فرهنگ یکجلدی عمید

شامل کلیه لغات و الفاظ

و کلمات متداول زبان فارسی

بانضمام اصطلاحات علمی و ادبی

تألیف

حسن عمید

فرهنگ عمید

شامل واژه های فارسی و لغات عربی و اروپایی
مصطلح در زبان فارسی ، و اصطلاحات علمی وادبی
و دارای بیست تابلو رنگین از تیره های مختلف حیوانات
وتشریح بدن انسان

تألیف

حسن عمید

مؤلف فرهنگ نو و فرهنگ مفصل عمید

از این فرهنگ پنجهزار نسخه بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن‌سینا
بسال ۱۳۴۳ خورشیدی چاپ شد



حسن عمید

از شاد روان امیرالشعراء نادری

ساخته فرهنگ نوینی پدید

کلك عمید از رقـم دلنواز　　بسته بدین نـامهٔ نامی طراز
بر سراین نامه‌چوعنوان ازوست　　در تن این‌نامه‌روان جان‌ازوست
چونکه قوی رأی‌وقوی‌خامه‌است　　خـامهٔ او زینت هـر نامه است
کرده بسی راز نهانی پـدید　　خـامهٔ معجز شیم ایـن عمید
رسم نکـو دارد و اسم حسن　　خوی وخصالش حسن اندرحسن
نامه نگارنده چو او شد بطوس　　کلك عطارد بـه کفش داد بوس
هست عمید آنکه به رأی درست　　لوث خرافـات ز فرهنگ شست
از قلـم نصرت و کلك ظفـر　　داده بفـرهنگ بسی زیب و فر
علم و هنر آمـده نـامی ز وی　　نـام سخن گشته گـرامی ز وی
ویژه‌به **فرهنگ نو** خود که باز　　کـرده در راز بهـر سوی باز
کلك عمید از فـر رأی سدیـد　　ساخته فـرهنگ نوینی پدید
از سخـن نثر چـو آب زلال　　معجزه‌ای کرده بسحر حلال
به به از ین نثر چو عقد پرن　　روشن و رخشنده چو در عدن
نثر وی از نظم بسی خوبتر　　خوبتر و خوشتر و مرغوبتر
بخ بخ ازین نـامهٔ فضل و هنر　　به به از ین نامـهٔ فـرخ سیر
نامهٔ **فرهنگ نو** خوش مقال　　هر ورقش می‌بـرد از دل ملال
هست یکی نـامهٔ بکر بدیع　　از اثر تازه و فکر بدیع
جمـع درین نامه فنـون ادب　　شیفته‌اش هم عجم و هم عرب
رامش روح است ز دانشوری　　زهره ز گردون بودش مشتری
نامه‌ای اینگونه بفرهنگ نیست　　جز بره خویش آهنگ نیست
بهتر و برتر ز دوصد نقش چین　　مانی وارژنگ از ان خوشه‌چین
دفتری از علم‌وکمال است وبس　　معجزی از سحرحلال استوبس

نادره در خوب مقالی بود — مخزنی از درّ و لئالی بود
هست بدین نامهٔ با آبروی — **نادری** نادره تقریظ گوی
تا که بهار آید و فصل خزان — تا که بود باد بـه بستان وزان
نام چنین نامه که نامی بود — در همه آفاق گرامی بود

از شادروان تجلی سبزواری

کاخ دگر نمود ز فرهنگ نو بنا

گنجینه‌ای، عمید حسن، ساخت پربها
گنجینه‌ای پر از گهر نغز دلربا
گنجینه‌ای که هر گهرش گنجی از ادب
گنجینه‌ای که هر دررش درجی از ذکا
بسیار سال در پی این گنج برده رنج
شبها نخفته نیز نیاسوده روزها
مجموعه‌ای بساخت پر از گونه‌گون لغت
از آنچه هست مصطلح امروز نزد ما
فرهنگ نو ز فکر نوش در جهان نو
کاخ دگر نمود ز فرهنگ نو بنا
تاریخ و وجه تسمیهٔ هر لغات را
تفسیر برنوشته کماکان فی ابتدا
هرسطر ازین کتاب جهانی‌است از علوم
جسم تو را و روح تو را مایهٔ بقا
بیننده را بکشور علم است راهبر
خواننده را بملك كمال است رهنما
هرباب اوست فصلی از دولت و نعم
هر فصل اوست بابی از ثروت و غنا
همچون **تجلی** ارهوست‌دانش‌است‌وفضل
در این کتاب بین و مکن از کفش رها

از روزنامهٔ کیهان

فرهنگ عمید

با اینکه ضبط لغات و فرهنگ نویسی جزو سنت‌های متداول ادب فارسی است و ما از قدیمترین زمان تاریخ ادب دری ، صاحب کتاب لغت وفرهنگ هستیم وروزگاری این کار بچنان پایهٔ رواج رسید که در یك زمان چندین فرهنگ شایسته و سرشناس تهیه میکردید و ما اکنون نمونه های برجسته ازکتب فرهنگ در زبان فارسی داریم ، متأسفانه در عصرما این کارهم مثل دیگرشئون ادب فارسی بدست‌مردان ناوارد بابتذال و انحراف گرایید. تاجائی که اگرازکتاب «فرنودسار» شادروان ناظم‌الاطباء بگذریم واثرعلامهٔ فقیددهخدا را ندیده بگیریم باید گفت‌کار شایسته واستواری در این زمینه نشده بود .

راست است‌که ما فرهنگ‌های مناسب و پربهائی ازقدیم‌برای زبان فارسی داریم، ولی بچند علت‌تألیف فرهنگهای تازه جزوکارهای ضروری ادب معاصر میباشد .

یکی‌اینکه‌زبان هم مثل جامعهٔ‌صاحب‌زبان دارای‌زندگانیست، اجزاء آن رشد میکند، تولید نسل میکند، فرسوده میشود، میمیرد و جای خود را به اجزاء تازه‌تر میدهد .

لغات برای خودشان دوران حکومت دارند، پاره‌ای از آنها آنقدر عمرشان کوتاه است که مثل‌گل لاله عباسی کـه نیمراه دمیدن خورشید باز میشود و با غروب آن می‌پژمرد حتی دوران یك نسل را در بر نمیگیرند، و زود فراموش و متروك میشوند ، پاره‌ای از لغات عمرطولانی و بطور استثناء عده‌ای ازآنها عمر جاوید دارند و اسماء اغلب جزو این گروه هستند .

پاره‌ای از لغات نیزهست‌که میتوانند عمر دوباره پیداکنند و فرهنگ‌نویس باضبط وتکرارآنهاوجود این‌قبیل‌لغات را بنسلهای‌بعد گوشزدمیسازد، کتاب‌فرهنگی که‌مورداستفادهٔ‌نسل‌حاضر قرارمیگیرد باید

حاوی آن لغات و اصطلاحات و تعبیرات زندهٔ زبان باشد که میتواند احتیاج همین نسل را برآورده سازد و اگر مؤلف گامی پیشتر گذاشت و ریشه‌دارتر کار کرد، نزد نسل حاضر و نسل آینده ارج بیشتر پیدا میکند

علاوه براین در زبان فارسی مشکل دیگری هم برای فرهنگ‌نویس هست که اثر دوران حکومت سلاطین هند برادب و فرهنگ فارسی است که اگر از مجاملات سیاسی بگذریم دوران تلخ و تاریك عمر پرتحول زبان ماست، در این دوران، همان طور که اندیشه‌ها به ابهام و تعقید و سکون گرایش مییافت، بازار جعل و تزویر در تاریخ وزبان هم رواج داشت، لغات دساتیری یادگار این روزگار و بازماندهٔ زبان مجعول اکبرشاه هندی است که ساخته‌های فکر افیونی خویش را بجای آثار دین زردشت بخورد اطرافیان و درباریان میداد واز همان‌روزگار مشتی لغت جعلی مثل نطفهٔ حرام در فرهنگ‌های فارسی راه یافت و حتی در فرهنگ «فرنودسار» نیز که از طرف وزارت فرهنگ بچاپ رسیده با وجود آگاهی مؤلف آن برچنین لغاتی بی‌اختیار «تك وتوك» بچشم میخورد و فرهنگ نویس فرزانه باید بسی هوشیاری و ذکاوت بکار بندد تا ازآسیب این لغزش و خطا مصون بماند.

جز این مشکل دیگری هم برای فرهنگ نویس امین زبان ما هست که فرهنگ نویسان دیگر زبانها کمتر با آن روبرو میشوند وآن ضبط صحیح تلفظ لغات است که اگر درآن خطائی بکار رود زیانش به مراتب بیش ازآنست که اصلا فرهنگی مدون نگردد.

با این تفصیل و نکات دقیق دیگر که بحث ما گنجایش آنرا ندارد، عذر آنها را که برای کسب شهرت یا معیشت دست بکار فرهنگ نویسی میزنند خواسته است، چون این کاری است بس دشوار و بمطالعه و بررسی و صرف وقت فراوان احتیاج دارد و با مزاج مردم تنگ حوصله وزودرس مناسب نیست.

این مقدمه وقتی کامل میشود که نکتهٔ دیگری هم به آن منضم گردد و آن اینست که هرچه دامنهٔ آموزش وسیعتر شود احتیاج مردم بکتاب لغت بیشتر میشود، بخصوص که یك لغت درچند نقطهٔ کشور بچند لفظ مختلف ادا میگردد و هیچکدام از این مردم خودشان نمیتوانند تشخیص بدهند که کدام یك از این تلفظ ها درست است ، باید برای آنها مثل دیگر زبانهای زنده، فرهنگهای فارسی کوچك وقابل استفادهٔ عام تهیه کرد و با قیمت مناسب به بازار فرستاد .

درمیان فرهنگ‌هائی ازاین سیاق که در سالهای اخیر بزبان فارسی فراهم شده است فرهنگ عمید بی‌اغراق ازهمه کاملتر است و این ناشی ازآنست که مؤلف چنانکه در مقدمه نوشته است ، سی‌سال در این کار صرف مطالعه و فراهم ساختن زمینهٔ کار کرده است ، و از فرهنگ نوگرفته قدم بقدم تافرهنگ بزرگ عمید پیش‌آمده وهربار نقص کار خویش را برطرف ساخته است .

فرهنگ عمید نیاز مراجع را ازحدمتوسط لغات واصطلاحات علمی نیز برمی‌آورد وتاجائی که‌لغاتی از زبان‌های بیگانه برای بیان مفاهیم تازه بعاریت گـرفته شده پیش میرود و املاء و تلفظ صحیح و مورد استعمال این لغات و اسماء و اصطلاحات بیگانه رابیان میکند.

باید قبول کردکه درحال‌حاضر و باشرایط موجود وتوجه باحتیاج مردم،فرهنگ عمیدیك فرهنگ نمونه وقابل‌اعتماداست.

از روزنامهٔ اطلاعات

بیست و چند سال پیش، آقای حسن‌عمید دست بکارتألیف یك دوره کتاب لغت فارسی‌بنام فرهنگ نو زدکه‌جلد اول‌آن بسال ۱۳۰۸ در تهران انتشاریافت و مورد توجه واستفادهٔ نویسندگان وعلاقمندان بادبیات و محققین زبان فارسی قرار گرفت ، در ماه جاری مجموعهٔ کامل این فرهنگ در یك مجلد ازطرف مؤلف منتشر گردید .

اصولا باید اذعان داشت که فرهنگ نویسی با سبک تحقیقی و روش جدید کاری بس دشوار بوده ومستلزم داشتن اطلاعات وسیع وعمیق و تحقیق وممارست در کتب لغات و ادبیات وآثار نظمی و نثری زبان فارسی است و میتوان گفت مؤلف محترم فرهنگ نو با زحمت وافرو صرف وقت زیادازعهدهٔ تألیف چنین فرهنگی بنحواحسن بر آمده است.

آقای عمید در مجموعهٔ فرهنگ نو بلغات و الفاظ فارسی و فارسی معرب وآنچه از کلمات عرب درزبان فارسی داخل شده اکتفا نکرده و کلماتی را هم که از زبانهای بیگانه خواه از ترکی، فرانسه، لاتین و غیره در سخن فارسی رایج شده با مأخذ ومبنی درج کرده است، برروی هم فرهنگ نو از هرحیث جامع جهاتی است که پارسی زبانان را از مراجعه بکتب لغت وقاموسهای دیگر بی نیازمیکند وآقای **حسن عمید** با تدوین وتألیف آن خدمت بسزائی بزبان وادبیات فارسی نموده است.

ازاستاد سعید نفیسی

ازروزی که آقای حسن عمید باپشتکار مخصوص به تألیف فرهنگ فارسی آغاز کرده است سه چاپ آن منتشر شده وهرچاپ آشکارا نسبت بچاپ پیش مزایای گوناگون دارد، این چاپ را بی دغدغه میتوان فرهنگ زبان فارسی نامید، زیراکه جامع همهٔ کلماتی است که درفارسی امروز بکارمیرود ورفع احتیاج مردمی راکه میخواهند کتابی داشته باشند که ایشان را ازشك بیرون آورد ودراملا ومعانی کلمات راهنما باشد میکند....

ضبط واعراب کلمات را درهلالین جاداده، اصل کلماتی که از زبانهای اروپائی گرفته شده بهمان خط اصلی باکلمه توأم شده، نوع کلمه را معین کرده ،کلمات بسیط ومرکب را ازهم تفکیك کرده ، درکلمات عربی تلفظ اصلی راقید کرده ، تعریف کلمات روشن وبزبان ساده است، این فوائد کاملا مطابق اصول لغت نویسی امروزاست که درکتابهای دیگر نظیر آن گردنیامده است.

از مجلهٔ تهران مصور

فرهنگ عمید یکی از بهترین فرهنگهای فارسی است که بسبك جدید و بشکل فرهنگهای اروپائی طبع و نشرشده است .

میتوان گفت جای این کتاب تاکنون در عالم فرهنگ و ادب خالی بود ، برای کسانیکه دوستدار کتاب و اهل مطالعه هستند از هر کتابی لازمتر وضرورترفرهنگ یا کتاب‌لغت‌است، اما از آنجاکه لغت نویسی در زبان فارسی یکی از دشوارترین کارهای ادبی است تاکنون باین‌امر اقدام‌نشده بودوخوشبختانه‌محقق فاضل‌حسن‌عمید که‌مدت‌سی‌سال در این رشته تحقیق و تتبع و مطالعه نموده بخوبی از عهده برآمده و در فرهنگ خودکلیه لغات مصطلح فارسی امروز را اعم از فارسی سره و عربی و ترکی و هرزبان دیگر از مفردات و ترکیبات و کنایات و استعارات و اصطلاحات علمی و ادبی‌با معانی حقیقی و مجازی و ذکر شاهد و مثال ضبط کرده و در تعریف نوع‌کلمه‌که اسم یا صفت یا فعل‌و فاعل و مفعول و ضمیر و حرف ربط است بروش فنی و علمی فرهنگ‌نویسی پرداخته و مهمتر آنکه دربارهٔ لغاتی که بواسطهٔ حروف مشابه به اشکال مختلف تحریف و تصحیف گردیده تتبع و تحقیق کامل بعمل آورده وهزاران‌واژهٔ اصیل‌فارسی‌راکه‌فراموش‌شده بود احیا نموده‌است.

در مقدمهٔ مفصلی که استاد سعید نفیسی براین کتاب نگاشته پس‌از ذکردشواریها و اشکالات بسیاری‌که درکارلغت‌نویسی‌فارسی‌وجود داردفرهنگ عمیدرا برتمام‌فرهنگهائی‌که تاکنون‌تألیف شده‌ترجیح‌داده ودر پایان میگوید :حداعلای‌کمال این است‌که‌کسی بکوشدکارخود را کاملتر ازپیشینیان‌انجام دهد واین اجربزرگ‌را من دربارهٔ‌آقای‌حسن عمیدقائلم وپیداست‌که این‌مرد همیشه روبکمال‌خواهد رفت ویقین‌دارم که‌کتاب‌وی بیش‌از‌کتابهای دیگرموردقبول‌واقبال‌مردم ایران است».

موفقیت محقق دانشمند حسن عمید را در انجام اینگونه خدمات فرهنگی آرزومندیم .

مقدمه :

از این فرهنگ در سال ۱۳۴۰ پنجهزار نسخه چاپ شد و بیش از آنچه انتظار میرفت مورد پسند و قبول همگان واقع گردید بطوریکه تمام پنجهزار نسخهٔ آن در ظرف مدت یکسال بفروش رسید و دیگر در کتابفروشیهای تهران حتی یك نسخه هم باقی نماند و همه روزه عده‌ای برای خریداری آن مراجعه میکردند و ازشهرستانها نیز تقاضاهای پیاپی میرسید و من سرگرم تألیف فرهنگ مفصل بودم و فرصت نداشتم به چاپ این فرهنگ بپردازم زیرا تجدید طبع آن با حروف سربی و چاپ معمولی وقت زیادی لازم داشت ناچار به‌چاپ افست داده شد وتعداد پنجهزار نسخهٔ دیگر بطبع رسید وبهمین جهت این نسخه شبیه بهمان چاپ قبلی است که با حروف سربی چاپ شده است و در مطالب آن تغییری داده نشده و تجدید نظر بعمل نیامده است ، معهذا این فرهنگ نسبت به فرهنگهائی از این‌قبیل که‌تاکنون چاپ شده رجحان و برتری دارد وبا وجودکوچکی حجم دارای تمام لغات و الفاظ مصطلح در زبان فارسی واغلب اصطلاحات علمی وادبی است وتعداد لغات آن از فرهنگ بزرگ دو جلدی عمیدکه قبلا چاپ شده‌کمتر نیست و بلکه مقداری لغت هم بآن افزوده شده و با وجود این حجمش کوچکتر و قیمتش خیلی ارزانتر است و بخصوص برای دانشجویان و دانش آموزان کـه احتیاج بکتاب لغت‌کوچك و ارزان قیمت دارند بسیار مناسب است .

تهران - خرداد ماه ۱۳۴۳

حسن عمید

دستور زبان فارسی

الفبای فارسی - حروف هجا که بفارسی «الفبا» نامیده‌میشود عبارت است از : ا . ب . پ . ت . ج . چ . خ . د . ذ . ر . ز . ژ . س . ش . غ . ف . ك . گ . ل . م . ن . و . ه . ی .

بواسطهٔ استعمال کلمات عربی و ترکی هشت حرف دیگر هم به الفبای فارسی افزوده شده که عبارت است از : « ث . ح . ص . ض . ط . ظ . ع . ق » این حروف در زبان فارسی سره وجود ندارد و هر کلمه‌ای که یکی از این حروف در آن باشد فارسی نیست ، چهار حرف «پ . چ . ژ . گ» هم درعربی‌وجود ندارد وهرکلمه‌ای که ازاین‌حروف داشته باشد عربی نیست .

الفبای فارسی دارای چهار شکل است : ۱ - مفرد مثل «ب» ۲ - اول مثل « بـ » ۳- وسط مثل « ـبـ » ۴ - آخر مثل«ـب» شش‌حرف « د . ذ . ر . ز . ژ . و» فقط‌شکل مفرد وآخررادارند مثل «د»و« ـد ».

همزه و الف - فرق میان همزه و الف آنست‌که همزه قبول حرکت میکند و الف ساکن است، همزه در زبان فارسی فقط در اول کلمه در می‌آید و در وسط وآخرکلمه نمی‌آید ، کلماتی‌که دارای همزهٔ وسط یا آخر میباشند از زبان عربی‌گرفته شده مثل یأس ، ماء .

همزه‌ای که پیش ازآن حرف مضموم باشد بصورت واو نوشته میشود مثل مؤمن ، مؤتمن، مؤید، مؤثر .

همزه‌ای که پیش ازآن حرف مفتوح باشد بصورت الف نوشته میشود مثل : یأس، مأیوس ، مأمن .

همزه‌ای که پیش ازآن حرف مکسور باشد بصورت «ی»نوشته میشود مثل بئر، ذئب .

همزهٔ آخر که پیش‌ازآن حرف مکسورباشد بصورت«ی» نوشته

میشود مثل «قاری» و اگر پیش از آن حرف مفتوح باشد بصورت الف مثل «نبأ» و اگر پیش از آن مضموم باشد بصورت واو مثل «لؤلؤ» همزهٔ متحرك وسط کلمه نیز اگر ماقبلش مضموم باشد بصورت واو نوشته میشود مثل «سؤال . فؤاد» اگرخود همزه مضموم باشد باین شکل نوشته میشود : «رؤوف» «مسؤول» «رؤوس» .

برخی کلمات عربی که دارای همزهٔ وسط هستند چون تلفظ همزه برای فارسی زبانان مشکل است همزه را تبدیل به «ی» میکنند مانند: مایل، شمایل، دلایل، عواید ، زواید. کلمات فارسی آئین، پائین، پائیز، دانائی، نیز باید باین شکل نوشته شود: آیین، پایین ،پاییز ، دانایی .

در کلمات عربی همزهٔ آخر کلمه اگر ماقبلش الف باشد در تلفظ و کتابت حذف میشود مانند ابتدا، انتها، انبیا، سما. و هنگامی که این کلمات بکلمهٔ دیگر اضافه شوند درآخر آنها «ی» افزوده میشود مثل ابتدای کار، انبیای بزرگ. در برخی کلمات وقتی یای نسبت به آنها افزوده شود همزه بدل به « و » میشود، مثل سماوی، دنیاوی .

های ملفوظ وغیر ملفوظـ های ملفوظ آنست که نوشته وخوانده میشود و دراول و وسط وآخر کلمه درمی آید مثل: هوش ،شهر ،گاه .

های غیرملفوظ آنست که نوشته میشود اما خوانده نمیشود و فقط درآخر کلمه درمی آید مثل : زنده، مرده، خنده، گریه .

حرف « ة » کــه مخصوص کلمات عربی است در زبان فارسی گاهی مانند های غیر ملفوظ نوشته وخوانده میشود مثل جمله. نقشه . خیمه. وگاهی بصورت «ت» نوشته وخوانده میشود مثل: مرحمت ،رفعت.

کلماتی که به های غیرملفوظ ختم میشوند هرگاه یای مصدری به آنها افزوده شود ها بدل بکاف میشود مثل: زندگی، بندگی، تشنگی، گرسنگی، اگریای نسبت یا وحدت یا ضمیر به آنها افزوده شود بعدازها همزه ای هم نوشته میشود مثل ساوه ای « یای نسبت» کاشانه ای « یای وحدت» توگفته ای « یای ضمیر » گاهی هم با متصل شدن به یای نسبت

تبدیل بکاف میشود مثل هفتکی، خانکی.

کلمه‌ای که به‌های غیر ملفوظ ختم میشود هرگاه بکلمهٔ دیگر اضافه شود علامت همزه روی‌ها میگذارند وباین شکل نوشته میشود: «ۀ» «ۂ» مثل کردۀ او. گفتۀ من. نوشتۀشما ،واینکه برخی‌نویسندگان کرده‌ی او، گفته‌ی من، نوشته‌ی شما، مینویسند غلط است.

واومعدوله - حرف واو در برخی کلمات نوشته میشود اما خوانده‌نمیشود وآنرا واومعدوله میگویندمثل:خواب،خواستن،خویش «در زمان قدیم این واو را با کیفیت خاصی تلفظ میکرده‌اند» گاهی نوشته و خوانده میشود مثل خوب، نیکو، که‌آنرا واومعروف‌میگویند،

دال و ذال - حرف دال سابقاً در برخی کلمات ذال تلفظ میشده ومتقدمین برای تلفظ دال و ذال قاعده‌ای قائل بوده‌اندچنانکه شاعری گفته است:

آنان که بفارسی سخن میرانند — در معرض دال، ذال رانشانند
ماقبل‌وی‌ارساکن‌جز«وای»بود — دال‌است‌وگرنه ذال‌معجم‌خوانند

یعنی اگر ماقبل‌آن ساکن و غیرحرف عله باشد دال والا ذال تلفظ میشود، باین قاعده‌کلمات گنبد، نمود، گشود و امثال آنها را با ذال تلفظ میکردند وگنبذ،نموذ،گشوذ میگفتند، امالمروزه این‌قاعده رعایت نمیشود.

تنوین - تنوین عبارت است از دوزیر، دوزبر، دو پیش، که در زیر یا روی حرف آخرکلمه میگذارند، حرفی‌راکه دارای تنوین باشد منون میگویند، تنوین مفتوح یا تنوین نصب بصورت الف نوشته میشود مثل اتفاقاً. عالماً. عامداً. واقعاً. غالباً. کاملا. مگردرصورتی که‌کلمه به «ة» یا «همزه» ختم شود مثل دفعة، مرحمة، حقیقة، بغتة، ابتداء، انتهاء، جزء. نوشتن این‌کلمات بصورت دفعتاً، مرحمتاً، بغتتاً، حقیقتاً. غلط است، اما اگر «ت» جزء ریشهٔ کلمه باشد با الف نوشته میشود مثل موقتاًکه ریشهٔ‌آن وقت و «ت» جزء ریشهٔ‌کلمه است،

تنوین مخصوص کلمات عربی است واگر کلمهٔ فارسی را با تنوین بنویسند یا تلفظ کنند غلط است مثل زباناً. جاناً. ناچاراً .

تخفیف کلمات : در زبان فارسی گاهی بعضی از حروف کلمه را حذف میکنند، این عمل را تخفیف و آن کلمه را مخفف میگویند مثل «همواره ـ هماره» «آواز ـ آوا» «کوه ـ که» «گاه ـ گه» های ملفوظ نیز گاهی از آخر کلمه حذف میشود مثل « پادشاه ـ پادشا» همزهٔ اول برخی کلمات نیز حذف میشود مثل « اشکم ـ شکم » « اشتر ـ شتر » «افتادن ـ فتادن» .

مصدر ـ مصدر کلمه‌ای است که بمعنی واقع شدن کار یا پدید شدن صفت و حالتی باشد بدون دلالت برزمان ، علامت آن در فارسی تا و نون یا دال و نون است در آخـر کلمه بشرطی که هر گاه نون را حذف کنند فعل ماضی باقی بماند مثل: رفتن، گفتن، خواستن، که بعداز حذف نون «رفت . گفت . خواست» باقی میماند .

مصدر را برای آن مصدر گفته‌اند که اسمها و فعلهای دیگر از آن صادرمیشوند، بسیاری ازمصدرهای عربی درفارسی استعمال میشوند، مصدرهای عربی غالباً یا سه‌حرفی هستند یا چهار حرفی ، یا مجرد یا مزید، مصدرهای ثلاثی مجرد قاعدهٔ کلی ندارند و در اصطلاح «سماعی» هستند یعنی شناختن آنها بسته بشنیدن از متقدمین و استنباط از نظم و نثرادباء و فصحاء بزرگ است ، مصدر ثلاثی مجرد اوزانش بسیار است و برخی از آنها که در زبان فارسی استعمال میشود عبارت است از وزنهائی مانند ضرب ، صدق ، طلب ، شغل، رحمة، غلبه، غفران ، حرمان، درایت، هیجان، ذهاب، دخول، صعوبت .

مصدرهای غیرثلاثی مجرد یعنی ثلاثی مزیدفیه و رباعی مجرد ورباعی مزیدفیه قیاسی است و هرباب مصدر معینی دارد و وقتی مصدر یك فعل شناخته‌شد باقی افعال آنرا میتوان ازروی قاعده قیاس کرد، اوزان مصدرهای غیرثلاثی مجرد که درفارسی استعمال میشودعبارتست از، اکرام.

اقامة، تعلیم، مجاهدة، اکتساب ، انصراف، تفضل، استقامت، تزلزل، اضمحلال، استخراج .

مصدر جعلی - مصدر جعلی آنست که در اصل مصدر نباشد بلکه کلمهٔ عربی یا فارسی را با زیاد کردن «یدن» در آخر آن بصورت مصدر در آورند مثل طلبیدن، فهمیدن، هراسیدن .

در آخر برخی کلمات عربی گاهی یای مشدد و تا «یت» اضافه میکنند مثل «تابع - تابعیت» «مظلوم - مظلومیت» این را هم مصدر جعلی میگویند ، اما در کلمات فارسی این قاعده عمل نمیشود و اضافه کردن «یت» بکلمهٔ فارسی غلط است مثل «برتر - برتریت» «دو - دوئیت»

مصدر بسیط - مصدر بسیط آنست که یک کلمه و بی جزء باشد مثل آمدن، گرفتن، بردن ، گفتن، شنیدن .

مصدر مرکب - مصدر مرکب آنست که از دو یا چند کلمه مرکب شده باشد مثل سخن گفتن، باز آمدن، بدرود کردن .

مصدر مرخم - مصدر مرخم یا مخفف آنست که حرف نون را از آخر مصدر حذف کنند مثل: رفت و آمد، گفت وشنید، خرید وفروخت.

مصدر دومی - بعضی افعال در زبان فارسی دو مصدر دارند مثل «خفتن - خوابیدن » « رستن - روییدن » « گشتن - گردیدن » «گداختن - گدازیدن» «پرهیختن - پرهیزیدن» «جستن - جهیدن» .

اسم مصدر - اسم مصدر آنست که حاصل معنی مصدر را برساند و برچند قسم است :

۱ - مصدر شینی و آن کلمه‌ای است که در آخر آن شین ساکن ملحق میشود مثل: آموزش، آسایش، بخشش، پرورش، پرسش، پژوهش.

۲ - اسم مصدر که با الف و را ختم میشود مثل: گفتار، کردار، دیدار، رفتار ، کشتار .

۳ - اسم مصدر که به «ی» ختم میشود مثل: خستگی، آسودگی، تشنگی، زندگی .

۴ - اسم مصدر که بروزن ماضی مفرد می‌آید مثل : گذشت، نشست، شکست، برداشت، کاشت، خرید. که مصدر مرخم نیز گفته‌شده.

۵ - اسم مصدر که ازصیغهٔ مفرد امر حاضر یا از اصول‌افعال «یعنی کلمه‌ای که باآن مصدر ساخته میشود» گرفته شده مثل رم.هراس. خرام. خراش. پسند. که مصدرهای رمیدن، هراسیدن، خرامیدن، خراشیدن، پسندیدن، ازآنها ساخته شده.

اسم مصدر قیاسی نیست ونمیتوان از تمام مصدرها اسم‌مصدر ساخت و مثلا از مصدر خواندن خوانش درست‌کرد.

اسم - اسم یا نام‌کلمه‌ای است‌که برای نامیدن‌انسان یاحیوان یا چیزی بکار میرود مثل پدرکه نام شخص است و اسب‌که اسم حیوان است و شمشیر که نام چیزی است.

اسم عام - اسم عام یا اسم جنس آنست که شامل اشخاص یا اشیاء همجنس میشود مثل مرد، اسب، شمشیر.

اسم خاص - اسم خاص یا اسم علم آنست که بیك شخص یا چیز معین دلالت‌کند مثل انوشیروان، تهران، شبدیز.

اسم ذات - اسم ذات آنست که مدلول آن در خارج وجود داشته و قائم بذات باشد مثل : کتاب، کاغذ، اسب، شیر.

اسم معنی - اسم معنی آنست که مدلول آن وجودش بسته بدیگری و قائم بغیر باشد مثل : هوش، خرد، دانش.

اسم جمع - اسم جمع آنست‌که درصورت مفرد و در معنی‌جمع باشد مثل رمه، لشکر، طایفه.

اسم مصغر - اسم مصغر آنست‌که بر کوچکی و خردی‌کسی یا چیزی دلالت‌کند، علامت تصغیر در فارسی عبارت است از :

۱ - «ك» مثل مردك، پسرك، دخترك، مرغك.

۲ - «چه» مثل باغچه، دریاچه، کوچه، دریچه.

۳ ـ «و» مثل گردو، یارو، پسرو، دخترو .

کلمه‌ای که درآخرآن های غیرملفوظ باشد هرگاه کاف علامت تصغیر به‌آن افزوده شود ها بدل بکاف میشود مثل «جوجه-جوجکك» «دایه - دایکك» .

تصغیر اسم در عربی برطبق قاعدهٔ مخصوصی است و اسم‌مصغر وزنهای مختلف دارد مثل عبید « بضم عین و فتح با » مصغر عبد ، و سمیراء «بضم سین و فتح میم» مصغر سمراء ، و خویلد « بضم خا و فتح واو وکسرلام» مصغرخالد، و بلیبل «بضم با و فتح لام وکسر بای دوم» مصغر بلبل .

اسم زمان ـ اسم زمان‌آنست که بروقت وقوع‌کاری دلالت‌کند و وقت و زمان را بنمایاند مثل بامگاه، شامگاه، سحرگاه .

اسم مکان ـ اسم مکان‌آنست که برجای واقع شدن‌کاری دلالت کند و جا و مکان را بنمایاند مثل کشتارگاه، نشستنگاه ، پرستشگاه ، لشکرگاه .

اسم زمان و مکان در عربی از مصدر ثلاثی مجرد بروزن‌مفعل «بفتح میم و عین» یامفعل «بفتح میم وکسرعین» و از غیر ثلاثی مجرد بروزن اسم مفعول از همان باب می‌آید مثل مطبخ ، مذبح ، معبد ، مطلع . و: مجلس، منزل ، مسجد، مشرق، مغرب. و: مجتمع «بضم میم و فتح تا و میم» یعنی جای جمع شدن . و مستقر «بضم میم و فتح تا و قاف و تشدید را » یعنی قرارگاه ،آرامگاه ، و متنزه « بضم میم و فتح تا و نون و زای مشدد» یعنی‌گردشگاه .

اسم‌آلت ـ اسم‌آلت‌آنست‌که برادات و ابزار کار دلالت کند مثل قیچی،کارد،کلید، اره، چکش .

اسم‌آلت در فارسی‌وزن مخصوصی ندارد اما در عربی‌وزنهای مخصوص دارد و وزنهای مشهورآن عبارت است از **مفعل** « بکسر میم

و فتح عین» و **مفعال** «بکسر میم» و **مفعله** «بکسر میم و فتح عین‌ولام» مانند مندف «کمان حلاجی» و مفتاح «کلید» و ملعقه «قاشق» .

اسم فاعل - اسم فاعل آنست که بر کنندهٔ کار دلالت کند مانند گوینده، نویسنده ، شنونده، خورنده .

اسم فاعل در عربی از ثلاثی مجرد بروزن « **فاعل** » می‌آید مثل ضارب ، قاتل ، کاتب ، و در غیر ثلاثی مجرد از هر باب بروزن مضارع معلوم آن باب است باگذاردن میم‌مضموم بجای حرف مضارعت وکسره دادن حرف ماقبل‌آخر، مانند مکرم « بضم میم وکسر را» از یکرم، و متوجه از یتوجه، و متزلزل از یتزلزل .

در عربی اسم فاعل با زیادکردن «ة» درآخرآن مؤنث‌میشود مثل ضاربه، قاتله،کاتبه .

اسم مفعول - اسم مفعول آنست که دلالت کند برشخصی یا چیزی که‌کاری برآن‌واقع شده‌مثل‌کشته شده، زده شده . اسم مفعول در عربی‌ازثلاثی‌مجرد بروزن «مفعول»می‌آید مثل مقتول، مضروب. و در غیر ثلاثی مجرد از هرباب بر وزن مضارع مجهول آن باب است با گذاردن میم مضموم بجای حرف مضارعت مانند مکرم « بضم میم و فتح را» از یکرم، و مکتسب «بضم میم و فتح تا و سین» ازیکتسب .

اسم مفعول نیز در عربی مانند اسم فاعل با زیادکردن«ة» در آخرآن مؤنث میشود، مثل مقتوله، مضروبه .

صیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول به تذکیر و تأنیث وافراد وتثنیه و جمع تغییر میکند .

مسند ومسندالیه- مسندالیه یا فاعل‌کسی‌یاچیزی رامیگویند که صفت یا عملی را باو نسبت بدهند یا از او سلب‌کنند، مسند صفت یا عملی است که بمسند الیه نسبت داده شود بایجاب یا سلب، مانند «هوا تاریك است» هوا مسند الیه و تاریك مسند است .

صفت ـ صفت کلمه‌ای است که حالت و چگونگی کسی یا چیزی را بیان کند مانند کوچك. بزرگ. سفید. سیاه. تلخ. لاغر. فربه. زرنگ. تنبل. برخی صفت ها مشترك با اسم است یعنی گاه مانند اسم وگاه مانند صفت استعمال میشود، صفت برچند قسم است :

صفت مطلق ـ صفت مطلق یا عادی یاساده آنست که اصل صفت و حالت را بیان میکند مثل گرم، سرد، بزرگ، کوچك، سفید، سیاه.

صفت فاعلی ـ صفت فاعلی آنست که بر کنندهٔ کار دلالت میکند و علامت آن عبارت است از «نده» مثل خواهنده، گوینده، بافنده، و «ان» مثل خواهان. گویان. پرسان. روان. و «الف» مانند گویا. پویا. جویا. و «ار» مانند خریدار. خواستار. و «گار» مانند آفریدگار. آموزگار. پرهیزگار. و «گر» مانند دادگر. ستمگر. رامشگر.

صفت مفعولی ـ صفت مفعولی بر کسی یا چیزی که فعل بر آن واقع شده دلالت میکند وعلامت آن «ه» است مثل کشته. زده. خوانده. وگاهی بعداز آن لفظ «شده» در می‌آید مثل کشته شده. زده شده. خوانده شده.

صفت نسبی ـ صفت نسبی آنست که کسی یا چیزی را بجائی یا چیزی نسبت بدهد وعلامت آن عبارت است از «ی» در آخر کلمه مثل خراسانی. تهرانی. آسمانی. زمینی. هوائی. خاکی. و «ین» مثل سفالین. زرین. سیمین. نمکین. و «ینه» مثل زرینه. سیمینه، پشمینه. دیرینه. و «ه» مانند دو روزه. یك شبه. دهه. هزاره. و «گان» مثل گروگان. شایگان. دهگان. در کلمات عربی گاهی حرف «ة» را از آخر کلمه حذف میکنند مثل مکی «منسوب بمکه» مدنی «منسوب بمدینه».

صفت مشبهه ـ صفت مشبهه کلمه‌ای است شبیه اسم فاعل و فرق آن با اسم فاعل آنست، که صفت مشبهه بر وصف ثابت و همیشگی

دلالت میکند اما اسم فاعل معنی تغیروتجدد را میرساند ، علامت‌صفت مشبهه در فارسی الفی است که به‌آخر ریشهٔ فعل یا امرحاضردرمی‌آید مانند دانا ، توانا ، شکیبا ، بینا .

درعربی صفت مشبهه ازثلاثی مجرد بوزنهای مختلف می‌آید و همهٔ آنها سماعی است نه قیاسی ، مانندصعب ، خشن ، غیور ، جبان، شجاع . و ازغیر ثلاثی مجرد همان اسم فاعل است بشرط آنکه دلالت برثبوت ودوام کند ، اسم مفعول نیز از هر مصدرکه باشد در صورتی که بر صفت دائم و ثابت دلالت کند صفت مشبهه خوانده میشود مثل محمود ، مجرب .

صفت تفضیلی ـ اسم تفضیل یا افعل‌التفضیل اسمی است که بمعنی کنندهٔ کار یا متصف بصفتی باافزونی برغیر باشد وبعبارت دیگر وصفی است که دلالت میکند به برتری داشتن موصوفش برغیردرصفتی

اسم تفضیل در فارسی وزن و قاعدهٔ مخصوصی ندارد فقط علامت « تر » و «ترین» هست که به آخر اسم یا صفت افزوده میشود و معنی درجه و مرتبه و برتری و رجحان را میرساند مثل داناتر . بیناتر . استادتر . کوچکتر . بزرگتر . و داناترین . زیباترین . لکن در عربی وزن و قاعده و شروطی دارد و بیشتر از مصدر ثلاثی مجرد بر وزن **افعل** « بفتح همزه و عین » می آید و مؤنث آن **فعلی** « بضم فا و سکون عین » است ، مانند اصغر و صغری « کوچکتر » و اکبر وکبری « بزرگتر » .

افزودن علامت صفت تفصیلی فارسی « تر ـ ترین » باسم تفضیل عربی غلطاست مانند اعلمتر . اعظم‌تر . اولیتر . افضلتر .

صیغهٔ مبالغه ـ صیغهٔ مبالغه اسمی است که دلالت میکند بر بسیارکنندهٔ کاری ومبالغه و تکراردرکاری را میرساند ، مانندکذّاب .

صیغهٔ مبالغه در عربی وزنهای مختلف دارد و همهٔ آنها

سماعی است ، و زنهای مشهور آن که در فارسی استعمال میشود عبارت است از :

فعال « بفتح فا و تشدید عین » و فعیل « بکسر فا و عین مشدد » و **فعاله** « بفتح فا وتشدید عین » و **فعیل** « بفتح فا وکسرعین » و **فعول** « بفتح فا وضم عین » .

در زبان فارسی از برخی کلمات صیغهٔ مبالغه درست کرده‌اند که غلط است مانند نراد و کفاش که از نرد وکفش فارسی ساخته شده .

فعل ـ فعل کلمه‌ای است که بر وقوع امری یا کاری در یکی از زمانهای سه گانه «گذشته ـ حال ـ آینده» دلالت کند ، اشخاص فعل که فعل به آنها اسناد داده میشود برسه قسم‌اند : ۱ ـ اول‌شخص «متکلم» ۲ ـ دوم شخص «مخاطب» ۳ ـ سوم شخص «غائب» وهر یك از اینها یا مفرد است یا جمع .

فعل ماضی ـ فعل گذشته یا ماضی آنست که بر واقع شدن کاری در زمان گذشته دلالت کند مثل رفتم « اول شخص مفرد» **رفتی** «دوم شخص مفرد» **رفت** «سوم شخص مفرد» **رفتیم** « اول‌شخص جمع » **رفتید** « دوم شخص جمع » **رفتند** « سوم شخص جمع » .

فعل ماضی پنج نوع است : **ماضی مطلق** ـ ماضی استمراری ـ ماضی نقلی ـ ماضی بعید ـ ماضی التزامی .

۱ـ**ماضی مطلق** : ماضی مطلق آنست که برواقع شدن کار در زمان گذشته‌دلالت میکندبدون وصف کیفیت دیگرمثل رفتم. رفتی رفت.

۲ ـ **ماضی استمراری** : ماضی استمراری یا مستمر آنست که دلالت میکند بر واقع شدن کاری در زمان گذشته بطریق عادت و استمرار وتدریج ، وعلامت آن «می» یا « همی » است ، مثل میرفتم ، میرفتی ، میرفت ، وهمی رفتم . همی‌رفتی . همی رفت .

۳ ـ **ماضی نقلی** : ماضی نقلی بر دو قسم است یکی آنکه دلالت میکند بر کاری که کاملا گذشته است مثل : «کتاب را خوانده‌ام»

یکی دیگر آنکه دلالت میکند بر کاری که کاملا نگذشته و اثر آن هنوز باقی است مثل «حسن ایستاده است» «حسین خوابیده است».

٤ ـ **ماضی بعید:** ماضی بعید یا دور آنست که زمان وقوع آن دور باشد مثل: رفته بودم. رفته بودی. رفته بود.

۵ ـ **ماضی التزامی:** ماضی التزامی آنست که شك وتردید را برساند مثل: باید رفته باشد. شاید شنیده باشید.

فعل مضارع ـ برای زمان حال درفارسی صیغهٔ مخصوصی نیست و فعل مضارع گاهی بزمان حال و گاهی به آینده و استقبال دلالت میکند وبردو قسم است:

۱ ـ مضارع اخباری: مثل میروم. میروی. میرود.

۲ ـ مضارع التزامی: مثل بروم. بروی. برود.

مستقبل ـ مستقبل فعلی است که برزمان آینده دلالت کند مثل خواهم رفت. خواهی رفت. خواهد رفت.

مثبت ومنفی ـ فعل مثبت آنست که دلالت کند بر وقوع امری بطریق اثبات مثل حسن ببازاررفت. حسین بخانه آمد.

فعل منفی آنست که کاری را بطریق نفی بیان کند مثل حسن نرفت. «نرفتم ـ نرفتی ـ نرفت».

امر و نهی ـ فعل امر آنست که حکم وفرمان را برساند مثل بگو، برو. بزن. صیغهٔ منفی فعل امررا نهی میگویند مثل نگو. نرو. نزن.

فعل معین ـ فعل معین فعلی است که افعال دیگر بکمك و معاونت آن صرف میشوند، وآن چهار فعل است:

۱ ـ **است** که ماضی نقلی بکمك آن صرف میشود مثل گفته‌ام ـ گفته است «گفتستم ـ گفتستیم».

۲ ـ **بودن** که ماضی بعید وماضی التزامی بکمك آن صرف میشود، مثل گفته بودم، گفته باشم.

۳- **خواستن** که مستقبل بکمك آن صرف میشود مثل خواهم زد . خواهند زد .

۴ ـ **شدن** که افعال مجهول بکمك آن صرف میشود مثل گفته شد . گفته‌شده است .

لازم و متعدی ـ فعل لازم آنست که مفعول نداشته باشد و فقط بفاعل تمام شود مثل رفتن . آمدن . خوابیدن « حسن رفت ــ حسین آمد» .

فعل متعدی آنست که علاوه برفاعل مفعول‌هم داشته باشدمثل زدن . کشتن . بردن . «حسن حسین را زد » .

در فارسی برای‌آنکه فعل لازم را متعدی سازند درآخر فعل امر آن «اندن» یا «انیدن» اضافه میکنند مثل «سوختن ـ سوزاندن» «دویدن ـ دواندن یا دوانیدن» «چریدن ــ چراندن» .

برخی مصادر مانند بریدن . ریختن . شکستن . افروختن . آموختن . هم لازم‌اند و هم متعدی .

مفرد وجمع ـ مفردکلمه‌ای است که بریك شخص یا یك چیز دلالت‌کند مثل مرد . زن .کتاب . قلم .

جمع آنست‌که بر دویا بیشتر دلالت‌کند مثل مردان . زنان. کتابها . قلمها .

علامت جمع در فارسی «ان» و«ها» است ، جانداران با «ان» جمع بسته میشوند مثل مردان . زنان . شیران . مرغان . مکسان . غیر ذیروح با «ها» جمع بسته میشود مثل کاردها . سوزنها . شمشیرها.

رستنی‌ها وبرخی ازاعضاء بدن نیز گاهی با « ان » جمع بسته میشوند مثل درختان . چشمان . ابروان .کلمات روز و روزگار نیز گاهی با «ان» جمع بسته میشوند « روزان . شبان . روزگاران » .

کلمه‌ای‌که در آخرآن الف یا واو باشد در جمع با «ان» قبل از علامت جمع «ی» به‌آن افزوده میشود مثل «دانا ـ دانایان» « بینا ـ

بینایان» «پارسا - پارسایان» « سخنگو - سخنگویان » درکلمات بانو. بازو . گیسو .آهو . جادو « ی » اضافه نمیشود و بانوان . بازوان . گیسوان .آهوان میگویند .

برخی صفت‌ها و اسامی جانداران که به«های غیرملفوظ» ختم میشود در جمع با « ان » ها بدل بکاف میشود مثل «دایه - دایگان» «خفته - خفتگان» «آینده - آیندگان» «فرزانه - فرزانگان»

کلماتی که آخر آنهاهای غیرملفوظ است هر گاه به «ها» جمع بسته شوند باید های غیر ملفوظ هم نوشته شود که با کلمهٔ دیگراشتباه نشود مثل نامه‌ها . لاله‌ها . گله‌ها . جامه‌ها . ریشه‌ها . سفیده‌ها . زرده‌ها. بنفشه‌ها .که اگرسرهم‌نوشته شود نامها .لالها .گلها .جامها ، ریشها. سفیدها. زردها. بنفشهاخوانده میشود. ومعنی آنهاتغییرمیکند.

کلمات‌فارسی را نباید با «ات» جمع بست زیرا «ات» علامت جمع عربی است کلمه‌های ، سفارشات . فرمایشات . دهات . باغات . گزارشات . نوازشات . غلط است .

برخی کلمات عربی هم که جمع است ودر فارسی آنها رادوباره با «ات‌جمع» میبندند مثل عوالم و لوازم که عوالمات و لوازمات میگویند غلط است .

در عربی گاهی کلمهٔ جمع را دوباره جمع میبندند و آنرا جمع‌الجمع میگویند مثل ایدی جمع ید که آنرا دوباره جمع بسته ایادی‌گفته‌اند ، یا افانین‌که جمع افنان و جمع‌الجمع فن است .

برخی کلمات عربی راکه در زبان فارسی بکار میروندمیتوان با «ان» یا «ها» جمع‌بست مانندعاشقان . عارفان . واعظان . مخالفان. غریبان . طبیبان . محبان . کتابها . قلمها . اما کلمات فارسی را نمیتوان بقاعدهٔ کلمات عربی جمع بست مثلا بازرس را بازرسین گفت ، کلمهٔ داوطلبین نیز غلط است و صحیح آن داوطلبان است .

درعربی برخی ازکلمات راکه بعد ازکلمهٔ جمع واقع میشود

بصورت مؤنث می‌آورند اما در فارسی نمیتوان باین قاعده عمل کرد و مثلا کالاهای وارده وفرمانهای صادره وگزارشات واصله گفت ، همچنین کلمات پروندهٔ مربوطه . کمیسیون متشکله و امثال آنها که برای کلمهٔ غیرعربی صفت مؤنث می‌آورند غلط است .

اسم جمع مانند گروه . دسته . لشکر . رمه . گله . مردم . نیز گاهی با « ان » و گاهی با «ها» جمع بسته میشود مثل دسته‌ها . لشکرها . گروهها . رمه‌ها . گله‌ها . گروهان . مردمان .

درکلمات مرکب علامت جمع بکلمهٔ آخر افزوده میشودمثل نازك بدنان . شیرین سخنان . زهره جبینان . خونین کفنان .

اوزان جمع درعربی - در عربی جمعی را که در آن کلمهٔ مفرد تغییر نکند و فقط علامت جمع به‌آن افزوده شود جمع سالم میگویند ، وجمعی راکه درآن صورت کلمهٔ مفرد تغییر پیداکند جمع مکسر یا غیر سالم مینامند ، کلمه‌ای که به «ات» جمع بسته شودجمع مؤنث سالم نامیده میشود مثل ثمرات . کلمهٔ مصدر هم هرگاه از سه حرف تجاوزکندبه «ات» جمع بسته میشود مثل تمرینات . امتیازات .

در جمع مکسر ممکن است حرفی زیاد شود مثل رجال جمع رجل ، یا حرفی کم شود مثل رسل « بضم راوسین » جمع رسول . یا حرکت کلمه تغییر پیدا کند مثل اسد « بضم همزه و سین » جمع اسد « بفتح همزه و سین » .

اوزان جمع مکسر بسیار است ، و زنهای مشهور آن که در فارسی استعمال میشود عبارت است از :

فعل « بضم فا و فتح عین » جمع فعله « بضم فا » مثل صور و صرر جمع صورة وصره .

فعل « بکسرفاوفتح‌عین» جمع‌فعله « بکسرفا» مثل‌قطع‌جمع‌قطعه

فواعل « بفتح فا و کسر عین » مثل جواهر و خواتم جمع جوهر و خاتم .

فعائل « بفتح فا و کسر همزه » مثل صحائف و رسائل جمع صحیفه و رساله .

افاعل « بفتح همزه وکسرعین» جمع افعل « بفتح ، یا کسر، یا ضم همزه » مثل اصابع وانامل جمع اصبع وانمله .

افاعیل « بفتح همزه » جمع افعول یاافعوله«بضم همزه » مثل اسالیب و اراجیز جمع اسلوب و ارجوزه .

فعالیل « بفتح فا » مثل عصافیر جمع عصفور .

مفاعیل « بفتح میم » جمع مفعال ومفعیل « بکسر میم» مثل مفاتیح و مساکین جمع مفتاح و مسکین .

افعال « بفتح همزه» جمع فعل «بفتح فا و عین » مثل اجمال جمع جمل « شتر» .

فعال « بکسرفا » جمع فعل « بفتح فا و ضم عین » مثل سباع جمع سبع .

افعل« بفتح‌همزه‌وضم‌عین»جمع فعل« بفتح‌فا »مثل‌انفس‌جمع‌نفس.

افعله «بفتح همزه وکسرعین» جمع فعال «بفتح فا» مثل‌ازمنه جمع زمان .

فعول «بضم فاوعین» جمع‌فعل« بفتح‌فا» مثل‌فلوس جمع فلس .

فعال «بضم فا و تشدید عین» جمع فاعل‌مثل فساق جمع‌فاسق .

فعله « بفتح فا وعین ولام» جمع فاعل مثل عجزه جمع‌عاجز.

فعال «بکسرفا» جمع فعله «بضم‌فا» مثل نقاط جمع نقطه .

فعلاء «بضم فا و فتح عین» جمع فعیل مثل علماء جمع‌علیم .

افعلاء «بفتح همزه وکسرعین» جمع‌فعیل مثل اغنیاء‌جمع‌غنی.

قاعده برای تلفظ مصدرهای ثلاثی مجرد

مصدر ثلاثی مجرد درعربی اوزان بسیار دارد وغالباً سماعی است یعنی قیاسی نیست و قاعدهٔ کلی ندارد و شناختن آنها بسته به شنیدن و استنباط از نظم ونثر فصحاء عرب است ، لکن مقداری از

آنها را میتوان بقاعدهٔ ذیل قیاس و استعمال کرد ؛
آنچه دلالت برحرفه میکند بروزن فعالة «بکسرفا وفتح لام» است مانند زراعت . تجارت . خیاطة .
آنچه دلالت بر اضطراب‌میکند بروزن فعلان «بفتح فا وعین» است مانند غلیان . جولان . خفقان . هیجان .
آنچه دلالت بر بیماری میکند بر وزن فعال «بضم فا» است مانند زکام . صداع . دوار .
آنچه دلالت بررنگ میکند بر وزن فعلة «بضم فاوفتح لام» است مانند حمرة . خضرة .
و برخی دیگر هم بوزنهای ذیل می‌آید :
فعولة «بضم‌فاوعین» و**فعالة** «بفتح فاولام» مثل سهولة وفصاحة
فعل «بفتح فا وعین» مثل فرح و عطش .
فعول «بضم فا وعین» مثل قعود وخروج .
فعل«بفتح فا و سکون عین» مثل فهم ونصر .

قید :

قیدکلمه‌ای است که مفهوم فعل یا صفت یا کلمهٔ دیگررا بزمان و مکان یا چگونگی و حالتی مقید سازد ، وبرچند قسم است :
قیودزمان : ناگهان . گاه . پیوسته . همیشه . همواره . دیر. زود . بامداد . دوش . پار . پیرار . شب . روز .
قیود مکان : آنجا . اینجا . هرجا . همه جا . بالا . پایین . پیش . پس . درون . بیرون . چپ . راست .
قیود مقدار: بسیار . اندك . بیش. کم. بسا . بسی.فراوان.
قیود نفی : نه . هرگز . بهیچ‌رو . بهیچوجه . هیچ .
قیود تأکید : بی‌گفتگو . ناچار . بی‌گمان . بی‌چند وچون. بدرستی . البته . لابد .

قیود ترتیب : یکان یکان . دسته دسته . پیاپی . دمادم . در آغاز . در انجام .

قیود شك وظن : گوئی . پنداری . مگر . شاید .

قیود تشبیه : همانا . مانا . چنین . چنان .

پیشاوند و پساوند :

پیشاوندوپساوند، یاپیشوندوپسوندحروف‌وکلماتی‌رامیگویندکه در پیش یا پس برخی‌کلمات درمی‌آیند و درمعنی آنها تصرف‌میکنند.

پیشاوندها عبارت اند از: نا . بی . هم . فرا . فرو . بر .که در جلوکلمات درمی‌آیند مانند ناتوان . بیدل . همنشین . فراخور . فرومایه . برانگیختن .

پساوندها حروف و کلماتی هستندکه به آخر کلمات افزوده میشود وبر چند قسم است :

۱ ـ پساوند نسبت و اتصاف ، که عبارت است از « **ین** » مانندزرین . سیمین . رنگین . نمکین . و «**ینه**» مانند زرینه . سیمینه. پشمینه . دیرینه . و « **گان** » مانند دهگان . بازرگان . گروگان . خدایگان . و «**گین**» مانند شرمگین . غمگین . سهمگین . و «**ناك**» مانند دردناك . غمناك . بویناك. و« **مند** » مانند هوشمند . خردمند . دردمند. زورمند. و «**یار**» مانند هوشیار . بختیار . دادیار . و «**ور**» مانند تاجور. هنرور . کینه‌ور .

۲ ـ پساوند لیاقت وشباهت :که عبارت است از «**وار**»مانند پریوار . بنده وار. شاهوار . و « **انه** » مانند خردمندانه . دوستانه . مردانه . و «**سان**» مانند پیلسان . دیوسان . شیرسان . و «**آسا**» مانند مهرآسا .مه‌آسا. پلنگ‌آسا. و«**وش**» یا«**فش**»مانند ماهوش. پریوش . ماه فش . پری‌فش .

۳ ـ پساوند مکان : که عبارت است از **«گاه»** مانند رزمگاه. بزمگاه. کمینگاه. و**«ستان»** مانند گلستان. بوستان. نیستان. و **«کده»** مانند دهکده. بتکده. ماتمکده. آتشکده. و **«لاخ»** مانند سنگلاخ. دیولاخ. و **«زار»** مانند لاله زار گلزار. مرغزار. و **«بار»** مانند رودبار. جویبار. و**«سار»** مانند کوهسار. چشمه‌سار. و**«دان»** مانند یخدان. جامه‌دان. نمکدان. و**«سیر»** مانند گرمسیر. سردسیر.

۴ پساوند زمان : که عبارت است از **«ان»** مانند بهاران. بامدادان. برگریزان. و **«گاه»** مانند شبانگاه. شامگاه. صبحگاه. و **«گاهان»** مانند شامگاهان. صبحگاهان. سحرگاهان.

۵ ـ پساوند فاعلی : که عبارت است از **«نده»** مانند زننده. گوینده. دهنده. و **«ان»** مانند گریان. خندان. شتابان. و **«ار»** مانند پرستار. خواستار. دوستار. و **«گار»** مانند پروردگار. آموزگار. و**«کار»** مانند ستمکار. درستکار. بزه‌کار. و **«گر»** مانند دادگر. بیدادگر. ستمگر.

٦ ـ پساوند محافظت : که عبارت است از **«دار»** مانند سرایدار. راهدار. پرده دار. و **«بان»** مانند باغبان. دشتبان. دربان. و **«وان»** مانند ساروان. کاروان. و **«بد»** مانند کهبد. سپهبد. هیربد.

اصوات ـ اصوات کلماتی هستند که در مقام تحسین و تعجب و تنبیه و درد و افسوس گفته میشود : و برچند قسم است :

در شکفتی و تعجب : وه. وه وه. عجبا، شگفتا.

در تحسین و آفرین : به به. زه. خه. خوشا. خنك.

در افسوس و درد ، آه. آخ. وای. آوخ. دریغ. دریغا. دردا.

در ندا ، ای. ایا. والف ندا «خدا یکانا. شهریارا. یارا».

در تنبیه و تحذیر ، الا. هان. هلا. هین. زنهار. مبادا.

علاماتی که برای اختصار بکار برده شده :

ا .	علامت	اسم
ا . ج	»	اسم جمع
ص .	»	صفت
ا . ص	»	اسم یا صفت
ص . فا	»	صفت فاعلی
ص . م	»	صفت مفعولی
ص . ت	»	صفت تفضیلی
ص . ن	»	صفت نسبی
ا . آ	»	اسم آلت
ا . م	»	اسم مکان
مص .	»	مصدر
مص . ج	»	مصدرجعلی
ا . مص	»	اسم مصدر
ك .	»	کنایه
ق .	»	قید
ض .	»	ضمیر
حر .	»	حرف

هر لغتی که یکی از علامات فوق را دارد آن لغت فارسی است

علامات اختصاری برای لغتهای بیگانه

ع .	علامت	عربی
ت .	»	ترکی
هن .	»	هندی
یو .	»	یونانی
فر .	»	فرانسوی
انگل .	»	انگلیسی
رو .	»	روسی

آ

آ ـ الف ممدود ، الف مد دار

آئرخیس ـ (بفتح همزه) پوست ریشهٔدرخت زرشك ، آرغیس و آرغیش هم گفته شده

آئروپلان Aéroplane هواپیما .

آئین ـ آیین ـ ا . دستور ، روش ، رسم و عادت ، شریعت ، سنت ، کیش .

آئین جمشید ـ ا . نام آهنگی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی

آئین دادرسی ـ ا . دستور و روش دادرسی « اصول محاکمات »

آئین‌نامه ـ ا . دستورهائی که برای اجراء قانون یا انجام کارهای اداری نوشته شود ، سابقاً نظامنامه میگفتند .

آئینه ـ آیینه ـ آینه ـ ا . قطعهٔ شیشه که در پشت آن ملغمهٔ قلع وجیوه مالیده باشند، نوررا منعکس‌میکند وانسان چهرهٔ خودرا در آن میبیند .

آئینهٔ بخت ـ آینهٔ بخت ـ ا . آئینه‌ای که در مجلس عقد ازدواج روبروی عروس میگذارند .

آئینهٔ چرخ ـ ك . آئینهٔ آسمان ، کنایه ازخورشید ، آئینهٔ خاوری‌هم گفته شده

آئینه دار ـ ا . سلمانی ،آرایشگر .

آئینهٔ سکندر ـ ا.آیینهٔ اسکندری ، میگویند آیینه‌ای بوده که ارسطوبرای اسکندر ساخته و آنرا در اسکندریه بر سر برجی نصب کرده بودند

آب ـ ا . جسمی است مایع ، مرکب از اکسیژن و هیدروژن ، در صد درجه حرارت بجوش می‌آید و در درجهٔ صفر منجمدمیشود ونیزبمعنی رونق ورخشندگی

آب ـ ماه یازدهم سال سریانی یا رومی مطابق مرداد ، وماه یازدهم از سال ملی یهود .

آباء ـ ع . پدران ، جمع اب .

آب آتشگون ـ ك . کنایه از شراب سرخ رنگك ، آب آتش رنگك و آب

آتش زای و آب آتش نمای نیز گفته شده .

آباد ـ ص . با صفا ، با رونق ، جائی که آب و گیاه دارد ، خلاف ویران ، دردنبالهٔ نام ده وشهر نیز می آید وغالباً مرکب با نام بنا کننده یا آباد کنندهٔ آن ده یا شهر میباشد مثل حسن آباد .

آباد بوم : آباد جای ، جای آباد .

آباد ـ ع . جمع ابد بمعنی همیشه ، جاوید ، جاویدان « ابدالآباد »

آبادان ـ ص . آباد ، باصفا ، خلاف ویران .

آبادی ـ آبادانی ـ ا . مص . آباد ساختن ، آباد کردن زمین با کشت وکار .

آبادی ـ ا . ده ، قریه ، هر جای آباد و دارای آب و سبزه .

آبادیان ـ ا . امت مه آباد ، پیروان مه‌آباد که میگویند یکی از پیغمبران عجم بوده و کتاب او دساتیر نام داشته .

آبار ـ ع . چاهها ، جمع بئر .

آباژور Abat-Jour آفتابگردان، سایبان ، حباب چراغ .

آبان ـ ا . ماه هشتم از سال خورشیدی ایرانی ، ماه دوم پائیز .

آب انبار ـ ا . حوض بزرگ روپوشیده ، جای ذخیره کردن آب .

آبانگاه ـ ا . نام روز دهم فروردین ، و نام فرشتهٔ موکل بر آب ، آبانگان هم گفته‌اند که روز دهم آبان باشد .

آب انگور ـ ا . افشرهٔ انگور ، ونیز بمعنی شراب یا عرق .

آبباز ـ ص . شناگر ، غواص ، آبورز

آب بها ـ ا . بهای آب ، پولی که در بهای آب میدهند « حق الشرب » .

آب بینی ـ ا . (بکسر بای اول) آب غلیظ که از بینی می آید ، خل و خیل هم میگویند .

آبپاش ـ ا . ظرف فلزی دسته‌دار که سر لولهٔ آن سوراخهای ریز دارد برای آب پاشیدن روی گلها یا روی زمین .

آب پز ـ ص . (بسکون دوم وفتح سوم) تخم مرغ یا چیز دیگر که در آب بجوشانند تا پخته شود .

آب پشت ـ ا . (بکسر با) منی ، آبی که از غدد تناسلی مرد هنگام جماع یا استمناء خارج میشود .

آبتابه ـ ا . نگا . آفتابه .

آب تاختن ـ مص . (بسکون با) شاش کردن ، ادرار کردن .

آب تلخ ـ ك . کنایه ازشراب یاعرق .

آب تنی ـ ا . مص . شستشوی بدن در آب سرد ، غوطه خوردن در آب .

آبتین - ا . نکا . آتبین .
آبجامه - ا . جامی که با آن آب بخورند ، آبخوری ، جام شرابخوری .
آبجو - ا . نوشابه‌ای که از جو نیش زده و رازك ساخته میشود و مرکب‌است از آب ، گاز کربنیك ، الکل و برخی مواد دیگر .
آبجی - آباجی - مخفف آغا باجی که کلمهٔ ترکی است بمعنی خواهر .
آبچین - ا . هوله ، پارچه‌ای که بدن خود را پس‌ازشستشو با آن خشك میکنند
آب حیات - (بکسربا) آب‌زندگی ، میگویند چشمه‌ای است در ظلمات که‌هر کس از آن بیاشامد هرگز نمی میرد و خضر پیغمبر از آن آب نوشیده است ، آب خضر و آب حیوان هم گفته شده ، و نیز کنایه از دهان معشوق .
آبخانه - ا . م . جائی ، آبشتنگاه ، مبرز ، مستراح .
آبخسب - ص . (بضم خا) چهارپائی که هرگاه در راه‌خود برودخانه یاجای تنك آب برسد میان آب بخوابد .
آبخست - ص . (بفتح خا) آبکز ، میوهٔ آب افتاده ، میوهٔ ترش شده وفاسد
آبخست - ا . (بفتح یاضم خا) نکا . آبخوست .
آبخو - ا . (بسکون با و ضم خا) آبخوست ، جزیره .
آبخور - آبخورد - ا . بهره ، روزی ، آبشخور ، کنار رودخانه و سرچشمه ومحلی که از آنجاآب بردارند یا آب بخورند .
آبخوری - ا . ظرف بلوری یافلزی که باآن آب میخورند . لیوان ،آبجامه هم گفته شده .
آبخوست - ا . (بضم یا فتح خا) جزیره، جزیرهٔبسیارمرطوب که‌آب‌درآن متعفن و گندیده شده باشد ، آبکند ، آبخست و آبخون وآبخو هم گفته شده
آبخون - ا . نکا . آبخوست .
آبخیز - ص . زمین پرآب ، زمینی که هرجای آنرا بکنند‌آب بیرون‌آید ، ونیز بمعنی موج و طغیان آب .
آبدار - ص . پر آب ، شاداب ، با طراوت ، دارای جلا و رونق .
آبدارخانه -ا . م. اطاق‌ومحل‌مخصوص در ادارات‌یا خانه‌های‌بزرگان که درآنجا چای و قهوه‌و شربت وغلیان تهیه‌میکنند.
آبدار - آبدار باشی : متصدی آبدارخانه که شغلش تهیه کردن شربت و چای وقهوه و غلیان وامثال‌آنها است
آبدان - ا . آبگیر ،آب‌انبار، حوض،

جائی که آب در آن جمع شود .

آبدان ـ آبدانك ـ ا. عضو بدن که پیشاب در آن جمع میشود ، مثانه .

آبدزدك ـ ا . آ . (بضم دال اول و فتح دال دوم) تلمبهٔ کوچك شیشه‌ای یا لاستیکی که مایعات را بخود میکشد وبرای داخل کردن دوا ببدن بکارمیرود ، سرنگ .

آبدزدك ـ ا. حشره‌ای‌است ازنوع‌ملخ برنگ قهوه‌ای ، پاهایش دندانه‌دار وتیز که باآنها سوراخهائی درزیر زمین‌حفر میکند و بریشهٔ گیاهها آسیب میرساند ،

آبدست ـ ا . آبی که با آن دست و روی خودرا بشویند ، بمعنی‌وضو وبمعنی زهد و زاهد و پاکدامن نیز گفته شده .

آبدستان ـ ا . آفتابه ، ابریق ، و آبی که درآفتابه کنند برای دست‌شستن.

آبدوغ ـ ا. (بسکون با) دوغ، ماست که با آب مخلوط کنند .

آب دهان ـ ا . (بکسر با) آبی که از غده‌های‌درون‌دهان بیرون‌می‌آید ، تف وتفو وخیو و بفج هم میگویند .

آب‌دیده ـ ا . (بکسر با) اشك‌چشم ، سرشك .

آبدیده ـ ص . (بسکون با) چیزی که در آب افتاده و آب بخود کشیده باشد ، نم کشیده .

آبراهه ـ ا . راه آب ، مجرای آب ، آبراه و آبرو و آوره نیز گفته شده .

آبرفت ـ ا . (بضم‌را) آنچه ازسنگ یا کف رودخانه که آب آنرا سائیده و تراشیده یاروبیده باشد ، ونیز بمعنی‌موادی که در مجرای آب ته نشین شود ، باین معنی بفرانسه Alluvion میگویند .

آب‌رفتن ـ مص . (بسکون با) کوتاه شدن پارچه یا جامهٔ نو بواسطهٔ شستن‌آن در آب .

آبرو ـ ا . (بفتح‌را) آبراهه، راه‌آب.

آبرو ـ ا . (بضم‌را) نیکنامی، اعتبار، شرف ، ارج و قدر ، مایهٔ سر افرازی .

آبرومند ـ ص . آبرودار ، با آبرو ، دارای اعتبار و شرف .

آبرون ـ ا . (بسکون با وضم را) گیاهی است که در بیخ دیوار و جاهای سایه‌دار میروید وهمیشه سبز است ، بمعنی بستان افروزهم گفته شده ، و نیز گفته‌اند اصل آن ابرون و کلمهٔ یونانی و اسم کلی است که در فارسی همیشه بهار میگویند .

آبریز ـ ا . جای ریختن‌آب ، چاهی که آبهای گندیده را در آن میریزند .

آبریزان ـ ا . جشنی که در قدیم

ایرانیان درروزسیزدهم تیرماهمیگرفته‌اند آبریزگان و آب پاشان و آب تیرگان هم گفته‌اند .

آبزن - ا . (بسکون با) نگا . آبشنگ

آب زندگی - ا . نگا . آب حیات

آبزه - ا . (بکسرزا) درز و شکاف باریك که آب از آن تراوش کند ، هر روزن و درز در ظرف یا زمین که آب از آن بیرون بیاید ، زهاب .

آب زیر کاه - ك . کنایه از آدم زرنگ و تودار و موذی و ریاکار که‌در صورت ظاهر ساده و بی‌آزار و درباطن موذی و شریر باشد .

آبسال - آبسالان - ا . (بسکون با) باغ ، بوستان .

آبست - ص . (بکسر با) مخفف آبستن

آبستن - ص . (بکسر با) زن یاحیوان ماده که بچه درشکم‌داشته باشد ، بار دار ، آبست و آبسته و آبستان هم شده .

آبستنی - ا . (بکسر با)حالت زن‌وحیوان ماده‌ازهنگام گرفتن نطفه تاموقع‌زائیدن، مدت طبیعی آن درانسان ۲۸۰ روزاست.

آبسته - ص . (بکسر با) نگا . آبستن

آبسته - ص . (بفتح با) زمینی که در آن آب بسته وتخم پاشیده باشند ، زمین آماده برای زراعت .

آب سوار - آب سواران - ا . (بسکون یا وفتح سین) سواران آب ، بر آمدگیهای کوچك که هنگام آمدن باران در روی‌آب پیدا میشود ، حباب، سوارك آب نیز گفته شده .

آبسه Abcés ماده ، دمل .

آب سیاه - آب سیه - ا . یکی از امراض چشم که باعث کوری و نابینایی میشود ، بمعنی شرابی که از انگور سیاه گرفته باشند نیز گفته شده ، بمعنی‌غرقاب و نیستی و عدم هم گفته‌اند .

آبشار - ا . ریزش آب از بلندی به پستی ، آب جوی یا رود که از جای بلند بپایین فرو ریزد .

آبشتن - مص . (بفتح باوتا) نهفتن ، پنهان کردن ، نهفته و پوشیده داشتن .

آبشت : نهفته، پنهان ، بمعنی جاسوس هم گفته شده .

آبشتنگاه - ا . م . (بفتح با) جای نهفتن ، محل پنهان شدن ، خلوتگاه ، مستراح ، مبرز ، آبشتنگه و آبشتگاه و آبشتگه نیز گفته شده .

آبشخور - ا . (بکسر با و فتح ، یا ضم‌خا) روزی ، بهره ، نصیب ، قسمت ، جای آب‌خوردن یا آب‌برداشتن در کنار چشمه یا رودخانه ، آبخور .

آب شدن - مص. گداخته شدن، واشدن جسم جامد در اثر حرارت، و کنایه از شرمنده شدن.

آبشنگ - ا. (بفتح شین) ظرف بزرگ فلزی یا چینی که درآن بدن‌خود را شستشو دهند، آبزن هم گفته شده.

آب شنگرفی - ك. کنایه از شراب سرخ، و کنایه از اشک خونین.

آبشیب - ا. راه آب که از بالا به‌نشیب آید، رهگذر آب که شیب بسیار داشته باشد.

آبغوره - ا. افشرهٔ غوره، آبی که از غوره یعنی انگور نارس میگیرند.

آبفت - ا. (بفتح‌با) جامه، جامهٔ‌ستبر

آبك - ا. (بفتح با) در اصطلاح کیمیا گران بمعنی جیوه یاسیماب، آبق هم گفته شده.

آبکار - ا. ص. آبکش، سقا.

آبکامه - ا. نانخورشی که از شیر و ماست وبعضی چیزهای دیگردرست کنند، بمعنی آش‌ترش هم گفته شده.

آب کردن - مص. گداختن، جسم جامدرا درآب حل کردن یا بقوهٔ‌حرارت ذوب کردن، و کنایه ازفروختن کالای بنجل و نا مرغوب باحیله وتزویر.

آبکش - ا. ص. (بفتح کاف) کسی که کارش کشیدن آب از چاه است، و نیز بمعنی‌سله یا ظرف‌فلزی سوراخ سوراخ که در آشپزخانه برنج پخته را در آن میریزند تا آبش برود.

آب کشیدن - مص. آب را با دلواز چاه بالاآوردن، جامه یا پارچه‌ای را در آب شستن، و نیز بمعنی چرك کردن زخم.

آبکند - ا. (بفتح کاف) زمینی که آب آنرا کنده و نا هموار کرده باشد، و نیز بمعنی آبگیر وتالاب و آب‌انبار.

آبکوهه - ا. (بفتح‌ها) کوههٔ آب، موج آب.

آبکی - ص. (بفتح با) آنچه مانند آب باشد، آبدار، پرآب، آب‌لمبو.

آبگاه - ا. تهیگاه، پهلوی انسان بین دنده و لگن خاصره.

آبگرد - ا. (بفتح کاف) نکا. گرداب

آبگردان - ا. (بفتح کاف) ظرف مسی بزرگ و دسته‌دار شبیه ملاغه که باآن آبرا ازظرفی بظرف‌دیگرمیریزند.

آبگرم - ا. آب‌معدنی، آبی که‌دربرخی نقاط از زمین میجوشد و دارای گوگرد ومواد معدنی دیگر میباشد و برای‌معالجهٔ امراض جلدی نافع است.

آبگز - ص. (بفتح کاف) میوهٔ آسیب

دیده‌در آب،میوهٔ ترش‌شده وفاسد، آبخست

آبگند ـ ا . (بفتح کاف) آب گندیده، باتلاق ، جائی که آب گندیده در آن ایستاده باشد .

آبگون ـ آبگونه ـ ص . آب‌مانند، صاف و روشن مانند آب ، آبی ، بمعنی نشاسته هم گفته شده .

آبگیر ـ ا . حوض ، تالاب ، استخر ، کودال بزرگ که آب‌در آن جمع‌شود .

آبگیر ـ ص . کارگرحمام که‌در گرمابه آب ببدن‌مردم میریزد، ونیز بمعنی زمینی که‌آب به آن برسد .

آبگینه ـ ا . شیشه ، بلور ، تنگ‌بلور ، آیینه ، شراب ، آبگینك هم گفته‌اند .

آب لمبو ـ ص . (بفتح لام) آب لنبه ، میوهٔ لهیده و پر آب .

آبلوج ـ آبلوچ ـ ا . (بسکون با وضم لام) شکر ، قند سفید ، نبات، ابلوج هم گفته شده .

آبله ـ ا . تاول ، تاولی که روی پوست بدن در اثرسوختگی یاسائیده‌شدن‌پوست پیدا شود ، و نام مرضی که بیشتر در کودکان بروز میکند و تاولهای ریز روی پوست بدن ظاهر میگردد که پس از خشك شدن آنها و ریختن پوستهای خشك شده ردهای همیشکی روی‌پوست باقی میماند ، آبك و آنك و چیچك و هولك هم گفته شده .

آبله‌فرنگی ـ ا . تاولهائی که بواسطهٔ مرض سیفلیس روی‌پوست‌بدن پیدامیشود

آبله کوب ـ ا . کسی که مایهٔ آبله را ببدن دیگران تلقیح میکنند .

آبله کوبی : تلقیح مایهٔ آبله ببدن برای جلو گیری ازابتلاء بمرض آبله .

آبلهٔ گاوی ـ ا . مرض وا گیر آبله که در گاو بروز میکند و دانه‌های آبله در روی پستانهای اوپیدا میشود وازآن مایهٔ آبله برای‌تلقیح‌ببدن انسان‌میگیرند.

آبله مرغان ـ ا . نوعی از مرض‌آبله است و بیشتر در کسانی بروز میکندکه آبلهٔ آنان را کوبیده اند یا قبلا بمرض آبله مبتلا شده‌اند ، عوارض آن مانند آبله اما سبکتر است .

آب مروارید ـ ا . یکی از امراض چشم که باعث تیرگی و نابینایی چشم میشود وآنرا آب‌سفید وتمرهم گفته‌اند .

آب مقطر ـ آبی که آنرا جوشانده و تقطیر کرده باشند ، در طب و داروسازی بکار میرود .

آب نبات ـ ا . نوعی از شیرینی که با شیرهٔ شکر درست میکنند .

آب نما ـ ا . (بکسر نون) حوض یا

جوی آب در خانه و باغ که آب آن نمایان باشد ، بمعنی سراب هم گفته شده .

آبنوس - مأخوذ از کلمهٔ یونانی ابانس Ebenos درختی است که در هند و حبشه میروید ومانند درخت گردو بزرگ و تناورمیشود ، چوب آن سنگین وسخت و دارای لکه‌های سیاه است و آنرا پس از بریدن مدتی در آب میاندازند تاسیاه شود ، در عربی نیز آبنوس میگویند ، در فارسی شیز هم گفته شده .

آبو - ا . (بضم با) گل نیلوفر ، نیلوفر آبی .

آبورز - ص . (بسکون با وفتح واو) آب‌باز ، شناگر ، غواص .

آبوند - ا . (بسکون با و فتح‌واو) ظرف آب ، کوزه ، آبخوری ، آوندهم میگویند .

آبونمان Abonnement - پول اشتراك روزنامه یا مجله ، اشتراك روزنامه یا مجله یا جا در تماشاخانه .

آبونه Abonné - مشترك روزنامه یا مجله .

آبی - ص . ن. منسوب به‌آب ، آنچه از آب یا در آب باشد از جمادات و نباتات و حیوانات ، چنانکه میگویند اسب آبی ، سگ‌آبی ، مارآبی ، ونیز بمعنی رنگ کبود روشن مثل رنگ آسمان یا رنگ آب دریا .

آبی - ا . نگا . به

آبیار - ا . ص . کسی که مأمور آب دادن باغها و مزارع و خانه‌ها است ، میرآب .

آبیاری : آب دادن باغ یا کشتزار . کار و پیشهٔ آبیار .

آبید - ا . (بکسر با) نگا . آییژ ،

آبیز - ا . (بکسر با) نگا . آییژ .

آپارات - رو . دستگاه و اسباب از قبیل دستگاه عکاسی یا دستگاه نمایش دادن فیلم « آپارات عکاسی »

آپارتمان Appartement عمارت ، عمارتی که مربوط بیك عمارت بزرگ اما ازآن مجزی ودارای چند اطاق باشد

آپاندیس Appendice رودهٔ کوچك زائدی است که در بدن انسان در طرف راست قرار دارد و آنرا رودهٔ کور و ضمیمهٔ اعور هم میگویند .

آپاندیسیت Appendicite ورم آپاندیس یا رودهٔ کور که بسیار دردناك است وبا عمل جراحی معالجه میشود .

آپوتئوز Apothéose تمجید ، پرستش ، پرستش انسان بویژه پادشاهان در یونان و روم قدیم ، ونیز بمعنی منظرهٔ آخر تئاتر .

آپیس Apis گاو مقدس که مصریان قدیم او را میپرستیدند و دارای پیشانی سفید و بر پشتش شکل عقاب یا کرکس بوده .

آتابای ـ ت . شخص بزرگ و مالدار ، و نام یکی از طوایف بزرگ ترکمن .

آتاش ـ ت . نکا . آداش .

آتاشه Attaché وابسته ، کارمند سفارتخانه که دارای مأموریت مخصوص باشد .

آتاشه میلیتر : وابستهٔ نظامی .

آتاك Attaque حمله ، هجوم ، یورش .

آتبین ـ ا . (بسکون تا و کسر با) نام پدر فریدون ، بمعنی نفس کامل و شخص نیکوکار و صاحب گفتار و کردار نیك نیز گفته شده ، آبتین هم گفته‌اند .

آتروپین Atropine الکلوئیدی است سمی که از گیاه بلادانه گرفته میشود و در طب و کحالی بکار میرود .

آتریاد ـ رو . یکدسته سرباز .

آتش ـ ا . (بفتح تا) آنچه که از سوختن چوب یازغال یاچیز دیگر بوجود آید و دارای روشنی و حرارت باشد ، آتیش و آدیش و آذیش و آذر هم گفته شده .

آتش افروز ـ ا . ص . هر چیزی که با آن آتش روشن کنند ، آتشگیره ، آتش‌افروزنه و آتش‌افروزه و آتش‌فروز و آتش فروزنه و فروزینه و آذر افروز و آذر افزا هم گفته شده ، و نیز کسی که آتش بیافروزد ، و کنایه از شخص فتنه انگیز ، و کسی را هم میگویند که در ایام عید نوروز در کوچه‌ها و خیابانها میگردد و با شوخی و مسخرگی ازمردم پول میگیرد .

آتش افروزنه ـ ا . (بفتح همزه و زا و نون) نکا . آتش افروز .

آتش افروزی ـ ا . مص . آتش افروختن ، آتش روشن کردن ، و کنایه از دوبهم زنی و فتنه انگیزی .

آتش‌انداز ـ ا .ص. کسی که در کورهٔ آجر پزی یا تون حمام مأمور افروختن آتش است ، در قدیم کسی را میگفتند که در میدان جنگ آتش بطرف دشمن میانداخت .

آتشبار ـ ص . چیزی که آتش از آن ببارد ، و در اصطلاح ارتش : یکدسته سربازازقسمت توپخانه‌شامل چهار گروهان

آتشبازی ـ ا . مص . بازی کردن با آتش و یکی از مراسم جشن وشادمانی که آلات و ادواتی از باروت بشکلهای گوناگون درست میکنند و هنگام شب

آنها را آتش میزنند.

آتش بس - اصطلاح نظامی، امر بخودداری از جنگ و موقوف کردن تیراندازی.

آتشپا - ك. تندرو، تیزرو، بی آرام.

آتش پارسی - ا. (بکسر شین) تبخال، تبخاله، تاولهائی که روی لبها پیدا میشود، نار پارسی هم گفته شده.

آتشپاره - ا. پارهٔ آتش، اخگر، و کنایه ازآدم زرنگ وموذی، کودك شریر.

آتش پرست - ص. پرستندهٔ آتش، کسی که آتش‌راپرستش کند، زرتشتیان را بمناسبت آنکه آتش را گرامی و محترم میداشته‌اند آتش پرست گفته‌اند، آذرپرست وآذر کیش هم میگویند.

آتش پرستی - ا. مص. پرستیدن آتش، پرستش آتش بمنزلهٔ رب‌النوع.

آتش‌چرخان - ا. «بسکون‌شین» نگا. آتش گردان.

آتشخانه - ا. کوره، جای روشن کردن آتش، آن قسمت از ماشین یا کارخانه که مواد سوختنی درآن ریخته میشود وآتش میگیرد.

آتشخور - آتشخواره - ص. خورندهٔ آتش، آتشخای هم گفته شده، مرغی که آتش میخورد، شترمرغ‌راهم گفته‌اند، و کنایه از شخص ظالم و ستمکار.

آتشدان - ا. جای ریختن آتش، کوره، ظرفی که در آن آتش بریزند، کانون، منقل، اجاق.

آتش رنگ - ص. قرمزرنگ، سرخ پر رنگ، آتش فام.

آتش زا - ص. زایندهٔ آتش، آنچه که آتش از آن تولید شود.

آتش زنه - ا. (بفتح زا و نون) چیزی که با آن آتش روشن کنند، چخماق، سنگ و آهنی که در قدیم هنگام روشن کردن آتش بهم میزدند و از آن جرقه تولید میشد.

آتش‌سوزی - ا. مص. آتش گرفتن و سوختن، آتش روشن کردن، آتش گرفتن‌دکان یاخانه یاجای دیگر، حریق

آتش فام - ص. (بسکون شین) برنگ‌آتش، آتشگون، سرخ پر رنگ

آتش فروز - ا. نگا. آتش افروز

آتش فشان - ص. افشانندهٔ آتش، کوهی که ازدهانهٔ‌آن بخارهای گو گردی و مواد گداخته بیرون می‌آید.

آتش فشانی : افشاندن آتش، عمل یا حالت کوه آتش فشان هنگامی که مواد گداخته از دهانهٔ آن بیرون می‌آید

آتشك ـ ا . (بفتح تا و شین) کرم شبتاب ، شبچراغك ، و نیز بمعنی برق ، کوفت ، آبله فرنگی ، شانکر .

آتشکار ـ ا . ص . آتش‌افروز ، آهنگر ، کوره پز ، کارگری که در کارخانه مأمور ریختن سوخت در آتشخانه است .

آتشکده ـ ا . م . (بفتح کاف ودال) پرستشگاه‌زرتشتیان ، ساختمان‌مخصوصی که زرتشتیان آتش مقدس را در آنجا نگاهداری‌میکرده‌اند ، آذر کده ، آتشگاه

آتشگاه ـ ا . م . جای آتش ، آتشکده ، آتشکه نیز میگویند .

آتش گردان ـ ا . (بسکون شین و فتح کاف) ظرف کوچك سیمی که‌در آن چند تکه زغال و آتش میریزند و درهوا میچرخانند تا مشتعل شود و آنرا آتش سرخ کن وآتش چرخان هم میگویند .

آتش گرفتن ـ مص . شعله‌ور شدن‌و سوختن چیزی که آتش در آن افتاده باشد ، وکنایه‌از خشمناك‌شدن وتندشدن .

آتشگون ـ ص . برنگ آتش ، آتش رنگ ، سرخ رنگ ، آتش فام ، مانند آتش ، آذر گون .

آتشگیره ـ ا . آنچه باآن آتش‌روشن کنند از پنبه و لته وخار و هیزم خشك و امثال آنها ، آتش افروزنه ، فروزینه

آتشناك ـ ص . دارای آتش ، آتشین ، سوزان .

آتش نشاندن ـ مص . خاموش کردن و فرو نشاندن آتش ، کشتن آتش .

آتش نشان : خاموش کنندهٔ آتش ، مأمور شهرداری که وظیفهٔ او خاموش کردن‌حریق وجلو گیری از آتش‌سوزی است . **آتش نشانی** : فرو نشاندن آتش ، ونام‌اداره‌ای است جزو شهرداری که هر گاه جائی آتش بگیرد مأمورین خود را بخاموش کردن آن میگمارد ، سابقاً ادارهٔ اطفائیه میگفتند .

آتش‌نمرود ـ (بکسرشین‌وفتح‌نون) آتشی که بفرمان نمرود فرمانروای بابل افروختند تا ابراهیم خلیل‌الله را در آن بسوزانند و آتش بفرمان خدا بر آن حضرت برد و سلام شد .

آتشی ـ آتشین ـ ص . ن . منسوب‌به آتش ، مانند آتش ، برنگ آتش .

آتشیزه ـ ا . (بفتح تا و کسر شین و فتح زا) نکا . کرم شبتاب .

آتشین‌پنجه ـ ك . کنایه از صنعتگر ماهرو چالاك و زبر دست .

آتلانتیك Atlantique مربوط‌باطلس ، اقیانوس اطلس .

آتمسفر Atmosphère طبقهٔ بخاریلجو ،

طبقهٔ هوا در گرداگرد کرهٔ زمین .
آتو Atout ورق برنده ، ورقی ازاوراق گنجفه که در قمار برنده شود ، بمعنی ضربه هم میگویند .
آتون ـ ا. زنی که دختران را درس بدهد و کار های دستی به آنها بیاموزد، معلمه ، بمعنی مشیمه و زهدان نیز گفته شده .
آتی ـ ع . آینده، آنکه پس ازاین بیاید.
آتیه ـ ع . مؤنث آتی ،آینده .
آثار ـ ع . نشانه ها ، جمع اثر .
آثام ـ ع . گناهها ، جمع اثم .
آثم ـ ع . (بکسر ثا) گناهکار، اثمه جمع
آجال ـ ع . مهلت ها ، جمع اجل .
آجام ـ ع. بیشه‌ها، نیزارها ، جمع اجم واجمه .
آجده ـ ا . (بکسر جیم) نگا .آجیدن
آجر ـ (بضم جیم) معرب آگر یا آگور، خشت پخته ، خشت که در کورهٔ آجرپزی پخته شده باشد .
آجل ـ ا. (بفتح ، یا ضم جیم) آروغ ، آرغ، باد صدا دار که از گلو بر آید.
آجل ـ ع. (بکسر جیم) آینده ، بامهلت، دیر آینده ، مدت دار.
آجودان Adjudant استوار ۲،افسری که در خدمت افسر بالا تراز خود مأمور اجراء دستورهای اواست .
آجیدن ـ مص. بخیه‌زدن ، سوزن‌زدن، خلانیدن سوزن یادرفش یا نشتر درچیزی، آژیدن وآزیدن وآژدن وآزدن‌هم گفته شده .**آجیده** : «ص .م» خلانیده شده ، و نیزبمعنی بخیه وناهمواری سطح چیزی مثل ناهمواری سوهان ،آجده وآژیده و آژده وآزده هم گفته شده .**آجین**: امر به آجیدن، وبمعنی آجیننده هر گاه پس‌از کلمهٔ دیگردرآید مثل تیرآجین ، شمع آجین ،آژن هم گفته شده مثل تیرآژن ، شمع آژن ، بمعنی آجیده وآژده هم گفته شده «صفت مفعولی».
آجیل ـ ا. دانه های خوردنی از قبیل پسته و فندق و بادام و تخم کدو و تخم هندوانهٔ تف داده وامثال آنها .
آچار ـ ا.ص . ترشی ، ترش، هر چیز خوردنی که آن را درآب لیمو یا سرکه خیسانیده باشند و طعمش ترش شده باشد مثل آجیل آچار، بمعنی چاشنی‌هم گفته‌اند
آچار ـ مأخوذ از ترکی ، کلید ، افزار فلزی که باآن پیچها و مهره های ماشین را بازوبسته کنند .
آچمز ـ (بفتح میم) مأخوذ از ترکی ،

یعنی باز نمیکند، دراصطلاح شترنج حالت مهره که هر گاه آنرا ازبرابر شاه بردارند شاه در حال کیش واقع شود.

آحاد -ع. جمع احد بمعنی یك، یکی، ودراصطلاح علم حساب، طبقهٔ اول اعداد که شامل عدد۱ تا ۹میباشد، از ۱۰ تا ۹۰ عشرات و از ۱۰۰ تا ۹۰۰ مآت و ازهزار ببالا الوف نامیده میشود.

آخال - ا. خاکروبه، خاشاك، هرچیز دورافکندنی، آشغال.

آختن - مص. (بسکون خا و فتح تا) بر کشیدن، بر آوردن و بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف، آهختن وآهیختن ویاختن هم گفته شده.

آخته: «ص مم» بر کشیده، بیرون کشیده شده.

آخذ -ع. (بکسرخا) گیرنده.

آخر-ع. (بفتح خا) دیگر، دگر، غیر، یکی از دو چیزیا دو کس.

آخر-ع. (بکسرخا) پسین، بازپسین، پایان، سرانجام، ضداول.

آخرالامر-ع. (بکسرخا و ضم را) سرانجام، پایان کار، آخر کار، عاقبت.

آخرالزمان -ع. (بکسرخا وضم را) آخرزمان، قسمت واپسین از روزگار که دنیا به آخر برسد وبقیامت پیوندد.

آخره - آخرت -ع. (بکسر خاوفتح را) روز بازپسین، جهان دیگر، آنجهان، آن سرای.

آخریان - ا. (بسکون خا و کسررا) کالا، متاع، مال واسباب، قماش، اخریان هم گفته شده.

آخسمه - ا. (بسکون خا و ضم سین) شرابی که ازبرنج یا ارزن بگیرند، بوزه، آخشمه واخسمه نیز گفته شده.

آخش - ا. (بفتح خا) نکا. اخش.

آخشیج - ا. (بسکون خا و کسرشین) مخالف، ضد، ونیز بمعنی عنصر، هریك ازعناصرچهار گانه، آب، آتش، باد، خاك، اخشیج وخشیج وآخشیك هم گفته شده.

آخشیجان: جمع آخشیج، عناصر چهار گانه، چهار آخشیج.

آخور- ا. طاقچه‌ایکه در کنار دیوار درست میکنند وخوراك چهارپایان رادر آن میریزند، آخور گاه نیز گفته شده.

آخورچی: کسی که درطویله اسب ها را خوراك میدهد. **آخورسالار**: میر-آخور، رئیس وبزرگتر کارکنان اصطبل.

آخورك - آخرك - ا. (بضم‌خا و فتح را) استخوان بالای سینه‌وزیر گردن در طرف راست و چپ، چنبر، ترقوه.

آخوند -ا.ملا، معلم، پیشوای روحانی.

آخوندك - ا. (بفتح دال) حشره‌ای است سبز رنگ از ملخ بزرگتر ودارای پاهای بلند وسربزرگ.

آخیه - ع. (بکسرخا وفتح یای مشدد) نگا. اخیه.

آداب - ع. عادات ورسوم، روشهای نیکو، جمع ادب.

آداش - ت. همنام، هم اسم، آتاش هم گفته شده.

آداك - ا. خشکی میان دریا، جزیره، آبخو، آدك هم گفته شده.

آدخ - ص. (بفتح دال) خوب، نیکو، خجسته، میمون، نغز.

آدر - ا. (بکسر دال) نیشتر، و«بفتح دال» بمعنی آتش هم گفته شده، آذر.

آدرخش - ا. (بفتح را) نگا. آذرخش.

آدرس Adresse عنوان، نام ونشانی شخص یا اداره و بنگاه، عنوانی که روی کاغذ وپاکت یا چیزدیگر نوشته شود.

آدرم - ا. (بسکون دال وفتح را) نمد زین اسب، تکلتو، آدرمه وآترمه وآخرم وادرمه وآشرمه نیز گفته شده.

آدرنگ - ا. (بفتح دال ورا) اندوه، رنج، محنت، آفت، دمار، هلاك، آذرنگ هم گفته شد.

آدم - ع. (بفتح دال) انسان، نخستین انسان، شوهر حوا، ابوالبشر، بوالبشر، بمعنی مردم، و کس، ونوکر و خدمتکار مرد هم میگویند. **آدمی**: منسوب بآدم، یك تن از اولاد آدم، مردم، مردمی.

آدمیان: جمع آدم «درفارسی».

آدمك - ا. (بفتح دال و میم) آدم کوچك، پیکر وهیکل کوچك که بشکل آدمی درست کنند.

آدمیخوار - ص. مردم خوار، مردم وحشی که گوشت انسانرا بخورد، آدمخوار وآدمیخواره هم میگویند.

آدمیرال - نگا. آمیرال.

آدمیزاد - ا. زادهٔ مردم، مردم، انسان، بشر، آدمیزاده هم میگویند.

آده - ا. (بفتح دال) چوب بلند، چوب بلند افقی که دوسر آنرا برچوب دیگر بند کنند، چوب بستی که روی زمین برپا کنند تا پرندگان برروی آن بنشینند. اده هم گفته شده.

آدیش - ا. (بکسر دال) نگا. آتش.

آدینده - ا. (بسکون دال وفتح یا ودال) قوس قزح، رنگین کمان، آژفنداك.

آدینه - ا. جمعه، روز آخر هفته.

آذار - یکی ازماههای سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار، آدار وآزار وآذر هم گفته شده.

آذان ـ ع . گوشها ، جمع اذن .
آذان الثور ـ ع . گوش گاو، گل گاوـ زبان که از گیاههای داروئی است .
آذان الجدی ـ ع . گوش بزغاله ، بارهنگ که در طب استعمال میشود .
آذان الفار ـ ع. گوش موش، مرزنگوش
آذر ـ ا. (بفتح ذال) آتش ، ونام ماه نهم ازسال خورشیدی، ونام روز نهم از هرماه خورشیدی که درماه آذر این روزرا برای توافق نام ماه وروزجشن میگرفتند وآن راآذرگان وآذرروزهم میگفتند .
آذرآبادگان ـ ا. آتشکده ، آتشگاه، ونام قدیم آذربایجان ، آذربادگان وآذرـ بایگان هم گفته شده .
آذرافروز ـ ا . نگا . آتش افروز.
آذرافزا ـ ا . نگا . آتش افروز.
آذربرزین ـ ا. (بفتح با) نام آتشکده‌ای بوده دربلخ یا نیشابور، آذربرزین مهرهم گفته شده ، و نیز گفته‌اند نام یکی ازسه آتش مقدس بوده درنزد ایرانیان قدیم.
آذربو ـ آذربویه ـ ا . نگا . اشنان.
آذربهرام ـ ا . نام آتشکده‌ای بوده ازهفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان .
آذرپرست ـ ص. نگا . آتش پرست .
آذرپیرا ـ ا . خادم آتشکده .
آذرخ. رداد ـ ا . (بضم خا) نام آتشکده‌ای بوده ازهفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان و آنرا آذرخراد وآذرخوره و آذرخرین هم گفته‌اند ، نام مؤبدی هم بوده
آذرخش ـ ا. (بفتح ذال ورا) صاعقه، رعد وبرق ، آذرخش هم گفته شده .
آذرزردشت ـ ا. نام آتشکده‌ای بوده ازهفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان ، آذر زردهشت هم گفته شده .
آذرسنج ـ ا. (بفتح ذال وسین) دستگاهی است برای سنجش درجهٔ انبساط فلزات و حرارت آتش ، حرارت سنج ، پیرومتر.
آذرشب ـ ا . نگا. آذرشسپ .
آذرشسپ ـ ا. (بفتح شین وسکون سین) نام فرشتهٔ موکل برآتش ، و نیز بمعنی برق، صاعقه ، آتش جهنده ، آذرگشسب، سمندر ، آذرشب وآذرشین هم گفته‌اند .
آذرشین ـ ا. نگا . آذرشسپ .
آذرفرنبغ ـ ا. (بفتح فاوراوبا) نام یکی ازسه آتش مقدس ایرانیان قدیم، نام دوتای دیگر آذرگشنسب وآذربرزین مهر بوده
آذرفزا ـ ا. (بفتح فا) نگا. آتش افروز.
آذرکده ـ ا. م . نگا . آتشکده .
آذرکیش ـ ص. نگا . آتش پرست .
آذرگشسب ـ ا . (بضم کاف و فتح شین) آتش ، آتش جهنده ، برق ، نام آتشکده ای هم بوده در آذربایجان ،

آذر کشنسب و آذر کشب نیز گفته‌اند .
آذرگشنسب ـ ا. (بضم کاف وفتح نون) نام یکی ازسه آتش مقدس « نگا. آذر کشسب »
آذرگون ـ ص . برنگ آتش ، مانند آتش ، آذرفام ، سرخ رنگ ، گل سرخ برنگ آتش ، گل لاله ، آذریون هم گفته شده .
آذرنگ ـ ا . (بفتح ذال ورا) اندوه ، رنج ، محنت ، آذرنگ ، ونیز بمعنی فروغ وروشنی وپرتو ، آذررنگ ، آتش رنگ.
آذرنوش ـ ا. نام آتشکده‌ای بوده از هفت آتشکدهٔ بزرگ پارسیان ، نوش آذر هم گفته شده .
آذری ـ ص . ن. منسوب به آذر ، آتشی ، مانندآتش ، برنگ آتش ، و منسوب به آذربایجان ، ونام‌لهجه‌ای ازفارسی‌قدیم که در آذربایجان متداول بوده .
آذریون ـ ص. (بفتح‌ذال‌وضم‌یا) آذر گون ، برنگ آتش ، گل سرخ ، گل‌لاله ، در عربی گل‌آفتاب گردان را میگویند .
آذین ـ ا . (بکسرذال) زیب و زیور ، زینت ، آئین ، آدین‌هم گفته شده. **آذین بندی** ، چراغانی ، زینت کردن در و دیوار دکان و کوچه و بازار در روزهای جشن وشادمانی .
آراء ـ ع . جمع رأی .

آرائیدن ـ مص . نگا . آراستن .
آراستن ـ مص . زینت دادن ، زیور کردن ، خوشنما گردانیدن ، نظم‌وترتیب دادن ، آرستن وآراییدن هم گفته شده .
آرایش ، «ا. مص » زیب و زینت .
آراینده ، «ص . فا» آرایش دهنده
آراسته ، «ص .م » زینت داده شده مرتب‌ومنظم ، آرسته هم گفته شده. **آرا**ـ
آرای ، امربه‌آراستن ، بیارا ، وبمعنی آراینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگردرآید مثل بزم‌آرا ، رزم آرا ، انجمن‌آرا ونیز آرا مخفف آرایش هم هست .
آرام ـ نگا . آرمیدن .
آرامش ـ ا . مص. نگا. آرمیدن .
آرامشگاه ـ ا. م . جای آرمیدن .
آرامگاه ـ ا.م. جای آرمیدن ، ومجازاً بمعنی گور ومقبره ، آرامگه نیزمیگویند.
آرامیدن ـ مص . نگا . آرمیدن .
آرایش‌خورشید ـ ا. (بکسر شین) نام لحنی ازسی لحن باربد .
آرایشگاه ـ ا. م. جای آرایش کردن ، دکان سلمانی .
آرایشگر ـ ص. فا. آرایش کننده ، کسی که دیگران راآرایش میکند ، سلمانی ، آرایشکار هم گفته شده .
آرتیست Artiste هنرپیشه ، بازیگر

کسی که در یکی ازصنایع ظریفه،نقاشی یا موسیقی یا تئاتر استاد باشد.

آرتیشو Artichaut یکی از سبزیهای خوردنی، بوتهٔ آن کوتاه، ساقه‌اش راست ودارای برگهای سفید، ساقه و برگهای آن تلخ است، فقط گلها وشکوفه هایش خورده میشود، کنگرفرنگی هم‌میگویند.

آرتیکل Article بند، فصل، ماده، فقره، و دراصطلاح بازرگانی: کالا، مال‌التجاره، دراصطلاح تشریح: مفصل.

آرج ـ ا. (بفتح را). نگا. آرنج.

آرخالق ـ ت. (بضم‌لام)نگا. ارخالق.

آرد ـ ا. گردی که از کوبیدن یاآسیا کردن غلات بدست‌آید مثل آرد گندم.

آردال ـ ت.فراش، مأموراجراء، آردل هم میگویند.

آردبیز ـ ا. الك، غربال، تنك بیز.

آرددوله ـ ا.(بضم‌دال‌دوم) نوعی‌ازآش که با آرد گندم پخته‌میکنند، کاچی، اماج، آردتوله‌وآردهاله وآردآله هم گفته‌شده.

آردن ـ ا. (بفتح دال) کفگیر، آبکش، پالاون، اردن و آرون هم گفته شده.

آرده ـ ا. نگا. ارده.

آردهاله ـ ا. نگا. آرددوله.

آردینه ـ ص. ن. منسوب‌به‌آرد، آنچه از آرد درست کنند، آش‌آرد.

آرزو ـ ا. امید، چشمداشت، آرمان.

آرزوانه: آنچه آرزو کنند، هوسانه.

آرزومند ـ ص. صاحب‌آرزو، کسی که آرزوی چیزی دارد، آرزوناك هم گفته‌اند.

آرستن ـ مص. (بفتح را)نگا.آراستن

آرش ـ ا. (بکسررا) معنی، مقابل‌لفظ

آرشه Archet چوب‌باریکی که‌در کنار آن‌چندرشته موی‌اسب کشیده شده وبرای نواختن ویولون بکارمیرود.

آرشیدوك Archiduc لقب‌شاهزادگان اتریش درخاندانهای سابق امپراتوری.

آرشین ـ رو. Archine واحد مقیاس طول در روسیه، معادل ۷۱سانتیمتر.

آرشیو Archives بایگانی،جائیکه‌اسناد ادارات دولتی‌یابنگاههای ملی نگاهداری میشود، مجموعهٔ اوراق واسناد اداری که آنها را در جای مخصوصی نگاهدارند.

آرشیویست Archiviste بایگان، ضباط، کسی که مأمورنگاهداری آرشیو است.

آرغده ـ ص. (بفتح را ودال) حریص، آزمند، مشتاق.

آرغده ـ ص. (بضم را) خشمناك، خشمگین، بسر آشفته، دژم، ارغده و ارغیده وارغنده وآلغده هم گفته شده.

آرغیس -ا. (بسکون را و کسر غین) آترخیس ، پوست بیخ درخت زرشك که درطب بکارمیرود ، آرغیش هم گفته شده.
آرکئولوژی Archéologie باستان شناسی .
آرگن Argon یکی ازعناصر شیمیائی، بخاری است که یك صدم هوا را تشکیل میدهد وشبیه به ازت میباشد .
آرم Armes علامت مخصوص یك دولت یا یك اداره و بنگاه که روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کنند .
آرمان - ا. آرزو، امید، حسرت، آرزوی بزرگ ، ارمان هم گفته شده .
آرمیدن - مص . (بفتح را و کسر میم) آرام گرفتن، آرام شدن، آسودن، خوابیدن، آرامیدن و آرمدن هم گفته شده .
آرامش: «ا .مص» آسایش، آسودگی، آرمش ورامش هم گفته شده . **آرمنده**- **آرمیده** :آرام گرفته، خوابیده، آرامیده و آرمده هم گفته شده . **آرام** ، امر به آرمیدن ، بیارام ، بمعنی قرار وسکون و آهسته نیزمیگویند ، رام هم گفته شده .
آرن - ا . (بفتح را) نگا. آرنج .
آرنج - ا . (بفتح را) بند گاه میان ساعد و بازو که بعربی مرفق میگویند، آرنگ و وارنج ووارن و آرن هم گفته شده .
آرنگ - ا . (بفتح را) آرنج، مرفق ، ونیز بمعنی رنگ و گونه ورنج و اندوه .
آرواره - ا. (بفتح رای دوم) استخوان بالاو پایین اندرون دهان که دندانها روی آن قرار دارد ، فك، ارواره وارواركهم گفته شده .
آروبند - ا .ص. (بضم را) شکسته بند
آروغ - ا . (بضم را) باد صدادار که از راه گلو بیرون آید، روغ وآرغ ووروغ ورغ و آروق ورچك ورجفك و آجل هم گفته شده .
آروند - ا .(بفتح واو) نگا. اورند.
آروین - ا . (بکسر واو) آزمایش، تجربه ، امتحان ، اروین هم گفته شده .
آریا-آریائی - نگا. آرین .
آریدبرید - ا . (بفتح با) بیخ گیاهی شبیه پیاز که در طب قدیم برای معالجهٔ بواسیر بکارمیرفته، اریدبرید « بکسر همزه و با» نیز گفته شده .
آریستوکرات Aristocrate عضو طبقهٔ اشراف، هواخواه اعیان واشراف، طرفدار آریستو کراسی .
آریستوکراسی Aristocratie حالت آریستو کرات بودن، حکومت طبقهٔ اعیان و اشراف .
آریغ - ا . (بکسر را) دلسردی، نفرت،

کینه‌وعداوتی که از کسی‌دردل کس‌دیگر پیدا شود، آزیغ وازیغ هم گفته شده .

آرین - آریان - آریا - مهمترین شعبهٔ نژاد سفید، سفید پوستان آسیا و اروپا که نژاد هند و اروپائی هم نامیده میشوند ، آریائی وآریائیان هم گفته‌اند.

آز - ا . حرص وطمع ، آرزووخواهش بسیار ، افزون خواهی ازهرچیز .

آزاد - ص . رها ، وارسته، بی‌قیدوبند، نقیض بنده .

آزاد درخت - ا. درختی‌است‌بزرگ، ثمر آن‌شبیه زعرور و زرد رنگ و خوشه دار وتلخ ، گلهایش بنفش کمرنگ و خوشبو ، بعربی شجرة الحره میگویند ، در فارسی درخت تاغ وسیسبان را هم گفته‌اند .

آزاد مرد - ص . (بفتح میم) آزاده، جوانمرد ، اصیل ، نجیب .

آزاد میوه - ا . نوعی ازشیرینی که‌با مغز بادام وپسته وقندیاشکر درست‌میکنند.

آزاد وار - ص . آزاد مانند ، مانند آزاد مرد .

آزاده - ص . (بفتح دال) آزاد مرد ، جوانمرد ، اصیل ونجیب، آزاد ووارسته ، آزادگان جمع. **آزادگی**، آزاد بودن، جوانمردی ، وارستگی .

آزار - ا . رنج، آسیب، گزند، بیماری، ناخوشی، درد ومرض ، آزیرهم گفته شده

آزخ- ا . (بفتح زا) دانهٔ کوچك سفت وسخت که روی پوست بدن پیدا میشود اما درد ندارد ، ازخ و آژخ و زگیل و وردان و بالو هم گفته شده ، بعربی ثؤلول میگویند .

آزدن - مص. (بفتح دال) نگا. آجیدن.

آزردن-مص. (بفتح‌زاودال) آزاردادن، رنجاندن، رنجه ساختن ، رنجیدن‌ورنجیده شدن ،دلتنگ‌شدن، آزاریدن‌وآزاردن‌هم گفته‌اند. **آزارنده**: «ص.فا» آزاردهنده

آزرده: «ص.م» آزار دیده، رنجیده ، آزارده هم گفته شده ، آزردگان جمع.

آزار: امر به آزردن ، بیازار، وبمعنی آزارنده هر گاه پس از کلمهٔدیگر درآید مثل دل‌آزار، مردم‌آزار، زیردست‌آزار.

آزرم - ا . (بفتح زا) شرم، حیا، بمعنی بزرگی وشرف وعزت و حرمت ونرمی و شفقت نیز گفته شده .

آزرمجو- ص . آزرمخواه ، با شرم

آزرمگین- ص.باحیا ، باشرم،شرمگین، شرمسار ، آزرمگن هم گفته شده .

آزغ- ا . (بضم زا) شاخه ، شاخه‌ای که از درخت خرمایاتاك ببرند، آزوغ وآژوغ

و ازغ و آژغ هم گفته شده .
آزفنداك ـ ا . (بسکون زا وفتح فا) قوس‌قزح، آژفنداك و آفنداك هم گفته‌اند.
آزمائیدن ـ مص . نگا . آزمودن .
آزمایش ـ ا . مص . نگا . آزمودن .
آزمایشگاه ـ ا.م. جای آزمایش، محل امتحان، جائی که در آن آزمایشهای علمی وفنی بعمل آورند «لابراتوار» .
آزمایشگر ـ ص . فا. آزمایش کننده .
آزمند ـ ص . (بفتح میم) صاحب‌آز ، حریص ، آزور و آزناك هم گفته شده .
آزمودن ـ مص. (بسکون، یا کسرزا) خوبی و بدی چیزی راسنجیدن، آزمایش کردن ، امتحان کردن ، آزمائیدن هم گفته شده . **آزمایش** : « ا . مص » امتحان ، تجربه ، سنجش ، آزمون .
آزماینده : «ص.فا» آزمایش کننده ، آزمایشگر . **آزموده** : « ص . م » آزمایش شده ، سنجیده ، مجرب ، با تجربه .
آزما ـ آزمای : امر به آزمودن ، بیازمای ، و بمعنی آزماینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل بخت آزما ، رزم‌آزما ، زورآزما، **آزمایان**: درحال آزمودن .
آزمون ـ (بسکون ، یا کسرزا) اسم مصدر از آزمودن ، آزمایش ، امتحان ، تجربه ، بمعنی آزماینده هم گفته شده .
آزمونه ـ ا . (بکسرزا) در اصطلاح شیمی : لولهٔ امتحان ، لوله هائی که در آزمایشگاه هنگام آزمایش بکار می‌برند.
آزنگ ـ ا . (بفتح زا) نگا . آژنگ.
آزور ـ ص . (بسکون زا وفتح و او) صاحب آز، حریص، آزمند، آزناك .
آزوغ ـ ا . (بضم زا) نگا. آزغ.
آزوغه ـ ا . (بضم زا) غذای کم ، خوار بار که در خانه نگاهدارند، توشه ، آذوقه هم میگویند .
آزیر ـ ا . (بکسر زا) آزار ، زنج ، آسیب ، بمعنی آژیر هم گفته شده .
آزیغ ـ ا . (بکسرزا) نگا. آریغ.
آژان Agen کارگزار، نماینده، پاسبان.
آژانس Agence نمایندگی، کارگزاری، خبرگزاری، بنگاهی که بنمایندگی بنگاه دیگر کارهائی انجام بدهد .
آژدن ـ مص . (بفتح دال) نگا. آجیدن.
آژند ـ ا. (بفتح دوم) گلی که درساختمان روی سنگ یا آجر میکشند وبعدسنگ یا آجر دیگر را روی آن میگذارند، اژند هم گفته شده ، بعربی ملاط میگویند .
آژندیدن ـ مص . پر کردن درزهای سنگ یا آجر با گل یا ملاط، کشیدن گل روی سنگ یا آجر هنگام ساختن دیوار،

آژندن هم گفته شده .

آژنگ ـ ا . (بفتح دوم) چین وچروك که درچهره یا ابرو پیدا شود از پیری یا خشم، آژنک و اژنک هم گفته شده .

آژور Ajour شبکه‌هائی که درپارچه با دست یا چرخ میدوزند ، در فارسی ژور دوزی میگویند .

آژیانه ـ ا . (بسکون دوم) سنگفرش، آجرفرش، فرش زمین ازسنگ یاآجر .

آژیخ ـ ا . (بکسر دوم) نگا . پیخ .

آژیدن ـ مص .(بکسردوم)نگا.آجیدن.

آژی‌دهاكـا.(بفتح‌دال)یاآزی‌دهاك، یااژی دهاك ، یا اژ دهاك ، بنا برروایات اوستا موجودی شریرو تبهکار واهریمنی؛ ونام پادشاهی جبار و ستمکارهم بوده ، و بمعنی ماری عجیب که سه سر و هزار پا داشته نیز گفته‌اند .

آژیر ـ ص . (بکسر دوم) با هوش ، محتاط ، پرهیزکار ، زیرك ، هوشمند ، هوشیار، آژیر واجیرهم گفته شده،بمعنی تالاب و استخرهم گفته‌اند .

آژیریدن ـ مص . آگـاه ساختن ، آگاهانیدن، آماده ساختن. **آژیرنده:** «ص . فا» آگاه کننده . **آژیریده :** « ص.م » آگاه کرده،آماده شده .

آژینه ـ ا.آ. (بکسردوم) آلت‌فولادی که با آن سنگ‌آسیا را دندانه داروتیز میکنند ، آسیا زنه هم میگویند.

آژیوتاژ Agiotage سفته‌بازی،خرید و فروش اسناد تجارتی واوراق بها دار .

آس ـ ا . دوسنگ مدور و مسطح که غلات را با آن آرد میکنند ، اگر بقوهٔ آب حرکت کنند آسیاب و اگر با دست بگردانند دستاس میگویند،ونیزآس‌بمعنی غلهٔ آسیا شده وشخص‌سر گشته وسر گردان هم گفته شده .

آس ـ ا. درختی‌است شبیه درخت انار، برگهایش سبز و خوشبو ، طعمش تلخ ، گلهایش سفید وخوشبو، ثمرآن در ابتدا سبز و بعد از رسیدن سیاهرنگ میشود ، نوعی از آنرا که آس بری است مورد اسفرم میگویند،آسارهم گفته‌شده،بعربی نیزآس میگویند .

آس AS ـ تکخال ، یکی از ورقهای گنجفه ، و نام نوعی از بازی یا قمار با ورقهای مخصوص .

آسا ـ پساوند که درآخر کلمه‌درمی‌آید ومعنی مثل ومانند وشبیه ونظیر را میرساند مثل برق‌آسا، تگرگ آسا ، شیرآسا .

آسا ـ ا. خمیازه، دهان دره ، بمعنی‌زیب و زینت و وقار و هیبت و ثبات هم گفته شده .

آسائیدن ـ مص . نگا . آسودن .
آسان ـ س . امری که دشوار نباشد، سهل، خلاف دشوار، بمعنی آسوده هم گفته‌شده .
آسانسور Ascenseur بالارو، دستگاهی که درعمارات چند آشکوبه نصب میکنند و بقوهٔ برق حرکت میکند و بوسیلهٔ آن از روی زمین بطبقات مختلفه عمارت بالا میروند یا ازطبقات بالافرود میآیند.
آسایش ـ ا . مص . نگا. آسودن .
آسایشگاه ـ ا. م . جای آسایش، محل استراحت ، جائی که بیماران خصوصاً مسلولین رانگاهداری و پرستاری ومعالجه میکنند، ساناتوریوم، آسایشگه نیزمیگویند
آسپیرین Aspirine یکی از داروهای طبی که برای تسکین تب ودرد بکارمیرود.
آستات Acetate ملح اسید استیک .
آستان ـ آستانه ـ ا . در گاه، در که، جلو درب، کفش کن، مجازاً بمعنی دربارو بارگاه، ستان و ستانه هم گفته شده .
آستر ـ ا .(بفتح تا) پارچه‌ای که‌زیر لباس یا پارچهٔ دیگر بدوزند، مقابل رویه .
آستن ـ ا. (بکسر تا) نگا.آستین .
آستون Acétone مایعی است بیرنگ و فرار ودارای بوی مخصوص، از تقطیر املاح اسید استیك بدست میآید .
آستیگماتیسم Astigmatisme اختلال بینایی ، یکی از امراض چشم که بیمار لکه های سیاه پیش چشم خود میبیند.
آستیلن Acétylène گازی است بدبو و قابل احتراق و دارای شعلهٔ سفید بسیار روشن .
آستیم ـ ا . (بکسر تا) ورم و آماسی که در زخم وجراحت پیدا شود ، زخم و جراحت که چرك وورم کند، ستیم واستیم نیز گفته شده، بمعنی آستین هم گفته‌اند .
آستین ـ ا . قسمتی از جامه که از شانه تا مچ دست را میپوشاند ، آستن و آستیم وآستم وآستی وجشه‌هم گفته‌شده. **آستین افشاندن:** کنایه ازترك و انکار کردن، بذل وبخشش، رقص کردن .
آستینه ـ ا . تخم‌مرغ ، آشتینه وآسینه واستینه واشینه هم گفته شده .
آسغده ـ ا.(بضم‌سین وفتح دال) نیم‌سوز، هیزم نیم سوخته ، و « بفتح سین و دال » بمعنی نسنجیده ووزن نا کرده هم گفته‌شده.
آسفالت Asphalte یکی ازموادقیری، ماده‌ای است تیره رنگ ، در صد درجه حرارت ذوب میشود ، با شعلهٔ تیره رنگ میسوزد و دود غلیظ با بوی مخصوص از آن متصاعد میشود، درصنعت کلمهٔ آسفالت به مخلوطی از قیر وشن اطلاق میشود که درساختن کف خیابانهاوجاده‌ها بکارمیرود.

آسگون - ص. (بسکون سین وضم کاف) مانند آس ، آس مانند، مانند آسیا.
آسم Asthme تنگ نفس، ضیق النفس، یکی از امراض ریه .
آسمار - ا . (بسکون سین) نکا. آس .
آسمان - ا . (بسکون سین) فضای لایتناهی که بالای سر ما دیده میشود و ستارگان در آن مشاهده میشوند ، رنگ آبی آن رنگ هوائی است که کرهٔ زمین را احاطه کرده است، سپهر و گردون و کرزمان هم گفته‌اند .
آسمانخراش - ا . عمارت چندطبقه و بسیار بلند که سر بر آسمان کشیده باشد ، آسمان رند هم گفته شده «بفتح را» .
آسمان دره - ا . (بفتح دال و را) کاهکشان، کهکشان، مجره .
آسمان روز - ا. (بسکون نون) نام روز بیست وهفتم ازهرماه خورشیدی .
آسمانگون - ص . برنگ آسمان، آبی کم رنگ ، آسمانگونه هم گفته شده .
آسمانه - ا . (بسکون سین وفتح نون) سقف ، چخت ، و نیز ارتفاع معینی را میگویند که برای ابر یا بخار تعیین کنند.
آسمند - ص. (بسکون سین وفتح میم) دروغگو ، فریب دهنده، سر گشته، حیران.
آسموغ - ص. (بسکون سین وضم میم) سخن چین ، گمراه کننده ، فتنه انگیز ، بعقیدهٔ قدماء نام یکی از تابعان اهرمن که سخن چینی ودروغگوئی وفتنه‌انگیزی باو تعلق دارد ، آشموغ هم گفته شده .
آسنی - ا . (بکسرنون) نکا. وسنی.
آسودن - مص. آسایش یافتن ، آرام گرفتن، از کاروحرکت بازایستادن، آسوده شدن، آساییدن هم گفته شده . **آسایش:** «ا.مص» آسودگی، استراحت . **آساینده:** «ص . فا» استراحت کننده. **آسوده :** «ص . م » آرام، آرام یافته ، فارغ .
آسا - آسای: امر به آسودن، بیاسای، وبمعنی آساینده و آسایش دهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تن آسا ، دل آسا، روان آسا .
آسه - ا. (بفتح سین) محور، سنگ آسیا، بمعنی زمین آماده برای کشت هم گفته شده ، بمعنی زنگ وزردی گیاه نیز گفته‌اند .
آسیا - ا . (بکسرسین) دستگاهی که بوسیلهٔ آن غلات را آرد کنند، نوع سادهٔ آن عبارت از دوسنگ مدور است که در روی هم قرارمیگیرد وسنگ بالایی بقوهٔ آب حرکت میکند و آنرا آسیاب هم میگویند، نوع دیگر آن بقوهٔ باد میگردد وآنرا آسیای بادی میگویند ، آسیاهائی

را که بقوهٔ موتور کارمیکنند آسیای دودی میگویند ، آسیاو و آسیاه هم گفته شده .

آسیا ـ ا . هر یك از دندان های عقب دهان که دارای تاج پهن وناهموار است، نوع کوچك آن دارای یك ریشه وبزرگ آن دارای دو یا سه ریشه است و آنها را دندان کرسی هم میگویند .

آسیابانـ ا.ص. کارگر آسیاء کسی که در آسیاغلات را آرد میکند، آسیاوان و آسبان هم گفته شده .

آسیازنه ـ ا. آ. (بفتح زا ونون) آلتی که با آن سنگ آسیا را تیز میکنند ، آسیا آژن و آژینه هم گفته شده .

آسیاسنگ ـ ا . سنگ آسیاء هر سنگ بزرگ شبیه سنگ آسیا .

آسیب ـ ا . آزار ، گزند، درد، رنج، صدمه ، زیان ، خسارت .

آسیه ـ ع . (بکسر سین وفتح یا) مؤنث آسی بمعنی اندوهگین ، زن اندوهگین .

آسیستان Assistant معاون ، کمك ، دستیار .

آسیمه ـ ص.(بکسر سین وفتح میم) آشفته، شوریده حال ، پریشان، سرگشته، همچنین است آسیمه سر، وسراسیمه وآسیمه سار .

آسیون ـ ص . (بکسر سین وفتح واو) سرگشته، سرگردان ، حیران .

آش ـ ا . شوربا ، غذای آبدار ورقیق که از برنج وروغن وسبزی درست کنند، بمعنی آهار هم گفته شده ، دباغی پوست حیوانات را هم میگویند . **آش دادن:** دباغت کردن پوست حیوانات وعمل آوردن آنها .

آشامیدن ـ مص.نوشیدن، خوردن آب وسایر چیزهای مایع، آشمیدن هم گفته شده،

آشامنده: «ص. فا» نوشنده ، کسی که آب یا نوشابه بیاشامد . **آشام :** امر به آشامیدن، بیاشام ، و بمعنی آشامنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل خون آشام، دردی آشام، می آشام، بمعنی قوت وخوراك ونوشیدنی هم گفته شده .

آشپزـ ا . خدمتکار مرد یا زن که کارش پختن خوراك است ، بعربی طباخ میگویند.

آشپزخانه ـ ا.م.جای غذا پختن، اطاقی که در آن اجاق یا فردرست کرده باشند برای غذا پختن ، مطبخ ، آشخانه هم گفته شده .

آشتی ـ ا . سازش ودوستی پس ازقهر ونزاع ، صلح ، ضد جنگ .

آشرمه ـ ا . (بضم شین وفتح میم) زین وبرگ ، نمد زین اسب ، آدرم، آترمه.

آشغال ـ ا . خاکروبه ، خاشاك، هر چیز دور ریختنی، آشخال وآخال هم گفته شده.

آشفتن ـ مص . (بضم شین) پریشان شدن ، بهم بر آمدن ، خشمگین شدن ، آشوفتن هم گفته شده . **آشفته** : بهم بر آمده، خشمگین ، شوریده، پریشانحال، سر گردان .

آشکار ـ ص. (بسکون ، یا کسر شین) نمایان ، پدیدار ، هویدا ، ظاهر، واضح، ضد پنهان، آشکارا و آشکاره هم میگویند.

آشکوب ـ ا ، سقف ، چخت، آسمانه ، بام،هر طبقه از بنا، آشکو و آشکوب واشکوب واشکو هم گفته شده .

آشکوخیدن ـ مص . لغزیدن ، بسر در آمدن وافتادن، سکندری خوردن،خطا کردن ، اشکوخیدن وشکوخیدن هم گفته شده. **آشکوخیده**: لغزیده، بسر در آمده.

آشگر ـ ا . (بفتح گاف) دباغ، کسی که کارش آش دادن و دباغت کردن پوست حیوانات است .

آشمال ـ ك . چاپلوس ، متملق،خوش آمد گو. **آشمالی**: تملق ، چاپلوسی.

آشموغ ـ ص . نگا. آسموغ .

آشمیدنـ مص . نگا. آشامیدن .

آشناـص. یارودوست،شناسا،مقابل بیگانه، آگاه و باخبر ، آشنایان جمع، بمعنی شنا و شناگر نیز گفته شده. **آشنایی** :شناسایی ، آشنا بودن ، آشناشدن با کسی یا کاری .

آشناب ـ ص . (بکسرشین) آشنابه آب، شناگر، آشناو وآشناور هم گفته شده .

آشناگر ـ ص . نگا. شناگر .

آشناور ـ ص . نگا. شناور .

آشناه ـ ا. شنا، شناوری .

آشوال ـ فر . A cheval در اصطلاح قمارخانه پولی که در بازی باکارا روی میز میگذارند برای بردو باخت .

آشوب ـ ا . مص. فتنه، غوغا، انقلاب، آشو هم گفته شده .

آشوبگر ـ ص .فتنه‌جو، فتنه انگیز ، آشوب کننده .

آشوبناك ـ ص . پرآشوب .

آشوبیدنـ مص. آشفته شدن، پریشان گشتن ، آشفتن، آشوفتن . **آشوبنده:** «ص. فا » آشوب کننده ، آشوبگر .

آشوب: امر به‌آشوبیدن ، بیاشوب ، و بمعنی آشوبنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل شهرآشوب، دل‌آشوب .

آشوردنـمص.شورانیدن،درهم کردن، برهم‌زدن، آمیختن، سرشتن،درهم‌ریختن، بهم زدن ، آشوریدن هم گفته شده .

آشورنده : «ص.فا» شوراننده،برهم زننده . **آشورده ـ آشوریده :** «ص.م» شورانیده، درهم کرده .

آشوغ ـ ص .(بضم‌شین) غریب،بیگانه،

مجهول ، غیر معروف ، ناشناس ، گمنام .
آشوفتن - مص. نگا. آشفتن .
آشیان - آشیانه - ا . (بکسر شین) لانه، لانهٔ پرندگان، کابوك، کابك، کاوك ، بمعنی خانه ومسکن هم میگویند، آشانه هم گفته شده .
آشینه - ا.نگا.آستینه .
آشیهه - ا . (بکسر شین) نگا.شیهه.
آصال - ع . جمع اصیل بمعنی شبانگاه ووقت بین عصر ومغرب .
آطریلال-(بسکون طاو کسر را)مأخوذ از یونانی .« نگا . غازایاقی »
آغا - ت . کلمهٔ احترام که با نام شخص بخصوص با نام زنان وخواجه سرایان ذکر میشود، دربارهٔ مردان آقا میگویند .
آغاج - ت . درخت .
آغار - ا . نم ، نم و رطوبت که بزمین فروبرود واثر آن باقی بماند، بمعنی نم کشیده وخیسیده وآمیخته نیز گفته شده .
آغاردن - آغاریدن - مص . تر کردن، خیسانیدن، آغشتن ، نم کشیدن، خیسیدن .**آغارنده**: «ص.فا» تر کننده، خیس کننده .**آغارده - آغاریده** : «ص.م» نم دیده ، خیسیده ، آغشته ، و نیز آغاریدن بمعنی برانگیختن هم گفته شده . «نگا ، آغالیدن»
آغاره - ا . (بفتح را) نگا.آغازه .
آغاریقون - نگا . غاریقون .
آغاز - ا . شروع ، ابتداء ، ابتدای کار، مقابل انجام وفرجام ، و امر به آغاز کردن .
آغازگر - ص . فا . (بفتح کاف)آغاز کننده ، ودر اصطلاح اسب دوانی، کسی که فرمان حرکت بسوارکاران میدهد .
آغازه - ا . (بفتح زا) یکی از آلات کفشدوزی، دوال یا تسمه که کفشدوزمیان رویه وتخت کفش میدوزد، آغاره هم گفته شده .
آغازیان - ا. دراصطلاح جانورشناسی: جاندارانی که بدن آنها از یك یاخته تشکیل یافته وفقط با میکروسکوپ دیده میشوند و بیشتر در آبهای شیرین وقعر دریا ها زندگی میکنند ، بعضی از آنها در بدن انسان یا حیوانات یا گیاهها بسر میبرند که آنها را انگل هم میگویند .
آغازیدن - مص .آغاز کردن، شروع کردن ، از سر گرفتن . **آغازنده**: «ص.فا» آغاز کننده . **آغازیده**: آغاز شده .
آغالیدن - مص . برانگیختن، بجنگ وستیزوا داشتن،برشورانیدن، برانگیخته شدن، تندوتیز شدن وبخشم آمدن. **آغالش**: «ا.مص» تحریك ، تهییج ، برانگیختن

بجنگ وستیز . **آغالنده:** « ص . فا » برانگیزنده . **آغالیده:** برآشفته ، تند وتیزشده، برانگیخته شده . **آغال** :امر به آغالیدن ، بیاغال ، و بمعنی آغالنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل مردآغال، بدآغال.

آغر ـ ا . (بفتح غین) رودخانهٔ خشك ، خشك رود، مسیل که پس‌از گذشتن‌سیلاب دربعضی جاهای آن اندك آبی‌مانده‌باشد.

آغردن ـ مص . (بفتح غین و دال) آغاردن ، خوردن ، آشامیدن. **آغرده:** نم دیده ، خیسیده ، آشامیده ، آغارده ، بمعنی جامهٔ آب رفته و تنگ شده نیز گفته اند .

آغره ـ ا . (بکسرغین وفتح را)بیماری جلدی ، سودا ، اکزما .

آغستن ـ مص . (بفتح غین) آغندن ، آکندن ، پرکردن، انباشتن و پر کردن چیزی بزور . **آغسته** ، «ص.م.» انباشته.

آغشتن ـ مص . (بکسر ، یافتح غین) آلوده کردن ، تر کردن ، خیس کردن، آمیختن، سرشتن، آلوده شدن، آکشتن‌هم گفته‌شده. **آغشته:** «ص.م» آلوده، آمیخته

آغشغه ـ **آغشکه** ـ ا . (بکسر غین) پنجرهٔ بزرگ ، درب اطاق که بطرف حیاط یا کوچه باز شود و دارای شیشه باشد .

آغل ـ ت . (بکسرغین) جائی در کوه یا خانه که برای خوابیدن گوسفند درست کنند ، لانهٔ مرغ خانگی ، درفارسی‌بضم غین تلفظ میکنند ، آغال هم گفته شده .

آغندن ـ مص . (بفتح غین) آکندن ، انباشتن ، پر کردن چیزی‌بزور. **آغنده:** «ص.م» آکنده ، انباشته .

آغنده ـ ا . (بضم غین) گلولهٔ پنبه ، پنبهٔ زده‌شده و گلوله کرده برای‌ریسیدن، غنده هم میگویند .

آغوز ـ آغز ـ ا. (بضم غین) نخستین شیر گاو یا گوسفند پس از زاییدن ، فله وشمه وفرشه هم میگویند، زهك هم گفته شده .

آغوش ـ ا . بغل ، بر ، کنار،آکوش هم گفته شده ، ونیز بمعنی غلام و کنیز .

آغوشیدن ـ مص. دربر کشیدن،دربغل گرفتن ، یکدیگر را درآغوش گرفتن، آکوشیدن هم گفته شده .

آف ـ ا . خورشید ، مهر، بمعنی آهوی مشك هم گفته شده .

آفات ـ ع . جمع آفت .

آفاق ـ ع . کرانه‌ها ، کشورها جمع‌افق.

آفت ـ ع .(بفتح‌فا) آسیب ، بلاء زیان ، آکفت،آفات جمع .

آفتاب ـ ا. (بسکون فا) خورشید، گرمی و روشنی وتابش خورشید.
آفتاب پرست ـ ص. کسی که آفتاب را پرستش کند، خورشید پرست، ونام جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد وهر گاه روی گیاه قرار گیرد خود را برنگ آن درمیاورد آفتاب گردك هم گفته شده بعربی حرباء میگویند، بمعنی نیلوفر هم گفته‌اند.
آفتابرو ـ ص. (بضم را) کسی که رویش مانند آفتاب باشد، خوبرو، خوشگل، وهر جای رو به آفتاب.
آفتاب زرد ـ آفتاب زردی ـ ا. (بسکون با) هنگام غروب، نزدیك غروب آفتاب.
آفتاب گردان ـ ا. (بفتح کاف) گیاهی است دارای برگهای درشت و ساقهٔ بلند و گلهای سبدی که میان آنها تخمهای ریز قرار دارد، گل آفتاب گردش وآفتاب گردك وروز گردان هم میگویند
آفتاب گردان ـ ا. لبهٔ کلاه، تکهٔ چرم یا پارچهٔ ضخیم شبیه به لبهٔ کلاه که در تابستان جلو پیشانی میبندند که آفتاب بچهره نتابد.
آفتابگیر ـ ص. خانهٔ رو به آفتاب که آفتاب به آن برسد، آفتابرو هم میگویند، بمعنی چتر وسایبان هم گفته شده.
آفتاب مهتاب ـ ا. نوعی از آتش‌بازی که هنگام سوختن بچند رنگ درمیاید.
آفتابه ـ ا. ظرف آب فلزی لوله‌دار با دسته، آبریز، آفتاوه وآبتابه هم گفته‌شده.
آفرازه ـ ا. شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش.
آفرنده ـ ص. (بفتح فاو را) نگا. آفریدن.
آفرنگان ـ ا. (بکسر را) نگا. آفرینگان.
آفروزه ـ ا. آتشگیره، فتیلهٔ چراغ، آفروزینه وافروزه هم گفته شده.
آفروشه ـ ا. (بسکون فا) نوعی حلوا که با آرد و روغن وعسل درست کنند، افروشه وآفروسه هم گفته شده.
آفره ـ ا. (بکسر فا) نگا. بادآفره.
آفریدگار ـ ص. فا. آفریننده، خلاق، یکی ازنامهای خدای تعالی.
آفریدن ـ مص. (بفتح فا) از نیستی بهستی آوردن، خلق کردن، بوجود آوردن.
آفرینش: «ا. مص» عمل آفریدن، خلقت، آفرش هم گفته شده. **آفریننده**: «ص.فا» خلق کننده، خالق، آفریدگار، آفرنده هم گفته شده. **آفریده**: «ص.م» خلق شده، مخلوق، آفریدگان جمع. **آفرید**: مخفف آفریده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل به‌آفرید، داد آفرید، ماه آفرید. **آفرین**: امر

به آفریدن، بیافرین، و بمعنی آفریننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل جهان آفرین، ونیز آفرین کلمه‌ای است که دربرابر کارخوب که کسی انجام داده باشد باومیگویند، بمعنی دعای نیك هم گفته‌شده که خلاف نفرین باشد.

آفرین - (بفتح‌فا) نگا. آفریدن.

آفرین‌خانه - ا. م. نمازخانه، جائی که درآن نماز بخوانند وعبادت کنند.

آفرینگان - ا. (بفتح‌فا) نام نسکی از بیست ویك نسك کتاب زند، برخی از نمازهای خرده اوستا که زرتشتیان بعضی اوقات میخوانند، آفرنگان هم گفته شده.

آفگانه - ا. ص. بچهٔ نارسیده، بچه‌ای که مرده ازشکم زن یا حیوان ماده بیافتد، افگانه وآبگانه و ایگانه و فگانه و کفانه هم گفته شده.

آفل - ع. (بکسرفا) فرو رونده، نایدید شونده، غروب کننده.

آفند - ا. (بفتح‌فا) جنگ، دشمنی.

آفنداك - ا. (بفتح‌فا) نگا. آزفنداك.

آفندیدن - مص. (بفتح‌فا) جنگ کردن، دشمنی کردن، افندیدن هم گفته شده.

آق - ت. سفید، درفارسی بابعضی اسمها ترکیب شده مثل آق پر، آق تپه.

آقا - ت. کلمهٔ احترام که‌بیشتر بانام شخص ذکرمیشود، بمعنی سرور، خواجه.

آقاسی - ت. بزرگ، مهتر، سرور، داروغهٔ دیوانخانه، بزرگ درخانه.

آقبانو - آقابانو - نوعی پارچهٔ نخی نازك و گلدار که زنان‌از آن‌چارقددرست میکنند.

آقچه - نگا. اخچه.

آق‌سقال - آق‌صقال - ت. (بفتح صاد) ریش سفید، بزرگتر وسردسته.

آق‌سنقر - ت. (بضم سین‌وقاف) مرکب ازآق بمعنی‌سفید وسنقر بمعنی‌بازیاشاهین، بازسفید.

آقشام - ت. غروب، شامگاه، وشیپوری که هنگام غروب درسربازخانه میزنند.

آکادمی Académie نام سبزه زاری بوده در آتن که افلاطون درآنجاتدریس میکرده، اکنون‌انجمنی ازسرآمدان علوم وفنون رامیگویند که‌برای‌تحقیق‌درمسائل علمی و ادبی تشکیل شود، در فارسی فرهنگستان نامیده میشود.

آکادمیست Académiste اداره کنندهٔ دانشگاه، شاگرد دانشگاه.

آکادمیسین Académicien عضو آکادمی

آکاژو Acajou درختی‌است ازدرختان جنگلی آمریکا، چوب‌آن برنگ سرخ و دارای موجهای زیبا، برای ساختن اشیاء

چوبی گرانبها بکارمیرود .

آکالیفا Acalypha گلی است که‌درجا های گرمسیر میروید ، برگهایش درشت‌و بیضی ونوك‌تیز با زمینهٔ سرخ‌روشن‌وخال های سرخ پررنگ .

آکام ـ ع . تلها، تپه‌ها، پشته‌ها ،جمع‌الجمع اکمه «بفتحات» .

آکب ـ ا. (بضم کاف) درون دهان،لپ، آکب و کب و کپ هم گفته شده.

آکتر Acteur بازیگر تماشاخانه ، مردی که درتماشاخانه بازی میکند.

آکتریس Actrice زنی که‌در تماشاخانه بازی میکند ، بازیگرزن .

آکتیو Actif فعال، کاری، پرکار، مؤثر.

آکتیویته Activité فعالیت ، پرکاری

آکج ـ ا . (بفتح کاف) کجك، چنگك، قلاب، آکنج هم گفته شده .

آکروبات Acrobate بندباز،ورزشکاری که‌کار هـای دشوار از قبیل بند بازی ، ژیمناستیك ، وزنه‌برداری و امثال آنهـا انجام بدهد .

آکروباسی Acrobatie بند بازی ، کار های دشوار ورزشی از ژیمناستیك و بندبازی ، ووزنه برداری و امثال آنها .

آکستن- آگستن ـ مص. (بکسر کاف) بستن،محکم بستن، محکم کردن، آویختن

آکسته : «ص.م» بسته ، آویخته ، بند شده، آکسه‌هم گفته‌اند، ونیز آکسته «بفتح کاف» بمعنی آغشته و تر کرده و آلوده هم گفته شده .

آکل ـ ع . (بکسر کاف) خورنده .

آکله ـ ع . (بکسر کاف) خورنده،ونام مرضی که درفارسی‌خوره میگویند،جذام.

آکندن- مص. (بفتح کاف) پر کردن ، انباشتن، آکندن وآکنیدن و آکنیدن و آغندن هم گفته شده. **آکنش**: «ا.مص» عمل آکندن ، ونیز بمعنی آنچه که‌درون چیزی را با آن پر کنند مانند پشم وپنبه که درون لحاف یا تشك کنند، آکنه هم گفته شده . **آکننده : « ص . فا »** پر کننده. **آکنده- آکنیده: «ص.م»** انباشته ، پر کرده شده .

آکنش- ا. مص. (بفتح کاف‌و کسر نون) نگا . آکندن .

آکنه ـ ا. (بفتح کاف‌ونون).نگا.آکنه.

آکو- آگو ـ ا . (بضم کاف)جغد،بوم

آکوردئون Accordéon کارمون ، نوعی ساز پرده دارشبیه جعبه که هنگام نواختن روی دست میگیرند و پرده های آنرا با انگشت فشارمیدهند .

آکومولاتر Accumulateur انباره ، مخزن قوهٔ‌برق، دستگاهی که قوهٔ برق‌در

آن جمع میشود برای موقع لزوم .

آگاه ـ ص . با خبر ، مطلع، هوشیار ، آگه نیزمیگویند .

آگاهاندن-آگاهانیدن-مص. آگاه ساختن ، با خبر کردن ، آگاهی دادن .

آگاهاننده: «ص.فا» آگاه کننده .

آگاهانیده: آگاه‌شده، خبرداده‌شده.

آگاهی- ا .مص. خبر ، اطلاع، حالت آگاه بودن، هشیاری، آگهی هم‌میگویند.

آگاهی-ا .نام اداره‌ای‌است‌درشهربانی برای کشف دزدیها و جنایات و تعقیب تباهکاران ، سابقاً تأمینات نامیده میشد ، کارمندان‌آنرا کارآگاه میگویند .

آگاهیدن- مص.باخبرشدن،خبریافتن، آگاه شدن . **آگاهیده:** آگاه شده ، با خبرشده، آگهیده هم گفته شده .

آگر- ا . (بضم گاف)خشت پخته، آجر، آگورهم گفته شده .

آگر - ا . (بفتح کاف).نکا. آلر.

آگراندیسمان Agrandissement بزرگ کردن، وسعت دادن .

آگرمان Agrement قبول، رضایت ، پذیرش، موافقت کردن ورضایت دادن‌از طرف دولت به آمدن سفیر یا وزیرمختار دولت بیگانه .

آگشتن - مص. (بفتح کاف) آغشتن ، تر کردن، آمیختن، آلوده کردن. **آگشته :** «ص.م» آغشته، آمیخته .

آگفت - آکفت - ا . (بکسر، یا فتح کاف) رنج، آزار، بلا، محنت، آفت .

آگنج - ا . (بفتح کاف) رودهٔ گوسفند آکنده از گوشت‌پخته یا خوراکی‌دیگر، آکن وجگرآکند وجراکند وجرغند و رونج هم گفته شده .

آگندن - مص . نکا . آکندن .

آگنده - ا. (بفتح، یاضم کاف)آخور، طویله، اصطبل ، جایگاه ستور ، آکنده هم گفته شده .

آگنه - ا . (بکسر، یا فتح کاف) آنچه که درون چیزیرا باآن پر کنند ، پشم‌یا پنبه که درون لحاف یا تشك کنند ،آکنه وآکنش‌وآکنش‌هم گفته‌شده، ونیزآکنه در گیاه‌شناسی بمعنی غده‌ها و گره‌های ساقه یا ریشهٔ گیاه هم گفته شده .

آگنیدن - مص. (بفتح کاف)آگندن، انباشتن ، پر کردن ، آکینیدن هم گفته شده . **آگننده:** «ص ، فا» پر کننده .

آگنیده: «ص.م» آکنده ، انباشته ،

آگین : امر به آکنیدن یا آکینیدن ، بیاگین،وبمعنی آکنده،وبمعنی پروآلوده هرگاه پس‌از کلمهٔ دیگر درآید مثل‌زهر آگین ، عنبر آگین، مشك‌آگین .

آگوش - ا . (بضم کاف).نگا.آغوش
آگوشیدن - مص. نگا . آغوشیدن .
آگون - ص . (بضم کاف) وارون ، واژگون ، سرنگون ، نگون .
آگه - ص . (بفتح کاف) .نگا.آگاه .
آگهی- ا .(بفتح کاف) آگاهی ،اطلاع، خبر، نوشته ای که بوسیلهٔ آن مطلبی را باطلاع مردم برسانند ، اعلان .
آگیشیدن- مص .آویختن،درآویختن، چنگ در زدن، پیچیدن، آویزان شدن.
آگیشنده: «ص.فا» آویزان شونده ، چنگ در زننده . **آگیشیده:** آویخته، پیچیده ، آویزان شده . **آگیش** : امر به آگیشیدن ، و بمعنی آگیشنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل پای آگیش.
آل - ص . سرخ، سرخ کم رنگ، آلاهم گفته‌اند.**لالهٔ آل:** لالهٔ سرخ ، و نیز آل بمعنی مهر و مهری که با مرکب سرخ بروی کاغذ بزنند ، و بمعنی نهنگ وماهی بزرگ ونوعی ماهی سرخ هم گفته شده، و باین معنی شاید تصحیف بال یا وال باشد .
آل- ا. دراصطلاح عوام:موجودنامرئی مانند جن و پری که هر گاه زن تازه‌زای دراطاق تنها بماند باوصدمه وآزارمیرساند و وی را هلاك میکند .

آل -ع . دودمان ، اهل‌خانه، خاندان ، فرزندان. **آل رسول**،خاندان‌پیغمبر اسلام
آل یس: « آل یاسین » خاندان‌رسول‌صم
آل- ع.سراب، جائی در بیابان که‌درزیر آفتاب از دورمانندآب بنظر آید.
آلا - ص . آل، سرخ ، سرخ کمرنگ.
آلاء -ع.نعمتها، جمع الی «بکسر همزه وسکون لام »
آلائیدن-**آلاییدن**-مص.نگا. آلودن.
آلات- ع . جمع آلت .
آلاچق -**آلاچیق** - ت. خانهٔ چوبی و سایبانی که وسط باغ یاصحرا درست کنند.
آلاس - ا . زغال ، زگال ، انگشت .
آلاف - ع . هزارها ، جمع الف .
آلاکلنگ-ا.(بضم کاف وفتح لام) یکی از بازیهای کودکان که کمرچوب ستبر و درازی را روی چوب دیگرقرار میدهند ودو کودك در دوسر آن سوار میشوند و بنوبت بالا و پایین میروند.
آلاگارسن A' la garcon مانند پسر، اصلاح و برش موی سرزن مانندسر مرد .
آلاله - ا . لاله ، لالهٔ سرخ ، شقایق ، الاله هم گفته شده .
آلام - ع . جمع الم بمعنی درد ورنج.
آلامد - فر . A la mode مطابق‌مد،

پسندیده ومطابق رسم ووضع حاضر.
آلام‌دلی - درختی است که‌درجنگلهای مازندران میروید، برگهایش دندانه دار، گلهایش سفید، میوهٔ آن‌خاکستری‌رنگ ودارای خالهای سفید، میوه‌اش خورده میشود.
آلانك - ا. (بفتح نون). نگا. آلونك
آلانه - ا. (بفتح نون). نگا. لانه.
آلاو - ا. شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش، آتش شعله دار، الاو والو و آلاوه هم گفته شده.
آلایش - ا. مص. نگا. آلودن.
آلبالو - ا. نگا. آلوبالو.
آلبوم Album دفتری که‌عکسها یاتمبر های گوناگون را در روی اوراق‌آن میچسبانند.
آلبومن Albumen سفیدهٔ تخم‌مرغ، و در اصطلاح گیاه شناسی، ماده‌ای است در هسته یا دانهٔ بعضی گیاهها مثل دانهٔ کرچك.
آلبومین Albumine ماده‌ای است که در اجسام‌نباتی وحیوانی وجودداردوبیشتر سفیدهٔ تخم مرغ ازآن‌تشکیل‌شده‌وآنرا مادهٔ بیاض‌البیض هم میگویند.
آلت - ع. (بفتح‌لام) ابزار،افزار، هر چیزی که بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند، آلات جمع.
آلترناتیو Alternatif متناوب، جریان متناوب الکتریسیته.
آل‌تمغا - ت. (بسکون لام وفتح تا) مهرسرخ، مهرسلاطین مغول که بامر کب سرخ روی نامه‌ها وفرمانها میزدند.
آلتون - ت. طلا، زر، ونامی‌ازنامهای زنان و کنیزکان ترك.
آلدئید Aldéhyde مایعی‌است‌فرار که از اکسید کردن الکل بدست میآید.
آلر - ا. (بفتح لام) سرین، کفل، ران، آکروآلست‌وآرست‌والست هم گفته شده
آلست - ا. (بفتح‌لام). نگا. آلر.
آلسن - آلوسن - (بضم‌لام‌وفتح‌سین) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای‌ساقه های بلند شبیه رازیانه، گلهایش سرخ رنگ، بیخ آن شبیه زردك، درطب‌قدیم تخم آنرا پس ازکوبیدن در غذای کسی که سگ هار او را گزیده بود داخل میکردند یا عصارهٔ آنرا باومیخورانیدند، بعربی‌مبریء الکلب میگویند.
آلش - ا. (بکسر لام) ازدرختان‌جنگلی شبیه درخت بلوط، چوب آن معروف به چوب جنگلی است ودرنجاری بکارمیرود.
آلش - آلیش - ت. (بکسر لام) عوض و بدل، تعویض، تبدیل، مبایعه. **آلیش**

ویریش: دادوستد، معاوضه.
آل‌عبا - ع. (بکسر لام وفتح عین) خاندان پیغمبر اسلام، حضرت رسول و امیرالمؤمنین علی وفاطمه وحسن وحسین، یکروز حضرت رسول با داماد ودختر و دو دختر زادهٔ خود در زیر یك عبا خوابیدند و از آن روز به آل عبا نامیده شدند ، آل کسا و پنج تن آل عبا نیزمیگویند .
آل‌عمران - ع . (بکسر لام وعین) بازماندگان حضرت موسی که نام پدر او عمران بوده، ونام یکی ازسوره‌های قرآن.
آلغده - ص. (بضم لام وفتح دال) خشمناك، غضب آلود، آرغده وارغده هم گفته شده.
آلغونه - ا. نگا. آلگونه.
آلفتن - مص. (بضم لام وفتح تا) آشفتن، شوریده شدن ، پریشان شدن . **آلفته**: «ص.م» آشفته، شوریده .
آلك - ا. (بفتح لام) گیاهی است صحرائی دارای برگهای دراز خوشبو ، در پختن بعضی خوراکها بکارمیرود ، در طب نیز برای معالجهٔ بعضی امراض معده وکبد و سینه استعمال میشود، والك وآله ودوالك وعلف گربه وسنبل هندی هم گفته شده ، بعربی سنبل‌الطیب میگویند .
آل‌کساء - ع . نگا . آل‌عبا .
آلگونه - ا . (بسکون لام) سرخاب ، غازه ، سرخی که زنان بگونه های خود میمالند، آلغونه‌ووالگونه‌ووالغونه‌و گلگونه هم گفته شده .
آلو - ا . (بضم لام) میوه‌ای است آبدار شبیه بگوجه، پوست آن نازك وبرنگ سیاه یا زرد ، نوع سیاه آنرا آلوسیاه وزرد آنرا آلوزرد میگویند .
آلوبالو - آلبالو - ا . میوه‌ای است سرخ رنگ شبیه به گیلاس، طعم آن ترش ومطبوع، برای پختن بعضی خوراکها نیز بکارمیرود، آلی‌بالی هم گفته شده .
آلوچه - ا. مصغر آلو، نوعی ازآلوی ریزوترش، نلك .
آلودن - مص . آغشته کردن، تر کردن، آلوده کردن، آلوده شدن، مالیدن یامالیده شدن چیزی بچیزدیگر که اثری از یکی در دیگری باقی‌بماند ازخشك یاتر وپاك یا ناپاك، آلائیدن وآلاییدن هم گفته شده.
آلایش: «ا.مص» آلودگی ، ناپاکی،
آلاینده: « ص . فا » آلوده کننده .
آلوده: «ص.م» آغشته‌شده . **آلود**: مخفف آلوده، و درآخر بعضی کلمات در میآیدمثل خون آلود، زهر آلود، اشك آلود، خواب‌آلود، آلو هم گفته شده‌مثل پشمالو.
آلای: امر به آلودن یا آلاییدن، بیالای،و

بمعنی آلاینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خون‌آلای، دهان آلای.

آلوده دامن - ك. آلوده‌دامان بدنام، گناهکار، خلاف پاکدامن.

آلومین Alumine اکسید آلومینیوم، درطبیعت بحالت تبلور وبشکلهای گوناگون پیدا میشود، لعل ویاقوت وزمرد وزبرجد از اقسام آلومین بشمارمیروند.

آلومینیوم Aluminium فلزی است سفید رنگ وقابل تورق وسبك وزن، در ٦٥٠ درجه‌حرارت ذوب میشود برای ساختن بعضی آلات و ادوات وظروف بکارمیرود.

آلونك - ا. (بضم‌لام وفتح نون) کلبه، خانهٔ کوچك، کومه، آلانك، وآلانه.

آلهه - ع. (بکسر لام وفتح‌ها) خدایان، جمع اله بمعنی معبود.

آلی - ع. منسوب به‌آلت، هرجسمی که صاحب آلات متعدده باشد ازقبیل حیوانات ونباتات، غیر آلی جسمی را میگویند که صاحب آلات متعدده نباشد واسم جزء آن بر کل آن نیز صدق کند مانند مایعات و اجسام معدنی.

آلیاژ Alliage همجوش، همبسته، ترکیب دویاچند فلزازطریق ذوب کردن، مثلاطلا ونقره چون نرم هستند وزودساییده میشوند آنها را با مس ترکیب میکنند تا سختی و مقاومت آنها بیشترشود، این ترکیب را آلیاژمیگویند.

آلیز - ا. (بکسرلام) جفته، جفتك، جفته ولگد، جست وخیز چهارپایان. **آلیززدن:** جست وخیز کردن، جفته ولگد انداختن، الیزهم میگویند

آلیزارین Alizarine مادهٔ سرخ رنگی است که از ریشهٔ روناس میگیرند و برای رنگ کردن پشم وکاغذ وچیزهای دیگر بکار میرود، نوع مصنوعی آن در سال ۱۸٦۸ از آنتراسن گرفته شده، از ترکیب آن باباز‌ها رنگهای مختلف حاصل می شود.

آلیزیدن - مص. جست وخیز کردن، آلیززدن، جفتك انداختن. **آلیزنده:** «ص.فا» جست وخیز کننده، اسب یااستر که جست وخیز کند وآلیز بزند.

آماتور Amateur شایق، هوسکار، باذوق، کسی که کاری را از نظر شوق و رغبتی که به آن کار دارد انجام بدهد نه ازنظر مزد گرفتن و پول پیدا کردن.

آماج - ا. تودهٔ خاك که نشانهٔ تیر را روی آن قرار بدهند، نشان، نشانه، هدف، آماجگاه نیزمیگویند، ونیز آماج بمعنی گاوآهن وآلت آهنی که برزگران باآن زمین را شیار کنند گفته شده.

آمادگاه ـ ا . م . اداره یا محلی که آنچه برای ارتش لازم است در آنجا آماده وفراهم میکنند .

آمادن ـ مص. (بفتح دال) آماده ساختن، مهیا کردن، بسیجیدن، آماده شدن ، مهیا شدن. **آماده:** مهیاء ساخته، بسیجیده .

آمار ـ ا . حساب، شمار، شماره ، آماره وامارة هم گفته شده ، این کلمه درفارسی بجای استاتیستیك واحصائیه پذیرفته شده وآن علمی است که موضوع آن استقصاء وبررسی وقایع و کیفیات زندگانی اجتماعی است و قاعدهٔ آن شمردن و حساب کردن چیزی و نشان دادن نتیجه بصورت اعداد است مثل شمردن نفوس یك شهر یامملکت.

آماردن ـ مص . نکا. آماریدن.

آمارشناس ـ ا.ص. کسی که بقواعدعلم آمار آگاهی دارد، متخصص احصائیه .

آمارگر ـ ا . ص. (بفتح گاف) کسی که مأمور انجام کار های آمار است ، مأمور احصائیه .

آماریدن ـ مص. شمردن، بحساب آوردن، آماردن هم گفته شده .

آماس ـ ا . ورم، بر آمدگی ، تورم عضوی ازاعضاء بدن دراثر بیماری یاجراحت یا کوفتگی، آماه و آستیم واستیم وستیم هم گفته شده .

آماسیدن ـ مص . آماس کردن ، ورم کردن، باد کردن عضوی از اعضاء بدن، آماهیدن هم گفته شده . **آماسیده:** ورم کرده، باد کرده ، آماهیده هم گفته شده.

آمال ـ ع . آرزوها، جمع امل .

آماه ـ ا . نکا. آماس .

آماهیدن ـ مص . نکا . آماسیدن .

آمبولانس Ambulance مریضخانهٔ سیار، اتومبیل بزرگ مخصوص حمل بیماران ومجروحین .

آمپر Ampére واحد اندازه گیری قوهٔ جریان برق ، واحد مقیاس شدت جریان الکتریسیته .

آمپرسنج ـ آلتی است برای تعیین میزان قوهٔ جریان برق، آلتی که شدت جریان برق را بحسب آمپر معلوم میکند، آمپرمتر.

آمپرمتر Ampéremètre آمپرسنج .

آمپول Ampoule کیسهٔ کوچك، حباب، شیشهٔ کوچك سر بسته که در آن داروی مخصوص تزریق را جا دهند .

آمختن ـ مص. نکا. آموختن .

آمدن ـ مص. (بفتح میم ودال) رسیدن، فرا رسیدن ، باز گشتن ، مقابل رفتن . **آینده:** «ص.فا» کسی که ازجائی بیاید، آنچه بعد بیاید. **آمدورفت ـ آمدوشد:** رفت وآمد، آمدن و رفتن ، دیدو بازدید،

ایاب وذهاب ، مراوده . **آ-آی** ، امر به آمدن ، بیا ، و بمعنی آینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خودآی .
آمر - ع . (بکسر میم) امر کننده، فرمان دهنده ، فرمانده، کارفرما .
آمرزش - ا.مص. نگا. آمرزیدن.
آمرزگار - ص.فا. (بضم میم) آمرزنده، بخشاینده، یکی ازصفات خداوند، آمرزشکار هم گفته شده .
آمرزیدن - مص. (بضم میم) بخشودن وعفو کردن و در گذشتن خداوند از گناه کسی پس ازمردن او. **آمرزش** «ا.مص» بخشایش، بخشودن خداوند گناه بنده را . **آمرزنده** : «ص . فا » بخشاینده و در گذرنده از گناه بند گان، یکی ازصفات خداوند . **آمرزیده**: «ص.م» بخشوده ، کسی که خداوند گناهان او را بخشوده باشد .
آمرغ - ا. (بفتح ، یا ضم میم) مایه ، مقدار ، ذخیره ، قدر وقیمت ، ارج، ارز، خلاصه ، بهره ، اند کی ازچیزی .
آمفی تئاتر Amphithéatre جای نشستن تماشا کنند گان در تماشاخانه که ردیفهای آن نیم دایره وبشکل پلکان ساخته شود.
آمله - ا .(بکسر ، یاضم میم) درختی است هندی بیزر گی درخت گردو، بر گهایش ریز وانبوه ، ثمر آن باندازهٔ آلو و ترش مزه و بردوقسم است سیاه وزرد ، در طب بکارمیرود ، آملج هم گفته شده .
آمن - ع . (بکسر میم) بی ترس و بیم ، در امن وامان ، بزینهار ، ایمن .
آمناوصدقنا - ع. یعنی ایمان آوردیم وتصدیق کردیم «درمقام تسلیم وتمکین میگویند »
آمنه - ا . (بفتح میم ونون) تودهٔ هیزم، پشتهٔ هیزم ، پشتواره ، امنه وآمه هم گفته شده ، و« بکسرمیم» درعربی نامی است ازنامهای زنان .
آموت - ا . (بضم میم) آشیانه ، آشیانهٔ پرند گان شکاری مانند باز وشاهین .
آموختن - مص . یاددادن، یاد گرفتن، علم یا هنری فرا گرفتن «متعدی ولازم هردو» آمختن وآموزیدن هم گفته شده، **آموزش**: «ا . مص» عمل آموختن و تعلیم دادن . **آموزنده**: « ص . فا » یاد دهنده ، تعلیم دهنده ، یاد گیرنده . **آموخته**: یاد گرفته، تعلیم گرفته. **آموز**: امر به آموختن ، بیاموز، و بمعنی آموزنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دانش آموز، کارآموز، خودآموز.
آمودن - مص . ساختن وآراستن ، در رشته کشیدن ، پر کردن ، آمیختن ،

آراسته شدن ، آمیخته شدن ، مملوشدن «متعدی و لازم هر دو » آماییدن هم گفته شده . **آماینده** : «ص.فا» ساخته کننده، برشته کشنده، پر کننده. **آموده**: «ص.م» پر کرده، آراسته، آمیخته، برشته کشیده‌شده، آمود هم گفته‌شده مثل گوهر آمود . **آمای:** امر به آمودن ، بیامای ، و بمعنی آماینده هر گاه پس‌از کلمهٔ دیگر درآید مثل گوهر آمای، لؤلؤ آمای .

آمورز Amaurose یکی از امراض چشم که دراثر ضعف عصب باصره یا بواسطهٔ مرض سیفلیس تولید میگردد و باعث تیرگی یا کوری چشم میشود. درفارسی آب سیاه نیز گفته شده .

آموزش - ا . مص. نکا . آموختن .

آموزشگاه - ا . م . جای آموختن و درس دادن ، جائی که درآن علم و هنر بیاموزند مانند دبستان وهنرستان .

آموزگار - ص.فا . کسی که بدیگری درس بدهد ، آموزنده ، استاد ، معلم ، بمعنی شاگرد هم گفته شده .

آموزیدن - مص . نکا . آموختن .

آموسنی - ا . (بکسر واو) وسنی، هوو، اموسنی هم گفته شده .

آمولن Amulon مأخوذ از یونانی ، نشاسته .

آمونیاك - نکا . امونیاك .

آمه - ا . (بفتح میم) دوات، ظرفی که درآن مرکب کنند برای نوشتن ، بمعنی پشتهٔ هیزم هم گفته شده، مخفف آمنه .

آمیب Amibe جاندار ذره بینی که سلول آن بدون پوسته است و درآبهای شیرین وجاهای مرطوب ودرآب حوضها پیدا میشود ، نوعی ازآن در رودهٔ انسان تولید میگردد وباعث اسهال خونی میشود.

آمیختن - مص . درهم کردن، مخلوط کردن دویاچند چیز باهم ، درهم شدن ، مخلوط شدن «متعدی و لازم هر دو » آمیغدن وآمیزیدن هم گفته‌شده. **آمیزش**: «ا.مص» آمیختگی، عمل آمیختن، اختلاط وامتزاج، دوستی ومراوده، همنشینی، جماع **آمیزنده:** «ص . فا» آمیخته کننده ، آمیزش کننده . **آمیخته:** «ص.م» درهم ریخته ، درهم شده ، مخلوط . **آمیزه :** آمیخته ، مخلوط ، بمعنی مزاج وطبیعت هم گفته شده ، ونیز بمعنی آمیزش و اختلاط وامتزاج . **آمیز:** امر به آمیختن، بیامیز ، و بمعنی آمیزنده وآمیخته هر گاه پس‌از کلمهٔ دیگر در آید مثل خشم آمیز ، رنگ آمیز، مردم آمیز، مشك آمیز، آمیغ هم گفته شده مثل زهر آمیغ، عنبر آمیغ ، مرگ آمیغ، ونیز آمیغ بمعنی حقیقت هم گفته

شده مقابل مجاز .

آمیرال- امیرال-فر. Amiral مأخوذ از کلمهٔ امیرالبحر ، دریا سالار ، فرمانده کشتیها ونیروهای دریایی، بزبان انگلیسی آدمیرال میگویند.

آمیزگار - ص. فا. آمیزنده، معاشرت کننده ، کسی که بسیار با مردم آمیزش و همنشینی کند.

آمیزه - ص. م. نگا. آمیختن.

آمیزه مو- ص . دومو، دوموبه، کهل، کسی که موهای سیاه وسفید داشته باشد، آمیزه موهم گفته شده .

آمیغ - (بکسرمیم) . نگا. آمیختن .

آمین - ع. (بکسرمیم) کلمه‌ای است که بعد ازدعامیگویند، یعنی « چنین باد » یا «مستجاب کن» «بپذیر» .

آن - اسم اشاره یاضمیر اشاره برای دور یا شخص غایب، در اشاره به مردم آنان جمع بسته میشود ودر اشاره باشیاء و حیوانات آنها .

آن-ع . هنگام ، وقت ، لحظه .

آناتومی Anatomie تشریح، علم تشریح، کالبد شناسی .

آنارشی Anarchie هرج و مرج ، بی‌نظمی ، بی‌سروسامانی ، وضع مملکتی که حکومت وقانون نداشته باشد.

آنارشیست Anarchiste هرج و مرج خواه، مفسده‌جو، کسی که خواهان اغتشاش و بی‌نظمی مملکت باشد .

آنارشیسم Anarchisme طرفداری از اغتشاش وهرج ومرج ، مسلکی است که سعادت وآسودگی نوع بشر را درمعدوم شدن حکومتها وقوانین آنها میداند .

آناف - ع. بینی‌ها، جمع انف

آناناس Ananas درخت کوچکی‌است که در آمریکا و بعضی کشور های اروپا میروید، برگهایش دراز، گلهایش خوشه‌ای، میوه‌اش درشت و لذیذ ، از آن مربا و ترشی هم درست میکنند .

آنتراسن Anthracene جسمی است جامد، کریستالهای آن بی رنگ، ازصمغ زغال سنگ بدست می‌آید .

آنتراسیت Anthracite نوعی از زغال سنگ سیاه وبراق وسبک‌وزن که۹۳تا۹۵ درصدآن کربن وبهترین مادهٔقابل‌احتراق در کوره و بخاری است .

آنتراکت Entr'acte فاصلهٔ‌بین دوپرده در تماشاخانه که تماشاچیان استراحت کنند، فاصلهٔ بین دوقطعه موسیقی برای استراحت ورفع خستگی .

آنتروپولوژی Anthropologie مردم شناسی، تاریخ طبیعی انسان .

آنتروپومتری Anthropométrie تن پیمایی، اندازه گیری اعضاء بدن انسان .

آنتن Antenne دکل بزرگ که بادبان رانگاه میدارد، دکلهای بزرگ وبرجهای آهنی بلند که برای تقویت امواج دستگاه های بی‌سیم کار میگذارند ، سیمهائی که در بالای خانه‌ها برسرچوبهای بلند میبندند وآنرا برادیو اتصال میدهند تا امواج صوت بهتر برادیو برسد .

آنتی توکسین Antitoxine ضد سم، ماده‌ای که گلبولهای سفید درمقابل میکروب هائی که داخل خون میشوند تولید میکنند.

آنتیك - انتیك Antique کهن ، کهنسال، کهنه ، دیرینه ، عتیق ، هرچیز تاریخی وقدیمی .

آنتیمون - انتیمون Antimoine فلزی است سفید ودرخشنده متمایل برنگ آبی، خالص آن درطبیعت پیدا میشود ونیز درمعدن درحال ترکیب با گوگرد بدست میآید، برای ساختن حروف چاپخانه آنرا با سرب ترکیب میکنند، درطب و داروسازی هم بکارمیرود .

آنج - (بسکون نون) مخفف آنچه، آن چیز، هرچه ، هرچیز که .

آند Anode قطب مثبت باطری الکتریك، قطب مثبت جریان برق ، سطح فلزی که درنقطهٔ نفوذ الکتریسیته مثبت پیل واقع شود .

آندون - ق. (بسکون نون) آنجا، آنگاه، آن زمان، مقابل ایدون که بمعنی اکنون و این زمان و اینجا است .

آنژین Angine ورم گلو، درد گلو وتورم لوزتین .

آنسیکلوپدی Encyclopédie دایرة‌-المعارف، کتابی که تمام لغات واصطلاحات علمی وادبی یك زبان بترتیب حروف هجا در آن درج شده باشد .

آنکارت Encarte در بازی ورق به معنی آنست که هر دو طرف با هم برابر باشند وهیچکدام ازدیگری نبرد، درفارسی بمعنی بی‌پول ومفلس هم میگویند .

آنگلوفوب Anglophobe مخالف انگلیس ، دشمن انگلیس .

آنگلوفیل Anglophile طرفدار انگلیس، انگلیس دوست .

آنمی Anémie بیماری کم‌خونی، فقر الدم

آنوفل Anophéle پشهٔ مالاریا، پشه‌ای که میکروب مالاریا را ازمبتلایان بمالاریا بدیگران انتقال میدهد ، بیشتر در کنار آبهای راکد و یا تالاقها پیدا میشود .

آنه - هند . سکهٔ رایج هندوستان ، یك شانزدهم روپیه .

آنی - ع . منسوب به آن، موقت، موقتی، فوری ، بی درنگ .

آنیدرید Anhydride مأخوذ از یونانی، هر جسمی که هنگام ترکیب شدن با آب تولید اسید کند .

آنیدرید کربنیک - فر. گازی است بی‌رنگ دارای بوی تند وطعم ترش، در طبیعت در مجاورت کوههای آتشفشان وجود دارد ، از احتراق چوب و زغال نیز حاصل میشود ، درصنعت برای ساختن قند ولیموناد وبی کربنات دوسود بکار میرود.

آنیلین Aniline مایعی است بشکل روغن و بی‌رنگ ، در ۱۸۰ درجه حرارت بجوش میآید، درالکل وبنزین حل میشود، برای ساختن رنگهای مخصوصی که موسوم بالوان آنیلین میباشند بکارمیرود، سابقاً از قطران زغال سنگ گرفته میشد اکنون ازنیتر بنزین بدست میآید .

آنین - ا . (بکسر نون) خم کوچك سفالی که دوغ را در آن میریزند و میزنند تا کرهٔ آن گرفته شود، انین هم گفته شده .

آو - ا . آب، اونیز گفته شده .

آوا - ا . مخفف آواز، بانگ، آهنگ، اوا هم گفته شده .

آواخ - نگا. آوخ .

آوار - ا . گرد وخاك، دیوار یا سقف خانه که خراب شود و فرو ریزد ، بمعنی حساب وشمارو آزار وستم، ومخفف آواره هم گفته شده .

آوارچه - آورچه - ا . دفترحساب، دفتر دخل و خرج ، معرب آن اوارجه و جمعش اوارجات است .

آواره -ص. گم گشته، بی‌خانمان، دربدر، دور از وطن، آوارهم گفته شده .

آواریه Avarié خسارت دیده، خراب، فاسد ، ضایع .

آواز - ا . بانگ ، صدا ، صوت، نغمه، آهنگ ، آوازه و آوا واوا هم گفته‌شده.

آوازه - ا . آواز، بانگ، صدا، صوت ، نغمه، بمعنی صیت وشهرت نیز گفته شده.

آوانس Avance پیش مزد، مساعده ، بیعانه ، پیش‌بها ، پیشی ،

آوخ - (بفتح واو) کلمهٔ افسوس، آه ، وای، آوه و آواخ هم گفته شده .

آور - ا. (بفتح‌واو) یقین، ایمان، درست وراست، بی‌شك، بمعنی زشت هم گفته‌شده.

آوری: صاحب یقین، با ایمان ، گرویده

آورتا- آورت - آئورت - Aorté شریان یا سرخ رگ بزرگ که در بطن چپ قلب قرار دارد و بتوسط شاخه های خود خون را بتمام بدن میرساند.

آورد - ا . (بفتح واو) جنگ ، پیکار،

نبرد ، کارزار ، حمله . **آورد خواه- آوردجو** : جنگجو .
آوردگاه - آوردگه- ا.م. رزمگاه، میدان جنگ ، ناوردگاه نیز گفته شده .
آوردن - مص . (بفتح و او) چیزی را با خود ازجائی بجائی یا ازنزد کسی بنزد کس دیگر رساندن ، نقیض بردن، و نیز بمعنی پدید کردن ، ظاهر کردن ، درمیان نهادن ، آوریدن هم گفته شده .
آورنده : « ص.فا. » کسی که چیزی با خود بیاورد . **آورده**: « ص . م » پدید کرده ، حاصل کرده ، آوریده هم گفته شده . **آور** : امر بـه آوردن ، بیاور ، و بمعنی آورنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل بارآور،سودآور، شرم آور ، آر هم میگویند . **آورد** : مخفف آورده ، در ترکیب با بعضی کلمات مانند آب آورد ، بادآورد، راه آورد .
آوردیدن - مص . (بفتح واو) جنگ کردن ، نبرد کردن، پیکار کردن .
آورك - ا . (بفتح واو ورا) نکا.اورك
آورند - ا . (بفتح را) دجله، اروند، بمعنی مکر وفریب هم گفته شده، اورند .
آوریدن - مص. نکا، آوردن .
آوریل Avril ماه چهارم تقویم فرنگی.
آوشن - ا . (بکسر،یافتح شین) گیاهی است صحرائی و معطر ، دارای برگهای کوچك و ساقه های کوتاه که آنرا برای بوی خوشی که دارد در ماست یا دوغ میزنند، آوشین وآویشن واویشن واوشین و اوشن هم گفته شده .
آوکا Avocat وکیل دادگستری .
آون - ا .(بفتح واو) نکا. آونگ .
آوند - ا . (بفتح واو) ظرف، کوزه، کوزهٔ آب ، در اصطلاح گیاه شناسی لوله هائی را میگویند که شیرهٔ گیاه در آنها روان است .
آوند - ا . (بفتح واو) نکا،آونگ.
آونگ - ا . (بفتح واو)ریسمانی که خوشه های انگور وسایر میوهها را بآن میبندند و از سقف خانه یا جای دیگر آویزان میکنند، آوند و آون هم گفته شده . **آونگان** : آویزان ، آویخته ، معلق ، دلنگان هم میگویند.
آوه - (بفتح واو) نکا . آوخ
آویاتور Aviateur هوانورد ، خلبان
آویختن - مص . آویزان کردن ، آویزان شدن « متعدی ولازم هر دو »
آویزش: پیوستگی ، بستگی،تعلق ، آویختگی . **آویزنده** : «ص. فا . » آویزان کننده ، آویزان شونده، کسی که بهر کس،یا بهرچیز درآویزد **آویخته** :

« ص . م . » آویزان ، آویزان شده ،
آویزان : آویخته ، معلق ، در حال آویختگی. **آویز :** امر به آویختن، بیاویز، و بمعنی آویزنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل دست آویز، دلاویز، ومخفف آویزه یعنی آویخته ، هرچیز آویخته شده، و آنچه که چیز دیگر را به آن آویزان کنند. **آویزه :** آویخته ، چیزی که بچیز دیگر آویخته شده ، بمعنی گوشواره هم میگویند .

آویزه ـ نکا . آویختن .

آویژه ـ ص . اویژه ، ویژه ، خالص ، خاص . **آویژگان:** ویژگان ،خواص.

آویشن ـ ا . نکا. آوشن .

آه ـ کلمهٔ افسوس ، آخ، آوخ ، نفس بلند که از درد یا شادی ازسینه بر آورند.

آهارـ ا . مایعی که ازنشاسته یا کتیرا درست میکنند و بپارچه میزنند تا سفت و براق شود ، و نام گلی هم هست درشت و پر برگ برنگهای مختلف سفید یا زرد یا سرخ کم رنگ که بلندی بوتهٔ آن به نیم متر میرسد ، ونیز آهار بمعنی خورش هم گفته شده .

آهازیدن ـ مص . آهختن، آهیختن، آختن ، کشیدن،قد کشیدن. **آهازیده:** آخته ، قد کشیده .

آهختن ـ مص . (بکسرها و فتح تا) آختن ، بر کشیدن ، بر آوردن و بیرون کشیدن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف ،آهیختن هم گفته شده. **آهخته**ـ «ص.م.» آخته ، بر کشیده، بر آورده .

آهرامن ـ آهریمن ـ ا.نکا. اهریمن

آهرن ـ ا . (بفتح را) نکا . اهریمن .

آهسته ـ ص . (بکسرها) آرام،یواش، بی‌صدا ، بی‌شتاب، کند .

آهك ـ ا . (بفتح‌ها) اکسید کلسیوم ، جسمی است سفید، جاذب‌الرطوبه، ازپختن سنگ آهك در کوره های مخصوص در حرارت ۹۰۰ درجه بدست میآید ، در کارهای ساختمان وصابون‌پزی وقند سازی ودباغی و ساختن پتاس و سود بکارمیرود.

آهمندـص. (بضم‌هاوفتح میم) آهومند، دروغگو ،گناهکار، معیوب ، عیب‌دار، و « بسکون‌ها» بمعنی بیمار و کسی که آه وناله داشته باشد نیز گفته شده .

آهن ـ ا.(بفتح‌ها) فلزی‌است‌خاکستری رنگ‌وچکش‌خور،از گداختن کلوخه‌هائی که ازمعدن استخراج میکنندبدست‌میآید، در۱۵۳۰ درجه حرارت گداخته میشود و در ۸۰۰ درجه حرارت نرم و سرخ میگردد،برای ساختن‌ابزارهای گوناگون وانواع ماشینها بکارمیرود.

آهن جفت - ا . (بضم جیم) گاوآهن، آلتی که با آن زمین را شیار کنند. آهن نوك تیز که هنگام شیار کردن زمین در خاك فرو میرود .

آهنجه - ا. (بفتح‌ها وجیم) یکی از آلات پارچه بافی ، پهنا کش ، ریسمانی که ازدستگاه بافندگی بسقف میبندند .

آهنجیدن - مص . (بفتح‌ها) آختن ، کشیدن ، در آوردن ، بیرون کشیدن ، آهنگ کردن ، بر آهنجیدن هم گفته شده . **آهنجنده** : «ص.فا» بر آورنده، بر کشنده ، بیرون کننده . **آهنجیده** «ص.م.» بیرون کشیده ، بر کشیده ، آخته، آهخته . **آهنج**: امر به آهنجیدن یاهنج، بر آهنج، وبمعنی آهنجنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل شمشیر آهنج ، تیغ آهنج ، آب آهنج ، جان آهنج ، دم آهنج .

آهن ربا - ا . (بضم را) جسمی است که آهن را بسوی خود جذب میکند ، نوع طبیعی آن معدنی ونوع مصنوعیش قطعهٔ فولادی است که آنرابوسیلهٔ آهن ربای طبیعی یاالکتریسیته دارای خاصیت مغناطیسی کرده‌باشند، نوع‌طبیعی آنراحجر مغناطیسی هم میگویند .

آهنگ - ا . (بفتح ها) قصد ، عزم، اراده ، عزیمت ، روش ، آواز، لحن ، و نیز بمعنی وزن آواز یا موزونی آواز .

آهنگر - ا.ص. کسی که پیشه‌اش ساختن آلات و ادوات آهنی است ، پیشه‌وری که آهن را در کوره سرخ میکند و از آن آلات و ادوات آهنی میسازد ، نهامی و نهامین هم گفته شده .

آهنوخوشی - نگا. اهنوخشی .

آهنین - ص . ن . آهنی، منسوب بآهن، ازآهن ، چیزی که از آهن ساخته شده باشد ، ونیز بمعنی سخت ومحکم‌ونیرومند، آهنینه هم گفته شده .

آهو - ا . حیوانی است ازتیرهٔ نشخوار کنندگان ، دارای دست و پای بلند و قلمهای باریك و چشمان زیبا ، در دویدن معروف است برای گوشتش او را شکار میکنند ، آهوان جمع .

آهو - ا . عیب، نقص، خبط، خطا، عیب ونقص در کار یا کالا یا درمردم .

آهوبره - ا. (بفتح با ورا) برهٔ آهو، بچهٔ آهو ، بمعنی هوبره هم گفته شده .

آهوپا - آهوپای -ص. تند رو ،تیز رفتار ، کسی که مانندآهوبدود ،آهوتك هم گفته شده، ونیز نوعی از گچ بری در سقف یا دیوارخانه .

آهوری - ا . (بضم ها) نگا . خردل

آهومند - ص . عیب دار، دارای عیب ونقص ، بیمار ، آهمندهم گفته شده .

آهون - ا . (بضم ها) نقب ، سمجه ، راه زیر زمینی ، غار . **آهونبر** ، نقب کن، نقب زن ، کسی که در زیر زمین نقب میزند .

آهوی مشك - ا . حیوانی است مانند سایر آهوها ، دو دندان بلند بطول چند سانتیمتر شبیه دندان فیل دارد ، بیشتر در کوههای هیمالیا پیدا میشود ، زیر شکمش کیسهٔ کوچکی است که در آن مادهٔ غلیظی بشکل دمل جمع میشود و هروقت آن کیسه پرشود جیوان احساس درد وخارش میکند وشکم خود را بسنگ میمالد تا دمل پاره شود و مادهای که در آن است بزمین بریزد، این مادهها روی زمین خشك میشود و مردم میروند آنها را جمع میکنند ، و این همان مشك معروف است ، آهوی تاتار وآهوی تتر وآهوی ختن و آهوی ختا هم گفتهاند .

آهیانه - ا . (بکسرها وفتح نون) کاسهٔ سر، استخوان بالای مغز سر که بعربی عظم قحف میگویند ، اهیانه هم گفته شده .

آهیختن - مص . نگا. آهختن .

آیات - ع . جمع آیة

آیبك - ت . (بکسر یا و فتح با) بت، صنم، ایبك هم میگویند .

آیت - آیه - ع. (بفتح یا) نشان، علامت، هر یك از جملههای قرآن، مجازاً بمعنی مرد بزرگ و چیز عجیب ، آیات جمع

آیةالکرسی - ع . نام یکی از آیات قرآن در سورهٔ بقره .

آیةالله - ع. نشانه وحجت خدا، عنوان یا لقبی که مسلمانان به مجتهدین و علماء بزرگ روحانی میدهند .

آیریا - (بکسررا) آریا .

آیزنه - ا . (بکسر یا وفتح نون) شوهر خواهر ، یزنه هم گفته شده .

آیس - آئس - ع . (بکسریا) ناامید، نومید ، مأیوس .

آیسه - آئسه - ع. (بکسریا) زنی که ازپنجاه سال بیشتر داشتهباشد، زنی کهدر مدت سال حیض نبیند .

آیش - ا . مص . (بکسر یا) اسم مصدر از آمدن ، ونیز بمعنی بارور شدن و میوه دادن درختانی که یکسال در میان میوه میدهند، سالی که درخت میوه فراوان میدهد میگویند آیش آنست، ودراصطلاح کشاورزی آمادگی زمین است از حیث قوه و استعداد برای کشت وزرع، زمینهای کم قوه را یکسال درمیان میکارند یعنی

یکسال درآن زراعت میکنند و یك سال خالی و بیکار میگذارند تا دوباره‌استعداد پیدا کند و زمانی که زمین برای زراعت مستعد باشد میگویندآیش آنست.

آیشنه ـ ا. (بکسر یا وفتح‌نون)جاسوس، خبر کش ، آیشه و ایشه وآیشتنه و ایشه و اپیشه و انیشه وآبسته هم گفته شده.

آیفت ـ ا . (بفتح یا) حاجت،خواهش، درخواست ، ایفت هم گفته شده.

آینه ـ ا . (بکسر یا) نگا ۰آئینه.

آییزـ ا . (بکسر یا) شرر، شرارهٔ آتش، جرقه، آییزك و آییزه و ایژك و آییژو آبیز و ابیز و ابیزك وآبیدهم گفته شده،

آیین ـ ا. نگا . آئین .

آیینك ـ ا . نگا . عینك .

آیینه ـ ا . نگا. آئینه .

ا

ائتلاف ـ ع . با هم الفت داشتن.

ائمه ـ ع . (بفتح‌همزهٔ اول‌و کسردوم و تشدید میم) پیشوایان ، جمع امام .

اب ـ ع .(بفتح همزه) پدر، آباء جمع

ابا ـ (بفتح همزه) از حروف ربط و اضافه، با .

ابا ـ ا . (بفتح همزه) آش ، بحذف همزه نیز تلفظ میشود مثل شوربا ، جوجه با ، بمعنی نانخورش نیز گفته‌اند ، او اهم گفته شده .

اباء ـ ع. (بکسرهمزه)امتناع،بازایستادن ازکاری ، خودداری و سرپیچی کردن.

ابابیل ـ ع . (بفتح همزه) « کلمهٔ‌جمع بدون مفرد » گروهها، دسته‌های‌پراکنده، و نام پرنده‌ای که درفارسی پرستو نامیده میشود .

اباحه ـ **اباحت** ـ ع. (بکسر همزه و فتح حا) مباح کردن ، روا دانستن ، مشترك دانستن اموال واملاك، مزد کیان و باطنیه را اباحی و اباحیه نیزنامیده‌اند.

اباریق ـ ع . جمع ابریق.

ابازیر ـ ع . جمع ابزار، وجمع الجمع بزر ، داروهائی که در اغذیه میریزند از قبیل فلفل وزرچوبه و دارچین و زیره و زعفران وزنجبیل وامثال آنها.

اباشه ـ ع. (بضم همزه وفتح‌شین) گروه مردم ، گروهی ازهر گونه مردم .

اباض ـ ع . (بکسرهمزه) ریسمانی که با آن دست شتر را ببازویش میبندند که نتواند راه برود . **اباضیه** ، نام گروهی ازخوارج منسوب به عبدالله‌بن اباض تمیمی.

اباطیل ـ ع . سخنان بیهوده و یاوه ، جمع باطل.

اباعد ـ ع . جمع ابعد، خلاف اقرب.

اباًعن‌جد ـ ع . پدر را ازجد ، پدر بر پدر ، پشت در پشت .

ابالسه ـ ع . جمع ابلیس .

ابالیس ـ ع . جمع ابلیس.

ابام ـ ا . (بفتح همزه) وام ، قرض .

ابان ـ ا . (بفتح همزه) نگا . آبان .

ابانه ـ **ابانت** ـ ع . (بکسرهمزه وفتح نون) آشکار کردن ، واضح ساختن، جدا

کردن، هویدا ساختن .

ابتث - ع. (بفتح همزه وتا) ترتیب کنونی الفبای عربی از الف تا «ی» پشت سرهم: ا.ب.ت.ث.ج. الی آخر .

ابتداء - ع. آغاز کردن، شروع کردن، آغاز، اول، آغاز کاری .

ابتداع - ع . نو آوردن، چیز تازه‌ای آوردن ، بدعت گذاشتن .

ابتذال - ع . صرف کردن ، دائم بکار بردن و کهنه کردن چیزی، خوار کردن، بی‌قدری و پستی و کهنگی .

ابتر - ع . (بفتح همزه وتا) دم بریده، ناتمام ، ناقص، بی فرزند ، و در اصطلاح عروض : کلمه‌ای که حذف وقطع در آن شده باشد .

ابتسام - ع . لبخند زدن، تبسم کردن .

ابتعاد - ع . دوری کردن .

ابتغاء - ع . خواستن ، جستجو کردن.

ابتکار - ع . اول چیزی را دریافتن ، باول چیزی رسیدن و پیشی گرفتن ، چیز تازه و بی‌سابقه آوردن، انجام دادن کاری که سابقه نداشته باشد .

ابتلاء - ع . در بلا افتادن، دچارشدن، گرفتاری ورنج وسختی .

ابتناء - ع . بنا کردن ، ساختن ، پی افکندن، بنا نهادن.

ابتهاج - ع. شاد شدن، شادی، شادمانی، خوشی وخرمی ، خوشحالی .

ابتهال - ع . زاری کردن ، زاری و تضرع ، دعا وزاری .

ابتیاع - ع. خریدن، خریداری کردن.

ابجد - ع . (بفتح همزه وجیم) ترتیب و ترکیب قدیم حروف الفبای عربی که عبارت است از : ا ب ج د ه و ز ح ط ی ك ل م ن س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ ض ظ غ. از این حروف هشت کلمهٔ مصنوعی ساخته‌اند که اینطور تلفظ میشود: ابجد، هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ، ضظغ . برای هر یك از این حروف عددی معین کرده‌اند بنام حساب ابجد یا حساب جمل ، باین ترتیب: همزه ۱ - ب ۲ - ج ۳- د ٤- ه ٥ - و ٦- ز ۷ - ح ۸ - ط ۹ - ی ۱۰ - ك ۲۰ - ل ۳۰ - م ٤۰ - ن ٥۰ - س ٦۰ - ع ۷۰ - ف ۸۰ - ص ۹۰ - ق ۱۰۰ - ر ۲۰۰ - ش ۳۰۰ - ت ٤۰۰ - ث ٥۰۰ - خ ٦۰۰ - ذ ۷۰۰ - ض ۸۰۰ - ظ ۹۰۰ - غ ۱۰۰۰ حساب ابجد در اشعار فارسی برای ساختن ماده تاریخ بکار میرود و قاعده‌اش آنست که حروف کلمه یا مصراعی را که ماده تاریخ در آن گنجانیده شده تجزیه میکنند واعدادی را که مخصوص آن حروف است

زیرهم مینویسند وجمع میبندند ازحاصل جمع آنها تاریخی که منظور شاعر بود. بدست می آید .

ابحاث - ع . (بفتح همزه) جمع بحث.

ابخر - ع . (بفتح همزه وخا) کسی که دهانش بوی بد بدهد، گنده دهان .

ابخره - ع . (بفتح همزه و کسرخا) جمع بخار .

ابد - ع . (بفتح همزه و با) همیشه ، جاوید ، دائم ، زمانی که نهایت ندارد ، ونیز بمعنی دهر ، روزگار ، آباد جمع .

ابداً ، ظرف زمان برای تأکید در مستقبل نفیاً یا اثباتاً بمعنی هرگز، هیچگاه، همیشه ، جاودانه ، برای همیشه .

ابداء - ع . (بکسر همزه) آغاز کردن ، آشکار کردن ، شروع کردن .

ابداع - ع . (بکسر همزه) نو پیدا کردن، چیز تازه آوردن، کارتازه‌ای کردن .

ابدال - ع . (بکسر همزه) بدل کردن، عوض کردن ، چیزی را بجای چیزدیگر قرار دادن ، بدل و عوض گرفتن .

ابدال - ع . (بفتح همزه) جمع بدل و بدیل ، مردم شریف و صالح ونیکوکار ، مردان خدا .

ابدالآباد - ع . جاویدان ، همیشه .

ابدالدهر - ع . جاویدان ، همیشه.

ابدان - ا. (بفتح همزه) دودمان، خاندان، تبار ، بمعنی سزاوارهم گفته‌اند .

ابدان - ع . (بفتح همزه) جمع بدن .

ابدی - ع . (بفتح همزه وبا وتشدیدیا) چیزی که نهایت برای آن نباشد ، نابود نشدنی ، جاودانی ، جاویدان ، جاودانه ، جاوید ، سرمدی، نوتاش .

ابدیت - ع . (بفتح همزه و با و یای مشدد) همیشگی ودوام، جاودانی، پایندگی، ونیز بمعنی آخرت .

ابر - ا. (بفتح همزه وسکون با) بخارهای غلیظ شدهٔ طبقهٔ عالیهٔ جو که از آنها برف و باران و تگرگ میبارد ، ونیز اسفنج دریائی یا مصنوعی که آنرا هنگام شستشو مانند کیسه یا لیف صابون ببدن میمالند ، باین معنی ابر مرده و ابر کهن هم گفته شده .

ابراء - ع . (بکسر همزه) بری کردن، بیزار کردن، ادا کردن وام ، بری کردن ذمه ، از بیماری رهانیدن .

ابراج - ع . (بفتح همزه) جمع برج .

ابرار - ع . (بفتح همزه) نیکوکاران، نیکان ، جمع بر .

ابراز - ع . (بکسر همزه) بروزدادن ، آشکار کردن، ظاهر ساختن .

ابرام - ع. (بکسرهمزه) اصرار کردن،

بستوه‌آوردن ، استوار کردن ، یا فشاری کردن در امری .

ابره - ع . (بکسرهمزه وفتح‌را)سوزن، نیش‌عقرب، نیش زنبور.

ابرد - ع . (بفتح همزه ورا) سردتر .

ابرش - ع . (بفتح همزه و را) اسبی که خالهای‌مخالف رنگ خودداشته‌باشد، اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد ، بمعنی رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته نیز گفته شده .

ابرص - ع . (بفتح همزه و را) کسی که پوست بدنش دارای لکه های سفید باشد ، کسی که به بیماری برص مبتلاباشد، درفارسی پیس میگویند .

ابرفیون - ا . نگا . فرفیون .

ابرکاکیا - ا . (بفتح همزه و با و کسر کاف دوم) تنیدهٔ عنکبوت ، تارعنکبوت، خانهٔ عنکبوت ، ابرکاکیاب، و ابرکاکیان و ابرکاکیاه نیز گفته شده .

ابرکهن - ا . نگا . اسفنج .

ابرمرده - ا . نگا . اسفنج .

ابرنجك - ا . (بفتح همزه ورا وجیم) برق ، رعد و برق ، صاعقه ، ارتجك.

ابرنجن - ا . (بفتح همزه ورا وجیم) نگا . برنجن .

ابرو - ا . (بفتح همزه وضم‌را) خطی ازمو که در پیشانی و بالای چشم میروید، ابروان جمع ، برو هم گفته شده .

ابرو فراخی - ك . گشاده رویی ، خوشرویی، سخاوت .

ابرون - (بفتح همزه و ضم را) مأخوذ از یونانی، ایزون ، گل همیشه بهار.

ابره - ا . (بفتح همزه ورا) رویهٔلباس، مقابل آستر ، بره و اوره هم گفته شده

ابره - ا . (بضم همزه و فتح با و را) آهوبره ، هوبره .

ابرهام - ا . (بفتخ همزه وبا) سرشت، طبیعت .

ابریز - ا . (بکسرهمزه ورا) زرخالص ، زرناب ، زربی غش ، در عربی نیز ابریز میگویند .

ابریشم - ا . (بفتح همزه و ضم شین) ماده‌ای که کرم ابریشم از غده های خود بشکل نخ بسیار باریك ترشح میکند و با آن لانهٔ بیضی شکلی برای خود میسازد که پیله نامیده میشود ، پیله‌ها رابترتیب مخصوصی کرم میکشند بعد میریسند تا ابریشم بدست آید ، افریشم و بریشم هم گفته شده، بعربی ابریسم‌میگویند « بکسر همزه وفتح سین » .

ابریق - ع . (بکسرهمزه و را) ظرف سفالی لوله دار با دسته برای آب‌یاشراب،

آفتابه ، معرب آبریز ، اباریق جمع.

ابزار - ا . (بفتح همزه) آلت ، هرچه بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند ، افزار و اوزار هم میگویند .

ابزار - ع . (بفتح همزه) جمع بزر ، دارو های خوشبو که در اغذیه میریزند ازقبیل فلفل وزرچوبه و دارچین و امثال آنها ، ابازیر جمع جمع، در فارسی افزار ودیگ افزارهم گفته شده .

ابسال - ع . (بکسرهمزه) گرو کردن، حرام کردن چیزی ، بهلاك سپردن .

ابستا - ا . نگا. اوستا .

ابستروکسیون Obstruction خود-داری عده‌ای ازنمایندگان مجلس ازحاضر شدن در جلسه بمنظور تعطیل جلسه و جلو گیری از تصویب لایحهٔ قانونی که در مجلس مطرح شده است .

ابصار - ع . (بفتح همزه) جمع بصر .

ابصر - ع . (بفتح همزه وصاد) بصیرتر، بیناتر .

ابطاء -ع. (بکسر همزه) درنگ کردن، دیر کردن، کندی، تأخیر.

ابطال -ع . (بکسر همزه) باطل کردن، لغو کردن ، ناچیزساختن .

ابطال - ع . (بفتح همزه) دلیران، جمع بطل .

ابطح - ع . (بفتح همزه وطا) زمین پست، بستررود، رودخانهٔ فراخ ، گذرگاه سیل که درآن سنگریزه فراوان باشد، و نام جائی است میان مکه ومنی .

ابعاد - ع . (بکسرهمزه) دور کردن ، دورساختن، راندن .

ابعاد -ع . (بفتح همزه)جمع بعد «بضم» بمعنی دور. **ابعاد ثلاثه** : ابعادسه گانه، در اصطلاح هندسه عبارت است از طول، عرض ، عمق .

ابعد - ع . (بفتح همزه وعین) بعیدتر، دورتر، اباعد جمع .

ابغاض -ع. (بکسر همزه) کینه‌ورزیدن، با کسی کینه و دشمنی داشتن، و « بفتح همزه » جمع بغض .

ابقاء - ع . (بکسرهمزه) باقی گذاشتن، یا برجا گذاشتن، پایدارنگاهداشتن .

ابکاء - ع . (بکسرهمزه) گریاندن ، بگریه واداشتن، کسی را بگریه انداختن

ابکار - ع . (بکسرهمزه) صبح کردن، بامداد کردن، بگاه برخاستن .

ابکار - ع . (بفتح همزه) جمع بکر.

ابکار- ابکاره - ا. (بفتح همزه) کشت وزرع، کشاورزی ، مزرعه .

ابکم - ع . (بفتح همزه وکاف) گنگ، زبان بسته ، بکم جمع .

ابل - ع . (بکسر همزه وبا) شتر.
ابلاس - ع . (بکسر همزه) ناامیدشدن، مأیوس گشتن ، اندوهگین شدن .
ابلاغ - ع . (بکسر همزه) رساندن ، رسانیدن نامه یا پیام بکسی .
ابلغ - ع . (بفتح همزه ولام) بلیغ‌تر ، رسا تر.
ابلق - ع . (بفتح همزه و لام) معرب ابلك، هر چیز دو رنگ خصوصاً سیاه و سفید .
ابلك - ص . (بفتح همزه ولام) هرچیز دو رنگ ، سیاه وسفید ، ابلق، ابلوك.
ابلوچ - ا. (بفتح همزه‌وضم‌لام) نکا . آبلوچ .
ابلوك - ص . (بفتح همزه وضم لام) ابلك ، ابلق، بمعنی دو رو و دو رنگ و منافق هم گفته شده .
ابله - ع . (بفتح همزه ولام) بی‌خرد ، نابخرد، ساده لوح ، کودن ، بله جمع
ابلیس - ع . (بکسرهمزه ولام) ناامید شده از رحمت خدا ، ونام شیطان، ابالیس و ابالسه جمع .
ابن - ع . (بکسر همزه) پسر ، فرزند نرینه ، ابناء و بنون جمع .
ابناء - ع . (بفتح همزه) جمع ابن.
ابن آوی - ع. (وا) شغال، شکال.
ابناخون - ا. (بفتح همزه) قلعه،حصار، دژ، انبا خون هم گفته شده .
ابن السبیل - ع.ابن‌سبیل،مسافر ،راهگذر در بیابان ، مسافرتهیدست ، ابناء السبیل و ابناء سبیل جمع .
ابن الوقت - ع . کسی که بمقتضای زمان کار کند و وقت را غنیمت شمارد
ابنه - ع . (بضم همزه) عیب، حقد، کینه، گره چوب، ونام مرضی دز مقعد.
ابن عرس - ع . (بکسرهمزه و عین) راسو، موش خرما .
ابنیه - ع.(بفتح همزه و کسر نون‌وفتح‌یا) ساختمانها، بناها ، جمع بناء .
ابو - ع . (بفتح همزه وضم با) کلمه‌ای است که در عربی برسر کنیه های مردان درمیآید وبمعنی‌پدر است مثل ابوالحسن، ابوالقاسم ، گاهی برسرصفت هم در میآید مانند ابوالمفاخر ، ابوالفضائل ، درفارسی گاهی بدون همزه استعمال میشود مثل بوعلی ، بوالقاسم ، بوتراب .
ابواب - ع . (بفتح همزه) جمع باب.
ابوالبشر - ع . پدر بشر، پدرآدمیان، اولین آدم ، کنیهٔ حضرت آدم، بوالبشر.
ابوالهول - ع. مجسمهٔ بسیاربزرگ و عجیب که مصریان قدیم از سنگ بشکل سر انسان وتنهٔ شیردرنزدیکی اهرام‌مصر

ساخته‌اند .

ابوان ـ ابوین ـ ع. (بفتح همزه و با) پدر ومادر .

ابوت ـ ع. (بضم همزه و با و فتح واو مشدد) پدرشدن ، پدری .

ابوتراب ـ ع. کنیهٔ امیرالمؤمنین علی.

ابوعطا ـ نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی در دستگاه شور.

ابوی ـ ع . (بفتح همزه و با) منسوب به اب ، پدری .

ابه ـ ت . (بضم همزه وتشدید با) طایفه ، ایل ، جائی که طایفه‌ای چادرهای خود را برپا ساخته ودرآنجا زندگانی کنند .

ابهی ـ ع . « ابها » (بفتح همزه) روشنتر، درخشانتر، زیباتر.

ابهام ـ ع. (بکسر همزه) انگشت بزرگ انسان، شست ، انگشت نر.

ابهام ـ ع. (بکسر همزه) پوشیده گذاشتن، پیچیده و غامض کردن سخن، ودراصطلاح بدیع، ابهام یا محتمل الضدین یا ذووجهین آنست که شاعر یانویسنده درنظم یانثر خود کلماتی بکار ببرد که احتمال دومعنی متقابل داشته باشد یعنی هم مدح باشد وهم ذم .
مثال :

ای خواجه ضیا شود ززوی توظلم
با طلعت تو سور نماید ماتم

ابهت ـ ع. (بضم همزه وفتح بای مشدد وها) بزرگی ، نخوت ، شکوه و جلال .

ابهل ـ ا . (بفتح همزه وضم ها) سرو کوهی، عرعر، ارس، درختی است ازتیرهٔ کاجها ، وهل هم گفته شده .

ابیات ـ ع. (بفتح همزه) سخنان منظوم، جمع بیت بمعنی دومصراع از شعر.

ابیاری ـ ا . (بفتح همزه) نوعی از پارچه یا جامهٔ نازك ، ویك قسم کبوتر.

ابیز ـ ا. (بفتح همزه) نگا . آبیژ.

ابیشه ـ ا . (بفتح همزه) نگا . آبشنه .

ابیض ـ ع . (بفتح همزه و یا) سفید، سفید پوست ، سفید رنگ .

ابین ـ ع . (بفتح همزه و یا) آشکارتر، روشن تر، هویدا تر.

اپرا Opéra نمایش با ساز و آواز ، تئاتری که در آن هنرپیشگان فقط شعر وآواز بخوانند .

اپرت Operette شعر و آواز ، اپرای کوچك خنده دار.

اپرخیده ـ ص. (بفتح اول ودوم) آشکار وصریح ، سخن بدون ایما و رمز.

اپشك ـ ا. (بفتح همزه و شین) شبنم ، افشك وافشنگ وپشك هم گفته شده .

اپگانه ـ ا. (بفتح همزه) نگا. افگانه .

اپل Epaule شانه ، دوش ، کتف .

اپیدمی Epidémie شیوع مرض ، بیماری عام ، مرض واگیر که عدهٔ زیادی را مبتلا کند.

اپیکا Ipéca گیاهی است که در آمریکای جنوبی میروید و ریشهٔ آن از دارو های مقیی است ، در طب بکارمیرود.

اپیون - یو. Opion نگا. افیون .

اتا - ت . (بفتح همزه) پدر.

اتابك - ت . (بفتح همزه و با) پدر بزرگ ، مربی ، مربی کودك بخصوص مربی شاهزادگان .

اتان -ع. (بکسر همزه) خرماده، ماچه‌خر

اتباع -ع . (بکسر همزه) آوردن کلمه‌ای دنبال کلمهٔ دیگر که شبیه و هم وزن کلمهٔ ماقبل باشد.

اتباع -ع . (بفتح همزه) پیروان، جمع تبع « بفتحتین».

اتباع -ع . (بکسر همزه و تای مشدد) پیروی کردن، ازپی رفتن .

اتحاد -ع . (بکسر همزه و تای مشدد) یکی شدن ، یگانگی و همدستی .

اتحاف -ع . (بکسر همزه) تحفه دادن ، چیزی بعنوان تحفه‌وارمغان بکسی دادن.

اتخاذ -ع . (بکسر همزه وتای مشدد) گرفتن .

اتر Ether در زبان یونانی بمعنی هوا و اصلا آسمان را باین اسم مینامیده‌اند ، در اصطلاح شیمی ، مایعی است فرّار که از ترکیب اسید با الکل حاصل میشود مثل ترکیب الکل با اسید سولفوریك .

اترار - ا . (بفتح همزه) زرشك ، اثرار هم گفته شده.

اتراستیك - مایعی است بیرنگ وخوشبو در ۷٤ درجه حرارت بجوش میآید، خالص آن فاسد نمیشود اما اگر مخلوط باآب باشد بتدریج مبدل باسید استیك و الکل میشود .

اتراق - اوتراق - ت . (بضم همزه) توقف مسافردرجائی میان راه .

اترج - ا . (بضم همزه و را) ترنج ، بالنگ ، درعربی نیزاترج واترنج وترنج میگویند .

اترسولفوریك - مایعی است بیرنگ، تند ونافذ، ازالکل وجوهر گوگرد حاصل میشود ، در ۳۸ درجه حرارت بجوش میآید، درآب دیر حل میشود اما در الکل زود حل میگردد .

اترنیتریك - مایعی است سفید رنگ، طعمش تند و سوزان ، بویش شبیه بوی سیب، در ۲٦ درجه حرارت بجوش میآید، بسیارفرّار و حفظ کردنش مشکل است .

اتساع -ع (بکسر همزه وتای مشدد)

کشاد شدن ، کشادکی وفراخی .

اتصاف ـ ع . (بکسر همزه وتای مشدد) ستوده شدن ، موصوف شدن .

اتصال ـ ع . (بکسرهمزه وتای مشدد) بهم وصل شدن ، پیوستن، پیوستگی .

اتعاب ـ ع . (بکسر همزه) به تعب انداختن ، و : بفتح همزه، جمع تعب .

اتعاظ ـ ع . (بکسرهمزه و تای مشدد) پند گرفتن ، پند پذیرفتن .

اتعب ـ ع. (بفتح‌همزه وعین) پرتعب‌تر، رنجدارتر، مانده کننده تر.

اتفاق ـ ع . (بکسر همزه و تای مشدد) با هم شدن ، همرأی شدن ، بهم پیوستن وساز کارشدن ، همراهی ، همکاری .

اتقی ـ ع. « اتقا » (بفتح‌همزه) پرهیز کار- تر، پارساتر .

اتقاء ـ ع . (بکسرهمزه و تای مشدد) پرهیز کردن ، پرهیز کاری .

اتقان ـ ع . (بکسرهمزه) محکم کردن، استوار کردن کار ، استواری .

اتقیاء ـ ع . (بفتح همزه وکسرقاف) پرهیز کاران ، جمع تقی .

اتکاء ـ ع . (بکسرهمزه و تای مشدد) تکیه کردن ، تکیه داشتن .

اتکال ـ ع . (بکسر همزه وتای مشدد) اعتماد کردن ، توکل کردن .

اتلاف ـ ع . (بکسرهمزه) تلف کردن ، نیست کردن ، نابود ساختن .

اتلال ـ ع . (بفتح همزه) جمع تل .

اتم ـ ع . (بفتح همزه‌وتا وتشدیدمیم) تمامتر، کاملتر.

اتم Atome ذره ، جزء ، کوچکترین جزء یك جسم بسیط ، ریز ترین جزء جسم مفرد که دیده نمیشود و سابقاً آن را غیرقابل تجزیه میدانستند ، اتم از ذرات بسیار ریز پرتون و الکترون ساخته شده ، هر عنصری در اتم خود تعداد معینی پرتون‌والکترون دارد، پرتونها درمرکز اتم بیکدیگر چسبیده وتشکیل هستهٔ اتم میدهند والکترونها مانند سیارات که‌بدور خورشیدمیچرخند دورهسته درحال‌حرکت میباشند ، گاهی دو یا چند اتم با یکدیگر جمع شده ذرهٔ دیگری درست میکنند که آنرا مولکول میگویند .

اتمام ـ ع . (بکسر همزه) تمام کردن ، بانجام رساندن ، بپایان رساندن .

اتمیك Atomique منسوب به اتم

اتنوگرافی Ethnographie نژادشناسی

اتو ـ ا . آ . آلتی که با آتش یا برق گرم میشود و با آن چروکهای جامه یا پارچه را هموار میکنند .

اتوبوس Autobus اتومبیل بزرگ

برای حمل ونقل مسافر میان شهرها یا خیابانهای داخل شهر .

اتو بیو گرافی Autobiographie شرح حالی که خود شخص بنویسد .

اتو کار Autocar اتومبیل بزرگ مخصوص مسافرت وجهانگردی .

اتوماتیك Automatique خود کار دستگاهی که بخودی خودکار کند .

اتومبیل Automobile یکی از وسائط نقلیه که بوسیلهٔ موتور بحرکت می‌آیدو موتورآن بتوسط الکتریسیته و بنزین و هوای فشرده شده وگاز کار میکند .

اتهام ـ ع . (بکسر همزه وتای مشدد) تهمت زدن، تهمت نهادن بر کسی، تهمت پذیرفتن ، بدنام شدن .

اتیان ـ ع . (بکسر همزه) آوردن ، آمدن ، انجام دادن . **اتیان بمثل :** آوردن مثل چیزی .

اتیکت Etiquette علامت ، برچسب ، تکهٔ کاغذ چاپ شده که روی شیشه‌یا چیز دیگر میچسبانند، ونیز بمعنی رسم‌وآیین وتشریفات .

اتیلن Ethyléne گازی است بی‌رنگ ودارای‌بوی زننده ، در معادن نفت‌وزغال سنگ پیدا میشود ، از تقطیر موادآلیه خصوصاً چربیها تولید میگردد ، قابل احتراق ودارای شعلهٔ بسیارروشن میباشد، استنشاق آن مضر است .

اثاث ـ ع . (بفتح همزه) کالا واسباب ، اسباب خانه .

اثاثه ـ ع . (بفتح همزه) واحداثاث

اثبات ـ ع . (بکسرهمزه) ثابت کردن، پابرجا کردن ، بثبوت رساندن .

اثر ـ ع .(بفتح‌همزه وثا) نشان، علامت ، جای پا ، آنچه از کسی یا چیزی باقی و برجا بماند ، حدیث و خبر ، آثار جمع .

اثقال ـ ع . (بفتح همزه) بارها،بارهای گران ، جمع ثقل

اثل ـ ع. (بفتح همزه‌وسکون ثا)درختی است شبیه بدرخت گز وآنرا شور گزهم میگویند ، واحدش اثله ، ثمر آنرا حب الاثل و بفارسی گزمازه میگویند .

اثلق ـ ع . (بفتح همزه ولام) درختی است کوتاه ، شاخه هایش سخت و برسر هرشاخه پنج‌برگ شبیه پنج انگشت‌قرار دارد گلهایش سفید مایل بسرخی ، تخم آن شبیه فلفل ، بفارسی پنج انگشت و فلفل کوهی وتخم دل‌آشوب هم میگویند

اثم ـ ع . (بکسر همزه) گناه ، بزه ، آثام جمع .

اثماء ـ ع . (بضم همزه‌وفتح ثا)جمع‌اثیم

اثمار ـ ع .(بفتح همزه)میوه‌ها ،جمع‌ثمر

اثمان ـ ع . (بفتح همزه) جمع ثمن «بفتحتین» وثمن «بضم».

اثمه ـ ع (بفتح همزه و ثا و میم) گناهکاران ، جمع آثم .

اثمد ـ ع . (بکسر همزه و میم ، یا ضم همزه ومیم) سرمه ، سنگ سرمه ، سنگی که ازآن سرمه درست کنند .

اثناء ـ ع . (بفتح همزه) میانه‌ها ، جمع ثنی « بکسر ثا وسکون نون » بمعنی طی و میانه وتا ولای چیزی .

اثنا عشر ـ ع . (بکسر همزه و فتح عین وشین) دوازده ، ونام نخستین قسمت روده‌های کوچك انسان ، یکی از امعاء دقاق

اثناعشری ـ اثناعشریه ـ ع .(بکسر همزه وفتح عین وشین) طایفهٔ شیعی ، منسوب به دوازده امام ، مسلمانانی که به دوازده امام معتقدند ، شیعهٔ دوازده امامی .

اثنان ـ ع . (بکسر همزه) دو

اثنین ـ ع . (بکسر همزه وفتح نون) دو.

ثانی اثنین : دومین مرد از دو تن .

اثواب ـ ع . (بفتح همزه) جمع ثوب.

اثیر ـ ع . (بفتح همزه و کسر ثا) عالی ، بلند ، بر گزیده ، در اصطلاح قدماء فلك نهم ، ونیز بمعنی هوا وجو ، اثر .

اثیم ـ ع . (بفتح همزه و کسر ثا) گناهکار ، بزه‌کار ، اثماء جمع .

اجابت ـ ع . (بکسر همزه) پاسخ‌دادن ، قبول کردن ، بر آوردن حاجت .

اجاره ـ ع .(بکسر همزه) مزدو کرایه ، اجرت ، کرایه دادن ، ملکی را در مدت معینی در اختیار کسی گذاشتن در برابر دریافت اجاره بها .

اجاره‌دار ـ کسی که شغلش اجاره‌دادن ملك و خانه است ، کسی که املاك و مستغلات اجاره کند وبا اجاره‌بهای بیشتر بکسان دیگر اجاره بدهد .

اجازه ـ اجازت ـ ع . (بکسر همزه) جوازدادن ، دستور ، رخصت ، اذن .

اجاص ـ ع . (بکسرهمزه وتشدیدجیم) آلو .

اجاق ـ ت . (بضم همزه) دیگدان ، دیگپایه ، جائی که دیگ بگذارند برای پختن چیزی ، بمعنی خاندان وپیرو مرشد نیز گفته شده .

اجامر ـ گروهی از مردم ، گروه غوغا طلب واوباش ، این کلمه در فارسی ساخته شده .

اجانب ـ ع . جمع اجنبی .

اجبار ـ ع . (بکسر همزه) جبر و زور کردن ، مجبور کردن .

اجتذاب ـ ع. جذب کردن ، بسوی خود کشیدن .

اجتلاب ـ ع . جلب کردن ، کشانیدن ، کشیدن از جائی بجای دیگر .

اجتماع ـ ع . جمع شدن ، دورهم گرد آمدن ، فراهم آمدن .

اجتناء ـ ع . میوه چیدن ، باز کردن میوه از درخت .

اجتناب ـ ع . دوری کردن ، دوری جستن

اجتهاد ـ ع . کوشش کردن ، کوشیدن ، جد و جهد کردن ؛ در اصطلاح فقه ، استنباط مسائل شرعیه از قرآن واحادیث

اجتیاز ـ ع . عبور کردن ، گذشتن ازجائی

اجحاف ـ ع . (بکسر همزه) ستم کردن ، تعدی و زیاده روی ، از حد اعتدال تجاوز کردن ، کار بر کسی تنگ گرفتن .

اجداد ـ ع . نیاگان ، جمع جد .

اجدع ـ ع . (بفتح همزه و دال) بینی بریده ، کسی که بینیش را بریده باشند .

اجر ـ ع . (بفتح همزه) مزد ، پاداش ، مزد کار ، پاداش عمل ، اجور جمع .

اجراء ـ ع . (بکسر همزه) راندن ، روان ساختن ، جاری کردن .

اجرام ـ ع . (بفتح همزه) جمع جرم «بضم» و جرم «بکسر جیم» **اجرام فلکی ـ اجرام سماوی** : ستارگان .

اجرة ـ اجرت ـ ع . (بضم همزه) دستمزد ، کرایه ، مزدکار ، اجر «بضم همزه و فتح جیم» جمع . **اجرة المثل:** «بکسر میم» اجاره‌بها . **اجرة المسمی:** «بضم میم اول و تشدید میم دوم» اجاره بهای اسم برده شده در اجازه‌نامه .

اجزاء ـ ع . (بفتح همزه) جمع جزء

اجساد ـ ع . (بفتح همزه) جمع جسد

اجسام ـ ع . (بفتح همزه) جمع جسم

اجفان ـ ع . پلکها ، جمع جفن .

اجل ـ ع . (بفتح همزه وجیم) مهلت ، نهایت مدت چیزی ، نهایت زمان عمر .

اجل ـ ع . (بفتح همزه وجیم وتشدیدلام) جلیل‌تر ، بزرگتر ، بزرگوارتر .

اجلاء ـ ع . (بکسرهمزه) ترک وطن گفتن ، دور شدن از خانمان .

اجلاء ـ ع . (بفتح همزه و کسرجیم و تشدید لام) جمع جلیل .

اجلاد ـ ع . (بفتح همزه) جمع جلد .

اجلاس ـ ع . (بکسرهمزه) نشاندن ، با هم‌نشستن برای گفتگو یا مشاوره .

اجلاف ـ ع . (بفتح همزه)فرومایگان ، جمع جلف .

اجلال ـ ع . (بکسرهمزه) بزرگ و محترم داشتن ، بزرگ شمردن ، گرامی داشتن ، توقیر و بزرگواری .

اجله ـ ع . (بفتح همزه و کسر جیم و تشدید

لام) جمع جلیل .
اجل گیاه - (بکسر کاف) نگا. بیش
اجماع - ع . (بکسر همزه) گرد آمدن، متفق شدن، عزم کردن بر کاری، اتفاق و هماهنگی جماعتی در امری .
اجمال -ع. (بکسر همزه) بکوتاهی سخن پرداختن، باختصار گفتن مطلبی ، مبهم و نارسا گفتن ، خلاصه کردن .
اجمه - ع . (بفتح همزه و جیم ومیم) بیشه ، جنگل ، نیستان ، درختهای انبوه درهم پیچیده ، آجام جمع .
اجمل - ع. (بفتح همزه ومیم) خوشگلتر، زیباتر ، نیکوتر .
اجناد - ع . (بفتح همزه) جمع جند.
اجناس - ع . (بفتح همزه) جمع جنس
اجنب - اجنبی - ع. (بفتح همزه و نون) غریب ، بیگانه ، اجانب جمع .
اجنه - ع . (بفتح همزه و کسر جیم و تشدید نون) جمع جنین .
اجنحه - ع . (بفتح همزه و کسر نون) بالها ، جمع جناح .
اجواد- ع . (بفتح همزه) سخاوتمندان، جمع جواد .
اجوبه-ع. (بفتح همزه و کسر واو) پاسخها، جمع جواب .
اجور -ع. (بضم همزه وجیم) جمع اجر

اجوف -ع. (بفتح همزه وواو) میان تهی، توخالی، کاواک ، در اصطلاح علماء صرف : لفظی که عین الفعل آن حرف علّه باشد وآنرا معتل العین هم میگویند ، مانند قول، بیع، اگر حرف علّه واو باشد آنرا اجوف واوی و اگر « ی » باشد اجوف یائی میگویند .
اجهار - ع . (بکسر همزه) آشکارا کردن سخن ، آشکار کردن و بلند کردن آواز هنگام خواندن چیزی .
اجیر-ع. (بفتح همزه و کسر جیم) مزدور، مزد گیر، کسی که با گرفتن دستمزد برای دیگری کار کند، اجراء « بضم همزه وفتح جیم» جمع .
احادیث -ع . جمع حدیث و احدوثه .
احاطه - ع. (بکسر همزه) گرداگرد چیزی را گرفتن ، دورچیزی راگرفتن، فراگرفتن ، درامری مهارت داشتن .
احالة -ع. (بکسر همزه) حواله کردن ، امری را بعهدهٔ کسی انداختن .
احالیل -ع. (بفتح همزه) جمع احلیل .
احباء -ع. (بفتح همزه و کسر حا و تشدید با) دوستان، جمع حبیب .
احباب -ع . دوستان ، جمع حبیب .
احبار - ع . (بفتح همزه) دانایان ، دانشمندان، علماء و پیشوایان روحانی یهود،

جمع حبر .
احبه - ع . (بفتح همزه و کسر حا وفتح یای مشدد) دوستان، جمع حبیب .
احتباس -ع . بازداشت شدن، بازداشته شدن، بند گردیدن ، در زندان شدن .
احتجاب-ع. درپرده شدن، پنهان شدن، درحجاب شدن .
احتجاج -ع. حجت آوردن ، دلیل آوردن ، اقامهٔ حجت و دلیل کردن در ادعا وخصومت و منازعه .
احتجام-ع. حجامت کردن، خون گرفتن
احتراز- ع. پرهیز کردن، دوری جستن از کسی یا چیزی .
احتراس -ع . خود را حفظ کردن ، خود را نگهداری کردن .
احتراف-ع. صاحب پیشه شدن، حرفه در پیش گرفتن، پیشه‌ورشدن .
احتراق -ع . سوختن، آتش گرفتن
احترام - ع . حرمت داشتن ، بزرگ شمردن، گرامی داشتن .
احتساب -ع. شمردن، بشمار آوردن ، گمان کردن، آزمودن، اکتفا کردن .
احتشام-ع. بخشم آمدن، شرم داشتن، صاحب خدم وحشم شدن، حشمت وبزرگی وجاه وجلال یافتن. **احتضار**-ع. حاضر شدن، دم مرگ زدن، درحال جان کندن بودن .

احتفال - ع . محفل تشکیل دادن، در یکجا جمع شدن، گرد آمدن.
احتقار - ع . حقیر شمردن ، کوچك کردن، خوار داشتن، خوارشدن.
احتقان -ع . حقنه کردن، اماله کردن، بندآمدن بول، شاشبند شدن، حبس شدن خون یا مادهٔ دیگر در بدن .
احتکار-ع . انبار کردن و نگاهداشتن غله یا چیز دیگر بقصد گران فروختن.
احتکاك-ع. خراشیدن، خاریدن، ساییدن، کاویدن ، خود را بچیزی مالیدن .
احتلام -ع. خواب دیدن، جماع کردن درخواب، انزال منی درخواب.
احتماء - ع . پرهیز کردن، خود را از چیزی نگاهداشتن، پرهیز کردن بیمار از چیزی که برایش ضرر دارد.
احتمال -ع. بار برداشتن، حمل کردن ، بردباری کردن ، گمان بردن ، حدس زدن
احتواء - ع . دربرداشتن، فرا گرفتن ازهرسو، گرد کردن، گرد فرو گرفتن.
احتیاج -ع. نیازمند شدن، نیازمندی
احتیاط -ع . با حزم وتدبیر کار کردن، پرهیز کردن، عاقبت اندیشی.
احتیال - ع. مکر وحیله کردن، چاره جویی کردن، حیله بکار بردن.
احجار -ع . (بفتح همزه) سنگها، جمع

حجر . **احجار کریمه ـ احجار ثمینه :** سنگهای قیمتی مانند الماس و زمرد وفیروزه و امثال آنها .

احجام ـ ع . (بکسر همزه) بازایستادن، واپس شدن از کاری، بد دل شدن .

احد ـ ع. (بفتح همزه وحا) یکی، کسی، یگانه، یکتا، آحاد جمع .

احداث ـ ع . (بکسرهمزه) نو پیدا کردن، پدیدار ساختن، چیز تازه بوجود آوردن .

احداث ـ ع. (بفتح‌همزه) چیزهای تازه، بدعتها ، جمع حدث. **احداث‌الدهر:** مصائب روز گار، سختی‌های زمانه .

احداق ـ ع. (بفتح همزه) جمع حدقه

احدب ـ ع. (بفتح همزه ودال) کوژ، کوژپشت، کج‌پشت .

احدوثه ـ ع . (بضم همزه) خبر تازه ، افسانه وسخن‌نو، احادیث جمع .

احدیت ـ ع.(بفتح‌همزه وحا ویای‌مشدد) یگانگی، یکتائی، یکی‌بودن، یگانه‌بودن، یگانگی خدا .

احرار ـ ع . (بفتح همزه) جمع حر.

احراز ـ ع . (بکسر همزه) دریافتن ، رسیدن بچیزی، بدست آوردن، نگاهداشتن، فراهم آوردن ، استوار کردن .

احراق ـ ع . (بکسرهمزه) سوزاندن ، آتش زدن، سوختن .

احرام ـ ع . (بکسر همزه) در حرم در آمدن، حرام کردن‌چیزی، برخودحرام کردن بعضی چیز های حلال را چند روز پیش از زیارت کعبه ، و بمعنی دو تکه جامهٔ نادوخته که در ایام حج یکی‌رابکمر میبندند و دیگری را بدوش میاندازند .

احرام بستن: جامهٔ احرام پوشیدن وبه کعبه داخل شدن، آهنگ حج کردن .

احرام ـ ع . (بفتح همزه) جمع حرم.

احزاب ـ ع . (بفتح همزه) جمع حزب

احزان ـ ع . (بفتح همزه) جمع حزن.

احزم ـ ع. (بفتح همزه وزا) حازم‌تر ، با حزم تر ، بحزم نزدیکتر .

احساس ـ ع. (بکسرهمزه) حس کردن، دریافتن، درك کردن ، دریافت .

احسان ـ ع . (بکسرهمزه) نیکی کردن، نیکویی کردن دربارهٔ کسی، بخشش .

احسن ـ ع. (بفتح همزه و سین)خوبتر ، نیکوتر، بهتر .

احسنت ـ ع. (بفتح همزه وسین‌و تا) یعنی خوب کردی ، کارنیکو کردی ، در فارسی بسکون تا بمعنی مرحبا، آفرین ، زه ، گفته میشود .

احشاء ـ ع . (بفتح همزه) اعضاء درون

بدن ، دل وجگر وشش و کلیه و سپرز ، جمع حشا «بفتح حا» .

احشام - ع . (بفتح همزه) جمع حشم

احصاء - ع . (بکسر همزه) دریافتن، ضبط کردن ، شماره کردن ، سرشماری.

احصائیه - ع . نگا. آمار.

احصان - ع . (بکسر همزه) استوار کردن ، نگاهداشتن ، زناشویی کردن .

احضار - ع. (بکسرهمزه) حاضر کردن، فرا خواندن ، بحضورخواستن .

احضاریه - ع . احضار نامه ، خواست برگ ، نامه ای که بوسیلهٔ آن کسی را بدادگاه فراخوانند .

احفاد - ع . (بفتح همزه) نوادگان ، نبیرگان، جمع حفد «بفتحتین» .

احق - ع . (بفتح همزه و حا و تشدید قاف) سزاوارتر، شایسته‌تر، راست تر.

احقاد - ع. (بکسرهمزه) بکینه آوردن، بکینه واداشتن .

احقاد -ع. (بفتح همزه) جمع حقد .

احقاق -ع. (بکسرهمزه) مطالبهٔ حق کردن ، برحق داشتن، بحق حکم کردن، واجب گردانیدن، حق گفتن .

احقر - ع. (بفتح همزه وقاف) کوچکتر، خوارتر، حقیرتر.

احکام - ع. (بکسرهمزه) محکم کردن، استوار کردن .

احکام - ع. (بفتح همزه) جمع حکم .

احکم - ع. (بفتح همزه و کاف) حکیم‌تر، دانشمندتر، عادلتر، استوارتر.

احلی - ع . «احلا» (بفتح همزه) شیرینتر

احلاء - ع. (بکسر همزه) شیرین کردن ، شیرین یافتن .

احلاف - ع. (بکسر همزه) سوگنددادن

احلاف - ع. (بفتح همزه) عهدها، پیمانها، جمع حلف « بکسر حا ».

احلال - ع . (بکسرهمزه) حلال کردن، حلال گردانیدن، ازحرام بیرون آمدن.

احلام - ع. (بفتح همزه) خوابها، خوابهای شیطانی، خوابهای شوریده، آنچه درخواب دیده شود، جمع حلم «بضم حا» .

احلیل - ع. (بکسر همزه ولام) مخرج بول در انسان ، سوراخ نره ، مخرج شیر در پستان ، سوراخ پستان ، احالیل جمع .

احماض - ع. (بکسرهمزه) ترش گردیدن، ترش مزه گردانیدن ، خوشمزگی کردن ، سخنان تفریح آمیز گفتن.

احمال - ع. (بفتح همزه) بارها، جمع حمل

احمد - ع. (بفتح همزه ومیم) ستوده‌تر، بسیار ستوده .

احمر - ع . (بفتح همزه ومیم) سرخ ، سرخ رنگ، احامر جمع .

احمض - ع. (بفتح همزه ومیم) ترشتر، ترش مزه.

احمق - ع. (بفتح همزه ومیم) بی‌عقل، کم خرد، ساده لوح، درفارسی کودن، کول، دبنگ، دنگ، دنگل، کردنگ، کردنگل، کهبل، دند، کالیو، نیز باین معنی گفته شده.

احنف - ع. (بفتح همزه ونون) کج پا، کسی که پایش کج باشد.

احوال - ع. جمع حال وحول.

احور - ع. (بفتح همزه وواو) نیکوچشم، آهوچشم، سیاه چشم، کسی که چشمان زیبا داشته باشد، حور جمع.

احوط - ع. (بفتح همزه وواو) نزدیکتر باحتیاط، استوارتر.

احول - ع. (بفتح همزه وواو) کج چشم، چپ چشم، چشم گشته، کسی که سیاهی چشمش درجای خود نباشد ودر کنارچشم باشد، درفارسی لوچ، کاج، کاژ، کلاژ، کلیك، کول، دوبین، نیز گفته شده.

احیاء - ع. (بکسر همزه) زنده کردن، شب زنده‌داری، شب را بعبادت گذراندن

احیاء - ع. (بفتح همزه) جمع حی.

احیان - ع. (بفتح همزه) وقتها، زمانها، جمع حین. **احیاناً**: گاهگاه، اتفاقاً.

احیل - ع. (بفتح همزه وبا) حیله گرتر

اخ - ع. (بفتح همزه) برادر، اخوان و اخوه جمع.

اخاء - ع. (بکسر همزه) برادری کردن، با هم برادری کردن، برادری.

اخاذ - ع. (بفتح همزه وتشدید خا) بسیار گیرنده، سخت گیرنده.

اخافه - ع. (بکسر همزه) ترسانیدن.

اخباث - ع. (بفتح همزه) جمع خبیث.

اخبار - ع. (بکسر همزه) خبردادن، آگاه کردن، خبردار کردن.

اخبار - ع. (بفتح همزه) جمع خبر.

اخبث - ع. (بفتح همزه وبا) خبیث‌تر.

اخت - ع. (بضم همزه) خواهر، همشیره، اخوات جمع، ونیز اخت درفارسی بمعنی همدم وهمخو ومأنوس هم گفته میشود.

اختبار - ع. آزمودن، آزمایش، آگاهی بچیزی.

اختتام - ع. بپایان رساندن، خاتمه دادن، ختم کردن.

اختتان - ع. ختنه کردن.

اختر - ا. (بفتح همزه وتا) ستاره، کوکب، بمعنی بخت وطالع ورایت و علم نیز گفته شده. **اختر کاویان**: درفش کاویان، درفش کاویانی منسوب بکاوهٔ آهنگر.

اخترشناس: منجم، ستاره شناس.

اختر - ا. (بفتح همزه وتا) گیاهی است

دارای برگهای دراز و درشت و گلهای ریز سرخ یا زرد رنگ که بشکل خوشه در سرساقه ها قرار دارد، یك قسم آنهم دارای گلهای درشت است وبلندی بوته‌اش تا دومتر میرسد .

اختراع -ع. پدیدآوردن چیزنو، ساختن چیزی که پیشتر مانند آن دیده نشده باشد، ساختن دستگاه یا ماشین یا چیزدیگر که قبلا کسی نظیرآنرا نساخته باشد.

اختراق - ع . دریده شدن، پاره شدن

اخترام - ع. بریدن، از بن بر کندن .

اختصار - ع . کوتاه کردن ، مختصر کردن ، کوتاه کردن سخن .

اختصاص - ع. خاص شدن، ویژه‌شدن، خاص گردانیدن .

اختصام - ع . دشمنی کردن ، با هم خصومت ورزیدن .

اختطاف - ع . ربودن .

اختفاء - ع. پنهان شدن ، مخفی شدن

اختلاج - ع . جهیدن و تکان خوردن عضوی از بدن مثل پریدن پلك چشم یا جهیدن رگ .

اختلاس - ع . ربودن، پولی راپنهانی و بدون حق ازصندوق بنگاه یا اداره‌ای برداشتن .

اختلاط - ع آمیختن ، درهم شدن ، آمیختگی .

اختلاف - ع. مخالف شدن، ناساز گاری داشتن ، ناجور بودن، ناساز گاری.

اختلال-ع. درهم‌برهم شدن، تباه شدن بهم خوردگی و آشفتگی .

اختناق - ع. خفه شدن، گلو گیرشدن، خفگی. **اختناق رحم** : بیماری‌رحم که بزنان عارض میشود .

اخته-ا-ص(بفتح‌همزه وتا) خایه کشیده، مردی که بیضتین او را کشیده باشند ، خواجه هم میگویند، ونیزحیوان نرمانند اسب و گوسفند که خایهٔ اورا کشیده‌باشند.

اختیار - ع. بر گزیدن، پسندیدن ، در کاری یا امری آزادی وتسلط داشتن، و نام مسلکی که طرفداران آن مفوضه‌نامیده میشوند ، بعقیدهٔ آنـان خداوند بانسان آزادی وقدرت داده واختیار راباوتفویض کرده وهر کسی در اعمال و افعال خود قادر و مختارمیباشد، ضد جبریه .

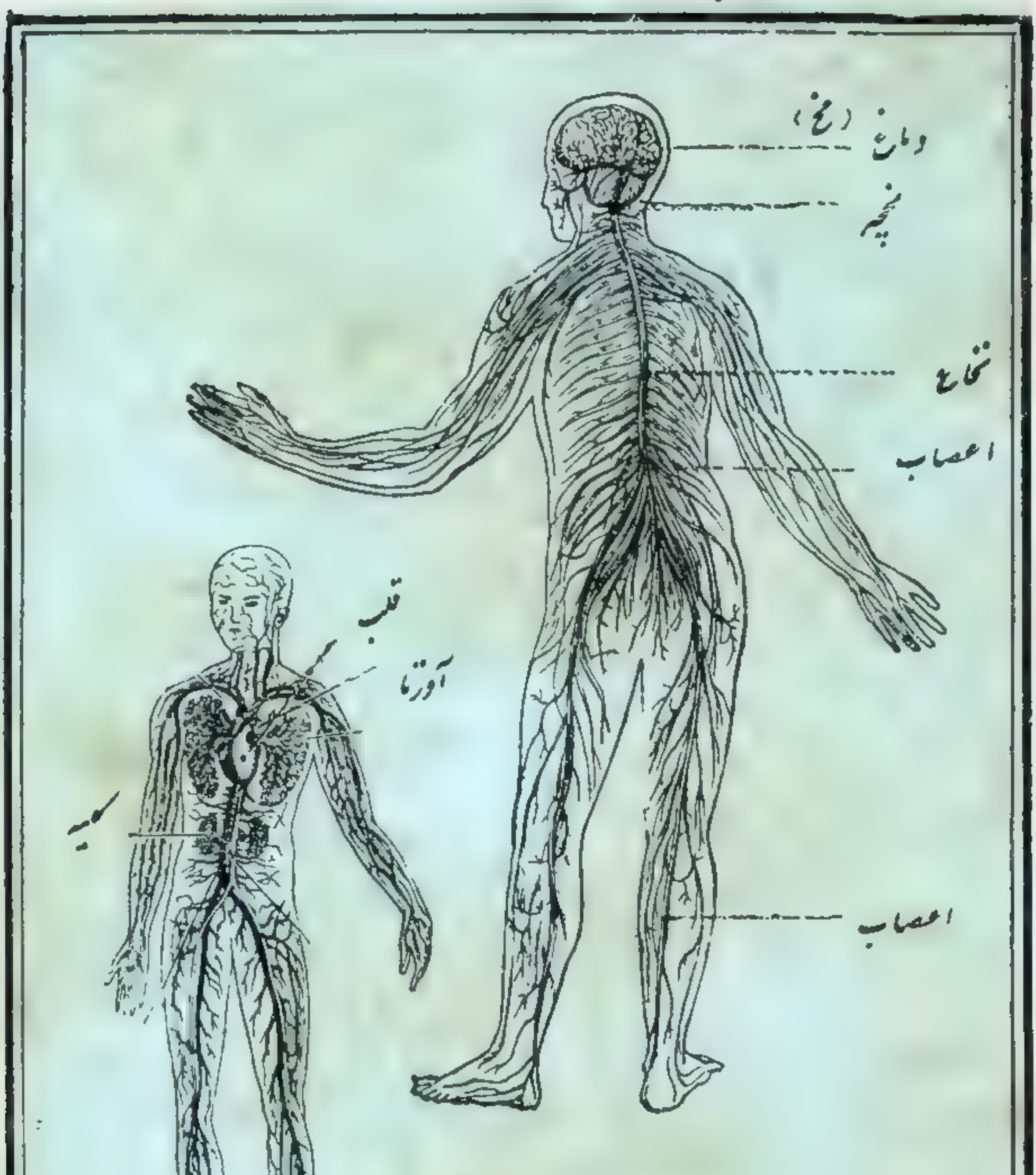
اخثم - ع . (بفتح همزه وثا) پهن‌بینی، کسی که بینی پهن وستبر داشته‌باشد .

اخجسته- ا. (بفتح همزه وجیم) آستان، درگاه ، آستان درخانه .

اخچه - ا . (بفتح همزه) سکهٔ سیم یا زر، ریزهٔ زر، آقچه هم گفته شده ،

اخدر- ا. (بفتح همزه ودال)شب تاریك

۱- سلسله اعصاب



اخدری - ع. (بفتح همزه ودال) خر وحشی، گورخر .

اخدع - ع. (بفتح همزه ودال) فریبنده تر، پرمکرتر ، و نام رگی است در گردن ، اخادع جمع .

اخدود - ع. (بضم همزه ودال) شکاف زمین، گودال دراز درزمین، گودالی که در آن آتش افروخته و کسانیرا میسوزانیده اند، اخادید جمع .

اخذ - ع . (بفتح همزه و سکون خا) گرفتن ، ستدن ، فرا گرفتن .

اخر- وخر Ocre نوعی از خاك رس برنگهای مختلف ، مهمترین رنگهایش زرد وسرخ که در نقاشی برای ساختن رنگ بکار میرود .

اخری - ع. «اخرا» (بضم همزه) مؤنث آخر «بفتح خا» بمعنی دیگر، دگر، غیر، ومؤنث آخر «بکسرخا» ضد اول، وبمعنی دار بقا ، آن جهان .

اخراب - ع . (بکسر) ویران کردن ، و « بفتح همزه » جمع خرب یا خربه یا خرابه « بضم خا » بمعنی سوراخ چیزی .

اخراج -ع. (بکسر همزه) بیرون کردن و «بفتح همزه» جمع خرج و خراج .

اخرب -ع . (بفتح همزه ورا) ویرانتر، خرابتر، ومردی که گوش او را شکافته یا سوراخ کرده باشند، ودراصطلاح عروض، نام بحری یا وزنی ازشعر که در آن خرب واقع شود .

اخربه -ع . جمع خراب .

اخرجه - ع . جمع خراج .

اخرس - ع. (بفتح همزه ورا) گنگ.

اخرم -ع. (بفتح همزه ورا) بریده بینی، کسی که بینیش را سوراخ کرده یاشکافته باشند ، و در اصطلاح عروض ، شعری که در وزن آن تصرف خرم کنند یعنی فعولن را عولن ومفاعلتن رافاعلتن بگویند.

اخروش -ا. مص(بضم همزه ورا)خروش، شور وغوغا .

اخروی - ع . (بضم همزه وفتح را) منسوب به آخرت، روز بازپسین .

اخریان - ا . (بفتح همزه و کسر را) متاع، کالا، کاله، آخریان هم گفته شده .

اخس - ع . (بفتح همزه و خا و تشدید سین) خسیس تر ، زبونتر ، فرومایه تر

اخسمه - ا. (بفتح همزه) نگا. آخسمه.

اخش - ا. (بفتح همزه وسکون خا)بهاء ارزش، ارج، آخش هم گفته شده .

اخشاب - ع . (بفتح همزه) جمع خشب

اخشم - ع . (بفتح همزه وشین) مرد فراخ بینی، و کسی که حس شامه اش خوب نباشد وبویها را درنیابد .

اخشن ـ ع. (بفتح همزه وشین) خشن‌تر، درشت تر.

اخص ـ ع. (بفتح همزه وخا وتشدید صاد) خاص‌تر، ویژه‌تر، بر گزیده‌تر.

اخضر ـ ع. (بفتح همزه وضاد) سبز، سبزرنگ.

اخطار ـ ع. (بکسر همزه) آگاه کردن، امری را که فراموش شده بیاد کسی آوردن. **اخطاریه**: یادبرگ.

اخطار ـ ع. (بفتح همزه) جمع خطر

اخطبوط ـ اخبوط ـ ع. (بضم همزه وطا) یکی از جانوران دریایی قوی جثه وخطرناك که چنگال‌های بلند دارد.

اخف ـ ع. (بفتح همزه وخا وتشدید فا) سبکتر، خفیف‌تر.

اخفی ـ ع. «اخفا» (بفتح همزه) پنهان‌تر، پوشیده‌تر.

اخفاء ـ ع. (بکسر همزه) پنهان کردن، پوشیده ساختن، نهان داشتن.

اخفاء ـ ع. (بفتح همزه و کسر خا وتشدید فا) جمع خفیف.

اخفاف ـ ع. (بکسر همزه) سبك شدن، سبکبارشدن، و «بفتح همزه» جمع خف و خفیف.

اخفش ـ ع. (بفتح همزه وفا) کسی که چشمش ضعیف و کم نور باشد، کسی که در روز بخوبی نبیند، ولقب چند تن ازعلماء بزرگ نحو.

اخفض ـ ع. (بفتح همزه وفا) پست‌تر، افتاده‌تر، فروتر، فروتن‌تر.

اخفیه ـ ع. (بفتح همزه و کسر فاوفتح یا) جمع خفاء.

اخککندو ـ ا. (بفتح همزه وفتح هر دو کاف وضم دال) نوعی از اسباب بازی کودکان، قوطی کوچك حلبی دسته دار که در آن چند دانه ریگ میاندازند و تکان میدهند تا صدا کند، اکنون جغجغه میگویند، اخکند و واخککند واخلکندو واخکلند و اخکلندو و آخکلند هم گفته شده.

اخکوك ـ ا. (بفتح همزه و ضم کاف) زردالوی نارس، چغاله، میوهٔ سبز ونارس، اخکوش هم گفته شده.

اخگر ـ ا. (بفتح همزه و گاف) آتش، پارهٔ آتش، تکهٔ هیزم یا زغال افروخته

اخگل ـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) خارهای نازك خوشهٔ جو یا گندم که آنرا داس و داسه هم میگویند، اخکل هم گفته شده.

اخگوژنه ـ ا. (بفتح همزه وضم گاف) گوی گریبان، تکمه، اخگوژه واخکوبه واخکوجه و اخکوزنه نیز گفته شده.

اخلاء ـ ع. (بکسر همزه) در خلوت

شدن، خلوت کردن، خالی کردن یا خالی یافتن جائی را.

اخلاء ـ ع. (بفتح همزه) مردان بی‌زن وزنان بی‌شوهر، جمع خلو «بکسر خا».

اخلاء ـ ع. (بفتح همزه و کسر خا و تشدید لام) دوستان، جمع خلیل.

اخلاص ـ ع. (بکسر همزه) پاك و خالص کردن، دوستی پاك و بی‌ریا داشتن، خلوص نیت وعقیدهٔ پاك داشتن. **سورهٔ اخلاص:** سورهٔ قل هو الله احد.

اخلاط ـ ع. (بفتح همزه) چیزهای درهم آمیخته، جمع خلط. **اخلاط اربعه:** در اصطلاح قدماء، خون، صفرا، سودا، بلغم. **اخلاط ردیه:** رطوبات فاسده و گندیدهٔ بدن.

اخلاف ـ ع. (بکسر همزه) وعدهٔ دروغ کردن، خلاف کردن در وعده.

اخلاف ـ ع. (بفتح همزه) جانشینان، بازماندگان، جمع خلف.

اخلاق ـ ع. (بفتح همزه) خویها، جمع خلق.

اخلال ـ ع. (بکسر همزه) تباهی وزیان رساندن، رخنه وفساد کردن، درهم کردن و بهم‌زدن کاری.

اخلص ـ ع. (بفتح همزه ولام) خالص‌تر

اخم ـ ا. (بفتح همزه) چین پیشانی و ابرو، ترشرویی، اخمه هم گفته شده. **اخم کردن:** چین بابرو افکندن، ابرو درهم کشیدن، ترشرویی کردن.

اخماس ـ ع. (بفتح همزه) جمع خمس

اخمو ـ ص. (بفتح همزه و ضم میم) ترشرو، بداخم، عبوس، کسی که اخم بکند، اخمه روهم گفته شده.

اخنف ـ ع. (بفتح همزه و نون) کسی که یك طرف سینه یا پشتش برآمده باشد، آنکه استخوان سینه‌اش شکسته وبرآمده باشد.

اخوات ـ ع. (بفتح همزه وخا) خواهران، جمع اخت.

اخوال ـ ع. (بفتح همزه) جمع خال بمعنی برادر مادر، دائی.

اخوان ـ ع. (بکسر همزه) برادران، جمع اخ، و «بفتح همزه وخا» تثنیهٔ اخ، دوبرادر. **اخوان الزمان:** مردم هم‌عصر

اخوت ـ ع. (بضم همزه وخا وفتح واو مشدد) برادری، دوستی برادرانه.

اخوه ـ ع. (بکسر همزه وفتح واو) برادران، جمع اخ.

اخوف ـ ع. (بفتح همزه و واو) بسیار مخوف، ترسناك، خائف‌تر.

اخوی ـ ع. (بفتح همزه وخا وتشدید یا) منسوب به اخ، برادری.

اخوین - ع. (بفتح همزه وخا و واو) تثنیهٔ اخ ، دو برادر .
اخیار - ع . (بفتح همزه) نیکوکاران، نیکوتران ، بر گزیدگان، جمع خیر.
اخیاط -ع . (بفتح همزه) رشته ها ، جمع خیط .
اخیه -آخیه -ع. (بفتح همزه و کسر خا وفتح یای مشدد) میخ آخور، ریسمان یا قلابهائی که در کنار آخور نصب میکنند و چهارپایان را به آنها میبندند ، اواخی واخایا جمع ، درفارسی بدون تشدید تلفظ میکنند .
اخیر- ع. (بفتح همزه و کسرخا)پسین، بازپسین، دنبال و آخرچیزی .
اخیَر -ع . (بفتح همزه و یا) بهتر ، نیکوتر .
اخیروس-(بفتح‌همزه‌و کسرخاوضم‌را) مأخوذ از یونانی ، گیاهی است بیابانی و خودروشبیه ارزن ، دانه‌هایش درطب‌قدیم جزء داروهای چشم و گوش بکارمیرفته ، و آنرا گندم دشتی و گندم بیابانی هم میگویند .
اخیف - ع . (بفتح همزه ویا) کسی که یك چشمش سیاه وچشم دیگرش ازرق یا آبی باشد .
اخینوس - اخنینوس - (بفتح‌همزه و کسرنون اول وضم‌نون دوم) مأخوذ از یونانی ، گیاهی است که در کنار نهرها و چشمه‌ها میروید، شاخه‌هایش کوتاه،دارای گلهای سفید ودانه‌های ریز،شاخ وبرگ آن مملو از رطوبت .
ادا - ا . (بفتح همزه) ناز ، کرشمه ، غمزه ، تقلید . **ادا درآوردن:** تقلید کردن حرکات کسی از روی مسخرگی و استهزاء .
اداء -ع. (بفتح همزه) بجا آوردن ، انجام دادن، بیان کردن . **اداءدین :** پس دادن وام .
اداة - ادات -ع. (بفتح‌همزه) ابزار ، افزار،آلت، ادوات جمع .
اداره - ع. (بکسرهمزه) گرداندن ، چرخاندن، دور دادن ، و نیزمحلی که در آنجا کارهای دولتی انجام داده میشود و شامل‌چند دائره‌وشعبه و تابع یك وزارتخانه میباشد .
اداك - ا . (بفتح‌همزه) جزیره، خشکی میان دریا ،آداك هم گفته شده .
ادام - ع . (بکسرهمزه) نانخورش ، آنچه با نان خورده شود،آدام جمع.
ادامه - ع . (بکسرهمزه) دوام دادن ، پاینده داشتن، پیوسته گردانیدن،پایداری وهمیشگی .

ادانی ـ ع . (بفتح همزه) نزدیکان ، نزدیکتران ، زبونتران ، مردمان پست و فرومایه ، جمع ادنی .

ادب ـ ع . (بفتح همزه ودال) دانش ، فرهنگ ، روش پسندیده ، خوی خوش ، آداب جمع . **علم ادب :** علومی که انسان بـا دانستن قواعد آنها میتواند درست شعربگوید و خوب چیز بنویسد و عبارت است از، علم لغت، صرف و نحو ، اشتقاق ، معانی ، بیان ، بدیع ، عروض و قافیه .

ادباء ـ ع. (بضم همزه وفتح دال) جمع ادیب .

ادبار ـ ع. (بکسرهمزه) رو گردانیدن، پشت داذن ، پشت کـردن دولت ، بخت بر گشتنگی ، تیره بختی ، بر گشت کار ، ضد اقبال .

ادب‌السؤال ـ ع . نگا . براعةالطلب.

ادخال ـ ع. (بکسرهمزه) داخل کردن، درون بردن ، نقیض اخراج .

ادخنه ـ ع . (بفتح همزه و کسر خا) دودها ، جمع دخان .

ادرار ـ ع. (بکسرهمزه) جاری کردن، روان ساختن ، پی در پی ریختن ، در فارسی بمعنی وظیفه و مستمری و مقرری ماهانه وسالانه هم میگویند ، و نیز بمعنی پیشاب، شاش، زهراب، کمیز .

ادراك ـ ع.(بکسرهمزه) درك کردن، دریافتن ، پی بردن، فهمیدن.

ادرك ـع. (بفتح همزه و را) آلوچه ، بمعنی زنجبیل هم گفته شده .

ادرم ـ ا. (بفتح همزه ورا)نگا. آدرم

ادعاء ـ ع. (بکسرهمزه و دال مشدد) دعوی کردن، دعوی داشتن، اقامهٔ دعوی، دعوی کردن بر کسی یا بچیزی، مدعی شدن.

ادعانامه: کیفرخواست .

ادعیه ـ ع . (بفتح همزه و کسر عین و فتح یا) جمع دعاء .

ادغام ـ ع . (بکسرهمزه)درهم کردن، درآوردن چیزی درچیزی، حرفی را در حرف دیگر در آوردن ، مثل بتر که در اصل بدتر بوده تـا و دال را درهم ادغام کرده‌اند .

ادق ـ ع . (بفتح همزه و دال و تشدید قاف) دقیق‌تر، باریکتر، نازکتر .

ادقه ـ ع. (بفتح همزه و کسردال وفتح قاف مشدد) جمع دقیق .

ادکن ـ ع (بفتح همزه وکاف) تیره رنگ، مایل بسیاهی ، آنچه رنگش مایل بسیاهی باشد .

ادل ـ ع. (بفتح همزه ودال وتشدید لام) کسی که بسیارمنت بگذارد .

ادلاء ـ ع. (بفتح همزه و کسر دال و تشدید لام) جمع دلیل .
ادله ـ ع . (بفتح همزه و کسر دال وفتح لام مشدد) جمع دلیل .
ادمان ـ ع. (بکسر همزه) ادامه دادن بامری، کاری را همیشه کردن .
ادمن ـ ع . (بفتح همزه و میم) مشك خالص، مشك اذفر .
ادنی ـ ع. «ادنا» (بفتح همزه) نزدیکتر، پست‌تر، افتاده‌تر، ادانی جمع .
ادناء ـ ع. (بکسر همزه) نزدیك شدن ، نزدیك گردانیدن .
ادناء ـ ع . (بفتح همزه) جمع دنی، بمعنی ذلیل وخسیس .
ادنیاء ـ ع . (بفتح همزه و کسر نون) جمع دنی بمعنی ضعیف و افتاده و پست.
ادوات ـ ع. (بفتح همزه ودال) افزارها، آلت ها ، جمع اداة.
ادوار ـ ع . (بفتح همزه) گردشها ، زمانها ، جمع دور .
ادویه ـ ع . (بفتح همزه و کسر واو و فتح یا) داروها ، جمع دوا ،
ادهان ـ ع. (بفتح همزه) روغنها، جمع دهن
ادهم ـ ع . (بفتح همزه وها) سیاه ، سیاهرنگ ، اسب سیاه .
ادیان ـ ع. (بفتح همزه) جمع دین.

ادیب ـ ع . شاعر ، سخن‌سنج، سخن‌دان، کسی که علم ادب میداند ، ادباء جمع.
ادیم ـ ع. (بفتح همزه و کسر دال) پوست دباغی شده ، چرم ، ظاهر و روی چیزی.
ادیم زمین : روی زمین .
اذابة ـ ع. (بکسر همزه) ذوب کردن، گداختن، آب کردن .
اذاراقی ـ ازاراقی ـ (بفتح همزه) لغت سریانی، معربی قاتل‌الکلب یا خانق‌الکلب و بفارسی کچوله میگویند «نکا . کچوله» .
اذاعه ـ اذاعت ـ ع. (بکسر همزه) فاش کردن، آشکار کردن، پراکنده کردن، فاش کردن خبر یا راز .
اذاقه ـ اذاقت ـ ع. (بکسر همزه) چشاندن، چشانیدن مزهٔ چیزی بکسی
اذان ـ ع . (بفتح همزه) اعلام و آگاه کردن، اعلام وآگاهی، بانگ نماز.
اذخار ـ ع. (بفتح همزه) ذخیره‌شده‌ها، جمع ذخر «بضم ذال» ،
اذخر ـ ع. (بکسر همزه وخا) کور گیاه، گزنهٔ دشتی ، گیاهی است با شاخه های باریك و برگهای ریزسرخ رنگ ، بیخ آن ستبر، سائیدهٔ برگ و بیخ آنرا در عربی غسول میگویند وباآن دست میشویند، یك قسم آن درفارسی والان یا بیخ والان

نامیده میشود .

اذعان ـ ع. (بکسر همزه) اقرار کردن ، گردن نهادن، اعتراف، فرمانبرداری .

اذفر ـ ع . (بفتح همزه و فا) تند بو ، تیزبو، خوشبو تر . **مشك اذفر**: مشك خالص و خوشبو .

اذکار ـ ع. (بفتح همزه) دعاها ، وردها ، جمع ذکر .

اذکیاء ـ ع . (بفتح همزه و کسر کاف) هوشمندان. زیرکان، جمع ذکی .

اذل ـ ع. (بفتح همزه وذال‌وتشدید لام) ذلیل‌تر ، خوارتر.

اذلاء ـ ع. (بفتح‌همزه و کسرذال‌وتشدید لام) جمع ذلیل .

اذلال ـ ع. (بکسرهمزه) ذلیل کردن ، خوار کردن ، خوار شمردن کسی را .

اذله ـ ع. (بفتح همزه و کسرذال وفتح لام مشدد) جمع ذلیل .

اذن ـ ع. (بکسرهمزه) اجازه دادن ، اجازه، فرمان، رخصت .

اذن ـ ع. (بضم همزه و ذال) گوش ، آذان جمع .

اذناب ـ ع. (بفتح همزه) دمها، دنباله‌ها، جمع ذنب « بفتحتین» **اذناب الناس:** حواشی وخدم، مردم پست .

اذهان ـ ع. (بفتح همزه)جمع ذهن .

اذیال ـ ع. (بفتح همزه) دامنها ، جمع ذیل. **اذیال الناس:** مردم‌عقب مانده و از پی رونده .

اذیت ـ ع.(بفتح‌همزه‌و کسر ذال‌وفتح‌یای مشدد) رنج وآزار ، گزند، شکنجه .

ارـ ح . (بفتح همزه) مخفف اگر.

ارـ ا . آ . (بفتح همزه و تشدید را) مخفف اره ، ارهٔ درود گران.

ارائه ـ ع. (بکسر همزه) نشان دادن ، نمایاندن.

ارائك ـ ع.(بفتح همزهٔ اول‌و کسرهمزهٔ دوم) تختها ، سریرها ، جمع اریکه.

ارابه ـ ا . (بفتح همزه وبا) گردونه ، گاری، گاری دوچرخه که بیشتر برای‌حمل ونقل بار بکار میرود .

اراجیف ـ ع. (بفتح همزه) سخنهای بیهوده، اخبار دروغ وبی‌اصل.

اراده ـ **ارادت** ـ ع. (بکسرهمزه) خواستن ، طلب کردن، قصد ، آهنگ ، ارادت درفارسی بمعنی دلبستگی واعتقاد واخلاص ودوستی بی‌ریا نیز گفته میشود .

ارادی ، منسوب باراده، اختیاری، از روی میل وقصد .

اراده ـ ا.(بفتح همزه وتشدیدرا)چرخ، چرخ گاری ، هرنوع چرخ بزرگ یا کوچك که بگاری یا درشکه ومانندآنها

ببندند .

اراذل ـ ع. (بفتح همزه) مردم فرومایه و پست، فرومایگان، جمع ارذل .

اراضی ـ ع. (بفتح همزه)جمع ارض.

اراقه ـ اراقت ـ ع. (بکسر همزه) ریختن، ریختن آب یا خون .

اراك ـ ع . (بفتح همزه) درختی است شبیه بدرخت انار، بر گهایش پهن،همیشه سبز است، چوب آن سست وخاردار ، ثمر آن خوشه ای، طعمش اندکی تلخ است بعضی مردم آنرا میخورند ، ازشاخه ها و ریشه های آن مسواك درست میکنند ، درمناطق گرمسیرمیروید،درفارسی درخت مسواك هم میگویند، جوج هم گفته شده.

ارامل ـ ع . (بفتح همزه و کسرمیم) مردمان بی‌چیز و بی کس، مردان بی‌زن، زنان بی شوهر ، بیوه زنان جمع ارمل وارمله .

ارانگوتان Orang-Outan اوران اوتان، « آدم جنگلی » میمونی است ازنوع آدم نمایان ، قدش نزدیك یك متر و نیم ، دم ندارد ، همیشه روی درختان بسر میبرد ، درجوانی بسیار با هوش و آرام است ، زود اهلی میشود، در برنئو و سوماترا زندگی میکند .

ارب ـ ع. (بفتح همزه ورا) حاجت ، مقصود، غایت، آراب جمع.

ارباب ـ ع . (بفتح همزه) صاحبان ، پرورش دهندگان، جمع رب ، درفارسی بطور مفرد و بمعنی شخص پولدار وآقا و صاحب نیز استعمال مشود .

ارباح ـ ع. (بفتح همزه) جمع ربح.

ارباع ـ ع . (بفتح همزه) جمع ربع .

اربع ـ اربعه ـ ع. (بفتح همزه و با) چهار.

اربعاء ـ ع. (بفتح همزه وبا) چهارشنبه، روزچهارشنبه .

اربعین ـ ع . چهل، چهلم، چله.

اربو ـ ا . (بفتح همزه وضم با) امرود، گلابی. **اربودار:** درخت گلابی .

اربیان ـ ا.(بفتح همزه وبا)ملخ دریایی، میگو، درعربی اربیان «بضم همزه وفتح با» نوعی ازخرچنگ را میگویند«نگا. روبیان» .

ارتباط ـ ع.ربط‌داشتن،پیوستگی داشتن، بستگی، پیوستگی .

ارتپدی Orthopedie شعبه ای از علم طب درمعالجه واصلاح اعضاء ناقص‌بدن .

ارتجاء ـ ع. امید داشتن ، امیدواری.

ارتجاع ـ ع . بـاز گشتن ، بحال اول بـر گشتن ، در سیاست بمعنی ضدیت و مخالفت با تجدد ، وتمایل باوضاع کهنه

وقدیمی .

ارتجال ـ ع . بی اندیشه سخن گفتن ، بی‌تأمل شعر گفتن، بالبداهه گفتن .

ارتجك ـ ا . (بفتح همزه وتا وجیم) برق آسمانی، رعد وبرق ، ابرنجك.

ارتحال ـ ع . رحلت کردن ، جا بجا شدن ، کوچ کردن، ازجائی بجائی رفتن، در گذشتن ، مردن.

ارتداد ـ ع. ردشدن، بر گشتن،از دین بر گشتن، مرتد شدن .

ارتداع ـ ع . بر گشتن ، باز ایستادن ازکاری،آلوده شدن بچیزی .

ارتدکس Orthodoxe مطابق عقیدهٔ مذهبی، مطابق آیین‌صحیح، معتقدبمذهب واقعی، راست دین، ویکی ازشعب‌سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن بیشترمردم شبه‌ـ جزیرهٔ بالکان میباشند.

ارتزاق ـ ع.درطلب رزق وروزی‌بودن، روزی خواستن، روزی یافتن .

ارتسام ـ ع. فرمان بردن ، دعا کردن، رسم و فرمان بجا آوردن ، نقش بستن ، علامت گذاشتن، علامت ورسم .

ارتش ـ ا ج . (بفتح همزه و کسر تا) قشون ، مجموع سپاهیان یك کشور .

ارتشاء ـ ع. رشوه گرفتن،رشوه‌خوردن، رشوه خواری .

ارتشاف ـ ع. مکیدن، نوشیدن ، جرعه جرعه نوشیدن .

ارتشتارـ ا. نگا. ارتیشدار .

ارتشتاران ـ ا . (بفتح همزه و کسر تا) فرمانده‌ارتش،ارتشتاران‌سالارو‌ارتشتاران فرمانده نیز گفته شده .

ارتضاء ـ ع.خشنودشدن، خرسند گشتن، پسندیدن، بر گزیدن .

ارتضاع ـ ع. شیرخوردن، مکیدن شیر از پستان .

ارتعاش ـ ع. لرزیدن، بلرزه‌در آمدن، لرزه ، لرزش .

ارتفاعـ ع. بلندشدن،بالارفتن،بر آمدن، بلند کردن چیزی، بلندی ، بالا رفتگی، برداشت حاصل زراعت.

ارتفاق ـ ع. بر آرنج تکیه کردن،یاری گرفتن، رفیق بودن، مدارا کردن .

ارتقاء ـ ع. بالارفتن،بلندشدن،بر آمدن، پله پله بالا رفتن، بپایهٔ بلند رسیدن .

ارتقاب ـ ع . بالا بر آمدن و دید بانی کردن، زیرنظرقرار دادن، مراقب بودن

ارتکاب ـ ع. شروع بکاری کردن،کاری انجام دادن، سرزدن گناه از کسی .

ارتکاز ـ ع . بچیزی تکیه کردن ، ثابت شدن، ثبات وبرقراری .

ارتماس ـ ع. درآب فرورفتن‌سربزیر

آب فرو بردن، سرآپا فرورفتن درآب.
ارتنگ ـ ا. نگا. ارژنک .
ارتهان ـ ع. بگرو گرفتن، گرو کردن، رهن کردن .
ارتیاب ـ ع. شك کردن، درشك افتادن، بکسی گمان بد بردن وتهمت زدن.
ارتیاح ـ ع. شاد شدن، راحت یافتن ، آرام شدن، شادمانی .
ارتیشدار ـ ا . (بفتح همزه و کسر تا) سپاهی ، لشکري ، ارتیشتار و ارتشتار و ارتیشترنیز گفته شده .
ارث ـ ع. (بکسر همزه) آنچه ازمال مرده که برای بازماند گانش بماند ، مرده ریك
ارج ـ ا. (بفتح همزه وسکون را) ارز، ارزش، بها، قدر ومرتبه، اخش.
ارج ـ ا . (بفتح همزه ورا) اندازهٔ از سر انگشتان تا آرنج یا اندازهٔ امتداد دو دست درحالی که دستها را بطور افقی بطرفین بلند کنند ، ارش هم گفته شده .
ارجاع ـ ع . (بکسر همزه) پس فرستادن، باز گردانیدن، رجوع کردن امری.
ارجاف ـ ع. (بکسر همزه)خوض کردن درخبرهای دروغ و فتنه انگیز، خبرهای نادرست و سخنان دروغ گفتن و مردم را بهیجان واضطراب افکندن .

ارجالون ـ ا . (بفتح همزه و ضم لام) گیاهی است مانند عشقه که بدرخت می پیچد، کرمةالبیضاء فاشرا .
ارجح ـ ع.(بفتح همزه وجیم) راجح تر، بهتر، خوبتر، برتر، فزونتر.
ارجل ـ ع. (بفتح همزه وجیم) بزرگ پا، اسبی که یك یا یا یك دستش سفید باشد، ونیز بمعنی مرد بزرگ وکامل وقوی .
ارجل ـ ع. (بفتح همزه وضم جیم) پاها، قدمها ، جمع رجل «بکسر».
ارجمند ـ ص .(بفتح همزه وسکون را وجیم) صاحب قدروقیمت، عزیز و گرامی، با ارج ، با ارزش ، گرانبها .
ارجن ـ ا. (بفتح همزه وجیم) نگا. ارژن
ارجوان ـ ع . (بضم همزه وجیم) معرب ارغوان .
ارجوزه ـ ع. (بضم همزه وجیم) قصیده ازبحر رجز، بیت کوتاه، شعر کوتاه، اراجیز جمع، ونیز بمعنی رجزخوانی وخودستایی درمیدان جنگ .
ارچین ـ ا. (بفتح همزه) پایه ، پله، پلهٔ نردبان ، زینه.
ارحام ـ ع . (بفتح همزه) خویشها، خویشان ، زهدانها، جمع رحم.
ارحم ـ ع . (بفتح همزه و حا) رحم کننده تر، مهربانتر، بخشاینده تر، رحیم تر.

ارحم الراحمین : بخشاینده ‌تر بخشایندگان، یکی از صفات باریتعالی .
ارخاء ـ ع . (بکسر همزه) سست کردن، نرم کردن، نرم گردانیدن، فروهشتن.
ارخالق ـ ت . (بفتح همزه وضم لام) آرخالق، جامهٔ بلند که لای رویه وآستر آن پنبه دوخته باشند ، نیم تنهٔ ضخیم که درقدیم مردان وزنان میپوشیدند .
ارد ـ ا . (بفتح ، یا کسر همزه) نام فرشته‌ای درآیین زردشت که‌نگهبان مال وخواسته، ونگهبان روز بیست‌وپنجم‌هرماه خورشیدی بوده ، ارت هم گفته شده ، و نام روز بیست‌وپنجم ازهرماه خورشیدی .
ارد ـا.(بفتح همزه‌وسکون‌را)توانگری، توانایی، درستی وراستی ، بمعنی خشم و غضب هم گفته‌اند ، اردا هم گفته شده .
ارد Ordre نظم، ترتیب، دستور،قاعده، امر، حکم، فرمان .
ارداد ـص. (بفتح همزه)فریبنده،مکار، حیله گر، ونام یا عنوان موبدی هم بوده ، اردا هم گفته شده .
اردب ـ ا . (بفتح‌همزه ودال)جنگ و جدال ، نبرد .
اردب ـ ع. (بکسر همزه وفتح دال و تشدید با) کیل ، کیل بزرگ، پیمانه‌ای است معادل ۲٤ صاع .
اردشیران ـ ا . (بفتح همزه ودال)مرو که گیاهی است تلخ وخوشبو، اردشیروان و اردشیر دارو هم گفته شده .
اردك ـت (بضم همزه وفتح‌دال)مرغابی، یکی ازطیور که در آب شنا میکند و در هوا نیز میپرد، منقار پهن وپای پرده‌دار وپرهای رنگین دارد.
اردم ـ ا. (بفتح همزه ودال) هریك‌از سوره‌های بزرگ کتاب زند ، و نیز بمعنی پیشه وهنر وکارخوب.
اردنانس Ordonnance حکم،دستور، فرمان، ونیزافسر یا سربازی که درخدمت افسر ارشد باشد برای انجام کارها واوامر او، گماشته .
اردنگ ـ ا. (بضم همزه وفتح‌دال)لگد که با پشت پایا سرزانو به‌پشت کسی‌بزنند
اردوـ ا . ج . (بضم همزه)لشکر،سپاه، گروه، گروهی ازسپاهیان باتمام لوازم که بجانبی‌فرستاده شوند. **اردوگاه** : جای اردو ، لشکر گاه . **زبان اردو** : زبانی است مرکب ازفارسی و عربی وهندی که درهندوستان و پاکستان‌به‌آن تکلم‌میکنند.
ارده ـ ا . (بفتح همزه ودال) آرده ، کنجدآرد شده ، کنجد کوبیده که‌آنرا با شیره یا عسل مخلوط میکنند و نانخورش درست میکنند، ارده‌شیره هم میگویند.

اردی ـ ا. (بضم همزه) مخفف اردیبهشت

اردیبهشت ـ ا. (بضم همزه و کسر با وها) ماه‌دوم ازسال‌خورشیدی،ماه‌دوم‌بهار، ونام روزسوم ازهرماه خورشیدی.

اردی بهشتگان: نام جشنی که‌پارسیان در روزسوم اردیبهشت برپا میکردند.

ارذال ـ ع . (بفتح همزه) فرومایگان ، ناکسان ، جمع رذل .

ارذل ـ ع. (بفتح همزه وذال)فرومایه‌تر، پست‌تر، زبونتر، رذل‌تر، اراذل جمع.

ارز ـ ا. (بفتح همزه) ارج ، بها ، قدر و قیمت، ونیزارز دراصطلاح تجارت ، سند تجارتی که ارزش آن بپول خارجی معین شده‌باشد، پول بیگانه که درداخل‌مملکت خرید وفروش شود، سابقاً اسعارمیگفتند.

ارز ـ ع . (بضم همزه ورا)برنج، یکی ازغلات .

ارز ـع. (بفتح همزه وسکون را) نوعی از درخت صنوبر، صنوبرنر.

ارزاق ـع . (بفتح همزه) جمع رزق.

ارزان ـ ص. (بفتح همزه) چیزی که به قیمتش بیارزد، کم بها، ضد گران.

ارزانی ـ ا . (بفتح همزه) ضد گرانی، حالت ارزان‌بودن، ونیزبمعنی‌عطا وبخشش

ارزانی داشتن: بخشیدن،عطا کردن، پیشکش کردن‌چیزی‌بکسی،ونیزارزانی بمعنی درخور وشایسته و مستحق وفقیر و درویش هم گفته شده، ارزانیان جمع.

ارزش ـ ا . مص. نگا. ارزیدن.

ارزن ـ ا . (بفتح همزه و زا) یکی از غلات ، بوتهٔ آن کوچك ودارای ساقه‌های کوتاه ونازك ودانه‌های ریز،بیشتربطیور میدهند، گاهی ازآردآن نان میپزند .

ارزنین ـص.ن.(بفتح همزه وزا)منسوب بارزن، نان ارزن، نانی که از آرد ارزن پخته باشند .

ارزه ـ ا. (بفتح همزه وزا) کاهگل، گچ. زفت. **ارزه گر:** کسی که‌پیشه‌اش کاهگل مالی یا گچ‌کاری ساختمانها است .

ارزیاب ـ ا.(بفتح‌همزه) کسی که‌ارزش چیزی را معین کند«مقوم» .

ارزیابی ـ ا . مص. یافتن‌ارزش‌چیزی، عمل تعیین بهای چیزی «تقویم».

ارزیافت ـ ا . نتیجهٔ ارزیابی، نتیجه‌ای که ازعمل ارزیابی بدست‌آید .

ارزیدنـمص.(بفتح‌همزه)ارزش‌داشتن، قیمت داشتن، بها داشتن، برابر بودن‌بهای جنس‌باپولی که در ازای‌آن داده شود .

ارزش، «ا.مص» بها،قدر،قیمت، اخش.

ارزنده ، «ص.فا» ارزش‌دار، بهادار، دارای ارزش

ارزیز ـ ا . (بفتح همزه و کسرزا)قلعی

ارژن ـ ا. (بفتح اول وسوم) درخت بادام کوهی که میوهٔ آن تلخ است وازچوب آن عصا و چوبدستی درست میکنند، صمغ عربی را هم از آن میگیرند ، ارژنه وارجن و ارزن هم گفته شده .

ارژنگ ـ ا. (بفتح اول وسوم) نام کتاب مانی که دارای اشکال وتصاویر گونا گون بوده ، وآنچه را که دارای نقش ونگار زیبا باشد بآن تشبیه میکنند ، ارتنگ و ارسنگ و ارتنگ هم گفته شده ، و نیز ارژنگ یا ارتنگ در داستانهای شاهنامه نام پهلوانی ونام دیوی هم بوده .

ارس ـ ا. (بضم همزه و سکون را) سرو کوهی، درختی است که در کوهها و کنارهٔ جنگلها میروید وچوب آن سخت و با دوام است و برای سوختن بکار میرود ، اروس هم گفته شده .

ارس ـ ا. (بفتح همزه وسکون را) اشک، اشک چشم .

ارس ـ (بضم همزه ورا) روس، روسی ، ازمردم روسیه .

ارسال ـ ع. (بکسر همزه) فرستادن ، رها کردن، گسیل داشتن، بر گماشتن .

ارسال المثل ـ ع. (بفتح میم وتا) در اصطلاح بدیع آنست که شاعر درشعرخود مثل مشهوری بیاورد، یا شعری بگوید که حکم ضرب المثل پیدا کند و در افواه بیافتد .

ارسلان ـ ت . (بفتح همزه وسین) شیر، شیر درنده ، مجازاً مرد شجاع، بمعنی غلام هم گفته شده .

ارسن ـ ا . (بفتح همزه وسین) انجمن، محفل ، مجمع .

ارسنیك Arsenic زرنیخ سفید، سم الفار، یکی از اجسام مفرده برنگ فولاد، تازهٔ آن دارای جلای فلزی ، درمجاورت هوا اکسید میشود، ترکیبات ومحصولات آن سمی ومهلك وغالباً بمرگ موش معروف است .

ارسی ـ ا . (بضم همزه ورا وکسرسین) منسوب بارس «روس» روسی، کفش مردانه بازنانه پاشنه دار، ونیزدرب شیشه دار اطاق که روبحیاط بازشود .

ارسینات دوسود ـ فر. ترکیب اسید ارسنیك وکربنات که در طب برای دفع تب ونوبه و امراض ریه وبیماریهای عصبی بکار میرود .

ارش ـ ا . (بفتح همزه ورا) ارج، اندازهٔ ازسر انگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم متراست، رش هم گفته اند و نیز ارش بمعنی ساعد هم گفته شده .

ارش ـ ع. (بفتح همزه و سکون را)

دیهٔ تاوان ، دیهٔ جراحت، کیفر، رشوه ، اروش جمع .

ارشاد -ع . (بکسر همزه) راهنمایی کردن ، راه‌راست نمودن، رهبری کردن، راهنمایی، رهبری .

ارشد- ع. (بفتح همزه وشین)رشیدتر، بزرگتر، برومند تر ، کسی که در میان همگنان خوددارای‌مقام بالاترباشد.

ارشك - ا . (بفتح همزه و را) رشك، حسد، غیرت.

ارشکین - ص. (بفتح‌همزه ورا)حسود.

ارصاد -ع. (بکسرهمزه)مراقب بودن، در کمینگاه نشستن ، مهیا ساختن ، رصد گرفتن، نگهبانی، چشمداشت .

ارصاد -ع . (بفتح همزه) جمع رصد .

ارض -ع. (بفتح همزه) زمین، اروض و اراضی جمع .

ارضاء -ع.(بکسرهمزه) راضی کردن، خشنود کردن .

ارضاع -ع. (بکسرهمزه) شیردادن زن به بچه، کودك را شیردادن .

ارضه - ع. (بفتح همزه) موریانه.

ارعاء-ع.(بکسرهمزه)چراندن،چرانیدن ستور،رعایت کردن،مهربانی کردن، گوش بکسی داشتن، بخشودن .

ارغ - ا . (بضم همزه وسکون‌را) کفك، زنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان و غذاهای شب مانده پیدا میشود .

ارغا - ارغاب - ا .(بفتح‌همزه)جوی آب، رودخانه ، ارغا و هم گفته شده .

ارغاب -ع. (بکسرهمزه) راغب کردن، طالب گردانیدن .

ارغامونی - (بفتح همزه وضم میم) مأخوذ از یونانی، گیاهی است شبیه به خشخاش و دارای گلهای سرخ رنگ ، ثمر آن نیزشبیه بخشخاش، بفارسی مامیثای سرخ هم میگویند .

ارغاو - ا. (بفتح همزه) نگا. ارغا.

ارغچ - ا. (بفتح همزه وغین)نگا. ازغج

ارغده - ص . (بفتح همزه و ضم را) خشمناك ، خشمگین، آرغده ، آلغده .

ارغشتك - ا . (بفتح همزه وضم غین و فتح‌تا) جست وخیز ورقص، و صدائی که هنگام رقص وطرب با زدن سر انگشتان بهم درمی‌آورند، بشکن هم میگویند .

ارغن - ا . (بفتح همزه و غین) نگا. ارغنون .

ارغنده - ص . (بفتح همزه و غین) غضبناك ، خشمگین ، ارغند و ارغیده و ارغده وآرغده وآلغده هم گفته شده .

ارغنون - ا . (بفتح همزه وغین)نوعی سازشبیه‌پیانو که میگویند افلاطون‌اختراع

کرده ، ارغون و ارغنن و ارغن هم گفته شده ؛ ارگ .

ارغوان ـ ا. (بفتح همزه وغین) درختی است دارای برگهای گرد و گلهای سرخ رنگ، در اول بهار قبل از آنکه برگهایش بروید گل میدهد و پر از گلهای سرخ میشود، طعم گلهایش اندکی شیرین است و بعضی مردم آنها را میخورند ؛ ارجوان هم گفته شده .

ارغون ـ ا . (بفتح همزه وضم غین) مخفف ارغنون، ارغن، ارگ، بمعنی اسب تندروهم گفته شده .

ارغه ـ ص. (بفتح همزه وغین) زیرك ، رند، پشت هم انداز .

ارغیدن ـ مص . (بفتح همزه) نزاع و فتنه انگیختن، خشم آوردن. **ارغیده** ؛ غضبناك، خشم آلود، ارغنده .

ارفاق ـ ع . (بکسر همزه) نرمی کردن با کسی، مدارا کردن ، با مهربانی رفتار کردن، سود رسانیدن بکسی .

ارفاه ـ ع. (بکسر همزه) برآسودن ، بآسودگی زندگانی کردن .

ارفع ـ ع. (بفتح همزه وفا) رفیع تر ، بلندتر، بلند پایه تر، برتر .

ارقام ـ ع. (بفتح همزه) جمع رقم.

ارقش ـ ع. (بفتح همزه وقاف) دارای خالهای سیاه وسفید ، انسان یا حیوان که خالهای سیاه وسفید داشته باشد.

ارقم ـ ع. (بفتح همزه وقاف) مار سیاه وسفید ، مارسیاه که برپشت اوخالهای سفید باشد، اراقم جمع .

ارقیطون ـ (بفتح همزه) معرب ارقیسون یونانی، گیاهی است دارای برگهای درشت شبیه برگ کدو، رنگش مایل بسرخی، بیخ آن ستبر وسفید، ارافیطون و آراقیطون هم گفته شده .

ارکاك ـ ع . (بفتح همزه) جمع رك « بفتح را » بمعنی باران نرم وریزه .

ارکان ـ ع . (بفتح همزه) جمع رکن .

ارکان حرب ـ ع . نگا. ستاد.

ارکستر Orchestre در یونان قدیم نام محلی بوده در تئاتر در جلو صحنه که در آنجا چند نفر آوازه خوان با هم بیك آهنگ میخوانده اند ، اکنون مجموع سازهائی را میگویند که با آنها یك قطعهٔ موسیقی نواخته شود .

ارگ ـ ا. (بفتح همزه) قصر یاقلعهٔ کوچك که درمیان قلعهٔ بزرگ ساخته شده ومحل سکونت پادشاه یا حاکم باشد، ارك هم گفته شده .

ارگ Orgue يك قسم ساز شبیه پیانو که بیشتر در کلیسا نواخته میشود، ارغنون.

ارگان Organe کارمند، عضو ، آلت ،

عامل، جهاز بدن ، آلت و دستاویز برای رسیدن بمقصود معینی ، عضو یا طرفدار یك حزب سیاسی .

ارگانیسم Organisme مجموع اجزاء یا اعضاء که جسم یك موجود را تشکیل بدهند، اندام، پیکر .

ارم ـ ع. (بکسر همزه وفتح را) سنگی که در کنار راه ها برای راهنمایی نصب کنند، آرام و اروم جمع، ونیز ارم باغ یا شهری بوده که میگویند شداد ساخته و بمنزلهٔ بهشت زمینی بوده و آنرا بهشت شداد هم گفته اند .

ارمال ـ ا. (بفتح همزه) پوست درختی است برنگ زرد شبیه دارچین ، درطب بکار میرود ، ارمالك و ارماك هم گفته شده .

ارمان ـ ا . (بفتح همزه) آرمان، آرزو، کمال مطلوب، بمعنی حسرت ورنج وزحمت هم گفته شده .

ارمزد ـ اورمزد ـ ا.(بضم همزه وميم) ستارهٔ مشتری ، و نام روز اول از هر ماه خورشیدی «نگا. اهورا مزدا».

ارمغان ـ ا. (بفتح همزه وميم) تحفه، سوغات، ره آورد، یرمغان هم گفته شده .

ارمك ـ ا . (بضم همزه وفتح میم) یك قسم پارچهٔ نخی خاکستری رنگ .

ارمگان ـ ا . (بکسر همزه وفتح میم) آموزگار، مربی، تربیت کننده، بمعنی سعد وسعادت هم گفته شده .

ارمل ـ ع. (بفتح همزه وميم) مردبی‌زن، مردی که زنش‌مرده یا طلاق گرفته، ونیز بمعنی مسکین ومحتاج، ارامل‌جمع.

ارمله ـ ع. (بفتح همزه ومیم ولام) زن بی‌شوهر ، بیوه زن، زن بی‌چیز وبیچاره ، ارامل جمع .

ارمند ـ ص. (بفتح همزه وميم) ارمنده، آرمنده ، آرمیده ، آرام گرفته .

ارمنی ـ ص. ن. (بفتح همزه و میم) منسوب‌بارمن،منسوب‌بارمنستان،ارمنستانی، از مردم ارمنستان .

ارمنين ـ يو. (بفتح همزه وميم) گیاهی است بیابانی، برگهایش‌شبیه برگ ابهل، بلندیش تا نیم متر میرسد، ثمر آن درغلافی شبیه غلاف لوبیا جا دارد، تخمهایش‌سیاه، درطب بکار میرود .

ارمون ـ ا . (بفتح همزه وضم‌میم) پولی که‌پیش‌از کار کردن بمزدور بدهند، بیعانه، پیش بهاء ،بعربی «ربون» یا اربون «بضم عین‌وبا» یاربون «بفتح راوضم‌با» میگویند

ارنب ـ ع. (بفتح همزه ونون) خرگوش، ارانب جمع .

ارندان ـ ا . (بفتح همزه و را) انکار،

حاشا، کلمهٔ انکار.

ارنی ترنك Ornithorynque حیوانی است از راسته مرغسانان، بدنش پوشیده از مو، از حیث منقار و پا شبیه بمرغابی است، در کنار رودهای استرالیا زندگی میکند، کرم وماهی میخورد، تخم میگذارد، اما نوزاد او پس از بیرون آمدن از تخم از پستان مادرشیرمیخورد.

ارنیکا Arnica یکی از گیاههای طبی، دارای گلهای زرد رنگ، بسر گهایش پهن، ریشهٔ آن لیفی و سرخ رنگ، در آمریکا و اروپا وبیشتر درآلمان وسویس میروید.

ارواح ـ ع. (بفتح همزه) جمع روح.

ارواحنافداه ـ ع. «کلمهٔ دعا» روانهای ما فدای او باد.

ارواره ـ ا. (بفتح همزه) آرواره، اروارك، فك، استخوان بالاوپایین اندرون دهان که دندانها روی آن قرار دارد.

اروس ـ ا. (بفتح همزه وضم را) متاع، کالا، اسباب.

اروند ـ ا. (بفتح همزه و واو) تجربه، امتحان، آزمایش، بمعنی حسرت وآرزو و جادو وفریب نیز گفته شده، آروین واروین هم گفته‌اند. ونیز اروند و آورند بمعنی دجله هم گفته شده. بمعنی کوه الوند هم گفته‌اند.

اروین ـ ا. (بفتح همزه) آزمایش، تجربه، آزمون، امتحان، آروین و اروند هم گفته شده.

اره ـ ا.آ. (بفتح همزه و رای مشدد) ابزارنجاری که تیغهٔ بلند دندانه دار ودستهٔ چوبی یا فلزی دارد وبرای بریدن چوب بکارمیرود، ار هم گفته شده.

اره ماهی ـ ا. نوعی ماهی کوسه که جثهٔ بزرگ وپوزهٔ درازی شبیه ارهٔ دودم دارد و درازی پوزه‌اش تا یك مترمیرسد گاهی با پوزهٔ اره مانند خود بماهی ها و سایرجانوران دریایی حمله میکند.

اریب ـ ص. (بضم همزه و کسررا) کج، خمیده، تکهٔ پارچه یا کاغذ یا زمین یاچیز دیگر که سر کج داشته‌باشد، وریب واریو هم گفته شده.

اریب ـ ع. (بفتح همزه و کسررا) عاقل، خردمند، بصیر، ماهر، دانا، آگاه.

اریش ـ ص. (بفتح همزه و کسر را) هوشیار، بخرد، اریس هم گفته شده.

اریکه ـ ع. (بفتح همزه و کسررا) تخت، سریر، اورنگ، ارائك جمع.

اریگاتور Irrigateur ظرف فلزی یا لعابی باولهٔ لاستیکی برای تنقیه یاشستشوی مجرای بول.

ازاء ـ ع . (بکسر همزه) مقابل، برابر ، روبرو ، جلو .

ازار ـ ازاره ـ ع . (بکسر همزه) چادر، زیر جامه، شلوار، آنچه بدن را بپوشاند، لنگ، لنگی، فوطه، ونیز بمعنی پایین دیوار و آنچه بپایین دیوار بمالند از سیمان یا ساروج و امثال آن .

ازاراقی ـ (بفتح همزه) نگا . کچوله .

ازاله ـ ازالت ـ ع . (بکسر همزه وفتح لام) زائل کردن، برطرف کردن، از بین بردن، نابود ساختن، دور کردن .

ازبر کردن ـ مص . (بفتح همزه و با) حفظ کردن وبخاطرسپردن درس یا شعر یا مطلب دیگر .

ازت Azote گازی است بی رنگ و بی‌بو که چهارپنجم هوا را تشکیل میدهد ودرترکیبات مواد مختلفهٔ حیوانی ونباتی ومعدنی بمقدار زیاد موجود است .

ازتات Azotate ملحی که ازاسیدازتیك حاصل میشود ، ازتاتها در حالت طبیعی بصورت ازتات دوپتاسیم وازتات دوسدیم پیدا میشود .

ازتات دوپتاسیم ـ شوره، جسمی است سفید و متبلور ، درآب حل میشود ، در شوره زار ها پیدا میشود ، برای ساختن باروت وبعضی چیزهای دیگر بکارمیرود .

ازخ ـ ا . (بفتح همزه وزا) نگا. آزخ .

ازدحام ـ ع . (بکسر همزه ودال) هجوم کردن، انبوهی کردن، بهم فشار آوردن جمعیت و هنگامه برپا کردن .

ازدر ـ ص . (بفتح همزه ودال) لایق ، سزاوار، شایسته، درخور، برازنده .

ازدف ـ ا . (بفتح همزه ودال) زعرور

ازدو ـ ا . (بضم همزه ودال) صمغ ، صمغ درخت ارژن، صمغ عربی .

ازدواج ـ ع . (بکسر همزه ودال) باهم جفت شدن ، زن گرفتن ، شوهر کردن ، زناشویی .

ازدواج ـ ع . در اصطلاح علم بدیع : آنست که شاعر درشعرخود دوکلمه که در تلفظ شبیه بهم و در معنی مختلف باشد بیاورد ، مثال :

ای ز لعل آتشینت در دل گلنار نار

غیردل بردن نداری ای بت مکار کار

ازدیاد ـ ع . (بکسر همزه ودال) افزون شدن، افزودن، افزونی، افزایش .

ازرق ـ ع . (بفتح همزه ورا) کبود، نیلگون، کبود چشم ، زاغ چشم .

ازعاج ـ ع . (بکسر همزه) ازجا کندن، ازجا برانگیختن، بی‌آرام ساختن .

ازغ ـ ا . (بفتح همزه و سکون زا) شاخه‌های نازك درخت که بریده باشند ،

شاخه های بریدنی، بمعنی چرك وفساد نیز گفته شده، آزغ و آژغ هم گفته اند.

ازغج - ازغج - ا. (بفتح همزه وغین) پیچك، گیاهی که بدرخت میپیچد، ارغج وارغزوارغك وازغنج هم گفته شده .

از کی -ع. «از کا» (بفتح همزه) پاکتر، پاکیزه‌تر، پرهیزکارتر، پارساتر.

از کیاء - ع. (بفتح همزه و کسر کاف) جمع زکی .

از گات - ص. (بفتح همزه) بدذات، بددل، بدکار، ازکات هم گفته شده .

از گیل - ا. (بفتح همزه) درختی است از دستهٔ سیب وش ، گلهایش سفید، میوهٔ آن شبیه زالزالك اما درشت‌تر وقهوه‌ای رنگ، طعمش شیرین و کمی گس ، در اواسط پائیز میرسد، هستهٔ آنرا میکارند، پیوندآنرا بدرخت به و گلابی نیزمیزنند .

ازل -ع . (بفتح همزه وزا) آنچه اول و ابتدانداشته باشد، زمانی که ابتدانداردِ، مقابل ابد . **ازلی**، قدیم ، دائم‌الوجود، آنچه که ابتدا نداشته و همیشه بوده و خواهد بود ، در فارسی ناآغاز هم گفته شده ، ونیز ازلی : پیروِمیرزا یحیی‌نوری صبح ازل رئیس فرقه‌ای از بابیه معروف به ازلیان .

ازلال -ع .(بکسر همزه) لغزاندن، کسی را بگناه برانگیختن .

ازمابهتران - ك . کنایه ازجن وپری

ازمان -ع. (بکسرهمزه) کهنه شدن ، دیرینه شدن .

ازمان - ع . (بفتح همزه) جمع زمن .

ازمه - ع. (بفتح همزه و کسر زا و فتح میم مشدد) مهارها، جمع زمام .

ازمنه -ع . (بفتح همزه و کسر میم) روزگارها، جمع زمان .

ازواج - ع . (بفتح همزه) جمع زوج.

ازهار -ع . (بفتح همزه) شکوفه ها ، جمع زهره «بفتح» بمعنی‌شکوفه .

ازهاق -ع. (بکسرهمزه) در گذرانیدن تیر ازنشانه ، شتافتن ، باطل کردن، نیست ونابود ساختن .

ازهد -ع. (بفتح همزه وها) زاهدتر ، پارساتر .

ازهر- ع. (بفتح همزه وها)بسیارروشن، درخشان، روشن‌تر. **ازهران** : خورشید و ماه .

ازیریس Osiris یکی‌ازخدایان‌مصریان قدیم ، خدای آفتاب وحامی اموات،شوهر ایزیس و پدر هروس .

ازیغ - ا . (بفتح همزه) نگاه آزیغ .

اژدر- ا.(بفتح همزه ودال)درافسانه‌های قدیم‌نام ماربسیاربزرگی بوده که‌ازدهانش

آتش بیرون می آمده و آنرا اژد ها و اژدرها نیزمیگویند ، این کلمه در فارسی بجای «تر پیل» پذیرفته شده وآن یکی ازآلات جنگ است که دارای مواد قابل انفجار میباشد و برای درهم شکستن وغرق کردن کشتیها بکارمیرود .

اژدرافکن ـ ا . کشتی جنگی کوچك که اژدربطرف کشتی های دشمن میاندازد، «تر پیلور» .

اژدرانداز ـ ا . آلتی است شبیه لولهٔ توپهای بزرگ که در کشتی های اژدرافکن کار میگذارند برای انداختن اژدر بطرف کشتی های دشمن «لانس تر پیل» .

اژدها ـ ا . (بفتح همزه و دال) مار بسیار بزرگ ، در افسانه های قدیم مار بسیار بزرگی را گفته اند که از دهانش آتش بیرون می آمده ، اژدر واژدرهانیز گفته شده .

اژدهاپیکر ـ ك. آنچه مانند اژدها تنومند وقوی هیکل ومهیب باشد ، بیشتر دربارهٔ اسب وعلم گفته شده .

اژدهافش ـ ك. (بفتح فا) اژدهاوش ، مانند اژدها ، آنچه بشکل اژدها باشد .

اژدهاك ـ ا. (بفتح همزه ودال) نکا. آژی دهاك .

اژ کان ـ ص. (بفتح همزه) نکا .اژ کهان

اژ کهان ـ ص. (بفتح همزه و کاف) کاهل، مهمل، تنبل، بیکاره، بمعنی سنگ بزرگ وصخره نیز گفته‌اند ، اژ کهن و اژ کان و اژهان و اژهن و وژ کهان و وژ کهن نیز گفته شده ،

اژنگ ـ ا. (بفتح اول ودوم) نکا. آژنگ

اژوسه ـ هن. (بفتح اول وضم دوم) گیاهی است که درهند میروید، بلندی بوتهٔ آن تا دومتر میرسد، بر گهایش شبیه برگ بید ، شاخه هایش گره دار ، گلهایش سرخ یا بنفش، چوب آن خوب میسوزد وآتش تند و تیز دارد .

اژهان ـ ص . (بفتح همزه) نکا. اژ کهان

اژیپ تولوژی Egyptologie مصر شناسی، علم آثارمصر .

اژیر ـ ص. (بفتح همزه) زیرك، هوشیار، آژیر و اجیرهم میگویند.

اس ـ ع. (بضم همزه و تشدید سین) بنیاد، پایه، پی، اصل هرچیز، اساس جمع .

اسائه ـ اسائت ـ ع.(بکسر همزه) بدی کردن، تباه ساختن، بدی .

اسار ـ ع. (بکسر همزه) گرفتن وباسیری بردن کسی، اسیر کردن .

اسارت ـ ع.(بکسر همزه) دربند افتادن، گرفتارشدن، اسیری، بندگی.

اسارون ـ (بفتح همزه وضم را)مأخوذ

ازسریانی، بیخ گیاهی است زرد رنگ شبیه زردچوبه و دارای بوی تند، گیاه آن در جنگلهامیرویدوروی زمین گسترده میشود، برگهایش شبیه برگ نیل ودارای گلهای بنفش، تخم آن شبیه کاجیره.

اساس - ع.(بفتح همزه) پی، بنیاد، پایه، و«بکسرهمزه» جمع اس. **اساسنامه**، مواد وشرایطی که برای تشکیل شرکت یا حزب یا انجمنی تنظیم وبرروی کاغذنوشته شده باشد.

اساطیر - ع. (بفتح همزه) سخنهای بیهوده، قصه های دروغ، جمع اسطوره **اساطیرالاولین**، افسانه‌های پیشینیان

اساطین - ع. جمع اسطوانه.

اسافل - ع. جمع اسفل.

اساقفه - ع. جمع اسقف.

اسالیب - ع. جمع اسلوب.

اسامی - ع. جمع اسم.

اسانس Essance مادهٔ معطر بشکل مایع یا روغن فرار که از بعضی مواد نباتی یا حیوانی گرفته میشود مثل اسانس نعناع

اساور - ع. (بفتح همزه و کسر واو) جمع اسوار بمعنی دستبند، دست برنجن.

اسب- اسپ - ا. (بفتح همزه) حیوانی است با هوش که برای سواری و بار کشی بکارمیرود، و بواسطهٔ زیبایی اندام وتناسب اعضاء وخصلتهای خوب وذکاوتی که دارد از بهترین حیوانات اهلی میباشد، اسامی وصفاتی که درفارسی باسب داده شده عبارت است از، باره وبارگی «اسب باری» بالاد و بالاده «اسب تند رو، یا یدك» بوز «اسب نیله» توسن «اسب سر کش» جرده «اسب اخته، یااسبی که از دونژاد باشد» چرمه «اسب سفید رنگ یا اسبی که دست و پایش سفید باشد» خنگ «اسب سفید» سمند «اسب زرد رنگ» نوند «اسب تندرو» یکران «اسب اصیل و نجیب».

اسب آبی - ا. حیوانی است بسیار تنومند ازخانوادهٔ خوکها، پاهایش کوتاه، دارای سربزرگ وانگشتان پرده دار، در آب شنا میکند، کناررودها ودریاچه‌های افریقا بسرمیبرد، خوراکش گیاههای دریایی است، او را برای گوشت و عاج دندانش صید میکنند.

اسباب - ع. (بفتح همزه) جمع سبب.

اسباط - ع. (بفتح همزه) جمع سبط.

اسب انگیز - ا. مهماز، مهمیز، بر انگیزندهٔ اسب.

اسبق- ع.(بفتح همزه وبا) پیشتر، جلوتر، پیشتراز پیش.

اسبوع - ع. (بضم همزه و با) هفته،

اسابیع جمع .

اسپانج ـ ا . (بکسر همزه وفتح نون) نکا . اسفناج .

اسپانیول Espagnol اسپانیائی ، اهل اسپانیا ، زبان اسپانیائی .

اسپاه ـ ا . ج . (بکسر همزه) نکا . سپاه

اسپخول ـ ا .(بکسر اول وسوم) اسپغول، اسفرزه ، بمعنی فضلهٔ مرغ وپیخال وچلغوز هم گفته شده .

اسپر ـ ا. (بکسر اول وفتح سوم) نکا . سپر

اسپر Spore دانه‌های بسیارریز که گیاههای بی گل برای تولید مثل بارمی آورند ، هاك.

اسپرانتو Espéranto زبان بین المللی ، یکی از السنهٔ مصنوعی که کر امر آن بسیار ساده و آسانست و در سال ۱۸۸۷ توسط دکتر زامنهوف اختراع شده است.

اسپرانژ Sporange کیسهٔ بسیارریز که اسپرهای گیاه های بی گل در آن جا دارد وبوسیلهٔ پایه پیر ک متصل است، درفارسی هاکدان میگویند .

اسپرت ـ اسپر Sport اقسام ورزش در هوای آزاد مانند قایق رانی ، اسب‌دوانی ، دوچرخه سواری ، تنیس ، چوگان بازی و امثال آنها .

اسپر تیسم Spiritisms علم احضار ارواح ، ادعای ارتباط با ارواح ، مسلك و طریقهٔ کسانی که در این رشته کارمیکنند.

اسپردن ـ مص. (بکسر اول وضم سوم) نکا. سپردن .

اسپرز ـ ا . (بکسر اول وضم سوم) نکا. سپرز .

اسپرزه ـ ا. نکا. اسفرزه .

اسپرس ـ ا . (بکسر اول وسوم) گیاهی است از طایفهٔ پروانه پر ، بر گهایش ازسه بر گچه تشکیل میشود ، ساقه‌های آن نازك و بلندیش تا ٦٠ سانتیمتر میرسد، خوراك حیوانات علفخوار است ، اسپست وسپست و اسپس وسپیس نیز گفته شده .

اسپرسپ ـ اسپرسف ـ ا. (بفتح اول و سوم وچهارم) نکا. اسپریس .

اسپرغم ـ ا. (بکسر اول وفتح سوم وپنجم) گل وسبزه ، گل و گیاه معطر ، ریحان ، سپرغم واسپرهم وسپرهم واسپرم وسپرم نیز گفته شده .

اسپرك ـ ا. (بکسر اول وفتح سوم وچهارم) گیاهی است دارای بر گهای درازوباریك و گلهای زرد خوشه‌ای ، در گل وبر گ و ریشهٔ آن مادهٔ زردی وجود دارد که در رنگرزی بکارمیرود ، برداغ وزریر وسپرك و اسفرك هم گفته شده .

اسپرلوس ـ ا. (بکسر همزه وفتح سوم) کاخ ، قصر ، کاخ پادشاهی ، سرای پادشاهان ،

سپرلوس هم گفته شده .
اسپرم ـ ا.(بکسر اول وفتح‌سوم‌وچهارم) نگا ، اسپرغم .
اسپرم آب ـا. آبی که در آن گیاههای دارویی جوشانیده و با آن بدن بیمار را شستشو بدهند .
اسپر ماتوزوئید Spermatozoïde نطفه ، یاخته‌ای که در تخم یا نطفهٔ برخی حیوانات وجود دارد ودر دوغدهٔ مخصوص نر بنام‌بیضه‌ها تولید میشود، اسپرماتوزوئید انسان یاختهٔ درازی است که دارای سر وگردن ودم میباشد .
اسپرود ـ ا . نگا . اسفرود .
اسپرهم ـ ا . نگا . اسپرغم .
اسپری ـ ص . (بکسر اول وفتح‌سوم) سپری، پایان یافته ، پایان پذیر .
اسپریس ـ ا . (بفتح همزه و کسررا) میدان اسب دوانی ، اسپریز و اسب رز و اسپرسپ و اسپرسف و اسپرس و سپریس و اسپریش نیز گفته شده .
اسپست ـ ا . (بکسر اول وسوم) نگا . اسپرس .
اسپسیال Spécial مخصوص، ویژه .
اسپسیالیته Spécialité اختصاص ، تخصص، خصوصیت.
اسپغول ـ ا . (بفتح همزه وضم غین) اسفرزه ، بزرقطونا ، اسیفون واسپخول و اسپیوش واسفیوش هم گفته شده .
اسپند ـ **اسفند** ـا . (بکسر اول وفتح سوم) گیاهی‌است خودرو، دارای دانه‌های ریزسیاه که آنها را برای دفع‌چشم زخم در آتش میریزند ، سپند واسپنج وسپنج نیز میگویند .
اسپندار مذ ـ ا . (بفتح یا ضم میم) نام فرشته‌ای است در کیش زردشتی، و نام ماه دوازدهم ازسال خورشیدی، و نام روز پنجم ازهر ماه خورشیدی، اسفندارمذ واسپندار وسپندار نیز گفته شده .
اسپندان ـ ا . (بکسر اول وفتح سوم) نگا . خردل .
اسپوختن ـ مص . نگا. سپوختن .
اسپه ـ ا . ج . نگا . سپاه .
اسپهبد ـ ا . (بکسراول وفتح‌سوم وضم پنجم) سپهبد، سپاهبد، معرب‌آن اسفهبد، سپهسالار، سردار و سالار سپاه ، فرمانده سپاه . **اسپهبدان**،طبقهٔ چهارم درباریان ساسانی که عبارت ازفرماندهان سپاه بوده ورئیس کل آنان را « ارن اسپهبد » مینامیدند، ونیز اسپهبدان، ملوك‌طبرستان پس از اسلام را هم گفته‌اند .
اسپید ـ ص . (بکسرهمزه) نگا. سفید.
اسپیدار ـ ا . نگا. سفیدار .

اسپیرومتر Spirométre آلت برای اندازه گیری قوۀ تنفس ریه یا اندازه گرفتن گنجایش ششها، دستگاهی که با آن حجم هوای ششها اندازه گیری میشود.

اسپیوش - ا. (بکسر همزه وضم یا) نگا. اسپغول.

است - ع. (بکسر همزه وسکون سین) اصل، اساس، پایه، پایین چیزی، درفارسی بمعنی سرین و کفل گفته شده.

است - ا. (بضم همزه وسکون سین) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان.

استا - ا. (بفتح یا ضم همزه) مخفف اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان.

استا - ص. (بضم همزه) مخفف استاد.

استات Acétate ملحی که ازاسیداستیك حاصل شود.

استات دو پلمب - فر. شکرسرب، یکی از داروهای طبی، برای معالجۀ ورمهائی که از صدمه و کوفتگی پیدا شود بکار میرود، ده گرم آنرادرآب سردحل میکنند و پارچه ایرا به آن آغشته میسازند و روی ورم میگذارندیا اینکه پنج گرم آنرا در ٤٠ گرم روغن مخلوط میکنند و روی ورم میمالند.

استاتیستیك Statistique نگا. آمار.

استاخ - ص. (بضم همزه) نگا. گستاخ

استاد - ص. (بضم همزه) آموزگار، دانا وتوانا درعلم یا هنری، کسی که علم یا هنری را بدیگران تعلیم بدهد، معرب آن استاذ، جمعش اساتذه یا اساتید، در فارسی استا واوستاد هم میگویند.

استادن - مص. نگا. ایستادن.

استار - ع. (بکسر همزه) درعدد چهار، ودر وزن چهارمثقال ونیم، معرب چهار، اساتیر جمع.

استار - ع. (بفتح همزه) جمع ستر.

استارتر - انگل. Starter آغاز گر، کسی که دراسب دوانی فرمان حرکت بسوارکاران میدهد.

استاره - ا. (بکسر همزه) ستاره، استارگان جمع، بمعنی سه تارهم گفته اند.

استارین - استئارین Stéarine جسمی است بی رنگ و بی بو، در اکثر چربیها موجود است، کریستالهای آن بشکل اوراق، در الکل واتر داغ حل میشود، برای ساختن شمع وصابون بکار میرود.

استاژ Stage نگا. کارآموزی.

استاژیر Stagiaire نگا. کارآموز.

استاسیون Station ایستگاه.

استاغ - ص. (بکسرهمزه) نگا. ستاغ.

استاك - ا. (بکسرهمزه) نگا. ستاك.

استالاکتیت Stalactite شوشه یاستون

مخروطی شکل معلق درسقف غار که از آب چك سقف بوجود می آید.

استالاکمیت Stalagmite ستون مخروطی شکل که از آب چك سقف غار در روی زمین بوجود می آید، آبی که ازسقف غار میچکد دارای کربنات دو کلسیم میباشد هنگام چکیدن بخار انیدرید کربنیك آن متصاعد میشود و مادهٔ آهکیش در روی زمین رسوب میکند و بتدریج ستون مخروطی شکل قائم تشکیل میدهد، استالاکتیت و استالاکمیت کم کم از بالا و پایین بهم نزدیك میشود وبشکل ستونی درمی آید که قسمت وسط آن ازبالاوپایین باریکتر است.

استام ـ ا. (بضم همزه) لگام، زین و یراق اسب، اوستام وستام هم گفته شده.

استامپ Estampe مهر، مهری که روی کاغذ میزنند.

استانـ ا. (بضم یا کسر همزه) جا، جای ایستادن، محل اقامت، ونام هر یك از ده ناحیهٔ بزرگ کشور ایران که شامل چند شهرستان است، در زمان ساسانیان نیز هریك ازقسمتهای بزرگ کشور را استان وحاکم آنرا استاندارمیگفته‌اند.

استاندارـ ا. (بضم همزه)فرمانروای استان، کسی که کار های یك استان را اداره میکند، سابقاً «والی» یا «حکمران» نامیده میشد.

استاندار Standard نمونه، قاعده، اصل، مقیاس.

استاندن ـ مص. (بکسر همزه) نگا. ستاندن.

استانیدن ـ مص. (بکسر) ایستانیدن، سرپا نگاهداشتن، از رفتن باز داشتن.

استئمان ـ استیمان ـ ع. (بکسر همزه وتا) امان خواستن، زینهارخواستن، در زنهار کسی درآمدن.

استبانه ـ استبانت ـ ع. (بکسر همزه و) پیدا و آشکارشدن، هویدا شدن.

استبداد ـ ع. تنها بکاری پرداختن، خود رأی بودن، خود سری، وطرز حکومتی که فرمانروایان مقید بقانون نباشند وبمیل و ارادهٔ خود رفتار کنند.

استبدال ـ ع. بدل گرفتن، عوض چیزی را گرفتن، گرفتن چیزی را بدل چیزی خواستن چیزی را عوض چیزی.

استبر ـ ص. (بکسر همزه وفتح تا)ستبر کلفت، کلفت.

استبراء ـ ع. پاکی خواستن، پاك کردن طلب برائت کردن، برائت ذمه خواستن، برائت جستن از وام یا تهمت.

استبرق ـ ع. (بکسر همزه وفتح تا ورا)

دیباء دیبای ستبر، پارچهٔ زری ، پارچه‌ای که با ابریشم و زربافته شود ، در فارسی استبرك وستبرق‌هم گفته‌شده، ونیزاستبرق یا استبرك در فارسی نام درختی است که درنقاط گرمسیر میروید .

استبرك ـ ا. (بکسرهمزه وفتح تا ورا) نگا. استبرق .

استبشار ـ ع . شاد شدن، گشاده رویی ، شادی یافتن ، خبرخوش پرسیدن .

استبصارـ ع. بینایی خواستن،طلب بصیرت کردن، بینا شدن، بینایی .

استبعاد ـ ع. دوری جستن، دورشمردن، بعید دانستن، دوری .

استبقاء ـ ع. بقای چیزی را خواستن ، باقی گذاشتن، برجای گذاشتن .

استپ Steppe جلگهٔ وسیع،زمین پهناور و مسطح دارای آب و علف یا خشك و بی علف .

استتار ـ ع. درپرده شدن، درپرده‌پنهان گشتن، پوشیده گردیدن، پنهان‌شدن، پنهان کردن چیزی، پوشیدگی.

استثمارـ ع . میوه چیدن ، نتیجه و ثمر خواستن، کسی رابکار واداشتن وازحاصل رنج وزحمت اوسود وبهره بردن .

استثناء ـ ع . بیرون کردن،خارج کردن، خارج دانستن ، ودر اصطلاح نحو، بیرون کردن چیزی ازحکم ماقبل با گفتن الا، مگر، سوا .

استجابت ـ ع. قبول کردن ، پذیرفتن ، طلب جواب وقبول کردن .

استجارهـ ع. پناه‌خواستن،زنهارخواستن، طلب زینهار کردن، پناه بردن .

استجازه ـ ع . اجازه خواستن ، اذن خواستن، رخصت طلبیدن .

استجلاب ـ ع. کشاندن ، جلب کردن ، بسوی خود کشیدن .

استجهال ـ ع. نادان‌شمردن،سبك‌داشتن، خود را بنادانی زدن.

استحاضه ـ ع. خون آمدن از رحم زن بعد ازایام حیض، پیوسته خون آمدن‌اززن پس از روزهای عادت .

استحاله ـ ع. دگرگون‌شدن، بر گشتن ازحالی بحالی، محال شمردن .

استحباب ـ ع. دوست داشتن ، خوب و نیکوشمردن، مستحب دانستن .

استحداثـ ع. نوآوردن،نوپیدا کردن، نوخواستن، کاوش کردن.

استحسان ـ ع. نیکوشمردن،پسند کردن، خوب پنداشتن چیزی .

استحصال ـ ع. حاصل خواستن، حاصل کردن، طلب حصول، نتیجه گرفتن.

استحضارـ ع. بحضورخواستن،یادآوری

کردن، آگاهی خواستن .

استحفاظ ـ ع. حفظ کردن، یاد گرفتن، نگاهداری کردن .

استحقار ـ ع . کوچك شمردن ، حقیر پنداشتن، خوار کردن، خرد شمردن .

استحقاق ـ ع . سزاوار شدن ، سزاوار دانستن، شایستگی، سزاواری .

استحکام ـ ع . محکم شدن ، استوار شدن ، استوار کردن ، استواری .

استحلاف ـ ع. سوگند دادن ، سوگند خواستن، طلب سوگند کردن .

استحلال ـ ع . حلالی خواستن ، حلال پنداشتن، حلال ساختن، حلال شمردن .

استحمام ـ ع. بگرمابه رفتن، خود را با آب گرم شستن، حمام رفتن .

استحیاء ـ ع. شرم داشتن، شرم کردن، حیا داشتن، شرمندگی.

استخاره ـ ع. نیکویی جستن، طلب خیر کردن ، فال نیك زدن، تفأل با قرآن یا سبحه برای اقدام کردن بکاری .

استخبار ـ ع. خبر خواستن، خبر پرسیدن از کسی، خبر گرفتن، آگاهی جستن .

استخدام ـ ع . بخدمت واداشتن، بکار گماشتن، نوکر گرفتن، خدمت خواستن، کسی را برای خدمت خواستن .

استخر ـ ا. (بکسر همزه وفتح تا) آبگیر، تالاب، حوض بزرگ که آب بسیار در آن جمع شود ، استرخ و استلخ و ستخر نیز گفته شده .

استخراج ـ ع. بیرون آوردن، طلب خروج کردن، بیرون آوردن چیزی از زیر زمین یا ازمعدن، بدست آوردن ودریافتن مطلبی ازطریق تفکر ومطالعه، جدا کردن یابیرون آوردن ماده‌ای ازمادهٔ دیگر .

استخفاء ـ ع. پنهان شدن، نهان وپوشیده گردیدن، پوشیده داشتن.

استخفاف ـ ع. خفیف کردن، سبك شمردن کسی را ، سبك کردن ، خوار کردن .

استخلاص ـ ع. خلاص کردن، رهانیدن، رهایی جستن، رهایی یافتن، رهایی .

استخوان ـ ا . (بضم همزه وتا) جسم جامدی است که اسکلت انسان وحیوان‌را تشکیل میدهد و بشکل‌های گوناگون در قسمتهای مختلف بدن قرار دارد، ستخوان وسخوان هم گفته‌اند، ونیز استخوان بمعنی دانه وهستهٔ میوه هم گفته شده .

استخوان بندی ـ ا . نگا . اسکلت .

استخواندار ـ ك. کنایه از آدم اصیل ونجیب وشریف و ارجمند .

استخوان رند ـ ا . (بفتح را) استخوان خراش، خراشندهٔ استخوان، استخوان خوار، مرغی که استخوان بخورد، استخوان رنگ

هم گفته شده .

استداره ـ ع. بشکل دایره بودن ، گرد بودن، گرد شدن، گردشدگی، گردی .

استدامه ـ ع. دوام چیزی را خواستن، همیشه بودن، همیشگی خواستن.

استدانه ـ ع. وام خواستن، وام گرفتن.

استدبار ـ ع. آخر امری را نگریستن، آخر کار را ملاحظه واندیشه کردن، پشت کردن، ضد استقبال.

استدراج ـ ع . اندك اندك و بتدریج خواستن ، بتدریج نزدیك گردانیدن ، اندك اندك نزدیك آوردن .

استدراك ـ ع. درك کردن ، دریافتن، پی بردن، تلافی وتدارك کردن .

استدعاء ـ ع . در خواست کردن ، درخواست چیزی با فروتنی،خواهش.

استدلال ـ ع . دلیل خواستن ، دلیل جستن، دلیل آوردن، دلیل ساختن .

استدن ـ مص.(بکسر همزه وفتح تاودال) ستدن، ستاندن، گرفتن چیزی.

استر ـ ا. (بفتح همزه وتا)قاطر،حیوان بارکش که از جفت شدن خرنر با مادیان بوجود می آید، خود اونازا است و تولید مثل نمیکند، سترهم گفته شده «بفتح سین وتا» .

استراتژی Strategie علم اداره کردن عملیات وحرکات ارتش درجنگ.

استراحت ـ ع.آسایش یافتن،برآسودن، آرمیدن،آسایش،آسودگی .

استراق ـ ع. (بکسر همزه وتا) دزدیدن، دزدیده کاری کردن. **استراق سمع :** دزدیده گوش بسخن کسی فرا داشتن ، پنهانی گوش دادن .

استرپتومیسین Streptomycin یکی از دارو های طبی که دکتر واکسمن دانشمند آمریکائی آنرا ازخاك گرفته است، این دارو مانند پنی سیلین اغلب میکروبها را میکشد، درمعالجهٔ تورم غده‌ها نیزمؤثر است، درمعالجهٔ سل هم بکارمیرود .

استرجاع ـ ع . باز گشت خواستن ، باز گردانیدن ، طلب رجوع کردن ، باز گرفتن چیزی از کسی ، واپس خواستن، اناالله و انااليه راجعون گفتن .

استرحام ـ ع . طلب رحم کردن،شفقت وبخشایش خواستن، مهربانی خواستن.

استرخاء ـ ع . سست شدن، نرم گشتن، فروهشته شدن، سستی وفروهشتگی.

استرداد ـ ع . واپس گرفتن ، بازپس خواستن، داده را واپس خواستن.

استردن ـ مص.(بضم همزه وتا)ستردن، تراشیدن، محوساختن. **استرده:** «ص.م» سترده، تراشیده شده .

استرزاق ـ ع. روزی خواستن ، دنبال رزق وروزی رفتن، روزی جستن.
استرشاد ـ ع. راه‌جستن، راهنمایی‌خواستن، راه راست جستن وهدایت شدن.
استرضاء ـ ع. طلب خشنودی کردن ، خوشنودی کسی را خواستن، خشنودی.
استرضاع ـ ع .طلب شیردادن کردن، دایه گرفتن برای کودك شیرخوار ، بدایه دادن طفل شیرخوار .
استرعاء ـ ع. رعایت ونگهبانی‌خواستن، طلب توجه کردن، نگاهبانی کردن.
استرکنین Strychnine الکلوئیدی است که ازنو کس وومیکا « کچوله » بدست می‌آید، جسمی است سفید رنگ ، بی‌بو وتلخ، پنج سانتی گرم‌آن انسان را هلاك میکند، درطب بکارمیرود.
استرلاب ـ نکا . اسطرلاب .
استرلینگ Sterling مسکوك نقره در انکلستان . **لیرهٔ استرلینگ :** واحد پول انکلستان. **گروه استرلینگ :** کشورهائی که دادوستد خارجی آنهابالیرهٔ استرلینگ صورت میگیرد.
استرنگ ـ ا . (بفتح همزه وتا و را) گیاهی‌است دارای گلهای‌سفید، برگهایش شبیه برگ انجیر ، ثمرآن سرخ رنگ و باندازهٔ زیتون ، بلندی ساقه‌اش تا یك متر میرسد، بیخ وریشهٔ آن شبیه پیکر انسان، سترنگ وسگ کن ومردم گیاه ویبروح‌ـ الصنم نیز گفته شده .
استرواح ـ ع. بو گرفتن، بوی بردن، آسایش‌جستن، برآسودن، آسایش‌یافتن.
استرون ـ ص. (بفتح همزه وتا و واو) استرمانند، نازا مانند استر، عقیم، زنی که بچه نیاورد، سترون هم میگویند .
استرونتیوم Strontium یکی‌ازاجسام مفرده،فلزی‌است زرددرنگ،در ۸۰۰ درجه حرارت ذوب میشود .
استرونومی Astronomie علم‌نجوم، علمی که درآن از کواکب بحث میشود.
استره ـ ا . آ . (بضم همزه و تا) تیغ سرتراشی ،تیغی که با آن مو های سر و صورت را میتراشند .
استره لیسیدن : کنایه از دلبری و بیباکی و جانبازی کردن .
استریلیزه Stérilisé چیزی که میکروبهای آنرا کشته باشند ، عاری از میکروب، باصطلاح ، ضدعفونی شده .
استزادة ـ ع . فزونی خواستن ، افزون خواستن، طلب افزونی کردن .
استسعاد ـ ع. سعادت جستن، نیك‌بختی خواستن، مبارك شمردن ، یاری خواستن.
استسقاء ـ ع. آب‌خواستن ، طلب آب

کردن؛ باران خواستن، ونام مرضی که عبارت است ازجمع شدن‌مایعات درشکم؛ مریض شکمش ورم میکند و آب بسیار میخورد وعطش فوق‌العاده پیدا میکند.

استسلام ـ ع. سلم‌خواستن، گردن‌نهادن، طلب سلامتی.

استشاره ـ استشارت ـ ع. مشورت خواستن،مشورت کردن،شور کردن‌با کسی ورای او را خواستن.

استشفاء ـ ع. شفا خواستن، طلب شفا کردن، شفای بیمار را خواستن.

استشفاع ـ ع. شفاعت خواستن، طلب شفاعت کردن.

استشمام ـ ع. بوییدن، بو کشیدن، بو یافتن، بوی بردن.

استشهاد ـ ع. شهادت خواستن، گواهی خواستن، بگواهی خواندن، شاهدآوردن ازقول کسی در گفته یا نوشتهٔ خود.

استصحاب ـ ع.صحبت‌وهمدمی‌خواستن، بصحبت ومعاشرت طلبیدن کسی را، و در اصطلاح: حکم سابق را در لاحق جاری کردن، حالت سابق را جاری ساختن.

استصواب ـ ع. صواب جستن، صواب شمردن، راست و درست پنداشتن، صوابدید.

استضائه ـ ع. روشنی‌خواستن، روشن کردن، روشنی پذیرفتن.

استضعاف ـ ع. ضعیف شمردن، سست پنداشتن، ناتوان یافتن کسی را.

استطابه ـ ع. پاکیزگی خواستن، پاکی جستن، پاك یافتن.

استطاعت ـ ع. توانایی داشتن،سرمایه داشتن، توانستن، توانایی.

استطاله ـ ع. درازشدن، دراز کشیدن، درازی، گردن کشی کردن.

استطراد ـ ع. گریختن از پیش دشمن برای‌فریب دادن او، وبمعنی‌ازپی‌هم‌آمدن سخن یا کار، ازمطلب دور افتادن، و در اصطلاح بدیع آنست که شاعر در ضمن مدح یا هجا یا غزلسرایی ازمطلب خارج شود وبمضمون‌دیگر بپردازدسپس‌بموضوع اول بر گردد.

استطراف ـ ع. طرفه شمردن، شگفت داشتن، نو پیدا کردن چیزیرا.

استطلاع ـ ع. اطلاع خواستن، آگاهی در امری یا خبری خواستن.

استطلاق ـ ع. رهایی‌خواستن،رهانیدن از بند، گشوده شدن شکم، مبتلا باسهال شدن.

استظهارـ ع. پشت گرمی‌داشتن، پشت و پناه خواستن، پشت گرمی.

استعادهـ ع. باز گشت چیزی‌راخواستن،

بر گرداندن، عادت کردن بچیزی .

استعاذه ـ ع. پناه خواستن، پناه جستن، پناه بردن ، پناه گرفتن .

استعاره ـ استعارت ـ ع . بعاریت خواستن، عاریه گرفتن چیزی از کسی ، و در اصطلاح علم بدیع عبارت است از استعمال کلمه‌ای درغیرمعنی‌حقیقی خودش برسبیل عاریت ، یا آوردن یکی از دو طرف تشبیه یعنی‌مشبه یا مشبه به در کلام ودرضمیر نگاهداشتن طرف دیگر،مثال، «ماهی را دیدم سرازدریچه بیرون کرد» ماه در این جمله بجای کلمهٔ محبوب و معشوق یا زنی زیبا بکار رفته است ، بعبارت دیگر استعاره یك نوع تشبیه است که درآن فقط یکی از ارکان تشبیه را بیان میکنند ، مثلا در این مصراع :

«از گریبان تو خورشیدسر آورده‌برون»

مشبه و وجه شبه حذف وفقط‌مشبه به‌ذکر شده است، در استعاره بجای «مشبه» و «مشبه‌به» و « وجه شبه » « مستعارله » و « مستعارمنه» و «مستعار» میگویند .

استعانت ـ ع . یاری خواستن ، کمك خواستن، ودر اصطلاح بدیع عبارت‌است از آوردن‌شعرشاعری در کلام یا شعرخود برای کمك بمراد ومقصود خویش .

استعباد ـ ع. به‌بندگی گرفتن، کسی را بندهٔ خود ساختن .

استعجاب ـ ع. عجیب شمردن، بشگفت آمدن ازچیزی، شگفتی .

استعجال ـ ع . برانگیختن و بشتاب واداشتن،شتاب کردن،شتافتن،شتابزدگی.

استعداد ـ ع. آماده شدن، مهیا شدن ، توانایی کاری داشتن، آمادگی .

استعراب ـ ع. تقلید عرب کردن، مانند عرب شدن، سخن‌فارسی را عربی کردن ، ونیز بمعنی سخن زشت گفتن .

استعصام ـ ع. چنگ در زدن و دست انداختن بچیزی برای نگاهداشتن خود، پناه‌آوردن، بازداشتن .

استعطاف ـ ع. طلب مهربانی کردن ، دل بدست‌آوردن، مهربان شدن .

استعظام ـ ع. بزرگ شمردن،بزرگ دانستن کسی را ، بزرگ منشی کردن .

استعفاء ـ ع . طلب عفو کردن ، عفو خواستن، خواهش رهایی وآزادی از کار وخدمت کردن .

استعلاء ـ ع. بلندی خواستن ، برتری جستن، بلند گردیدن، بربلندی برآمدن ، بزرگوارشدن، بلندی .

استعلاج ـ ع . علاج خواستن ، درمان درد خواستن، طلب چاره وعلاج کردن .

استعلام ـ ع. آگاهی خواستن، پرسش

کردن ازچیزی، خبر پرسیدن.
استعمار ـ ع . طلب آبادانی کردن ، آبادانی خواستن، و در اصطلاح امروز ، ...ست درازی‌واعمال‌نفوذ ومداخلهٔ‌دولتهای ...وی در کشورها و سر زمینهای دولتهای ضعیف ببهانهٔ آبادی و عمران و بقصد استفاده ازمنابع ثروت‌آنها .
استعمال ـ ع. بکارانداختن،عمل کردن، بکار بردن، عامل گرفتن، کار بستن .
استغاثه ـ ع . فریادرسی خواستن ، دادرسی خواستن، دادخواهی.
استغراب ـ ع. غریب شمردن، عجیب و غریب پنداشتن چیزی، بشگفت آمدن.
استغراق ـ ع. غرق شدن، همه را فرا گرفتن ، سخت سر گرم کاری شدن .
استغفار ـ ع . طلب مغفرت کردن ، آمرزش خواستن، توبه کردن.
استغفرالله ـ ع . (بفتح همزه و تا و کسرفا وضم را) کلمه‌ای است که درمقام توبه و استغفار میگویند ، یعنی از خدا بخشایش وآمرزش میخواهم .
استغلاظ ـ ع. ستبرشمردن چیزی را ، غلیظ شدن، ستبرشدن .
استغلال ـ ع.طلب غله کردن،غله گرفتن، غله برداشتن ، غله داشتن .
استغناء ـ ع. بی‌نیازی خواستن، بی‌نیاز شدن، بی‌نیازی، توانگری.
استغنام ـ ع.غنیمت جستن،غنیمت‌شمردن، بغنیمت داشتن .
استفاده ـ ع . فائده خواستن ، فائده گرفتن، بهره خواستن ، سود بردن.
استفاضه ـ ع. فیض خواستن، طلب‌فیض کردن، فیض گرفتن، ونیز بمعنی‌فاش‌شدن سخن ومنتشرشدن خبر .
استفتاء ـ ع . فتوی خواستن ، فتوی پرسیدن ازحاکم شرع .
استفتاح ـ ع. گشایش‌خواستن، گشودن ، باز کردن ،آغاز کردن امری.
استفراغ ـ ع. قی کردن ، بالا آوردن غذای خورده شده ازمعده، تهی‌شدن بدن ازفضلات .
استفسار ـ ع . توضیح وتفسیرخواستن، جویا شدن، پرسیدن .
استفعال ـ ع . یکی از بابهای دهگانهٔ مصادرثلاثی‌مزید.
استفهام ـ ع.طلب‌فهم کردن ، پرسیدن چیزی برای آگاه شدن وفهمیدن،پرسش، کلمهٔ استفهام یا ادوات استفهام کلماتی را میگویند که سؤال و پرسش را برساند ، ادوات معروف استفهام در فارسی عبارت است از ، آیا . چه . چرا . چند. که. کو. کدام . کجا ؟

استقاله ـ ع . اقاله خواستن، طلب فسخ بیع کردن ، بمعنی استعفاء و کناره گیری از کارهم میگویند .
استقامت ـ ع . راست ایستادن ، راست شدن، درست شدن، ایستاد گی و پافشاری کردن، پایداری .
استقباح ـ ع. قبیح شمردن، زشت دانستن چیزی .
استقبال ـ ع. روبچیزی آوردن، پیشواز رفتن، پیش رفتن، پذیره شدن، پیش آمدن، ونیز بمعنی زمان آینده .
استقدام ـ ع . پیش رفتن، پیش شدن، پیش درآمدن، پیشی ودلیری کردن.
استقراء ـ ع. تفحص وجستجو کردن، تحقیق و کنجکاوی کردن در امری یا مطلبی، تتبع کردن درکاری .
استقرار ـ ع.قرار گرفتن، آرام گرفتن، پا برجا شدن، استوارشدن .
استقراض ـ ع . قرض خواستن ، وام خواستن ، قرض کردن ، وام گرفتن از کسی .
استقصاء ـ ع. کوشش وتفحص وتحقیق در امری کردن، بنهایت امری یا چیزی رسیدن ، کوشش تمام کردن .
استقصاص ـ ع . طلب قصاص کردن ، قصاص خواستن، قصاص گرفتن از کسی .
استقلال ـ ع. آزادی داشتن، به آزادی کاری کردن، مستقل بودن، بدون مداخلهٔ کسی کارخود را اداره کردن .
استکان ـ رو. (بکسر همزه وتا) فنجان بلور برای چای خوردن .
استکانه ـ ع . خاضع بودن ، فروتنی کردن، خوار گشتن، زاری کردن.
استکبار ـ ع. بزرگ پنداشتن کسی را، خود را بزرگ پنداشتن ، تکبر کردن ، خود نمایی وگردنکشی کردن.
استکتاب ـ ع.طلب نوشتن چیزی کردن، نویسندگی خواستن، کسی راواداربنوشتن مطلبی کردن برای تطبیق خط .
استکثار ـ ع.طلب فراوانی کردن، افزونی خواستن، بسیار انگاشتن .
استکراه ـ ع. کراهت داشتن ، ناپسند دانستن، ناخوش پنداشتن .
استکشاف ـ ع. کشف کردن ، کشف چیزی را خواستن ، آشکارساختن.
استکمال ـ ع.طلب تمامی کردن، بکمال رسانیدن، کامل کردن، تمام کردن
استلام ـ ع. سودن، دست مالیدن، دست کشیدن بچیزی، دست مالیدن وبوسه زدن بچیزی بقصد تبرك .
استلذاذ ـ ع. لذت خواستن، لذت بردن، لذیذ شمردن، با مزه یافتن .

استلزام ـ ع. ملازم چیزی بودن، لازم شمردن چیزی برای چیز دیگر.
استلقاء ـ ع. به پشت افتادن، به پشت خوابیدن، طاقباز خفتن.
استم ـ ا. (بکسر همزه وفتح تا) ستم، ظلم.
استمگر ، ستمگر، ظالم.
استماع ـ ع. گوش دادن، گوش فراداشتن نیوشیدن، شنودن، شنیدن.
استمالت ـ ع. بطرف خود میل دادن، بسوی خود متمایل ساختن، کسی را باسخن خوش دلجویی کردن.
استمتاع ـ ع. تمتع بردن، برخوردار شدن، برخورداری یافتن، بهره جستن.
استمداد ـ ع. مدد خواستن، یاری جستن، کمك خواستن.
استمرار ـ ع. پیوسته رفتن، همیشه روان بودن، بریك روش ادامه دادن.
استمزاج ـ حالت مزاجی کسی را پرسیدن، رأی وعقیدهٔ کسی را درامری جویا شدن «درفارسی استعمال میشود».
استمساك ـ ع. چنگ در زدن بچیزی، چیزی را دست آویز ساختن.
استملاك ـ ع. ملك خواستن، جائی را ملك خود قراردادن، مالك شدن.
استمناء ـ ع. خارج ساختن منی از آلت تناسل خود با مالش دست، جلق زدن.

استمهال ـ ع مهلت خواستن، طلب مهلت کردن، زمان خواستن.
استن ـ ا. (بضم همزه وتا) نگا. ستون.
استناد ـ ع. پشت دادن و تکیه کردن بچیزی، پشت بچیزی دادن، سندقراردادن.
استنباط ـ ع. بیرون آوردن چیزی، درك کردن مطلبی از مطلب دیگر، دریافتن امری بقوهٔ فهم و اجتهاد خود.
استنبه ـ ص. (بکسر همزه وفتح تا و با) ستنبه، زشت، ناز یبا، درشت، ستبر، قوی، دیو، بمعنی کابوس هم گفته شده.
استنتاج ـ ع. نتیجه خواستن، به نتیجه آوردن ونتیجه گرفتن ازمقدمه.
استنجاء ـ ع. رستن، خلاص شدن، خود را ازنجاست پاك کردن، موضع بول وغایط را با آب یا کلوخ پاك کردن.
استنساخ ـ ع. نسخه گرفتن، نسخه برداشتن از روی کتاب، مطلبی را از روی نوشتهٔ دیگری نوشتن.
استنشاق ـ ع. هوارا در بینی وریهٔ خود فروبردن، آب یامایع دیگر به بینی کشیدن، چیزی را بوییدن.
استنصار ـ ع. یاری خواستن، کمك خواستن از کسی برای دفع دشمن.
استنطاق ـ ع. طلب نطق و گفتار کردن، کسی رابسخن گفتن واداشتن، بازپرسی،

استنقاذ ـ ع . نجات کسی راخواستن، کسی را از دست دیگری رهانیدن .

استنکاف ـ ع . از روی تکبر از کاری سرباز زدن، ازاجراء امری ننگ داشتن

استواء ـ ع . (بکسر همزه وتا) برابر یکدیگرشدن، مساوی شدن، راست‌شدن، برابری ، یکسانی ، در اصطلاح جغرافیا خطاستوا دایرهٔفرضی رامیگویند که‌مانند کمربند کرهٔزمین‌را احاطه کرده وزمین‌را بدونیمکرهٔشمالی وجنوبی‌قسمت کرده‌است.

استوار ـ ص. (بضم همزه وتا) محکم ، پایدار، پا برجا ، راست ودرست ، امین ، ستوارهم گفته شده ، ودر اصطلاح ارتش کسی که درجه‌اش‌بالاتر از گروهبان یکم و پایین‌تر ازستوان سوم است،سابقاًمعین نایب میگفتند .

استوارنامه ـ ا . (بضم همزه و تا) اعتبار نامه و حکم انتصاب سفیر یا وزیر مختار که از طرف دولت صادر میشود تا در کشور دیگربرئیس دولت ارائه‌بدهد.

استوان ـ ص. (بضم همزه وتا)استوار، محکم، پایدار، پا برجا، امین .

استوانه ـ ا . (بضم همزه وتا)هرجسمی که مانند ستون باشد، جسمی که در دوسر آن دودایرهٔموازی یکدیگر باشد،بعربی اسطوانه میگویند

استودان ـ ا . (بضم)نگا . ستودان

استودن ـ مص . (بضم) نگا. ستودن.

استودیو Studio اطاق کار، اطاق کار صنعتگران، محلی که درآن منظره‌های سینمائی را عکسبرداری میکنند.

استور ـ ا . (بضم همزه وتا)نگا .ستور.

استوك Stuc خمیری است از گچ و محلول سریشم ، گچ را در محلول داغ سریشم مخلوط میکنند، این خمیر از گچ معمولی دیرترمیبندد اما استحکامش‌بیشتر است، هرگاه آنرا با اکسید های فلزی مخلوط کنند شبیه بسنگ مرمرمیشود.

استون ـ ا. (بضم همزه وتا) نگا.ستون

استوه ـ ص. (بضم همزه وتا یا بکسر همزه) خسته ، مانده ، افسرده ، وامانده، بتنگ آمده، خلاف نستوه ، ستوه واسته وسته و پستوه و بسته نیز گفته شده ،

استه ـ ص.(بضم همزه‌وتا، باهای‌ملفوظ) نگا. استوه .

استه ـ ا . مص. (بکسرهمزه وفتح تا) ستیزه ، لجاج ،

استه ـ ا . (بفتح همزه وتا) استخوان، هسته، هستهٔ خرما یا میوهٔ دیگر که سفت وسخت باشد، خسته هم گفته شده ،

استهجان ـ ع . قبیح دانستن ، زشت شمردن، زشت دانستن کاری، عیب کردن،

استهداء ـ ع . راهنمایی خواستن ، راه جستن ، هدیه خواستن .
استهزاء ـ ع. بر کسی خندیدن ، ریشخند کردن ، مسخره کردن .
استهلاك ـ ع. هلاك کردن ، نابود کردن ، وام را اندك اندك دادن ، و در اصطلاح بانك : پاك کردن حسابی با پرداخت قسطهای معین .
استهلال ـ ع. جستجوی ماه نو کردن ، برای دیدن هلال درشب اول ماه بآسمان نگاه کردن ، ماه نو دیدن .
استهواء ـ ع. سر گردان شدن ، حیران شدن ، سر گشتگی ، سر گشته ساختن ، فریفتن و از راه بدر بردن .
استهیدن ـ مص . (بکسر همزه و تا) نگا . استیهیدن .
استیجاب ـ ع . واجب و لازم دانستن امری یا چیزی ، سزاوارشدن ، سزاوار و مستحق شدن چیزی را .
استیجار ـ استئجار ـ ع. باجاره خواستن ، اجاره کردن ، بمزدوری گرفتن .
استیحاش ـ ع. وحشت داشتن ، دلتنك شدن ، بیمناك شدن ، رمیدن .
استیخ ـ ص. (بکسر همزه) نگا. ستیغ .
استیذان ـ ع. اذن خواستن ، اجازه خواستن ، دستوری خواستن .
استیر ـ ا . (بکسر همزه وتا) نگا. ستیر.
استیزه ـ ا . مص. (بکسر) نگا . ستیزه
استیصال ـ ع. از بیخ و بن بر کندن ، ریشه کن ساختن ، از بن بدر افکندن ؛ درمانده و بیچاره شدن ، بی چیز شدن .
استیضاح ـ ع. توضیح خواستن ، طلب وضوح کردن ، و در اصطلاح توضیح خواستن یکی از نمایندگان مجلس شورای ملی از یکی از وزراء که پس از دادن پاسخ در صورتی که نمایندگان رأی اعتماد بدولت بدهند دولت میماند وگرنه ساقط میشود .
استیغ ـ ص. (بکسر همزه) نگا. ستیغ.
استیفاء ـ ع . تمام فرا گرفتن ، طلب تمامی حق کردن ، تمام حق را گرفتن ، طلب تمام کردن و همه را گرفتن .
استیقاظ ـ ع. بیدارشدن ، بیدار بودن ، هوشیارشدن ، بیداری .
استیل Style طرح ، نقشه ، طرز ، اسلوب ، سبك ، طرز وشیوهٔ معماری یا حجاری یا مجسمه سازی .
استیلاء ـ ع. چیره شدن ، پیروزی یافتن ، دست یافتن برچیزی ، چیرگی .
استیم ـ ا . (بفتح همزه) آستیم ، آستین ، بمعنی دهانهٔ ظرف چرمی مثل دهانهٔ خیك که با نخ بسته شود نیز گفته شده .

استیم - ا. (بکسر همزه) نگا. ستیم.
استیمان - ع. نگا. استئمان.
استیناس - ع. انس گرفتن، الفت گرفتن، مأنوس شدن، خو گرفتن.
استیناف - ع. از نو گرفتن، از سر گرفتن کار، دوباره آغاز کردن امری، و در اصطلاح دادگستری، درخواست تجدید رسیدگی بدعوائی که حکم آن از دادگاه بدایت صادر شده، پژوهش. **محکمهٔ استیناف**: دادگاه استان.
استیهیدن - مص. (بکسر همزه) ستیزه کردن، ستیزیدن، لجاج کردن، استهیدن واستهدن وستیهیدن هم گفته شده.
اسجاع - ع. (بفتح همزه) جمع سجع.
اسحار - ع. (بفتح همزه) جمع سحر.
اسخی - ع. «اسخا» (بفتح همزه) سخی‌تر، بخشنده‌تر، جوانمردتر.
اسخیاء - ع. (بفتح همزه و کسر خا) جمع سخی.
اسد - ع. (بفتح همزه وسین) شیر، شیر نر یاماده، ونام برج پنجم ازبروج دوازده گانهٔ فلکی.
اسدالله - ع. شیر خدا، لقب حمزه عم پیغمبر، ولقب علی بن ابیطالب.
اسر - ع. (بفتح همزه و سکون سین) اسیر کردن، بند کردن، باسیری بردن.

اسراء - ع. (بضم همزه و فتح سین) جمع اسیر.
اسرائیل - (بکسر همزه) لقب یعقوب پیغمبر. **اسرائیلی**: منسوب باسرائیل، یهودی، کلیمی. **بنی اسرائیل**: اولاد حضرت یعقوب، یهود، همهٔ یهود.
اسرار - ع. (بفتح همزه) رازها، جمع سر.
اسراف - ع. (بکسر همزه) زیاده از حد خرج کردن، بیهوده خرج کردن، از حد در گذشتن، زیاده روی، ولخرجی.
اسرافیل - ع. (بکسر همزه) نام فرشتهٔ موکل برباد، فرشته‌ای که در روز رستاخیز درصور یعنی شیپورخود میدمد ومردگان زنده میشوند.
اسرب - ا. (بضم همزه ورا) نگا. سرب
اسرشتن - مص. (بکسر همزه ورا) نگا. سرشتن.
اسرع - ع. (بفتح همزه ورا) سریع‌تر، تندتر، تیزتر، بشتاب‌تر، چالاکتر.
اسرنج - ا. (بضم همزه و را) نگا. سرنج.
اسروش - ا. (بضم همزه ورا) نگا. سروش.
اسریشم - ا. (بکسر همزه وضم شین) نگا. سریشم.
اسطار - ع. (بفتح همزه) جمع سطر.

اسطبل - (بکسر همزه وفتح طا) مأخوذ از یونانی، طویله، جای بستن چهارپایان، بعربی نیز اسطبل یا اصطبل میگویند.

اسطرلاب - اصطرلاب - ع. (بضم همزه وطا) استرلاب، آلتی بوده برای پیدا کردن ارتفاع ستارگان، بجای طولیاب امروزه، اصل این کلمه یونانی است و معنی آنرا ترازوی آفتاب گفته‌اند، در فارسی سترلاب و سطرلاب و سرلاب هم گفته شده.

اسطقس - ع. (بفتح همزه وطا و کسر قاف یا بضم همزه وطا وقاف) اصل، ماده، اصل هرچیز، عنصر، هریك از عناصر چهارگانه، اسطقسات جمع، اصل این کلمه یونانی است.

اسطوانه - ع. (بضم همزه وطا) معرب استوانه، اساطین واساطنه جمع.

اسطوخودوس - یو. (بضم همزه و طا وخا ودال) گیاهی است ازنوع پودنه، گلهایش شبیه خوشهٔ جو برنگ بنفش یا سفید وتلخ مزه، تخمهایش شبیه ارزن، درجا های مرطوب میروید، دارای سقز و تانن وشیرهٔ تلخ مزه است، دم کردهٔ آن در طب بکار میرود، شاه اسپرم رومی هم گفته شده.

اسطوره - ع. (بضم همزه وطا وفتح را) افسانه، قصه، حکایت، سخن پریشان و بیهوده، اساطیر جمع.

اسطول - ع. (بضم همزه وطا) جهاز، کشتی جنگی، دسته‌ای ازناوگان جنگی، اساطیل جمع.

اسعار - ع. (بفتح همزه) جمع سعر بمعنی نرخ، ارز، «نگا. ارز».

اسعاف - ع. (بکسر همزه) روا کردن، برآوردن حاجت، کارگشایی کردن، یاری کردن.

اسعد - ع. (بفتح همزه وعین) سعیدتر، نیك بخت‌تر.

اسغر - اسغرنه - ا. (بضم همزه وغین) نگا. سیخول.

اسف - ع. (بفتح همزه وسین) اندوه سخت، بسیاری، حزن، دریغ، افسوس.

اسفار - ع. (بفتح همزه) جمع سفر «بکسر سین» بمعنی کتاب بزرگ، یك جزء یا کتاب از اجزاء توراة، و جمع سفر «بفتحتین».

اسفالت - نگا. آسفالت.

اسفاناخ - اسباناخ - م. (بکسر همزه) نگا. اسفناج.

اسفرزه - ا. (بکسر همزه وفتح فا وزا) اسپرزه، گیاهی است بیابانی، دانه هایش شبیه خاکشیر ولعابدار درطب قدیم بکار

میرفته ، اسبغول و اسیغول و اسپغون و اسفبوش و اسپبوش و اسفیدش و بنکو و بزرقطونا هم گفته شده ،

اسفرك ـ ا . (بکسرهمزه وفتح‌فا ورا) نگا. اسپرك.

اسفرود ـ ا. (بکسرهمزه وفتح فا وضم را) پرنده‌ای است کوچك وسیاهرنگ که آنرا سنگخواره هم میگویند، اسپرود و سفرود وکتو و کیتوهم گفته شده، بعربی قطاة میگویند.

اسفل ـ ع. (بفتح همزه وفا) پایین تر، پست تر ، ضد اعلی ، اسافل جمع .

اسفل السافلین : پایین ترین درجات، پست ترین حالت، پست‌ترین جاها، کنایه از هفتمین طبقهٔ دوزخ.

اسفناج ـ ا. (بکسرهمزه وفا) گیاهی است یکساله، دارای برگهای پهن‌وساقه های نازك وسست، گلهایش سبزرنگ، در پختن آش و بعضی خوراکهای دیگر بکار میرود، اسپناج واسپانج واسپناخ وسپاناخ هم گفته شده ، بعربی اسفاناخ یا اسباناخ میگویند .

اسفنج ـ ا. (بکسرهمزه وفتح‌فا) از جانوران نباتی‌شکل که درته دریا زندگی میکند ودر یکجا ثابت است وسوراخها و شکافهای بیشماری دارد که آب در آنها داخل و پس ازجذب مواد غذائی خارج میشود، اسفنجها را غواصان از ته دریا بیرون می‌آورند وروی زمین میریزند تا یاخته‌های آنهابمیرد سپس بفروش‌میرسانند ودر گرمابه ها برای شستشوی بدن بکار میرود، ابر مرده و ابر کهن هم نامیده میشود، بعربی‌نیزاسفنج‌یا سفنج میگویند.

اسفند ـ ا . (بکسرهمزه) نگا. اسپند .

اسفند ـ ا . (بکسرهمزه وفتح فا) ماه دوازدهم از سال خورشیدی ، اسفندار و اسپندارمذ نیز گفته شده ،

اسفندارمذ ـ ا . نگا. اسپندارمذ.

اسفید ـ ص . (بکسرهمزه) نگا. سفید.

اسفیداجـ (بکسرهمزه) معرب‌سفیداب، نگا . سفیداب .

اسفیدارـ ا . (بکسرهمزه)نگا.سفیدار

اسفیگموگراف Sphygmographe نبض سنج، نبض نگار ، آلتی است برای سنجیدن و اندازه گرفتن سرعت و شدت ضربان نبض، دستگاهی که منحنی‌تغییرات نبض را رسم میکند .

اسفیوشـ ا . (بکسرهمزه وفتح فا) نگا. اسفرزه ،

اسقاط ـ ع. (بکسرهمزه) انداختن ، افکندن ،

اسقاط ـ ع.(بفتح همزه)چیزهای‌بیهوده

ودور افکندنی، جمع سقط.

اسقام -ع. (بفتح همزه) جمع سقم.

اسقف -ع. (بضم همزه وقاف) پیشوا وخطیب وواعظ عیسوی، بالاتر از کشیش، اساقف و اساقفه جمع.

اسقنقور- (بکسر همزه وفتح قاف اول وضم قاف دوم) نگا. سقنقور.

اسقوردیون - (بضم همزه وقاف و کسر دال و ضم یا) مأخوذ از یونانی، موسیر، سیردشتی، سقوردیون هم گفته شده.

اسقیل -ع. (بکسر همزه وقاف) مأخوذ از یونانی، بیخ گیاهی است شبیه پیازدرشت، برگهایش شبیه برگ زنبق، ساقه‌اش سبز مایل بزردی، گلهایش سفید وشش برگه، تخمهایش شبیه تخم پیاز، سیقل و اسقال و اسقیلا هم گفته شده، بفارسی پیازدشتی یا پیاز کوهی وبعربی بصل‌الفار میگویند.

اسکات -ع. (بکسر همزه) ساکت کردن، آرام کردن، خاموش کردن.

اسکادر Escadre قسمتی از نیروی دریایی شامل چند کشتی جنگی.

اسکادران Escadron عده ای سواره نظام، مطابق با تالیون پیاده، اسواران.

اسکادریل Escadrille ناو گروه، تیپ دریایی.

اسکار -ع. (بکسر همزه) کسی را مست کردن، مست گردانیدن، مستی آوردن.

اسکارید - اسکاریس Ascaride Ascaris نوعی از کرم که در رودهٔانسان تولید میشود وازمواد غذائی بدن تغذیه میکند و به روده ها آزار میرساند و ایجاد عوارضی میکند که دراصطلاح طب «اسکاریدوز» نامیده میشود.

اسکاریدوز Ascaridose عوارضی که بواسطهٔ تولید اسکاریس دربدن بروز میکند و عبارت است از احساس درد و سنگینی درناحیهٔ معده، قی واسهال، نفخ شکم، سر گیجه.

اسکاف -ع. (بکسر همزه) کفشدوز، کفشگر، کسی که پیشه اش کفشدوزی است.

اسکان -ع. (بکسر همزه) جا دادن، جای دادن کسی را درخانه، آرام کردن، ساکن وبی‌حرکت کردن، آرام دادن.

اسکدار - ا. (بضم همزه وکاف) نگا. اسگدار.

اسکربوت Scorbut نام مرضی است که در اثر تناول غذاهائی که دارای مقدار کافی ویتامین نباشد تولید میشود، عوارض آن، جریان سریع خون بطرف پوست و بازوهاواعضاء دیگر بدن، التهاب لثه‌ها،

وجع و سستی دست و پا ، برای معالجهٔ آن باید از سبزیها و میوه ها مخصوصاً لیمو تغذیه کرد .

اسکره ـ ا . (بضم همزه وفتح کاف و را) بشقاب، کاسهٔ سفالی، جام آبخوری .

اسکریم Escrime شمشیر بازی.

اسکلت Squelette ـ استخوان بندی انسان یا حیوان ، مجموع استخوانهائی که بیکدیگر متصل شده واستخوان بندی بدن را تشکیل میدهد و بوسیلهٔ انقباض و انبساط عضلات بحرکت در می آید ، تعداد استخوانهادربدن‌انسان دویست‌وهشت عدد است .

اسکله ـ ع . (بکسر همزه و کاف) مأخوذ از ایتالیائی، توقفگاه کشتی در کناردریا، جائی که از کشتی پیاده میشوند یابار گیری میکنند، اساکل جمع .

اسکناسـ (بکسرهمزه و کاف) مأخوذ از روسی، پول کاغذی پشتوانه دار.

اسکندان ـ ا . (بکسر، یا فتح همزه و فتح کاف) قفل، کلیدان، قفل و کلید.

اسکندروسـ (بکسر همزه وفتح کاف و دال) مأخوذ از یونانی، سیر ، توم .

اسکنه ـ ا.آ. (بکسر همزه وفتح کاف) آلتی که نجاران با آن چوب را سوراخ میکنند ، اسکنك هم گفته شده .

اسکنه ـ ا . (بکسر همزه) یکی از اقسام پیوند، تنهٔ درخت جوان را بارتفاع ۲۰ سانتیمتر از روی زمین قطع میکنند بعد آنرا شکاف میدهند وشاخهٔ پیوند را میان شکاف میگذارند ومیبندند، موسم آن از ۱۵ اسفند است تا ۱۵ فروردین .

اسکورت Escorte دسته‌ای‌ازسربازان مستحفظ و ملازم رکاب ، عده ای سرباز مسلح که برای‌محافظت یا احترام همراه کسی حرکت کنند .

اسکی Ski چوبی که برای سرخوردن روی برف بپا میبندند ، یکی از اقسام ورزش روی برف، آلت آن عبارت است از دو چوب بلند که با تسمه بپاهای خود میبندند و دوچوب باریك دراز شبیه عصا که بدست میگیرند و در روی تپه ها و زمین‌های مستور از برف سرمیخورند .

اسکیتینگ Skating یکی از اقسام ورزش که عبارت است از حرکت کردن و سر خوردن روی زمین هموار بوسیلهٔ کفشهای مخصوص که زیر هر کدام آنها چهارقرقرهٔ کوچك فلزی قراردارد.

اسکیز- اسکیزه ـ ا.(بکسر همزه)جفته لگد و آلیز ستور ، سکیز و سکیزه هم گفته شده .

اسگذار ـ ا. (بفتح همزه وضم کاف)

قاصد، چاپار، نامه بر، اسکدار هم گفته شده، شاید مخفف اسب گذار باشد، قاصدی که درهر منزل اسب خود را بگذارد و بر اسب تازه نفس دیگر سوار شود و به تعجیل برود.

اسلاب -ع. (بفتح همزه) جمع سلب

اسلاف - ع. (بفتح همزه) گذشتگان، پیشینیان، جمع سلف.

اسلام -ع. (بکسر همزه) تسلیم شدن، منقاد شدن، داخل شدن درصلح و آشتی، داخل شدن در دین اسلام، ونام یکی از مذاهب عمده که در حدود ۶۱۱ م. توسط حضرت محمد بن عبدالله رواج پیدا کرد.

اسلحه -ع. (بفتح همزه و کسر لام) آلات جنگ، جمع سلاح.

اسلم -ع. (بفتح همزه ولام) سالمتر.

اسلنج - ا. (بفتح همزه و لام) گیاهی است دارای شاخه‌های دراز وزرد رنگ ومیان تهی، برگ آن شبیه تره تیزك، تخمهایش سیاه وباریك، ریشه‌اش بکلفتی انگشت و سرخ رنگ، دارای طعم تند، درطب قدیم بکار میرفته، اسپلنج هم گفته شده.

اسلوب -ع. (بضم همزه ولام) طرز، طریقه، راه وروش، اسالیب جمع.

اسلیمی- ا. (بکسر همزه) نوعی از نقش ونگار که عبارت ازخطهای پیچیده است ودر کتیبه‌ها وبعضی دیگر از کارهای نقاشی ترسیم میکنند.

اسم - ع. (بکسر همزه) نام، اسماء و اسامی جمع.

اسماء -ع. (بفتح همزه) نامها، جمع اسم.

اسمار -ع. (بفتح همزه) افسانه ها، حکایتها، جمع سمر.

اسماع -ع. (بفتح همزه) جمع سمع.

اسماعیلیه - طایفهٔ مذهبی که بامام موسی کاظم عقیده ندارند وپسر مهتر امام جعفر صادق یعنی اسماعیل را امام هفتم میدانند وچون سلسلهٔ ائمه را باسماعیل ختم کرده‌اند آنها را هفت امامی هم میگویند، پیروان حسن صباح معروف بملاحده که آنها را باطنیان وباطنیه هم نامیده‌اند، ونام طایفه‌ای ازعرب منسوب باسماعیل پسر حضرت ابراهیم

اسمر-ع. (بفتح همزه ومیم) گندمگون، کسیکه رنگ او بین سیاهی و سفیدی باشد.

اسمن -ع. (بفتح همزه ومیم) فربه‌تر.

اسمندر- ا. (بفتح همزه) نگا. سمندر.

اسموکینگ Smoking نوعی لباس نیمرسی، نیمتنه ازماهوت سیاه که جلو آن باز است ودرشب نشینیها میپوشند.

اسمیوم Osmium یکی ازاجسام مفرده

که درمعادن‌طلای سفید بدست می‌آید،در ۲۵۰۰ درجه حرارت ذوب میشود .

اسن ـص. (بفتح همزه وسین) نگا. اشن.

اسناد ـع. (بکسر همزه) نسبت دادن ، منسوب کردن وتکیه دادن چیزی راب‍چیز دیگر، منسوب کردن حدیث بکسی .

اسنادـع. (بفتح همزه) جمع سند .

اسنانـع. (بفتح‌همزه) دندانها،جمع‌سن

اسوـ ا. (بفتح همزه وضم‌سین) نگا. سو.

اسوارـ ا. (بفتح همزه) سوار ، مقابل پیاده ، اسواران جمع ، درعربی‌نیزاسوار «بضم همزه» میگویند وجمع آن‌اساورو اساوره است .

اسوارـع. (بفتح همزه) باره‌ها، باروها، جمع سور .

اسوارـع. (بضم همزه) دستبند، دست برنجن ، یاره، اساور واساوره جمع.

اسواط ـ ع. (بفتح همزه) تازیانه‌ها ، جمع سوط .

اسواق ـع. (بفتح همزه)بازارها، جمع سوق .

اسوء ـع. (بفتح همزه وواو) بدتر،بتر.

اسود ـع. (بفتح همزه و واو) سیاه ، ضد ابیض، ونیزمهتر وبزرگترقوم، ومار سیاه بزرگ، اساود جمع .

اسهال ـ ع. (بکسرهمزه) شکم روش، شکم روه ، نـام مرضی که فضولات معده پی در پی و بشکل مایع جاری میشود .

اسهال خونی: نگا. دیسانتری .

اسهل ـع. (بفتح همزه وها) سهل تر، آسانتر .

اسیافـع. (بفتح همزه) جمع سیف.

اسید Acide مأخوذ از کلمهٔ یونـانی Acidus دراصل بمعنی ترشی‌است،اطلاق میشود برهر جسم مرکبی که رنگ آبی تورنسل‌راقرمزرنگ کند وبابازهاتر کیب شود وتولیداملاح کند،اسیدها درمجاورت فلزات هیدروژن خود را از دست میدهند و با فلز تولید ملح میکنند، اسید هـای متعارفی عبارت‌اند از اسید استیك، اسید ازتیك، اسیدسولفوریك، اسیدکلریدریك

اسید ازتیك Acide Azotiqne یـا اسید نیتریك، تیزاب، جوهرشوره، مایعی است بی‌رنگ و تندبو، استنشاق بخار آن خطرناکست، فلزات را غیرازطلا وبرخی فلزات کمیاب دیگرحل میکند، اگر آنرا با اسید کلریدریك مخلوط کنند تیزاب سلطانی‌بدست می‌آید که طلا وطلای‌سفید را هم حل میکند ، در طب وصنعت بکار میرود .

اسیداستیك Acide Acétique جوهر سرکه ، مایعی است بی‌رنگ‌با بوی‌تند و

بسیار ترش مزه ، در بیشتر نباتات بحالت استات دوپتاسیوم و استات دوسدیم وجود دارد، ازانقلاب خلی الکل توسط میکروب سرکه «میکودرماآستی» حاصل میشود ، درصنعت وطب بکارمیرود .

اسیداوریك Acide urique اسیدی که از ترکیب اوره بـا اکسیژن تولید میگردد، جسمی است بلوری، درآب گرم حل میشود ، در ادرار انسان و اغلب حیوانات وجود دارد .

اسید بنزوئیك Acide Benzoïque جوهرحسن لبه، جسمی است سفید وجامد، اندکی ترش مزه ، بی بو، درآب حل نمیشود، در الکل وجوهر تربانتین حل میشود، در طب بکارمیرود.

اسید بوریك Acide Borique جسمی است جامد وسفید و براق بشکل گرد یا پوسته‌های ریز، درآب برخی چشمه ها و بعضی اراضی وجود دارد ، ونیز ازشکاف کوههای آتش‌فشان مخلوطی از بخارآب و اسید بوریك خارج میشود، ازترکیب بورات دوسدیم با محلول اسید کلریدریك بدست می آید ، در طب برای شستشوی پاره‌ای جراحات بکارمیرود، در ورم‌حلق ولثه نیز تنها یـا بطور ممزوج با کلرات دوپتاس یـا اسید فنیك بطریق غرغره استعمال میشود .

اسید ترتریك Acide Tartrique جوش ترش، یکی از داروهای طبی ، بـا جوش شیرین بـرای رفع ترشی معده و سوء هضم استعمال میشود .

اسیدسولفوریك AcideSulfurique جوهر گوگرد، مایعی است غلیظ وبی‌بو و بی‌رنگ وسوزاننده، اگر یك‌قطرهٔ آنرا روی چوب یا پارچه بریزند میسوزاند، درآب حل‌میشود و در وقت انحلال تولید حرارت میکند ، درآب برخی‌چشمه های مجاور کوههای آتش‌فشان بمقدار کم پیدا میشود در طبیعت بحالت سولفاتها وجود دارد ، درطب ودارو سازی و صنعت بکار میرود .

اسیدسیتریك Acide Citrique جوهر لیمو، جسمی است سفید ومتبلور، ترش‌مزه، ازآب لیموی ترش بدست می‌آید، درآب حل میشود.

اسیدفنیك Acide Phéniqne جسمی است جامد، بی‌رنگ ، محلول آن برای رفع عفونت هوای منزل و بستر بیماران استعمال میشود، درجائی که محلول آنرا نتوانند بکار ببرند بـا یك گرد بی ضرر مانند نشاسته و امثال آن مخلوط میکنند ومیپاشند، درشستشوی جراحات نیز بکار

میرود.

اسید کربنیك Acide Caibonique بخاری است بی‌رنگ وبی‌بو،اند کی ترش مزه، غیرقابل تنفس ، درطب برای تقویت هاضمه بکار میرود.

اسید کلریدریك Acide chlorhydrique جوهر نمك، بخاری است بی‌رنگ، دارای بوی تند، بسیار ترش، درآب بزودی حل میشود، از ترکیب کلر وهیدروژن تولید میشود، بحالت محلول دربعضی چشمه های مجاور کوههای آتش فشان پیدا میشود، درطب وصنعت بکارمیرود.

اسید لکتیك Acide Lactique قره‌قروت، کشك سیاه، ترف، اسیدی است که ازشیر بریدهٔ ترشیده استخراج میشود، بشکل مایع رب‌مانند، بی رنگ وبی‌بو، طعمش ترش، درآب والکل حل میشود، قره‌قروت که اسید لکتیك غیرمصفی است در اغذیه برای ترش کردن طعم آنهابکار میرود، یك قسم دیگر آن که خالص‌تر از قره قروت است در کرمان بنام ترف معروف میباشد و آنرا بطریق تنقل میخورندیا درآش وخورشها داخل میکنند، درطب نیز استعمال میشود.

اسیر - ع.(بفتح همزه و کسر سین) گرفتار، بندی ، کسی که در جنگ بدست دشمن گرفتارشود، اسراء جمع.

اشاره - اشارت - ع. (بکسرهمزه) نشان دادن چیزی را با حرکت چشم یا انگشت، برمز گفتن، بکنایه سخن گفتن، اشارات جمع، ونیزاشاره در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر با الفاظ وکلمات کم بمعانی بسیار اشاره کند.

اشاعه - اشاعت - ع. (بکسرهمزه) فاش کردن ، پراکنده ساختن ، رواج دادن، آشکار کردن خبر .

اشاعره - ع. (بفتح همزه و کسرعین) فرقهٔ اشعری،فرقهٔ مذهبی که پیروابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری واهل تسنن ومعتقد بجبر بوده‌اند.

اشام - ا.(بفتح همزه) شام، خوراك بقدر حاجت ، خوراك ضروری .

اشانتیون Échantillon نمونه، مسطوره، مسطره، نمونهٔ کالا که ازجائی بجای دیگر فرستاده شود .

اشباح - ع. (بفتح همزه) جمع شبح .

اشباع - ع. (بکسر همزه) سیر کردن ، پر کردن ، سیر گردانیدن گرسنه ، ودر اصطلاح شیمی ، حالتی است که هنگام انحلال جسم جامد در مایع رخ میدهد و عبارت ازاینست که جسم جامد ته‌نشین‌شود و بیش از آن حل نشود در این حالت

میگویند محلول بحد اشباع رسیده‌است. در اصطلاح طب: نهایت تحمل بدن است برای جذب داروهای طبی. ودر اصطلاح صرف ونحوسیرخواندن فتحه یا کسره یا ضمه است بطوریکه حرف مناسب آن بوجود آید یعنی از فتحه «الف» و از کسره «ی» وازضمه «و» تولید شود. در اصطلاح عروض : حرکت ما بعد الف تأسیس را اشباع میگویند مانند کسرهٔ صاد در کلمهٔ حاصل و فتحهٔ واو در کلمهٔ یاور .

اشبال ـ ع. (بفتح همزه) جمع شبل بمعنی بچه شیر .

اشباه ـ ع. (بفتح همزه) جمع شبه «بکسر» وشبه «بفتحتین».

اشبو ـ ا . (بفتح همزه وضم با) زغال ، زغالدان ، انبار زغال، اشتوهم گفته شده.

اشبه ـ ع. (بفتح همزه وباء باهای ملفوظ) شبیه‌تر، مانند تر .

اشپش ـ ا . (بکسرهمزه) نکا. شپش .

اشپشه ـ ا . (بکسرهمزه) نکا. شپشه .

اشپیختن ـ **اشپوختن** ـ مص. (بکسر همزه) پاشیدن ، افشاندن ، پراکنده کردن چیزی . **اشپیخته** : «ص . م» افشانده ، ریخته ، پاشیده شده .

اشپیل ـ **اشپل** ـ ا . (بکسرهمزه) تخم ماهی که پس‌ازصید کردن ازشکم‌اوبیرون می‌آورند وازآن‌خوراك درست میکنند.

اشپیون Espion جاسوس، مأمورمخفی.

اشتاب ـ ا. مص. (بکسر) نکا. شتاب .

اشتاد ـ ا. (بفتح همزه) روزبیست‌وششم ازهرماه خورشیدی ، ونام فرشته‌ای، ونام یکی ازنسکهای کتاب زند .

اشتافتن ـ مص. نکا. شتافتن .

اشتالنگ ـ ا. نکا. شتالنگ .

اشتباك ـ ع. آمیخته شدن، درهم شدن، شبکه شبکه شدن .

اشتباه ـ ع. مانند شدن چیزی بچیزدیگر درنظر انسان، شك وشبهه،سهو و خطا .

اشتداد ـ ع. سخت شدن، استوارشدن.

اشتر ـ ا . (بضم همزه وتا) نکا. شتر .

اشتر ـ ع. (بفتح همزه وتا) کسی که پلك چشمش بطورمادر زاد یا در اثر زخم و جراحت‌بر گشته‌باشد، ولقب مالك‌بن‌حارث نخعی که از اصحاب امیرالمؤمنین علی‌بوده

اشتراء ـ ع. خریدن وفروختن .

اشترابه ـ ا . (بضم همزه وتا و فتح با) نوعی‌جامهٔ پشمین که از پشم‌شترمیبافته‌اند، اشتر اوه و اشتربانه هم گفته شده .

اشتراط ـ ع.شرط کردن، پیمان کردن،

اشتراك ـ ع.شریك‌شدن،شرکت کردن،

انبازی ، و نیز اشتراك ؛ دراصطلاح علم بدیع آنست که شاعر با استعمال الفاظ و کلماتی که معانی مشترك داشته باشند مطلبی را بیان کند که ذهن شنونده بسوی معنی غیر مقصود متوجه شود سپس برای رفع اشتباه در مقام توضیح بر آید ، مثال ؛

صبحگاهان بود با احباب رطل می‌زدیم
جام لبریز از کف خضر مبارك پی‌زدیم

اشتربان - ا . (بضم همزه) نکا. شتربان.

اشترخار - ا . (بضم همزه وتا) نکا . خارشتر.

اشتردل - ك. (بضم همزه وتا) بددل ، ترسو، کینه جو، شتردل هم گفته‌اند .

اشترغار- (بضم همزه وتا) معرب اشترخار، اشترغاز وشترغازهم گفته شده ، بیخ انجدان را هم گفته‌اند .

اشترك - ا . (بضم همزه وتا وفتح را) شتر کوچك، ونیز بمعنی خیزاب،موج دریا، شترك هم گفته‌اند .

اشتعال-ع. شعله ورشدن، افروخته‌شدن آتش، بر افروختگی .

اشتغال - ع . بکار پرداختن ، سر گرم شدن بکاری یا امری .

اشتقاق - ع . شکافتن ، نیمهٔ چیزی را گرفتن ، گرفتن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر ، ودراصطلاح علم بدیع، اشتقاق یااقتضاب آنست که شاعر یا نویسنده کلماتی استعمال کند که از یك ماده مشتق شده باشند مثل عزل ومعزول، افتخار و تفاخر، حکمت و حکیم، مثال ؛

حکیم آنکس که حکمت نیك داند
سخن محکم بحکم خویش راند

اشتك - ا.(بکسر همزه وفتح تا) پارچه‌ای که کودك را درآن میپیچند،قنداق.

اشتکاء -ع. شکایت کردن، گله کردن ، گله داشتن .

اشتلم - ا . (بضم همزه وتا ولام) زور، تندی، ستم، داد وفریاد، پرخاش وهیاهو، شتلم هم گفته شده .

اشتمال-ع. گردا گرد گرفتن،فرا گرفتن ودر بر داشتن چیزی چیز دیگر را .

اشتو- ا . (بفتح همزه وضم تا) اشبو ، زغالدان ، بمعنی انگشتوانه و بمعنی سبزه هم گفته شده .

اشتود - ا. (بفتح یاضم همزه) روزدوم ازخمسهٔ مسترقه که‌روزجشن‌زرتشتیان‌است، اشنود هم گفته شده .

اشتهاء -ع. آرزو داشتن،آرزو کردن، میل بغذا داشتن، آرزوی طعام .

اشتهار-ع. آشکارشدن ، شهرت یافتن، مشهور بودن .

اشتیاق -ع. آرزومند شدن،شوق‌داشتن،

اشجارـ ع. (بفتح همزه) جمع شجر .
اشجع ـ ع. (بفتح همزه وجیم) شجاعتر، پردل، دلاور .
اشخارـ ا. (بفتح همزه) نگا . شخار .
اشخاصـ ع. (بفتح همزه) جمع شخص.
اشد ـ ع. (بفتح همزه و شین و تشدید دال) شدیدتر، قوی تر، سخت تر، استوارتر.
اشر ـ ع. (بفتح همزه وشین وتشدید را) شریرتر، بدتر .
اشرارـ ع.(بفتح همزه) جمع شروشریر.
اشراف ـ ع. (بفتح همزه) جمع شریف.
اشراف ـ ع. (بکسر همزه) بلند شدن ، بالا رفتن، واقف شدن برامری.
اشراق ـ ع. (بکسر همزه) روشن شدن ، درخشیدن ، بر آمدن آفتاب، مجازاً بمعنی الهام گرفتن. **اشراقیون یااشراقیین:** طائفه‌ای ازحکماء پیرو افلاطون که معتقد با دراك حقایق از طریق الهام میباشند، اشراقیان هم گفته‌اند .
اشراك ـ ع. (بکسر همزه) مشرك شدن، شریك قراردادن، شریك دانستن برای خدا
اشربه ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) آشامیدنیها، جمع شراب .
اشرس ـ ع. (بفتح همزه و را) بدخو، بدخلق، تندخو، مرد دلاور در جنگ .
اشرف ـ ع. (بفتح همزه ورا) شریف‌تر، بزرگوارتر، بزرگ قدرتر.
اشرفی ـ سکهٔ طلا که سابقاً درایران رایج بوده و ۱۸ نخود وزن داشته .
اشعارـ ع. (بفتح همزه) جمع شعر.
اشعارـ ع. (بکسرهمزه) آگاه کردن ، آگاهی دادن .
اشعالـ ع. (بکسر همزه) افروختن آتش.
اشعب ـ ع. (بفتح همزه وعین) حیوان شاخدار که میان دوشاخش فراخ باشد، کسی که میان دوشانه‌اش فراخ باشد، ونام مردی عرب که بسیارطمعکار بوده..
اشعه ـ ع. (بفتح همزه و کسرشین وفتح عین مشدد) جمع شعاع. **اشعهٔ ایکس** یا **اشعهٔ مجهول** : شعاعهائی که توسط رنتگن کشف گردیده وازجمله خاصیتهای آن اینست که از اجسام عبورمیکند و از این خاصیت برای تشخیص پاره‌ای امراض درونی استفاده میکنند . **اشعهٔ بکرل:** « اشعهٔ اوران » شعاعهائی شبیه اشعهٔ رنتگن که بکرل نامی کشف کرده است.
اشعث ـ ع. (بفتح همزه وعین) کسی که مو هایش درهم ریخته و ژولیده باشد ، آشفته مو .
اشعرـ ع. (بفتح همزه وعین) شاعرتر، داناتر، واقف‌تر، ونیز مردی که بدنش پرمو یا موهایش درازباشد. **اشعری:** منسوب

یا شعر یاقبیلهٔ اشعر «یکی ازقبایل عرب».
فرقهٔ اشعری: نگا. اشاعره.
اشغال -ع. (بفتح همزه) جمع شغل.
اشغال-ع. (بکسر همزه) مشغول ساختن، بکار واداشتن، ودر اصطلاح: جا گرفتن وجائی را تصرف کردن، پیاده کردن نیرو در اراضی کشوردیگر بقصد تصرف دائم یا موقت.
اشفاق -ع. (بکسر همزه) مهربانی کردن، دلسوزی کردن.
اشق -ع. (بضم همزه وفتح شین) معرب اشهٔ فارسی، اشج یا وشج هم میگویند، صمغی است تلخ مزه شبیه کندر.
اشقی-ع. «اشقا» (بفتح همزه) شقی تر، دل سخت تر، سنگدل تر.
اشقر-ع. (بفتح همزه و قاف) سرخ و سفید، هرچیز سرخ مایل بزردی، و اسبی که باین رنگ باشد.
اشقیاء -ع. (بفتح همزه) جمع شقی.
اشك - ا. (بفتح همزه) قطره، سرشك، آب چشم. **اشکبار:** اشك ریز، گریان.
اشکار- ا. (بکسر همزه) نگا. شکار.
اشکاف - ا. (بکسر همزه) شکاف، رخنه، چاك، و نیز قفسهٔ در دار برای گذاشتن ظرف یا کتاب یا چیزهای دیگر.
اشکال -ع. (بفتح همزه) جمع شکل.

اشکال -ع. (بکسر همزه) مشکل شدن، دشواری، سختی وپیچیدگی کاری یاامری.
اشکردن - مص. (بکسر همزه وفتح کاف و دال) نگا. شکردن.
اشکره - ا. ص. (بکسر همزه وفتح کاف و را) مرغ شکاری مانند بازوشاهین و امثال آنها، شکره هم گفته شده.
اشکستن - مص. نگا. شکستن.
اشکل -ص. (بکسر همزه و کاف) اسبی که دست راست و پای چپش سفید باشد، بمعنی مکروحیله وتزویر هم گفته شده، درعربی اشکل «بفتح همزه و کاف» چیزی را میگویند که رنگش سرخ و سفید یا سرخ وسفید بهم آمیخته باشد، و کسی که درسفیدی چشمش سرخی باشد.
اشکلك - ا. (بکسر همزه و کاف وفتح لام) نوعی از شکنجه، چوبی که لای انگشتان کسی بگذارند وفشار دهند تااز درد بی تاب شود وبجرم خود اقرار کند، اشکله هم گفته شده.
اشکم - ا. (بکسر همزه وفتح کاف) نگا. شکم.
اشکمبه - ا. (بکسر همزه وفتح کاف وبا) نگا. شکمبه.
اشکنج - ا. (بکسر همزه وضم کاف) نشکون، وشکون، نشکنك.

اشکنج ـ ا. (بکسر همزه وفتح کاف) نکا. شکنج .
اشکنجه ـ ا. (بکسر همزه وفتح کاف) نکا . شکنجه .
اشکنه ـ ا. (بکسر همزه و کاف) خوراك آبدار که با آرد و پیاز وروغن وتخم‌مرغ یا کشك درست کنند، ونیز بمعنی چین و شکن زلف، ونام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی .
اشکوب ـ ا. (بفتح همزه وضم کاف) نکا. آشکوب .
اشکوخیدن ـ مص. (بکسر همزه وضم کاف) نکا. آشکوخیدن.
اشکوفه ـ ا. (بکسر همزه وضم کاف) شکوفه ، گل درخت میوه دار که پیش از برگ شکفته میشود، بمعنی قی واستفراغ هم گفته شده، اشکفه هم گفته‌اند.
اشکوه ـ ا. (بضم همزه) نکا. شکوه .
اشگرف ـ ص. (بکسر همزه وفتح گاف) نکا. شکرف .
اشل ـ ع. (بفتح همزه وشین وتشدید لام) کسیکه دستش معیوب و از کار افتاده باشد .
اشل Échelle نردبان، پایه، رتبه .
اشم ـ ع. (بفتح همزه وشین وتشدید میم) مردی که بینی بلند و کشیده دارد، مرد بزرگ پسند وخودبین .
اشمئزاز ـ ع. (بکسر همزه ومیم) رمیدن، بیزاری ونفرت داشتن ازچیزی .
اشن ـ ص. (بفتح همزه و شین) جامهٔ باژگونه، جامهٔ وارو، ونیز بمعنی خربزهٔ نارس، اسن هم گفته شده .
اشن ـ ا. (بکسر همزه وسکون شین) درختی است شبیه سفیدار ، پوستش تیره رنگ، بس برگهایش شبیه برگ سفیدار و پشت آنها سفید، اشنك هم گفته شده .
اشنا ـ ص. (بفتح همزه) گوهر گرانبها، گرانمایه ، بمعنی شنا وشنا کننده نیز گفته شده .
اشناب ـ ص. (بفتح همزه) نکا. آشناب.
اشنان ـ ا . (بضم، یا کسر همزه) گیاهی است دارای شاخه‌های باریك وساقهٔ ستبر، درشوره زارها میروید، طعم آن شوراست وچهار پایان آنرا نمیخورند ، ازخاکستر آن شخار بدست میآید ، ریشهٔ آنرا پس ازخشك کردن نرم میکوبند و در شستن جامه بکارمیبرند، و آنرا چوبك اشنان و آذربو وآذربویه هم گفته‌اند، درعربی نیز اشنان «بضم همزه» میگویند، غاسول هم گفته شده، درفارسی شنان واشنه و خرند وخلخان هم گفته‌اند
اشنع ـ ع. (بفتح همزه ونون) زشت‌تر

اشنودن - مص. (بکسر همزه) شنیدن.
اشنوسه - ا. (بکسر همزه وضم نون) عطسه، اشنوشه وشنوشه وستوسه وستوسر هم گفته شده.
اشو - ص. (بفتح همزه و ضم شین) مرد پاك طینت ومقدس وروشن ضمیر، بهشتی، مقابل دوزخی.
اشواق - ع. (بفتح همزه) جمع شوق.
اشواك - ع. (بفتح همزه) جمع شوك.
اشه - ا. (بضم همزه وفتح شین) صمغی است تلخ مزه شبیه کندر، بعربی اشق واشج و وشج میگویند.
اشهاد - ع. (بفتح همزه) جمع شاهد.
اشهب - ع. (بفتح همزه وها) هرچیزی که زنگ آن سیاه وسفیدباشد، خاکستری رنگ، واسبی که باین رنگ باشد.
اشهر - ع. (بفتح همزه وها) مشهورتر، نامدارتر، معروفتر، آشکارتر.
اشهر - ع. (بفتح همزه وضم‌ها) ماهها، جمع شهر.
اشهل - ع. (بفتح همزه وها) میشی‌چشم، مردی که‌چشمان سیاه مایل بکبودی داشته باشد، نام بتی هم بوده.
اشیاء - ع. (بفتح همزه) جمع شیء.
اشیاخ - ع. (بفتح همزه) جمع شیخ.
اشیاع - ع. (بفتح همزه) پیروان، یاران، دوستان، جمع شیعه.
اصابت - ع. (بکسر همزه وفتح‌با) درست گفتن، رسیدن تیر بهدف، خوردن‌تیر به نشانه، برخوردن چیزی بچیزدیگر.
اصابع - ع. (بفتح همزه و کسر با) انگشتان، جمع اصبع.
اصاغر - ع. (بفتح همزه و کسر غین) کوچکتران، جمع اصغر.
اصالت - ع. (بفتح همزه ولام) با اصل بودن، نیك نژاد بودن، نجابت.
اصباح - ع. (بفتح همزه) جمع صبح.
اصباح - ع. (بکسر همزه) صبح کردن، بامداد کردن، درآمدن دربامداد.
اصبح - ع. (بفتح همزه و با) خوبرو، زیبارو، ونیزموی سفید مایل بسرخی.
اصبع - ع. (بکسر همزه وفتح‌با) انگشت، انگشت دست یاپا، اصابع جمع.
اصح - ع. (بفتح همزه وصاد وتشدیدحا) صحیح‌تر، درست‌تر وراست‌تر.
اصحاء - ع. (بفتح همزه و کسرصاد و تشدید حا) جمع صحیح.
اصحاب - ع. (بفتح همزه) یاران، جمع صاحب. **اصحاب کهف**: هفت تن ازمسیحیان قبل‌ازاسلام که درزمان دقیانوس ازخوف بت پرستان به غاری پناه برده و درآنجا بخواب رفتند و بعد ازسیصد سال

بیدارشدند

اصدار ـ ع. (بکسر همزه) صادر کردن، باز گردانیدن، فرستادن.

اصداف ـ ع. (بفتح همزه) جمع صدف، ونیز بمعنی موجهای دریا.

اصدق ـ ع.(بفتح همزه ودال) راستگوتر، راست تر.

اصدقاء ـ ع. (بفتح همزه و کسر دال) جمع صدیق.

اصرار ـ ع.(بکسر همزه) ابرام ویافشاری کردن درانجام کاری، درامری ایستاد گی و سماجت کردن.

اصراف ـ ع. (بکسر همزه) در اصطلاح عروض: مختلف آوردن حرکت روی در شعر، یعنی یك قافیه برفع ویکی بجر، یا یکی بهنصب ودیگری برفع.

اصطبار ـ ع. صبر کردن، شکیبایی.

اصطبل ـ ع. (بکسر همزه و فتح طا) طویله، جای بستن چهارپایان.

اصطرلاب ـ نکا. اسطرلاب.

اصطفاء ـ ع. بر گزیدن، کسی را بر گزیدن.

اصطکاك ـ ع. بهم وا کوفتن دو چیز، بهم خوردن دوچیز، مالش دوچیز بهم.

اصطلاح ـ ع. با هم صلح کردن، آشتی کردن، اتفاق طائفه یا جماعتی برای وضع کلمهای، مقرر داشتن یك معنی برای لفظی سوای معنی اصلی آن، لغتی که جمعی برای خود وضع کنند، اصطلاحات جمع.

اصطناع ـ ع. نیکویی کردن، بر آوردن کاری ازخود، بساختن چیزی فرمان دادن، بر گزیدن چیزی برای خود.

اصعب ـ ع. (بفتح همزه وعین) صعب تر، سخت تر، دشوارتر.

اصغاء ـ ع. (بکسر همزه) گوش دادن، گوش فراداشتن، گوش دادن بسخن کسی.

اصغر ـ ع. (بفتح همزه وغین) کوچکتر، خردتر، اصاغر جمع. **اصغران**: دل وزبان

اصفر ـ ع. (بفتح همزه وفا) زرد رنگ.

اصفیاء ـ ع. (بفتح همزه و کسر فا) بر گزیدگان، پاکان، نیکان، جمع صفی.

اصقاع ـ ع. (بفتح همزه) جمع صقع «بضم صاد» بمعنی ناحیه.

اصل ـ ع. (بفتح همزه) بیخ هرچیز، ریشه، پی، بنیاد، نژاد، اصول جمع.

اصلاب ـ ع. (بفتح همزه) پدران، اجداد، جمع صلب «بضم» بمعنی استخوان پشت.

اصلاح ـ ع. (بکسر همزه) درست کردن، آراستن، سازش کردن، بصلاح آوردن.

اصل السوس ـ ع بیخ سوسن، بیخ مهك.

اصلان ـ ت. (بفتح همزه) شیر درنده.

اصله ـ ع. (بفتح همزه ولام) یك ریشه،

یك درخت، یك نهال .
اصلح ـ ع. (بفتح همزه ولام) صالحتر، شایسته‌تر، بهتر، باصلاح‌تر.
اصلع ـ ع. (بفتح همزه ولام) کسی که موهای جلوسرش ریخته‌باشد، تویل، دغسر، روخ چکاد، صلعان جمع .
اصم ـ ع. (بفتح همزه و صاد و تشدید میم) کر ، کسی که گوشش نشنود و نیز بمعنی سخت ومحکم .
اصناف ـ ع . (بفتح همزه) انواع ، گروهها، پیشه‌وران ، جمع صنف .
اصنام ـ ع. (بفتح همزه) بتها ، جمع صنم
اصوات ـ ع. (بفتح همزه) جمع صوت.
اصوب ـ ع. (بفتح همزه وواو) صوابتر، راست‌تر، درست‌تر.
اصول ـ ع. (بضم همزه وصاد) ریشه‌ها، پایه‌ها، قواعدوقوانین، جمع اصل .
اصیل ـ ع. (بفتح همزه و کسر صاد) اصل دار، ریشه دار، پاك نژاد ، محکم و استوار ، ونیز بمعنی آخر روز ووقت بین عصر ومغرب، آصال واصائل واصلان جمع .
اضائه ـ ع. (بکسر همزه) روشن کردن، روشن‌شدن، روشنایی دادن.
اضاحیك ـ ع. (بفتح همزه و کسرحا) جمع اضحوکه .
اضاعه ـ ع . (بکسر همزه) ضایع کردن، تلف کردن، تباه ساختن، ناچیز کردن .
اضافه ـ ع. (بکسر همزه) افزودن،زیاد کردن، افزایش، افزودگی، ودراصطلاح دستور زبان: نسبت دادن یا ملحق کردن اسمی باسم‌دیگر که اولی‌را مضاف ودومی را مضاف‌الیه میگویند .
اضحی ـ ع . «اضحا» (بفتح همزه) یوم‌الاضحی،یوم‌النحر، عیدقربان،روزدهم ذیحجه که حجاج درمکه قربانی‌میکنند .
اضحوکه ـ ع (بضم‌همزه‌وحا)خنده‌دار ، چیزی که‌مردم‌رابخنده‌بیاورد،اضاحیك‌جمع
اضداد ـ ع.(بفتح همزه) جمع ضد .
اضر ـ ع.(بفتح‌همزه‌وضادوتشدیدرا)ضرر دارتر، باضررتر، زیان دارتر
اضرار ـ ع. (بفتح)جمع‌ضرر وضریر.
اضرار ـ ع. (بکسرهمزه) زیان‌رسانیدن، گزند رساندن .
اضراس ـ ع. (بفتح همزه) دندانها ، جمع ضرس .
اضطراب ـ ع.لرزیدن،تپیدن،آشفتگی، بی‌تابی، بی‌آرامی، تلواسه.
اضطرار ـ ع. بیچاره شدن، ناچار شدن، بیچارگی، درماندگی .
اضطرام ـ ع. افروخته‌شدن‌آتش .
اضعاف ـ ع.(بکسرهمزه)ضعیف کردن، سست کردن ، دوچندان کردن چیزی را .

اضعاف ـع. (بفتح همزه) جمع ضعف «بکسر» بمعنی دوچندان، دو برابر.

اضعف ـع.(بفتح همزه وعین)ضعیف تر، سست تر، ناتوان تر.

اضغاث ـع. (بفتح همزه) جمع ضغث «بکسر ضاد» بمعنی دستهٔ گیاه خشك و تر بهم پیچیده . **اضغاث احلام**: خوابهای آشفته ودرهم .

اضل ـع. (بفتح همزه و ضاد وتشدید لام) گمراه تر.

اضلاعـع.(بفتح همزه) پهلوها،دنده‌ها، کناره‌ها ، جمع ضلع .

اضلالـع. (بکسرهمزه) گمراه کردن، گمراهی .

اضمارـع. (بکسرهمزه) در دل پنهان داشتن، درضمیر نگاهداشتن .

اضمحلال ـع . (بکسر همزه ومیم) نیست شدن ، تباه شدن ، از میان رفتن، نابودی .

اضیاف ـع. (بفتح همزه) مهمانان ، جمع ضیف .

اضیق ـع. (بفتح همزه و یا) تنگتر.

اطاعت ـع. (بکسرهمزه)فرمانبرداری کردن، فرمانبرداری.

اطاقـ (بضم همزه) مأخوذ ازترکی ، خانه، حجره ، در ترکی اوتاق یا اوتاغ میگویند .

اطاله ـع. (بکسرهمزه وفتح لام) دراز کردن، طول دادن .

اطباء ـع.(بفتح همزه و کسرطاوتشدید با) پزشکان، جمع طبیب.

اطباق ـع. (بفتح همزه) جمع طبق .

اطبالـع. (بفتح همزه) جمع طبل.

اطراء ـع. (بکسر همزه) نیکوستودن، مبالغه کردن درمدح وستایش کسی .

اطراب ـع. (بکسرهمزه) سرود گفتن و بطرب آوردن کسی را .

اطراح ـع. (بکسرهمزه) افکندن ، دور انداختن، طرح کردن .

اطرادـع.(بکسرهمزه)فرمان‌طرددادن، دور کردن وراندن کسی را .

اطراد ـع. (بکسرهمزه وطای مشدد) دورشدن، پی در پی آوردن و از پی هم شدن کاری یا امری، روان گشتن .

اطراف ـع. (بفتح همزه) کناره ها ، کرانه‌ها ، سویها، جمع طرف.

اطرش ـع . (بفتح همزه ورا) کر

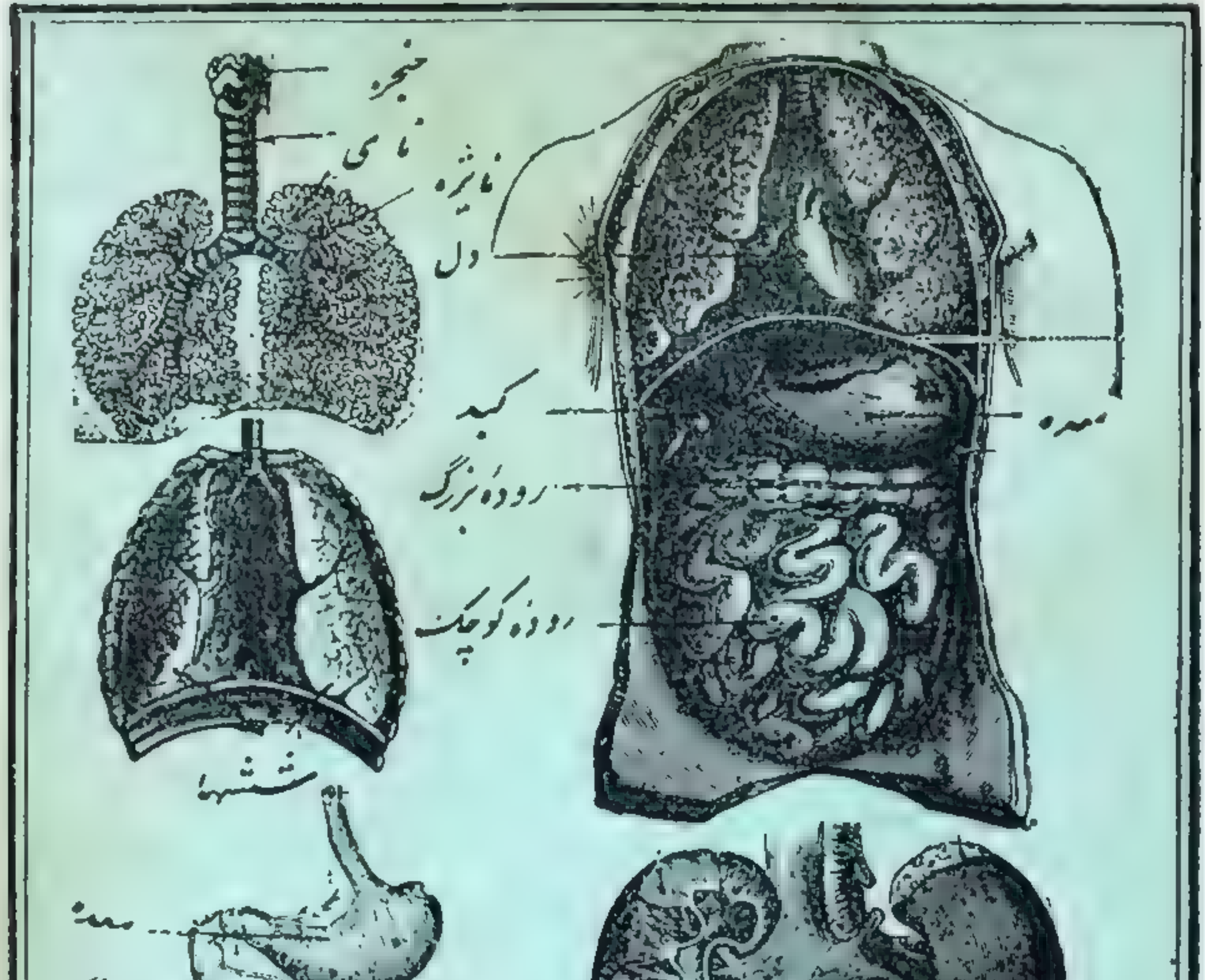
اطروش ـ ع . (بضم همزه ورا) کر

اطعام ـ ع. (بکسرهمزه) طعام دادن، خورانیدن .

اطعمه ـع . (بفتح همزه و کسرعین) خوراکها، خوردنیها، جمع طعام.

اطفاء ـ ع. (بکسر همزه) خاموش کردن، فرونشاندن آتش.
اطفائیه ـ ع. (بکسر همزه و فتح یای مشدد) نکا. آتش‌نشانی.
اطفال ـ ع. (بفتح همزه) جمع طفل.
اطلاع ـ ع. (بکسر همزه وطای مشدد) واقف گردیدن، دیده‌ور شدن، آگاه‌شدن.
اطلاق ـ ع. (بکسر همزه) رها کردن، روان کردن، گشودن.
اطلال ـ ع. (بفتح همزه) آثارخانه ها و آبادیها، جمع طلل «بفتحتین» بمعنی موضع مرتفع و آثارخانه وسرا و بنای قدیمی.
اطلس ـ ع. (بفتح همزه ولام) تیره‌رنگ، خاکستری، ونوعی پارچهٔ ابریشمی.
اطلس Atlas مأخوذ ازیونانی، نقشه‌های جغرافیا، وهر کتابی که دارای نقشه های گوناگون باشد.
اطلسی ـ (بفتح همزه ولام) یك قسم گل شیپوری برنگهای مختلف، آبی، بنفش، سرخ، سفید که تا زمستان دوام میکند.
اطماع ـ ع. (بفتح همزه) جمع طمع.
اطماع ـ ع. (بکسر همزه) کسی‌را بطمع انداختن، آزمند کردن.
اطمینان ـ ع. آرام گرفتن، آسایش خاطر داشتن، آسودگی خاطر.
اطناب ـ ع. (بکسر همزه) دراز کردن سخن، طول کلام، ضد ایجاز.
اطوار ـ ع. (بفتح همزه) نوعها، طریقه‌ها، روشها، جمع طور.
اطواق ـ ع. (بفتح همزه) جمع طوق.
اطول ـ ع. (بفتح همزه وواو) درازتر.
اطهار ـ ع. (بفتح همزه) جمع طاهر.
اطهر ـ ع. (بفتح همزه وها) پاکتر، پاکیزه‌تر.
اطیاب ـ ع. (بفتح همزه) جمع طیب.
اطیب ـ ع. (بفتح همزه و یا) پاکیزه‌تر، خوشبوتر.
اظافیر ـ ع. (بفتح همزه) ناخنها، جمع اظفار، جمع‌الجمع ظفر «بضم».
اظفار ـ ع. (بفتح همزه) ناخنها، جمع ظفر «بضم».
اظلال ـ ع. (بفتح همزه) جمع ظل.
اظلال ـ ع. (بکسر همزه) سایه‌انداختن، سایه افکندن درخت یا چیز دیگر.
اظلام ـ ع. (بکسر همزه) تاریك شدن، درتاریکی درآمدن.
اظهار ـ ع. (بکسر همزه) آشکار کردن، پدیدار کردن، بیان کردن.
اظهر ـ ع. (بفتح همزه وها) ظاهرتر، آشکارتر، نمایان‌تر.
اعاجم ـ ع. (بفتح همزه) جمع اعجم.

اعاجیب - ع. (بفتح همزه) جمع اعجوبه.
اعاده - ع. (بکسر همزه) باز گردانیدن، بر گرداندن، دوباره گفتن سخن .
اعادی - ع . (بفتح همزه و کسر دال) دشمنان، جمع اعداء وجمع الجمع عدو .
اعاره - ع. (بکسر همزه وفتح را) عاریت دادن، چیزی را بکسی بعاریت دادن .
اعاشه - ع. (بکسر همزه وفتح شین) زنده گردانیدن، زندگی بخشیدن ، زندگانی کردن، روزی فراهم آوردن.
اعاظم - ع . (بفتح همزه و کسر ظا) بزرگان، بزرگتران، جمع اعظم .
اعالی - ع. (بفتح همزه) اشخاص بلندمرتبه، جاهای بلند، جمع اعلی .
اعانه - اعانت - ع. (بکسر همزه) یاری کردن، کمك کردن .
اعتاق - ع. (بکسر همزه) آزاد کردن بنده، رها کردن.
اعتبار - ع. عبرت گرفتن ، پند گرفتن ، چیزی را نیك انگاشتن، ونیز بمعنی اعتماد وآبرو وقدرومنزلت، ودر اصطلاح بانک، اعتمادی که ازطرف بانك یا شخصی بشخص دیگر میشودوتا حد معینی باو وام داده میشود « کردیت ».
اعتداء - ع. ستم کردن ، بیداد کردن .
اعتداد - ع. بشمار آمدن، اعتنا کردن و اهمیت گذاشتن بچیزی.
اعتدال - ع. میانه حال شدن، راست شدن، برابر شدن، میانه روی، حد وسط گرما و سرما یا خشکی و رطوبت . **اعتدال خریفی** : اول پاییز که درازی روز و شب متساوی میشودوهواهم معتدل میگردد.
اعتدال ربیعی : اول بهار که درازی روز وشب متساوی میشود وهواهم معتدل میگردد .
اعتذار - ع. عذرخواستن، یا عذرشدن .
اعتراض - ع. ایراد کردن، عیب گرفتن، نکته گیری، واخواهی، واخواست .
اعتراف - ع . شناختن ، اقرار کردن .
اعتزاز - ع. عزیزشدن، گرامی داشتن ،
اعتزال - ع. گوشه نشین شدن، کناره گیری
اعتساف - ع. بیداد کردن، ستم کردن ، از راه راست منحرف شدن .
اعتصاب - ع. گروه شدن مردم ومتحد شدن بر امری ، دست از کار کشیدن کارگران برای کم کردن ساعت کار یا زیاد کردن دستمزد خود .
اعتصام - ع . دست انداختن بچیزی ، چنگ درزدن، خود را از گناه بازداشتن.
اعتضاد - ع. بازوی کسی را گرفتن ، یاری کردن، مدد کردن .
اعتقاد - ع. عقیده داشتن ، گرویدن ،



حنجره
نای
نایژه
دل
کبد
معده
روده بزرگ
روده کوچک
ششها
معده
روده بزرگ
روده‌های باریک
آپاندیس
مخرج
سیاهرگ
سرخرگ
کلیه
میزنای
مثانه
محل دفع ادرار

یقین کردن، باور کردن .

اعتکاف ـ ع. گوشه‌نشین شدن، درجائی ماندن، گوشه‌نشینی برای عبادت .

اعتلاء ـ ع. بلند شدن، بربلندی برآمدن، بردیگران برتری یافتن، بلند پایه شدن .

اعتلال ـ ع. علیل شدن ، بیمار شدن ، علت داشتن، بهانه آوردن.

اعتماد ـ ع . تکیه کردن ، واگذاشتن کاربه کسی، آهنگ کردن .

اعتناء ـ ع. اهتمام ورزیدن بکاری، توجه داشتن بامری یا کسی.

اعتناق ـ ع. دست بگردن یکدیگر انداختن، بگردن گرفتن کاری .

اعتیاد ـ ع . عادت کردن ، خو گرفتن .

اعتیاض ـ ع . عوض خواستن ، عوض گرفتن ، عوض دادن .

اعجاب ـ ع . (بکسره همزه) بشگفت آوردن کسی را، عجیب دانستن، خودبینی

اعجاز ـ ع. (بکسر همزه) عاجزساختن ، ناتوان گردانیدن ، انجام دادن کاری که دیگران از آن عاجز باشند.

اعجب ـ ع. (بفتح همزه وجیم) عجیب‌تر، شگفت آورتر .

اعجم ـ ع. (بفتح همزه وجیم) کسی که نتواند درست وفصیح صحبت کند، کسی که نتواند بزبان عربی حرف بزند ، کسی که عرب نباشد، اعاجم جمع .

اعجمی - عجمی - ع. (بفتح همزه و جیم وتشدید یا) منسوب با عجم یا عجم، ایرانی، فارسی، هر کس غیرازعرب باشد.

اعجوبه ـ ع. (بضم همزه وجیم) چیزی یا کسی که مردم را به تعجب اندازد ، شگفت آور، اعاجیب جمع .

اعداء ـ ع. (بفتح همزه) جمع عدو.

اعداد ـ ع. (بفتح همزه) جمع عدد.

اعداد ـ ع.(بکسر همزه) آماده گردانیدن، مهیا کردن .

اعدال ـ ع. (بفتح همزه) جمع عدل .

اعدام ـ ع. (بکسر همزه) نیست کردن، نابود کردن .

اعدل ـ ع. (بفتح همزه ودال) عادل‌تر، دادگرتر، شایسته‌تر برای گواهی دادن .

اعذار ـ ع. (بفتح همزه) جمع عذر.

اعذار ـ ع. (بکسر همزه) عذر آوردن ، بهانه کردن، عذرخواستن .

اعراب ـ ع.(بکسر همزه) آشکاروروشن ساختن ، فصیح سخن گفتن ، درست بیان کردن ، ونیز بمعنی حرکات حروف یا کلمات : فتحه ، کسره، ضمه، مد ، تشدید.

اعراب ـ ع. (بفتح همزه) تازیان بیابان گرد ، عربهای بادیه نشین ، مفرد آن اعرابی است .

اعرابی -ع. (بفتح همزه) مرد تازی بیابانی، یك عرب بادیه نشین، ونیزمنسوب باعراب .
اعراش -ع. (بفتح همزه) جمع عرش .
اعراض -ع. (بفتح همزه) جمع عرض «بکسر» وعرض «بفتحتین» .
اعراض - ع . (بکسر همزه) روی بر گردانیدن، پرهیز کردن از چیزی .
اعراف -ع. (بفتح همزه) جمع عرف ، و بعقیدهٔ مسلمانان جائی است میان دوزخ و بهشت .
اعراق -ع. (بفتح همزه) جمع عرق «بکسرعین»
اعرج -ع. (بفتح همزه ورا) لنگ ، عرج وعرجان جمع .
اعرف -ع. (بفتح همزه ورا) معروفتر، شناخته شده تر.
اعز-ع. (بفتح همزه وعین و تشدید زا) عزیزتر، گرامی تر، ارجمندتر .
اعزاء -ع. (بفتح همزه و کسر عین و تشدید زا) جمع عزیز .
اعزاز-ع. (بکسرهمزه) عزت دادن ، گرامی داشتن ، ارجمند کردن.
اعزام -ع. (بکسرهمزه) روانه کردن ، گسیل داشتن، فرستادن کسی بجائی.
اعزه -ع.(بفتح همزه و کسر عین وتشدید زا) جمع عزیز.
اعزل -ع.(بفتح همزه وزا)ابر بی باران، مرد بی سلاح. **سماك اعزل:** «بکسر سین» نام ستاره‌ای است .
اعسار-ع. (بکسرهمزه)تنگدست شدن، نیازمند شدن، بسختی افتادن.
اعشی-ع. «اعشا» (بفتح همزه)شبکور، کسی که شب چشمش درست نبیند.
اعشار-ع. (بفتح همزه) جمع عشر.
اعصاب -ع. (بفتح همزه) پی‌ها، جمع عصب، رشته‌های دراز سفید رنگ که از دماغ ونخاع خارج ودرمیان عضلات بدن منتشرشده‌اند .
اعصار-ع.(بفتح همزه)جمع عصربمعنی دهر وزمان ودوره .
اعضاء -ع. (بفتح همزه) جمع عضو .
اعطاء -ع . (بکسرهمزه) عطا کردن ، بخشیدن، دادن.
اعطیه -ع . (بفتح همزه و کسر طا و فتح یا) جمع عطاء .
اعظام -ع.(بکسرهمزه)بزرگ‌شمردن، بزرگ گردانیدن، به‌بزرگی ستودن.
اعظم -ع. (بفتح همزه وظا) بزرگتر، اعاظم جمع .
اعقاب -ع . (بفتح همزه) فرزندان ، بازماندگان، نوادگان ، جمع عقب .

اعقل -ع. (بفتح همزه وقاف) عاقل‌تر، خردمندتر.
اعلی-ع. «اعلا» (بفتح همزه) بلندتر، بالاتر، برتر، نقیض اسفل، اعالی جمع.
اعلیحضرت: عنوان مخصوص پادشاه.
اعلاء -ع. (بکسر همزه) بلند گردانیدن، بالا بردن، برجای بلند برآمدن.
اعلال -ع. (بکسر همزه) علیل کردن، بیمار کردن.
اعلام-ع (بفتح همزه) جمع علم «بفتحتین» بمعنی نشان ورایت، و پیشوا وبزرگ قوم.
اعلام -ع. (بکسر همزه) آگاه ساختن، آگاهی دادن. **اعلامیه:** ورقه‌ای که از طرف دولت یا حزبی وجمعیتی منتشرشود ومطلبی را باطلاع عموم برساند.
اعلان -ع. (بکسر همزه) آشکار کردن، ظاهرساختن، علنی کردن، و نیز بمعنی نوشته یا ورقهٔ چاپی که بوسیلهٔ آن مطلبی را باطلاع مردم برسانند، آگهی.
اعلم -ع. (بفتح همزه ولام) داناتر.
اعم -ع. (بفتح همزه وعین وتشدید میم) گروه بسیار، درشت وستبر از هرچیزی، ونیز بمعنی فراگیرنده‌تر وهمگانی‌تر.
اعمی -ع. «اعما» (بفتح همزه) کور، نابینا، عمی وعمیان واعماء جمع.
اعماء -ع. (بکسر همزه) کور کردن، نابینا کردن.
اعمار-ع. (بفتح همزه) جمع عمر.
اعماق -ع. (بفتح همزه) جمع عمق.
اعمال -ع. (بفتح همزه) جمع عمل.
اعمال -ع. (بکسر همزه) بکار بردن، بکار بستن، کارفرمودن.
اعمام -ع. (بفتح همزه) جمع عم.
اعمده -ع. (بفتح همزه و کسر میم) جمع عمود.
اعمش -ع. (بفتح همزه ومیم) کسی که چشمش ضعیف باشد و ازآن آب بریزد.
اعناب -ع. (بفتح همزه) جمع عنب.
اعنات -ع. (بکسرهمزه) رنجانیدن، خود را در کار دشوار افکندن، و در اصطلاح علم بدیع: اعنات یا «التزام» یا «لزوم مالایلزم» آنست که شاعر پیش از حرف روی یا حرف دیگرقافیه، خود را ملزم کند که حرفی را تکرار نماید درصورتی که اگر از آن صرفنظر کند عیب و نقصی در شعر پیدا نمیشود، مثلا منوچهری قصیده ای دارد که مطلعش اینست:

الا یا خیمگی خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد زمنزل

سعدی هم غزلی دارد که درآن یای ماقبل لام را التزام کرده و گفته است:

چشم بدت دور ای بدیع شمایل
ماه من و شمع جمع و میر قبایل

اعناق ـ ع. (بفتح همزه) جمع عنق .

اعنق ـ ع. (بفتح همزه ونون) دراز گردن، گردن دراز .

اعنی ـ ع. (بفتح همزه و کسر نون) کلمهٔ فعل که در تفسیر وتوضیح مطلبی میگویند؛ یعنی چنین قصد میکنم .

اعوام ـ ع. (بفتح همزه) سالها، جمع عام .

اعوان ـ ع. (بفتح همزه) جمع عون.

اعوج ـ ع. (بفتح همزه و واو) کج ، ناراست ، ونیز آدم بدخوی .

اعوجاج ـ ع. (بکسر همزه و واو) کج شدن ، کجی .

اعور ـ ع. (بفتح همزه و واو) مرد یك چشم، کسی که یك چشمش نابینا شده باشد، ونام یکی از روده‌های انسان .

اعیاء ـ ع. (بکسر همزه) مانده کردن ، خسته کردن، درمانده کردن کسی را در کار، دشوارشدن کار بر کسی.

اعیاد ـ ع. (بفتح همزه) جمع عید .

اعیان ـ ع . (بفتح همزه) جمع عین ، مردان بزرگ و شریف ، بزرگان ، ثروتمندان ، ونیز **اعیان** یا **اعیانی :** بناها، ساختمانها، مصالح ساختمان از قبیل سنگ وآجر وچوب وآهن و در وپنجره و امثال آنها .

اعین ـ ع. (بفتح همزه وضم یا) جمع عین

اعین ـ ع. (بفتح همزه ویا) فراخ چشم، کسی که سیاهی چشمش درشت باشد.

اغاثه ـ ع. (بکسر همزه) بفریاد کسی رسیدن، فریاد رسی .

اغاریقون ـ (بفتح همزه و کسر را) نگا. غاریقون .

اغالیط ـ ع. (بفتح همزه) جمع اغلوطه.

اغانی ـ ع. (بفتح همزه) آوازها، سرودها، آنچه به آن ترنم کنند، جمع اغنیه .

اغبر ـ ع. (بفتح همزه و با) گردآلود ، خاکی رنگ، تیره رنگ .

اغتباط ـ ع. نیکوحال شدن، شاد شدن، به آرزو آمدن، غبطه داشتن ،

اغتراب ـ ع. بغربت افتادن، ازدیارخود دورشدن، به بیگانگان پیوستن .

اغترار ـ ع. مغرورشدن، بغفلت افتادن ، فریفته شدن .

اغتسال ـ ع. غسل کردن، شستشو کردن.

اغتشاش ـ ع . پیدا شدن غل و غش و آلودگی در کسی یا چیزی، درهم برهم شدن، آشفتگی وشورش.

اغتصاب ـ ع. غصب کردن، بزور وستم گرفتن چیزی .

اغتماس ـ ع. فرو رفتن در آب.
اغتمام ـ ع. اندوهگین شدن ، غمناك شدن .
اغتنام ـ ع . غنیمت شمردن ، غنیمت دانستن چیزی .
اغتیاب ـ ع.درغیبت‌افتادن،غیبت کردن، درغیاب کسی بد گفتن .
اغتیال ـ ع. هلاك کردن،بناگاه کشتن
اغذیه ـ ع.(بفتح همزه و کسرذال وفتح یا) خوراکها، جمع غذا .
اغرـ ع. (بفتح همزه وغین وتشدید را) نیکو، زیبا، سفید ازهرچیز، مردنیکوکار و بزرگ وشریف ، غرو غرّان جمع .
اغر- اوغور ـ ت . (بضم همزه وغین) یمن، سعادت، برکت، شگون وفال نیك ، عزم سفر، درتر کی اوغورمیگویند .
اغراء ـ ع . (بکسرهمزه) برانگیختن ، وادار کردن، آزمند گردانیدن .
اغراض ـ ع. (بفتح همزه) جمع غرض.
اغراق ـ ع. (بکسرهمزه)غرق کردن ، مبالغه و افراط درمدح یا ذم کسی .
اغرب ـ ع . (بفتح همزه ورا) غریب‌تر
اغره ـ ع. (بفتح همزه و کسرغین وفتح رای مشدد) جمع غریر بمعنی فریفته و مغرور وجوان بی‌تجربه .
اغره ـ ا . (بضم همزه و فتح را) زخم و ورم که در گردن انسان تولید شود .
اغشیهـ ع. (بفتح همزه و کسرشین و فتح یا) جمع غشاء .
اغصان ـ ع. (بفتح همزه) جمع غصن.
اغفال ـ ع. (بکسرهمزه) غافل کرد ، بغفلت انداختن، گول زدن.
اغلاء ـ ع. (بکسرهمزه) گران خریدن، گرانبها یافتن، گران کردن نرخ ، و نیز بمعنی جوشانیدن .
اغلاط ـ ع . (بفتح همزه) جمع غلط .
اغلاق ـ ع . (بکسرهمزه) در بستن ، دشوارساختن‌امری،مشکل کردن وپیچیده کردن معنی کلمات وعبارات .
اغلال ـ ع. (بفتح همزه) جمع غل .
اغلال ـ ع. (بکسرهمزه) خیانت کردن، کینه داشتن .
اغلب ـ ع. (بفتح همزه ولام) غالب تر، چیره‌تر، بیشتر.
اغلوطه ـ ع. (بضم همزه ولام) سخن غلط ، سخنی که با آن کسی را بغلط بیاندازند، اغلوطات و اغالیط جمع.
اغلیسون ـ ا. (بکسرهمزه وضم‌سین) قوس‌قزح، آژفنداك .
اغماء ـ ع. (بکسرهمزه) بیهوش کردن، بیهوشی .
اغماض ـ ع. (بکسرهمزه) چشم فرو-

خوابانیدن، چشم پوشی .

اغنی -ع. «اغنا» (بفتح همزه) غنی‌تر، بی‌نیازتر .

اغناء -ع. (بکسرهمزه) بی‌نیاز کردن، توانگرساختن .

اغنام -ع. (بفتح همزه) جمع غنم .

اغنیاء -ع. (بفتح همزه و کسرنون) توانگران، جمع غنی.

اغنیه -ع. (بضم همزه و کسرنون وفتح یای مشدد) سرود، آواز، آنچه به‌آن‌ترنم کنند، اغانی جمع .

اغواء -ع. (بکسرهمزه) گمراه ساختن، گول زدن، از راه بدر بردن .

اغیار -ع. (بفتح‌همزه) بیگانگان، دیگران، جمع غیر .

اف -ع. (بضم همزه وتشدیدفا) کلمه‌ای است که درمقام اظهاردلتنگی‌وافسردگی و نفرت و انزجار بکارمیبرند .

افاده‌ـافادت -ع. (بکسرهمزه)فایده دادن،فایده رساندن، ونیز افاده درفارسی بمعنی‌تکبر وخود بینی گفته میشود .

افاضه - افاضت -ع. (بکسرهمزه) آب بر خود ریختن ، پر کردن ظرف تا لبریزشود، ونیز در سخن یا حدیث وارد شدن، فیض رساندن، بهره رسانیدن .

افاضل -ع. (بفتح همزه) جمع افضل .

افاعی -ع. (بفتح همزه) جمع افعی.

افاقه -ع.(بکسرهمزه) بهبودی یافتن ، بهوش آمدن .

افام - ا . (بفتح همزه) نگا. وام.

افانین -ع . (بفتح همزه) شاخه های درخت، جمع افنان وجمع‌الجمع فنن.

افاویه -ع. (بفتح همزه و کسر واو و فتح یا) توابل، دارو های خوشبو که در اغذیه میریزند، نافه های‌مشك، جمع افواه

افئده -ع. (بفتح همزه اول و کسرهمزهٔ دوم) دلها، قلبها ، جمع فؤاد.

افت - ا. (بضم همزه وسکون‌فا) کمبود، کمی، کم وکاست، نقصان .

افتاء -ع. (بکسرهمزه) فتوی دادن ، آشکار کردن حکم .

افتادن - مص. (بضم همزه) پرت شدن ازبالا بپایین،بزمین‌خوردن، ازپا درآمدن، واقع شدن کاری، فتادن وافتدن واوفتادن هم‌میگویند. **افتان** : «ص . فا» درحال افتادن. **افتاده** : زمین خورده ، از پا درآمده ، فروتن ، زبون، افتادگان‌جمع.

افتادگی : فروتنی .

افتالیدن - مص.(بکسرهمزه)افشاندن، پاشیدن ، پراکنده ساختن ، شکافتن ، فتالیدن هم گفته، شده . **افتالنده** - **فتالنده**: «ص.فا» افشاننده،پراکنده کننده

افتالیده-فتالیده: «ص.م» پراکنده، ریخته، پاشیده، افتال هم گفته شده.
افتتاح ـ ع. کشودن، آغاز کردن.
افتتان ـ ع. درفتنه افتادن، فتنه انگیختن.
افتخار ـ ع. فخر کردن، سرافرازی.
افتد ـ ص. (بفتح همزه و کسر تا) شگفت، عجب، عجیب، افد.
افتراء ـ ع. تهمت زدن، بدروغ نسبت خیانت بکسی دادن.
افتراس ـ ع. شکار افکندن و پاره کردن و درهم شکستن ودریدن شکار.
افتراض ـ ع. فریضه کردن، واجب گردانیدن.
افتراق ـ ع. از یکدیگر جدا شدن، پراکنده شدن، جدایی.
افتضاح ـ ع. رسوا شدن، رسوایی.
افتعال ـ ع. بهتان و دروغ بستن بکسی، وچیزنو پدیدآوردن، ونام یکی ازمصادر ثلاثی مزیدفیه زبان عربی.
افتقاد ـ ع. کم کردن، از دست دادن، کمشده را جستن، مهربانی ودلجویی.
افتقار ـ ع. فقیرشدن، بینوا شدن.
افتکاك ـ ع. ازهم جدا شدن، از گرو درآوردن گروی.
افت وخیز ـ ا. مص. (بضم همزه) افتادن و برخاستن، در حالت افتادن و برخاستن، حالت بین رفتن ونشستن.
افتیمون ـ ا. (بفتح همزه) زیرهٔ رومی، گیاهی است سرخ رنگ، شاخه هایش باریك، بگیاهها واشیاء مجاورخودمیپیچد، برگهایش ریز، تخمهای آن ریز تر از خردل، گلهایش سرخ رنگ، بیخ آن شبیه زردك وتلخ مزه، درطب قدیم برای معالجهٔ امراض عصبی ودماغی وفالج ولقوه واوجاع مفاصل بکار میرفته.
افچه ـ ا. (بضم، یا فتح همزه) آنچه از چوب بهیکل انسان در کشتزاربرپا کنند که جانوران از آن بترسند و بزراعت آسیب نرسانند، داهل، مترس، هراسه.
افحش ـ ع. (بفتح همزه وحا) فاحشتر آشکارتر.
افخم ـ ع. (بفتح همزه و خا) بزرگ قدرتر، گرانمایه‌تر، بلند پایه‌تر.
افد ـ ص. (بفتح همزه‌و کسرفا یابسکون فا) شگفت، عجب، عجیب، افتد هم گفته‌شده.
افدر ـ ا. (بفتح همزه ودال) عم، برادر پدر، بمعنی برادر زاده وخواهرزاده هم گفته شده، اودرواخدرهم گفته‌اند.
افدستا ـ ا. ص (بفتح همزه و کسر دال، یا کسرسین) مرکب از افدبمعنی شگفت، و ستا از ستایش، یعنی ستایش شگفت و

نیکوترین ستایش .

افدم - ا . (بضم دال) فرجام ، انجام ، عاقبت، آفدم و بافدم هم گفته شده .

افدیدن - مص . (بفتح همزه) شگفتی کردن، تعجب کردن.

افر Offre پیشنهاد، عرضه، عرض، تقدیم، عطیه، عطاء .

افرا - ا . (بفتح همزه) درختی است شبیه بدرخت چنار، پرشاخ وبرگ، بلندی آن تا بیست متر میرسد، افراغ هم گفته‌اند، بمعنی آفرین هم گفته شده .

افراختن - مص. (بفتح همزه) بر کشیدن، بلند ساختن ، افراشتن ، افرازیدن هم گفته شده . **افرازنده:** «ص.فا» بلند کننده ، بالا برنده. **افراخته:** «ص.م» بلند کرده شده، بالا برده شده، افراشته .

افراز: امر بافراختن، بیافراز ، وبمعنی افرازنده هرگاه پس‌از کلمهٔ دیگردرآید مثل سرافراز.

افراد -ع. (بفتح همزه) جمع فرد .

افراد - ع. (بکسرهمزه) یکی کردن ، تنها کردن چیزی ، تنها رو آوردن بکاری .

افراز -ا. (بفتح همزه) فراز ، بلندی ، بمعنی کرسی ومنبرهم گفته شده .

افراز-ع . (بکسرهمزه) جدا کردن چیزی ازچیز دیگر .

افرازیدن- مص. (بفتح‌همزه) افراختن، افراشتن، بمعنی آراستن هم گفته شده.

افراس - ا. (بفتح همزه) قنات ، چشمه، بمعنی‌خیمه و خرگاه هم گفته شده .

افراس - ع . (بفتح همزه) اسبها، جمع فرس.

افراشتن - مص. (بفتح همزه)افراختن، بلند ساختن، بالابردن. **افراشته:** «ص.م» بالا برده شده، بلند کرده‌شده ، افراخته .

افراض - ع.(بکسرهمزه) جیره ومقرری دادن بکسی ، بحد نصاب رسیدن رمه که زکاة بر آن واجب شود .

افراط - ع.(بکسرهمزه) زیاده روی کردن ، ازحد در گذشتن ، زیاده روی .

افراه - ا . (بفتح همزه) طعامی که‌برای زندانیان بپزند ومیان‌آنان توزیع کنند .

افربیون - ا . (بفتح همزه وسکون فا وکسربا) نکا . فرفیون .

افرنج - (بکسرهمزه وفتح را) معرب افرنگ، فرنگ ، افرنجه هم گفته شده .

افرند - ا . (بفتح‌همزه ورا)فروشکوه، زیب وزیبایی، اورند ، پرند .

افرندیدن - مص. (بفتح همزه ورا) آراستن، زینت کردن، زیب دادن.

افرنگ - ا.(بفتح همزه ورا) اورنگ،

اورند، تخت پادشاهی ، بمعنی فروشکوه وزیبایی و حشمت نیز گفته شده ، و نیز افرنگ وافرنج بمعنی فرنگ وفرنگستان هم گفته شده . **افرنگی** : فرنگی ، اروپائی .

افروختن ـ مص. (بفتح همزه) روشن کردن ، روشن کردن آتش یا چراغ ، روشن شدن، درخشان‌شدن «لازم ومتعدی هردو» افروزیدن‌هم گفته‌شده. **افروزش فروزش**: «ا.مص» افروختگی، روشنایی وتابش **افروزنده- فروزنده** :«ص. فا» روشن کننده، درخشان. **افروخته** : «ص.م» روشن کرده شده، روشن شده ، شعله‌ور. **افروز**: امر با فروختن، بیافروز، روشن کن، و بمعنی افروزنده هر گاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل آتش افروز ، جهان افروز، دل افروز .

افروزاندن ـ افروزانیدن ـ مص. افروختن، روشن کردن، درخشان‌ساختن .

افروزه ـ ا . (بفتح همزه) آتشگیره ، فتیلهٔ چراغ ، آفروزه، آفروزینه .

افروزیدن ـ مص . نگا . افروختن .

افروشه ـ ا. (بفتح همزه) نگا.آفروشه.

افروغ ـ ا . (بفتح همزه)فروغ، پرتو، روشنایی ، تابش

افریسموس ـ (بفتح همزه و کسررا و سکون سین) مأخوذ ازیونانی،مرضی‌است که دربرخی مردان پیدا میشود و آلت تناسل آنها همیشه راست و درحال نعوظ است، فریسموس هم گفته شده .

افزارـ ا . (بفتح همزه) آلت ، هرچه بوسیلهٔ آن کاری انجام بدهند،هر آلتی که کار گران و پیشه وران با آن کار کنند ازتیشه واره وچکش و آچار وامثال آنها، ابزار و اوزار وفزارهم گفته شده ، ونیز افزار بمعنی داروهای خوشبو که دراغذیه میریزند ازقبیل فلفل وزرچوبه وزعفران ودارچین وزیره و امثال آنها، باین معنی درعربی ابزارمیگویند وجمع آن ابازیر است ، در فارسی اوزار و دیگ افزار و بوافزارهم گفته شده .

افزارمند ـ ص . (بفتح همزه و میم) کسی که کاری بوسیلهٔ افزار انجام بدهد، کار گری که با افزار کار بکند.

افزودنـ مص.(بفتح‌همزه)زیاد کردن، بیشتر کردن، بسیارشدن ، افزون شدن ، فزودن هم میگویند. **افزایش**:«ا.مص» افزونی، افزون کردن ، افزون شدن.

افزاینده ـ فزاینده :«ص.فا» زیاد کننده، افزون کننده. **افزوده**: «ص.م» زیاد شده ،افزون‌شده . **افزا**:امر بافزودن، بیافزا ، و بمعنی افزاینده هر گاه پس از

کلمهٔ دیگر در آید مثل بهجت افزا ، روح افزا ، غم افزا . **افزون** : بسیار ، زیاد، بیش، بیشتر ، فزون ، وبمعنی زیاد کننده و بسیار شونده هر گاه پس‌از کلمهٔ دیگر درآید مثل روز افزون.**افزونی:** فراوانی ، بیشی ، بسیاری ؛ فزونی هم میگویند .

افژولیدنـمص. (بفتح‌همزه) برانگیختن، پریشان‌ساختن، پراکنده کردن،اوژولیدن هم گفته شده. **افژولنده** : «ص.فا» برانگیزاننده،پریشان کننده.**افژولیده:** «ص.م» پراکنده،برانگیخته‌شده. **افژول:** تحریك، تقاضا، ابرام، ونیزبمعنی پریشان، پراکنده، بر انگیخته .

افساد ـع. (بکسرهمزه) فاسد کردن ، تباه کردن، فتنه وفساد برپا کردن.

افسارـا . (بفتح همزه) تسمه وریسمانی که بسر و گردن اسب و الاغ میبندند ، فسارهم گفته شده .

افسان ـ ا. (بفتح همزه) سنگی که با آن کارد وشمشیر تیز کنند، سان وفسان و فسن وساوهم گفته شده، بمعنی افسانه نیز گفته‌اند.

افسانه ـا.(بفتح همزه ونون)سر گذشت، قصه، حکایت، داستان، افسان و آفسانه و فسانه و اندار و انگارده هم گفته شده .

افساییدن ـ مص. (بفتح همزه) افسون کردن، رام کردن،فساییدن وفسانیدن هم گفته شده . **افسای:** بمعنی رام کننده و افسونگر وجادوگر است هر گاه با کلمهٔ دیگرتر کیب شود مثل مار افسای،فسای هم گفته شده«نگا. فساییدن».

افسد ـع. (بفتح همزه وسین) فاسد تر

افسرـ ا . (بفتح همزه‌وسین)تاج ، کلاه پادشاهی، ونیز کسی که در ارتش دارای درجه باشد، ازستوان ببالا«صاحب‌منصب»

افسردن ـ مص. (بفتح همزه وضم‌سین) پژمرده شدن، سرد شدن، یخ بستن،منجمد شدن، دلسرد شدن، فسردن هم میگویند.

افسرده ـ فسرده : پژمرده، یخ بسته، دلتنگ .

افسرسگزی ـ ا.نام یکی ازآهنگهای قدیم موسیقی و یا نام سازی بوده .

افسنتین Absinthe مأخوذ ازیونانی ، گیاهی‌است دارای‌ساقه‌های‌بلند وبرگهای بریده ، شاخه هایش انبوه و پر برگ ، گلهایش شبیه به گل بابونه ، درطب قدیم برای معالجهٔ لقوه وفالج ورعشه و صرع وامراض معده و کبد ودفع کرم معده بکار میرفته .

افسوس ـ ا . (بفتح همزه) ظلم، ستم، دریغ، حسرت، اندوه، ونیزبمعنی ریشخند،

شوخی وسخریه ، فسوس هم میگویند .
افسون ـ ا . (بفتح همزه) حیله، مکر، نیرنگ، دمدمه ، وکلماتی که جادوگران و عزائم خوانان هنگام افسون کردن میخوانند،فسون‌هم میگویند. **افسونگر**- **فسونگر** : جادوگر ، کسیکه افسون میخواند، کسیکه پیشه‌اش افسون کردن و افسون خواندن است .
افشاء ـ ع. (بکسر همزه) فاش کردن ، آشکار کردن، پراکنده ساختن .
افشار ـ ا . (بفتح همزه) نام یکی از خانه‌های تخته نرد، ونام‌یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی که افشاری هم میگویند ، ونام یکی ازطوایف ایران ؛
افشاندن ـ افشانیدن ـ مص. (بفتح همزه) ریختن وپاشیدن،پراکنده ساختن، فشاندن وفشانیدن و اوشاندن و اوشانیدن هم گفته شده. **افشاننده ـ فشاننده:** «ص.فا» پراکنده کننده ، نثار کننده .
افشانده ـ فشانده: «ص.م» پراکنده، پاشیده . **افشان ـ فشان:** امر بافشاندن، بیافشان ، وبمعنی افشاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگردرآیدمثل بذرافشان،زرافشان، درافشان، گل‌افشان، ونیزبمعنی پراکنده‌و پاشیده، افشانده .
افشرج ـ (بفتح همزه‌وضم‌شین وفتح‌را) معرب افشره .
افشردن ـ مص.(بفتح همزه وضم شین) فشار دادن ، افشره گرفتن ، افشاردن و فشاردن‌وفشردن‌هم گفته شده. **افشارنده** **فشارنده :** « ص . فا » فشار دهنده .
افشرده ـ فشرده : «ص.م» فشار داده شده . افشره . **افشار:** امر با فشردن ، بیافشار، وبمعنی افشارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دست افشار .
افشره ـ ا . (بفتح همزه و ضم شین) آب میوه که آنرا با فشار گرفته باشند ، عصاره ؛ مخفف افشرده ، افشرج هم گفته شده .
افشك ـ ا . (بفتح همزه وشین) نگا . ایشك .
افشنگ ـ ا . (بفتح همزه وشین) نگا. ایشك .
افشون ـ ا . آ. (بفتح همزه وضم‌شین) افشان، انگشته، هسك، هید، چهارشاخ ، آلت چوبی سه شاخه یا چهار شاخه و دسته دار مانند پنجهٔ دست که کشاورزان با آن غلهٔ کوفته را بباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود .
افشه ـ ا . (بفتح همزه) بلغور، برغول، گندم نیم کوفته ، فروشك و فروشه هم گفته شده .

افصح - ع. (بفتح همزه وصاد) فصیح‌تر، خوش بیان‌تر، زبان‌آورتر.

افضال - ع. (بکسر همزه) افزون کردن، افزون آمدن وبرتربودن و برتری داشتن درحسب، نیکویی کردن وبخشش.

افضل - ع. (بفتح همزه وضاد) فاضل‌تر، برتر، بالاتر درعلم یا حسب، افاضل جمع.

افطار - ع. (بکسر همزه) روزه گشادن، باز کردن روزه یا خوردن غذا.

افطح - ع. (بفتح همزه وطا) پهن‌بینی، مردی که سر یا بینی او پهن باشد.

افطس - ع. (بفتح همزه وطا) پهن‌بینی، مردی که استخوان بینیش فرو رفته ونوك بینی او پهن باشد.

افعال - ع. (بفتح همزه) کارها، کردارها، جمع فعل.

افعی - ع. (بفتح همزه) «درعربی افعا تلفظ میکنند» ماربزرگ، افاعی جمع، نوعی مار بزرگ که دارای سر پهن و گردن باریك و برنگ سیاه مایل بزردی یا سرخی میباشد، در دهان او علاوه بر دندانهای کوچك دو دندان بزرگ قلاب مانند درآروارهٔ بالا جا دارد که به غدهٔ زهر متصل است، در بیابان و جا های سنگلاخ پیدا میشود، جانوران وپرندگان کوچك را شکار میکند.

افغان - ا. (بفتح همزه) فریاد، آه، ناله، بانگ، فغان هم میگویند، و نیز افغان نام طایفه‌ای ساکن افغانستان، مردم افغانستان که آنها را **افاغنه** هم میگویند.

افغانی - ص. ن. منسوب بافغان، اهل افغانستان، ازمردم افغانستان، ونیز واحد پول افغانستان معادل دو ریال ایران.

افق - ع. (بضم همزه وفا) ناحیه، کرانه، کرانهٔ آسمان، آفاق جمع، ودراصطلاح جغرافیا، دائره‌ای که درامتدادآن چشم انسان کرهٔ زمین را میبیند، حدفاصل‌میان قسمت مرئی ونامرئی آسمان.

افکار - ع. (بفتح همزه) جمع فکر.

افکندن - مص. (بفتح همزه وکاف) انداختن، بدور انداختن، پرت کردن، برزمین زدن، ونیز بمعنی گستردن وپهن کردن فرش، افگندن وفکندن واو کندن و او کندن هم گفته شده. **افکننده**: «ص.فا» پرت کننده، اندازنده. **افکنده**: «ص.م» گسترده، انداخته شده. **افکن**: امر به افکندن، بیافکن، وبمعنی افکننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل مرد افکن، شیرافکن، سنگ‌افکن.

افگار - ص. (بفتح همزه) آزرده، خسته، رنجور، زخمدار، فگار هم میگویند، **دل افگار** یا **دلفگار**: آزرده دل.

افگانهـ ا. ص (بفتح همزه) نگا. آفگانه.
افلاس ـ ع. (بکسر همزه) نادار شدن ، تنگدستی و بینوایی، ورشکستگی.
افلاك ـ ع. (بفتح همزه) آسمانها، جمع فلك. **افلاکیان:** ستارگان، فرشتگان ، بمعنی ستاره پرستان هم گفته شده .
افلنجه ـ ا . (بفتح همزه ولام) گیاهی است ببلندی یکمتر، برگهایش شبیه برگ بادام ، تخمهایش ریز وسرخ رنگ وتلخ مزه، بیشتر درهند میروید، تخم آن درطب قدیم برای تقویت دماغ و جگرومعده و دفع سم حشرات گزنده بکارمیرفته.
افناء ـ ع. (بکسر همزه) نیست کردن ، نابود کردن .
افنان ـ ع . (بفتح همزه) شاخه‌ها ، جمع فنن .
افندی ـ ت. (بفتح همزه و فا) آقا ، صاحب، مالك، این کلمه درترکی بطریق احترام بجای کلمهٔ آقا بعلماء ونویسندگان وسایر اشخاص اطلاق میشود .
افندیدنـ مص. (بفتح همزه وفا) جنگ کردن، دشمنی کردن، برانگیختن بجنگ وجدال .
افنیقون ـ (بفتح همزه) مأخوذ از یونانی ، گیاهی است دارای شاخه هـای باریك و برگهای درشت و گلهای سفید، بیشتر در کشتزار گندم میروید.
افواج ـ ع. (بفتح همزه) جمع فوج.
افواه ـ ع . (بفتح همزه) دهانها ، جمع فوه .
افواه ـ ع. (بفتح همزه) توابل، داروهای خوشبو که در اغذیه میریزند ، اصناف و انواع چیزی، افاویه جمع.
افول ـ ع. (بضم همزه وفا) غروب کردن، پنهان شدن، ناپدید شدن ستاره .
افهام ـ ع. (بفتح همزه) جمع فهم.
افهام ـ ع. (بکسر همزه) فهماندن .
افیقطسـ (بفتح همزه وقاف وضم طا) مأخوذ از یونـانی ، گیاهی است دارای شاخه‌های باریك و برگهای پهن ودرشت، تخمهایش شبیه تخم شلغم و در غلاف جا دارد، بیخ آن شبیه زردك یاشلغم وبکلفتی انگشت، درسواحل دریا ها وجویبارها و بیشتر درمصر میروید .
افیلون ـ ا. (بفتح همزه) درمنهٔ کوهی.
افیمیدون ـ ا. (بفتح همزه و کسر فا ومیم وضم دال) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقهٔ دراز وبی‌شاخه ، برگهایش از ۱۲ عدد بیشتر نمیشود، گل وثمر ندارد، ریشه‌هایش باریك وسیاه وتند بو، برگ وریشهٔ آن درطب قدیم بکارمیرفته، فافیوس هم گفته شده .

افیوس - (بفتح همزه وضم یا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقهٔ بلند، برگهایش بسیارسبز، ثمر آن باندازهٔ خیار وسیاهرنگ، گلهایش زرد، بیخ آن شبیه ترب کوچك ، درطب‌قدیم مانند داروهای مقیی و مسهل بکار میرفته و آنرا ترب صحرائی هم گفته اند .

افیون - ا . (بفتح همزه وضم‌یا)اپیون، تریاك، شیرهٔ خشخاش، درعربی‌نیز افیون میگویند ، در فارسی هپیون هم گفته شده . **افیونی:** تریاکی ، کسی که‌عادت بکشیدن یا خوردن تریاك دارد.

اقارب -ع . (بفتح همزه و کسر را) نزدیکتران، خویشان، بستگان، نزدیکان، جمع اقرب .

اقاصر-ع . (بفتح همزه) جمع اقصر.

اقاصی- ع. (بفتح همزه) جمع اقصی.

اقاقیا - (بفتح همزه و کسرقاف دوم) مأخوذ از یونانی ، درختی است خار دار که بلندیش تا ۲۰ متر میرسد و گلهای خوشه‌ای سفید وخوشبو دارد، ونیزعصاره یا صمغی که از میوهٔ مغیلان بدست میآید وخشك شدهٔ آن سبزرنگ است ودرطب قدیم برای تقویت معده و کبد بکار میرفته

اقاله - **اقالت** -ع. (بکسرهمزه) فسخ کردن بیع ، پس خواندن و بر هم زدن معامله .

اقالیم -ع. (بفتح همزه) جمع اقلیم .

اقامه - **اقامت** -ع. (بکسرهمزه) ایستادن، درجائی آرام گرفتن، برپاداشتن، راست کردن .

اقانیم-ع . (بفتح همزه) جمع اقنوم بمعنی شخص ، اصل وسبب چیزی. **اقانیم ثلاثه :** در اصطلاح مسیحیان اب ، ابن، روح‌القدس .

اقاویل - ع. (بفتح همزه)جمع اقوال، وجمع الجمع قول .

اقباض -ع. (بکسرهمزه) قبضه ساختن شمشیر وجزآن، درفارسی بمعنی گرفتن و بتصرف درآوردن ، وداد و ستد قبض در معاملات نیز میگویند .

اقبال -ع. (بکسرهمزه) پیش آمدن و روی آوردن بچیزی، روآوردن دولت ، درفارسی بمعنی‌بخت وطالع هم میگویند.

اقبح -ع. (بفتح همزه و با) قبیح تر، زشت تر.

اقتباس -ع . پارهٔ آتش گرفتن ، نور گرفتن ، فایده گرفتن ودانش فرا گرفتن از کسی، ودر اصطلاح علم بدیع، آوردن آیهٔ قرآن یا عبارتی از احادیث در نظم ونثربدون اشاره باینکه از کجا نقل‌شده،

نقل کردن و گرفتن مطلبی از کتاب یا روزنامه.

اقتحام ـ ع. بی‌اندیشه در امری داخل شدن ، خود را بسختی ومشقت انداختن ، خوارشمردن کسی را.

اقتداء ـ ع. پیروی کردن،تقلید وپیروی از امام جماعت ، نماز گزاردن پشت سر پیشنماز .

اقتدار ـ ع. قدرت یافتن، قدرت داشتن، توانا شدن، توانایی .

اقتراح ـ ع . بی اندیشه سخن گفتن و باندیشه وقریحهٔ خود چیزتازه ونوآوردن، بر گزیدن و اختیار کردن چیزی ، و به تحکم چیزی از کسی خواستن و سؤال کردن ، و خواستار شدن از دیگران که مطلبی یا کاری تازه بقریحه و ذوق خود خود پدید آورند .

اقتراع ـ ع. قرعه زدن، قرعه کشیدن.

اقتران ـ ع . نزدیك شدن و یار شدن بدیگری ، نزدیکی و پیوستگی .

اقتسام ـ ع. بخش کردن،قسمت کردن، سوگند خوردن .

اقتصاد ـ ع. میانه روی کردن،میانه‌روی درهر کار، باندازه خرج کردن،تعادل دخل وخرج را نگاهداشتن .

اقتصار ـ ع. کوتاه کردن ، بکوتاهی پرداختن ، اکتفا کردن .

اقتصاص ـ ع. قصاص گرفتن ، قصاص خواستن، قصه گفتن، روایت کردن .

اقتضاء ـ ع. وام را بازخواستن،مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را ، درخور ومناسب بودن، خواهش، درخواست .

اقتضاب ـ ع. بریدن ، بریدن شاخه از درخت، واصطلاحی است در علم بدیع ، « نکا. اشتقاق » .

اقتطاع ـ ع.بریدن، جدا کردن،پاره‌ای ازچیزی گرفتن .

اقتطاف ـ ع. میوه چیدن، فرا رسیدن موسم میوه چیدن .

اقتفاء ـ ع . پیروی کردن ، از پی کسی رفتن .

اقتلاع ـ ع. بر کندن، از بیخ بر کندن، بر کنده شدن.

اقتناء ـ ع. فراهم‌آوردن وذخیره کردن مال، سرمایه گرفتن .

اقحوان ـ ع. (بضم همزه وحا) بابونه، گل بابونه ، در فارسی اکحوان هم گفته شده .

اقداح ـ ع. (بفتح همزه) جمع قدح.

اقدام ـ ع.(بفتح همزه) گامها،جمع قدم.

اقدام ـ ع. (بکسرهمزه) پیش رفتن در کاری، گام برداشتن ویا پیش گذاشتن در

امری، پیشی کردن .
اقدس ـع. (بفتح همزه ودال) پاکتر، پاکیزه‌تر، منزه‌تر، مقدس‌تر.
اقدم ـع. (بفتح همزه ودال) قدیمتر، دیرینه‌تر، مقدم‌تر، پیشتر.
اقرار ـع. (بکسر همزه) بگفت خود ثابت کردن کاری یا امری را، اعتراف کردن، سخن‌راواضح و آشکاربیان کردن، بروز دادن، خستوشدن .
اقراص ـع. (بفتح همزه) جمع‌قرص.
اقراع ـع . (بکسر همزه) باز داشتن کسی راازکاری ، قرعه‌انداختن ، قرعه کشیدن .
اقران ـع.(بفتح‌همزه)همکنان،همانندان، نزدیکان، جمع قرن «بکسرقاف» .
اقرب ـع. (بفتح همزه ورا) نزدیکتر، اقارب جمع .
اقرباء ـع.(بفتح‌همزه‌و کسررا)نزدیکان، بستگان، خویشاوندان ، جمع قریب .
اقرع ـع . (بفتح همزه و را) کچل ، مردی، که موی سرش ریخته باشد،قرع و قرعان‌جمع.
اقساط ـع . (بفتح همزه) جمع قسط .
اقساط ـع. (بکسر) عدل وداد کردن.
اقسام ـع.(بفتح‌همزه)جمع‌قسم «بکسر» وقسم «بفتحتین» .

اقصی ـع. «اقصا» (بفتح همزه)دورتر، جای دور، اقاصی جمع .
اقصاء ـع. (بکسرهمزه) دور کردن .
اقصاء ـع. (بفتح همزه) جمع قاصی و قصی بمعنی دور.
اقصر ـع. (بفتح همزه وصاد) کوتاهتر، اقاصرجمع .
اقط ـع. (بفتح همزه وسکون قاف، یا بفتحتین) پنیر، کشك .
اقطاب ـع. (بفتح همزه) جمع قطب.
اقطار ـع. (بفتح همزه) جمع‌قطربمعنی اقلیم وناحیه و کرانه.
اقطاع ـع. (بفتح همزه) جمع قطع «بکسرقاف» وقطیع .
اقطاع ـع. (بکسرهمزه) چیزی را از خود بریدن وبکسی دادن، بخشیدن ملك یا قطعهٔ زمین بکسی که از در آمد آن زندگانی کند .
اقطاعات ـع.(بکسرهمزه)جمع‌اقطاعه «بکسرهمزه» قطعهٔ ملك یا زمینی که‌در قدیم ازطرف پادشاه بکسی وا گذارمیشد که از درآمد آن زندگانی کند، وملکی که عایدات آن برای هزینهٔ قسمتی‌ازسپاه اختصاص داده میشد .
اقطع ـع. (بفتح همزه وطا) مرد دست بریده .

اقعاد ـ ع. (بکسر همزه) نشانیدن، بر جای مانده گردانیدن، خدمت کردن کسی را.
اقفال ـ ع. (بفتح همزه) جمع قفل.
اقل ـ ع. (بفتح همزه وقاف وتشدید لام) کمتر، اند کتر.
اقلال ـ ع. (بکسر همزه) کم کردن، اندك یافتن چیزی را، بی‌چیز شدن.
اقلام ـ ع. (بفتح همزه) جمع قلم.
اقلیم ـ ع. (بکسر همزه و لام) مأخوذ از یونانی، مملکت، کشور، ناحیه، قطعه‌ای ازعالم که ازلحاظ آب وهوا وسایر اوضاع واحوال طبیعی ازمنطقه وقطعهٔ دیگر جدا باشد، پیشینیان کلیه خشکیهای عالم را بهفت قسمت تقسیم کرده و هر قسمت را اقلیم نامیده‌اند، اقالیم جمع.
اقلیمیا ـ ع. (بکسر همزه ولام ومیم) آنچه که از گداختن طلا ونقره شبیه درد درته ظرف میماند یا مانند کف بالا می‌آید، بمعنی ریزهٔ زروسیم نیز گفته شده.
اقمار ـ ع. (بفتح همزه) جمع قمر، سیارات کوچکی که بغیر ازحرکت بدور خود دو حرکت دیگرهم دارند یکی دورسیارات عمده، یکی هم دورخورشید، درمنظومهٔ شمسی ۲۷ قمرموجود است، زمین یك قمر دارد ـ مریخ ۲ ـ مشتری ۱۰ ـ زحل ۹ ـ اورانوس ٤ ـ نپتون ۱.
اقمشه ـ ع. (بفتح همزه و کسر میم) جمع قماش.
اقناع ـ ع. (بکسر همزه) قانع ساختن، خشنود گردانیدن، راضی کردن.
اقنوم ـ ع. (بضم همزه ونون) شخص، اصل وسبب چیزی، اقانیم جمع. **سه اقنوم** یا **اقانیم ثلاثه:** دراصطلاح مسیحیان، اب، ابن، روح القدس.
اقوی ـ ع. «اقوا» (بفتح همزه) قوی‌تر، تواناتر، محکم‌تر، نیرومندتر.
اقواء ـ ع. (بکسر همزه) نیازمند شدن، درجای خشك وخالی فرود آمدن، تمام‌شدن توشه، بی‌توشه شدن، ودراصطلاح عروض، مختلف آوردن حرکات قوافی شعر مثل قافیهٔ گل «بکسر» با گل «بضم» یا دور «بفتح» با دور «بضم» واین یکی ازعیوب قافیه است.
اقوات ـ ع. (بفتح همزه) خوراکها، خوردنیها، جمع قوت.
اقوال ـ ع. (بفتح همزه) جمع قول.
اقوام ـ ع. (بفتح همزه) جمع قوم.
اقونیطون ـ (بفتح همزه وضم قاف) مأخوذ از یونانی، گیاهی است از طایفهٔ آلاله، برگهایش بریده وباریك، گلهایش سرخ یا آبی رنگ ودارای مادهٔ سمی شدید، در باغچه‌ها میکارند، در فارسی

تاج الملوك هم میگویند ، یك قسم آن دارای گلهای پرپر است ودر اواخر بهار گل میدهد .

اقویاء ـ ع. (بفتح همزه و کسر واو) جمع قوی .

اقیانوس ـ (بضم همزه ونون) مأخوذ از یونانی ، بحرمحیط، دریای بسیاربزرگ، مجموع آبهائی که سه ربع کرهٔ زمین را احاطه کرده و به پنج قسمت تقسیم شده : اقیانوس کبیر ـ اقیانوس اطلس ـ اقیانوس هند ـ اقیانوس منجمد شمالی ـ اقیانوس منجمد جنوبی .

اکابر ـ ع. (بفتح همزه و کسر با) بزرگتران، جمع اکبر .

اکاذیب ـ ع. (بفتح همزه و کسر ذال) دروغها، سخنهای دروغ، جمع اکذوبه .

اکارس ـ ا. (بفتح همزه و کسر را) سماروغ، قارچ .

اکارع ـ ع . (بفتح همزه و کسر را) جمع کراع « بضم کاف » بمعنی پاچه، پاچهٔ گاو یا گوسفند .

اکاسره ـ ع. (بفتح همزه و کسر سین) جمع کسری معرب خسرو.

اکال ـ ع. (بفتح همزه وتشدید کاف) پرخور، بسیارخورنده ، بسیارخوار.

اکالیپتوس Eucalyptus از درختان بومی استرالیا ، درختی است همیشه سبز و خرم و دارای برگهای معطر، برگهایش دارای چربی واسانسی است که میکروبها را میکشد ، برگ آن درطب بکارمیرود.

اکالیل ـ ع. (بفتح همزه و کسر لام) جمع اکلیل .

اکباد ـ ع. (بفتح همزه) جمع کبد.

اکبر ـ ع. (بفتح همزه و با) بزرگتر ، اکابرجمع .

اکتاف ـ ع. (بفتح همزه) جمع کتف .

اکتبر Octobre ماه دهم سال فرنگی که تقریباً مطابق ماه مهر است .

اکتحال ـ ع. سرمه بچشم کشیدن .

اکتساب ـ ع. کسب کردن، حاصل کردن.

اکتشاف ـ ع. کشف شدن، برهنه شدن، آشکار گشتن .

اکتفاء ـ ع. کفایت کردن، بس کردن ، بس دانستن، بس شدن.

اکت مکت ـ ا.(بفتح همزه و کسر کاف وفتح میم و کسر کاف دوم) درختی است پرخار شبیه بدرخت انار ، ثمر آن سیاه و سخت و در غلافی خار دار جا دارد و طعمش تلخ است ، آنرا خایهٔ ابلیس هم میگویند .

اکتناه ـ ع. به کنه چیزی رسیدن، بماهیت چیزی پی بردن .

اکثار ـ ع. (بکسر همزه) زیاد کردن، افزودن، بسیار آوردن چیزی .

اکثر ـ ع. (بفتح همزه و ثا) بیشتر، زیادتر

اکثم ـ ع . (بفتح همزه و ثا) مرد بزرگ شکم ، فراخ شکم ، سیر شکم، سیر شده از غذا .

اکحل ـ ع . (بفتح همزه و حا) چشم سرمه کشیده ، و مردی که مژگان سیاه دارد، ونام رگی است در ذراع که آنرا فصد میکنند ، بفارسی رگ چهار اندام میگویند .

اکدر ـ ع. (بفتح همزه ودال) تیره‌تر.

اکدش ـ ص. (بفتح همزه ودال، یابکسر همزه ودال) دوتخمه، دو رگه ، انسان یا حیوان که ازدونژاد باشد، کسی که پدرش از یك نژاد ومادرش ازنژاد دیگر باشد، دوچیز که باهم مخلوط وممزوج شده‌باشند، بمعنی نفس انسانی که مرکب از لاهوتی وناسوتی است نیز گفته شده .

اکذب ـ ع. (بفتح همزه وذال) دروغتر، دروغگوتر.

اکذوبه ـ ع (بضم همزه وذال) دروغ، سخن دروغ وبی‌اساس ، اکاذیب جمع .

اکرام ـ ع. (بکسر همزه) بزرگ‌داشتن، گرامی داشتن ، بخشش کردن.

اکراه ـ ع. (بکسر همزه) کسی را بزور وستم بکاری واداشتن، کسی راخلاف میل ورضای او بکاری مجبور کردن .

اکرکره ـ هند. (بفتح همزه وهردو کاف) نکا . عاقرقرحا .

اکرم ـ ع. (بفتح همزه ورا) گرامی‌تر، بزرگتر، جوانمردتر .

اکزما Eczéma ـ نوعی بیماری جلدی که عوارض آن عبارت است ازتورم پوست بدن وسرخ شدن آن و بروز تاولهای ریز که بعد ازپوسته پوسته شدن خارش بسیار دارد وگاهی تاولهاآب پس میدهد.

اکسپوزان Exposant کسی که کالای خود را به‌نمایشگاهی آورده‌باشد، نماینده، نشان‌دهنده ، وعددی که معلوم کندمقداری را به چه حد باید بالا برد .

اکسپوزیسیون Exposition عرضه، معرض، نمایش، نمایشگاه، نمایشگاه‌امتعه، نمایشگاه مصنوعات وآثارهنری .

اکسون ـ ا . (بفتح همزه وضم سین) نوعی دیبای سیاه گرانبها، جامهٔ سیاه‌فاخر .

اکسید Oxyde هر جسم بسیط که با اکسیژن ترکیب‌شده‌باشد، ترکیب اکسیژن بایکی ازفلزات، اکسیدهای فلزی درطبیعت فراوان وبیشتر موادمعدنی فلزات راتشکیل میدهند ومهمترین آنها اکسید آهن و اکسید مس واکسید آلومینیوم است .

اکسیداسیون Oxydation عمل اکسید کردن، ترکیب جسمی با اکسیژن، حالت جسمی که اکسید شده باشد.

اکسید دوزنگ - سفیداب روی، گردی است سفید که پماد آن برای معالجهٔ زخمها بکارمیرود، درنقاشی نیز استعمال میشود.

اکسید دو کربن - گازی است بی رنگ، بی بو، بی طعم، از احتراق ناقص زغال تولید میشود، استنشاق آن باعث خفگی میگردد.

اکسید کلسیوم - نکا. آهک.

اکسیر -ع. (بکسر همزه وسین) الاکسیر، الکزیر، کیمیا، دراصطلاح کیمیا گران : جوهری که ماهیت جسمی را تغییردهد مثلا جیوه را نقره ومس را طلا کند، چنین جوهری هنوز کشف نشده، مجازاً هرچیز بسیارمفید و کمیاب را هم میگویند.

اکسیژن Oxygène گازی است بی رنگ، بی بو، بی طعم، یکی از اجزاء هوا که قسمت قابل تنفس وتقریباً یك پنجم آنرا تشکیل میدهد و سبب احتراق و اشتعال میباشد، ازترکیب آن با هیدروژن آب حاصل میشود، در صنعت و طب از آن استفاده میکنند، آنرا مولد الحموضه و روح الحیوة هم گفته‌اند.

اکسیژناسیون Oxygénation عمل ترکیب جسمی با اکسیژن، حالت جسمی که با اکسیژن ترکیب شده.

اکفاء -ع. (بفتح همزه) جمع کفو.

اکفاء -ع. (بکسر همزه) خم کردن، خمانیدن، کج کردن، ودراصطلاح عروض، فاسد کردن بیتی ازشعر با آوردن کلماتی درقافیه که حرکات آنها با هم مخالف باشد یا قافیه کردن شهر با بحر یا سگ باشك و امثال آنها و این ازعیوب قافیه است.

اکل -ع. (بفتح همزه) خوردن.

اکلیل -ع. (بکسر همزه) تاج، افسر، دیهیم، اکالیل جمع، و نیز گردی است برنگهای طلائی ونقره‌ای ورنگهای دیگر که درنقاشی ودرچاپخانه‌ها بکارمیرود.

اکلیل الجبل -ع. اکلیل کوهی، گیاهی است از طایفهٔ با درنجبویه که درخواص نیزشبیه آنست.

اکلیل الملك -ع. گیاهی است دارای دانه‌های زرد که درطب بکار میزود، در فارسی آنرا ناخنك و بسك وبسه وبسدك و بسنگ و گیاه قیصرهم میگویند.

اکلیون - اگلیون - ا. (بفتح همزه و کاف وضم یا) انکلیون، انجیل، صفحهٔ نقاشی، دیبای هفت رنگ، نوعی پارچهٔ ابریشمی گلدار.

اکمال -ع. (بکسر همزه) کامل کردن،

تمام کردن

اکمه ـ ع. (بفتح همزه و کاف ومیم) تل، تپه، پشته، اکمات جمع، آکام و اکام جمع جمع.

اکمل ـ ع. (بفتح همزه ومیم) کاملتر .

اکناف ـ ع. (بفتح همزه) اطراف، کنارها، جمع کنف.

اکنون ـ ق. (بفتح همزه) از قیود زمان، حالا، این زمان، این هنگام، کنون ونون هم گفته شده .

اکواب ـ ع. (بفتح همزه) جامها، کوزه‌ها، تنگها، جمع کوب .

اکوان ـ ع. (بفتح همزه) جمع کون بمعنی هستی و عالم وجود .

اکوان ـ ا . (بفتح همزه) بنابر داستان شاهنامه نام دیوی که با رستم جنگ کرد و کشته شد، بمعنی گناهکار هم گفته شده ، ونیز بمعنی گل ارغوان .

اکوبا Aucuba نوعی ازشمشاد، درختی است کوچك و زیبا ، برگهایش بیضی و همیشه سبز است .

اکول ـ ع. (بفتح همزه و ضم کاف) پرخور، بسیارخوار.

اکونومی Économie صرفه جویی ، اقتصاد .

اکونومیست Économiste عالم اقتصاد، کسی که علم اقتصاد میداند .

اکونومیك Économique اقتصادی، با صرفه، صرفه دار، مقرون بصرفه.

اکیاس ـ ع. (بفتح همزه) جمع کیس «بفتح کاف و کسر یای مشدد» بمعنی فطن وزیرك ودانا .

اکیاس ـ ع. (بفتح همزه) کیسه‌ها، جمع کیس «بکسر کاف» .

اکیال ـ ع. (بفتح همزه) جمع کیل .

اکیپ Équipe دسته‌ای از کارگران که بیك کار مشغول باشند .

اکید ـ ع . (بفتح همزه و کسر کاف) محکم، استوار.

اکیدنه Échidné خارپشت استرالیائی، حیوانی است از راسته مرغسانان ، بدنش مانند خارپشت پوشیده از خاراست منقار دراز دارد ومانند ارنی تر نك تخم میگذارد اما نوزاد اوپس ازخارج شدن ازتخم از پستان مادرشیر میخورد .

اکیس ـ ع. (بفتح همزه ویا) زیرکتر، هشیارتر، داناتر، خردمندتر.

اگر ـ ح. (بفتح همزه و کاف) حرف شرط، گرو ارنیز میگویند .

اگرا ـ ا . (بضم همزه) نوعی از آش آرد، آشی که با آرد درست کنند.

اگرمگر ـ ا. (بفتح همزه و کاف) کهلمی

است دارای‌ساقه های کر کدارو بر گهای دراز، گلهایش خوشه‌ای، ریشهٔ آن‌دارای غده هائی است بدرشتی فندق که برخی مردم درشستشوی بدن بکارمیبرند.

ال ـ ا. (بفتح همزه) درختی‌است‌دارای برگهای درازنوك‌تیزو گلهای زرد‌رنگ و میوه هـای ترش مزه ، چوبش سفت و سخت ، در جنگلهای مازندران میروید .

الا ـ ع. (بفتح همزه)حرف تنبیه، هان، آگاه باش .

الا ـ ع. (بکسر همزه و تشدید لام) حرف استثناء ، مگر، جز .

الی ـ ع.«الا» (بکسر همزه) حرف جر، تا ، به ، بسوی .

الائف ـ ع.(بفتح همزهٔ اول و کسر همزهٔ دوم) جمع الیف .

الاغ ـ (بضم همزه) مأخوذ ازتر کی ، خر ، حیوان بـار کش دارای گوشهای دراز و یـال کوتـاه ، در تر کی اولاق میگویند بمعنی پیك، قاصد ، و اسبی که قاصد بر آن سوارشود .

الامان ـ ع. (بفتح همزه) کلمه‌ای است که هنگام ترس و وحشت و یا پناه بردن از بیم دشمن بکسی تلفظ میکنند .

الآن ـ ع. (بفتح همزه) اکنون، حالا .

الاهة ـ ع.(بکسر همزه وفتح‌ها) پرستیدن، پرستش، و «بضم همزه» الوهیة ، خدائی، صفت خدائی، ذات خداوندی .

الاهیون ـ ع.(بکسر همزه‌وضم‌یای‌مشدد) حکمای الهی ، جمعی از حکمـاء که در حکمت الهی بحث کرده‌اند .

البب ـ ع.(بکسر همزه‌وسکون‌لام)درختی است خار دارشبیه درخت ترنج .

البا ـ ا . (بضم همزه) خوراکی که از قلیهٔ دل وجگر با روغن و پیاز تف داده درست میکنند و آن را قلیه پـوتی و حسرةالملوك‌هم‌میگویند،البه‌هم گفته شده

الباء ـ ع. (بفتح همزه و کسرلام وتشدید با) خردمندان، جمع لبیب .

الباب ـ ع. (بفتح همزه) خردها، عقلها، جمع لب .

الباد ـ ا. (بکسرهمزه) پنبه زن، حلاج.

البته ـ ع. (بفتح همزه و با وتای مشدد) کلمه ای است کـه برای تأکید استعمال میشود یعنی بطورقطع و یقین.

البسه ـ ع.(بفتح همزه وکسر با)جامه‌ها، جمع لباس .

البه ـ ا. (بضم همزه وفتح با) نگا. البا.

التباس ـ ع.پوشیدن کاربر کسی،پوشیده شدن ، مشتبه شدن، درهم‌آمیختگی .

التثام ـ ع. لثام بستن، دهان بندبستن.

التجاء ـ ع. پناه بردن ، پناهنده شدن.

التجاج- ع. درهم شدن آوازها وصداها، درهم شدن و بزرگ شدن امواج دریا، جوش وخروش دریا .

التحاد - ع. ملحد شدن، ازدین بر گشتن.

التحاق - ع . ملحق شدن .

التحام - ع. بهم پیوستن، پیوسته شدن، جوش خوردن و پیوستن دو چیز بهم .

التذاذ - ع. لذت بردن ، لذت یافتن ، خوش مزه یافتن چیزی .

التزام - ع . ملازم شدن ، ملزم شدن بامری، عهده دارشدن کاری .

التصاق- ع. بهم چسبیدن، پیوستن چیزی بچیزی، پیوستگی.

التفات - ع . بسوی کسی نگریستن ، رو کردن وتوجه داشتن بکسی.

التقاء - ع . دیدار کردن ، همدیگر را دیدن، بهم رسیدن .

التقاط - ع. آگاه ودیده‌ورشدن بچیزی، برداشتن یا برچیدن چیزی از زمین.

التماس - ع. طلب کردن چیزی، از کسی چیزی خواستن با زاری و فروتنی.

التواء - ع. پیچ خوردن، پیچیده شدن درهم پیچیدن، پیچیدگی وخمیدگی.

التون - ت. (بفتح همزه) زرسرخ، بمعنی کنیزهم گفته‌اند .

التهاب - ع . افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش، برافروختن، برافروختگی

التیام - ع. بهم پیوستن، سربهم آوردن و بهبودی یافتن زخم، بهم پیوند دادن، سازش دادن ، سازکاری میان دوچیز .

الجاء - ع. (بکسر همزه) ناچار کردن و وادار کردن کسی بکاری، پناه دادن، کار خود را بخدا سپردن.

الجخت - الچخت - ا. (بفتح همزه و جیم) طمع، امید، چشمداشت.

الجه - (بضم همزه و فتح جیم) مأخوذ ازترکی، مالی که ازغارت و تاخت و تاز درسر زمین دیگران بدست بیاورند ، و نیز بمعنی اسیر ، الجا والجی و الچی هم گفته شده .

الحاح - ع. (بکسر همزه) درطلب چیزی اصرار ویافشاری کردن، درخواست کردن، خواستن چیزی با زاری والتماس .

الحاد - ع. (بفتح همزه) جمع لحد.

الحاد - ع. (بکسر همزه) ازدین بر گشتن، بانکارخداوند کردن، کفر و بی‌دینی.

الحاق - ع. (بکسر همزه) پیوستن بکسی، بهم رسانیدن و پیوند دادن ، پیوستگی .

الحان - ع. (بفتح همزه) جمع لحن .

الحذر- ع. (بفتح همزه وحا وذال) حذر، بیم وپرهیز، درمقام بیم دادن وامر به‌پرهیز کردن از کاری یا چیزی گفته میشود .

الحق ـ ع. (بفتح همزه وحا) حق، فی الحقیقه، راست و بی‌شك .

الحمد ـ ع . (بفتح همزه و حا) حمد ، ستایش ، سپاس . **سورة الحمد:** سورة حمد، سورهٔ فاتحه، نخستین سورهٔ قرآن.

الحمدلله : کلمه ای است که در مقام شکر گزاری میگویند یعنی شکر خدا را، سپاس خدا را .

الخ ـ ع. (بکسر همزه وفتح لام) مخفف الی آخر، تا آخر.

الدنگ ـ ص. (بفتح همزه ودال) بیعار، لوده ، بیکاره ، مفتخور .

الذ ـ ع. (بفتح همزه ولام وتشدید ذال) لذیذتر، خوشمزه‌تر.

الرد ـ ا . (بفتح همزه ولام وسکون را) تور کاهکشی، جوال بزرگ که از ریسمان بشکل تورمیبافند برای حمل و نقل کاه و علف وچغندر و امثال آنها .

الزام ـ ع. (بکسر همزه) واجب کردن، واجب ساختن کاری بر کسی، لازم گردانیدن، برعهده قرار دادن .

الست ـ ا . (بفتح همزه ولام) آلست ، سرین ، کفل ، ران ، آلر و آکر هم گفته شده .

الست ـ ع . (بفتح همزه ولام وضم تا) آیا نیستم؟ درفارسی بسکون تا بمعنی روز ازل گفته شده، روزی که خداوند بخلایق خطاب کرد : الست بربکم .

السنه ـ ع. (بفتح همزه و کسر سین) زبانها، جمع لسان .

الصاق ـ ع. (بکسر همزه) چسباندن .

الطاف ـ ع. (بفتح همزه) جمع لطف .

الطاف ـ ع. (بکسر همزه) نرمی ونیکویی کردن، تحفه دادن .

الطف ـ ع. (بفتح همزه وطا) لطیف‌تر، نرمتر، پاکیزه‌تر.

العاب ـ ع. (بکسر همزه) بازی کردن ، ببازی انگیختن.

العطش ـ ع. (بفتح همزه و عین وطا) عطش، تشنگی، در اظهار تشنگی میگویند.

الغاء ـ ع. (بکسر همزه) لغو کردن، باطل کردن، ازشمار افکندن .

الغاز ـ ع. (بفتح همزه) جمع لغز.

الف ـ ع. (بفتح همزه وسکون لام) هزار، آلاف والوف جمع .

الفاظ ـ ع. (بفتح همزه) جمع لفظ .

الفت ـ ع. (بضم همزه وفتح فا) خو گرفتن، انس گرفتن، دوستی وهمدمی .

الفختن ـ مص. (بفتح همزه وفا) اندوختن، گرد آوردن، جمع کردن. **الفاختن والفخدن** والفغدن والفنجیدن، و الغیدن والفندن هم گفته شده . **الفخته:** (ص.م.) اندوخته

شده، ذخیره شده.
الفغدن - مص. (بفتح همزه وفا) الفختن، اندوختن، کسب کردن. **الفغده**: «ص.م» اندوخته شده.
الفنجیدن - مص. (بفتح همزه و فا) الفختن، الفغدن، اندوختن، جمع کردن، الفیدن هم گفته شده. **الفنج**: امر به الفنجیدن، بیالفنج یا بیلفنج، و بمعنی اندوزنده و گرد کننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دانش الفنج.
الفیه - ع. (بفتح همزه و کسر فا وفتح یای مشدد) منسوب بالف بمعنی هزار، و نام کتابی است درقواعد زبان عربی.
الفیه - ا.(بفتح همزه و یای مشدد) آلت تناسل، آلت مردی، الفینه هم گفته شده.
الفیه شلفیه: کتابی بوده شامل مطالب و عکسهای شهوت انگیز.
القاء - ع.(بکسر همزه) انداختن، افکندن، مطلبی را بفکر یا ذهن کسی افکندن.
القاء شبهه: کسی را باشتباه انداختن.
القاب - ع. (بفتح همزه) جمع لقب.
القاح - ع. (بکسر همزه) آبستن کردن، باروساختن، بار دار کردن.
الك - ا.(بفتح همزه ولام) مویز، غربال که دارای سوراخهای بسیار ریز باشد.
الك دولك - ا. (بفتح همزه و لام) یکی ازبازیهای کودکان که چوب کوتاهی را روی زمین میگذارند وباچوب درازتر بسر آن میزنند و آنرابهوا پرتاب میکنند، چالیك هم گفته اند.
الکا - اولکا - اولکه - ت.(بضم همزه) ملك، زمین، میهن، مرزو بوم، کشور.
الکترو امان Électro - Aimant مغناطیس برقی، آهن ربای الکتریکی که عبارتست ازمیلهٔ آهنی که دورآن مفتول فلزی روپوش دار پیچیده شده.
الکترو تراپی Électrothérapie معالجهٔ امراض با برق.
الکترود Électrode میله ای که در ظرف الکترولیت یا پیل جا داده میشود، انتهای سیمهائی که از باطریها کشیده میشود، نقطه ای که جریان برق وارد جسمی شود.
الکتروسکپ Èlectroscope برق آزما، آلتی که وجود قوهٔ الکتریسیته را درجسمی معلوم میکند وعبارتست از یك بطری سفید که در دهانهٔ آن چوب پنبه گذاشته شده ودر داخل آن میله‌ای است که به دو ورقهٔ طلا اتصال دارد.
الکتروفر Électrophore آلتی است برای حفظ شدت جریان الکتریسیته، آلت برای متراکم کردن برق.

الکترولیت Électrolyte ماده ای که بر اثرسیال الکتریسیته تجزیه شود، جسمی که بقوهٔ برق تجزیه شود .

الکترولیز Électrolyse عمل تجزیه با برق ، تجزیهٔ جسمی بوسیلهٔ جریان برق مثل تجزیه کردن آب به اکسیژن و هیدروژن .

الکترومتر Électromètre برق سنج، آلتی است برای تعیین میزان قوهٔ الکتریسیته ، آلت برای اندازه گرفتن مقدار برق در اجسامی که برق دارند .

الکتروموتور Électromoteur آلت تبدیل قوهٔ برق بقوهٔ مکانیکی.

الکترون Électron ذرهٔ حاوی برق منفی ، ذراتی که در اطراف هستهٔ اتم با سرعت حرکت میکنندودارای بارالکتریکی منفی هستند .

الکتریزه Électrisé بهیجان آمده ، بشوق آمده ، دارای قوهٔ برق .

الکتریسیته Électricité برق،قوهٔبرق، نیروئی که درصنعت و زندگانی بشر رل عمده ای دارد ، ساده ترین طریقهٔ تولید آن اصطکاک است، طریقهٔ دیگر تولیدآن انفعالات شیمیائی است ، بعضی اجسام مانند ابریشم و شیشه الکتریسیته را از خود عبور نمیدهند آنها را عایق یا حاجز الکتریسیته مینامند ، برخی دیگر مانند فلزات وبدن انسان وحیوان وآب الکتریسیته را منتشر وهدایت میکنند آنهارا اجسام هادی الکتریسیته میگویند ، در صنعت جریان شدید الکتریسیته را بوسیلهٔ ماشینهای قوی موسوم به دینامو تولید میکنند ، انتقال الکتریسیته بوسیلهٔ سیم بمسافات دوربرای حرکت دادن ماشینها وتولید روشنایی دارای اهمیت بسیاراست، الکتریسیته درطبیعت ازجریان شدید هوا وتبخیر آب وترا کم بخار تولید میشود ، وهر گاه مقدارآن زیاد باشد بشکل برق درمی آید .

الکتریسین Électricien متخصص برق.

الکتریك Électrique برقی، برق .

الکزیر Élixir اکسیر، ودراصطلاح دارو سازی شربتها یا مخلوطهائی که دارای اسانس یا شراب باشند .

الکل Alcool مایعی است فرار،دارای طعم تند وسوزان ، وبردوقسم است، یکی الکل اتیلیك که درتمام نوشابه‌های خمری شراب وعرق و امثال آنها موجود است واز شراب انگوریا کشمش گرفته میشود وآنرا الکل سفید هم میگویند دیگرالکل متیلیك که ازتقطیر چوب بدست میآید وآنرا عرق چوب هم میگویند، قابل شرب

نیست، درصنعت وطب بکارمیرود.

الکلاتور Alcoolature مادهای که از خیسانیدن جسمی در الکل حاصل‌شود،در اصطلاح داروسازی، تعفین .

الکلوئید Alcaloïde مادهٔ آلی‌مرکب از کاربن‌وهیدروژن‌وازت و گاهی اکسیژن، دارای خواص بازها ، اغلب اقسام آن از سمهای مهلك و در طب استعمال میشوند مانند استرکنین وبروسین.

الکلیسم Alcoolisme مسمومیت‌الکلی، بیماری بر اثر کثرت استعمال الکل و معتاد شدن به نوشابه‌های الکلی.

الکلیك Alcoolique الکل‌دار، دارای الکل، الکلی، معتاد به الکل .

الکن ـ ع. (بفتح همزه وکاف) کند زبان ، کسی که زبانش هنگام حرف‌زدن میگیرد .

الکومتریا **الکلومتر** Alcoomètre الکل سنج ، آلتی است درجه دار شبیه ترمومتر برای تعیین مقدار الکل در مشروبات ، این‌آلت در آب خالص صفر ودر الکل مطلق ۹۹ درجه نشان میدهد.

الگوـ ا . (بضم همزه و کاف) نمونه ، نمونه وشکل چیزی که از کاغذ یا مقوا بریده باشند مثل الگوی لباس که خیاط از روی‌آن پارچه را میبرد ،

الله ـ ع . خدا ، ایزد ، معبود یگانه ،

اللهم : یاالله، ای خدا ، خدایا .

الم ـ ع. (بفتح همزه ولام) درد، رنج ، آلام جمع .

الماسـ ا .(بفتح همزه)یکی‌ازسنگهای گرانبها که‌عبارتست‌از کربن‌خالص‌متبلور، درهندوستان و برزیل وترانسوال وبرخی کشور های دیگر بشکل کریستال در کانها پیدا میشود، گاهی‌بی‌رنگ و گاهی برنگ سبز ، سرخ ، آبی ، سیاه ، نوع بی‌رنگ‌آن‌در ردیف گوهرها وسنگهای گرانبها میباشد ، در جواهر سازی برای ساختن زینت‌آلات و درشیشه بری برای بریدن شیشه بکارمیرود، درعربی‌نیزالماس میگویند .

المپیاد Olympiade در یونان قدیم نام فاصلهٔ چهارساله میان‌بازیهای المپیك

المپیك Olympique اقسام ورزشها و مسابقه های یونانیان قدیم که هرچهارسال یکبار انجام میدادند .

المثنی ـ ع. «المثنا» (بفتح همزه وضم میم وتشدیدنون) نسخهٔ دوم ازهرنوشته‌ای

النج ـ (بفتح همزه و نون) مأخوذ از یونانی،بیخ گیاهی‌است‌شبیه‌زردك، گیاه‌آن دارای ساقهٔ ستبر و گلهای سفید مانند گل هویج، درطب‌قدیم بکارمیرفته.

النگ ـ ت . (بضم همزه و فتح لام) سبزه زار، مرغزار، چراگاه .

النگو ـ ا . (بفتح همزه ولام) حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت به مچ دست میکنند، دستبند ، دستیاره ودست برنجن هم گفته شده .

الو ـ ا . (بفتح همزه ولام) الاو ، آلاو، شعلهٔ آتش، زبانهٔ آتش .

الوا ـ ا . (بفتح همزه) آلوا، صبرزرد، و « بضم همزه » بمعنی ستاره هم گفته شده .

الواح ـ ع. (بفتح همزه) جمع لوح.

الواد ـ ع. (بفتح همزه) جمع الود « بفتح همزه و واو » بمعنی سر کش و نافرمان وخود سر و کسی که منقادنشود.

الوار ـ ا . (بفتح همزه) تختهٔ بزرگ و دراز که ازتنهٔ درخت بریده باشند.

الوان ـ ع . (بفتح همزه) جمع لون .

الوج ـ ا . (بفتح همزه و لام) گیاهی است شبیه مخلصه ، دارای گل های کبود و تخمهای سیاه ، درسنگلاخها میروید .

الوف ـ ع. (بضم همزه ولام) هزارها ، جمع الف .

الوهیة ـ ع . (بضم همزه و لام و فتح یای مشدد) و **الوهة** ، « بضم همزه و لام » خدایی ، صفت خدایی ، مقام الهی ، ذات باریتعالی .

اله ـ ع. « الاه» (بکسرهمزه) معبود ، خدا، آلهه جمع .

الهام ـ ع. (بکسرهمزه) تلقین کردن ، در دل افکندن امری یا مطلبی ، القاء امری ازجانب خداوند در دل انسان .

الهیات ـ ع.(بکسرهمزه وها وتشدیدیا) علمی که در بارهٔ خداوند بحث میکند ، مسائل ومباحث علم الهی .

الیاف ـ ع . (بفتح همزه) رشته ها ، رشته هائی از پوست یا ساقهٔ گیاه، جمع لیف .

الیه ـ ع. (بفتح همزه و یا) دمبه، دمبهٔ گوسفند .

الیجه ـ ا .(بفتح همزه و کسرلام) نوعی پارچهٔ راه راه پشمی یا ابریشمی که بادست بافته میشود .

الیز ـ ا. مص. (بفتح همزه و کسرلام) آلیز، جفته ولگد، جست وخیزچهارپایان.

الیزیدن ـ الیز زدن : جست و خیز کردن، جفتك انداختن .

الیف ـ ع. (بفتح همزه و کسرلام) الفت گرفته، یارو دوست، همدم، الائف جمع .

الیم ـ ع.(بفتح همزه و کسرلام) دردناك، درد آورنده ، بسیار دردناك .

ام ـ ع. (بضم همزه وتشدید میم) مادر،

اصل هرچیز، امات وامهات جمع، درعربی امهات مخصوص انسان و امات مخصوص بهائم است. **ام الخبائث:** شراب، نوشابه، می. **ام القری:** مکهٔ معظمه. **ام الکتاب:** سورهٔ فاتحه، یا تمام قرآن. **ام النجوم:** کهکشان.

امات ـ ع. (بضم همزه و تشدید میم) جمع ام.

اماته ـ اماتت ـ ع. (بکسر همزه وفتح تا) میرانیدن، کشتن.

اماثل ـ ع. (بفتح همزه و کسر ثا) جمع امثل بمعنی برتر، شریفتر، فاضلتر.

اماج ـ ا. (بضم همزه) یك قسم آش که باآرد گندم درست میکنند، اوماج واوماچ هم گفته‌اند.

اماجد ـ ع. (بفتح همزه) جمع امجد.

امار ـ ع. (بفتح همزه و تشدید میم) بسیار امر کننده، اغراء کننده بسوی شر.

امارات ـ ع. (بفتح همزه) جمع اماره.

اماره ـ ع. (بفتح همزه ورا) نشان، علامت، امارات جمع.

اماره ـ امارت ـ ع. (بکسر همزه و فتح را) امیرشدن، فرمانروایی.

اماره ـ ع. (بفتح همزه وتشدید میم) مؤنث امار، بسیار امر کننده، اغراء کننده وبرانگیزاننده بیدی و شر.

اماره ـ ا. (بکسر همزه وفتح را) حساب، شماره، آمار.

اماکن ـ ع. (بفتح همزه) جمع مکان.

اماله ـ ع. (بکسر همزه وفتح لام) میل دادن، مایل گردانیدن، خم دادن، ودر اصطلاح میل دادن فتحه بکسره بطوریکه الف صورت «ی» پیدا کند مثل کتیب «امالهٔ کتاب» ورکیب «امالهٔ رکاب» و نیز اماله، داخل کردن داروی مایع بوسیلهٔ آلت مخصوص در امعاء غلاظ، تنقیه هم میگویند.

امام ـ ع. (بفتح همزه) جلو، روبرو.

امام ـ ع. (بکسرهمزه) پیشوا، پیشرو، پیشنماز، ائمه جمع. **امام جماعت:** پیشنماز. **امام جمعه:** پیشنمازی که نماز جمعه میخواند، ونیز امام هر یك ازدوازده پیشوای بزرگ که اول آنان علی بن ابیطالب وآخر آنان امام غائب میباشد.

امامت ـ ع. (بکسر همزه وفتح میم دوم) پیشوایی کردن، پیشوایی، پیشنمازی.

امامیه ـ ع (بکسر همزه وفتح یای مشدد) مسلمانانی که معتقد بامامت بلافصل علی بن ابیطالب میباشند، فرقهٔ شیعه که بدوازده امام اعتقاد دارند.

امان ـ ع. (بفتح همزه) بی ترسی، ایمنی، پناه، زنهاری، آسایش وآرامش،

امانات ـ ع. (بفتح همزه) جمع امانت.
امانت ـ ع. (بفتح همزه و نون) امین بودن، راستی ودرستکاری، ضد خیانت، و نیز بمعنی ودیعه وچیزی که بکسی بسپارند که ازآن نگاهداری کند ، امانات جمع.
امانی ـ ع . (بفتح همزه و کسر نون و تشدید یا)آرزوها، جمع امنیه« بضم همزه و کسر نون وتشدید یا» .
امانیاك ـ نگا. امونیاك.
امبرباریس ـ (بفتح همزه وباو کسررا) مأخوذ از یونانی ، زرشك ، انبرباریس و برباریس هم گفته شده .
امپراتریس Impératrice ملکه ،زن امپراتور .
امپراتور Empereur لقب سرداران رومقدیم، امروزه به برخی پادشاهان اطلاق میشود بمعنی پادشاه مقتدروتوانا،شاهنشاه.
امپریال Impérial امپراتوری،شاهنشاهی، ونام سکه‌ای طلا که درروسیه رایج بوده.
امپریالیست Impérialiste هوا خواه امپراطوری، طرفدار امپریالیسم.
امپریالیسم Impérialisme طرفداری از حکومت امپراتوری ، سیاستی که مرام آن توسعه و بسط نفوذ و تجاوز قوای یك کشور است بر کشورهای دیگر .
امت ـ ع. (بضم همزه وفتح میم مشدد) گروهی از مردم ، جماعت ، پیروان یك پیغمبر، امم جمع .
امتثال ـ ع.فرمانبرداری کردن، اطاعت کردن، پیروی کردن ازطریقه یا امری .
امتحان ـ ع. آزمودن، آزمایش.
امتداد ـ ع. دراز شدن ، کشیده شدن ، کشیدگی، درازی، کشش، راستا.
امتزاج ـ ع. آمیخته شدن ،آمیختگی، آمیخته‌شدن‌چیزی باچیزدیگر ،دراصطلاح شیمی ، ترکیب شدن دو یا چند جسم بـا یکدیگر بطوریکه جسم تـرکیب شده شباهتی باجسام مفردهٔ خـود نداشته باشد و جدا کـردن جسم هـای آمیخته شده ممکن نباشد .
امتساك ع. چنگ زدن، چنگ درزدن بچیزی، نگاهداشتن .
امتصاص ـ ع . مکیدن ، مکیدن شیرهٔ چیزی .
امتعه ـ ع. (بفتح همزه و کسرتا) کالاها، جمع متاع .
امتلاء ـ ع. پرشدن، آکنده شدن، پری وآکندگی معده وامعاء، سوء هضم بواسطهٔ پر بودن معده .
امتناع ـ ع. بازایستادن،خودداری کردن از پذیرفتن امری یا انجام کاری.
امتنان ـ ع.منت داشتن، منت پذیرفتن،

سپاسگزار بودن ، سپاس داشتن ، نعمت دادن ، منت گذاشتن .

امتیاز - ع. جدا شدن ، برتری داشتن ، و نیز بمعنی اجازه که دولت برای احداث کارخانه یا استخراج معدن یا انتشار روزنامه یا برخی کارهای دیگر بکسی بدهد .

امتیست Améthyste یك قسم کوارتز بنفش رنگ ، لعل کبود ، کمست ، جمست .

امتیك Émétique داروی مقیی که مرکب است از ترترات دوپتاس وانتیمون .

امتین Emétine ماده ای است بشکل فلسهای قهوه ای رنگ ، از ریشهٔ ایپکا بدست می آید ، طعمش تلخ ، در آب گرم زود حل میشود ، در ۵۰ درجه حرارت ذوب میگردد .

امثال - ع . (بفتح همزه) جمع مثل «بکسر» ومثل «بفتحتین» .

امثل - ع. (بفتح همزه و ثا) برتر ، شریفتر ، افزونتر ، بهتر ، فاضلتر ، اماثل جمع .

امثله - ع. (بفتح همزه و کسر ثا) جمع مثال .

امجاد - ع . (بفتح همزه) جمع ماجد و مجید ومجد .

امجاد - ع. (بکسر همزه) بزرگ داشتن ، ببزرگی ستودن ، بسیار بخشیدن .

امجد - ع. (بفتح همزه و جیم) بزرگوارتر ، جوانمردتر ، اماجد جمع .

امحاء - ع. (بکسر همزه) محو کردن ، ناپدید کردن و از میان بردن چیزی .

امد - ع. (بفتح همزه و میم) غایت و نهایت و آخر چیزی ، اجل ، و نیز بمعنی خشم وغضب ، آماد جمع .

امداد - ع . (بکسر همزه) مدد کردن ، یاری دادن ، کمك کردن .

امدوحه - ع. (بضم همزه ودال) ستایش ، آنچه به آن بستایند ، اماديح جمع .

امر - ع. (بفتح همزه وسکون میم) فرمان ، حکم ، اوامر جمع ، وبمعنی شأن وشیء وکار وحادثه ، امور جمع .

امراء - ع. (بضم همزه وفتح میم) جمع امیر .

امرار - ع . (بکسر همزه) گذرانیدن ، گذراندن کسی را از جائی ، گذراندن وقت

امراض - ع. (بفتح همزه) جمع مرض .

امرؤ - ع. (بضم همزه ورا) انسان ، مرد .

امرأة - ع. (بکسر همزه وفتح را وهمزه) مؤنث امرؤ ، زن ، نساء ونسوة جمع .

امرد - ع. (بفتح همزه ورا) جوانی که هنوز صورتش موی درنیاورده ، ساده زنخ ، مرد «بضم همزه وسکون را» جمع .

امرداد - ا . (بفتح همزه و ضم میم) نگا . مرداد .

امرود - ا. (بفتح همزه وضم را) گلابی ،

مرود و امروت وانبرود وانبروت وازمود هم گفته شده .

امروز - ا. (بکسر همزه) این روز ، روزی که در آن هستیم، امرو هم گفته شده . **امروزه :** این‌زمان، این عصر .

امروزی : منسوب بامروز، امروزین و امروزینه هم گفته شده .

امزجه - ع . (بفتح همزه و کسر زا) سرشتها، جمع مزاج .

امساء - ع. (بکسر همزه) شبانگاه کردن.

امساك - ع. (بکسر همزه) خودداری از غذا خوردن، بخل وخست ، زفتی.

امسال - ا . (بکسر همزه) این سال ، سالی که درآن هستیم. **امساله:** منسوب بامسال، همین سال،امسالین هم گفته شده .

امسیه - ع. (بفتح همزه و کسر سین و فتح یا) جمع مساء بمعنی‌شبانگاه .

امشاسپند - امشاسفند - ا . (بفتح همزه وفـا) فرشته ، عنوان هفت فرشتهٔ بزرگ بوده ، امهو سپند و امهوسفند و امهراسفندان و امهرسپندان و امهراسپند هم گفته‌اند .

امشب - ا. (بکسر همزه وفتح شین) این شب، شبی که درآن هستیم.

امصار - ع . (بفتح همزه) شهر ها ، جمع مصر.

امضاء - ع . (بکسر همزه) گذرانیدن ، روان کردن، علامت یا اسمی که پای نامه یا سند میگذارند، دستینه .

امطار- ع. (بفتح همزه) جمع مطر .

امعاء - ع. (بفتح همزه) روده‌ها ، جمع معی .

امعان - ع. (بکسر همزه) دوراندیشیدن، غور کردن، دقت و دوراندیشی در کاری.

امعیه - ع . (بفتح همزه و کسر عین و فتح یا) روده‌ها، جمع معاء .

امغیلان - ع. (بفتح همزه و ضم میم و فتح غین) نکا. مغیلان .

امفاسیون - (بضم همزه و کسرسین و ضم یا) مأخوذ از یونانی، آبغوره .

امکان - ع. (بکسر همزه)قادر گردانیدن برامری ، پا برجا کردن، جـای دادن ، آسان ومیسر بودن، ودراصطلاح فلسفه ، چیزی که وجود یا عدم آن ضروری‌نباشد مانند انسان وحیوان ونبات وجماد،درمقابل وجوب که‌عبارت از آنست که وجودش ضروری‌است مانند واجب‌الوجود. **عالم امکان:** مجموع انسان ، حیوان ، نبات ، جماد .

امکنه - ع. (بفتح همزه و کسر کاف) جاها ، جمع مکان .

امل - ع. (بفتح همزه ومیم)امید، آرزو،

آمال جمع .

امل - ص.(بضم همزه ومیم مشدد) کسی که آشنا به آداب تجدد و تمدن نباشد، بیشتر دربارهٔ زنان گفته میشود .

املاء - ع.(بکسر همزه)پر کردن،مطلبی را تقریر کردن که دیگری بنویسد ، مطلبی که معلم بگوید وشاگرد بنویسد ، ونیز بمعنی طریقهٔ نوشتن کلمات، ودرست نوشتن .

املاح - ع. (بفتح همزه) نمکها ، جمع ملح ، در اصطلاح شیمی : اسید هائی که جای هیدروژن خود را بفلزات داده باشند، در خواص شبیه نمك معمولی یا کلرور دوسدیم هستند، بوسیلهٔ کوران الکتریك تجزیه میشوند .

املاق - ع. (بکسر همزه) بی چیز شدن، درویش شدن، درویشی و بی‌چیزی.

املاك - ع. (بفتح همزه) جمع ملك .

املال - ع.(بکسر همزه)به ستوه آوردن، ملول کردن .

املت Omelette خاگینه، نیمرو.

املح - ع. (بفتح همزه ولام) ملیح تر، با نمك‌تر، نمکین.

املس - ع.(بفتح همزه ولام)نرم،هموار، ضد خشن.

امم - ع. (بضم همزه وفتح‌میم) گروهها ، جمع امت .

امن - ع . (بفتح همزه و سکون میم) بی‌ترسی، اطمینان، آسایش، آرامش قلب

امناء - ع. (بضم همزه وفتح میم) جمع امین .

امنع - ع. (بفتح همزه ونون) منیع تر ، استوارتر، بلند پایه تر.

امنه - ا . (بفتح همزه ونون)آمنه، پشتهٔ هیزم ، تودهٔ هیزم .

امنیت - ع.(بفتح همزه و کسر نون وفتح یای مشدد) درامان بودن، ایمنی،بی ترسی

امنیه : سربازمأمورحفظ نظم وآرامش درراهها وخارج شهر که اکنون ژاندارم نامیده میشود .

امنیه - ع. (بضم همزه و کسر نون وفتح یای مشدد) امید، آرمان، امانی‌جمع.

اموات - ع. (بفتح همزه) جمع میت .

امواج - ع. (بفتح همزه) جمع موج .

اموال - ع. (بفتح همزه) جمع مال.

امور - ع. (بضم همزه ومیم) کارها ، شغلها، حوادث، جمع امر.

اموسنی - ا . (بفتح همزه و کسر واو) آموسنی، وسنی، هوو .

اموالسیون Émulsion شیره‌ای که از دانه‌ها یا تخمهای گیاه گرفته‌شود، دراصطلاح داروسازی، داروی شیره مانندی که برای

آشامیدن مریض درست کنند.

امونیاك Ammoniac گازی است بی رنگ وتندبو، طعمش حاد رسوزاننده، از هوا سبکتر است، درآب حل میشود، در شیشه‌های دهان بازباقی نمیماند، ازنوشادر و آهك بدست می آید، ازفساد موادآلیه نیزتولید میشود،محلول آنرا قلیای طیارو جوهرنوشادرهم گفته‌اند ، درطب و صنعت بکارمیرود .

اموی ـع.(بضم همزه وفتح میم و کسر واو) منسوب بخاندان امیه، از بنی امیه .

امهات ـع.(بضم همزه وفتح میم‌مشدد) مادران، جمع ام .

امهال ـع. (بکسرهمزه) مهلت دادن ، زمان دادن، فرصت دادن .

امی ـع. (بضم همزه و کسرمیم مشدد) منسوب به ام بمعنی مادر، مادری، ومجازاً کسی را میگویند که در کود کی درس نخوانده وخواندن ونوشتن را بلد نباشد.

امیال ـ ع . (بفتح همزه) جمع میل «بکسرمیم» .

امیان ـ ا . (بفتح همزه) همیان، امیاهم گفته شده .

امید ـ ا. (بضم همزه و کسرمیم) آرزو، چشمداشت. **امیدوار**: آرزومند، متوقع، کسی که امید دارد، ضد ناامید .

امیر ـع.(بفتح همزه و کسرمیم)فرمانده، فرمانروا، میرهم میگویند ، امراء جمع.

امیرال ـ نگا. آمیرال .

امیرالبحر ـع. دریا سالار.

امیرالمؤمنین ـع. امیرمؤمنان ، لقب حضرت علی‌بن‌ابیطالب،دربارهٔ برخی خلفاء دیگرهم گفته‌اند .

امین ـع.(بفتح همزه و کسرمیم)امانت دار ، طرف اعتماد ، درستکار ، کسی که مردم باو اعتماد کنند ، امناء جمع.

اناء ـع. (بکسرهمزه) ظرف ، آوند ، آنیه جمع، اوانی جمع‌الجمع .

انابه ـ انابت ـع . (بکسرهمزه وفتح با) باز گشتن بسوی خدا ، توبه کردن ، دست برداشتن از گناه ، توبه و زاری و پشیمانی .

انابیب ـع. (بفتح همزه) جمع انبوب .

اناث ـع. (بکسرهمزه) زنان، ماد گان، جمع انثی .

اناجیل ـع. (بفتح همزه) جمع انجیل.

انار ـ ا . (بفتح همزه) میوه‌ای است درشت و دارای پوست سرخ و کلفت ، دانه‌هایش آبدار وازآب آن رب ساخته میشود،نارهم میگویند، درخت آن کوچك ودارای بر گهای‌ریزو گلهای سرخ‌رنگ، پوست انـار دارای مقدار زیادی تنن و

مازو است و در رنگرزی بکار میرود، گل انار یا گلنار از عوامل قابضه است و درطب بکارمیرود. **انار بن:** «بضم با» درخت انار. **انارستان:** باغی که دارای درختان انار باشد.

انارة ـ ع. (بکسرهمزه وفتح را) روشن کردن، روشن شدن، آشکار گشتن، تابان شدن، ونیزشکوفه کردن درخت.

انار گیرا ـ ا. (بفتح همزه و کسر کاف) کوکنار، خشخاش، انار گیوا هم گفته‌اند.

اناشید ـ ع. (بفتح همزه و کسرشین) سرود ها، اشعاری که در انجمن برای یکدیگر بخوانند، جمع انشوده.

اناطه ـ ع. (بکسر همزه) آویختن، معلق کردن، منوط کردن، موکول کردن.

اناغالس ـ (بفتح همزه وضم‌لام) مأخوذ ازیونانی، آذان الفار، مرزنگوش، اناغلس هم گفته شده.

انام ـ آنام ـ ع. (بفتح همزه) خلق، مخلوق، مردمان، آفریده شدگان.

انامل ـ ع. (بفتح همزه و کسر میم) سرانگشتان، جمع انمله.

انانیت ـ ع. (بفتح همزه و کسر نون و فتح‌یای مشدد) منی‌وخودبینی، خودپسندی، خودنمایی، کبروغرور.

اناهید ـ ا. (بفتح همزه و کسر ها) ناهید، ستارهٔ زهره.

انباء ـ ع. (بفتح همزه) خبرها، جمع نبأ

انباء ـ ع. (بکسرهمزه) خبردادن، آگاه ساختن.

انبات ـ ع. (بکسر همزه) رویانیدن، روییدن، رستن گیاه.

انباخون ـ ا. نگا. انباخون.

انبار ـ ا. (بفتح همزه) جای ریختن و انباشتن غله یا چیزهای دیگر، جای ریختن ونگاهداشتن کالاهای تجارتی، ونیز بمعنی خس وخاشاك و سرگین چهارپایان که رویهم انباشته کرده باشند.

انباردن ـ مص. (بفتح همزه و دال) انباشتن، انبار کردن. **انبارده:** «ص.م» انباشته، پر کرده. **انبارش:** «ا. مص» پر کردن، ونیز بمعنی پر کردنی و هرچه که درون چیزی را با آن پر کنند.

انباره ـ ا. (بفتح‌همزه ورا) آکومولاتر، مخزن قوهٔ برق، دستگاهی که قوهٔ برق درآن جمع میشود برای موقع لزوم.

انباز ـ ا.ص. (بفتح همزه) همباز، همکار، همتا، شریك، انباغ هم گفته‌اند. **انبازی:** شرکت، همکاری، همدستی.

انباشتن ـ مص. (بفتح همزه وتا) انباردن، انبار کردن، پر کردن، اوباشتن هم گفته

شده . **انباشته**، «ص.م» انبارده، پر کرده، رویهم ریخته، انبوه شده .

انباغ - ا.ص. (بفتح همزه) انباز، شریك، ونیز بمعنی وسنی، هوو.

انبان - ا. (بفتح همزه) کیسهٔ بزرگ که از پوست دباغی شدهٔ بز یا گوسفند درست کنند ، انبانه هم گفته شده . **انبانچه** - **انبانك** : انبان کوچك .

انبر- ا.آ. (بفتح وضم با) آلت دوشاخه که با آن آتش یا چیز دیگررا میگیرند، انبره هم گفته شده .

انبرباریس - نگا. امبر باریس.

انبرود - ا. (بفتح همزه و با وضم را) نگا. امرود .

انبره - ا. (بفتح همزه و ضم با) انبر ، و« بفتح همزه و با و را » بمعنی حیوان موی ریخته، وشتری که پشمهایش ریخته شده ، و بمعنی اسب و شتر آبکش هم گفته‌اند .

انبساط -ع . بازشدن ، گسترده شدن ، گشاده روشدن ، گشاده رویی، شادی .

انبست - **انبسته** - ص. (بفتح همزه و با) غلیظ و بسته شده ، چیزی که بسته و سفت شده باشد ازماست و شیر و خون و امثال آنها .

انبعاث -ع. برانگیخته شدن، روان‌شدن، فرستاده شدن .

انبله- ا. (بفتح همزه وبا) تمر، تمر هندی.

انبوئیدن - **انبوییدن** -مص. (بفتح همزه) بوییدن ، بوی کردن. **انبوی** : امربا نبوییدن، ببوی، بوی کن، و بمعنی بوی کننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دست انبوی، گل‌انبوی، بمعنی بوی و بویناك و بوی گرفته هم گفته شده .

انبوب - ا. (بفتح همزه وضم با) فرش، بساط، بستر، هرچیز گستردنی، بوب ویوب هم گفته شده .

انبوب -ع. (بضم همزه وبا)فاصلهٔ میان دوبندیا گره نی، وهرچیز میان‌تهی‌مانندنی، لوله، لولهٔ آب، انابیب جمع .

انبوبه -ع. (بضم همزه) انبوب ، لوله .

انبودن - مص. (بفتح همزه وضم با) چیدن، بالای هم چیدن، فراهم آوردن ، رویهم گذاشتن، انباشتن، بمعنی آفریدن و آفرینش هم گفته شده .

انبوه -ص. (بفتح همزه) پر ، بسیار ، پیچیده ودرهم، یکجاجمع‌شده وبهم‌پیوسته، انبه نیز گفته شده . **انبوهی**:فراوانی ، کثرت .

انبه-ص.(بفتح همزه وضم‌با)مخفف انبوه.

انبه - (بفتح همزه وبا) مأخوذ ازهندی،

درختی است که در جنگلهای هندوستان میروید و بلندیش به ده متر میرسد ، برگهایش دراز و نوك تیز ، میوهٔ آن دارای گوشتی شیرین ولذیذ است آنرا خام میخورند ، مربا و ترشی هم درست میکنند، درفارسی نغزك هم گفته شده .

انبیاء ـ ع. (بفتح همزه) جمع نبی .

انبیره ـ ا. (بفتح همزه و کسربا) خلاشه وخاشاك و پوشال که درسقف خانه روی پروازمیریزند و بعد بالای آنرا با گل و خاك وکاهگل میپوشانند .

انبیس ـ ا. (بفتح همزه و کسربا) خرمن غلهٔ باد داده و پاك کرده .

انبیق ـ ع. (بفتح همزه و کسربا) آلتی است برای تقطیر مایعات و عرق گیری ، انابیق جمع .

انتاج ـ ع. (بکسرهمزه) فرا رسیدن هنگام زایش شتروگاو و گوسفند ونتیجه دادن آنها ، نتیجه گرفتن ازچیزی.

انتباه ـ ع. بیدار شدن، آگاه شدن .

انتحار ـ ع. خود را کشتن، خود کشی

انتخاب ـ ع.بر گزیدن، بر گزیدن چیزی از میان چیزهای دیگر ، بر گزیدن کسی ازمیان جمعی برای کاری .

انتر ـ ا. (بفتح همزه وتا) بوزینه، پهنانه، مهنانه، کپی، میمون کوچك دم دار که کفلهایش بی مووسرخ رنگ است و او را انترباز‌ها تربیت میکنند وکارهای خنده‌دار میکنند .

انتراکت Entr' acte نگا. آنتراکت.

انترسان Intéressant جالب توجه ، سر گرم کننده ، دارای فائده ، سودمند.

انترن Interne دانش آموزشبانه‌روزی، کارآموز، کار ورز .

انترناسیونال International بین‌الملل، بین‌المللی، جهانی .

انترناسیونالیسم Internationalisme عقیده ومسلك طرفداران اتحاد بین‌المللی کارگران.

انتریگ Intrigue دسیسه، اسباب‌چینی، تحریك، فتنه وفساد .

انتزاع ـ ع . بر کندن ، از جای بیرون کشیدن، بر کنده شدن.

انتساب ـ ع.نسبت داشتن، خودرابکسی نسبت دادن، پیوستگی وخویشی .

انتساخ ـ ع.نسخه برداشتن، نسخه گرفتن، نوشتن از روی چیزی، ونیز بمعنی زایل گردانیدن .

انتساق ـ ع. نظم پذیرفتن، منظم شدن، مرتب شدن، نظم وترتیب دادن .

انتشار ـ ع.پراکنده شدن، گسترده شدن چیزی، فاش‌شدن خبر.

انتصاب -ع. برپا خاستن، برقرارشدن، بکاری قیام کردن، منصوب شدن.

انتصاح -ع. نصیحت پذیرفتن، اندرز گرفتن، قبول نصیحت کردن.

انتصار-ع. نصرت یافتن، پیروزی یافتن، پیروزشدن بردشمن.

انتصاف -ع. داد گرفتن، به‌نیمه‌رسیدن، نیمهٔ چیزی را گرفتن.

انتظار-ع. چشم براه بودن، چیزی را چشم داشتن، چشمداشت.

انتظام-ع. دررشته کشیده‌شدن‌مروارید، منظم شدن، آراستگی ونظم وترتیب.

انتعاش -ع. نیکوحال شدن، با نشاط شدن، به‌نشاط آمدن، بلندن‌شدن، برخاستن.

انتفاء -ع. دورشدن، نیست شدن.

انتفاخ -ع. باد کردن، ورم کردن.

انتفاع -ع. نفع کردن، سود بردن.

انتقاد -ع. سره گرفتن، سره کردن، نقد گرفتن پول، جدا کردن پول خوب از بد، ونیز بمعنی آشکار کردن عیب شعر، و بحث کردن دربارهٔ مقاله‌یا کتاب بطوریکه خوبیها و بدیهایش آشکارشود.

انتقال -ع. جا بجا شدن، ازجائی بجای دیگر رفتن، نقل کردن، درفارسی بمعنی واگذاری چیزی ازمال‌خود بدیگری، و درک کردن مطلبی نیزمیگویند.

انتقام -ع. کینه کشیدن‌از کسی، سزای کار بد را دادن، کینه توزی.

انتکاس -ع. سرنگون شدن، نگونسار شدن، سرنگون افتادن.

انتهاء-ع. به‌نهایت‌رسیدن، بپایان‌رسیدن، بپایان رساندن چیزی.

انتهاز-ع.فرصت یافتن، غنیمت شمردن فرصت، منتظرفرصت بودن.

انتیم Intime باطنی،قلبی، صمیمی.

انتیمون - نگا. آنتیمون.

انثی -ع. «انثا»(بضم‌همزه) ماده، زن، اناث واناثی‌جمع.

انجاء -ع. (بکسرهمزه) نجات دادن، رهانیدن، آشکار کردن.

انجاح -ع. (بکسرهمزه) برآوردن حاجت، برآمدن حاجت، پیروزشدن.

انجاز-ع.(بکسرهمزه) وفا کردن‌بوعده، روا کردن حاجت کسی.

انجاس -ع. (بفتح همزه) جمع‌نجس.

انجاس -ع.(بکسرهمزه) نجس کردن، پلید ساختن.

انجال -ع. (بفتح همزه) جمع نجل.

انجام - ا. (بفتح همزه) پایان،آخر، عاقبت، ضدآغاز. **انجام دادن** : پایان دادن، سامان دادن.

انجامیدن - مص. (بفتح همزه) انجام

یافتن، بپایان رسیدن. **انجامش**: «ا. مص» پایان وعاقبت کاری یا چیزی.

انجبار ـ ا. (بفتح همزه و کسر جیم) گیاهی است دارای ساقهٔ نازك، بلندیش تا يك مترمیرسد، بگیاهها و اشیاء مجاور خود میپیچد، گلهایش سرخ رنگ، تخمهایش درغلاف کوچك جا دارد، ریشهٔ آن خشبی وسرخ رنگ، دم کردهٔ آن درطب برای معالجهٔ بواسیر واسهال و درد گلو و ورم لثه واسکربوت بکارمیرود، در عربی نیز انجبار میگویند، در فارسی انگبار هم گفته شده.

انجخ ـ ا. (بفتح همزه وضم جیم) نگا. انجوخ.

انجخت ـ ا. (بفتح همزه وجیم) خواهش، توقع، طمع، الخجت.

انجختن ـ مص. (بفتح همزه وجیم) خواهش کردن، طمع داشتن، برجستن، چین دارشدن.

انجخیدن ـ مص. (بفتح همزه وضم جیم) نگا. انجوخیدن.

انجدان ـ ا. (بفتح همزه وضم جیم) معرب انگدان، گیاهی است دارای ساقه‌های ستبر ومیان تهی، بر گهایش سوراخدار، گلهایش چتری مانند گل شبت، ثمر آن سیاه و بدبو، صمغ آنرا انگژد یا انغوزه میگویند، کما هم گفته شده، انگوان و انگبان هم گفته‌اند.

انجذاب ـ ع. جذب شدن، کشیده شدن ورفتن بسوی کسی یا چیزی.

انجرار ـ ع. (بکسرهمزه وجیم) کشیده شدن، روان شدن.

انجرك ـ ا. (بفتح همزه و کسرجیم و فتح را) مرزنگوش، آذان‌الفار.

انجره ـ ا. (بفتح همزه وضم جیم) گزنه.

انجلاء ـ ع. روشن شدن، هویدا شدن، آشکار گشتن.

انجم ـ ع. (بفتح همزه وضم جیم) ستارگان، جمع نجم.

انجماد ـ ع. جامد شدن، یخ بستن، افسرده وبسته شدن، ودر اصطلاح شیمی، تغییر حالتی که در جسم مایع بواسطهٔ عوامل خارجی مانند سرمای شدید ونقصان حرارت یا تأثیرات دیگر پیدا میشود و در نتیجه جسم مایع سفت ومنجمد میگردد مثل آب که تبدیل به یخ میشود، تمام اجسام در حالت انجماد حجمشان کوچك میشود غیر از آب وچدن.

انجمن ـ ا. (بفتح همزه وضم جیم وفتح میم) دسته‌ای ازمردم که درجائی گردآمده باشند، گروه، فوج، و جای گرد آمدن دسته‌ای ازمردم برای کنکاش یا امردیگر،

مجمع ، مجلس.

انجمن آرا -ص. آرایندهٔ انجمن، مجلس آرا، کسی که مایهٔ زینت انجمن است.

انجوخ - ا.(بفتح همزه وضم جیم) چین وچروك پوست بدن، چین‌خورد گی پوست چهره دراثر پیری، انجخ وانجغ وانجوخه وانجوغ هم گفته شده .

انجوخیدن - مص (بفتح همزه) درهم کشیده شدن پوست بدن ، چین و چروك پیدا کردن پوست چهره در اثر پیری ، انجخیدن و انجوغیدن هم گفته شده .

انجو خیدگی : چین خورد گی ، ترنجید گی، درهم کشید گی پوست بدن.

انجیدن - مص.(بفتح همزه و کسر جیم) ریزریز کردن، بریدن ، آزردن ، استره زدن به پوست بدن . **انجیده:** «ص.م» ریزریزشده، زخم خورده، آزرده .

انجیر-ا.(بفتح همزه و کسر جیم) میوه‌ای است شیرین و گوشتدار، درون آن پر از دانه‌های بسیار ریز، پس از رسیدن شیرین وزرد رنگ میشود، خشك کردهٔ آن نیز ماکول، درخت آن دارای برگهای شکافدار است ودرجا هائی که زمستان سخت نباشد به ثمرمیرسد. **انجیر بن:** درخت انجیر، ونیز انجیر بمعنی سوراخ هم گفته شده .

انجیردن - مص. (بفتح همزه ودال) سوراخ کردن.

انجیره - ا. (بفتح همزه و کسر جیم) انجیر، ونیز بمعنی سوراخ ، وسوراخ مقعد.

انجیل -ع. (بکسر همزه وجیم) مأخوذ از یونانی بمعنی مژده وبشارت، ونام چند کتاب ورساله که درشرح زند گانی حضرت عیسی وتعلیمات او نوشته شده و مهمترین آنها چهار انجیل قانونی، متی ومرقس و لوقا ویوحنا میباشد، اناجیل جمع.

انجین -ص. (بفتح همزه و کسر جیم) ریزه‌ریزه ، ریزریزشده، ونیز بمعنی ریزه کننده «از مصدرانجیدن» .

انچوچك - ا .(بفتح همزه) تخم امرود، دانهٔ گلابی جنگلی که آنرا دانج ابروج هم میگویند، بمعنی تخم آفتابگردان هم گفته شده، ومجازاً هرچیزخرد و کوچك و آدم قد کوتاه و ریزاندام ، انچکك وانجلك و انچوچه نیز گفته شده.

انحاء -ع . (بفتح همزه) راهها و روشها، جهت‌ها ، مثلها، جمع نحو .

انحدار - ع .(بکسر همزه وحا) پایین آمدن، به نشیب آمدن ، فرود آمد گی .

انحراف-ع.خم شدن، کج شدن، بر گشتن بطرفی، منحرف شدن، کجروی .

انحصار-ع. درتنگنا افتادن ،گنجیدن

درچیزی، محدود بودن ، مخصوص بودن کاری یا امری بکسی.

انحطاط -ع. فرود آمدن، پست شدن، به پستی گراییدن.

انحلال -ع. حل شدن، بازشدن، گشوده شدن گره، ودر اصطلاح شیمی؛ حل شدن جسم جامد درمایع مثل حل شدن قند یانمك درآب، ونیز بمعنی ازمیان رفتن وبرچیده شدن یك اداره یا بنگاه، برچیدگی.

انحناء -ع. خمیده شدن ، کج شدن.

انخساف -ع. فرو رفتن، ناپدید شدن، کورشدن، گرفته شدن وپوشیده شدن ماه.

انخفاض-ع. به نشیب افتادن، پست شدن، پستی و پایین افتادگی.

اند - ا.(بفتح همزه) عدد مجهول ازسه تا نه، کم، معدود، چند، سخن مبهم، بمعنی شکروشکر گزاری وامید وامیدواری هم گفته شده، ایند وایدند هم گفته‌اند.

اندائیدن - انداییدن - مص.(بفتح همزه) اندودن، آلوده کردن، کاهگل کردن بام یـا دیواز ، انداویدن هم گفته شده.

اندایش: «ا.مص» گلکاری، گل مالی.

انداینده: « ص . فا » اندود کننده.

اندایشگر: کاهگل کننده ، کسی که کارش کاهگل کردن یا گچ مالی است.

اندا - اندای: امر باندایدن، بیاندای، و بمعنی اندابنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آفتاب اندا ، ونیز اندا بمعنی کاهگل یا گچ که بدیوار بمالند، و بمعنی غیبت و بد گویی هم گفته شده.

انداچه - ا.(بفتح همزه) فکر، اندیشه، انداجه هم گفته شده.

انداختن- مص. (بفتح همزه) افکندن، پرتاب کردن ، پرت کردن ، گستردن.

اندازنده : «ص . فا» کسی که چیزی را ازجائی بیاندازد. **انداخته:** «ص.م» افتاده ، افکنده ، پرت شده . **انداز** : امر بانداختن، بیانداز ، و بمعنی اندازنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل تیرانداز، کلوخ انداز، آتش انداز، و نیز انداز بمعنی اندازه ومقیاس وبمعنی قصد و میل وآهنگ هم گفته شده.

انداد -ع. (بفتح همزه) جمع ند « بکسر نون» بمعنی مثل، همتا، نظیر.

اندار- ا.(بفتح همزه) سر گذشت، افسانه، داستان، قصه.

اندازه - ا.(بفتح همزه) مقدار، مقیاس ، پیمانه، هرچه که چیزی رابا آن بسنجند، آنچه که مقدارچیزی با آن تعیین شود ، بمعنی قدرومرتبه و لیاقت هم گفته شده.

اندام - ا. (بفتح همزه) تن، بدن، جسم،

قدوقامت، عضوبدن، عضوی که ظاهر باشد، بمعنی قاعده و روش صحیح ، وکار آراسته وبا نظام نیز گفته شده. **اندام دادن :** آراستن، نظم وترتیب دادن .

انداوه - اندایه-ا.آ. ماله، مالهٔ بنائی که با آن گل یا گچ بدیوار میمالند ، بمعنی غیبت وشکایت هم گفته شده .

انداویدن - مص.نگا. اندائیدن.

اندخس- ا.(بفتح همزه ودال وسکون خا) پشت وپناه، پشتیبان .

اندخسواره -ا.(بفتح همزه ودال ورا) قلعه،حصار، ملجأ، پناهگاه .

اندخسیدن - مص.(بفتح همزه ودال و کسر سین) پناه دادن، پشتیبانی کردن ، پناه گرفتن .

اندر- (بفتح همزه ودال)اداة ظرف ، بمعنی در، تو، درون، درمیان، ونیز بمعنی نا وغیر درترکیب با کلمات مادر و پدر وخواهر وپسر، مثل مادر اندر، پدراندر، خواهراندر، پسر اندر.

اندراج -ع.(بکسر همزه ودال) داخل شدن، واردشدن، در آمدن.

اندراس -ع.(بکسر همزه ودال) ناپدید شدن، ازمیان رفتن، کهنه شدن، کهنگی.

اندرباي -ص.(بفتح همزه ودال) مخفف اندربایست، دربایست،ضروری، لازم، بمعنی اندروای هم گفته شده که آویخته وسرنگون ومعلق باشد .

اندربایست - ص .(بفتح همزه ودال و کسر یا) ضروری ، لازم، طرف احتیاج، دربایست و اندربای هم گفته شده .

اندرخور- ص . (بفتح همزه ودال) درخور،شایسته، لایق،سزاوار، اندرخورد واندرخورند هم میگویند .

اندرز- ا . (بفتح همزه و دال) پند ، نصیحت،بمعنی وصیت وحکایت هم گفته‌اند.

اندروا- ص.(بفتح همزه ودال)سرنگون، آویخته، سر گشته ، سر گردان، حیران ، اندرواژ و اندرواه واندروای و دروا نیز گفته شده .

اندروب - ا. (بفتح همزه ودال وضم را) بیماری جلدی که جوشهائی روی پوست بدن پیدا میشود وخارش بسیار دارد، جرب، گری، گال،اندوب واندوج واندروج وانروب هم گفته شده .

اندرون - ا. (بفتح همزه ودال وضم را) درون، میان وداخل چیزی، باطن ، ضمیر، ضد بیرون، اندوهم گفته شده، ونیز اندرون یا اندرونی،خانه وحیاطی را میگویند که عقب حیاط بیرونی ساخته شده و مخصوص سکونت زن وفرزند وسایرافراد خانوادهٔ صاحبخانه باشد .

اندرونه - ا. (بفتح همزه ودال ونون دوم) اندرون، درون، درونی، وبمعنی امعاء واحشاء، اعضاء درون شکم جانوران، بمعنی پیراهن ولباس زیر هم گفته شده.

اندفاع - ع. دورشدن، دفع شدن، بر کنار شدن، بازداشته شدن، رانده شدن.

اندك - ص. (بفتح همزه ودال) مصغر اند، کم، چیز کم. **اندك اندك:** کم کم.

اندکس Index فهرست، دفتری که شماره های نامه های ثبت شده در دفتر اندیکاتر را با شماره‌های خود نامه ها در آن ثبت میکنند.

اندماج - ع. داخل شدن در کاری، در آمدن بدرون چیزی، استوارشدن.

اندمال - ع. به شدن، خوب شدن و بهبودی یافتن زخم وجراحت.

اندمه - ا. (بفتح همزه ودال ومیم) یاد آوری اندوههای گذشته، شرح و بیان وقایع وسر گذشتهای نا گوار، اندوهه نیز گفته شده.

اندوب - اندوج - ا. (بفتح همزه و ضم دال) نگا. اندروب.

اندوختن - مص. (بفتح همزه) پس انداز کردن، ذخیره کردن، فراهم آوردن، اندوزیدن هم گفته شده. **اندوزنده:** «ص.فا» ذخیره کننده، پس انداز کننده.

اندوخته: «ص.م» ذخیره، پس انداز شده، و در اصطلاح بانك، پولی که در شرکتها یا بانکها برای احتیاط ذخیره میکنند «رزرو». **اندوز:** امر باندوختن، بیاندوز، و بمعنی اندوزنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مال اندوز.

اندود - ا. (بفتح همزه وضم دال) ماده‌ای که بچیزی بمالند مثل کاهگل که روی بام یا دیوارمالیده شود، و نیز بمعنی اندوده یعنی مالیده شده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زراندود، گل‌اندود.

اندودن - مص. (بفتح همزه) اندود کردن، پوشاندن چیزی با مالیدن چیز دیگر بروی آن مثل کاهگل مالیدن بیام یا دیوار، یاآب دادن بمس وسایرفلزات، شیره یا روغن مالیدن بچیزی. **اندوده:** «ص.م» اندود کرده‌شده، کاهگل‌مالی‌شده، آب زر داده شده.

اندوزیدن - مص. نگا. اندوختن.

اندوه - ا. (بفتح همزه) غم، غصه، دلگیری، گرفتگی دل، انده نیزمیگویند.

اندوهگین - ص. غمگین، غمناك، دلتنگ، اندوهناك، اندهگین واندوهگن هم گفته شده.

اندوهناك - ص. اندوه دار، غمناك، غمگین، اندوهگین.

انده - ا. (بفتح همزه وضم دال) مخفف اندوه. **اندهان- اندوهان**: جمع انده، اندوهها، بمعنی غمگین هم گفته شده .

انده گسار- ص. (بفتح همزه وضم دال وکاف) اندوه گسار ، غمگسار، کسی که غم دیگری را بخورد وبرای او دلسوزی و غمگساری کند ، چیزی یا کسی که غم واندوه شخص را تسکین بدهد .

اندی - ا . (بفتح همزه و کسر دال) شگفت، تعجب، ونیز بمعنی امید وآرزو، بمعنی بود و باشد و بو ومگر و شاید هم گفته شده . **اندیك** : مخفف اندی که، باشد که . شاید که

اندیدن - مص . (بفتح همزه) تعجب کردن، از روی شك وگمان سخن گفتن، بمعنی اندودن هم گفته شده .

اندیشه - ا. (بفتح همزه) فکر، گمان، ترس، بیم. **اندیشمند - اندیشناك** : اندیشه دار، متفکر، ترسناك، بیمناك .

اندیشیدن - مص. اندیشه کردن، فکر کردن، پنداشتن. **اندیشنده** : «ص.فا» گمان کننده، فکر کننده، اندیشه کننده .

اندیش : امر باندیشیدن ، بیاندیش، و بمعنی اندیشنده هر گاه بـا کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بد اندیش، خیراندیش، دور اندیش .

اندیکاتور Indicateur دفتر نماینده ، دفتری که خلاصهٔ نامه‌های رسیده وفرستاده درآن ثبت میشود .

انذار- ع. (بکسر همزه) ترسانیدن، بیم دادن ، آگاه کردن.

انر-ص. (بفتح همزه ونون) هرچیز بد و زشت، مهیب وهولناك، انزهم گفته شده .

انرژی Énergie نیرو ، قوه ، قدرت ، توانایی، استعداد کارو کوشش .

انروب - ا. (بفتح همزه وضم را) نگا. اندروب .

انزال -ع. (بفتح همزه) جمع نزل .

انزال -ع. (بکسر همزه) فروفرستادن، فرودآوردن، پایین آوردن.

انزجار-ع. باز ایستادن، بهم‌برآمدن ، رمیده شدن ، بیزاری داشتن.

انزروت - ا.(بفتح همزه وزا وضم را) یکی از صمغهای سقزی برنگ سرخ یا زردیا سفید،طعمش تلخ، از درختی خاردار که بیشتر درفارس میروید وبر گهائی شبیه برگ مورد دارد گرفته میشود، انجروت و زنجرو و کنجده هم گفته شده .

انزعاج-ع. (بکسرهمزه وزا) از جا بر کنده شدن، بی آرام شدن.

انزواء-ع.(بکسرهمزه وزا) گوشه گیر شدن، کناره گیری کردن، گوشه نشینی .

انژکسیون Injection داخل کردن داروی مایع در رگ یا زیر پوست بدن بوسیلهٔ سرنگ، تزریق.

انژه ـ ا. (بفتح همزه) عدس، مرجمك.

انس ـ ع. (بضم همزه وسکون نون) خو گرفتن، خو گرفتگی، همخویی، همدمی، ضد وحشت.

انس ـ ع. (بکسر همزه وسکون نون) مردم، بشر، اناس واناسی جمع.

انس ـ ع. (بفتح همزه ونون) کسی که باو انس گرفته شود، گروه بسیار، مردم وقبیله که دریکجا مقیم باشند، آناس جمع.

انساب ـ ع. (بفتح همزه) جمع نسب.

انسال ـ ع. (بفتح همزه) جمع نسل.

انسان ـ ع. (بکسر همزه) آدمی، مردم، بشر، اناسی و آناس جمع.

انسانیت ـ ع. (بکسر همزه وفتح یای مشدد) مردمی، خوی آدمی، تربیت وادب واخلاق نیکو.

انسب ـ ع. (بفتح همزه وسین) مناسب‌تر

انسباك ـ ع. (بکسر همزه‌وسین) گداخته شدن، گداختن فلز و درقالب ریختن.

انستیتو Instiut مؤسسه، انجمن، هیئت ادبی یا علمی. **انستیتو پاستور**: بنگاهی است در پاریس که پاستور آنرا برای مطالعات باکتریولوژی تأسیس کرده‌است.

انسجام ـ ع. (بکسرهمزه وسین) روان شدن، روان‌شدن آب یا اشك، منظم شدن، روان بودن کلام.

انسداد ـ ع. بسته شدن، بند شدن.

انسلاخ ـ ع. بیرون آمدن چیزی ازچیزی مثل بیرون آمدن مار از پوست، پوست انداختن، ازتن در آوردن جامه، لخت شدن، ونیز بمعنی گذشتن ماه وبیرون آمدن روز ازشب.

انسلاك ـ ع. داخل‌شدن، دررشته‌درآمدن، درآمدن درچیزی، وارد شدن در دسته یا جماعتی ازمردم.

انسولین Insulin ماده‌ای که در بدن تولیدمیشودوتنظیم کنندهٔ قندخون است.

انشاء ـ ع. (بکسر همزه) آغاز کردن، آفریدن، ازخود چیزی گفتن.

انشاءالله ـ ع. (بکسرهمزه) ان‌شاءالله، اگرخدا بخواهد، بخواست خدا.

انشاد ـ ع. (بکسرهمزه) تعریف گمشده‌ای را کردن، راهنمایی کردن، شعرخواندن، خواندن شعر کسی برای دیگری.

انشراح ـ ع. گشاده شدن، بازشدن.

انشعاب ـ ع. پراکنده شدن، شعبه شعبه شدن، شاخ شاخ شدن، شاخه شاخه شدن درخت یا راه.

انشقاق ـ ع. شکافته شدن، ترك‌خوردن

یا شکافته شدن چوب ، پراکنده شدن .
انشوده -ع. (بضم همزه و شین وفتح دال) شعری که در انجمنی بخوانند ، سرود ، اناشید جمع .
انصاب -ع. (بفتح همزه) جمع نصب «بضم، یا ضمتین» اصنام ومجسمه‌هائی که اعراب پیش از اسلام آنها را پرستش میکردند ، سنگهائی که گرداگرد کعبه نصب کرده و در پای آنها ذبح و قربان میکردند .
انصار-ع . (بفتح همزه) یاران ، یاری کنندگان، جمع نصیر و ناصر، گروهی از مردم مدینه که حضرت رسول را یاری کردند .
انصاف -ع. (بکسر همزه) داد دادن ، عدل و داد کردن ، راستی کردن، به نیمه رسیدن، نیمهٔ چیزی گرفتن، میانه روی .
انصراف -ع . باز گشتن ، بر گشتن ،
انصرام -ع. بریده شدن، قطع شدن ، منقطع شدن .
انضباط - ع. استوارشدن، نظم‌داشتن، آراستگی ونظم وترتیب .
انضمام -ع . فراهم آمدن ، پیوستن چیزی بچیزدیگر، ضمیمه شدن،پیوستگی،
انطباع -ع. چاپ شدن، نقش‌پذیرفتن، نقش شدن چیزی بر چیزی .
انطباق -ع. برابرشدن، یکسان گشتن، برابرشدن چیزی با چیز دیگر.
انطفاء -ع. فرو نشستن، خاموش شدن،
انطلاق -ع. گشاده شدن، روان شدن ، رها شدن، گشاده روشدن .
انطماس -ع . ناپدیدشدن، محوشدن، پوشیده‌شدن .
انظار-ع.(بفتح همزه)نظرها، نگاهها، دیده‌ها .
انعام -ع. (بفتح همزه) چهار پایان ، جمع نعم .
انعام -ع. (بکسر همزه) نعمت دادن ، بخشیدن چیزی‌بکسی از راه نیکوکاری، بخشش شخص بزرگ بکوچکتر ازخود.
انعدام -ع . معدوم شدن، نیست شدن.
انعزال-ع. گوشه گیرشدن،بر کنارشدن.
انعطاف -ع. دوتا شدن، خم‌شدن، کج شدن، بر گشتن، باز گردیدن.
انعقاد-ع. بسته شدن،بسته شدن وغلیظ شدن مایع، بسته شدن پیمان .
انعکاس - ع . منعکس شدن ، عکس پذیرفتن ، بر گردیدن ، واژگونه شدن ، پرتو انداختن، نموددار شدن شکل چیزی درجسم شفاف مانندآب وآیینه و امثال آنها، وتکرار صوت که بواسطهٔ برخورد امواج آن با مانع بعمل می آید.

انغوزه - ا.(بفتح همزه) صمغ انکدان، بعربی صمغ الانجدان میگویند، صمغ یا شیره‌ای که از ریشهٔ انجدان میگیرند، بوی آن شبیه بوی سیر وطعمش تلخست، در طب قدیم برای رفع تشنج و عوارض هیستری وقولنج وسیاه سرفه و خناق بکار میرفته وآنرا بیشتر بطور حب یا حقنه بکارمیبردند، انگژد وانگژه وانگوزه هم گفته شده.

انف -ع.(بفتح همزه وسکون نون) بینی، آناف وانوف جمع.

انفاد -ع. (بکسر همزه) نابود کردن، نیست کردن، تمام کردن، بپایان رسیدن.

انفاذ -ع. (بکسر همزه) روان کردن، فرستادن، اجرا کردن حکم وفرمان.

انفاس -ع. (بفتح همزه) جمع نفس.

انفاق -ع. (بکسر همزه) نفقه دادن، خرج کردن، دادن یا بخشیدن مال بکسی.

انفال-ع.(بفتح همزه) جمع نفل «بفتحتین» بمعنی غنیمت، بهره، هبه.

انفت - ا. (بفتح همزه وفاء یا بفتح همزه ونون وفا) زیان، خسارت، در عربی انفة «بفتح همزه ونون وفا» بمعنی کراهت وننگ وعار است.

انفجار-ع. سپیده دم شدن، روان شدن آب، شکافته شدن، ترکیدن وبازشدن سر سرچیزی، ترکیدن بمب.

انفحه -ع. (بکسر همزه وفتح فا وحا) پنیرمایه که از شکمبهٔ بزغاله درست کنند.

انفراد -ع. یکانه شدن، تنهاشدن، تنها کاری کردن، تنهایی.

انفس -ع. (بفتح همزه وضم فا) جمع نفس «بسکون فا».

انفس -ع. (بفتح همزه وفا) نفیس تر، گرانبهاتر، گرانمایه تر.

انفساخ -ع. برانداخته شدن، برهم زده شدن عقد بیع یا نکاح.

انفست - ا. (بفتح همزه وفا) پرده وتنیدهٔ عنکبوت، تارعنکبوت.

انفصال -ع. منفصل شدن، جدا شدن، جدایی، گسستگی.

انفع -ع. (بفتح همزه وفا) نافع تر.

انفعال-ع. شدن کار، اثرچیزی پذیرفتن، شرمنده شدن، شرمندگی.

انفکاک -ع. ازهم جدا شدن، رهاشدن.

انفلوانزا Influenza نکا. گریپ.

انفیه -ع. (بفتح همزه و یای مشدد) گردی مکیف وعطسه‌آور که بعضی مردم آنرا دربینی خود داخل میکنند.

انفیرمری Infirmerie پرستار خانه.

انفیرمیه Infirmier پرستار.

انقاذ -ع. (بکسر همزه) رهانیدن، نجات

دادن، یکسو کردن .

انقاس ـ ع. (بفتح همزه) جمع نقس «بکسر نون» بمعنی مداد یا مرکب .

انقباض ـ ع . گرفته‌شدن، درهم کشیده شدن، ترنجیده شدن، گرفتگی.

انقد ـ ع. (بفتح همزه وقاف) نقدتر ، درعربی‌خارپشت یا لاك‌پشت رامیگویند.

انقراض ـ ع. ازمیان رفتن،نابود شدن، رفتن ودر گذشتن، بریده شدن.

انقسام ـ ع. منقسم شدن، قسمت شدن ، بخش بخش شدن ،

انقص ـ ع. (بفتح همزه وقاف) ناقصتر

انقضاء ـ ع. سپری شدن ، بسر آمدن، نابود گردیدن ،

انقطاع ـ ع. قطع شدن، بریده شدن ،

انقلاب ـ ع. بر گشتن ازحالی بحال دیگر، دگرگون شدن، آشوب و شورش.

انقلاع ـ ع. از بیخ کنده شدن ،

انقیاد ـ ع.رام شدن، مطیع‌شدن،فرمان برداری وفروتنی ،

انك ـ انگا . Ink جوهر، مرکب .

انکارـ ع. (بکسرهمزه) نشناختن، باور نکردن، منکرشدن ،

انکرـ ع. (بفتح همزه و کاف)ناشناستر ، ناپسندتر، زشت‌تر، ناخوشتر.

انکسارـ ع. شکسته شدن، شکستگی.

انکساف ـ ع. گرفته شدن‌ماه‌یاخورشید، گرفتن خورشید« نگا. کسوف».

انکشاف ـ ع. برهنه شدن، آشکارشدن.

انکیزیسیون Inquisition تفحص و تجسس ، باز جویی دقیق ، محکمهٔ مذهبی برای بازجویی‌عقاید، ونام محکمهٔ مذهبی که در مائه ۱۲ در اروپا برای تعقیب متخلفین‌ازمقررات مذهبی‌تأسیس شد.

انگ ـ ا. (بفتح همزه وسکون نون) علامت‌وآدرسی که‌روی‌عدلهای‌مال‌التجاره مینویسند، بمعنی تنبوشه، وبمعنی زنبورعسل، وبمعنی‌شیره وعصاره هم گفته شده .

انگارـ (بکسرهمزه) نگا. انگاشتن .

انگاردن ـ انگاریدن ـمص.(بکسر همزه) نگا. انگاشتن .

انگارده ـ ا. (بکسرهمزه وفتح دال) افسانه، داستان، سر گذشت، قصه .

انگاره ـا.(بکسرهمزه وفتح را)پندار، تصور، افسانه، سر گذشت ، و نیز بمعنی اندازه ومقیاس ونقش وحساب .

انگازـ ا. (بفتح همزه)آلت ، افزار .

انگاشتنـ مص. (بکسرهمزه) پنداشتن، گمان کردن ، خیال کردن ، انگاردن و انگاریدن هم گفته شده . **انگارش :** « امص » پندار، پنداشتن ، ونیز بمعنی قصه وافسانه. **انگارنده :** « ص. فا »

پندارنده ، گمان کننده . **انگاشته** - **انگارده:** «ص.م» پنداشته، تصورشده.
انگار: امربا نگاشتن، بیانگار، وبمعنی انگارنده هر گاه بـا کلمهٔ دیگر تر کیب شود مثل سهل انگار، بمعنی پنداروقیاس وفرض و گمان وخیال هم گفته شده .
انگام - ا. (بفتح همزه) نگا. هنگام.
انگامه - ا. (بفتح همزه) نگا. هنگامه.
انگبار- ا. (بفتح همزه) نگا. انجبار .
انگبین - ا. (بفتح همزه و کاف)عسل، شهد، شیره، هرچیزشیرین، با بعضی کلمات هـم تر کیب میشود مثل سر کنگبین ، گزانگبین ، انجبین هم گفته شده .
انگبینه- ا.(بفتح همزه و کاف)حلوائی که با عسل درست کنند .
انگدان - ا . (بفتح همزه)نگا.انجدان.
انگرده - ا . (بفتح همزه وضم کاف) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد ، انگوره هم گفته شده .
انگروا - ا. (بفتح همزه و کسر کاف) زاغه،آغل،جای گوسفند، انگرو وانگژوا هم گفته شده .
انگره مینو- ا. (بفتح همزه وسکون نون و کاف وفتح را) اهریمن ، راهنمای بدی، مظهرشروفساد وپلیدی .
انگریز- ا .(بفتح همزه وسکون کاف و کسر را) گیاهی است خاردار و دارای گل های زرد .
انگژ-انگژ-ا. (بفتح همزه و کاف)بیل، بیل پهن که با آن زمین را هموارمیکنند، بمعنی کجك وآلتی که پیلبانان با آن پیل را میرانند نیز گفته شده .
انگژد - ا. (بفتح اول وچهارم) صمغ ، صمغ انگدان، انغوزه، انگژه وانگوژه ، وانگدان ژد هم گفته شده .
انگژك - ا. (بفتح اول وسوم وچهارم) مصغرانگژ، کجك،آهن سر کج که پیلبان با آن پیل را میراند ، انکزك هم گفته شده .
انگژوا - ا. (بفتح همزه و کسر کاف) انکروا، زاغه،آغل گوسفند، بمعنی حرباء نیز گفته شده .
انگژه- ا. (بفتح همزه) نگا . انگژد .
انگسبه - انگشبه - ا.ص.(بفتح همزه و کاف وبا) برزگری که دارای سرمایه واسباب وسروسامان باشد، بمعنی سوداگر ومرد صاحب ثروت هم گفته شده .
انگشت -ا.(بفتح همزهوضم کاف)هریك از اجزاء متحرك پنجهٔ دست وپای انسان که برسر آنهاناخن روییده است،انگشتان جمع .
انگشت - ا.(بفتح همزه و کسر کاف)

زغال، چوب یا چیز دیکر که سوخته وسیاه وسرد شده باشد .

انکشتال ـص.(بفتح همزه و کسر کاف) بیمار ، ناخوش، علیل، دردمند ، انکشتان هم کفته شده .

انکشتانه ـ انکشتوانه ـ ا . (بفتح همزه وضم کاف) آلتی فلزی که موقع دوختن چیزی بر سر انکشت میکنند که ته سوزن بانکشت فرو نرود، انکشته هم کفته شده .

انکشتانه ـ ا. (بفتح همزه وضم کاف) کلی است ازنوع کل میمون شبیه انکشتانه وبرنکهای مختلف که درباغچه‌هامیکارند، وآنرا دیژیتال Digitale هم میکویند ،

انکشت پیچ ـص. هر چیزغلیظ وسفت نظیر عسل که دور انکشت پیچیده شود ، بمعنی عهد و پیمان ودست آویزهم کفته‌اند

انکشتر ـ انکشتری ـ ا.(بفتح همزه و ضم کاف) حلقهٔ فلزی نکین داریابی نکین که بیشتر ازطلا یا نقره میسازند وبرای زینت در انکشت میکنند، انکشترین هم کفته شده .

انکشترپا ـ ك. کنایه از چیزبی مصرف که پولی به‌بهای آن بدهند و بکارنیاید .

انکشت شهادت ـ (بکسر تای اول) کنایه از انکشت سبابه ، انکشت بین شست و انکشت میانه ، انکشت شك هم میکویند .

انکشتکر ـا.ص(بفتح همزه و کسر کاف) زغال فروش، کسی که زغال درست میکند.

انکشت نر ـ ا. (بکسر تا) انکشت بزرك انسان ، شست که بعربی ابهام میکویند .

انکشت نکاری ـا.مص.دا کتیلوسکپی، ضبط کردن آثار خطهای سرانکشتان ، عملی است که بوسیلهٔ آن اشخاص را از اثر خطهای سر انکشتانشان تشخیص میدهند، درشهربانی شعبه‌ای است که بوسیلهٔ انکشت نکاری دزدان وتبهکاران را پیدامیکنند.

انکشت نما ـص.مشهور، معروف، کسی که بسیاری ازمردم اورابشناسندوبیکدیکر نشان بدهند، در بارهٔ کسیکه بداشتن یك صفت بد مشهور شده نیز کفته میشود ، انکشت کش هم کفته‌اند.

انکشتو ـ ا. (بفتح همزه وضم کاف وتا) چنکالی ، بشتره ، خوراکی که از روغن داغ کرده وآب وشکریاشیره با نان تریت کرده درست کنند، و « بکسر کاف» نانی که برروی آتش زغال پخته شود ، باین معنی انکشتوا هم کفته شده .

انکشته ـ ا . (بفتح همزه وضم کاف) چارشاخ، افشون، آلت چوبی چهارشاخه با دستهٔ بلند که برزکران با آن خرمن کوفته

را بباد میدهند که دانه از کاه جدا شود.

انگل - ا. (بفتح همزه و کاف) پارازیت، طفیلی، موجود زنده‌ای که روی پوست یا داخل بدن انسان یا حیوانی زندگی کند، و کسی را هم میگویند که سربار سایرین شود و بهزینهٔ دیگران روز بگذراند

انگل‌شناسی: شناختن جانوران ذره‌بینی، علم به احوال موجوداتی که روی پوست یا داخل بدن جاندار دیگری زندگی میکنند.

انگل - ا. (بفتح همزه و کاف) تکمه، منگوله، گوی گریبان، منگولهٔ کلاه، بمعنی حلقه و جا تکمه هم گفته شده.

انگلند - ا. (بفتح همزه و کاف ولام) نگا. اخککندو.

انگلیون - ا. (بفتح همزه و کسر کاف وضم یا) انجیل، کتاب نصاری، انجلیون هم گفته‌اند، بمعنی ارژنگ وبمعنی دیبای هفت رنگ هم گفته‌شده، اکلیون واکلیون هم گفته‌اند.

انگم - ا. (بفتح همزه وضم کاف) صمغ درخت، زنج، ازدو، مادهٔ چسبناك که ازتنهٔ برخی درختان میوه دار بیرون می آید و سفت میشود، انگوم هم گفته شده.

انگوپا - ا. (بفتح همزه) نگا. کاسنی

انگور - ا. (بفتح همزه و ضم کاف) میوه‌ای است لطیف و شیرین، دانه‌های آن درخوشه قرار دارد، نارس آن ترش مزه و سبز رنگك است و آنرا غوره میگویند، رسیدهٔ آن برنگهبا و اقسام گوناگون، آب انگور پس ازتخمیر تبدیل بشراب میشود و ازتقطیر آن الکل بدست می آید، شیره و سرکه هم از آن گرفته میشود، درخت آنرا رزوتاك وموميگويند، انگیرهم گفته شده.

انگورفرنگی - ا. میوه‌ای است شبیه بانگور، بوته‌اش دارای برگهای شکافدار، طعمش ترش مطبوع، دارای اسید ملیك و اسید سیتریك و بعضی مواد دیگر، در طب استعمال میشود.

انگورك - ا. (بفتح همزه ورا) مصغر انگور، ونوعی از عنکبوت که شبیه بدانهٔ انگور است. **انگورك چشم**: مردمك چشم، انگوره هم گفته شده.

انگوژه - ا. نگا. انگژد.

انگول - ا. (بفتح همزه وضم کاف) گوی گریبان، تکمه، انکل وانگله وانگوله وانگیل وانگیله هم گفته شده، ونیز انگول بمعنی انگشت هم هست. **انگولك**: انگشت کوچك.

انگوم - ا. نگا. انگم.

انگیختن - مص. جنباندن ازجای، بجنبش

آوردن ، بر جهانیدن ، شوراندن ، بلند ساختن، واداشتن ، انگختن و انگیزیدن هم گفته شده . **انگیزنده** ، « ص.فا » تحریك كننده ، وادار كننده، برانگیزنده هم میگویند . **انگیخته** ، « ص . م » تحریك شده، وادار شده ، برانگیخته هم میگویند. **انگیز** ،امر بانگیختن،بیانگیز، برانگیز، و بمعنی انگیزنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل شورانگیز ، غم‌انگیز، فتنه‌انگیز .

انگیزانیدن ـمص.برانگیختن، ازجای جنبانیدن ، شورانیدن ، بهیجان آوردن ،

انگیزه ـ ا.(بفتح همزه) سبب، باعث ، علت، آنچه که کسی رابکاری برانگیزاند.

انگیزیدن ـمص.نگا. انگیختن.

انگیل- انگیلهـ ا. نگا. انگل.

انماء ـع.(بکسرهمزه)فاش کردن سخن، نمودادن، افزون کردن.

انمله ـع . (بفتح همزه و میم و لام) سرانگشت ، انامل جمع .

انموذج - نموذج ـع . (بضم همزه وفتح ذال) نمونه، نمودار، معرب نمونه یا نموده، انموذجات ونموذجات جمع .

انوارـع. (بفتح همزه) جمع نور.

انواع ـع. (بفتح همزه) جمع نوع.

انوپا ـ ا.(بفتح همزه وضم نون)انگوپاه، کاسنی، هندباء، گاوزبان تلخ.

انورـع. (بفتح همزه و واو) روشنتر ، درخشانتر، نورانی‌تر.

انوشه ـص . (بفتح همزه وضم نون) بی‌مرگ، بی‌زوال، جاویدان،بمعنی خوش وخرم، و پادشاه جوان، وجوان تازه داماد هم گفته شده .

انوف ـع. (بضم همزه ونون) بینی‌ها، جمع انف .

انهاء ـع.(بکسرهمزه) رسانیدن پیغام، رسانیدن خبر، اطلاع دادن .

انهارـع. (بفتح همزه)جویها، جمع نهر

انهاض ـع. (بکسرهمزه) برخیزاندن، برانگیختن .

انهدام ـع. ویران‌شدن، خراب شدن،

انهزامـع.شکسته شدن،شکست‌خوردن لشکر، هزیمت یافتن .

انهماك ـع. کوشیدن در کاری، سخت سرگرم‌شدن بکاری ومبالغه کردن در آن،

انیاب ـع.(بفتح همزه) دندانهای‌نیش، دندانهائی که در کنار ثنایا قرار گرفته ، جمع ناب .

انیدرید Anhydride نگا. آنیدرید.

انیران ـ ا. (بفتح همزه و کسر نون) بعقیدهٔ زرتشتیان‌نام فرشتهٔ مو کل‌بر نکاح، ونام روزسی‌ام ازهرماه خورشیدی،انارام

هم میگویند.
انیس ـ ع. (بفتح همزه وکسر نون) انس گیرنده ، خوی گیرنده، یارو همدم.
انیسان ـ ا . (بفتح همزه و کسر نون) افسانه ، سخن دروغ ، گفتار بیهوده و خلاف ،انیسون هم گفته شده .
انیسونـ(بفتح همزه) مأخوذ ازیونانی، بادیان رومی، رازیانهٔ رومی، گیاهی است ببلندی یك متر ، برگهایش باریك و خوشبو، گلهایش سفید ، تخمهایش ریزو معطر، درطب بکارمیرود .
انیشه ـص. (بفتح همزه و کسر نون) جاسوس، آیسته وآیشنه وابیشه و آیشتنه وآیشه هم گفته شده .
انین ـ ا. (بفتح همزه) نکا. آنین.
انین ـ ع. (بفتح همزه و کسرنون) ناله .
او ـ ض . ضمیر منفصل ، اشاره بشخص غائب، وی .
اوا ـ ا. (بفتح همزه) آوا، آواز، بمعنی آش هم گفته شده ، ابا.
اوائل ـ ع. (بفتح همزه) جمع اول .
اواخرـ ع. جمع آخرة واخیر.
اوار ـ اواره ـ ا. (بفتح همزه) دفتری که حسابهای دیوانخانه رادرآن مینوشتند، دفترحساب دیوانی،حساب وشمار، آوار و آوارچه و اوارجه و ایاره هم گفته شده .
اوار ـ ع. (بضم همزه) گرما ، گرمی آتش یا آفتاب، تشنگی.
اوارجه ـ (بفتح همزه وجیم) معرب اواره یا آوارچه، اوارجات جمع .
اواسط ـ ع. میانه‌ها، جمع اوسط .
اوام ـ ا. (بفتح همزه) وام، قرض، بمعنی رنگ ولون هم گفته شده، فام.
اوامرـ ع. فرمانها، جمع امر.
اوان ـ ع. (بفتح همزه) وقت ، هنگام.
اوانیـ ع. (بفتح همزه) ظرفها، آوندها، جمع آنیه وجمع الجمع اناء .
اوبار ـ ع. (بفتح همزه) جمع وبر.
اوباریدن ـ مص. (بفتح همزه) بلع کردن، بلعیدن ، فرو بردن، ناجاویده فرو بردن، اوبردن هم گفته شده . **اوبارنده :** «ص. فا» بلع کننده، فروبرنده. **اوبار:** امر باوباریدن ، بیوبار، و بمعنی اوبارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل جهان اوبار، جگراوبار.
اوباش ـ ع. (بفتح همزه) مردم پست و فرومایه وبی سروپا ، مردمان ولگرد و عامی وبی‌تربیت، مفردآن در عربی وبش « بفتح واو، یا بفتحتین» است که‌درفارسی استعمال نمیشود ، کلمهٔ اوباش را نیز در فارسی بطورمفرد استعمال میکنند.
اوباشتن ـ مص. (بفتح همزه) انباشتن،

بر کردن، بمعنی افکندن هم گفته شده .
اوت Aout ماه هشتم از تقویم فرنگی
اوتاد ـ ع. (بفتح همزه) میخها ، جمع وتد ، بمعنی پیشوایان و بزرگان طریقت و پیشوایانی که درپارسایی و خدا پرستی بسیار ثابت قدم واستوار باشند نیزمیگویند.
اوتار ـ ع. (بفتح همزه) جمع وتر.
اوثان ـ ع.(بفتح همزه) بتها، جمع وثن.
اوثق ـ ع. (بفتح همزه وثا) محکمتر ، استوارتر .
اوج ـ ع. (بفتح همزه) معرب اوک یا اوچ، بلندی، بالا، فراز، بلندترین نقطه ، بالا ترین درجه ، و در اصطلاح هیئت ؛ بلندترین درجهٔ کوکب، ضد حضیض .
اوجاع ـ ع . (بفتح همزه) دردها ، جمع وجع .
اوجب ـ ع.(بفتح همزه وجیم)واجب‌تر، لازم‌تر، بایسته‌تر.
اوحد ـ ع. (بفتح همزه وحا) یگانه ، تنها ، بی‌مانند .
اوداء ـ ع.(بفتح همزه و کسر واوو تشدید دال) دوستان، دوستداران، جمع و دید .
اوداج ـ ع. (بفتح همزه) شاهرگها ، رگهای گردن، جمع ودج « بفتحتین» .
اودئیل ـ ت. (بضم همزهٔ اول و کسر همزهٔ دوم)سال‌دوم ازسالهای دوازده گانهٔ ترکی، سال گاو « نگا. سیچقان ئیل» .
اودوشو Eau de chou آب‌آهک که درطب‌برای رفع ترشی معده بکار میرود.
او دوکلنی Eau de cologne مادهٔ عطری که درمائهٔ ۱۸ درکلنی اختراع‌شده، از حل کردن روغنهای اتری در الکل بدست می‌آید .
اودیه ـ ع. (بفتح همزه و کسر دال و فتح یا) جمع وادی.
اور ـ ا. (بضم همزه) مشت ، مشتی که بدهن کسی بزنند، ونیز اور « بفتح همزه و واو » بمعنی فحش و سخن زشت هم گفته شده .
اورا ـ ا. (بضم، یا فتح همزه) قلعه ، حصار. **هفت اورای چرخ** : کنایه‌از هفت‌طبقهٔ آسمان .
اوراد ـ ع.(بفتح همزه) دعاها،ذکرها، جمع ورد .
اوراق ـ ع. (بفتح همزه) جمع ورق .
اورام ـ ع. (بفتح همزه) جمع ورم .
اورامن ـ ا. (بفتح همزه ومیم) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ، یکی از آهنگهای فارسیان که اشعار آنرا بزبان پهلوی یا لهجه های محلی میخوانده‌اند، اورامان و اورامه و اورامین هم گفته شده .

اوران Urane اکسید اورانیوم.
اورانوس Uranus مأخوذ ازیونانی، اصلا بمعنی آسمان، ودراصطلاح رب النوع پرستان،خدای آسمان یا رب النوع آسمان، ونام یکی ازسیارات که ۷۴ برابرزمین است و۸۴ سال یکدفعه دورخورشید میگردد ، درسال ۱۷۸۱ کشف شده است .
اورانیوم Uranium یکی از اجسام مفرده، جزء عمدهٔاوران، از فلزات قیمتی.
اورت Ouvert باز، گشاده، فراخ .
اورده ـ ع. (بفتح همزه و کسر را) رگهای غیرجهنده ، رگهائی که خون را بقلب برمیگردانند ، جمع ورید .
اورس ـ ا. (بفتح همزه و کسر واو) سرو کوهی، «نکا. ارس».
اورع ـ ع. (بفتح همزه ورا) پرهیز کارتر، پارساتر، باورع تر .
اورك ـ ا. (بفتح همزه ورا) ریسمانی که ازشاخهٔ درخت یاجای دیگر آویزان کنند، و درآن بنشینند و باد بخورند، بادپیچ ، اکنون تاب میگویند ، آورك وآورگ هم گفته شده .
اورمزد ـ اورمز ـ ا. (بضم همزه ومیم) مخفف اهورا مزدا، بمعنی خدای یگانه ، ونام ستارهٔ مشتری ، ونام فرشته‌ای ، و نام روز اول ازهرماه خورشیدی.
اورنجن ـ ا. (بفتح همزه و را وجیم) نکا. برنجن .
اورند ـ ا. (بفتح همزه ورا) اورنگ، فروشکوه، شأن وشوکت، افرند وآورند و آروند هم گفته شده، بمعنی عقل و دانش ومکر وفریب وخدعه هم گفته‌اند.
اورندیدن ـ مص. (بفتح همزه ورا) فریب دادن، مکروخدعه کردن، نادرستی کردن .
اورنگ ـ ا. (بفتح همزه و را) تخت پادشاهی، سریر، ونیز بمعنی عقل ودانش، فر وزیبایی، جاه وجلال ، آب و رنگ ، اورند و افرنگ هم گفته شده .
اورنگی ـ ا. (بفتح همزه ورا) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایران، ونام لحنی ازسی لحن باربد .
اوره Urée جوهر بول ، ماده ای است بی‌رنگ، طعمش شوروتلخ، دربول انسان و بعضی حیوانات وجود دارد، ازتر کیب آن بااکسیژن اسید اوریك تولید میشود.
اوره ـ ا. (بفتح همزه ورا) ابره، رویهٔ قباء رویهٔ جامه، مقابل آستر.
اوزار ـ ا. (بفتح همزه) نکا. ابزار .
اوزار ـ ع. (بفتح همزه) گناهها، بارهای سنگین، جمع وِزر.

اوزان ـ ع. (بفتح همزه) جمع وزن.
اوژندن ـ مص. (بفتح اول وسوم) افکندن، برزمین زدن، بخاك افکندن، اوژنیدن و اوژندیدن هم گفته شده . **اوژنده :** «ص.فا» افکننده ،بخاك افکننده، برزمین زننده . **اوژن:** امر باوژندن ، بیفکن ، و بمعنی اوژنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل شیراوژن یعنی شیرافکن.
اوژولیدن ـ مص . نگا. افژولیدن.
اوساخ ـ ع . (بفتح همزه) جمع وسخ .
اوساط ـ ع. (بفتح همزه) جمع وسط .
اوستا ـ ا. (بفتح همزه و کسر واو) کتاب مقدس شت زرتشت، کتاب مذهبی زرتشتیان که شامل چند قسمت است، گاتاها «قسمتی از یاسنا ، شامل سرود ها » یا سنا یا یسنا « مجموعهٔ تکالیف مذهبی » و ندیداد « قوانین ضد بدکاران » خردا اوستا «دعا های مخصوص» و برخی قسمتهای دیگر، اوستاك و ابستا و وستا و اویستا و استا هم گفته شده .
اوستاخ ـ ص. (بضم همزه وسکون واو) گستاخ، دلیر، بی پرواه استاخ هم گفته‌اند.
اوستاد ـ ص . (بضم همزه) نگا. استاد .
اوستام ـ ا. (بضم همزه) زین و یراق اسب، یراق زین ولجام، دهنه، لگام، استام وستام هم گفته شده ، بمعنی اعتماد واعتبار وشخص معتمد ومعتبر نیز گفته‌اند.
اوسط ـ ع . (بفتح همزه وسین) میانه ، وسط، متوسط، معتدل، اواسط جمع.
اوسع ـ ع. (بفتح همزه وسین) وسیع تر، فراختر، گشاده تر.
اوشال ـ ع . (بفتح همزه) جمع وشل « بفتح واو وشین » آب اندك که ازسنگ یا کوه بچکد، اشك چشم ، اشك بسیار، اوشال در فارسی بمعنی برکه و تالاب و محل جمع شدن آب در کوه نیز گفته شده.
اوشاندن ـ اوشانیدن ـ مص. (بفتح همزه) نگا. افشاندن .
اوشنگ ـ ا. (بفتح همزه وشین) ریسمانی که درخانه ها کنار دیوار یا جای دیگر می بندند وجامه‌ها را روی آن میاندازند، اکنون رژه یاریجه میگویند، بمعنی ریسمانی که خوشه‌های انگور یا میوه های دیگر را به آن آویزان کنند نیز گفته‌شده، اونگ هم گفته‌اند .
اوشین ـ ا. (بفتح همزه) نگا. آوشن .
اوصاف ـ ع. (بفتح همزه) جمع وصف.
اوصیاء ـ ع. (بفتح همزه) جمع وصی .
اوضاع ـ ع. (بفتح همزه) جمع وضع .
اوضح ـ ع. (بفتح همزه وضاد) واضحتر، آشکارتر، روشن تر.
اوطان ـ ع. (بفتح همزه) جمع وطن .

اوعیه ـ ع. (بفتح همزه و کسر عین وفتح یا) ظرفها، جمع وعاء .
اوفاریقون ـ نکا. هوفاریقون .
اوفتادن ـ مص. نکا. افتادن.
اوقات ـ ع. (بفتح همزه) جمع وقت .
اوقاف ـ ع. (بفتح همزه) املاك واموال وچیزهائی که برای کمك به بینوایان یا برمزارها ومساجد و یا امور دیگر وقف کرده باشند، جمع وقف .
اوقیه ـ ع. (بفتح همزه و کسر قاف و فتح یای مشدد) جزئی ازرطل، یك دوازدهم رطل، وزنه معادل هفت مثقال، اواقی جمع، وقیه هم میگویند .
اوکندن ـ اوکنیدن ـ مص. (بفتح همزه وکاف) نکا. افکندن.
اوگ ـ ا. (بفتح همزه وسکون واو) اوج، بلندی « نکا. اوج ».
اول ـ ع. (بفتح همزه وواومشدد) نخست، یکم، ضد آخر، اوائل واولون جمع. **اولین:** درفارسی بمعنی نخستین .
اولی ـ ع. « اولا » (بضم همزه) مؤنث اول، نخست، یکم .
اولی ـ ع. « اولا » (بفتح همزه) سزاوارتر، لایق تر، شایسته تر، برتر.
اولاد ـ ع. (بفتح همزه) جمع ولد .
اولئین Oleine ماده‌ای است که درروغنهای سیال مانند روغن زیتون وجود دارد و سیال بودن روغن بواسطهٔ آنست .
اولتیماتوم Ultimatum آخرین شرط، اتمام حجت، تصمیم قطعی، آخرین پیشنهاد که قبول نکردن آن موجب قطع روابط دو دولت یا وقوع جنگ شود .
اولکه ـ ت. (بضم همزه) نکا. الکا.
اولنج ـ ا . (بضم همزه و کسر لام) چوب خوشهٔ انگور که دانه‌های آنرا کنده باشند، لنج هم میگویند، ونیز بمعنی سکنکور، اولج هم گفته شده .
اولو ـ ع. (بضم همزه ولام) صاحبان ، مفرد آن ذو، بمعنی صاحب. **اولوالابصار:** صاحبان بینایی ، مردمان روشن بین . **اولوالالباب :** خردمندان ، صاحبان خرد. **اولوالامر :** فرمانروایان، صاحبان امر، پیشوایان . **اولوالعزم:** صاحبان عزم، مردمان با عزم. **انبیاءاولوالعزم:** پیغمبران مرسل ، پیغمبرانی که صاحب کتاب وشریعت مستقل بوده‌اند .
اولیاء ـ ع. (بفتح همزه) جمع ولی .
اوماج ـ ا. (بضم همزه) نکا. اماج .
اونس Once در روم‌قدیم یك دوازدهم لیور بوده، درفرانسه یك شانزدهم لیور ، وزنی است قریب ۳۰ گرم.
اونیفرم Uniforme متحدالشکل، مانند

هم، یك نواخت، لباس رسمی ومتحدالشکل.
اونیورسیته Université دانشگاه .
اوهام ـ ع. (بفتح همزه) جمع وهم .
اویژه ـ ص. (بفتح همزه و کسر واو) ویژه ، خاص، خالص، آویژه هم گفته‌شده.
اویس ـ ع. (بضم همزه) کرگ .
اویشن ـ ا. (بفتح همزه و کسر شین) نگا. آوشن.
اهابه ـ اهابت ـ ع. (بکسر همزه) بانگ زدن، نهیب زدن، ترساندن .
اهالی ـ ع. (بفتح همزه) جمع اهل.
اهانت ـ ع. (بکسر همزه) خوار کردن، پست کردن، سبك شمردن .
اهتداء ـ ع. راه راست یافتن، راه پیدا کردن، هدایت شدن .
اهتزاز ـ ع . جنبیدن و تکان خوردن چیزی درجای خودمثل تکان‌خوردن‌بیرق و شاخهٔ درخت ، شادمانی کردن ، جنبش .
اهتمام ـ ع. غمخواری کردن، کوشش کردن در کاری، همت گماشتن درامری .
اهداء ـ ع. (بکسر همزه) هدیه‌فرستادن، هدیه دادن .
اهدار ـ ع. (بکسر همزه) هدر ساختن ، هدر دادن، باطل کردن ، پامال ساختن و مباح گردانیدن خون کسی .
اهداف ـ ع. (بفتح همزه) جمع هدف.

اهرام ـ ع. (بفتح همزه) اجسام‌مخروطی شکل، جمع هرم. **اهرام‌مصر**: مقبره‌هائی که مصریان قدیم درنزدیکی قاهره برای پادشاهان خود ساخته‌اند .
اهرامن ـ ا. (بفتح همزه) نگا. اهریمن.
اهران ـ ا . (بفتح همزه) تیشه، تیشهٔ درود گری، اهرن هم گفته شده .
اهرم ـ ا.آ. (بفتح همزه وضم را) بیرم، میلهٔ آهنی ضخیم که بوسیلهٔ آن‌چیزهای سنگین رادر روی زمین حرکت میدهند.
اهرن ـ ا . (بفتح همزه ورا) نگا . اهران و اهریمن .
اهریمن ـ ا. (بفتح همزه و کسر را و فتح میم) انگره مینو ، شیطان ، راهنمای بدی، مظهرشروفساد وتاریکی وناخوشی و پلیدی ، اهرامن و اهرمن و اهریمه و اهرن هم گفته شده .
اهریمه ـ ا. (بفتح‌همزه) نگا. اهریمن.
اهزون ـ ص. (بضم همزه وزا) سترون، نازا، عقیم، و «بفتح همزه» بمعنی اکنون واین زمان هم گفته شده
اهل ـ ع. (بفتح همزه وسکون‌ها) شایسته، سزاوار، و بمعنی خانواده وفامیل و افراد خانواده و عشیره ، و کسانی که در یکجا سکونت دارند، اهالی‌جمع.
اهلاك ـ ع. (بکسرهمزه) هلاك کردن

اهلی -ع. هرحیوانی که بانسان وخانه‌ها الفت گرفته اعم‌ازچهارپایان وپرندگان.
اهلیت -ع.(بفتح همزه و کسرلام وفتح یای مشدد) شایستگی، سزاواری، داشتن لیاقت وصلاحیت برای امری.
اهلیلج - (بکسرهمزه وفتح لام دوم) معرب هلیلهٔ فارسی «نگا. هلیله».
اهم -ع. (بفتح همزه وها وتشدید میم) مهمتر، اهمیت دارتر، ضروری‌تر.
اهمال -ع. (بکسرهمزه)فروگذاشتن، واگذاشتن،درکاری یادربارهٔ چیزی‌سستی وتنبلی وسهل انگاری کردن.
اهمر - ا. (بفتح همزه ومیم) شغال.
اهنوخوشی - ا. (بفتح همزه و ضم نون وفتح خا) پیشه‌ور، اهل حرفه، طبقهٔ پیشه‌ور، بنا بر حکایت شاهنامه یکی از طبقات چهار گانهٔ مردم در زمان جمشید که عبارت از مردم کارگر و اهل حرفه وصنعت بوده،آهنوخوشی‌وآهتوخوشی و اهنوخشی هم گفته شده، سه طبقهٔ دیگر کاتوزی ونیساری ونسودی بوده‌اند.
اهواء -ع.(بفتح‌همزه)هوسها،خواهشهای نفس، جمع هوی.
اهوار - ع. (بفتح همزه) جمع هور «بفتح ها وسکون واو» دریاچه‌ای که آبهای اطراف در آن بریزد و وسعت پیدا کند، اهوار درفارسی بمعنی حیران و واله و شیفته و مجبوب و معشوق هم گفته شده.
اهوال -ع. (بفتح همزه) جمع هول.
اهورا مزدا - ا. مرکب از اهورا «بفتح همزه وضم ها» بمعنی‌خداوندروح وحیات، ومزدا «بکسرمیم» که‌صفت‌است برای اهورا، کلمهٔ مزدا نیز مرکب است ازمه «بکسرمیم» بمعنی‌بزرگ و«زدا» بمعنی دانای مطلق، و معنی اهورا مزدا در اصطلاح زرتشتیان وجودی است که صورت ظاهرندارد و حیات بخش و یکتا وبی‌همتا و بزرگ ودانای مطلق است، یعنی‌خدای یگانه، هور مزد و اورمزد و اورمز وهرمزد وهرمزنیز گفته شده.
اهون -ع. (بفتح همزه وواو) سست‌تر، آسانتر، پست‌تر، خوارتر.
اهویه -ع. (بفتح‌همزه و کسر واو و فتح یا) جمع هواء.
اهیب -ع. (بفتح همزه ویا) مهیب تر، ترساننده‌تر، ترسناکتر.
ای - ح. (بفتح همزه) حرف ندا.
ایا - ح. (بفتح همزه)حرف ندا، ای، بعربی یا میگویند.
ایاب - ع. (بکسرهمزه) باز گشتن، بر گشتن، باز گشت.

ایادی ـ ع . (بفتح همزه و کسر دال) دستها، جمع ایدی، جمع الجمع ید.
ایار ـ (بفتح همزه) یکی از ماههای رومی، ماه سوم بهار.
ایارده ـ ا. (بفتح همزه ودال) پازند ، تفسیر کتاب زند، شرح کتاب زند .
ایاره ـ ا . (بفتح همزه و را) اواره ، حساب، دفتر حساب ، دفتر حسابهای دیوانی
ایاره گیر: حسابدار، محاسب، ونیز ایاره بمعنی دستبند هم گفته شده، یاره .
ایاز ـ **ایاس** ـ ا. (بفتح همزه) نسیم شب، نسیم سرد، بادخنك .
ایازی ـ ا . (بفتح همزه و کسر زا) نقاب سیاه که زنان بالای پیشانی یا روی صورت خود می انداختند، ایاسی هم گفته شده .
ایاغ ـ ا. (بفتح همزه) جام، پیاله، شرابخوری
ایاق ـ **آیاق** ـ ت. پا.
ایالت ـ ع. (بکسر همزه و فتح لام) استان ، قسمت وسیعی از کشور که شامل چند شهرستان است، ایالات جمع .
ایام ـ ع. (بفتح همزه وتشدید یا) روزها، جمع یوم. **ایام البیض** : روز هائی که شبهای آنها ماهتابی وروشن است، شبهای ۱۳ و ۱٤ و ۱۵ هرماه قمری .
ایبك ـ ت. (بکسر همزه) نگا. آیبك.
ایپرت Ipérit گازی است سمی شبیه بگاز خفه کننده .
ایتام ـ ع. (بفتح همزه) جمع یتیم .
ایت ئیل ـ ت. (بکسر همزه) سال سگ در اصطلاح ترکی « نگا. سیچقان ئیل » .
ایتکین ـ **ایتگین** ـ ا . (بکسر همزه) صاحب خانه، خداوند خانه، خانه‌دار.
ایتوك ـ ا. (بکسر همزه وضم تا) مژده، نوید، خبرخوش .
ایثار ـ ع. بذل کردن، سود دیگری را برسود خود مقدم داشتن ، قوت لازم و مایحتاج خود را بدیگری بخشیدن .
ایجاب ـ ع. واجب کردن، لازم گردانیدن، پذیرفتن، مقابل نفی یا سلب.
ایجاد ـ ع. بوجود آوردن، آفریدن .
ایجاز ـ ع. مختصر کردن، کوتاه کردن سخن، کوتاهی کلام، مقابل اطناب .
ایچ ـ (بکسر همزه) نگا. هیچ .
ایحاء ـ ع. (بکسر همزه) وحی فرستادن الهام کردن ، اشاره کردن، مطلبی را در ذهن یا در دل کسی افکندن .
ایدر ـ ق. (بکسر همزه وفتح دال) اینجا، در اینجا، اکنون، اینك.
ایدروژن ـ نگا. هیدروژن .
ایدند ـ ا . (بکسر همزه) نگا. ایند.
ایدون ـ ق . (بفتح یا کسر همزه) اکنون ، این زمان ، این دم ، اینچنین .

ایده Idée اندیشه، خیال، تصور، فکر، رای، عقیده، نیت، منطق.

ایده آل Idéal کمال مطلوب، آرزوی عالی، منتهای آرزو و آرمان.

ایده آلیست Idéaliste طالب کمال حسن، طرفدار مسلك واسلوب ایده آلیسم.

ایده آلیسم Idéalisme عقیدهٔ فلسفی که منکر پاره ای حقائق است و پیروان آن معتقداند که بسیاری از اجسام ساخته و پرداختهٔ تصور است ، پیروی از کمال مطلوب در کارهای صنعتی .

ایدئولوژی Idéologie علم افکار و معانی، مسلك سیاسی یا اجتماعی، خیالبافی.

ایدی ـ ع. (بفتح همزه) دستها، جمع ید.

ایذاء ـ ع (بکسر همزه) اذیت کردن ، آزار رساندن، رنج دادن .

ایر ـ ا. (بکسر همزه) دمل وجوشهای ریزهٔ بدن، ونیز بمعنی آلت تناسل مرد .

ایرا ـ (بکسر همزه) نکا. زیرا.

ایراث ـ ع . وارث گردانیدن ، کسی را وارث قراردادن، برای کسی میراث گذاشتن .

ایراد ـ ع. وارد ساختن، فرود آوردن، بیان کردن، درفارسی بمعنی بهانه وخرده گیری هم میگویند .

ایرسا ـ (بکسر همزه وسکون یا ورا) مأخوذ از یونانی، بیخ سوسن، ریشهٔ گیاهی است معروف بسوسن جبلی ، پوست آن سرخ یا کبود رنگ و مغز آن زرد و خوشبو بکلفتی انگشت، درطب بکارمیرود، بمعنی قوس قزح نیز گفته شده .

ایرسون ـ (بکسر همزه وضم سین) مأخوذ از یونانی، طلق، زر ورق .

ایرمان ـ ا. (بکسر همزه وسکون یا ورا) مهمان، مهمان ناخوانده، بمعنی عاریه وخانهٔ عاریه وحسرت و آرزو و آرمان هم گفته شده.

ایرمان سرای: مهمانخانه، خانهٔ عاریه، و کنایه از دنیا .

ایریدیوم Iridium فلزی است سفید رنگ وسخت وشکننده، در ۲۳۶۰ درجه حرارت ذوب میشود .

ایزد ـ ا. (بکسر همزه وزا) خدا.

ایزدپناه ـ ص. پناهنده با یزد، کسی که بخدا پناه برد، کسی که درپناه خدا باشد.

ایزدگشسب ـ ص . (بضم گاف و فتح شین) ایزد پرست، خداپرست، بمعنی دارندهٔ اسب نرهم گفته شده .

ایزغنج ـ ا. (بکسر همزه وسکون یا وزا وضم غین) جوال، تاچه .

ایژك ـ ا. (بکسر همزه) نکا. آییژ.

ایستادن ـ مص. بر پا شدن ، برخاستن سرپابودن، درنگ کردن، استادن وستادن

وایستیدن هم میگویند. **ایستاده** : برپاء سرپا. **ایستادگی** : « ا.مص » سرپا بودن، برپا بودن، پایداری. **ایست**: امر بایستادن،بایست، برجای خودبمان،فرمانی که مأمورین راهنمائی بوسائل نقلیه میدهند
ایستگاه : جای ایستادن ، جای توقف وسائل نقلیه .

ایسر ـ ع. (بفتح همزه وسین)چپ،طرف چپ، نقیض ایمن، ونیز بمعنی آسانتر.

ایشان ـ ض. ضمیرجمع دربارهٔ انسان ، بطور مفرد هم بطریق احترام میگویند.

ایشه ـ ا. (بکسرهمزه) نگا. آیشنه .

ایشیك آقاسی ـ ت. حاجب دربارشاه، داروغهٔ دیوانخانه .

ایصاء ـ ع.وصیت کردن،وصی گردانیدن، اندرز دادن، سفارش کردن .

ایصال ـ ع. وصل کردن، پیوند کردن، رسانیدن .

ایضاً ـ ع. (بفتح همزه) نیز، بازهم.

ایضاح ـ ع. واضح کردن،روشن ساختن، روشن کردن امری .

ایغده ـ ص. (بفتح همزه و ضم غین) بیهوده گو، هرزه گوی و سبکسر ، ایفده هم گفته شده.

ایغر ـ ت. (بفتح همزه وغین) نر، گشن ، اسب نر. **ایغری** : جماع کردن حیوانات

ایفاء ـ ع. وفا کردن بعهد ، بسر بردن پیمان دوستی،حق کسی راتمام دادن.

ایفاد ـ ص.فرستادن، گسیل داشتن، روانه کردن .

ایفده ـ ص.(بفتح همزهوضمفا)نگا.ایغده

ایقاظ ـ ع . بیدار کردن، هشیار کردن، آگاه ساختن .

ایقاع ـ ع. همآهنگ ساختن آوازها ، واقع ساختن، انداختن .

ایقان ـ ع . یقین کردن ، باور کردن ، بی گمان دانستن، بی گمان شدن.

ایل ـ ت. (بکسر همزه) قبیله، طایفه، عشیره، گروه مردم چادرنشین.

ایل بیگی ـ ت. نایب رئیس ایل.

ایلجار ـ ت. (بکسر همزه) اجتماع عدهٔ بسیاری از رعایا برای انجام کاری.

ایلچی ـ ت. سفیر، فرستادهٔ مخصوص .

ایلخان ـ ایلخانی ـ ت. رئیس ایل، سرپرست ایل،عنوان رؤساء مغول.

ایلخی ـ ت.چهارپایانی که برای چریدن درصحرا رها شده باشند، رمهٔ اسب .

ایلغار ـ ت.حرکت سریع سپاهیان بطرف دشمن، یورش، تاخت وتاز، شبیخون .

ایلول ـ (بفتح همزه وضم لام) یکی از ماههای رومی .

ایم ـ ع . (بفتح همزه و کسریای مشدد)

مردی که زنش مرده‌باشد، زنی که شوهر خود را از دست داده باشد،مرد بی‌زن ، زن بی‌شوهر، درفارسی ایم «بسکون‌یا» بمعنی‌مردی که زنش مرده‌باشد گفته‌شده .

ایماء ـ ع اشاره کردن، کنایه ورمز.

ایماق ـ ت. (بضم همزه) قبیله، طایفه.

ایمان ـ ع . گرویدن ، عقیده داشتن .

ایمر ـ ا.(بکسر همزه وفتح میم) گاوآهن، خیش،آهن سر تیزی که باآن‌زمین‌راشیار کنند، ایمد هم گفته شده.

ایمن ـ ع. (بفتح همزه ومیم) راست ، طرف‌راست، مبارك‌ونیك‌بخت ومیمون،در فارسی «بکسر همزه ومیم» بمعنی‌رستکار ودرامان‌وآسوده خاطر نیز گفته میشود .

ایمه ـ ا.ص.(بفتح همزه و میم) یاوه ، بیهوده، هرزه، بمعنی اکنون واین زمان هم گفته شده .

این ـ (بکسر همزه) اسم اشاره یا ضمیر اشاره بنزدیك، دراشاره بمردم اینان‌جمع بسته میشود و در اشاره باشیاء وحیوانات اینها میگویند .

اینچ ـ انگل . Inch اندازهٔ سه دانه‌جو که در یك خط مستقیم سر بسرقرارداده شود، قریب دوسانتیمتر.

اینفت ـ ا. (بفتح نون) نگا. آیفت.

اینك ـ (بکسر همزه وفتح‌نون) اشاره بنزدیك، اکنون .

ایننذ ـ ا. (بکسرهمزه وفتح نون) عدد مجهول میان سه تا ده، اند ، چند ، سخن مبهم، ایدند هم گفته شده .

ایوار ـ ا. (بکسرهمزه) هنگام عصر ، نزدیك غروب آفتاب . **ایوار کردن:** سفر کردن هنگام عصر .

ایواز ـ ص . (بکسر همزه)آراسته، پیراسته، ایوازه وایوز وایوزه‌هم گفته شده

ایوان ـ ا. (بفتح همزه) صفه، پیشگاه اطاق، قسمتی ازساختمان که دارای‌سقف وجلوآن باز و بی در و پنجره باشد ، در عربی‌نیزایوان میگویند وجمع آن‌ایوانات و اواوین است .

ایهام ـ ع.(بکسر همزه) در وهم و گمان افتادن، درشك و گمان واشتباه انداختن ، ودراصطلاح بدیع، آوردن کلمه‌ای که دو معنی داشته‌باشد یکی‌قریب ودیگری‌بعید، یعنی شاعر یا نویسنده کلماتی بیاورد که احتمال دومعنی متضاد بدهد، مثال:

در گوشه‌ای نشسته‌ام اکنون وهمچنان
هستم زدست مردمکی چند در عذاب
من درد را بگوش نیارم ستمی شنید
اکنون بچشم خویش همی‌بینم‌این‌عقاب

شاعر از دست مردم درعذاب نبوده بلکه از دردچشم نالیده است .

ب ـ حرف دوم الفبای فارسی که « با » و « بای موحده » نیز میگویند، بحساب ابجد « ۲ » گاهی بواو بدل میشود مثل « باز ـ واز » « برزیدن ـ ورزیدن » « آب ـ آو » « تاب ـ تاو » « شوربا ـ شوروا » و گاهی به « ف » مانند « زبان ـ زفان » « ابزار ـ افزار » و گاهی به « م » مثل « غزب ـ غزم » .

با ـ حرف ربط ، گاهی معنی همراهی و مصاحبت رامیرساند مثل « فریدون با بهرام آمد » گاهی معنی دارنده وصاحب میدهد مثل با هنر، باهوش، باخرد، درمقام مقابله ومقایسه نیز استعمال میشودمثل « این کاغذ با آن کاغذ فرق دارد » مخفف بادوباشد هم هست مثل زنده باد، پاینده با .

با ـ ا. آش ، پس از اسم بعضی خوراکیها می آیدمثل ماست با « آش ماست » جوجه باه زیره باه شورباه ابا هم گفته شده .

باآفرین ـ ص. درخور تمجید، قابل ستایش.

بائت ـ ع. (بکسر همزه) شب مانده، خوراك شب مانده، نان شب مانده، بیات .

بائر ـ بایر ـ ع. (بکسر همزه) ویران ، خراب، فاسد ، زمینی که در آن زراعت نکنند ، مقابل دائر .

بائره ـ ع. (بکسر همزه) مؤنث بائر، زمین خراب که درآن زراعت نکنند .

بائس ـ ع. (بکسر همزه) بینوا، نیازمند، مردی که دچارسختی وتنگدستی شده باشد.

بائن ـ ع. (بکسر همزه) آشکار، هویدا ، واضح، ظاهر، جدا شونده. **طلاق بائن:** نوعی ازطلاق، مقابل طلاق رجعی.

بائوباب Baobab درختی است بسیار تنومند که دور تنهٔ آن به بیست مترمیرسد ، در افریقامیروید ومیگویند تاشش هزار سال عمر میکنند .

باب ـ ا. پدر، بابا، ونیز بمعنی باره وحق وشایسته ودرخور، چنانکه گویند « درباب فلان » یعنی درباره یا درحق فلان، یا « باب فلان است » یعنی شایسته و در خورفلان است، بمعنی رائج ومرغوب هم میگویند.

باب ـ ع . در، درخانه ، دروازه ، و نیز بمعنی فصل وهر بخش از کتاب، ابواب جمع، بمعنی بغاز وتنگه هم میگویند.

بابا ـ ا. باب، پدر، پدربزرگ، پیرمرد کامل ، در عربی پاپ را بابا میگویند .

باباآدم : آدم ابوالبشر .

باباغوری ـ ا.ص . چشمی که ترکیده ومردمك آن بیرون آمده باشد،قسمی کوری که چشم آماسیده ورنگ سفیدی وسیاهی آن بهم آمیخته شود، باباغری و باباقری وباباقوری هم گفته شده .

بابت ـ ع. (بفتح بای دوم) وجه وجهة ، باره، درباره، وبمعنی غایت ونهایت ونوع وصنف، درخور، سزاوار، شایسته.

بابزن ـ ا. (بفتح زا) سیخ کباب ، سیخ آهنی یا چوبی که گوشت را به آن بکشند و روی آتش کباب کنند .

بابك ـ ا.(بفتح بای دوم) مصغر باب یعنی پدر کوچك، بمعنی پرورش دهنده وتربیت کننده و بمعنی امین و استوار ودرستکار نیز گفته شده .

بابوـ ا. (بضم بای دوم) مصغر باب،پدر، بمعنی درویش وقلندرهم گفته شده.

بابوتهـ ا. (بضم بای دوم وفتح تا) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ پر آب ، باتوته وبابوجه هم گفته شده .

بابونه ـ ا. (بضم بای دوم وفتح نون) گیاهی است خوشبو ، دارای شاخه های نازك سبز وبرگهای ریز باریك وگلهای سفید که میان آنها زرد است ، در طب استعمال میشود، در پختن بعضی خوراکها نیز بکارمیرود ، بابونك و بابونج هم گفته شده ، بعربی اقحوان میگویند.

بابی ـ منسوب بسید علی محمدباب، پیرو آیین سید علی محمد شیرازی که خود را باب‌الله میدانست. **بابیه :** پیروان‌سید علی محمد باب .

بابیزان ـ ا. بادبیزن،بادزن،بمعنی کفیل وضامن ومیانجی هم گفته شده .

بابیزن ـ ا. (بفتح زا) بادبیزن، بابیزان، بادزن، بمعنی کفیل ومیانجی ، ونیز بمعنی بابزن که سیخ کباب باشد .

بات ـ ع. (بتشدید تا) برنده ، قاطع ، قطعی. **بیع بات:** معامله که فسخ وبرگشت در آن نباشد .

باتالیون Bataillon دسته ، گروه ، گردان، قسمتی ازهنگ پیاده یاتوپخانه.

باتره ـ ا.(بفتح تا) دف، دایره، تبوراك

باتری - باطری Batterie آتشبار، دستگاه خزانهٔ برق،دستگاهی که برای تولید قوهٔ برق در اتومبیل و بعضی ماشینهای دیگر بکارمیرود .

باتلاق ـ ت. آبگند، لجن زار، زمین پر گل ولای که عبور از آن دشوار باشد.

باتنگان ـ ا. (بکسر تا) نگا. بادنجان.

باتون Bâton چوبدست،عصا،چوبدستی که پاسبانان بکمر میبندند.

باتیست Batiste پارچهٔ نخی لطیف.

باج ـ ا. خراج، مالیات، عوارض، آنچه که درقدیم پادشاهان بزرگ از پادشاهان مغلوب وزیر دست خود میگرفتند، پولی که راهداران ازمسافرین بگیرند، بمعنی پولی هم که بزور از کسی گرفته شود میگویند، باژ وساو هم گفته شده.

باج ـ ا. یکی ازمراسم مذهبی زرتشتیان، خاموشی و سکوت هنگام اجرای بعضی مراسم مذهبی، دعای مختصر که آهسته و زیر لب میخوانند، واج و واژوباژ وبازهم گفته شده.

باجناق ـ ت. (بکسر جیم) دومرد که دو خواهر را بزنی گرفته باشند هر کدام نسبت بدیگری باجناق خوانده میشود،درفارسی همزلف هم میگویند.

باجه ـ ا. (بفتح جیم) دریچه، روزنه، کیشه، جایگاه مخصوص فروش بلیت یا گرفتن ودادن پول درسینماها وبانکها و امثال آنها.

باجی ـ ت. خواهر، همشیره.

باحور-باحوراء ـ ع. (بضم حا) سختی گرما درتابستان، گرمای سخت تموز.

باختر ـ ا. (بفتح تا) غرب، مغرب.

باختن ـ مص. بازی کردن، چیزی ازدست دادن، درقمارشکست خوردن، پول خود را درقمار ازدست دادن، بازیدن هم گفته شده.

باخته : «ص.م» شکست خورده درقمار، پولی که درقمار از دست داده شده، پول و ثروت وهرچیز. از دست رفته. **باز** : امر بباختن وبازی کردن، بباز، وبمعنی بازنده و بازی کننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آب باز، بندباز، جانباز.

باخسه ـ ا. (بسکون خا) راهی غیراز راه متعارف خانه که از آنهم بتوان رفت وآمد کرد، ونیز بمعنی یك رده از دیوارسنگی، بمعنی نیشترحجام هم گفته شده.

باخه ـ ا. (بفتح خا) لاك پشت.

باد ـ ا. هوا، هوای متحرك، حرکت شدید یا ضعیف هوا که در اثر اختلاف درجهٔ حرارت و بهم خوردن تساوی وزن مخصوص درنقاط مختلفهٔ کرهٔ زمین بوجود می آید،ونیز بمعنی ورم و آماس وبرآمدگی دربدن یا چیز دیگر، واد هم گفته شده.

باد ـ کلمهٔ دعا ازمصدر بودن،مخفف بواد، مثل «زنده باد» «مرده باد» بادا وبادی هم میگویند، و نیز بادی بطریق خطاب

هم گفته شده یعنی باشی یا همیشه‌باشی .
باداباد : کلمه‌ای است که درمقام اهمال وبی‌علاقگی نسبت‌بچیزی یاامری میگویند، یعنی‌هرچه میشود بشود .
بادارنگ ـ ا. (بفتح را) نگا. بادرنگ.
بادافراه ـ ا. (بسکون دال وفتح همزه) بازخواست ، کیفر ، مکافات ، مجازات ، سزای بدی، باد آفراه وبادافره و بادافرا و بادفره نیز گفته شده .
بادام ـ ا. درختی است دارای برگهای دراز و باریك، گلهایش پیش از روییدن برگها شکفته میشود، ثمرآن ابتدا دارای پوست سبزونازك است وآنرا چغاله بادام میگویند، بعد سفت و سخت میشود ، مغز بادام بر دو نوع است شیرین وتلخ ، نوع شیرین آن خام یا بوداده خورده میشود،و ازآن روغن هم میگیرند و پنجاه درصد روغن‌میدهد، روغن بادام درطب وصابون سازی بکارمیرود .
بادام‌بن ـ ا. (بضم با) درخت بادام .
بادام زمینی ـ ا. گیاهی‌است یکساله که بلندی‌آن تا نیم مترمیرسد ، ثمرآن دارای غلاف نازك و درهرغلاف دویاسه دانه مغزقرار دارد وطعمش‌شبیه مغزفندق است، خام یا بوداده آن را میخورند .
بادامه ـ ا. (بفتح میم) پیلهٔ ابریشم ، وهرچه که شبیه مغز بادام باشد مثل نگین انگشتر،وخال گوشتی درشت که درپوست بدن پیدا شود، بمعنی رقعه و پینه، وجامهٔ درویشان که ازتکه‌های رنگارنگ دوخته باشند نیز گفته شده .
بادآور ـ ك. (بفتح واو) باد آورد ، بادآورده، کنایه‌ازچیزی که‌مفت‌وبی‌زحمت بدست آید، ونام گنجی از گنجهای خسرو پرویز را هم گفته‌اند .
بادآور ـ ص. (بفتح واو) بادآورنده، نفخ‌آور، هرخوراکی که نفخ بیاورد .
بادآورد ـا.بادآور، گیاهی‌است خاردار، بلندیش تا یك مترمیرسد، بوتهٔ‌آن سبك و دارای گلهای بنفش یا سرخ وسفید،بیشتر در دامنهٔ کوهها میروید .
بادبادك ـ ا. (بفتح دال دوم)تکهٔ کاغذ که کودکان به آن نخ میبندند و بهوا میکنند ، کاغذ باد هم میگویند، باد بر و بادبرك هم گفته شده .
بادبان ـ ا. (بسکون دال)خیمهٔ کشتی، پرده‌ای که در کشتی بـادی نصب میکنند برای استفاده ازقوهٔ وزش باد جهةحرکت دادن کشتی،بعربی شراع میگویند،بمعنی گریبان وسر آستین هم گفته شده.
بادبدست ـ ك.(بکسربا) کنایه‌ازآدم بیکاره وتهیدست، محروم، بیحاصل.

بادبر ـ ص. (بضم‌با) هرداروئی که نفخ شکم را برطرف کند، و «بفتح با» کنایه ازآدم لاف زن و کسی که‌بسیارلاف بزند وکاری از او برنیاید.

بادبروت ـ ك. (بکسردال وضم باورا) کنایه ازخود بینی و خود پسندی وعجب وتکبر وغرور، بادسبلت هم گفته شده .

بادبرین ـ ا.(بکسردال وفتح‌با)بادصبا، بادی که ازجهة شرق یا شمال شرقی‌بوزد.

بادبیزن ـ ا. (بکسربا) نگا. بادزن .

بادپا ـ ك. (بسکون دال) تندرو ، تیز رفتار،تیزتك؛ بیشتر دربارۀاسب میگویند .

بادپروا ـ ا . (بسکون دال) دریچه ، بادگیر ، بادخن، خانه‌ای که بادگیر باشد یا بادگیر داشته باشد .

بادپیچ ـ ا. (بسکون دال) تاب،ریسمانی که از جائی آویزان کنند و بـا آن باد بخورند ، باز پیچ و واز پیچ و اورك هم گفته شده .

بادپیما ـ ك. اسب‌یا استریا شترتندرو، تیز رفتار، بادپا،بمعنی‌آدم بیکاره ومفلس و دروغگو و یاوه سرا هم گفته شده .

بادتخم ـ ا. (بسکون دال) نگا.بادیان.

بادخنـ ا. (بفتح خا)رهگذرباد،بادگیر، خانۀ بادگیردار،بادخان وبادخانه وبادخون وبادغر وباد پروا هم گفته شده .

باددار ـص. (بسکون دال اول) پرباد، آماس کرده، وهرخوراکی که نفخ‌بیاورد، وکنایه ازآدم متکبر وخود پسند، پرباد

باددبورـ ا. (بکسر دال اول وفتح‌دال دوم) بادی که ازجنوب غربی بوزد .

باددژنام ـ ا. (بکسر هردو دال) باد زشت و بد، باد سرخ، سرخ‌باد، مرضی که در اثرآن‌پوست‌بدن‌بخصوص گونه‌هاسرخ یا بنفش رنگ میشود، بمعنی‌شراب سرخ رنگ هم گفته‌اند، بادژ وبادژنام و بادژفام و بادژوام و بادژکام و بادشفام وبادشنام‌هم گفته شده .

باددست ـك.(بسکون دال‌اول)مسرف، تهیدست ،کسی که هر چه بدستش برسد خرج کند وچیزی نگاه ندارد، دست‌برباد هـم میگویند . **باد دستی** : اسراف ، تهیدستی، بمعنی‌چالاکی وچابك دستی‌هم گفته شده .

باددم ـ ا. (بسکون دال اول وفتح دال دوم) بادانبان ، انبان باد، دمۀ آهنگران که‌آنرا دم هم میگویند .

بادرم ـص. (بسکون دال وبضم یافتح را) بیهوده، تباه، بی‌اثر، ازکاربازمانده ، کار بیهوده ، بمعنی رعیت هم گفته شده.

بادرنگ ـ ا. (بسکون دال وفتح را) ترنج، بالنگ ، بادارنگ و واترنگ و

وارنگ هم گفته شده، ونیز بادرنگ بمعنی گاهواره وبمعنی اسب تندروهم گفته‌شده.

بادرنگبویه - ا. (بسکون دال وفتح را ویا) گیاهی است خوشبو ازتیرهٔ پودنه، دارای شاخه‌های باریك وبرگهای دندانه دار و گلهای بنفش ، آنرا مانند سبزی میخورند، درطب نیز بکار میرود ، زنبور عسل بیشتر روی آن مینشیند ، بادرنجبویه وبارنگبوی وبارنگبویه و بادرو وبادرونه وترنگان هم گفته شده .

بادرو - ص. (بفتح را) خانهٔ تابستانی که ازهرطرف باد درآن درآید،دریچه، منفذ، گذرگاه باد، بادگیر، بادخن.

بادرو- بادرونه - ا.(بسکون دال و ضم را) نگا. بادرنگبویه.

بادروج - ا. (بسکون دال وضم را) ریحان کوهی ، نوعی از ریحان ، گیاهی است دارای برگهای ریز و گلهای سرخ رنگ ، بمعنی گل بستان افروز هم گفته‌اند بادرویه وبورنگ و بوینگ هم گفته شده .

بادروزه - ا. (بسکون دال وضم را) هرروزه، کارهرروزه، چیزی که هر روز انسان به آن احتیاج داشته باشد از قبیل خوراك و پوشاك، باروزه هم گفته شده .

بادریس -بادریسه - ا.(بسکون دال) تکهٔ چرم یا چوب مدور که روی دوك قراردارد ونخ پهلوی‌آن پیچیده میشود، بمعنی کماج خیمه یا کلیچهٔ ستون خیمه‌هم گفته شده .

بادزن - ا. (بفتح زا) چیزی که با آن خود راباد بزنند،آلتی که‌برای‌سرد کردن هوای اطاق کار میگذارند و بقوهٔ برق میچرخد، بادزنه، و باد بزن و باد بیزن و بابیزان وبابیزن و بادویزن هم گفته شده .

بادژ - بادژفام - ا. نگا. باد دژنام .

بادسار - ك. (بسکون دال) باد سر ، سبکسر، سبك مغز، بمعنی جای پرباد ، و بمعنی سبك سیر و تندرو نیز گفته شده .

بادساری : بادسری، سبکسری، غرور، تکبر ، گردنکشی .

بادسر- ك. (بسکون دال وفتح سین) کنایه از گردنکش، متکبر، خود خواه ، بادسارهم گفته شده . **بادسری:** عجب ، تکبر، خود خواهی، گردنکشی.

بادسرخ - ا. (بکسر دال وضم سین) مرضی است که در اثر آن پوست بدن بخصوص گونه‌ها سرخ یا بنفش رنگ و متورم‌میشود، باد دژنام‌هم گفته شده، ونیز باد سرخ ، باد سوزان که در جاهای گرم میوزد .

بادسنج- ك. (بسکون دال وفتح سین)

خام طمع وخیالباف، خودبین ومتکبر.

بادسنج - ا. آلتی است برای اندازه گیری فشارباد وسنجش سرعت آن، بعربی میزان‌الریاح وبفرانسه Anémométre میگویند.

بادغر - ا. (بفتح غین) رهگذر باد، بادگیر، بادخن، خانهٔ تابستانی ، بادغد و بادغرد و بادغس و بادغن هم گفته شده .

بادفر - ا. (بفتح فا) فرفره، بادزن، آنچه که بوزش باد دورخود بچرخد، بادفره هم گفته شده، بمعنی باد افراه نیز گفته‌اند .

بادفرودین - ا. (بضم فاوراو کسر دال) باددبور، بادجنوب، بادی که ازجانب مغرب یا جنوب غربی بوزد .

بادفره - ا. (بفتح دال ورا) باد افراه ، مکافات، کیفر، و « بسکون دال وفتح فا و را » بمعنی فرفره هم گفته شده .

بادکش - ا. (بفتح کاف) بادگیر، تنوره، مجرای باد در دیوار یا سقف خانه، ونیز بمعنی شاخ یـا آلت میان تهی که حجام محل حجامت را با آن میمکد و بعد تیغ میزند. **بادکش کردن**: حجامت کردن، کوزه انداختن ببدن بیمار.

بادگانه - ا. (بسکون دال) نوعی ازپنجره یا پرده که با چوبهای نازك درست میکنند وجلو درب اطاق یا پنجره کار میگذارند که هوا داخل شود و درون اطاق هم از بیرون دیده نشود، کر کره هم میگویند .

بادگند - ا. (بکسر دال وضم کاف) ورم بیضه، بیماری فتق .

بادگیر - ا.ص. (بسکون دال) بادخن، بادغر، مجرای باد در دیوار یا بام خانه، راهی که برای جریان هوا درسقف یا میان دیوار درست کنند ، حلقهٔ فلزی مشبك که روی سماور یا سرغلیان میگذارند، ونیز بمعنی خانه یا جائی که محل وزش باد باشد .

بادنجان - ا. (بکسر دال) گیاهی است یکساله، دارای ساقه‌های ستبر وبرگهای پهن و گلهای ریز بنفش، ثمر آن دراز و بنفش یـا سیاهرنگ ، پختهٔ آن خورده میشود، ترشی‌هم از آن درست میکنند ، بادنگان و باتنگان نیز گفته شده، بادمجان هم میگویند .

بادنما - ا. (بسکون دال وفتح نون) آلتی که برای تعیین جهة وزش باد درجای بلند نصب کنند .

باده - ا. شراب ، می ، نوشابه ای که نوشیدن آن مستی بیاورد . **باده‌پرست**- **باده‌پیما**- **باده‌گسار**: شرابخوار، کسی که باده میخورد، آنکه عادت بنوشیدن باده دارد. **باده‌پیمایی**: باده‌نوشی، شرابخواری.

بادی - ص.ن. منسوب بباد، هرچیزی که منسوب بباد باشد « آسیای بادی » .

بادی ـ ع. (بکسر دال) آغاز، اول چیزی.
بادیان ـ بادیانه ـ ا. گیاهی است خوشبو دارای گلهای زرد چتری، برگهایش شبیه برگ شبت، تخمهای آن ریز ومعطر، در طب وشیرینی پزی وساختن لیکورها بکار میرود، رازیان ورازیانه ورازیانج وبادتخم هم میگویند ، و ادیان و والان هم گفته شده :
بادیه ـ ع. (بکسر دال وفتح یا) صحرا، بیابان، بوادی جمع :
بادیه ـ ا. (بکسر دال وفتح یا) کاسهٔ مسی، کاسهٔ بزرگ که از مس درست میکنند ، طاس یا تاس هم میگویند .
باذل ـ ع. (بکسر ذال) بذل کننده، سخی.
بار ـ ا. آنچه که روی دوش خود یا بر پشت چهارپا ویا در گاری و اتومبیل باری حمل کنند، ونیز بمعنی بچه که درشکم مادراست و بمعنی میوهٔ درخت، وبمعنی دفعه ومرتبه و کرت، وبمعنی رخصت واجازه ، و بمعنی کود که بزراعت میدهند ، بمعنی ساحل و بمعنی جای انبوهی وبسیاری چیزی هم گفته شده مثل رودبار، جویبار، دریا بار.
بار Bar میخانه ومحلی که درآنجا سرپا نوشابه وخوراك بخورند .
باران ـ ا. قطره‌های آب که از سردشدن بخارهای موجود در هوا حاصل میشود و بزمین برمیگردد .
بارانداز ـ ا. جای بارانداختن، جائی که کاروان فرود بیاید .
بارانی ـ ا. لباسی که آب درآن نفوذ نمیکند وهنگام باریدن برف وباران برتن میکنند ، ونیز بارانی قبیله‌ای از ترکان را هم گفته‌اند .
بارآور ـ ص. (بفتح واو) هردرختی که میوه بدهد، درخت میوه‌دار، برآور وبارور وبرور هم گفته‌اند ، و در اصطلاح بانك ، سرمایه ای که سود بدهد « پردوکتیف Productif » .
بارآوردن ـ مص. (بفتح واو) میوه آوردن درخت، میوه دادن ، و نیز بمعنی فرزند آوردن و پرورش دادن فرزند.
باربر ـ ا.ص. (بفتح با) باربرنده، باربردار، کسی که بار بر پشت خود حمل میکند ، حمال .
باربستن ـ مص. بستن بار، بهم بستن و پیچیدن چیزی برای حمل کردن بوسیلهٔ چهارپا یا گاری و اتومبیل وامثال آنها ، ونیز کنایه از سفر کردن یا آماده برای سفر شدن .
بارپیچ ـ ا. آنچه دوربار بپیچند ازلفافه ونوار وریسمان و امثال آنها .
بارتنگ ـ ا. (بفتح تا) نگا. بارهنگ.

بارجا - ا. (بسکون‌را) نکا. بارگاه .
بارجامه - ا . کیسهٔ بزرگ وستبر که روی چهارپایان بارکش میاندازند و در آن خاك یا شن یا آهك یا چیز های دیگرمیریزند، جوال‌وتاچه هم میگویند .
بارح -ع. (بکسررا) باد گرم، بادی که درتابستان میوزد، بوارح جمع، وشکاری که ازدست راست صیاد بگذرد وازطرف چپ او درآید، مقابل سانح.
بارح - بارحه -ع. (بکسررا) شب گذشته .
بار خانه - ا. خیمه و چادر و اسباب و لوازم زندگانی که درسفر با خود ببرند .
بارخدا - ا.ص. (بسکون را) خداوند ، خدای بزرگ ، بمعنی پادشاه بزرگ‌نیز گفته شده .**بارخدایا** : « کلمهٔ‌خطاب» ای خدای بزرگ .
بارد -ع. (بکسررا) سرد ، خنك .
باردار-ص. درخت میوه‌دار،زن‌آبستن.
بارز-ع. (بکسررا)نمایان، آشکار،ظاهر.
بارزالتناسل - ع . در اصطلاح گیاه شناسی ،گیاهی که دارای ریشه و ساقه و برگ و گل باشد، پیدازا.
بارع -ع. (بکسررا)نیکو،فائق،وکسی که درعلم و فضیلت یا جمال بر دیگران برتری داشته باشد.

بارفیکس Barre fixe میلهٔ‌ثابت، میلهٔ افقی که روی دو پایه یا دو ستون تقریباً ببلندی دومتر نصب کنند برای ورزش.
بارق -ع. (بکسررا) برق‌زننده،برقدار، درخشان، تابان.
بارقه -ع. (بکسررا) ابربرق‌دار، ابری که ازآن‌برق‌بجهد،برق زننده،درخشنده.
بارك - ص. (بکسررا) مخفف‌باریك.
بارك‌الله -ع. (بفتح را وکاف) کلمهٔ دعا وتحسین ، خدا مبارك کند و برکت بدهد .
بارکش -ص.(بفتح کاف) کشندهٔ بار ، باربر، حمال، حیوانی که باربیرد، گاری یا اتومبیل که باآن بارحمل کنند .
بارگاه - ا. (بسکون را) کاخ و دربار پادشاه،خیمهٔ‌پادشاهی،جای رخصت واجازه، جائی که پادشاهان مردم را بار بدهند و بحضور بپذیرند،بارگه نیزمیگویند،بارجا وبارجای هم گفته شده .
بارگی - ا. (بفتح را) باره، اسب، اسب باری، اسب تنومند .
بارگیر-اص.بارگیرنده،باربرنده،بردارندهٔ بار، هرحیوان بارکش ، کشتی و ارابه و اتومبیل‌باری. **بارگیری**: گرفتن‌باربرای حمل ونقل، عمل باربستن.
بارگین - ا. (بسکون‌را) آبگیر،تالاب،

آبریز، منجلاب، گودال که آب باران یا زیر آب حمام ومستراح ومطبخ در آن جمع شود، پارکین هم گفته شده .

بارنامه ـ ا. تکهٔ کاغذ که در آن وزن ونوع کالاهائی‌را که ازشهری‌بشهر دیگر حمل میشود مینویسند که گیرنده بموجب آن از گاراژ یا پستخانه تحویل بگیرد ، بمعنی پروانهٔ بار یافتن نزد پادشاه نیز گفته‌اند

بارو ـ ا. باره، دیوارقلعه،حصار.

باروت ـ ا. گردی سیاه رنگ که از شوره و گوگرد و زغال درست میکنند و درساختن گلولهٔ توپ و تفنگ و نیز در آتش بازی بکار میرود ، بعربی بارود میگویند .

بارور ـ ص. (بفتح واو) باردار، باردهنده، میوه دهنده، درخت میوه دار، بارآور و برآور وبروره‌م گفته شده .

باروزه ـ ا. (بضم را) نگا. بادروزه .

بارومتر Baromètre میزان الهواء ، هواسنج، آلتی که برای اندازه گیری فشار هوا بکارمیرود .

بارون Baron یکی از لقبهای سابق اشراف ونجباء در اروپا .

باره ـ ا. (بفتح را) بارو ، دیوارقلعه ، حصار .

باره ـ ا. (بفتح را) کرت، مرتبه، دفعه، چنانکه گویند یکباره، دوباره،وبمعنی حق وشأن چنانکه گویند دربارهٔ فلان یعنی در حق فلان، وبمعنی طرز وروش وقاعده ، و بمعنی دوست و دوستدار هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زنباره « زن دوست» غلام باره «بچه دوست،بچه‌باز».

باره ـ ا. (بفتح را) بارگی، اسب .

باره‌بند ـ ا.جائی که درآن اسب ببندند، اصطبل، طویله، باربندهم میگویند .

بارهنگ ـ ا. (بفتح ها) گیاهی است یکساله دارای ساقه های نازك وبرگهای بیضی شکل وخوشه‌های دراز، دانه هایش ریز ولعابدار، درطب بکارمیرود، بارتنگ وجرغول وچرغول و جرغون و خرغول و خر گوشك وزبان بره هم گفته‌اند، بعربی لسان الحمل میگویند .

باری ـ باریء ـ ع. (بکسر را) خالق، آفریدگار، آفریننده .**باری تعالی :** خدای بزرگ .

باری ـ ص.ن. منسوب ببار،آنچه برای بار بردن باشد از گاری و اتومبیل وواگن و اسب واستر والاغ وامثال آنها.

باری ـ ص. مخفف باریك، نازك .

باری ـ کلمهٔ تقلیل‌مانند القصه، بهرحال، که باآوردن‌آن سخن را مختصرمیکنند.

باریافتن ـ مص . (بسکون را) ببار گاه پادشاه وارد شدن، بحضور پادشاه رسیدن.
باریدن ـ مص. باران آمدن، فرود آمدن قطره‌های آب یا دانه‌های برف یا تگرگ از آسمان، فرو ریختن چیزی مانند باران.
بارش، «ا.مص» ریختن برف یا باران از آسمان ، بمعنی باران هم میگویند .
بارنده: «ص.فا» ابری که باران از آن ببارد، وهرچه که چیزی از آن مانند باران فروریزد. **بار:** امر بباریدن، ببار، وبمعنی بارنده و ریزنده و پاشنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مانند گهربار، اشکبار.
باریك ـ ص. نازك ، لاغر، کم قطر، کم عرض، بارك و باری هم گفته شده .
باریك بین ـ ص. دقیق،زیرك، کنجکاو.
باریك بینی : دقت، کنجکاوی.
باریك میان ـ ص. لاغر، لاغرمیان، دارای کمر باریك.
باریوم Baryum فلزی است نقره‌ای رنگ که در مجاورت هوا اکسید و در ۸۵۰ درجه حرارت گداخته میشود ، املاح آن در طب وصنعت بکارمیرود.
باز ـ حرف اضافه، بمعنی دوباره، ازنو ، بار دیگر ، مکرر ، بیشتر بر سر کلمات درمی آید مانند بازآمدن، «بر گشتن ، دوباره آمدن» بازآوردن «دوباره آوردن، وایس آوردن» باز گردانیدن «بر گردانیدن، وایس دادن». باز یافتن «دوباره یافتن»
باز ـ ص. گشاده، گشوده، نقیض بسته ، و نیز بمعنی جدا . **باز کردن :** گشودن ، وا کردن، جدا کردن.
باز ـ ا. یکی از پرندگان شکاری دارای منقارخمیده و چنگالهای قوی، بیشتر در کوهها بسر میبرد ، پرندگان و حیوانات کوچك را شکارمیکند، سابقاً او را برای شکار کردن جانوران تربیت میکردند و در شکار گاهها از پی صید میفرستادند ، بعربی نیز باز یا بازی میگویند .
باز ـ ا. اندازهٔ ازسر انگشتان تا آرنج، یا امتداد دو دست در حالی که دستها را افقی ازهم باز کنند، ارش، ارج، بازه و یاز هم گفته شده، بعربی باع میگویند.
باز Base در اصطلاح شیمی: جسمی که دارای خواص زیر باشد:
۱ ـ بااسیدها تر کیب شود و ایجاد ملح کند.
۲ ـ تعفین تورنسلی را که بواسطهٔ اسیدها قرمزرنگ شده برنگ آبی تبدیل کند.
۳ ـ محلول آن قابل عبور جریان الکتریسیته باشد وتحت تأثیر جریان تجزیه شود .
بازار ـ ا . جای خرید و فروش کالاها، محل اجتماع فروشندگان و خریداران ، کوچهٔ سرپوشیده که دارای چندین دکان

یـا فروشگاه باشد ، بازارگاه نیز گفته شده . **بازارچه** : بازار کوچك.

بازاری : منسوب ببازار ، اهل بازار

بازارگان ـ ا .ص . نگا. بازرگان .

بازالت Basalte مرمرسیاه،سنگ‌محك، سنگی است تیره رنگ .

بازبینـ ا. کسی که‌درراه‌آهن‌یاتماشاخانه یا جای دیگر بلیتها رابازدید ورسیدگی میکند« کنترلر » .

بازپرس ـ ا.ص. پرسش کننده، کارمند شهربانی یا دادگستری که ازمتهم‌سؤالات میکند وتوضیحات میگیرد « مستنطق »

بازپرسی : کار وعمل بازپرس ، پرسش وسؤال مکرر ازمتهم «استنطاق» **روز بازپرس** : روزپرسش، روزقیامت .

بازپسین ـ ص.ن. (بسکون زا) آخر ، آخرین، واپسین هم میگویند .

بازپیچ ـ ا. نگا. بادپیچ .

بازجو ـ ا.ص (بسکون‌زا) کسی که از طرف دولت یـا رئیس یك اداره مأمور تحقیق ورسیدگی بامری یاکاری میشود.

بازجویی: کار وعمل بازجو « تحقیق ».

بازخشین ـ ا. (بکسر زا وفتح‌خا) باز کبود رنگ، نوعی از باز که پشتش سیاه وتیره رنگ وچشمهایش سرخ‌باشد.

بازخواست ـ ا. مص.پرسش،مؤاخذه، جویا شدن علت تقصیر و گناه کسی. **روز بازخواست**: روز رستاخیز، روزقیامت

بازدارـ ا . (بسکون زا) دارندهٔ باز ، کسی که بازهای شکاری را رام وتربیت کند، بازیار و بازبان‌هم گفته شده .

بازداشت ـ ا.مص.منع،ممانعت،توقیف، حبس. **بازداشت کردن**:زندانی کردن، کسی را بزندان انداختن .

بازداشتگاه ـ ا.م.محل‌بازداشت،زندان، جائی که کسی را موقتاً زندانی کنند.

بازداشتن ـ مص.منع کردن،جلو کسی را گرفتن ومانع کار یا حرکت اوشدن.

بازدم ـ ا. (بفتح دال) نفسی که ازسینه برآورنده هوائی که از ریه خارج شود .

بازدید ـ ا.مص، دوباره دیدن ، دیدار کردن، دیدار دوباره، رسیدگی بکاری.

بازرسـ ا. (بفتح را) کسی که ازطرف اداره‌یا وزارتخانه‌ای‌مأمورشود که‌بکارهای یك اداره‌یابعضی از کارمندان‌آن‌رسیدگی کند « مفتش » **بازرسی** : کار وعمل بازرس « تفتیش » .

بازرگان ـ ا . (بفتح زا) بازارگان ، تاجر، سوداگر، کسی که دربازار دکان‌یا حجره داشته باشد و کالای عمده خرید و فروش کند .

بازرنگ ـ ا. (بسکون زا وفتح را)

سینه بند کودکان، پستان بندزنان، پیش‌بند، بازرنگ و بازرند هم گفته شده .

بازغ -ع. (بکسر زا) روشن ، تابان ، طلوع کننده .

باز گذاشتن - باز گذاردن - مص. گشوده گذاشتن، واگذاشتن، دست برداشتن ازچیزی یا کاری، سپردن، واگذار کردن، چیزی را در اختیار کسی گذاشتن.

بازگرد - ا. مص. نگا. بازگشت .

بازگرداندن - بازگردانیدن - مص. بازگشت دادن ، برگرداندن، بازفرستادن، واپس دادن .

بازگشت - ا. مص. برگشتن از جائی، مراجعت، عود، بازگرد هم میگویند.

بازگشتن - مص. بازگردیدن، برگشتن، برگشتن ازجائی، وبمعنی توبه کردن واز کاری دست برداشتن ومنصرف گشتن.

بازگو - ا.مص (بسکون زا وضم کاف) سخن گفته را دوباره گفتن ، کلام خود را تکرار کردن، بازگویه هم میگویند.

بازماندن - مص . بجا ماندن ، واپس افتادن، خسته شدن، از کارماندن وبمقصود نرسیدن. **بازمانده:** پس‌مانده، بجامانده، وکسیکه پس ازمرگ دیگری باقی بماند که میراث او را ببرد، بازماندگان جمع.

بازنشستن - مص. (بکسر نون وفتح شین وتا) گوشه گیری کردن، کنار رفتن ، در گوشه‌ای نشستن ودست از کاربرداشتن در زمان پیری. **بازنشسته:** کسی که درسن پیری از کار بر کنار شده، کارمند اداره که سالهای خدمت خود را مطابق قانون بپایان رسانیده و بواسطهٔ خستگی یاپیری از کار بر کنارشده وحقوق باز نشستگی بگیرد . **بازنشستگی:** حالت باز نشسته بودن، بازنشسته شدن ، بر کناری از کار وخدمت درسن پیری. **ادارهٔ بازنشستگی:** اداره ای که در آنجا بامور کارمندان بازنشسته رسیدگی میشود.

بازنمودن - مص. بیان کردن، شرح دادن، نشان دادن .

بازو - ا. قسمت بالای دست انسان ازشانه تا آرنج، باهو نیزمیگویند، بازوان جمع.

بازوبند - ا. آنچه ببازو ببندند اززینت آلات وسنگهای قیمتی ، یا پارچه ای که بر آن علامتی نقش‌شده‌باشد، یا دعاهائی که بر کاغذ نوشته باشند.

بازه - ا. (بفتح زا) دره ، فاصلهٔ میان دو کوه، بمعنی چوبدستی هم گفته شده .

بازی - ا.مص. سر گرمی بچیزی، ورزش، تفریح، قمار. **بازی کردن** : چیزی در دست گرفتن وخود را بیهوده باآن سر گرم ساختن، قمار کردن. **بازی دادن:** کسی

را سر گرم ساختن و فریب دادن.
بازیار - ا. (بسکون زا) بازدار، بازبان، نگهبان باز، تربیت کنندهٔ باز، بمعنی برزگر هم گفته شده .
بازیافتن - مص. دوباره یافتن، پیدا کردن، چیز از دست رفته را بدست آوردن ، چیزیرا بی زحمت بدست آوردن. **بازیافت**- **بازیافتی:** آنچه بی رنج وزحمت بدست آید .
بازیچه - ا. هرچه که با آن بازی کنند، اسباب بازی کودکان.
بازیدن - مص. نگا. باختن .
بازیگر -ص.فا. (بفتح کاف) بازی کننده، کسی که در تماشاخانه بازی میکنند.
بازیگوش -ص. بازی دوست ، کسی که پیوسته بفکر بازی و تفریح باشد.
باژ- ا.باج، خراج، مالیات، ساو. **باژبان:** مأمور وصول باج وخراج .
باژگون - باژگونه-ص.(بضم کاف) واژگون، سرنگون، وارون ، باز گون و باژگونه ویا شکونه هم گفته شده .
باژن - ا. (بفتح سوم) نگا. پازن.
باستار- (بسکون سین) کلمه‌ای است مانند فلان ، اشاره بشخص یا چیز مجهول و غیرمعلوم .
باستار و بیستار: فلان و بهمان .

باستان - ص .(بسکون سین) کهنه ، گذشته، دیرینه. **باستانی:** قدیمی، تاریخی.
باستان‌شناس- ا.ص . متخصص درعلم باستان‌شناسی، عتیقه شناس « آرکئولوگ »
باستان شناسی - ا. مص. علم به آثار عتیقه و اشیاء باستانی « آرکئولوژی ».
باستیان - باستیون Bastion برج و بارو، دیوار قلعه ، بنای مرتفعی که درقلعه میسازند
باستیل Bastille قلعه، دژ ، بنائی که دور آن برج وبارو داشته‌باشد، ونام زندان سابق دولتی در پاریس .
باسره - ا. (بفتح سین ورا) کشتزار، زمینی که برای کشت وزرع آماده کرده باشند، با سرم نیز گفته شده .
باسط - ع. (بکسرسین) گستراننده ، گشاینده ، فراخ کننده ، فراخی دهنده .
باسق -ع.(بکسرسین) بلند، دراز، بالیده، درخت بلند .
باسك -ا. (بضم سین) خمیازه، دهن‌دره، فاژ، فاژه، پاسك و یا شك هم گفته شده.
باسکول Bascule قپان، قپان فرنگی، ترازوی بزرگ که برای وزن کردن بارهای سنگین .
باسلیق - یا . **باسیلیق**-ع. (بکسرسین ولام)شاهرگ بازو، رگی است در بازو .

باسمه - (بسکون سین وفتح میم) مأخوذ ازترکی، چاپ، طبع، چاپ روی پارچه، عکس چاپ شده، درترکی باصمه مینویسند.
باسیل Bacille جانور ذره بینی یك سلولی که بشکل میخ وراست یا خمیده میباشد.
باسیل کخ: میکروب سل که توسط کخ دانشمند آلمانی در سال ۱۸۸۲ میلادی کشف شده .
باشام - ا. پرده، پردهٔ در، پردهٔ ساز.
باشامه-ا. چادر، چارقد، روسری زنان، باشام و باشومه و واشامه هم گفته شده .
باشتین- ا. (بسکون شین و کسر تا) میوه، بار درخت .
باشق -ع. (بفتح شین) معرب باشه که پرنده‌ای است شکاری، قرقی.
باشگاه - ا.م. حیاط یا تالار بزرگ که درآنجا عده‌ای برای ورزش یا بازی و تفریح یا دیدوبازدید جمع شوند« کلوب».
باشگون - باشگونه -ص . (بسکون شین وضم کاف) واژگون، باژگون، باژگونه، سرنگون ، وارون .
باشلق- (بضم لام) مأخوذ ازترکی، کلاه بزرگ بارانی که هنگام آمدن باران روی کلاه میکشند .
باشنگ - ا. (بفتح شین) خوشهٔ انگور که ازتاك آویزان باشد ، خوشهٔ انگور که برتاك خشك شده باشد، بمعنی خیار درشت تخمی هم گفته شده ، باشنگ و باشنگه نیز گفته‌اند.
باشو-ا. (بضم شین) چلپاسه، سوسمار.
باشومه - ا. (بضم شین) نگا . باشامه .
باشه - ا. (بفتح شین) قرقی، مرغی است شکاری وزرد چشم، کوچکتر از باز، بسیار چالاك وتیز پر، پرندگان کوچك راشکار میکنند بعربی باشق میگویند ، در فارسی بازك وباز کی نیز گفته شده. **باشهٔ فلك:** کنایه ازخورشید ، و کنایه از نسرطائر و نسر واقع که دو صورت از صور فلکی میباشد .
باشی - مأخوذ ازترکی بمعنی سردار، سردسته، سرور، بیشتر جهة احترام یاتعیین شغل وسمت به‌آخر بعضی کلمات فارسی و عربی افزوده میشود مانند حکیم باشی ، منشی باشی، فراشباشی، آبدارباشی.
باصر-ع. (بکسر صاد) بینا ، بیننده.
باصره-ع. (بکسر صاد) چشم، آلت بینایی، بواصر جمع.
باطل-ع. (بکسر طا) ناچیز، ناحق، بی اثر، بیهوده، یاوه، پوچ، ضدحق، اباطیل جمع.
باطل السحر: عزائم وافسون وهردعائی که با آن سحررا باطل کنند.
باطن -ع. (بکسر طا) پنهان، درون چیزی،

داخل هرچیز، ابطنه جمع .

باع ـ ع. اندازهٔ ازسر انگشت دست راست تا سر انگشت دست چپ وقتی که دستهارا افقی بطرفین بلند کنند ، در فارسی باز میگویند، بازهم گفته شده، ابواع جمع.

باعث ـ ع.(بکسر عین) سبب، علت، انگیزه.

باغ ـ ا. بوستان ، زمینی که دور آن را دیوار کرده وانواع درختان در آن کاشته باشند. **باغستان:** جائی که چندین باغ بپهلوی هم باشد. **باغ وحش :** باغی که در آن انواع حیوانات اهلی ووحشی رانگاهداری کنند که مردم بروند تماشا کنند.

باغبان ـ ا.ص. نگهبان باغ ، کسی که پیشه‌اش پرورش دادن گلها ودرختان باغ است، باغوان و باغ پیرا هم گفته شده .

باغچ ـ ا. (بفتح غین) انگوری که هنوز خوب نرسیده باشد انگور نیم رس، باغنج هم گفته شده .

باغچه ـ ا. مصغر باغ، باغ کوچك، قطعهٔ زمین که در آن گلکاری کنند وباین معنی کرته وکاله هم میگویند.

باغره ـ ا. (بفتح غین ورا) ورم غده ، بر آمدگی کوچك در بدن ، هر یك از غده‌های زیر پوست که ورم کند، باگره هم گفته شده .

باغ شیرین ـ ا. (بکسر غین) یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی، ونام لحنی ازسی لحن باربد .

باغنج ـ ا. (بفتح غین) نگا، باغچ.

باغند ـ باغنده ـ ا. (بفتح یا ضم غین) غند، غنده ، گلوله شده، پنبهٔ زده شده که آنرا برای رشتن گلوله کرده باشند، باغنده هم گفته شده .

باغوش ـ ا. (بضم غین) غوطه، فرورفتن درآب، باغوش و ناغوش و با خویش هم گفته‌اند .

باغی ـ ع. (بکسر غین) خواهنده، جوینده، سر کش، نافرمان، گردنکش، بغاة جمع .

بافت ـ ا. (بسکون فا) تار وپود، نسج ، دسته‌ای از یاخته‌ها که در بدن موجودی بهم پیوسته باشند، بافته شده. **بافت برداری،** امتحان نسج زنده برای تحقیق نوع بیماری. **بافت‌شناسی:** نسج شناسی، قسمتی ازعلم تشریح که دربارهٔ بافتها و یاخته های بدن بحث میکند «Histologie».

بافتن ـ مص. چند رشته نخ یا موی را بهم تابیدن، تاروپود را لابلای هم کردن درپارچه بافی وقالی بافی وسایرچیز های بافتنی ، بافیدن هم گفته شده . **بافنده :** «ص.فا» کسی که پارچه یا فرش یا چیز دیگر میبافد، جولا ، جولاهه . **بافته :** «ص.م» بهم پیچیده وتابیده شده، چیزی

که از تاروپود تشکیل شده باشد. **باف:** امر ببافتن، بباف، و بمعنی بافنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل حریر باف، شالباف، بوریا باف.

بافدم - ا. (بفتح، یا ضم دال) عاقبت، انجام وپایان کار، افدم وانذم نیز گفته‌شده.

بافکار - ا. (بسکون فا) مخفف بافتکار، بافنده، جولاه.

باقر -ع. (بکسر قاف) شکافنده، گشاینده، باز کننده، مرد بسیارعلم وبسیارمال، ولقب امام پنجم.

باقلاء -ع. (بکسر قاف) یکی ازدانه‌های خوراکی‌شبیه لوبیا، بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه های نازك و گلهای سفید، ثمر آن درغلاف‌نازك سبز رنگ جادارد ودرهرغلاف٤تا۷ دانه باقلابوجودمی‌آید، پختهٔ آن خورده میشود، در فارسی باقلی هم میگویند، کوسك و کالوسك نیز گفته شده.

باقلوا - باقلاوا - (بفتح لام) نوعی شیرینی که ازآرد گندم وشکر و روغن و مغز پسته و بادام درست میکنند.

باقی -ع. (بکسرقاف) پایدار، پاینده، جاوید، بازمانده، بجا مانده.

باقیه -ع. (بکسر قاف وفتح یا) مؤنث باقی، باقیات و بواقی‌جمع.

باك - ا . بیم، ترس، اندیشه، پروا.

باك داشتن: ترس داشتن،اندیشه‌داشتن.

بی باك : بی‌ترس، بی‌پروا، دلیر.

باك Bac لاوك بزرگ، مخزنی است در اتومبیل که بنزین درآن ریخته میشود وازآنجاتوسط‌یك‌لولهٔ مسی‌به کاربوراتور میرود.

باکارا Baccara نوعی از بازی ورق، بازی هشت ونه.

باکتری Bactérie موجود ذره بینی، میکروب.

باکتریولوژی Bactériologie علمی که دربارهٔ باکتریهابحث میکند،میکروب شناسی.

باکر -ع. (بکسر کاف) بامداد.

باکره -ع.(بکسر کاف‌وفتح‌را)دوشیزه، دختری که هنوز شوهرنکرده.

باکوره -ع. (بضم کاف) میوهٔ نورس، نوبر، اول چیزی،باکورات وبواکیرجمع.

باکی -ع . (بکسر کاف) گریه کننده، بکاة جمع.

باکیه -ع. (بکسر کاف وفتح یا) مؤنث باکی، باکیات جمع.

بال - ا.بازوی انسان، وعضوبدن‌پرندگان که با آن پروازمیکنند، پرهم میگویند.

بال -ع. قلب، دل، حال، خاطر.

بال Bal مجلس رقص، محل رقص.

بال-بالن Baleine ماهی عظیم‌الجثه که بزرگترین جانوران دریایی وبزرگترین حیوانات پستاندار است، درازی بدنش تا سی مترو وزنش تا سی‌تن میرسد، دهانش بجای دندان تیغه های استخوانی دراز دارد، معده‌اش بسیار بزرگ است که چند خروارخوراك درآن جا میگیرد، برای تنفس همیشه روی آب حرکت میکند و بیش‌از یك ساعت نمیتواند زیرآب بماند، بچه‌اش هنگام تولد ازسه تا شش‌متر طول دارد و ازشیرمادر که مانند فواره خارج میشود میخورد، شیر او بسیارچرب است، و او را برای استفاده ازچربی وتیغه‌های دهانش شکارمیکنند، بعربی نیزبال‌میگویند، درفارسی وال‌هم گفته شده.

بالا- ا. زبر، بلندی، مقابل زیر و پایین، ونیز بمعنی قد وقامت.

بالابان - مأخوذ ازترکی، طبل، دهل، کوس، تبیره. **بالابانچی**: طبل زن، دهل زن.

بالابلند - ص.قد بلند، بلندقامت، شخص درازقامت.

بالاپوش- ا.لحاف، آنچه‌هنگام‌خوابیدن روی خود بیاندازند، لباسی کەروی‌لباسهای دیگر برتن کنند، شنل، پالتو.

بالاخانه- ا.خانه‌ای که‌بالای خانهٔ دیگر ساخته شود، اطاقی که درطبقهٔ دوم یا سوم یا بالاترساخته باشند.

بالاد - **بالاده** - ا. اسب، یدك،جنیبت، اسب یالانی، بالاذ و بالا وبالای و یالا و یالاد و یالاده نیز گفته شده.

بالار- ا. شاه تیرسقف، فرسپ،چوب‌بلند و ستبر که دوسر آنرا روی دو دیوار یا دو پایه قرار بدهند وسرتیرهای سقف را روی‌آن بگذارند وآنرا حمال وسرانداز هم میگویند، پالال و پالار و بالا گرهم گفته‌شده.

بالارو- ا.(بفتح‌را) بالارونده،دستگاهی شبیه اطاق کوچك که درعمارت های بلند کار میگذارند و بوسیلهٔ آن از روی زمین بطبقات بالای عمارت میروند یا از طبقات بالا پایین می‌آیند «آسانسور».

بالاگر- ا. (بفتح گاف) نگا. بالار.

بالان - ا. دالان، دهلیز خانه، بمعنی دام وتله هم گفته شده، بالانه هم گفته‌اند.

بالانس Balance ترازو، میزان،موازنه، تراز، دراصطلاح‌حسابداری،موازنهٔدارائی وبدهی، تعادل‌بین‌قرض واعتبار، دراصطلاح ورزش،نگاهداشتن بدن درحالات‌مختلف در روی دست با حفظ تعادل‌خود.

بالت Ballet رقصی که لباس مخصوص

برای آن بپوشند، رقصی که معنی ومفهومی رابدون تکلم وفقط بوسیلهٔ ژستها وحرکات خود ادا کنند.

بالش - ا.مص. (بکسر لام) نکا. بالیدن.

بالش - ا. (بکسر لام) تکیه گاه، مسند، متکا، آنچه موقع خواب زیر سر بگذارند، بالشت هم میگویند. **بالش زر**: درحدود هشت مثقال زر یا دوهزار دینار ودر قدیم نزد پادشاهان مغول متد اول بوده، بالشك هم گفته شده.

بالشتك - ا. (بکسر لام وفتح تا) مصغر بالش یا بالشت، بالش کوچك، بالشك هم گفته شده.

بالشویسم Bolchevisme مسلك بالشویك

بالشویك - بلشویك Bolchevik طرفدار بالشویسم، فراکسیون حزب سوسیال دموکرات روسیه شامل سوسیالیستهای تندرو که برخلاف منشویکها مرامشان ایجاد انقلاب و سرنگون ساختن دولت تزار و استقرار دیکتاتوری رنجبران بمنظور حصول کمونیسم بود.

بالغ - ع. (بکسر لام) رسا، رسیده، بحد بلوغ رسیده.

بالغ - پالغ - ا. (بضم لام) پیاله، پیاله‌ای که از شاخ گاو یا کرگدن یا استخوان فیل درست کنند وبا آن شراب بخورند.

بالکانه - ا. (بسکون لام وفتح نون) پنجره، دریچه، پنجره ای که از میله های فلزی درست کنند، پالکانه ویالکانه وپادگانه و بادگانه هم گفته شده.

بالکن Balcon ایوان، مهتابی، ایوان کوچك جلو عمارت.

بال ماسکه Bal Masqué مجلس رقص که در آن با لباس مبدل و نقاب شرکت کنند.

بالن Baleine نکا. بال.

بالنگ - ا. (بفتح لام) میوه‌ای است ازنوع مرکبات، درشت وسنگین، پوست آن زبر و ضخیم و زرد رنگ و دارای اسانسی است خوشبو، ازآن مربا درست میکنند، درخت آن شبیه بدرخت لیمو اما برگهایش درشت‌تر است، بادرنگ هم گفته شده، ترنج و اترج نیز میگویند، نوعی ازخیار را هم گفته‌اند.

بالنگو - ا. (بفتح لام وضم کاف) نوعی از ریحان، گیاهی است دارای برگهای دراز و باریك وگلهای سفید یا آبی رنگ، تخمهای آن درشت تر از تخم ریحان، از گیاههای طبی است، تخم آن نیز مصرف میشود.

بالو - ا. (بضم لام) آزخ، ازخ، زگیل، پالو هم گفته‌اند، بمعنی برادرهم گفته‌شده.

بالوایه - ا.(بسکون لام وفتح یا) پرستو، پرستوك، بلوایه وپالوایه وپیلوایه وبالوانه هم گفته شده .

بالودن - مص. (بضم لام وفتح دال) بالیدن، نمو کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن

بالوده : بالیده، نمو کرده .

بالوس - ا. (بضم لام) کافور مغشوش، کافور که آنرا با چیزی شبیه کافور مخلوط کرده باشند، پالوس وبالوش وپالوش هم گفته شده .

بالوعه - ع. (بضم لام وفتح عین) چاه فاضل آب، چاهی که در آن آبهای گندیده ریخته میشود، آبریز، بوالیع جمع.

بالون Ballon کیسهٔ بزرگ کروی شکل که آنرا از گاز های سبك مانند هیدروژن یاهلیوم پر کنندوبه آسمان بالا برود، درسال ۱۷۸۳ درفرانسه توسط برادران مونکولفیه اختراع شد، ابتدا از هوای گرم پر شده بود بعد شارل آنرا ازهیدروژن پر کرد و مدتی بجای هواپیما بکارمیرفت اما برای حمل ونقل وپروازمرتب مناسب نبود، سپس بجای آن دیریژابل ساخته شد که قدرت پروازش بیشتر بود .

بالیدن - مص. نمو کردن، رشد کردن، بزرگ شدن، تناور گشتن ، فخر کردن ، بالودن هم گفته شده . **بالش :** «ا.مص» رشد، نمو ، بخود نازیدن و فخر کردن .

بالنده : «ص.فا» نمو کننده، آدمی یا درخت که رشدونمو کند. **بالان :** درحال نمو کردن، نمو کننده . **بالیده :** «ص.م» نمو کرده، تنومند و بزرگ شده .

بالین - ا. بستر، بالش، آن قسمت ازبستر که طرف سروسینه واقع میشود.

بام - ا . سقف، طرف بیرونی سقف خانه، پشت بام هم میگویند، بان هم گفته شده .

بام - ا. صبح، صبح زود، نزدیك طلوع آفتاب، بامداد و بامدادان هم میگویند .

بام - ا. دراصطلاح موسیقی صدای پر و درشت، مقابل زیر که صدای نازك است، بم

بامبو Bambou نی هندی، خیزران، یك قسم نی مغزدار که از آن عصا وتعلیمی درست میکنند و بخم کردن نمیشکند.

بامداد - ا. (بسکون میم) بام ، صبح، صبح زود، نزدیك طلوع آفتاب، سپیده‌دم، بامدادان وبامگاه هم میگویند.

بامره - ا. (بسکون میم وفتح را) راه بام، راهی که به‌پشت بام برود، پلکان .

بامزه - ص. (بفتح میم وزا) خوشمزه، لذیذ، دارای طعم خوش .

بامس - ص. (بفتح یا ضم میم) پابند ، گرفتار «نگا. پامس» .

بام‌غلتان - ا. سنگ بزرگ استوانه‌ای

که در زمستان آنرا روی بام میغلتانند تا کاهگل بام سفت وسخت شود و آبچك نکند، بام گلان هم گفته شده .
بامگاه - ا. (بسکون میم) نگا. بامداد .
بامه - ص. (بفتح میم) ریش بلندوانبوه، مرد ریش دراز ، بلمه هم گفته شده .
بامیه - ا. (بکسر میم وفتح یا) گیاهی است دارای برگهای پهن پنجه ای شبیه برگ خطمی، گلهایش درشت ، ثمر آن سبز رنگ ودراز، پختهٔ آن خورده میشود واز آن خوراك درست میکنند، و نیز یك قسم شیرینی ازنوع زلوبیا که ازنشاسته و شکرو روغن وماست درست میکنند .
بان - پسوند که به آخر کلمه افزوده میشود و معنی نگاهدارنده و محافظت کننده و صاحب و دارنده را میرساند مانند باغبان، پاسبان، پالیزبان، دربان، شیربان .
بان - ا. بام، طرف بیرون سقف خانه .
بان - ا. مخفف بانگ، فریاد، آواز.
بان - ع. درختی است دارای برگهای سبز ولطیف وخوشبو، ازدانه‌های آن که شبیه پسته است روغنی معطر میگیرند، دانه‌های آنرا حب‌البان میگویند .
باند Bande نوار، رشته، لفافه ، وزمینی که طول آن ازعرضش بیشتر باشد، ونیز بمعنی دسته وگروه .
بانداژ Bandage نوار و هرچیزی که برای نگاهداشتن مرهم در روی زخم ببندند، ونیز بمعنی فتق بند .
باندرل Banderole نواردرازوباریك، کاغذ باریك نوار مانند که بسر شیشه میچسبانند، نوارچسب .
بانك Banque بنگاه صرافی شخصی یا دولتی که مردم پولهای خود را در آنجا امانت میسپارند یا ازآن وام میگیرند، و نیزنام یکی ازبازیهای ورق، وپولی که در بازی بانك در وسط میگذارند .
بانکروت Banqueroute ورشکست، ورشکستگی، نقض عهد، تخلف ازقرارداد.
بانکه - رو. ظرف شیشه‌ای دهان گشاد برای شیرینی یا آجیل یا چیزدیگر.
بانکیه Banquier صراف ، بانکدار ، کسی که بانك دارد و بکار های صرافی میپردازد .
بانگ - ا. (بسکون نون) آواز ، صدا ، فریاد، بان هم گفته شده .
بانگ نماز - ا. (بکسر گاف) اذان .
بانو - کلمهٔ احترام دربارهٔ زنان، خانم ، خاتون ، بی‌بی ، بانوان و بانویان جمع .
بانوی بانوان: بانوی بزرگ، ملکه.
بانوج - ا. (بضم نون) جای خواب که آنرا از پارچهٔ کلفت یا تیماج میدوزند و

از دوطرف آن ریسمان میگذرانند و دو سر ریسمان رابدیوار یاجای دیگر میبندند، ننی ونانو و ننوهم میگویند ، بانوچ هم گفته شده .

بانی ـ ع. (بکسر نون) بنا کننده، سازنده، بنیان گذار، مؤسس .

باورـ ا. (بفتح واو) یقین، اعتقاد، عقیده

باور کردن : سخن کسی را راست و درست پنداشتن .

باه ـ ع. جماع، قوهٔ جماع، نیروی شهوت .

باهارـ ا. ظرف، کاسه، خنور، ظرفی که در آن خوراك باشد، نوعی از خوانندگی را هم گفته‌اند.

باهرـ ع. (بکسرها) روشن، ظاهر، فائق، درخشان، آشکار.

باهك ـ ا. (بفتح‌ها) شکنجه ، آزار ، پاهك هم گفته شده ، بمعنی مردمك چشم نیز گفته‌اند.

باهکیدن ـ مص. (بفتح‌ها و کسر کاف) شکنجه کردن، آزار کردن، کتك زدن.

باهل ـ ع. (بکسرها) بیکار ومتردد، مرد بی‌سلاح .

باهوـ ا. (بضم‌ها) بازو ، از سرشانه تا آرنج، ونیز بمعنی چوبدستی کلفت ، ماهو نیز گفته شده .

بای ـ ت. مالدار، چیزدار، ثروتمند.

بایا ـ ص. ضروری، واجب ولازم، چیزی که طرف احتیاج باشد .

بایستن ـ مص. (بکسر یا وفتح تا) لازم بودن، واجب بودن، بایسته بودن . باییدن هم گفته شده . **بایست :** واجب ، لازم ، دربایست. **بایسته:** واجب، لازم، ضروری، آنچه واجب ولازم باشد .

بایع ـ ع. (بکسر یا) فروشنده .

بایقوش ـ ت. (بسکون یا وضم قاف) جغد، بوم، بوف، درفارسی بیغوش میگویند.

بایکوت Boycotter تحریم ، تهدید بمرگ، کسی یا بنگاهی رابوضعی در- آوردن که از رابطه داشتن بـا جامعه محروم شود .

بایگان ـ ا. (بسکون یا) نگاهدارنده ، کسی که نامه‌ها واسناد اداری را درجای مخصوص آنها ضبط میکند ، سابقاً ضباط میگفتند « آرشیویست» **بایگانی:** عمل بایگان، ضبط ، جائی که نامه ها و اسناد ادارات دولتی یابنگاههای ملی نگاهداری میشود « آرشیو » .

باییدن ـ مص. نگاه. بایستن.

بئرـ ع. (بکسر با) چاه ، چاه آب ، بئار و آبار جمع ،

بأس ـ ع. (بفتح با) شجاعت، قوت، دلیری، خشم، خوف ، عذاب، شدت، سختی .

بئس - ع. (بکسر با وفتح سین) کلمه‌ای است که در ذم استعمال میشود، خلاف نعم. **بئس البدل:** عوض وجانشین بد.

بوس - ع. (بضم با) سختی، فقر.

ببر - ا. (بفتح بای اول وسکون بای دوم) حیوانیست قوی جثه، گوشتخوار ودرنده، پوست بدنش تیره رنگ ودارای خطهای سیاه، ازشیرخطرناکتر است، چهار پایان و گاهی انسان را طعمهٔ خود میسازد، از درخت بالا میرود، درآب هم شنامیکند، درچین وهندوستان پیدا میشود.

ببر بیان - ا. (بفتح بای اول و کسر را و فتح بای سوم) بنا بر داستانهای شاهنامه جامه‌ای که رستم هنگام جنگ بر تن خود میکرده وآن ازپوست پلنگ یا ببر بوده

بپسودن - مص. (بکسر بای اول وسکون بای دوم) سودن، دست مالیدن، دست زدن بچیزی، بسودن و پسودن و بپسودن هم گفته شده. **بپسوده:** سوده، دست مالیده، دست مالی شده.

ببغاء - ع. (بفتح بای اول) طوطی.

بت - ا. (بضم با) مجسمه که ازسنگ یا چوب یا فلز یا چیزدیگر بشکل انسان یا حیوان بسازند وآنرا پرستش کنند، صنم، بغ وفغ هم گفته شده، بمعنی معشوق هم می گویند، وباین معنی جمع آن بتان است.

بتائیدن - بتاییدن - مص. (بکسر با) گذاشتن، نهادن، رها کردن. **بتا:** کلمهٔ امر یعنی بگذار، بهل، بهل تا، بل تا نیز گفته شده.

بتانیك Botanique گیاه‌شناسی، نبات شناسی، علم گیاهها.

بتاوار - ا. (بفتح با) عاقبت، انجام، آخر کار.

بتخانه - ا.م. (بضم با) خانهٔ بت، جائی که بتهارا درآن بگذارند، معبد بت پرستان، بتکده، فغستان، بتستان هم گفته‌اند.

بتر - ص. ت. (بفتح با وتا) مخفف بدتر.

بتستان - ا.م. (بضم با و کسر تا) بتخانه، بتکده، معبد بت پرستان.

بتفوز - ا. (بفتح با وضم فا) پوز، گردا گرد دهان حیوان، بتپوز و بر پوز و برفوز و پتفوز وبتفور وبفنوز وبتغورهم گفته شده.

بتکده - ا.م. (بضم با وفتح کاف ودال) نکا. بتخانه.

بتکوب - ا. (بفتح با وضم کاف) نوعی خوراك که ازمغز گردو وشیر وماست درست کنند، بتکوت وتبکوب وبتلوب وبتلوت هم گفته شده.

بتو - ا. (بفتح با وضم تا) قیف، کره چوب یا ساقهٔ گیاه، دستهٔ هاون، و «بفتح با وتا» بمعنی مشرق وجای آفتابگیرهم گفته شده.

بتواز - ا. (بفتح با) نکا. پتواز.

بتول - ع. (بفتح با وضم تا) کسی که از دنیا بریده و بخدا پیوسته ، کسی که از ازدواج خودداری کند، پارسا، پاکدامن، ولقب حضرت فاطمه دختر حضرت رسول ولقب مریم مادرعیسی .

بتون - بتن Béton شفته، گل آهك ، ساروج، مخلوطی ازسنگ شکسته وماسه وسیمان که در بنائی برای پی ریزی یا ساختن پایه‌های پلها وعمارات بکارمیرود.

بتون آرمه Béton Armé بتون‌مسلح، بتونی که درآن میله‌های آهن‌قراربدهند که استحکام ومقاومت آن بیشتر بشود

بتیا - ا. (بفتح یا کسر باوسکون‌تا) سینه

بتیار - ا . (بکسر با وسکون‌تا) رنج ، مشقت ، محنت .

بتیاره - ص. (بفتح با) نکا. پتیاره .

بث - ع. (بفتح با وتشدیدثا) پرا کنده ساختن، برانگیختن غبار،فاش کردن‌خبر، آشکار کردن راز واندوه خود.

بثر - ع. (بفتح با) آبله ریزه که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش‌بثره « بفتح با ورا» بثورجمع.

بثور - ع.(بضم با وثا) جوشها ودانه‌های ریز که درپوست بدن‌ظاهرمیشود،جمع‌بثر

بج - ا. (بفتح یا ضم با) درون دهان ، توی دهان، لپ، بیچ هم گفته شده .

بجا - ص . (بکسر با) کاری یا امری که درموقع‌مناسب وشایسته انجام شود، بمعنی درخورولایق‌نیزمیگویند، بمعنی در حق ودرباره نیز گفته شده . **بجا آوردن**: انجام دادن کاری‌یا امری ازطاعت وعبادت ومراسم احترام،بمعنی‌شناختن‌هم‌میگویند.

بجان آمدن- ك. کنایه ازخسته‌شدن و بستوه آمدن ، بتنگ آمدن، بیزارشدن‌از زندگی وراضی بمرگ شدن .

بجکم - ا. (بفتح با و کاف) ایوان،صفه، بارگاه، خانۀ تابستانی ، بچکم و پچکم و بشکم وپیکم هم گفته شده .

بجم - ا.(بضم با وسکون‌جیم)ثمردرخت کز .

بجول - ا. (بضم با وجیم) استخوان بند گاه‌پاوساق،شتالنگ، کعب، قاب،پچول وبجل و پژول ووژول هم گفته شده .

بچه - ا.(بفتح اول‌ودوم) کودك،فرزند، طفل، بچگان جمع .

بچه‌دان - ا.جای بچه درشکم زن وهر حیوان ماده، زهدان، رحم.

بچه سرکه - ا. « میکودرما استی» نوعی از قارچ که در روی سر که پیدا میشود وپوستۀ نازکی‌مانند کفك‌یا ژلاتین تشکیل میدهد، هرگاه بخواهند شراب‌را

تبدیل بسر که کنند مقداری بچه سر که در آن میریزند چندی بعد شراب تبدیل بسر که میشود .

بحاث ـ ع. (بفتح با و تشدید حا) بسیار بحث کننده، بسیارجوینده و کنجکاو .

بحارـ ع. (بکسر با) دریاها، جمع بحر.

بحبوحه ـ ع. (بضم هر دو با) میان و وسط چیزی یا امری، میان خانه .

بحت ـ ع. (بفتح با وسکون حا) ساده ، خالص، محض، صافی، بی‌درد، بی‌غش.

بحث ـ ع. (بفتح با) کنجکاوی ،جستجو، کاوش، ابحاث جمع .

بحرـ ع. (بفتح با) دریا، ابحر و بحورو بحارجمع ، و نیز بمعنی وزن شعر، تعداد بحورشعرنوزده است : طویل ـ مدید ـ بسیط ـ وافر ـ کامل ـ هزج ـ رجز ـ رمل ـ منسرح ـ مضارع ـ مقتضب ـ مجتث ـ سریع ـ جدید ـ قریب ـ خفیف ـ مشاکل ـ متقارب ـ متدارك .

بحران ـ ع. (بضم با) آشفتگی وتغییر حالت، تغییرحالت ناگهانی مریض تب دار که منجربه بهبودی یا مرگ او بشود.

بحرانیـ ع. (بضم با) منسوب ببحران ، انقلاب وآشفتگی وتغییرحالت در بیمار یا در اوضاع واحوال مملکت .

بحرانیـ ع. (بفتح با) منسوب ببحرین، بحرینی، اهل بحرین .

بحری ـ ع. منسوب ببحر، دریایی .

بحورـ ع. (بضم با وحا) جمع بحر.

بحیره ـ ع.(بضم با وفتح حا ورا) دریاچه.

بخ ـ ع. (بفتح با و تشدید خا) کلمه‌ایست برای مدح و اظهار خشنودی و مسرت یا تمجید، بمعنی زه، خه، خوشا، آفرین، گاهی برای مبالغه بخ‌بخ میگویند .

بخارـ ع. (بضم با) گاز ، ماده ای که از مادهٔ دیگر درحال تبخیرجدا شود وبهوا برود، آنچه بشکل دود یا رطوبت از آب گرم یا هر جسم جامد یا مایع دیگر در اثر گرما وحرارت برخیزد، ابخره جمع .

بخاری ـ ا. (بضم با) دستگاهی که در زمستان برای گرم کردن هوای اطاق بکار میرود و در آن هیزم یا زغال یا نفت میسوزانند ، یا با برق کارمیکند.

بخاری ـ ص.ن. (بضم با) منسوب ببخارا، اهل بخارا .

بخال ـ ع. (بفتح با و تشدید خا) کسی که بسیار بخل دارد، بسیاربخیل .

بخت ـ ا. (بفتح با) بهره، نصیب ، طالع، اقبال، شانس. **بخت آزمایی**: آزمایش بخت واقبال، لاتار، امتحان بخت و اقبال خود با خریدن بلیتهائی که ممکن است بعضی ازآنها برنده بشود .

بختك - ا. (بفتح با وتا) حالت اختناق وسنگینی که گاهی درخواب بانسان دست میدهد، خفتك وخفتو وبرفنجك ودرفنجك وفرنجك وفدرنجك وبرغفج وبرخفج وخفج وفرهانج و کرنجو وسکاچه هم گفته شده، بعربی کابوس میگویند .

بختو - ا. (بضم با وتا) رعد، تندر، هرچیز غرنده . «نگا. بخنو» .

بختور - ص. (بفتح با وواو) صاحب بخت ودولت، خوشبخت، بختیار.

بخته - ص. (بفتح با وتا) فربه ، چاق ، پرورش یافته ، گوسفند نرسه ساله یا چهارساله .

بختی - ع. (بضم با وکسرتا) شترقوی هیکل ، شتر دو کوهانه ، نوعی از شتر تنومند وسرخ رنگ که دربعضی ازنواحی خراسان پیدا میشود .

بختیار - ص. (بفتح با وسکون خاوتا) خوشبخت، سعادتمند ، کسی که بخت با او یار باشد .

بخجد - ا. (بفتح با وجیم) ریم، چرك، ریم آهن، آنچه ازآهن پس از گداختن در کوره میماند.

بخرد - ص. (بکسر یافتح با ورا) با خرد، عاقل، هوشیار، خردمند، دانا .

بخرك - ا . (بضم با وفتح را) درخت بادام کوهی که ازچوب آن عصادرست کنند.

بخس - ع. (بفتح با وسکون خا) ناقص، کم، اندك ، ونیز بمعنی زمینی که بدون آبیاری حاصل بدهد، زراعت دیم.

بخسانیدن - مص. (بفتح با) پژمرده ساختن، رنجاندن ، آزردن ، گداختن ، پخسانیدن هم گفته شده .

بخسیدن - مص . (بفتح با) پژمردن ، رنجیدن، گداختن، پخسیدن هم گفته شده .

بخسیده : «ص.م» پژمرده، رنجیده .

بخش - ا. (بفتح با) بهره، حصه، نصیب، قسمت. **بخش کردن:** قسمت کردن، بهره بهره کردن، ونیز بخش، قسمت کوچکی از شهررا هم میگویند، ودراصطلاح نیروی دریایی : بخش شامل چند کشتی جنگی است که تحت فرماندهی یکنفر باشد «اسکادر» .

بخشایش - ا. مص. نگا. بخشودن.

بخشدار - ا . کارمند وزارت کشور که کارهای بخش یعنی قسمتی ازشهرستان را اداره میکند .

بخشش - ا. مص. نگا. بخشیدن.

بخشنامه - ا. حکم یا دستوریاهر مطلب دیگر که ازطرف وزارتخانه یا اداره ای درچندین نسخه بنویسند وبرای شعبه ها و ادارات یا کارمندان بفرستند، سابقاً متحد -

المآل میگفتند .

بخشودن ـ مص. (بفتح با) عفو کردن، از گناه کسی در گذشتن ، گذشت کردن، بخشاییدن هم گفته شده . **بخشایش :** «ا.مص» عفو ، در گذشتن از گناه کسی. **بخشاینده:** «ص.فا» عفو کننده، بخشایشگر هم میگویند . **بخشوده:** «ص.م» عفو کرده شده .

بخشیدن ـ مص . عطا دادن ، پول یا چیز دیگر بی‌عوض بکسی دادن، گذشت کردن . **بخشش:** «ا.مص.د» ادو دهش، عطاء بذل مال . **بخشنده:** «ص.فا» عطا کننده، کسی که‌چیزی‌میبخشدوداد ودهش بسیارمیکند. **بخش:** امر ببخشیدن،ببخش، و بمعنی بخشنده هر گاه بـا کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل شفابخش، جان بخش.

بخل ـ ع. (بضم با) بخیل بودن، زفتی ، خست، ضد کرم .

بخلاء ـ ع. (بضم با وفتح خا) جمع بخیل.

بخله ـ ا. (بضم باوفتح لام) خرفه، تخم خرفه، بوخل و بوخله‌و بی‌خیله‌وبخیله‌هم گفته‌شده .

بخنو ـ ا. (بضم یا فتح با) تندر ، رعد، هرچیزغرنده ، بخنوه وبختوه و بختور و بخنوهم گفته شده .

بخو ـ ا. (بضم‌با) حلقه و زنجیر که دست وپای چهار پایان یا زندانیان را با آن می‌بندند، بخاوهم میگویند .

بخور ـ ص. (بضم باوخا) رنگ‌خاکستری سیر، تیره‌رنگ، برنگ خاکستر.

بخور ـ ع . (بفتح با وضم خا) هرمادهٔ صمغی که آنرا در آتش‌بریزند وبوی‌خوش بدهد، ابخره وبخورات‌جمع،درفارسی‌بمعنی بخار آب گرم‌ویاداروئی که آنراجوشانیده بخارش را استنشاق کنند نیز میگویند .

بخورمریم ـ ع . (بفتح با وضم خا) گیاهی است خوشبو ، دارای ساقهٔ کوتاه و گلهای زیبا،برگ‌ آن شبیه‌برگ‌لبلاب، گلهایش سرخ یا کبود رنگ ، بیخ آن شبیه شلغم ودرطب بکارمیرود، پنجهٔ مریم وچنگ مریم هم گفته‌شده ، گل‌نگونسار وسیکلامن هم میگویند .

بخولق ـ ت. (بضم با ولام)فرورفتگی بالای سم اسب که حلقهٔ بخورا در آنجا می‌بندند .

بخون ـ ا.(بفتح‌با وضم‌خا) ستارهٔ مریخ، بهرام .

بخیدن ـ مص . (بفتح با و کسر خا) حلاجی کردن، زدن پشم یا پنبه، واخیدن هم گفته شده. **بخیده:** «ص.م» حلاجی شده، پشم یا پنبهٔ زده شده .

بخیل ـ ع. (بفتح با و کسرخا) زفت ، ژکور، سیه‌کاسه، خسیس، ممسك، لئیم ،

ضد سخی، بخلاء جمع.
بخیه - ا. (بفتح با و یا) کوك، آجیده، کوکهائی که روی پارچه با دست یاچرخ خیاطی بزنند.
بد - ص. (بفتح با) زشت، ناپسند، نقیض خوب.
بد - (بفتح یا ضم با) پساوند که درآخر کلمه درمی آید و معنی صاحب و سرور و دارنده وخداوند را میرساند مثل سپهبد، موبد، کهبد، بد ویت هم گفته شده.
بد - ع. (بضم باوتشدید دال) چاره، گزیر، عوض، جدایی. **لابد:** ناچار، نا گزیر، و نیز بد بمعنی بت وبتخانه هم گفته شده.
بداء - ع. (بفتح با) ظاهرشدن، هویدا شدن، پیدا شدن رأی دیگری در کاری
بدائه - ع. (بفتح با و کسر همزه) نوادر، بدایع، جمع بدیهه.
بدآغاز - ص. (بفتح با) بدذات، بدسرشت، بدنهاد، بدآغارهم گفته شده.
بدآهو - ص. (بفتح با) بسیاربد، گمراه، بدخواه، معیوب.
بداختر - ص. بدبخت، بدطالع.
بداخم - ص. اخمو، ترشرو، بدخو.
بداغر - (بفتح با وضم همزه وغین) مرکب از بد «فارسی» واغر یااوغور «ترکی» شوم، بدشگون، بدخو، بدخلق، اخمو.

بداندیش - ص. بددل، بدنیت، کسی که اندیشهٔ بد دربارهٔ دیگری داشته باشد.
بداوة - بداوت - ع. (بفتح باو واو) صحرانشینی، بادیه گری.
بداهة - ع. (بفتح با وها) ناگاه درآمدن، ناگاه آمدن چیزی، بی اندیشه سخن گفتن.
بدایت - بداءة - ع. (بفتح با و یا) آغاز، اول چیزی، اول کار. **محکمهٔ بدایت:** دادگاه شهرستان.
بدایع - ع. (بفتح با) چیز های نو پیدا شده، چیزهای تازه وعجیب، جمع بدیعه.
بدبخت - ص. بداختر، شوربخت، نگون بخت، بی طالع.
بدبدك - ا. (بفتح هردوبا) کرك، بلدرچین، بدبده هم میگویند، ونیز بدبدك «بضم هردو با» بمعنی هدهد هم گفته شده.
بدبده - ص (بفتح بای اول و کسر بای دوم) کسی که وام خود رانهدیا در دادن آن تأخیر ومسامحه کند.
بدبو - ص. چیزی که بوی بدبدهد، گندیده، ضد خوشبو، بوینالد هم میگویند.
بدبین - ص. کسی که بهر امری و پیش آمدی از روی بد گمانی وسوء ظن نگاه کند، ضد خوشبین.
بدچشم - ص. مردی که بزنان نامحرم از روی شهوت و بچشم بد نگاه کند، و کسی

که چشمش بد وشوم باشد واز اوچشم‌زخم بدیگران برسد .

بدخش ـ بدخشان ـ ا.(بفتح‌با و دال) نام ناحیه ای است در ترکستان افغان که لعل آن معروف است، بمعنی لعل هم گفته شده . **بدخش مذاب:** کنایه ازشراب سرخ .

بدخوـ ص. (بفتح‌با وضم‌خا) بدخلق ، تندخو، بدخیم هم گفته شده .

بدخورـ ص.(بفتح‌با) دوائی که‌بواسطهٔ تلخی یا بدمزگی با کراه خورده شود .

بددل ـص. بد گمان، کینه‌جو، ترسو.

بدرـ ع. (بفتح با وسکون دال) ماه‌تمام، ماه شب چهارده،نیمهٔ روشن‌ماه، بدورجمع، ونیز بدر: نام محلی میان مکه و مدینه ، و نام چاهی که حضرت رسول ص در ماه رمضان سال دوم هجرت در نزدیکی آن با کفارقریش جنگ کرد وفاتح‌شد وآن روز را «یوم بدر» وآن‌جنگ را «غزوهٔ بدرة الکبری» نامیده‌اند . **لیلة‌البدر:** شب چهاردهم ماه قمری .

بدرـ ع. (بکسر با وفتح دال)جمع بدره .

بدرام ـص.(بفتح با) سر کش، نافرمان، حیوانی که‌به‌آسانی رام نشود.

بدران ـ ا. (بفتح‌با) گیاهی است بدبو مانند ترب که آنرا گند گیاه‌نیز گفته‌اند.

بدره ـع. (بفتح با ورا) همیان ، کیسهٔ زر، کیسه‌ای که‌در آن‌ده‌هزاردرهم گذاشته شود، بدر وبدورجمع .

بدرقه ـع. (بفتح با ورا وقاف) رهبر، راهنما، رهبری، مشایعت ، و در اصطلاح طب : آب نیم گرم یا سوپ که پس از خوردن مسهل بتدریج میخورند .

بدرگ ـك. (بفتح با ورا) بد اصل ، بدذات، بدطینت، بدخو، سر کش.

بدرود ـ ا. (بکسر با وضم را) وداع، خداحافظی،بدرود هم گفته شده. **بدرود گفتن:** ترك کردن ، وداع کردن .

بدروزگارـص. بدبخت، بدطالع،تیره روز، ستمکار، بدروزهم گفته شده .

بدزبان ـص. بد گو،دشنام دهنده،ناسزا گوینده ، کسی که‌بدیگران ناسزابگوید. ودشنام بدهد ، بد دهان هم‌میگویند .

بدزهرهـك.(بفتح‌با وزا)بددل ،ترسو.

بدست ـ ا. (بکسر با وفتح دال) وجب ، اندازهٔ دست، فاصلهٔ ازسر انگشت کوچك تا سرانگشت بزرگ درحالی که‌انگشتها ازهم‌بازباشد، بعربی شبرمیگویند. **بدست باش:** یعنی آگاه باش، مواظب‌باش.

بدسرشت ـص. (بفتح با و کسر سین و را) بدذات، بدطینت، بداصل، بدنهاد.

بدسغان ـ ا. نگا. بدسگان .

بدسگال - ص. (بفتح با و کسر سین) بداندیش، بدخواه .

بدسگان - ا.(بفتح با و کسر دال) گیاهی است شبیه لوخ، دارای ساقه‌های باریك و دراز و زرد رنگ، درنیزارها و آبهای ایستاده میروید، بدسغان وبدشغان وبداشغان وبداسقان وبد کشان نیز گفته شده، عشقه و لبلاب را هم گفته‌اند.

بدع - ع. (بکسر با وسکون دال) نو ، نو پیدا شده ، چیزتازه ، جوانمرد وبرتر از اقران خود درعلم وشرف، ابداع جمع.

بدع- ع.(بکسر با وفتح دال) جمع بدعة

بدعة - بدعت - ع. (بکسر با و فتح عین) چیزنوپیدا شده،رسم وآیین نو،عقیدهٔ تازه مخالف دین، بدع جمع .

بدکار- ص . شریر، گناهکار ، کسی که مرتکب کارهای زشت وناپسند شود.

بدکام - بدکامه - ص.(بفتح با) بدخواه، بداندیش، بدطینت.

بدکردار-ص. (بکسر کاف) بدکار ، کسی که کار زشت بکند .

بدکنش - ص . (بضم کاف و کسر نون) بدکار ، بدکردار، بدکنشت هم گفته‌شده.

بدگل -ص. (بفتح با و کسر کاف)زشت، زشترو، ضد خوشگل.

بدگمان - ص . کسی که گمان بدببرد ، آنکه دربارهٔ دیگری گمان بدبکند.

بدگو- بدگوی -ص.بدزبان،بددهان، کسی که دشنام بدهد وحرف زشت بگوید.

بدگونیا -ص. دراصطلاح معماران زمین یا صحن خانه که کج واریب باشد.

بدگوهر- ص. بداصل، بدذات،بدنژاد، بدگهر نیزمیگویند .

بدل -ع. (بفتح با ودال)عوض ، خلف ، جانشین، هرچه بجای دیگری واقع شود، ونیزبمعنی کریم وشریف،ابدال وبدلاء جمع

بدلاء -ع.(بضم با وفتح دال)جانشینان، مردمان شریف و کریم، جمع بدل وبدیل

بدلگام -ص. (بفتح با و کسر لام)اسبی که‌دهنه‌قبول‌نکند،اسب سرکش ونافرمان، و کنایه از شخص گردنکش و یاغی .

بدلگامی : سرکشی، نافرمانی .

بدمست-ص.(بفتح باومیم) کسی که‌بمحض خوردن نوشابه‌شرارت وعربده کشی کند. **بدمستی**:شرارت وعربده کشی درحالت مستی

بدن - مص.(بضم باوفتح دال) نکاه بودن

بدن - ع. (بفتح با ودال) تن، جسد انسان، ابدان جمع .

بدنام -ص. (بفتح با) رسوا ، بی آبرو کسی که ببدی معروف شده .

بدنما -ص . (بکسر نون) هرچیزی که درنظرخوب نیاید ، آنچه صورت ظاهرش

خوش‌آیند نباشد، بدنمود هم گفته شده .
بدنهاد ـ ص . (بکسر نون) بدسرشت ، بدطینت، بدبنیاد، نانجیب .
بدوـ ص. (بکسر با وفتح دال) دونده ، تندرو، تیزرفتار.
بدوـ ع. (بفتح با وسکون دال وواو) آغاز،ابتدا، اول‌چیزی، دراصل‌بدءبوده .
بدوی: ابتدائی.
بدوـ ع . (بفتح با وسکون دال و واو) صحرا، بیابان. **بدوی:** « بفتح با وسکون دال » یا بفتح بـا و دال» منسوب ببدو ، صحرا نشین، بادیه نشین، بیابان گرد.
بدوح ـ ع. (بضم با ودال) جمع بدح « بکسربا» بمعنی فضایا سر زمین وسیع.
بدوح ـ ع. (بضم با و دال مشدد) نام فرشته ای که او را مو کل برنامه هاو مراسلات میدانسته‌اند، سابقاً بالای نامه‌ها مینوشتند یا بدوح .
بدورـ ع. (بضم با ودال) جمع بدره .
بدهکارـ ص. (بکسر با ودال) وامدار ، قرضدار، کسی که چیزی یا پولی‌وام دارد و باید بدهد .
بدهل - برهل - هذ . (بفتح‌با وها) درختی است تنومند مانند درخت گردو، برگهایش پهن وبزرگ ، ثمرآن گرد و دارای پوست زرد رنگ، مغزآن شیرین یا کمی ترش‌مزه، بیشتر دربنگاله میروید، مغز آنرا لای پلو یا خوراکهای دیگر میگذارند .
بدهی ـ ا. کالایا پول که کسی‌ازدیگری وام گرفته و باید باوبدهد.
بدیع ـ ع. (بفتح با و کسردال) تازه،نو، شگفت، ونیزبمعنی موجد ومبتدع . **علم بدیع:** علمی است که درآرایش‌سخن و زینت کلام و صنایعی کـه نظم و نثر را زینت میدهد گفتگومیکند.
بدیعه ـ ع. (بفتح با و کسر دال) مؤنث بدیع، نوبیرون‌آورده شده ، بدایع جمع.
بدیل ـ ع. (بفتح با و کسردال) عوض ، جانشین، بدلاء جمع.
بدیهه ـ ع . (بفتح با و کسردال) عدم طول تفکر درشعر گفتن، شعر وسخنی که بدون‌تفکر گفته شود، درفارسی زودانداز هم گفته شده ، بدائه جمع .
بدیهی ـ ع. (بفتح با و کسر دال وها و تشدید یا) مرتجل ، آنچه که دانستن آن محتاج تفکر نباشد،واضح وآشکاروضروری درنظرعقل .
بذال ـ ع. (بفتح با وتشدید ذال) بسیار بذل کننده، سخی .
بذرـ ع. (بفتح با وسکون ذال) تخم ، دانه، هرتخمی که برای کاشتن بکار برود ،

بذورجمع .

بذل ـ ع. (بفتح با وسکون ذال) عطاء، کرم، بخشش، دادودهش.

بذله ـ ع. (بکسر با وفتح لام) جامه‌ای که هرروز پوشیده شود ، لباس کار ، در فارسی « بفتح با » بمعنی لطیفه وسخن نغز و کلام دلکش وفرح آورنیزمیگویند،باین معنی بزله هم گفته شده .

بذور ـ ع. (بضم با وذال) جمع بذر.

بر ـ (بفتح با) پیشاوند که برسر بعضی کلمات در می آید و معنی روی و بالا را میرساند و بیشتر برای ساختن افعال بکار میرود، مثل برآمدن،برانگیختن،برنشستن، گاهی هم معنی « به » را میرساند که حرف ربط واضافه میباشد .

بر ـ ا. (بفتح با) ثمر، میوه ، بار درخت .

بر ـ ا. (بفتح با) پهنا، بغل، آغوش،سینه.

بر ـ ع . (بکسر با وتشدید را) نیکویی، بخشش، طاعت، صدق ، صلاح ، عطیه.

بر ـ ع.(بضم باوتشدید را) صالح،نیکوکار، راستگو، ابرارجمع .

بر ـ ع. (بفتح با وتشدید را) زمین‌خشك، بیابان، صحراء دراصطلاح جغرافیا،هریك ازقطعات پنجگانهٔ عالم که آنرا قاره هم میگویند .

بر Bore جسمی است بسیط و جامد وتیره رنگ بشکل گرد یا کریستال،ترکیبات آن دارای خواص فلزات وشبه‌فلزات.

برائت ـ **براءة** ـ ع. (بفتح‌با وهمزه) پاك شدن ازعیب وتهمت، خلاص شدن از قرض، ونیز براءة درعربی بمعنی منشورو اجازه وجمع آن براءات است .

برابر ـ ص. (بفتح هردوبا) همدوش ، هموزن، همسنگ، روبارو،مطابق، مقابل.

برابری : مساوات،همسری.

برات ـ ا. (بفتح با) نوشته‌ای که‌بموجب آن دریافت یا پرداخت پولی رابدیگری واگذار کنند. **براتکش**: کسی که برات را مینویسد. **براتگیر** : کسی که‌برات را برای او میفرستند که پول آنرا بدهد .

شب برات:شب پانزدهم شعبان،شب‌چك هم گفته شده .

برادة ـ ع. (بضم با وفتح دال)ریزه‌های آهن که هنگام سرد شدن و کوبیدن آن میریزد .

برادر ـ ا. (بفتح با ودال) پسری که با دختریا پسر دیگر از یك پدر ومادرباشد نسبت‌به‌آن‌پسر یا دختر برادراست،داداش هم میگویند، دادرنیز گفته شده .

برادراندر ـ ا . برادری که با خواهر یابرادر دیگرخود ازیك پدر ومادرنباشد واز پدر دیگریا مادر دیگرباشد،برادندر

هم گفته شده .

براری ـع. (بفتح با و کسر را وتشدید یا) صحراها، جمع بریه.

برازـع . (بکسر با) غایط ، سرگین ، پلیدی، مدفوع آدمی.

برازـ ا. (بفتح با) گاز ، بغاز، چوبی که در کفش دوزی میان قالب کفش میگذارند وتکهٔ چوب که هنگام شکافتن چوب دیگر، درشکاف آن میگذارند.

برازیدن ـ مص. (بفتح با) شایسته بودن، زیبندگی داشتن. **برازش** : «ا.مص» برازندگی، زیبندگی. **برازنده**: «ص. فا» شایسته ، لایق ، زیبنده . **برازا**: زیبا، برازنده . **براز**: زیبائی،نیکوی، و امربه برازیدن، یعنی نیکو کن، بیارای.

براعت ـع. (بفتح با وعین) برتری ، تفوق، بلندی، بزرگواری، برتری یافتن درعلم وفضل یا کمال وجمال . **براعت استهلال**: در اصطلاح علم بدیع آنست که در دیباچهٔ کتاب یا مطلع قصیده کلمات وعباراتی بیاورند که دلالت بر موضوع کتاب یا قصیده بکند و خواننده بمحض خواندن آن کلمات ملتفت شود که نویسنده یا شاعر درچه موضوعی بحث میکند . **براعةالطلب**: یا «حسن طلب» یا «ادب السؤال» در اصطلاح علم بدیع عبارتست ازطلب کردن چیزی از کسی با زبان شیرین وکلمات دلنشین که در مخاطب اثر کند و صورت الحاح و گدایی هم نداشته باشد.

برافتادن ـ مص. ازمیان رفتن ، نابود شدن، ورافتادن هم میگویند. **برافتاده**: «ص.م» ازمیان رفته ونابود شده .

براق ـع. (بضم با) نام اسبی که حضرت رسول ص. درشب معراج بر آن سوارشد .

براق ـ ع. (بفتح با وتشدید را) برق دار، درخشان، تابان، بسیار درخشنده .

برآمدن ـمص. بالا آمدن، پدید آمدن، ظاهرشدن ، برجستگی پیدا کردن ، ورم کردن، ورآمدن هم میگویند. **برآمده**: برجسته، بالا آمده ، ورم کرده .

برانداختن ـ مص. ازمیان بردن، نابود کردن، رسم وعادت یا قانونی را از بین بردن . **برانداخته** : «ص.م» از میان رفته ، نابود شده . **براندازنده** : «ص.فا» نابود کننده وازمیان برنده .

برانداز ـ ا. مص.سنجش ، برآورد ، تخمین . **برانداز کردن** : دید زدن ، تخمین کردن ، سنجیدن ، ورانداز هم میگویند .

برانداف ـ ا.نگا. برنداف .

براندی Brandy عرق انگلیسی،نوعی ازعرق که در انگلستان درست میکنند .

برانشی Branchies جهاز تنفس ماهی، عضو اصلی تنفس ماهیان که بوسیلهٔ آن از هوای موجود در آب تنفس میکنند.
برانکار Brancard تخت روان، تختی که بیماران یا مجروحین را روی آن میخوابانند و ازجائی بجای دیگرمیبرند.
برآورد - ا. مص. (بفتح، یا ضم واو) عمل تعیین قیمت کردن وسنجیدن، تخمین.
برآورد کردن: قیمت کردن، سنجیدن.
برآوردن - مص. (بفتح با وواو) بلند کردن، بالا بردن، افراختن، روا کردن، پذیرفتن، پروردن. **برآورنده:** «ص. فا» روا کننده، بالابرنده، کسی که حاجت دیگری را روا کند. **برآورده:** «ص.م» پرورده، بالا برده شده، روا کرده شده.
براوو - فر. Bravo آفرین! مرحبا! زه! بهبه! دستخوش!
براه -ص. (بکسر، یا فتح با) با راه، بجاه مناسب، نیکو، وبمعنی زیب ونیکویی وشایستگی، بره نیز گفته شده.
براهمه -ع. (بفتح با و کسرها) جمع برهمن.
براهین -ع. (بفتح با و کسرها) جمع برهان.
برایا -ع. (بفتح با) خلایق، آفریده شدگان، جمع بریه «بفتح با ویای مشدد».
برء -ع. (بضم با وسکون را) شفایافتن ازمرض، برطرف شدن بیماری.
برء -ع. (بفتح با وسکون را) آفریدن، ازعدم بوجودآوردن.
بربار - برباره - ا. (بفتح با) بالاخانه، برواره هم گفته شده «نگا. فروار».
بربست -ا. (بفتح هردوبا) دستور، قاعده وقانون، طرز وروش.
بربط -ع. (بفتح هردو با) عود، یکی از آلات موسیقی شبیه تار.
برپا -ص. (بفتح با) سرپا، ایستاده، وربا هم میگویند. **برپا کردن - برپاداشتن:** بپا کردن، بپاداشتن، دائر کردن.
برپروشان - ا. ج. (بفتح با وضم رای دوم) نگا. برروشنان.
برپوز - ا. (بفتح با) نگا. پتفوز.
برتاشك - ا. (بفتح با وشین) بومادران، برتراسك هم گفته شده.
برتافتن - مص. (بفتح با) بر گردانیدن، رو گردانیدن، پیچیدن، تاب دادن.
برتر - ص.ت. بالاتر، بلندتر.
برتنی - ا. (بفتح با وتا) خودبینی، خودنمایی، کبر، غرور.
برثن -ع. (بضم با وثا) پنجه، چنگال، چنگال پرندگان شکاری، پنجهٔ حیوانات

درنده، براثن جمع .

برج ـ ع. (بضم با وسکون را) کوشك، قلعه ، بنای بلند مستدیر یا مربع که در کنارقلعه یا جای دیگر برای دیدبانی یا محافظت ونگهبانی میسازند، برج «بضم با ورا» وابراج وابرجه جمع .

برج ـ ع. (بضم با وسکون را) هریك از دوازده‌بخش فلك : حمل ـ ثور ـ جوزا ـ سرطان ـ اسد ـ سنبله ـ میزان ـ عقرب ـ قوس ـ جدی ـ دلو ـ حوت ـ بروج جمع «نگا. منطقةالبروج» .

برجاس ـ ا. (بضم با) هدف، نشانهٔ تیر، آماجگاه، درعربی نیز برجاس میگویند، و نیز برجاس مخفف برجاسب است که بنابر داستان شاهنامه نام پهلوانی تورانی بوده.

برجستن ـ مص. جهیدن، پریدن ازجائی بروی زمین یا از زمین ببالا. **برجسته:** برآمده، بالا آمده، بلندی پیدا کرده ، بمعنی شخص بزرگ ومعروف نیز میگویند.

برجیس ـ ع. (بکسر با) ستارهٔ مشتری

برچسب ـ ا. (بفتح اول وسوم) تکهٔ کاغذ نوشته یا چاپ شده که روی اشیاء ساخته شده میچسبانند که معلوم شود در کجا ساخته شده و برای چه کار است ، و کاغذی که روی اجناس وکالاهامیچسبانند ودر آن نوع جنس و قیمت آنرا تعیین میکنند «اتیکت» .

برچیدن ـ مص . دانه دانه برداشتن چیزی ازروی زمین، برگزیدن وبرداشتن چیزهای مرغوب و پسندیده از میان تودهٔ چیزی ، دانه چیدن مرغ از روی زمین، بمعنی بهم زدن وازمیان بردن یك بنگاه و بر هم پیچیدن و جمع کردن بساط و دستگاهی نیزمیگویند ، برچدن هم گفته شده . **برچیده :** «ص.م» گرد آورده شده ، منحل شده . **برچیدگی :** حالت نابودی وازبین رفتگی وتعطیل یك بنگاه «انحلال» .

برخ ـ ا. (بفتح با وسکون را) بهر، بهره، حصه، قسمت، پاره‌ای ازچیزی، و«بضم با» بمعنی شبنم نیز گفته شده .

برخاستن ـ مص. برپا شدن، بپا ایستادن، بلند شدن. **برخاسته:** ایستاده، برپا.

برخچ ـ ص. (بفتح با ورا) « نگا. فرخچ ».

برخفج ـ ا. (بفتح با وخا) کابوس، بختك، خفج و برخفج و برغفج هم گفته‌اند و نیز برخفجی بمعنی ستیزه کاری هم گفته شده.

برخوابه ـ ا. (بفتح با) نگا. نوشك .

برخور ـ ص. (بفتح با) بهره‌ور، بهره‌بر، شریك، انبار.

برخورد ـ ا. مص. (بفتح با) تصادف، ملاقات، بهم رسیدن دوچیزیا دونفرهنگام

رد شدن و گذشتن ازجائی. **برخوردن**. **برخورد کردن:** همدیگر را دیدن ، در راه بهم رسیدن.

برخوردار ـ ص. بهره‌مند، کامیاب.

برخه ـ ا. (بفتح با وخا) حصه، جزء ، پاره‌ای ازچیزی، دراصطلاح حساب، کسر، عدد کسری .

برخی ـ ص. (بفتح با و کسرخا) فدا ، قربان، فدائی، ونیز برخی «بایاء نکره» پاره‌ای ازچیزی، اند کی، قسمتی ، بعضی

برد ـ ا. (بضم با وسکون را)سود،نفع، آنچه در قمار از کسی ببرند، ضد باخت، ونیز بمعنی تیررس ومسافتی که گلوله‌پس ازخارج شدن ازتوپ‌یا تفنگ طی میکند.

برد ـ ع. (بفتح با وسکون را) سرما ، سردی. **بردالعجوز:** بردعجوز،سرمای پیرزن، هفت روز آخرزمستان ، سه روز آخر بهمن وچهار روز اول اسفند.

برد ـ ع.(بضم‌با وسکون را)نوعی‌پارچهٔ کتانی راهراه، برود و ابراد جمع. **برد یمانی :** پارچهٔ کتانی‌منسوب به یمن که بهترین انواع برد بوده .

برداشتن ـ مص. (بفتح‌با) بلند کردن ، بدست گرفتن ، بلند کردن چیزی از روی زمین. **برداشت:** «ا.مص» عمل‌برداشتن چیزی، جمع‌آوری محصول، بمعنی تحمل و شکیبایی هم گفته شده . **بردارنده:** «ص.فا» کسی که چیزی‌راازجائی‌بردارد.

بردار: امربه برداشتن،وبمعنی‌بردارنده هرگاه بـا کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بار بردار.

برداغ ـ ا. (بفتح‌با) نگا. اسپرك . .

بردال ـ ا. (بفتح‌با) نگا. پرگار.

بردبار ـ ص. (بضم با) شکیبا، صبور، صبر کننده ، تاب آورنده ، تحمل کننده .

بردباری: تحمل، تاب وطاقت،شکیبایی.

بردك ـ ا.(بضم‌باوفتح‌دال)لغز،چیستان، بمعنی افسانه هم گفته شده .

بردن ـ مص. (بضم‌با) چیزی را با خود ازجائی‌بجای دیگررساندن،نقیض‌آوردن، وبمعنی‌سود گرفتن‌بخصوص درقمار،وپیش افتادن و پیروزشدن درمسابقه . **برنده:** «ص.فا» کسی که چیزی‌را ازجائی‌بجای دیگرببرد، و کسی که در قمار یـا مسابقه پیروز شود. **بر:** امر ببردن ، ببر، وبمعنی برنده هرگاه با کلمهٔ دیگرترکیب شود مثل باربر، پیغامبر، رنجبر.

بردنگ ـ ا. (بفتح با ودال) پشته، تپه، کوه کوچك، برندك هم گفته شده.

بردون ـ ا. (بکسربا و فتح دال) اسب تند وتیز، تند رو، درعربی برذون بمعنی ستور باری،یابو، واسب‌تاتاری است وجمع

آن براذین است .

برده - ا . (بفتح با ودال) غلام ، کنیز، بندهٔ زرخرید.

ردی -ع . (بفتح با و کسر دال) گیاهی است دارای ساقهٔ بلند و باریك مانندنی ، درسرشاخه های آن پرز های نرم تولید میشود که در بنائی آنرا داخل ساروج میکنند، درفارسی پیزر یالوخ میگویند .

بردی -ع. (بضم با و کسر دال) نوعی از خرما که بسیارخوب ومرغوب است .

بردیدن - مص. (بفتح با) برگردیدن، کنار رفتن،دور گردیدن ازسرراه .**برد:** امربه بردیدن، برگرد. دورشو.

برره -ع.(بفتح باوهردورا) نیکوکاران، صالحان، جمع بار «بتشدید را».

بررسیدن -مص.(بفتح با)بررسی کردن، وارسی کردن ، رسیدگی کردن بکاری ، وارسیدن، پرسیدن. **بررسی:**رسیدگی، وارسی، مطالعه، تحقیق.

برروشنان - ا . ج .(بفتح با ورای دوم و کسر واو) امت ، گروندگان ، مؤمنان ، بریروشان وبروشیان وبدروشنان وبرشان و برسان وبروشان نیز گفته شده .

برز- ا. (بضم با وسکون را)قد، قامت ، بالا، بمعنی پشته وبمعنی بلندی وبزرگی و شکوه نیز گفته شده .

برز- ا. (بفتح با وسکون را) کار،عمل، کشت، زراعت، ورزهم میگویند ، بمعنی مالهٔ بنائی ومالهٔ کشاورزی هم گفته شده.

برزخ -ع. (بفتح با وزا) حائل وحاجز بین دوچیز، عالم بین دنیا وآخرت «.از هنگام مرگ تا روزقیامت » و آنچه که بین دوچیزمخالف حائل باشد مثل اعراف که برزخ استمیان دوزخ وبهشت، براذخ جمع، و دراصطلاح جغرافیا ، قطعهٔ زمین باریك میان دو دریا که دوقطعه زمین‌را بیکدیگر اتصال بدهد.

برزدن - مص.(بفتح با و زاودال)پهلو زدن، پهلوبه پهلوزدن، همسری وبرابری کردن، ونیز برزدن «بضم با» دراصطلاح قماربازان، برهم‌زدن ودرهم کردن ورقها قبل ازشروع ببازی .

برزکار-ص. فا . (بفتح با وسکون را و زا) ،برزگر، برزیگر، کشاورز ، زارع ، برزه کار وورزکارهم گفته شده .

برزگر-ص.فا. (بفتح‌با) کشاورز،زارع، برزکار وبرزه گر و برزیگر و ورزگر و ورزیگرهم گفته‌اند.

برزن - ا. (بفتح با وزا) کوی ، محله ، کوچه، وشعبه‌ای ازشهرداری که‌بکارهای یك کوی یا محله رسیدگی میکنند.

برزه - ا. (بفتح با وزا) برز ، کشت ،

زراعت، بمعنی شاخ درخت هم گفته شده .

برزیدن - مص.(بفتح با) ورزیدن، کاری را پیاپی کردن ، مواظبت و مداومت در کاری کردن .

برزیگر- ص. فا. نکا. برزگر.

برزین-ا.(بفتح با) نام آتشکده‌ای بوده‌در خراسان که آنرا آذر برزین و آذربرزین مهرهم گفته‌اند، بمعنی آتش هم گفته‌شده.

برس - ا. (بفتح با وسکون را) مهار، مهارشتر، چوبی که‌دربینی شتر میکنند ، ورس هم گفته‌اند، ونیزبرس «بضم یا کسر با» درعربی بمعنی پنبه است .

برس Brosse ماهوت‌پاك کن، مسواك، قلم موی درشت .

برسام - ا. (بفتح با) ورم سینه، التهاب پردهٔ بین کبد وقلب، ذات‌الجنب، درعربی نیزبرسام «بکسربا» میگویند.

برسان- ا. ج.(بفتح با) نکا. برروشنان .

برسان - ا. (بضم با) اژدها،ماربزرگ، برغمان،بروسان هم گفته‌اند.

برسم - ا. (بفتح با وسین) شاخه های باریك‌و کوتاه که‌زرتشتیان‌باآیین‌مخصوص از درخت گزیا درخت انارمیبرند وهنگام اجراء برخی‌مراسم‌مذهبی‌بدست میگیرند، برسمن وبرسوم وبرسومه هم گفته شده .

برسمدان - ا. (بفتح با وسین) دوپایهٔ فلزی که سرآنهادوشاخه است ورروی‌زمین نزدیك‌بهم‌نصب میکنند وبرسمها را روی آنها میگذارند .

برسیان - ا. (بفتح‌با وسکون را و کسر سین) گیاهی است که در حوالی کوفه میروید ، شکوفه و گل ندارد ، پرسیان و سیان وبرسیانا هم گفته شده، بمعنی عشقه هم گفته اند ، ونیز برسیان « بکسر با و سین» درعربی نوعی‌ازخرما را میگویند.

برش-ا.مص(بضم‌باو کسررا) نکا.بریدن

برش- ا. (بضم با و کسررا) قسمتی از یك برگ سهم تجارتی« کوپن». بمعنی تکهٔ بریده شده ازچیزی ، و بمعنی قاش خربزه وهندوانه هم میگویند .

برشBorche خوراك آبدار که‌با گوشت وبرگ کلم وبعضی چیزهای دیگردرست میکنند.

برشان - ا. ج. (بفتح‌با)نکا. برروشنان .

برشتن - مص.(بکسرباورا)بریان کردن، تف دادن،بودادن. **برشته:**«ص م» بریان شده، تف داده شده، هرچیزخوراکی که آنرا بدون‌آب روی‌آتش‌تف بدهند.

برشدن - مص. (بفتح‌با وضم شین) بالا رفتن،بلند شدن، بجائی‌بالارفتن. **برشده:** بالا رفته، بلند شده .

برص -ع. (بفتح‌با ورا) پیسی، مرضی

که لکه‌های سفید روی پوست بدن تولید میکند .

برصاء ـ ع. (بفتح با وسکون‌را) مؤنث ابرص، بمعنی پیس، زنی که‌به‌بیماری برص دچارشده باشد .

برطیل ـ ع. (بکسر با وطا) رشوه ، ونیز بمعنی سنگ مستطیل ،سنگ‌دراز .

برغ ـ ا. (بفتح با وسکون را) جائی که آب ازنهروارد جوی کوچك شود، جائی ازنهر که‌با سنگ وخاك جلوآنرا ببندند تا آب داخل جوی دیگرشود وآنرا سر برغ هم‌میگویند، ورغ وبرغاب وبرغست وبرم وورم هم گفته‌اند .

برغست ـ ا. (بفتح‌با وغین) گیاهی‌است بیابانی وخودرو که‌آنرا مانند اسفناج در پختن برخی‌خورا کهابکارمیبرند، ورغست وکرغست و بلغس ویژند و مچه و هنجمك هم گفته‌اند .

برغستبا ـ برغستوا ـ ا.(بفتح‌باوغین) آش برغست ، آشی که برغست در آن ریخته باشند .

برغمان ـ ا. (بفتح‌با وغین)ماربزرگ، اژدها، برسان وبروسان هم گفته‌اند.

برغندان ـ ا . (بفتح با وغین) جشن و مهمانی وعیش وعشرتی که در روز های آخر شعبان‌میکنند،وشرابی که درآنموقع میخورند که تا اول شوال پرهیز کنند ، برقندان هم گفته‌اند، کلوخ‌انداز وکلوخ اندازان هم‌میگویند، بمعنی‌عیدپایان‌دورهٔ روزه هم گفته شده .

برغو ـ ا . (بضم با وغین) بوق ، شاخ میان تهی که با دهان در آن میدمند تـا بصدا درآید .

برغوث ـ ع.(بضم‌باوغین) کیك، براغیث جمع،برغوث‌البحر،نوعی‌ماهی‌یاملخ‌دریایی که آنرا میخورند، میگو، اربیان .

برغول ـ ا. (بفتح باوضم غین) گندم نیم کوفته،وآشی که‌با گندم‌نیم کوفته‌درست کنند، بلغور وافشه و فروشك وفروشه هم گفته‌اند .

برف ـ ا. (بفتح با وسکون‌را) دانه‌های سفید شش پرشبیه ریزهٔ پنبه که درزمستان ازآسمان‌میبارد، هروقت درجهٔ حرارت‌جو کمتر ازصفر باشد بخار های موجود در طبقات هوا منجمد میگردد و تولید برف میکند، ورف وفنجا هم گفته اند.

برفاب ـ ا. (بفتح‌با)برف‌آب،آب‌برف.

برف‌انبار ـ ا. جائی که برف را انبار وذخیره کنند که برای‌تابستان‌بماند، و کنایه ازاوراق‌یاچیزهای دیگر که‌رویهم‌انباشته شده باشد .

برف پاك كن - ا. پارو، آلتی که با آن برف را از روی بام یا زمین بروبند، و آلتی که بالای شیشهٔ اتومبیل نصب میکنند برای پاك کردن و کنار زدن برف وباران.

برفر - ا. (بفتح با وفا) شأن، شوکت، شکوه، بلندی قدر و منزلت، برفره هم گفته اند.

برفك - ا. (بفتح با وفا) مرضی است که دراطفال بروزمیکند و دانه‌ها و جوشهای سفیدی شبیه بقارچ دهان وزبان وآرواره را میپوشاند وطفل را ازشیر خوردن باز میدارد، این بیماری در کودکانی که با آنها قنداغ زیاد بدهند بیشتر دیده میشود زیرا قند داغ زمینه را برای رشد قارچ بیماری در دهان کودك آماده میسازد.

برفنج -ص. (بفتح با وفا) خشن، دشوار، راه باریك ودشوار، ترفنج هم گفته شده.

برفنجك - ا. (بفتح با وفا وجیم) نکا. بخنتك.

برفند - ا. (بفتح باوفا) نکا. ترفند.

برفوز - ا. (بفتح باوضم فا) نکا بتفوز.

برق -ع. (بفتح با وسکون را) درخشش، درخشندگی، وبمعنی الکتریسیته، وجرقه که در اثر نزدیك شدن الکتریسیته منفی ومثبت تولید شود، و نوری که در اثر اصطکاك یا انفجار ابر ها در آسمان میدرخشد، باین معنی درفارسی آذرخش و آدرخش وآسمان درخش وارتجك وبیر و کنورهم گفته‌شده، بروق جمع. **برقگیر:** آلتی که بالای بام یا شیروانی نصب میکنند که برق را ازهوا بزمین انتقال بدهد و مانع حریق بشود.

برقع -ع. (بضم با وقاف) روبند، نقاب، تکهٔ پارچه که زنان با آن چهرهٔ خود را میپوشانند، براقع جمع.

برك - ا. (بفتح با ورا) نوعی پارچهٔ ضخیم که درخراسان از پشم شتر یا کرك بزبا دست میبافندواز آن لباس زمستانی بخصوص پالتو میدوزند، ونیز برك بمعنی ستارهٔ سهیل هم گفته شده «نکا. پرك».

بركاپوز - ا. (بفتح با) پوز، پیرامون دهان، پك وپوز، بركاپوس و بركافوز و بركافوس هم گفته شده.

بركات -ع. (بفتح با ورا) جمع برکت.

بركت -ع. (بفتح با ورا وکاف) افزایش، افزونی، سعادت، برکات جمع.

بركه -ع. (بکسر با وفتح کاف) حوض آب، استخر کوچك، جائی که آب در آن جمع شود، تالاب.

بركس - (بفتح با وکاف) نکا. پرکس.

بركشيدن - مص. (بفتح با وکاف)

وزن کردن ، بالا بردن، کسی را ترقی دادن وبرمرتبهٔ او افزودن. **بر کشیده:** «ص.م»،نواخته، پرورده، بالا برده شده .

بر کندن - مص.(بفتح با و کاف) کندن، چیزی راازچیزدیگر کندن وجدا کردن، از ریشه درآوردن . **بر کنده:** «ص.م» کنده شده، از ریشه در آمده ، ریشه کن شده .

بر کی- ا. (بفتح با ورا و کسر کاف) کلاه درویشی که ازبرك یا نمد میدوزند، بر کی هم گفته‌اند.

بر گ - ا. (بفتح با وسکون‌را) ورق ، آنچه از ساقه و شاخهٔ گیاهها و درختان میروید وبشکلهای مختلف گرد و بیضی ودراز وبریده و بیشتر برنگ سبز است و در آن رگهائی وجود دارد که گیاه بتوسط آنها غذای خود را جذب میکند، ونیزبرگ بمعنی‌ساز ونوا وسامان‌واسباب وتوشه هم گفته‌شده.

بر گاشتن - مص.(بفتح‌با)بر گردانیدن، روی‌بر گردانیدن، کاشتن هم گفته شده .

بر گبالان - ا. (بفتح با) حشراتی که بالهاشان مانند بر گ گل‌نازك است .

بر گ بید - ا.بر گ درخت‌بید،ونوعی از پیکان شبیه بر گ بید، بید بر گ .

بر گچه - ا. (بفتح باوسکون‌را) مصغر بر گ، بر گ کوچك، بر گ گل .

بر گذار کردن - مص . (بفتح با وضم کاف) انجام دادن، سپری ساختن، بپایان بردن ، بر پـا داشتن ، گذراندن امری یا کاری.

بر گردان- ا.(بفتح‌باو کاف) کاغذ کپیه، کاغذکاربن، کاغذ نازك که یك روی آن دارای رنگ سیاه یا بنفش یا آبی است وآنرا برای کپیه کردن نوشته‌ها درماشین تحریر ویا هنگام‌نوشتن با دست،لای کاغذ های سفید میگذارند، وبمعنی‌بر گرداننده وبر گردانیده، «نگا. بر گرداندن».

بر گرداندن -بر گردانیدن- مص . (بفتح‌با) باز گردانیدن،بر گشت دادن، رد کردن،پس‌آوردن،پس‌دادن، واپس‌بردن، پشت و رو کردن ، واژگون کردن. **بر گرداننده:** «ص.فا» رد کننده،تغییر دهنده، واژگون کننده. **بر گردانیده:** «ص.م» واژگون شده ، تغییرداده شده ، واپس‌داده شده. **بر گردان:** بر گرداننده، بر گردانیده،ودراصطلاح کشاورزی عمل زیر ورو کردن خاك مزرعه، ودراصطلاح شعراء : بیت یا مصراع که درترجیع‌بند یا تصنیف پس ازهرچند شعرتکرارشود.

بر گردیدن - مص . بر گشتن ، واپس آمدن، بازآمدن، مراجعت کردن .

بر گرفتن ـ مص . گرفتن ، برداشتن ، برداشتن چیزی از روی زمین. **بر گرفته:** برداشته شده، نواخته و بالا برده شده .

بر گریزان ـ ا . (بفتح با وسکون را) هنگام خزان ، فصل پاییز که برگ درختان میریزد، برگریز هم گفته شده .

بر گزیدن ـ مص. (بفتح با وضم کاف) گزیدن ، انتخاب کردن ، پسندیدن وجدا کردن کسی یا چیزی از میان چند تن یا چند چیز . **بر گزیده :** انتخاب شده ، پسندیده ، برگزیدگان جمع « دربارهٔ انسان » .

برگ سبز ـ ك. کنایه ازچیزی کم و کم بها که بکسی هدیه کنند .

بر گست ـ (بفتح باو کاف) نگا. پر کس.

بر گستوان ـ ا. (بفتح با وضم کاف) روپوش وزره مخصوصی که درقدیم هنگام جنگ میپوشیده اند یاروی اسب میانداخته اند برگستوان و برگستان هم گفته شده .

بر گشتن ـ مص . (بفتح با و کاف وتا) بر گردیدن، وایس آمدن، باز آمدن، نقیض رفتن، ونیز بمعنی واژگون شدن، سرنگون شدن. **بر گشته:** بر گردیده، وایس آمده، سرنگون. **بر گشت:** رجوع ، رجعت .

بر گند ـ ا . (بفتح باو کاف) رشوه ، برکند وبدکند وپاکند هم گفته شده .

بر گه ـ ا. (بفتح باو کاف) برگ، برگ مانند، چیزی که شبیه برگ باشد، تکه‌های بریده شده ازهلو یا زردالو که آنها رادر آفتاب خشك کنند، ونیز بمعنی نشانه ونمونهٔ مال، تکه‌ای از اموال دزدیده شده که در نزد کسی پیدا شود .

بر گهـ ا. تکه‌های کاغذ یا مقوا که آنها را بیك اندازه بریده وروی هر کدام نام کتابها یا چیزهائی را بنویسند و بترتیب دربرگه دان بگذارند«فیش».

بر گه‌دان ـ ا. جای قرار دادن برگه‌ها، جعبه یا قفسه که برگه‌ها رابترتیب درآن قراربدهند «فیشیر» .

برلیان Brillant درخشان ، درخشنده ، براق، شفاف، الماس ، الماس بی‌رنگ و شفاف، الماس درشت و گرانبها که آنرا خوب تراش داده باشند .

برم ـ ا.(بفتح باوسکون را) برغ، چشمه، تالاب، و« بفتح باورا » چوب بندی که شاخه‌های تاك یا بیارهٔ کدو وامثال آنها را روی آن بیاندازند، داربست.

برم Brome از اجسام مفرده،مایعی است سنگین برنگ سرخ تیره ودارای بوی تند وزننده، درطبیعت بحال ترکیب با فلزات ودرآب دریا ونباتات بحری وجود دارد، خاصیتش شبیه ید و کلر.

برماسیدن ـ مص. نکا. پرماسیدن.
برمالیدن ـ مص. (بفتح با) لوله کردن ودرهم پیچیدن چیزی، بالازدن آستین یا پاچهٔ شلوار ، ورمالیدن هم میگویند .
بردارو برمال : کنایه از کسی که چیزی ازجائی بردارد وبگریزد.
برمایون ـ ص. (بفتح با) نکا. پرمایه .
برمچیدن ـ مص. (بفتح باومیم) سودن، دست مالیدن، دست کشیدن بچیزی. **برمچ:** دستمالی، لمس، لامسه.
برمخیدنـ مص. (بفتح با ومیم) خودسری و نافرمانی کردن ، نافرمانی پدر ومادر کردن، برمخیدن هم گفته‌شده. **برمخیده:** فرزند خودسر ونافرمان، عاق والدین .
برمرـ ا. (بفتح با ومیم) امیدواری ، انتظار، پرمر وبرمو و برموز و پرمور و پرموزهم گفته‌اند ، بمعنی زنبور عسل نیز گفته شده .
برمغازـ ا. (بفتح باومیم) نکا. فغیاز.
برمگان ـ ا. (بفتح با ورا) نکا. رمکان.
برمنشیـ ا. مص. (بفتح با ومیم و کسر نون وشین) خودپسندی، تکبر .
برمور Bromure ترکیب برم با جسم مفرد دیگر مثل ترکیب برمور دوپتاسیم «ترکیب برم وپتاسیم».
برموردارژانـ ترکیب برم ونقره که درعکاسی بکار میرود .
برموردوپتاسیم ـ ترکیب برم وپتاسیم که عبارت از کریستالهای بی‌رنگ است، بسهولت حل‌میشود ، طعمش شور، درطب برای معالجهٔ بیماریهای عصبی وبی‌خوابی وصرع وجنون بکارمیرود .
برموردوسدیم ـ از داروهای طبی ، خاصیت آن شبیه برموردوپتاسیم.
برمه ـ ا. (بفتح با ومیم) نکا. پرما .
برنا ـ ص. (بضم، یافتح با) جوان ، مرد جوان، برناوبرناك هم گفته‌شده. **برناچه:** مصغر برنا. **برنایی:** جوانی، ازسی سالگی تا چهل سالگی.
برناس ـ ص. (بفتح با) غافل ، نادان ، خواب آلوده ، پرناس وفرناس هم گفته‌اند.
برنامه ـ ا. (بفتح با) آنچه برسرنامه یا کتاب بنویسند، عنوان، دیباچه، نوشته یا دستورچاپ شده که روش وآیین جشن یا انجمنی را شرح بدهد، دستور کار، پرگرام، بعربی برنامج میگویند .
برنج ـ ا. (بکسر با و را) آلیاژی است مرکب ازمس وروی که در ۱۰۰ جزء تقریباً ۶۰ جزء مس دارد، رنگ آن زرد، برای ساختن سماورو کفهٔ ترازو وبعضی چیزهای دیگر بکار میرود ، برنگ و پرنگ هم گفته شده .

برنج - ا. (بکسر با ورا) دانه‌ای است ازنوع غلات و شبیه گندم که از غذا های اصلی انسان است ، در جا های مرطوب کاشته میشود، درچین وهندوستان وافریقا و آمریکا و برخی قسمتهای اروپا به ثمر میرسد ، در ایران در سواحل بحرخزر زراعت میشود ، و رنج و گرنج و برنگ هم گفته شده ، دانه های برنج با پوست را شلتوك و کشتزار برنج را شالیزار میگویند .

برنجار- ا. (بکسر با ورا) مخفف برنج زار، زمینی که درآن برنج کاشته شده ، شالیزار، گرنجارهم گفته شده .

برنجاسف - ا. (بکسرباورا) بومادران، برنجاسپ وبیرنجاسب وبرنجاست وبلنجاست هم گفته شده .

برنجن - ا. (بفتح با ورا وجیم) حلقهٔ فلزی که زنان به مچ دست یا پا میکنند، حلقهٔ دست را دست‌برنجن وحلقهٔ پارا‌پای برنجن‌میگفته‌اند، اکنون النگو یادستبند میگویند، برنجین و ابرنجن وابرنجین و اورنجن و اورنجین وآبرنجن وآورنجن هم گفته شده .

برنداف - ا. (بفتح با ورا)تسمه، دوال ، روده، برانداف و برنداق هم گفته شده .

برندك - ا.(بفتح‌با ورا ودال) تپه، پشته، پرندك و بردنك وبردك هم گفته‌اند .

برنز Bronze مفرغ، آلیاژی است مرکب ازدوسوم مس‌ویك سوم‌قلع، درقالب گیری ومجسمه‌سازی وساختن‌برخی آلات وادوات دیگر بکارمیرود .

برنس-ع. (بضم با ونون) کلاه دراز، کلاه درویشی، برکی ، وجامه‌ای که کلاه هم برسر آن باشد مثل‌بارانی.

برنشاندن - مص. (بفتح‌با ونون)سوار کردن، کسی را برجائی‌نشاندن .

برنشستن - مص. (بفتح‌با و کسرنون) سوارشدن براسب، نشستن‌برتخت.

برنشیت Bronchite ورم ریه،مرضی که در ریه بهم میرسد ونایژه ها وشاخه های قصبة‌الریه ورم میکند، و اخلاط ساده یا چرك دار وگاهی‌خون‌آلود خارج‌میشود، نوعی از آنرا که در زمستان در اثـر سرماخوردگی بروز میکند برنشیت حاد ونوعی دیگررا که کهنه وجا گیرشده‌باشد برنشیت مزمن میگویند ،

برنگ - ا. (بفتح‌با ورا) جرس،درای، زنگ، کوبهٔ درخانه، کلید،مدنگ،برنگ وبژنگ هم گفته‌اند، ونیز برنگ «بضم‌با ورا» بمعنی ذخیره واندوخته و «بکسر با ورا» بمعنی برنج هم گفته شده .

برنگ کابلی - ا . برنج کابلی، گیاهی

است دارای شاخه های دراز و برگهای بیضی و گلهای سفید خوشه دار ، ثمر آن باندازهٔ فلفل وسرخ رنگ وتند مزه .
برنو - ا. (بفتح با وضم نون) دیبای لطیف، حریر نازك، برنون وپرنون وبریون وبریون هم گفته شده .
برنیش - ا. (بضم با و کسر نون) قولنج ، دردشکم، اسهال، شکم‌روش، برینش هم گفته شده «بکسر با ورا ونون» .
برو - ا. (بفتح با وضم را) مخفف ابرو، و «بضم با ورا» مخفف بروت بمعنی موهای پشت لب مرد.
برواره - ا. (بفتح با) نگا. فروار .
بروانی - ا . (بفتح با و سکون را) گیاهی است پرشاخ ، شاخه هایش مانند کمان خمیده، گلهایش سفید، ثمر آن شبیه زیتون، طعمش تند، درطب بکارمیرود.
بروبوم - (بفتح بای اول وضم بای دوم) مرکب از بر «عربی» بمعنی بیابان ، وبوم «فارسی» بمعنی زمین وجا وشهر، بوم وبر هم میگویند .
بروت - ا. (بضم با ورا) سبلت، سبیل، موی پشت لب، موهائی که روی لب مرد میروید، بروهم گفته شده .
بروج -ع. (بضم با ورا) جمع برج.
برودت -ع. (بضم با ورا وفتح دال) سردشدن، سردی، خنکی.
برودری Broderie گلدوزی،قلاب‌دوزی، ملیله دوزی، زردوزی .
بروز-ع . (بضم با ورا) نمایان شدن ، پدیدارشدن، آشکارشدن ،
بروسین Brucine الکلوئیدی است که از نوکس وومیکا بدست می آید، ازسمهای مهلك است ودرطب بکارمیرود .
بروشان- ا.ج. نگا. برروشنان.
بروشك - ا. (بضم با ورا وفتح شین) خاك، گرد.
بروفه -ا. (بفتح با، یا ضم با ورا)دستار، میان‌بند، شال که بسر یا کمر میبندند .
برومند - ص. (بفتح با وضم را) بارور، با ثمر، میوه دار،میوه دهنده، بمعنی خرم و شاداب وبرخوردار و مخفف آبرومند هم گفته شده .
برون - ا. (بکسر با وضم را) مخفف بیرون، مقابل درون،بمعنی برای وبجهة نیز گفته شده. **برون تو:** یعنی برای تو ، بجهة تو.
بره - ا. (بفتح با ورا) بچهٔ گوسفند تا شش ماهگی، بچهٔ آهو.
بره Béret نوعی کلاه ساده وبی‌لبه، کلاه گرد بی‌لبه که از پارچهٔ ضخیم میدوزند.
بره -ص. (بکسر با، یافتح با ورا ، وهای

ملفوظ) براه، باراه، نیکو، آراسته، بجا،مناسب.

برهات -ع. (بضم با وسکون را) جمع برهه بمعنی پاره‌ای از وقت.

برهان -ع. (بضم با) حجت، دلیل، دلیل قاطع، براهین جمع.

بره‌بند -ص. (بفتح با ورا) کسی که گوسفند یا قوچ جنگی بر آخور ببندد و اورا پروار کند،وکنایه ازماه‌روزبردست، کسی که در کاری زبردستی ومهارت‌داشته باشد، بربند هم گفته شده.

برهة -ع. (بضم با وفتح‌ها) قسمتی از وقت وزمان، برهات جمع.

برهختن - مص. (بفتح‌با وها وتا) ادب کردن،تربیت کردن،بر کشیدن،بر آوردن، سنجیدن، برهیختن و پرهختن وفرهختن هم گفته شده. **برهخته**:ادب کرده‌شده، تربیت شده.

برهم - ص.(بفتح با وها) درهم،آمیخته، انباشته، انبوه. **برهم زدن**: بهم زدن، زیرورو کردن، خراب کردن. **برهم - خوردن**: پریشان شدن، پراکنده شدن، مخلوط شدن.

برهما - (بفتح با ورا) مأخوذ ازهندی، خدای بزرگ هندوان باستان، یکی‌ازسه خدای پیروان مذهب‌برهمائی که‌اوراقادر مطلق وآفریدگارمیدانند. **برهمائی**: نام مذهب قدیمی درهندوستان که سه خدا را قائل است،۱- برهما«خدای بزرگ، خالق موجودات،آفریدگارجهان» ۲- ویشنو«محافظ وآمر کائنات» ۳- سیوا «مخرب،خراب کنندهٔ موجودات» پیروان آن‌قریب ۲۲۰ ملیون‌نفروشهر مقدس آنها بنارس است در کنارشط مقدس گنگ.

برهمن - (بفتح با ورا ومیم) مأخوذ ازهندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمائی، پیرو مذهب برهمائی، برهمه و برهمند هم گفته شده، و نیز برهمه بمعنی برهما است که یکی از سه خدای پیروان مذهب برهمائی یا برهمنی‌است، درعربی نیز برهمن میگویند و جمع آن براهمه است.

برهنه - ص. (بفتح‌با ورا)لخت، عریان، کسی که لباس بر تن ندارد،نقیض پوشیده، ورت وتهك ولاج وغوشت هم گفته شده.

برهنگی: لختی، لخت بودن.

برهوت - ا. (بفتح با ورا وضم ها، یا بسکون را) نام وادی و نام چاهی بسیار عمیق در حضرموت که میگویند ارواح خبیثه درآن مسکن دارند، هر جای گرم وهربیابان‌بی‌آب وعلفی‌رابآن‌تشبیه‌میکنند، بلهوت هم گفته اند.

برهود - ا. ص. (بفتح با وضم ها) نیم سوخته، چیزی که نزدیك بسوختن رسیده وحرارت آتش رنگ آنرا تغییرداده باشد، برهوده وبیهود وبیهود هم گفته شده .

برهون - ا.نگا. پرهون.

برهیختن -مص.نگا. برهختن .

بری، -ع. (بفتح با و کسر را) و **بری** «بفتح با و کسر را وتشدید یا» خالص ، خالی، بی گناه، بیزار، پاك ازچیزی.

بریان - ص. (بکسر با) تف داده ، کباب شده، گوشت یا چیز دیگر که آنرا روی آتش تف داده و کباب کرده باشند.

بری بری Béribéri مرضی است که دراثر نرسیدن مقدار کافی ویتامین B[1] ببدن، تولید میشود، عوارض آن عبارتست ازبروزاختلال درقلب ومعده واعصاب .

بریة -ع. (بفتح با و کسر را وتشدید یا) خلق، مخلوق، مردم، برایا جمع.

بریه -ع. (بفتح با وتشدیدرا ویا) صحرا، بیابان، براری جمع.

بریجن - ا.(بفتح با و کسر راوفتح جیم) تنور، فر، اجاق ، تابهٔ گلی یا سفالی که روی آن نان بپزند، بریزن هم گفته شده .

برید - ا. (بفتح با و کسر را) قاصد، چاپار، نامه بر، درعربی نیز برید میگویند.

بریدن - مص. (بضم با و کسر را،بتشدید را هم میگویند) جدا شدن، جدا کردن، پاره کردن، جدا ساختن چیزی ازچیز دیگر با کارد یا قیچی یا آلت دیگر. **برش** : «ا. مص» برندگی، تیزی، تیزی کارد یا شمشیر. **برنده** : «ص.فا» جدا کننده . **بران** : برنده، تیز. **بریده**: «ص.م» جدا شده، زخم شده، شکافته شده. **بر** : امر به بریدن، ببر، وبمعنی برنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آهن بر، چوب بر.

بریزن - ا.(بکسر با وراوفتح زا) غربال، پرویزن، و «بفتح با» نگا. بریجن.

بریشم - ا. (بفتح با وضم شین) ابریشم.

بریشم زن - بریشم نواز: ساززن.

بریغ - ا. (بکسر با ورا) خوشهٔ انگور

بریگاد Brigade عده‌ای کار گر که زیر دست یکنفر سر کار گرباشند ، جوخه ، ودر اصطلاح ارتش، تیپ «مرکب ازدوهنگ»

برین -ص.ن. (بفتح با و کسر را) بالایین، بالاتر، برتر .

برین - ا. (بضم با و کسر را) تکهٔ بریده شده ازخربزه یا هندوانه، قاش، قاچ .

بز- ا. (بضم با) حیوانی است علفخواراز نوع گوسفند، دارای شاخ وریش دراز و دم کوتاه، بدنش از موهای دراز پوشیده شده .

بز-ع. (بفتح با وتشدید زا) جامهٔ کتانی

یا پنبه‌ای، پارچه، قماش، بزوزجمع.
بزاز- ع. (بفتح با وتشدید زا) پارچه فروش، کسی که انواع پارچه‌های پشمی و نخی میفروشد .
بزاق-ع. (بضم با) آب دهان که‌ازغده‌های مخصوص زیرزبان ترشح میکند ، خدو .
بزباز- ا. (بضم، یافتح با) نکا. بسباسه .
بزباش - ا. (بضم با) آبکوشت سبزی ، آبکوشتی که درآن سبزی ریخته باشند .
بزداغ - ا . (بکسر با) آلتی که با آن زنگ تیغ وشمشیروامثال آنها راپاك کنند، پزداغ هم گفته شده .
بزدل - ك. (بضم با و کسر دال) کنایه‌از آدم ترسو و کم جرأت .
بزدودن - مص. (بکسر با) نکا. زدودن
بزر- ا. (بفتح با وسکون زا) تخم ، دانه ، هر تخمی که برای کاشتن بکاربرود، درعربی نیز بزرمیکویند وجمع آن بزوراست، در فارسی برز وبزرا هم گفته شده .
بزرقطونا -ع. (بفتح با وقاف) اسفرزه
بزرك - ا. (بفتح با ورا) بزر کتان، تخم کتان که روغن آن را میکیرند ، برزك .
بزرکار- ص. (بفتح با) نکا. برزگر .
بزرگ -ص. (بضم باوزا) کلان، نقیض کوچك، بمعنی شخص توانا وشریف ومحترم نیزمیکویند.

بزرگوار- ص. (بضم با و زا وسکون کاف) شخص بزرك وشریف وستوده .
بزشم - ا. (بضم با وفتح‌زا) نکا. بزوشم.
بزغ - ا. (بفتح با وزا) وزغ ، غوك.
بزغاله - ا. (بضم با وفتح لام) بچهٔ بز، بزبچه وبزیچه هم گفته شده .
بزغسمه - ا. (بفتح با وزا وسین ومیم) جل‌وزغ، جامهٔ غوك، خزه، جسمی‌سبزرنگ که در کنار آبهای ایستاده و راکد پیدا میشود وغورباغه درآن خانه میکند، بزغمه هم گفته شده .
بزغنج - ا. (بضم با وغین) دانه‌ای‌مانند پسته که از درخت پسته بدست می‌آیداما مغز ندارد وآنرا در دباغی بکار میبرند و پوست حیوانات را باآن دباغت میکنند، بزغند وپزغند وقزغند هم گفته شده .
بزغه - ا. (بفتح با و زا وغین) جانوری است شبیه چلپاسه، بعربی وزغه میگویند.
بزغه - ا. (بفتح با وسکون زا) داربست که شاخه‌های تاك را روی آن‌می‌اندازند، و «بضم با» بمعنی دهره که حربه‌ای است شبیه ساطورنیز گفته شده .
بزك - ا. (بفتح با وزا)آرایش، توالت
بزك - ا. (بضم باوفتح زا) مصغر بز، بز کوچك، بزیچه هم گفته شده .
بزکوهی - ا. (بضم و کسرزا)حیوانی

است علفخوار شبیه آهو که شاخهای بلند و ریش دراز دارد، دربیشتر کوههای ایران پیدا میشود و او را برای گوشتش شکار میکنند، پازن هم گفته شده .

بزم ـ ا. (بفتح با وسکون زا) جشن و مهمانی، مجلس عیش وعشرت وباده گساری.

بزمگاه: جای جشن ومهمانی وباده گساری، بزمگه نیز میگویند .

بزماورد ـ ا. (بفتح با و واو) گوشت یا تخم مرغ پخته که لای نان بپیچند و نواله کنند وتکه تکه بخورند .

بزمجه ـ ا. (بضم با وفتح میم وجیم) چلپاسه، نوعی ازسوسمار، وزغه، بزمچه و بزمژه وبزمزه هم گفته شده .

بزمرغ ـ ا. (بضم با ومیم) مرغی است شبیه شترمرغ، سر و گردنش پر ندارد و بدنش ازمو پوشیده شده، دراسترالیا پیدا می شود .

بزمه ـ ا . (بفتح با ومیم) گوشه ای از بزمگاه، قسمتی ازمجلس عیش وعشرت .

بزنگ ـ ا. (بفتح با وزا) نکا . برنگ.

بزنگاه ـ ا. م. (بکسر با وفتح زا) جای دزدان وراهزنان، جائی که راهزنان مسافران را لخت کنند، و کنایه از آن قسمت از نظم یا نثر که شاعر ونویسنده مطلب ومقصود خود را درآنجا بیان کنند .

بزوشم ـ ا. (بضم با وفتح واو) موی بز، کرک بز، بزشم و بزوش نیز گفته شده .

بزه ـ ا. (بفتح با وزا) گناه ، خطا، جرم.

بزه کار: گناهکار خطا کار، بزه گرهم گفته شده .

بزیچه ـ ا . (بضم با و کسر زا) بزغاله ، بچه بز، بزبچه .

بزیدن ـ مص. (بفتح با) وزیدن، حرکت کردن باد یا نسیم. **بزان**: «ص.فا» وزان، وزنده، بزانه هم گفته شده .

بزیشه ـ ا. (بضم با ، یا فتح با و کسر زا) اردهٔ کنجد ، تفالهٔ کنجد .

بژ ـ ا. (بفتح با) برف ریزه که درشبهای زمستان ازهوا فرومیریزد.

بژن ـ ا. (بفتح اول ودوم) لجن، لژن ، گل ولای تیرهٔ ته حوض یا جوی .

بس ـ (بفتح با) بسیار، افزون. **بسا**: ای بس، بسیار، چه بسیار. **بس کردن**: دست از کاری برداشتن وبازایستادن، ونیز بس! کلمهٔ امر یعنی بس کن، باز بایست.

بسارده ـ ا.ص (بفتح با ودال) زمین آب داده وآماده شده برای کشت .

بساره ـ ا. (بکسر با) ایوان ، صفه.

بساط ـ ع. (بکسر با) گستردنی، هرچیز گستردنی مانند فرش وسفره، وبمعنی سرمایه ودستگاه، و «بفتح با» زمین وسیع .

بساطة ـ ع. (بفتح با وطا) بسیط بودن، ساده و بی تکلف بودن ، ونیز بمعنی کشوده زبانی، شیرین زبانی، لطیفه گویی .
بساك ـ ا. (بفتح با) افسر ، تاجی که از انواع کلها درست کنند و بر سر کسی بکذارند، پساك وبسال هم گفته شده.
بسالت ـ ع. (بفتح با و لام) شجاعت ، دلیری، دلاوری .
بسام ـ ع. (بفتح با وتشدید سین) بسیار خندان، خنده رو.
بسان ـ (بکسر با) کلمهٔ تشبیه،مثل،مانند
بساوایی ـ ا. (بکسر با) یکی ازحواس پنجکانهٔ انسان که سردی و گرمی وزبری ونرمی اشیاه را درمی یابد وآلت آن پوست بدن است «لامسه» .
بساویدن ـ مص. (بکسر با) بسودن ، دست مالیدن،لمس کردن،سودن،پساویدن هم گفته شده . **بساویده :** «ص.م» دست مالیده، دستمالی شده .
بسباسه ـ ع. (بفتح باوسین) پوست جوز بویا، قشر دوم جوز بویا. درفارسی بزبازهم گفته شده .
بسپایه ـ ا. (بفتح باوبا) نکا. بسفایج .
بست ـ ا. (بفتح با) جائی که کسی ازترس به آنجا پناه ببرد که نتوانند اورا دستکیر کنندماننداماکن مقدسه وخانه های بزرگان، بمعنی بندوبش وسدهم میکویند، و «بضم با» بمعنی باغ و کلزارهم گفته شده .
بستاخ ـ ص. (بضم با) نکا. کستاخ.
بستار ـ ص. (بکسر با) سست، نا استوار.
بستان ـ ا . (بضم با) مخفف بوستان کلستان، کلزار، باغ ، درعربی نیز بستان میکویند وجمع آن بساتین است. **بستان-پیرا :** باغبان. **بستانسرای:** باغچه وباغ سرخانه، خانهٔ بزرگ که دارای کلها و درختان بسیار باشد ، سرابستان هم گفته شده .
بستان افروز ـ ا. کل تاج خروس.
بستان شیرین ـ ا. نام نوائی ازموسیقی، یکی ازآهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
بستانکار ـ ا. ص(بکسر با)طلبکار، دائن، کسی که ازدیکری پول یا کالائی طلب دارد که باید بکیرد.
بستاوند ـ ا. (بضم با) زمین پشته پشته، زمین ناهموار، بشاورد هم گفته شده .
بستر ـ ا. (بکسر با و فتح تا) تشك ، رختخواب ، رختخواب کسترده شده . **بستری:** بیماری که دربستر افتاده ونتواند ازجای خود حرکت کند.
بستر آهنگ ـ ا.(بکسر با)لحاف،ملافه، چادرشب، چادر رختخواب .
بستردن ـ مص. (بکسر با) نکا.ستردن

بستن ـ مص. (بفتح با و تا) نقیض گشودن، بند کردن، دربند کردن، و بمعنی سفت شدن، منجمد شدن، منجمد ساختن «لازم ومتعدی هردو» **بسته**: «ص. م» بند شده ، دربند کرده شده، سفت شده، ونیز بمعنی لنگهٔ بار، و بمعنی پیوسته و خویش و کسی که بیا دیگری خویشی و قرابت دارد ، و باین معنی جمع آن بستگان است. **بند**: امر به بستن، ببند، و بمعنی بسته کننده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل ماست بند.
بندان: بسته کننده، درحال بستن یا بسته کردن، مثل یخ‌بندان .

بستنی ـ ا. (بفتح باوتا) مخلوط شیر و شکر که درقالب مخصوص یخدارمیریزند ومیچرخانند تا سفت وغلیظ شود.

بستو ـ ا. (بفتح با وضم تا) سبو، کوزهٔ سفالی ، بستك و بشتك و بستوغه هم گفته شده .

بستوه ـ ص. (بکسر با) نکا. ستوه.

بسته ـ (بفتح باوتا) نکا. بستن.

بسته ـ ص. (بکسر با وضم تا، وهای ملفوظ) نکا. استو.

بستیاج ـ ا. (بفتح با و کسر تا) گیاهی است خار دار ، برگهایش زبر وخشن ، ازشاخه‌های نازك آن خلال دندان درست میکنند و آنرا خلال مکه هم میگویند ، بستیباج وبستیناج هم گفته شده .

بسد ـ ا. (بضم با وفتح سین مشدد) مرجان، وسد وبستام هم گفته شده. **بسدین**: سرخ رنگ، برنگ مرجان.

بسدك ـ ا. (بفتح با ودال) اکلیل الملك، و «بفتح با وسین وسکون دال» دستهٔ گندم یا جو درو کرده شده، بسك هم گفته شده.

بسر ـ ع. (بضم با وسکون سین) هرچیز تازه ونو، خرمای نارس، خرمائی که هنوز خوب نرسیده باشد.

بسر آمدن ـ مص. سر آمدن، بپایان رسیدن، تمام شدن. **بسر آوردن**: پایان دادن ، به‌آخر رسانیدن. **بسر بردن**: بپایان رسانیدن، روز گذرانیدن، ساز گاری کردن . **بسر درآمدن**: با سر بزمین خوردن، لغزیدن و برزمین خوردن. **بسر دویدن** : کنایه ازشتاب کردن دراجراء امر وفرمان کسی.

بسط ـ ع. (بفتح با وسکون سین) گستردن، وسعت دادن، فراخی، وسعت.

بسطة ـ ع. (بفتح با وطا) فراخی، وسعت، گشادگی .

بسغدیدن ـ مص. (بفتح با وسین) مهیا شدن، آماده گشتن. **بسغده** : «ص.م» ساخته، آماده، بسنده هم گفته شده .

بسفایج ـ ا. (بفتح با ویا) بیخ گیاهی است درازوباریك و گره‌دار واز گرههای

آن ریشه‌های باریکی آویزان است شبیه هزار پا ، گیاه آن کوتاه و برگهایش خاکستری رنگ وازمیان شاخه‌ها یا بیخ درختان بخصوص درخت بلوط، ویا برروی سنگهای کوهستان میروید ، بسپایك و بسپایه وبسبایج وبسانج هم گفته شده .

بسك ـ ا. (بفتح با وسکون سین) بسدك، دستهٔ گندم یا جو درو کرده ، و «بفتح با وسین» اکلیل الملك، وباین معنی بسنك وبسدك وبسه نیز گفته اند .

بسكتبال Basketball یکی از اقسام ورزشهای دسته جمعی که بین دو دستهٔ پنج نفری درمیدانی بوسعت ۱۵ × ۲۸ متر انجام میشود وهردسته سعی میکنند توپ را در کیسهٔ توری که برسرپایه‌ای بارتفاع تقریباً ٤ متر آویخته شده بیندازند، مدت بازی ٤٠ دقیقه است ودربین بازی ده دقیقه استراحت میکنند .

بسكله ـ ا. (بفتح با وکاف ولام) چوب پس در، کلون پشت در، بشکل وبشکله و بشکنه هم گفته شده .

بسل ـ ا. (بفتح با وسین) نگا . کاورس.

بسله ـ ا.(بفتح با ولام) ملك، خلر، بسیله هم گفته شده .

بسم ـ ع. (بکسر با وسکون سین) مخفف باسم ، بنام . **بسم الله الرحمن الرحیم:** بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان .

بسمل ـ(بکسر با ومیم) حیوانی که سر او را بریده باشند، چون هنگام سر بریدن حیوان حلال گوشت بسم‌الله میگویند از این جهة حیوان کشته شده رابسمل میگویند.

نیم بسمل : حیوانی که تازه ذبح شده ودرحال جان دادن باشد. **بسمل كردن:** ذبح کردن .

بسمله ـ ع. (بفتح با و میم ولام) مخفف بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، بسم‌الله گفتن.

بسنج ـ ا.(بکسر باوفتح سین) نگا. بشنج

بسنده ـ ص.(بفتح با وسین ودال) کافی، تمام، بس، بسند هم گفته شده .

بسوته ـ ا.(بضم با وسین وفتح تا) زلف، گیسو، بوته وبنوله هم گفته شده .

بسودن ـ مص.(بکسر با وضم سین) دست مالیدن، لمس کردن، سودن، سفتن، پسودن وبیسودن وبساویدن هم گفته شده. **بسوده:** « ص.م » بیسوده ، سفته ، دست مالیده و سایده شده .

بسوریدن ـ مص.(بضم با وسین) نفرین کردن، بسولیدن وبشوریدن هم گفته‌اند.

بسوریده: نفرین کرده .

بسه ـ ا. (بفتح با) نگا. اکلیل الملك.

بسیار ـ ق.(بکسر با) زیاد، فراوان، مقابل کم واندك .

بسیج - بسیچ- ا. (بفتح با و کسر سین) اسباب وسامان،سازوسامان جنگ، آماد کی نیروی نظامی، بمعنی قصدواراده هم گفته‌اند، سبیج هم گفته شده .

بسیجیدن - بسیچیدن - مص. (بفتح با) آماده کردن ، مهیا ساختن، سامان دادن ، آماده کردن سازو سامان سفر ، آهنگ کردن ، سیچیدن هم گفته شده .

بسیجنده: «ص.فا» آماده کننده، آهنگ کننده . **بسیجیده**: «ص.م» مهیا، آماده شده، سامان داده شده .

بسیط -ع. (بفتح با و کسر سین) گسترده، وسیع، گشاده، ساده،خالص، خلاف مرکب، و دراصطلاح شیمی ، هرچیز غیرمرکب ، چیزی که جزء نداشته‌باشد یا چیزی که جزء آن مشابه کل باشد مانند طلا ، نقره ، مس.

بسیله - ا. (بفتح‌باو کسر سین) نکا.بسله.

بسیم - (بفتح با و کسر سین) مأخوذ از عربی، خنده‌رو، خندان، گشاده‌رو،درعربی بسام‌میگویند،درفارسی بمعنی خوش‌وخوشمزه ولذیذ هم گفته شده.

بش - ا. (بفتح‌با) بند، بست، بند فلزی که بصندوق یا ظرف شکسته میزنند.

بشزن: بندزن، کسی که پیشه‌اش چسباندن وبندزدن ظرفهای شکسته است.

بش - ا.(بضم‌با) کاکل، یال‌اسب،موهای گردن اسب، پش وفش هم گفته‌اند .

بش- ت. (بکسر با) پنج.

بشار- ص. (بکسر با) گرفتار،پای بند، مانده، کوفته، بمعنی هرچیزطلا کوب‌یانقره کوب وزرافشانده شده نیز گفته‌اند،بمعنی زنجیر وپابند هم گفته شده .

بشارت -ع. (بکسر با وفتح را) مژده ، خبرخوش، خبرمسرت‌آور، بشارات جمع.

بشاش-ع.(بفتح‌با وتشدید شین)خنده‌رو، خوشرو، شادمان، شاد وخرم .

بشاشت -ع. (بفتح با وشین) خوشرو بودن، گشاده‌رویی، خوشرویی، خوشحالی

بشام -ع. (بفتح با) درختی است بلند و ستبر مانند درخت توت، شاخه‌هایش کج و گره‌دار، دانه‌هایش زرد رنگ وبی مزه، دانه‌های‌آنرا میخورند ، در حجاز ومصر وبیت‌المقدس میروید .

بشاورد - ا. (بضم با وفتح واو) زمین پشته پشته، زمین ناهموار و دارای کتل و کریوه، بستاوند هم گفته شده .

بشتر- ا.(بفتح با وتا) نام میکائیل،فرشتهٔ موکل باران، بمعنی ابرهم گفته‌اند، اصل آن‌تشتر یا تیشتراست .

بشترم -ا. (بضم با وفتح تا ورا) مرض جلدی که جوشهای ریز وورم سرخ‌رنگ

درپوست بدن پیدا میشود وخارش بسیار دارد، بشتر وبسترم نیز گفته شده .

بشتره - ا. (بفتح با و تا) نگا. چنگالی ۶

بشتك - ا. (بضم با وفتح تا) خمره ، کوزهٔ سفالی، بستوهم گفته شده .

بشر-ع. (بفتح با وشین) انسان ، مردم .

بشره -ع. (بفتح با وشین ورا) ظاهر پوست بدن، روی پوست بدن انسان.

بشقاب - ت. (بضم با) ظرف چینی یا لعابی یا فلزی پهن ومدور که درآن غذا میخورند،دوری وپیش دستی‌هم‌میگویند.

بشك - ا. (بفتح با وسکون شین)شبنم، ریزه‌های‌برف‌یا نمی که شب روی گیاهها یازمین‌مینشیند ، ایشك وافشك وافشنگ و بشم هم گفته شده .

بشکریدن - مص. (بکسر باوفتح کاف) نگا . شکردن .

بشکفه - ا. (بکسر با) نگا. بشکوفه.

بشکله - ا. (بفتح‌با وکاف)نگا.بسکله.

بشکلیدن -مص. (بکسر با وفتح کاف) خراشیدن ، شکافتن ، سوراخ کردن ، خراش دادن چیزی با ناخن یا یك چیز نوك‌تیز، پشکلیدن هم گفته شده .

بشکم - ا. (بفتح‌با و کاف) ایوان، صفه، بارگاه ، خانهٔ تابستانی، پشکم و بجکم و پچکم‌نیز گفته شده.

بشکن - ا. (بکسر با وفتح کاف)صدائی که هنگام رقص‌وآواز وطرب ازبهم‌زدن سرانگشتان‌درمی‌آورند، ارغشتك. **بشکن زدن:** ارغشتك زدن .

بشکوفه- ا.(بکسر با وضم کاف)شکوفه، غنچه، بشکفه هم گفته شده .

بشکول-ص. (بکسربا وضم کاف)چابك، چالاك، کاری، حریص، زحمتکش، بژ کول هم گفته شده .

بشکولیدن - مص. (بکسر با) چابکی کردن، چالاکی کردن، حریص بودن.

بشکه - (بضم با وفتح کاف) مأخوذ از روسی، ظرف چوبی‌بزرگ که سربسته‌برای آب یا شراب.

بشلیدن - مص. (بفتح‌با وسکون شین) چسبیدن ، در آویختن بچیزی . **بشل :** « بفتح با وشین» چسبیده، درهم‌آویخته ،

بشم - ا. (بفتح با وسکون شین) شبنم ، بشك ، بژم ، ریزه های برف که شبهای زمستان روی زمین مینشیند و زمین را سفید می کند.

بشم -ص.(بفتح با وشین) ملول،افسرده، سوگوار، و « بفتح با و کسرشین » درعربی بمعنی‌بدحال‌وبستوه‌آمده‌و کسی که‌بیماری تخمه وسوء هضم مبتلا باشد میگویند .

بشمه - ا. (بفتح‌با ومیم) نگا. پشمه.

بشن - ا. (بفتح با وشین)قد،قامت، برز، بالا،بدن،بر، سینه.
بشنج - ا. (بکسر باوفتح‌شین) لکه‌ای که درپوست صورت انسان پیدا شود، کلف، کك‌مك،بسنج هم گفته اند، و« بفتح با و شین» بمعنی آبرو وطراوت وتابش رخسار هم گفته شده .
بشنجیدن - مص. (بکسر با وفتح شین) ریختن، پاشیدن، پاشیدن آب یامایع دیگر
بشنجیده: «ص.م» پاشیده شده .
بشنزه - ا . (بفتح با ونون و زا) نکا . چنکالی .
بشنیز - ا. (بفتح‌با و کسر نون)بومادران، برنجاسف، بشنیزه هم گفته شده .
بشنین -ع. (بفتح با و کسرنون) گیاهی است شبیه نیلوفر، دارای ساقه‌های باریك و برگهای درشت و گلهای سفید که در بعضی نقاط رودنیل میان آب میروید.
بشولیدن - مص. (بکسریا فتح‌با) کاری را از روی بینایی ودانایی انجام دادن ، کار راه اندازی کردن ، کار گذراندن ، بمعنی پژولیدن نیز گفته شده ، پشولیدن هم گفته‌اند. **بشولش:** «ا. مص» کار - گزاری ، کار راه اندازی ، و نیز بمعنی پریشانی وافسردگی. **بشولیده:** «ص.م» دیده ودانسته وکارسازی شده ، کاری که از روی بصیرت انجام شده‌باشد. **بشول:** امر به‌بشولیدن یعنی بدان وببین‌وکارسازی کن، وبمعنی بشولنده و دانا وبینا وکار - آزموده هر گاه بـا کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کار بشول.
بشیر -ع.(بفتح‌باو کسرشین)مژده دهنده، بشارت دهنده ، بشراء جمع .
بصائر -ع. (بفتح‌با) جمع بصیرة .
بصارت -ع . (بفتح با ورا) بینا شدن ، بینایی ودانایی .
بصاق -ع. (بضم‌با) بزاق، آب دهان.
بصر -ع. (بفتح با وصاد) بینایی، چشم ، ابصارجمع .
بصراء -ع. (بضم با وفتح صاد) جمع بصیر .
بصری -ع. (بفتح با و سکون صاد) منسوب ببصره، ازمردم بصره .
بصل -ع. (بفتح باوصاد) پیاز .
بصل النخاع -ع. (بفتح‌باوصاد)قسمت زیرین مغزسر که نخاع رابقسمتهای‌دیگر مغزمربوط میسازد .
بصیر -ع. بینا، دانا، بصراء جمع .
بصیرت -ع . (بفتح با ورا) بینایی ، دانایی، شاهد وحجت، بصائر جمع.
بضائع -ع. (بفتح‌با) جمع‌بضاعت.
بضاعت -ع. (بکسربا) سرمایه، دارایی،

کالای بازرگانی، بضائع جمع.
بضع -ع. (بکسر، یا فتح با وسکون ضاد) پاره‌ای ازچیزی، چند عدد بین سه تانه.
بضع -ع. (بکسر با وفتح ضاد) جمع بضعه.
بضعة -ع. (بکسر ، یا فتح با وسکون ضاد) پاره‌ای از گوشت ، بضع وبضاع و بضعات جمع .
بط -ع. (بفتح با وتشدید طا) مرغابی ، اردك، واحدش بطه، بطاط وبطوط جمع.
بطارقه -ع. (بفتح با) جمع بطریق.
بطال -ع. (بفتح با وتشدیدطا) بیکاره، مهمل، معطل، یاوه گو .
بطالت -ع. (بفتح با ولام) دلیرشدن، دلیربودن، دلیری، شجاعت .
بطالت -ع. (بکسربا وفتح‌لام) بیکاری، معطلی، ولگردی .
بطانه -ع. (بکسر با) آستر ، آستر لباس، ونیز بمعنی سرّدرون، بطائن جمع.
بطحاء - ع . (بفتح با و سکون طا) رودخانه و مسیل فراخ که در آن شن و سنگریزه فراوان‌باشد، بطاح و بطائح و بطحاوات جمع، ونیزبطحاء : وادی مکه.
بطر -ع. (بفتح با وطا) شادی مفرط ، دهشت وحیرت هنگام هجوم نعمت.
بطری - (بضم با و کسررا) مأخوذ از کلمهٔ انکلیسی Bottle شیشهٔ استوانه‌شکل ودهان تنگ برای‌نوشابه یا مایع دیگر.
بطریق -ع. (بکسربا ورا) درقدیم‌قائد وپیشوا وفرمانده ارتش‌روم را میگفته‌اند، بطارق وبطاریق وبطارقه جمع .
بطریك -ع. (بفتح‌با و کسررا)رئیس اساقفه، پدر روحانی عیسویان ، بطرك و بطریرك هم میگویند،بطارکه وبطاریك جمع .
بطش -ع . (بفتح‌با وسکون طا) حمله کردن، سخت گرفتن، تندی، سختگیری .
بطل-ع.(بفتح‌با وطا) شجاع،دلیر،دلاور، ابطال جمع .
بطلان -ع. (بضم با وسکون طا) باطل شدن ، بیکارشدن ، بیهوده شدن .
بطم -ع. (بضم با وسکون طا یا ضم با وطا) درخت سقز، بنه، حبةالخضراء
بطن -ع. (بفتح با وسکون طا) شکم ، میانهٔ چیزی، درون چیزی، بطون جمع.
بطوء-ع.(بضم با وطا) و**بطء** « بضم‌با وسکون‌طا» درنگ کردن ، دیر کردن ، آهستگی، کندی .
بطون -ع.(بضم با وطا) جمع‌بطن.
بطیء -ع. (بفتح با و کسرطا) درنگ کننده ، کندی کننده ، دیر کننده ، کند.
بطیءالانتقال: کندفهم ، کودن.

بطیخ ـ ع. (بکسر با وطای مشدد) خربزه، هندوانه، کدو، واحدش بطیخة.
بطین ـ ع. (بفتح با و کسر طا) بزرگ شکم، مردی که شکمش بزرگ باشد.
بعث ـ ع. (بفتح با وسکون عین) فرستادن، برانگیختن، بیدار کردن. **یوم البعث:** روز قیامت.
بعثت ـ ع. (بکسر با وفتح ثا) برانگیختن، فرستادن، برانگیختگی، رسالت.
بعد ـ ع. (بفتح با) پس، سپس، ضد قبل.
بعد ـ ع. (بضم با) دوری، ضد قرب.
بعر ـ ع. (بفتح باوسکون عین) پشکل، سرگین، پشکل شتر یا گوسفند.
بعض ـ ع. (بفتح با وسکون عین) پاره‌ای از چیزی، برخی.
بعل ـ ع. (بفتح با وسکون عین) شوهر، صاحب، نام بتی هم بوده، بعول جمع.
بعید ـ ع. (بفتح با) دور، خلاف قریب.
بعیر ـ ع. (بفتح با و کسر عین) شتر.
بغ ـ ا. (بفتح با) خدا، ایزد، بمعنی بت نیز گفته شده، فغ هم گفته‌اند.
بغا ـ ص. (بفتح با) مخنث، هیز، روسپی، بفتح با و تشدید غین نیز گفته شده.
بغاة ـ ع. (بضم با) جمع باغی.
بغاز ـ ا. (بکسر با) گاز، تکهٔ چوب که در کفش دوزی میان قالب کفش میگذارند، وچوبی که نجار هنگام شکافتن چوب دیگر درشکاف آن میگذارد که ازهم بازشود، یغاز وبراز وفانه وبانه وفهانه وپهانه وبفار هم گفته شده.
بغاز ـ ت. (بضم با) گلو، تنگه، باب.
بغامه ـ ا. (بفتح با) غول، غول بیابانی.
بغپور ـ ا. (بفتح با) مرکب از بغ بمعنی خدا، وپور بمعنی پسر، پسرخدا، لقبی که درقدیم بپادشاهان چین داده‌اند، فغفور هم گفته‌اند.
بغتة ـ ع. (بفتح باوتا) ناگاه، ناگهانی.
بغچه ـ ا. (بضم با) دستمال بزرگ که درآن لباس یا چیزدیگر ازجنس قماش بپیچند، سازغ هم میگویند.
بغرا ـ (بضم با) مأخوذ ازترکی، نوعی ازآش، آش رشته، و«بفتح با» در فارسی بمعنی گرازهم گفته شده.
بغرنج ـ ص. (بضم با وفتح را) مشکل و پیچیده، درهم وبرهم.
بغستان ـ ا.م. (بفتح با و کسر غین) بتخانه، بتکده، فغستان هم گفته شده.
بغض ـ ع. (بضم با وسکون غین) کینه، دشمنی، خلاف حب.
بغضاء ـ ع. (بفتح با وسکون غین) کینه ودشمنی شدید.
بغل ـ ا. (بفتح باوغین) پهلو، آغوش،

کنار، بر. **بغل زدن**: بغل گرفتن، کسی را دو دستی در آغوش گرفتن.
بغل ـ ع. (بفتح با وسکون غین) استر.
بغی ـ ع. (بفتح با وسکون غین) ستم کردن، نافرمانی، گردنکشی.
بغیاز ـ ا. (بفتح با) نگا. فغیاز.
بفتری ـ ا. (بفتح با وتا) آلتی چوبی که بافندگان هنگام بافتن پارچه بکارمیبرند، دفته هم میگویند.
بفج ـ ا. (بفتح با وسکون فا) آب دهان، کف دهان، خیو، بفچ هم گفته شده.
بفخم ـ اص. (بفتح با وخا) بسیار، زیاد، فراوان، بمعنی پارچه‌ایهم که نثارچینان با آن نثارجمع کنند گفته شده، بفجم وفخم وپخم نیز گفته‌اند.
بفنج ـ ا. (بفتح با ونون) مار بی زهر، ماری که بکسی گزند نرساند.
بق ـ ع. (بفتح با وتشدید قاف) پشه، ساس.
بقاء ـ ع. (بفتح با) دوام، همیشگی، زیست، زندگی.
بقاع ـ ع. (بکسر با) جمع بقعه.
بقال ـ ع. (بفتح با و تشدید قاف) خواربار فروش، کسی که میوه و بقول میفروشد.
بقایا ـ ع. (بفتح با) جمع بقیه.
بقر ـ ع. (بفتح با وقاف) گاو، گاونر یا ماده، واحد آن بقره.
بقع ـ ع. (بضم با وفتح قاف) جمع بقعه.
بقعه ـ ع. (بضم با وفتح عین) قطعه‌ای از زمین، زمین ممتاز، زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد، و نیز بمعنی خانقاه وصومعه، بقاع وبقع جمع.
بقل ـ ع. (بفتح با وسکون قاف) سبزی، دانه ومیوه وآنچه که از بزر بروید نه از ریشهٔ ثابت، واحدش بقله، بقول جمع.
بقلة الحمقاء ـ ع. (بفتح با ولام وحا و سکون میم) خرفه، تورک، بقلة الزهراء و بقلة اللینه هم میگویند.
بقم ـ ع. (بفتح با وقاف مشدد) درختی است بلند وتنومند، برگهایش مانند برگ بادام، گلهایش ریز، ثمر آن گرد وسرخ رنگ، چوب آن نیزسرخ رنگ و از آن رنگ سرخی میگیرند که در رنگرزی، برای رنگ کردن پشم و ابریشم بکار میرود، درفارسی بقم « بفتح با وقاف » میگویند، بکم هم گفته شده.
بقول ـ ع. (بضم با وقاف) جمع بقل.
بقیه ـ ع. (بفتح با ویای مشدد) مانده، بازمانده، بجامانده، بقایا جمع.
بقیع ـ ع. (بفتح با و کسر قاف) جائی که در آن درختان گوناگون باشد، و نام گورستانی است درمدینه.

بك ـ ا. (بفتح با) وزغ ، وزغه ، غوك ، غورباغه، وك ويك هم گفته شده .

بك ـ انگل. Back پشت، دنبال، پشتيبان «دربازی فوتبال» .

بكا ـ ع. (بفتح با) درختی است که درمکه میرويد وبرگهای ريز دارد.

بكاء ـ ع. (بضم با) گريه كردن ، گريستن

بكاء ـ ع. (بفتح با وتشديد كاف) بسيار گريه كننده .

بكاة ـ ع. (بضم با) جمع باكی.

بكارت ـ ع. (بفتح با ورا) دوشيزه بودن، دوشيزگی .

بكبكه ـ ا. (بفتح هر دو با) نانخورشی که با كشك وروغن درست کنند ، بمعنی فساد كننده هم گفته شده، درعربی بكبكه بمعنی آمد ورفت وازدحام مردم، و جنباندن و برگرداندن چیزی است.

بكتاش ـ ت. (بفتح با) مركب از بك وتاش، مانند خيلتاش وخواجه تاش، بمعنی بزرگ ايل هم گفته شده، ونام شخص .

بكتر ـ ا. (بفتح با وتا) زره، جامهٔ جنگ که ازتکه های آهن وفولاد درست کنند، بکتر هم گفته اند .

بكر ـ ع. (بكسر با) دوشيزه، اول هر چیزی، نخستين فرزند پدر ومادر ، ابكار جمع.

بكران ـ ا. (بضم با) ته ديگ، ته ديگ پلو، بنكران هم گفته شده .

بكم ـ ا. (بفتح با و كاف) نكا. بقم .

بكم ـ ع. (بضم با وسكون كاف) جمع ابكم بمعنی گنگ .

بكم ـ ع. (بفتح با و كاف) گنگ شدن ، گنگی .

بكمان ـ ع. (بضم با) جمع بكيم.

بكمون ـ ا. (بضم با وميم) گیاهی است که در كنار آبها میرويد باندازهٔ درخت سماق، رنگش مايل بسرخی ، برگهايش شبيه برگ کاج، تخم آن شبيه شاهدانه ، بعربی عرفج میگويند ، درفارسی غرفج و كرفج هم گفته شده .

بكنك ـ ص . (بفتح با ونون) حيوان دم بريده، بكنگك ، «بكسر با وفتح كاف» نيز گفته شده .

بكوك ـ ا. (بفتح با) نكا. تكوك .

بكي ـ ع . (بفتح با و کسر كاف وتشديد يا) بسيار گريه كننده .

بكيم ـ ع. (بفتح با و کسر كاف) گنگ، بكمان جمع .

بگ ـ ت. (بكسر با) نكا. بيگ .

بگاه ـ ق. (بكسر با) زود، سروقت، صبح زود، پگاه وبگه وپگه نيز میگويند.

بگلر ـ ت. (بكسر با) نكا. بيگلر.

بگم ـ ت. (بكسر با وضم كاف) نكا. بيگم

بگماز - ا. (بفتح یا کسر با و سکون کاف) شراب، باده، باده گساری، بمعنی پیالهٔ شراب هم گفته شده.
بگنی - ا. (بفتح با وسکون گاف و کسر نون) نوعی ازشراب، بوزه.
بگونیا Begonia گلی است زیبا برنگهای سرخ، قهوه‌ای، سفید، ارغوانی، بوتهٔ آن کوتاه ودارای ساقه‌های باریك وتوخالی.
بل - (بضم با) پیشوند که برسر برخی کلمات درمی آید ومعنی پروبسیاروفراوان را میرساند مثل بلکامه، بلغاك، بلهوس، و «بکسر با» مخفف بهل است یعنی بگذار و «بضم با» بمعنی سنجد هم گفته‌شده.
بل - ع. (بفتح با) حرف عطف، بلکه.
بلاء - ع. (بفتح با) اندوه، رنج، گرفتاری.
بلابه - ص. (بفتح با) نگا. بلایه.
بلاج - ا. (بفتح با) بوریا، حصیر.
بلاچین - ك. (بفتح با) نگا. بلا گردان.
بلاد - ع. (بکسر با) شهرها، جمع بلد.
بلادانه - ا. (بفتح با) گیاهی است دارای برگهای ساده وگلهای خاکستری رنگ، ثمرآن سیاهرنگ، سم شدیدی دارد بنام آتروپین، بفرانسه بلادن میگویند، در فارسی شابیزك هم گفته شده.
بلادت - ع. (بفتح با ودال) کندفهم بودن، کند ذهنی، کودنی.
بلادر - ا. (بفتح با وضم دال) ثمردرختی است هندی که آنرا بهندی بهلاوه وبعربی حب‌القلب میگویند، درخت آن کوتاه و دارای شاخه‌های خمیده، بیشتر درجنگلها میروید، ثمرآن باندازهٔ نارنج وگوشتدار، درسرمیوهٔ آن دانهٔ صنوبری شکلی است که همان بلادر است، مغزش شیرین وشبیه مغزبادام، بلادورهم گفته‌اند، ونیز بلادر بمعنی زیور آلات عروس هم گفته شده.
بلادن Belladone نگا. بلادانه.
بلاده - ص. (بفتح با ودال) فاسق، بدکار، نابکار، تبهکار، بلابه وبلایه هم گفته شده.
بلارج - ا. (بفتح باورا) نگا. لك‌لك.
بلارك - ا. (بفتح با ورا) فولادجوهردار، شمشیرجوهردار، جوهرتیغ، بلارك وپرالك و بلالك هم گفته شده.
بلاغ - ع. (بفتح با) رسیدن بچیزی، رسیدن بمقصود، و بمعنی خبر یاپیغام که بایدبکسی رسانده شود، بلاغات جمع.
بلاغت - ع. (بفتح با وغین) فصیح بودن، رسایی‌سخن، ودراصطلاح ادب: آوردن کلام‌مطابق‌اقتضاءمقام‌ومناسب‌حال‌مخاطب، وخالص بودن کلام ازضعف تألیف.
بلاغی - ع. (بفتح یا ضم با) مرد بلیغ، فصیح، کسی که‌بتواند مطلب خودرابا کلام رسا بیان کند.

بلاگردان - ك. (بفتح با و کاف) چیزی که بلا را از انسان بگرداند و دور کند، صدقه، قربانی، بلاچین هم گفته شده.

بلال - ا. (بفتح با) ذرت، ثمر گیاه ذرت که آنرا روی آتش بریان کنند وبخورند، بلارهم میگویند.

بلالك - ا. (بفتح با ولام) نگا. بلارك.

بلاهت - ع. (بفتح با وها) نادانی، کودنی.

بلایا - ع. (بفتح با) جمع بلیه.

بلایه - ص. (بفتح با ویا) نابکار، تبهکار، زن بدکار، بلاده وبلابه هم گفته شده.

بلبشو - ا. (بکسر بای اول ودوم) بهل و بشو، غوغاء شلوغی، هرج ومرج.

بلبل - ع. (بضم هردوبا) پرنده‌ای است کوچك وخوش آوازشبیه گنجشك، درفصل بهاروتابستان بیشتر روی درختها وبوته‌های گل بسر میبرد وعشق او بگل معروف است، بعربی عندلیب نیزمیگویند، بلابل جمع، در فارسی هزارو هزارآوا و هزار دستان و زندباف وزند واف وزندلاف وزند خوان هم گفته شده.

بلبله - ع. (بضم هر دوبا) ظرف آب لوله‌دارشبیه آفتابه، ظرفی که درآن قهوه میجوشانند، قهوه جوش، درفارسی بمعنی ابریق می، صراحی، وصدا وآوازصراحی هنگام ریختن می نیز گفته شده.

بلبن - ا. (بفتح هردوبا) خرفه، پرپهن.

بلخ - ا. (بفتح با وسکون لام) ظرفی که درآن شراب کنند از صراحی و غرابه و کدو و امثال آن، درعربی درخت بلوط را میگویند.

بلخج - ا. (بفتح با ولام) زاج سیاه، قلیاء شخار، لخج هم گفته شده.

بلخم - ا. (بفتح با وخا) نگا. فلاخن.

بلد - ع. (بفتح با ولام) شهر، بلاد جمع، درفارسی بمعنی راهنما و کسی که راهی را بشناسد یا کاری را بداند نیزمیگویند.

بلدان - ع. (بضم با) جمع بلده.

بلده - ع. (بفتح با وسکون لام) شهر، بلدان جمع.

بلدرچین - ت. (بکسر با ودال) پرندهٔ کوچکی است که درمزارع وبیشتر درمیان بوته‌های گندم لانه میگذارد، درفارسی کرك میگویند، بدبده و بودنه و ورتیج و ورديج هم گفته شده.

بلدیه - ع. نگا. شهرداری.

بلسان - ع. (بفتح با ولام) درختی است دارای گلهای سفید کوچك خوشه مانند، برگهایش نیز مایل بسفیدی، چوب آن سنگین وسرخ رنگ وخوشبو، پوست آن زرد رنگ، ازساقهٔ آن شیرابه‌ای میگیرند که آنرا روغن بلسان میگویند و گرانبها

است ، بیلسان هم میگویند ، در مصر میروید .

بلسك - ا. (بفتح با ولام) نگا. پرستو.

بلشك - ا. (بضم با ولام) سیخ کباب ، سیخی که گوشت یا چیزدیگر به آن بکشند ودر تنور آویزان کنند، بلسك هم گفته‌اند.

بلشویك - نگا. بالشویك .

بلع -ع. (بفتح با) فروبردن غذا بحلق، اوباریدن، درفارسی بلعیدن هم میگویند.

بلعم -ع. (بفتح با وعین) پرخور، بسیار خوار، کسی که غذا را به‌تندی بلع کند.

بلعوم -ع.(بضم با وعین) مجرای خوراك درحلق، دراصطلاح تشریح، حفره ای که از بالا بدهان ومنخرین وازپایین به مری وقصبةالریه اتصال دارد .

بلعیدن - مص. ج . (بفتح با) فروبردن چیزی بگلو، بلع کردن، اوباریدن.

بلغاء -ع. (بضم با وفتح لام) جمع بلیغ.

بلغار- ا . (بضم با) چرمی است سرخ رنگ وخوشبو و موجدار ، میگویند در هشترخان‌ساخته میشده وسبب خوشبوئیش این بوده که آنرا با پوست درختی‌خوشبو دباغت میکرده‌اند، تلاتین هم گفته شده .

بلغاك - ا. (بضم‌با) فتنه، آشوب، شور و غوغای بسیار، بلغاق هم گفته شده.

بلغده - ص . (بضم با وفتح غین ودال) نگا. بلغنده .

بلغس - ا. (بفتح‌با وغین)نگا. برغست.

بلغم -ع . (بفتح با وغین) ماده‌ای سفید ولزج که از داخل بدن مترشح و خارج میشود، دراصطلاح اطباء قدیم ، یکی از اخلاط چهارگانهٔ بدن.

بلغندر- ص. (بضم با وفتح غین ودال) بی‌بندوبار، بی‌دین ، بلقندرهم گفته شده .

بلغنده - ا.ص. (بضم با و غین) توده شده،رویهم‌نهاده شده، ونیز بمعنی بستهٔ،بستهٔ قماش،بقچه، رزمه، لنگهٔ‌بار، بلغندر وبلغده وبلغد هم گفته شده .

بلغور- ا. (بفتح یا ضم با) نگا.برغول.

بلفرخج -ص . (بضم با و فتح فا ورا) پلید، ناپاك، زشت .

بلك - ا. (بکسر با وفتح‌لام) تحفه،ارمغان، سوغات، نوبر، هرچیز تازه ونو، طرفه، و «بکسر با وسکون لام» بمعنی شعله‌وشرارهٔ آتش هم گفته شده .

بلکامه -ص. (بضم‌با وفتح‌میم) بسیار کام، پرآرزو، کامجو .

بلکس - ا. (بفتح با وکاف) سردیوار، کنگرهٔ دیوار «نگا . بلکن».

بلکفد - ا. (بضم با وفتح کاف) رشوه ، رشوت، بلکفده وبلکفت وبلکفته وبز کند هم گفته‌اند .

بلكك ـ ا. (بکسر با وفتح کاف) آب نیم گرم، بلکل وبنکل هم گفته اند.
بلکن ـ ا. (بفتح با و کاف) سر دیوار ، کنگرهٔ دیوار، منجنیق، بلکن وبلکن و بلکس وتلکس هم گفته‌اند.
بلکنجك ـ ص. (بضم با وفتح کاف وجیم) عجیب، طرفه ، هرچیز عجیب وخنده دار ، برلنجك و بولکنجك هم گفته‌اند.
بلکه ـ (بفتح با و کسر کاف) مرکب از بل «عربی» و که «فارسی» شاید ، بسا که
بلم ـ ع. (بفتح با و لام) نوعی از ماهی کوچك ، بمعنی زورق و قایق کوچك هم میگویند.
بلماج ـ ا. (بضم با) آش آرد ، اماج .
بلمه ـ ص. (بضم یافتح با) ریش بلند و انبوه، ومردی که ریش بلند و انبوه داشته باشد، بامه هم گفته شده .
بلنج ـ ا. (بکسر با وفتح لام) مقدار، اندازه، اندازهٔ چیزی ، بلیج هم گفته‌اند .
بلند ـ ص. (بضم باوفتح لام) دراز ، قد کشیده، افراشته، نقیض کوتاه وپست .
بلنداختر ـ ك. خوشبخت ، نیك بخت ، بلند بخت و بلند اقبال هم گفته‌اند .
بلند آوازه ـ ك. شخص مشهور.
بلند پرواز ـ ص. پرنده‌ای که‌در آسمان اوج بگیرد مانندبازوعقاب، و کنایه از کسی که آرزوی ترقی وعظمت دارد وبیش از مقام و مرتبهٔ اش خود نمایی وخودستایی کند ، بلند گرای هم گفته شده .
بلندگرای ـ ص. نگا. بلندپرواز.
بلند گو ـ ا. دستگاهی است برای بلند کردن صدا که بقوهٔ برق کارمیکند ودرمجالس و محافل بزرگ درجلو ناطق میگذارند.
بلندین ـ ا. (بضم باوفتح لام) پیرامون در، چوب بالای در، چهارچوب درخانه ، سردرخانه ، پلندین هم گفته اند .
بلوی ـ ع. «بلوا» (بفتح با) بلیه، مصیبت، سختی، آشوب وغوغا .
بلوایه ـ ا. (بفتح با ویا) نگا. بالوایه.
بلوچ ـ ا. (بضم باولام) تاج خروس، تکهٔ گوشت که روی سرخروس درمی آید، ونام یکی ازطوایف ساکن بلوچستان .
بلور ـ ع. (بفتح با وضم لام مشدد) یکی از اقسام شیشه که از ترکیب سیلیکات دوپتاسیم وسیلیکات دوپلمب ساخته میشود، درفارسی بضم باولام تلفظ میکنند. **بلورین**: منسوب ببلور، آنچه مانند بلورباشد .
بلوط ـ ع. (بفتح با وضم لام مشدد) درختی است تنومند ، دارای برگهای شکافدار، ثمرآن مستدیر ودارای پوست نازك است مغز بلوط را روی آتش بریان میکنند ومیخورندوازآردآنهم نان میپزند،

چوب بلوط بسیارسخت ومحکم است ودر آب دیرضایع میشود، درتنه و شاخه های درخت بلوط ماده ای وجود دارد موسوم به‌مازو، گاهی حشره‌ای در پشت برگهای بلوط لانه میبندد ودانه‌ای شبیه‌فندق‌تولید میکند که مازوی بسیاردارد ودررنگرزی ودباغی بکارمیرود .

بلوط دریایی - نکا. توتیا .

بلوغ -ع. (بضم با ولام) رسیدن ، بحد رشد رسیدن وجوان شدن کودك.

بلوف Bluff توپ وتشر،توپ میان‌تهی، توپ توخالی، گفتارتهدیدآمیز.

بلوك - ا. (بضم با و لام) ناحیه‌ای که شامل‌چند قریه‌باشد.

بلوك - ا. (بضم با ولام) نکا . تکوك

بلوك Bloc توده ، تکه ، دسته ، و در اصطلاح ، چند کشورمتحد که دارای یك مرام یا یك روش سیاسی‌باشند.

بلونك - ا.(بفتح‌با ونون)شمشیرچوبی، بلونه وبلوندك وبکونك هم گفته اند.

بله - (بفتح با وکسرلام) مأخوذ از بلی «عربی» کلمهٔ جواب،آری.

بله -ع. (بضم با وسکون لام وها) جمع ابله، درفارسی‌بطورمفرد بمعنی‌آدم کودن و کم عقل‌تلفظ میکنند .

بلهاء -ع. (بفتح‌با وسکون‌لام) مؤنث ابله، زن نادان و کم عقل .

بلهوس- (بضم‌با وفتح‌ها وواو)پرهوس، کسی که هوی وهوس بسیار دارد .

بلی - (بفتح‌با و کسرلام) مأخوذ ازبلی «عربی» کلمهٔ ایجاب، بله،آری.

بلیاد - ا.(بفتح با وسکون لام) جامهٔ ساده، جامه‌ای که نقش ونگارنداشته‌باشد.

بلیارد Billard نوعی بازی کوی و چوکان که در روی میز انجام میشود،میز آن بزرگ و در گوشه ها و کنار هایش سوراخهائی است که درته‌آنها کیسه‌های توری‌آویخته شده، بازی کننده باید گوی رابا چوکان‌بزند ودریکی‌ازآن‌سوراخها بیندازد .

بلیت Billet پته،تکهٔ کاغذچاپ شده‌برای ورود به‌تماشاخانه یا اتوبوس یا راه‌آهن.

بلیه -ع. (بفتح با وکسرلام و فتح یای مشدد) مصیبت ، رنج، بلایا جمع.

بلید -ع. (بفتح‌با و کسرلام) کند ذهن ، کودن، کم هوش .

بلیغ -ع . فصیح ، رسا، کسی که سخنش خوب ورسا باشد ، بلغاء جمع .

بلیله - ا. (بفتح‌با و کسرلام)ثمردرختی است شبیه هلیله ، دارای پوست زرد یا خاکستری رنگ، بلیلج هم میگویند .

بم - ا. (بفتح‌با)صدای‌پرودرشت ، سیم‌تار

که صدای پرودرشت بدهد ، نقیض زیر که صدای باریك ونازك است، درعربی نیز بم میگویند وجمع آن بموم است.
بمب Bombe فشنگ چدنی بزرگ که آنرا ازمواد قابل انفجار پرمیکنند و از هواپیما برروی هدفهای نظامی میاندازند و هنگام زمین خوردن منفجر میشود.
بمب افکن: هواپیمای جنگی که بمب‌ها را روی هدفهای نظامی میاندازد.
بمباران - (بضم با) پرتاب کردن بمب ازهواپیما برروی شهرها وهدفهای نظامی «بمباردمان».
بمباردمان Bombardement بمباران.
بن - ا. (بضم با) بیخ، بنیاد، پایان ، بیخ چیزی، بنست وبنه و بون هم گفته شده ، هرگاه بعد ازنام میوه درآید معنی درخت میدهد مثل آلوبن، بادام‌بن، خرمابن.
بن -ع. (بضم با وتشدید نون) قهوه.
بناء -ع. (بکسر با) عمارت، ساختمان ، ابنیه جمع.
بناء -ع. (بفتح با وتشدید نون) سازندهٔ عمارت ، کسی که پیشه اش ساختن خانه و سایر کارهای ساختمانی است ، گلکار، در فارسی والادگر وراز هم گفته شده.
بنات -ع. (بفتح با) دختران ، جمع بنت.
بنات النعش -ع . «بنات نعش» (بفتح با) هفت ستاره در آسمان درجهةقطب شمالی که آنها را دب اکبرهم میگویند ودردنبالهٔ آن هفت ستارهٔ دیگر است که آنها را دب اصغرمیگویند وستارهٔ قطبی در میان آنها قرار دارد ، بنات النعش کبری و بنات النعش صغری هم میگویند، درفارسی هفت برادران وهفت برادرو وهفت اورنگ وهفتورنگ هم گفته شده .
بنادر -ع. (بفتح با و کسر دال) جمع بندر.
بناغ - ا. (بفتح با) وسنی، هوو، بمعنی دبیر ومنشی هم گفته شده .
بناگوش - ا. (بضم با) بن گوش ، بیخ گوش، پشت گوش .
بنام - ص. (بکسر با) نامی، مشهور، معروف، بمعنی همنام هم گفته شده .
بنام ایزد - بنام خدا، کلمه‌ای است که درحال تعجب از خوبی وزیبایی چیزی یا کسی وبرای دفع چشم زخم میگویند .
بنان - ع. (بفتح با) انگشتان، سرانگشتان، اطراف انگشتان، واحدآن بنانه.
بنان Banane موز.
بنانج - ا . (بفتح با وسکون نون دوم) وسنی، هوو، بنانچه وبنج وبناغ هم گفته‌اند.
بناور - ص. (بضم با وفتح واو) هر چیز ریشه‌دار، بیخ‌دار، کود، ژرف، بمعنی دمل بزرگ هم گفته شده .

بن بست ـ ا. ص. (بضم‌بای اول و فتح بای دوم) بن‌بسته، کوچه‌ای که آخرش راه بجائی نداشته‌باشد، و کنایه از کاردشواری که راه حل نداشته باشد.

بنت ـ ع. (بکسربا) دختر، بنات جمع.

بنج ـ ع. (بفتح‌با) معرب بنگ.

بنجاق ـ بنچاق ـ ت. (بضم‌با) قباله، قبالهٔ ملک، سند کهنه وقدیمی.

بنجشك ـ ا. (بضم‌با و کسر جیم) کنجشك، چغوك.

بنجك ـ ا. (بضم با وفتح جیم) پنبهٔ گلوله کرده شده، بندك، بندش، غنده.

بنجل ـ ص. (بضم‌با وجیم) کالای وازده وپست که خریدارنداشته باشد.

بند ـ ا. (بفتح با) محل‌اتصال‌دواستخوان دربدن، محل‌اتصال دوچیز، پیوند، گره‌نی، قسمتی از کتاب یا قانون، فصل، و بمعنی ریسمان، وریسمان یا زنجیر که‌بدست وپای انسان یا حیوانی‌ببندند، و دیواری که از سنگ وسیمان یا چوب وآهن درجلو آب میسازند برای بالا آمدن سطح آب یا جلو گیری ازسیل، باین معنی درعربی‌سد میگویند، وبمعنی بستهٔ کاغذ که در کارخانه شمرده وبسته بندی شده باشد، درعربی‌نیز بمعنی علم بزرگ وفصل یا فقرهٔ کتاب و قید وحیله ونیرنگ میگویند و جمع آن بنود است. **بند آمدن**: بسته شدن، بسته شدن راه و مجری، باز ایستادن هر جسم مایع که از جائی جاری بباشد. **بندآوردن**: بستن وجلو گیری کردن، جلوجریان‌چیزی را گرفتن **بندبودن**: آویزان بودن، گیر بودن، گرفتار بودن. **بندشدن**: چسبیدن، بچیزی آویختن. **بند کردن**: چسباندن، چیزی را بچیز دیگر آویزان کردن.

بنداد ـ ا. (بضم‌با) نگا. بنیاد.

بندار ـ ا. ص(بضم با) مالدار، مایه دار، سرمایه‌دار، صاحب باغ وباغتره، کسی که پیشه‌اش‌مالداری وباغداری وفروش‌حاصل باغ وباغتره است.

بندانداز ـ ا.ص(بفتح با وهمزه)زنی که پیشه‌اش آرایش کردن زنان‌است وموهای صورت زنان را با نخ میکنند.

بندباز ـ ا. ص (بفتح با) کسی که روی ریسمان راه میرود وهنرنمایی میکند.

بندر ـ ا. (بفتح با ودال) جائی در کنار دریا که‌محل‌توقف وبارانداختن‌یابار گیری کشتی‌ها باشد، هرشهری که در کنار دریا باشد، بندر گاه، درعربی‌هم بندرمیگویند وجمع آن بنادر است.

بندزدن ـ مص. بهم چسباندن ظرفهای شکسته با بند یابش، بش زدن‌هم‌میگویند.

بندزن: کسی که پیشه‌اش بهم چسباندن وبندزدن ظرفهای شکسته‌است، بش‌زن‌هم میگویند.
بندش ـ ا. (بفتح‌با ودال) پنبهٔ زده‌شده و گلوله کرده‌شده برای‌رشتن، غنده، بنجك، بندك، کندش هم گفته شده.
بندق ـ ع. (بضم‌با ودال) فندق، گلوله، واحدش بندقه، بنادق جمع.
بندك ـ ا. (بفتح با ودال) نگا. بندش
بند کش ـ ا .ص(بفتح با وکاف کار گر ساختمان که کاراوپر کردن درزهای آجرها وسنگهائی است که درنمای ساختمانهابکار رفته. **بند کشی** : پر کردن درز های آجرها وسنگهای نمای ساختمان‌باساروج یا سیمان .
بندمه ـ ا . (بفتح با) نگا . بندیمه .
بن دندان ـ ا. بیخ دندان، پای دندان، لثه، و کنایه ازاطاعت ومیل ورغبت.
بندوز ـ ا. (بضم با ودال) جوال دوز، و نخی که باآن جوال وتوبره و امثال آنها را بدوزند، بندور وبندرزهم گفته اند.
بنده ـ ص. (بفتح با ودال) غلام ، برده ، نقیض‌آزاد، ونیز انسان نسبت بخداوند ، بندگان جمع ، بجای کلمهٔ «من» نیز در مقام احترام بدیگری میگویند.
بندی ـ ص. (بفتح با) گرفتار، اسیر، زندانی، بندیان جمع.
بندیخانه ـ ا.م. (بفتح با) زندان، جای اسیران وزندانیان .
بندیمه ـ ا. (بفتح‌با و کسردال) تکمه ، گوی گریبان ، بندمه و بندینه وبندنه هم گفته‌اند .
بنزوات Benzoate ملحی که از اسید بنزوئیك بدست می‌آید.
بنزین Benzine مایعی است بی‌رنگ ، دارای بوی مخصوص، ازتقطیرنفت بدست می‌آید، برای سوخت موتور ها وماشینها وکارهای دیگراستعمال میشود.
بنساله ـ ص. (بضم‌با) کهن، سالخورده .
بنشاختن ـ مص. (بکسر با) نگا. نشانیدن.
بنشن ـ ا . (بضم با وفتح شین) خواربار ازقبیل نخود، لوبیا، ماش، عدس.
بنصر ـ ع. (بکسر با وصاد) انگشتی که‌بین انگشت وسطی و انگشت کوچك است ، انگشت چهارم ازطرف شست .
بنفسج ـ (بفتح‌با ونون وسین) نگا. بنفشه
بنفش ـ ا.ص. (بفتح‌با ونون) کبودرنگ، رنگ کبود ، ترکیبی از رنگ آبی و سرخ .
بنفشه ـ ا. (بفتح‌با ونون وشین) گیاهی است کوتاه ، دارای ساقه های باریك و گلهای کوچك بنفش یاآبی‌یا زردرنگ،

درباغچه‌ها میکارند ودربهار پیش ازسایر گلها میرسد، عطر آنرا میگیرند، بنفسج هم میگویند .

بنفوز - ا. (بضم با وفا) نگا. بتفوز.

بنکدار - ا. ص(بضم با وفتح نون) عمده فروش، کسی که‌جنس کلی‌ازقماش‌یاخواربار دارد و بفروشندگان جزء میفروشد .

بنکران - ا. (بضم با و فتح کاف) ته دیگ ، « نگا. بکران» .

بنکشیدن - مص. (بضم باوکاف) بلع کردن،ناجاویده ازحلق‌فروبردن،بنکشتن و بنکشیدن هم گفته شده .

بنگ - ا. (بفتح با) گردی که از برگ شاهدانه میگیرند وازآن‌بنگ‌آب درست میکنند ومانند مسکرات مینوشند،یا مانند توتون درسرغلیان وچپق‌میریزند وتدخین میکنند وآنرا حشیش‌هم میگویند،بعربی بنج میگویند .

بنگان - ا.(بکسر با) پیاله، فنجان،پیاله‌ای که ته آن سوراخ دارد و دهقانان سابقاً موقعی که میخواستند آب‌قنات یا رودخانه را میان حودتقسیم کنند آنرا مقیاس‌قرار میدادند باین‌طریق که‌بنگان‌رامیان تغاری پر ازآب میگذاشتند تا کم کم‌پرشود و مدتی را که‌بنگان پر آب میشدیك‌بنگان میگفتند، پنگان هم گفته شده .

بنگاه - ا.م. (بضم با) خانه، انبار،جای دادوستد، مؤسسه، بنگه نیزمیگویند .

بنگره - ا. (بفتح با و کاف ورا)آوازی که مادر هنگام خواب کردن طفل خود میخواند .

بنگلك - ا. (بضم باوکاف وفتح لام) ثمردرخت بنه، چاتلانقوش، بوکلك وبوی گلك هم گفته‌اند، بمعنی‌بوتهٔ گل ودرخت گل هم گفته شده .

بنگن - ا. (بفتح‌با و کاف)پل کش،بنکن هم گفته شده .

بنگو - ا. (بفتح‌باوضم کاف) اسفرزه .

بنلاد - ا. (بضم‌با) بنیاد، پی دیوار ، بنداد وبنوره هم گفته شده، بمعنی‌پشتیبان هم گفته‌اند .

بنو - ا. (بفتح با وضم‌نون) خرمن،تودهٔ چیزی ، بنوه نیز گفته شده .

بنوان - ا. (بفتح،یاضم‌با)نگهبان‌خرمن، نگهبان کشتزار .

بنوسرخ - ا.(بضم با ونون‌وسین)عدس.

بنوسیاه - ا. (بضم با ونون) ماش.

بنون -ع. (بفتح با وضم‌نون) پسران، جمع ابن .

بنه - ا. (بضم با وفتح نون) جا ومکان، خانه، رخت واسباب، بمعنی بیخ و بنیاد هم گفته شده .

بنه - ا. (بفتح با ونون) درختی است شبیه درخت پسته که آنرا پستهٔ وحشی هم میگویند، میوهٔ آنرا بفارسی بنکلك و به ترکی چاتلانقوش یا چتلاقوج میگویند وازآن ترشی درست میکنند، ازبرگهای آن نیز رنگ سرخی بدست می آید که دررنگرزی بکارمیرود، ازتنهٔ آن سقز میگیرند باین جهة درخت سقزهم نامیده میشود، هرگاه پیوند پستهٔ مرغوب رابه آن بزنند میگیرد وپسته میدهد، بعربی بطم یاحبةالخضراء میگویند، در فارسی بنك هم گفته شده .

بنی -ع. (بفتح با و کسرنون) پسران، فرزندان. **بنی آدم:** پسران آدم، اولاد آدم، مردم، مردمان. **بنی فاطمه:** اولاد حضرت فاطمه ، ذراری حضرت رسول .

بنی اسرائیل: اولاد حضرت یعقوب.

بنیاد - ا. (بضم با) بیخ، پایه، اصل، شالوده، پی دیوار، بنلاد وبنداد هم گفته‌اند.

بنیان -ع. (بضم با) بنیاد، شالوده .

بنیه -ع. (بکسر با وفتح یا) فطرت، وجود، نهاد ، درفارسی بضم با تلفظ میکنند.

بنیچه - ا. (بضم با) مالیات وعوارضی که بدهقانان تعلق گیرد، مالیات یا سرباز که بطورمقاطعه از دهقانان بگیرند.

بنیز- (بکسر با ونون) کلمه‌ای است که بجای نیز یا ایضاً بکار برده شده ، بمعنی هرگزهم گفته اند .

بو- ا. (بضم با) آنچه بوسیلهٔ بینی وقوهٔ شامه احساس شود، رائحه، بوی نیزمیگویند. **بو کردن:** بوییدن، بو کشیدن، استشمام **بو گرفتن:** خوشبو یا بدبوشدن، بوبرداشتن، بوناك شدن. **بو بردن:** کنایه از اندك اطلاعی از یك امر پنهانی پیدا کردن ، گمان بردن. **بو دادن:** بوناك بودن وبو پس دادن، بمعنی تف دادن چیزی روی آتش مثل تف دادن تخم هندوانه نیزمیگویند

بو- مخفف بود وباشد. **بو که:** باشد که، بود که، بوك هم میگویند.

بو- ع . (بفتح با و تشدید واو) پوست شتربچه که آنرا پر کاه کنند وپیش ناقهٔ بچه مرده ببرند تا به آن نگاه کند وشیربدهد .

بو آ BOA ماربزرگ، ماری بزرگ و بی زهر که درامریکای جنوبی پیدا میشود بلندیش به ٥ مترمیرسد، حیوانات را شکار میکند .

بواب -ع. (بفتح با وتشدید واو) دربان، نگهبان در.

بواد - (بضم با) کلمهٔ دعا ازمصدربودن، بمعنی باشد، باد، باداء

بوادی - ع. (بفتح با) جمع بادیه.

بوار-ع. (بفتح با) هلاك، کساد، کسادی، **دارالبوار:** دوزخ .

بوارد - ع. (بفتح با و کسر را) جمع بارد وبارده.
بواسیر-ع. (بفتح با) جمع باسور ، ورم دردناك رگهای مقعد کـه گاهی از آن خون می آیـد ، بیشتر بواسطهٔ یبوست مزمن یا نشستن زیاد بخصوص نشستن سرپا تولید میشود .
بواشه - ا.آ. (بفتح با وشین)چهارشاخ که کشاورزان خرمن کوبیده شده را بـا آن برباد میدهندتا کاه از دانه جداشود.
بواعث -ع. جمع باعث وباعثه .
بوئیدن - بوییدن - مص.بو کردن، و کشیدن،بوی‌چیزی رابقوهٔشامه‌دریافتن.
بوینده: «ص.فا» بو کننده ، کسی که چیزی را بوبکشد.**بویا:** بودار،چیزی که دارای بوباشد، خوشبو.**بویان:**بو کننده.
بوب - ا. (بضم‌با) فرش، بساط ، هرچیز گستردنی، یوب وانبوب هم گفته شده .
بوبرد - ا. (بضم هردوبا) بلبل، بوبر و بوبردك‌نیز گفته شده .
بوبك - ا. (بضم اول وفتح سوم)هدهد، شانه سر، پوپك، وبوبه وبوبو نیز گفته‌اند، بمعنی دوشیزه هم گفته شده..
بوبو- ا. (بضم هردوبا) نگا. هدهد .
بوبه - ا. (بضم اول وفتح سوم) نگا. هد هد .

بوبین Bobine قرقره، ماسوره، وآلتی است دربعضی دستگاههای‌برقی‌شبیه‌قرقره که روی آن سیم پیچی شده وفشارجریان برق را بالا میبرد .
بوته - ا. (بضم با وفتح تا) گیاه پرشاخ وبرگ که تنهٔ ضخیم نداشته باشد و زیاد بلند نشود، ونیزظرف کوچکی‌رامیگویند که درآن طلا یا نقره ذوب میکنند ، و نوعی از نقش و نگار هم هست که روی پارچه‌یا جامه یا چیزهای دیگرنقش کنند، بمعنی زلف و گیسوهم گفته شده .
بوتیمار- ا. (بضم با و کسرتا) مرغی است سفید که در کنارآب مینشیند،ماهی‌خوار وغم خورك هم نامیده شده،میگویند باوجود تشنگی‌شدیدآب‌نمیخورد مباداآب کم شود، ازاین‌روآدم‌بخیل وممسك‌رابا‌و تشبیه میکنند.
بوجار- ا. (بضم با) کسی که‌پیشه‌اش پاك کردن غلات است وحبوب وغلات را با غربال پاك میکند . **بوجاری :** پاك کردن غلات از خار وخاشاك وسنگریزه بوسیلهٔ غربال. **بوجارلنجان:** کنایه‌از کسی که هر کجا نیرو و قدرت و سود و فایده ببیند به آن طرف برود و مرام و مسلك ثابت نداشته باشد، مثل بوجار که هنگام‌بوجاری ازهرطرف باد بیاید روی

خود را به‌آن طرف میکند .
بوخل - بوخله - ا. (بضم با وفتح خا) خرفه «نگا. بخله» .
بودار - بویدار - ص. (بضم با) دارندهٔ بو، چیزی که دارای بو باشد.
بودجه Budget جمع وخرج، مجموع محلهای درآمد وهزینهٔ یك بنگاه، صورت درآمد وهزینهٔ دولت برای مدت معینی .
بودن -مص. وجود داشتن، هستی داشتن، بدن وباشیدن هم گفته‌اند. **بوش:** «ا.مص» هستی، وجود، بودش وباشش هم گفته‌شده. **باشنده:** «ص.فا» بونده، حاضر، موجود. **بونده:** باشنده، بمعنی مرد با هیبت و صاحب نخوت هم گفته شده. **بودوباش:** وجود، هستی، وجود داشتن ، بمعنی منزل ومسکن هم گفته اند. **بودونبود:** بود و نابود، وجود وعدم ، هست و نیست ، دارونداد .
بور- ا.ص.رنگ طلائی، زرد یا سرخ کم رنگ ، بمعنی تندرو هم گفته شده . **بورابرش:** اسبی که خالهای سرخ و سفید داشته باشد. **بوربیجاده رنگ:** کنایه ازخورشید . ونیز **بور:** کسی را میگویند که بخواهد کاری بکند وازعهده برنیاید یا آنکه کاری بکند که در اثر آن شرمنده شود **بورشدن:** شرمنده شدن ، خفیف شدن .
بورات Borate ملح اسیدبوریك، ملحی که از اسید بوریك حاصل شود.
بورات دوسود - فر.نگا. بوراکس.
بوراکس Borax بوره، بورات دوسود، تنکار، ترکیب اسید بوریك وسود که در طب وصنعت بکارمیرود ، بطور طبیعی در بیشتر دریاچه‌های ایران وجود دارد.
بوران - ا. (بضم با) سرمای سخت وباد شدید که با برف یا باران همراه باشد .
بورانی - ا . خوراکی که از اسفناج درست میکنند، اسفناج آب‌پز، یا اسفناج که پس ازآب پز کردن در روغن سرخ کنند، ازبادنجان هم درست میکنند .
بورت Burette تنگ کوچك بلوری دسته دار ، لولهٔ شیشه‌ای کوچك و مدرج برای جابجا کردن محلول باندازهٔ معین.
بورژوا Bourgeois شخص متمول و ثروتمند، ارباب، دارا وشهرنشین.
بورژوازی Bourgeoisie طبقهٔ سرمایه دار، مردمی که دارای درآمدهای همیشگی باشند مانند مالکین ورباخواران.
بورس Bourse جای خرید و فروش اوراق بهادار، جائی که بازرگانان ودلالان برای معامله ودادوستد جمع شوند .
بورق - ع . (بضم با و فتح را) معرب

بوره ، بورك .

بورك - ا. (بضم با وفتح را) بوره ، و نیز بمعنی زنگار و کفك، کفکی که بر روی نانهای کهنه پیدا میشود، باین معنی بوزك هم گفته‌اند، بمعنی سنبوسه و آشی که با آرد گندم بپزند نیز گفته شده. ونیز بمعنی شتل یعنی پولی که قمار باز پس ازبردن پول حریف برسم انعام بدیگران میدهد.

بورنگ - ا. (بضم با وفتح را) ریحان کوهی، بادروج، بوینگ هم گفته شده .

بوره - ا. نکا. بوراکس.

بوریاء -ع. (بضم باو کسر را) حصیر، فرشی که ازنی میبافند ، در فارسی بوریا میگویند، بلاج هم گفته شده .

بوز- ص. اسب نیله ، اسب تندرو ، مرد تیزهوش وچابك را هم میگویند .

بوزگند - ا. (بفتح کاف) ایوان ، صفه ، بوز کند و پوز کند و بور کند هم گفته‌اند .

بوزه - ا . شرابی که ازبرنج یـا ارزن درست کنند، درعربی بوز وبوزه‌خوراکی را میگویند که از شیروشکر درست کنند وبگذارند سرد ومنجمد شود .

بوزینه - ا. انتر، میمون کوچك دمدار که رانهایش بی‌مواست، درآسیا و افریقا پیدا میشود ، بوزنه و بوزنینه و پهنانه و مهنانه و کبی و کپی و کیبی هم گفته‌اند.

بوژ- ا. (بفتح با) گرداب، بمعنی حالت سنگینی‌تب و حرارت بدن هم گفته شده .

بوژنه - ا. (بضم اول وفتح سوم‌وچهارم) شکوفه، غنچه، شکوفهٔ درخت .

بوستان -ا. باغ، گلستان، باغی که دارای گلهای فراوان باشد، بستان .

بوسلیك - ا.(بضم‌با وفتح سین)نام‌یکی ازآهنگهای موسیقی ایرانی.

بوسه - ا. بوس، ماچ،عملی که‌با گذاشتن هردولب براندام کسی یا بر روی چیزی صورت میگیرد .

بوسیدن -مص.بوسه زدن،بوسه گرفتن، ماچ کردن . **بوسنده** : «ص.فا» بوسه کننده . **بوس**: امر ببوسیدن ، ببوس، و بمعنی‌بوسنده هر گاه‌با کلمهٔ دیگرتر کیب شود مثل‌آستان بوس .

بوش - ا. مص. (بضم با و کسرواو) اسم مصدر از بودن ،هستی، وجود ، بودش و باشش هم گفته‌اند ، و «بفتح با و سکون واو » بمعنی کرو فر و خود نمایی هم گفته شده .

بوش - ا. (بضم با) نام داروئی است گیاهی که از آن شیاف درست میکنند ، بوش دربندی هم میگویند .

بوش Bouche دهان، دهانه، دهنه.

بوشاسب - ا. (بفتح با وسکون سین) خواب، رؤیا « نکا . گوشاسب »

بوغ - ا. (بضم با) نکا. بوق .

بوغنج - ا. (بفتح غین) نکا. شونیز.

بوف - ا. (بضم با وسکون واو) بوم، جغد، کوف هم گفته‌اند. « نکا. جغد » .

بوفه - بوفت Buffet قفسه که ظروف ولوازم سفره را در آن بگذارند ، جای فروش خوراکی و نوشابه در محلهای عمومی مانندباشگاه و تماشاخانه‌وامثال آن.

بوق - ع. (بضم با) آلت‌فلزی یااستخوانی میان تهی که با دهان درآن باد میدمند و صدا میکند ، شیپور ، شاخ میان تهی ، ابواق جمع، درفارسی بوغ وبرغوهم گفته شده .

بوقلمون - (بضم با وفتح قاف ولام) دیبای رومی رنگا رنگ ، پارچه ای که نمایش هفت رنگ بدهد، ونام مرغی‌است ازنوع ماکیان ، بزرگتر ازمرغ‌خانگی ، بیشتر برنگ سیاه، سر و گردنش بدون پر ودارای آویزه‌های نرم گوشتی، نر آن دارای دم پهن است اصلا از آمریکای جنوبی است، بمعنی حرباء نیز گفته شده ، پیل مرغ هم گفته‌اند .

بوك - «بضم با» مخفف «بود که» یا «بو که» یعنی باشد که، کاشکی، شاید.

بوکس Boxe مشت زنی ، نوعی از ورزش‌یا مسابقه که بین دونفرهموزن‌انجام میشود و عبارتست ازمشت زدن بیکدیگر با دستکشهای مخصوص، محلی را که در آن دو نفرمشت زن با هم مسابقه میدهند رینگ میگویند،هر گاه یکی ازدوحریف برزمین بیافتد داور از یك تاده میشمارد و اگردراین‌فاصله ازجابر نخاست‌ناك او خوانده میشود .

بوکسور Boxeur مشت زن.

بوکند - ا. (بضم با وفتح کاف) عشقه لبلاب، بوغند هم گفته شده .

بوگان - ا. (بضم با) زهدان ، رحم بچه‌دان، بویکان وبوکان وبوهمان وبو هم گفته شده .

بوگلك - ا. (بضم گاف) نکا. پنگلك

بول - ع. (بفتح با وسکون واو)شاش پیشاب، کمیز « نکا. ادرار » .

بولاغ‌اودی - مأخوذازترکی، گیاهی است که در کنار جویها میروید و گلهای کوچك‌سفید دارد، بولاغ‌اوتی‌هم‌میگویند، جرجیرآبی‌هم گفته شده.

بولنجك - ص.(بضم‌با وفتح‌لام وجیم) نکا. بلکنجك .

بولوار Boulevard خیابان ومیدانی که دارای سبزه وگل ودرخت‌باشد.

بوم - ا. جا، مأوی، سرزمین، شهر. **بومی:** اهل‌محل، کسی که‌مدتی‌درشهری سکونت داشته و به‌آنجا خو گرفته باشد. **بوم وبر:** «نکا. بروبوم».

بوم - بومة -ع. جغد، ابوام جمع.

بومادران - ا. (بضم با وفتح دال) گیاهی است خودرو، دارای شاخه های باریك و بـرگهای ریز بریده و گلهای چتری مانند گل‌شبت، برگ، و گل وریشهٔ آن درطب بکارمیرود، بوی مادران، و بوماران و بشنیز و بشنیزه و برنجاسف و برنجاسب‌وبیرنجاسب‌وبرنجاست وبلنجاست هم گفته‌اند.

بومهن - ا. (بضم‌با وفتح هاء یا بضم با وفتح میم وها) زمین‌لرزه،زازله، بومهین نیز گفته شده.

بون - ا. (بضم‌با) بچه‌دان، زهدان،رحم، روده، بمعنی‌بیخ وبن‌هم گفته شده.

بوناك - بويناك -ص. (بضم با) بدبو، گندیده، چیزی که بوی‌بد بدهد.

بووار Buvard کاغذ مرکب‌خشك کن، کاغذ آب خشك کن.

بوهمان - ا.(بسکون‌ها) زهدان،رحم، بوکان، بمعنی‌فلان وبهمان هم گفته شده.

بویا - (بضم‌با) نکا. بوئیدن.

بویائی - ا. (بضم با) یکی ازحواس پنجگانه که بوها را درك میکند «شامه».

بوی افزار - ا. (بسکون‌یا) داروهائی که درافذیه میریزند ازقبیل‌فلفل‌وزرچوبه ودارچین، بوی افزا هم گفته‌اند.

بویدان - ا. (بسکون‌یا) ظرفی که در آن عطر وچیزهای خوشبوبگذارند.

بوی سوز - ا. (بسکون‌یا) آتشدان، ظرفی که درآن‌آتش بریزند وبخور دود کنند، بمعنی افسونگر و پری سای هم گفته شده.

بوی کوهی - ا. گیاهی‌است که بیشتر درصحاری خراسان میروید وازریشهٔ آن صمغی میگیرند بنام ملك ازرق.

بوی گلك - ا. نکا. بنگلك.

بویه - ا.(بضم‌با وفتح یا) آرزو،خواهش، آرزومندی، امیدواری،یوبه هم گفته شده

به - ص. (بکسر با) خوب، نیك، نیکو. **بهتر:** خوبتر، نیکوتر. **به شدن:** خوب شدن، ازبیماری برخاستن. **بهی:** خوبی، نیکویی.

به - ا. (بکسر با) درختی‌است‌شبیه‌بدرخت سیب، میوهٔ آن زرد وآبدار ودرشت‌تراز سیب، درپاییزمیرسد، دارای‌بوی مطبوع وطعم مخصوص و گوارا است، تخم آن معروف به‌بهدانه ودارای مادهٔ لعابی است، بهی وآبی وتوج هم گفته شده.

به - (بفتح با) کلمهٔ تعجب که درمقام شکفتی ازخوبی وپسندیدگی چیزی گفته میشود، گاهی برای مبالغه به‌به میگویند ، وه، وه‌وه، په وپه‌په نیزمیگویند.

بها - ا. (بفتح با) قیمت، ارزش ، نرخ، اخش، ارز، و «بکسر با» بمعنی خوبی و زیبایی هم گفته شده .

بهاء -ع. (بفتح با) روشنی ، رونق ، درخشندگی، زیبایی، نیکویی.

بهائم -ع. چهارپایان، جمع بهیمه .

بهائی - منسوب به‌بهاء ، پیروآیین‌بهاء

بهادر- ت. (بفتح با وضم دال) شجاع، دلیر، دلاور ، پهلوان .

بهار-ا. (بکسر با) یکی‌ازفصول‌چهارگانهٔ سال، سه ماه اول سال خورشیدی‌ایرانی : «فروردین ، اردی بهشت ، خرداد» که درختان‌سبزوخرم‌میشوند و گیاهها‌میرویند، نوبهار و بهاران نیزمیگویند ، ونیز بهار شکوفه و گل‌درخت بخصوص گل‌نارنج را هم‌میگویند، بمعنی بت وبتخانه‌وآتشکده‌هم گفته شده ، ونام‌آتشکده یا معبدی که در بلخ بوده وآنرا نوبهار هم گفته‌اند، ونیز بهار «بضم‌با» درعربی بمعنی‌صنم وپرستو وپنبهٔ زده شده وماهی‌سفید است، و «بفتح با» بمعنی‌جمال وزیبایی، و بمعنی گل گاو چشم هم میگویند .

بهاربند - ا. جای بستن چهارپایان در فصل‌بهار، جائی‌درخارج طویله که درفصل بهار و تابستان چهار پایان را در آنجا میبندند ، باربند و باره‌بندهم میگویند .

بهارستان - ا.م. (بکسر را) باغی که درختان‌نارنج وسایرمرکبات‌فراوان‌داشته باشد، جائی که‌شکوفه‌هاو گلهای‌رنگارنگ داشته‌باشد، باغ وعمارت مجلس‌شورایملی ایران را هم میگویند .

بهاره - بهاری - ص. ن. منسوب به بهار، چنانکه گویند کشت‌بهاره، یا کشت بهاری، یعنی زراعتی که حاصل‌آن‌درفصل بهار بدست‌آید.

بهاز- ا. (بکسربا) اسب نجیب و اصیل که در رمه برای جفت‌گیری رها کنند.

بهاگیر- ص.(بفتح‌با) هرچیز گرانمایه، گرانبها، بهاور وبهایی هم گفته شده .

بهامین- ا.. (بفتح با و کسرمیم) بهار، فصل بهار .

بهانه - ا. (بفتح با ونون)عذر، دست - آویز، عذر بیجا، بمعنی‌ایراد وبازخواست بیجا هم میگویند. **بهانه جو**: کسی که دنبال بهانه میگردد، بهانه گیر وبهانه ساز هم میگویند.

بهبود - بهبودی - ا.مص.(بکسربا) خوبی ، تندرستی، سلامت.

بهت -ع. (بضم با وسکون‌ها) کذب، دروغ، افتراء، در فارسی بمعنی حیرت و دهشت استعمال میشود.

بهتان -ع. (بضم با) تهمت، افتراء.

بهجت -ع. (بفتح با وجیم) شادمانی، سرور، خرمی، شادابی، خوبی وتازگی.

بهداری - ا. (بکسر با) اداره‌ای که بکارهای مربوط به‌بهداشت مردم‌رسیدگی میکند، سابقاً صحیه میگفتند. **بهدار:** مأموراداره‌بهداری که وظیفه‌اش‌رسیدگی بامور بهداشتی روستائیان است.

بهداشت - ا.مص. نیکونگاهداشتن، نگاهداری تندرستی، «حفظ الصحه».

بهدانه - ا. (بکسر با) تخم‌به که دارای مادهٔ لعابی است ودرطب بکار میرود.

بهدین - ا. ص. (بکسربا ودال) دین و آیین زرتشت که دین بهی‌نیزمیگویند، و کسی که‌دین وآیین خوب دارد، به‌آیین، وبمعنی پیرودین زرتشت، بهدینان جمع.

بهر- ا. (بفتح با وسکون ها) قسمت، نصیب، حصه، برخ، ونیز بمعنی برای، و بسبب، چنانکه گویند بهرفلان، یعنی برای فلان، وباین معنی بهرا هم گفته شده،ونیز بهریك دوم گره است، دو بهریك گره و شانزده گره یك ذرع است.

بهرام - ا. (بفتح با) ستارهٔ مریخ، ونام روز بیستم از هر ماه خورشیدی، و نام فرشته‌ای،ورهرام ووهرام هم گفته شده.

بهرامج - ا. (بفتح میم)نگا. بیدمشك.

بهرامن - ا.(بفتح با ومیم) یاقوت‌سرخ، بمعنی پارچهٔ ابریشمی رنگارنگ وبمعنی گل‌کافشه یا کاجیره، و بمعنی سرخاب و غازه هم گفته‌اند، بهرمان هم گفته شده، درعربی نیزبهرم «بفتح با و را» بمعنی حنا و گل‌کاجیره است.

بهرامه - ا. ابریشم، بمعنی جامهٔ سبز و بمعنی بیدمشك نیز گفته شده، بهرامج هم گفته‌اند، درعربی نیزبهرمه «بفتح با و را ومیم» بمعنی‌شکوفه وغنچه است.

بهرك-ا.(بفتح‌باورا)پینه،پر کاله،پوست کف‌دست‌یاپا که‌از‌بسیاری کار کردن‌سفت وسخت شده‌باشد،بمعنی‌چرك‌وریم‌هم گفته‌اند

بهرمان - ا. (بفتح با ورا) بهرامن، یاقوت سرخ،پارچهٔ‌ابریشمی‌رنگین،بهرمن هم گفته شده.

بهرمه - ا.آ. (بفتح با ورا ومیم) متهٔ درود گران، ماهه،پرماه،آلتی که‌نجاربا‌آن چوب وتخته را سوراخ میکند.

بهروج - ا. (بکسربا) نگا. بهروز.

بهروز- ص. (بکسربا) روزخوش، روز خوب، وبمعنی‌نیك روز وخوشبخت.

بهروز- ا. نوعی ازبلور کبود رنگ و

شفاف، بمعنی کندر هندی هم گفته اند، بهروزه وبهروج وبهروجه هم گفته شده.

بهره - ا. (بفتح با ورا) حصه، قسمت، نصیب، بخش، سود، فایده. **بهره‌ور:** بهره‌بر، بهره دار، سود برنده، کامیاب.

بهره‌مند یا بهرمند: کامیاب، دارای بهره ونصیب، کسی که از چیزی یا کاری سود وفایده برده باشد.

بهزاد - ص. (بکسر با) خوش نژاد، اصیل، نیکو تبار، ونام شخص.

بهش - ع. (بفتح با وسکون ها) مقل تر که صمغ درختی است «نگا. مقل»

بهشت - ا. (بکسر با وها) جنت، فردوس، مینو، باغی که ازخوبی وخرمی نظیرنداشته باشد، وجائی که نیکوکاران پس ازمردن همیشه در آنجا خواهند بود، مقابل دوزخ که جای بد کاران است. **بهشت آیین:** بهشت آسا، مانند بهشت.

بهك - ا. (بفتح با وها) لکهٔ سفید که روی پوست بدن پیدا شود دراثرعلتی غیر از برص، بعربی بهق میگویند.

به‌گزین - ص. (بکسر با وضم کاف) بسیارنیکو وبر گزیده، نیکوترین چیزی که از میان چیز های بر گزیده انتخاب شود، وکسی که چیزهای خوب رابر گزینند.

بهل - (بکسر با وها) کلمهٔ امر ازمصدر هلیدن یعنی بگذار، ودر اصطلاح بانك، کسی که حساب خود را واریز کرده و قرض وطلبی نداشته باشد.

بهلول -ع. (بضم با ولام) مرد خنده‌رو ونیکو کار وبزرگ قوم، ونام مردی که در زمان هارون الرشید بوده وکارهای خنده‌دار اما عبرت آمیز ازاونقل کرده‌اند.

بهله - ا. (بفتح با ولام) دستکش چرمی که درقدیم شکارچیان بدست میکرده اند برای نگاهداشتن بازدرروی دست، نکاب ونکاف هم گفته‌اند.

بهمان - (بفتح با) مرادف فلان، اشاره بیك شخص یا یك چیز مجهول وغیرمعلوم «فلان و بهمان» بیاستار یا بیستار هم گفته‌اند.

بهم برآمدن - مص. تنگدل شدن، خشمناك شدن. **بهم آمدن:** بهم‌پیوستن دوچیز، سربهم آوردن.

بهمن - ا. (بفتح با ومیم) ماه یازدهم ازسال خورشیدی ونام روز دوم از هرماه خورشیدی، ونام‌فرشته یایکی‌ازامشاسپندان در کیش زرتشتی، تودهٔ برف راهم‌میگویند که در اثر وزش باد در بالای کوه جمع میشود وناگهان سرازیرمیگردد، یك‌قسم دیگر آن که بهمن گردی نامیده میشود عبارت است از ذرات فراوان برف‌بحالت

غبار که بواسطهٔ وزش باد بشکل گرد باد درمی آید و گاهی تلفات زیاد واردمیکند، و نیز بهمن گیاهی است پرخار و دارای برگهای بریده که در کوهها میروید و بیخ آن شبیه زردك است وآنرا بهمنین و بهمنان هم گفته‌اند.

بهمنجنه - ا. (بفتح با ومیم وجیم ونون) معرب بهمنگان، جشنی که ایرانیان قدیم در روز دوم بهمن میگرفتند،چون دراین روزنام روزونام ماه‌باهم مطابق میگردیده این جشن را برپا میکرده‌اند.

بهنام - ص. (بکسر با)نیك نام،خوش‌نام، بمعنی‌نام نیك هم گفته‌اند.

بهنانة -ع. (بفتح‌باونون) زن خوشبوی خوش‌نفس، زن‌خوش کردار،زن‌سبکروح خندان، بهنانات جمع.

بهنانه - ا.ص. (بکسر باوفتح‌نون دوم) نان خوب، نان سفید، نان روغنی،و «بفتح با» بمعنی بوزینه‌نیز گفته شده وباین‌معنی بهنانه هم گفته‌اند.

بهو- ا. (بفتح‌با وسکون‌ها وواو)ایوان، کوشك، بالاخانه، در عربی جلوخان ، و خانه‌ایرامیگویند که درجلواطاقهامیسازند برای پذیرایی مهمانان.

بهی - ا. (بکسر با وها) نگا.به.

بهی -ع. (بفتح با و کسرها وتشدیدیا) نیکو، زیبا، ظریف، روشن،تابان.

بهیة -ع. (بفتح با ویای مشدد) مؤنث بهی، نیکو، زیبا، روشن وتابان.

بهیج -ع. (بفتح با و کسرها) شادمان ، خوشحال، خوب ونیکو.

بهیمه -ع. (بفتح‌با و کسرها وفتح میم) حیوان‌چهارپا،ازقبیل گاوو گوسفند واسب وشترواستر، بهائم جمع .

بهین - بهینه -ص.ن. (بکسر با وها) خوب، نیکو، گزیده، بهترین.

بی - (بکسر با) علامت‌نفی و پیشاوند که بیشتر بر سر اسم درمی آیدومعنی صفتی‌به‌آن میدهدونفی‌وسلب رامیرساند مانندبیهوش، بیچاره، بیکار، بیکران.

بیابان - ا.(بکسر با) دشت، صحرا،زمین پهناور وبی‌آب وعلف .

بیات - ا. (بفتح‌با) نام‌یکی‌از آهنگهای موسیقی، ونام یکی‌ازطوایف ایران.

بیات -ع. (بفتح‌با) شب ماندن درجائی، هجوم بردن‌بدشمن درشب، درفارسی‌بمعنی نان شب مانده هم میگویند.

بیاج - ا. (بکسر با) نگا. بیاره .

بیاره - ا. (بفتح با ورا) بوته، گیاهی که ساقهٔ راست وبلندنداشته‌باشد وشاخه های آن روی زمین بیافتد مثل بوتهٔ کدو و خربزه، بیاخ هم میگویند.

بیاستو - ا. (بکسر با وضم‌تا) خمیازه، دهان دره، فاژ، بمعنی بوی دهان نیز گفته شده ، بیاستوهم گفته اند .

بیاض - ع . (بفتح با) سفید ، سفیدی .

بیاض البیض یا **بیاض البیضه**: سفیدهٔ تخم مرغ، ونیز بیاض درفارسی دفترسفید ودفتر دراز بغلی را هم میگویند.

بیاع - ع. (بفتح با وتشدید یا) بایع ، فروشنده، سوداگر، دلال خرید وفروش.

بیان - ع. (بفتح با) پیدا وآشکارشدن ، وبمعنی فصاحت وزبان آوری وسخن آشکار وفصیح ، شرح وتعبیر .

بیانك - ا. (بکسر با وفتح نون) نی که ازآن بوریا میبافند.

بیاوار- ا. (بفتح با) شغل ، کار ، پیشه ، فیاوار وفیارهم گفته شده .

بیب - ا. (بکسربا) حشره‌ای است ریز ودارای بالهای باریك، نوزادآن پارچه‌های پشمی را میخورد وضایع میکند ، بیو و بید هم گفته شده .

بیباك -ص. (بکسربا) بی ترس، بی‌پروا، ناباك هم گفته شده .

بی برگ - ص. درختی که برگهایش ریخته، و نیز بمعنی بینوا و بی‌سروسامان

بی بی- ا. خاتون، کدبانو، مادربزرگ، مادر مادر، مادرپدر، جده .

بی پایاب -ص. دریای ژرف، عمیق.

بی پروا -ص. بی ترس، بی باك، بی قرار وسراسیمه، ناپروا هم گفته شده .

بیت -ع. (بفتح با وسکون یا)خانه،بیوت جمع، بیوتات جمع جمع، ونیز دو مصراع ازشعر، ابیات جمع.

بیتاب -ص. بی قرار، بی طاقت، کسی که آرام وقرارندارد .

بیت الحرام-ع. کعبه، خانهٔ خدا،بیت‌الله وبیت‌العتیق هم میگویند .

بیت الحزن -ع. (بضم حا وسکون زاء یا بفتحتین) خانهٔ غم و اندوه ، خانه‌ای که درآن غم وغصه بسیار باشد ، بیت احزان هم میگویند.

بیت العتیق -ع. نگا. بیت‌الحرام.

بیت العنکبوت -ع. تارعنکبوت،خانهٔ عنکبوت که در سستی و بی‌ثباتی مشهور است وبه‌آن مثل میزنند .

بیت الغزل -ع. بهترین بیت غزل، شعر برگزیدهٔ غزل.

بیت القصیده -ع. بهترین شعرقصیده، شاه بیت .

بیت الله -ع. نگا. بیت‌الحرام.

بیت المال -ع. خزینهٔ مملکت ، خزانهٔ دولت اسلام، بیت‌اموال هم گفته‌اند.

بیتوته -ع. (بفتح‌با وضم‌تای اول وفتح

تای دوم) شب ماندن درجائی، شب را در جائی بسر بردن.

بیجاده - ا. (بکسر با) نوعی از یاقوت سرخ، کهربا، بیجاد هم گفته شده .

بیجك - ا. (بکسر با وفتح جیم) تکهٔ کاغذ که فروشندهٔ جنس نوع کالا ومقدار آنرا مینویسد وبرای خریدارمیفرستد که از روی آن کالا راتحویل بگیرد.

بیچاره -ص. (بکسر با وفتح را) درمانده، بینوا، فرومانده، بی‌درمان، ناگزیر.

بیچون -ص. (بکسر با) بی‌مانند، بی‌نظیر.

بیچون وچرا: بی گفتگو، بی‌حرف .

بیخ - ا. بن، ریشه، در اصطلاح گیاه - شناسی: ریشهٔ اصلی درخت که بزرگتراز سایر ریشه‌ها است، ونیز بمعنی ریشهٔ اشنان که کوبیده شدهٔ آنرا در شستن پارچه وجامه بکارمیبرنده چوبك.

بیختن - مص. غربال کردن، چیزی را درغربال یا موبیز ریختن و تکان دادن که نرمهٔ آن بیرون بیاید و نخالهٔ آن بباقی بماند، بیزیدن هم گفته شده . **بیزنده:** «ص.فا» کسیکه چیزی را غربال کند .

بیزیده: یا **بیخته:** «ص.م» چیزی که ازغربال یا موبیز رد شده‌باشد. **بیز:** امر به‌بیختن یا بیزیدن، ببیز ، وبمعنی بیزنده هرگاه‌با کلمهٔ دیگر ترکیب شودمثل‌خاك بیز، مشك بیز، موبیز.

بی‌خرد - ص. (بکسر خاوفتح‌را) بی‌عقل، کول، کودن.

بیخ کوهی - ا. بیخ شوکران، بیخ‌تفتی، تودریون، رازیانه را هم گفته‌اند .

بیخو - ص. (بفتح خا) پاك شده ازعلف هرز، زمینی که گیاه هرزنداشته‌باشد.

بیخود -ص. بیهوش، بیحال، بی‌اختیار، بیخویش وبیخویشتن هم گفته شده .

بیخویشتن - ص. بیخود، بیهوش ، بی - اختیار ، بی‌خویش هم گفته شده .

بید - ا. درختی‌است بی‌میوه ، سایه دار، شاخه‌هایش راست وبلند، برگهایش دراز وساده ، درجاهای معتدل ومرطوب‌وبیشتر درکنارنهرها میروید، برگ وپوست آن تلخ مزه ودارای‌مادهٔ Calicine میباشد ،

بیدمجنون : نوعی از درخت بید که شاخه‌هایش بطرف زمین‌آویزان است ، ونیز بید، نام حشره‌ای است که‌آنرا بیب هم میگویند ، بمعنی بوید و بباشید هم گفته شده .

بیداء -ع . (بفتح با) بیابان ، فلات ، بیداوات جمع.

بیداد - ا.ص. ستم، ظلم، تعدی ، بمعنی ظالم وستمکار هم گفته اند ، **بیدادگر:** ظالم، ستمگر، بیداد پیشه هم گفته شده .

بیدار - ص. کسیکه در خواب نباشد، نقیض خوابیده، هوشیار. **بیدارشدن**: ازخواب برخاستن.

بیداردل - ك. دل آگاه، هوشیار، آگاه، کسیکه غافل نباشد، بیدارمغز وبیدارهوش وبیدارخاطرهم گفته‌اند.

بیدانجیر - ا. نگا. کرچك.

بیدبرگ - ا. برگ درخت بید، ونوعی از پیکان شبیه برگ بید.

بیدبن - ا. (بضم بای دوم) درخت بید.

بیدخ - ا.ص. (بفتح با ودال) اسب تندوتیز وجنگی، هیدخ هم گفته شده.

بیدخت - ا. (بفتح با وضم دال) ستارهٔ زهره، ناهید، هیدخت و بیدخت و بیلفت هم گفته شده.

بیدخشت - ا. (بکسر خا) شکرك درخت بید که بوسیلهٔ شتهٔ مخصوصی روی درخت بید تولید میشود، بیدانگبین هم میگویند.

بیدر - ع. (بفتح با ودال) خرمن، خرمن جو یا گندم، خرمنگاه، بیادرجمع.

بیدستر - ا. (بکسر با وفتح دال و تا) حیوانی است از راسته جوندگان، جثه‌اش بزرگ تقریباً بوزن بیست کیلوگرام، پاهای پرده‌دار ودم پهن و پوست لطیف با موهای خرمائی دارد، درآب بخوبی شنا میکند، در کنار رودخانه‌ها بسرمیبرد، او را برای پوستش شکار میکنند، در زیر شکمش نیزغده‌ای است که آنرا جندبیدستر یا خایهٔ سگ آبی میگویند و در طب بکار میرود، وبیدستر وسگ آبی وسگلاب وسقلاب وهزدهم گفته‌اند، درعربی قندر یا قندس میگویند.

بیدق - ع. (بفتح با ودال) معرب پیاده، وبمعنی راهنمادرسفر، ونام یکی ازمهره‌های شطرنج، بیادق جمع.

بیدل - ك. (بکسرباودال) ترسو، دلتنگ، افسرده، دلداده، عاشق، شیدا.

بیدلا - ا. (بکسربا ودال) سخنان نامربوط، هذیان، سخن پریشان وبی‌معنی که درحالت بیخودی گفته شود.

بیدمشك - ا. (بکسربا ومیم) درختی است شبیه درخت بید، دارای شکوفه‌های معطر که عرق آنهـا را میگیرند و آنرا عرق بیدمشك میگویند، بیدموش، وگربه بید، و شاه بید، و بهرامج و بهرامه هم گفته‌اند.

بیر - ا. (بکسربا) طوفان، صاعقه، رعدوبرق، بمعنی بسترورختخواب نیز گفته شده.

بیرانه - ا.ص. نگا. ویرانه.

بیراه - ك. آدم بی انصاف، گمراه، کسیکه راه را گم کرده‌باشد.

بیراهه - ا. ص. بیابانی که راه بجائی

نداشته باشد، راهی که انسان از آن بمقصد نرسد، راه کج وغلط .

بیرزد ـ ا. (بکسر با وسکون را وفتح زا) انزروت، بمعنی برادهٔ فلزات هم گفته‌اند، بارزد وبیرزه و بیرزی هم گفته شده .

بیرق ـ ع. (بفتح با و را) پرچم ، علم، رایت، پارچه ای که بر سر چوب کنند و علامت یك کشور یا دسته ویاحزب باشد، بیارق جمع.

بیرگ ـ ك. (بکسر باوفتح را) بی‌غیرت، کسیکه غیرت وتعصب نداشته باشد.

بیرم ـ ا. (بفتح با ورا) میلهٔ آهنی ضخیم برای حرکت دادن چیز های سنگین یا سوراخ کردن زمین، بمعنی پارچهٔ نخی نازك هم گفته شده .

بیرن ـ ا. (بضم را) مخفف بیرون .

بیرو ـ ا. (بکسر با وضم را) کیسه، کیسهٔ پول، بمعنی آدم بی‌آبرو وبی‌شرم وبزرو نیز گفته شده .

بیرون ـ ا. خارج، ظاهرچیزی ، روی چیزی، مقابل درون ، برون و بیرن هم گفته شده . **بیرونی:** منسوب به بیرون ، مقابل اندرونی ، ونیزعمارت وحیاطی را میگویند که وصل بعمارت اندرونی و مخصوص پذیرایی مهمانان مرداست.

بیزار ـ ص. (بکسر با) آزرده وروگردان وگریزان ازچیزی، کسیکه ازچیزی بدش بیاید و ازآن دوری کند .

بیزیدن ـ مص. نگا. بیختن .

بیژه ـ ص. (بکسر با) خالص، بی‌غش، خاص، خاصه، ویژه .

بیستاخ ـ ص . (بکسر با وسکون سین) گستاخ، بستاخ هم گفته شده .

بیستار ـ (بکسر با و سکون سین) کلمه‌ای است مانند فلان، اشاره بیك شخص یا یك چیزمجهول وغیرمعلوم . **باستار وبیستار:** فلان و بهمان .

بیستگانی ـ ا. (بکسر با وسکون سین وتا) جیره ومواجب، جیرهٔ سپاهیان.

بیسراك ـ ا. (بکسر با وفتح سین) شتر جوان، شتردو کوهان، بمعنی الاغ و استر هم گفته‌اند .

بی‌سروپا ـ ك. فرومایه، درمانده .

بیسکویت Biscuit نوعی ازنان‌شیرینی خشك وسبك وزن .

بیسموت Bismuth فلزی است سفید رنگ در۲٦۸درجه حرارت ذوب میشود، بسیارشکننده است و بزودی گرد میشود، درطب وصنعت بکارمیرود .

بی‌سنگ ـ ك. کنایه از کم‌قدروبی‌منزلت بمعنی بی‌طاقت هم گفته شده .

بیسیکلت Bicyclette دوچرخه، دوچرخهٔ

پایی که بر آن سوار میشوند .

بی‌سیم - ا. دستگاهی که امواج صوت را بدون سیم انتقال میدهد « تلفون بی‌سیم » « تلگراف بی‌سیم ».

بیش - ص. (بکسر با) افزون، بسیار، فراوان، **بیشتر**: افزونتر، زیادتر.

بیش - ا. (بکسر با) گیاهی است سمی که بیشتر در هندوستان میروید ، برگهایش شبیه کاهو یا کاسنی، بیخ آن شبیه زنجبیل، خوردن مقدار اندك آن حتی بقدر خردل انسان راهلاك میکند، اجل گیاه هم گفته شده ، درعربی نیز بیش میگویند.

بیشمار - ص. (بکسر با وضم شین) بسیار، بی‌اندازه، بی‌حساب، بیمر .

بیشه - ا. (بکسر با) جنگل، نیستان، جای پردرخت، تیماس هم گفته شده .

بیص - ع. (بفتح با) تنگی و سختی . **حیص بیص** : تنگی و گرفتاری ، گیرودار.

بیض - ع. (بفتح با) تخم ، تخم مرغ ، واحدش بیضه، بیوض وبیضات جمع، ونیز بیض « بکسر با» جمع ابیض بمعنی سفید است. **ایام البیض** : روزهائی که‌شبهای آنها ماهتاب وروشن است .

بیضاء - ع. (بفتح با) مؤنث ابیض، بمعنی سفید، سفید پوست .

بیضه - ع. (بفتح با وضاد) خصیه، خایه، تخم مرغ، بمعنی کلاهخود هم میگویند ، بیضات جمع. **بیضوی**: منسوب به‌بیضه ، خطی یا شکلی که شبیه تخم مرغ باشد ، بیضی هم میگویند .

بیطار - ع. (بفتح با) دامپزشك، کسیکه چهارپایان را معالجه میکند، بیاطره جمع

بیع - ع. (بفتح با) خریدن ، فروختن ، خریدیافروش، بیشتر بمعنی فروختن استعمال میشود. **بیعانه**: پیش‌بهاء سبفانه هم گفته شده . **بیع سلم**: خرید و فروش پیشکی محصولی که هنوز نرسیده باشد .

بیعت - ع. (بفتح با وعین) عهدوپیمان، پیمان دوستی ووفاداری، و « بکسر با» معبد یهود، معبدنصاری، بیعات جمع .

بیغار - ا. (بفتح با) طعنه، سرزنش، ملامت، بیغاره و پیغاره هم گفته شده .

بیغال - ا . (بکسر با) نیزه ، نیزهٔ کوتاه ، پیکان .

بیغوش - ا. (بفتح با) نکا . بایقوش .

بیغوله - ا. (بفتح با وضم غین) کنج ، گوشه ، بیراهه ، ویرانه ، گوشهٔ خانه ، گوشه‌ای دور از مردم ، بیغله وپیغوله و پیغله هم گفته شده .

بیفتك Bifteck نوعی خوراك، تکهٔ نازك از گوشت گاو که آنرا سرخ و برشته کنند

بیکاره - ص. بیکار ، بی‌هنر، بی‌فایده .
بیکران - ص. (بکسر با وفتح کاف) بی کرانه، بی پایان، نامحدود.
بیکس - ص. (بفتح کاف) تنها، بی‌یار، آنکه دوست وآشنا ندارد، بینوا .
بی کیار- ص.(بکسر کاف)چابك،زرنگ وکاری ، کیار بمعنی کاهلی وتنبلی است .
بیگ - ت. (بفتح با وسکون یا) امیر، بزرگ، بگ هم میگویند.
بیگار- ا. (بکسربا)کاربی‌مزد، کاری که دستمزد برای آن ندهند ، شاکار و مجرك ومچرك وشایگان هم گفته اند.
بیگانه - ص. ناشناس ، غریب ، اجنبی، نقیض آشنا، کسی که از کشوردیگر باشد، بیگانگان جمع .
بیگاه - ا. ص. بی‌هنگام ، بی‌وقت، بی- موقع، دیر، شبانگاه ، بیگه نیزمیگویند.
بیگلر- ت. (بفتح‌با ولام) بزرگ،امیر، بزرگترشهریا طایفه، بگلرهم میگویند.
بیگلر بیگ - بیگلر بیگی: بزرگ شهر، رئیس کدخدایان .
بیگم - ت. (بفتح با وضم کاف) خانم ، بانو، خاتون ، بگم هم میگویند.
بیل - ا. آ . ابزار آهنی پهن یـا دستهٔ چوبی بلند برای کندن زمین یا برداشتن گل وخاك .

بیلان Bilan نگا. ترازنامه.
بیلسته - ا. (بفتح لام) نگا. پیلسته.
بیلفت - ا. (بضم لام) ستارهٔ زهره .
بیلك - ا. (بکسر با، یا بفتح با ولام) تیردو شاخه ، تیری که پیکان آن دوشاخه باشد، پیکان پهن، بیله وفیلك هم گفته‌اند، ونیز بیلك بمعنی‌منشور پادشاهان و قبالهٔ خانه و باغ هم گفته شده .
بیله - ا. بیلك، تیردوشاخه، پیکان پهن، پاروی قایق رانان، بمعنی‌جزیره وخشکی میان رودخـانه ، و بمعنی طبله نیز گفته شده .
بیلیون Billion هزار میلیون .
بیم - ا. (بکسربا) ترس، خوف، واهمه
بیمار- ص. (بکسر با) ناخوش، دردمند، رنجور، مریض ، ناتندرست . **بیماری:** رنجوری، ناخوشی.
بیمارسان - ص. (بسکون را) بیمار مانند، بمعنی بیمارستان هم گفته شده .
بیمارستان - ا.م. (بکسربا ورا) جائی که بیماران راپرستاری ومعالجه میکنند، مریضخانه، بیمارخانه، بیمارسان ومارستان هم گفته اند ، در عربی نیز بیمارستان یـا مارستان میگویند .
بیمارغنج - ص. (بکسر با وفتح غین) دردمند، علیل،رنجور، کسیکه‌بیشتر اوقات

بیمار باشد، و کسی که بیماری او از روی نازوغمزه باشد.

بیمر - ص. (بکسر با وفتح میم) بی‌شمار، بی‌حد، بی‌حساب، بی‌اندازه.

بیمناک - ص. (بکسر با وسکون میم) ترسناك، ترس‌آور.

بیمه - ا. (بکسر با وفتح میم) عملی که شخص هرگونه خطر وزیان وخسارتی را که ممکن است بجان یا مال او واردشود با پرداخت حق معینی بعهدهٔ کس دیگر بگذارد که هرگاه آن خطر یا خسارت باو رسید بیمه کننده غرامت آنرا بدهد. **بیمه کننده:** بنگاهی که جان یامال کسی را از خطر ها وخسارات احتمالی بیمه کند. **بیمه گذار:** کسی که جان یامال خود را درنزد شرکت ها یا بنگاههای بیمه، بیمه کند.

بین - ع. (بفتح با وسکون یا) میان، وسط، **ذات البین:** حالت ورابطهٔ بین دونفر از خوبی یا بدی، از قبیل نسبت وقرابت یا عداوت وفساد.

بین - ع. (بفتح با و کسر یای مشدد) پیدا وآشکار، هویدا، واضح.

بینا - ص. (بکسر با) بیننده، نقیض کور، آگاه، بصیر.

بینائی - ا. (بکسر با) بینندگی، بصیرت، و یکی از حواس پنجگانه که وظیفه‌اش دیدن چیز ها است ومرکزآن چشم‌است.

بینات - ع. (بفتح با و کسر یای مشدد) جمع بینه.

بیناس - ا. (بکسر با) دریچه، پنجرهٔ خانه، بیناس وبیناسك هم گفته‌اند.

بینه - ع. (بفتح با و کسر یای مشدد) مؤنث بین، دلیل وحجت، حجت واضح و آشکار، بینات جمع.

بینش - ا. مص. (بکسر با ونون) اسم مصدر ازدیدن، ونیز بمعنی نگاه ونظر، بصیرت، بینایی.

بی نمازی - ك. کنایه ازحائض‌شدن‌زن

بینوا - ص. (بکسر با وفتح نون) بی‌چیز، بی‌سروسامان، ناتوان و درمانده.

بینونت - ع. (بفتح با وضم نون اول و فتح نون دوم) جدایی، مفارقت.

بینه - ا. (بکسر با وفتح نون) رخت کن سرحمام، جائی در سرحمام که لباسهای خود را درآنجا درمی‌آورند.

بینی - ا. عضو بدن انسان و حیوان که بالای دهان قرار دارد وبوسیلهٔ آن تنفس میکنند وبوها را استشمام میکنند.

بی نیاز - ص. توانگر، چیزدار، کسی که احتیاج بکسی یا چیزی ندارد.

بیو - ا. (بکسر با وسکون یا وواو) بیب،

بید، و «بفتح با وضم یا» نگا. بیوک .

بیواره - ص. (بکسرباوفتح را) بی کس، غریب، تنها، بیچاره، بیگانه.

بیواز- ا. (بکسربا) اجابت،قبول،پاسخ، بیوار وبنوازهم گفته‌اند ونیز بیوازیاپیواز بمعنی خفاش هم گفته شده .

بیوت - ع . (بضم با و یا) جمع بیت.

بیوتات -ع. (بضم با ویا) جمع بیوت، جمع الجمع بیت .

بیور- ا. (بکسر با وفتح واو) ده هزار، ده هزارعددازچیزی. **بیوراسب:**صاحب ده هزار اسب، لقب ضحاك.

بیوس - ا. مص. (بکسر با وضم یا) امید ، امیدواری ، طمع .

بیوسیدن - مص. (بکسر با وضم یا) امیدداشتن، طمع کردن ، طمع داشتن ، بمعنی چاپلوسی کردن هم گفته اند .

بیوسنده : « ص. فا » امید دارنده .

بیوگ - ا. (بفتح با وضم یا) عروس، بیوهم گفته شده. **بیوگانی:** عروسی .

بیوگراف Biographe شرح حال - نویس، نویسندهٔ شرح حال کسی .

بیوگرافی Biographie شرح حال - نویسی، شرح احوال، تذکره .

بیولوژی Biologie علم‌الحیات،زیست شناسی، علمی که دربارهٔ موجودات زنده بحث میکند .

بیولوژیكBiologiqueزیست‌شناسی، مربوط بعلم‌الحیات .

بیوند - ا. (بکسربا وفتح واو)بیوفائی، غدر، خیانت، فریب، حیله .

بیوه - ص. (بکسربا وفتح واو)زن‌شوهر مرده، زنی که شوهرش او را طلاق داده باشد، کالم هم گفته شده .

بیهده - ص. (بکسربا وضم‌ها) بیهوده، باطل، بیفایده ، یاوه، ضد هده .

بیهمال - ص. (بکسرابا وها) بی‌مانند، بی‌همتا، بی‌شریك.

بی همتا- ص. بی‌مانند، بی‌نظیر .

بیهن- ا. (بکسربا وفتح‌ها) خارپشت بزرگ که تیزاندازد «نگا. سیخول».

بیهود- ا. ص. (بفتح با) نگا . برهود.

بیهوده - ص. (بکسر با) باطل، یاوه، بیفایده، عبث، بیهده هم میگویند.

بیهوش- ص. کند ذهن ، کودن، نقیض باهوش، و کسی که‌دراثر داروی بیهوشی هوش و حواسش ازکار افتاده باشد .

پ - حرف سوم الفبای فارسی که آنرا بای فارسی‌هم میگویند،بحساب‌ابجد «۲» این حرف در زبان عربی‌نیست،درفارسی گاهی‌به«ف» بدل میشود مثل«سپید - سفید» «پارس - فارس» «پولاد-فولاد» «پیل - فیل» .

پا - پای - ا. عضو بدن انسان وحیوان که بتوسط آن راه میرود، بمعنی کنار و پایین چیزی هم میگویند مثل‌پای دیوار، پای کوه، پای درخت

پا افزار - ا. کفش، پاپوش، پاافزار و پاپزار وپوزار و پایدان هم گفته شده .

پا انداز - ا.ص. آنچه زیرپا بیندازند، و پیشکشی که پیش پای کسی بگذارند ، ونیز کسی‌راهم میگویند که‌برای‌دیگران بساط قمارفراهم کند یا واسطهٔ عمل‌منافی عفت بشود .

پا اورنجن - ا.(بفتح همزه ورا وجیم) پابرنجن، خلخال «نگا. پارنجن»

پائیدن - مص. نگا. پاییدن.

پائیز-پاییز - ا. خزان، برگریزان،یکی ازفصول چهارگانهٔ سال ، سه ماه پیش از زمستان که برگ درختان میریزد.

پائین - پایین - ص. ن. زیر ، پست ، زیرین، مقابل بالا وبالایین.

پاپا - ق.(بکسر با) برابر، همراه. **پاپا بردن :** دست کسی را گرفتن وبا خود راه بردن. **پاپا کردن:** مسامحه کردن، درنگ کردن ومرددبودن‌در رفتن‌بجائی.

پابرجا - ص. استوار ، ثابت ، پایدار .

پابرچین - پاورچین - ا.مص.(بفتح با) راه رفتن‌آهسته،قدم برداشتن بتأنی که صدای پا شنیده نشود.

پابست - پای‌بست - ا.ص. پا بسته ، مقید ، گرفتار و پابند ، و کسیکه علاقمند بچیزی یاکاری باشد ، ونیز بمعنی شفته و بنیاد عمارت .

پا بماه - ك.(بکسر با). زن آبستن که در ماه‌آخر آبستنی باشد .

پابند - ا ص ، بخو ، آنچه با آن پای حیوان را ببندند، وبمعنی‌مقید و گرفتار و کسیکه بچیزی علاقمند باشد ، پای‌بند و

پایوند وپاوند هم گفته شده .

پابوس - ا. مص. پابوسیدن ، بوسیدن پای کسی ، و کنایه از زیارت کردن و بدیدارشخص بزرگی رفتن، ونیز بمعنی پا بوسنده .

پاپ Pape پدر، رئیس روحانی پیروان مذهب کاتولیك که در رم اقامت دارد .

پاپا Papa بابا، پدر.

پاپاسی - ا. پول کوچك و کم‌بها، پول سیاه، پشیز.

پاپژ- ا. (بفتح سوم) نگا. پژ.

پاپوش - ا. کفش ، پا افزار، هرچه پا را بپوشاند. **پاپوش دوختن:** کنایه ازتوطئه وپرونده سازی کردن‌برای کسی.

پاپیتال - ا . گیاهی است که بدرخت و سایر اشیاء مجاورخود میپیچد وبالامیرود، گلهایش سبزرنگ ومیوه اش سیاه ، شاخه‌های آن بهر جا بچسبد ریشه های فرعی‌تولید میکند، پاپیچال هم گفته شده.

پاپیچ - ا . ص . آنچه بپابپیچد ، نواری که بساق پا میپیچند، مچ پیچ .

پاپیروس Papyrus گیاهی ازنوع نی که مصریان قدیم از آن چیزی شبیه مقوا درست میکردند وروی آن می نوشتند .

پاپیون Papillon پروانه ، شاه پرك ، ونوعی‌از کراوات که گره آن بشکل بالهای پروانه است .

پاتابه - ا. چارق ، پالیك ، و نیز بمعنی پاپیچ ،آنچه بساق پا بپیچند ، پای تابه و پاتاوه هم گفته شده .

پاتله - ا. (بکسرتا) نگا. پاتیل .

پاتو- ا. (بضم‌تا) منزل عطارد ، خانهٔ عطارد، بمعنی کندو وظرف گلی که گندم یا جو درآن بریزند نیز گفته شده .

پاتوغ - ا. پای علم، جائی که پرچم را نصب کنند و گروهی دورآن جمع شونده جائی که هرروز دروقت معین عده‌ای در آنجا حاضر شوند .

پاتیل - ا . دیگ مسی دهان فراخ که ته‌آن گرد است ، پاتیله و پاتله وتیان و لوید هم گفته شده .

پاجامه - ا. زیرجامه ، شلوار.

پاجوش - ا. شاخهٔ باریك که از پای درخت میروید ودارای ریشه است و آنرا میتوان ازریشهٔ اصلی‌جدا کرد ودرجای دیگر کاشت .

پاچال - ا. گودال زیرپا،جای ایستادن فروشنده دردکان ، پاچاله نیز گفته شده.

پاچایه - ا. پلیدی ، بول، غایط .

پاچراغ- ا. پای چراغ، جائی که‌چراغ بگذارند،جائی درمسجد یا تکیه‌یازورخانه که چراغ روشن کنند.

پاچك - ا. (بفتح سوم) سر گین گاو که خشك شده باشد، تپاله، پاوچك وغوشا وغوشاك هم گفته شده.

پاچنگ - ا. (بفتح سوم) دریچه، روزن، سوراخ دیوار، پا ژنگ هم گفته شده.

پاچه- ا. مصغر پا، پای گوسفند یا بز که پخته کنند، ونیزقسمت پایین شلوار، پاچه و پاژه هم گفته شده. **پاچه ورمالیده:** کسی که پاچهٔ شلوارخود را بالازده باشد، کنایه ازآدم زرنگ وحقه باز.

پاچیدن - مص. نگا. پاشیدن.

پاچیله - ا. (بکسرسوم) کفش، پاافزار، پاپوش، پاچله هم گفته شده.

پاچین - ا. تنکهٔ زنانه که سر پای آنرا چین داده باشند، دامن چین دار.

پاخره - ا. (بفتح خا ورا) نشستنگاه که در کناردرخانه درست کنند، سکو.

پاد - ا. پات، پاس، نگهبانی، نگهبان، بمعنی اورنگ وبمعنی بزرگ نیز گفته‌اند.

پادار- ص. نگا. پایدار.

پاداش- ا. مزد، سزا، جزا، سزای عمل خواه نیك خواه بد، پاداشت وپاداشن وپادش هم گفته شده.

پاداشن - ا. (بفتح شین) نگا. پاداش.

پادام - ا. نگا. پایدام.

پادراز- ا. مرغی است ماهیخوار دارای پرهای سرخ کم رنگ و پا های دراز و منقارخمیده، بیشتر درمصر پیدا میشود، در کنار آبها وباتلاقها بسرمیبرد.

پادرختی-ص. میوه‌ای که ازشاخهٔ درخت بپای درخت افتاده باشد، میوه‌ای که از پای درخت جمع کنند.

پادرهوا - ك. کنایه از کارناپایدار و بی‌اساس، یا سخن یاوه وبی‌اصل.

پادری - ا. (بفتح دال) پارچه‌یا فرشی که میان در بند اطاق بیندازند، سنگی که پای در بگذارند.

پادزهر- ا. (بسکون دال) ضد زهر، تریاق، هرداروئی که برای دفع سم بکار برود، پازهر وفادزهرهم میگویند.

پادشاه - ا. فرمانروای مقتدر وصاحب تاج وتخت، سلطان، ملك، شهریار، خدیو، خسرو، کشورخدا، کیهان خدیو، پادشا و پادشه نیزمیگویند.

پادگان - ا. (بسکون دال) گروهی از سربازان که در یك محل متوقف ومأمور نگاهبانی آن محل باشند، ساخلو.

پادگانه - ا. (بسکون دال) بام، پشت‌بام، بمعنی دریچه هم گفته شده، پالکانه وپالگانه وبالکانه هم گفته‌اند.

پادنگ - ا. (بفتح دال) چوبی شبیه

تخماق دردستگاه برنج کوبی که باپاحرکت میدهند وشلتوك را باآن میکوبند که برنج ازپوست جدا شود ، پادنگه و دنگ هم گفته شده، ونیزپادنگ نوعی ازساعت را هم‌میگویند که پاندول آن شبیه پادنگ است، مقابل پا ملخ .

پادوـ ا.ص. شاگرد دکان،خانه شاگرد، کسیکه برای انجام کاری دوندگی کند .

پاده ـ ا. (بفتح دال) گله، رمه، بمعنی چراگاه وبمعنی چوبدستی ستبرهم گفته‌اند.

پاده‌بان: چوپان، گله‌بان، بمعنی نگهبان وپاسبان هم گفته شده .

پادیاب ـ پادیاوـ ا. (بسکون دال) وضو، شستشوی صورت ودست‌وپا،وضوئی که زرتشتیان میگیرند.

پادیرـ ا. (بکسر دال) ستونی که ببغل دیوارشکسته محکم کنند که دیوارخراب نشود، پازیر وپادیزهم گفته شده .

پارـ ا.ص. گذشته ، سال گذشته، پارسال، پاپار هم گفته شده، ونیزمخفف پاره.

پاراتیروئید Paratyroïde غده ای است بصورت دانه‌های کوچك برنگ‌زرد مایل بسرخی به‌تعداد دوزوج که درسطح خلفی غدهٔ تیروئید قرار دارد .

پارازیتParasiteطفیلی،انگل،مفتخور، کسیکه‌بهزینهٔ دیگران‌زندگی کند،موجود زنده که‌درخارج‌یاداخل‌بدن‌حیوان‌دیگری زندگی کند .

پاراشوتParachuteچترنجات،چتری که با آن ازهواپیما فرود می‌آیند .

پاراف Paraphe امضاء مختصر ، خطی که با امضاء کشیده میشود .

پارافین Paraffine جسمی است سفید و نیم شفاف که از روغنهای سنگین نفت بدست می‌آید .

پاراگرافParagrapheبند،جزء،فقره، قطعهٔ کوچکی ازنوشته یافصل کتاب.

پارالل Parallèleموازی،خط متوازی، دوچوب موازی که‌آنها را افقی ونزدیك بهم روی پایه‌های عمودی‌نصب کنندبرای ژیمناستیك .

پارانشیم Parenchyme نسیج ، بافت اسفنجی، نسج سلولی‌نرم واسفنجی برگها وساقه‌های گیاهها.

پاراوـ ص. زن پیر، پیرزال، گنده پیر، کمپیر ، پاروهم گفته شده .

پاراوان Paravent تجیر ، دیواری که ازتخته وپارچه درست میکنند وبوسیلهٔ آن قسمتی‌ازدکان یا اطاق را ازقسمت دیگر جدا میکنند .

پارتی Parti حزب ، فرقه، دسته، بخش .

پارتیزان Partisan طرفدار، هواخواه،

سر بازچیزیك .

پارچ - ا. (بسکون را) ظرف آبخوری بزرگ که دهان گشاد بلوریاسفال یا فلزی

پارچه - ا. هرچیزبافته شده‌ازنخ‌یاپشم، ونیزبمعنی پاره وتکهٔ چیزی.

پاردسو Pardessus لباس‌رو، لباسی که روی لباسهای دیگرمیپوشند.

پاردم - ا. (بضم دال) رانکی، تسمه‌ای که درعقب‌زین‌یاپالان‌اسب والاغ‌میدوزند پالدم هم گفته شده .

پاردن Pardon عفو، بخشایش، گذشت، ببخشید، عذرمیخواهم .

پارس - ا. صدای سگ درموقع‌حمله ، عوعوسگ.

پارسا - پارسای - ص . پرهیزکار ، زاهد، کسی که ازگناه بپرهیزد و بطاعت وعبادت روز بگذراند، پارسایان جمع.

پارسال - ا. سال گذشته، سال‌پیش.

پارس‌ئیل - ت . سال پلنگ ، یکی‌از سالهای دوازده‌گانهٔ ترکی.

پارسنگ - ا. (بسکون را) سنگی که در یك کفهٔ ترازو بگذارند که با کفهٔ دیگر برابر شود، پاسنگ و پاهنگ هم میگویند .

پارسه - ا. (بسکون را) پرسه ، گدایی، دوره گردی، بمعنی کد خدایی‌هم گفته‌اند.

پارسی - ص.ن . منسوب بپارس ، اهل پارس، فارسی، زبان مردم ایران، زرتشتی بخصوص زرتشتی‌مقیم هند .

پارشمینه Parcheminé مانند پوست، پوست مانند، پوستی، بشکل‌پوست آهو.

پارك Parc محوطه، محوطهٔ درخت‌دار، باغ وسیع پردرخت، تفرجگاه .

پارکه Parquet محوطهٔ دادگاه، صحن دادگاه، جای قضاة ، دادسرا.

پارگین - ا.(بسکون را و کسر کاف) منجلاب، گندآب، گودالی که‌آبهای گندیده درآن جمع شود، زیرآب حمام یامطبخ، بارگین هم گفته شده .

پارلمان Parlement مجلس‌نمایندگان ملت در کشورهای مشروطه و جمهوری ، مجلس شورای ملی .

پارلمانتر Parlementaire مربوط به پارلمان، مطابق آداب‌ورسوم‌پارلمان، عضو پارلمان، پارلمانی .

پارنج- پایرنج - ا.(بفتح‌را) پایمزد، حق‌القدم، مزد قدم رنجه کردن، پولی که بپزشك بدهند برای عیادت بیمار .

پارنجن - ا. (بفتح راوجیم) حلقهٔ‌فلزی که زنان به مچ پا کنند، خلخال، یاورنجن ویا اورنجن هم گفته شده .

پارو - پاروب - ا.آ.ت . (بضم را). بیل

چوبی، آلت چوبی شبیه بیل که باآن برف یا چیز دیگر را از روی زمین میروبند، و آلتی که در قایقهای پاروبی بوسیلهٔ آن قایق را میرانند.

پاره - ا.ص. (بفتح را) تکه، جزء وقسمتی ازچیزی، هرچیز بریده یاشکافته، بمعنی رشوه هم گفته شده . **پاره پاره:** تکه تکه ، لخت لخت، پارپارهم میگویند .

پاره‌دوز - ا. ص. پینه دوز، لاخه دوز، کسیکه پیشه‌اش پینه زدن بکفش یاجامه‌است

پاره زرد - ا. (بفتح زا) پارچهٔ زردی که درقدیم یهودیان برای امتیاز بلباس خود میدوختهاند .

پاریا Paria نام طبقه‌ای از هندوها که سایرمردم آنها را نجس میدانند، کسی که بواسطهٔ اصل ونسب یا مذهب مورد نفرت مردم باشد، در اصطلاح آیین برهمائی ؛ طبقه‌ای که ازحقوق دینی‌واجتماعی محروم و ازجامعهٔ برهمنی طرد شده اند.

پارياب - ا.پاریاو، زراعت آبی،زراعتی که باآب قنات یارودآبیاری شود .

پارین - پارینه - ص. ن . منسوب بپار ؛ پارسالی، سال پیش، سال گذشته ، کهنه ، دیرینه .

پازاچ - ا. ماما، قابله،بازاچ وپیش‌نشین هم گفته شده ، بمعنی دایه هم گفته‌اند .

پازن - ا. (بفتح‌زا) بزنر،بز کوهی،باژن و پاژن هم گفته شده .

پازند - ا. (بفتح زا) تفسیر کتاب زند، شرحی که مانند حاشیه درپای‌اوراق زند نوشته‌اند .

پازهر - ا. (بفتح زا) نگا. پادزهر.

پازهری - ص. سبز تیره ، هرچیزی که برنگ سبز تیره باشد .

پاژخ - ا. (بفتح سوم) آزار،مالش،پامال، پازخ هم گفته شده .

پاژنگ - ا . (بفتح سوم) پازنگ ، پاچنگ، دریچه، بمعنی کفش‌نیز گفته‌شده

پاژه - ا. (بفتح سوم) نگا. پاچه .

پاس - ا. نگهبانی، نگاهداری، نوبت ، حرمت، مواظبت، ونیزبمعنی‌پاره، جزء، و قسمتی ازشب یا روز.

پاس Passe در اصطلاح مانیه تیسم ؛ حرکات دست واشارات منوّم هنگام‌خواب کردن کسی.دراصطلاح فوتبال،رد کردن ورساندن توپ بیکی از افراد دستهٔ خود.

پاسار - ا. تخته‌ای که نجاردربالا وپایین و میان در بطور افقی کارمیگذارد وتختهٔ وسط در را به آن وصل میکنند ، بمعنی لگد هم گفته شده.**پاسار کردن:** پامال کردن، لگدکوب کردن .

پاساژ Passage عبور، گذر، گذرگاه ،

راهرو سرپوشیده، تیمچه، بازارچه.
پاساوان Passavant پروانهٔ عبور، جواز عبور که پس از دریافت عوارض وحقوق دولتی برای کالائی میدهند.
پاسبان ـ ا.ص (بسکون سین) نگهبان، محافظ، مأمورشهربانی که وظیفه‌اش حفظ نظم و آرامش شهراست. **پاسبانی** : نگهبانی، محافظت.
پاس بخش ـ ا. افسر یا گروهبانی که مأمورعوض کردن پاسبان یا قراول است.
پاسپار ـ ص. (بکسر سین) پی‌سپار، پی‌سپر، لگدکوب، پامال، پاسپر هم گفته شده.
پاسپورت Passeport گذرنامه، تذکره.
پاستوریزه Pasteuriser گرم کردن شیر و امثال آن برطبق اصول‌علمی پاستور برای نابود ساختن میکروبهای آن.
پاسخ ـ ا. (بضم سین) جواب، مقابل پرسش.
پاسخانه ـ ا.م. (بسکون سین) جای پاسبان، قراولخانه.
پاسدار ـ ا.ص (بسکون سین) نگهبان، مراقب، بمعنی حق شناس هم گفته شده.
پاسداری: نگهبانی، حق‌شناسی.
پاسك ـ ا. (بضم سین) نگا. باسك.
پاسگاه ـ ا.م. محل پاس، جای پاسبان، محلی که زیر نظرومراقبت مأمورنظامی یا پاسبان شهربانی است.
پاسنگ ـ ا. (بفتح سین) نگا. پارسنگ
پاسور ـ ا. نوعی ازبازی ورق.
پاسیار ـ ا. (بسکون سین) پایورشهربانی مانند سرهنگ ارتش.
پاسیدن ـ مص. نگهبانی کردن، پاس دادن، پاس داشتن. **پاسیده** : نگهبانی شده، پاس داشته.
پاشا ـ ا. لقبی که در ترکیه ومصر بوزراء و امراء داده شده، درعربی باشا میگویند.
پاشنگ ـ ا. (بفتح شین) نگا. باشنگ.
پاشنه ـ ا. (بسکون شین) قسمت عقب کف پا که روی زمین قرارمیگیرد، آن قسمت ازته کفش که‌زیرپاشنه واقع‌میشود، پایهٔ در که دربرروی آن حرکت میکند، پاشنا وپایشنه هم گفته شده.
پاشویه ـ ا. (بضم شین وفتح‌یا) محلولی که‌از نمك یا خردل یاداروی دیگربرای شستن‌پاهای بیمار درست کنند، شستشوی پا ها، پله‌یا لبهٔ حوض که درآنجا پاهای خود را میشویند، پاشوره‌هم میگویند.
پاشیب ـ ا. (بکسرشین) پله، پلکانی که از آن بمحلی درزیر زمین بروند.

پاشیدن - مص . افشاندن ، ریختن و پراکنده کردن، پراکنده شدن، پاچیدن هم میگویند. **پاشنده:** «ص.فا» افشاننده، پراکنده کننده . **پاشان:** درحال پاشیدن. **پاشیده :** «ص . م» ریخته و پراکنده شده . **پاش:** امر به پاشیدن، بپاش، وبمعنی پاشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آبپاش، گهرپاش .

پاشیر- ا. پای شیرآب انبار ، گودالی که زیر شیرآب انبار درست کنند .

پاغر - پاغره - ا. (بضم غین) مرضی که درپای انسان پیدا میشود وپای آدمی مانند پای فیل بزرگ ومتورم میگردد ، پیلپاهم گفته شده، بعربی داء الفیل میگویند، ونیز پاغر «بفتح غین» بمعنی ستونی هم که زیرسقف خانه‌قرار دهند گفته شده .

پاغند - ا. (بضم غین) پنبهٔ گلوله کرده شده، پاغنده وغنده هم گفته شده .

پاغوش - ا. (بضم غین) نگا. ناغوش.

پافشاری - ا. مص. (بکسر فا) پایداری، ایستادگی، مقاومت، اصرار، استقامت.

پافشردن - مص. (بفتح فا وضم شین) پافشاری کردن، پایداری کردن، اصرارو ابرام کردن، پا افشردن هم میگویند.

پاك - ص. بی آلایش، بی غش، پاکیزه، ظاهر، بمعنی عفیف وپرهیزکار ودرستکار هم میگویند، پاکان جمع. **پاك کردن:** پاکیزه کردن، آشغال و نخالهٔ چیزی را جدا کردن، بمعنی محو کردن وستردن و زدودن‌هم میگویند، پاکیدن‌هم گفته‌شده.

پاکی: پاك بودن، پاکدامنی.

پاك Pâque « عید پاك » عید فصح ، عیدی که یهودیان درهرسال بیاد خروج بنی‌اسرائیل ازمصر برپا میکنند، وعیدی که مسیحیان درهرسال‌بیاد صعود حضرت عیسی میگیرند .

پاکار- ا.ص. خدمتکار ، نوکر ، پادو ، تحصیلدار، پایکارهم گفته شده .

پاکباز- ص. پاك باخته ، کسی که تمام دارائی خود را درقمارباخته باشد، عاشق صادق و کسیکه با نظرپاك بمعشوق خود بنگرد، شخص زاهد وتارك دنیا .

پاکت Paquet بسته ، کیسهٔ کاغذی که درآن نامه یا چیزدیگر بگذارند .

پاك تن - ص. (بفتح تا) کسی که تن و بدنش پاك وپاکیزه‌باشد، نیکواندام. ونیز بمعنی پارساوعفیف ونجیب .

پاکدامن - ك. نجیب وعفیف وپارسا، پاکجامه هم گفته شده .

پاکدل- ص . آنکه دلش از کینه و مکروحسد پاك باشد، خوش قلب، پاکیزه دل هم گفته شده .

پاکرای - ص. (بسکون کاف) پاکیزه رای، دانا ، کسی که رای و اندیشهٔ پاك و درست داشته باشد .

پاکردن - مص. پوشیدن شلوار، پوشیدن کفش یا جوراب.

پاکرو- ص. پارسا، نجیب، عفیف، نیك رفتار، پاکیزه روهم گفته شده .

پاکروان - ص. پاك باطن، نیك نفس، پاك جان هم گفته شده .

پاکزاد - ص. پاك‌زاده، نجیب، پاك‌نژاد، پاکیزه تخم هم گفته شده .

پاك سرشت - ص. (بکسر سین ورا) پاکیزه سرشت، پاك نهاد، پاك طینت.

پاك گهر - ص . (بضم گاف و فتح‌ها) پاك گوهر ، نجیب، اصیل .

پاکند -ا . (بفتح کاف) نکا . پاکند .

پاك نژاد - ص. نجیب، اصیل، پاکزاد.

پاکنویس - ا.نامه ومطلبی که ازروی پیش‌نویس نوشته شود .

پاکنه - ا. (بفتح کاف) جای پا یا پله که درقنات یا پی‌آب کنده باشند .

پاك نهاد -ص.(بکسر نون)نیکوسرشت، آنکه سرشت وطینت پاك دارد.

پاکوب - ص. کوبیده شده در زیر پا ، پامال، بمعنی رقاص هم گفته شده .

پاکوتاه - ص . انسان یا حیوان که پاهایش کوتاه باشد ، پاچه کوتاه نیز میگویند .

پاکوفتن - مص. پا بزمین زدن، رقص کردن، رقصیدن. **پای کوبان** : رقص کنان ، در حال پا کوفتن. **پاکوبی** - **پایکوبی** : رقص، پا کوفتن بزمین، پای بازی هم گفته شده .

پاکی - ا. آ. استره ، تیغ سر تراشی ، چاقوی کوچکی که هنگام خون گرفتن پوست بدن را با آن تیغ میزنند.

پاکیزه - ص. پاك، بی آلایش، بی‌غش

پاکیزه تخم - ص . نکا. پاکزاد.

پاگاه - ا. نکا . پایگاه .

پاگرفتن - مص. استوارشدن ، پا برجا شدن، ثبات ودوام پیدا کردن.

پاگشا -ا.(بضم کاف) مهمانی که‌خویشان و کسان‌عروس یاداماد‌چندروز‌پس‌ازعروسی ازعروس وداماد میکنند .

پاگن - (بضم کاف) مأخوذ از روسی ، سردوشی ، سردوشی که بلباس نظامیان دوخته میشود .

پالائیدن - **پالاییدن**- مص . بیختن، صاف کردن. **پالایش**: «ا.مص» صاف کردن، تصفیه. **پالاینده**: « ص . فا » پالایشگر ، صاف کننده ، صافی کننده . **پالاییده**: «ص.م» صافی‌شده، صاف‌شده.

پالا - پالای : امر به پالاییدن، بپالای، و بمعنی پالاینده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خون پالا، باده پالا.

پالاپال - ا.مص. کاوش، جستجو و کاوش میان چیز های پرا کنده و درهم ریخته، پال پال هم میگویند، بمعنی درهم ریختگی وشورش و آشوب هم گفته شده.

پالاد - ا. جنیبت، یدك «نگا. بالاد».

پالان - ا. پوشاك ضخیم آکنده از پشم یا کاه یا پوشال که بر پشت حیوانات بار کش میگذارند. **پالانی** : اسبی که پالان بر پشت او بگذارند، اسب بار کش.

پالان‌دوز - ا.ص. کسی که پالان اسب و الاغ میدوزد، پالانگر هم گفته شده.

پالاون - ا. (بفتح واو) ظرف فلزی سوراخ‌سوراخ که درآن چیزی صاف کنند، صافی، آبکش، ترشی پالا، پالاوان و پالوانه و پالونه هم گفته شده.

پالاهنگ - ا. (بفتح ها) افسار، کمند، ریسمانی که به لگام اسب ببندند، پالهنگ هم میگویند، چنبور هم گفته شده.

پالایش - ا. مص. نگا. پالائیدن.

پالایشگاه - ا.م. نگا. پالشگاه.

پالایشگر - ص. فا. نگا. پالائیدن.

پالئو گرافی Paléographie علم خطوط قدیمی، علم قرائت خطهای قدیمی.

پالئو نتو لوژی Paléontologie فسیل شناسی، دیرین‌شناسی، علم آثار و بقایای جانوران قدیمی.

پالتو Paletot لباس زمستانی ضخیم که روی لباسهای دیگر میپوشند.

پالش - ا.مص. (بکسر لام) نگا. پالیدن.

پالشگاه - ا.م. جای پالیدن و کاوش کردن، محل تصفیه کردن نفت، تصفیه خانه، پالایشگاه نیز میگویند.

پالغ - ا. (بضم لام) نگا. بالغ.

پالکانه - ا. (بسکون لام) نگا. بالکانه.

پالکی - ا. (بفتح لام) دوصندوق چوبی روباز که بدو پهلوی اسب یا قاطر میبندند ودونفر مسافر درآن مینشینند.

پالنگ - ا. (بفتح لام) نگا. پالیك.

پالو - ا. (بضم لام) نگا. بالو.

پالوازه - ا. (بفتح زا) نگا. تاب.

پالواسه - ا. نگا. تالواسه.

پالوانه - ا. (بسکون لام) بالوایه، پرستو، بمعنی پالاون هم گفته شده.

پالودن - مص. صاف کردن، پاك کردن، صاف شدن، پاکیزه شدن. **پالوده** : «ص.م» صاف شده، پاکیزه شده، پاك شده از آلودگی.

پالوده - ا. (بضم لام) شربتی که با برف یا یخ و رشتهٔ نشاسته یا سیب رنده

شده درست کنند، بعربی فالوذج میگویند.

پالوش - ا. (بضم لام) نگا. بالوس.

پالونه - ا. (بضم لام) پالاون، پالوانه، کفگیر، ظرف سوراخ سوراخ که چیزی درآن صاف کنند، صافی، آبکش.

پالهنگ - ا. نگا. پالاهنگ.

پالیدن-مص. صاف کردن، کاوش کردن، جستجو کردن، پال پال کردن، تراویدن، فروریختن. **پالش**: «ا.مص» تفحص، کاوش، تصفیه. **پالنده**: «ص.فا» صاف کننده، کاوش کننده و جستجو کننده. **پالیده**: «ص.م» صافی کرده، صافی‌شده، کاویده، جستجوشده.

پالیز- ا. (بکسرلام) باغ، بوستان، کشتزار، زمینی که درآن خیار وخربزه وهندوانه و امثال آنها کاشته باشند، فالیز وجالیزهم گفته شده.

پالیزبان -ا ،ص. نگهبان پالیز، باغبان، بوستان‌بان، ونام یکی ازآهنگهای قدیم موسیقی، پالیزوان هم گفته شده.

پالیك - ا. (بکسرلام) پاتابه، چارق، کفش چرمی که بندهای آن دور ساق پا پیچیده میشود، پالنگ هم گفته شده.

پام - ا. نگا. فام.

پامال - پایمال - ص. چیزی که زیر پا مالیده شده، لگدکوب شده.

پامچال-ا. نوعی گیاه گلدار که برگهای درشت دارد و درجاهای معتدل میروید، گلهایش زیبا وبرنگهای مختلف، برچند قسم است، دراوائل بهار گل میکند، آنرا پریم‌ور هم میگویند.

پامرد - ص. (بفتح میم) نگا. پایمرد.

پامزد - ا. (بضم میم) نگا. پایمزد.

پامس - ص. (بفتح میم) پابند، گرفتار، بیچاره، درمانده، بامس هم گفته شده.

پاملخ - ص. چیزی که شبیه بپای ملخ باشد، ونوعی ازساعت، مقابل پادنگ.

پانتئون Panthéon جایگاه مخصوص مجسمه‌های خدایان، معبدی که یونانیان و رومیان قدیم میساختند ومجسمه‌های خدایان خود را درآن میگذاشتند، مشهورترین پانتئون‌ها در روم قدیم ودارای سی‌هزار رب‌النوع بوده، ونیزعمارتی را میگویند که مخصوص دفن اجساد و نگاهداری یاد کارهای اشخاص معروف باشد.

پانتوگراف Pantographe آلتی است برای نسخه برداشتن از روی نقشه ها و تصاویر.

پاندول Pendule آونگ، آویزساعت که بچپ وراست حرکت میکند، جسمی آویخته که حرکت نوسانی داشته باشد مثل آویزساعت دیواری یا پاندول مارپیچ که

درساعتهای بغلی ومچی بکارمیرود، درفارسی فندول هم میگویند.

پانسمان Pansement زخم بندی ، شستشوی زخم ومرهم گذاشتن روی آن .

پانسیون Pension مهمانخانه وجائی که کسی را مسکن و خوراك بدهند و پول آنرا ماه بماه بگیرند.

پانسیونر Pensionnaire شاگرد شبانه روزی، مشتری شبانه روزی مهمانخانه .

پانکراس Pancréas اوزالمعده ، غدهٔ بزرگی که نزدیك معده قراردارد،شکلش مانند خوشه وسرخ رنگ میباشد،ترشحات آن برای کمك بعمل هضم در مقدمهٔ رودهها ریخته میشود .

پانه ـ ا. (بفتح نون) نکا. فانه،

پانیذ ـ ا. (بکسر نون) قند سفید،شکر، پانید وفانید وفانیذ هم گفته شده .

پاوپر ـ **پای وپر** ـ ك. کنایه ازقدرت، توانایی، تاب وتوان.

پاورچین ـ ا. مص. نکا. پابرچین.

پاوند ـ ا. (بفتح واو) نکا. پابند .

پاهك ـ ا. (بفتح ها) نکا. باهك .

پاهنگ ـ ا. (بفتح ها) نکا. پارسنگ.

پایا ـ ص. پاینده، پایدار، جاوید.

پایاب ـ ا. پی آب ، چاه آب یاقنات که در کنارآن پله ساخته باشند که بتوان از آن پائین رفت، بمعنی ته آب وته حوض و آب کم عمق هم گفته شده ، بمعنی تاب و توان وتوانایی وطاقت وپایداری هم گفته اند.

پاپاپای ـ ا. داد و ستد جنسی، معاوضهٔ جنس با جنس بین دو کشور بطور برابر که پولی بیکدیگر ندهند ، پاپپاه تهاتر .

پایار ـ ا. نکا . پار.

پایان ـ ا. آخر، عاقبت، نهایت ، کرانه، سرانجام، بمعنی پایین هم گفته شده .

پایان نامه ـ ا . (بسکون نون اول) رسالهٔ دکتری، تز، رسالهای کهدانشجویان پس ازفراغ ازتحصیل مینویسند.

پای بازی ـ ا. مص. (بسکون یا) نکا. پا کوفتن .

پای باف ـ ا. ص. (بسکون یا) جولاهه، جولاه ، بافنده، نساج .

پایتخت ـ ا. شهری که محل اقامت پادشاه یا رئیس جمهور وهیئت دولت باشد، پاتخت هم میگویند .

پایچه ـ ا. (بسکون یا) نکا. پاچه.

پای خست ـ ص. (بسکون یاوفتح خا) لگدکوب، پایمال، هرچیزی که زیرپا کوبیده و لگدمال شده باشد، پای خسته و پایخوست هم گفته شده .

پایدار ـ ص. (بسکون یا) پادار، پاینده، جاویدان، برقرار. **پایداری**: ایستادگی

مقاومت، استواری.

پایدام ـ ا. (بسکون یا) تله، دام، نوعی از دام که پای جانور در آن گیر کند، مرغی که صیاد در کنار دام ببندد تا مرغان دیگر بهوای او در دام بیافتند، پادام هم گفته شده.

پایدان ـ ا. (بسکون یا) نگا. پا افزار.

پایزار ـ ا. (بسکون یا) نگا. پا افزار.

پایزه ـ ا. (بکسر یا) نگا. پایژه.

پایژه ـ ا. (بکسر یا) طناب خیمه که آنرا بمیخ یا چیز دیگر ببندند، چیزی که عنان اسب را به آن ببندند، ونیز پایژه یا پایزه سکه‌ای را گفته‌اند که درزمان مغول بامرا وحکام میداده‌اند و آن بمنزلهٔ فرمان انتصاب آنان بوده.

پایستن ـ مص. (بکسر یا) پاییدن، پایدار ماندن، جاویدان بودن، درنگ کردن. **پایسته:** پاینده، پایدار، پیوسته.

پایشنه ـ ا. (بکسر یا) نگا. پاشنه.

پایکار ـ ا.ص. (بسکون یا) نگا. پاکار.

پایکوبی ـ ا. مص. نگا. پاکوفتن.

پایگاه ـ ا. جا، مکان، مقام، قدر، مرتبه، معنی درگاه و آستانهٔ خانه هم گفته‌اند، پاگاه وپایگه نیز گفته شده.

پایگیر ـ ص. پاگیر، پابند، مقید، چیزی که پابه آن گیر کند، وآنچه که انسان به آن پای بند شود.

پای ماچان ـ ا. کفش کن ودر گاه خانه، پایین مجلس، صف نعال، دراصطلاح صوفیان درگاه خانه یا پایین مجلس که هرگاه کسی گناه یا تقصیری کند او را در آنجا به یکپا وامیدارند تا وقتی که مرشد از تقصیر اوبگذرد، پای ماچو و پی ماچان هم گفته شده.

پایمال ـ ص. (بسکون یا) نگا. پامال.

پایمرد ـ ص. (بسکون یا وفتح میم) یاری دهنده، کمك کننده، دستیار، دستگیر، شفیع، پا مرد هم گفته شده. **پایمردی:** یاری، کمك، میانجیگری، شفاعت.

پایمزد ـ ا. (بسکون یا وضم میم) مزدی که به پزشك بدهند برای عیادت بیمار، حق القدم، پامزد و پارنج هم گفته شده.

پایندان ـ ا.ص (بفتح یا) ضامن، کفیل، میانجی، بمعنی کفش کن ودرگاه خانه نیز گفته شده، پایندا هم گفته‌اند.

پاینده ـ ص. جاوید، ابدی، باقی، پایدار. **پایندگی:** دوام، بقاء.

پایور ـ ص. (بفتح واو) پایه ور، صاحب پایه، بمعنی بلند مقام و بلند مرتبه هم گفته شده.

پایون ـ ا. (بضم یا) پیرایه، زیور.

پایوند ـ ا. (بسکون یا وفتح واو) پای بند،

پابند، پاوند هم گفته شده.

پایه - ا. هرچیز شبیه یا مثل پایهٔ میز، پایهٔ صندلی، وبمعنی پی و بنیاد، و قدر و مرتبه ودرجه ورتبه، قاعده، اساس، بمعنی زینه وپله هم گفته شده.

پاییدن - پائیدن - مص. نگهبانی کردن، زیرنظر قرار دادن، چشم بکسی یا چیزی دوختن ومراقب آن بودن، ونیز بمعنی پایدارماندن، همیشه وجاوید بودن.

پاینده: «ص.فا» کسی که چیزی رابپاید ومراقب آن باشد، ونیز بمعنی جاوید و برقرار وپایدار. **پای:** امر بپاییدن، بپای، وبمعنی پاینده درترکیب با بعضی کلمات مانند دیرپای.

پپلس - ا. (بفتح اول وضم سوم) اشکنه، اشکنهٔ کشك.

پت - ا. (بفتح اول) کرك، پشم نرمی که از بن موهای بزمیروید وازآن پارچه‌های لطیف میبافند، تبت وتبد «بکسر تاوبا» هم گفته شده، بمعنی لعاب وآهار، و «بکسر اول» بمعنی پیپ هم گفته‌اند.

پتاره - ا.قلم موی درشت یا چیزی شبیه بجاروب که با آن آهار بپارچه میزنند.

پتاس Potasse جوهرقلیا، نمك قلیا، جسمی است سفید وبی‌بو، ازخاکستر نباتات و از ترکیب اکسیژن باپتاسیوم حاصل میشود، درطب وصنعت بکارمیرود.

پتاسیوم Potassium جسم‌فلزی‌نرم و سبك، درمجاورت هوا فاسد میشود، اگر درآب بیندازند روی آب میایستد، در ۴۲ درجه حرارت گداخته میشود.

پتر - ا. (بفتح اول ودوم) تکهٔ فلز یا چیز دیگر که روی آن تعویذ بنویسند.

پتفوز - ا. نگا. پتفوز.

پتك - ا. (بضم اول وسکون دوم) چکش بزرگ، آلت آهنی با دستهٔ چوبی که آهنگران با آن آهن را در روی سندان میکوبند، خایسك و کدین هم گفته شده.

پتك - ا. (بفتح اول ودوم) مچ‌پیچ، نوار پهن که بعضی مردم بساق پا میپیچند.

پتو - ا. (بفتح اول وضم دوم) پارچهٔ ضخیم که ازپشم یا پنبه میبافند وبیشتر درموقع خواب روی خود میاندازند.

پتواز - ا. (بفتح اول وسکون دوم) لانه، نشیمنگاه پرندگان، چوب‌بستی که درلانه یا جای دیگر برای نشستن پرندگان درست کنند، پتوازه وبتواز وبدوازوپدواز و پروازهم گفته شده.

پته - ا. (بفتح اول و دوم) بلیت، ورقهٔ جواز، بتك هم گفته شده.

پتیاره - ا.ص. (بفتح اول وسکون دوم) آفت، بلا، آشوب، زشت، مهیب، بدکار،

زن بدکار، پتیارك و پتیار وپتیاره وپتیره وبدیاره هم گفته شده .

پچ ـ ص. (بضم اول) مخفف پوچ .

پچ پچ ـ ا. (بکسر اول وسوم)نام صدا وآواز دونفر که آهسته با یکدیگر سخن گویند، سخن زیرلب و آهسته . **پچ پچ کردن:** آهسته با هم حرف زدن ، ونیز پچ‌پچ: آهنگ یا لفظی که شبان باآن بز را پیش خود بخواند ونوازش کند، پژپژ هم گفته شده .

پچشك ـ ا. (بضم اول ودوم) پشکلِ گوسفند وبز وشتر، و«بکسراول ودوم» بمعنی‌طبیب هم گفته شده، پزشك.

پچکم ـ ا. نگا. بچکم.

پچل ـ ص.(بفتح اول ودوم) کثیف،پلید، کسی که لباس‌خودراهمیشه چرك و کثیف کند، بچل وچپل هم گفته شده .

پچواك ـ ا. (بفتح اول و سکون دوم) ترجمه، بمعنی ترجمان ومترجم‌نیز گفته‌اند، پچوه هم گفته شده.

پخ ـ ا. (بفتح اول) پهلو، وچیزی که لبهٔ آن گردباشد وتیزی نداشته‌باشد،پخت هم گفته شده، و«بکسراول» کلمه‌ای که‌باآن حیوانی را رم بدهند .

پخپخوـ ا. (بکسر اول وسوم) غلغلك، پخلوچه .

پختکاب ـ ا. (بضم اول) آبی که درآن داروئی را بجوشانند، اسپرم‌آب، پختکاو وپخته‌کاوهم گفته شده .

پختن ـ مص. (بضم اول) مادهٔ خوراکی را روی آتش گذاشتن وحرارت دادن تا قابل خوردن شود، طبخ کردن، پزیدن‌هم گفته شده . **پزنده:** «ص.فا» کسی که چیزی را پخته کند، آشپز، طباخ. **پخته:** «ص.م» غذای‌طبخ شده، ضدخام، بمعنی‌با تجربه وکاردان هم میگویند . **پز:** امر به پختن، بپز، وبمعنی پزنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل‌آشپز، کله‌پز. **پزا:** پزنده، وهرچیزی که زودپخته شود. **پخت وپز:** طبخ، غذا پختن .

پخته جوش ـ ا.ص.(بضم اول) شراب غلیظ جوشانده شده ، نوعی از شراب که برخی داروها درآن بریزند و بجوشانند تا غلیظ شود، می پخته.

پخته خوارـ ص. گدا، گدایی کننده، مفتخوار، بمعنی داماد هم گفته شده .

پخج ـ ص. (بفتح اول) پخش،پهن،پخ، پخج وپخت هم گفته شده .

پخسانیدن ـ مص. نگا. بخسانیدن .

پخسیدن ـ مص. نگا. بخسیدن.

پخش ـ ص. (بفتح اول) پهن، چیزی که در زیر پا یا در اثرضربه وفشار کوبیده.

و پهن شده باشد، بمعنی پاشیده و پراکنده هم میگویند ، پخچ و پخج و پخت هم گفته شده . **پخش کردن:** پهن کردن، پراکنده کردن.

پخشیدن - مص. (بفتح اول) پهن شدن، پخش شدن ، پخچیدن هم گفته شده .

پخشیده: « ص.م » کوفته شده، پهن شده، پخچیده و پخچوده و پخشوده هم گفته‌اند

پخلوچه - ا . (بفتح اول) غلغلك ، پخپخو، پخلیچه وبخلیجه هم گفته شده .

پخمه - ص. (بفتح اول و سوم) کودن ، کم عقل، کند فهم، کم هوش .

پد - ا. (بفتح اول) درخت بی‌بر، درختی که میوه ندهد، پده هم گفته شده .

پداگوژی Pédagogie علم آموزش وپرورش کودکان، فن تعلیم وتربیت.

پدال Pédale رکاب، رکاب دوچرخه ، آلتی‌شبیه رکاب درماشینها که زیرپاقرار میگیرد مانند پدال گاز در اتومبیل.

پدر - ا. (بکسر اول وفتح دوم) مردی که فرزند داشته باشد ، سر پرست خانواده .

پدر بزرگ: پدرپدر، پدرمادر.

پدرام - ص. (بکسر اول) خوش وخرم، نیکو وآراسته، فرخ، خجسته .

پدراندر - ا . شوهر مادر ، ناپدری ، پداندرو پدندرهم گفته شده .

پدرزن - ا. خسور، خسر .

پدرزه - ا. (بفتح اول و دوم وچهارم) نکا. پدمه .

پدرود - ا.(بکسراول) بدرود، و داع، بمعنی‌خوش وخوشحال وسلامت وتندرست نیز گفته شده .

پدمه - ا. (بفتح اول‌وسوم) بهره،حصه، پدرزه هم گفته شده ، بمعنی طعامی‌هم که درسفره یا دستمال ببندند وازجائی بجای دیگر ببرند نیز گفته‌اند .

پدواز- ا. (بفتح اول) نکا. پتوار.

پده - ص. (بضم اول وفتح دوم) پوده، چوب پوسیده، آتشگیره ، «وبفتح اول و دوم» درخت بی‌بر، پد.

پدید - ص. (بفتح اول) آشکار، نمایان، ظاهر، هویدا. **پدید آوردن :** نمایان ساختن، بوجود آوردن . **پدید آمدن:** نمایان‌شدن، بوجود آمدن.

پدیدار- ص.(بفتح اول)نمایان،آشکار، آشکارا، ظاهر.

پذرفتار- ص. نکا. پذرفتکار.

پذرفتکار- ص. (بکسراول وضم سوم) پذیرفتکار، پذیرفتار، پذرفتار،قبول کننده، فرمانبردار، پذیرنده،ضامن، کفیل، پذرفتگار هم گفته شده .

پذرفتن -ص. نکا. پذیرفتن .

پذیرفتن ـ مص . قبول کردن ، اجابت کردن، برعهده گرفتن، کسی رانزد خود بار دادن ، پذیرایی کردن ، پذرفتن هم گفته شده . **پذیرش:** «ا.مص» قبول ، تعهد، فرمانبرداری، پذیرفتاری **پذیرنده:** «ص.فا» قبول کننده . **پذیرا:** پذیرنده، قبول کننده . **پذیرفته:** «ص . م» قبول شده، بساریافته ، پذرفته هم گفته شده . **پذیرفتار :** قبول کننده ، فرمانبردار ، ضامن، کفیل، پذرفتار وپذرفتکارهم گفته شده . **پذیره :** قبول و پسند ، پیشواز . **پذیرایی :** قبول، پذیرفتاری،مهمان را پذیرفتن و خدمت کردن . **پذیر :** امر پذیرفتن ، بپذیر، و بمعنی پذیرنده در ترکیب با بعضی کلمات مثل پوزش‌پذیر، فرمان پذیر، درمان پذیر .

پر ـ ص.(بضم اول) سرشار،لبریز، آکنده، لبالب، نقیض تهی.

پر ـ ا. (بفتح اول) بال مرغ، آنچه که بر تن پرندگان میروید وآن برسه قسم است :
۱ـ شاهپرها که دربال ودم پرنده میروید
۲ـ پر هائی که بدن پرنده را میپوشاند وآنرا پوش پر هم‌میگویند ۳ ـ پرهای ریز ولطیف که در سطح پوست ولای پوش پرها میروید، ونیز پر بمعنی برگ و دامن و کنار و کناره هم گفته شده مثل پرچای وپر کاه و پر بیابان.

پراتیك Pratique اجراء عمل، تجربه، ممارست، تمرین، عادت .

پرازده ـ ا . (بسکون زا وفتح دال) تکهٔ گلوله کردهازخمیر آرد گندم باندازه‌ای که یك نان پخته شود، زواله، چونه .

پراشیدن ـ مص. (بفتح اول) پاشیدن، پراکنده ساختن . **پراشیده:** «ص . م» پراکنده ، ازهم پاشیده .

پراکندن ـ مص، (بفتح اول) پاشیدن، منتشر کردن، متفرق ساختن ، پراکنیدن وپراگندن هم گفته شده . **پراکننده :** «ص.فا» پریشان کننده ، متفرق کننده .

پراکنده: «ص.م» متفرق ، پریشان ، پاشیده‌شده ، پراکنیده‌وپرگنده هم گفته شده . **پراکندگی :** پریشانی . تفرقه

پراکنیدن ـ مص.نگا. پراکندن.

پراکوه ـا.(بفتح‌اول)فراکوه،براکوه، بالای کوه، روی کوه، آن طرف کوه .

پرالك ـ ا. نگا. بلارك .

پرانتز Parenthése جملهٔ معترضه ، و علامتی بااین‌شکل ( ) که درطرفین کلمه یا جملهٔ معترضه گذاشته میشود .

پراندن ـ**پرانیدن** ـ مص.(بفتح‌اول) پرواز دادن، پرتاب کردن . **پراننده :** «ص.فا» پرتاب کننده ، پرواز دهنده .

پران: امر بپرانیدن ، بپران ، و بمعنی پراننده در ترکیب با بعضی کلمات مثل سنگ پران، کبوتر پران، و «بتشدیدرا» بمعنی پرنده و پرواز کننده

پراور - پرآور - ص. (بفتح اول و چهارم) پرنده، تیزپر، تیزرو،دارای پر.

پراوند - ا.نگا. پژاوند.

پربار- ا. (بفتح اول) نگا . فروار.

پربار- ص. (بضم اول) پرمیوه، پرثمر ، پربر، درختی که میوهٔ بسیار دارد.

پربر- ص. (بضم اول وفتح سوم) پربار، پرمیوه، ونیز بمعنی پهن، عریض، پر پهنا.

پرپا - ص. (بفتح اول) کبوتری که در پاهای اونیز پر روییده باشد .

پرپا - ا. (بضم اول) هزار پا ، بمعنی خرخاکی هم گفته شده .

پرپاش - ا. (بضم اول) طبق چوبی که غلات را درآن بریزند وپاك کنند.

پرپایه - ا. (بضم اول) نگا. هزارپا.

پرپر- ص. (بضم اول وفتح سوم) گل پر برگ، و«بفتح اول وسوم» صدا یا حالت پرزدن پرنده . **پرپر کردن** : کندن و ریزریز کردن برگهای گل. **پرپرزدن**: بال و پر زدن پرنده ، و کنایه از جان دادن ومردن .

پرپره - ا.(بکسر اول وسوم) پولك‌ریز، فلس، پوستهٔ نازك فلز، پشیز.

پرپشت - ص. (بضم اول وسوم) گیاه یا موی که بسیارنزدیك بهم روییده باشد.

پرپهن - ا. نگا. فرفهن .

پرت - ا.ص. (بفتح اول) دور ، کنار ، منحرف. **پرت کردن** : دور افکندن ، انداختن کسی یا چیزی از بالا بپایین یااز جائی بجای دیگر. **پرت شدن**: افتادن از بالا بپایین، فرو افتادن .

پرت Port بندر،بندرگاه، جای‌ایستادن وبار گیری کردن کشتی،حداکثر بار کشتی، هیئت، رفتار، هنجار.

پرتاب - ا. مص. (بفتح اول) انداختن، و پرت کردن چیزی ازجائی‌بجای دیگر.

پرتاب کردن:دورافکندن، دورانداختن پرتاییدن هم گفته شده .

پرتاب - ص . (بضم اول) بسیار تابیده، پرپیچ وخم، تابدار.

پرتغال - ا. (بضم اول وسوم) میوه‌ای است ازنوع مرکبات وشبیه نارنج،شیرین وخوش‌طعم ودارای مقدار زیادی‌ویتامین، این میوه ابتدا توسط پرتغالیها از کشور پرتغال وارد ایران شده.

پرتفوی Portefeuille کیف دستی مردانه، کیف چرمی که در آن اوراق و اسناد میگذارند.

پرتگاه - ا.م.(بفتح اول) جای پرت‌شدن، جای بلند که پایین آن گودال یا دره‌باشد و انسان در صورت لغزش از آن پرت شود.

پرتو - ا. (بفتح اول) فروغ، روشنی، شعاع، روشنایی که از یك جسم نورانی ظاهرشود.

پرتوبینی - ا. مص. معاینهٔ اعضاء بدن بوسیلهٔ ریون ایکس برای تشخیص‌بیماری «رادیوسکوپی».

پرت‌وپلا - ا.ص. چرند وپرند، سخنان بیهوده و بی‌معنی، پریشان. **پرت‌وپلا شدن:** پراکنده شدن، تارومارشدن.

پرتو پلاسم Protoplasme ماده ای شبیه سفیدهٔ تخم مرغ، جزء عمدهٔ سلول، ماده‌ای که جسم سلول را تشکیل میدهد.

پرتوزوئر Protozoaires جانور یك سلولی، جانوران بسیار ریز.

پرتوشناس - ا.ص. کسی که متخصص در معالجهٔ امراض بـا اشعهٔ برق میباشد «رادیولوژیست».

پرتوشناسی - ا. مص. استعمال اشعهٔ برق در معالجهٔ امراض «رادیولوژی».

پرتونگاری - ا.مص.عکس‌برداری‌از اعضاء بدن بوسیلهٔ ریون ایکس بـرای تشخیص بیماری «رادیو گرافی».

پرچ - ا. (بفتح اول) میخ یا میلهٔ فلزی نازك که‌تیزی سر آنرا کوبیده‌وپهن کرده باشند، پرچین هم میگویند.**پرچ کردن یاپرچین کردن:** کوبیدن وپهن کردن سرمیخ که ازیك طرف تخته یا چیزدیگر بیرون آمده باشد، پرچیدن هم گفته شده، ونیز پرچین: دیواری را میگویند که از خار وخاشاك وشاخه‌های درخت در گرداـ گرد باغ یا کشتزار درست کنند.

پرچانه - ك.(بضم اول) پرگو،پرسخن، بسیار گوی.**پرچانگی:** پرگویی.

پرچم - ا. (بفتح اول وسوم) پارچه ای که برسرچوب کنند وعلامت یك کشور یا یك قسمت از ارتش یـا یك دسته است، بمعنی‌ریشه وطره ومنگوله و کاکل‌هم گفته شده، دراصل بمعنی منگوله‌ای بوده که‌از موی غزغا ودرست میکرده‌اند،دراصطلاح گیاه شناسی،آن قسمت از گل که‌تخمهای نردرآن جا دارد.

پرچین - ا. (بفتح اول) نگا. پرچ.

پرچین - ص (بضم اول) پرپیچ وخم، پرشکن، چیزی که چین و شکن بسیار دارد.

پرخاش - ا. مص. (بفتح اول) درشتی و تندی از روی خشم، عتاب، جنگ و جدال، فرخاش هم گفته شده. **پرخاش**

کردن: سخن درشت گفتن، پیکار کردن.
پرخاشجو: «ص» جنگجو، ستیزه‌جو.
پرخاشخر: شجاع، جنگ‌آور، جنگجو، پرخاشخور هم گفته شده. **پرخاشگاه**: میدان جنگ، پرخاشگه نیز میگویند.
پرخج - ا. نگا. پرخش.
پرخش - ا. (بفتح اول و دوم) کفل، سرین، فرخش و پرخج و فرخج هم گفته‌اند، بمعنی شمشیرهم گفته شده.
پرخو - ا. (بفتح اول وسوم) جای ریختن آرد یا غله درخانه یا دکان که ازخشت و گل درست کنند، کنور و کندوله هم گفته‌اند، بمعنی بریدن شاخه های زیادی درختان نیز میگویند «نگا. فرخو».
پرخوار - ص. (بضم اول) پرخور، پرخواره، بسیارخوار، شکم پرست.
پرخویدن - مص. نگا. فرخویدن.
پرخیده - ا. ص. (بفتح اول) سخن پوشیده و مرموز، ایما واشاره، رمز.
پرداخت - ا. مص. (بفتح اول) در اصطلاح بانك، دادن پول، تأدیه، کارسازی، و نیز بمعنی آراستگی و آرایش وجلا.
پرداخت کردن: پولی بکسی دادن، و نیز بمعنی جلادادن وصیقل زدن، زنگ چیزی را زدودن، باین معنی پرداخت دادن هم میگویند.

پرداختن - مص. (بفتح اول) پول دادن، وام خود را ادا کردن، وبمعنی جلا دادن وآراستن، مشغول گشتن، فارغ شدن، خالی کردن، تهی کردن، پردختن هم گفته شده.
پردازنده: «ص.فا» پول دهنده، جلا دهنده، آرایش دهنده، پرداخت کننده.
پرداخته: «ص.م» ساخته و آراسته، جلا داده، پرداخت شده، خالی شده.
پرداز: امر بپرداختن، بپرداز، و بمعنی پردازنده درترکیب با بعضی کلمات مثل نکته پرداز، دروغ پرداز، کار پرداز.
پردال - ا.آ. (بفتح اول) نگا. پرگار.
پردختن - مص. نگا. پرداختن.
پردك - ا. (بفتح اول وسوم) لغز، چیستان، بردك «بضم اول» هم گفته اند.
پردگی - ص.ن. (بفتح اول و سوم) منسوب بپرده، پوشیده و در پرده، پرده نشین، زن روپوشیده، زن یادختر که در خانه و پشت پرده بنشیند، پردگین هم گفته شده، پردگیان جمع.
پردل - ك. (بضم اول و کسرسوم) دلیر، دلاور، با جرأت، مقابل کم دل.
پرده - ا. (بفتح اول وسوم) چادر، روپوش، پوشش، پارچه ای که بدر اطاق آویزان کنند، مفتول روده که بفاصله های معین در دستهٔ تارمیبندند، هریك ازآوازها و

آهنگهای موسیقی، هر یك از قسمتهای بازی ونمایش درتماشاخانه که پرده میافتد و سن عوض میشود. **پردهٔ نیلگون :** کنایه ازآسمان. **پرده دریدن:** کنایه ازرسوا کردن وبی‌آبروساختن‌وسر کسی را فاش کردن . **پرده پوشی :** راز-پوشی ، خطا و لغزش کسی را پنهان ساختن . **پرده پوش :** کسیکه جرم و گناه کسیرا نادیده بگیرد، مقابل پرده‌در

پرده‌شناس ـ ا.ص. مطرب، نوازنده، رامشگر، موسیقی‌دان.

پرده‌نشین ـ ص. زن روپوشیده،زنی که درخانه وپشت پرده‌بنشیند، پردگی،بمعنی شخص خلوت‌نشین وپارسانیز گفته‌اند.

پردیس ـ ا. (بفتح اول و دوم) باغ ، بستان، فردوس.

پرروـ ك. (بضم اول وسوم) بی‌شرم ، بی‌حیا، مقابل کمرو.

پرزـ ا. (بضم اول وسکون دوم) کرك، کردی شبیه کرك که روی‌بعضی میوه‌ها مانند هلو وبه وجود دارد، خواب‌پارچه‌از قبیل‌مخمل وماهوت، چیزی شبیه پشم نرم که ازسایبده شدن قالی وپارچه‌های پشمی جمع میشود، پرزه هم گفته شده .

پرزه ـ ا. (بضم اول) نگا. پرز.

پرزیدنت Président رئیس‌جمهور .

پرس Presse فشار،منگنه، دستگاه‌برای فشار دادن چیزی .

پرس ـ مأخوذ از کلمهٔ Portion فرانسه، مقدارمعین خوراك که در رستوران یـا مهمانخانه برای کسی بیاورند.

پرس Perse نام ایران دربعضی زبانهای اروپائی .

پرسا ـ ص. (بضم اول) نگا. پرسیدن.

پرسان ـ ص. (بضم اول) نگا. پرسیدن.

پرسانتاژ Percentage دریافت حقوق یا عوارضی بمیزان معین درصد .

پرستارـ ا. ص(بفتح اول‌ودوم)خدمتکار، کسی که خدمت‌بیمار را میکند،بمعنی‌غلام و کنیز ومطیع وفرمانبردار وپرستنده هم گفته‌اند، پرستا هم گفته شده .

پرستارخانهـا.م. محلی درآموزشگاه یا سربازخانه که بیماران همان مکان را درآنجا معالجه وپرستاری میکنند .

پرستار زاده ـ ا.ص. دختر یا پسر که ازغلام و بنده و کنیز زاییده شده باشد.

پرستش ـ ا . مص . نگا . پرستیدن

پرستشگاه ـ ا.م. جای پرستش، معبد، عبادتگاه،پرستشکده‌نیز گفته شده.

پرستشگرـص. فا. پرستنده، عابد،خادم.

پرستو ـا. (بفتح اول ودوم وضم‌چهارم) پرنده‌ای است کوچك، دارای‌بالهای‌دراز ونوك تیزودم دوشاخه، پرهایش سیاه،بیشتر

درسقف خانه ها لانه میگذارد، پرستك وپرستوك و فرستوك وفراستوك وفرشتو وفرشتوك و فراشتك و بلسك و چلچله و بلوایه ودالبوز ودالبوزه ودالیوز ودابرزه هم گفته اند، بعربی خطاف یا ابابیل میگویند.

پرسته - ص. (بفتح اول ودوم) پرستیده، کسی که او را بپرستند و ستایش کنند.

پرستیدن - مص. (بفتح اول ودوم) ستایش کردن، بند گی کردن، دوست داشتن بسیار. **پرستش**: «ا.مص» بند گی، نیایش، عبادت. **پرستنده**: «ص.فا» پرستش کننده، بند گی کننده، بمعنی بنده و غلام و خدمتکار هم گفته شده. **پرستیده**: «ص.م» پرستش شده، کسی که او را بپرستند و ستایش کنند، پرسته هم گفته شده. **پرست**: امر بپرستیدن، بپرست، و بمعنی پرستنده در تر کیب با بعضی کلمات مثل خدا پرست، بت پرست، خود پرست.

پرستیز - ص. (بضم اول و کسرسوم) پرجنگ وستیز، پر کینه، پرخاشجو.

پرستیژ Prestige افسون، سحر، خیال واهی، فریبند گی، اعتبار، نفوذ

پرسش - ا.مص. نکا. پرسیدن.

پرسشنامه - ا. کاغذی که روی آن پرسشهائی نوشته و بکسی بدهند که پاسخ آنها را بنویسد.

پرسنگ - ا. (بفتح اول) نکا. فرسنگ

پرسنل Personnel شخصی، خصوصی، مربوط بشخص، مجموع کار مندانی که مشغول کاری باشند، کار گزینی.

پرسو - ص. (بضم اول وسوم) پرنور، پرروشنایی، مقابل کم سو.

پرسوز - ص. (بضم اول) دارای سوزش بسیار، پرازسوزش، پرسوزو گداز.

پرسه - ا. مص (بضم اول) عیادت، احوال پرسی ازبیمار، ماتم پرسی.

پرسه - ا. مص. (بفتح اول) گدایی، دریوز گی، دوره گردی، پارسه هم گفته شده.

پرسه زدن: گردش کردن در کوچه و بازار ودریوز گی کردن.

پرسیان - ا. (بفتح اول) نکا. برسیان.

پرسیاوش - ا. (بفتح اول و کسرسوم و ضم یا فتح واو) گیاهی است دارای ساقه‌های باریك وتیره رنگ، بر گهایش ریزودارای اسید گالیك واسیدتانیك ومادهای تلخ مزه است، در طب بکار میرود، سیاوشان و پرسیاوشان هم میگویند.

پرسیدن - مص. (بضم اول) جویا شدن، پرسش کردن، سؤال کردن، خبر گرفتن. **پرسنده**: «ص.فا» پرسش کننده، سؤال کننده. **پرسان**: پرسنده، درحال پرسیدن،

پرسا هم گفته شده. **پرسیده:** «ص . م» سؤال شده ، پرسش شده . **پرسش :** «ا. مص» سؤال ، مقابل پاسخ . **پرس:** امر به پرسیدن ، بپرس ، و بمعنی پرسنده درترکیب با بعضی کلمات مثل باز پرس .

پرش - ا. مص. (بفتح اول و کسرسوم) نگا. پریدن .

پرشیدن - مص . (بفتح اول) نگا . پریشیدن .

پرغازه - ا. (بفتح اول) بیخ و بن پر پرندگان که ببدن آنها چسبیده‌است.

پرغونه - ص. (بفتح اول وضم سوم) نازیبا، زشت، فرخج، هرچیززشت .

پرفسور Professeur معلم ، آموزگار، استاد، دانشمند، معلم مدرسهٔ عالی .

پرفیر Porphyre نگا. سنگ سماق .

پرك - ا. (بفتح‌اول ودوم) سهیل، ستارهٔ سهیل؛ بر ک هم گفته شده ، بمعنی تاج و جقه هم گفته اند .

پرکار- ص. (بضم اول) کسی که بسیار کاربکند، ونیز تابلو نقاشی که درآن نقش ونگاربسیارباشد.

پرکاوش - ا.مص.(بفتح اول‌و کسر واو) بریدن شاخه‌های زائد درخت .

پرکردن - مص . (بضم اول) انباشتن ، چیزی را درظرفی ریختن یا جا دادن که تمام آنرا فرا گیرد .

پرکلروردوفر-فر.ترکیب جوهر نمك وآهن،درطب‌برای‌جلو گیری ازنزف الدم ورعاف و بواسیراستعمال میشود .

پرکم - ص. (بفتح اول وسوم) بیکار ، بیکاره، ازکار افتاده، ناچیزشده .

پرکنده - ص.م. (بفتح) نگا.پرا کندن.

پرکوك - ا. (بفتح اول و ضم سوم) عمارت، عمارت عالی، قصر، کاخ .

پرگار- ا.آ. (بفتح اول) آلتی است دوشاخه شبیه قلم برای کشیدن دایره و اندازه گیری خطهای مستقیم ، پرکاره و پرکال وپردال و پردال هم گفته شده.

پرگاله - ا. (بفتح اول) پاره ، لخت ، پاره‌ای ازچیزی ، وصله ، پینه ، پرکاله و پرغاله وپرگاله هم گفته اند .

پرگداز-ص. (بضم اول وسوم)پرسوز، پرجوش وخروش،پرتب وتاب

پرگر- ا. (بفتح اول وسوم)طوق، طوق زرین که درقدیم پادشاهان بر گردن خود میکرده‌اند .

پرگرام Programme برنامه،نوشته‌ای که ترتیب کاری را برساند.

پرگزند - ص. (بضم اول وفتح سوم و چهارم) پرآسیب، پرزیان، کسی یاچیزی که‌بسیارآسیب و گزند برساند.

پرکس - (بفتح اول وسوم) کلمهٔ نفی بجای کلمهٔ عربی معاذالله ، حاشا ، هرگز، برکس وبرکست و پرکست و برکس و برکست وژکس هم گفته اند .

پرگناه - ص. (بضم اول) کسی که گناه بسیار مرتکب شده، پرکنه نیزمیگویند.

پرگنه - ا. (بفتح اول وسوم) بلوك ، ایالت، استان، قسمتی از کشور، پرکنه هم گفته شده، و « بکسر کاف » بمعنی ترکیبی از داروهای خوشبو نیز گفته‌اند.

پرگو- پرگوی -ص.(بضم اول)بسیار گوی، کسی که بسیارحرف بزند .

پرما - ا.آ. (بفتح اول)آلتی که نجاربا آن چوب را سوراخ میکند، مته ، ماهه، اسکنه ، پرماه وپرمه وبرمه هم گفته شده.

پرماسیدن - مص. (بفتح اول) سودن، بساویدن، بپسودن، دست مالیدن بچیزی ، برماسیدن و پرواسیدن هم گفته شده .

پرماسش: «ا. مص» دستمالی ، لمس.

پرماسنده : «ص. فا» بساونده ، لمس کننده. **پرماسیده:** بسوده، دستمالی‌شده .

پرمان - ا. (بفتح اول) نگا. فرمان.

پرمایون - ا.ص (بضم اول) نگا. پرمایه

پرمایه - ص . (بضم اول) مایه دار ، دارای مایهٔ بسیار، هرچیز گرانمایه، شخص بسیار دانا، ثروتمند، ونیزماده گاوی که شیر بسیاربدهد،در داستانهای شاهنامه‌نام گاوی بوده که فریدون در کودکی شیر او را میخورده، وباین معنی برمایه وبرمایون و پرمایون هم گفته شده .

پرمخیدن - مص. نگا. برمخیدن.

پرمر- ا. (بفتح اول وسوم) نگا. برمر.

پرمنش - ص . (بضم اول وفتح سوم و کسرچهارم) متکبر، خودپسند، مغرور ، بمعنی خردمند وارجمندنیز گفته‌اند.

پرمنگنات دو پتاس Permanganate یکی از ترکیبات منگنز بشکل گرد که محلول آن برای شستشوی زخمها استعمال میشود ، یك جزء آنرادرهزارجزء آب حل میکنند ودرشستن جراحات بکارمی‌برند.

پرمودن - مص. نگا. فرمودن.

پرمیو - ا.(بفتح اول و کسرمیم وسکون یا) سوزاك، مرض سوزاك.

پرن - ا.(بفتح اول ودوم) ستارهٔ پروین، ثریا، بمعنی پرنیان هم گفته شده.

پرند - ا.(بفتح اول ودوم) ابریشم،حریر، پرنیان، پارچهٔ ابریشمی،بمعنی جوهرشمشیر وشمشیرجوهردارهم گفته شده،برند وفرند وپرنگ هم گفته‌اند.

پرنداخ - ا. (بفتح اول ودوم)پرانداخ، پیرنداخ، تیماج، ساختیان، سختیان، تسمه یا کمربند که از تیماج درست کنند.

پرنداور- پرندآور- ا. (بفتح اول و واو) شمشیر، شمشیرجوهردار.

پرندك - ا. نگا. پرندك .

پرندوش - ا . (بفتح اول ودوم وضم دال) شب گذشته ، پریشب ، پرندوشین و پرندوشینه و پریدوش وپردوش وپرندیش و پرندوارهم گفته شده .

پرنس Prince شاه، شاهزاده ، شاهپور.

پرنسس Princesse شاهزاده خانم ، شاهدخت، دختر پادشاه، ملکه .

پرنسیپ Principe اصل، مبدأ، آغاز ، مایه، ماده، قاعده، موضوع اساسی، قواعد اخلاق ورفتار، سلیقه، مسلك .

پرنگ - ا. (بکسر اول وفتح دوم)فرند، پرند، جوهرشمشیر، تیغ جوهردار.

پرنگار- ص (بضم اول) چیزی که‌دارای نقش ونگارفراوان باشد .

پرنون - ا. (بفتح اول) نگا. پرنو.

پرنیان -ا.(بفتح اول و کسر سوم)ابریشم، حریر، پرند،پارچهٔ ابریشمی گلدار،برنیان و پرنو وپرنون وپرن هم گفته‌شده .

پرنیخ- ا.(بفتح اول)تخته سنگ،سنگ مسطح وهموار، کالار، صخره .

پرو- ا. (بفتح‌اول و سکون دوم وسوم) مخفف پروین، ستارهٔ پروین.

پروا - ا. (بفتح اول) صبروقرار، آرام، شکیبایی، طاقت، میل ورغبت، بیم وترس.

بی‌پروا: بی‌ترس،بی‌آرام ، سراسیمه ، ناپروا هم گفته شده .

پروار - ص . (بفتح اول) چاق، فربه ، گوسفند چاق، گوسفندی که اورا درجای خوب ببندند وخوراك خوب بدهندتا فربه شود،پرواری وپرورہ هم گفته شده .

پروار- ا . (بفتح اول) خانهٔ تابستانی ، بالاخانه، پرواره وبرواز وبرواره و پرباز وپرباره وپربال وپرباله وفروار وفرواره و فربال و فروال و فرواله و ورواره هم گفته اند ، بمعنی آتشدان و عود سوز هم گفته شده .

پرواز- ا، مص . (بفتح اول) پرباز ، پر گشادن مرغ، عمل پریدن درهوا.

پرواز - ا. (بفتح اول) تخته های نازك وباریك که‌آنها را در پوشش‌خانه برروی تیرهای سقف نزدیك بهم میچینند وروی آنها حصیریا پوشال‌میاندازند.

پروازه - ا . (بفتح اول) طعامی که در سفر یا گردش وشکار با خود بردارند ، وآتشی که پیش پای عروس ودامادروشن کنند، بمعنی زر ورق هم گفته شده .

پرواس-ا،مص(بفتح‌اول)لمس،دستمالی، دست مالیدن بچیزی ، بمعنی فراغ وخلاص ونجات هم گفته شده .

پرواسیدن - مص. (بفتح اول) سودن، بسودن، بساویدن، دست مالیدن بچیزی، یازیدن، برماسیدن و برماسیدن هم گفته‌اند، بمعنی ساختن و پرداختن وفارغ شدن نیز گفته شده. **پرواسنده:** «ص.فا» لمس کننده. **پرواسیده:** «ص.م» بسوده، بساویده، سوده، دستمالی شده.

پروانچه - ا. (بفتح اول) اجازه نامه، گواهی نامه، بمعنی قاصد هم گفته شده.

پروانك - ا. (بفتح نون) نگا، پروانه.

پروانه - ا. (بفتح اول) اذن، اجازه، جواز، حکم، فرمان.

پروانه - ا. (بفتح اول) حشره‌ای است دارای بالهای خوشرنگ که روی گلها وگیاهها مینشیند وشیرهٔ آنها را میمکد و آنرا پروانهٔ روزهم میگویند، ونیزحشرهٔ بالدار کوچکی است که شبها گرد چراغ یاشمع میگردد وگاه درشعلهٔ چراغ میسوزد وآنرا پروانهٔ شب میگویند، حیوانی را هم گفته‌اند که پیشاپیش شیرحرکت میکند و او را سیاه گوش هم میگویند، پروانك هم گفته شده، ونیز پروانه آلت پره‌داری را میگویند که دورخودبچرخد مثل پروانهٔ هواپیما.

پروپاگاند Propagande تبلیغ، ترویج، کوشش برای انتشاردادن مرام ومسلك، هر اقدامی که برای رواج دادن عقیده و مرام یا بفروش رساندن کالائی بعمل آید.

پروتست Protêt در اصطلاح بانك، واخواست، اعتراض نسبت به نکول برات یا تأخیر پرداخت وجه سفته وبرات.

پروتستان Protestant پیروآیین‌اوتر، یکی ازشعب سه گانهٔ دین مسیح که‌پیروان آن به پاپ عقیده ندارند.

پروتکل Protocole صورت مجلس مذاکرات سیاسی، مقاوله نامه، متمم قرارداد ها وعهد نامه های رسمی.

پروراندن - پرورانیدن - مص. پروردن، پرورش دادن، تربیت کردن. **پرورانده:** «ص.فا» پرورش دهنده. **پرورانیده:** «ص.م» پرورش یافته، پرورده.

پروردگار - ص.فا. (بفتح اول وسوم وسکون دال) پرورنده، پرورش دهنده، یکی ازنامهای باریتعالی.

پروردن - مص. (بفتح اول وسوم‌وپنجم) پروراندن، پرورش دادن، فربه ساختن، پروریدن هم گفته شده. **پرورش:** «ا.مص» تربیت، عمل پروردن، بمعنی پرستش هم گفته شده. **پرورنده:** «ص.فا» تربیت کننده، پرورش دهنده. **پرورده:** «ص.م» پرورش یافته، تربیت

شده ، پروریده هم گفته شده . **پرورد:** مخفف پرورده، پرورش یافته ، بیشتر در آخر کلمات درمی آید مثل نازپرورد، سایه پرورد که نازپرورو سایه پرورهم میگویند.

پرور : امر بپروردن ، بپرور، و بمعنی پرورنده هرگاه درآخر کلمهٔ دیگردرآید مثل بنده پرور، تن پرور.

پرورشگاه - ا.م. محل پرورش، جائی که کودکان را پرستاری و تربیت کنند ، سابقاً دارالتربیه میگفتند .

پروریدن - مص. نکا. پروردن.

پروز - ا. (بفتح اول و سوم) نژاد ، اصل و نسب ، بمعنی فراویزوسجاف جامه هم گفته شده .

پروزن - (بفتح اول وسوم) دراصطلاح کشتی گیران، کشتی گیری که وزن او ۶۵ کیلو گرم باشد، بعد ازمگس وزن.

پروزن - ا. (بفتح اول وسوم وچهارم) نکا. پرویزن .

پروژکتور Projecture نورافکن ، پرتوافکن، نورافکن بزرگ وقوی .

پروژه Projet نقشه،طرح،لایحه، قصد ، نیت، طرح ونقشهٔ کاری .

پروستات Prostate غده ای در محل خروج ادرار که منی ازآن عبورمیکند .

پروفیل Profil تصویر نیمرخ ، نقشهٔ ساختمان که یك طرف آنرا نشان بدهد .

پرولتاریا Prolétariat طبقهٔ کارگر.

پرونده - ا. (بفتح اول و سوم) بستهٔ قماش، رزمه ، پارچه‌ای که قماش یا چیز دیگردرآن بپیچند، نوشته‌ها واسنادراجع بیك موضوع که در یك پوشه جمع شده باشد «دوسیه».

پروه - ا. (بفتح اول و سوم) آنچه که درجنگ وتاراج از دشمن بگیرند، بمعنی چادرشب و بمعنی پروین هم گفته شده .

پرویختن - پرویزیدن - مص. (بفتح اول) بیختن، بیختن چیزی با پرویزن .

پرویزن - ا . (بفتح اول و کسرسوم و فتح پنجم) غربال، موبیز، الك، آردبیز ، غرویزن وغریزن وپریزن وبریزن وپریز و پروزن وپرویزهم گفته شده .

پروین - ا.(بفتح‌اول) چند ستارهٔ کوچك درآسمان که در یکجا جمع شده وبشکل یك ستاره دیده میشود، ثریا، پرو وپرن و پروه هم گفته شده .

پره - ا. (بفتح اول وتشدید دوم) دامن وطرف و کنارهٔ چیزی مثل پرهٔ بیابان ، پرهٔ کوه، وهرچیز پرمانند، مثل پرهٔ قفل، پرهٔ آسیاب،بمعنی حلقه ودایرهٔ لشکرومردم نیز گفته شده .

پرهختن - مص. (بفتح اول وسوم)نکا.

پرهیختن .
پرهوده - ا. (بفتح اول) نگا . برهود.
پرهون - ا. (بفتح اول و ضم سوم) هرچیزدایره مانند، هاله، خرمن ماه،طوق، کمربند، دایره که با پرگار کشیده شود، برهون هم گفته شده .
پرهیختن - مص.(بفتح اول) ادب کردن، تربیت کردن، بر کشیدن، بر آوردن، پرهیز کردن، پرهختن وبرهختن و برهیختن و فرهختن هم گفته شده . **پرهیخته** : «ص.م» ادب کرده، تربیت شده .
پرهیز - ا. مص. (بفتح اول و کسرسوم) حذر، احتراز ، اجتناب ، خویشتن داری ، خودداری ازانجام کاری یا خوردن چیزی که ضرر داشته باشد.
پرهیزانه - ا. غذاهائی که پزشك برای بیمار تجویز کند، بمعنی روزه هم گفته‌اند.
پرهیزانیدن - مص. پرهیزدادن، کسی را وادار به پرهیز ازچیزی کردن.
پرهیزکار - **پرهیزگار**- ص . فا . پرهیز کننده، پارسا، پاکدامن ، باتقوی.
پرهیزیدن - مص . پرهیز کردن، خود داری کردن و دوری جستن از چیزی .
پرهیزنده : «ص.فا » پرهیز کننده .
پری - (بفتح اول) مخفف پریر، پریروز، پریشب، کلمه‌ای است که برسر روز وشب درمی آید و معنی دو روز پیش یا دوشب پیش را میرساند .
پری - ا. (بفتح اول و کسردوم) موجود افسانه‌ای بصورت زنی بسیار زیبا که مانند فرشته بال دارد، زنان زیبا را به‌آن‌تشبیه میکنند .
پری Prix جایزه‌ای که در مسابقه ها به برندهٔ مسابقه داده میشود.
پری‌افسا - ص. (بفتح اول) افسونگر، جادوگر، کسی که برای تسخیرجن وپری افسون بخواند، پری افسای و پری سای وپری‌بند وپریخوان هم گفته شده .
پری پیکر- ص . کسی که اندام بسیار زیبا مانند اندام پری دارد.
پریچهر- **پریچهره** -ص. پری‌رخسار، پریروی، خوشگل، کسی که چهره‌ای‌مانند چهرهٔ پری دارد.
پریخوان -ص. «خا» نگا. پری افسا.
پریدار-ص. کسی که جن دارد، جن‌زده، دختری که افسونگر او را واسطهٔ ارتباط خود با جن وپری قرار دهد .
پریدن -مص .(بفتح اول) پرواز کردن، بال و پرزدن پرندگان درهوا، جهیدن ، جستن ازجا بطور ناگهانی ، پـاریدن هم گفته شده. **پرش**: «ا.مص» پرواز ، عمل پریدن یا جهیدن از جائی بجای دیگر ،

جهش. **پرنده**: «ص.فا» پرواز کننده ، هرمرغی که درهوا پرواز کند . **پریده**: پرواز کرده، بهوا رفته. **پران**: پرنده ، درحال پریدن. **پر**: امر بپریدن ، بپر ، و بمعنی پرنده هر گاه در آخر کلمهٔ دیگر درآید مثل تیز پر.

پریدوش - ا. نگا. پرندوش .

پریر- ا. مخفف پریروز، دو روز پیش.

پریرخ -ص.نگا. پریرو.

پریرو - پریروی - ص. کسی که روی زیبا مـانند روی پری دارد ، پریچهر و پری رخساز وپریرخ هم میگویند.

پریروز- ا . روز پیش از دیروز ، دو روز پیش، پریر و پری هم گفته شده .

پریز- ا. (بفتح اول) نگا. فریز.

پریز Prise شعبه، رشته، لوله یا شیرآب، گیرك، جای دوشاخهٔ برق که بدیوارنصب میکنند و بسیم برق اتصال میدهند.

پریزاد - ص. پری زاده ، فرزندپری ، پری‌نژاد، بچهٔ بسیار زیبا.

پریزن - ا. (بفتح اول)نگا. پرویزن .

پری‌سای - ص. پری افسا ، افسونگر، کسی که جن وپری را تسخیر کند .

پریش - ص. (بفتح اول) نگا.پریشان.

پریشان-ص. پرا کنده ، افشانده، آشفته، درهم برهم، پریش وپریشن‌هم گفته شده.

پریشانی: پرا کندگی، آشفتگی، بمعنی دست‌تنگی و بینوایی هم میگویند.

پریشان‌روزگار-ص. کسی که‌زندگانی خوشی‌ندارد، تبه روزگار.

پریشب - ا. شب‌پیش از دیشب، دوشب پیش، پریدوش وپرندوش هم گفته‌اند.

پریشن - ص. (بفتح شین) نگا. پریشان.

پریشیدن - مص . (بفتح اول) پریشان شدن ، آشفته شدن ، پرا کندن ، پریشان کردن، پراشیدن وپرشیدن هم گفته شده.

پریشنده : «ص . فا» پریشان کننده .

پریشیده: «ص . م» آشفته، پرا کنده ، پـریشان شده . **پریشیدگی** : حـالت پریشانی، آشفتگی . **پریشندگی**: عمل پریشیدن و پریشان کردن .

پری‌فش -ص. (بفتح‌فا) نگا. پریوش.

پریم‌ور Primevére گیاهی‌است دارای برگهای درشت وشاخه های کوتاه که از میان‌آن ساقه‌ای ببلندی ۲۰ سانتیمتر بالا میرود و برسرآن گلهای زیبا به رنگهای مختلف سرخ وزردوسفید شکفته میشود، این گل دربهار زود تر از گلهای دیگر بدست می‌آید وآنرا گل‌نوروز و پامچال هم میگویند.

پری نژاد -ص.نگا.پریزاد.

پری‌وار-ص.نگا.پریوش.

پریوش -ص.(بفتح اول وچهارم)پری‌وار، مانند پری، پری‌فش هم گفته شده.

پریون - ا. (بفتح اول وضم‌سوم)جرب، بیماری خارش پوست بدن .

پز Pose وضع، هیئت، پیکر، خودنمایی، فیس، شکل،ریخت وهیکل.

پزا -ص. (بفتح اول)نگا. پختن.

پزاختن - مص. (بفتح اول) گداختن.

پزاندن - پزانیدن - مص.پختن،پخته کردن. **پزاننده:** «ص.فا» پخته کننده .

پزان: درحال پختن، پزاننده .

پزاوه - ا. (بفتح اول وچهارم) کوره ، داش، جائی که ظرفهای سفالی یا آجر و آهك را حرارت میدهند تا پخته شود.

پزداغ - ا. (بکسر اول) نگا. بزداغ .

پزشگ - پزشك - ا.(بکسر اول ودوم) کسی که بیماران را معالجه میکند،طبیب، بجشك و پُجشك هم گفته شده .

پزشگیار - ا . کمك پزشك ، معین طبیب .

پزغند - ا. (بضم اول)نگا. بزغنج.

پزیدن -مص. (بفتح اول) نگا.پختن.

پزیسیون Position جاء مکان، موضع، وضع وحالت، هیکل واندام شخص.

پژ- ا. (بفتح اول) کتل، تپه، زمین پست وبلند، پاپژ وپژم وپج هم گفته شده.

پژاگن -ص . (بفتح اول و کسر چهارم) چرکین، چرك آلود« نگا.فژاگن».

پژاوند - ا. (بفتح اول وچهارم) چوبی که پشت دربیندازند که دربازنشود، چوب گازران، پژاون وپژوند وپراوند وفراوند وفدوند وفدرنگ هم گفته شده .

پژگاله - ا. (بفتح اول) نگا. پرگاله .

پژم - ا. (بفتح اول)نگا. پژ .

پژمان -ص. (بکسر یا ضم یا فتح اول) اندوهگین،افسرده، پژمرده، دلتنگ.

پژمراندن - پژمرانیدن - مص . (بفتح اول وضم سوم) پژمرده ساختن .

پژمرانده: «ص.فا» پژمرده کننده .

پژمردن - مص. (بکسریا فتح اول‌وضم سوم) افسرده شدن، اندوهگین‌شدن،درهم کشیده و پلاسیده شدن ، پژمرده شدن ، پژمریدن‌هم گفته شده. **پژمرده:**«ص.م» افسرده، اندوهگین، پلاسیده، پژمریده هم گفته شده .

پژمریدن -مص. نگا. پژمردن.

پژند - ا. (بفتح اول ودوم) گیاهی است بیابانی که آنرا برغست هم میگویند،بمعنی خیار وبمعنی‌حنظل هم گفته شده .

پژول - ا. (بفتح اول) نگا. بجول .

پژولانیدن - مص.(بکسراول) پژمرده ساختن، افسرده کردن، رنجه کردن.

پژولیدن - مص. (بکسر اول) پژمرده شدن، پریشان شدن، درهم شدن، بشولیدن و پشولیدن و فژولیدن هم گفته شده.
پژولش: «ا.مص» پریشانی، افسردگی.
پژولیده: «ص.م» پژمرده، افسرده، درهم.
پژوم - ص. (بفتح اول وضم دوم) فقیر، گدا، درویش، خوار، پژومان جمع.
پژوهیدن - مص. (بکسر اول) جستجو کردن، تفحص کردن، تحقیق کردن، بازجستن، جویاشدن. **پژوهش**: «ا.مص» جستجو، تفحص، تحقیق، رسیدگی، ودر اصطلاح دادگستری: رسیدگی استینافی.
پژوهنده: «ص.فا» جستجو کننده، تفحص کننده، محقق، مردخردمند ودانا، پژوها نیز گفته شده. **پژوهیده**: جستجو شده، رسیدگی شده. **پژوه**: امر بپژوهیدن، و بمعنی پژوهنده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید، مثل دانش پژوه، دین پژوه.
پژوین -ص. (بفتح اول وکسرسوم) پژاکن، چرکین، پلید، شوخگن،
پژهان - ا. (بضم اول) غبطه، آرزوی چیزهای خوبی که دیگران دارند.
پس - ا. (بفتح اول) دنبال، پشت سر، عقب، بعد، خلاف پیش، و «بضم اول» بمعنی پسر هم گفته شده.
پساچین - ا.ص. (بفتح اول) بقیهٔ میوه که در آخر فصل درشاخه بجا مانده وبعد آنها را بچینند، سبدچین هم گفته‌اند.
پسادست - ا. (بفتح اول وچهارم) خرید وفروش چیزی که پول آن مدتی پس ازمعامله داده شود، نسیه، مقابل پیشادست، پستادست وپادست هم گفته شده.
پس افت - ا. (بفتح اول وضم سوم) پس افتاده، بدهی که در موعد خود پرداخت نشده باشد، بمعنی اندوخته هم میگویند.
پساك - ا. نگا. بساك.
پس انداز - ا. اندوخته، پولی که با صرفه‌جویی برای روز مبادا ذخیره کنند، پس افکند وپس افکنده هم گفته شده.
پساوند - ا. (بفتح اول وچهارم) درشعر بمعنی قافیه، ودر دستور زبان فارسی عبارت ازحروفی است که در آخر بعضی کلمات افزوده میشود ودرمعنی آنها تصرف میکند مثل «وار» در کلمهٔ شاهوار، و «ین» در کلمهٔ زرین و «بان» در کلمهٔ دشتبان، بساوند وپسوند هم گفته شده.
پساویدن -مص. نگا. بساویدن.
پست - ص. (بفتح اول) کوتاه، پایین، نشیب، مقابل بلند وبالا، بمعنی بخیل وفرومایه هم میگویند.

پست - ا. (بکسر یا ضم اول) آرد، آرد گندم یا جو یا نخود که بریان کرده باشند، بمعنی سبوس گندم وجو نیز گفته شده.

پست Poste چاپار، چاپار خانه، بنگاه دولتی که نامه‌ها و کالاهای مردم را ازشهری بشهر دیگر میرساند، ونیز بمعنی پاسگاه، پاسدارخانه، محل شغل و خدمت مستخدم دولت، مقام، منصب.

پستائی - ا. (بفتح اول) پس انداز، ذخیره

پستادست - ا. نگا. پسادست.

پستان - ا. (بکسر اول) عضو بدن زن و حیوان ماده که بچهٔ خود را از آن شیر میدهد.

پستاندار: دارای پستان، هرحیوانی که بچه بزاید وبچهٔ خود را شیر بدهد مقابل حیواناتی که تخم میگذارند.

پستان بند - ا. پارچه ای که زنان در زیرپیراهن روی پستانهای خود میبندند.

پستانك - ا. (بفتح نون) هرچیزی که شبیه پستان باشد، وچیزی شبیه نك پستان که ازلاستیك درست میکنند و در دهان کودك شیرخوار میگذارند.

پستك - ا. (بفتح اول و سوم) نیمتنهٔ نمدی بی آستین که درقدیم سوار کاران میپوشیدند، جلیتقهٔ نمدی، پسك و پشتك «بضم اول» هم گفته شده.

پستو - ا. (بفتح اول وضم سوم) اطاق کوچك عقب اطاق دیگر، صندوقخانه.

پسته - ا. (بکسر اول) دانه‌ای است دارای پوست سخت، مغز آن سبز رنگ ولذیذ و مقوی، درخت پسته در آب وهوای معتدل به ثمر میرسد، در ایران بهترین نوع آن پستهٔ دامغان است. **پستهٔ خندان:** پسته‌ای که دهان آن بازباشد، ونیز کنایه از دهان معشوق.

پس دوزی - ا.مص. (بفتح اول) دوختن پشت پارچه یا لباس با دست، دوختن آستر لباس برویهٔ آن با دست، کوك زدن.

پسر - ا. (بکسر اول وفتح دوم) پور، فرزند نرینه، مقابل دختر، پس هم گفته شده.

پسراندر - ا. (بفتح همزه ودال) ناپسری، پسری که زنی ازشوهرسابق، یا شوهری از زن سابق خود داشته باشد نسبت به ناپدری یا نامادریِ خود پسراندر گفته میشود، پسندر هم گفته شده.

پسکك - ا. (بفتح اول وسوم) تکرك.

پس گردنی - ا. ضربه که با دست بپشت گردن کسی بزنند.

پسندر - ا. (بکسر اول وفتح دوم) مخفف پسراندر، ناپسری.

پسندیدن - مص. پسند کردن، بر گزیدن، پذیرفتن. **پسندیده:** «ص. م» خوب و مرغوب، پسند کرده شده، پسنده هم گفته

شده. **پسند:** امر به پسندیدن ، بپسند، و بمعنی پسند کننده هرگاه در آخر کلمهٔ دیگر در آید ، مثل خود پسند ، دشوار پسند، بمعنی قبول و انتخاب و دلخواه نیز میگویند .

پسودن ـ مص. نگا. بسودن .

پسوند ـ ا. (بفتح اول وسوم) نگا. پساوند

پسیکولوژی Psychologie روان ـ شناسی،علم الروح،معرفةالنفس،علم تظاهرات روح انسان، تحقیق کیفیات روحی .

پسی میست Pessimiste بدبین،بد گمان، کسی که درکارها و در زندگانی بدبین باشد، طرفدار پسی‌میسم.

پسی میسم Pessimisme بد گمانی ، بدبینی درزندگانی، نظریهٔ کسانی که رنج والم را درزندگانی مثبت ولازم میدانند .

پسین ـ ص. ن . منسوب به پس، خلاف پیشین ، بمعنی شامگاه نیزمیگویند .

پش ـ ا . (بضم یا فتح اول) یال اسب ، موهای گردن اسب، فش وفژهم گفته اند ، بمعنی جعد نیز گفته شده .

پشت ـ ا. (بضم اول) عقب،دنبال،یك روی کاغذ یا سند که نوشته نشده باشد ، قسمت عقب تن انسان ازشانه تـا کمر، و بالای دوش حیوان ازنزدیکی گردن تا دم،بمعنی یار ویاور وپناه‌نیزمیگویند. **پشت دادن:** تکیه دادن بچیزی، بمعنی بر گشتن و رو گردانیدن وپشت بمیدان جنگ کردن و گریختن از پیش دشمن هـم میگویند .

پشت هم اندازی: کنایه از دسیسه و مکروحیله. **پشتاپشت :** پشت تا پشت ، پشت‌به‌پشت،پشت سرهم. **پشت درپشت:** پشت سرهم ، پدر برپدر ، نسل به نسل .

پشتاره ـ ا. (بضم اول) نگا. پشتواره.

پشت بند ـ ا. آنچه که ازچوب یا سنگ یاخشت و گل درپشت دیوارشکسته‌درست کنند که دیوار نیافتد، و کوله‌بار که کسی بر پشت خود ببندد ، پشت بست هم گفته شده، ونیزپشت‌بند خوراکی را میگویند که در مهمانخانه ها پشت سرخوراك اول برای کسی که هنوزسیر نشده بیاورند .

پشت پا ـ ا.(بکسر تا) روی‌پا، مقابل کف پا. **پشت پازدن :** کنایه از رد کردن و ترك گفتن چیزی. **پشت پایی:** کنایه از پسربدکار، هیز، مخنث

پشتدار ـ ص. (بضم‌اول)چیزی یا کسی که دارای پشت وپناه باشد.

پشت دری ـ ا. (بفتح‌دال) پارچهٔ نازك که‌پشت شیشهٔ پنجرهٔ اطاق آویزان‌میکنند که‌آفتاب بدرون اطاق نیافتد .

پشتك ـ ا. (بضم اول وفتح سوم) وارو، یکی ازحرکات ورزشی که عبارت‌است از

معلق زدن در آب یا روی زمین.
پشتکار - ا. سعی و کوشش در کار ، قوهٔ انجام دادن و بپایان رساندن کاری.
پشت کوژ - ص. خمیده قامت ، کسی که غوز دارد یا پشتش ازپیری خمیده باشد .
پشت گرمی - ا. تکیه داشتن بکسی یا چیزی، استظهار، اعتماد.
پشت گلی - ص. (بضم کاف) سرخ کم رنگ، برنگ پشت برگ گل سرخ.
پشت لنگ - ص. (بفتح لام) هرزه، ناقص، عقب افتاده، پشلنگ هم گفته شده.
پشت مازه - ا. تیرهٔ پشت، ستون فقرات، گوشتی که در دوطرف ستون فقرات جا دارد، پشت مازوهم میگویند.
پشت ماهی - ا. ص. هرجسمی که پشت آن کشیده وبرآمده شبیه پشت ماهی باشد.
پشت نویسی - ا. مص. نوشتن در پشت سندیا حواله که پول آن بکس دیگر پرداخت شود .
پشتو - ا . (بضم اول وسوم) زبان بومی مردم افغانستان که شعبه‌ای از زبان فارسی است وبا الفبای فارسی نوشته میشود، بختو هم گفته شده .
پشتو- پشتاو - ا. (بکسراول) مأخوذ از کلمهٔ Pistolet فرانسه ، تپانچه ، حربهٔ آتشی دستی، ششلول.
پشتوار - ص. (بضم اول) پشتیبان، پشت و پناه، پشتواره .
پشتواره - ا. (بضم اول) کوله‌بار، باری که بتوان آنرا به‌پشت برداشت، پشتوارو پشتاره هم گفته شده .
پشتوان - ص. (بضم اول وسکون دوم و سوم) پشتیبان، پشتیوان، پشت وپناه .
پشتوانه - ا. (بضم اول وسکون دوم و سوم) پشتوان، پشتیبان، سپرده‌ای که کسی برای اعتبار خود در بـانك معین کند ، « کوورتور » طلا ونقره و جواهر وسایر اشیاء گرانبها که ازطرف دولت یـا بانك ناشر اسکناس برای اعتبارنشر اسکناس تعیین و نگاهداری شود .
پشت وپناه - ص. نگهبان، یار و یاور.
پشته - ا. (بضم اول) پشتواره، کوله بار، بمعنی تل وتپه هم میگویند.
پشتی - ا. منسوب به پشت، هرچیزی که پشت سر بگذارند و به‌آن تکیه بدهند ، بمعنی پشت وپناه ونگهبان وحامی وحمایت هم گفته‌شده.
پشتیبان - ص. حمایت کننده، یاری‌دهنده، مددکار، پشتوان و پشتیوان و پشتبان هم گفته شده . **پشتیبانی**: کمك، حمایت.
پشتیوان - ص. نگا. پشتیبان.
پشك - ا. (بکسر اول) پشکل، سرگین

کوسفند وبز وامثال آنها، بمعنی قرعه هم گفته‌شده. **پشك انداختن**: قرعه‌انداختن، قرعه کشیدن، ونیز پشك «بفتح اول ودوم» بمعنی شبنم هم گفته شده «نگا. ایشك».

پشکل - ا. (بکسر اول وسوم) سرگین کوسفند وبز وآهووامثال آنها که گرد و مانند گلوله باشد، پشکر وپشکره وپشکله وپشك وپچشك هم گفته شده.

پشکلیدن - مص. نگا. بشکلیدن.

پشکم - ا. (بفتح اول و سوم) پچکم، نگا. پشکم.

پشلنگ - ص. (بضم اول وفتح سوم) پشت‌لنگ، ناقص، سست، معیوب، عقب‌افتاده، بمعنی قلعه‌ای هم که بالای کوه ساخته شده باشد گفته‌اند.

پشم - ا. (بفتح اول) موهائی که برپوست بدن کوسفند وشترمیرویدواز آن پارچه‌های پشمی بافته میشود.

پشماگند - ا. ص. (بفتح اول) پشم‌آگند، آکنده از پشم، پالان، جل، رو کش ستور که لای آن پشم دوخته باشند.

پشمالود - ص. (بفتح اول) پشم‌آلود، پرپشم، پشمالوهم میکویند.

پشمك - ا. (بفتح اول وسوم) نوعی از شیرینی که از شکر درست میکنند بشکل تارهای سفید درازشبیه پشم.

پشمین - پشمینه - ص. ن. منسوب به‌پشم، پشم‌دار، پارچه‌ای که از پشم بافته‌باشند.

پشنگ - ا. (بفتح اول ودوم) بیرم، میلهٔ آهنی که با آن زمین یا دیوار راسوراخ میکنند، بمعنی زنبر هم گفته شده، و نیز پشنگ «بکسر اول وفتح دوم» مخفف پیش‌آهنگ، و «بکسر اول ودوم» بمعنی ترشح آب است، آبی که از تکان دادن یك چیز تر بکسی یا جائی پاشیده شود.

پشولیدن - مص. نگا. بشولیدن.

پشه - ا. (بفتح اول ودوم) حشرهٔ ریز و بالدار که نیشی‌خرطوم مانند دارد و بدن انسان را نیش میزند، یك قسم آن که معروف به‌پشهٔ مالاریا است در کنار آبهای راکد و باتلاقها تولید میشود ومیکروب مالاریارا ازیکی بدیگری انتقال میدهد.

پشه‌بند - ا. چادری اطاق مانند که از تور یاپارچهٔ بسیار نازك میدوزند و روی زمین‌یا روی تختخواب برپا میکنند برای جلوگیری ازداخل شدن پشه.

پشه غال - ص. پرپشه، جائی که پشهٔ بسیارجمع شود، درختی که پشهٔزیاد دارد.

پشیز - ا. (بفتح اول و کسردوم) پول خرد فلزی کم ارزش، پول سیاه.

پشیزه - ا. (بفتح اول) پشیز، پولك، فلس، پولکهای ریز روی پوست ماهی.

پشیمان - ص . کسی که از کاری که کرده شرمگین باشد ونخواهد آن کار را تکرار کند، پشیم هم گفته شده .

پغاز- ا. (بکسر اول) نگا. بغاز.

پغنه - ا. (بفتح اول) پایه، پلهٔ نردبان.

پف - ا . (بضم اول) بادی که از دهان و میان‌دولب خارج کنند، بمعنی‌ورم وآماس هم میگویند .

پفالود - ص. (بضم اول) پف آلود ، ورم کرده، آماسیده، پرباد .

پفك - ا. (بضم اول وفتح دوم) پف‌زده، پف کرده ، ورم کوچك ، ونوعی شیرینی سبك وزن ومخروطی شکل که با شکر و سفیدهٔ تخم مرغ درست میکنند.

پف‌نم - ا. (بضم اول وفتح‌نون) آبی که با دهان بچیزی‌پف کنند،نمی که کلاهدوز با آبی که در دهان میکند بکلاه میزند.

پفیوز- ص. (بضم اول وسوم) مرد تنبل وبی‌عرضه، بی‌غیرت.

پك - ص. (بضم اول) مخفف پوك،پوچ، بمعنی کنده و ناهموار هم گفته شده ، و « بفتح اول » بمعنی وزغ و غورباغه هم گفته‌اند « نگا.بك » .

پك - ا. (بضم اول) دم، نفس،دم یانفسی که بغلیان یا چپق میزنند . **پك‌زدن :** دودسیگار یاغلیان یاچپق رابانفس‌بدرون دهان کشیدن .

پکر- ص . (بفتح اول و دوم) گیج و سر گشته، حیران واندوهناك.

پکمال - ا.(بفتح اول) افزار کفشگران که با آن روی چرم خط میکشند .

پك و پوز - ا. (بفتح اول) این کلمه را بطور تحقیر دربارهٔ ریخت و شکل کسی میگویند « نگا.بر کا پوز » .

پکوك - ا.(بفتح اول وضم دوم)بالاخانه، نردهٔ جلو ایوان ، بمعنی پتك آهنگران نیز گفته‌اند، پلوك هم گفته شده .

پگاه - ا. (بکسر اول) نگا . بگاه .

پل - ا. (بضم اول) طاقی که با آجر یا چوب یا آهن بر روی رودخانه یا دره درست کنند برای عبور و مرور مردم و وسائل نقلیه، پول و خدك هم گفته شده .

پل‌معلق: پلی را میگویند که‌پایه‌ندارد و در دو طرف آن دو آهن قوسی شکل قرار میدهند وخود پل رابوسیلهٔ میله‌های ضخیم به‌آن آهنها آویزان میکنند.

پل - ا. (بفتح اول) مرز، کنارهٔ باغتره، قطعهٔ زمینی که برای زراعت آماده کرده و کناره‌های آنرا اندکی‌خاك ریخته وبالا آورده باشند .

پل - ا. (بکسراول) پاشنه، پاشنهٔ پا.

پلاتین Platine طلای سفید .

پلارک ـ ا. (بفتح اول) نگا . بلارک.

پلاژ Plage ساحل دریا که مسطح باشد ومردم برای تفرج وآب تنی به آنجا بروند.

پلاس ـ ا. (بکسر اول) گلیم، فرشی که از پشم برنگهای مختلف میبافند و پرز ندارد، بمعنی جامهٔ پشمی ضخیم که درویشان میپوشند نیز گفته شده .

پلاستیک Plastique ماده ای که قابل قالب ریزی باشد وبهر شکلی در آید، مادهای که جهت قالب گیری وساختن چیزی بکار برود، وماده‌ای شبیه‌رزین که درسال ۱۹۱۰ در آمریکا اختراع شده .

پلاسما Plasma خونابه، مایعی که گلبولهای سرخ وسفید در آن شناور میباشند وشش دهم‌مقدارخون بدن انسان‌را تشکیل میدهد

پلاسیدن ـ مص . (بکسراول) پژمرده شدن‌وازطراوت‌افتادن گل‌و گیاه. **پلاسیده:** «ص.م» پژمرده شده .

پلاک Plaque پولك، قطعه‌یا ورقهٔ فلز که روی آن اسم یا نمره‌ای حك کنند.

پلاگر Pellagre مرضی است که براثر نرسیدن مقدار کافی ویتامین B_2 ببدن ، تولید میشود ، عوارض آن عبارت است از تغییر رنگ پوست بدن برنگ مس ، وپوسته پوسته شدن آن که بیشتر دراطراف گردن ودست وپاظاهرمیشود، التهاب‌زبان، اسهال، پیچش، درد دل، اختلال عصبی ، مالیخولیا .

پلالك ـ ا. (بفتح اول) نگا. بلارك

پلپل ـ ا. (بکسراول وسوم) نگا. فلفل.

پلتیك ـ پلیتیك Politique سیاست ، مهارت، کشورداری،فن تمشیت اموردداخلی و خارجی کشور .

پلخمان ـ ا. (بفتح اول ودوم) فلاخن.

پلشت ـ ص. (بفتح اول و دوم) پلید ، چرکین، آلوده، چرك آلود.

پلشت‌بری ـ ا. مص. (بفتح با) زدودن و دور کردن پلشتی ، در اصطلاح طب : ضدعفونی کردن .

پلغده ـ ص. (بفتح اول ودوم و چهارم) گندیده، تخم مرغ یا میوه که درون آن فاسد و گندیده شده باشد.

پلك ـ ا. (بکسراول وسکون‌دوم) پوست بالا وپایین چشم که مژه‌ها روی آن قرار دارد .

پل کش ـ ا. (بفتح اول وسوم) بیل‌پهن با دستهٔ چوبی که با آن زمین شیار کرده را پل کشی میکنند ، کراز و بنکن وفه‌نیز میگویند .

پلگان ـ ا. (بکسراول وفتح لام مشدد) جمع پله، راهرو پله‌پله میان طبقات بالا وپایین عمارت، رازینه هم میگویند.

پلمب Plombe سرب، مهرسربی .
پلمس ـ ا. (بفتح اول و سوم) بهانه، تهمت، دروغگویی، اضطراب، پلمسه وپلمه هم گفته شده .
پلمه سنگ ـ ا.(بفتح اول وسوم)سنگ لوح، سنگ مسطح ونازك.
پلنگ ـ ا. (بفتح اول ودوم)حیوانی است نظیرشیر وببروبسیارچابك ودرنده، پوستش سفید ودارای خالهای سیاه ، در کوههای آسیا و افریقا پیدا میشود.
پلنگ مشك ـ ا. نگا. فرنجمشك.
پلنگینه ـ ص . ن . منسوب به پلنگ ، جامه‌ای که از پوست پلنگ بدوزند، نوعی لباس جنگ که در قدیم ازپوست پلنگ میدوخته‌اند .
پلوـ ا. (بضم اول وفتح دوم)برنج پخته، خوراکی که از برنج وروغن درست کنند.
پلوان ـ ا. (بضم اول) کنارهٔ کشتزار که اندکی بلندتر از سطح زمین باشد، پلوار وپلون نیز گفته شده.
پلوس ـ ا. (بکسراول وضم دوم) چرب زبانی، خوشامدگویی برای فریب دادن، پلواس هم گفته شده .
پلوك ـ ا. (بفتح اول) نگا . پکوك.
پله ـ ا. (بفتح اول ودوم) فله، آغوز، و «بکسراول» بمعنی درخت بید یابیدمشك، وبمعنی پیله هم گفته شده .
پله ـ ا . (بکسر اول و فتح لام مشدد) پایه، مرتبه، درجه، هرمرتبه وپایه ازنردبان یا راهرو بین طبقات پایین وبالای عمارت، زینه هم گفته شده، پلکان جمع، بمعنی کفهٔ ترازوهم میگویند .
پلید ـ ص. (بفتح اول و کسردوم)ناپاك، نجس، آلوده، چرکین، فژاك و فژاکن و فژاکین وفژه و پژاکن و فژغند و فرخج وبرخج هم گفته شده .
پلیس Police نظم ، انتظام ، ادارهٔ شهربانی ، پاسبان شهربانی .
پلیسه Plissé چین، جامهٔ چین‌دار زنانه، دامن‌چین دار.
پلی کپی Polycopie دستگاهی شبیه ماشین تحریر که‌نوشته‌ای را به‌نسخه های زیاد چاپ میکنند .
پماد Pommade مرهم ، روغن غلیظ که برای مالیدن روی زخم درست کنند.
پمپ Pompe تلمبه .
پناباد ـا. (بفتح اول) سکهٔ نقره‌دهشاهی بوزن نیم مثقال که در زمان‌قاجاریه رایج بوده .
پناغ ـا.(بکسراول) منشی، دبیر،نویسنده، بمعنی تار ابریشم وریسمانی که دور دوك پیچیده باشند نیز گفته شده.

پنام - ا. (بفتح اول) روبند، پارچه‌ای که جلو دهان ببندند، ونیز بمعنی حرز وتعویذ ودعائی که برای دفع چشم زخم بنویسند، چشم پنام هم گفته شده .

پناه - (بفتح اول) نگا. پناهیدن .

پناهگاه - ا. م. جائی که به‌آن پناه‌ببرند جائی که از ترس درآنجا پناهنده شوند .

پناهیدن - مص. پناه بردن، بکسی یا جائی پناهنده شدن. **پناهنده:** «ص.فا» پناه گیرنده ، پناه برنده. **پناهیده:** پناه برده، پناه گرفته، بمعنی پناه دهنده‌هم گفته شده . **پناه:** امر به‌پناه بردن ، پناه ببر، وبمعنی پناه دهنده هر گاه بعد از کلمهٔ دیگر درآید، مثل اسلام پناه، جان پناه ، بمعنی سایهٔ دیوار یا پشت دیوار وبمعنی حفظ و حمایت و حامی و پشتیبان هم میگویند .

پنبه - ا. (بفتح اول وسوم) گیاهی است دارای ساقهٔ ستبر و کوتاه وشاخه‌های نازك و برگهای درشت و گلهای زرد یا سرخ رنگ، ثمرآن که غوزه یا جوزغه نامیده میشود پس از رسیدن شکافته میشود واز میان آن دانه هائی بیرون می آید که اطراف آنها را تارهای سفید فرا گرفته، این تارها را پنبه میگویند، دانه های پنبه که **پنبه‌دانه** یا **پنبه‌تخم** نامیده میشود بمصرف خوراك حیوانات از قبیل گاو و گوسفند و شتر میرسد، روغن آن‌را هم میگیرند .

پنبه‌زن - ا.ص. کسی که پنبه‌را با کمان میزند که ازهم بازشود، حلاج، نداف، پنبه‌بز وپنبه‌وزهم گفته شده .

پنجاهه - ا. (بفتح اول) مدت اعتکاف زاهدان نصاری که پنجاه روزاست، نظیرچلهٔ مسلمانان که چهل روز است .

پنجپا - ا . (بفتح اول وسکون دوم) خرچنگ، چنگار، سرطان، پنجپایك وپنجپایه و پیچپا هم گفته شده .

پنجر - ا.(بفتح اول وسوم)مخفف پنجره، هرچیزمشبك وسوراخ‌سوراخ.

پنجره - ا. (بفتح اول و سوم وچهارم) دریچه، دریچهٔ مشبك و سوراخ سوراخ آهنی یا چوبی که در دیواراطاق یا جای دیگر کار بگذارند .

پنجك - ا. (بضم‌اول وفتح سوم) گلولهٔ پنبهٔ زده شده، غنده، پنجش وپندش وپندك هم گفته شده .

پنجه - ا. (بفتح اول وسوم) پنج انگشت دست یا پا درانسان، ناخنهای دست وپای حیوانات درنده، چنگال‌پرندگان، هرچیزی که شبیه پنج انگشت دست انسان باشد، و منسوب به پنج، و «باهای ملفوظ» مخفف پنجاه .

پنجهٔ دزدیده - ا. خمسهٔ مسترقه، پنج روزی که سابقاً در ماه آخر سال اضافه میکردند، چون در قدیم ماه را سی روز میگرفتند و باین ترتیب سال ۳٦۰ روز میشد پنج روز دیگر را بماه آخر سال افزوده و آنرا پنجهٔ دزدیده یا خمسهٔ مسترقه میگفتند.

پنجهٔ مریم - ا. نکا. بخور مریم.

پنچر-انگلـ. Puncture سوراخ، سوراخی که درلاستیك چرخ اتومبیل ودوچرخه و امثال آنها پیدا شود.

پنچه - ا. (بضم اول وفتح سوم) پیشانی، ناصیه، مو های پیش سر. **پنچه‌بند:** پیشانی بند، پارچه ای که زنان پیش سر میبندند، بعربی‌عصابه میگویند.

پند - ا.(بفتح اول) اندرز،نصیحت، بمعنی زغن وغلیواج هم گفته شده.

پندار- ا. (بکسر اول) اندیشه، گمان، خیال، تصور، بمعنی عجب و غرور وتکبر هم میگویند «نکا. پنداشتن»

پنداره - ا. پندار، خیال، گمان.

پنداشتن - مص. گمان بردن، اندیشه کردن، تصور کردن، پنداریدن هم گفته شده. **پندارنده:** «ص فا» گمان‌برنده، خیال کننده. **پنداشته - پنداریده:** آنچه بخیال و گمان ووهم درآمده، تصور شده. **پندار:** امر به پنداشتن، پیندار، و بمعنی خیال و گمان وعجب وغرور.

پنس Pince گیره، انبر، انبر کوچك، گاز انبر، گیرهٔ زلف.

پنس Pence یك دوازدهم شیلینگك، بیست شیلینگك یك لیره است.

پنکه - (بفتح اول و سوم) مأخوذ از هندی، بادزن برقی.

پنگ - ا. (بفتح اول) خوشهٔ خرما،بمعنی چوب وبمعنی دریچه هم گفته‌اند،و «بکسر اول» بمعنی ثانیه یا دقیقه هم گفته شده.

پنگان - ا. (بکسراول) نکا. بنگان.

پنگوئن Pingouin مرغی است دارای پا های پرده دار و بالهای کوتاه که در سواحل دریاهای شمال بطور دسته جمعی زندگی میکند، پرهایش گرانبها است.

پننگ - ا. (بفتح اول ودوم) دریچه، دریچهٔ خانه، پنجره.

پنومونی Pneumonie ذات‌الریه،سینه، پهلو، التهاب ریه.

پنهان - ص. (بکسراول)ناپیدا،پوشیده، مخفی، نقیض آشکار.

پنیر- ا.(بفتح اول و کسردوم)نانخورشی که ازشیر گاو یا گوسفند ساخته میشود، شیررا کمی گرم میکنند بعد پنیرمایه‌بآن میزیند ودرآفتاب میگذارند بفاصلهٔ چند

ساعت مانند ماست میبندد، بعد آنرا در کیسه میریزند ویك چیزسنگین روی آن میگذارند تا آبش برود وسفت شود.

پنیر تراش - ا.آ. آلت حلبی سوراخ سوراخ برای رنده کردن وتراشیدن بعضی میوه‌ها مانند سیب وخیار وپیاز.

پنیرك - ا. (بفتح اول وچهارم) گیاهی است بیابانی دارای برگهای پهن و گلهای سرخ یا بنفش، بلندیش تا نیم مترمیرسد، یك قسم آن کوچکتر و دارای برگهای گرد و گلهای سفید یا سرخ کم رنگ است که درباغچه‌ها میکارند، گل و برگ و ریشهٔ آن در طب بکار میرود، پنیره و آفتاب گردك و ورتاج و نان کلاغ و نخیلك وخطمی کوچك ودبوسك ودبوکی هم گفته شده، بعربی خبازی میگویند.

پنیرمایه - ا. مایه‌ای که ازشکمبهٔ بزغاله یا داروهای دیگر درست میکنند برای ساختن پنیر.

پنیسیلین Penicillin داروئی است که از یك قسم کفك موسوم به «پنیسیلیوم نوتاتوم» گرفته میشود و اثر شدیدی در کشتن بسیاری از میکروبها دارد و در معالجهٔ ذات‌الریه وزخمهای چرك‌آلود و امراض مقاربتی بکارمیرود وآنرا بصورت محلول تزریق میکنند یا مانند گرد روی زخم میپاشند.

پو - ا.مص.(بضم اول) دو، رفتار تند، پوی وپویه هم میگویند.

پوئیدن - پوییدن - مص، دویدن، بشتاب رفتن، بهرسورفتن وجستجو کردن.

پوینده: «ص.فا» رونده، بشتاب‌رونده وجستجو کننده. **پویا - پویان:** پوینده، رونده، دونده.

پوپ - ا. (بضم‌اول) کاکل مرغ، تاجی از پر که برسر بعضی پرندگان میروید، بمعنی‌شانه سرهم گفته شده.

پوپك - ا. (بضم اول وفتح‌سوم) هدهد، شانه سر، پوپو وپوپو وبوبك وبوبو وبوبه و پوپش هم گفته شده.

پوپل - ا. نگا. فوفل.

پوپو - ا. نگا. پوپك.

پوت - ا. جگر گوسفند، خوراك‌قلیه که ازجگر گوسفنددرست کنند، قلیه پوتی‌هم میگویند، البا هم گفته شده، گاهی بعد از کلمهٔ لوت می آید که بمعنی طعام است «لوت و پوت».

پوت - رو.مقیاس وزن در روسیه معادل ۱٦ کیلو گرم، پوط هم مینویسند.

پوتین Pottine کفش ساقه بلند که ساقهٔ آن تامچ پا میرسد.

پوچ - ص. میان تهی، بی مغز، میوه

یا دانه‌ای که میانش خالی باشد و مغز نداشته باشد، پچ و پوك و کاواك و کاوك هم گفته شده .

پوچال - ا. نکا. پوشال .

پود - ا. رشته، نخ، رشته‌ای که در پهنای پارچه بافته میشود مقابل تار که در طول پارچه بکار میرود .

پودر Poudre گرد ، غبار، گرد سفید و خوشبوئی که زنان بصورت خود میمالند.

پودنه - پودینه . ا. نکا. پونه.

پوده - ص. کهنه و پوسیده، چوب پوسیده، پود و پده هم گفته شده .

پور - ا . پسر ، فرزند نرینه ، پوره هم گفته‌اند ، بمعنی دراج هم گفته شده .

پوردگان - ا. نکا . فوردگان.

پوره - ا. (بفتح را) پور، پسر، بمعنی تخم ملخ و بچهٔ ملخ هم میگویند.

پوره Purée خوراکی که با آرد نخود یا لوبیا یا سیب زمینی درست میکنند .

پوز - پوزه - ا . گرداگرد دهان حیوانات چهارپا ، پوژ و بتپوز و بتفوز و برپوز و فرنج و فرهانج نیز گفته شده .

پوزبند - ا. تسمه‌های بهم دوخته شبیه کیسه که پوز حیوانات گاز گیرنده مانند اسب و استر و سگ را در آن میکنند و میبندند، دهان بند هم میگویند .

پوزخند - ا . لبخند مسخره آمیز ، لبخندی که از روی تحقیر واستهزاء بکسی بزنند ، پوزه خند و پوزخنده هم گفته‌شده.

پوزش - ا. مص. (بکسر زا) فروتنی ، عذرخواهی، درخواست عفوو گذشت.

پوزش پذیر - ص. پذیرندهٔ پوزش ، عذرپذیر، کسی که عذر گناهکار راپذیرد و از گناه او در گذرد .

پوزمالی - ا. مص. مالش دادن پوز ، کنایه از تنبیه کردن کسی بادشنام یا کتك.

پوساندن- پوسانیدن - مص. پوسیده گردانیدن، چیزی را درجائی گذاشتن یا بحالتی درآوردن که زودتر پوسیده‌شود.

پوساننده : «ص. فا» آنکه چیزی را بپوساند .

پوسانه - ا. (بضم اول) چاپلوسی، چرب زبانی وفروتنی برای فریب دادن کسی.

پوست - ا. جلد ، غلاف ، قشر ، مقابل مغز، آنچه روی عضلات بدن انسان‌وحیوان را پوشانده است، آنچه روی تنه و شاخهٔ درخت ومیوه‌ها را میپوشاند .

پوست پیرا - ا. کسی که پوست حیوانات را پاك میکند و پرداخت میدهد، آشکر.

پوست تخت - ا . پوست خشك شدهٔ حیوانات که مانند فرش زیر پا می‌اندازند، پوست تخته وتخته پوست هم میگویند.

پوست‌فروش - ا.ص. کسی که پوستهای دباغی شدهٔ حیوانات را میفروشد.

پوستك - ا. (بفتح تا) نگا. پوسته.

پوست کن - ا. ص. (بفتح کاف) کسی که در کشتار گاه پوست حیوان رامیکند، سلاخ

پوستگال- پوستگاله- ا. پوست زیر دنبهٔ گوسفند، پوست دنبهٔ گوسفند که بشکل از آن آویخته باشد.

پوسته - ا. پوست نازك، هرچیز پوست مانند، پوستك هم گفته شده.

پوستین - ا. لباس زمستانی گشاد وبلند که از پوست حیوانات پشم‌دار بخصوص گوسفند میدوزند، کول و کپل هم گفته شده. **پوستین دوز:** کسی که پیشه‌اش دوختن پوستین است.

پوسیدن - مص. پوده شدن چیز کهنه، پوده شدن چیزی دراثر رطوبت یا مرور زمان. **پوسیده:** «ص.م» ازهم دررفته، پوده شده در اثر کهنگی وفرسودگی.

پوسیون Potion داروی محلول بشکل شربت، هرداروی مایع لعابدار که بقسمتهای معین بمریض داده شود.

پوش - ا. خرگاه، چادر بزرگ، بمعنی زره وجوشن هم گفته شده.

پوشاك - ا. جامه، هرچیز پوشیدنی.

پوشال - ا. گیاه خشك، تراشهٔ چوب، ساقه‌های خشك شدهٔ گیاه، پوچال هم گفته شده. **پوشالی:** هرچیزسست و سبك و بی‌دوام.

پوشاندن - پوشانیدن - مص. جامه بتن کسی کردن، درپرده کردن، پنهان ساختن، پرده پوشی کردن، روپوش روی چیزی کشیدن. **پوشاننده:** «ص. فا» کسی که روی چیزی‌را بپوشاند.

پوشت Pochette جیب کوچك، دستمال کوچکی که در جیب کت میگذارند.

پوشش - ا. مص. نگا. پوشیدن.

پوشك - ا. (بضم اول وفتح سوم) گربه، پوشنگ و پشك هم گفته شده.

پوشنه - ا. (بضم اول وفتح سوم‌وچهارم) سرپوش که روی چیزی بگذارند، آنچه که با آن روی چیزی را بپوشانند، هر چیز پوشیدنی، پوشنی هم گفته شده.

پوشه - ا. پرده، آنچه که چیزی را بپوشاند، ونیز بمعنی شمیز ولفافه که نوشته‌های راجع بیك موضوع را درآن میگذارند.

پوشیدن - مص. جامه بر تن کردن، نهفتن وپنهان کردن، چیزی را در پرده نگاه داشتن. **پوشش:** «ا.مص» پوشاندن چیزی، ونیز بمعنی چادر ولباس وهرچیزی که روی چیزدیگر را بپوشاند. **پوشنده:** «ص.فا» کسی که چیزی رابپوشاند، کسی

که جامه بر تن کنند. **پوشیده:** «ص.م» نهفته، پنهان، در پرده. **پوش:** امر پوشیدن، بپوش، و بمعنی پوشنده و پوشاننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل جرم پوش، خطاپوش، سبز پوش، سفید پوش.

پوشینه - ا. جامه، پرده، سرپوش چیزی، غلاف، کپسول.

پوك - ص. پوچ، میان تهی، بی مغز، بمعنی پوده و پوسیده هم گفته اند.

پوکر Poker نوعی بازی با ورق.

پوکه - ا. غلاف فلزی فشنگ که باروت و گلولهٔ آن خالی شده باشد.

پول - ا. قطعهٔ فلز ازطلا یا نقره یامس یا فلزات دیگر که از طرف دولت سکه زده شود، اسکناس که توسط دولت یابانك ناشراسکناس چاپ ومنتشرشود.

پول - ا. پل، پلی که برروی رودخانه یا جای دیگر ببندند.

پولاد - ا. فولاد، آهن که با مقدار کمی کربن ترکیب شده باشد، فلزی است بسیار سخت که درساختن فنر و کارد و شمشیر و چیزهای دیگر بکار میرود. **پولادین:** آنچه از پولاد ساخته شود، کنایه ازهرچیز سخت و محکم.

پولادبازو - ك. (بسکون دال) کسی که بازوهای قوی دارد.

پولادرگ - ك. (بسکون دال) کنایه از اسب قوی وپرزور و پرطاقت.

پولك - ا. (بفتح لام) مصغر پول، پول خرده فلس ماهی، وپوسته های نازك فلزی برنگ زرد یاسفید که برای زیبایی بلباسهای زنانه میدوزند.

پوند - انگل. Pound لیرهٔ انگلیسی طلایا کاغذی، ونیزمقیاس وزن درانگلستان معادل ٤٥٠ گرم.

پونز Punaise میخ کوتاه فلزی که ته آن پولك دارد وآنرا بافشارسرانگشت بچیزی فرومیکنند.

پونه - ا. گیاهی است خوشبو، ساقه اش بسیار کوتاه، برگهایش شبیه برگ نعناع اما کوچکتر، بیشتردر کنارجویها میروید، جزو سبزیهای خوردنی است، پودنه و پودینه ورافونه وفودنج هم گفته اند.

پویه - ا. مص. (بفتح یا) نگا. پو.

پوییدن - مص. نگا. پوئیدن.

په - (بفتح اول) نگا. به

په - ا. (بکسر اول) نگا. پیه.

پهانه - ا. (بفتح اول) نگا. فانه.

پهر - ا. (بضم اول) مدرسهٔ جهودان.

پهلو - ا. (بفتح اول وضم سوم) کنار، یك طرف چیزی، کنار سینه و شکم.

پهلوزدن : کنایه از برابری کردن ، همسری کردن درقدرومرتبه. **پهلو تهی کردن:** کنایه از دوری کردن وزیر بار نرفتن . **پهلو گرفتن :** کنار گرفتن درساحل ایستادن ولنگر انداختن کشتی .
پهلو - ا. (بفتح اول وسوم) پارت، شهر.
پهلو - ص.(بفتح اول وسوم) دلیر، دلاور
پهلوان - ص . (بفتح اول وسوم) دلیر، دلاور، نیرومند، شجاع.
پهلوانی - ص ن. منسوب به پهلوان ، دلیری، دلاوری، ومنسوب به پهلو، شهری.
پهلوانی زبان: زبان پهلوی.
پهلوی - ص . ن (بفتح اول و سوم) منسوب به پهلو یا پهله، شهری ،خط وزبان ایرانیان دردورهٔ ساسانیان، بین زبان باستانی وزبان فارسی امروز
پهلوی - ا. سکهٔ طلا رایج ایران.
پهله - ا. (بفتح اول وسوم) نامی که در قدیم بشهرهای ری و همدان و اصفهان و نهاوند اطلاق میشده .
پهن -ص . (بفتح اول و سکون دوم) پخش، عریض، پر پهنا ، گسترده . **پهن کردن:** گستردن فرش در روی زمین.
پهن - ا. (بکسر اول ودوم) سرگین اسب یا الاغ یا استر.
پهنا - ا. (بفتح اول) فراخی، گشادگی، وسعت، عرض، مقابل درازی .
پهنانه - ا . (بفتح اول) بوزینه ، انتر، مهنانه وبهنانه هم گفته شده .
پهناور-ص. پرپهنا، بسیارپهن، عریض.
پهند - ا. (بفتح اول ودوم) دام، تله، دامی که باآن جانوران را صید کنند.
پهنه - ا.(بفتح اول وسوم) پهنا، گشادگی، وسعت، عرصه، میدان، ونیز نوعی ازچوگان که سر آن پهن ومانند کفچه بوده وبا آن گوی بازی میکردهاند، بعربی طبطابه یا طبطاب میگویند.
پهی - ا. (بفتح اول و کسر دوم) حنظل، هندوانهٔ ابوجهل، بمعنی خرزهره هم گفتهاند
پی - ا. (بفتح اول) پا ، دنبال ، پس، و نیز بمعنی شفته وبنیاد عمارت. **پی بردن:** اثرچیزی را یافتن ودنبال آن رفتن، درك کردن، فهمیدن. **پی ریزی:** شفته ریزی دیوار یا پایهٔ ساختمان. **پی گم کردن:** رد و اثرچیزیرا گم کردن. **پی جویی:** رد واثرچیزی را جستجو کردن.
پی - ا. (بفتح اول) رشتههای سفیدی که درتمام بدن انسان وحیوان پرا کنده وبمغز سر متصل است ، بعربی عصب میگویند .
پی کردن: بریدن رگ وپی پای اسب واستر
پی آب - ا. نکا. پایاب.
پیاپی - ق. (بفتح اول) پی درپی، پشت

سرهم، دنبال هم.
پیاده - ا.ص. کسی که با پای خود راه میرود وسوار برمرکب نیست، مقابل سوار، ونام یکی از مهره های شطرنج. **پیاده روی:** راه رفتن پیاده، گردش پیاده.
پیاده رو: هریك از دو طرف خیابان که مردم ازآنجا آمدوشد میکنند.
پیاز - ا. گیاهی است دارای ساقه های نازك توخالی بدون برگ، بیخ آن که باندازهٔ شلغم و پوست دز پوست است در پختن اغذیه بکار میرود، بیخ بعضی گیاهها و گلها را هم پیازمیگویند، ونیز ریشهٔ موی انسان را هم که دانهٔ ریز سفید رنگی است پیاز میگویند.
پیازچه - ا. پیازی که هنوز بیخ آن درشت وستبرنشده وساقهٔ نازك دارد وآنرا مانند سبزیهای خوردن خام میخورند.
پیاله - ا. (بکسر اول) فنجان، جام، ساغر، ظرفی که در آن باده بخورند، پیغاله هم گفته شده. **پیاله فروشی:** دکان نوشابه فروشی که مردم در آنجاسرپانوشابه بخورند
پیام - ا. (بفتح اول) پیغام، خبر، سخنی یا مطلبی که ازطرف کسی برای کس دیگر فرستاده شود.
پیامبر- پیمبر - ا.ص. پیغامبر، پیغمبر، کسی که پیامی ازطرف کسی برای دیگری ببرد، پیمبر «بدون الف» دربارهٔ کسی میگویند که فرستادهٔ خدا باشد.
پیانو Piano یکی ازآلات موسیقی شبیه میزودارای پرههای استخوانی که بتارهای بسیار اتصال دارد و با فشارانگشت دست برروی پرهها نواخته میشود.
پیپ Pipe چپق، چپق دسته کوتاه، و نوعی پیمانه، چلیك.
پیجامه - ا. (بفتح اول) زیرجامه، جامه وشلوارنازك که درخانه میپوشند.
پیچ - ا. خم وتاب وحلقه، ونوعی میخ فلزی که خطهای مارپیچی دارد وباآچار پیچانده میشود، و هر گیاهی که بدرخت بپیچد وبالا برود.
پیچازی - ا. پارچهٔ نخی چهار خانه، پارچهٔ شطرنجی.
پیچاندن-پیچانیدن -مص. پیچ دادن، تاب دادن، چیزی را درچیزدیگرچرخاندن مثل پیچاندن میخ پیچ درتخته یاچیزدیگر.
پیچاننده: «ص.فا» کسی که چیزی را درجائی بپیچاند.
پیچش - ا. نگا. پیچیدن.
پیچك - ا. (بکسر اول وفتح سوم) گیاهی است صحرائی دارای برگهای کوچك دندانه دار و گلهائی بشکل زنگوله برنگ سفیدیا سرخ کمرنگ، بیشتردر کشتزارها

میروید و بگیاههای مجاور خود میپیچد و بالا میرود .

پیچه - ا . روبندهٔ زنان که ازموی اسب بافته میشود و بعضی زنان مسلمان در کوچه و بازار بچهرهٔ خود میزنند.

پیچی نیل - ت . سال میمون ، یکی از سالهای دوازده گانهٔ ترکی .

پیچیدن - مص . پیچ و تاب خوردن ، حلقه زدن، چرخیدن، پیچ خوردن چیزی بگرد چیز دیگر. **پیچش:** « ا . مص » پیچ خوردگی، پیچیدگی ، و حالتی شبیه باسهال که در روده ها تولید میشود .

پیچان: پیچنده، پیچیده، درحال پیچیدن.

پیچیده: پیچ خورده، تابیده .

پیخ - ا. (بکسر اول) آب وچرکی که در گوشهٔ چشم و لای مژه ها جمع میشود و مژهها را بهم میچسباند، کیخ و کیخ وآژیخ وخیم وژفك وپیخال هم گفته شده .

پیخال - ا. (بکسر اول) چرك، چرك چشم، پیخ، بمعنی فضلهٔ مرغ هم گفته شده.

پیختن - مص. پیچیدن، درهم پیچیدن

پیخست - پیخسته - ص . (بفتح اول و سوم) پایمال شده، لگدکوب شده، خسته، درمانده، ناتوان، عاجز .

پیدا - ص. (بفتح اول) آشکار، هویدا ، ظاهر، ضدنهان. **پیدا کردن :** یافتن .

پیدا شدن: یافته شدن، آشکار شدن .

پیدازا - ص. در اصطلاح گیاه شناسی، هر گیاهی که ریشه و ساقه و برگ و گل داشته باشد « بارزالتناسل » .

پیداوسی - ا. (بفتح واو و کسر سین) سکهٔ قدیمی که معادل پنج دینار بوده ، بنداوسی وپنداوسی هم گفته شده .

پیدایش - ا. مص. (بکسر یا) پیدا شدن، آشکارشدن، بمعنی خلقت و هستی و وجود وایجاد نیز میگویند.

پیر - ص. کهنسال، سالخورده، مقابل جوان، دراصطلاح اهل تصوف : مرشد، رهبر .

پیرار - ا. (بکسر اول) پیرارسال ، سال پیش از پارسال .

پیراستن - مص. (بکسر اول) برش دادن، تراش دادن، بریدن و کم کردن زیادتی و ناهمواری چیزی برای خوشنما گردانیدن آن. **پیرایش:** «ا. مص» برش دادن ، خوشنما گردانیدن ، پراهش و پرایش و پیراهش نیز گفته شده . **پیراینده:** «ص. فا» پیرایش دهنده . **پیراسته:** «ص.م» ساخته وپرداخته وخوشنما گردانیده شده.

پیرا : امر به پیراستن ، و بمعنی پیراینده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید ، مثل بوستان پیرا، پوست پیرا.

پیرامن - پیرامون - ا . (بضم میم)

گرداگرد، اطراف ودوروبر چیزی.
پیرامید Pyramide هرم، چیزی که پایین آن پهن وبالایش باریك باشد.
پیرانه سر ـ ا. (بفتح سین) زمان پیری، سرپیری، پیران سرهم گفته شده .
پیراهن ـ ا.(بفتح‌ها) جامهٔ نازك و کوتاه که مردان زیر لباس برتن میکنند، ونیز جامهٔ نازك وبلند زنانه، پیراهان وپیرهن نیزمیگویند .
پیرایه ـ ا. زیور، زینت، بمعنی تهمت و افترا هم میگویند.
پیرزال ـ ص. پیرسفید موی،بیشتر در بارهٔ زنان میگویند.
پیرو ـ ص. (بفتح اول وسوم) ازپی‌رونده، کسی که ازپی‌دیگری میرود. **پیروی:** از پی کسی رفتن، دنبال کسی‌روان شدن، متابعت .
پیروز ـ ص. (بکسر اول و ضم سوم) فیروز، کامیاب، چیره. **پیروزی:** کامیابی، چیرگی، چیره شدن بردشمن .
پیروزه ـ ا. نگا. فیروزه .
پیرومتر Pyrométre دستگاه اندازه گیری درجهٔ حرارت شدید، آذرسنج.
پیزر ـ ا. (بکسراول وضم‌سوم) پوشال ، نی باریك، آنچه لای پالان اسب یا الاغ پرمیکنند . **پیزری :** سست و بی‌دوام ، ضعیف، بیکاره .
پیزی ـ ا. (بکسر اول وسوم) مقعد .
پیس ـ ص. کسی که به‌بیماری برص‌مبتلا شده وپوست بدنش دارای لکه‌های سفید باشد، پیست هم گفته شده . **پیسی:** برص، مرضی که در اثرآن لکه‌های سفیدروی پوست بدن پیدا میشود.
پیس Pièce تکه، قطعه ، قطعهٔ شعر یا نمایش، موضوع تئاتر، نمایشنامه.
پی سپار ـ ص. (بکسرسین) رهسپار، رونده ، ونیز بمعنی لگدکوب و پایمال، پی‌سپر ، پاسپار و پاسپرهم گفته شده
پی سپر ـ ص. (بکسرسین) پی‌سپار ، رهسپار، ونیز بمعنی پایمال شده .
پیست Piste میدان یـا محلی که برای ورزش یا رقص‌آماده کرده باشند .
پیستوله pistolet تپانچه، پشتو، پشتاو، حربهٔ آتشی دستی .
پیستون Piston دکمهٔ‌فنری،آلتی‌است در موتور اتومبیل بشکل گلولـه که بمحض انفجار گـاز در سیلندر بحرکت می آید و بوسیلهٔ آلت دیگر که بدستهٔ پیستون‌یا شاتون موسوم است حرکت‌را به میل‌لنگ انتقال میدهد .
پیسه ـ ا. (بکسر اول) لکه، خال ، لکهٔ سیاه وسفید درهم آمیخته .

پیش - ا. جلو، نزد، روبرو، نقیض پس، وبمعنی سابق و گذشته، ونام یکی ازحرکات یا اعراب کلمه که بعربی ضمه میگویند.
پیشاپیش: پیشتر ازهمه، جلوتر ازهمه.
پیشتر: جلوتر، نزدیکتر، ونیز بمعنی گذشته
پیشاب - ا. پیش آب، بول، شاش، زهراب، کمیز «نگا. ادرار».
پیشادست - ا. (بفتح دال) مزدی که پیش از کار کردن بمزدور بدهند، وبمعنی معاملهٔ نقد، نقیض پسا دست.
پیش آگهی - ا. در اصطلاح بانک: آگهی مختصری که پیش از سر رسیدن موعد پرداخت پول سند برای بدهکار فرستاده میشود.
پیش آمد - ا. کاری که ناگهان پیش آید، حادثه، واقعه. **پیش آمدگی**: قسمتی ازچیزی که ازقسمتهای دیگر آن جلوتر یا برجسته تر باشد.
پیشانی - ا. جلوسر از زیر موها تا روی ابروها، بمعنی شوخی وبی شرمی و پر رویی هم گفته شده.
پیشاهنگ - ص. پیش آهنگ، پیشرو قافله، پیشرو لشکر، کسی که در رشتهٔ پیشاهنگی داخل باشد.
پیشاهنگی - ا. پیش آهنگی، نوعی تعلیم و تربیت ورزشی برای شاگردان مدارس و جوانان که شبیه تعلیمات نظامی است و جوانان را ورزیده و نیکوکار و فداکار بارمی آورد.
پیشباز - ا. نگا. پیشواز.
پیش بند - ا. پارچه ای که هنگام کار کردن جلوخود میبندند.
پیش بها - ا. پولی که هنگام خریدن چیزی بفروشنده میدهند تا پس ازتحویل گرفتن آن باقی پول را بدهند، بیعانه.
پیش بین - ص. کسی که به آینده فکر کند، کسی که امری راپیش ازوقوع آن حدس بزند. **پیش بینی**: عاقبت بینی، مآل اندیشی، حزم واحتیاط، پیشگویی.
پیش پرداخت - ا. پولی که بابت دستمزد کسی یا بهای کالا پیشکی داده میشود که بعد واریخت شود، مساعده.
پیش پرده - ا. تصنیفی که پیش ازبالا رفتن پرده درجلوسن میخوانند.
پیشتاز - ص. سواره ای که جلوتر از دیگران میتازد، کسی که پیش ازدیگران بدشمن حمله کند.
پیشخانه - ا. ایوان، پیشگاه خانه، جلوخان، ونیز بمعنی لوازم آبدارخانه و اسباب سفر که جلوتر فرستاده شود.
پیشخدمت - خدمتگزار، کسی که در خانه یا اداره کارهای سرپایی انجام میدهد

پیش‌خرید - ا. مص. خریدن کالائی که هنوز حاضر نیست و خریدار پولی میدهد که بعد آنرا تحویل بگیرد.

پیشخوان - ا. «خا» میز دراز جلو دکان که فروشنده پشت آن می‌ایستد، ونیز بمعنی پیش‌خواننده، کسی که پیش از خطیب یا روضه خوان چیزی بخواند.

پیشخور - پیشخورد - ا.مص. پولی بابت بهای کالائی که هنوز تحویل نگردیده یا دستمزد کاری که هنوز انجام نشده گرفتن وخرج کردن، و نیز پیشخورد: چاشنی غذا که پیش از غذا بخورند

پیش‌درآمد - ا. آهنگی که نوازندگان پیش ازشروع آوازمینوازند.

پیشدستی - ا. مص. دست دراز کردن برای انجام کاری پیش از دیگران.

پیشدستی - ا. بشقاب سرسفره، بشقاب خالی که درسر سفره میگذارند.

پیش‌رس - ص. (بفتح را) میوه ای که زودتر بدست آید، نوبر.

پیشرفت - ا. مص. (بفتح را) پیشروی، پیروزی، جلو رفتن.

پیشرو - ص. (بفتح را) پیش رونده، پیشوا، راهنما، کسی که جلو برود ودیگران ازعقب اوحرکت کنند.

پیش‌فروش - ا. مص. فروختن کالائی که حاضر وموجود نیست وفروشنده پولی میگیرد که بعد آنرا تحویل بدهد.

پیش‌فنگ - ا. (بفتح فا) سلام نظامی و اداء احترام ازطرف تابین نسبت بافسر که با حرکت دادن ونگاهداشتن تفنگ درپیش روی انجام میشود.

پیشکار - ا. ص. کسی که درخدمت شخص بزرگ و محترمی کار های او را اداره کند، پیشیارهم گفته شده، ونیز بمعنی رئیس دارائی استان، ودرنانوایی کسی رامیگویند که زیردست شاطر کارمیکند ونان‌ازتنور درمیآورد، ودراصطلاح کشاورزی چاههای آخرقنات را میگویند، چاهی که ازآنجا شروع به لایروبی میکنند.

پیشکش - ا. (بفتح کاف) هدیه، چیزی که کسی بعنوان هدیه بدیگری بدهد.

پیشکی - ا. کاری که پیش ازوقت انجام شود، پولی که پیش‌ازموعد بکسی بدهند.

پیشگاه - ا م. پیش تخت پادشاه، جلوی ایوان، درگاه، پیشگه‌نیز گفته شده.

پیشگو - ص. کسی که آینده را پیش‌بینی کند، کسی که ازآینده خبر بدهد

پیشگیری - ا.مص. جلوگیری، هرنوع اقدامی که طبیب یا مأمور بهداری برای جلوگیری ازبروزمرض انجام بدهد.

پیشن - ا. (بکسر اول وفتح سوم) لیف خرما که از آن رسن یا چیز های دیگر میبافند، پیشند هم گفته شده .
پیش نشین - ا.ص.نگا. پازاچ .
پیش نماز - ا . کسی که نماز بخواند و دیگران باو اقتداء کنند ، امام جماعت.
پیش نویس - ا. نامه‌ای که بنویسند و پس از اصلاح یا کنویس کنند ، مینوت .
پیشنهاد - ا. طرح و نقشه وآنچه بفکر کسی برسد و بنظر شخص دیگر برساند که پس ازتصویب اجراء شود.
پیشوا -ص. سر کرده،سردسته ، پیشرو، راهنما، مقتدا، امام.
پیشواز- ا. استقبال ازمسافریا مهمان ، رفتن جلومسافر برای خوش‌آمد گفتن و پذیرایی، پیشبازهم میگویند .
پیشه - ا. هنر، شغل، کار،حرفه، هر کاری که کسی برای بدست‌آوردن پول درپیش بگیرد. **پیشه‌ور**: دارای پیشه ، کسی که دارای پیشه وهنروکاری‌باشد.
پیشیار- ا.ص. (بکسراول وسکون‌سوم) پیشکار، مزدور، شاگرد، معاون.
پیشیار- ا. ادرار ، پیشاب بیمار که در قاروره نزد پزشک ببرند .
پیشیاره - ا. خوانچه، ظرفی که در آن خوردنی بگذارند ونزد مهمان ببرند.

پیشین - ص.ن. منسوب به‌پیش ، پیشی، جلوی،وبمعنی‌سابق و گذشته. **پیشینیان:** گذشتگان .
پیشینگاه - ا . وقت پیشین ، وقت نماز ظهر، پیشین گهان‌نیز گفته شده .
پیشینه - ص.ن. منسوب به‌پیش ، سابقه.
پیشینگان : گذشتگان .
پیغاره - ا. (بفتح اول) نگا. بیغار.
پیغاله - ا. (بفتح اول ولام) پیاله، ساغر
پیغام - ا. پیام ، سخن یا مطلبی که از طرف کسی برای دیگری‌فرستاده شود .
پیغامبر- پیغمبر- ا.ص. پیامبر، پیمبر، کسی که‌پیغامی‌ازطرف کسی‌برای دیگری ببرد ، پیغمبر «بدون الف» دربارهٔ کسی میگویند که فرستادهٔ خدا باشد.
پیغان - ا.(بفتح اول) پیمان،عهد، شرط، پیغانه وپیغون هم گفته شده .
پیغن - ا. (بفتح اول وسوم)نگا. سداب.
پیغوله - ا. (بفتح اول) نگا. بیغوله.
پیغون - ا. (بفتح اول) نگا. پیغان .
پیفه - ا.(بکسراول وفتح‌فا)چوب‌پوسیده که بجای آتشگیره بکار ببرند .
پیك - ا.(بفتح اول وسکون‌دوم) نامه‌بر، قاصد، چاپار، پیگ هم گفته شده .
پیکار- ا. (بفتح اول) جنگ،نبرد، پیگار هم گفته شده . **پیکارگر**: جنگجو .

پیکان - ا. (بفتح اول) تیر، سر نیزه، آهن نوك تیز سر تیر یا نیزه .

پیکر - ا. (بفتح اول وسوم) کالبد، تن ، مجسمه، تندیس، تصویری که نقاش بکشد.

پیکر نگار: نقاش، مجسمه ساز، ونیز پیکر دراصطلاح حساب بجای شیفر ورقم هم گفته شده ، مثلا عدد ۵۹٤ دارای سه پیکر است که ٤و۹و۵ باشد .

پیك نیك Pique - Nique مهمانی یا گردش دسته جمعی که هر کسی سهم خود را ازهزینهٔ آن بدهد، دانگی، دانگانه.

پیگرد - ص. (بفتح اول وسوم) کسی که در پی چیزی میگردد و اثر چیزی را جستجو میکند، بمعنی تعقیب وبازخواست کیفری هم میگویند .

پیل - ا. (بکسر اول) نگا. فیل.

پیل Pile ظرفی که درآن دومیلهٔ فلزی مثبت ومنفی قرار دارد وبوسیلهٔ آن تولید الکتریسیته میکنند.

پیلپا - ا. نام مرضی که درپای انسان بهم میرسد، پاغر، داءالفیل، بمعنی قدح شراب خوری ، و نوعی از اسلحه شبیه گرز ، و ستونی که زیرسقف میزنند نیز گفته‌شده .

پیلتن - ك. تناور، تنومند، بزرگ جثه.

پیلسته - ا. (بفتح یا ضم لام) استخوان پیل، عاج، و کنایه ازانگشت دست وساعد سفید مانند عاج ، پیلسته هم گفته شده .

پیلسم- ص. (بسکون لام وضم سین) سم ستبر وسخت، اسبی که سمهای بزرگ وستبر دارد، و « بفتح سین » نام یکی از پهلوانان شاهنامه.

پیلغوش - ا. (بکسر اول وضم چهارم) پیلگوش، فیلگوش ، گل زنبق ، سوسن آزاد، سوسن سفید .

پیل‌مرغ - ا. نگا. بوقلمون.

پیلو-ا. (بکسر اول وضم سوم) مسواك، مسواکی که ازچوب اراك درست کنند.

پیلوار- ص. (بسکون لام) مانند پیل ، پیل مانند، ونیز بمعنی پیلبار، بارپیل.

پیله - ا . پردهٔ نازکی که کرم ابریشم ازلعاب دهن خود بدورخود میتند ودرمیان آن محصورمیشود ، پیله ها را به ترتیب مخصوصی گرم میکنند ومیریسندتاابریشم بدست آید، پله هم گفته شده .

پیله‌ور- ا. ص. ابریشم فروش، کسیکه پیله میخردوابریشم میریسد، بمعنی سوداگر دوره گردوخرده‌فروش‌هم میگویند، پیلور وپیلوا هم گفته شده .

پیمان - ا. (بفتح اول) شرط، عهد، قرارداد، قول وقراری که کسی با کس دیگر بگذارد که برطبق آن عمل کند. **پیمان گسل** : پیمان شکن ، کسی که بعهد و پیمان خود عمل نکند.

پیمانه ـ ا . ظرفی که با آن چیزی از مایعات یا غلات را اندازه گیرند ، بیشتر دربارهٔ ظرفی که بـا آن مایعات را وزن کنند اطلاق میشود ، بمعنی ساغر و قدح شرابخوری هم گفته شده .

پیمبر ـ اص. تکا. پیامبر.

پیمودن ـ مص. راه رفتن، درنوردیدن، اندازه گرفتن، پیمانه کردن. **پیمایش:** «ا . مص» اندازه گیری ، پیمانه گیری . **پیماینده:** « ص.فا » اندازه گیرنده ، وزن کننده ، پیمانه کننده . **پیموده:** «ص.م» اندازه گیری شده ، درنوردیده، راهی که رفته شده. **پیما:** امر به پیمودن، پیماه و بمعنی پیماینده هر گاه بـا کلمهٔ دیگر تـر کیب شود مثل جهـان پیما ، باده پیما ، راه پیما، زمین پیما .

پینکی ـ ا.(بکسر اول وفتح سوم) خواب سبك، حالت بین خواب و بیداری.

پینگ پونگ Ping-Pong نوعی از ورزش شبیه تنیس کـه روی میز انجام میشود، توپهای آن کوچك وسبك وراکت آن چوبی و کوچکتر از راکت تنیس ، ومیز آن با تور باریکی دوقسمت میشود.

پینو ـ ا. (بکسر اول وضم سوم) کشك ، قروت، پینوك هم گفته شده . **پینووا** ـ **پینوبا:** آش کشك.

پینه ـ ا . تکهٔ پارچه یا چرم که بکفش یا لباس بدوزند، وآن قسمت از پوست کف دست که دراثر کار کردن سفت وستبر شده باشد . **پینه دوز:** کسی کـه پیشه اش پینه کردن کفشهای پاره و کهنه است.

پیو ـ ا . (بفتح اول وضم دوم) نوعی بیماری که رشته‌های دراز و باریك مانند کرم در زیر پوست بدن تولید میشود و هرچه آنهارا خارج کنند باز تولید میگردد، درایران بیشتر درلار دیده میشود، پیوك ورشته وعرق مدنی هم میگویند .

پیواز ـ ا. شب‌پره، خفاش ، خربواز و خرپیواز هم گفته شده.

پیواسته ـ ا. برج ، قلعه، حصار، دژ ، پیراسته هم گفته شده .

پیوره Pyorrhée یـکی از امراض دندان که در لثه ها تولید چرك میکنند و دندانها فاسد و خراب وریشهٔ آنهاسست میشود، لثه‌ها نیزمتورم ودردناك میگردد.

پیوست ـ ا. (بفتح اول وسوم) چیزی که همراه چیزدیگر باشد، نامه‌ای که چسبیده بنامهٔ دیگرفرستاده شود، ضمیمه .

پیوستن ـ مص. (بفتح اول وسوم) پیوند کردن ، متصل کردن ، متصل شدن ، بهم رسیدن و بهـم بسته شدن . **پیوسته :** «ص.م» بهم رسیده، پیوند کرده شده ،

ونیز بمعنی همیشه و دائم . **پیوستگی** : بهم بستگی، خویشی، قرابت، ارتباط .

پیوند - ا. (بفتح اول و سوم) اتصال ، پیوستگی، وبمعنی خویش وتبار وخویشی، ودر اصطلاح گیاه شناسی عبارت است از چسباندن جوانه یا شاخهٔ درختی بشاخه یا ساقهٔ درخت دیگر که ازهمان نوع یاشبیه آن باشد واین عمل برای تبدیل میوه های پست و نامرغوب به میوه های درشت و خوب ، و زیاد کردن میوهٔ درخت صورت میگیرد، وبرچند قسم است، پیوند لوله‌ای پیوندشکمی- پیوند اسکنه. **پیوندی**: درختی که آنرا پیوندزده باشند، ومیوه‌ای که از درخت پیوند شده بدست آید .

پیه - ا. چربی سفیدی روی گوشت،مادهٔ چرب و سفید رنگی که در بدن انسان و بعضی حیوانات تولیدمیشود، په نیز گفته‌شده.

پیه سوز - ا. چراغ فتیله دار که بجای نفت با پیه میسوزد.



ت ـ حرف چهارم الفبای فارسی که «تا» تلفظ میشود، تای منقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۴۰۰» گاهی به «د» بدل میشود مثل «توت ـ تود» «توختن ـ دوختن» «کتخدا ـ کدخدا» «کوت ـ کود» .

ت ـ TÉ سطر آرا که از دو قطعه و بشکل T ساخته میشود، گونیا بشکل T که برای اندازه گرفتن و ساختن زاویه‌ها بکار میرود.

تا ـ ح. حرف ربط و حرف اضافه برای آخر و انتهاء «ازمشهد تاتهران» .

تا ـ ا. لنگهٔ چیزی ، نیمهٔ بار ، خمیدگی کاغذ و پارچه که آنرا تاه هم میگویند، و بمعنی تك و فرد، نقیض جفت، صفت عدد مثل دوتا وسه تا وچهارتا ، بمعنی تار هم گفته شده که سیم روی سازباشد.

تائب ـ ع. توبه کننده، پشیمان.

تائوئی Taoisme مذهبی است در چین که پر از اوهام و خرافات است و پیروان بسیار دارد، واضع آن شخصی بنام لائوتسو بوده که در ۶۰۰ ق.م. حیات داشته ، فلسفهٔ او در کتابی موسوم به تا اوته کنگ شرح داده شده .

تاب ـ ا. پیچ وخم که در ریسمان وزلف وامثال آن بیافتد، و بمعنی فروغ و روشنی و گرمی، و بمعنی طاقت و توانایی، باین معنی تاو وتیو هم گفته شده . **تاب آوردن :** طاقت آوردن، بردباری داشتن. **تاب دادن:** پیچ وخم دادن رشته یا ریسمان، ونیز تاب: ریسمانی را میگویند که دوسر آنرا بشاخهٔ درخت یا جای دیگر ببندند ودر آن بنشینند ودر روی هوا بجلو وعقب حرکت کنند ، باد پیچ وبازپیچ ووازپیچ واورك وآورك ویالوازه هم گفته شده .

تابان ـ ص. فا. تابنده، درخشان.

تاباندن ـ تابانیدن ـ مص. تاب دادن، پیچ دادن، برافروختن ، تافتن.

تابخانه ـ ا. گرمخانه، خانهٔ زمستانی که با بخاری گرم شود، خانه‌ایرا هم گفته‌اند که دیوارهای آن آیینه کاری شده باشد، باین معنی جامخانه هم گفته شده .

تابدار ـ ص. پیچیده، دارای پیچ و خم.

تابستان ـ ا. یکی از فصول چهارگانهٔ سال، بعد از بهار سه‌ماه تیر ومرداد وشهریور که

روزها ازهمه وقت درازتر واشعهٔ خورشید بعمود نزدیکتر وهوا گرمتراست.

تابش - ا. مص. (بکسربا) نگا. تابیدن.

تابع - ع. (بکسربا) پیرو، دنبال کننده، پیروی کننده، تبعه وتوابع وتباع جمع.

تابعی - ع. (بکسربا وعین وتشدید یا) منسوب به تابع وتابعه، و در اصطلاح: مسلمانی که صحابی را دیده وازاو پیروی کرده باشد، وصحابی کسی است که بخدمت پیغمبر اسلام رسیده باشد.

تابل - ع. (بفتح یا کسربا) دیگ‌افزار، داروئی که درغذا بریزند، توابل جمع.

تابلو Tableau نمایش، منظره، شرح، پرده‌ای که روی آن تصویرچیزی رانقاشی کرده باشند، تخته یا تکهٔ فلز که‌روی آن نام بنگاه یا شخصی را بنویسند و بدیوار یا سردر دکان نصب کنند.

تابناک - ص. (بسکون با) تابان، درخشان، دارای فروغ وپرتو.

تابوت - ع. (بضم با) صندوق چوبی، صندوق دراز که مرده را درآن میگذارند وبگورستان میبرند، توابیت جمع.

تابه - ا. (بفتح با) آلتی که درآن چیزی را بریان کنند، تخته سنگ یاظرف فلزی پهن که روی آن نان بپزند وباین معنی ساج هم میگویند، بمعنی نوعی ازغذا هم گفته شده، تاوه هم میگویند. **تابهٔزر**: کنایه ازخورشید.

تابیدن - مص. تافتن، درخشیدن، پرتو افکندن، پیچیدن، پیچ وتاب دادن، تاویدن هم گفته شده. **تابش**: «ا.مص» فروغ، پرتو، روشنایی وگرمی آفتاب یا آتش. **تابنده**: «ص.فا» تاب دهنده، درخشنده، روشنایی دهنده. **تابیده**: پیچیده، تاب داده شده. **تاب**: امر بتابیدن، بتاب، و بمعنی تابنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل‌جهانتاب، نختاب.

تابین - ا.ص. (بکسر با) زیر دست، فرمانبردار، سربازی که درجه ندارد.

تاپال - ا. سرگین گاو، تاپاله وتپاله‌هم میگویند، ونیز تاپال بمعنی تنهٔ درخت هم گفته شده.

تاپو - ا. خمره، ظرف سفالی بزرگ که درآن غله بریزند، تپوهم گفته شده.

تاتار - تتار، تتر، نامی که سابقاً درمغرب بقوم مغول اطلاق میشده، ونام‌بعضی‌طوایف ساکن سیبری وروسیهٔ اروپا.

تاتو - ا. اسب کوتاه و پریال ودم، یابو.

تاتو Tatou نوعی حیوان پستاندار که پوست بدنش پوشیده ازفلس ومانند زره میباشد، درآمریکای جنوبی پیدا میشود.

تاتوره - ا. کیاهی‌است ازتیرهٔبادنجان،

بر کهایش درشت، کلهایش شیپوری، ثمر آن باندازهٔ فندق ودارای خارهای ریز، دانه‌های آن سمی است، تاتوله هم‌میگویند، بفرانسه Datura نـامیده میشود، و نیز تاتوره بمعنی بخو وزنجیر پـای اسب هم گفته شده .

تاتول ـ ص. کج دهان، کسی که دهانش کج باشد، تول و تانول هم گفته شده .

تاج ـ ع. افسر، دیهیم، بساك، گرزن، کلاه جواهر نشان که پادشاهان بر سر گذارند ، جقهٔ جواهر نشان که جلو کلاه بزنند ، تیجان جمع.

تاج الملوك ـ ع. نکا. افونیطون.

تاج خروس ـ ا. گیاهی است دارای بر کهای درشت، بلندیش‌تانیم مترمیرسد، کلهایش سرخ رنگ، نوعی از آن دارای کلهای درازوآویزان که آنرا تاج خروس دم روباهی میکویند، نوعی دیکر کلهایش بهم پیوسته وشبیه تاج خروس است وآنرا تاج خروس مخملی میکویند ، بادروج و بوستان افروزهم گفته‌اند.

تاجر ـ ع. بازرکان، تجار جمع.

تاجریزی ـ ا. (بسکون جیم) گیاهی است دارای بـرکهای پهن ، میوهٔ آن شبیه دانهٔ انکور ریز وسرخ‌رنگ، درطب بکارمیرود، بعربی عنب‌الثعلب میکویند، در فارسی روپاس وروس انکرده وسکنکورو سکنکورهم گفته شده .

تاجور ـ (بفتح واو) تاجدار، صاحب‌تاج وتخت، پادشاه .

تاجیك ـ ا. غیرعرب وترك، مردم‌فارسی زبان، تازیك وتاژیك وتازك و تاجك هم گفته‌اند ، و نام طایفه ای از نژاد آرین ساکن‌ترکستان افغان و پامیروترکستان روس .

تاچه ـ ا. جوال، کیسهٔ بزرگ، بارجامه.

تاخ ـ ا. نکا. تاغ .

تاخت ـ ا. مص. اسم مصدر ازتاختن ، دو، دویدن. **تاخت‌وتاز:** اسب‌دوانیدن، اسب تاختن، حمله وهجوم.

تاختگاه ـ ا . م . جای تاخت ، و در اصطلاح اسب دوانی ، خطی که اسبهای دونده روی آن میدوند .

تاختن ـ مص. دویدن ، اسب دواندن ، تازیدن هم گفته شده .**تازنده:** «ص.فا» تاخت وتاز کننده . **تاخته : «ص . م»** دوانیده، دوانیده شده، دویده . **تاز:** امر بتاختن، بتاز، وبمعنی تازنده هر گاه‌با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل اسب‌تاز، پیشتاز.

تاخیره ـ ا. (بکسرخا وفتح را)بخت، طالع، سرنوشت،نصیب‌وقسمت که ازابتداء برای کسی تعیین‌شده .

تار- ا. رشته، نخ، رشتهٔ باریك مانند تار ابریشم، تارموی، ورشته هائی که درطول پارچه بافته میشود، مقابل پود، تان وتانه هم گفته شده .

تار- ص. تاریك، تیره «نگا. تاریك».

تار- ا. یکی ازآلات موسیقی که‌دارای سیم و پرده ودستهٔ دراز و کاسه میباشد و ازچوب درخت توت ساخته میشود.

تار- ا. تارك، فرق‌سر، میان‌سر.

تار- هن. درختی است بسیاربلند وتناور که درهندوستان میروید، برگهایش‌دراز وشبیه پنجهٔ‌آدمی ، درهند ازآن بادزن و بوریا میبافند، ثمر آن شبیه بنار گیل و درمیان‌آن دویا چهار دانه وجود دارد که آنها رادرمی‌آورند ومیخورند،شیرابه‌ایهم ازآن میگیرند که مانند شراب سکرآور است وآنرا تاری وتارین هم میگویند، تال نیز گفته شده .

تارات - ا. «نگا. تاراج».

تارات -ع. جمع تارة .

تاراج - ا. غارت، چپاول، یغما ، تارات وتالان هم گفته‌اند.

تاران -ص. نگا. تاریك .

تاراندن - مص. راندن ، دور کردن ، بیرون کردن، پراکنده ساختن.

تارة -ع. (بفتح را) هنگام،دفعه، مرة، تارات جمع . **تارةاخری**:یکباردیگر.

تارتن - ا. (بفتح تای دوم) عنکبوت ، تارتنك، کارتنك، کراتن، تنندو.

تارك -ا. (بفتح را) سر، فرق‌سر،میان سر،تار وتاره هم گفته‌اند، بمعنی کلاهخود نیز گفته شده .

تارك -ع. (بکسررا) ترك کننده .

تارم - **تارمی** - ا. (بفتح را) گنبد ، سراپرده،چوب بست،نردهٔ چوبی یا آهنی که جلوایوان یا جای دیگردرست کنند، طارم وطارمی هم میگویند .

تاروتور- ص. تیره و تاریك ، بمعنی ریزه ریزه وذره ذره هم گفته شده .

تارومار- ص.پریشان وپراکنده،زیرو زبرشده، تال ومال هم گفته شده .

تاره - ا. (بفتح را) تار، مقابل پود، بمعنی تارك و فرق سر، وبمعنی‌تاریك نیز گفته شده .

تاری - ص. (بکسررا) تیره، تاریك.

تاریخ - ع . معین کردن وقت چیزی ، حفظ کردن زمانی که درآن امرمهمی‌رخ داده، شرح‌وقایع‌وسر گذشتهای‌پیشینیان، وقت وزمان معلوم ومعین، درفارسی‌سالمه نیز میگویند ، تواریخ جمع . **تاریخ جلالی** : تاریخ منسوب بجلال الدین ملکشاه سلجوقی که درزمان او وضع‌شده

و مبدأ آن سال ۱۰۷۹ میلادی است . **تاریخ رومی:** یا تاریخ اسکندر که مبدأ آن ۳۱۲ سال پیش‌از تاریخ‌میلادی است . **تاریخ میلادی:** تاریخی که مبدأ آن تولد حضرت عیسی است. **تاریخ هجری:** تاریخ اسلام، تاریخی که مبدأ آن هجرت حضرت رسول ازمکه بمدینه است و آن واقعه در ماه تموز رومی سال ۶۲۲ میلادی‌بوده. **تاریخ‌یزدجردی:** تاریخ منسوب به یزدگرد پادشاه ساسانی که مبدأ آن سال ۶۳۲ میلادی است .

تاریك ـ ص. (بکسر را) تیره‌وتار، نقیض روشن، تاروتاری وتارین وتاران وتارون وتاره هم گفته شده .

تارین ـ ص. (بکسر را) نکا. تاریك .

تازـ ص. فرومایه، سفله، امرد مایل‌بفسق، پسری که طالب عمل‌شنیع‌باشد. **تازباز:** امرد باز، بچه‌باز، غلامباره .

تازاندن ـ **تازانیدن** ـ مص. دواندن، دواندن اسب.

تازانه ـ ا. نکا. تازیانه .

تازنگ ـ ا. (بفتح زا) ستونی که زیر سقف خانه‌زده‌شود و آنرا ایبلیاهم گفته‌اند، تارنگ وتاژنگ هم گفته شده .

تازه ـ ص. نو، نقیض کهنه، ونیز بمعنی شاداب وبا طراوت، نقیض پژمرده .

تازی ـ ا. عرب، عربی ، تازیان جمع . **اسب تازی:** «بکسر با» اسب عربی .

تازی ـ ا . سگ شکاری که دارای بدن لاغر وپاهای دراز و بسیار دونده وتیزرو میباشد .

تازیانه ـ ا. شلاق، تسمهٔ چرمی با دستهٔ چوبی که هنگام اسب تاختن‌بدست‌میگیرند، یا با آن کسی را میزنند، تازانه هم گفته شده « از مصدر تازاندن » .

تازیدن ـ مص. نکا. تاختن .

تازیك ـ ا . (بکسرزا) نکا. تاجیك.

تاژـ ا. خیمه، چادر، بمعنی‌لطیف ونازك هم گفته‌اند.

تاس ـ ا. کاسهٔ مسی، بادیه ، ونیزمهرهٔ استخوانی‌مکعب که درشش‌طرف آن‌نقطه هائی از یك تا شش دارد ودر بازی نرد بکارمیرود، طاس هم میگویند.

تاس ـ ا. اضطراب، بی‌تابی، اندوه، تاسا وتاسه وتالواسه هم گفته شده .

تاسع ـع. (بکسرسین) نهم، نهمی.

تاسوعا ـع. روزنهم ماه محرم.

تاسه ـ ا. (بفتح سین) ملال ، اندوه ، بی‌تابی، اضطراب، تاسه واسه هم گفته‌اند، ونیزتاسه بمعنی ویارهم گفته شده که‌بزنان آبستن‌دست میدهد وبه‌بعضی ازخوراکیها رغبت شدید پیدا میکنند .

تاش ـ ت. یار، دوست، صاحب، درفارسی درآخر بعضی کلمات درمی آیدومعنی «هم» را میرساند مثل خواجه‌تاش «همخواجه» دونفر که در خدمت یك خواجه باشند، و خیلتاش «همخیل، همقطار».

تاشك ـ ا. (بضم ، یا فتح شین) کره ، مسکه، ماست چکیده، بمعنی‌مرد چابك و چالاك هم گفته شده .

تاغ ـ ا. از درختان جنگلی‌شبیه درخت گز، چوب آنرابرای سوزاندن‌بکارمیبرند وآتش‌آن با دوام وزغالش‌معروف است، تاخ وتوغ هم گفته شده .

تافتن ـ مص . تـابیدن ، تـاب دادن ، برافروختن ، روشنایی و پرتو انداختن ، گداختن وسرخ کردن‌آهن‌درآتش، تفتن هم گفته شده . **تافته:** «ص.م» تابیده ، گداخته، برافروخته، تفته هم میگویند.

تافته ـ ا.(بسکون‌فا) نوعی پارچهٔابریشمی که دریزد با دست میبافند.

تافشك ـ ا. (بفتح فا وشین) موریانه .

تاك ـ ا . درخت انگور، رز، مو.

تاکتیك Tactique رزم‌آزمایی، تدبیر جنگ، فن حرکت دادن سربازان وبکار انداختن‌نیروهای‌نظامی درجنگ.

تاکس Taxe نرخ، نرخ‌ثابت که‌ازطرف دولت برای چیزی معین شود .

تاکستان ـ ا.م.(بکسر کاف) باغ انگوری، جائی که‌تاك بسیارداشته‌باشد.

تاکسی Taxi اتومبیلی که‌درخیابانهای شهر حرکت میکند ومردم رابانرخ‌معین ازمحلی‌بمحل دیگرمیبرد.

تاکسی‌متر Taximètre مسافت سنج ، دستگاهی که درتاکسی ها کارمیگذارند تامسافتی را که اتومبیل‌برای‌بردن‌مسافر طی میکند تعیین کند.

تال ـ هذ . نگا. تار.

تالاب ـ ا.آبگیر، حوض،استخر، برکهٔ بزرگ، کولاب وتال هم گفته شده .

تالار ـ ا. اطاق بزرگ ، سالن.

تالان ـ ا. نگا. تاراج.

تالان Talent نام مقداری ازپول‌طلا یا نقره، و وزنی درنزد یونانی‌ها.

تالانك ـ تالانه ـ ا. نگا. شلیل.

تالکی ـ ا . (بسکون لام و کسر کاف) کشنیز کوهی .

تالواسه ـ ا. (بسکون لام) اضطراب، بی‌تابی، تلواسه وپالواسه وتلوسه وتالوسه وتاس وتاسا وتاسه هم گفته شده .

تال ومال ـص. نگا. تارومار.

تالی ـع. تابع ، پیرو ، از پی آینده ، آنکه بعد بیاید، چهارمین اسب درمسابقهٔ اسب دوانی ، ودر اصطلاح منطق ، جزء

مؤخر جملهٔ شرطیه، مقابل جزء مقدم.

تالیه ـ ع. (بکسر لام وفتح یا) مؤنث تالی، توالی جمع.

تام ـ ع. (بتشدید میم) تمام، کامل.

تامپون Tampon آلت مرکب خشك کن، جعبهٔ استامپ، تکهٔ پارچه برای مالیدن رنگ یا تر کردن چیزی.

تانبول ـ هند. (بسکون نون) گیاهی است شبیه تاك، برگهایش پهن وسبز، یك قسم آنهم برگهای کوچك و سفید دارد، درهندوستان میروید، تنبول وتامول هم میگویند.

تانك Tank اتومبیل جنگی، اتومبیل زره پوش که بواسطهٔ چرخهای مخصوصی که دارد درزمین‌های ناهموارهم میتواند حرکت کند.

تانکو ـ ا. (بسکون نون و ضم کاف) حجام، خونگیر، سرتراش، تانکو وتونکو هم گفته شده.

تانگو Tango نوعی از رقص اروپائی.

تاو ـ ا. تاب، طاقت، قدرت، پیچ و تاب، تیو هم گفته شده. **تاواتاو**: قدرت، توانایی، تاب وطاقت.

تاوان ـ ا. غرامت، عوض وبدل، جریمه، آنچه بابت خسارت وزیانی که ازعمل کسی بدیگری وارد شده بگیرند.

تاول ـ ا. (بکسر واو) آبله که در اثر سوختگی یا ساییده شدن در پوست بدن پیدا میشود.

تاول ـ ا. (بفتح واو) گاونر جوان که هنوز کارنکرده، جوانه، تاوك هم گفته‌اند.

تاوه ـ ا. (بفتح واو) نگا. تابه.

تاویدن ـ مص. (بکسرواو) تابیدن، تاب آوردن، طاقت آوردن.

تایر Tyre لاستیك روی چرخ اتومبیل.

تئاتر Théâtre تماشاخانه، صحنهٔ نمایش، محلی که در آن نمایشنامه ای توسط هنرپیشگان وبازیگران اجرا میشود.

تئاترال Théâtral مربوط بنمایش، با تصنع، نمایش مانند.

تأبید ـ ع. (بفتح تا و کسر با) جاوید کردن، همیشه بودن.

تأثر ـ ع. (بفتح تا وهمزه وضم ثای مشدد) اثر پذیرفتن، قبول اثر کردن.

تأثیر ـ ع. اثر کردن، اثر گذاشتن در چیزی، نفوذ کردن.

تأجیل ـ ع. مهلت دادن، مدت داشتن، مدت معین کردن.

تأخر ـ ع. (بفتح تا و همزه و ضم خای مشدد) دنبال ماندن، واپس افتادن.

تأخیر ـ ع. دنبال انداختن، عقب انداختن، دیر کردن، واپس انداختن.

تأدب ـ ع. (بفتح تا وهمزه و ضم دال مشدد) ادب آموختن،با ادب شدن .

تأدیب ـ ع. ادب کردن ، تربیت کردن ، تنبیه کردن .

تأدیه ـ ع. (بفتح تا و کسر دال وفتح یا) ادا کردن،پرداختن پول یا وام.

تأذی ـ ع. (بفتح تا وهمزه و کسر ذال مشدد) اذیت کشیدن ، آزار دیدن .

تأسف ـ ع . (بفتح تـا و همزه و ضم سین مشدد) دریغ خوردن،افسوس خوردن، اندوهگین شدن .

تأسی ـ ع . (بفتح تـا و همزه و کسر سین مشدد) پیروی کردن، اقتدا کردن.

تأسیس ـ ع . بنیاد کردن ، بنا نهادن ، استوار کردن،پایه گذاری، ودر اصطلاح عروض ، قافیهٔ الفی که میان آن و حرف روی یك حرف متحرك باشد.

تأکید ـ توکید ـ ع . (بفتح تا و کسر کاف) استوار کردن،محکم کردن.

تألف ـ ع.(بفتح تا وهمزه وضم لام مشدد) الفت یافتن، دوست شدن .

تألم ـ ع. (بفتح تا وهمزه وضم لام مشدد) دردمند شدن، درد داشتن .

تألیف ـ ع. دوستی کردن، الفت دادن ، کتابی که مطالب آنرا از کتابهای دیگر اقتباس کرده باشند، خلاف تصنیف.

تأمل ـ ع. (بفتح تاوهمزه وضم میم مشدد) اندیشه کردن، درنگ کردن.

تأمین ـ ع. امنیت دادن، ایمن ساختن .

تأمینات: شعبه‌ای از ادارهٔ شهربانی که اکنون آگاهی میگویند.

تأنس ـ ع. (بفتح تا وهمزه وضم نون مشدد) انس گرفتن،خو گرفتن.

تأنق ـ ع.(بفتح تا وهمزه وضم نون مشدد) تتبع کردن ، امر پسندیده ای را اختیار کردن، از روی حکمت کاری کردن .

تأنی ـ ع.(بفتح تا وهمزه و کسر نون مشدد) درنگ کردن، به آهستگی کاری کردن .

تأنیث ـ ع. مؤنث گردانیدن، علامت مؤنث بکلمه الحاق کردن،مادگی.

تأنیس ـ ع. انس دادن ، الفت دادن.

تئودولیت Théodolite طولیاب،زاویه یاب، دوربین زمین‌پیمایی.

تئوری Théorie اصول علمی ، علم نظری،فرضیه، موضوع علمی که قابل اثبات نباشد .

تأویل ـ ع. باز گشت کردن از چیزی ، باز گردانیدن،برخلاف ظاهر معنی کردن، تعبیروتفسیر، شرح و بیان.

تأهل ـ ع.(بفتح تا وهمزه وضم های مشدد) زناشویی کردن،زن گرفتن،دارای عیال و اولاد شدن .

تأیید ـ ع. نیرو دادن، قوت دادن، کمك کردن، یاری کردن.

تب ـ تپ ـ ا. (بفتح تا) مرضی که بشکل زیاد شدن حرارت بدن وسرعت نبض ظاهر میشود ، بروز آن یا علامت اختلال مزاج است یا دلیل برمیل طبیعت بدفع مرض وحصول بهبودی ، مهمترین علامت آن زیاد شدن درجهٔ حرارت بدن است که ممکن است از ۳۸ تا ٤۰ و ٤۲ برسد.

تبادر ـ ع . (بفتح تا وضم دال) پیشی گرفتن، پیشدستی کردن .

تبادل ـ ع. (بضم دال) باهم عوض کردن، بدل کردن، عوض وبدل گرفتن ازهم.

تبار ـ ا. (بفتح تا) نژاد، خاندان، دودمان.

تبار ـ ع. (بفتح تا) هلاك، دمار.

تبارك ـ ع. (بفتح تا ورا وکاف) صیغهٔ ماضی یعنی پاك ومنزه شد. **تبارك الله:** پاك ومنزه است خدا، این کلمه رادرهنگام مدح ودرحال تعجب استعمال میکنند.

تباسیدن ـ مص. (بفتح تا) ازشدت گرما بی تاب شدن، بیهوش شدن.

تباشر ـ ع. (بفتح تا وضم شین) یکدیگر را بشارت دادن، بهم مژده دادن.

تباشیر ـ ع. (بفتح تا) مژده ، بشارت ، خبرخوش، اوائل چیزی.

تباشیر ـ ا. (بفتح تا) داروی سفید رنگی که ازمیان یك قسم نی هندی موسوم به بامبو بیرون می آورند ودرطب بکارمیبرند وآن را شورهٔ قلم نیزمیکویند.

تباعد ـ ع. (بفتح تا وضم عین) ازیکدیگر دورشدن، ازهم دوری کردن.

تباکی ـ ع. (بفتح تا) کریهٔ دروغی کردن، خود را بکریه زدن .

تبانی ـ ع. (بفتح تا) با هم سازش کردن وهمدست شدن برای اقدام بامری.

تباه ـ ص. (بفتح تا) فاسد، ضایع، نابود، تبه وتبست نیز گفته شده .**تباهکار :** تباه کننده، نابود کننده ، خرابکار، کناهکار ، تبهکارهم میکویند. **تباهی**، خرابی، فساد.

تباین ـ ع. (بفتح تا وضم یا) ازهم جدایی داشتن، تفاوت وجدایی میان دوچیز .

تبت ـ تبد ـ ا. (بکسر تا و با) نکا. پت

تبجیل ـ ع. (بفتح تا و کسر جیم) کرامی داشتن، بزرگ شمردن، احترام کردن.

تبحر ـ ع. (بفتح تا وبا وضم حای مشدد) بسیارداناشدن، درامری علم واطلاع بسیار داشتن، غوطه وری دربحرعلم .

تبخال ـ ا. (بفتح تا) تاول وجوششی که ازشدت حرارت تب دراطراف لبهای انسان بروزمیکند، تبخاله هم میکویند .

تبختر ـ ع. (بفتح تا و با وضم تای دوم)

بناز وغرورخرامیدن، تکبروخودنمایی.

تبخیر ـ ع. بخار کردن، تغییر حالت جسم مایع به‌بخار در اثرحرارت.

تبدل ـ ع. (بفتح تا وبا وضم دال‌مشدد) عوض شدن، بدل‌شدن، دگر گون شدن .

تبدیل ـ ع. عوض کردن، بدل کردن ، گرفتن‌چیزی بجای چیز دیگر.

تبذیر ـ ع. زیادخرج کردن، بیهوده‌خرج کردن، پراکنده کردن مال.

تبر ـ ا.آ. (بفتح‌تا وبا) آلت آهنی‌با دستهٔ چوبی که‌برای شکستن درخت وچوب‌بکار میرود، تورهم گفته شده .

تب‌راجعهـ **حمای راجعه**ـ «تیفوس رکوران» تب باز کرد ، مرضی است که توسط شپش یا کنه ازشخص‌مریض‌بشخص سالم سرایت‌میکند، عوارض آن‌عبارتست‌از تب‌ولرز، دردمفاصل،حالت‌تهوع، بزرگ شدن طحال، نفخ‌شکم، زرد شدن چشم و پوست‌بدن بشکل یرقان، رعاف، درجهٔ‌تب به ٤٠ میرسد اما بعد از ٥ تا ٧ روز حالت بحران رخ میدهد ودرجهٔ تب پایین می‌آید، پس از یك هفته دوباره عوارض آن بهمان شکل اول برمیگردد و گاهی سه یا چهار مرتبه این باز گشت تکرار میشود .

تبرئهـ ع.(بفتح‌تاو کسررا) خلاص کردن، دور کردن، پاك کردن ازتهمت .

تبرخون ـ ا.(بفتح‌تا وبا) عناب، درخت عناب،چوب‌بقم،چوبدستی که درقدیم‌هنگام جنگ بدست میگرفتند .

تبرزد ـ ص. (بفتح‌تا وبا وزا)قندیانبات سفت وسخت، وتکهٔ نمك‌بلوری که با تبر شکسته شود، تبرزه هم گفته شده .

تبرزین ـ ا.آ. نوعی ازسلاح‌بشکل‌تبر با دستهٔ آهنی که درقدیم بکار میبردند و آنرا هنگام سواری در جلو زین اسب آویزان میکردند .

تبرع ـ ع. (بفتح‌تا وبا وضم رای‌مشدد) نیکویی کردن محض رضای خدا ، کاری برای‌ثواب انجام دادن.

تبرك ـ ا. (بفتح تا ورا) حصار، قلعه .

تبرك ـ ع. (بفتح‌تا وبا وضم رای مشدد) برکت داشتن، مبارك شمردن.

تبرم ـ ع. (بفتح‌تا وبا وضم رای مشدد) دلتنگ شدن، بستوه‌آمدن.

تبری ـ ع. «تبرا» (بفتح‌تا وباوتشدیدرا) دوری جستن، بیزاری.

تبرید ـ ع. سرد کردن ، خنك کردن.

تبریزی ـ ص.ن. منسوب به تبریز، اهل تبریز، ازمردم تبریز، ونیزسفیدار را هم میگویند.

تبریك ـ ع . مبارکباد گفتن .

تبست - ص. (بفتح تا وبا) تباه، تبه، ضایع، فاسد، سست و از کار افتاده.
تبسم -ع. (بفتح تا وبا وضم سین مشدد) لبخند زدن، آهسته خندیدن، لبخند.
تبسیدن - مص. نگا. تفسیدن.
تبشیر -ع. بشارت دادن، مژده دادن.
تبصبص -ع. (بفتح تا وبا وضم بای دوم) دم جنبانیدن سگ، چاپلوسی کردن.
تبصره -ع. (بفتح تا و کسر صاد) بینا کردن، امری را واضح ساختن، برای ماده‌ای از قانون توضیحی علاوه کردن.
تبع -ع. (بفتح تا وبا) پیرو، کسی که از دیگری پیروی کند، اتباع جمع.
تبع -ع. (بفتح تا وبا) جمع تابع.
تبعه -ع. (بفتح تا و با وعین) پیروان، پیروی کنندگان، جمع تابع.
تبعید -ع. دور کردن، نفی بلد کردن.
تبعیض-ع. جزء جزء کردن، جدا کردن برخی را از برخی دیگر، بعضی را بر بعض دیگر ترجیح دادن.
تبل - ا. (بفتح تا و با) ناهمواری سطح چیزی مثل ناهمواری پوست بادام.
تبلور-ع. (بفتح تا وبا وضم واو) بلوری شدن جسمی، بشکل بلور شدن.
تبلیغ -ع. رساندن پیغام یا خبر.
تبند - ا. (بفتح تا وبا) مکر، حیله، بمعنی محیل ومکار هم گفته شده.
تبنك - ا. (بفتح تا و با ونون) قالبی که زرگر یا ریخته گر فلز گداخته را در آن میریزد، تینك هم گفته شده.
تبنگ - ا. (بفتح تا وبا) طبق چوبی که در آن میوه یا چیز دیگر بریزند، تپنگ وتبوك هم گفته شده، بمعنی دف ودهل و صدای زنگ نیز گفته‌اند.
تبنگو- ا. (بفتح تا وبا وضم کاف) سبد، زنبیل، کیسه، صندوق، تپنگو وتبنگوی و تونگو نیز گفته شده.
تبنگه - ا. (بفتح تا و با و کاف) طبق، ظرفی که درآن غله بریزند، تنور، تونکه هم گفته شده.
تب نوبه - نگا. مالاریا.
تبنی -ع. (بفتح تا وبا وتشدید نون) بچهٔ کسی را بفرزندی گرفتن.
تبوراك - ا. (بفتح تا وضم با) دف، دایره، طبل کوچك.
تبوك - ا. (بفتح تا وضم با) تبنك، طبق چوبی، تبکان وتنکان هم گفته شده، ونیز تبوك، نام محلی است بین شام و مدینه.
غزوهٔ تبوك : یکی از جنگهای صدر اسلام که درآن محل واقع شده.
تبویب -ع. باب باب کردن کتاب.
تبه -ص. (بفتح تا وبا) مخفف تباه، نابود،

فاسد. **تبهکار:** تباهکار، گناهکار .

تب‌یازه ـ ا. (بفتح تا و زا) تب ولرز، تب‌نوبه، تب باده هم گفته شده .

تبیان ـ ع. (بکسر تا وسکون با) واضح وآشکارشدن ، آشکارساختن معنی .

تبیره ـ ا. (بفتح تا و کسر با) دهل، کوس، طبل، تبیرهم گفته شده .

تبیین ـ ع. (بفتح تا و کسر یا) بیان کردن، آشکارساختن، توضیح وتفسیر.

تپاك ـ ا. (بفتح تا) تب، تپ، اضطراب، بیقراری، تا پاك هم گفته شده .

تپاله ـ ا. (بفتح تا ولام) نکا. تاپال .

تپانچه ـ ا . (بفتح تا) لطمه ، سیلی ، ضربه که با کف دست بصورت کسی بزنند، تپنچه وتوانچه‌هم گفته شده، دراصل ته‌پنجه بوده، ونیز تپانچه حربهٔ آتشی کوچك دستی را هم میگویند ازهرنوعی که باشد.

تپاندن ـ **تپانیدن** ـ مص. چیزی را با زور وفشار درچیز دیگرداخل کردن ، چیزی را بزوردرظرفی جا دادن ، چپاندن هم میگویند. **تپاننده،** «ص. فا» کسی که چیزی را بزوردرجائی یاظرفی جابدهد .

تپش ـ ا.مص. نکا. تپیدن .

تپنك ـ ا. نکا. تپنك.

تپه ـ ا. (بفتح اول وتشدیددوم) بر آمدگی در روی زمین ازخاك یا شن، پشتهٔ بلند،

تپه ماهور: زمین پست وبلند.

تپیدن ـ مص. لرزیدن، بی‌قراری کردن، زدن‌نبض وقلب، بزوروفشار درجائی داخل شدن، باین‌معنی چپیدن هم میگویند. **تپش** «ا.مص» بی آرامی، اضطراب، لرزش ، ضربان قلب.

تتابع ـ ع. (بفتح تا وضم‌با) پیاپی شدن ، پی‌درپی آمدن، ازپی هم رسیدن.

تتار ـ (بفتح‌تا) نکا. تاتار.

تتارچه ـ ا. (بفتح تا) نوعی‌تیر که پیکان مخصوصی داشته .

تتانس Tétanos کزاز. «نکا. کزاز» .

تتبع ـ ع. (بفتح هردوتاوضم‌بای مشدد) دنبال کردن ، درپی‌چیزی رفتن، جستجو کردن .

تتر ـ (بفتح هردوتا) نکا. تاتار.

تتره ـ ا. (بفتح تا ورا) شوخی ، لاغ ، مسخرگی، تتربو وتتربوه نیز گفته شده .

تتری ـ ا. (بضم‌تا) نکا. سماق .

تتری ـ ص. ن. (بفتح تای اول ودوم) منسوب به‌تتر، تاتاری.

تتق ـ (بضم هر دوتا) مأخوذ ازترکی، خیمه ، خرگاه ، پرده ، چادر بزرگ .

تتم ـ ا. (بضم‌تا) نکا. سماق.

تتماج ـ ا. (بضم‌تا) آش سماق.

تتمه ـ ع. (بفتح اول و کسردوم و فتح

میم مشدد) دنباله، بقیه، باقیمانده، آنچه چیزی به‌آن تمام شود.
تتمیم ـ ع. تمام کردن، کامل کردن.
تثاقل ـ ع. (بفتح تا وضم قاف) سنگین شدن، سنگینی، گرانباری، بددلی.
تثبیت ـ ع. ثابت کردن، پابرجا ساختن، برقرار گردانیدن، پایدار کردن.
تثلیث ـ ع. سه کردن، سه قسمت کردن، سه گوشه کردن، سه‌تایی، بوجود سه اقنوم «اب ـ ابن ـ روح‌القدس» قائل بودن.
تثنیه ـ ع. (بفتح تا و کسر نون وفتح یا) دوتا کردن، دوتایی، علامت تثنیه بکلمهٔ عربی الحاق کردن.
تجادل ـ ع. (بفتح تا وضم دال) باهم جدال کردن.
تجاذب ـ ع. (بضم ذال) از یکدیگر جذب کردن، یکدیگررا کشیدن.
تجار ـ ع. (بضم تا وتشدید جیم) بازرگانان، جمع تاجر.
تجارب ـ ع. (بکسر را) جمع تجربه.
تجارت ـ ع. (بکسر تا وفتح را) دادو ستد کردن، سوداگری، بازرگانی.
تجاره ـ ا. (بفتح تا ورا) کره اسب، کره اسبی که هنوز بر روی آن زین نگذاشته‌باشند، تجارهم گفته شده.
تجاسر ـ ع. (بضم سین) گستاخی کردن، دلیری کردن، جسارت ورزیدن.
تجانس ـ ع. (بضم نون) همجنس بودن، ازیك جنس بودن باهم، همجنسی.
تجاوز ـ ع. (بضم واو) ازحد در گذشتن، از اندازه خارج شدن.
تجاویف ـ ع (بکسرواو) جمع تجویف.
تجاهر ـ ع (بضم‌ها) تظاهر بکاری کردن، آشکارا مرتکب عملی شدن.
تجاهل ـ ع. (بضم ها) خود را بنادانی زدن، به‌نادانی تظاهر کردن.
تجاهل العارف ـ ع. جهل بخود بستن و اظهارنادانی کردن شخص عارف، و در اصطلاح علم‌بدیع آنست که شاعر یامتکلم ازیك امرمعلوم سؤال کند همانطور که‌از امرمجهول سؤال میکنند، وغرض ازآن یا مبالغه در تشبیه است یا اظهار حیرت و شگفتی، مثال،

یارب آن روی است یا برگ سمن
یارب آن موی است یا مشك ختن.

تجبر ـ ع. (بفتح‌تا وجیم وضم‌بای مشدد) تکبر، نیرو وقدرت از خودنشان دادن.
تجدد ـ ع. (بفتح تا وجیم وضم دال مشدد) نوشدن، به‌نوی وتازگی گراییدن.
تجدید ـ ع. نو کردن، تازه کردن، از سر گرفتن امری یا کاری.
تجر ـ ا. (بفتح تا وجیم) خانهٔ زمستانی،

خانه‌ای که بخاری داشته‌باشد.
تجربه -ع. (بفتح تا و کسر را) آزمودن، آزمایش.
تجرد -ع. (بفتح تا و جیم و ضم رای مشدد) برهنه شدن، برهنگی، تنهایی.
تجرع -ع. (بفتح تا و جیم وضم رای مشدد) جرعه جرعه نوشیدن آب.
تجری -ع. (بفتح تا وجیم و کسر رای مشدد) جرأت کردن، دلیری، گستاخی.
تجرید -ع. برهنه کردن، تنها ساختن، تنهایی و کناره گیری.
تجزیه -ع. (بفتح تا و کسر زا وفتح یا) جزء جزء کردن چیزی، اجزاء جسمی را ازهم جدا کردن.
تجسس -ع. (بفتح تا وجیم وضم سین مشدد) جستجو کردن، دنبال چیزی گشتن، درجستجوی چیزی بودن.
تجسم -ع. (بفتح تا وجیم و ضم سین مشدد) مجسم شدن، تناورشدن.
تجعد -ع. (بفتح تا وجیم وضم عین مشدد) پیچ پیچ شدن موی سر.
تجفیف -ع. خشك کردن، خشکانیدن.
تجلی -ع. (بفتح تا وجیم وتشدید لام) نمایان وروشن شدن، جلوه گرشدن.
تجلید -ع. جلد کردن کتاب.
تجلیل - ع. بزرگ کردن، احترام کردن، بزرگ داشتن.
تجمع -ع. (بفتح تا وجیم وضم میم مشدد) جمع شدن، گرد آمدن.
تجمل -ع. (بفتح تا وجیم وضم میم مشدد) خود را زینت دادن، خودآرایی.
تجمیل -ع. نیکو کردن، زینت دادن.
تجنب -ع. (بفتح تاوجیم وضم نون مشدد) دوری گزیدن، دوری کردن.
تجنیس -ع. همجنس کردن، ازجنس هم قراردادن، «نگا. جناس».
تجوید -ع. نیکو کردن، سره کردن، ادا کردن حروف ازمخرج درتلاوت قرآن.
علم تجوید: علم ادا کردن حروف ازمخرج.
تجویز -ع. جایزدانستن، اجازه دادن.
تجویف -ع. میان تهی کردن، توخالی کردن، ونیز بمعنی جوف ودرون چیزی، تجاویف جمع.
تجهز -ع. (بفتح تا وجیم وضم های مشدد) آماده گشتن، بسیجیده شدن.
تجهیز -ع. آماده کردن، مهیا ساختن اسباب کاری، بسیج کردن، وبمعنی سازو برگ لشکر، بسیج.
تجیر - ا. (بکسر تا وجیم) پردهٔ بزرگ که دروسط حیاط برپا کنند تاقسمتی از آن ازقسمت دیگر جدا شود.

تحادث -ع. (بفتح تا و ضم دال) با هم حدیث گفتن.
تحارب -ع. (بضم را) باهم جنگ کردن.
تحاسد -ع. (بضم سین) بیکدیگر حسد بردن، بهم رشك بردن.
تحاشی -ع. دوری کردن، پرهیز کردن، ازچیزی دوری گزیدن.
تحاکم -ع. (بضم کاف) با هم بمحاکمه رفتن.
تحالف -ع. (بضم لام) باهم سوگند خوردن وعهدوپیمان بستن.
تحاور -ع. (بضم واو) با هم گفتگو کردن.
تحایا -ع. (بفتح تا) درودها، جمع تحیة.
تحبیب - ع. دوستی کردن، دوست کردن، کسی را در نزد دیگری محبوب ودوست داشتنی نمودن.
تحت -ع. (بفتح تا) زیر، پایین.
تحت الارضی -ع. زیرزمینی، آنچه از زیر زمین استخراج شود.
تحت البحری -ع. زیر دریایی، کشتی کوچك جنگی که زیرآب حرکت میکند.
تحت الحمایه -ع. زیرحمایت، درپناه، مملکتی که در پناه وحمایت دولت دیگر باشد و استقلال کامل نداشته باشد.
تحت الحنك -ع. (بفتح حا ونون) زیر چانه، دنبالهٔ شال یا عمامه که آنرا از زیر زنخ بگذرانند وبالای سر ببندند.
تحت السلاح -ع. زیرسلاح، زیرپرچم، سربازی که مشغول بخدمت باشد.
تحت الشعاع -ع. در زیرشعاع، کسی یاچیزی که دربرابر بزرگتر وبهتراز خود قرار گیرد وجلوه ونمود نداشته باشد.
تحت القهوه -ع. غذای اندك که پیش ازنوشیدن قهوه بخورند.
تحت اللفظی -ع. ترجمهٔ لفظ بلفظ و کلمه بکلمه.
تحتانی -ع. (بفتح تاو کسر نون وتشدید یا) منسوب به تحت، زیری، زیرین.
تحتم -ع. (بفتح تا وحا وضم تای مشدد) حتم شدن، لازم گشتن.
تحجر -ع. (بفتح تا وحا وضم جیم مشدد) سنگ شدن، سخت شدن مانند سنگ.
تحدب - ع. (بفتح تا و حا وضم دال مشدد) کوژ در آوردن، برآمدگی پیدا کردن میان چیزی، کوژپشتی
تحدث -ع. (بفتح تا وحاوضم دال مشدد) حدیث کردن، سخن گفتن، خبر دادن.
تحدید -ع. حدوکرانهٔ چیزی را پیدا کردن، حد واندازه قرار دادن، حدود زمینی را معین کردن.
تحذیر -ع. ترساندن، برحذر ساختن،

پرهیز دادن.

تحرز ـ ع. (بفتح تاوحا وضم رای مشدد) پرهیز کردن، خود را نگاهداشتن.

تحرك ـ ع. (بفتح تاوحاوضم رای مشدد) حرکت کردن، جنبش داشتن.

تحری ـ ع. (بفتح تاوحاو کسر رای مشدد) درنگ کردن، تأمل کردن، در طلب امر بهتر وسزاوارتر بودن.

تحریر ـ ع. آزاد کردن، نوشتن، کشش دادن صوت هنگام آوازه خوانی.

تحریص ـ ع. حریص گردانیدن، آزمند کردن، راغب ساختن بچیزی.

تحریض ـ ع. برانگیختن، برسرمیل و رغبت آوردن، وادار کردن.

تحریف ـ ع. تغییر و تبدیل دادن و گردانیدن کلام کسی از وضع و طرز و حالت اصلی خود، بعضی حروف کلمه را عوض کردن وتغییر دادن معنی آن.

تحریق ـ ع. سوزاندن.

تحریك ـ ع. جنباندن، حرکت دادن، بحرکت درآوردن، برانگیختن.

تحریم ـ ع. حرام کردن، منع کردن، حرام گردانیدن چیزی یا کاری.

تحزب ـ ع. (بفتح تا وحا وضم زای مشدد) گروه گروه شدن، دسته دسته شدن.

تحسر ـ ع. (بفتح تا وحا وضم سین مشدد) حسرت داشتن، افسوس خوردن.

تحسین ـ ع. نیکو کردن، به نیکویی نسبت دادن، نیك شمردن، آفرین گفتن.

تحشیه ـ ع. (بفتح تا و کسر شین وفتح یا) حاشیه زدن، حاشیه نوشتن بکتاب.

تحصن ـ ع. (بفتح تا وحا وضم صاد مشدد) درحصارشدن، بجائی پناهنده شدن.

تحصیل ـ ع. حاصل کردن، فراهم آوردن، بدست آوردن، درس خواندن.

تحف ـ ع. (بضم تا وفتح حا) جمع تحفه.

تحفه ـ ع. (بضم تاوفتح فا) ارمغان، هدیه، پیشکش، سوغات وهرچیز کمیاب و گرانبها، تحف جمع.

تحقق ـ ع. (بفتح تا وحاوضم قاف مشدد) حقیقت پیدا کردن، بحقیقت پیوستن.

تحقیر ـ ع. کوچك کردن، حقیرشمردن، خوار داشتن.

تحقیق ـ ع. بحقیقت امری رسیدگی کردن، رسیدگی و بازجویی، راستی ودرستی.

تحکم ـ ع. (بفتح تاوحاوضم کاف مشدد) حکم کردن، حکومت کردن بزور.

تحکیم ـ ع. محکم کردن، استوار کردن، حاکم گردانیدن.

تحلی ـ ع. (بفتح تا وحا وتشدید لام) زیور بستن، زینت یافتن، آراسته شدن.

تحلیة ـ ع. (بفتح تا و کسر لام و فتح یا)

بزیور آراستن، زینت دادن .
تحلیف ـ ع. سوگند دادن .
تحلیل ـ ع. حلال کردن ، حل کردن ، گشودن، حل کردن غذا درمعده .
تحمل ـ ع. (بفتح تا و حا وضم میم مشدد) بردباری کردن، شکیبایی، بردباری.
تحمید ـ ع. حمد کردن، ستایش کردن.
تحمیق ـ ع. احمق شمردن، نسبت حماقت بکسی دادن، کسی را احمق خواندن.
تحمیل ـ ع. بار کردن، باربدوش کسی نهادن، کاری بزور بعهدهٔ کسی گذاشتن .
تحول ـ ع. (بفتح تا وحا وضم واومشدد) بر گشتن ازحالی بحال دیگر، منقلب شدن، دگرگون شدن اوضاع .
تحویل ـ ع. بر گردانیدن، ازجائی بجای دیگر نقل کردن ، سپردن چیزی بکسی . **تحویل سال:** تمام شدن سال پیش و آغاز سال نو خورشیدی. **تحویلدار:** کسی که پول یاچیز دیگرتحویل بگیرد .
تحیة ـ ع. (بفتح تا و کسرحا وفتح یای مشدد) سلام گفتن، خوش آمد گفتن سلام و درود ، تحیات وتحایا جمع.
تحیر ـ ع. (بفتح تا وحا وضم یای مشدد) حیران شدن، سر گشته شدن، سر گردانی.
تخ ـ ا. (بفتح تا) تفاله، تفالهٔ کنجد.
تخاریب ـ ع. سوراخها، خانه‌های زنبور، لانهٔ زنبور عسل، جمع تخروب « بضم تاورا » تخاریب هم میگویند.
تخاصم ـ ع. (بفتح تا وضم صاد) با هم دشمنی کردن، جنگ وستیز کردن.
تخاطب ـ ع. (بفتح تا وضم طا) بهم خطاب کردن، با هم سخن روی در رو گفتن .
تخاقوی ئیل ـ ت. (بفتح تا وضم قاف) سال مرغ دراصطلاح ترکی.
تخالف ـ ع. (بفتح تا وضم لام) با هم خلاف کردن، بایکدیگر خلاف ورزیدن.
تخت ـ ا. نشیمنگاهی که ازچوب یا فلز بشکل مربع یا مربع مستطیل میسازند و دارای چهار پایه یا بیشتراست وبرروی آن مینشینند، ونیز جایگاه مخصوص که پادشاهان بر آن مینشینند ، باین معنی اورنگ و اورند و گت هم گفته شده، بعربی نیز تخت میگویند وجمع آن تخوت است، سریر و اریکه هم میگویند .
تخت اردشیر ـ ا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
تختخواب ـ ا. تخت چوبی یافلزی که روی آن میخوابند .
تخت روان ـ ا. تختی شبیه صندوق که دارای چهاردستهٔ بلند است ومسافر در آن مینشیند وآنرا چهارنفر روی دوش میگیرند ومیبرند .

تخت طاقدیسی -ا. نام تخت خسرو پرویز که دارای طاق زرین ونرده های طلا و پله‌های آبنوس بوده، ونیزنام لحنی ازسی لحن باربد .

تخت طاوس -تخت سلطنتی که نادرشاه ازهندوستان بایران آورده وبانواع جواهر مرصع بوده، میگویند فتحعلی شاه برآن می نشسته و آنرا بنام زن خودطاوس تخت طاوس نامیده است .

تخته - ا. چوب بریده شدهٔ پهن، هرچیز پهن و مسطح را هم میگویند مانند تکهٔ فرش ، قطعهٔ زمین هموار ، ورق بزرگ مقوا یا آهن .

تخته بند - ا. نوار که با تختهٔ نازك روی عضوی که استخوانش شکسته باشدمی بندند، چیزی که با تخته ونواربسته شده .

تخته قاپو -سکونت دادن عشایر وطوایف صحرا نشین درشهر یا ده .

تخته نرد - ا. نگا. نرد .

تخجیل -ع. شرمگین کردن ، شرمنده ساختن، خجل کردن .

تخدیر -ع. بی‌حس کردن، سست کردن، بی‌حس کردن عصب .

تخدیش -ع. خدشه‌دار کردن.

تخریب - ع . خراب کردن ، ویران کردن .

تخریج -ع. بیرون کردن، بیرون آوردن، خارج ساختن .

تخریق -ع. دریدن، پاره کردن.

تخش- ا.(بفتح تا وسکون خا) تیر کمان، تیرآتشبازی، بمعنی بالا وصدر مجلس هم گفته شده .

تخشالی - ا. (بفتح تا) کارخانهٔ اسلحه سازی، کارخانهٔ مخصوص ارتش که درآن انواع اسلحه ساخته میشود.

تخشیدن -مص. کوشش کردن، کوشیدن، بالانشستن. **تخشا**: کوشنده، کوشا .

تخصص -ع. (بفتح تا و خا وضم صاد مشدد) خاص گردیدن ، بچیزی مخصوص شدن ، درکاری مهارت داشتن .

تخصیص -ع. اختصاص دادن، چیزی را بچیزدیگر مخصوص ساختن .

تخطئه -ع . (بفتح تا و کسرطا) بخطا نسبت دادن، خطا گرفتن ازکار کسی،

تخطی -ع . (بفتح تا وخا وکسرطای مشدد) خطا کردن، ازحدخود تجاوز کردن.

تخفیف -ع. سبك کردن، کاستن، مختصر ساختن کلمه با کم کردن یکی ازحروف یا کم کردن تشدید برای سهولت تلفظ یا ضرورت شعر، مثل کلاه و کله، ماه ومه ، گاه وگه ، اگر و از ؛

تخلخل -ع . (بفتح تا وخا وضم خای

دوم) جدا شدن اجزاء وذرات چیزی ازهم، نقیض تکاثف، ودراصطلاح فیزیك، فاصله های خالی ازماده که میان ذرات یك جسم وجود دارد.

تخلص - ع. (بفتح تا وخا وضم لام مشدد) خلاص شدن، رهایی یافتن، ودراصطلاح شعراء، نام یا لقبی که شاعر برای خود انتخاب میکند ودربیت آخر غزل یا قصیده آنرا درضمن شعر می آورد.

تخلف - ع. (بفتح تا وخا وضم لام مشدد) خلاف کردن، خلاف گفته یا پیمان خود عمل کردن.

تخلق - ع. (بفتح تا وخا وضم لام مشدد) خو گرفتن، خوی کسی را پذیرفتن، خوشخو شدن، خود را بخوبی معرفی کردن.

تخله - ا. (بفتح تا ولام) نعلین، عصا.

تخلیه - ع. (بفتح تا و کسر لام وفتح یا) خالی کردن، تهی ساختن.

تخلید - ع. جاوید کردن، پاینده ساختن

تخلیص - ع. خالص کردن، آزاد ساختن، ویژه گردانیدن.

تخلیط - ع. درهم کردن، بهم آمیختن، آمیخته کردن.

تخم - ا. (بضم تا) دانه، دانهٔ گیاه، بذر، ونیز بمعنی بیضهٔ مرغ، خایهٔ انسان یا حیوان. **تخم مرغ**: تخم ماکیان.

تخماق - ت. (بضم تا) کلوخ کوب، تکهٔ چوب سنگین دسته‌دار که با آن کلوخ یا چیز دیگر میکوبند.

تخمه - ع. (بضم تا وفتح خا ومیم) سوء هضم، فساد غذا درمعده.

تخمدان - ا. (بضم تا) زمینی که درآن تخم یا دانهٔ درختان را بکارند که پس از سبز شدن بجای دیگر انتقال بدهند، ونیز عضو بدن حیوانات پستاندار که نطفه درآن منعقد میگردد، ودراصطلاح گیاه‌شناسی، یکی ازقسمتهای اصلی گل که درآن یك یا چند تخمك بوجود می آید.

تخمه - ا. (بضم تا) اصل، نژاد.

تخمه - ا. (بضم تا) دانه‌های میان هندوانه یا خربزه یا کدو که آنها را تف میدهند وآجیل درست میکنند.

تخمیر - ع. خمیر کردن، سرشتن، رسیدن شراب.

تخمیس - ع. پنج قسمت کردن، پنج گوشه کردن، شعر مخمس ساختن.

تخمین - ع. برآورد کردن، وزن یا اندازهٔ چیزی را ازروی حدس و گمان معین کردن، بگمان سخن گفتن.

تخویف - ع. ترسانیدن.

تخیل - ع. (بفتح تا وخا وضم یای مشدد) بخیال آوردن، بکار انداختن خیال.

تخییل -ع. (بفتح تا و کسر یا) تهمت بکسی متوجه ساختن، خیال کردن.

تداخل -ع. (بفتح تا وضم خا) درهم، داخل شدن، ودر اصطلاح طب: هنوز غذا هضم نشده غذای دیگر خوردن.

تدارك -ع. (بفتح تا وضم را) تهیه کردن ، عوض چیزی را فراهم کردن ، خطا واشتباهی را دریافتن واصلاح کردن.

تداعی -ع. (بفتح تا و کسر عین) با هم دعوی کردن ، یکدیگر را خواندن .

تداعی معانی: از یك معنی بمعنی دیگر پی بردن .

تدافع -ع. (بفتح تا وضم فا) دفاع کردن، همدیگررا پس زدن.

تداول-ع. (بفتح تا وضم واو) ازیکدیگر دست بدست گرفتن، چیزی را بهم دادن و گرفتن، رائج شدن.

تداوی -ع. (بفتح تا و کسر واو) دوا کردن، درمان کردن.

تدبر-ع. (بفتح تا ودال وضم بای مشدد) درعاقبت کاری اندیشیدن، چاره اندیشی.

تدبیر-ع. بپایان کاری اندیشیدن، درامری فکر ودقت بکاربردن.

تدخین -ع. دود کردن، دود کشیدن.

تدرج-ع. (بفتح تا ودال وضم رای مشدد) کم کم وآهسته آهسته پیش رفتن، پایه پایه نزدیك شدن .

تدرج - تذرج -ع. (بفتح تا وضم را) تذرو، قرقاول.

تدریج -ع. درجه بدرجه پیش رفتن ، پله پله بالارفتن، گاه گاه کاری کردن .

تدریس -ع. درس دادن، درس گفتن.

تدفق -ع. (بفتح تا ودال وضم فای مشدد) جهیدن آب، بشدت وازپی هم ریختن آب، روان شدن آب با سرعت وفشار ازجائی.

تدقیق-ع. دقت کردن، باریك بینی کردن، فوررسی.

تدلیس -ع. عیب خود یا کالای خودرا پنهان ساختن، عوام فریبی.

تدمیر- ع. هلاك کردن ، تباه ساختن.

تدنی -ع . (بفتح تا ودال و کسر نون مشدد) پایین آمدن، پست شدن، اندك اندك نزدیك شدن .

تدویر-ع. (بفتح تا و کسر واو) دوردادن، گرد درست کردن، مدور کردن.

تدوین -ع. دیوان ساختن ، چیزی در دیوان ثبت کردن، اشعار یا مطالبی را در یك دفتر ثبت کردن .

تدهین -ع. روغن مالی کردن، بچیزی روغن مالیدن، چرب کردن.

تدین -ع. (بفتح تا ودال وضم یای مشدد) دین داشتن، متدین بودن، دین داری .

تذبذب ـ ع. (بفتح تا وذال و ضم ذال دوم) دو دله شدن ، دودل و دورو بودن .
تذرو ـ ا. (بفتح تا وذال وسکون را و واو) پرنده‌ای است حلال گوشت که‌بیشتر درسواحل بحرخزر پیدا می‌شود، نر آن دم دراز و پر های خوش رنگ و زیبا دارد، به‌ترکی قرقاول‌میگویند، درفارسی تورنگ وجوربور وچور وچوز وخروس صحرائی هم گفته شده، بعربی تدرج یا تذرج میگویند.
تذکارـ ع. (بفتح‌تا) ذکر کردن ، بیاد آوردن، یادآوری .
تذکرـ ع. (بفتح‌تا وذال وضم کاف‌مشدد) یادآورشدن ، بیادآوردن ، پند گرفتن .
تذکره ـ ع . (بفتح تـا و کسر کاف) یادآوری ، آنچه موجب یادآوری شود ، یادداشت ، کتابی که درآن شرح احوال شاعران نوشته شده باشد ، و نیز بمعنی گذرنامه ، تذاکر جمع .
تذکیرـ ع. بیادآوردن ، پند دادن، کلمهٔ عربی را مذکرساختن، مقابل‌تأنیث.
تذلل ـ ع. (بفتح‌تا وذال وضم‌لام‌مشدد) اظهارخواری و فروتنی کردن ، خود را خوار وذلیل‌نشان دادن ، خواری وزبونی.
تذلیل ـ ع. ذلیل کردن ، ذلیل شمردن، خوار گردانیدن .
تذمیم ـ ع. مذمت کردن، نکوهش.
تذهیب ـ ع. زراندود کردن، طلاکاری.
تذییل ـ ع. ذیل دادن ، ذیل نویسی ، مطلبی درپایین صفحهٔ کتاب نوشتن.
ترـ ص.(بفتح‌تا) تازه، آبدار، خیس، نمدار، نقیض خشك.
ترا ـ ا. (بفتح تا) دیوار ، سد ، دیوار بلند و محکم .
ترائب ـ ع.(بفتح‌تاو کسرهمزه)استخوان های سینه ، جمع تریبه.
تراب ـ ع. (بضم‌تا) خاك، زمین ، اتربه وتربان «بکسرتا» جمع.
تراب ـ ا.(بفتح‌تا) چکه، ترشح، تراوش آب یا مایع دیگر ازظرفی.
ترابیدن ـ مص . (بفتح تا) تراویدن ، چکیدن، تراوش کردن، ترشح کردن آب یا مایع دیگر از ظرف.
تراپوتیك Thérapeutique مربوط بمداوا ومعالجه، فن‌تداوی امراض.
تراجع ـ ع.(بفتح‌تا وضم‌جیم)باز گشتن، بر گشتن بجای خود ، درکاری یا امری بیکدیگرمراجعه و گفتگو کردن.
تراجم ـ ع.(بفتح‌تا وضم‌جیم) بیکدیگر سنگ انداختن، بهم دشنام دادن .
تراجم ـع. (بفتح‌تا و کسرجیم) جمع ترجمه بمعنی‌تفسیروشرح حال وذ کرسیرت

واخلاق ونسب کسی.

تراخم Trachom یکی ازامراض‌چشم که عوارض آن عبارت است ازتورم پردهٔ چشم وبروزدانه‌های درشت درطرف‌داخل پلك وخارج شدن چرك.

ترادف ـع. (بفتح تا وضم دال) ردیف یکدیگرشدن درسواری، ردیف‌هم‌شدن، پیاپی‌شدن ، پشت سرهم قرار گرفتن چند کلمه که یك معنی داشته باشند .

ترازـ ا. (بفتح تا) زینت و آرایش ، نقش ونگار پارچه، زر دوزی جامه، بعربی طرازمیگویند .

ترازـ ا.آ. آلتی که بوسیلهٔ آن‌پستی و بلندی سطح چیزی را معلوم میکنند ،

تراز کردن: معلوم کردن پستی‌وبلندی سطح چیزی، هموارساختن وبرابر کردن پستی وبلندی سطح زمین .

ترازـ ا. دراصطلاح بانك: مبلغی‌مساوی اختلاف‌بدهکاروبستانکار که‌درآخرستونی که جمعش کمتر است مینویسند تـا جمع دوستون برابرشود « بالانس »

ترازنامهـ ا.سیاهه که بنکاهها در آخر سال‌مینویسندودارائی وبدهی‌خود رادرآن معین‌میکنند « بیلان »

ترازوـ ا.آ. (بفتح‌تا) آلت وزن کردن، آلتی که چیزی را در آن میگذارند و وزن‌آنرا معین میکنند .

تراژدی Tragédie نمایش غم انگیز، نمایش واقعهٔ جدی از وقایع زندگانی که انسان را متأثر واندوهگین کند.

تراس Terrasse بام ، پشت‌بام،مهتابی.

تراش ـ (بفتح‌تا) نگا. تراشیدن.

تراشکارـ ص.فا. کسی که‌پیشه‌اش‌تراش دادن‌فلزات با ماشین یا سوهان‌است.

تراشهـا. (بفتح‌تاوشین) آنچه‌ازتراشیدن چوب یا چیزدیگر بزمین بریزد.

تراشیدن ـ مص.(بفتح‌تا) ستردن موی ازبدن با تیغ، جدا کردن ورقهٔنازکی از چوب یافلز بارنده یاسوهان‌یاچرخ،تراش دادن ، خراشیدن و پاك کردن چیزی .

تراشنده: «ص . فا» کسی که چیزی میتراشد. **تراشیده:** «ص.م» چوب یـا چیز دیگر که آنرا تراش داده باشند .

تراش: امر بتراشیدن ، بتراش، و بمعنی تراشنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل قلمتراش، چوب‌تراش ، سنگتراش ، عمل تراشیدن راهم میگویند.

تراضی ـع. (بفتح‌تا) ازهم‌راضی‌شدن، خشنودی ورضایت ازیکدیگر.

ترافع ـع. (بفتح تا وضم‌فا) باهم‌مرافعه پیش قاضی بردن.

ترافق ـع. (بفتح‌تا وضم‌فا) باهم دوست

ورفیق شدن، همراه شدن با یکدیگر.

تراك - ا. (بفتح تا) چاك، شکاف، رخنه، ترك هم میگویند، ونیز صدای شکستن یا ترکیدن چیزی، باین معنی تراغ هم میگویند، بمعنی صدای رعد نیز گفته‌اند، طراق هم گفته شده.

تراکتور Tracteur ماشین کشش، نوعی اتومبیل که برای کارهای کشاورزی ازقبیل شخم زدن زمین یا خرمن کوبی یا کشیدن یدکی بکارمیرود.

تراکم - ع. (بفتح تا وضم کاف) انباشته شدن، انبوه شدن، روی‌هم جمع‌شدن، گرد آمدن وتوده شدن، انبوهی.

ترام Trame پود، مقابل تار، خانه های ریزروی عکس یا شیشه یا گراور.

تراموای Tramway واگون برقی، راه آهن شهری.

ترانزیت Transit عبور مال‌التجاره از کشوری بکشور دیگر بدون پرداخت حق گمرك وماليات.

ترانسپورت Transport نقل، انتقال، بارکشی، حمل ونقل.

ترانسفورماتور Transformateur تغییر دهنده، دستگاه مخصوصی که برای افزودن یا کم کردن نیروی الکتریسیته بکارمیرود.

ترانگبین - ا. نکا. ترنجبین.

ترانه - ا.ص. (بفتح تا ونون) سرود، نغمه، دوبیتی، بمعنی تر وتازه، و معشوق، وجوان‌خوش صورت‌نیز گفته شده.

تراورس Traverse تخته‌های ضخیم که در راه‌آهن‌در پهنای‌جاده در زیرریل ها کارمیگذارند.

تراوش - ا. مص. (بفتح تا و کسر واو) نکا. تراویدن.

تراویح - ع. (بفتح تا و کسر واو) جمع ترویحه بمعنی‌نشستن، جلسه، جلسه ونشست مختصرپس‌ازخواندن چهارر کعت‌نماز در شب‌ماه‌رمضان، ونیزچهار رکعت‌نمازشب، یا بیست‌رکعت‌نمازی که درشبهای‌ماه‌رمضان میخوانند.

تراویدن - مص. (بفتح تا) چکیدن، ترشح کردن، بیرون آمدن آب یا مایع دیگر ازمنافذ یا تراکهای باریك کوزه‌و سایرظرفهای‌سفالی، ترابیدن هم گفته‌شده.

تراوش: «ا.مص» ترشح، چکه، ترابش وتلاوش هم گفته شده.

ترب - ا. (بضم‌تا) گیاهی‌است دارای برگهای درشت، گلهای آن شبیه شب‌بو وبرنگ بنفش یا سفید، بیخ‌آن شبیه‌چغندر، پوستش سفید یا سیاه، طعمش‌تندوتیز، و ازجمله سبزیهای خوردنی است، تربزهم

گفته شده .

ترب - ا. (بفتح تا وسکون را) مکر ، حیله، تزویر، چرب زبانی، گزاف گویی ، حرکت از روی ناز یا قهر.

تربار - ا. نگا. تره‌بار.

تربال - ا. (بفتح تا) نگا. طربال .

تربانتین Térébenthine سقز، جوهر سقز، صمغ درخت کاج.

تربت -ع. (بضم تا وفتح با) خاک، قبر، مقبره، مزار، آرامگاه .

تربچه - ا. (بضم تا ورا) یکی ازسبزیهای خوردنی ازنوع ترب، بیخ آن سرخ‌رنگ و کوچکتر از ترب.

تربد - ا. (بضم تا وبا) بیخ گیاهی است برنگ سیاه، مغزش سفید وسبک ومجوف، گیاه آن دارای برگهائی شبیه برگ لوبیا است، بیشتر درهندوستان میروید، درحوالی خراسان هم پیدا میشود .

تربز-تربزه - ا. (بفتح تا وضم با) هندوانه، بمعنی خیار وباد رنگ، و « بضم تا و با » بمعنی ترب هم گفته شده .

تربص -ع. (بفتح تا ورا وضم بای مشدد) انتظار کشیدن ، صبر کردن و نگران پیش آمد بودن، چشمداشت.

تربیت -ع. (بفتح تا و کسر با وفتح یا) پروردن، پروراندن، پرورش دادن، ادب و اخلاق بکسی یاد دادن.

تربیع -ع. (بفتح تا) چهارقسمت کردن، چهار گوشه کردن، چهار تایی.

ترپیل Torpille نگا . اژدر.

ترپیلور Torpilleur نگا.اژدر افکن.

ترتب -ع. (بفتح تا ورا وضم تای مشدد) راست ودرست شدن ، درجای خود واقع شدن، پشت سرهم واقع شدن.

ترت‌ومرت -ص. (بفتح تا ومیم) تارومار، پراکنده وپریشان، زیروزبر.

ترتیب -ع. ثابت و استوار گردانیدن ، هرچیزی را درجای خودقرار دادن، راست ودرست کردن .

ترتیزک - ا. یکی ازسبزیهای خوردنی که برگهای بیضی وطعم تند وتیز دارد، تره‌تیزک وتره تیزه و تراتیزک و ککژ و ککش و کیکر و کیکیزوتره‌تندک هم گفته شده، شاهی نیزمیگویند.

ترتیل -ع. قرآن را با قرائت درست و آهنگ خوش تلاوت کردن، هموارو پیدا خواندن، خوش آوازی و حسن کلام .

ترجمان -ع. (بفتح تاوضم جیم) کسی که مطلبی را از زبانی بزبان دیگر بیان کند ، مترجم، تراجمه وتراجم جمع .

ترجمه -ع. (بفتح تا وجیم ومیم) تفسیر، نقل مطلبی از زبانی بزبان دیگر، وبمعنی

ذکر اخلاق ونسب کسی ، تراجم جمع.
ترجیح- ع. برتری دادن، فزونی‌دادن، مزیت دادن .
ترجیع-ع.بر گردانیدن،باز گشت‌دادن.
ترجیع بند : در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعرچندبیت شعردربحرموافق وقافیه‌های مختلف بگوید و بعد ازهربند یك‌بیت مکرربیاورد :
ترحم -ع. (بفتح‌تا ورا وضم‌حای‌مشدد) رحم کردن، رحم داشتن.
ترحیب-ع. مرحبا گفتن ، خوش آمد گفتن،جارافراخ کردانیدن.
ترحیم-ع.مهربانی کردن،طلب آمرزش کردن، درود فرستادن برای مرده .
ترخان - ت. (بفتح‌تا) لقبی که درقدیم پادشاهان ترك بیکی ازرجال یادرباریان میداده‌اند واو هروقت‌میخواسته میتوانسته بی‌اجازه بحضورشاه برود، بعربی طرخان میکویند بمعنی رئیس وسرور، وجمع‌آن طراخنه است .
ترخص -ع. (بفتح تا ورا وضم خای مشدد) رخصت‌یافتن، مرخص شدن.
ترخوانه - ا. «خا» خوراکی که از گندم نیمکوب وشیر یا آبغوره بپزند بعد آنرا گلوله کرده‌خشك کنندوبرای‌زمستان نگاهدارند ، ترخینه هم گفته شده .
ترخون - ا. یکی ازسبزیهای خوردنی که ساقهٔ راست‌وبر گهای دراز و باریك دارد وآنرا خام میخورند ، ترخ وترخان هم گفته شده، بعربی‌طرخون میگویند .
ترخیص -ع. رخصت دادن،اجازه‌دادن، مرخص کردن، ارزان کردن.
ترخیم -ع. دم بریدن، دنبالهٔ چیزی را قطع کردن، دم‌بریده ساختن.
ترخینه - ا. (بفتح تا) نکا. ترخوانه.
ترد - ص.(بضم تا وسکون‌را) تروتازه، نازك، هرچیزی که زود شکسته شود.
تردامن - ك. آلوده دامن، کنایه ازآدم بدکار ، مجرم، فاسق، گناهکار.
تردد -ع. (بفتح‌تا ورا وضم دال‌مشدد) دودل شدن، دودله بودن،آمدوشد کردن، بمعنی بیماری اسهال هم میگویند.
تردست - ك. (بفتح تا و دال) چست و چابك، کسی که چیزی رابه‌آسانی وسرعت برباید.**تردستی** : چابکی، مهارت.
تردید -ع. رد کردن ، باز گردانیدن ، دودله بودن، مردد بودن .
ترزبان - ك. (بفتح‌تا وزا) زبان آور، خوش‌سخن،فصیح، کسی که سخنهای‌خوب وتازه بگوید، بمعنی‌ترجمان نیز گفته‌شده، ترزفان وترفان هم گفته‌اند.
ترزده - ا. (بفتح‌تا وزا ودال) قباله ،

قبالهٔ خانه یا باغ ، ترزده هم گفته شده .

ترزفان - ك. نكا. ترزبان .

ترس - ا. (بفتح تا) بیم، خوف.

ترس - ا. (بضم تا ورا) زمین سخت ، زمینی که خاك آن بسختی کنده شود ، تروس هم میگویند

ترس -ع. (بضم تاوسکون را) سپر، اتراس وتروس جمع .

ترسا - ا. ص. (بفتح تا) مسیحی، عیسوی مذهب، نصرانی، ترسکار هم گفته شده ، ترسایان جمع .

ترساندن - ترسانیدن - مص . بیم دادن ، کسی را دچار ترس کردن . **ترساننده:** «ص.فا» کسی که دیگریرا بترساند .

ترسکار- ص. (بفتح تا) ترسنده، خداترس، پارسا، بمعنی ترسا هم گفته شده .

ترسل -ع. (بفتح تا ورا وضم‌سین‌مشدد) رساله نوشتن، نامه نوشتن، نامه نگاری .

ترسناك -ص. ترس آور، بیمناك، ترسو.

ترسو-ص. کم جرأت، کم دل ، کسی که بیهوده دچار بیم وترس شود.

ترسه - ا. (بضم یا فتح تا) قوس‌قزح ، تربسه وتربیسه هم گفته شده .

ترسیدن -مص. بیمناك‌شدن، ترس داشتن. **ترسیده:** «ص.م» کسی که دچار بیم و ترس شده . **ترسنده:** کسی که ازچیزی بترسد. **ترس:** امر بترسیدن، بترس، و بمعنی ترسنده هر گاه‌با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خدا ترس .

ترسیم -ع. خط کشیدن برچیزی، رسم کردن، نقشه کشیدن .

ترش -ص. (بضم‌تاوسکون‌را) هرچیزی که طعم سر که داشته‌باشد، بضم‌تا ورا هم گفته شده .

ترشا - ا. (بضم‌تا) بدی گوارش، حالتی که در معده بواسطهٔ زیاد شدن ترشحات اسیدی پیدا میشود .

ترشح -ع. (بفتح تا ورا وضم‌شین‌مشدد) تراویدن، تراوش، بارش کم، تراوش‌آب ازخلال سنگ یا چیز دیگر.

ترش‌رو- ك. (بضم تا ورا) کسی که اخم کند وروی خود را درهم بکشد.

ترشك - ا. (بضم تا وفتح شین) گیاهی است شبیه شبدر دارای‌سه یا چهاربر گچه و گلهای سرخ یا زرد رنگ،ونیز گیاهی است صحرائی‌شبیه بر گ چغندر که طعم ترش دارد وآنرا دربعضی‌غذاها میریزند، ساق ترشك وساق تروشك وترهٔ خراسانی هم میگویند .

ترشی - ا. (بضم‌تا) سبزی یا میوه از قبیل بادنجان وخیار وسیر وپیاز وموسیر

وامثال آنها که درسر که بریزند تا طعم آنها ترش شود وبا غذا بخورند.

ترشیدن - مص. ترش‌شدن، ترش‌مزه شدن. **ترشیده**: «ص.م» ترش شده.

ترصد - ع. (بفتح تا ورا وضم‌صادمشدد) انتظار داشتن، مراقب‌بودن، بچیزی چشم دوختن وآنرا زیرنظرداشتن.

ترصیع - ع. جواهر نشاندن برچیزی، مرصع ساختن، ودراصطلاح علم بدیع: آنست که در دومصراع یا دوجمله الفاظ وکلماتی بیاورند که دروزن وسجع‌مطابق باشند، مثال،

هوا شد تیرهٔ و گریان بسان دیدهٔ وامق
زمین شد تازه وخندان بسان چهرهٔ عذرا

ترضیه - ع. (بفتح‌تا و کسرضاد وفتح‌یا) راضی کردن، خشنود ساختن.

ترعه - ع. (بضم‌تا وفتح عین) نهر بزرگ وعمیق که بین دو دریا ساخته شود که از آن با کشتی‌عبور کنند، تنگه، کانال، ترع «بضم تا وفتح را» جمع.

ترغده - ا.ص. (بفتح تا و را و دال) ترنجیده، دردمند، عضوی ازبدن که رنجور باشد، بمعنی‌ترکیده‌هم گفته‌اند.

ترغیب - ع. راغب کردن، برغبت آوردن.

ترف - ا. (بفتح‌تاوسکون را) کشک‌سیاه، قره‌قروت، اسیدلکتیک، ترپ‌هم گفته شده، لیولنگ و هبولنگ هم گفته‌اند.

ترف‌با - ا. (بفتح تا و سکون را) آش ترف، آشی که‌در آن‌قره‌قروت‌ریخته‌باشند، ترفینه هم گفته شده.

ترفع - ع. (بفتح‌تا ورا وضم‌فای مشدد) بلندی جستن، خود را از دیگران برتر گرفتن، ببلندی گراییدن، بلند شدن.

ترفق - ع. (بفتح تا ورا وضم فای مشدد) نرمی کردن، مهربانی کردن، همراهی.

ترفنج - ا. (بفتح تا وفا) سخت، دشوار، راه باریك و دشوار، برفنج هم گفته شده.

ترفند - ا. (بفتح تا وفا) مکر، حیله، تزویر، دروغ، سخن بیهوده، ترفنده و ترکند وتروند هم گفته شده.

ترفه - ع. (بفتح تا ورا وضم‌فای مشدد) در رفاه وآسایش بودن، آسودگی.

ترفیع - ع. بلند کردن، بالا بردن، برداشتن، دور کردن.

ترفینه - ا. (بفتح تا) نگا. ترف‌با.

ترفیه - ع. (بفتح تا و کسرفا وسکون‌یا وها) در رفاه وآسایش‌قراردادن، آسوده کردن، رفاهیت دادن.

ترقب - ع. (بفتح‌تا ورا وضم‌قاف مشدد) انتظار داشتن، مراقب بودن.

ترقص - ع. (بفتح تا ورا وضم قاف مشدد)

رقص کردن، بسرعت بالا وپایین رفتن.
ترقوه -ع. (بفتح تا وضم قاف وفتح واو) نام دواستخوان بالای سینه و زیر گردن درسمت راست وچپ که هردو راترقوتان میگویند، درفارسی چنبر و آخورك هم میگویند.
ترقی -ع. (بفتح تا ورا و کسر قاف مشدد) بالارفتن، بلند شدن، بدرجهٔ بلند رسیدن.
ترقیع -ع. پارگی جامه رابا تکهٔ پارچه دوختن، پاره پاره بهم وصل کردن، تکه‌های چهار گوشهٔ رنگارنگ پهلوی هم قرار دادن.
ترقیم -ع. خط نوشتن، رقم زدن.
ترك - ا. (بفتح تا ورا) تراك، شکاف.
ترك - ا. (بفتح تا وسکون را) کلاهخود، مغفر، کلاه آهنی که در جنگ برسر میگذارند، ونیز بمعنی درز کلاه یاتکه‌های پارچه که بکلاه دوخته شود، وبمعنی پشت سر سوار در روی مرکب.
ترك -ع. (بفتح تا وسکون را) واگذاشتن، دست برداشتن ازکاری یا چیزی.
ترکاندن - ترکانیدن - مص. تراك دادن، شکاف دادن، منفجر کردن.
ترکه -ع. (بکسر تا و سکون را، یا بفتح تا و کسر را) هرچیز متروك، مالی که ازمرده باقی بماند، مرده ریك.

ترکتازی - ا. مص. (بضم تا وسکون را) تاخت آوردن ناگهانی برای تاراج و کشتار، مانند تاخت وتاز ترکان، بمعنی تاخت وتاز وجولان هم میگویند.
ترك جوش - ا. (بضم تا وسکون را) آبگوشت یا خوراك دیگر که گوشت آن نیم پخته باشد.
ترکش - ا. (بفتح تا وکاف) تیرکش، تیردان، کیسه یا جعبه که درقدیم تیرهای کمان را درآن میگذاشتند و به پهلوی خود آویزان میکردند، شغا وشکاهم گفته شده.
ترکون - ا. (بفتح تا وضم کاف) دوال، فتراك، ترگون هم گفته‌اند.
ترکه - ا. (بفتح تا وکاف) شاخهٔ باریك وبلند که تازه از درخت بریده باشند.
ترکیب -ع. آمیخته کردن، آمیختن چیزی با چیز دیگر، مرکب کردن.
ترکیب بند: در اصطلاح ادب آنست که شاعرچند بند شعردربحر موافق وقافیه‌های مختلف بگوید وبعد از هربندیك بیت غیر مکرر بیاورد.
ترکیدن - مص. (بفتح تا ورا) تراك خوردن، شکافته شدن، درز پیدا کردن، منفجرشدن. **ترکیده**: «ص.م» تراك خورده، شکافته شده.

ترلان - ت. (بفتح تا) پرنده‌ای است شکاری از نوع باز.

ترلیون Trillion هزار بیلیون.

ترمز - (بضم تا ومیم) مأخوذ از روسی، آلتی دراتومبیل ودوچرخه وموتوسیکلت وبعضی‌ماشینهای دیگر که بافشاردادن آن حرکت ماشین راکند میکنند یاآنرا از حرکت بازمیدارند.

ترمس - ا. (بفتح تا وضم میم) دانه‌ای است از باقلا کوچکتر ، طعمش اندکی تلخ، باقلای مصری هم گفته‌اند ، درعربی ترمس «بضم‌تا ومیم» میگویند،درفارسی ترمش هم گفته شده .

ترمومتر Thermomètre گرما سنج ، میزان‌الحراره .

ترمه - ا. (بکسر تا) شال، نوعی پارچهٔ نفیس که از کرك‌بافته میشود،ترمهٔ کشمیر وترمهٔ کرمان معروف است، و «بفتح تا» بمعنی‌نمد زین اسب هم گفته شده .

ترمیم - ع. مرمت کردن، اصلاح کردن خلل یا خرابی‌چیزی.

ترن - ا. (بفتح تا ورا) نکا. نبترن .

ترن Train قطار، قطار راه‌آهن.

ترنانه- ا.(بفتح‌تاوسکون‌را)نانخورش، هرچه که با نان بخورند از شیر وماست و اشکنه وامثال آنها.

ترنج - ا. (بضم تا و فتح را) بالنگ ، بادرنگ، اترج هم گفته شده ، در عربی نیز اترج وترنج «بضم تا ورا» میگویند.

ترنج - ا. (بضم تا ورا) چین وشکن.

ترنجبین-ا.(بفتح‌تاوراوجیم)ترانگبین، داروئی‌است شبیه‌ریزه‌نبات،طعمش‌شیرین، ازشیرابه یا شبنمی که بر روی شاخه های گیاهی بنام خارشترجمع ومنعقد میگردد تولید میشود،درطب بعنوان مسهل وملین بکارمیرود ، ازشیر خشت بهتر ولطیف‌تر است، ترنگبین‌هم گفته شده .

ترنجیدن - مص. (بضم‌تا ورا) فشرده شدن، درهم کشیده شدن ، پرچین وشکن شدن، افسرده شدن . **ترنجیده :** درهم کشیده، فشرده شده .

ترنگ - ا.(بفتح‌تا ورا) صدای‌زه کمان هنگام تیرانداختن،صدای خوردن گرز و شمشیر بجائی . **ترنگاترنگ :** صدای تیرهای پیاپی از کمان .

ترنگان - ا.(بضم‌تاوفتح‌را)بادرنگبویه، بادرنجبویه،ترنجان‌هم گفته شده .

ترنم -ع. (بفتح‌تا ورا وضم‌نون مشدد) زمزمه کردن به‌آوازخوش، آوازخوانی.

ترنیان - ا. (بفتح‌تا ورا)سبد کاسه،سبد بزرگی که ازتر که‌های درخت میبافند ، تریبان وتریبان وتربان هم گفته شده .

تروال - ا. (بفتح تا) شاخهٔ نازك درخت، تربال وتژوال هم گفته شده .

ترور Terreur بیم ، هراس ، خوف ، ودراصطلاح کشتن ونابودساختن مخالفین

تروریست Terroriste عامل ترور ، طرفدار ترور، آدم کش .

تروست Trust شرکت کارخانه داران برای ثابت نگاهداشتن نرخ،شرکت بزرگی که از ائتلاف صاحبان چند کارخانه یاچند شرکت بمنظور تثبیت نرخ وخود داری از رقابت تشکیل شود .

ترومپت Trompette سرنا،بوق،شیپور، یکی از آلات موسیقی شبیه شیپور که صدای بم دارد .

ترونـد - ترونده - ا. (بفتح تا وواو) میوهٔ نورس، نوبر، نوباوه .

تروی -ع. (بفتح تا ورا و کسر واومشدد) تفکر، تأمل، اندیشه کردن در کاری .

تروية -ع. (بفتح تا و کسرواو وفتح یا) سیرآب کردن،آب برای سفر برداشتن،در کاری اندیشه کردن. **یوم التروية:** روز هشتم ماه ذیحجه .

ترویج -ع. رواج دادن، رونق دادن ، روا کردن چیزی.

ترویح-ع. راحت دادن،راحت رساندن، کسی را آسایش دادن و باد زدن و نیز بمعنی شبانگاه رفتن در نزدقوم .

تره - ا. (بفتح تا ورا) یکی ازسبزیهای خوردنی که ساقه ندارد وبرگهای آن دراز وتا خورده است ، گندنا هم گفته شده .

ترهات -ع. (بضم تا وفتح رای مشدد) سخنهای بیهوده، جمع ترهة .

تره بار- ا. (بفتح تا ورا) انواع میوه ها وسبزیهای خوردنی، تربارهم میگویند.

ترهة -ع. (بضم تا و فتح رای مشدد) سخن بی فایده، یاوه، ترهات جمع.

تره تیزك - ا.نگا. ترتیزك.

ترهیب -ع. ترسانیدن .

ترياق -ع. (بکسر تا) پاد زهر ، داروی ضد زهر، معرب تریاك .

تریاك - ا. (بفتح تا) افیون ، اپیون ، شیرهٔ کوکنار ، شیره‌ای کـه از پوست خشخاش گرفته میشود و از آن مرفین میگیرند، درطب وتدخین بکارمیرود، بمعنی پاد زهرهم گفته‌اند،بعربی ترياق میگویند، در فارسی نار کوك و نارخوك هم گفته شده . **تریاکی:** کسی که عادت بکشیدن یا خوردن تریاك دارد .

تریان - ا. (بفتح تا) نگا. ترنیان.

تریبون Tribune کرسی سخنرانی ، کرسی نطق وخطابه .

تریت - ترید - ا. (بفتح تا و کسر را)

نانی که درآبگوشت یا شیر یا دوغ ریز کرده باشند، بعربی ثرید میگویند.

تریدن - مص. (بفتح تا) تزیدن، کشیدن، بیرون آوردن، برآوردن.

تریز - ا. (بکسر تا ورا) دامن لباس، تیریز وتریج هم گفته شده.

تریشه - ا. (بفتح تا و کسر را) تراشه، خرده وریزهٔ چیزی از قبیل ریزهٔ کاغذ یا چوب و امثال آن.

تریشین Trichine کرم گوشت خوك، کرمی که بشکل رشتهٔ بسیار باریك در دستگاه گوارش وماهیچه‌های خوك پیدا میشود ودرصورتی که انسان چنین گوشتی را که خوب پخته نشده باشد بخورد به‌آن مبتلا میگردد.

تریشینز Trichinose مرض کرم خوك

تزینه - ا. (بفتح تا و کسر را) خوراکی که‌نان درآن تریت شود ازقبیل آبگوشت واشکنه و امثال آنها.

تریو - ا. (بفتح تا وضم یا) جامهٔ سفید باریك، پارچهٔ سفید.

تریوه - ا. (بفتح تا و کسر را وفتح واو) راه پشته پشته، راه ناهموار و پست‌وبلند

تز - ا. (بفتح تا) دندانهٔ کلید، پرهٔ کلید، تزه و تژه هم گفته شده، بمعنی صعوه نیز گفته‌اند.

تز Thèse پیشنهاد موضوعی برای بحث، مبحث، رساله، موضوع بحث، موضوعی که کسی برای اثبات آن به بحث بپردازد، رساله‌ای که دانشجویان پس از فراغ از تحصیل در رشتهٔ تحصیلی خود مینویسند، رسالهٔ دکتری، پایان نامه.

تزاحم - ع. (بفتح تا وضم حا) گرد آمدن مردم دریکجا وبهم فشار آوردن.

تزار Tsar قیصر، لقب پادشاهان سابق روسیه.

تزاید - ع. (بفتح تا وضم یا) زیاد شدن، افزون‌شدن، افزونی، افزایش.

تزریق - ع. داخل کردن داروی محلول در زیر پوست بدن یا درون رگ بوسیلهٔ سوزن توخالی، آمپول زدن.

تزکیه - ع. (بفتح تا و کسر کاف وفتح یا) پاك وپاکیزه کردن، بی آلایش ساختن، زکاة دادن.

تزلزل - ع. (بفتح تا وزا وضم‌زای دوم) جنبیدن، لرزیدن، اضطراب، جنبش.

تزوج - ع. (بفتح تا وزا وضم واومشدد) جفت شدن، زناشویی.

تزویج - ع. زناشویی کردن، همسر گرفتن.

تزویر - ع. دروغ پردازی کردن، مکر کردن، فریب دادن، دو رویی.

تزه -ا. (بفتح تا وزا) نگا. تز .
تزهد - ع. (بفتح تا و زا و ضم های مشدد) زاهد شدن ، ترك دنیا کردن ، پارسا شدن ، پارسایی .
تزین -ع. (بفتح تا وزا وضم یای مشدد) آراسته شدن، زینت یافتن.
تزیید -ع (بفتح تا و کسر یا) زیاد کردن، افزون کردن .
تزیین-ع. (بفتح تا و کسر یا) زینت دادن، زیور کردن، آراستن .
تژ- ا. (بکسر تا) برگی که تازه از بغل شاخهٔ درخت روییده باشد، گیاهی که تازه سر ازخاك در آورده باشد ، تنده وتنژه و تیج وجوانه هم میگویند ، تژه هم گفته شده . **تژزدن:** جوانه زدن، سر ازخاك درآوردن گیاه، تیج زدن .
تژده - ا. (بفتح تا ودال) مزدآرد کردن گندم ، اجرت آسیا ساختن یا تیز کردن سنگ آسیا، تزده و ترده هم گفته شده ، بمعنی تژ وتژه هم گفته اند .
تژوال - ا. (بفتح تا) نگا. تروال.
تس - ا . (بضم تا) بادی که از مقعد بی‌صدا خارج شود، بمعنی تف وخیو نیز گفته شده .
تسابق -ع. (بفتح تا وضم با) بریکدیگر پیشی گرفتن .
تسامح -ع. (بفتح تا وضم میم)فرو گذار کردن، آسان گرفتن ، سهل‌انگاری.
تساوی -ع. (بفتح تا و کسر واو) با هم برابرشدن، همانند شدن، برابری.
تساهل -ع. (بفتح تا وضم ها) سهل گرفتن، بنرمی رفتار کردن .
تسبیب-ع.ایجاد سبب کردن،سبب‌سازی، وسیله‌انگیزی.
تسبیح -ع . سبحان‌الله گفتن ، خدا را بپاکی یاد کردن،نیایش کردن، ذکرخدا ومناجات،درفارسی بمعنی سبحه هم میگویند وآن دانه‌های به‌نخ کشیده‌است که هنگام ذکر وتسبیح در دست میگیرند .
تست - انگا . Test آزمایش، ازمون، امتحان ، محك.
تستر-ع. (بفتح تا وسین وضم تای‌مشدد) درپرده شدن، خود را پنهان داشتن.
تستیر-ع. درپرده داشتن، پوشاندن.
تسجیع -ع. سخن با سجع وقافیه گفتن.
تسجیل -ع . قباله مهر کردن ، ثابت و محکم کردن ، حکم دادن ، عهد و پیمان کردن، مسجل کردن.
تسحیر-ع. سحر کردن،جادو کردن.
تسخر-ع.(بفتح تا وسین وضم‌خای‌مشدد) رام شدن، ذلیل‌شدن ، کاربی مزد کردن ، ونیز تسخر «بفتح‌تا وخا» درفارسی بمعنی

ریشخند هم گفته شده .
تسخیر ـ ع. رام کردن، فرمانبردار کردن، مغلوب کردن، بکار بی‌مزد واداشتن .
تسخین ـ ع. گرم کردن، ضد تبرید.
تسدید ـ ع. استوار کردن، راست ودرست کردن، راست گردانیدن.
تسدیس ـ ع. شش گوشه کردن چیزی، شش قسمت کردن، شش تایی.
تسریع ـ ع. شتاب کردن .
تسطیح ـ ع. هموار کردن، پهن کردن.
تسطیر ـ ع. خط کشی کردن، سطربندی کردن، نوشتن.
تسع ـ ع. (بکسر تا) نه، و « بضم تا » نه یك چیزی، یك نهم .
تسعه ـ ع. (بکسر تا وفتح عین) نه .
تسعون ـ ع. (بکسر تا وضم عین) نود.
تسعیر ـ ع. نرخ گذاشتن، بها وارزش چیزی را معین کردن.
تسقیة ـ ع. (بفتح تا و کسر قاف وفتح یا) آب دادن ، سیر آب کردن.
تسکین ـ ع. آرام کردن، آرامش دادن .
تسلسل ـ ع. (بفتح تا وسین وضم سین دوم) پیوسته بهم بودن مانند زنجیر .
تسلط ـ ع. (بفتح تا وسین وضم لام مشدد) مسلط شدن ، چیره شدن، دست یافتن بر کسی یا چیزی .

تسلی ـ ع. (بفتح تا وسین وتشدید لام) خرسندی یافتن، بی‌غمی، بی‌اندوهی.
تسلیت ـ ع. (بفتح تا و کسر لام وفتح یا) خرسندی ودلخوشی دادن، کسی را ازغم و اندوه رهایی دادن وسر گرم ساختن .
تسلیح ـ ع. سلاح دادن، سلاح پوشاندن، مسلح ساختن.
تسلیخ ـ ا. (بفتح تا) نگا. تشلیخ .
تسلیم ـ ع. گردن نهادن ، رام شدن ، واگذار کردن و سپردن .
تسمه ـ ا. (بفتح تا ومیم) تا سمه، دوال، بند چرمی که بکمر خود یا بچیزی ببندند.
تسمیة ـ ع. (بفتح تا و کسر میم وفتح یا) نام نهادن ، نامیدن.
تسمیط ـ ع. مسمط ساختن درشعر.
تسمین ـ ع . فربه ساختن ، روغن دار کردن.
تسنن ـ ع. (بفتح تا وسین وضم نون مشدد) قبول سنت وطریقه کردن، پیروسنت بودن، روش اهل سنت که بعد از پیغمبر اسلام ابوبکر را خلیفه میدانند برخلاف اهل تشیع که علی بن ابیطالب راجانشین پیغمبر میدانند .
تسنیم ـ ع. نام چشمه‌ای در بهشت .
تسو ـ ا. (بفتح تا وضم سین) یك قسمت از ۲۴ قسمت شبانروز که یك ساعت باشد، و

بمعنی یك حبه یا حصهٔ کوچك ازچیزی، معرب آن طسوج است .
تسویة ـ ع. (بفتح تا و کسر واو وفتح یا) برابر کردن ، مساوی کردن ، راست کردن، یکسان کردن .
تسوید ـ ع. سیاه کردن،نوشتن.
تسویل ـ ع. آراستن چیزی برای گمراه ساختن وفریب دادن کسی، اغوا کردن ، بگمراهی افکندن .
تسهیل ـ ع. آسان کردن، سهل کردن .
تسهیم ـ ع. سهم‌بندی کردن، جزء جزء کردن، جامه یا پارچه را نقش کردن.
تش ـ ا . (بفتح تا) مخفف آتش، بمعنی تیشه هم گفته شده .
تشابه ـ ع. (بفتح تا وضم با) بیکدیگر شبیه شدن، بهم شباهت داشتن .
تشاجر ـ ع. (بفتح تا و ضم جیم) با هم کشمکش کردن، مشاجره کردن .
تشارك ـ ع. (بفتح تا وضم را) با هم شریك شدن .
تشاعر ـ ع . (بفتح تا وضم عین) تظاهر بشاعری کردن، خود را شاعر نمایاندن .
تشاغل ـ ع. (بفتح تا وضم غین) خود را سر گرم کاری نشان دادن.
تشاکل ـ ع. (بفتح تا وضم کاف)هم‌شکل شدن، مانند هم شدن.
تشاکی ـ ع. (بفتح تا و کسر کاف) از یکدیگرشکایت کردن، بهم شکایت کردن.
تشاور ـ ع. (بفتح تا وضم واو)باهم‌مشورت کردن، با یکدیگر کنکاش کردن.
تشبث ـ ع . (بفتح تا وشین و ضم بای مشدد)چنگ در زدن ودرآویختن بچیزی، دست‌آویزساختن .
تشبه ـ ع. (بفتح تا وشین وضم‌بای مشدد) شبیه شدن، خود را مانند دیگران کردن.
تشبیب ـ ع. یادجوانی کردن، ذکراحوال روز کارجوانی کردن.
تشبیه ـ ع. شبیه کردن، چیزی را بچیز دیگرمانند کردن، ودراصطلاح علم بدیع نام صنعتی‌است در شعر وآن مانند کردن چیزی است بچیز دیگردر صفتی بوسیلهٔ ادات تشبیه . ارکان تشبیه چهار است : مشبه « یعنی‌چیزی که آنرا تشبیه کنند » مشبه به « یعنی‌چیزی که‌بآن‌تشبیه میکنند» وجه‌شبه « یعنی‌صفت مشترکی که‌میان‌مشبه ومشبه به وجود دارد وسبب‌تشبیه میشود» ادوات تشبیه « یعنی کلماتی که‌در تشبیه‌بکار میبرند ازقبیل مثل،مانند، چون، همچون، همچو، بسان، بگونه، همانند، همسان،چونان
تشت ـ ا. (بفتح‌تا) ظرف بزرگ فلزی که در آن لباس یا چیز دیگر میشویند بعربی طست یا طشت میگویند.

تشتت ـ ع. (بفتح تا وشین وضم تای مشدد) پراکنده شدن، پراکندگی.
تشتر ـ ا. (بفتح هر دوتا) فرشتهٔ موکل باران بعقیدهٔ پارسیان، میکائیل را هم گفته‌اند، تیشتر وبشتر نیز گفته شده.
تشجیع ـ ع. دلیر کردن، قوی دل ساختن، جرأت دادن.
تشحید ـ ع. تیز کردن، تند کردن، تیز کردن کارد وشمشیر.
تشخص ـ ع. (بفتح تا وشین وضم خای مشدد) بزرگی یافتن، برجسته شدن وممتاز گشتن از دیگران.
تشخیص ـ ع. تمیز دادن وجدا کردن چیزی ازچیز دیگر ومعین کردن اینکه از چه نوع است مانند تشخیص مرض.
تشدد ـ ع. (بفتح تا وشین وضم دال مشدد) سخت شدن، سختی کردن.
تشدید ـ ع. سخت کردن، استوار کردن، مشدد ساختن کلمه، و علامتی باین شکل «ّ» که بالای حرفی گذاشته میشود که آن حرف مشدد تلفظ شود.
تشر ـ ا. (بفتح تا وشین) پرخاش، عتاب، کلمه‌ای که از روی خشم بکسی گفته‌شود.
تشر زدن: تندی کردن، از روی غیظ وخشم بکسی حرف زدن.
تشرف ـ ع. (بفتح تا و شین وضم رای مشدد) بلندی جستن، شرف یافتن، مشرف شدن، شرفیابی.
تشریح ـ ع. شرحه شرحه کردن، قطعه قطعه کردن، ازهم سوا کردن، شرح دادن مطلب. **علم تشریح**: علم کالبد شکافی، علمی که دربارهٔ ساختمان بدن بحث میکند
تشریف ـ ع. شریف گردانیدن، بزرگ داشتن، بمعنی خلعت دادن هم میگویند.
تشریق ـ ع. روشن ساختن، نور انداختن، بسوی مشرق توجه کردن، خشکانیدن گوشت درآفتاب. **ایام التشریق**: سه روز بعد ازعید قربان که درقدیم عربها گوشتهای قربانی را خشك میکردند.
تشریك ـ ع. شریك کردن، شرکت دادن، انباز قرار دادن.
تشرین ـ (بکسر تا و را) نام دوماه از ماههای رومی «تشرین اول وتشرین دوم» بین ایلول وکانون اول. **تشارین**: جمع تشرین واشاره بفصل خزان.
تشعب ـ ع. (بفتح تا وشین وضم عین مشدد) شعبه شعبه شدن، پراکنده گشتن.
تشعشع ـ ع. (بفتح تا وشین وضم شین دوم) شعاع انداختن، پرتوافکندن.
تشفی ـ ع. (بفتح تا وشین و کسر فای مشدد) شفا یافتن، آرامش خاطر یافتن.
تشفیع ـ ع. شفیع قرار دادن.

تشك - ا. (بضم تاوفتح شين) نگا. توشك.
تشكر - ع. (بفتح تا وشين وضم كاف مشدد) شكر كردن، سپاسگزاری .
تشكل - ع. (بفتح تا وشين و ضم كاف مشدد) صورت پذيرفتن، شكل پيدا كردن.
تشكی - ع. (بفتح تا وشين و كسر كاف مشدد) شكايت كردن، شكوه داشتن .
تشكيك - ع. درشك و گمان انداختن ، شك آوردن .
تشكيل - ع . چيزی را شكل وصورت دادن، درست كردن،سازمان دادن .
تشليخ - ا. (بفتح تا و كسر لام) سجاده، جانماز، تسليخ هم گفته شده .
تشمير - ع. دامن بالازدن، بشتاب وسرعت گذشتن، ارادهٔ كاری كردن.
تشميزج - ا. (بفتح تا) نگا. چشميزك .
تشميم - ع. بوييدن، بو كردن.
تشنج - ع. (بفتح تا وشين وضم نون مشدد) درهم كشيده‌شدن، كشيده شدن اعضاء بدن، ترنجيده شدن، ترنجيدگی.
تشنه - ص. (بكسر تا وفتح نون) انسان ياحيوان كه احتياج به نوشيدن آب دارد.
تشنيع - ع. بسيار بد گفتن از كسی، عيوب كسی را آشكار كردن و زشت شمردن رسوا ساختن كسی .
تشوير - ع. اشاره كردن، شرمنده ساختن، شرمساری، آشوب و اضطراب
تشويش - ع . شوريده ساختن ، درهم كردن، پرا كندن، آشفتگی وبی‌آرامی.
تشويق - ع. بشوق آوردن، راغب كردن، آرزومند ساختن .
تشه - ا. (بفتح تا وشين) پيمانهٔ روغن.
تشهد - ع. (بفتح تا وشين وضم‌های مشدد) طلب گواهی كردن، شاهد خواستن، كلمهٔ شهادت «اشهدان لااله الاالله» گفتن.
تشهی - ع. (بفتح تا وشين وتشديدها) ميل ورغبت داشتن بچيزی.
تشی - ا. (بفتح تا) نگا. سيخول .
تشيره - ا. (بفتح تاو كسر شين) گلوله ، گوی كوچك سنگی يا بلوری كه اطفال با آن بازی ميكنند، تيله هم ميگويند .
تشيخ - ع. (بفتح تا وشين وضم يای مشدد) شيخ شدن، پيرشدن.
تشيع - ع. (بفتح تا وشين وضم يای مشدد) پيروی كردن، متابعت كردن ، شيعه شدن، شيعه گری ، مقابل تسنن.
تشييد - ع. استوار كردن ، بلند كردن ديوار يا ساختمان .
تشييع - ع. بقصد وداع دنبال كسی رفتن، درمراسم دفن مرده شركت كردن.
تصاحب - ع. (بفتح تا وضم حا) صاحب شدن، چيزی را تصرف كردن.

تصادف -ع. (بفتح تا وضم دال) بهم بر خورد کردن ، باهم روبرو شدن ، بهم رسیدن برحسب اتفاق ، برخورد .

تصادم -ع . (بفتح تا وضم دال) بهم کوفته شدن، سخت بهم خوردن دو چیز.

تصاریف -ع. پیش آمد ها وحوادث روزگار، گردشها وانقلابات زمانه.

تصاعد -ع. (بفتح تا وضم عین) صعود کردن، بالارفتن، بالابرآمدن، بالا رفتن چیزی بنسبت و درجهٔ معینی.

تصافح -ع. (بفتح تا وضم فا) بهم دست دادن، مصافحه کردن.

تصاویر -ع. صورتها، تمثالها، پردههائی که بر آنها صورت کسی یا چیزی را کشیده باشند، جمع تصویره .

تصحیح - ع . صحیح کردن ، درست کردن، غلطهای نوشته یا کتابی را گرفتن

تصحیف - ع. خطا کردن درنوشتن ، تغییردادن کلمه با کم کردن یا زیاد کردن نقطه های آن.

تصدق -ع. (بفتح تا و صاد وضم دال مشدد) صدقه دادن، چیزی برای دفع بلا بمستحق دادن، بلا گردان .

تصدی -ع.(بفتح تا وصاد وتشدیددال) عهده دار کاری شدن، مبادرت بامری.

تصدیر -ع. باز گردانیدن، مقدم داشتن، درصدرمجلس نشاندن ، درصدر کتاب یا نامه چیزی نوشتن، ودراصطلاح علم بدیع تصدیر یا «ردالعجز علی الصدر» آنست که شاعر کلمهٔ اول مصراع اول را درآخر مصراع دوم نیز بیاورد، مثال،

خمار است در سر مرا بی شراب
ز اندوه آن نرگس پر خمار

تصدیع -ع. دردسر دادن، مزاحم شدن، باعث زحمت ودردسرشدن .

تصدیق -ع. راست و درست دانستن ، براستی ودرستی امری گواهی دادن.

تصرف -ع. (بفتح تا و صاد وضم رای مشدد) بکاری دست یازیدن، بدست آوردن، درکاری بمیل خود تغییر دادن.

تصریح -ع. سخنی را صریح بیان کردن، امر یا مطلبی را روشن کردن.

تصریف -ع. صرف کردن، تغییر دادن، مشتق ساختن کلمهای از کلمهٔ دیگر .

تصعید -ع. بالارفتن، صعود کردن، بالابردن

تصغیر -ع. کوچك کردن ، خرد وحقیر کردن، مصغر کردن، ودراصطلاح دستور زبان، کوچك کردن معنی کلمه بااضافه کردن ادات تصغیر از قبیل «چه» «ك» «و» مثل دریاچه، پسرك، دخترو .

تصفح -ع. (بفتح تا وصادوضم فای مشدد) چیزی را بدقت ملاحظه کردن، کتابی را

صفحه بصفحه با دقت مطالعه کردن.
تصفیه ـ ع. (بفتح تا و کسر فا و فتح یا) پاك کردن، صافی کردن، بی آلایش کردن چیزی، خالص کردن.
تصلب ـ ع. (بفتح تا وصاد وضم لام مشدد) سخت شدن، سفت شدن.
تصلف ـ ع. (بفتح تا وصاد وضم لام مشدد) تملق گفتن، چاپلوسی کردن، لاف زدن.
تصمیم ـ ع. عزم واراده کردن، با عزم راسخ درصدد انجام امری برآمدن.
تصنع ـ ع. (بفتح تا وصاد وضم نون مشدد) به تکلف خود را بحالتی وانمود کردن، ظاهرسازی، خودآرایی.
تصنیع ـ ع. ساختن، مهیا کردن، چیزی را نیکوساختن وزینت دادن.
تصنیف ـ ع. صنف صنف کردن، گونه گونه ودسته دسته کردن چیزی، نوشتن کتاب ومرتب کردن آن، شعر گفتن، درفارسی نوعی ازشعر را هم میگویند که به آهنگ طرب انگیز خوانده میشود.
تصور ـ ع. (بفتح تا وصاد وضم واو مشدد) صورت کسی یاچیزی را درخیال خود مجسم ساختن، پنداشتن، انگاشتن.
تصوف ـ ع. (بفتح تا و صاد وضم واو مشدد) صوفی شدن، پشمینه پوش شدن، و نام طریقه و مسلك صوفیه که پیروان آن باحتراز ازخواهشهای نفسانی واعراض از ماسوی الله دلالت میشوند.
تصویب ـ ع. براستی ودرستی امری حکم کردن، رأی بدرستی کاری دادن، رأی موافق دادن به لایحهٔ قانونی ازطرف مجلس شورای ملی یا هیئت وزیران.
تصویر ـ ع. صورت کشیدن، شکل کسی یا چیزی را نقش کردن.
تصویره ـ ع. (بفتح تا و کسر واو) تمثال، مجسمه، پرده‌ای که برآن صورت کسی یا چیزی را کشیده باشند، تصاویر جمع.
تضاحك ـ ع. (بفتح تا وضم حا) با هم خندیدن، با هم خنده کردن.
تضاد ـ ع. (بفتح تا و تشدید دال) با هم ضدبودن مخالفت کردن، ناساز کاری.
تضارب ـ ع. (بفتح تا وضم را) با هم کتك کاری کردن، زدوخورد کردن.
تضاریس ـ ع. (بفتح تا و کسر را) دندانه‌ها، چیزهای دندانه دار، جمع تضریس.
تضاعف ـ ع. (بفتح تا وضم عین) دوبرابر شدن چیزی، دوچندان شدن.
تضامن ـ ع. (بفتح تا وضم میم) ضامن یکدیگر شدن.
تضحیة ـ ع. (بفتح تا و کسر حا وفتح یا) ذبح کردن، قربانی کردن گوسفند یا شتر.
تضرر ـ ع. (بفتح تا وضاد وضم رای مشدد)

زیان بردن، ضرر کشیدن.

تضرع -ع. (بفتح تا و ضاد وضم رای مشدد) خواری وفروتنی وزاری کردن.

تضریب -ع. سخت زدن ، دو بهم زنی کردن، فتنهٔ انگیختن، مخلوط کردن.

تضریس -ع. دندانه دندانه کردن،ونیز هرچیز دندانه دار،تضاریس جمع.

تضعیف -ع. دوبرابر کردن ، دوچندان کردن، سست وناتوان کردن.

تضلیل -ع. گمراه ساختن ، بضلالت و گمراهی نسبت دادن.

تضمن -ع.(بفتح تاوضاد وضم میم‌مشدد) در برداشتن، شامل بودن.

تضمین-ع.تاوان‌وغرامت‌برعهده گرفتن، تاوان دادن، درپناه خود درآوردن ، ودر اصطلاح ادب، آنست که شاعریك بیت یا مصراع ازشخص دیگردرشعرخودبیاورد، اگرآن شعر ازشاعرمعروفی باشد حاجت به‌بردن نام او نیست والا باید اشاره بنام گویندهٔ آن بکند .

تضییع -ع. مهمل وبیکارساختن چیزی، تلف کردن، ضایع کردن.

تضییق -ع. تنگ گرفتن، سخت گرفتن بکسی،درتنگنا قرار دادن.

تطابق -ع. (بفتح‌تا وضم‌با). باهم برابر شدن، بایکدیگرمطابق بودن .

تطاول -ع. (بفتح تا وضم واو) گردن کشی کردن،دست درازی و گستاخی.

تطبیق -ع. دوچیزرا با یکدیگر برابر ساختن، با هم مطابق کردن .

تطریب -ع. بطرب‌آوردن، آوازطرب انگیزخواندن .

تطلیق-ع. رها کردن،زن‌خود راطلاق دادن .

تطمیع -ع . بطمع انداختن ،کسی را بطمع‌آوردن وبکاری وادار کردن.

تطور-ع. (بفتح‌تا وطا وضم واومشدد) گونه گونه شدن ، جور بجور شدن ، گوناگون وحال بحال شدن .

تطوع - ع. (بفتح‌تاوطا وضم واومشدد) منقاد شدن ، عمل مستحب کردن ، کاری بقصد نیکی وعبادت انجام دادن .

تطویل -ع. دراز کردن،طول دادن.

تطهیر-ع. پاك گردانیدن،چیزی را با آب شستن وپاك کردن.

تطیب -ع. (بفتح‌تا وطا وضم‌یای مشدد) خود را خوشبو کردن،عطرزدن.

تطیر-ع. (بفتح‌تا وطا وضم یای مشدد) فال بدزدن، از پروازمرغ فال زدن، بفال بد گرفتن .

تطییب -ع. پاك وپاکیزه کردن،حلال کردن، طیب وطاهر کردن.

تظاهر ـ ع. (بفتح تا وضم ها)خود نمایی کردن، خود را بداشتن حالت یا صفتی وانمود کردن ، هم پشت شدن .
تظلم ـ ع. (بفتح تا وظا وضم لام مشدد) ازظلم کسی شکایت کردن، داد خواهی.
تظلیل ـ ع. سایه افکندن ، سایبان ساختن ، در سایه قرار دادن .
تعاتب ـ ع. (بفتح تای اول وضم تای دوم) ازهم گله کردن، بیکدیگر عتاب کردن.
تعادل ـ ع.(بفتح تا وضم دال) باهم برابر شدن، باهم راست و برابر بودن .
تعادی ـ ع . با هم دشمنی کردن ، با یکدیگر دشمن شدن .
تعارض ـ ع. (بفتح تا وضم را) متعرض و مزاحم یکدیگر شدن ، بـا هم خلاف کردن، اختلاف داشتن .
تعارف ـ ع.(بفتح تا وضم را) یکدیگر را شناختن،اظهار آشنایی کردن وخوشامد گفتن، چیزی بهم پیشکش کردن .
تعاضد ـ ع.(بفتح تا وضم ضاد) بهم کمك کردن، یکدیگر را یاری کردن .
تعاطف ـ ع. (بفتح تا وضم طا) بیکدیگر مهربان شدن، باهم مهربانی کردن.
تعاطی ـ ع. با یکدیگر درامری خوض ومشورت کردن، دادوستد کردن.
تعاقب ـ ع. (بفتح تا وضم قاف) از پی هم آمدن، عقب هم رفتن، دنبال کردن.
تعاقد ـ ع. (بفتح تا وضم قاف) با هم پیمان بستن، باهم گره بستن.
تعالی ـ ع. بلند شدن، برترشدن.
تعالیق ـ ع. جمع تعلیقه .
تعاند ـ ع. (بفتح تا وضم نون) باهم عناد ورزیدن ، با یکدیگرستیزه کردن.
تعانق ـ ع.(بفتح تا وضم نون) دست در گردن هم انداختن، معانقه کردن.
تعاون ـ ع. (بفتح تا وضم واو) بهم کمك کردن، همدیگر را یاری کردن.
تعاوید ـ ع. جمع تعوید.
تعاهد ـ ع. (بفتح تا وضم ها) باهم عهد کردن، پیمان بستن، همعهد شدن .
تعب ـ ع. (بفتح تا وعین) رنج ، سختی، ماندگی، خستگی، اتعاب جمع.
تعبد ـ ع. (بفتح تا وعین وضم بای مشدد) بندگی کردن، بعبادت پرداختن .
تعبیة ـ ع.(بفتح تاو کسر با وفتح یا) ساختن وآراستن ، آماده کردن.
تعبید ـ ع. به بندگی گرفتن، کسی را بندهٔ خود ساختن .
تعبیر ـ ع. مطلبی را بیان کردن، معنی و تفسیر خواب را گفتن.
تعجب ـ ع.(بفتح تا وعین وضم جیم مشدد) به شگفت آمدن، شگفت داشتن .

تعجیل ـ ع. شتاب کردن، شتافتن.
تعداد ـ ع. (بفتح تا) شمردن.
تعدد ـ ع. (بفتح تا وعین وضم دال مشدد) زیاد شدن، برشمارهٔ چیزی افزوده شدن.
تعدی ـ ع. (بفتح تا وعین و کسر دال مشدد) تجاوز کردن، ازحد در گذشتن.
تعدیل ـ ع. راست کردن، هموزن کردن، دوچیز را با هم مساوی کردن.
تعذر ـ ع. (بفتح تا وعین وضم ذال مشدد) امتناع ورزیدن، عذر آوردن.
تعذیب ـ ع. عذاب کردن، کسی را آزار رساندن، شکنجه کردن.
تعذیر ـ ع. عذر آوردن، بهانه ساختن.
تعرب ـ ع. (بفتح تا وعین وضم رای مشدد) عرب شدن، باخلاق عرب خو گرفتن و شبیه آنها شدن.
تعرض ـ ع. (بفتح تا وعین وضم رای مشدد) بامری یا کاری پرداختن، دست درازی کردن، پرخاش کردن.
تعرف ـ ع. (بفتح تا وعین وضم رای مشدد) شناخته شدن، آشنا شدن.
تعرفه ـ ع. (بفتح تا و کسر را) شناسایی، برگ شناسایی، فهرست یا سیاههٔ قیمت کالا ها، صورت مالیات و عوارضی که بکالاها تعلق میگیرد مثل تعرفهٔ گمرکی.
تعرق ـ ع. (بفتح تا وعین وضم رای مشدد) ریشه دواندن درخت درزمین، خارج شدن رطوبت گیاهها بصورت بخار.
تعریب ـ ع. مطلبی رابعربی ترجمه کردن، کلمه‌ای را که اززبان دیگراست بصورت کلمات عربی درآوردن.
تعریض ـ ع. بکنایه چیزی گفتن، کنایه زدن، به‌بهانهٔ چیزی افزودن.
تعریف ـ ع. شناساندن، حقیقت امری را برای کسی بیان کردن.
تعریق ـ ع. عرق کردن، بعرق آوردن، شراب را با مقدار کمی آب مخلوط کردن، ظرف را اند کی آب کردن.
تعزز ـ ع. (بفتح تا وعین وضم زای مشدد) عزیزشدن، گرامی وارجمند شدن.
تعزیه - تعزیت ـ ع. (بفتح تا و کسرزا) مصیبت دیده راشکیبایی دادن، سرسلامتی گفتن، عزاداری و روضه خوانی.
تعزیر ـ ع. نکوهش کردن، سرزنش کردن، ادب کردن، چوب زدن.
تعزیز ـ ع. عزیز کردن، ارجمند گردانیدن، بزرگ داشتن، توانا کردن.
تعسر ـ ع. (بفتح تا وعین وضم سین مشدد) دشوارشدن، سختی ودشواری.
تعسف ـ ع. (بفتح تا وعین وضم سین مشدد) بیراهه رفتن، منحرف شدن، بدون تأمل بکاری پرداختن، ستم کردن.

تعسیر ـ ع. دشوارساختن، تنگ گرفتن، خلاف ورزیدن.

تعشق ـ ع. (بفتح تا وعین وضم شین مشدد) عاشق شدن، عشق ورزیدن .

تعصب ـ ع . (بفتح تا وعین وضم صاد مشدد) جانب داری کردن از کسی یا از طریقه و مذهبی ، بچیزی دلبسته و مقید بودن وسخت ازآن دفاع کردن .

تعطف ـ ع. (بفتح تا وعین وضم طای مشدد) بطرفی خم شدن، ردا بخود پیچیدن، رقت آوردن ومهربانی کردن.

تعطل ـ ع. (بفتح تا وعین وضم طای مشدد) بیکارماندن، ازکار افتادن .

تعطیر ـ ع. عطرزدن، خوشبو گردانیدن، معطر ساختن.

تعطیل ـ ع. بیکار کردن ، دست از کار کشیدن، مهمل گذاشتن چیزی.

تعظیم ـ ع. بزرگ کردن، کرنش کردن، سرفرودآوردن پیش کسی برسم احترام .

تعفف ـ ع. (بفتح تا وعین وضم فای مشدد) عفیف بودن، عفت داشتن، پرهیز کاری.

تعفن ـ ع. (بفتح تا وعین وضم فای مشدد) بدبوشدن، گندیده شدن، گندیدگی.

تعفین ـ ع. گنداندن، تغییردادن بوومزهٔ چیزی، دراصطلاح داروسازی: خیسانیدن بعضی دارو ها درسر که یا الکل یا مایع دیگر تامدت معینی که بعدآنرا صاف کنند وبمصرف برسانند.

تعقب ـ ع. (بفتح تا وعین وضم قاف مشدد) دنبال کردن، تتبع کردن، مؤاخذه کردن.

تعقد ـ ع. (بفتح تا وعین وضم قاف مشدد) گره خوردن، بسته شدن، غلیظ شدن، پیچیده ودشوارشدن امری .

تعقل ـ ع. (بفتح تا وعین وضم قاف مشدد) هوش وخرد پیدا کردن ، از روی فکر و خرد بکاری اندیشیدن.

تعقیب ـ ع. دنبال کردن، ازپی چیزی رفتن، پی گردی، ونیز بمعنی دعاها واورادی که بعد ازنمازمیخوانند.

تعقید ـ ع. گره زدن، بسیار گره زدن ، سخن راپیچیده ودرهم کردن، ودراصطلاح ادب، شعر یاسخن پیچیده گفتن و کلمات و کنایات دور از ذهن آوردن.

تعقیم ـ ع. نازا ساختن، سترون کردن، ودراصطلاح طب، ضد عفونی کردن ونابود ساختن میکروبهای چیزی .

تعلق ـ ع. (بفتح تا وعین وضم لام مشدد) آویخته شدن، درآویختن بچیزی، دلبستگی داشتن بکسی یا چیزی.

تعلل ـ ع. (بفتح تا وعین وضم لام مشدد) علت تراشیدن، بهانه آوردن.

تعلم ـ ع. (بفتح تا وعین وضم لام مشدد)

آموختن، یاد گرفتن، دانستن.

تعلیف -ع. علوفه خوراندن بچهارپایان، خوراك دادن به ستور.

تعلیق-ع. آویختن، معلق کردن، آویزان کردن چیزی بچیز دیگر.

تعلیقه -ع. (بفتح تا و کسر لام) آنچه برهامش کتاب بنویسند، شرحی که درحاشیهٔ نامه نوشته شود، تعالیق جمع.

تعلیل-ع. علت ذکر کردن، علت وسبب امری را بیان کردن.

تعلیم -ع. علم یا هنری را بکسی یاد دادن، کسی راچیزی آموختن. **تعلیمی:** تسمه‌ای که برسرلجام اسب میبندند، عصای سبکی که در دست میگیرند.

تعمد -ع. (بفتح تا وعین وضم میم مشدد) از روی عمد وقصد کاری کردن.

تعمق -ع. (بفتح تا وعین وضم میم مشدد) غور کردن، دقت و کنجکاوی درامری.

تعمیة -ع. (بفتح تا و کسر میم وفتح یا) کور کردن، پوشیده ساختن معنی، معمی گفتن، و در اصطلاح بدیع، بیان کردن مطلبی به قلب وتصحیف وتبدیل کلمات یا بشکل رمز وغوامض حساب که پس ازتفکر وتعمق بسیارمعنی آن کشف شود.

تعمید -ع. قصد کردن، بعمد و اختیار کاری کردن. **غسل تعمید:** درنزد عیسویان عبارت است از غسل دادن کودکان و کسانی که بدین مسیح میگروند به آیین مخصوص.

تعمیر-ع. آباد کردن، مرمت کردن خرابی خانه، قابل سکنی کردن جا و منزل

تعمیق -ع. گود کردن، غور کردن.

تعمیم -ع. شامل همه گردانیدن، همگانی کردن، عمومیت دادن.

تعنت -ع. (بفتح تا وعین وضم نون مشدد) خواری ومشقت کسی راخواستن، عیب جویی وسخت گیری، آزار رساندن.

تعنیف-ع. سرزنش کردن، با کسی بسختی ودرشتی رفتار کردن.

تعود -ع. (بفتح تا وعین وضم واو مشدد) عادت کردن، خود را بکاری عادت دادن.

تعویذ -ع. پناه دادن، درپناه آوردن، و نیزدعاهائی که بر کاغذ مینویسند وبگردن یا بازومیبندند برای دفع چشم زخم ورفع بلا وآفت، تعاویذ جمع.

تعویض -ع. عوض کردن.

تعویق -ع. بازداشتن، عقب انداختن، تأخیر ودرنگ کردن درکاری.

تعویل -ع. بصدای بلند گریستن، مدد خواستن، اعتماد وتکیه کردن.

تعهد -ع. (بفتح تا وعین وضم های مشدد) کاری بعهده گرفتن، عهده‌دارشدن.

تعیش ـ ع. (بفتح تا وعین وضم یای مشدد) زندگی کردن، خوش گذراندن ، اسباب معیشت ساختن .
تعین ـ ع. (بفتح تا وعین وضم یای مشدد) بچشم دیدن چیزی، بزرگی ودارایی پیدا کردن ، جاه و مقام داشتن .
تعییب ـ ع. معیوب کردن، عیب‌دار کردن چیزی، به عیب‌نسبت دادن.
تعییر ـ ع . نکوهش کردن ، سرزنش کردن کسی برای عیب وننگی که دارد.
تعیین ـ ع. معین کردن، مخصوص کردن، برگماشتن، کسی را بکاری گماشتن.
تغابن ـ ع. (بفتح تا وضم با) یکدیگررا در معامله فریب دادن و مغبون ساختن ، زیانکاری، افسوس وپشیمانی.
تغار ـ ا. (بفتح تا) ظرف سفالی بزرگ که در آن ماست میریزند ، ظرفی که آرد گندم یا جو را درآن خمیر کنند ، لاوك هم میگویند .
تغافل ـ ع. (بفتح تا وضم فا) خود راغافل وانمود کردن، اظهاربی‌خبری کردن ونادیده انگاشتن ، غفلت ورزیدن .
تغامز ـ ع. (بفتح تا وضم میم) باچشم و ابرو اشاره کردن، چشمك زدن.
تغایر ـ ع. (بفتح تا وضم یا) باهم اختلاف داشتن، مغایرت داشتن، رشك بردن.
تغذی ـ ع. (بفتح تا وغین و کسر ذال مشدد) خوردن، غذا خوردن.
تغذیه ـ ع. (بفتح تا و کسرذال وفتح یا) غذا دادن، غذا جذب کردن.
تغریر ـ ع . چیزی را در معرض هلاك قرار دادن، بخطرافکندن .
تغریق ـ ع. غرق کردن.
تغزل ـ ع. (بفتح تا و غین وضم زای مشدد) غزلسرایی کردن ، اشعار عاشقانه سرودن وعشق ورزیدن .
تغسیل ـ ع. غسل دادن، شستشو کردن .
تغشی ـ ع . (بفتح تا وغین و کسر شین مشدد) پوشیدن وفرو گرفتن .
تغلب ـ ع. (بفتح تا وغین وضم لام مشدد) چیره شدن، پیروزی یافتن، چیرگی.
تغلیب ـ ع. چیره گردانیدن، چیره ساختن، غلبه دادن .
تغلیط ـ ع. بغلط انداختن .
تغلیظ ـ ع. غلیظ کردن ، ستبر کردن ، سخن درشت گفتن .
تغنج ـ ع. (بفتح تا وغین وضم نون مشدد) غنج ودلال نمودن، نازو کرشمه کردن .
تغنی ـ ع. (بفتح تا وغین و کسر نون مشدد) توانگرشدن، بی‌نیازشدن، شعررا به آواز خواندن، آوازه خوانی.
تغنیة ـ ع. (بفتح تا و کسرنون وفتح یا)

آوازخواندن، ترنم کردن .
تغوط ـ ع. (بفتح تا وغین وضم واو مشدد) پلیدی انداختن، غایط کردن، ریدن.
تغیر ـ ع. (بفتح تا وغین وضم یای مشدد) ازحال خود بر گشتن وحالت دیگر بخود گرفتن، دگرگون شدن، خشم کردن، با تندی وخشم سخن گفتن.
تغییر ـ ع. ازحالی بحالی بر گردانیدن ، دگرگون کردن، چیزی را بشکل وحالت دیگر درآوردن.
تف ـ ا . (بفتح تا) گرمی ، حرارت ، بخار ، روشنی و پرتو .
تف ـ ا. (بضم تا) آب دهان که از دهان بیرون بیندازند ، خدو، خیو.
تفاح ـ ع. (بضم تا وتشدید فا) سیب.
تفاحش ـ ع. (بفتح تا وضم حا) ناسزا گفتن، فحش دادن، کار زشت کردن.
تفاخر ـ ع. (بفتح تا وضم خا) بیکدیگر نازیدن، بهم فخر کردن، بخودنازیدن.
تفاریق ـ ع. چیزهای پرا کنده، جزءجزء، جداجدا، اندك اندك.
تفاسیر ـ ع. (بفتح تا) جمع تفسیر.
تفاضل ـ ع. (بفتح تا وضم ضاد) بریکدیگر برتری جستن، برتری و افزونی چیزی بر چیز دیگر .
تفاغ ـ ا. (بکسر تا) نکا. نفاغ.

تفاله ـ ا. (بضم تا) باقی ماندهٔ چیزی پس ازفشردن و گرفتن آب آن .
تفاوت ـ ع. (بفتح تا وضم واو) فرق و اختلاف، تباین ودوری میان دوچیز.
تفاهم ـ ع. (بفتح تا وضم ها) درك کردن چیزی ازهم، مقصود یکدیگر رافهمیدن.
تفأل ـ ع. (بفتح تا وفا وضم همزهٔ مشدد) فال نیك زدن، بهشگون خوب گرفتن.
تفت ـ ص. (بفتح تا وسکون فا) گرم ، تندوتیز، با حرارت، با شتاب.
تفتان ـ ص. (بفتح تا) گرم، داغ، هرچه از آفتاب یا آتش گرم وداغ شده باشد، ونیز یك قسم نان ضخیم .
تفتن ـ مص. (بفتح هردوتا) مخفف تافتن، گرم شدن، گداختن. **تفته:** «ص.م» تافته، گداخته، سرخ شده ازحرارت آتش.
تفتیدن ـ مص. (بفتح تا) گرم شدن ، گداختن، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب، تفسیدن هم گفته شده . **تفتیده:** «ص.م» گداخته، گرم شده .
تفتیش ـ ع. جستجو کردن ، کاویدن ، بازرسی کردن.
تفتین ـ ع. فتنه انگیختن، درفتنه افکندن، آشوب کردن، فتنه برپا کردن .
تفحص ـ ع. (بفتح تا و فا و ضم حای مشدد) جستجو کردن، کاوش کردن.

تفخیم - ع . بزرگ کردن ، گرامی داشتن، بزرگ شمردن .
تفدیه - ع. (بفتح تا و کسر دال وفتح یا) فدیه دادن، چیزی برای رهایی خود دادن،
تفرج - ع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) گشایش یافتن، گشادگی خاطر، زایل شدن غم واندوه، سیروگشت.
تفرد - ع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) تنها شدن، یکه وتنها بودن .
تفرس - ع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) بفراست دریافتن ، امری را بزیرکی از روی نشانه وعلامت فهمیدن .
تفرع - ع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) شاخه شاخه شدن، شعبه شعبه شدن .
تفرعن - ع. (بفتح تا وفا وضم عین) تکبر وخودنمایی کردن، گردنکشی وزشتخویی، جوروستم کردن .
تفرغ - ع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) از کاری فارغ شدن، دست از کار کشیدن، برای کاری آماده شدن .
تفرق - ع. (بفتح تا وفا وضم رای مشدد) پراکنده شدن، پریشان گردیدن.
تفرقه - ع. (بفتح تاو کسر را) جدا کردن، پراکنده ساختن، پراکندگی .
تفریح - ع. شادمانی کردن، شادمانی .
تفرید - ع. یگانه کردن ، کناره گیری و دوری کردن ازمردم.
تفریط - ع . کوتاهی کردن در کاری ، ضایع کردن، تلف کردن مال.
تفریع - ع. فرع قرار دادن، چیزی را فرع چیزی کردن .
تفریغ - ع. فارغ ساختن ، خالی کردن ظرف . **تفریغ حساب** : واریز کردن حساب وفارغ شدن ازآن .
تفریق - ع. پراکنده کردن، جدا کردن چیزی ازچیز دیگر، و قاعده‌ای است در علم حساب وآن عبارت است از کم کردن عدد کوچکتر ازعددبزرگتر، عدد کوچکتر را مفروق و عدد بزرگتر را مفروق منه میگویند.
تفسان - ص.(بفتح تا) چیزی که ازحرارت آفتاب یاآتش داغ شده باشد .
تفسره - ع. (بفتح تا و کسرسین) بول مریض که طبیب ازتجزیه و معاینهٔ آن پی بمرض ببرد، وهرچیزی که انسان را بچیز دیگر دلالت کند.
تفسه - ا. (بفتح یا ضم تا) کلف ، ماه گرفت، لکهٔ سیاه که درچهرهٔ انسان پیدا میشود، بمعنی ویارهم گفته شده وآن حالتی است درزنان آبستن که به‌برخی خوراکها رغبت‌شدید پیدا میکنند، باین‌معنی تاسه‌هم گفته شده .

تفسیدن - مص. (بفتح تا) تفتیدن ، گرم شدن از تف آتش یا آفتاب ، تبسیدن هم گفته شده . **تفسیده**: «ص.م» تفتیده، گرم شده، گداخته .

تفسیر - ع. معنی کلامی را بیان کردن، واضح و آشکارساختن معنی سخن، شرح و بیان، تفاسیر جمع. **علم تفسیر**: علم بیان کردن و توضیح دادن معنی آیات قرآن واحادیث .

تفسیق - ع. فاسق شمردن ، نسبت فسق بکسی دادن .

تفسیله - ا. (بفتح تا) نوعی پارچهٔ ابریشمی که از آن قبا ولباده بدوزند.

تفش - ا . (بفتح تا وسکون فا) طعنه ، سرزنش، تفشه وتفشل هم گفته اند ، ونیز تفش « بفتح تا و کسرفا » بمعنی گرمی و حرارت هم گفته شده .

تفشیله - ا. (بفتح تا) خوراکی که از گوشت وتخم مرغ وعسل ومغز گردو درست کنند، تفشله هم گفته شده .

تفصیل - ع. جدا کردن، فصل فصل کردن کتاب، شرح وبسط دادن مطلب.

تفضل - ع. (بفتح تا وفا وضم ضادمشدد) افزون شدن، برتری یافتن، نکویی کردن.

تفضیح - ع. رسوا کردن ، رسوایی.

تفضیض - ع. سیم اندود کردن، آب نقره دادن، نقره کوب کردن .

تفضیل - ع. فضیلت دادن، برتری دادن کسی یا چیزی را بر دیگری.

تفطن - ع. (بفتح تا وفا وضم طای مشدد) بفطانت درك كردن، بازیرکی وهوشیاری بمطلبی پی بردن .

تفظیع - ع. فظیع گردانیدن، بزشتی و شناعت نسبت دادن .

تفقد - ع. (بفتح تا وفا وضم قاف مشدد) جویا شدن، گمشده راباز جستن، دلجویی.

تفقه - ع. (بفتح تا وفا وضم قاف مشدد) فقه خواندن، فقیه شدن، دانا شدن.

تفك - ا. (بضم تا وفتح فا) تفنگ بادی که با آن گلولهٔ چوبی یا گلی بیاندازند.

تفکر - ع. (بفتح تا وفا وضم کاف مشدد) اندیشیدن، بفکر واندیشه فرورفتن .

تفکه - ع. (بفتح تا وفا وضم کاف مشدد) میوه خوردن ، بهره ورشدن از چیزی ، خوش طبعی ومزاح کردن .

تفکیر - ع. اندیشه کردن، فکر کردن.

تفکیك - ع. باز کردن، رها کردن، جدا کردن چیزی ازچیز دیگر .

تفنگ - ا. (بضم تا وفتح فا) نوعی سلاح آتشی دستی که دارای لولهٔ فلزی بلند و قنداق چوبی است و با آن تیراندازی میکنند .

تفنن -ع. (بفتح تا وفا وضم نون مشدد) گونه گونه شدن، شاخه بشاخه شدن، کاری یا هنری را بطرز های گوناگون انجام دادن، ببازی وکارهای گوناگون سر گرم شدن .

تفنه - ا. (بفتح تا ونون) پردهٔ عنکبوت، تارعنکبوت، تفته وتفنی هم گفته شده .

تفو- ا. (بضم تا وفا) تف، خیو «درمقام تحقیر ونفرین و سرزنش و دشنام دربارهٔ کسی میگویند» تهو نیز گفته شده.

تفور- ا. (بفتح تا وضم فا) گل،خاك که با آب مخلوط کنند تفوز هم گفته شده .

تفوق -ع. (بفتح تا وفا وضم واو مشدد) برتر وبالاترشدن، برتری وبالایی.

تفوه -ع. (بفتح تا وفا وضم واو مشدد) بسخن آمدن،لب بسخن گشودن.

تفویض -ع. واگذار کردن، کاری یا چیزی را بکسی واگذاشتن و سپردن ، نام طریقه ومسلکی هم هست «نگا .اختیار» .

تفهم -ع. (بفتح تا وفا وضم های مشدد) فهمیدن ، مطلبی را کم کم درك کردن.

تفهیم -ع. فهماندن، حالی کردن .

تفیدن - مص. (بفتح تا) تافتن ، تفتن ، تابیدن ، تفسیدن، گرم شدن ، گداختن ، تویدن هم گفته شده

تقاء -ع. (بکسر تا) پرهیز کاری .

تقابل -ع. (بفتح تا وضم با) روبروشدن، برابرشدن، روبروی هم واقع شدن .

تقاتل-ع. (بفتح اول وضم چهارم) یکدیگر را کشتن، با هم جنگ کردن.

تقادیر-ع. (بفتح تا) جمع تقدیر بمعنی قضاء وفرمان الهی

تقارب -ع. (بفتح تا وضم را) بیکدیگر نزدیك شدن، ونام یکی از بحورشعر.

تقارن -ع. (بفتح تا وضم را) باهم قرین شدن، با یکدیگر یار ودوست شدن.

تقاص -ع. (بفتح تا وتشدید صاد) از یکدیگر قصاص گرفتن، تاوان گرفتن.

تقاضی -ع. (بفتح تا) درخواست کردن، خواهش کردن، درفارسی تقاضا میگویند.

تقاطر-ع. (بفتح تا وضم طا) چکه چکه ریختن، قطره قطره چکیدن .

تقاطع-ع. (بفتح تا وضم طا) ازهم بریدن، یکدیگر را قطع کردن ، قطع کردن دو خط یکدیگر را درنقطه‌ای.

تقاعد -ع. (بفتح تا وضم عین) بازنشسته شدن، گوشه نشینی، بازنشستگی.

تقاوی -ع. (بفتح تا) پیش پرداخت دادن بکشاورز ، پول یا بذری که مالك بزارع بدهد وبعد ازبرداشت محصول پس بگیرد.

تقبل -ع. (بفتح تا وقاف وضم بای مشدد) قبول کردن، پذیرفتن، بعهده گرفتن

تقبیح ـ ع. زشت شمردن ، قبح وزشتی کار کسی را نمایاندن و بد گفتن از آن.
تقبیل ـ ع. بوسیدن، بوسه زدن.
تقدس ـ ع. (بفتح تا و قاف وضم دال مشدد) پاك شدن، پاکی وپرهیز کاری.
تقدم ـ ع.(بفتح تا وقاف وضم‌دال‌مشدد) پیش‌افتادن، پیش بودن از دیگران .
تقدمه ـ ع.(بفتح تا و کسر دال) پیشکش، پیشکشی، هدیه، تقادم جمع.
تقدیر ـ ع. اندازه گرفتن، اندازهٔ چیزی نگاهداشتن، قضا وفرمان‌خداوند، نصیب و قسمت وسرنوشت که خداوندبرای‌بندگان خود معین فرموده .
تقدیس ـ ع. پاك ومنزه کردن، بپاکی منسوب کردن، بپاکی‌ستودن .
تقدیم ـ ع.پیش‌انداختن،جلوبردن،مقدم داشتن، پیشکش کردن .
تقرب ـ ع. (بفتح تا و قاف وضم رای مشدد) نزدیك شدن، خویشی‌ونزدیکی.
تقرر ـ ع. (بفتح‌تا وقاف وضم‌رای‌مشدد) قرار گرفتن، قرار وثبات یافتن.
تقریب ـ ع . نزدیك کردن ، نزدیك گردانیدن، نزدیك بودن .
تقریر ـ ع. اقرار کردن،بیان کردن، قرار دادن، یا قرارآوردن.
تقریض ـ ع. قطع کردن، بریدن ، شعر گفتن، مدح یا ذم کسی گفتن.
تقریظ ـ ع. مدح کردن ، درمدح کتاب یا شعر یا نوشتهٔ کسی‌چیزی نوشتن.
تقریع ـ ع.سخت ملامت کردن،سر کوفت
تقسیط ـ ع. قسط قسط کردن، وام خود را بقسط های معین ادا کردن.
تقسیم ـ ع. بخش کردن ، قسمت کردن، ودراصطلاح علم‌حساب‌قاعده یاعملی است که بواسطهٔ آن معلوم میشود عدد بیشتر چند برابرعدد کمتر است ، یا عددی چند دفعه شامل عدد دیگرمیشود،عدد بزرگتر را مقسوم وعدد کوچکتررا مقسوم علیه و نتیجهٔ تقسیم را خارج قسمت میگویند.
تقشر ـ ع. (بفتح‌تا وقاف وضم‌شین‌مشدد) بازشدن یا کنده شدن پوست چیزی.
تقشیر ـ ع. پوست کردن ، پوست چیزی را کندن، دانه را از پوست درآوردن.
تقصیر ـ ع. کوتاه کردن، کوتاهی کردن، درکاری کوتاهی وخطا کردن .
تقطیر ـ ع. قطره قطره چکانیدن ، در اصطلاح شیمی : جدا کردن مادهٔ فرّار جسمی‌ازمادهٔ غیرفرّارآن بوسیلهٔ حرارت
تقطیع ـ ع. قطعه قطعه کردن ، تجزیه کردن وسنجیدن شعرباجزاء عروض.
تقعر ـ ع. (بفتح‌تا وقاف وضم‌عین مشدد) گود شدن، گودی پیدا کردن.

تقعیر -ع. گود کردن، مقعر ساختن، صیحه زدن وصدا درآوردن ازبیخ حلق.
تقفل -ع. (بفتح تا وقاف وضم فای مشدد) قفل شدن، بسته شدن در.
تقلب -ع. (بفتح تا وقاف وضم لام مشدد) بر گشتن ازحالی بحالی، دگر گون شدن، در کاری نادرستی ودغلی کردن.
تقلد -ع. (بفتح تا وقاف وضم لام مشدد) قلاده بگردن انداختن، کاری بگردن گرفتن، امری را عهده دارشدن.
تقلص -ع. (بفتح تا و قاف و ضم لام مشدد) بهم پیوستن، درهم کشیده شدن.
تقلی -ت. (بضم تا و کسر لام) بره، گوسفند شش ماهه.
تقلیب -ع. وارون کردن، دگر گون کردن، وارون کردن کلمه و بدل کردن حرفی بحرف دیگر.
تقلید -ع. گردن بند بگردن انداختن، کاری بعهدهٔ کسی انداختن، درامورشرعی وعبادات ازمجتهد پیروی کردن، ازروی کار دیگری کاری انجام دادن.
تقلیع -ع. ازبیخ وبن بر کندن، ازریشه درآوردن، ریشه کن ساختن.
تقلیل -ع. کم کردن، کاستن.
تقنین -ع. قانون وضع کردن، قانون گزاردن، قانون گزاری.
تقوی -ع. «تقوا» (بفتح تا) ترس از خدا واطاعت امر او، پرهیزکاری.
تقویت -ع. (بفتح تا و کسرواو وفتح یا) قوه دادن، نیرودادن، نیرومند ساختن.
تقویم -ع. راست کردن، کجی چیزی را راست کردن، قیمت کردن، بهای جنسی را معین کردن، ارزیابی.
تقویم -ع. حساب ازمنه، تقسیم اوقات بدوره‌ها ومقیاسهای معین، دفترچه یا ورقهٔ کاغذ که درآن حساب روزها و ماهها را چاپ میکنند، گاهنامه.
تقهقر -ع. (بفتح تا وقاف وضم قاف دوم) بعقب بر گشتن، پس پس رفتن.
تقی -ع. (بفتح تا و کسر قاف و تشدید یا) پرهیزکار، با تقوی، اتقیاء جمع.
تقیه -ع. (بفتح تا و کسر قاف وفتح یای مشدد) پرهیز کردن، خودداری ازاظهار عقیده ومذهب، خود را هم مذهب دیگران نشان دادن برای حفظ جان.
تقید -ع. (بفتح تا وقاف وضم یای مشدد) بند شدن، مقید بودن، دربند بودن.
تقیید -ع. بند کردن، مقید ساختن.
تك - ا. (بفتح تا) ته، پایین، قعر.
تك - ص. (بفتح تا) تنها، یکه، کم، اندك.
تك تك: یکی یکی.
تك - ا. مص. (بفتح تا) دو، تاخت، تیزی

در رفتار، دویدن.

تك ـ ا. (بضم تا) نوك، منقارمرغ، تیزی سرچیزی مثل نوك سوزن وخنجر.

تكاب ـ ا. (بفتح تا) آب باریك، زمینی که آب کم وباریکی در آن جاری باشد، نخ آب هم میگویند، تکاوهم گفته شده.

تكاپو ـ تكاپوی ـ ا. مص. (بفتح تا) تك وپو، دوندگی، آمد وشد با شتاب، در جستجوی چیزی بهرسو دویدن.

تكاتب ـ ع. (بفتح تای اول وضم تای دوم) بیکدیگرنامه نوشتن.

تكاثر ـ ع. (بفتح تا وضم ثا) افزون شدن، فراوان شدن، بهبسیاری مال فخر کردن.

تكاثف ـ ع. (بفتح تا وضم ثا) غلیظ شدن، ستبرشدن، انبوهی وستبری.

تكاسل ـ ع. (بفتح تا وضم سین) کسل شدن، سستی کردن، سستی وتنبلی.

تكافؤ ـ ع. (بفتح تا وضم فا) با هم برابر شدن، مساوی شدن، بس شدن.

تكاليف ـ ع. کارهای سخت، مشقت ها، جمع تکلفه.

تكامل ـ ع. (بفتح تا وضم میم) روبکمال رفتن، بکمال رسیدن، کامل شدن.

تكان ـ ا. (بفتح تا) حرکت، جنبش، لرز. **تكان خوردن:** جنبیدن، لرزیدن، **تكان دادن:** حرکت دادن، جنباندن.

تكاندن ـ تكانیدن ـ مص. (بفتح تا) تکان دادن، جنبانیدن، حرکت دادن چیزی درجای خود. **تكاننده:** «ص.فا» جنباننده، کسی که چیزی را تکان بدهد **تكانیده:** «ص.م» تکان داده شده.

تكاور ـ ص. (بفتح تا وواو) تك آورنده، دونده، تیز رفتار، اسب تندرو.

تكبر ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم بای مشدد) بزرگی بخود گرفتن، خودرا بزرگ پنداشتن، بزرگ منشی کردن.

تكبیر ـ ع. بزرگ شمردن، خدارا ببزرگی یاد کردن، الله اکبر گفتن.

تكثر ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم ثای مشدد) بسیارشدن، زیاد شدن.

تكثیر ـ ع. زیاد کردن، بسیار کردن.

تكحل ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم حای مشدد) سرمه بچشم خود کشیدن.

تكدر ـ ع. (بفتح تاوکاف وضم دال مشدد) کدرشدن، تیره شدن، دلتنگ شدن.

تكدی ـ ع. (بفتح تا وکاف وکسر دال مشدد) گدایی کردن، دریوزگی.

تكدیر ـ ع. تیره کردن، مکدر ساختن، کسی رادلتنگ کردن. **حبس تكدیری:** حبس برای بزه های کوچك از دو تا ده روز.

تكذیب ـ ع. کسی را دروغگو ساختن،

نسبت دروغگویی بکسی دادن، مطلبی را دروغ دانستن وانکار کردن .

تکرار ـ ع . (بفتح تا) کاری را دوباره کردن، سخنی را دوباره گفتن.

تکرر ـ ع. (بفتح تاو کاف وضم رای مشدد) مکرر شدن، دوباره شدن .

تکرم ـ ع.(بفتح تاو کاف وضم رای مشدد) اظهار کرم کردن، جوانمردی .

تکریر ـ ع. کاری را دوباره کردن.

تکریم ـ ع. گرامی داشتن، عزیز وارجمند شمردن .

تکژ ـ ا. (بفتح تا وکاف) هستهٔ انگور ، تخمی که میان دانهٔ انگوراست، تکس و تکسك وتکسل وتکیز هم گفته شده .

تکسر ـ ع.(بفتح تا وکاف وضم سین مشدد) درهم شکسته شدن، شکستگی.

تکسیر ـ ع. درهم شکستن،شکاندن.

تکفل ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم فای مشدد) کفالت کردن، کفیل شدن، بعهده گرفتن ، عهده‌دار امری یا کاری شدن .

تکفیر ـ ع. پوشاندن، کفاره دادن ، کسی را کافر وبی‌دین خواندن.

تکفین ـ ع . مرده را کفن کردن ، کفن پوشاندن بمرده.

تکل ـ ا.(بفتح تا وکاف) گوسفندشاخدار، قوچ،بمعنی مرد جوان وبلندقد هم گفته‌اند، تگل ودکل هم گفته شده .

تکلان ـ ع. (بضم تا وسکون کاف) اعتماد، تفویض، سپردن کارخود بدیگری

تکلتو ـ ا.(بفتح تا و کاف وضم تا) نمدی که زیر زین بر پشت اسب میاندازند، آدرم.

تکلس ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم لام مشدد) آهك شدن ، مانند آهك شدن.

تکلف ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم لام مشدد) رنج وسختی برخودنهادن،بخودرنج دادن، کاری بمشقت وخلاف عادت کردن.

تکلم ـ ع. (بفتح تا وکاف وضم لام مشدد) سخن گفتن، بسخن آمدن.

تکلیس ـ ع. آهك کردن ، آهك مالی کردن ، اندود کردن باآهك ، حرارت دادن بجسمی تا مانند آهك شود .

تکلیف ـ ع . کاری دشوار بعهدهٔ کسی گذاشتن، وظیفه و امری که بعهدهٔ شخص است و باید انجام بدهد.

تکمار ـ ا. (بضم تا) تیر بی پیکان، تیری که برسر آن پیکان نباشد ، تکمر و تبکه «بضم تا» وتخمارهم گفته شده .

تکمله ـ ع. (بفتح تا وکسر میم و فتح لام) آنچه که چیزی به آن تمام و کامل شود تتمه .

تکمه ـ ا. (بضم تا) گوی گریبان ، پولك فلزی یا استخوانی که بلباس میدوزند، دکمه

هم میگویند.
تکمیل -ع. کامل کردن، تمام کردن، نیکو کردن.
تکند - ا. (بفتح تا و کاف) آشیانهٔ مرغ، لانهٔ مرغ خانگی.
تکنیسین Technicien اهل‌فن، ذی‌فن، شخص مطلع بفنون صنعت.
تکنیك Technique فنی، آزمایش‌فنی، هنر، کارفنی.
تکو - ا. (بفتح تا وضم کاف) موی، موی درهم پیچیده ومجعد، بمعنی نان روغنی‌هم گفته شده، تکوی هم گفته‌اند.
تکوك - ا. (بفتح تا وضم کاف) ساغر، ظرفی که بشکل جانوران درست کنند و در آن‌شراب‌بخورند، بکوك وتلوك‌وبلوك وبلوتك هم گفته شده.
تکون -ع. (بفتح تا و کاف‌وضم‌واومشدد) بوجودآمدن، هستی‌یافتن، هستی.
تکوین -ع. (بفتح‌تا و کسرواو) بوجود آوردن، هستی دادن، آفریدن.
تکه - ا. (بکسر تا وفتح کاف مشدد) لقمه، پاره، قطعه، پاره‌ای ازچیزی.
تکه - ا. (بفتح تا و کاف مشدد) بزنر، بزی که پیشاپیش گله حرکت کند، پیشرو گله.
تکیه -ع. (بفتح‌تا ویا) پشت دادن‌بچیزی، پشت بچیزی‌نهادن، بمعنی‌جای نگاهداری مستمندان ومحل وسیع برای‌روضه خوانی وعزاداری هم میگویند.
تگرگ - ا. (بفتح‌تا و کاف) قطره‌های یخ بستهٔ باران که ازآسمان بزمین میبارد، هر دانه تگرگ از جمع شدن و انجماد چند قطره باران تشکیل میشود، یخچه و سنگچه و شخکاسه و شهنگانه و پسکك و پسنگك وسنگرك هم گفته شده.
تل -ع. (بفتح‌تا وتشدید لام) تپه، پشته، تودهٔ بزرگ خاك، تلال وتلول‌جمع.
تلاتف - تلاتوف -ص. (بفتح تای اول وضم‌تای دوم) پلید وچرکین، کسی که‌بدن وجامهٔ خود را چرك و نجس نگاهدارد، بمعنی شور وغوغا، و کسی که شوروغوغا برپا کند نیز گفته شده.
تلاتین - ا. (بفتح‌تا) نگا. بلغار.
تلاج - ا. (بفتح‌تا) شور وغوغا، مشغله و گرفتاری.
تلاحق -ع. (بفتح تا وضم‌حا) از پی هم آمدن، بهم رسیدن، پی‌درپی شدن.
تلازم -ع. (بفتح‌تا وضم زا) لازم‌ملزوم یکدیگربودن، وابسته بهم بودن.
تلاش - ا. (بفتح‌تا) سعی، کوشش، جد وجهد برای بدست‌آوردن چیزی.
تلاشی -ع. (بفتح تا و کسرشین) ازهم پاشیده شدن، پراکنده شدن اجزاء

چیزی ، نیست و نابود شدن .
تلاطف ـ ع. (بفتح تا وضم طا) بیکدیگر مهربانی کردن، با هم خوشرفتاری کردن.
تلاطم ـ ع. (بفتح تا وضم طا) بیکدیگر لطمه زدن، بهم سیلی زدن ، خروشیدن و بیکدیگرخوردن امواج دریا .
تلافی ـ ع. (بفتح تا) دریافتن، تدارك کردن، عوض دادن، جبران کردن.
تلاقی ـ ع. (بفتح تا) بهم رسیدن، یکدیگر را دیدن، دیدار کردن باهم ، رسیدن دو چیز بهم . **یوم التلاقی** : روز قیامت .
تلال ـ ع. (بکسر تا) پشته‌ها، جمع تل.
تلامذه ـ تلامیذ ـ ع. (بفتح تا و کسر میم) جمع تلمیذ .
تلان ـ ص. (بفتح تا وتشدید لام) چاق، بسیار فربه ، تنومند .
تلاوت ـ ع .(بکسر تاوفتح واو)خواندن کتاب، قرائت قرآن.
تلاوش ـ ا. مص. نگا . تراویدن .
تلاهی ـ ع. (بفتح تا) با هم بازی کردن، بلهوولعب مشغول شدن.
تلألؤ ـ ع. (بفتح تا ولام وضم لام دوم) درخشیدن، برق زدن، درخشندگی.
تلبث ـ ع. (بفتح تا ولام وضم بای مشدد) درنگ کردن ، توقف کردن درجائی.
تلبس ـ ع. (بفتح تا ولام وضم بای مشدد) لباس پوشیدن ، آمیخته ومبهم شدن کار .
تلبیة ـ ع. (بفتح تا و کسر با وفتح یا) اجابت کردن ، لبیك گفتن .
تلبیس ـ ع. پوشاندن، پنهان کردن حقیقت، پنهان داشتن مکر وعیب خود از مردم ، فریب وخدعه بکار بردن.
تلخ ـ ص. (بفتح تا وسکون لام) مزهٔ ناگوار، ضد شیرین .
تلخك ـ ا. (بفتح تا وخا) گیاهی است که بیشتر درمزارع گندم میروید وتخم آن تلخ است وهر گاه دانه‌های آن با گندم مخلوط وآرد شود طعم آرد را تلخ میکند، تلخه وتلخ دانه هم میگویند.
تلخ کام ـ ك. کسی که روزگار خوشی ندارد و زندگانیش ناگوار است .
تلخ کامی : ناامیدی و بدبختی.
تلخه ـ ا. (بفتح تا وخا) تلخك، تلخ دانه، بمعنی صفرا و زرداب هم میگویند .
تلخیص ـ ع. خلاصه کردن، مختصر کردن کلام وروشن ساختن آن .
تلذذ ـ ع. (بفتح تا ولام وضم ذال مشدد) لذت بردن، لذت یافتن .
تلسك ـ ا. (بکسر تا ولام) یك خوشهٔ کوچك انگور که جزء خوشهٔ بزرگ است.
تلسکوپ Téléscope دوربین نجومی، دوربین بسیار بزرگ که با آن ستارگان

را میبینند و اکتشافات نجومی میکنند.

تلطف ـ ع. (بفتح تا ولام وضم طای مشدد) نرمی و مهربانی کردن.

تلطیف ـ ع. لطیف کردن.

تلعب ـ ع. (بفتح تا ولام وضم عین مشدد) خود را بلهوولعب سر گرم ساختن.

تلف ـ ع. (بفتح تا ولام) هلاک شدن، نیست شدن، تباه شدن.

تلفظ ـ ع. (بفتح تا ولام وضم فای مشدد) سخن گفتن، ادا کردن لفظ.

تلفون Téléphone دستگاهی که بوسیلهٔ آن ازمسافت دور با هم صحبت میکنند.

تلفون گرام: پیام وخبر تلفونی.

تلفیف ـ ع. درهم پیچیدن، درنوردیدن.

تلفیق ـ ع. آراستن و با هم جور کردن، بهم پیوند دادن ومرتب ساختن کلمات.

تلقاء ـ ع. (بکسر تا وسکون لام) دیدار، جای دیدار وملاقات، روبرو شدن.

تلقب ـ ع. (بفتح تا ولام وضم قاف مشدد) دارای لقب شدن، لقب یافتن.

تلقن ـ ع. (بفتح تا ولام وضم قاف مشدد) فرا گرفتن، آموختن کلامی از زبان کسی.

تلقی ـ ع. (بفتح تا ولام و کسر قاف مشدد) برخورد کردن، دریافتن، فرا گرفتن.

تلقیب ـ ع. لقب دادن.

تلقیح ـ ع. مایهٔ درخت خرمای نر بدرخت خرمای ماده داخل کردن برای باردور شدن آن، داخل کردن مایهٔ آبله ببدن برای جلوگیری از ابتلاء به آبله، مایه کوبی.

تلقین ـ ع. فهماندن و یاد دادن کلام بکسی، مطلبی را بکسی گفتن وفهماندن، کسی را وادار بگفتن کلامی کردن.

تلك ـ ا. (بفتح تا) نکاه، طلق.

تلکه ـ ا. (بفتح تا ولام و کاف) چیزی که با مکر وفریب از کسی بگیرند.

تلگراف Télégraphe دستگاهی که با آن مطالب واخبار را بجاهای دور مخابره میکنند، نخستین دستگاه تلگراف رامرس آمریکائی درسال ۱۸۳۵ ساخت والفبای مخصوصی را که به الفبای مرس معروف است برای آن ترتیب داد.

تلگرام Télégramme نامهٔ تلگرافی، مطلبی که توسط تلگراف مخابره وروی کاغذ نوشته شده باشد.

تلمبار ـ ا. (بفتح تا و لام) تل انبار، هرچیز زیاد که رویهم ریخته و انبارشده باشد، وجای مخصوصی که برای پرورش کرم ابریشم درست کنند، باین‌معنی پیله انبار وتلیبار وتلیوارهم گفته شده.

تلمبه ـ ا. آ. (بضم تا ولام) آلتی که بوسیلهٔ آن آبرا از چاه یا منبع خارج میکنند و آنرا بادست یا بقوهٔ برق حرکت میدهند،

آلتی را هم میگویند که با آن هوا داخل چیزی کنند .

تلمذ ـ ع. (بفتح تا ولام وضم میم مشدد) شاگرد شدن ، شاگردی کردن ، در نزد استاد یا معلم چیزی آموختن.

تلمع ـ ع. (بفتح تا ولام وضم میم مشدد) درخشیدن، روشن شدن.

تلمود ـ ع. (بفتح تا و سکون لام وضم میم) کتاب سنت یهود، کتابی است شامل سنن یهود وتفسیر شرایع موسی .

تلمیح ـ ع . نگاه کردن و اشاره کردن بسوی چیزی ، دراصطلاح بدیع : اشاره کردن شاعر در شعر خود بقصه یا مثلی معروف، یا آوردن اصطلاح بعضی علوم.

تلمیذ ـ ع . (بکسر تا ومیم) شاگرد ، دانش آموز ، کسی که در نزد معلم درس میخواند، تلامذه وتلامید جمع.

تلنگ ـ ا. (بفتح تا ولام) خواهش،نیاز، گدایی ، تلنه هم گفته شده . **تلنگی:** نیازمند، گدا، ونیز تلنگ «بکسر تاولام» بمعنی زه وزهوارهم گفته شده.

تلنگر ـ ا. (بفتح تا و لام وضم کاف) سرانگشت که بچیزی بزنند ، ضربه که با انگشت میانه ببدن کسی یا چیزی بزنند .

تلنموس Telenomus نوعی زنبور که برای دفع سن ازآن استفاده میکنند این زنبور ها تخمهای خود را روی تخم سن میگذارند وآنرا فاسد میکنند.

تلو ـ ع. (بکسر تا وسکون لام) پیرو،دنباله، بچهٔ شتر که دنبال مادر خود میرود .

تلواسه ـ ا. (بفتح تا) نگا. تالواسه.

تلو تلو ـ ا. (بکسر تا وفتح لام) حرکت بی‌اراده بچپ وراست مانند راه رفتن آدم مست. **تلو تلو خوردن :** بچپ وراست حرکت کردن،نامرتب راه رفتن درحالت مستی یا بحالت ضعف وناتوانی.

تلوث ـ ع. (بفتح تا ولام وضم واومشدد) آلوده شدن، پلید شدن .

تلور Tellure ازعناصرمفرده، نوعی فلز برنگ خاکستری .

تلوسه ـ ا.(بفتح تا و واو وسین) تالواسه، تلواسه، و «بفتح تا وضم لام» بمعنی غلاف کارد و شمشیر هم گفته شده .

تلوك ـ ا. (بفتح تا وضم لام) نشانهٔ تیر، هدف، تموك «نگا.تکوك» .

تلون ـ ع. (بفتح تا ولام وضم واومشدد) دارای رنگ شدن، رنگ برنگ شدن.

تلویح ـ ع. اشاره کردن، مطلبی رااباشاره فهماندن ، در ضمن گفته یا نوشتهٔ خود موضوعی را بکنایه و اشاره بیان کردن.

تلویزیون Télévision انتقال تصویر از دور، منعکس ساختن صورت اشیاء و

اشخاص بمسافتهای دور ، دستگاهی شبیه رادیو که صورت اشیاء واشخاص ومناظر را ازمرکز فرستنده بوسیلهٔ دستگاههای گیرنده بنظر تماشاچیان میرساند.

تلویم ـ ع. ملامت کردن، سخت‌نکوهش کردن ، سرزنش کردن .

تلوین ـ ع . رنگ برنگ کـردن ، گوناگون ساختن، اسلوب کلام را تغییر دادن ومتنوع کردن .

تله ـ ا.(بفتح‌تاولام) دام، اسبابی که‌برای گرفتن‌جانوران‌بکار‌ببرند و «بکسر تاوفتح لام‌مشدد» بمعنی‌پله‌وپایهٔ‌نردبان‌هم گفته‌شده

تلهب ـ ع. (بفتح‌تا ولام وضم‌های‌مشدد) افروخته شدن وزبانه کشیدن آتش.

تله‌بست ـ ا. (بفتح تا ولام وبا) چوب بست، چوب‌بندی، چوب‌بستی که‌کار گران ساختمانی دربیرون یادرون ساختمان برپا میکنند که روی آن بایستند وکار بکنند.

تله‌پاتی Télépathie انتقال‌فکر،رابطهٔ معنوی، ارتباط فکری میان دونفر ازراه دور،القاء مطلبی‌از راه دورازطرف کسی برای کس دیگرازطریق‌انتقال‌فکر،ظهور واقعه‌ای که درمحلی‌رخ‌داده درذهن کسی که درمحل دیگراقامت دارد.

تله‌پسی‌شی Télépsychie تأثیرروحی ازیکی بدیگری از راه دور، انتقال‌فکر.

تلهف ـ ع. (بفتح‌تا ولام وضم‌های‌مشدد) دریغ خوردن، افسوس‌خوردن.

تلی ـ ا. (بضم‌تا و کسرلام) دست افزار حجام، کیسه‌ای که درآن اسباب خیاطی‌از قبیل سوزن ونخ وانگشتانه بگذارند ، و «بکسر تاولام» بمعنی طلا هم گفته شده .

تلیبار ـ تلیوارـ ا. نگا. تلمبار .

تلین ـ ع. (بفتح‌تا ولام وضم‌یای مشدد) لینت یافتن،نرم‌شدن .

تلیین ـ ع. لینت دادن، نرم کردن .

تم ـ ا. (بفتح‌تا) تیرگی‌چشم، پرده‌ای که روی چشم پیداشود، بمعنی‌تاریکی‌وسیاهی نیز گفته شده.

تمائم ـ ع. (بفتح‌تا) جمع تمیمه .

تمات Tomate تماته ، گوجه فرنگی .

تماثلـ ع. (بفتح‌تا وضم‌ثا)مانندهم‌شدن، مثل یکدیگرشدن دوچیز .

تماثیل ـ ع. جمع تمثال.

تماخره ـ ا. (بفتح‌تا وخا ورا) شوخی، مزاح، سخنی که بشوخی گفته شود.

تمادح ـ ع. (بفتح‌تا وضم دال)همدیگر را ستودن، یکدیگررا مدح کردن .

تمادی ـ ع. (بفتح‌تا) دراز شدن ، ممتد شدن ، درازشدن مدت

تمارـ ع. (بفتح‌تاوتشدیدمیم) خرمافروش

تمارض ـ ع. (بفتح‌تا وضم را) خودرا

مریض وانمود کردن .

تمازح ـ ع. (بفتح تا وضم زا) با هم مزاح کردن، با یکدیگر شوخی کردن.

تماس ـ ع. (بفتح تا و تشدید سین) یکدیگر را مس کردن، بهم سوده شدن .

تماسك ـ ع. (بفتح تا وضم سین) بهم چنگ در زدن و آویختن، خویشتن داری.

تماسیح ـ ع. جمع تمساح.

تماشا ـ (بفتح تا) مأخوذ از کلمهٔ « تمشاء» یا « تماشی » عربی بمعنی گردش کردن و راه رفتن باهم، درفارسی بمعنی دیدن چیزی ونگاه کردن بکسی یا چیزی میگویند .

تماشاخانه ـ ا.م. عمارتی که برای بازی کردن بازیگران آماده شده باشد، جائی که داستانی را بوسیلهٔ هنر پیشگان نمایش بدهند ومردم برای تماشا بروند « تئاتر ».

تماشی ـ ع. (بفتح تا و کسر شین) با هم راه رفتن، باهم قدم برداشتن.

تمالك ـ ع. (بفتح تا وضم لام) خویشتن دار بودن، مالك نفس خود شدن.

تمام ـ ع. (بفتح تا) همه، درست، کامل.

تمامة ـ ع. (بفتح تا ومیم دوم) تمام کردن، کامل کردن، تمام، کامل، همه .

تمایل ـ ع. (بفتح تا وضم یا) اظهار میل و رغبت کردن ، بطرفی یا بچیزی مایل شدن ، بیك سو کج شدن .

تمبر Timbre تکهٔ کاغذ کوچك چهار گوشه که روی آن عکس شخص یا چیزی ونرخ معینی چاپ شده ودر پستخانه روی پاکتها میچسبانند یا در ادارات دیگر روی نامه‌ها واسناد چسبانده میشود .

تمتع ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم تای مشدد) بهره بردن، برخوردار شدن .

تمثال ـ ع. (بفتح تا) مثل زدن، مثل آوردن، چیزی را بچیزی شبیه کردن .

تمثال ـ ع. (بکسر تا) صورت نقاشی شده، پیکر، مجسمه، تماثیل جمع .

تمثل ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم ثای مشدد) مثل زدن، مثل وشبیه چیزی شدن.

تمثیل ـ ع. مثال آوردن ، تشبیه کردن ، صورت چیزی را مصور ساختن .

تمجمج ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم میم دوم) کلمات را جویده ونامفهوم ادا کردن .

تمجید ـ ع. بزرگ شمردن ، کسی را ببزرگی نسبت دادن و به‌نیکی ستودن .

تمدد ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم دال مشدد) کشیده شدن ، دراز کشیدن .

تمدن ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم دال مشدد) شهرنشین شدن ، خوی شهری گزیدن و باخلاق مردم شهر آشنا شدن .

تمده ـ ص. (بفتح تا ودال) نکا. تمنده .

تمدیح ـ ع. مدح کردن، ستودن.

تمدید ـ ع. کشیدن، دراز کردن.
ثمر ـ ع. (بفتح تا وسکون میم) خرما .
تمر ـ ا. (بفتح تا و سکون میم) درختی است دارای برگ های دراز و گلهای زرد یا سرخ رنگ ، چوب آن سخت و سنگین، میوه اش درغلاف درازجا دارد رنگش سرخ وطعمش ترش، خشك کردهٔ آن دریختن بعضی اغذیه بکارمیرود، بیشتر گجرات بثمرمیرسد و آنرا تمر هندی نیز میگویند، خیجه وانبله هم گفته شده .
تمر ـ ا. (بفتح تا وسکون میم) یکی از امراض چشم که غالباً درسن پیری بروز میکند و باعث تیرگی و کمی دید چشم میشود، آب مروارید هم میگویند .
تمرد ـ ع. (بفتح‌تا ومیم وضم‌رای مشدد) سرپیچی کردن، نافرمانی کردن .
تمرمر ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم میم دوم) جنبیدن، لرزیدن، ارزش.
تمرین ـ ع. ورزش دادن، عادت دادن و آشنا کردن بکار .
تمساح ـ ع.(بکسر تا) حیوانی استقوی هیکل از طبقهٔ خزندگان شبیه سوسمار ، درازی بدنش بده مترمیرسد ، چهار دست و پای کوتاه وپرده‌دار و دم دراز دارد ، دهانش فراخ ودرفکین بالا و پایین خود قریب‌نود دندان دارد، درآب شنا میکند، درخشکی تخم میگذارد و تخمهای خود را در کنارهٔ دریا میان شنها مخفی میکند.
تمسك ـ ع. (بفتح تا و میم وضم سین مشدد)چنگ‌درزدن‌ودست‌انداختن‌بچیزی، دست آویز ساختن ، متوسل شدن.
تمسکن ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم کاف) مسکین شدن، فقیرشدن، درویشی.
تمشاء ـ ع. (بکسر تا) رفتن، راه رفتن .
تمشك ـ ا. (بفتح‌تا و کسر میم) میوه‌ای است شبیه شاه‌توت یا توت فرنگی،برنگ زرد یاسرخ مایل بسیاهی ، ترش‌مزه،بوتهٔ آن خودرو ودرجاهای گرم ومرطوب در جنگلها وصحراها میروید، دربعضی جاها نیزآنرا میکارند وتربیت میکنند، توت سه کل هم میگویند .
تمشی ـ ع. (بفتح‌تا ومیم وتشدید شین) راه رفتن، روان گشتن، پیاده روی .
تمشیت ـ ع (بفتح‌تا و کسرشین وفتح‌یا) راه بردن ، براه انداختن .
تمضمض ـ ع. (بفتح تا ومیم وضم میم دوم)،مضمضه کردن، آب دردهان گرداندن .
تمغا ـ ت. (بفتح‌تا) نشان ، داغ، مهر ، مهری که درقدیم بفرمانها میزده‌اند .
تمکن ـ ع.(بفتح‌تا ومیم وضم کاف‌مشدد) جاگیر شدن، دارای مقام ومنزلت شدن ، توانایی وقدرت پیدا کردن .

تمکین -ع. پا برجا کردن، نیرو وقدرت دادن، قبول کردن وپذیرفتن، فرمان کسی را پذیرفتن .
تملق -ع. (بفتح تا ومیم وضم لام مشدد) چرب زبانی، چاپلوسی واظهارفروتنی.
تملك -ع. (بفتح تا ومیم وضم لام مشدد) مالك شدن، دارا شدن.
تملیح -ع. نمك کردن، نمك ریختن در غذا، سخن ملیح گفتن .
تملیك -ع. مالك گردانیدن، دارا کردن، کسی رامالك چیزی کردن.
تمنده -ص. (بفتح تا ومیم ودال) کج زبان، کسی که زبانش درحرف زدن میگیرد، تمده هم گفته شده .
تمنی -ع. (بفتح تا ومیم و کسر نون مشدد) آرزو کردن، آرزوداشتن، خواهش کردن، درفارسی تمنا میگویند .
تموج -ع. (بفتح تا ومیم وضم واومشدد) موج دارشدن، موج زدن آب.
تموز -ا. (بفتح تا وضم میم) تابستان ، موسم گرما، نام یکی ازماههای رومی ، ماه هفتم، بین حزیران وآب، درعربی نیز تموز میگویند.
تموك -ا. (بفتح تا وضم میم) نوعی تیر که پیکان پهن داشته، بمعنی هدف ونشانه نیز گفته شده، تلوك هم گفته‌اند .

تمول -ع. (بفتح تا ومیم وضم واومشدد) مالدارشدن، مال بسیاربدست آوردن.
تمویه -ع. (بفتح تا و کسر واو، وهای ملفوظ) زراندود کردن، امری را خلاف آنچه هست جلوه دادن.
تمهد -ع. (بفتح تا ومیم وضم های مشدد) گسترده شدن فرش، آسان شدن امری، قادر شدن ودست یافتن بچیزی .
تمهل -ع. (بفتح تا ومیم وضم های مشدد) کاری را بنرمی و کندی انجام دادن.
تمهید -ع. گسترانیدن، هموار کردن ، آماده کردن، مقدمه چیدن.
تمهیل -ع . مهلت دادن، فرصت دادن.
تمیز- مأخوذ از کلمهٔ تمییزعربی، پاك ، پاکیزه ، فرق و امتیاز . **دیوان تمیز:** دیوان عالی کشور کـه بمحاکماتی که بمرحلهٔ فرجام رسیده بـاشد رسیدگی میکند و محاکمه درآنجا خاتمه می‌یابد.
تمیز-ع. (بفتح تا ومیم وضم یای مشدد) جداشدن، فرق وجدایی پیدا کردن.
تمیم -ع. سخت واستوار وکامل ، و نام یکی ازقبائل عرب.
تمیمه -ع . مهره یا طلسمی که بگردن اطفال آویزان کنند برای دفع چشم زخم ، تعویذ، تمائم وتمیمات جمع .
تمییز-ع (بفتح تاو کسر یا) فرق گذاشتن،

جدا کردن وشناختن چیزها از یکدیگر ، قوهٔ نفسیه که انسان بوسیلهٔ آن معانی را استنباط میکند، ونام یکی از ابواب‌نحو. **سن تمییز:** سنی که وقتی‌انسان‌بآن برسد نفع‌وضررخود را میشناسد.

تن - ا. (بفتح‌تا) بدن ، جسم .

تن Ton درجهٔ بلندی و کوتاهی صدا ، آهنگ،صوت،لحن، طرز گفتار .

، Tonne مقیاس‌وزن معادل هزار کیلو گرم .

تناد - ع.(بفتح‌تاوتشدید دال)ازهمدیگر رمیدن،پراکنده‌شدن، پراکندگی‌وتفرق. **یوم‌التناد:** روز قیامت.

تنادی - ع.(بفتح تا و کسردال)یکدیگر را ندا کردن، همدیگرراخواندن.

تنازع- ع. (بفتح‌تا وضم زا) باهم نزاع کردن، با یکدیگرستیزه کردن .

تناسان - تن‌آسان - ص. (بفتح تا) آسوده، تندرست، تن‌پرور، خوشگذران، تن‌آسا هم گفته شده . **تن آسانی :** آسودگی، تن پروری ، تنبلی، تن‌آسایی هم میگویند .

تناسب- ع.(بفتح‌تا وضم سین)باهم‌نسبت داشتن ، میان دو شخص یا دو چیزنسبت و رابطه وجود داشتن ، ودراصطلاح بدیع: نام صنعتی است در شعر که آنرا مراعات نظیرهم میگویند وعبارت ازآنست که در نظم یا نثر کلماتی بیاورند که باهم متناسب باشند مثل ماه و خورشید ، چشم و ابرو ، دست و پا و امثال آنها .

تناسخ - ع. (بفتح‌تا وضم سین)یکدیگر را نسخ کردن، باطل کردن، زایل کردن. **تناسخ ازمنه:** پی‌درپی گذشتن وسپری شدن ازمنه وقرون که انکارهر کدام‌آنها حکم ماقبل را نسخ میکند. **تناسخ در میراث:** مردن ورثه یکی بعد ازدیگری وتقسیم نشدن میراث‌آنها ، ونیز **تناسخ:** عبارت‌است ازخارج شدن روح ازکالبدی وداخل‌شدن‌آن‌بکالبد دیگر،یا انتقال‌نفس ناطقه ازبدنی‌ببدن دیگر « بعقیدهٔ فرقه‌ای که آنها را تناسخیه میگویند».

تناسل - ع. (بفتح‌تا وضم سین) فرزند زادن، ایجاد نسل کردن .

تناصر- ع . (بفتح‌تا وضم صاد) یکدیگر را یاری دادن، بهم یاری دادن.

تناصف - ع.(بفتح‌تاوضم صاد)بیکدیگر انصاف دادن، باهم نصف کردن.

تناظر- ع. (بفتح‌تا وضم ظا) بیکدیگر نظر کردن، با هم گفتگو کردن .

تنافر- ع. (بفتح‌تا وضم فا) از یکدیگر بیزاری جستن، ودراصطلاح ادب: آنست که نویسنده یا شاعرچند کلمهٔ پشت سرهم

در يك جمله بياورد كه تلفظ آن ثقيل و دشوار باشد مثل «قرب قبرحرب» .

تنافس -ع. (بفتح تا وضم فا) برقابت يكديگر درامرى مبالغه كردن،خود نمايى

تنافى -ع. (بفتح تا و كسر فا)باهم منافى ومخالف شدن، يكديگر را نفى كردن .

تناقض -ع. (بفتح تا وضم قاف) با هم ضدونقيض بودن، ضد يكديگر بودن.

تناوب -ع.(بفتح تا وضم واو) با هم نوبت گذاشتن، بنوبت كارى انجام دادن.

تناور- ص. (بفتح تا وواو)تنومند، فربه، قوى جثه.

تناول -ع. (بفتح تا وضم واو) گرفتن، برداشتن، دست رساندن ، غذا خوردن.

تناهى- ع.(بفتح تا و كسر ها) به نهايت رسيدن، پايان يافتن .

تنباكو- ا. (بفتح تا) يكى از گياههاى بومى آمريكا كه درسال ٩٦٨م.تخم آنرا ازجزيرۀتاباكو باروپا برده و كاشته‌اند،اين كلمه كه در زبان فرانسه Tabac تلفظ ميشود بمعنى مطلق توتون‌است كه برگ آنرا پس‌ازخشك كردن بشكلهاى‌مختلف درآورده ودرتدخين بكارميبرند و داراى مادۀ سمى بنام نيكوتين‌ميباشد، درفارسى كلمۀ تنباكو بقسمى از توتون كه در سر قليان ميريزند و تدخين ميكنند اطلاق ميشود «نكا. توتون»

تنبان -ا. (بفتح‌تا)زيرجامه،شلوار،شلوار ليفه‌دار، توبان هم گفته شده.

تنبك - ا.(بضم‌تا وفتح‌با) يكى ازآلات موسيقى‌بشكل‌دهل كه‌ازفلزياچوب‌ميسازند و دريك طرف‌آن پوست ناز كى ميكشند، دنبك وضرب هم ميگويند ، خمك وخنبك هم گفته شده .

تنبل -ص. (بفتح تا وبا) بيكاره،تن پرور، كسى كه مايل بكار كردن نباشد.

تنبل - ا. (بضم‌تا وبا) مكر،حيله، فريب، نيرنگ، جادو، افسون .

تنبور- ا. (بفتح‌تا وضم‌با) يكى‌ازآلات موسيقى كه‌داراى‌دستۀ درازو كاسۀ كوچك شبيه سه‌تارميباشد، بعربى طنبور يا طنبار ميگويند وجمع‌آن طنابيراست، درفارسى دنره هم گفته شده .

تنبوشه - ا. (بفتح‌تا وضم‌با) لولۀ سفالى كوتاه كه در زيرزمين‌يا ميان ديواربراى ساختن راه آب بكارميرود.

تنبوك - ا. (بفتح‌تا وضم‌با) جناغ زين، يك طرف‌زين با دامنه وتسمۀركاب،بمعنى كباده‌هم گفته شده، تنبول هم گفته اند.

تنبه -ع. (بفتح‌تا ونون وضم باى مشدد) بيدارشدن، هوشيارشدن، بخودآمدن.

تن بها - ا. (بفتح تا وبا) پولى كه كسى

برای آزادشدن دیگری اززندان بصندوق دادگستری بسپارد «وجه‌الکفاله».

تنبیدن ـ مص. (بفتح تا) لرزیدن، تپیدن، فروریختن بنا. **تنبنده:** «ص.فا» لرزنده، جنبنده، بنائی که درحال فرو ریختن است. **تنبیده:** «ص.م» بنائی که سقف‌ودیوار آن برروی هم فرو ریخته.

تنبیه ـ ع. (بفتح تا و کسر باء وهای ملفوظ) بیدار کردن، هوشیار کردن.

تن‌پرور ـ ص. خوش گذران، تن‌آسا.

تن‌پوش ـ ا. آنچه که تن را بپوشاند

تن پیمایی ـ ا . مص . اندازه گرفتن قسمتهای بدن انسان «آنتروپومتری» .

تنتوریُد Teint. iode محلول یدوالکل که روی زخم میمالند.

تنته ـ ا. (بفتح هردوتا) تنیده، تارعنکبوت، تفنه و تفته و تنه هم گفته شده .

تنجس ـ ع. (بفتح تا و نون و ضم جیم مشدد) نجس شدن، پلید شدن.

تنجیدن ـ مص. (بفتح تا) بخودپیچیدن ودرهم فشرده شدن، ترنجیدن. **تنجیده:** «ص. م» ترنجیده، بخود پیچیده و درهم فشرده شده .

تنجیس ـ ع. نجس کردن، پلید ساختن

تنجیم ـ ع. رصد کردن‌ستارگان،منجمی کردن، ستاره شناسی.

تنحنح ـ ع. (بفتح تا ونون وضم نون‌دوم) صدا ازسینه درآوردن، صاف کردن سینه وگلو که صدا صاف بیرون بیاید .

تنخواه ـ ا. پول‌نقد، زروسیم ، متاع ، کالا . **تنخواه‌گردان :** پولی که در صندوق اداره یا بنگاهی بگذارند تا در هنگام‌لزوم‌بمصرف‌خرید چیزهای‌ضروری یا هزینه های فوری برسد ، سابقاً اعتبار متحرك میگفتند.

تند ـ ص. (بضم‌تا) تیز وبرنده، چست و چالاك،ضد کند، وچیزی که طعم‌آن دهان رابسوزاند مانند فلفل وخردل،بمعنی‌بدخو وخشمگین هم میگویند.

تنداب ـ ا. (بضم‌تا) تندآب، تیزاب.

تندباد ـ ا. (بضم تا) باد سخت وتند که هوا راتیره وتار کند،توفان.

تندبار ـ ص. (بضم‌تاوسکون دال)جانور درنده یا گزنده،هرجانوری که‌جانور دیگر رابخورد مانند شیروپلنگ، جانور موذی، ضد زندبار که جانور بی‌آزار است .

تندر ـ ا. (بضم‌تا وفتح دال) رعد، غرش ابر، هرچیزغرنده، تندورهم گفته شده .

تندرست ـ ص. کسی که‌بدنش‌سالم‌باشد، کسی که بیماری و ناخوشی نداشته باشد.

تندرو ـ ص. تندرفتار،تیزرفتار، انسان‌یا حیوان یا وسیلهٔ نقلیه که تند حرکت کند،

ضد کندرو، بمعنی آدم بی‌باك وبی‌پرواهم میکویند،و «بضم را» بمعنی بخیل‌وتروشرو هم گفته شده .

تندس - تندسه - ا. نکا. تندیس.

تندم -ع. (بفتح تا ونون وضم‌دال‌مشدد) پشیمان شدن، نادم شدن، پشیمانی .

تندوخند - ص. (بفتح‌تا وخا)تارومار، ترت‌ومرت، زیروزبر، ازهم پاشیده، تندو خوند هم گفته شده .

تندور- ا. (بضم تا ودال) نکا. تندر.

تنده - ا. (بضم‌تا وفتح دال) سراشیب ، سراشیبی‌زیاد درجاده یادامنهٔ کوه، بمعنی تژ وغنچه‌نیز گفته شده .

تندیاز-ص.(بضم‌تا وسکون‌دال)تندوتیز، زود گذر ، ضد دیرپاز.

تندیدن - مص. (بضم تا) تندی کردن، خشم کردن، درشتی کردن، بمعنی‌تژزدن، وسرزدن برگ یا شکوفهٔ درخت‌هم گفته شده

تندیس- ا. (بفتح‌تا و کسردال)تن‌مانند، پیکر،تمثال، تصویر،مجسمه،تندیسه‌وتندس وتندسه هم گفته شده .

تن‌زدن - ك. (بفتح‌تا وزا ودال) کنایه ازصبروشکیب وخودداری کردن.

تنزل -ع. (بفتح‌تا ونون وضم‌زای‌مشدد) پایین‌آمدن، فرود آمدن.

تنزه - ا. (بضم تا وفتح زا) تژ، تیج ، جوانهٔ درخت «نکا. تژ» .

تنزه -ع. (بفتح‌تا ونون‌وضم زای مشدد) پاك شدن ازعیب وآلایش ، دوری کردن ازبدی، پاکدامنی، گردش وتفرج .

تنزیب - ا. تن زیب، پیراهن ، ارخالق، پارچهٔ سفید نخی نازك که از آن پیراهن میدوزند یا روی زخم وجراحت میبندند .

تنزیل -ع. فروفرستادن،فرودآوردن،به ترتیب فرودآوردن، بمعنی‌قرآن هم گفته شده، درفارسی‌بمعنی سود وربح وپولی که از وجه برات یا سفته برای پرداخت آن قبل ازسررسید کسر کنندنیزمیکویند.

تنزیه-ع.(بفتح‌تا و کسرزا، وهای‌ملفوظ) کسی‌را ازعیب وآلایش دور کردن، پاك و بی‌آلایش دانستن.

تنسك -ع . (بفتح تا و نون وضم سین مشدد) زاهد شدن، عابد شدن ، پارسایی .

تنسیق - ع . نظم و نسق دادن ، برشته کشیدن وترتیب دادن وآراستن .

تنشیط - ع . بنشاط آوردن ، شادمان کردن .

تنشیف -ع. خشك کردن‌آب یا رطوبت چیزی، خشك شدن شیر درپستان.

تنصر-ع. (بفتح‌تا ونون وضم‌صادمشدد) نصرانی شدن، یاری کسی کوشیدن .

تنصیر -ع. نصرانی کردن، کسی رابدین مسیح درآوردن.
تنصیص - ع. آشکار کردن و روشن ساختن معنی کلام، اسناد دادن حدیث بکسی که حدیث از اونقل‌شده است.
تنصیف -ع.نصف کردن، دونیم کردن چیزی، به‌نیمهٔ چیزی رسیدن.
تنطق -ع.(بفتح‌تا ونون‌وضم‌طای‌مشدد) نطق کردن، سخن گفتن، تکلم.
تنظیف-ع.پاکیزه کردن،پاك نگاهداشتن، پاکیزگی.
تنظیم -ع. نظم دادن، مرتب کردن، برشته کشیدن جواهر، بنظم آوردن‌سخن.
تنعم -ع. (بفتح تا ونون وضم‌عین مشدد) بنازونعمت پرورش یافتن،به‌نعمت رسیدن، مال وثروت پیدا کردن.
تنغص -ع. (بفتح تا و نون وضم غین مشدد) مکدرشدن، تیره شدن زندگانی.
تنغیص-ع.مکدرساختن‌عیش،تیره کردن وبرهم زدن عیش کسی.
تنفر-ع. (بفتح‌تا ونون وضم‌فای مشدد) رمیدن، بیزاری جستن، نفرت داشتن.
تنفس -ع.(بفتح‌تا ونون‌وضم‌فای‌مشدد) نفس کشیدن،دم‌زدن،دراصطلاح‌فیزیولوژی، جذب اکسیژن از محیط ودفع انیدرید کربنیك بوسیلهٔ جهاز تنفس.
تنفیذ - ع. نفوذ کردن، اجرا کردن و روان کردن فرمان ونامه، امضا کردن و گذراندن حکم یا نامه.
تنقاد -ع. (بفتح‌تا) صرافی کردن‌وجدا کردن‌پول‌خوب وبد، سنجیدن وتمیزدادن عیوب ومحاسن کلام، باین‌معنی درفارسی تنقید میگویند.
تنقل -ع. (بفتح‌تا ونون‌وضم‌قاف مشدد) ازجائی‌بجائی‌رفتن،جابجاشدن،مزه‌خوردن، آجیل خوردن.
تنقیة -ع. (بفتح‌تا وکسرقاف وفتح یا) پاك کردن،پاکیزه کردن،لایروبی کردن قنات وراه‌آب.
تنقیح-ع.پاکیزه کردن،اصلاح وپاکیزه کردن کلام ازعیب ونقص.
تنقید - نگا. تنقاد.
تنقیص -ع. ناقص کردن، کم کردن.
تنك -ص. (بضم تا ونون) پهن، نازك، کم حجم. **تنك کردن**: پهن کردن، گسترانیدن فرش در روی زمین.
تنکر-ع.(بفتح‌تا ونون وضم کاف مشدد) ناشناس بودن، خود راناشناس نمودن، از حالی‌بحالی زشت درآمدن.
تنکه - ا. (بضم‌تا ونون) شلوار کوتاه، زیر شلواری کوتاه مردانه، شلوار کوتاه

زنانه، قطعهٔ فلز نازك و پهن .

تنکیر ـ ع. مجهول و ناشناس کردن، بحالت مجهول و ناشناس درآوردن.

تنکیس ـ ع. واژ گون کردن، سرنگون ساختن، سرازیر کردن.

تنکیل ـ ع. عقوبت کردن، پست کردن، سرکوبی کردن .

تنگ ـ ص. (بفتح تا) باریك و کم پهنا ، جائی یا چیزی که کسی یا چیزی بسختی درآن قرار گیرد وفشار براو وارد شود ، ضدفراخ ، بمعنی درهٔ کوه نیز گفته شده .

تنگ ـ ا. (بفتح تا) تسمه یا نوار پهن که بکمر اسب یا الاغ میبندند، وهرچیزی که چیز دیگر را بـا آن بفشارند و زیر فشارقرار بدهند مانند قید صحافی ، بمعنی جوال ولنگهٔ بار، وبار وخروارازچیزی هم گفته شده . **تنگ‌شکر**: بارشکر، و کنایه از لب معشوق .

تنگ ـ ا. (بضم تا) کوزه، کوزهٔ آب یا شراب که ازسفال یا بلور یا نقره و طلا یا چیز دیگردرست کنند .

تنگار ـ ا. (بفتح تا) نگا. بوراکس.

تنگان ـ ا. (بفتح تا) طبق چوبی.

تنگبار ـ ص. (بفتح تا) آستان ودرگاهی که باریافتن درآن دشوار باشد ، کسی که هیچکس‌را نزدخودبارندهد وراه‌یافتن باو ممکن نباشد، یکی ازنامهای باریتعالی .

تنگبیز ـ ا. (بفتح تا) غربال، موبیز، ماشو، تنك بیزهم گفته شده «بضم تا ونون».

تنگ‌چشم ـ ك. (بفتح تا) بخیل، ممسك، نظر تنگ هم میگویند .

تنگدست ـ ك. (بفتح تا) فقیر وبی‌چیزو تهیدست. **تنگدستی**: تهیدستی.

تنگدل ـ ك. افسرده، اندوهگین .

تنگسالی ـ ك . (بفتح تا) خشکسالی ، قحطی، کمیابی و گرانی‌خواربار .

تنگلوش-تنگلوشا ـ ا. (بفتح تا و کاف و ضم لام) نام کتابی در نجوم که دارای تصاویر نجومی بوده، تألیف توکروس‌حکیم یونانی که دراواخر قرن اول میلادی حیات داشته، برخی‌فرهنگ‌نویسان کتاب مزبور رانظیر ارتنگ‌دانسته‌اند، برخی دیگر کلمهٔ تنگلوش‌راتحریف کلمهٔ توکروس‌میدانند.

تنگنا ـ ا. (بفتح تا) جای تنگ ، کوچهٔ تنگ، بمعنی سختی وفشارهم میگویند.

تنگ‌نفس ـ نگا. ضیق‌النفس.

تنگوزئیل ـ ت. (بفتح تا وضم کاف) سال خوك، نام سال دوازدهم دراصطلاح ترکی. «نگا. سیچقان ئیل» .

تنگه ـ ا. (بفتح تا و کاف) بغاز ، باب ، شعبه‌ای از دریا بین دوخشکی که دو دریا را بهم مربوط میسازد، بمعنی مقداری از

زروسیم ، وقطعهٔ کوچك زرهم گفته شده وباین‌معنی بکسرتا هم گفته اند .

تنگیاب - ص. (بفتح تا وسکون نون) کمیاب ، چیزی که بدشواری بدست آید .

تنمر -ع. (بفتح‌تا ونون وضم میم مشدد) مثل پلنگ شدن، تند خویی کردن.

تنمیة -ع. (بفتح‌تا و کسرمیم وفتح‌یا) نمودادن، بالیده کردن .

تنن Tannin جوهرمازو ، ماده‌ای که از پوست وریشه وبرگ برخی نباتات مانند انارویوست گنه گنه و برگ گردو گرفته میشود، درطب برای معالجهٔ برخی‌امراض ودرصنعت برای رنگرزی بکار میرود.

تنندو- ا. (بفتح تا ونون وضم دال) عنکبوت، تنند وتننده هم گفته شده.

تنو- ا. (بفتح‌تا وضم‌نون) توانایی.

تنودن - مص. (بفتح‌تا) نگا. تنیدن.

تنور- ا. (بفتح‌تا وضم‌نون) جای پختن نان درخانه یا دکان نانوایی، بعربی تنور «بفتح تا وضم‌نون مشدد» میگویندوجمع آن تنانیر است.

تنور-ع. (بفتح‌تا ونون وضم واومشدد) روشن شدن ، در روشنایی آتش قرار گرفتن ، نوره کشیدن .

تنوره - ا . (بفتح تا وضم نون) لولهٔ حلبی که روی سماورمیگذارند، دود کش، سوراخ بالای آسیاب که آب از آنجا روی پره‌های آسیاب میریزد، نوعی‌ازجامهٔ جنگی را هم گفته‌اند شبیه به جوشن .

تنوع -ع . (بفتح تا و نون و ضم واو مشدد) گونه گونه‌شدن ، گونا گون بودن، جور بجور شدن .

تنومند -ص. تناور، فربه، بلند بالا.

تنویر - ع . روشن کردن ، درخشان کردن .

تنویم -ع. خواب کردن، خوابانیدن.

تنوین-ع. منون کردن کلمه، دراصطلاح نحوعربی عبارتست از دو زبر، دو زیر ، دوپیش، که دربرخی کلمات عربی درمیاید وبصدای‌نون تلفظ میشود مثل‌عالماً،عامداً، واقعاً. تنوین مخصوص کلمات عربی‌است و درکلمات‌فارسی‌تنوین استعمال‌نمیشود.

تنه - ا. (بفتح تا ونون) منسوب به تن ، تن مانند، تن وبدن انسان، وجسم درخت از روی زمین تا جای روییدن شاخه ها ، بمعنی‌تنیدهٔ عنکبوت هم گفته شده .

تنها - ص. (بفتح‌تا) تك ، یگانه ، یکه ، کسی که همدم وهمصحبت‌نداشته‌باشد.

تنیا Ténia نگا. کرم کدو .

تنیدن- مص. (بفتح‌تا) بافتن ، تابیدن ، تار بافتن عنکبوت یا کرم‌ابریشم، تنودن هم گفته شده . **تننده:** «ص.فا» بافنده،

تارتن. **تنیده:** «ص.م» بافته شده، پردهٔ عنکبوت. **تن:** امر به تنیدن، بتن، و در ترکیب بـا برخی کلمات بمعنی تننده مثل تارتن.

تنیزه ـ ا. (بفتح تا و کسر نون) دامن، دامن دشت، دامنهٔ کوه.

تنیس Tennis یکی از اقسام ورزش که باراکت و توپ کوچك درمیدانی تقریباً بعرض ٨ متروطول ٢٤ متر کهآنرابا پردهٔ توری بدوقسمت مساوی تقسیم کرده باشند میان دونفر انجام میشود.

تنین ـ ع. (بکسر تا ونون مشدد) ماهی، مار بزرگ، اژدها، تنانین جمع. **تنین فلك:** نقطه‌ای است درآسمان، بمعنی کهکشان هم گفته شده.

تو ـ ض. ضمیرمنفصل مفردمخاطب.

تو ـ ا. (بضم تا) اندرون، میان و درون چیزی. **توبرتو** ـ **تودرتو:** لابلا.

تو ـ ا. (بفتح تا وسکون واو) تاب، تف، بمعنی بر که وتالاب هم گفته شده.

تواب ـ ع. (بفتح تا وتشدید واو) توبه پذیرنده، توبه ارزانی‌دارنده، بخشندهٔ گناه «یکی ازصفات باریتعالی» و نیز بمعنی توبه کننده وباز گشت کننده از گناه.

توابع ـ ع. (بفتح تا و کسر با) جمع تابع.

توابل ـ ع. (بفتح تا و کسر با) داروهائی که دراغذیه میریزند ازقبیل زیره و فلفل و زرچوبه و دارچین، جمع تابل.

تواتر ـ ع. (بفتح تای اول وضم تای دوم) پی درپی‌شدن، پشت‌سرهم آمدن.

توارث ـ ع. (بفتح تاوضم را) ازیکدیگر ارث بردن، بهم ارث دادن.

توارد ـ ع. (بفتح تا وضم را) باهم واردشدن، باهم دریکجا فرودآمدن، ودر اصطلاح ادب آنست که دونفرشاعر بی‌خبر از یکدیگرهر کدام شعری بگویند که از حیث لفظ ومعنی مانند هم باشد بطوریکه گمان برود یکی ازآن دونفر این شعررا از دیگری‌نقل کرده‌است، واین‌راموارده هم میگویند.

تواره ـ ا. (بضم‌تا وفتح را) خانه‌ای که در آن سر گین چهار پایان بریزند، بمعنی بوته‌های خار که درسر دیوار ودور باغ یا پالیزجا میدهند نیز گفته شده.

تواری ـ ع. (بفتح‌تا و کسر را) پنهان شدن، نهفته شدن، دربدرشدن.

تواریخ ـ ع. جمع تاریخ.

توازن ـ ع. (بفتح تا وضم زا) هموزن شدن، همسنگ شدن، با هم برابر گشتن.

توازی ـ ع. (بفتح‌تا و کسرزا) با هم محاذی شدن، با یکدیگرمقابل شدن.

تواصل ـ ع. (بفتح تا وضم صاد) بهم

رسیدن، بیکدیگر پیوستن.
تواضع ـ ع. (بفتح تا وضم ضاد) فروتنی کردن، اظهار خواری کردن.
تواطؤ ـ ع. (بفتح تا و ضم طا) با هم سازش کردن، موافقت وساز کاری .
تواعد ـ ع . (بفتح تا وضم عین) با هم وعده کردن، بیکدیگر وعده دادن.
توافر ـ ع . (بفتح تا وضم فا) فراوان شدن، بسیارشدن چیزی، فراوانی.
توافق ـ ع. (بفتح تا وضم فا) باهم متفق شدن، با یکدیگر موافق ومتحد شدن .
توافی ـ ع. (بفتح تا و کسر فا) بایکدیگر وفا بعهد کردن ، با هم تمام کردن.
توالت Toilette آرایش سروصورت، خودآرایی، بزك .
توالد ـ ع. (بفتح تا وضم لام) ازیکدیگر زادن، بسیار بچه آوردن .
توالی ـ ع. (بفتح تا و کسر لام) پیاپی رسیدن، پی‌درپی بودن.
توان ـ ا. (بضم، یا فتح تا) نیرو، زور، قوه، قدرت، بمعنی ابرهم گفته شده.
توانا ـ ص. (بفتح تا) نیرومند، زورمند.
توانچه ـ ا. (بفتح تا) نگا. تپانچه.
توانستن ـ مص. توانایی داشتن، توانا بودن، ازعهدهٔ انجام کاری برآمدن، قدرت بر کاری داشتن، یارستن .
توانگر ـ ص. (بفتح تا و کاف) توانا ، زورمند، دارا، ثروتمند، مالدار.
توانی ـ ع. (بفتح تا و کسر نون) سست شدن، سستی و کوتاهی کردن در کاری .
تواهه ـ ا. (بفتح تا وها) خوراکی که از گوشت و بادنجان درست کنند ، بمعنی کباب هم گفته‌اند ، تباهه نیز گفته شده .
توأم ـ ع. (بفتح تا و همزه) همزاد ، بچه‌ای که با بچهٔ دیگر دریك موقع ازیك شکم متولدشود، هردورا توأمان میگویند، توائم جمع، ونیز بمعنی جفت مثل زن و شوهر، و دوچیز باهم وهمراه، درفارسی دوغلو و جنابه هم گفته شده .
توأمان ـ ع. (بفتح تا وهمزه) تثنیهٔ توأم، دوبچه که در یك موقع ازیك شکم زاییده شده باشند دوغلو.
توبال- توپال ـ ا. (بضم تا) ریزه‌هائی که ازمس یا آهن تفته هنگام کوبیدن و چکش زدن آن میریزد، سخاله، سونش ، براده ، درعربی نیز توبال میگویند .
توبان ـ ا. (بضم تا) تنبان، شلوار .
توبه ـ ع. (بفتح تاوبا) باز گشت وپشیمانی از گناه، دست کشیدن از گناه و باز گشت براه حق .
توبرکول Tubercule غده، غدهٔ زیر زمینی بعضی گیاهها، مثل سیب زمینی.

توبرکولز Tuberculos e سل، تورم.

توبره - ا. (بضم تا و فتح را) کیسه‌ای که شکارچی یا مسافر ابزار کار یا توشهٔ خود را در آن میگذارد، کیسهٔ بند دار که در آن کاه وجو میریزند و بسر اسب یا الاغ میزنند.

توبه - ا. (بضم تا وفتح با) قوس‌قزح، تویه هم گفته شده.

توبیخ -ع. سرزنش کردن، نکوهش.

توپ - ا. گوی لاستیکی که با آن بازی کنند، و یك بسته پارچه که در کارخانه بمیزان معین پیچیده و به آن مارك زده باشند، و یکی از ادوات جنگ برای تیراندازی بمسافتهای دور که دارای لولهٔ بزرگ وبلند است.

توپچی- ت. سربازی که پشت توپ قرار میگیرد وباآن تیراندازی میکند.

توپخانه - ا.م. جای نگاهداشتن توپها، وآن قسمت ازلشکر که کارآنها تیراندازی با توپ است «هنگ توپخانه».

توت - تود - ا. میوه ای است ریز و آبدار وشیرین، شیرهٔ آنرا نیزمیگیرند و شیرهٔ توت میگویند، درخت آن بزرگ و تنومند و دارای برگهای پهن، برگ آن بمصرف تغذیهٔ کرم ابریشم میرسد، درعربی نیز توت میگویند.

توتستان - ا.م. جائی که در آن درختان توت بسیار باشد.

توت سه‌گل - ا. (بضم کاف) تمشك.

توت سیاه - ا. نکا. شاه‌توت.

توت فرنگی - ا. میوه ای است شبیه توت اما کمی درشت‌تر، رنگش سرخ و طعم آن ترش مطبوع، بوته‌اش کوچك و دارای برگهای درشت وساقه‌های باریك خزنده که روی زمین میخوابد و ریشه میدواند.

توتك - ا.(بضم اول وفتح سوم)طوطی، ویك قسم نی که چوپانان می نوازند وآنرا نی‌لبك ونی‌توتك هم میگویند، بمعنی نان کوچك قندی وبمعنی گنجینه هم گفته‌اند.

توتکی - ا. (بضم اول و فتح سوم) گنجینه ، خزانه، درم،نوعی پول که درقدیم رواج داشته.

توت مجنون - نوعی از درخت توت که شاخه های آن چتری و مانند بید مجنون اند کی آویخته وسرازیر است.

توتون - مأخوذ ازترکی، گیاهی است یکساله، ساقه‌اش ببلندی نیم‌متر، برگهایش بزرگ، گلهایش سرخ یا سبز رنگ، برگهای آنرا پس ازخشك کردن باقسام مختلف : توتون سیگار، توتون چپق، توتون قلیان «تنباکو» عمل می آورند

ودر تمام آنها مادهٔ نیکوتین وجود دارد، اصلا از گیاههای بومی آمریکا است ودر بعضی نقاط ایران نیز زراعت میشود.

توته - ا. (بضم اول وفتح سوم) گوشت زائد پلك چشم، جوش پلك چشم، تراخم

توتی - ا. (بضم تا) نگا. طوطی.

توتیا - ا.(بضم اول و کسر سوم) اکسید روی که در کوره‌هائی که سرب وروی را ذوب میکنند بدست می آید، دودی که در موقع گداختن سرب دربالای کوره جمع میشود، درعربی نیز توتیا میگویند ، ونیز نوعی صدف دریائی را هم میگویند که خارهای ریز دارد، بلوط دریائی.

توثیق -ع. (بفتح تا) محکم کردن ، استوار شمردن، کسی را ثقه دانستن و باو اعتماد کردن .

توج - ا. (بضم تا) به، بهی « نگا.به».

توجبه - ا. (بفتح تا وجیم و با) نوجبه، سیل، سیلاب، بمعنی فرشته هم گفته شده .

توجع -ع . (بفتح تا و واو وضم جیم مشدد) از دردنالیدن، دردناك شدن.

توجه - ع . (بفتح تا و واو وضم جیم مشدد) روی آوردن، رو گرداندن بطرف چیزی یا کسی .

توجیه -ع. (بفتح تا و کسر جیم ، وهای ملفوظ) رو کردن بسوی چیزی، مطلبی را خوب توضیح دادن ونیك بیان کردن.

توچال - ا. (بفتح تا) یخچال طبیعی که در کوهها وجاهای مرتفع ودره هائی که دارای برفهای دائمی ومعرض وزش بادهای سرد هستند تشکیل میشود، ونام کوهی است نزدیك تهران .

توحد -ع. (بفتح تا و واو وضم حای مشدد) تنها ویگانه بودن ، یگانه شدن .

توحش -ع. (بفتح تا و واو وضم حای مشدد) رمیده شدن، مانند وحش شدن.

توحید -ع. یگانه گردانیدن، به یگانگی خدا ایمان آوردن . **سورهٔ توحید:** سورهٔ قل هوالله احد.

توختن -مص. (بضم تا) دوختن، فرو کردن، کشیدن، فرو کردن ازطرفی وبیرون کشیدن ازطرف دیگر، ونیز بمعنی جستن وخواستن واندوختن، توزیدن هم گفته‌شده. **توزنده:** «ص. فا» اندوزنده ، کشنده، جوینده .

توخته: «ص.م» فرو کرده شده، کشیده شده، اندوخته. **توز:** امر بتوختن، بتوز، وبمعنی توزنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل کینه توز، جنگ توز.

تود - ا. (بضم تا) نگا. توت .

تودد -ع.(بفتح تا واو وضم دال مشدد) اظهار دوستی کردن ، طالب دوستی کسی بودن ودوستی او را جلب کردن.

تودره - ا. (بضم تا وفتح دال ورا) هوبره، حباری «نکا. هوبره»

تودری - ا. (بضم تا وفتح دال) قدومه

تودریون - ا. (بضم تا وفتح دال وضم یا) شوکران، بیخ شوکران، بیخ کوهی.

توده - ا. (بضم تا وفتح دال) هرچیزی که رویهم ریخته و کوت کرده باشند مثل تودهٔ هیزم ، تودهٔ غله، بمعنی عامه وانبوه مردم هم میگویند.

توده شناسی - ا. مص. علم بعادات و رسوم تودهٔ مردم وافسانه ها و ترانه های محلی «فولکلور» .

تودیع -ع. وداع کردن، بدرود گفتن با مسافر، سپردن و گذاشتن چیزی درجائی یا نزد کسی .

تور- ا. پارچهٔ سوراخ سوراخ ، پارچهٔ لطیف مشبك که ازنخ یا چیز دیگر بافته شود، و آنچه که از نخ ضخیم یا ریسمان میبافند برای بدام انداختن و گرفتن پرندگان یاصید ماهی، مثل تورماهیگیری، وآنچه که بجای کیسه و جوال بکار میرود مثل تور کاهکشی .

تور- ا. در داستانهای شاهنامه نام پسر میانهٔ فریدون که تورج هم گفته‌اند،بمعنی دلیر و پهلوان هم گفته شده .

تور- ا. (بفتح تا وواو) نکا. تبر .

توراة - تورات -ع. (بفتح تا) کتاب مقدس یهود، کتاب مذهبی بنی‌اسرائیل که ازحضرت موسی باقی‌مانده است.

تورب Tourbe نوعی از زغال طبیعی، زغالی است برنگ قهوه‌ای تیره که صدی ۵۰ تا ۶۰ جزء کربن دارد.

توربین Turbine نوعی ماشین مولد انرژی که پره‌های آن بقوهٔ آب یا بخار بحرکت می آید و برای بکار انداختن دستگاه مولد برق بکارمیرود، توربین‌های آبی را غالباً در کنارآبشارها یاسد های بزرگ قرارمیدهند تا دراثر ریختن آب برروی پره‌های آن بحرکت آید.

تورج - ا. (بضم تا وفتح را) نکا. تور

تورع-ع.(بفتح تا وواو وضم رای مشدد) پاکدامنی ، پارسایی ، پرهیزکاری .

تورق -ع . (بفتح تا و واو وضم رای مشدد) برگ خوردن شتر ، دراصطلاح فیزیك وشیمی: ورقه ورقه شدن جسمی.

تورك - ا . (بضم تا وفتح را) نکا. خرقه .

تورم-ع.(بفتح تا وواو وضم رای مشدد) ورم کردن، آماس کردن، آماسیدن .

تورنسل Tournesol جسمی که ازتخمیر گلسنگها توسط ادرار یادرمجاورت امونیاك و کربنات دوپتاس تهیه میشود، این جسم در

محیط اسید قرمز رنگ و درمحیط قلیائی آبی رنگ است .

تورنگ - ا. (بفتح را) نگا. تذرو.

توروه - ا. (بضم تا وفتح را وواو دوم) جفت، زوج، تروه وتووه هم گفته‌اند.

توره - ا. (بضم تا) شغال، شکال، و «بفتح تا» بمعنی فرزند هم گفته شده .

توریة -ع. (بفتح تا و کسر را وفتح یا) پوشانیدن وپنهان کردن حقیقت، امری را برخلاف حقیقت نشان دادن.

توریث -ع. ارث دادن،میراث گذاشتن، وارث گردانیدن .

توریدن - مص. (بضم تا) شرمنده شدن، رمیدن، تولیدن هم گفته‌اند.

توز- ا. (بضم تا) پوست سفت و نازك درخت که‌بکمان وزین اسب میپیچیده‌اند، توزه وتوژ هم گفته شده .

توزیدن - مص. نگا. توختن.

توزیع - ع . بخش کردن ، پراکنده کردن،قسمت کردن چیزی میان مردم.

توزین - ع . سنگینی کاری را تحمل کردن ودل برآن نهادن ، وزن کردن ، سنجیدن .

توسرخ - ا. (بضم تا وسین) میوه‌ای است ازنوع مرکبات شبیه‌پرتقال ونارنج، طعمش ترش و شیرین ، گوشت آن سرخ رنگ، از آن مربا هم درست میکنند

توسط -ع. (بفتح تا و واو وضم سین مشدد) میانه واقع‌شدن، میانه‌بودن،میانجی شدن، میانه روی، میانجیگری .

توسع -ع. (بفتح تا و واو و ضم سین مشدد) فراخ شدن، گشاده شدن،فراخی.

توسعه -ع. (بفتح تا و کسر سین)فراخی، گشادگی .

توسل -ع.(بفتح تا وواو وضم‌سین‌مشدد) بوسیلهٔ چیزی بکسی نزدیکی جستن،وسیله قراردادن،دست بدامن شدن.

توسم -ع.(بفتح تا و واو وضم‌سین‌مشدد) بفراست دریافتن ، بعلامت ونشانی بچیزی پی‌بردن، وسمه کشیدن .

توسن - ص. (بفتح تا وسین) وحشی،رام نشده، اسب شوخ وسرکش .

توسیط -ع.(بفتح تا و کسرسین)درمیان قراردادن چیزی،میانجی کردن، چیزی‌را از وسط دونیمه کردن .

توسیع -ع. (بفتح تا و کسر سین)وسعت دادن ، فراخ گردانیدن ، گشاد کردن ، توانگر ساختن و فراخ روزی کردن .

توسیم -ع. (بفتح‌تاو کسرسین) بموسم آمدن، داغ ونشان گذاشتن .

توش - ا. (بضم‌تا) تاب،طاقت،توانایی، نیرو، تن، بمعنی توشه هم گفته شده.

توشقان‌ئیل - ت. (بضم تا) سال خرگوش، سال چهارم در اصطلاح ترکی.

توشك - ا. (بضم تا وفتح شین) نهالی، بستر، زیرانداز آکنده ازپشم یاپنبه، تشك ودوشك هم میگویند، برخوابه هم گفته شده.

توشکان - ا. (بضم تاوسکون شین) گلخن، آتشدان حمام، تون.

توشه - ا. زاد، خوراك اندك، خوراکی که درسفر باخود برمیدارند.

توشی - ا. (بضم تا و کسر شین) سفره که هر کس هرطعامی دارد بگذارد وباهم بخورند، خوراك دسته جمعی که هر کسی دانگی خودرابدهد، توزی هم گفته شده.

توشیح - ع. (بفتح تا و کسرشین) حمایل بگردن انداختن، آراستن، زینت دادن، موشح ساختن، نوشته‌ای را مهر و امضاء کردن، و در اصطلاح بدیع: آنست که شاعر اشعاری بگوید که وقتی حرف اول هر مصراع یا بیت را به ترتیب جمع و ترکیب کنند اسم شخص یا اسم چیزی بدست آید.

توشیم - ع. (بفتح تا و کسرشین) خال کوبیدن، با نیل وسوزن روی پوست بدن نقش ونگار کردن، خالکوبی.

توصیة - ع. (بفتح تا و کسرصاد) اندرز دادن، سفارش کردن، وصیت کردن.

توصیف - (بفتح تا و کسر صاد) وصف کردن، صفت کسی یا چیزی رابیان کردن «درفارسی استعمال میشود».

توضؤ - ع. (بفتح تا و واو وضم ضاد مشدد) وضو گرفتن، دست و رو شستن برای نماز.

توضیح - ع واضح کردن، آشکارساختن، شرح دادن، شرح وبیان.

توطئه - ع. (بفتح تا و کسرطا) گسترده وآماده کردن، پست وهموارساختن، نرم و آسان گردانیدن، مقدمه چیدن.

توطن - ع. (بفتح تا وواو وضم طای مشدد) وطن اختیار کردن، شهری را وطن خود قراردادن، خود رابرای امری یاپیش آمدی آماده کردن ودل برآن نهادن.

توعد - ع. (بفتح تا و واو وضم عین مشدد) بیم دادن، ترساندن، وعدهٔ بددادن.

توغ - ا. (بضم تا) تاغ، تاخ، یکی از درختان جنگلی که چوب آنرا میسوزانند، بمعنی علم وپرچم هم گفته شده.

توغل - ع. (بفتح تا وواو وضم غین مشدد) رفتن درشهرها و دورشدن، فرو رفتن در امری، تعمق ومطالعهٔ بسیار درعلم.

توف - ا. (بضم تا) فریاد وغوغا، غلغله وازدحام، نوف و نوفه هم گفته شده.

توفال - ا. (بضم تا) تخته‌های باریك و

نازك که بسقف اطاق میکوبند وروی آن کاهگل و گچ میمالند.

توفان - ا.(بضم تا) بهم خوردگی هوا ووزش بادهای سخت،حرکت شدیدامواج دریا، بعربی طوفان میگویند.

توفیدن- مص. (بضم تا) غریدن، شورو غوغا کردن، داد وفریاد کردن، سروصدا پیچیدن، توفیدن هم گفته شده.

توفیر- ع. (بفتح تاو کسر فا) زیاد کردن، افزودن، حق کسی راتمام و کمال دادن، بمعنی تفاوت هم میگویند.

توفیق -ع. کسی را بکاری مدد کردن، بکاری دست یافتن، مدد کردن بخت.

توقد -ع.(بفتح تا وواو وضم قاف مشدد) برافروخته شدن، شعله‌ورشدن.

توقع -ع.(بفتح تا وواو وضم قاف مشدد) انتظارحصول چیزی داشتن، در انتظار وقوع امری بودن، چشمداشت.

توقف -ع. (بفتح تا و واو وضم قاف مشدد) باز ایستادن، درنگ کردن، ثابت ماندن درامری، دراصطلاح بازرگانی، درماندگی، وآن حالت بازرگانی است که نتواند وام خود را بپردازد.

توقیت -ع. (بفتح تا و کسرقاف) وقت معین کردن، تعیین کردن وقت برای کاری

توقیر-ع. (بفتح تا و کسرقاف) بزرگ داشتن، بزرگ وبردبارشمردن.

توقیع -ع. (بفتح تا و کسرقاف) نشان گذاشتن برچیزی، امضا کردن نامه‌وفرمان، نوشتن چیزی در ذیل نامه یا کتاب،فرمان ودستخط، تواقیع جمع.

توقیف -ع. بازداشت کردن، درجائی واداشتن، از حرکت باز داشتن، ضبط کردن، واقف گردانیدن.

توك - ا. (بضم تا) یکلسته موی یا پشم، کاکل، بمعنی چشم هم گفته شده.

توکسین Toxine سمی که ازمیکروبها مترشح میشود، زهرابه.

توکل -ع. (بفتح تا و واو و ضم کاف مشدد) بدیگری اعتماد کردن، کارخود را بخدا واگذاشتن و بامید خدا بودن.

توکید -ع.(بفتح تا و کسر کاف)تاکید، محکم کردن، استوار کردن عهد یا کلام

توکیل-ع. (بفتح تا و کسر کاف)وکیل کردن، کسی را وکیل ساختن وانجام کاری را بعهدهٔ او واگذار کردن.

تولد -ع. (بفتح تا وواو وضم لام مشدد) زاییده شدن، بوجود آمدن.

تولك -ص. (بضم تا وفتح لام) زیرك وچابك، مرغ پرریخته. **تولك رفتن:** پرریختن پرندگان.

توله ـ ا. بچهٔ سگ، بچهٔ شغال.
توله ـ ع. (بفتح تا وواو وضم لام مشدد) حیران شدن،سر گشته وبیخودشدن ازشدت حزن واندوه یا کثرت وجد.
تولی ـ ع. (بفتح تا و واو و کسر لام مشدد) ولی قرار دادن،ولایت دادن،امری رابکردن گرفتن،دوستی داشتن،درفارسی تولا هم میگویند.
تولیت ـ ع. (بفتح تا و کسر لام وفتح یا) والی گردانیدن، ولایت دادن،سرپرستی و رسیدگی امری را بعهدهٔ کسی سپردن، عهده‌داری امور املاك موقوفه.
تولید ـ ع. زایاندن ، چیزی را از چیز دیگر بوجودآوردن، حاصل کردن چیزی ازطریق زراعت یا صناعت.
تومارـ ا. (بضم‌تا) نگا. طومار.
تومان ـ ت. (بضم‌تا) ده‌هزار، وده‌ریال پول ایران که سابقاً ده هزار دینار بود.
امیرتومان : «در اصطلاح سابق» سر کرده وفرمانده ده‌هزارنفر سرباز.
تون ـ ا. (بضم‌تا) گلخن،آتشدان حمام، بمعنی زهدان هم گفته شده. **تون‌تاب:** آتش انداز، گلخن‌تاب ، کار گری که در گلخن‌حمام آتش میافروزد.
تونگه ـ ا. (بفتح تا وواو) نگا. تبنگه.
تونل Tunnel دالان،نقب ، دالان زیر زمینی،دالانی که در زیر کوه‌احداث کنند که راه‌آهن ازآن عبور کند.
توه ـ ا. (بضم تا) نگا. توروه.
توهم ـ ع.(بفتح تا وواو وضم‌های‌مشدد) گمان‌بردن،بگمان افتادن.
توهیم ـ ع. (بفتح‌تا و کسرها) دروهم وخیال انداختن، بگمان افکندن.
توهین ـ ع. (بفتح‌تا و کسرها) سست کردن،ضعیف کردن.
تویدن ـ مص.(بفتح تا و کسرواو)تفتن، تفیدن ، گرم شدن ، گداختن.
تویل ـ ص. (بفتح‌تا و کسرواو) کسی که موهای جلوسرش ریخته‌باشد، اصلع.
ته ـ ا.(بفتح‌تا)پایین،زیر،بن،پایان‌چیزی، تك هم گفته شده.
تهاترـ ع. (بفتح‌تای اول وضم‌تای دوم) بریکدیگر دعوی‌باطل کردن،دعوی کردن دونفرنسبت بیکدیگر که نتیجهٔ آن‌برابر باشد، ودراصطلاح‌اقتصادی، عمل دونفر یا دو دولت که قرض وطلب خود را برابر و پاپا کنند وپول‌نقد بهم‌ندهند ، دادوستد جنسی ومعاوضهٔ جنس‌با جنس‌بین‌دو کشور بطور برابر که پولی بیکدیگر ندهند، پاپاپای.
تهاجم ـ ع.(بفتح‌تا وضم جیم)بهمدیگر هجوم کردن ، بیکدیگر یورش بردن.

تهامی -ع.(بفتح تا و کسر میم و تشدید یا) منسوب به تهامه «بکسر تا» که مکه وشهرهای جنوبی حجاز باشد، تهامیون جمع.
تهاون -ع. (بفتح تا وضم واو) خوار شمردن، خفیف پنداشتن، آسان گرفتن.
تهاویل -ع.(بفتح تا و کسر واو) رنگهای مختلف ازسرخ وسبز وزرد، زینت تصاویر، واحدش تهویل. **تهاویل الربیع:** گلهای رنگارنگ درفصل بهار.
تهتك -ع.(بفتح تا وها وضم تای مشدد) دریده شدن پرده، رسوا شدن، رسوایی.
تهجد -ع. (بفتح تا وهاوضم جیم مشدد) خوابیدن درشب، بیدارشدن درشب، «از لغات الاضداد» شب زنده‌داری، بیدارماندن درشب برای نماز وعبادت.
تهجی -ع. (بفتح تاوهاو کسر جیم مشدد) حروف کلمه راخواندن وازهم جدا کردن.
حروف تهجی: از الف تای.
تهجیة -ع. (بفتح تا و کسر جیم وفتح یا) شمردن حروف، حروف کلمه‌ای را شمردن وازهم جدا کردن.
ته‌چك - ا. قسمتی از دسته چك که نزد نویسندهٔ چك باقی میماند.
ته‌چین - ا. خوراك پلو که میان آن در ته دیگ تکه‌های بزرگ گوشت چیده و پخته کرده باشند.

ته دوزی - ا. مص. ته‌بندی وبهم‌دوختن اوراق کتاب با نخ یا سیم.
تهدید -ع. ترساندن، بیم دادن.
ته دیگ - ا. مقداری از پلو که درته دیگ چسبیده وبرشته شده‌باشد.
تهذیب-ع. پاکیزه کردن،خالص کردن، پاکیزه کردن اخلاق.
تهك - ص. (بفتح تا و ها) تهی، برهنه.
تهلکه -ع. (بفتح تا وضم لام وفتح کاف) هلاك شدن، نابود شدن،هر امری که‌نتیجه وعاقبتش هلاك ونابودی باشد.
تهلیل-ع. مأخوذ ازهیلله، تسبیح کردن، لااله الاالله گفتن.
تهم -ص.(بفتح تا یا بفتح تا وها) دلاور، بزرگ، بی‌همتا در بزرگی ودلیری.
تهم -ع.(بضم تا وفتح‌ها) جمع تهمت.
تهمت -ع. (بضم تا وفتح میم) بد گمانی، گمان بد، افترا، آنچه کسی به آن متهم شود، تهم وتهمات جمع.
تهمتن - ص. (بفتح تا وها وتای دوم) تنومند،قوی‌جثه، تناور، یکی ازالقاب رستم پهلوان داستانی ایران.
ته نشستن - مص. ته‌نشین شدن،ته‌ظرف قرار گرفتن مقداری از چیزی که درآب حل کنند، رسوب.
تهنیت - **تهنئة** -ع.(بفتح تا و کسر نون

وفتح یا) شاد باش گفتن، مبارکباد گفتن.
تهور - ع. (بفتح تا وها وضم واومشدد) منهدم شدن وفرو ریختن بنام بیباکی وبی پروایی کردن، گستاخی، دلیری.
تهوع - ع. (بفتح تا وها وضم واومشدد) بهم خوردن دل، انقلاب معده.
تهویل - ع. ترسانیدن، دچار خوف وفزع کردن، بالباس وزیور زینت دادن.
تهی - ص. (بفتح یا ضم تا) خالی، ضد پر، تی هم گفته شده.
تهیه - **تهیئة** - ع. (بفتح تا وکسر ها وفتح یای مشدد) آماده ساختن، مهیا کردن.
تهییج - ع. (بفتح تا وها وضم یای مشدد) برانگیخته شدن، بهیجان آمدن.
تهیدست - ص. (بفتح یا ضم تا) بی پول، فقیر، بی چیز، تنگدست.
تهیگاه - ا. پهلو، طرف راست یا چپ شکم، مابین دنده واستخوان خاصره.
تهییج - ع. بهیجان آوردن.
تیار - ا.ص. (بکسر تا یا بفتح تا وتشدید یا) آماده، مهیا، ونیز بمعنی مالش، مالش دادن ولوله ساختن تریاك. **تیار کردن**: آماده ساختن، مهیا کردن.
تیاسر - ع. (بفتح تا وضم سین) بسمت چپ گردیدن، بطرف چپ مایل شدن.
تیامن - ع. (بفتح تا وضم میم) بسمت راست بودن، بطرف دست راست رفتن.
تیان - ا. (بکسر تا) دیگ دهان گشاد، دیگ پهن، پاتیل، لوید.
تیانچه - ا. (بکسر تا) پاتیل کوچك.
تیب - ص. (بکسر تا) سرگشته، مدهوش، حیران، تیب وشیب هم گفته شده.
تیپ - ا. (بکسر تا) یکدستهٔ مرتب ومنظم ازمردم، یك صنف ازمردم، دراصطلاح نظام، قسمتی از ارتش که سازمان آن کمتر ازلشکر وبیشتر ازهنگ است.
تیپا - ا. (بکسر تا) تك پا، ضربه که با سر پنجهٔ پا بچیزی بزنند.
تیتال - ا. مکر، فریب، چاپلوسی.
تیج - ا. تژ، جوانهٔ درخت، بمعنی ابریشم خام وپنبه ریزه هم گفته شده.
تیجان - ع. (بکسر تا) جمع تاج.
تیر - ا. چوب راست وباریك که برسر آن آهن نوك تیز نشانده وبا کمان بهدف بیندازند، چوب راست وبلند وستبر که بیشتر از تنهٔ سفیدار درست میکنند وروی سقف خانه میاندازند، گلوله که از دهانهٔ توپ یاتفنگ یاتپانچه خارج شود. **تیر باران**: فرو ریختن تیر بسیار وپی درپی از هرسو، ونوعی از مجازات اعدام که محکوم را بجایی نگاهدارند وچند تن سرباز باهم بطرف او شلیك کنند.

تیر - ا. ستارهٔ عطارد، وماه چهارم ازسال خورشیدی که اول تابستان است، ونام روز سیزدهم از هرماه خورشیدی ، بمعنی فصل خزان هم گفته شده، بمعنی بهره وبخش و نصیب هم گفته‌اند.

تیراژ Tirage تعداد روزنامه‌یا مجله که دریك‌نوبت بچاپ‌برسد، تعدادی که ازیك شماره روزنامه ازچاپ خارج شود .

تیراژه - تیراژی - ا. قوس‌قزح.

تیردان - ا. جای‌تیر، تر کش.

تیررس - ا. (بکسرتا وفتح رای دوم) مسافتی که تیربرد کند وبهدف‌برسد.

تیرست - ا. (بکسر تا وفتح را) سیصد، عدد سیصد .

تیرك - ا. (بکسر تا وفتح را) مصغر تیر، تیر کوچك، ستون خیمه،تیری که در وسط چادر برپا میشود وچادر برروی آن قرار میگیرد ، دیرك هم میگویند ، ونیز تیرك بمعنی‌جهش‌خون ازرگ یاآب‌از آبدزدك یا سوراخ مشك وامثال آن گفته میشود.

تیرك‌زدن : جهیدن‌آب یا مایع دیگر از یك سوراخ ریز.

تیرکش - ا. (بفتح کاف)نگا. ترکش.

تیرکشیدن - مص.درد گرفتن‌عضوی‌از بدن که انگارسوزن‌در آن‌فرومیکنند.

تیرگان - ا. (بکسر تا وسکون‌را) روز سیزدهم تیرماه ، و جشنی که زرتشتیان در این روز برپا کنند.

تیرم - ا.ص.(بکسر تا وفتح را) خاتون ، بانوی بزرگ .

تیروئید Thyroïde غده‌ای است در ناحیهٔ گردن جلونخستین حلقه های نای، شکل آن تقریباً شبیه H وبوزن ۲۵ تا ۳۰ گرم ، نمو خارق العادهٔ این غده موجب گواتر gôitre میشود و چنانچه ترشحات تیروئید کاسته شود پوست بدن و صورت منظرهٔ باد کرده ای پیدا میکنند که آنرا میکزودم Myxodème میگویند.

تیره - ا. دودمان، طائفه،دسته،دسته‌ای‌از مردم که ازیك نژاد باشند.

تیره -ص.تاریك، سیه‌فام،چیزی که‌برنگ زغال یا خاکستر باشد .

تیرهٔ‌پشت - ا. نگا. ستون فقرات.

تیریز- ا. (بکسرتا ورا) تریز،چاك‌جامه، دامن، بمعنی بال وپرمرغ هم گفته شده .

تیز- ص . هرچیزی که‌نوك‌یا لبهٔ‌آن‌بسیار نازك وبرنده‌باشد مثل‌تیغ و کارد وچاقو و سوزن، ونیز بمعنی تند وشتابان وچست و چالاك، وهرچیزی که طعم‌آن تند باشد و دهان را بسوزاند،بمعنی باد صدا داری که ازمقعد خارج شود نیز گفته شده .

تیزاب - ا. تیزآب « نگا. اسید ازتیك»

تیز بال - ص. پرنده‌ای که بسیار تند و سریع پرواز کند، تیزپر.
تیز بین - ك. دقیق و کنجکاو وبا هوش.
تیزویر - ص. (بکسر تا و واو) تیزهوش، زرنگ، هوشیار.
تیزهوش - ص. زرنگ، هوشیار.
تیسر - ع. (بفتح تا ویا وضم سین مشدد) آسان‌شدن،سهل گشتن، آماده شدن.
تیشتر - ا. نگا. تشتر.
تیشه - ا. آ. آلتی است شبیه چکش که دم‌آن پهن و تیزاست ودرنجاری وبنائی و سنگ تراشی باآن کار میکنند.
تیغ - ا. شمشیر، هرآلت تیز وبرنده، و آلتی که‌باآن‌موی سر وصورت‌رامیتراشند، استره، بمعنی‌بلندی وتیزی‌سر کوه وبمعنی شعاع‌آفتاب هم گفته شده ، بمعنی‌خار نیز میگویند.
تیغه - ا. هرچیز تیغ مانند ، هر ابزار باریك و بلند که از آهن یا پولاد درست کنند ولبهٔ آن‌تیزباشد، ونیزدیواربارىك‌لائی نازك که بقطریك‌آجرساخته شود. **تیغهٔ کوه:** بلندی وتیزی سر کوه.
تیفوئید Typhoïde نگا. حصبه.
تیفوس Typhus محرقه،یکی‌ازبیماریهای واگیر،سرایت آن بیشتر بوسیلهٔ شپش و عوارض‌آن‌عبارت است‌ازخفگی، کوفتگی اعضاء ، سردرد، کمردرد،سر گیجه،تهوع، تب شدید درحدود ۴۰ تا ۴۱ درجه، که مدت دو هفته طول میکشد ، هذیان و پریشانی حواس، چهار یاپنج روز پس‌ازبروزمرض دانه‌هائی دربدن بیمارنمایان میشود،خطر آن درپیران بیشتر و دراطفال کم‌تراست.
تیقظ - ع. (بفتح تا ویا وضم‌قاف مشدد) بیدارشدن، هوشیارشدن، بیداری.
تیقن - ع. (بفتح تا ویا وضم قاف مشدد) یقین داشتن، بی گمان دانستن.
تیل - ا.(بکسرتا)نقطه، خال.
تیلا - ا رسن،چرخ‌رسن‌تابی.
تیله - ا. گلولهٔ کوچك سنگی یا بلوری که اطفال با آن بازی میکنند، تشیره‌هم گفته شده .
تیم - ا. کاروانسرا ، سرای بزرگ که بازرگانان درآنجا دادوستد کنند ، بمعنی اندوه و دلتنگی هم گفته شده .
تیم Team دسته، یکدسته ورزشکار در یك رشته از ورزش، مثل‌تیم فوتبال.
تیماء - ع. (بفتح‌تا) بیابان،فلات.
تیماج - ا.پوست بز که‌آنرا دباغت کرده باشند، پرنداخ و ساختیان و کورکانی و کوزکانی هم گفته شده .
تیمار - ا. (بکسرتا) پرستاری و نوازش ومراقبت‌شخص‌بیمار یا آسیب دیده، بمعنی

غمخواری ودلسوزی وفکر واندیشه ودرد ورنج هم گفته شده .

تیمارستان - اسم . جائی که دیوانگان را پرستاری ومعالجه میکنند، دیوانه خانه، دارالمجانین.

تیمارگاه - اسم شعبه‌ای ازادارهٔ بهداری شهرداری که بیماران فقیر را در آنجا معالجه میکنند.

تیمش - ا. (بکسر تا) بیشه، جنگل.

تیمچه - ا. (بکسر تا) کاروانسرای کوچک، سرائی که دارای چند دکان یا حجره باشد وبازرگانان درآنجا دادوستد کنند.

تیمسار - ا. (بکسر تا وسکون یا ومیم) عنوانی است در ارتش برای افسران از ترتیب بالا، بجای جناب یا حضرت.

تیمم - ع. (بفتح تا ویا وضم میم مشدد) قصد کردن، ازروی قصد وعمد کاری کردن، ودراصطلاح شرع، عملی که هنگام اجباری یعنی مریض بودن یاپیدا نکردن آب باید عوض وضو یا غسل انجام بدهند وعبارت از آنست که هر دو کف دست را بخاک بزنند وروی دست وصورت بکشند.

تیمن - ع. (بفتح تا ویا وضم میم مشدد) تبرک جستن، مبارک بودن، میمنت داشتن چیزی را بفال نیک گرفتن.

تیموس Thymus غده‌ای است که بالای قفس سینه وجلوتای قرار دارد وباافزایش سن کوچک میشود ودر سن بلوغ تحلیل میرود.

تیموک - ص. (بکسر تا وضم میم) ترشرو، عبوس، بداخم.

تین - ا. (بکسر تا) انجیر، درعربی انجیر تین میگویند.

تین Tine نوعی چلیک که در آن نفت یا روغن میریزند

تیو - ا. (بکسر تا وسکون یا) تکاو، تاو.

تیوا - تیوای - ا. (بکسر تا وسکون یا) تهور، بی پروایی، بی‌باکی.

تیول - ت. (بضم تا ویا) ملک و آب و زمینی که سابقاً پادشاه بکسی واگذار میکرد که از درآمد آن زندگانی کند.

تیه - ع. (بکسر تا وسکون یا وهای ملفوظ) گمراهی، سرگردانی، خودپسندی، وبیابانی که رونده درآن گمراه شود وراه بجائی نبرد، اتیاه جمع.

تیهو - ا. (بکسر یا فتح تا وضم ها) پرنده‌ای است شبیه کبک امااز آن کوچکتر وگوشتش لذیذتر، درزیر سینه‌اش خالهای سیاه رنگ دارد، سوسک و شوشک وشاشک وشیشو و نموسک ونوشک وفرفور وفرفوز وفرخورو فرغور هم گفته شده.

ث - حرف پنجم از الفبای فارسی که ثاو ثای مثلثه هم میگویند، بحساب ابجد «۵۰۰» این حرف مخصوص کلمات عربی است ودر لغات فارسی وجود ندارد.

ثابت - ع. پابرجا، استوار، پایدار.

ثابته - ع. (بکسر با) مؤنث ثابت، ستاره‌ای که در جای خود ساکن است وحرکت نمیکند، خلاف سیاره، ثوابت جمع.

ثاقب - ع. نافذ، سوراخ کننده، روشن، تابان، درخشان.

ثالث - ع. سوم.

ثامن - ع. هشتم.

ثانی - ع. دوم. **ثانی اثنین:** «بکسر همزه وفتح نون» کنایه از مثل ومانند.

ثانیه - ع. (بکسر نون وفتح یا) مؤنث ثانی، یك شصتم دقیقه، ثوانی جمع.

ثؤلول - ع. (بضم ثا ولام) آزخ، زگیل، ثآلیل جمع.

ثبات - ع. (بفتح ثا) پایداری، استواری

ثبات - ع. (بفتح ثا وتشدید با) ثبت کننده، کارمند اداره یا بنگاه که نامه‌ها را در دفتر ثبت میکند.

ثبت - ع. (بفتح ثا وسکون با) قراردادن، برقرار وپابرجا کردن، نوشتن، یادداشت کردن، مطلبی را در دفتر نوشتن.

ثبوت - ع. (بضم ثا و با) پابرجا بودن، استواری، پایداری.

ثخونة - ع. (بضم ثا و خا و فتح نون) ستبر شدن، ستبری وسختی.

ثخین - ع. (بفتح ثا و کسر خا) سخت وستبر، غلیظ وسنگین، ثخناء جمع.

ثدی - ع. (بفتح ثا وسکون دال) پستان.

ثری - ع. «ثرا» (بفتح ثا) خاك، زمین.

ثروت - ع. (بفتح ثا و واو) مال، دارائی، بسیاری مال.

ثریا - ع. (بضم ثا وفتح را و یای مشدد) چهلچراغ، چراغ چند شاخه که از سقف آویزان میکنند، ونیز ستاره پروین، وآنرا عقد ثریا از آن جهة میگویند که مجموع چند ستاره است شبیه گردن بند.

ثرید - ع. (بفتح ثا و کسر را) تریده.

ثعالب - ع. (بکسر لام) جمع ثعلب.

ثعبان -ع. (بضم ثا وسکون عین) مار بزرگ، اژدها، ثعابین جمع.
ثعلب -ع (بفتح ثا ولام) روباه، ثعالب جمع ونیز ثعلب، نام گیاهی است دارای برگهای پهن و گلهای خوشه‌ای، ریشهٔ آن دارای غده‌هائی بدرشتی فندق است و مادهٔ ثعلب که در ساختن بستنی و شیرینی مصرف میشود ازخشکانیدن وآرد کردن آن غده‌ها بدست می‌آید.
ثغر-ع. (بفتح ثا وسکون غین) دهان، دندان، دندانهای جلو دهان، مرز، سرحد، شکاف ورخنه، ثغور جمع.
ثغور- ع. (بضم ثا وغین) جمع ثغر.
ثفل-ع. (بضم ثا وسکون فا) درد شراب که درته ظرف بنشیند، آنچه که ازمایعی ته‌نشین شود.
ثقات -ع. (بکسر ثا) جمع ثقه.
ثقافة -ع. (بفتح ثاوفا) زیرکی، چالاکی، استادی، حذاقت.
ثقالة -ع. (بفتح ثا ولام) سنگینی.
ثقب -ع. (بفتح ثا وسکون قاف) سوراخ بزرگ، رخنه، ثقوب جمع.
ثقب -ع. (بضم ثا وفتح قاف) جمع ثقبه.
ثقبه -ع. (بضم ثا و فتح با) سوراخ کوچك.
ثقة -ع. (بکسر ثا وفتح قاف) کسی که طرف اعتماد باشد، کسی که مردم بگفتار و کردارش اعتماد کنند، ثقات جمع.
ثقفی -ع. (بفتح ثا و قاف) منسوب بقبیلهٔ ثقیف، از قبیلهٔ ثقیف.
ثقل-ع. (بکسر ثاوسکون قاف) بارسنگین، بار گران، وزن، اثقال جمع.
ثقل -ع. (بکسر ثا وفتح قاف) سنگینی، سنگینی درهرچیز.
ثقل -ع. (بفتح ثا وقاف) کالاها وحشم مسافر، مال ومتاع، اثقال جمع.
ثقلة -ع. (بفتح ثا ولام) سنگینی، سنگینی طعام درمعده.
ثقلین - **ثقلان** -ع. (بفتح ثا وقاف) جن وانس، آدمی وپری.
ثقوب -ع. (بضم ثاوقاف) جمع ثقب بمعنی سوراخ، ونیز بمعنی آتشگیره.
ثقیف -ع. (بفتح ثا و کسرقاف) مرد حاذق، زیرك، ونام قبیله‌ای ازعرب.
ثقیل -ع. سنگین، ثقلاء جمع.
ثکل-ع. (بضم ثا وسکون کاف) بی‌فرزند شدن، بی‌فرزندی.
ثکلی-ع. «ثکلا» (بفتح ثا وسکون کاف) زن فرزند مرده.
ثلاث -ع. (بفتح ثا) سه، عدد سه.
ثلاثه -ع. (بفتح هردو ثا) سه.
ثلاثون - ع. (بفتح ثا) سی.

ثلاثی -ع. (بضم ثا) سه‌تایی، سه حرفی.
ثلث -ع. (بضم ثا) یك سوم چیزی، سه یك، اثلاث جمع، ونیز نام خطی که آنرا خط کوفی هم میگویند.
ثلج -ع. (بفتح ثا وسکون لام) برف.
ثلمه -ع. (بضم ثا) خلل، رخنه.
ثمار -ع. (بکسر ثا) میوه‌ها، جمع ثمر.
ثمانون -ع. (بفتح ثا وضم نون) هشتاد.
ثمانیه -ع. (بفتح ثا و کسر نون وفتح یا) هشت، عدد هشت.
ثمر -ع. (بفتح ثا ومیم) میوه، بر، باردرخت، واحدش ثمره، ثمار جمع.
ثمره -ع. (بفتح ثا ومیم ورا) میوه، یکدانه میوه، ونیز بمعنی نسل وفرزند.
ثمن -ع. (بضم ثا وسکون میم) یك هشتم چیزی، هشت‌یك، اثمان جمع.
ثمن -ع. (بفتح ثا ومیم) بهای چیزی، اثمان واثمن جمع. **ثمن بخس** : بهای کم.
ثمین -ع. (بفتح ثا و کسر میم) گرانبها.
ثناء -ع. (بفتح ثا) ستایش، اثنیه جمع.
ثنائی -ع. (بضم ثا) کلمهٔ دوحرفی.
ثنایا -ع. (بفتح ثا) جمع ثنیه «بفتح ثا و کسر نون وفتح یای مشدد» دندانهای تیز جلودهان «دودربالا ودودرپایین».
ثواب -ع. (بفتح ثا) مزد، پاداش، جزاء، پاداش کارخوب وپسندیده.
ثوابت -ع. (بفتح ثا و کسر با) جمع ثابته، ستارگانی که ساکن وبی‌حرکت هستندو حرکت انتقالی ندارند.
ثوانی -ع. (بفتح ثا) جمع ثانیه.
ثوب -ع. (بفتح ثا) جامه، لباس، ثیاب واثیاب جمع.
ثور -ع. (بفتح ثا) گاونر، ثیران و اثوار جمع، ونام برج دوم از دوازده برج فلکی «نکا. منطقةالبروج».
ثوران - ع. (بفتح ثا و واو) هیجان، برخاستن گرد وغبار، برپاشدن فتنه.
ثورة -ع. (بفتح ثا ورا) مؤنث ثور، گاو ماده، ونیز بمعنی هیجان وشورش.
ثوم -ع. (بضم ثا) سیر که گیاهی است شبیه بپیاز، واحدش ثومه.
ثیاب -ع. (بکسر ثا) جامه‌ها، جمع ثوب.
ثیب -ع. (بفتح ثا و کسر یای مشدد) زن شوهرمرده، زنی که ازشوهرش طلاق گرفته باشد، بیوه، ونیزمردی که ازدواج کرده وزن گرفته باشد، مردزن دیده.

ج - حرف ششم الفبای فارسی که جیم تلفظ میشود، بحساب ابجد «۳» گاهی به «ز» بدل میشود مثل «ارج - ارز» گاهی به «ژ» مثل «کج - کژ» گاهی به «ک» مثل «آخشیج - آخشیک».

جا - ا. محل، مکان، هر گوشه یا نقطه که کسی یا چیزی در آن قرار بگیرد.

جا آوردن - بجا آوردن: گزاردن، انجام دادن، بمعنی شناختن هم میگویند.

جائر - ع. (بکسر همزه) ستمکار، ظالم، جور کننده، جوره «بفتحات» جمع.

جائز - ع. روا، روان، نافذ، مباح، جوائز واجوزه جمع.

جائزه - ع. مؤنث جائز، صله، پاداش، عطیه که به برندهٔ مسابقه یا بکسی که کار خوبی انجام داده بدهند، جوائز جمع.

جائع - ع. گرسنه، جیاع جمع.

جائی - ا. مستراح، مبال، مبرز.

جابر - ع. شکسته بند، کسی که عضو شکسته را جا میاندازد ومعالجه میکند، ونیز بمعنی گردنکش وستمکار.

جابلسا - (بضم با) کنایه از مغرب، یا شهر خیالی در مغرب، جابرسا هم گفته اند.

جابلقا - (بضم با) کنایه از مشرق، یا شهر خیالی در مشرق.

جاثلیق - ع. (بکسر ثا ولام) رئیس روحانی نصاری و عالم وعابد ترسایان، جثلیق هم میگویند، جثالقه جمع.

جاجیم - ا. (بکسر جیم دوم) پارچهٔ کلفت شبیه پلاس، نوعی از فرش که از پلاس نازکتر است واز نخهای رنگین پنبه ای یا پشمی بافته میشود، جاجم هم گفته شده.

جاحد - ع. (بکسر حا) انکار کننده.

جاحظ - ع. (بکسر حا) مردی که چشمش درشت وبرجسته وبیرون از حدقه باشد.

جاخسوك - ا. (بسکون خا وضم سین) داس و آلتی که با آن علف درو میکنند، جاخشوك و جاغسوك هم گفته شده.

جاده - ع. (بفتح دال مشدد) راه وسیع وبزرگ، شاهراه.

جادو - ا. (بضم دال) افسون، سحر، شعبده، بمعنی افسونگر هم گفته شده.

جادوگر: افسونگر. **جادوانه**: «بضم دال» منسوب بجادو، سحرآمیز.
جادی - ع. (بکسر دال) زعفران.
جاذب - ع. جذب کننده، بخود کشنده، کشاننده، رباینده، جواذب جمع.
جاذبیّة - ع. (بکسر ذال وفتح یای مشدد) قوهٔ جذب در اجسام.
جار - ا. بانک، فریاد. **جار زدن**: جار کشیدن، مطلبی را با صدای بلند در کوچه و بازار بمردم اطلاع دادن **جارچی**: جارزننده، کسی که در کوچه و بازار مطلبی یا حکمی را با صدای بلند باطلاع مردم برساند
جار - ا. چلچراغ، چراغ بلور چند شاخه که از سقف اطاق آویزان میکنند.
جار - ع. همسایه، جیران جمع.
جارحه - ع. (بکسر را) عضو بدن انسان خصوصاً دست، و هر حیوانی که صید بکند اعم از درندگان یا پرندگان، جوارح جمع
جارو - **جاروب** - ا. آلتی که با آن خاك و خاشاك را از روی زمین بروبند.
جاری - ا. زن برادر شوهر، دو یا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت بیکدیگر جاری نامیده میشوند، یاری و بیری هم میگویند.
جاری - ع. روان، در جریان.
جاریه - ع. (بکسر را وفتح یا) مؤنث جاری، دختر کوچك، کنیزك، و نیز بمعنی کشتی، آفتاب، مدار، جاریات و جواری جمع.
جازم - ع. جزم کننده، قاطع، قصد کننده، وهر یك از عوامل جزم کلمه، جوازم جمع
جاست - ا. (بسکون سین) جائی که در آن انگور بریزند ولگد کنند که آبش گرفته شود، چرخشت.
جاسر - ع. دلیر، گستاخ، بیباك، جسار «بضم جیم وتشدید سین» جمع.
جاسوس - ع. خبر کش، بجستجو کنندهٔ خبر، کسی که اسرار کسی را بدیگری اطلاع بدهد، جواسیس جمع.
جاش - ا. غلهٔ پاك کرده، انبار غلهٔ پاك کرده، چاش هم گفته شده.
جاشدان - ا. (بسکون شین) جای ریختن غله، انبار غله، بمعنی صندوق نان هم گفته‌اند، جاشکدان هم گفته شده.
جاشو - ا. کارگر کشتی، کسی که در کشتی کار میکند، جاشوان جمع.
جاعل - ع. سازنده، قرار دهنده، خلق کننده، گرداننده، جعل کننده.
جاغر - ا. (بفتح غین) چینه دان مرغ، کیسه‌ای که بین حلقوم ومعدهٔ مرغ قرار دارد، ژاغر وژاغر و کژار هم گفته شده.
جاف - ض. زن بدکار، زنی که بیك مرد

قناعت نکند و آرام نگیرد ، قحبه، فاحشه، جاف جاف وجفجاف هم گفته شده،

جافی - ع . جفا کننده ، جور کننده ، جفاپیشه ، بدخو، جفاة جمع .

جال - ا. دام ، تله .

جالب - ع . جلب کننده ، بسوی خود کشنده ، رباینده ، دلربا .

جالس - ع . نشسته ، جلاس جمع.

جاله - ا. (بفتح لام) نگا. ژاله .

جالیز - ا . کشتزار خربزه و هندوانه و خیار وامثال آنها ، پالیز، فالیز،

جام - ا. پیاله، ساغر، ظرف برنجی شبیه کاسه که در آن آب میخورند، ونیز بمعنی قطعهٔ بزرگ شیشه .

جامد - ع . خشك ، یخ بسته ، افسرده، آنچه که نمو نکند و حیات نداشته باشد مانند سنگ ، جوامد جمع.

جامع - ع . جمع کننده، گردآورنده ، هرچیز تمام وکامل ، مسجد بزرگ که در آن نمازجمعه بخوانند ، جوامع جمع .

جامعه - ع . مؤنث جامع ، تودهٔ مردم ، غل که بدست و گردن زندانی میبندند .

جامگی - ا . (بفتح میم و کسر کاف) پولی که ماهانه یا سالانه بنوکروخدمتکار بدهند برای خوراك وپوشاك او.

جاموس - ع . گاومیش ، جوامیس جمع

جامه - ا. پارچهٔ نادوخته ، پوشاك ،لباس، بمعنی جام شراب هم گفته شده .

جامه‌دار - ا. ص. کارگریکه درسرحمام لباسهای مردم رانگاه میدارد ، خدمتکاری که وظیفهٔ اونگاهداری جامه هاست .

جامه دان - ا. صندوقی که درآن لباس میگذارند ، چمدان .

جامهٔ غوك - ا. نگا . جل وزغ .

جان - ا. روان ، روح ، حیات، نیروئی که در هرجانداری هست و با مردن او نابود میشود . **جان دادن:** بکسی نیرو دادن وزندگی دوباره بخشیدن ، ونیزبمعنی جان سپردن ، مردن .

جان - ع . (بتشدید نون) اسم جمع برای جن « نگا. جن»

جانان - جانانه - ص. دلبرزیبا وبسیار دوست داشتنی که عاشقش اورا مانندجان خود دوست دارد ، و نیز جانانه : ازروی جانبازی و بطریق ازجان گذشتگی .

جانب - ع . طرف ، پهلو، جهة ، ناحیه، جوانب جمع .

جانباز - ص. جان بازنده، ازجان گذشته

جان پناه - ا . سنگر، پناهگاه ، جائی که کسی درپناه آن قرار گیرد وجان خود را ازجنگ دشمن حفظ کند .

جانخانی - ا. جوال بزرگ .

جاندار ـ ص . انسان و هر حیوانی که جان داشته باشد، ذیروح ، بمعنی نگاهبان وپاسبان وسلاحدار هم گفته شده .

جانداروـ ا. تریاق ، پادزهر.

جان سخت ـ ص. (بسکون نون) کسی که بسختی جان بدهد ، کسی که درسختی ها و بلایا مقاومت داشته باشد ، و کنایه از آدم خسیس وممسك .

جان شکرـ ص . (بسکون نون و کسر شین وفتح کاف) شکار کنندهٔ جان ، جان ستان ، و کنایه ازدلبر ومعشوق .

جانشین ـ ص . (بکسر ، یا فتح نون) کسی که بجای دیگری بنشیند و کارهای اوراانجام بدهد ، قائم مقام ، ولیعهد .

جانفزا ـ ص. (بفتح فا) افزایندهٔ جان ، آنچه بانسان روح وروان ونشاط بدهد .

جانکاه ـ ص . کاهندهٔ جان ، آنچه روح وروان را بکاهد وعمررا کم بکند .

جان گدازـ ص . گدازندهٔ جان ، آنچه روح وروانرا ملول و افسرده کند .

جانگزا ـ ص . (بفتح کاف) گـزند رساننده بجان ، آسیب رساننده ، آنچه که روح را بیازارد و به آن گزند برساند .

جان گسل ـ ص. (بضم کاف وفتح سین) گسلندهٔ جان ، کشنده .

جانمازـ ا. (بفتح نون) فرش کوچکی که روی آن نمازمیخوانند ، تکهٔپارچه که در آن مهروتسبیح میگذارند ، سجاده .

جانورـ ص . (بسکون نون وفتح واو) جاندار ، ذیروح ، موجـود زنده ، بیشتر دربارهٔ حیوان اطلاق میشود .

جانورشناسی- ا. مص . شناختن انواع جانوران ، علمی که دربارهٔ اوضاع واحوال و زندگی جانوران بحث میکند .

جانی ـ ص . ن . منسوب بجان . **یار جانی**: یار مهربان ، معشوقی که عاشقش او را مانند جان خود دوست بدارد .

جانی- ع . تبهکار، جنایتکار ،جناة جمع.

جانیهـ ع . (بکسر نون وفتح یا)مؤنث جانی ، زن تبهکار ، جانیات جمع .

جاودان ـ جاودانه ـ ص . (بکسر واو) مخفف جاویدان وجاویدانه .

جاوردـ ا . (بفتح واو) خار، نوعی خار سفید، جاوزد وشاوزدهم گفته شده.

جاورسـ ع . (بفتح واو وسکون را) معرب گاورس «نگا . گاورس» .

جاوشیرـ ا . (بکسر شین) صمغی است بدبو برنگ سرخ تیره که از بیخ وساقهٔ گیاهی گرفته میشود ، گیاه آن دارای ساقهٔ بلند و پرزدار و برگهایش شبیه برگ انجیر ، گلهای آن زرد وخوشبو، گاو شیر و جواشیر و کوشیر هم گفته شده.

جاوید - ص . پاینده ، پایدار ، همیشه ، دائم ، جاودهم گفته شده .

جاویدان - ص . جاوید ، همیشه ، پاینده ، پایدار ، دائم ، جاودان هم میگویند .

جاویدن - مص . جَوِیدن .

جاه - ع . قدر وشرف ، فروشکوه .

جاهة - ع . (بفتح ها) جاه ، قدر وشرف

جاهد - ع . جهد کننده ، کوشش کننده

جاهل - ع . نادان ، جهال وجهلاء جمع .

جاهلیة - ع . حالت جهل ، نادانی ، دوره پیش از اسلام در عربستان واحوال عرب در آن ازمنه ، دوره بت پرستی .

جایگاه - ا . محل ، مقام ، مرتبه ، خانه ، سرا ، منزل ، جایگه نیز میگویند

جایگزین - ص . (بضم کاف) جاگزین ، جای گزیننده ، جایگیر ، کسی یاچیزی که در جائی قرار گیرد .

جایگیر - ص . جایگیر ، جا گیرنده ، جا گرفته

جبائر - ع . جمع جبیره .

جبار - ع . (بفتح جیم وتشدید با) یکی از صفات باریتعالی ، ونیز بمعنی مسلط ، قاهر ، متکبر .

جبال - ع . (بکسر جیم) جمع جبل .

جبان - ع . (بفتح جیم) ترسو ، بددل ، کم دل ، جبناء جمع .

جبانت - ع . (بفتح جیم ونون) ترس ، کم دلی ، بددلی .

جبایت - ع . (بکسر جیم وفتح یا) جمع کردن باج وخراج .

جبه - ع . (بضم جیم وفتح بای مشدد) جامهٔ گشاد وبلند که روی جامه‌های دیگر بتن میکنند ، جبب وجباب جمع .

جبر - ع . (بفتح جیم وسکون با) استخوان شکسته رابستن ، فقیری را توانگر ساختن ، کسی را بزور بکاری واداشتن ، و نام طریقه که پیروان آن جبریه نامیده میشوند وبعقیدهٔ آنان تمام اعمال آدمی باراده خداوند صورت میگیرد وبنده هیچ اختیاری از خود ندارد ، ضد اختیار وتفویض .

جبر - ع . «جبر ومقابله» یکی ازعلوم ریاضی که در حساب فورمولهای ساده و مطلق بدست میدهد ومجهولات عددیه را بزیاد وکم کردن اعداد در مبادی مطلوب استخراج میکنند .

جبرائیل - ع . (بفتح جیم وکسر همزه) و **جبرئیل** : «بکسر جیم وفتح را» و **جبریل** : «بکسر جیم ورا» یکی از فرشتگان ، نام فرشتهٔ حامل وحی الهی ، فرشته‌ای که وحی بر پیغمبر نازل میکرد .

جبران - ع . (بضم جیم) تلافی کردن

جبروت - ع . (بفتح جیم وبا وضم را یا بسکون با) صیغهٔ مبالغه بمعنی قدرت و

عظمت، عالم قدرت، وعظمت الهی

جبروز - ا. (بفتح جیم و ضم را) خار پشت بزرگ که تیر اندازد، فکا، سیخول.

جبریه - ع. (بفتح جیم و یای مشدد) و **مجبره** (بضم میم و فتح جیم و کسر بای مشدد)، یکی از فرق اسلام که قائل بجبر میباشند و بنده را فاعل مختار نمیدانند خلاف قدریه و مفوضه.

جبغوت - ا. (بفتح جیم و ضم غین) پشم یا پنبه که درون لحاف یا تشک کنند، تشک و بالش و هر چیز آکنده از پشم یا پنبه، جبغت و جغبوت هم گفته شده.

جبل - ع. (بفتح جیم و با) کوه، جبال و اجبال جمع ... [illegible]

جبلت - ع. (بکسر جیم و با و فتح لام مشدد) طبیعت، سرشت، فطرت ... [illegible]

جبلی - ع. (بکسر جیم و با و لام مشدد) طبیعی، ذاتی، اصلی، فطری ... [illegible]

جبن - ع. (بضم جیم و سکون با) ترس، بددلی، ضعف قلب ... [illegible]

جبهه - ع. (بفتح جیم و ها) پیشانی، جباه و جبهات جمع، و نیز جماعت مردم و قسمت جلو میدان جنگ ... [illegible]

جبیره - ع. (بفتح جیم و کسر با) تخته ها و نوارهائی که شکسته بند روی استخوان شکسته میبندد، جبائر جمع ... [illegible]

جبین - ع. (بفتح جیم و کسر با) جبهه پیشانی، یک طرف پیشانی، اجبنه جمع.

جبین - ع. (بفتح جیم و کسر با) جبان، ترسو، بددل، کم دل، جبناء جمع ... [illegible]

جت jet - ... هر چیزی که بوسیلهٔ عکس العمل ماده ای که از آن خارج میشود رو بجلو حرکت کند ... [illegible]

جثه - ع. (بضم جیم و فتح ثای مشدد) بدن، تن، جثث جمع ... [illegible]

جحد - ع. (بفتح جیم و سکون حا) انکار، انکار کردن، انکار کردن امری یا حق کسی

جحود - ع. (بضم جیم و حا) انکار کردن

جحیم - ع. (بفتح جیم و کسر حا) دوزخ، جهنم، جای بسیار گرم، آتش قوی و سخت که در گودال افروخته شده باشد.

جخش - ا. (بفتح جیم و سکون خا) غدهٔ بزرگی که در زیر گلو و گردن انسان بروز میکند و (باندازهٔ بادنجان) میشود اما درد ندارد، جخج و جخش و خجش هم گفته شده.

جد - ع. (بکسر جیم و تشدید دال) کوشش، راستی و حقیقت، ضد هزل.

جد - ع. (بفتح جیم و تشدید دال) پدر پدر، پدر مادر، نیا، اجداد جمع ... [illegible]

جد - ع. (بضم یا فتح جیم و تشدید دال) بهره، حظ، کنارهٔ نهر، کنارهٔ هر چیز.

جدا - ف. (بضم جیم) سوا، دور از هم، ... [illegible]

تنها ، منفصل ، ممتاز .

جدار - ع . (بکسر جیم) دیوار ، جدر جمع .

جدال - ع . (بکسر جیم) خصومت ، ستیزه ، کشمکش ، جنگ وستیز .

جداول - ع. جمع جدول .

جده - ع. (بفتح جیم ودال مشدد) مادر مادر ، مادرپدر ، مادر بزرگ ، جدات جمع

جدر - ا . (بفتح جیم) نگا .جذر.

جدر - ع . (بفتح جیم وسکون دال) دیوار ، جدران «بضم جیم» جمع .

جدر - ع. (بضم یا ضمتین) جمع جدار

جدر - ع .(بفتح جیم ودال) جوشهائی که روی پوست بدن پیدا شود ، اثرزخم که در پوست بدن باقی مانده باشد .

جدع - ع . (بفتح جیم و سکون دال) قطع کردن ، بریدن ، حبس وبند کردن

جدکاره - ا . (بفتح جیم ورا) رأیهای مختلف ، تدبیر ها و روشهای مختلف ، جدکاره و جکاره وجلکاره هم گفته شده

جدل - ع . (بفتح جیم ودال) نزاع ، خصومت ، ستیزه ، کشمکش

جدوار - ا . (بفتح جیم وسکون دال) معرب زدوار ، ریشهٔ گیاهی است که در کوههای تبت و هند میروید ، در بعضی نواحی خراسان هم پیدا میشود ، طعمش تلخ ، در طب قدیم برای دفع سم بکار میرفته و آنرا تریاق ویادزهر کلیه سموم میدانسته اند ، ژدوار هم گفته شده .

جدول - ع . (بفتح جیم وواو) نهر کوچك ، جوی آب ، ونیز چند خطافقی و عمودی که برصفحهٔ کاغذ بکشند ، جداول جمع . **جدول ضرب** : جدولی است برای بدست آوردن حاصل ضرب اعداد .

جدی - ع . (بفتح جیم وسکون دال) بزغاله ، ونام ستاره‌ای درطرف قطب شمال ، ستارهٔ قطبی ، و نام برج دهم از بروج دوازده گانهٔ فلکی .

جدید - ع . تازه ، نو ، هرچیز تازه ، عکس قدیم ، ونام یکی از بحور شعر .

جدیدالاحداث- ع.نوبنیاد ، تازه‌ساز

جدید الاسلام - ع . تازه مسلمان ، کسی که تازه مسلمان شده .

جدیدالبناء - ع . نوساز ، نوساخت .

جدیر - ع . (بفتح جیم و کسر دال) سزاوار ، شایسته ، اهل ، جدراء جمع

جدیره -ع. مؤنث جدیر ، جدائر جمع

جذاب - ع . (بفتح جیم وتشدید ذال) جذب کننده ، بسوی خود کشنده .

جذام - ع . (بضم جیم) بیماری واگیر که میکروب آن شبیه میکروب سل وبر دوقسم‌است ، یك قسم آن دارای عوارضی

از قبیل بر آمد گیهای مسی‌رنگ درروی پوست بدن‌میباشد که بتدریج تغییرمیکند و تبدیل بزخم و جراحت میشود ، قسم دیگر عبارت است از لکه‌های سفید شبیه برص ، و بی‌حسی بعضی اعضاء بدن از قبیل بینی ودست ویا که گوشت آنها را فاسد میکند و از میان میبرد ، آکله و داءالاسد هم میگویند ، درفارسی کلی و خوره هم گفته شده. **جذامی** : کسی که مبتلا بمرض جذام باشد ، مجذوم.

جذب ـ ع . (بفتح جیم و سکون ذال) بسوی خود کشیدن ، کشش ، ضد دفع

جذبه ـ ع . (بفتح جیم وبا) کشش ، و نیز بمعنی مسافتی میان دو منزل درسفر

جذر ـ ع . (بفتح جیم و سکون ذال) بیخ ، اصل ، جذور جمع ، و در اصطلاح علم‌حساب، عددی که‌آنرا در نفس‌خودش ضرب کنند مثل عدد ۳ که وقتی آنرا در نفس خودش ضرب کنند عدد ۹ حاصل میشود ، حاصل‌ضرب را مجذورمیگویند، بمعنی شاخ گاو هم گفته‌اند ، ونیز جذریا جدر در فارسی بمعنی شتر مادهٔ چهار ساله‌هم گفته شده ، بمعنی زرقلب و ناسره هم گفته‌اند .

جذع ـ ع . (بکسر جیم) تنه ، تنهٔ درخت ، تنهٔ انسان ، جذوع واجذاع‌جمع

جذوه ـ ع . (بضم جیم و فتح واو) اخگر ، پارهٔ آتش .

جذور ـ ع . (بضم‌جیم وذال) جمع‌جذر

جذوع ـ ع. (بضم‌جیم وذال) جمع‌جذع

جر ـ ا . (بفتح جیم) شکاف ، رخنه ، چاك ، شکاف زمین ، جوی کوچك ، و «بکسرجیم» صدای پاره کردن چیزی‌از قبیل کاغذوپارچه. **جر دادن**: پاره کردن کاغذ یا پارچه .

جر ـ ع .(بفتح جیم وتشدیدرا) کشیدن، امتداد دادن ، حرکت زیر دادن بکلمه

جرائد ـ ع . جمع جریده

جرائم ـ ع . گناهها ، جمع جریمه

جراثیم ـ ع . جمع جرثومه .

جراح ـ ع . (بکسرجیم) جمع جراحت

جراح ـ ع . (بفتح جیم و تشدید را) کسیکه زخمها وجراحات را معالجه‌میکند پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضاء بدن معالجه میکند

جراحت ـ ع . (بکسر جیم وفتح حا) زخم ، جراح وجراحات جمع .

جراد ـ ع . (بفتح جیم) ملخ .

جرار ـ ع . (بکسر جیم) جمع جره .

جرار ـ ع. (بفتح جیم وتشدید را) بسیار کشنده. **لشکرجرار**: لشکرانبوه .

جراره ـ ع . (بفتح جیم و تشدید را)

نوعی عقرب زرد رنگ که دم خود را بزمین میکشد و سم شدیدی دارد و در اهواز بسیار پیدا میشود .

جرایر ـ ع . جمع جریره .

جرأة ـ جرأت ـ ع . (بضم جیم وفتح همزه) دلیری ، بیباکی ، پردلی .

جرب ـ ع . (بفتح جیم ورا) گری ، یکی از بیماریهای جلدی واگیر که بفرانسه گال گویند ، عوارض آن سوزش و خارش پوست بدن ودانه های بسیار ریز که روی پوست پیدا میشود ، طفیلی آن در زیر پوست بدن سوراخهائی درست میکند ، درفارسی پریون هم گفته شده .

جربزه ـ ا . (بضم جیم و با) زیرکی ، شایستگی ، لیاقت و توانایی برای کاری .

جره ـ ع . (بفتح جیم ورای مشدد) سبو ، کوزهٔ بزرگ که دسته دار ، جرارجمع .

جرثقیل ـ جراثقال ـ ع . (بفتح جیم و تشدید را) کشیدن و برداشتن بار های سنگین ، و نام دستگاهی که دارای زنجیر وچرخهای دندانه دار میباشد و باآن بار های سنگین راجابجا میکنند .

جرثوم ـ جرثومه ـ ع . (بضم جیم و ثا) اصل ، ریشه ، اصل چیزی ، خاك دور ریشهٔ درخت ، خانهٔمورچه ، بمعنی میکروب وانگل‌هم میگویند ، جراثیم جمع .

جرجیر ـ ع . (بکسر جیم) تره‌تیزك .

جرح ـ ع . (بفتح جیم وسکون را) زخم زدن ، بد گفتن ، ساقط کردن ، باطل کردن شهادت ، رد کردن گواهی گواهان

جرح ـ ع . (بفتح جیم وسکون را)زخم ، جروح واجراح جمع او .

جرد ـ ع . (بفتح جیم وسکون را) زمین هموار که گیاهی در آن نباشد ، جامهٔ کهنه ، جرود جمع .

جردة ـ ع . (بضم جیم) برهنگی .

جرده ـ ا . (بضم جیم)اسب اخته شده ، واسبی که پدرش اسب عربی و مادرش از نژاددیگر باشد ، و «بفتح جیم» بمعنی اسب زرد رنگ هم گفته شده .

جرذ ـ ع . (بضم جیم وفتح را) موش ، جرذان «بکسرجیم» جمع .

جرز ـ ا .(بکسر جیم) دیوار ، پایهٔ ساختمان که ازسنگ یاآجر ساخته شود

جرز ـ ا . (بفتح جیم) هو بره ، حباری ، چرز وجرذ هم گفته شده .

جرس ـ ع . (بفتح جیم و را) زنگ ، درای ، زنگی که برگردن چهارپایان میبندند ، اجراس جمع .

جرعه ـ ع . (بضم جیم) آن مقدارآب یاهر مایع دیگر که یك دفعه ویك دم آشامیده شود .

جرغند ـ ا. (بفتح جیم و غین) نکا. جکرآکند.
جرغول ـ ا. نکا. بارهنک
جرغون ـ ا. نکا. بارهنک
جرقه ـ (بکسر جیم وراوفتح قاف مشدد) ریزهٔ آتش که از زغال یا هیزم که درحال سوختن است جدا شود وبهوا بجهد
جرگه ـ ا. (بفتح جیم) دسته، گروه، عده‌ای ازمردم که دور هم جمع شوند
جرم ـ ع. (بضم جیم و سکون را، یا بفتحتین) گناه، بزه، جروم واجرام جمع
جرم ـ ع. (بکسرجیم وسکون را)جسم، جسم حیوان یا چیزدیگر، ونیزبمعنی لون ورنک، وهریك از اجرام آسمانی یعنی ستارکان، اجرام و جروم جمع
جرنده ـ ا. (بفتح جیم ورا) استخوان نرم که‌آنرا بتوان جوید، غضروف.
جرنگ ـ ا. (بفتح جیم و را) صدای بهم‌خوردن دوچیزفلزی یا چینی یا بلور، صدای زنک، چرنک هم گفته شده
جرنگیدن ـ مص. (بفتح جیم ورا)صدا کردن شمشیر و زنک و هرچیزفلزی یا چینی هنکامی که بچیزدیکر بخورد، چرنکیدن هم کفته شده.
جرواسك ـ ا. (بفتح جیم و سین) حشره‌ای است سبز رنک شبیه ملخ اما کوچکترازآن، بیشتراوقات صدا میکند وصدای بلندی دارد، جراسك وچراسك وجزد وچزد وجیرجیرك هم گفته شده
جروح ـ ع. (بضم جیم و را) زخمها، جمع جرح.
جرور ـ ع. (بفتح جیم وضم‌را) سر کش، اسب سر کش، ونیزبمعنی چاه عمیق
جره ـ س. (بضم جیم وفتح رای‌مشدد) جانور نر اعم از پرنده یا چرنده، بمعنی جلد و چابك و دلیر هم گفته شده
جری ـ ع. (بفتح جیم و کسر را) دلیر، گستاخ، بیباك، اجرئاء جمع.
جریان ـ ع. (بفتح جیم ورا)روان‌شدن آب یا هر چیز مانند آن، وقوع امری
جریب ـ ا. (بفتح جیم و کسررا)مساحتی از زمین معادل ده هزار مترمربع، کری هم گفته شده.
جریح ـ ع. مجروح، زخمی، زخمدار
جریده ـ ع. شاخهٔ نخل، شاخهٔ بی‌برک، دسته و جماعتی بدون رجاله، زبده، ونیز بمعنی روزنامه، جرائد جمع
جریره ـ ع. (بفتح جیم و کسررا) گناه، جنایت، جرایرجمع.
جریم ـ ع. (بفتح جیم و کسررا) بزرک، ستبر، ونیز بمعنی گناهکار.
جریمه ـ ع. مؤنث جریم، و نیز بمعنی

کناه وبزه ، جرائم جمع ، بمعنی تاوان و پولی که از مجرم کرفته شود نیز میکویند

جز - ء . (بضم جیم) حرف استثناء بمعنی غیر، مکر، الا.

جز - ا. (بکسر جیم) صدائی که از رسیدن آب به آتش یا آهن تفته بلند شود، صدای تف دادن چیزی در روغن که جزجز هم میکویند . **جززدن** : ناله وزاری کردن

جزاء - ع. (بکسر یا فتح جیم) سزا ، مزد ، پاداش .

جزائر - ع. جمع جزیره .

جزالت - ع. (بفتح جیم) بزرکی، خوبی، فراوانی ، فصاحت و روانی سخن

جزء - ع. (بضم جیم) بخش و پاره‌ای از چیزی ، قسمتی از یك چیز « کاهی در موقع اضافه همزه را بواو بدل میکنند و جزو میکویند» اجزاء جمع

جزئی - ع. منسوب بجزء ، کم، اندك

جزئیه - ع . خلاف کلیه ، جزئیات جمع

جزد - ا . (بفتح جیم) نکا . جرواسك

جزدر - ا . (بکسر جیم و فتح دال) نکا . جزغال .

جزر - ع . (بفتح جیم وسکون زا) پائین رفتن آب دریا و کم شدن آن ، ضد مد .

جزرومد : حرکتی که بر اثر قوهٔ جاذبهٔ خورشید وماه در سطح دریا تولید میشود ، آب دریا در مدت یکشبانه روز دو دفعه بالا ودو دفعه پایین میرود ، این دو حرکت متناوب و منظم را که هریك بیش از ٦ ساعت طول نمیکشد جزرومد میکویند .

جزر - ع .(بفتح جیم وزا)معرب کزر، هویج ، زردك

جزع - ع . (بفتح جیم و زا) بیتابی ، ناشکیبایی ، ناله و زاری

جزع - ع . (بفتح جیم و سکون زا) مهرهٔ یمانی ، سنکی است سیاه و سفید دارای خالهای سفید وزرد وسرخ و سیاه، در معدن عقیق پیدا میشود .

جزغال - جزغاله - ا . (بکسر جیم) دنبه و چربی کوشت که ریز ریز کرده و روی آتش تف بدهند آنچه پس از واشدن آن درظرف باقی میماند جزغاله میکویند، جزغ وجزدر وجزده وچزدره هم کفته‌شده

جزل- ع. (بفتح جیم) بزرك ، عظیم، فراوان ، سخن فصیح ، جزال جمع .

جزم - ع . (بفتح جیم) بریدن ، قطع کردن، استوارساختن امری، عزم کردن بکاری بدون تردید ، و نیز بمعنی ساکن کردن آخر کلمه یا حذف حرفی از آن ، وعلامتی که بالای حرف ساکن میکذارند

جزوه -ع. (بضم جیم وفتح‌واو)یکدسته

کاغذنوشته شده، قسمتی از کتاب ،دفترچه

جزوع - ع . (بضم جیم وزا) ناله و زاری وبیتابی کردن، و « بفتح جیم وضم زا » جزع کننده ، ناشکیبا

جزیة - ع . (بکسر جیم و فتح یا) گزیت، خراج زمین، مالیاتی که درقدیم مسلمین از کفار واهل ذمه میگرفتند .

جزیره - ع . قطعهٔ زمین میان دریا که از هرطرف آب آنرا احاطه کرده باشد ، جزائر جمع ، درفارسی آداك و اداك و آبخو هم گفته شده .

جزیل - ع . (بفتح جیم و کسر زا) بزرگ ، استوار ، فراوان ، سخن فصیح

جسارت - ع . (بفتح جیم ورا) دلیری، بی‌پروایی ، بیباکی ،گستاخی .

جسامت - ع . (بفتح جیم ومیم) تنومند شدن ، تناور شدن ، تنومندی ، کلفتی

جستجو - ا. مص. (بضم جیم) جست وجو « نکا. جستن »

جستن - مص . (بضم جیم) پیدا کردن، یافتن ، جستجو کردن . **جوینده :** «ص . فا» جستجو کننده، طلب کننده . **جویا :** جوینده ، جویان هم گفته شده. **جسته :** «ص . م» یافته ، پیدا کرده شده . **جو :** امر بجستن ، بجوی ؛ و بمعنی جوینده هر گاه درآخر کلمهٔ دیگر درآید مثل جنگجو ، دلجو ، نامجو .

جستجو : جست وجو ، کاوش ، تلاش برای یافتن وبدست آوردن چیزی .

جستن -مص . (بفتح جیم وتا) رهاشدن، گریختن ، خیز برداشتن ، جهیدن . **جسته:** گریخته،رهاشده. **جست وخیز:** پرش ، جهیدن وخیز برداشتن .

جسد - ع. (بفتح جیم وسین) تن، بدن ، کالبد ، جسم انسان ، در فارسی بجسم انسان مرده اطلاق میکنند، اجساد جمع

جسر - ع. (بکسرجیم) پل ،جسورجمع.

جسك - ا . (بفتح جیم و سکون سین) رنج،آزار، بلا، محنت ، ناخوشی

جسم - ع . (بکسر جیم) بدن ، تن ،هر چیزی که‌طول‌وعرض داشته‌باشد،هرچیزی که قسمتی ازفضا را بگیرد، اجسام جمع

جسمانی - ع . منسوب بجسم

جسور - ع. (بفتح جیم وضم سین)دلیر، بی باك ، گستاخ

جسیم- ع. تناور ، تنومند، خوش اندام

جشن - ا . (بفتح جیم) شادی وخوشی ، عید ، بساط شادی ومهمانی برای یك امر مسرت انگیز .

جشن- ا. (بفتح جیم وشین) تب، افزایش حرارت بدن و سرعت نبض

جشه - ا . (بضم جیم و فتح شین

مشدد) آستین ، آستین قبا یا پیراهن.
جمال - جماله - ع . (بکسر جیم) اجرت عامل ، اجرتی که بمرد سپاهی بدهند.
جعبه - ع . (بفتح جیم) صندوق کوچك که ازمقوا یا چیز دیگر بسازند ، جعاب جمع
جعد - ع . (بفتح جیم) موی پیچیده ، زلف مرغول ، خلاف مسترسل
جعفر - ع . نهر ، رود ، ناقهٔ پرشیر
جعفری - ع . منسوب بامام جعفر صادق امام ششم شیعه «مذهب جعفری»
جعفری - یکی از سبزیهای خوردنی ، دارای برگهای بریده وشاخه‌های نازك ، ونیز نوعی گل زرد رنگ که در باغچه‌ها میکارند .
جعل - ع . (بفتح جیم) ساختن ، قرار دادن ، وضع کردن ، آفریدن
جعل - ع . (بضم جیم وفتح عین) حشره‌ای است سیاه وپردار که روی سرگین حیوانات مینشیند وآنرا سرگین غلتان و سرگین گردان هم میگویند .
جعل - ع . (بضم جیم و سکون عین) مزد ، اجرت کار ، اجرت عامل ، اجعال جمع
جغ - ا . (بفتح جیم) آبنوس ، یاچوبی سیاهرنگ مانند آبنوس که از آن تخت وسایر اشیاء چوبی میساخته‌اند . و «بضم جیم» چوبی که هنگام شخم زدن بر گردن جفت گاو میگذارند « نگا. جوغ »
جغاله - ا . (بفتح جیم) دسته‌ای از پرندگان ، گروهی از مرغان ، چغاله هم گفته شده .
جغبوت - ا . نگا. جغبوت
جغجغه - ا . (بکسر هردوجیم) نوعی اسباب بازی کودکان شبیه قوطی کوچك که هنگام تکان دادن صدا میکند .
جغد - ا . (بضم جیم) ازپرندگان وحشی حرام گوشت ، دارای چشمهای درشت ، در دو طرف سرش دو دسته پرشبیه گوش گربه قرار دارد ، بیشتر در ویرانه‌هابسر میبرد ، به شومی ونحوست معروف است ، کوچ و کوف و کول و بوف وچوکك وپش وپز و بیغوش هم گفته شده ، بعربی بوم میگویند .
جغر - ا .(بفتح جیم وسکون غین) غوك ، وزغ ، جغز هم گفته شده
جغرات - ا . (بضم جیم) ماست
جغرافی - جغرافیا Géographie علمی است که درخصوص احوال کرهٔ زمین و اوضاع طبیعی وسیاسی کشورها وچگونگی زندگی موجودات روی زمین بحث میکند
جغرسته - ا . نگا . چغرسته
جغنه - ا . (بکسر جیم) یکی از پرندگان وحشی ، کوچکتر از کبوتر وزرد رنگ ،

گاهی جیغ میکشد .
جغه - ا . (بکسر جیم وفتح غین‌مشدد) تاج ، افسر ، نیمتاج ، هرچیز شبیه بتاج که بکلاه وجلو سربزنند .
جف - ع . (بفتح یا ضم جیم وتشدیدفا) خشك ، پژمرده ، میان تهی
جفاء - ع . (بفتح جیم) بی‌مهری ، جور وستم ، بی‌وفائی
جفاء - ع . (بضم جیم) بیهوده ، باطل، بمعنی غش هم گفته شده .
جفاف - ع . (بفتح جیم) خشك شدن
جفت - ا . (بضم جیم) زوج ، مقابل فرد ، دو چیز برابر و مانند هم، زن و شوهر ، دو گاو که برای شخم زدن زمین پهلوی هم ببندند . **جفتگیری** : جفت کردن دو حیوان نر وماده برای آبستن کردن ماده .
جفت آفرید - ا . گیاهی است دارای شاخه‌های باریك و کوتاه ، تخمهای آن شبیه حلبه است ودر طب بکار میرود .
جفته - جفتك - ا . (بضم جیم وفتح تا) لگدی که حیوانات چهار پا با هر دو پای خود بیندازند ، و نیز جفتك ، نوعی از پرش که هر دو پا را جفت کنند و از جائی بجای دیگر بپرند . جفته بمعنی جفت وقرین هم گفته شده .
جفته - ا . (بفتح جیم) نگا . چفته
جفر - ع . (بفتح‌جیم) چاه فراخ ، جفار جمع ، ونام علمی که صاحبان آن مدعی هستندبوسیلهٔ آن‌بحوادث آینده پی‌میبرند، علم حروف هم میگویند
جفرسته - ا . (بفتح جیم ورا وتا) ماسوره، ونخی که‌هنگام ریسیدن‌دور دوك پیچیده میشود، جفرسته وجفرسه وجفرشته هم گفته شده
جفن - ع . (بفتح‌جیم) پلك‌چشم ،غلاف شمشیر ، اجفان جمع
جفنگ - ص . (بفتح جیم وفا) بیهوده، ناچیز ، یاوه ، سخن یاوه وبی‌معنی
جك-انگل. jack دستگاه کوچك‌اهرمی که برای بالا بردن و بالا نگاهداشتن اتومبیل هنگام تعمیر زیرآن میزنند
جگاشه - ا . (بفتح جیم) نگا . سیخول
جگاره - ا . (بفتح‌جیم) نگا . جدکاره
جگر - ا. (بکسرجیم وفتح گاف) کبد، یکی از اعضاء درون بدن انسان و بعضی حیوانات که رنگش سرخ تیره است ودر بدن انسان در پهلوی راست زیر حجاب حاجز قرار دارد، جگر سیاه‌هم میگویند
جگر آگند - ا . تکهٔ رودهٔ گوسفند که باجگر پخته پر کنند، جرغند
جگربند -ا . مجموع دل وجگروشش،

دل وجگر گوسفند که برای پختن بگیرند

جگرخواره ـ ص. خورندهٔ جگر ، و کنایه از کسی که غم‌واندوه بسیار بخورد، بمعنی یار غمخوار هم گفته شده

جگرك ـ ا. (بکسر جیم وفتح کاف‌ورا) قلیهٔ جگر گوسفند که با روغن و پیاز در تاوه تف بدهند .

جگرگوشه ـ ا . گوشهٔ جگر، پاره‌ای از جگر ، و کنایه از فرزند عزیز

جگن ـ ا.(بفتح جیم‌و کاف) نی ،بوشال که با آن روی چیزی را بپوشانند.

جل ـ ا . (بفتح جیم) نگا . چکاوك .

جل ـ ع. (بضم‌جیم وتشدید لام)پالان، پوشاك چهار پایان

جلاء ـ ع . (بفتح جیم) از وطن و خانمان دورشدن، آشکار شدن، صیقل‌زدن

جلاء ـ ع . (بکسر جیم) سرمه، کحل

جلاب ـ ع . (بفتح جیم و تشدید لام) جلب کننده ، کسیکه بنده وبرده را از شهری بشهر دیگر برای فروش ببرد

جلاب ـ ع . (بضم جیم و تشدید لام) معرب گلاب ، وشربتی که با گلاب و عسل درست کنند .

جلاجل ـ ع . زنگوله‌ها ، جمع جلجل

جلاد ـ ع . (بفتح جیم و تشدید لام) دژخیم ، میرغضب ، کسیکه مأمور تازیانه زدن یا کشتن محکومین است .

جلادت ـ ع . (بفتح جیم) نیرومندی ، صلابت ، چابکی ، دلیری .

جلاس ـ ع . (بضم جیم و تشدید لام) جمع جالس وجلیس

جلافت ـ ع . (بفتح جیم) میان تهی بودن ، بی‌مغزی ، سبکی ، حماقت

جلال ـ ع . (بفتح جیم) بزرگی ، بزرگواری ، عزت وشکوه

جلالت ـ ع. (بفتح‌جیم) بزرگی،شوکت

جلاهق ـ ع . (بفتح جیم و کسر ها) کمان گروهه ، مهره و گلولهٔ گلی

جلب ـ ص. (بفتح‌جیم ولام) هرچیزقلب وبدل ،آدم بدذات ، زن بدکار

جلب ـ ع . (بفتح جیم) کشیدن‌ازجائی بجای دیگر .

جلباب ـ ع . (بکسر جیم) جامهٔ‌فراخ، چادر زنان ، جلابیب جمع

جلبان ـ ع . (بضم جیم ولام وتشدیدبا) ملك ، خلر «نگا. خلر»

جلبك ـ ا . (بضم جیم وفتح با) نوعی از رستنی‌ها که درآب میروید بشکل‌نوار سبزودراز، دربیشترجو یهاوجاهای‌مرطوب پیدا میشود ، جل وزغ و جامهٔ غوك هم میگویند .

جلجل ـ ع . (بضم هر دوجیم) زنگ

کوچك ، زنکوله ، جلاجل جمع .
جلجلان -ع . (بضم هردوجیم) کشنیز، تخم کشنیز ، دانهٔ چیزی .
جلد -ع. (بفتح جیم وسکون لام) نیرومند ، چابك ، چالاك ، اجلاد جمع .
جلد -ع . (بکسر جیم) پوست ، پوست بدن انسان یاحیوان ، اجلاد وجلود جمع
جلساء -ع. (بضم جیم وفتح لام) همنشینان، جمع جلیس .
جلسه -ع . (بفتح جیم وسکون لام) نشست ، یك نشست، یکبارنشستن، نشستن برای مذاکره درامری ، جلسات جمع
جلغوزه - ا. نکا . چلغوزه .
جلف -ع . (بکسرجیم) میان تهی ، سبك ، احمق ، اجلاف وجلوف جمع
جلق - (بفتح جیم) مأخوذ اززلق عربی، اخراج منی با مالش دست ، استمناء
جلك - ا. (بفتح جیم ولام) نکا. چکاوك
جلگه - ا . (بضم جیم) زمین هموار و پهناور که گاه دارای ارتفاع میباشد وچون ارتفاع رااز سطح دریا میگیرند زمینی را که کمتر از ۲۰۰ متر ارتفاع دارد جلگه می گویند .
جلنار - (بضم جیم) معرب گلنار
جلنبر - ص. (بضم جیم و فتح لام و با) کسی که جامهٔ کهنه و کثیف و پاره پاره وجل مانند در برداشته باشد .
جلنبه - ا. (بضم جیم وفتح لام وضم‌با) چوبی که جامه را در وقت شستن باآن میکوبند ، چوب گازران ، کدینه .
جلنجبین -ع . (بفتح جیم ولام وجیم دوم و کسربا) معرب گلنگبین .
جلنگ - ا. (بکسر جیم ولام)نوعی پارچهٔ ابریشمی که آنرا زر دوزی کنند ، بمعنی بپارهٔ خربزه هم گفته‌اند « نکا . جلونك »
جلو - ا . پیش، پیش رو، روبرو، بمعنی لگام وافساراسب هم میگویند .
جلواد - ا. (بفتح جیم وسکون لام) سرشت بد ، خوی بد .
جلوه - جلوت -ع. (بفتح جیم وواو) آشکار کردن ، ظاهرساختن
جلوه -ع. (بکسر جیم وفتح واو) نمایش، رونمایی ، هدیه که داماد در وقت زفاف بعروس میدهد .
جلوخان - ا. پیشگاه خانه ، جلومنزل
جلود -ع . (بضم جیم ولام) جمع جلد
جلودار - ا. نوکری که جلواسب‌ارباب خودحرکت کند ، پیشرو. **جلوداران:** سوارانی که‌جلوتر ازسواران دیگر بسوی مقصد حرکت کنند ، طلایه .
جل‌وزغ - ا. (بضم‌جیم وفتح واو وزا) جسمی سبز رنگ که در کنار آبهای ایستاده

را کد تولید میشود ، نوعی رستنی که در آب میروید بشکل نوار سبز و دراز، جامهٔ غوك وخزه و کاوآب وجلبك وچغزواره و چغزپاره هم گفته شده .

جلوس ـ ع. (بضم جیم ولام) نشستن

جلوند ـ ا. (بفتح جیم وواو) چراغ

جلونك ـ ا. (بفتح جیم وضم لام وفتح نون) بیاره ، بیاج ، بوتهٔ خربزه وهندوانه وامثال آن ، جلنگ هم گفته شده

جلویز ـ ا. (بفتح جیم و کسر واو) رشته، کمند ، بمعنی مفسد وغمازهم گفته شده

جله ـ ا. (بضم جیم و فتح لام مشدد) کره ، کره ریسمان ، کلولهٔ ریسمان، بمعنی سماروغ هـم گفته شده ، در عربی زنبیل بزرگی را میگویند که ازبرگ خرما یا شاخه های نازك درخت میبافند ، بمعنی پشکل هم میگویند .

جلی ـ ع. (بفتح جیم و کسر لام وتشدید یا) واضح وروشن ، آشکار ، صیقل داده شده

جلیه ـ ع . (بفتح جیم و کسر لام و فتح یای مشدد) حقیقت امر، خبریقین .

جلیتغه ـ ا . (بکسر جیم و لام) نیمتنهٔ کوتاه بی‌آستین که زیر لباس میپوشند

جلید ـ ع. (بفتح جیم و کسر لام) نیرومند، بردبار، چابك وبا هوش ، ضدبلید، جلداء جمع ، ونیز بمعنی یخ .

جلیدیه ـ ع . عدسی چشم ، جسم‌جامدو غیرحاجب ماوراء بشکل عدس که درقسمت خلفی حدقهٔ چشم قراردارد .

جلیس ـ ع.(بفتح جیم و کسر لام)همنشین، جلساء وجلاس جمع .

جلیف ـ ع . (بفتح جیم و کسر لام) مرد درشتخو، ظالم ، کول واحمق .

جلیل ـ ع.(بفتح جیم و کسر لام)بزرگ، بزرگوار، محترم ، اجله و اجلاء جمع

جلیل ـ ع . (بضم جیم وفتح لام) مصغر جل، جل‌اسب ، پوشاك چهارپایان ، کجاوه پوش ، پردهٔ روی کجاوه

جم ـ ا . (بفتح جیم) مخفف جمشید که بنا برداستانهای شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بوده

جم ـ ع . (بفتح جیم وتشدید میم) کثیر، فراوان ، هرچیز بسیار. **جم غفیر**: گروه بسیاری از مردم .

جماد ـ ع . (بفتح جیم) هرچیز بیجان و بیحرکت از قبیل سنگ وچوب و فلز و امثال آنها ، جمادات جمع .

جمادی ـ ع. (بضم جیم و کسردال) ماه پنجم وششم از ماههای قمری که جمادی‌-الاولی و جمادی‌الآخره میگویند .

جمار ـ ع . (بفتح جیم) جماعت، گروهی ازمردم که در محلی جمع شده باشند .

جمار -ع . (بضم جیم و تشدید میم) شحم النخله ، پیه درخت خرما ، پنیرنخل ، جسمی سفید رنگک که درسردرخت خرما پیدا میشود ، جمارات جمع.

جماز. جمازه -ع. (بفتح جیم وتشدید میم) تندرو ، شتابنده ، شترتندرو .

جماش - ص. (بفتح جیم) شوخ ، مست ، غزلخوان ، بازیگر.

جماع -ع. (بکسر جیم) باهم جمع شدن ، نزدیکی کردن مرد بازن ، مقاربت

جماعت -ع . (بفتح جیم وعین) گروهی ازمردم ، جماعات جمع

جمال -ع. (بفتح جیم) حسن ، زیبایی ، خوبی ، خوشگلی .

جمال -ع . (بکسر جیم) جمع جمل

جمال -ع . (بفتح جیم و تشدید میم) ساربان ، شتربان ، شتردار ، جماله جمع .

جمان -ع. (بضم جیم) لؤلؤ ، گوهر ، در فارسی بمعنی کیل دارو هم گفته‌اند

جمانی - ا. (بفتح جیم) نگا . چمانی

جماهیر- عَ . جمع جمهور .

جمایع -جمائع -ع . جمع جمیعه .

جمجمه -ع. (بضم هردوجیم) استخوان سر ، کاسهٔ سر که از هشت تکه استخوان وصل بهم تشکیل شده و مغزسردر آن جا دارد ، جماجم جمع

جمد -ع . (بفتح جیم ومیم) یخ ، برف

جمره -ع. (بفتح جیم ورا) اخگر ، یك تکه آتش ، یك سنگریزه ، ونیز بمعنی قوم وجماعتی که بایکدیگرپیوسته وهماهنگ باشند ، جمرات جمع . **جمرات حج** : نام سه موضع است که آنها راجمرةالاولی وجمرةالوسطی وجمرةالعقبه میگویند ، و نیزجمره درفارسی بخار وحرارتی رامی‌گویند که درآخر زمستان اززمین برمیخیزد وبرای آن سه نوبت وبرای هرنوبت هفت روزفاصله قائل گردیده سقوط جمرهٔ اولی وسقوط جمرهٔ دوم وسقوط جمرهٔ سوم می‌گویند ، درنوبت سوم درختان بیدارمیشوند

جمست - ا. (بفتح جیم ومیم) نوعی یاقوت پست ، سنگی است برنگك زرد یا سرخ یا آسمانی ، درعربی نیزجمست میگویند ، در فارسی کمست و گمست هم گفته شده

جمشاك - ا. (بفتح جیم) کفش ، پاافزار ، جمشك وچمشك نیز گفته شده

جمع -ع. (بفتح جیم) فراهم آوردن ، چیزهای پراکنده را گردآوردن ، و در اصطلاح علم حساب : یکی از چهارعمل اصلی ، عملی که چند عددراروبهم بنویسند وآنها را بهم بیفزایند ، و دردستورزبان کلمه‌ایرا میگویند که بربیش از دوشخص یا دوچیزدلالت کند وعلامت آن درفارسی

«ان» و«ها» است.
جمع - ع. (بفتح جیم) گروه، جماعتی از مردم، جموع جمع. **یوم الجمع:** روز قیامت.
جمعه - ع. (بضم جیم) هفته، و «بضم جیم ومیم» هفتمین روز از هفته، آدینه
جمعیت - ع. (بفتح جیم ویای مشدد) جمع بودن، انبوهی مردم، مردم بسیار که در یکجا گردآمده باشند.
جمل-ع. (بفتح جیم ومیم) شتر، جمال واجمال جمع.
جمل- ع.(بضم جیم وفتح میم)جمع جمله
جمل - ع. (بضم جیم وفتح میم مشدد) طناب، ریسمان کلفت. **حساب جمل:** حساب حروف هجا که مجموع آنها در هشت کلمهٔ مصنوعی ابجد گنجانده شده و آنرا حساب ابجدیه هم میگویند و برای ساختن ماده تاریخ درشعر استعمال میشود
جمله - ع. (بضم جیم) همه، همگی، سخنی که مفید معنی باشد، کلامی که مرکب از مسند ومسندالیه باشد، جمل جمع.
جمود- ع. (بضم جیم ومیم) بسته شدن، یخ بستن، خشکی وافسردگی
جموع- ع .(بضم جیم ومیم)جمع جمع
جمهور - ع. (بضم جیم وها) گروه، جماعت مردم، جماهیر جمع

جمهوری - جمهوریة -ع. رژیم وطرز حکومتی که بجای پادشاه یکنفراز طرف مردم کشور برای مدت معینی انتخاب میشودواورا رئیس جمهورمیگویند
جمیع - ع. جماعت مردم، همه، همگی
جمیعه - ع. اجتماع، جمائع جمع.
جمیل - ع. خوب، نیکو، زیبا
جمیله - ع. مؤنث جمیل، خوب وزیبا
جن - جنه - ع. (بکسر جیم وتشدید نون) موجود خیالی وغیر مرئی بین انس وارواح، واحدش جنی، مؤنث آن جنیه.
جنائز - ع. جمع جنازه.
جناب - ا. (بضم جیم) نکا. جناغ
جناب- ع. (بفتح جیم) ناحیه، آستانه، درگاه، کلمهٔ تعظیم که پیش از نام اشخاص بزرگ ذکر میشود.
جنابت - ع. (بفتح جیم وبا) جنب شدن، حالت انسان پس از مقاربت یا انزال منی که غسل بر او واجب میشود.
جنابه - ا. (بضم جیم وفتح با) دوقلو، توأم، بچه‌ای که با بچهٔ دیگردر یک موقع از یک شکم زاییده شده باشد.
جناة - ع. (بضم جیم) جمع جانی.
جنات - ع. (بفتح جیم و تشدید نون) جمع جنت بمعنی بهشت.
جناح -ع. (بفتح جیم) بال مرغ، دست

وبازوی انسان ، ناحیه ، اجنحه جمع
جناح - ع . (بضم جیم) گناه ، بزه .
جنادره - ع . جمع جندار .
جنازه - ع . (بکسر یا فتح جیم) مرده ، تابوت با جسد مرده ، نعش ، جنائز جمع
جناس - ع . (بکسر جیم) همجنس بودن ، همجنسی ، ودر اصطلاح بدیع ؛ جناس یا تجنیس آنست که شاعر دو کلمه در شعر بیاورد که در تلفظ شبیه بهم یا همجنس اما در معنی مختلف باشد ، مثل این شعر ؛

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
شادی ندیده هیچکس ازنای بینوا

جناغ - ا . (بفتح یا ضم جیم) استخوانی که جلوسینهٔ مرغ وجود دارد ، واستخوانی دو شاخه بشکل V که در شرط بندی میشکنند ، جناب هم گفته شده ، ونیز جناغ بمعنی تختهٔ دوشاخهٔ زین اسب ودامنهٔ زین اسب هم گفته شده .
جناغ سینه - ا . استخوانی است در بدن انسان که در جلو سینه قرار دارد و در بالا با دو استخوان ترقوهٔ راست و چپ متصل است ، بعربی « عظم قص » میگویند .
جنان - ع . (بکسر جیم) جمع جنت
جنان - ع . (بفتح جیم) دل ، قلب ، امر پنهان ، تاریکی شب ، اجنان جمع
جنایت - ع . (بکسر جیم) تبهکاری ، جرم و گناه بزرگ ، جنایات جمع .
جنب - ع . (بفتح جیم و سکون نون) پهلو ، کنار ، اجناب و جنوب جمع
جنب - ع . (بضم جیم و نون) غریب ، بعید ، دور ، بیگانه ، کسی که آلوده به نجاست شده ، کسی که بواسطهٔ جماع و انزال منی غسل براو واجب شده باشد
جنباندن - جنبانیدن - مص . (بضم جیم) تکاندادن ، چیزی را درجای خودش حرکت دادن . **جنباننده** : «ص. فا» تکان دهنده . **جنبان** : امر بجنبانیدن ، بجنبان ، وبمعنی جنباننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سلسله جنبان ، بمعنی جنبنده هم میگویند .
جنبه - ع . (بفتح جیم وبا) ناحیه ، طرف ، کرانه ، اعتزال ، کناره گیری .
جنبیدن - مص . (بضم جیم) تکان خوردن ، بحرکت آمدن ، حرکت کردن .
جنبش : «ا . مص» تکان ، حرکت .
جنبنده : « ص . فا» تکان خورنده ، متحرك . **جنبیده** : تکان خورده ، حرکت کرده .
جنت - ع . (بفتح جیم ونون مشدد) باغ ، بهشت ، فردوس ، جنان وجنات جمع .

جنتلمن - انگلـ . jentleman جوانمرد، مرد باوقار وبا فتوت .

جنتیانا Gentiane گیاهی است دارای ساقهٔ بلند ومجوف، بر گهایش شبیه بر گ گردو ، گلهایش سرخ مایل به کبودی ، ریشهٔ آن بکلفتی انگشت و برنگ زرد یاسرخ ، طعمش بسیار تلخ ، درطب بکار میرود ، درجاهای نمناك وسایه‌دارمیروید، در فارسی کوشار هم گفته شده .

جنجال - ا . (بفتح جیم) فریاد وهمهمه، شور وغوغا ،آشوب وازدحام

جنحه -ع. (بفتح جیم) بزه، گناه کوچك

جند - ع . (بضم جیم) سپاه ، لشکر ، اجناد و جنود جمع ، و نیز بمعنی شهر ، اجناد جمع . **جندی** : سپاهی، لشکری

جندار-ع. (بکسر جیم) سربازنگهبان، مأمور نگهبانی ، ژاندارم ، جنادره جمع

جند بیدستر- ا. (بضم جیم) گندبیدستر، خایهٔ سگ آبی، کیسه ای غده مانند که زیر پوست شکم بیدستر وجود دارد ،در طب برای رفع تشنج بکار میرود.

جندر - ا . (بفتح جیم و دال) جامه ، رخت، پوشاك

جندره - ص . (بفتح جیم و دال ورا) نتراشیده ، ناهموار ، پرچین وچروك .

جندك - ا . (بکسر جیم وفتح دال) مسکوك مسی که سابقاً رایج بوده‌و کمتر از یك‌پول « نصف‌یکشاهی » ارزش‌داشته

جنده - ص . ژنده ، زن بدکار .

جنرال - نگا . ژنرال .

جنس - ع . (بکسر جیم) آنچه که‌شامل انواع متعدده باشد مثل جنس حیوان که شامل انسان و سایر جانداران است ، در اصطلاح منطق : جنس آنست که شامل انواع باشد ونوع شامل اصناف و صنف شامل‌افراد، بمعنی کالا ومتاع‌هم‌میگویند، اجناس جمع

جنسیت - ع . حالت یا ماهیت جنس

جنگ - ا . (بفتح جیم) نبرد ،کارزار ، پیکار ، آورد ، زد وخورد و کشتار میان چند نفر یا میان سپاهیان دو کشور

جنگ - ا . (بضم‌جیم) دفتر بزر گ که در آن اشعار ومطالب گونا گون نوشته‌شده باشد، ونیز بمعنی کشتی ، سفینه .

جنگاور - ص . جنگ آور ، دلیر ، جنگجو ، مرد جنگی .

جنگجو - ص. جنگ جوینده ، دلیر ، شجاع ، جنگاور .

جنگل - ا . (بفتح جیم و کاف) زمین پهناور که ازدرختان انبوه وبیشمارپوشیده شده ودارای نهرها وجویبارها باشد .

جنگلاهی-ا . (بفتح‌جیم وسکون‌نون)

غلیواج ، زغن ، جنگلانی و جنگلایی و جنگلاهی وچنگلانی‌هم گفته شده .
جنگلبان - ا. ص. نگهبان جنگل، کسی که مأمور محافظت ومراقبت جنگل باشد
جنگیدن - مص . جنگ کردن ،
جنگنده : «ص . فا» جنگ کننده .
جنم - ا . (بفتح جیم و نون) شکل ، صورت ، هیکل ، قیافه ، سرشت ، ذات .
جنوب - ع . (بضم جیم ونون) جمع جنب
جنوب - ع . (بفتح جیم و ضم نون) یکی ازجهات اربعه ، مقابل شمال ،طرف دست راست کسی که روبمشرق ایستاده باشد
جنود - ع . (بضم جیم ونون) جمع جند
جنون - ع . (بضم جیم ونون) دیوانگی، بیماری دماغی ، زایل شدن عقل .
جنیبت - ع . (بفتح جیم و کسر نون وفتح با) یدك ، اسب کتل. «نگا. یدك»
جنین - ع . (بفتح جیم و کسر نون) هرچیز پوشیده ومستور، بچه تا زمانی که در شکم مادر است و زاییده نشده ، اجنه جمع .
جنیه - ع . (بضم جیم و فتح نون و سکون یا) لیرهٔ مصری معادل صد غرش یا هزار ملیم ، گرانتر از لیرهٔ انگلیسی ،
جو - ا . (بفتح جیم) یکی از غلات که شبیه گندم است ودانه‌های آن بیشتر بمصرف تغذیهٔ چهار پایان میرسد ، ازآردآن‌نیز نان میپزند .
جو-جوی - ا. (بضم جیم) نهر کوچك
جو - ع . (بفتح جیم وتشدید واو)فضاء مابین زمین وآسمان ، اجواء جمع
جوائز - ع . جمع جائزه .
جواب - ع . (بفتح جیم) پاسخ ، مقابل سؤال ، اجوبه وجوابات جمع .
جواد - ع. (بفتح جیم) سخی ، بخشنده، اجواد و اجاود و اجاوید جمع .
جواد - ع . (بفتح جیم) اسب تندرو ، جیاد واجیاد و اجاوید جمع .
جواذب - ع . جمع جاذب .
جوار - ع . (بکسر جیم) همسایگی ، عهد وامان ، پناه وزینهار .
جوارح - ع . جمع جارحه .
جواری - ا . ذرت، بلال «نگا. ذرت»
جواری - ع . جمع جاریه .
جواز - ا . (بضم جیم) هاون چوبی یا سنگی ، دستگاهی که با آن چیزی را بفشارند و عصاره یا روغن آنرا بگیرند ، جوازان و جوازه هم گفته شده
جواز - ع . (بفتح جیم) رخصت ، اجازه، مباح ، روا ، اجوزه جمع .
جواسیس - ع . جمع جاسوس .
جوال - ا . (بضم جیم) تاچه ، بارجامه،

کیسهٔ بزرگ که از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن درست کنند برای حمل بار ،جوبال وگوال هم گفته شده .

جوال ـ جواله ـ ع . (بفتح جیم و تشدید واو) بسیار جولان کننده .

جوالق ـ جواليق ـ ع . (بفتح جیم وکسر لام) جمع جوالق «بضم جیم وفتح لام» بمعنی جوال **جوالقی**: جوال‌فروش

جوامد ـ ع . جمع جامد .

جوامع ـ ع . جمع جامع .

جوان ـ ص . (بفتح جیم) انسان یا حیوان یا درخت که بحد میانهٔ عمرطبیعی خود رسیده باشد ، برنا ، ضدپیر .

جوانب ـ ع . جمع جانب .

جوانمرد ـ ص . مرد جوان ،بخشنده، بزرگوار ، صاحب همت وفتوت

جوانه ـ ا . جوانی ، مرد جوان، شاخهٔ تازه رسته .

جواهر ـ ع . گوهرها ، جمع جوهر

جوج ـ ا . تاج خروس ، تکهٔ گوشت سرخ رنگ که روی سرخروس میروید

جوجگک ـ ا . (بضم اول و فتح سوم وچهارم) مصغر جوجه ، جوجهٔ کوچك ، جوژگك هم گفته شده

جوجه ـ ا . بچهٔ ماکیان، بچهٔ هرپرنده که تازه از تخم درآمده باشد ، جوژه و جوزه وجوزه وجوژك وجوگك هم گفته شده ، جوجگان جمع

جوجه تیغی ـ ا . نکا . خارپشت .

جوخ ـ جوخه ـ ا . ج . دسته ، گروه ، دسته‌ای از مردم ، دسته‌ای از حیوانات، درعربی جوق وجوقه میگویند.

جود ـ ع . (بضم جیم) کرم ، بخشش

جودانه ـ ا . (بفتح جیم ونون)درختی است شبیه درخت بیدمشك كه‌چوب‌محكم وسخت و شاخه‌های راست دارد

جودت ـ ع . (بضم یا فتح جیم) خوب شدن ، نیکو شدن ، نیکویی ، خوبی

جودر ـ جودره ـ ا. (بفتح‌جیم ودال) گیاهی‌است که درمیان کشتزار جومیروید ودانه‌های ریز وباریك دارد .

جودو ـ مأخوذ از كلمهٔ ژاپونی «جوجیت سو» کشتی‌ژاپونی که‌برای ازپادرآوردن یکدیگر ضربه‌های فنی بنقاط حساس‌بدن وارد میکنند .

جور ـ ا. (بضم‌جیم) گونه، نوع ، طور

جور ـ ع .(بفتح جیم) ستم کردن ، از راه منحرف شدن ، کنار رفتن .

جوراب ـ ا . پوشاك‌پا که از نخ یاپشم یا ابریشم بافته‌میشود، بعربی جورب «بفتح جیم ورا» میگویند و جمع آن جوارب است ، در فارسی گوراب هم گفته شده .

جوربور ـ ا. (بضم جیم و با) تذرو

جوز ـ ع. (بفتح جیم) گردو، گردکان، معرب گوز. **جوز هندی** : نارگیل

جوزاء ـ ع. (بفتح جیم) دو پیکر، نام برج سوم از دوازده برج فلکی

جوزاغند ـ ا. (بفتح جیم وغین) جوز آغند، جوزآگند، هلو یاشفتالوی خشك کرده که درون آنرا بامغز جوز پر کرده باشند، جوزغند هم میگویند.

جوزبوا ـ (بفتح جیم و با و تشدید واو) معرب جوز بویا، ثمر درختی است شبیه بلوط که در جاوه و بعضی شهرهای هندوستان بثمر میرسد، درطب بکارمیرود

جوزغند ـ ا. نکا. جوزاغند.

جوزغه ـ ا. (بفتح جیم و زا و غین) غوزه وغلاف پنبه که هنوز پنبهٔ آنرا در نیاورده باشند، کوزغه وجوزقه و جوزق و کنوهم گفته شده.

جوزن ـ ا. (بفتح جیم وزا) آفتی است که بگندم وجو میزند وآنها را خشك و ضایع میکند، زردی هم میگویند، بمعنی جادو گر ومرتاض هندی هم گفته شده

جوژك ـ **جوژه** ـ ا. نکا. جوجه

جوسق ـ ع. (بفتح جیم وسین) کوشك، قصر، جواسق وجواسیق جمع، درفارسی جوسه هم گفته شده.

جوسك ـ ا. (بفتح جیم وسین) تکمه، گوی گریبان.

جوسنگ ـ ا. (بفتح جیم وسین) هم سنگ جو، هموزن جو، چیزی که در حجم ووزن باندازهٔ جوباشد.

جوسه ـ ا. (بفتح جیم وسین) کوشك، قصر، بالاخانه، بعربی جوسق میگویند

جوش ـ ا. دانه‌های ریز که روی پوست بدن انسان پیدا میشود، و نیز بمعنی گرمی، شورش، هنگامه، جوشیدن آب یا مایع دیگر، وبمعنی پیوستگی واتصال

جوش دادن : پیوند دادن، چسباندن ولحیم کردن دو قطعه فلز بیکدیگر

جوشاك ـ ا. مص. (بضم جیم) جوشش جوشیدن آب یا مایع دیگر.

جوشاندن ـ **جوشانیدن** ـ مص. بجوش آوردن آب یا مایع دیگر بوسیلهٔ حرارت. **جوشاننده** : « ص. فا » بجوش آورنده، کسی که مایعی رابجوشاند.

جوشانده : «ص. م» بجوش آورده شده، ودر اصطلاح طب : داروئی که در آب بجوشانند و افشره‌اش را به بیمار بدهند

جوش بره ـ ا. (بضم جیم وفتح باورا) نوعی از آش که خمیر آرد گندم رابقطعات کوچك مثلث بریده ولای آنها گوشت و لپهٔ نخود میگذارند ومیپزند.

جوش ترش - ا . نکا . اسیدتر تریك.
جوش شیرین - ا. « بی کربنات دوسود » گردی است سفید رنگ ، طعم آن کمی شور، درطب برای رفع ترشا وسوء هاضمه بکار میرود .
جوشك - ا. (بضم جیم و فتح شین) کوزهٔ کوچك ، بلبله، چوشك هم گفته‌شده
جوشن - ع . (بفتح جیم وشین) زره ، درع ، جواشن جمع .
جوشیدن - مص . بجوش آمدن آب وهر مایع دیگر در روی آتش ، بیرون آمدن آب از زمین وچشمه با حالتی که انگاردر حال جوشیدن است . **جوشش:** « ا . مص » جوش داشتن، بجوش آمدن. **جوشان :** « ص . فا » درحال جوشیدن. **جوشیده :** « ص. م » بجوش آمده ، جوش داده شده .
جوشیره - ا . (بفتح جیم و کسر شین) نوعی آش آرد ، جوشیر و جشیره هم گفته شده .
جوع - ع . (بضم جیم) گرسنگی .
جوع البقر و جوع الكلب :مرضی که در معده پیدا میشود و مریض هرچه غذا بخورد باز احساس گرسنگی میکند.
جوغ - ا . (بضم جیم) چوبی که روی گردن جفت گاو میگذارند و گاوآهن را به آن میبندند و زمین را شخم میزنند ، جغ وجو وجوه ویوغ هم گفته شده .
جوف - ع. (بفتح جیم) شکم ، اندرون چیزی ، داخل چیزی ، اجواف جمع .
جوق - ع . (بفتح جیم) جوخ ، دسته، گروه ، اجواق جمع .
جوقه - ع. (بفتح جیم وقاف) جوخه ، دسته ، گروه ، رسد .
جوگك - ا . نکا . جوجه
جو گندمی - ك . کنایه از موی سرو ریش که سیاه وسفید باشد
جوگی - هند . (بضم جیم و کسر کاف) یکی از فرقه‌های هندو در هندوستان ، درویش ومرتاض هندو .
جولا - ا . (بضم جیم) نکا . جولاه .
جولان - ع . (بفتح جیم وواو) گردیدن و دور زدن ، بهر طرف اسب تاختن ، تاخت و تاز کردن درمیدان .
جولاه - ا . (بضم جیم) بافنده، نساج، بمعنی عنکبوت‌هم گفته‌اند، جولاوجولاهه وجولاهك وجوله وجولهه نیز گفته شده .
جولخ - ا . (بضم‌جیم وفتح لام) پارچهٔ خشن که از آن خرجین و جوال درست کنند ، جامهٔ پشمی خشن . **جولخی :** جولخ پوش ، پشمینه پوش ، جولقی هم گفته شده .

جولقی - (بفتح جیم ولام) معرب جولخی، جولخ پوش، قلندر پشمینه پوش

جوله - جولهه - ا. (بضم جیم و فتح لام) مخفف جولاه وجولاهه، و نیز جوله بمعنی تیردان وترکش هم گفته شده

جوهر - ع. (بفتح جیم و ها) معرب گوهر، اصل وخلاصهٔ چیزی، آنچه‌قائم بذات باشد مقابل عرض، و هر سنگ گرانبها ازقبیل الماس، یاقوت، مروارید وامثال آن، واحدش جوهره، جواهر جمع.

جوهر فرد: چیزی که قابل تجزیه و تقسیم نباشد.

جوهرشوره - ا. نکا. اسیدازتیك.

جوهر گوگرد - ا. اسید سولفوریك

جوهرلیمو - ا. نکا. اسیدسیتریك

جویبار - ا. (بضم جیم و سکون یا) جوی آب، کنار جوی آب، جائی که در آن جوی بسیار باشد، جوی بزرگی که از جویهای کوچك تشکیل شود.

جویدن - مص. (بفتح جیم و کسرواو) چیزی را زیر دندان نرم کردن، خاییدن.

جونده: «ص. فا» کسی که چیزی را میجود، حیوانی که دانه وچیزهای دیگر را زیر دندان خود میجود و نرم میکند مانند موش، جوندگان جمع. **جویده**: «ص. م» چیزی که زیردندان نرم شده باشد.

جوین - ص. ن. (بفتح جیم و کسرواو) منسوب بجو، چیزی که از جو درست‌شده باشد مثل نان جو، جوینه هم گفته شده

جه - ص. (بکسر جیم) زن بدکار.

جهات - ع. (بفتح جیم) جمع جهة.

جهات اربعه یا **جهات اصلیه**: در اصطلاح جغرافیا: مشرق - مغرب - شمال - جنوب. **جهات فرعیه**: چهار جهة بین جهات اصلیه: شمال شرقی - جنوب شرقی - جنوب غربی - شمال غربی.

جهاد - ع. (بکسر جیم) کوشیدن، کوشش، جنگ کردن در راه دین حق

جهار - ع. (بکسر جیم) آشکار کردن، بلند کردن آواز.

جهاز - ع. (بکسر یا فتح جیم) آنچه از اسباب ورخت‌وچیزهای دیگر که‌برای خانه یابرای عروس‌یا برای مسافر آماده کنند، و نیز بمعنی دستگاه مانند کشتی وچرخ روغنگیری، واعضائی که باهم در بدن‌عمل معینی را انجام‌میدهند مثل‌جهاز تنفس، جهاز هضم، اجهزه و اجهزات جمع.

جهال - ع. (بضم جیم و تشدید ها) جمع جاهل.

جهالت - ع. (بفتح جیم ولام) نادانی

جهان ـ ا . (بفتح جیم) گیتی ، دنیا ، عالم ، جهن نیز گفته شده . **جهانیان:** مردم‌دنیا، تمام‌مردمی که دراین‌دنیاهستند

جهان آفرین ـ ص. آفریننده‌ٔ جهان ، خدای بزرگ .

جهانبان ـ ص . نگهبان جهان ، نگاهدارنده‌ٔ عالم ، صفت پادشاه بزرگ.

جهانبانی: پادشاهی ، سلطنت

جهان پهلوان ـ ص. پهلوان بزرگ، مردی که از تمام پهلوانان جهان دلیرتر وپرزورتر باشد .

جهاندن ـ جهانیدن ـ مص ،پرش، دادن، پراندن، به جست‌وخیزواداار کردن

جهاننده : «ص . فا» پرش دهنده ، به‌جست و خیز درآورنده .

جهانگرد ـ ص . (بفتح کاف) کسی که در شهرها و کشورهابگردد وسیاحت کند

جهان‌نما ـ ا . نقشه‌ٔ جغرافیا که زمین را در دونیم کره نشان میدهد .

جهة ـ ع . (بکسر یا فتح جیم) جانب، سوی ، ناحیه ، سبب ، جهات جمع

جهد ـ ع. (بفتح‌جیم) کوشیدن، کوشش

جهر ـ ع . (بفتح جیم و سکون ها) آشکار کردن ، بلند کردن آواز .

جهل ـ ع . (بفتح جیم و سکون ها) نادانی ، بی‌خردی .

جهلاء ـ ع . (بضم جیم وفتح‌ها) جمع جاهل وجهول .

جهله ـ ع. (بفتح‌جیم‌وها ولام)جمع‌جاهل

جهنم ـ ع . (بفتح‌جیم وها ونون‌مشدد) دوزخ ، جای گناهکاران درقیامت..

جهود ـ (بضم‌جیم و ها) یهود، یهودی

جهول ـ ع. (بفتح‌جیم وضم ها)نادان، بی‌خرد ، خودپسند ، جهلاء جمع .

جهیدن ـ مص . برجستن ، پریدن روی زمین ، جستن از جائی بجای دیگر .

جهش: «ا. مص» جست وخیز **جهنده:** «ص . فا» جست وخیز کننده . **جهان:** جهنده ، در حال جهیدن

جهیز ـع. (بفتح‌جیم) اسب تیزرو ، در فارسی بمعنی اسباب وآنچه که عروس از خانه‌ٔ خود بخانه‌ٔ شوهر میبرد میگویند .

جیاد ـ ع . (بکسر جیم) جمع جید .

جیب ـ ع . (بفتح جیم و سکون یا) گریبان ، یخه‌ٔ پیراهن ، جیوب جمع ، و نیزجیب‌وجیبهٔ کیسه‌ای که بلباس میدوزنده جیاب جمع ، در فارسی بکسر جیم تلفظ میکنند .

جیپ Jip نوعی‌ازاتومبیل سبك ومحكم که درجاده‌های‌ناهموار بهترازاتومبیلهای دیگر حرکت میکند .

جید ـ ع . گردن ، اجیاد وجیود جمع

جید -ع . (بفتح جیم و کسر یای مشدد) خوب ، نیکو ، بسیار نیك ، جیاد جمع

جیدار- ا. (بکسر جیم) درخت کوچکی است بوته‌مانند ، برگهایش شبیه برگ بلوط ، قرمز دانه درآن تولید میشود

جیر - ا . (بکسر جیم) نوعی پوست دباغی شدهٔ نرم که از آن رویهٔ کفش وچیزهای دیگر میدوزند .

جیر - ا. زیر، صدای زیر ونازك، جیغ، بمعنی خشم وغضب هم میگویند .

جیرجیر: صدای پرندگان کوچك مانند کنجشك

جیران - ع . همسایگان ، جمع جار .

جیران - ت . (بفتح جیم) آهو

جیرجیرك - ا . نگا . جرواسك.

جیره- ا . خوراکی وخواربار که روزانه بمقدار معین بکسی بدهند .

جیزجنگ - ا . (بکسر جیم اول وفتح جیم‌دوم) جیرجنگ، جیرچنگ، مچاچنگ، چرمینهٔ زنان ، چیزی شبیه آلت تناسل مرد که از چرم درست کنند .

جیزه - ع . ناحیه ، جانب ، کرانه .

جیش - ع . (بفتح جیم) لشگر ،سپاه، ارتش ، جیوش جمع .

جیغ - ا . فریاد ، صدای نازك و بلند

جیفه - ع. (بکسرجیم) لاشه ، مردار ، جسدمرده که بو گرفته‌و گندیده شده‌باشد، جیف « بکسرجیم وفتح یا » واجیاف‌جمع

جیك - ا . یك طرف قاب یا بجول که باآن بازی میکنند ، مقابل بوك .

جیك‌جیك: صدای پرندگان کوچك مانند گنجشك .

جیل - ع . (بکسر جیم) یك صنف از مردم ، اهل یك زمان ، اجیال وجیال‌جمع

جین Gin نوعی از نوشابه که دوباره با اجزاء معطر از قبیل دانهٔ عرعر وپوست نارنج تقطیر شده باشد .

جیوش -ع . (بضم‌جیم ویا) جمع جیش

جیوه-ا . (بکسر جیم وفتح واو) زیوه، سیماب، آبك، زیبق ، مرکور ، یکی از فلزات برنگ نقره، در حرارت متعارفی مایع میشود ، در ۴۰ درجه زیرصفر منجمد میگردد ، در ساختن بارومتر وجیوه‌دادن آینه بکار میرود .

چ - حرف هفتم الفبای فارسی که «چه» تلفظ میشود ، جیم فارسی هم میگویند، این حرف مخصوص زبان فارسی است و در لغات عربی نیست ، در حساب ابجد بجای جیم «۳» بشمار میرود .

چائیدن - چاییدن - مص . سرما خوردن، ناخوش شدن ازسرماخوردگی، چاهیدن‌هم‌میگویند. **چایش**: «ا.مص» بیماری سرماخوردگی.

چابك - ص . (بضم با) چست وچالاك، ماهر ، زبر دست ، چابوك هم گفته‌شده، بمعنی‌تازیانه‌هم گفته‌اند. **چابك‌سوار**: سوار کار ماهر ، کسی که در مسابقهٔ اسب دوانی سوار اسب میشود .

چاپ - ا . فن نقش کردن نوشته‌ها و تصاویر درروی کاغذ بوسیلهٔ حروف‌سربی وکلیشه وماشینهای مخصوص این کار

چاپاتی - ا . نان نازك که روی تابه پخته کنند ، چپاتی هم گفته شده .

چاپار - ا . پیك ، نامه‌بر ، قاصد، پست. **چاپارخانه** : پستخانه ، ادارهٔ پست

چاپچی - ت . کار گر چاپخانه .

چاپخانه - ا. م. جای چاپ کردن‌اوراق وکتب ، مطبعه .

چاپلوس - ص . خوشامدگو ، چرب زبان، متملق ، کسی که با فروتنی وچرب زبانی وخوشامدگویی کسی‌رافریب بدهد، چابلوس وچالبوس وچلبوس هم گفته‌شده.

چاپیدن - مص . تاراج کردن ، غارت کردن ، اموال دیگران را بیغما بردن.

چاتلانقوش - ت . (بسکون تا و ضم قاف) ثمر درخت‌بنه یا پستهٔ وحشی که از آن ترشی درست میکنند ، چتلاقوچ هم گفته‌اند ، درفارسی بنه وبنکلك هم گفته شده،در عربی بطم یاحبة‌الخضراءمیگویند

چاتمه - ت . (بسکون تا وفتح میم) وضع وشکل چند تفنگ که ته‌آنها را با اندکی فاصله ازهم بزمین بگذارند وسر آنهارا بهم تکیه‌بدهند. **چاتمه‌زدن** : چیدن تفنگها بشکل‌چاتمه، وتوقف‌عده‌ای قراول در یك محل .

چاچله - ا. (بفتح سوم وچهارم) کفش، پا افزار ، پاپوش .

چاچی - ص . ن . منسوب بچاچ که نام

قدیم شهر تاشکند یا کاشغر بوده و در آنجا کمان خوب میساخته‌اند. **چاچی کمان**: کمان خوب منسوب بچاچ.

چاخچور - ا. (بسکون خا) دولاغ، شلوار گشاد زنانه که از کف پا تا کمر را میپوشاند و سابقاً زنان بپا میکردند، چاقچور وچاقشوروچاخشور هم گفته‌شده

چاخو - ا. ص. (بضم‌خا) نگا. چاهخو.

چادر - ا. (بضم یا فتح دال) بالاپوش که زنان روی سرمیاندازند و تمام اندام آنها را میپوشانند، ونیز بمعنی سایبان، خیمه، پردهٔ بزرگ. **چادر کافوری**: کنایه از سفیدی صبح. **چادر کحلی**: کنایه از آسمان و شب تاریک. **چادر لاجورد**: کنایه ازآسمان.

چادر ترسا - ا. چادر زرد و کبود، و کنایه از شفق و سرخی افق هنگام غروب آفتاب

چادر شب - ا. (بسکون را) چادر بزرگ که رختخواب را درآن میبندند.

چادر نشین - ا. ص. (بسکون را) کسی که در صحرا و در ییلاق و قشلاق زیر چادر یا خیمه زندگانی میکند.

چادر نماز - ا. (بسکون را)چادری که ازچیت‌وسایر پارچه‌های نازك‌رنگین میدوزند و زنان در خانه یا هنگام نماز خواندن برسر میکنند.

چار - ا. مخفف چهار، ومخفف چاره، بمعنی کورهٔ سفال پزی هم گفته شده.

چار آینه - ا. نگا. چهارآینه

چار بالش - ا. نگا. چهار بالش

چار بند - ا. نگا. چهاربند

چاربندی - ا. نگا. چهار بندی

چارپا - ا. نگا. چهارپا

چارپایه - ا. نگا. چهار پایه

چار تکبیر - نگا. چهار تکبیر.

چارچوب - ا. نگا. چهارچوب

چارزانو - ا. نگا. چهار زانو

چارسو - ا. نگا. چهارسو

چار شاخ - ا. نگا. چهار شاخ

چارشانه - ك. نگا. چهار شانه

چارطاق - نگا. چهار طاق

چارغ - چارق - ت. (بضم را) کفش چرمی که بندهای بلند دارد و بندهای آن بساق پا پیچیده میشود، پاتابه، پاپیك

چارقد - نگا. چهارقد

چارك - ا. (بفتح را) نگا. چهاریك

چار گامه - ا. ص. نگا. چهار گامه

چار گاه - ا. نگا. چهار گاه

چار گوشه - ا. ص. نگا. چهار گوشه.

چارمیخ - ا. نگا. چهارمیخ

چاروا - ا. نگا. چهارپا.

چاره - ا . علاج، درمان، تدبیر ، مکر ، حیله ، گزیر ، چارهم میگویند .
چاریار - ا . نکا. چهاریار
چاش - ا . نکا . جاش .
چاشت - ا . (بسکون شین) هنگام صبح ، یك ساعت از آفتاب گذشته ، و غذائی که صبح پس از برخاستن از خواب میخورند
چاشکدان - ا . نکا . جاشدان
چاشنی - ا . مزه ، شیرینی ، چیزی که فقط باندازهٔ چشیدن باشد ، مقدار کمی ترشی از قبیل سرکه یا آبغوره یا رب انار که بخوراك بزنند ، و نیز کلاهك فلزی که ته آن مقدار کمی مادهٔ قابل انفجار دارد و در ته فشنگ یا در تفنگهای سرپر برای آتش کردن تفنگ بکارمیرود. **چاشنی گیر**: کسی که‌اند کی ازغذائی رابرای تشخیص طعم‌ومزه آن بچشد
چاق - فربه ، تنومند ، تندرست ، تلان.
چاقو - آلت کوچك برای بریدن یا تراشیدن که‌دارای دسته وتیغهٔ کوتاه‌است
چاقو کش :آدم‌شریر که با چاقوبمردم حمله کند وزخم بزند .
چاك - ا . شکاف ، تراك ، رخنه ، پاره . **چاك دادن** : شکاف دادن ، دراندن. **چاك چاك**:پاره‌پاره، پرشکاف وتراك ، چاکاچاك هم میگویند . ؛ نکا . چکاچاك»
چاکر - ا . ص . (بکسر ، یا فتح کاف) نوکر ، بنده ، فرمانبردار .
چاکسو - هذ . نکا . چشمیزك
چال- چاله - ا. گود، گودال، گودی.
چال کردن: گود کردن، چیزی رازیر خاك کردن .
چال - ا . مرغابی ، غاز ، بمعنی هوبره وکبك هم گفته شده.
چالاك - ص . چست و چابك ، جلد ، زرنگ ، بمعنی جای بلند هم گفته‌شده
چالش - ا . مص . (بکسر لام) ناز و خرام و رفتار ازروی کبر وغرور ، بمعنی جنگ و جدال و جولان هم گفته شده ، چالیش هم گفته‌اند . **چالشگر** : کسی که ازروی کبروغرور میخرامد ،جنگجو
چالشگری: جنگجویی ، خودنمایی
چالیك- ا .(بکسرلام)نکا . الك‌دولك
چام - ا. چم، خم. **چام‌چام**: چم‌چم، دره وراه پرپیچ وخم
چامه - ا . (بفتح‌میم) شعر، غزل، سرود
چامیدن - مص . (بکسر میم) چمیدن، خرامیدن ، بمعنی بول کردن هم گفته‌شده
چامین - ا . (بکسر میم) نکا . چمین.
چانه - ا . (بفتح نون) استخوان زنخ،

فك اسفل ، ذقن ، بمعنی گلولهٔ خمیر هم گفته شده وباین‌معنی چونه هم میگویند.
چانه زدن: پرحرفی کردن ، حرف زدن زیاد در موقع خرید و فروش برای کم کردن یازیاد کردن‌قیمت. **پرچانه**: پرحرف ، پر گو .
چاو - مأخوذ از چینی ، پول کاغذی که کیخاتون « یکی از فرمانروایان مغول ایران» درسال ٦٩٣ ه . در ایران‌رواج داد وچون مردم‌قبول نکردند ازمیان‌رفت
چاوچاو - ا . (بسکون واو) ناله و زاری ، خصوصاً ناله وزاری وسروصدای پرندهٔ کوچك مانند گنجشك هنگامی که پرندهٔ دیگر باو حمله کند یا کسی دست بلانهٔ او کند وبخواهد بچه‌اش را بگیرد
چاودار - ا . (بسکون واو) گیاهی است از نوع غلات ، بلندیش تا دو متر میرسد ، بر گهایش پهن وخشن ، دانه‌های آنرا مانند گندم‌آرد میکنند ونان‌میپزند، درجاهای‌خشك بهتر از گندم‌میروید،دیوك
چاوله- ا .(بفتح واو ولام) گل‌پر بر گ ورنگین ، گل صد بر گ
چاووش- چاوش - ت . (بضم‌واو) نقیب وپیشرولشگر ، پیشرو کاروان، کسی که پیشاپیش قافله یازوار حر کت میکند وآواز میخواند .

چاویدن - مص . (بکسر واو) بانگ کردن ، بانگ وخروش کردن پرنده
چاه - ا . گودال تنوره مانندی که در زمین حفر کنند برای بالا آوردن آب یا ریختن فاضل‌آب .
چاهخو- ا. ص. کسی که پیشه‌اش کندن چاه یالایروبی کاریز است ، چاخو وچاهجو وچاهکن‌هم میگویند، اما کلمهٔ چاخوبیشتر بکسی اطلاق میشود که چاه مستراح را خالی میکند، و کسی را که چاه آب حفر میکند یا درقنات‌وکاریز کارمیکند‌چاهکن یا مقنی میگویند .
چاهیوز- ا. (بسکون هاوضم یا)قلابی که باآن‌دلوازچاه بیرون بیاورند،چاهپوز هم گفته شده .
چای - ا . درختی است کوچك،بلندیش تا سه‌متر میرسد ، بر گهایش سبزوخرم ، در جاهای گرم و مرطوب بعمل می‌آید ، بر گ چای را بعد از چیدن درآفتاب یا در تاوه‌های مخصوص‌خشك میکنند سپس آنهارانرم وتمیزمیکنند وبباز‌ارمیفرستند
چایش - ا . مص . نگا . چائیدن
چپ - ا.ص. مقابل‌راست ، خلاف‌راست، ناراست ، واژگون ، وباین معنی چپه هم میگویند ، و نیز بمعنی لوچ واحول ، و کسی که بیشتر با دست چپ کار بکند .

چپان - ا. (بفتح اول) جامهٔ کهنه ومندرس. **چپانی :** کهنه پوش ، ژنده‌پوش
چپاندن - چپانیدن - مص . (بفتح اول) آکنده کردن ، پر کردن ، چیزی‌را با زوروفشارمیان‌چیزدیگرجا دادن، تپاندن
چپاننده: «ص . فا» کسی که‌چیزی را در چیز دیگر بچپاند ، تپاننده .
چپاول - ت . (بفتح اول وضم چهارم) غارت ، یغما ، تاراج . **چپاولچی :** غارتگر ، یغماگر .
چپچله - ا . (بفتح اول وسوم وچهارم) زمین لیز ومرطوب که پا در روی آن بلغزد ، جای لیز و سرازیر در بغل کوه یا تپه که از آنجا بپایین لیز بخورند ، چچله و لخشك هم گفته شده .
چپدار - ا . (بکسر، یا فتح اول) نوعی کفش شبیه نعلین که سابقاً مردم بخارادر روی‌موزه بپا میکردند ، چپداز وچپدان هم گفته شده .
چپر - ا . (بفتح اول ودوم) پرچین ، نرده ، خانه یا دیواری که از شاخه های درخت درست کنند ، عده‌ای از مردم یا حیوانات که‌دایره‌وار گردآمده وحلقه‌زده باشند ، بمعنی چرخ خرمن کوب هم میگویند ، ونیزآلتی است در پارچه‌بافی ونوار بافی که سرتارهای نوار را به آن میبندند ودر موقع بافتن نوار بالا وپایین میرود ونوارياپارچه‌ای را که بااین آلت بافته شود چپرباف میگویند
چپش - ا . (بفتح اول و کسر دوم) بزغالهٔ یکساله .
چپق - ت. (بضم اول‌ودوم) نوعی آلت تدخین دارای دستهٔ چوبی وسرسفالی
چپل - ص . (بفتح اول و دوم) پلید، کثیف «نگا. پچل»
چپلك - ص . (بفتح اول ودوم و سوم) آلوده ، پلید ، مردار .
چپو - ت. (بفتح اول ودوم) غارت، یغما، چپاول . **چپوچی :** غارتگر ، یغماگر
چپیدن - مص . (بفتح اول) درهم فرو رفتن ، جا گرفتن چیزی در چیز دیگر بزور وفشار . **چپیده:** چیزی که بزور و فشار میان چیز دیگر جا گرفته باشد .
چپیره - ا. (بفتح اول‌و کسر دوم) جمع، جمعیت ، عده‌ای از مردم که برای کاری در یکجا گرد آیند ، چبیره هم گفته‌شده
چپین - ا . (بضم اول وتشدید دوم) سله، ظرفی که از شاخه‌های نازك درخت‌بیافند شبیه طبق ، چبین وخبین هم گفته شده
چتر - ا . (بفتح اول) سایبان کوچك دسته‌دار که درزیرآفتاب یاهنگام باریدن برف وباران روی سرنگاه میدارند .

چتر آبگون : کنایه از آسمان . **چتر زرین** : کنایه از آفتاب . **چتر سیمین**: کنایه از ماه شب چهارده ، چتر سیمابی هم گفته‌اند . **چتر عنبرین** : کنایه از شب ، تاریکی شب .

چترباز - ا . ص . کسی که با چتر نجات از هواپیما بزمین فرود بیاید

چترك - ا . (بفتح اول و سوم) گیاهی است چتری دارای برگهای دراز و ساقهٔ کوتاه ، پشت برگهایش خاکستری رنگ

چتر نجات- چتری که با آن ازهواپیما بزمین فرود می‌آیند « پاراشوت » .

چتری- ص . ن . منسوب بچتر ، مانندچتر ، درخت یا بوته‌ای که شاخه‌های آن چرخی و مدور وشبیه چتر باشد. **چتریان** : در اصطلاح گیاه شناسی تیره‌ای از رستنی‌ها که گلهای آنها بشکل چتر در بالای شاخه‌های آنها قرار دارد مانند جعفری و هویج

چتوار - چتور- (بفتح اول) مأخوذ از روسی ، یك چهارم کیروانکه ، تقریباً معادل ۱۲۵ گرم .

چچ - ا . (بفتح اول) چلك ، چهارشاخ که با آن خرمن کوفته را بباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود ، بمعنی غربال هم گفته‌اند .

چچك - ا . (بکسر اول و فتح دوم) خال ، نقطهٔ سیاه که روی پوست بدن انسان پیدا شود ، چیچك ، بمعنی رخساره هم گفته شده ، چخك هم گفته‌اند .

چچو - ا . (بضم اول و دوم) پستان ، پستان زن یا حیوان ماده .

چچول - ا . (بضم اول و دوم) تکهٔ کوچك گوشت میان فرج زن که آنرا خروسه نیز میگویند، آلت تناسل پسر خردسال را هم میگویند ، چچوله وچچله هم گفته‌اند.

چخ - ا . (بفتح اول) غلاف کارد یا شمشیر ، و «بکسر اول» در ترکی کلمه‌ای است که هنگام نهیب زدن بسگ ودور کردن او میگویند .

چخت - ا . (بضم اول) سقف خانه

چخماق - ت . (بفتح اول) آتش زنه ، قطعهٔ آهن که بسنگ بزنند تا جرقه تولید شود ودر قدیم باآن آتش روشن میکردند ، ونیز آلتی است در تفنگ که وقتی به ته فشنگ میخورد گلوله محترق میشود ، چخماخ هم گفته شده ، بمعنی تبرزین نیز گفته‌اند .

چخیدن - مص . (بفتح اول) کوشیدن ، ستیزه کردن ، دم زدن ، چفیدن هم گفته شده . **چخیده** : کوشیده ، دم زده

چخین - ص . (بفتح اول و کسر دوم)

چرك آلود ، زخمی که چرك داشته باشد.
چدن - مص . (بکسر اول وفتح دوم) مخفف چیدن ، جدا کردن ، بر گزیدن .
چده : چیده ، جدا کرده شده
چدن - ا . (بضم اول وفتح دوم) فلزی است مرکب از آهن وزغال که تقریباً صدی پنج کربن دارد، در ۱۲۰۰ درجه حرارت ذوب میشود .
چر - ا . (بضم اول) آلت تناسل مرد
چرا - ا. مص . (بفتح اول) چریدن، عمل حیوانات چرنده هنگام چریدن
چرا - (بکسر اول) کلمهٔ تعلیل وپرسش، یعنی برای چه ؟ بچه جهة ؟
چرابه - ا. (بفتح اول) چربی که روی شیر میبندد ، سرشیر، خامه ، قیماق .
چراخور - ا. نگا. چراگاه .
چراغ - ا. (بکسر اول) آلتی که در تاریکی آنرا روشن کنند برای روشنائی دادن ازقبیل لامپا وپیه سوزوچراغ برق، چراخ هم گفته شده .
چراغان - ا . چراغهای بسیار که در مجالس جشن وشادمانی روشن کنند، مجلس جشن که در آن چراغ بسیار روشن کرده باشند ، چراغانی هم میگویند ، ونیز نوعی شکنجه بوده که چند جای سروتن محکوم را سوراخ کرده و در آن سوراخها فتیله یا شمع افروخته فرومیکردند .
چراغ بره - ا. نگا. چراغواره .
چراغپا - ا . چراغپایه ، پایهٔ چراغ ، چیزی که چراغ روی آن بگذارند ، و نیزحالت ایستادن اسب هنگامی که هردو دست خود را بلند کند وروی دوپا بایستد
چراغ پرهیز - ا . نگا. چراغواره .
چراغچی - نوکر یا خدمتگزاری که مامورروشن کردن چراغها باشد .
چراغدان - ا . جاچراغی ، جائی که چراغ بگذارند ، فانوس
چراغك - ا . (بکسراول وفتح چهارم) مصغرچراغ ، کرم شب تاب
چراغله - ا. (بسکون غین وفتح لام) نگا. کرم شب تاب .
چراغواره - ا. (بسکون غین وفتح را) قندیل ، فانوس ، جاچراغی که از شیشه درست کنند وچراغ را درآن بگذارند که بادآنرا خاموش نکند ، چراغ بره و چراغ پرهیزهم گفته شده .
چراغینه - ا . نگا. کرم شب تاب
چراگاه - ا. م. (بفتح اول) علفزار، جای چریدن حیوانات علفخوار، مرتع ، چراگه و چراخور و چراخوار و چرام و چرامین وخرامین هم گفته شده.
چراگر - ص. (بفتح اول وچهارم) چرنده،

چرا کننده، حیوانی که بچرد وعلف بخورد

چرامین - ا. (بفتح اول و کسر چهارم) چراگاه، بمعنی کاه وعلف هم گفته اند، چرام و خرامین هم گفته شده

چراندن - چرانیدن - مص. (بفتح اول) گردش دادن حیوانات علفخوار در علفزار که چرا کنند و علف بخورند.

چراننده: «ص. فا» کسی که حیوان علفخواررا درچراگاه میچراند. **چران**: امر بچرانیدن، بچران، و بمعنی چراننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند گاوچران، گوسفند چران

چرب - ص. (بفتح اول وسکون دوم) صفت روغن، وهرماده ای که مانند روغن باشد، روغنی، روغن دار، غذای پرروغن، وچیزی که به آن روغن مالیده باشند.

چرب دست - ك. (بسکون با) چابك، هنرمند تردست، شیرین کار، کسی که در کارخود زبردست وماهر باشد.

چرب زبان - ك. (بسکون با) شیرین زبان، خوش سخن، چاپلوس. **چرب زبانی**: چاپلوسی، خوشامد گویی

چربك - ا. (بفتح اول و سوم) مصغر چرب، چربه، نوعی از نان که در روغن بریان کنند، بمعنی سرشیروقیماق هم گفته شده، ونیزبمعنی دروغ وبهتان وسخنی که بطریق غمز وسعایت دربارهٔ کسی بگویند

چرب گفتار - ك. شیرین سخن

چربو - ا. (بفتح اول) نگا. چربی.

چربی - ا. (بفتح اول) چربه، چربو، پیه، سفیدی روی گوشت گاوو گوسفند و شتر و امثال آنها، مادهٔ روغنی که روی آبگوشت جمع میشود، بمعنی سرشیر و قیماق، وبمعنی چستی و چالاکی و سخن چرب ودلفریب هم گفته شده

چربیدن - مص. (بفتح اول) افزون آمدن، فزونی یافتن، سنگین تر شدن چیزی از چیز دیگر در وزن.

چرت - ا. (بضم اول) حالت بین خواب وبیداری، پینکی، خواب سبك. **چرت زدن**: چشمها را روبهم گذاشتن وبخواب رفتن واندکی بعد بیدارشدن

چرتکه - چتکه - (بضم اول وسکون دوم) مأخوذ از روسی، چهارچوبهٔ کوچکی که دارای چند رشته مهره های چوبی بسیم کشیده است و درحساب کردن برای عمل جمع یا تفریق بکارمیرود.

چرخ - ا. (بفتح اول) هرچیز مدور که حرکت دورانی داشته باشد و دور محور خود بچرخد مانند چرخ درشکه، ماشین خیاطی را هم بمناسبت چرخی که پهلوی آن قرار دارد چرخ خیاطی میگویند،

بمعنی آسمان وفلك و بمعنی کمان هم گفته‌اند
چرخ زدن: دورخود گردیدن، چرخیدن، چرخ خوردن هم میگویند. **چرخ دادن:** چیزی رادورخودش گرداندن، چرخاندن.
چرخ کبود: آسمان.
چرخاب - ا. چرخ آب، چرخی که بقوهٔ آب حرکت کند، چرخی که با آن آب ازچاه بکشند، ونیز بمعنی گرداب
چرخاندن - چرخانیدن - مص. چرخ دادن، گرداندن، حرکت دادن چرخ دورمحورخودش. **چرخاننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بچرخاند
چرخ ریسك - ا. (بکسررا وفتح سین) پرندهٔ کوچکی است شبیه بکنجشك که صدایش مانند صدای دوك نخریسی است واوراچرخ ریسوودوك ریسك هم‌میگویند و نیز جانوری است شبیه ملخ که صدای بلندی دارد
چرخشت - ا. (بفتح اول وضم سوم) چرخی که باآن آب انگور بگیرند، ظرفی که درآن انگور بریزند و لگد کنند تا آبش گرفته شود، چرخست و خرخشت نیز گفته شده، جاست و سیارهم گفته‌اند.
چرخه - ا. هرچیز شبیه چرخ، وآلتی درچرخ نخریسی دستی که نخ دور آن میپیچد، بمعنی کلاف نخ هم میگویند.

چرخه - ا. گیاهی است دارای ساقهٔ سست وباریك و آنرا چرخله هم میگویند
چرخی - ص. ن. منسوب بچرخ، گرد مانند چرخ، هرچیزی که بچرخد، بمعنی جامهٔ نازك ابریشمی هم گفته شده.
چرخیدن - مص. چرخ زدن، چرخ خوردن، دورخود یا دورچیزی گردیدن
چرخنده: «ص. فا» کسی یا چیزی که دورچیز دیگربچرخد وچرخ بزند.
چرد - ا. (بفتح اول وسکون دوم) آستان، آستانه، درگاه خانه
چرده - ا. (بفتح اول وسوم) چهره، رنگ چهره، پوست صورت آدمی، چرته و چرزه هم گفته شده. **سیاه چرده:** کسی که چهره‌اش تیره رنگ باشد
چرز - ا. (بفتح اول) جرز، چکاوك، قبره، بمعنی هوبره هم گفته شده
چرس - ا. (بفتح اول) مادهٔ سقزی مخدر وسمی که ازبرگ شاهدانه میگیرندوآنرا با توتون یا تنباکو در سرچپق یا غلیان میریزند وتدخین میکنند
چرغ - ا. (بفتح اول) پرنده‌ای است شکاری ازنوع بازها، چرخ هم گفته‌شده، بعربی صقر میگویند.
چرغول - ا. نگا. بارهنگ
چرك - ا. (بکسر اول) مادهٔ سفید رنگی

که از دمل و زخم بیرون می‌آید ، مادهٔ چرب وتیره رنگ که بواسطهٔ دیر شستن بدن یا لباس در روی پوست بدن یالباس پیدا میشود ، شوخ وشوغ هم گفته‌شده

چرکتاب - ص . (بکسر اول و سکون دوم وسوم) تیره رنگ ، پارچه یا لباسی که رنگ آن تیره باشد وچرك در روی آن دیر نمایان شود .

چرکن - ص. ن. (بکسر اول و سوم) نکا. چرکین .

چرکین - ص . ن . (بکسراول وسوم) هرچیز ناپاك وچرك‌آلود ، وزخمی که از آن چرك بیاید ، چرکن هم گفته شده.

چرگر -ا . (بفتح اول وسوم) خنیاگر ، آوازه خوان ، مغنی ، بمعنی مفتی و پیشنماز هم گفته شده .

چرم - ا . (بفتح اول) پوست گاو یا پوست شتر که آنرا دباغت کرده باشند ، بمعنی پوست بدن انسان هم گفته شده

چرمه - ا .(بفتح اول) اسب ، اسب‌سفید

چرمین - چرمینه - ص . ن . چرمی ، هرچیزی که از چرم ساخته شده باشد .

چرند - ص . (بفتح اول و دوم) یاوه ، بیهوده ، سخن بیهوده وبی‌معنی .

چرندو- ا. (بفتح اول ودوم) استخوان نرم وسست ، غضروف ، استخوان نرم که جویده شود ، بمعنی چرنده هم گفته‌اند

چروك -ا. (بضم‌اول‌ودوم) چین‌وشکن که در روی چیزی پیدا شود

چروکیدن - مص. چروك پیدا کردن ، پرچین و چروك شدن . **چروکیده** : «ص.م» چروك‌برداشته، چروك‌دار ، پرچین وچروك شده.

چرونس- رو . پول رایج روسبه‌معادل ده منات .

چرویدن - مص . (بفتح اول و کسر سوم) چاره جستن ، چاره جویی کردن ، در پی چاره‌بودن. **چرونده**: «ص.فا» چاره جوینده . **چرویده** : «ص . م» چاره جویی شده

چریدن - مص . (بفتح اول) گردش کردن وعلف خوردن حیوانات علفخوار در چراگاه ، چرا کردن . **چرنده** : «ص.فا» چرا کننده ، هرحیوانی که‌بچرد وعلف بخورد .

چریك - ا . (بفتح اول و کسر دوم) سربازان‌داوطلب که درنظام خدمت‌نکرده وتعلیمات نظامی را فرا نگرفته باشند ، جنگجویانی که ازمیان عشایر و مردم‌غیر نظامی بکمك‌سربازان داخل‌جنگ‌شوند.

چزد - ا . (بفتح اول) نکا . جرواسك

چزده - ا . (بکسر اول) نکا .جزغاله.

چزك ـ ا . (بکسر اول) خارپشت ، جوجه تیغی ، چزغ هم گفته اند
چسب ـ ا . (بفتح اول) ماده‌ای که باآن دو تکه کاغذ یا چوب یا چیز دیگر را بهم بچسبانند .
چسباندن ـ چسبانیدن ـ مص. وصل کردن وپیوند کردن دو چیز بیکدیگر . **چسباننده** : «ص . فا» کسی که دوچیز را بیکدیگر بچسباند .
چسبیدن ـ مص . (بفتح اول) متصل شدن وپیوستن چیزی بچیزدیگربطوریکه جدا کردن آن دشوار باشد ، چیزی را محکم بدست گرفتن ، چپیدن وچپسیدن وچفسیدن هم گفته شده. **چسبنده**: «ص. فا» چیزی که بچیزدیگر بچسبد ، چیزی که‌دارای‌چسب‌باشد، چسبناك هم‌میگویند **چسبیده** : چیزی که بچیز دیگر پیوند شده باشد .
چست ـ ص . (بضم اول) چابك،چالاك، جلد ، بمعنی محکم وتند وتنگ هم گفته شده . **چستی** : چابکی ، چالاکی .
چستك ـ ا . (بضم‌اول وفتح سوم) نوعی کفش چرمی سبك ، چسبك هم میگویند
چشائی ـ ا . (بفتح اول) یکی ازحواس پنجگانه که با آن مزهٔ چیزها دریافته میشود وآلت‌آن زبان است «ذائقه»

چشام ـ ا . (بفتح اول) نگا . چشمیزك
چشاندن ـ چشانیدن ـ مص .(بفتح اول) اندکی از خوردنی بدهان کسی گذاشتن که مزهٔ‌آنرابچشد .**چشاننده:** «ص .فا» کسی که مزهٔ چیزی را بکسی بچشاند .
چشته ـ ا . (بفتح اول و سوم) چاشت ، طعمه ، خوراك اندك .
چشم ـ ا . (بفتح اول) عضو بدن انسان وحیوان که باآن چیزها را میبیند وشکل ورنگ وحجم وفاصلهٔ‌آنها را در می‌یابد
چشم‌آرو ـ ا . (بضم را) چیزی که برای دفع چشم زخم درست کنند از قبیل دعا وطلسم ومهره، چشم بنام هم گفته‌اند .
چشم‌آغیل ـ ا . (بکسر غین) نگاه از گوشهٔ‌چشم ازروی خشم وغضب ، چشماغل وچشم‌آلوس هم گفته شده
چشم‌آلوسـ ا . (بضم‌لام)نگاه غضب آلود از گوشهٔ چشم ، چشم‌آغیل .
چشم‌انداز ـ ا . مساحتی از صحرا یا دامنهٔ کوه که چشم همهٔ آنرا ببیند .
چشم‌براه ـ ص . (بکسربا) کسی که در انتظار آمدن مهمان یا مسافر باشد .
چشم‌بنام ـ ا . (بکسر با) چیزی که برای دفع‌چشم زخم درست کنند، تعویذ، چشم بنام و چشم و هام وچشم وهم وچشم

آرو هم گفته شده.

چشم‌بندی ـ ا . مص . بستن چشم کسی، نیرنگ، شعبده، حقه‌بازی.

چشم‌پزشک ـ ا.ص. پزشکی که امراض چشم را معالجه کند، کحال.

چشم‌پوشی ـ ا . مص . چشم‌پوشیدن، نادیده گرفتن جرم و گناه کسی.

چشم‌تنگ ـ ك. (بسکون میم وفتح تا) کنایه از آدم بخیل وحسود.

چشم‌خانه ـ ا. خانهٔ چشم، کاسهٔ چشم، حفره که چشم در آن جا دارد.

چشم خروس ـ ا . گیاهی است دارای گلهای خوشه‌ای، برگهایش شبیه برگ اقاقیا، دانه‌های آن باندازهٔ فلفل ودارای مادهٔ سمی، در هند میروید.

چشمداشت ـ ا . مص . چشم بکمك و همراهی کسی داشتن، منتظر وصول چیزی بودن، امیدوخواهش، انتظار، توقع

چشم‌دریده ـ ك . بی‌شرم، بی‌حیا.

چشم‌رسیده ـ ص . نگا . چشم‌زده.

چشم‌روشنی ـ ا . پیشکشی وهدیه که برای عروس و داماد یا کسی که تازه از سفر بر گشته ببرند.

چشم‌زخم ـ ا . صدمه وآسیبی که از چشم بد بکسی برسد.

چشم‌زد ـ ا . (بفتح زا) مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم بگردن کودك آویزان کنند، کسی راهم‌میگویند که چشم زخم باو رسیده باشد.

چشم‌زده ـ ص . کسی که چشم زخم باو رسیده، چشم‌زد وچشم رسیده هم گفته‌اند.

چشمك ـ ا . مصغر چشم، اشاره با گوشهٔ چشم، بمعنی عینك هم گفته شده.

چشم گشته ـ ص . (بفتح اول وچهارم) کج چشم، چپ چشم، لوچ، احول

چشمه ـ ا . جائی که آب از زمین بیرون آید وجاری شود، بمعنی سوراخ ریز هم گفته شده مثل سوراخ سوزن.

چشمه‌سار ـ ا . م . زمینی که در آن چشمه بسیار باشد، ونیز بمعنی سرچشمه

چشمیزك ـ ا . (بفتح اول وپنجم) دانه‌ای است سیاه‌وبراق باندازهٔ بهدانه، از گیاهی که در سودان وحجازمیروید بدست‌میآید، در طب قدیم جزء داروهای چشم بکار میرفته، چشمیزج وتشمیزج وچشمك وچشام وچشوم وچشخام وجاکشووچاکشووخاکشو هم گفته شده، بهندی چاکسومیگویند.

چشوم ـ ا . (بفتح اول وضم دوم) نگا. چشمیزك.

چشیدن ـ مص . مزه کردن، خوردن مقدار کمی از چیزی برای درك کردن مزهٔ آن . **چشاده** : «ص . فا» کسی که

مزهٔ چیزی را بچشد .

چغ ـ ا . (بکسر اول) لانهٔ پرندگان، خانه‌ای که برای کبوتران‌خانگی درروی پشت‌بام میسازند، چیغ وچخ هم‌میگویند.

چغاله ـ ا . (بفتح اول) میوهٔ نارس از قبیل بادام وزردالو وامثال‌آنها

چغامه ـ ا . (بفتح اول) نگا . چکامه

چغانه ـ ا . (بفتح اول) یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله به‌آن آویخته وبا دست حرکت میدهند .

چغبوت ـ ا . (بفتح اول) نگا. جبغوت

چغداول ـ ا . (بفتح اول وضم واو) جمعی از مردم که در لشکرکشیها دنبال سپاهیان حرکت کنند ، چغدل وچغدول و چنداول هم گفته شده .

چغر ـ ص. (بفتح اول‌ودوم) نگا.چغل

چغر ـ ا . (بفتح اول) نگا . چغز .

چغریدن ـ مص . (بفتح اول) توجه کردن ، التفات کردن، چغزیدن هم گفته شده . **چغریده**: ترسیده ، واهمه کرده.

چغز ـ ا . (بفتح اول و سکون‌دوم) غوك ، وزغ ، غورباغه، چغر هم گفته‌شده

چغزواره ـ ا . (بفتح اول و سکون دوم) جل وزغ ، جلبك ، چغز پاره هم گفته‌اند .

چغوك ـ ا . (بضم اول ودوم) کنجشك، چغوك و چغو وچکوك هم گفته اند.

چغل ـ ص . (بفتح اول ودوم) هرچیز سفت وسخت، چیزی که زیر دندان‌جویده نشودمانند گوشت که خوب‌پخته نشده‌باشد، چغر هم میگویند ، ونیز چغل بمعنی چین وشکن وبمعنی جوشن هم گفته شده

چغل ـص. (بضم اول ودوم)سخن چین، نمام ، خبر کش ، چغلی دهنده . **چغلی**: سخن چینی . **چغلی دادن** : گزارش دادن‌خبط‌وخطای کسی بشخص‌بالاتر ازاو

چغند ـ ص . (بضم اول و دوم) کنده ، ستبر ، هرچیز سفت وسخت و گلوله‌مانند

چغندر ـ ا .(بضم اول ودوم وفتح دال) گیاهی است دارای برگهای پهن‌ودرشت و گلوله مانند یا مخروطی شکل و بر سه قسم است : چغندرقند ـ چغندر رسمی ـ چغندر فرنگی. چغندرقند که آنرا چغندر صنعتی هم میگویند مخروطی شکل است وتا عمق ۳۰ سانتیمتر یا بیشتر درزمین فرو میرود ، پوست ومغزش سفید وبطور متوسط از ۱۴ تا ۱۸ درصد دارای مادهٔ قند میباشد ودر قند سازی بکار میرود.

چغو ـ ا . (بضم اول و دوم) چغك ، چغوك ، کنجشك ، بمعنی جغد هم گفته‌اند

چغیدن ـ مص . نگا . چخیدن .

چفاله ـ ا . (بفتح اول) نگا . جفاله .

چفت ـ ا. (بفتح اول) چوب بندی زیر درخت، چوب بست که شاخه های تاك و امثال آنرا روی آن میخوابانند.

چفت ـ ا. (بکسر اول) زرفین وزنجیردر، قلاب پشت در. **چفت کردن** : بستن در، وصل کردن چیزی بچیز دیگر

چفتك ـ ا. (بفتح اول) نکا. کاروانك.

چفته ـ ص. (بفتح اول) خم، خمیده، کج، بمعنی طاق وسقف خانه، و بمعنی دروغ وبهتان هم گفته‌اند، چفت و جفت وجفته وجفتا وچفده هم گفته شده

چك Chèque حواله، برات، نوشته‌ای که شخص بوسیلهٔ آن از پولی که در بانك یا نزد صراف دارد مبلغی بگیرد یا بکسی حواله بدهد، این کلمه در کتابهای قدیم فارسی نیز بمعنی قباله وحجت و منشور و عهدنامه وبرات بکار رفته

چاك ـ ا. آ. (بفتح اول) چهار شاخ، آلتی که با آن خرمن کوفته را بر باد میدهند تاکاه از دانه جدا شود، چچ هم گفته‌شده، بمعنی مشتهٔ پنبه زنی‌هم گفته‌اند

چك ـ ا. (بکسر اول) چکه، قطره، آب اندك که از جائی یا چیزی بچکد، و «بفتح اول» بمعنی چانه و فك اسفل، چنانکه گویند چك وچانه، و «بضم‌اول» بمعنی نشستن سرپا هم گفته‌اند

چکاچاك ـ ا. (بفتح اول) مخفف چاکاچاك، صدای بهم خوردن اسلحه از قبیل شمشیرو گرز وامثال آنها، وچاك‌چاك شدن بدنها از ضرب شمشیر، چکاچك و چکچاك وچخاچخ هم گفته شده

چکاد ـ ا. (بفتح‌اول)میان سر، تارك، بالای پیشانی، هباك، بمعنی سر کوه و بالای کوه نیز گفته شده، چکاده وچکاه و سبکاد وچهاد هم گفته‌اند.

چکلسه ـ ا. (بفتح اول) نکا. سیخول.

چکامه ـ ا. (بفتح اول) قصیده، شعر، سرواد، چگامه و چغامه هم گفته شده.

چکامه‌سرا : شاعر، قصیده گو.

چکاندن ـ چکانیدن ـ مص. (بفتح یا کسر اول) چکه چکه ریختن آب یامایع دیگر. **چکاننده** : «ص.فا» کسی که مایعی راچکه چکه بریزد، آلتی که‌آب‌یا مایع دیگر را قطره قطره بچکاند.

چکان: امر بچکاندن، بچکان، و بمعنی چکاننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگردرآید مانند قطره چکان، خون چکان

چکاو ـ ا. (بفتح اول) نکا. چکاوك

چکاوكـ ا. (بفتح اول‌وچهارم)پرنده‌ای است خوش آواز و حلال گوشت شبیه گنجشك و کمی بزرگتر از او، بالای سرش تاج کوچکی از پردارد، چکاوه و

چکاو وچاوك وچکوك ومانوك و مانورك وجل وجلك وژوله وهوژه وخجو هم گفته شده ، بعربی قبره میگویند

چکرنه ـ ا . (بکسر اول وفتح دوم) نکا . کاروانك .

چکری ـ ا . (بضم اول) نکا. ریواس

چکسه ـ ا . ص. (بفتح اول وسوم) تکهٔ کاغذ که‌عطار در آن‌مشك یاداروی دیکر بپیچد ، بمعنی خرد و کوچك هم گفته‌اند

چکش ـ ا . آ . (بفتح اول و ضم دوم) آلت آهنی با دستهٔ چوبی شبیه تیشه که باآن آهن یا میخ یاچیزدیکررامیکوبند، چکوچ وچاکوچ هم گفته شده .

چکك ـ ا . (بضم اول ودوم) چغك ، گنجشك ، و « بفتح اول ودوم » نام‌یکی ازآهنکهای موسیقی ، و « بضم اول و فتح دوم» بمعنی طناب وبند ابریشمی هم گفته‌اند وباین معنی چلك هم گفته شده .

چکمه ـ بت .(بفتح اول) کفش ساقه‌بلند که ساقهٔ آن تا زیر زانو برسد ، موزه

چکمیزك ـ ا . (بفتح اول و کسر میم وفتح زا) مرضی که انسان نمیتواندادرار خودرا نکاهدارد وبول چکه چکه‌خارج میشود ، بعربی سلس‌البول میگویند

چکوچ ـ ا.آ. (بفتح اول) نکا.چکش

چکوك ـ ا . (بضم اول ودوم) چغك ، گنجشك ، بمعنی چکاوك هم گفته شده

چکه ـ ص . (بفتح اول ودوم) کوچك ، خرد ، حقیر ،آدم شوخ و مسخره

چکه ـ ا . (بکسر اول‌وفتح کاف مشدد) قطره ، آب اندك که از جائی یا چیزی بچکد ، چك و چکله هم میگویند .

چکیدن ـ مص . چکه چکه آمدن آب از جائی یا چیزی ، چهیدن هم گفته‌شده.

چکیده : «ص . م » چکه چکه شده

چگال ـ ا . (بفتح اول)سختی وستبری وبهم پیوستکی جسمی ، هرچیز سنکین و برهم نشسته «متکاثف» .

چگل‌ـچگلی ـ ص. ن . (بکسر اول‌و دوم)منسوب بچکلیان که‌طایفه‌ای‌از ترکان فراخانی و در نزد شعرای قدیم بزیبائی وخوش اندامی معروف بوده‌اند

چگور ـ ا . (بضم اول ودوم) نوعی از دوتار است که صحرانشینان مینوازند.

چگونه ـ چه کونه ، چطور ، چه‌نوع .

چگونگی : وضع وحالت چیزی

چل ـ ا. ص. (بکسر اول) مخفف چهل، ونیز اسبی را گفته‌اند که دودست یا دست راست وپای چپ اوسفید باشد ، بمعنی‌آدم کم عقل واحمق هم گفته شده ، و « بفتح اول» بمعنی بندوسد هم گفته‌اند ، و «بضم اول» آلت تناسل مرد را میگویند .

چلاس - ص . (بکسر اول) کسی که از روی پستی و تنگ‌چشمی هر نوع خوردنی نزد کسی ببیند هوس کند واز آن بخورد

چلاق - ت . (بضم اول) لنگ ، کسی که پایش معیوب باشد و نتواند درست راه برود

چلاندن-چلانیدن - مص . (بکسر اول) فشردن ، فشار دادن چیزی ، فشردن یك چیز آبدار که آب آن بریزد .

چلانك - ا . (بفتح نون) نگا.جمل

چلب - ا. (بفتح‌اول ودوم) سنج،دو تخته فلز دایره مانند که با دست بر هم میزنند ویکی از آلات‌موسیقی‌است ، بمعنی‌فریاد وآشوب وغوغا هم گفته شده

چلپاسه- ا. (بفتح‌اول) سوسمار کوچك، کلباسه و کلپاسه و کرباسه و کرباشه و کربش و کربشه ومارمولك و مانورنگ وماترنگ وباشو نیز گفته شده

چلپك - ا . (بفتح اول وسوم) نانی که در میان روغن بپزند ، چربك وچواك و چوکك هم گفته شده .

چلتوك - ا . (بفتح اول) نگا. شلتوك

چلچراغ - ا . (بکسر اول و سوم) چهل چراغ ، نوعی چراغ بلوری که دارای‌چندین‌شاخه‌ودرهرشاخهٔ آن‌جای‌یك شمع است وازسقف‌اطاق آویزان‌میکنند.

چلچله - ا . (بکسر اول و سوم) دم جنبانك ، بمعنی پرستو هم گفته‌اند .

چلر - ا . (بفتح اول ودوم) از درختان جنگلی ، بلندیش تا ۳۵ متر میرسد ، برگهایش بیضی، تاه ۲۰۰سال عمرمیکند، چوب آن سنگین وسرخ رنگ است ، در آب ضایع نمیشود ، در مبل سازی بکار میرود ، زغال آن نیز خوب وبادوام است

چلغوز -ا . (بفتح اول) فضلهٔ‌پرندگان

چلغوزه - ا . (بفتح یا کسر اول) بار درخت‌صنوبر ،جلغوزه‌وجلوزه‌هم گفته شده

چلنگر- ا. (بکسراول وفتح لام‌و کاف) کسی که قفل‌وکلید درست‌میکند ،قفل‌ساز

چلو - ا . برنج پخته که‌آنرا با خورش یا کباب میخورند .

چلو کباب : چلو که باکباب و کره میخورند .

چلوار - ا . (بکسر اول) نوعی‌پارچهٔ نخی نازك سفید وآهاردار .

چله - ا . (بکسر اول و فتح لام مشدد) چهل‌لا ، نخ تابیده ، زه کمان .

چله - ا . (بکسر اول وفتح لام مشدد) چهله ، چهل،چهل روزه ، روز چهلم‌وفات کسی،وچهل‌روزی که درویشان‌ومرتاضان در گوشه‌ای‌مینشینند‌برای ریاضت‌وعبادت.

چله نشین: کسی که در گوشه‌ای بنشیند ومشغول ریاضت وعبادت چهل‌روزه شود. **چلهٔ تابستان:** چهل روز اول تابستان و موسم شدت گرما. **چلهٔ زمستان:** چهل روز اول زمستان، وبیست روز پس ازچهل روز اول زمستان که چله بزرگ وچله کوچك هم میگویند.

چلیپا - ا. (بفتح اول و کسر دوم) صلیب، خاج، داری که حضرت عیسی‌را به آن آویخته‌اند و نیز کنایه از زلف معشوق که بشکل صلیب آویخته باشد.

چلیپائیان - ا. (بفتح اول) دراصطلاح گیاه شناسی، گلهائی که دارای چهار گلبرگ وبشکل چلیپا باشند.

چلیدن - مص. (بفتح اول) فشرده شدن، فشرده شدن چیزی آبدار که آب آن بیرون بیاید. **چلیده:** فشرده شده

چلیك - (بکسر اول و دوم) مأخوذ از روسی، ظرف حلبی بزرگ که در آن نفت یا روغن یا چیز دیگر بریزند.

چلیم - هن. (بکسر اول ودوم) غلیان، سرغلیان.

چم - ا. (بفتح اول) خرام، ناز، رفتار با ناز، خرام وپیچ وخم، بمعنی نظم و قاعده وآراستگی ورونق هم گفته شده

چماق - ت. (بضم اول) چوبدستی بزرگ وکلفت، گرز شش‌پر

چمان - ص. فا. (بفتح‌اول) نگا. چمیدن

چمانه - ا. (بفتح اول) پیاله، ساغر، جام، ظرفی که درآن شراب بخورند

چمانی - ا. ساقی، چمانی هم گفته‌اند

چمباتمه - ت. (بضم اول) شکل و حالتی از نشستن که دو کف پارا برزمین بگذارند وزانوها را در بغل بگیرند.

چمپا - ا. (بفتح اول)نوعی ازبرنج‌پست

چمچم - ا. (بضم اول و سوم) گیوه، نوعی کفش که رویهٔ آنرا بانخ میبافند بمعنی سم‌اسب نیز گفته‌اند، جمجم‌هم گفته‌شده

چمچه - ا. (بفتح اول وسوم) کفگیر، قاشق، ملاغه، قاشق بزرگ

چمدان - ا. (بفتح‌اول ودوم) جامه‌دان، جای لباس که بشکل صندوق از چرم یا چیز دیگر درست میکنند وبیشتر درسفر با خود برمیدارند.

چمك - ا. (بفتح اول و دوم) نیرو، قدرت، پیشی، پیشدستی.

چمن - ا. (بفتح اول ودوم) سبزه‌زار، مرغزار، زمین سبز وخرم، ونیز گیاهی است که درباغچه‌هاوحاشیهٔ خیابانها میکارند وهمیشه سبز است. **چمن آرا:** آرایش دهندهٔ چمن. **چمن‌افروز:** افروزندهٔ چمن، گلی که مایهٔ زیبایی چمن باشد.

چمن پیرا: پیرایش‌دهندهٔ چمن ، باغبان

چمنزار : جائی که چمن فراوان باشد، زمینی که در آن چمن کاشته باشند

چمند ـ ص . (بفتح اول ودوم) اسب تنبل و کندرو ،آدم تنبل وبیکاره

چموش ـ ص . (بفتح اول و ضم دوم) اسب یااستر شوخ ولگدزن، بعربی شموس میگویند .

چمیدن ـ مص. (بفتح اول) خرامیدن ، راه رفتن بناز وخرام ، خمیدن و بطرفی کج شدن ازروی ناز. **چمنده:** «ص.فا» کسی که بنازوخرام‌راه برود ، خرامنده.

چمان: چمنده ، خرامان

چمین ـ ا. (بفتح اول و کسر دوم) بول، غایط ، پلیدی ، چامین هم گفته شده

چنار ـ ا . (بکسر اول) از درختان بی‌میوه که بسیار بلند و تناور میشود و بلندیش تا ۴۰ متر میرسد ، برگهایش پهن وپنجه‌ای ، چوب‌آن محکم و بادوام وبرای ساختن در و پنجره و سایر اشیاء چوبی بکار میرود ، چنال هم گفته شده.

چنان ـ (بضم یا کسر اول) مخفف‌چون آن ، آنطور، آن‌سان، مانندآن، چونان وچنانچون هم گفته شده .

چنانچه ـ کلمهٔ شرط ، در اصل «چون آنچه» بوده ، بجای کلمهٔ « اگر » و «هر گاه» نیز استعمال میشود .

چنانکه ـ کلمهٔ تشبیه ، در اصل «چون آنکه» بوده، برای‌تشبیه استعمال میشود بمعنی مثل ، مانند ، مانندآنکه.

چنبر ـ ا . (بفتح اول و سوم) محیط دائره ، حلقه ، هرچیز دائره مانند، ونیز بمعنی استخوان بالای سینه که بعربی ترقوه میگویند . **چنبره:** چنبر مانند ، بشکل چنبر. **چنبر زدن :** دور خود حلقه‌زدن، مثل حلقه زدن مار .

چنبور ـ ا . (بفتح اول وضم با)نکا . بالا هنگ .

چنبه ـ ص . (بضم اول و فتح با) چوب کلفت وستبر ، چماق ، هرچیز درشت و ستبر بخصوص‌آدم کنده وچاق .

چنپا ـ هذ . (بفتح اول) درختـی است کوتاه که در هندوستان میروید، گلهایش شبیه گل لاله برنگ زرد یا سرخ

چنته ـ ا.(بفتح‌اول‌وسوم) کیسه ، توبره، کیسه‌ای که درویشان با خود برمیدارند

چند ـا . (بفتح اول)عدد ومقدارمجهول ونامعین از سه تا نه ، در حال پرسش از تعداد یا بهای چیزی هم میگویند ، ونیز بمعنی تا کی وتا چه‌وقت . **چندان:** آن اندازه ، تاآن زمان . **دوچندان:** دو برابر . **چندین:** عدد مجهول ونامعین‌از

بیست ببالا، مقدار و تعداد زیاد. **چندی:** اندازه ، مقدار ، کمیت

چنداول - ا . نکا . چنداول .

چندل - ا . (بفتح اول) نکا . چندن.

چندن - ا . (بفتح اول وسوم) سندل که درختی است تناور ودر هندوستان میروید، چندل هم گفته شده .

چنگ - ا . (بفتح اول) پنجهٔ انسان ، پنجه وچنگال درندگان وپرندگان، ونیز بمعنی قلاب وهرچیز خمیده ومنحنی ، و نام یکی از آلات موسیقی «هارپ» و «بکسر اول» منقار پرندگان .

چنگار - ا . (بفتح اول و سکون دوم) خرچنگ ، ونام مرضی که ورم وزخم آن شبیه پای خرچنگ است ، سرطان .

چنگال - ا . (بفتح اول) پنجهٔ دست انسان ، پنجهٔ درندگان و پرندگان که چنگل هم گفته شده ، رآلت فلزی چهار شاخه باندازهٔ قاشق که باآن خوراك میخورند

چنگالی - ا . (بفتح اول) خوراکی که از روغن داغ کرده و شیره یا شکرونان تریت کرده درست کنند، انکشتو وبشتره وبشتره و بشنزه وچنکالخوست و چنکالغوش هم گفته شده .

چنگك - ا . (بفتح اول وسوم) قلاب ، آکج ، کجك ، میلهٔ کوتاه فلزی سر کج که چیزی به‌آن آویزان کنند

چنگل - ا. (بفتح اول وضم سوم) مخفف چنکال ، پنجهٔ درندگان وپرندگان

چنگلاهی - ا . نکا . جنگلامی .

چنگلوك - ص. (بفتح اول وسوم وضم لام) کسیکه انکشتان دست وپایش کج و معیوب باشد ، چنکوك هم گفته شده

چنگ‌مریم - ا . پنجهٔ مریم ، بخور مریم که در قدیم معتقد بودند اگرآنرا هنگام زاییدن زنان درآب بیندازند زن آبستن زودتر فارغ میشود .

چنگوك - ص . (بفتح اول وضم سوم) نکا . چنکلوك .

چنو - (بضم اول ودوم) کلمهٔ ربط،مخفف چون او ، مانند او ، مثل او

چنه - ا . (بکسر اول) مخفف چینه ، دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند

چنیدن - مص. (بکسر اول) نکا. چیدن

چنین - (بضم یا کسر اول) کلمهٔ ربط ، مخفف چون این ، مانند این ، اینسان

چنیور - ا. (بفتح اول و کسر دوم وفتح واو) نکا . چینود .

چو - کلمهٔ ربط وتشبیه ، مخفف چون

چواك - ا . (بضم اول) نکا. چلیك.

چوب - ا . کنده ،آن قسمت از درخت که درزیر پوست قراردارد، آنچه‌ازدرخت

ببرند وبرای سوزاندن یا ساختن اشیاء چوبی بکار ببرند .

چوب بست ـ ا. (بفتح بای دوم) چوب هائی که در کنار ساختمان برپا کنند که کارگران روی آن بایستند و کار کنند، و نیز چوبهائی که شاخه‌های تاك را روی آن بیندازند ، چوب بندی و داربست و تله بست هم میگویند .

چوب پا ـ ا . (بسکون با) چوب باریك وبلندشبیه عصا که اشخاص پابریده ولنگ زیر بغل میگیرند وبکمك آن راه‌میروند.

چوب‌پنبه ـ ا . (بسکون با) نوعی چوب بسیارسبك که ازپوست‌بعضی‌درختان باندازه‌های مختلف میسازند وبرای بستن سربطری وساختن برخی چیزهای دیگر بکار میرود .

چوبخوراك ـ ا. نکا. موریانه .

چوبدارـ ا. ص. گله‌دار، گوسفنددار ، کسی که کارش خریدوفروش گوسفنداست

چوبدانه ـ ا . نکا . سنجد

چوبدستـ **چوبدستی** ـ ا . چوبی که در دست میگیرند ، عصا ، دستواره

چوبكـ ا . (بضم‌اول وفتح سوم)مصغر چوب ، چوب کوچك ، چوب کوتاه و باریك که باآن‌طبل‌میزنند. **چوبك‌زن**ـ **چوبکی** : کسی که طبل میزنند ، نوبت زن ونوبتی هم گفته شده، و نیز چوبك ، ریشهٔ گیاه اشنان که‌آنراپس ازنرم کردن در شستن جامه بکار میبرند ، چوبك‌اشنان وبیخ هم میگویند ، کنشتو و کنشتوك و غسلج هم گفته شده .

چوبکین ـ ا . (بضم اول و فتح سوم) ابزاری که باآن پنبه‌دانه را از پنبه جدا میکنند ، چوبلین وچوبکش هم گفته شده

چوبهـ ا . چوب مانند، تیر راست و بلند ، نورد چوبی ، وبااین‌معنی چوچه هم گفته شده .

چوبینـ **چوبینه** ـ ص . ن . منسوب بچوب ،چوبی، چیزی که از چوب ساخته شود ، ولقب بهرام سردار معروف‌درزمان هرمز چهارم پادشاه ساسانی .

چوبینه ـ ا. پرنده‌ای است شبیه‌مرغابی که‌آنرا کاروانك هم‌میگویند، چوبینك‌و چوبنه هم گفته شده

چوپان ـ ا.ص. شبان، گله‌بان، نگهبان گلهٔ گوسفند ، کسی که گوسفندان را بچراگاه میبرد، رمه‌بان ورمه‌یار و رامیار ورمیار هم گفته شده.

چوچونچهـا. (بضم اول وسوم)نوعی پارچهٔ سفید لطیف ونازك که ازآن‌لباس تابستانی میدوزند .

چوخاـ **چوخه**ـ ا . (بضم‌اول)لباس

پشمی ضخیم وخشن که چوپانان و کشاورزان بر تن میکنند .

چوخیدن - مص . (بضم اول) لغزیدن وافتادن وبسر درآمدن ، بمعنی کوشیدن وستیزه کردن هم گفته شده ، چخیدن

چور-چوز- ا. (بضم اول) نگا . تذرو

چوزه-چوژه - ا . نگا . جوجه .

چوشك - ا. (بفتح شین) نگا. جوشك

چوشیدن - مص . (بضم اول و کسر سوم) مکیدن ، چوشدن هم گفته شده

چوك - ا . (بضم اول) پرنده‌ای است شبیه جغد که خود را از درخت آویزان میکند وپی‌درپی فریاد میکشد واو راشب آویز ومرغ حق هم میگویند

چوگان - ا . چوب گوی زنی که دستهٔ آن راست وباریك وسر آن‌اند کی پهن و خمیده است، بمعنی چوب سر کج هم گفته شده ، چویگان هم گفته‌اند . **چوگان بازی** : یکی از اقسام ورزش که‌سواره یا پیاده با گوی و چوگان بازی میکنند

چوگانی: اسب ورزیده وتربیت شده برای مسابقهٔ چوگان بازی

چوگك - ا . (بضم اول و فتح گاف) جوگك ، جوجه ، بمعنی جغد هم گفته‌اند

چول - (بضم اول) مأخوذ از ترکی ، بیابان بی‌آب وعلف، جای خالی از آدمی.

چول - چوله- ص . (بفتح اول) کج، خمیده ، منحنی .

چون -کلمهٔ ربط وتشبیه ، بمعنی مثل ، مانند ، هنگام ، چگونه، زیرا .**چونان**: چون آن ، مانندآن ، چنان . **چوناه** : همچنان ، همچوآن .**چونی**: چگونگی، **چونین** : چون این ، چنین .

چونه - ا. مقداری ازخمیرآرد گندم یا جو باندازه‌ای که یك‌نان پخته شود، یك گلوله از هرچیزی که خمیر شده باشد .

چه - (بکسر اول، باهای غیرملفوظ) کلمهٔ پرسش و استفهام ، مانند چگونه ؟ چه اندازه ؟ چه میگوئی ؟ وکلمهٔ شگفتی و تعجب ، مانند چه خوب ! چه بد ! و کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا ، برای اینکه .

چه - (بفتح اول ، باهای غیر ملفوظ) علامت تصغیر که برای کوچك کردن‌معنی کلمه بکار میرود مانند بازارچه ، باغچه

چه - ا . (بفتح اول، باهای ملفوظ) چاه

چهار - ا. (بفتح اول) عدد «٤» بعد از سه وپیش از پنج ، چار هم میگویند.

چهار آیین - ا . چهار مذهب ، چهار مذهب اهل‌سنت : شافعی-حنفی- مالکی- حنبلی.بمعنی خیمهٔ چهار گوشه هم گفته‌شده

چهار آیینه - ا . نوعی لباس جنگ که در قدیم‌میپوشیدندودارای چهارقطعه

آهن صیقل شده در جلو سینه و پشت و بالای زانوها بوده ، چارآینه‌هم گفته‌اند

چهار بالش ـ ا. چهار بالش که‌هنگام نشستن در پشت سروزیر پا وطرف‌راست وچپ خود بگذارند وبرآن تکیه بدهند، تخت ، مسند ، ونیز کنایه از دنیا وعناصر اربعه ، چاربالش هم گفته شده

چهار بندـ ا. چهار مفصل ، دومفصل آرنج و دومفصل زانو ، و کنایه از دنیا وچهار عنصر ، چاربند هم میگویند .

چهار بندی ـ ا. توبره پشتی که‌چهار بند دارد و بعضی مردم به پشت خود میبندند ، چار بندی هم گفته شده

چهارپا ـا .ص. هرحیوانی که چهار پا دارد ، بیشتر باسب والاغ و قاطر اطلاق میشود ، چار پا و چاروا هم میگویند .

چاروادار : کسی که حیوانات‌بارکش را میراند یا باآنها باربری میکند .

چهار پایه ـ ا. کرسی کوچك که روی‌آن می‌نشینند، چارپایه‌هم میگویند

چهار تخمه ـ ا. چهار تخم ، چارتخم، داروئی مرکب از بارهنگ و قدومه و بهدانه وسپستان که درآب جوش‌میریزند تا لعاب بدهد، برای‌تسکین سرفه و درد سینه میخورند .

چهار تکبیر ـ اشاره به نماز میت که چهار تکبیردارد ، چارتکبیر هم‌میگویند.

چار تکبیرزدن : کنایه از ترك دنیا گفتن واز خوشیهای‌آن‌چشم پوشیدن.

چهار چوب ـ ا . چهار تکه چوب تراشیده متصل بهم که در چهار طرف چیزی قرار بدهند، چهار چوبه وچارچوب هم میگویند

چهار زانو ـ ا. چار زانو ، نوعی و حالتی ازنشستن که‌زانوها در طرف‌راست وچپ وپای راست زیر زانوی چپ وپای چپ زیر زانوی راست قرار گیرد

چهارسو ـ ا. چهار راه ، چهار راه میان بازار ، چهار سوق و چهار سوك و چارسو هم میگویند

چهارشاخ ـ ا.آلت چوبی چهارشاخه که با آن خرمن کوفته را برباد میدهند تاکاه از دانه جدا شود وآنرا چارشاخ و فله برافشان وانگشته وهسك وچك وچچ وهید وافشون وبواشه هم گفته‌اند .

چهارشانه ـك . چارشانه ، مردتنومند که دارای شانه‌های پهن باشد .

چهارطاق ـ چار طاق، سقف یاگنبد که برروی چهارپایه بنا شده باشد .

چهارقد ـ چارقد ، پارچهٔ نازك چهار گوش که زنان برسر میکنند

چهار کامهـا.ص.چار کامه،اسب‌راهوار

چهارگاه ـ ا . یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی ، چارگاه نیز میگویند

چهارگوشه ـ ا.ص.هرچیزی که‌دارای چهار زاویه یا چهار گوشه باشد ، مربع ، چهار گوش وچار گوشه هم میگویند.

چهارمیخ ـ ا . چار میخ ، چهارمیخ که روی زمین یاروی دیوار بشکل مربع یا مربع مستطیل بکوبند و چهار گوشهٔ چیزی را به‌آن ببندند ، و نوعی شکنجه که چهار دست وپای کسی را بچهار میخ ببندند و شکنجه‌اش کنند .

چهاریار ـ ا . در اصطلاح اهل‌تسنن، چهار خلیفه یعنی ابوبکر ـ عمر ـ عثمان ـ علی ، چاریار هم میگویند .

چهاریك ـ ا . یك چهارم چیزی ، و یك چهارم‌من که ده‌سیراست و یك چهارم ذرع که چهار گره است ، چار یك و چارك هم میگویند .

چهچه ـ چهچهه ـ ا . (بفتح اول و سوم) آوازبلبل‌وسایرپرندگان‌خوش‌آواز

چهر ـ چهره ـا . (بکسر اول)روی، رخسار ،صورت انسان. **چهره‌پرداز:** صورتگر ، نقاش .

چهلـ ا. (بکسراول‌ودوم) عدد« ٤٠ » چهاربرابرده، چل‌هم میگویند .**چهلم ـ چهلمین:** عدد ترتیبی ، آنکه یا آنچه در مرتبهٔ چهل واقع شده .

چهله ـ ا . (بکسر اول‌ودوم)نگا . چله .

چی ـ مخفف چیز ، چه .

چیـت . پسوند که‌در آخر بعضی کلمات فارسی وترکی در می‌آید ومعنی دارنده وسازنده و کننده‌رامیرساند مثل تماشاچی، چاپچی ، سورچی ، قاپوچی ، باشماقچی .

چیت ـ هن . (بکسر اول) پارچهٔ نخی نازك گلدار برنگهای مختلف .

چیچك ـ ت . (بکسر اول وفتح سوم) آبله ، دانهٔ روی پوست بدن .

چیخ ـ ص . (بکسر اول) کسی که همیشه از چشمهایش‌آب یا چرك بیرون بیاید و مژه‌هایش ریخته باشد .

چیدن ـ مص . (بکسر اول) کندن میوه یا گل از درخت یا بوته ، کندن علف از زمین ، بریدن موی یا ناخن با قیچی ، دانه برداشتن مرغ از زمین ، بر گزیدن و جدا کردن‌چیزی ازمیان چیزهای‌دیگر، چیزهائی را با نظم وترتیب پهلوی هم‌یا روبهم‌قراردادن،چنیدن‌وچدن‌هم گفته‌شده. **چیننده:** «ص. فا» کسی که میوه یاگل از درخت جدا کند ، کسیکه چیز هائی را پهلوی هم بچیند . **چیده:** «ص.م» گل یا میوه که از درخت کنده شده ، بر گزیده وجدا کرده شده ، چده وچنیده

هم گفته شده . **چین** : امر بچیدن،بچین، وبمعنی چیننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خوشه‌چین ، گلچین

چیر - ص . (بکسر اول) نگا . چیره

چیره -ص. (بکسر اول)دلاور، گستاخ، مسلط ، مستولی ، کسی که برچیزی یا بر دشمن خود کاملا دست یابد ، چیر هم گفته شده . **چیرگی** : دلبری ، گستاخی ، پیروزی. **چیره دست**: زبردست، ماهر، هنرمند . **چیره‌دستی** : زبر دستی .

چیز - ا . (بکسر اول) هرجسم‌بی‌روح، آنچه موجود باشد ، بعربی شی‌ٔ میگویند.

ناچیز : اندك ، کم ، فرومایه .

چیزو - ا. نگا . سیخول .

چیستان - ا . مخفف چیست‌آن ،لغز ، سؤال از چیزی با دادن نشانیهای آن بطرزی که جواب‌دادن به‌آن مشکل‌باشد

چیغ - ا . (بکسر اول) نگا. چغ

چیلان - ا . (بکسر اول) نگا. عناب

چین -ا. (بکسر اول)تا ، شکن، چروك

چین خوردن : چروك پیدا کردن چیزی **چین‌خوردگی** : چروك‌داشتن سطح چیزی ، ودر اصطلاح‌زمین‌شناسی، ناهمواریها وپست وبلندیهائی که در اثر فشار و تغییرات طبیعی در سطح زمین بوجودآمده است .

چینود - ا . (بکسر اول و فتح واو) قیامت ، صراط ، پل صراط ، چینور و خینوروخنیور وخنپوروچنیور هم گفته‌شده

چینه - ا . (بکسر اول) دانه‌ای که‌مرغ از زمین برچیند، دیوازی که با گل‌درست کنند وسنگ یاآجر درآن بکار نبرند، هرطبقه از دیوار گلی که آنرا دای هم میگویند ، ودراصطلاح زمین شناسی ،هر طبقه از زمین

چینه‌دان - ا . کیسه‌ای که بین حلقوم ومعدهٔ مرغ قرار دارد وچینه داخل آن میشود وآنرا جاغر وزاغر وژاغر وشاغرو کژار و گژار وشکانك هم گفته‌اند ؛بعربی حوصله میگویند.

چینی-ا . ظرفهائی که ازخاك‌مخصوصی موسوم به کائولن ساخته میشود ، چون‌این خاك ابتدا در چین بدست‌آمده باین اسم نامیده شده .

ح ـ حرف هشتم الفبای فارسی که «حا» تلفظ میشود و آنرا حای حطی و حای مهمله هم میگویند ، بحساب ابجد «۸» این حرف در لغات فارسی سره وجود ندارد ومخصوص کلمات عربی است

حائر ـ ع . مرد سرگشته ، سرگردان

حائر ـ ع . جای جمع شدن آب ، گودال ، زمین پست و جای محفوظ و مطمئن که اطراف آن بلند باشد ، حوران و حیران «بکسر حا» جمع ، ونام زمینی که مرقد حضرت سیدالشهداء در آن واقع است .

حائری : منسوب بحائر .

حائز ـ ع . جامع ، دارا ، دربردارنده ، گردآورنده ، فراهم آورنده .

حائض ـ حائضه ـ ع . زنی که در حالت حیض و عادت و بی‌نمازیست ، زنی که در وقت مخصوص وبوجه مخصوص از او خون خارج میشود ، حوائض جمع .

حائط ـ ع . دیوار ، جدار ، بستان ، حیطان وحیاط «بکسر حا» جمع

حائل ـ ع . مانع وحجاب میان دوچیز ، هرچه میان دو چیز واقع شود ، و نیز بمعنی نازا ، زن یا حیوان ماده که باردار نشود ، حیال وحوائل جمع

حاتم ـ ع . (بکسر تا) حاکم ، قاضی ، و نیز بمعنی غراب ، زاغ ، ونام مردی از قبیلهٔ طی که درسخاوت وجوانمردی معروف بوده واو را حاتم‌طائی نیز میگویند

حاج ـ ع . (بتشدید جیم) حج کننده ، حج گزارنده ، کسی که بمکه رفته ومراسم حج بجاآورده باشد ، حجاج جمع ، کلمهٔ حاج اسم جمع هم هست بمعنی حجاج

حاجات ـ ع . جمع حاجت .

حاجب ـ ع . ابرو ، حواجب وحواجیب جمع ، وبمعنی پرده دارودربان ، حجاب و حجبه جمع .

حاجت ـ ع . (بفتح جیم) نیاز ، نیازمندی ، دربایست ، چیزی که طرف نیاز واحتیاج باشد ، حاجات وحوائج جمع

حاجز ـ ع . مانع ، حائل ، آنچه میان دوچیز واقع شود ، ونیز بمعنی ظالم ، و تیزی شمشیر ، و برزخ ، حجزه و حواجز جمع . **حجاب حاجز** : پرده‌ای است میان آلات صدری واعضاء درونی شکم .

حاد ـ ع. (بتشدید دال) تند، برنده، تیز
حادث ـ ع. تازه، نو، آنچه تازه پدید آمده ، ضد قدیم .
حادثه ـ ع . مؤنث حادث ، تازه ، نو، نورسیده ، پیش آمد تازه ، واقعه ، آسیب وبلا ، حادثات وحوادث جمع .
حاذق ـ ع. ماهر ، استاد ، حذاق جمع
حار ـ ع. (بتشدید را) گرم ، سوزان
حارث ـ ع. برزگر، کشاورز، زراعت کننده ، حراث «بضم حا و تشدید را» جمع ، ونیز حارث وابوالحارث ، کنیهٔ شیر
حارس ـ ع. حفظ کننده ، نگهبان ، پاسبان ، حراس و حرسه واحراس جمع .
حازم ـ ع. مرد دانا و هوشیار در کار ، دور اندیش ، حزمه و احزام جمع
حاسه ـ ع . (بفتح سین مشدد) مؤنث حاس، قوهٔ مدرکه ، قوهٔ نفسانی که اشیاء را درك کند وبه آثار و اشیاء پی‌ببرد ، هریك ازحواس پنجگانه ، سامعه، باصره، شامه ، ذائقه ، لامسه ، حواس جمع
حاسد ـ ع . رشك برنده ، کسی که ثروت ونعمت وسعادت دیگران رانتواند ببیند وخواستار زوال آنها شد و همه‌چیز را برای خود بخواهد، حساد وحسده جمع
حاشا ـ ع . کلمه استثناء که درمقام منزه نمودن و استثناء کردن بکار میرود بمعنی مگر ، سواء ، جز ، و کلمهٔ انکار بمعنی هرگز . **حاشا کردن** : انکار کردن .
حاشالله ـ حاش لله : معاذالله .
حاشیه ـ ع . (بکسر شین و فتح یا) کناره ، کنارهٔ جامه یا کتاب، ناحیه، شرحی که‌در کنارهٔ کتاب نوشته‌شود ، ونیز بمعنی اهل وعیال و کسان مرد ، حواشی جمع
حاصد ـ ع . درو کننده ، درونده ، دروگر ، حصاد وحصده جمع .
حاصل ـ ع . باقیمانده ونتیجهٔ چیزی ، محصول ، ثمر ونتیجه و آنچه از چیزی بدست‌آید ، حواصل جمع .
حاضر ـ ع . آماده ، مهیا ، موجود ، بحضور آمده ، ضد غایب ، و بمعنی شهر نشین ، حضار و حضره جمع. **حاضری:** ماحضر ، طعام موجود ومختصر ، خوراك سادهٔ پخته نشده مثل نان وپنیر .
حافد ـ ع . خادم ، تابع ، یارودوست، فرزند زاده ، حفد وحفده جمع .
حافر ـ ع . گود کننده ، کنندهٔ زمین ، ونیز بمعنی سم‌ستور ، حوافرجمع .
حافظ ـ ع. حفظ کننده ، نگهدارنده، نگهبان، حفاظ وحفظه جمع .
حافظه ـ ع. مؤنث حافظ ، قوهٔ ذاکره، قوه‌ای است در انسان وبعضی حیوانات که مطالب وحوادث را بیاد نگاه میدارد .

حافی - ع . (بکسر فا) پابرهنه ، کسی که بی کفش راه برود ، حفاة جمع .
حاق - ع . (بتشدید قاف) میان چیزی ، حقیقت مطلب ، و نیز بمعنی کامل
حاقد - ع . کینه جو ، حقده جمع
حاکم - ع . داور ، قاضی ، فرمانده ، فرمانروا ، فرماندار ، حکام جمع
حاکی - ع . حکایت کننده ، نقل کننده ، بیان کننده ، حکاة جمع .
حال - ع . صفت وهیئت و کیفیت چیزی ، احوال جمع ، و نیز حال و حالا و حالیا بمعنی اکنون ، زمانی که در آن هستیم
حالت - ع . (بفتح لام) کیفیت ، چگونگی وضع و حال و کیفیتی که در کسی یا چیزی وجود دارد ، حالات جمع .
حامد - ع . ستاینده ، ستایش کننده .
حامض - ع . ترش ، ترش مزه
حامل - ع . بار بردارنده ، باردار ، کسی که باری با خود یا بر پشت خود دارد ، حمله «بفتح حا ومیم ولام» جمع
حامله - ع . مؤنث حامل ، زن باردار ، آبستن ، حوامل جمع .
حامی - ع . حمایت کننده ، نگهبان ، پشتیبان ، حماة جمع .
حامی - ع . منسوب بحام پسر نوح .
حانوت - ع . (بضم نون) دکان ، مغازه ، دکان میفروشی ، میکده ، حوانیت جمع
حاوی - ع . (بکسر واو) گرداگرد گیرنده ، گرد فرو گیرنده ، دربردارنده
حب - ع . (بضم حا وتشدید با) دوستی ، عشق ، ونیز بمعنی ظرف سفالی بزرگ
حب - ع . (بفتح حا وتشدید با) دانه ، دانهٔ گندم ، دانهٔ نخود وامثال آنها ، حبوب جمع ، ودر اصطلاح طب ، داروئی که بشکل دانهٔ نخود درست کنند .
حبائل - ع . جمع حباله .
حباب - ع . (بفتح حا) بر آمد گیهائی که هنگام آمدن باران در سطح آب پیدا میشود ، درفارسی آب سوار و آب‌سواران هم گفته شده ، بمعنی روچراغی وروپوش شیشه‌ای که روی چراغ میگذارند نیز میگویند ، و «بضم حا» بمعنی دوستی و عشق ومحبوب ودیو ومار هم گفته شده .
ام‌حباب : دنیا .
حبات - ع . (بفتح حا وتشدید با) جمع حبه
حباحب - ع . (بضم حای اول و کسر حای دوم) کرم شبتاب
حباری - ع . «حبارا» (بضم حا) هوبره
حبال - ع . (بکسر حا) جمع حبل
حب‌البان - ع . نگا . بان .
حباله - ع . (بکسر حا) دام ، بند ، حبائل جمع . **حبالهٔ نکاح** : قیدزناشوئی

حب‌الملوك - ع. نكا . ماهودانه .
حبه - ع. (بفتح حا وبای مشدد) دانه، يك دانه ، يك حب ، حبات جمع .
حبةالخضراء - ع. نكا . بنه
حبةالسوداء - ع. نكا . شونيز .
حبذا - ع. (بفتح حا و بای مشدد) كلمه‌ای‌است برای‌مدح‌واستحسان، مركب از دو كلمه «حبّ» و «ذا» يعنی چه‌نيكو است اين، چه خوش است ، زهی، آفرين
حبر - ع. (بكسرحا) مداد ، مركب كه برای نوشتن بكار ميرود ، حبور جمع
حبر - ع. (بفتح يا كسر حا و سكون با) دانشمند، پيشوای‌روحانی، پيشوای‌روحانی عيسويان ، رئيس كهنه در نزد يهود ، و بمعنی شادمانی ونعمت، احبار وحبورجمع
حبس - ع. (بفتح حا) باز داشتن ، زندانی كردن ، و نيز بمعنی زندان ، حبوس جمع
حبس‌البول - ع. بند شدن بول ، مرضی كه انسان نميتواند ادرار كند ، شاشبند
حبش - ع. (بفتح‌حا وبا) طائفه‌ای از سياه پوستان افريقا . **حبشی** : منسوب به حبش، يكنفرسياه پوست، ازمردم‌حبشه
حبق - ع. (بفتح حا وبا) پودنه
حبل - ع. (بفتح حا و سكون با) بند، ريسمان ، آنچه باآن چيزی را بيندند ، حبال و احبال وحبول جمع ، ونيز بمعنی عهد وپيمان ورگ . **حبل الوريد** : رگ گردن، شاهرگ. **حبل‌الذراع:** رگی است در دست ، رگ بازو.
حبل - ع. (بفتح حا وبا) آبستنی، وبچه‌ای كه در شكم مادر است ، و نيز بمعنی درخت انگور يا شاخهٔ آن .
حبل - ع. (بكسر حاوسكون با)دانشمند زيرك ، هوشمند ، داهيه ، حبول جمع
حبن - ع. (بفتح حا و سكون با) خر زهره ، حبين هم ميگويند .
حبوب - ع. دانه‌ها ، جمع حب
حبيب - ع. (بفتح حا) يار ، دوست ، معشوق،محبوب، احباء واحباب واحبه‌جمع
حبيبه - ع. (بفتح حا) مؤنث‌حبيب
حتی - ع. «حتا» (بفتح‌حا وتشديدتا) حرف جر در عربی برای انتها ، وبمعنی «تا» و «تاآنكه». **حتی‌الامكان:** تا جائی كه ممكن باشد ، تا بتوان . **حتی‌المقدور:** باندازهٔ قدرت و توانايی .
حتف - ع. (بفتح‌حا وسكون تا)موت، مرگ ، مرگ طبيعی ، حتوف‌جمع
حتم - ع. (بفتح حا)محكم كردن امری، واجب و لازم كردن ، ونيز بمعنی ساده و خالص ومحض وحق و حكم

حج - ع . (بفتح حا وتشديد جيم) قصد كردن ، با حجت و دليل بر كسى غالب شدن ، ونيز بمعنى زيارت بيت‌الله

حجاب - ع. (بكسر حا) پرده، چادر، روبند ، حجب «بضم حا وجيم» جمع

حجاب - ع. (بضم حا و تشديد جيم) دربانان ، پرده‌داران ، جمع حاجب .

حجابت - ع . (بكسر حا) پرده دارى

حجاج - ع . (بضم حا و تشديد جيم) جمع حاج ، كسانى كه بزيارت كعبه‌ميروند.

حجاج - ع. (بفتح حا و تشديد جيم) بسيار حج كننده ، و نام يكى از امراء عبدالملك بن مروان كه به ستمكرى و خونريزى معروف بوده .

حجار - ع . (بكسر حا) جمع‌حجر.

حجار - ع . (بفتح حا و تشديد جيم) سنكتراش .

حجاره - ع . (بكسر حا) جمع حجر

حجاز - ع . (بكسر حا) نام يكى از آهنكهاى موسيقى ، و نام كشورى در عربستان «عربستان سعودى»

حجام - ع . (بفتح حا و تشديد جيم) حجامت كننده ، خونكير

حجامت-ع . (بكسرحا) باد كش كردن وخون كرفتن از بدن بوسيلهٔ مكيدن با شاخ وتيغ زدن پوست بدن

حجب - ع . (بفتح حا و سكون جيم) پوشاندن ، مستور كردن ، پنهان ساختن، بازداشتن ، و «بضم‌حا» شرم وحيا

حجب - ع. (بضم حا وجيم) جمع‌حجاب

حجة - ع . (بضم حا و فتح جيم مشدد) برهان ، دليل ، حجج و حجاج جمع.

حجه - ع. (بكسر حا وفتح جيم مشدد) يك حج، يكبارحج كردن، سال يا ماه‌حج.

ذوالحجه : ماه دوازدهم قمرى

حجج -ع . (بضم‌حا وفتح‌جيم)جمع‌حجة

حجر - ع . (بفتح حا و سكون جيم) بازداشتن ، منع كردن كسى ازتصرف در اموال خود از طرف قاضى يا داد كاه

حجر -ع. (بضم يا كسرحا وسكون‌جيم) كنار ، دامان ،آغوش ، پناه ، كنف .

حجر - ع . (بفتح حا و جيم) سنك ، احجار وحجار وحجاره واحجر جمع .

حجرات - ع . (بضم حا و فتح جيم) جمع حجره .

حجره - ع . (بضم حا) غرفه ، اطاق‌در مدرسه يا كاروانسرا ، حجرات جمع .

حجل - ع . (بفتح حا وجيم) كبك.

حجله - ع . (بفتح‌حا وجيم ولام) اطاق مزين وآراسته براى عروس وداماد «در فارسى بسكون جيم تلفظ ميكنند»

حجم- ع .(بفتح‌حا) برآمدكى و كلفتى

چیزی ؛ حجوم جمع .
حجی - ع . (بفتح حا و کسر جیم) سزاوار، درخور ، شایسته، حریص، راغب.
حجیج - ع . (بفتح حا) جمع حاج.
حد - ع . (بفتح حا وتشدید دال) حائل میان دو چیز ، انتهای چیزی ، کرانه ، مرز، تیزی وتندی ، تیزی شمشیر ، ونیز مجازات شرعی در بارهٔ گناهکار و مجرم مثل تازیانه زدن شرابخوار ، حدود جمع.
حداء - ع . (بضم حا) آواز خواندن ساربان برای شتران که تند بروند، راندن شتر بخواندن سرود وآواز .
حدائج - ع . کجاوه‌ها ، جمع حداجه
حدائق - ع. باغها ، جمع حدیقه
حداثت - ع. (بفتح حا و ثا) نوشدن ، ابتداء واول چیزی ، اول جوانی
حداجه -ع. (بکسرحا) کجاوه ، پالکی که روی شتر ببندند و زنان در مسافرت بر آن سوار شوند ، حدائج جمع
حداد - ع . (بفتح حا و تشدید دال) آهنگر ،آهن فروش .
حدب - ع . (بفتح حا ودال) گوژپشتی، زمین بلند، تپه ، موج آب .
حدبه - ع . (بفتح حا ودال وبا) گوژ، بر آمدگی ، برجستگی در چیزی
حدت - ع . (بکسر حا وفتح دال مشدد) تیزی ، تندی ، برندگی ، خشم
حدث - ع . (بفتح حا ودال) نو، امری که تازه واقع شده، بدعت ، غایط و آنچه که وضو ونماز را باطل کند ، احداث جمع.
حدثان - ع . (بکسر حا وسکون دال) آغاز ، اول چیزی . **حدثان الدهر** : نوائب روزگار .
حدس - ع . (بفتح حا) گمان بردن ، دریافتن امری بفراست، تخمین **حدسیات:** « بتشدید یا» قضایائی که بطریق حدس و گمان استنباط شود .
حدقات -ع. (بفتح حا ودال) جمع حدقه
حدقه - ع. (بفتح حا ودال وقاف) سیاهی چشم ، حدق وحدقات واحداق جمع، در فارسی بمعنی حفره که چشم در آن‌جا دارد میگویند ، خانهٔ چشم ، چشمخانه
حدوث - ع . (بضم حا ودال) نو پیدا شدن ، رخ دادن ، واقع شدن امر تازه
حدود - ع . (بضم حا ودال) جمع حد
حدیث - ع . نو ، تازه ، جدید ، چیز تازه، حداث «بکسرحا» وحدثاء جمع ، ونیز بمعنی سخن وخبر ، احادیث جمع
حدید - ع . (بفتح حا و کسر دال) آهن ، و نیز بمعنی تند و تیز وبرنده
حدیده - ع . قطعهٔ آهن، افزار آهنی، صفحهٔ فلزی سوراخدار که فاز را بوسیلهٔ

آن بصورت مفتول درآورند ، آلتی که میلهٔ فلزی‌را باآن بشکل پیچ درآورند، حدائد وحدیدات جمع

حدیقه - ع . باغ ، باغچه ، بستان ، باغی که اطرافش دیوارباشد ، حدائق‌جمع

حذاق - ع. (بضم حا و تشدید ذال) جمع حاذق

حذاقت - ع. (بفتح یا کسرحا) مهارت، زیرکی ، دانایی واستادی درکاری.

حذر - ع . (بفتح حا و ذال) پرهیز کردن ، ترسیدن ، بیم وپرهیز.

حذف - ع . (بفتح حا) قطع کردن ، انداختن ، ساقط کردن ، دور کردن .

حر - ع . (بفتح حا وتشدید را) گرما ، ضدبرد ، حرورو احارزجمع .

حر - ع . (بضم حا وتشدید را) آزاد ، آزاده ، جوانمرد ، احرارجمع

حرا - ع . (بفتح حا) ساحت ، ناحیه ، گشادگی ، و « بکسرحا» نام کوهی در مکه که حضرت رسول پیش از بعثت‌مدتی در غارآن عبادت میکرد .

حراب - ع . (بکسر حا) جمع حربه .

حراث - ع . (بفتح حا و تشدید را) زارع ، کشاورز، برزگر ، و « بضم حا و تشدید را» جمع حارث .

حراثت - ع . (بکسر حا) زراعت ، کشتکاری، شخم زدن زمین برای‌زراعت

حراج - ع . (بکسر حا) جمع حرج « بکسر حا» بمعنی جامه هائی که روی طناب اندازند تا خشك شود ، در فارسی بمعنی فروش چیزی بمزایده میگویند ، فروش ملك یا کالا در حضور عده‌ای که هر کس بیشتر بخرد باو بدهند .

حرارت - ع . (بفتح حا) گرمی، گرما

حراس - ع . (بضم حا و تشدید را) نگهبانان ، جمع حارس .

حراست - ع . (بکسر حا) نگهبانی ، نگهداری ، محافظت .

حراص - ع . (بکسر حا ، یا بضم حا وتشدید را) جمع حریص .

حراق - ع . (بضم حا) آب بسیارشور، اسب تیزرو .

حراقه - ع. (بفتح حا وتشدیدرا) کشتی جنگی که‌درقدیم ازآن آتش‌بطرف‌دشمن میانداخته‌اند ، حراقات جمع .

حرام - ع . (بفتح حا) ناروا ، امری که بجاآوردنش گناه‌باشد، وآنچه که‌خوردنش منع شده ، ضد حلال، حرم «بضم‌حاورا» جمع ، ونیزبمعنی احرام بسته وحرمت‌دار **بلدالحرام:** مکه. **مسجد الحرام:** کعبه . **شهرالحرام :** ماه محرم

حرامی - ع . (بفتح حا و کسر میم و

تشدید یا) حرامکار، کسی که مرتکب فعل حرام شود، ونیز بمعنی دزد، راهزن.
حران - ع. (بفتح حا وتشدید را) مرد بسیار تشنه.
حرب - ع. (بفتح حا و سکون را) جنگ، کارزار، نبرد، حروب جمع.
حرباء - ع. (بکسر حا و سکون را) جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگهای مختلف درمیآید ودر تلون وتقلب باو مثل میزنند، در فارسی آفتاب پرست و سوسمار هفت رنگ هم میگویند، حرابی جمع.
حربه - ع. (بفتح حا) سلاح، آلت جنگ ازقبیل شمشیر وخنجر، حراب جمع
حره - ع. (بضم حا وتشدید را) مؤنث حر، زن آزاد، حرائر و حرات جمع
حرث - ع. (بفتح حا و سکون را) شخم زدن زمین برای زراعت، کشتکاری
حرج - ع. (بفتح حا ورا) تنگی و فشار، جای تنگ، ونیز بمعنی حرمة و گناه، چنانکه گویند حرجی براونیست، یعنی گناه واعتراضی براو نیست.
حرج - ع. (بکسر حاوسکون را) گناه، دامی که برای گرفتن حیوان درنده کار بگذارند، لباس که روی بند بیندازند، احراج وحراج «بکسرحا» جمع.
حرز - ع. (بکسر حا وسکون را) جای محکم واستوار، پناهگاه، نصیب، تعویذ، دعائی که بر کاغذ بنویسند و همراه خود نگاهدارند، احراز «بفتح همزه» جمع
حرس - ع. (بفتح حا و سکون را) حفظ کردن، نگهبانی کردن.
حرس - ع. (بفتح حا ورا) نگهبانان، جمع حارس.
حرشف - ع. (بفتح حا و شین) فلس ماهی، ملخ که هنوزبال درنیاورده، ضعفاء وپیران، حراشف جمع، ونیز بمعنی کنگر
حرص - ع. (بکسر حا) آز، شره
حرصاء - ع. (بضم حاوفتح را) آزمندان، جمع حریص.
حرف - ع. (بفتح حا) هریك ازحروف هجاء، حروف واحرف جمع، ونیز بمعنی کلمه وسخن، گپ، و کلمه‌ای که قبل از ترکیب باکلمهٔ دیگر معنی مستقل ازآن مفهوم نشود. **حرف‌زدن**: سخن گفتن، گفتگو کردن.
حرف - ع. (بکسر حاوفتح را) پیشه‌ها، جمع حرفه.
حرفاء - ع. (بضم حا وفتح را) کاران، جمع حریف.
حرفه - ع. (بکسرحا وفتح فا) پیشه، صناعت، کسب وکار، حرف جمع

حرق-ع. (بفتح حا وسکون را) سوختن، سوزاندن، سوختگی.
حرقة -ع. (بضم یا فتح حا وسکون را) حرارت، گرمی، سوزش.
حرکات-ع. (بفتح حا ورا) جمع حرکت
حرکت- ع. (بفتح حا ورا و کاف) جنبش، حرکات جمع. **حرکت انتقالی:** حرکتی که کرهٔ زمین در مدت ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه دور خورشید انجام میدهد واین مدت را یکسال خورشیدی میگویند، ازحرکت انتقالی زمین چهار فصل پیدا میشود. **حرکت وضعی:** حرکتی که کرهٔ زمین درمدت ۲۴ ساعت دور محور خود انجام میدهد، ازحرکت وضعی زمین شب وروز پیدا میشود.
حرم- ع. (بفتح حا ورا) گرداگرد خانه، اندرون سرا، داخل کعبه، گرداگرد کعبه، وهرجا که تحت حمایت مرد باشد، جای اهل و عیال مرد، احرام جمع.
حرمان و حرمین: مکه ومدینه.
حرم - ع. (بضم حا و فتح را) جمع حرمة، و «بضم حا ورا» جمع حریم.
حرمات -ع. (بضم حا و را، یا بضم حا وفتح را) جمع حرمة.
حرمان -ع. (بکسر حا) بی بهره بودن، بی روزی بودن، بی بهرگی، نومیدی

حرمة - حرمت - ع. (بضم حا) ذمه، مهابت، آبرو، ارجمندی، حرام بودن، آنچه که حفظ ونگاهداری ومحترم داشتن آن واجب است، حرم وحرمات جمع
حرمل - ع. (بفتح حا ومیم) اسپند
حروب- ع. (بضم حا ورا) جنگها، جمع حرب.
حرور - ع. (بفتح حا وضم را) گرما، باد گرم، گرمی آفتاب، آتش.
حروف -ع. (بضم حا ورا) جمع حرف
حرون - ع. (بفتح حا وضم را) توسن، سرکش، اسب یا استر که اطاعت نکند
حری - ع. (بفتح حا و کسر را وتشدید یا) سزاوار، لایق، رواء مناسب.
حریت - ع. (بضم حا وتشدید را ویا) آزادی، آزادگی، آزاد منشی.
حریر - ع. ابریشم، پارچهٔ ابریشمی.
حریره - ع. قطعهٔ حریر، وخوراکی که باآب ونشاسته وشکر درست کنند.
حریری - ع. حریرباف، حریرفروش
حریص - ع. آزمند، آزور، دارای آز وشره، حرصاء وحراص جمع.
حریف - ع. همکار، هم پیشه، طرف شخص دربازی یا نبرد، حرفاء جمع
حریق - ع. آتش سوزی، آتش زبانه دار، سوخته شده درآتش.

حریم - ع. پیرامون و گرداگرد خانه، مکانی که حمایت ودفاع از آن واجب باشد، حرم واحرم واحاریم جمع

حزار - ع. (بفتح حا وتشدید زا) کسی که مقدار محصول مزرعه یا میوهٔ درخت را تخمین وبرآورد میکند.

حزام - ع. (بکسر حا) تنگ اسب، هرچه باآن چیزیرا ببندند، وسط چیزی

حزب - ع. (بکسر حا) گروه، گروهی از مردم که دارای مرام و مسلك معینی باشند، وبمعنی بهره ونصیب، ویك قسمت از شصت قسمت قرآن، احزاب جمع

حزر - ع. (بفتح حا و سکون زا) اندازه گرفتن بحدس و تخمین، تخمین کردن حاصل مزرعه یا میوهٔ درخت.

حزم - ع. (بفتح حا وسکون زا) استوار کردن ومحکم کردن کاری، هوشیاری وآگاهی ودور اندیشی در امری

حزن - ع. (بضم حا و سکون زا، یا بفتح حا وزا) اندوه، دلتنگی، احزان جمع

حزیران - ع. (بفتح حا) یکی ازماههای سریانی یا رومی، بین ایار وتموز

حزین - ع. (بفتح حا) اندوهگین، دلتنگ، حزان «بکسر حا» وحزناء جمع

حس - ع. (بکسر حا وتشدید سین) درك، ادراك، دریافت امری.

حساب - ع. (بکسر حا) شمردن، شماره کردن، اندازه. **یوم الحساب**: روز حساب، روز قیامت.

حساد - ع. (بضم حا وتشدید سین) جمع حاسد، و «بفتح حا وتشدید سین» کسی که بسیار حسد دارد.

حسادت - ع. (بفتح حا) رشك بردن، زوال نعمت کسی را خواستن.

حساس - ع. (بفتح حا وتشدید سین) دریابنده، کسیکه چیزیرا زود درك کند

حسام - ع. (بضم حا) شمشیر تیز.

حسان - ع. (بکسر حا) جمع حسن «بفتحتین» وجمع حسناء «بفتح حا»

حسان - ع. (بفتح حا وتشدید سین) بسیار خوب ونیکو، بسیار نیکوکار.

حسب - ع. (بفتح حا و سکون سین) شمردن، شماره کردن، شمار، ونیزبمعنی کفایت، بس بودن، **حسب حال**: در خور حالت، مطابق حال.

حسب - ع. (بفتح حا و سین) شمرده، شمار، اندازه، قدر وشرف، احساب جمع

حسبان - ع. (بضم حا وسکون سین) شمار کردن، شمردن، و «بکسر حا» گمان کردن، ظن بردن، پنداشتن.

حسبة - ع. (بکسر حا) اجر، ثواب، حسب «بکسر حا وفتح سین» جمع.

حسد - ع . (بفتح حا وسین) بمال وجاه کسی رشك بردن وزوال آنرا خواستن ، رشك ، بدخواهی .

حسرت - ع . (بفتح حا و را) افسوس خوردن ، دریغ ، افسوس .

حسك -ع. (بفتح حا وسین) خارخسك

حسن -ع. (بضم حا وسکون سین) خوبی ، نیکویی ، زیبایی ، محاسن جمع

حسن - ع . (بفتح حا و سین) خوب ، نیکو ، جمیل ، حسان «بکسر حا» جمع.

حسنی - ع «حسنا» (بضم حاوسکون سین) خوبتر ، نیکوتر ، ونیز بمعنی خوبی وعاقبت خوب. **اسماءالحسنی:** نامهای خداوند که ۹۹ اسم است .

حسناء - ع . (بفتح حا و سکون سین) مؤنث حسن ، زن خوبرو ، حسان جمع

حسنات -ع.(بفتح حاوسین) جمع حسنه

حسنه - ع . (بفتح حا و سین ونون) کارنیك وپسندیده ، نیکویی ، حسنات جمع

حسن طلب - ع. نکا . براعة الطلب

حسن لبه - نکا . حصی لبان .

حسن مطلع - ع . (بضم حا) در اصطلاح علم بدیع آنست که بیت اول قصیده یا غزل از حیث روانی و سلاست و واضح بودن معنی موقوف بذکر شعر ما بعد نباشد وبین دو مصراع نیز تناسب تام باشد .

حسن مقطع - ع . (بضم حا) یا «حسن ختام» در اصطلاح علم بدیع آنست که نویسنده یا شاعر درآخر کتاب یا قصیده عبارتی شیرین بیاورد و کتاب یا قصیدهٔ او با جملهٔ دلنشینی خاتمه پیدا کند .

حسود - ع .(بفتح حا وضم سین) رشك برنده ، کسی که حسددارد ، کسی که ثروت ونعمت وسعادت دیگران را نتواند ببیند ، حسد «بضم حا وسین» جمع .

حسی - ع . (بکسر حا وسین مشدد) آنچه باحس ظاهر درك شود ، مقابل عقلی

حسیب - ع . (بفتح حا و کسر سین) حساب کننده ، ونیز بمعنی بزرگوارودارای حسب و کرم ، حسباء جمع .

حسین -ع . (بضم حا وفتح سین) مصغر حسن ، خوب ، نیکو ، نام امام سوم شیعه

حشر - ع . (بفتح حا) گرد کردن مردم ، برانگیختن . **یوم الحشر** : روز حشر ، روز رستاخیز ، روز قیامت .

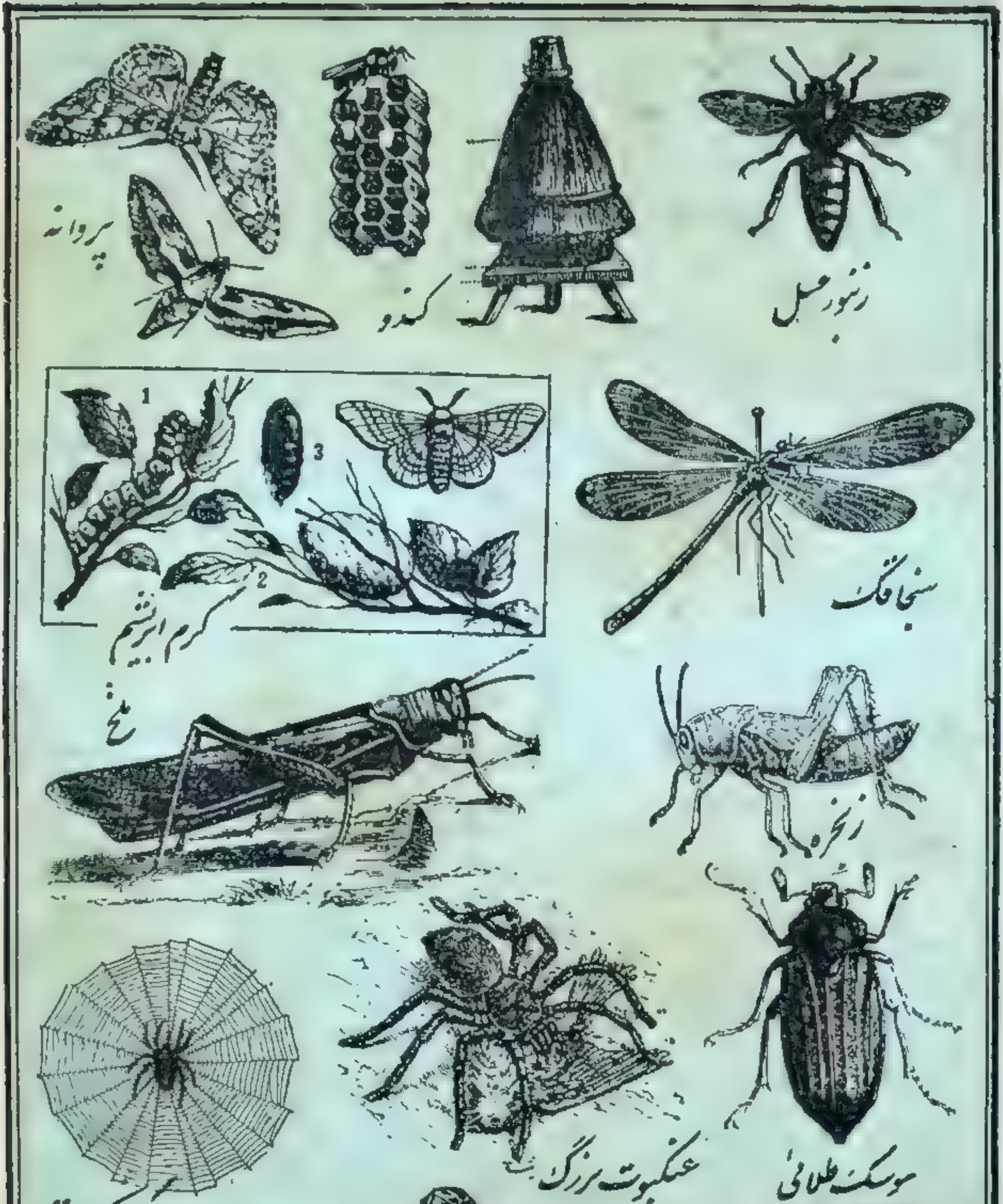
حشرات -ع (بفتح حا وشین) جمع حشره

حشره - ع . (بفتح حا وشین ورا) جانور ریز از قبیل مور وملخ ومگس و زنبور و عقرب ، حشرات جمع .

حشف - ع . (بفتح حا وشین) بدترین انواع خرما ، خرمای بسیار پست .

حشفه - ع. (بفتح حا وشین وفا) ریشه های گیاه که بعد از درو در زمین باقی مانده باشد، ونیز بمعنی سر آلت تناسل مرد
حشم - ع. (بفتح حا و شین) خویشان وکسان و خدمتکاران و بندگان مرد.
حشمت - ع. (بکسر حا) شرم، حیا، غضب، بزرگی وبزرگواری
حشو - ع. (بفتح حا و سکون شین) مردم فرومایه وپست، وآنچه باآن درون چیزی را پر کنند مثل پشم یا پنبه که میان لحاف یا تشك کنند، محاشی جمع، و در اصطلاح ادب، کلام زائد که درمیان جمله واقع شود، اعتراض هم میگویند
حشیش - ع. (بفتح حا و کسر شین) گیاه خشك، واحدش حشیشه ونیز بمعنی گیاه شاهدانه که ازآن چرس وبنگ میگیرند
حشیشةالکلب - ع. نگا. فرامیون
حصاة - ع. (بفتح حا) سنگریزه
حصاد - ع. (بکسر یا فتح حا) درو کردن، ونیز بمعنی هنگام درو.
حصار - ع. (بکسر حا) دیوار، بارو، دژ، دیوار دور قلعه.
حصافت - ع. (بفتح حا) عقل استوار ورای نیکوداشتن، استواری عقل ورای
حصان - ع. (بکسر حا) اسب نجیب وقوی، اسب نر.
حصانت - ع (بفتح حا) پاکدامن بودن، عفیف بودن، منیع واستوار بودن.
حصباء - ع. (بفتح حا) سنگریزه
حصبه - ع. (بفتح حا و با) تیفوئید، سرخچه، مطبقه، مرض واگیر که بواسطهٔ میکروب مخصوصی تولید میشود، عوارض آن، دردسر، تب شدید، قی و اسهال، نفخ شکم، بعد از ۱۵ روز حالت مریض بدتر میشود، هذیان میگوید، حرارت بدن تا ۴۱ درجه میرسد، لکه‌های سرخ باندازهٔ عدس روی شکم وسینه پیدامیشود، ممکن است درشب نوزدهم یا بیست‌ویکم حالت بحران پیدا شودومریض عرق بکند، برای جلوگیری از این مرض واکسن مخصوص موجود است.
حصه - ع. (بکسر حاوفتح صادمشدد) نصیب، بهره، بخش، حصص جمع
حصر - ع. (بفتح حا وسکون صاد) در حصار کردن، احاطه کردن، تنگ گرفتن
حصرم - ع. (بکسر حا ورا) غورهٔ انگور، میوهٔ نارس.
حصص - ع. (بکسر حا و فتح صاد) جمع حصه.
حصن - ع. (بکسر حا) قلعه، دژ، پناهگاه، جای محکم و بلند و استوار، حصون واحصان جمع.

حصول - ع . (بضم حا وصاد) حاصل شدن ، بدست آمدن ، باقی ماندن .
حصون - ع. (بضم حا وصاد) جمع حصن
حصید - ع . (بفتح حا و کسر صاد) درو شده ، آنچه از مزرعه درو کرده باشند
حصیر - ع . (بفتح حا و کسر صاد) بوریا ، فرشی که از نی یا برگ درخت خرما بافته شده باشد ، ونیز بمعنی پهلو ، مکان تنگ ، زندان ، زندانی ، حصر «بضم حا» واحصره جمع
حصی لبان - ع . (بفتح حا وصاد و ضم لام) نوعی صمغ سقزی خوشبو شبیه کندر ، بفارسی حسن لبه میگویند.
حصین - ع . (بفتح حا و کسر صاد) جای منیع واستوار ومحکم .
حضار - ع . (بضم حا و تشدید ضاد) جمع حاضر .
حضارت - ع . (بفتح یا کسر حا) شهر نشینی ، اقامت در شهر
حضانت - ع . (بکسر حا) در زیر بال گرفتن ، در بر گرفتن ، در دامن خود پروراندن ، دایگی وپرستاری کودك .
حضر - ع . (بفتح حا وضاد) نزدیك ، درگاه ، جای حضور ، و نیز بمعنی شهر ومنزل ، خلاف بیابان وخلاف سفر.
حضرت - ع. (بفتح حا ورا) نزدیکی ، قرب ، حضور ، وکلمهٔ تعظیم که پیش از نام شخص بزرگ گفته و نوشته میشود
حضرمی - ع . (بفتح حا ورا و کسر میم) منسوب بحضر موت «بفتح حاورا» که ناحیه‌ای است در جنوب عربستان .
حضری - ع. (بفتح حا وضاد و کسر را) شهر نشین ، کسی که درشهر خانه ومسکن دارد ، خلاف بدوی .
حضور - ع. (بضم حا وضاد) حاضر شدن ، حاضر بودن ، نزد کسی بودن ، کلمهٔ احترام که پیش ازنام شخص بزرگ گفته ونوشته میشود
حضیض - ع . (بفتح حا و کسر ضاد) پستی ، نشیب ، جای پست در زمین ، و در اصطلاح علم هیئت ، نقطهٔ مقابل اوج ، حضض «بضم حا وضاد» واحضه جمع .
حطام - ع . (بضم حا) ریزه و شکستهٔ چیزی ، پاره وشکسته از یك چیز خشك ، وبمعنی مال دنیا چه کم چه زیاد .
حطب - ع. (بفتح حا وطا) هیزم ، هیمه ، آتشگیره ، احطاب جمع .
حطیم - ع. (بفتح حا و کسر طا) دیوار کعبه ، مابین رکن و زمزم و مقام
حظ - ع . (بفتح حا وتشدید ظا) بهره ، نصیب ، بخت ، خوشی وسعادت ، کامیابی ، حظوظ وحظاظ «بکسر حا» جمع .
حظوظ - ع. (بضم حا وظا) جمع حظ


پروانه
کندو
زنبور عسل
1
2
3
کرم ابریشم
سنجاقک
ملخ
زنجره
عنکبوت
عنکبوت بزرگ
سوسک طلائی
هزارپا
عقرب
رتیلا

حظیره ـ ع . (بفتح حا و کسر ظا) چهار دیواری ، جائی که برای چهار پایان درست کنند جهة حفظ ونگاهداری آنها، حظائر جمع. **حظیرة القدس**: بهشت.
حظیظ ـ ع . (بفتح حا و کسر ظا) دارای حظ وبهره ، خوشبخت ، کامیاب
حفائر ـ ع . گودالها ، جمع حفیره
حفار ـ ع . (بفتح حا وتشدید فا) کسی که کارش کندن زمین و کاوش کردن در زمین است ، بمعنی گور کن هم میگویند.
حفاظ ـ ع . (بکسر حا) نگاهداری کردن ، مراقبت ، مواظبت، وآنچه مانع از دیدن یا بردن چیزی بشود
حفاظ ـ ع(بضم حا وتشدیدفا)جمع حافظ
حفاوت ـ ع. (بفتح حا وواو) مهربانی کردن ، احوال پرسی و نوازش کردن
حفد ـ ع . (بفتح حا و فا) یاران ، دوستان ، فرزند زادگان ، جمع حافد.
حفده ـ ع . (بفتح حا وفا) جمع حافد.
حفر ـ ع. (بفتح حا وسکون فا) کندن زمین ، گود کردن ، کاویدن .
حفره ـ ع . (بضم حاوفتح را) گودال، قبر ، حفر «بضم حا وفتح فا» جمع.
حفظ ـ ع . (بکسر حا) نگاهبانی و نگاهداری کردن ، جلو گیری از نابود شدن چیزی ، ازبر کردن شعر یا مطلبی
حفظ الصحه ـ ع . بهداشت .
حفظه ـ ع . (بفتح حا وفا) جمع حافظ
حفید ـ ع . (بفتح حا و کسر فا) پسر پسر ، فرزندزاده ، حفداء جمع .
حفیره ـ ع . (بفتح حاو کسر فا) گودال، قبر ، حفائر جمع .
حفیظ ـ ع. (بفتح حاو کسر فا)نگهبان، نگاهدارنده ، مراقبت کننده .
حق ـ ع . (بفتح حا وتشدید قاف)راست ودرست ، ضد باطل ، یقین ، عدل، نصیب وبهره از چیزی، ملك ومال، حقوق جمع، ونیز یکی از نامهای باریتعالی
حقائق ـ ع . جمع حقیقت .
حقارت ـ ع . (بفتح حا) خوار شدن ، کوچکی ، پستی ، خواری ، زبونی .
حق الزحمه ـ ع . مزدکار ، دستمزد
حق الشرب ـ ع . آب بها .
حق العبور ـ ع . حق عبور کردن از جائی ، پولی که برای گرفتن اجازهٔ عبور از جائی یا کشوری بدهند ، ترانزیت .
حق العمل ـ ع . مزدکار ،کارمزد
حق القدم ـ ع . پولی که پزشك بدهند برای عیادت بیمار، پایمزد، پا رنج
حقانی ـ ع . (بفتح حا وتشدید قاف) منسوب بحق ، از روی حق و عدالت
حقه ـ ع . (بضم حا و فتح قاف مشدد)

قوطی ، ظرف کوچك که در آن جواهر یا چیز دیگر بگذارند ، حقق «بضم حا و فتح قاف» وحقاق «بکسر حا» جمع.
حقد ـ ع . (بکسر حا) کینه ، خشم و دشمنی که در دل نگاهدارند ،احقاد جمع
حقنه ـ ع . (بضم حا) داروی مایع که از طریق مقعد داخل روده‌ها کنند، اماله
حقود ـ ع. (بفتح حا وضم قاف) پر کینه، کینه‌ور ، کینه توز
حقوق ـ ع. (بضم حا وقاف) جمع حق
حقیر ـ ع. کوچك ، ذلیل ، خوار
حقیق ـ ع. سزاوار، لایق ، احقاء جمع
حقیقت ـ ع . اصل چیزی ، حق ، راستی ودرستی ، حقائق جمع.
حك ـ ع . (بفتح حا و تشدید کاف) خراشیدن ، سائیدن ، خاراندن
حکاك ـ ع . (بفتح حا و تشدید کاف) بسیار حك کننده ، کسی که نوشته‌ایرا روی فلز یا نگین حك کند ، نگین ساز
حکام ـ ع . (بضم حا وتشدید کاف) حاکمان ، فرمانروایان ، جمع حاکم .
حکایت ـ ع . (بکسرحا) نقل کردن خبر یا سخن از کسی، داستان .
حکه ـ ع . (بکسرحا وفتح کاف مشدد) خارش، مرضی که باعث خارش بدن شود.
حکم ـ ع. (بضم حا وسکون کاف) قضاء، فرمان، امر، احکام جمع.
حکم ـ ع. (بفتح حا و کاف) داور، کسی که برای قطع وفصل مرافعهٔ دویاچندنفر انتخاب شود .
حکم ـ ع. (بکسرحا وفتح کاف) جمع حکمت .
حکماء ـ ع (بضم‌حاوفتح کاف)جمع‌حکیم
حکمت ـ ع.(بکسرحا) عدل،علم،دانش، بردباری، فلسفه، کلام موافق‌حق، راستی ودرستی امری، حکم جمع.
حکومت ـ ع.(بضم حا و کاف وفتح‌میم) حکم دادن، فرمانروایی، داوری.
حکیم ـ ع. (بفتح حا و کسر کاف) دانا، دانشمند، صاحب حکمت، حکماء جمع.
حل ـ ع. (بفتح حا وتشدید لام) کشودن گره،باز کردن، مخلوط کردن‌چیزی در آب که جزء مایع بشود.
حل ـ ع. (بکسرحا و تشدید لام) روا بودن ، حلال شدن . **بحل کردن :** در گذشتن‌ازجرم‌و گناه کسی،حلال کردن.
حلاج ـ ع. (بفتح حا وتشدیدلام) کسی که پنبه را از پنبه‌دانه جدا میکند، کسی که پنبه را با کمان میزند، پنبه زن.
حلاجة ـ ع. (بکسرحا وفتح جیم) پیشهٔ حلاج، پنبه زنی، پنبه‌پاك کنی .
حلاف ـ ع. (بفتح حا وتشدید لام)بسیار

سوگند خورنده.
حلاق ـ ع. (بفتح حا وتشدید لام) کسی که موی سر وریش دیگران رامیتراشد، سرتراش، سلمانی.
حلاقة ـ ع. (بکسر حا وفتح قاف) پیشهٔ حلاق، سرتراشی.
حلال ـ ع. (بفتح حا) روا، جایز، مباح، موافق شرع، ضد حرام.
حلال ـ ع. (بفتح حا وتشدید لام) بسیار کشاینده، باز کنندهٔ عقده.
حلاوت ـ ع. (بفتح حا وواو) شیرین بودن، شیرین شدن، شیرینی.
حلبه ـ ع. (بضم حا) نگا. شنبلیت.
حلبی ـ ع. (بفتح حا ولام) منسوب بحلب، اهل حلب، درفارسی ورقهٔ نازك فلزی را میگویند که ازترکیب روی وآهن ساخته میشود، حلب هم میگویند.
حله ـ ع. (بضم حا وفتح لام مشدد) جامهٔ نو جامهٔ بلند که بدن را بپوشاند، حلل جمع.
حله ـ ع. (بکسر حا و فتح لام مشدد) کوی، محله، مجلس ومحل اجتماع مردم.
حلزون ـ ع. (بفتح حا ولام وضم زا) جانور کوچکی است که بدنش دریك صدف ماریپچی قراردارد ودرآب شیرین یا زیر زمین زندگی میکند، درفارسی سفید مهره هم میگویند. **حلزونی**: شکل یاخط شبیه حلزون، خط ماریپچی.
حلف ـ ع. (بفتح حا وسکون لام) سوگند خوردن، سوگند یاد کردن، و «بکسر حا» سوگند، عهد وپیمان، احلاف جمع
حلفاء ـ ع. (بضم حا وفتح لام) هممهدان، جمع حلیف.
حلق ـ ع. (بفتح حا) گلو، مجرای غذا از بیخ دهان تا معده، احلاق وحلوق جمع.
حلقه ـ ع. (بفتح حا) چنبر، دائره، هر چیز گرد و دائره مانند و نیز بمعنی انجمن، وجماعتی که دورهم قرار گیرند، حلق وحلقات «بفتح حا ولام» جمع.
حلقوم ـ ع (بضم حا وقاف) حلق، گلو، مجرای غذا بین دهان ومعده، حلاقیم جمع.
حلل ـ ع. (بضم حا وفتح لام) جمع حله.
حلم ـ ع. (بکسر حا) بردباری، شکیبایی، صبر، احلام وحلوم جمع.
حلم ـ ع. (بضم حا وسکون لام) خواب، آنچه درخواب بیینند، احلام جمع.
حلو ـ ع. (بضم حا وسکون لام) لذیذ، زیبا، شیرین، ضد مر.
حلواء ـ ع. (بفتح حا و سکون لام) شیرینی، خوراکی که باآرد وروغن وشکر درست کنند، حلاوی جمع
حلوان ـ ع. (بضم حا وسکون لام) عطاء ومژدگانی، وآنچه بدلال یا کسی که خدمتی

کرده باشد بدهند .
حلوانی -ع. (بفتح حا وسکون لام) حلوا پز، حلوافروش، حلوانی.
حلول -ع . (بضم حا ولام) فرود آمدن درجائی، درآمدن بجائی .
حلی -ع. (بضم حا و کسر لام وتشدیدیا) زیورها، زینت‌ها، جمع حلی «بفتح حا و سکون لام ویا».
حلیب -ع. (بفتح حا و کسرلام) شیر، شیردوشیده شده، شراب خرما.
حلیت -ع. (بکسرحا وتشدید لام و یا) حلال بودن، روا بودن.
حلیه -ع.(بکسرحا) زیور، زینت، پیرایه، صورت ظاهر وهیئت انسان .
حلیف -ع. (بفتح حا) محالف، هممهد، هم‌پیمان، هم‌سو گند، حلفاء جمع.
حلیل -ع. (بفتح حا) حلال، روا ،ونیز بمعنی زوج، شوهر، احلاء جمع.
حلیله -ع. (بفتح حا و کسرلام) زوجه، زن شرعی‌مرد، حلائل جمع.
حلیم -ع. (بفتح حا) بردبار، شکیبا ، حلماء و احلام جمع . ونیز بمعنی پیه ، و شترفربه ، و نام خوراکی که با گندم و گوشت پختهٔ له شده درست میکنند ، «نگا. هریسه »
حلیمه - م. مؤنث حلیم، زن بردبار.

حمی -ع. «حما» (بضم حا وتشدید میم) تب، حمیات «بضم حاوفتح‌میم مشدد» جمع.
حماء -ع. (بکسرحا) نگاهداری ودفاع کردن از کسی.
حمائد -ع. (بفتح حا و کسر همزه) خوبیها ، خصلتهای پسندیده، جمع حمیده
حمائل - ع . (بفتح حا) جمع حماله «بکسرحا» و حمیله بمعنی بند شمشیر و آنچه بشانه وپهلوآویزان کنند .
حماة -ع. (بضم حا) جمع حامی.
حمار -ع. (بکسرحا) خر، حمیرجمع.
حماسة -ع.(بفتح حا) شجاعت، دلیری.
حماقت -ع. (بفتح حا) کم خردی.
حمال -ع. (بکسرحا) بارها، جمع‌حمل.
حمال -ع.(بفتح حا وتشدید میم)باربر، کسیکه بار بریشت خود حمل میکند.
حمام -ع. (بفتح حا) کبوتر، واحدش حمامه، حمائم وحمامات جمع.
حمام -ع. (بکسرحا) موت ، مرگ.
حمام -ع . (بفتح حا و تشدید میم) گرمابه، محل‌استحمام، حمامات جمع.
حمایت -ع.(بکسرحا)نگهداری کردن ودفاع کردن از کسی، پشتیبانی .
حمای راجعه -ع.نگا. تب راجعه.
حمد -ع. (بفتح حا وسکون‌میم)سپاس، ستایش، ثنا گویی.

حمدان - (بفتح حا) آلت مردی ، آلت تناسل مرد، حمدون هم گفته شده .
حمراء -ع. (بفتح حا وسکون میم) مؤنث احمر، سرخ رنگ، ونیز بمعنی سال سخت، وشدت گرما.
حمرة -ع. (بضم حا وفتح را) سرخی، رنگ سرخ، بیماری بادسرخ.
حمق-ع. (بضم حا وسکون میم) کم عقلی، بی خردی، ساده لوحی .
حمقاء -ع. (بفتح حاوسکون میم) مؤنث احمق، زن کم عقل.
حمل -ع. (بفتح حا و سکون میم) بار، بار درخت، بچه که در شکم مادر است ، حمال «بکسرحا» واحمال جمع.
حمل -ع. (بفتح حا ومیم) بره، ونام برج اول از دوازده برج فلکی.
حمله -ع. (بفتح حا) یورش ، هجوم درجنگ، آهنگ کردن بجنگ.
حمله -ع. (بفتح حاو میم) جمع حامل.
حموضت -ع. (بضم حا ومیم وفتح ضاد) ترش شدن، ترش مزه شدن، ترشی.
حمول -ع. (بفتح حا وضم میم) بردبار، شکیبا، صبور.
حمیت -ع. (بفتح حا وکسر میم وفتح یای مشدد) مروت، غیرت ، ننگ وعار.
حمید -ع. (بفتح حا) ستوده، پسندیده،

حمیده -ع. مؤنث حمید، ستوده .
حمیر-ع. (بفتح حا) جمع حمار.
حمیراء -ع. (بضم حا وفتح میم) مصغر حمراء .
حمیم -ع. (بفتح حا و کسر میم) خویش، دوست، خویشاوند، احماء جمع، ونیز بمعنی آب گرم ، حمائم جمع.
حناء - ع . (بکسرحا و تشدید نون) درختی است کوچک ، بلندیش تا دو متر میرسد ، برگهایش شبیه برگ انار ، گلهایش سفید و معطر ، برگهای آنرا نرم میسایند و بشکل گرد درمی آورند و برای رنگ کردن موهای سر یا رنگ کردن دست و پا بکار میبرند در فارسی حنا «بفتح حا» تلفظ میشود ، ونیز حنا یا گل حنا نوعی از گل را هم میگویند که درباغچه ها میکارند.
حناجر-ع. (بفتح حا) جمع حنجره.
حناط -ع. (بفتح حا وتشدید نون) کسی که جسد میت را حنوط کند ، ونیز بمعنی گندم فروش .
حنان -ع. (بفتح حا) رحمت، برکت ، مهربانی، رقت قلب.
حنان - ع . (بفتح حا و تشدید نون) بخشاینده، بسیار مهربان.
حنانه -ع. (بفتح حا وتشدید نون) بسیار

ناله کننده، نوحه کننده .
حنبل -ع. (بفتح حا و با) مرد کوتاه‌قد وبزرگ شکم، مردفربه.
حنبلی -ع. (بفتح حا وبا) یکی ازمذاهب اربعهٔ اهل‌سنت، منسوب به‌ابوعبدالله‌احمدبن محمدبن‌حنبل که ازائمهٔ چهار گانهٔ اهل‌سنت بوده ودرسال ۲۴۱ ه. در گذشته، وپیروان او را حنبلی میگویند.
حنجره -ع. (بفتح حا وجیم ورا) حلق، گلو، حلقوم، خشکنای که در عقب دهان واقع است واصوات ازآن خارج میشود، حناجر جمع.
حنطه -ع. (بکسرحا و فتح طا) گندم، حنط «بکسرحا وفتح نون» جمع.
حنظل -ع. (بفتح حا و ظا) میوه‌ای است بشکل‌هندوانهٔ بسیار کوچك، طعمش تلخ، گیاه‌آن نیزشبیه بوتهٔ هندوانه است ودرجاهای‌خشك میروید، درفارسی هندوانهٔ ابوجهل و خربزهٔ ابوجهل و خربزهٔ روباه و کبست و کبسته و کبستو کوشت وشرنگ هم گفته شده .
حنفاء - ع. (بضم حا وفتح نون) جمع حنیف.
حنفی -ع. (بفتح‌حاونون) یکی ازمذاهب اربعهٔ اهل‌سنت، منسوب به‌ابوحنیفه‌نعمان‌بن ثابت که یکی از ائمهٔ چهار گانهٔ اهل‌سنت بوده ودرسال ۱۵۰ ه. در گذشته وپیروان او را حنفیه میگویند.
حنق - ع. (بفتح حا ونون) شدت غیظ، شدت خشم، کینه ودشمنی.
حنك - ع. (بفتح حا ونون) زیر زنخ، چانه، احناك جمع. **تحت‌الحنك**: زیر چانه، وقسمتی از دستار یاشال که از زیر چانه گذرانیده وبسر ببندند.
حنوط -ع. (بفتح حاوضم نون) داروی خوشبو مانند کافور که پس از غسل دادن میت بجسد او بزنند .
حنون -ع. (بفتح‌حا وضم‌نون) مهربان، مشفق، نوازش کننده .
حنیف - ع. (بفتح حا و کسر نون) راست، مستقیم، ثابت و پایداردر دین، کسی که متمسك باسلام یا درملت‌ابراهیم و موحد باشد، حنفاء جمع .
حنین -ع. (بفتح حا وکسر نون) ناله، زاری، بانگ کردن از طرب یا حزن، مهر وشفقت واشتیاق، و «بضم حا وفتح نون» نام موضعی میان طائف ومکه.
حواء - ع. (بفتح‌حا وتشدید واو) مؤنث احوی بمعنی سیاه مایل بسبزی یا سرخ مایل بسیاهی، زن گندمگون، ونام زوجهٔ حضرت‌آدم که او را مادرآدمیان میدانند
حوائج - ع. (بفتح حا) جمع‌حاجت

حوائل - ع . (بفتح حا و کسر همزه) زنان نازا ، جمع حائل .

حوادث - ع . (بفتح حا) جمع حادثه

حواری - ع . (بفتح حا و کسر را و تشدید یا) یارمخلص، یاری کننده ، کسی که پیغمبر را یاری کند ، حواریون جمع. ونیز **حواریون:** صحابه و یاران حضرت عیسی را هم میگویند .

حواس - ع . (بفتح حا وتشدید سین) جمع حاسه بمعنی قوهٔ مدرکه . **حواس خمسه** یا **حواس پنجگانه** :سامعه ، باصره ، شامه ، ذائقه ، لامسه .

حواشی - ع . (بفتح حا) جمع حاشیه

حواصل - ع . (بفتح حا و کسر صاد) جمع حاصل و حوصله ، و نیز حواصل یا **حواصیل** : مرغی است شبیه لکلك دارای منقار بلند و پاهای دراز که در کنار آبها می‌نشیند .

حواله - ع . (بفتح حا) آنچه بکسی واگذار شود یا بعهدهٔ کسی محول گردد، پول یا جنسی که بموجب نوشته‌ای بکسی واگذار شود که از دیگری بگیرد

حوالی - ع . (بفتح حا) پیرامون ، گرداگرد، اطراف وجوانب چیزی یا کسی.

حوت - ع. (بضم حا) ماهی، ماهی بزرگ، حیتان واحوات جمع ، ونام برج دوازدهم از دوازده برج فلکی .

حور - ع . (بضم حا) سیه چشمان ، کسانی که دارای چشمان زیبا هستند ، جمع حوراء یا احور، ونیز حور درفارسی زن بسیار زیبا را هم میگویند وجمع آن حوران است ، حورالعین هم گفته‌اند .

حوراء - ع . (بفتح حا وسکون واو) چشمی که سیاهی وسفیدی آن کامل وزیبا باشد ، ونیز زن زیبای سیاه چشم

حوزه - ع . (بفتح حا و زا) ناحیه ، میان مملکت ، طبیعت .

حوش - ع . (بفتح حا وسکون واو) پیرامون ، گرداگرد ، اطراف خانه

حوصله - ع . (بفتح حا وصاد و لام) چینه‌دان مرغ ، ژاغر ، بمعنی صبروتحمل وبردباری هم میگویند .

حوض - ع . (بفتح حا و سکون واو) تالاب ،آبگیر ، احواض وحیاض جمع

حوقلة - ع . (بفتح حا و قاف و لام) لاحول ولا قوة‌الابالله گفتن .

حول - ع. (بفتح‌حا وسکون واو) قوه، قدرت ، حرکت ، ونیز بمعنی سال،احوال جمع ، بمعنی پیرامون هم میگویند .

حول - ع . (بفتح حا و واو) کج‌بینی، لوچ بودن چشم

حومه - ع . (بفتح حا و میم) وسعت و

فراخی و جانب مهم و معظم جائی مانند میدان جنگ یا دریا یا رمل ، در فارسی بمعنی اطراف ودور وبرشهر میگویند
حی - ع . (بفتح حا وتشدید یا) زنده ، ونیز بمعنی محله، قوم ، قبیله ، احیاء جمع
حیا - ع . (بفتح حا) شرم، آزرم، پرهیز وخودداری از امری از بیم ملامت.
حیاة - حیات - ع. (بفتح حا) زندگی، زنده بودن، نقیض ممات .
حیات - ع(بفتح حا وتشدید یا) مارها،جمع حیه
حیازت - ع . (بکسر حا وفتح زا) گرد آوردن ، بدست آوردن چیزی .
حیاض - ع . (بکسر حا) جمع حوض
حیاط - ع . (بکسر حا) جمع حائط ، بمعنی دیوار و بستان ، در فارسی بمعنی صحن خانه وزمین جلوساختمان میگویند.
حیه - ع . (بفتح حا ویای مشدد) مؤنث حی ، و نیز بمعنی مار ، افعی ، حیوات «بفتح حا ویا» وحیات جمع .
حیتان - ع . (بکسر حا) جمع حوت .
حیث - ع . (بفتح حا وضم ثا . درفارسی بسکون ثا) مکان ، جا ، جهة .
حیثیت - ع . (بفتح حا و کسر ثا وفتح یای مشدد) جهة ، اعتبار ، آبرو .
حیدر - ع.(بفتح حا ودال)شیر،شیر کوتاه‌قد
حیران - ع . سر گشته ، سر گردان ، در فارسی کاتوره وخلاوه هم گفته شده
حیرت - ع . (بفتح حا ورا) سر گشته شدن ، سر گردانی ، سر گشتگی .
حیز - ع . (بفتح حا و کسر یای مشدد) جا ، مکان ، محل ، جهة .
حیص - ع . (بفتح حا وسکون یا) کنار افتادن، یکسوشدن. **حیص بیص** : تنگی و گرفتاری ، گیرودار ، هنگامه .
حیض - ع. (بفتح حا وسکون یا) خارج شدن خون از زن ماهی یك مرتبه بمدت چند روز که آنرا عادت وقاعده وقاعدگی و بی‌نمازی هم میگویند
حیطان - ع . (بکسر حا) جمع حائط.
حیطه - ع . (بکسر حاوفتح طا)نگهبانی کردن ، حفظ کردن ، در پناه خود در آوردن ، ونیز بمعنی احاطه شده .
حیف - ع . (بفتح حا) ظلم ، ستم
حیل - ع . (بکسر حا وفتح یا)جمع حیله
حیله - حیلت - ع . (بکسر حا وفتح لام) جودت نظر و قدرت بر تصرف ، چاره ، مکر ، فریب ، نیرنگ ، حیل جمع
حین - ع . (بکسر حا) وقت ، مدت، هنگام ، احیان جمع .
حیوان - ع . (بفتح حا ویا) موجود زنده ، جاندار ، جانور ، حیوانات جمع، در فارسی بسکون یا تلفظ میکنند .
حیوان ناطق :آدمی ، انسان .

خ

خ - حرف نهم الفبای فارسی که خای منقوطه وخای معجمه‌هم میکویند ،بحساب ابجد « ۶۰۰ » در بعضی کلمات به «ه» بدل میشود مانند « خستو - هستو » «خسته - هسته» «خیری - هیری» .
خائب - ع . نا امید ، مأیوس ، بی‌بهره
خائف - ع . ترسان، ترسناك ، بیمناك
خائن - ع . خیانت کننده ، خیانتکار
خائیدن - خاییدن - مص . جویدن، چیزی را زیر دندان نرم کردن،خسانیدن و خایستن هم گفته شده . **خاینده :** «ص . فا» جونده ، بدندان نرم کننده . **خاییده :** « ص . م » جویده ، بدندان نرم شده ، خایسته هم گفته شده . **خای :** امر بخاییدن، بخای، وبمعنی خاینده‌هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل شکرخای
خاتام - ع . انگشتری ، حلقه‌ای که در انگشت کنند ، خواتیم جمع .
خاتم - ا . (بفتح تا) قوطی یا جعبه و سایر اشیاء چوبی که روی‌آن باریزه‌های عاج یا استخوان نقش ونگار شده‌باشد
خاتم - ع . (بفتح ، یا کسر تا) پایان، عاقبت هرچیز ، و نیز بمعنی انگشتر ، نگین انگشتری ، مهر ، خواتم جمع .
خاتمه - ع . (بکسر تا) مؤنث خاتم ، پایان وعاقبت چیزی ، خواتیم جمع .
خاتوله - ا . (بضم تا) مکر ، حیله
خاتون - ا ، ص . بانو ، بی‌بی ، خانم، کدبانو ، زن بزرگ‌منش ، در عربی نیز خاتون میگویند وجمع‌آن خواتین است
خاج - ا . چلیپا ، صلیب ، داری که حضرت عیسی‌را برآن‌آویخته‌اند. **خاج شویان :** عید اول سال ارامنه و پیروان ارتدکس ،
خاد - ا . خات «نگا . زغن» .
خادع - ع. خدعه کننده ، فریب دهنده
خادم - ع. نوکر، خدمتگزار ،خدمت کننده ، خدام وخدم جمع
خادمه - ع. (بکسر دال) مؤنث خادم، خدمتکار ، کلفت .
خادمیة - ع . (بکسر دال ومیم وفتح یای مشدد) خادم بودن ، حالت خادم.
خاده - ا . (بفتح دال) چوب راست و بلند ، سفیدار سه‌ساله تاشش‌ساله که آنرا

از « ۰» بریده وپوست کرده باشند
خار تیغ درخت ، سیخهای نوك‌تیز که درشاخه های بعضی درختان و گیاهها میروید، وهرچیزشبیه به‌آن .
خارا ـ ا. نوعی سنگ سخت، گرانیت، ونوعی پارچهٔ ابریشمی موجدار، خاره هم میگویند.
خاراگوش ـ ا. (بضم کاف) گیاهی است خود رو ، در زمینهای بایر و دامنهٔ بعضی کوهها میروید، گلهایش زرد رنگ وبوی‌تند مانند بوی نفتالین دارد و بعضی حشرات را دفع میکند.
خاراندن ـ خارانیدن ـمص.باناخن روی‌پوست بدن کشیدن،باسرناخنهای‌دست بدن خود یا دیگری را بسودن .
خارانو ـ ا. نگا. خارپشت.
خاربست ـ ا.(بفتح‌با) آنچه ازخار و خاشاك‌در کنارهٔ کشتزار یاجای‌دیگر بشکل دیوار کوتاه درست کنند،خاربندوخارچین هم گفته شده .
خاربن ـ ا. (بضم‌با) بوتهٔ خار.
خارپشت ـ ا. جانوری است کوچك و پستاندار ، بدنش پوشیده ازخار ، هنگام احساس خطر خود را گلوله میکند و درمیان تیغها پنهان میشود، مادهٔ آن‌چهار یا شش بچه میزاید، غالباً شبهابیرون میآید و حشرات را شکار میکند ، بمارهم حمله میکند و او را میخورد ، چزك وچژك و چزغ وزافه وژوژه ورا ورا هم گفته شده، خارانووجوجه تیغی نیزمیگویند .
خارپوستان ـ ا. تیره ای از جانوران که پوست بدنشان ازخارپوشیده شده
خارج ـع. بیرون، ظاهرچیزی.
خارجه ـع. مؤنث خارج ، خارجات و خوارج جمع.
خارجی ـع . بیرونی ، نقیض داخلی ، بیگانه،و کسیکه‌معتقد بمذهب‌خوارج باشد
خارچینه ـ ا. (بسکون را) موچینه ، آلت کوچکی شبیه انبر که باآن‌بعضی از موهای بدن را میکنند ، بمعنی نشکون و آلت نشکون گرفتن‌نیز گفته شده .
خارخار ـ ا. (بسکون را)حالت خارش بدن،خلجان واضطراب که ازتمایل وهوس بچیزی درانسان پیدا شود .
خارخسك ـ ا. (بسکون را وفتح‌خا و سین) گیاهی است بیابانی که شاخه هایش روی زمین میخوابد وخار هـای سه پهلو باندازهٔ‌نخود دارد، بعربی‌حسك میگویند، درفارسی سیالخوسه کوهك‌هم گفته شده.
خارسان ـ ا.م. (بسکون را) خارستان، خارزار، جای پرخار.
خارستان ـ ا.م. خارزار، جای پرخار،

زمینی که درآن بوته‌های خاردار روییده باشد، خارسان هم گفته شده.
خارش - ا. مص. نگا. خاریدن.
خارشتر - ا. (بضم شین وتا) گیاهی است خاردار، دارای گلهای خوشه‌ای برنگ سرخ یا سفید، بیشتر در کوهپایه‌ها میروید، درنواحی خراسان و آذربایجان وافغانستان ازآن ترنجبین میگیرند، خاراشتر واشتر خاروخارشتری واشتر گیا ورواویزو کستیمه و کسیمه هم گفته شده.
خارق -ع. پاره کننده، دراننده، ازهم درنده، آنچه عادت و نظام عمومی وطبیعی را برهم بزند، خوارق جمع.
خارق العاده - خارق عادت: کار غیرعادی، معجزه، امرشگفت‌انگیز.
خارك - ا. (بفتح را) مصغرخار، خار کوچك، ونوعی خرمای زرد وخشك، خرك هم گفته شده.
خارکش - ا.ص. (بفتح کاف) کسی که خار میکشد، کسی که از بیابان خارجمع میکند و برای فروش میبرد، خار کن، و «بضم کاف» بمعنی سرموزه هم گفته شده، کفشی که روی موزه بپا کنند.
خارکن - ا.ص. (بسکون را وفتح کاف) کسی که کارش کندن خار ازبیابان وفروختن آنست، خار کش، ونام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
خاره - ا. (بفتح را) نگا. خارا.
خاریدن -مص. خارش پیدا کردن پوست بدن، پیداشدن حالتی درنقطه‌ای ازپوست بدن که انسان با سرناخنهای دست آنرا بخاراند. **خارش**: «ا.مص» پیدا شدن علتی درپوست بدن که باعث خاریدن آن شود، بمعنی جرب هم میگویند.
خاز - ا. چرك، ریم، چرك بدن یا جامه، بمعنی پارچهٔ کتانی هم گفته شده.
خازن -ع. خزانه‌دار، نگهبان خزانه، گنجور، خزنه وخزان جمع.
خازنه - ا. (بفتح زا ونون) خواهرزن، خیازنه هم گفته شده.
خازه - ا. (بفتح زا) سرشته، خمیر کرده، گل، گلی که بدیوار بمالند.
خاستن - مص. بلند شدن، برپاشدن، ایستادن، برخاستن هم میگویند.
خاسر -ع. زیانکار، زیان دیده.
خاش - ا. ریزهٔ چوب یا علف یا کاغذ، بمعنی عاشق شوریده وشیدا، وبمعنی مادرزن ومادرشوهر هم گفته شده.
خاشاك - ا. ریزهٔ چوب و علف و کاه، خار، خس، علف خشك، خاش وخاشه وخاشك هم گفته شده.
خاشع -ع. فرو تنی کننده، کسی که اظهار

اطاعت وفروتنی بکنند .
خاشك ـ ا. (بفتح شین) نکا. خاشاك.
خاشکدان ـ ا. (بفتح شین) نکا. جاشدان
خاشه ـ ا. (بفتح شین) نکا. خاشاك.
خاص ـ ع . (بتشدید صاد) بر گزیده ، یکانه، ویژه، منفرد، ضد عام.
خاصه ـ ع. (بفتح صاد مشدد) ویژه ، ضد عامه، قوه واثری که درچیزی وجود داشته باشد، چیزیکه مخصوص چیزدیگر باشد ، خویش ومقرب کسی، خواص جمع .
خاصره ـ ع. (بکسر صاد) تهیگاه، پهلو، کمر ، خواصر جمع . **لگن خاصره:** استخوان شبیه لگن که در بدن انسان زیر شکم وتهیگاه قرار دارد.
خاصیة ـ ع. (بکسر صاد وفتح یای مشدد) طبیعت، خوی، اثر، طبیعت مخصوص کسی یا چیزی، فایده و اثر چیزی ، خاصیات و خصائص جمع.
خاضع ـ ع. متواضع، فروتن.
خاطیء ـ ع . (بکسر طا) خطا کننده ، خطا کار، درفارسی خاطی میگویند.
خاطئه ـ ع. (بکسر طا وفتح همزه) مؤنث خاطیء، خواطیء جمع.
خاطر ـ ع. آنچه در دل گذرد ، اندیشه، قلب، ضمیر، خواطر جمع.
خاطف ـ ع. رباینده ، درخشندگی که چشم راخیره کند، وتیری که بزمین بخورد وبعد بسوی هدف برود، خواطف جمع .
خافض ـ ع. پست کننده، خوار کننده ، فرود آورنده، نرم رونده .
خافقان-**خافقین** ـ ع. (بکسر فا) مشرق ومغرب، خاور وباختر.
خاقان ـ ت. درسابق لقب پادشاهان چین وترکستان بوده، درعربی نیز خاقان میگویند وجمع آن خواقین است.
خاك ـ ا . آنچه طبقهٔ ظاهری زمین را تشکیل داده گیاهها ودرختان رامیرویاند، بمعنی زمین و کشورهم میگویند.
خاك انداز ـ ا.آ. بیلچه بادستهٔ کوتاه برای برداشتن خاکروبه وخاکستروامثال آن ، و نیز بمعنی خاکریز .
خاکدان ـ ا. (بسکون کاف) جای ریختن خاك یا خاکروبه، و کنایه از دنیا .
خاکروبه ـ ا. خاك و خاشاك وآشغال که ازجاروب کردن زمین جمع شود.
خاکریز ـ ا. ص. خاك ریزنده ، وجائی که خاك بریزند، جائی در کنارخندق یا دیوار قلعه که خاك ریخته باشند برای جلو گیری از عبورومرور .
خاکژی ـ ا. نکا. خاکشیر .
خاکسار ـ ص. مانند خاك، خاك مانند، و کنایه ازآدم فروتن وافتاده.

خاکستر - ا. (بکسر کاف) آنچه پس از سوختن چوب و زغال یا چیز دیگر باقی میماند که مانند خاك اما رنگش سفید مایل بسیاهی است. **خاکسترنشین**: کسی که خانه و مسکن نداشته باشد ودر گوشهٔ گلخن برروی خاکستربسر ببرد.

خاکستری - ص.ن. منسوب بخاکستر، چیزی که برنگك خاکسترباشد، خاکستر گون‌هم گفته شده.

خاکشو - ا. نکا. چاکسو.

خاکشیر - ا. گیاهی است خودرودارای شاخه‌های باریك وبرگهای دراز وگلهای کوچك زرد، دانه هایش سرخ رنگك و باندازهٔ دانهٔ خشخاش ودرغلاف نازکی جا دارد، دانه های آن در طب بکارمیرود، خاکشی وخاکشو و خاکژی وشفترك هم گفته شده.

خاکه - ا. (بفتح کاف) هرچیزنرم وخاك مانند، نرم شده و ساییده شدهٔ چیزی مثل خاکه قند، خاکه زغال.

خاکی - ص.ن. منسوب بخاك، چیزی که ازخاك یا برنگك خاك‌باشد،زمینی، و کنایه ازمردم خواروذلیل.

خاگینه - ا. (بکسر کاف) خوراك تخم مرغ که زرده وسفیده رابهم بزنند و در روغن‌سرخ کنند، خایگینه‌هم گفته‌اند.

خال - ا. نقطهٔ سیاه درروی پوست‌بدن، لکهٔ کوچك یا نقطهٔ سیاه که در روی چیزی پیداشود، درعربی‌نیزخال میگویند و جمع آن خیلان است. **خالکوبی**: خال گذاشتن روی پوست‌بدن،خال یانقش و نگاری که بانیل وسوزن در روی چهره‌یا بازو یا سایرقسمتهای‌بدن میکوبند.

خال - ع. برادرمادر، دائی،اخوال‌جمع، درفارسی‌خالوهم میگویند.

خالاون - (بضم واو) نکا. خندروس.

خاله - ع. خواهرمادر، خالات جمع.

خالد - ع. جاوید، همیشه، دائم.

خالص - ع. ناب، سره، ساده وپاك و بی آلایش، بی غش، خلص جمع.

خالصه - ع. مؤنث خالص،بی آلایش، و ملکی که متعلق بدولت باشد.

خالق - ع. آفریننده، آفریدگار، ویکی ازنامهای خداوند.

خالو - ا. دائی، برادرمادر.

خالی - ع. تهی، جای‌تهی، آزاد ورها، یکه وتنها، مجرد.

خام - ا.ص. نایخته، نارس، ناآزموده، چیزی که درآن دستکاری‌نشده ودرحالت طبیعی‌آن تغییری‌نداده باشند.

خامادریوس - (بفتح‌دال‌وضم‌یا)نکا. کمادریوس.

خامد ـ ع. خاموش، ساکت، بی‌حرکت.

خامدست ـ ك. (بسکون میم وفتح دال) تازه‌کار ، کسی که در کار خود چابك و زبردست نباشد.

خامس ـ ع. (بکسر میم) پنجم.

خامش ـ ص. (بضم میم) نگا. خاموش.

خامل ـ ع. گمنام، بی‌نام ونشان.

خامن ـ ع. (بکسر میم) خامل ، گمنام ، بیقدر، فرومایه، پنهان .

خاموش ـ ص . کسی که لب از سخن فروبسته باشد وحرف نزند،چراغ یا آتش که شعله و گرمی آن ازمیان رفته باشد ، خامش وخموش و خمش هم گفته شده .

خامه ـ ا. ابریشم خام، ابریشم نتابیده، ونیز بمعنی سرشیر، چربی روی شیر، وبمعنی نی یاچیزدیگر که باآن بنویسند،قلم،بمعنی توده و تل ریگ هم گفته شده .

خامیازه ـ ا. نگا. خمیازه .

خان ـ ا. خانه، سرا، کاروانسرا، بمعنی کندو ولانهٔ زنبورهم گفته‌شده،شیاردرون لولهٔ تفنگ را هم میگویند .

خان ـ ت . رئیس ، امیر ، رئیس ایل، درفارسی پیش از نام یا بعد ازنام شخص افزوده میشود .

خاندان ـ ا. خانواده، دودمان .

خانغرد ـ ا. (بسکون نون وفتح غین) خانهٔ تابستانی .

خانق ـ ع. خفه کننده ، بمعنی راه‌تنگ وکوچهٔ باریك هم میگویند .

خانق الذئب ـ ع. قاتل الذئب ، گیاهی است دارای شاخه های باریك و دراز ، برگهایش شبیه برگ چنار وتیره‌رنگ.

خانق الکلب ـ ع . اذاراقی، کچوله .

خانق النمر ـ ع. مازریون سیاه .

خانقاه ـ (بفتح نون) معرب خانگاه،محل اجتماع درویشان،جائی که مشایخ ودرویشان بسر ببرند، خانقه نیزمیگویند.

خانگاه ـ ا. (بفتح نون) مرکب ازخانه وگاه، خانه ، سرا،جائی که مشایخ ودرویشان بسرمیبرند ، خانگه نیزمیگویند .

خانگی ـ ص.ن. (بفتح نون) منسوب بخانه، زنی که درخانه بسر ببرد، مرغی که درخانه نگاهداری شود، وچیزی که درخانه ساخته وآماده شود.

خانم ـ ا. (بضم نون) بانو، خاتون ، کلمهٔ احترام که بنام زنان افزوده میشود .

خانمان ـ ا. مرکب ازخان ومان که هردو بمعنی خانه‌است، خانه،اهل‌خانه،زن‌وفرزند، اسباب زندگانی.

خانمانسوز ـ ص. سوزانندهٔ خانمان، امری یا چیزی که باعث نابود شدن و از میان رفتن خانه و خانواده باشد.

خانواده - ا.(بفتح نون)خاندان، دودمان، اهل خانه، زن وفرزند، فامیل.
خانوار - ا. (بفتح نون)خانه‌وار، مجموع کسانی که دریك خانه زندگانی میکنند، پدر ومادر وفرزندان آنان، یك خانوار حد وسط شامل پنج نفراست.
خانه - ا. چهار دیواری که دارای سقف باشد، اطاق، سرا، منزل، مکان، نشیمن، خان هم گفته شده.
خانه‌باد - ا. خانهٔ تابستانی، باد گیر.
خانه‌بدوش - ك. (بکسر با) آدم بی‌خانه، بی‌خانمان، درویش، آواره، کسی که خانه ومکان ثابت ومعین ندارد.
خانه‌برانداز - ص. دودمان برانداز، خانمان برانداز، امری یا چیزی که باعث نابود شدن خانواده بشود.
خانه خدا - ا. خداوندخانه، صاحبخانه.
خانه‌دار - ص. مرد یا زنی که کار های خانه راخوب‌اداره کند، کسی که‌امورخانهٔ خود را با نظم وصرفه جویی‌براه ببرد.
خانه‌زاد - ص. فرزندنوکریا کلفت که درخانهٔ سرپرست خانواده زاییده شده.
خانه شاگرد - ا. پسری که‌برای‌انجام دادن کارهای خانه استخدام کنند.
خانه‌نشین - ص. کسی که‌درخانه بنشیند ودنبال کاری نرود، گوشه‌نشین.

خانی - ص.ن. منسوب‌بخان، و نیز بمعنی زر خالص، وزری که درقدیم درماوراءالنهر رایج بوده.
خانی - ا. [illegible] حوض آب.
خانیچه - [illegible] حوض یا چشمهٔ کوچك.
خاور - ا. (بفتح واو) مشرق، بمعنی خار هم گفته شده.
خاوران - ا. (بفتح واو) خاور، مشرق، بمعنی مشرق و مغرب هم گفته شده، سابقاً قسمتی ازخراسان راهم‌میگفته‌اند که شاه مهنه وابیورد بوده.
خاوردور - ا. کشورهای‌چین وژاپن، شرق دورهم میگویند.
خاورمیانه - ا. کشورهای‌عربی‌وایران وافغانستان، شرق میانه هم میگو[illegible]د.
خاورنزدیك - ا. افریقا، شرق نزدیك هم میگویند.
خاوند - ا. (بفتح واو)نگا. خداوند.
خاوندگار - ا. نگا. خداوند گار.
خاویار - مأخوذ ازروسی، تخم‌ماهی، تخم نوعی‌ازسگ‌ماهی که از آن‌خوراك‌لذیذی درست میکنند.
خاویه - ع. (بکسرواو وفتح‌یا) زمین خالی، زمین‌خالی از اهل خود.
خایستن - مص. (بکسریا)نگا.خائیدن.
خایسك - ا. (بکسر یا وسکون سین)

چکش بزرگ ، پتك .

خایه - ا. (بفتح یا) تخم، تخم‌مرغ، تخم انسان یا حیوان‌نر، بیضه، خصیه ، گند

خایه دیس - ا. (بکسر دال) تخم‌مانند، مانند تخم، سماروغ، قارچ .

خبائث - ع. پلیدیها، جمع خبیثه .

خباثت - ع . (بفتح خا وثا) پلیدشدن ، پلیدی، ناپاکی.

خباره - ص. (بفتح خا) چست وچالاك.

خباز - ع. (بفتح خا وتشدیدبا) نانوا.

خبازی - ع. (بضم خا وتشدید با)نوعی ازخطمی «نکا . پنیرك» .

خباط - ع . (بضم خا) حالتی شبیه بدیوانگی ، علتی مانند جنون .

خباك - خپاك - ا . (بفتح خا) چهار دیواری که چهار پایان را در آن جا بدهند ، چهار دیواری سر گشاده ، بمعنی جای تنك و خفگی آورهم گفته شده ، خباگاه نیز گفته‌اند.

خبایا - ع. (بفتح خا) جمع خبیئه .

خبث - ع. (بضم خا وسکون با) پلیدشدن، پلیدی، ناپاکی.

خبث - ع. (بفتح خا وبا) پلیدی، نجاست، ونیز بمعنی ریم وجرمی که ازفلزات پس از گداختن آنها در کوره باقی میماند، غش، وچیزی که از آن فایده برده نشود.

خبثاء - ع. (بضم خا وفتح با) جمع خبیث

خبجه - ا. (بفتح خا وجیم) نکا. تمر.

خبر - ع. (بفتح خا وبا) آگاهی، حدیث، آنچه از گفتار یا کردار کسی بگویند ، مطلبی که برای آگاهی و اطلاع مردم بگویند یا بنویسند، اخبار واخابیرجمع.

خبراء - ع. (بضم خا وفتح با) جمع خبیر.

خبرة - ع. (بکسر یا ضم خا وفتح را) دانایی وبینایی بحقیقت چیزی یا امری ، آزموده بودن در کاری.

خبز - ع. (بضم خا وسکون با) نان.

خبزدو - خبزدوك - ا. (بفتح خا وبا وضم دال) نکا. جعل.

خبط - ع. (بفتح خا وسکون با) بیراه رفتن، بدون بصیرت درامری تصرف کردن وسهو واشتباه کردن .

خبك - ا. ص (بفتح خا وبا) نکا. خپك.

خبکال - ا. (بفتح خا وسکون با) نشانهٔ تیر، سوراخ ، خنکال هم گفته شده .

خبوك - ا. (بفتح خا وضم با) محکم ، استوار، خبوه وخبوره نیز گفته شده .

خبه - ص. (بفتح خا وبا) نکا. خفه.

خبیئه - ع. (بفتح خا و کسر با) پوشیده، پنهان ، پنهان کرده شده ، خبایا جمع .

خبیث - ع. پلید، ناپاك، نجس ، اخباث وخبثاء وخبثه جمع.

خبیثه ـ ع. (بفتح خا) مؤنث خبیث ، خبائث وخبیثات جمع.
خبیر ـ ع. آگاه ودانا ، شخص بسیار آگا ومامر در کاری، خبراء جمع .
خبك ـ ا . ص. (بفتح اول ودوم) خفه ، خفگی، فشردگی گلو، بمعنی نان بزرگ هم گفته شده ، خبك هم گفته‌اند.
خپه ـ ص. (بفتح اول ودوم) نگا. خفه
خپیدن ـ مص. (بفتح اول) خپه شدن، خفه شدن ، خاموش شدن . **خپیده**: «ص.م» خفه شده ، خاموش شده ، بمعنی خمیده و کج شده نیز گفته اند.
ختا ـ (بفتح خا) نام قدیم چین شمالی
ختام ـ ع. (بکسر خا) پایان، انجام، پایان امری یا چیزی، ونیز هرچیزی که با آن جائی یا چیزی را لاك مهر کنند .
ختان ـ ع. (بکسر خا) ختنه کردن.
ختانة ـ ع. (بکسر خا) ختان، ختنه کردن، ونیز بمعنی حرفهٔ ختنه کننده .
ختل ـ ع. (بفتح خا وسکون تا) فریب دادن، فریفتن، خدعه کردن .
ختلان ـ ع. (بفتح خا وتا) خدعه کردن، گول زدن، فریب دادن.
ختلی ـ ص. ن . (بفتح خا وتا) منسوب بختل یاختلان که ناحیه‌ای ازبدخشان بوده .
ختم ـ ع . (بفتح خا) بپایان رساندن ، پایان دادن ، مهر کردن، پایان کار.
ختنبر ـ ص. (بفتح خا وتا وبا) آدم‌مفلس و تهیدست که لاف توانگری زند وخود را ثروتمند وانمود کند، یا توانگری که تظاهر به تنگدستی وبینوایی کند.
ختنه ـ ع. (بفتح خا ونون) بریدن‌پوست یا غلاف سر آلت تناسل مرد.
خجاره ـ ص. (بفتح یاضم خا وفتح را) کم، اندك، بمعنی مسخره هم گفته شده .
خجالت ـ (بکسر خا) شرم، حیا، شرمندگی، شرمساری «درفارسی استعمال میشود».
خجسته ـ ص. (بضم خا وفتح جیم وتا) مبارك، میمون، خوب وخوش ، بمعنی گل همیشه بهارهم گفته شده .
خجسته پی ـ ص . خوش‌قدم، نیك‌پی .
خجك ـ ا. (بفتح خا وجیم) لکه، داغ، خال، نشان، نقطه.
خجل ـ ع. (بفتح خا وجیم) شرمگین شدن، شرمندگی، شرم، حیا، و « بفتح خا و کسرجیم » شرمگین، شرمنده .
خجلان ـ ع. (بفتح خا و سکون جیم) شرمگین، شرمنده .
خجلت ـ (بفتح خا) مأخوذ از عربی ، شرمنده شدن، شرمندگی.
خجیر ـ ص. (بضم یا کسر خا) خوبرو ، زیبا ، نیك‌نژاد ، هجیروهژیرهم گفته شده

خد ـ ع. (بفتح خا وتشدید دال) رخسار، گونه، چهره، رخساره، خدود جمع.
خدا ـ خدای ـ ا. اله، الله، ذات باریتعالی، خالق بی‌همتا، خداوند، بارخدا، پروردگار، اورمزد، ایزد، یزدان، دادار، بمعنی صاحب ومالك هم میگویند.
خداپرست ـ ص. آنکه خدا راپرستش وعبادت کند.
خداترس ـ ص. کسی که ازخدا بترسد، پرهیزکار، پاکدامن.
خداداد ـ ا. ص. خداداده، چیزی که خداوند داده است.
خداشناس ـ ص. کسی که خدارابشناسد، موحد، یکتاپرست.
خداع ـ ع. (بکسرخا) خدعه، مکر.
خدام ـ ع. (بضم خا و تشدید دال) خدمتکاران، خدمتگزاران، جمع خادم.
خداوند ـ ا. (بفتح واو) خدا، صاحب، مالك، خاوند هم گفته شده.
خداوندگار ـ ا. خدا، خداوند، صاحب ومالك، خاوندگارهم گفته شده.
خدایگان ـ ا. (بسکون یا) خداوند، خداوندگار، پادشاه بزرگ.
خدر ـ ع. (بکسرخا وسکون دال) پرده، چادر، پرده‌ای که برای زنان و دختران دریك طرف خانه بزنند، اخدار و خدور جمع، اخادیر جمع جمع.
خدر ـ ع. (بفتح خا ودال) سستی و تشنج اعصاب، سستی، فتور، تاریکی.
خدر ـ ع. (بفتح خا و کسر دال) بی‌حس، عضوی از اعضاء بدن که دچار سستی وخواب رفتگی شده باشد.
خدرة ـ ع. (بضم خا وفتح را) تاریکی شدید، خدره درفارسی بمعنی خرده وریزهٔ چیزی، وشرارهٔ آتش نیز گفته شده.
خدش ـ ع. (بفتح خا وسکون دال) نشان واثرزخم، جای زخم وخراش، خدوش و خداش واخداش جمع.
خدشه ـ ع. (بفتح خا وشین) خراش.
خدعه ع. (بضم خا) مکر، فریب.
خدك ـ ا. (بفتح خا ودال) نگاه، پل.
خدم ـ ع. (بفتح خا ودال) جمع خادم.
خدمت ـ ع. (بکسرخا وفتح میم) کار کردن برای کسی، نوکری، چاکری.
خدنگ ـ ا. (بفتح خا ودال) چوبی سخت و محکم که از آن تیر و نیزه وزین اسب میساخته‌اند، تیرراست وبلند.
خدو ـ ا. (بضم خا ودال) آب دهان.
خدوك ـ ا. ص. (بضم یافتح خا وضم دال) آشفته وپریشان، آزرده خاطر، بمعنی رشك وحسد وخشم نیز گفته شده.
خدیش ـ ص. (بضم یا فتح خا و کسر

دال) کدخدا، بزرگتر خانه، بمعنی کدبانو هم گفته‌اند، خریش هم گفته شده .

خدیعه ـ ع. (بفتح خا و کسر دال) خدعه، مکر، حیله، فریب، خدایع جمع.

خدیو ـ ا.ص (بضم یا فتح خا) خداوند، پادشاه، امیر، خدیور هم گفته شده .

خذلان ـ ع. (بکسر یا فتح خا وسکون ذال) خود داری از یاری کردن کسی، درماندگی، بی‌بهرگی ازیاری واعانت.

خر ـ ا. الاغ، حیوان بارکش که دارای گوش های دراز و یال کوتاه است و او را درازگوش هم میگویند، و نیز بمعنی هرچیز درشت و بزرگ و ناهموار مثل خربشته، خرسنگ، خرمهره .

خر ـ ا. (بفتح خا و تشدید را) لای، لجن «نگا. خرد» .

خراب ـ ع. (بفتح خا) ویران، تباه، ضدآباد، اخربه جمع. **خراب آباد :** کنایه ازدنیا. **خرابات :** میخانه، میکده

خراتین ـ ا. (بفتح خا) نگا. خراطین .

خراج ـ ع. (بفتح خا) باج، مالیات، مالیات زمین، جزیه، اخراج واخرجه جمع.

خراج ـ ع. (بضم خا) دمل، ورم، دانه و جوش که روی پوست بدن پیدا شود، واحدش خراجه، خراجات جمع.

خرادمهر ـ ا. (بفتح خا و تشدید را و کسر میم) نام آتشکده‌ای بوده در زمان ساسانیان.

خراز ـ ع. (بفتح خا وتشدید را) کسی که مهره وآینه و گردن‌بند وامثال آنها میفروشد، مهره‌فروش، درفارسی خرازی یا خرازی‌فروش میگویند .

خراس ـ ا. (بفتح خا) خرآس، خری که سنگ آسیا را میگرداند، و آسیائی که بقوهٔ خرحرکت کند .

خراش ـ ا. (بفتح خا) اثری که‌ازناخن یا یك آلت نوك‌تیز در روی چیزی پیدا شود، بمعنی آخال وهرچیز بیفایده و دور ریختنی هم گفته شده .

خراشاندن ـ مص. خراش دادن .

خراشیدن ـ مص. (بفتح خا) خراش دادن، چیزی را با آلت نوك‌تیز اندکی تراش دادن خریشیدن هم گفته شده . **خراشنده :** «ص.فا» خراش دهنده . **خراشیده :** « ص.م » خراش داده شده . **خراش:** امر بخراشیدن، بخراش، وبمعنی خراشنده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مانند دلخراش، جگرخراش، آسمان خراش.

خراط ـ ع. (بفتح خا وتشدید را) چوب تراش، کسی که با دستگاه خراطی چوب را میتراشد واشیاء چوبی درست میکند.

خراطة ـ ع. (بکسر خا وفتح طا) حرفهٔ

خراط، چوب تراشی، خراطی.

خَراطین ـ ع.(بفتح خا و کسر طا)نوعی کرم دراز وسرخ رنگ که در زمینهای نمناك و کنارجویها وباغچهها درلای گل و خاك بهم میرسد، در فارسی خراتین و خراهین هم گفته شده.

خرافات ـ ع. (بضم خا) جمع خرافه.

خرافة ـ ع. (بضم خا وفتح فا) حدیث باطل، سخن بیهوده ویاوه، خرافات جمع.

خراك ـ ا. (بفتح خا) نگا. خرخر.

خرام ـ ا. مص. (بکسر یا فتح خا) رفتار آهسته از روی ناز ووقار، بمعنی نوید ومژده وشادی وشادمانی هم گفته شده.

خرامیدن ـ مص. (بفتح خا) از روی ناز وزیبایی ووقار راه رفتن، راهرفتن بناز وخرام. **خرامنده**: «ص.فا» کسی که بناز ووقار راه میرود. **خرامان**: خرامنده، درحال خرامیدن. **خرام**: امر بخرامیدن، بخرام، وبمعنی خرامنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند خوش خرام.

خرامین ـ ا. (بفتح خا و کسر میم) علف، علفزار، چراگاه، چرامین.

خربز ـ ا.(بفتح خا وضم با) خربزه، بمعنی هندوانه هم گفته شده.

خربزه ـ ا. (بفتح خا وضم با) میوهای است درشت وشیرین و آبدار، بوتهٔ آن کوتاه وساقههایش روی زمین میخوابد، خربوزه هم گفته شده.

خربزهٔ روباه ـ ا. نگا. حنظل.

خربق ـ ع. (بفتح خا و با) گیاهی است دارای برگهای درازوساقهٔ کوتاه، گلهایش پنج برگ و سرخ کم رنگ، بیخ آن درازوشبیه پیازبا ریشههای باریك، طعمش تلخ، بیخ آن درطب بکارمیرود، بیشتر در کوهها میروید وبردونوع است سفیدوسیاه

خربنده ـ ا. ص. مکاری، چاروادار، خرکچی هممیگویند، خروره هم گفته شده

خربیواز ـ ا.(بفتح خا و کسر با) خفاش، شب پره، خربواز و خرپیواز و خربوز و خربوز وبیواز هم گفته شده.

خرپا ـ ا. چوب کلفت یا میلهٔ آهنی که آنرا عمودی زیرچیزی قرار بدهند.

خرپشته ـ ا. پشتهٔ بزرگ، تپه، بمعنی طاق وایوان وخیمه هم گفته شده.

خرتال ـ ا. (بفتح خا) پوست گاو که آنرا پر از پول طلا یا نقره کنند، خرطال هم گفته شده، بعربی قنطارمیگویند.

خرج ـ ع. (بفتح خا) باج، خراج، هزینه، نقیض دخل، اخراج جمع.

خرج ـ ع. (بضم خا و سکون را) کیسهٔ بزرگ که ازوسط دودهانه دارد ودرآن لباس یا خوراکی یا چیزدیگرمیگذارند

و بترك اسب مبیندند، درفارسی خرجین میگویند .

خرجین - ا. (بضم خا) نکا. خرج .

خرچال - ا . مرغابی بزرگ ، قاز.

خرچنگ - ا . جانوری است دارای چنگالهای بلند که درآب زندگی میکند، درخشکی هم راه میرود، چنگار و کلنجار و کلنجك و پیچیا و پنجیا و پنجپایه و پنجپایك هم گفته شده ، بعربی سرطان میگویند .

خرخاکی - ا. حشره ای است خاکی رنگ باندازهٔ باقلاء ودارای چندین پای کوتاه، درجاهای نمناك ودرخانه‌ها درزیر فرش ومیان‌خاك‌بسر میبرد، وآنرا هدمه و بریا هم میگویند.

خرخر- ا. (بضم هردوخا) صدائی که‌در حالت خواب از گلوی شخص خفته بیرون آید ، خراك هم گفته شده ، و نیزخرخر «بکسرهردوخا» صدای گوشخراش مثل صدائی که از کشیدن یك‌تکه‌سنگ یاآهن یا چوب در روی چیز دیگر برآید.

خرخره - ا. (بکسرهردوخا) نای گلو، خشکنای، گلو .

خرخشه - ا. (بفتح هردوخا) غوغا ، جنگ و ستیز، غرغشه هم گفته شده .

خرد -ص. (بضم خا وسکون را) ریز، کوچك ، خرده هم میگویند.

خرد - ا.(بکسرخا وفتح‌را) عقل وهوش

خرد - ا. (بفتح خا وسکون را) لجن ، گل‌تیره وچسبناك، خره وخرهم گفته شده

خرداد- ا. (بضم خا) ماه سوم ازسال خورشیدی، ماه‌آخر بهار.

خردسال -ص. (بضم خا) کودك، دختر یا پسر که کمتر ازپنجسال داشته‌باشد.

خردل - ا. (بفتح خا ودال) گیاهی‌است بری وبستانی، برگهایش شبیه برگ‌ترب اما کوچکتر، دانه های‌آن ریزوقهوه‌ای رنگ ودارای طعم‌تند،دانه‌های آنراپس از کوبیدن درآب یا سرکه خمیرمیکنند وبا غذا برای تحریك اشتها میخورند ، درطب نیز برای پاشویه وضمادبکارمیرود، بعربی‌هم‌خردل‌میگویند،درفارسی‌اسپندان وسپندان وسپندین وفاتوسین وفاترسین و فانرشین وآموری هم گفته شده.

خردمند -ص.(بکسرخا)عاقل، هوشیار، صاحب خرد، خردورهم میگویند .

خرده - ا.ص. (بضم خا وفتح‌دال)خرد، ریزه، کوچك، بمعنی‌شرارهٔ آتش‌هم گفته شده، ونیزبمعنی‌نکته، نکته که برقول یا فعل کسی بگیرند.

خرده‌اوستا - ا. (بضم خا وفتح همزه و کسر واو) قسمتی از کتاب اوستا شامل

نیایشها ودعاهای مخصوص که درجشنها و مراسم مذهبی میخوانند، خـرده و خردا اوستا هم گفته شده.

خرز ـ ع. (بفتح خا و را) مهره، آنچه به نخ کشیده شود از مهره ها ودانه های شیشه‌ای و گلی وصدف وامثال آنها.

خرزه ـ ا. (بفتح خا و کسر زا) آلت تناسل مرد.

خرزهره ـ ا. (بفتح خا و زا) درختی است کوتاه وبوته مانند، دارای شاخه‌های باریك و گلهای سرخ وسفید، برگهایش دراز وشبیه برگ بید وتلخ وسمی واگر انسان یا حیوان بخورد میمیرد، بعربی دفلی میگویند.

خرس ـ ا. (بکسر خا) حیوانی است تنومند، پرزور، بدنش پرمو وبرنگ زرد تیره یا قهوه‌ای یا سفید، روی دوپا میایستد از درخت هـم بالا میرود، خرس سفید در مناطق قطبی بسر میبرد و بزرگـتر ازخرس قهوه‌ای است و وزنش به ۶۰۰ کیلوگرم میرسد.

خرس ـ ع. (بفتح خا ورا) گنگی.

خرساء ـ ع. (بفتح خا وسکون را) مؤنث اخرس، زن گنگ.

خرسان ـ ع. (بضم خا وسکون را) جمع اخرس بمعنی گنگ.

خرسك ـ ا. (بکسر خا وفتح سین) مصغر خرس، خرس کوچك، ونوعی فرش شبیه قالی که پرزهای بلند دارد.

خرسند ـ خورسند ـ ص. (بضم خا و فتح سین) شادمان، راضی، خشنود.

خرسنگ ـ ا. (بفتح خا وسین) سنگ بزرگ ناهموار وناتراشیده.

خرش ـ ا. (بضم خا ورا) نگا. خروش.

خرشاد ـ ا. (بضم خا) نگا. خورشید.

خرط ـ ع. (بفتح خا) تراشیدن چوب.

خرطال ـ (بفتح خا) نگا. خرتال.

خرطوم ـ ع. (بضم خا وطا) بینی، بینی درازخصوصاً بینی فیل.

خرغول ـ ا. (بفتح خا) نگا. بارهنگ.

خرف ـ ع. (بفتح خا) میوه چیدن.

خرف ـ ع. (بفتح خا ورا) فساد وتباهی عقل از پیری، و «بفتح خا و کسر را» مرد فرتوت و کم‌عقل.

خرفستر ـ ا. (بفتح خا) نگا. خستر.

خرفه ـ ا. (بضم خا وفتح فا) گیاهی است خود رو دارای ساقه‌های سرخ رنگ که روی زمین میخوابد، برگهایش سفید، تخم های آن ریز وسیاه، درطب بکارمیرود، خفرج وپرپهن وفرفهن وفرفین و توراك وبخله وبوخل وبوخله وبخیله وبی‌خیله هم گفته شده، بعربی بقلة‌الحمقاء وبقلة‌الزهراء

و بقلةاللبنه میگویند.

خرق ـ ع. (بفتح خا و سکون را) درانیدن ، پاره کردن ، شکافتن ، و نیز بمعنی رخنه وشکاف ، خروق جمع .

خرق ـ ع. (بفتح خا ورا ، یابضم خا و سکون را) ضعف رأی، نادانی،حمق.

خرق ـ ع. (بکسرخا وفتحرا)جمع خرقه

خرقه ـ ع. (بکسرخا) تکه‌ای ازپارچه، پارهٔ لباس،جامه‌ای که‌ازتکه‌های گونا گون دوخته شده‌باشد، جبهٔ مخصوص درویشان، خرق جمع ، درفارسی‌خستوانه وشولا هم گفته شده . **خرقه تهی کردن** : کنایه ازمردن، جان سپردن .

خرك ـ ا . (بفتح خا ورا) مصغر خر، چهار پایهٔ چوبی به هیکل خر که هنگام ورزش از روی آن میپرند ، و نیز آلت کوچك استخوانی یا چوبی که روی کاسهٔ تارنصب میکنند وسیمهاازروی آن کشیده میشود، بمعنی خارك هم گفته شده که‌نوعی ازخرمای خشك است.

خرکچی ـ ا. ص.نکا. خربنده .

خرکمانـا.(بفتح‌خاو کاف) کمان‌بزرك

خرگاه ـ ا. (بفتح خا) خیمهٔ بزرك، سراپرده، خرگه‌نیزمیگویند.

خرگوش ـ ا. حیوانی است علفخوار باندازهٔ گربه و دارای گوشهای دراز و لبهای شکافدار ، دستهای او از پا هایش کوتاهتر، بسیارچالاك ودونده است در زیر زمین دالانهای دراز پر پیچ و خم میسازد، مادهٔ آن درهرشکم ۶ تا ۸بچه میزاید وسالی‌چندبار آبستن‌میشود وممکن است دریکسال۶۰بچه بیاورد

خرگوشك ـ ا. نکا. بارهنگ.

خرگه ـ ا. (بفتح خا و کاف) خرگاه .

خرم ـ ع. (بفتح خا وسکون‌را)بریدن، سوراخ کردن، شکافتن و سوراخ کردن گوش‌یابینی،ودراصطلاح‌عروض،انداختن حرف اول فعولن یا مفاعلتن که عولن و فاعلتن بگویند.

خرم ـ ص. (بضم خا وفتح رای مشدد) شادمان، خوش،تازه وشاداب.

خرما ـ ا. (بضم خا) ثمر نخل ، میوه‌ای است گرمسیری ، دارای هستهٔ سخت و پوست‌نازك و بسیارشیرین که بشکل‌خوشهٔ بزرك از درخت‌آویزان میشود، درخت آن‌راست وبلند ودارای‌برگهای‌بزرك، درجاهای گرمسیر بثمرمیرسد .

خرمالوـ ا.(بضم خاولام) میوه‌ای‌است شبیه گوجه فرنگی ، دارای پوست نازك سرخ رنگ،طعم‌آن ابتدا گس وپس از رسیدن‌شیرین‌میشود،دراواخرپائیزمیرسد، درخت‌آن‌شبیه‌درخت‌سیب‌ودارای‌برگهای

درشت وسبزخوشرنگ.

خرم دینان - پیروان بابك خرمی یا خرم دین که در عهد مأمون و معتصم در آذربایجان قیام کرده و میخواستند دست خلفاء عباسی را از ایَرَان کوتاه کنند، آنها را بابکیه و سرخ جامگان و سرخ پوشان هم گفته اند.

خرملك - ا.(بفتح خا ومیم) مهرهٔ سیاه و سفید که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال ببندند، خورملك وخرتك وخزملك و جزملك هم گفته شده.

خرمگاه - ا. (بضم خا وفتح را) خیمه، خرگاه، سراپرده، خرمگه‌نیز گفته شده.

خرمن - ا. (بفتح یا کسرخا وفتح‌میم) تودهٔ چیزی، محصول گندم یا جو که در بیابان روی هم ریخته وتل کرده باشند، بمعنی هالهٔ ماه نیز میگویند.

خرموش - ا. نوعی موش بزرگ.

خرمهره - ا. (بفتح خا وضم‌میم) نوعی مهرهٔدرشت‌برنگ سفیدیاآبی که‌بر گردن اسب‌یا خرمیبندند، ونوعی بوق کوچك که ازصدف درست کنند.

خرنای - ا. (بفتح خا) نگا. کرنای.

خرنبار - ا. (بفتح خا ورا) خرانبار، هجوم وازدحام مردم درجائی، بمعنی فتنه وآشوب‌وخرخشه هم گفته‌شده،ونیزمجرمی را گفته‌اند که برای عبرت دیگران‌سوار خرکنند ودرشهر بگردانند.

خرند - ا.(بفتح خا ورا) ردیف،قطار، ردیفی ازآجر که کنارجوی یا باغچه یا جای دیگرپهلوبه پهلو چیده شده باشد، بمعنی اشنان و شخارهم گفته شده.

خرنوب - ا.(بفتح‌خا وضم‌نون)درختی است شبیه درخت گردو و دارای گلهای زرد، ثمر آن در غلاف دراز شبیه باقلاء جا دارد، طعمش‌شیرین، ازآن‌رب درست میکنند، نوع دیگرآن بوته‌ای است‌بلند و خاردار ودارای شاخه های پرا کنده و گلهای زرد که آنرا خرنوب نبطی هم میگویند، کور گیاه و کورو کبرهم گفته شده، درعربی‌نیزخرنوب «بضم خا ونون» یا خروب «بفتح خا و ضم رای مشدد» میگویند.

خرو - ا. (بضم خا ورا) نگا. خروس.

خروار - ا.(بفتح خا) مقیاس وزن‌برابر صدمن تبریز.

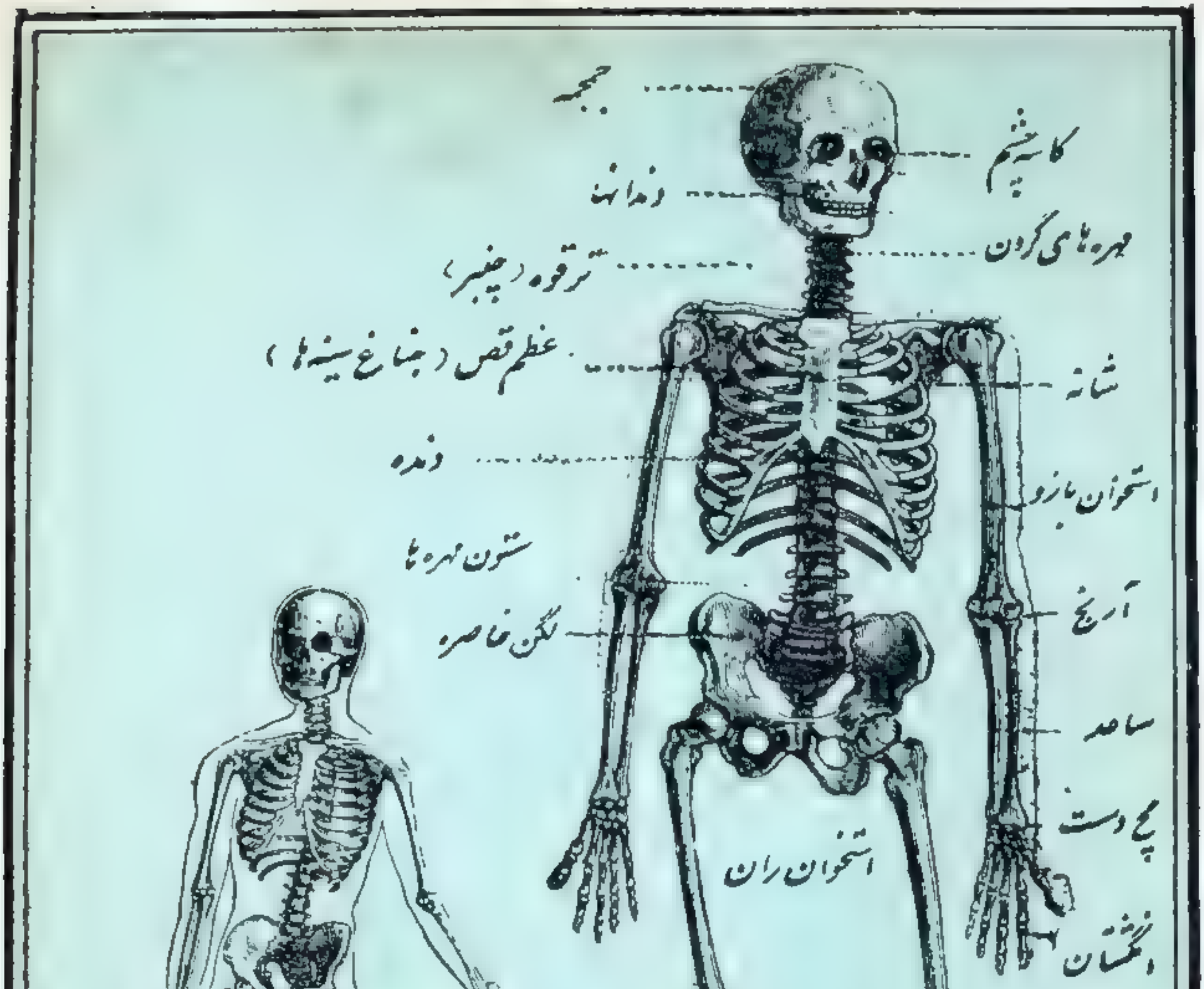
خروج -ع. (بضم خا ورا)بیرون شدن، بیرون‌آمدن، بیرون رفتن.

خروچ - ا. (بضم خا ورا) نگا.خروس.

خرور - ا.ص.(بفتح‌خا وواو)نگا.خربنده

خروس - ا. (بضم خا ورا)مرغ‌خانگی نر، خرو وخروچ و خروه نیز گفته شده.

۳- اسکلت انسان



خروسك ـ ا. (بضم خا و را وفتح سین) مصغرخروس، ومرضی که بیشتر در کودکان پیدامیشود وباعث ورم‌وتشنج گلو میگردد و مریض بسختی سرفه میکند و صدائی مانند صدای خروس ازحلقوم او بیرون می‌آید،سرفه خروسك‌هم‌میگویند، ونیزحشرهٔ سرخ رنگی‌شبیه سوسك که‌در حمامها وجاهای مرطوب پیدا میشود.

خروس کولی ـ ا.پرنده‌ای‌است‌وحشی شبیه خروس و از کبوتربزرگتر، دارای پاهای بلند و بالهای بزرگ ودم پهن و چشمهای درشت، در روی سرش کاکلی از پر دارد، بیشتر در کنار آبها وسبزه زارها بسرمیبرد.

خروسه ـ ا. (بضم خا ورا وفتح سین) خروسك، تکهٔ کوچك گوشت میان فرج زن که آنرا چچول وچچوله هم میگویند، خروهه‌نیز گفته شده.

خروش ـ ا.(بضم‌خا ورا)بانگ وفریاد از روی خشم وقهر، شوروغوغا، اخرش‌و خرش نیز گفته شده.

خروشیدن ـ مص. بانگ کردن،فریاد کردن،ناله‌وزاری کردن، خروش‌برآوردن **خروشنده:** «ص.فا» خروش کننده، پرجوش وخروش. **خروشان:**خروشنده، درحال جوش وخروش.

خروع ـ ع. (بکسرخا وفتح واو) بید انجیر، کرچك.

خروه ـ ا. (بضم خا ورا) نگا.خروس.

خروهه ـ ا. (بضم خا و را وفتح ها) خروسه، پرنده‌ای که صیاد در کنار دام ببندد تا پرندگان دیگر بهوای اوبنشینند و بدام بیافتند، پایدام هم میگویند.

خرویله ـ ا.(بفتح‌خا و کسرواو)بانگ وفریاد رسا، صدای گریهٔ بلند.

خره ـ ا. (بفتح خا ورا) نگا. خرد.

خره ـ خوره ـ ا. (بضم خا وفتح‌را) نور، پرتو، فروغ، بمعنی حصه وبخش و قسمت هم گفته شده.

خریدن ـ مص.چیزی از کسی گرفتن و بهای آنرا دادن، نقیض‌فروختن. **خرید:** عمل‌خریدن‌چیزی،مقابل‌فروش.**خریدار-خرنده:** «ص.فا» کسی که چیزی از دیگری بخرد.**خریده:** چیزی که‌بادادن بهای آن‌بتصرف خریدار درآمده، بمعنی کنیزك هم گفته شده. **خر:** امربخریدن، بخر، وبمعنی‌خرنده یا خریدارهرگاه پس از کلمهٔ‌دیگر درآید مثل کهنه‌خر،خانه‌خر، گندم خر.

خریش ـ ا. (بفتح خا و کسررا)خراش، بمعنی استهزاء وریشخندنیز گفته شده.

خریشیدن ـ مص.(بفتح خا و کسررا)

خراشیدن، خراشیده شدن. **خریشیده:** «ص.م» خراش برداشته،خراشیده شده .

خریطه ـع. (بفتح خا) کیسه که‌ازچرم یا پوست درست کنند، کیف، کیف بغلی، نقشهٔ جغرافیا که تمام کره یا قسمتی از آنرا نشان بدهد ، خارطه هم میگویند ، خرائط جمع.

خریف ـع. (بفتح خا و کسر را) پائیز، خزان، موسم برگ ریزان .

خزـ ا. (بفتح خا)جانوری است کوچك وپستاندار مانند سمور، دارای دم دراز و پرمو ، پوستش قهوه ای یا خاکستری رنگ، موش وماروبعضی‌جانوران کوچك دیگررا شکارمیکند،پوستش گرانبهااست وآنرا آستر لباس میکنند .

خزـع. (بفتح خا وتشدید زا) حریر ، پارچهٔ ابریشمی، خزوزجمع.

خزائن ـع. جمع خزانه وخزینه.

خزان ـا. (بفتح خا) پائیز،موسم‌برگ ریزان، سه ماه بعد از تابستان که برگ درختان میریزد.

خزان ـع. (بضم خا و تشدید زا) جمع خازن بمعنی‌خزانه‌دار.

خزانه ـع. (بکسرخا) خزینه، گنجینه ، جائی که درآن پولها وچیز های گرانبها را نگاهداری کنند، خزائن‌جمع.

خزدوك ـ ا. (بفتح خا) نکا،جعل.

خزرـع. (بفتح خا و زا) تنگی چشم ، و حالتی در چشم که گویا شخص بگوشهٔ چشم نگاه میکند، ونام طائفهٔ وحشی‌،چشم تنگ یا چشم کشته که درقدیم در ساحل غربی‌بحر خزرسکونت داشته‌اندونام‌بحرخزر از نام‌آنها گرفته شده .

خزراء ـع. (بفتح خا وسکون‌زا)مؤنث اخزربمعنی‌تنگ چشم‌یا کسی که از گوشهٔ چشم نگاه کند.

خزرج ـع. (بفتح‌خا ورا) بادسرد، باد جنوب، شیربیشه، ونام‌قبیله‌ای ازعرب.

خزعبل ـع . (بفتح خا وزا وبا،یا بضم خا وفتح زا و کسر با) سخنهای بیهوده و باطل وخنده‌دار، خزعبیل هم میگویند.

خزف ـع. (بفتح خا وزا) سفال، ظرف گلی که در کوره پخته‌شده باشد.

خزندگان ـ جمع خزنده، دراصطلاح حیوان شناسی ، جانورانی که بواسطهٔ کوتاهی دست و یا شکمشان روی زمین کشیده میشود، بعضی‌هم دست وپاندارند، اقسام خزندگان عبارتست از تمساح ـ سوسمار ـ مار ـ لاك‌پشت وامثال‌آنها.

خزوك ـ ا. (بفتح خا وضم زا) جعل .

خزه ـ ا. (بفتح خا وزا) در اصطلاح گیاه شناسی، نوعی از رستنی‌ها که ساقه

و برگ دارند اما گل وریشه ندارند و بعضی از آنها ساقه هم ندارند وبرگهای آنها نیز بسیار ریز است ، انواع خزه‌ها عبارتست ازخزهٔ دیواری که روی بعضی دیوارها میروید ، دیگر خزه هائی که در کنار جویها وروی آبهای راکد پیدا میشود وآنها را جل وزغ هم میگویند،و خزه های ریز که در زمینهای مرطوب و پایین آبشارها وروی تخته سنگها که‌آب به‌آنها ترشح میکند میروید.

خزیدن - مص . خود را روی سینه و شکم بزمین کشیدن مانند مار ، از بالای سرازیری بپایین سرخوردن، آهسته‌بجائی درآمدن‌ودر گوشه‌ای‌پنهان‌شدن. **خزان:** خزنده، درحال خزیدن . **خزنده:** «ص. فا» کسی که روی زمین بخزد ، جانوری که دست و پا نداشته باشد وبا شکم روی زمین حرکت کند«نگا . خزندگان».

خزیر - ا. (بفتح خا و کسرزا) خاکستر داغ، خاکستری که میان‌آن آتش باشد، بمعنی آتش هم گفته‌اند.

خزینه -ع. (بفتح خا و کسرزا) خزانه، گنجینه، خزائن جمع.

خس - ا. (بفتح خا) خار،خاشاك،ریزهٔ کاه‌یا علف خشك،بمعنی آدم‌پست‌وفرومایه وناکس هم گفته شده .

خس -ع.(بفتح خا وتشدید سین) کاهو .

خس - هن . (بفتح خا) ریشهٔ گیاهی‌است پیچیده و گره‌دارشبیه ریشهٔ سنبل رومی و بسیارخوشبو،عطر آنرا میگیرند واز گیاه آن درموسم گرماخسخانه درست میکنند وبرروی آنها آب میپاشند تافضای خسخانه سرد وخنك وخوشبوشود .

خسائس -ع. جمع خسیسه.

خسارت -ع. (بفتح خا) زیان بردن ، زیان دیدن، زیانکاری، زیان.

خساست -ع. (بفتح خا وسین) خسیس بودن،فرومایگی وپستی.

خسائیدن - مص. نگا. خائیدن .

خسپیدن - مص . (بضم خا) خوابیدن ، بخواب رفتن ، خسبیدن هم گفته شده .

خسپیده : بخواب رفته، خوابیده .

خست -ع. (بکسرخا وفتح سین مشدد) خسیس بودن، فرومایگی،پستی .

خستر - ا. (بفتح خا وتا)حشره ، جانور کوچك‌مانند مار ، مور ، زنبور ، ملخ ، خرفستر وخرسترهم گفته شده .

خستن - مص. (بفتح خا وتا) آزردن، آزرده شدن، زخمی کردن، زخمی شدن.

خسته: آزرده، دردمند، مانده ورنج‌دیده از کارزیاد یا راه رفتن بسیار.

خستو - ص . (بضم یا فتح خا) مقر،

معترف، اقرار کننده، کسی که اقرار و اعتراف بامری بکند، هستو هم گفته شده، خستوان جمع.

خستوان - (بفتح خا وضم تا) اقرار کنندگان، جمع خستو.

خستوانه - ا. (بفتح یاضم خا وفتح تا) خرقه، جامهٔ درویشان، جامهٔ پشمی خشن، خستونه هم گفته شده.

خسته - ص. نگا. خستن.

خسته - ا. (بفتح خا وتا) نگا. هسته.

خسخانه - ا. (بفتح خا) خانهٔ تابستانی که با خس درست کنند.

خسر - ا. (بضم خا وسین) پدرزن، خسور وخسوره هم گفته شده.

خسر - ا. (بفتح خا وسین) یخ. «نگا. هسر»

خسر - ع. (بضم خا وسکون سین) زیان کردن، زیانکاری، زیان.

خسران - ع. (بضم خا وسکون سین) زیان بردن، زیان دیدن، زیانکاری.

خسرو - ا. (بضم خا وفتح را) پادشاه، پادشاه بزرگ، لقب چندتن از پادشاهان ساسانی، بعربی کسری میگویند.

خسروانی - ص.ن. نگا. خسروی.

خسرودارو - ا. نگا. خولنجان.

خسروی - ص. ن. منسوب بخسرو، پادشاهی، شاهانه، وهرچیزخوب که لایق ودرخور پادشاه باشد، خسروانه وخسروانی هم میگویند.

خسف - ع. (بفتح خا و سکون سین) فروبردن، ناپدید کردن، ونیز بمعنی کمی، کاستی، نقیصه، خواری، پستی.

خسف - ع. (بضم یا فتح خا و سکون سین) جوز، گردو، گردکان.

خسك - ا. (بفتح خا وسین) خس، خار، خارسه پهلو که آنرا خارخسك هم میگویند، ونیز خارهای فلزی سه گوشه که هنگام جنگ درسر راه دشمن میریزند، سبالغ

خسكانان - ا. (بفتح خا وسکون سین) تفحص، تجسس، تفتیش، جستجو.

خسكدانه - ا. (بفتح خا وسین) تخم کاجیره.

خسودن - مص. (بضم خا وسین) درو کردن، درودن، خسوردن هم گفته شده.

خسوف - ع. (بضم خا وسین) فرورفتن، ناپدیدن شدن، ونیز گرفتن ماه یا ازنظر پنهان شدن ماه درشبهائی که باید ماه دیده شود، واین حالت دراثر حائل شدن زمین میان خورشید و ماه رخ میدهد و تمام یا قسمتی ازماه تاریك میشود زیراجرم زمین مانع رسیدن نور خورشید بماه میگردد، ماه گرفتگی وماه گرفت هم میگویند.

خسیس - ع. فرومایه، پست، بخیل، لئیم،

رذل، خساس «بکسر خا» و اخسه جمع.
خسیسه ـ ع. (بفتح خا) مؤنث خسیس، پست، زبون، کارپست، خسائس جمع.
خش ـ ا. (بضم خا) مادرزن، مادرشوهر، خوش وخشو وخشامن وخشتامن وخشدامن وخوشدامن وخاش هم گفته شده.
خشاب ـ ع. (بفتح خا وتشدید شین) چوب فروش.
خشاره ـ ع. (بضم خا وفتح را) پست و ناپسندیده ازهرچیزی، باقیماندهٔ غذا در سفره، جو که مغز نداشته باشد، مردم پست وفرومایه، ونیز خشاره درفارسی بمعنی خار و خاشاك و علفهای هرزهٔ میان کشتزار، و پاك کردن کشتزار از علفهای هرزه گفته شده، خشاوه و خساره و ختار هم گفته‌اند.
خشانیدن ـ مص. (بفتح خا) خسانیدن، بدندان ریش کردن، خائیدن.
خشب ـ ع. (بفتح خا وشین) چوب.
خشت ـ ا. (بکسر خا) آجرخام، گل که درقالب بزنند وبگذارند خشك شود، ونیز نوعی از اسلحه که درجنگهای قدیم بکار میرفته وآن نیزهٔ کوچکی بوده که بطرف دشمن میانداخته‌اند.
خشتامن ـ **خشدامن** ـ ا. (بضم یا فتح خا) نگا. خش.
خشتچه ـ ا. (بکسر خا) تکهٔ پارچه چهار گوشه که در انتهای آستین زیر بغل دوخته شود، وتکهٔ پارچه که میان دوپاچهٔ شلوار میدوزند، وآن قسمت ازشلوار که زیر ران ومیان دوپاقرارمیگیرد، خشتك هم میگویند، خشتره هم گفته شده.
خشت‌زن ـ ا. ص. نگا. خشتمال.
خشتك ـ ا. (بکسر خا) نگا. خشتچه.
خشتمال ـ ا. ص. کسی که پیشه‌اش گل قالب‌زدن ودرست کردن خشت‌است، خشت زن هم میگویند.
خشته ـ ص. (بفتح خا) مفلس، بینوا.
خشتی ـ ص. ن. منسوب بخشت، مانند خشت، خانه ای که با خشت ساخته شده، و بمعنی هرچیزچهار گوشه، مربع.
خشخاش ـ ا. (بفتح خا) گیاهی است دارای ساقهٔ باریك وبرگهای دراز دندانه دار، گلهایش سفید، بلندیش تا یك متر میرسد، میوهٔ آن بشکل حقه وپس ازریختن برگهای گل در سر شاخه پیدا میشود و آنرا گرزخشخاش و پوشینه و کبسول و غوزهٔ خشخاش وکوکنارهم میگویند.
خشك ـ ص. (بضم خا) بی‌آب، هرچیزی که‌آب ورطوبت نداشته باشد، ضد تر، بمعنی گیاه پژمرده وبی‌بر، و بمعنی آدم ممسك وخسیس نیزمیگویند.

خشك آخور ـ ك. آخور خشك، آخور که در آن کاه وجو نباشد، و کنایه از کسی که چیزی نداشته باشد بخورد.

خشكار ـ ا. (بضم خا) آردی که سبوس آنرا نگرفته باشند، ونانی که از این نوع آرد بپزند.

خشك افزار ـ ا. (بضم خا وفتح همزه) دانه های خشك خوردنی ازقبیل نخود و لوبیا وماش وعدس وامثال آنها.

خشكامار ـ ا. (بضم خا) خشك آمار، تفحص، استقصاء، حساب، شمار، جهد و کوشش برای تعیین اندازه ومقدار چیزی

خشكانج ـ ص. (بضم خا وفتح نون) خشك اندام، لاغر، نحیف.

خشكاندن ـ خشكانیدن ـ مص. (بضم خا) خشك کردن، چیزی را آفتاب یا حرارت دادن که رطوبت آن از بین برود، خوشانیدن هم گفته شده. **خشكاننده:** «ص. فا» خشك کننده.

خشك انگبین ـ ا. (بضم خا وفتح همزه و کاف) نوعی صمغ که در کوههای شیراز و کازرون دربعضی اشجار تولید میشود، و عسلی را هم گفته اند که در کندو خشك شده باشد، خشکنجبین هم گفته شده.

خشكبار ـ ا. (بضم خا وسکون شین) میوه های خشك شده ازقبیل زردالو، هلو، انجیر، خشکه بار هم میگویند.

خشك بازه ـ ا. (بضم خا وفتح زا) شاخه های خشك که ازدرخت بریده باشند، بمعنی پوست درخت هم گفته شده.

خشك جان ـ ك. کنایه از آدم بی فضل وهنر، و کسی که لذت عشق نچشیده.

خشكسار ـ ص. (بضم خا) زمین بی آب، زمینی که ازآب دور باشد وآب به آن نرسد، خشکزار هم گفته شده.

خشكسال ـ خشكسالی ـ ا. (بضم خا) سال خشك، سالی که باران نیاید وقحط وغلا پیدا شود.

خشك سر ـ ك. (بضم خا وفتح سین) دیوانه، تندخو، بیهوده گو، بی عقل.

خشك نانك ـ ا. (بضم خا و فتح نون دوم) نان خشك، نانی که با آرد وروغن و شکر بپزند وخشك کنند، خشکنانه وخشکنانج هم گفته شده.

خشكنای ـ ا. (بضم خا وسکون شین) گلو، نای گلو، حلقوم، قصبة الریه.

خشكه ـ ا. (بضم خا) هرچیز خشك، نان خشك، وآردی که سبوس آنرانگرفته باشند، پولی راهم میگویند که بجای جیرهٔ جنسی بکسی داده شود، ونیز بمعنی آهن آب گرفته که سخت تر و محکم تر ازآهن اما ترد وشکننده است.

خشکیدن - مص. (بضم خا) خشك شدن، ازمیان رفتن آب ورطوبت چیزی، ازرشد ونموافتادن وپژمرده شدن گیاه، خوشیدن هم گفته شده. **خشکیده:** خشك شده، خوشیده هم گفته شده.

خشل - ع. (بفتح خا وشین) بد وپست و ناپسند ازهرچیزی، درفارسی بمعنی مقل ازرق هم گفته شده.

خشم - ا. (بفتح خا) قهر، غضب.

خشم آلود - ص. خشمناك، غضبناك، برآشفته، دژآلود هم گفته شده.

خشمگین - ص. خشمناك، غضبناك، خشمکن وخشمن هم گفته شده.

خشمناك - ص. غضبناك، خشمگین.

خشن - ع. (بفتح خا وکسرشین) زبر، ناهموار، ضدنرم، بمعنی تندخوهم میگویند.

خشنسار - ا. (بفتح خا وشین) مرغابی، مرغابی بزرگ که تیره‌رنگ که روی‌سرش سفیدباشد، خشبسار وخشنشار وخشین‌ساز وخشیشارهم گفته شده.

خشنگ - ص. (بفتح خا وشین) کچل، کسی که سرش موی‌ندارد، دغسر.

خشنو - ص. (بضم خا ونون) خشنود.

خشنود - خوشنود - ص. (بضم‌خا) شادمان، خوشحال، خشنو هم گفته شده.

خشو - ا. (بضم خا وشین) نکا. خش.

خشودن - مص. (بضم خا وشین) بریدن شاخه‌های زائد درخت، پیراستن درخت.

خشوع - ع. (بضم خا وشین) فروتنی کردن، از روی خواری وزاری‌سرفرود آوردن وفرمانبرداری کردن.

خشوك - ص. (بفتح خا وضم شین) حرامزاده، ولدالزنا، فرزند نامشروع، خشتوك هم گفته شده.

خشونت - ع. (بضم خا وشین) درشتی، زبری، ناهمواری، تند خویی.

خشی - ص. (بفتح خا وکسرشین) خشین، خشینه، سفیدیا کبود رنگ، ونیزخشی‌در عربی‌بمعنی‌خائف‌وترسیده‌است، بمعنی گیاه خشك هم هست.

خشية - ع. (بفتح خا ویا) ترسیدن، بیم‌و هراس داشتن.

خشیج - ا. (بفتح خا وکسرشین) ضد، نقیض، آخشیج.

خشیشار - ا. (بفتح خا) نکا. خشنسار.

خشین - ص. (بفتح خا وکسر شین) هرچیز کبود رنگ، تیره‌رنگ، بمعنی‌سفید هم گفته‌اند، خشینه هم گفته شده.

خصاء - ع. (بکسرخا) خایه کشیدن، اخته کردن.

خصائص - ع. جمع خاصیة.

خصائل - ع. جمع خصیلة.

خصال ـ ع. (بکسر خا) جمع خصلت.
خصام ـ ع. (بکسر خا) دشمنی کردن.
خصب ـ ع. (بکسر خا و سکون صاد) خوبی سال، فراوانی گیاه وسبزه.
خصلت ـ ع. (بفتح خا ولام) خوی، طینت، صفت ذاتی، خصال جمع.
خصم ـ ع. (بفتح خا) دشمن، منازع، خصوم وخصام واخصام جمع.
خصماء ـ ع. (بضم خاوفتح صاد) دشمنان، جمع خصیم.
خصمان ـ ع. (بضم خا وسکون صاد) دشمنان، جمع خصیم.
خصوص ـ ع. (بضم خا وصاد) خاص کردن، ویژه ساختن، خاص ومنفرد بودن، انحصار، انفراد، مقابل عموم.
خصوصیت ـ ع. (بضم خا وصاد وفتح یای مشدد) اختصاص داشتن، خاص بودن.
خصوم ـ ع. (بفتح خا وضم صاد) دشمن، و «بضم خا وصاد» جمع خصم.
خصومت ـ ع. (بضم خاوصاد) دشمنی.
خصی ـ ع. (بفتح خا و کسر صادو تشدید یا) مردی که خایه اشرا کشیده باشند، اخته.
خصیب ـ ع. (بفتح خا و کسر صاد) زمین پرآب وعلف، پرخیز وبرکت.
خصیة ـ ع. (بضم خا وفتح یا) خایه، بیضه، خایهٔ مرد.
خصیل ـ ع. (بفتح خا) جمع خصیله.
خصیله ـ ع. (بفتح خا و کسر صاد) موی درهم پیچیده، دستهٔ مو، تکهٔ گوشت بی‌دار، خصیل وخصائل جمع.
خصیم ـ ع. (بفتح خا) مخاصم، دشمن، اخصام وخصماء وخصمان جمع.
خضاب ـ ع. (بکسر خا) رنگ، حنا، آنچه موی سروصورت یا پوست بدن را با آن رنگ کنند.
خضر ـ ع. (بفتح خا وضاد) سبز، ترهٔ سبز، شاخهٔ درخت، سبزه‌زار، ونیز خضر «بفتح خا و کسر ضاد، یا بکسر خا وسکون ضاد» نام پیغمبری که میگویند مصاحب حضرت موسی بوده و آب حیات نوشیده و عمر جاودانی پیدا کرده و گاهی گمگشتگان را یاری وراهنمایی میکند.
خضراء ـ ع. (بفتح خا وسکون ضاد) مؤنث اخضر، سبز رنگ، گیاه سبز، خضراوات جمع. **قبهٔ خضراء**: آسمان.
خضرة ـ ع. (بضم خا وفتح را) سبزی، رنگ سبز، سبزه، ونیز بمعنی گندمگونی، خضر «بضم خا و فتح ضاد» جمع.
خضرة الورق: دراصطلاح گیاه شناسی ماده‌ای است سبز رنگ که سبزی گیاهها ازآنست واز اثر نور آفتاب تولید میشود، کلروفیل، سبزینه.

خضوع ـ ع. (بضم خا وضاد) فروتنی کردن، تواضع، فروتنی.

خضیب ـ ع. (بفتح خا و کسر ضاد) خضاب کرده، حنا کرده، رنگ کرده شده.

خط ـ ع. (بفتح خا وتشدید طا) نوشته، اثر قلم درروی کاغذ یا چیز دیگر، راه راست ودراز، فاصلهٔ میان دو نقطه، آنچه بین دو نقطه را اتصال بدهد، خطوط جمع.

خطاء ـ ع. (بفتح خا) نادرست و ناراست، ضد صواب، و گناهی که از روی عمد نباشد، سهو و اشتباه.

خطاب ـ ع. (بکسر خا) سخن روباروی، سخنی که رو برو بکسی گفته شود. **فصل الخطاب:** فصاحت، حکم به بینه یا سوگند، وکلمهٔ «امابعد» که خطیب بعد از ذکر مقدمه بگوید.

خطاب ـ ع. (بفتح خا وتشدید طا) متصرف درخطبه، کسی که زیاد خطاب میکند یا بسیار خطبه میخواند.

خطابة ـ ع. (بفتح خا) خطیب شدن، خطبه خواندن، سخنرانی برای مردم.

خطاط ـ ع. (بفتح خا وتشدید طا) خوشنویس، کسی که زیاد مینویسد.

خطاف ـ ع. (بفتح خا وتشدید طا) بسیار رباینده، دزد، شیطان، ونیز بمعنی پرستو، چنگک و چنگال، خطاطیف جمع.

خطایا ـ ع. (بفتح خا) جمع خطیئة.

خطباء ـ ع. (بضم خا وفتح طا) جمع خطیب.

خطبه ـ ع. (بضم خا وفتح با) خطابه، کلام خطیب، وعظ وسخنرانی، مقدمه یا دیباچهٔ کتاب، و «بکسر خا وفتح با» خواستگاری، خواستن زن برای ازدواج.

خطه ـ ع. (بکسر خا وفتح طای مشدد) پارهٔ زمین، زمین محدود، شهر بزرگ، خطط جمع.

خطر ـ ع. (بفتح خا وطا) نزدیکی بهلاك یا آنچه مایهٔ تلف شدن کسی یا چیزی باشد، اخطار جمع، ونیز بمعنی شرف وبزرگی و بلندی قدر ومقام.

خطط ـ ع. (بکسر خا وفتح طا) جمع خطه.

خطف ـ ع. (بفتح خا و سکون طا) ربودن، بسرعت ربودن.

خطمی ـ ع. (بکسر خا ومیم وتشدید یا) گیاهی است دارای ساقهٔ ضخیم وبلند و برگهای پهن و ستبر و گلهای شیپوری برنگ سفید یا سرخ، گل وریشهٔ آن در طب بکار میرود.

خطوة ـ ع. (بضم خا وفتح واو) گام، قدم، فاصلهٔ میان دو پا در راه رفتن، خطوات «بضم خا وطا» جمع.

خطور ـ ع. (بضم خا وطا) بیاد آمدن، گذشتن بذهن، بیادآمدن امری.

خطوط ـ ع. (بضم خا وطا) جمع خط.

خطیئه ـ ع. (بفتح خا و کسر طا) گناه، خطایا و خطیئات جمع.

خطیب ـ ع. (بفتح خا) واعظ، سخنران، کسی که خطبه میخواند، خطباء جمع.

خطیر ـ ع. (بفتح خا) بزرگ، شریف، بلند مرتبه، صاحب‌قدر ومنزلت.

خف ـ ا. (بفتح خا) آتشگیره، گیاه‌خشك که زود آتش بگیرد، پنبه یا لته که برای روشن کردن آتش بکار ببرند.

خف ـ ع. (بضم خا وتشدید فا) کفش، پا افزار، موزه، أخفاف وخفاف جمع.

خفاء ـ ع. (بفتح خا) پنهانی، پوشیدگی، نهانی، رداء که روی دوش بیندازند و چیزی درزیر آن پنهان کنند، اخفیه جمع.

خفاش ـ ع. (بضم خا وتشدیدفا) جانوری است سیاهرنگ شبیه موش، دست وپایش با پردهٔ نازکی بهم‌متصل وشکل بال‌میباشد که با آن میتواند مثل پرندگان پرواز کند، چشمهایش ضعیف است ودرآفتاب نمیتواند بیرون بیاید، مادهٔ آن میزاید و دوبچه‌می‌آورد وبچه‌های‌خود راشیرمیدهد، خفافیش جمع، بعربی وطواط هم‌میگویند، درفارسی‌شب پره وشب پرك وشب بازه و شب‌یازه وشبکور و خربواز و خربیوازو خربیواز و پیواز وخریوز و خربوز هم گفته شده.

خفاف ـ ع. (بکسرخا) جمع خفیف.

خفایا ـ ع. (بفتح خا) جمع خفیه.

خفت ـ ا. (بکسرخا) گره، حلقه.

خفت ـ ع. (بکسرخا وفتح‌فای مشدد) سبکی، سبکی درجسم یا عقل یاکار.

خفتان ـ ا. (بکسر یا فتح خا) جامهٔ جنگ، نوعی‌جامهٔ ابریشمی و کژآکند که درقدیم هنگام‌جنگ میپوشیده‌اند، خفدان و کبر و کیبرو کژآکند هم گفته‌اند.

خفتانیدن ـ مص. (بضم خا) خوابانیدن.

خفتك ـ ا. (بضم خا) نگا. بختك.

خفتن ـ مص. (بضم خا) خوابیدن، بخواب رفتن، خفتیدن‌هم گفته‌شده. **خفته**: خوابیده، خفتگان جمع.

خفتو ـ ا. (بضم خا وتا) نگا. بختك.

خفتیدن ـ مص. (بضم‌خا) خفتن، خوابیدن، خسبیدن. **خفتیده**: خوابیده.

خفج ـ ا. (بفتح خا) نگا. بختك.

خفچه ـ ا. (بفتح خا) شوشه، شمش طلا یانقره، شاخهٔ راست وبلند مانند شاخهٔ بید، بمعنی کاکل و گیسوهم گفته شده.

خفدان ـ ا. (بفتح خا) نگا. خفتان.

خفرج ـ ا. (بفتح خا ورا) نگا. خرفه.

خفض -ع. (بفتح خا وسکون فا) پست کردن، فرود آوردن، ونیز بمعنی تن آسانی وخوش گذرانی. **خفض جناح**: وقار و آرامی، تواضع وفروتنی.

خفقان -ع. (بفتح خا وفا) تپیدن، تپش دل، اضطراب.

خفگی -ا. (بفتح خا وفا) فشردگی گلو، حالتی که بواسطهٔ سخت شدن تنفس بانسان دست میدهد و گاه منجر بمرگ میشود.

خفه -ص. (بفتح خا وفا) گلو فشرده، کسی که دچار حالت خفگی شده باشد، خبه وخبک هم گفته شده.

خفی -ع. (بفتح خا و کسر فا وتشدید یا) پوشیده، پنهان، گوشه گیر.

خفیات -ع. (بفتح خا و کسر فا وتشدید یا) جمع خفیه.

خُفیه -ع. (بضم خا وفتح یا) پنهان شدن، پوشیدگی، پنهانی.

خفیه -ع. (بفتح خا و کسر فا وفتح یای مشدد) مؤنث خفی، پنهان، پوشیده، خفایا وخفیات جمع.

خفیدن -مص. (بفتح خا) عطسه کردن، نفس زدن، تپیدن، خفه شدن. **خفیده**: خفه شده، عطسه زده، بمعنی پسندیده ومعروف ومشهور نیز گفته شده.

خفیر -ع. (بفتح خا و کسر فا) نگهبان، پناه دهنده، حامی، خفراء جمع.

خفیف -ع. (بفتح خا) سبک، ضد ثقیل، سبک وسریع در کار و حرکت، اخفاء و خفاف واخفاف جمع، ونام یکی ازبحور شعر بروزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن.

خل -ص. (بضم خا) بی خرد، ابله.

خل -ا. (بکسر خا) آب غلیظ که ازبینی بیرون آید، خلم وخیل هم گفته شده.

خل -ع. (بفتح خا وتشدید لام) سرکه.

خلاء -ع. (بفتح خا) جای خالی، محل خلوت، جای خالی ازهوا، بمعنی مستراح وجایی نیز میگویند.

خلائق -ع. جمع خلیقه.

خلاب -ا. (بفتح خا) گل ولای، زمین پر گل که پا درآن فرو برود.

خلاش -ا. (بفتح خا) نگا. خلالوش.

خلاشمه -ا. (بکسر خا) علتی است که میان گلو و بینی پیدا میشود، ورم گلو.

خلاشه -ا. (بفتح خا) خاروخاشاک.

خلاص -ع. (بفتح خا) رهایی یافتن، رستن، رهایی، و «بکسر خا» خالص، بیغش، طلا یا نقره یا روغن بیغش.

خلاصه -ع. (بضم خا) برگزیده، پاکیزه، نتیجه و گزیده وخالص چیزی.

خلاف -ع. (بکسر خا) ناسازگاری، مخالفت، بمعنی درخت بید یا بیدمشک؛ و

بمعنی آستین پیراهن هم میگویند.

خلافت ـ ع. (بکسر خا) امارت، امامت، جانشینی، نیابت، جانشینی پیغمبر.

خلاق ـ ع. (بفتح خا وتشدید لام) بسیار آفریننده، آفریدگار.

خلال ـ ع. (بکسر خا) چوب باریك که لای چیزی بگذارند، چوب باریکی که با آن چیزی را ازلای دندان بیرون بیاورند، ونیز بمعنی مابین خانه‌ها، ومیانهٔ چیزی.

خلال ـ ع. (بکسر خا) جمع خلل.

خلالوش ـ ا. (بفتح خا وضم لام دوم) شور، غوغا، فتنه و آشوب، خلاش وخراروش وخلاکوش هم گفته‌اند.

خلاندن - خلانیدن ـ مص. (بفتح خا) فرو کردن، فرو کردن چیزی باریك ونوك تیز دربدن یا چیز دیگر.

خلاوه ـ ص. (بفتح خا و واو) سر گشته، حیران، کلاوه وفلاوه هم گفته شده.

خلایا ـ ع. (بفتح خا) جمع خلیه.

خلبان ـ ا. (بفتح خا ولام) خله‌بان، هوا نورد، رانندهٔ هواپیما، آویاتور.

خلج ـ ا. (بفتح خا ولام) نام طائفه‌ای از ترکان، خلیج هم گفته شده، ونیز خلج «بضم خا و لام» در عربی بمعنی مردم لرزان بدن و قوم مشکوك النسب است.

خلجان ـ ع. (بفتح خا ولام) پریدن پلك چشم، لرزیدن، تکان خوردن.

خلخال ـ ع. (بفتح خا) حلقهٔ فلزی که زنان برای زینت بمچ پای خود میاندازند، خلاخیل جمع، درفارسی پای برنجن وپارنجین ویا ابرنجن هم گفته شده.

خلخان ـ ا. (بفتح خا) نکا، اشنان.

خلد ـ ع. (بضم خا وسکون لام) دوام، بقاء، همیشگی. **خلد برین**: بهشت برین، ونیز خلد بمعنی موش کورهم هست.

خلر ـ ا. (بضم خا وفتح لام مشدد) گیاهی است دارای برگهای کوچك و گلهای سفید یا زرد یا آبی کم رنگ، دانه‌هایش باندازهٔ نخود ودرغلافی شبیه غلاف باقلاء جا دارد، سبز آنرا خام میخورند وخشك شدهٔ آنرا پخته میکنند درعربی نیز خلر یا جلبان میگویند، درفارسی ملك وبسله و بسیله و کلول هم گفته شده.

خلسه ـ ع. (بضم خا) فرصت مناسب، ربودگی.

خلشك ـ ا. (بفتح خا وضم لام) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ رنگین ومنقش، خکشك هم گفته شده.

خلص ـ ع. (بضم خا وفتح لام مشدد) جمع خالص.

خلط ـ ع. (بفتح خا) آمیختن، در هم کردن، درهم آمیختن چیزی با چیز دیگر.

خلط ـ ع. (بکسر خا) هرچیزی که باچیز دیگر آمیخته شده باشد، اخلاط جمع.
اخلاط چهارگانه: دراصطلاح طب قدیم، خون وبلغم وسوداء وصفراء.
خلطه ـ ع. (بضم خا) انبازی، آمیزش.
خلع ـ ع. (بفتح خا وسکون لام) بر کندن، زجا بر کندن، عزل کردن.
خلع ـ ع. (بضم خا وسکون لام) طلاق گرفتن زن با بخشیدن کابین خود.
خلعت ـ ع. (بکسر خا وفتح عین) جامهٔ دوخته که ازطرف شخص بزرگ بعنوان جایزه یا انعام بکسی داده شود.
خلف ـ ع. (بضم خا وسکون لام) خلاف کردن وعده، وفا نکردن بوعده.
خلف ـ ع. (بفتح خا وسکون لام) عقب، پس، پشت‌سر، خلوف جمع.
خلف ـ ع. (بفتح خا ولام) فرزند، فرزند صالح، بدل وعوض، ازپس آینده، جانشین، اخلاف جمع.
خلفاء ـ ع. (بضم خا وفتح لام) جمع خلیفه.
خلق ـ ع. (بفتح خا وسکون لام) آفریدن، آفرینش، آفریده شدگان، مردم.
خلق ـ ع. (بضم خا وسکون لام) خوی، طبع، سجیه، عادت، اخلاق جمع.
خلق ـ ع. (بفتح خا ولام) ژنده، کهنه، پوسیده، اخلاق وخلقان جمع.
خلقان ـ ع. (بضم خا وسکون لام) جمع خلق بمعنی کهنه، جامه‌های کهنه.
خلقت ـ ع. (بکسر خا) فطرت، هیئت، سرشت، آفرینش.
خلل ـ ع. (بفتح خا ولام) وهن وفساد، رخنه، تباهی درکار، پراکندگی رای، گشادگی میان دوچیز، خلال جمع.
خلم ـ ا. (بکسر خا) نگا. خل.
خلن ـ ص. (بضم خا وکسر لام) کسی که پیوسته خل ازبینی اوبیرون بیاید.
خلنگ ـ ص. (بفتح خا ولام) دو رنگه، ابلق، ابلك، هرچیزدورنگ‌سیاه وسفید، خلنج هم گفته شده.
خلو ـ ا. (بضم خا ولام) نگا. هلو.
خلو ـ ع. (بضم خا ولام و تشدید واو) خالی‌شدن، تهی‌شدن، خالی بودن، تنهایی.
خلوت ـ ع. (بفتح خا ووا) تنهایی، جای خالی ازغیر، خلوات جمع.
خلود ـ ع. (بضم‌خاولام) همیشه بودن، جاودان بودن، دوام، همیشگی.
خلوص ـ ع. (بضم خا ولام) خالص‌شدن، بی‌آلایش شدن، پاکی وسادگی.
خلولیا ـ ا. (بضم خا ولام و کسرلام‌دوم) مالیخولیا، ناخوشی دماغ، بمعنی بی‌شرمی و بیباکی نیز گفته شده.

خله ـ ا. (بفتح خا ولام) سکان کشتی، پاروی‌قایق رانی، وبمعنی‌چیزی که بخلد و بجائی‌فروبرود ازسیخ وخاروسوزن‌وامثال آنها، وبمعنی‌خالی وبیخود وهرزه و یاوه وقیل وقال.

خله ـ ا. (بضم خا) نکا. قارچ.

خلیه ـع. (بفتح خا ویای مشدد) خانهٔ زنبورعسل، کندو، خلایا جمع.

خلیج ـع. (بفتح خا) قسمتی از دریا که درخشکی پیش رفته باشد، درفارسی شاخاب وشاخابه و شاخاوه هم گفته شده.

خلیدن ـ مص. (بفتح خا) فرو رفتن، فرو رفتن چیزی باریك و نوك تیز مانند خار یا سوزن یا سیخ دربدن‌یاچیزدیگر.

خلنده: «ص.فا» فرورونده وزخم کننده.

خلیده: «ص.م» فرورفته.

خلیشـا.(بفتح‌خا و کسرلام) گل‌ولای، لجن، گل‌چسبناك، خلاب، بمعنی‌شوروغوغا وآشوب هم گفته شده.

خلیفه ـع. (بفتح خا) جانشین، کسی که جانشین کس دیگر بشود، جانشین پیغمبر یا امام، خلفاء وخلائف جمع.

خلیق ـع. (بفتح خا و کسرلام) لایق وسزاوار،خوشخو،خو گیر،خلقاء جمع.

خلیقه ـ ع. خوی، طبیعت، سرشت. آنچه خداوندآفریده،مردم، خلائق جمع.

خلیل ـع. (بفتح خا) دوست مهربان و یکدل، دوست صادق، اخلاء جمع.

خم ـ ا. (بفتح‌خا) کج، پیچ وتاب،چین‌و شکن، بمعنی طاق ایوان وعمارت، وخانهٔ زمستانی هم گفته شده.

خم ـ ا.(بضم خا) ظرف سفالی بزرگ که درآن‌آب یا سرکه یا شراب یا چیز دیگربریزند، بعربی خمره میگویند، در فارسی‌خنب هم گفته شده، بمعنی کوس و طبل هم گفته‌اند.

خم ـع.(بضم خا وتشدید میم)قفس‌مرغ خانگی، مرغدان.

خماخسروـ ا. (بضم خا) نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.

خمارـع.(بضم‌خا) دردسر و کسالتی که پس ازبرطرف شدن کیف شراب‌درانسان پیدا میشود، حالت بعد ازمستی.

خمارـع.(بکسرخا)روبند،چادر،روسری، روپوش زنان، اخمره جمع.

خمارـع.(بفتح‌خاوتشدیدمیم)می‌فروش، شراب فروش.

خماسیـع.(بضم‌خاو کسرسین‌وتشدیدیا) پنجتایی، هرچیزی که مرکب از پنج‌جزء باشد، کلمهٔ پنج حرفی.

خمان ـ ا. (بفتح خا) نکا. کمان.

خمان ـع. (بضم‌خا) گیاهی‌است دارای

شاخه‌های بلند شبیه نی، بر کهایش کوچك و بدبو، کلهایش سفید مایل بسرخی وثمر آن شبیه حبة‌الخضراء .

خماندن ـ خمانیدن ـ مص. (بفتح خا) خم کردن، کج کردن چوب یا چیز دیگر. **خماننده**: (ص.فا) خم کننده. **خمانیده**: خمیده، کج کرده شده .

خماهان ـ ا. (بفتح یا ضم خا) نوعی سنگ آهن که درطب قدیم ساییدهٔ آنرا برای تحلیل اورام و معالجهٔ جرب بکار میبرده‌اند، خماهن وخماهین وحجرحدیدی وصندل حدیدی هم کفته‌اند.

خمپاره ـ ا. (بضم خا) کلولهٔ توپ، کلولهٔ بزرك، کلوله‌ای که برای آتشبازی درست میکنند وپس ازبالا رفتن درهوامیتر کد. **خمپاره‌انداز**: آلتی است مانند توپ که لولهٔ کوتاه ودهانهٔ فراخ دارد وبا آن خمپاره میاندازند.

خمخانه ـ ا.م. (بضم خا) خانه یاسردابی که خمهای شراب را در آنجا بکذارند، جائی که شراب بیاندازند، میکده .

خمر ـ ع. (بفتح خاوسکون میم) آب انکور که تخمیر شده‌باشد، هر نوشابه‌ای که مستی بیاورد ، بیشتر بشراب اطلاق میشود.

خمره ـ ع. (بضم خا) نکا. خم.

خمس ـ ع. (بضم خا) پنج یك، یك پنجم چیزی، اخماس جمع، ودراصطلاح شرع، پنج یك در آمد یاغنائم که مسلمانان بدستور شرع باید بدهند.

خمسه ـ ع. (بفتح خا) پنج، عدد پنج.

خمسهٔ مسترقه ـ ع. نکا. پنجهٔ دزدیده .

خمش ـ ص. (بفتح خا وضم میم) خاموش.

خمك ـ ا . (بضم خا وفتح میم مشدد) دایره، دف، تنبك، خنبك.

خمل ـ ع. (بفتح خا وسکون میم) ریشه، پرز، کرك، خواب پارچه ازقبیل مخمل و ماهوت وامثال آنها.

خمود ـ ع. (بضم خا ومیم) خاموش شدن آتش، سکوت وخاموشی، بیهوشی.

خموش ـ ص. (بفتح خا) نکا . خاموش.

خمول ـ ع. (بضم خا ومیم) کمنام شدن، بی‌سروصدا شدن، کمنامی.

خمیازه ـ ا. (بفتح خا وزا) حالتی که دراثرخستکی و کسالت یاخواب‌آلود کی در انسان پیدا میشود و دهان بی اختیار کشوده میکردد، خامیازه وخامیاز وخمیازو دهن دره وفاژوفاژه وباسك وآسا وبیاستو نیز کفته شده .

خمیدن ـ مص . (بفتح خا) خم شدن ، کج شدن، دولاشدن. **خمیده**: خم شده، کج شده، خمده وخبده هم کفته شده .

خمیر ـ ع. (بفتح خا و کسر میم) آرد کندم

یا جو که با آب آمیخته وخمیرمایه به آن زده باشند برای نان پختن.

خمیره ـ ع. (بفتح خا) خمیرمایه، خمیرترش، ماده‌ای که برای تخمیر بکار ببرند.

خن ـ ا. (بفتح خا) مخفف خان یا خانه، خانهٔ زیر کشتی، انبار کشتی.

خنازیر ـ ع. (بفتح خا و کسرزا) جمع خنزیر بمعنی خوك، ونیز غده های سخت که در گردن وزیر گلو پیدا میشود و گاهی تبدیل بزخم وجراحت میگردد و از آنها چرك می آید، سل غدد لنفاوی.

خناس ـ ع. (بفتح خا و تشدید نون) شیطان، آدم بدکار وشیطان صفت.

خناق ـ ع. (بضم خا) نکا. دیفتری.

خناك ـ ا. (بضم خا) نکا. دیفتری.

خنب ـ ا. (بضم خا) نکا. خم.

خنبره ـ ا. (بضم خا وفتح با ورا) خمره، خم، خمچه، خم کوچك.

خنبك ـ ا. (بضم خا وفتح با) نکا. تنبك.

خنبه ـ ا. (بضم خا وفتح با) خم، خم بزرگ، کودال یا چهاردیواری که روی زمین درست کنند ودر آن غله بریزند، بمعنی گنبد و طاق وصفه هم گفته شده.

خنثی ـ ع. «خنثا» (بضم خا) کسی که نه مرد باشد نه زن، آنکه مرد بودن یا زن بودنش معلوم نباشد، بمعنی بیکاره و بی اثر هم میگویند.

خنج ـ ا. (بفتح خا وسکون نون) نازو عشوه، غنج، کرشمه، شادی، طرب، نفع، سود، بهره، خنجه هم گفته شده.

خنجر ـ ا. (بفتح خا وجیم) دشنه، حربهٔ برنده باندازهٔ کارد که تیغه‌اش کج وهردو دم آن تیز باشد، بعربی نیز خنجر میگویند و جمع آن خناجر است.

خنجك ـ ا. (بفتح خا وجیم) خارخسك، خارسه پهلو، و «بضم خا وفتح جیم» بمعنی درمنه، و «بکسرخا و فتح جیم» بمعنی حبة‌الخضراء نیز گفته شده.

خنجه ـ ا. (بفتح خا وجیم) خنج، شادی، خوشی، وصدائی که هنگام شادی وخوشی از گلو برآید.

خنجیر ـ ا. (بکسرخا وجیم) بوئی که از سوختن استخوان یا پشم یا چرم بلندشود، استخوان یا پشم یا چرم که درآتش بسوزد وسیاه شود.

خندان ـ ص. فا. نکا. خندیدن.

خنداندن ـ خندانیدن ـ مص. (بفتح خا) کسی را بخنده آوردن.

خندروس ـ (بفتح خا ودال وضم را) مأخوذ از یونانی، ذرت، ذرت خوشه‌ای.

خندریس ـ ع. (بفتح خاودال و کسررا)

شراب کهنه، بمعنی گندم کهنه هم گفته‌شده

خندریلی - (بفتح خا ودال و کسر راو لام) مأخوذ از یونانی، نوعی از کاسنی بری که بسیار تلخ است ودرشاخه‌های آن صمغی تولید میشود مانند مصطکی.

خندق - ع. (بفتح خا ودال) معرب کنده، گودال عریض که دورشهر بکشند برای جلوگیری از عبور دشمن یا بر گرداندن سیل، خنادق جمع، درفارسی خندك و کندك هم گفته شده .

خندوتند - ص. (بفتح خا وتا) زیروزبر، پراکنده وپریشان، تارومار.

خنده - ا. مص. (بفتح خا ودال) بازشدن لبها ازشادی وخوشحالی، مقابل گریه.

خنده‌خریش - ا.ص. (بفتح خای اول و دوم و کسررا) مسخره، ریشخند، کسی که مردم باو بخندند ومسخره‌اش کنند، خنده‌ریش هم گفته شده .

خندیدن - مص. (بفتح خا) خنده کردن، لب بخنده گشودن. **خندان:** خنده کننده، خنده‌رو، درحال خندیدن، ونیز بمعنی شکفته، مثل گل خندان ، پستهٔ خندان .

خنزیر - ع. (بکسرخا وزا) خوك.

خنصر - ع. (بکسرخا و صاد) انگشت کوچك دست انسان، خناصر جمع، درفارسی کلیك وکالیچ وکالوج هم گفته شده .

خنفساء - ع. (بضم خا وفتح فا) حشره‌ای است سیاهرنگ وبدبو کوچکتر ازجعل، سوسك ، خنافس جمع .

خنك - ص . (بضم خا ونون) سرد ، ضد گرم، ونیز بمعنی خوب وخوش. **خنکا:** خوشا .

خنگ - ا. (بکسرخا وسکون نون) سفید، اسب سفید. **خنگ زیور:** «بکسرزا و فتح واو» اسب ابلق.

خنگال - ا. (بفتح خا) نگا. خبکال.

خنگ‌بت - ا. (بکسرخا وضم با) بت سفید، نام بتی بوده، میگویند خنگ‌بت وسرخ‌بت نام دوبت بسیار بزرگ بوده در یکی از کوههای با میان.

خنگ‌بید - ا. (بکسرخاوبا) خار، خار سفید، بمعنی خاریشت هم گفته شده .

خنگسار - ص. (بکسرخا وسکون نون) سرسفید، سپید موی، کسی که تمام موهای سرش سفید شده‌باشد.

خنور - ا . (بفتح خا وضم نون) ظرف سفالی ازقبیل کاسه و کوزه وخم .

خنیا - ا. (بضم خا) سرود، آواز، نغمه. **خنیاگر:** آوازه خوان ، نوازنده .

خنیدن - مص. (بفتح خا) پیچیدن صدا در کوه وحمام و گنبد، شهرت پیدا کردن، بلندآوازه‌شدن. **خنیده:** معروف، مشهور،

بحتدیده، خوانده شده .
خو. خوی - ا. (بضم خا) سرشت، نهاد، طبیعت، عادت، خلق. **خو گرفتن:** انس گرفتن، عادت کردن.
خو - ا. (بفتح خا) علف خودرو وهرزه که میان کشتزار سبز شود، بمعنی چوب بست هم گفته‌شده. **خو کردن:** کندن گیاههای خودرو از کشتزار.
خواب - ا. «خا» حالت آسایش درانسان وحیوان که توأم با ازکار افتادن حواس ظاهری میباشد، نقیض بیداری.
خواباندن - خوابانیدن - مص. خواب کردن ، کسی را بخواب بردن ، خوابیدن هم گفته شده .
خوابگاه - ا .م. جای خوابیدن ، اطاق خواب، خوابستان هم گفته شده .
خوابناك - ص. خواب آلود، خواب رفته.
خوابنیدن - مص. (بفتح با و کسر نون) مخفف خوابانیدن، خواب کردن. **خوابنیده:** خوابانیده ، خواب کرده .
خوابیدن - مص. بخواب رفتن، آرام شدن ، آرام گرفتن ، خفتن و خفتیدن و خسبیدن و خسپیدن هم گفته شده .
خوابیده: بخواب رفته ، آرام گرفته .
خواتیم - ع. جمع خاتام وخاتمه.
خواجه - ا. ص «خا» صاحب، آقا، سرور، خداوند، شیخ، ونیز مردی راهم میگویند که خایهٔ او را کشیده باشند.
خواجه‌تاش - ا. دو غلام یا دونوکر که درخدمت یك خواجه باشند هر یك نسبت بدیگری خواجه‌تاش گفته میشود.
خوار - ص. «خا» ذلیل، پست، زبون.
خوار - ع. (بضم خا) صدای گاو، بانگ گاو یا گوسفند .
خواربار - ا. «خا» چیزهای خوردنی، آنچه مردم میخورند ، ارزاق.
خوارج - ع. (بفتح خا و کسر را) جمع خارجه، ونام فرقه‌ای ازمسلمین، گروهی از سپاهیان علی بن ابیطالب که بعد ازفریب خوردن ابوموسی اشعری ازعمروبن عاص، از بیعت امیرالمؤمنین خارج شدند وآغاز مخالفت کردند .
خوارق - ع. (بفتح خاو کسر را) جمع خارق
خوارکار - ص. «خا» خوار کننده، دشنام دهنده، خواره کارهم گفته شده .
خوازه - ا. «خا» چوب بست، قبه، طاق نصرت ، چوب بست برای چراغانی و آذین بندی .
خواست - ا. مص. اراده ، خواهش
خواستار - ص. فا. خواهنده، طلب کننده
خواست برگ - ا. ورقه ای که از طرف دادگاه برای کسی فرستاده میشود

واو را احضار میکنند ، سابقاً احضاریه یا احضارنامه میگفتند.

خواستگار-ص.فا. خواهنده، خواهان، کسی که دختر یا زنی را جهة زناشویی بخواهد وبا اوصحبت کند .

خواستن - مص. «خا» خواهش کردن، دوست داشتن، طلب کردن. **خواهش:** «ا.مص» خواستن، میل، رغبت، آرزو . **خواهنده:** «ص.فا» خواهش کننده ، درخواست کننده . **خواهان:** خواهنده، خواستار، کسی که از دیگری چیزی طلبکار است وبا اودعوی دارد «مدعی». **خواسته:** خواهش کرده شده، طلب کرده شده، ونیز بمعنی زر و مال و ثروت ، ودر اصطلاح داد گستری، مال مورد دعوی «مدعی به» **خواه:** امر بخواستن ، بخواه ، و بمعنی خواهنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آزادیخواه، خودخواه .

خواص -ع. (بفتح خا وتشدید صاد) جمع خاصه، کسان ونزدیکان کسی، و نیز بمعنی بزرگان و برگزیدگان قوم.

خواطر-ع . (بفتح خا و کسر طا) جمع خاطر .

خوالستان - ا. «خا» دوات ، ظرف کوچکی که در آن مرکب کنندبرای نوشتن، خوالسته هم گفته شده .

خوالیگر- ا. ص. «خا» آشپز، طباخ، خوانسالار، خوالگر هم گفته شده .

خوان - ا. «خا» سفره، مائده ، طبق ، بمعنی خاروعلف هرزه هم گفته شده.

خوانچه-ا. «خا» طبق چوبی چهار گوش که در آن میوه یا شیرینی یا چیز دیگر بگذارند واز جائی بجای دیگر ببرند.

خواندن - مص. «خا» قرائت کردن، مطالعه کردن کتاب یا روزنامه یا نوشته ، دعوت کردن و بمهمانی خواستن کسی . **خواننده:** «ص.فا» کسی که کتاب یا روزنامه یانوشته‌ای را میخواند، ونیز بمعنی آوازه خوان. **خوانده:** «ص.م» قرائت شده، دعوت شده، ودراصطلاح داد گستری، طرف دعوی «مدعی علیه». **خوانا:** خطی که خوب وواضح نوشته شده و به آسانی خوانده شود. **خوان:** امر بخواندن، بخوان، وبمعنی خواننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل روزنامه خوان، آوازه خوان.

خوانسالار- ا. ص. «خا» سالارخوان، سرپرست سفره خانه، رئیس آشپزخانه ، خوالیگر، خوانسارهم گفته شده .

خوان یغما - ا. (بکسر نون) سفره‌ای که برای همگان بگسترانند وصلای عام در دهند، خوان کرم هم میگویند.

خواهان - ص. فا. نگا. خواستن .

خواهر - ا. «خا» همشیره، دختری که باپسریا دختر دیگر ازیك پدرومادر باشد نسبت بهریك از آنها خواهر نامیده میشود.
خواهش - ا. مص، آرزو، درخواست.
خواهشمند : خواهش دارنده.
خواهشگر : خواهش کننده، شفاعت کننده، شفیع. **خواهشگری** : شفاعت، میانجیگری.
خوب -ص. نیکو، پسندیده، زیبا.
خوبرو -ص. زیبا، خوشگل، نکورو.
خوبله -ص. (بفتح یا ضم خا وفتح لام) خیله، ابله، نادان، کودن، پخمه.
خوچ - ا. (بضم خا) تاج خروس، تکهٔ گوشت سرخ که روی سرخروس میروید، بمعنی ترك و کلاهخود وبمعنی قوچ هم گفته شده، خوچه هم گفته‌اند.
خوخ -ع. (بفتح خا) هلو، شفتالو.
خود - ا. (بضم خا) کلاه آهنی، کلاه فلزی کـه در جنگ بر سر میگذارند، کلاهخودهم میگویند، خودههم گفته شده
خودخروه : تاج خروس، بمعنی گل تاج خروس هم گفته شده.
خود - ضمیر مشترك میان گوینده و مخاطب وشخص غائب، وبمعنی نفس و ذات
خودآرا - ص. کسی که خودرابزك کند وآرایش بدهد و بزیبایی چهره واندام و لباس خودتوجه بسیار داشته باشد.
خودبین - ص. کسی که فقط خود را ببیند وبدیگران توجه نداشته باشد، متکبر.
خودپرست -ص. کسی که خودرابسیار دوست داشته باشد وهمه‌چیزرا برای خود بخواهد، متکبر، خودخواه.
خودپسند -ص. کسی که کردار ورفتار خود را پسندیده وبی‌عیب میداند.
خودخواه -ص. کسی که فقط خودرا میخواهد وخودرابرتر ازدیگران میداند.
خودداری - ا.مص. نگاهداشتن خود از ارتکاب کارهای ناپسند، سرپیچی کردن از اجراء امری، شکیبایی، بردباری.
خودرای -ص. کسی که درکارها فقط بفکرورأی خوداقدام کند وبرأی ونصیحت دیگران توجه نکند، خودسر.
خودرو -ص. (بضم را) گیاهی که تخم آنرا نکاشته باشند وخود روییده باشد.
خودرو -ص. (بفتح را) آنچه بخودی خود راه بیافتد، اتومبیل.
خودستا - ص. (بکسر سین) کسی که کرداورفتارخود رابستاید وازفضیلت و برتری خود صحبت کند.
خودسر -ص. (بفتح سین) خودرای، کسی که فقط بمیل وارادهٔ خود کار کند.
خودکار -ص. دستگاه یاماشینی که بخودی

خودکار کند و با دست نگردانند، اتوماتیك

خودکام - خودکامه-ص. خودرأی، خودسر، مستبد، کسی که بکام ومراد خود رسیده باشد. **خودکامگی** : استبداد، خودسری،

خودکشی- ا.مص . خود را کشتن ، کشتن خود با حربه یا زهر یا با وسیلهٔ دیگر، انتحار، بمعنی بی‌اندازه کار کردن و کوشش بسیار در امری نیزمیگویند.

خودنما -ص. (بکسر یافتح نون) کسی که خود وکارهای خود را خوب بنمایاند وخوبیهای خود را برخ دیگران بکشد.

خودنویس - ا.(بفتح نون و کسر واو) قلمی که جوهررا با تلمبه‌ای که‌دارد بمیان خود میکشد وبدون‌دوات مینویسد.

خور- ا. خورشید، آفتاب، هور.

خورابه - ا. خورآبه ، جوی خشك که آبرا فروببرد، سوراخ و شکاف باریکی که درسد یا بندی که جلو آب بسته‌باشند پیدا شود وآب ازآن‌بجای دیگربرود.

خوراك - ا . خوردنی، طعام، غذا، و مقداری ازغذا که یکنفر بخورد.

خوراندن-خورانیدن -مص. کسی را وادار بخوردن کردن، چیزیرا بخورد کسی‌دادن. **خوراننده**: «ص.فا» کسی که چیزی را بدیگری بخوراند.

خورخجیون -خرخجیون- (بضم خای اول وسکون واو وفتح‌واو دوم)لغت سریانی بمعنی کابوس، بختك.

خورد - ا. خوراك ، خورده وخوردی هم گفته شده. **خوردی‌پز**: آشپز.

خوردن -مص.چیزی دردهان گذاشتن وفرودادن. **خورنده**: «ص.فا» کسی که چیزی بخورد. **خورده**:چیزی که‌از گلو فرو برده شده . **خوردنی** : چیزی که قابل خوردن‌باشد، خوراکی. **خور**: امر بخوردن ، بخور، وبمعنی خورنده هر گاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مثل شرابخور، آدمی‌خور،خوارهم‌میگویند‌مثل‌باده‌خوار، علفخوار، گوشتخوار،خونخوار.

خوردی - ا. نگا. خورد.

خورش - ا.مص.اسم مصدر ازخوردن، وبمعنی‌خوراك، غذا، خوردنی، وهرچیزی که با نان بخورند.

خورشگر-ا.ص.(بکسر را) آشپز،طباخ

خورشید - ا. یکی ازثوابت که زمین وسیارات دیگر دورآن میگردند وازآن کسب‌نورمیکنند، حجم‌آن ۱۳۱۰۰۰۰ برابرحجم زمین وفاصله‌اش‌تا زمین۱۴۹ ملیون کیلومتر ونزدیکترین‌ثوابت بزمین میباشد، خور وخرشاد وهوروهورشید هم گفته شده، آفتاب هم میگویند.

خورمك ـ ا. (بفتح میم) نگا. خرمك.
خورند ـ (بفتح را) درخور، لایق، شایسته، اندرخورند هم گفته شده .
خورنق ـ ع . (بفتح خا وواو و نون) معرب خورنه یا خورنکه یا خورنگاه، خوردنگاه، ونام‌قصری بوده‌درحیره که‌بامر نعمان‌بن منذر برای بهرام گورساخته‌شده ودرآن عصربی‌نظیر بوده .
خورنگاه ـ ا.م.(بفتح را) خوردنگاه، جای طعام خوردن ، اطاق ناهارخوری ، خورنکه و خورنه هم گفته شده ، بعربی خورنق میگویند.
خورنگه ـ ا.م. (بفتح را و کاف)نگا. خورنگاه .
خوره ـ ا. (بفتح را) هرچه که چیزیرا بخورد ونابود کند، ونیز بیماری جذام.
خوره ـ ا. نور، پرتو فروغ، شکوه، فره، حصه وبخش ، خره هم گفته شده .
خورهٔ‌پسین: سعادت اخروی .
خوزی ـص. ن. (بضم‌خا) منسوب بخوز یا خوزستان، اهل خوزستان.
خوست ـ ا. (بضم خا وسکون سین) جزیره، خشکی‌میان دریا،بمعنی‌راه کوفته شده هم گفته اند .
خوش ـ ص . شاد، خرم، نیکو، نغز.
خوشابـص.خوش‌آب، آبدار، تروتازه

خوشامد ـ **خوش آمد**ـ ا.ص.سخنی که کسی‌راخوش‌آیدوازآن‌خوشنودشود.
خوش آمد گفتن: تبریك وورود گفتن
خوشامد گویی:چاپلوسی، چرب‌زبانی
خوشانیدن ـ مص. نگا. خشکاندن.
خوش آوازـ ص. کسی که‌آواز خوب دارد، پرنده‌ای که خوب میخواند، خوش خوان وخوش‌الحان هم میگویند.
خوش آیند ـ ص. پسندیده ، مقبول ، شایسته، سخنی یا چیزی که کسی بپسندد و ازآن‌خوشش بیاید.
خوش‌بخت ـص. نیك‌اختر،خوش‌طالع، سعادتمند، ضدبدبخت.
خوشبوـ ص. هرچیزی که دارای بوی خوش‌باشد، معطر، ضدبدبو.
خوشبینـ ص. کسی که‌بهرامری‌ازروی بد گمانی نگاه‌نکند وبکارخودوآیندهٔ خود امیدوار باشد، ضد بدبین .
خوشخو ـ ص. خوش خلق، مهربان، کسی که خوی خوب وپسندیده دارد .
خوشخوراك ـص. کسی که خوب غذا میخورد، کسی که غذاهای خوب بخورد ، بمعنی‌خوراك لذیذ هم میگویند.
خوشدامن ـ ا. نگا. خش.
خوشدل ـ ص. شادمان، خوشنود.
خوشرفتار ـ ص . کسی که خوب زاه

میرود ، کسی که با مردم به خوشخویی و مهربانی رفتار کند.

خوشرنگ ـص. (بفتح را) هر چیزی که دارای رنگ وروی خوب باشد.

خوشرو ـص. (بضم را) خوش صورت، خوشگل، خندان، خنده‌رو، مهربان.

خوشگل ـ ص. (بکسر کاف) خوب صورت، زیبا، دلربا قشنگ.

خوشگوار ـ ص. (بضم کاف) شیرین، خوشمزه، لذیذ و گوارا.

خوشمزه ـص. (بفتح میم وزا) هرچیزی که طعم ومزهٔ خوب داشته باشد.

خوشنام ـص. نیکنام، کسی که میان مردم به درستکاری معروف شده.

خوش نشین ـص . کسی که از هر جا خوشش بیاید آنجا بنشیند، کسیکه هروقت جای بهتروپسندیده‌تری پیدا کند مسکن خود را ترك گوید وبه آنجا برود .

خوشنما ـص. هرچیزی که بنظر خوب بیاید، آنچه ظاهرش خوش آیند باشد.

خوشنوا ـ ص. (بفتح نون) خوش آواز، خوش آهنگ.

خوشنواز ـ ص. (بفتح نون) نوازندهٔ خوب، کسی که خوب ساز بزند .

خوشنود ـ ص. نگا. خشنود.

خوش نویس ـص. خوش خط ، کسی که خط خوب بنویسد .

خوشه ـ ا. چندین دانه میوه که بهم پیوسته وازساقهٔ گیاه یا شاخهٔ درخت آویزان باشد مثل خوشهٔ انگور وخوشهٔ خرما، یا چندین گل ودانه که در کنار یکدیگر بر روی ساقه قرار گرفته باشد مانند خوشهٔ گندم .

خوشه چین ـ ا.ص. زن یا مردفقیری که پس از دروشدن حاصل مزرعه و کشتزار درآن گردش کند وخوشه های باقیماندهٔ روی زمین رابرای خود جمع کند، و کسی را هم میگویند که ازهر جا وهرچیزی بهره وتوشه‌ای بدست بیاورد.

خوشیدن ـ مص. (بضم خا) خشکیدن، خشك شدن. **خوشیده:** خشکیده .

خوص ـع. (بضم خا) برگ درخت خرما.

خوض ـع. (بفتح خا) فرورفتن درآب، بفکر فرورفتن، درامری اندیشیدن .

خوف ـع. (بفتح خا) ترسیدن ، بیمناك شدن، ترس، بیم. **خوفناك:** ترسناك.

خوك ـ ا. (بضم خا) حیوانی است اهلی وفربه، بدنش دارای گوشت وچربی بسیار، پوست بدنش ضخیم ومودار، دست و پای کوتاه وچشمهای کوچك دارد، خوك ماده ازنه ماهگی حاضر برای جفتگیری میشود و سالی دومرتبه میزاید مدت آبستنی او ۱۱۴ روز است وهربار ۶ تا ۱۲ بچه می آورد،

در بسیاری از کشور ها کوشت او را میخورند اما درمذهب اسلام حرام است.
خوك هندی - ا.جانور کوچکی است علفخوار،پشمهای زبرو پوزهٔ پهن وپاهای کوتاه دارد ، مادهٔ آن دارای دوپستان است وهر بارشش بچه می آورد، وآنرادر آزمایشگاهها برای آزمایشهای فیزیولوژی نگاهداری میکنند،خو کچه هم میکویند.
خوگر -ص. (بضم خا وفتح کاف) خو کیرنده، انسان یا حیوان که با کسی انس بکیرد، خو کیروخو کاره هم گفته شده .
خولنجان - ا. (بضم خا وفتح لام) ریشهٔ درخت تانبول که در هندوستان میروید ، بیخی است ضخیم و خوشبو برنگ سرخ تیره وتند مزه، درطب بکارمیرود ، برای خوشبوساختن لیکورهانیز استعمال میشود، خسرو داروهم گفته شده .
خوله - ا. ص. (بضم خا وفتح لام) خالی، تهی، نقیض پر، و «بفتح خا» بمعنی تیردان هم گفته شده .
خون - ا. مایع سرخ رنگی که درتمام رگهاجریان دارد وبدن از آن تغذیه میکند، طعمش اند کی شور ودارای بوی مخصوص ومرکب از گلبولهای سفید وسرخ و بلاسماء مقدار آن درحیوانات پستاندار یك سیزدهم وزن بدن آنها است .

خونابه - ا. (بفتح با) خون وآب،خون آمیخته با آب، اشك خونین،ونیز مایعی را میکویند که گلبولهای سرخ وسفید در آن شناور میباشند، پلاسماء سرم.
خون آشام - ص . خون آشامنده خونخوار، و کنایه ازشخص سنکدل وبی رحم که مردم رابکشد.
خون آلود -ص. خون آلوده ، چیزی که آلوده بخون شده باشد.
خونبار -ص. خون بارنده، هرچیزی که آغشته بخون باشد وخون از آن بچکد.
خون بها - ا.(بفتح با) بهای خون، پولی که قاتل ببازماندگان مقتول بدهد.
خونخوار -ص. خون آشام ، خونریز ، سنکدل وبی رحم،خونخواره هم میکویند.
خونخواهی - ا . مص. بانتقام خون کسی که کشته شده،قاتل اورا کشتن یاتقاضای کشتن او را کردن.
خون رز - ك.(بکسر نون) کنایه ازشراب انگوری ، خون رزان هم گفته‌اند.
خونریز - ص. ریزندهٔ خون ، کسی که مردم را بکشد .
خونسرد - ك. بردبار،آرام ، کسی که زود خشمناك نشود.
خون سیاوش-خون سیاوشان -ا. صمغی است سرخ رنگ واز کیاهی که در

هند وحبشه وزنگبار میرویدبدست می آید، صمغ بقم‌راهم گفته‌اند، بعربی دم‌الاخوین یا عندم‌میگویند،قاطر وقاطر الدم‌هم گفته‌شده

خونگرم ـ ص . هرجانوری که خونش گرم باشد، و کنایه ازآدم مهربان.

خونگیر ـ ص. کسیکه کارش رگ زدن یا حجامت کردن است، حجام، رگزن.

خونی ـ ص.ن.منسوب بخون، خون آلود، آغشته‌بخون، قاتل را هم میگویند.

خونین ـ ص.ن. منسوب بخون ، خونی، خون آلود، آغشته بخون.

خوهل ـ ص. «خهل» (بفتح‌خاوسکون‌ها) کج، ضد راست ، خوهله هم گفته شده .

خوهلی و خوهلگی: کجی .

خوی ـ ا. «خی» (بفتح‌خا)عرق،عرقی که ازبدن ترشح کند.

خوید ـ ا.(بفتح‌خا و کسرواو) گیاه‌تازه، بوتهٔ جو یا گندم که هنوز خوشه نبسته، خید هم گفته شده، بعربی‌قصیل میگویند.

خویش ـ ا. «خیش» (بکسرخا) خود، خودی،خویشتن، و کسی که‌باشخص‌بستگی ونسبت دارد، خویشان جمع .

خویشاوند ـ ص.(بفتح‌واو)قوم‌وخویش، کسی که بادیگری بواسطهٔ پدر ومادر یا خانواده بستگی ونسبت دارد.

خویشتن ـ ا. خود، خود شخص.

خویشتن دار ـ ص . خوددار ، بردبار ، شکیبا، کسی که‌خود را ازارتکاب کارهای ناپسند نگاهدارد.

خویشکاری ـ امص. خودکار بودن ، کوشش وپشتکار داشتن در کارهای آزاد، بمعنی‌زراعت پیشگی هم گفته شده .

خه ـ (بفتح خا) کلمهٔ تحسین بمعنی زه، وه، خوب، خوش.

خی ـ ا. (بکسرخا) مخفف خیك، مشك، خیك‌آب، خیك شراب .

خیابان ـ ا.(بکسرخا)راه گشاده و هموار میان شهر یا باغ

خیار ـ ع. (بکسر خا) اختیار داشتن، صاحب اختیار، وبرگزیده ازهرچیز.

خیار ـ ا. (بکسرخا) میوه‌ای است سبز ودراز ودرشت که‌آنرا خام میخورند،بوتهٔ آن دارای ساقه‌های نرم وسست‌وبرگهای دندانه‌دار و گلهای زرد ، بردوقسم است: خیار بالنگ که سبز ولطیف است وخیار چنبر که دراز ومنحنی‌است وچندان‌خوش طعم نیست ، بعربی نیز خیار میگویند .

خیارشنبر ـ ا. (بفتح شین وبا) معرب خیارچنبر، درختی است تنومندشبیه‌درخت گردو، دارای برگهای کوچك و گلهای زرد شبیه گل‌یاسمین،ثمر آن درازوباریك، مغز وپرده های آنرا فلوس میگویند ،

درممالك گرمسیر مانند عربستان ، مصر ، هندوستان وجزایر آنتیل میروید .

خیارشور- ا. خیارسبز که آنرا درآب نمك نگاه میدارند وبا غذا میخورند.

خیارك - ا. (بکسرخا وفتح را) ورم و دملی که بشکل خیاردربیخ ران پیدامیشود و بسیار دردناك است.

خیاط -ع. (بفتح خاو تشدیدیا) دوزنده، کسی که برای مردم لباس میدوزد ، درز فارسی درزی هم میگویند.

خیاطة -ع. (بکسر خا) دوزند گی ، درزیگری، خیاطی، حرفهٔ خیاط.

خیال -ع.(بکسریافتح خا)پندار، گمان، وهم، اخیله هم .

خیام -ع. (بکسرخا) جمع خیمه.

خیام -ع. (بفتح خا وتشدید یا) خیمه نشین، کسی که درخیمه بسرمیبرد، ونیز بمعنی خیمه دوز یا خیمه فروش.

خیانت-ع.(بکسرخاوفتح نون)نادرستی، دغلی، ناراستی.

خیبة- خیبت -ع.(بفتح خاوبا)ناامیدی، بی بهرگی، زیانکاری.

خیتال - ا. (بکسرخا) مزاح، شوخی.

خیده -ص. (بکسرخا وفتح دال) خمیده، خم شده، پشم وپنبهٔ زده شده .

خیر-ع. (بفتح خا وسکون یا) خوبی ، نیکویی، ضدشر، بمعنی مال هم میگویند، خیورجمع، ونیز بمعنی نیکو کارونیکو کار تر، اخیارجمع .

خیر-ص. (بکسرخا) خیره، سر گشته ، حیران. **خیرخیر:** بی سبب، بیهوده ،

خیر-ع.(بفتح خاو کسر یای مشدد) کریم، نیکو کار ، بسیارنیکو کار .

خیرات -ع . (بفتح خا) جمع خیرة ، کارهای نیکو، کارها وچیزهائی که نفع و فائدهٔ آن بمردم برسد.

خیرة - ع.(بفتح خا ورا) نیکو، نیکو کار، بر گزیده ، خیرات جمع .

خیرو- ا. (بکسرخا وضم را) گل شب بو، بعربی خیری میگویند.

خیره -ص. (بکسرخا وفتح را) لجوج ، لجباز، سر کش، بی پروا، وبمعنی سر گشته و حیران ومتعجب، خیرهم گفته شده، وبمعنی هـرزه و بیهوده وبی سبب . **خیرگی :** لجبازی، گستاخی، بی شرمی، سر گشتگی، وحالت چشم هنگام نگاه کردن بیك چیز بسیار روشن ودرخشان . **خیره شدن:** از روی حیرت و شگفتی بچیزی چشم دوختن .

خیره سر-ص . (بفتح سین) خود سر ، گستاخ، لجباز، بی پروا، بیباك، آشفته.

خیره کش-ص.(بضم کاف) ستمکار، ظالم،

بیباك، کسی که بیهوده وبی‌سبب‌خونریزی کند و کسی را بکشد.

خیری -ع. (بکسر خا و را) گل‌شب بو، درفارسی خیرو وهیری هم گفته شده،بمعنی صفه وایوان هم گفته‌اند.

خیریة -ع. (بفتح خا و کسر را و فتح یای مشدد) نیکویی،برتری.

خیز- ا. (بکسر خا) جست،جهش،بلندی، ارتفاع، بلندی طاق یا دیوار.

خیزاب - ا. (بکسر خا) خیز آب، موج.

خیزاندن - خیزانیدن - مص. خیز دادن، جهاندن، کسی رااززمین بلند کردن و سرپا واداشتن.

خیزران -ع. (بکسر خا وضم زا، در فارسی بسکون زا) بامبو،نی هندی،یك‌قسم نی مغزدار وخوشرنگ، دارای ساقه های راست وبلند، بلندیش تا ۲۰ مترمیرسد، برگهای آن دراز و شبیه برگ خرما، ازشاخه‌های آن عصا و چوبدستی و نیزه درست میکنند، ازمغز آن تباشیرمیگیرند، درجاهای گرم و مرطوب میروید.

خیزیدن - مص. (بکسر خا زا) خزیدن، سرخوردن، لغزیدن، خیز برداشتن، از زمین برخاستن وبرپا ایستادن. **خیزنده:** «ص.فا» خیز کننده، کسی که برخیزد و برپا بایستد. **خیزان:** خیزنده، درحال برخاستن وایستادن. **خیز:** امربه‌برخاستن وایستادن، برخیز، وبمعنی خیزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سحرخیز، شبخیز، حاصلخیز، سبکخیز.

خیس -ص. (بکسر خا) تر،چیزی که‌آب روی آن ریخته وآب بخود کشیده باشد.

خیساندن - خیسانیدن -مص.خیس کردن، تر کردن، چیزی را در آب گذاشتن که‌آب بخود بکشد.

خیسیدن - مص. خیس شدن، ترشدن.

خیسیده: خیس شده، ترشده،آبدیده.

خیش - ا. (بکسر خا) گاوآهن،آلتی که سر آنرا بگردن میبندند وباآن‌زمین را شخم میزنند، خیج هم گفته شده.

خیش - ا. (بکسر خا) نوعی‌پارچهٔ‌خشن کتانی که ازآن‌فرش و پرده و چیز های دیگردرست میکنند، کیش هم گفته شده، بعربی نیزخیش‌میگویند وجمع آن‌خیوش واخیاش است.

خیشخانه - ا.م. (بکسر خا) خانه‌ای که درجاهای گرم ازنی یا خاروخس ویاپردهٔ خیش درست کنند و آب برآن بپاشندتا هوای آن سرد شود، وآنرا که با خس درست کنند خسخانه میگویند.

خیط -ع. (بفتح خا) سلك، رشته،خیوط جمع. **خیط ابیض:** سفیدی صبح. **خیط**

اسود: سیاهی شب.

خیك - ا. (بکسر خا) مشك ، پوست گوسفند که آنرا قالبی کنده و دباغی کرده باشند ودر آن آب یا دوغ یاشراب بریزند، خی هم گفته شده .

خیکچه - ا. (بکسر خا) مصغر خیك ، خیك کوچك .

خیل - ع. (بفتح خا) گروه‌اسبان، اخیال وخیول جمع ، بمعنی گروه سواران هم میگویند. **خیلخانه**: خاندان، دودمان ، طائفه . **خیلتاش**: همخیل ، همگروه .

خیلی - (بفتح خا و کسر لام) مأخوذ از خیل «عربی» درفارسی بمعنی بسیار وزیاد و فراوان میگویند.

خیم - ع. (بکسر خا) خوی ، طبیعت ، خصلت، سجیه، درفارسی بمعنی خوی بد و بمعنی بدخو ودیوانه هم گفته شده .

خیم - ا. (بکسر خا) آنچه ازشکمبه‌وروده گاو و گوسفند بریده یا تراشیده‌باشند، و نیز بمعنی زخم وجراحت، وچرکی که در گوشهٔ چشم جمع شود .

خیم - ع. (بکسر خا وفتح یا) جمع خیمه

خیمه - ع. (بفتح خا) چادر، سایبان بزرگ، خرگاه ، خیام وخیم جمع . **خیمه شب بازی**: نوعی ازبازی ونمایش که‌عروسکها را از پشت پرده یا خیمهٔ کوچکی بوسیلهٔ سیم یا نخ بحرکت می آورند.

خیو - ا. (بفتح خا وضم یا) آب دهان ، تف، خیوك هم گفته شده .

خیول - ع. (بضم خا ویا) جمع خیل

د

د - حرف دهم الفبای فارسی که دال تلفظ میشود و آنرا دال مهمله ودال غیر منقوطه‌هم میگویند ، بحساب ابجد «٤» در بعضی کلمات به «ت» بدل میشود مثل «زردشت ـ زرتشت» «دایه ـ تایه» و گاهی به «ذ» مثل «گنبد ـ گنبذ» درقدیم حرف دال را اگر حرف ماقبل آن ساکن و غیر حرف عله «و،ا،ی» بود دال تلفظ میکردند و الا ذال میگفتند مثل گنبد ونمود و گشود که «گنبذونموذو گشوذ» تلفظ میشده، اما امروزه این قاعده رعایت نمیشود.

داء - ع. بیماری، مرض، ادواء جمع.

داءالاسد - ع. مرض جذام، خوره.

داءالثعلب - ع. مرض ریزش موی سر.

داءالحیه - ع . بیماری پوسته پوسته شدن وریختن پوست بدن .

داءالذئب - ع. بیماری جوع.

داءالفیل - ع. مرضی که درپای انسان پیدا میشود و پای آدمی مانند پای پیل بزرگ ومتورم میگردد، درفارسی پاغر هم گفته شده .

داءالکلب - ع. مرض هاری ، راز.

دائر - ع. دور زننده، برقرار، آباد.

دائره - ع. چنبر، حلقه، پرهون، خط گرد که‌دورچیزی را احاطه کرده‌باشد، سطحی که خط مستدیر بر گرد آن کشیده شده ، خط گـرد که با پرگـار بکشند ، دوائر جمع. **مرکزدائره:** نقطهٔ وسط دائره . **قطردائره:** خط مستقیمی که ازمرکز دائره بگذرد و آنرا بدو قسمت متساوی تقسیم کند. **شعاع دائره:** فاصله ازمرکز دائره تا کنار آن، ونیز دائره یا دایره : درفارسی یکی ازآلات موسیقی رامیگویند وآن چنبری چوبی است که دریك طرف آن پوست نازکی چسبانیده شده ، باتره وتبوراك هم گفته‌اند، بعربی دف میگویند

دائرةالمعارف - ع . کتابی که تمام لغات واصطلاحات علمی و ادبی یك زبان به‌ترتیب حروف هجادرآن درج شده‌باشد، آنسیکلوپدی.

دائم - ع. همیشه، جاوید، پایدار.

دائن - ع. وام دهنده، بستانکار.

دائی - ا. برادرمادر، بعربی خال میگویند، درفارسی خالووکاکووکاکویه‌هم میگویند

دابه ـ ع. (بفتح بای مشدد) هر حیوانی که راه برود، بیشتر بچهار پایان باری و سواری اطلاق میشود، دواب جمع.
داپرزه ـ ا. (بفتح سوم وپنجم) پرستو
داج ـ ع . (بتشدید جیم) باربر، نوکر، ونیز بمعنی باربران و نوکران بخصوص آنهائی که همراه‌مسافرین‌حرکت میکنند «برای مفرد وجمع هردو ، مانند حاج» بمعنی شب تاریک هم میگویند.
داحول ـ ع. (بضم حا) نگا. داهل.
داخل ـ ع. در آینده ، ورود کننده ، درون، اندرون، ضد خارج.
داخله ـ ع. مؤنث داخل، درون چیزی، دواخل جمع .
داخم ـ ا. (بکسرخا) رزق ، روزی.
داخول ـ ا. (بضم‌خا) نگا. داهل .
داخیدن ـ مص. (بکسرخا) ازهم جدا کردن چیزی ، واخیدن ، نظر بچیزی انداختن ودیده ورشدن .
داد ـ ا. عدل، انصاف، عطا بخشش، و نیز بمعنی جار وفریاد وفغان.
دادا ـ ا. نگا. ده .
دادار ـص. داد دهنده، بخشنده، عادل، یکی ازنامهای باریتعالی.
داداش ـ ا. برادر.
دادآفرین ـص. دادآفریننده،یکی از نامهای باریتعالی، ونیز داد آفرین یاداد آفرید نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی هم بوده .
دادباخته ـ ا.ص. کسی که حکم‌بزیان اوصادرشده «محکوم علیه».
دادبخش ـص.بخشندهٔ عدل وداد، داد دهنده، عادل.
دادبرده ـ ا.ص.(بضم‌با) کسی که حکم بسود او داده شده «محکوم به».
دادخواست ـ ا . نامه‌ای که دادخواه بداد گاه بنویسد ودادخواهی کند.
دادخواه ـص. دادخواهنده ، کسی که باوظلم شده باشد ودادخواهی کند ، کسی که دادخواست بداد گاه بدهد و خواهان دادرسی باشد .
دادر ـ ا. (بفتح دال دوم) برادر .
دادرس ـ ا.ص.(بفتح را) کسی که‌بداد ستمدیده‌ای‌برسدوبدادخواهی کسی‌رسیدگی کند،قاضی،حاکم. **دادرسی**: بداد کسی رسیدن ، بدادخواهی دادخواه رسیدگی کردن «محاکمه» .
دادستان ـ ا.ص. (بکسرسین) کسی که داد کسی را از دیگری بگیرد ، نمایندهٔ دولت در دادگاه که ادعانامه دربارهٔ تبهکاران صادرمیکند«مدعی‌العموم» .
دادسرا ـ ا.(بفتح سین)قسمتی ازادارهٔ

داد گستری شامل شعب بازپرسی که کارمندان آن زیر نظر دادستان کار میکنند.
دادگاه -ا.م. جای دادرسی، شعبه‌ای از داد گستری که یك یا چند تن دادرس در آنجا بدادخواستهای مردم رسیدگی میکنند و حکم میدهند، محکمه. **دادگاه جنائی:** دادگاهی که جنایتکاران رامحاکمه میکنند
دادگر-ص. (بفتح گاف) داد دهنده، عادل، یکی ازصفات باریتعالی.
دادگستر-ص. (بضم گاف و فتح تا) داد گسترنده، دادگر، عادل.
دادگستری - ا.(بضم گاف)وزارتخانه یا اداره که بامورحقوقی وجزائی رسیدگی میکند، سابقاً عدلیه میگفتند.
دادن -مص. چیزی بدست کسی سپردن، بادست خود چیزی دردست کسی گذاشتن، بخشیدن. **دهش** : «ا. مص» بخشش، عطا، کرم . **دهنده:** «ص.فا» کسی که چیزی بدیگری میدهد. **داده:** «ص.م» آنچه که کسی بدیگری بدهد، بخشیده شده، سپرده شده. **دادوستد:** دادن و گرفتن، خرید وفروش، سوداگری. **ده:** امربدادن، بده، وبمعنی دهنده هرگاه به آخربعضی کلمات افزوده شود مثل روزی ده، شیرده.
دادنامه - ا. کاغذی که حکم دادگاه بر آن نوشته شده باشد.

دادور-ص. (بفتح واو) دادگر، عادل.
دادیار- ا. (بسکون دال دوم) معاون دادستان، وکیل عمومی.
دار- ا. درخت، چوب راست و بلند، چوب بلند که ته آنرا برزمین نصب میکنند وبرسر آن حلقه وریسمان آویخته ومحکومین باعدام را به آن می آویزند.
دار-ع. خانه، سرا، دیارجمع، بمعنی شهر وقبیله هم میگویند. **داران-دارین:** دنیا و آخرت.
دارا -ص. دارنده، چیزدار، ثروتمند.
دارائی - ا. آنچه ازخواسته وکالا که مال انسان باشد، سرمایه، تمول، نوعی از پارچهٔ ابریشمی موجداررا هم میگویند.
دارائی- ا. وزارتخانه یا اداره که مالیاتها را وصول میکند و بامور درآمد وهزینهٔ کشور رسیدگی میکند «مالیه».
دارابی- ا. نوعی ازمرکبات که بزرگتر ازپرتغال وطعم آن ترش وشیرین است.
داراشکنه - ا. (بکسرهمزه وفتح کاف ونون) مادهٔ سمی که ازترکیب کلروجیوه، یاترکیب جیوه وسم الفاربدست می آید.
دارافزین - ا. (بفتح همزه و کسر زا) پناهگاه، تکیه گاه، تارمی که جلو اطاق یا ایوان درست کنند، دارافرین و **دارفرین**

وداربزین هم گفته شده، بعربی دربزین و درابزون «بفتح دال وبا» میگویند.

دارالامان ـ ع. جائی که درآن آرامش وآسودگی وامنیت وجود داشته باشد.

دارالانشاء ـ ع. دبیرخانه، اطاق یاشعبهٔ یك اداره که نامه‌ها را درآنجامینویسند.

دارالایتام ـ ع. جائی که یتیمان را نگاهداری وپرستاری کنند.

دارالبوار ـ ع. دوزخ ، جهنم.

دارالحرب ـ ع. شهردشمن ، سرزمین دشمن که درآنجا جنگ کنند.

دارالحزن ـ ع. خانهٔ غم واندوه، خانه که اهل آن دچارغم واندوه باشند.

دارالحکومه ـ ع. جای اقامت حاکم یا فرماندار، ادارهٔ فرمانداری.

دارالخلافه ـ ع. مرکزخلافت ، جای اقامت خلیفهٔ اسلام.

دارالرضاعه ـ ع. شیرخوارگاه.

دارالسلام ـ ع. بهشت.

دارالشفاء ـ ع. شفاخانه، بیمارستان.

دارالشوری ـ ع. جای کنکاش ومشورت، کنکاشستان، پارلمان.

دارالضرب ـ ع. جای سکه زدن پول، ضرابخانه، درمسرا.

دارالضیافه ـ ع. مهمانخانه ، جائی که مهمانان را پذیرایی کنند.

دارالعجزه ـ ع. جای نگاهداری بینوایان، نوانخانه .

دارالفنون ـ ع . جای آموختن انواع هنرها، ونام دبیرستانی درتهران.

دارالقرار ـ ع. سرای جاوید، بهشت.

دارالمجانین ـ ع . جای نگاهداری دیوانگان، دیوانه‌خانه، تیمارستان.

دارالمساکین ـ ع. گداخانه، جائی که گدایان را نگاهداری کنند .

دارالمعلمین ـ ع. مدرسه‌ای که آموزگاران درآنجا تحصیل کنند، دانشسرا.

دارباز ـ ا. ص. (بسکون را) بندباز ، کسی که روی ریسمان راه برود وبازی کند.

داربر ـ ا. (بضم با) نگا. دار کوب .

داربزین ـ ا. نگا. دار افزین .

داربست ـ ا . (بسکون را وفتح با) چوب بست، چوب بندی زیردرخت .

داربوی ـ ا. (بسکون را وضم با) عود، داروی خوشبو که درآتش بریزند، رادبوی هم گفته شده .

دارچین - دارچینی ـ ا. درختی است که درهندوستان وچین میروید، شاخه‌های آن دراز و باریك وبشکل بوته، بلندیش تا دومتر میرسد ، پوست آن از داروهای خوشبو وخوش طعم است که برای خوشبو کردن اغذیه بکار میرود ، در ساختن

لیکور ها نیز استعمال میشود ، دم کردهٔ آنراهم مانند چای مینوشند، بعربی دارصینی میگویند .

دارخور - ا.ص. (بسکون را) درخت میوه‌دار که هنوز آنرا پیوند نکرده باشند، میوه‌ای که ازدرخت پیوندنشده بدست آید، دارخال هم میگویند.

دارشکنك - ا. (بکسر شین وفتح کاف ونون) نکا . دار کوب.

دارکوب - ا. (بسکون را وضم کاف) پرنده‌ای است کوچك، پرهایش سیاه وسفید وزرد وسبز، مانند طوطی با پنجه‌های خود از تنه و شاخه هـای درخت بالا میرود و حشرات را با منقار از زیر پوست درخت بیرون می آورد ومیخورد، آنرا دارتوك و داربر و دارشکنك و درخت سنبه هـم میگویند .

دارو- ا. دوا، آنچه برای آرام ساختن درد و دفع مرض به بیمار بدهند ، و نیز دانه‌ها و گرده‌ای خوشبو وخوش طعم از قبیل فلفل وزرچوبه ودارچین که‌از گیاهها و درختان میگیرند و در خوراکها بکار میبرند. **داروگر** :داروساز، داروفروش

دارو برد - ا.(بفتح با) کروفر، گیرودار و های و هـ ي درجنك ، بمعنی چوب و چماق ودست پیل هم گفته شده .

داروغه - ت . (بضم را) بزرگتر هر صنف ودسته ، بزرگتر ومباشرقریه ، سابقاً رئیس پاسبانان شهررا میگفتند.

داروینیزم Darwinisme تئوری چارلز داروین طبیعت شناس وفیلسوف انگلیسی درخصوص تکوین وارتقاء وتکامل حیوانات ونباتات، بنابر این تئوری: حیوانات ونباتات از ساده‌ترین فرمها تشکیل و با تطورات ارتقاءآمیز رشد ونمو پیدا کرده وتکامل یافته اند .

داروینیست Darwiniste پیرو طریقهٔ علمی داروین، طرفدار تئوری داروین .

داس - ا.آ. آلت آهنی سر کج با دستهٔ چوبی که دم آن تیز ودندانه‌دار است و با آن گیاهها وحـاصل مزارع را از روی زمین درو میکنند ، داسه و جاخسوك و جاخشوك وجاغسوك هم گفته شده .

داستار- ا. (بسکون سین)سمسار، دلال، داسازهم گفته شده .

داستان - ا. (بسکون سین) افسانه ، سرگذشت، قصه، حکایت . **داستانسرا:** کسی که داستان بگوید یا بنویسد.

داسگاله - ا.آ. (بسکون سین) داس کوچك، علف بر، داستگاله و داسغاله و داسخاله هم گفته شده .

داسه - ا. (بفتح سین) سیخهای نازك

ودراز که درخوشهٔ جو و گندم میروید، سوك هم گفته شده، بمعنی داس هم گفته‌اند.
داش - ا. کوره، تنور، آتشخانه، کوره‌ای که در آن خشت یا ظرفهای گلی را برروی هم میچینند وحرارت میدهند که پخته شود.
داشاب - ا. نگا. داشاد.
داشاد - ا. بخشش، دهش، نشاط، دعا، داشات وداشاب وداشن هم گفته شده.
داشتن - مص. دارا بودن، دارای چیزی بودن. **دارنده**: «ص.فا» دارا، چیزدار، کسی که چیزی دارد. **دار**: امر بداشتن، بدار، وبمعنی دارنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل آبدار، پولدار، چیزدار، مالدار، وام دار.
داشن - ا. (بفتح شین) نگا. داشاد.
داعی - ع. دعا کننده، خواهنده، طلب کننده، کسی که مردم را بدین و مذهب خود دعوت کند، دعاة جمع.
داعیه - ع. (بکسرعین وفتح یا) علت، سبب، انگیزه، دواعی جمع.
داغ - ص. بسیار گرم، سوزان، هرچیز بسیار گرم که دست را بسوزاند.
داغ - ا. نشان، لکه، علامتی که با آهن تفته در بدن انسان یا حیوان بگذارند.
داغ دیدن: ازمرگ فرزند یا یکی از خویشان نزدیك خود دل آزرده شدن.
داغدیده: کسیکه از مرگ فرزند یا یکی از خویشان خود دلسوخته باشد.
داغدار: دارای داغ، چیزی که در آن اثر داغ ولکه باشد، داغدیده.
داغان - ص. پرا کنده، ازهم پاشیده.
داغسر - ص. (بفتح سین) نگا. دغسر.
داغگاه - ا. م. جائی نزدیك رمهٔ اسبان که اسبها را در آنجا داغ ونشان بگذارند.
داغول - ص. (بضم غین) مکار، حیله گر، حرامزاده، دغول هم گفته شده.
دافع - ع. دفع کننده، پس زننده.
دافق - ع. ریزنده، آب که بشدت ازجائی بریزد وجاری شود.
داکتیلوسکوپی Dactyloscopie نگا. انگشت نگاری.
دال - ا. عقاب، عقاب سیاه، پرندهٔ شکاری شبیه عقاب دارای بالهای بلند، برنگ سیاه یا قهوه‌ای.
دال - ع. (بتشدید لام) دلالت کننده، راهنمایی کننده.
دالان - ا. راهرو سرپوشیده، دهلیز، کوچهٔ باریك که بالای آن خانه ساخته باشند، دالانه وبالان هم گفته شده.
دالاندار - ا. سرایدار، نگهبان کاروانسرا.
دالانداری: پولی که دالاندار از کسانی که کالائی در کاروانسرا خریداری کنند

برسم انعام میگیرد.

دالبر - ا. (بضم با) نوعی برش بشکل کنگره درحاشیهٔ لباسهای زنانه‌وبچگانه‌و پیش پرده وامثال آنها.

دالبوز - ا. (بسکون لام) نگا. پرستو.

دام - ا. حیوان غیردرنده، خلاف دد ، حیوان اهلی ازقبیل گاو و گوسفند واسب وشتر. **دام‌پروری**: نگاهداری کردن و پرورش دادن حیوانات اهلی.

دام - ا. کمند، تله، موی، بند، هر آلت واسبابی که برای گرفتار ساختن جانوری بکارببرند، جال وپهند هم گفته شده .

داماد - ا. شوهر دخترهرمرد یا زنی نسبت به‌آن مرد یا زن، وهرمردی که‌تازه زن گرفته وعروسی کرده .

دامان - **دامن** - ا. قسمت‌پایین لباس، پایین‌جامه، کناره وحاشیهٔ چیزی، مثل‌دامن صحرا،دامن کوه. **دامن آلوده**: آلوده دامن، کنایه ازآدم بدکار وبدنام. **دامن برافشاندن** : کنایه از کوچ کردن ، اعراض کردن . **دامن در کشیدن**: کنایه از اجتناب کردن ، اعراض کردن.

دامپروری - امص. نگا. دام .

دامپزشک - ا. کسی که‌چهارپایان‌بیمار را معالجه میکند، بیطار.

دامدار - ا. ص. (بسکون میم) کسیکه پیشه‌اش‌خریدوفروش حیوانات‌اهلی‌ازقبیل گاو و گوسفند واسب‌وشتر است، بمعنی‌صیاد وکسی که جانوران را با دام صید میکند نیز گفته اند . **دامداری** : نگاهداری حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند واسب والاغ وشتر وامثال آنها.

دامغول - ا. (بسکون میم وضم غین) غده، غده‌ای که زیرپوست بدن‌پیدا شود، بمعنی‌غول هم گفته‌اند.

دامگاه - ا.م. جای دام ، جائی که دام بگذارند برای گرفتارساختن حیوانات.

دامن - ا.(بفتح میم) دامان،قسمت‌پایین لباس، ونوعی‌ازلباس‌زنانه که‌از کمر تاپایین زانو را میپوشاند.

دامنه - ا. (بفتح میم ونون) دامن،مانند، کناره، دامن‌و کنارهٔ چیزی،پای کوه .

داموز - ا. (بسکون میم وفتح واو)سله، سبد، زنبر، پاروب بزرگ.

دامیار - ا.ص.(بسکون‌میم)صیاد، کسیکه حیوانات رابا دام‌بگیرد، دامی‌هم گفته‌اند.

دان - ا. دانه، هسته، تخم گیاه،آنچه به پرندگان بدهند مانند گندم وارزن.

دان - پسوندکه درآخر کلمه درمی‌آید ومعنی‌جا ومکان وظرف را میرساند مانند آبدان،آتشدان، پیه‌دان، چایدان.

دانا - ص. داننده،آگاه، عالم ، دانایان

جمع. **دانایی**: دانا بودن، آگاه بودن.
دانج ابروج - ا. (بفتح نون و همزهٔ دوم وضم را) دانهٔ امرود جنگلی که شبیه بهدانه‌است و آنرا تف میدهند ومیخورند، درطب هم بکارمیرود، انچکك وانچوچك هم گفته شده.
دانچه - ا.(بسکون نون)عدس،مرجمك، دانجه وداتژه هم گفته شده.
دانس Danse رقص، پایکوبی، آهنگ رقص.
دانستن -مص. (بکسر نون) دانایی و آگاهی داشتن، امری یا مطلبی را درك کردن، آگاهی یافتن. **دانش**: «ا.مص» علم وفضل. **داننده**: «ص.فا» دانا، آگاه، کسی که امری یا مطلبی را میداند.
دان: امر بدانستن، بدان، وبمعنی داننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سخندان، غیب‌دان، قدردان، نکته‌دان.
دانش - ا. مص. نگا. دانستن.
دانش آموز- ا. ص. کسی که دانش می‌آموزد، شاگرد دبیرستان.
دانش پژوه - ص. پژوهندهٔ دانش، طالب علم، جویای دانش، دانشخواه.
دانشجو- ا.ص. جویای دانش، جویندهٔ علم، کسی که در دانشگاه تحصیل میکند.
دانشسرا - ا.م. سرای دانش، جای دانش آموختن، مدرسه‌ای که معلم برای مدارس تربیت میکند.
دانشکده - ا.م. آموزشگاه عالی، هریك ازشعب دانشگاه، فاکولته.
دانشگاه - ا.م. مدرسهٔ عالی که تمام علوم در آنجا تدریس میشود، مؤسسهٔ علمی بزرگ که شامل چند دانشکده میباشد ودرهریك ازدانشکده‌های آن رشته‌ای ازعلوم تدریس میشود، اونیورسیته.
دانشگر-ص. (بکسر نون وفتح کاف) دانشور، دانشمند، اهل علم ودانش.
دانشمند -ص. دانا، عالم، دارای علم و دانش، دانشومند هم گفته شده.
دانشنامه - ا. گواهی نامهٔ دانشگاه، گواهی‌نامه که دانشگاه بدانشجوئی که دورهٔ دانشکده راتمام کند میدهد.
دانشور-ص. (بکسر نون وفتح واو) دانشمند، عالم، صاحب علم ودانش.
دانشومند -ص.(بکسر نون وفتح میم) دانشمند، دانشور، عالم، دانا، حکیم.
دانق -ع. (بفتح نون) معرب دانگ، یك ششم درهم، دوانق ودوانیق جمع.
دانك - ا. (بفتح نون) دانه، هرنوع دانه ازماش وعدس و گندم و جوو امثال آنها، و «بضم نون» آشی که با گندم وجو وعدس وامثال آن درست کنند، باین معنی

دانکوهم گفته شده .

دانکو- ا. (بفتح یا سکون نون وضم کاف) دانك، آشی که با گندم وعدس و ماش ونخود وباقلا درست کنندوآنراآش هفت دانه هم میگویند.

دانگ - ا. (بسکون نون)بخش،بهره، حصه، قسمتی ازچیزی،یك ششم چیزی را هم میگویند، یك ششم ملك.

دانگانه - ا. (بسکون نون اول) سهمی ازهزینهٔ گردش ومسافرت یاتهیهٔ خوراك دسته جمعی که هریك از افراد دسته باید بدهند، دانگی هم میگویند .

دانه - ا. (بفتح نون) هسته ، تخم گیاه ، تخم میوه، بذر، حبه، چینهٔ پرندگان ، و یك عدداز چیزی خصوصاًغله مثل دانهٔ گندم، دانهٔ جو، دانهٔ نخود .

دانی -ع. (بکسر نون)نزدیك،دناةجمع، ونیز بمعنی پست وفرومایه .

داو- ا. نوبت، نوبت بازی، نوبت قمار وبمعنی ادعا و دعوی کاری . **داوطلب:** داوخواه، کسی که بمیل وارادهٔ خود حاضر شودکاری برعهده بگیرد . **داودادن:** نوبت دادن، دربازی حق تقدم برای حریف قائل شدن. **داودار- داوکار:**مدعی، ادعا کننده .

داودی - منسوب بداود پیغمبر .

داودی - ا . نوعی گل درشت و پرپر برنگهای مختلف سرخ،زرد، سفید، گیاه آن دارای شاخه‌های راست وبلند وبرگهای بریده، درتابستان و پاییز گل میدهد.

داور-ص. (بفتح واو) دادور، حاکم، کسی که میان نیك و بد حکم کند، کسی که برای قطع وفصل مرافعهٔ دویاچندنفر انتخاب شود.

داه - ا. کنیز، کنیزك،پرستار،بمعنی عدد ده نیز گفته شده .

داها - ا. نگا. دمار.

داهل- داهول- ا.(بضم ها) آنچه که شکارچی ازچوب یا چیزدیگر برای بدام انداختن جانوران ترتیب بدهد،داخول هم گفته شده، بعربی داحول میگویند وجمع آن دواحیل است.

داهی -ع. (بکسرها) زیرك، هوشیار، دانا، باهوش، تیزفهم، دهاة جمع.

داهیة -ع. (بکسرها وفتح یا)بسیار زیرك وهوشیار ودانا ومدبر «دربارهٔ مرد وزن هردومیگویند» ونیزبمعنی امرعظیم و مصیبت و حادثه وکار سخت و دشوار ، دواهی جمع .

داهیم- ا. (بکسرها) نگا. دیهیم.

دای - ا. دیوار گلی «نگا. چینه».

دایه - ا.(بفتح یا)زنی که بچهٔ کس دیگر

را شیر بدهد، پرستار زن که کودکان را پرستاری کند، تایه هم میگویند،دایگان جمع. درعربی دایة بمعنی قابله میگویند و جمع آن دایات است.

دأب ـ ع. (بفتح دال و سکون همزه) عادت، خوی، درفارسی داب هم گفته شده.

دب ـ ع. (بضم دال وتشدید با) خرس ، ادباب ودببه جمع.

دباء ـ ع. (بفتح دال وتشدیدبا) کدو.

دباب ـ ع. (بکسر دال) جمع دبه،

دب اصغر ـ ع. بنات نعش صغری، هفت برادران کوچك، شکلی مرکب ازچندین ستاره درسمت قطب شمال که هفت ستارهٔ آن دیده میشود و در دنبالهٔ آن ستارهٔ قطبی قرار دارد. **دب اکبر**: بنات نعش کبری، شکلی مرکب ازچندین ستاره که هفت ستارهٔ آن دیده میشود در نزدیکی دب اصغر.

دباغ ـ ع. (بفتح دال وتشدیدبا) پوست پیرا، کسی که پیشه‌اش پاك کردن وپرداخت دادن پوست حیوانات است.

دباغت ـ ع. (بکسر دال) پاك کردن و پیراستن پوست حیوانات، پیشهٔ دباغ.

دبه ـ ع. (بفتح دال و تشدید با) ظرف چرمی یافلزی که درآن روغن یاچیزدیگر بکنند، دباب جمع.

دبداب ـ ع. (بفتح دال وسکون با) طبل، دهل، دبادیب جمع.

دبدبه ـ ع. (بفتح دال اول ودوم)صدای برخورد سم چهارپایان بزمین، بانگ طبل ودهل، سروصدای موکب بزرگان.

دبر ـ ع. (بضم دال وبا) عقب، پس، پشت، خلاف پیش، مؤخروعقب چیزی، ادبارجمع، بمعنی مقعد هم میگویند.

دبران ـ ع. (بفتح دال وبا) نام یکی از منازل قمر دربرج ثور.

دبس ـ ع. (بکسر دال وسکون با) شیرهٔ انگوریاتوت یاخرما که روی آتش جوشیده وغلیظ شده باشد.

دبستان ـ ا.م.مدرسهٔ ابتدائی، آموزشگاه برای نوآموزان.

دبق ـ ع. (بکسر دال وسکون با) گیاهی است که درتنه وشاخه های بعضی درختان مانند درخت امرود متکون میشود، دانه‌هایش باندازهٔ نخود ودرمیان آن رطوبتی چسبنده وجود دارد، درطب بکار میرود، درفارسی مویزك عسلی ومویزج عسلی هم میگویند.

دبنگ ـ ص. (بفتح دال وبا) کودن، احمق، کردنگ و کردنگل هم گفته شده.

دبور ـ ع. (بفتح دال وضم با) بادی که وزش آن ازسمت مغرب باشد، مقابل صبا.

دبوس ـ ا. (بفتح دال وضم با) گرز،

چوبدستی‌ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد، بعربی دبوس «بضم‌یا فتح دال وضم بای مشدد» میگویند ، جمع آن دبابیس
دبوسك - ا. (بفتح دال وسین) پنیرك.
دبوکی - ا. (بفتح دال) نگا. پنیرك .
دبیب - ع. (بفتح دال و کسر با) هوام‌ریز که روی آب پروازمیکنند، درفارسی بمعنی چیزی که نرم کوفته باشند گفته شده .
دبیت - ا. (بفتح دال و کسر با) نوعی از پارچهٔ نخی‌ساده که آستر لباس میکنند.
دبیر - ا. نویسنده، منشی، و کسی که در دبیرستان شاگردان را درس میدهد .
دبیرخانه - ا. شعبهٔ یك اداره که‌نامه‌ها را درآنجا مینویسند.
دبیرستان - ا.م. مدرسه‌ای که‌شاگردان پس از تمام کردن دورهٔ دبستان به آنجا وارد میشوند.
دبیقی -ع. (بفتح دال و کسر با) نوعی‌از پارچهٔ لطیف و گرانبها .
دپارتمان Département ایالت،استان.
دثار - ع. (بکسر دال) لباس‌رو، لباسی که روی لباسهای دیگر بر تن کنند.
دجی[1] - ع. «دجا» (بضم دال) جمع‌دجیه «بضم دال وفتح یا» بمعنی‌تاریکی.
دجاج - ع. (بفتح یا ضم دال) ماکیان، مرغ‌خانگی، واحدش‌دجاجه، دجج جمع

دجال - ع. (بفتح دال و تشدید جیم) کذاب، بسیار دروغگو وفریب دهنده، و شخص کذابی که میگویند درآخرالزمان پیش ازمهدی موعود پیدا میشود.
دجاله - ع. (بفتح دال وتشدید جیم) گروه بزرگ ، گروهی ازمردم.
دچار - ص. (بضم دال) گرفتار ، مبتلا ، دوچارهم میگویند.
دخ - ا. (بضم دال) نگا. دوخ.
دخ - ع. (بضم دال وتشدید خا) دود .
دخان - ع.(بضم دال)دود، ادخنه جمع .
دخانیات : انواع توتون وتنباکو که برای دود کردن بکارمیبرند .
دخت - ا. (بضم دال) دختر.
دختر - ا.(بضم دال وفتح تا) فرزند مادینه، دوشیزه، دخت هم میگویند .
دختراندر - ا.ص. (بفتح همزه ودال) دختری که از زن دیگریا ازشوهر دیگر باشد، نادختری ، دختندرهم گفته شده .
دخش - ا. (بفتح دال وسکون‌خا) آغاز، ابتداء آغازکار یا معامله، دستلاف، بمعنی تیره وتاریك هم گفته شده .
دخل - ع.(بفتح دال وسکون‌خا)درآمد، سود، مقابل خرج.
دخم - ا. (بفتح‌دال وسکون خا) دخمه.
دخمسة - ع. (بفتح دال ومیم وسین)

فریب دادن، گول زدن، خدعه وفریب .
دخمه - ا . (بفتح دال ومیم) سرداب ، خانهٔ زیرزمینی، جائی که درزیر زمین درست کنند ومردگان رادر آنجا بگذارند، گور، دخم هم گفته شده .
دخن -ع. (بضم دال وسکون خا) ارزن.
دخنه -ع. (بضم دال وفتح نون) یکدانه ارزن، ونیز بمعنی رنگ تیره وآنچه که برای دود دادن خانه بکار برند.
دخو - ا. (بکسر دال) دهخدا، کدخدا، بمعنی کودن وساده‌لوح نیز میگویند.
دخول -ع (بضم دال وخا) داخل‌شدن، درآمدن بجائی یا نزد کسی.
دخیل -ع. (بفتح دال و کسر خا) داخل شده، بیگانه که میان قومی داخل شود و به آنان انتساب پیدا کند، ونیز بمعنی پناهنده، وکسیکه در کار های شخص دیگر مداخله کند .
دد - ا. (بفتح دال) جانور درنده مانند شیروپلنگ، دده هم گفته شده .
دده - ا. (بفتح هردو دال) دد، جانور درنده، دختر کی پدر بزرگ وخدمتکار پیر را میگویند، دادا هم گفته شده .
در - ا. (بفتح دال) درون، اندرون، گاهی در اول بعضی مصادر افزوده میشود ومعنی کلمه را اندکی تغییرمیدهد مثل درآمدن- در آوردن -در آویختن - در افتادن - در رفتن ، در گذشتن .
در- ا. (بفتح دال) آنچه ازچوب یا آهن یا چیز دیگر درست کنند ومیان دیوار یا جلو اشکاف یا سر صندوق یا روی چیز دیگر کار بگذارند که باز وبسته شود .
در-ع. (بضم دال و تشدید را) مروارید درشت، واحدش. دره، دررو درّات جمع.
درّ یتیم: مروارید بزرگ که تنها درصدف باشد ، مروارید بی نظیر . **دردانه**: دانهٔ مروارید، مروارید یکتا .
درا - درای - ا. (بفتح دال) زنگ، جرس، زنگ بزرگ که بر گردن چهارپایان ببندند، بمعنی پتک هم گفته شده .
دراج -ع. (بضم دال وتشدید را) پرنده‌ای است شبیه کبک که گوشت لذیذ دارد ، درفارسی پورهم گفته شده، دراریج جمع.
درادوزا -ص. (بفتح دال و تشدید را وضم دال دوم) دراننده ودوزنده، کسی که خوب ببرّد وخوب بدوزد، کسی که هر گاه کارخطا وناصواب از اوسر بزند بزودی و خوبی اصلاح کند.
دراز-ص. (بفتح دال) بلند ، کشیده، ضد کوتاه. **دراز کشیدن**: روی زمین خوابیدن ویاما زا، دواز کردن.
درازا- ا.(بفتح دال) درازی، کشیدگی،

طول، مقابل پهنا.
درازخوان - ا. «خا» دراز سفره، سفرهٔ دراز که درمهمانیها می اندازند.
درازدست -ص. کسی که دستهای دراز داشته‌باشد، ونیز بمعنی چیره وغالب ومسلط
درازدستی: تعدی، تجاوز، دست دراز کردن بمال یا ناموس دیگران.
درازگوش - ا.خر، الاغ.
درازنا - دراز نای - ا.ص. (بفتح دال) درازا، دراز، کشیده، درازی.
دراست -ع. (بکسر دال وفتح سین) کتاب خواندن، علم آموختن، دانایی.
دراعه -ع. (بضم دال وتشدید را) جبه، جامهٔ بلند که مشایخ و زهاد میپوشیده‌اند، دراریع جمع.
درافتادن - مص. با کسی جنگ وجدال کردن، کشمکش وستیزه کردن.
دراك-ع. (بفتح دال وتشدید را) دریابنده، نیك در یابنده.
درام Drame نمایش، نمایش یاداستانی که بسر گذشت نزدیك باشد، نمایشنامه که مطالب غم انگیز وخنده‌دار هردو در آن وجود داشته‌باشد.
دراماتیك Dramatique داستانی، داستان جالب توجه ومهیج.
درامد - درآمد - ا. (بفتح دال ومیم) سود، دخل، سود وبهره که‌از کسب وتجارت یا ملك داری وزراعت بدست آید.
درآمدن - مص. داخل شدن، درون شدن، ونیز بمعنی بیرون آمدن.
دراندن-درانیدن -مص. پاره کردن، چاك دادن. **دراننده**: «ص.فا» پاره کننده، چاك دهنده.
درانی-(بضم دال وتشدید را) نام طایفه‌ای در افغانستان.
درآوردن -مص. بیرون آوردن.
درآویختن-مص. آویزان شدن، چنگ در زدن و گلاویز شدن.
دراهم -ع. (بفتح دال) جمع درهم
درایت - ع. (بکسر دال وفتح یا) دانستن، دریافتن، آگاهی داشتن.
دراییدن - مص. (بفتح دال) گفتن، سخن سر کردن، آواز کردن. **دراینده**: «ص.فا» گوینده، کسی که‌سخنی بگوید.
درای: امر بدراییدن، بگو، و بمعنی دراینده‌هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل هرزه درای، یاوه‌درای.
درب -ع. (بفتح دال وسکون را) در، دربزرگ، دروازه، دروب جمع.
دربا - ا. (بفتح دال) حاجت، مایحتاج، دربایست، درواء دربای.
دربار- ا. (بفتح دال) کاخ پادشاهی.

دربان ـ ا.ص. (بفتح دال) نگهبان در، کسی که دم درسرا و کاخ نگهبانی میکند.

دربای ـ ا. (بفتح دال) درباء دربایست، حاجت، ضرورت، مایحتاج.

دربایست ـ ا. (بفتح دال و کسر یا) درباء دربای، حاجت، ضرورت، طرف احتیاج، بمعنی سزاواری وشایستگی هم گفته شده.

دربچه ـ ا. نگا. دریچه.

دربدر ـ ص. (بفتح دال و کسر با) آواره، بی‌خانمان، کسی که ازخانه ومسکن خود رانده وآواره شده باشد.

دربست ـ ص. (بفتح دال وبا) دربسته، خانه‌ای که تمام آن دراختیار یکنفرباشد.

دربند ـ ا. (بفتح دال و با) کوچهٔ بن بست ودر دار، راه تنگ وباریك در کوه، دره، بمعنی قلعه هم گفته شده.

دربه ـ ا. (بفتح دال وبا) نگا. دربی.

دربی ـ ا. (بفتح دال) پینه، پاره، تکهٔ پارچه که برپارگی جامه بدوزند، دربی ودربه ودرپه ودرپین هم گفته شده.

دره ـ ع. (بکسر دال وفتح رای مشدد) تازیانه، شلاق، بمعنی خون وبمعنی شیر، و فراوانی وروانی شیر هم میگویند، درر «بکسر دال وفتح را» جمع.

درج ـ ع. (بفتح دال وسکون را) پیچیدن چیزی در چیز دیگر، نگاشتن و داخل کردن مطلبی در کتاب یا روزنامه.

درج ـ ع. (بضم دال وسکون را) صندوقچه، جعبهٔ کوچك که در آن جواهر وزیور آلات بگذارند، ادراج جمع.

درجات ـ ع. (بفتح دال ورا) جمع درجه

درجه ـ ع. (بفتح دال ورا) پایه، مرتبه، پله، رتبه، ونیزهریك ازتقسیمات یك آلت مثل بارومتروترمومتریاچیزدیگر که بچند قسمت تقسیم شده باشد، و در اصطلاح هیئت یك جزء از ۳۶۰ جزء محیط دائره، درجات جمع.

درچه ـ ا. نگا. دریچه.

درخت ـ ا. (بکسر دال) هررستنی بزرگ وستبر که دارای ریشه وتنه وشاخه باشد.

درخت سنبه ـ ا. نگا. دار کوب.

درخش ـ ا. (بضم دال وراء یا ضم دال وفتح را) روشنی، فروغ، برق، ذرخش هم گفته شده.

درخشان ـ ص. (بضم دال و فتح را) روشن، تابان، روشنی دهنده، درخشنده، رخشان ودرفشان هم گفته شده.

درخشیدن ـ مص. (بضم دال وفتح را) روشنایی دادن، پرتوافکندن، برق زدن، درفشیدن هم گفته شده. **درخشش**: «ا.مص» پرتودادن، فروغ و روشنی. **درخشنده**: «ص.فا» تابنده، فروغ‌دهنده،

پرتوافکن، درخشان .
درخف ـ ا. (بضم دال وخا) زنبورسیاه.
درخواست ـ ا. مص. خواستن، خواهش، التماس ، درخواه نیز گفته شده .
درخور ـ درخورد ـ ص. (بفتح دال) سزاوار، شایسته، مناسب، لایق.
درد ـ ا. (بفتح دال) رنج، بیماری.
درد ـ ا. (بضم دال) لای شراب، آنچه که ازمایعات خصوصاً شراب تەنشین شودودر ته ظرف جابگیرد، درده و دردی و لای ولرد هم میگویند ، در عربی نیز دردی میگویند. **دردی خوار**: کسی که درد شراب را بخورد، دردآشام ودرد کش و دردی کش هم میگویند.
دردا ـ (بفتح دال) کلمهٔ افسوس، دریغا ، آه ، افسوس.
درداء ـ ع. (بفتح دال) زن بی دندان ، مؤنث ادرد «بفتح همزه ورا» مردی که دندانهایش ریخته باشد.
درداب ـ ا. (بفتح دال) نگا. دستنبو.
دردار ـ ا. (بفتح دال) درخت پشه، سفیدار، بعربی نیز دردار میگویند.
دردچین ـ ص. (بفتح دال) علاج کنندهٔ درد، دلسوز وغمخوار، کسی که از کثرت مهر ومحبت آرزو کند که دردومرض محبوبش بجان او انتقال یابد وپیش مرگ وی شود، دردستان هم گفته شده .
دردزده ـ ص. (بفتح دال وزا) دردمند، علیل، مریض، دردزد هم گفته شده .
دردستان ـ ص. (بکسر سین) دردچین.
دردمند ـ ص. بیمار، ناخوش، کسی که دردیا مرضی دارد، دردمن هم گفته شده.
دردناك ـ ص. درد دار، عضوی ازبدن که درد داشته باشد ودرد بکند.
دردور ـ ا. (بضم هردو دال) گرداب، جائی در دریا که آب دورخودبچرخد و فرو برود، بعربی نیز در دورمیگویند.
درر ـ ع. (بضم دال وفتح را) جمع درّ.
دررفتن ـ مص. گریختن، فرار کردن.
درز ـ ا. (بفتح دال وسکون را) شکاف، چاك، شکاف باریك، شکاف جامه که دوخته باشند، درزه هم گفته شده ، بعربی نیز درز میگویند وجمع آن دروز است .
درزن ـ ا. (بفتح دال وزا) سوزن .
درزی ـ ا. (بفتح دال و کسر زا) جامه دوز، خیاط ، کسی که برای مردم لباس میدوزد، درعربی نیز درزی میگویند .
درس ـ ع . (بفتح دال) مطلبی که آموزگاراز روی کتاب بشاگردیادبدهد، هرجزء وقسمت از کتاب که بیکبار آموخته شود، دروس جمع .
درسار ـ ا. (بفتح دال) درگاه، پرده،

دیواری که درحیاط جلو در خانه درست کنند، درساره هم گفته شده.
درست -ص. (بضم دال ورا) سالم، صحیح، کامل، بی‌عیب، بمعنی امین و استوار، و بمعنی سیم‌وزر تمام عیار نیز گفته شده.
درستکار-ص. (بضم دال ورا) امین، کسی که کارهایش از روی راستی ودرستی باشد، درست کردارهم میگویند.
درسته - ا. (بفتح دال ورا) رحمت، آمرزش، درسه ودرشته نیز گفته شده.
درشت -ص. (بضم دال ورا) ناهموار، زبر، زمخت، خشن، ضدنرم، و چیزی که حجم آن از نوع خودش بزرگتر باشد. **درشت گویی**: ناسزا گویی، سخن درشت گفتن. **درشتی**: بزرگی درحجم، زبری، ناهمواری، ونیز بمعنی تندخویی.
درشتخو-ص. تندخو، بدخو.
درشکه Droshka مأخوذ از روسی، گردونهٔ چهار چرخه که با اسب کشیده میشود وسایبان آن باز وبسته میشود.
درع -ع. (بکسر دال وسکون را) زره، جامهٔ جنگ که از حلقه ها یا تکه های آهن درست کنند، دروع ودراع جمع.
درغ - ا. (بفتح دال) نگا. برغ.
درغم - ا. (بفتح دال و غین) نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی. **درغمی**: نوعی ازشراب منسوب بدرغم که‌نام موضعی بوده.
درفش- ا.آ. (بکسر دال وفتح را) سیخ آهنی نوک تیز با دستهٔ چوبی که در کفش دوزی برای سوراخ کردن چرم و گذراندن سوزن بکارمیرود، دروش‌هم میگویند.
درفش - ا. (بفتح یا ضم دال وفتح را) علم، علامت، بیرق، علمی که پیشاپیش سپاه حرکت بدهند. **درفش کاویان**: چرم پاره‌ای که کاوهٔ آهنگر هنگام کار کردن جلوخودمیبست وزمانی که خواست مردم را برضحاك بشوراند آنرا برسرچوب کرد وپیشاپیش مردم براه افتاد، اختر کاویان و علم فریدون هم گفته شده.
درفشان-ص. (بضم دال وفتح را) تابان، روشن، درخشان، و بمعنی لرزان ودرحال اهتزاز وارتعاش، و «بضم دال وفتح فا» مخفف درافشان.
درفشی- ص.ن. (بضم دال و فتح را) منسوب بدرفش، و کنایه ازشخص معروف و مشهور و کسی که بخوبی یا بدی شهرت پیدا کرده باشد.
درفشیدن - مص. (بضم دال وفتح را) درخشیدن، روشنایی دادن، پرتوافکندن، ونیز بمعنی لرزیدن وجنبیدن.
درفشنده: «ص.فا» درخشنده، تابنده.

درفنجك - ا . (بفتح دال وفا و جیم) نگا . بختك .
درقه - ع . (بفتح دال ورا وقاف) سپر، سپری که ازپوست کرگدن درست کنند، درق «بفتح دال ورا» جمع ،
درك - ع . (بفتح دال و سکون را) پی بردن، دریافتن ، رسیدن بچیزی
درك - ع . (بفتح دال و را) نهایت گودی و قعر چیزی ، مثل ته دریا ، ته دوزخ ، وآنچه بعد از چیزی پدید آید ، سندی که پس ازفروش ملك در دست دیگری پیداشود وبموجب آن ادعای مالکیت کند
درکات -ع . (بفتح دال ورا) جمع درکه
درکه - ع . (بفتح دال ورا وکاف) ته، نشیب ، طبقه وپله روبسرازیری و نشیب ، طبقهٔ دوزخ ، درکات جمع .
در کردن - مص . (بفتح دال) بیرون کردن ، خارج کردن .
در کشیدن -مص. (بفتح دال) نوشیدن، سر کشیدن ، دامن یا پای خود را پس کشیدن و کنار رفتن .
درکوهی -ا. (بضم دال و کسر را) نگا. کوارتز .
درگاه - ا . (بفتح دال) جلو در ، آستانه، پیشگاه، درگه نیز میگویند .
در گذشتن - مص . (بفتح دال وضم کاف) گذشتن، رفتن، مردن، از گناه کسی چشم پوشیدن . **درگذشت** : مردن .
درگر - ا .ص (بضم دال) نگا. درود گر.
در گرفتن - مص . (بفتح دال) آتش گرفتن، شعله‌ورشدن، سوختن، اثر کردن.
درگه - ا . (بفتح دال و کاف) درگاه.
درگیرشدن - مص. (بفتح دال) آغاز شدن زدوخورد، روشن شدن آتش جنگ
درم- ا. (بکسر دال وفتح را) نگا. درهم
درما - ا. (بفتح دال) خرگوش، بعربی درام میگویند «بفتح دال وتشدید را»
درمان - ا . (بفتح دال) علاج ، دوا .
درماندن- مص . (بفتح دال) ناتوان شدن ، بیچاره شدن ، فروماندن .
درمانده : بیچاره ، ناتوان ، عاجز .
درماندگی : بیچارگی ، ناتوانی ، تنگدستی ، و در اصطلاح بانك ، حالت بازرگانی که نتواند وام خودرا بپردازد.
درمانگاه- ا . م . (بفتح دال) بیمارستان کوچك که بیماران سرپایی را معاینه کنند وبه آنها نسخه بدهند .
درم‌خرید - ص. (بکسر دال وفتح را) درم خریده ، زرخرید ، غلام یا کنیز که او را با پول خریده باشند.
درمسرا - ا . (بکسر دال و فتح را و سین) ضرابخانه ، جائی که پول سکه‌بزنند

درمسنگ - ا . (بکسر دال و فتح را وسین) چیزی که بوزن یك درم باشد .
درم گزین - ا . ص . (بکسر دال‌وفتح را وضم کاف) صراف، کسی که پول‌خوب وبد را از هم جدا کنند .
درمل - ا.ص (بضم دال‌ومیم)نکا. دلمل
درمنه - ا . (بکسردال وفتح را، یافتح دال ومیم) گیاهی است بیابانی و خودرو، بلندیش تانیم‌مترمیرسد، گلهای خوشه‌ای سرخ یا زرد رنگ دارد، بوته‌های آنرا جاروب درست میکنند یا در تنورو کوره میسوزانند ، وآنرا علف جاروب و ورك ویوشن وخنجك هم میگویند .
درنا - ا. (بضم دال) ازپرندگان‌وحشی حلال گوشت، دارای پاهای بلند و گردن دراز ودم کوتاه ، بیشتر در کنار آبها می نشینند، هنگام‌پروازدرآسمان‌دسته‌دسته بشکل مثلث حرکت میکنند، کلنگ هم نامیده میشود ، بعربی کرکی میگویند .
درنگ -ا . (بکسردال وفتح را)صدای زنگ ، صدائی که از بهم خوردن دو چیز فلزی یا بلور یا چینی بلند شود ، و نیز بمعنی تأخیر و دیر کرد و آهستگی وثبات‌وآرام،ضدشتاب. **درنگ کردن:** توقف کردن . **درنگی** : توقف ،تأخیر
درنگیدن - مص . (بکسر دال وفتح را) درنگ کردن ، دیر کردن
درنوردیدن- مص . (بفتح دال‌ونون وواو) درنوشتن، درهم پیچیدن ، پیمودن وطی کردن راه ، سپری کردن
درنوشتن- مص . (بفتح‌دال ونون‌وواو) در نوردیدن ، درهم پیچیدن
درو - ا . مص. (بکسر دال وفتح را) بریدن گیاهها از روی زمین با داس .
دروگر : درو کننده ، کسی که گیاهها را از روی زمین درو کند .
دروا- ص . (بفتح دال) سرنگون ، سر گردان ، بمعنی دربا هم گفته شده که ضرورت و حاجت باشد.دروار و درواژ و درواه ودروای واندروا نیز گفته شده
درواخ - ص . (بفتح دال) تندرست ، سالم، بی‌عیب ، محکم، دلیر ، بمعنی‌حالت بهبودی بعداز بیماری‌وبر گشت تندرستی، و کسی که ازبیماری برخاسته و تندرست شده نیز گفته‌اند، دژواخ هم گفته شده
دروازه - ا . (بفتح دال) در بزرگ، در قلعه . **دروازه‌بان:** نگهبان‌دروازه
دروانه - ا . (بفتح دال) سوراخ یا درگاهی که در بام خانه درست کنند و با نردبان ازآنجا روی بام بروند .
درو بطارس - (بفتح دال وضم را و کسر با ورا) مأخوذ از یونانی ، گیاهی

است از نوع سرخس که بر درخت بلوط کهنه میروید وبه آن میپیچد ، برگهایش شبیه برگ نرگس وطعمش تند و تلخ

درود ـ ا . (بضم دال ورا) دعاء سلام، ثنا ، نیایش ، رحمت ، صلوات .

درودگر ـ ا . ص. (بضم‌دال ورا وفتح کاف) نجار، کسیکه پیشه‌اش‌ساختن‌اشیاء چوبی است ، درگر هم گفته شده .

درودگری :پیشهٔ درودگر ، نجاری .

درودن ـ مص . (بضم دال و را) درو کردن، بریدن گیاه‌ازروی زمین،درویدن

دروس ـع. (بضم دال و را)جمع‌درس

دروش ـ ا .آ . (بکسر دال وفتح را) درفش ،آلت کفش دوزی که با آن چرم را سوراخ میکنند

دروغ ـ ا. (بضم دال ورا) گفتاری که حقیقت نداشته باشد ، ضد راست

دروغ پرداز ـ ص . کسیکه سخنان دروغ میگوید یا مینویسد

دروغ‌زن ـ ص . دروغگو ،کسی که دروغی را بکس دیگر ببندد و باو نسبت دروغگویی بدهد .

دروقینون ـ (بفتح دال و ضم را و کسر قاف)مأخوذ ازیونانی ، گیاهی‌است دارای شاخه‌های بلند ، برگهایش شبیه برگ زیتون ، تخمهایش در غلافی شبیه غلاف نخود جا دارد ، در زمینهای‌نمناك نزدیك‌دریامیروید،دروفینون‌هم گفته‌شده.

درون ـ ا. (بفتح‌دال وضم را)اندرون، میان چیزی ،ضد بیرون .

درونج ـ ا . (بفتح دال ونون) گیاهی است دارای ساقهٔ مجوف که روی زمین میخوابد ، برگهایش شبیه برگ بادام ، گلهایش زرد رنگ ، ریشهٔ‌آن گره‌دارو بشکل عقرب ، طعمش تلخ ، در طب بکار میرود ، درونك ودرونه هم گفته شده .

دروند ـا. (بفتح دال و واو) چنگك

درونه ـ ص . (بفتح دال ونون)خمیده، کمانی ،آنچه بشکل کمان باشد ، بمعنی قوس قزح هم گفته شده

درویدن ـ مص . (بکسر دال وفتح‌را) درو کردن ، بریدن گیاهها ازروی زمین باداس ، درودن . **درونده**: «ص.فا» درو کننده، درو گر . **درویده** :دروشده

درویزه ـ ا . مص.نکا . دریوزه .

درویش ـ ا. ص. (بفتح‌دال) تهیدست، بینوا ، فقیر، قلندر، دریوش هم گفته‌شده، بعربی نیز درویش میگویند

دره ـ ا . (بفتح‌دال ورا ، یا تشدید را) راه میان دو کوه ، زمین دراز و کشیده میان دو رشته کوه که غالباً رودخانه‌ای‌هم درآن وجود دارد .

درهشتهـ ا . (بفتح دال و کسر ها) جود، عطا ، کرم .

درهمـ ص . (بفتح دال وها) مخلوط ، آمیخته ، شوریده . **درهم کردن :** آمیخته کردن . **درهم شدن:** آشفته شدن

درهم ـ ع . (بکسر دال وفتح ها) مأخوذ از کلمهٔ دراخم یونانی ، درم ، سکهٔ قدیمی معادل یك قران ، سکهٔ نقره ، پول نقد ، درهام نیز میگویند ، دراهم جمع .

دری ـ ص . ن. (بفتح دال و کسر را) منسوب بدر ، یا دربار ، درباری ، و نیز منسوب بدرهٔ کوه ، مثل کبك دری

دری ـ ا . زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول گردیده وبا اندك تغییری بصورت زبان فارسی کنونی درآمده است.

دریـ ع . (بضم دال و کسر رای مشدد) روشن و درخشان مانند درّ . **کوکب دری :** ستارهٔ درخشان .

دریا ـ ا . (بفتح دال) وسعت زیادی از آب که قابل کشتی رانی باشد مانند دریای عمان ، دریاب هم گفته شده ، بعربی بحر میگویند ، آبهای بسیار پهناور را که بزرگتر از دریاست اقیانوس یا بحر محیط میگویند .

دریابار ـ ا . دریا ، کنار دریا .

دریابان ـ ا.ص. صاحب منصب در نیروی دریایی «امیرالبحر ۲» .

دریاچه ـ ا . دریای کوچك ، **دریاژه** هم گفته شده .

دریادار ـ ا.ص. صاحب منصب درنیروی دریایی «امیرالبحر ۳» .

دریادل ـ ك. (بکسر دال دوم) کنایه از مرد بسیار بخشنده وبا گذشت ودلیر

دریاسالارـ ا.ص. صاحب منصب درنیروی دریایی «امیرالبحر ۱»

دریافت ـ ا . مص. گرفتن ، گرفتن پول از کسی ، بمعنی فهم وادراك و پی بردن بامری یا مطلبی نیز میگویند .

دریافتن ـ مص . یافتن، رسیدن بچیزی، پی بردن بامری ، فهمیدن .

دریاکنار ـ ا . کنار دریا ، ساحل

دریانورد ـ ا . ص. (بفتح نون وواو) کسی که با کشتی روی دریاها گردش و مسافرت کند ، ناخدا ، ملاح .

دریچه ـ ا . در کوچك ، پنجرهٔ خانه ، دربچه ودرچه هم میگویند

دریدن ـ مص . (بفتح دال و کسر را) پاره کردن، چاك دادن. **درنده:** «ص.فا» پاره کننده ، و حیوانی که شکار خود را بادندان وچنگال ازهم بدراند ، درندگان جمع. **دریده:** پاره شده ، چاك خورده. **دریدگی:** پارگی، چاك ، شکاف، بمعنی

پررویی وبی‌شرمی هم میگویند . **در :** امر بدریدن، بدر ، وبمعنی درنده‌هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پرده‌در، صفدر
دریغ ـ ا . (بکسر یافتح دال) افسوس، حسرت ، اندوه. **دریغ خوردن:** افسوس خوردن. **دریغ داشتن:** مضایقه کردن از دادن چیزی بکسی ، خود داری از کمك کردن بکسی. **دریغا:** کلمهٔ افسوس، ای دریغ ، ای افسوس .
دریواس ـ ا . (بفتح دال و کسر را) چهار طرف در خانه ، چهار چوب در ، چهارچوبه که دررامیان آن کار میگذارند
دریوزه ـ ا. مص. (بفتح دال وضم یا) گدایی در خانه ها ، دریوز و درویزه و درویش هم گفته شده . **دریوزگی :** گدایی
دریوش ـ ا . ص . (بفتح دال وضم یا) نگا . درویش ودریوزه .
دز ـ ا . (بکسر دال) نگا . دژ .
دز Dose مقدار معین از چیزی، مقدار معینی دوا که بیك بار استعمال شود .
دزد ـ ص . (بضم دال) کسی که مال دیگران را بی‌خبر وپنهانی ببرد ، آنکه چیزی ازدیگران بدزدد. **دزدانه:** منسوب بدزد، بطوردزدی ، دزدکی هم میگویند
دزدافشار ـ ص . (بسکون دال دوم و فتح همزه) کسیکه شریك و مدد کار دزد باشد ، کسی که ازمال دزدیده شده سهمی برای خود بگیرد، دزدافشره هم گفته‌شده
دزدگاه ـ ا. م . (بضم‌دال) جای‌دزدان، محلی که عبور ومرور درآنجا کم باشد و دزدان به‌آسانی در آنجا دستبرد بزنند یا کسی را لخت کنند .
دزدیدن ـ مص . (بضم دال) دزدی کردن، بردن‌مال دیگری پنهانی‌وبی‌خبر
دزدیده: مال ربوده شده ، دزدی‌شده.
دزك ـ ا . (بکسر دال و فتح زا) قلعهٔ کوچك ، دز کوچك، و « بفتح دال وزا» دستار، دستمال، باین معنی‌درك‌هم گفته‌اند
دژ ـ ا . (بکسر دال) دز، قلعه ، حصار
دژ ـ ا. ص. (بضم‌دال) بد، زشت ، ضد، بمعنی خشم وقهروبدخویی نیز گفته شده، ودر اول کلمات درمی‌آید مانند دژآباد ، دژآگاه، دژآلود ، دژآهنگ ، دژخیم، دش هم گفته شده .
دژآباد ـ ص . خشم‌آلود ، بدخو
دژ آگاه ـ ص . بداندیش ، بد دل ، بدخو ، بخشم‌آمده ، تندخو ، و « بکسر دال » بمعنی نگهبان قلعه هم گفته شده
دژآلود ـ ص . خشمگین ، خشم‌آلود
دژآهنگـص . بدآهنگ، بد کردار، بداندیش ، بدخواه ، تندخو .

دژبان ـ ا. ص. (بکسر دال) نگهبان دژ، نگاهبان قلعه، کوتوال، دژدار هم گفته شده. **دژبانی**: قسمت کوچکی از سازمان ارتش برای جلوگیری از کارهای خلاف سربازان و افسران، هریك از مامورین آنرا دژبان میگویند.

دژبراز ـ ص. (بفتح با) نازیبا، بدنما، زشتخو، خام طمع، دژپراز هم گفته شده

دژبرو ـ ص. (بفتح با وضم را) بداخم، ترشرو، گره برابروزده، خشمگین

دژپسند ـ ص. بدپسند، دشوارپسند، کسی که امر سخت ودشواری راپسندد، بمعنی زاهد وپرهیزکار نیز گفته شده

دژپیه ـ ا. (بضم اول و کسر سوم، با های ملفوظ) غده، غدهٔ بزرگ که زیر پوست بدن پیدا شود، دژپه و دژپی و دژپیهه ودشپل ودشپیل هم گفته شده.

دژخیم ـ ص. بدخو، بدنهاد، جلاد، میرغضب، دژخی و دژخم نیز گفته‌اند.

دژدار ـ ا. ص. نگا. دژبان.

دژك ـ ا. (بضم اول وفتح دوم) آبله، تاول، غده، گره، غدهٔ کوچك.

دژکاك ـ ا. (بکسر دال) نگا. کرکس

دژکام ـ ص. تلخکام، اندوهگین، بمعنی زاهد وپرهیزکار، و بمعنی خواجه سراهم گفته‌اند، دژکامه هم گفته شده

دژم ـ ص. (بکسر یاضم اول وفتح دوم) اندوهگین، خشمگین، رنجور، آشفته

دژمان ـ ص. نگا. دژوان.

دژن ـ ص. (بکسر یا ضم اول و فتح دوم) بدطعم، تند وتیز، دژند هم گفته‌شده

دژواخ ـ ا. نگا. درواخ.

دژوان ـ ا. (بضم یا کسر دال) دریغ، افسوس، دژمان ودژالون هم گفته شده

دژه ـ ص. (بکسر یا ضم دال) خشمگین

دژهخت ـ ا. نگا. دژهوخت کنگ

دژهرج ـ ا. (بکسر اول وفتح دوم و چهارم) نگا. دژهوخت کنگ.

دژهوخت‌گنگ ـ ا. (بکسر دال و ضم‌ها وفتح کاف) نام قدیم بیت‌المقدس، بمعنی بتخانه هم گفته اند، دژهخت و دژهوخ ودژهرج ودژهوست هم گفته‌شده

دس ـ ا. (بفتح یا کسر دال) نگا. دیس

دسائس ـ ع. (بفتح دال) جمع دسیسه

دساتیر ـ ع. (بفتح دال) جمع دستور

دسامبر Décembre ماه دوازدهم فرنگی

دست ـ ا. (بفتح دال) عضو بدن انسان ازشانه تا سرانگشتان یا ازسرانگشتان تا مچ، بمعنی مسندوقاعده وقانون وروش هم گفته شده، ونیز یك چیز تمام و کامل مثل یك دست لباس که نیمتنه وشلوار باشد، یکدست قاشق که شش عدد باشد، دربازی

وقمار بمعنی نوبت ودفعه و کرت میگویند مثل یکدست تخته ، یکدست شطرنج، درعربی نیزدست میگویند وجمع آن دسوت است
دستادست ـا . (بفتح هردو دال)سودا ومعاملهٔ نقد،خلاف پستا دست یا پسادست که بمعنی معاملهٔ نسیه است .
دستار ـ ا . (بفتح دال) دستمال ،شال عمامه ، بروفه ، دستاهم گفته شده
دستاران ـ ا . (بفتح دال) مزدی که پیش از کار کردن بمزدور داده شود ، ونیزبمعنی شاگردانه وانعامی که بشاگرد خیاط بدهند، درستان و درستاران هم گفته شده «بفتح دال ورا»
دستارچه ـ ا . دستار کوچك ، دستمال
دستارخوانـا. سفره ، سفرهٔ بزرگ، یا دستمال سرسفره ، بمعنی نواله هم گفته شده ، دست خوان هم گفته‌اند
دستاس ـ ا . (بفتح دال) دست آس ، آسیای کوچك که دارای دو سنگ و یکدستهٔ چوبی است و بادست میگردانند
دستاسنگـ ا. (بفتح دال) نگا. فلاخن
دست افزار ـ ا . دست ابزار،افزاری که بدست بگیرند و باآن کار کنند
دست افشار ـ ص . آنچه بادست فشرده شود ،آب میوه که با فشار دست گرفته باشند مثل آبلیموی دست افشار

دست افشاندن ـ مص . دست برداشتن و صرف نظر کردن از چیزی ، و نیز بمعنی رقص کردن . **دست افشان:** در حال رقص ونشاط، ونیز بمعنی بذر یاتخم که با دست افشانده شود .
دستاق ـ ت . (بضم دال) حبس و بند ، زندانی یا کند وزنجیر .
دستان ـ ا . (بفتح دال) جمع دست، و نیز بمعنی مکر وحیله و تزویر ، سرود و نغمه ، حکایت و افسانه ، و نام پدر رستم
دست انداختن ـ ك . کنایه ازمسخره کردن ، ریشخند کردن .
دست انداز ـ ا . هرچیزی که جای گذاشتن دست باشد و دست روی آن بگذارند ونیزبمعنی برجستگی وناهمواری در سطح جاده
دست اندازیـ ا . مص . دست‌درازی وتجاوز بمال وجان کسی .
دستاویزـا . دست‌آویز ، وسیله ،بهانه
دست بازـ ص. (بسکون تا) گشاده‌دست، با سخاوت ، کسی که بذل وبخشش بسیار کند ، دست ودل بازهم میگویند .
دست بافـ ا. ص . (بسکون تا)پارچه‌ای که با دست بافته شده باشد ، بافنده‌ای که پارچه را با دست ببافد .
دستبرد ـ ا . مص . (بضم با) دزدی ،

چپاول، غارت، تردستی ، چیرگی ، بمعنی پیشی وسبق بردن هم گفته شده

دست برنجن - ا. نکا. برنجن.

دستبند - ا. (بفتح دال و بـا) حلقه و زنجیر که زنان به مچ دست خود میبندند، دست برنجن و دستیاره ودستینه و النکو هم گفته شده ، ونیز دوحلقهٔ فلزی متصل بهم که با آن هر دو دست شخص تبهکار را بهم میبندند ، و نیز دستبند نوعی از رقص را گفته‌اند که چند نفردست بدست هم بدهند وبا هم‌رقص کنند.

دست بوسی - ا. مص. بوسیدن دست شخص بزرگتر از خود برای تواضع و احترام نسبت باو. **دست بوس:** کسی که دست دیگری را ببوسد.

دست پرور -ص. دست پرورده ، دست پرورد، پرورش یافتهٔ دست کسی.

دست تنگ - ك. تنگدست ، تهیدست، کسیکه پول موجود نداشته‌باشد.

دست چین -ص. میوه یا چیزدیگر که آنرا با دست چیده وبر گزیده باشند

دست خوان - ا. نکا. دستارخوان.

دستخوش-ك. کسی که‌بازیچه ومسخرهٔ دیگری شود، زبون، زیردست.

دستخوش- ا. کلمه‌ای که درقماربکسی که خوب‌بازی کند وببرد میگویند بمعنی آفرین، ونیز پولی را میگویند که کسی در قمار برسم انعام بدیگری بدهد.

دست دادن - مص. دست دردست هم گذاشتن هنگام ملاقات ، مصافحه ، بیعت کردن، ونیز بمعنی بدست آمدن وحاصل شدن،و روی دادن ومیسرشدن.

دست‌درازی - ا. مص. تعدی، تجاوز بمال یا ناموس دیگری.

دسترس -ص.(بفتح را) چیزی که‌دست به آن برسد و دست یافتن به آن آسان باشد. **دسترسی:** قدرت، توانایی،قدرت دست یافتن بچیزی .

دسترنج - ا. (بفتح را) مزد زحمت و کار، آنچه ازکار وزحمت بدست‌آید.

دستره - ا.آ. (بفتح دال وتا ورا)دست اره، اره دستی، دسترهم گفته شده .

دستشویی - ا . دستگاهی کـه دارای شیر وظرف‌آب است ودرپای آن دست و رو میشویند .

دستفال-ا.نخستین‌سودا ومعامله که‌کاسب وپیشه‌ورصبح زود بکند ، یا پولیکه کسی درابتداء کار یاآغازفروش‌چیزی‌ازخریدار بگیرد، دستلاف ودخش هم میگویند .

دستفروش - ا.ص. کسی که‌کالائی را در کوچه وبازار برای‌فروش میگرداند ، فروشندهٔ دوره گرد.

دستك - ا. (بفتح دال وتا) مصغر دست، دست مانند، چیزی که مانند دست باشد، بمعنی دفتر بغلی و دفترچه که حسابهای سردستی را در آن بنویسند نیز میگویند.

دستك زدن: دست بر دست زدن، دست زدن.

دستك زن: مطرب، رقاص.

دستكار - ص. كاردستی ، هرچیزی که با دست ساخته و پرداخته شده باشد ، بمعنی همدست ودستیار هم گفته شده. **دستكاری**: دست بردن درچیزی، تغییر دادن ومرمت کردن چیزی .

دستكش - ا. (بفتح كاف) پوشاك دست که با نخ یا پشم یا چرم یا پوست باندازهٔ دست درست میکنند.

دستكش - ص . کسی که بچیزی دست بکشد، وچیزی که به آن دست بکشند ، نابینا کـه دست خود را بدیوار بکشد و راه برود، کسی که دست نابینائی رابگیرد وبا خود راه ببرد، چیزیکه با دست بکشند مثل کباده، بمعنی مزد دست، ونوعی ازنان وبمعنی محکم ومضبوط ، وگدا که پیش مردم دست دراز کندنیز گفته‌اند.

دست كشیدن - مص. دست مالیدن، لمس کردن، بمعنی دست برداشتن ازچیزی یا کاری وفارغ شدن از کارنیز میگویند .

دستگاه - ا. سامان واسباب وسرمایه، و بمعنی کارگاه وتمام آلات وادواتی که در یکجاوبرای انجام کاری فراهم آورده باشند، بمعنی قدرت وتوانایی وشوکت وثروت هم میگویند، ونیز بمعنی یك آهنگ کامل موسیقی، دستگه نیز گفته شده.

دست گردان - ا. مص. (بفتح كاف) عمل دست بدست کردن و بدست گرداندن و چیزی از کسی بعاریت گرفتن ورد کردن.

دستگیر - ص. دست گیرنده کسی که دست دیگری رابگیرد وباو کمك کند، ونیز بمعنی گرفتار واسیر، و کسی که او را بگیرند وزندانی کنند. **دستگیری**: کمك، مدد، دست کسی را گرفتن و باو کمك کردن ، ونیز بمعنی گرفتارساختن کسی.

دستگیره - ا. آلتی که بدرمیکوبند که هنگام بستن یا باز کردن درآنرا بدست بگیرند .

دستلاف - ا. نگا. دستفال.

دستمال - ا. تکهٔ پارچه که باآن دست را پاك كنند یا چیزی درآن ببندند.

دستمالی - ا. مص. دست مالیدن بچیزی.

دستمزد - ا. مزد کار، اجرت ، پولی که در ازاء کاربکسی بدهند .

دستنبو - ا. (بفتح دال وتا وضم با) میوه یا هرچیزخوشبو که برای بوییدن دردست بگیرند، ونام میوه‌ای خوشبووزرد رنگ

شبیه گرمك که دارای خطهای سبز یاسفید است ، بوته‌اش نیز شبیه بوتهٔ گرمك ، دستنبوی و دست انبوی و دست انبویه و دستنبویه و درداب هم گفته شده .

دست نشانده ـ ص . کسی که بارادهٔ شخص دیگر بکاری گماشته شده یابمقامی رسیده وتابع وفرمانبردار اوباشد،دست ـ نشان ودست‌نشین هم گفته شده .

دست نماز ـ ا. وضو،شستشوی دست‌ورو بترتیب مخصوص برای نمازخواندن.

دستوار ـ ا. دست مانند،چیزی که‌مانند دست یا باندازهٔ دست‌باشد،عصا وچوبی که بدست بگیرند،دستبند که‌بمچ دست‌ببندند، دستواره هم گفته شده .

دستوانه ـ ا. دستبند، دست برنجن، و نیزقطعهٔ آهن باندازهٔ ساعد که در قدیم هنگام‌جنگ‌بدست می‌بستندوآنرا‌ساعدبند هم گفته‌اند ، بمعنی‌صدرمجلس ومسند هم گفته شده .

دستور ـ ا . (بفتح دال) قاعده وقانون، آیین وروش،اجازه، فرمان، دستوری‌هم گفته شده، بمعنی وزیروصاحب مسند هم گفته‌اند،درعربی‌نیزدستورمیگویند «بضم دال» وجمع آن دساتیر است .

دستورز ـ ص . (بفتح واو) کسی که کارهای دستی میکند، کارگری که‌بادست وبدون کمك ماشین کار بکند .

دسته ـ ا. دستك ، آنچه مانند دست یا باندازهٔ دست‌باشد،چیزی که‌تمام‌آن‌یادنبالهٔ آن دردست گرفته شود مثل‌دستهٔ شمشیر، دستهٔ تبر، و بمعنی عده‌ای ازمردم که در یکجا وبا هم باشند یاباهم‌حرکت کنند، عده‌ای ورزشکار که درنوعی‌ازورزش‌باهم کاربکنند، عده‌ای ساز زن وخواننده که‌با هم‌آهنگی را بنوازند .

دستیاب ـ ص. (بسکون سین وتا)بدست آمده ، آنچه که انسان با کار و کوشش بدست بیاورد ، و نیز بمعنی دست‌یابنده ، کسی که بامری یا چیزی دست یابد.

دستیار ـ ص. (بسکون سین وتا) یاری دهنده ، مددکار، کمك کننده ، معاون .

دستیاری: کمك، امداد، معاونت.

دستیاره ـ ا. (بفتح دال) نگا. دستبند

دست یافتن ـ مص. بر کسی‌یاچیزی‌مسلط شدن، چیره شدن، پیروز گردیدن.

دستینه ـ ا.دسته،دستبند، دستیاره،بمعنی امضاء ودستخط هم گفته شده .

دسر Dessert میوه یا شیرینی‌یاچیزدیگر که بعد ازغذا میخورند.

دسکره ـ ا. (بفتح دال و کاف ورا)ده، قریه، شهر، صومعه، درعربی‌نیز بمعنی‌قریهٔ بزرگ وصومعه وزمین‌هموار وخانه‌هائی

که در آنها اسباب عیش وطرب فراهم باشد میگویند وجمع آن دساکر است .
دسم ـ ع. (بفتح دال وسین) چربی، پیه، چربی گوشت، و « بفتح دال و کسر سین » چرب ، پرروغن .
دسومة ـ ع. (بضم دال وسین) چربی.
دسی ـ فر. Déci یك دهم، دهیك.
دسیسه ـ ع. (بفتح دال و کسر سین) مکر وحیلهٔ پنهانی، کاری که پنهانی و از روی مکر ودشمنی انجام بدهند .
دسی گرم Décigramme یك دهم گرم.
دسی لیتر Décilitre یك دهم لیتر.
دسی متر Décimètre یك دهم متر .
دشپیل ـ ا. (بضم دال) نگا. دژپیه.
دشت ـ ا . (بفتح دال) زمین پهناور و هموار، بیابان، صحرا، جلگه.
دشتبان ـ ا . ص. (بسکون تا) نگهبان دشت ، نگهبان کشتزار وچراگاه .
دشتی ـ ص.ن. منسوب بدشت، صحرائی، و نام یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی.
دشخوار ـ ص . (بضم دال) نگا .دشوار.
دشمن ـ ص. (بضم دال وفتح میم) عدو، خصم، بدخواه کسی، ضد دوست.
دشمن کام ـ ص. (بسکون نون) مطابق کام وآرزوی دشمن، تیره‌بخت.
دشنام ـ ا. (بضم دال) نام‌زشت، فحش، سخن ناسزا، حرف زشت .
دشنگ ـ ا .ص (بفتح شین) نگا. دلنگ
دشنه ـ ا. (بفتح یا کسر دال) خنجر ، کارد برنده ونوك‌تیز که برای سربریدن وزخم زدن بکارمیرود .
دشوار ـ ص. (بضم دال) مشکل، سخت، ضد آسان، دشخوارهم گفته شده .
دعاء ـ ع. (بضم دال) درخواست، نیایش، درخواست ازخداوند ، ادعیه جمع.
دعاة ـ ع. (بضم دال) جمع داعی.
دعاوی ـ ع . (بفتح دال) جمع دعوی.
دعوی ـ ع. « دعوا » (بفتح دال) ادعاء، نزاع، دادخواهی، دعاوی جمع .
دعوة - دعوت ـ ع. (بفتح دال وواو) دعاء، خواهش وطلب، خواندن کسی بمهمانی یا برای کاری.
دغ ـ ص. (بفتح دال) زمین خشك وسخت، زمینی که در آن گیاه نروید .
دغا ـ ص . (بفتح دال) ناراست ، دغل نادرست، سیم وزرقلب وناسره .
دغدغه ـ ع. (بفتح هردو دال) بیم و نگرانی وتشویش خاطر.
دغسر ـ ص. (بفتح دال وسین) کچل، کسی که سرش موی نداشته باشد ، داغسر هم گفته شده .
دغل ـ ص. (بفتح دال وغین) نادرست ،

حیله گر، مکار، کسی که چیزی را برای گمراه ساختن خریدار تغییر صورت بدهد، دغلکارهم میگویند، درعربی نیز دغل بمعنی تباهی وجای خوفناك ودرخت انبوه ودرهم پیچیده وجمع آن ادغال و دغال «بکسر دال» است.

دغول -ص. (بفتح دال) نگا. داغول.

دف -ع. (بفتح دال وتشدید فا) یکی از آلات موسیقی که دارای چنبر چوبی و پوست نازك میباشدوبا انگشت بآن میزنند، درفارسی دپ ودایره وباتره وتبوراك هم گفته شده.

دفائن -ع. (بفتح دال) جمع دفینه.

دفاع -ع. (بکسر دال) از کسی حمایت کردن،بدی وآزاری را ازخودیادیگری دور کردن، وطن وناموس وحقوق خود را از دستبرد دشمن حفظ کردن.

دفتر -ا.(بفتح دال وتا) دستهٔ کاغذته‌دوزی شده‌بشکل کتاب که درآن مطالب واشعار یا حسابها را بنویسند، در عربی نیز دفتر میگویند و جمع آن دفاتر است.

دفترداری: عمل نگاهداشتن ونوشتن دفترهای حساب مطابق‌قواعد حسابداری،

دفتردار: کسی که‌کارش نوشتن حسابها یانامه‌ها در دفتر میباشد.

دفترچه - ا. دفتر کوچك.

دفترخانه - ا.م. جائی که اسنادمعاملات یا ازدواج وطلاق را در دفتر رسمی ثبت میکنند، دفتر اسناد رسمی،محضر.

دفتر نماینده - ا. دفتری که خلاصهٔ نامه‌های رسیده وفرستادهٔ یك‌اداره‌یابنگاه درآن نوشته میشود، اندیکاتور.

دفته - ا. (بفتح دال) آلت‌فلزی‌دسته‌دار شبیه شانه که بافنده هنگام بافتن پارچه دردست میگیرد وپس ازبافتن چند رشته پودآنرا لای تارها میزنند که آنچه بافته شده جا بجا و محکم شود، دفتین هم میگویند.

دفزك -ص.(بفتح دال وزا)ستبر، گنده، فربه،ضخیم، هرچیز گنده وستبر.

دفع -ع.(بفتح‌دال)دور کردن،رد کردن، پس زدن، راندن ازنزد خود.

دفعه -ع. (بفتح دال) یکبار،یك‌نوبت، یکبار راندن یا رد کردن.

دفلی - ع. (بکسر دال و فتح لام) خرزهره.

دفن -ع. (بفتح دال) چیزی رازیرخاك کردن، بخاك سپردن مرده.

دفنوك - ا.(بفتح دال وضم‌نون)غاشیه، روپوش زین اسب، جناغ‌زین،بمعنی‌چماق هم گفته شده.

دفیله Défilé رژه، عبور دسته های

مختلف سربازان ازبرابرشاه یا یکی از امراء ارتش.

دفین -ع. (بفتح دال و کسرفا)زیرخاك رفته، پنهان شده در زیر خاك ، ادفان و دفناء جمع.

دفینه -ع. (بفتح دال و کسرفا) گنج ، پول یا چیزدیگر که زیرخاك پنهان کرده باشند، دفائن جمع .

دق -ع. (بکسردال وتشدیدقاف) باریك، اندك. **تب دق**: تب لازم، بیماری سل.

دق-ع.(بفتح دال وتشدیدقاف) کوبیدن، شکستن، نرم کردن. **دق الباب**: کوبیدن در، کوبه بردر زدن .

دقائق -ع. (بفتح دال) جمع دقیقه.

دقاق-ع.(بضم دال)دقیق، باریك ، ریزه وشکسته وخردهٔ چیزی .

دقت -ع. (بکسردال وفتح قاف مشدد) باریکی،نرمی، باریك بینی.

دقیق -ع. (بفتح دال) باریك، نرم،ضد غلیظ، امرغامض، ادقه وادقاء جمع .

دقیقه -ع. (بفتح دال) مؤنث دقیق،نکتهٔ باریك، ونیزبمعنی یك شصتم ساعت، ودر اصطلاح هیئت: یك شصتم ازیك درجه ، دقائق جمع .

دك -ع. (بفتح دال وتشدید کاف)ویران کردن دیوار یا بناوباخاك یکسان کردن آن، هموار ساختن زمین، دفع کردن ، و نیزبمعنی زمین کوبیده وهموار.

دکاکین -ع. (بفتح دال) جمع دکان.

دکاگرم Décagramme ده گرم.

دکالیتر Décalitre ده لیتر.

دکامتر Décamètre ده متر.

دکان -ع. (بضم دال و تشدید کاف) جائی مانند اطاق در کنار کوچه یاخیابان برای فروش کالا ، دکاکین جمع.

دکه-ع.(بفتح دال وکاف مشدد)تختگاه، دکان کوچك، دکاك «بکسر دال» جمع .

دکتر Docteur عالم،حکیم، کسی که بالا ترین درجه ورتبه را دریکی از رشته‌های علمی از دانشگاه گرفته باشد.

دکترا Doctorat درجهٔ دکتری،مقام و پایهٔ دکتری.

دکترس Doctoresse خانم دکتر ، دکترزن.

دکترین Doctrine نظریه ، فکر ، شعار، تز.

دکل- دگل-ا.(بفتح دال وکاف)دیرك، ستون بلند که در زمین برپا کنند، ستون کشتی که بادبانها را به آن ببندند.

دکمه - ا. (بضم دال)نگا. تکمه .

دکور Décor زینت،زیور،آذین،پرده، منظره،آرایش سن در تماشاخانه.

دکوراژه Découragé نومیدودلسرد، مأیوس ، دماغ سوخته .

دگر - ا. (بکسردال) نگا. دیگر.

دگماتیسم Dogmatisme اعتقاد و اظهارعقیدهٔ قاطع،فلسفه‌ونظریهٔ منهبی که پیروان آنرا اعتقادیون میگویند و بعقیدهٔ آنان مسائل ماوراءالطبیعه را میتوان با روش علمی روشن ساخت و حقایق آنرا درك کرد .

دل - ا. (بکسردال) قلب ، عضو درونی بدن که مبدأ دوران خون میباشد، بمعنی خاطر وضمیر وبمعنی‌شکم ودرون و میان چیزی هم میگویند .

دلائل -ع . (بفتح دال) جمع دلالة

دلار Dollar واحد پول اتازونی.

دلارا -ص. (بکسردال) دل‌آرا، چیزی یا کسی که مایهٔ نشاط وخرمی دل باشد، محبوب ومعشوق، دلبر زیبا.

دلارام -ص. دل‌آرام، آرامش دهندهٔ دل ، کسی که مایهٔ آرامش خاطر باشد ، معشوق، محبوب، دلبر.

دلازار-ص. دل‌آزار،آزرده کنندهٔ دل، کسی یا چیزی که مایهٔ رنجش‌وآزردگی خاطر باشد .

دل‌افروز-ص. روشن کنندهٔ دل ، کسی یا چیزی که دل را شاد وروشن کند .

دل‌افسرده -ص. افسرده دل ، غمناك، اندوهگین، دلتنگ .

دل‌افگار-ص. دل آزرده ، دلخسته ، غمناك، دل فگار ودلفگارهم میگویند.

دلاك -ع.(بفتح دال‌وتشدیدلام) کسیکه درگرمابه مردم را کیسه میکشد.

دلال -ع. (بفتح دال)ناز، کرشمه.

دلال-ع. (بفتح دال وتشدیدلام)میانجی بین خریدار وفروشنده .

دلالت -ع.(بفتح‌دال) راهنمایی کردن، راهنمایی براه راست، ونیز بمعنی برهان، وآنچه برای ثابت کردن امری بیاورند ، دلائل جمع.

دلام- ا. (بکسردال)نیزهٔ کوتاه،زوبین، بمعنی مکر وحیله هم گفته شده .

دل‌انگیز-ص. کسی‌یاچیزی که انسان‌را به‌نشاط وطرب بیاورد.

دلاور-ص. دل‌آور، دلیر، پردل،شجاع، جنگجو .

دلاویز-ص . دل‌آویز، چیزی که دل به آن مایل وراغب شود ، دلپسند.

دلب -ع. (بکسردال وسکون لام)چنار.

دل‌باختن - مص. دل دادن،عاشق‌شدن، فریفته شدن، عاشق کسی‌یا چیزی شدن .

دلباخته: عاشق، شیفته، فریفته.

دلبر-ص.(بکسردال وفتح با)برندهٔ دل،

کسی که با زیبایی خود دیگری را فریفته ودلباختهٔ خود کند، محبوب، معشوق.

دل بستن ـ مص. علاقمند شدن ، عشق و محبت پیدا کردن بکسی یا چیزی. **دلبسته**: عاشق، دلباخته بکسی یا چیزی.

دلبند ـ ص . بسته شده بدل ، کسی که انسان او را ازته دل دوست بدارد مانند فرزند عزیز ومحبوب ومعشوق.

دلبوث ـ ع. (بفتح دال وضم با) گیاهی است دارای شاخه‌های باریك، برگهایش شبیه برگ سوسن، بیخ آن شبیه پیاز، در طب بکار میرود ، آن را سیف الغراب و سوسن صحرائی هم میگویند .

دلپذیر ـ ص. دلپسند، پسندیده، آنچه که انسان بپسندد وبه آن دل ببندد.

دلپسند ـ ص. آنچه که انسان بپسندد و ازآن خوشش بیاید .

دل پیچه ـ دل پیچا ـ ا. بیماری اسهال، احساس درد وپیچیدگی در روده‌ها.

دلتا Delta قطعهٔ خاك سه گوش بشکل جزیره که در مصب رود بواسطهٔ رسوب مواد سیلابی ودو شعبه شدن رود تشکیل میشود .

دلتنگ ـ ص . تنگدل ، اندوهگین ، غمناك .

دلجو ـ ص. دلخواه، پسندیده ، نوازش کننده . **دلجویی** : تسلی ، مهربانی ، نوازش .

دلچسب ـ ص. دلپذیر، دلنشین، چیزی که انسان آنرا بخواهد و بپسندد.

دلخراش ـ ص. خراشندهٔ دل، چیزی که دل را بیازارد ، امری که انسان از آن رنجیده واندوهگین شود.

دلخسته ـ ص. خسته‌دل، دل آزرده.

دلخواه ـ ص. دلخواسته، آنچه بروفق آرزو ومراد دل باشد.

دلخوش ـ ص. خوشدل، خوشحال.

دلخون ـ ص. خونین دل ، دل افکار ، آزرده دل، اندوهگین.

دل دادن ـ مص. عاشق شدن، فریفته شدن، دلبسته بچیزی شدن، ونیز بمعنی جرأت دادن، دلیرساختن، بمعنی توجه کردن ودقت کردن هم میگویند. **دلداده**: دلبسته، فریفته ، عاشق، دلباخته.

دلدار ـ ص. دلیر، با جرأت، شجاع، دلاور، ونیز بمعنی دلبر ومعشوق.

دلدل ـ ع. (بضم هردودال) قنفذ، خارپشت بزرگ ، سیخول، ونیز بمعنی امرعظیم، و نام استری که امیرالمؤمنین علی بر آن سوارمیشد .

دلدوز ـ ص. آنچه دردل اثر کند ودل را رنجور وآزرده وخونین کند.

دلربا ـ ص. دل‌رباینده، کسی یا چیزی که بواسطهٔ زیبایی خود دل انسان را برباید.
دلریش ـ ص. دلخسته، دل‌آزرده.
دل‌زنده ـ ص. زنده‌دل، آگاه، هوشیار، با نشاط، خوشدل.
دلستان ـ ص. دلبر، معشوق، دلربا.
دلسرد ـ ص. افسرده، مأیوس، ناامید، کسیکه شوق ورغبت بکاری نداشته باشد.
دلسوخته ـ ص. سوخته‌دل، ستمدیده، مصیبت رسیده، غمناك، آزرده دل.
دلسوز ـ ص. کسیکه دلش بحال دیگری بسوزد و دربارهٔ او غمخواری و مهربانی کند. **دلسوزی**: مهربانی، شفقت
دلشاد ـ ص. خوشحال، شادمان، بانشاط.
دلشده ـ ص. دلداده، دلباخته، شیفته.
دل‌شکستن ـ ك. آزرده ساختن، ناامید کردن. **دلشکسته**: رنجیده، ناامید.
دلفریب ـ ص. آنچه که دلرا بفریبد، دلربا، خوش‌نما، خوش‌آیند.
دلفین ـ یو. Delphinus نوعی از ماهی بزرگ وپستاندار که درازی بدنش تا سه مترمیرسد، رنگش تیره وسر او شبیه سر خوك، دهانش دارای دندان، دراقیانوس هند و مناطق حاره پیدا میشود و او را برای روغنش صید میکنند، در فارسی خوك دریایی وخوك ماهی هم گفته شده، بعربی نیز دلفین میگویند «بضم دال» وجمع آن دلافین است.
دلق ـ ع. (بفتح دال ولام) دله، گربهٔ صحرائی، و «بسکون لام» درفارسی بمعنی پوستین وجامهٔ درویشی هم گفته شده.
دلقك ـ (بفتح دال وقاف) لوده، مسخره، شوخ، کسی که کارهای خنده‌آور بکند و مردم را بخنداند.
دلك ـ ع. (بفتح دال وسکون لام) مالیدن، مالش دادن، دست مالیدن ببدن.
دلکش ـ ص. دلربا، دلپذیر، دلفریب.
دلگرم ـ ص. آسوده ومطمئن وامیدوار.
دلگشا ـ ص. آنچه باعث نشاط وشادی و فرح و انبساط انسان شود.
دلگیر ـ ص. دلتنگ، آزرده، غمناك.
دلمك ـ ا. (بضم دال و فتح میم) نکا. رتیلاء.
دلمل ـ ا.ص. (بضم دال و میم) غلهٔ نارس، دانه‌ای که هنوز نرسیده وسفت نشده باشد، درمل هم گفته شده.
دلمه ـ ا. (بضم دال) نوعی خوراك که برنج وگوشت ولپه وسبزی را در برگ مو یا برگ کلم میپیچند وپخته میکنند.
دلمه ـ ا.ص. (بفتح دال ولام ومیم) شیری که به آن پنیر مایه زده باشند واندکی سفت شده باشد، شیر بریده که در دستمال

ریخته وآب آنرا گرفته باشند.
دلنشین ـ ص. آنچه دردل نشیند، دلپسند، خوش آینده مرغوب، مطبوع.
دلنگ ـ ا.ص. (بکسر دال وفتح لام) آویخته، آونگ، بمعنی خوشهٔ خرماوبمعنی بندی که باشاخه‌های درخت جلو آب ببندند نیز گفته شده، دشنگ هم گفته‌اند.
دلنگان ـ ص. (بکسر دال وفتح لام) آونگان، آویزان، آویخته.
دلنواز ـ ص. (بکسر دال وفتح نون) نوازش دهندهٔ دل، دلارا، دلپذیر.
دلو ـ ع. (بفتح دال وسکون لام) ظرف آبکشی، ظرفی که با آن آب از چاه میکشند، درفارسی دول هم میگویند، و نیز نام برج یازدهم ازدوازده برج فلکی
دلواپس ـ ص. (بکسر دال وسکون لام) نگران، آشفته، کسی که از تصور پیش آمد بدنگران وترسناك است.
دله ـ ا. (بفتح دال ولام) جانوری است گوشتخوارشبیه سمور، پاهای کوتاه ودم دراز وپوست نرم دارد، رنگش زرد یا قهوه‌ای، زیر گردن وشکمش مایل بسفیدی، ازپوست اوآستر لباس و دستکش درست میکنند واو را دلك و گربهٔ صحرائی هم میگویند، بعربی دلق مینامند.
دله ـ ص. (بفتح دال ولام) چلاس، چشم چران، هرزه، ولگرد.
دلیجان Diligence کالسکهٔ بزرگ برای حمل ونقل مسافر که پیش از پیدا شدن اتوبوس با آن مسافرت میکردند و بوسیلهٔ دو اسب یا بیشتر کشیده میشد.
دلیر ـ ص. (بکسر دال ولام) دلاور، پردل، شجاع، بیباك.
دلیك ـ ع. (بفتح دال و کسر لام) گیاهی است صحرائی که آنرادرفارسی گل سرخ صحرائی هم میگویند، گل آن بی بوودارای چهار برگ.
دلیل ـ ع. (بفتح دال) راهنما، مرشد، ونیز بمعنی حجت وبرهان وآنچه برای ثابت کردن امری بیاورند، ادله وادلاء جمع.
دم ـ ا. (بفتح دال) نفس، بخار، هوا، و بمعنی افسون وآه ولاف ومکر، و بمعنی لحظه وهنگام ووقت، و بمعنی لب و کنار چیزی، وطرف تیز کارد وشمشیر، وآلتی شبیه انبان که در کنار کورهٔ آهنگری قرار میدهند وبا دمیدن آن آتش را شعله ور میسازند. **دم بر آوردن:** بر آوردن هوا از ریه. **دم فرو بردن:** فرو بردن هوا بریه. **دم زدن:** نفس کشیدن، لب بسخن گشودن، حرف زدن. **دم در کشیدن:** خاموش شدن، سکوت کردن
دم ـ ا. (بضم دال) عضو بدن حیوان که درانتهای تنه وبالای مقعد اوقرار دارد

ونیز ساقهٔ کوتاه وباریکی که میوه یا دانه بوسیلهٔ آن بشاخهٔ درخت یا گیاه اتصال دارد، دنب هم میگویند.

دم ـ ع. (بفتح دال) خون ، دماء جمع.

دما ـ ا. (بفتح دال) نفس، دم.

دماء ـ ع. (بکسر دال) خونها، جمع دم.

دمادم ـ ق. (بفتح هردودال) دم بدم ، هردم، پیوسته، دمبدم هم میگویند.

دمار ـ ع. (بفتح دال) تباه شدن، هلاك.

دماغ ـ ع. (بکسر دال) مغزسر، مادهای که درمیان جمجمه قرار دارد، ادمغه جمع، درفارسی بمعنی بینی هم میگویند.

دماغه ـ ا. (بکسر دال) پیش آمد گی چیزی بشکل بینی مانند دماغهٔ کوه، دماغهٔ در، ودراصطلاح جغرافیا، قطعهٔ زمین باریك که میان دریا پیش رفته باشد.

دماگوژی Démagogie عوام فریبی.

دم الاخوین ـ ع. (بفتح دال وهمزه وخا) نکا. خون سیاوشان .

دمان ـ ص. (بفتح دال) دمنده ، غرنده ، خروشنده، شتابان، مست، خشمناك.

دم بریده ـ ص. (بضم دال وبا) حیوانی که دم او را بریده باشند، ابتر، و کنایه از آدم زرنگ ومکار وحیله گر.

دم پخت ـ ا. (بفتح دال وسکون میم) نوعی خوراك مانند پلو که برنج را میپزند اما درصافی نمیریزند و آبکش نمیکنند دمی ودم پختك هم میگویند .

دمتك ـ ا . (بضم دال وفتح تا) نکا. دم جنبانك.

دمتیك Démotique یکی از خطهای قدیمی که بعد ازخط هیراتیك اختراع شده

دم جنبانك ـ ا. (بضم دال وجیم وفتح نون دوم) پرندهٔ کوچکی است به رنگ خاکستری و باندازهٔ گنجشك، بیشتر در کنار آب مینشیند و پشه و مگس صید میکند ، غالباً دم خود را تکان میدهد ، دمتك ودمسنجه ودمسیجه ودمسیچه وسریچه وسریخه وسیسالنك وشیشالنك و کراك هم گفته شده .

دمدار ـ ص. (بضم دال) دارای دم، دنباله دار، هرجانوری که دم داشته باشد، و « بفتح دال » چاه یا نقب یا تونل که هوای آن سنگین باشد وانسان درآن دچارخفگی شود.

دمدمه ـ ا. (بفتح هر دو دال) افسون، مکر، فریب، گفتگوی مردم، بمعنی دهل وصدای دهل نیز گفته شده، درعربی دمدمة بمعنی باخشم سخن گفتن است.

دمده Démodé ازمد افتاده، برافتاده، آنچه که ازمد وسلیقه ورسم خارج شود .

دمر ـ ص. (بفتح دال ومیم) برو افتاده ، وارو، وارون، کسی که روی سینه وشکم

دراز کشیده باشد، دمرو هم میگویند.

دمساز - ص. (بفتح دال) همدم، همراز، موافق، ساز کار، هم‌صحبت.

دمسیچه - ا. (بضم دال) دم جنبانك.

دمع - ع. (بفتح دال وسکون میم) اشك، اشك چشم، دموع جمع.

دمغازه - ا. (بضم دال وفتح زا) بیخ دم، استخوان میان دم حیوان دمدار، دمغزه ودنب غزه ودنبالچه نیز میگویند.

دم کردن - مص. (بفتح دال) چای را درغوری ریختن و آب جوش روی آن بستن، برنج را پس از آبکش کردن در دیگ بر گرداندن وروی دیگ‌را آتش ریختن که پخته و ملایم شود.

دمکش - ا.ص. (بفتح دال و کاف) آوازه‌خوانی که بمتابعت آوازه خوان دیگر آواز بخواند تا او نفس تازه کند، بمعنی آوازه خوان هم گفته شده، ونیز تشکچهٔ کوچکی که پس ازدم کردن برنج درروی دیگ میگذارند.

دم گاو - ا. (بضم دال) دوال یاتسمه که آنرا بشکل دم گاوتابیده باشند، دوال ستبر که با آن طبل بزنند، بمعنی نفیر وبوق هم گفته‌اند، گاو دم هم گفته شده.

دمگاه - ا. (بفتح دال) جای کار گذاشتن دم در کنار کوره، بمعنی کوره و گلخن حمام هم گفته‌اند، دمگه نیز گفته شده.

دم گرفتن - مص. (بفتح دال وسکون میم) در روضه خوانی وعزاداری، شعری را که روضه خوان یا نوحه‌خوان میخواند دسته جمعی خواندن وتکرار کردن، ونیز بمعنی سکوت کردن یادست از کار کشیدن ونفس تازه کردن.

دم گرگ - ك. (بضم دال و کسر میم) کنایه ازصبح کاذب.

دمل - ع. (بضم دال وفتح میم) زخم و ورم مخروطی شکل که روی پوست بدن پیدا میشود وازآن چرك وخونابه بیرون می آید، آبسه.

دم لابه - ا. (بضم دال) دم‌جنباندن سگ برای اظهارچاپلوسی وتملق.

دمن - ا. (بفتح دال ومیم) مخفف دامن.

دمن - ع. (بکسر دال وفتح میم) جمع دمنه.

دمنه - ع. (بکسر دال) آثارخانه‌وزندگانی مردم در روی زمین، ونیز بمعنی مزبله و خاکروبه دان، دمن جمع.

دمنه - ا. (بفتح دال) نام شغالی حیله گر رفیق کلیله که افسانهٔ آنهادر کتاب کلیله و دمنه نوشته شده و «بکسر دال» بمعنی روباه وشغال وآدم مکارنیز گفته شده.

دمور - ع. (بضم دال ومیم) تباه شدن،

هلاك، تباهی، در فارسی «بفتح دال وضم میم» بمعنی آواز نرم و آهسته گفته شده.
دموع -ع. (بضم دال ومیم) اشکها، جمع دمع.
دموکرات Démocrate طرفدار حکومت ملی، طرفدار دموکراسی.
دموکراتیك Démocratique وابسته بحکومت ملی.
دموکراسی Démocratie حکومت ملی، حکومت مردم برمردم، طرز حکومتی که اختیار مملکت دردست نمایندگانی است که مردم انتخاب کنند.
دمونستراسیون Démonstration اثبات، استدلال، ارائه، حرکت دسته ها واحزاب در خیابانها یا اجتماع آنها در محلی برای اظهار عقیده دربارهٔ امری.
دموی -ع. (بفتح دال ومیم) منسوب بدم، خونی، پرخون.
دمه - ا. (بفتح دال ومیم) باد شدید همراه با برف، بمعنی بخار هم میگویند، ونیز بمعنی آلت دمیدن، دم آهنگری، بمعنی دم چیزی مثل دم تیغ هم میگویند.
دمه - ا. (بفتح دال) نگا. دم بخت.
دمیدن - مص. (بفتح دال) پف کردن و باد کردن درچیزی، وزیدن باد، روییدن وسر ازخاك درآوردن گیاه، طلوع کردن، سرزدن آفتاب، پدیدار گشتن. **دمنده**: «ص. فا» کسی که باد درچیزی بدمد، وزنده. **دمیده**: روییده، وزیده.
دن -ع. (بفتح دال وتشدید نون) خم بزرگ، دنان «بکسر دال» جمع.
دنائت -ع. (بفتح دال) پستی، فرومایگی، پست فطرتی، ناکسی.
دنان -ص. (بفتح دال) خرامان، درحال دنیدن، درحال نشاط وهیجان.
دنانیر -ع. (بفتح دال) جمع دینار.
دنب - ا. (بضم دال) نگا. دم.
دنبال - ا. (بضم دال) دم، دنب، پس عقب، پشت وعقب کسی یا چیزی.
دنبالچه - ا. (بضم دال) نگا. دمغازه.
دنباله - ا. (بضم دال) دم، دم مانند، هرچیز شبیه دم که در عقب چیزی باشد، بمعنی پس وپی وپیرو نیز میگویند.
دنبره - ا. (بفتح دال وبا ورا) تنبور.
دنبك - ا. (بضم دال وفتح با) تنبک.
دنبلان - ا. (بضم دال وفتح با) خایهٔ گوسفند که آنرا روی آتش کباب میکنند یا در روغن تف میدهند ومیخورند، ونیز نوعی ازقارچ یا سماروغ که آنرا نیز در روغن تف میدهند ومیخورند.
دنبه - ا. (بضم دال وفتح با) عضوی از بدن گوسفند که درانتهای تنهٔ او آویخته

وبجای دم اوست وتمام آن چربی است.
دند -ص. (بفتح دال وسکون نون) ابله، کودن، فرومایه، دنگ، دبنگ .
دند - ا. (بفتح دال وسکون نون) ثمر درختی است باندازهٔ پستهٔ کوچك که هر سه دانهٔ آن درغلافی جا دارد ، مغز آن درطب بکارمیرود وِ آنرا تخم بیدانجیرختائی وحب السلاطین هم میگویند، درخت آن در چین وهند میروید .
دندان -ا. (بفتح دال) هریك ازاستخوان های ریز که به ترتیب درمیان دهان انسان وحیوان در دوفك بالا وپایین قرار گرفته وبا آنها غذا جویده میشود.
دندان افریز- ا. (بفتح دال وهمزه) سیخ باریك که باآن لای دندانهاراپاك کنند ، دندان اپریزو دندان افریش و دندان پریز و دندان پریش و دندان کاو هم گفته شده، بعربی خلال میگویند .
دندان پزشگ -ا. ص.طبیب دندان ، کسیکه امراض دندان را معالجه میکند .
دندانساز- ا. ص. کسی که دندان عاریه یادندان مصنوعی برای مردم میسازد.
دندانشو- ا. دندان پاك کن، آلتی که با آن دندانها را میشویند، مسواك.
دندان گرد -ك. (بسکون نون و کسر کاف) کنایه ازآدم حریص وطماع، و کسی که در دادوستد بسیار سختگیرباشد.
دندان مزد - ا. (بسکون نون وضم میم) مزد دندان، مزدخوردن چیزی، پولی که پس ازاطعام به مهمان فقیر بدهند.
دندانه - ا. (بفتح دال) هرچیزشبیه بدندان مثل دندانهٔ اره، بمعنی کنگرهٔ سر دیوارهم میگویند.
دندنه -ع . (بفتح هردو دال) آواز مگس یا زنبور یا پشه ، سخن آهسته و زیرلب که مفهوم نشود .
دنده - ا. (بفتح هردو دال) هریك از استخوانهای قوسی شکل که قفس سینه را تشکیل میدهند وتعداد آنها دربدن انسان دوازده جفت است، ونیزهریك ازدندانه‌های چرخ یا میلهٔ دندانه‌دارماشین.
دندیدن - مص. (بفتح دال) زیرلب و آهسته با خود حرف زدن، غرغر کردن، با خود حرف زدن ازروی خشم.
دنس -ع(بفتح دال ونون) چرك، ریم، پلیدی، ادناس جمع، و «بفتح دال و کسر نون » چر کین ، پلید ، چرك آلوده ، ریمناك، زشتخو، ادناس و مدانیس جمع ،
دنگ - ا. (بفتح دال و سکون نون) صدائی که ازبهم خوردن دوچیزفلزي بلند شود، دنگ دنگ هم میگویند.
دنگ - ا.آ. (بکسریا فتح دال) آلت

شالی کوبی، دستگاهی که با آن شلتوك را میکوبند تا برنج از پوست جدا شود، یادنگ هم میگویند. **دنگ کوب:** کسی که در دستگاه شالی کوبی کار میکند وشلتوك میکوبد، دنگی هم گفته شده.

دنگ ـ ص. (بفتح دال وسکون نون) ابله، احمق، کودن، فرومایه، دند ودبنگ ودنگل هم گفته شده.

دنگاله ـ ا. (بفتح دال ولام) آبی که در زمستان درسرناودان یا درجای دیگر یخ بسته و آویزان شده باشد، دنگداله و کلفهشنگ هم گفته شده.

دنو ـ ع. (بضم دال و نون وتشدید واو) نزدیك شدن، نزدیك بودن.

دنه ـ ا. (بفتح دال ونون) زمزمه، آواز، بانگ شادی وطرب.

دنی ـ ع. (بفتح دال و کسر نون وتشدید یا) ناکس، ضعیف، پست، ادنیاء جمع.

دنیا ـ ع. (بضم دال) زندگانی حاضر، نقیض آخرت، جهان، کیهان، گیتی.

دنیاوی ـ ع. (بضم دال و کسر واو و تشدید یا) منسوب بدنیا، جهانی، دنیوی.

دنیدن ـ مص. (بفتح دال و کسر نون) خرامیدن، بانشاط وشادمانی براه رفتن، با شور و شعف حرکت کردن. **دنان:** «ص.فا» درحال دنیدن، خرامان. **دن:** امر بدنیدن، بدن، بخرام.

دنیوی ـ ع. (بضم دال وفتح یا) منسوب بدنیا، جهانی، دنیاوی هم میگویند.

دنیی ـ ع. (بضم دال و کسر یاوتشدید یای دوم) منسوب بدنیا.

دو ـ ا. عدد «۲» عدد بعد ازیك.

دو ـ ا. مص. راه رفتن با شتاب.

دو ـ ا. مخفف داو بمعنی نوبت، نوبت قمار یا بازی. **دو بهم زنی:** بهم زدن بازی و شلوغ کردن، بمعنی نفاق افکندن وبهم زدن دوستی ورابطهٔ دونفر نیز میگویند.

دواء ـ ع. (بفتح دال) دارو، آنچه با آن بیمار را معالجه کنند، ادویه جمع.

دوائر ـ ع. (بفتح دال) جمع دائره.

دواب ـ ع. (بفتح دال وتشدید با) چهارپایان، حیوانات بارکش، جمع دابه.

دوات ـ ع. (بفتح دال) مرکبدان، ظرف کوچکی که در آن مرکب یاجوهر میریزند برای نوشتن، دویات جمع، درفارسی دویت هم گفته شده. **دواتگر:** کسی که دوات میسازد، دویت گرهم گفته شده.

دو آتشه ـ ص. چیزی که دوبار روی آتش گذاشته شده باشد. **نان دو آتشه:** نان برشته. **عرق دو آتشه:** عرقی که دونوبت تقطیر شده باشد.

دواج ـ ا. (بفتح دال) بالاپوش، لحاف

دوار-ع. (بضم یا فتح دال) سر گیجه، گیج خوردن‌سر، حالتی که انسان تصور میکند تمام چیزها دور اومیچرخد.

دوار-ع. (بفتح دال وتشدید واو) بسیار گردنده، هرچیزی که گرد خود یا چیز دیگربچرخد ودور بزند.

دواره-ع. (بتشدید واو) پرگار.

دواعی-ع. (بفتح دال) جمع داعیه.

دوال- ا. (بفتح دال) تسمه، تسمهٔ ستبر، تسمهٔ رکاب، تسمهٔ کمر، تازیانه که ازچرم بافته شود، تسمهٔ چرمی که باآن طبل بزنند، دوبال هم گفته شده.

دوال‌پا- ا.ص (بسکون لام) کسی که پاهایش باریك‌ودراز ومانند دوال باشد.

دوالك- ا. (بفتح دال ولام) مصغر دوال، دوال کوتاه، دواله هم گفته شده.

دوالیسم Dualisme آیینی که‌قائل‌بدو اصل ومبدأ باشد، ایزد واهرمن، یا روح وماده، ونیز دو دولت مستقل که‌تشکیل‌یك حکومت بدهند.

دوام-ع. (بفتح دال) پایدارشدن، همیشه بودن، ثبات وبقاء، همیشگی.

دوان-ص. (بفتح دال) نگا. دویدن.

دواندن- دوانیدن-مص. (بفتح‌دال) بدویدن واداشتن، انسان‌یا حیوان‌رامجبور بدویدن کردن، اسب‌رابه‌تاخت‌وتازدرآوردن

دواننده: «ص.فا» آنکه‌دیگری‌رابدواند کسی که‌سواراسب‌یاالاغ‌شودواورا بدواند.

دوانق- دوانیق-ع. (بفتح دال) جمع دانق. **دوانقی** یا **دوانیقی**: لقب منصورخلیفهٔ عباسی که دربیت المال‌حساب یکدانگ از درم را نگاه میداشت.

دواهی-ع. (بفتح دال) جمع داهیه.

دوئل- دوول Duel جنگ تن بتن میان دو نفر برای تلافی اهانت و اعادهٔ شرف که سابقاً متد اول بوده و اکنون موقوف شده است.

دوباره-ق. دو دفعه، دومرتبه، مکرر، کاری که برای بار دوم انجام شود.

دوبرادران- ا. نام دوستارهٔ روشن‌در سینهٔ‌دب‌اصغر، نزدیك‌قطب شمالی، دوبرارو هم گفته شده.

دوبل-ع. (بفتح دال وبا) خوك‌نر، خر کوچك اندام، ونیزدوبل «بضم‌دال‌و کسر با» درفارسی بمعنی‌شخص‌بی‌وفا وبی‌حقیقت گفته شده، دوربل هم گفته‌اند.

دوبل Double دوبرابر، دولا، مضاعف، نسخهٔ دوم، رونوشت.

دوبله Doubler دوبرابر کردن، دولا کردن، آستر انداختن.

دوبیتی- نوعی از شعر که عبارت از دوبیت یا چهارمصراع است ومانندرباعی

مصراع اول ودوم وچهارم آن قافیه دارد اما وزن آن با وزن رباعی تفاوت دارد و بروزن لاحول ولاقوة الابالله نیست.

دوبین ـص. کسی که یك چیز را دوتا ببیند، چپ‌چشم، لوچ، احول.

دوپیکر ـا. برج سوم از دوازده برج فلکی بصورت دو کودك برهنه که آنرا خانهٔ عطارد هم گفته‌اند، بعربی جوزاء میگویند

دوتا ـص. دولا، خمیده، کج، منحنی، دوتو ودوته وذوتاه نیز گفته شده.

دوجین Douzaine دوازده تا، بستهٔ دوازده‌تایی ازچیزی.

دوچرخه ـ ا. یکی ازوسائل نقلیه که دوچرخ دارد وبا فشاری که با پاها به دو رکاب آن وارد می‌آید حرکت میکند، بیسیکلت، ونیز گاری بارکشی که دارای دوچرخ باشد.

دوحه ـع. (بفتح دال‌وحا) درخت‌تناور، درخت پرشاخ وبال و پرسایه.

دوخ ـ ا. (بضم دال) گیاهی است مانند نی، دارای شاخه های باریك و برگهای دراز ونازك، گلهایش مرکب ازپرزهای نرم وسبك که آنها را دربنائی‌داخل آهك وساروج میکنند، دخ وروخ و لوخ ولخ هم گفته شده.

دوختن ـمص. دوتکه پارچه را با نخ و سوزن بهم وصل کردن، با تیر یا نیزه دوچیزرا بهم چسباندن، بمعنی‌دوشیدن هم گفته شده. **دوخت ودوز**: «ا.مص» عمل دوختن لباس یا چیز دیگر، خیاطی. **دوزنده**: «ص. فا» کسیکه‌چیزی میدوزد، خیاط. **دوخته**: آنچه که بانخ وسوزن بهم پیوسته و سرهم شده باشد، بمعنی دوشیده هم گفته شده. **دوز** : امر بدوختن،بدوز، وبمعنی دوزنده هر گاه‌پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل کفش دوز، پالان‌دوز، پینه دوز.

دوخ‌چکاد ـص. نگا. روخ‌چکاد.

دوخواهر ـ ا. نگا. شعری.

دود ـ ا. (بضم دال) جسم تیره رنگ شبیه بخار یا ابر که هنگام سوختن‌چیزی ازآن‌جدا میشود وبهوا میرود.

دود ـ ع. (بضم دال) کرمها، جمع دودة.

دودآهنگ ـا.دودکش، تنوره،تنورهٔ گلخن یا مطبخ، لولهٔ بخاری، دود آهنج ودود هنگ ودود هنج هم گفته شده.

دودة ـع. (بضم دال) کرم، حشرهٔ بی دست وپا،دود ودیدان جمع.

دودکش ـ ا. (بفتح کاف)تنوره، لوله یا روزنی که از آن دود بالا برود مثل دود کش مطبخ، دودآهنگ هم گفته‌اند

دودل- دودله - ك. (بکسر دال دوم) کسیکه برای شروع کردن کاری در اندیشه باشد ونتواند زود تصمیم بگیرد.

دودمان - ا. خاندان، خانواده، خانمان، تبار، قبیله، دوده هم گفته شده.

دوده - ا. (بضم اول و فتح سوم) جسم نرم و سیاهرنگ وچرب که از دود نفت میگیرند، ازسوزاندن بعضی مواد صمغی و سقزی هم بدست می آید، بمعنی دودمان هم گفته شده.

دور -ص. چیزی که دردسترس مانیست یا فاصلهٔ بسیار دارد، راهی که طی کردن آن مدت زیادی وقت لازم دارد.

دور -ع.(بفتح دال وسکون واو) گردش، حرکت گردچیزی، گردش سال، عصروزمان، روزگار، ادوارجمع.

دوراغ- ا. (بضم دال) جرمی که ازدوغ یاماست پس از گرفتن آب آن باقی میماند.

دوران -ع. (بفتح دال وواو) گردش، گردش دائره مانند، گردش گرد چیزی، درفارسی بسکون واوهم میگویند بمعنی روزگار وعهد وزمان.

دوراندیش-ص. کسی که پایان کار را درنظر بگیرد ودرآن اندیشه وپیش بینی کند، عاقبت اندیش، محتاط.

دورباش - امربدورشدن، دورشو، دور بایست، نیزهٔ دوشاخه ایرا هم گفته اند که در قدیم پیشاپیش پادشاه میبرده اند که مردم آن را ببینند وازسرراه دورشوند، بمعنی چاوش وفراش هم گفته شده، وبمعنی آهی که ازته دل برآید نیز گفته اند.

دوربل -ص. (بکسر با)نگا. دوبل.

دوربین -ص. کسی که چشمش دور را بهتر ازنزدیك ببیند، خلاف نزدیك بین، و نیزبمعنی دوراندیش وخردمند.

دوربین - ا. آلتی مرکب ازیك یا دو لوله وعدسی که باآن جاها وچیزهائی را که درمسافت دورباشد میبینند، بمعنی دستگاه عکاسی هم میگویند.

دوره - ع.(بفتح دال ورا) یکبار گردیدن، یك دور گردیدن، گردش گرد چیزی، عهدوزمان.

دوردست - ا.ص. جای دور، چیزی که نزدیك نباشد.

دورگه -ص. (بفتح را وکاف) انسان یا حیوان که پدر و مادر او از دو نژاد باشند، اکدش هم گفته شده.

دورنگ -ص. هرچیزی که دارای دو رنگ باشد، بمعنی آدم دروغگو ومزور و منافق هم میگویند.

دورنما - ا. (بفتح نون) عکس یا پردهٔ نقاشی که منظرهٔ دوررانشان بدهد، بمعنی

چشم انداز و منظرهٔ با صفا در بیابان و کوهسار نیز میگویند.

دورو -ص. پارچه یا چیز دیگر که پشت و روی آن از حیث طرح و رنگ با هم فرق داشته باشد، و کسی که گفتارش خلاف کردارش باشد، منافق، مزور.

دوری - ا. بشقاب بزرگ.

دوزخ - ا. (بضم دال وفتح زا) جای بد وسوزان، جای گناهکاران درقیامت، جهنم، نقیض بهشت.

دوزکومی - ا. نگا. دوستکامی.

دوزنه -ص. مردی که دوزن دارد.

دوزنه - ا. (بضم دال و فتح زا ونون) سوزن، سوزنی که با آن چیزی بدوزند، بمعنی نیش پشه وزنبور وسایر حشرات گزنده نیز گفته شده، دوزینه هم گفته‌اند.

دوزه - ا. (بضم دال وفتح زا) گیاهی است خاردار، خارهای آن درشت وباندازهٔ فندق که بدامن لباس و پاچهٔ شلوار میچسبد، دوژه هم گفته شده.

دوس-ع. (بفتح دال وسکون واو) چیزی را پایمال کردن، پست کردن، پستی و خواری، ونیز بمعنی زدودن و صیقل زدن شمشیر، ونام قبیله یا پدرقبیله‌ای ازعرب.

دوسانیدن- مص. (بضم دال) چسباندن، چیزی را بچیز دیگرچسباندن، خود را بکسی چسباندن، دفسانیدن هم گفته شده.

دوست -ص. یار، رفیق مهربان.

دوستدار-ص. دوست دارنده، یارمهربان، دوستارهم میگویند.

دوستکام - ا. (بضم دال وسکون سین و تا) کاری یا چیزی که بکام و مراد دل دوست باشد، ضددشمن کام، بمعنی یارمهربان ومعشوق، وبمعنی باده گساری بادوستان هم گفته‌اند، دوستگان هم گفته شده.

دوستکامی- ا. باده گساری و نشاط با دوستان، وباده‌ای که با یار ودوست یابیاد دوستان بنوشند، پیالهٔ شراب که بکسی بدهند تا بشادی و کامرانی فلان دوست بنوشد، ونیز ظرف بزرگ مسی پایه‌دار رامیگویند که در آن آب یا شربت میریزند و در مجالس عمومی میگذارند تا هر کس تشنه باشد از آن بخورد، دوستکانی ودوز کومی هم گفته شده.

دوسر- ا. (بضم دال وفتح سین) گیاهی است مانند گندم که در گندمزار میروید، دانهٔ آن باریکتر از گندم وپوستش سیاه یا سرخ، دانه‌هایش درغلاف باریکی جادارد، طعمش مایل بشیرینی، بعربی نیز دوسر میگویند «بفتح دال وسین».

دوسیدن - مص. (بضم دال و کسر سین) چسبیدن، چسبیدن چیزی بچیز دیگر، خود

را بکسی وابستن ، چسبیدن برای مکیدن ودوشیدن. **دوسنده :** چسبنده ، بمعنی زمین لیز و گل چسبناك هم گفته شده .
دوسیده: چسبیده .
دوسیه Dossier نگا. پرونده .
دوش - ا. شانه، کتف،قسمت بالای پشت، کول، سفت هم گفته شده .
دوش - ا. دیشب،شب گذشته، دوشین و دوشینه هم میگویند.
دوش - ا.آلتی مانند سر آبپاش که در گرمابه بشیر آب میبندند ودر زیر آن بدن خود را شستشو میدهند، بفرانسه نیز Douche میگویند.
دوشا -ص. دوشنده ، دوشیدنی ، گاو یا گوسفند که شیر بدهد وشیر او رابدوشند.
دوشاب - ا . شیره ، شیرهٔ انگور ، شیرهٔخرما .
دوشاخه- ا.هر آلتی که برسر آن دوعدد میله مانند دوانگشت باشد.
دوشس Duchesse زن دوك .
دوشك - ا. (بفتح شین) نگا. توشك.
دوشه - ا. (بضم دال) ظرفی که در آن شیر بدوشند، دوشنه و گاودوش و گاودوشه وگاویش هم گفته شده .
دوشیدن - مص. (بضم دال) شیراز پستان بیرون کشیدن، فرودآوردن شیر از پستان گاو یا گوسفند وامثال آنها بادست،دوختن هم گفته شده . **دوشنده:** «ص.فا» کسی که شیر میدوشد.**دوش:** امر بدوشیدن ، بدوش، وبمعنی دوشنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل گاو دوش.
دوشیزه - ا.ص.دختر،دختر جوان شوهر نکرده، باکره،دوشیزگان جمع.
دوشین - دوشینه - ص. ن . منسوب بدوش، شب گذشته، دیشب، دیشبی.
دوغ - ا. (بضم دال) ماست که درآن آب ریخته وبهم زده باشند .
دوغاب- ا. (بضم دال) دوغ آب، آب آهك، هرچیزی که درآن آب بریزند و مانند دوغ سفید وآبکی شود.
دوغبا - ا. (بضم دال وسکون غین) آش ماست،آش که درآن ماست بزنند.
دوغلو- ا. (بضم غین و لام) دو بچه که دریك موقع ازیك شکم زاییده شوند، جنابه هم گفته شده .
دوغو- ا. (بضم دال وغین) درد وجرمی که پس از واکردن روغن یا کره درته پاتیل باقی بماند.
دوك - ا.آ. (بضم دال) آلت نختابی ، آلت چوبی که باآن نخ میریسند، آلت فلزی یا چوبی درماشین نخ ریسی که نخ روی آن پیچیده میشود.

دوك ـ فر. Duc لقب اشرافی، امیر.
دو کارد ـ ا.آ. قیچی بزرگ که با آن پشم گوسفند را میچینند.
دو کدان ـ ا. (بضم دال وسکون کاف) جای گذاشتن دوك، جعبه‌ای که در آن دوکهای نخریسی را بگذارند.
دوك ریسه ـ ا. (بضم دال و کسر را) دوك، آلتی که با آن نخ میریسند.
دو کوهانه ـ ص. دارای دو کوهان، شتری که دو کوهان داشته باشد.
دوگانه ـ ص. دو تایی، هرچیزی که مرکب ازدوجزء یا دوعنصر باشد، ونیز بمعنی نماز دور کعتی، دور کعت نماز.
دوگاه ـ ا. یکی از آهنگهای موسیقی
دول ـ ا. (بضم دال) ظرف فلزی یاچرمی که با آن آب ازچاه میکشند، ظرف آبکشی، بعربی دلو میگویند.
دول ـ ع. (بضم دال وفتح واو) جمع دولت.
دولا ـ ص. دوتاه تاشده، خمیده.
دولاب ـ ا. (بضم دال) دول آب، چرخ چاه، چرخ چوبی با دول وریسمان که با آن آب ازچاه بکشند، بمعنی کنجه و اشکاف کوچك دردار که توی دیوار درست میکنند نیزمیگویند، دولابه هم گفته شده، ونیز کنایه ازآسمان، چرخ، فلك.
دولاغ ـ ا. (بضم دال) نگا. چاخچور.
دولت ـ ع. (بفتح دال ولام) دارائی، ثروت، مال، آنچه بگردش زمان و نوبت ازیکی بدیگری برسد، گردش نیکی بسود کسی، زمان سلطنت وحکومت بریك کشور ونیز بمعنی هیئت وزیران، نخست وزیر و وزیران او، دول جمع. **دولتمند:** ثروتمند، مالدار، متمول.
دوله ـ ا. (بضم دال وفتح لام) پشته، تپه، بمعنی گردباد وبمعنی ناله و فریاد و زوزهٔ سگ وشغال هم گفته شده.
دومو ـ ص. کسیکه موهای سروصورتش سیاه وسفید باشد، دوموبه هم گفته شده.
دوومیدانی ـ ا. انواع دوها و پرشها ونیزه پرانی و پرتاب وزنه که در میدان ورزش انجام میگیرد.
دون ـ ع. (بضم دال) پایین، فرود، نقیض فوق، وبمعنی پست وخسیس وسفله وفرومایه، و بمعنی غیر، سوا، جز.
دویدن ـ مص. (بفتح دال) بشتاب رفتن، تندرفتن، راه رفتن با شتاب وسرعت.
دونده: «ص.فا» کسی که میدود. **دوان:** دونده، درحال دویدن. **دو:** امر بدویدن، بدو، وبمعنی دونده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مانند پردو، نیك دو.
دویره ـ ا. (بفتح دال و کسر واو) دوال،

تسمه، چرخه، دویزه هم گفته شده .
ده - ا. (بکسر دال) روستا ، قریه، آبادی کوچك درخارج شهر که دارای چندخانهٔ روستایی باشد، دیه نیز میگویند.
ده - ا. (بفتح دال) عدد « ۱۰ » بعد ازنه
دهاء - ع. (بفتح دال) زیر کی، تیزهوشی، کاردانی، هوشمندی، جودت رأی .
دهاة - ع. (بضم دال) جمع داهی.
دهار - ا. (بکسر دال) غار، دره، شکاف کوه، داهار وداها نیز گفته شده .
دهاز - ا. (بفتح دال) بانگ، فریاد، نعره، دهاژ هم گفته شده .
دهاق - ع. (بکسر دال) لبالب ، لبریز .
دهاقین - ع. (بفتح دال) جمع دهقان .
دهان - ا. (بفتح دال) عضو بدن انسان وحیوان درقسمت سر او که زبان ودندانها درآن قرار دارد و غذا درآن جویده و نرم میشود، دهن نیز میگویند.
دهان بند - ا. آنچه جلو دهان ببندند، و کنایه ازچیزی که بکسی بدهند که درامری سکوت اختیار کند ، بمعنی پوزبند هم میگویند .
دهان دره - ا. نگا. خمیازه .
دهانه - ا . دهان مانند ، هرچیز شبیه بدهان، مثل دهانهٔ مشك، دهانهٔ غار و نیز میلهٔ آهنی وصل بافسار که دردهان اسب میافتد، دهنه هم میگویند، ونیز دهانه یا دهنه بمعنی زنگارمعدنی هم گفته شده .
دهباشی - (بفتح دال) سردستهٔ ده نفر سرباز یا فراش درتشکیلات سابق قشون.
دهبان - ا. ص. نگهدارندهٔ ده، کدخدا.
ده پنجی - ا.ص. (بفتح دال) زر یاسیم که نیمی از آن فلز دیگر باشد، زری که فقط پنج دهم آن زرخالص باشد .
دهخدا - ا.ص. (بکسر دال) خداوند ده، صاحب ده، بزرگتر ده، کدخدا .
دهدار - ا.ص. (بکسر دال) دارندهٔ ده ، صاحب ده، کدخدا ، سرپرست مردم ده .
ده دهی - ا.ص. (بفتح هردودال) ده ده، ده تا ده تا ، ودراصطلاح حساب، مقادیر یا ارقامی که ده ده بزرگ یا کوچك شود، اعشاری، ونیز بمعنی زر بیغش.
دهر - ع. (بفتح دال وسکون ها) زمانه، روزگار، عصروزمان، دهورجمع.
ده رگه - ك. (بفتح دال ورا و کاف) کنایه ازمرد شجاع، دلاور، با غیرت.
دهره - ا. (بفتح دال و را) نوعی حربه شبیه ساطور، بمعنی داس و شمشیر وشمشیر دو دم نیز گفته شده .
دهری - ع. (بفتح دال و کسر را) ملحد، کسی که منکروجود خدا باشد و بگوید دنیا ازلی وابدی است وصانعی ندارد .

دهستان ـ ا. (بکسر دال وها) چند ده نزدیك بهم که جزء یك بخش باشد.
دهش ـ ا. مص. (بکسر دال وها) اسم مصدر از دادن، بخشش، عطا، دهشت و داشات وداشاد وداشن نیز گفته شده.
دهشت ـ ع. (بفتح دال وشین) حیرت، سر گشتگی، سراسیمگی.
دهقان ـ ع. (بکسر دال) معرب دهگان بمعنی صاحب ده یا رئیس ده، دهاقنه و دهاقین جمع.
دهقنت ـ ع. (بفتح دال و قاف ونون) ریاست ده، کدخدایی، کشاورزی.
دهکده ـ ا. (بکسر دال وفتح کاف و دال) ده، قریه، ده کوچك.
ده کیا ـ ا.ص. (بکسر دال وکاف) کدخدا، دهخدا، رئیس وبزرگ ده.
دهگان ـ ا.ص. (بکسر دال) صاحب ده، رئیس ده، بزرگ ده، خرده مالك، کشاورز، بعربی دهقان میگویند.
دهل ـ ا. (بضم دال و ها) طبل، طبل بزرگ، کوس.
دهلیز ـ ا. (بکسر دال ولام) دالان، راه تنگ ودراز، راهرو باریك، بعربی نیز دهلیز میگویند و جمع آن دهالیز است، درفارسی دهلیزه هم گفته شده.
دهمست ـ ا. (بفتح دال ومیم) غار.
دهن ـ ا. (بفتح دال وها) نگا. دهان.
دهن ـ ع. (بضم دال وسکون‌ها) روغن، ادهان ودهان «بکسر دال» جمع.
دهناء ـ ع. (بفتح دال وسکون‌ها) فلات، بیابان.
دهنج ـ ا. (بفتح دال و نون) زنگار معدنی، زاج سبز، سولفات دوفر، ترکیب اکسید دوفروجوهر گوگرد، دهانه ودهنه ودهنه فرنگ هم گفته شده.
دهن دره ـ ا. نگا. خمیازه.
دهنه ـ ا. (بفتح دال ونون) نگا. دهانه.
دهور ـ ع. (بضم دال وها) جمع دهر.
ده وگیر ـ ا.مص. (بکسر دال) گیرودار، جنگ وپیکار.
دهه ـ ا. (بفتح دال وها) ده، ده واحد ازچیزی، هرقسمت ده تایی ازچیزی که ده تا ده تا یابقسمتهای ده تایی تقسیم شود.
ده یك ـ ا. (بفتح دال ویا) یك جزء از ده جزء چیزی، یك دهم، عشر.
دهیو ـ ا. (بکسر دال وضم یا) ده، دیه، ناحیه، کشور. **دهیو پد** ـ **دهیو پت:** رئیس مملکت، پادشاه.
دی ـ ا. (بکسر دال) دیروز، روز گذشته.
دی ـ ا. (بفتح دال) ماه دهم از سال خورشیدی، ماه اول زمستان.

دیابت Diabète مرض قند ، مرضی که بواسطهٔ زیاد شدن مقدارقند خون تولید میشود ، هر اندازه مقدار قند زیادترشود ادرار هم بیشتر میشود بطوریکه ادرار بیمارمبتلا بدیابت تا سه برابر ادرارشخص سالم میرسد، بیمار بیش ازحد معمول غذا میخورد و آب زیاد می آشامد ، همیشه خسته وناتوان میباشد، کم کم لاغر میشود، برای معالجهٔاین مرض‌هنوزداروی مخصوصی ساخته نشده اما اگر بیمار بدستور پزشک وبرژیم غذائی عمل کند خطری باونمیرسد، تزریق انسولین نیز گاهی مفید واقع میشود.

دیاپازن Diapason صدارس، وسعت صدا، آلت فولادی دوشاخه که برای آزمایش ارتعاشات صدا بکارمیرود .

دیات ـ ع. (بکسر دال) جمع دیة .

دیار ـ ع. (بکسر دال) جمع دار بمعنی خانه ومحل ومسکن.

دیار ـ ع. (بفتح دال وتشدید یا) صاحب دیر، دیرنشین، ونیز بمعنی کس ، کسی.

دیافراگم Diaphragme حجاب حاجز، پردهٔ دل، پردهٔبینی، سوراخ جلو دوربین عکاسی که در روشنایی کم‌یا زیاد آنرا باز یا تنگ می کنند.

دیاکودا Diacode دیاقودا ، شربت کوکنار، شربتی که ازجوشاندن پوست خشخاش برای بیمار درست کنند .

دیالکتیك Dialectique علم منطق ، جدل، روش‌جدل ومحاوره، منطق مکتب کارل‌مارکس را هم میگویند.

دیالگ Dialogue مکالمه،مباحثه،صحبت، گفتگوی دونفر .

دیان ـ ع. (بفتح دال وتشدید یا) بحساب رسنده، پاداش دهنده، حاکم،قاضی.

دیانت ـ ع. (بکسر دال وفتح نون) آیین خداپرستی، هرآیینی که اساس آن‌برخدا پرستی باشد، دیانات جمع

دیبا ـ ا. (بکسر دال) نوعی از پارچهٔ ابریشمی، پارچهٔ ابریشمی رنگین، دیباه و دیبه نیز گفته شده .

دیباج ـ ع. (بکسر دال) معرب دیبا ، پارچهٔ ابریشمی، دیابج ودبابیج جمع.

دیباچه ـ ا. (بکسر دال) مقدمه، شرحی که دراول کتاب نوشته شود، بمعنی روی و رخساره هم گفته شده .

دیبادین ـ ا. (بفتح دال) نکا.دی بدین

دیباذر ـ ا. (بفتح دال وذال) دی بآذر، نام روزهشتم‌ازهر ماه خورشیدی، جشنی که زرتشتیان درهشتم دی میگرفته‌اند .

دی بدین ـ ا. (بفتح دال) نام‌روزبیست وسوم از هرماه خورشیدی ، وجشنی که زرتشتیان‌روزبیست وسوم دی‌میگرفته‌اند،

ونام فرشته‌ای ، دیبادین هم گفته شده .

دی‌بمهر - ا. (بفتح دال و کسر باومیم) نام روز پانزدهم ازهرماه خورشیدی ، و جشنی که زرتشتیان در روز پانزدهم دی میگرفته‌اند .

دیبه - ا. (بکسر دال وفتح با)نگا. دیبا.

دیبهٔ خسروی - ا. (بکسر دال) نام یکی از گنجهای هشتگانهٔ خسروپرویز .

دیپلم Diplôme گواهی‌نامه ، پروانه.

دیپلمات Diplomate سیاستمدار،شخص بصیروکارآزموده درامورسیاسی.

دیپلماتیك Diplomatique سیاسی ، مربوط بسیاست،شخص‌زیرك ودارای‌شغل سیاسی. **هیئت دیپلماتیك:** تمام‌سفراء واعضاء سفارتخانه‌ها درپایتخت یك کشور « کردیپلماتیك ».

دیپلماسی Diplomatie سیاست ، علم سیاست،فن‌ارتباط با کشور های دیگر.

دیپلمه Diplômé دارای دیپلم .

دیه-دیت - ع . (بکسر دال و فتح یا) خون‌بها، دیات جمع.

دیجور -ع.(بفتح‌دال‌وضم‌جیم) تاریکی، تاریکی‌شب ، درفارسی بمعنی‌شب دراز و بسیارتاریك گفته شده .

دید - ا. مص. (بکسر دال) دیدن،نگاه، نظر، قوهٔ بینایی. **دیدزدن :** بر آورد کردن حاصل زراعت یا چیزدیگر.

دیدار - ا.مص.دیدن، روی‌نمودن،بمعنی روی ورخسار، وبمعنی‌چشم وقوهٔ‌بینایی‌نیز گفته شده .

دیدان -ع. (بفتح دال) نگا. دیدن.

دیدبان - دیده‌بان - ا.ص.نگاهبان ، سرباز یا قراول که بالای بلندی بایستد و هرچه از دورببیند خبربدهد، دیدوان هم گفته شده .

دیدگاه - ا.م. جای‌نشستن‌دیدبان،جای بلند که از فراز آن دیدبانی کنند ، ونیز بمعنی‌چشم‌انداز،منظره،دیده گاه ودیده که ودید که‌نیز گفته شده .

دیدن-مص. نگاه کردن،نگریستن،دیدار کردن. **بینش : « ا.مص »** نگاه،نظر،بصیرت. **بیننده: «ص.فا»** کسیکه میبیند.**دیده:** مشاهده شده. **بین:**امربدیدن،ببین،وبمعنی بیننده هر گاه‌پس‌از کلمهٔ دیگردرآید مثل دوربین، نزدیك بین .

دیدن-ع.(بفتح‌هردودال) خوی، عادت، دأب، روش، دیدان هم میگویند.

دیده - ا. چشم، مردمك چشم .

دیده‌ور-ص. بیننده، دیدبان.

دیر- ا.ص. (بکسردال) دور ، درنگ ، زمان‌دور،ضد شتاب، وضدزود.**دیر کرد:** دیر کردن،دیرشدن، ودراصطلاح بانکی،

تأخیر پرداخت وجه سند .

دیر-ع. (بفتح دال وسکون یا) صومعه ، جائی که راهبان در آن سکونت و عبادت کنند، ادیار جمع.

دیرانی-ع. (بفتح دال) منسوب بدیر، صاحب دیر، دیر نشین.

دیر باز-ا.ص.(بکسر دال)زمان دور ودراز، زمان پیشین، دیریازهم گفته شده .

دیرپای -ص. (بکسر دال و سکون را) دیرپاینده، پایدار، با دوام .

دیرفرست - ا.(بکسر دال وفتح فاو کسر را)تلگراف غیرفوری که پس از تلگرافهای فوری مخابره شود«دیفره».

دیرك - ا. (بکسر دال وفتح را) تیرك.

دیرکتور Directeur مدیر، راهنما.

دیرکسیون Direction سمت ، جهة ، خط سیر، ودراصطلاح فیزیك، راستا.

دیرگاه - ا.ص.(بکسر دال وسکون را) زمان دیر، زمان قدیم، بی موقع ودیروقت، دیرگاهان هم گفته شده .

دیرند - ا.ص.(بکسر دال وفتح را)دهر، روزگار، بمعنی دراز ودیر باز وروزگار دراز، وبمعنی دیر کننده ودیرپای وبادوام نیز گفته اند دیرنده هم گفته شده .

دیروز- ا. (بکسر دال) روز گذشته .

دیریاز- ا.ص. نگا. دیرباز.

دیریژابل Dirigeable کشتی هوائی ، نوعی بالون که راننده میتواند آنرا بهرسمت که خواسته باشد براند.

دیرین - دیرینه-ص.ن. کهن ، کهنه ، قدیمی، دیرانه هم گفته شده .

دیرین شناسی- ا.مص.علم آثار وبقایای جانوران، شناختن آثار وبقایای جانوران ودرختان که ازقدیم درطبقات زمین باقی مانده، فسیل شناسی، پالئونتولوژی.

دیز- ا. (بکسر دال) رنگ،لون، رنگ اسب، رنگ خاکستری، بمعنی دیس هم گفته شده که شبیه ومانند باشد، بمعنی دز هم گفته اند که قلعه وحصار باشد.

دیزج - (بفتح دال وزا) معرب دیزه ،

دیزل Diesel سیستم موتورهای روغنی که توسط مخترع آلمانی بنام دیزل اختراع شده وهمه نوع روغن ونفت را میتوان عوض بنزین در آنها مصرف کرد وقدرت آنها نیز ازموتورهای بنزینی بیشتر است.

دیزه - ا.ص.(بکسر دال وفتح زا) دیز، رنگ،لون، رنگ خاکستری، واسبی که رنگش سیاه یا خاکستری باشد، دیزج هم گفته شده، بمعنی دزوقلعه نیز گفته اند.

دیزی- ا. ظرف سفالی یا سنگی استوانه شکل که در آن آبگوشت پخته کنند.

دیژیتال Digitale نگا. انگشتانه.

دیس - ا. (بکسر دال) شبیه، مانند، همتا، دیسه ودس ودیز هم گفته شده، بطور پساوند نیز با بعضی کلمات ترکیب میشود و معنی مثل ومانند میدهد مثل تندیس، خایه دیس، طاقدیس، فرخار دیس.

دیس Disc بشقاب دراز وبزرگ.

دیسانتری Dysenterie ذوسنطاریا ، اسهال خونی، بیماری واگیر که بوسیلهٔ میکروب یا انگل مخصوصی تولید وباعث پیچش شکم ودلدرد وزخم روده و اسهال خونی میگردد، میکروب آن درژاپن کشف شده وبتوسط مگس یا چیز های آلوده بمیکروب سرایت میکند .

دیسك Disque گرد، صفحهٔ آهنی گرد، هرچیز گردبشکل قرص، ودراصطلاح ورزش صفحهٔ چوبی گرد بوزن دو کیلو گرم که میان طوق فلزی جا داده شده و در میدان ورزش پرتاب میکنند .

دیسه - ا. (بکسر دال) نگا. دیس.

دیسیپلین Discipline انضباط، نظام، انتظام، نظم وترتیب.

دیش - (بکسر دال) امر بدادن ، یعنی بدهش، او را بده، بمعنی داد ودهش نیز گفته شده .

دیشب - ا. شب گذشته .

دیشلمه - ت. (بکسر دال وفتح لام ومیم) چای تلخ، چای که قند میان آن نریزند.

دیفتری Diphtérie خناق ، ورم غشاء مخاطی یا غشاء کاذب، مرضی که در گلو بروزمیکند وحلق وحنجره وقصبةالریه را مبتلامیسازد ودرجای بروز آن پردهٔ سفیدی بنام غشاء کاذب پیدامیشود که بتدریج حلق وحنجره را فرا میگیرد ، و میکروب آب سمومی ترشح میکند که مریض مسموم وتلف میشود ،این مرض بسرعت از یکی بدیگری سرایت میکند و اگر فوری اقدام کنند معالجهٔ آن بسیار آسان است و با تزریق سرم ضد دیفتری درظرف چندساعت مرض رفع میشود وبیمارشفا می یابد.

دیفرانسیل Différentiel دستگاهی است دراتومبیل که قدرت موتوررابچرخها انتقال میدهد وبواسطهٔ آن چرخهای عقب بحرکت درمی آیند .

دیفروجس - (بکسر دال وضم فا وراو کسر جیم) مأخوذ ازیونانی، جسمی که پس از گداختن مس درته کوره یا بوته باقی میماند، دیفروجاس ودیرجاس ودیفروغس هم گفته شده .

دیفره Différer دیر کردن، عقب انداختن «نگا. دیرفرست».

دیك - ع. (بکسر دال وسکون یا) خروس، دیوك وادیاك جمع.

دیکتاتور Dictateur صاحب اختیار، مستبد، خود رأی، فرمانروای خودسر.
دیکته Dictée املاء، مطلبی که کسی بگوید ودیگری بنویسد.
دیکسیونر Dictionnaire کتاب لغت.
دیگ - ا. (بکسر دال) ظرف فلزی یاسنگی که در آن خوراك پخته کنند.
دیگ افزار - ا. دارو های خوشبو که درخوراك میریزند مانند زیره و فلفل و زرچوبه وهل و امثال آنها، افزار واوزار ودیگ اوزارو بوافزارهم گفته شده، بعربی ابازیر میگویند.
دیگ بر دیگ - ا. (بکسر دال وفتح با) داروئی مرکب از زرنیخ و زنگار وآهك وزیبق که درطب قدیم برای معالجهٔ بعضی زخمها وجراحات بکارمیرفته، وآنرا مرگ موش‌ساخته هم گفته‌اند.
دیگپایه - ا. دیگدان، اجاق، سه پایهٔ آهنی که دیگ را روی آن بگذارند.
دیگجوش - ا. خوراك ساده که در دیگ جوشانده وپخته کرده باشند.
دیگچه - ا. مصغر دیگ، دیگ کوچك.
دیگدان - ا. جای گذاشتن دیگ، دیگپایه، اجاق.
دیگر - ا. غیر، بیگانه، ونیز بمعنی باز و مجدد وجز، دگرهم میگویند.
دیگرگون - ص. جوردیگر، طوردیگر، تغییریافته، ونیز بمعنی واژگون وسرنگون ومنقلب، دگرگون ودیگرگونه ودگرگونه هم میگویند.
دیلماج - ت. (بکسر دال وسکون لام) مترجم، کسی که سخنی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند.
دیلمك - ا. (بفتح میم) نگا. دلمك.
دیم - ا. (بکسر دال وسکون یا) روی، رخسار، چهره، دیمرهم گفته شده.
دیمه - ع. (بکسر دال وفتح میم) باران بی‌رعد وبرق که مدتی ببارد ودوام داشته باشد، باران پیاپی، دیم ودیوم جمع، در فارسی زراعتی را میگویند که باآب باران نمو کند وآنرا آب ندهند.
دیمر - ا. (بفتح میم) نگا. دیم.
دین ع. (بفتح دال و سکون یا) وام، قرض، وام مدت دار، دیون جمع.
دین - ع. (بکسر دال) مذهب، کیش، آیین، طاعت، جزاء، ادیان جمع، درفارسی بمعنی روزبیست وچهارم ازهر ماه خورشیدی و نام فرشته‌ای نیز گفته شده.
دینار - ع. (بکسر دال) معرب کلمهٔ لاتینی دناریوس Denarius نوعی پول طلا که در قدیم رایج بوده، اکنون پول عراق را میگویند که معادل یك لیرهٔ انگلیسی است،

دنانیرجمع، درفارسی یك صدم ریال پول ایران را میگویند، سابقاً یك‌هزارم‌ریال را میگفتند.

دینامو Dynamo دینام، دستگاه مولد برق، آلتی که قوهٔ مکانیکی رابه الکتریسیته تبدیل میکند، دستگاهی که نیروی برق برای ماشینها تولید میکند.

دینامومتر Dynamomètre دراصطلاح فیزیك: نیروسنج، آلت سنجش قوه.

دینامیت Dynamite مادهٔ قابل انفجار که ازترکیب نیترو گلیسیرین با موادیگر بدست می‌آید وبرای ترکاندن وانفجارچیزی یا جائی بکارمیرود.

دینامیك Dynamique مربوط بقوه، نیرویی، مبحث حرکت اجسام، علم حرکت اجسام با قوهٔ برق.

دینساقوس- دیفساقوس- (بکسر دال) مأخوذ ازیونانی، گیاهی است پرخار، برگهای آن شبیه برگ کاهو و چسبیده بساق، درمیان برگ وساق آن کرمهای ریزسفیدتولید میشود، وآنراخس الکلاب ومشط الراعی‌نیزمیگویند، بفارسی‌طوسك هم گفته شده.

دینه - ا. (بکسردال) دیروز.

دیو- ا. (بکسردال وسکون یا) موجود خیالی و افسانه‌ای که هیکل اوشبیه انسان اما بسیارتنومند وزشت و مهیب و دارای شاخ ودم بوده.

دیوار- ا. آنچه ازخشت و گل یا سنگ یا آجریا چیزدیگردر کنارهٔ زمین یاچهار سمت خانه درست کنند وجائی را بـا آن محصورسازند، دیوال هم گفته شده.

دیواره - ا. دیوارمانند، مانند دیوار، هرچیزی که مانند دیوارباشد.

دیوان - ا. دفترخانه، و نیز بمعنی دفتر حساب ودفترشعر، و کتابی که‌اشعارشاعری درآن چاپ شده‌باشد، بعربی نیز دیوان میگویند و جمع آن دواوین است.

دیوان کشور: دادگاه فرجامی، دیوان عالی تمیز.

دیوانه- ص. منسوب بدیو، بی‌خرد، بی‌عقل، مجنون، کسیکه عقل‌او زائل‌شده باشد. **دیوانگی**: بی‌عقلی، جنون.

دیوباد - ا. (بکسردال) نگا. گردباد.

دیوپا - ا. (بکسردال) نگا. عنکبوت.

دیوث -ع. (بفتح دال وضم‌یای‌مشدد) مرد بی‌غیرت.

دیوجان -ك. (بکسر دال وسکون یا وواو) بدنفس، بدطینت، بمعنی پیروسالخورده وسخت جان هم گفته شده.

دیوچه - ا. (بکسردال) بیب، بیده، بمعنی زالوهم گفته شده، دیوك هم گفته‌اند.

دیوخار - ا. بوتهٔ بزرگ خار.

دیودار - ا. نوعی ازسرو، درختی است بسیار بلند وتنومند، چوب آن چرب وتندبو، ازچوب آن دکل کشتی درست میکنند، دیو دارو هم گفته شده.

دیودل - ك. تیره دل، بددل، سنگدل، بمعنی شجاع ودلیر هم گفته شده.

دیورخش - ا. (بکسر دال وفتح را) نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، دیف رخش هم گفته شده.

دیوزاد - ك. دیوزاده، بچهٔ دیو، و کنایه از اسب قوی هیکل.

دیوسار - ص. (بکسر دال وسکون یا) دیو مانند، مانند دیو، زشت، بدخو.

دیوك - ا. (بفتح واو) نگا. دیوچه

دیوکلوچ - ا. (بضم کاف ولام) کودك مصروع، کودك جن‌زده.

دیولاخ - ا.م. دیو گاه، جای دیو، بیابان وسیع وهولناك ودور ازآبادی.

دیون - ع. (بضم دال ویا) جمع دین.

دیوه - ا. (بکسر دال و فتح واو) کرم پیله، کرم ابریشم.

دیویزیون Division تقسیم، قسمت، لشکر، ناوتیپ.

دیه - ا. (بکسر دال وسکون یاء و های ملفوظ) نگا. ده.

دیهیم - ا. (بفتح دال و کسر ها) افسر، کلاه پادشاهی، ودر اصطلاح هوا شناسی، حلقه‌هائی ازبخار که گرد ماه یا خورشید پیدا میشود، داهیم وداهم نیز گفته شده.



ذ - حرف یازدهم الفبای فارسی که ذال تلفظ میشود و آنرا ذال معجمه و ذال منقوطه هم‌میگویند، بحساب ابجد «۷۰۰»

ذائقه -ع. (بکسر همزه) چشائی، یکی ازحواس پنجگانه که با آن مزهٔ چیزها دریافته میشود و آلت آن زبان‌است.

ذات -ع. مؤنث ذوبمعنی صاحب، ونیز بمعنی نفس وعین وجوهر وحقیقت چیزی، ذوات جمع.

ذات‌البروج -ع. فلك هشتم.

ذات‌البین -ع. حالت و حقیقت رابطهٔ بین دونفر یا دو دسته، آنچه میان دویاچند نفرباشد ازخوبی یا بدی، میانجی.

ذات‌الجنب -ع. (بفتح جیم وسکون نون) ورم پردهٔ درونی پهلو که باعث درد پهلو و تب وتنگ نفس وسرفه میشود.

ذات‌الریه - ع . دردو ورم که براثر سرماخوردگی در ریه پیدا میشود، پنومونی، درفارسی سینه پهلوهم‌میگویند.

ذات‌الصدر -ع. ورم پردهٔ سینه، بمعنی اندیشه وراز درون نیزمیگویند.

ذاکر -ع . (بکسر کاف) یاد کننده، یادآورنده، ستایش کنندهٔ خدا، بمعنی روضه خوان هم میگویند .

ذاکره -ع. مؤنث ذاکر، قوهٔ باطنی که مطالب را در ذهن نگاه میدارد.

ذاهب -ع. رونده، درگذرنده.

ذئاب -ع. (بکسر ذال) جمع ذئب .

ذئب -ع. (بکسر ذال وسکون همزه) گرگ، ذئاب و ذؤبان جمع . **ذؤبان‌العرب**: دزدان وراهزنان عرب .

ذباب -ع. (بضم ذال) مگس، پشه، زنبور، اذبه وذبان «بکسر ذال وتشدید با» جمع، واحدش ذبابه.

ذبایح -ع. (بفتح ذال) جمع ذبیحه.

ذبح -ع. (بفتح ذال) گلوبریدن، سربریدن، و «بکسر ذال» گلوبریده .

ذبل -ع. (بفتح ذال وسکون با) استخوان روی پشت لاك پشت.

ذبیح -ع. (بفتح ذال و کسر با) مذبوح، گلوبریده شده ، حیوانی که برای کشتن وقربانی کردن لایق باشد.

ذبیحه -ع. مؤنث ذبیح، حیوانی که برای کشتن آماده باشد، ذبائح جمع.

ذخائر ـ ع. (بفتح ذال) جمع ذخیره.
ذخر ـ ع. (بضم ذال وسکون خا) اندوخته، پس انداز، اذخار جمع.
ذخیره ـ ع. (بفتح ذال) پس انداز ، اندوخته ، هر چیزی که برای روزمبادا نگاهدارند، ذخائر جمع.
ذر ـ ع. (بفتح ذال و تشدید را) مورچهٔ ریز، اجسام بسیار ریز که درشعاع آفتاب دیده میشود، واحدش ذره.
ذراری ـ ع. (بفتح ذال) جمع ذریه.
ذراریح ـ ع. (بفتح ذال) جمع ذراح « بضم ذال و تشدید را» حشره‌ای است بالداربرنگ سبزیاآبی، دارای دوشاخك دراز، غالباً روی گیاههای تازه مینشیند ، سم شدیدی دارد، بیشتربلفظ جمع‌نامیده میشود .
ذراع ـ ع. (بکسر ذال) دست انسان از آرنج تا سرانکشتان، ساعد.
ذرایع ـ ع. (بفتح ذال) جمع ذریعه.
ذرت ـ ع. (بضم ذال وفتح‌را) نوعی از غله، گیاه‌آن دارای برکهای دراز وساقهٔ راست ونازك، دانه هایش در روی شاخهٔ کوتاهی بشکل‌خوشه پهلوی هم وپیوسته بیکدیکر تشکیل میشود این دانه ها را میتوان مانند کندم‌آرد کرد وبرای‌پختن نان بکار برد، غالباً آنرا روی آتش‌بریان میکنند و میخورند ، جواری و بلال هم میکویند، یك قسم ذرت دیکر هم هست که دانه‌هایش ریز وسفید است و مانند خوشه از کیاه آویزان‌میشود وآن‌رااذرت خوشه‌ای وذرت‌فرنکی‌هم میکویند .
ذره ـ ع. (بفتح ذال ورای مشدد) مورچهٔ ریز، هرچیزبسیار ریز ، هریك از اجسام ریزه‌ای که در شعاع آفتاب دیده میشود.
ذره‌بین: عدسی کوچك که چیزهای‌ریز در زیرآن درشت دیده میشود.
ذرخش ـ ا. (بضم ذال وفتح را) درخش، روشنی، برق‌آسمانی.
ذرع ـ ع. (بفتح ذال وسکون‌را) اندازه کرفتن پارچه یا چیز دیکر با ذراع، کز کردن، ونیز بمعنی کز که مقیاس طول و معادل١٦ کره میباشد.
ذروه ـ ع. (بضم‌یا کسرذال وسکون‌را) بلندی، بالای چیزی مانند قلهٔ کوه .
ذریات ـ ع. (بضم ذال وتشدید را ویا) جمع ذریه .
ذریه ـ ع. (بضم ذال وتشدید را و یا) فرزند، نسل، ذریات وذراری جمع.
ذریعه ـ ع . (بفتح ذال و کسرزا)وسیله، دست‌آویز، ذرائع جمع .
ذقن ـ ع. (بفتح ذال وقاف) زنخ، چانه، زنخدان، اذقان جمع.

ذكاء ـ ع. (بفتح ذال) تیزهوشی، زیرکی
ذکاء ـ ع. (بضم ذال) خورشید.
ذکاوت ـ ع. (بفتح ذال وواو) تیزهوشی، زیرکی، هوشیاری.
ذکر ـ ع. (بکسر ذال) یاد کردن، وبمعنی دعاء، نماز، ورد، اذکار جمع.
ذکر ـ ع. (بفتح ذال و کاف) مرد، نر، خلاف ماده، ذکور جمع.
ذکور ـ ع (بضم ذال و کاف) جمع ذکر.
ذکی ـ ع. (بفتح ذال و کسر کاف و تشدید یا) زیرك، هوشیار، اذکیاء جمع.
ذل ـ ع. (بضم ذال وتشدید لام) خواری، نرمی، فروتنی، انقیاد، تواضع.
ذل ـ ع. (بکسر ذال وتشدید لام) رفق و نرمی، اذلال جمع.
ذلاقت ـ ع. (بفتح ذال وقاف) فصاحت، تیززبانی.
ذلالت ـ ع. (بفتح ذال ولام) خوارشدن، ذلیل شدن، خواری.
ذلت ـ ع. (بکسر ذال وفتح لام مشدد) خوارشدن، پست شدن، خواری.
ذلول ـ ع. (بفتح ذال وضم لام) رام، مطیع، ذلل واذله جمع.
ذلیق ـ ع. (بفتح ذال و کسر لام) فصیح، تیز زبان.
ذلیل ـ ع. (بفتح ذال و کسر لام) خوار، پست، اذلاء واذله جمع.
ذم ـ ع. (بفتح ذال وتشدید میم) نکوهش، بد گویی، خلاف مدح، ذموم جمع.
ذمائم ـ ع. (بفتح ذال) جمع ذمیمه.
ذمه ـ ع. (بکسر ذال وفتح میم مشدد) امان، ضمان، عهده، پیمان، ذمم جمع.
اهل ذمه : هممهدان از یهود ونصاری که درممالك اسلام زندگانی میکنند.
ذمی ـ ع. (بکسر ذال وتشدید میم و یا) آنچه برعهده وذمهٔ کسی باشد، زنهاری، و کسی که باو امان داده شده.
ذمیم ـ ع. (بفتح ذال) نکوهیده، زشت، ناپسند، ذمام «بکسر ذال» جمع.
ذمیمه ـ ع (بفتح ذال و کسر میم) نکوهیده، زشت، ذمائم جمع.
ذنب ـ ع. (بفتح ذال وسکون نون) گناه، کارناروا، جرم، ذنوب جمع.
ذنب ـ ع. (بفتح ذال ونون) دم، دنب، دنباله، اذناب جمع.
ذنوب ـ ع. (بضم ذال و نون) گناهها، جمع ذنب.
ذو ـ ع. (بضم ذال) صاحب، دارنده.
ذوائب ـ ع. (بفتح ذال) جمع ذؤابه «بضم ذال» بمعنی ناصیه وموی پیش سر.
ذوات ـ ع. (بفتح ذال) جمع ذات.
ذوالجلال ـ ع. صاحب جاه وجلال

ذوالجناح ـ ع. (بفتح جیم) صاحب بال، اسب تندرو، نام اسبی که حضرت امام حسین در کربلا بر آن سوار میشد.

ذوالحجه ـ ع. (بکسر حا و فتح جیم مشدد) ماه دوازدهم از سال قمری، ذی الحجه و ذی حجه هم میگویند.

ذوالفقار ـ ع. (بفتح فا) نام شمشیر حضرت علی بن ابیطالب.

ذوالقدر ـ ع. صاحب قدر، دارای حرمت ووقار، دارای قوه وطاقت.

ذوالقعده ـ ع. (بفتح قاف ودال) ماه یازدهم از سال قمری، ذی العقده و ذیقعده هم میگویند.

ذوالمنن ـ ع. (بکسر میم وفتح نون) صاحب منت‌ها وصاحب احسانها.

ذوب ـ ع. (بفتح ذال) گداختن، آب شدن، واشدن چیزی دراثر حرارت.

ذوبان ـ ع. (بفتح ذال وواو) گداختن، گداخته شدن.

ذوحیاتین ـ ع. (بفتح حا وتا) دراصطلاح حیوان‌شناسی، جانورانی که درآب وخشکی هردو زندگی میکنند.

ذوذنب ـ ع. (بفتح ذال دوم ونون) دمدار، دنباله دار.

ذوزنقه ـ ع. (بفتح زا ونون وقاف) یکی از اشکال هندسی، شکل چهار ضلعی که دو ضلع آن متوازی باشد.

ذوسنطاریا ـ نکا. دیسانتری.

ذوفنون ـ ع. صاحب هنرها، کسی که چندین هنر داشته باشد.

ذوق ـ ع. (بفتح ذال) چشیدن، چشایی، ونیز بمعنی طبع وسلیقه، در فارسی بمعنی خوشی ونشاط هم میگویند.

ذووجهین ـ ع. نکا. ابهام.

ذوی‌القربی ـ ع. خویشاوندان.

ذهاب ـ ع. (بفتح ذال) رفتن، گذشتن.

ذهب ـ ع (بفتح ذال وها) زر، طلا.

ذهن ـ ع. (بکسر ذال) قوهٔ باطنی که مطالب را بیاد نگاه میدارد، اذهان جمع.

ذهول ـ ع. (بضم ذال وها) فراموش کردن، فراموشی، غفلت.

ذی ـ ع. (بکسر ذال) بمعنی صاحب ودر اول کلمه درمی آید مثل ذیجاه، ذیحق.

ذیل ـ ع. (بفتح ذال وسکون یا) دامن، پایین، دم، دنباله، اذیال جمع.

ر- حرف دوازدهم الفبای فارسی که رای مهمله هم نامیده میشود، بحساب ابجد «۲۰۰» گاهی به «ل» بدل میشود مثل «سوراخ - سولاخ» «دیوار- دیوال» .

رائج -ع. (بکسر همزه) روان، روا، پول یا کالائی که رواج داشته باشد.

رائح -ع. بو کننده، بودهنده.

رائحه -ع. مؤنث رائح، نسیم یا بوئی که بمشام برسد خواه بوی خوش یا بوی بد، رائحات و روائح جمع.

رائض - رایض-ع. رام کنندهٔ اسب یا حیوان وحشی، کسی که کره اسب را تربیت کند و باو راه رفتن یاد بدهد ، رواض «بضم را وتشدید واو» جمع.

رابض -ع. (بکسر با) شیر درنده .

رابط -ع. ربط دهنده، واسطه میان دو نفر یا دوچیز، ونیز بمعنی راهب یا زاهد.

رابطه -ع. مؤنث رابط، علاقه، پیوند، علاقه بین دوچیز یا دونفر، آنچه که دوچیز یا دونفر را بهم پیوستگی وارتباط بدهد، روابط جمع .

رابع -ع. (بکسر با) چهارم .

راپرت Rapport گزارش ، بیان خبر، روایت، سخن‌چینی.

راتب -ع . (بکسر تا) دائم ، برقرار ، وظیفه، مستمری ، جیره، رواتب جمع.

راتع-ع. (بکسر تا) چرنده، چرا کننده، کسیکه بخوشی و کامرانی زندگی کند.

راتق-ع.(بکسر تا) بسته کننده، کسیکه رخنه وشکافی راببندد ، کسی که بندوبست کاری در دست اوست.

راتیانج - ا. (بکسر تا وفتح نون)صمغ درخت صنوبر که ازتنهٔ آن بیرون می آید وروی پوست منعقد میگردد یاآنکه روی آتش میجوشانند ومیگذارند منعقدشود، راتینج وریتانج ورشینه ورخینه ورخبینه هم گفته شده، بعربی نیزراتینج ودرفرانسه کلفان نامیده میشود.

راجح -ع. چربیده ، افزون، برتر.

راجز-ع. (بکسر جیم) رجزخوان، کسی که شعری ازبحر رجز بخواند.

راجع -ع. باز گردنده، بر گشت کننده، بازآینده، رواجع جمع.

راجل -ع. (بکسر جیم) پیاده ، کسیکه

پیاده راه برود، رجال «بضم را و تشدید جیم» ورجاله جمع.
راجه - هذ. (بفتح جیم) لقب حاکم و فرمانروا درهند.
راجی -ع. (بکسر جیم) امیدوار.
راح - ع. شادمانی، سرخوشی، نشاط، ونیزبمعنی می، شراب.
راحت -ع. (بفتح حا) آسایش، آسودگی، آرامش، خلاف تعب.
راحل -ع. (بکسرحا) کوچ کننده.
راحله -ع. (بکسرحا) حیوان بارکش یا سواری، رواحل جمع.
راحم -ع. مهربان، آمرزنده، بخشاینده، کسیکه رحم کند ورحمت آرد.
راخ - ا. غم، غصه، اندوه، رنج.
راد -ص. بخشنده، جوانمرد، نجیب، بمعنی دلیروشجاع وحکیم وخردمندنیز گفته‌شده، رادمرد هم میگویند.
رادبوی - ا. نگا. داربوی.
راده -ع. (بفتح دال مشدد) علامتی که درموقع رسیدگی واصلاح ارقام یا کلمات بالای آنها میگذارند.
رادع -ع. (بکسردال) باز دارنده، باز ایستاده کننده، مانع.
رادمنش -ص. (بفتح میم و کسرنون) سخی، کریم، سخاپیشه، جوانمرد،

رادیاتور Radiateur مخزن آب در موتور که‌دارای لوله‌های عمودی وپره‌های متعدد میباشد وآب از آنجا درا طراف سیلندرها جریان پیدا میکند.
رادیکال Radical اصلی، اساسی، طرفدار اصلاحات اساسی.
رادیو Radio دستگاه گیرندهٔ امواج صوت که صداها و آوازهائی را که از مرکز فرستنده پخش میشود میگیرد و بوسیلهٔ برق یا باطری کارمیکند، توسط مارکونی ایتالیائی اختراع شده.
رادیو آکتیو Radio - Active جسمی که دارای خاصیت رادیو آکتیویته یا تشعشعات اتمی ازقبیل اشعهٔ الفا وبتاو گاما میباشد مانند رادیوم واورانیوم وتوریوم.
رادیو آکتیویته Radio - Activité تشعشع بعضی اجسام که‌اثر فیزیکی دارند، عناصری که اتمهای آنها تجزیه شده و شعاعهائی ازآنها خارج میشود، خاصیتی که‌برخی اجسام ازقبیل رادیوم واورانیوم دارند.
رادیوتراپی Radiothérapie معالجه بااریون ایکس.
رادیوسکپی Radioscopie پرتوبینی
رادیو گرافی Radiographie نگا. پرتو نگاری.

رادیولوژی Radiologie پرتوشناسی.

رادیولوژیست Radiologiste پرتو شناس، کسی که متخصص درمعالجهٔ امراض با اشعهٔ برق میباشد.

رادیوم Radium عنصری کمیاب و گرانبها که درسال ۱۸۹۸ توسط مادام کوری وشوهرش درمعدن اورانیوم کشف شده ، جسمی است سفید و درخشان شبیه نمك کوبیده، درتاریکی مثل چراغ میدرخشد وتولید حرارت هم میکند وهزاربرابر طلا ارزش دارد.

راز- ا. سر، مطلب پوشیده وپنهان، مطلب نهفته دردل، رازه هم گفته شده .

راز-ا. ص. بناء گلکار، والادگر، کسیکه پیشه‌اش کارهای ساختمانی است، درعربی بمعنی رئیس وبزرگتر بنایان میگویند ، اصل آن رائز بوده، رازة جمع .

رازبان -ص . (بسکون زا) راز دار ، رازنگهدار، صاحب راز، درقدیم کسی را میگفته‌اند که عرایض و مطالب مردم را بعرض پادشاه میرسانیده .

رازق-ع. (بکسرزا) رزق دهنده، روزی دهنده، روزی رسان .

رازقی-ع. ضعیف ، سست، و نوعی از انگور که دانه‌های ریز دارد، ونیز بمعنی شراب، درفارسی نام گلی است سفید وپرپر وخوشبو که ازآن عطرهم میگیرند .

رازقیه -ع. (بکسرزا وقاف وفتح یای مشدد) جامهٔ کتانی سفید ، بمعنی شراب هم میگویند .

رازك - ا. (بفتح زا) گیاهی است خودرو، ساقهٔ آن بندبند وتو خالی و مانند لبلاب بدرخت واشیاء مجاور خود میپیچد و بالا میرود وبلندیش تا ٥ متر میرسد، برگهایش شبیه برگ مو، گلهای آن خوشه‌ای،میوه‌اش قهوه‌ای رنگ، میوه‌های خشك کردهٔ آن درآبجوسازی بکارمیرود .

رازی -ص.ن. (بکسرزا) منسوب بری، اهل ری ، ازمردم ری.

رازیان - رازیانه - رازیانج -ا. (بکسرزا) بادیان، بادیانه «نگا. بادیان» .

رازینه - ا. (بکسرزا) راه زینه، پلکان، پاشیب، راهرواطاق یا پشت بام که دارای چند پله باشد .

راژ-ا .قبه، توده، خرمن غله، انبارغله، راش هم گفته شده .

راژ Rage نگا. هاری.

راسب -ع. (بکسرسین) ته‌نشین شونده، ته‌نشین شده، آنچه ته ظرف بنشیند.

راست -ص. آنچه درطرف راست باشد، مقابل چپ، وبمعنی سخن درست، ضددروغ کشیده وبی پیچ وخم، خلاف کج.

راستا ـ ا. (بسکون سین) راست، خلاف کج، ودراصطلاح فیزیك، امتداد.

راستاد ـ ا. (بسکون سین) وظیفه، جیره، مستمری، رستاد هم گفته‌اند .

راسته ـ ا.ص. (بسکون سین) راست، راه راست، هرچیز راست، بمعنی صف ورده و صنف هم میگویند.

راستین ـ ص.ن. منسوب براست، راستی، حقیقی، واقعی، راستینه هم گفته شده .

راسخ ـ ع. ثابت، برقرار ، استوار.

راسن ـ ا. (بفتح سین) گیاهی است دارای برگهای پهن وخشن، گلهایش کبودرنگ دانه‌هایش ریزوتند، بیخ آن خشبی وسرخ رنگ وخوشبو، درجاهای سنگلاخ میروید، زنجبیل شامی هم میگویند.

راسو ـ ا. (بضم سین) جانوری است بزرگتر ازموش خانگی، رنگش خاکستری سیرومایل بزردی، مار را میخورد، موش را میکشد، درنزد مصریهای قدیم مقدس بوده، آنرا موش خرما هم میگویند، بعربی ابن‌عرس نامیده میشود .

راش ـ ا. نگا . راژ.

راشد ـ ع. راه راست‌یافته، براه راست رونده، کسیکه براه راست برود.

راشی ـ ع . (بکسر شین) رشوه دهنده .

راشیتیسم Rachitisme مرض نرمی استخوانها که بیشتر در کودکان فقیر که غذای کافی نمیخورند و ویتامین D بقدر کفاف بیدن آنها نمیرسد تولید میشود و استخوان بندی بیمار بحالت غضروفی باقی میماند وستون فقرات کج میشود ، معالجهٔ آن با خوردن غذاهای ویتامین‌دار وعصارهٔ کبد ماهی و استراحت در معرض اشعهٔ آفتاب صورت میگیرد.

راشیتیك Rachitique بیمار مبتلا به نرمی استخوان .

راضی ـ ع. خشنود، خورسند .

راعی ـ ع. چوپان، شبان ، نگهبان گله ، کسی که‌قومی را رعایت وسرپرستی کند، رعاة ورعیان «بضم را» جمع.

راغ ـ ا. مرغزار، صحرا، دامنهٔ‌سبز کوه که وصل بصحرا باشد.

راغب ـ ع. خواهان، مایل .

رافض ـ ع. (بکسر فا) ترك کننده ، واگذارنده، رفضه ورفاض جمع .

رافضه ـ ع. گروهی ازمردم یالشکریان که پیشوا یا سردارخود را وابگذارند و از اوبر گردند، گروهی ازشیعه که بازیدبن علی‌بن‌حسین‌بیعت کرده بعداورا‌وا گذاشتند، اهل تسنن تمام‌فرق‌شیعه را رافضه وپیروان این مذهب را رافضی میگویند زیرا که شیعه خلافت سه خلیفهٔ اول را رفض ورد

کردند، روافض جمع.
رافع ـ ع. بردارنده، بلند کننده .
رافونه ـ ا. (بضم فا) نگاه. یونه .
رافه ـ ا. (بفتح فا) گیاهی است بیابانی شبیه موسیر که پخته وبریان کردهٔ آن خورده میشود، زافه هم گفته شده .
راقم ـ ع. نویسنده، محرر.
راقی ـ ع. بالا رونده ، کسیکه مدارج علم و دانش را پیموده در عربی بمعنی دعانویس هم میگویند ، رقاة جمع.
راقیه ـ ع. (بکسر قاف) مؤنث راقی .
راك ـ ا. قوچ، گوسفند جنگی ، بمعنی کاسهٔ چوبی وبمعنی نخ هم گفته شده .
راکاره ـ ص. (بفتح رای دوم) زن بدکار، فاحشه، قحبه، روسپی.
راك‌اندرول Rock And roll بجنبان وبچرخان، نوعی از رقص با حرکات تند.
راکب ـ ع. سوار، سوار براسب یاشتر، رکاب «بضم را وتشدید کاف» و رکبان «بضم را» ورکوب جمع .
راکبه ـ ع. (بکسر کاف) مؤنث راکب، رواکب جمع.
راکت Raquette آلتی که در بازی تنیس بدست میگیرند و توپ را با آن میزنند .
راکد ـ ع. (بکسر کاف) آرام وثابت ، بجامانده، دریکجا ایستاده .
راکع ـ ع. رکوع کننده ، خم شونده، سرفرودآورنده ، فروتنی کننده .
رام ـ ص. آرام ، خوگرفته، فرمانبردار، خلاف توسن وسرکش.
رام ـ ا. نام روز بیست و یکم ازهرماه خورشیدی، ونام فرشته‌ای .
رامح ـ ع. (بکسر میم) نیزه‌دار.
رامش ـ ا. مص. (بکسر میم) مخفف آرامش، آسایش، فراغ وسکون، بمعنی سرودوآوازوشادی وطرب هم گفته شده ، را مشت هم گفته‌اند.
رامش‌جان ـ ا. (بکسرمیم وشین) نام لحنی ازسی‌لحن‌باربد.
رامشگاه ـ ا.م. آرامشگاه جای عیش وطرب، رامشگه نیز گفته شده .
رامشگر ـ ص. فا. نوازنده ، خواننده ، مطرب، خنیاگر، رامشی‌هم گفته شده .
رامشی ـ ص. نگاه. رامشگر.
رامی ـ ع. پرتاب کننده، تیرانداز،سنگ انداز، رماة ورامون جمع.
رامی Rummy نوعی ازبازی ورق.
رامی Ramie گیاهی است‌دارای‌ساقه‌های بلند ، بلندیش‌تا سه مترمیرسد، الیاف آن شبیه ابریشم ودرنساجی بکار میرود.
رامیار ـ ا.ص. (بسکون میم)نگاه . رمیار.

ران - ا. سرین، کفل، قسمت بالای پای انسان یا حیوان ازمقعد تا سرزانو، آلست والست وآلر وآگر هم گفته شده .

راندمان Rendement بهره، کار کرد.

راندن - مص. روان ساختن، وادار برفتن کردن، بیرون کردن، دور کردن ازپیش خود، راه انداختن وراه بردن چهارپایان یا اتومبیل یاهواپیما. **راننده**: «ص.فا» کسی که درشکه یا اتومبیل یا هواپیما را میراند . **رانده**: «ص.م» طرد شده ، دور کرده شده ازنزد کسی . **ران** : امر براندن، بران، و بمعنی راننده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل قایق ران، اتومبیل ران، ارابه ران.

رانکی - ا. تسمهٔ عقب پالان که روی ران ستورقرارمیگیرد، پاردم، پالدم.

رانین - ا. (بکسر یا فتح نون) شلوار ، و نوعی زره که در قدیم هنکام جنک میپوشیده‌اند وروی رانها را میگرفته.

راوچه - ا. (بسکون واو) نوعی ازانکور، روچه هم میکویند.

راود - ا. (بفتح واو) زمین پر آب وعلف، سبزه زار ، چراگاه، رواد هم گفته شده.

راورا - ا. (بفتح را وهمزه، یابسکون همزه و واو) خارپشت، جوجه تیغی.

راوش - ا. نکا . زاوش.

راوك - ص. (بفتح واو) صاف ولطیف وروشن، بی غش، بی درد .

راوند - ع. (بفتح واو) نکا . ریوند.

راووق - ع. (بضم واو) پالونه ، ظرفی که درآن شراب را صاف کنند .

راوی - ع. روایت کننده ، نقل کنندهٔ سخن وخبراز کسی، رواة جمع.

راویه - ع. (بکسرواو وفتح یا) نقل کنندهٔ سخن یا حدیث، راوی، روایا جمع ، ونیز بمعنی مشک یادلو بزرگ آبکشی، وحیوانی که با او آب بکشند.

راویز - ا. (بکسرواو) نکا. خارشتر.

راه - ا. هرجائی اززمین که مردم از آنجا رفت وآمد کنند، گذرگاه، جاده ، بمعنی قاعده وقانون ورسم وروش، وکرت ومرتبه هم گفته شده، ره نیز میکویند.

راه انجام - ك. زادوراحله، لوازم سفر، بمعنی مرکب، وبمعنی قاصد وپیك هم گفته شده، ره انجام نیز گفته‌اند.

راه آورد - ا. (بفتح واو) سوغات، ارمغان، چیزی که کسی ازسفر برای دوستان خود بیاورد، راه آور وره آورد وراهواره و نوراهان ونورهان نیز گفته شده .

راه آهن - ا. جادهٔ ریل گذاری شده که ترن از روی آن عبورمی کند .

راهب - ع. (بکسر ها) پارسا وعابد

نصاری، دیرنشین، کسیکه در دیر بعبادت مشغول باشد، رهبان «بضم را» جمع.
راهبان-ا.ص.(بسکون‌ها) نگهبان‌راه.
راهبه -ع. (بکسرها) مؤنث راهب،زن دیرنشین، راهبات ورواهب جمع.
راهبر-ص. (بفتح با) راهنما، کسیکه دیگری را راهنمایی کند، و کسیکه راه بمقصد ببرد، رهبرهم میگویند.
راه‌پیما -ص. راه‌پیماینده، تندرو، اسب یا استر تندرو که بر آن سوار شوند.
راه‌پیمایی: پیاده روی، گردش‌پیاده.
راهدار - ا.ص.(بسکون‌ها) پاسبان و نگهبان راه، کسیکه باج راه بگیرد.
راهرو - ا. دالان، دهلیز، سرسرا، کوریدور، رهروهم میگویند.
راهزن -ص. دزدی که دربیابان ومیان راه جلومردم را بگیرد و اموال آنها را ببرد، قطاع‌الطریق، رهزن‌هم میگویند، راهگیرهم گفته شده.
راهگان -ص. نگا. رایگان
راهگذر-ص. کسیکه از راهی میرود، مسافر، بمعنی راه و گذر گاه‌نیز گفته‌شده، رهگذرهم میگویند.
راه‌گستر-ص. (بسکون ها وضم کاف) اسب یا استرراهوار،تندرو.
راهن -ع. (بکسرها) گرو گذارنده، و نیز بمعنی ثابت ومتین ودائم.
راهنامه- ا. سفرنامه، نقشهٔ راه،دفترچهٔ راهنمایی، بعربی‌راهنامج میگویند.
راهنشین -ص. (بفتح‌نون) کسیکه کنار راه بنشیند، غریب، بی‌خانمان، گدای سر راه، رەنشین هم گفته شده.
راهنما -ص. (بفتح نون) کسیکه راهی رابکسی‌نشان بدهد واورا راهنمایی کند، پیشوا، رهبر، رهنما، راهنمون ورهنمون هم میگویند. **راهنمایی**:راه‌نشان‌دادن بکسی، هدایت.
راهنمون - رهنمون-ص.(بسکون ها وفتح‌نون) نگا. راهنما.
راهنورد -ص.(بفتح‌نون‌وواو)راه‌پیما، مسافرپیاده،پیك، قاصد، اسب‌یااستر تندرو، رهنورد هم میگویند.
راهوار-ص. اسب‌یا استرخوش راه و تندرو، رهوار ورهوزهم گفته شده.
راهواره - ا.نگا. راه آورد.
راهوی - ا. (بضم‌ها و کسرواو) نام یکی‌ازآهنگهای موسیقی،رهاوی‌هم گفته شده.
راهی-ص. رونده، راه‌رونده، راه‌افتاده، بمعنی راهنشین، وبمعنی‌غلام وبنده‌هم گفته شده، رهی نیزمیگویند.
رای - ا. (بسکون‌الف) مأخوذ از رأی

عربی، اندیشه، تدبیر، عقیده، بمعنی راه نیز گفته شده .

رای ـ لقب وعنوانی که درقدیم بپادشاهان وامراء وفرمانروایان هند میدادند .

رایات ـ ع . جمع رایت .

رایت ـ ع. (بفتح یا) بیرق، پرچم، علامت، علم لشکر ، رایات جمع .

رایزن ـ ا .ص. (بسکون یا وفتح زا) کسیکه در امری باوی مشورت کنند و او رای وعقیدهٔ خود را بگوید، مستشار .

رایکا ـ ا. (بسکون یا) پسر، پسرخوشگل، محبوب، معشوق، ریکا هم میگویند.

رایگان ـ ص. (بسکون یا) چیزی که در راه پیدا کنند، چیزی که مفت بدست آید، راهگان هم گفته شده .

رآکسیون Réaction عکس العمل ، واکنش، دراصطلاح شیمی: تغییرحالت یك جسم درنتیجهٔ تأثیرجسم دیگردر آن، در سیاست بمعنی ارتجاع وتمایل باوضاع کهنه وقدیمی، ومخالفت با تجدد.

رئالیست Réaliste واقع بین، حقیقت جو، حقیقت بین، طرفدار وپیرو رئالیسم.

رئالیسم Réalisme حقیقت جویی، حقیقت بینی ، نمایش حقایق طبیعی در صنایع و ادبیات، طریقهٔ نشان دادن حقایق و کیفیت امور اعم از زیبایی یا زشتی آنها.

رأس ـ ع. (بفتح را) سر، رؤوس جمع، ونیز بمعنی سرور وبزرگ قوم، وبلندی و بالای چیزی واول چیزی .

رأس الجدی ـ ع . در اصطلاح علم هیئت، قسمتی ازمنطقةالبروج در محاذات اول برج جدی که هروقت آفتاب در این نقطه باشد نهایت دوری آن در طرف جنوب از خط استوا و مطابق با اول زمستانست .

رأس السرطان ـ ع . دراصطلاح علم هیئت: آن قسمت ازمنطقةالبروج که در محاذات اول برج سرطان ونهایت دوری آفتاب ازخط استوا درطرف شمال دراین نقطه ومطابق اول فصل تابستان است.

رأس المال ـ ع. سرمایه، اصل مال.

رأفت ـ ع. (بفتح را) مهربانی، شفقت.

رؤساء ـ ع. (بضم را وفتح همزه) سران وبزرگان قوم، جمع رئیس .

رئوس ـ رؤوس ـ ع. (بضم راوهمزه) جمع رأس .

رئوف ـ رؤوف ـ ع. (بفتح را وضم همزه) مهربان، مشفق، بسیارمهربان .

رأی ـ ع . (بفتح را و سکون همزه) اندیشه، تدبیر، عقیده، اعتقاد ، بینایی دل، آراء جمع، درفارسی رای نیزمیگویند.

رأی العین: مشاهده، رؤیت بچشم.

رؤیا ـ ع. (بضم را) آنچه شخص در خواب ببیند.

رؤیت ـ ع . (بضم را وفتح یا) دیدن ، دیدار، دید، نگاه .

رئیس ـ ع. سرور ، سردسته ، پیشوا ، سرپرست ومهترقوم، رؤساء جمع .

رئیس الوزراء ـ ع. نخست وزیر.

رب ـ ع.(بفتح را وتشدید با) پرورد گار، خداوند، مالك، ارباب وربوب جمع.

رب ـ ع. (بضم را وتشدید با) آب انگور یاآب انار یا میوهٔ دیگر که آنرابجوشانند تا غلیظ شود، رباب وربوب جمع .

ربا ـ ع. (بکسر را) ربح وسودی که وام دهنده بابت طلب خود میگیرد.

ربائب ـ ع. (بفتح را) جمع ربیبه .

رباب ـ ع . (بفتح را) یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تار که کاسهٔ آن کوچکتر وفقط دارای دوسیم بوده وآنرابا کشیدن کمانه یا آرشه مینواختهاند.

رباب ـ ع. (بفتح را) ابر ، ابرسفید ، واحدش ربابه .

رباط ـ ع. (بکسر را) رشته وآنچه که با آن چیزی رابچیزدیگر ببندند، رشته‌ها و پی‌هائی که استخوانهای بدن رابهم پیوند میدهد، زرد پی، ونیز بمعنی کاروانسرای میان راه، وجاهائی که برای فقرا ساخته شود، رباطات جمع.

رباعی ـ ع. (بضم را) چهارتایی، ودر اصطلاح عروض ، چهار مصراع شعر که مصراع اول ودوم و چهارم آن با قافیه و بوزن لاحول و لاقوة الابالله باشد ، اگر باین وزن نباشد آنرا دوبیتی میگویند .

رباعیات ـ ع . (بفتح را و کسرعین) چهاردندان انسان بین دندانهای ثنایاوانیاب، جمع رباعیه «بفتح را» .

رب النوع ـ ع. خدای مخصوص یاموجد یکی ازعوامل وقوا وحوادث طبیعی بعقیدهٔ بعضی از ملل مانند مصریها ، فنیقی ها ، بابلیها، یونانیها، رومیها که برای هریك ازعوامل وقوای طبیعت رب النوع یاخدای مخصوصی قائل بودند.

ربانی ـ ع. (بفتح را وتشدید با و یا) منسوب برب، مرد عابد وعارف .

ربایش ـ ا. مص. نگا. ربودن.

ربه ـ ع. (بفتح را وبای مشدد) مؤنث رب، هربتی که بصورت زن ساخته شود.

ربح ـ ع. (بکسر را وسکون با) نفع، سود، ارباح جمع.

رب دوشامبر Robe de Chambre لباسی که درمنزل میپوشند، لباس خانه.

ربط ـ ع. (بفتح را وسکون با) بستن و پیوند دادن، پیوستگی، بستگی.

ربع -ع. (بضم را وسکون با) چهاریك، یك چهارم چیزی، ارباع وربوع جمع.

ربع -ع. (بفتح را وسکون با) خانه، سرا، محله، رباع «بکسررا» وربوع و ارباع جمع. **ربع‌مسکون**: قطعات کرهٔ زمین که محل سکونت بشرمیباشد.

ربقه -ع. (بفتح یا کسر را وسکون با) حلقهٔ طناب، گره ریسمان، رشتهٔ گره دار، رباق «بکسررا» وارباق جمع.

ربوب -ع. (بضم را وبا) جمع رب.

ربوبة -ع. (بضم را وبا) خدائی.

ربوبی -ع. (بفتح را وضم با وتشدید یا) منسوب برب.

ربوبیة -ع. (بضم را وبا وفتح یای مشدد) خدایی، پرورد کاری، الوهیت.

ربوخه - ا. (بفتح را وضم با) خوشی، لذت، خوشی ولذتی که ازچیزی یا کاری، خصوصاً جماع بانسان دست بدهد، زبوخه هم گفته شده.

ربودن -مص. (بضم را وبا) چیزی را با تردستی وچابکی از جائی بلند کردن و دربردن، دزدیدن، جذب کردن. **ربایش**: «ا. مص» در اصطلاح فیزیك : جذب. **رباینده**: «ص. فا» کسی که چیزی را از جائی برباید. **ربوده**: دربرده، چیزی که کسی ازجائی بلند کرده و در برده باشد. **ربا**: امر بربودن، برباء وبمعنی رباینده هرگاه پس ازکلمهٔ دیگر درآید مانند آهن رباء دلرباء کهربا.

ربوسه - ربوشه -ا. نگا. روبوشه.

ربون -ع. (بفتح را وضم با) پولی که کسی بابت دستمزد یا قیمت چیزی بکس دیگر بدهد که هرگاه معامله انجام شد آنرا حساب کند والا حق پس گرفتن آنرا نداشته باشد، پیمانه، پیش بهاء اربون وعربون «بضم عین و با» نیزمیگویند، درفارسی ارمون هم گفته شده.

ربیبه -ع. (بفتح را و کسر با) دایه، پرستار کودك، دخترزن ازشوهر دیگر، زنی که شوهرش فرزندی از زن دیگر داشته باشد، ربائب جمع.

ربیع -ع. (بفتح را) بهار، فصل بهار.

ربیع‌الاول -ع. ماه سوم ازسال قمری.

ربیع‌الثانی -ع. ماه چهارم ازسال قمری، ربیع‌الاخرهم میگویند.

رپتسیون Répétition باز گویی، تکرار، مراجعه، مرور، در تئاتر بمعنی بازیهای آزمایشی، امتحان پیس.

رپرتوار Répertoire فهرست، جدول، دفتر نماینده، دفتری که بترتیب حروف هجا تقسیم بندی شود برای ثبت اسامی یا حسابها یا مطالب متفرقه.

ربس Reps نوعی پارچهٔ نخی نازك.
رپورتاژ Reportage خبر نگاری، جمع آوری اخبار توسط خبر نگار.
رت ـ ص. (بفتح یا ضم را) برهنه، عریان، لخت، تهی، خالی، ورت هم گفته شده.
رتاتیو Rotatif گردنده، چرخنده، نوعی ماشین چاپ خودکار که برش کاغذ ودسته کردن اوراق را هم انجام میدهد.
رتبه ـ ع. (بضم را) پایه، مقام، درجه، منزلت، رتب «بضم را وفتح تا» جمع.
رتق ـ ع. (بفتح را وسکون تا) بستن، دوختن، ضدفتق. **رتق و فتق:** بستن و گشودن.
رتوش Retouche دستکاری، اصلاح و دستکاری چیزی پس ازساختن آن.
رتیلاء ـ ع. (بضم را وفتح تا) حشره‌ای است شبیه عنکبوت و زرد رنگ، دارای شکم بزرگ ودست وپای کوتاه، یك‌قسم آن ببزرگی کنجشك، زهرشدیدی دارد، اگر انسان را بگزد فوراً هلاك میکند، در فارسی رتیل و دلمك و دیلمك هم میگویند.
رث ـ ع. (بفتح را وتشدید ثا) کهنه، پوسیده، مندرس، رثاث جمع.
رثاء ـ ع. (بکسررا) گریستن برمرده و ذکر کردن خوبیهای او، شعر گفتن دربارهٔ مرگ کسی با اظهار دلسوزی.
رثاثه ـ ع. (بفتح را) کهنگی، پوسیدگی.
رج ـ ا. (بفتح را) رده، صف، قطار.
رج ـ ع. (بفتح را وتشدید جیم) جنباندن، تکان دادن، حرکت دادن.
رجاء ـ ع. (بفتح را) امیدوار شدن، امیدواربودن، امید داشتن، امیدواری.
رجال ـ ع. (بکسررا) جمع رجل.
رجاله ـ ع. (بفتح را و تشدید جیم) پیادگان، جمع راجل بمعنی پیاده، درفارسی مردم پست وفرومایه را میگویند.
رجب ـ ع. (بفتح را وجیم) ماه هفتم‌از سال هجری‌قمری.
رجحان ـ ع. (بضم را وسکون جیم) افزون آمدن، چربیدن، برتری وفزونی.
رجز ـ ع. (بفتح را وجیم) یکی ازبحور شعر، وشعری که هنگام جنگ در مقام مفاخرت وخودستایی بخوانند.
رجس ـ ع. (بکسر را و سکون جیم) پلیدی، گناه، کاربد، وسوسهٔ شیطان.
رجع ـ ع. (بفتح را و سکون جیم) باز گشتن، باز گشت.
رجعت ـ ع. (بفتح را وعین) باز گشت.
رجغك ـ ا. (بفتح را وغین) نکا. رچك
رجل ـ ع. (بفتح را وضم جیم) مرد، رجال جمع.


یوزپلنگ
پلنگ
شیر
کرگدن
کفتار
خرس سفید
زباد
اسب آبی
خرس سیاه
سمور
دله
سنجاب
گرگ
انواع سگها

رجل -ع. (بکسر را وسکون جیم) پا ، ارجل جمع.

رجل الجراد-ع . (بکسر راوفتح جیم دوم) نکا. زرنب .

رجل الغراب - ع . (بکسر را وضم غین) نکا . غاز ایاقی .

رجله -ع.(بکسر را وفتح لام) خرفه.

رجم -ع.(بفتح را وسکون جیم) سنگ زدن، سنگسار کردن، دشنام دادن،نفرین کردن، ازنزد خود راندن ، ونیز بمعنی سخن گفتن از روی خیال و گمان. **رجماً بالغیب:** ندانسته سخن گفتن ، سخن از روی ظن و گمان گفتن.

رجوع-ع. (بضم را وجیم) باز گشتن، بر گردیدن، باز آمدن.

رجولة -ع. (بضم را وجیم وفتح لام) مردی، مردانگی.

رجولیة -ع. (بضم را وجیم و کسر لام وفتح یای مشدد) مردی، مردانگی .

رجه - ا. (بفتح را و جیم) رج ، رژه ، ریسمان، ریسمانی که دربنائی بکارمیبرند، ریسمانی که دو سر آنرا بدیوار میبندند، و روی آن رخت یا چیز دیگر می اندازند.

رجیم -ع.(بفتح را) سنگسارشده،رانده شده، نفرین‌شده ، ملعون.

رجك - ا. (بفتح اول ودوم) آروغ، باد صدا دار که از راه گلو بر آید، رجک و رجفك هم گفته شده .

رحال-ع. (بکسر را) جمع رحل.

رحبه -ع . (بفتح را وبا، یا بفتحات) زمین فراخ وپر گیاه، ساحت خانه، فراخی میان خانه‌ها، رحاب ورحبات جمع .

رحل -ع. (بفتح را وسکون حا) منزل، مأوی، رخت و اسباب واثاث که درسفر با خود بردارند ، وبمعنی پالان شتر، رحال جمع ، و نیز رحل دو تختهٔ وصل بهم را میگویند که بـاز وبسته میشود و کتاب یا قرآن راموقع خواندن روی آن میگذارند.

رحلت -ع. (بکسر را) کوچ کردن ، از جائی بجائی رفتن،سفر، مرگ.

رحم-ع. (بفتح را وسکون حا)مهربانی، بخشایش، رقت قلب .

رحم -ع. (بفتح را و کسر حا) زهدان زن، جای بچه درشکم،بچه‌دان،ونیز بمعنی خویشی، خویشاوندی ، ارحام جمع. **صلهٔ رحم :** اتحاد و پیوستگی خویشاوندان. **قطع رحم:** بریدن رشتهٔ خویشاوندی، ترك مراوده با خویشاوندان .

رحمان -ع . (بفتح را وسکون حا) بخشاینده ومهربان، یکی از نامهای باریتعالی، رحمن نیز مینویسند .

رحمت -ع . (بفتح را ومیم) مهربانی،

بخشایش واحسان، مهروشفقت .

رحیق ـع. (بفتح را و کسرحا) خالص، بی‌غش، شراب خالص وبیغش.

رحیل ـع. (بفتح را و کسرحا) کوچ، کوچ کردن .

رحیم ـع.(بفتح را و کسرحا)بخشاینده ومهربان، رحماء جمع .

رخ ـ ا. (بضم را) روی، چهره ، گونه، بمعنی عنان اسب هم گفته شده .

رخ ـ ا. (بفتح را) رخنه، شکاف، چاك، ودراصطلاح زمین شناسی : خط یا تراك باریك در روی سنگ که هر گاه ضربه بسنگ برسد از آنجا شکسته شود ، ودر اصطلاح تراشکاری،خطهائی که‌از کشیدن سوهان برروی فلز پیدا میشود .

رخ ـع. (بضم را وتشدید خا) مرغی افسانه‌ای وموهوم نظیرسیمرغ، ونام یکی ازمهره های شطرنج.

رخاء ـع.(بفتح را) وسعت عیش،فراوانی رزق، زندگانی راحت.

رخام ـع. (بضم را) سنگ مرمر.

رخاوت ـع . (بفتح را و واو)نرمی، سستی، آسانی.

رخبینـا.(بفتح را و کسربا)لور، کشك، قروت،ترف،بمعنی ماست‌چکیده‌هم گفته‌اند زیخبین هم گفته شده .

رخبینه ـ ا. (بضم را) نگا. راتیانج .

رخت ـ ا. (بفتح را وسکون‌خا) جامه ، لباس، کالا، اسباب خانه، بارو‌بنه ، درعربی زین اسب را میگویند وجمع آن رخوت است.**رخت بستن**:لوازم سفررابهم‌بستن، سفر کردن .

رخسار- رخساره ـ ا.(بضم‌را)روی، چهره، صورت .

رخش ـ ا. (بفتح را وسکون‌خا) نام اسب رستم که هراسب خوب وتندرو راباو تشبیه میکنند ، ونیزبمعنی رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته، بمعنی قوس قزح نیز گفته شده،بمعنی‌عکس وپرتوهم گفته‌اند.

رخشان ـص.(بفتح‌یا ضم را)درخشان ، روشن، تابان، رخشا هم گفته شده .

رخصت ـع. (بضم را وفتح‌صاد)ارزانی وسبکی وآسانی، ونیزبمعنی اذن و اجازه

رخمه ـع.(بفتح را وخا ومیم) کر کس، مرغ مردارخوار.

رخنه ـ ا. (بفتح را ونون) سوراخ ، چاك، شکاف، راه وشکاف میان دیوار، و «بضم را» بمعنی کاغذ هم گفته شده .

رخوت ـع.(بکسررا وفتح واو)نرمی، سستی، آسانی.

رخیدن ـ مص.(بفتح را و کسرخا) تند نفس کشیدن، نفس‌تند زدن ازتند رفتن‌یا

برداشتن بارسنگین.

رخیص ـ ع. (بفتح را) ارزان .

رخینه ـ ا. (بفتح را) نگاه راتیانج .

رد ـ ا.(بفتح را) نشان واثری که ازچیزی برروی چیز دیگر بماند .

رد ـ ص . (بفتح را)راد، جوانمرد، دلاور، دانا، بخرد، ردان جمع.

رد ـ ع. (بفتح را وتشدید دال)بازدادن، باز گردانیدن، وازدن،

رداء ـ ع. (بکسر را) بالا پوش ، جبه ، هر لباسی که‌روی‌لباسهای‌دیگربر تن کنند، اردیه جمع.

ردائت ـ **رداءة** ـ ع.(بفتح‌را وهمزه) فاسد شدن، تباه شدن، تباهی وپستی.

رده ـ ع. (بکسررا و فتح دال مشدد) از دین بر گشتگی، ارتداد.

ردع ـ ع.(بفتح راوسکون‌دال)رد کردن، باز داشتن .

ردنگت Redingote نوعی‌ازلباس‌مردانه شبیه پالتو.

رده ـ ا. (بفتح را ودال) رج ، رجه ، صف، رسته، قطار.

ردیف ـ ع. (بفتح را وکسردال) کسی که پشت سریا برترك دیگری‌سوارشود، پشت سرهم، ردفاء جمع .

رذائل ـ ع. (بفتح را) جمع رذیله .

رذالة ـ ع. (بفتح را ولام) فرومایگی ، پستی ، نا کسی، زشتی.

رذل ـ ع. (بفتح را وسکون ذال)پست، فرومایه، زشت وزبون، ارذال‌جمع.

رذیل ـ ع. (بفتح را و کسرذال)نا کس، نابکار، فرومایه، پست، رذلاء جمع.

رذیلهـ ع.(بفتح را و کسر ذال)نا کسی، فرومایگی، پستی، رذائل‌جمع.

رزـ ا.(بفتح را) انگور، درخت انگور، تاك، مو، رزان جمع.

رزـ ع. (بفتح را وتشدید زا) برنج.

رز Rose گل سرخ ، گل محمدی ، گل رشتی، رنگ گلی.

رزازـ ع.(بفتح‌راو تشدیدزا)برنج‌فروش.

رزاق ـ ع. (بفتح را وتشدید زا)روزی دهنده، روزی رساننده .

رزانة ـ ع. (بفتح را ونون) گرانباری، بردباری، آهستگی ووقار.

رزایا ـ ع . (بفتح را) مصیبت‌ها، جمع رزیئه و رزیّه .

رزبانـ ا.ص.(بفتح را)نگهبان رز.

رزت Rosette گره روبان بشکل گل، نوار باریك برنگهای مختلف که صاحبان مدال ونشان بسینهٔ خودنصب میکنند .

رزهـ ع. (بفتح را وزای مشدد)حلقهٔدر، زرفین، حلقهٔ میخ طویله، رزاز «بکسررا» ورزات «بفتح را وتشدید زا» ورزز «بضم

را وفتح زا» جمع.

رزد ـ ا. (بفتح را) نگا. رژد.

رزداق ـ ع. (بضم را) نگا . رسداق.

رزرو Réserve اندوخته، ذخیره.

رزق ـ ع . (بکسر را) روزی ، خوراك روزانه ، ارزاق جمع .

رزم ـ ا. (بفتح را) نبرد، پیکار.

رزمه ـ ع. (بکسر را و فتح میم) بقچهٔ لباس، بستهٔ رخت، لنگهٔ بار قماش ، رزم «بکسر را وفتح زا» جمع.

رزم‌توز ـ ص. (بفتح را وضم تا) رزمجو، جنگجو ، جنگی، رزم‌یوز ورزمیوش هم گفته شده .

رزمگاه ـ ا.م. (بفتح را) جای رزم ، میدان جنگ، رزمگه نیز میگویند.

رزمناو ـ ا.(بفتح را وسکون زا ومیم) کشتی جنگی تندرو که بکشتیهای جنگی دشمن حمله میکند .

رزم یوش ـ ص . (بفتح را وضم یا) رزم‌توز، رزمجو، جنگجو، جنگی.

رزنانس Résonance آهنگ داری، طنین اندازی، انعکاس صوت وتموج آن.

رزیئه ـ ع. (بفتح را وهمزه) و **رزیه:** «بفتح را و کسر زاوفتح یای مشدد» مصیبت عظیم، آسیب وبلا، رزایا جمع .

رزیدن ـ مص. (بفتح را) رنگ کردن، رنگرزی کردن ، رنگ کردن جـامه .

رزنده: «ص.فا» رنگ کننده . **رز:** امر برزیدن، برز، وبمعنی رزنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل رنگرز.

رزیستانس Résistance دوام،مقاومت، صلابت ، تحمل ، بردباری ، و در دستگاه الکتریك، مقاومتی که جسم هادی برق در مقابل جریان الکتریسیته نشان میدهد.

رزین ـ ع. (بفتح را و کسر زا) گرانمایه، سنگین ، استوار، با وقار.

رزین Résine سقز،صمغ،انگم،لاستیك، رو کش چرخ اتومبیل .

رژد ـ ص . (بفتح اول و سکون دوم) پرخور، بسیارخوار، حریص، ژردورزدهم گفته شده .

رژه ـ ا. (بفتح اول ودوم) رجه ، رده ، صف، ونیز بمعنی عبورسربازان از برابر پادشاه یا یکی ازامراء ارتش، دفیله.

رژیسور Régisseur مدیر ، عـامل ، سرپرست هنرپیشگان درتئاتر ، کسی که درتئاتر هنرپیشگان را رهبری میکند.

رژیم Régime طرز،قاعده،روش،هنجار، طرزحکومت،اسلوب سیاست،طرززندگانی وخوراك وپرهیز که پزشك برای بیمار تعیین میکند.

رژیمان Régiment گروه،فوج.

رس ـ ا. (بضم را) نوعی ازخاك که از امتزاج آن با آب خمیرچسبنده حاصل میشود ومیتوان آنرا بشکلهای مختلف درآورد خالصترین اقسام آن کااولن است که در چینی سازی بکارمیرود، یك قسم دیگر آن در کوره پزی برای ساختن ظروف سفالی استعمال میشود ودارای مقداری آهك و اکسیدآهن میباشد.

رس ـ ص. (بضم را) پرخور، شکم پرست، حریص درخوردن، بسیارخوار.

رسا ـ ص. (بفتح را) رسنده، بلند، بالغ، بسیار، تیزفهم، لایق.

رسائل ـ ع. (بفتح را) جمع رساله.

رسالت ـ ع. (بکسررا وفتح لام) پیغام بردن، پیغامبری.

رساله ـ ع. (بکسررا وفتح لام) نامه، کتاب، نوشته، رسائل ورسالات جمع.

رسام ـ ع. (بفتح را وتشدیدسین) نقاش، نقشه کش، نگارنده، پیکر نگار.

رساندن - رسانیدن ـ مص. (بفتح را) چیزی رابدست کسی دادن وسپردن چیزی رابچیزدیگر نزدیك کردن واتصال دادن، و نیز بمعنی پروراندن و کامل کردن. **رساننده:** «ص. فا» کسی که چیزی را بدست کسی یا بچیزدیگر برساند. **رسان:** امر برسانیدن، برسان، وبمعنی رساننده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل روزی رسان، نامه رسان.

رست ـ ا. ص. (بضم را وسکون سین) رس، خاك رس، ونیزبمعنی سخت ومحکم.

رستاخیز ـ ا. مص. (بفتح را) بپاخاستن، جنبش، قیام، قیام عمومی، بمعنی روزحشر وقیامت هم میگویند، رستخیز ورستخیزهم گفته شده.

رستاد ـ ا. (بفتح را) نگا. راستاد.

رستار ـ ص. (بفتح را) نگا. رستگار.

رستاق ـ ع. (بضم را) نگا. رسداق.

رستاك ـ ا. (بفتح را وسکون سین) شاخهٔ تازه که از درخت روییده باشد، شاخهٔ راست وبلند، رشتاك هم گفته شده.

رستخیز ـ ا. مص. (بفتح را وتا) نگا. رستاخیز.

رستگار ـ ص. (بفتح را) آزاد، رها، آسوده، نجات یافته، رستارهم گفته شده.

رستن ـ مص. (بفتح را وتا) رها شدن، رهایی یافتن، نجات یافتن. **رسته:** «بفتح را» رها شده، نجات یافته.

رستن ـ مص. (بضم را) روییدن، سبزشدن وسرازخاك در آوردن گیاه. **رسته:** روییده. **رستنی:** روییدنی، گیاه.

رستوران Restaurant جائی که درآن اغذیه ومشروبات برای فروش آماده باشد و

مردم درآنجا غذا بخورند.
رسته - ا. (بفتح را) راسته، رده، صف، بازار، دکانهائی که در بازار دریك صف واقع شده، ونیز بمعنی گروهی ازمردم که دریك شهر با یکدیگر همکاروهم‌پیشه باشند مثل رستهٔ نانوایان
رستهم - ا. (بضم را وفتح تاوسکون‌ها) رستم، پهلوان داستانی ایران.
رسد - ا. (بفتح را وسین) بهره، قسمت، حصه، جوخه.
رسداق - ع. (بضم‌را) روستا، ده، قریه، رستاق ورزداق هم میگویند، رزداقات و رزادیق جمع.
رسدبان - ا.ص. (بفتح را وسین) پایور شهربانی نظیرستوان ارتش.
رسل - ع. (بضم را و سین) جمع رسول.
رسم - ع. (بفتح را وسکون سین) نشان، اثر، علامت، اثری که برزمین یاروی چیزی باقی بماند، شکل یا خطی که روی کاغذ بکشند، صورت چیزی، ونیز بمعنی آیین وروش وعادت، رسوم جمع.
رسن - ع. (بفتح را وسین) ریسمان، طناب، افسار، ارسان وارسن جمع.
رسوا - ص. (بضم را) بی آبرو، بدنام، کسی که کار زشت اوفاش شود ونزد مردم شرمنده وبی آبرو شود.
رسوب - ع. (بضم را وسین) ته‌نشین شدن، درآب فرورفتن چیزی.
رسوخ - ع. (بضم را وسین) ثابت و پا برجا شدن، استواری و پایداری.
رسول - ع. (بفتح را وضم سین) فرستاده شده، کسیکه مأمور رسانیدن پیام کسی بدیگری باشد، پیغامبر، وفرستاده شده از جانب خدا، پیغمبر، رسل جمع.
رسوم - ع. (بضم را وسین) جمع رسم.
رسیدن - مص. (بفتح را) نزدیك شدن وپیوستن چیزی بچیزدیگر، بدست آمدن چیزی. **رسنده**: «ص.فا» چیزی که بچیز دیگر برسد، کسی که بامری یا کاری رسیدگی کند. **رسیده**: بدست آمده، میوه‌ای که نموش کامل‌شده وموقع چیدن وخوردن آن باشد. **رسیدگی**: حالت رسیده بودن وپخته بودن میوه، ونیز بمعنی وارسی ودقت وتحقیق درامری. **رس**: امر برسیدن، برس، و بمعنی رسنده‌هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل دادرس، فریادرس.
رسیل - ع. (بفتح را و کسرسین) هم‌آواز، هم‌آهنگ، کسی که با کس دیگرهمصدا بخواند، و اسبی که‌درمسابقه همراه اسب دیگر بدود.
رش - ا. (بفتح را) ارش، ارج، اندازهٔ

ازسر انگشت میانهٔ دست تا آرنج که تقریباً نیم‌متر است، بمعنی تپه وپشته و زمین پشته پشته‌هم گفته شده، ودر نزد زرتشتیان فرشتهٔ عدالت ونام روز یازدهم‌ازهر ماه‌خورشیدی است، بمعنی رخش هم گفته شده که اسب رستم پهلوان داستانی بوده .

رش ـ ع. (بفتح را وتشدید شین) باران کم، بارانی که اندك‌اندك بیاید ، رشاش «بکسر را» جمع .

رشاء ـ ع. (بکسر را) ریسمان ، رسن ، ریسمانی که بدلو ببندند، ارشیه جمع.

رشاد ـ ع. (بفتح را) براه راست رفتن، براه راست بودن، از گمراهی درآمدن.

رشادت ـ ع. (بفتح را) دلاوری،قدرت

رشاقت ـ ع. (بفتح را وقاف) خوش‌قد و قامت بودن، نیکواندامی.

رشت ـ ا. (بفتح را) خاك، خاکروبه ، گرد وغبار، وچیزی که در اثر کهنگی و پوسیدگی و سستی ازهم فرو ریزد.

رشتاك ـ ا. (بفتح را) نگا . رستاك.

رشتن ـ مص. (بکسر را) ریسیدن ، پنبه یا پشم را با دوك تاب دادن و بشکل نخ درآوردن. **رشته:** ریسیده ، تابیده شده

رشته ـ ا. (بکسر را) نخ،ریسمان، وآنچه که ازخمیر آرد گندم بشکل نخ یانوار باریك میبرند وپس ازخشك کردن در پختن آش وبعضی خورا کهای دیگر بکارمیبرند، ونیز نام مرضی است که رشته های دراز و باریك مانند کرم درزیر پوست بدن پیدا میشود «نگا. پیو»

رشح ـ ع. (بفتح را وسکون شین) عرق، عرق‌بدن، تراویدن آب ازچیزی .

رشحه ـ ع. (بفتح را) چکه، قطره، آب که ازچیزی تراوش کند.

رشد ـ ع. (بضم را وسکون شین) براه راست شدن و از گمراهی درآمدن، ونیز بمعنی‌نمو وترقی وبالیدگی.

رشف ـ ع. (بفتح را وسکون شین) مکیدن آب یا مایع دیگر ، و «بفتح را وشین» آب اندك که در ته حوض یا جای دیگر باقی مانده باشد.

رشك ـ ا. (بفتح را) غیرت، حسد.

رشك ـ ا. (بکسر را) تخم شپش .

رشکین ـ ص. (بفتح را) باغیرت، دارای رشك وحسد، رشکن هم گفته شده .

رشمه ـ ا. (بکسر را) طناب باریك.

رشمیز ـ ا. (بفتح را) نگا. موریانه.

رشوه ـ ع. (بکسر را) چیزی که‌بکسی بدهند که کاری برخلاف وظیفهٔ خودانجام بدهد یا حق کسی را ضایع کند یاحکمی ناحق بدهد، درفارسی بلکفد وبلکفت هم گفته شده .

رشید -ع. (بفتح را) راه راست یافته، دارای رشد، رستکار، دلیر.
رشیق- ع. (بفتح را) خوش قد وقامت، خوش اندام، زیبا وظریف.
رشینه - ا. (بفتح را) نکا. راتیانج.
رصاص-ع. (بفتح را) قلعی، ار زیر.
رصد -ع. (بفتح را وصاد) بچیزی نظر دوختن، درجائی نشستن وچیزی را زیر نظر قرار دادن، ونیز بمعنی راه وطریق ومراقب ونگهبان، ارصاد جمع، وجائی که ستاره شناسان با آلات وادوات مخصوص ستارگان را زیر نظر قرار میدهند، درفارسی رصدگاه ورصدخانه هم میگویند.
رصید -ع. (بفتح را وکسر صاد) چشم دارنده بچیزی، مراقب.
رضاء -ع. (بکسر را) خشنود، خورسند.
رضاء - رضایت - ع. (بکسر را) خوشنودی، خورسندی.
رضاع-ع. (بکسر را) شیر خوردن کودك از پستان مادر.
رضاعه - رضاعت -ع. (بکسر را) شیرخوردن کودك ازپستان مادر.
رضوان -ع. (بکسر را) خشنود شدن، خشنودی، بمعنی بهشت هم میگویند، بمعنی دربان بهشت نیز گفته‌اند.
رضی-ع. (بفتح را وکسر ضاد وتشدید یا) مرد خشنود، ارضیاء جمع.
رضیع -ع. (بفتح را وکسر ضاد) کودك شیرخوار، برادر همشیر، رضعاء جمع.
رطب -ع. (بفتح را وسکون طا) ترو تازه، ضد یابس. **رطب اللسان:** ترزبان.
رطب -ع. (بضم را وفتح طا) خرمای تازه، خرمای نورس.
رطل -ع. (بفتح را) مقیاس وزن مایعات برابر دوازده اوقیه یا ٨٤ مثقال، بمعنی پیمانهٔ شراب نیز میگویند، ارطال جمع
رطوبت -ع. (بضم را وطا وفتح با) ترشدن، تری، نمناکی، تری وتازگی.
رعاة -ع. (بضم را) جمع راعی.
رعاع-ع. (بفتح را) مردم پست وفرومایه وناکس ونادان.
رعاف -ع. (بضم را) خون آمدن ازبینی، خونی که ازبینی بیرون بیاید.
رعایا -ع. (بفتح را) جمع رعیت.
رعایت-ع. (بکسر را) نگهداری وپاسبانی، ملاحظه ومراقبت، جانبداری، نوازش و مهربانی ورسیدگی بکار کسی.
رعب -ع. (بضم را وسکون عین) ترس، بیم، فزع، خوف.
رعد -ع. (بفتح را وسکون عین) غرش ابر، آسمان غرش، تندر.
رعشه -ع. (بکسر را) ارزیدن، لرزش.

رعناء ـ ع. (بفتح را) زن خود بین و خودآرا و گول وسست ، درفارسی بمعنی خوش‌قد وقامت وزیبانیزمیگویند.
رعونة ـ ع. (بضم را وعین) نادانی ، کم عقلی، سستی، خود آرایی.
رعیت ـ ع. (بفتح را ویای مشدد) عامهٔ مردم، قوم وجماعتی که راعی و سرپرست داشته‌باشند،مردم‌فرمانبردار،جمعی کشاورز که دریك ملك وتحت‌فرمان یکنفرمالك باشند، رعایا جمع.
رغ ـ ا. (بضم را)نگاه،آروغ.
رغائبـع.(بفتح‌را) چیزهای‌پسندیده و مرغوب، جمع رغیبه. **لیلةالرغائب**:شب جمعه اول‌ماه رجب.
رغبت ـ ع.(بفتح را وبا)خواستن،دوست داشتن، میل، اراده،آرزو .
رغم ـ ع. (بفتح را وسکون‌غین) بخاك مالیدگی،خاك‌آلودگی، کراهت وناپسندی، ومجازاً بمعنی کاری‌برعکس کردن،خلاف میل کسی رفتار کردن .
رغیبه ـ ع. (بفتح را و کسرغین) مؤنث رغیب،امرخوب وپسندیده،هرچیزپسندیده ومرغوب، عطاء بسیار، رغائب جمع.
رغیف ـ ع. (بفتح راو کسرغین) گردهٔ نان، گلولهٔ خمیر، ارغفه جمع.
رف ـ ا.(بفتح‌را) تخته‌ای که مانند طاقچه بدیوار اطاق بکوبند که چیزی روی آن بگذارند، طاقچهٔ باریك وبلند که‌روی‌دیوار اطاق با گچ درست کنند،درعربی‌نیزرف میگویند« بتشدیدفا» وجمع آن رفوف و رفاف است .
رفاء ـ ع. (بکسررا) پیوستگی، اتفاق.
رفادهـ ع. (بکسررا وفتح دال)پارچه که روی زخم ببندند، مرهم، کمپرس.
رفاق ـ ع. (بکسررا) جمع رفقه .
رفاقت ـ ع. (بفتح را وقاف)رفیق‌شدن، همراهی کردن، همراهی ، دوستی.
رفان ـ ص . (بفتح را) شفیع، شفاعت کننده، ورفان هم گفته شده .
رفاه ـ ع.(بفتح‌را)آسودگی،تن‌آسایی، فراخ عیشی،خوشگذرانی.
رفاهة ـ ع. (بفتح را وها) آسودگی ، خوشی، تن‌آسایی، رفاهیت.
رفاهیة ـ ع. (بفتح را و کسر ها وفتح یا)آسودگی‌وخوشی، آسایش‌درزندگانی
رفتارـ ا. ،مص. (بفتح را) روش،رفتن، طرزحرکت، طرزعمل.
رفتگر ـ ا.ص.(بضم‌راوسکون‌تاوفتح گاف) مأمورشهرداری که‌کار او روفتن‌وجاروب کردن کوچه ها است، سپور.
رفتن ـ مص. (بفتح را و تا) روان شدن، گذر کردن، کوچ کردن، مقابل آمدن،

روش: «ا.مص» رفتار، عادت ، رسم . **رفت و آمد:** رفتن‌وآمدن. **رونده:** «ص.فا» کسی که براهی میرود ، ونیز بمعنی هر دارو و خوراك مسهل و ملین. **رفته رفته:** بتدریج وتأنی . **رو:** امر برفتن، برو، وبمعنی رونده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل تندرو ، کندرو ، خود رو .

رفتن ـ مص. (بضم را) نکا. روبیدن.

رفت‌وروب ـ ا.مص. (بضم هردو را) روفتن وروبیدن، جاروب کردن، پاك کردن جائی از گرد وخاك .

رفراندوم Référendum مراجعه به آراء عمومی برای بدست آوردن رأی وعقیدهٔ اکثر مردم دربارهٔ انجام امری.

رفرف ـ ع. (بفتح هردو را) جامه‌ها و بساطهای نازك ولطیف، دامن خرگاه،هر چیز گستردنی،رفارف جمع.

رفرم Réforme اصلاح، تغییر،تهذیب، تغییر دادن وضع وطرزچیزی،تغییر دادن اوضاع بنگاهی برای اصلاح آن.

رفری Referee حکم، داور، داوربازی مخصوصاً بازیهائی که طبق‌قوانینی انجام می‌یابد مانندفوتبال، والیبال،تنیس.

رفض ـ ع. (بفتح را وسکون‌فا) ترك کردن، واگذاشتن ، دور افکندن ، رد کردن .

رفع ع. (بفتح را وسکون‌فا) برداشتن، بلند کردن، بالا بردن.

رفعت ـ ع. (بکسر را وفتح عین) بلند قدرشدن، برتری وبزرگواری.

رفق ـ ع. (بکسررا وسکون‌فا) نرمی و مدارا کردن، لطف ونیکوئی ومهربانی .

رفقاء ـ ع. (بضم را وفتح‌قاف) دوستان، همراهان، جمع رفیق.

رفقه ـ ع. (بکسر یافتح یاضم راوسکون‌فا) گروه‌همسفر وهمراه، دوستان وهمراهان، رفاق جمع .

رفو ـ ع. (بفتح‌راوسکون‌فا وواو)دوختن پارگی وسوراخ جامه یا پارچه بطوریکه ردآن معلوم نشود ، درفارسی رفو «بضم را وفا» میگویند.

رفوگر: کسی که پیشه‌اش رفو کردن پارگی وزدگی‌جامه‌یا فرش و امثال‌آنها است ، همگر هم گفته شده .

رفوزه Refuser نپذیرفتن ، امتناع ورزیدن،رد کردن کسی‌درامتحان.

رفوشهـ ا. (بفتح را وضم‌فا)مسخرگی، بازی، شوخی، گناه، عصیان .

رفیده ـ ا. (بفتح را و کسرفا)بالشتکی که خمیر را روی آن پهن میکنند و به تنورمیزنند.

رفیع ـع. بلند، بلند پایه، بلند مرتبه.
رفیق ـع. دوست، همراه، رفقاء جمع.
رق ـع. (بکسر را وتشدید قاف) بند گی، برد گی، هرچیز رقیق ونازك، وپوست نازك که روی آن چیزی بنویسند.
رقاب ـع. (بکسر را) جمع رقبه.
رقابت ـع. (بفتح را) نگهبانی کردن، انتظار کشیدن، همچشمی، چشمداشت.
رقاص ـع. (بفتح را وتشدید قاف) رقص کننده، پای کوبنده، بازیگر.
رقاصه ـع. مؤنث رقاص.
رقاع ـع. (بکسر را) نامه‌ها، تکه های کاغذ که روی آنها بنویسند، پینه‌هائی که بجامه بزنند، جمع رقعه، ونیز نام یك قسم خط از شش خطی که ابن مقله اختراع کرده است.
رقاق ـع. (بضم را) نازك، نان نازك.
رقباء ـع. (بضم را وفتح قاف) رقابت کنند گان، نگهبانان، جمع رقیب.
رقبات ـع. (بفتح را و قاف) جمع رقبه.
رقبه ـع. (بفتح را وقاف و با) گردن، رقاب ورقبات جمع، ونیز بمعنی بنده وغلام، وملك وزمینی که بکسی داده شود که تا عمر دارد از آن بهره وفایده ببرد.
رقت ـع. (بکسر را وفتح قاف مشدد) نازکی، نرمی، مهربانی.
رقص ـع. (بفتح را و سکون قاف) جنبیدن، حرکات موزون کردن به آهنگ موسیقی، یا کوفتن، پایکوبی.
رقعه ـع. (بضم را) نامه، نوشته، تکهٔ کاغذ که روی آن بنویسند، پینه که بلباس بدوزند، تکه وپارهٔ چیزی، رقاع جمع.
رقم ـع. (بفتح را وقاف) خط، نوشته، نشان، عدد، ارقام ورقوم جمع.
رقوم ـع. (بضم را وقاف) جمع رقم.
رقیب ـع. نگهبان، پاسبان، منتظر، مواظب، رقباء جمع، در فارسی دونفر که بیك چیز یا یك شخص مایل وعاشق باشند هر کدام را رقیب دیگری میگویند.
رقیه ـع. (بضم را و فتح یا) افسون، دعا، تعویذ، آنچه که برای حصول امری یا جهة حفظ ونگاهداری خود بکار ببرند از قبیل دعا وتعویذ و «بضم را وفتح قاف و یای مشدد» ازنامهای زنان.
رقیق ـع. نازك، باریك، نرم، ضد غلیظ، ارقاء جمع.
رقیم ـع. نامه، نوشته، نوشته شده.
رك ـ ا. (بفتح را) سخن زیر لب که از روی خشم واوقات تلخی گفته شود، زك وژك هم گفته شده.
رك ـص. (بضم را) سخن راست وصریح،

وکسی که صریح وبی‌پروا سخن بگوید و باین معنی رك گوهم میگویند.

رکاب ـ ع. (بکسررا) حلقهٔ فلزی که بزین اسب آویزان میکنند که پا در آن بگذارند وسوارشوند، رکب «بضم را و کاف» جمع. **رکابدار**: جلودار، خادمی که رکاب اسب را بگیرد تاآقای اوسوار اسب شود.

رکاب ـ ع. (بضم راوتشدید کاف) سواران، جمع راکب.

رکاشه ـ ا. (بضم را) نگا. سبخول.

رکاکة ـ ع. (بفتح را) سستی، سستی رای، کم عقلی.

رکان ـ ص. فا. (بفتح را) نگا. رکیدن.

رکعت ـ ع. (بفتح را و عین) یکبار رکوع کردن درنماز، هرقیام از نماز که رکوع هم درآن باشد.

رکلام Réclame آگهی، اعلان.

رکن ـ ع. (بضم را) جزء بزرگتروقویتر ازهرچیز، پایه وستون، امرعظیم، بزرگ ورئیس‌قوم، ارکان جمع.

رکو ـ ا. (بفتح را وضم کاف) کرباس، پارچهٔ کهنه، لته، جامهٔ یك‌لا، رکوك و رکو ورکوه نیز گفته شده.

رکوب ـ ع. (بضم را و کاف) سوار شدن، برنشستن.

رکود ـ ع. (بضم راو کاف) آرام گرفتن، ایستادن‌باد یاآب، برجای بودن.

رکورد Record کار نمایان درمسابقهٔ ورزشی، پیشی درمسابقه، پیروزی‌شایان.

رکوع ـ ع. (بضم را و کاف) خم‌شدن، سرفرودآوردن، خم شدن درنمازبطوریکه دستها بسرزانو برسد.

رکوك ـ ا. (بفتح را) نگا. رکو.

رکیب ـ ع. (بفتح را و کسر کاف) سوار، راکب، کسیکه با دیگری بریك مرکب سوارباشد، و «بکسررا» بمعنی رکاب.

رکیدن ـ مص. (بفتح را) باخود حرف زدن‌ازسرخشم واوقات تلخی، زیرلب سخن گفتن‌ازروی‌قهروغضب، زکیدن‌وژکیدن هم گفته شده. **رکان**: کسی که از روی خشم با خود حرف بزند.

رکیك ـ ع. (بفتح را) سست، مردسست رای، کم عقل، کم‌همت، سخن زشت و سخیف، رکاك «بکسررا» جمع

رکین ـ ع. (بفتح را) محکم واستوار، پابرجا، ثابت وبرقرار، با وقار.

رگ ـ ا. (بفتح را) هریك ازلوله های باریك در بدن انسان و حیوان که خون درآن جریان دارد.

رگبار ـ ا. (بفتح را) باران‌تندبادانه‌های درشت، باران شدید، درتیراندازی بمعنی

شلیك یك نوار گلوله بوسیلهٔ مسلسل.

رگبی Rugby نوعی ورزش باتوپ میان دو دستهٔ ۱۵ نفری در میدانی بوسعت ۶۶ × ۱۲۵ متر، بمدت ۸۰ دقیقه، پس از ۴۰ دقیقه بازی ۵ دقیقه استراحت میکنند.

رگزن ـ ا.ص. (بفتح را وزا) کسی که پیشه‌اش رگ‌زدن است، کسی که دیگری‌را رگ میزند وازبدن اوخون کم میکند، رگ شناس هم گفته شده.

رگلاتور Régulateur نظم‌دهنده، آلت نظم درماشین.

رگلاژ Réglage خط کشی، تنظیم، منظم ساختن‌چرخ ویریك دستگاه.

رگلمان Réglement تنظیم، ترتیب، تصویب‌نامه، آیین‌نامه، امر، دستور.

رگه ـ ا. (بفتح را و کاف) رگ مانند، هرچیزی که مانند رگ باشد در چوب یا سنگ یاچیزدیگر.

رل Rôle طومار، فهرست، دفتر، لوله، عمل، وظیفه، نوبت، کاری که یکنفر بازیگر یاهنرپیشه‌درتئاتربعهده دارد، ودراتومبیل آلتی را میگویند که راننده پشت آن مینشیند وبوسیلهٔ آن اتومبیل‌رابهرطرف که‌بخواهد میراند.

رم ـ ا. مص. (بفتح را) گریز، نفرت.

رم کردن: ازجا در رفتن، گریختن از پیش کسی یا چیزی از روی ترس.

رم ـ ا. ج. (بفتح را) گله، رمه، گروه.

رم Rhum عرق‌نیشکر، یکی ازنوشابه های الکلی که ازتقطیرشیرهٔ شکریانیشکر ساخته میشود.

رماتیسم Rhumatisme درد مفاصل، بیماری درد مفصل که استخوانها واعصاب خصوصاً مفاصل دست ویا درد میگیرد و انسان نمیتواند راه برود.

رماح ـ ع. (بکسررا) نیزه‌ها، جمع‌رمح.

رماد ـ ع. (بفتح را) خاکستر، آنچه‌پس ازسوختن‌چیزی‌باقی‌بماند، ارمده جمع.

رمارم ـ ق. (بفتح‌هردورا) مقابل، برابر، گله گله، دسته دسته، پی‌درپی.

رماس ـ ا. (بفتح را) نکا. مصطکی.

رمال ـ ع. (بکسررا) ریگها، جمع‌رمل

رمال ـ ع. (بفتح را وتشدید میم) ریگ فروش، وکسی که رمل میاندازد، فالبین

رمان ـ ع. (بضم را وتشدید میم) انار، درخت انار، واحدش رمانه.

رمان Roman داستان، افسانه.

رمانتیسم Romantisme سبك جدید در رمان نویسی، سبك نویسندگان رمانتیك

رمانتیك Romantique افسانه‌ای، افسانه مانند، قهرمان‌وار، شاعرانه، جالب توجه، سبك ادبی که در اوائل‌قرن‌نوزدهم

در فرانسه و انگلستان پیدا شد و اصول ادبیات کلاسیك را کنار گذاشته و بجای تقلید ازقدما سبك جدیدی اختیار کردند.

رماندن - رمانیدن -مص. (بفتح را) رم دادن، گریزاندن، ترساندن. **رماننده:** کسی که حیوانی رابترساند ورم بدهد.

رمایت -ع. (بکسر راوفتح یا) تیرانداختن، تیراندازی.

رمح -ع. (بضم را وسکون میم) نیزه، رماح جمع.

رمد -ع. (بفتح را ومیم) درد چشم.

رمز-ع. (بفتح را وسکون میم) ایماء، اشاره، رازنهفته، علامت مخصوص که از آن مطلبی درك شود، رموزجمع.

رمژك - ا. (بفتح اول وسوم) گناه، لغزش، رنژك هم گفته شده.

رمس -ع. (بفتح را وسکون میم) قبر، گور، خاك گور، رموس وارماس جمع.

رمضان -ع. (بفتح را ومیم) ماهنهم از سال قمری، ماه روزه، ماه صیام.

رمق-ع. (بفتح را و میم) بقیهٔ جان، تاب، توان، ارماق جمع، ونیز بمعنی گله، معرب رمهٔ فارسی.

رمك - ا. ج. (بفتح را ومیم) نگا. رمه.

رمكان - ا. (بفتح یا ضم را) موی زهار، موهائی که اطراف آلت تناسلی مرد یازن میروید، رمگان وبرمکان و زمگان وروم وروِمه ورنب ورنبه نیز گفته شده.

رمل -ع. (بفتح را وسکون میم) ریگ، شن، رمال جمع، ونام علمی که بعقیدهٔ برخی مردم بوسیلهٔ آن میتوان پیشگویی کرد و طالع کسی را بدست آورد، ونام آلتی که با آن فال میگیرند وپیشگویی میکنند.

رمل -ع. (بفتح را ومیم) باران اندك، افزونی درچیزی، ونیزخطوط پاهای گاو وحشی که مخالف رنگ بدنش باشد، ونام یکی ازبحورشعر.

رموز-ع. (بضم را ومیم) جمع رمز.

رموك -ص. (بفتح را وضم میم) حیوانی که زود رم کند و بگریزد.

رمه - ا. ج. (بفتح را ومیم) گله، گلهٔ گاو یا گوسفند یا اسب، رم ورمك نیز گفته‌اند، بمعنی لشکرهم گفته شده.

رمی-ع. (بفتح راوسکون میم) افکندن، تیرانداختن، سنگ انداختن.

رمیار-ا.ص (بفتح راوسکون میم) رمه یار، شبان، چوپان، رامیارهم گفته شده.

رمیدن - مص. (بفتح را) رم کردن، ترسیدن و گریختن. **رمنده:** رم کننده. **رمیده:** رم کرده، گریخته.

رمیم -ع. (بفتح را و کسر میم) پوسیده، کهنه، رمام «بکسر را» جمع.

رنب ـ رنبه ـ ا. (بضم را وسکون نون) موی زهار «نگا . رمکان».
رنتگن Roentgen نگا. ریون ایکس.
رنج ـ ا. (بفتح را وسکون نون) آزار، درد، آزردگی، محنت .
رنجاندن ـ رنجانیدن ـ مص. رنج دادن ، آزرده ساختن . **رنجاننده :** «ص . فا» رنج دهنده، آزار دهنده .
رنجبر ـ ص. (بفتح را و با) رنج برنده ، زحمتکش، کار گر .
رنجور ـ ص. (بفتح را وضم جیم) رنج کشیده، آزرده، دردمند، بیمار.
رنجه ـ ص. آزرده، دلتنگ، رنجیده.
رنجیدن ـ مص. آزرده شدن، دلتنگ شدن . **رنجش :** «ا. مص» آزردگی ، دلتنگی . **رنجیده :** آزرده ،دلتنگ.
رند ـ ص. (بکسر را)زرنگ ، حیله گر، زیرك، بیباك، بی‌قید، لاابالی. **رندانه:** از روی رندی وزیر کی.
رند ـ ا. (بفتح را وسکون نون) تراشه، ریزه‌ها وتراشه‌هائی که هنگام رنده کردن چوب میریزد، رندش هم گفته شده.
رندش ـ ا . (بفتح را و کسر دال) نگا . رند .
رنده ـ ا.آ. (بفتح را ودال) آلتی که نجارباآن چوب وتخته را میتراشد ، ونیز تکهٔ حلبی سوراخ‌سوراخ که‌باآن پیاز و سیب وامثال آنها را میتراشند.
رندیدن ـ مص. (بفتح را) رنده کردن، تراشیدن‌چوب یا چیز دیگر. **رندیده:** تراشیده، رنده شده . **رند:** امربرندیدن، برنده، وبمعنی‌تراشنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل استخوان رند.
رنگ ـ ا . (بفتح را) آنچه از صورت ظاهرچیزی‌بچشم‌آید ودیده شوداز‌سبزی وسرخی وزردی وسیاهی‌ونظایر آن،بمعنی مکر وحیله وسود وبهره، وبمعنی‌بز کوهی وشتری که برای بچه‌زادن نگاهدارندنیز گفته شده .
رنگ ـ ا.(بکسررا) آهنگ‌طرب‌انگیز موسیقی،آهنگ مخصوص رقص.
رنگارنگ ـ ص. (بفتح هردورا)رنگ برنگ، دارای‌چند رنگ، گونا گون.
رنگرزـ ا.ص. (بفتح هردو را) کسیکه پیشه‌اش رنگ کردن پارچه وجامه است.
رنگین ـ ص.ن. (بفتح را و کسر کاف) رنگ‌دار، پررنگ، رنگارنگ.
رنگینان ـ ا. (بفتح را) نگا. شلیل .
رنگین کمان ـ ا. نگا. قوس‌قزح.
رو ـ روی ـ ا. (بضم را) رخ، چهره، رخسار، صورت، گونه، ونیز‌بمعنی سطح و طرف‌بیرون‌چیزی، مقابل‌پشت.

روا -ص. (بفتح را) روان،رایج، جایز، جاری، شایسته، سزاوار.

رواء -ع. (بکسر را) جمع ریان.

رواء -ع. (بکسر را) ریسمانی که باآن بار را برپشت ستور ببندند، ارویه جمع.

رواء -ع. (بضم را) حسن‌منظر،زیبایی روی،آبرو، چهره، سیما

روائح -ع. (بفتح را) جمع رائحه.

روابط -ع. (بفتح را) جمع رابطه.

رواة - ع. (بضم را)جمع راوی.

رواتب-ع. (بفتح را) جمع راتب.

رواج-ع.(بفتح را) روا،روان،درجریان دادوستد بودن پول وکالا.

رواح -ع. (بفتح‌را) سرشب،شبانگاه.

رواحل -ع. (بفتح را) جمع راحله.

رواد - ا. (بفتح را) نکا. راود.

روادید - ا.(بفتح را) امضائی که مأمور دولت درروی گذرنامه میکند، ویزا.

روار - **رواز** - ا. (بفتح را) خادم، پرستار «نکا. زوار».

روارو- ا. مص. (بفتح‌را) کثرت آمدو شد،آمد وشد مردم درجائی.

روافض -ع. (بفتح را) جمع رافضه.

رواق -ع. (بکسر را) پیشخانه، ایوان، سایبان، اروقه ورواقات جمع **رواقیان:** حکماء اشراقیین.

روال -ع. (بضم را) آب دهان، آب دهان ستور،

روان - ا. (بفتح را) جان، روح.

روان -ص.فا.(بفتح را) رونده، گذران.

روان‌شدن: رفتن، راه افتادن.

روان‌بخش -ص. نکا. روح‌القدس.

روانخواه-ص. گدای دوره گرد.

روان‌شناس - ا.ص. کسی که عالم به کیفیات روحی‌مردم میباشد.

روان‌شناسی - ا. مص. علم تظاهرات روح‌انسان، تحقیق کیفیات‌روحی،علم‌الروح، معرفةالنفس، پسیکولوژی.

روانه-ص. (بفتح را ونون) رونده راه افتاده. **روانه کردن:** فرستادن.

روایا -ع. (بفتح را) جمع راویه.

روایت -ع.(بکسر را)نقل کردن خبریا حدیث از کسی، حدیث وداستان.

روئیدن - **روییدن** -مص.(بضم را) رستن، برآمدن گیاه از زمین،نمو کردن **روینده:** «ص.فا» آنچه از زمین‌بروید وسبزشود.**روییده:** گیاهی که از زمین سردرآورده وسبزشده. **رویا**- **رویان:** رونده،آنچه از زمین بروید، گیاه.

روئین- **رویین**-ص.ن. (بضم را)آنچه از روی ساخته شده‌باشد، و کنایه **ازسخت** ومحکم، آهنین ، روئینه هم گفته شده.

روئین‌تن - ك. قوی وپرزور و کسی که حربه ببدنش کارگر نباشد.

روئینه خم- روئین خم- ا. (بضم خا) کوس، دهل بزرگ.

روباروی - ا.ص. روبرو، برابرهم.

روبان Ruban نوار، رشته، بند.

روباه - ا. (بضم را) حیوانی است گوشتخوار شبیه سگ، بسیار با هوش و چالاك ودرحیله گری معروف‌است، پوست اوبرنگهای سیاه یا سرخ یا زرد و بسیار نرم، دم پرمودارد، روبه‌نیزمیگویند.

روباه‌ترکی- ا. نکا. سیخول.

روبراه - ك. (بضم را و کسربا) آماده ومهیا. **روبراه شدن**: آماده شدن.

روبرو- ا.ص. نکا. روباروی.

روبل Rouble پول رایج روسیه.

روبند- روبنده - ا. (بضم را وفتح با) پارچه‌ای که زنان با آن چهرهٔ خود را میپوشانند، روی‌بند هم میگویند.

روبه - ا. (بضم را وفتح‌با) نکا. روباه.

روبیاسه Rubiacées طایفهٔ روناس.

روبیان - ا. (بضم را و کسر با) جانوری است دریایی دارای دست وپای بلند باندازهٔ ملخ، یك قسم آن بزرگتر، آنرا بریان میکنند ومیخورند یابا آب نمك میجوشانند وخشك میکنند، اربیان و میك ومیگو و ملخ دریایی هم میگویند.

روبیدن -مص. روفتن، رفتن، جاروب کردن. **روبنده**: «ص.فا» کسی که جائی را میروبد و جاروب میکند. **روبیده**: روفته، جاروب شده.

روپاس - ا. (بضم را) نکا. تاجریزی.

روپاك - ا. (بضم را) دستمال، رومال.

روپوش - ا. (بضم اول وسوم) پرده، بالاپوش، هرچه که با آن روی چیزی را بپوشانند، روی‌پوش هم میگویند.

روپوشه- ا. روپوش، روبنده، سرپوش، چادر، ربوشه وربوسه نیز گفته شده.

روپیه Rupiyah پول رایج هندوستان.

روتاسیون Rotation گردش، دور، دوران، دراصطلاح کشاورزی، تغییردادن زراعت درهرسال و کاشتن چیزی درزمین غیر ازآنچه که سال‌پیش کاشته‌اند.

روج - ا. (بضم را) نکا. روز.

روح - ع. (بفتح را و سکون واو) راحت، آسایش، صفا، نسیم وبوی خوش فرح، شادی، رحمت.

روح -ع. (بضم را) جان، روان، ونیز بمعنی وحی وامرالهی، ارواح جمع.

روح‌الامین -ع. جبرئیل.

روح‌القدس -ع. (بضم قاف ودال) جبرئیل، دراصطلاح مسیحیان اقنوم سوم،

در فارسی شیداسپهبد و روان بخش هم گفته‌اند .

روح‌الله ـ ع. لقب حضرت عیسی.

روحانی ـ ع. (بضم را و کسر نون و تشدید یا) منسوب بروح، دانشمند و پیشوای مذهبی، پارسا .

روخ ـ ا. (بضم را) نکا. دوخ.

روخ چکاد ـ ص. (بضم را) کسی که موهای جلوسرش ریخته باشد و پیش‌سر او موی نداشته باشد، تویل، دغسر ، اصلع ، دوخ چکاد هم گفته شده .

رود ـ ا. (بضم را) ساز، رشته‌ای که روی ساز کشیده شود، زه کمان حلاجی، بمعنی روده و بمعنی فرزند نیز گفته شده .

رود ـ ا.(بضم را) نهر بسیار بزرگ که پس ازسیر درخشکی وارد دریا شود .

رودبار ـ ا. رودخانه، نهر بزرگ، جائی که درآن چند نهر یارود جاری باشد.

رودخانه ـ ا. بستر رود، نهربزرگ.

رودك ـ ا. (بفتح دال) نکا. ریدك .

رودگان ـ ا. (بفتح دال) نکا. روده .

رودگر ـ ا.ص. کسی که تارهای‌سازوزه کمان درست میکند، زهتاب .

رودلاخ ـ ا. (بسکون دال) جائی که درآن چند نهریا رود جاری باشد.

رودن ـ ا. (بفتح دال) نکا. روناس.

رودنگ ـ ا.(بفتح دال)نکا . روناس.

روده ـ ا.(بضم را وفتح دال)لوله‌هائی درشکم انسان‌وحیوان که غذا ازمعده‌داخل آنها میشود، رودگان‌جمع، ونیزرودگانی بمعنی‌مفرد روده هم گفته شده .

روده ـ ص. (بضم را وفتح دال) مرغ سربریده که پر هایش را کنده باشند ، حیوانی که‌پشم وموی او را ازپوست کنده باشند، درخت بی‌برگ را هم گفته‌اند.

روز ـ ا. ازطلوع تاغروب آفتاب که هوا روشن است، روج هم گفته شده .

روز افزون ـ ص. (بفتح همزه) چیزی که هرروز افزایش یابد وترقی کند.

روزانه ـ ص.ن. منسوب بروز، هرروزه، روزیانه هم گفته شده .

روزبان ـ ا. ص. (بسکون زا) دربان، پاسبان، نوبتی، نگهبان دربارگاه پادشاه .

روزبه ـ ص. (بکسر باء باهای‌ملفوظ) بهروز، نیك‌روز، خوشبخت. **روزبهی:** خوشبختی ، سعادت .

روزجك ـ روزچك ـ ا. (بکسرزا وفتح جیم) روزپانزدهم شعبان، روزبرات

روزشمار ـ ا. (بکسرزا) روزقیامت.

روزگار ـ ا. (بسکون زا) گیتی، دنیا، عصر، زمان، وقت، فصل، موسم.

روزگردان ـ روزگردك ـ ا.(بسکون

زا وفتح کاف) نکا. آفتاب گردان.
روزمره - (بکسر میم وفتح رای مشدد) مرکب از روز «فارسی» ومره «عربی» روزانه، همه روزه، کارهرروزه.
روزمه - ا. (بسکون زا وفتح میم) روزماه، حساب روز وماه، تاریخ.
روزن - روزنه - ا. (بفتح را و زا) دریچه، سوراخ، منفذ، بعربی نیز روزنه میگویند وجمع آن روازن است.
روزنامچه - ا. نکا. روزنامه.
روزنامه - ا. نامه‌ای که همه روزه یا هفته‌ای یکبار چاپ شود واخبار و وقایع روزانه را منتشر کند، و نیز روزنامه یا روزنامچه، دفتری که بازرگانان دادوستد روزانهٔ خود را در آن مینویسند.
روزه - ا. (بضم را وفتح زا) خودداری ازخوردن وآشامیدن که مدت شرعی آن ازطلوع صبح تا غروب آفتاب است.
روزه خوار - ص. کسی که در ماه رمضان روزه نگیرد.
روزه‌دار -ص. کسی که روزه گرفته، روزه گیر، صائم.
روزی - ا. توشه، خوراك روزانه، رزق، روزیانه وروزینه هم گفته شده.
روزینه - ا. (بضم را) نکا. روزی.
روژ Rouge سرخ، سرخی، سرخاب.

روس‌انگرده - ا. (بفتح همزه وضم کاف) نکا. تاجریزی.
روسپی -ص. (بضم را وسکون سین) زن بدکار، فاحشه، قحبه.
روستا - ا. (بضم را وسکون سین) ده، قریه، بعربی رسداق یا رزداق یا رستاق میگویند، درفارسی رستاك هم گفته شده.
روستایی: ده‌نشین، کشاورز، دهقان، کسی که در ده بسرمیبرد.
روسیاه - ك. کنایه ازعاصی، گناهکار، بدکار، روسیه‌نیزمیگویند.
روش - امص. (بفتح را و کسرواو) نکا. رفتن.
روش - ص. (بضم را) تند خو، بدخو، بد خلق، بدطبع، زوش‌هم گفته شده.
روشن -ص. (بفتح را وشین) تابان، درخشان، افروخته، آشکار، جائی که نور به‌آن بتابد، روشان هم گفته شده.
روشنا - ا. (بفتح‌را وشین) شعاع، فروغ، مخفف روشنان.
روشنائی - روشنایی - ا. (بفتح راو شین) روشنی، تابناکی، ضدتاریکی.
روشناس - روی‌شناس - ص. معروف، مشهور، سرشناس.
روشنان -ص. (بفتح را وشین) روشن، درخشان. **روشنان‌فلك**: ستارگان.

روشن بین - ك. بیناء دانا ، هوشیار.

روشندان-ا.(بفتح را وشین)چراغدان، جائی که چراغ بگذارند، یا روزنی که از آن روشنایی داخل خانه شود.

روشندل- ك. آگاه، زنده دل، دانا ، روشن ضمیر.

روشنروان - ك. آگاه،زنده دل، دانا، هوشیار، روشندل، روشن ضمیر.

روشنک - ا. (بفتح را وشین و نون) نگا. شاتل .

روشنی- ا. (بفتح را و شین) روشنایی، فروغ، ضدتاریکی .

روضات -ع . (بفتح را) جمع روضه.

روضه- ع.(بفتح را وضاد)باغ، گلستان، گلزار ، سبزه زار ، مرغزار ، روضات و ریاض جمع ، کلمهٔ روضه بمعنی مطالب و اشعاری که درسو گواری وعزاداری بالای منبر میخوانند مأخوذ ازنام کتاب روضة - الشهداء تـألیف ملا حسین کاشفی راجع بغزوهٔ کربلا است .

روع -ع (بفتح‌را وسکون‌واو) ترسیدن، ترس، بیم، فزع، شگفت.

روغ - ا. (بضم را) نگا. آروغ.

روغن - ا.(بفتح را وغین)مادهٔ چرب که از کره یا دنبه یا پیه گاو و گوسفند ویا از دانه‌های نباتی مانند بادام و کرچك وزیتون وپنبه دانه وامثال آنها میگیرند.

روغناس - ا. (بسکون غین) روناس.

روغن خاکستری - ا . روغنی است مخلوط از یك جزء جیوه وچهارجزء پیه گوسفند که برای تحلیل ورم غده درروی پوست میمالند.

روغنگر- ا.ص. کسیکه پیشه‌اش گرفتن روغن از دانه‌های گیاهها است .

روغن ماهی - ا. روغنی که ازجگر ماهی‌مورومیگیرند ودارای ویتامین A وD میباشد وآنرا برای تقویت بدن ومعالجهٔ بعضی بیماریها میخورند.

روغنینه-ص ن. (بفتح را وغین)روغنی، روغن‌دار، نان روغنی.

روفتن - مص. (بضم را) نگا. روبیدن.

روکار- ا . (بضم را) روی بنا ، نمای ساختمان .

روکش - ا. (بفتح کاف) پارچه‌یا چیز دیگر که روی چیزی بکشند.

روگرداندن -مص. از کسی یا چیزی روی بـر گردانیدن ، اعراض کـردن .

روگردان: اعراض کننده.

رولت Roulette چرخ کوچك ، قرقرهٔ زیرپایهٔ تختخواب، ونام‌نوعی ازبازی.

رولور Révolver ششلول،حربهٔ کوتاهٔ برای تیراندازی که جای‌شش فشنگ‌دارد

رولوسیون Révolution دوران،دور، حرکت دورانی ، تغییر شدید و ناگهانی، انقلاب ،شورش .

روم - رومه - ا. (بضم را) رنب، رنبه، رمکان، موی زهار.

رومال - ا. (بضم را) دستمال، روپاك، پارچه‌ای که باآن دست ورو را پاك کنند.

رومبا Rumba نوعی رقص.

رون - ا. (بفتح را و واو) آزمایش .

رون - ا. (بضم را وسکون واو) سبب، باعث، علت، جهة .

روناس - ا. (بضم را) گیاهی است دارای برگهای نوك تیز و گلهای کوچك و زرد رنگ، بلندی آن تا دومتر میرسد، ریشه‌اش سرخ رنگ و در رنگرزی بکار میرود ، روپناس وروغناس وریناس وروین ورودن ورودنگ وروینگ نیز گفته شده .

رونج - ا. (بفتح را وواو) نگا. زونج.

رونجو - ا. (بفتح را وواو) موریانه.

روند - ا. (بفتح را و واو) روش ، رفتار .

رونق -ع.(بفتح را ونون)تابش،فروغ، زیبایی، درخشش.

رونما - ا. (بضم را وفتح نون) پول یا چیز دیگر که هنگام دیدن روی عروس یا کودك نوزاد برسم هدیه میدهند.

رونوشت - ا . نوشته‌ای که از روی نوشتهٔ دیگر بنویسند .

روهنی - ا. (بضم را و کسر ها ونون) فولاد، آهن جوهر دار، تیغ جوهر دار، روهینی وروهنا وروهینا نیز گفته شده .

روهینا - ا. (بضم را) نگا. روهنی .

روی - ا. (بضم را وسکون واو) فلزی است سفید رنگ و کمی مایل بکبودی که برای ساختن انواع ظروف وبرخی چیزهای دیگر بکارمیرود ، در۴۱۲ درجه حرارت ذوب میشود، ازتر کیب آن با مس برنج بدست می آید، وازتر کیب آن باآهن ورقه های نازك حلبی ساخته میشود، بابرخی فلزات دیگر نیزتر کیب میشود، سفیداب هم از آن میگیرند، معدن آن بیشتر درانگلستان وبلژیك است.

روی -ع.(بفتح را و کسرواووتشدید یا) ابر پرباران، آب فراوان، ساقی، شخص عاقل وتندرست، ودر اصطلاح عروض : حرف اصلی قافیه که مدارقافیه بر آنست.

رویا -ص. (بضم را) نگا. روئیدن.

رویاندن - رویانیدن - مص. بذریا دانهٔ کاشته شده رانموّدادن وبثمر رسانیدن.

روياننده: «ص.فا» کسیکه‌دانه یا گیاهی را برویاند وپرورش بدهد.

رویه -ع. (بفتح را و یای مشدد) مؤنث

روی، نظر و تفکر درامور، فکر و تأمل.
رویداد - ا. (بضم را وسکون یا) ماجرا، واقعه، حادثه.
رویگر - ا. ص. (بضم را و فتح کاف) مسکر، سفیدگر.
رویین - ا. (بضم را و فتح یا) ریشهٔ روناس که در رنگرزی بکار میرود.
روینگ - ا. (بفتح یا) نگا. روناس.
رویه - ا. (بضم را وفتح یا) روی، صورت، نما وطرف بیرون وظاهر چیزی.
ره - ا. (بفتح را) مخفف راه، طریق، بمعنی کرت ومرتبه ودفعه وقاعده ورسم و روش وآهنگ نیز گفته شده.
رها -ص. (بفتح را) آزاد، یله، بی‌قید وبند. **رهایی:** آزادی، بی‌قیدوبندبودن. **رهاکردن:** آزاد کردن، ول کردن. **رهاشدن:** آزاد شدن، نجات یافتن از قید وبند.
رهان-ع. (بکسر را) گروبستن، شرطبستن، ونیزجمع رهن.
رهاندن - رهانیدن - مص. رها کردن، آزاد کردن، نجات‌دادن. **رهاننده:** «ص.فا» رها کننده، کسی که دیگری را ازقید وبند نجات دهد.
ره‌آورد - ا. نگا. راه آورد.
رهاوی - ا. (بفتح را) نگا. راهوی.
رهبان -ع. (بضم را وسکون ها) راهب، پارسا وعابدنصاری، کسی که‌دردیر بعبادت مشغول باشد، ونیزجمع راهب.
رهبانیة -ع. (بضم را وفتح یای مشدد) طریقهٔ راهب، راهب بودن، گوشه‌نشینی و ترك دنیا وچشم‌پوشی ازلذاید.
رهبر-ص. (بفتح را وبا) نگا. راهبر.
رهرو- ا. (بفتح هردو را) نگا. راهرو.
رهرو-ص. (بفتح هردو را) رونده، کسی که‌براهی‌میرود، مسافر، سالك، زاهد، مرید، رهروان جمع.
رهگذر- ا.ص. (بفتح را وضم کاف) راهگذر، گذرگاه، محل عبور.
رهگوی - ا. ص. (بفتح را وضم کاف) نغمه‌سرا، مطرب، خنیاگر.
رهن -ع. (بفتح را وسکون ها) گرو، گروی، آنچه نزد کسی بگذارند و بقدر ارزش آن پول قرض کنند، رهان ورهون جمع.
ره‌نشین -ص. نگا. راهنشین.
رهنما -ص. نگا. راهنما.
رهنمون -ص. (بفتح را ونون) راهنما.
ره‌نورد -ص. نگا. راهنورد.
رهو- ا. (بفتح را وضم ها) طرز، روش، طریقه، قاعده، پی‌ونشان، ونیز کوهی را گفته‌اند درسراندیب که‌آدم ازبهشت بر آن کوه فرودآمد، ونیز رهو یا رهوة «بفتح

را و سکون ها » در عربی بمعنی جای بلند است .

رهوار-ص. (بفتح را) نگا . راهوار.

رهون -ع. (بضم را وها) جمع رهن.

رهی-ص. (بفتح را و کسر ها) راهی ، رونده، راهافتاده، رهرو، مسافر، بمعنی غلام وبنده وچاکرهم گفته شده .

رهیدن -مص. (بفتح را) رها شدن ، آزاد شدن، نجات یافتن ، رهایی یافتن .

رهیده:رها شده،آزاد شده .

رهیق- ع. (بفتح را و کسرها) خمر ، شراب، می، باده .

رهین -ع. (بفتح را و کسرها)مرهون، گرو، گرو گذارده شده .

رهینه -ع. (بفتح را و کسرها) گروی، چیزی که بگروبگذارند، رهائن جمع.

ری -ا. (بفتح را) مقیاس وزن برابر چهارمن تبریز.

ریاء - رئاه -ع. (بکسررا)تظاهر به نیکو کاری ویا کدامنی، خودرابه نیکو کاری جلوه دادن برخلاف حقیقت .

ریاح -ع. (بکسررا) جمع ریح.

ریاحین-ع. (بفتح را) جمع ریحان.

ریاست -ع (بکسرراوفتح سین)سروری، بزرگی، فرمانروایی.

ریاض -ع. (بکسررا) جمع روضه.

ریاضت -ع. (بکسررا) ورزش، تحمل رنج برای تهذیب نفس و کسب اخلاق خوب یا تقویت جسم، گوشه نشینی برای تفکر وعبادت وپرهیز کاری .

ریاضی-ریاضیات - ع . (بکسر را وتشدید یای دوم) علمی که دربارهٔمقادیر واعدادبحث میکند وبرحساب وجبر ومقابله وهندسه اطلاق میشود.

ریال - ا. (بکسررا) واحد پول ایران که سابقاً قران میگفتند، یك ریال عبارت از صد دینار، وده ریال یك تومان است.

ریان -ع.(بفتح را وتشدیدیا) تروتازه، سیرآب، شاداب، رواء «بکسررا» جمع .

ریب -ع. (بفتح را وسکون یا) شك ، گمان، تهمت ، حاجت . **ریب المنون**: «بفتح میم» حوادث روزگار.

ریباس - ا. (بکسر را) نگا. ریواس.

ریبة -ع. (بکسررا وفتح با) شك، تهمت، قلق واضطراب.

ریه - رئه -ع. (بکسر را وفتح یا) شش، جگرسفید، عضواصلی تنفس در بدن انسان وحیوان، رئات جمع .

ریتانج - ا. (بکسررا وفتح نون) نگا. راتیانج .

ریچار- ا. (بکسر را) مربا ، مربا یا خوراك که ازچند چیزدرست کنند، بمعنی

سخنان بیهوده ودرهم ونامربوط نیز میگویند، ریچال وریچاله هم گفته شده .

ریح ـ ع. (بکسر را) باد، نسیم، بوی، ریاح جمع .

ریحان ـ ع . (بفتح را) هر گیاه سبز و خوشبو، اسپرغم، یکی ازسبزیهای خوردنی که دارای ساقهٔ نازك وبر گهای درشت است، ریاحین جمع.

ریحانه ـ ع . (بفتح را) دستهٔ ریحان.

ریخ ـ ا. (بکسر را) سر گین، غایط، سر گین انسان یا حیوان.

ریخبین ـ ا. (بکسر را) نگا. رخبین.

ریخت ـ ا. شکل، هیکل، قیافه.

ریختن ـ مص. پاشیدن، پاشیده شدن، پراکنده کردن، سرازیر کردن آب یا چیزهای پراکنده شدنی در روی زمین یا ازظرفی بظرف دیگر. **ریزش:** «ا.مص» ریختن چیزی، ونیز کنایه ازانعام وبخشش. **ریزنده:** «ص.فا» کسی که چیزی رابر زمین یا از ظرفی بظرف دیگر بریزد. **ریزان:** ریزنده، درحال ریختن. **ریخته:** آب یا چیز دیگر که بر زمین بریزند. **ریختنی:** هرچیزی که بتوان آنرا از ظرفی بظرف دیگر ریخت، هرظرف یا آلتی که آنرا ازچدن یافلز دیگر درقالب ریخته باشند. **ریز:** امر بریختن، بریز، و بمعنی ریزنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل گوهرریز، اشکریز، بمعنی قطره وجرعه وپیمانه هم گفته شده .

ریخته گر ـ ا.ص. کسی که فلزات راذوب میکند ودرقالب میریزد .

ریخن ـ ص. (بکسر را وفتح خا) ریخ آلوده، انسان یاحیوان که اسهال داشته باشد.

ریدك ـ ا. (بکسر را وفتح دال) پسر، پسرك، جوانك، غلام بچه، زیدك ورندك وروك هم گفته شده .

ریز- ریزه ـ ص. (بکسر را) هرچیزخرد وبسیار کوچك. **ریزه کاری:** بکار بردن شکلها ونقشهای ریز وظریف درنقاشی و سایرصنایع ظریفه.

ریزبار ـ ص. (بکسر را و سکون زا) ریزبارنده، ابری که باران ریز از آن فرو ریزد، در اصطلاح هواشناسی: باران تند یا دانه های ریز.

ریزبین ـ ا. دستگاه برای دیدن میکروبها که میکروب در زیر آن چندین برابر بزرگ بنظر می آید، میکروسکوپ.

ریزش ـ ا. مص. نگا. ریختن.

ریژ ـ ا. (بکسرر ا) زمین پشته پشته، بمعنی کام وآرزو ومراد وهوی وهوس نیز گفته شده وباین معنی ریسك هم گفته اند.

ریژخوی: بلهوس.

ریس ـ ا. (بکسررا) نخ، نخ تابیده.

ریسك Risque خطر، احتمال خطر و ضرر، اقدام بکاری که نتیجهٔ آن معلوم نباشد واحتمال خطر در آن باشد.

ریسمان ـ ا. (بسکون سین) رشته، طناب که ازموی یا پنبه تابیده باشند.

ریسه ـ ا. (بکسررا) در اصطلاح گیاه شناسی، رشته ای از یاخته های همانند.

ریسه داران: رستنی هائی که یاخته‌های آنها یکسان وهمانند است.

ریسیدن ـ مص. رشتن، تابیدن، پشم یا پنبه را تاب دادن و بشکل نخ یا ریسمان در آوردن. **ریسنده:** «ص.فا». کسی که نخ یا ریسمان میتابد. **ریسیده:** «ص.م» تابیده شده. **ریس:** امر بریسیدن، بریس وبمعنی ریسنده هر گاه با کلمهٔ دیگر تر کیب شود مثل پشم ریس، نخریس.

ریش ـ ا. (بکسررا) زخم، جراحت، بمعنی مجروح وزخمی هم گفته شده، ونیز بمعنی موهای گونه وزنخ مرد، درعربی پر مرغ را میگویند.

ریش بابا ـ ا. (بسکون شین) نوعی از انگور که دانه‌های دراز ودرشت دارد.

ریشخند ـ ك. (بفتح خا) خوشامد گویی وچاپلوسی برای گول زدن وفریب دادن یا دست انداختن ومسخره کردن کسی.

ریش گاو ـ ك. (بکسررا وسکون شین) احمق، ابله، نافهم، کودن.

ریشو ـ ص. (بکسررا وضم شین) مرد ریشدار، کسی که ریش بلند دارد، ریشور هم گفته شده «بفتح واو».

ریشه ـ ا. (بکسررا) در اصطلاح گیاه ـ شناسی: عضو اصلی گیاه که ازتخم بیرون می آید ودر زمین فرو میرود و گیاه مواد غذائی رابوسیلهٔ آن از زمین جذب میکند، ونیز بمعنی بیخ وبن، وبمعنی تارها ونخها و رشته‌هائی که درحاشیهٔ چادر یاپرده یا چیز دیگر آویزان کنند.

ریشهٔ انجبار ـ ا. نگا. انجبار.

ریشیدن ـ مص. (بکسررا وشین) ریش ریش شدن، ریشه ریشه شدن، زخم شدن، ریش شدن. **ریشیده:** ریش شده، زخم شده، ریشه ریشه، رنگ ورو رفته.

ریع ـ ع. (بفتح را وسکون یا) نمو کردن، فراوان شدن، افزونی وبر آمد گی چیزی مثل بر آمد گی خمیر وبرنج پخته.

ریعان ـ ع. (بفتح را وسکون یا) اول چیزی وبهترین آن، بهترین موقع وموسم چیزی مثل ریعان شباب.

ریغ ـ ا. (بکسر را) راغ، دامن کوه، ونیز بمعنی کینه ودشمنی ونفرت وباین معنی آریغ وآزیغ وزیغ هم گفته شده.

ریغال - ا. (بکسر را) نگا. زیغال.

ریغ - ع. (بکسر را) زمین پر آب وعلف، زمین پرنعمت و پر کشت وزرع.

ریگا - ا. (بکسر را) نگا. رایکا.

ریگاشه - ا. (بکسر را) نگا. سیخول.

ریگ - ا. (بکسر را) سنگریزه، شن.

ریگ روان: ریگهائی که در بیابان دراثر وزش باد ازطرفی بطرف دیگر میرود وتشکیل تل وپشته میدهد.

ریگزار - ا.م. ریگستان، زمین پرریگ، زمین پوشیده از ریگ.

ریل Rail تیر آهن که در راه آهن در روی زمین کارمیگذارند وواگونها ازروی آن حرکت میکنند.

ریم - ا. (بکسر را) چرك کثافت، چرك بدن یاجامه، وچرکی که اززخم بیرون بیاید.

ریمناك: چرکناك، چرك آلود.

ریم آهن - ا. چرك آهن، آنچه ازآهن پس از گداختن در کوره میماند یاهنگام چکش زدن ازآن میریزد.

ریم آهنگ - ا. آنچه باآن چرك چیزی را پاك کنند، داروئی که برای معالجهٔ زخم وجراحت وپاك کردن ریم زخم بکار ببرند، ریم آهنج هم گفته شده.

ریمن - ص. (بکسر را ومیم) ریم آلود، چرکین، پلید، وزخمی که از آن ریم و چرك بیاید، «وبفتح میم» بمعنی مکاروحیله گر و کینه ورهم گفته شده.

رینگ Ring زمین مربع بعرض پنج یا شش متر که درآنجا دونفرمشت زن باهم مسابقه بدهند، ونیز بمعنی چرخ، حلقه.

ریو - ا. (بکسر را وسکون یا) مکر، حیله، فریب، نیرنگ، ریوه هم گفته شده.

ریواج - ا. (بکسر را) نگا. ریواس.

ریواس - ا. (بکسر را) گیاهی است دارای ساقه های سفید وستبر، در سرساقهٔ آن برگ بزرگ وپهن شبیه پنجهٔ مرغابی میروید، ساقه اش لطیف وآبدار وطعمش ترش مطبوع، خام خورده میشود و در پختن بعضی خوراکها نیز بکارمیرود، ریباس وریواج و چکری هم گفته شده.

ریون ایکس Rayons x اشعهٔ مجهول که توسط رنتگن دانشمند آلمانی کشف شده، اشعهٔ رنتگن هم میگویند.

ریونجو - ا. (بکسر راوفتح واو) نگا. موریانه.

ریوند - ا. (بکسر را وفتح واو) بیخ ریواس، غده ای است بشکل شلغم که درزیر زمین دراطراف ریشهٔ ریواس تولیدمیشود راوند و بیخ چکری هم گفته شده، بعربی نیز روند یاراوند میگویند.

ز - حرف سیزدهم الفبای فارسی که زا تلفظ میشود ، زای هوز وزای معجمه نیز میگویند، بحساب ابجد « ۷ » گاهی به « ج » بدل میشود مثل « رزه-رجه » « سوز-سوج » و گاهی به « غ » مثل « آمیز - آمیغ » « فروز- فروغ » « گریز- گریغ ».

زائد -ع. (بکسر همزه) افزون.

زائده -ع. مؤنث زائد ، زوائد جمع.

زائر -ع. زیارت کننده، زوارجمع.

زائره -ع . مؤنث زائر، زائرات جمع.

زائل -ع. دورشونده ، برطرف شونده، زدوده، نابود، ناپدید.

زائله -ع. مؤنث زائل، هرذیروح یاهر جنبنده، زوائل جمع.

زائو -ص. زنی که تازه زاییده ، زاج.

زائیدن - زاییدن -مص. بچه آوردن، بچه از شکم بر زمین نهادن ، زادن هم میگویند. **زایش :** « ا . مص» زادن ، زایمان، عمل زاییدن، افزون شدن. **زاینده:** « ص.فا » زنی که بزاید، حیوان ماده که بچه بیاورد **زائیده** « ص.م » بدنیا آمده، مولود، فرزند، زاده هم میگویند .

زاب - ا. زه آب، زهاب، چشم، چشمه ، آبراهه، بمعنی صفت وخاصیت هم گفته شده .

زاج -ص. زنی که تازه زاییده ، زنی که بچه بدنیا بیاورد تا هفت روز زاج نامیده میشود، زاچ وزاچه وزاجه و زجه و زائو هم میگویند .

زاج - ا. جسمی است معدنی وبلوری شکل برنگهای سفید،سبز، سیاه، زاگ وزاغ و زك وزگ هم گفته شده .

زاجر -ع. (بکسر جیم) بازدارنده ، منع کننده ، طرد کننده، بانگ زننده .

زاج سبز - ا. نگا. سولفات دوفر.

زاجسور -ا. (بسکون جیم) سور ومهمانی که روز حمام رفتن زن زاج بدهند .

زاج کبود - ا. نگا. کات کبود.

زاد - مخفف زاده، زاییده شده، فرزند، مثل آدمی زاد، پاکزاد، بمعنی سن وسال هم میگویند. **زادبرزاد:** پشت بر پشت، پدر بر پدر، اباعن جد.

زاد -ع. توشه ، خوراك اندك ، طعام یا خوراك که درسفر با خود بردارند، ازوده « بکسر واو » و ازواد جمع.

زادبوم ـ ا.(بسكون دال) ميهن، وطن، جائی که شخص درآنجا زاییده شده .
زادخو ـ ص. (بسکون دال) نگا. زادخور.
زادخور ـ ص.(بسکون دال) پیرسالخورده وفرتوت،لاغروناتوان، زادخووزادخوست هم گفته شده .
زادسرو ـ ا.ص.(بسکون دال وفتح سین) مخفف آزادسرو، سروآزاد.
زادمرد ـ ص. (بسکون دال وفتح میم) مخفف آزادمرد، جوانمرد ، کریم.
زادن ـ مص. (بفتح دال) زاییدن،زاییده شدن.**زاده:**زاییده شده، پیداشده،فرزند، مولود، زاد هم میگویند.
زار ـ پساوند که در آخر کلمه درمی آید ومعنی کثرت وانبوهی وجای فراوانی چیزی را میرساند مثل بنفشه‌زار، پنبه زار.
زار ـ ص. ناتوان، خوار، رنجور،ضعیف، نحیف، زارازارهم گفته شده .
زاراغنگ ـ ا. نگا. زراغنك.
زارج ـ ا. (بکسررا) نگا. زرشك.
زارخورش ـ ص. (بکسررای دوم) کسی که کم غذا بخورد و از کم خوردن لاغر وناتوان شده باشد .
زارع ـ ع. کشاورز، زراع «بضم زا و تشدید را» جمع .
زارغنگ ـ نگا. زراغنك

زاره ـ ا.مص. (بفتح را) گریه ، زاری
زاری ـ ا. مص. گریه ، ناله ، خواری ، تضرع ، زاره هم گفته شده . **زاریانه:** منسوب بزاری، ناله وزاری .
زاریدن ـ مص. زاری کردن، نالیدن .
زاستر ـ ق (بسکون سین وفتح تا)مخفف زانسوتر،ازآن‌سوتر، کنارتر،آنطرف‌تر، زانسترهم گفته شده .
زاغ ـ ا . ص. زاج، زاك، بمعنی کبود و ازرق هم گفته شده .
زاغ ـ ا. پرنده‌ای‌است حلال گوشت شبیه کلاغ کـه تمام پرهایش سیاه است ، در تابستان بجاهای سرد سیرمیرود، بعربی‌نیز زاغ میگویند.**زاغ کمان:** گوشهٔ کمان.
زاغج ـ ا. نگا. زاغچه .
زاغ‌چشم ـ ص. (بسکون‌غین) کبود چشم، کسی که چشمان کبود دارد.
زاغچه ـ ا. نوعی از زاغ که منقار زرد وپاهای زرد دارد و کمی کوچکتراز زاغ است، زاغج وزاغچ هم گفته شده .
زاغد ـ ا. (بفتح غین) نگا. زاغه.
زاغر ـ ا. (بفتح غین) نگا. جاغر .
زاغنول ـ ا. (بسکون غین وضم‌نون) آلت‌آهنی‌سر کج ودسته‌دار که‌باآن‌زمین را بکنند، درجنگ هم بکارمیرفته.
زاغوك ـ ا. (بضم غین) نگا . غالوك.

زاغه - ا. (بفتح غین) سوراخ و گودال در کوه یاتپه یابیابان که برای گاوو گوسفند درست کنند، زاغد هم گفته شده .

زافه - ا. (بفتح فا) خاریشت، جوجه تیغی، ونیز نام گیاهی است بیابانی شبیه موسیر که رافه هم گفته شده .

زاکون - (بضم کاف) مأخوذ ازروسی، قاعده، قانون.

زاگ - زاك - ا. نگا. زاج .

زال -ص. پیر فرتوت، پیرسفیدموی، ونام پدررستم که هنگام تولد موهای سرش سفید بوده وزال زرهم نامیده شده .

زالزالك - ا. (بفتح لام دوم) میوه‌ای است کوچك و زرد رنگ دارای هستهٔ سخت، در اوائل پائیزمیرسد، درخت آن خاردار است .

زالو- ا. (بضم لام) کرمی است درشت وسیاهرنگ که در آب زندگی میکند ، بدنش نرم، دهانش دارای سه فك اره مانند که باآن پوست بدن انسان یاحیوان راسوراخ میکند وخون او را میمکد ، گاهی او را روی زخم ودمل میگذارند تا خونهای فاسد را بمکد، زلو وزلوك وزرو ودیوچه ودیوك وشلوك وشلك وخرسته هم گفته‌اند

زالوك - ا. (بضم لام) نگا. غالوك.

زامهران-ا . (بفتح میم) پادزهر ، نوشدارو، دارو ئی که برای دفع سم بکار ببرند، زامهرون هم گفته شده .

زامیاد- ا . (بسکون میم) نام روز بیست وهشتم ازهرماه خورشیدی، زمیاد هم گفته شده «بفتح زا و سکون میم»

زانو- ا. (بضم نون) مفصل بین ران و ساق پا، خمیدگی میان لوله راهم میگویند.

زانوزدن: نشستن روی زانو .

زانه - ا. (بفتح نون) نگا. زله.

زانی -ع. زنا کننده، مردی که بحرام با زنی مقاربت کند، زناة جمع .

زانیه -ع. (بکسر نون وفتح یا) مؤنث زانی، زنی که بحرام با مردی همبسترشود، زوانی جمع، ونیززانیه بمعنی مردزنا کارهم هست ودراین صورت تا برای مبالغه است.

زانیج - ا. (بکسر نون) وطن، میهن.

زاو- ا. شکاف، رخنه، درهٔ کوه ، زوهم میگویند، بمعنی قوی وزبر دست وتوانانیز گفته شده .

زاور- ا. (بفتح واو) توانایی، زهره، یاراه بمعنی پرستار وخدمتکارهم گفته شده وباین معنی زوار وزاوره هم گفته اند.

زاوش - ا. (بضم واو یا فتح زا وضم همزه) ستارهٔ مشتری، هرمز ، زاووش و زوش وزواش وراوش هم گفته شده .

زاولانه - ا. (بسکون واو وفتح نون)

بند آهنی که بر گردن یا دست و پای زندانی بیندند، بخو، بمعنی موی پیچیده ومجعد هم گفته‌اند، زولانه هم گفته شده .

زاویه ـ ع. (بکسر واو وفتح یا) کنج، گوشه ، کرانه ، خانقاه ، زوایا جمع، ودر اصطلاح هندسه، هر گاه بر یك خط افقی یك خط عمودی رسم کنند سطح میان دو ضلع را زاویه مینامند ، بمعنی گونیا هم میگویند. **زاویهٔ قائمه:** زاویه‌ای که نود درجه باشد « درصورتی که محیط دایره را به ۳٦۰ درجه قسمت کنند » گونیا. **زاویهٔ حاده:** زاویه‌ای که کمتر از نود درجه باشد ، کوچکتر از زاویهٔ قائمه . **زاویهٔ منفرجه:** زاویه‌ای که بیشتر ازنود درجه باشد، بزرگتر از زاویهٔ قائمه.

زاویل ـ ا . ص . (بکسر واو) استاد بنا ، گلکار.

زاهد ـ ع. پارسا ، پرهیزکار ، کسی که ترك دنیا گوید و بعبادت مشغول شود ، زهاد جمع .

زاهری ـ ا. (بکسر ها ورا) بوی خوش، گیاه خوشبو ، درعربی زاهر گیاه زیبای خوشرنگ و بورا میگویند .

زاهق ـ ع . (بکسر ها) رونده ، ازمیان رونده، در گذرنده، نیست شونده، باطل، بیهوده، زهق « بضم زا وها » جمع .

زایچه ـ ا. (بسکون یا) سرنوشت کودك نوزاد که منجم پیشگویی کند، ورقه‌ای که هنگام تولد کودك نوشته میشود و ادارهٔ آمار از روی آن شناسنامه صادر میکنند .

زایش ـ ا. مص. (بکسر یا) نگا. زائیدن.

زایشگاه ـ ا.م. (بکسر یا) جای زائیدن، بنگاهی که زنان آبستن هنگام زائیدن در آنجا بستری میشوند.

زایمان ـ ا. مص. (بسکون یا) زائیدن، بچه آوردن .

زئولوژی Zoologie جانورشناسی.

زباد ـ ع . (بفتح زا) ماده‌ای خوشبو و سیاهرنگ شبیه روغن که در بعضی نقاط هند وحبشه ازحیوان معروف به‌زباد میگیرند و آن حیوان را گربهٔ زباد هم میگویند، جانوری است بزرگتر از گربه، سر کوچك و پوز دراز دارد ، خوراکش علفهای خوشبواست، در زیر دم این حیوان عضوی شبیه پستان کوچك قرار دارد که ماده‌ای خوشبو ازآن خارج میشود این ماده هر ۱۵ روز یك مرتبه ترشح میکند ، بعضی مردم او را میگیرند ودرقفس نگاه میدارند تاآن ماده را از او بدست بیاورند.

زبال ـ ع . (بکسر یا ضم زا) آنچه که مورچه بدهن بردارد، چیزاندك .

زباله ـ ع. (بضم زا) آب اندك، چیزاندك،

درفارسی بمعنی خاروخاشاك وخاکروبه و چیزهای دور ریختنی میگویند.
زبان - ا. (بفتح زا) عضوبدن انسان و حیوان که در دهان قرار دارد و با آن مزهٔ چیزها چشیده میشود، وانسان بوسیلهٔ آن حرف میزند، بمعنی لهجه وطرزتکلم و گفتار هرقوم وملت نیزمیگویند، زفان وزوان هم گفته شده .
زبان آور - ك. خوش بیان، خوش صحبت، سخنور، زبانورهم گفته شده .
زبان باز - ك. (بسکون نون) چاپلوس، چرب زبان، کسی که با چاپلوسی وشیرین زبانی دیگری را گول بزند.
زبان بره - ا. نکا. بارهنگ.
زبان بریده - ك. بی زبان، زبان بسته، خاموش ، کسیکه حرف نزند و همیشه خاموش باشد .
زبان بستن - ك. خاموش شدن، سکوت کردن، زبان در کشیدن . **زبان بسته:** کنگ، لال، بی زبان.
زبان حال - (بکسر نون) وضع وحالت انسان که از راز درون اوحکایت کند.
زبان دادن - ك. کنایه ازقول دادن ، وعده دادن، عهد وپیمان بستن .
زبان دان - ص . کسی که غیر از زبان مادری خود زبان دیگرهم بداند .
زبان دراز - ك. (بسکون نون) پرحرف، گستاخ، کسی که درسخن گفتن بادیگری گستاخی وجسارت کند.
زبان درقفا - (بسکون نون) گلی است زیبا که آنرا درباغچه‌ها میکارند.
زبانزد - ك . (بسکون نون وفتح زا) موضوعی که برسرزبانها افتد ودرهمه جا بگویند، سخنی که همهٔ مردم بگویند.
زبان گز - ص. (بسکون نون) هرچیز تند وتیز یا بسیار شیرین که وقت خوردن زبان را بگزد .
زبان گنجشك - ا. (بسکون نون) درختی است خوش منظروداراى گلهای خوشه‌ای برنگ آبی یا سفید، بلندیش تا ۲۰ مترمیرسدوتا دویست سال عمرمیکند، برگ و گل وچوب و ریشهٔ آن خوشبو است، بعربی لسان العصافیر میگویند.
زبانه - ا. (بفتح زا) هرچیزی که مانند زبان باشد، بره ، شعلهٔ آتش، زوانـه هم گفته شده . **زبانه زدن:** زبانه کشیدن، شعله کشیدن آتش.
زبد - ع. (بفتح زا وبا) کف، کف روی آب یا شیر، ازباد جمع.
زبدالبحر - ع. (بفتح زا وبا وضم دال) نکا. کف دریا.
زبده - ع. (بضم زا وفتح دال) کره ،

سرشیر، چربی که از شیر میگیرند ، ونیز بمعنی خلاصه وپسندیده و بر گزیده از چیزی.
زبر -ص. (بکسرزا وسکون با) درشت ، خشن، ناهموار، ضد نرم.
زبر - ا. (بفتح زا وبا) بالا، مقابل پایین، حرکت فتحه، علامتی باین شکل « َ » که بالای حروف میگذارند.
زبر پوش - ا. (بفتح زا وبا) بالاپوش، جبه، قبا.
زبر تنگ - ا. (بفتح زا وبا) تنگ اسب، تنگی که بالای زین اسب میبندند.
زبرجد -ع . (بفتح زا و با وجیم) یك قسم آلومین رنگین برنگ زرد یاسبز که ازسنگهای قیمتی است ودر جواهرسازی بکارمیرود، زبارج جمع.
زبردست - ك. (بفتح زا وباودال) توانا، زورمند، خلاف زیردست، بمعنی بالای مجلس هم گفته شده .
زبرمرد -ص. (بفتح زا و با ومیم) مرد توانا ومعروف وبر گزیده .
زبرین -ص.ن. (بفتح زا و با) بالائی ، مقابل زیرین.
زبل -ع. (بکسرزا وسکون با) سرگین.
زبوده - ا. (بفتح زا وضم با) کندنا ، تره، بمعنی ناگهانی هم گفته شده .
زبور-ع. (بفتح زا وضم با) نوشته ، کتاب، کتاب داود پیغمبر، مزامیرداود.
زبون -ص. (بفتح زا و ضم با) خوار ، زیردست، بیچاره، عاجز، ناتوان. **زبونی:** خواری ، مذلت .
زبیب -ع. (بفتح زا و کسربا) مویز ، انجیرخشك شده .
زبیل -ع. (بفتح زا و کسربا) زنبیل ، سبد، بمعنی سرگین هم میگویند.
زج -ع. (بضم زا وتشدید جیم) آهن نوك تیز که درته نیزه نصب کنند، وبمعنی پیکان، زجاج « بکسرزا » جمع ، درفارسی بمعنی تیر کوتاه گفته شده، زج هم گفته‌اند.
زجاج -ع. (بضم زا) شیشه، آبگینه.
زجاجه -ع. (بضم زا) قطعهٔ شیشه ، پیالهٔ بلور .
زجاجیه - (بضم زا) ماده‌ای است ژلاتینی وشفاف که درحفرهٔ درونی کرهٔ چشم درعقب عدسی جا دارد.
زجر-ع. (بفتح زا وسکون جیم) بازداشتن، بانگ زدن ، طرد کردن، راندن.
زجه - ص. (بفتح زا وجیم) نگاه. زاج .
زحام -ع . (بکسرزا) انبوهی کردن ، انبوهی. **یوم الزحام:** روزقیامت.
زحل -ع. (بضم زا وفتح حا) کیوان ، ساتورن، یکی ازسیارات که بعد ازمشتری ازتمام سیارات بزرگتروتقریباً ۷۰۰ برابر

زمین است، هشت قمر دارد و یک حلقهٔ نورانی دور آنرا احاطه کرده، مدت حرکت انتقالیش ۲۹ سال و نیم است.

زحمت - ع. (بفتح زا و میم) انبوهی کردن، انبوهی، رنج و آزردگی.

زحیر - ع. (بفتح زا و کسر حا) صدا یا نفس که از خستگی و آزردگی بصورت ناله ازسینه بر آید، ناله، زاری، و نیز بمعنی اسهال و پیچش شکم.

زخ - ا. (بفتح زا) مخفف آزخ وزخم و زخمه، بمعنی ناله وبانگ و آواز هم گفته اند و باین معنی زخ هم گفته شده.

زخار - ع. (بفتح زا وتشدید خا) بسیار پرولبریز، دریای پرآب ومواج.

زخارف - ع. (بفتح زا) جمع زخرف.

زخاره - ا. (بفتح زا) شاخهٔ درخت.

زخرف - ع. (بضم زا ورا) زر، زیور، نقش ونگار، زخارف جمع.

زخم - ا. (بفتح زا) آزردگی وخراش یا بریدگی عضوی از اعضاء بدن که از آن خون یا چرك بیاید. **زخم زبان:** کنایه ازسخن زشت و ناسزا که دل کسی را بیازارد.

زخمه - ا.آ. (بفتح زا) آلت کوچك فلزی که با آن تارمیزننده مضراب، زخ هم گفته شده.

زدائیدن - زدایبدن - مص. (بکسر زا) زدودن، پاکیزه ساختن، جلا دادن پاك کردن چیزی از زنگ وچرك، پاك کردن دل ازغم، بزدائیدن هم گفته شده. **زداینده:** «ص.فا» پاك کننده، جلا دهنده. **زدا - زدای:** امر بزدائیدن یا زدودن، بزدای، و بمعنی زداینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل غم زدا.

زدن - مص. (بفتح زا و دال) دست یا چیزی را که در دست است ببدن کسی یا برچیزی فرود آوردن، آسیب رساندن، نواختن. **زننده:** «ص.فا» کسی که چیزی را بچیز دیگر بزند. **زده:** «ص م» زده شده، بمعنی فرسوده، و پارچهٔ سائیده وسوراخ شده نیزمیگویند. **زن:** امر بزدن، بزن، وبمعنی زننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خشت زن، راهزن، شمشیرزن، تیغ زن، لگد زن.

زدوار - ا. (بفتح زا) نگا. جدوار.

زدوخورد - ا. مص. یکدیگررا زدن، کتك زدن و کتك خوردن.

زدودن - مص. (بکسرزا وضم دال) پاك کردن، پاکیزه ساختن، پاك کردن زنگ ازفلز، پاکیزه ساختن دل از غم، پاك کردن چرك از آینه یا چیز دیگر، بزدودن وزدائیدن هم میگویند. **زدوده:**

«ص.م» پاکیزه، پاك شده .

زر - ا. (بفتح زا) طلا، فلزی است زرد رنگ و گرانبها، غالباً بطور خالص بدست می آید، برای ساختن مسکوکات وزینت آلات وچیزهای دیگر بکار میرود ، در ۱۱۰۰ درجه حرارت ذوب میشود.

زر -ص. (بفتح زا) پیر، پیرفرتوت، بمعنی مرد یا زن پیرسفید موی وسرخ روی نیز گفته‌اند.

زراج - ا. (بفتح زا) نکا. زرشك.

زراد -ع.(بفتح زا وتشدید را)زره‌ساز.

زرادخانه: کارخانهٔ اسلحه سازی.

زراعت -ع.(بکسرزا) کشتکاری، کشت وزرع، کشاورزی، حرفهٔ زارع.

زراغنگ -ص . (بفتح زا وغین) زمین سخت، زمین ریگزار، زراغن وزراغش و زاراغنگ وزارغنگ نیز گفته شده .

زراف - ا. (بفتح زا) نکا . زرافه.

زرافه -ع. (بفتح زا وفا) حیوانی است پستاندار و نشخوار کننده و بزرگ جثه باندازهٔ شتر، گردن دراز ودستهای بلند و پاهای کوتاه دارد ، پوست بدنش دارای خالهای سیاه وسفید شبیه پوست پلنگ ، دوشاخ کوتاه نیزمانند شاخ گاو دارد، در جاهای گرمسیر خصوصاً صحرای مرکزی افریقا زندگی میکند، برگ درختان را میخورد ونشخوارمیکند، اورابرای پوست و گوشتش شکارمیکنند، درفارسی زراف هم گفته شده، شتر گاووشتر گاوپلنگ هم میگویند .

زرافشان - ص . (بفتح زا) چیزی که ریزهٔ زر یا گرد زربرآن افشانده باشند.

زرافین -ع. (بفتح زا) جمع زرفین.

زراق - ع.(بفتح زا وتشدید را)ریاکار، دورو، نیرنگ ساز.

زراقه -ع. (بفتح زا وتشدید را)تلمبه، آبدزدك.

زراندود -ص. (بفتح زا)آب‌زر داده شده،فلزی که آب زربه‌آن مالیده‌باشند.

زراوشان - ا. (بفتح واو) نکا. شب‌بو.

زراوند - ا.(بفتح زا وواو) گیاهی‌است دارای شاخه‌های کوتاه وباریك وبرگهای پهن شبیه ببرگ‌لبلاب، گلهایش‌درشت و استکانی وبنفش رنگ .

زراه - ا. (بفتح زا) دریا، بحر.

زرباف - ص. (بفتح زا) نکا. زربفت .

زربان - ص. (بفتح زا) نکا. زرفان.

زربفت - ص. (بفتح زا و با) زرباف ، زربافته، پارچه‌ای که‌تارهای زردرآن‌بکار برده‌باشند، زرتارهم گفته شده .

زرچوبه - زردچوبه - ا. (بفتح‌زا) گیاهی است دارای برگهای بزرگ ،

بلندی ساقه‌اش تا ۸۰ سانتیمتر میرسد، در بیخ آن غده‌هائی تولید میشود که همان زرچوبهٔ معروف است وساییدهٔ آنرا داخل بعضی خوراکها میکنند تا خوراك خوشرنگ وخوش‌طعم شود، بیشتر درهندوستان بدست می‌آید، دربعضی قسمتهای شمالی وجنوبی ایران نیز کاشته میشود.

زرخرید - ص. (بفتح زا وخا) غلام یا کنیز که با پول خریده باشند.

زرخیز - ص. جائی که از آن زربدست آید، زمینی که حاصل بسیار بدهد.

زرد - ص. (بفتح زا) هرچیزی که برنگ زر یا رنگ زعفران باشد.

زرداب - زردآب - ا. (بفتح زا) آب زردرنگ، آب‌زرد رنگی که اززخم بیرون آید ، بمعنی صفراء نیزمیگویند ، « نگا . صفراء ».

زردالو - زردآلو - ا. میوه‌ای است شبیه‌آلو، رنگش زرد و دارای هسته که پوست‌آن سخت و مغزش شیرین است و نوعی ازآن تلخ، درخت‌آن تنومند.

زرد پی - ا. (بفتح زا) رشته‌هاوپی‌های زردرنگ دربدن که‌استخوانهارابهم‌اتصال میدهد، بعربی رباط میگویند.

زردزخم - ا. مرض‌جلدی که دانه‌های ریزو آبدار وزرد رنگ روی‌پوست‌بدن پیدامیشود وپس‌ازخشك شدن‌پوسته‌پوسته میشود .

زردشتی - زرتشتی - ص. ن. (بفتح‌زا وضم دال) منسوب‌بزردشت، پیرو زردشت، زردهشتی‌هم گفته شده .

زردفام - ص . (بفتح زا) زرد رنگ ، هرچیزی که رنگش زردباشد.

زردك - ا. (بفتح زا ودال) نگا. هویج.

زردوز - ص . کسی که پیشه‌اش دوختن وساختن‌پارچه‌های زری است ، ونیزبمعنی پارچهٔ زردوزی شده .

زرده - ا . مادهٔ زرد رنگ که میان تخم مرغ ودر وسط سفیده قرار دارد،

زرده - ص. اسب زرد رنگ .

زرزور - ع . (بضم هر دو زا) پرندهٔ کوچکی است سیاهرنگ دارای خالهای سفید، بفارسی‌ساری‌یا سارك‌نامیده‌میشود، زرازیر جمع .

زرساوه - ا. (بفتح زا وواو) ریزه‌های زر ، سونش زر ، زرخالص ، زرساو هم گفته شده .

زرشك - ا. (بکسرزا ورا) درختی‌است کوتاه، دارای گلهای خوشه‌ای‌زردرنگ، میوه‌اش کوچك وسرخ رنگ وترش‌مزه، از آن مربا درست میکنند و در بعضی خوراکها نیز داخل میکنند ، سرشك و

زارج وزارچ و زراج و امیر باریس هم گفته شده .

زرع -ع. (بفتح زا وسکون را) کاشتن، کشتکاری، ونیز بمعنی کشت و کاشته شده، زروع جمع.

زرفان -ص. (بفتح زا) پیر کهنسال، پیرفرتوت، زربان وزرمان هم گفته شده .

زرفین - ا. (بضم زا و کسر فا) حلقهٔ کوچك که به درياچهارچوب درمیکوبند وزنجیریا چفت را به آن می‌اندازند، زلفی وزلفین هم میگویند، زفرین وزورفین و زوفرین‌هم گفته شده، بعربی‌زرفین «بکسر زا» میگویند وجمع آن زرافین است.

زرق -ع. (بفتح زا وسکون را) داخل کردن داروی مایع باسرنگ ببدن، ونیز بمعنی‌تزویر ودورنگی وریاکاری .

زرقاء -ع. (بفتح زا وسکون‌را) مؤنث ازرق، کبود رنگ، آسمانی‌رنگ، زنی که چشمان آسمانی‌رنگ داشته باشد ، بمعنی آسمان وبمعنی‌شراب‌نیزمیگویند.

زرك - ا. (بفتح زا ورا) زرورق، کاغذ زرد رنگ بشکل ورق زر که‌برای‌زینت کردن چیزی بکارمیبرند .

زرکش -ص. (بفتح زا وکاف) کسی که پیشه‌اش کشیدن تار های زر بجامه یا پارچه است، وپارچه‌ای که تارهای زر در آن بکار رفته باشد.

زرکوب-ص. کسی که‌پیشه‌اش‌طلاکوبی یا طلا کاری است، ونیزهرچیزی که روی آن طلا کوبی‌شده باشد.

زرگر- ا. ص. کسی که پیشه‌اش ساختن زینت آلات وچیزهای دیگرازززمیباشد .

زرگون -ص . برنگك زر ، مانند زر ، طلائی، زریون هم گفته شده .

زرنب - ا. (بفتح زا ونون) گیاهی است دارای برگهای درشت و خوشبو و مایل بزردی، ساقه‌هایش مجوف وبلندی آن‌تا يك مترمیرسد، گلهایش زرد وخوشبو،در هندوستان میروید، در کوههای فارس نیز پیدا میشود ، درطب برای معالجهٔ سرفه و ضیق‌النفس وتقویت معده‌بکارمیرود،وآنرا سرو ترکستانی هم گفته اند ، بعربی نیز زرنب یا رجل‌الجراد میگویند .

زرنباد - ا. (بضم زا ورا) گیاهی است دارای برگهای بزرگ ودراز و گلهای زردرنگ، ساقه‌اش راست وبلند، بیخ‌آن شبیه زنجبیل اما درشت‌تر وطعمش‌تلخ و تندبو، درطب‌بکارمیرود، بیشتردرهندوستان میروید.

زرنگ -ص. (بفتح زا و را) زیرك ، چالاك ، باهوش.

زرنگ - ا. (بفتح زا ورا) از درختان

کوهی که چوب آن سخت ومحکم و آتش آن نیز با دوام است ، درخت گز را هم گفته‌اند، ونیز زرنگ «بضم زا وفتح را» بمعنی کلهٔ اسب هم گفته شده .

زرنگار - ص. (بکسر نون) چیزی که باآب زرنگاشته یا نقاشی شده‌باشد،و کسی که با آب زرنقاشی میکند .

زرنیخ - ا. (بفتح زا و کسر نون) جسم معدنی مرکب از گوگرد وارسنیک برنگ سرخ یا زرد یا سفید ، بعربی زرنیخ یا زرنیق «بکسرزا ونون» میگویند ، در فارسی زرنی هم گفته شده .

زرو - ا. (بفتح زا وضم را) نگا. زالو.

زرورق - (بفتح زا و واو ورا) کاغذ زر اندود شده، کاغذ زرد نازك بشکل ورقهٔ زر که برای تزیین بعضی چیز ها و یا زر کوبی پشت جلد کتاب بکار میرود ، زرك هم گفته شده .

زروع - ع. (بضم زا و را) جمع زرع.

زره - ا. (بکسرزا ورا) جامهٔ جنگ باندازهٔ پیراهن ودارای آستین کوتاه که از حلقه‌های ریزفولادی بافته میشده ودرقدیم هنگام جنگ بتن میکرده‌اند .

زره پوش - ص. زره پوشیده،اتومبیل یا کشتی که‌ازصفحه‌های محکم‌فلزی پوشیده شده‌باشد و گلوله به‌آن اثر نکند.

زری - ا . (بفتح زا) پارچهٔ زر دوزی شده، پارچهٔ زربفت، زردار .

زریر - ا.(بفتح‌زا و کسر را) گیاهی‌است دارای ساقه های کوتاه و گلهای زرد ، بر گهایش‌نیز زرد رنگ، اسپرك‌هم گفته شده، بعربی‌نیز زریرمیگویند.

زرین- زرینه -ص.ن.(بفتح زا و کسر راء یا تشدید را) منسوب بزر، آنچه مانند زرباشد یا از زرساخته شده باشد.

زریون -ص. (بضم یا) نگا. زرگون .

زش - حـ . (بفتح زا) ازاو، باو ، بمعنی چه، وچه از او، نیز گفته شده .

زشت -ص. (بکسر زا) بد گل ، بدنما ، ناپسند، ضد زیبا.

زشت و زیبا - ا. در اصطلاح بدیع ، شعری که یك مصراع آن مدح ومصراع دیگرش ذم باشد.

زشت‌یاد - ا. (بسکون تا) سخن زشت که دربارهٔ کسی گفته شود،بد گویی، غیبت

زعارت -ع . (بفتح زا) بدخویی .

زعاف -ع. (بضم زا) کشنده ، هلاك کننده . **سم‌زعاف**:زهر کشنده که‌انسان را فوری هلاك کند .

زعامت -ع.(بفتح زا) شرف وبزرگی، ریاست، پیشوایی.

زعرور-ع. (بضم زا ورا) گیاهی است

که در کوه وصحرا میروید ومیوهٔ کوچك سرخ رنگی دارد ، درفارسی علف شیران وعلف خرس و کیل‌سرخ ونمتك و کوهج و ازدف هم گفته شده .

زعفران - ع. (بفتح زاوفا) گیاهی‌است دارای گلهای زرد خوشبو شبیه گل لاله عباسی که تار های نازك زرد رنگ میان آن قرار دارد و زعفران معروف عبارت ازهمان تارها است، زعفران بیشتر برای رنگ کردن و معطر ساختن خوراکها بکارمیرود ، درطب و نقاشی نیز استعمال میشود. **زعفرانی - زعفری:** منسوب بزعفران، برنگ زعفران .

زعم -ع . (بفتح زا) پایندانی کردن ، برعهده گرفتن مسئولیت امری ، گمان بردن، گفتن سخنی از روی گمان.

زعماء -ع. (بضم زا وفتح عین) رؤساء ، پیشوایان ، جمع زعیم .

زعیم -ع.(بفتح زا) کفیل،ضامن،رئیس، پیشواه بزرگ‌قوم، زعماء جمع.

زغار- ا. (بکسرزا) لکهٔ تیره رنگ که دراثر رطوبت‌یا چربی‌خاك درروی زمین پیدا شود، لکهٔ چربی وزنگ که درسطح چیزی‌نمایان گردد ، بمعنی‌سختی ورنج و فریاد وفغان هم گفته شده .

زغارچه - ا. (بفتح زا) نگا.غازایاقی.

زغارو- ا.(بفتح زا وضم‌را)فاحشه‌خانه، خانه‌ای که درآن زنان بدکاربسرمیبرند ، ژغاروهم گفته شده .

زغاره - ا. (بفتح زا) نانی که از آرد ارزن‌یا گاورس‌بپزند،بمعنی‌زواله و گلولهٔ خمیرهم گفته شده، ژغاله هم گفته‌اند.

زغاك - ا. (بفتح زا) شاخهٔ‌تاك.

زغال- ا.(بضم‌زا)جسم‌سخت‌وسیاه‌رنگ که ازسوزاندن‌چوب بدست‌آید، زگال و ژگال وانگشت وآلاس هم گفته شده .

زغال سنگ - ا. (بضم زا)جسمی‌است سیاه وبراق‌شبیه‌زغال‌چوب،صدی۷۵تا۸۰ جزء کربن‌خالص دارد، ازبقایای درختانی که قرن های متمادی در اعماق زمین مانده‌اندتشکیل گردیده ، هرگاه‌آنرا در حرارت سرخ‌تقطیر کنندآبهای امونیاکی وروغنهای سنگین وقطران ازآن بدست می‌آید .

زغراش - ا. (بفتح زا) نگا.زغریماش.

زغره - ا. (بفتح زا و غین ورا) کنارهٔ آستر‌لباس ، ونوار باریکی که در توی کلاه میدوزند .

زغریماش - ا. (بفتح زا و کسررا) خرده ریزهٔ پوستین ، خرده ریزهٔ پوست که پوستین دوزان جدا میکنند و دور میریزند، زاغراش وزغراش هم گفته‌شده.

زغکك ـ ا. (بفتح زا وغین وکاف) نگا. زغنگ .

زغلول ـ ع. (بضم زا و لام) کودك ، طفل، مرد سبك وچابك، زغالیل جمع .

زغن ـ ا. (بفتح زا وغین) پرنده‌ای‌است شبیه کلاغ و کمی کوچکتر از آن وآنرا غلیواج و کلیواج و کلیواژ و پند و خاد و خات و چوزا و جنکلاهی و چنگلاهی و چنگلانی و کنجشك سیاه و موش ربا و گوشت ربا وچوژه ربا هم گفته‌اند.

زغنار ـ ا. (بضم زا) نگا. روناس.

زغند ـ ا. (بفتح زا وغین) نگا. ژغند .

زغنگ ـ ا. (بفتح زا وغین) سکسکه، فواق، هکچه، زغکك هم گفته شده .

زغوته ـ ا. (بفتح زا وضم غین) نخ یا ریسمان که دور دوك پیچیده باشند.

زفاف ـ ع. (بکسر زا) عروس را بخانهٔ شوهر فرستادن، شب عروسی ، ونیز بمعنی درخشیدن برق.

زفان ـ ا. (بفتح یا ضم زا) نگا . زبان.

زفت ـ ص. (بفتح زا وسکون فا) درشت ، فربه، غلیظ ، ستبر.

زفت ـ ص. (بضم زا وسکون فا) بخیل ، لئیم، خسیس، زمخت، ترشرو.

زفت ـ ا. (بکسر زا) قیر که‌ازنفت گرفته میشود وآنرا زفت بحری هم گفته‌اند، و نیزمادهٔ سیالی که از درخت صنوبر بیرون می‌آیدوآنرابعدازجوشاندن‌خشك‌میکنند، خشك شده اشرا زفت یا بس‌مینامند،زفت رومی هم گفته شده، درعربی‌نیز بمعنی‌قیر میگویند .

زفر ـ ا. (بفتح زا وفا) دهان، کنج‌دهان، فك، زفوهم گفته شده .

زفرین ـ ا. (بضم زا) نگا. زرفین.

زفو ـ ا. (بضم زا وفا) نگا. زفر .

زفیر ـ ع. (بفتح زا و کسرفا) خارج شدن هوا از ریه، دم بر آوردن، بازدم.

زقوم ـ ع. (بفتح زا وضم قاف مشدد) گیاهی‌است صحرائی دارای‌ساقه‌های‌بلند وستبر، برگهایش‌شبیه برگ‌انار، گل‌آن شبیه گل یاسمین وزرد رنگ، ثمر آن‌سیاه وشبیه هلیله، ونیزدرختی است در دوزخ که میوهٔ بسیار تلخ دارد و دوزخیان از میوهٔ آن میخورند.

زك ـ زگ ـ ا. (بفتح زا) نگا . زاج.

زکاب ـ زگاب ـ ا.(بفتح‌زا)زاك‌آب، محلول‌زاك، مرکب سیاه که‌باآن‌مینویسند، زکالاب وزکاله هم گفته شده .

زکاة ـ زکوة ـ ع. (بفتح زا) خلاصه وبرگزیدهٔ چیزی،قسمتی ازمال که‌بدستور شرع باید در راه خدا بدهند.

زکاره ـ ص. (بکسر زا وفتح را) خیره،

خیره سر، ستیزه کار، لجوج.

زکاسه - ا. (بضم زا) نگا. سیخول.

زکام -ع. (بضم زا) کوریزا، نزلهٔ انفی، بیماری واگیر که در اثر سرما خوردگی واستنشاق غبار وهوای آلوده به میکروب کوریزا تولید میشود.

زکند - ا. (بضم زا وفتح کاف) کاسهٔ سفالی، زکنج هم گفته شده.

زکی -ع. (بفتح زا و کسر کاف وتشدید یا) پاك و پاکیزه، طیب، نیکو، صالح، ازکیاء جمع.

زکیه -ع. (بفتح زا و کسر کاف و فتح یای مشدد) مؤنث زکی.

زکیدن - مص. نگا. رکیدن.

زگال - ا. (بضم زا) نگا. زغال.

زگالاب - ا. (بضم زا) نگا. زکاب.

زگیل - ا. (بفتح زا) نگا. آزخ.

زل -ع. (بفتح زا وتشدید لام) لغزش، لغزیدن پا، و «بضم زا وتشدیدلام» جای لغزیدن، جای لغزش.

زلابیه -ع. (بفتح زا وکسر با وفتح یا) نگا. زلوبیا.

زلات - ع. (بفتح زا و تشدید لام) جمع زلة.

زلازل -ع. (بفتح زا) جمع زلزله.

زلال -ع. (بضم زا) آب صاف و گوارا، و کرمی که درمیان برف پیدا میشود.

زلالیه - (بضم زا) مایعی زلال که در فضای بین قرنیه وعدسی چشم جا دارد.

زله - زلت -ع. (بفتح زا ولام مشدد) لغزش، خطاء خطیئه، ونیز بمعنی ولیمه و مهمانی وعروسی، زلات جمع.

زلزال -ع. (بکسر زا) لرزاندن، جنباندن، لرزاندن زمین.

زلزله -ع. (بفتح هردو زا) زمین‌لرزه، لرزش و جنبش شدید یا خفیف قشر کرهٔ زمین که بعلت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی واحداث چین خوردگی و فشار بوقوع میرسد.

زلزله سنج - دستگاهی است که بوسیلهٔ آن از وقوع زلزله وشدت ووسعت میدان آن با اطلاع میشوند «سیسمومتر».

زلف - ا. (بضم زا) گیسو، موی سر، موهای جلوسر وبنا گوش.

زلفین - ا. (بضم زا و کسر فا) حلقهٔ پشت در که چفت یا زنجیر را به آن می اندازند، اصل آن زرفین است و شعراء حلقه های موی سر را به آن تشبیه کرده زلفین یار گفته‌اند، اکنون بمعنی زلف وگیسو و موهای بنا گوش استعمال میشود.

زلق -ع. (بفتح زا و لام) لغزیدن، خزیدن پاه بمعنی استمناء وانزال منی بادست

نیز گفته شده، وباین معنی درفارسی جلق میگویند .

زلل ـ ع. (بفتح زا ولام) لغزش، خطا.

زلو ـ ا. (بفتح زا وضم لام) نگا. زالو.

زلوبیا ـ ا. (بفتح زا وضم لام و کسر با)نوعی شیرینی زرد رنگ که ازنشاسته و شکر وروغن کنجد درست میکنند وچون بشکل زالو از قیف ریخته میشود زلوبیا نامیده شده، زلیبا و زلیبیا هم گفته اند ، بعربی زلابیه میگویند.

زله ـ ا. (بفتح زا ولام مشدد) حشره‌ای سبز رنگ شبیه ملخ که بیشتر در غله‌زار پیدا میشود وبانگ بلندی دارد، جرواسك وچزد وزانه هم گفته شده .

زلیف ـ ا. (بفتح زا) نگا. زلیفن.

زلیفن ـ ا. (بفتح زا و کسرلام وفتح‌فا) ترس، بیم، تهدید، زلیف هم گفته شده .

زم ـ ا. (بفتح زا)سرما، سردی،بادسرد، بمعنی گوشت درون دهان نیز گفته شده .

زماروغ ـ ا . (بفتح زا و ضم را) سماروغ ، قارچ .

زمام ـ ع. (بکسر زا) مهار، مهار شتر، عنان اسب ، ازمه جمع.

زمان ـ ع . (بفتح زا) وقت ، هنگام ، روز کار، ازمنه جمع.

زمانه ـ ع. (بفتح زا) عاهة، آفت ، در فارسی بمعنی دهرو روز کارمیگویند.

زمج ـ ا. (بفتح زا ومیم) نگا. زمه.

زمج ـ ع . (بضم زا وفتح میم مشدد) نگا. زمنج .

زمخت ـ ص. (بضم‌زاومیم) کس،هرچیزی که طعم کس داشته‌باشد،چیزی که‌بواسطهٔ طعم مخصوصش دهان را جمع کند مانند پوست انار، ونیز بمعنی درشت ، ناهنجار ، بخیل، زمخك هم گفته شده .

زمخك ـ ص. (بضم‌زا ومیم)نگا. زمخت

زمره ـ ع. (بضم زا وفتح را) گروه ، جماعت، زمر «بضم زاوفتح میم» جمع.

زمرد ـ ع. (بضم زا ومیم وراى مشدد) یکی از اقسام‌آلومین برنگ سبز که از سنگهای قیمتی است وهرچه پررنگ تر باشد گرانبهاتراست . **زمردین**: برنگ زمرد، سبزرنگ.

زمردگیا ـ نگا . شاهدانه.

زمزم ـ ع. (بفتح هردو زا) نام چاهی است نزدیك کعبه، درفارسی بمعنی زمزمه وسخن آهستهٔ زیرلب هم گفته شده .

زمزمه ـ ع.(بفتح هردوزا) ترنم کردن، آوازخواندن یا دعا خواندن آهسته،سخن گفتن زیرلب، ونیز بمعنی صدای رعد ، زمازم جمع، درفارسی‌زمزم‌هم گفته شده.

زمستان ـ ا. (بفتح زا و کسرمیم)یکی

ازفصول چهار گانهٔ سال، سه ماه آخر سال خورشیدی که موسم سرما و یخ‌بندان و روزها ازهمه وقت کوتاهتر است.

زمگان ـ ا. (بفتح زا) نگا. زمکان .

زمن ـ ع. (بفتح زا ومیم) وقت، هنگام، روزگار، ازمان وازمن جمع.

زمنج ـ ا.(بکسر زا وضم میم)یکی از پرندگان شکاری مانند عقاب، رنگش مایل بسرخی، بعربی زمج میگویند وجمع آن زماميج است.

زمو ـ ا. (بضم زا ومیم) گل‌تر یا خشك، وسقفی که با چوب و گل‌ساخته باشند.

زمودن ـ مص. (بفتح زا وضم میم) نقش و نگار کردن ، زر دوزی کردن .

زموده: نقش ونگار کرده شده .

زمه ـ ا. (بفتح زا ومیم)زاج، زاج‌سفید، زمج هم گفته شده .

زمهریر ـ ا. (بفتح زا وها و کسررا) شدت سرما،سرمای سخت،جای‌بسیارسرد، درعربی‌نیز زمهریرمیگویند.

زمی ـ ا. (بفتح زا) نگا. زمین .

زمیاد ـ ا. (بفتح زا) نگا. زامیاد

زمین ـ ا. (بفتح زا) روی خاك ، سطح کره که زیرپای ما است، کرهٔ متحرك که ما روی‌آن زندگانی میکنیم و یکی از سیارات هشتگانه میباشد که بعد از زهره واقع شده ، مساحت سطح آن تقریباً پانصد وده ملیون کیلومترمربع است که سه‌چهارم آن آب و یك چهارم دیگرش خشکی‌است ، زمی‌هم گفته شده .

زمین‌پیما ـ ص . کسی که روی زمین حرکت میکند وازجائی‌بجای‌دیگر میرود، جهانگرد، ونیزبمعنی اندازه گیرندهٔ زمین که بعربی مساح میگویند .

زمین‌دار ـ ا. ص. (بسکون‌نون) مرزبان

زمین‌شناسی ـ ا. مص. شناختن زمین، علمی که دربارهٔ خلقت زمین وچگونگی طبقات وقسمتهای مختلف آن‌بحث میکند «معرفة الارض» «ژئولوژی»

زمین‌گیر ـ ك. کسیکه بواسطهٔ بیماری وناتوانی یا پیری نتواند ازجا برخیزد .

زمین لرزه ـ ا. نگا. زلزله.

زمینه ـ ا. (بفتح زا و کسرمیم) سطح و روی چیزی ، طرح ، موضوع ، متن ، چیزی که نقشه روی آن کشیده شود .

زن ـ ا . (بفتح زا) انسان ماده ، مقابل مرد، و نیز بمعنی جفت مرد ، زوجه

زناء ـ ع. (بکسر زا) جفت‌شدن‌مرد و زن با هم بحرام و بطور نامشروع.

زنابیر ـ ع. (بفتح‌زا) جمع زنبور.

زناج ـ ا. (بضم زا وتشدیدنون) نگا . زونج .

زنادقه- زناديق-ع. (بفتح زا و كسر دال) جمع زنديق.
زنار-ع. (بضم زا وتشديد نون) رشته‌ای كه كشيشان بكمرخود ميبندند ، نوار يا گردن‌بندی كه نصاری با صليب كوچكی بگردن خودآويزان ميكنند.
زناشويی - ا. مص. زن و شوهری ، زن گرفتن مرد،شوهر كردن‌زن، ازدواج.
زنباره -ص. (بفتح زا ورا) زن‌دوست، زن باز، مردی كه‌زنان را دوست ميدارد.
زنبر- ا. (بفتح زا و با) سبدی كه چهار گوشهٔ آن چهار دستهٔ چوبی بلند دارد و درآن خاك يا خشت يا چيزديگرميريزند ودونفر برميدارند، زنبل هم گفته شده.
زنبق -ع. (بفتح زا وبا) سوسن،سوسن آزاد ، نوعی گل درشت دارای برگهای لطيف و خوشرنگ باقسام مختلف، يك قسم‌آن برنگ كبود يا بنفش كه بر روی ساقهٔ نازكی قرار دارد و بوتهٔ آن بدون ساقه و دارای برگهای درازميباشد ، در فارسی زنبه هم گفته شده.
زنبور-ع. (بضم زا و با) حشرهٔ كوچك بالدار وزرد رنگ كه نيش‌ميزند ونيش‌او زهرآلوداست وبرچندقسم‌ميباشد،معروفتر ازهمه‌زنبورعسل‌است،زنابيرجمع،درفارسی بفتح زا تلفظ ميكنند

زنبور عسل - نوعی زنبور كوچك برنگ زرد يا قهوه ای كه موم و عسل توليد ميكند ودرجنگلهاومناطق كوهستانی بحالت اجتماع بسرميبرد و گاهی‌بيش از بيست هزار زنبور در يكجا زندگانی ميكنند و بيشتر آنها ماده هستند و يك زنبورماده كه‌ملكه ناميده ميشود وازساير زنبورها بزرگتراست رئيس و سرپرست آنها است ، در باغها و جا های ييلاقی زنبورعسل را در كندو پرورش ميدهند و ازموم‌وعسل‌آن‌استفاده ميكنند،درفارسی منج ومنگ هم گفته شده، مگس انگبين نيز ميگويند.
زنبورك - ا. (بفتح زا ورا) مصغر ، زنبور، و نوعی‌توپ كوچك كه سابقاً آنرا روی شترميبستند، ونوعی‌سلاح نوك تيز هم بوده، زنبوره هم گفته شده.
زنبه - ا. (بفتح زا وبا) نگا. زنبق.
زنبيل - ا. (بفتح زا و كسربا) سبد،سله، سبدی كه ازنی‌يا تركه، يا برگ درخت خرما ميبافند، زنبيروتبنگوهم گفته شده.
زنج - ا. (بكسرزا) انگم، صمغ، مادهٔ چسبناك كه از تنه و شاخهٔ بعضی درختان ميوه دار بيرون می‌آيد وسفت ميشود.
زنج -ع. (بفتح زا) نگا. زنگی.
زنجاب - ا. (بكسرزا) زنج‌آب، زنج

درخت که سفت نشده باشد، مایعی که شبیه لعاب زنج وچسبناك باشد.

زنجار ـ ا. (بفتح زا) نگا. زنگار.

زنجبیل ـ ا. (بفتح زا وجیم) گیاهی است دارای برگهای دراز وباریك شبیه برگ نی، گلهایش خوشه‌ای وزردرنگ، ازریشه‌های آن شاخه‌هائی بشکل نی منشعب میشود ودربیخ آنهاغده‌هائی تولیدمیگردد که همان زنجبیل معروف است ، طعمش تند و برای معطر ساختن بعضی خوراکها بکار میرود ، درطب هم استعمال میشود ، بعربی نیز زنجبیل میگویند ، در فارسی شنکلیل و شنگویر هم گفته شده .

زنجرف ـ ا. (بفتح زا وجیم وسکون را) نگا ـ شنگرف .

زنجرو ـ ا. (بفتح زا وجیم) انزروت

زنجره ـ ا.(بفتح زا وجیم ورا) حشرهٔ کوچکی‌است شبیه ملخ که صدای بلند و طولانی دارد.

زنجفر ـ ع.(بکسرزا وفتح جیم وسکون فا) شنگرف ، در فارسی زنجرف هم گفته شده .

زنجه ـ ا. (بفتح زا وجیم) نوحه، مویه، ناله وزاری، زنج هم گفته شده.

زنجیر ـ ا . (بفتح زا) حلقه های فلزی ریز یا درشت بهم پیوسته شبیه رشته یا طناب، بعربی نیز زنجیر « بکسرزا » میگویند

زنجیره ـ ا. (بفتح زا) هرچیز شبیه زنجیر، حاشیه ونقشی که دراطراف چیزی خصوصاً سکه‌های فلزی بشکل زنجیردرست می کنند .

زنخ ـ ا. (بفتح زا ونون) چانه ، ذقن.

زنخدان ـ ا. چانه، زیرچانه.

زند ـ ا. (بفتح زا وسکون‌نون) کتاب مذهبی زرتشت، شرح اوستا، تفسیراوستا.

زند ـ ا. (بفتح زا وسکون‌نون) چوب آتش‌زنه، دوتکه چوب که آنهارابهم‌بسایند تا آتش‌تولید شود، درفارسی‌چوب‌بالایی زند وچوب‌زیری‌پازندنامیده‌شده، درعربی چوب بالا را زند وچوب پایین را زنده و هردو زا زندان میگویند .

زند ـ ع.(بفتح زاوسکون‌نون) مچ‌دست، بند دست، استخوان ساعد.

زندان ـ ا.(بکسرزا)جائی که‌محکومین و تبهکاران را در آنجا نگاه میدارند ، محبس، بندیخانه هم گفته شده .

زندانبان ـ ا. ص. نگهبان‌زندان، کسی که‌مأمورنگهداری زندانیان است .

زندانی ـ ا. ص. کسی که‌درزندان بسر میبرد، زندانیان جمع.

زنداور ـ **زندآور** ـ ا.ص. (بفتح زا و واو) حلال، روا، ضد حرام.

زندبار - ص. (بفتح زا و سکون دال) حیوان بی‌آزار، ازقبیل گاو و گوسفند.
زندباف - ا. (بفتح زا) نگا. زندواف.
زندپیچی - ا. (بفتح زا) نگا. زندنیجی
زند خوان - ا. ص. خوانندهٔ کتاب زند، پیشوای زرتشتی، بمعنی بلبل هم گفته شده. «نگا. زندواف»
زندقه - ع. (بفتح زا ودال و قاف) زندیق بودن، بیدینی، کفر باطنی با تظاهر بایمان.
زندگانی- زندگی - ا. مص. زنده بودن، عمر، حیات، معاش.
زندلاف - ا. (بفتح زا) نگا. زندواف.
زندنیجی - ا. (بفتح زا و دال و کسر نون) نوعی کرباس لطیف که درقدیم در زندنه «یکی‌ازدیه‌های بخارا» بافته میشده، زندپیچی هم گفته‌اند.
زندواف - ا. (بفتح زا وسکون دال) زندخوان، بلبل، عندلیب، زندباف وزندلاف وزنددان وزندوان هم گفته شده.
زندوان - ا. (بفتح زا) نگا. زندواف.
زنده - ص. (بکسر زا) جاندار، انسان یا حیوان که جان دربدن دارد، نقیض‌مرده، زندگان جمع، بمعنی‌عظیم و بزرگ هم گفته شده مثل زنده پیل، زنده رود.
زنده دل - ك. روشن‌ضمیر، روشن‌روان، خوشحال، خلاف مرده دل و افسرده دل.
زندیق - ع. (بکسرزا ودال) بیدین، کافر، کسی که درباطن کافر باشد وتظاهر بایمان کند، زنادقه وزنادیق جمع، درفارسی زندیك هم گفته شده.
زندیك - ص. (بفتح زا و کسر دال) بیدین، ملحد، مرتد، گناهکار، زندیق، در قدیم کسی را هم که پیروآیین مانی بوده زندیك می گفته‌اند.
زنقه - ع. (بفتح زا ونون وقاف) کوچهٔ تنگ وباریك.
زنك - ا. (بفتح زا ونون) مصغرزن.
زنگ - ا. (بفتح زا) چرك آهن وفلزات دیگر، چرك آینه، جسمی که درمجاورت هوا ورطوبت برروی آهن پیدا میشود، بمعنی پرتوماه وآفتاب هم گفته شده، ونیز پیالهٔ کوچك فلزی آویز دار که بگردن چهار پایان میبندند تا هنگام راه رفتن آنها صدا کند، وآلت فلزی که به نیروی برق یا بوسیلهٔ فنری که در آنست با گذاشتن انگشت در روی‌تکمهٔ آن صدا میکند مثل زنگ رو میزی و زنگ درخانه.
زنگار - ا. (بفتح زا) اکسید مس، زنگ آهن وفلزات دیگر. **زنگارمعدنی:** زاج سبز. **زنگاری:** برنگ زنگار،

سبزرنگ، هرچیزی که رنگ آن شبیه زنگار یا مس زنگ زده باشد .
زنگ گندم - ا. یکی از آفتهای گندم که برگهای آن زرد یا خرمایی میشود و حاصل آن ضایع میگردد، ژنگ وژنگه هم گفته شده .
زنگله - ا . (بضم کاف) نگا. زنگوله
زنگوله - ا. (بفتح زا و ضم کاف) زنگ کوچك که بپای کودکان یا گردن چهارپایان آویزان کنند، زنگل و زنگله وژنگله هم گفته شده .
زنگی - ص.ن. منسوب بزنگ یا زنگبار که نام مملکتی است درافریقا ومردم آن سیاهپوست هستند، زنگ هم گفته شده ، زنگیان جمع، درعربی زنج وزنجی میگویند وجمع آن زنوج است .
زنویه - ا. (بفتح زا وضم نون وفتح یا) زوزه، مویه ، زوزهٔ سگ .
زنهار- زینهار - ا. (بکسرزا) امان، پناه، عهد وپیمان، درمقام تأکید هم گفته میشود، چنانکه گویند زنهار دروغ نگو.
زنهاری: کسی که عهد و پیمان ببندد، کسیکه امان بخواهد . **زنهارداری :** نگاهداشتن عهد وپیمان. **زنهارخوار:** عهد شکن، پیمان گسل.
زو - ا. (بفتح زا) دریا ، بحر، ژو هم گفته شده .
زوائد - ع . (بفتح زا) جمع زائده .
زواج - ع. (بفتح زا) زناشویی .
زوار - ا.ص. (بفتح زا) خادم، پرستار ، خدمتکار، کسیکه خدمت بیماران یازندانیان رابکند، بمعنی زن پیرهم گفته شده، روار و روازهم گفته‌اند .
زوار - ع. (بفتح زا وتشدید واو) بسیار زیارت کننده ، کسی که بزیارت مشاهد متبرکه برود .
زوار - ع. (بضم زا وتشدید واو) جمع زائر .
زوال - ع. (بفتح زا) دورشدن ، نیست شدن، زدوده شدن، متمایل شدن خورشید ازمیانهٔ آسمان بسوی مغرب.
زواله - ا. (بفتح زا ولام) تکه و گلولهٔ خمیرکه باندازهٔ یك نان باشد، بمعنی گلولهٔ گلی ومهرهٔ کمان گروهه هم گفته شده .
زوانه - ا . (بفتح زا) نگا. زبانه.
زواه - ا. (بکسر زا) طعامی که برای زندانیان آماده کنند.
زوایا - ع. (بفتح زا) جمع زاویه.
زوبین - ا . (بضم زا و کسربا)نیزهٔ کوچك ، نیزهٔ کوتاه که در قدیم هنگام جنگ بطرف دشمن پرتاب میکرده‌اند زوبین وژوبین هم گفته شده .

زوتر - ق. مخفف زودتر.
زوج - ع. (بفتح زا) شوهر، قرین، جفت، ازواج جمع.
زوجات - ع. (بفتح زا وسکون واو) جمع زوجه.
زوجه - ع. (بفتح زا وجیم) همسرمرد، زن، مقابل شوهر، زوجات جمع.
زود - ص. تند، شتاب، ضد دیر.
زودآشنا - ص. کسی که با دیگری زود دوست و آشنا شود.
زودانداز - ا.ص. (بفتح همزه) بدیهه، شعروسخنی که بی تأمل گفته شود.
زودرس - ص. (بفتح را) گل یا میوه که زودتر ازنوع خود بدست آید.
زودرنج - ص. کسی که زود برنجد و آزرده شود.
زور - ا. (بضم زا) توانایی، نیرو، قوه، فشار، درعربی نیز بمعنی قوه میگویند.
زورآزمایی: سنجیدن یانشان دادن زور وقوهٔ خود، آزمودن زور وقوهٔ یکدیگر.
زورآزما: پهلوان، ورزشکار.
زور - ع. (بضم زا) دروغ، باطل، شرك بخدا، وبمعنی عقل، نیرو، قوه، لذت طعام، ونیز بمعنی پیشوا وسرور.
زوراء - ع. (بفتح زا) چاه ژرف، ونیز بمعنی کمان، قدح، دجله، شهر بغداد.
زورآور - ص. (بفتح واو) پرزور، کسی که با دیگری بزور وقهر رفتار کند.
زورق - ع. (بفتح زا و را) کشتی کوچك، کرجی.
زورمند - ص. پرزور، پهلوان، نیرومند، دارای نیرو وزور.
زورنیم - ا. (بفتح زا وواو و کسر نون) تکهٔ پارچه که پشت یخهٔ جامه بدوزند.
زوزه - ا. (بضم اول وفتح سوم) نالهٔ سگ، صدای شغال، زنویه هم گفته شده.
زوش - ص. (بضم زا) تند خو، بدخو، ترشرو، نیرومند، روش هم گفته‌اند ونیز زوش «بفتح زا» بمعنی ناکس وفرومایه و بندهٔ زرخرید هم گفته شده وباین معنی در عربی نیززوش میگویند.
زوغ - ا. (بضم زا) نهر، جوی، رودخانه، بمعنی زرداب هم گفته شده.
زوفا - ا. (بضم زا) گیاهی است دارای برگهای نازك وخوشبو، گلهایش سفید یا زرد یا سرخ رنگ، شاخه‌هایش روی زمین میخوابد، طعمش تلخ، جوشاندهٔ آن درطب برای معالجهٔ امراض ریوی بکار میرود، بعربی نیززوفاء میگویند.
زوفرین - ا. (بضم زا) نگا. زرفین
زون - ا. (بضم زا) بهره، حصه، قسمت.

زونج ـ ا. (بفتح زا وواو) نوعی خوراك که ازتکه‌های رودهٔ گاویا گوسفند آکنده ازپیه‌یا گوشت درست کنند،زویج وروتج وزناج وزیچك هم گفته شده .

زوهمند ـص. (بضم زا وسکون واو و ها) درخت تنومند ، زراعت و کشت بالیده و پرزور.

زویج ـ ا. (بفتح زا) نگا . زونج.

زه ـ (بکسرزا) کلمهٔ تحسین ، بمعنی آفرین،ونیز بمعنی خوب‌وخوش ، بمعنی‌زی هم گفته شده ، یعنی زنده باش . **زه‌زه:** آفرین ، آفرین . زهازه هم میگویند .

زهی: خوشا، آفرین.

زه ـ ا. (بکسرزا) رشتهٔباریك تابیده که از رودهٔ گوسفند درست کنند،چلهٔ کمان، بمعنی زایش ونطفه و بچه ،وتراوش آب ازدرز چیزی نیزمیگویند .

زهاب ـ ا. (بکسرزا) زه‌آب ، درز و شکاف باریك که‌آب ازآن تراوش کند ، و آبی که از درز سنگ یا زمین بیرون بیاید، زاب هم گفته شده .

زهاد ـع . (بضم زا و تشدید ها) جمع زاهد .

زهارـ ا. (بکسرزا) گرداگرد آلت تناسل مرد یا زن که موی ازآن‌میروید.

زهتابـا.ص (بکسرزا) کسیکه‌پیشه‌اش تابیدن زه ودرست کردن رشتهٔ تابیده از رودهٔ گوسفند یا حیوانات دیگرمیباشد .

زهد ـ ع . (بضم زا و سکون ها) پرهیزکاری ، پارسایی ، بی اعتنائی‌بدنیا ، اعراض ازچیزی .

زهدان ـ ا. (بکسرزا) بچه‌دان، رحم، جای بچه درشکم زن یا حیوان‌ماده .

زهرـ ا. (بفتح زا و سکون ها) داروی کشنده، هرداروئی که جانداری راهلاك کند، سم،ماده‌ای که ازنیش‌برخی‌حشرات تراوش میکند .

زهرـع. (بفتح زا وسکون‌ها) شکوفه، شکوفهٔ درخت‌یا گیاه،واحدش‌زهره، ازهار وزهورجمع .

زهراء ـع. (بفتح زا) مؤنث ازهر ، درخشان، درخشنده روی ، سفید روی، و لقب حضرت‌فاطمه دخترحضرت رسول‌ص.

زهراب ـ ا. (بفتح زا) زهرآب ، آب زهر آلوده، بمعنی پیشاب هم میگویند.

زهرابه ـ ا. (بفتح زا وبا) زهرآبه ، زهرآب، آب‌زهردار،وسمی که‌ازمیکروبها مترشح میشود«توکسین».

زهرآگین ـ ص . زهرآلود،زهردار.

زهرآلود ـص. آلوده بزهر.

زهره ـع. (بفتح زا ورا) واحد زهر بمعنی‌شکوفه، یکدانه شکوفه.

زهره ـ ع. (بضم زا) ناهید ، ونوس ، یکی ازسیارات که‌نزدیکترین آنها بزمین است و بعد از عطارد واقع شده و مانند عطاردفقط قبل از طلوع یا بعد ازغروب آفتاب دیده میشود، مدت حرکت‌انتقالی آن بدور آفتاب ۲۲۵ روز ، حجمش دو برابرعطارد و کمی کوچکتراززمین است وآنرامطربهٔ فلك هم‌میگویند ، درفارسی بیدخت وبغدخت و بیلفت هم گفته شده .

زهرچشم ـ ك. نگاه از روی خشم .

زهرخند ـ ك. (بفتح زا وخا)خنده‌ای که از روی خشم وغضب بکنند .

زهردارو ـ ا. پادزهر، پازهر.

زهرگیا ـ ا.ص. (بفتح‌زا و کسر کاف) زهر گیاه، گیاه زهردار، گیاه سمی.

زهرمینا ـ ك. کنایه ازشراب، می.

زهرناك ـ ص. زهرآلود ، زهردار.

زهره ـ ا. (بفتح زا ورا) کیسهٔ‌زرداب، کیسهٔ صفراء ، پوستی‌است کیسه مانند که بکبد چسبیده و زرداب در آن‌جا دارد، بمعنی دلیری وجرات هم میگویند.

زهزاد ـ ا. (بکسرزا) فرزند، نسل.

زهش ـ ا.مص. نگاه. زهیدن .

زهشت ـ ا. (بکسرزا وها) دم، نفس.

زهك ـ ا. (بکسرزا وفتح‌ها) آغوز.

زهگیر ـ ا. (بکسرزا) انگشتانهٔ چرمی یااستخوانی که درقدیم هنگام‌تیراندازی با کمان بسرانگشت میکردند.

زهم ـ ع. (بضم زا وسکون‌ها) بوی‌بد، بوی گند، ونیزبمعنی پیه، ومادهٔ‌ای‌خوشبو که از گربهٔ زباد میگیرند ،

زهنجه ـ ا. (بکسرزا وفتح ها وجیم) سختی، آزار، ریاضت.

زهو ـ ع. (بفتح زا وسکون ها) فخر، کبر، خودپسندی،باطل، دروغ،ونیز بمعنی گیاه‌تروتازه، وتازگی وشادابی .

زهوار ـ ا. (بکسرزا) زه مانند، تسمه، بند، هرچیزی که مانند زه باشد .

زه وزاد ـ ا. (بکسرزا وفتح واو)زن وفرزند، عیال واولاد ، نسل.

زهوق ـ ع.(بضم زا وها) بیرون رفتن، در رفتن ، نابود شدن ، هلاك شدن ، و «بفتح زا وضم ها» باطل، هلاك شونده، از بین رونده، ونیزبمعنی‌چاه عمیق.

زهیدن ـ مص. (بکسرزا) زاییدن ، تراویدن . **زهش**: «ا. مص» «بکسرزاو ها» زایش ، تراوش ، بمعنی زهاب هم گفته شده .

زی ـ ا. (بکسرزا) طرف، جانب ، سو، نزدیك، بمعنی حد واندازه هم گفته شده.

زی ـ ع. (بکسرزا وتشدید یا) هیئت ، شکل، شکل‌لباس، ازیاء جمع .

زیاد ـ ع. (بکسرزا) افزون، بسیار.
زیاده ـ زیادت ـ ع. (بکسر زا) افزونی، افزون، زیادات و زیائد جمع.
زیارت ـ ع. (بکسرزا وفتح را) بازدید کردن، دیدار کردن شخص بزرگ.
زیان ـ ا. (بکسرزا) ضرر، آسیب.
زیان ـ ص.فا. (بکسرزا) نگا. زیستن.
زیانکارـ ص. کسی که از کارخود زیان ببرد، زیانگرهم گفته شده.
زیب ـ ا. (بکسرزا) زینت، زیور.
زیبا ـ ص. (بکسرزا) زیبنده، نیکو، خوبرو،خلاف زشت، زیبان هم گفته شده.
زیبایی: خوبی،خوشگلی.
زیبان ـ ص. (بکسرزا) نگا. زیبا.
زیبق ـ ع. (بفتح زا وبا) نگا. جیوه.
زیبیدن ـ مص. (بکسرزا و با) شایسته بودن، سزاوار بودن، برازیدن، خوبی و آراستگی داشتن. **زیبنده:** «ص.فا» سزاوار،آراسته، خوشنما. **زیبندگی:** شایستگی، برازندگی.
زیپلین Zepplin بالون.
زیت ـ ع. (بفتح‌زا) روغن زیتون،روغن نباتی، زیوت جمع.
زیتون ـ ع. (بفتح زا وضم تا) درختی است دارای برگهای دراز و باریك و گلهای خوشه‌ای، میوهٔ آن بیضی شکل، خام خورده میشود و از آن روغن هم میگیرند.
زیج ـ ا.(بکسرزا) حساب نجوم،جدولی که ازروی آن‌بحرکات سیارات‌پی‌میبرند، زیچ وزیك هم گفته شده، بعربی‌نیززیج میگویند وجمع‌آن زیجات است.
زیچك ـ ا. (بفتح سوم) نگا. زونج.
زید ـ ع. (بفتح زا وسکون‌یا) افزونی، فزونی، افزون، و نام شخص. **زَیدیه:** جماعتی‌منسوب به‌زید بن‌علی‌بن‌الحسین که معتقد بامامت زید هستند.
زیدك ـ ا. نگا. ریدك.
زیرـ ا. پایین، ته، مقابل‌بالا، ونیزبمعنی صدای پست ونازك، ضد بم.
زیرا ـ کلمهٔ تعلیل یعنی‌از این راه،برای این، ایراهم گفته شده. **زیراك:** زیرا که، برای اینکه.
زیراب ـ ا.(بکسرزا)راه‌آب‌زیرحوض یا استخر که هر گاه بخواهندآب خارج شود آنرا بازمیکنند.
زیرافکن ـ ا. زیر انداز، تشك،فرش، ونام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، زیرافکند هم گفته شده.
زیراندازـ ا. زیرافکن، تشك، فرش، آنچه که‌هنگام خوابیدن‌زیر خودبیندازند، مقابل رو انداز.

زیربا - ا. زیره‌با، آش زیره ، زیرباج هم گفته شده .
زیرپوش - ا. آنچه زیر پیراهن یا زیر لباس میپوشند، زیر پیراهنی.
زیرجامه - ا. شلوار، زیرشلواری .
زیردریایی - ا. کشتی کوچك جنگی که‌زیر آب حرکت میکند ودرزیر کشتی دشمن اژدرمیگذارد، تحت‌البحری.
زیردست -ص. خوار، فرمانبردار.
زیرفون - ا.(بکسرزا وضم‌فا)درختی است شبیه درخت منجد ، گل میدهد اما میوه‌ندارد ، گل آن درطب بکارمیرود ، بعربی زیزفون میگویند «بفتح‌هردوزا»
زیرك -ص. (بکسرزا وفتح را)زرنگ، باهوش، هوشیار، دانا.
زیرگاه - ا. (بسکون را) کرسی ، صندلی، تخت، چهار پایه کـه روی آن بنشینند .
زیرلب -ك. کنایه‌ازسخن‌آهسته،آهسته با خود یا با دیگری حرف زدن .
زیرنگین - ك. (بکسررا ونون) کنایه ازآنچه درتصرف شخص باشد ، بیشتر در بارهٔ ملك و کشورمیگویند.
زیروزبر- ك . کنایه ازآشفته و درهم برهم وشوریده و ویران.
زیره - ا. گیاهی است دارای ساقه های سبز، گلهایش کوچك وسفید،تخم آن ریز ومعطروبرای‌خوشبوساختن‌بعضی‌خوراکها مانندآش و پلو بکارمیرود، زیرهٔ کرمان معروفست، ژیره هم گفته شده .
زیره‌با - ا.نگا. زیربا.
زیرین -ص.ن. منسوب بزیر ، پایینی ، مقابل زبرین .
زیز-ع. (بکسرزا) حشره‌ای است‌بالدار و کوچکتر ازملخ که غالباً روی درختان مینشیند و صدای زیر وناز کی دارد، در فارسی بمعنی ریزه های برف که از هوا بریزد نیز گفته شده ، زیژ هم گفته اند
زیزفون -ع . نگا . زیرفون .
زیست - ا. مص . (بکسرزا) زندگی .
زیست شناسی- ا.مص.نگا. بیولوژی.
زیستن- مص. (بکسرزا) زندگی کردن، زستن هم گفته شده . **زینده**: «ص.فا» زندگانی کننده. **زیان**: زینده ، زندگی کننده، زنده ، ونیزفعل امر یعنی زندگی بده، زنده بدار. **زی**: امر بزیستن، مانند دیرزی، شادزی .
زیغ- ا. (بکسرزا) حصیر، بوریا، زیلو، نوعی فرش که از دوخ ببافند . **زیغگر**: حصیرباف، زیلوباف، ونیززیغ بمعنی کینه ونفرت هم گفته شده «نگا. ریغ» .
زیغ -ع.(بفتح‌زا وسکون‌یا)بر گردیدن

ازحق، انحراف ازراه راست، میل‌ازحق بباطل، شك وریب.

زیغال ـ ا. (بکسرزا) پیاله ، کشکول، قدح شرابخوری ، ریغال هم گفته شده .

زیف ـ ع. (بفتح زا وسکون یا) زروسیم ناسره، غش‌دار، در فارسی بمعنی زفت و بمعنی گناه وناکسی نیز گفته شده .

زیگ ـ ا. (بکسرزا) نگا. زیج .

زیگزاگ Zigzag منکسر ، کنکره ، کنکره دار، دندانه دار.

زیلو ـ ا. (بکسرزا وضم لام) نوعی از فرش شبیه پلاس یا گلیم که از نخهای پنبه‌ای برنگهای مختلف میبافند.

زین ـ ا. (بکسرزا) آنچه ازچرم وچوب درست میکنند وبرپشت‌اسب میگذارند و هنگام سواری روی آن مینشینند .

زین ـ ع. (بفتح زا وسکون یا) خوبی ، نیکویی، ضد شین، ازیان جمع.

زینت ـ ع. (بکسرزا وفتح‌نون) پیرایه ، زیور، آنچه با آن آرایش کنند.

زینك Zinc روی ، فلزی که در گراور سازی بکارمیرود وروی آن عکس میگیرند.

زین کوهه ـ ا. کوههٔ زین، قربوس‌زین، برآمدگی‌جلو وعقب زین‌اسب، زین کوه وزین کوده‌نیز گفته شده .

زینه ـ ا. (بکسرزا) پله ، پلکان .

زینهار ـ ا. (بکسرزا) نگا. زنهار.

زیور ـ ا. (بکسرزا وفتح واو) زینت ، هرچیزی که باآن چیزدیگررا بیارایند.



ژـ حرف چهاردهم الفبای فارسی که در زبان عربی وجود ندارد ، درحساب ابجد بجای ز « ۷ » حساب میشود، گاهی به « ج » بدل میگردد مثل « رژه ـ رجه » « لاژورد ـ لاجورد » «هژیر ـ هجیر» و گاهی به « ز » مثل « گواژه ـ گوازه » .

ژاژـ ا. گیاهی است خاردارشبیه درمنه، بمعنی کنگرهم گفته‌شده، بمعنی سخن‌یاوه وبیهوده نیزمیگویند ، ژاژه هم گفته‌اند .

ژاژخایی: بیهوده گویی، یاوه سرایی.

ژاژك ـ ا. (بضم سوم) لوبیا، ژاژومك هم گفته شده .

ژاغرـ ا. (بفتح غین) نگا. جاغر.

ژاکت Jaquette نوعی لباس ، نیم تنه، نیم تنهٔ زنانه .

ژاله ـ ا. (بفتح‌لام) شبنم،قطرهٔ شبنم که روی برگ گل یا گیاه بنشیند، بمعنی تگرگ وباران شدید هم گفته شده،ونیز بمعنی‌چند تکه چوب و تخته که بخیکهای باد کرده میبندند و در آب می‌اندازند و روی آن می‌نشینند وازآب عبورمیکنند، جاله هم میگویند.

ژاندارم Gendarme درقرون وسطی مردان‌مسلح بااسلحهٔ سنگین وپهلوانان را میگفتند، اکنون‌دربعضی کشورهاسربازانی رامیگویند که مأمور حفظ نظم وآرامش در راههای خارج شهر میباشند.

ژاندارمری : ادارهٔ امنیه .

ژانویه Janvier ماه اول سال فرنگی که تقریباً مطابق است با اوائل دی ماه.

ژاوـص. خالص، خلاصهٔ چیزی .

ژئولوژی Géologie زمین شناسی، معرفة الارض.

ژتون Jeton پولك‌استخوانی‌یافلزی که درقمار بجای پول دادوستد میشود.

ژخ ـ ا. (بفتح اول)ناله، بانگ، آواز حزین، نالهٔ زار، زخ هم گفته شده .

ژخارـ ا. (بفتح اول) نگا. ژغار.

ژدوارـ ا. (بفتح اول) نگا. جدوار.

ژرد ـص. (بفتح اول)نگا. رژد.

ژرسه Jersey نیمتنهٔ بافته شده ازنخ، و نوعی پارچهٔ نازك.

ژرف ـص.(بفتح اول) گود،عمیق،بمعنی دور ودراز و بمعنی تعمق‌نیز گفته شده .

ژرف بینی: غور، تعمق.
ژرفا - ا. (بفتح اول) گودی، عمق، گودی چاه یا حوض یا دریا و امثال آنها.
ژست Geste وضع رفتار وحرکات شخص، وضع سیما وحرکات بدن خصوصاً حرکت دست و بازو.
ژغار - ا. (بفتح اول) بانگ بلند، نعره، فغان، ژغاره وژخارهم گفته شده .
ژغند - ا. (بفتح اول ودوم) آوازمهیب، غرش جانور درنده، زغند هم گفته شده .
ژفك - ا. (بفتح اول و سکون دوم) چرك، چرك گوشهٔ چشم ، ژفك آب هم گفته شده .
ژك - ا. (بفتح اول) سخن زیرلب، سخنی که از روی خشم زیرلب بگویند .
ژکاره -ص. (بفتح اول وچهارم) لجوج، ستیزه کار، کینه ور.
ژکان -ص. فا. (بفتح اول) نگا. ژکیدن
ژکس - (بفتح اول ودوم) نگا. پرکس
ژکفر -ص. (بفتح اول وسوم) شکیبا ، صبور. **ژکفری**: شکیبایی، برد باری.
ژکیدن - مص . (بفتح اول) سخن گفتن زیر لب از روی خشم و دلتنگی ، با خود حرف زدن از سر قهر و غضب ، ژکیدن ور کیدن هم گفته شده. **ژکان**: «ص.فا» کسی که از روی خشم وغضب و دلتنگی زیر لب سخن بگوید و با خود حرف بزند .
ژگور -ص. (بفتح اول وضم دوم) بخیل، خسیس، ناکس، سفله، دزد، ژکوروز کور نیز گفته شده .
ژلاتین Gélatine دلمه ، سریشم ، مادهٔ لزج چسبنده، وجسمی که برای چاپهای فوری دستی ونورد های ماشین چاپ از سریشم ماهی و گلیسرین و قند و آب و امانیاك درست میکنند .
ژله Gelée لرزانك ، لرزانك میوه ، خوراکی که بشکل لرزانك درست کنند .
ژنده -ص. (بفتح اول وسوم) پاره، کهنه، فرسوده، ژندهم گفته شده. **ژنده ژنده**: پاره پاره . **ژنده پوش**: کهنه پوش ، کسیکه لباس کهنه و پاره در تن داشته باشد .
ژنرال Général افسرارشد درارتش، سپهسالار، سرتیپ، سرلشکر.
ژنرالیسیم Généralissime فرمانده کل در ارتش.
ژنگ - ژنگه - ا. (بفتح اول) زنگ گندم، بمعنی چین وچروك پوست بدن نیز گفته شده باین معنی آژنگ هم میگویند.
ژنگدان - ا. (بفتح اول وسکون دوم) زنگوله، جلاجل .

ژنگله - ا. (بفتح اول وضم سوم) زنگله، زنکوله، بمعنی سم شکافته هم گفته شده یعنی سمی که شکافته باشد مانند سم آهو.

ژنه - ا. (بفتح اول ودوم) نیش، نیش سوزن، نیش حشرات گزنده مانند پشه و زنبور و امثال آنها، زنه هم گفته شده.

ژنی Génie قریحه، ذوق، نبوغ، استعداد، فراست، نابغه، داهیه.

ژو - ا. (بفتح اول) نگا. زو.

ژوئن Juin ماه ششم سال فرنگی.

ژوئیه Juillet ماه هفتم سال فرنگی.

ژوپن Jupon دامن کوتاه، پاچین.

ژوپیتر Jupiter ستارهٔ مشتری، و نیز رئیس خدایان یا خدای خدایان نزد یونانیان و رومیان قدیم.

ژوت Jute کنف، گیاه شاهدانه

ژور Jour روز، روزنه، دریچه، شبکه.

ژوردوزی: دوختن شبکه بادست یاچرخ در پارچه.

ژورنال Journal روزنامه، مجله.

ژورنالیست Journaliste روزنامه‌نویس، روزنامه‌نگار.

ژوری Jury هیئت منصفه، هیئت حاکمه.

ژوژه - ا. (بضم اول) خارپشت، ژوزهم گفته شده.

ژول - ا. (بضم اول) چین‌وچروك، چین وشکنج، ناهمواری، بمعنی درهم وپریشان نیز گفته شده.

ژوله - ا. (بضم اول) نگا. چکاوك.

ژولی Joli قشنگ، خوشگل، زیبا.

ژولیدن - مص. (بضم اول) درهم شدن، پریشان شدن، آشفته شدن. **ژولیده:** شوریده، آشفته ودرهم.

ژون - ا. (بضم اول) بت، صنم.

ژی - ا. آبگیر، تالاب، استخر، جائی که آب درآن جمع شود، ژیرهم گفته شده.

ژیان - ص. (بکسر اول) خشم‌آلود، خشمگین، خشمناك، درنده.

ژیر - ا. (بکسر اول) نگا. ژی.

ژیره - ا. (بکسر اول) نگا. زیره.

ژیك - ا. (بکسر اول) قطره، چکه، قطرهٔ باران، ژفك هم گفته شده.

ژیکلور Gicleur سوخت پاش، لولهٔ فلزی در دستگاه کاربوراتور که بنزین از آن رد میشود.

ژیلت Gilet جلیتقه، نیمتنهٔ بی آستین.

ژیمناستیك Gymnastique مربوط بورزش بدنی، ورزش فرنگی، ورزشهائی که بوسیلهٔ بارفیکس، پارالل، خرك وتاب وامثال آنها صورت میگیرد.

ژیوه - ا. (بکسر اول) نگا. جیوه.

س - حرف پانزدهم الفبای فارسی که سین تلفظ میشود، سین مهمله وسین غیرمنقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «٦٠» گاهی به «ه» بدل میشود مثل «آماس - آماه» «خروس - خروه» و گاهی به «ش» مثل «فرسته - فرشته».

سا - ا. نگاه. ساو.

سائر - سایر - ع. (بکسر همزه) سیر کننده، رونده، آنچه جاری و روان باشد، ونیز بمعنی باقی چیزی، دیگر، همه.

سائس - ع. (بکسر همزه) ادب کننده، رام کننده، کسی که کارهای قوم وجماعتی را از روی عقل وتدبیر اداره کند.

سائق - ع. (بکسر همزه) سوق دهنده، سواق «بضم سین و تشدید واو» جمع.

سائقه - ع. (بکسر همزه) مؤنث سائق.

سائل - ع. سؤال کننده، پرسش کننده، بمعنی گدا هم میگویند.

سائیدن - سایبدن - مص. سودن، نرم کردن، بهم مالیدن دوچیز، ساییدن و ساویدن هم میگویند. **ساینده:** «ص. فا» کسی که چیزی را میساید ونرم میکند.

ساییده: «ص. م» سوده شده، کوبیده و نرم شده. **سای:** امر بساییدن، بسای، و بمعنی ساینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل نمك سای، پولاد سای.

ساباط - ع. دالان، راهرو روپوشیده، سقفی که در زیر آن راه ورود بخانه باشد، سوابیط وساباطات جمع.

سابح - ع. (بکسر با) شنا کننده، شناور، تند رونده، سباح «بضم سین وتشدید با» وسبحاء جمع.

سابحات - ع (بکسر با) کشتیها، ستارگان، جمع سابحه.

سابحه - ع. (بکسر با) مؤنث سابح، سابحات وسوابح جمع.

سابع - ع. (بکسر با) هفتم.

سابق - ع. (بکسر با) پیشی گیرنده، پیش افتاده، پیشین، سباق «بضم سین و تشدید با» وسابقون جمع.

سابقه - ع. (بکسر با) مؤنث سابق، پیشین، پیشینه، سابقات و سوابق جمع.

سابوتاژ Sabotage کارشکنی، خرابکاری عمدی در کارخانه‌ها ومعادن، تعمد درخراب

کردن کار یا افزار کار .

سابود ـ ا. (بضم با) هاله، خرمن ماه، شابود، شابورد« نگا. هاله».

سابوره ـ ص. (بضم با) نگا . سبوره .

ساپاژو Sapajou نوعی میمون کوچك که در آمریکا زندگی میکند و در بالا رفتن از درختان بسیار چالاك است.

ساتر ـ ع. پوشاننده، پنهان کننده .

ساتراپ ـ مأخوذ از کلمهٔ یونانی سترب، حاکم یا استاندار درایران قدیم.

ساتکین ـ ساتگین ـ ا. (بسکون تا و کسر کاف) قدح، پیالهٔ بزرگ که با آن شراب بخورند، ساتکی وساتکنی وساتکینی هم گفته شده .

ساتل ـ ا. (بکسر تا) نگا. شاتل .

ساتن Satin نوعی پارچهٔ نخی شبیه اطلس.

ساتورن Saturne نگا. زحل.

ساج ـ ا.آ. تابه، تاوه ، تکهٔ چدن یا آهن نازك وپهن که روی آتش میگذارند وبالای آن نان می پزند.

ساج ـ ا. درختی است شبیه درخت چنار که برگهای پهن ومیوه‌ای شبیه پسته دارد بیشتر درهندوستان میروید وبهندی آنرا سال یا ساگون مینامند ، بعربی نیزساج میگویند وجمع آن سیجان است.

ساج ـ ع. بالاپوش فراخ، طیلسان.

ساجد ـ ع. سجده کننده، کسی که پیشانی بزمین بگذارد وسجده کند.

ساجور ـ ع. (بضم جیم) گردن بند، تکهٔ چوب که با ریسمان بگردن سگ ببندند، سواجیر جمع .

ساچمه ـ ت. (بفتح میم) گلولهٔ ریز سربی که در تفنگهای شکاری بکارمیرود.

ساحت ـ ع. (بفتح حا) ناحیه، فضاء خانه، حیاط وزمین که سقف نداشته باشد، میدان، ساحات جمع.

ساحر ـ ع. سحر کننده، جادوگر، افسونگر، سحره وسحار « بضم سین وتشدید حا» جمع.

ساحره ـ ع. مؤنث ساحر، زن جادوگر، ساحرات وسواحر جمع .

ساحل ـ ع. کنار، کرانه، کنارهٔ دریا ، سواحل جمع.

ساخت ـ ا.(بسکون خا) دوال وتسمه و رکاب، یراق زین، زین وبرگ ، بمعنی سلاح جنگ نیز گفته شده .

ساختمان ـ ا. بناء عمارت.

ساختن ـ مص. درست کردن، بنا کردن، چیزیرا آماده کردن و پدید آوردن ، ساز کاری کردن، سازیدن هم گفته شده. **سازنده:** «ص . فا » کسی که چیزی میسازد . **ساخته:** «ص.م» درست شده، پرداخته، آماده شده. **سازش:** «ا.مص»

سازکاری ، صلح کردن ، با هم ساختن.
ساختگی : آمادگی ، بمعنی چیز جعلی ومصنوعی هم میگویند. **ساز**: امر بساختن ، بساز ، و بمعنی سازنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل ساعت ساز، قفل ساز ، چاره ساز .
ساختیان ـ ا. (بکسر تا) تیماج، پوست بز دباغی شده، بعربی سختیان میگویند.
ساخلو ـ ت. پادگان، عده‌ای سرباز که درمحلی برای نگهبانی گماشته شوند.
ساخن ـ ا. (بکسرخا) ساروج، درعربی بمعنی گرم ، حار.
ساد ـ ا. خوك وحشی، گراز، بمعنی دشت وبیابان هم گفته شده ، بمعنی ساده وبمعنی استاد نیز گفته‌اند.
سادات ـ ع. بزرگان، اولاد پیغمبر اسلام، جمع سادة وجمع‌الجمع سائد.
ساداوران ـ ا. (بفتح واو) ماده‌ای است سرخ‌رنگ وتلخ‌مزه‌شبیه صمغ که‌ازبرخی درختان‌مانندنارگیل وگردوبدست‌می آید سیاه داران هم میگویند.
سادس ـ ع. (بکسردال) ششم، ششمین.
سادن ـ ع. (بکسر دال) حاجب، دربان، خادم کعبه، سدنه جمع.
ساده ـ ص . بی پیرایه ، بی‌نقش ونگار، بی‌آلایش، هموار، یکسان ، و پسری که هنوزموی درچهره‌اش پیدا نشده .
ساده دل ـ ك. آدم راستگووبی ریا ، خلاف زرنگ ونیرنگ‌باز.
ساده‌لوح ـ ساده دل، کم عقل.
سادیسم Sadisme شهوترانی،بابی‌رحمی، جنون مردم آزاری .
سار ـ پساوند که درآخر کلمه درمی آید ومعنی‌مثل ومانند وجای کثرت وانبوهی و فراوانی‌چیزی را میرساند مثل خاکسار، دیوسار، چشمه‌سار، کوهسار، شاخسار، بمعنی سر نیز گفته شده مثل آسیمه سار، بادسار، سبکسار، گاوسار ، نگونسار .
سار ـ ا. پرندهٔ کوچکی‌است حلال گوشت بزرگتر از گنجشك، در اواخر بهارپیدا میشود وآفت‌انگور وتوت وملخ میباشد، بمعنی‌شترهم گفته شده .
سارا ـ ص. زبده، خالص ، بیغش ، غالباً با کلمات عنبر ومشك وزرترکیب میشود.
ساربان ـ ا.ص . (بسکون را) شتربان ، شتردار، نگهبان شتر، ساروان‌هم گفته‌شده.
سارخك ـ ا.(بکسر را) پشه، نیش‌پشه، سارشك هم گفته شده .
ساردین Sardine نوعی ماهی کوچك دریایی که گوشت لذیذی دارد و از آن خوراك درست میکنند، درفارسی‌سردین وساریس هم گفته شده .

سارشك ـ ا. (بکسر را) نگا. سارخك
سارغ ـ ا.(بضم را) بقچه، دستمال بزرگ که در آن چیزی ببندند.
سارق ـ ع. دزد، سرقه «بفتحات» وسراق «بضم سین وتشدید را» جمع.
سارقه ـ ع. مؤنث سارق ، زن دزد .
سارك ـ ا. (بفتح را) نگا . ساری .
سارنگ ـ ا. (بفتح را) نگا. ساری .
ساروان ـ ا. ص . نگا. ساربان .
ساروج ـ ا . (بضم را) خمیری که از آهك و خاکستر درست میکنند و در ساختمانها خصوصاً درحوضها و گرمابه ها بکارمیرود، سارو وساخن هم گفته‌اند.
ساروك ـ ا. (بضم را) نگا . ساری.
ساره ـ ا .(بفتح را) چادری که زنان هندی یکسر آنرا بکمرخود میبندند و سر دیگرش را روی سرمیاندازند، شاره هم گفته شده، بمعنی تارك و قله و بام وصفه نیز گفته‌اند .
ساری ـ ا . پرنده ای است کوچك و خوش‌آواز، دارای پرهای سیاه وخالهای سفید، سارك وساروك وسارووساره‌وسارج و سارنك وسامر وشارك و شاروهم گفته شده ، بعربی زرزور میگویند .
ساری ـ ع. سرایت کننده ، در رونده بهمه اجزاء چیزی، روان، رونده درشب ، سراة «بضم سین» جمع.
ساریه ـ ع.(بکسر را) مؤنث ساری.
ساریگ Sarigue حیوانی‌است علفخوار که روی درختان خانه میکند، بچه های او هنگام احساس خطر روی پشت مادر سوارمیشوند ودم‌خود رابدم اومی‌پیچانند.
ساز ـ ا. هریك ازآلات موسیقی‌ازقبیل تار، ویولون وامثال آنها.
سازن ـ ا.ص. کسیکه‌سازمیزند، نوازنده
ساز کردن ـ مص. ساخته‌وآماده کردن.
سازگار ـ ص.فا. سازش کننده ، موافق، سازوار وسازگرهم گفته شده .
سازمان ـ ا.(بسکون‌زا)مجموع کارمندان ودستگاهها و شعب یك اداره یا بنگاه که بهستیاری همدیگر کارهای خود رابانظم وترتیب انجام بدهند.
سازمند ـ ص. (بسکون زا و فتح میم) ساخته وآراسته، آماده، منظم ومرتب ، سازورهم گفته شده .
سازنوروز ـ ا. (بکسرزا) آنچه برای جشن نوروزفراهم کنند ازخوراك‌وپوشاك وجز آن، ونام لحنی ازسی‌لحن‌باربد، باین معنی‌نازنوروزهم گفته شده .
سازو ـ ا. (بضم زا) ریسمان که از لیف خرما بافته شود، بمعنی بندبازهم گفته‌شده، باین‌معنی‌سازوبازهم گفته‌اند .

سازوار ـ ص. (بسکون زا) نگا. ساز کار.
سازو برگ ـ ا. آنچه از آلات وادوات جنگ که بسربازان بدهند.
سازور ـ ص. (بفتح واو) ساخته وپرداخته، آماده ومهیا، سازمند هم گفته شده، بمعنی صاحب ساز و دارندهٔ سازهم گفته‌اند.
سازیدن ـ مص. نگا. ساختن.
ساس ـ ا. حشره ای است سرخ رنگ وبزرگتر از کیك که درخانه ها در لای درزتشك ومتکاومیزوصندلی‌چوبی‌زندگی میکند، غالباً شبها بیرون می آید و خود رابانسان‌میرساند ونیش‌میزند وخون‌انسان را میمکد ودرمحل‌نیش او برآمد گیهای سرخ رنگ با خارش بسیارتولید میشود و گاهی‌باعث سرایت‌بعضی‌امراض‌میگردد، ساس ماده درخردادتخم گذاری میکند و تا پنجاه تخم میریزد ونوزادهایش پس‌از یك هفته ازتخم‌بیرون می‌آیند.
ساسالیوس ـ نگا. سیسالیوس.
ساسر ـ ا. (بضم سین دوم) نوعی‌نی‌باریك که‌ازآن‌قلم درست میکنند، و «بفتح‌سین» بمعنی‌سار وسارك هم گفته شده.
ساسی ـ ص. (بکسر سین دوم) گدا، گدایی کننده، سپاسی هم گفته شده.
ساطع ـ ع. تابان، درخشان، دمنده، پرا کنده، آشکار، افراخته، بلند.
ساطور ـ ع. (بضم طا) افزارآهنی‌پهن دسته‌دارشبیه کارد که‌قصابان‌باآن‌استخوان ورا میشکنند، سواطیرجمع.
ساعت ـ ع. (بفتح عین) وقت، هنگام، مقیاس‌زمان، یك جزء از ٢٤جزء شبانروز که عبارت از ٦٠ دقیقه‌است، ساعات جمع، ونیزدستگاهی را میگویند که‌بوسیلهٔ آن وقت را میشناسند و اوقات شب وروز را بدست می آورند. **الساعه** : اکنون، این زمان، وقت حاضر.
ساعد ـ ع. (بکسرعین) دست، مابین‌مچ دست وآرنج، سواعد جمع.
ساعی ـ ع. کوشنده، کوشا، عامل، والی، ونیز بمعنی‌سخن‌چین، سعاة جمع.
ساغر ـ ا. (بفتح غین) پیالهٔ شرابخوری.
ساغری ـ ا. (بفتح غین) پوست اسب‌یا الاغ که دباغی شده باشد، کیمخت.
سافل ـ ع. (بکسرفا) پایین، پست، نشیب، فرومایه وزبون، سفله «بفتحات» وسفال «بضم سین وتشدیدفا» جمع.
ساق ـ ع. مابین زانوومچ پا، ونیزبمعنی تنهٔ درخت، تنهٔ گیاه. **ساق‌دوش**: کسی که‌شب‌عروسی‌دوش‌بدوش‌داماد راه میرود واو را شاه بالا هم میگویند.
ساقه ـ ع. (بفتح قاف) موکب، دنبالهٔ لشکر، ودر اصطلاح گیاه شناسی، عضو

استوانه شکل گیاه و درخت که بخلاف ریشه درهوا بسمت بالا نمومیکند وحامل شاخه‌ها وبرگها و گلها میباشد .

ساقط ـ ع. (بکسرقاف) افتاده ، فرود آمده، فرومایه، ناکس، سقاط «بضم سین وتشدیدقاف» وسقاط «بکسرسین» جمع.

ساقطه ـ ع . مؤنث ساقط ، فرومایه ، کم عقل، ومیوه‌ای که پیش از رسیدن از درخت بیفتد ، سواقط جمع.

ساقی ـ ع. آب دهنده ، کسیکه آب یا شراب بدیگری میدهد، سقاة جمع.

ساقیه ـع . (بکسرقاف وفتح یا) مؤنث ساقی، ونیزبمعنی‌جوی آب ،ساقیات جمع.

ساك Sac کیسه،توبره، چنته .

ساکت ـ ع.(بکسر کاف)صامت،خاموش، آرام، بی‌صدا.

ساکن ـع. بی‌حرکت، آرمیده، باشنده وجای گرفته درخانه یاجای دیگر، سکان و ساکنون جمع .

سالـ ا.مدت حرکت زمین‌بدورخورشید که دوازده ماه‌یا ۳۶۵ روز و ۵ ساعت‌و۴۸ دقیقه و ٤٥ ثانیه‌است وآنراسال‌خورشیدی یا سال‌شمسی هم میگویند ، سالیان جمع.

سال نوری: دراصطلاح علم‌هیئت‌عبارت ازمسافتی است که‌نور درمدت یکسال‌طی میکند،سرعت‌سیرنوردرهرثانیه۱۸۶ هزار میل است و یکسال نوری یا مسافتی که نور درمدت یکسال طی میکند درحدود شش‌هزاربلیون میل میشود، سال‌نوری را برای‌تعیین مسافت‌بین‌ستارگان‌مقیاس‌قرار داده‌اند، اغلب‌ستارگان بیش‌ازیکصدسال نوری از زمین‌فاصله دارند .

سالاد Salade ترشی‌تازه که از خیار و گوجه‌فرنگی وپیاز وبرگ کاهوبا سرکه یا آب لیمودرست میکنند.

سالارـ ص. سردار، رئیس ، مهترقوم ، پیشروقافله یا لشکر .

سالارخوان ـ ا.ص. نگا. خوانسالار.

سالاماندر Salamandre نوعی از غورباغه که دم دراز دارد.

سالب ـع. سلب کننده، رباینده، برهنه کننده یا پوست کنندهٔ چیزی،سلاب «بضم سین وتشدید لام» جمع.

سالبهـع. مؤنث سالب، سالبات وسوالب جمع، ودراصطلاح منطق : جملهٔ منفیه .

سالبهٔ جزئیه: جمله‌ای که در آن نفی بعض‌باشد. **سالبهٔ کلیه:** جمله‌ای که‌درآن نفی کل باشد.

سالخورد ـ **سالخورده**ـ ص. پیر، کهنسال،دیرینه، کهنه .

سالدات Soldat سرباز، سپاهی.

سالف ـع. گذشته، پیشین، متقدم،سلاف

«بضم سین وتشدید لام» جمع .

سالك - ا.(بفتح لام) زخمی است که در پوست بدن انسان و بیشتر روی بینی و گونه ها پیدا میشود ومدت زیادی که گاه بیکسال میرسد طول میکشد وپس ازبهبودی ردآن باقی میماند .

سالك -ع. (بکسرلام) رونده ، پیرو ، پارسا، زاهد، عارف.

سالگره - ا. (بسکون لام وفتح کاف) روزشروع سال نو از عمر کسی، میگویند وجه تسمیهٔ آن این بوده که درقدیم برای نگاهداشتن حساب عمر رشته ایرا هرسال گره میزده اند .

سالم -ع. درست، بی عیب ، تندرست.

سالمه - ا. (بسکون لام وفتح میم) سال ماه، حساب سال وماه ، تاریخ.

سالن Salon اطاق بزرگ، تالار، تالار بزرگ برای پذیرایی یا نمایش .

سالنامه - ا. کتابی که در آن خلاصهٔ اخبار وآمار یکساله را بنویسند.

سالوس -ص. (بضم لام)فریب دهنده ، حیله گر، ریاکار. **سالوسی**: ریاکاری.

سالیسیلات Salicylate در اصطلاح داروسازی،ملحی که ازاسید سالیسیلیك و یکی از بازها حاصل شود.

سالیسین Salicine مادهٔ تلخی که از پوست بید استخراج میشود ودرطب برای دفع تب بکارمیرود.

سالیون -(بکسرلام وضم یا) ماخوذ از یونانی، کرفس، تخم کرفس .

سام - ا. ورم، آماس ، بمعنی آتش نیز گفته شده،نام پدر زال هم بوده .

سام -ع.(بتشدید میم) زهردار.

سام ابرص-ع.(بفتح همزه ورا)جانوری است شبیه چلپاسه، درفارسی ماترنگ یا ماتورنگ هم گفته شده .

ساماکچه-ا. (بسکون کاف)پستان بند، سینه بندزنان،ساماخچه وشاماکچه وسماخچه وسماکچه وسماچه هم گفته شده .

سامان -ا.اسباب خانه، کالا،بارو بنهٔ سفر، لوازم زندگانی، افزارکار، اندازه ونشانه، آراستگی ونظم .

سامبا Samba نوعی رقص.

سامر-ع. (بکسرمیم) افسانه گوی،ونیز بمعنی مجلس افسانه گویان .

سامری -ع.(بکسرمیم ورا وتشدید یا) منسوب بسامره ، اهل سامره .

سامع -ع. (بکسر میم) شنونده ، سماع «بضم سین و تشدید میم» و سمعه جمع.

سامعه -ع. (بکسرمیم) گوش ، قوه یا آلت شنوایی .

سامندر- ا.(بفتح میم ودال)نگا. سمندر

سامه ـ ا. (بفتح میم) سوگند، پیمان، عهد، پناه، درعربی «بتشدید میم» مؤنث سام بمعنی زهردار وبمعنی خاصه است.
سامی ـ منسوب بسام پسر نوح وپدراقوام سامی، اقوامی که السنهٔ آنان ازیك ریشه بوده ازقبیل اعراب ویهود.
سامی ـع. عالی، بلند، سماة جمع.
سامیه ـع. (بکسرمیم وفتح یا) مؤنث سامی، سامیات جمع.
سان ـ ا. رسم، عادت، طرز، روش، ونیز بمعنی نظیر ومانند و برابر، وبمعنی عرض لشکروبازدید سپاه. **سان دیدن**: بازدید کردن صفوف سربازان.
سان ـ ا.آ. سنگی که باآن کاردیاشمشیر تیز کنند، ساو وفسان و افسان و فسن هم گفته شده .
سانترال Centrale مرکزی، اصلی.
سانتی Centi یك صدم ازهر واحدی مثل سانتی گرم «یك صدم گرم»
سانتی گراد Centigrade صددرجه‌ای، صدقسمتی، صد صد.
سانتی گرم Centigramme صدم گرم
سانتیم Centime یك صدم ، یك صدم فرانك .
سانتی متر Centimetre یك صدم متر
سانح ـع. (بکسرنون) انسان یاحیوانی که ازطرف راست شخص در آید مقابل بارح و آن کسی است که از طرف چپ درآید، عرب سانح را بفال نیك وبارح را بفال بد میگیرند، ونیز بمعنی هرواقعه وامری که برای انسان رخ بدهد چه خیر باشد چه شر، سوانح جمع.
سانحه ـع. حادثه، واقعه ، پیش آمد.
ساندویچ Sandwich نوعی خوراك سرد، مقداری خوراك سرد ازقبیل گوشت وتخم مرغ پخته که لای یك تکه نان بگذارند ویك بستهٔ کوچك درست کنند.
سانسور Censure انتقاد ، عیبجویی ، نظارت ومراقبت وممیزی روزنامه‌هاوسایر مطبوعات ازطرف دولت.
ساو ـ ا. باج، خراج، آنچه که پادشاهان قوی ازپادشاهان ضعیف یاشکست خورده بگیرند، سا هم گفته شده .
ساو ـ ا.آ. سان، فسان، سنگی که با آن کارد یا شمشیر تیز کنند ، سنگ ساو هم میگویند. **ساو آهن**: ریزه‌های آهن که موقع سوهان کردن آن میریزد.
ساویت ـ **سویت** Soviet شورای نمایندگان کارگران ، حکومت شوروی، رژیم فعلی دولت شوروی.
ساویس ـ ا. (بکسرواو) پنبهٔ زده شده که لای جامه بگذارند، جامه‌ای که لای آن

پنبه‌دوخته باشند، بمعنی چیز نفیس و گرانمایه نیز گفته شده .

ساوین - ا. (بکسر واو) سبدی که پنبه‌های زده شده را که برای ریسیدن آماده شده در آن بگذارند.

ساهی -ع. غافل، فراموشکار ، کسی که دلش جای دیگر باشد.

سایبان - ا. (بفتح یا) سایه‌بان ، چتر ، پرده، چادر یا چیز دیگر که برای جلوگیری از آفتاب برپا کنند، هر چیزی که سایه بیندازد ومانع آفتاب باشد.

سایه - ا. سیاهی جسم انسان یا هر جسم دیگر که در برابر آفتاب یا روشنایی چراغ برروی زمین یا چیز دیگر بیفتد.

سایه‌پرور -ص. سایه‌پرورده، سایه‌پرورد، کسی یا چیزی که درسایه پرورش یافته باشد، میوه‌ای که درسایه رسیده یا آنرا درسایه خشك کرده باشند، بمعنی آدم آسوده و رنج نکشیده و کسیکه پیوسته در ناز و نعمت بسر برده باشد نیز میگویند.

سایه‌گستر -ص. (بضم کاف و فتح تا) سایه‌افکن ، درختی که سایهٔ بسیار داشته باشد، بمعنی شخص مهربان ونوازش کننده نیز میگویند .

سایه‌نشین -ص. کسیکه درسایه بنشیند، و کنایه ازشخص بیکاره و خوشگذران که به‌بیکاری وبطالت عادت کرده باشد.

سایه‌ور -ص. (بفتح واو) سایه دار.

سؤال -ع. پرسش، درخواست.

سآمت -ع. (بفتح سین ومیم) ملول شدن، بستوه آمدن، بیزارشدن، دلتنگی.

سئانس Séance جلسه، نشست ، دوره.

سؤر -ع. (بضم سین) بقیه، باقیماندهٔ آب درظرف، بقیهٔ خوراك ، نیم خورده .

سب -ع. (بفتح سین وتشدید با) دشنام دادن، لعن ونفرین.

سبابه -ع. (بفتح سین وتشدید با) انگشت شهادت، انگشت بین ابهام ووسطی، انگشت شك هم گفته شده .

سباح -ع. (بفتح سین وتشدید با) شناگر، بسیارشنا کننده، تندرو.

سباحت -ع. (بکسر سین وفتح حا) شنا کردن، شناوری .

سباع - ع . (بکسر سین) درندگان ، جانوران درنده، جمع سبع.

سباعی -ع. (بضم سین) هفت تایی ، آنچه که دارای هفت رکن باشد، کلمه‌ای که مرکب ازهفت حرف باشد.

سباق -ع. (بکسر سین) پیشی گرفتن ، ونیز بمعنی اسب دوانی یا مسابقهٔ دیگر که میان دو یا چند نفر باشد.

سباك - ع . (بفتح سین و تشدید با)

ریخته گر، زرگر .
سبب ـ ع. (بفتح سین و با) دست آویز، علت، وسیله، طریق، علاقهٔ خویشی وقرابت، اسباب جمع.
سبت ـ ع. (بفتح سین) روزشنبه
سبج ـ ع. (بفتح سین وبا) معرب شبه ، مهرهٔ سیاه، سنگی است سیاه و براق که درهند و سودان وشام بدست می آید.
سبح ـ ع . (بضم سین وفتح با) جمع سبحه .
سبحات ـ ع. (بضم سین وبا) جمع سبحه، و بمعنی جلال وبزرگی باریتعالی.
سبحان ـ ع . (بضم سین و سکون با) پاکیزه کردن، تنزیه کردن ، بپاکی یاد کردن خداوند ، سبحان‌الله گفتن .
سبحان‌الله: پاك ومنزه است خداوند .
سبحانی : الهی ، ربانی.
سبحه ـ ع. (بضم سین) دعا و ذکر، و نیزمهره‌های بەنخ کشیده که هنگام ذکر وتسبیح دردست میگیرند ، سبح وسبحات جمع. **سبحة‌الله:** جلال خداوند .
سبد ـ ا. (بفتح سین وبا) زنبیل، ظرفی که ازشاخه‌های نازك درخت میبافندبرای میوه یاسبزی یا چیزهای دیگر.
سبدچین ـ ا.ص. میوه‌ای که از درخت بچینند ودرسبد بگذارند ، بقیهٔ میوه که درآخرفصل درشاخه‌های درخت بجامانده باشد باین‌معنی‌ساچین هم گفته شده .
سبز ـ ص. (بفتح‌سین) هرچیزی که برنگ گیاه تازه باشد. **سبزشدن:** روییدن گیاه، برگ در آوردن درخت . **خط سبز:** کنایه ازموی‌لب که‌تازه برپشت‌لب جوانی روییده باشد .
سبزآخور ـ ا. آخوری که درآن علف سبزریخته‌باشند، وکنایه ازآسمان.
سبزباغ ـ ك. کنایه ازتن وبدن‌آدمی، و کنایه ازآسمان وبهشت.
سبزبهار ـ ا. نکاه سبزهٔ بهار.
سبزپا ـ ك. کنایه ازآدم بدقدم ، شوم، خلاف سپیدپا، سبز پی‌هم گفته شده .
سبزپری ـ ا. (بسکون‌سوم‌وفتح‌چهارم) بهار، فصل بهار.
سبزخوان ـ ك. کنایه ازآسمان .
سبزدرسبز ـ ا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی، نام‌لحنی از سی‌لحن باربد، سبزاندر سبزهم گفته شده .
سبزقبا ـ (بفتح‌قاف) نکا . سبزك.
سبزك ـ ا . (بفتح سین و زا) یکی از پرندگان وحشی حرام گوشت که پر های سبزدارد وآنرا سبزقبا وسبز گرا و کاسانه وکاسکینه هم گفته اند ، بمعنی بنگ هم گفته شده

سبز کوشك ـ ك . کنایه از آسمان.

سبزگرا ـ ا. (بفتح کاف) نکا.سبزك.

سبزه ـ ا . گیاه تازه وسبز که از زمین چیده نشده باشد، ونوعی کشمش سبزرنگ که آنرا کشمش سبزهم میگویند .

سبزهٔ بهار ـ ا. گیاهها وسبزیهای فصل بهار،زمین سبزوخرم درفصل بهار، ونام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی .

سبزه‌زار ـ ا.م. زمین سبزوخرم، زمینی که گیاه فراوان درآن باشد.

سبزی ـ ا . گیاهی که خام یا پختهٔ آن خورده شود مانند تره ، جعفری، کشنیز، اسفناج، نعناع، ریحان وامثال آنها.

سبزینه ـ ا. خضرة‌الورق، کلروفیل.

سبزینه ـص.ن. منسوب بسبز، سبزفام

سبط ـع.(بکسرسین وسکون‌با) فرزند زاده ، نوه ، بیشتر بفرزندان و نوادگان دختری اطلاق میشود، ونیزدرمیان یهود بمعنی قبیله، اسباط جمع.

سبع ـع.(بضم سین وسکون‌با)هفت‌یك، یك هفتم ازچیزی،اسباع جمع.

سبع ـع. (بفتح سین وسکون‌با) هفت. **سبع المثانی**:سورهٔ فاتحه‌یاهفت سورهٔ اول قرآن. **یوم السبع** : روزقیامت.

سبع ـع. (بفتح سین وضم‌بایا بفتحتین) جانور درنده، سباع وسبوع جمع .

سبعه ـع. (بفتح سین وعین) هفت.

سبعون ـع. (بفتح سین) هفتاد .

سبغانهـا. (بفتح سین ونون) بیعانه ، پولی که پیش از کار کردن بمزدوربدهند

سبق ـع. (بفتح سین وبا) پیشی، گرو و شرط بندی درمسابقه، اسباق جمع، بمعنی درس هم گفته شده .

سبقت ـع.(بضم سین وفتح‌قاف) پیشی، شرطبندی درمسابقه، درفارسی بکسرسین تلفظ میکنند بمعنی پیشی وتقدم.

سبك ـص.(بفتح سین وضم با) کم‌وزن، خفیف،خلاف سنگین،بمعنی چست وچالاك وچابك هم میگویند .

سبك ـع. (بفتح سین و سکون با) فلز گداخته را درقالب‌ریختن، کلمات رابطرز نیکو تلفیق کردن و آراستن ، در فارسی بمعنی ریخت‌وطرز وروش میگویند.

سبکاد ـ ا . (بفتح سین و سکون با) سر کوه ، قله ، فرق سر، پیش‌سر،سیکاد وچکاد وچکاده و سرچکاد هم گفته شده .

سبکبارـص. (بفتح سین وضم با) کسی که بارسبك بردوش داشته باشد ، حیوان بار کش که بارش سبك‌باشد، بمعنی‌شخص فارغ وآسوده و بی‌خیال‌نیزمیگویند.

سبکبال ـ ك.(بفتح سین وضم‌با)پرندهٔ تیزپر ، سبك پرهم گفته شده .

سبکپا - ك. (بفتح سین وضم با) تندرو، چابك، چالاك، سبك پی هم گفته شده.
سبك خیز - ك. (بفتح سین و ضم با) چست وچالاك، چابك، تندرو.
سبکدست - ك. (بفتح سین وضم با) چابکدست ، کسی که کاری را بچالا کی انجام بدهد ، و کسی که بی سبب بروی دیگری دست دراز کند و کتك بزند.
سبکدل - ك. (بفتح سین وضم با) شاد، خوشحال، کسی که غم وغصه ندارد.
سبکرو - ك. (بفتح سین وضم باوفتح را) سبکپا، تندرو، چابك.
سبك روح - (بفتح سین وضم با) خندان، شکفته، بی تکلف ، بی تکبر، چالاك.
سبکسار - ك. (بفتح سین وضم با) سبکسر، فرومایه، خوار، بی وقار.
سبك سایه - ك. (بفتح سین وضم با) کنایه ازچیزی بی ثبات وزود گذر.
سبکسر - ك. (بفتح سین وضم با) تهی مغز، سفیه، خود رأی، فرومایه ، پست، سبکسار هم گفته شده .
سبك سنگ - ك. (بفتح سین وضم با) سبکبار، خوار، خفیف، کم قیمت.
سبل -ع. (بضم سین وبا) جمع سبیل.
سبل -ع. (بفتح سین وبا) باران که هنوز بزمین نرسیده باشد، ونیز بمعنی سنبل، خوشه و یکی از امراض چشم کـه چیزی مانند پرده روی چشم پیدا میشود.
سبلت -ع . (بفتح سین وبا ولام) موی پشت لب مرد، بروت، سبیل، گودی وسط لب بالا، سبال جمع، درفارسی بسکون با تلفظ میکنند، و نیز سبلت « بکسر سین ولام » درفارسی بمعنی سریشم هم گفته شده .
سبو - ا. (بفتح سین وضم با) کوزهٔ سفالی، کوزهٔ آب دسته دار.
سبوچه - ا. سبوی کوچك.
سبوح -ع. (بضم سین وبای مشدد) یکی ازصفات باریتعالی زیرا که فقط اورا تسبیح میکنند .
سبوره - ص. (بفتح سین وضم با) هیز، مخنث، سابوره هم گفته شده .
سبوس - ا. (بفتح سین) نگا. سیوس .
سبیس - ا. (بکسر سین وبا) نگا. اسپرس.
سبیکه -ع. (بفتح سین و کسر با) تکهٔ سیم یا زر یا فلز دیگر که آن را گداخته ودرقالب ریخته باشند، سبائك جمع.
سبیل - ا. (بکسر سین و با) بروت، سبلت، موهای پشت لب مرد.
سبیل -ع. (بفتح سین و کسر با) راه، طریق، راه آشکار، سبل جمع. **ابن السبیل**: مسافر.
سبیل الله: جهاد، حج، وهر امر خیری که خداوند امر فرموده .

سپار - ا. (بضم سین) چرخشت، دستگاهی که با آن آب انگور بگیرند، بمعنی گاوآهن واسباب خانه هم گفته‌اند.
سپاردن - مص. نگا. سپردن.
سپارش - ا.مص. نگا. سپردن.
سپاروك - ا. (بفتح سین وضم را) کبوتر، سباروك وساروك هم گفته شده.
سپاری - ا. (بکسر سین) ساقهٔ گندم یاجو، بمعنی خوشه هم گفته‌اند، سباری و سفاری هم گفته شده.
سپاس - ا. (بکسر سین) حمد وثنا، شکر، ونیز بمعنی لطف و منت. **سپاسگزار:** شکر گزار، کسیکه ازدیگری تشکر کند، سپاسدارهم گفته شده.
سپاسه - ا. (بکسر سین) سپاس، حمد، لطف، منت.
سپاسی - ص. (بکسر سین) گدا، گدایی کننده، ساسی هم گفته شده.
سپاناخ - ا. (بکسر سین) نگا. اسفناج.
سپاه - ا. ج. (بکسر سین) لشکر، قشون، قسمتی از ارتش که شامل چند لشکر باشد، اسپاه و اسپه وسپه نیزمیگویند.
سپاهی - ا.ص. (بکسر سین) لشکری، نظامی، سرباز، سپاهیان جمع.
سپتامبر Septembre ماه نهم ازسال فرنگی مطابق شهریور و اوائل مهر.

سپر - ا. (بکسر اول وفتح دوم) اسپر، آلتی که پیشینیان درجنگها با خود بر میداشتند و آنرا از پوست گاومیش یا کرگدن میساختند، امروزه آنچه را که ازفلز بسازند و برای مقاومت یا محافظت در جلو چیز دیگر نصب کنند سپرمیگویند مثل سپر اتومبیل. **سپر انداختن-سپر افکندن:** کنایه از شکست خوردن و تسلیم شدن.
سپر آتشین : کنایه ازخورشید.
سپردن - مص. (بکسر اول و ضم دوم) تسلیم کردن، چیزی را برای نگهداری بکسی دادن، سفارش کردن، پایمال کردن، طی کردن راه، درنور دیدن، اسپردن و سپریدن وسپاردن‌هم گفته شده. **سپارش:** « ا.مص » دستور ، فرمان ، سفارش هم میگویند. **سپارنده:** «ص.فا» کسی که چیزی بکس دیگر بسپارد . **سپرده :** «ص.م» چیزی که در جائی برسم امانت گذاشته شود « ودیعه » . **سپرنده :** «ص .فا» رونده ، پایمال کننده **سپار :** « بکسر سین » امر بسپردن یاسپاردن، بسپار، وبمعنی سپارنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جان سپار ، رهسپار . **سپر:** « بکسر اول وفتح دوم » امر بسپردن ، بسپر، وبمعنی سپرنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل، پی‌سپر، رهسپر.

سپرز - ا. (بکسر اول وضم دوم) اسپرز، طحال، یکی از احشاء که درطرف چپ شکم جا دارد، غده‌ای است تقریباً بوزن ۲۰۰ گرم، عمل آن دربدن تهیهٔ گویچه‌های سرخ میباشد.

سپرغم - ا. (بکسر اول) نکا. اسپرغم.

سپرك - ا. (بکسر اول وفتح دوم وسوم) نکا. اسپرك .

سپرلوس - ا. (بکسر اول وفتح دوم) نکا. اسپرلوس .

سپرم - ا. (بکسر اول وفتح دوم وسوم) نکا. اسپرغم .

سپرهم - ا. (بکسر اول وفتح دوم و چهارم) نکا. اسپرغم.

سپری - ص. (بکسر اول وفتح دوم) پایان یافته، به آخر رسیده، پایان پذیر، پایمال شده، اسپری هم گفته‌اند **سپری شدن**: پایان یافتن، بسر رسیدن .

سپریدن - مص. (بکسر اول وضم دوم) سپردن، تمام کردن، بانجام رسانیدن.

سپریس - ا. (بکسر سین) نکا. اسپریس.

سپریغ - ا.س. (بفتح سین و کسر راء یا بضم اول وفتح دوم) خوشهٔ انگور، خوشهٔ انگور درشت، بمعنی غوره وخوشهٔ انگور که هنوز دانه‌هایش درشت نشده نیز گفته‌اند، سریغ هم گفته شده .

سپس - ق. (بکسر اول وفتح دوم) ازپی، درپی، ازپس، پس ازآن، بعد.

سپست - ا. (بکسر اول ودوم) اسپرس .

سپستان - ا. (بکسر اول ودوم) درختی است بلند ، دارای برگهای نوك تیز و گلهای سفیدخوشه‌ای، ازدرختان گرمسیری است، درایران نیز در بنادر فارس بشمر میرسد، میوهٔ آن زرد رنگ وباندازهٔ آلو ودارای شیرهٔ لزج وبی‌مزه، پس ازخشك شدن سیاهرنگ میشود ، در طب برای معالجهٔ بعضی امراض ریوی بکار میرود ، سگ پستان هم گفته شده .

سپنج - ا.ص. (بکسر اول وفتح دوم) عاریت، آرامگاه، وخانهٔ عاریت، خانه‌ای که دشتبانان وپالیزبانان در کنار پالیز وکشتزار با شاخه‌های درخت درست کنند، بمعنی مهمان هم گفته شده .

سپند - ا. (بکسر اول وفتح دوم) نکا. اسپند .

سپندار - ا. (بکسر اول وفتح دوم) مخفف اسپندار، بمعنی شمع هم گفته شده .

سپندارمذ - ا. نکا. اسپندارمذ.

سپندآسا - ك. چست وچالاك.

سپندان - ا. (بکسر اول) نکا. خردل.

سپندوز - ا. (بکسر اول وفتح دوم) تختهٔ گرد که میانش سوراخ دارد ودرسرستون خیمه‌قرارمیدهند وآنرا با دریسه و کماج

خیمه هم میگویند.
سپندین - ا. (بکسر اول وفتح دوم) نگا. خردل.
سپوختن - مص. (بکسر اول وضم دوم) فرو کردن، چیزی را بزور وفشار درچیز دیگرفرو کردن، اسپوختن وسپوزیدن‌هم گفته شده. **سپوزنده**: «ص.فا» فرو کننده. **سپوخته**: فرو کرده‌شده، سپوزیده هم میگویند.
سپور - ت. (بضم سین) مامورشهرداری که کوچه‌ها را جاروب میکند، رفتگر.
سپوزکار - ص. (بکسراول وضم دوم) کسی که درکار ها درنگ وتأخیر کند، سپوزکارهم گفته‌اند.
سپوزیدن - مص. نگا. سپوختن.
سپوس - سبوس - ا. (بفتح یا ضم‌سین) پوست گندم یا جو، نخاله وقسمت آردنشدهٔ دانهٔ جو یا گندم.
سپوسه - ا. (بفتح یا ضم‌سین) سپوس، پوست آرد نشدهٔ جو یا گندم، بمعنی‌شورهٔ سرانسان وبمعنی خاك اره هم گفته شده.
سپه - ا. ج. (بکسرسین) نگا. سپاه.
سپهبد - ا.ص. (بکسرسین وضم‌با) اسپهبد، سرداروفرمانده سپاه، صاحب منصب ارشد در ارتش، بالاتر ازسرلشکر.
سپهبدان - ا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی.
سپهدار - ا.ص. سردار، فرمانده سپاه.
سپهر - ا. (بکسراول ودوم) آسمان، فلك، بمعنی‌طبیعت هم گفته‌اند.
سپهرار - ا. (بکسراول‌ودوم) اوج آسمان، دراصطلاح قدماء فلك‌نهم یا کرهٔ آتش، طبقهٔ بالای هواء اثیر.
سپهسالار - ا.ص. (بکسراول وفتح‌دوم) سالارسپاه، سردار وفرمانده سپاه.
سپیتاك - ا. (بکسرسین) نگا. سفیداب.
سپید - ص. (بفتح سین) نگا. سفید.
سپیداب - ا. نگا. سفیداب.
سپیدار - ا. نگا. سفیدار.
سپیدبا - ا. آش‌ماست، شوربا، سپیدوا و سفیدباج هم گفته شده.
سپیدپا - ك. کنایه از آدم خوش قدم، خجسته‌پی، خلاف سبزپا.
سپیدتاك - ا. نگا. فاشرا.
سپیدنامه - ك. سفیدنامه، کنایه‌ازشخص پرهیزکار ومؤمن ودرستکار.
سپیده - ا. نگا. سفیده
سپیده‌دم - ا. (بفتح دال) سفیده دم، هنگام‌سحر، سحرگاه، صبح‌زود، صبح‌صادق، سپیده دمان هم گفته شده.
ست - ع. (بکسرسین وتشدیدتا) شش.
ستا - ا. (بکسر سین) مخفف سه، تا، و

مخفف سه تاره و مخفف ستاد، ومخفف ستایش، و «بفتح یاضم سین» مخفف اوستا

ستائیدن - مص. (بکسر سین) ستودن

ستاخ - ا.ص. (بکسر سین) نکا. ستاك.

ستاد - ا. (بکسر سین) مخفف ایستاد، از ایستادن، برپا بودن، مرکزفرماندهی در لشکر یا ارتش که نقشه های جنگی را مطالعه و تهیه وفرمانهائی صادر میکنند، سابقاً ارکان حرب میگفتند.

ستادن - مص. (بکسر سین) نکا. ایستادن

ستار - ا. (بکسر سین) مخف سه تار و مخفف ستاره.

ستار - ع. (بفتح سین وتشدید تا) بسیار پوشاننده. **ستار العیوب**: پوشانندهٔ عیبها یکی ازصفات باریتعالی.

ستاره - ا. (بکسر سین) هریك از نقطه‌های درخشان که شب در آسمان دیده میشود، اختر، استاره وستارهم گفته شده.

ستارهٔ دریایی - ا. نوعی از جانوران دریایی از تیرهٔ خار پوستان که دارای پنج بازو است و سطح بالای بدن او از خارهای آهکی پوشیده شده ودرقعردریا زندگی میکند، ستارهٔ بحری هم میگویند.

ستاره شمر - ا.ص (بضم شین وفتح میم) ستاره شمار، منجم، ستاره شناس. **ستاره شمردن**: کنایه از بیدار بودن شب تا صبح، شب زنده داری.

ستاره شناس - ا.ص. منجم، ستاره‌شمر، کسی که ستاره ها را میشناسد.

ستاغ - ص. (بکسر سین) استاغ، کره اسب که هنوز زین برپشت او نگذاشته باشند، بمعنی نازا هم گفته شده.

ستاك - ا.ص. (بکسر سین) شاخهٔ نورسته، شاخهٔ راست درخت، استاك وشتاك واستاخ وستاخ هم گفته شده.

ستام - ا. (بکسر سین) لگام، زین ویراق اسب، استام واوستام هم گفته شده.

ستان - پساوند که درآخر کلمه درمی آید ومعنی انبوهی وبسیاری وجای فراوانی چیزی میدهد، مثل باغستان، تاکستان، ریگستان، سروستان، با نامهای اقوام وطوائف نیز ترکیب میشود مثل ارمنستان، افغانستان، انگلستان، بلوچستان، عربستان.

ستان - ص. (بکسر سین) به پشت خوابیده، کسی که به‌پشت روی زمین دراز کشیده باشد، آستان هم میگویند، بمعنی بی‌صبرو بی‌طاقت هم گفته شده.

ستاندن - مص. (بفتح سین) گرفتن، باز گرفتن چیزی از کسی، استاندن وستدن واستدن هم میگویند. **ستاننده**: «ص. فا» گیرنده، کسی که چیزی از دیگری بستاند. **ستان**: امر بستاندن، بستان، و

بمعنی ستاننده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل جان‌ستان، دل‌ستان.

ستانه - ا. (بفتح سین) نگا. آستانه.

ستاوند - ا. (بضم سین وفتح واو) ایوان، بالاخانه، رواق، صفه، ستاویز وستافند هم گفته شده .

ستاوه - ا. (بکسر سین وفتح واو) مکر، حیله، خدعه، فریب، نیرنگ .

ستایش - ا. مص. نگا. ستودن .

ستایشگاه - ا.م. جای‌ستایش، ونیزآن قسمت ازقصیده یا غزل که شاعر بمدح و ستایش گریزمیزند.

ستایشگر -ص.ستاینده، کسی که دیگری را بستاید.

ستبر-ص. (بکسرسین وفتح‌تا) بزرگ، کنده، فربه، کلفت، استبرهم گفته شده .

ستخر- ا. (بکسرسین) نگا . استخر.

ستخوان -ا.(بضم سین)نگا. استخوان

ستخیز- ا. مص. نگا. رستاخیز.

ستدن - مص. (بفتح سین وتا ودال)نگا. ستاندن .

ستر- ا. (بفتح سین وتا) نگا. استر.

ستر-ع. (بکسرسین) پرده، استارجمع .

ستردن - مص. (بضم سین و تا) پاك کردن، تراشیدن، محو کردن، استردن و بستردن هم گفته شده. **سترنده**: «ص.فا» تراشنده، پاك کننده . **سترده**: «ص.م» استرده، تراشیده ، پاك شده .

سترگ -ص.(بضم‌سین‌وتا)بزرگ جثه، قوی هیکل، تنومند، زورمند، بمعنی‌تند و لجوج وستیزه کارهم گفته شده .

سترنگ - ا. (بفتح‌سین ورا)استرنگ.

سترون -ص. (بفتح سین وتا و واو) استرون، نازا، زنی که بچه‌نیاورد.

ستره - ا. (بکسرسین وفتح را) نیمتنهٔ مردانه که پشت آن چین دار بوده .

ستم - ا.(بکسرسین وفتح‌تا) ظلم،جور، آزار، استم هم گفته شده .

ستمدیده -ص. ستم کشیده ، کسی که باوظلم وستم شده، مظلوم، ستم رسیده و ستم زده هم میگویند .

ستمکار-ص. ستمگر، ظالم، ستم کننده، بی‌مروت، ستمکاره‌هم گفته شده.

ستمکش -ص. کسی که باو ظلم و ستم شود، مظلوم .

ستمگر-ص. ستمکار، ستم کننده .

ستنبه -ص. (بکسرسین وفتح‌تا و با) تنومند، درشت، زشت، ستبر، دیو، استنبه و ستمبه و ستهمه هم گفته شده .

ستنج - ا. (بفتح سین وتا) ذخیره .

ستوار-ص . (بضم سین) استوار .

ستوان -ص.(بضم سین) پایدار،پابرجاه

استوار، استوان، و دراصطلاح ارتش، افسری که درجه‌اش بالاتر از استواری است، سابقاً نایب میگفتند.
ستودان - ا. (بضم سین وتا) دخمه، گورستان، استودان هم گفته شده.
ستودن - مص. (بضم با کسر سین) مدح کردن، ستایش کردن، خوبی ونیکویی کسی را گفتن، ستاییدن هم گفته‌شده.
ستایش: «ا.مص» مدح، ثنا. **ستاینده**: «ص فا» مدح کننده، ستایش کننده.
ستوده: «ص . م» مدح کرده شده.
ستا-ستای: امر بستودن، بستای، وبمعنی ستاینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خود ستا.
ستور- ا. (بضم سین وتا) حیوان چهارپا، حیوانی که سواری بدهد یا بارببرد مانند اسب واستر، استورهم گفته شده.
ستوق- ع .(بضم سین وتای مشدد) ستو، سه‌تو، مسکوك مسی که روی آن آب طلا یا نقره داده‌باشند، پول قلب.
ستون - ا. (بضم سین و تا) چوب کلفت و بلند که آنرا عمودی در زیرسقف بجای جرز ویایه کار بگذارند، پایهٔ سنگی یا چوبی که در زیربنا ساخته شود، استون واستن هم گفته شده، ودراصطلاح ارتش، دسته‌ای ازسربازان که به‌ترتیب دریك خط حرکت کنند.
ستون فقرات - استخوانهای حلقه‌شکل که درپشت انسان از زیر گردن تا پایین کمرجا دارد ومرکب از۳۳ مهره است ودرمیان آن سوراخی است موسوم به‌مجرای فقراتی که نخاع یعنی دنبالهٔ دماغ درآن قرار گرفته ودرطرفین دارای دوسوراخ کوچکتراست که اعصاب نخاعی وشرائین جادارند، ستون مهره ها و تیرهٔ پشت هم میگویند.
ستونه - ا. (بضم سین و تا) حرکت و حمله یا گریزبخط مستقیم، ستون مانند.
ستوه -ص. (بضم سین) خسته ودرمانده، افسرده ورنجور، بتنگ آمده، استوه و استه وسته وبستوه و بسته نیز گفته شده.
بستوه آمدن: بتنگ آمدن، درمانده وبیچاره شدن، ستوهیدن هم گفته شده.
سته -ص. (بضم سین وتا) نگا. ستوه.
سته -ص. (بفتح سین و تا) شب مانده، میوه و خوراکی که شب برآن گذشته و شب مانده شده باشد، شته هم گفته شده.
سته - ا.مص. (بکسر سین و تا) لجاج، ستیز کی، استه‌نیز گفته شده.
ستهیدن -مص. نگا. ستبهیدن.
ستی - ا. (بفتح سین وکسر تا) پولاد، آهن، سرنیزه، ونیز بمعنی زن باحیا

ستیخ - ا.ص. (بکسر سین) نکا. ستیغ.
ستیر - ا.(بکسر سین وتا) سیر، یك چهلم من، ۱۶ مثقال، استیر هم گفته شده .
ستیر - ع. (بفتح سین و کسر تا) مستور ، پوشیده، عفیف، پاکدامن ، ستراء جمع.
ستیز- ستیزه- ا.مص. (بکسر سین وتا) لجاجت، جنگ وجدال، ناساز کاری، استیز واستیزه هم گفته شده .
ستیز کار- ستیزه کار- ص. ستیزنده ، لجوج، ناساز کار.
ستیزگر- ستیزه گر- ص. لجوج، متمرد، سر کش .
ستیزه جو -ص. متمرد، جنگجو.
ستیزیدن - مص. (بکسر سین وتا) جنگ وجدال کردن ، دشمنی کردن ، لجاجت و ناساز کاری کردن، ستیهیدن، ستزیدن هم گفته شده. **ستیزنده**: «ص.فا» جنگجو، لجوج، ناساز کار.
ستیغ - ا.ص. (بکسر سین وتا) راست وبلند مانند ستون ونیزه، بمعنی بلندی کوه وسر کوه وتیزی کوه نیز گفته شده، استیغ واستیخ وستیخ هم گفته‌اند .
ستیم - ا.(بکسر سین وتا) خونابه وچرك که در زخم جمع شود ، زخم که در اثر سرما چرك و ورم کرده باشد ، آستیم و استیم واوستیم هم گفته شده.
ستیهیدن -مص.(بکسر سین وتا) ستیزه کردن، ستیزیدن، گردنکشی و نافرمانی کردن، استیهیدن وستهیدن هم گفته شده.
ستیهش: «ا.مص» ستیزگی، گردنکشی.
ستیهنده : «ص.فا» ستیزنده ، ستیزه کننده ، لجوج ونافرمان .
سج - ا. (بفتح سین) روی، رخساره .
سجاد -ع. (بفتح سین وتشدید جیم) بسیارسجده کننده، ولقب امام چهارم.
سجاده -ع. (بفتح سین و تشدید جیم) جانماز، فرشی که روی آن نماز بخوانند.
سجاف -ع. (بکسر سین) درز جامه ، پارچهٔ باریکی که درحاشیهٔ لباس بدوزند، درفارسی فراویز وفرویز هم گفته شده .
سجایا -ع. (بفتح سین) جمع سجیه.
سجد - ا. (بفتح سین وجیم) نکا. شجد
سجده -ع. (بکسر سین وفتح دال) پیشانی بر زمین گذاشتن برای عبادت یا اظهارفروتنی .
سجزی -ص.ن. نکا. سکزی .
سجع -ع. (بفتح سین و سکون جیم) سخن با قافیه، کلام مقفی، اسجاع جمع، و دراصطلاح بدیع آنست که خطیب یانویسنده درضمن عبارت کلماتی بیك وزن وآهنك بیاورد، سجع درنثر حکم قافیه را دارد در شعر وبرسه قسم است: **سجع متوازن:**

آنست که کلمات آخر جمله‌ها در وزن یکی باشند بدون رعایت روی مثل مواج ونقاد **سجع متوازی**: آنست که در آخر جمله‌ها کلماتی بیاورند که در وزن وروی مطابق باشند مثل خلف وتلف. **سجع مطرف**: آنست که در آخر جمله‌ها کلماتی بیاورند که بر یك وزن نباشند اما در حرف روی مطابق باشند مثل گفتار و کردار، مال وآمال.

سجل -ع. (بکسر سین و جیم و تشدید لام) دفتری که قاضی صورت دعاوی و اسناد واحکام را درآن بنویسد، حکم و فتوای قاضی، سجلات جمع، درفارسی بمعنی شناسنامه که درآن نام ونشان اشخاص نوشته شود میگویند.

سجن - ا. (بفتح سین وجیم) نگا. شجد.

سجن -ع. (بکسر سین و سکون جیم) زندان، سجون جمع.

سجود -ع. (بضم سین وجیم) پیشانی برزمین گذاشتن برای عبادت یا فروتنی.

سجیه -ع. (بفتح سین و کسر جیم وفتح یای مشدد) خوی، خلق، طبیعت، سجایا و سجیات «بتشدید یا» جمع.

سجین -ع. (بکسر سین و جیم مشدد) دائم، ثابت، سخت، ونام جائی در دوزخ.

سچك - ا. (بضم دوم) نگا. سکسکه.

سحائب -ع. (بفتح سین) جمع سحابه.

سحاب -ع. (بفتح سین) ابر، سحب «بضمتین» جمع.

سحابه -ع. (بفتح سین و با) قطعهٔ ابر، یك تکه ابر، سحائب جمع.

سحار-ع. (بفتح سین وتشدید حا) سحر کننده، جادو گر، افسونگر.

سحب-ع. (بضم سیم وحا) جمع سحاب.

سحر-ع. (بکسر سین) جادویی، افسون، چیزی یا کاری که در آن فریبندگی و گیرندگی باشد، اسحار و سحور جمع.

سحر حلال: هنرنمایی در نظم یا نثر، کار عجیب و حیرت انگیز که آلوده به نیرنگ نباشد.

سحر-ع. (بفتح سین وحا) نزدیك صبح، سپیده دم، اسحار جمع، درفارسی سحرگاه وسحر که نیز میگویند. **سحری**: منسوب بسحر، و غذائی که روزه گیران هنگام سحر میخورند.

سحره -ع. (بفتح سین وحا) جمع ساحر.

سحق -ع. (بفتح سین و سکون حا) کوفتن، ساییدن، نرم کردن.

سخ-ص. (بضم سین) خوب، نیکو، خجسته، و «بفتح سین» بمعنی چرك وریم وسخ هم گفته شده.

سخاء -ع. (بفتح سین) بخشش، کرم.

سخار ـ ا. (بفتح سین) گیاهی است پرشاخ، تلخ وبدبو، درطب‌قدیم برای تقویت معده ومعالجهٔ صرع وسکته بکار میرفته.

سخافت ـ ع . (بفتح سین وفا) کم‌عقلی ، سبکی ، سبکی درعقل.

سخاله ـ ا. (بفتح سین ولام) ریزه‌های فلز که هنگام سوهان کردن میریزد، براده، توبال، سونش، سهاله هم گفته شده، درعربی سخاله «بضم سین» بمعنی چیزی است که آنرا ازچیز دیگربواسطهٔ پستی آن جدا کنند ودور بیندازند.

سخاوت ـ ع. (بفتح سین) جود، بخشش، بخشندگی، جوانمردی ، کرم.

سخت ـ ص. (بفتح سین) دشوار، ضد آسان، سفت، ضدنرم وسست، بمعنی‌بخیل‌وخسیس هم میگویند .

سختانه ـ ا. (بفتح سین ونون) سخن سخت، سخن‌درشت که بکسی گفته شود.

سخت‌بازو ـ ص. توانا ، زورمند.

سختن ـ مص. (بفتح یا ضم‌سین) سنجیدن، وزن کردن، سختیدن‌هم گفته شده. **سخته**: «ص.م» سنجیده ، وزن شده .

سختو ـ ا. (بضم سین وتا) تکه‌های رودهٔ گوسفند که با گوشت وبرنج وچیز های دیگر پر کرده وپخته‌باشند.

سختیان ـ ع. (بفتح سین) نکا. ساختیان.

سخره ـ ع. (بضم سین وفتح را) کسیکه مردم او را ریشخند کننده کسیکه‌دیگری او را بکار بی‌مزد وادارد .

سخریه ـ ع. (بضم سین و کسررا وفتح یای مشدد) ریشخند، استهزاء .

سخش ـ ص. (بفتح سین) نکا. شخش.

سخط ـ ع. (بضم سین یا فتح سین وخا) خشم، غضب، قهر، خشمگینی.

سخلات ـ ا. (بفتح سین و سکون خا) گل یاسمین، یاسمین سفید.

سخن ـ ا. (بضم سین وفتح‌خا یابضمتین) کلام ، گفتار، سخون هم گفته شده .

سخن‌آرا ـ ص . کسی که خوب چیز بنویسد، کسی که خوب سخن بگوید .

سخن‌چین ـ ص . کسی که سخن یا سر کسی را بدیگری بگوید ودوبهمزنی کند.

سخن‌دان ـ ص . کسی که سخن درست بگوید وبنویسد، ادیب، شاعر.

سخنران ـ ص. ناطق ، خطیب، کسی که برای جمعی سخنرانی کند .

سخن‌سنج ـ ص. کسیکه‌بتواند سخنی‌را بسنجد ونیك وبدآنرا دریابد، ادیب .

سخنور ـ ص. (بفتح واو) گوینده، شاعر، ادیب، صاحب سخن .

سخوان ـ ا. (بضم سین) استخوان .

سخونت ـ ع. (بضم سین وخا) گرم

شدن، گرم بودن ، گرمی.

سخی ـ ع. (بفتح سین و کسر خاو تشدید یا) بخشنده، کریم، اسخیاء جمع.

سخیف ـ ع. (بفتح سین و کسر خا) سست، سبك، ضعیف، ناقص، سبك عقل.

سد ـ ا. (بفتح سین) نگا. صد.

سد ـ ع. (بفتح سین وتشدید دال) بند ، حائل میان دوچیز، دیواری که جلو آب میسازند، اسداد جمع.

سداب ـ ا . (بضم سین) درختی است پرشاخ وبرگ، بلندیش تا دومترمیرسد، برگهایش ریزوبدبو، گلهایش زرددرنگ، تخمهای آن مثلث شکل وهرسه دانه دریك غلاف جا دارد، درطب بکار میرود، بعربی سذاب میگویند «بفتح سین»

سداد ـ ع. (بفتح سین) راستی، درستی، استقامت، راستی ودرستی در کردار.

سدانة ـ ع. (بکسر سین وفتح نون) پرده‌داری ودربانی وخدمت کعبه.

سدپا ـ ا. (بفتح سین) نگا. هزارپا.

سدد ـ ع. (بضم سین و فتح دال مشدد) درگاه، پیشگاه، کرسی، منبر، سدد جمع، دراصطلاح طب ، چیزی که در روده گیر کند ومانع خروج مدفوعات شود.

سدر ـ ع . (بکسرسین وسکون دال) درخت کنار ، شجرالنبق ، درختی است تنومند وخار دار، بلندیش تا ۱۰ مترمیرسد، میگویند تا دوهزارسال عمرمیکند، میوهٔ آن بشکل سنجد و بعد از رسیدن سرخ یا زرد رنگ و شیرین میشود، ثمر آن درطب بکارمیرود ، برگ آنرا پس از خشك کردن میسایند وبدن خود را باآن شستشو میدهند.

سدرة ـ ع. (بکسر سین) یك درخت سدر.

سدرة المنتهی: میگویند درختی است دربهشت یا درطرف راست عرش .

سدس ـ ع. (بضم سین) شش یك، یك ششم چیزی، اسداس جمع.

سدکیس ـ ا. (بفتح سین) قوس قزح.

سدگاه ـ ا. (بفتح سین) نگا. درگاه .

سدنه ـ ع. (بفتح سین و دال و نون) جمع سادن .

سده ـ ا. (بفتح سین ودال) یك دورهٔ صد ساله، قرن، و نام جشنی که ایرانیان قدیم روزدهم بهمن میگرفتند، وبنابرحکایت شاهنامه این جشن را هوشنگ پس ازپیدا کردن آتش برقرارساخت .

سدید ـ ع. (بفتح سین و کسر دال) استوار، محکم، راست ودرست.

سر ـ ا. (بفتح سین) عضو بدن انسان و حیوان از گردن ببالا که مغزوچشم و گوش وبینی ودهان درآن قرار دارد، ونیز بمعنی

اول چیزی و بالای چیزی ونوك چیزی، بمعنی بزرگ وسرور ورئیس هم میگویند و باین معنی جمع آن سران است.
سر - ا. (بضم سین) نوعی کفش که روی آنرا با نخ میبافند، گیوه، بمعنی شرابی که از برنج درست کنند نیز گفته شده .
سر - ع. (بکسر سین وتشدید را) راز، امر پوشیده ونهفته، اسرار جمع.
سرا - سرای - ا. (بفتح سین) خانه، منزل، خانهٔ بزرگ.
سراء - ع. (بفتح سین وتشدید را) شادمانی، شادی، شادکامی، خوشی، مسرت.
سرائر - ع. (بفتح سین) جمع سریره .
سرائیدن - سراییدن - مص. (بفتح سین) سرودن، سرود خواندن، شعر گفتن، آوازخواندن. **سراینده:** «ص.فا» سرود خوان، گوینده، شاعر. **سرایان:** درحال سرودن. **سرا - سرای:** امر به سراییدن، بسرای ، وبمعنی سراینده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل چکامه سرا ، سخن‌سرا، مدحت سرا.
سراب - ا.ص. (بفتح سین) سرآب، باغ وزمینی که نزدیك نهر یا رودخانه باشد، و نیز بمعنی شوره زار و جائی در بیابان که درتابش آفتاب از دورمثل آب بنظر آید باین‌معنی درعربی نیز سراب میگویند ، درفارسی کتیر هم گفته شده .
سرابستان - ا. (بضم با) نگا. بستانسرا.
سرابیل - ع. (بفتح سین) جمع سربال.
سراپا - ا. سرتاپا، سرتاپای انسان، قد و بالا، بمعنی تمام وهمه نیزمیگویند.
سراپرده - ا. بارگاه، خیمهٔ بزرگ ، پردهٔ بزرگ که دورخیمه بکشند.
سراج - ع. (بکسرسین) چراغ، سرج «بضمتین» جمع.
سراج - ع . (بفتح سین و تشدید را) زین‌ساز، زین‌فروش .
سراچه - ا. (بفتح‌سین)سرای کوچك، خانهٔ اندرونی ، سرایچه هم گفته شده .
سرادار- سرایدار - ا.ص. (بفتح‌سین) نگهبان سرا ، دربان.
سرادق - ع. (بضم سین و کسر دال) سراپرده، خیمه ، چادری که بالای صحن خانه بکشند ، غبار یا دود که از اطراف چیزی بلند شود، سرادقات جمع.
سرازیر - ص. (بفتح سین) سرنگون ، سراشیب، مقابل سربالا. **سرازیرشدن:** سرنگون شدن ، روبپایین رفتن.
سراسر - ق. سرتاسر، سربسر، همه.
سراسیمه - ص. (بفتح سین) هراسان ، سرگردان، مضطرب، شوریده حال، پریشان حواس، آسیمه سرهم گفته شده .

سراشیب ـص. (بفتح سین) سرازیر، نشیب دار، روبپایین .

سراغ ـا. (بضم سین) نشان وعلامت، پرسش ازجا و مکان کسی . **سراغ گرفتن** : کسی را جستجو کردن و مکان او را از دیگران پرسیدن. **سراغ دادن**: جائی یا چیزی رابکسی نشان دادن.

سرآغاز ـ ا. (بفتح سین) دیباچه، مقدمه، هرچه که به‌آن چیزی شروع شود.

سراغچ ـ ا. (بضم غین) نکا. سراکوش.

سراغوش ـ ا. نکا. سراکوش.

سرافراز ـص. (بفتح سین وهمزه) سربلند، مفتخر، سرفرازهم میکویند.

سرافشان ـص . (بفتح سین و همزه) سرافشاننده، سرجنباننده، مست، مغرور.

سرافکنده ـص. (بفتح سین وهمزه) شرمسار، خجل ، سربزیر ، سرفکنده هم میکویند. **سرافکندگی**: شرمساری.

سراکوفت ـ ا. مص. نکا. سرکوفت.

سراکوش ـ ا. (بفتح سین) پارچه ای که زنان بـا آن سر خود را میپوشانند ، روسری، چارقد، کیسوپوش، سراغوش و سراغوچ وسراغچ نیز کفته شده .

سراکون ـص. نکا. سرنکون.

سرامد ـص. (بفتح سین ومیم) سرآمد، برکزیده، برتر وبالاتر از دیکران.

سرآمدن ـمص. (بفتح سین) پایان یافتن، بپایان رسیدن ، تمام شدن ، بسرآمدن و بسررسیدن هم میکویند.

سرانجام ـ ا. (بفتح سین وهمزه) پایان، عاقبت، آخر کار .

سرانداز ـ ا. (بفتح همزه) چارقد که زنان روی سرخود می‌اندازند ، کناره یا قالیچه که بالای اطاق برسرفرشهای دیکر پهن کنند ، چوب بلند و ستبر که روی دیوار اطاق یا پیش ایوان بخوابانند و سرچوبهای سقف را روی آن بکذارند.

سرانداز ـص. چست، چالاك ، بی‌پروا، بیباك، ازسر کذشته، ازجان کذشته.

سرانکشتی ـ ا. (بفتح همزه وضم کاف) چیزی که‌برسرانکشت کنندمانندانکشتانه، ونیزنوعی ازآش که کلوله های کوچکی ازخمیرآرد کندم در آن میریزند.

سرانه ـ ا . (بفتح سین) باج وخراج که بطریق سرشماری ازمردم کرفته شود، یا آنچه که علاوه ازباج وخراج بکیرند.

سرآوردن ـمص. پایان دادن، به‌آخر رساندن، بسرآوردن هم میکویند .

سراویل ـع. (بفتح سین) جمع سروال.

سراهنگ ـص. سرآهنك، سرهنك، پیشرو لشکر، پیشرو قافله، پیشروقوم.

سرایا ـع. (بفتح سین) جمع سریه .

سرایت -ع . (بکسر سین وفتح یا) شب رفتن، سیرو گردش درشب، اثر کردن و جاری شدن چیزی در اجزاء چیزدیگر، دراصطلاح طب، انتقال مرض از کسی بکس دیگر ، واگیری .

سرب - ا. (بضم سین) فلزی است نرم وچکش خور و قابل تورق ، رنگ آن خاکستری، برای ساختن ساچمه و گلوله وحروف چاپخانه و روپوش سیمهای برق بکار میرود ، در ۳۲۷ درجه حرارت ذوب میشود ، اسرب هم گفته شده ، بعربی نیز اسرب میگویند.

سربار- ا. (بفتح سین) لنگهٔبار یا بسته که بالای بار حیوان بار کش بگذارند ، و کنایه از کسی که هزینهٔ زندگی یاکار و زحمت خود رابگردن کس دیگر بیندازد.

سربارشدن: باعث زحمت شدن،برخرج وزحمت ومحنت کسی افزودن.

سرباز-ص.چیزی که سرآن باز باشد از قبیل بطری وقوطی و پاکت وامثال آنها، سرگشاده، روباز، ضد سربسته.

سرباز- ا.ص. کسی که از جان وسرخود گذشته وآمادهٔ جانبازی باشد، سپاهی را هم میگویند

سرباز زدن - ك . نافرمانی کردن ، سرپیچی کردن، سرتافتن و سر بر تافتن هم میگویند .

سربال -ع. (بکسر سین) پیراهن، جامه، سرابیل جمع.

سربالا-ص، روببالا ، روببلندی ، مقابل سرازیر، سراباﻻهم گفته شده .

سربتو-ك. (بفتح سین و کسربا وضم تا) سرفرو برده ، سربزیر، درفکرفرو رفته، بمعنی محیل ومکارهم میگویند .

سربخش - ا. حصه، بهره، قسمت.

سربراه - ك. رام، فرمانبردار.

سربر تافتن-ك.سرپیچی کردن،نافرمانی کردن، سرتافتن هم میگویند.

سربرداشتن-ك.قیام کردن،برضد کسی برخاستن، شورش کردن.

سربرغ - ا. (بفتح با) نگا. برغ.

سربسته -ص، چیزی که سرآن بسته باشد ازقبیل بطری وجعبه وپاکت، ونیز بمعنی پوشیده،نهفته،پنهان، کلام پیچیده ومجمل، سربست هم میگویند .

سربسر- ق. سراسر، سرتاسر، برابر.

سربلند -ص. سرافراز، سرفراز.

سربهر - ا . ص. (بفتح سین وبا) پایوز شهربانی برابر سروان ارتش.

سرپا -ص. برپا، ایستاده، کسی یا چیزی که روی پای خودقرار دارد.

سرپائی-ص . کسی که ایستاده کار کند

مانند پیشخدمت وخانه شاگرد .

سرپائی ـ ا. کفش سبک وساده که در خانه بپا میکنند، دمپایی هم میگویند .

سرپائی ـ ک. فاحشه، جنده، زن بدکار ، بمعنی جماع و زناکاری هم گفته شده .

سرپاس ـ ا.ص. فرمانده پاسبانان، رئیس نگهبانان ، و نیز پایور شهربانی برابر سرتیپ ارتش .

سرپاس ـ ا. سپر، خود آهنین، کلاهخود، بمعنی گرز هم گفته شده وباین معنی سرپاش هم گفته‌اند .

سرپاسبان ـ ا.ص. گروهبان شهربانی.

سرپاش ـ ا. نگا. سرپاس.

سرپایان ـ ا. (بفتح سین) دستار، عمامه، کلاه نرم که‌زیر کلاه آهنی‌برسر بگذارند، بمعنی کلاهخود هم گفته شده .

سرپرست ـ ص. پرستار، نگهبان، بزرگتر خانواده ، کسی که در اداره یا بنگاهی بجای رئیس کارمیکند .

سرپنجه ـ ا. سرانگشت ، پنجهٔ دست ، سرانگشتان ، و کنایه از زور و نیرو .

سرپنجگی: زورمندی، دلاوری .

سرپوش ـ ا. (بفتح سین) پارچه‌ای که زنان باآن سرخود راببوشانند، آنچه‌بالای چیزی بگذارند که روی آن پوشیده شود، سرپوشه وسر پوشنه هم گفته شده .

سرپوش ـ (بکسر سین) مرکب ازسر «عربی» وپوش «فارسی» راز نگهدار، کسی که اسرار دیگری را حفظ کند و بدیگران نگوید.

سرپوشنه ـ ا. نگا. سرپوشه .

سرپوشه ـ ا. سرپوش، سرپوش زنان، سرپوش ظرف، سرپوشنه هم گفته شده .

سرپوشیده ـ ص . زنی که چادربرسر داشته‌باشد، خانه وراهروسقف دار، جائی که دارای سقف باشد.

سرپیچ ـ ا. (بفتح سین) عمامه، دستار ، شالی که دورسر ببندند.

سرپیچیدن ـ ک . سرپیچی کردن نافرمانی کردن، سرتافتن هم میگویند.

سره ـ ع. (بضم سین وفتح رای مشدد) ناف، گودی کوچکی که روی‌شکم انسان است، اسرات «بضم‌سین وتشدید را» وسرر «بضم سین وفتح را» جمع.

سرتاپا ـ ا. (بفتح سین) نگا . سراپا .

سرتاسر ـ ق. سراسر، همه، تمام، سرتابسر هم میگویند .

سرتافتن ـ ک. (بفتح‌سین) سرپیچیدن، سرپیچی کردن، نافرمانی کردن، سر برتافتن هم میگویند .

سرترابی Sérothèrapie معالجه با سرم، عمل تزریق سرم .

سرتراش ـ ا.ص. (بفتح سین وتا) کسی که موی سر دیگران را می تراشد، سلمانی.
سرتیپ ـ ا.ص. فرمانده تیپ، افسر ارشد در ارتش، بالا تر از سرهنگ.
سرج ـ ع. (بفتح سین وسکون را) زین، زین اسب، سروج جمع.
سرجنبان ـ ك. (بضم جیم) بزرگتر صنف یاطایفه، سردسته، مرد متنفذ، سرزنده هم میگویند .
سرجوخه ـ ا.ص. سردسته، سرباز درجه دار، بالاتر ازتابین، سرجوقه هم میگویند.
سرجوش ـ ا . ص. مقداری غذا که از چربی و قسمت مرغوب خوراکی که در دیگ در حال جوشیدن است بردارند ، بمعنی خالص و خلاصه و زبدهٔ چیزی هم گفته شده .
سرچکاد ـ ا. (بفتح اول وسوم) جلوسر، پیش سر، بالای پیشانی، سیکاد وسیکاد و چکاده هم گفته شده .
سرچنگ ـ ا. سرپنجه، سرانگشتان ، ونیز بمعنی ضربه که با سرپنجه بصورت کسی بزنند، سیلی .
سرچین ـ ص. میوه یا چیز دیگر که آنرا با دست چیده وانتخاب کرده باشند، میوهٔ خوب ومرغوب که روی سبد وظرف میوه بچینند، هرچیز بر گزیده .

سرحان ـ ع. (بکسر سین) گرگ، شیر، سراحین جمع، سرحال هم میگویند.
سرحد ـ (بفتح سین وحا) مرکب ازسر «فارسی» وحد «عربی» مرز، کرانه، خط و نشان وعلامتی که زمین یا ملکی را ازملك دیگر جدا کند.
سرخ ـ ص. (بضم سین) گلگون، قرمز رنگ، هرچیزی که برنگ خون باشد.
سرخاب ـ ا. (بضم سین) غازه، گلگونه، آلگونه، مادهٔ سرخ رنگی که زنان بگونه‌های خود میمالند، ونوعی ازمرغابی .
سرخاره ـ ا. (بفتح سین) شانه که موهای سررا با آن مرتب میکنند.
سرخ بت ـ ا. (بضم سین وبا) بت سرخ، نام بتی بوده «نکا. خنگ بت »
سرخ بید ـ ا. (بضم سین) نوعی ازدرخت بید، بید مجنون را هم گفته‌اند.
سرخ جامگان ـ نکا. خرم دینان .
سرخجه ـ **سرخچه** ـ ا. (بضم سین و سکون را) نکا. حصبه.
سرخ رگ ـ ا . رگهای بدن که خون را ازقلب باعضاء بدن میرسانند .
سرخس ـ ا. (بفتح سین ورا) گیاهی است دارای ساقه‌های زیر زمینی که افقی در زیرزمین امتداد می‌یابد واز زیر آنها ریشه میروید وبزمین فرومیرود، بر گهایش

درشت‌ودارای برید گیهای بسیار، گل ندارد، سرخسها باقسام مختلف هستندودر جاهای مرطوب‌خصوصاً جنگلها فراوان میباشند.

سرخ‌فام - ص. (بضم‌سین) سرخ رنگ، قرمز رنگ.

سرخك - ا. (بضم سین و فتح خا) بیماری واگیر که بیشتر در اطفال پیدا میشود ولکه‌های سرخ‌رنگ دربدن‌بیمار ظاهر میگردد.

سرخوردن - مص. (بضم‌سین) لغزیدن، لیز خوردن، از روی سرسره خزیدن و فرودآمدن، سریدن هم میگویند.

سرخوش - ص. شاد، خوشحال، سرمست.

سرخه - ا. (بضم سین) نوعی کبوتر که‌پرهای‌سرخ رنگ دارد.

سرخیل - مرکب از سر «فارسی» و خیل «عربی» سر گروه، سردسته.

سرد - ص. (بفتح‌سین) خنك، آب‌یا هوا یاچیز دیگر که درجهٔ حرارت آن کم‌باشد، ضد گرم.

سرداب - ا. (بفتح‌سین) خانهٔ زیرزمینی که تابستان درآنجا بسر ببرند، وجائی که درزیرزمین درست کنند برای‌دفن‌اموات، سردابه هم میگویند.

سردار - ا. ص. (بفتح سین) سالار، فرمانده سپاه، رئیس و بزرگترطایفه.

سرداری - ا. لباس مردانه که‌پشت‌آن چین‌دار بوده وسابقاً میپوشیدند.

سردبیر - ا. ص. کسی که‌مقالات و اخبار روزنامه زیر نظر او تهیه وتنظیم شود و بعد ازصاحب‌امتیاز ومدیر روزنامه دارای اختیارات باشد.

سردرختی - ا.ص. هرمیوه ای که از درخت بدست‌آید مانند سیب وزردالو.

سردرگم - ص. (بفتح سین ودال وضم کاف) سر گردان، کسی که راهرا گم کرده وسر گردان‌باشد، سر گم‌هم گفته‌اند.

سردسته - ا.ص. (بفتح سین و دال) سرپرست وبزرگتریك دسته ازمردم.

سردستی - ص. (بفتح سین ودال) چیزی که برسردست یا دم دست باشد، کاری که برسردست وبی‌تأمل‌انجام داده شود، بمعنی آسان ورایگان هم گفته‌اند.

سردسیر - ا.ص. (بفتح‌سین وسکون‌دال) جای‌سرد، سرزمینی که هوای آن‌سرد باشد، ییلاق، ضد گرمسیر.

سردفتر - ا.ص. صاحب‌دفتراسناد رسمی که اسناد را ثبت وامضاء میکنند.

سردم - ا. (بفتح سین و دال) خانقاه، جائی که درویشان وقلندران گرد هم‌جمع شوند، قهوه‌خانه راهم‌میگویند، **سردمدار**: صاحب خانقاه.

سردین - (بفتح سین) نگا. ساردین.
سرر-ع. (بضم سین وفتح را) جمع سره.
سرر-ع. (بضم سین ورا) جمع سریر.
سرراست - ك. (بفتح سین) مستقیم، راه راست، بدون پیچ وخم، بدون کسر.
سرراهی - ا. پولی که مسافر هنگام حرکت برسم صدقه یا انعام بکسی بدهد.
سرراهی -ص. کودك نوزاد که او را کنار راه بگذارند تا دیگری ببرد .
سررسید - ا. در اصطلاح بازرگانی، روز وعدهٔ پرداخت پول سند.
سررشته - ا. سرنخ ، راه کار، مهارت در کاری ، بمعنی دفترحساب هم گفته‌اند .
سررشته‌دار-ا.ص. حسابدار، کارپرداز، کسیکه سررشتهٔ کاری بدست اوست.
سررفتن - مص. پایان یافتن، تمام شدن مدت، بمعنی لبریز شدن مایعی که درحال جوشیدن است نیزمیگویند.
سرزدن - مص. سربرآوردن وروییدن گیاه از زمین یا برگ وغنچه از درخت، برآمدن آفتاب، نیش زدن هم میگویند، بمعنی رسیدگی کردن ودیدن کسی یاجائی نیزمیگویند.
سرزده - ق. ناگهانی وبی‌خبر، کسیکه ناگهانی وبی‌خبر بجائی وارد شود.
سرزمین - ا. قطعهٔ زمین، زمین پهناور که قوم وطائفه‌ای در آنجا بسر ببرند ، مرزوبوم ، کشور.
سرزنده - ك. معروف، نامدار، سردسته، بزرگترصنف یا طایفه ، سرجنبان.
سرزنش - ا.مص. سر کوفت ، طعنه.
سرس - ا. (بکسرسین ورا) درختی است دارای برگهای بساریك و گلهای زرد خوشبو، تخم آن باندازهٔ تخم خیارشنبر، بیشتر درهندوستان میروید، برگ وپوست وتخم آن درطب بکارمیرود وآنرا درخت زکریا هم میگویند .
سرسام - ا.(بفتح سین) ورم‌سریادماغ، حالت آشفتگی‌شبیه دیوانگی، درعربی‌نیز سرسام میگویند «بکسرسین»
سرسبز-ص. تروتازه، باطراوت، و کنایه ازآدم خوشحال و جوان وکامکار .
سرسپردن - ك. (بفتح سین) کنایه از تسلیم شدن وفرمانبرداری کردن .
سرسخت - ك. کنایه ازآدم‌جان سخت وپرطاقت ولجوج .
سرسره - ا. (بضم هردوسین) جای لیز وسراشیب، جای سرخوردن .
سرسری -ص. (بفتح هردوسین) کاری که از روی سستی وسهل انکاری انجام داده شود، سخن نسنجیده .
سرشاخ - ا. شاخهٔ باریك ونازك درخت،

سرشاخه، ونیزسرشاخ ؛ دراصطلاح کشتی گیران عبارت است از کلاویزشدن وزور آزمایی کردن دو کشتی گیر با هم بدون قصد زمین زدن یکدیگر .

سرشار-ص. لبریز، پر، لبالب.

سرشت - ا.(بکسرسین ورا)خوی،نهاد، طینت، فطرت .

سرشتن - مص. (بکسر سین ورا) خمیر کردن، مخلوط ساختن ، تر کیب کردن، آغشته کردن ، خلق کردن. **سرشته** : «ص.م» خمیر شده، آغشته .

سرشك - ا. (بکسرسین ورا) اشك ، قطرهٔ آب چشم که هنگام گریستن فرو چکد، بمعنی زرشك هم گفته شده .

سرشکسته - ك. سرافکنده، شرمگین.

سرشکن - ص. (بفتح سین و کسرشین) سرشکننده، بمعنی تقسیم وتوزیع هم میگویند یعنی پولی یا جنسی رامیان جماعتی بخش کردن که هر کسی حصه وبهره‌ای ببرد ، پول یا چیزدیگررابهمین طریق ازجماعتی دریافت وجمع آوری کردن.

سرشکوان - ا.(بکسرسین وراوسکون کاف) پرده‌ای که شب زفاف پیش عروس بیاویزند ، سرشکون هم گفته شده .

سرشماری - ا. مص . شمردن و تعیین کردن عدهٔ نفوس یك شهر یا کشور.

سرشناس -ك . معروف، مشهور، کسی که‌بیشترمردم او را بشناسند.

سرشوی - ا.ص.(بفتح سین وضم‌شین) شویندهٔ سر،ونوعی گل‌سفید که باآن سرو تن‌را میشویند، گل‌سرشویی هم میگویند.

سرشیر- ا. قیماق، چربی‌روی شیر،خامه، چرابه هم گفته شده .

سرطان -ع.(بفتح سین ورا)خرچنگ، چنگار، ونام برج چهارم از دوازده برج فلکی، ودراصطلاح طب،مرض‌خطرناکی است که زخم و ورم و برآمد گیهائی در داخل‌یا خارج بدن‌تولید میکند شبیه‌پای خرچنگ وآنرا چنگار و هزارچشمه هم میگویند .

سرعت -ع. (بضم سین) شتاب ، تندی

سرغین - **سرغینه** - ا. (بفتح سین) سرنا،آلتی مانند شیپور که هنگام جنگ مینواخته‌اند، نای تر کی هم گفته شده .

سرف - ا. (بضم‌سین) نگا. سرفه.

سرفراز-ص. نگا. سرافراز .

سرفه - ا. (بضم سین) صدائی که‌ازسینه برآید، بیشتر دراثر بیماریهای ریوی‌تولید میشود، سرف وسلف هم گفته شده .

سرقت -ع. (بفتح سین و قاف) دزدی ، دزدیدن چیزی.

سرقفلی - پولی که کسی بکس دیگر

بدهد تا خانه یا دکانی را که در اجارهٔ او است بوی واگذار کند.

سرك - ا. (بفتح سین و را) اضافه بار، سربار، فزونی وبالابود وزن یاارزش چیزی نسبت بچیزدیگر.

سرکا - ا. (بکسرسین) نگا. سرکه.

سرکار- ا.ص. (بفتح سین) کارگزار، کارفرما، پیشکار، وکلمهٔ احترام که هنگام خطاب بکسی میگویند، بانام اشخاص نیز ذکرمیشود.

سرکرده - ا.ص. فرمانده، سردسته.

سرکش- ك. گردنکش، یاغی،نافرمان.

سرکشی : نافرمانی، یاغیگری، بمعنی رسیدگی وبازرسی نیزمیگویند.

سرکلانتر- ا. ص. رئیس کلانتری.

سرکلانتری - ا. شعبه‌ای از شهربانی برای حفظ انتظامات عمومی که سابقاً ادارهٔ پلیس نامیده میشد، رئیس آنرا سرکلانترمیگویند.

سرکنگبین - ا. (بکسرسین وفتح کاف وکاف) سرکه‌انگبین،شربتی که ازسرکه وشکردرست‌میکنند، سکنگبین‌وسکنجبین هم میگویند.

سرکوب - ا. جای بلند مانند برج وبارویا تپه و کوه که هنگام جنگ‌بتوان ازآنجادشمن‌راسر کوبی کرد. **سرکوبی**: فرو کوفتن دشمن وتوی سروی زدن واو را خوار وزبون ساختن.

سرکوبه - ا. (بفتح سین) گرز.

سرکوفت - ا. مص. طعنه، ملامت، سرزنش،سراکوفت وسرکوب وسراکوب هم گفته شده.

سرکه- ا. (بکسرسین) مایع‌ترش که از انگور یا مویز یا خرما یا انجیر و بعضی میوه‌های آبدار دیگر بدست می آید و بهتر ازهمه سرکهٔ انگور است که آب انگور یا خوشه‌ها و دانه های انگور را درخم لعابدار ریخته و سر آنرا ببندند و درآفتاب یا جای گرم بگذارند تا برسد وبجوش بیاید، اگرقبلامقداری سرکه یا مایهٔ سرکه‌درآن‌نریزند ممکن‌است‌تبدیل بشراب شود،سرکا هم گفته شده.

سرکه‌با - ا. (بکسرسین) آش سرکه، آش بلغور که در آن سرکه بریزند، سکباوسکوا هم گفته شده، بعربی سکباج میگویند.

سرگذشت - ا.آنچه بر کسی گذشته، حادثه که برای شخص رخ داده.

سرگران - ك.(بفتح گاف)سرسنگین، ناخشنود، خشمناك، مغرور، مست.

سرگرای -ص. (بفتح سین و گاف) سرکش، نافرمان، سرپیچی کننده،

بی‌قرار، بی آرام. **سرگرایی:** سرکشی، نافرمانی، سرپیچی.

سرگرد - ا.ص. (بضم کاف) افسر ارتش بالاتر ازسروان، سابقاً یاورمیگفتند.

سرگردان -ص. سرگشته، حیران.

سرگرم -ص. مشغول، متوجه، کسی که حواسش متوجه کاری یا چیزی است.

سرگروه - ا. ص. سردسته، رئیس‌و بزرگتر قوم وطایفه.

سرگزیت - ا. (بفتح سین و کاف) باج وخراج، جزیه، سرگزید هم گفته شده.

سرگشاده -ص. سرباز، روباز، چیزی که سرآن بازباشد ازقبیل پاکت وبطری وقوطی و امثال آنها.

سرگشته -ص. سرگردان، آواره.

سرگم -ص. (بضم کاف) نگا. سردرگم.

سرگیجه - ا. حالتی که بانسان دست میدهد وتصور میکند همهٔ چیزها دور او میچرخند، بمعنی سرگردانی هم میگویند، سرگیجش هم گفته شده.

سرگیس - ا. (بفتح سین) قوس قزح.

سرگین - ا. (بکسرسین) فضلهٔ چهارپایان ازقبیل اسب و الاغ واستر، بعربی سرجین وسرقین میگویند.

سرگین‌گردان - ا. نگا. جعل.

سرلاب - (بضم سین) نگا. اسطرلاب.

سرلاد - ا. (بفتح سین) سردیوار، مقابل بن‌لاد که پای دیوار است.

سرلشکر - ا.ص. (بفتح سین ولام) فرمانده لشکر، افسر ارتش بالاتر ازسرتیپ.

سرم - ا. (بفتح سین) نگا. کنگر.

سرم - ا. (بکسرسین وفتح را) تسمه، دوال، تکهٔ چرم. **سرم‌دست:** کسی که از بسیاری کار دستش پینه بسته باشد.

سرم Sérum آب خون، خون‌آبکی، خونابه، وداروئی که برای جلوگیری از مرض ببدن تزریق کنند.

سرما - ا. (بفتح‌سین) سردی هوا، هوای سرد، ضد گرما.

سرماخوردگی - ا. بیماری وناخوشی که در اثر سرما خوردن یا گرم و سرد شدن بدن تولید شود، چایش هم میگویند.

سرمازدگی - ا. آفتی که دراثر سرمای سخت بگیاهها و درختان یا میوهٔ آنها برسد، آسیب و آفتی که بواسطهٔ سرمای شدید دربعضی اعضاء بدن پیدا شود.

سرمایه - ا. (بفتح سین) پول یاکالائی که باآن کسب وتجارت کنند.

سرمایه‌دار -ص. پولدار، صاحب‌سرمایه.

سرمد -ع. (بفتح سین ومیم) همیشه، پیوسته، دائم. **سرمدی:** آنچه که آغازو انجام برای آن نباشد.

سرمست -ص. مست، مغرور، سرخوش.
سرمشق - (بفتح سین ومیم) مرکب از سر «فارسی» ومشق «عربی» نمونه‌ودستور کار، خطی که معلم خط بنویسد تا شاگرد از روی آن مشق کند.
سرمق -ع. (بفتح سین‌ومیم) نگا. سلمه.
سرمك - ا. (بفتح سین ومیم) نگا. سلمه.
سرموزه - ا. (بفتح سین) کفشی که در قدیم روی موزه بپا میکردند و بیشتر در ماوراءالنهر معمول بوده .
سرمه - ا. (بضم سین) خاکهٔ سرب، گرد سیاهی که بمژه ها و پلکهای چشم میکشند. **سرمه‌دان:** کیسهٔ کوچکی که درآن سرمه میکنند. **سرمه کش:** کسی که سرمه بچشم بکشد، ومیلهٔ باریکی که با آن سرمه بچشم میکشند.
سرنا - ا. (بضم‌سین) نای بلند وبزرگ که ازآلات موسیقی قدیم بوده ومانندنی نواخته میشده وآنرا سرنای وسورنای و سرفین‌ونای ترکی‌ونای رومی هم گفته‌اند.
سرناچی: کسی که سرنا مینوازد.
سرنامه - ا. (بفتح سین) آنچه دربالای نامه نوشته شود، عنوان نامه، و نیز بمعنی دیباچه یامقدمهٔ کتاب .
سرناوی- ا.ص. (بفتح سین و کسر واو) سرجوخهٔ نیروی دریایی.
سرنج - ا. (بضم سین ورا یا بضم سین وفتح را) ترکیبی ازگوگرد وسیماب که دارای رنگ سرخ است ودرنقاشی بکار میرود، اسرنج هم گفته شده، و «بکسر سین ورا» بمعنی سنج هم گفته اند.
سرند - ا. (بفتح سین ورا) غربال سیمی که برای بیختن خاك وشن بکارمیرود.
سرند - ا. (بکسر سین ورا) یکی ازفنون کشتی که یکی پای خود راپپای دیگری بند کند واو رابزمین بزند، حلقه وریسمانی که زیرخاك کنند وبا آن حیوانی رابدام بیندازند، بمعنی عشقه هم گفته شده .
سرنشین -ص. (بفتح سین ونون) مسافر که دراتومبیل یا هواپیما نشسته باشد، در قدیم مسافری رامیگفته‌اند که درمیان قافله براسب یا استرسوار بوده .
سرنگ Seringue تلمبهٔ کوچك که با آن دارو نی رابیدن داخل کنند، آبدزدك.
سرنگون -ص. (بفتح سین و کسرنون) نگون‌سر، سرپایین، سرازیر، واژگون، وارون، سراکون هم گفته شده .
سرنوشت - ا. بخت، طالع، آنچه‌ازروز اول برای انسان مقدرشده، سرنبشت هم گفته‌اند .
سرنیزه - ا. آهن نوك‌تیزی که‌برسرنیزه نصب کنند، تیغهٔ نوك تیز که سربازان بسر

تفنگ میگذارند.

سرو- ا. (بفتح سین وسکون را) درختی است مخروطی شکل ، برگهایش باریک ودراز بشکل سوزن و همیشه سبز است ، بلندیش تا ۲۰ مترمیرسد وآنرا سروآزاد وسروسهی وسروناز هم گفته اند ، درعربی نیز سرو وسروة میگویند.

سرو- ا. (بضم سین ورا) شاخ،شاخ گاو و گوسفند، سروی وسرون هم گفته شده .

سروگاه: جای شاخ درسرحیوان.

سروا - ا. (بفتح سین) حدیث ، سخن ، افسانه، شعر.

سرواد - ا.(بفتح سین) شعر،سرود،سخن منظوم، سروادهٔ هم گفته شده .

سروال- ا.(بکسر سین)شلوار،زیرجامه، درعربی نیزسروال وسرواله وسرویل میگویند وجمع آن سراویل است.

سروان - ا.ص.(بفتح سین)درقدیم بمعنی پیشوا ورئیس میگفته اند، بمعنی ساروان هم گفته شده، اکنون افسر ارتش بالاتر از ستوان را میگویند باین معنی سابقاً سلطان میگفتند .

سروبند - ا.(بفتح سین وضم را وفتح با) مهد،زمان، وقت، هنگام.

سرود - ا. (بضم سین ورا) نغمه،آواز، آوازطرب انگیز یاهیجان آمیز که چندنفر با هم بیک آهنگ بخوانند.

سرودن -مص.(بضم سین ورا) سراییدن، آوازخواندن ، شعر گفتن، شعرخواندن ، سریدن هم گفته شده .

سرور-ص. (بفتح سین وواو) رئیس ، پیشوا،سرپرست،بزرگترطایفه. **سروری:** بزرگی ، ریاست.

سرور-ع . (بضم سین ورا) شادی ، شادمانی، نشاط .

سروسامان - ا. (بفتح سین)اسباب خانه، لوازم زندگانی،آراستگی ونظم وترتیب درخانه وزندگانی یا درکاری.

سروستان - ا. (بفتح سین و کسر واو) جائی که سروبسیارباشد، ونام لحنی ازسی لحن باربد، سروستاه نیز گفته شده .

سروسهی- ا . (بفتح سین و کسر واو وفتح سین دوم)سهی سرو، درخت سرو که شاخه هایش راست باشد، و نام لحنی از سی لحن باربد .

سروش - ا. (بضم سین ورا) فرشته ، جبرئیل، اسروش وسروشه هم گفته شده .

سرون - ا. (بفتح سین و ضم را) سرو، شاخ، شاخ گاو، و «بضم سین ورا» بمعنی سرین و کفل هم گفته شده .

سروناز- ا.(بفتح سین و کسر واو)درخت سرو، سرو نورسته وخوشنما .

سرویس Service نوکری، چاکری، خدمتگزاری، خدمت، بنگاه، دستگاه، یکدست ظرف غذا خوری.

سرویسه - ا. (بفتح سین) نکا.قوس قزح.

سره -ص. (بفتح سین ورا) خوب، نیکو، پسندیده، بی عیب، بیغش، خالص. **ناسره:** معیوب، غش دار، زرقلب.

سرهال -ص. (بفتح سین) سر گشته، سرگردان، حیران، پریشان.

سره مرد -ص. (بفتح سین و را ومیم) مرد بر گزیده، جوانمرد.

سرهنگ - ا.ص. (بفتح سین وها) افسر ارتش بالا تر ازسر گرد.

سری -ص.ن. (بفتح سین و کسر را) منسوب بسر، و نیز بمعنی سروری.

سری Série سلسله، رشته، ردیف، قطار، دسته، رج، طبقه، مجموعه.

سریال Serial مسلسل، پیاپی، جزءبجزء، داستانی که جزء بجزء منتشر شود.

سریان -ع. (بفتح سین ورا) شب رفتن، هنگام شب رفتن، اثر کردن وجاری شدن چیزی در اجزاء چیزدیگر.

سریانی- (بضم سین) یکی از زبانهای سامی، زبان اصلی انجیل.

سریه -ع. (بفتح سین و کسر را وفتح یای مشدد) دسته ای ازلشکر، گروهی از سپاهیان، سرایا جمع.

سریه -ع. (بضم سین وتشدید را ویا) کنیز، کنیزی که در خانه نگاهدارند و صاحبش با او همبسترشود، سراری جمع.

سریچه - ا. (بفتح سین و کسر را) دم جنبانک، بمعنی مرغ سقا هم گفته‌اند.

سریدن - مص. (بضم سین و کسررا) سرخوردن، لغزیدن، لیزخوردن.

سریر-ع. (بفتح سین و کسر را) تخت پادشاهی، اورنگ، اسره وسررجمع، در فارسی بمعنی قوس قزح نیز گفته شده.

سریره -ع. (بفتح سین و کسررا) راز، آنچه پنهان کرده شود، ونیز بمعنی خصلت، نیت، سرائر جمع.

سریش- ا. (بکسر سین ورا) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه وبر گهای درازنوک تیز و گلهای خوشه‌ای، دربیشتر کوههای ایران میروید، ریشهٔ آنرا پس ازخشک کردن آرد میکنند و برای چسباندن کاغذ وچیزهای دیگر بکارمیبرند.

سریشم - ا. (بکسر سین ورا وضم شین) ماده‌ای است که ازجوشاندن استخوان و غضروف و پوست بعضی حیوانات ازقبیل گاو و ماهی بدست می آید پس ازخشک شدن رنگش زرد یا تیره میشود، هر گاه آنرادرآب بجوشانند حل میشود، درنجاری

برای چسباندن چوب وتخته بکار میرود ، اسریشم هم گفته شده .

سریع -ع. شتابنده ، زود، تند، چست و چالاک،ونام یکی ازبحورشعر بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلان .

سریع الانتقال -ع. تیزهوش،تندفهم.

سریع الحرکه -ع. تندرو، چالاک .

سریع السیر-ع. تندرو.

سریع العمل -ع. تندکار، چالاک.

سریغ - ا.ص.(بفتح سین) نکا.سیریغ.

سرین - ا. (بضم سین و کسررا) ران ، کفل، سرون هم گفته شده .

سرین -ص.ن. (بفتح سین و کسررا) منسوب بسر، طرف سر، مقابل پایین .

سرینگاه - ا.(بضم سین و کسررا)جای نشستن،نشستنگاه،تخت، اورنگ، و « بفتح سین » جای سر گذاشتن.

سزا - ا. (بکسریافتح‌سین) مزد،پاداش، جزاء پاداش نیکی یا بدی.

سزاوار-ص. (بکسریافتح‌سین)شایسته، درخور،لایق، درخورجزاوپاداش، سزاور هم گفته شده .

سزیدن - مص . (بفتح سین) درخور بودن ، سزاوار بودن ، جایز بودن .

سزیده: سزاوار، شایسته .

سس Sauce رب ، چاشنی که با برخی خوراکها خورده میشود.

سست -ص.(بضم سین) ناتوان، ضعیف، بی‌دوام، خلاف سخت . **سستی:** ضعف ، ناتوانی،تنبلی،نرمی وآهستگی.

سطاره -ع. (بفتح سین وتشدید طا) خط کش .

سطح -ع. (بفتح‌سین) بام، روی‌چیزی، سطوح جمع.

سطر-ع. (بفتح سین وسکون طا)رشته، رده، خط ، سطور و اسطارجمع.

سطرلاب - (بضم سین‌وطا) اسطرلاب

سطل -ع.(بفتح سین وسکون طا)دلو، ظرف‌فلزی دسته‌دار برای‌آب، سطول و اسطال جمع.

سطوت -ع. (بفتح سین وواو) حمله ، قهروغلبه، وقار، ابهت .

سطوح -ع. (بضم‌سین‌وطا) جمع‌سطح.

سطور-ع. (بضم سین‌وطا)جمع سطر.

سعاة -ع. (بضم سین) جمع ساعی .

سعادت -ع. (بفتح سین) نیك‌بختی ، خوشبختی، خلاف شقاوت .

سعال -ع . (بضم سین) سرفه .

سعایت -ع. (بکسرسین) سخن چینی ، بدگویی، نمامی .

سعة -ع. (بفتح سین و عین) کشادگی، وسعت،فراخی، توانگری ، توانایی.

سعتر ـ ع. (بفتح سین وتا) گیاهی است بیابانی دارای برگهای ریزو گلهای کبود رنگ، طعمش تند وخوشبو، درطب برای معالجهٔ بعضی امراض ریه ومعده بکارمیرود، بعربی صعترهم میگویند، یك قسم آن که بستانی است درفارسی مرزه نامیده میشود، اوشه و اوشن و کالونی هم گفته‌اند ، ونیز سعتر درفارسی بمعنی چرمینه هم گفته شده وآن آلتی است بشکل آلت تناسل مرد . **سعترباز** یا **سعتری**: زنی که بازن دیگر طبق بزند یا چرمینه بکاربیرد، ونیزسعتری در عربی بمعنی مرد بی باك و دلاور هم گفته شده .

سعد ـ ع. (بفتح سین) خجسته ، مبارك، نیك بختی، نقیض نحس، سعود جمع. **سعدین**: دوستارهٔ سعد، مشتری وزهره .

سعر ـ ع. (بکسرسین) نرخ، اسعارجمع.

سعف ـ ع. (بفتح سین وعین) جهازعروس، اسباب خانه، شاخهٔ درخت خرما.

سعود ـ ع. (بضم سین وعین) نیك بخت شدن، مبارك شدن، ونیزجمع سعد.

سعی ـ ع. (بفتح سین و سکون عین) کوشیدن، کار کردن، کوشش.

سعید ـ ع. خوشبخت، نیك بخت ، خلاف شقی، سعداء جمع.

سعیر ـ ع. آتش افروخته، زبانهٔ آتش، سعر «بضم سین وعین» جمع.

سغ ـ ا. (بفتح سین) سقف، پوشش خانه، سقفی که با آجردرست کنند.

سغانه ـ ا. (بفتح سین) خانهٔ زیرزمینی

سغد ـ ا. (بضم سین) زمین گود که آب باران درآن جمع شود، ونام ناحیه‌ای بین تیان شان وآمو دریا که پیش از حملهٔ اسکندر یکی ازقسمتهای مهم ترکستان و زبان مردم آن زبان ایرانی یا پهلوی قدیم بوده . **سغدی - سغدیانه** : منسوب به‌سغد، ونیزسغد «بفتح سین» در عربی بمعنی باران ریزه ونرم است.

سغر - سغرنه ـ ا. (بضم سین وفتح‌غین) نکا ، سیخول.

سغراق - سقراق ـ ت . (بفتح سین و سکون غین) کوزهٔ سفالی ، کوزهٔ شراب.

سفائن ـ ع. (بفتح سین) جمع سفینه .

سفاح ـ ع . (بفتح سین و تشدید فا) بسیار ریزنده ، خونریز، بسیار بخشنده ، فصیح ، سخنور .

سفار ـ ع. (بکسرسین) سفر کردن .

سفارت ـ ع . (بکسرسین) میانجیگری واصلاح کردن امور، واسطهٔ صلح بودن ، شغل و وظیفهٔ سفیر که ازجانب یك دولت بپایتخت دولت دیگرمیرود.

سفارش ـ ا. مص. نکا. سپردن.

سفاری - ا. (بکسر سین) نکا. سپاری.
سفاك - ع. (بفتح سین وتشدید فا) بسیار ریزنده، خونریز.
سفال - ا. (بضم سین) ظرف گلی که در کوره پخته شده باشد، مانند کاسه و کوزه وامثال آنها، سوفال وسوفار وسفاله هم گفته شده، بمعنی پوست دانه ازقبیل پسته وفندق و گردو و بادام نیز گفته اند.
سفال - ع. (بفتح سین) پست شدن، پستی.
سفالت - ع. (بفتح سین و لام) فرومایگی، پستی، نا کسی.
سفاله - ع. (بضم سین) ته وپایین چیزی.
سفالگر - ا.ص. (بضم سین) کوزه گر، کسی که ظرفهای سفالی میسازد.
سفالین - ص. ن. (بضم سین) منسوب بسفال، سفالی، کاسه و کوزهٔ گلی.
سفاهت - ع. (بفتح سین) کم عقل شدن، نادانی، بی خردی.
سفت - ص. (بکسر سین) ستبر، سخت.
سفت - ا. (بضم سین) شانه، دوش، کتف، شانهٔ انسان یا حیوان، بمعنی سوراخ ورخنه وسوراخ سوزن هم گفته شده.
سفتگر - ص. فا. (بضم سین) کسی که مروارید ومرجان ولعل سوراخ میکند.
سفتن - مص. (بضم سین) سوراخ کردن، ساییدن، سودن. **سفته**: «ص.م.» سوراخ شده، سوده.
سفته - ا. (بفتح سین) چیزی که کسی از دیگری برسم عاریت یا قرض بگیرد که درشهر دیگر یا مدتی دیگر پس بدهد، در اصطلاح بازرگانی ورقهٔ چاپ شده که بدهکار مبلغ بدهی خود و موعد پرداخت آنرا می نویسد و به بستانکار میدهد، سابقاً فته طلب میگفتند. **سفته بازی**: خرید و فروش سفته های بازرگانی و اوراق بهادار، ونیز سفته «بضم سین» بمعنی تیرو پیکان تیرونیزه هم گفته شده، بمعنی سوغات وارمغان نیز گفته اند.
سفته گوش - ص. (بضم سین) کسی که گوشش را سوراخ کرده باشند، و کنایه از برده وبنده، غلام حلقه بگوش.
سفج - ا.ص. (بفتح سین وسکون فا) خربزهٔ نارس، خربزه که هنوز نرسیده و درشت نشده باشد، سفچه هم گفته شده.
سفچه - ا. ص. (بفتح سین) نکا. سفج.
سفر - ع. (بفتح سین وفا) ازشهری بشهر دیگر رفتن، قطع مسافت، اسفار جمع.
سفر - ع. (بکسر سین وسکون فا) کتاب، کتاب بزرگ که جزئی از اجزاء توراة، اسفار جمع. **سفر تکوین**: قسمت اول اسفار موسی، یکی از کتب پنجگانهٔ توراة.

سفراء ـ ع. (بضم سین وفتح فا) جمع سفیر
سفره ـ ع . (بضم سین) طعام و توشه و توشه‌دان مسافر، پارچه‌ای که روی میز یا روی زمین می گسترانند و خوردنیها را درآن می‌چینند، خوان .
سفرجل ـ ع. (بفتح سین وفا وجیم) به، درخت‌به ، گلابی، سفارج وسفارل جمع.
سفرنگ ـ ا. (بفتح سین و را) شرح ، تفسیر، تعبیر، شرح وبیان.
سفرود ـ ا. (بفتح سین) نگا. اسفرود.
سفسار ـ ا.ص (بکسر سین)سمسار،دلال ، بعربی‌سفسیر میگویند.
سفسطه ـ ع. (بفتح هردوسین،یا بکسر هردوسین) استدلال و قیاس باطل برای دگرگون‌نشان دادن حقائق،انکارحسیات وبدیهیات، سفسطات جمع .
سفسطی ـ ع. (بفتح هردوسین) منسوب بسفسطه، سوفسطائی .
سفك ـ ع.(بفتح سین وسکون‌فا)ریختن، ریختن‌آب یا خون،بیشتربمعنی‌خونریزی استعمال میشود .
سفل ـ ع. (بکسر،یاضم سین وسکون‌فا) پستی، فرومایگی.
سفلی ـ ع. «سفلا» (بضم‌سین) پست‌تر، پایین‌تر، مؤنث اسفل.
سفله ـ ع. (بکسرسین وفتح لام) پست، فرومایه، ناکس، پست‌فطرت.
سفله ـ ع. (بفتح سین وفا) جمع سافل.
سفلی ـ ع. (بضم سین و کسرلام‌وتشدید یا) پایینی، پایین و پست، نقیض علوی.
سفوف ـ ع. (بفتح سین وضم فا)داروی خشك کوبیده، داروی نرم که روی زبان بریزند وفروببرند .
سفه ـ ع . (بفتح سین وفا) بی‌خردی، بدخویی، گستاخی، خودسری.
سفهاء ـ ع . (بضم سین و فتح فا) جمع سفیه .
سفید ـ ص. (بفتح سین) هر چیزی که برنگ برف یا شیرباشد، اسفید واسپید و سپید هم میگویند .
سفیداب ـ ا . گرد سفیدی که از روی و برخی چیزهای دیگر گرفته میشود و درنقاشی بکارمیرود، پودرسفیدی که زنان بچهرهٔ خود میمالند، سپیداب واسپیداب و سپیتاك واسفیداج هم گفته شده .
سفیدار ـ ا. سفیددار،درختی‌است‌راست و بلند که پوست وچوب آن سفید است، میوه نمیدهد، چوب‌آن در کارهای نجاری وساختن سقف خانه بکارمیرود، سپیدار و اسفیدار واسفید دار واسپیددار واسپیدار هم گفته شده ، تبریزی هم میگویند .
سفید بخت ـ ك. خوشبخت،نیك‌بخت.

سفید گر - ا.س. کسی که ظرفهای مسی را قلع اندود وسفید میکند.
سفید مهره - ا. صدف ، نوعی صدف که از استخوان آن بوق درست میکنند
سفیده - ا.مادهٔ سفیدی که میان تخم مرغ در اطراف زرده جا دارد ، و نیز بمعنی روشنایی صبح که سپیده هم میگویند.
سفیده دم - ا. نکا. سپیده دم.
سفیر - ع . ایلچی ، میانجی ، شخصی که بنمایندگی از جانب یك دولت درپایتخت دولت دیگر اقامت دارد، سفراء جمع .
سفیل - ع. (بفتح سین و کسرفا) پست، پایین، زبون، بدبخت.
سفینه - ع. (بفتح سین و کسرفا) کشتی، سفائن وسفن «بضم سین وفا» جمع .
سفیه - ع. (بفتح سین و کسرفا) نادان ، بیخرد، بی‌حلم،سفهاء جمع.
سقاء - ع. (بفتح سین وتشدیدقاف) آب دهنده، کسیکه آب بخانه‌ها می‌برد،آبکار.
سقاقلوس - نکا. شقاقلوس .
سقالبه - ع. (بفتح سین) جمع صقلب .
سقام - ع. (بکسر سین) جمع سقیم.
سقایه - سقایت - ع. (بکسرسین وفتح یا) جای آب دادن، وظرفی که با آن آب بدهند، ظرف یاپیمانهٔ آب یاشراب، وپیشهٔ کسی که بدیگران آب‌بدهد.

سقر - ع. (بفتح سین وقاف) دوزخ.
سقرلات - سقرلاط - (بفتح سین و کسرقاف) پارچه‌ای پشمی ونفیس برنگ سرخ یا کبود که چیزی را درسرخی یا کبودی به‌آن تشبیه میکرده‌اند ، سقلاط و سقلاطون وسقلاطین هم گفته شده .
سقز - (بفتح‌سین و کسرقاف مشدد)صمغ درخت، مادهٔ صمغی چسبناك که‌از تنهٔ‌درخت بنه گرفته میشود و از آن اسانسی بدست می‌آید شبیه به اسانس‌تربانتین واز تقطیر آن کلوفان Colophane حاصل میشود و ازمخلوط آن با موم لاك درست میکنند، سکز هم گفته شده .
سقط - ع. (بفتح‌سین‌وقاف) هرچیز بیهوده وبی‌فایده، کالای پست، ونیز بمعنی فضیحت ورسوایی، وسهووخطا در گفتن یانوشتن، اسقاط جمع. **سقط گفتن**: بد گفتن،دشنام دادن. **سقط شدن**: مردن وتلف شدن حیوان .
سقط - ع. (بکسرسین وسکون قاف) بچهٔ نارس ومرده که پیش از فرا رسیدن هنگام ولادت ازشکم مادربیفتد . **سقط کردن**: بچهٔ نارس ومرده افکندن،سقط جنین هم میگویند.
سقطه - ع. (بفتح سین) خطاء لغزش.
سقف - ع . (بفتح سین) پوشش روی

خانه، بام، آنچه که با چوب و پرواز یا تیرآهن وآجردر روی چهار دیواراطاق درست کنند، سقوف جمع،درفارسی‌چخت وآشکوب وآسمانه هم گفته شده .

سقلاب ـ صقلاب ـ (بکسرسین)نام طایفه‌ای ساکن‌سواحل رود دانوب که بعد به‌اقطار اروپاپرا کنده شده وا کنون آنها را اسلاومیگویند، درعربی‌سقلب یاصقلب «بفتح سین ولام» میگویند و جمع آن سقالبه یا صقالبه است، درفارسی سقلابیان هم گفته‌اند، ونیزسقلاب‌یا سکلاب «بفتح سین» در فارسی بمعنی سگ آبی هم گفته شده .

سقلاط ـ (بفتح سین) نگا . سقرلات.

سقلب ـ ع. (بفتح‌سین ولام)نگا.سقلاب.

سقم ـ ع. (بضم سین و سکون قاف ، یا بفتحتین) بیماری، اسقام جمع .

سقمونیا ـ (بفتح‌سین‌و کسرنون)مأخوذ ازیونانی،شیره‌ای‌است که ازریشهٔ گیاهی که در کوهها وزمینهای سنگلاخ میروید بدست می آید ودرطب‌برای معالجهٔ‌بعضی ازامراض معده ودفع کرم‌روده‌بکارمیرود، گیاه‌آن‌شبیه لبلاب است‌وشاخه‌های‌بلندی دارد که روی زمین میخوابد .

سقنقور ـ ع. (بفتح سین و قاف) نوعی ماهی‌شبیه‌به سوسمار که دارای چهاردست و پا ودم کوتاهست ودرآب و خشکی هر دو زندگی‌میکند، بیشتر در کنار رودنیل پیدا میشود،اسقنقورهم میگویند.

سقوط ـ ع. (بضم سین وقاف) افتادن، فرودآمدن بر زمین .

سقیم ـ ع. (بفتح‌سین‌و کسرقاف) مریض، بیمار، سقام وسقماء جمع.

سك ـ ا. (بضم‌سین)تکان، جنبش، سیخ.

سك‌زدن: سیخ زدن، تکان دادن .

سکاچه ـ ا. (بضم سین) نگا . بختك.

سکار ـ ا. (بکسر سین) زغال افروخته ، آتش، بمعنی‌نان روغنی هم گفته‌اند .

سکاری ـ ع. «سکارا» (بضم‌سین)مستان، جمع سکران.

سکارو ـ ا. (بکسرسین وضم را) نان یا گوشتی که روی‌آتش‌بریان کنند،سکالو هم گفته‌اند .

سکاسه ـ ا. (بضم سین) نگا . سیخول.

سکاف ـ ع. (بفتح سین وتشدید کاف) کسی که پیشه‌اش کفش دوزی است .

سکافره ـ ا.(بضم سین) زخمه، مضراب، سکافه هم گفته شده .

سکاك ـ ع. (بفتح سین و تشدیدکاف) آهنگر، سکه‌زن، کسیکه پول‌سکه بزند.

سکان ـ ع. (بضم سین وتشدید کاف) دنبالهٔ کشتی، آلتی در دنبالهٔ کشتی برای


عقاب
باز
کرکس
جغد
قو
ناندو
لک لک
قرقی
طوطی
دم جنبانک
چلچله
فاخته
چکاوک
هدهد

حرکت دادن آن ازطرفی بطرف دیگر، سکانات جمع.
سکان ـ ع. (بضم سین و تشدید کاف) جمع ساکن.
سکاهن ـ ا. (بکسر سین وفتح ها) سرکه آهن، نوعی رنگ سیاه که باآن چرم یا پارچه را رنگ میکنند.
سکبا ـ ا. (بکسر سین) سرکه باء آش سرکه، آش که سرکه درآن بریزند، سکوا هم گفته شده، بعربی سکباج میگویند.
سکبینه ـ ا. (بفتح سین و کسر با) صمغی زرد رنگ که درطب قدیم برای معالجهٔ امراض معده و روده و طحال بکارمیرفته، سکبینج وسکوینه هم گفته شده.
سکه ـ ع. (بکسر سین وفتح کاف مشدد) آلتی که با آن پول فلزی ضرب بزنند، و پول فلزی سکه خورده، درفارسی میخ درم ومیخ دینارهم گفته شده، ونیز بمعنی راه راست وهموار، وآهنی که باآن زمین را شیار کننده گاوآهن، سکك جمع.
سکته ـ ع. (بفتح سین) حالتی که ناگهان درانسان پیدا میشود واعضاء بدن ازحس وحرکت میافتد ویا باعث مرگ میشود، بیشتر دراثر پاره شدن بعضی رگهای قلب یا مغز تولید میگردد، ونیز بمعنی توقف اندك هنگام خواندن شعر بواسطهٔ کلمهٔ ثقیلی که میان کلام درآورده باشند.
سکج ـ ا. (بفتح سین و کسر کاف) مویز، انگورسیاه خشك شده، سیج هم گفته‌اند.
سکر ـ ع. (بضم سین وسکون کاف) مستی، حالتی که دراثر خوردن شراب یاعرق بانسان دست میدهد.
سکرات ـ ع. (بفتح سین و کاف) جمع سکرة.
سکران ـ ع. (بفتح سین وسکون کاف) مست، سکاری جمع.
سکرة ـ ع. (بفتح سین ورا) سختی مرگ، بیهوشی دم مرگ، سکرات جمع.
سکرت Secret نهفته، پنهان، سرّی.
سکرتر Secrétaire دبیر، منشی.
سکره ـ ا. (بضم سین) کاسه، کاسهٔ سفالی، ظرفی که درآن خوراك بریزند، سکوره هم گفته شده، درعربی سکرجه میگویند «بضم سین ورا وفتح جیم».
سکز ـ ا. (بفتح سین و کسر کاف) سقز.
سکزی ـ ص.ن. (بکسر سین وزا) منسوب بسکستان یا سجستان که نام‌قدیم سیستان بوده سکزی یا سجزی یعنی اهل‌سیستان، ازمردم سیستان.
سکسك ـ ص. (بضم هردوسین) زمین ناهموار، واسبی که بدراه برود وسوار را تکان بدهد.

سکسکه - ا.(بکسر هر دو سین) حالتی که دراثرسوء هضم واختلال معده بانسان دست میدهد وصداهای پی در پی بی اراده از گلو خارج میشود ، سچك و سجك و سکیله و زغنك وهکچه وهکك وهکه هم گفته شده، بعربی فواق میگویند.

سکسیون Cection برش ، بریدگی ، مقطع، فصل، شعبه.

سکنی -ع. «سکنا» (بضم سین) اقامت درجائی، جای اقامت، جای ساکن شدن.

سکنات -ع. (بفتح سین و کسر کاف) جمع سکنه .

سکنه -ع.(بفتح سین و کسر کاف) وضع وحالت ، وضع و حالتی که شخص در آن هست، درعربی محل پیوستگی سر و گردن رانیزمیگویند، سکنات جمع.

سکنج -ص. (بضم سین و کاف) گنده دهان، کسی که دهانش بدبو باشد .

سکنجبین - ا. نگا. سر کنگبین.

سکنجیدن-مص.(بکسر سین وفتح کاف) تراشیدن، خراشیدن، گزیدن. **سکنجیده:** «ص.م» خراشیده، گزیده شده .

سکند - ا.(بکسر سین وفتح کاف) جماع

سکندری - ا.(بکسر سین وفتح کاف) بسردرآمدگی ،حالت بسردرآمدن هنگام راه رفتن در اثر بند شدن یا بچیزی .

سکندری خوردن : بسر در آمدن بزمین دراثر بند شدن یا بچیزی.

سکنکور- سگنگور- ا.(بکسر سین، یافتح سین و کاف) مخفف سر کهانکور، یا سکه انکور «نگا. تاجریزی »

سکو- ا. (بفتح سین وضم کاف مشدد) تختگاه، بر آمدگی اززمین مانندتخت که ازسنگ یا آجر کنار در یا میان باغ و پای درختان سایه‌دار درست کنند .

سکوت -ع.(بضم سین و کاف)خاموش شدن، آرام شدن، خاموشی.

سکون -ع.(بضم سین و کاف) آرمیدن، قرار گرفتن، آرامش، ضد حرکت.

سکونت -ع.(بضم سین و کاف) مسکین شدن، درخانه نشستن، منزل کردن.

سکیزه -ا.(بکسر سین و کاف) جفته لگد، جفتك، آلیز، جست وخیزستور ، سکیزو اسکیز واسکیزه هم گفته شده .

سکیزیدن- مص. (بکسریا فتح سین) برجستن، جست وخیز کردن ، الیز زدن، جفتك انداختن. **سکیزنده:** جست وخیز کننده . **سکیزان:** جست وخیز کنان.

سکیله - ا. (بفتح سین) نگا. سکسکه.

سکین -ع. (بکسر سین وتشدید کاف) کارد، چاقو، سکاکین جمع .

سکینه-ع.(بفتح سین و کسر کاف) آرامش،

وقار، طمأنینه، مهابت.

سگ - ا. (بفتح سین) حیوانی است اهلی از طبقهٔ گوشتخواران که برای پاسبانی خانه و محافظت گله و کمك بشکارچیان بکارمیرود، با گرگ نیز جفتگیری میکند وسگهای گرگی که‌ازبهترین وباهوشترین سگهای پاسبان میباشند ازجفت‌شدن سگ و گرگ بوجود می‌آیند.

سگ آبی - ا. نگا. بیدستر.

سگال - ا. (بکسر سین) اندیشه، فکر.

سگالش - ا. مص. نگا. سگالیدن.

سگاله - ا. (بفتح سین ولام) سرگین، فضلهٔ سگ.

سگالیدن - مص. (بکسر سین و لام) اندیشیدن، فکر کردن، بمعنی مشورت و رای زدن نیز گفته شده. **سگالش**: «ا. مص» چاره جویی، اندیشه کردن، مشورت، رای زنی. **سگالشگری**: شور، مشورت، رای زنی. **سگالنده**: «ص. فا» اندیشه کننده، فکر کننده، اندیشنده، رایزن، چاره جو. **سگالیده**: اندیشیده، چاره‌جویی شده. **سگال**: امر بسگالیدن، بیندیش، فکر کن، و بمعنی سگالنده هرگاه پس‌از کلمهٔ دیگر درآید مانند بدسگال.

سگدل - ك. (بفتح سین و کسر دال) درنده، آزار کننده، سنگدل، بددل.

سگدو - ك. (بفتح سین) کنایه از کسی که‌بیهوده‌تکاپوودوندگی کند. **سگدوی**: تکاپو ودوندگی بیفایده.

سگرنه - ا. (بضم سین و کاف) سیخول.

سگروی - ك. (بفتح سین وضم را) غریب‌آزار، مردم‌آزار.

سگ‌زبان - ا. (بفتح سین) گیاهی‌است ازنوع گاوزبان که دانه‌هایش‌خارداراست، بعربی‌لسان‌الکلب میگویند.

سگزن - ا. (بفتح سین وزا) نوعی‌ازتیر کوتاه ونوك‌تیز.

سگزی - ص. ن. نگا. سکزی.

سگسار - ص. (بفتح سین) سگ مانند، مانند سگ، حریص، طمعکار.

سگك - ا. (بفتح‌سین و کاف) مصغر سگ، و نیزحلقه وقلاب کوچك که‌بلباس میدوزند.

سگ‌کن - ا. (بفتح کاف) نگا. استرنگ.

سگلاب - ا. (بفتح سین) نگا. بیدستر.

سگلاس - ا. (بفتح سین) سگ ماده.

سگ ماهی - ا. (بفتح سین) ماهی خاویار، ماهی دریایی بزرگی است که درازی بدنش ازسه تا پنج‌مترمیرسد ودر رودخانه ها تخم میگذارد و تخم او را خاویارمیگویند.

سگ مگس - ا. نوعی‌ازمگس که‌بدن

سگ واسب وبعضی حیوانات دیگر می‌چسبد وخون آنها را میمکد .

سل - ا. (بفتح سین) پل‌چوبی، تخته‌ای که روی آب بیندازند وازبالای آن عبور کنند، بمعنی‌قایق هم گفته شده .

سل - ع. (بکسر سین وتشدید لام) بیماری واگیر که میکروب آن موسوم به باسیل کخ میباشد و توسط پرفسور کخ آلمانی کشف شده، این‌مرض بقسمتهای مختلف بدن ازقبیل استخوان، مفصل، کلیه ، ریه ، سرایت می کند، اماسل ریوی بیشترشیوع دارد، سرایت آن‌ازطریق‌معاشرت‌بامسلولین واستنشاق گردوخاك آلوده بمیکروب سل صورت میگیرد، عوارض آن، ضعف بنیه، لاغری ، کم خونی، زردی رنگ چهره ، تنگی‌سینه، سرفه، خارج‌شدن‌خون‌یااخلاط ازسینه‌است، حیوانات ازقبیل گاوو گوسفند وبز وخوك نیزبااین‌مرض مبتلامیشوند.

سل Sole منحصر بفرد، تنها.

سلائق - ع. (بفتح سین) جمع سلیقه .

سلاب - ع. (بکسر سین) جامهٔ سیاه ، لباس ماتم، سلب جمع .

سلاب - (بضم سین و تشدید لام) نکا اسطرلاب .

سلاح - ع. (بکسر سین) افزار جنگ ، آلت جنگ، هرآلتی که در جنگ بکار برود ، اسلحه جمع .

سلاحدار - (بکسر سین) مرکب‌ازسلاح «عربی» ودار «فارسی» دارندهٔ سلاح، کسی که سلاح با خود دارد، درعربی‌نیز سلاحدار میگویند و جمع‌آن سلاحداریه است «بفتح یای مشدد»

سلاحف - ع. (بفتح سین) جمع سلحفاة.

سلاخ - ع . (بفتح سین و تشدید لام) پوست کن، کسی که‌در کشتارگاه‌حیوانات را پوست میکند.

سلاست - ع. (بفتح هردوسین)نرم‌خوی شدن،رام‌شدن،نرمی،آسانی، روانی کلمات که درآن الفاظ ثقیل ومشکل نباشد.

سلاسل - ع. (بفتح سین) جمع سلسله .

سلاطین - ع. (بفتح سین) جمع‌سلطان.

سلاله - ع. (بضم سین) آنچه ازچیزی بیرون کشیده شود، خلاصه،نسل، فرزند.

سلام - ع. (بفتح سین) پاکی و رهایی ازعیب وآفت، رستگاری، درود.

سلامت - ع.(بفتح سین) پاکی ورهایی ازعیب وآفت، بی‌عیب‌بودن،تندرستی.

سلب - ع.(بفتح‌سین وسکون‌لام)ربودن، کندن وجدا کردن چیزی از چیز دیگر.

سلب - ع.(بفتح سین ولام) ربوده، کنده شده،آنچه ربوده شده یا بقهر گرفته‌شده، ونیزلیف یا پوست درخت که آنرا بشکل

ریسمان بیافند.

صلب -ع. (بضم سین ولام) جامه های سیاه که درماتم بتن کنند، جمع سلاب.

سله -ع. (بفتح سین ولام مشدد) سبد، زنبیل، ظرفی که ازشاخه‌های نازك درخت بیافند، سلال جمع.

سلحشور- (بکسرسین وفتح‌لام) مخفف سلاح‌شور، مرد جنگی ودارای سلاح.

سلحفات -ع. (بضم سین وفتح لام) سنگ‌پشت، لاك‌پشت، سلاحف جمع.

سلخ -ع. (بفتح سین وسکون‌لام) پوست کندن، کندن پوست حیوان.

سلخ -ع. (بفتح سین وسکون‌لام) آخر ماه قمری، روز آخرماه.

سلدانیون - (بفتح سین و کسر نون و ضم یا) مأخوذ از یونانی، درختی‌است‌شبیه بدرخت‌بید، گلهایش سرخ رنگ، تخم آن شبیه شاهدانه، برگ وتخم آن درطب‌برای معالجهٔ امراض ریوی بکار میرود.

سلس -ع. (بفتح سین و کسر لام) نرم وآسان، روان، درفارسی‌سلیس میگویند.

سلسال -ع . (بفتح سین) آب روان و گوارا، می‌خوشگوار.

سلس‌البول -ع. (بفتح‌سین و کسرلام) کسی که نتواند ادرارخود رانگاهدارد، و نام مرضی که‌بول‌قطره‌قطره خارج‌میشود، بفارسی‌چکمیزك هم گفته شده.

سلسبیل -ع. (بفتح هردوسین) نرم، روان، آب گوارا، می خوشگوار، ونام چشمه‌ای است دربهشت.

سلسل -ع. (بفتح هردوسین) آب روان وگوارا، شراب خوشگوار.

سلسله -ع. (بکسرهردوسین) زنجیر، حلقه‌های فلزی بهم پیوسته، سلاسل‌جمع.

سلطان - ع. (بضم سین) حجت، برهان، قدرت، تسلط، فرمانروایی، ونیزبمعنی پادشاه وفرمانروا، سلاطین جمع.

سلطه -ع. (بضم سین وفتح طا) قدرت، توانایی، چیرگی، فرمانروایی.

سلطنت -ع. (بفتح سین وطا و نون) پادشاهی، فرمانروایی، قهروغلبه.

سلف -ع. (بفتح سین ولام) وامی که‌برای وام دهنده سودی نداشته‌باشد ووام گیرنده همانطور که گرفته رد بکند، ومعامله که بهای جنس راپیشکی‌بدهند وبعد ازمدتی جنس راتحویل بگیرند، ونیزبمعنی گذشته وکسانی که پیشتر بوده اند از پدران و خویشان کسی، اسلاف جمع.

سلف -ع. (بکسرسین و سکون لام) باجناق، دو مرد که دو خواهر را بزنی گرفته باشند هر کدام را نسبت بدیگری سلف وهردو را سلفان میگویند.

سلف Self دستگاه الکتریکی کوچکی است در اتومبیلها عوض هندل که موتور بوسیلهٔ آن روشن میشود.
سلق ـ ع. (بکسر سین وسکون لام) چغندر.
سلك ـ ع. (بکسر سین وسکون لام) رشته، نخ، سیم، رشته‌ای که چیزی به‌آن بکشند، اسلاك وسلوك جمع.
سلك ـ ا. (بفتح سین و سکون لام) ناودان، آبراهه. **سلکك**: ناودان کوچك.
سلم ـ ع. (بکسر سین) آشتی، صلح.
سلم ـ ع. (بفتح سین ولام) تسلیم شدن، اسیرشدن ، باختیار کسی درآمدن ، ونیز معنی اسیر، وبمعنی خرید وفروش غله یا چیزدیگر که هنوزنرسیده باشد .
سلم ـ ع. (بضم سین وفتح لام مشدد) نردبان، پلکان، سلالم وسلالیم جمع.
سلمی ـ ع. «سلما» (بفتح‌سین) ازنامهای زنان، ونام قبیله‌ای ازعرب.
سلمانی ـ ا. آرایشگرمرد ، کسی که موی‌سروریش مردم را میتراشد .
سلمك ـ ا. (بفتح سین ومیم) یکی از آهنگهای‌قدیم موسیقی ایرانی.
سلمه ـ ا. (بفتح‌سین) گیاهی‌است‌بیابانی وخودرو که آنرا مانند اسفناج در پختن بورانی و آش بکار می برند ، سرمك هم گفته شده، بعربی سرمق میگویند ، ونیز سلمه «بفتح سین‌ولام‌ومیم» درعربی گیاهی رامیگویند که‌باآن چرم‌رادباغت‌میکنند .
سلنج ـ ص. (بکسرسین وضم لام) سه‌لنج، سه‌لب، کسی که‌یکی ازدولبش‌چاك خورده باشد، لب شکری هم میگویند .
سلو Solo تك خوان، تك ساز، کسی که به‌تنهایی‌آهنگی رابنوازد، قطعهٔ موسیقی که کسی‌تنها بخواند یا بنوازد.
سلوی ـ ع. «سلوا» (بفتح سین) مایهٔ تسلی،چیزی که‌انسان راتسلی‌بدهد، بمعنی عسل وبمعنی بلدرچین هم میگویند.
سلوت ـ ع. (بفتح سین وواو)خرسندی، شادی، خوشی، شادکامی .
سلوك ـ ع . (بضم سین ولام) درآمدن درجائی، در پیش گرفتن راهی، رفتار.
سلول Cellule موجود زنده وحساس و متحرك که عنصر اصلی بدن موجودات زنده میباشد، وعبارتست از پرتوپلاسم و هسته وپوسته ، وچون بسیار ریز است با چشم دیده نمیشود ، بدن کلیه حیوانات و نباتات ازسلول‌ترکیب شده‌برخی‌جانوران فقط ازیك سلول وبرخی دیگرازاجتماع سلولهای بی‌شمارتشکیل شده‌اند، بفارسی یاخته هم میگویند، ونیزسلول بمعنی‌خانهٔ زنبوروسوراخ کندو وکلبهٔ کوچك وزندان یکنفری هم هست.

سلولز Cellulose جسمی است جامد و سفید وبی‌بو وبی‌طعم شبیه نشاسته، درآب والکل غیرمحلول، فقط در مایع شویتزر حل‌میشود،بحالت طبیعی درسلولهای نباتات وجود دارد ، پنبه‌و کتان تقریباً ۹۰ درصد سلولز دارد، درصنعت بصورت کاغذ وپنبه وابریشم مصنوعی‌مصرف میشود.

سله ـ ا.(بضم سین وفتح‌لام)طبقهٔ‌نازکی ازلای که پس ازآب دادن اراضی رسی روی زمین می‌بندد وسفت میشود.

سلیح ـ ع. (بکسرسین) امالهٔ سلاح ، آلت جنگ، افزارجنگ .

سلیطه ـ ع. (بفتح سین) مؤنث سلیط ، زن زبان دراز، زن بدزبان.

سلیقه ـ ع. (بفتح سین) نهاد، سرشت ، طبیعت، رسم، ذوق، سلائق جمع.

سلیل ـ ع. (بفتح سین) بر کشیده شده ، شراب‌ناب، مغزحرام ، نخاع ، ونیز بمعنی فرزند، پسر. **سلیله:** دختر.

سلیم ـ ع. (بفتح سین) سالم ، درست ، بی‌عیب، رهیده ازآفات، سلماء جمع.

سم ـ ا. (بضم‌سین) ناخن دست و پای چهارپایان ازقبیل اسب والاغ و استر که ازیك مادهٔ شاخی تشکیل‌شده ، ونیز بمعنی سوراخ و گودال وجائی مانندآغل که در کوه یا زیر زمین درست کنند برای جا دادن گوسفندان ، و بهردو معنی‌سنب هم میگویند.

سم ـ ع.(بفتح سین وتشدید میم)زهر،هر داروئی که جانداریرا بکشد، سموم‌جمع .

سماء ـ ع.(بفتح سین) آسمان،سقف خانه وسقف هرچیزی، سماوات جمع.

سماجت ـ ع. (بفتح سین وجیم) زشت شدن، زشتی، بی‌شرمی.

سماچه ـ ا. (بفتح سین) نگا. ساماکچه

سماحت ـ ع.(بفتح سین وحا) جوانمرد شدن، جوانمردی، بخشش

سماخ-صماخ ـ ع.(بکسرسین)سوراخ گوش، داخل گوش،اصمخه جمع.

سماخچه ـ ا. (بفتح سین) ساماکچه .

سماروغ ـ ا. (بفتح سین) نگا. قارچ.

سماروك ـ ا. نگا. سیاروك .

سماری ـ ا. (بضم سین) کشتی، جهاز.

سماریسـیو.(بفتح‌سین)نگا. ساردین.

سماط ـ ع. (بکسرسین) بساط ، سفره ، آنچه برزمین‌بگسترانند وبرروی آن‌طعام بگذارند، ونیزبمعنی صف ، رده ، رسته .

سماطان سماطین: دوصف‌یا دو رده از درختان یا مردم.

سماع ـ ع.(بفتح سین) شنیدن، شنوایی، ونیز بمعنی آواز ، سرود ، وجدو سرور.

سماعی: آنچه شنیده‌شده‌ازعرب، کلماتی

که ازفصحاء شنیده شده و در نظم و نثر استعمال کرده اند و دیگرانهم استعمال میکنند لکن بر آنهاقیاس نتوان کرد.

سماق -ع. (بضم سین و تشدید میم) معرب سماك ، دانه‌ای است باندازهٔ عدس که درخوشه قرار دارد ، طعمش ترش ، سایدهٔ آن دراغذیه بکارمیرود، درخت آن باندازهٔ درخت انار و درجاهای سرد بثمر میرسد ، در فارسی تتم و تتری هم گفته شده .

سماق سمی - درخت کوچکی است که درآمریکای شمالی میروید ودارای عصیر تند وسمی‌است، بخار هائی هم که از آن متصاعد میشود سمی‌واستنشاق آن‌خطرناك است .

سماك - ا. (بضم سین) نگا. سماق.

سماك -ع. (بکسرسین) جمع سمك .

سماك -ع. (بکسرسین) نام دو ستارهٔ روشن درآسمان که یکی را سماك رامح ودیگری را سماك اعزل‌وهردورادرعربی سماکان میگویند .

سماك -ع. (بفتح سین و تشدید میم) ماهی‌فروش.

سماکار سماکاره - ا.ص. (بفتح سین) خدمتکار، سبو کش میخانه .

سماکچه - ا. نگا. ساماکچه.

سم‌الفار-ع. نگا. ارسنیك.

سمانه - ا. (بفتح سین ونون) کرك، بلدرچین،ورتیج،درعربی‌سمانی « بضم‌سین» یا سلوی میگویند .

سماوات - سموات -ع.(بفتح سین) آسمانها، جمع سماء .

سماور- رو. Samovar ظرف فلزی که میانش آتشخانه دارد برای جوش آوردن آب ودم کردن چای.

سماوی -ع. (بفتح سین و کسرواو) منسوب به سماء ،آسمانی.

سمباده - سنباده - ا. (بضم سین و فتح دال) آلومینی است بصورت ذرات و برنگهای سیاه‌یاخاکستری یاسرخ وبسیار سخت، دراسیدها حل نمیشود ودرحرارت هم ذوب نمیشود ، برای صیقلی کردن و جلا دادن فلزات بکار میرود ، سباده و سمباره هم گفته شده ، بعربی سنباذج میگویند .

سمبه - ا. (بضم سین) نگا. سنبه.

سمت -ع.(بکسرسین وفتح میم)اثرداغ، علامت، نشان، عنوان ، سمات جمع.

سمت -ع. (بفتح سین وسکون میم) راه وروش، جانب، طریق ، سموت جمع.

سمت‌الرأس-ع.(بفتح‌سین)دراصطلاح هیئت ، نقطه‌ای ازفلك که وقتی شخص به

آسمان نگاه کند بالای سر او باشد، مقابل سمت‌القدم.

سمج - ا. (بضم سین وسکون میم) سرداب، نقب، راه زیرزمینی، زندان زیر زمینی، آغل گوسفند در کوه یا زیر زمین، سمچ وسمجه وسمچه هم گفته شده.

سمج - سمیج - ع. (بفتح سین و کسر میم) زشت، قبیح، ناپسند، بی‌شرم، سماج و سمجاء جمع.

سمر - ع. (بفتح سین ومیم) شب، سیاهی شب، افسانهٔ شب، افسانه گویی درشب، ونیز بمعنی دهر، روزگار، اسمار جمع.

سمراء - ع. (بفتح سین و سکون میم) مؤنث اسمر، زن گندمگون.

سمراد - ا. (بفتح سین و سکون میم) وهم، خیال، پندار، سمرد «بفتح سین ومیم» نیز گفته شده.

سمرة - ع. (بضم سین وفتح را) گندمگونی، گندمگون بودن.

سمسار - ا.ص (بکسر سین) دکاندار که اسباب‌خانه خریدوفروش میکند، سفسار هم گفته‌شده، درعربی بمعنی دلال وواسطهٔ بین خریدار و فروشنده میگویند و جمع آن سماسره یا سماسیر است.

سمسم - ع. (بکسر هردوسین) کنجد، دانهٔ کنجد.

سمع - ع. (بفتح سین وسکون میم) گوش، حس شنوایی، اسماع جمع.

سمك - ع. (بفتح سین ومیم) ماهی، سماك واسماك جمع، واحدش سمکه.

سمن - ا. (بفتح سین ومیم) نگا. یاسمین.

سمن - ع. (بکسر سین وفتح میم) چربی، فربهی، چاقی.

سمنامبولیسم Somnambulisme حرکت بی‌اراده یا ازجا برخاستن و راه رفتن درخواب طبیعی یاخواب مغناطیسی.

سمنت Cement نگا. سیمان.

سمند - ا.ص (بفتح سین ومیم) اسب زرده، اسب زرد رنگ، بمعنی تیر پیکاندار هم گفته شده.

سمندر - ا. (بفتح سین و میم و دال) جانوری است شبیه چلپاسه که در آب و خشکی هردو زندگی می کند، وهر گاه به آتش برسد ماده‌ای ازخود افرازمیکند که آتش را خاموش میسازد واز این رو گفته‌اند جانوری‌است که‌در آتش‌نمیسوزد، درعربی نیز سمندرمیگویند، درفارسی سمندل وسمندول وسمندون وسمندور وسمندرون و سامندر وسام‌اندر واسمندر وآذرشین هم گفته شده.

سمنو - ا. (بفتح سین ومیم وضم نون) نوعی‌خوراك شبیه حلوا که ازشیرهٔ گندم

سبز کرده با آرد می‌پزند، بیشتر درعید نوروز درست میکنند .

سمو - ا. (بفتح سین وضم میم) گیاهی است‌بیابانی که‌خام‌وپختهٔ‌آن‌خورده میشود وآنرا ترهٔ دشتی هم میگویند .

سمو -ع. (بضم‌سین ومیم وتشدید واو) بلند شدن، بلندی، رفعت.

سموت - ا. (بفتح سین)نکا، فتراك.

سمور- ا. (بفتح‌سین وضم میم)جانوری است شبیه روباه امـا کوچکتر از آن ، رنگش سرخ مایل بسیاهی ، او را برای پوستش شکار میکنند وپوستش را برای ساختن دستکش‌وآستر‌لباس‌بکارمی‌برند، درعربی‌نیزسمورمیگویند « بفتح‌سین وضم میم مشدد» وجمع آن سمامیر است.

سموم -ع. (بضم سین ومیم) جمع سم.

سموم -ع (بفتح سین وضم‌میم)باد گرم، باد زهرآگین،سمائم جمع.

سمی-ع. (بفتح سین و کسرمیم وتشدید یا) سامی، بلند، عالی، ونیزبمعنی‌همنام.

سمیرا -ا. (بضم سین وفتح میم) گیاهی است شبیه کاسنی،بوتهٔ‌آن‌بلند وبر گهایش سبز، درطب بکارمیرود .

سمیراء -ع. (بضم سین‌وفتح میم)مصغر سمراء بمعنی زن گندمگون.

سمیع-ع.(بفتح‌سین‌و کسرمیم) شنونده، شنوا، سمعاء جمع.

سمین -ع. (بفتح سین و کسرمیم) فربه، چاق، چربی‌دار، پرچربی .

سن Scéne صحنهٔ نمایش،قسمتی‌ازسالون که در آنجا نمایش داده میشود.

سن - ا. (بفتح سین) عشقه ، گیاهی که بردرخت می‌پیچد .

سن - ا.(بکسرسین) حشره‌ای است ریز ودارای‌بالهای کوچك،دهانی‌بشکل‌خرطوم دارد که‌باآن‌شیرهٔ ساقه وخوشهٔ‌جویا گندم رامیمکد، این‌حشرهٔ کوچك‌ازبزرگترین آفات گندم است، سنها در اوائل بهار از محل زمستانی خود خارج وچندین‌فرسخ مسافت راپیموده خود رابمزارع‌میرسانند، شبها را دربن بوتهٔ گندم وروزها درساقه و خوشهٔ آن مشغول مکیدن میشوند و درآنجا تولید نسل میکنند، سن‌ماده ۱٤ یا ۲٤ تخم لای برگ و ساقه و خوشهٔ گندم میگذارد، بعد از۱۲روزتخمها باز میشود وحشرات کوچك‌بی‌بال‌ازآنهابیرون می‌آیند ، این کرمها درجائی که از تخم درآمده‌اند شروع بمکیدن برگ وساقه می کنند وبتدریج که نمو آنهاکامل شد بالامیروند وخوشه ودانهٔ گندم رامی‌مکند، واگرتعدادسنها زیاد باشد تمام حاصل را نابود میکنند .

سن ـ ع. (بکسر سین وتشدیدنون) دندان، مقدارعمر، اسنان جمع.

سنا ـ ع. (بفتح سین) گیاهی است دارای برگهای باریك شبیه برگ حنا، گلهایش کبود رنگ، دانه‌های آن ریز ودرغلافی شبیه غلاف باقلاجا دارد ، بیشتر در حجاز میروید وبهترین نوع آن سنای مکی است ، برگ آن در طب مانند مسهل استعمال میشود ، در معالجهٔ امراض ضیق النفس وقولنج وعرق النسا نیز بکار میرود .

سنا Sénat مجلس اعیان ، مجلسی که اعضاء آن ازمیان رجال معروف مملکت انتخاب میشوند، درایران عدهٔ نماینده گان سناشصت نفر است که سی نفررامردم انتخاب میکنند وسی نفرازطرف شاه انتصاب میشوند وآنان را سناتورانتصابی میگویند، ازسی نفرسناتورانتصابی ۱۵ نفر ازتهران و ۱۵ نفر ازسایرشهرستانها منصوب میشوند .

سناء ـ ع. (بفتح سین) فروغ ، روشنایی، روشنی، بلندی ، رفعت.

سنابل ـ ع. (بفتح سین) جمع سنبل.

سناتور Sénateur عضومجلس سنا .

سناتوریوم Sanatorium آسایشگاه، آسایشگاهی که درمحل خوش آب وهوا برای پرستاری ومعالجهٔ بیماران مخصوصاً مسلولین درست میکنند .

سناد ـ ع. (بکسر سین) هرعیبی که در قافیه باشد قبل از روی، بمعنی ناقهٔ قوی و بلند قد هم میگویند.

سنار ـ ا. (بکسر یا فتح سین) جائی در دریا که گودی آن کم باشد و کشتی درآنجا بگل نشیند ونتواند حرکت کند ، بمعنی بندرهم گفته‌اند.

سنان ـ ع. (بکسر سین) سر نیزه ، آهن نوك تیزی که بسرچوبدستی یا نیزه نصب کنند ، اسنه جمع .

سنب ـ ا. (بضم سین) نکا. سم .

سنبات ـ ا. (بضم یا فتح سین) نمود و هیکل ، هرچیزی که ظاهرفریبنده داشته باشد ، سنبوت هم گفته شده .

سنبانیدن ـ مص. نکا. سنبیدن .

سنبك ـ ع. (بضم سین وبا) کنارسم ستور، اول چیزی، زمین سخت و کم فایده، سنابك جمع ، درفارسی بمعنی کشتی کوچك هم گفته شده و باین معنی در عربی سنبوق میگویند «بضم سین وبا».

سنبل ـ ع. (بضم سین وبا) خوشه، خوشهٔ جو یا گندم، واحدش سنبله، سنابل وسنبلات جمع، درفارسی نوعی از گل را هم میگویند که آنرا در گلدان میکارند وپیش ازعید نوروز ببازار می آورند ، و نیز کنایه از زلف معشوق .

سنبل - اس.(بفتح‌سین وبا) کارسرسری و سردستی . **سنبل کردن** : کاری را سرسری انجام دادن واز سر وا کردن .

سنبل - سنبول Symbole نشانه، نشان، علامت، اشاره، رمز، نمونه، نماینده، شمار، اشاره و علامتی که معرّف چیزی باشد .

سنبل الطیب -ع. (بضم‌سین‌وبا) گیاهی است که‌درجاهای‌مرطوب میروید، بر گهایش درازو گلهای آن کوچك وخوشبو، بلندیش تایك مترمیرسد، بفرانسه آنرا Valériane میگویند ، درفارسی علف گربه هم گفته شده ، ریشهٔ آن درمعالجهٔ هیستری واختلال عصبی بکار میرود .

سنبله -ع. (بضم سین وبا) خوشهٔ جو یا گندم،ونام برج‌ششم ازدوازده برج‌فلکی.

سنبل رومی-ع.(بضم سین وبا) گیاهی است بیابانی دارای بیخ و ساقهٔ سخت و بر گهای بلند خوشبو و گلهای ریز، بیخ وساق و گل آن در طب بکار میرود ، در فارسی وعربی‌ناردین ونردین‌هم‌میگویند.

سنبوت - ا. (بفتح سین) نگا. سنبات.

سنبوسه - ا. (بفتح سین وضم با)لچك زنانه، هرچیزسه گوشه .

سنبولیسم Symbolisme رمز وعلامت برای بیان عقیده یا تذکار واقعه‌ای .

سنبه-ا.(بضم‌سین وفتح‌با)سمبه،میلهٔ‌فلزی که برای پر کردن تفنگهای سرپر یاپاك کردن لولهٔ تفنگ‌بکارمیرود.

سنبیدن - مص.(بضم‌سین)سفتن،سوراخ کردن، کاویدن، سنبانیدن هم گفته شده .

سنباننده: «س . فا» سوراخ کننده ، کاوش کننده .

سنپاتیك Sympathique دارای جنبهٔ همدردی، دارای تعلق‌خاطر،تمایل‌طبیعی، محبت‌آمیز، دراصطلاح فیزیولوژی‌سلسلهٔ سنپاتیك دستگاهی است که در دو طرف ستون مهره ها قرار دارد واز دو قسمت تشکیل یافته، اول عقده های سنپاتیك که بصورت گره‌های دو کی‌شکل در طرفین ستون فقرات قرار گرفته و تعداد آنها ۲۳ جفت است، دوم اعصاب سنپاتیك که مرکب ازتارهای عصبی است.

سنت -ع. (بضم سین وفتح نون مشدد) طریقه، روش، طبیعت ، سرشت، شریعت ، سنن جمع. **اهل‌سنت**:فرقه‌ای ازمسلمین که قائل بخلافت ابوبکر میباشند خلاف شیعه که علی‌بن ابیطالب راجانشین‌پیغمبر اسلام میدانند.

سنه -ع. (بکسرسین وفتح نون) ابتداء خواب، چرت.

سنه -ع.(بفتح سین ونون)سال، دوازده ماه ، سنون وسنوات جمع .

سنتور - ا. (بفتح سین وضم‌تا) یکی از آلات موسیقی که روی آن چند رشته سیم کشیده شده و با دو میله که بدست راست وچپ می گیرند نواخته میشود.

سنتونین Santonine یکی‌ازداروهای طبی که برای دفع کرم معده بکار میرود.

سنج - ا. (بفتح سین) یکی از آلات موسیقی، دوتخته فلزمحدب و دایره مانند که با دست برهم میزنند.

سنجاب - ا. (بفتح سین) جانوری‌است دانه خوار وجونده ، کوچکتر از گربه ، دارای دم دراز وپرمو ، رنگش کبود و خاکستری، پوستش نرم و لطیف ، در جنگلها پیدا میشود و بیشتر در روی درختان بسر میبرد، او را برای پوستش شکارمیکنند، درعربی‌نیزسنجاب میگویند «بکسر، یا ضم سین».

سنجاق - ت. (بفتح سین) سیخ کوچک فلزی مانند سوزن که ته‌آن‌بجای سوراخ دکمهٔ کوچکی دارد، سنجق‌هم گفته‌اند، ونیزسنجق یا سنجوق « بفتح سین وضم جیم» بمعنی علم و پرچم هم گفته شده ، درعربی‌نیزسنجق «بکسرسین وفتح جیم» بمعنی‌لواءمیگویندوجمع آن سناجق‌است.

سنجاقک - (بفتح سین وقاف) سنجاق کوچک‌سنجاق کوچکی که‌درسوراخهای سرپیچ قرار میدهند ، ونام حشره‌ای که بدن باریک‌شبیه‌سنجاق‌با بالهای نازک‌دارد و بیشتر روی گیاهها و گلها مینشیند.

سنجد - ا. (بکسرسین وفتح‌جیم) درختی است خاردار، برگهایش درازشبیه‌برگ بید، میوهٔ‌آن کوچک ودارای‌پوست‌نازک مغزش سفید وآرد مانند ودارای‌یک‌هستهٔ سخت، چوبدانه هم گفته شده.

سنجق - نگا. سنجاق.

سنجه - ا. (بفتح‌سین‌وجیم) سنگ‌ترازو که‌با آن‌چیزی را وزن کنند، درعربی‌نیز سنجه میگویند وجمع آن سنجات است.

سنجیدن - مص (بفتح‌سین) وزن کردن، چیزی را بـا چیز دیگر مقایسه کردن ، اندازه گرفتن. **سنجش**: «ا.مص» مقایسه، اندازه گیری . **سنجنده**: «ص.فا» کسی که چیزی را بسنجد و اندازه بگیرد . **سنجیده** : «ص.م» وزن شده ، اندازه گرفته شده . **سنج**: امر بسنجیدن،بسنج، وبمعنی‌سنجنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل سخن سنج، نکته سنج.

سنخ - ع. (بکسرسین) بیخ، بنیاد، اصل، ماده، اسناخ وسنوخ جمع .

سند - ص. (بکسرسین وسکون نون) حرامزاده، وبچه‌ای که ازسرراه بردارند، سنداره وسندره هم گفته شده .

سند ـ ع. (بفتح سین و نون) چیزی که به‌آن اعتماد کنند،نوشته‌ای که وام یاطلب کسی را معین کند یا مطلبی‌راثابت‌نماید، سندات واسناد جمع.

سندان ـ ا. (بکسرسین) ابزارآهنی که آهنگران‌آهن را روی‌آن میگذارندو با پتك یا چکش میکوبند ، و نیز آهن زیر کوبهٔ در، بعربی هم سندان میگویند «بفتح سین» وجمع‌آن سنادین است ، و «بکسرسین» درعربی بمعنی مردقوی و تنومند است .

سندر ـ ا. (بفتح سین ودال) سندروس.

سندروس ـ ا.(بفتح‌سین‌ودال‌وضم را) صمغی‌استزردرنگ شبیه کهربا،میگویند از درخت کافورتراوش میکند،فرق‌آن با کهربا‌آنست که‌اگرسندروس رادرآتش بیندازند بوی‌بد میدهد اما کهرباخوشبو است،سندروس درآتش ودر روغن کنجد که روی‌آتش بجوشانند گداخته میشود، طعمش تلخ، درطب ونقاشی بکارمیرود ، سندر هم گفته شده ، در عربی سندروس، «بکسرسین وفتح دال» تلفظ میکنند.

سندره ـ ص. (بکسرسین) نگا . سند.

سندس ـ ع. (بضم سین ودال) دیبا ، پارچهٔ ابریشمی زربفت .

سندل ـ هن . (بفتح سین ودال) درختی است تناور شبیه بدرخت گردو که در هندوستان میروید وچوب‌آن‌خوشبو است، چندل وچندن هم گفته شده ، بعربی‌صندل میگویند .

سندل ـ ا. (بفتح‌سین و دال) نوعی از کفش ، کفش چوبی، سندلك وسندله هم گفته شده ، بعربی نیزسندل میگویند.

سندلی ـ ا. چهارپایهٔ کوچك پشتی‌دار که روی آن مینشینند، صندلی هم میگویند .

سندیان ـ ا. (بکسرسین ودال) بلوط ، درخت بلوط، درعربی‌نیزسندیان‌میگویند وواحدش سند یانه است .

سندیکا Syndicat شرکت ، نمایندگی صنفی، صنف .

سنزـ ا. (بضم سین و کسرنون) شونیز .

سنسان ـ ا. (بفتح سین) نگا. سنسن.

سنسکریت ـ (بفتح سین وکاف) زبان علمی ومقدس هندیها .

سنسن ـ ع. (بکسر هردوسین) سر پرهٔ چرخ ، سردنده، سناسن جمع ، درفارسی سنسان وسنسن «بفتح هردو سین» بمعنی سخن غیرفصیح گفته شده .

سنقرـ ت.(بضم‌سین وقاف) مرغ‌شکاری، باز، درعربی‌نیزسنقرمیگویند .

سنکپ Syncope توقف ناگهانی‌قلب،

متوقف شدن ضربان‌قلب وتنفس، بیهوشی، سکتهٔ قلبی.
سنگ - ا. (بفتح سین) جسمی است سفت وسخت که در زمین و معدن و کوه باقسام و رنگهای مختلف وجود دارد، بمعنی وزن وقدر ووقارهم گفته شده.
سنگ آتش زنه - ا. سنگ چخماق، نوعی‌سنگ سخت برنگ سیاه یاقهوه‌ای یا خرمایی که از اصطکاك آن‌باآهن‌جرقه تولید میشود و پیش از اختراع کبریت بوسیلهٔ آن آتش می افروختند.
سنگ پا - ا.نوعی‌سنگ سوراخ‌سوراخ که بسیار سخت است و برای سابیدن و صیقلی کردن سنگ مرمر بکارمیرود.
سنگ پشت - ا. نکا. لاك پشت.
سنگتراش - ا.ص. کسی که سنگ‌برای ساختمان میتراشد یا چیزهائی از سنگ درست میکنند.
سنگ جهنم - نکا. نیترات دارژان.
سنگ چاپ - ا. نوعی‌سنگ آهکی که از دانه‌های ریز تشکیل‌شده، رنگش زرد یا خاکستری، درچاپخانه‌های سنگی‌برای چاپ کردن اوراق بکارمیرود.
سنگچه - ا. نکا. تکرگ.
سنگچین - ا. دیواری که باچیدن‌سنگها برروی‌هم ساخته باشند.
سنگخواره - ا. نکا. اسفرود.
سنگدان - ا. (بفتح سین) معدهٔ سوم پرندگان که دانه‌ها درآنجا باشن هائی که خورده‌اند نرم میشود.
سنگدل - ك. دل‌سخت، بی‌رحم، ظالم، سنگین دل‌هم گفته شده.
سنگدوله - ا. (بفتح سین) نکا. گردباد.
سنگر - ا. (بفتح سین و کاف) پناهگاه، جان پناه، دیوار یا گودال یا برآمدگی ازخاك وسنگ یا شاخ و بال درخت که سربازان هنگام جنگ برای خود درست میکنند ودرپناه آن‌قرارمیگیرند.
سنگر - ا.(بضم کاف) نکا. سیخول.
سنگریزه - ا. ریگ، خرده سنگ.
سنگسار - ا. مجازاتی که سابقاً معمول بوده ومحکوم راتا کمردرزمین‌فرو کرده باوسنگ میزدند تا بمیرد.
سنگ سبویه - ا. (بفتح هر دوسین و ضم با وفتح‌یا) دانه‌ای است سفت وسخت باندازهٔ دانهٔ‌انگور که درغلافی‌شبیه غلاف باقلاقرار دارد وازگیاهی بهمین‌نام بدست می‌آید، درطب‌قدیم برای معالجهٔ امراض جلدی بکارمیرفته.
سنگ سماك - ا. (بفتح‌سین اول وضم سین دوم) سنگ سماق، پرفیر، سنگی است سخت که خوب صیقل میگیرد و

برنگهای سرخ،سبز،قهوه‌ای،خاکستری، درمی‌آید وبرای ساختن‌ستونهای سنگی ومجسمه واشیاء دیگر بکارمیرود، گاه در آن ریزه‌های کوارتز وفلدسپات نیزدیده می شود.

سنگك - ا. (بفتح سین و کاف) مصغر سنگ، ونوعی‌نان نازك که درتنور روی سنگریزه پخته میشود، بمعنی تکرک هم گفته شده.

سنگلاخ - ا.م. (بسکون کاف) زمین پرسنگ، زمینی که در آن سنگریزه فراوان باشد، سنگستان هم گفته شده.

سنگله - ا. (بضم کاف)نان ارزن، نانی که ازآرد ارزن یا گاورس بپزند.

سنگور - ا. (بفتح سین وضم کاف) سله، سبد، بمعنی باد ریسهٔ دوك هم گفته‌اند.

سنگین - ص. ن. منسوب بسنگ، آنچه ازسنگ ساخته‌شده‌باشد، ونیزبمعنی گران، ضد سبك.

سنگین دل - ك. نکا. سنگدل.

سنن - ع. (بضم سین وفتح نون) جمع سنت.

سنوات - ع.(بفتح سین ونون)جمع‌سنه.

سنور - ع. (بکسرسین وفتح نون‌مشدد) گربه، سنانیرجمع.

سنه - ا.(بفتح سین ونون)لعنت، نفرین، شنه هم گفته شده.

سنی - ع. (بضم‌سین و کسرنون مشدد) کسی که از اهل‌سنت باشد «نکا. سنت».

سنی - ع. (بفتح سین‌و کسرنون وتشدید یا) رفیع، عالی، بلند.

سنیه - ع. (بفتح سین و کسر نون وفتح یای مشدد) مؤنث سنی، بلند، بلند مرتبه.

سنیز - ا. (بضم سین) نکا. شونیز.

سنین - سنون - ع. (بکسرسین)سالها، جمع سنه.

سو - ا. (بضم سین)طرف، جانب، نزد، سوی‌وسون‌واسوهم گفته‌اند،بمعنی‌روشنایی وبمعنی‌سود نیز گفته شده.

سواء - ع.(بفتح‌سین) وسط، میانه،عدل، یکسان، برابر،ونیزکلمهٔ استثناء بمعنی‌جز، غیر، مگر.

سوابق - ع. (بفتح سین) جمع سابقه.

سواحل - ع. (بفتح سین) جمع ساحل.

سواد - ع. (بفتح سین) سیاهی، خلاف بیاض، شبح، سیاهی مردم، سیاهی‌شهر که از دوربنظر آید، اسوده جمع، درفارسی بمعنی‌توانایی‌خواندن ونوشتن‌هم‌میگویند، **سواد اعظم**: شهر بزرگ. **سواد مکتوب**: رونوشت.

سوار - ع. (بکسر سین) دست برنجن، دستبند که زنان‌بمچ دست میکنند، اسوار

هم میگویند، اسوره واساور جمع .

سوار ـ ص. (بفتح سین) کسی که روی اسب یامرکب دیگر بنشیند وازجائی بجای دیگر برود، خلاف پیاده، سواره واسوارهم میگویند .

سواران آب ـ ا. نگا. آب سوار.

سوارکار ـ ص . چابك سوار، کسی که در اسب سواری ماهر باشد.

سواره ـ ص. (بفتح سین) نگا. سوار .

سواره Soirée شب تاوقت خواب، شب نشینی، مهمانی شب .

سوانح ـ ع. (بفتح سین) جمع سانح.

سوء ـ ع. (بضم سین) بدی، شر، آفت ، اسواء جمع .

سوء هضم ـ ع. بدی گوارش ، ترشا ، تخمه ، ازدیاد ترشحات اسیدی معده که بواسطهٔ پرخوری یاافراط درنوشیدن الکل یا تند خوردن غذا و یا ضعف قوای جسمی و روحی تولید میگردد .

سوب ـ ا. (بضم سین) آب .

سوبلیمه Sublimé ازداروهای طبی که برای ضدعفونی کردن بکارمیرود، درصنعت نیز برای چاپ کردن چیت وبرخی کارهای دیگر استعمال میشود .

سوپ Soupe آبگوشت ، شوربا .

سوپاپ Soupape دریچه، دریچه‌ای که آبرادرلولهٔ تلمبه نگاه‌میدارد، دریچهٔ بالای سوراخ‌سیلندر که گاز ازآن واردسیلندر میشود .

سوت ـ ا. صدائی که انسان از دهان خود با جمع کردن دولب و بیرون دادن نفس خارج کند ، سافوت هم گفته شده .

سوتام ـ ص. (بضم سین) کم ، اندك، کوچك، ناقص، قلیل.

سوج ـ سوجش ـ ا. مص.نگا. سوز .

سوخ ـ ا. (بضم‌سین) پیاز، دراصطلاح گیاه شناسی، پیازی که‌زیرزمین‌است مثل پیازنرگس .

سوخاری ـ مأخوذ از روسی، نوعی نان شیرینی خشك و سبك .

سوخت ـ ا.مادهٔسوختنی، آنچه‌بسوزانند ازقبیل هیزم وزغال ونفت وبنزین.

سوخت آما ـ ا. آلتی است که سوخت ماشین‌راباهوامخلوط وبرای‌سوختن آماده میکند « کاربوراتور ».

سوخت پاش ـ ا.اولهٔ فلزی دردستگاه کاربوراتور که بنزین ازآن رد می‌شود.

سوختن ـ مص. آتش گرفتن چیزی ، آسیب دیدن بدن از آتش یا آبجوش و هرچیزداغ، ونیزبمعنی آتش‌زدن‌درچیزی وچیزی رادرآتش‌افکندن « لازم ومتعدی هردو ». **سوزش**: « ا.مص » درد کردن

عضوی از اعضاء بدن شبیه دردی که در اثر سوختگی پوست بدن تولید شود، سوجش هم گفته شده. **سوزنده**: «ص.فا» آنچه چیزی را بسوزاند. **سوخته**: «ص.م.» آتش گرفته، چیزی که آتش در آن افتاده. **سوزان**: سوزنده، درحال سوختن.

سوز: امر بسوختن، بسوز، و بمعنی سوزنده هرگاه پس از کلمهٔ دیگر در آید مثل جانسوز، جهانسوز، دلسوز.

سوخته- ا. جسم سیاه رنگ که از دود تریاك درحقهٔ وافور جمع میشود وبعد آنرا تبدیل بشیره می کنند.

سود - ا. (بضم سین) بهره، نفع، فایده، ضد زیان، سو هم گفته شده.

سود- سودان -ع. (بضم سین) جمع اسود بمعنی سیاه.

سود Soude اکسیدی که از ترکیب اکسیژن با سودیوم حاصل میشود، جسمی است سفید وجامد وجاذب الرطوبه ومحرق که درآب بمقدارزیادحل میشود ودربیشتر خواص شبیه پتاس میباشد و آنرا سود سوزان هم میگویند.

سودا - ا. (بفتح سین) معامله، خرید و فروش، دادوستد.

سودا Soda جوهرقلیا، آب گاز دار.

سوداء-ع. (بفتح سین) مؤنث اسود.

سوداء -ع. (بفتح سین) در اصطلاح طب قدیم، یکی ازاخلاط چهارگانهٔ بدن، ونیز بمعنی مالیخولیا. **سودازده**: آشفته، مالیخولیائی.

سودآور-ص. آنچه که سود وبهره بدهد، بمعنی سوداگر هم گفته شده.

سوداگر-ا.ص. (بفتح سین و کاف) کاسب، بازرگان، سودآورهم گفته شده.

سودمند -ص. سود دار، چیزی که نفع وفایده برای کسی یا کاری داشته باشد.

سودن -مص. (بضم سین و فتح دال) سائیدن، سفتن، نرم کردن چیزی. **سوده**: «ص.م» سائیده، نرم شده.

سودیوم Sodium فلز قلیائی، فلزی است نرم وسست وسبکتر ازآب، اگریك قطعهٔ آنرا در آب بیندازند صدائی شبیه صدائی که از انداختن آتش در آب برمیخیزد شنیده میشود و مقداری گاز از آن متصاعد و با آب ترکیب میشود.

سور- ا. (بضم سین) مهمانی، جشن، جشن عروسی، بزم.

سور-ع. (بضم سین) بارهٔ شهر، دیوار دورشهر، اسوار وسیران جمع، بمعنی شتر خوب ونجیب هم میگویند.

سور-ع. (بضم سین وفتح واو) جمع سوره.

سور Sévère سختگیر، جدی، موقر.

سور-ص. (بضم سین) اسب یا الاغی که خط سیاهی درپشت اوازیال تادمش کشیده شده باشد، برخی مردم آنرا خوش یمن نمیدانند سول هم گفته شده، ونیزانسان یاحیوانی را میگویند که ازدیگران برمدودوری کند، بمعنی رنگ سرخ ورنگ خاکستری هم گفته‌اند.

سوراخ - ا. (بضم سین) روزنه، رخنه، سوله وسو که هم گفته شده.

سورت -ع. (بفتح سین ورا) تندی وتیزی، حدت، شدت، سطوت، هیبت.

سوره -ع. (بضم سین وفتح را) فضل، شرف، منزلت، علامت، یك فصل ازقرآن، سور وسورات جمع.

سورتمه - ت. (بضم سین) وسیلهٔ نقلیه بدون چرخ که بوسیلهٔ اسب یاسگ یا گوزن قطبی روی برف کشیده میشود

سورچران-ص. (بضم سین وسکون را) کسیکه هرجا سوروومهمانی باشدبی دعوت برود و بیشتر اوقات برسر سفرهٔ دیگران غذا بخورد، سوری هم میگویند.

سورچی -ت. راننده، رانندهٔ درشکه.

سورنا- ا. (بضم سین) نگا. سرنا.

سورنجان - ا. (بضم سین و فتح را) گیاهی است دارای شاخه های کوتاه و گلهای زرد، شبیه زنبق کوچك، در کوهها میروید، بیخ آن شبیه سیر، در طب برای معالجهٔ درد مفاصل و سیرزو یرقان بکار میرود، بعربی نیزسورنجان میگویند.

سوری -ص. سرخ رنگ، چیزی که برنگ سرخ باشد مانند گل و شراب. **گل‌سوری:** گل‌سرخ. **می‌سوری:** می‌سرخ رنگ.

سوری - ص. نگا. سورچران.

سوز-سوزش - ا. مص. اسم مصدر ازسوختن، سوج وسوجش هم گفته شده.

سووز گداز: سوختن و گداختن، کنایه‌از بی‌تابی‌وبی‌قراری **سوزوساز:** سوختن وساختن، کنایه ازصبروبردباری در برابر ناکامیها ومصیبت‌ها.

سوزاك-سوزك - ا. بیماری واگیر که از طریق مقاربت سرایت میکند و میکروب آن موسوم به گونو کوك است عوارض آن عبارت است ازپیداشدن چرك وسوزش در مجرای ادرار که مدت سه تا چهارهفته ادامه‌می‌یابد، اگرمعالجه نشود عوارض‌دیگری‌ازقبیل‌مسدودشدن مجرای بول، ورم بیضه، ورم مثانه، ورم کلیه نیز تولید میسود و ممکن است انسان را از تولید نسل محروم سازد، اگر چرك سوزاك بچشم برسد چشم را کور میکند، در زنان عوارض اولیه‌چندان شدت‌ندارد

سوزان -ص. نگا. سوختن .

سوزاندن - سوزانیدن -مص. آتش زدن درچیزی، چیزی را آتش‌زدن یا در آتش‌انداختن که بسوزد . **سوزاننده:** «ص.فا» کسی که‌چیزی‌راآتش‌بزند،آنچه که‌چیزی را بسوزاند .

سوزش - امص. نگا. سوختن .

سوزمانی - ا.ص (بضم‌سین‌و سکون‌زا) کولی، زن کولی.

سوزن - ا. (بفتح زا) سیخ‌فلزی کوچك نوك‌تیز که‌ته‌آن‌سوراخ داردبرای‌دوختن پارچه یا چیزدیگر، سوی زن و درزن و دوزنه ودوزینه هم گفته شده .

سوزناك -ص. (بضم‌سین وسکون زا) دارای سوز وسوزش،آه یا ناله‌ای که در دل اثر بکند ودل را بسوزاند.

سوزنبان - ا.ص. (بضم‌سین وفتح زا) کسی که در راه‌آهن درسردو راهی‌ها و ایستگاهها مأمورقطع ووصل کردن‌ریلها پیش ازعبورقطار میباشد.

سوزنك - ا. (بفتح زا ونون) سوزاك.

سوزنی - ا. (بضم سین وفتح‌زا) پارچهٔ ابریشم دوزی شده ازمخمل یا شال‌یاترمه که سابقاً زیرسماورمی‌انداختند یادرحمام زیرلباسهای خود پهن میکردند.

سوزه - ا. (بضم سین) نگا . سوژه .

سوزیان - ا. (بکسرزا) مخفف سود و زیان، نفع وضرر، بمعنی مال وسرمایه، و بمعنی رازومافی‌الضمیر هم گفته شده .

سوژا Soja گیاهی‌است دارای‌برگهای درشت و گلهای سفید یا بنفش ، بلندیش تا یك مترمیرسد، دانه های آن بدرشتی لوبیا وبرنگ زرد یا سرخ یا سفید و در غلافی‌شبیه غلاف لوبیا جا دارد و دارای موادغذائی‌است ومقدار زیادی ویتامینB و فسفر و آهن وکلسیم دارد ، پختهٔ آن خورده میشود وروغنی هم ازآن‌میگیرند که مانند روغنهای نباتی‌است،درجا های گرم ومعتدل کاشته میشود ، در ایران نیز در فارس و بعضی شهر های شمالی بثمر میرسد .

سوژه - ا. خشتك، تریزجامه،تکهٔ‌پارچه که زیربغل‌پیراهن‌یامیان شلوارمیدوزند، سوزه وسوجه وسوچه هم گفته‌اند .

سوژه Sujet موضوع، زمینه، مضمون، مبحث، آنچه که روی‌آن بحث یا بررسی‌یا آزمایش بشود .

سوس -ع. (بضم‌سین) کرمی که در پشم وپارچه‌های‌پشمی‌میافتد وآنهاراضایع میکند، بید، واحدش سوسه .

سوس-ع (بضم‌سین) گیاهی‌است دارای شاخه‌های بلند که روی زمین میخوابد و

بزمین میچسبد ، گلهایش زرد رنگ، در ریشهٔ آن غده‌هائی تولید میشود که درطب برای معالجهٔ ضیق النفس وامراض کبد ومعده بکار میرود، ازبرگ یاریشهٔ آن شیره‌ای میگیرند که آنرا رب السوس میگویند ، درفارسی مهك هم گفته شده .

سوسه ـ ع. (بضم سین) نگا. سوس .

سوسك ـ ا. (بضم اول وسکون سوم) حشره‌ای است کوچك وپردار برنگ سیاه یا سرخ که درجاهای نمناك پیدا میشود، و « بفتح سین دوم » تیهورا هم گفته‌اند وباین معنی شوشك وشاشك هم گفته شده .

سوسمار ـ ا. (بسکون سین دوم) چلپاسه، مارمولك، جانوری است ازطبقهٔ خزندگان دارای چهار دست وپا ودم دراز، حشرات را میخورد، درسوراخهای زیرزمین بسر میبرد وتمام فصل زمستان را درلانهٔ خود میخوابد و بر چند قسم است : سوسمار خاکستری ـ سوسمار آبی ـ سوسمارسبز ـ یك قسم آن سوسمارهفت رنگ است که برنگهای مختلف درمی آید هر گاه روی سبزه باشد برنگ سبز و اگرروی زمین باشد برنگ خاك دیده میشود اما اگر کورشوددیگر نمی تواند تغییررنگ بدهد وآنرا آفتاب پرست هم گفته‌اند ، بعربی حرباء میگویند .

سوسن ـ ا. (بضم اول وفتح سوم) گیاهی است ازطایفهٔ زنبق دارای برگهای باریك وگلهای زیبا و خوشبو برنگهای زرد و کبود وسفید ، سفید آنرا سوسن آزاد میگویند، درعربی نیز سوسن میگویند ، واحدش سوسنه وجمع آن سواسن است.

سوسنبر ـ ا. نگا. سیسنبر .

سوسیا لیست Socialiste طرفدار سوسیالیسم، پیرومسلك سوسیالیسم .

سوسیالیسم Socialisme مرام یامسلکی که درلزوم تعدیل ثروت وتعمیم منابع ثروت وجلو گیری ازجمع شدن سرمایه دردست اشخاص معدود بحث میکند .

سوسیته Société جماعت ، انجمن.

سوش Souche بیخ چیزی، ته چك.

سوط ـ ع. (بفتح سین) تازیانه، شلاق، سیاط واسواط جمع .

سوغات ـ ا. (بفتح سین) ره‌آورد ، ارمغان « نگا . راه‌آورد ».

سوغان ـ ع. (بفتح سین وواو) دویدن اسب یا شتردرپی یکدیگر، دواندن وورزش دادن اسب برای شرکت درمسابقه، درفارسی بسکون واوتلفظ میکنند.

سوغه ـ ا. (بفتح سین) آنچه که سابقاً سپاهیان ازجیره وحقوق یا غنائم جنگی خودبکار کنان دیوان میدادند.

سوفار - ا. (بضم سین) سوراخ، سوراخ سوزن، بن چوبهٔ تیر که درچلهٔ کمان گذاشته میشود، سوفال هم گفته شده ، بمعنی کاسه و کوزهٔ گلی هم گفته‌اند.

سوفال - ا. (بضم سین) سوفار، هر نوع ظرف که از گل ساخته و در کوره پخته باشند وباین معنی سفال هم میگویند.

سوفچه - ا. (بضم سین) خرده وریزهٔ چیزی، ریزهٔ زر ، شوشهٔ زر یا سیم.

سوفسطائی -ع. (بضم سین و کسرفا) منسوب به سفسطه ، سفسطی‌هم میگویند.

سوفسطائیه: «بتشدید یا» فرقه‌ای که منکر حسیات وبدیهیات هستند وبسیاری از اوضاع عالم را وهم و خیال میدانند.

سوفلر Souffleur دمنده، نفس‌نفس‌زننده، کسی که درموقع‌نمایش کلماتی‌را که بازی کنان بایدبگویند آهسته ازمحل‌مخصوص خود به آنان یادآوری میکنند.

سوق -ع. (بفتح سین) راندن ، راندن چهار پا ، خواندن و بیان کردن حدیث.

سوق -ع. (بضم سین) بازار،جای‌خرید وفروش کالاها، اسواق جمع .

سوك - ا. (بضم سین) خارخوشهٔ گندم، سیخهای‌نازك ودراز که در خوشهٔ جو یا گندم میروید، داسه هم گفته شده .

سوك ریش -ص. (بضم سین وسکون کاف) کوسه ، کسی که چند لاخ مومانند سوك گندم برزنخ داشته‌باشد .

سوکمیسون Sous - Commission کمسیون فرعی .

سوگ - ا. (بضم سین) مصیبت، ماتم، عزا، غم، اندوه، سوك هم گفته‌شده .

سوگدار -ص. نگا. سوگوار .

سوگلی - ص . (بضم سین و کاف) بر گزیده، محبوب، طرف توجه مخصوص، زن بر گزیده وعزیز.

سوگند - ا.(بفتح‌سین‌وکاف)قسم،عهد.

سوگند خوار: کسی که‌قسم‌یاد کند.

سوگوار - ص . (بضم سین وسکون کاف) ماتم زده، ماتمدار،عزادار،سوك زده وسوگی و سوگدار هم گفته شده .

سوگواری: عزاداری .

سول -ص. (بضم سین) نگا. سور.

سولفات Sulfate جسمی‌است‌جامدبرنگهای مختلف،درطبیعت پیدامیشود،ازتأثیراسید سولفوریك برآهن‌وروی،یاترکیب اسید سولفوریك‌باسولفوریانمك دیگرنیزبدست می‌آید، بیشترسولفاتها در آب‌حل‌میشوند.

سولفات دوزنك Sulfate de zinc جسمی‌است شبیه خرده‌نبات، ازامتزاج آب و روی با جوهر گوگرد بدست می‌آید ، برای معالجهٔ درد چشم بکار میرود .

سولفات دوسود Sulfate de soude ملحی است متبلور، طعم آن شور و تلخ، درآب حل میشود، درطب بعنوان مسهل بکار میرود.

سولفات دوفر Sulfate de fer زاج سبز، ترکیب اکسید دوفروجوهر گوگرد

سولفات دوکنین de quinine - جوهر گنه گنه.

سولفات دوکونیور de cuivre - کات کبود.

سولفات دومنیزی de magnésie - نمك فرنگی، ملحی است تلخ مزه، ازآب دریا وبعضی آبهای معدنی بدست می آید، درطب بعنوان مسهل بکارمیرود.

سولفور Sulfure ترکیب فلزو گوگرد، درطبیعت نیز وجود دارد وقسمت مهم مواد معدنی فلزات را تشکیل میدهد، مهمترین سولفورهای کانی عبارت است ازسولفورمس، سولفورسرب، سولفورآهن، سولفورنقره، سولفورجیوه.

سوله- ا. (بضم سین وفتح لام) سوراخ، سوکه هم گفته شده.

سوم -ص.ن. (بکسر سین و ضم واو) منسوب به سه، آنکه یاآنچه که درمرتبهٔ سه واقع شده، سومین هم میگویند.

سون - ا. (بضم سین) نگا. سو.

سونش - ا. (بضم سین و کسر نون) ریزه‌های فلز که هنگام سودن و **سوهان** کردن آن بزمین میریزد ، براده وسخاله وتوبال هم گفته شده.

سوهان - ا.آ. ابزار فولادی آجیده شده که برای سابیدن‌وتراش دادن‌فلزات یا چوب بکار میرود . **سوهان کار:** کسی که پیشه اش سوهان زدن فلزات است ، سوهانگرهم گفته شده.

سوهان - ا. نوعی شیرینی که ازشکرو گندم سبز کرده درست میکنند.

سوی-ع.(بفتح‌سین‌و کسرواووتشدیدیا) برابر، یکسان ،میانه ، اسویاء جمع.

سویه -ع. (بفتح سین و کسر واو وفتح یای مشدد) مؤنث سوی، برابر، یکسان،و نیز بمعنی راستی ویکسانی، سوایا جمع.

بالسویه: بطوریکسانی وبرابر.

سویچ Switch کلید، کلید برق.

سویداء -ع.(بضم سین وفتح واو)دانهٔ سیاه، نقطهٔ سیاه دل، دانهٔ دل.

سویس- ا. (بفتح سین‌و کسرواو)غفلت، بی‌خبری ، سویست هم گفته شده.

سویسه - ا. نگا. قوس‌قزح.

سویق-ع.(بفتح سین و کسر واو) آرد نرم، آردجو یا گندم، اسوقه جمع، بمعنی شراب هم میگویند.

سها -ع. (بضم سین) ستاره‌ای است در دب اصغر.
سهام -ع. (بکسر سین) جمع سهم.
سه پایه - ا. هرچیز سه شاخه که هرسه شاخهٔ آن مانند سه‌پا برروی زمین قرار بگیرد وچیزی بالای آن بگذارند.
سه‌تار - ا. یکی از آلات موسیقی که کاسهٔ آن کوچکتر ازتار ودارای سه سیم است، سه‌تا و سه توی وسه رود وستارهم گفته شده.
سه‌تو - سه‌توی - ا. سه‌تار، ونیز بمعنی پول‌قلب ومسکوك مسی که روی آن آب طلا یا نقره داده‌باشند، ستوهم گفته شده، بعربی‌ستوق میگویند.
سه خوان - ا.ص.مسیحی که‌قائل به سه اقنوم «اب.ابن.روح‌القدس» میباشد.
سهر - ا. (بکسر سین وسکون‌ها) گاو.
سهر-ع.(بفتح سین‌وها) بیداری، بیدار ماندن درشب.
سهره-سیره -ا.(بفتح‌سین‌ورا) پرنده‌ای است کوچك وخوش‌آواز شبیه بگنجشك.
سهمتن - مص. (بفتح سین و کسرها) نمایان‌شدن، ترسیدن، رمیدن.
سه کوهك - ا. نکا. خارخسك.
سه‌گاه - ا. یکی‌ازآهنگهای موسیقی.
سه‌گل - ا. (بضم کاف) نکا. تمشك.
سه‌گوش- سه‌گوشه- ا.ص.هرچیزی که دارای سه زاویه باشد، مثلث.
سهل -ع.(بفتح سین وسکون‌ها)آسان، نرم، زمین‌نرم وهموار، رمول‌جمع.
سهل‌العبور-ع. آسان رو .
سهل الوصول - ع . آسان رس ، آسان یاب .
سه‌لب -ص. (بفتح لام) نکا. سلنج.
سهل ممتنع -ع.شعرخوب که بشنیدن آسان وبگفتن دشوارباشد.
سهم - ا. (بفتح‌سین وسکون ها) ترس، بیم، هراس.
سهم -ع. (بفتح سین وسکون ها) تیر، تیری که با کمان‌اندازند،تیری که درقرعه کشی‌بکار ببرند، سهام جمع ، ونیز بمعنی بهره ونصیب وحظ ، اسهم جمع .
سهمگین -ص.(بفتح‌سین و کسر کاف) ترسناك، سهمگن هم گفته شده .
سهو-ع.(بفتح‌سین وسکون‌ها)فراموش کردن، غفلت وفراموشی .
سهولت -ع.(بضم سین‌وها)آسان‌شدن، نرم شدن، آسانی ونرمی.
سهی -ص. (بفتح سین و کسرها)راست ودرست،راست‌ایستاده، کشیده،صفت سرو، «سروسهی» «سهی‌سرو» صفت‌قد وقامت «سهی‌قد».

سهیل -ع. (بضم سین وفتح‌ها) ستاره‌ای که درشبهای آخر تابستان طلوع میکند.
سهیم -ع. (بفتح سین و کسرها) هم‌بهره، کسیکه بادیگری ازچیزی سهم ببرد.
سی - ا. عدد «۳۰» بعد از بیست ونه، سه برابر ده. **سی ام- سی امین**: آنکه یاآنچه که درمرتبهٔ سی واقع شده.
سیاتیك Sciatique مربوط به‌تهیگاه، درد ومرضی که دراعصاب کمروزانوبروز میکند، عرق‌النسا.
سیاح-ع.(بفتح سین وتشدیدیا) جهانگرد، کسی که بسیارسیاحت میکند.
سیاحت -ع. (بکسرسین) جهانگردی، مسافرت، گردش دربیابانها وشهرها.
سیادت -ع. (بکسر سین) بزرگی، سروری، مجد وشرف.
سیار- ا. (بکسرسین) نانخورشی که از کشك دوست کنند، کشك سائیده.
سیار-ع. (بفتح سین و تشدید یا) بسیار سیر کننده، گردش کننده، کسیکه بسیار سیرو گردش کند.
سیارات -ع. (بفتح سین وتشدید یا) جمع سیاره.
سیاره -ع. (بفتح سین وتشدیدیا) مؤنث سیار، کاروان، قافله، وهرستاره‌ای که دور خورشید بگردد، سیارات جمع، سیاراتی که بدورخورشید میگردندبه‌ترتیب فاصله ازخورشید عبارت‌اند ازعطارد - زهره - زمین-مریخ- مشتری - زحل-اورانوس- نپتون، سیارات ازخود روشنایی‌ندارند و ازآفتاب کسب نورمیکنند.
سیاس -ع. (بفتح سین و تشدید یا) سیاستمدار، کسی که سیاست کند، کسی که خوب داوری کند.
سیاست -ع. (بکسرسین) اصلاح امور خلق واداره کردن کار های مملکت، رعیت داری، مردم داری، پلتیك.
سیاستمدار: کسی که در کار های سیاسی‌وامور مملکت داری بصیر و دانا و کارآزموده باشد، دیپلمات.
سیاسی-ع. منسوب بسیاست.
سیاط -ع. (بکسر سین) جمع سوط.
سیاف -ع. (بفتح سین وتشدید یا) مرد شمشیرزن، کسیکه با شمشیرجنگ کند.
سیاق -ع. (بکسر سین) راندن، راندن چهارپایان. **سیاق کلام**: اسلوب کلام، طرزجمله بندی. **خط سیاق**: علاماتی که بروش حسابداری قدیم برای ثبت کردن وزن اجناس یا ارقام پول بکار میبرند.
سیاقت -ع. (بکسر سین وفتح قاف) راندن، راندن‌چهارپایان، خواندن وبیان

کردن حدیث.

سیال - ع. (بفتح سین وتشدید یا) بسیار روان، آب روان، جاری.

سیاله - ع. (بفتح سین وتشدید یا) مؤنث سیال.

سیالخ - ا. (بکسر سین وفتح لام) خارخسك، خارهای فلزی سه پهلو که درجنگها برسر راه دشمن میریزند.

سیان - ا. (بفتح سین) نگا. برسیان.

سیانور Cyanur نوعی ازسم.

سیانوز Cyanose یرقان ازرق، کبودی پوست بدن که در نتیجهٔ کمبود اکسیژن برای تنفس تولید میشود، زاج کبود، رنگ کبود سیر.

سیاوشان - ا. (بکسر سین وفتح واو) نگا. پرسیاوش.

سیاه - ص. هر چیزی که برنگ زغال باشد، تیره وتاریك، سیه نیز میگویند.

سیاه بخت - ك. تیره بخت، بدبخت.

سیاه پستان - ص. زنی که پستانش سیاه باشد، و کنایه از زنی که هر بچه ایرا شیر دهد آن بچه بمیرد، سیه پستان هم گفته اند.

سیاه پوست - ص. کسی که پوست بدنش سیاه باشد، مقابل سفید پوست.

سیاه پوش - ص. کسی که جامهٔ سیاه بتن داشته باشد، و کنایه ازماتم زده، ماتمدار، بمعنی مس وشبکور نیز گفته شده.

سیاه چادر - ا. چادر هائی که صحرا نشینان درصحرا برای خود برپا میکنند.

سیاه چال - ا. جای گود و تنك و تاریك، سیه چال هم میگویند.

سیاه چرده - ص. نگا. چرده.

سیاهدانه - ا. نگا. شونیز.

سیاه درخت - ا.ص. درختی که میوه بدهد، درخت میوه دار.

سیاه دل - ك. تیره دل، بددل، بد گمان

سیاهرگ - ا. (بسکون ها وفتح را) رگهای بدن که خون ازمویرگها در آنها وارد وبقلب برمیگردد خلاف سرخرگها که خون را از دل باعضاء بدن میرسانند.

سیاه زخم - ا. نگا. شاربن.

سیاه سر - ك. کنایه از زن، زن بینوا و کنایه ازقلم که سر آنرا درمرکب زده باشند، بمعنی نهنگ هم گفته اند، سیه سر وسیاسر وسیه سار نیز گفته شده.

سیاه سرفه - ا. مرضی که بیشتر در کودکان بروزمیکند وبا سرفه های تشنجی سخت همراه میباشد.

سیاهك - ا. (بکسر سین وفتح ها) یکی از آفات غلات که دانه را به گردی سیاهرنگ تبدیل می کند.

سیاهکار - ك. بدکار، گناهکار، فاسق.

سیاهکاسه ـ ك. بخیل، خسیس.
سیاه گلیم ـ ك. سیاه بخت، بدبخت .
سیاه گوش ـ ا. جانوری است درنده، و گفته‌اند حیوانی‌است که دنبال‌شیرحر کت میکند تا ازبازماندهٔ شکار اوبخورد .
سیاه‌نامه ـ ك. گناهکار، عاصی، بدکار.
سیاهه ـ ا. سیاهی،نوشته، صورتحساب، تکهٔ کاغذ که فروشنده‌ریز کالاهای‌فروخته شده را درآن‌مینویسد وبخریدارمیدهد .
سیئات ـع. (بفتح سین و کسریای‌مشدد) کارهای زشت وناپسند، جمع سیئه .
سیئه ـع. (بفتح سین و کسریای مشدد) مؤنث سیء، بد،زشت،ناپسند، خطا، گناه ، نقیض حسنه، سیئات جمع.
سیب ـ ا. میوه ای است خوشبو وخوش طعم واطیف ومغذی، دارای اسید مالیك و اسید سالیسیلیك ، بواسطهٔ ترشیهای مطبوعی که دارد به‌ترشح غددجهازهاضمه وهضم غذا کمك میکند،دارای‌ویتامین B و C نیزهست .
سیب زمینیـ ا. غده هائی که در زیر خاك‌درییخ‌بوتهٔ سیب‌زمینی‌تولید میکردد، پختهٔ آن خورده میشود ومانند غلات‌قوت غالب مردم است ، دارای فسفروکلسیم و ویتامین C میباشد .
سیبل Cible آماج، نشانه ، هدف، تکهٔ تخته یا کاغذ یاچیزدیگر که درتیراندازی هدف قرار بدهند .
سیبیا ـا. (بکسر سین وبا)نگا. سیسبا .
سی پاره ـ ا. سی جزوقرآن که هرجزو را جداگانه جلد کرده باشند.
سیترون Citron لیموترش .
سیج ـ ا. (بفتح سین) نگا. سکج .
سیچ ـ ا. (بکسرسین) بسیچ ، اسباب و سامان، سازوسامان،نظم وترتیب.
سیچقان ئیلـ ت. سال‌موش‌دراصطلاح ترکی، منجمین‌ترکستان درسابق‌یك دور نجومی‌ترتیب‌داده‌اند که آنرادورانناعشری میگویند وعبارت از دوازده‌سال‌است وهر سال را باسم جانوری‌نامیده‌اند،ابتدای آن سیچقان ئیل‌است بعد اودئیل . بارس ئیل، توشقان‌ئیل.لوی ئیل. ئیلان ئیل.یونت‌ئیل. قوی ئیل. پیچی ئیل.تخاقوی ئیل. ایت‌ئیل. تنکوزئیل.
سیچیدن ـ سیجیدن ـمص.بسیچیدن، بسیجیدن، مهیا ساختن ، تهیه دیدن، نظم وترتیب دادن، سامان دادن. **سیچیده**: «ص.م» ساختهٔ وآراسته، آماده شده .
سیخ ـ ا. هرچیزراست ونوك‌تیزفلزی یا چوبی مانند سوزن و خار و شاخهٔ نازك درخت، وآلت‌فلزی که تکه های گوشت را به‌آن‌میکشندوروی آتش کباب‌میکنند

سیخول -سیخور - ا. (بکسر سین و ضم خا) خارپشت بزرگ تیر انداز، خارپشت بزرگ که خار های بلند ابلق دارد وآنها را مانند تیرمی‌اندازد، اسغرو سغر وسغرنه واسغرنه و سکر و سکرنه و سنکر وسکزنه وسنکه وسکنه ورکاسه و زکاسه وزکاشه وریکاشه وژبکاسه وچکاسه وچکاشه و رکاشه وسکاسه وکاشه ومرنکوو جبروزوجبرور وچیزو وتشی وبیهن ورویاه ترکی هم گفته شده، بعربی‌قنفذ یا دلدل میگویند.

سید -ع. (بفتح سین و کسر یای مشدد) بزرگ، مهتر، سرور، آقا، و کسی که از اولاد حضرت رسول‌باشد «بسکون یا هم میگویند» سادة واسیاد وسیائد جمع.

سیده -ع.(بفتح سین و کسریای مشدد) مؤنث سید.

سیر- ا. (بکسرسین) مقیاس وزن معادل ۱۶ مثقال یا ۷۵ گرم،ستیرهم گفته شده.

سیر-ص. (بکسرسین) کسی که تازه غذا خورده و معده اش پر است و دیگر میل بخوراك ندارد، خلاف گرسنه، بمعنی پر وسرشار وبیزارهم میگویند.

سیر- ا. (بکسرسین) بیخ غده‌ای شکل گیاهی‌است شبیه پیاز، بوی وطعمش تند، خام و پختهٔ آن با غذا خورده میشود، دارای فسفر وکلسیوم وویتامین‌های A وC میباشد، ونیز دارای مادهٔ فراری است که خاصیت میکروب کشی دارد.

سیر-ع. (بفتح سین وسکون یا) گردش کردن، راه رفتن، گردش، رفتار.

سیر-ع.(بکسرسین وفتح‌یا) جمع سیرت.

سیرآب -ص. (بکسرسین) سیرشدهٔ از آب، پرآب، خلاف تشنه.

سیرابی- ا. (بکسرسین)خوراك آبدار که از شکمبه و شیردان گوسفند درست میکنند، سیرابه هم گفته شده.

سیره - سیرت -ع.(بکسرسین)طریقه، مذهب، سرشت، سیرجمع.

سیرسیرك - ا.(بفتح رای دوم)حشره‌ای است که چهاربال نازك وشفاف دارد ودر فصل تابستان برروی درختان بسرمیبرد و شیرهٔ آنها را میمکد.

سیرك Cirque محل‌مخصوصی که درآنجا کارهای ورزشی بخصوص بازی کردن با حیوانات نمایش داده میشود.

سیرم- ا.(بکسرسین‌وضم را) تسمه، دوال، چرم که ازآن بندشمشیردرست کنند.

سیرمان- ا (بکسرسین وسکون را) یاقوت سرخ،بمعنی‌حریرمنقش هم گفته‌اند.

سیرنگ - ا.(بکسرسین‌وفتح را) مرغی افسانه‌ای وموهوم، سیمرغ، عنقا.

سیره - ا. (بفتح سین ورا) نکا. سهره
سیز-ص. (بکسر سین) تند ، تیز، چابك ، خلاف کنده سیس وسیزان هم گفته شده .
سیسارون - ا. (بکسر سین وضم را) گیاهی است که ساقه وریشهٔ آن درطب برای تقویت معده وزیادشدن ادرار بکارمیرود، شونیز را هم گفته‌اند.
سیسالیوس - ساسالیوس- (بکسر لام وضم یا) مأخوذ ازیونانی، گیاهی است شبیه رازیانه، تخم آن سبزرنگ وباندازهٔ دانهٔ گندم، درطب برای معالجهٔ برخی امراض ریه و معده بکارمیرود .
سیسبا - ا. (بکسر اول وفتح سوم) نوعی ماهی شبیه خرچنگ که ظاهربدنش صدفی و در اندرون او مادهٔ سیاه‌رنگی وجود دارد که با آن میتوان نوشت واوراماهی مرکب هم میگویند، سیبیا هم گفته شده.
سیسبان - ا.(بکسراول وفتح سوم) درختی است دارای برگهای پهن و گلهای سفید، تخمهای آن شبیه تخم حلبه، درطب برای تقویت معده و معالجهٔ اسهال بکار میرود، بعربی نیزسیسبان میگویند « بفتح هردو سین » در فارسی آزاد درخت هم گفته شده .
سیستم Systéme اسلوب، قاعده، ترتیب، نوع، روش.
سیستم متری Systéme Métrique سلسلهٔ متری که ابتدا درفرانسه متد اول گردیده وهرواحدی به‌ترتیب تصاعدی ده بار زیادتر ازماقبل است.
سیستن -مص.(بکسر سین وفتح تا) جستن، جهیدن، جست وخیز کردن.
سیسرو- ا. (بکسراول وفتح سوم) کرمی که در انبار گندم پیدا میشود و گندم را ضایع میکند، سیسك وسیسرك وسوسه هم گفته شده .
سیسمومتر Sismomètre زلزله سنج.
سیسنبر- ا.(بکسراول وفتح سوم وپنجم) گیاهی است شبیه نعناع دارای برگهای خوشبوو گلهای سفید مایل بسرخی وتخمهای ریزشبیه تخم ریحان، درقدیم آنرا برای معالجهٔ عقرب گزیده بکارمیبرده‌اند، سوسنبر وسه سنبل هم گفته شده .
سی سی «c c» در اصطلاح پزشکان و داروسازان اختصار کلمهٔ سانتیمترمکعب .
سیطره -ع. (بفتح سین وطا ورا) چیره شدن، غلبه یافتن، تسلط داشتن .
سیغ -ص. (بکسرسین) نیکو، نغز.
سیف -ع. (بفتح سین) شمشیر ، اسیاف وسیوف جمع.
سیف -ع. (بفتح یا کسر سین) نوعی ماهی دریایی که منقار درازی شبیه‌شمشیر

دارد ، ماهی اره دار ، کوسه ماهی ، ونیز سیف «بکسر سین» بمعنی ساحل دریا هم هست ، اسیاف جمع .

سیفلیتیك Syphilitique مربوط بسیفلیس ، مبتلا بسیفلیس .

سیفلیس Syphilis بیماری واگیر که میکروب آن ازطریق مقاربت ومعاشرت با مبتلایان بسیفلیس سرایت میکند ، بطور وراثت هم ازپدر یا مادر سیفلیسی بطفل منتقل میشود عوارض آن عبارتست اززخم روی آلت تناسل که بفاصلهٔ ۱۰ تا ٤۰ روز پس ازسرایت میکروب ظاهرمیشود گاهی زخم سیفلیس در دهان بروز میکند و لکه های سفید رنگ روی لب وزبان یا حلق ظاهرمیگردد وغده های گردن ورم میکند .

سیفور ـ ا. (بفتح سین وضم فا) پارچهٔ ابریشمی لطیف مانند دیبا واطلس .

سیفون Siphon لولهٔ خمیده بشکل زانو برای ظرف بظرف کردن مایعات .

سیکل Cycle دورهٔ سیر اجرام فلکی ، گردش ، دور ، دوره ، چرخ ، ودراصطلاح عبارت ازیك حرکت کامل موج الکتریکی است وامواج رادیو باسیکل در ثانیه اندازه گرفته میشود وچون سرعت حرکت آن زیاداست اغلب با کیلوسیکل یعنی هزارسیکل یامکاسیکل یعنی یك ملیون سیکل در ثانیه اندازه میگیرند .

سیکلامن Cyclamen گیاهی است دارای گلهای زیبا که درباغچه هامیکارند ، گلهای آن کمی سرازیر است وآنرا درفارسی گل نگونسار وبخور مریم و چنگ مریم هم میگویند .

سیکی ـ ا. (بکسر سین و کاف) مخفف سه یکی ، شراب ، مخصوصاً شرابی که غلیظ شده وسه یك آن بجا مانده باشد .

سیگار Cigare برگ پیچیدهٔ توتون برای کشیدن .

سیگارت Cigarette گیلز کاغذ دارای توتون برای کشیدن .

سیل ـ ع. (بفتح سین) آب فراوان که در اثر بارانهای شدید یا خراب شدن سد در روی زمین جاری شود ، سیول جمع ، در فارسی سیلاب وتنداب هم گفته شده .

سیلاب ـ ا. (بفتح سین) نگا. سیل .

سیلابکند ـ ا. کنده ها ورخنه هائی که دراثرسیل در زمین پیدا میشود .

سیلان ـ ع. (بفتح سین و یا) روان شدن آب ، جاری شدن آب یا مایع دیگر .

سی لحن باربد ـ سی آهنگ موسیقی که باربد ساخته بود وبرای خسروپرویز مینواخت .

سیلك ـ انگل . Silk حریر، ابریشم.
سیلگاه ـ زمین سیل گیر، زمینی که سیل در آن جاری شود.
سیلندر Sylindre استوانه،هرچیز استوانه شکل، ونیز لوله‌ای است درموتوراتومبیل که دریك‌طرف آن‌سرپوشی‌بنام‌سرسیلندر قرار دارد و گازبنزین وهوای فشرده‌شده در آن مخترق میشود.
سیلو Silo انبارمخصوص‌نگاهداری گندم که بشکل برج یا گودال‌ساخته میشود و دارای ماشینها ودستگاههائی برای پاك کردن گندم میباشد.
سیلهـ ا. ج. (بکسرسین) گله،رمه،فسیله ونسیله هم گفته شده.
سیلیـ ا. (بکسرسین) تپانچه، ضربه که با دست بصورت کسی‌زده شود.
سیلیس Silice جسمی‌است جامد وسخت که درطبیعت بمقدار زیاد بصورت عقیق وسنگ‌آتش‌زنه پیدا میشود.
سیم ـ ا.(بکسر سین) یکی ازفلزات گرانبها که درمعدن‌بطورخالص‌یاترکیب با فلزات دیگرمانند سرب وانتیمون پیدا میشود،درصنعت برای آنکه محکمترشود آنرا با مس‌ترکیب میکنند،برای ساختن ظروف وابزارومسکوکات‌بکارمیرود،نقره هم میگویند، ونیزسیم، مفتول‌فلزی راهم میگویند.
سیما ـ ا. (بکسر سین) روی، چهره، درعربی‌بمعنی علامت وهیئت گفته میشود.
سیما ـع. (بکسرسین‌وفتح یای مشدد) کلمه‌ای است که درمقام ترجیح دادن‌اسم مـا بعد بما قبل استعمال میشود بمعنی علی‌الخصوص، بالخصوص، خصوصاً، و صحیح‌آن «ولاسیما» است گاه بدون واو «لاسیما» و گاه بدون واو ولا «سیما» استعمال میکنند.
سیماب ـ ا. (بکسرسین) جیوه، زیبق
سیماب آتشین ـ ك . کنایه ازخورشید
سیمان Ciment سمنت، جسمی است که ازحرارت دادن وتکلیس‌احجار آهکی که درحدود ۳۰ تا ۶۰ درصد خاك رس دارند بدست می‌آید،خمیرآن‌با آب‌پس ازمدت کمی بسته وسخت میشود .
سیمبان ـ ا.ص. کسی که مأمورنگهبانی سیمهای برق یا تلگراف یاتلفن میباشد.
سیمبر- سیمتن ـ ص . (بکسرسین و فتح با) کسیکه بدنش مانند سیم سفید باشد .
سیمرغـع.(بکسرسین‌وضم میم) مرغی افسانه‌ای‌وموهوم که‌میگویند‌بسیاربزرگ بوده ودر کوه‌قاف جاداشته،عنقاء،سیرنگ هم گفته شده .

سیمکش - ا.ص. (بفتح کاف) کسی که سیمهای برق ویا تلفون یا تلگراف را از جائی بجای دیگر میکشد ومرتب میکند.
سیمیا - ا. (بکسر سین ومیم) علم طلسم وجادو ومجسم ساختن چیز های موهوم، نیرنگ، شعبده، درعربی بمعنی علامت و بهجت میگویند.
سیمین-سیمینه - ص.ن. (بکسر سین و میم) منسوب بسیم، هرچیزی که سفید و برنگ نقره باشد، هرچیزی که ازنقره ساخته شده باشد.
سینجر - ا.(بفتح سین ویا وضم جیم) اخگر، پارهٔ آتش، شراره.
سینما Cinéma «سینماتوگراف» نمایش مناظر وحرکات هنرپیشگان درروی پرده بوسیلهٔ دستگاه مخصوص.
سینماتیك Cinématique علم حرکات، مبحث حرکات، جنبش شناسی
سینماسکوپ Cinéma - Scope سینما که پردهٔ آن بزرگتر ازپردههای معمولی وفیلم آن نیز رنگین است وصداها ازهمان طرفی که واقعاً صدا بلند میشود بگوش میرسد.
سینوزیت Sinusite مرضی که چرك و ورم درحفرههای استخوانی پیشانی و گونهها پیدا میشود.
سینه - ا. (بکسر سین) استخوان بندی بالای شکم انسان که پستانها روی آن قرار دارد، بمعنی پستان هم میگویند.
سینه بند - ا. پارچه که روی سینه ببندند.
سینه چاك - ك. کنایه ازآدم رنج دیده وآزرده، ماتم زده، عاشق دلسوخته.
سینی - ا. ظرف مسطح دوره دار که از مس یا نقره یا فلزات دیگر ساخته میشود.
سیورسات - ت. (بضم سین ویا) علوفه وخواربار که برای لشکر تهیه کنند.
سیورغال - ت.(بضم سین ویا) نکا. تیول
سیوف - ع. (بضم سین ویا) جمع سیف.
سیویل Civil کشوری، شهری، غیررسمی، غیرنظامی.
سیویلیزه Civilisé متمدن، تربیت شده
سیه - ص. (بکسر سین وفتح یا) نکا. سیاه.
سیهك - ا.(بکسر سین وفتح یا وها) دانهٔ ریزسیاهی است که میان گندم و عدس میروید، اراتوهم میگویند.
سیهك - ع.(بفتح سین وها) بادتندوشدید، گردوخاك که باد درهوا پرا کنده کند.

ش ـ حرف شانزدهم ز الفبای فارسی که شین تلفظ میشود ، شین منقوطه و شین معجمه هم میگویند، بحساب ابجد « ۳۰۰ »

شائبه ـ ع. (بکسر همزه) مؤنث شائب، عیب، چرك، شك و گمان ، شوائب جمع.

شائق ـ ع. آرزومند، مایل، راغب.

شاب ـ ع. (بتشدید با) مرد جوان، شباب وشبان جمع .

شاباش ـ کلمهٔ تحسین، مخفف شادباش ، وپولی که درمجلس جشن وشادمانی بنوازنده وبازیگر میدهند یا برسرعروس و داماد میریزند .

شابانك ـ ا. (بفتح نون) یکی ازداروهای گیاهی، درطب بکارمیرود، شاهبانك وشابانج وبنفسج الکلاب هم میگویند.

شابود ـ ا. (بفتح واو) نگا. شابورد .

شابیزك ـ ا. (بفتح زا) نگا . بلادانه.

شاپو Chapeau کلاه، کلاه تمام لبه.

شاتل ـ ا. (بکسر تا) دانه‌ای است باندازهٔ باقلاه ، از گیاهی که درهند میروید بدست می‌آید، درفارس نیز پیدا میشود، طعم آن تلخ وبرنگ سرخ یا سیاه، شاطل وساتل وروشنك هم گفته شده .

شاتون Chaton دستهٔ پیستون، آلتی است درموتوراتومبیل که حرکت راازپیستون به میل‌لنگ انتقال میدهد.

شاخ ـ ا. شاخه وتر که‌ای که ازتنهٔ درخت میروید، وجسمی شبیه استخوان که درسر برخی ازحیوانات مانند گاو و گوسفند و بزوامثال آنها میروید، بمعنی پاره وچاك و بمعنی پیالهٔ شرابخوری هم گفته شده .

شاخابه ـ ا. (بفتح با) نهر، جوی کوچکی که از رودخانه یا دریا جدا بشود، بمعنی خلیج هم گفته شده .

شاخ آهو ـ ك. کنایه از کمان.

شاخدار ـ ص . حیوانی که شاخ دارد ، بمعنی نقرهٔ بی‌غش هم گفته شده .

شاخسار ـ ا . قسمت بالای درخت که پرشاخ وبال باشد، بمعنی شاخهٔ درخت هم میگویند .

شاخ شانه ـ ا. (بسکون خا) استخوان شانه وشاخ گاو یا گوسفند، درقدیم برخی گدایان استخوان شانه وشاخ گاو یا گوسفند بدست گرفته وآنها رابهم میزده و گدایی

میکرده‌اند. **شاخ شانه کشیدن:** سرو شانه را راست گرفتن و در برابر کسی ایستادن واو را تهدید کردن.

شاخص -ع. (بکسرخا) مرد گشوده چشم و بینا، چشمی که مژگان نزند، کسی که میان مردم برگزیده وممتاز باشد، علامتی که درآفتاب برای تعیین وتشخیص وقت ظهر نصب میکنند.

شاخه - ا. شاخ درخت، شعبه.

شاد -ص. خوش وخرم، خشنود، شادمان.

شادی: خوشحالی، خوشنودی.

شاداب -ص. سیرآب، تروتازه، خرم.

شادان -ص. خوشحال، خوشدل، درحال خوشی وخوشحالی.

شادانج - ا. (بفتح نون) نگا. شادنه.

شادباش - کلمهٔ فارسی بجای تبریك و تهنیت، و امر بشاد بودن، شاباش هم میگویند.

شادخوار - شادخواره -ص. شاد، خوشحال، خوشگذران، شرابخوار.

شادروان - (بسکون دال وفتح را) کلمهٔ فارسی بجای مرحوم، کلمهٔ احترام نسبت بکسیکه مرده‌است.

شادروان - شادربان - ا. (بفتح یا ضم دال) سراپرده، پردهٔ بزرگی که درقدیم جلوبارگاه میکشیدند، بمعنی فرش وبساط گرانمایه نیز گفته شده.

شادروان مروارید - ا. (بفتح دال) نام لحنی ازسی لحن باربد.

شادکام -ص. شادمان، کامروا، کامران.

شادگار -ص. شادمان، خشنود.

شادگونه -ص. (بضم کاف) تکیه گاه، پشتی، نهالی، تشك، جبه، بالاپوش، بمعنی زن بازیگر ومطربه هم گفته شده.

شادمان -ص. (بسکون دال) خوشنود، خوشحال، شادمند هم گفته شده.

شادمانه -ص.ن. (بسکون دال) منسوب بشاد وشادی، ازروی شادی وخوشحالی، و نیز بمعنی شادی وخوشنودی.

شادمند -ص. نگا. شادمان.

شادنه - ا. (بفتح دال ونون) سنگی است عدسی شکل برنگهای مختلف، زرد، سرخ، سفید، خاکستری، کبود، درهندوستان و برخی کوههای ایران بدست می‌آید، در طب قدیم برای معالجهٔ دردچشم بکارمیرفته، شادانج وشادنج وسادنه هم گفته‌شده، بعربی حجرالدم وحجرالطور میگویند.

شادورد - ا. (بفتح واو) هاله، خرمن ماه، بمعنی تخت پادشاهی هم گفته شده.

شاذ -ع. (بتشدید ذال) نادر، کمیاب.

شار - ا. شهر، بنای بلند، راه فراخ، شاهراه، ونیز پادشاه حبشه وپادشاه گرجستان را هم

گفته‌اند.

شارب ـ ع. (بکسررا) آشامنده،نوشنده، موی روی لب مرد، سبیل.

شاربن Charbon سیاه زخم،مرضی‌است واگیر که بیشتر میان گله‌های گاو و گوسفندپیدا میشود وباعث تلفات بسیارمی گردد،بانسان هم ممکن است سرایت کند، اسب هم مبتلا میشود، هر گاه بانسان سرایت کند در موضع سرایت آن لکهٔ سرخ رنگی ظاهر میشود وخارش زیاد پیدا میکند بعد رنگ آن سیاه میشود،مریض‌تب میکند و حرارت بدنش‌تا ۴۰ درجه میرسد ودراثر شدت مرض ممکن است تلف شود.

شارح ـ ع. (بکسررا) بیان کننده، تفسیر کننده.

شارژ Charge بار،بار کشی، سنگینی کار، مالیات، نمایند گی،منصب، ونیزمقداربرق یکدستگاه،قوهٔ باطری.

شارژدافر Chargè d'affaires مأمور سیاسی، نایب وزیرمختار، کاردار.

شارسان ـ ا. نکا. شهرستان.

شارستان ـ ا. نکا. شهرستان.

شارع ـ ع. صاحب شرع، راهنما،شاهراه، شوارع جمع. **شارع مقدس**: پیغمبر اسلام. **شارع‌عام**: راه و کوچه‌ای که همه کس از آن عبور کند.

شارق ـ ع. (بکسررا) تابان، فروزان، ونیز بمعنی آفتاب.

شارك ـ ا.(بفتح را)سارك، نکا.ساری،

شارلاتان Charlatan طبیب‌نادان‌وبی‌حیاء حقه‌باز، متقلب

شارمار ـ ا.ص.(بسکون‌را)ماربزرگ، شادمارهم گفته شده.

شاره ـ ا.(بفتح‌را) دستاربزرگ ونازك که مردان‌هندی‌بسر میبندند،چادری نازك که‌زنان‌هندی‌برسر می اندازند یابر تن‌خود می پیچند، ساره هم گفته شده.

شاریدن ـ مص. سرازیر شدن آب یا چیز دیگر از بالا بپایین، شریدن هم میگویند.

شاسپرم ـ ا.(بسکون‌سین)شاه‌اسپرم-شاه اسپرغم، ریحان، ضیمران.

شاسی Châssis چهارچوبه،قاب، دوره، دستگاه اتومبیل بی‌اطاق،آهن بندی زیر اتومبیل که قسمتهای دیگرروی آن‌قرار میگیرد،ونیز بمعنی سقف شیشه‌ای و گلخانهٔ زمینی.

شاش ـ ا. بول، پیشاب، زهرآب، کمیز، کمیز، شاشه هم گفته شده.

شاش بند ـ ا. مرضی که دراثر آن‌بول ازمجری خارج نمیشود و انسان نمیتواند ادرار کند، بعربی‌حبس‌البول میگویند.

شاشك ـ ا. (بفتح شین دوم) چهلر تلر ، یکی از آلات موسیقی، شاشنگ وشوشك نیز گفته شده، بمعنی تیهوهم گفته‌اند.

شاشیدن ـ مص. شاش کردن، بول کردن، بمعنی شاریدن‌هم گفته شده .

شاطر ـ ع. زیرك، بی‌باك، چالاك، چابك، در فارسی کسی را میگویند که در دکان نانوایی نان به‌تنور میزنند.

شاع ـ ع. فاش، آشکار.

شاعر ـ ع. داننده، دریابنده، شعر گوینده، چکامه سرا، شعراء جمع .

شاعره ـ ع. (بکسر عین) مؤنث شاعر.

شاغل ـ ع. (بکسر غین) درکار دارنده، بکار وادارنده، کار وپیشه‌ای که شخص را مشغول سازد .

شاغول ـ ا. (بضم غین) گلولهٔ فلزی که برسرنخ آویخته ودر بنائی برای امتحان کردن کجی یا راستی پایه ودیوار بکار می برند .

شاغوله ـ ا. (بضم غین وفتح لام) طره وریشهٔ دستار، شاشوله هم گفته شده .

شافع ـ ع. شفاعت کننده، خواهشگر.

شافعی ـ ع. (بکسر فا) یکی از مذاهب چهار گانهٔ اهل سنت ، منسوب بابوعبدالله محمدبن ادریس شافعی که درسال ۲۰۳ هجری در گذشته .

شافی ـ ع. (بکسر فا) شفا دهنده .

شاق ـ ع. (بتشدید قاف) دشوار، سخت .

شاك ـ ا. بزنر، بزبیر.

شاکار ـ ا. کار بی‌مزد که کسی را بزور به‌آن وادارند، شایگان.

شاکر ـ ع . (بکسر کاف) شکر کننده ، سپاس دارنده ، سپاسگزار.

شاکمند ـ ا. (بسکون کاف وفتح میم) نمدی که از پشم گوسفند یا کرك بز درست کنند .

شاکی ـ ع. شکایت کننده ، گله کننده .

شاکی السلاح: «مقلوب شائك السلاح» مرد باسلاح تمام وبا هیبت .

شاگرد ـ ا.ص. (بکسر گاف) کسی که‌در نزد دیگری علم وهنرمی آموزد، کودکی که دردبستان درس میخواند، پسری که‌در دکان دیگری کارمیکند .

شاگردانه - شاگردانگی ـ ا. پولی که خریدار برسم انعام بشاگرد دکان بدهد، فغیاز وفغیارهم گفته شده .

شال ـ ا. نوعی پارچهٔ ساده یا گلدار که ازپشم یا کرك میبافند، وبالاپوشی که‌از پارچهٔ پشمی خشن درست میکنندو کشاورزان میپوشند، وپارچه‌ای درازو کم‌پهنا که‌دور کمریا دورسرمی‌پیچند .

شالده ـ ا. (بضم لام) نگا. شالوده .

شالنگ ـ ا. (بفتح لام) گلیمی که زیر سایرفرشها می اندازند .
شالنگیـ ا.ص موتاب ، ریسمانتاب.
شالوده ـ ا. (بضم‌لام) بنیاد،پی‌دیوار، طرح ونقشه، شالده هم میگویند.
شالهنگ ـ ا. (بفتح‌ها) گرو، گروگان
شالیـ ا.شلتوک،برنجی که هنوزپوستش کنده نشده . **شالی زار:** کشتزار برنج، زمینی که درآن برنج کاشته باشند .
شام ـ ا. اول شب، سرشب که تازه هوا تاریك شده ، وغذائی که شب میخورند .
شامگاه ـ ا. هنگام شب، سرشب.
شامك ـ ا. سینه‌بند زنان ، پیش بند ، جامه‌ای که هنگام کاربپوشند، شاماکچه و شاماخچه هم گفته شده .
شامپانی Champagne شراب پرجوش که ازبهترین‌اقسام‌انگور درست میکنند، وجه تسمیهٔ آن ایالت شامپانی است.
شامپو Champoo ترکیب شیمیائی که برای‌شستن‌وتمیز کردن وبراق‌ساختن‌موی سر بکارمیبرند.
شامپیون Champion قهرمان،پهلوان، مبارز، مدافع .
شامه ـع.(بفتح‌میم مشدد) بویایی، یکی ازحواس‌پنجگانهٔ انسان که بوها را درك میکند .

شامخ ـع. (بکسرمیم) بلند ، مرتفع .
شامخه ـع. (بکسر میم) مؤنث شامخ، شوامخ وشامخات جمع.
شامل ـع. (بکسرمیم) فراگیرنده، همه را فرا رسنده .
شامه ـ ا. (بفتح میم) چارقد ، دستمال، روسری زنان ، ودراصطلاح گیاه شناسی، پردهٔ نازك، غشاء .
شامیـ ا. نوعی خوراك که با گوشت کوبیده وآردنخود درست میکنند.
شان ـ ض. ضمیرجمع،مخفف ایشان.
شان ـ ا. خانهٔ زنبورعسل، کندو، بمعنی جامهٔ سفید هم گفته شده .
شانتاژ Chantage حیله، مکر، نیرنگ
شاندن ـمص.(بفتح‌دال) مخفف‌نشاندن، ونیزبمعنی‌شانه کردن ، شانه کردن موی ، شانیدن هم گفته شده .
شانس Chance بخت ، اقبال، طالع.
شانکر Chancre مرض واگیر که از طریق مقاربت سرایت میکند وآن‌زخمی مملو ازچرك است که ۳۶ تا ۴۰ ساعت‌پس از سرایت میکروب در آلت تناسل پیدا میشود ، ورم‌آن نرم است و درد شدیدی دارد وهراندازه حجم‌آن بزرگتر وچرك بیشتر شود دردش شدیدترمیشود .
شانه ـ ا. (بفتح‌نون) دوش، کتف، جای

اتصال دست به تنه، استخوان کتف.

شانه - ا.آ. آلت دندانه دار که با آن موی سر را هموار و مرتب میکنند، سرخاره هم گفته شده .

شانه سر - ا. نگا . هدهد.

شاوزد - ا. (بفتح واو) نوعی خارسفید شبیه درمنه، جاوزد وجاورد هم گفته شده .

شاه - ا.ص. شهریار، سلطان، صاحب تاج وتخت، کسیکه بر کشوری پادشاهی کند ، و هر چیزی که از حیث بزرگی و خوبی بر امثال خود بر تری داشته باشد مثل شاه بیت، شاهپر، شاه تیر، شاهراه

شاه اسپرم - ا. شاه اسپرغم ، ریحان، ضیمران، شاه سپرم وشاه اسپرهم وشاه اسفرهم وشاه پرم وشاسپرم نیز گفته شده .

شاه‌افسر - ا. اسپرك ، اکلیل الملك .

شاهباز - ا.ص. بازسفید، مرغ شکاری که برای شکار کردن پرندگان تربیت کنند.

شاه بالا - ا.ص. (بسکون ها) جوانی همبالا وهمسال داماد که شب عروسی دوش بدوش داماد حرکت میکند ، ساق دوش هم میگویند .

شاه بلوط - درختی است بسیار بلند و تنومند، میوهٔ آن دارای پوست نازك و دو یا چهارمغز ، خام وتف دادهٔ آن خورده میشود «نگا. بلوط».

شاه‌بندر - ا. ص. نگا. شه‌بندر .

شاهبو - ا. عنبر، مشك یا بوی مشك.

شاهپر - ا. بزرگترین پر در بال پرندگان، شاهبال وشهپر هم میگویند .

شاه‌پسند - ا. گلی است برنگهای سرخ و سفید وزرد و بنفش ، بوتهٔ آن دارای ساقه‌های خاکی رنگ، برگهایش بیضی و دندانه دار .

شاهپور - ا.ص . پسر شاه ، شاهزاده شهپور وشاپور هم میگویند .

شاه‌تره - ا. گیاهی است بیابانی وخودرو، دارای برگهای ریزشبیه کشنیز و کمی خاکستری رنگ، گلهایش ریز وبنفش ، طعم آن تلخ، درطب بکارمیرود .

شاهتوت - ا. توتی است سیاهرنگ و شیرین وآبدار و اندکی ترش مزه، درخت آن بزرگ وتناور، پیوند آنرا بدرخت توت رسمی میزنند.

شاه چینی - ا. عصارهٔ گیاهی است که درچین میروید، خشك شدهٔ آن درطب بکار میرود، شاه صینی هم میگویند.

شاهد - ع. (بکسرها) گواه ، حاضر ، کسیکه امری یا واقعه‌ایرا بچشم خود دیده باشد، شهود جمع، درفارسی بمعنی محبوب ومعشوق هم میگویند.

شاه‌دارو - ا.ص. بهترین دارو، داروئی

که ازهمهٔ داروها بهتر وسودمندتر باشد، بمعنی شراب هم گفته شده .

شاه دانه - ا.(بسکون‌ها) بوته‌ای‌است شبیه گزنه که بلندیش تا دو متر میرسد، برگهایش دراز، دانه هائی باندازهٔ فندق دارد ، از برگهای آن مادهٔ سمی بنگ یاحشیش گرفته میشود،الیاف آن ازالیاف کتان محکمتر است امـا چندان لطیف نیست وبرای بافتن طناب و پـارچه های ضخیم بکارمیرود ، کنف و زمرد گیاه هم میگویند .

شاهده - ع. (بکسرها وفتح‌دال) مؤنث شاهد، شواهد جمع .

شاهراه - ا.ص. راه وسیع،جاده،خیابان یا جادهٔ اصلی .

شاهرگ-ا.(بفتح‌را)وریـ[illegible] گردن، حبل الورید.

شاهرود- ا.ص. رودیاسیم بزرگ‌ساز، ونوعی ازساز، شهرودهم گفته شده، بمعنی رودخانهٔ بزرگ هم میگویند.

شاهزاده- ا .ص. فرزند شاه، شاهپور، شهزاده هم میگویند.

شاه سپرم - ا. نکا. شاه اسپرم .

شاهسون - ا . (بفتح سین و واو) نام سپاهیانی که شاه عباس بزرگ‌تشکیل‌داد وسربازان‌مخصوص شاه بودند ، اکنون‌نام یکی از ایلهای‌بزرگ ایران‌است که در حدود تبریز واردبیل سکونت دارند .

شاهق -ع. (بکسرها) بلند، مرتفع.

شاهکار-ص. کار بزرگ ونمایان، کاری که درآن هنرنمایی کرده باشند، شهکار هم گفته شده .

شاه ماهی- ا.(بسکون‌های اول)نوعی ماهی کوچك دریایی .

شاهنامه -ا.نام کتابی که‌فردوسی‌طوسی درسرگذشت پادشاهان وپهلوانان‌داستانی ایران بنظم‌آورده وزبان‌فارسی را باآن زنده کرده است .

شاهنای - ا. نکا. شهنا.

شاهنده -ص.(بفتح‌ها ودال) نیکوکار، پرهیزکار، درستکار،خوب ومبارك،شاهیده هم گفته شده .

شاهنشاه -ص. (بفتح‌ها)شاهان‌شاه، شاه شاهان، پادشاه بزرگ، شاهنشه و شهنشه نیزمیگویند .

شاه‌نشین - ا. (بسکون‌ها) جای‌نشستن شاه دراطاق،قسمتی‌ازاطاق که شبیه ایوان ساخته میشود اما بطرف حیاط درندارد، غرفهٔ داخل اطاق .

شاهوار-ص. (بسکون‌ها) هرچیزخوب وگرانمایه، چیزی که درخور ولایق شاه باشد ، شهوارهم میگویند.

شاهی - ا. واحد پول خرد در ایران، یك بیستم ریال، پنج دینار.

شاهی - ا. یکی ازسبزیهای خوردنی.

شاهیده -ص. نکا. شاهنده.

شاهین - ا. یکی از پرندگان شکاری شبیه عقاب، دارای نوك محکم وچنگالهای قوی و پرهای بلند ، درعربی نیز شاهین میگویند وجمع آن شواهین وشباهین است.

شاهین - ا. زبانهٔ ترازو، میله یا آلتی که دو کفهٔ ترازو رابه آن آویزان میکنند درعربی نیزشاهین میگویند.

شایان -ص. شایسته، سزاوار، لایق.

شایستن - مص. (بکسر یا) سزاواربودن، لایق ومناسب بودن،درخور بودن.شایدن هم گفته شده . **شایسته**: شایان، درخور، سزاوار ، لایق.

شایع -ع. فاش، پراکنده، آشکارا.

شایگان -ص. (بسکون یا) سزاوار،لایق، هرچیزخوب و گرانمایه، درخور پادشاه ، بمعنی کار بی‌مزد هم گفته شده .

شایگان - ا . (بسکون یا) دراصطلاح عروض، قافیهٔ شعر که درآن تحکمی باشد وبردو قسم است، شایگان خفی وشایگان جلی، شایگان خفی آنست که الف ونون که دلالت برفاعل میکند مانند گریان و خندان با الف ونون اصلی کلمه مانندزمان ومکان قافیه بشود یاآنکه یا ونون نسبت را مانند سیمین و آتشین بایا ونون اصلی مانند زمین و کمین قافیه کنند ، شایگان جلی آنست که الف ونون جمع مانند یاران و دوستان باالف ونون اصلی مانند جان ودهان قافیه بشود، قدما این نوع قافیه را درغزل وقصیده بیش ازیکبارنمی آوردند وهر گاه شاعری قافیهٔ شایگان می آورد به آن اشاره میکرد وعذرمیخواست اماامروزه مراعات نمیشود .

شایورد - ا. (بسکون یا وفتح واو) هالهٔ خرمن ماه،شاد ورد وشاهورد وشابورد وشابود وسابود هم گفته شده .

شئامت - شآمت -ع. (بفتح شین ومیم) شومی، بدیمنی، نکبت، بدبختی.

شأن -ع. (بفتح شین) کار، حال،امر بزرگ ومهم، شئون وشئان جمع.

شئون - شؤون -ع. (بضم شین وهمزه) جمع شأن .

شب - ا. (بفتح شین) ازغروب تا طلوع آفتاب که هوا تاریك است .

شب -ع. (بفتح شین و تشدید با) زمه ، زاج سفید، نوعی از زاج که بیشتر دریمن بدست می آید ، شب یمانی هم میگویند.

شباب -ع. (بفتح شین) جوانی .

شبابه-ع. (بفتح شین وتشدید با) نی مزمار

شباط ـ ع. (بضم شین) یکی از ماههای رومی.
شباك ـ ع. (بکسر شین) جمع شبکه.
شبان ـ ا.ص. (بضم یا فتح شین) چوپان، نکهبان کله، شبانه هم کفته شده .
شبان ـ ع. (بضم شین وتشدید با) جوانان، جمع شاب .
شبانگاه ـ ا. (بسکون نون) هنکام شب، شب هنکام، شبانکه نیز میکویند .
شبانه ـ ص.ن. (بفتح نون) منسوب بشب، مربوط بشب، هنکام شب.
شبانه روز ـ ا. شب و روز ، تمام ۲٤ ساعت، شبانروز وشباروزهم کفته شده .
شباویز ـ ا. (بکسر واو) شب آویز، مرغ حق، چوك.
شباهت ـ ع. (بفتح شین) شبیه بودن.
شباهنگ ـ ا.ص . شب آهنك ، ستارهٔ صبح ، شعری ، مرغ سحر خوان .
شباهنگام ـ ا. شبانکاه، هنکام شب
شب باره ـ ص. (بسکون با) شب دوست، زن بدکار وهرزه کرد.
شب بازه ـ ا. (بسکون با) شب پره، خفاش، شب یازه هم کفته شده .
شب بو ـ ا. کلی است خوشبو برنك زرد و کاهی مایل برنك سرخ، بوتهٔ آن دارای برکهای ساده، بلندیش تا نیم متر میرسد، دربهار کل میدهد وهنکام شب عطر کلهای آن بیشتر از روزاست، خیرو وخیری و هیری و زراوشان هم کفته شده .
شب پره ـ ا. خفاش، شب پرك.
شبت ـ ا. (بکسر شین وسکون با) دالان، دهلیز، دالان کوچك.
شبت ـ ع. (بکسرشین و باوتشدید تا) یکی ازسبزیهای خوردنی «نکا . شوید».
شب تاب ـ ا.ص. (بفتح شین وسکون با) هر چیزی که هنکام شب درخشند کی و تابش داشته باشد ، شبچراغ ، و نیز کرم کوچکی است که در تاریکی شب مانند فسفر میدرخشد .
شبچراغ ـ ا.ص. نکا. شب تاب.
شبچره ـ ا. (بفتح اول وسوم و چهارم) آجیل ومیوه که درشب نشینی میخورند، و نیز بمعنی چریدن کوسفندان درشب.
شبح ـ ع. (بفتح شین وبا) تن ، کالبد ، سیاهی که از دور بنظر آید، اشباح جمع.
شبخیز ـ ص. (بفتح شین) کسی که شب از خواب برخیزد و بیدار بماند.
شبدر ـ ا. (بفتح شین ودال) کیاهی است از نوع اسپرس که خوراك حیوانات علفخوار میباشد و برچند قسم است ، یك قسم آن شاخه هایش روی زمین میخوابد و دارای کلهای سفید است ، دیکر شبدر کل قرمز که ساقه هایش راست و بلند و

برگهایش دارای سه‌برگچه است.
شبدیز - ا.ص (بفتح شین و کسر دال) شب مانند، شبرنگ، ونام اسب خسروپرویز که سیاهرنگ بوده، ونام لحنی ازسی لحن باربد.
شبر - ع. (بکسر شین) وجب، اشبار جمع.
شبر - ع. (بفتح شین وبا) عطیه، نیکویی.
شبرم - ا. (بکسر شین وفتح را) گیاهی است بیابانی، دارای ساقه‌های بلند وراست وشیردارشبیه‌نی، برگ آن مانند برگ ترخون، گلهایش بنفش، دانه های آن شبیه عدس، بیشتر درفارس میروید، شیرهٔ آن سم کشنده است، درطب‌برای معالجهٔ استسقاء وقولنج ودرد مفاصل بکارمیرود و آنرا گاو کشك هم مینامند.
شبرنگ - ا. (بفتح شین ورا) سیاه، تیره وتاریك مانند شب.
شبرو - ص. کسی که هنگام شب براهی برود، ونیز بمعنی دزدوراهزن.
شب‌زنده‌دار - ص. کسی که شب‌تاسحر نخوابد وبیداربماند. **شب زنده‌داری**: بیدار بودن درشب.
شبست - ص. (بکسرشین و با) زشت، هرچیزی که بنظرشخص ناخوش وناپسند آید، شبشت هم گفته شده.
شبستان - ا. (بفتح‌شین و کسر با) خوابگاه، حرمسرا، وآن قسمت ازمسجدهای‌بزرگ که دارای سقف میباشد.
شبع - ع. (بفتح شین وبا) سیری.
شبغاره - ا. (بفتح شین ورا) جائی در کوه و بیابان که گوسفندان را هنگام‌شب درآنجابخوابانند، شوغاره‌وشوغار وشوغاه وشوغا وشبغازه هم گفته شده.
شب‌فرخ - ا. (بکسربا) یکی‌ازآهنگهای موسیقی، نام لحنی ازسی لحن باربد.
شبق - ع. (بفتح شین وبا) آرزومند شدن بجماع، شدت شهوت.
شبکه - ع. (بفتح شین وباو کاف) هرچیز سوراخ سوراخ، شباك وشبکات جمع.
شبکور - ص. کسی که شب جائی رانبیند
شبکوری: یکی از بیماریهای چشم که بیمارشبها چشمش جائی را نمی‌بیند.
شبکوك - ص. (بفتح شین وضم کاف) درویش، فقیر، درویشی که شب به آواز بلند مردم را دعا کند و صدقه بخواهد، شبکووشبکوکا وشبکو که هم گفته‌اند.
شبکیه - (بفتح شین وباویای مشدد) پرد درون چشم، پردهٔ حساس کرهٔ چشم.
شبگاه - ا. شبانگاه، هنگام شب.
شبگاه - ا. جائی که گوسفندان‌راهنگام شب بخوابانند، شوگاه نیز گفته شده.
شبگرد - ص. (بفتح کاف) کسیکه شب گردش میکند، پاسبان.

شبگون -ص. شبرنگ، تیره، سیاه.
شبگیر-ا. (بفتح شین و کسر کاف) سحرگاه، هنگام سحر، حرکت بعدازنیمه شب و هنگام سحر ازجائی بجای دیگر.
شبل -ع. (بکسر شین وسکون با) بچه شیر، شبال واشبال وشبول جمع.
شب مانده -ص. طعامی که ازشب برای روز بعد مانده باشد، شبینه هم گفته شده.
شب‌نشینی- ا.مص. باهم نشستن درشب، مهمانی در شب که جمعی با هم بنشینند و بصحبت وتفریح مشغول شوند.
شبنم - ا.(بفتح شین ونون) رطوبتی که شب روی گیاهها یا چیز های دیگر تولید میشود، بشم و بژم و بشك وایشك وافشك وافشنگ هم گفته شده.
شبور-ع. (بفتح شین وضم با) شیپور، بوق، نفیر، شبابیرجمع.
شبه -ع. (بکسرشین، یابفتح شین و با) مثل، مانند، اشباه جمع.
شبه -ع. (بفتح شین وبا) یکی ازاجسام معدنی، روی، ونیزنام درختی است خاردار که گلهای سرخ ودانه‌هائی شبیه شاهدانه دارد، درفارسی بمعنی سنگ سیاه براق هم گفته شده، باین معنی بعربی سبج میگویند «بفتح سین وبا».
شبهه -ع. (بضم شین وفتح‌ها) پوشیدگی کاری یا امری، شك و گمان، شبهات «بضم شین وبا» جمع.
شبه جزیره- مانندجزیره، قطعهٔ وسیعی از خاك که از یك طرف متصل بخشکی و باقی‌آن میان دریا باشد.
شب‌یازه - ا. (بفتح زا) نکا. خفاش.
شبیبی - ا. (بفتح شین و کسرهردو با) بیخ شوکران، بیخ تفت هم میگویند.
شبیخون - ا. حملهٔ ناگهانی بر دشمن هنگام شب، شبخون هم گفته شده.
شبینه -ص.ن. (بفتح شین) منسوب بشب، شبانه، وخوراکی که از شب مانده باشد.
شبیه -ع. (بفتح شین و کسربا) مانند.
شپش - ا.(بکسراول ودوم) حشرهٔ ریزی که در جامه و بدن انسان پیدا میشود، گاهی موجب سرایت تیفوس ازیکی بدیگری میشود، اشپش هم میگویند.
شپشه - ا. (بکسر اول و دوم) حشرهٔ ریزی که در برنج و گندم و آرد تولید میشود، وحشره‌ای که درشاخه‌ها وساقه‌های درختان بوجود می‌آید، اشپشه و مولنجه هم گفته شده.
شپلیدن - شپیلیدن -مص. (بفتح اول و کسردوم) فشردن، سوت زدن، بمعنی شیفته شدن هم گفته‌اند. **شپلنده**: «ص. فا» فشاردهنده، سوت زنند.

شت - (بفتح شین) کلمهٔ تعظیم واحترام که درفارسی پیش از اسم‌شخص بکاررفته، بجای کلمهٔ حضرت .

شت -ع.(بفتح‌شین‌وتشدیدتا) پراکندگی

شتا -ص. (بکسرشین) گرسنه ، کسی که ناشتا یا ناهارنخورده باشد .

شتاء -ع. (بکسرشین) زمستان.

شتی -ع.«شتا» (بفتح‌شین وتشدید تا) پراکنده‌ها، جمع شتیت «بفتح شین».

شتاب - ا. مص. (بکسرشین) عجله و تندی در کار وحرکت، تند رفتن، اشتاب واشتاوهم گفته شده . **شتابان** : شتابنده، کسی که با شتاب وسرعت حرکت کند.

شتات -ع . (بفتح شین) پراکندگی ، تفرق، ونیز بمعنی پراکنده .

شتافتن -مص. (بکسرشین)شتاب کردن، تندرفتن،اشتافتن‌هم میگویند، شتابیدن‌هم گفته شده . **شتابنده**:«ص فا» کسی که با شتاب وسرعت حرکت کند.

شتاك - ا. (بکسر شین) نگا. ستاك.

شتالنگ - ا. (بکسر شین وفتح لام) استخوان پاشنهٔ پا، کعب، بجول ، پژول ، وژول، اشتالنگ هم گفته‌شده .

شتر- ا.(بضم شین وتا) حیوانی‌است‌قوی جثه و پرطاقت و نشخوار کننده ، حلال گوشت، دارای گردن دراز ودست وپای بلند، برپشت خود یك یا دو کوهان دارد که از پیه و چربی تشکیل یافته ، برای سواری وبار کشی بکار میرود ، اشتر هم میگویند ، سارهم گفته شده.

شتر-ع. (بفتح شین وتا) بر گشتگی پلك چشم، انقطاع، بریدگی ، عیب ونقص

شتربان -ا.ص. (بضم‌شین‌وتا) اشتربان، ساربان، نگهبان شتر، رانندهٔ شتران .

شتربه - ا. (بفتح شین ورا وبا)نام گاوی که‌داستانش‌در کتاب کلیله‌ودمنه‌نوشته‌شده

شتردل - ك.(بکسردال)بددل، کینه‌ور، بدخواه، ترسو، اشتردل هم گفته شده .

شترغاز- ا.(بضم شین وتا) بیخ انگدان که با سر که میخورند.

شترك - ا.(بضم شین وتا)نگا. اشترك.

شتر گاو پلنگ - ا. زرافه ، شتر گاو هم گفته شده «نگا. زرافه».

شتر گربه - ك. (بسکون را) کنایه از دوچیزناجور ونامتناسب .

شتر گلو- ا. (بسکون را) راه‌آب زیر زمینی که با لوله یا تنبوشه در زیر نهریا جاهای گود افتاده درست میکنند تا آب از یك سمت‌فرو برود وازطرف دیگربالا بیاید، منگل هم میگویند .

شترمرغ - ا. مرغی‌است بزرگ جثه، دارای پاهای بلند و محکم و دم کوتاه و

بالهای کوچك ، نمیتواند پرواز کند اما صحرا های وسیع را با سرعت ساعتی ٤٠ کیلومتر میدود، در هریك از پاهای خود دو انگشت دارد، بیشتر درصحراهای افریقا پیدا میشود و او را برای پرهایش شکارمیکنند و پر های او که سیاه وسفید وخاکستری رنگ است یکی ازصادرات افریقااست،دربعضی نقاط او را اهلی کرده و از اوجوجه کشی میکنند .

شترنج ـ ا. (بفتح شین و را) نام بازی معروف که بعربی شطرنج « بکسرشین» میگویند ، این کلمه مأخوذ از چترانگا است که در زبان سانسکریت بمعنی اندام چهار گانهٔ سپاه است یعنی فیل و اسب و اراده وپیاده،درفارسی شترنگ وسترنگ هم گفته شده .

شتکارـ ا. (بکسرشین) نگا . شدکار.

شتل - **شتلی** ـ ا. (بفتح‌شین وتا) پولی که قمارباز پس از بردن پول حریف برسم انعام بدیگران میدهد .

شتم ـ ع. (بفتح شین وسکون تا) دشنام دادن ، ناسزا گفتن .

شتوی ـ ع. (بفتح شین وتا و کسرواو و تشدید یا) منسوب بشتاء ، زمستانی،باران زمستان. **زراعت شتوی:** کشتی که‌در زمستان انجام یابد و حاصلش در بهار یا تابستان بدست‌آید مثل جو و گندم.

شته ـ ا. (بفتح شین وتا) حشرهٔ ریز که در فصل بهار در برگ درختان تولید میشود ومیوهٔ درخت رانابودمیکند،بمعنی انگور وچیزشب مانده هم گفته شده .

شتیت ـ ع.(بفتح‌شین و کسرتا)پراکنده، شتی جمع .

شجاج ـ ع. (بکسرشین) سرهمدیگر را شکستن، ونیزجمع‌شجه بمعنی‌جراحت سر.

شجاع ـ ع. (بضم ، یا فتح شین) دلیر، دلاور، شجعان و شجعاء وشجعه جمع.

شجاعتـ ع.(بفتح شین وعین) دلیری، دلاوری، پردلی .

شجام ـ ا. (َ) سرما ، سرمای سخت که درختان را خشك کند ، سجام و شجد وسجد وشجلیزوشخلیزهم گفته شده.

شجانیدن ـ مص.(بفتح شین) سرمادادن، سرما خوردن، سجانیدن و سجاییدن هم گفته شده . **شجانیده:** سرما خورده ، کسی یا چیزی که بسبب سرمای سخت از حال رفته باشد ، سجانیده هم گفته شده .

شجد ـ ا.(بفتح شین وجیم)نگا. شجام.

شجرـ ع. (بفتح شین وجیم) درخت ، اشجارجمع .

شجرالنبق ـ ع.نگا. سدر.

شجره ـ ع.(بفتح شین وجیم ورا) یك

درخت، ونیز بمعنی نسب‌نامه وفهرست اسامی نیاکان کسی، شجره‌نامه هم گفته‌اند، بعربی شجرةالنسب میگویند.

شجرةالمریم -ع. شجرهٔ مریم، بخور مریم، گیاهی است کوتاه، شاخه های آن درهم، برگهایش شبیه برگ لبلاب که یکروی آن سبز و روی دیگرش مایل بسفیدی است ، گلهایش سرخ یا کبود رنگ، بیخ آن شبیه شلغم وبرنگ سیاه، درجاهای سایه‌دار ونمناك میروید، بیخ آن که معروف به بخور مریم است در طب بکارمیرود.

شجعاء -ع.(بضم‌شین‌وفتح‌جیم)دلاوران، جمع شجاع وشجیع.

شجعان -ع.(بضم،یاکسرشین) دلاوران جمع شجاع.

شجعه -ع.(بفتح شین، یافتح‌شین وجیم) دلیران ، جمع شجاع.

شجلیز- شخلیز- ا. (بفتح‌شین و کسر لام) سرمای سخت، شجام.

شجن -ع. (بفتح شین وجیم) غم،اندوه، ونیزبمعنی‌شاخه،شعبه،شجون‌واشجان جمع.

شجیع-ع.(بفتح‌شین و کسرجیم)شجاع، دلیر، دلاور، شجعاء وشجعان جمع.

شحم -ع. (بفتح شین) پیه، شحوم‌جمع.

شحمه -ع. (بفتح شین) قطعهٔ پیه .

شحنه -ع. (بکسرشین) داروغه، پلیس، پاسبان ونگهبان شهر .

شحیم -ع. (بفتح شین) سمین ، فربه.

شخ - ا.(بفتح شین) تیزهٔ کوه، سر کوه، زمین‌سخت وناهموار، شنج هم گفته اند .

شخار- ا. (بفتح شین)قلیا که از اشنان گرفته میشود ودرصابون پزی بکارمیرود، اشخارهم گفته شده .

شخاییدن - شخائیدن - مص.(بفتح شین) خراشیدن، ریش کردن، خلانیدن، شخالیدن‌وشخانیدن‌هم گفته‌شده.**شخاییده**: خراشیده، ریش‌شده .

شخسار - ا.ص. (بفتح شین) مخفف شاخسار، بمعنی زمین سخت و ناهموار و سنگلاخ هم گفته شده .

شخش -ص. (بفتح شین وسکون خا) کهنه، پوسیده،جامه وپوستین کهنه،سخش هم گفته شده.

شخشیدن -مص . (بفتح شین) لغزیدن، لیزخوردن،شخیدن ولخشیدن هم گفته‌شده **شخشیده** : لغزیده، فروخیزیده .

شخص -ع . (بفتح شین) سیاهی انسان از دور، کالبد مردم، تن، بدن، اشخاص و شخوص جمع.

شخکاسه - ا . (بفتح شین) تکرگ

شخم - ا. (بضم شین) شیار، خراشی که

با کاوآهن بزمین بدهند. **شخم کردن:** شیار کردن زمین با کاوآهن برای زراعت، شخم زدن هم میگویند .

شخودن ـ مص. (بفتح شین و ضم خا) خراشیدن، بناخن کندن، خراشیدن با ناخن یا دندان. **شخوده :** خراشیده.

شخول ـ ا. (بفتح شین وضم خا) سوت، صفیر، ناله .

شخولیدن - شخیلیدن ـ مص. (بفتح شین) فریاد زدن، بانگ کردن، سوت زدن، بمعنی پژمرده شدن هم گفته شده. **شخولیده:** پژمرده، افسرده .

شخیدن ـ مص. (بفتح شین) لغزیدن ، پژمرده شدن ، شخشیدن هم گفته شده .

شخیده: لغزیده، پژمرده .

شخیش ـ ا. (بفتح شین) پرنده‌ای است کوچك وخوش آواز، شخش هم گفته‌اند.

شخیص ـ ع . (بفتح شین) مرد بزرگ جثه، تناور، جسیم، بزرگ.

شد ـ ع.(بفتح شین وتشدید دال) محکم کردن، قوی کردن ، بلند شدن روز.

شدائد ـ ع. جمع شدة وشدیده .

شداد ـ ع. (بکسر شین) جمع شدید .

شدت ـ ع. (بکسر شین وفتح دال مشدد) سختی، تنگی وسختی زندگی.

شدکار ـ ا. (بکسر یا ضم شین) زمینی که آنرا شیار کرده وتخم پاشیده باشند ، شتکار وشتیار وشدیارهم گفته شده .

شدکیس ـ ا. (بفتح شین) قوس قزح.

شدن ـ مص.(بضم شین وفتح دال) بودن، انجام یافتن، رفتن، گذشتن . **شونده :** «ص.فا» انجام یابنده، هستی یابنده. **شده:** انجام یافته، رفته، گذشته.

شده ـ ا. (بکسر شین وفتح دال مشدد) چند رشته نخ بهم پیچیده که بیك اندازه بریده باشند، رشته‌ای که دانه‌های یاقوت یامروارید به آن کشیده باشند .

شده‌بند ـ ا. (بضم شین وفتح دال وبا) خبر نگار، وقایع نگار، تاریخ نویس، شده‌وند وشده نگارهم گفته شده .

شدیار ـ ا. (بکسر شین) نگا. شدکار.

شدید ـ ع . (بفتح شین) سخت ، قوی ، تند، اشداء وشداد جمع.

شدیده ـ ع. (بفتح شین) مؤنث شدید ، شدائد جمع .

شر ـ ع.(بفتح شین وتشدیدرا) بدی، فساد، نقیض خیر، شرر «بضمتین» جمع.

شر ـ ع. (بفتح شین وتشدید را) بدکارتر، بسیار شریر ، در اصل اشر بوده ، شرار واشرار جمع .

شراء.شری ـ ع. (بکسر شین) خریدن، خرید وفروش.

شرائط - ع. جمع شریطه.
شرایع - ع. جمع شریعه.
شراب - ع. (بفتح شین) آشامیدنی، نوشیدنی، اشربه جمع، ونیز بمعنی می، باده، آب انگور که تخمیر شده باشد.
شرابه - ع. (بفتح شین وتشدید را) رشته‌ها ومنگوله‌هائی که از کنارهٔ چیزی آویزان کنند، شراریب جمع.
شرار - ع. (بکسر شین) جمع شر.
شرار - ع. (بفتح شین) شرر، جرقه، آنچه که ازآتش بهوا میپرد.
شرارت - ع. (بفتح شین) بدی کردن، بدی، بدکرداری، فتنه انگیزی.
شراره - ع. (بفتح شین ورا) ریزهٔ آتش که بهوا میپرد، جرقه.
شراست - ع. (بفتح شین) بد خویی، بدخلقی، شدت خلاف ونزاع.
شراع - ع. (بکسر شین) بادبان کشتی، وهرچیز برافراشته مانند خیمه وسایبان.
شرافت - ع. (بفتح شین) باشرف شدن، بزرگواری، بلندقدری.
شرایین - ع. (بفتح شین) رگهای جهنده، سرخ رگها، جمع شریان.
شرب - ا. (بفتح شین وسکون را) نوعی کتان نازك ولطیف که درقدیم ازآن پیراهن ودستار درست میکرده اند.
شرب - ع. (بضم شین و سکون را) آشامیدن، نوشیدن.
شربت - ع. (بفتح شین وبا) مقداری از آشامیدنی که بیکبار آشامیده شود، در فارسی بمعنی آب یا عصارهٔ میوه که قند یا شکر درآن حل کرده باشند و نیز بمعنی داروی آشامیدنی میگویند.
شربین - ا. (بفتح یا ضم شین) درختی است ازنوع سرویاصنوبر، بر گهایش پهن، شاخه‌هایش پربر گ، ازآن قطران میگیرند، درخت نوش هم گفته شده. بعربی نیز شربین میگویند.
شرح - ع. (بفتح شین) آشکارنمودن، بیان کردن، گشودن، وسعت دادن.
شرحه - ع. (بفتح شین) قطعهٔ گوشت، پارهٔ گوشت. **شرحه شرحه**: پاره‌پاره.
شرذمه - ع. (بکسر شین وذال وفتح میم) جماعت کمی ازمردم، مقدار کمی ازچیزی، شراذم وشراذیم جمع.
شرر - ع. (بفتح شین ورا) شرار، آنچه که ازآتش بهوا میپرد، جرقه.
شرزدك - ا. (بکسر شین ورا وفتح دال) آلوی کوهی، کوهج.
شرزه - ص. (بفتح شین وزا) خشمناك، زورمند، تند وتیز وخشمگین.
شرشر - ا. (بضم هردوشین) صدای فرو

ریختن پیاپی آب، صدای آبشار.
شرط -ع. (بفتح شین) الزام وتعلیق چیزی بچیز دیگر، شروط جمع.
شرطه - شرطی-ع. (بضم شین) شرحط و پیمان، نگاهبان وپاسبان شهر، اعوان و انصارمرد، ونیز باد شرطه بمعنی باد موافق هم گفته شده.
شرع -ع. (بفتح شین) دین و مذهب، طریقه وروش و آیینی که خداوند برای بندگان تعیین فرموده.
شرف -ع. (بفتح شین ورا) بزرگواری، آبرو، بلندی، بلندی قدر وحسب.
شرف -ع. (بضم شین ورا) شترهای مادهٔ پیر، تیرهای کهنه، بلندیها، و کسانی که نزدیك به بزرگی و شرافت رسیده اند، جمع شارف.
شرفاء -ع.(بضم شین وفتح را) بزرگان، جمع شریف.
شرفاك - ا.(بفتح شین) صدای پا، وهر صدای آهسته، شرفنگ و شرفانك و شرفالنگ وشرفه وشلپوی هم گفته شده.
شرفه -ع. (بضم شین) ایوان، بالکن، کنگرهٔ قصر.
شرق -ع.(بفتح شین) آفتاب، جای بر آمدن آفتاب، اشراق جمع.
شرك -ع. (بکسرشین) کفر، انبازی، شریك دانستن برای خدا.
شرکاء -ع. (بضم شین و فتح را) جمع شریك.
شرکت -ع. (بکسرشین) شریك شدن، انباز وهمدست شدن با یکدیگردر کاری.
شرم - ا.(بفتح‌شین) حیاء ناموس، حالت انفعال، بمعنی آلت تناسل هم گفته شده.
شرم آلود -ص. شرمنده، شرمگین.
شرم زده -ص. خجل، شرمسار.
شرمسار-ص. شرمنده، خجل، پشیمان.
شرمساری: خجلت، شرمندگی.
شرمگاه - ا. آلت تناسل مرد یا زن، شرمجای هم گفته شده.
شرمگین -ص. خجل،شرمنده، شرمسار شرمکن وشرمین هم گفته شده.
شرمناك -ص. خجل، شرمنده، شرمسار.
شرمنده -ص. (بفتح شین و میم ودال) خجل، شرمسار، شرمگین.**شرمندگی:** خجلت، شرمنده شدن.
شرنگ - ا.(بفتح‌شین ورا) زهر،هرچیز تلخ، کبست، حنظل.
شروط -ع. (بضم شین ورا) جمع‌شرط.
شروع -ع. (بضم شین ورا) آغاز کردن بکاری، آغاز.
شروق -ع.(بضم شین) بر آمدن آفتاب.
شره -ع.(بفتح شین ورا) حریص شدن،

میل فراوان بچیزی داشتن، حرص، آز
شره -ع. (بفتح شین و کسر را) آزمند، حریص، بسیار مایل بچیزی.
شریان -ع. (بکسر یا فتح شین) رگ جهنده، سرخ رگ، شرایین جمع.
شریح -ع. (بضم شین وفتح را) فرج زن، ونام شخص.
شریدن -مص. (بضم شین و کسر رای مشدد) شاریدن، ریختن پیاپی آب از بالا بپایین.
شریر -ع. (بفتح شین) بدکار، صاحب شر، اشرار جمع.
شریطه -ع. (بفتح شین) شرط وپیمان، شرائط جمع.
شریعه - شریعت -ع. (بفتح شین) سنت، طریقه، مذهب، آیین، جای برداشتن آب از رودخانه، شرائع جمع.
شریف -ع. (بفتح شین) بزرگوار، بلندقدر، صاحب شرف، شرفاء و اشراف جمع.
شریفه -ع. مؤنث شریف، شرائف جمع
شریك -ع. (بفتح شین) انباز، همباز، همدست، همکن، شرکاء جمع.
شصت - ا. (بفتح شین) عدد «۶۰» شش ده تاه شصت هم مینویسند.
شصت - ا. (بفتح شین) انگشت بزرگ دست یا پاه انگشت نر، قلاب ماهیگیری.
شستن -مص. (بضم شین) پارچه یا ظرف یا چیز دیگر را با آب مالیدن که پاك شود. **شوینده**: «ص.فا» کسی کهچیزی را میشوید. **شسته**: «ص.م» آب کشیده، پاکیزه، بمعنی دستارچه هم گفته شده.
شست وشوی: «ا.مص» عمل شستن چیزی. **شوی**: امر بشستن، بشوی، و بمعنی شوینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل رختشوی، مرده شوی.
شش - ا. (بکسر شین) عدد بعد از پنج.
شش - ا. (بضم شین) ریه، جگر سفید، یکی از اعضاء اصلی دربدن انسان وحیوان که عبارت از دوتودهٔ اسفنجی گلی رنگ ومانند لاستیك کشدار وقابل ارتجاع است ودرون سینه درطرفین دل جا دارد.
شش بندان - ا. (بکسر شین) نگا. فاشرستین.
شش پر - ا. (بکسر اول وفتح سوم) چوبدستی کلفت که بر سر آن میخهای درشت کوبیده باشند.
شش پستان -ص. (بضم شین) زنی که پستانهایش نرم و بزرگ باشد.
ششدر - ا. (بکسر شین و فتح دال) اصطلاحی است دربازی نرد و عبارت از آنست که یکی ازبازیکنان شش خانهٔ جلو

مهره‌های حریف را گرفته‌باشد واو نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد، و کنایه از عالم‌سرگشتگی.

ششلول - ا. (بکسر شین) سلاح دستی آتشی برای تیراندازی که جای شش فشنگ دارد، رولور.

شط - ع. (بفتح شین و تشدید طا) رود بزرگ که وارد دریا شود، شطوط جمع.

شطاح - ع. (بفتح شین و تشدید طا) گستاخ، بی‌شرم، ودر اصطلاح صوفیه، کسی که شطحیات بگوید یعنی سخنان خلاف شرع برزبان بیاورد.

شطر - ع. (بفتح شین) جزء، پاره، نیمهٔ چیزی، شطورجمع.

شطرنج - ع. (بکسرشین) نگا. شترنج.

شطوط - ع. (بضم شین وطا) جمع شط.

شعائر - ع. (بفتح شین) جمع شعیره «بفتح شین» بمعنی علامت، وهر یك از مناسك حج وآداب مذهبی یا ملی.

شعاب - ع. (بکسر شین) جمع شعب وشعبه.

شعار - ع. (بکسر شین) علامت، رسم، علامت گروهی از مردم، و نیز بمعنی قبا و لباس زیر، اشعره جمع.

شعاع - ع. (بضم شین) نور آفتاب، روشنی آفتاب، روشنایی وپرتو، اشعه جمع.

شعب - ع. (بضم شین وفتح عین) جمع شعبه.

شعب - ع. (بکسر شین) دره، ناحیه، قبیله، شعاب جمع، و «بفتح شین» قبیلهٔ بزرگ، شعوب جمع.

شعبان - ع. (بفتح شین) ماه هشتم از ماههای سال هجری قمری.

شعبه - ع. (بضم شین) شاخه، شاخ درخت، جوی آب که ازرود ونهر بزرگ جداشود، فرقه، دسته، شعب وشعاب جمع.

شعبذه - شعوذه - ع. (بفتح شین وبا) نیرنگ، تردستی، حقه بازی، درفارسی شعبده «بضم شین» تلفظ میکنند.

شعر - ع. (بکسر شین) سخن منظوم، سخنی که دارای وزن وقافیه باشد، اشعارجمع.

شعر - ع. (بفتح شین) مو، موی انسان یا حیوان، شعار وشعورجمع. **شعرباف**: موتاب، شالنگی، کسی که پارچه از مو یا ابریشم میبافد.

شعراء - ع. (بضم شین وفتح عین) جمع شاعر

شعری - ع. «شعرا» (بکسرشین) نام دوستاره که یکی را شعرای شامی ودیگری را شعرای یمانی میگویند، شعرای یمانی درشبهای تابستان نمایان میشود، درفارسی دوخواهر ودو خواهران نیز گفته‌اند.

شعشع - ع. (بفتح هر دو شین) دراز، تابنده، لطیف، پرا کنده، سایهٔ پرا کنده.

شعشعان - شعشعانی - ع. (بفتح هر دو

شین) تابنده، لطیف، نیکوخلقت.

شعشعه -ع. (بفتح هردوشین) به آب آمیختن شیر یا شراب، پراکنده شدن نور وروشنایی آفتاب.

شعف -ع. (بفتح شین وعین) شادمانی، خوشدلی، شیفتگی.

شعله -ع. (بضم شین) زبانه، زبانهٔ آتش.

شعوب -ع. (بضم شین وعین) جمع شعب «بفتح شین» بمعنی قبیلهٔ بزرگ.

شعوبی -ع. (بضم شین وعین وتشدید یا) کسی که عرب را حقیر شمارد وآنان را بر عجم ترجیح ندهد.

شعور -ع. (بضم شین وعین) حس کردن، دریافتن، فهم و ادراک.

شعیر -ع. (بفتح شین و کسر عین) جو.

شغ - ا. (بفتح شین) شاخ، شاخ جانور، شاخ گاو که میان آنرا خالی کنند ودر آن شراب بخورند.

شغا - ا. (بفتح شین) تیردان، تیرکش، شکا وشکا هم گفته شده.

شغال - ا. (بفتح شین) حیوانی است شبیه بسگ، صدای مخصوصی دارد، درتاکستانها سوراخهائی در زمین برای خود درست می کنند ودرتابستان انگورها رامیخورد، مرغها را نیزشکار میکند، شگال وتوره واهمر هم گفته شده.

شغب -ع. (بفتح شین وغین) برانگیختن فتنه، فتنه انگیزی، شوروغوغا.

شغر - ا. (بفتح شین وغین) پوست سخت وستبر که در کف دست از کثرت کار پیدا شود، شغه وشوغ وشوغه هم گفته‌اند.

شغل -ع. (بضم شین وسکون غین) کار، پیشه، اشغال جمع.

شفاء -ع. (بکسر شین) بهبودی و رهایی ازمرض، وبمعنی دوا ودرمان، اشفیه جمع.

شفاعت -ع. (بفتح شین وعین) خواهش کردن، درخواست عفو یا کمک از کسی برای دیگری، خواهشگری.

شفاف -ع. (بفتح شین وتشدید فا) هرچیزی که مانند بلور وشیشه باشد واز پشت آن اشیاء دیگر دیده شود.

شفاه -ع. (بکسر شین) لبها، جمع شفه.

شفاهی: سخنی که روبرو گفته شود.

شفت -ص. (بفتح شین) ستبر، کنده، ناهموار، ناتراشیده. **چوب شفت:** چوبدستی کلفت ناتراشیده.

شفتالو - ا. (بفتح شین) میوه‌ای است ازنوع هلواما کوچکتر، درحقیقت هلوی غیر پیوندی است یعنی از درخت هلو که پیوند نخورده باشدبدست می آید، شفتالود وتالانک هم گفته شده.

شفتاهنگ - ا. نگا. شفشاهنج.

شفترك - ا. (بکسر شین وفتح تا ورا) نکا. خاکشیر.

شفترنگ - ا. (بفتح شین وتا ورا) شلیل، شفرنگ وشفتلنگ هم گفته شده.

شفته - ا. (بکسر شین) دوغاب ازآهك وخاك وشن که در پی ریزی ساختمان یا زیر سازی خیابان بکارمیرود.

شفره -ع. (بفتح شین ورا) کارد بزرگ ویهن، ابزار آهنی تیز که با آن پشت چرم وتیماج را میتراشند، درفارسی کزان و کزن و نشکرده هم میگویند ، شفار و شفرات جمع.

شفش - ا. (بفتح شین وسکون فا) نی یا چوب باریکی که حلاج با آن پنبه رامیزند، بمعنی شاخ درخت هم گفته شده .

شفشاهنج - ا. (بفتح شین و ها) مشته و کمان حلاجی، ونیز قطعهٔ فولاد سوراخ سوراخ که زرگرها طلا یا نقره را از آن میکشند تاباریك ومفتول شود، بمعنی شاخسار وبمعنی شکنجه نیز گفته شده، شفشاهنگ وشفتاهنج وشفتاهنگ هم گفته اند.

شفشه- ا. (بفتح هردوشین) شاخهٔ درخت، شوشهٔ طلا یا نقره .

شفع -ع. (بفتح شین وسکون فا) زوج، جفت، عدد جفت ، اشفاع وشفاع جمع.

شفعاء -ع. (بضم شین وفتح عین) جمع شفیع.

شفعه -ع. (بضم شین و فتح عین) حق همسایگی، حق تقدم همسایه وشریك ملك در خرید ملك همسایه یا سهم شریك دیگر.

شفق -ع. (بفتح شین وفا) بقیهٔ نور آفتاب وسرخی آن در اول غروب ، سرخی افق هنگام غروب آفتاب، اشفاق جمع.

شفقت -ع. (بفتح شین وفاوقاف) مهربانی، دلسوزی، نرم دلی.

شفك -ص. (بفتح شین وفا) بی هنر، ابله، جلف، شنك هم گفته شده .

شفه -ع. (بفتح شین وفا) لب. **شفتان:** هردولب، شفاه وشفهات جمع.

شفیع -ع. شفاعت کننده، کسی که برای دیگری خواهش عفو یا کمك بکند، و نیز بمعنی صاحب شفعه، شفعاء جمع.

شفیق -ع. مهربان، دلسوز.

شق -ع. (بفتح شین وتشدیدقاف) شکاف، چاك ، شکافته ونیمهٔ چیزی، شقوق جمع.

شق -ع. (بکسر شین وتشدیدقاف) ناحیه، نیمهٔ چیزی، یك طرف بار.

شقاء -ع. (بفتح شین) سختی، بدبختی.

شقاق -ع. (بکسر شین) مخالفت کردن ، دشمنی وناسازکاری، نفاق وجدایی .

شقاقل- (بضم قاف دوم) زردك صحرائی، بیخ گیاهی است ازنوع هویج.

شقاقلوس - سقاقلوس-(بفتح شین و

ضم‌قاف ولام) مأخوذ ازیونانی٬ بی‌حسی و فاسد شدگی‌عضوی از اعضاء بدن.

شقاوت ـ ع. (بفتح شین) بدبخت شدن، بدبختی، نقیض سعادت.

شقایق ـ ع. (بفتح‌شین) شقائق‌النعمان، لاله، گلی است بیابانی و بستانی شبیه گل خشخاش، برچندقسم است، یك قسم آن دارای گلهای پنج بر گك و برخی دیگر گلهایش ازپنج بر گك بیشتر دارد، نوع بیابانی‌آن دارای گلهای سرخ‌آتشی ودر بیخ گلبر گهایش داغ‌یا لکهٔ سیاهی‌وجود دارد.

شقه ـ ع. (بکسرشین وفتح‌قاف مشدد) نیمه‌ای ازچیزی، نیمهٔ چیزی که بدرازا شکافته شده‌باشد، شقق وشقاق جمع.

شقشقه ـ ع. (بکسرهردوشین) چیزی مانند ریه که شتر هنگام هیجان از دهان خود خارج میکند، شقاشق‌جمع، و «بفتح هردوشین» بانگك کردن شتر

شقوق ـ ع. (بضم شین وقاف) جمع‌شق.

شقی ـ ع. (بفتح‌شین وتشدیدیا) بدبخت، نقیض سعید، اشقیاء جمع.

شقیق ـ ع. (بفتح شین) هرچیزی که از میان شکافته شده باشد هرنیمهٔ آن‌شقیق نیمهٔ دیگر است، ونیزبمعنی برادر.

شقیقه ـ ع. (بفتح شین) خواهر، و نیز بمعنی گیجگاه، کنار پیشانی، شقائق‌جمع.

شك ـ ا. (بفتح شین) نگا. عقعق.

شك ـ ع. (بفتح‌شین وتشدیدکاف) گمان، خلاف یقین، شکوك جمع.

شکار ـ ا. (بکسرشین)نخجیر، صید، هر حیوانی که آنرا بـا تیر بزنند یا با دام بگیرند، اشکارهم گفته شده. **شکارچی:** کسی که پیشه اش شکار کردن جانوران است، شکارگر وشکارگیرهم گفته شده.

شکارگاه ـ ا. م. جای شکار کردن، سرزمینی که در آن شکار فراوان باشد، شکارستان و نخجیرگاه هم گفته شده.

شکاریدن ـ مص. نگا. شکردن.

شکاف ـ ا. (بکسرشین) چاك، رخنه، ترك، اشکاف وکاف هم گفته شده، بمعنی ابریشم کلافه کرده‌نیز گفته اند.

شکافتن ـ مص. (بکسرشین)چاك دادن، دریدن، دراندن. **شکافنده:** «ص.فا» شکاف دهنده. **شکافته:** دریده، چاك خورده.

شکاف: امر بشکافتن، بشکاف، و بمعنی شکافنده هرگاه‌باکلمهٔ دیگرتر کیب شود مثل خارا شکاف.

شکافه ـ ا. (بکسرشین) زخمه،مضراب، سکافه و سکافره هم گفته شده.

شکاك ـ ع. (بفتح شین وتشدیدکاف) بسیارشك کننده، کسیکه بسیار شك‌بکند

شکال ـ ع. (بکسر شین) پای بند ستور، ریسمانی که بدست وپای اسب یااستر بیندند.

شکانك ـ ا. (بفتح شین ونون) چینه‌دان مرغ، حوصله، ژاغر.

شکاونه ـ شکاونده ـ ص. فا. (بکسر شین وفتح واو) نقب‌زن، نباش، شکافنده، کاونده. **گورشکاونه:** کفن دزد.

شکایت ـ ع. (بکسر شین) گله کردن از کسی بدیگری، تظلم، گله.

شکر ـ ا. (بفتح شین وکاف) عصیرشیرین که ازچغندر قند یا نیشکر گرفته میشود.

شکر ـ ع. (بضم شین و سکون کاف) سپاسگزاری کردن، ثنا گفتن براحسان کسی، سپاس داشتن، سپاسگزاری.

شکراب ـ ا. (بکسر شین وفتح کاف) شکرآب، آب که شکردر آن حل کنند، وکنایه از رنجش کم میان دو نفر.

شکران ـ ع. (بضم شین) سپاسگزاری کردن، سپاسداری، ضد کفران.

شکربوره ـ ا. (بفتح شین وکاف وضم با) نوعی از شیرینی که شکر و مغز بادام درلای تکه های کوچك خمیر آرد گندم می‌بندند وپخته میکنند، شکر بیره وشکر بیزه وشکربوزه هم گفته شده.

شکرپاره ـ ص. چیزی که مانند شکر شیرین باشد ، نوعی زردالوی بسیارشیرین.

شکرپنیر ـ ا. نوعی شیرینی که ازشکرو آرد برنج بشکل نقل درست میکنند.

شکرتیغال ـ ا. گیاهی است خاردار که آنرا بوته‌تیغ وتیغال هم میگویند وبلندی بوته‌اش تا یك مترمیرسد ، گلهایش آبی رنگ، در روی شاخه های آن حشره‌ای شبیه سوسك پیله های خاکستری رنگی باندازهٔ فندق درست میکند که آنرا گل تیغال یا شکر تیغال میگویند.

شکرخند ـ ك. (بفتح شین وکاف وخا) شکرخنده، خندهٔ شیرین، خندهٔ زیرلب.

شکردن ـ مص. (بکسرشین وفتح کاف ودال) شکار کردن، مغلوب ساختن ودرهم شکستن دشمن ، اشکردن و شکریدن و بشکریدن و شکاریدن هم گفته شده .

شکرنده: «ص.فا» شکننده، شکار کننده.

شکرده: «ص.م» درهم شکسته. **شکر:** امر بشکردن ، بشکر ، وبمعنی شکرنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دشمن شکر.

شکرشکن ـ ك. شیرین سخن.

شکرفیدن ـ مص. (بفتح شین وکاف) لغزیدن و افتادن ، بسر درآمدن ستور ، شکوخیدن‌هم گفته شده . **شکرفنده:** بسر درآینده ، اسب بسردرآینده ، اسبی که زیاد سکندری میخورد .

شکرقند - بیخ گیاهی است که مانند سیب زمینی در اطراف ریشهٔ گیاه تولید میشود ، طعمش شیرین و لذیذ ، پخته و کبب کردهٔ آنرا مثل چغندر میخورند .

شکرلب - ك. شیرین‌لب،شیرین گفتار، و کسی که یکی از دو لبش چاك خورده باشد، سه‌لنج، لب شکری هم میگویند .

شکره -ص. (بکسرشین وفتح کاف ورا) شکاری، شکار کننده .

شکریدن -مص. (بکسرشین وفتح کاف) نگا. شکردن.

شکرین - شکرینه -ص.ن. (بفتح شین وکاف) منسوب بشکر، شکردار، شیرین.

شکست - ا.مص. (بکسرشین وفتح کاف) حاصل مصدر شکستن ، خرد شدگی .

شکست خوردن:هزیمت‌یافتن،مغلوب شدن، گریختن از پیش دشمن.

شکستن - مص ، خرد کردن، ریز ریز کردن، نرم ساختن ، اشکستن هم گفته شده . **شکننده**: «ص.فا» خرد کننده .

شکسته: «ص.م» خرد شده، نقیض‌درست.

شکن: امر بشکستن ، بشکن ، و بمعنی شکننده، هر گاه پس از کلمهٔ دیگردرآید مثل لشکرشکن، صف شکن .

شکسته بند - ا.ص. کسی که‌استخوانهای شکستهٔ بدن انسان را میبندد و معالجه میکند، آروبند هم گفته شده .

شکفتن - شگفتن -مص. (بکسرشین‌و ضم کاف) شکفته شدن، بازشدن غنچهٔ گل، واشدن لبها هنگام تبسم. **شکفته**:واشده، غنچه که‌تازه بازشده .

شکل -ع.(بفتح شین) مثل، مانند،نظیر، صورت چیزی، اشکال جمع .

شکلات Chocolat نوعی ازشیرینی که با شیر وشکر وکاکائو درست میکنند.

شکله - ا. (بکسرشین) تکه‌ای ازپارچه یالباس که بسر میخ یا شاخ درخت گیر کند وپاره شود، تکهٔ کوچکی ازخربزه که با کارد ببرند .

شکم - ا. (بکسر شین و فتح کاف) آن قسمت از بدن انسان یا حیوان که روده‌ها در آن قرار دارد، اشکم هم میگویند.

شکم‌بنده - ك. پرخور، شکم پرست.

شکمبه - ا. (بکسرشین وفتح کاف وبا) معدهٔ حیوانات علفخوار،اشکمبه و اشکنبه وشکنبه هم گفته شده .

شکم‌پرست - ك. کسی که شکم‌خود را دوست دارد و خوراك خوب میخواهد.

شکم پرور-ص. شکم پرست، پرخور.

شکم‌خوار- شکم‌خواره-ص. گرسنه، پرخور، شکم بنده .

شکمو-ص . (بکسر شین وفتح کاف و

ضم میم) شکم پرست، پرخور.
شکن - ا. (بکسر شین وفتح کاف) چین وچروك پارچه، پیچ وخم زلف، شکنج.
شکن درشکن: پیچ درپیچ.
شکنج - ا. (بکسر شین وفتح کاف) شکن، پیچ وتاب، پیچ وخم زلف، اشکنج.
شکنجه - ا. (بکسر شین و فتح کاف) رنج وآزار، عذاب، ایذاء، اشکنجه.
شکند - ا. (بکسر شین وفتح کاف) کرم دراز وسرخ رنگی که در زمین‌های نمناك پیدا میشود، خراطین.
شکنه - ا. (بکسر شین وفتح کاف ونون) غنج، کرشمه، عشوه.
شکوی - ع. «شکوا» (بفتح شین) گله وناله، شکایت، گله کردن.
شکوب - ا. (بضم شین وکاف) دستار، مندیل، شوب هم گفته شده.
شکوه - ع. (بفتح شین و واو) شکایت.
شکوخ - ا. مص. (بضم شین) لغزش.
شکوخیدن - مص. (بضم شین وکاف) لغزیدن، بسردرآمدن و افتادن، ترسیدن، اشکوخیدن و شکرفیدن هم گفته شده.
شکوخنده: لغزنده، بسردرآینده.
شکور - ع. (بفتح شین وضم کاف) بسیار سپاسگزار، بسیار شکر کننده.
شکور - ع. (بفتح شین وضم کاف) یکی از صفات باریتعالی، پاداش دهنده، عطا کننده ثواب جزیل برای عمل قلیل.
شکوفا - ص. (بکسر شین) در اصطلاح گیاه شناسی میوهٔ خشکی که خود بشکافد.
شکوفتن - مص: نگا. شکوفیدن
شکوفه - ا. (بکسر شین) غنچه، گل درخت میوه‌دار که پیش از برگ شکفته میشود مانند شکوفهٔ هلو و زردالو، اگر بعد از سبزشدن برگها بشکفد آنرا گل میگویند مثل گل‌به وسیب وانار، اشکوفه وبشکوفه و بشکفه و بوژنه هم گفته شده.
شکوفیدن - مص. (بکسر شین) گشودن، گشوده‌شدن، واشدن، شکافته شدن، شکافتن، شکست دادن لشکر، شکوفتن هم گفته شده. **شکوفنده**: «ص. فا» شکافنده، شکاف دهنده، رخنه کننده. **شکوف**: امر بشکوفیدن، بشکوف، وبمعنی شکوفنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل لشکرشکوف، صف شکوف.
شکوك - ع. (بضم شین) جمع شك.
شکول - ا. (بضم شین وکاف) جلدی، چابکی، چالاکی، بشکول هم گفته شده.
شکولیدن - مص. (بضم شین وکاف) پراکنده کردن، شورانیدن.
شکوه - ا. (بضم شین وکاف) بزرگی و جلال، جاه، جلال، شوکت، حشمت و «بکسر

شین» بمعنی ترس وبیم هم گفته‌اند، اشکوه وشکه نیز گفته شده.

شکوهیدن ـ مص. (بضم شین وکاف) اظهار بزرگی وجلال کردن، و«بکسر شین» واهمه کردن. **شکوهنده:** «ص. فا» «بضم شین» اظهار بزرگی کننده، و«بکسرشین» بیم دارنده، ترسنده.

شکه ـ ا. (بضم شین وکاف) نگا. شکوه

شکیب ـ ا. (بفتح شین) صبر وآرام.

شکیبا ـ ص. (بفتح شین) بردبار، صبور.

شکیبایی: صبر وبردباری.

شکیبیدن ـ مص. (بفتح شین) صبر کردن، آرام گرفتن، شکیفتن هم گفته شده.

شکیبنده: «ص. فا» صبر کننده.

شکیش ـ ا. (بفتح شین) جوال، تاچه

شکیفتن ـ مص. (بفتح شین) شکیبیدن.

شکیل ـ ع. (بفتح شین و کسر کاف) کف خون آلود که دراطراف دهانهٔ اسب جمع میشود، درفارسی بمعنی خوشکل، خوش اندام، خوش ریخت میگویند.

شکینه ـ ا. (بفتح شین و کسر کاف) خم بزرگ که غله درآن میریزند.

شگا ـ ا. (بفتح شین) تیردان، تیر کش، شکا وشغا هم گفته شده.

شگال ـ ا. (بفتح شین) شغال، و«بضم شین» بمعنی زغال هم گفته شده.

شگرد ـ ا. (بکسر شین وگاف) روش، طریقه، فن وطرزعمل.

شگرف ـ ص. (بکسر شین و گاف) عجیب، طرفه، کمیاب و بی‌نظیر از لحاظ خوبی وزیبایی، اشگرف هم گفته شده.

شگفت ـ ا. ص. (بکسر شین و گاف) تعجب، تحیر، ونیز بمعنی عجیب وحیرت انگیز.

شگفتی: تعجب، حیرت.

شگفتیدن ـ مص. (بکسرشین و گاف) تعجب کردن، حیران شدن.

شگون ـ ا. (بضم شین و گاف) فال نیك، تفأل خیر، شکن هم گفته شده.

شل ـ ص. (بضم شین) نرم، سست، آبکی.

شل ـ (بفتح شین وتشدید لام) کسی که دستش معیوب وازکار افتاده باشد، بعربی اشل میگویند.

شلافه ـ ع. (بفتح شین وتشدید لام) زن بی‌حیا وبی‌شرم، زانیه، فاجره.

شلاق ـ ع. (بفتح شین وتشدید لام) زنبیل گدایان، خریطهٔ کوچك، ونیز بمعنی تازیانه، تازیانه که ازتسمه درست کنند.

شلال ـ ا. (بکسرشین) بخیهٔ درشت، بخیه که روی پارچه بزنند. **شلال کردن:** دوختن پارچه با دست، بخیهٔ درشت زدن.

شلال ـ ع. (بکسرشین) قوم پراکنده، وگروهی که شتران را برانند.

شلپوی ـ ا. (بفتح اول وضم سوم) صدای پا، صدای آهسته، شکپوی هم گفته شده.
شلتاق ـ ت. (بفتح شین) نزاع ومرافعه، همهمه وغوغا، اجحاف وتعدی.
شلتوك ـ ا. (بفتح شین) شالی، برنجی که هنوز آنرا ازپوست درنیاورده باشند، چلتوك هم گفته شده.
شلجم ـ ا. (بفتح شین وجیم) نگا. شلغم.
شلخته ـ ص. (بفتح شین ولام) زن بیکاره وتنبل، زنی که کار هایش بی نظم باشد، ونیز شلخت وشلخته بمعنی لگدی هم که با پشت پا به نشین کسی بزنند گفته شده.
شلغم ـ ا. (بفتح شین وغین) بیخ گیاهی است شبیه ترب اما کوچکتر، طعمش اند کی تند وتیز، پختهٔ آن خورده میشود، شلجم وشملغ وشملخ وشلم نیز گفته شده.
شلغم فرنگی ـ ا. بیخ گیاهی است شبیه سیب زمینی، بوتهٔ آن دارای شاخه های راست وبلند و گلهای زرد، برای ساختن ترشی بکارمیرود.
شلف ـ ص. (بفتح شین وسکون لام) زن بدکار وفاحشه.
شلفینه ـ ا. (بفتح شین) فرج زن.
شلفیه ـ ا. (بفتح شین و یای مشدد) فرج زن، زن بدکار و فاحشه. **الفیه و شلفیه**: نام کتابی شهوت انگیز که دارای اشکال وصورت های گونا گون ازمقاربت مرد وزن بوده.
شلك ـ ا. (بکسر شین) گل سیاه وچسبنده که پا درآن بند شود.
شلکك ـ ا. (بکسر شین وفتح کاف) ناودان، سوراخ راه آب زیر دیوار.
شلمك ـ ا. (بفتح شین و میم) نگا. شیلم.
شلنگ ـ ا. (بفتح شین ولام) جست وخیز و برداشتن گامهای بلند هنگام راه رفتن شلنگ تخته هم میگویند.
شلوار ـ ا. (بفتح شین) پوشاك مردانه که از کمر تا پشت پا را میپوشاند، تنبان.
شلوغ ـ ا. (بضم شین ولام) ازدحام و انبوهی مردم، غوغا. **شلوغ کردن**: ازدحام کردن، سروصدا کردن.
شلوك ـ ا. (بفتح شین وضم لام) زالو، زلو، شلك هم گفته شده.
شله ـ ا. (بضم شین) آش، شوربا.
شله ـ ا. (بکسر شین وفتح لام مشدد) نوعی پارچهٔ نخی نازك سرخ رنگ.
شله ـ ا. (بضم شین وفتح لام مشدد) جای ریختن خاکروبه و زباله، بمعنی فرج زن هم گفته شده.
شلیته ـ ا. (بفتح شین) نوعی دامن کوتاه و گشاد وچین دار که زنان میپوشند.

شلیك - ا. (بکسر شین ولام مشدد) صدای خالی شدن توپ یاتفنگ. **شلیك کردن:** تیراندازی کردن با توپ یا تفنگ.
شلیل- شلیر- ا. (بفتح شین و کسرلام) میوه ای است از جنس شفتالو و برنگ سرخ و زرد، لطیفتر ولذیذتر ازشفتالو، شفترنگ وشفرنگ ومالانک و تالانك وتالانه ورنگینان ورنگینا هم گفته شده.
شم - ا. (بضم شین) کفش چرمی ساده که با تسمه‌های باریك بپا بسته میشود.
شم - ا. مص. (بفتح شین) اسم مصدر از شمیدن بمعنی رمیدن وآشفته شدن، بمعنی فریب وخدعه هم گفته شده.
شم - ا. (بفتح شین) ناخن، دم.
شم - ع. (بفتح شین وتشدید میم) بوییدن.
شمائل - ع. (بفتح شین) خویها، طبعها، جمع شمال وشمیله بمعنی طبع.
شماتت - ع. (بفتح شین وتا) شادی کردن بغم ورنج کسی، سرزنش.
شمار- شماره - ا. (بضم شین) عدد، حساب، حد واندازه، نمره.
شماس - خ. (بفتح شین وتشدید میم) خادم، خادم کلیسا، شمامسه جمع.
شماع - ع. (بفتح شین وتشدید میم) جمع ریز، شمع فروش.
شماغنده - ص. (بفتح شین) نگا. شمغند.
شمال - ع. (بکسر شین) طرف دست چپ کسی که رو بمشرق ایستاده باشد، مقابل جنوب، وبادی که ازطرف شمال میوزد.
شماله - ا. (بفتح شین) شمع، موم، نوعی از برنج را هم گفته‌اند.
شمامه - ع. (بفتح شین و تشدید میم) دستنبو، نوعی ازخربزه، شمامات جمع، بمعنی عطردان هم گفته شده.
شمان - ص. (بفتح شین) نگا. شمیدن.
شمانیدن - مص. (بفتح شین) آشفته کردن، پریشان ساختن، ترسانیدن.
شمپانزه Chimpanzé نوعی میمون بی دم که شبیه بانسان است و بیشتر در جنگل‌های افریقا زندگی میکند، قدش از انسان کوتاهتر، بدنش از مو های بلند پوشیده شده اما صورتش مو ندارد، و دستهایش بقدری بلند است که تا زیر زانوهایش میرسد، هنگام راه رفتن گاهی پشت انگشتان خود را بزمین میگذارد، غالباً روی درختان بسر میبرد، زود اهلی میشود وچون مزاجش برای قبول امراض شبیه بمزاج انسان است بسیاری از آزمایشهای طبی در وجود او اجرا میشود.
شمه - ع. (بفتح شین وتشدید میم) بوی، بوی اندك، چیز کم و اندك.
شمخال - ا. (بفتح شین) حربهٔ آتشی

سرپر که درقدیم مثل اول بوده .
شمد - ا. (بفتح شین ومیم) پارچهٔ نازك سفید که تابستان موقع خواب روی خود می اندازند، بمعنی ملن سفید هم گفته شده .
شمر - ا.(بفتح شین ومیم) آبگیر، تالاب.
شمردن -مص- (بضم شین ومیم) شماره کردن وحساب کردن چیزی ، شماردن و شماریدن هم گفته‌شده. **شمارنده:** کسی که چیزی را می‌شمارد. **شمرده:** حساب شده، بشمار آمده ، شمارده و شماریده هم گفته‌اند. **شمار:** امر بشمردن، بشمار، و بمعنی شمارنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل ستاره شمار، روزشمار، شمرهم میگویند .
شمس -ع. (بفتح شین) آفتاب، خورشید، شموس جمع.
شمسا - ا. (بفتح شین) نور، روشنایی ، پرتو ماه یا خورشید یا آتش.
شمسه - ا. (بفتح شین) نقش و نگاری که‌با کلابتون روی لباس میدوزند، آنچه که ازفلز بشکل خورشید درست کنند و بالای قبه یاجای دیگر نصب کنند ، بمعنی بت وصنم نیز گفته شده .
شمش - ا.(بکسرشین) زر یاسیم که آنرا گداخته ودر ناوچه ریخته و بشکل شوشه یا میله درآورده باشند.
شمشاد - ا. (بکسر شین) درختی است دارای برگهای گرد و کوچك وضخیم و براق که همیشه سبز است، چوب آن سخت ومحکم وبرای ساختن اشیاء چوبی ظریف بکار میرود ، در جنگلهای شمالی ایران فراوانست .
شمشار- ا. (بکسرشین) شاخه های تازه ونازك درخت شمشاد، بمعنی مرزنجوش هم گفته شده .
شمشه - ا. (بکسرشین) ابزارچوبی چهار پهلوشبیه خط کش که دربنائی برای تراز کردن آجرها بکارمیرود .
شمشیر- ا. (بفتح شین) حربهٔ پولادی که تیغهٔ آن بلند ودم آن تیز وبرنده است.
شمشیر بازی - ا. مص. نوعی ورزش که میان دونفر درمیدانی بوسعت ۲×۱۲ تا ۲ × ۳٤ انجام میشود ، تفاوت وسعت میدان بسته‌بنوع شمشیری است که طرفین بکارمیبرند، کف میدان را غالباً با مشمع فرش میکنند.
شمع -ع. (بفتح شین) موم، وجسمی که ازمخلوط پیه وآهك و اسید سولفوریك میسازند ومیان آن فتیله‌قرارمیدهند برای روشن کردن، ونیز آلتی است در موتور اتومبیل که‌درسر سیلندرقراردارد وبوسیلهٔ آن جرقه بداخل سیلندر زده میشود و گاز

منفجر میگردد.
شمعدان - مرکب ازشمع «عربی» و دان «فارسی» ظرفی که در آن شمع قرار میدهند برای روشن کردن ، درعربی نیز شمعدان میگویند ، و نیز **شمعدانی** : نوعی گل برنگ سرخ یا سفید که درباغچه یا گلدان میکارند، شمدانی هم میگویند.
شمغند -ص. (بفتح شین وغین) هرچیز بدبو و گندیده ، بخصوص زنی که بدنش بوی بدبدهد، شمغنده وشماغنده وشمغندان هم گفته شده .
شمل - ا. (بفتح شین ومیم) کفش چرمی ساده که با نخ یا تسمه‌های باریک پیا بسته میشود، شم، چارق .
شمله -ع. (بفتح شین ولام) شال، عبا ، چادری که بخود بپیچند .
شملغ - شملخ - ا. نگا. شلغم.
شملید - شملیز- ا. نگا. شنبلیله .
شمن -ص. (بفتح شین ومیم) بت‌پرست، مرتاض یا بت پرست درمیان بوداییان.
شموس -ع . (بفتح شین وضم میم) چموش، سرکش، اسب سرکش .
شموس -ع. (بضم شین) جمع شمس .
شمول -ع. (بضم شین ومیم) همه را فرا رسیدن، فرا گرفتن ، احاطه کردن.
شمه- ا. (بکسرشین وفتح میم) سرشیر، چربی شیر،نخستین‌شیری که‌از گاو یا گوسفند پس از زاییدن دوشیده شود، آغوز.
شمیدن -مص. (بفتح شین) ترسیدن ، رمیدن،آشفته شدن. **شمنده**: «ص.فا» ترسنده، رمنده، پوینده . **شمان**:هراسان، آشفته و پریشان . **شمیده** : رمیده ، آشفته، بیهوش.
شمیز Chemise پیراهن، پوشه .
شمیم -ع . (بفتح شین و کسرمیم) بوی خوش، ونیز بمعنی بلند، مرتفع.
شن -ا.(بکسرشین) ریگ‌نرم، سنگریزه
شنا - ا. (بکسر شین) حرکت انسان یا حیوان در روی آب بدون اسباب وآلت ، آشناب واشناب وشناب وشناو وشناه وشنار هم گفته شده .
شناخت - ا. مص. (بکسرشین)شناسایی، آشنایی، فهم و دریافت .
شناختن - مص. (بکسرشین) آشناشدن، واقف شدن، دانستن ، شناسیدن هم گفته شده . **شناسنده**: «ص.فا» آنکه کسی یا چیزی را بشناسد. **شناسا**: شناسنده، دانا وآگاه. **شناسایی** : آشنایی ، آگاهی ودانایی، معرفت.**شناخته**: آشنا، معروف ومشهور.**شناس**: امر بشناختن، بشناختن و بمعنی شناسنده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل خداشناس.

شنار - ع . (بفتح شین) ننگ و عار ، زشت‌ترین عیب، درفارسی «بکسرشین» بمعنی‌شوم ونامبارك گفته شده .

شناساندن -مص. (بکسرشین) آشنا ساختن ، معرفی کردن.

شناسنامه - ا. (بکسرشین) ورقه‌ای که ادارهٔ آمار وثبت احوال باتباع ایران میدهد که از روی آن شناخته شوند.

شناعت -ع. (بفتح شین) زشت شدن.

شناگر -ص.فا. کسی که‌درآب شنامیکند، آشناگرهم گفته شده .

شنان - ا. (بکسرشین) نگا. اشنان.

شناور -ص.(بکسرشین) کسی که درآب شنا میکند، چیزی که روی آب حرکت میکند، آشناور هم گفته شده .

شنایع -ع . (بفتح شین) جمع شنیعه .

شنب - ا. (بضم یا فتح شین) گنبد، قبه.

شنبلیله - ا.(بفتح شین وبا) گیاهی‌است دارای شاخه‌های نازك ، برگهایش شبیه برگ‌شبدر، تخمهایش‌زردرنگ، دربختن خوراکهای سبزی‌دار بکارمیرود، شنبلیت وشنبلید وشملید و شملیز هم گفته شده ، بعربی‌حلبه میگویند .

شنبه - ا. (بفتح شین و کسربا) روزاول هفته، شنبد هم گفته شده .

شنج - ا.(بفتح شین وسکون‌نون) دماغهٔ کوه، زمین سخت وناهموار، شخ ، بمعنی سرین هم گفته شده .

شنجرف - ا. نگا. شنگرف .

شند - ا. (بفتح شین وسکون نون) نك، نوك، منقارمرغ .

شندف - ا. (بفتح شین‌ودال) دهل،طبل، کوس، تبوراك.

شنعت -ع. (بضم شین) زشتی، قبح.

شنفتن - مص. (بکسرشین وضم نون) شنیدن، گوش دادن .

شنگ -ص. (بفتح شین) شوخ وظریف، زیبا، خوشگل، شنگول .

شنگ -ا.(بکسرشین) گیاهی‌است‌بیابانی دارای برگهای دراز شبیه برگ گندم، آنرا با سر که میخورند، ریشهٔ آن شیرهٔ چسبنده‌ای دارد که درمجاورت هوا سیاه میشود وآنرا قندرون میگویند، مارنه و مکرنه هم گفته شده ، بعربی لحیة التیس میگویند .

شنگرف - ا. (بفتح شین و کاف) یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه ، درمعادن بصورت توده یا رشته ورگه پیدا میشود، غبارش‌سرخ‌یاقهوه‌ای‌رنگ،درنقاشی‌بکار میرود، شنجرف وشنجروزنجرف هم گفته شده ، بعربی زنجفر میگویند .

شنگرك - ا. (بفتح شین و ضم کاف)

باد ریسهٔ درك ، باد ریسهٔ ستون خیمه ، سنگرك و شنگوك و شنگور وشو كك وسپندوزهم گفته شده .

شنگل - شنگول - ص. (بفتح شین وضم کاف) شوخ وظریف ، زیبا، عیار، شنگ هم میگویند .

شنگله - ا. (بفتح شین وضم کاف) ریشهٔ دستار وجامه، خوشهٔ جویا گندم .

شنگلیل - ا. (بفتح شین) نگا. زنجبیل

شنگویر - ا. (بفتح شین) نگا. زنجبیل

شنگینه - ا. (بفتح شین) چوبدستی که چهار پایان را با آن میرانند، چوبی که گازران جامه را وقت شستن با آن میکوبند .

شنل - ا. (بکسر شین ونون) پوشاك گشاد بی آستین که روی دوش می اندازند.

شنوا - ص. (بکسر شین) نگا. شنیدن.

شنوانیدن - مص. (بکسر، یا فتح شین) بگوش رسانیدن ، وادار بشنیدن کردن ، مطلبی را بگوش کسی رساندن .

شنوایی - ا. (بکسر شین وفتح نون) یکی ازحواس پنجگانه که اصوات با آن شنیده میشود وآلت آن گوش است.

شنودن - مص. نگا. شنیدن .

شنوشه - ا. (بکسر شین) نگا. اشنوشه

شنه - ا. (بفتح شین ونون) آوازوبانگ، شیههٔ اسب، شیهه هم گفته شده .

شنیدن - مص. (بفتح شین) گوش دادن، درك كردن صدا بوسیلهٔ قوهٔ شنوایی، بمعنی درك كردن بوی چیزی هم گفته شده ، شنیدن وشنودن و اشنودن وشنفتن هم میگویند. **شنونده:** کسی که سخنی را می شنود. **شنوا:** گوش دهنده، شنونده . **شنیده:** مطلبی که بگوش رسیده، شنوده هم میگویند. **شنو:** امر بشنیدن، بشنو، وبمعنی شنونده هر گاه پس از کلمهٔ دیگر درآید مثل پند شنو، نصیحت شنو.

شنیع - ع. (بفتح شین) زشت، قبیح.

شوا - ا. (بکسر شین) پینهٔ کف دست .

شوائب - ع. (بفتح شین) جمع شائبه.

شوارع - ع. (بفتح شین) جمع شارع.

شوال - ع. (بفتح شین وتشدید واو) ماه دهم ازسال قمری.

شوالیه Chevalier نجیب زاده، دارای نصب ودرجهٔ افتخاری.

شوامخ - ع. (بفتح شین) جمع شامخه

شواهد - ع . (بفتح شین) جمع شاهد.

شواهق - ع. (بفتح شین) جمع شاهقه.

شوایتزر Chweitzer مایعی که ازحل شدن اکسید مس در امونیاك بدست می آید وآنرا اکسید امونیا کی مس هم میگویند رنگش نیلی، پنبه درآن حل میشود .

شوب - ع . (بفتح شین) مغلوط کردن

شوخ - ا. (بضم شین) چرك، چرك بدن، چرك لباس.

شوخ - ص . (بضم شین) گستاخ ؛ زنده دل ، خوشگل، شوغ هم گفته‌شده .

شوخ چشم -ص. بی‌شرم، بی‌حیا، شوخ دیده هم گفته شده .

شوخگن- شوخگین- ص.ن.(بکسر کاف) چر کن، چر کین، چرك آلود.

شودر-ا. (بفتح‌شین ودال) چادر، لحاف.

شور-ص. (بضم شین) نمکین ، پر نمك، هرچیزی که طعم نمك داشته‌باشد .

شور- ا.(بضم‌شین) آشوب،غوغا وفریاد، فتنه،هیجان،و آشفتگی،ونام‌یکی‌از آهنگهای موسیقی ایرانی .

شور-ع. (بفتح شین) کنکاش ، مشورت.

شوری -ع.«شورا» (بضم‌شین) کنکاش، مشورت . **مجلس شورای ملی :** مجلس نماینده گان ملت که برای مشورت در امور مملکت وتصویب قوانین‌تشکیل میشود .

شوراندن- شورانیدن- مص.(بضم شین) .رانگیختن مردم، فتنه وآشوب‌برپا کردن، بهیجان آوردن . **شوراننده:** «ص.فا» کسی که مردم را بشوراند، آنچه کسی را بهیجان بیاورد .

شورانگیز-ص. فتنه‌انگیز ،هیجان آور.

شوربا - ا. آش که با برنج و سبزی وروغن درست کنند، شوروا وشورباج هم گفته‌شده.

شوربخت -ص. بدبخت،تیره بخت.

شوربوم - ا.ص. نگا. شوره زار .

شورچشم- ك. کسی که ازنگاه اوضرر وزیانی‌بکسی یا چیزی برسد.

شورش - ا. مص. نگا. شوریدن .

شورگز- ا. نوعی از درخت گز.

شورگیاه - ا.ص. هر گیاه شوره.

شورمور- ا. (بضم‌شین‌ومیم)مورچه‌های خرد وریز، بمعنی آشوب وغوغا وهنگامه هم گفته شده .

شورو Chèvreau بزغاله، پوست‌بزغاله.

شوره - ا. (بضم شین و فتح را) ازتات دوپتاسیم، جسمی است سفید ومتبلورشبیه نمك که درشوره زار ها بدست می آید ، بطریق مصنوعی هم ساخته میشود، برای ساختن‌باروت بکارمیرود .

شوره‌زار- ا.م. زمینی که دارای شوره باشد، زمین‌پرشوره که درآن گیاه‌نمیروید، شورستان وشوربوم هم گفته شده .

شوریدن - مص. آشفته شدن ، پریشان گشتن ، منقلب شدن ، بهیجان آمدن ، شورش کردن. **شورش :** « ا . مص» آشفتگی،انقلاب،فتنه وغوغا. **شوریده:**

آشفته، منقلب، پریشانحال .

شوسه Chaussée جادهٔ ساخته وهموارو شن ریزی شده .

شوشك ـ ا.(بضم اول وفتح سوم)چهار تار، بمعنی تیهو نیز گفته شده .

شوشه ـ ا.(بضم اول وفتح سوم) طلا یا نقره که آنرا گداخته ودر ناوچه ریخته باشند، شمش، شفشه ، هرچیز شبیه شمش .

شوغ ـ ا. (بضم شین) نگا . شغر.

شوغا ـ ا.(بفتح شین)غار یا چهار دیواری که شبها گلهٔ گاو و گوسفند را در آن جا میدهند شوغار وشوغاره وشبغاره وشوغاه وشوگاه نیز گفته شده .

شوفاژ Chauffage سوخت، مادهٔ گرم کردنی، گرم کردن.

شوفر Chauffeur کسی که مامور مواظبت ماشین بخار است، رانندهٔ اتومبیل.

شوق ـ ع. (بفتح شین) آرزومندی ومیل خاطر، رغبت، اشواق جمع.

شوك ـ ع. (بفتح شین) خار ، اشواك جمع .

شوك Choque ضربه ، تکان شدید ، حالتی که ناگهان بانسان دست دهد وقوای بدن رو بسستی وضعف بگذارد .

شوکت ـ ع. (بفتح شین و کاف) قوه وقدرت، جاه ومرتبه و بزرگواری.

شوکة البیضاء ـ ع.(بفتح شین و کاف) خارسفید، سپید خار .

شوکران ـ ا.(بفتح شین و کاف) بیخ تفت، تردریون، گیاهی است شبیه جعفری، دارای گلهای سفید مانند گل شوید، ساقه‌هایش بدبو ودارای لکه‌های سرخ رنگ، برگهایش سبز تیره، ریشهٔ آن ستبر وشبیه چغندر، مادهٔ سمی شدیدی دارد، بیشتر در کوههای لفت میروید ، بعربی نیز شوکران میگویند ، درفارسی شیکران هم گفته شده .

شوکه ـ ا. (بضم شین) ناوچهٔ آهنی که زروسیم گداخته را در آن میریزند .

شوگاه ـ ا. (بفتح شین) نگا. شوغا.

شولا ـ ا. (بفتح شین) خرقهٔ درویشی.

شولات ـ ا.(بضم شین) قناتی که زمین آن شنی وسست باشد ودیوارهایش ریزش کند، شولاتی هم میگویند .

شولك ـ ا. (بضم شین وفتح لام) اسب تندرو، بمعنی بادریسهٔ دوك هم گفته‌اند .

شوله ـ ا. (بفتح شین ولام) شله، جای ریختن خاکروبه وزباله .

شولیدن ـ مص.(بضم شین) درهم شدن، پریشان گشتن ، درمانده وحیران شدن .

شولیده : ژولیده ، شوریده .

شوم- شؤم ـ ع. (بضم شین)نحس ، نامبارك، ضد یمن .

شومز- شومیز-ا.(بضم‌شین و کسرمیم) زمین شیار کرده و آماده برای زراعت، شمیز وشوریز وشومیر هم گفته شده .
شوندا -ص. (بفتح شین و واو) شنوا.
شونست -ا.(بضم شین‌و کسرنون)چاره، علاج، فسون، شوبست هم گفته شده .
شونیز-ا . (بضم شین) سیاهدانه ، تخم گیاهی است شبیه رازیانه، سیاه وتند بو، گیاه آن دارای برگهائی‌شبیه‌بیر که زبان درقفااست، گلهایش زردوبنفش،سنیزوسنز ونانخواه و بوغنج و غرمج و کرتیج هم گفته شده، بعربی‌حبةالسوداء میگویند.
شوهر- ا. (بفتح شین وها) شوی، مرد زن دار ، مردی که با زنی زناشویی کند شوهر آن زن خوانده میشود.
شوی - ا. (بضم شین) نگا. شوهر.
شوید - ا. (بکسرشین و واو) یکی از سبزیهای خوردنی، دارای ساقه های سبز وبرگهای ریز و گلهای چتری وتخمهای ریز، شودوشبت وشویت هم میگویند.
شویست - ا. (بفتح شین و کسر واو) پراکندگی، پریشانی .
شه - ا . ص. (بفتح شین) نگا. شاه .
شهاب -ع. (بکسر شین) شعله ، شعلهٔ آتش، ستارهٔ روشن، شهب جمع. **شهاب ثاقب**: تیر شهاب ، شعله‌ای مانند تیر که بعضی‌شبهادرآسمان‌دیده میشود که‌بسرعت ازسمتی بسمت دیگرمیرود .
شهادت -ع. (بفتح شین ودال) گواهی دادن، کشته شدن در راه خدا .
شهامت -ع.(بفتح شین ومیم) بیباکی، دلیری، توانایی، زیرکی.
شهب -ع. (بضم شین وها) جمع شهاب.
شهباء -ع. (بفتح شین) مؤنث اشهب.
شهباز- ا. ص. (بفتح‌شین) نگا. شاهباز.
شهبال - ا. (بفتح شین) شاهبال، شهپر، بزرگترین پر از پرهای بال مرغ .
شه‌بندر- ا.ص. (بفتح شین وبا و دال) شاه بندر، رئیس بازرگانان، رئیس بندر، بمعنی بندرآزاد هم گفته‌اند
شهپر- ا.(بفتح اول وسوم) شاهپر، ونیز قسمتی از بال هواپیما که تغییر خط سیر هواپیما بتوسط آن انجام می گیرد .
شهد -ع. (بفتح شین) انگبین، عسل.
شهداء -ع. (بضم شین وفتح ها) جمع شهید .
شهر- ا. (بفتح شین) آبادی بزرگ که دارای‌خیابانها و کوچه‌ها وخانه‌ها ودکانها ونفوس بسیار باشد .
شهر-ع. (بفتح شین) ماه ، هلال، قمر، و یکماه قمری، اشهر وشهورجمع .
شهرآشوب - ا. ص . آشوبندهٔ شهر،

کسی که در زیبایی باعث فتنه و آشوب باشد، ونام یکی از آهنگهای موسیقی.
شهربانی - ا. اداره ای‌است تابع وزارت کشور که وظیفهٔ آن حفظ امنیت شهر و انتظام عمومی وتعقیب بزه‌کاران است.
شهربند - ا.(بفتح شین‌وبا) باروو‌حصار شهر، و نیز کنایه از زندان و زندانی ، و کسی که درمحاصره افتاده باشد.
شهرت - ع. (بضم‌شین وفتح را) آشکار شدن،فاش گشتن امری، ظاهرشدن.
شهره - ع.(بضم شین وفتح را) مشهور، نامدار، نامور.
شهردار - ا. رئیس‌شهرداری .
شهرداری - ا. اداره‌ای که درهرشهر برای پاك نگاهداشتن کوچه ها وخیابانها وروشنایی‌شهر وتعیین نرخ خواربار تشکیل وتحت‌نظر انجمن‌شهر یا وزارت کشورقرار دارد، سابقاً بلدیه میگفتند .
شهرستان - ا. شهر بزرگ با توابع، شارستان وشارسان هم گفته شده .
شهروا - ا. (بفتح شین ورا) میگویند نام پول‌قلبی‌بوده که‌یکی ازپادشاهان‌بجبر رواج داده ، پولی که ارزش حقیقی آن کمتراز ارزش اسمی آن‌باشد.
شهریار - ا.ص . (بسکون را) کلانتر و بزرگ شهر، فرمانروای شهر، پادشاه .
شهریور - ا. ماه ششم‌ازسال‌خورشیدی، ماه‌آخر تابستان، ونام روزچهارم ازهرماه خورشیدی، شهریرهم گفته شده .
شهسوار - ص. شاه سوار ، سواردلاور وچالاك ودلیر وماهر .
شهکار - ص. (بفتح شین) نگا. شاهکار.
شهلاء - ع . (بفتح شین) مؤنث اشهل ، زن میش‌چشم، چشم سیاه مایل بکبودی .
شهله - ا.(بفتح‌شین ولام) چربی گوشت، سفیدی روی گوشت ، ونیزشهلة درعربی زن پیر را میگویند.
شهلیده - ص.(بفتح شین) ازهم پاشیده، شهریده هم گفته شده .
شهنا- شهنای - ا.(بفتح‌شین)شاهنای، سرنا ، سورنای.
شهناز - ا.(بفتح شین)یکی‌از آهنگهای موسیقی ایرانی .
شهنشاه - ص. نگا. شاهنشاه
شهنگانه - ا. (بفتح شین و ها) ژاله تگرگ، شخکاسه .
شهوار - ص. نگا. شاهوار .
شهوانی - ع. (بفتح شین و کسر نون و تشدید یا) صاحب شهوت، دارای شهوت، مرد خواهان وآرزومند .
شهوت - ع.(بفتح شین و واو) خواهش نفس،میل ورغبت بدرك لذت، میل‌بجماع،

شهوات جمع .
شهود -ع. (بضم شین وها) جمع شاهد .
شهود -ع. (بضم شین وها) حاضرشدن، دیدن چیزی، گواه شدن .
شهور -ع. (بضم شین و ها) ماهها ، جمع شهر.
شهید -ع. (بفتح شین) شاهد ، گواه ، کشته شده در راه خدا، شهداء جمع.
شهیر-ع. (بفتح شین) معروف ومشهور، نامدار، نامور .
شهیق -ع. (بفتح شین) دم فرو بردن ، داخل شدن هوا در ریتین.
شهین -ص.ن. منسوب بشاه ، بمعنی تپش و ارزش ، ونیز بمعنی صمغ درخت و نام سازی هم گفته شده.
شیاد -ع. (بفتح شین وتشدید یا) کسی که دیوار را بـا گچ یا کاهگل اندود میکند، درفارسی بمعنی حیله گر و مکار و مزوّر و ریاکارمیگویند.
شیار- ا. (بکسر شین) خراش و شکاف باریك در روی چیزی، خراش یا شکافی که گاوآهن در زمین ایجاد میکند .
شیاطین -ع. (بفتح شین) جمع شیطان
شیاع -ع. (بکسرشین) پیروی کردن ، مشایعت کردن ، ونیزبمعنی آتشگیره ، و صدای نی‌شبان.
شیاف -ع . (بکسر شین) داروی چشم ، ومرداروی جامد ومخروطی‌شکل که برای معالجه درمقعد داخل کنند .
شیان - ا. (بکسرشین) جزا ، مکافات .
شیانی- ا. (بکسرشین) نوعی مسکوك طلا یا نقره که در قدیم درخراسان رایج بوده ، شانی هم گفته شده .
شیء -ع. (بفتح شین) چیز، اشیاء جمع.
شیب - ا.(بکسرشین) پایین، سرازیری، ضد فراز، شبوهم گفته شده ، بمعنی رشتهٔ تازیانه، و بمعنی‌شیفته وآشفته‌نیز گفته‌اند.
شیب و تیب: سر گشته وآشفته .
شیب -ع. (بفتح شین) سفید شدن موی، سپیدی موی، پیری.
شیبا -ص. (بکسر شین)شیفته ،آشفته ، دیوانه، بمعنی افعی هم گفته شده.
شیبان -ع. نام قبیله‌ای ازعرب.
شیبان -ص (بکسرشین) لرزان،پریشان، آشفته، درهم.
شیبانیدن -مص.(بکسرشین)لرزانیدن، درهم کردن، خمیر کردن.
شیب پالا- ا. (بکسرشین وسکون با) ظرف مسی که‌ته‌آن سوراخهای ریزدارد ودرآن شربت یا ترشی‌یا چیزدیگرصاف میکنند ، ترشی پالا هم گفته شده .
شیبه -ع. (بفتح‌شین و با) گیاهی است

داراى ساقه‌هاى سفيد، بر گهايش مايل بسفيدى، بوى آن شبيه كافور ، ريحان كرمانى هم ناميده شده، افسنتين را هم گفته‌اند .

شيبيدن ـ مص. (بكسر شين وبا) لرزيدن، تپيدن، فريفته شدن، درهم شدن، مخلوط كردن. **شيبنده**: «ص. فا» آميخته كننده، لرزنده، لرزان.

شيپور ـ ا. (بفتح شين) نفير، سرناه سرناى دهان گشاد، بعربى شبور ميگويند.

شيخ ـ ع. (بفتح شين) مرد پير ، مرد بزرگ ودانشمند، مرشد، شيوخ جمع .

شيخوخة. شيخوخية ـ ع. (بفتح شين وضم خا) پيرشدن ، پيرى.

شيد ـ ا. (بكسر شين) نور ، روشنايى ، آفتاب، شيده هم گفته شده .

شيد ـ ع. (بفتح شين) اندود كردن ديوار با گچ يا چيزديگر، درفارسى بمعنى مكر وحيله وريا وتزوير ميگويند .

شيدا ـ ص. (بفتح شين) آشفته ، عاشق ، شيفته . **شيدايى**: آشفتگى، شيفتگى.

شيداسپهبد ـ ا. روح‌القدس .

شيدان ـ ا. (بكسر شين) نگا. شيلان.

شيداهرمن ـ ا. (بكسر شين) خيالات شيطانى، وسوسهٔ شيطان.

شيده ـ ا. (بكسرشين وفتح دال) شيد، نور، آفتاب، ونام پسر افراسياب .

شيذر ـ ا. (بكسرشين وفتح ذال) هوشيدر، يكى از اسماء الهى، ايزد يكتا ، شيذير هم گفته‌اند .

شير ـ ا. حيوانى است قوى جثه ودرنده ، رنگش زرد، داراى بازوها و چنگالهاى قوى، نرآن يال دارد، دربيشه‌ها و نيزار ها بسر مى برد.

شير ـ ا. آلت فلزى كه درپايين ظرف آب يا جاى ديگر نصب ميكنند وهروقت آنرا بپيچانند آب خارج ميشود .

شير ـ ا. مايع سفيد رنگى كه از پستان زن وحيوان ماده بيرون مى آيد .

شيرابه ـ ا . دراصطلاح گياه شناسى ، مايعى كه درساقهٔ بعضى از گياهها وجوددارد وگاهى بيرون ميتراود.

شيراز ـ ا. ماست چكيده ، دوراغ ، در عربى بمعنى شيربريده ميگويند وجمع آن شواريز وشراريز است.

شيرازه ـ ا. ته‌بندى كتاب ودفتر.

شيراوژن ـ ص. (بفتح چهارم وششم) شيرافكن، دلاور، مرد دلير وپرزور.

شيربا ـ ا. نگا. شيربرنج.

شيربرنج ـ ا. خوراكى كه با شيروبرنج طبخ ميكنند ، شيربا وشيروا هم گفته‌اند.

شيربها ـ ا. بهاى شير ، پول يا چيز ديگر كه داماد بپدر ومادرعروس ميدهد.

شیرج - ا. (بکسر شین وفتح را) معرب شیره، درعربی بمعنی روغن کنجد میگویند.

شیرجه - ا. هنر پرش در آب ازجای بلند بطوری که هنگام فرود آمدن سر ودست بطرف زمین باشد.

شیرخشت - ا. (بکسر شین و خا) شیره وصمغی است که از گیاهی که در کوههای البرز وخراسان میروید تراوش میکند، طعمش شیرین، دارای قند ونشاسته وسقز، درطب بعنوان مسهل بکارمیرود، شیرخشك وشیرخاشاك هم گفته شده.

شیرخوار -ص. شیرخواره، شیرخور، بچه‌ای که هنوزشیرمیخورد.

شیرخوارگاه - ا.م. شعبه‌ای ازادارهٔ شهرداری که کودکان شیرخوار را درآنجا نگاهداری میکنند.

شیردان - ا. شکمبهٔ بره وبزغاله.

شیردل - ك. شجاع، دلیر، دلاور.

شیرده -ص. (بکسر دال) شیر دهنده، زن یا حیوان ماده که شیر بدهد.

شیرزاد - ا. (بکسرشین وسکون را) شیرزا، شیره یا صمغ گیاهی است خاردار بدرشتی نخود که آنرا برخی از زنها میخورند تا شیرشان زیاد شود.

شیرزج - ا. (بکسرشین وفتح زا) شیر خفاش، شیر که ازپستان خفاش درآید.

شیرزد - شیرزده -ص. بچه‌ای که در زمان شیرخوارگی شیر کم خورده وضعیف ولاغرمانده باشد.

شیرزن - ك. زن دلیر وبیباك.

شیرسگ - ا. نکا. فرفیون.

شیرسگ - ك. سگ چالاك وپرزور.

شیرشکار -ص. شکار کنندهٔ شیر، مردی که شیرشکار کند، مرد دلیر وشجاع.

شیرفش -ص. (بفتح فا) شیرمانند.

شیرك - ا. (بکسرشین وفتح را) مصغر شیره، شراب. **شیرکخانه**: میخانه، و جائی که در آن شیرهٔ تریاك بکشند.

شیرکچی: صاحب میخانه.

شیرك - ا.ص. (بکسر شین وفتح را) مصغرشیر، شخص جسور وپردل.

شیرکپی - ا. (بفتح کاف) میمون، گوریل

شیرگی -ص. (بفتح را) کسی که معتاد بکشیدن شیرهٔ تریاك است.

شیرگیا - شیرگیاه - ا. گیاهی که درساقه وبرگ آن مادهٔ سفید رنگی مانند شیر وجود دارد که هرگاه آنرا خراش بدهند آن ماده خارج می‌شود.

شیرگیر -ص. شیر گیرنده، کسی که شیر را شکار کند و بگیرد، دلیر، پرزور.

شیرمال - ا. (بسکون را) یك قسم نان که آنرا با شیرخمیر کنند.

شیرمرد - ك. مرد دلیر، بیباك.
شیرمست -ص. (بسکون را وفتح میم) بچهٔ گوسفند یا بز یا آهو که شیر بسیار خورده فربه وچالاك باشد.
شیروانی - ا. پوششی که باچوب وحلب بر روی سقف بعضی از خانه ها درست میکنند .
شیرونه - ا. نگا. شیرینك .
شیرویه - ا. (بضم را وفتح یا) نام پسر خسرو پرویز، بمعنی شجاع و دلیر وصاحب شأن و شوکت هم گفته شده ،شیروی و شارویه هم گفته اند.
شیره - ا. افشره وآبی که ازمیوه بگیرند آب انگور یا توت که آنرا بجوشانند تا غلیظ شود.
شیرهٔ تریاك - ا. جسمی است که ازسوختهٔ تریاك درست میکنند .
شیره‌خانه-ا. جائی که درآن شیرهٔ تریاك بکشند، بمعنی میخانه هم گفته‌شده، شیرکخانه هم میگویند .
شیرین -ص. هرچیزی که طعم‌قند وشکر داشته‌باشد، ضد تلخ .
شیرین بیان - ا. گیاهی است خودرو ، برگهایش شبیه برگ اقاقیا، گلهای آن خوشه‌ای، ریشه‌اش دراز وقهوه‌ای رنگ و دارای مادهٔ قندی مخصوصی است ، از ریشه‌اش شیره وعصاره‌ای میگیرند که در طب ودارو سازی وآبجوسازی بکارمیرود، درفارسی مزو ومجوهم گفته‌اند، بعربی سوس یا عرق‌السوس میگویند.
شیرینك - ا. زرد زخم، جوشهای ریز که بیشتر روی پوست‌بدن کودکان تولید میشود، شیرونه وشیرونك هم گفته شده .
شیرین کار- ص. کسی که کاروهنرجالب توجه ازخود نشان بدهد.
شیرینی- ا . خوردنیهائی که ازشکر و روغن وآردیامواد دیگر باقسام گوناگون درست میکنند .
شیز- ا. (بکسرشین) آبنوس، بعربی نیز شبز یا شیزی میگویند .
شیشالنگ - سیسالنگ - ا. (بکسر شین وفتح لام) نگا. دم جنبانك.
شیشك - ا. (بکسر اول و فتح سوم) گوسفند یکساله ، شیشاك هم گفته شده .
شیشو- ا.(بکسر اول وضم سوم) نگا. تیهو.
شیشه - ا. جسمی است شفاف که ازذوب کردن شن سفید و سولفات دوسودیم و آهك و بعضی اجسام دیگر در کوره‌های مخصوص بشکلهای مختلف ساخته میشود.
شیشه‌گر- ا.ص . کسی که شیشه میسازد، کسی که آلات وادواتی از شیشه درست میکند، شیشه کار هم گفته شده

شیطان ـ ع. (بفتح شین) دیو، اهریمن، نافرمان، متمرد، شیاطین جمع.
شیطنت ـ ع. (بفتح شین وطا و نون) نافرمانی وسر کشی، دورویی وبداندیشی.
شیع ـ ع. (بکسرشین وفتح یا) جمع شیعه.
شیعه ـ ع. (بکسرشین) دوستان، یاران، پیروان کسی ، شیع و اشیاع جمع ، و گروهی از مسلمانان که معتقد بخلافت بلافصل علی بن ابیطالب و اولاد آن حضرت میباشند. **شیعی**: «بکسرشین وتشدیدیا» یك نفر ازشیعه، منسوب بگروه شیعه .
شیفتن ـ مص. (بکسر شین وفتح تا) آشفته شدن ، آشفته و سر گشته شدن از عشق . **شیفته**: آشفته ، سر گشته، عاشق
شیفر Chiffre رقم، پیکر، عدد ، علامت
شیك Chic قشنگ، ظریف ، رعنا.
شیلات ـ ا. (بکسرشین) بریدگیها و کشادگیهائی از دریا که درخشکی پیش رفته باشد، ودرآنجا ماهی صید کنند
شیلان ـ ا.(بکسرشین) سفرهٔ طعام، سفرهٔ بزرگ که انواع خوراکها برآن چیده شده باشد، شیلانه و شیدان هم گفته شده ،
شیلم ـ ع.(بفتح شین ولام) گندم دیوانه، دانهٔ گیاهی است ازجو باریکتر، طعمش تلخ، بیشتر در گندمزار میروید، خوردن آن حالت سکروخواب می آورد، درفارسی شلمك هم گفته شده .
شیلینگ Chilling پول‌خرد درانگلستان
شیم ـ ا. نوعی ازماهی که خالهای سیاه دارد، ماهی وال را هم گفته‌اند .
شیم ـ ع. (بکسرشین‌وفتح‌یا) جمع شیمه.
شیمه ـ ع. (بکسرشین) خلق ، خوی ، طبیعت، عادت، شیم جمع .
شیمی Chimie علمی‌است که درخواص اجسام طبیعی و اثرآنها دریکدیگربحث میکند، بواسطهٔ تأثیرات شیمیائی میتوان جسمی‌راتبدیل‌بجسم‌دیگر کرد که‌خاصیتش غیر ازجسم اول باشد.
شیمیست Chimiste شیمی‌دان، کسی که علم شیمی میداند.
شین ـ ع. (بفتح شین) زشتی،عیب، ننگ
شیوـ ا. (بکسرشین) نگا. شیب.
شیوا ـ ص. (بکسرشین) فصیح، بلیغ.
شیوخ ـ ع . (بضم‌شین‌ویا) جمع شیخ.
شیوع ـ ع. (بضم شین ویا)فاش شدن، آشکار شدن .
شیون ـ ا . (بکسر شین و فتح واو) ناله وزاری‌درهنگام‌مصیبت، فغان‌وفریاد .
شیوه ـ ا. (بکسر شین وفتح واو) راه و روش، قاعده، طریقه، خوی، عادت.
شیههـ ا.(بکسرشین وفتح‌ها) آوازاسب، بانگ اسب، شنه هم گفته شده .

ص - حرف هفدهم از الفبای فارسی که صاد تلفظ میشود، صاد غیرمنقوطه و صاد مهمله هم میگویند ، بحساب ابجد« ۹۰ » این حرف مخصوص زبان عربی است.

صائب - ع.(بکسرهمزه) راست ودرست، حق ورسا، ضد خاطئ، صیاب جمع.

صائم - ع. روزه دار ، صائمین جمع.

صائمه - ع. مؤنث صائم ، صائمات جمع

صابر - ع. صبر کننده، شکیبا ، بردبار.

صابون Savon جسمی است که ازسود یاپتاس وروغن نباتی یامادهٔ چربی دار دیگر ساخته میشود و برای شستشوی بدن و جامه بکار میرود، بعربی نیز صابون میگویند.

صابی - ع. (بکسر با) کسی که از دین خود دست بردارد وبدین دیگر بگرود ، کسی که ازفرقهٔ صابئین باشد. **صابئین - صابئه:** فرقهٔ مذهبی که آنها را مشرك یا ستاره پرست ویا بت پرست میدانند.

صاحب - ع.ملازم، معاشر، یار ودوست، مالك، اصحاب وصحابه جمع .

صاحب‌الزمان - ع. لقب امام عصر .

صاحبه - ع . مؤنث صاحب ، صاحبات و صواحب جمع.

صاحبدل - عارف، خداشناس ، دلیر

صاحب دیوان - ناظر خزانهٔ دولت.

صاحبقران -(بکسرقاف) کسی که در وقت انعقاد نطفه یا هنگام تولد اوقرانی درسیارات باشد، لقب بعضی ازپادشاهان.

صاحب منصب - دارای منصب وشغل عالی ، افسر ارتش.

صاحبی - نوعی ازپارچهٔ ابریشمی، ونوعی انگور درشت وسرخ رنگ .

صادر - ع . بار کردنده ، بیرون رونده ، مقابل وارد. **صادرات:** کالاهائی که از کشوری بکشور دیگر بفرستند.

صادق - ع. راستگو، ونیز بمعنی راست وپیدا وآشکار.

صارم - ع.(بکسررا)مرد دلاور، شمشیر برنده، صوارم جمع .

صاروج - ع.(بضم را) معرب ساروج.

صاع - ع. پیمانه‌ای است قریب یکمن یا سه کیلو گرم، اصواع جمع.

صاعد - ع. (بکسرعین) بالارونده.

صاعقه - ع. (بکسر عین) آتشی که از

رعدوبرق شدید تولید شود ،صواعق جمع، درفارسی ارتجك وآذرخش هم گفته‌شده .

صاف ـ نگا. صافی.

صافات ـ ع . (بتشدید فا) فرشتگان.

صافی ـ ع. (بکسرفا) پاك و روشن ، خالص ، زلال ، بی غش ، درفارسی صاف میگویند، ونیزصافی ظرفی را هم‌میگویند که دارای سوراخهای ریز است ودر آن برخی‌چیزهای آبدار را صاف میکنند.

صالح ـ م. نیك، نیکوکار، شایسته.

صالحه ـ ع. مؤنث صالح، زن نیکوکار، ونیز بمعنی‌عمل نیك، حسنه.

صامت ـ ع. خاموش ، ساکت.

صانع ـ ع. آفریننده، سازنده، صنعتگر، کسی که چیزی میسازد ، صناع جمع .

صبا ـ ع. (بفتح صاد) بادی که از سمت شرق میوزد، باد برین.

صباء ـ ع. (بفتح صاد) کودکی،بچگی.

صباح ـ ع. (بفتح‌صاد) بامداد، اول روز.

علی الصباح: صبح زود، صبحدم .

صباحت ـ ع. (بفتح‌صاد وحا) خوبرویی، زیبایی، جمال وخوبی.

صباغ ـ ع. (بفتح صاد وتشدیدبا) رنگرز، رنگ ساز.

صباغت ـ ع. (بکسر صاد) رنگرزی ، شغل وپیشهٔ صباغ.

صباوت ـ ع. (بفتح صاد) کودکی.

صبایا ـ ع. (بفتح صاد) جمع صبیه.

صبح ـ ع. (بضم صاد) بام ، بامداد ، اول روز، اصباح جمع .

صبر ـ ع. (بفتح صاد) شکیبایی ، بردباری

صبر ـ ع. (بفتح صاد و کسر با) شیره یا صمغ گیاهی‌است‌برنگ زرد، طعمش‌تلخ، درفارسی صبر زرد «بسکون‌با» میگویند، الواهم گفته‌اند، گیاه آن‌ازنوع‌زنبق‌ودارای برگهای‌پهن‌وتیغدار است‌ودروسط آن‌ساقهٔ بلندی‌میرویدو گلهایش‌درسرساقه‌قراردارد.

صبغ ـ ع. (بفتح صاد) رنگ کردن ، رنگ کردن جامه یا چیزدیگر، و «بکسر صاد» رنگ، اصباغ جمع .

صبغه ـ ع. (بکسرصاد) رنگ ، ماده‌ای که‌باآن چیزی‌را رنگ کنند، ونیزبمعنی دین وملت. **صبغةالله**: دین‌خدا، اسلام.

صبوح ـ ع. (بفتح‌صاد وضم‌با) هرچیزی که صبح بخورند مانند شیر یا شراب.

صبوحی: شرابی که صبح زود بخورند

صبور ـ ع. (بفتح‌صاد وضم‌با) صبر کننده، بردبار، شکیبا.

صبی ـ ع. (بفتح صاد و کسربا) کودك ، پسربچه، صبیان «بکسرصاد» جمع.

صبیه ـ ع. (بفتح صاد و کسر با وتشدیدیا) دختر، دختربچه، صبایا جمع .

صبیح ـ ع. (بفتح صاد و کسر با) زیبارو، خوشکل، صاحب جمال.
صحائف ـ ع. (بفتح صاد) جمع صحیفه
صحابة ـ ع. (بفتح صاد و با) همراهی، همدمی، معاشرت، یار وهمدم شدن.
صحابه ـ ع. (بکسر، یا فتح صاد) یاران، همراهان، جمع صاحب.
صحاح ـ ع. (بفتح صاد) راست ودرست، بی‌عیب، تندرست، ونیز بمعنی راه سخت ودشوار، و«بکسر صاد» جمع صحیح.
صحاری ـ ع. (بفتح صاد) جمع صحرا.
صحاف ـ ع. (بفتح صاد وتشدید حا) کسی که کتاب را ته‌بندی وجلد میکند.
صحبت ـ ع. (بضم صاد و فتح با) یاری وهمدمی، همراهی، گفتگو.
صحت ـ ع. (بکسر صاد وفتح حای مشدد) تندرستی، راستی ودرستی.
صحراء ـ ع. (بفتح صاد) بیابان، زمین پهناور وبی آب وعلف، صحاری جمع.
صحف ـ ع. (بضم صاد وحا) جمع صحیفه
صحن ـ ع. (بفتح صاد) وسط حیاط، میان سرا، ونیز بمعنی بشقاب، صحون جمع
صحنه ـ ع. (بفتح صاد) زمین هموار، جای وسیع، محل نمایش درتماشاخانه.
صحو ـ ع. (بفتح صاد و سکون حا) هوشیاری، برطرف شدن سکر، ونیز بمعنی بی‌ابر بودن آسمان، روز بی‌ابر.
صحیح ـ ع. تندرست، سالم، بی‌عیب، اصحاء و اصحه وصحاح وصحائح جمع.
صحیفه ـ ع. (بفتح صاد) نامه، کتاب، روزنامه، صحائف وصحف جمع.
صخره ـ ع. (بفتح صاد ورا) سنگ بزرگ وسخت، صخور وصخرات جمع.
صد ـ (بفتح صاد) ده ده تاه سد.
صدا ـ **صدی** ـ ع. (بفتح صاد) آواز، آوازی که از انعکاس آواز در کوه یا جای دیگر میپیچد ودوباره بگوش میرسد.
صدارت ـ ع. (بفتح صاد) تقدم، بالانشینی، منصب نخست وزیر یا صدراعظم.
صداع ـ ع. (بضم صاد) دردسر.
صداق ـ ع. (بکسر صاد) مهر وکابین زن.
صداقت ـ ع. (بفتح صاد وقاف) دوستی از روی راستی ودرستی.
صدد ـ ع. (بفتح صاد ودال) قصد، میل، ناحیه، روبارو.
صدر ـ ع. (بفتح صاد) سینه، سینهٔ انسان، اول چیزی، مقدم، پیشوا، صدور جمع. **صدر اعظم:** بزرگترین وزیران، نخست‌وزیر
صدره ـ ع. (بضم صاد) سینه‌بند، سینه‌پوش، جامهٔ بی‌آستین که سینه را بپوشاند.
صدغ ـ ع. (بضم صاد) یك طرف پیشانی بین چشم و گوش، اصداغ جمع.

صدف ـ ع. (بفتح صاد ودال) جانور کوچکی‌است که درآب زندگی میکند، بدنش دریك غلاف موسوم بصدف جادارد وبرچند قسم است، معروفتر ازهمه صدف مرواریداست که درداخل بدن‌خود ماده‌ای تولید میکند که بتدریج متحجر میشود و تشکیل مروارید میدهد .

صدق ـ ع. (بکسرصاد) راست ، راستی ودرستی، نقیض کذب.

صدقه ـ ع. (بفتح صاد ودال وقاف) آنچه در راه خدا به بینوایان بدهند ، صدقات جمع.

صدمه ـ ع. (بفتح صاد وسکون دال) کوفتگی،آسیب، رنج، صدمات جمع.

صدور ـ ع. (بضم صاد ودال) باز گشتن، باز گردیدن، واقع شدن امری.

صدور ـ ع. (بضم صاد ودال) جمع صدر

صدوق ـ ع. (بفتح صاد وضم دال) بسیار راستگو ، کسیکه همیشه راست بگوید.

صدیق ـ ع. (بفتح صاد و کسر دال) یار ودوست، رفیق‌مهربان، اصدقاء جمع.

صدّیق ـ ع. (بکسر صاد ودال مشدد) مرد بسیار راستگو، ولقب ابوبکر.

صدیقه ـ ع. (بفتح صاد و کسر دال) مؤنث صدیق ، زن مهربان.

صدّیقه ـ ع. (بکسرصاد ودال مشدد) زن بسیار راستگو، ولقب فاطمهٔ زهراء .

صراح ـ ع. (بکسرصاد) روبرو چیزی گفتن، پیدا وآشکار گفتن، و « بضم یافتح صاد » هرچیزخالص وبی‌غش.

صراحت ـ ع. (بفتح صاد وحا) خلوص ، وضوح ،آشکار بودن.

صراحی ـ (بضم صاد) نگا. صراحیه.

صراحیه ـ ع. (بضم صاد و کسرحا وفتح یای مشدد) شیشه یا پیالهٔ شراب،درفارسی صراحی میگویند.

صرارالليل ـ ع. (بفتح صاد وتشدید را) حشره‌ایست شبیه‌بملخ که شبهاصدا میکند.

صراط ـ ع. (بکسرصاد) راه ، طریق.

صراف ـ ع. (بفتح صاد وتشدیدرا) کسی که پول خوب را ازبد جدا میکند، کسی که شغلش دادوستد پول یا عوض کردن پول با پول است ، صیرفی.

صرافت ـ ع. (بکسرصاد) حرفهٔ صراف.

صرامت ـ ع. (بفتح صاد ومیم) دلیری، بیباکی، شجاعت، برندگی .

صره ـ ع. (بضم صاد و فتح رای مشدد) همیان، کیسهٔ پول، صررجمع.

صرر ـ ع. (بضم صاد وفتح را) جمع صره

صرصر ـ ع. (بفتح هر دوصاد) بادتند، بادشدید وسرد.

صرع ـ ع. (بفتح صاد وسکون‌را) رنگی

وگونه ونوع ازچیزی، ونام مرضی که با اختلاجات وتشنجات همراه است وبرخی از حواس واعضاء را از کارمی اندازد.

صرف ـ ع. (بکسرصاد) خالص چیزی، بیغش، محض.

صرف ـ ع. (بفتح صاد) برگرداندن، خرج کردن، و نام علمی که در اشتقاق کلمات عربی بحث میکند، و در اصطلاح بانك، تفاوت بین قیمت واقعی پول وقیمتی که دربازارخرید وفروش میشود.

صرفه ـ ع. (بفتح صاد وفا) افزونی سود.

صرفی ـ ع (بفتح صاد و کسرفا وتشدید یا) کسی که علم صرف میداند.

صرلاب ـ (بضم صاد) مخفف اسطرلاب.

صریح ـ ع. (بفتح صاد) خالص، پاکیزه، روشن وآشکار.

صریر ـ ع. (بفتح صاد و کسررا) بانگ کردن، صدای قلم هنگام نوشتن.

صریمه - صریمت ـ ع. (بفتح صاد و میم) عزیمت بر کاری، دل نهادن بر کاری، ونیز بمعنی پاره‌ای ازشب.

صعالیك ـ ع. (بفتح صاد) جمع صعلوك.

صعب ـ ع. (بفتح صاد) دشوار، کارسخت، صعاب جمع.

صعتر ـ ع. (بفتح صاد وتا) نگا. سعتر.

صعلوك ـ ع. (بضم صادولام) فقیر، ضعیف، درویش. صعالك وصعالیك جمع.

صعوبت ـ ع. (بضم صاد و عین) دشوار شدن، دشواری وسختی کار.

صعوه ـ ع. (بفتح صاد و واو) گنجشك.

صعود ـ ع. (بضم صاد وعین) بالا رفتن.

صغار ـ ع. (بکسر صاد) جمع صغیر.

صغارت ـ ع. (بفتح صاد) خردی.

صغر ـ ع. (بکسرصاد وفتح غین) کوچك شدن، خردی، کوچکی، کودکی.

صغری ـ ع. «صغرا» (بضم صاد) مؤنث اصغر، کوچکتر، ودراصطلاح منطق، قضیهٔ کوچك یا قضیهٔ اول، مقابل کبری، مثلا «کل انسان حیوان و کل حیوان جسم» قضیهٔ اول که کل انسان باشد صغری، و قضیهٔ دوم که کل حیوان باشد کبری است.

صغیر ـ ع. (بفتح صاد) کوچك، خردسال، صغار وصغراء جمع.

صف ـ ع. (بفتح صاد وتشدید فا) رده، رج، ردیف، صفوف جمع.

صفاء ـ ع. (بفتح صاد) روشنی، پاکی، پاکیزگی، رونق.

صفات ـ ع. (بکسر صاد) جمع صفت.

صفات ـ ع (بضم صادوتشدیدفا) جمع صفه

صفار ـ ع. (بفتح صاد وتشدیدفا) رویگر.

صفاق ـ ع. (بکسر صاد) پردهٔ درون شکم که روده‌ها درمیان آن قرار دارد.

صفایا ـ ع. (بفتح صاد) جمع صفیه.
صفت ـ ع. (بکسر صاد وفتح فا) بیان حال، چگونگی، کلمه‌ای که حالت و چگونگی کسی یا چیزیرا بیان کند، صفات جمع.
صفه ـ ع. (بضم صاد و فتح فای مشدد) ایوان، شاه‌نشین، غرفه مانندی در داخل اطاق یا مسجد که جای نشستن چند نفر باشد، صفف وصفات جمع .
صفحه ـ ع. (بفتح صاد) رویه، یك روی از برگ کتاب، صفحات جمع.
صفر ـ ع. (بفتح صاد وفا) ماه دوم ازسال هجری‌قمری، اصفارجمع.
صفر ـ ع. (بکسر صاد) خالی، تهی، پوچ.
صفراء ـ ع. (بفتح‌صاد) مؤنث اصفر بمعنی زردرنگ، ونیزبمعنی زرداب وآن مایعی است زردرنگ در بدن انسان که هرگاه در مجاورت هوا واقع شود تغییر رنگ میدهد وسبزرنگ میشود .
صفرة ـ ع. (بضم صاد وفتح را) زردی.
صفف ـ ع. (بضم صاد وفتح فا) جمع صفه
صفوة ـ ع. (بفتح صاد و واو) پاکیزه وبرگزیده، خالص وبرگزیده ازچیزی.
صفوف ـ ع. (بضم صاد وفا) جمع صف.
صفی ـ ع. (بفتح صاد و کسرفا وتشدیدیا) دوست مخلص و یکدل، برگزیده وخالص ازهرچیزی، اصفیاء جمع.
صفیه ـ ع. (بفتح صاد و کسرفا وفتح یای مشدد) مؤنث صفی، صفایا جمع.
صفیر ـ ع. (بفتح صاد) سوت، صوت ممتد که خالی‌ازحروف هجا باشد.
صقع ـ ع. (بضم صاد وسکون قاف) ناحیه، کرانه، گوشهٔ زمین، اصقاع جمع.
صقل ـ ع. (بفتح صاد وسکون قاف) زدودن وپاك کردن زنگ وچرك ازشمشیر یا چیز دیگر، جلا دادن .
صلا ـ ع . (بفتح صاد) «الصلا» کلمه‌ای است که درمقام دعوت وخواندن جمعی‌از مردم‌تلفظ میکنند، دعوت عده‌ای ازمردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری.
صلابت ـ ع. (بفتح صاد وبا) سخت‌شدن، سختی، استواری .
صلات ـ ع. (بکسر صاد) جمع صله.
صلاة ـ صلوة ـ ع . (بفتح صاد) نماز ودعا از بنده بسوی خداوند ورحمت خدا دربارهٔ بندگان، صلوات جمع .
صلاح ـ ع. (بکسر صاد) سازش کردن ، آشتی کردن، و«بفتح صاد» نیك شدن ، نیکوکارشدن، خیرونیکی، ضدفساد .
صلایه ـ ع. (بفتح صاد ویا) سنگی که در روی آن دارو یا چیزدیگر بسایند .
صلب ـ ع . (بضم صاد) سخت، درشت و قوی، ونیزبمعنی استخوانهای پشت ، تیرهٔ

پشت، اصلاب واصلب جمع.
صلبیه - ع. پرده‌ای است درچشم
صله -ع. (بکسر صاد وفتح لام) عطیه، احسان، جایزه، صلات جمع .
صلح -ع. (بضم صاد) سازش، آشتی.
صلحاء - ع . (بضم صاد و فتح لام) نیکو کاران ، جمع صلیح بمعنی صالح.
صلصل -ع. (بضم هر دوصاد) فاخته .
صلع -ع.(بفتح صاد ولام) ریختن موهای پیش سر، بی‌مویی جلوسر.
صلعم -ع. (بفتح صاد و عین) اختصار کلمهٔ صلی‌الله علیه وسلم .
صلوات -ع.(بفتح صادولام) جمع صلاة
صلیب -ع.(بفتح صاد و کسرلام) چلیپا، خاج ، داری که حضرت عیسی را به آن آویختند .
صم -ع. (بضم صاد وتشدید میم) مؤنث اصم بمعنی کر .
صماء -ع.(بفتح صاد وتشدید میم) مؤنث اصم بمعنی کر، ونیز بمعنی سخت ومتین.
صخرهٔ صماء : سنگ سخت .
صمات -ع.(بضم صاد) سکوت، خاموشی
صماخ -ع. (بکسر صاد) داخل گوش ، سوراخ گوش ، اصمخه جمع.
صمت -ع. (بفتح صاد و سکون میم) خاموش شدن، خاموشی، سکوت .

صمد -ع. (بفتح صاد و میم) بی‌نیاز و پاینده، آنکه همه‌نیازمند اوباشند، یکی‌از صفات باری‌تعالی.
صمصام - صمصامه -ع. (بفتح صاد) شمشیر برنده، شمشیری که خم‌نشود .
صمغ -ع. (بفتح صاد) انگم ، زنج ، انگژد، مادهٔ چسبناك که از درخت خارج ودر روی پوست‌آن منعقد میشود، صموغ جمع. **صمغ عربی** : صمغی است که از درخت ارژن بدست می‌آید .
صمیم -ع.(بفتح صاد و کسرمیم) خالص، محض، خالص هرچیز.
صنادید -ع. (بفتح صاد) جمع صندید.
صناع -ع. (بضم صاد و تشدید نون) جمع صانع.
صناعت -ع. (بکسر،یافتح صاد) حرفه، پیشه، هنر،صناعات وصنایع جمع.
صنایع -ع.(بفتح صاد) جمع صنیعه .
صندل -ع. (بفتح صاد ودال) نگا.سندل.
صندوق -ع . (بضم صاد و دال) جعبهٔ بزرگ چوبی‌یا فلزی،صنادیق جمع.
صندید -ع. (بکسر صاد) مرد بزرگ ودلاور، مهتر ، و نیز بمعنی باد شدید ، سرمای سخت ، صنادید جمع.
صنع -ع. (بضم صاد) ساختن، آفریدن، نیکو کردن ، احسان، نیکی، رزق .

صنعت ـ ع. (بفتح صاد وعین) کار، پیشه، هنر. **صنعتگر**: اهل صنعت، اهل هنر.
صنف ـ ع. (بکسر صاد) گونه، نوع، رسته، اصناف وصنوف جمع.
صنم ـ ع. (بفتح صاد ونون) بت، اصنام جمع
صنوبر ـ ع. (بفتح صاد ونون وبا) ناژو، کاج، درختی است بزرگ و تناور شبیه بدرخت چنار، برگهایش درشت وسبز تیره، راتینج صمغ این درخت است، یك قسم آنهم کوهی است که چوب آن چرب است ومانند مشعل میسوزد.
صنوبری ـ ع. آنچه بشکل ثمر صنوبر وشبیه دل گوسفند باشد.
صنیع ـ ع. (بفتح صاد و کسر نون) مصنوع، ساخته شده، پرورش داده شده.
صنیعه ـ ع. (بفتح صاد و کسر نون) هنر، کارنیکو، احسان، صنایع جمع.
صواب ـ ع. (بفتح صاد) راست ودرست، حق، لایق، سزاوار، ضد خطا.
صواعق ـ ع. (بفتح صاد) جمع صاعقه
صواف ـ ع. (بفتح صادو تشدید واو) پشم فروش.
صوامع ـ ع. (بفتح صاد) جمع صومعه
صوب ـ ع. (بفتح صاد) جهة، طرف، ناحیه، راست و درست، ضد خطا.
صوبه ـ ع. (بضم صاد وفتح با) توده، تودهٔ چیزی، انبار، ونیز صوبه درفارسی بمعنی مملکت و کشور و ولایت گفته شده.
صوبه‌دار: حاکم، فرماندار
صوت ـ ع. (بفتح صاد) بانگ، آواز، آوازه، اصوات جمع.
صور ـ ع. (بضم صاد وفتح واو) جمع صورت.
صور ـ ع. (بضم صاد) بوق، شاخی که در آن میدمند وصدا از آن خارج میشود.
صور اسرافیل: شیپور اسرافیل که روز رستاخیز در آن میدمد و مردگان زنده میشوند.
صورت ـ ع. شکل، صفت، نوع، نقش، رخسار، پیکر، صورجمع. **صورتگر**: نقاش، مجسمه ساز.
صوف ـ ع. (بضم صاد) پشم گوسفند، اصواف جمع.
صوفی ـ ع. (بضم صاد) کسی که پیرو طریقهٔ تصوف باشد. **صوفیه**: فرقه‌ای از مسلمانان که طریقه ومسلك آنان احتراز از خواهشهای نفسانی واعراض ازماسوی الله است
صولت ـ ع. (بفتح صادولام) حمله، قدرت، سطوت، هیبت.
صولجان ـ ع (بفتح صاد ولام) چوگان، عصا، عصای پادشاهی، صوالجه جمع.
صوم ـ ع (بفتح صاد) روزه، خودداری

ازخوردن وآشامیدن ازسحر تا شام.
صومعه ـ ع.(بفتح صاد ومیم) عبادتگاه راهب، دیر، خانقاه، صوامع جمع.
صهباء ـ ع . (بفتح صاد) مؤنث اصهب بمعنی سرخ وسفید، ونیز بمعنی شراب.
صهر ـ ع. (بکسر صاد) قرابت، خویشی، داماد، اصهار جمع .
صهیون ـ ع. (بکسر صاد وضم یا) نام بیت‌المقدس .
صیاد ـ ع.(بفتح صاد وتشدید یا) کسی که بسیار صید میکند، شکارچی، دامیار.
صیاغت ـ ع. (بکسر صاد وفتح غین) ریخته گری، زر گری، حرفهٔ زر گر.
صیام ـ ع. (بکسر صاد) روزه گرفتن ، روزه داشتن، امساک ازخوردن وآشامیدن ازسحر تا شام .
صیانت ـ ع . (بکسر صاد و فتح نون) حفظ کردن، نگاهداشتن، نگاهداری.
صیت ـ ع. (بکسر صاد) آوازه .
صیحه ـ ع. (بفتح صاد) بانگ، فریاد.
صید ـ ع.(بفتح صاد) شکار کردن،شکار، آنچه شکار کنند .
صیرف ـ **صیرفی** ـ ع. (بفتح صاد و را وتشدید یا) صراف، صیارفه جمع.
صیغ ـ ع. (بکسر صاد وفتح یا) جمع صیغه
صیغه ـ ع. (بکسر صاد) شکل ، نوع ، هرچیز درقالب ریخته شده، صیغ جمع، و نیز بمعنی نکاح موقت،زن موقتی، وکلمه‌ای که هنگام معامله و خرید وفروش و عقد نکاح برزبان جاری میکنند .
صیف ـ ع. (بفتح صاد) تابستان.
صیفی ـ ع . (بفتح صاد) زراعتی که در بهار واوائل تابستان انجام شود وحاصلش درتابستان و اوائل پاییز بدست آید مانند خربزه و هندوانه
صیقل ـ ع. (بفتح صاد وقاف) زداینده ، جلا دهندهٔ شمشیر،تیز کنندهٔ شمشیر،صیاقل وصیاقله جمع .

ض

ض - حرف هجدهم از الفبای فارسی که ضاد تلفظ میشود و آنرا ضاد منقوطه وضاد معجمه هم میگویند، بحساب ابجد «۸۰۰» این حرف مخصوص زبان عربی است ودر لغات فارسی وجود ندارد.

ضابط - ع. نگاهدارنده، حفظ کننده، نیرومند، حاکم، قائد، ضباط جمع.

ضابطه - ع. (بکسر با) قاعده، دستور، حکم کلی که منطبق برجزئیات گردد.

ضاحك - ع. خنده کننده، مردخندان.

ضاحکه - ع. (بکسر حا) مؤنث ضاحك، ودندانی که هنگام خندیدن نمایان شود، ضواحك جمع.

ضار - ع. (بتشدید را) زیان رساننده، گزند رساننده.

ضارب - ع. (بکسر را) زننده.

ضال - ع. (بتشدید لام) گمراه، آواره.

ضاله - ع. (بفتح لام مشدد) مؤنث ضال.

ضامن - ع. (بکسر میم) کفیل، ملتزم، عهده‌دارغرامت، پایندان، پذرفتار.

ضایع - ع. مهمل، بیکاره، بیفایده.

ضایعه - ع. (بکسر یا) مؤنث ضایع، تلف شده، از دست رفته.

ضباط - ع. (بفتح ضاد وتشدید با) ضبط کننده، بایگان.

ضباط - ع. (بضم ضاد وتشدید با) جمع ضابط.

ضباع - ع. (بکسر ضاد) جمع ضبع.

ضبط - ع. (بفتح ضاد) نگاهداشتن، حفظ کردن، محکم کردن، نگاهداری.

ضبع - ع. (بفتح ضاد وضم با) کفتار، ضباع جمع.

ضجه - ع (بفتح ضاد وجیم مشدد) بانگ، فریاد، ناله وزاری.

ضجر - ع. (بفتح ضاد وجیم) نالیدن، بی‌قراری کردن، دلتنگی، بی‌آرامی.

ضجر - ع. (بفتح ضاد و کسر جیم) دلتنگ، بی‌آرام، بی‌قرار، وجای تنگ.

ضجرة - ع. (بضم ضاد) تنگدل شدن، تنگدلی، بی‌آرامی، ملال واندوه.

ضجور - ع. (بفتح ضاد و ضم جیم) ملول، بی‌قرار، بسیارآزرده و بی‌آرام.

ضجیع - ع. (بفتح ضاد و کسر جیم) همخواب، هم بستر.

ضجیعه ـ ع. (بفتح ضاد) مؤنث ضجیع، همخواب.
ضحاك ـ ع. (بفتح ضاد وتشدید حا) بسیارخنده کننده، بسیارخندان.
ضحك ـ ع. (بکسر ضاد) خندیدن، خنده
ضخام ـ ع. (بضم ضاد) کلان، ستبر، فربه، بزرگ، و «بکسر ضاد» جمع ضخم.
ضخامت ـ ع. (بفتح ضاد و میم) ستبر شدن، فربه شدن، کلفتی، ستبری.
ضخم ـ ع. (بفتح ضاد وسکون خا) کلفت، ستبر، فربه، ضخام جمع.
ضخیم ـ ع. (بفتح ضادو کسر خا) کلان، ستبر، کلفت.
ضد ـ ع. (بکسر ضادوتشدید دال) مخالف، دشمن، ناساز، ناساز گار، اضداد جمع.
ضدید ـ ع. (بفتح ضاد و کسر دال) ضد، مخالف، ونیز بمعنی مثل ونظیر وهمتا.
ضر ـ ع. (بفتح ضاد و تشدید را) زیان، ضرر، تنگی وسختی وبد حالی.
ضراء ـ ع. (بفتح ضاد وتشدید را) زیان، خسارت، قحط، سختی و گزند، تنگدستی، نقیض سراء
ضرائب ـ ع. (بفتح ضاد و کسر همزه) جمع ضریب وضریبه.
ضراب ـ ع. (بفتح ضاد و تشدید را) بسیارزننده، سخت زننده، و کسیکه پول سکه میزنند. **ضرابخانه**: جای سکه زدن پول.
ضرار ـ ع. (بکسر ضاد) زیان رسانیدن، ضرر زدن، گزند رساندن.
ضرارة ـ ع. (بفتح ضاد ورا) نابینا شدن، رفتن بینایی، نقص در اموال وانفس.
ضراعت ـ ع. (بفتح ضاد وعین) فروتنی کردن، زاری کردن، خواری وزاری.
ضرب ـ ع. (بفتح ضاد) زدن، ونیز بمعنی مثل وشکل، نوع وصنف ازچیزی، اضراب جمع، درفارسی بمعنی تنبك هم میگویند، و نیز یکی ازچهارعمل اصلی حساب.
ضربان ـ ع. (بفتح ضاد ورا) زدن، زدن قلب، تپش قلب.
ضربه ـ ع. (بفتح ضاد وبا) یکبار زدن، برخورد چیزی بجائی.
ضرر ـ ع. (بفتح ضاد و را) گزند، زیان، ضد نفع، اضرار جمع.
ضرس ـ ع. (بکسر ضاد) دندان، دندان آسیا، اضراس جمع.
ضرطه ـ ع. (بفتح ضاد وطا) تیزدادن، باد صدا دار که ازمقعد خارج شود.
ضرع ـ ع. (بفتح ضاد وسکون را) پستان، پستان گاو یا گوسفند، ضروع جمع.
ضرغام ـ ع. (بکسر ضاد) شیر درنده، مرد دلاور، شجاع، قوی.
ضرور ـ (بفتح ضاد و ضم را) مخفف

ضرورت یا ضروری بمعنی لازم و واجب.
ضرورت ـ ع. (بفتح ضاد) نیاز، حاجت، چیزیکه به‌آن احتیاج داشته باشند.
ضروری ـ ع. (بفتح ضاد وضم را و تشدید یا) واجب ولازم، دربایست، آنچه مورد لزوم و احتیاج باشد.
ضریب ـ ع. (بفتح ضاد) زننده، ونیز بمعنی مثل، شکل، مانند، همتا، نوع وصنف ازچیزی، ضرائب وضرباء جمع.
ضریبه ـ ع. (بفتح ضاد) سرشت، خوی، سجیه، ونیز بمعنی جزیه، ضرائب جمع.
ضریح ـ ع. (بفتح ضاد) قبر، دورقبر، صندوق روی‌قبر، ضرائح جمع.
ضریر ـ ع. (بفتح ضاد) کور، نابینا، بیمار نزار، آنچه آمیخته بزیان وضرر باشد، اضرآء واضرارجمع.
ضریره ـ ع. (بفتح ضاد) مؤنث ضریر، زن نابینا، زن بیمار، ضرائرجمع.
ضعف ـ ع. (بفتح ضاد) سستی، ناتوانی.
ضعف ـ ع. (بکسر ضاد) دو چندان، دوبرابر یا بیشتر، اضعاف جمع.
ضعفاء ـ ع. (بضم ضاد وفتح عین) جمع ضعیف.
ضعف تألیف ـ ع. در اصطلاح علم ادب آنست که کلمات برخلاف دستور زبان تلفیق شود وپس وپیش باشد.

ضعیف ـ ع. (بفتح ضاد) سست، ناتوان، ضعاف «بکسر ضاد» وضعفاء جمع.
ضعیفه ـ ع. (بفتح ضاد) مؤنث ضعیف، زن سست وناتوان.
ضغث ـ ع. (بکسر ضاد) دستهٔ گیاه خشك وتر درهم پیچیده، کار آشفته ودرهم، اضغاث جمع. **اضغاث احلام**: خوابهای آشفته ودرهم که تعبیر نتوان کرد.
ضغط ـ ع. (بفتح ضاد) فشار دادن، کوفتن وفشردن بدیوار.
ضغطه ـ ع. (بضم ضاد) سختی و تنگی وفشار، رنج وزحمت.
ضلال ـ ع. (بفتح ضاد) کم شدن، کم کردن راه، گمراه شدن، گمراهی.
ضلالت ـ ع. (بفتح ضاد ولام) گمراه شدن، گمراهی.
ضلع ـ ع. (بکسر ضاد) استخوان پهلو، دنده، پهلو، اضلاع وضلوع جمع.
ضم ـ ع. (بفتح ضاد وتشدید میم) جمع کردن، گرد آوردن، جمع کردن چند چیزدریکجا، حرکت ضمه بکلمه دادن.
ضمائر ـ ع. (بفتح ضاد) جمع ضمیر.
ضماد ـ ضماده ـ ع. (بکسر ضاد) پارچه‌ای که زخم راباآن ببندند، مرهمی که روی زخم بگذارند.
ضمان ـ ع. (بفتح ضاد) قبول کردن،

پذیرفتن، برعهده گرفتن وام دیگری، و التزام اینکه هر گاه چیزی ازمیان رفت مثل یا قیمت آنرا بدهد.

ضمانت -ع. (بفتح ضاد) دچار شدن به بیماری دائم که گاه بگاه شدت کند و موجب زمین گیری شود، درفارسی بمعنی تعهد کردن و پایندانی میگویند.

ضمه -ع. (بفتح ضاد ومیم مشدد) یکی ازحرکات یا اعراب کلمه که درموقع تلفظ آن لبها جمع میشود ، در فارسی پیش میگویند .

ضمن -ع. (بکسرضاد) درون چیزی.

ضمیر-ع . (بفتح ضاد) باطن انسان ، اندرون دل، ضمائرجمع، در دستور زبان عبارت ازکلمه یا حرفی است که‌بجای اسم قرار میگیرد و دلالت بر شخص یا شیء میکند و بر دوقسم است، ضمیر منفصل که تنها ذکرمیشود مانند «من.تو. او.آن» ضمیرمتصل که همیشه درآخر اسم یا فعل درمی‌آید مانند«م.ت.ش».

ضمیمه -ع . (بفتح ضاد) مؤنث ضمیم بمعنی صاحب و همراه ، وچیزی که آنرا بچیز دیگرجمع کرده باشند، پیوست.

ضمین-ع. (بفتح ضاد و کسرمیم) کفیل، عهده دارغرامت، پایندان .

ضواحك -ع. (بفتح ضاد و کسرحا) دندانهای جلودهان که هنگام خنده‌نمایان میشود، جمع ضاحکه.

ضوء -ع. (بفتح‌یاضم‌ضاد) نور،روشنایی، روشنی، اضواء جمع.

ضوضاء -ع. (بفتح ضاد) غوغا و دادو فریاد مردم هنگام جنگ یا ازدحام.

ضیاء -ع. (بکسرضاد) نور ، روشنایی.

ضیاع-ع. (بفتح ضاد) تباه شدن،ضایع شدن ، و «بکسرضاد» جمع ضیعه .

ضیافت -ع. (بکسر ضاد وفتح‌فا) مهمان شدن، مهمانی، مهمانداری.

ضیعه-ع. (بفتح ضاد وعین) آب وزمین زراعتی ، زمین‌غله خیز، ضیاع جمع.

ضیغم -ع. (بفتح ضاد وغین) شیردرنده، ضیاغم جمع.

ضیف -ع. (بفتح ضاد) مهمان ، اضیاف وضیوف جمع .

ضیق-ع.(بکسریا فتح ضاد)تنگ شدن، تنگی،سختی. **ضیق النفس**: تنگی‌نفس، دزد سینه که انسان بسختی‌نفس میکشد.

ضیق -ع. (بفتح ضاد و کسریای مشدد) تنگ، ضدوسیع.

ضیمران -ع.(بفتح ضاد ومیم) ریحان، ضومران هم میگویند.

ضیوف -ع . (بضم ضاد ویا) مهمانان، جمع ضیف .

ط - حرف نوزدهم از الفبای فارسی که طا تلفظ میشود و آنرا طای حطی وطای غیرمنقوطه وطای مهمله هم میگویند، بحساب ابجد «۹» این حرف مخصوص زبان عربی است، درچند کلمهٔ فارسی هم بجای «ت» استعمال شده است .

طائر - ع. پرنده، طیروطیور جمع .

طائف - ع. طواف کننده، شبگرد.

طائفه - ع. مؤنث طائف، گروه، جماعتی از مردم، پاره‌ای ازچیزی، طائفات وطوائف جمع.

طائل- طائله - ع. (بکسر همزه) قدرت، توانگری، منفعت، طوائل جمع. **لاطائل:** بیهوده، بی منفعت، بی فایده .

طاب - ع. پاك، پاکیزه، حلال، خوش .

طابع - ع . (بکسربا) هرچه که باآن بر چیزی نشان وعلامت بگذارند، چاپ کننده، طوابع جمع .

طاحنه - ع. (بکسر حا) مؤنث طاحن ، دندان آسیا، طواحن جمع.

طاحونه - ع. آسیاب ، طواحین جمع.

طارق - ع. (بکسررا) درشب آینده، بشب پیدا شونده، ستارهٔ صبح .

طارم - (بفتح را) نگاه. تارم .

طاری - طاریٔ - ع. (بکسررا) ناگاه در آینده، ناگاه روی آورنده .

طاس - تاس - ا. کاسهٔ مسی، درعربی نیزطاس میگویند وجمع آن طاسات است.

طاس-تاس- ا. مهرهٔ استخوانی مکعب که در شش طرف آن نقطه‌هائی از یك تا شش دارد ودربازی نرد بکارمیرود.

طاس - ص. سربی مو، سری که موی آن در اثر کچلی یا علت دیگر ریخته باشد.

طاعت - ع. (بفتح عین) فرمانبرداری ، بندگی، عبادت.

طاعن - ع. (بکسرعین) طعنه زننده، نیزه زن، کنایه زننده، سرزنش کننده .

طاعون - ع. بیماری واگیر که میکروب آن «باسیل پرسن» درسال ١٨٩٤ بوسیلهٔ پرسن Yersin کشف شده، هرگاه بانسان سرایت کند ابتدا حالت تهوع و لرزو سر درد شدید تولید و ورمی دردناك در کشالهٔ ران یا زیر بغل یـا گردن پیدا میشود که پس از یك هفته چرك میکند وبعد ازبهبودی ردآن باقی میماند، بیمار

بحالت چرت و اغماء وبهت فرو میرود و گاهی هذیان میگوید ، حرارت بدن تا ۴۰ درجه میرسد ، نوعی ازآنرا طاعون برق آسا میگویند که انسان ناگهان مبتلا میگردد وپس از چند ساعت که در حالت اغماء بسرمی‌برد تلف شود .

طاغوت ـ ع. متعدی، سر کش، وهرچیز باطل که آنرا پرستش کنند ، هرمعبودی جزخدا، بت، طواغیت جمع .

طاغی ـ ع. ظالم ، ستمکر، گردنکش ، گستاخ، طغاة جمع .

طاق ـ سقف قوسی شکل که با آجر روی خانه یا درگاه یا پل یا جای دیگردرست میکنند، درعربی نیزطاق میگویند وجمع آن طاقات وطیقان است، ونیز بمعنی تك وتنها وفرد، نقیض جفت. **طاقچه:** جائی که در دیوار خانه درست کنند برای گذاشتن ظروف یا چیزهای دیگر .

طاقت ـ ع. (بفتح قاف) قدرت، توانایی.

طاقدیس ـ (بکسر دال) طاق مانند ، بشکل طاق ، ونام تخت خسروپرویز، و دراصطلاح زمین‌شناسی، چین‌خورد گیهای زمین که بشکل طاق است .

طالب ـ ع. جوینده، خواهنده، خواهان، راغب، تلمیذ، طلاب وطلبه جمع.

طالح ـ ع. تبهکار، بدکار، مرد بد کردار، بد عمل ، خلاف صالح .

طالع ـ ع. طلوع کننده، بر آینده، ونیز بمعنی بخت وسرنوشت، طوالع جمع.

طامات ـ ع . (بتشدید میم) جمع طامه « بفتح میم مشدد » بمعنی داهیه و حادثهٔ عظیم وبلای سخت وروزقیامت، درفارسی به تخفیف میم بمعنی سخنان بی‌اصل وپریشان گفته شده .

طامح ـ ع. زنی که بی‌اجازهٔ شوهر نزد کسان خودبرود، زن نگرنده بسوی مردان، ونیز بمعنی بلند از هرچیز، طوامح جمع .

طامع ـ ع. طمع کننده، طمعکار، حریص، آزمند .

طاووس ـ ع . (بضم واو) مرغی است زیبا ازنوع ماکیان، نر آن پرهای قشنگ ودم بلند چتری و رنگارنگ دارد .

طاهر ـ ع. پاك، پاکیزه ، اطهارجمع.

طب ـ ع. (بکسرطا وتشدید با) پزشکی، علاج جسم و نفس .

طبابت ـ ع. (بکسرطا) پزشکی .

طباخ ـ ع. (بفتح طا وتشدید با) پزنده.

طباطبا ـ ع. (بفتح هردوطا) لقب ابراهیم که ازاولاد امام حسن بوده. **طباطبائی:** ساداتی را میگویند که نسب آنان بحضرت امام حسن میرسد.

طباع ـ ع. (بکسرطا) جمع طبع .


خروس
دراج
ماکیان
بوقلمون
طاوس
کبک
سارى
کلنگ
مرغابى
قرقاول
شترمرغ
کبوتر

طباعة ـ ع. (بکسر طا) چاپ کردن، حرفهٔ طباع که بمعنی بسیار چاپ کننده است.
دار الطباعه : چاپخانه
طباق ـ ع. (بکسر طا) مطابق، برابر، ونام صنعتی است درشعر «نکا. متضاد».
طبال ـ ع. (بفتح طاوتشدید با) طبل زن، دهل زن.
طبایع ـ ع. (بفتح طا) جمع طبیعت.
طبخ ـ ع. (بفتح طا) پختن.
طبطابه ـ ع. (بفتح طا) نکا. پهنه.
طبع ـ ع. (بفتح طا) چاپ کردن.
طبع ـ ع. (بفتح طا) سجیه، خوی، سرشت، طباع جمع.
طبق ـ ع. (بکسر طا) مطابق، برابر.
طبق ـ ع. (بفتح طا وبا) پوشش، ظرف چوبی بزرگ مسطح و گرد، اطباق جمع.
طبقات ـ ع. (بفتح طا وبا) جمع طبقه
طبقه ـ ع. (بفتح طا وبا وقاف) مرتبه، درجه، آشکوب، رسته، یکدسته یا صنف یا رسته ازمردم، طبقات جمع.
طبل ـ ع. (بفتح طا) دهل، کوس، اطبال وطبول جمع.
طبله ـ ع. (بفتح طا ولام) طبل کوچک، صندوقچه، قوطی.
طبیب ـ ع. پزشک، کسی که علم طب میداند، اطباء جمع.
طبیبه ـ ع. (بفتح طا) مؤنث طبیب.
طبیعت ـ ع. (بفتح طا و کسر با) سرشت، نهاد، سجیه، طبایع جمع.
طبیعی ـ ع. (بفتح طا و کسر با وتشدیدیا) منسوب بطبیعت، آنچه اختصاص بطبیعت دارد، و کسی که هرچیز را بطبیعت نسبت بدهد، کسی که علوم طبیعی بداند.
طحال ـ ع. (بکسر طا) نکا. سپرز.
طحان ـ ع. (بفتح طا و تشدید حا) آسیابان، آرد فروش.
طحین ـ ع. (بفتح طا و کسرحا) آرد.
طر ـ ع. (بضم طا و تشدید را) طرف، جانب، همه، اطرارجمع. **طراً**: همگی.
طرائف ـ ع. (بفتح طا) چیزهای تازه و نو، سخنان نغز، جمع طریفه.
طرائق ـ ع. (بفتح طا) جمع طریقه.
طراح ـ ع. (بفتح طا وتشدید را) طرح کننده، نقشه کش، نقاش.
طراد ـ ع. (بفتح طا و تشدید را) بسیار راننده، کشتی جنگی تندرو، ونیز بمعنی جای فراخ ودور پلند.
طرار ـ ع. (بفتح طا وتشدید را) تردست، عیار، کیسه بر.
طراز ـ ع. (بکسر طا) زینت ونقش ونگار جامه، طریقه، روش، نمط.
طراوت ـ طراءة ـ ع. (بفتح طا وواو)

تروتازه شدن، تازگی وشادابی .
طرب ـ ع. (بفتح طا و را) شاد شدن ، جنبش ازشادی ونشاط ، شادمانی، شادی .
طربال ـ ع. (بکسر طا) مناره، بنای بلند، سنگ بزرگ که دربالای کوه پیش آمده باشد، صومعه، طرابیل جمع، درفارسی تربال هم گفته شده .
طره ـ ع. (بضم طا وفتح رای مشدد) جبهه، ناصیه ، ریشهٔ دستار، دستهٔ موی در کنار پیشانی، طرر وطرات جمع .
طرح ـ ع. (بفتح طا) انداختن ، افکندن ، پیشنهاد کردن، پی ریزی .
طرخان ـ ع. (بفتح یا ضم طا) رئیس، سرور، ترخان، طراخنه جمع.
طرد ـ ع. (بفتح طا) راندن، دور کردن.
طرز ـ ع. (بفتح طا) هیئت، شکل وصورت چیزی، طریقه، روش، قاعده .
طرف ـ ع. (بفتح طا ورا) ناحیه، جانب، کناره و پایان چیزی، اطراف جمع.
طرف ـ ع. (بفتح طا وسکون را) چشم، نگاه ازگوشهٔ چشم، کنارهٔ چیزی .
طرف ـ ع . (بضم طا وفتح را) جمع طرفه .
طرفه ـ ع. (بضم طا) چیزتازه ونو، شگفت، شگفت آور، نغز، طرف جمع .
طرفه ـ ع. (بفتح طا) یك چشم گرداندن، یکبار برهم زدن پلك . **طرفةالعین:** بیك چشم زدن، بیك چشم گرداندن .
طرق ـ ع. (بضم طا ورا) جمع طریق .
طرید ـ ع. (بفتح طا و کسر را) مطرود، رانده شده، فراری.
طریفه ـ ع . (بفتح طا) مؤنث طریف ، تازه ونو، سخن نیکو ونغز، طرائف جمع
طریق ـ ع. (بفتح طا) راه، طرق جمع
طریقه ـ ع. (بفتح طا) سیرت وحالت، مذهب، راه وروش، طرائق جمع .
طسوج ـ (بفتح طا) نکا. تسو.
طعام ـ ع. (بفتح طا) خوراك، خوراکی، هرچیزخوردنی، اطعمه جمع .
طعم ـ ع. (بفتح طا) مزه ، طعوم جمع.
طعم ـ ع (بضم طا وفتح عین) جمع طعمه
طعمه ـ ع. (بضم طا) خوردنی، خورش، روزی، رزق، طعم جمع .
طعن ـ ع. (بفتح طا) نیزه زدن، عیب کسی گفتن ، سرزنش کردن.
طعنه ـ ع. (بفتح طا) یکبار زدن بانیزه، اثرنیزه دربدن، طعنات جمع، ونیز بمعنی سرکوفت، سرزنش .
طغاة ـ ع. (بضم طا) جمع طاغی.
طغراء ـ طغری ـ ع . (بضم طا) چند خط منحنی تودرتو که اسم شخص درضمن آن گنجانیده میشود، بیشتر درروی مهر

اسم‌نقش میکنند، طغراءات وطغریات جمع.
طغرائی: سازندهٔ طغراء.
طغیان -ع. (بضم طا) ازحد خوددر گذشتن، ازاندازه تجاوز کردن، گردنکشی، گستاخی، بالا آمدن آب دریا یا رودخانه.
طف -ع. (بفتح طا وتشدیدفا) جانب، کنار، طرف، ناحیه، کنارهٔ رود، بلندی از زمین، زمین بلند، طفوف جمع.
طفره -ع. (بفتح طا ورا) برجستن، پریدن از روی بلندی. **طفره زدن** - **طفره رفتن**: کوتاهی وتأخیر در کار.
طفل -ع. (بکسرطا) کودک، نوزاد و بچهٔ کوچک از انسان، اطفال جمع.
طفولیة - **طفولة** -ع. (بضم طا وفا) کودکی، بچگی، خردی.
طفیل -ع. (بضم طا وفتح‌فا) نام شخصی بوده که ناخوانده بمهمانی میرفته.
طفیلی -ع. (بضم طا وفتح‌فاو تشدید یا) منسوب بطفیل، مهمان ناخوانده
طلا - (بکسرطا) نگا. زر.
طلاء -ع. (بکسرطا) قطران، هرروغنی که برچیزی بمالند، ونیز بمعنی شراب.
طلاب -ع. (بضم طا وتشدید لام) جمع طالب.
طلاق -ع. (بفتح طا) جدا شدن زن از مرد، رهایی ازقیدزناشویی. **طلاق خلعی**: «بضم خا» طلاق گرفتن زن با دادن‌مال یا بخشیدن کابین خود. **طلاق رجعی**: طلاقی که درمدت عده رجوع شوهر بزن بدون عقد نکاح جایز است بخلاف طلاق بائن که رجوع بزن بدون عقدنکاح جایز نیست. **طلاق مبارات**: نوعی دیگر از طلاق که زن قسمتی ازمهرو کابین خود را ببخشد وطلاق بگیرد ومردنیز ازآنچه قبلا داده صرفنظر کند.
طلاقت -ع. (بفتح طا وقاف) خندان و گشاده روشدن، گشوده زبان شدن.
طلایع -ع. (بفتح طا) جمع طلیعه.
طلایه - ا. (بفتح طا ویا) مقدمهٔ لشکر، پیشروان لشکر، تحریف طلیعه یا طلایع.
طلب -ع. (بفتح‌طاولام) خواستن، جستن، جستجو. **طلبکار**: بستانکار.
طلبه -ع. (بفتح طا و لام وبا) جمع طالب.
طلبیدن -مص.جع. طلب کردن، جستجو کردن. **طلبیده**: خواسته شده.
طلسم - ا. (بکسرطا ولام) تکهٔ کاغذیا قطعهٔ فلز که جادوگران یافالبینان درروی آن جدولهائی میکشند، یا حروف و کلماتی مینویسند و معتقدند که برای محافظت کسی یاچیزی، ودفع بدی و آزارمؤثر است، بعربی طلسم «بکسرطاوفتح‌لام» میگویند

وجمع آن طلاسم وطلسمات است.
طلمت ـ ع. (بفتح طا) رؤیت، دیدار.
طلق ـ ع. (بکسر طا) روا، حلال، خاص، چیزی که کس دیگر در آن شریك نبوده ودر تصرف کامل خود شخص باشد.
طلق ـ ع. (بفتح طا و کسر لام) آزاد، رها، غیرمقید، گشاده رو، فصیح.
طلق ـ ع. (بفتح طا وسکون لام) تلك، یکی از اجسام معدنی برنگ سفید نقره‌ای شفاف وبراق وقابل تورق.
طلل ـ ع. (بفتح طا ولام) جای مرتفع، کالبد وهیکل چیزی، نشان خانه و سرای ویران شده، اطلال وطلول جمع.
طلوع ـ ع. (بضم طا و لام) بر آمدن، بر آمدن آفتاب یا ستاره، ظاهرشدن.
طلیعه ـ ع. (بفتح طا) مقدمهٔ لشکر، پیشرو سپاه، دیدبان، درفارسی طلایه وتلایه هم گفته شده، طلایع جمع.
طلیق ـ ع. (بفتح طا) آزاد، رها، غیرمقید، گشاده رو، گشوده زبان.
طماع ـ ع. (بفتح طا و تشدید میم) پر طمع، حریص، آزمند.
طمأنینه ـ ع. (بضم طا وفتح میم) آرام گرفتن، آرامش، سکون وقرار.
طمث ـ ع (بفتح طاوسکون میم) سودن، مس کردن، حایض شدن زن، ونیز بمعنی چرك وفساد وخون.
طمطراق ـ ع. (بضم هردوطا) فروشکوه، شأن وشوکت، خودنمایی.
طمع ـ ع. (بفتح طا ومیم) امید وآرزو، حرص وآز، اطماع جمع.
طناب ـ ع. (بکسر طا) ریسمان کلفت.
طناز ـ ع. (بفتح طا وتشدیدنون) شوخ وپر ناز، فسوس کننده، مسخره کننده.
طنبور ـ ع. (بضم طا وبا) نگا. تنبور.
طنز ـ ع. (بفتح طا وسکون نون) ریشخند کردن، مسخره کردن، ناز کردن.
طنطنه ـ ع. (بفتح هر دوطا) صدای زنگ، صدای تار وتنبور، فروشکوه.
طنین ـ ع. (بفتح طا و کسر نون) صدای ناقوس، آوازمگس و پشه وامثال آنها.
طوائف ـ ع. (بفتح طا) جمع طائفه.
طواحن ـ ع. (بفتح طاو کسر حا) دندانهای آسیا، جمع طاحنه.
طواحین ـ ع. (بفتح طا) جمع طاحونه
طواف ـ ع (بفتح طا) پیرامون چیزی گشتن، دور زدن، گردش گرد چیزی.
طواف ـ ع. (بفتح طاوتشدید واو) بسیار طواف کننده، دوره گرد.
طوبی ـ ع. «طوبا» (بضم طا) مؤنث اطیب، پاکتر، پاکیزه تر، خیروسعادت وخوشی، ونام درختی در بهشت.
طور ـ ع. (بفتح طا) حال، هیئت، نوع و

صنف، حد، اندازه، اطوار جمع.

طوطی - ا.(بضم اول و کسر سوم) یکی از پرندگان باندازهٔ کبوتر ودارای پرهای سبزومنقارخمیده، پرنده‌ای است باهوش، زبان گوشتی نرمی دارد و میتواند برخی ازکلمات را بیاموزد و بازگو کند، توتی وتوتك وطوطك هم گفته شده .

طوع -ع . (بفتح طا) فرمان بردن ، فرمانبرداری. **طوعاً و کرهاً**:خواهی نخواهی، خواه ناخواه .

طوف-ع.(بفتح‌طا) گردچیزی گردیدن، دور زدن .

طوفان -ع. (بضم طا) آب فراوان که ناگهان‌مساحت زیادی اززمین رافراگیرد وغرق کند، وهرچیزشدید و بسیار که همه را فروگیرد مثل باد وآتش وآب.

طوق -ع. (بفتح طا) گردن‌بند، آنچه که گرداگردچیزیرا بگیرد، اطواق جمع.

طول -ع . (بضم طا) درازی ، خلاف عرض، ضدقصر، اطوال جمع.

طولی -ع.«طولا» (بضم‌طا) مؤنث اطول بمعنی درازتر .

طومار-ع.(بضم طا)نامه، مکتوب‌دراز، درفارسی تومارهم گفته شده، طوامیرجمع.

طویت -ع.(بفتح طا و کسر واو و فتح یای‌مشدد) نیت،ضمیر،خاطر،باطن شخص.

طویل -ع. (بفتح طا و کسر واو) دراز، طوال وطیال «بکسرطا» جمع .

طویله-ع. (بفتح طا و کسر واو) مؤنث طویل،ریسمان درازی که‌بپای‌ستور ببندند، جای بستن چهارپایان، اصطبل.

طهارت -ع.(بفتح‌طا)پاك شدن،پاکی.

طهر-ع. (بضم ظاوسکون‌ها) پاك‌شدن ، پاکی،پاك شدن زن ازحیض.

طهور-ع. (بفتح طا وضم‌ها) پاك،پاك کننده،آنچه‌باآن چیزی را بشویند وپاك کنند مانندآب .

طی-ع.(بفتح طاوتشدیدیا) درنوردیدن، درنوشتن، پیچیدن چیزی، پیمودن.

طیار-ع . (بفتح طا وتشدید یا) پرواز کننده، چست وچالاك، تیزرو .

طیاره -ع. (بفتح طا وتشدید یا) مؤنث طیار، هواپیما، طیارات جمع .

طیاش -ع. (بفتح طا وتشدید یا) مرد سبك عقل، کسی که ارادهٔ ثابت‌ندارد.

طیان -ع. (بفتح طا وتشدیدیا) گلکار، کسی که کارش گلکاری یا گچ مالیدن بدیوار است .

طیب -ع. (بکسرطا) بوی خوش،حلال، روا، میل وخوشی‌طبع، اطیاب جمع .

طیب-ع.(بفتح طا و کسر یای مشدد) پاك وپاکیزه، نیکو، حلال .

طیبات ـ ع.(بفتح طا و کسر یای مشدد) جمع طیبه .

طیبت ـ ع.(بکسر طا وفتح با) حلال وروا، خالص وصافی، و نیز بمعنی خوشی وخوش طبعی وخشنودی .

طیبه ـ ع. (بفتح طا و کسر یای مشدد) مؤنث طیب بمعنی پاك و پاکیزه وحلال و روا ومیل وخوشی طبع، طیبات جمع.

طیر ـ ع. (بفتح طا) جمع طائر، بطور مفرد نیز بمعنی پرنده استعمال میشود .

طیران ـ ع.(بفتح طا ویا) پریدن، پرواز کردن، پرش، پرواز .

طیرة ـ ع. (بفتح طا ورا) خفت، سبکی، سبك عقلی، خشم، خشمناکی.

طیره ـ ع. (بکسر طا وفتح را) فال بد، آنچه به آن فال بد بزنند .

طیش ـ ع.(بفتح طا) سبك شدن، بی عقل شدن، سبکی وخفت عقل، خشم .

طیف ـ ع. (بفتح طا وسکون یا) آمدن خیال درخواب، دست دادن خیال، بر گرد چیزی درآمدن، ونیز بمعنی خشم وجنون.

طیفور ـ ع. (بفتح طا وضم فا) پرنده، جهنده مانند مرغ یا ملخ.

طیلسان ـ ع. (بفتح طا ولام) رداء، جامهٔ کشاد وبلند، طیالس وطیالسه جمع .

طین ـ ع. (بکسر طا) خاك، گل.

طینت ـ ع.(بکسر طا وفتح نون) خلقت، جبلت، طبیعت، سرشت، خوی .

طیور ـ ع. (بضم طا ویا) جمع طائر.

ظ - حرف بیستم از الفبای فارسی که ظا تلفظ میشود، ظای منقوطه وظای معجمه هم میگویند، بحساب ابجد «۹۰۰» این حرف مخصوص زبان عربی است ودرلغات فارسی وجود ندارد.

ظالم -ع. ستمگر، بی‌رحم، سنگدل، مردم‌آزار، ظلام وظلمه جمع.

ظاهر-ع. پیدا، هویدا، آشکار، نمایان.

ظاهره -ع. (بکسرها) مؤنث ظاهر، ظاهرات وظواهرجمع.

ظئر-ع. (بکسر ظا) دایه، زنی که بچهٔ دیگری را شیر بدهد.

ظبی-ع. (بفتح ظا وسکون با ویا) آهو، ظباء «بکسرظا» وظبیات جمع.

ظرائف -ع. (بفتح ظا) جمع ظریفه.

ظرافت -ع. (بفتح ظا و فا) زیرکی، خوش‌طبعی، نکته سنجی، زیبایی.

ظرف -ع. (بفتح ظا) هرچه درآن چیزی جا بدهند، آوند، ظروف جمع.

ظرفاء -ع. (بضم ظا وفتح را) جمع ظریف.

ظروف -ع. (بضم ظا ورا) جمع ظرف وظریف.

ظریف -ع. زیرك، خوش طبع، نکته سنج، زیبا، خوشگل، خوش هیکل، ظرفاء وظراف وظروف جمع.

ظریفه -ع. (بفتح ظا) مؤنث ظریف، ظرائف وظریفات جمع.

ظفر-ع. (بفتح ظا وفا) پیروزی یافتن، دست یافتن بمراد، پیروزی.

ظفر-ع. (بکسر یا ضم ظا) ناخن، اظفار جمع، اظافیرجمع جمع.

ظل -ع. (بکسرظا وتشدید لام) سایه، ظلال واظلال وظلول جمع، ونیز بمعنی پناه وتاریکی شب وآسایش و نعمت.

ظلال-ع. (بکسر یا فتح ظا) آنچه بر کسی یا روی چیزی سایه بیندازد، مانند ابر یا چیز دیگر.

ظلال -ع. (بکسرظا) جمع ظل.

ظلام -ع. (بفتح ظا) تاریکی شب.

ظلام -ع. (بضم ظا وتشدید لام) جمع ظالم.

ظلم -ع. (بضم ظا) ستم کردن.

ظلم -ع. (بضم ظا وفتح لام) جمع ظلمت.

ظلمات ـ ع. (بضم ظا ولام) جمع ظلمت.

ظلمت ـ ع. (بضم ظا وفتح میم) تاریکی، ظلم و ظلمات جمع.

ظلمه ـ ع. (بفتح ظا ولام) جمع ظالم.

ظلوم ـ ع. (بفتح ظا و ضم لام) بسیار ظلم کننده، بسیارستمکار.

ظلیل ـ ع. (بفتح ظا و کسر لام) سایه‌دار، آنچه سایهٔ دائم داشته‌باشد. **ظل ظلیل:** بطریق مبالغه گفته میشود.

ظن ـ ع. (بفتح ظا وتشدید نون) گمان، خلاف یقین، ظنون جمع.

ظنه ـ ع. (بکسر ظا وتشدید نون) تهمت، اند کی ازچیزی، ظنن وظنائن جمع.

ظنن ـ ع. (بکسر ظا وفتح نون) جمع ظنه.

ظنون ـ ع. (بفتح ظا وضم نون) مرد بدگمان، مرد سست وضعیف که‌نتوان باو اعتماد کرد.

ظنون ـ ع. (بضم ظا و نون) جمع ظن.

ظنین ـ ع. (بفتح ظا و کسر نون) متهم، کسی که‌نسبت باو بدگمان باشند ویا نسبت بدیگران بدگمان باشد، اظناء جمع

ظواهر ـ ع (بفتح ظا) جمع ظاهره.

ظهار ـ ع (بضم ظا) جانب کوتاه‌پرمرغ، پرمرغ که ازبال جدا نشده باشد.

ظهاره ـ ع. (بکسر ظا و فتح را) رویهٔ جامه، مقابل بطانه که بمعنی آستر است.

ظهر ـ ع. (بضم ظا) میانهٔ روز، نیم روز، اظهارجمع.

ظهر ـ ع. (بفتح ظا) پشت، مقابل رو، مقابل بطن، اظهر وظهورجمع.

ظهور ـ ع. (بضم ظا وها) آشکارشدن، نمایان شدن.

ظهیر ـ ع. (بفتح‌ظاو کسر ها) یار، مدد کار، هم‌پشت پشتیبان.

ع- حرف بیست ویکم ازالفبای فارسی که عین تلفظ میشود،عین مهمله وعین غیرمنقوطه هم میگویند، بحساب ابجد «۷۰» این حرف مخصوص زبان عربی است ودرلغات فارسی وجود ندارد.

عائله -ع. (بکسر همزه) خانواده ، زن وفرزند و اهل خانهٔ مرد .

عابد -ع. عبادت کننده ، کسیکه خدا را پرستش کند ، عبده وعباد جمع .

عابر-ع. عبور کننده، راهگذر.

عاتکه -ع.(بکسرتا) کمان کهنه ودیرینهٔ سرخ رنگ، ونیززن خوشبوی.

عاج -ع. دندان فیل که گرانبها است و برای ساختن بعضی اشیاء استخوانی گرانبها بکار میرود ، بلندی آن از یك متر تجاوز میکند، در فارسی پیلسته هم گفته‌شده .

عاجز-ع.سست وناتوان،خسته، درمانده، عواجز وعجزه جمع .

عاجل -ع. شتاب کننده، شتابنده .

عادت -ع.(بفتح دال) خوی، کاری که انسان به آن خوبگیرد ودر وقت معین انجام بدهد، عادات جمع.

عادل -ع . داد دهنده ، دادگر،دادور، عدول جمع .

عادی -ع . (بکسر دال) عدو ، دشمن ، متجاوز، متعدی ، عداة جمع .

عادی -ع.(بکسردال وتشدیدیا) امری که عادت بر آن جاری شده وبه آن خو گرفته باشند، عادیات جمع.

عار-ع.عیب، ننگ، اعیار جمع.

عارض -ع. عرض کننده، پیدا شونده ، ونیز بمعنی چهره ورخسار ، گونه.

عارضه -ع. مؤنث عارض ، پیش آمد ، آنچه برای انسان پیش آید، ونیز بمعنی حاجت، ناحیه، کرانه، عوارض جمع .

عارف -ع. دانا، شناسنده ، خداشناس.

عاری -ع. برهنه،لخت، عراة جمع .

عاریه -ع. (بکسر را و فتح یا) مؤنث عاری، عاریات جمع، ونیزعاریه یا عاریت، چیزی که کسی برای انتفاع موقت ازدیگری بگیرد و بعد پس بدهد.

عازم -ع. قصد کننده ،آهنگ کننده، کسی که عزم وارادهٔ کاری بکند .

عاشر-ع. (بکسرشین) دهم.

عاشق ـ ع. بسیار دوست دارنده، دلبسته، شیفته، کسی که دیگری را بحد افراط دوست دارد، عشاق جمع.

عاشوری ـ عاشوراء ـ ع. (بضم شین) روز دهم ماه محرم.

عاصف ـ ع. (بکسر صاد) مایل وخمیده، ونیز بمعنی تند وشدید، باد تند وسخت.

عاصفه ـ ع. (بکسر صاد) مؤنث عاصف، باد سخت، عاصفات وعواصف جمع.

عاصم ـ ع. (بکسر صاد) حفظ کننده، نگاهدارنده، بازدارنده ازلغزش وخطا.

عاصمه ـ ع. (بکسر صاد) پایتخت، مرکز مملکت، عواصم جمع.

عاصی ـ ع. نافرمان، گناهکار، عصاة جمع

عاطر ـ ع. (بکسر طا) عطر زننده، خوشبو، کسی که عطر را دوست میدارد.

عاطف ـ ع. (بکسر طا) بر گرداننده، مایل، مهربانی کننده، مهربان

عاطفه ـ ع. مؤنث عاطف، مهر و علاقهٔ خویشی وقرابت، عاطفات و عواطف جمع

عاطل ـ ع. (بکسر طا) بی‌چیز، بی‌پیرایه، بیکار، مهمل، بیهوده.

عافی ـ ع. (بکسر فا) آمرزنده، در گذرنده از گناه، ونیز بمعنی مهمان وخواهندهٔ فضل و خواهندهٔ رزق، عفاة جمع.

عافیت ـ ع. (بکسر فا وفتح یا) تندرستی، صحت کامل، رستگاری.

عاق ـ ع. (بتشدید قاف) آزار دهندهٔ پدر یا مادر، کسی که با پدر یا مادرخود نافرمانی وبدرفتاری کند وآنها رابر نجاند.

عاق‌والدین: کسی که‌پدر ومادر هردو از اوناراضی باشند.

عاقبت ـ ع (بکسر قاف وفتح با) آخر کار، فرجام، سرانجام، پایان‌هرچیز، عواقب جمع

عاقبة‌الامر: آخر کار.

عاقد ـ ع. (بکسر قاف) گره‌زننده، محکم کنندهٔ پیمان، عقد کننده.

عاقر ـ ع (بکسر قاف) زنی که نزاید، نازاء، سترون، عواقر جمع، ونیزمردی که فرزند از او بوجود نیاید.

عاقرقرحا ـ (بکسر هر دوقاف) معرب اکر کره «هندی» گیاهی‌است شبیه‌بابونه، دارای بر گهای ریز وشاخه های نازك، بیخ آن دراز و بکلفتی انگشت، طعمش تند و تیز، بفارسی کا کره هم گفته‌شده.

عاقل ـ ع. دانا وخردمند، عقلاء جمع.

عاقله ـ ع. (بکسر قاف) مؤنث عاقل، زن خردمند، ونیز بمعنی قوهٔ عقل.

عاکف ـ ع. مقیم، کسی که درمسجد یا در گوشه‌ای برای عبادت مقام کند.

عالم ـ ع (بکسر لام) دانا، دانشمند.

عالم ـ ع (بفتح لام) جهان، گیتی، دنیا،

روزگار، خلق، عوالم جمع.
عالی ـ ع. رفیع، بزرگوار، بلند.
عالیه ـ ع. مؤنث عالی ، عالیات جمع.
عام ـ ع. سال، اعوام جمع.
عام ـ ع. (بتشدید میم) همه رافرارسنده، تودهٔ مردم، همگانی، خلاف خاص.
عامه ـ ع. (بفتح میم مشدد) مؤنث عام ، همگان، خلاف خاصه، عوام جمع .
عامد ـ ع. آهنگ کننده، قصد دارنده .
عامر ـ ع. (بکسر میم) آباد کننده، ساکن درخانه یا منزل، عمار جمع.
عامره ـ ع. (بکسر میم) مؤنث عامر، آباد و برقرار، معمور، عوامر جمع.
عامل ـ ع. عمل کننده، کارگر، کارکن، بمعنی والی و حاکم هم گفته شده ، عمال وعمله جمع.
عامله ـ ع. مؤنث عامل ، عوامل جمع.
عامی ـ ع. نابینا، بی‌سواد، نادان، کسی که قادر به تمییز راه خودنباشد.
عاند ـ ع. (بکسر نون) ستیزه کار، کجرو، عواند جمع.
عاهة ـ ع. آفت ، عاهات جمع.
عاید ـ ع. عیادت کنندهٔ بیمار، باز گشت کننده، ونیزبمعنی سود ودرآمد .
عایده ـ ع. مؤنث عائد، درآمد، سود، عوائد وعائدات جمع.
عایق ـ ع. باز دارنده، آنچه سرراه کسی یا چیزی واقع شود، عوائق جمع .
عباء ـ ع. (بفتح عین) جامهٔ گشاد وبلند که روی لباسهای دیگر بدوش می‌اندازند.
عباد ـ ع. (بکسرعین) جمع عبد.
عباد ـ ع. (بضم عین وتشدید با) عبادت کنندگان ، پارسایان ، جمع عابد .
عبادت ـ ع. (بکسرعین) بندگی کردن، پرستیدن خدا، پرستش، بندگی.
عبارت ـ ع. (بکسرعین) بیان کردن، تعبیر کردن سخن یا خواب ، و نیز بمعنی ترکیب الفاظ ، الفاظ وکلماتی که دلالت برمعنی ومطلبی بکند .
عباس ـ ع (بفتح عین وتشدیدبا) بسیار ترشرو وبداخم، ویکی ازنامهای شیر.
عبث ـ ع. (بفتح عین وبا) ارتکاب امری که فایدهٔ آن معلوم نباشد، کار بیهوده .
عبد ـ ع. (بفتح عین) بنده ، بندهٔ خدا ، عباد وعبده وعبید جمع.
عبده ـ ع. (بفتح عین وباودال) جمع عبد.
عبر ـ ع. (بکسرعین وفتح با) جمع‌عبرت
عبرانی ـ ع. (بکسر عین وتشدید یا) عبری، یهودی، لغت یهود.
عبرانیه ـ ع. یهودیه ، لغت یهود.
عبرت ـ ع. (بکسرعین و فتح را) پند، پندی که ازنظر کردن دراحوال دیگران

حاصل شود، عبر جمع.
عبری ـ ع. (بکسر عین و را) عبرانی، یهودی، لغت یهود.
عبقر ـ ع. (بفتح عین وقاف) موضعی که عربها گمان میکردهاند جن بسیار دارد.
عبقره ـ ع. (بفتح عین وقاف) درخشیدن چیزی مثل درخشیدن سراب.
عبقری ـ ع. (بفتح عین وقاف وتشدیدیا) سرور، مهتر، هرچیز نیکو و نفیس، کسی یاچیزی که بزرگی و کمال ونیرومندی و زیبایی اوشگفت انگیز باشد.
عبقریه ـ ع. مؤنث عبقری.
عبودة - عبودیة ـ ع. (بضم عین وبا) بندگی، اطاعت، پرستش.
عبور ـ ع. (بضم عین و با) گذشتن، گذشتن ازجائی یا راهی، راه پیمودن.
عبوس ـ ع. (بضم عین وبا) اخم کردن، چین بهپیشانی انداختن، ترشرویی.
عبوس ـ ع. (بفتح عین وضم با) ترشرو، بداخم، اخمو، تیموك.
عبهر ـ ع. (بفتح عین و ها) نرگس، یاسمین.
عبید ـ ع. (بفتح عین و کسر با) جمع عبد.
عبید ـ ع. (بضم عین وفتح با) مصغر عبد، بندهٔ کوچك.
عبیر ـ ع. (بفتح عین و کسر با) داروی خوشبو، مخلوطی از دارو های خوشبو.
عتائق ـ ع (بفتح عین) جمع عتیقه.
عتاب ـ ع. (بکسر عین) ملامت کردن، سرزنش کردن، درشتی کردن.
عتاق ـ ع. (بفتح عین) آزاد شدن بندهٔ زرخرید ازقید بندگی.
عتبات ـ ع. (بفتح عین وتا) جمع عتبه.
عتبه ـ ع. (بفتح عین وتا و با) آستانه، درگاه، عتبات وعتب جمع.
عترت ـ ع. (بکسر عین وفتح را) اولاد واحفاد، ذریه، خانواده، عشیرهٔ مرد.
عتق ـ ع. (بکسر عین وسکون تا) آزاد شدن بندهٔ زرخرید از قید بندگی، ونیز بمعنی شرف وبزرگی و نجابت.
عتید ـ ع. (بفتح عین و کسر تا) آماده و حاضر، مهیا، تناور، جسیم.
عتیق ـ ع. کهنه، دیرینه، آزاد وبر گزیده، عتقاء جمع. **بیت العتیق**: کعبه.
عتیقه ـ ع. (بفتح عین) مؤنث عتیق، کهنه، دیرینه، عتائق جمع.
عثار ـ ع. (بکسر عین) لغزیدن وافتادن بسر درآمدن.
عثرت ـ ع. (بفتح عین) لغزش، خطا، جنگ، عثرات «بفتح عین وثا» جمع.
عثمان ـ ع. (بضم عین) جوجهٔ هوبره، ماریا بچهٔ مار، ونام شخص.

عجائب ـ ع. (بفتح عین) جمع عجیبه .
عجائز ـ ع. (بفتح عین) جمع عجوز.
عجالة ـ ع. (بضم یا کسر عین وفتح لام) که کاری با شتاب انجام شود، آنچه باعجله آماده کنند .
عجب ـ ع. (بضم عین) خودبینی، خودپسندی، پندار، کبر و گردنکشی.
عجب ـ ع. (بفتح عین و جیم) شگفت ، شگفتی، اعجاب جمع .
عجز ـ ع . (بفتح عین و سکون جیم) ناتوان شدن، بستوه آمدن، درماندگی.
عجز ـ ع . (بفتح عین وضم جیم) دنبالهٔ چیزی، سرین ، ونیزمصراع دوم شعر .
عجزه ـ ع . (بفتح عین وجیم) ناتوانان، درماندگان، جمع عاجز.
عجل ـ ع. (بکسر عین وسکون جیم) گوساله، بچهٔ گاو، عجال جمع.
عجله ـ ع. (بفتح عین وجیم ولام) شتاب کردن، شتاب، سرعت .
عجم ـ ع. (بفتح عین وجیم) غیرعرب اعم از ایرانی وترك واروپائی، کشور ایران را هم میگویند .
عجمة ـ ع. (بضم عین وفتح میم) ابهام، لکنت زبان، کندزبانی .
عجوز ـ ع. (بفتح عین وضم جیم) پیرزن، عجائز جمع .

عجول ـ ع . (بفتح عین و ضم جیم) شتابنده، کسی که با سرعت وشتاب کاری انجام بدهد.
عجیب ـ ع. شگفت آور ، شگرف.
عجیبه ـ ع. شگفت آور ، آنچه مردم را بهتعجب اندازد، عجائب جمع.
عجین ـ ع . (بفتح عین و کسر جیم) خمیر ، سرشته شده .
عداة ـ ع. (بضم عین) دشمنان، جمع عادی.
عداد ـ ع. (بکسر عین) همتاء شمار.
عدالت ـ ع (بفتح عین و لام) دادگر بودن، انصاف داشتن، دادگری.
عداوت ـ ع. (بفتح عین و واو) دشمنی.
عده ـ ع. (بکسر عین و فتح دال مشدد) جماعت، شماره، شمار، ونیزروزهای حیض وروزهای طلاق زنان، مدتی که زن پس ازفوت شوهر یا گرفتن طلاق نباید شوهر بکند، عدد « بکسر عین وفتح دال» جمع.
عده ـ ع. (بضم عین وفتح دال مشدد) لوازم زندگانی، ساز و برگ جنگ از قبیل خواربار و اسلحه، ساز وسامان ، عدد « بضم عین وفتح دال» جمع .
عدد ـ ع. (بفتح عین ودال) شمار، شماره، شمرده، اعداد جمع.
عدس ـ ع. (بفتح عین ودال) دانچه ، مرجمك، گیاهی است ازتیرهٔ باقلاء ، بوتهٔ

آن کوچك ، دانه هایش کمی از ماش درشت تر و برنگك سفید مایل بزردی ، پختهٔ آن خورده میشود .

عدسه- عدسیه-ع. (بفتح عین و دال) عدسی ، قطعهٔ بلور بشکل عدس که یك یا دوطرف آن محدب یا مقعر است و در دوربینها وریزبینها ودستگاههای عکاسی بکار میرود، در فارسی عدسی میکویند ، عدسیات جمع .

عدل -ع. (بفتح عین) داد ، ضد ظلم و جور، ونیز بمعنی عادل، و نظیر و برابر ، اعدال جمع. **عدلین**: «بفتح عین ولام» دومرد شایستهٔ کواهی دادن.

عدل -ع. (بکسرعین) مثل ونظیر، مثل ومانند چیزی در وزن، قیمت، لنگهٔ بار.

عدله -ع. (بفتح عین ودال ولام) کسانی که شایسته برای شهادت دادن باشند .

عدلیه -ع. نکا. داد کستری.

عدم -ع. (بفتح عین و دال) نیستی ، نابودی، ضدهستی ووجود .

عدن -ع. (بفتح عین وسکون دال) اقامت کردن وهمیشه بودن درجائی، بهشت عدن برای آن میکویند که انسان همیشه در آن خواهد بود .

عدو-ع. (بفتح عین وضم دال و تشدید واو) دشمن، اعداء جمع، اعادی جمع جمع

عدوان -ع. (بضم عین) ستم کردن ، دشمنی، ظلم، ستم .

عدول -ع. (بضم عین ودال) باز کشتن، بر کشتن، از راه بر کشتن، باز کشت.

عدول-ع .(بضم عین ودال) جمع عادل.

عدید -ع. (بفتح عین) شماره ، شمرده شده ، ونیز بمعنی همتا وحصه و بهره .

عدیده -ع. مؤنث عدید، شمرده شده .

عدیل-ع. (بفتح عین) مثل ونظیر، همتا ، برابر ، عدلاء جمع .

عدیم -ع . (بفتح عین) نایاب ، نابود ، نیست شده . **عدیم النظیر**: بی نظیر.

عذاب -ع. (بفتح عین) شکنجه، آزار.

عذار -ع. (بکسر عین) موی کوشهٔ پیشانی، بنا کوش، کونه، رخسار .

عذب -ع. (بفتح عین و سکون ذال) کوارا، پاکیزه، خوشکوار .

عذر-ع . (بضم عین) بهانه ، حجت و بهانه‌ای که هنگام اعتذار وبرای رفع کله بیاورنده اعذار جمع .

عذراء-ع. (بفتح عین و سکون ذال) بکر، دوشیزه ، کوهر ناسفته .

عذرة -ع. (بضم عین وفتح را) بکارت، دوشیز کی، ونیز بمعنی دستهٔ موی، کا کل

عذوبت -ع. (بضم عین و ذال) کوارا بودن، کوارا بودن آب یا شراب .

عراده ـ ع (بفتح عین وتشدید را) یکی ازآلات جنگ شبیه منجنیق که در قدیم برای سنگ انداختن بکارمیرفته.

عراف ـ ع (بفتح عین وتشدید را) منجم، غیب گو، کاهن، فالبین، طبیب.

عرافت ـ ع. (بکسرعین) ستاره‌شناسی، غیب گویی، فالبینی، پزشکی.

عراق ـ ع. (بکسرعین) کرانهٔ آب، سرتاسر کنارهٔ نهریا دریا، ونام کشوری در مغرب ایران.

عراقیب ـ ع. (بفتح عین) جمع عرقوب.

عرایس ـ ع. (بفتح عین) جمع عروس.

عرایض ـ ع. (بفتح عین) جمع عریضه.

عرب ـ ع. (بفتح عین ورا) تازی، مردم تازی، خلاف عجم، اعرب وعروب جمع.

عربه ـ ع. (بفتح‌عین ورا وبا) کالسکه، دلیجان، درفارسی عرابه میگویند.

عربده ـ ع (بفتح عین وباودال) بدخلقی، بدخویی، بدمستی، فریاد.

عرج ـ ع. (بفتح عین و را) لنگیدن.

عرش ـ ع. (بفتح عین وسکون را) تخت، سریر، سایبان، سقف، کاخ، رکن‌چیزی، اعراش وعروش وعرشه جمع.

عرشه ـ ع. (بکسرعین وفتح را وشین) جمع عرش بمعنی سقف، درفارسی «بسکون را» بالای کشتی را میگویند.

عرصات ـ ع. (بفتح عین ورا) جمع عرصه، وکنایه ازصحرای محشر.

عرصه ـ ع. (بفتح عین) ساحت خانه، حیاط، میدان، اعراص و عرصات جمع.

عرض ـ ع. (بفتح عین وسکون را) پیدا وآشکار کردن، اظهار داشتن.

عرض ـ ع. (بفتح عین وسکون را) پهنا.

عرض ـ ع. (بکسرعین) نفس، ذات، ناموس، آبرو وشرف، اعراض جمع.

عرض ـ ع. (بفتح عین ورا) متاع، کالا، ونیزبمعنی بیماری وناخوشی وآنچه برای شخص پیش بیاید، وآنچه قائم بغیر باشد، اعراض جمع.

عرضه ـ ع. (بفتح عین وضاد) نشان‌دادن، نمایش وپیشنهاد چیزی برای‌فروش.

عرضه ـ ع. (بضم عین) همت، طاقت.

عرعر ـ ع. (بفتح هردوعین) سرو کوهی، درختی است شبیه سرو، برگ و گلش بدبو، ثمرآن باندازهٔ فندق، درفارسی ابهل و وهل نیز گفته شده.

عرعر ـ (بفتح هردوعین) بانگ الاغ.

عرف ـ ع. (بضم‌عین) شناخته، شناختگی، نیکویی، خوی وعادت، اصطلاح وامری که میان مردم متداول شده باشد.

عرفاء ـ ع. (بضم عین وفتح را) مردان عارف ودانا، جمع عریف.

عرفات ـ ع. (بفتح عین ورا) موقف حجاج نزدیك مکه در روزنهم ذیحجه.
عرفان ـ ع. (بکسرعین) شناختن، شناختن حق تعالی، خداشناسی.
عرفه ـ ع. (بفتح عین ورا وفا) نام کوهی است درنزدیکی مکه. **روزعرفه:** روز نهم ذیحجه.
عرفج ـ ع. (بفتح عین وفا) نگا. بکمون
عرق ـ ع. (بفتح عین ورا) مایعی که از غده‌های زیرپوست بدن تراوش میکند و روی پوست جمع میشود، بفارسی خوی «خی» میگویند، ونیز هرمایعی که در اثرجوشانیدن بطورتقطیر بدست آید مثل عرق کشمش، عرق کاسنی، عرق بید مشك.
عرق ـ ع. (بکسرعین) رگ، ریشه، اصل وریشهٔ چیزی، عروق واعراق جمع.
عرق‌النسا ـ ع. (بکسرعین وفتح نون) یکی ازبیماریهای اعصاب که غالباً در کمر بروزمیکند وتا زانو میرسد.
عرق‌مدنیـ (بکسرعین) نگا. پیو.
عرقوب ـ ع. (بضم عین و قاف) پی، عصب بالای پاشنهٔ پا، راه پیچیده در کوه یا کنار رودخانه، ونیز بمعنی حیله، نیرنگ، عراقیب جمع، ونام عربی بوده مشهور به دروغگویی وخلف وعده.
عرم ـ ع. (بفتح عین و کسر را) جمع عرمه «بفتح عین و کسر را» بمعنی سد و بند، باران شدید، و نام سیل شدیدی که درحدود مائهٔ دوم ق.م. در نزدیکی شهر سبا جاری شد و سد معروف مارب را شکست وباعث انقراض دولت سبا گردید
عروة ـ ع. (بضم عین وفتح واو) دسته، حلقه، دستگیره **عروة‌الوثقی:** دستگیرهٔ محکم، دست آویزمحکم.
عروج ـ ع. (بضم عین و را) بالا رفتن، به‌بلندی برآمدن، ببالابرشدن.
عروس ـ ع. (بفتح عین وضم را) مرد یا زن که تازه زناشویی کرده، درعربی‌زن تازه شوهر کرده را عروسه هم میگویند، عرائس جمع.
عروض ـ ع. (بفتح‌عین وضم را) میزان شعر، جزء اخیر ازمصراع اول بیت، ونیز بمعنی‌ناحیه و کرانه، ومضمون کلام، ونام علمی که بوسیلهٔ آن باوزان شعروتغییرات آن پی می برند.
عروق ـ ع. (بضم عین و را) رگها، ریشه‌ها، جمع، عرق.
عریان ـ ع. (بضم عین) برهنه، لخت.
عریض ـ ع. (بفتح عین) پهناور، پهن.
عریضه ـ ع. (بفتح عین) مؤنث عریض، نامه که کسی بشخص بالاتر ازخود بنویسد.
عریف ـ ع. (بفتح‌عین) دانا، شناسنده،

آشنا بچیزی، نقیب، عرفاء جمع.
عریکه -ع. (بفتح عین) طبیعت، سرشت، خوی. **لین العریکه**: خوش خلق.
عرین -ع. (بفتح عین) بیشه، نیزار، جایگاه شیر و کفتار و گرگ.
عز -ع. (بکسر عین و تشدید زا) ارجمند شدن، ارجمندی، خلاف ذل.
عزی -ع. «عزا» (بضم عین وتشدید زا) مؤنث اعز، نام بتی هم بوده.
عزاء -ع. (بفتح عین) صبر کردن، صبروشکیبایی درماتم ومصیبت، درفارسی بمعنی سوگ وماتم میگویند.
عزائم -ع. (بفتح عین) جمع عزیمه، افسونها ودعا هائی که بربیماران بخوانند.
عزاب -ع. (بضم عین وتشدید زا) جمع عزب.
عزازیل -ع. (بفتح عین) نام شیطان.
عزب -ع. (بفتح عین وزا) مرد یا زن بی کس وتنها، مرد بی‌زن، عزاب جمع.
عزت -ع. (بکسرعین وفتح زای مشدد) عزیزشدن، گرامی‌شدن، ارجمندی.
عزرائیل -ع. (بکسرعین) ملک‌الموت، قابض ارواح، نام‌فرشته‌ای که جان‌مردم را می گیرد، درفارسی جان‌ستان وجان شکر وفرشتهٔ مرگ هم گفته شده.
عزل -ع. (بفتح عین) بر کنار کردن، از کار باز داشتن، جدا کردن.
عزلت -ع. (بضم عین) گوشه نشینی، دوری و کناره گیری ازمردم.
عزم -ع. (بفتح عین) اراده، قصد، آهنگ، پایداری در کاری که اراده شده.
عزوبت -ع. (بضم عین وزا) عزب‌بودن، تنها بودن، بی زنی.
عزیز -ع. (بفتح عین) شریف، گرامی، گرانمایه، ارجمند، اعزاء واعزه جمع.
عزیمت -ع. (بفتح عین) دل بر کاری نهادن، قصد کردن، آهنگ کردن، و بمعنی ارادهٔ ثابت و مؤکد، وافسونی که افسونگر بخواند، عزائم جمع.
عساکر -ع. (بفتح عین) جمع عسکر.
عسجد -ع. (بفتح عین وجیم) زر، گوهر مانند یاقوت ومروارید وامثال آنها.
عسر -ع. (بضم عین وسکون‌سین) تنگی وسختی، تنگدستی.
عسرت -ع. (بضم عین) تنگی، سختی، دشواری، تنگدستی، بی‌چیزی.
عسس -ع. (بفتح عین وسین) جمع عاس بمعنی شبگرد، گزمه، پاسبان.
عسکر -ع. (بفتح عین و کاف) لشکر، سپاه، عساکرجمع.
عسل -ع. (بفتح عین و سین) انگبین، مادهٔ شیرین که زنبورعسل‌در کندوی‌خود

تولید میکند «نگا. زنبورعسل» .
عسلی ـ ع. (بفتح عین و سین) آنچه برنگ عسل یا شبیه بعسل باشد، درفارسی میز کوچك را هم میگویند .
عسیر ـ ع. (بفتح عین) دشوار، سخت .
عشاء ـ ع. (بکسرعین) اول تاریکی ، اول شب، شامگاه، ازمغرب تا نیمهٔ شب .
عشاء ـ ع. (بفتح عین) شام، غذای شب، اعشیه جمع.
عشائر ـ ع. (بفتح عین) جمع عشیره .
عشاق ـ ع. (بضم عین و تشدید شین) جمع عاشق ، در فارسی نام یکی از آهنگهای موسیقی هم بوده .
عشاوة ـ ع. (بفتح عین و واو) تیرگی چشم، شبکوری، ضعف بینایی.
عشب ـ ع. (بضم عین وسکون شین) گیاه، گیاه تر، اعشاب جمع.
عشر ـ ع. (بضم عین و سکون شین) یك دهم، ده یك چیزی، اعشار وعشورجمع.
عشرات ـ ع. (بفتح عین وشین) جمع عشره، در اصطلاح حساب ، مرتبهٔ بعد از آحاد، از ده تا نود.
عشرت ـ ع. (بکسرعین) دوستی وآمیزش، خوشدلی، خوشگذرانی .
عشره ـ ع. (بفتح عین و شین ورا) ده ، عشرات جمع .

عشرون ـ ع. (بکسرعین وضم را) بیست
عشق ـ ع. (بکسرعین) شیفتگی، دلدادگی، دلبستگی ودوستی مفرط.
عشقه ـ ع. (بفتح عین وشین و قاف) گیاهی است دارای برگ‌های درشت و ساقه‌های نازك بلند که بدرخت میپیچد و بالا میرود، درفارسی ازفج وغساك ونویچ ونیژهم گفته شده .
عشوه ـ ع (بکسرعین وفتح واو) کار پوشیده و غیرآشکار ، نازو کرشمه .
عشور ـ ع. (بضم عین وشین) جمع عشر
عشیره ـ ع. (بفتح عین) قبیله، طایفه ، فامیل ، عشائروعشیرات جمع.
عصا ـ ع.(بفتح عین)چوبدستی که هنگام راه رفتن به‌آن تکیه کنند.
عصابه ـ ع. (بکسرعین وفتح با)جماعتی ازمردان یا اسبان، ونیز به‌معنی عمامه، دستار، پنچه‌بند، عصائب جمع .
عصاة ـ ع . (بضم عین) جمع عاصی.
عصار ـ ع. (بفتح عین و تشدید صاد) روغنگر ، کسی که از دانه‌ها مانند کنجد و کرچك و امثال آنها روغن میگیرد .
عصاره ـ ع. (بضم عین) شیره، افشره، چکیدهٔ هر چیزفشرده شده ، آب میوه یا چیز دیگر که با فشار گرفته شود .
عصافیر ـ ع. (بفتح عین) جمع عصفور.

عصام ـ ع. (بکسر عین) دسته، بنده بند مشك، دستهٔ کوزه یا دلو .

عصب ـ ع. (بفتح عین وصاد) پی، رشته‌های سفیدی که درتمام بدن پرا کنده و بمغز سر متصل است و حس و حرکت بواسطهٔ آنها صورت می گیرد، اعصاب جمع.

عصر ـ ع. (بفتح عین وسکون صاد) روز، شب، آخر روز تا هنگام غروب آفتاب ، اعصر وعصور جمع، ونیز بمعنی دهر، روز کار، اعصر وعصور واعصار جمع .

عصعص ـ ع. (بضم هر دو عین) پایین ستون فقرات ، استخوان بیخ دم حیوان دمدار، دمغزه، عصاعص جمع.

عصفور ـ ع. (بضم عین) کنجشك، پرندهٔ کوچکتر از کبوتر، عصافیر جمع.

عصمت ـ ع. (بکسر عین وفتح میم) منع، بازداشتن ، نگاهداری نفس از کناه ، ملکهٔ اجتناب از کناه وخطا .

عصور ـ ع . (بضم عین وصاد) جمع عصر.

عصیان ـ ع. (بکسر عین) ترك طاعت، عدم انقیاد، نافرمانی .

عصیب ـ ع. (بفتح عین) خوراکی که از رودهٔ آکنده از دل وشش درست کنند .

عصیده ـ ع. (بفتح عین) نوعی حلوا، حلوائی که ازآرد وروغن درست کنند .

عصیر ـ ع. (بفتح عین) شیره و چکیدهٔ چیزی، آب انکور یامیوهٔ دیکر که بافشار کرفته شود .

عضد ـ ع. (بفتح عین و ضم ضاد) بازو، بمعنی یار ومدد کارهم میکویند .

عضله ـ ع. (بفتح عین وضاد ولام) ماهیچه، کوشت بدن که پیچیده و مجتمع باشد ، عضلات «بفتح عین وضاد» جمع .

عضو ـ ع. (بضم عین) اندام ، جزوی از بدن مانند دست وپاوسر، یك فرد ازجماعت، کارمند یك اداره، اعضاء جمع.

عطاء ـ ع. (بفتح عین) بخشش، دهش، چیزیکه بکسی ببخشند، اعطیه جمع.

عطار ـ ع. (بفتح عین وتشدید طا) عطر فروش، کسیکه داروهای خوشبومیفروشد

عطارد ـ ع. (بضم عین و کسر را) تیر، نزدیکترین سیارات بخورشید و کوچکترین آنها، در۸۸ روز یك دور بدورخورشید می کردد .

عطالت ـ ع. (بفتح عین ولام) بیکاری

عطایا ـ ع. (بفتح عین) جمع عطیه .

عطر ـ ع. (بکسر عین) بوی خوش، مادهٔ خوشبو که از کل یا چیز دیکر بکیرند ، عطور جمع.

عطسه ـ ع. (بفتح عین) باد یا هوا که درسر یا بینی پیدا شود و با صدا خارج کردد ، در فارسی اشنوشه و اشنوسه و

شنوشه وستوسه هم گفته شده .
عطش -ع. (بفتح عین وطا) تشنگی .
عطشان -ع. (بفتح عین) تشنه .
عطف -ع . (بفتح عین) باز گشتن و مایل شدن بسوی چیزی، کلمه‌ای رابکلمهٔ ماقبل ربط دادن با حرف عطف .
عطلة -ع.(بضم عین وفتح لام) بیکاری، بیکار بودن، بی پیرایگی زن.
عطور-ع. (بضم عین وطا) جمع عطر
عطوف -ع.(بفتح عین) مهربان.
عطیه -ع.(بفتح عین و کسرطا وتشدید یا) بخشش ، دهش، عطایا وعطیات جمع
عظام -ع. (بضم عین) بزرگ، عظیم.
عظام -ع. (بکسر عین) جمع عظیم بمعنی بزرگ، وجمع عظم بمعنی استخوان
عظم -ع. (بکسرعین وفتح ظا) بزرگی، بزرگی قدر.
عظم -ع . (بفتح عین و سکون ظا) استخوان، عظام جمع.
عظمی-ع. «عظما» (بضم عین) مؤنث اعظم، بزرگتر.
عظماء -ع. (بضم عین وفتح ظا) جمع عظیم .
عظمت -ع.(بفتح عین وظا ومیم) بزرگی، بزرگ منشی، بزرگواری.
عظیم -ع. (بفتح عین) بزرگ، کلان، عظماء وعظام جمع .
عظیمه-ع. (بفتح عین و کسرظا) مؤنث عظیم، عظائم جمع.
عفاریت -ع.(بفتح عین) جمع عفریت،
عفاف -ع. (بفتح عین) پرهیز کاری ، پارسایی، پاکدامنی .
عفت -ع. (بکسر عین وفتح فای مشدد) پارسایی، پرهیز کاری، پاکدامنی .
عفریت -ع. (بکسرعین) خبیث، منکر، موجود زشت وسهمناك ، عفاریت جمع .
عفریته -ع.(بکسرعین) مؤنث عفریت.
عفص-ع.(بفتح عین و کسرفا) تند مزه، تلخ مزه ، گس، زمخت .
عفن -ع. (بفتح عین و کسرفا) بدبو ، گندیده ، گوشت یا چیز دیگر که گندیده و بدبو شده باشد .
عفو-ع.(بفتح عین وسکون فا)بخشودن، از گناه کسی در گذشتن، بخشایش.
عفونت-ع. (بضم عین وفا) فاسد شدن ، بر گشتن طعم وبوی چیزی، گندیدگی .
عفیف -ع.(بفتح عین) پرهیز کار، پارسا، پاکدامن .
عفیفه -ع.(بفتح عین) مؤنث عفیف، زن پاکدامن، عفیفات وعفائف جمع.
عقائد -ع.(بفتح عین) جمع عقیده .
عقاب -ع. (بکسرعین) شکنجه کردن،

-زای گناه و کاربد کسی را دادن .
عقاب -ع. (بضم عین) پرنده‌ای است شکاری، تیزپر و تیزبین و بلند پرواز، جانوران کوچك مانند خرگوش وموشهای صحرائی را شکارمیکند .
عقار-ع.(بفتح‌عین) متاع و اسباب خانه، ملك،آب وزمین، عقارات جمع.
عقار-ع (بضم عین) مال بر گزیده، گیاه خشك، شراب ، می.
عقار-ع.(بفتح عین وتشدید قاف) دوا، دارو، گیاه دارویی، عقاقیرجمع.
عقارب -ع. (بفتح عین) جمع عقرب ، ونیز بمعنی‌سختی‌ها وسخن‌چینی‌ها.
عقاقیر-ع. (بفتح عین) دواها، داروها، گیاههای دارویی، جمع عقار .
عقال -ع. (بکسرعین) ریسمانی که‌باآن زانوی شتر رامی‌بندند،رشته‌ای که مردان عرب دورسر می‌بندند.
عقب -ع.(بفتح عین و کسر قاف)پاشنهٔ‌پا، پشت سر،فرزند زاده، اعقاب جمع.
عقبی -ع. «عقبا» (بضم‌عین) جزا،سزای کردار،آخرت، روز واپسین .
عقبه -ع. (بفتح عین وقاف وبا) گردنه، راه دشوار دربالای کوه ، عقبات جمع.
عقد -ع. (بفتح عین) بستن، گره زدن، محکم کردن عهد و پیمان ، و نیز بمعنی پیمان وصیغهٔ معامله، عقود جمع.
عقد -ع. (بکسرعین) قلاده، گردن‌بند، عقود جمع .
عقده -ع. (بضم عین وفتح دال) گره ، عقد «بضم‌عین وفتح قاف» جمع.
عقرب -ع.(بفتح عین‌ورا) کژدم،عقارب جمع، ونام برج هشتم ازبروج دوازده گانهٔ فلکی «نگا. کژدم» .
عقربه-ع.(بفتح عین ورا) مؤنث عقرب، درفارسی عقربه یا عقربك خار های روی ساعت را میگویند که دقیقه و ساعت را میشمارد، درعربی باین معنی‌عقرب‌الساعة می گویند .
عقعق -ع. (بفتح هر دوعین) پرنده‌ای است شبیه بکلاغ، دارای پرهای سیاه و سفید، درفارسی عکمك یا عکه میگویند.
عقل -ع.(بفتح‌عین)خرد، قوهٔ دریافت و ادراك حسن وقبح اعمال وتمییز نیك‌وبد امور، عقول جمع .
عقلاء -ع.(بضم‌عین‌وفتح‌قاف) خردمندان، جمع عاقل.
عقوبت -ع.(بضم عین وقاف) شکنجه، سزای گناه وبدی.
عقود -ع. (بضم عین و قاف) جمع عقد «بفتح عین» وجمع عقد «بکسر‌عین» .
عقور-ع.(بفتح عین وضم‌قاف) گزنده ،

گاز گیرنده، سگ گزنده .
عقوق ـ ع.(بضم عین وقاف) نافرمانی کردن، آزردن پدر ومادر .
عقول ـ ع.(بضم عین وقاف) جمع عقل
عقیده ـ ع.(بفتح عین) رای ، ایمان ، دین، مذهب، باور، آنچه انسان در دل و ضمیر خود نگاهدارد، عقائد جمع .
عقیق ـ ع. (بفتح عین) یك قسم كوارتز بی‌شكل برنگهای مختلف، نوع مرغوبتر آن برنگ سرخ یا آلوبالویی است ، یك قسم آن معروف به عقیق یمنی است
عقیقه ـ ع.(بفتح عین و کسر قاف) موی طفل نوزاد ، ونیز گوسفندی که روزهفتم تولد طفل هنگام تراشیدن موی سر او قربانی کنند .
عقیل ـ ع .(بفتح عین) معقول، خردمند
عقیله ـ ع.(بفتح عین) زن بزرگوار و گرامی، کریمه، مخدره ، هرچیز گرامی، بزرگ ومهتر قبیله، عقائل جمع.
عقیم ـ ع . (بفتح عین) نازا ، سترون ، زنی که فرزند نیاورد، عقائم جمع،مردی که از اوفرزند بوجود نیاید، عقماء جمع
عکاس ـ (بفتح عین وتشدید کاف) کسی که عکس برمی‌دارد ، کسی که پیشه اش عکاسی است .
عکاظ ـ ع. (بضم عین) نام بازاری بوده در نزدیکی مکه که قبل از اسلام قبائل عرب در آنجا گرد آمده خرید وفروش میکرده‌اند
عکس ـ ع. (بفتح عین) بر گرداندن ، وارون کردن ، ونیز بمعنی صورت شخص یا چیزی که با دستگاه عکاسی گرفته شود .
عکه ـ (بفتح عین و کاف مشدد)نگا.عقعق
علی ـ ع.«علا» (بضم عین) رفعت،شرف، بلندی قدر، بزرگواری.
علاء ـ ع. (بفتح عین) شرف ، رفعت ، بلندی قدر، بزرگواری .
علائق ـ ع. (بفتح عین) جمع علاقه .
علاج ـ ع. (بکسرعین) درمان کردن، دواء ، درمان، چاره .
علاف ـ ع (بفتح عین وتشدید لام)علف فروش ، علوفه فروش.
علاقه ـ ع. (بفتح عین)آنچه انسان به آن دلبستگی دارد از مال و همسر وفرزند ، ارتباط ، دوستی، علائق جمع. **علاقه‌مند:** کسیکه بچیزی دلبستگی دارد **علاقه بند:** کسیکه نخ وابریشم و قیطان میفروشد
علالا ـ (بفتح عین) غوغا ، هیاهو.
علام ـ **علامه**ـ ع. (بفتح عین وتشدید لام) دانشمند، بسیار دانا.
علامات ـ ع. (بفتح عین) جمع علامت.
علامت ـ ع. (بفتح عین و میم) نشان ، نشانی، چیزی که برای راهنمایی درجائی

نصب کنند، علام وعلامات جمع.

علانیه ـ ع. (بفتح عین و کسر نون وفتح یا) آشکار، آشکارایی، خلاف سر.

علاوه ـ ع. (بکسر عین وفتح واو) افزونی ومازاد ازهرچیز، اضافه، سرباری.

علت ـ ع. (بکسر عین وفتح لام مشدد) بیماری، رنج، سبب، علل جمع.

علف ـ ع. (بفتح عین و لام) گیاه، آنچه چهار پایان بخورند، علوفه واعلاف جمع

علف خرس ـ گیاهی‌است خاردار، بوتهٔ آن بزرگ و دارای برگهای بریده.

علق ـ ع. (بفتح عین ولام) خون، خون بسته، ومقداری از گل که بدست بچسبد، هرچیز آویخته، ونیز بمعنی زالو.

علقه ـ ع. (بفتح عین ولام و قاف) واحد علق، پارهٔ خون‌بسته، و یك زالو.

علقه ـ ع. (بضم عین وفتح قاف) تعلق، عشق ومحبت ودلبستگی.

علقم ـ ع. (بفتح عین وقاف) حنظل، هر چیز تلخ.

علقمه ـ ع. (بفتح عین وقاف ومیم) تلخ شدن، تلخی، هرچیز تلخ.

علك ـ ع. (بکسر عین وسکون لام) صمغ، مصطکی، هرصمغی که در دهان بخایند، علوك واعلاك جمع.

علل ـ ع. (بکسر عین وفتح لام) جمع علت

علم ـ ع. (بکسر عین) دانش، یقین، معرفت، علوم جمع.

علم ـ ع. (بفتح عین ولام) رایت، پرچم، نشانه، ونامی که شخص به آن معروف باشد، مهتر، بزرگترقوم، اعلام جمع.

علماء ـ ع. (بضم عین وفتح لام) دانایان، دانشمندان، جمع علیم.

علن ـ ع. (بفتح عین ولام) آشکارشدن، آشکار بودن.

علو ـ ع. (بضم عین ولام و تشدید واو) بلند شدن، بزرگوارشدن، بلندی.

علوفه ـ ع. (بضم عین ولام) جمع علف، و «بفتح عین وضم لام» خوراك ستور، آنچه چهارپایان میخورند.

علوم ـ ع. (بضم عین ولام) جمع علم.

علوی ـ ع. (بضم عین و کسر واوو تشدید یا) بالا، بالایی، هرچیزمنسوب ببالامخصوصاً کواکب، نقیض سفلی.

علوی ـ ع. (بفتح عین ولام و کسر واوو تشدید یا) منسوب بعلی، کسی که ازاولاد حضرت علی‌بن‌ابیطالب باشد.

علی ـ ع. (بفتح عین و کسر لام وتشدیدیا) بلند، شریف، بلند مرتبه، بلند قدر.

علیا ـ ع. (بضم عین) مؤنث اعلی، بلندتر، ونیزبمعنی بالا وبلند وجای بلند.

علیاء ـ ع. (بفتح عین) هرمکان بلند ، آسمان، سر کوه .
علی الخصوص ـ ع. بخصوص، بویژه.
علی الظاهر ـ ع. بظاهر، برحسب ظاهر.
علی العمی- علی العمیا ـ ع. کورانه، کور کورانه .
علی الفور ـ ع. بی‌درنگ، هماندم.
علی ای حال ـ ع. بهرحال، درهر صورت.
علیحده - علاحده ـ ع . جداگانه.
علی رغم ـ ع.(بفتح را) برخلاف، خلاف میل وخواهش .
علیه ـ ع. (بکسر عین و لام وفتح یای مشدد) بلند مرتبه، ازاهل رفعت وشرف.
علیق ـ ع.(بفتح عین و کسر لام)خوراك ستور، آنچه چهارپایان بخورند.
علیل ـ ع.(بفتح عین و کسر لام) بیمار، مریض، رنجور، دردمند .
علیله ـ ع. مؤنث علیل، زن بیمار.
علیم ـ ع. (بفتح عین) دانا، علماء جمع.
علیین ـ ع. (بکسر عین ولام مشدد و تشدید یا) بلندیها، بلندترین درجهٔ جنت، جمع علی «بکسر عین وتشدید لام ویا» .
عم ـ ع. (بفتح عین وتشدید میم) برادر پدر، درفارسی عمو میگویند، اعمام جمع
عمائم ـ ع. (بفتح عین) جمع عمامه.
عماد ـ ع. (بکسر عین) آنچه به‌آن تکیه کنند، تکیه گاه، بناهای بلند.
عمار ـ ع. (بفتح عین وتشدید میم) مرد با ایمان و بردبار، ثابت واستوار.
عمار ـ ع. (بضم عین وتشدید میم) جمع عامر .
عمارت ـ ع. (بکسر عین وفتح را) آباد کردن، آبادانی ، در فارسی بمعنی بنا و ساختمان هم می گویند .
عماری ـ ع. (بفتح عین) کجاوه، هودج، وتخت روان مانندی که تابوت مرده را درآن می گذارند وبگورستان میبرند.
عمال ـ ع. (بضم عین و تشدید میم) جمع عامل .
عمامه ـ ع. (بکسر عین) دستار یاشال که دورسر ببندند، عمائم جمع.
عمه ـ ع.(بفتح عین ومیم مشدد) خواهر پدر، عمات « بفتح عین و تشدید میم » جمع .
عمد ـ ع. (بفتح عین وسکون میم) قصد کردن، آهنگ کاری کردن.
عمد ـ ع. (بفتح عین ومیم، یا بضم عین ومیم) جمع عماد وعمود.
عمده ـ ع. (بضم عین)آنچه به‌آن تکیه کنند، تکیه گاه، درفارسی بمعنی‌چیز کلی وبسیارهم میگویند.
عمر ـ ع.(بضم عین) حیات، مدت زندگی

عمران - ع. (بضم عین) آباد کردن ، آبادانی، آبادی.
عمره - ع. (بضم عین) یکی از اقسام حج، اعمال مخصوصی که حجاج درمکه بجا می آورند ، حج اصغر، عمرات جمع .
عمق - ع . (بضم عین) گودی ، ژرفا ، کرانهٔ دشت دور از دیدار، اعماق جمع.
عمل - ع. (بفتح عین ومیم) کار ، اعمال جمع. **اعمال البلد**: دهستانها ودهکده - هائی که تابع شهر باشد.
عمله - ع. (بفتح عین ومیم) جمع عامل
عمود - ع. (بفتح عین وضم میم) ستون، پایه، گرز، و نیز بمعنی رئیس و سرور و بزرگ قوم، ودراصطلاح هندسه: خطی که برخط دیگرقائم شود.
عموم - ع. (بضم عین ومیم) همه، همگی
عمی - ع. (بفتح عین و کسر میم) نابینا.
عمیاء - ع . (بفتح عین و سکون میم) مؤنث اعمی ، زن کور .
عمید - ع. (بفتح عین و کسرمیم) بزرگ وسرور وسردار، بزرگ قوم ، ونیز مرد اندوهگین ودلشکسته ازعشق .
عمیق - ع. (بفتح عین) گود، ژرف.
عمیم - ع. (بفتح عین) همه، تام، کامل.
عناء - ع. (بفتح عین) رنج، سختی، تعب.
عناب - ع. (بضم عین وتشدیدنون) درختی است خاردار، بر گهایش بیضی ودندانه‌دار، گلهایش زرد خوشه‌ای ، چوب آن سرخ رنگ وسخت، میوه‌اش کوچك و گرد و خوش طعم ودارای هستهٔ سخت شبیه سنجد، تازه وخشك کردهٔ آنرا میخورند،جوشاندهٔ آن نیزدرطب بکار میرود، درفارسی تبرخون وشیلان وشیلانه وشیلانك وچیلان وچیلانه وسنجد گرگان هم گفته شده .
عناد - ع. (بکسرعین) ستیزه کردن ، کجروی ، گمراهی، گردنکشی.
عناصر - ع (بفتح عین) جمع عنصر .
عناکب - ع . (بفتح عین و کسر کاف) جمع عنکبوت .
عنان - ع (بکسر عین) لگام، دهانهٔ اسب، دوال لگام که سوار بدست میگیرد ،
عنایت - ع. (بکسر عین) قصد کردن، اهتمام داشتن ، توجه و اهتمام.
عنب - ع. (بکسر عین وفتح نون) انگور، اعناب جمع .
عنب الثعلب - ع. تاجریزی، سگ‌انگور.
عنبر - ع. (بفتح عین وبا) شاه‌بو، ماده‌ای است خوشبووخاکستری رنگ که درمعده یا رودهٔ ماهی عنبر یا کاشالوت تولید و روی آب دریاجمع میشود، گاهی خود ماهی را صید میکنند وآن ماده را ازشکمش بیرون می آورند. **عنبرین** : عنبر آلوده،

خوشبو مانند عنبر. **عنبر اشهب**: عنبر سیاهرنگ.

عنتر ـ ع. (بفتح عین وتا) یك‌قسم مگس کبود رنگ، خرمگس، درفارسی بوزینه را هم میگویند «نگا. انتر».

عند ـ ع. (بکسرعین وفتح دال) ظرف مکان وظرف زمان بمعنی نزد، نزدیك.

عندالحاجة ـ ع. هنگام نیاز.

عندالرؤیة ـ ع. بمحض دیدن، دیداری

عندالضرورة ـ ع. هنگام لزوم.

عندالله ـ ع. درنزد خدا، پیش خدا.

عندالمطالبه ـ ع هنگام مطالبه، هرگاه درخواست شود.

عندلیب ـ ع (بفتح عین ودال و کسر لام) بلبل، هزاردستان، عنادل جمع.

عنصر ـ ع. (بضم عین وصاد) اصل، حسب، ماده، جسم بسیط، عناصر جمع. **عناصر اربعه**: دراصطلاح قدماء: باد، خاك، آب، آتش، درفارسی چهار آخشیج و آخشیجان هم گفته شده.

عنصل ـ ع (بضم عین وصاد) پیازموش، پیاز دشتی، بصل الفار «نگا. اسقیل».

عنعنه ـ ع. (بفتح هر دو عین) همزه را مانند عین تلفظ کردن یا کلمهٔ «عن فلان» را در روایت تکرار کردن، چنانکه گویند روایت کرد فلان ازفلان، ونیز بمعنی شرح وبیان مفاخر اجدادی بطریق تسلسل

عنف ـ ع. (بضم یا کسر یافتح عین) درشتی، شدت، قساوت، ضد رفق.

عنفوان ـ ع. (بضم عین وفا) اول جوانی، اول هرچیز.

عنق ـ ع. (بضم عین ونون یابسکون نون) گردن، اعناق جمع.

عنقاء ـ ع. (بفتح عین) مؤنث اعنق، زن دراز گردن، ونیز بمعنی سیمرغ.

عنقریب ـ ع. (بفتح عین وقاف) بزودی، بهمین نزدیکی.

عنقود ـ ع. (بضم عین وقاف) خوشه، خوشهٔ انگور، عناقید جمع.

عنکبوت ـ ع (بفتح عین وکاف) حشرهٔ کوچکی است دارای چهارجفت پای بلند، در زیرشکمش غده‌هائی است که ازآنها لعابی ترشح میکنند وتارهائی در کمال نظم می‌تنند و بوسیلهٔ آن تارها شکار خود را که غالباً مگس است بدام می اندازد، عناکب جمع، درفارسی تارتن وتارتنك وتننده وتنندو وکارتنك و کراتن و جولاهه نیز گفته شده.

عنوان ـ ع (بضم یا کسر عین) دیباچهٔ کتاب، سرنامه، آدرس، نشانی.

عنود ـ ع. (بفتح عین وضم نون) ستیزنده، ستیزه کار، بر گردندهٔ ازراه.

عنید ـ ع. (بفتح عین و کسر نون) ستیزه کننده، ناساز کار، مخالف حق.
عنیف ـ ع. (بفتح عین و کسر نون) درشت وسخت، خشن، سختگیر .
عنین ـ ع (بکسر عین ونون مشدد) مردی که قادر بر جماع نباشد .
عوائد ـ ع. (بفتح عین) جمع عائده .
عوائق ـ ع. (بفتح عین) جمع عائق وعائقه
عوار ـ ع (بفتح یا کسر یا ضم عین) عیب، دریدگی و پارگی درجامه یا پارچه.
عوارض ـ ع (بفتح عین) جمع عارضه.
عواصف ـ ع (بفتح عین) جمع عاصفه
عواطف ـ ع (بفتح عین) جمع عاطفه.
عواقب ـ ع. (بفتح عین) جمع عاقبة .
عوالم ـ ع. (بفتح عین) جمع عالم.
عوالی ـ ع. (بفتح عین) جمع عالیه .
عوام ـ ع. (بفتح عین) جمع عامه .
عوامل ـ ع. (بفتح عین) کارگران ، گاو های کاری، جمع عامله .
عوان ـ ع. (بفتح عین) هر چیزی که به نیمهٔ عمرخود رسیده باشد، میانه سال، ونیز بمعنی پاسبان ومأمور اجراء .
عوج ـ ع. (بکسر عین وفتح واو) کجی، خمیدگی، پیچیدگی.
عوج ـ ع. (بضم عین) «عوج بن عنق» در داستانهای قدیم نام مردی بوده که قامتی بسیار بلند داشته ، میگویند بدست حضرت موسی هلاك شده است .
عود ـ ع. (بفتح عین) برگشتن، باز گشت
عود ـ ع. (بضم عین) چوب، شاخه‌ای که از درخت بریده شده باشد، ونام یکی از آلات موسیقی ، بربط ، عیدان و اعواد جمع، ونیزعود یا عود هندی درختی‌است که درهند و بیرمانی میروید ، چوب آن قهوه‌ای رنگ وخوشبو است و آنرا در آتش می اندازند که بوی خوش بدهد .
عودقماری: «بضم قاف» نوعی ازعود منسوب بقمار یا کمار « نام شهری در هندوستان » .
عودالحمیر ـ ع. نکا. فاوانیا .
عودالحیه ـ ع. نکا. فاشرا .
عودالریح ـ ع. نکا. فاوانیا .
عودت ـ ع. (بفتح عین ودال) باز گشتن، بر گشتن، باز گشت.
عور ـ ع. (بضم عین) جمع اعور بمعنی یك چشم، درفارسی بمعنی لخت و برهنه هم میگویند .
عور ـ ع (بفتح عین وواو) یك چشم شدن، نابینا شدن ازیك چشم، یك چشمی.
عورات ـ ع. (بفتح عین) جمع عورت.
عورت ـ ع (بفتح عین ورا) هرچه موضع ستر باشد، عضوی که انسان از روی شرم

میپوشانند، آلت تناسل، عورات جمع.

عوسج - ع. (بفتح عین وسین) خاردرخت، واحدش عوسجه.

عوض - ع. (بکسر عین وفتح واو) چیزی که بجای چیز دیگر داده شود، بدل، خلف، جانشین، اعواض جمع.

عول - ع. (بفتح عین وسکون واو) بلند کردن صدا بگریه، با صدای بلند گریه کردن، ونیز بمعنی مایهٔ معیشت عیال.

عون - ع. (بفتح عین و سکون واو) مساعدت، یاری، ونیز بمعنی مساعد ومددکار و پشتیبان وخادم، اعوان جمع.

عویل - ع. (بفتح عین و کسر واو) بلند کردن صدا بگریه وناله.

عهد - ع. (بفتح عین) ضمان، امان، مودت، سوگند، پیمان، عهود جمع، ونیز بمعنی زمان وروزگار.

عهده - ع. (بضم عین وفتح دال) ضمان، کفالت، تاوان، ذمه، پیمان.

عهود - ع. (بضم عین وها) جمع عهد.

عهید - ع. (بفتح عین و کسر ها) معاهد، هم عهد، ونیز بمعنی قدیم وعتیق.

عیادت - ع. (بکسر عین) بدیدن بیمار رفتن، ملاقات و احوال پرسی با بیمار.

عیاذ - ع. (بکسر عین) پناه بردن، پناه گرفتن، ونیز بمعنی پناه، پناهگاه.

عیار - ع. (بکسر عین) امتحان و مقایسهٔ چیزی با چیز دیگر تا صحت وسقم یا کمی و بیشی آن معلوم شود، ونیز مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا یا نقره.

عیار - ع (بفتح عین وتشدید یا) بسیار آمد وشد کننده ودوره گرد، ولگرد، تردست، زرنگ، مرد چالاك وتندرو.

عیاش - ع (بفتح عین وتشدید یا) نیکو حال، خوشگذران، اهل عیش ونوش.

عیال - ع. (بکسر عین) زن وفرزند، اهل خانه و کسی که نانخور مرد باشند.

عیان - ع. (بکسر عین) دیدن بچشم، یقین در دیدار، ونیز بمعنی ظاهر وآشکار.

عیب - ع. (بفتح عین) بدی، نقص، عیوب جمع.

عیبه - ع. (بفتح عین وبا) زنبیل، جامه‌دان، صندوقی که لباس درآن بگذارند.

عید - ع. (بکسر عین) جشن، روزجشن، هرروزی که درآن یاد بود خوشی برای گروهی ازمردم باشد، اعیاد جمع.

عیش - ع. (بفتح عین) زندگانی، طعام، خوردنی، خوشی وشادمانی.

عین - ع. (بفتح عین) چشم، اعین وعیون واعیان جمع، ونیز بمعنی چشمه، ذات ونفس، هرچیز حاضر، بزرگ قوم.

عیوق - ع. (بفتح عین وضم یای مشدد) نام ستاره‌ای است در کنار کهکشان

غ

غ- حرف بیست ودوم ازالفبای فارسی که غین تلفظ میشود، بحساب ابجد «۱۰۰۰» گاهی بکاف بدل میشود مثل «آغوش- آکوش» «شغال - شکال» .

غائب - ع. ناپیدا، ناپدید، کسی که حاضر نیست ودرجای دیگر است .

غائط - ع. (بکسرهمزه) زمین پست، مغاک، موضع قضاء حاجت ، سرگین ، پلیدی انسان ، در فارسی غایط میگویند .

غائله - ع. (بکسرهمزه) سختی و گزند، شروفساد، آشوب، غوائل جمع.

غائی - ع. منسوب بغایت، نهائی.

غاب - ع. جمع غابه.

غاب - ع. (بتشدیدبا) گوشت شب مانده ، گوشت گندیده، درفارسی بمعنی غذای پس مانده، وسخن یاوه نیز گفته شده

غابات - ع. جمع غابه .

غابه - ع. (بفتح با) بیشه، نیستان، گروه مردم، نیزهٔ دراز، غاب وغابات جمع.

غابن - ع. (بکسر با) خدعه کننده در خرید وفروش، مغبون کننده ، ونیز بمعنی سست کار کسی، که درکارسستی کند.

غابوك - ا. نکا. غالوك.

غادر - ع. (بکسر دال) غدر کننده، خائن

غار- ع. شکاف وسیع در کوه، شکافی که در زیر زمین یـا اندرون کوه در اثر انحلال مواد داخلی آن باحرکات تحت الارضی بوجود می آید ، اغوار وغیران جمع ، در فارسی غال هم گفته شده .

غار - ع. درختی است بزرگ وتناور ، برگهایش درشت ودراز شبیه برگ بید، ثمرآن باندازهٔ فندق ، مغز آب چرب و خوشبو، درشام و برخی کشورهای دیگر میروید، در فارسی دهمست هم گفته شده

غارب - ع. (بکسر را) غروب کننده، دور شونده، ونیز بمعنی دوش وشانهٔ انسان، بالای شانه، بالای هرچیز، غوارب جمع.

غارت - ع. (بفتح را) چپاول، یغما، تاراج کردن، درفارسی تارات و تالان هم گفته شده . **غارتگر**: غارت کننده .

غارج- ا. (بکسر یافتح را) می، شراب، شرابی که صبح بخورند، صبوحی، غارجی وغازج وغاره هم گفته شده .

غاریقون - (بکسر را وضم قاف) مأخوذ

از یونانی، ریشهٔ گیاه یاچیزی‌شبیه ریشه است که در اندرون بعضی درختان کهنه و سالخورده و پوسیده تولید میگردد، آغاریقون هم گفته شده، در عربی نیز غاریقون یا اغاریقون میگویند.

غاز - ا. مرغی‌است‌شبیه‌بمرغابی‌اما از آن بزرگتر و دارای گردن دراز، در آب بخوبی‌شنا میکند، خربطهم گفته شده.

غاز - ا. پینه، وصله، شکاف، بمعنی پول خرد و اندك نیز میگویند. **غاز غاز**: چاك چاك. **غاز کردن**: پشم یا پنبه را با دست کشیدن و دراز کردن.

غازایاقی - ت. آطریلال، گیاهی است بیابانی که در بهارمیروید، برگهایش‌دراز و شبیه بپای کلاغ، آنرا مانند سبزیهای خوردنی بکارمیبرند، بعربی‌رجل‌الطیر یا رجل‌الغراب میگویند،درفارسی پای کلاغ و کلاغ یا وزغارچه هم گفته شده.

غازه - ا. (بفتح زا) گلگونه، سرخاب که زنان بگونه‌های خود میمالند.

غازی - ع. (بکسر زا) جنگجو، مجاهد، کسی که در راه خدابا دشمنان‌دین‌جنگ کند، غزاة جمع.

غاسق - ع. (بکسر سین) تاریك، سیاه، شب تاریك، مارسیاه

غاسول - ع.(بضم سین) چوبك، اشنان، صابون وهرچیزی که با آن جامه یا بدن را بشویند.

غاش - ص. کسی که‌دیگری‌را بی‌نهایت دوست داشته‌باشد وعشق او بمنتهی درجه رسیده‌باشد، بمعنی کند ذهن و کودن نیز گفته شده.

غاشیه - ع. (بکسرشین وفتح یا) مؤنث غاشی،پوشاننده، پوشش، پرده، پردهٔ دل، روپوش زین اسب، غواشی جمع، و نیز بمعنی روزقیامت. **غاشیه کش**: چاکر، بنده، فرمانبردار.

غاص - ع.(بتشدید صاد) مکان‌پرازمردم، پر،انبوه، و کسی که لقمه در گلویش گیر کند ونتواند نفس بکشد.

غاصب - ع. غصب کننده، کسی که مال دیگری را خلاف رضای او تصرف کند.

غاطی - ع. (بکسر طا) پوشاننده، پر، انبوه ودرهم، افزون.

غاغالس - (بضم‌لام) مأخوذ ازیونانی، گیاهی‌است دارای برگهای نرم وبدبو و گلهای سفید چتری مانند گل شوید، ثمر آن باندازهٔ‌تاجریزی، بیشتردرشورەزارها میروید، غالیسنس و غالونیس هم گفته شده.

غاغه - ا. (بفتح غین دوم) پونه، پودنه

غافت - ا.(بفتح‌فا) گیاهی‌است خاردار،

بر کهایش دراز ، شاخه هایش باریك و مجوف، بر گ و گل وساقهٔ آن بسیار تلخ، بیشتر در کوههای شیرازمیروید، بعربی غافث میگویند.

غافل -ع. بی‌خبر، فراموشکار، کودن.

غال - ا. غار، شکاف کوه .

غالب -ع. غلبه کننده ، چیره ، پیروز ، افزون . **غالباً:** بیشتر ، اکثر.

غالسینس - نگا. غاغالس.

غالوك - ا. مهرهٔ کمان گروهه که از سنگ یا گل درست کنند، گلوله، غابوك وزالوك وزاغوك هم گفته شده .

غالونیس - (بضم لام) نگا. غاغالس.

غالی -ع. گران، گرانبها، ونیز بمعنی ازحد در گذرنده وغلو کننده، غلاة جمع.

غالیه -ع. (بکسرلام وفتح یا) دارو ئی بسیارخوشبو که از ترکیب مشك وعنبرو حصی لبان «حسن لبه» درست میکرده‌اند، غوالی جمع.

غالیدن - مص. (بکسر لام وفتح دال) غلتیدن، غلتانیدن، مالیدن ، برانگیختن.

غالیون - (بکسر لام وضم یا) مأخوذ ازیونانی، گیاهی‌است‌دارای‌برگهای دراز و گلهای ریز زرد وخوشبو، بیشتردر کنار آبهای ایستاده میروید.

غامر -ع. (بکسرمیم) زمین بایر، زمینی که زیرآب مانده وزراعت نشده ، زمینی که قابل کشت وزرع نباشد .

غامض -ع. (بکسرمیم) امرمبهم، سخن دور ازفهم، زمین پست، غوامض جمع.

غامضه -ع. (بکسرمیم) مؤنث غامض، غامضات وغوامض جمع .

غامی -ص. ناتوان، ضعیف، لاغر.

غانغرایا - قانقرایا - (بفتح‌غین‌دوم) مأخوذ از یونانی، فساد وعفونت، فساد و عفونتی که درقسمتی از استخوان‌یا عضله پیدا شود وآنرا سیاه وفاسد کند.

غانی -ع. غنی، بی‌نیاز، توانگر .

غانیه -ع . (بکسر نون وفتح یا) مؤنث غانی، زنی که بواسطهٔ زیبایی‌خود بی‌نیاز از زینت باشد، زن پاکدامن وشوهر دار، غانیات وغوانی جمع .

غاو - ا. گاو، بمعنی‌غاروبمعنی‌آغل گوسفند هم گفته شده .

غاوش - ا. (بضم‌یافتح واو)خیاربزرگ تخمی که در پالیز برای تخم‌نگاهدارند، غاوشو نیز گفته شده .

غاوشنگ - ا. (بفتح شین) چوبی که دریکسر آن میخ‌فلزی‌فرومیکنند وهنگام راندن گاو یا الاغ بکفل اوفرومیبرند که تند برود، غوشنگ هم گفته شده .

غایت -ع.(بفتح‌یا) پایان، نهایت، پایان

چیزی، مقصود، غایات جمع.
غایط - نگا. غائط.
غبار - ع. (بضم غین) گرد، خاك نرم
غبازه - ا. (بکسر یا فتح غین) چوبی که باآن گاو میرانند، چوبدستی، غباز وغباره و کوازه هم گفته شده.
غباوت - ع. (بفتح غین وواو) کودنی، نادانی، کم هوشی، غفلت.
غبب - ع. (بفتح غین وبا) تکهٔ گوشت آویخته زیر گلوی خروس، غبغب.
غبراء - ع. (بفتح غین) مؤنث اغبر بمعنی گردآلود وخاکی رنگ، زمین.
غبطه - ع. (بکسر غین) شادمانی و خوشحالی، آرزوی نعمت وسعادت دیگران را داشتن بدون آرزوی زوال نعمت آنها
غبغب - ع. (بفتح هردوغین) گوشت زیر گلو وچانه، غبب هم میگویند.
غبن - ع. (بفتح غین وسکون با) خدعه کردن وچیره شدن درمعامله، فریب دادن کسی درخرید و فروش.
غبی - ع. (بفتح غین و کسر با وتشدید یا) نادان، کودن، کم هوش، اغبیاء جمع.
غبین - ع. (بفتح غین و کسر با) مغبون، فریب خورده درمعامله.
غت - ص. (بضم غین) نادان، کودن
غتفر - ص. (بضم غین وفتح فا) احمق، ابله، بدکار، غتفره وغدفره هم گفته شده
غث - ع. (بفتح غین وتشدید ثا) لاغر، کم گوشت، سخن سست ونادرست.
غثیان - ع. (بفتح غین وثا) اضطراب وبهم خوردن دل، قی کردن.
غدائر - ع. (بفتح غین) گیسوها، موهای بافته شدهٔ زنان، جمع غدیره.
غدار - ع. (بفتح غین و تشدید دال) بسیارغدر کننده، بی وفا، حیله گر.
غداره - ا. (بفتح غین ورا) پیکان پهن و بزرگ، یك قسم حربه شبیه شمشیر که راست وپهن وسنگین است وآنرا قداره و غداره «بتشدید دال» و کتاره هم گفته‌اند.
غده - ع. (بضم غین و فتح دال مشدد) تکهٔ گوشت سخت باندازهٔ فندق یابزرگتر که درزیرپوست بدن پیدا میشود، وبعضی از اعضاء داخلی بدن که موادی افراز میکنند، غدد جمع.
غدد - ع. (بضم غین وفتح دال) جمع غده
غدر - ع. (بفتح غین وسکون دال) نقض عهد، بیوفائی، مکر وفریب.
غدغن - ت. (بفتح هردوغین) تأکید و شتاب، دستور، نهی، قدغن هم میگویند.
غدنگ - ص. (بفتح غین ودال) ابله، نادان، کودن، بد اندام، بد شکل.
غدوه - ع. (بضم غین وفتح واو) بامداد،

صبح زود، پگاه .
غدیر - ع. (بفتح غین) آبگیر ، تالاب ، جای جمع‌شدن آب باران در بیابان. **غدیر خم** : محلی است میان مکه ومدینه .
غدیره - ع. (بفتح غین و را) موی بافته شده، گیسو، غدائر جمع .
غذاء - ع. (بکسر غین) خوراك، خوردنی، آنچه خورده شود، اغذیه جمع.
غر - ص. (بفتح غین) قحبه، بدکار، زن بدکار، فاحشه. **غردل**: بددل ، نامرد.
غر - ص. (بضم غین) مردی که مرض فتق یاورم بیضه دارد، کسی که خایه‌اش بزرگ شده‌باشد، دبه خایه، غرفنج هم گفته شده ، ونیزبمعنی برآمدگی درچیزی .
غر - ع. (بکسرغین وتشدید را) جوان بی‌تجربه وناآزموده، اغرارجمع.
غراء - ع. (بفتح‌غین وتشدید را) مؤنث اغر بمعنی زیبا، نیکو، نیکوکار، مهتر.
غرائب - ع. (بفتح غین) جمع غریبه.
غرائز - ع. (بفتح غین) جمع غریزه .
غراب - ع. (بضم غین) کلاغ ، زاغ ، و نیز بمعنی اول چیزی، دم چیزی مثل دم کارد ، بمعنی کشتی بادی هم گفته اند .
غراب‌البین: «بفتح‌بای دوم» کلاغ که برروی بام یا دیوارخانه بنشیند و بانگ کند وبانگ او را شوم بدانند .

غرابت - ع. (بفتح‌غین) دور بودن، دوری از وطن ، و نیز بمعنی پیچیده بودن یا غامض بودن کلام، غیرمألوف بودن .
غرابه - ا. (بفتح غین‌وبا) شیشهٔ بزرگ که دهانهٔ آن تنگ وشکمش فراخ باشد.
غرابیل - ع. (بفتح غین) جمع غربال.
غراچه - ص. (بفتح غین) نگا. غرچه.
غرارة - ع. (بفتح غین ورا) غفلت ، ناآزمودگی، جوانی .
غراره - ع. (بکسرغین وفتح را) جوال، تورکاهکشی، غرائرجمع .
غراشیدن - غرشیدن - مص. (بفتح غین) خشم کردن، ستیزیدن، بمعنی خراشیدن هم گفته‌اند. **غراشیده** : خشم آلوده ، خشمگین، غرشیده هم گفته شده .
غرام - ع. (بفتح غین) عشق و شیفتگی که باعث آزردگی دل شود، عذاب .
غرامت - ع. (بفتح‌غین ومیم) وام، تاوان، ونیز بمعنی زیان وضرر ومشقت .
غران - ص.فا. (بضم غین وتشدید را) نگا. غریدن .
غرب - ع. (بفتح غین) جای پنهان‌شدن آفتاب، جائی که آفتاب غروب میکند .
غرباء - ع. (بضم غین و فتح را) جمع غریب .
غربال - ع. (بکسر غین) ظرفی که در

آن غله یا چیز دیگر میبیزند، غرابیل جمع، درفارسی کربال و غربزن هم گفته شده.
غربت -ع. (بضم غین وفتح با) دوری، دوری ازشهر وخانهٔ خود.
غربد -ص. (بفتح غین وبا) نگا. غربد.
غربلة -ع. (بفتح غین وباولام) غربال کردن، بیختن گندم.
غره -ع. (بکسرغین وفتح رای مشدد) مؤنث غر بمعنی جوان نا آزموده وغافل، ونیز بمعنی ناآزمودگی وغفلت.
غره -ع. (بضم غین وفتح رای مشدد) سفیدی پیشانی اسب، اول هرچیز، اول ماه، و نیز بمعنی بر گزیده و پسندیده از هر چیز، بزرگ ومهترقوم، غررجمع.
غرچه -ص. (بفتح غین) کودن، پست، زبون، مخنث، غراچه هم گفته شده.
غرد - ا. (بفتح غین و سکون را) خانهٔ تابستانی، درعربی خانه‌ای را میگویند که ازنی ساخته شود، درفارسی بادغر وبادغرد وخان غرد هم گفته شده.
غردل -ص. (بفتح غین) نگا. غر.
غرر -ع. (بضم غین و فتح را) جمع غره بمعنی بر گزیده وپسندیده و اول هر چیز
غرزن -ص. (بفتح غین وزا) زن بدکار، روسپی، ومردی که زن بدکار دارد.
غرس -ع. (بفتح غین وسکون را) درخت نشاندن، نهال کاشتن.
غرش - ا.مص. (بفتح غین وسکون را، یا بفتح غین ورا) خشم، غضب، تندخویی، غراش وغرس هم گفته شده.
غرش - ا.مص. (بضم غین و کسر رای مشدد) نگا. غریدن.
غرش -ع. (بکسر غین) نوعی مسکوك رایج کشورهای عربی، غروش جمع.
غرشت - ا.مص. (بضم غین و کسر رای مشدد) غرش، فریاد سهمناك.
غرشیدن -مص. نگا. غراشیدن.
غرض -ع. (بفتح غین ورا) قصد، حاجت، هدف، نشانهٔ تیر، اغراض جمع.
غرغر - ا. (بضم هر دوغین) سخنی که زیرلب از روی خشم گفته شود.
غرغره -ع. (بفتح هردو غین) گرداندن آب در دهان و گلو.
غرغره -ع. (بکسرهر دوغین) مرغی است صحرائی شبیه طاوس با دم کوتاه.
غرغره - ا. (بکسرهر دوغین) چرخی که روی آن ریسمان پیچیده شود، چوبی که دورآن نخ باریك پیچیده میشودبرای خیاطی، غرغرهم گفته شده.
غرغشه - ا. (بفتح هردوغین) غوغا، جنجال، خرخشه هم گفته شده.
غرف -ع. (بضم غین وفتح را) جمع غرفه

غرفات ـ ع. (بضم غین وفتح را) جمع غرفه
غرفه ـ ع. (بضم غین) بالاخانه ، اطاقی که بالای اطاق دیگر ساخته شود، درفارسی برواز و پرواره و برواره هم گفته شده ، غرف وغرفات جمع .
غرفج ـ ا. (بفتح غین وفا) گیاهی است، بیابانی شبیه درمنه ، کرفج هم گفته شده ، بعربی عرفج میگویند «نگا. بکمون».
غرفنج ـ ص (بضم غین وفتح فا) مردی که مبتلا بمرض فتق باشد، غر.
غرق ـ ع (بفتح غین) فرو رفتن درآب، زیرآب رفتن، خفه شدن درآب.
غرقاب ـ (بفتح غین) مرکب ازغرق «عربی» وآب «فارسی» آب عمیق که آدمی یا کشتی درآن غرق شود .
غرم ـ ا. (بضم غین و سکون را) میش کوهی ، قوچ کوهی .
غرماء ـ ع. (بضم غین وفتح را) جمع غریم .
غرما سنگ ـ ا. (بفتح غین) نان نازك، نان روغنی ، غربا سنگ هم گفته شده .
غرمان ـ ص . (بفتح غین) خشمناك ، خشمگین ، غژمان هم گفته شده .
غرمانوش ـ ا. (بفتح غین وضم نون) ترخون، بمعنی عاقر قرحا نیز گفته شده .
غرمج ـ غرمچ ـ ا. (بفتح غین ومیم) خوراکی که از آرد ارزن و گوشت یا روغن درست کنند، ونیز بمعنی سیاهدانه.
غرمیدن ـ مص. (بفتح غین و کسر میم) خشم کردن، خشمناك شدن، غریدن، ستیزه کردن، غژمیدن هم گفته شده. **غرمنده**: «ص.فا» خشمناك، خشمگین، غژمنده هم گفته شده .
غرن ـ ا. (بفتح غین ورا) صدای گریه و ناله، گریه ونوحه، غرنگ هم گفته شده ، ونیز غرن درعربی بمعنی خشك شدن خمیر، و «بفتح غین و کسر را » بمعنی سست و ضعیف است .
غرنب ـ ا. (بضم غین ورا) صدای پر و درشت مثل صدای خالی شدن توپ، گرنب هم میگویند .
غرنبه ـ ا. (بضم غین ورا) غرنب، بانگ وفریاد، خروش، سخن درشت .
غرنبیدن ـ مص (بضم غین ورا) بانگ و خروش برآوردن، صدای درشت و کلفت درآوردن ، غوغا وفریاد کردن.
غرنگ ـ ا. (بفتح غین ورا) نگا. غرن
غرنیچی ـ ا. (بفتح غین و کسر نون) سرمای شدید، زمستان سخت، غرنیجی و غریچی هم گفته شده .
غرو ـ ا. (بفتح غین وسکون را) نای، نی
غرواش ـ غرواشه ـ ا. (بضم یا فتح

غین) آلتی شبیه جاروب که از سیخهای نازك گیاه درست کنند و با آن رنگ یا آهار بپارچه یا چیز دیگر بزنند، غورواشه هم گفته شده .
غروب -ع.(بضم غین ورا) دور شدن ، فرورفتن وناپدید شدن آفتاب یاستاره .
غرور- ع. (بضم غین و را) فریفتن ، بیهوده امیدوار کردن، بچیزی بیهوده و باطل طمع بستن، درفارسی بمعنی کبرو نخوت وخود بینی هم میگویند .
غروش-ع. (بضم‌غین‌ورا)جمع غرش .
غروی -ع.(بفتح غین ورا و کسرواو) منسوب به غری که یکی ازنامهای نجف اشرف بوده .
غرویزن - ا.(بفتح غین و کسر واووفتح زا) غربال، غریزن هم گفته شده .
غری -ع.(بفتح غین و کسررا و تشدید یا) زیبا، نیکو، ساختمان و بنای خوب، و یکی ازنامهای نجف اشرف .
غریب -ع. دور ، دور شونده ، دور از وطن، بیگانه، غرباء جمع ، و نیز بمعنی عجیب وغیرمألوف و کلام دور ازفهم .
غریبه -ع. (بفتح غین) مؤنث غریب ، غرائب جمع .
غریچی - ا.(بفتح غین) نگا . غرنچی
غرید -ص.(بفتح غین و کسررا)دختری که درشب زفاف معلوم‌شود باکره‌نیست، غربد وقرند و غرود هم گفته شده .
غریدن -مص. (بضم غین و کسر رای مشدد) خروشیدن، فریاد زدن ، از روی خشم‌بانگ کردن،صدای مهیب در آوردن
غرش: «ا. مص» صدای مهیب ، فریاد سهمناك، غرنده : «ص . فا» انسان یا حیوان درنده که ازروی‌خشم بانگ کند، آنچه صدای مهیب کند، مثل‌صدای رعد.
غران: غرنده، درحال غریدن .
غریزه -ع.(بفتح‌غین و کسررا)طبیعت، قریحه، سرشت، غرائزجمع.
غریزن - ا.(بفتح غین) نگا . غرویزن.
غریژنگ -ا. (بفتح اول و چهارم) گل ولای، لجن، گل ولای که درته حوض یا جوی جمع شود، غلیژن وغلیزن و غریفج وغریفژ وغریفش هم گفته‌شده .
غریفج - ا.(بفتح غین) نگا. غریژنگ
غریق -ع. غرق شده، فرو رفته‌درآب، کسی یا چیزی کـه در آب فرو رفته و آب ازسرش گذشته باشد .
غریم -ع.(بفتح غین) وام دار،بدهکاری که قـادر باداء قرض خود نباشد ، بمعنی طلبکارهم میگویند، غرماء جمع .
غریو-ا. (بفتح غین و کسر را) فریاد ، خروش، بانگ و فریاد از روی خشم .

غریوان -ص.فا. نگا. غریویدن.
غریویدن - مص. (بفتح غین) بانگ کردن، خروشیدن. **غریونده**: ص. فا، خروشنده، فریاد کننده. **غریوان**: خروشان، فریاد کنان.
غزا - غزاة -ع. (بفتح غین) جنگ، جنگ کردن در راه دین، جنگ وپیکار با دشمنان دین.
غزاة -ع. (بضم غین) جمع غازی.
غزارة -ع. (بفتح غین ورا) بسیارشدن، افزون شدن، بسیارشدن آب یا چیزدیگر، بسیار شدن شیر ناقه.
غزال -ع. (بفتح غین) آهو، آهوبره.
غزال -ع. (بفتح غین وتشدید زا) بسیار ریسنده، ریسمان تاب، ریسمان فروش.
غزاله -ع. (بفتح غین ولام) مؤنث غزال، آهوی ماده، ونیز بمعنی خورشید.
غزل -ع. (بفتح غین وسکون زا) رشتن و تابیدن مو یا پشم.
غزل -ع. (بفتح غین وزا) صحبت و شوخی با زنان، سخنی که در وصف زنان ودرعشق آنان گفته شود، و نام نوعی از شعر که بیشتر دربارهٔ عشق و عشقبازی با زنان میگویند وتعداد ابیات آن کمتر از هفت وزیادتر از پانزده نباید باشد.
غزو -ع. (بفتح غین وسکون زا) آهنگ کردن، خواستن وجستن، قصد وآهنگ، جنگ کردن در راه دین.
غزوات -ع. (بفتح غین وزا) جمع غزوه.
غزوه -ع. (بفتح غین وواو) یك جنگ، یك مرتبه جنگ کردن، جنگ با دشمن دین، غزوات جمع.
غزه - ا. (بفتح غین وزا) بیخ دم حیوانات دمدار، غازه ودمغزه ودمغازه هم میگویند، بمعنی صدا وآواز هم گفته شده.
غژب - ا. (بضم غین) نگا. غژم.
غژغاو - ا. (بفتح غین) کژ گاو، گاومیش هندی که دم بلند و موهای لطیف مانند ابریشم دارد و ازموهای دم او منگوله و پرچم و چیزهای دیگر درست میکنند.
غژك - ا. (بفتح اول ودوم) کمانچه، یکی ازآلات موسیقی که کاسهٔ کوچك ودستهٔ بلند دارد وبا آرشه نواخته میشود، غچك وغیچك هم میگویند.
غژم - ا. (بضم اول وسکون دوم) دانهٔ انگور که ازخوشه جدا شده باشد، غژب وغژمه هم میگویند، ونیزغژم بمعنی خشم وقهر وحمله هم گفته شده.
غژیدن - غیژیدن -مص. (بفتح غین) خزیدن، نشسته روی زمین خزیدن، خود را روی زمین کشیدن. **غژیده**: خزیده،

برهم نشسته .

غساة ـ ع. (بفتح غین) خرمای نارسیده، غورهٔ خرما، درفارسی غسا هم گفته شده .

غساك ـ ا. (بفتح غین) عشقه، پیچك.

غسال ـ ع. (بفتح غین وتشدید سین) بسیارشوینده، غسل دهنده، مرده شوی .

غساله ـ ع. (بضم غین وفتح لام) آبی که با آن چیزی را شسته باشند، آبی که پس ازشستن چیزی از آن خارج شود.

غساله ـ ع (بفتح غین وتشدید سین) مؤنث غسال .

غسك ـ ا. (بفتح غین وسین) ساس .

غسل ـ ع. (بضم غین) شستشو، شستشوی بدن مطابق دستورشرع .

غسل ـ ع. (بکسر غین) آنچه باآن سروتن خود یا چیزدیگر را بشویند مانندآب و صابون وچوبك وخطمی .

غسلج ـ ا. (بفتح غین ولام) چوبك .

غسیل ـ ع. (بفتح غین) مغسول ، شسته شده، غسل داده شده، غسلاء جمع .

غش ـ ع. (بکسر غین وتشدید شین) خیانت، حقد، کینه، آلودگی، وچیزی کم بها که درچیز گرانبها مخلوط کنند.

غش ـ (بفتح غین) نگا. غشی .

غشاء ـ ع. (بکسرغین) پوشش ، پرده ، روپوش. اغشیه جمع.

غشاك ـ ا. (بفتح غین) بوی گند، بوی بد، بوی بد که از دهان انسان برآید.

غشاوة ـ ع. (بفتح غین وواو) پوشاندن، پوشش ، پرده .

غشمشم ـ ع. (بفتح غین وهردوشین) خود رأی، خودبین، دلیر، گستاخ .

غشوه ـ ع. (بضم یا فتح غین وواو) پرده، پوشش .

غشی ـ ع. (بفتح غین وسکون شین ویا) بیهوش شدن، بیهوشی، مدهوشی، درفارسی غش میگویند .

غشیه ـ ع. (بفتح غین ویا) بیهوشی.

غصب ـ ع. (بفتح غین وسکون صاد) مال کسی رابزوروستم وخلاف میل ورضای او تصرف کردن .

غصه ـ ع. (بضم غین وفتح صاد مشدد) اندوه، انده، حزن، هم، غصص «بضم غین و فتح صاد» جمع .

غصن ـ ع. (بضم غین وسکون صاد) شاخه، شاخ درخت، اغصان و غصون جمع.

غصون ـ ع. (بضم غین وصاد) جمع غصن

غضائر ـ ع. (بفتح غین) جمع غضاره .

غضارة ـ ع. (بفتح غین و را) نعمت و خوشی زندگانی، زندگی خوش وخرم، و نیزمهرهٔ سبز که برای دفع چشم زخم با خود برمیدارند، غضائرجمع.

غضب ـ ع. (بفتح غین وضاد) خشم، خشم کردن، خشمگینی.

غضبان ـ ع. (بفتح غین و سکون ضاد) خشمناك، درفارسی بمعنی منجنیق وسنگی که با منجنیق بیندازند نیز گفته شده.

غضروف ـ ع. (بضم غین ورا) استخوان نرم وسست، استخوان نرم که جویده شود، غرضوف هم میگویند، درفارسی کر کرك و کر کرانك هم میگویند.

غضنفر ـ ع. (بفتح غین وضاد وفا) شیر درنده، مرد درشت اندام ودرشتخوی.

غضوب ـ ع. (بفتح غین و ضم ضاد) خشمناك، خشمگین، بسیار خشمناك.

غطاء ـ ع. (بکسر غین) پرده، پوشش، اغطیه جمع.

غفار ـ ع. (بفتح غین وتشدید فا) بسیار آمرزنده، یکی ازصفات باریتعالی.

غفج ـ غفچ ـ ا. (بفتح غین وسکون فا) کودال، مغاك، آبگیر، تالاب، بمعنی شمشیر هم گفته شده.

غفران ـ ع. (بضم غین) آمرزیدن، بخشیدن گناه، آمرزش.

غفلت ـ ع. (بفتح غین ولام) بی‌خبری، فراموشی، فراموشکاری، اهمال.

غفوده ـ ا. (بضم غین وفا) هفته، ایام هفته ازشنبه تا جمعه، شفوده هم گفته اند.

غفور ـ ع. (بفتح غین وضم فا) بسیار آمرزنده، بخشندهٔ گناه، آمرزگار، یکی ازصفات باریتعالی.

غفه ـ ا. (بضم یا فتح غین وفای مشدد) پوستین، پوستین نرم از پوست بره.

غفیر ـ ع. (بفتح غین و کسر فا) موی گردن، موی رخسار، ونیز بمعنی پوشنده و کثیر وانبوه. **جم غفیر:** «بفتح جیم وتشدید میم» جماعت بسیار از وضیع و شریف و بزرگ و کوچك.

غك ـ ص. (بضم یا فتح غین) کوتاه، فربه، شخص قد کوتاه وفربه و بد اندام.

غل ـ ع. (بکسر غین وتشدید لام) حقد، کینه، غش، آلودگی.

غل ـ ع. (بضم غین وتشدید لام) طوق، گردن‌بند، بندآهنی که بگردن یا دست زندانیان میبندند، اغلال وغلول جمع.

غلاء ـ ع. (بفتح غین) گران شدن نرخ، گرانی نرخ غله وسایرخواربار.

غلاب ـ ع (بفتح غین وتشدید لام) بسیار غلبه کننده، بسیارچیره دست.

غلاة ـ ع. (بضم غین) جمع غالی، درفارسی گروهی را میگویند که باعتقاد خود امیرالمؤمنین علی را خدا میدانند.

غلات ـ ع. (بفتح غین و تشدید لام) جمع غله.

غلاظ ـ ع. (بکسر غین) جمع غلیظ .
غلاف ـ ع. (بکسر غین) پوشش، پوشینه، پوشش چیزی مثل جلد کتاب، نیام شمشیر
غلاله ـ ا. (بضم غین) نگا. کلاله .
غلام ـ ع. (بضم غین) پسر ، پسری که بحد بلوغ نرسیده، غلمان جمع، درفارسی بمعنی بنده و برده میگویند .
غلباء ـ ع. (بفتح غین وسکون لام) باغی که درختان انبوه داشته باشد .
غلبه ـ ع. (بفتح غین ولام وبا) چیره شدن، چیرگی، پیروزی.
غلبکن ـ ا. (بفتح غین وبا و کاف) درمشبك که ازچوب یانی درست کنند ومانع دیدن داخل خانه نباشد، غلبکین وغلبکن در و درغلبکین هم گفته شده، ونیزغلبکن پارچه یا جامه ایرا میگویند که تکه ای از میان آن کنده شده باشد.
غلپه ـ غلبه ـ ا. (بضم غین) عتمق، عکه.
غلت ـ ا.مص. (بفتح غین و سکون لام) حرکت در روی زمین ازیك پهلو به پهلوی دیگر. **غلت زدن:** غلتیدن.
غله ـ ع. (بفتح غین ولام مشدد) آنچه از کرایهٔ خانه یا دکان بدست آید ، وحاصل زراعت که از زمین برداشت شود ازقبیل جو و گندم وامثال آنها، غلات جمع .
غلتان ـ ص.فا. (بفتح غین) نگا. غلتیدن
غلتاندن ـ مص. (بفتح غین) غلت دادن، چرخاندن چیزی را روی زمین به پهلو. **غلتاننده :** «ص فا» کسی که چیزی را روی زمین میغلتاند .
غلتبان ـ ا. (بفتح غین وسکون لام وتا یا فتح تا) غلتك، سنگی استوانه شکل که روی بام میغلتانند، بمعنی مرد بی غیرت هم گفته شده .
غلتك ـ ا. (بفتح غین وتا) سنگ استوانه شکل که روی بام میغلتانند، دستگاهی که برای تسطیح خیابانها بکارمیرود، غلتنك هم گفته شده .
غلتیدن ـ مص. (بفتح غین) غلت زدن، غلت خوردن روی زمین از یك پهلو به پهلوی دیگر ، غلطیدن هم مینویسند .
غلتنده: «ص.فا» آنچه روی زمین به پهلوی خودبچرخد وحرکت کند. **غلتان:** غلتنده، درحال غلتیدن، ونیزهرچیز گرد و مدورمانند مروارید .
غلج ـ غلچ ـ ا. (بکسر یا فتح غین و سکون لام) ـ گره ، گره محکم، گرهی که به آسانی گشوده نشود .
غلچه ـ ص. (بفتح غین) روستایی ، اهل روستا، ونام طایفه ای ساکن افغانستان.
غلط ـ ع. (بفتح غین ولام) نشناختن وجه صواب در امری، خطا کردن درامری ،

سهو ، خطاء اغلاط جمع .
غلظت ـ ع.(بکسر غین وفتح ظا) درشتی، ستبری، سختی، درشت خویی .
غلغ ـ ا. (بکسر غین ولام) خوی، طبیعت
غلغل ـ غلغله ـ ا.(بضم هر دو غین) شور وغوغای پرندگان، هنگامه وغوغا ، ونیز غلغل،صدای جوشیدن آب یا مایع دیگر، وصدائی که هنگام ریختن مایع از کوزه از گلوی آن بر آید .
غلغلك ـ ا.(بکسر هر دو غین وفتح لام) فشار ومالشی که با سر انگشتان بپهلوی کسی بدهند تا بخندد آید، غلغلچ وغلغلیچ وغلغلیچه وغلغلاج وغلفچ وغامچ وغلمليچ هم گفته شده .
غلغلیچ ـ غلغلیچه ـ ا. نگا. غلغلك.
غلغونه ـ ا. (بضم غین) نگا. گلگونه.
غلفتی ـ ا.(بکسر غین ولام وتا) پوست گوسفند یا حیوان دیگر که یکپارچه و بشکل خیك ازبدن او جدا کنند.
غلفج ـ غلفچـ ا.(بفتح غین وفا) زنبور، زنبورسرخ، زنبورعسل .
غلقـ ع.(بفتح غین ولام) قفل یا کلون که با آن در را می‌بندند ، اغلاق جمع.
غلق ـ ع.(بفتح غین و کسر لام) مغلق ، کلام مشکل ومبهم که بدشواری فهمیده شود، ونیز شخص بدخو وخشمگین .

غلك ـ ا. (بضم غین وفتح لام مشدد) کوزهٔ کوچك که در آن پول بریزند ، غولك وغوله هم گفته شده .
غلمان ـ ع. (بکسر غین) جمع غلام .
غلمچ ـ ا. (بفتح غین ومیم) غلغلك .
غلنبه ـ ا.ص. (بضم غین ولام) هرچیز درشت وناهموار، كلنبه هم گفته شده .
غلوـ ع (بضم غین ولام و تشدید واو) از حد در گذشتن، زیاده روی در کاری ، و دراصطلاح ادب آنست که شاعر یانویسنده در وصف چیزی بحدی مبالغه کند که محال بنظر آید .
غلولـ ع.(بضم غین ولام) خیانت کردن، نادرستی کردن .
غلول ـ ع. (بضم غین ولام) جمع غل .
غلیان ـ ع. (بفتح غین ولام) جوشیدن ، جوشیدن آب یا چیز دیگر، بجوش وخروش آمدن، ونیز غلیان «بسکون لام» درفارسی آلتی را میگویند که با آن تنبا کو یاشیرهٔ تریاك تدخین میکنند.
غلیزن ـ غلیژن ـ ا.(بفتح غین و کسر لام وفتح زا) نگا. غریژنگ .
غلیظ ـ ع.(بفتح غین و کسر لام) درشت، ستبر، سفت، غلاظ جمع .
غلیواج ـ ا.(بفتح غین و کسر لام)زغن، مرغ گوشت‌ربا یاموش‌ربا،غلیواژ و کلیواج

وکلیواژهم گفته شده .
غم - ع. (بفتح غین و تشدید میم) حزن، اندوه، انده، غموم جمع.
غماز - ع. (بفتح غین وتشدید میم) اشاره کننده با چشم وابرو، سخن چین.
غمام - ع. (بفتح غین) ابر، ابرسفید.
غمامه: یك قطعه ابر، غمائم جمع.
غمان - (بفتح غین) غمناك، اندوهگین
غمخورك - (بفتح غین) نگا. بوتیمار.
غمد - ع. (بکسر غین وسکون میم) نیام، غلاف شمشیر، غمود واغماد جمع.
غمدیده - (بفتح غین) کسی که غم و اندوهی باو رسیده، ماتم زده، غمگین.
غمز - ع. (بفتح غین وسکون میم) چشمك زدن، اشاره کردن با چشم وابرو، بد گویی وسخن‌چینی .
غمزه - ع. (بفتح غین وزا) اشاره باچشم و ابرو، ناز، کرشمه .
غمزدا - (بفتح غین و کسرزا) زداینده غم، آنچه که غم وغصه را بزداید.
غمزده - (بفتح غین وزا ودال) غمدیده، اندوهگین، ماتم زده، غمناك.
غمض - ع. (بفتح غین وسکون میم) پنهان ساختن، چشم پوشی کردن، آسان گرفتن. **غمض عین**: چشم‌پوشی، نادیده گرفتن خطای کسی .

غم‌فزا - (بفتح غین و فا) فزاینده غم، آنچه غم وغصه را بیفزاید.
غمکده - (بفتح غین و کاف و دال) خانه‌ای که اهل آن همه غمگین باشند، ماتم کده، غمستان هم گفته شده .
غمکش - (بفتح غین و کاف) غمخوار ، غمناك، اندوهگین .
غمگسار - (بفتح غین وضم کاف) مرکب ازغم «عربی» وگسار « فارسی » یار و دوست که غم شخص رابخورد، آنچه غم و غصه را بزداید .
غمگین - (بفتح غین و کسر کاف) غمناك ، اندوهگین ، غمگن « بکسر کاف » وغمین هم گفته شده .
غمناك - غمگین، اندوهناك.
غمنده - (بفتح غین ومیم ودال) غمناك اندوهگین .
غموم - ع. (بضم غین ومیم) جمع غم.
غمی - (بفتح غین و کسرمیم) غمین ، غمگین، اندوهگین .
غمین - (بفتح غین و کسرمیم) غمگین.
غن - ا. (بفتح غین) سنگ عصاری، سنگی که دانه درزیر آن فشرده وروغنش گرفته میشود، غنگ هم گفته شده .
غناء - ع. (بفتح غین) بی‌نیازی، توانگری، ضد فقر، ونیز بمعنی سود وفائده .

غناء ـ ع.(بکسر غین) آواز خوش، سرود، آواز طرب انگیز.
غنائم ـ ع. (بفتح غین) جمع غنیمه.
غنبه ـ ا.(بضم غین وفتح با) بانگ وفریاد از روی خشم وغضب، تشر.
غنج ـ ا.(بفتح غین وسکون نون) جوال، تاچه، خرجین.
غنج ـ ع. (بفتح غین) ناز، کرشمه.
غنجار ـ **غنجاره** ـ ا. (بفتح غین) سرخاب، غازه، غنجره هم گفته شده.
غنجال ـ ا.ص.(بفتح غین) میوهٔ ترش و نارس، بمعنی ماهودانه هم گفته شده.
غنجه‌وش ـ ا. (بفتح غین و ضم میم) وزغ، غوك، غنجرش هم گفته شده.
غنچه ـ ا. (بضم غین) گلی که هنوزباز و شکفته نشده، گل ناشکفته.
غند ـ **غنده** ـ ا. (بضم غین و سکون نون) هرچیز پیچیده و گلوله شده، پنبهٔ گلوله شده، غندش هم گفته‌اند.
غندش ـ ا.(بضم غین و کسر دال) نگا. غند
غنگ ـ ا. (بفتح غین) نگا. غن.
غنم ـ ع. (بفتح غین و نون) گوسفند، گوسفندان، ازلفظ خود واحدندارد واحد آن شاة است، اغنام جمع.
غنودن ـ مص.(بضم غین ونون) خفتن، خوابیدن، آرمیدن، غنویدن هم گفته شده،
غنوده : خوابیده، آرمیده، غنویده هم گفته اند. **غنودگی**: آرمیدگی.
غنویدن ـ مص. (بضم غین وفتح نون) نگا. غنودن.
غنی ـ ع. (بفتح غین و کسر نون وتشدید یا) توانگر، مالدار، بی‌نیاز، اغنیاء جمع.
غنیم ـ ع.(بفتح غین) آنچه درجنگ از دشمن گرفته شود، سود وفایده.
غنیمت ـ ع. (بفتح غین ومیم) آنچه در جنگ ازدشمن گرفته شود، آنچه بی‌زحمت بدست آید، سود وفائده، غنائم جمع.
غنینه ـ ا. (بفتح غین و کسر نون) لانهٔ زنبور، کندوی زنبورعسل.
غو ـ ا.(بضم غین) یکی ازطیور که گردن دراز دارد ودرآب شنا میکند، پرهایش نرم ولطیف و برنگ سیاه وسفید، قوهم میگویند.
غو ـ ا.(بفتح غین) فریاد، بانگ و آواز بلند، غیوهم گفته شده.
غوائل ـ ع. (بفتح غین) جمع غائله.
غواص ـ ع. (بفتح غین وتشدید واو) آب باز، کسی که در دریا زیر آب میرود برای بیرون آوردن چیزی.
غوامض ـ ع. (بفتح غین) جمع غامض وغامضه.
غوبنك ـ ا. (بضم غین و کسر با وفتح

نون) گیاهی است مانند اشنان که در شستن جامه بکارمیبرند .
غوته ـ ا. (بضم غین) نگا. غوطه .
غوث ـ ع. (بفتح غین) یاری کردن ، اعانت، ونیز بمعنی فریاد وفریادرس.
غوچ ـ ا. (بضم غین) گوسفند شاخدار جنگی، در ترکی قوچ میگویند .
غور ـ ع. (بفتح غین) زمین سراشیب ، گودی، قعر، ته چیزی مثل ته چاه ، ونیز بمعنی تفکر واندیشه درامری.
غورباغه ـ ا. (بضم غین) جانوری است ازطبقهٔ ذوحیاتین، درآب وخشکی هر دو زندگی میکند، غوك ووزغ وچغر و چغز و کلا هم گفته شده، قورباغه هم مینویسند.
غوره ـ ا. انگور ترش و نارس ، دانهٔ انگور که هنوز نرسیده وشیرین نشده .
غوره با ـ ا. آش غوره، آشی که درآن غوره یا آبغوره ریخته باشند.
غوری ـ ا. ظرف چینی یافلزی لوله دار که درآن چای دم میکنند .
غوز ـ ا. (بضم غین) برآمدگی درچیزی، برآمدگی در پشت یا سینه، گوژو کوز و کوژ هم گفته شده . **غوزی:** کسی که درپشتش غوز دارد، و کسی که بواسطهٔ پیری قدش خمیده شده باشد، کوژ پشت هم میگویند .
غوزه ـ ا. غلاف پنبه که هنوز پنبهٔ آنرا درنیاورده باشند، جوزغه هم میگویند
غوش ـ ا. (بضم غین) چوب سخت که از آن تیریا چیزهای دیگر درست کنند ، بمعنی گوش هم گفته شده .
غوشا ـ ا. (بضم غین) سرگین خشك شدهٔ ستور، خوشهٔ خشك شدهٔ جو یا گندم
غوشت ـ ص. (بضم غین وسکون شین) برهنه، لخت مادر زاد .
غوشنه ـ ا. (بضم غین وفتح شین ونون) گیاه خشك، بمعنی اشنان هم گفته شده ، غوشه وغویشه هم گفته‌اند.
غوص ـ ع. (بفتح غین) شنا کردن وفرو رفتن در زیرآب.
غوطه ـ ع. فرو رفتن درآب، درفارسی غوته وناغوش هم گفته شده .
غوغاء ـ ع. (بفتح غین) مردم بسیار، مردم فرومایه وآشوب طلب، درفارسی بمعنی داد وفریاد وصداهای درهم میگویند.
غوك ـ ا. (بضم غین) نگا. غورباغه .
غول ـ ع. (بضم غین) دیو، موجودافسانه‌ای زشت وبدهیکل، هیکل بزرگ، هیولای مهیب ، اغوال وغیلان جمع .
غول ـ ا. (بضم غین) غار، آغل، جای گاو وگوسفند در کوه یا صحرا.
غوله ـ ص. (بضم غین) بی‌عقل، کودن ،

بد اندام، غوله دنگک هم میگویند.
غولین - ا. (بضم غین و کسر لام) کوزهٔ دو دسته، سبوی دهان گشاد .
غی - ع. (بفتح غین وتشدید یا) گمراهی، نومیدی، ضلالت .
غیاب - ع. (بکسر غین) پنهان شدن ، ناپدید شدن، دورشدن ازنظر .
غیاث - ع. (بکسر غین) فریادرسی .
غیار- ع. (بکسر غین) پارچهٔ زرد رنگی که درقدیم یهودیان برای امتیاز بلباس خود میدوختند .
غیب - ع. (بفتح غین) ناپدید ، پنهان ، غیاب وغیوب جمع.
غیبت - ع. (بفتح غین وبا) ناپیدا شدن، پنهان شدن ازنظر.
غیبت - ع. (بکسر غین وفتح با) پشت سر کسی بد گویی کردن، زشت یاد .
غیبه- ا. (بفتح غین وبا) قبهٔ سپر، بمعنی تیردان هم گفته شده .

غیث - ع. (بفتح غین) باران ، ابری که باران ببارد، غیوث و اغیاث جمع .
غیچک - ا. نگا. غژك .
غیر- ع. (بفتح غین) جز، سوا، دگرگونی، ونیز بمعنی بیگانه، اغیارجمع.
غیرت - ع. (بفتح غین ورا) رشك بردن، حمیت، ناموس پرستی، رشك .
غیژیدن - مص. نگا. غژیدن .
غیظ - ع. (بفتح غین) خشم ، غضب.
غیلان - ع. (بکسر غین) جمع غول.
غیم - ع. (بفتح غین و سکون یا) ابر، غیوم جمع .
غیو- ا. (بکسر غین) نگا. غو.
غیوب - ع. (بضم غین و یا) جمع غیب
غیور- ع . (بفتح غین وضم یا)با غیرت، با حمیت، غیرتمند، ناموس پرست .
غیه - ا.(بکسر غین وفتح یای مشدد) غو غیو، فریاد، بانگ وآواز بلند .

ف ـ حرف بیست وسوم از الفبای فارسی که «فا» تلفظ میشود، بحساب ابجد «۸۰» گاهی به «پ» بدل میگردد مثل «سفید ـ سپید» «فرمان ـ پرمان» و گاهی به «و» مثل «فام ـ وام».

فائده ـ ع. بهره ونتیجه که انسان ازمال یا علم بدست بیاورد، فوائد جمع.

فائز ـ ع. (بکسر همزه) پیروز، رستگار.

فائق ـ ع. افزون آمده، مسلط بر امری، نیکو وبرگزیده از هرچیزی.

فابریك Fabrique کارخانه.

فاتح ـ ع. گشاینده، پیروز.

فاتحه ـ ع. (بکسر تا) آغاز کار، اول چیزی. **فاتحةالکتاب**: آغاز کتاب، سورهٔ اول قرآن، سورهٔ حمد.

فاتر ـ ع. (بکسر تا) سست و ضعیف و از جوش افتاده. **ماءفاتر**: آبی که ازجوش افتاده، آب نیم گرم.

فاترسین ـ ا. (بفتح تا) نگا. فاتوسین.

فاتن ـ ع. (بکسر تا) شیفته کننده، گمراه کننده، درفتنه اندازنده.

فاتوریدن ـ مص. (بضم تا و کسر را) دورشدن، دوری گزیدن، یکسوشدن، حذر کردن، فاتولیدن هم گفته شده.

فاتوسین ـ ا. (بضم تا و کسر سین) خردل، سپند، فاترسین، وفاترشین هم گفته شده.

فاجر ـ ع. (بکسر جیم) گناهکار، تباهکار، زناکار، نابکار، فجاروفجره جمع.

فاجره ـ ع. مؤنث فاجر، زن بدکار.

فاجعه ـ ع. (بکسر جیم) رزیئه، مصیبت بزرگ، حادثهٔ ناگوار، فواجع جمع.

فاحش ـ ع. زشت وقبیح، آشکار، ازحد درگذشته، آنچه ازحد تجاوز کند.

فاحشه ـ ع. مؤنث فاحش، کاربسیارزشت، گناهی که قبحش بسیار باشد، ونیز بمعنی زن بدکار، فواحش جمع.

فاخته ـ ا. (بسکون خا وفتح تا) پرنده‌ای است خاکی رنگ شبیه کبوتر، کمی کوچکتر از آن، دور گردنش طوق سیاه دارد، درعربی نیزفاخته میگویند «بکسرخا»

فاخر ـ ع. (بکسر خا) نازنده، گرانمایه، آنچه که برنوع خود برتری داشته باشد.

فاخره ـ ا. (بکسر خا) نگا. فاغره.

فادزهر ـ نگا. پادزهر.

فار Phare چراغ دریایی ، چراغی که در ساحل برای راه نمایی کشتیها نصب کنند .
فار ـ ع. موش، واحدش فاره .
فارس ـ ع. (بکسر را) اسب‌سوار، سوار بر اسب ، مرد دلیر وجنگجو که سوار بر اسب باشد، فرسان وفوارس جمع.
فارسی- پارسی ـ ص.ن. منسوب بفارس یاپارس، ایرانی،زبان مردم ایران .
فارغ ـ ع. (بکسر را) پردازنده از کاری، آسوده ، آرام ، بیکار . **فارغ البال:** آسوده خاطر .
فارغه ـ ا. (بکسر را) نگاه فاغره .
فارق ـ ع. جدا کننده، آنچه بین حق و باطل را آشکار کند ، تفاوت میان دو امر
فاروق ـ ع. تمییز دهندهٔ امور و فرق کننده میان حق و باطل .
فاژ- فاژه ـ ا. خمیازه، دهن‌دره، فاژده هم گفته شده .
فاژیدن ـ مص. خمیازه کشیدن .
فاستونی ـ ا. پارچهٔ پشمی یا نخی که بیشتر برای دوختن لباس بکار میرود.
فاسد ـ ع . تباه ، گندیده ، ضایع .
فاسدالاخلاق: زشتخو، بد اخلاق .
فاسق ـ ع. فاجر، گناهکار، بیرون رونده ازطریق حق وصلاح ، کسی که مرتکب فسق شود، فساق وفسقه جمع.
فاسقه ـ ع.(بکسرسین) مؤنث فاسق،زن بدکار، فاسقات وفواسق جمع.
فاسی ـ ا. گیاهی است کـه بیشتر میان کشتزار جو و گندم میروید، برگهای آن شبیه برگ نخود، تخمهایش سرخ رنگ وتلخ و درغلاف کوچکی جا دارد.
فاش ـ ص. آشکار،آشکارا ، پراکنده ، اصل آن فاشی وعربی است .
فاشرا ـ ا.(بفتح شین) مأخوذ از فاشار «سریانی» بعربی کرمةالبیضاء و بفارسی هزارکشان وهزارشاخ وماردارووسپیدتاك وارجالون‌نیزنامیده شده، گیاهی‌است خار- دار، تارهائی مانند تاك دارد وبگیاهها و اشیاء نزدیك خود میپیچد، ثمرآن‌باندازهٔ نخود وسرخ رنگ وخوشه‌دار، برگ و ثمر وریشهٔ آن در طب بکار میرود ، ریشهٔ آنرا عودالحیه میگویند .
فاشرستین ـ (بکسرشین و را وسکون سین ، بکسر سین و تای مشدد هم گفته شده) مأخوذ ازسریانی،بعربی کرمةالسوداء وبفارسی‌شش بندان سیاه میگویند، گیاهی است شبیه فاشرا ، برگهایش پهن‌تر از لبلاب ، ساقهٔ آن سیاه .
فاشیست Fasciste پیرو طریقه ومسلك فاشیسم .

فاشیسم Fascisme نام مسلك و طریقه ومکتب سیاسی وطرزحکومتی که درفاصلهٔ جنگ اول وجنگ دوم‌جهانی در آلمان و ایتالیا حکمفرما بود و بطریق استبداد ودیکتاتوری فرمانروایی میکرد.

فاصل ـ ع. جدا کنندهٔ دو چیز از هم ، حدی که مابین دو زمین باشد .

فاصله ـ ع. مؤنث‌فاصل،مسافت‌میان‌دوچیز، آنچه‌میان‌دوچیز واقع‌شود، فواصل جمع .

فاضل ـ ع. صاحب‌فضیلت، دانا ، افزون آمده، فضلاء جمع .

فاضله ـ ع. (بکسر ضاد) مؤنث فاضل ، فاضلات وفواضل جمع .

فاطر ـ ع.(بکسرطا) شکافنده، آفریننده، آغاز کننده درکار.

فاطمه ـ ع. (بکسر طا) زنی که فرزند خود را از شیر گرفته باشد ، و نام دختر حضرت رسول ص) . **فاطمی** : منسوب بفاطمهٔ زهراء ، کسیکه از اولاد حضرت فاطمه باشد .

فاعل ـ ع. (بکسر عین) کننده ، بجا آورنده ، کسی که کاری انجام بدهد ، فعله جمع.

فاعله ـ ع.(بکسرعین)مؤنث‌فاعل،فاعلات وفواعل جمع.

فاغره ـ ع.(بکسرغین وفتح را) دانه‌ای است باندازهٔ نخود که‌تا نیمهٔ آن‌شکافته و درمیان‌آن دانهٔ ریز سیاه و خوشبو قرار دارد، بفارسی‌فاخره و فارفه و کبابهٔ دهن شکافته هم گفته شده .

فاغیه ـ ع.(بکسرغین وفتح یا) شکوفهٔ حنا،شاخهٔ‌حنا، هرشکوفه‌ای که‌خوشبوباشد.

فافا ـ ص. نیکو، بدیع، زیبا ، هرچیز خوب و زیبا

فافیوس ـ نگا. افیمیدون.

فاق ـ شکاف سرقلم، گویا اصل آن‌فق، «عربی» است که بمعنی شکافتن دمل و کندن‌چشم است، بمعنی‌سوفار تیرو وسط چلهٔ کمان هم گفته شده .

فاقه ـ ع.(بفتح‌قاف)حاجت، فقر،ناداری، تنگدستی .

فاقد ـ ع.نایابنده، گم کننده، ونیززنی که شوهر یافرزند خودرا ازدست داده‌باشد .

فاکتور Facture سیاهه، سیاههٔ‌فروش، صورتحساب.

فاکولته Faculté دانشکده .

فاکهه ـ ع.(بکسر کاف وفتح ها) میوه، هر میوه که خورده شود ، فوا که جمع.

فال-فأل ـ ع. شکون، هرچه به‌آن‌تفأل بخیر وخوبی کنند، ضد شؤم .

فالبرنسـ (بکسرلام وفتح‌با،وضم‌نون) گیاهی است دارای شاخه هـای دراز و

راست و گره دارشبیه نی، تخم آن ریز و سفید، فالبرس وفالی بورس هم گفته شده

فالج ـ ع. (بکسر لام) مرضی که در قسمتی از بدن تولید میشود و دست و یا و اعضاء دیگر را از جنبش و حرکت می‌اندازد، فروهشتگی درنیمهٔ بدن.

فالقـ ع.(بکسرلام) شکافنده، آفریننده، ونیزبمعنی‌شکاف کوه وزمین میان دوپشته و باین معنی‌فالقه هم میگویند .

فالگبازـ ا . ص . (بفتح لام) فالبین، « نگا . فالگیر »

فالگیرـا.ص. کسی که‌برای دیگران‌فال میگیرد و تفأل میزند ، فالبین و فالگو و فالگبازهم گفته شده .

فالنجیطس ـ نگا. فالنجیقن .

فالنجیقنـ (بکسرلام وجیم وفتح‌قاف) مأخوذ از یونانی، گیاهی‌است دارای دو یا سه شاخهٔ‌دراز، گل آن‌سفید وشبیه سوسن، فالنجیطس هم گفته شده .

فالوده ـ ا. (بفتح دال) نگا. پالوده

فالوذج ـ (بفتح ذال) معرب پالوده .

فالیزـ ا. (بکسرلام) نگا. پالیز.

فالینوس ـ (بکسر لام) شاهتره .

فام ـ پساوند که در آخر برخی کلمات درمی‌آید و معنی گونه و رنگ و مانند میدهد مثل سرخ‌فام، زردفام، پام‌هم گفته شده، بمعنی وام وقرض نیز گفته‌اند.

فامیل Famille خانواده، دودمان .

فانتزی Fantaisie هوس، تفنن،تجمل، ذوق، چیزهای تجملی.

فانوس ـ ا.(بضم‌نون) جاچراغی که‌از فلز وشیشه یا کاغذ یا چیز دیگر درست کنند و در آن چراغ یـا شمع بگذارند وروشن کنند، بعربی نیز فانوس میگویند وجمع آن فوانیس است .

فانه ـ ا.(بفتح‌نون) تکهٔ‌چوب کوتاه که درموقع شکاف دادن چوب دیگرلای آن میگذارند، ونیزچوبی که لای قالب کفش میگذارند ، گازو بفازو پانه و پهانه هم گفته شده .

فانیـع. نیست شونده، نابود.

فانید ـ ا. (بکسرنون) نگا. پانید.

فاوا ـص.شرمنده،رسوا،بمعنی‌شرمندگی ورسوایی هم گفته شده .

فاوانیا ـ (بکسرنون) مأخوذ ازیونانی، عودالریح، عودالحمیر، گیاهی‌است دارای برگهائی‌شبیه‌برگ شاه بلوط ودانه‌های سرخ رنگ شبیه بدانهٔ انار که در میان غلاف جا دارد، فاونیا هم گفته شده .

فایتون Phaèton درشکه، کالسکه.

فایض ـع. فرو ریزنده، آبی که‌پس از پرشدن ظرف از اطراف آن فرو ریزد،

سرشار، لبریز، فیض رساننده .
فؤاد ـ ع. (بضم‌فا) قلب، بمعنی‌عقل هم میگویند، افئده جمع .
فئودال Féodal کسی که دارای املاك بزرگ ورعایای بسیار باشد و بر رعایای خود تسلط و فرمانروایی داشته باشد .
فئودالیته Féodalité ملوك‌الطوائفی
فتی-فتا ـ ع.(بفتح‌فا) جوان،جوانمرد، سخی، فتیان جمع .
فتاء ـ ع. (بفتح‌فا) جوانی، جوانمردی .
فتائل ـ ع. (بفتح‌فا) جمع فتیله .
فتائل‌الرهبان ـ ع.(بفتح فا وضم را) گیاهی‌است دارای ساقه‌های‌بلند و گلهای زرد ، برگهایش مانند برگ حنا ، بیخ آن خوشبو وطعمش تیز و تلخ ، هرگاه بیخ و برگ‌تازهٔ‌آنرا بهم بپیچند وروغن چراغ روی‌آن بریزند مانند فتیلهٔ چراغ میسوزد، راهبان‌آنرا برای روشنایی‌بکار میبردهاند .
فتاة ـ ع.(بفتح‌فا) مؤنث‌فتی، زن جوان، فتوات وفتیات جمع.
فتاح ـ ع. (بفتح‌فا و تشدید تا) بسیار گشاینده،کارگشا ، نصرت دهنده .
فتادن ـ مص. (بفتح‌فا) نگا. افتادن.
فتال ـ ا.ص. (بفتح‌فا) پیچیدگی، بمعنی پیچیده و ازهم گسسته وافشانده هم گفته شده، پتال هم میگویند .
فتالیدن ـ مص. (بفتح فا) افشاندن ، شکافتن، پراکنده کردن ، درهم پاشیدن، افتالیدن وفتلیدن وفتاریدن وفتریدن هم گفته شده . **فتالنده:** «ص.فا» افشاننده، پراکنده کننده .**فتالیده:** «ص.م» پاشیده، پراکنده . **فتال:** امر بفتالیدن، بفتال ، و بمعنی فتالنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مغز فتال .
فتان ـ ع (بفتح فا وتشدید تا) بسیارفتنه انگیز، دزد، راهزن ، دلربا.
فتانه ـ ع (بفتح‌فا وتشدیدتا) مؤنث‌فتان، دلربا، فتنه انگیز.
فتاوی ـ ع.(بفتح‌فا) جمع فتوی .
فتحـ ع.(بفتح‌فا) گشودن، باز کردن، و نیزبمعنی پیروزی،ونام حرکتی ازحروف که در موقع تلفظ آن دهان گشوده میشود، بفارسی زبرمیگویند .
فتحه ـ ع. (بفتح‌فا وحا) یکی ازحرکات حروف، زبر .
فترـ ع (بفتح فاوتا) فتور، سستی.
فتراك ـ ا. (بکسریا فتح‌فا)تسمه‌یاچرم باریکی که ازعقب زین‌اسب می‌آویزند و باآن چیزی بترك میبندند.
فترت ـ ع. (بفتح‌فا ورا) سستی، کندی،

بازماندگی، مابین دونوبت تب، وزمان بین دو پیغمبر، در فارسی بمعنی مدت تعطیل مجلس شورای ملی « از پایان یك دوره تا تشکیل دورهٔ جدید» نیز میگویند.

فتردن - فتریدن -مص.(بفتح فا و تا) دریدن، پاره کردن ، شکافتن ، پراکنده کردن، فتالیدن .

فتق -ع. (بفتح فا وسکون تا) گشودن، شکافتن، حل کردن، ونیز بمعنی گشادگی وهرجای گشاده وفراخ، ونام علتی که در اثر پاره شدن صفاق وریختن پیه شکم یا بعضی ازامعاء بپایین تولید میشود وغالباً باعث تورم خایه میگردد .

فتن -ع. (بکسر فاوفتح تا) جمع فتنه .

فتنه-ع. (بکسر فا) آشوب، بلا، شر، سختی، رسوایی، گمراهی، فتن جمع .

فتوی -ع. «فتوا» (بفتح فا) حکم و رأی فقیه وحاکم شرع، فتاوی جمع.

فتوت -ع. (بضم فا وتا وفتح واومشدد) سخاء ، کرم، جوانمردی .

فتوح -ع. (بضم فا و تا) پیروزیها، گشایشها ، جمع فتح.

فتور-ع.(بضم فا وتا) سست شدن، آرام شدن، سستی، کندی .

فتوره - (بفتح فا) جنس ذرعی، قماش .

فتیت -ع.(بفتح فا و کسر تا) هرچیزخرد کرده، کوفته وریزه ریزه .

فتیله -ع.(بفتح فا) پنبهٔ تابیده یا نوار نخی که درچراغ میگذارند، فتائل جمع.

فج -ص.(بضم یا کسر فا) کسی که لب زیرین او افتاده وفروهشته باشد

فج -ع.(بفتح فا وتشدید جیم) راه میان دو کوه، دره، فجاج «بکسر» جمع.

فجاءة -ع.(بضم فا وفتح همزه، یافتح فا وهمزه) ناگاه در آمدن، ناگهانی حمله کردن، ناگاه گرفتن کسی را .

فجار-ع.(بضم فاوتشدید جیم) جمع فاجر

فجایع -ع.(بفتح فا) جمع فجیعه .

فجر-ع.(بفتح فا) سپیدی صبح، سپیده دم، سپیدی آخر شب. **فجرصادق** : سپیدی صبح که همهٔ افق را فراگیرد.

فجره -ع.(بفتح فا وجیم) جمع فاجر.

فجل -ع. (بضم فا یا ضم فا وجیم) ترب

فجور-ع. (بضم فا وجیم) گناه کردن، سرپیچی ازحق، دروغ گفتن ، زنا کردن.

فجیع -ع. (بفتح فا و کسر جیم) بدرد آورنده، دردناك.

فجیعه -ع.(بفتح فا و کسر جیم) رزیئه، مصیبت، حادثهٔ دردناك، فجائع جمع.

فحاش -ع.(بفتح فا وتشدید حا) بسیار بد خوی، ناسزا گو، بد زبان وفحش گوی

فحاوی -ع.(بفتح فا) جمع فحوی .

فحش ـ ع. (بضم فا) سخن زشت یا کار زشت، ناسزا، دشنام .
فحشاء ـ ع. (بفتح فا وسکون حا) گناه بزرگ و کار بسیار زشت، زنا.
فحص ـ ع. (بفتح فا) کاویدن ، جستجو کردن، کاوش .
فحل ـ ع. (بفتح فا) گشن، نر از هر حیوانی، فحول جمع .
فحوی ـ فحواء ـ ع. (بفتح فا) معنی، مضمون، مفهوم سخن، فحاوی جمع.
فحول ـ ع. (بضم فا و حا) جمع فحل بمعنی نر، بمعنی بزرگان و برگزیدگان نیز میگویند مثل فحول شعراء .
فخ ـ ع. (بفتح فا و تشدید خا) دام، تله، فخاخ وفخوخ جمع.
فخ ـ ع. (بفتح فا و تشدید خا) خرخر کردن درخواب، درفارسی فخ‌فخ میگویند.
فخار ـ ع. (بفتح فا) فخر کردن، نازیدن
فخار ـ ع. (بفتح فا و تشدید خا) سفال ، خزف. **فخاری:** سفال‌فروش، کوزه گر، درفارسی فخاررا بمعنی کوره‌پز میگویند .
فخامت ـ ع. (بفتح فا و میم) ستبر شدن ، گرامی شدن، بزرگواری .
فخر ـ ع. (بفتح فا وسکون خا) نازیدن ، بالیدن، مباهات کردن .
فخم ـ ع. (بفتح فا وسکون خا) بلندقدر، بزرگوار، گرامی، سخن جزل وفصیح .
فخم ـ ا. (بفتح فا) چادری که هنگام تکان دادن درخت میوه دار زیر آن میگیرند تا میوه‌ها در آن بریزد ، چادری که در مجالس جشن و عروسی روی دست بلند کنند تا آنچه نثار میکنند در آن بریزد.
فخمیدن ـ مص. (بفتح فا) پنبه زدن ، پنبه پاك کردن ، جدا کردن پنبه از پنبه دانه، فرخمیدن وفلخمیدن وفلخیدن و فلخودن وواخیدن هم گفته شده. **فخمیده:** «ص.م» پنبهٔ پاك کرده ، پنبه که از پنبه دانه جدا کرده باشند .
فخن ـ ا. (بفتح فا، یافتح فا و خا) میان باغ، درون باغ، صحن باغ.
فخیم ـ ع. (بفتح فا و کسر خا) بزرگ ، بزرگوار، بزرگ‌قدر .
فداء ـ ع. (بکسر فا) فدیه دادن ، آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند .
فدراسیون Fédèratione اتحاد چند کشور، اتحاد چند استان، ایالات متحده ، اتحاد چند دسته ازمردم .
فدرال Fédéral اتحادی، مربوط باتحاد ایالات، مربوط بدول متحده .
فدرالیسم Fédéralisme سیستم سیاسی که برطبق آن باید مملکت ازاتحاد ایالات مستقل تشکیل بشود .

فدرنجك - ا. (بفتح فا ورا و جیم) کابوس «نکا. بختك» .
فدرنگ - ا. (بفتح فا ورا) نکا. فدوند.
فدره - ا. (بفتح فا ورا) بوریا،حصیر.
فدوند - ا.(بفتح فا و واو)چوبی که پشت دربگذارند که دربسته شود،چوب گازران، فراوند وفدرنگ هم گفته اند.
فدیه -ع.(بکسرفا وفتح یا) مالی که برای واخریدن جان خود بدهند،آنچه که اسیران برای رهایی خود بدهند،فدیات جمع .
فر -ا.(بفتح فا)زیبایی،برازندگی، شکوه، شوکت، رفعت، رونق، پرتو .
فر Fer آهن، ودستگاهی مانند تنور یا اجاق که درآن خوراك میپزند ، وآلتی که موی سررا با آن مجعد میکنند.
فر -ع. (بفتح فا و تشدید را) گریختن
فرا - (بفتح فا) پیشاوند که در اول کامه درمی آید ومعنی سوی وطرف وپیش ونزد و بروبالا وروی میدهد مثل فراخواندن ، فرارسیدن، فراگرفتن.
فراء -ع.(بکسرفا)جمع فروبمعنی پوستین
فرائد -ع. (بفتح فا) جمع فریده .
فرائض -ع. (بفتح فا) جمع فریضه .
فراپوش -ص.(بفتح فا)بیهوش،ازهوش رفته، فرایوش هم گفته شده .
فراتر - ص.ت. (بفتح فا وتا) نزدیکتر، بلندتر، بالاتر، بیشتر .
فراته - ا. (بضم فا) نوعی ازشیرینی که با شیرهٔ انگور وآرد یانشاسته ومغز گردو یا مغز بادام درست کنند .
فراخ -ص . (بفتح فا) گشاد ، وسیع .
فراخی: گشادی ، گشادگی، وسعت.
فراخ -ع. (بکسرفا) جمع فرخ.
فراخا - ا. (بفتح فا) فراخی، گشادی ، گشادگی، وسعت ، فراخنا.
فراخنا - ا.(بفتح فا) فراخا ، فراخی .
فراخور- ا.ص. (بفتح فا) سزاوار ، درخور، شایسته ، لایق ، مناسب.
فراخیدن -مص . (بفتح فا و کسر خا) راست شدن موی در بدن ، از هم جدا شدن ، فراخ شدن .
فرادی -ع.«فرادا» (بضم فا) جمع فرد بمعنی تك وتنها .
فرار-ع. (بکسرفا) گریختن.
فرار-ع. (بفتح فا وتشدید را) بسیار گریزنده، آنکه زودفرار کند، وهرجسمی که بسرعت بخارشود .
فراورن -ص.(بفتح فا وضم را) عالی ، بلند،والا،مستقیم، ملکوتی،بمعنی یا کدامن وپرهیز کارهم گفته شده،دراصطلاح قدماء فراورن وفیرون بمعنی کواکب سعد ونحس ویا بمعنی اوج و حضیض استعمال میشده ،

فریرون هم گفته‌اند .

فراز - ا.ص. (بفتح‌فا) بالا، بلندی، ضد نشیب،افرازهم گفته‌اند، بمعنی باز ومکرر، و باز «نقیض بسته» وبسته «نقیض گشوده» وجمع وفراهم نیز گفته شده .

فراز Phrase جمله،عبارت، کلام،قسمتی ازجمله که مکمل جملهٔ اصلی باشد.

فرازیدن -مص. افرازیدن، افراختن ،

فراست -ع.(بکسرفاوفتح سین)دریافت و ادراك باطن‌چیزی ازنظر کردن‌بظاهر آن، هوشیاری، زیرکی.

فراستوك - ا.(بفتح‌فا) نکا. پرستو.

فراسخ -ع.(بفتح‌فا) جمع فرسخ.

فراسیون - (بفتح‌فاو کسرسین‌وضم‌یا) مأخوذ ازیونانی، گندنای کوهی، گیاهی است دارای ساقه‌های‌سفیدرنگ و گلهای بنفش، طعمش‌تلخ ، بعربی حشیشةالکلب میگویند، فراشیون هم گفته شده .

فراش -ع.(بکسرفا) بستر،جامهٔ خواب، هرچیز گستردنی ، افرشه وفرش جمع.

فراش-ع. (بفتح فا وتشدید را) کسیکه فرش میگستراند ، مأمورعدلیه یا ادارهٔ حکومتی، نامه‌رسان .

فراشا - ا. (بفتح‌فا) حالتی که پیش از عارض شدن‌تب درانسان‌پیدا میشود،لرزه، خمیازه، قشعریره .

فراشیدن -مص. (بفتح فا) لرزیدن و بد حال شدن پیش‌ازبروزتب،حالت فراشا وقشعریره پیدا کردن .

فراشیون - (بفتح‌فا) نکا. فراسیون .

فراعنه -ع. (بفتح‌فا) جمع فرعون.

فراغ -ع.(بفتح‌فا) آسوده شدن،راحت شدن وپرداختن ازکاری، و « بکسرفا » بمعنی‌ظرف وقدح بزرگ وحوض ، ودر فارسی بمعنی باد خنك هم گفته شده .

فراغت -ع.(بفتح فا وغین) آسودگی، آسایش،آسوده شدن ازکاری.

فراق-ع.(بکسرفا) جداشدن‌ازیکدیگر، جدایی، دوری .

فراك Frac لباس رسمی، لباس مردانه مخصوص مهمانیهای رسمی .

فراکسیون Fraction کسر،برخه،پاره، بخش، جزء ، یکدستهٔ همعقیده،دسته‌ای از اعضاء یك حزب .

فراکن - ا. (بفتح فا و کاف) نکا . فرکن .

فراگرفتن -مص. (بفتح‌فا) باز گرفتن، تصرف کردن، احاطه کردن، یاد گرفتن، آموختن، پراگرفتن هم گفته شده .

فراماسونری Franc-maconnerie فراموشخانه،سازمانی‌است که دارای مقررات خاص ومجامع سری و مرموزی میباشد و

در بعضی کشور ها بخصوص انگلستان تشکیلات دارد و اعضاء آن فراماسون نامیده میشوند.

فرامش - ا.ص. نگا. فراموش.

فراموش - ا.ص.(بفتح فا) از یاد رفته، کسی یا چیزی که از یاد رفته باشد، فرامش وفرمش وفرامشت هم گفته شده.

فراموشکار - ص. کسی که چیزی را زود فراموش کند، فراموشگار و فرامشکار و فرامشگارهم گفته شده.

فرانك Franc واحد پول فرانسه.

فراوان - ص. (بفتح فا) بسیار ، زیاد

فراورده - ص.م. (بفتح واو) فراهم آورده ، محصول زراعتی یا صنعتی.

فراوند - ا. (بفتح فاوواو) نگا. فدوند.

فراویز - ا. (بفتح فا و کسر واو) سجاف، سجاف جامه، حاشیه، فرویزهم گفته شده.

فراهم - ص (بفتح فا وها) آماده ، مهیا ، یکجا گردآمده ، اندوخته شده.

فراهیختن - مص. نگا. فرهختن.

فراهید - ع. (بفتح فا) جمع فرهود.

فربال - ا.(بفتح فا) نگا. فروار.

فربود - ص.(بفتح فاوضم با) راست ودرست، استوار. **فربود دین**: کسی که در کیش ومذهب خود راست ودرست باشد. **فربودی**: مخفف فربود دین، راست ودرست در دین، فرهودی هم گفته شده.

فربه - ص.(بفتح فا و کسر با) پر گوشت، چاق، ضد لاغر، فربی هم گفته شده.

فربی - ص.(بفتح فا) نگا. فربه.

فربیون - ا. (بفتح فا) نگا. فرفیون.

فرت - ا.(بفتح فاوسکون را) تار، تار جامه، مقابل پود.

فرتاش - ا. (بفتح فا) وجود، هستی.

فرتوت - ص.(بفتح فا) پیرسالخورده و ازکار افتاده، فرتود هم گفته شده.

فرتور - ا. (بفتح فا وضم تا) عکس ، صورت کسی یا چیزی که درآب یاآیینه منعکس شده باشد.

فرج - ع.(بفتح فا ورا) گشایش در کار، گشادگی.

فرج - ع.(بفتح فا وسکون را) سوراخ ، شکاف، سوراخ پس یا پیش آدمی، عورت زن، شرمگاه، فروج جمع.

فرج - ع (بضم فا وفتح را) جمع فرجه.

فرجاد - ص. (بفتح فا) فاضل ، دانشمند.

فرجام - ا. (بفتح فا) عاقبت، آخر کار، پایان، انجام. **فرجام خواستن-فرجام دادن**: در اصطلاح داد گستری تقاضای تجدید نظر در دعوائی که حکم آن از دادگاه استان صادرشده.

فرجه - ع.(بضم فاوفتح جیم) شکاف، رخنه،

میانهٔ چیزی، گشادگی، فرج جمع.

فرچه ـ ا . قلم مو برای مالیدن کف صابون بصورت هنگام تراشیدن ریش.

فرح ـ ع.(بفتح فاو را) شاد شدن، شادمانی، شادی .

فرحت ـ ع.(بفتح فا وحا) مسرت، شادی، شادمانی، بمعنی مژدگانی هم میگویند.

فرخ ـ ص.(بفتح فاوضم رای مشدد) مبارك، میمون، خجسته، زیبا روی.

فرخ ـ ع. (بفتح فا وسکون را) جوجه، جوجهٔ مرغ، فراخ وافراخ وفروخ جمع، درفارسی فرغ هم گفته شده .

فرخار ـ (بفتح فا) نام شهری درتر کستان که بتخانه‌های آن معروف بوده ، بمعنی بتخانه هم گفته‌اند . **فرخاردیس**: مانند بتخانه، مثل بتکده .

فرخاش ـ ا.مص. نکا. پرخاش.

فرخاك ـ ص.(بفتح فا) نکا. فرخال.

فرخال ـ ص. (بفتح فا) موی فروهشتهٔ بی‌چین وشکن ، فرخاك هم گفته شده .

فرخج ـ ص. (بفتح فا ورا وسکون خا) زشت، پلید، برخج و ورخج هم گفته‌اند .

فرخجسته ـ ص.(بفتح فا وضم خا) میمون، مبارك، فرخنده ،

فرخ روز ـ ا.(بفتح فا وضم رای مشدد) یکی ازآهنگهای موسیقی، نام لحنی ازسی لحن باربد .

فرخسته ـ ص.(بفتح فا وخا وتا) خسته و کوفته، فرخشته هم گفته شده .

فرخش ـ ا.(بفتح فا ورا) نکا. پرخش.

فرخشه ـ ا.(بفتح فا ورا وشین) لوزینه، نوعی ازشیرینی که ازآرد وشکر وروغن ومغز بادام درست میکنند، بعربی قطائف میگویند، فرخشته هم گفته شده .

فرخنج ـ ا.(بفتح فا وخا) نصیب، حصه، بهره، سود، بمعنی عیش وطرب وشادی و خوشی و خرمی هم گفته شده .

فرخنده ـ ص.(بفتح فاوضم خا) مبارك ، میمون، خجسته .

فرخو- پرخو ـ ا.مص. (بفتح فا وخا) پرکاوش، بریدن شاخه‌های زائد درخت، کندن علف‌های هرزه از کشتزار.

فرخویدن-پرخویدن ـ مص.(بفتح فا وخا) پیراستن وپرکاوش دادن درخت، بریدن شاخه‌های درخت .

فرد ـ ع.(بفتح فا) تك، تنها، یگانه، بی‌مانند، بی‌همتا، افراد وفرادی جمع.

فردا ـ ا. (بفتح فا) روزبعد از امروز، روزی که پس از امروزخواهد آمد.

فردوس ـ ا.(بکسرفا وفتح دال) باغ، بستان، بهشت، درعربی نیزفردوس میگویند وجمع آن فرادیس است .

فردین ـ ا. (بفتح‌فا) مخفف فروردین .

فرزـص. (بکسرفا وسکون را) چابك ، چالاك، جلد، چست .

فرزـ ا.(بکسرفا ورا) نگا. فریز.

فرزام ـص. (بفتح‌فا) سزاوار، شایسته .

فرزان ـ ا.(بفتح‌فا) علم، حکمت.

فرزان ـع.(بکسرفا) نگا.فرزین .

فرزانه ـص. (بفتح فا ونون) حکیم ، دانشمند، عاقل، زیرك، شریف،پاك‌نژاد.

فرزد ـ ا. (بفتح‌فا ورا) نگا. فریز.

فرزدق ـع.(بفتح‌فا وراودال) گردهٔنان که در تنور افتد ، تکه‌ای ازخمیر.

فرزند ـ ا. (بفتح‌فا وزا) پسریادخترهر مرد یا زنی‌نسبت بخود او .

فرزهـ ا. (بفتح‌فا وزا) نگا. فریز.

فرزیا Fresia یك قسم گل خوشه‌ای و خوشبو برنگهای زرد و سفید وسرخ که پیازآنرا میکارند و برگهای دراز دارد.

فرزین ـ ا.(بفتح فا و کسرزا)یکی از مهره های شطرنج که بمنزلهٔ وزیراست ، وزیرهم میگویند، بعربی‌فرزان میگویند وجمع‌آن فرازین است .

فرژـ ا.(بفتح‌فا ورا) ریشهٔ گیاهی است تلخ، جوشاندهٔ آن‌درطب‌قدیم‌برای معالجهٔ بعضی امراض معده بکار میرفته ، فرژ هم گفته شده .

فرس ـ ا. (بضم فا وسکون‌را) ایران ، ایرانی ، فارسی .

فرس ـع.(بفتح‌فا ورا) اسب، افراس و فروس جمع .

فرسان ـع. (بضم‌فا وسکون را) جمع فارس بمعنی اسب سوار.

فرساییدن ـ مص. نگا. فرسودن .

فرسبـ**فرسپ** ـ ا.(بفتح‌فا ورا)چوب یا تیر ستبر که درساختن سقف خانه بکار میرود، افرسب هم گفته شده .

فرستادن ـمص. (بکسرفا ورا) روانه کردن،راهی کردن.**فرستنده**: «ص.فا» آنکه چیزی یا کسی را بجائی‌بفرستد .

فرستاده: «ص.م» روانه کرده شده،ونیز بمعنی پیغامبر که **فرسته** هم گفته شده .

فرستوك ـا. (بفتح‌فا ورا)نگا. پرستو.

فرستون ـ **فرسطون** ـ (بفتح‌فا ورا وضم‌تا) نگا. گرستون.

فرسته ـص.(بکسرفاورا) نگا. فرستادن

فرسخ ـع. (بفتح فا و سین) فرسنگ ، فراسخ جمع .

فرس ماژور Force majeure قوهٔ قهریه ، قوهٔ جبریه ، زور وفشار .

فرسنگ ـ ا. (بفتح فا) مقیاس مسافت قریب شش کیلومتر، بعربی‌فرسخ میگویند

فرسنگسارـ ا. (بفتح‌فا وسین) علامتی

که در کنار جاده در سرهر فرسنگ با سنگچین یا چیز دیگر درست کنند .

فرسودن ـ مص. (بفتح فا) سائیدن ، سودن، سائیده شدن، کهنه شدن، پوسیده شدن، ناتوان شدن، آزرده‌شدن، فرسائیدن هم گفته شده . **فرساینده** : «ص . فا» فرسوده کننده ، نابود کننده ، فرسوده شونده. **فرسوده**: «ص.م» کهنه، پوسیده وازهم ریخته، آزرده وناتوان . **فرسا** : امر بفرسودن، بفرسای، وبمعنی فرساینده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جانفرسا، طاقت‌فرسا .

فرش ـ ع. (بضم‌فا ورا) جمع‌فراش.

فرش ـ ع.(بفتح‌فا وسکون‌را) گستردنی، قالی و پلاس و امثال آنها که روی‌زمین بگسترانند ، بساط ، هرچیز گستردنی.

فرشتهـ ا (بکسرفاورا) موجودآسمانی که دارای سیرت نیکووصورت‌بسیار زیبا است ودیده نمیشود .

فرشه ـ ا. (بضم‌یا کسرفا)آغوز ، فله، فرش هم گفته شده .

فرشیم ـ ا. (بفتح فا و کسرشین) جزء ، قسمت، فصل، ورشیم هم گفته شده .

فرص ـع.(بضم‌فا وفتح را) جمع‌فرصت

فرصاد ـع. (بکسرفا)توت، تود، هستهٔ انگور، ونیزبمعنی رنگ سرخ .

فرصت ـع. (بضم‌فا) پروای کار ، وقت مناسب برای کاری، فرص جمع .

فرض ـع.(بفتح‌فا) امر واجب و لازم ، آنچه خداوند برانسان واجب کرده،آنچه انسان برخود لازم گرداند ، و نیز بمعنی گمان و انگار، فروض وافراض جمع.

فرط ـع.(بفتح‌فا) تجاوزازحد واندازه، زیاده روی، افراط وتجاوز ازحد چیزی، بسیاری وفراوانی .

فرع ـع. (بفتح‌فا) آنچه از اصل چیزی جدا شود ، آنچه ازتنهٔ درخت درآید یا جدا شود ، شاخه ، ونیز بمعنی سودمال ، سودپول، فروع جمع .

فرعون ـع . (بکسر فا و فتح عین) ستمکر، سرکش، متمرد ، متکبر، ولقب پادشاهان قدیم مصر، فراعنه جمع .

فرغ ـ ا. (بفتح فا وسکون را) جوجهٔ مرغ ، بعربی‌فرخ میگویند .

فرغارـص.(بفتح‌فا) خیسانیده، آغشته ، سرشته، خیسیده .

فرغاریدن ـمص.(بفتح‌فا) آغشته کردن، خیسانیدن، فرغردن هم گفته شده .

فرغانج ـ ا.ص.(بفتح‌فاونون) ماده گاو یا ماده الاغ فربه، استرفربه.

فرغرـ ا. (بفتح فا و غین) جوی آب ، جائی که‌آب ازآن عبور کرده‌وآب کمی

بجا مانده باشد، خشك رود.

فرغردن - مص. (بفتح فا وغین و دال) فرغاریدن، آغشته کردن، تر کردن.

فرغرده: «ص.م» آغشته، خیسیده.

فرغست - ا. (بفتح فا و غین) نکا. برغست.

فرغن - ا. (بفتح فا وغین) نکا فر کن

فرغند - **فرغنده** - ا. (بفتح فا وغین) گیاهی که بردرخت میپیچد وبالا میرود، عشقه، ونیز فرغند یافژغند بمعنی چیز بدبو و گندیده هم گفته شده.

فرغول - ا. (بفتح فا وضم غین) درنگ، تأخیر در کار، اهمال، غفلت، فرغل وفرغوك هم گفته شده.

فرغیش - ص. (بفتح فا) کهنه، فرسوده، جامهٔ کهنه، پوستین کهنه و کثیف.

فرفر - ا. (بکسر هر دو فا) حالت تند خواندن وتند نوشتن، کاری که از روی شتاب و تعجیل بکنند. **فرفر نوشتن**: تند تند نوشتن، بشتاب نوشتن.

فرفره - ا. (بکسر هر دو فا) هرچیز سبك و پره دار که بقوهٔ باد دور خود بچرخد، فرفروك و بادفر هم گفته شده.

فرفور - ا. (بفتح اول وضم سوم) تیهو، بچهٔ تیهو، فرفوز وفرغور وفرخور وفرفیر هم گفته شده، درعربی فرفور «بضم هر دو فا» بمعنی بره وبزغاله و گوساله است.

فرفهن - ا. (بفتح اول وسوم و چهارم) خرفه، پربهن وبلبن وفرفین وفرفینه هم گفته شده، درعربی فرفحین میگویند.

فرفیون - ا. (بفتح اول و کسر سوم و ضم چهارم) گیاهی است شبیه کاسنی و دارای برگهای دراز و گل های چتری، اگر برگ آنرا بکنند یا شاخه اشرا بشکنند شیرهٔ سفیدی ازآن خارج میشود که زهر دار است و آنرا شیر سگ هم میگویند، فربیون و ابرفیون و افربیون و ابربیون هم گفته شده.

فرق - ع. (بفتح فا) جدا کردن، جدایی، تفاوت، ونیز بمعنی میان سر، و خطی که وسط سر میان موها باز کنند.

فرق - ع. (بکسر فا وفتح را) جمع فرقه.

فرقان - ع. (بضم فا و سکون را) جدا کنندهٔ حق از باطل، آنچه حق وباطل را تشخیص دهد وازهم جدا کند، قرآن.

فرقت - ع. (بضم فا وفتح قاف) جدایی.

فرقه - ع. (بکسر فا وفتح قاف) گروه، دسته‌ای ازمردم، فرق جمع.

فرقد - ع. (بفتح فا و قاف) گوساله، ونام ستاره‌ای است نزدیك قطب شمالی.

فرقدان - **فرقدین** - ع. (بفتح فا و قاف) تثنیهٔ فرقد، نام دو ستاره نزدیك

قطب شمالی، درفارسی دوبرادران ودوبرارو هم میگویند .

فرکن - ا. (بفتح فا وکاف) زمینی که سیل آنرا کنده و گود کرده باشد، جوی آب، کاریز، نقب، فرکند وفراکن وفرغن هم گفته شده .

فرکند - ا. (بفتح فاو کاف) نگا. فرکن.

فرکندن - مص . (بفتح فا و کاف) بر کندن، کندن، فرسودن، کهنه کردن ، فرکندیدن هم گفته شده . **فرکنده :** کنده شده، فرسوده و کهنه شده .

فرگاه - ا. (بفتح فا) کلمهٔ فارسی بجای حضرت، حضور، ونیز بمعنی قبله.

فرم - ا. (بفتح فا ورا) اندوه ، دلتنگی.

فرم Forme شکل، وضع، هیئت.

فرمالیته Formalité آیین تشریفاتی، شرائط لازمه جهة اعتبار اسناد .

فرمان - ا. (بفتح فا) امر، حکم، حکمی که ازجانب شخص بزرگ صادر شود ، پرمان هم گفته شده ، درعربی نیز فرمان میگویند وجمع آن فرامین است، درفارسی رل اتومبیل را هم میگویند.

فرمانبر -ص. (بفتح فا وبا) مطیع، کسی که امروفرمان بزرگترخود را اجرا کند یا فرمان کسی را بدیگری برساند.

فرمانبردار -ص. (بفتح فا وضم با) مطیع، کسی که مطیع امر و فرمان فرمانده یا بزرگترخود باشد .

فرماندار - ا . ص . حاکم ، حکمران شهر، کسی که کار های یك شهرستان را اداره میکند وتابع استاندار است .

فرمانده -ص. کسیکه فرمان بدهد، افسر ارتش که بعده‌ای سرباز فرمان بدهد.

فرمانروا -ص. (بفتح فا و را) حاکم، کسی که امر وفرمانش اجرا شود و ازاو اطاعت کنند، فرمانروایان جمع .

فرمانفرما - ص . فرمان دهنده ، امر کننده ، حاکم ، آمر .

فرمایش - ا.مص. نگا. فرمودن.

فرمرست -ص. (بفتح فا ومیم وضم رای دوم) کسیکه غذا کم بخورد وبواسطهٔ کم خوردن ضعیف و لاغرشده باشد .

فرمگن - فرمگین -ص. (بفتح فا ورا و کسر کاف) اندوهگین، غمگین، دلتنگ، فرومانده، فرمناك هم گفته شده .

فرمند -ص. (بفتح فا ومیم) باشکوه ، آراسته، نورانی، خوشبخت، فرهومند.

فرمودن -مص. (بفتح فا) امر کردن ، فرمان دادن، گفتن، پرمودن هم گفته شده . **فرمایش:** «ا.مص» امر، حکم ، سخن شخص بزرگ . **فرماینده:** «ص. فا» فرمان دهنده . **فرموده :** گفته شده ،

سخنی که شخص بزرگ گفته باشد ، پرموده هم گفته شده . **فرما** : امر بفرمودن، بفرما، وبمعنی فرماینده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل حکمفرما.

فرموك - ا. (بفتح فا وضم میم) گردنا، نوعی از اسباب بازی کودکان شبیه دوك که دورخود میچرخد، ونیز بمعنی گلولهٔ نخ که روی دوك پیچیده شود .

فرمول Formule دستور، اسلوب، قاعده، سرمشق، نمونه، رمز، دراصطلاح شیمی، علامات مواد شیمیائی .

فرمولر Formulaire مجموعهٔ فرمولها، مجموعهٔ دستورها برای ترکیب کردن یا ساختن داروها، نمایندهٔ فرمول .

فرناد - ا. (بفتح فا) پایاب، پی آب، بمعنی پایان هم گفته شده .

فرناس - ص. (بفتح فا) غافل، نادان ، خواب آلود، درعربی « بکسر فا » مهتر و رئیس روستائیان ، وشیردلیر وستبر گردن را میگویند .

فرنج - ا. (بضم فا ورا) گرداگرد دهان ، پوزه، نس، فرهانج هم گفته شده .

فرنجك - ا . (بفتح فا ورا و جیم) نگا. بختك .

فرنجمشك - ا. (بفتح فا ورا و کسر میم) بالنگوی صحرائی، گیاهی است خوشبو شبیه نعناع، گلهایش سفید، دانه و گل آن درطب بکارمیرود، افرنجمشك و برنجمشك وفلنجمشك و پلنگ مشك هم گفته شده .

فرند - ع. (بکسر فا ورا) معرب پرند، جوهرشمشیر ، شمشیر جوهردار ، ونوعی پارچهٔ ابریشمی موج دار ، درفارسی فرند « بفتح فا ورا » نیز گفته شده .

فرنگ - ا. (بفتح فا ورا) اروپا، مخصوصاً فرانسه ، فرنگستان هم میگویند ، اصلا مأخوذ از کلمهٔ فرانك است، گاهی نیز بجای فرنگی استعمال کرده و « فرنگان » جمع بسته اند، افرنگ هم گفته شده .

فرنود - ا. (بفتح فا وضم نون) دلیل، برهان، حجت. **فرنود سار**: کتابی که درآن ازفنون حکمت بحث شود ، بمعنی دایرة المعارف هم گفته شده .

فرنی - ا. (بکسر فا) خوراك رقیقی که ازشیروشکر وآرد برنج درست میکنند.

فرو- (بضم فا ورا) پیشاوند که در اول برخی کلمات درمی آید ومعنی فرود ونشیب وتو وپایین وپست میدهد، مثل فرو آمدن، فرو باریدن ، فروبردن ، فروبستن .

فرو - ع. (بفتح فا وسکون را) پوستین ، جامه ای که ازپوست بعضی حیوانات درست کنند، فراء جمع .

فروار- ا. (بفتح فا) بالا خانه ، خانهٔ

تابستانی، فرواره و برواز وبرواره وپرواز وپرباز وپرباره وپربال وپرباله وفربال و فروال نیز گفته شده.
فروتر - ص.ت. پایین تر، پست تر.
فروتن - ص. (بضم فا ورا) افتاده، متواضع، بی تکبر. **فروتنی**: افتادگی.
فروج - ع. (بضم فا و را) جمع فرج.
فروخت - ا.مص. (بضم فا ورا) فروش، مقابل خرید.
فروختار - ص.فا. (بضم فا ورا) فروشنده
فروختن - مص. (بضم فا ورا) چیزی بکسی دادن وپول آنرا گرفتن، چیزی رابکسی واگذار کردن با گرفتن بهای آن، فروشیدن هم گفته شده **فروشنده**: «ص.فا» کسی که چیزی را میفروشد، فروختارهم گفته شده. **فروخته**: «ص.م» بفروش رسیده.
فروش: عمل فروختن چیزی، مقابل خرید، ونیز امر بفروختن، بفروش، وبمعنی فروشنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کتابفروش.
فرود - ا. (بضم فا ورا) زیر، نشیب، پایین، نقیض بالا. **فرودآمدن**: پایین آمدن.
فرودآوردن: پایین آوردن.
فروداشت - ا.مص. (بضم فا ورا) فرو گذاشت، فرو گذاشتن، پست داشتن، بمعنی انجام وآخر کارهم گفته‌اند.

فرودست - ص. (بضم فا را) زیر دست، ناتوان، پست وزبون.
فرودگاه - ا م. جای پایین آمدن، میدان وسیع برای فرودآمدن هواپیماها
فرودین - ص.ن. (بضم فا ورا) زیرین.
فرودین - ا. (بفتح فا و واو) فروردین
فروردگان - ا. (بفتح فا و واو وسکون را ودال) فروردین، موسم بهار، وجشنی که درقدیم ایرانیان در روزهای اول سال خورشیدی برپا میکردند، وجشنی هم بوده که روز نوزدهم فروردین یا فروردین روزمیگرفته‌اند، پروردگان وفروردجان وفروردیان هم گفته‌اند.
فروردین - ا. (بفتح فا وواو) ماه اول سال خورشیدی، ماه اول بهار.
فروز - ا. (بضم فا ورا) فروغ، تابش، روشنی «نگاه. فروزیدن».
فروزان - ص.فا (بضم فا ورا) افروزنده، روشن کننده، تابان، درخشان.
فروزش - ا.مص. (بضم فا ورا و کسر زا) نگاه. فروزیدن.
فروزنده - ص.فا. نگاه. فروزیدن.
فروزیدن - مص. (بضم فا ورا) افروختن، روشن کردن، روشن شدن، درخشان شدن.
فروزش: «ا.مص» افروختگی، روشنایی، تابش. **فروزنده**: «ص.فا» افروزنده،

روشن کننده، درخشنده، درخشان. **فروز:** امر بفروزیدن، بفروز ، وبمعنی افروزنده هر گاه بـا کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل گیتی فروز، دلفروز.

فروزینه- ا. (بضم فا و را و کسرزا) آتشگیره، آتش زنه، چیزی که باآن آتش روشن کنند مانند خار وخاشاك، آفروزینه وآفروزه و افروزه هم گفته شده .

فروش -ا.مص. نگا. فروختن .

فروشك - ا. (بضم فا و را وفتح شین) گندم نیم کوفته ، فروشه هم گفته شده .

فروشه - ا.(بضم فا ورا) نگا. فروشك.

فروع-ع. (بضم فا ورا) جمع فرع.

فروغ - ا (بضم فا ورا) فروز، روشنی، تابش آفتاب یا آتش، افروغ هم گفته‌اند.

فروگذار- ا. مص.(بضم فا ورا و کاف) فروگذاشتن، غفلت ، اهمال ، سستی و بی‌پروایی، فروگذاشت هم میگویند .

فروماندن -مص.(بضم فا ورا) خسته شدن، ناتوان شدن. **فرومانده:** درمانده، ناتوان، عاجز، خسته، بیچاره .

فرومایه -ص. (بضم فا و را) ناکس ، پست، خسیس، مفلس ، نادان ، بی‌هنر ، خواروذلیل، فرومایگان جمع .

فرونت Front پیشانی، جلو، سر، رخسار، جبهه، سمت جلوی سپاه درجنگ .

فروند - ا. (بفتح فا و واو) چوبی که پشت درقراربدهند که دربازنشود ، ونیز بمعنی سکان کشتی، اکنون یکدستگاه کشتی یا هواپیما را میگویند.

فرونشاندن - فرونشانیدن - مص. (بضم فا ورا) خاموش کردن آتش ، کم کردن گرمی و تندی چیزی ، پایین آوردن ، تسکین دادن .

فرونشستن-مص. پایین‌نشستن، کم‌شدن تندی وحدت چیزی .

فروهر- ا.(بضم‌فا ورا وفتح‌ها) فرشته، فرشته‌ای درآیین زرتشتی، بمعنی جوهر نیز گفته شده، مقابل عرض .

فروهشتن - مص. (بضم فا ورا و کسر ها) فرو گذاشتن، پایین گذاشتن، برزمین گذاشتن ، فرو هلیدن هـم گفته شده .

فروهشته: سست، آویزان ، آویخته.

فروهنده -ص. (بضم‌فا ورا) خوبرو و نیکوسیرت، بمعنی فرشته نیز گفته شده .

فروهیده -ص.(بفتح‌فا یا بضم فا ورا) خردمند، دانا، دارای فروشکوه.

فرویز- ا. (بفتح‌فا) نگا. فراویز .

فرویش- ا.(بفتح‌فا و کسر واو)درنگ، تأخیر، غفلت ، قصور و اهمال در کاری ، پرویش هم گفته شده .

فره -ص.(بکسرفا ورا، یا بفتح فا ورا)

خوب، بسیار، فراوان، افزون.

فره - ا. (بفتح فا ورای مشدد) شکوه، جلال، شوکت، فر.

فرهانج- ا. (بفتح فا ونون) فرنج، پوز، پیرامون دهان، بمعنی کابوس و بختك، و بمعنی شاخهٔ تاك که در زمین بخوابانند و سر آنرا از جای دیگر بیرون بیاورند نیز گفته شده.

فرهختن -مص. (بفتح فا و ها و تا) ادب کردن، تربیت کردن، فرهیختن و پرهیختن و فراهختن وفراهیختن هم گفته شده. **فرهخته**: «ص. م» تربیت شده.

فرهست - ا.ص. (بفتح فا و ها) بیشتر، فراوانتر، بمعنی سحر وجادو نیز گفته شده.

فرهمند -ص. (بفتح فا ورا یابفتح فا و سکون را وها) عاقل، خردمند، دانا.

فرهنج - ا. (بفتح فا وها) نکا. فرهنگ.

فرهنجه -ص. (بفتح فا وها وجیم) باادب، خوشخو، نیکو روی، نیکوسیرت.

فرهنجیدن - مص. (بفتح فا وها) ادب کردن، تربیت کردن. **فرهنجیده**: تربیت شده.

فرهنگ - ا. (بفتح فا وها) دانش، ادب، علم، معرفت، تعلیم وتربیت، آثار علمی وادبی یك قوم یا ملت، ونیز بمعنی کتاب لغت، فرهنج هم گفته شده.

فرهنگستان - ا.م. مجمع یا انجمنی از سرآمدان علوم وفنون، مجمع دانشمندان ونویسندگان بزرگ، آکادمی.

فرهود -ع. (بضم فا و ها) بچهٔ شیر، بره، برهٔ بز کوهی یا گوسفند، پسر فربه وزیبا، فراهید جمع، ونیز فراهیدنام طایفه‌ای ازعرب. **فرهودی**: منسوب بفراهید، از طایفهٔ فراهید، واحد فراهید.

فرهودی -ص. (بفتح فا) نکا. فربود.

فرهومند -ص. (بفتح فا) مرد نورانی، خوشبخت، با سعادت، فرمند.

فرهی- ا. (بفتح فا ورای مشدد)شوکت، جلال، فروشکوه.

فرهیختن - مص. نکا. فرهختن.

فری -ص. (بفتح یا کسر فا) نیکو، زیبا، محبوب، دوست داشتنی، پسندیده، ونیز بمعنی زهی، خوشا، آفرین.

فریاد - ا. (بفتح فا) بانگ، آواز بلند.

فریادرس -ص. (بفتح فا ورا) دادرس، کسی که بداد ستمدیده‌ای برسد.

فریب -ا. (بفتح یا کسر فا) مکر، حیله، خدعه، نیرنگ.

فریبا -ص. (بفتح یا کسر فا) فریبنده، فریب دهنده، بمعنی فریفته وفریب خورده هم گفته شده.

فریبرز-ص. (بفتح فا و کسر را وضم با) خوش‌قد وقامت، بلندقد، ونام شخص.

فرید -ع. (بفتح فا و کسر را) یگانه ، تنها، بی مانند، یکتا، گوهر یکتا و گرانبها، فرائد جمع .

فریده -ع. (بفتح فا و کسر را) مؤنث فرید، گوهر گرانبها ، فرائد جمع.

فریرون -ص. (بفتح فا) نگا. فرارون .

فریز- ا. (بکسر فا و را) گیاهی است خودرو با شاخه‌های نازك دراز و برگهای باریك که روی زمین میخوابد و ریشه میدواند، بیشتر میان کشتزار یا کنار جوی آب سبز میشود، پریز و فریژ و فریج و فریس و فرز و فرزه و فرزد هم گفته شده .

فریس -ع. (بفتح فا و کسر را) کشته، کشته شده ، و نیز حلقهٔ کوچك چوبی که درسر ریسمان میبندند برای بستن بار.

فریسه-ع.(بفتح فا و کسر را) مؤنث فریس بمعنی کشته شده و از هم دریده شده ، جانوری که آنرا حیوان درنده شکار کرده وازهم دریده باشد.

فریسموس - (بفتح فا) نگا. افریسموس

فریش - (بفتح فا و کسر را) کلمهٔ تحسین بمعنی زهی، خوشا، آفرین، فری، بمعنی بریش ویرا کننده وبمعنی تاخت وتاراج نیز گفته شده، درعربی بمعنی گیاه گسترده در روی زمین، وماديانی که تازه زاییده باشد میگویند وجمع آن فرائش است.

فریضه -ع. (بفتح فا) واجب ، آنچه برانسان فرض وواجب شده باشد، امر واجب که باید بجا آورده شود مانند نماز وروزه وسایر واجبات، فرائض جمع .

فریفتار-ص.(بفتح فا و کسر را) فریبنده، مکار، حیله باز.

فریفتن -مص. (بفتح یا کسر فا) فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن، فریبیدن هم گفته شده . **فریبنده**: «ص.فا» فریب دهنده . **فریفته**: «ص.م» فریب خورده، گول خورده، شیفته. **فریب**: امر بفریفتن، بفریب ، و بمعنی فریبنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دلفریب .

فریق -ع. (بفتح فا و کسر را) گروه ، دسته‌ای ازمردم، طائفه .

فریور-ص. (بفتح فا و واو) راست و درست، دیندار، با ایمان، فربود .

فریه - ا. (بفتح فا و یا) نفرین، لعنت، و نیز فزیه « بکسر فا وفتح یا» درعربی بمعنی دروغ است .

فزار- ا . (بفتح فـا) افزار ، ابزار ، آلت .

فزع-ع. (بفتح فا وزا) ترس، بیم، هراس، ناله و زاری .

فزودن -مص. (بفتح فا) نگا. افزودن ،

فزون -ص.(بفتح یا ضم فا) بسیار، زیاد،

بیش ، بیشتر، افزون .
فژ - ا. (بفتح فا) چرك ، ریم ، و «بضم فا» بمعنی یال اسب هم گفته شده .
فژاك - ص. (بفتح فا) نگا . فژاکن.
فژاگن - فژاگین - ص. (بفتح فا و کسر کاف) چرکین ، چرك آلود، پلید، فژ کن ویژاکن وفژاك وفژ کند وفژغند وفژغنده وفژه نیز گفته شده .
فژغند - ص. (بفتح فا وغین) چرکین ، چرك آلود، پلید، فژ کنده فژاکن، بمعنی عشقه ولبلاب هم گفته شده ، فرغند.
فژولیدن - مص. نگا. پژولیدن.
فژه - ص. (بفتح اول ودوم) چرکین ، چرك آلود، پلید، فژ کنده فژاکن .
فساد - ع. (بفتح فا) تباهی، لهو ولعب
فسار - ا. (بفتح فا) نگا. افسار .
فسافس - ع. (بضم اول و کسر چهارم) پشه ، ساس .
فساق - ع .(بضم فا وتشدید سین) بدکاران، جمع فاسق .
فسان - ا. (بفتح فا) سنگی که با آن کاردوشمشیر تیز کنند، سان وساو وفسن و افسان هم گفته شده .
فسانه - ا. (بفتح فا) نگا. افسانه.
فسانیدن - مص . (بفتح فا) مالیدن ، سابیدن ، افسانیدن هم گفته‌اند.

فساییدن - مص. (بفتح فا) افسون کردن، جادو کردن، رام کردن، افساییدن هم گفته شده. **فساینده:** «ص.فا» افسون خوان ، افسونگر. **فسای:** امر بفساییدن، وبمعنی فساینده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مردم فسای، مارفسای .
فستق - ع. (بضم فا وتا) معرب پسته.
فستیوال Festival جشن ومهمانی بزرگ با ساز وآواز.
فسحت - ع. (بضم فا وفتح حا) فراخی، گشادگی، میدان .
فسخ - ع. (بفتح فا وسکون سین) برهم زدن معامله ، باطل کردن پیمان یا بیع.
فسردن - مص. نگا. افسردن .
فسطاط - ع. (بضم فا) خیمه ، خرگاه، سراپرده ، فساطیط جمع.
فسفات Phosphate ترکیبی که از اسید فسفریك و بعضی فلزات بدست آید مانند فسفات دو کلسیم .
فسفر Phosphore عنصر شیمیائی که در عالم نباتات و حیوانات در اجسام آلی و استخوان حیوانات وجود دارد ، رنگش زرد روشن،خالص آن درطبیعت نیست،در مجاورت هوا مشتعل میگردد وباین‌جهت آنرادرآب‌نگاه میدارند،هنگام‌شب مانند چراغ میدرخشد .

فسق -ع. (بکسر فا) بیرون شدن از فرمان خدا، خارج شدن از طریق حق و صلاح، ارتکاب اعمال زشت وناروا.

فسقه -ع. (بفتح فا و سین) جمع فاسق.

فسکل -ع. (بکسر فا وکاف) اسبی که درمیدان دنبال همهٔ اسبان بدود، و نیز بمعنی مرد فرومایه وپست وعقب مانده.

فسنجان - ا. (بکسر فا وسین) خورشی که با گوشت مرغ یا گوسفند ومغز گردو وروغن ورب انار درست میکنند، فسوجن هم گفته شده.

فسوس - ا.(بضم فا) ریشخند، استهزاء، سرزنش، ونیز بمعنی دریغ، افسوس.

فسوق -ع. (بضم فا) خارج شدن از فرمان خدا، خروج ازطریق حق وصلاح

فسون - ا. (بضم فا) نگا. افسون.

فسیح -ع. (بفتح فا) فراخ، جای فراخ.

فسیل Phossile سنگواره، در اصطلاح زمین شناسی عبارتست از آثار و بقایای حیوانات یـا نباتات که از زمانهای قدیم در داخل زمین باقی مانده است.

فسیله -ع. (بفتح فا و کسر سین) نهال، نهال خرما، شاخه‌ای که ازدرخت ببرند ودر زمین غرس کنند، فسیل وفسائل جمع.

فسیله- ا ، ج . (بفتح فا و کسر سین) گله، رمه، گلهٔ اسب، سیله ونسیله هم گفته‌اند

فش- ا. (بضم یافتح فا) یال اسب، کاکل، ریشهٔ دستار، پش وفژهم گفته شده .

فش- (بفتح فا) وش، پساوند که در آخر کلمه درمی آید ومعنی مثل ومانند رامیرساند، مثل شیرفش، پرستارفش.

فشار- ا. (بکسر فا) زور وسنگینی که برروی چیزی فرود آید .

فشاغ -ع. (بضم فا) گیاهی است شبیه فاشرا ، دارای شاخه های باریك و بلند ، بگیاهها واشیاء نزدیك خود میپیچد، ثمرش خوشه مانند، برگ وثمر آن درطب بکار میرود ،فشغ هم گفته شده .

فشاندن -مص.(بفتح فا) نگا . افشاندن

فشردن -مص. (بفتح فا وضم شین) نگا. افشردن .

فشفشه - ا. (بکسرهر دوفا) هرآلت یا دستگاهی که دارای مواد محترقه باشد و پس از احتراق بهوا بالا برود.

فشنگ - ا. (بکسرفا وفتح شین) لولهٔ کوتاه برنجی یا مقوائی دارای باروت و گلوله برای تیراندازی با تفنگ یاتپانچه، بعربی فشك میگویند .

فصاحت - ع . (بفتح فا) روان بودن سخن، تیز زبانی، زبان آوری، ودراصطلاح بدیع، خالی بودن کلام ازضعف تألیف و تنافر وتعقید لفظی ومعنوی .

فصاد ـ ع. (بفتح فا و تشدید صاد) کسی که دیگریرا رگ میزند و از بدن اوخون کم میکند ، رگزن.
فصال ـ ع. (بکسرفا) ازشیرباز گرفتگی، از شیر گرفتن کودك ،
فصح ـ ع. (بکسرفا وسکون صاد) در اصطلاح نصاری ، روزتذکارصعود حضرت عیسی ، ودرنزد یهود، تذکارخروج بنی‌اسرائیل ازمصر، عید پاك .
فصحاء ـ ع. (بضم فا وفتح صاد) جمع فصیح .
فصد ـ ع. (بفتح فا) رگ زدن .
فصل ـ ع. (بفتح‌فا) جدا کردن، قطع کردن، بریدن .
فصل ـ ع. (بفتح‌فا) مانع و حاجزبین دو چیز، قسمت یا قطعهٔ مستقل از کتاب ، و يك‌قسمت از چهار قسمت سال که بهار و تابستان وپاییزوزمستان‌است، فصول جمع.
فصل الخطاب ـ ع. آنچه بین حق و باطل را جدا کند، کلمهٔ اما بعد که خطیب بعد از ذکرمقدمه میگوید.
فصول ـ ع. (بضم فا وصاد) جمع فصل
فصیح ـ ع.(بفتح فا) تیززبان، زبان آور، ترزبان، خوش سخن، فصحاء جمع.
فصیحه ـ ع. (بفتح فا و کسر صاد) مؤنث فصیح، فصائح وفصیحات جمع.

فضاء ـ ع.(بفتح‌فا) ساحت، زمین وسیع، گشادگی زمین، صحن منزل وسرا ، ودر اصطلاح جغرافیا ، مکانی که کرهٔ زمین و هوای جو درقسمتی از آن واقع است و از هیچ طرف محدود نیست .
فضائح ـ ع . (بفتح فا) جمع فضیحت .
فضائل ـ ع. (بفتح‌فا) جمع فضیلت.
فضاحت ـ ع. (بفتح فا وحا) رسوایی .
فضه ـ ع. (بکسرفا و فتح ضاد مشدد) سیم، نقره .
فضل ـ ع. (بفتح‌فا) بخشش، احسان ، برتری، افزونی، کمال، فضول جمع .
فضلاء ـ ع.(بضم‌فا وفتح ضاد)جمع‌فاضل
فضلات ـ ع. (بفتح فا وضاد) جمع‌فضله
فضله ـ ع. (بفتح‌فا) باقیمانده ، بازمانده، بقیهٔ چیزی،فضلات جمع، درفارسی بمعنی غایط وسرگین هم میگویند.
فضوح ـ ع. (بضم فا وضاد) رسوایی
فضول ـ ع. (بضم‌فا وضاد) جمع فضل ، ونیزبمعنی افزونی ، و باقیماندهٔ مال زیاده برحاجت، وآنچه ازبدن خارج شود .
فضولی ـ ع. (بضم فا وضاد و کسرلام وتشدید یا) آنکه کاربیجا وبیفایده بکند ، کسی که بی‌سبب درکار دیگران مداخله کند ، درفارسی فضول میگویند .
فضیحت ـ ع. (بفتح فا) عیب ، رسوایی

و بدنامی، فضائل جمع.

فضیلت -ع. (بفتح فا) مزیت، برتری، افزونی درعلم ومعرفت، فضائل جمع.

فطام -ع. (بکسرفا) باز گرفتن کودك ازشیر، هنگام ازشیر گرفتن کودك.

فطانت -ع. (بفتح فا و نون) زیرکی، هوشیاری ودانایی در امری.

فطر-ع. (بکسرفا) گشودن روزه، باز کردن روزه. **عیدفطر:** عید مسلمانان بعد ازماه رمضان، روز اول ماه شوال.

فطر-ع. (بکسرفا وفتح‌طا) جمع‌فطرت.

فطر-ع. (بضم فا وسکون طا) قارچ، سماروغ، واحدش فطرة.

فطرت -ع.(بکسرفا وفتح را) سرشت، طبیعت، صفت طبیعی انسان، فطرجمع.

فطن -ع. (بفتح فا و کسرطا) با هوش، زیرك، دانا.

فطن -ع. (بکسرفا و فتح طا) جمع فطنت.

فطنت -ع.(بکسرفا وفتح‌نون)زیرکی، هوشیاری، دانایی، فطن جمع.

فطیر -ع. (بفتح فا) چیزی که زود ادراك شود، آنچه زود بدست آید. **نان فطیر:** نانی که خمیرآن ورنیامده باشد.

عیدفطیر: یکی از اعیاد یهود.

فظیع -ع. (بفتح فا و کسرظا) کاربسیار زشت، امری که در زشتی وشناعت ازحد تجاوز کرده باشد، ونیز بمعنی‌آب زلال

فعال -ع. (بکسرفا) جمع فعل.

فعال -ع. (بفتح فا وتشدید عین) بسیار کار کننده، کاری، پرکار.

فعل -ع. (بکسرفا) کار، کردار، عمل، فعال و افعال جمع، افاعیل جمع جمع.

فعله -ع. (بفتح فا وعین) جمع فاعل.

فغ -ا. (بضم یا فتح فا) بت، صنم، بغ، بمعنی معشوق و دلبر زیبا هم گفته شده، فغان جمع.

فغاك -ص.(بفتح یاضم‌فا) نادان، ابله، احمق، نغاك هم گفته‌اند.

فغان -ا. (بفتح‌فا) افغان، آه، ناله.

فغستان -ا‌م.(بفتح یاضم‌فا و کسرغین) بتخانه، بتکده، بغستان، بمعنی مشکو و حرمسرا نیز گفته شده.

فغفور-ا.(بفتح اول وضم سوم)فغپور، بغپور، یعنی پسر بت، لقب پادشاهان قدیم چین درنزد ایرانیان.

فغند -ا. (بفتح‌فا وغین) جست وخیز.

فغواره -ص. (بفتح یا ضم فا) مانند فغ، بت مانند، مانند بت ومجسمهٔ بی‌روح، کسی که ازشدت حزن‌واندوه تکلم نکند و مانند بت ساکت و بی حرکت باشد.

فغیاز-ا.(بفتح‌فا) عطا، بخشش، انعام،

شاگردانه ، بغیاز و بغیازه و فغیار و مغیاز و برمغاز وبرمغازه هم گفته شده .
فقاح ـ ع . (بضم فـا و تشدید قاف) شکوفه. **فقاح الکرمة:** شکوفهٔ تاك.
فقارـ ع. (بفتح فا) مهره های پشت ، مهره های ستون فقرات ؛ جمع فقاره .
فقاع ـ ع. (بضم فا و تشدید قاف) شرابی که ازجو یا برنج درست کنند، آبجو، در فارسی فوگان هم گفته شده .
فقاعی ـ ع . (بضم فا و تشدید قاف) فقاع فروش، آبجوفروش.
فقاهت ـ ع.(بفتح فا و ها) فقیه بودن ، دانا شدن، دانا بودن باحکام شریعت.
فقد ـ ع. (بفتح فا وسکون قاف) گم کردن، از دست دادن .
فقدان ـ ع. (بکسر یا ضم فا وسکون قاف) گم کردن، ازدست دادن، گم‌شدن .
فقرـ ع. (بفتح‌فا وسکون‌قاف) درویشی، ناداری، تهیدستی، تنگدستی .
فقرـ ع. (بکسرفا وفتح قاف) جمع فقره
فقراء ـ ع. (بضم فا وفتح‌قاف) جمع‌فقیر
فقرات ـ ع. (بکسر فا وفتح قاف) جمع فقره .
فقرالدم ـ ع. (بفتح‌فا) کم‌خونی.
فقره ـ ع. (بکسرفا وسکون‌قاف) بندی از بند های ستون فقرات ، مهرهٔ پشت ، یك‌بند از کلام، فقر وفقرات جمع .
فقط ـ ع. (بفتح فا و قاف) پس بس ، لاغیر، منحصر وتنها و یکتا.
فقهـ ع. (بکسر فا وسکوف قاف و های ملفوظ) علم بچیزی، علم باحکام شرعیه .
فقهاء ـ ع (بضم‌فا وفتح قاف) جمع‌فقیه.
فقید ـ ع. (بفتح فا و کسرقاف) مفقود، گم شده، از دست رفته، نیست شده .
فقیرـ ع. (بفتح فا و کسر قاف) درویش، تهیدست، محتاج ، فقراء جمع.
فقیره ـ ع. (بفتح فا و کسر قاف) مؤنث فقیر، فقیرات وفقائر جمع .
فقیه ـ ع. (بفتح فا و کسرقاف) دانا ، دانشمند، عالم باحکام شرعیه، فقهاء جمع.
فك ـ ع.(بفتح‌فاوتشدیدکاف) باز کردن، گشودن، جدا کردن‌دوچیزازهم، رها کردن اسیر، از گرو درآوردن .
فك ـ ع. (بفتح فا وتشدیدکاف) چانه ، آرواره، هریك از دوقسمت استخوان‌بالا وپایین دهان که‌دندانها روی آن جادارند وآنهارافك اعلی و فك اسفل‌میگویند .
فك Phoque حیوانی است دریایی ، بدنش‌ازپشمهای کوتاه پوشیده شده،چهار دست وپایش پرده دار، دندانهایش مانند دندانهای گوشتخواران ، ازماهیها وسایر جانوران تغذیه میکند ، گاهی از دریا

بیرون می آید و در ساحل بدن خود را روی زمین میکشد، جانوربسیار با هوشی است و او را برای بازی درسیرك تربیت میکنند ، اسکیمو ها او را برای استفاده ازچربی و گوشتش شکار میکنند.

فکاهة ـ ع. (بفتح فا و ها) خوش طبع بودن، شوخ وخندان بودن ، و « بضم‌فا و فتح ها» خوش طبعی، مزاح.

فکه ـ ع. (بفتح‌فا و کاف مشدد) نام‌هشت ستاره بشکل‌قدح که پس از سماك رامح قرار دارند، درفارسی‌سفرهٔ یتیمان یا کاسهٔ درویشان میگویند .

فکر ـ ع. (بکسرفا) اندیشه ، افکارجمع.

فکرت ـ ع.(بکسرفا وفتح را) اندیشه، فکر « بکسرفا وفتح کاف» جمع.

فکز ـ ا.(بفتح‌فا وسکون کاف) دود کش، دود کش مطبخ یا بخاری.

فکل Faux col یخهٔ عاریه، یخهٔ پیراهن که جدا دوخته میشود .

فکندن ـ مص. (بفتح فا و کاف ودال) نکا. افکندن .

فکور ـ ع. (بفتح فا و ضم کاف) مرد بسیار اندیشه و با فکر.

فگار ـ ص. (بفتح فا) آزرده ، خسته ، وامانده ، رنجور، زخمدار، افکاروفکال هم گفته شده .

فگانه ـ ص. (بفتح‌فا) نکا. آفگانه .

فل ـ ع. (بضم‌فا وتشدید لام) گلی‌است شبیه یاسمین سفید و خوشبو ، در فارسی « بتخفیف لام» بمعنی نیلوفروبیخ نیلوفر و چوب درخت بهی گفته شده .

فلات ـ ع . (بفتح‌فا) صحرا ، بیابان ، صحرای وسیع ، فلوات جمع.

فلاح ـ ع.(بفتح‌فا) رستگاری ، نجات، پیروزی، صلاح حال .

فلاح ـ ع.(بفتح‌فا وتشدید لام) برزگر، کشاورز .

فلاحت ـ ع.(بفتح یا کسرفا) کشاورزی، برزیگری .

فلاخن ـ ا.(بفتح‌فا وخا) رشته‌ای که از نخ یا ابریشم میبافند وباآن ازجائی‌بجای دیگرسنگ میاندازند، آلت‌سنگ‌اندازی، فلاخان وفلخمان وپلخمان وفلماخن وپلخم ودستاسنگ و قلاب سنگ و قلاسنگ و قلباسنگ و قلمـاسنگ و فلاسنگ و فلماسنگ و کلاسنگ و کلماسنگ نیز گفته شده .

فلاد ـ **فلاده** ـص. (بفتح فا) بیهوده ، بی‌فایده، عبث.

فلاسفه ـ ع. (بفتح فا و کسرسین) جمع فیلسوف .

فلاسنگ ـ ا.(بفتح‌فا) نکا. فلاخن.

فلاشری Flacherie یکی از امراض کرم ابریشم که درمراحل آخر زندگی او تولید میشود ، کرمهای مبتلا باین مرض دراز و بی‌حرکت و متعفن وسیاه میشوند وآنرا سیاه میر هم میگویند .

فلاکت - (بفتح فا و کاف) بدبختی ، خواری، فلك زدگی «این کلمه درعربی استعمال نمیشود در فارسی ساخته شده »

فلان - ع. (بضم فا) اشاره بیك شخص غیرمعلوم، مرادف بهمان، درفارسی فلانی و فلانه هم گفته شده .

فلانل Flanelle نوعی پارچهٔ نازك لطیف که از پشم بافته میشود .

فلاوه - ص. (بفتح فا و واو) سر گشته ، سر گردان ، حیران،

فلج - ا. (بفتح فا وسکون لام) کلون در، زنجیر پشت در، فلجم هم گفته شده .

فلج - ع. (بفتح فا ولام) کشادگی یادوری مابین قدمها، کشادی میان دندانها ، ونیز بمعنی برجای ماندگی وزمین گیری و از کار افتادگی وسستی دست یا پا .

فلجم - ا. (بفتح فا وجیم) نگا. فلج.

فلخ - ا. (بفتح فا وسکون لام، یا بفتح فا ولام) آغاز، ابتداء ، اول کاری .

فلخ - ع. (بفتح فا وسکون لام) شکافتن چیزی، آشکارساختن امری،

فلخم - ا. (بفتح فا ولام) فلاخن، و « بفتح فا وخا» فلخمه ، مشتهٔ حلاجی.

فلخمان - ا. (بفتح فا ولام) نگا. فلاخن.

فلخمیدن - مص. (بفتح فا ولام) نگا. فلخیدن .

فلخود - ا. (بفتح فا وضم خا) پنبه دانه، پنبه دانه که از پنبه جدا کرده باشند.

فلخیدن - مص. (بفتح فا و کسر خا) پنبه ازپنبه‌دانه جدا کردن، پنبه زدن، فلخودن و فلخمیدن و فخمیدن هم گفته شده .

فلخیده : «ص.م» پنبهٔ زده شده و پاك کرده، فلخوده هم گفته‌اند.

فلدسپات Feldspath سنگی‌است بلوری شبیه کوارتز، برنگ سرخ یا زردیاسفید، شیشه را خط میاندازد، درتحت تأثیر آب باران تجزیه میشود وتشکیل کائولن یاخاك چینی میدهد .

فلدمارشال Feldmaréchal سپهسالار، بالاترین رتبهٔ نظامی درآلمان وانگلیس و بعضی از کشورهای دیگر.

فلرز - ا. (بفتح فا ولام و سکون را) طعامی که از مجلس مهمانی در دستمال ببندند و بجای دیگر ببرند ، فلرزنگ هم گفته شده «بفتح فا ولام وزا».

فلز - ع. (بکسر فا ولام و تشدید زا) هر جسم معدنی که بتوان آنرا بشکل مفتول یا

ورق ساخت وهادی حرارت والکتریسیته باشد مانندآهن ، زر، سیم.

فلس ـ ع. (بفتح‌فا وسکون لام) پول سیاه، پشیز ، سکهٔ فلزی که در عراق رایج است، ونیز بمعنی پولك، پولکهای روی پوست ماهی ، افلس وفلوس جمع.

فلسفه ـ ع . (بفتح اول وسوم و چهارم) حکمت،تفکروتعمق وتفنن درمسائل‌علمیه، علمی که در مبادی و حقائق اشیاء وعلل وجود آنها بحث میکنند .

فلشك ـ ا. (بکسر فا ولام) کوزه ، کوزه‌ای که برای کودکان نقاشی کنند.

فلغند ـ ا.(بفتح فا و غین) خاربست و پرچین دور کشتزار ، خارهائی که برسر دیوار باغ بگذارند که مانع عبور باشد.

فلفل ـ ا. (بکسرهردوفا) پلپل، دانه‌ای است ریزوسیاه رنگ،دارای طعم‌تندوتیز، سایبده شدهٔ آن برای خوش طعم‌ساختن اغذیه بکار میرود، بوته‌اش بلند و باریك شبیه لبلاب، باشیاء مجاور خود میپیچد.

فلفل فرنگی ـ ا . گیاهی است دارای برگهای بیضی وساقه‌های نازك،میوه‌های آن کوچك ومخروطی‌شکل و سبزرنگ، درآخرسرخ میشود ، فلفل سرخ را پس ازخشك کردن وسایید‌ن در اغذیه داخل میکنند، طعمش تند ومانند طعم‌فلفل‌است وآنرا فلفل هندی هم میگویند .

فلق ـ ع. (بفتح‌فا وسکون لام) شکافتن، شکاف، و « بفتح‌فا ولام» شکاف کوه،زمین بین دو پشته، سپیده دم ، ونیز بمعنی همهٔ خلق، همهٔ خلق عالم .

فلقه ـ ع. (بفتح‌فا وقاف) نصف چیزی ، نیمهٔ چیزی که از هم شکافته و جدا شده باشد، لپه .

فلك ـ ا. (بفتح‌فا و لام) چوبی که در وسط آن ریسمان کوتاهی بسته شده و پاهای شخص مجرم را در آن میبندند و شلاق میزنند ، بعربی‌فلق میگویند .

فلك ـ ع. (بضم‌فا وسکون لام) کشتی .

فلك ـ ع.(بفتح فا ولام) سپهر، گردون، مدارستارگان، افلاك جمع.

فلك‌الافلاك: دراصطلاح قدماء ، فلك نهم، بالای همهٔ افلاك، عرش .

فلکه ـ ع. (بفتح فا ولام وکاف) قطعهٔ زمین مستدیر، خیابان دائره مانند که دور ساختمانی کشیده باشند، ونیز بمعنی چرخ وچرخه وهرچیزشبیه چرخ .

فلکی ـ ع.(بفتح فا ولام و کسر کاف و تشدید یا) منسوب بفلك، عالم بعلم فلك، ستاره شناس .

فلماخن ـ ا. (بفتح فا و خا) فلاخن.

فلنجمشك ـ ا. نگا. فرنجمشك .

فلوات ـ ع. (بفتح فا ولام) جمع فلات.
فلوت Flûte یکی از آلات موسیقی که مانند نی نواخته میشود، نی لبك.
فلورن Florin پول بعضی از کشورهای اروپا که درسایر ممالك نرخهای مختلف دارد.
فلوس ـ ع. (بضم فا ولام) جمع فلس.
فلوس ـ ع . (بضم فا ولام) مغز وهستهٔ خیارشنبر وآن میوهٔ درختی است که در عربستان ومصر وهندوستان وجزایر آنتیل میروید ، مغزش تلخ مزه، جوشاندهٔ آن در طب بعنوان مسهل بکارمیرود.
فلوکس Phlox یك قسم گل پنج پرو خوشه‌ای که در باغها میکارند .
فله ـ ا. (بفتح فا ولام ،یاضم فا وفتح لام مشدد) آغوز، شمه ، شیراول گاو یا گوسفند پس اززاییدن ، پله هم گفته شده .
فم ـ ع. (بفتح فا) دهان، در اصل فوه بوده و جمعش باعتبار اصل آن افواه است .
فن ـ ع.(بفتح فا وتشدید نون) حال، گونه، نوع ، در فارسی بمعنی صنعت و هنر هم میگویند، افنان وفنون جمع.
فناء ـ ع. (بفتح فا) نیست شدن ، نابود شدن، نیستی، نابودی، خلاف بقاء .
فناتیسم Fanatisme تعصب، مخالفت شدید با اغیارمخصوصاً در امورمذهبی.
فناتیك Fanatique پابند ، متعصب ، کسیکه کور کورانه به مرامی تأسی کند.
فنادق ـ ع.(بفتح فا) جمع فندق.
فنج ـ ص. (بفتح یا ضم فا وسکون نون) دبه خایه، غر، مردی که علت فتق داشته باشد، بمعنی زشت هم گفته شده .
فنجا ـ ا.(بفتح فا) تب ولرز، فراشا، حالتی که پیش ازبروزتب بانسان دست میدهد، بمعنی برف هم گفته شده .
فنجان ـ ا. (بکسر فا) ظرف کوچك چینی یا بلور که در آن چای یا قهوه میخورند، بنگان و پنگان هم گفته شده .
فنجریون ـ ا. (بفتح فا) نگا. فنجیون.
فنجیدن ـ مص.(بفتح فا) خمیازه کشیدن در حالت خواب آلودگی ، کشیده شدن اعضاء بدن پیش از بروزتب.
فنجیون ـ ا. (بفتح فا و کسر جیم وضم یا) گیاهی است دارای گلهای زرد، برگهایش شبیه برگ لبلاب، درجاهای نمناك میروید، طعمش تند وتلخ شبیه تنبا کو، فنجریون هم گفته شده.
فند ـ ا. (بفتح فا وسکون نون) فریب، دروغ، نیرنگ، ترفند هم گفته شده .
فند ـ ع.(بفتح فا ونون) درماندگی، عجز، ناتوانی، ناسپاسی، افناد جمع.
فندق ـ ع. (بضم فا ودال) دانه‌ای است

مغزدار و گرد، کوچکتر از گردو ودارای پوست سخت ، مغز آنرا مانند مغز بادام و گردو میخورند و از آن روغن هم میگیرند ،درختش کوتاه ودارای برگهای دندانه دار ، بعربی بندق هم میگویند .

فندق ـ ع. (بضم‌فا ودال) کاروانسرا، مهمانخانه، فنادق جمع .

فندك ـ ا. (بفتح‌فا ودال) آلتی فلزی که دارای سنگ چخماق وفتیله است و با آن آتش روشن میکنند .

فنر ـ ا.(بفتح‌فا ونون) آلت‌فلزی بشکل تیغه یا نوار یا میلهٔ پیچیده شده که قوهٔ ارتجاعی دارد مثل‌فنر اتومبیل، فنرساعت، فنر در.

فنك ـ ع. (بفتح فا و نون) داه ، گربهٔ صحرائی، جانوری‌است کوچکتر از روباه که پوست او را آستر لباس میکنند.

فنکسیونل Fonctionnelle مربوط باعمال بدن، اعمال بدنی.

فنگ ـ ا. (بفتح‌فا) کرمی است دراز و سبزرنگ کـه بیشتر روی گیاهها پیدا میشود، گاهی‌خود راجمع میکند وکوتاه میشود، بمعنی زالو و بمعنی‌حنظل وبمعنی درمانده و بینوا نیز گفته شده .

فنن ـ ع. (بفتح فا ونون) شاخهٔ درخت ، افنان جمع، افانین جمع جمع .

فنودن ـ مص. (بضم فا ونون) فریفته شدن ، مغرورشدن ، بمعنی آرام گرفتن و توقف کردن هم گفته‌اند.**فنوده**:فریفته، مغرور ، فنود وفنوهم گفته شده .

فنومن Phénomène پدیده، نمود، اثر طبیعی، موضوع قابل ملاحظه .

فنون ـ ع. (بضم فا ونون) جمع‌فن.

فوائد ـ ع. (بفتح‌فا) جمع فائده .

فوات ـ ع. (بفتح‌فا) در گذشتن ، نیست شدن، گذشتن وقت کاری .

فواتح ـ ع. (بفتح‌فا) جمع فاتحه.

فواحش ـ ع.(بفتح‌فا) جمع‌فاحشه.

فواره ـ ع.(بفتح‌فا وتشدید واو) مؤنث فوار، بسیارجوشنده ، چشمه‌ای که‌آب از آن‌فوران کند، لولهٔ وصل بمنبع آب که آب ازآن بهوا بجهد .

فوارسـ ع. (بفتح‌فا) جمع فارس.

فواصل ـ ع . (بفتح فا) جمع فاصله .

فواق ـ ع. (بضم‌فا) حالتی که دراثر اختلال‌معده‌بانسان دست میدهد وصداهای پی دربی بی اراده از گلوخارج میشود ، درفارسی‌سکسکه وسچك وسکیلەوزغنگ وهکچه وهکه و هکهکه هم میگویند .

فواکه ـ ع. (بفتح‌فا) جمع‌فاکهه.

فوت ـ ا.(بضم‌فا)بادی که از دهان‌برای روشن کردن و دمیدن آتش یا خاموش

کردن چراغ خارج کنند.

فوت ـ ع. (بفتح فا) در گذشتن، مردن، نیست شدن.

فوت Foot در زبان انگلیسی بمعنی پا، پنجاه فوت تقریباً ۱۵ ذرع است.

فوة ـ ع. (بضم فا وفتح واومشدد) روناس.

فوتبال Football بازی توپ باپا، یکی از ورزشهای دسته جمعی که بین دو دستهٔ ۱۱ نفری درمیدانی بوسعت ۵۵ در ۹۵ متر انجام میشود.

فوتك ـ ا. (بضم فا وفتح تا) نی کوتاه که با آن بطرف چیزی فوت کنند، نی لبك.

فوتوگراف Photographe عکاس، عکس بردار.

فوتوگرافی Photographie عکاسی، عکس برداری، عکس، ورقهٔ عکس.

فوتوگرام Photogramme عکس، ورقهٔ عکاسی، ورقهٔ عکس.

فوته ـ ا. (بضم فا وفتح تا) هوله، لنگ حمام، دستار، بعربی فوطه میگویند.

فوج ـ ع. (بفتح فا) جماعت، گروه، هنگ، افواج جمع.

فودنج ـ (بضم فا وفتح دال و نون) معرب پودنه، فوتنج هم گفته شده.

فور ـ ع. (بفتح فا) حالتی که در آن کندی ودرنگ نباشد، زود. شتاب. **علی الفور** ـ **فی الفور**: بی درنگ.

فور ـ ا. (بضم فا) مخفف وافور.

فوران ـ ع. (بفتح فا وواو) جوشش جوشیدن یا جهیدن آب ازلوله یا چشمه با فشار، جهیدن خون از رگ.

فوردگان ـ ا. (بضم فا وفتح دال) پنج روز آخر آبانماه که زرتشتیان جشن میگیرند، خمسهٔ مسترقه که بر پنج روز آخر آبانماه بیفزایند ودر آن ده روز جشن گیرند، پوردگان وفوردجان وفوردیان وپوردیان هم گفته شده.

فوریه Février ماه دوم سال فرنگی.

فوز ـ ع. (بفتح فا) پیروزی یافتن، رستگار شدن، رستگاری، پیروزی، رهایی.

فوز ـ ا. (بضم فا) پوز، گردا گرد دهان، فوزه هم گفته‌اند.

فوژان ـ ا. (بضم فا) نعره، فریاد، فغان، بانگ بلند، نوژان هم گفته شده.

فوطه ـ ع. (بضم فا وفتح طا) لنگ، هوله، دستار، لنگ حمام، فوته.

فوفل ـ ا. (بضم اول و کسر یا فتح سوم) پوپل، درختی است باریك وبلند، چوبش سیاه رنگ، درهندوستان میروید.

فوق ـ ع. (بفتح فا) بالا، نقیض تحت.

فوق‌العاده ـ ع. فوق عادت، خارج از عادت، بیش ازحد معمول.

فوقانی ـ ع. (بفتح فا و کسر نون و تشدید یا) بالایی، نقیض تحتانی.

فوکستروت Fox trot راه رفتن روباه، روش روباه، نوعی رقص.

فوگان ـ ا. (بضم فا) نگا. فقاع.

فول ـ ع. (بضم فا) باقلاء.

فولاد ـ ا. (بضم فا) نگا. پولاد.

فولکلور Folklore آداب و رسوم و افسانه‌ها و ترانه‌های محلی، علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم، توده شناسی.

فوم ـ ع. (بضم فا) سیر، بمعنی گندم و نخود و نان نیز میگویند.

فوندمانت Fondement پایه، پی، بنیاد، شالوده، شفته.

فونوگراف Phonographe دستگاه ضبط صوت، دستگاهی که اصوات را ضبط و بعد آنها را تکرار میکند.

فه ـ ا. (بفتح یا کسر فا) بیل بزرگ و پهن با دستهٔ چوبی که با آن زمین شیار کرده را هموار یا پل کشی میکنند، پل کش هم میگویند، بمعنی پا روی قایق رانان هم گفته شده، فهه نیز گفته‌اند.

فه ـ ع. (بفتح فا و تشدید ها) مردی که درسخن گفتن درمانده و عاجز باشد.

فهارس ـ ع. (بفتح فا) جمع فهرس.

فهامت ـ ع. (بفتح فا و میم) فهمیدن، درک کردن، دریافتن.

فهامه ـ ع. (بفتح فا و تشدید ها) بسیار دانا و چیزفهم.

فهد ـ ع. (بفتح فا و سکون ها) یوز، یوزپلنگ، فهود و افهد جمع.

فهرست ـ ا. (بکسر فا و را) جدولی که در اول دفتر ترتیب میدهند و در آن نام حسابها را ثبت میکنند، اوراقی که به اول یا آخر کتاب می‌افزایند، و در آن فصول و ابواب کتاب را مینویسند، نوشته‌ای که در آن اسامی کتابها یا چیزهای دیگر را درج کنند، بعربی نیز فهرست یا فهرس میگویند و جمع آن فهارس است.

فهل ـ ص. (بفتح فا و سکون ها) فراخ.

فهم ـ ع. (بفتح فا و سکون ها) دریافتن، درک کردن، و نیز بمعنی علم و دانش و قوهٔ ادراک چیزی، افهام جمع.

فهماء ـ ع. (بضم فا و فتح ها) جمع فهیم.

فهماندن ـ فهمانیدن ـ مص. ج. امری یا مطلبی را با ایماء و اشاره یا بیان و توضیح بکسی حالی کردن.

فهمیدن ـ مص. ج. درک کردن، دریافتن، پی بردن. **فهمیده**: دانا، با فهم.

فهیم ـ ع. (بفتح فا و کسر ها) صاحب فهم، با فهم، دانا، فهماء جمع.

فی -ع. (بکسر فا) ظرف مکان و ظرف زمان بمعنی در، درون .

فیار - ا. (بکسر یا فتح فا) شغل ، کار، پیشه، بمعنی ویار هم گفته اند، فیاوارو فیلور هم گفته شده .

فیاض -ع. (بفتح فا و تشدید یا) جوی یا چشمهٔ پر آب، ونیز مرد بسیار بخشنده .

فیال - ا. (بفتح فا) اول، آغاز، زمین فیال، زمینی که برای نخستین بار آنرا کاشته باشند، باین معنی فینال هم گفته‌اند.

فی البدیهه -ع. بدون فکر و تأمل، سخنی یا شعری که بی تأمل گفته شود.

فی الجمله -ع حاصل کلام، مجمل سخن.

فی الحال -ع. درهمانوقت وحال.

ف الفور -ع. همانهم، بی درنگ.

فی المثل -ع. (بفتح میم وثا) بطورمثل

فی المجلس -ع. همانجا، درجای.

فی الواقع -ع. بطور راستی وحقیقت

فیاوار - ا. (بفتح فا) نگا. فیار.

فیبر Fibre تار، رشته، لیف، نسج، ویك قسم مقوای ضخیم شبیه تختهٔ نازك.

فیبرین Fibrine مادهٔ شبه آلبومین که در ترکیب خون و عضلات وارد میشود ، ماده‌ای که لخته را بوجود می‌آورد .

فیجن -ع. (بفتح فا وجیم) درخت سداب، درفارسی پیکن هم گفته‌اند .

فیدل Fidèle باوفا ، وفادار ، راست و درست، امین، درست پیمان ، پابرجا.

فیر - ا. (بکسر فا وسکون یا) افسوس ، فسوس، ریشخند ، لاغ.

فیروز -ص. پیروز، کامیاب، چیره .

فیروزج -ع. (بفتح زا) معرب فیروزه.

فیروزه - ا. پیروزه ، یکی ازسنگهای قیمتی برنگ آسمانی که ازمعدن بدست می‌آید، بیشتر نگین انگشتر میکنند.

فیرون -ص. نگا. فرارون.

فیریدن - مص. (بکسر فا ورا) با ناز و تکبرراه رفتن، خرامیدن، ریشخند کردن.

فیرنده: «ص.فا» خرامنده ، کسی که با ناز وتکبر حرکت کند .

فیزیسین Physicien فیزیك دان .

فیزیك Physique طبیعی، مادی، علمی که دربارهٔ اجسام طبیعی بحث میکند .

فیزیوکراتی Physiocratie نظریهٔ اقتصادی که پیروان آن «فیزیوکراتها» عقیده دارند ثروت حقیقی کشور آب و زمین ومحصولات کشاورزی است وسیم و زر ثروت حقیقی حساب نمیشود و فقط وسیله‌ای برای تسهیل معاملات است .

فیزیولوژی Physiologie علم وظائف اعضاء بدن جانداران، علمی که دربارهٔ طرز کار اعضاء بدن جانوران و ارتباط آنها با

یکدیگر بحث میکند.

فیزیولوژیست Physiologiste عالم بعلم فیزیولوژی .

فیزیولوژیك Physiologique مربوط به فیزیولوژی .

فیس ـ ا. (بکسر فا) ناز، غرور، تکبر، افاده ، فیسا هم گفته‌اند.

فیش Fiche برگه، زبانه، شاخص، قطعهٔ کاغذ یا مقوا که روی آن مطالبی بنویسند که بعد مرتب کنند .

فیشیر Fichier برگه دان ، مجموعهٔ فیشها، جعبه که فیشها را درآن قراربدهند.

فیصل ـ ع.(بفتح فا وصاد) حاکم، قاضی، وحکمی که بین حق و باطل را جدا کند، آنچه بین دو چیز راجدا کند ، شمشیر برنده، فیاصل جمع.

فیض ـ ع.(بفتح فا) آب بسیار، چیز بسیار، بخشش بسیار، فیوض جمع.

فیضان ـ ع. (بفتح فا وبا) فراوانی آب وروان شدن آن ، لبریزشدن، فرو ریختن آب ازظرفی از کثرت آن .

فیکس Fixe ثابت، برقرار، تغییرناپذیر، پا برجا، استوار.

فیل ـ پیل ـ ا . بزرگترین حیوانات بری، بینی درازی دارد موسوم بخرطوم که با آن چیزهای مختلف را میگیرد ، دو دندان تقریباً بدرازی یك متر از دهانش خارج شده که موسوم به عاج و گرانبهاست، بسیار با هوش است، عمرش تا ۱۰۰ سال میرسد ، در عربی نیز فیل میگویند و جمع آن افیال و فیول است .

فیلبان: نگهبان فیل.

فیلتر Filtre آلتی که برای تصفیه کردن آب وسایرمایعات بکار برود.

فیلسوف Philosophe مأخوذ ازیونانی، حکیم، دانا، عاقل، فرزانه، بردبار، حکمت دوست، کسی که بفلسفه اشتغال دارد ، در عربی نیز فیلسوف « بفتح فا ولام » میگویند وجمع آن فلاسفه است.

فیلك ـ ا.(بفتح فاولام) تیردوشاخه، تیری که پیکان آن پهن یا دوشاخه باشد، پیلك و پیله هم گفته شده .

فیلگوش ـ ا. گوش فیل، شبیه بگوش فیل، گل زنبق، سوسن سفید، پیلگوش و پیلغوش هم گفته شده .

فیلم Film نواری که عکس مناظر را با آن میگیرند ودرسینما نشان میدهند .

فینال Final نهائی، آخری، فرجامی ، پایان مسابقه یا آخرین مسابقهٔ ورزشی .

فینه ـ (بکسرفا و فتح نون) کلاه سادهٔ سفید یا سرخ رنگ که بعضی ازمردم مصر برسرمی گذارند .

فیوض ـ ع. (بضم فا ویا) جمع فیض.

ق - حرف بیست وچهارم‌ازالفبای‌فارسی که‌قاف‌تلفظ میشود،بحساب‌ابجد« ۱۰۰ » این‌حرف درلغات‌فارسی‌سره وجود ندارد ودر کلمات مأخوذ ازعربی‌یاترکی‌استعمال میشود و در بعضی کلمات فارسی‌هم بجای کاف بکار رفته است .

قائد -ع . جلودار ، پیشوا ، سردار ، فرمانده سپاه ، قوّاد وقادة جمع.

قائل -ع. (بکسرهمزه) گوینده .

قائم -ع.(بکسرهمزه) ایستاده، پابرجاه استوار، پایدار، ثابت وبرقرار.

قائمه -ع. (بکسرهمزه) مؤنث قائم ، قائمات وقوائم جمع ، وهر یك ازچهار دست وپای چهارپایان، قوائم جمع، ونیز بمعنی‌قبضه‌یا دستهٔ شمشیر «قائمةالسیف»

قائم مقام -ع. جانشین ، کسی که در جای کس دیگرقراو گیرد وکارهای او را انجام بدهد.

قاب -ع. مقدار،اندازه، نیمه‌ای از کمان بین قبضه و گوشهٔ آن . **قاب قوسین:** کنایه‌ازقرب ونزدیکی،ونیزقاب درفارسی بمعنی‌شتالنگ و بجول که باآن‌قمار بازی میکنند و بمعنی بشقاب بزرگ‌لب تخت ، و چهارچوبه «مانند چهار چوب عکس و چهارچوب آیینه» هم میگویند .

قابض -ع. (بکسربا) گیرنده ، درمشت گیرنده، تنگ کننده، درهم کشنده ، ودر اصطلاح طب: داروئی که خشکی‌ویبوست در روده ها تولید کند.

قابض الارواح -ع. عزرائیل.

قابل -ع. پذیرنده ، سزاوار ، شایسته ، آماده برای قبول امری یا حالتی .

قابله -ع. (بکسربا) مؤنث قابل ، ماما ، پازاچ، زنی که هنگام زاییدن زائو بچهٔ او را میگیرد، قوابل وقابلات جمع.

قابلمه- ت.(بفتح‌لام‌ومیم) ظرف‌بزرگ فلزی در دار که درآن خوراك میریزند یا چیزی درآن پخته میکنند .

قابلیت -ع. (بکسر با و لام وفتح یای مشدد) شایستگی ، آمادگی برای قبول امری یا حالتی .

قابوس -ع. (بضم‌با) مردنیکو روی و خوشرنگ .

قاپو- ت. در، دروازه ، در بزرگ .

قاپوچی- ت. دربان .
قاپوق - ت. دار، دار اعدام.
قاتق - ت. (بکسر تا) نانخورش، چیزی که با نان بخورند مانند ماست وپنیر.
قاتل -ع. کشنده ، کسی که دیگری را بکشد ، قتله جمع.
قاتمه- ت. (بسکون تا وفتح میم) رشته، رشتهٔ پشمی ضخیم .
قاچ - مأخوذ ازترکی یك قسمت بریده شده ازخربزه یا هندوانه،شکاف، ترك، قاش هم میگویند .
قاچاق- مأخوذ ازترکی، تردستی، کاری که پنهانی و با تردستی انجام شود،خرید وفروش کالاهائی که درانحصار دولت و یا معاملهٔ آنها ممنوع باشد . **قاچاقچی** : کسی که اشیاء قاچاق خرید وفروش میکنند
قادح -ع. (بکسر دال) سرزنش کننده، بدگویی کننده .
قادر-ع. (بکسر دال) توانا ، نیرومند.
قادم -ع. (بکسر دال) آینده، آنکه از سفربر گردد، پیشرو، قدوم وقدام جمع.
قاذوره -ع. (بضم ذال وفتح را) کار زشت، گناه فاحش، زنا ، پلیدی ، مردار ، قاذورات جمع،ونیز قاذوره کسی رامیگویند که بواسطهٔ بدخویی مراوده و آمیزش با دیگران نداشته باشد

قار-ع. قیر،زفت،مادهٔ غلیظ وسیاهرنگ که ازنفت گرفته میشود و چیزی را در سیاهی به‌آن تشبیه میکنند ، ونیزقار در ترکی بمعنی برف است و چیزی را در سفیدی به‌آن تشبیه میکنند .
قاراسیا-(بکسر سین) مأخوذ ازیونانی، آلوبالو،قراسیا وقراصیا نیز گفته شده،در عربی هم قراسیا و قراصیا میگویند .
قاره -ع. (بفتح را) نکا ، بر.
قارچ - (بسکون را) یکی ازرستنی‌ها که ریشه و برگ وگل ندارد و فقط تنه دارد، سبزرنگ‌نیست ومادهٔ کلروفیل در آن وجود ندارد، شکلش چتری ، غالباً در جا های مرطوب و یا در تنهٔ درختان میروید و بر چند قسم است معروفتر از همه قارچ خوردنی است که آنرا دنبلان هم میگویند ، یك قسم دیگرآن سمی و مهلك است،قارچهای بسیار ریزهم هستند که روی برخی ازخوردنیها پیدا میشوند وآنهارا کفك میگویند،درفارسی سماروغ وسماروخ وزماروغ وچترمار وخایه دیس و اکارس هم گفته شده .
قاروره -ع. (بضم سوم وفتح پنجم) شیشه، ظرف شیشه‌ای، ودراصطلاح طب، شیشه‌ای که ادراربیمار را درآن میکنند برای معاینه، قواریر جمع.

قاری.قاری ـ ع.(بکسر را) خواننده ، خوانندهٔ قرآن یا کتاب ، قراء جمع .
قازغان ـ قزغان ـ ت. (بسکون زا) پاتیل ، دیگ بزرگ مسی یا چدنی.
قاسط ـ ع.(بکسر سین) جابر وستمکار و بر گردندهٔ ازحق.
قاسم ـ ع. (بکسر سین) قسمت کننده ، بخش کننده ،
قاسی ـ ع . (بکسر سین) سخت دل ، سنگدل ، بیرحم ، قساة جمع .
قاشـ مأخوذ ازترکی، برآمدگی جلو زین اسب، کوههٔ زین،یك قسمت بریده شده از خربزه یا میوهٔ دیگر که قاچ و کرچ هم میگویند ، ونیز بمعنی شکاف وتراك.
قاش قاش: تکه تکه، چاك چاك ، قاش در ترکی بمعنی ابرو است .
قاشقـ(بضم شین)مأخوذ ازترکی،آلتی که باآن شربت یاخوراك میخورند،چمچه، درترکی قاشیق میگویند ،
قاصد ـ ع. قصد کننده ،آهنگ کننده ، پیك، چاپار، نامه بر، قواصد جمع
قاصرـع. کوتاهی کننده، کوتاه .
قاصره ـ ع.(بکسر صاد وفتح را) مؤنث قاصر، زنی که جزشوهرخود بکس دیگر چشم نداشته باشد ، قاصرات جمع .
قاصیـع. (بکسر صاد) دورشونده،بعید، دور، اقصاء جمع.
قاصیه ـ ع. (بکسر صاد وفتح یا) مؤنث قاصی، کرانه، ناحیه .
قاضیـع.حکم کننده،روا کنندهٔ حاجت، حاکم شرع،قضاة جمع. **قاضی القضاة:** رئیس قضاة .
قاطبه ـ ع. (بکسر طا وفتح با) همه ، همگی، تمام، جمیع .
قاطرـ مأخوذ ازترکی ، استر، حیوانی است که ازجفت شدن خربا مادیان بوجود می آید، خود اونازا است ، برای سواری و بارکشی مخصوصاً در کوهستان بکار میرود .
قاطرـع.(بکسر طا) صمغ وشیرهٔ درخت یا چیز دیگر که قطره قطره بچکد، بمعنی خون سیاوشان هم میگویند .
قاطع ـع. قطع کننده ، برنده ، قطاع جمع. **قاطع الطریق:** راهزن.
قاع ـع . زمین پست و هموار، دشت ، هامون ، اقواع وقیعان جمع.
قاعة ـ ع . (بفتح عین) ساحت خانه ، گشادگی وفضای خانه، قاعات جمع.
قاعد ـع. نشسته ، ونیززنی که ازشوهر وفرزند بازمانده و بچه نیاورد .
قاعده ـع. مؤنث قاعد ، بنیـن، اساس ، پایه، اصل، قانون، قواعد جمع.

قاف - نام کوهی موهوم، نام کوه قفقاز هم گفته شده.

قافله - ع. (بکسر فا وفتح لام) کاروان، گروهی از مردم که با هم بسفر بروند یا با هم ازسفر بر گردند قوافل جمع. **قافله سالار:** سرپرست کاروان.

قافیه - ع. (بکسر فا وفتح یا) پشت گردن، آخر چیزی واز پی رونده، وکلمهٔ آخر بیت یعنی کلمه‌ای که شعر به‌آن ختم میشود و اعادهٔ آن در آخر هر یك از ابیات بعد لازم باشد، درفارسی پساوند وسرواده هم گفته شده، قوافی جمع.

قاق - ع. مرد بلندقد و لاغر، درفارسی بمعنی خشك وترد نیز میگویند مثل نان قاق یعنی نان خشك، ودر اصطلاح قاپ بازی، کسی که دست آخر و بعد از سایر بازیکنان باید بازی بکند.

قاقله - ع. (بضم قاف دوم وفتح لام مشدد) هل، هیل، درخت هل.

قاقلی - ع. «قاقلا» (بضم قاف دوم و تشدید لام) گیاهی است شورمزه شبیه اشنان.

قاقم - ع. (بضم قاف دوم) حیوانی است شبیه سنجاب پوستش نرم وسفید و گرانبهاتر ازپوست سنجاب.

قال - ع. گفتگو، گفتار، سخن.

قال وقیل: گفتگوی مردم، گفتگوی درهم وبر هم.

قالب - ع. (بکسر یا فتح لام) ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیزدیگرمیریزند تا بشکل و اندازهٔ آن درآید، وتکهٔ چوب که‌درون کفش میگذارند، ونیز بمعنی جسم و تن وبدن، در فارسی کالبد وکالب هم میگویند، قوالب جمع.

قالوس - قالوسی - (بضم لام) نام نوائی ازموسیقی.

قالی - مأخوذ ازترکی، فرش بزرگ پرز دار که‌با نخ وپشم برنگها ونقشه‌های مختلف میبافند، درترکی قالین میگویند.

قالیچه - قالی کوچك.

قامت - ع. (بفتح میم) قد، اندام، بلندی تنهٔ آدمی، قامات جمع.

قاموس - ع. (بضم میم) دریا، میانهٔ دریا، دریای عظیم قوامیس جمع، ونیز نام کتاب لغتی است تألیف فیروزآبادی که معاصر امیرتیمور بوده، وامروزه هر کتاب لغتی را قاموس میگویند.

قانت - ع. (بکسر نون) فرمانبردار، مطیع ومتواضع بخداوند، نمازخوان.

قانط - ع. (بکسر نون) مأیوس، ناامید.

قانع - ع. قناعت کننده، کسیکه به‌آنچه قسمت وبهره‌اش شده راضی باشد.

قانقرایا - نگا. قانغرایا.

قانون ـ ع. اصل ومقیاس چیزی، ونیز بمعنی مقررات واحکامی که ازطرف دولت ومجلس شورای ملی برای حفظ انتظامات و اداره کردن امور جامعه وضع شود ، قوانین جمع، ونیزقانون نام یکی ازآلات موسیقی است شبیه سنتور که باانگشتان دست نواخته میشود، ونام کتابی هم هست درطب تألیف ابوعلی سینا .

قاورد ـ (بفتح واو) نوعی ازحلوا .

قاوند ـ (بفتح واو) روغنی است سفید رنگ مانندپیه که ازدانه‌ای گرفته میشود وآنرا شحم قاوندی هم میگویند .

قاووت ـ قاوت ـ (بضم واو) مأخوذ ازترکی، آرد نخود که با قهوه وشکر یا قند کوبیده مخلوط میکنند و بیشتر در سوگواریها میخورند .

قاهر ـ ع . چیره شونده ، چیره ، غالب ، زبر دست، شامخ، قواهرجمع.

قاه قاه ـ مأخوذ ازقهقهه «عربی» خنده با صدای بلند، صدای خندهٔ بلند.

قایق ـ (بکسریا) مأخوذ ازترکی، کشتی کوچك پاروبی یا موتوری .

قباء ـ ع. (بفتح قاف) نوعی لباس بلند مردانه، اقبیه جمع .

قباب ـ ع. (بکسرقاف) جمع قبه.

قباح ـ ع.(بکسرقاف)جمع قبیح وقبیحه.

قباحت ـ ع. (بفتح قاف) زشتی، زشتی درقول یا فعل یا صورت.

قبال ـ ع. (بکسرقاف) مقابل، برابر.

قباله ـ ع.(بفتح‌قاف ولام) نوشته‌یاسندی که بموجب آن چیزی را بردمه بگیرند سند عقد معامله یا نکاح .

قبایح ـ ع. (بفتح‌قاف) جمع قبیحه .

قبایلـ ع. (بفتح‌قاف) جمع‌قبیله.

قبب ـ ع. (بضم قاف وفتح با) جمع‌قبه.

قبه ـ ع. (بضم قاف وفتح بای مشدد) گنبد، قباب وقبب جمع.

قبح ـ ع . (بضم قاف و سکون با) زشتی ، ضد حسن .

قبرـ ع. (بفتح‌قاف وسکون با) گور ، جائی که مرده را دفن کنند، قبورجمع.

قبره ـ ع. (بضم‌قاف وفتح بای مشدد) چکاوك ، جل ، قنبره هم میگویند ، قبر «بضم‌قاف وفتح‌با» وقنا برجمع.

قبض ـ ع. (بفتح‌قاف) گرفتن، گرفتگی، تنگ کردن ، خلاف بسط ، در فارسی بمعنی نوشته یا سند که در مقابل تحویل چیزی از کسی بگیرند نیزمیگویند .

قبضهـ ع.(بفتح‌قاف) یك مشت، یك مشت ازچیزی ، بمشت گرفته ، مقدار یك کف دست، ونیزبمعنی دستهٔ شمشیر .

قبط ـ ع. (بکسر قاف) طایفه ای ازمردم

بومی مصر. **قبطی**: منسوب بقبط، یکنفر از طائفهٔ قبط، اقباط جمع، و نیز قبطی یکی از السنهٔ سامی بوده که اکنون متداول نیست. **قبطیه**: مؤنث قبطی، ونوعی پارچهٔ کتانی سفید منسوب بقبط.

قبقاب -ع. (بفتح قاف) کفش چوبی، ونیز مرد بیهوده گو وبسیار دروغگو.

قبل -ع. (بفتح قاف) پیش، نقیض بعد.

قبل -ع. (بکسر قاف وفتح با) جانب، طرف، نزد، ونیز بمعنی طاقت وقدرت.

قبل -ع. (بضم قاف و با) روبرو، پیش، جلو چیزی، نقیض دبر.

قبله -ع. (بکسر قاف وفتح لام) جهت، سمت، سمتی که هنگام نماز گزاردن به آن رومیکنند، کعبه، خانهٔ مکه، ونیز آنچه پیش رو گیرند.

قبله -ع. (بضم قاف وفتح لام) بوسه.

قبور -ع. (بضم قاف وبا) جمع قبر.

قبول -ع. (بفتح قاف وضم با) پذیرفتن و گرفتن چیزی، گفتار کسی را براستی و درستی پذیرفتن.

قبیح -ع. (بفتح قاف و کسر با) زشت، ناپسند، قباح جمع.

قبیحه -ع. (بفتح قاف و کسر با) زشت، کار زشت، قباح وقبائح جمع.

قبیط -ع. (بضم قاف وفتح بای مشدد) نکا، کبیت.

قبیل -ع. (بفتح قاف) جماعت، گروه، ونیز بمعنی ضامن و کفیل، پذرفتار.

قبیله -ع. (بفتح قاف) طائفه، گروه، گروهی ازفرزندان یك پدر، قبائل جمع.

قپان - (بفتح قاف) ترازوی بزرگ که یك پله مخصوص کشیدن بارهای سنگین، بعربی قبان «بفتح قاف وتشدید با» میگویند، در فارسی کپان و قرستون و کرستون و فرستون هم گفته شده.

قتاد -ع. (بفتح قاف) گون، درختی است خاردار که ازساقهٔ آن کتیرا میگیرند.

قتال -ع. (بکسر قاف) کشتن، جنگ کردن، کارزار، پیکار.

قتال -ع. (بفتح قاف وتشدید تا) بسیار کشنده.

قتل -ع. (بفتح قاف) کشتن.

قتله -ع. (بفتح قاف وتا) جمع قاتل.

قتیل -ع. (بفتح قاف و کسر تا) مقتول، کشته شده، قتلاء جمع.

قحبه -ع. (بفتح قاف وبا) گنده پیر، زن بدکاره، روسپی، قحاب جمع.

قحط -ع. (بفتح قاف) بازایستادن باران، خشکسالی، نایابی خواربار.

قحف -ع. (بکسر قاف و سکون حا) استخوان بالای مغز سر، استخوانی که از

جمجمه جدا شود، کاسهٔ چوبی ، کشکول چوبی، اقحاف وقحوف جمع.

قد ـ ع. (بفتح قاف وتشدید دال) شکافتن، دونیمه کردن چیزی بدرازی، ونیز بمعنی درازا ، قامت ، بالا، برز.

قداست ـ ع. (بفتح قاف) طهارت، پاکی.

قدام ـ ع. (بضم قاف وتشدید دال) جلو، پیش، ونیز بمعنی پیشرو و پیشوا و کسیکه درشرف ومنزلت نسبت بدیگران پیشی و برتری داشته باشد .

قدح ـ ع. (بفتح قاف وسکون دال) عیب کردن، عیبجویی، بد گویی .

قدح ـ ع. (بفتح قاف ودال) ظرفی که درآن چیزی بیاشامند ، در فارسی کاسهٔ بزرگ را میگویند، اقداح جمع .

قدر ـ ع . (بفتح قاف و سکون دال) اندازه ، اندازهٔ چیزی، برابر، ونیز بمعنی طاقت وقوه، حرمت ووقار ، اقدارجمع.

قدر ـ ع. (بفتح قاف و دال) طاقت،نیرو، توانایی،فرمان الهی، سرنوشت که خداوند برای بندگان مقدرنموده، اقدارجمع.

قدرت ـ ع. (بضم قاف وفتح را) توانایی، نیرو ، توانایی انجام کاری.

قدریه ـ ع. (بفتح قاف ودال ویای مشدد) فرقه‌ای که منکر قضاوقدرهستند وهر کسی را در کارخود فاعل مختار میدانند، خلاف جبریه یا مجبره .

قدس ـ ع. (بضم قاف وسکون دال، یا بضم قاف ودال) پاك ومنزه بودن، پاکی. **روح القدس** : جبرئیل. **قدسیان** : فرشتگان .

قدك ـ (بفتح قاف ودال) جامهٔ کرباسی رنگ کرده ، کرباس که آنرا آبی یانیلی رنگ کرده باشند .

قدم ـ ع. (بفتح قاف ودال) پا ، اندازهٔ پا ازسرانگشت تا پاشنه، اقدام جمع.

قدم ـ ع. (بکسر قاف وفتح دال) سابقه در امری، دیرینگی، ضد حدوث.

قدماء ـ ع. (بضم قاف وفتح دال) جمع قدیم .

قدمت ـ ع. (بضم قاف وفتح میم) جرأت، دلیری، پیشی، سابقه در امری .

قدوه ـ ع. (بضم قاف وفتح واو) پیشوا، کسی که باو اقتداء کنند.

قدوس ـ ع. (بضم قاف و دال مشدد) پاك ومنزه ازهرعیب ونقص، یکی ازنامهای باریتعالی .

قدوم ـ ع. (بضم قاف ودال) بازآمدن ، آمدن ازجائی، ازسفر بر گشتن.

قدومه ـ (بضم قاف ودال مشدد) گیاهی است بیابانی بر گهایش باریك وپشت آنها از کرك پوشیده شده، دانه‌های آن لعابدار

خبس کرده یا دم کردهٔ آنرا برای تسکین سینه درد ورفع سرفه میخورند، قدامه و توذری ومادر دخت هم میگویند .

قدید ـ ع.(بفتح قاف و کسر دال) گوشت خشك کرده ونمك سود .

قدیر ـ ع.(بفتح قاف) توانا، دارای قدرت، یکی ازنامهای باریتعالی.

قدیس ـ ع. (بکسر قاف و دال مشدد) پاك ومنزه ، بسیار پارسا ومؤمن.

قدیم ـ ع . (بفتح قاف) دیرینه ، قدماء جمع . **قدیم الایام** : روزگار پیش ، دیرباز .

قدیمه ـ ع. مؤنث ندیم ، قدائم جمع.

قذر ـ ع.(بفتح قاف وذال) چرك، پلیدی، غایط ، اقذار ومقاذرجمع .

قذر ـ ع. (بفتح قاف و کسرذال) پلید ، پلشت ، چرکین، ضد نظیف .

قری ـ ع. «قرا» (بضم قاف) جمع قریه.

قراء ـ ع. (بضم قاف و تشدید را) جمع قاری، .

قراءة ـ قرائت ـ ع. (بکسر قاف) خواندن، خواندن کتاب یا روزنامه .

قرائح ـ ع. (بفتح قاف) جمع قریحه.

قرائن ـ ع. (بفتح قاف) جمع قرینه.

قراب ـ ع. (بکسر قاف) غلاف شمشیر یا خنجر، نیام .

قرابادین ـ (بفتح قاف) مأخوذ ازیونانی، علم بخواص ادویه و گیاه‌های دارویی، و نام کتابی درخواص ادویه .

قرابت ـ ع. (بفتح قاف و با) نزدیکی ، خویشی .

قرابین ـ قراپینه carabine یك نوع تفنگ کوتاه شکاری سرپر .

قراچور ـ قراچوری ـ (بفتح قاف) مأخوذ ازترکی ، نوعی از شمشیر، شمشیر دراز، قراچولی وقلاچوری هم گفته شده.

قراح ـ ع. (بفتح قاف) خالص، آب خالص و پاکیزه، وزمینی که درآن آب ودرخت نباشد، اقرحه جمع.

قراد ـ قرد ـ ع.(بضم قاف) کنه، حشرهٔ ریز که ببدن بعضی حیوانات میچسبد و خون آنها را میمکد، قردان جمع .

قرار ـ ع. (بفتح قاف) آرام گرفتن ، جا گرفتن، و نیز بمعنی رأی و حکمی که دربارهٔ مسئله یا امری صادرشود ، بمعنی عهدوپیمان هم میگویند .

قراسوران ـ قره سورن ـ ت.(بفتح قاف) سوارنگهبان راه یا مستحفظ قافله، سابقاً سوار امنیه را میگفتند.

قراصیا ـ ع. (بفتح قاف) نگا. قاراسیا.

قراضه ـ ع. (بضم قاف) ریزه‌های فلز که هنگام بریدن یا تراشیدن آن میریزد،

هرچیزشکسته ریزه .

قراقروت ـ قره‌قروت ـ ت. (بفتح قاف) کشك سیاه ، ترف.

قرامطهـع.(بفتح‌قاف و کسرمیم) فرقه‌ای ازمسلمانان پیرو ابوذر قرمط ، واحدش قرمطی

قرآن ـع. (بضم قاف) کتاب آسمانی مسلمانان که شامل‌صد وچهارده سوره‌است هشتادو دوسورهٔ آن درمکه نازل شده و بسوره‌های مکی‌معروف میباشد، سی ودو سوره هم در مدینه نازل شده و آنها را سوره‌های مدنی میگویند .

قران ـع. (بکسرقاف) بهم پیوستن ، بهم نزدیك شدن ، نزدیك شدن دو چیز بیکدیکر. **قران سعدین** : دراصطلاح قدماء نزدیك‌شدن‌دوستارهٔسعدمانندمشتری وزهره دربرجی، ونیزقران درفارسی‌واحد پول ایران را گفته‌اند که سابقاً مسکوك نقره و بوزن ۲٤ نخود بوده، اکنون‌ریال میگویند .

قراول ـ (بفتح قاف وضم واو) مأخوذ ازترکی، نگاهبان،دیدبان، سربازی کەدر جائی برای نگهبانی گماشته شود .

قرء ـع.(بضم قاف وسکون را) وقت ، قافیه، اقراء جمع.**اقراء الشعر** : بحور شعر، انواع شعر.

قرب ـع. (بضم‌قاف) نزدیك، نزدیکی.

قربی ـع. «قربا» (بضم‌قاف)نزدیکی، خویشی .

قربان ـع. (بضم قاف) هرچیزی که بوسیلهٔ‌آن‌بسوی خداوند تقرب پیدا کنند، آنچه در راه خدا تصدق کنند مثل گاو و گوسفند وشتر که بکشند وگوشت آنرا بخش کنند، قرابین جمع، درفارسی‌قربانی هم میگویند . **عید قربان** : روز دهم ذیحجه که حجاج درمکه قربانی‌میکنند، عید اضحی.

قربان ـع.(بفتح‌قاف وسکون‌را)ظرفی که نزدیك است پرشود ، هر ظرفی که نزدیك پری رسیده باشد، درفارسی‌بمعنی کمان دان هم گفته شده .

قربت ـع.(بضم‌قاف وفتح با) نزدیکی، وآنچه موجب‌تقرب بخدا گردد ازطاعت وعبادت وکارهای نیکو.

قربوس ـع. (بفتح‌قاف ورا) کوههٔ زین، برآمدگی جلو وعقب زین،قرابیس جمع، درفارسی بسکون را میگویند،زین کوده وزین کوهه نیز گفته‌اند.

قرة ـع.(بضم‌قاف‌وفتح‌رای مشدد)خنك شدن‌یاروشن‌شدن چشم، خشك شدن اشك چشم‌وعلامت سروروشادی پیداشدن در آن **قرةالعین**: آنچه مایهٔ سرور وشادی یا

روشنایی چشم شود .
قرح ـ ع. (بفتح قاف وسکون را) زخم، آبله که چرك وفساد درآن پیداشده باشد، قروح جمع .
قرحه ـ ع. (بفتح یا ضم قاف) زخم ، جراحت، آبله .
قرد ـ ع.(بکسر قاف وسکون را) بوزینه، میمون نر، افراد و قرود جمع.
قرده ـ ع. (بکسر قاف) بوزینهٔ ماده ، قرد« بکسر قاف وفتح را» جمع.
قرسطون ـ نکا. کرستون.
قرشی ـ ع.(بضم قاف وفتح را وتشدید یا) قریشی، منسوب بقریش .
قرص ـ ع. (بضم قاف) کلیچه، گردهٔ نان، گردی آفتاب، شیرینی یا داروئی که آنرا مستدیر وبشکل تکمه درست کنند، اقراص جمع ، درفارسی بمعنی محکم وسفت نیز میگویند .
قرض ـ ع. (بفتح قاف) وام، قروض جمع، ونیز بمعنی بریدن ، شعر گفتن.
قرط ـ ع. (بکسر قاف) نوعی از گندناه و « بضم قاف » گوشواره، بمعنی شعلهٔ آتش وبمعنی پستان هم میگویند .
قرطاس ـ ع. (بکسر قاف وسکون را) کاغذ ، قراطیس جمع .
قرطمان ـ ع. (بضم قاف وطا) گیاهی است دارای برگهای ریز ودانه‌هائی شبیه ماش، بیشتر در گندمزار میروید، هرطمان هم میگویند .
قرع ـ ع. (بفتح قاف) کوفتن، زدن.
قرع ـ ع. (بفتح قاف) کدو.
قرعة ـ ع. (بفتح قاف) کوفتن ، یکبار کوفتن ،یکبار زدن .
قرعه ـ ع . (بضم قاف) سهم و نصیب ، تکهٔ کاغذ یا چیز دیگر که بوسیلهٔ آن سهم ونصیب کسی را تعیین کنند .
قرع وانبیق ـ ع.(بفتح قاف)دستگاهی است برای تقطیر مایعات و گرفتن گلاب وعرق ومواد دیگر وآن عبارت است از دیگ واوانه‌ای که بخار را از دیگ بلولهٔ مارپیچ میرساند، لولهٔ مارپیچ درآب سرد قرار دارد و در آنجا بخار تبدیل بمایع میشود .
قرق ـ (بضم قاف ورا) مأخوذ ازترکی، ممانعت از ورود بجائی ،جائی که اختصاص بعدهٔ معینی داشته باشد ودیگران از ورود به آنجا ممنوع باشند .
قرقاول ـ ت. (بفتح قاف وضم واو) نکا. تذرو .
قرقف ـ ع.(بفتح هردوقاف) می، شراب، آب سرد، درفارسی بمعنی کتاب ترسایان هم گفته شده .

قرقی - (بکسر هردوقاف) نکا . باشه

قرمز-ع. (بکسر قاف و میم) رنگ سرخ ، اصلا نام حشرهٔ کوچکی است که درفارسی آنرا قرمزدانه یاکرم رنگرزان و بعربی دود الصباغین میگویند و روی بوته‌ای موسوم به کاکتوس یا جیدارتولید میشود، قرمز دانه‌ها را پس‌ازجمع‌آوری در دستگاه مخصوصی خفه میکنند و بعد درآفتاب‌یا کوره خشك میکنند،رنگهای معروف قرمز دانه که برای رنگ کردن پشم وابریشم‌بکارمیرود ازآن‌تهیه میشود

قرمطی -ع . (بفتح قاف و را) نکا . قرامطه .

قرموت - ت .(بضم‌قاف ومیم) مخلوط کاه و یونجه وجو که باسب بدهند.

قرمه - (بضم‌قاف) مأخوذ از ترکی ، گوشت ریز کرده که آنرا تف بدهند و نگاهدارندیاخوراك درست کنند،درترکی قاورمه «بضم واو» میگویند .

قرن -ع.(بفتح‌قاف) شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها، ونیز بمعنی‌وقت وزمان، یك دورهٔ صد ساله، سده، قرون جمع.

قرن -ع.(بفتح‌قاف ورا) شتری که آنرا با شتر دیگر بهم بسته باشند ، ریسمانی که باآن دوشتررا بهم ببندند ونیز بمعنی تیروشمشیر وجعبهٔ تیر یاتر کش ونام‌محلی یا نام قبیله‌ای ازعرب .

قرن -ع.(بکسرقاف وسکون را) نظیر، مانند، کفو، همانند، اقران جمع .

قرنبی -ع. «قرنبا» (بفتح قاف و را) سوسك ، حشره‌ای‌است سیاه رنگ که پا های دراز دارد .

قرنطین - قرنطینه quarantaine ایستگاه بهداشتی، محلی درمرز کشور که مسافران را درآنجا معاینه‌یابرضد امراض واگیرمایه کوبی میکنند .

قرنفل - قرنفول - (بفتح‌قاف ورا و ضم‌فا) مأخوذ ازیونانی، گلی است کوچك از دستهٔ میخك ها ، دارای پنج گلبرگ، بوتهٔ آن کوتاه ودارای برگهای دراز ، ثمردرختی هم هست خوشبو ودارای طعم تند، بعربی‌نیزقرنفل میگویند ، درفارسی میخك هم میگویند.

قرنیه - (بفتح‌قاف ویای مشدد)بخشی‌از پردهٔ صلبیه که درجلو چشم قرار دارد و نور را ازخود عبور میدهد .

قرنیز- (بکسرقاف) مأخوذ ازقرناس یا قرنس «عربی» پیش آمدگی باریك بالای در و پنجره که ازآجر یا سیمان‌میسازند.

قروت -(بضم‌قاف ورا) مأخوذ‌ازترکی، کشك، پینو، درعربی بمعنی‌خشك شدن و سیاه شدن خون، یا کبود شدن خون در

زیر پوست در اثر صدمه و کوفتگی میگویند.
قروح ـ ع. (بضم قاف ورا) جمع قرح.
قروض ـ ع. (بضم قاف ورا) جمع قرض.
قرون ـ ع. (بضم قاف ورا) جمع قرن.
قره ـ ت. (بفتح قاف ورا) سیاه.
قره‌نی ـ یکی از آلات موسیقی شبیه نی.
قریب ـ ع. (بفتح قاف) نزدیك، خلاف بعید، ونیز بمعنی خویش، اقرباء جمع.
قریه ـ ع. (بفتح قاف و یا) ده، روستا، آبادی بزرگ که دارای خانه های بسیار ومزارع باشد، قری جمع.
قریحه ـ ع. (بفتح قاف و کسر را) طبع، ذوق، ادراك وقدرت طبیعی در گفتن شعر و کتابت، قرائح جمع.
قریش ـ ع. (بضم قاف وفتح را) نام قبیله‌ای ازعرب. **قریشی**: منسوب بقریش، قرشی هم میگویند.
قریض ـ ع. (بفتح قاف و کسر را) مقروض، ونیز بمعنی شعر.
قریع ـ ع. (بفتح قاف و کسر را) حریف، هم نبرد، پهلوان، سید ومهتر، شتر نر.
قرین ـ ع. (بفتح قاف و کسر را) نزدیك، همدم، همسر، یار، مصاحب، قرناء جمع.
قرینه ـ ع. (بفتح قاف) مؤنث قرین، زوجه، ونیز بمعنی علامت وشبیه، وچیزی که برای انسان مانند دلیل باشد برای پی بردن بامری، قرائن جمع.
قز ـ ع. (بفتح قاف وتشدید زا) معرب کژ، ابریشم خام، ابریشم نتابیده، قزوز جمع.
قزاز ـ ع. (بفتح قاف وتشدید زا) ابریشم فروش، و کسی که کرم ابریشم پرورش میدهد.
قزاق ـ ت. (بفتح قاف وتشدید زا) نام قدیم سربازان روس که کلاه پوست بزرگ و قبای بلند میپوشیدند، درایران هم سابقاً سربازانی را که لباسشان شبیه لباس سربازان روس بود قزاق میگفتند.
قزاگند ـ (بفتح قاف و کاف) خفتان، جامهٔ جنگ، جامه‌ای که با ابریشم خام آکنده باشند، کژآکند.
قزح ـ ع. (بفتح قاف وسکون زا) بول سگ، شاش سگ.
قزح ـ ع. (بکسر قاف و سکون زا) داروئی که درخوراك بریزند ازقبیل فلفل وزرچوبه و امثال آنها، اقزاح جمع.
قزح ـ ع. (بضم قاف وفتح زا) نکا. قوس قزح.
قزغند ـ (بضم قاف و فتح غین) بار درخت پسته که مغز ندارد و با آن پوست حیوانات را دباغت میکنند، قزغند وبزغند هم گفته شده.
قزل ـ ت. (بکسر قاف وزا) سرخ، بمعنی

طلا و رنگ طلائی هم گفته شده.

قزل آلا - نوعی از ماهی کوچک که بدنش خالهای سرخ رنگ داردو گوشتش سیار لذیذ است.

قزلباش - ت.(بکسرقاف وزا) قسمتی ازسپاه شاه اسماعیل اول که ازطرفداران مذهب شیعه تشکیل شده بود و بمناسبت کلاه سرخ رنگی که بر سر میگذاشتند آنها را قزلباش مینامیدند و بتدریج تمام ارتش صفویه باین اسم نامیده شد.

قزن‌قفلی - (بفتح قاف وزا) قلاب نر و ماده که به‌لباس میدوزند.

قسام -ع. (بفتح قاف و تشدید سین) بسیارقسمت کننده، بسیار بخش کننده.

قسامه -ع. (بفتح قاف ومیم) جماعتی که برای گرفتن چیزی سوگندبخورند و آنرا بگیرند، سوگندی که بین اولیاء دم اجرا شود هنگامی که کسی راقاتل‌معرفی کنند و شاهد نداشته باشند.

قساوت -ع. (بفتح قاف و واو) سخت شدن، سخت دل شدن، سنگدلی.

قسب -ع. (بفتح قاف وسکون سین) صلب، سخت، خرمای خشك.

قسر-ع. (بفتح قاف وسکون سین) کسی را بزور وستم بکاری واداشتن. **قسری:** جبری، اجباری.

قسط -ع. (بکسرقاف) عدل،داد، حصه، مقدار، ویك‌قسمت از وامی که بچندقسمت تقسیم شده‌باشد، اقساط جمع.

قسط -ع. (بضم‌قاف) بیخ گیاهی است بی‌ساق که روی زمین میخوابد و دارای برگهای‌پهن‌است، بفارسی کوشنه میگویند، قسطس هم گفته‌اند.

قسطاس-ع.(بکسریا ضم‌قاف) میزان، ترازو.

قسطوره-قسطوریون - (بفتح‌قاف وضم طا) مأخوذ از یونانی kastorion جند بیدستر، خایهٔ سگ‌آبی.

قسم -ع. (بکسرقاف و سکون سین) بخش،بهره،نصیب، جزئی‌ازیك چیزقسمت شده، اقسام جمع.

قسم -ع. (بفتح‌قاف وسین) سوگند، اقسام جمع.

قسمت -ع.(بکسرقاف وفتح‌میم)نصیب، بهره، جزء.

قسوة -ع.(بفتح‌قاف وواو) سخت شدن، سخت شدن دل، سنگدلی.

قسی-ع. (بفتح‌قاف و کسرسین وتشدید یا) سخت، سخت دل.

قسیس -ع. (بکسرقاف و سین مشدد) کشیش، مرد روحانی مسیحی، قسیسون و قساوسه جمع.

قسیم ـ ع. (بفتح‌قاف و کسر سین) نصیب، بهره، بخش، پاره‌ای از یك چیز قسمت شده، ونیز بمعنی تقسیم کننده ، بخش کننده ، و شخص خوبروی، جمیل .

قشر ـ ع. (بکسر قاف) پوست ، پوسته ، پوست و پوشش چیزی، قشور جمع.

قشعریره ـ ع (بضم‌قاف وفتح شین و سکون عین) تغییر حالت پوست بدن ، راست شدن موهای بدن ازشدت سرما یا علت دیگر، لرزه لرزه ، قراشا .

قشلاق ـ ت . (بکسر قاف) گرمسیر ، سرزمین گرم که مردم چادرنشین زمستان را درآنجا بسر ببرند، ضد ییلاق.

قشم ـ ع. (بکسرقاف و سکون شین) آبراهه ، راه‌آب ، ونیز بمعنی طبیعت و جسم وحال وهیئت واصل، و گوشت پختهٔ سرخ شده و پیه، قشوم جمع.

قشنگ ـ (بفتح قاف وشین) خوشگل، زیبا، خوشنما.

قشو ـ ت .(بفتح‌قاف) آلت فلزی دندانه دارشبیه شانه که ببدن چهارپایان میکشند تا چرك بدن آنها پاك شود.

قشور ـ ع. (بضم قاف وشین) جمع‌قشر.

قشون ـ ت . (بضم قاف وشین) ارتش.

قص ـ ع.(بفتح قاف وتشدید صاد) سینه، استخوان‌سینه، استخوان مسطح که درجلو سینهٔ انسان قرار دارد .

قصائد ـ ع. (بفتح‌قاف) جمع قصیده .

قصاب ـ ع . (بفتح قاف وتشدید صاد) گوشتفروش، کسیکه گاوو گوسفند میکشد و گوشت آنها را میفروشد .

قصار ـ ع. (بکسر قاف) جمع قصیره.

قصار ـ ع.(بفتح‌قاف وتشدیدصاد) گازر، کسی که جامه ها را میشوید.

قصارة ـ ع . (بکسرقاف و فتح را) گازری ، حرفهٔ گازر.

قصاره ـ ع. (بضم قاف و فتح را) خانهٔ وسیع، ونیز بمعنی نخاله و آنچه درغربال پس از بیختن چیزی باقی بماند.

قصاص ـ ع. (بکسر قاف) جزا،مکافات، مجازات قاتل یا ضارب مطابق عملی که مرتکب شده .

قصب ـ ع. (بفتح قاف وصاد) نی ، وهر گیاهی که ساقهٔ آن‌مانند نی‌میان‌تهی‌باشد، ونیز بمعنی استخوان ساق دست یا پا ، و مروارید آبدار، ونوعی پارچهٔ ظریف که درقدیم از کتان میبافته‌اند.

قصبه ـ ع. (بفتح‌قاف وصاد وبا)دهستان، آبادی بزرگ که از چند ده و دهکده تشکیل شده باشد .

قصبة‌الریه ـ ع. (بفتح‌قاف وصاد وبا) لولهٔ غضروفی در بدن انسان که ازحلقوم و ناحیهٔ گردن پایین رفته و بعد دوشاخه

شده وهرشاخه بیکی از ریتین اتصال پیدا کرده و یکی ازمجاری تنفس است ، در فارسی آنرا نای وهریك ازشاخههایش را نایژه یا نایچه میگویند .

قصه ـع. (بکسر قاف وفتح صاد مشدد) خبر، حدیث، داستان ، قصص جمع.

قصد ـع. (بفتح قاف) میانه راه رفتن ، آهنگ کردن، میانه روی .

قصر ـع. (بفتح قاف) کوتاه کردن ، بازداشتن، نمازچهار رکعتی را دو رکعت خواندن درسفر.

قصر ـع. (بفتح قاف) کاخ ، کوشك ، قصور جمع .

قصر ـع (بکسر قاف وفتح صاد) کوتاهی

قصص ـع. (بکسر قاف و فتح صاد) جمع قصه .

قصعه ـع . (بفتح قاف وعین) بشقاب بزرگ، کاسه، قصعات جمع.

قصوی ـع. «قصوا» (بضم قاف) مؤنث اقصی بمعنی دورتر.

قصور ـع . (بضم قاف وصاد) کاخها ، جمع قصر .

قصور ـع. (بضم قاف وصاد) از کاری بازایستادن، وا گذاشتن کاری از روی عجز ودرماندگی، کوتاهی کردن.

قصی ـع. (بفتح قاف و کسر صاد وتشدید یا) بعید، دور، اقصاء جمع .

قصیده ـع. (بفتح قاف) چکامه، نوعی از شعر که بیشتر درمدح یاذم کسی یا چیزی میگویند ودومصراع بیت اول آن بامصراع های دوم سایر ابیات هم قافیه و ازشانزده بیت بیشتر است، قصائد جمع.

قصیر ـع. (بفتح قاف و کسر صاد) کوتاه ، خلاف طویل، قصار وقصراء جمع

قصیره ـع. (بفتح قاف) مؤنث قصیر بمعنی کوتاه ، قصار وقصائر جمع.

قصیل ـع. (بفتح قاف و کسر صاد) آنچه سبزبریده شود از کشت، بوتهٔ جو که پیش ازرسیدن ودانه بستن آن درو کنند ، در فارسی خوید هم گفتهاند .

قضاء ـع. (بفتح قاف) حکم کردن ، ادا کردن، گزاردن، روا کردن، ونیز بمعنی تقدیروحکم الهی که درحق مخلوق واقع شود ، مردن ، ودراصطلاح فقهاء نماز یا روزه که درخارج از وقتی که شارع معین کرده بجا آورده شود.

قضاة ـع. (بضم قاف) جمع قاضی.

قضاوت ـع. (بفتح قاف) حکم کردن ، داوری بین دو یا چند نفر .

قضایا ـع. (بفتح قاف) جمع قضیه.

قضبان ـع. (بضم یا کسر قاف) جمع قضیب .

قضیب -ع.(بفتح قاف و کسر ضاد) شاخهٔ درخت،شاخهٔ بریده شده، بمعنی آلت تناسل مرد هم میگویند، قضبان جمع .

قضیه-ع. (بفتح قاف ویای مشدد) خبر، حکم، فرمان،جمله یا کلامی که معنی آن تمام باشد و بتوان دربارهٔ آن حکم کرد، جمله‌ای که احتمال صدق و کذب هردودر آن باشد، قضایا جمع .

قط -ع. (بفتح قاف وتشدید طا) بریدن چیزی به پهنا ، بریدن سرقلم به پهنا .

قطائف -ع. (بفتح قاف) جمع قطیفه ، ونیز بمعنی لوزینه، ونوعی ازحلوا، بمعنی آش رشته نیز گفته‌اند .

قطاب -ع.(بکسرقاف)مزاج، آمیختگی، بمعنی گریبان هم میگویند .

قطابه -ع. (بضم قاف وفتح با) پاره‌ای ازگوشت، تکهٔ گوشت، درفارسی قطابی نوعی ازشیرینی را میگویند.

قطاة -ع. (بفتح قاف) پرنده ای است باندازهٔ کبوتر ، در فارسی سنگخواره میگویند، قطوات وقطیات جمع .

قطار-ع. (بکسرقاف) ردیف ، چند حیوان بارکش که آنها را پشت سرهم ردیف کنند ، ونیز اطاقهای راه‌آهن که پشت سرهم حرکت میکنند.

قطاس - (بضم قاف) حیوان دریایی مانند بال‌ودلفین، طایفهٔ نهنگ‌یا ماهیهای پستاندار، بفرانسه cétacé میگویند .

قطاع -ع. (بفتح قاف و تشدید طا) بسیار برنده .

قطاع -ع. (بضم قاف وتشدید طا)جمع قاطع بمعنی برنده . **قطاع الطریق :** راهزنان .

قطاف -ع. (بفتح یا کسر قاف) اوان میوه چیدن ، هنگام میوه چیدن.

قطب -ع.(بضم قاف) ملاك ومدارچیزی، شیخ ومهترقوم، کسی که مدار کارهابوجود اوباشد،اقطاب جمع،ودراصطلاح جغرافیا، هر یك از طرفین محور کرهٔ زمین که آنها راقطب شمال‌وقطب جنوب میگویند.

قطب‌نما - جعبه‌ای‌است دارای عقربك مغناطیسی که آن عقربك همیشه بسمت شمال متوجه است و بوسیلهٔ آن جهات اربعه تشخیص داده میشود یا سمت قبله را پیدا میکنند، قبله‌نما هم میگویند.

قطر-ع. (بضم قاف وسکون طا) اقلیم ، ناحیه، جانب، کرانه، اقطارجمع،ونیز بمعنی کلفتی چیزی.

قطر-ع. (بکسر قاف وسکون طا) مس، مس گداخته، نوعی ازمس .

قطران -ع.(بفتح قاف وطا) چکیدن ، قطره قطره چکیدن آب.

قطران ـ ع. (بفتح یا کسر قاف) ماده‌ای دهنی شکل وسیاه رنگ که از برخی درختان مانند صنوبر وعرعر وامثال آن میچکد، درفارسی کتران و کتیران هم گفته شده.

قطره ـ ع. (بفتح قاف) چکه، یك چکه، یك دانه باران، قطرات جمع ، درفارسی چك وژیك هم گفته شده .

قطع ـ ع . (بفتح قاف) بریدن ، جدا کردن ، ونیز بمعنی جزم و یقین.

قطعه ـ ع. (بکسر قاف) حصه، تکه، پارهٔ چیزی، قطع «بکسر قاف وفتح طا» جمع

قطف ـ ع. (بفتح قاف) خراشیدن، کندن وربودن چیزی، میوه چیدن ، ونیز بمعنی خراش، قطوف جمع.

قطف ـ ع. (بفتح قاف وطا) گیاهی است بیابانی که آنرا مانند اسفناج دریختن برخی اغذیه بکار میبرند، سلمه، و نوعی درخت کوهی که دارای چوب سخت است .

قطمیر ـ ع. (بکسر قاف ومیم) پوست نازکی که بین خرما وهستهٔ آن قراردارد، وکنایه ازچیز کم واندك وبی‌قدر، قطمار هم میگویند «بکسر قاف »

قطن ـ ع. (بضم قاف یا بضمتین) پنبه .

قطور ـ ع. (بفتح قاف و ضم طا) ابر پر باران، ونیز بمعنی ضخیم ، وچیزی که دارای کلفتی وقطر بسیار باشد.

قطیع ـ ع. (بفتح قاف و کسر طا) گله، دسته‌ای از گاو یا گوسفند، اقطاع وقطاع «بکسر قاف» جمع، ونیز بمعنی قسمت اول شب، وشاخهٔ درخت وآنچه از درخت بریده شود، وبمعنی نظیر وهمتا .

قطیعه ـ ع. (بفتح قاف) جدایی، بریدگی، وظیفه، ونیز بمعنی قطعهٔ ملك یا زمینی که درآمد آنرا بکسی واگذار کنند، اقطاعه هم میگویند ، قطائع جمع .

قطیفه ـ ع. (بفتح قاف و کسر طا) جامه یا پارچهٔ پرزدار وحولهٔ بزرگ که پس از آب‌تنی روی دوش می‌اندازند و بدن را با آن خشك میکنند ، قطائف جمع.

قعر ـ ع. (بفتح قاف وسکون عین) ته، تك، گودی وته چیزی .

قعود ـ ع. (بضم قاف و عین) نشستن.

قفا ـ ع. (بفتح قاف) پس سر، پشت گردن

قفار ـ ع. (بکسر قاف) جمع قفر.

قفر ـ ع. (بفتح قاف وسکون فا) بیابان بی‌آب وعلف، قفار وقفورجمع .

قفس ـ (بفتح قاف وفا) صندوقچهٔ مشبك، جایگاه چوبی یا فلزی که برای پرندگان یا حیوانات درنده درست میکنند، بعربی قفص میگویند .

قفسه ـ (بفتح قاف و فا) قفس مانند ، آنچه مانند قفس باشد .

قفص -ع. (بفتح قاف وفا) نگا. قفس.
قفل -ع. (بضم قاف) آلت فلزی که بدر صندوق یا خانه میزنند و در را بدا آن میبندند، کلیدان، اقفال واقفل جمع.
قفیز-ع. (بفتح قاف و کسر فا) پیمانه، پیمانه ای معادل ۱۲ صاع، و نیز مقدار یکصد وچهل وچهار گز اززمین، درفارسی کفیز و کویز هم گفته شده، اقفزه جمع.
قلائد -ع. (بفتح قاف) جمع قلاده.
قلاب- (بضم قاف وتشدید لام) چنگك، آلت فلزی سر کج مانند چنگك ماهیگیری، آکج و کجك و کژك هم گفته شده.
قلاج - (بضم قاف وتشدید لام) مأخوذ ازترکی، بزور کشیدن زه کمان، کشش کمان بزور، بمعنی امتداد ومقدار درازی هر دو دست هم گفته شده.
قلاده -ع. (بکسر قاف و فتح دال) گردن بند، گلوبند، آنچه بگردن آویزان کنند، قلائد جمع.
قلاسنگ - (بفتح قاف) نگا. فلاخن.
قلاش -ع. (بفتح قاف) خرد و پست و ترنجیده.
قلاش- (بفتح قاف وتشدید لام) کلاش، بیکاره، ولگرد، مفلس، رند، حیله گر، درعربی نیز قلاش میگویند بمعنی محتال.
قلاع -ع. (بکسر قاف) جمع قلعه.

قلاووز- (بفتح قاف وضم واو) مأخوذ ازترکی، راهنما، دلیل، پیشرو لشکر، درترکی قولاغوزهم میگویند.
قلایا -ع. (بفتح قاف) جمع قلیه.
قلب -ع. (بفتح قاف) بر گردانیدن، وارونه کردن، واژگون ساختن چیزی، درفارسی بمعنی سیم وزر ناسره هم میگویند.
قلب -ع. (بفتح قاف) دل، قلوب جمع، عضو صنوبری شکل که در جانب چپ سینه بین ریتین قرار گرفته ومانند تلمبه برای رسانیدن خون بتمام بدن در کاراست، ونیزقلب بمعنی میان و وسط چیزی است مانندقلب لشکر. **قلب الاسد**: وسط تابستان، ماه مرداد.
قلت -ع. (بکسر قاف و فتح لام مشدد) کمی، ضد کثرت.
قله-ع. (بضم قاف وفتح لام مشدد) بلندترین نقطهٔ چیزی، سر کوه، قلل جمع.
قلچماق - (بضم اول وسوم) مأخوذ از ترکی، مرد پرزور وقوی پنجه.
قلدر- (بضم قاف ودال) مأخوذ ازترکی، مرد پرزورو گردن کلفت وخودسر، قولدور هم میگویند.
قلزم -ع. (بضم قاف وزا) نام شهری میان مصرومکه، ونام دریای احمر.
قلع -ع. (بفتح قاف وسکون لام) کندن،

از بیخ بر کندن، ریشه کن ساختن.

قلعه -ع. (بفتح قاف و عین) حصن، حصار بلند، پناهگاه که برفراز کوه یا جای بلند ساخته شود، دژ، قلاع و قلوع جمع.

قلعی -ع. (بفتح قاف و کسر عین وتشدید یا) رصاص، ارزیز، فلزی است سفید رنگ مانند نقره، قابل تورق، سخت‌تر از سرب، به‌آسانی ذوب میشود، خالص آن درطبیعت پیدا نمیشود و همیشه مرکب با اکسیژن و گوگرد است، در فارسی قلع هم میگویند.

قلق -ع. (بفتح قاف ولام) بی‌آرامی، اضطراب، ترس ولرز، تلواسه.

قلق - (بضم قاف ولام مشدد) مأخوذ از ترکی، رشوه، پولی که مأمور دولت از کسی در برابر انجام کاری بگیرد.

قلقاس-ع.(بضم قاف) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقه‌های ستبر، بر گهایش شبیه بر گ کدو، بیخ آن مانند زردك، خام و پختهٔ آن خورده میشود.

قلل -ع. (بضم قاف وفتح لام) جمع قله.

قلم -ع. (بفتح قاف ولام) نی تراشیده که با آن بنویسند، خامه، اقلام جمع.

قلماسنگ- (بفتح قاف) نگا. فلاخن

قلماش - (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، یاوه گو، بیهوده گوی، دروغگو.

قلمرو- (بفتح قاف ولام و را) حوزهٔ فرمانروایی.

قلمزن - (بفتح قاف ولام وزا) کاتب، نویسنده، کسی که با قلم کار کند.

قلمکار- (بفتح قاف ولام) پارچه‌ای که با آلتهای چوبی دستی روی آن نقش و نکارچاپ کرده باشند.

قلمه- (بفتح قاف ولام ومیم) قلم مانند، شاخهٔ درخت که آنرا بشکل قلم میبرند و در زمین فرو میکنند تا ریشه بکندلود و سبزشود.

قلندر- (بفتح قاف ولام ودال) درویش، مرد مجرد وبی‌قید و ازدنیا گذشته، قرندل و کلندرهم گفته شده.

قلوب -ع. (بضم قاف ولام) جمع قلب

قلیا - (بفتح قاف) زاج سیاه، شخار که ازاشنان گرفته میشود، کلیا هم گفته شده، بعربی قلی میگویند.

قلیه -ع. (بفتح قاف و کسر لام وتشدید یا) تکهٔ گوشت، تکهٔ گوشت بریان کرده، قلایا جمع، در فارسی بسکون لام تلفظ میکنند. **قلیه پو تی**:خوراکی که ازجگر گوسفند درست کنند.

قلیج - ت. (بکسر قاف ولام) شمشیر.

قلیل -ع. کم، اندك، ضد کثیر.

قمار-ع. (بکسر قاف) بازی با ورق و

تخته نرد وشطرنج و امثال آنها که شخص برنده ازآنکه بازی را باخته پول یا چیز دیگر بگیرد .

قماش -ع. (بضم قاف) رخت ومتاع واسباب خانه‌اقمشه جمع؛ درفارسی‌بمعنی پارچهٔ نخی میگویند .

قماشیر- (بفتح قاف) نگا . کماشیر.

قماط -ع. (بکسر قاف) پارچه ای که دست و پای کودك شیرخوار را در آن میبندند، قنداق، قنداقه .

قمچی - (بفتح‌قاف) مأخوذ ازترکی، تازیانه، شلاق .

قمح-ع. (بفتح‌قاف وسکون میم) گندم. **قمحه** : یکدانه گندم ، ونیزقمحه «بضم قاف» وقمحان «بضم قاف ومیم مشدد» بمعنی زعفران است .

قمر-ع. (بفتح‌قاف ومیم) ماه ، اقمار جمع . **قمران** : ماه وخورشید

قمراء -ع.(بفتح‌قاف) مؤنث اقمر بمعنی سفید، سفید مایل به تیرگی، ونیز بمعنی روشنایی ماه ، ماهتاب.

قمرون -ع. (بفتح قاف وضم را) ملخ دریایی، اربیان .

قمری -ع. (بضم قاف) پرنده‌ای است خاکی رنگ و کوچکتر از کبوتر، جفت جفت با هم زندگی میکنند.

قمطریر-ع. (بفتح قاف وطا) شدید ، سخت، دشوار.

قمع -ع. (بفتح قاف) با عمود زدن ، سرکوبی کردن، خوار وذلیل گردانیدن.

قمقام -ع.(بضم یا فتح قاف) دریا، کار مهم و بزرگ ، شخص بزرگ وسخی.

قمقمه-ع. (بضم هردوقاف) ظرف آب فلزی که درسفر با خود برمیدارند.

قمل-ع. (بفتح‌قاف وسکون‌میم) شپش.

قمه - (بفتح قاف ومیم) حربهٔ آهنی کوتاهتر ازشمشیر که هردو دم آن تیزو برنده است .

قمیص -ع. (بفتح قاف و کسرمیم) پیراهن، اقمصه جمع .

قناء -ع. (بفتح‌قاف وتشدید نون) کسی که قنات حفر یا لایروبی میکند.

قنابل-ع. (بفتح قاف) جمع قنبل وقنبله

قنات -ع. (بفتح قاف) کاریز، مجرائی که زیرزمین حفرمیکنندبرای جاری‌شدن آب، قنوات جمع.

قناد -ع. (بفتح قاف و تشدید نون) شکرریز، شیرینی‌فروش، قند ساز .

قنادیل -ع. (بفتح قاف) جمع قندیل.

قناره - (بفتح‌قاف) چوبی که میخ‌های بلند یاقلاب دارد ودر دکان‌قصابی گوشت به‌آن آویزان‌میکنند ، کناره هم گفته‌شده

قناری canarie پرنده‌ای است کوچك وخوش آواز، باندازهٔ گنجشك، پرهایش زرد روشن یا نارنجی یا خاکستری یا ابلق، اصل آن ازجزایرقناری است.
قناص ـ ع. (بفتح قاف وتشدید نون) صیاد، شکارچی.
قناطر ـ ع. (بفتح‌قاف) جمع قنطره.
قناطیر ـ ع. (بفتح قاف) جمع قنطار.
قناع ـ ع. (بکسرقاف) روسری، آنچه که زنان باآن سرخود رابپوشانند،اقنع و اقنعه جمع.
قناعت ـ ع. (بفتح قاف) راضی بقسمت خود بودن، راضی شدن بکم.
قنافذ ـ ع. (بفتح‌قاف و کسرفا) جمع قنفذ بمعنی خارپشت، ونیز بمعنی‌تپه ها و پشته ها وتوده های ریگ.
قناویز ـ (بفتح قاف) نوعی از پارچهٔ ابریشمی ساده که بیشتر برنگ‌سرخ‌است
قنب ـ ع. (بکسر یا ضم‌قاف وفتح نون مشدد) معرب کنب، کنف.
قنبره ـ ع.(بضم‌قاف وفتح با ورا) قبره، چکاوك، قنابرجمع.
قنبل ـ ع. (بضم‌قاف وبا) مرد درشت و نیرومند، و «بفتح قاف و با» گروهی از مردم، رمهٔ اسب، قنابل جمع.
قنبله ـ ع. (بفتح‌قاف و با ولام) گروه مردم، رمهٔ اسب، و «بضم‌قاف وبا» گلوله، قنابل جمع.
قنبیط ـ ع. (بضم‌قاف وفتح نون مشدد و کسر با) کلم، قرنبیط هم میگویند.
قند ـ ع. (بفتح قاف) جسمی‌است جامد وسفید وشیرین که درکارخانهٔ قند سازی ازچغندرقند یا نیشکرساخته میشود، در فارسی کند هم گفته شده.
قنداق ـ (بضم قاف) مأخوذ ازترکی، قسمت ته تفنگ که ازچوب ساخته میشود، ونیز پارچه‌ای که کودك شیرخوار را در آن میبندند، قنداقه هم میگویند.
قنداغ ـ (بفتح‌قاف وسکون دال) آب جوش که درفنجان‌بریزند وقند درآن‌حل کنند و بخورند.
قندر ـ ع. (بضم قاف و دال) بیدستر
قندرون ـ **قندران** ـ (بفتح‌قاف) شیرهٔ شنگ، شیره‌ای که درریشهٔ شنگ‌وجود دارد، مارنه و مکرنه هم گفته شده.
قندیل ـ ع. (بکسرقاف و دال) چراغ آویز، مشعل که ازسقف آویزان‌میکنند، قنادیل جمع.
قنسول ـ نگا. کنسول.
قنطار ـ ع. (بکسرقاف) وزنی درحدود صد رطل، بمعنی مال بسیار و پوست گاو پر از زرنیز گفته‌اند، درفارسی خرتال

هم گفته شده ، قناطیرجمع.
قنطره ـع. (بفتح قاف و طا ورا) پل، پل بزرگ ، قناطرجمع.
قنطوریون ـ (بفتح قاف وضم طا و کسررا وضم یا) مأخوذ از یونانی، گیاهی است دارای ساقه‌های بلند وشاخه‌های بسیار و گلهای سرمه‌ای رنگ ، کریون و گل گندم هم گفته شده
قنفذ ـع.(بضم‌قاف وفا) خارپشت، جوجه تیغی، سیخول، قنافذ جمع .
قنق ـ قونوق ـ (بضم قاف ونون) مأخوذازتر کی، مهمان که‌ازسفرواردشود.
قنوات ـع. (بفتح قاف ونون) جمع قنات .
قنوت ـع. (بضم‌قاف ونون) تواضع و فروتنی برای خدا ، بنماز ایستادن ، قیام در نماز ، دعای دست خواندن در نماز .
قنوط ـع. (بضم قاف ونون) ناامیدی، ناامید شدن .
قنوع ـع. (بفتح‌قاف وضم نون) قانع، قناعت کننده ، کسی که راضی به بهره و قسمت خود باشد .
قو ـ (بضم قاف) نگا. غو.
قوی ـع. «قوا» (بضم قاف) جمع‌قوه .
قوائم ـع. (بفتح قاف) جمع قائمه .
قواد ـع. (بفتح قاف و تشدید واو) واسطه ودلال عمل منافی عفت، غلتبان.
قواد ـع . (بضم قاف ، تشدید واو) جمع قائد .
قواره ـع. (بضم قاف) قسمت بریده شده از پارچه باندازه‌ای که لباس دوخته شود، آنچه از اطراف چیزی بریده‌باشند.
قواطع ـع. (بفتح قاف) جمع قاطعه ، پرندگانی را هم میگویند که زمستان و تابستان دریکجا بسر نبرند و ازسرد سیر بگرمسیر بروند یا برعکس .
قواعد ـع. (بفتح قاف) جمع قاعده .
قوافل ـع. (بفتح قاف) جمع قافله .
قوافی ـع. (بفتح قاف) جمع قافیه.
قوال ـع. (بفتح قاف و تشدید واو) بسیار گوی، خوش صحبت، زبان‌آور.
قوالب ـع. (بفتح قاف) جمع‌قالب.
قوام ـع. (بفتح قاف) راستی، اعتدال، مایهٔ زیست، استواری و پایداری .
قوام ـع.(بکسرقاف)آنچه که کاری یا چیزی به‌آن قائم باشد ، کسی که امری براوقائم باشد، پایه، ستون، نظام.
قوانین ـع. (بفتح‌قاف) جمع قانون.
قوت ـع.(بضم‌قاف) خورش،خوردنی، طعام، روزی ، اقوات جمع .
قوه ـ قوت ـع. (بضم قاف وفتح واو مشدد) توانایی، زور، قوی جمع.

قوچ - ت. (بضم‌قاف) نکا. غوچ.

قور - (بضم‌قاف) مأخوذ ازترکی، جبه، سلاح. **قورخانه**: زرادخانه، کار خانهٔ اسلحه سازی. **قورچی**: کارکرزرادخانه، رئیس اسلحه خانه.

قوریلتای - (بضم‌قاف و کسررا) مأخوذ ازترکی، مجلس‌شوری، انجمنی که برای کنکاش و گفتگو تشکیل شود.

قوس - ع. (بفتح قاف) کمان، و نام برج نهم از دوازده برج فلکی.

قوس قزح - ع. (بفتح‌قاف اول وضم قاف دوم وفتح زا) نیم دائرهٔ رنگارنگ که گاهی موقع آمدن باران در آسمان ظاهرمیشود، هر گاه درحین آمدن باران آفتاب شودقوس‌قزح درافق‌نمایان‌میگردد وعلتش آنست که اشعهٔ آفتاب درقطرات باران داخل وهمانطور که درموشورشفاف دیده میشود تجزیه میگردد و نیم دائرهٔ رنگارنگی مرکب از هفت رنگ ظاهر میشود، درفارسی‌رنگین کمان، کمان‌رستم، کمان‌بهمن، کمان‌سام آزفنداك، آژفنداك، آفنداك، کرکم، کلکم، نوس، نوسه، نوشه، سویسه، سرویسه، سدکیس، شدکیس، سرکیس، اغلیسون، تیراژه، تیراژی، رخش نیز گفته شده.

قوش - ت. پرنده‌ای‌است شکاری دارای نوك خمیده ومحکم و پنجه های قوی و پرهای بلند، در فارسی باشه و قرقی هم میگویند. **قوشچی**: نگهبان قوش، میرشکار.

قوطی - مأخوذ ازترکی، جعبهٔ کوچك مقوائی یا حلبی.

قوقو - **قوقه** - (بضم‌قاف) تکمهٔ کلاه، تکمهٔ پیراهن، قوقه درعربی‌مرغ کو کوو جای بی‌موی ازسر انسان را میگویند.

قول - ع. (بفتح‌قاف) گفتار، سخن، کلام، اقوال جمع، اقاویل جمع جمع.

قولنج - (بضم قاف وفتح لام) درد و مرضی که دررودهٔ‌قولون‌بهم‌میرسد، کولنج هم گفته شده.

قولون colon مأخوذ ازیونانی، روده‌ای است در بدن انسان

قوم - ع. (بفتح قاف) گروه مردم، خویشاوندان، اقوام جمع.

قوی - ع. (بفتح قاف و کسرواو تشدید یا) توانا، زورمند، اقویاء جمع.

قوی‌ئیل - ت. (بضم‌قاف) سال گوسفند «نکا. سیچقان ئیل».

قویم - ع. (بفتح‌قاف و کسر واو) راست ودرست، معتدل، استوار.

قهار - ع. (بفتح‌قاف وتشدیدها) بسیار چیره، غالب، و یکی ازنامهای باریتعالی.

قهر ـ ع. (بفتح قاف) چیره شدن، غلبه کردن، چیر گی.
قهرمان ـ (بفتح قاف ورا) پهلوان، دلیر، کهرمان‌هم گفته شده، درعربی‌بمعنی وکیل و امین دخل و خرج میگویند و جمع آن‌قهارمه است.
قهقهری ـ ع. «قهقرا» (بفتح هر دو قاف) بعقب بر گشتن، باز گشت بعقب.
قهقهه ـ ع. (بفتح هردوقاف) خندهٔ شدید، خندهٔ بلند و پرصدا.
قهندز ـ (بضم قاف و فتح ها) کهندز «نگا. کندز»
قهوه ـ ع. (بفتح قاف و واو) درخت کوچکی است دارای بر گهای پهن و گلهای سفید، ثمرآن گوشت دار وشبیه گیلاس، هرمیوه‌اش دارای دوهسته است، دانه‌های آنرا وقتی روی آتش‌تف بدهند و برشته کنند بو و عطر مخصوصی پیدا میکند، بعد آنها را نرم میسایند ودرآب میجوشانند و جوشاندهٔ آنرا می‌آشامند.
قیء ـ ع. (بفتح قاف) استفراغ کردن، بر آوردن آنچه که خورده شده از راه حلق، درفارسی بدون همزه تلفظ میکنند
قیادت ـ ع.(بکسرقاف) رهبری کردن، پیشوایی کردن، پیشروشدن.
قیاس ـ ع. (بکسر قاف) چیزی را با چیز دیگر اندازه و برابر کردن ازروی مشابهت، دوچیزرا با هم سنجیدن، و نیز بمعنی اندازه و گمان.
قیاصره ـ ع. (بفتح‌قاف) جمع قیصر.
قیافه ـ ع. (بکسرقاف) پی‌شناسی، اثر شناسی، درفارسی بمعنی‌صورت و هیکل و اندام شخص میگویند.
قیام ـ ع.(بکسر قاف) برخاستن، ایستادن، بپا خاستن.
قیامت ـ ع.(بکسر قاف)برانگیخته شدن پس ازمرگ، رستاخیز.
قیچی ـ ت. (بفتح‌قاف) آلتی که‌با آن کاغذ و پارچه و امثال‌آنها بریده میشود، مقراض.
قید ـ ع.(بفتح‌قاف) بند، ریسمان یا چیز دیگر که بپای چهار پایان ببندند، قیود و اقیاد جمع.
قیر ـ ع. (بکسرقاف) مادهٔ غلیظ و سیاه رنگ وچسبناك که ازنفت گرفته میشود، درعربی قارهم میگویند، درفارسی کرف و کزف و زفت هم گفته شده.
قیراط ـ ع. (بکسر قاف) مأخوذ از یونانی، نیمدانگ که تقریباً بوزن‌چهارجو باشد، قراریط جمع، اکنون واحد سنجش وزن الماس رامیگویند که‌تقریباًمعادل۰/۲ گرم است.

قیروان - ع. (بفتح قاف ورا) کاروان، گروه اسبان، ونام شهری در افریقا.

قیسی - ت. (بفتح قاف) توت یازردالوی خشك شده.

قیصر - ع. (بفتح قاف وصاد) لقب سابق پادشاهان روم، قیاصره جمع. **قیصریه** : راسته بازار بزرگ.

قیصوم - ع. (بفتح قاف و ضم صاد) گیاهی است خوشبو، نوعی از بومادران.

قیطان - ع. (بکسر قاف) رشتهٔ باریك که از ابریشم میبافند.

قیطوس - (بکسر قاف) مأخوذ از یونانی، نهنگ، بال، قیطس هم گفته شده.

قیف - آلت فلزی یا شیشه‌ای دهان گشاد که دنبالهٔ آن شبیه لوله است ومایعات را بوسیلهٔ آن در ظرفهای دهان تنگ میریزند.

قیقاج - (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، اریب، کج.

قیل - ع. (بکسر قاف) گفتگو، گفتار.

قیلوله - ع. (بفتح قاف وضم لام اول) خواب نیم روز، خواب واستراحت درنیمهٔ روز یا پیش ازظهر.

قیم - ع. (بفتح قاف و کسریای مشدد) متولی وقف، وکسی که سرپرست وعهده‌دار امورطفل یتیم باشد.

قیماق - (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، خامه، سرشیر، درترکی قایماق میگویند، در فارسی کیماك هم گفته شده.

قیمت - ع. (بکسرقاف وفتح میم) بها، ارج، ارزش، نرخ، اخش.

قیمه - ع. (بفتح قاف وکسر یای مشدد) مؤنث قیم.

قیمه - (بفتح قاف) مأخوذ از ترکی، گوشت خرد کرده، وخورشی که باگوشت ریز کرده درست کنند.

قیود - ع. (بضم قاف و یا) جمع قید.

قیوم - ع. (بفتح قاف وضم یای مشدد) پاینده، قائم بذات، یکی از نامهای باریتعالی.

ک

ك - حرف بیست وپنجم ازالفبای فارسی که «کاف» تلفظ میشود، کاف تازی هم میگویند، بحساب ابجد «۲۰».

کائن - ع. موجود، وجود دارنده .

کائنات - ع. موجودات، جمع کائنه.

کائنه - ع. (بکسر همزه) مؤنث کائن بمعنی موجود، کائنات و کوائن جمع.

کائوچو caoutchouc ماده‌ای است که از تنهٔ درخت انجیر مخصوصی که دراسترالیا ودر بعضی ازنواحی جنوبی آسیا میروید گرفته میشود ، شیرابهٔ این درخت را وقتی گرم کنند کائوچوی خام بدست می‌آید وآن جسمی است نرم که در صنعت برای ساختن اشیاء گوناگون بکارمیرود، ازبرخی گیاهها ودرختان دیگر هم که درجنگلهای برزیل میروید گرفته میشود، مصنوعی آنرا نیز تهیه میکنند .

کائولن kaolin یك قسم خاك رس که درچینی سازی بکارمیرود، رنگش سفید و دارای مقدار کمی پتاس یاسوده گاهی منیزی وآهن نیز درآن دیده میشود و چیز قابل ذوب میباشد.

کاباره cabaret میکده ، میخانه، دکان نوشابه فروشی .

کابك - ا. (بضم با) نگا. کابوك.

کابل câble طناب، طناب کشتی، مفتول ضخیم که ازرشته‌های فلزی تابیده شده باشد، سیم برق یاتلگراف یاتلفن که اززیر زمین یا زیر آب کشیده شود.

کابلج - کابلیج - ا. (بسکون باو کسر لام) انگشت کوچك دست یا پا ، خنصر، کالوس وکالیك هم گفته شده .

کابنه - ا. (بکسر با، یا سکون با) چشم، دیده، کاینه وکابینه هم گفته اند.

کابوس - ع. حالت اختناق وسنگینی که درخواب بانسان دست میدهد ، درفارسی خفتك وخفتو و بختك وبرخفج وبرفنجك ودرفنجك وفرنجك وفدرنجك و فرهانج وکرنجو وسکاچه هم گفته شده .

کابوك - ا. (بضم با) آشیانهٔ مرغ ، زنبیلی که ازسقف آویزان کنندتا کبوتر درآن آشیانه کند، کابك وکاوك وکاواك و کاووك هم گفته شده .

کابیدن - مص. نگا. کاویدن.

کابیله ـ ا. (بکسر با) هاون.
کابین ـ ا. (بکسر با) مهر، مهریه، پول یا چیز دیگر که هنگام عقد نکاح پرداخت آن بر مرد مقرر میشود، کاوین هم گفته شده.
کابین cabine اطاق کوچك در کشتی.
کابینه cabinet دفتر، اطاق خلوت، اطاق کوچك، دبیرخانه، هیئت وزیران.
کاپوت capot پوشش،شنل باشلق‌دار، روپوش فلزی موتور.
کاپیتال capital سرمایه، دارائی.
کاپیتالیست capitaliste سرمایه دار، کارفرما، طرفدار کاپیتالیسم.
کاپیتالیسم capitalisme سرمایه‌داری، ریاست سرمایه داران در کارهای صنعتی
کاپیتان capitaine سر کرده،سروان، فرماندهٔ کشتی.
کاپیتولاسیون capitulation حق قضاوت کنسولی برای یك دولت در کشور دیگر، قرار دادی که با دشمن بسته شود برای ترك مخاصمه یا تسلیم.
کات ـ ا. نوعی از برنج که درشوشتر زراعت میشود، ونیزصمغ درختی است که در هندوستان میروید و بهندی کهیر میگویند، بعضی قطره هم گفته شده.
کاتالپسی catalepsie نوعی ازخواب مغناطیسی که نائم تحت امرو نفوذ منوّم قرارمیگیرد و دست یا پا یا تمام بدن او باراده منوم مانند چوب بی‌حرکت میماند
کاتالوگ catalogue فهرست،فهرست اسامی یا صورت قیمت اشیاء.
کاتب ـ ع. (بکسر تا) نویسنده، کتبه و کتاب جمع.
کاتد cathode الکترود متصل بقطب منفی، قطب منفی پیل الکتریك.
کات کبود ـ ا. زاج کبود، سولفات مس، سولفات دو کوئیور، نمکی است آبی رنگ، در آب حل میشود و آنرا آبی رنگ میکند، برای دفع آفات گندم وتلك بطور محلول استعمال میشود.
کاتوره ـ ص. سر گشته، سر گردان، گیج، حیران، کالیو، کالپو، کالوس.
کاتوزی ـ ص. پارسا، عابد، خداپرست، کاتوزیان جمع، آموزیان وآتوریان هم گفته‌اند
کاتولیك catholique یکی از شعب سه گانهٔ دین مسیح که پیروان آن به پاپ عقیده دارند و از او اطاعت میکنند.
کاج ـ ا. درختی است دارای برگهای باریك و دراز، تنهٔ آن راست و عشبر، بلندیش تا ۴۰ مترمیرسد، برگهایش تا چند سال دوام میکند برگهای کهنهٔ آن بتدریج میریزد و برگهای تازه بجای آنها میروید و چون برگهایش یکدفعه

نمیریزد همیشه سبز است ، از ساقهٔ آن شیرابه‌ای بیرون می آید که‌مرکب ازسقز و راتینج است و در مجاورت هوا سفت میشود، کاژو وناجو ونازو ونوژ ونشك هم گفته شده .

کاج-ص. احول، لوچ، کاچ و کاژ و کلاژ و کوچ هم گفته شده .

کاج - کاچ - ا . سیلی ، تپانچه ، پس گردنی، ونیز کاج یا کاچ بمعنی کاش وکاشکی هم گفته شده .

کاجیره - کاژیره - ا. گیاهی است دارای برگهای بیضی‌شکل و گلهای‌زرد رنگ ، گلهای آنرا پس ازخشك کردن نرم میکنند وروی‌نان‌میزنند و گاهی‌بجای زعفران‌بکارمیبرند، کافشه و کافیشه و کاغاله وکاغله هم میگویند .

کاچار- کاچال - ا. آلات ، ادوات ، اسباب خانه، سازوسامان .

کاچك - ا. (بفتح سوم) میان‌سر،فرق سر، تارك، هباك.

کاچول - ا.(بضم سوم) جنبش سرین، حرکت دادن کفل هنگام رقص، کچول هم گفته شده .

کاچه - ا. زنخ، چانه ، کچه هم گفته شده ، بمعنی شادی وخوشی هم گفته اند.

کاچی- ا. خوراك رقیقی که با آرد و روغن وشکر درست میکنند.

کاخ - ا. قصر، کوشك، ساختمان عالی و بزرگ که دارای چندین اطاق باشد .

کاخر- کاخه - ا. (بفتح خا) بیماری یرقان، زردی گندم .

کادر cadre چهارچوب،چهارچوبه،قاب عکس، محوطه، زمینه، حدود، وعده‌ای که دریك رشته خدمت میکنند .

کادو cadeau پیشکش ، هدیه، تحفه.

کادی - کاذی - ا. درختی‌است شبیه بدرخت خرما، ساقه وشاخه هایش پر کره وخاردارو پیچیده،ومتمایل بزمین، برگهایش باریك ودراز، گلهایش‌خوشه‌ای وخوشبو، عرق آنرا میگیرند و بوی بیدمشك میدهد، در یمن و هندوستان میروید .

کاذب -ع. دروغگو، کذبه جمع.

کار- ا. پیشه، عمل، شغل،بمعنی کشت و زراعت هم گفته‌اند .

کارآزموده -ص. با تجربه، مجرب.

کارآگاه - ا.ص. کارمنداداره‌آگاهی که‌سابقاً‌بلبس مخفی نامیده‌میشد،درقدیم‌بمعنی خبر دهنده و منجم و کسی که ازحقیقت و چگونگی امری با خبر بباشد میگفتند ، کلاآگه نیز گفته شده

کارآمد -ص. کار آزموده ، شایسته.

کارآموز-ص. کارآموزنده، کسی که

در اداره یا بنگاهی مشغول آموختن کار باشد تا پس از فرا گرفتن کار حقوق برای او معین شود، سابقاً استاژیر میگفتند.
کار آموزی ـ ا.مص. کار آموختن، کار یاد گرفتن، و نیز بمعنی دوره‌ای که داوطلب شغل در اداره بدون حقوق کار میکند تا وقتی که آشنا بکار شود.
کارابین carabine نوعی تفنگ کوتاه سرپر، قرابین، قره بینه.
کاربان ـ ا. (بسکون را) نگا. کاروان
کاربن carbone نگا. کربن.
کاربوراتور carburateur سوخت آما
کارپرداز ـ ا. ص. نگا. کارپردازی.
کارپردازی ـ ا. شعبه‌ای از یك اداره یا وزارتخانه که وظیفه‌اش تهیه کردن لوازم کار ونوشت افزار آن اداره است، سابقاً «مباشرت وملزومات» نامیده میشد، رئیس یا متصدی آنرا کارپرداز میگویند
کارپیچ ـ ا. (بسکون را) لفافه یا پارچه‌ای که دور چیزی بپیچند.
کارت Carte مقوای نازك، ورقه، نقشهٔ جغرافیا، سیاهه حساب، ورق بازی.
کارت پستال cartepostale ورقهٔ کوچك مقوائی که روی آن چیزی مینویسند و توسط پست برای کسی میفرستند.
کارتل cartel دعوت بجنگ، قرارداد یا مقاولهٔ موقت بین دو خصم، قرارداد برای مبادلهٔ اسراء، و نیز ائتلاف صاحبان چند کارخانه یا مؤسسه برای ثابت نگاهداشتن بهای اجناس ومحصولات خود.
کارتن ـ ا. (بفتح تا) نگا. عنکبوت.
کارتن Carton مقوا، جزوه دان.
کارتنك ـ ا. (بفتح تا و نون) نگا. عنکبوت.
کارت ویزیت ـ مأخوذ از فرانسه، ورقهٔ کوچك مقوا که روی آن اسم خود را چاپ میکنند ودر ملاقاتها ودید وبازدیدها برای معرفی خود میدهند.
کارد ـ ا. آ. چاقوی بزرگ دسته‌دار که تیغهٔ آن توی دسته خم نمیشود.
کاردار ـ ا. ص. نایب وزیر مختار، مأمور سیاسی که در سفارتخانه پس از سفیر کارهای سفارتخانه را اداره کند «شارژدافر» در قدیم بمعنی وزیر گفته میشده.
کاردان ـ ص. کاردانند، کارآزموده، کاری، زیرك، عاقل ودانا.
کاردینال cardinal کشیش بزرگ، اسقف، خلیفه.
کاردیو گراف cardiographe ـ دستگاهی است که بوسیلهٔ آن حرکات قلب ثبت میشود.

کارزار - ا. (بسکون را) جنگ وجدال، پیکار، نبرد.
کارساز - ص. (بسکون را) چاره جو، کار گشا، مشکل گشا.
کارسان - ا. (بسکون را) صندوق چوبی یا گلی، بمعنی کارگاه و کارستان هم گفته شده، کرسان هم گفته‌اند.
کارستان - ا. (بکسر را) محل کار، کارگاه، ونیز بمعنی کارها وسرگذشتهای اشخاصی که کار های بزرگ کرده‌اند، کارنامهٔ اردشیر بابکان را هم گفته‌اند.
کارشکنی - ا. مص. اشکال تراشی، خرابکاری، مانع تراشی برای کاری که کسی میخواهد انجام بدهد.
کارشناس - ص. کسی که درکاری بصیرت ومهارت دارد، متخصص.
کارفرما - ص. صاحب کار، صاحب کارخانه، کسیکه دستور کار بدهد، مقابل کارگر.
کارکرد - ا. (بسکون را وفتح کاف) کاری که انجام یافته، اندازه ومقیاس کار انجام شده، بمعنی کارمزد هم میگویند.
کارکرده - ص. کارآزموده، مجرب، بمعنی کهنه وفرسوده هم میگویند.
کارکن - ا. ص. کار کننده، کارگر، کاری، داروی مسهل را هم میگویند.
کارکیا - ص. (بسکون را و کسر کاف) کارفرما، کاردان، وزیر، حاکم.
کارگاه - ا. م. کارخانه، جای کار کردن کارگران، کارگه نیز میگویند.
کارگر - ص. فا. کار کننده، کسیکه در کارخانه یا کارگاه کار میکند و مزد میگیرد، کاریگرهم گفته شده.
کارگردان - ص. (بفتح کاف) کسیکه کاری را اداره میکند، کسیکه اسباب کار عده‌ای را فراهم کند.
کارگزار - ص. (بضم کاف) کسیکه از طرف دیگری کاری را اداره میکند، کسیکه واسطهٔ دادوستد یاانجام‌دادن کاری باشد، نمایندهٔ یك بنگاه درشهر دیگر.
کارگزینی - ا. (بضم کاف) شعبه‌ای است درهریك از ادارات دولتی ووظیفهٔ آن نگاهداشتن سوابق خدمت کارمندان آن اداره وتغییرمأموریت آنها است، سابقاً دایرهٔ استخدام یا پرسنل نامیده میشد.
کارگشا - ص. (بضم کاف) کسی که بدیگری کمك کندو کاراورا راه‌بیندازد، کسی که مشکل کار دیگریرا بر طرف سازد، ونیز بمعنی دلال و واسطه.
کارمزد - ا. (بضم‌میم) مزد کار، پولی که کسی برای کاری که انجام داده‌بگیرد
کارمند - ا. (بفتح میم) کسی که در اداره یا بنگاهی کار میکند، عضو اداره

کارنامه - ا. ورقه یا دفترچه ای که درآن شرح کار کرد کارگر یا مدارج تحصیلی شاگرد مدرسه نوشته میشود، بمعنی تاریخ وشرح حال شخص نیز گفته اند کارنامك هم گفته شده.

کارناوال carnaval ایام تفریح ازعید ظهورمسیح، کاروان شادی، جمعی ازمردم که لباسهای مضحك بپوشند ودرخیابانها حرکت کنند، مجسمه‌ای که بشکل عجیب و خنده‌دار برای تفریح درست کنند.

کارنجك - ا. نگا. کاونجك.

کارنگ - ا.ص.(بفتح را) صاحب طرب، چرب زبان، زبان آور.

کارنه Carnet دفترچه، یادداشت بغلی

کاروان - ا. (بسکون را) قافله، عده‌ای مسافر که با هم مسافرت کنند، کاربان هم گفته شده. **کاروان سالار**: رئیس و بزرگتر قافله.

کاروانسرا - ا.(بسکون را وفتح سین) سرای بزرگ که در داخل شهر یامیان راهها که درآنجا کاروانها منزل کنند.

کاروانك - ا. (بفتح نون) مرغی است شبیه بمرغابی ودارای منقار دراز، بیشتر در کنار آب می‌نشیند، کروانك وچغنك و چغنك وچکرنه و چوبینه هم گفته شده، بعربی کروان میگویند «بفتح کاف ورا»

کارورز - ص. (بسکون را وفتح واو) کارآموز، کسیکه مشغول آموختن یا تمرین کردن کاری است، دانشجوئی که برای ورزیده شدن در رشتهٔ تحصیلی خود درمؤسسه‌ای مشغول کار باشد.

کاره - ا. (بفتح را) پشتواره، پشته، پشتهٔ علف یا هیزم.

کاره - ع. (بکسر را) کراهت دارنده، ناپسند دارنده، کسی که از چیزی بدش می‌آید و آنرا مکروه میدارد.

کاری - ص. کار کن، کار گر، کسی که زیاد کار بکند یاخوب ازعهدهٔ کاری برآید، بمعنی جنگجوهم گفته شده.

کاریز - ا. مجرای آب روان در زیر زمین، قنات، کهریزهم گفته شده.

کاریکاتور caricature تصویر خنده آور، شکل مضحك، نوعی ازنقاشی که نقاش تصویری از کسی بکشد که با وجودشباهت مضحك باشد.

کاریکاتوریست caricaturiste - نگارندهٔ کاریکاتور، نقاشی که تصویرهای مضحك میکشد.

کاز - ا. جائی که دربیابان در زیرزمین یا در کوه کنده باشند که شبها گوسفندان را درآن جا بدهند، مغاره، بمعنی صومعه نیز گفته شده، کازه و کاژه هم گفته اند.

کازه ـ ا. (بفتح زا) کلازه، مغاره، چوبیز سایبان که با شاخه های درخت در بیابان یا درمیان کشتزار درست کنند، کریز و کرچه و کومه هم گفته شده.

کازینو casino قهوه خانه، قمارخانه، جای گردش و تفریح.

کاژ ـ ص. نکا. کاج.

کاس ـ ا. کوس، نقاره، بمعنی خوك هم گفته شده. کاس موی، موی خوك.

کأس ـ ع.(بفتح کاف) جام، ظرفی که درآن آب یا شراب بخورند، درفارسی کاس و کاسه میگویند.

کاس casse کاسه، کارسه، جعبهٔ خانه خانه که در چاپخانه حروف سربی را در آن میریزند.

کاسانه ـ ا. پرنده‌ای است دارای پرهای سبز رنگ، سبزك، سبزقبا، سبز کرا، کلاغ سبز، کاسکینه هم گفته شده.

کاسب ـ ع. کسب کننده، سوداگر.

کاسبرگ ـ ا.(بفتح با) پوشش سبز رنگی مانند برگ که برگهای گل درمیان آن قرار دارد.

کاست ـ ا. مص. (بسکون سین) کمی، کاهش «کم و کاست»

کاستن ـ مص. (بفتح تا) کم کردن، کاهیده شدن. **کاهش**: «ا.مص» کمی، کم شدن، کاسته شدن. **کاسته**: «ص.م» کم شده، کاهیده.

کاسد ـ ع. بی‌رونق، بی‌رواج.

کاسر ـ ع. (بکسر سین) شکننده.

کاسك casque خود، مغفر.

کاسکت casquette کلاه‌لبه دار، اقسام کلاههای لبه‌دار که سربازان برسر میگذارند.

کاسکینه ـ ا. نکا. کاسانه.

کاسنی ـ ا. (بسکون سین) گیاهی است خودرو، دارای مادهٔ تلخ قابل استخراج، بیشتر در کنارنهرها و کشتزارها میروید، ساقه‌هایش کوتاه، برگهایش درازوبریده، گلهایش آبی رنگ، دم کردهٔ برگ یا ریشهٔ آن درطب بکار میرود، کسنی و تلخك و کاشنی و انکوبا و انوبا وهندبید هم گفته شده، بعربی هند با میگویند.

کاسه ـ ا. (بفتح سین) ظرف سفالی یا چینی تو گود که در آن غذا میخورند.

کاسه‌پشت ـ ا. نکا. لاك پشت.

کاسه سیاه ـ ص. سیاه کاسه، کاسه‌سیه کاسه، بخیل، خسیس.

کاسه‌گر ـ ا.ص.(بفتح کاف) کسیکه کاسهٔ سفالی یاچینی میسازد، نام یکی از آهنگهای موسیقی هم بوده.

کاسه‌گردان ـ ص.(بفتح کاف) گدای دوره گرد.

کاسه لیس -ك. آدم پست‌فطرت، گدا، گرسنه، پرخور وحریص.

کاسیك Cassique پرندهٔ کوچکی است سیاهرنگ، پشتش زرد روشن‌یا نارنجی، پرهایش خوش رنگ و گرانبها است.

کاش- کاشکی - کلمه‌ای است که‌درمقام خواهش وآرزو، و طلب چیزی بطریق آرزو میگویند، کاج و کاچ هم گفته شده

کاشالوت cachalot ازحیوانات دریایی عظیم‌الجثه، درزیرجلدش یك‌پردهٔ ضخیم چربی وجود دارد، مدفوع خشك شدهٔ او همان عنبر است که بوی خوش دارد، ماهی‌عنبرهم نامیده شده.

کاشانه- ا. (بفتح‌نون) خانه، خانهٔ کوچك، خانهٔ زمستانی، آشیانه.

کاشتن -مص. درخت نشاندن، تخم گیاه را زیرخاك کردن که سبزشود، کشتن و کاریدن هم میگویند، بمعنی بر کشتن و بر گردانیدن‌نیز گفته شده، و باین معنی کاشتن هم گفته‌اند. **کاشته** : درختی که برزمین نشانده‌شده، تخمی که زیر خاك کرده شده. **کارنده**: «ص.فا» کسی که درختی‌یاتخمی برزمین میکارد. **کار**: امر بکاشتن، بکار، وبمعنی کارنده هر گاه‌با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سبزی کار، چغندر کار.

کاشف -ع. برهنه کننده، آشکار کننده، پدید آورنده، کشفه جمع.

کاشم - ا. (بکسرشین) گیاهی استزرد رنگ شبیه به انجدان، بیشتر در کوهها میروید، زیرهٔ کوهی نیزمیگویند.

کاشه - ا. (بفتح شین) یخ، یخ‌نازك و تنك که روی آب ببندد.

کاشه cache پوشهٔ کوچك مخصوص دارو باندازه‌ای که ازحلق فرو برود.

کاشی - ا. آجرلعابدارساده یانقاشی‌شده، کاچی هم گفته اند.

کاظم -ع. (بکسرظا) فروخورندهٔ خشم، ساکت، خاموش، ولقب حضرت امام‌موسی فرزند امام جعفرصادق، امام هفتم.

کاغ- ا. نشخوار، صدای نشخوارحیوانات، آواز، ناله، فریاد.

کاغاله - ا. نگا. کاجیره.

کاغذ - ا. (بفتح‌غین) ورقهٔ نازك که‌بر آن چیز مینویسند و از چوب و کاه ولته ساخته میشود.

کاغك - ا. (بفتح غین) نشاط، شادی، خرمی، خوشحالی.

کاغنو- ا. (بسکون‌غین وضم‌نون) کرمی است زهردار وسرخ رنگ که بیشتر در کشتزارهاپیدامیشود، کاغنه هم گفته شده، کرم شبتاب را هم گفته‌اند.

کاف ـ ا. شکاف، چاك، رخنه، تراك.
کافئین caféine جوهرقهوه، ماده‌ای که درقهوه وجوددارد، یکی ازداروهای طبی
کافه ـ ع. (بفتح فای مشدد) مؤنث کاف بمعنی بازدارنده، بس کننده ، همه .
کافتن ـ مص. (بفتح تا) شکافتن، چاك دادن، دریدن تر کانیدن. **کافته:** شکافته، ترکیده، کافتیده هم گفته شده. **کافنده:** «ص. فا» شکافنده. **کاف:** امر بکافتن، بکاف، وبمعنی کافنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترتیب شود مثل کوه کاف .
کافر ـ ع. (بکسر فا) پوشاننده، ناگرونده، بیدین، ناسپاس ، کفار و کفره جمع، غالباً کفار درجمع بمعنی بی‌ایمان، و کفره در جمع کافر بمعنی ناسپاس استعمال میشود .
کافشه ـ ا. (بسکون فا) نگا. کاجیره .
کافل ـ ع. (بکسر فا) ضامن، پذیرفتار.
کافور ـ ع . داروئی است خوشبو و سفید رنگ، ازدرختی که درچین وژاپن میروید گرفته میشود، ازجوشاندن چوب آن درخت هم بدست می آید . **کافور قیصوری :** نوعی از کافور کـه در موضعی بنام قیصور درهند بدست می آید .
کافه cafe قهوه خانه .
کافی ـ ع. بس کننده ، بی‌نیاز کننده .
کافیلو ـ ا. گیاهی است سست که ساق باریك دارد وآنرا چرخه هم میگویند .
کاك ـ ا. مرد، مقابل زن، بمعنی مردمك چشم و نان خشك و نان روغنی نیز گفته‌شده.
کاکا ـ ا. برادر، برادر بزرگ، بمعنی غلام نیز میگویند.
کاکائو cacao درختی است که درنقاط گرمسیر میروید، برگهایش بیضی وبزرگ وچوب آن سرخ رنگ، درتمام مدت سال گل میدهد ، دانه های کاکائو در چند ردیف میان میوه قرار دارد این دانه ها را به ترتیب مخصوصی خشك میکنند و پس از خشك شدن رنگ آنها قهوه‌ای میشود، دانه‌های کاکائو را مانند قهوه بو میدهند و میسایند و سائیده شدهٔ آنرا با شیر یا آب جوش مخلوط میکنند ومیخورند
کاکتوس cactus گیاهی است دارای ساق وبرگ ضخیم ومرچند قسم است، یك قسم آن دارای گلهای رنگارنگ است و آنرا در باغچه یا گلدان میکارند ، یك قسم آنرا هم درنقاطی که‌قرمزدانه پرورش میدهند زراعت میکنند زیرا قرمزدانه از شیرهٔ آن تغذیه میکنند، درفارسی جیدار هم میگویند .
کاکره ـ ا. (بفتح کاف) نگا. عاقرقرحا.
کاکل ـ ا. (بضم کاف دوم) موی سر،

دسته‌ای ازموی میان سر که آنرا بلندنگاه دارند، کلاله و کلالك هم گفته شده.
کاکلی - ا. (بضم کاف دوم) پرندهٔ کوچکی است که حشرات را شکارمیکند
کاکنه- کاکنج - ا. (بفتح کاف و نون) گیاهی است شبیه عنب‌الثعلب، دارای گلهای سفید مایل بسرخی، ثمر آن درغلاف مستدیر قرار دارد ودر میان آن دانه‌ای کوچکتر ازفندق است، پوست ودانهٔ آن درطب بکارمیرود، کاکونه وعروس پس پرده هم میگویند.
کاکو- کاکویه - ا. (بضم کاف دوم و فتح یا) برادرمادر، خالو، دائی.
کاکوتی - ا. گیاهی است بیابانی و خودرو، دارای برگهای کوچك ومعطر که آنرادرماست ودوغ میریزند، کشکتو هم گفته‌شده.
کاگل - ا. (بفتح کاف) یك‌قسم‌نی که در میان‌آب میروید، کلك، قلم.
کال - ا. گودال بزرگ، زمین‌شکافته، زمینی که آب آنرا کنده‌و گود کرده‌باشد، بمعنی کج وخمیده هم گفته شده.
کال - ص. میوه‌ای که هنوز نرسیده و قابل خوردن نباشد، کالك هم میگویند.
کالا - ا. متاع، اسباب خانه، مال‌التجاره، کاله هم گفته شده.

کالار- ا. تخته سنگ‌پهن ونازك، پرتیخ هم گفته شده.
کالب - ا. (بکسرلام) قالب، کالبد.
کالبد - ا. (بفتح یا ضم با) قالب، تن، بدن.
کالبد شکافی- ا. مص. شکافتن جسد مرده‌برای آزمایش یا بررسی‌علت مرگ او، تشریح بدن.
کالبو- ص. نکا. کالیو.
کالج college آموزشگاه، دبیرستان، مدرسهٔ عالی.
کالجوش - ا. (بسکون لا وضم جیم) اشکنه، اشکنهٔ کشك، کلجوش و کالوش‌و کالوشه هم گفته شده.
کالری calorie واحد مقیاس حرارت «نکا. متابولیسم»
کالری‌متر calorimètre آلتی که‌برای اندازه گیری میزان انرژی بدن و بعضی آزمایشهای دیگر بکار میرود.
کالسکه - مأخوذ از روسی، یکی از وسائل نقلیه روپوشیده که دارای چهار چرخ است وبوسیلهٔ دواسب‌یابیشترحرکت میکند.
کالفته-ص.(بضم‌لام) آشفته، پریشانحال، کالفه هم گفته شده.
کالك -ص. (بفتح لام) نکا. کال.

کالم -ص. (بضم لام) زنی که شوهرش مرده یا از شوهرخود طلاق گرفته، بیوه.
کالنجه - ا. (بکسرلام) فاخته، کو کو.
کالوج - کالوچ - ا. کبوتر، کبك، بمعنی انگشت کوچك هم گفته شده.
کالوخ - ا. گیاهی است بدبو، گندناه کالو هم گفته شده.
کالوس -ص. (بضم لام) نگا. کالیو.
کالوسك - ا. (بضم‌لام وسکون‌سین) باقلاء کوسك هم گفته شده.
کالوش - کالوشه - ا. دیگ، ونام يك قسم آش، اشکنه، کالجوش.
کالومل - نگا. کلمل.
کالونی - ا. (بضم لام) نگا. سعتر.
کاله- ا. (بفتح لام) کاسهٔ چوبی، کدوی شراب، بمعنی میوهٔ نارس، وقطعهٔ زمین که درآن چیزی کاشته‌باشندنیز میگویند باین معنی کرته و کرزه هم گفته شده، بمعنی کالا هم گفته‌اند.
کالیبر calibre قالب، قطر دهانهٔ لوله، دورهٔ دهانهٔ لولهٔ توپ یا تفنگ‌یا تپانچه، کالیبر توپ را به اینچ وسلاحهای کوچك را با $\frac{1}{100}$ اینچ اندازه میگیرند
کالیدن -مص. درهم شدن، آشفته شدن، ژولیده شدن، کالیدن هم گفته شده.
کالیده: آشفته، شوریده، ژولیده.
کالیس calice جام، پیاله، حقهٔ گل.
کالیو- کالیوه - ص. (بکسر لام) سر گشته، حیران، ابله، احمق، نادان، کالبو و کالپو و کالوس هم گفته شده.
کام - ا. دهان، داخل دهان، سقف دهان، بمعنی مراد ومقصود وآرزو هم میگویند، کامه هم گفته شده.
کاما نکار common - car نوعی از اتومبیل‌سواری بزرگ که بیشتردرارتش بکار میرود.
کامران-ص.(بسکون میم)خوشگذران، عیاش، خوشبخت. **کامرانی:** خوش‌گذرانی، خوشبختی.
کامروا-ص. (بفتح را) خوش بخت، کسی که بمراد و مقصود خود رسیده، کسی که بکام دل زندگی کند.
کامفر camphre کافور.
کامکار-ص. (بسکون میم)خوش‌بخت، کامروا، کامران، کامگارهم گفته شده.
کامل -ع. تمام، بی‌عیب ونقص.
کاملیا camélia درخت کوچکی‌است دارای برگهای بیضی‌شبیه برگ چای و گلهای زیبا، برای زینت در باغچه‌ها کاشته می شود.
کاملین caméline گیاهی است دارای

ساقهٔ کوتاه ببلندی نیم متر ، میوهٔ آن هشت عدد دانهٔ قهوه ای رنگ دارد که از آنها روغن میگیرند .

کامنولت commonwealth جنس مشترک ، ثروت عمومی، مشترك المنافع.

کامه ـ ا. (بفتح میم) کام، مراد، مقصود، بمعنی مرجان هم گفته شده .

کامیاب ـ ص. (بسکون میم) کامروا ، خوش‌بخت، کسی که بمراد خود رسیده .

کامیون camion اتومبیل‌باری، اتومبیل بزرك که برای حمل ونقل باربکارمیرود و میزان بارگیری آن از یك تن و نیم تجاوزمیکند. **کامیونت** : اتومبیل‌باری کوچك که میزان بار گیری آن ازیك‌تن ونیم تجاوزنمیکند .

کان ـ ا. مرکز ومکان احجاروفلزات و سایر چیزها که بطور طبیعی درزیرزمین انباشته شده، معدن.

کانا ـ ص. نادان، ابله، احمق، کودن.

کاناپه canapé نیمکت مبلی ، نوعی نیمکت که در آن فنر یا پوشال با رویهٔ مخمل بکار برده باشند .

کاناز ـ ا. بن خوشهٔ خرما، آن‌قسمت از خوشه که بشاخه چسبیده ، کنازو کنز هم گفته شده .

کانال canal قنات، ترعه، کاریز، راه، مجرای وسیع که بین دو دریاساخته شود که ازآن با کشتی عبور کنند .

کاندیدا candidat نامزد، داوطلب ، کسیکه برای‌نمایندگی مردم در پارلمان یا شغل ومقام دیگرداوطلب یا نامزد شده

کانفت ـ مأخوذ ازروسی، نوعی‌شیرینی شبیه آب‌نبات که آنرا در کاغذ میپیچند.

کانگورو kangourou حیوانی است علفخوار ، در استرالیا زندگی میکند ، دم قوی و پا های بلند دارد ، دستهایش کوتاهست، نوزاد کانگوروبسیار کوچك و اعضاء او ناقص است مادرش او را در کیسه‌ای که زیر شکمش قرار دارد جا میدهد و در آنجا از پستانهای مادر شیر میخورد، وقتی‌اعضایش کامل‌شد وتوانست راه برود بیرون می‌آید .

کانوا canvas نوعی ازنخ که از پشم یا کرك میریسند .

کانور ـ ا. (بضم‌نون) نگا. کنور.

کانون ـ ا. آتشدان، کوره، آتشخانه ، مرکز، بمعنی‌قاعده وقانون هم گفته شده .

کانون ـ نام دوماه ازماههای سریانی یا رومی، کانون اول، کانون دوم .

کاواك ـ ص. پوچ، میان تهی، بی‌مغز، کاوك هم گفته‌اند .

کاوالیه cavalier سواره، سربازسواره، مردی که همراهش زن باشد .

کاوش - ا.مص. (بکسر واو) نگا. کاویدن
کاوك - ص. (بفتح واو) نگا. کاواك.
کاو کاو - نگا. کاویدن.
کاونجك - ا. (بفتح واو وجیم) خیار سبز وبزرگ، کارنجك هم گفته شده.
کاووك - ا. (بضم واو) نگا. کابوك.
کاویانی - ص.ن. منسوب به کاوهٔ آهنگر
کاویدن - مص. کندن زمین بـرای جستجو کردن و بیرون آوردن چیزی، کافیدن و کاییدن هم گفته شده. **کاوش:** «ا. مص» جستجو، تفحص. **کاونده:** «ص.فا» کسی که جائی را میکاود، جستجو کننده. **کاو:** امر بکاویدن، بکاو، وبمعنی کاونده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل کنجکاو. **کاو کاو:** کاوش، جستجو، تفحص و تجسس.
کاویش - ا. ظرف ماست، ظرفی که در آن شیر گاو را میدوشند، کویش و کویشه و گاودوش و گاودوشه هم گفته شده
کاوین - ا. نگا. کابین
کاه - ا. علف خشك شدهٔ گندم یاجو که آنرا کوبیده ونرم کرده باشند.
کاهدان - ا. (بسکون ها) جای ریختن کاه، انباری که در آن کاه بریزند.
کاهش - ا. مص. نگا. کاهیدن.
کاهگل - ا. (بکسر کاف) گل مخلوط با کاه که برای اندود کردن بام ودیوار بکارمیرود، کهگل هم گفته شده.
کاهل - ع. پیر، ناتوان، سست وتنبل، و نیز بمعنی پشت گردن، بالای شانه تا زیر گردن، میان دو کتف، کواهل جمع.
کاهن - ع. مرد روحانی درنزدمصریان قدیم ومسیحیان و یهود، کهنه جمع.
کاهو - ا. گیاهی است یکساله دارای برگهای بزرگ و پهن و ساقهٔ ستبر که درمیان برگهاقراردارد، آنرا خام میخورند، کوك هم گفته شده.
کاهیدن - مص. کاستن، کم شدن، کاسته شدن، لاغرشدن. **کاهش:** کمی، کم شدن، کاسته شدن. **کاهیده:** کاسته، کم شده، لاغر.
کثیر-کهیر - ا. (بفتح کاف) مرضی است که از کثافت خون تولید میشود و پوست بدن متورم وسرخ رنگ میشود، ونیز کهیر بمعنی زعرور هم گفته شده.
کب - کپ - ا. (بضم کاف) دهان، درون دهان، آ کب ولپ هم گفته شده.
کبائر - ع. (بفتح کاف) جمع کبیره.
کباب - ا. (بفتح کاف) گوشت بریان شده در روی آتش، تکهٔ گوشت که بسیخ بکشند ورروی آتش بریان کنند.
کبابه - ا. (بفتح کاف وبا) ثمردرختی

است که بیشتر در چین میروید شبیه حب بلسان، مغزش سفید وخوشبو و تند طعم، حب‌العروس هم میگویند.

کباده - ا. (بفتح کاف و تشدید با) یکی از ادوات ورزش باستانی شبیه کمان که از آهن ساخته میشود و دارای زنجیر وپولکهای فلزی است وآنرا برسردست حرکت میدهند

کبار - ع. (بضم کاف) بزرگ.

کبار - ع. (بکسر کاف) جمع کبیر.

کبار - ع. (بضم کاف وتشدید با) بزرگ، بسیار بزرگ.

کبارة - ع. (بضم کاف) بزرگی.

کباره - ا. (بفتح کاف) نگا. کواره.

کبال - ا. (بفتح کاف) ریسمانی که از لیف خرماتابیده شده باشد، کباك و کبار هم گفته شده.

کبالت cobalt فلزی است سفید رنگ اندکی مایل بسرخی، مانند آهن سخت و چکش خور وقابل مفتول شدن، در اسید ازتیك حل میشود اما اسید های دیگر چندان در آن اثر نمیکنند، معدن آن بیشتر درسوئد ونروژ پیدا میشود.

کبت - ا. (بفتح کاف وسکون با) زنبور، زنبورعسل.

کبتر - ا. (بفتح کاف وتا) نگا. کبوتر.

کبج - کبجه - ا.ص. (بفتح کاف و سکون با) خر دم بریده، وهرچهار پایی که زیر دهانش ورم کرده باشد، کبچه و کنچه هم گفته شده.

کبچه - ا. (بفتح کاف) نگا. کفچه.

کبد - ا. (بفتح کاف وسکون با) لحیم، هرچیزی که با آن دو فلز را بهم جوش بدهند، کبید هم گفته شده.

کبد - ع. (بفتح کاف و کسر با) جگر، اکباد و کبود جمع، دراصطلاح فیزیولوژی بزرگترین غده‌های بدن که صفرا درست میکند ودرپهلوی راست زیرحجاب حاجز قرار دارد.

کبر - ا. (بفتح کاف وسکون با) خفتان، کپر هم گفته شده.

کبر - ا. (بفتح کاف وبا) گیاهی است خاردار وپرشاخ وبرگ که بیشتر شاخه‌های آن روی زمین گسترده میشود، برگهایش پهن، گلهایش سفید ودر وسط آن تارهائی قرار دارد، ثمر آن باندازهٔ خیار کوچکی است و بعد از رسیدن شکفته میشود، مغزش سرخ رنگ، بیشتر در ویرانه‌ها و سنگلاخها میروید، کورهم گفته شده.

کبر با: آش کبر.

کبر - ع. (بکسر کاف وفتح با) بزرگی، پیری، ضد صغر.

کبر ـ ع. (بکسر کاف وسکون با) نخوت، بزرگی بخود گرفتن، خود نمایی.

کبری ـ ع. «کبرا» (بضم کاف) مؤنث اکبر بمعنی بزرگتر، دراصطلاح منطق، قضیهٔ بزرگ یا قضیهٔ دوم، مقابل صغری.

کبراء ـ ع. (بضم کاف وفتح با) بزرگان، جمع کبیر.

کبره ـ ا. (بفتح کاف ورا) پوسته، پوستهٔ نازك روی زخم، پینه یا پوست ضخیم که در کف دست ازبسیاری کار کردن پیدا شود.

کبریاء ـ ع. (بکسر کاف ورا) عظمت، بزرگی.

کبریت ـ ع . (بکسر کاف) گوگرد، چوبی که سر آن گوگرد دارد و با کشیدن بچیز دیگر مشتعل میشود .

کبست ـ ا. (بفتح کاف وبا) حنظل ، هندوانهٔ ابوجهل، بمعنی زهر وهرچیز تلخ هم گفته شده ، کبسته و کبستو و کبست و زهر گیاه نیز گفته اند .

کبسون ـ کفسون ـ ا. (بفتح کاف و ضم سین) گیاهی است شبیه کشنیز، بر گهایش تند وتیز و تلخ، دانه هایش ریز و گرد، بیشتر درحبشه میروید.

کبش ـ ع. (بفتح کاف وسکون با) قوچ، گوسفند شاخدار، کباش و اکباش جمع، ونیز بمعنی مهتر و بزرگ قوم.

کبك ـ ا. (بفتح کاف) پرنده‌ای است باندازهٔ کبوتر، دارای دم کوتاه وپرهای خاکی رنگ ، بالهایش دارای لکه های سرخ وسیاه ، گوشت لذیذی دارد وبیشتر دردامنهٔ کوهها ومیان دره‌ها پیدا میشود .

کبك دری: نوعی کبك درشت که در کوه یا درهٔ کوه بسرمیبرد ، ونیز کبك «بفتح کاف یا فتح کاف وبا» بمعنی کف دست هم گفته شده .

کبکبه ـ ع. (بفتح هردو کاف) جماعتی ازمردم ، گروهی ازسواران ، و کنایه از عظمت وشوکت وجاه وجلال.

کبکنجیر ـ کبك انجیر ـ ا. (بفتح کاف و کسر جیم) فلاخن ، کشکنجیر، بمعنی دراج و بمعنی پرندهٔ تیز پرهم گفته شده .

کبل ـ ا. (بفتح کاف و با) نکا. کول.

کبوتر ـ ا. پرنده‌ای است حلال گوشت باقسام گوناگون و رنگ های مختلف ، اقسام معروف آن عبارت است از کبوتر خانگی یا اهلی، کبوتر صحرائی، کبوتر چاهی، کبوتر کوهی ، کبوتر یا کریم ، کبوتر قاصد یا نامه بر ، کبتر و کفتر هم گفته اند .

کبود ـ ص. (بفتح کاف و ضم با) نیلی رنگ، آبی سیر یا بنفش پررنگ.

کبودر ـ ا. (بفتح کاف ودال) کرم کوچکی

است که در آب پیدا میشود.
کبوده ـ ا.ص.(بفتح کاف و دال) درخت راست وبلند و بی بر مانند سفیدار.
کبوس ـ ص. (بفتح کاف وضم با) کج، ناراست، خمیده، کیوس هم گفته شده .
کبوك ـ کپوك ـ ا.(بفتح کاف وضم با) مرغی است کبود رنگ باندازهٔ باشه ، بمعنی کبوتر و بمعنی چکاوك هم گفته شده.
کبه ـ کپه ـ ا.(بضم کاف وفتح بای مشدد) قبه، هرچیزی که روبهم ریخته واز زمین بر آمده باشد، مانند کپهٔ خاك، بمعنی شاخ حجامت هم گفته شده .
کبی ـ کپی ـ ا. (بفتح کاف وتشدید با) بوزینه، میمون، کپی هم گفته شده .
کبیتا ـ ا. (بضم کاف و کسر با) نوعی از شیرینی که با مغز بادام و پسته و امثال آنها درست کنند، کبیت و کبیته هم گفته شده، بعربی قبیط وقبیطا میگویند.
کبیتك ـ ا.آ.(بضم کاف وفتح با وتا) سنبه، آلتی که با آن سنگ آسیا تیز میکنند
کبیر ـ ع. بزرگ، کبراء جمع .
کبیره ـ ع. مؤنث کبیر، گناه بزرگ ، کبائر جمع.
کبیسه ـ ع. (بفتح کاف و کسر با) سالی که طبق قاعدهٔ نجومی یکروز بماه آخر آن اضافه کنند واین هرچهارسال یکدفعه است که مازاد ۳۶۵ روز را که ۵ ساعت و۴۹ دقیقه است جمع کرده ویك سال را ۳۶۶ روز بگیرند .
کبیکه ـ کبیکج ـ ا.(بفتح کاف و کسر با) گیاهی است شبیه کشنیز، برگهایش پهن ومایل بسفیدی، گلهایش زرد و بنفش ، بیشتر در کنار آبهای جاری میروید.
کپ ـ ا. (بضم کاف) ظرف شیشه‌ای بزرگ دهان تنگ برای سر که وآبغوره یا شراب، غرابه، ونیز بمعنی درون دهان
کپان ـ ا. (بفتح کاف) نگا. قپان.
کپچه ـ ا.آ.(بفتح کاف) نگا. کفچه.
کپسول Capsule چاشنی تفنگ، تخمدان گیاه، پوشینه، غلاف کوچك لوله‌ای شکل برای دارو .
کپك ـ ا. (بفتح اول ودوم) نگا. کفك.
کپنك ـ ا. (بفتح اول و دوم و سوم) جلیتقهٔ نمدی ضخیم که سابقاً سوار کاران، وجنگجویان میپوشیدند .
کپور carpe نوعی ماهی بزرگ که در بحر خزر پیدا میشود و آنرا ماهی سیم نیز میگویند
کپه ـ ا.(بفتح اول ودوم) ظرف چوبی که در آن خاك یا گل میریزند برای کار- های ساختمانی.
کپی Képi کلاه لبه دار سفری .
کپیدن ـ مص. (بفتح کاف) خوابیدن،

خفتن ، بمعنی ربودن هم گفته شده .
کپیه Copie رونوشت،عکسی که ازروی تصویر یا رونوشتی که از نوشتهٔ دیگر برداشته شود، شباهت کامل.
کت - ا.(بفتح کاف) شانه، کتف، ونیز بمعنی تخت ، تخت پادشاهی،بمعنی قنات و کاریزهم گفته شده .
کت Cotte نیمتنهٔ آستین دار مردانه.
کتاب -ع.(بکسر کاف) نوشته، اوراق چاپ شدهٔ مجلد، کتب جمع.
کتاب - ع . (بضم کاف و تشدید تا) جمع کاتب.
کتابت -ع . (بکسر کاف وفتح با) نوشتن .
کتاره - ا.(بفتح کاف ورا) نکا غداره
کتام - ا. (بفتح کاف) خانهٔ کوچك تابستانی که درصحرا ازشاخ وبال‌درختان درست کنند .
کتان -ع.(بفتح کاف وتشدیدتا) گیاهی است دارای ساقه‌های باریك وبلند،بلندی ساقه اش تا یك متر میرسد ، برگهایش باریك و نوك تیز، گلهایش برنگ آبی یا سفید، میوه ها یا قبه های آن هر کدام ده دانه تخم قهوه ای رنگ دارد ، تخم آنرا بزرك می گویند و از آنها روغن میگیرند ، این گیاه را برای استفاده از الیاف یا جمع آوری تخمهای آن‌زراعت میکنند .
کتب -ع. (بضم کاف وتا) جمع کتاب .
کتخ - ا. (بفتح کاف‌و تا) کشك،قروت، کتخ هم گفته شده .
کتران - ا.(بفتح کاف) نکا. قطران.
کتری - ا. (بکسر کاف ورا) ظرف مسی دسته دارشبیه بقوری .
کتف -ع . (بکسر کاف وسکون تا) شانه، دوش، استخوان شانه، اکتاف جمع، درفارسی کفت و کت و کول و سفت هم گفته شده .
کتك - ا.(بضم کاف وفتح تا)چوبدستی قلندران، چوب گازران. **کتك زدن :** زدن کسی با دست‌یا چوب‌یا شلاق، کوتك هم گفته شده.
کتك - ا. (بفتح کاف وتا) گوسفندی که چهار دست و پایش کوتاه باشد .
کتکار- ا.ص. (بفتح کاف) درود گر، نجار، کتکار و کتکرهم گفته شده .
کتکن-ا.ص.(بفتح هردو کاف)چاهجو، مقنی، کاریز کن.
کتگر- ا. ص. (بفتح کاف) نکا. کتکار.
کتل - ا. (بضم کاف وفتح‌تا)تل،تپهٔ‌بلند، بمعنی اسب یدك هم گفته شده .
کتلت Cotelette خوراك که با گوشت

کوبیده درست میکنند ، شامی کباب

کتم -ع. (بفتح کاف وسکون تا) پنهان کردن، پنهان داشتن.

کتم -ع. (بفتح کاف و تا) وسمه .

کتمان -ع. (بکسر کاف) پنهان داشتن.

کتبر- کتبل - ص. (بفتح کاف و تا و با) پرخور تنبل.

کتو- ا. (بفتح کاف) مرغ سنگخواره، اسفرود، اسپرود، کیتو هم گفته شده .

کتو- ا. (بضم کاف) غوزه، غلاف پنبه.

کته-ا.(بفتح کاف وتا) برنج پخته بی روغن، دمیخت، دمپختك .

کتیبه-ع.(بفتح کاف و کسر تا) دسته‌ای ازلشکر، نوشته، نوشته‌ای که برِبالای در یا دیوارعمارت روی سنگ یا کاشی نقش شده باشد، کتائب جمع.

کتیر- ا.(بفتح کاف) زمین شوره ، شوره‌زار، سراب، کتیر و کبیر هم گفته شده

کتیرا - ا. (بفتح کاف) صمغ یاشیره‌ای است که‌از گیاه خارداری بنام گون گرفته میشود و آنرا با تیغ زدن ساقه های گیاه بدست می‌آورند وبیشتر درنساجی وپارچه بافی و کاغذ سازی و ساختن چسب بکار میرود، کتیره هم گفته شده .

کثافت -ع. (بفتح کاف) انبوه شدن ، درهم شدن، ستبرشدن ، درفارسی بمعنی چرك بودن و پلیدی میگویند.

کثرت -ع.(بفتح کاف ورا) بسیارشدن، بسیاری .

کثیر-ع. بسیار، فراوان، نقیض‌قلیل.

کثیف -ع. غلیظ ، ستبر، چرك آلود.

کج -ص. (بفتح کاف) خم ، خمیده ، اریب، نقیض راست ، کژهم گفته شده .

کج- ا.(بفتح کاف) ابریشم خام‌نتابیده، کژهم میگویند .

کجاوه - ا (بفتح کاف و واو)صندوق چوبی روباز که دوتای آنرا درطرفین‌شتر یا قاطر میبندند و بر آن سوار میشوند ، کجابه و کژاوه و کجوه هم گفته شده .

کج بیل - ا. بیل سر کج که باآن‌چیزی را از گودال بالامی‌آورندیا موادسوختنی را در کوره‌وتنور میریزند.

کجك - ا. (بفتح کاف و جیم) میلهٔ آهنی سر کج که پیلبانان برای راندن پیل در دست میگیرند ، هر چیزسر کج ، قلاب، کژك هم گفته شده .

کجواج -ص.(بفتح کاف) کج ومموج، خمیده، ناراست.

کجیم - ا. نگا. کجین.

کجین - ا. (بفتح کاف و کسر جیم) جامه که درآن کج یا کژ بکار رفته‌باشد، کژین و کجیم و کژیم هم گفته شده .

کچری ـ (بکسر اول و سکون دوم) مأخوذ ازهندی ، خوراکی که از برنج و ماش و روغن مانندمیخت درست میکنند وروی آن کشك میریزند.

کچل ـص. (بفتح اول ودوم) کسی که موهای سرش در اثربیماری کچلی ریخته باشد، کل ودغسرهم گفته شده .

کچنار- کچنال ـ هن . (بفتح کاف) درختی است دارای برگ هـای پهن و گلهای خوشبو، درهندوستان میروید.

کچوله ـ ا. (بضم اول ودوم) ازاراقی، نواومیك، تخم درخت «وومیکیه» است که درهندوستان بثمرمیرسد، میوهٔ این درخت باندازهٔ نارنج و۱۲تا ۱۵ دانه تخم شبیه تکمه دارد ، مغز آن سفید و بسیار تلخ است و از آن دو مادهٔ قلیائی استخراج میشود یکی استر کنین ودیگری بروسین که هردو ازسموم قتالهاند.

کچه ـ ا. (بفتح اول و دوم) انکشتر بی نکین، بمعنی مهره هم گفته شده ، ونیز بمعنی چانه و زنخ و باین معنی کاچه هم میکویند .

کچیرـا.ص.(بفتح اولو کسر دوم) وزیر، پیشوا ، سر کرده ، کجیر و کچیرده هم گفته شده .

کحالـع.(بفتح کاف وتشدید حا) سرمه کننده، طبیب متخصص در امراض چشم ، چشم پزشك .

کحلـع.(بضم کاف وسکون حا) سرمه.

کخ ـ ا. (بضم کاف) کرم ، حشره، هر حشرهٔ ریز .

کخ ـ ا. (بفتح یا ضم کاف) صورت یا پیکر زشت و مهیب که برای ترساندن اطفال درست کنند، و« بکسر کاف» بمعنی تلخ وبد مزه است وبیشتر در موقعی که بخواهند چیزی را ازدست کودك بکیرند که نخورد تلفظ میکنند ، کخ کخ هم میکویند ، ونیز کخ کخ « بفتح یا ضم هر دو کاف» بمعنی حالت سرفه و نفس نفس زدن که پس ازتند رفتن و دویدن بانسان دست میدهد کفته شده .

کخ Koch نام دانشمند آلمانی که درسال ۱۸۸۲ ثابت کرد که یکانه علت بروزو انتشارمرض سل با سیل مخصوصی است، وباسیل مزبور بافتخار وی «باسیل کخ» نامیده شد .

کد ـ ا. (بفتح کاف) خانه، ده ، محله، کت هم کفته شده .

کد ـع.(بفتح کاف وتشدید دال) رنج و سختی بردن در کار، کوشش. **کدیمین:** دسیرنج .

کدبانوـص.(بفتح کاف) زن خانه دار،

بانوی خانه، زنی که کارهای خانه را بانظم وترتیب اداره کند.

کدخدا ـ ص. (بفتح کاف و ضم خا) بزرگ ده ومحله، دهدار، صاحب خانه، بمعنی مرد زندارنیز گفته شده، کتخدا هم میگویند.

کدر ـ ع. (بفتح کاف و کسر دال) تیره، تیرگی در رنگ، تیرگی درعیش.

کدرة ـ ع. (بضم کاف و فتح را) تیره شدن، تیرگی.

کدنگ ـ ا. (بفتح کاف ودال) نگا. کدین

کدو ـ ا. (بفتح کاف وضم دال) گیاهی است یکساله دارای ساقه‌های بلند وخزنده و برگهای پهن و گلهای زرد، میوهٔ آن شبیه خربزه ودارای تخمهای درشت، پختهٔ آن خورده میشود.

کدواده ـ ا. (بفتح کاف ودال دوم) بنیاد دیوار، پی‌دیوار، کدواد و کردادو کرداده و کدلاده هم گفته شده.

کدوخ ـ ا. (بفتح کاف وضم دال) حمام، گرمابه، گرمخانه.

کدودانه ـ ا. نگا. کرم کدو.

کدورت ـ ع. (بضم کاف) تیرگی، دلتنگی.

کدو نیمه ـ ا. (بفتح کاف وضم دال) کدوی شراب، ظرف شراب.

کده ـ (بفتح کاف ودال) پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید ومعنی جا و مکان میدهد مانندآتشکده، بتکده، دانشکده، دهکده، بمعنی خانه هم گفته شده.

کده ـ ا. (بضم کاف وفتح دال) زبان کوچك که بیخ حلق قرار دارد، بمعنی قفل‌وزبانهٔ قفل ودندانهٔ کلید هم گفته شده.

کدیه ـ ع. (بضم کاف وفتح یا) سختی روزگار، ونیز بمعنی گدایی.

کدین ـ **کدینه** ـ ا. (بضم کاف و کسر دال) چوبی که گازران با آن جامه را میکوبند، کوبین و کدنگ و کدنگه و شنکینه هم گفته شده.

کدیور ـ ا.ص. (بفتح کاف و واو) برزگر، کشاورز، دهقان، کدخدا.

کذا ـ ع. (بفتح کاف) چنین، چنین‌است.

کذاب ـ ع. (بفتح کاف و تشدید ذال) بسیار دروغگو.

کذب ـ ع. (بکسر کاف) دروغ.

کذوب ـ ع. (بفتح کاف و ضم ذال) بسیار دروغگو.

کر ـ ص. (بفتح کاف) کسی که گوشش نشنود.

کر ـ ع. (بضم کاف وتشدید را) پیمانه‌ای است برای آب که در اصطلاح شرع هر یك ازطول و عرض و عمق آن باید سه

وجب ونیم باشد، ظرفی که‌قریب ۳۵۰ لیتر آب بگیرد.

کر- ا. (بفتح کاف) زور ، قوه ، تاب و توان، بمعنی مراد ومقصود هم گفته‌اند.

کر-ع. (بفتح کاف وتشدید را) حمله ، حملهٔ بدشمن در جنگ. **کروفر**: رو گردانیدن از دشمن و تاختن درمیدان و بعد بر گشتن وحمله کردن، جولان.

کراء - کرایه -ع. (بکسر کاف) مزد، اجرت، پولی که مستأجر بابت اجارهٔ خانه یا دواب میدهد.

کرات -ع. (بضم کاف) جمع کره.

کرات -ع. (بفتح کاف وتشدید را) جمع کرت.

کراتن- ا.(بفتح کاف‌وتشدیدرا) کارتن، کارتنه، تارتن ، عنکبوت.

کراجیدن - مص.(بفتح کاف) بانگ کردن مرغ خانگی هنگام تخم نهادن ، کراچیدن و کراخیدن هم گفته شده.

کراد - کراده - ا. (بضم کاف) جامهٔ کهنه، کراره و کزاد هم گفته شده.

کرار- ا. (بضم کاف) چوب زیر در، آستانهٔ در، کوارا و کرادا هم گفته‌اند.

کرار-ع . (بفتح کاف و تشدید را) باز گردنده ، بسیار حمله کننده یا سخت حمله کننده درجنگ.

کراز- ا. (بضم کاف) تنگ ، کوزهٔ آب، بعربی‌هم کرازمیگویند ، و « بفتح کاف» تبی که هنگام زاییدن‌بزنان‌عارض میشود.

کرازت Créosote از داروهای طبی، خواص آن شبیه اسیدفینیک، پنبهٔ آنرا در دندانهای کرم خورده میگذارند درد دندان را ساکت میکند.

کراسه - ا. (بضم کاف) دفتر ، جزوه ، درعربی کراسه «بضم کاف و تشدید را» میگویند وجمع‌آن کراریس است.

کراشیدن - مص. (بفتح کاف) پریشان شدن، تباه‌شدن کار. **کراشیده**: «ص.م» پاشیده، آشفته، پریشان شده.

کراک - ا. (بفتح کاف) دم جنبانک.

کراکر- ا. (بفتح هردو کاف) زاغ ، کلاغ.

کرام -ع. (بکسر کاف) جمع کریم.

کرامت -ع. (بفتح کاف ومیم) بزرگی وارجمندی، بخشندگی ، امر خارق‌العاده که از کسی دیده شود.

کران - کرانه - ا. (بکسر کاف) کنار، کناره.

کران - کرن -ص.(بضم کاف وفتح‌را) نگا. کرند.

کراوات Cravate دستمال گردن.

کراویا - کراویه - ا. (بفتح کاف و کسر واو) زیرهٔ رومی، شاه زیره، تخم گیاهی است چتری، برگهایش شبیه برگ شبت، گلهایش سفید، تخمهای آن شبیه زیره، طعمش تلخ، بعربی کرویا میگویند.

کراه - ا. (بفتح کاف) کناره، نهایت، کران، کرانه.

کراهت -ع. (بفتح کاف و ها) ناپسند داشتن، ناخوش داشتن، ناراضی بودن.

کرب -ع. (بفتح کاف وسکون را) غم، غصه، اندوه، مشقت، کروب جمع.

کرباس - ا. (بفتح کاف) یك قسم پارچه که از نخ پنبه بادست بافته میشود.

کرباسه - ا. (بفتح کاف) چلپاسه، سوسمار، کربسو و کرباشه و کربش و کربشه هم گفته شده.

کرباشه - ا. (بفتح کاف) نگا. کرباسه.

کربت -ع. (بضم کاف) حزن، مشقت.

کربز- کربزه - ا. (بضم کاف و با) خیار دراز.

کربن Carbone جسمی است جامد وسیاه رنگ، در طبیعت بصورت زغال سنگ و آنتراسیت و الماس وجود دارد، الماس خالصترین اقسام کربن است.

کربنات‌ها Carbonate اجسام جامدی که بمقدار زیاد در زمین و معدن وجود دارند مانند مرمر و گل سفید، بسیاری از فلزات نیز درمعدن بحالت کربنات هستند مانند کربنات آهن، کربنات سرب، کربنات روی.

کرپ Crêpe اطلس، نوعی پارچهٔ لطیف

کرپا - کرپه -ص. (بضم کاف) گیاه نازك و کوتاه، گیاهی که دیر کاشته شود ونمو کامل پیدا نکند وحاصلش دیر بدست آید.

کرپی - ا. (بضم کاف) پلی که ازروی مرداب بدریا متصل گردد.

کرت -ع. (بفتح کاف و رای مشدد) یك حمله، دفعه، مرتبه، کرات جمع.

کره -ع. (بضم کاف و فتح را) گوی، هرجسم مستدیر، مثل کرهٔ زمین، کرات جمع

کرته- ا. (بفتح کاف وتا) قطعهٔ کوچك زمین که درآن چیزی کاشته باشند، کاله، کرت و کرزه نیز گفته‌شده، و «بضم کاف» بمعنی پیراهن ونیم‌تنه هم گفته‌اند.

کرج - ا (بفتح کاف وسکون را) تکمه، گوی گریبان، چاك پیراهن.

کرجفو- ا. (بفتح کاف وجیم وضم فا) نگاه کرك.

کرجی- گرجی- ا. (بفتح کاف ورا) کشتی کوچك، قایق پارویی یا موتوری، زورق.

کرج ـ ا. (بکسر کاف و سکون را) یك تکهٔ بریده شده از خربزه یاهندوانه، قاش، قاچ.

کرچ ـ ص. (بضم کاف) مرغ خانگی که از تخم گذاشتن بازایستد ومایل بخوابیدن روی تخم برای باز کردن جوجه باشد، کرك هم میگویند.

کرچک ـ ا. (بفتح اول وسوم) گیاهی است دارای ساقه‌های بلند وستبروبر گهای درشت شبیه‌ببر گك انجیر، درجاهای معتدل گیاه یکساله است و هر سال باید کاشته شود اما درسرزمین‌های گرمسیر بوتهٔ آن بزرگك ومانند درخت میشود و همه ساله حاصل میدهد، دانه‌هایش باندازهٔ دانهٔ قهوه، مغز آن سفید و پر روغن، روغن آنرا میگیرند، روغن کرچك در طب بعنوان مسهل بکارمیرود.

کرچه ـ ا. (بضم کاف) خانهٔ کوچك که فالیزبانان و کشاورزان با شاخه های درخت در کنار فالیز و کشتزاربرای خود درست میکنند، کریچ و کریچه و کریزو کومه هم گفته شده.

کرخـ**کرخت** ـص. (بفتح کاف ورا) بی‌حس، بی‌شعور، عضو بدن که سست و بی‌حس شده‌باشد.

کردارـ ا. (بکسر کاف) کار، عمل، طرز، روش، قاعده.

کردرـ ا.(بفتح کاف ودال) دره، زمین پشته پشته، گردر هم گفته شده.

کردگارـص.(بکسر کاف)بسیار کننده، فعال، یکی از نامهای باریتعالی، بمعنی دانسته وعمداً هم گفته شده.

کردگرـص. (بکسر کاف وفتح گاف) مخفف کردگار.

کردن ـ مص. (بفتح کاف) ساختن، پرداختن، انجام دادن، بجاآوردن کاری. **کنش**: «ا.مص» کردار، کردارنیك یا بد. **کننده**: «ص.فا» کسی که کاری انجام میدهد. **کرده**: کار انجام یافته. **کن**: امر بکردن، بکن، و بمعنی کننده هرگاه‌با کلمهٔ‌دیگرترکیب‌شودمثل‌کار کن، بازیکن.

کردنگ ـص.(بفتح کاف و دال) ابله، احمق، کودن، گردنك و کردنکل‌ودنکل ودنك هم گفته‌شده.

کرده‌کار ـص. (بفتح کاف ودال) کار کرده، کارآزموده، مجرب، کاردان.

کردیت Crédit اعتبار، اعتماد.

کرزمان ـ **گرزمان** ـ ا. (بفتح کاف وزا) آسمان، سپهر، عرش.

کرزه ـ ا. (بضم کاف) نگا. کرته.

کرسـ ا.(بضم کاف وسکون‌را)چرك،

چرك جامه یا بدن ، کورس و کرسه هم گفته شده، درعربی کرس «بکسر کاف» بمعنی اصل، و گروه وتودهٔ چیزی ، وتودهٔ سرکین، وجمع آن اکراس است .

کرسب- ا. (بفتح کاف ورا) نگا. کرفس

کرست Corset شکم‌بند، سینه‌بند زنان.

کرستون - ا.(بفتح کاف ورا وضم تا) قپان، کپان، فرستون وفرسطون هم گفته شده.

کرسنه - ا. (بفتح کاف وسین ونون) دانه‌ای است شبیه ماش یاعدس ، طعمش کمی تلخ وتند، خوراك گاو و گوسفند و پرندگانست، گیاه آن دارای شاخه‌ها و برگهای باریك است، گاودانه و کسنك هم گفته شده ، بعربی کرسنه« بکسر کاف و سین وفتح نون مشدد» میگویند.

کرسی-ع. (بضم کاف) سریر ، تخت ، چهارپایه که برروی آن می‌نشینند.

کرش - ا.مص(بفتح کاف یابفتح کاف و را) فریب،خدعه، چاپلوسی،تملق،فروتنی، کرشه هم گفته شده .

کرش -ع.(بفتح کاف و کسررا) شکمبه، شکمبهٔ گاوو گوسفند، کروش جمع.

کرشمه- ا.(بکسر کاف ورا)ناز، غمزه، اشاره با چشم و ابرو، کرشم هم گفته اند.

کرشیدن - مص.(بفتح کاف)چاپلوسی کردن ، فروتنی کردن ، فریب دادن ، کرسیدن و کریسیدن هم گفته شده .

کرف - ا.(بضم کاف وسکون را) قبر، شبه، کزف هم گفته شده .

کرفت -ص. (بکسر کاف و را) پلید ، چرکین، کفت.

کرفج - ا. (بفتح کاف وفا) نگا.بکمون

کرفس -ع. (بفتح کاف ورا) معرب کرسب، گیاهی است دارای ساقه‌های سفید بلند شبیه ریواس، برگهایش بریده ، در پختن بعضی اغذیه بکارمیرود ، درفارسی کرسف هم گفته شده .

کرفه - ا. (بفتح کاف) کارنیك، ثواب، مقابل گناه، کرفه هم گفته شده .

کرك - ا. (بضم کاف و سکون را) پرزهای نرم ولطیفی که از بن موهای بز میروید وآنها رابا شانه میگیرند ودربافتن پارچه‌های کرکی بکار میبرند.

کرك - ا. (بفتح کاف و را) پرندهٔ کوچکی است که در کشتزارها وبیشتر در پای بوته‌های گندم لانه میگذارد، گوشت چرب دارد، آنرا کرجفو و بدبده وبودنه و ورتیج ووردیج ووشم وسمانه‌هم گفته‌اند ، به ترکی بلدرچین وبعربی‌سمانی یاسلوی میگویند .

کرك -ص.(بضم کاف) نگا. کرچ.

کرکر - ا. (بضم هر دو کاف) یك قسم پارچهٔ نخی یا ابریشمی که باآن رویهٔ مبل یا پرده درست میکنند.
کرکر - ا.ص. (بفتح هر دو کاف) یکی ازنامهای باریتعالی ، بمعنی کامکارهم گفته شده ، کرکر و کرو کرو کروگرو کرکر هم گفته اند.
کرکرانک - ا. (بفتح هردو کاف ونون) استخوان نرم ، غضروف ، کر کرك و کر کری هم میگویند .
کرکره - ا. (بکسر هردو کاف) ماش یا باقلا که در زیر دستاس بلغور کنند .
کرکره - ا. (بکسر هر دو کاف) نوعی پردهٔ چوبی که ازتخته های باریك و بلند درست میکنند وجلو در و پنجره آویزان میکنند، بادکانه هم گفته‌اند .
کرکرهن - ا. (بفتح هردو کاف وها) بیخی‌است باریك شبیه سنبل رومی‌وسرخ رنگ، درخواص شبیه عاقر قرحا .
کرکس - ا. (بفتح هردو کاف) پرنده‌ای است بزرگ جثه،دارای منقاروچنگالهای قوی، گردنش دراز و بدون پر ، لاشهٔ جانوران رامیخورد وآنرالاشخورومردار خوارهم میگویند ، ورکاك و دژکاك و کلمرغ هم گفته شده .
کرکم - ا. (بفتح هردو کاف) قوس‌قزح، ونیز کر کم «بضم هر دو کاف» درعربی بمعنی زعفران است.
کرکن - ا. (بفتح هردو کاف) غله‌ازقبیل گندم ونخود و باقلا که آنرانیم‌ دس بریان کنند و بخورند .
کرکند - ا. (بفتح کاف) سنگی است سرخ رنگ شبیه یاقوت ، بمعنی لعل هم گفته شده، درعربی نیز کرکند میگویند.
کرکی - ع (بضم کاف) نگا. درنا .
کرگ - ا. (بفتح کاف وسکون را) نگا. کرگدن .
کرگدن - ا. (بفتح کاف و کاف ودال) حیوانی‌است بسیارتنومند و پرزور، پوست بدنش سیاه وچین دار وضخیم، سراوشبیه سرخوك ، روی بینیش شاخ دارد ، در هندوستان و افریقا زندگی‌میکند، بیشتر درمردابها بسر میبرد ، سابقاً از پوست او سپرمیساختند، کرگ و کرگندن‌هم گفته شده، بعربی کرکدن «بفتح کاف اول و دوم وتشدید دال » میگویند.
کرم - ع. (بفتح کاف ورا) جوانمردی، بزرگواری، جود، بخشش .
کرم - ع. (بفتح کاف وسکون را) تاك، رز، کرمه هم میگویند، کروم جمع .
کرم - ا. (بضم کاف) نگا. کرم.
کرم - (بکسر کاف و را) رنگ سفید

مایل بزردی، نخودی رنگ.
کرم ـ ا. (بکسر کاف) حشرهٔ بی‌دست و پا و خزنده که بدنش استخوان ندارد مانند کرم خاکی وزالو وامثال آنها.
کرم ابریشم ـ ا. کرم‌پیله، کرم بادامه، کرمی که با لعاب غده‌های مخصوص خود پیله یا ابریشم میتند وآنرا کرم پیله هم میگویند، بدنش استوانه شکل و دارای دوازده حلقه وغیراز حلقهٔ چهارم و پنجم درهر حلقه یك جفت پادارد، در زیرلب یا بینی اوبرآمدگی مخروطی‌شکلی است که از آنجا لعاب پیله یاابریشم راخارج میکند.
کرمةالبیضاء ـ ع. نکا. فاشرا.
کرمةالسوداء ـ ع. نکا. فاشرمتین.
کرم‌دانه ـ ا.(بکسر کاف وسکون میم) نوعی ازمازریون، دانه‌ای‌است سیاه‌رنگ که در طب بکارمیرود.
کرم رنگرزان ـ ا. نکا. قرمز.
کرم شبتاب ـ ا. حشره‌ای است باریك و زرد رنگ باندازهٔ مگس که شب مانند فسفر میدرخشد، بعربی حباحب یا ام‌حباحب میگویند، در فارسی کرم شب افروز و شبچراغك وچراغك وچراغله وچراغینه وآتشك وآتشیزه وکمیچه هم گفته شده.
کرمك ـ ا. (بکسر کاف وفتح میم) مصغر کرم، کرم کوچك.
کرم کدو ـ ا. کرمی است دراز بشکل نوار، بدنش بندبند، یك سر آن باریك و باندازهٔ سرسنجاق که بدیوارهٔ رودهٔ انسان میچسبد، ازخوردن گوشت خوك یا گوشت گاو که خوب پخته نشده باشد وارد رودهٔ انسان میگردد، بفرانسه تنیا میگویند، درفارسی کدودانه هم گفته شده.
کرم معده ـ نوعی‌از کرم که در رودهٔ انسان تولید میشود، بدن دراز واستوانه‌ای وسر باریك دارد، تخم آن باآب یاسبزیهای خام که خورده شود وارد روده میگردد ودرآنجا زیاد میشود، ازمواد غذائی بدن تغذیه میکند و به روده‌ها آزارمیرساند، اسکارید و اسکاریس هم میگویند.
کرمند ـ ص. (بفتح کاف ومیم) تند و تیز، شتابکار.
کرنا ـ ا.(بفتح کاف ورا یا بسکون را) شیپوربزرگ، نای‌جنگی، کرنای «بتشدید را» وخرنای هم گفته شده.
کرنب ـ ع. (بضم کاف وزا یا بفتح کاف و را) کلم، کلم سنگ، کلم قمری.
کرنج ـ ا.(بکسر کاف وفتح را)شونیز، سیاهدانه، بمعنی‌حنظل‌نیز گفته شده.
کرنجو ـ ا. (بفتح کاف ورا)نکا. کابوس.
کرند ـ ا.ص.(بضم کاف‌وفتح را)اسبی که زرد پررنگ یا حنائی باشد، کرنگ وکورنگ و کران و کرن هم گفته شده،

بمعنی میدان اسب دوانی ، و حلقه وپیر که مردم نیز گفته‌اند.

کرنش- (بضم کاف و کسر نون) مأخوذ از ترکی، فروتنی، تواضع، سر فرود آوردن دربرابر شخص بزرگ .

کرو- کروه- ا.ص (بفتح کاف وسکون را) دندان فرسوده و کرم‌خورده، کاواك،

کرو- ا. (بکسر کاف وفتح را) کشتی کوچك، زورق، کروهم گفته شده .

کروازر Croiseur رزمناو .

کروان -ع. (بفتح کاف و را) نکا . کاروانك .

کروب-ع. (بضم کاف ورا) جمع کرب.

کروبیون - کروبیه-ع. (بفتح کاف وضم را و کسر با و تشدید یا) فرشتگان مقرب، عبرانی آن کربیم «بفتح کاف وضم را» ومفرد آن کروب است ، در فارسی کروبی و کروبیان «بفتح کاف وضم رای مشدد» میگویند.

کروت -ص. (بضم کاف و را) فربه ، چاق، مقابل لاغر.

کرور- ا. (بضم کاف ورا) پانصد هزار

کروز- کروژ- ا. (بفتح کاف وضم را) شادی، نشاط ، طرب .

کروش -ع. (بضم کاف) جمع کرش

کروك -ا. (بضم کاف و را) سایبان درشکه واتومبیل .

کروکر- گروگر- ا. ص. (بفتح هر دو کاف) یکی از نامهای باریتعالی ، کردگار، گردگر، کرکرهم گفته شده .

کروکودیل Crocodile تمساح.

کرومانیون Cro - magnon ازنژادهای قدیمی انسان که دورهٔ زندگانیشان تا عصر حجر ادامه داشته و شباهت آنها بانسان کنونی بیش ازنژادهای قدیمی دیگر بوده، آثارآن در سال ۱۸٦٨ درناحیهٔ کرومانیون فرانسه بدست آمده است.

کرونده -هنـ. (بفتح کاف) درختی است شبیه بدرخت لیمو ، ثمرآن باندازهٔ عناب

کروه - ا. (بضم کاف ورا) یك سوم فرسنگ ، دو کیلومتر ، بمعنی آشیانه و آرامگاه نیز گفته شده .

کروی -ع. (بضم کاف وفتح را و کسر واو) منسوب بکره ، هرجسمی که مانند کوی باشد.

کره - ا.(بفتح کاف ورا) مسکه، چربی که ازماست ودوغ وخامه گرفته میشود .

کره- ا. (بضم کاف وتشدید را) بچهٔ الاغ یا اسب.

کره -ع.(بضم کاف وسکون را)ناپسند داشتن، چیزی که انسان آنرا ناپسند دارد.

کریاس - ا. (بکسر کاف) جلوی خانه،

صحن دالان، کلیاس هم گفته شده، بعربی نیز کریاس میگویند بمعنی بالاخانه وراهرو بالای خانه و جمع آن کرایس است .
کریان ـ ا. (بضم کاف) قربان، قربانی.
کریچ ـ کریچه ـ ا. نگا. کرچه .
کریز ـ ا. (بضم کاف و کسر را) کریچ، کریچه، خانهٔ کوچك ، کنج خانه، بمعنی پرریختن پرندگان هم گفته شده .
کریزی ـ ص. (بضم کاف و کسر را) پیر، فرتوت، خمیده قامت، ونیز پرنده‌ای که تولك رفته و پر ریخته باشد .
کریستال Cristal بلور، آیینه، بلورین، اشیاء بلوری .
کریسمس Christmas عیدتولد مسیح که مسیحیان درشب ۲۵ دسامبر برپامیکنند وعید مذهبی بشمارمیرود و مردم بکلیسیا میروند ومراسم مذهبی بجا می آورند.
کریشک ـ ا. (بکسر کاف ورا و فتح شین) جوجهٔ مرغ ، بمعنی مرد جنگی هم گفته شده .
کریلا ـ ا. (بفتح کاف و کسر را) ثمر گیاهی است هندی باندازهٔ خیار کوچك، پس از رسیدن زرد میشود، طعمش تلخ، تخمش شبیه تخم کدو.
کریم ـ ع. بخشنده، صاحب کرم، سخی، کرام و کرماء جمع .
کریون ـ ا. نگا. قنطوریون .
کریه ـ ع. (بفتح کاف و کسر را) زشت، ناپسند ، ناخواسته وناپسند داشته .
کزاد ـ ا.ص. (بضم کاف) نگا. کراد.
کزاز ـ ع. (بضم کاف) خشکی و درد و سوزشی که در اثر شدت سرما در پوست بدن پیدا میشود، ونام مرضی که میکروب آن از راه زخم و جراحت وارد بدن میگردد وموجب انقباض عضلات وتشنجات شدید میشود، کزاز درحیوانات مخصوصاً حیوانات بـار کش بیشتر دیده میشود ، معالجهٔ آن چه درانسان و چه در حیوان بوسیلهٔ تزریق سرم یا پاد زهر مخصوص آن صورت میگیرد، تتانس .
کزبره ـ ع. (بضم کاف وبا) جلجلان ، کشنیز .
کزبود ـ ا. (بفتح کاف وضم با) کدخدا، رئیس طایفه .
کزف ـ ا. (بضم کاف و سکون زا یا بفتح کاف وزا) نگا . کرف.
کزم ـ ا. (بفتح کاف وسکون زا) سبزه‌ای که کنارجوی وحوض میروید.
کزوغ ـ ا. (بفتح کاف وضم زا) گردن، مهرهٔ گردن .
کژ ـ ص. (بفتح کاف) نگا. کج.
کژ ـ ا. (بفتح کاف) نگا. کج.

کژار - ا. (بضم کاف) چینه دان مرغ، کژار وژاغر وجاغرهم گفته شده .

کژاغند - کژاگند - ا. (بفتح کاف وغین) یک‌قسم جامه که لای آنرا بجای پنبه ابریشم یا کژمیگذاشته‌اند وآنرادر جنگها زیر زره برتن میکرده اند.

کژدم - ا.(بفتح کاف وضم دال) عقرب، حشره‌ای است زرد رنگ، شکم و دم او ازحلقه های متعددتشکیل گردیده وحلقهٔ آخری دم بیک نیش منتهی‌شده که شبیه بسوزن انژ کسیون است و بوسیلهٔ آن‌زهر خود را دربدن انسان داخل میکند .

کژدمه - ا. (بفتح کاف وضم دال)زخم و ورمی که دربیخ‌ناخن‌پیدا میشود وبسیار دردناك است، عقربك هم میگویند .

کژک -ا. (بفتح اول ودوم) نگا. کجك.

کژگاو - ا. (بفتح کاف) نگا. غژغاو.

کژمژ - ص. (بفتح کاف ومیم) خمیده و ناراست، کج و کوله .

کژین - ا. (بفتح کاف) نگا. کجین .

کس - ا. (بفتح کاف) شخص ، ذات ، آدمی، مردم .

کساء -ع. (بکسر کاف) جامه ، لباس ، عباء ، اکسیه جمع .

کساد -ع.(بفتح کاف) بی رواج شدن، ناروا‌جی ، از رواج افتادن چیزی و پیدا نشدن خریدار برای آن .

کسالت -ع. (بفتح کاف ولام) سستی ، بیحالی، رنجوری وخستگی .

کسب -ع. (بفتح کاف) حاصل کردن و بدست‌آوردن، فراهم‌آوردن چیزی .

کسب - کسبه -ع. (بضم کاف وسکون سین) کنجاره، کنجواره ، تفالهٔ چیزی که ازآن روغن گرفته باشند .

کستر - ا. (بفتح کاف وتا) خارسیاه ، نوعی ازخار که‌آنرا میسوزانند .

کستل - ا. (بضم کاف و فتح تا) جعل، حشره‌ای است سیاه و پردار .

کسته -اس.(بضم کاف) غلهٔ کوفته، غله که‌آنرا کوبیده اما هنوزاز کاه جدانکرده باشند، کوبسته هم گفته شده .

کستی - ا.(بضم کاف و کسر تا) کمربند، زنار، رشته‌ای که بر کمر بندند، کشتی‌هم گفته شده .

کستیمه - ا. (بفتح کاف) خارشتر ، اشترخار، نوعی‌ازخار که شترآنرابرغبت میخورد، کستینه و کسیمه هم گفته شده .

کسر -ع. (بفتح کاف) شکستن.

کسر -ع. (بفتح کاف) یکی از حرکات حروف ، حرکتی که زیر حرف گذاشته میشود،بفارسی زیرمیگویند، ودراصطلاح حساب عددی که کمتر ازواحد صحیح‌باشد

مثل ثلث وربع، کسور جمع.
کسری ـ ع. « کسرا » (بفتح یا کسر کاف) خسرو، لقب پادشاهان ساسانی، اکاسر و اکاسره جمع.
کسره ـ ع. (بفتح کاف و را) حرکت زیر حرف وعلامت آن، زیر .
کسره ـ ع. (بکسر کاف) تکه، تکه‌ای از یك چیز شکسته وخرد شده، کسرات جمع.
کسک ـ ا. (بفتح کاف وسین) نکا. عقعق
کسل ـ ع. (بفتح کاف و کسر سین) سست، ناتوان، کاهل، بیحال .
کسل ـ ع. (بفتح کاف وسین) سستی ، ناتوانی، بیحالی.
کسلان ـ ع. (بفتح کاف وسکون سین) کسل، سست، ناتوان.
کسمه ـ ا. (بفتح کاف ومیم) موی پیچیده در کنار رخسار، زلف پرپیچ وخم بالای پیشانی و پیش سر.
کسندر ـ ص. (بفتح کاف وسین وضم یا فتح دال) نا کس، نااهل .
کسنی ـ ا. (بفتح کاف) نکا. کاسنی.
کسوه ـ **کسوت** ـ ع. (بکسر کاف و فتح واو) لباس ، جامه ، پوشاك . **پیش کسوت** : دراصطلاح ورزشکاران کسی که در زورخانه و کارهای ورزشی پیش از دیگران سابقه دارد .

کسور ـ ع. (بضم کاف وسین) جمع کسر.
کسوف ـ ع. (بضم کاف وسین) گرفته شدن آفتاب ، تاریك شدن قرص خورشید هنگامی که ماه میان زمین وخورشید واقع میشود و نمیگذارد اشعهٔ خورشید بزمین برسد ، اگر تمام خورشید بگیرد کسوف کلی واگر قسمتی از آن گرفته شود کسوف جزئی نامیده میشود.
کسه ـ **کشه** ـ ا. (بفتح کاف وسین) آسانی ، مقابل دشواری .
کسیلا ـ **کسیله** ـ ا. (بفتح کاف) پوست یا ساقهٔ گیاهی است شبیه روناس برنگ سرخ تیره، کسیدا هم گفته شده .
کسیمه ـ ا. (بفتح کاف) نکا. کستیمه.
کش ـ ا. (بفتح کاف) بغل، سینه، ونیز کش « بفتح کاف » بمعنی خوب وخوش هم گفته شده ، مثل کش رفتار یعنی خوش رفتار. **کشی**: خوبی، خوشی ،
کش ـ (بکسر کاف) کلمه‌ای است که در موقع راندن ودور کردن مرغ گفته میشود، واصطلاحی است در بازی شترنج هنگامی که شاه درخانه ای باشد و حریف او را مجبور بحرکت کند، کیش هم میگویند.
کشاف ـ ع. (بفتح کاف وتشدید شین) بسیار کشف کننده، آشکار کننده .
کشاکش ـ ا.مص. (بفتح هردو کاف)

بهر طرف کشیدن، پی‌درپی کشیدن ، باین سووآن سوبردن ، و کنایه از غم و الم و گرفتاری و حوادث روزگار .

کشاله - ا. (بفتح کاف ولام) کشش، امتداد و درازای چیزی .

کشان - ا. (بفتح کاف) خیمه ای که با یك ستون برپا کنند وآنرا گنبدی وچادر قلندری هم میگویند .

کشاندن - کشانیدن - مص . (بفتح کاف) چیزی یا کسی را بطرفی کشیدن و بردن. **کشاننده**: «ص.فا» آنکه کسی یاچیزی رابطرفی میکشاند. **کشان** : امر بکشاندن ، بکشان ، و بمعنی کشاننده یا درحال کشیدن هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دامن کشان.

کشاورز-ا.ص. (بکسر کاف وفتح واو) زارع، دهقان، کشورزهم گفته شده .

کشت - ا.مص. (بکسر کاف) کاشتن ، زراعت، بمعنی محصول هم میگویند.

کشتار- ا.مص. (بضم کاف) کشتن ، بسیار کشتن .

کشتارگاه - ا. م. جای کشتن ، جای کشتار گاو و گوسفند که گوشت آنها بمصرف خوراك مردم میرسد، مسلخ.

کشتبان - ا. ص. (بکسر کاف) زارع.

کشتزار- ا. (بکسر کاف) زمین پهناور که درآن چیزی کاشته باشند، مزرعه.

کشتکار- ا.ص. (بکسر کاف) زارع ، برزگر، بمعنی کشتزار و مزرعه هم گفته شده . **کشتکاری**: زراعت.

کشتمند -ص. (بکسر کاف وفتح میم) زمینی که‌درآن‌چیزی کاشته‌باشند، کشتمان وکشمان هم گفته شده .

کشتن - مص. (بکسر کاف) کاشتن ، زراعت کردن . **کشته**: «ص.م» کاشته ، تخمی که زیرخاك کرده شده .

کشتن - مص. (بضم کاف) جانداری را بیجان کردن، میراندن، ونیز بمعنی خاموش کردن چراغ. **کشته**: «ص.م» جانداری که سر اورا بریده یابطریق دیگر بیجان کرده‌باشند. **کشنده**: «ص.فا» کسی که جانداری رابکشد. **کش** : امر بکشتن، بکش، وبمعنی کشنده هر گاه‌باکلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل آدمکش، گاوکش.

کشته- ا.(بکسر کاف) میوهٔ خشك کرده ازقبیل هلو وزردالو.

کشتی- ا. مص . (بضم کاف) گلاویز شدن دونفر با هم که یکدیگر را بزمین بزنند برای زور آزمایی .

کشتی- ا.(بفتح کاف) یکی از وسائل نقلیه که روی آب حرکت میکند.

کشتیبان - ا.ص.ناخدا، رانندهٔ کشتی.

کشخ - ا. (بفتح کاف وشین) ریسمانی که خوشه‌های انگور را به آن بیاویزند تا هوا بخورد وخشك شود .

کشخان - ص. (بفتح کاف) مرد بی غیرت، دیوث، کشیخان هم گفته شده .

کشش - ا. مص. (بفتح کاف و کسر شین) نکا. کشیدن.

کشش - ا. مص. (بضم کاف و کسر شین) نکا. کوشیدن

کشف - ع. (بفتح کاف) آشکار ساختن ، پیدا کردن، برهنه کردن .

کشف - ا. (بفتح کاف و شین) سنگ پشت، لاك پشت، بمعنی کوزهٔ بزرگ که دهان گشاد، و یخدان ، و « بضم کاف » بمعنی کزف وزفت هم گفته شده.

کشفتن - مص. (بفتح کاف و شین و تا) شکافتن، گشودن، پراکنده ساختن، پژمرده شدن. **کشفته**: شکافته ، پژمرده .

کشك - ا. (بفتح کاف و سکون شین) دردی ماست یا دوغ که پس ازجوشانیدن خشك کننده قروت، پینو و پینوك ورخبین و ریخبین و کتخ و کتغ هم گفته شده .

کشکله - ا. (بفتح هر دو کاف) نوعی از کفش، پای افزار ، چارغ.

کشکنجیر - ا. (بضم اول و فتح سوم) قلعه کوب، فلاخن بزرگ که سنگ انداز ، سنگی که بامنجنیق بسوی حصار وقلعه پرتاب کنند ، کبکنجیر هم گفته شده .

کشکول - ا. (بفتح اول وضم سوم) ظرفی که درویشان دوره گرد بدست میگیرند وازپوست میوه‌ای شبیه‌بنارگیل که در هندوستان بدست می آید ساخته میشود، ازفلزوسفالهم درست میکنند .

کشکین - کشکینه - ص، ن، منسوب بکشك ، نانخورشی که از کشك درست کنند ، کشکنه هم گفته‌اند .

کشمان - ص. (بکسر کاف) نکا. کشتمند

کشمش - ا. (بکسر کاف ومیم) انگور خشك شده .

کشمکش - (بفتح اول وسوم وچهارم) مرکب از کش « امر » و مکش « نهی » کنایه از کشاکش و گفتگو وجروبحث و جنگ ونزاع وزدوخورد .

کشن - ص. (بفتح کاف وشین، یا بسکون شین) پر، انبوه ،بسیار، کشن هم گفته‌شده.

کشو - ا. جعبهٔ چوبی که میان میز یااشکاف کارمیگذارند وازجای خود بیرون کشیده میشود، بمعنی لولا هم میگویند.

کشوث - ع. (بفتح کاف وضم شین) گیاهی است زرد رنگ دارای ساقه‌های باریك وبی برگ، بگیاهها واشیاه مجاور خود میپیچد، گلهای آن ریز، تخمهایش شبیه تخم ترب .

کشور ـ ا. (بکسر کاف وفتح واو) سرزمین پهناور که شامل چند استان باشد و مردم آن مطیع یك دولت باشند ، اقلیم ، مملکت

کشورخدا ـ ا. ص. صاحب کشور ، پادشاه ، کشور خدیو .

کشورز ـ ا. ص. (بکسر کاف وفتح واو) نکا . کشاورز .

کشه ـ ا. (بفتح کاف وشین) خطی که روی کاغذ یا چیز دیگر بکشند . بمعنی تنگ چهارپایان وبمعنی گدا نیز گفته شده .

کشیدن ـ مص. (بفتح کاف) دراز کردن ، کش دادن ، جذب کردن ، وزن کردن ، باربردن. **کشش**: «ا. مص.» کش دادن ، جذب کردن. **کشنده**: «ص. فا» کسی که چیزیرا بکشد. **کشیده**: «ص. م.» دراز ، بلند ، وزن کرده شده. **کش**: امر بکشیدن ، بکش ، و بمعنی کشنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بارکش ، آبکش ، اتو کش ، اره کش.

کشیده ـ ا. (بفتح کاف) سیلی ، تو گوشی ، تپانچه که بصورت کسی بزنند .

کشیش ـ ا. (بفتح کاف) پیشوای مذهبی ، مرد روحانی مسیحی ، بعربی قسیس میگویند

کشیك ـ ا. (بفتح کاف) پاس ، نگهبانی ، **کشیکچی**: نگاهبان ، مراقب .

کظم ـ ع. (بفتح کاف وسکون ظا) فرو خوردن خشم ، خودداری ازخشم کردن

کعاب ـ ع. (بکسر کاف) جمع کعب.

کعب ـ ع. (بفتح کاف وسکون عین) بند استخوان ، استخوان بندگاه پا وساق ، پاشنهٔ پا ، شتالنگ ، کعاب و کعوب جمع.

کعبه ـ ع. (بفتح کاف وبا) خانهٔ چهار گوش ، غرفه ، بیت الحرام ، خانهٔ مکه که زیارتگاه مسلمانانست .

کعبتین ـ ع. (بفتح کاف وباوتا) دوتاس که دربازی نرد بکار میرود .

کف ـ ا. (بفتح کاف) مادهٔ سفیدرنگی که ازشستن پارچه یا بدن باآب وصابون پیدا میشود ، آنچه که هنگام جوشش آب برروی آن ظاهرمیگردد ، کفچ هم گفته شده .

کف ـ ع. (بفتح کاف وتشدید فا) دست ، سطح درونی دست یاپا ، کفوف جمع ، ونیز بمعنی سطح چیزی مثل کف اطاق .

کف ـ ع. (بفتح کاف وتشدیدفا) بازایستادن ، بازداشتن ، منصرف شدن .

کفا ـ ا. (بفتح کاف) سختی ، رنج ، محنت.

کفاء ـ ع. (بکسر کاف) جزادادن ، مانند همدیگرشدن ، ونیز بمعنی مثل ونظیر.

کفار ـ ع. (بضم کاف و تشدید فا) جمع کافر .

کفاره ـ ع. (بفتح کاف وتشدیدفا) آنچه که بوسیلهٔ آن گناه را بپوشانند وجبران

کنند ازقبیل روزه گرفتن وصدقه دادن، تاوان تخلف از اوامر شرع.

کفاف ـ ع.(بفتح کاف) آن مقدار روزی وخوراك كه انسان رابس باشد، آنچه بقدر حاجت باشد و کم یا زیاد نباشد.

کفالت ـ ع.(بفتح کاف ولام) کفیل کسی شدن ، عهده دار امری گردیدن ، بعهده گرفتن چیزی عوض کسی، پایندانی .

کفانه ـ ص. (بفتح کاف ونون) افکانه، فکانه، بچه‌ای که مرده ازشکم مادر بیفتد.

کفانیدن ـ مص.(بفتح کاف) تر کاندن، شکافتن .

کفایت ـ ع. (بکسر کاف) بس کردن ، بس بودن، کافی بودن، بس شدن.

کفت ـ ا. (بکسر کاف وسکون فا) شانه، سردوش، دوش، سفت هم گفته شده، بعربی کتف میگویند.

کفه ـ ع. (بکسر کاف وتشدید فا) آن قسمت ازترازو که آنچه را میخواهند وزن کنند روی آن میگذارند .

کفتار ـ ا. (بفتح کاف) حیوانی است قوی جثه ودرنده شبیه سگ، پوست بدنش خاکستری رنگ و دارای لکه ها یا خطهای تیره، بیشتر درغارها بسر میبرد، و غالباً جانوران مرده یانیم خوردهٔ درندگان دیگررا میخورد.

کفتر ـ ا.(بفتح کاف وتا) نگا. کبوتر .

کفتن ـ مص . (بفتح کاف وتا) کافتن، شکافتن، تر کاندن، تر کیدن، کفتیدن و کفیدن هم گفته شده . **کفته**: «ص.م.» تر کیده، شکافته شده.

کفج ـ ا. (بفتح کاف وسکون فا) کف، کف آب، کف صابون، آب دهن.

کفچلیز ـ ا. (بفتح اول و سوم) کفگیر کوچك، کفچه، کفچلیزك و کفچلیزه و کفلیز نیز گفته شده ، بمعنی بچهٔ وزغ وسوسمار کوچك هم گفته‌اند .

کفچه ـ ا.(بفتح اول وسوم) کفگیر، کپچه و کبچه نیز گفته شده ، بمعنی طره وزلف پرپیچ وشکن هم گفته‌اند .

کفچه مار ـ ا. (بفتح اول و سوم) یك قسم مار که سرش پهن و مانند کفچه است شبیه مارعینکی، اما نقش عینك ندارد.

کف دریا ـ ا.(بفتح کاف) ماده‌ای شبیه بکف که ازحرکت امواج بعضی دریا ها بهم میرسد ودرساحل برروی سنگها جمع وخشك میشود، رنگش سفید وسبك وزن، نرم کردهٔ آن شبیه سفیداب، میگویند که آن کف آب نیست بلکه استخوان بعضی حیوانات دریایی است، بعربی زبدالبحر میگویند .

کفر ـ ع. (بضم کاف وسکون فا) ناسپاسی کردن، نا گرویدن، خلاف ایمان.

کفری - کفرا -ع. (بضم کاف وفا و تشدید را) شکوفهٔ نخل، درفارسی بسکون فا وتخفیف را تلفظ میکنند.
کفران -ع. (بضم کاف و سکون فا) ناگرویدن، بی ایمانی، ناسپاسی.
کفره -ع. (بفتح کاف وفا) جمع کافر.
کفش - ا. (بفتح کاف وسکون فا) آنچه که ازچرم میدوزند وبپا میکنند، پاپوش، پاافزار. **کفش‌دوز**، کسیکه کفش میدوزد
کفش دوز - ا. حشرهٔ کوچك سرخ رنگی است که چهار بال دارد و دو بال ضخیم آن روی دوبال نازك قرار گرفته؛ غالباً روی درخت پیدا میشود وازشته ها تغذیه میکند.
کفشگر -ا.ص.(بفتح کاف و کاف) کفش دوز، کسی که کفش میدوزد.
کفشیر- ا. (بفتح کاف) بوره ، تنکار ، ارزیز، قلعی، بمعنی ظرف مسی و ظرف شکستهٔ لحیم کرده نیز گفته شده .
کفك - ا.(بفتح اول ودوم) کف ، کف آب یا صابون ، ونیز زنگ سفید یا سبز رنگی که نوعی از قارچ است ورروی نان وبعضی غذاهای شب مانده پیدا میشود، کپك هم میگویند .
کفگیر- ا. (بفتح کاف) آلتی سوراخ - سوراخ و دسته دار که با آن کف روی بعضی‌ها را میگیرند ، کفچه و کفلیز و کفچلیزهم گفته شده .
کفگیرك - ا. (بفتح کاف و را) ورم و آماس سرخ رنگی که از کورکهای ریز درقسمتی ازپوست بدن پیدا میشود وتولید زخم وچرك میکند.
کفل -ع. (بفتح کاف وفا) سرین، زلن، اکفال جمع، درفارسی کپل هم میگویند.
کفلیز- ا. (بفتح کاف) نگا. کفگیر.
کفن-ع (بفتح کاف وسکون فا) پوشاندن، پوشاندن مرده با کفن.
کفن -ع. (بفتح کاف وفا) پارچه ای که مرده را با آن میپوشانند ودفن میکنند، اکفان جمع .
کفو-ع.(بضم کاف وسکون فا و واو) مثل، نظیر، مانند، همتا.
کفور-ع. (بفتح کاف وضم فا) کافر، ناگرونده، ناسپاس، حق ناشناس.
کفیدن - مص. (بفتح کاف) شکافتن ، ازهم باز شدن، ترکیدن، کفتن، کفتیدن.
کفیده: «ص.م» شکافته، ترکیده.
کفیز- ا. (بفتح کاف و کسرفا) قفیز ، پیمانه، کویز و کویژ هم گفته شده .
کفیل -ع.(بفتح کاف و کسرفا) ضامن، پایندان، کفالت کننده.
کك Coke یکقسم زغال سنگ.

ککچه ـ ا. (بفتح اول وسوم) پنبه‌دانه.
ککژ ـ ا. (بفتح اول و کسردوم) تره‌تیزك، ککش و کبکژ هم گفته شده .
کك مك ـ ا. (بفتح اول‌وسوم) لکه‌های سیاه که برچهره و پوست بدن انسان پیدا میشود، کلف، ماه گرفته .
ککه ـ ا. (بفتح اول ودوم) فضله، براز، غایط ، سرگین، ککی هم گفته شده .
کل ـ ص. (بفتح کاف) مخفف کچل ، بمعنی حیوان نرازقبیل گوسفند و گاووآهو نیز گفته شده ، گوسفند بی شاخ را هم میگویند ، و « بضم کاف » بمعنی خمیده و کج وپیچیده هم گفته‌اند و باین معنی که و کوله‌نیزمیگویند .
کُل ـ ع. (بضم کاف وتشدید لام) همه .
کَل ـ ع. (بفتح کاف وتشدید لام) گرانی وسنگینی، سختی، مصیبت، عیال .
کلا ـ ا. (بفتح کاف) نگا. کلائو.
کلا ـ ع.(بفتح کاف وتشدید لام) حرف ردع وانکار که درمقام آگاه ساختن مخاطب بربطلان کلام وی گفته میشود، بمعنی چنین نیست .
کلائو- کلاوو ـ ا. (بفتح کاف وضم همزه) وزغ، غوك، موش صحرائی بزرگ، کلا کموش، کلاهم گفته شده .
کلاب ـ ع. (بکسر کاف) جمع کلب .
کلابهـ ا. (بفتح کاف ویا) نگا. کلاف.
کلاپشت ـ کلاپشته ـ ا. (بفتح کاف) جامه‌ای کوتاه وخشن که از پشم گوسفند بافته شود .
کلاپیسهـ ا.(بفتح کاف)حالت‌بیچیدگی چشم، تغییرحالت چشم ازشدت خشم یا از کثرت لذت .
کلات ـ ا. (بفتح کاف) قلعه، ده‌یا قلعه که برروی کوه ساخته شده باشد.
کلاته ـ ا. (بفتح کاف و تا) ده و قلعهٔ کوچك، مزرعهٔ کوچك .
کلاجو- کلاجوی ـ ا.(بفتح کاف و ضم جیم) پیاله، پیاله که در آن شراب یا قهوه بخورند .
کلاچ Clutch چنگك، چنگال، دستگاهی است دراتومبیل که راننده میتواندبااتصال دادن آن بموتورقدرت دورانی موتور را بجعبه دنده وچرخهای اتومبیل انتقال بدهد یاباجدا کردن آن ازموتور، اتومبیل رااز حرکت باز دارد.
کلاژـ ص. (بفتح کاف) کج چشم، چپ چشم، احول، لوچ ، کلاج هم میگویند ، کلاژه و کاژ هم گفته شده .
کلاژه ـ ا. (بفتح کاف) عقعق ، عکه، کلاژاره وقلازاره هم گفته شده .
کلاس Classe طبقه، درجه، مرتبه، صنف،

ردیف ، اطاق درس.

کلاسمان Classement طبقه بندی ، رده بندی .

کلاسنگ ـ ا.(بفتح کاف) نکا.فلاخن.

کلاسور Classeur جزوه دان بزرگک فنردار که اوراق پرونده را درآن مرتب نگاه میدارند .

کلاسه Classer طبقه‌بندی کردن،مرتب کردن، نمرهٔ پشت پرونده .

کلاسیك Classique نخستین‌سبك‌ادبی که‌دراروپاپیداشدوبه‌تقلید ازادبیات‌یونان و رم پرداختند و آنرا ادبیـات کلاسیك میگفتند یعنی‌ادبیاتی که باید درس‌خواند و باید سرمشق‌قرار داد، سبك نگارش یا نوشته و اثری که برای دیگران و برای نسلهای بعد سرمشق باشد .

کلاش ـص. (بفتح کاف وتشدید لام) نکا. قلاش.

کلاشکنـ ا. (بفتح کاف وسکون‌شین) نوعی ازحلواء کالا شکن هم گفته‌اند.

کلاغ ـ ا. (بفتح کاف) پرنده ای است دارای‌پرهای سیاه وسفید ومنقارسیاه‌بلند، حشرات وجانوران کوچك را شکارمیکند، گوشتش حرام است ، کراکر هم گفته شده .

کلاغ‌پیسهـ ا.(بفتح کاف)عکه، عقعق.

کلاف ـ کلافه ـ ا. (بفتح کاف) نخ یا ابریشم که دور چرخه و فلکه پیچیده شده باشد، چرخه که‌نخ دورآن پیچیده میشود، کلابه و کلاوه هم گفته شده .

کلاك ـ ا. (بفتح کاف) کلال ، تارك سر ، میان سر، بمعنی دشت و صحرا هم گفته شده ، و«بضم کلف» بمعنی تهی و خالی‌هم گفته‌اند، ونیز بمعنی‌موج بزرگک دریا، کولاك .

کلاکموش ـ ا. (بفتح کاف وضم‌میم) موش صحرائی بزرگک، کلاوو.

کلال ـ ا. (بفتح کاف) تارك، میان‌سر، بالای پیشانی ، کلاك وکاچك وهباك هم گفته شده .

کلال ـ ا. ص. (بضم کاف) کوزه‌گر، کسی که ظرف سفالی درست میکند .

کلال ـع. (بفتح کاف) مانده شدن ، خسته شدن، ماندگی، کندی.

کلالة ـع . (بفتح کاف) مانده شدن ، کند شدن، بی‌پدرشدن، بی‌فرزند شدن.

کلاله ـ ا. (بضم کاف) موی پیچیده ، دستهٔ موی، کاکل، فلاله هم گفته شده، و در اصطلاح گیاه شناسی ، قسمت بالای مادگی گل، کلالك و کلاله هم گفته شده .

کلام ـع. (بفتح کاف) قول ، سخن ، عبارت یا جمله‌ای، که از مسند و مسندالیه

ترکیب‌شود و دارای معنی باشد. **کلام‌الله**: قرآن مجید.

کلان ـ ص. (بفتح کاف) بزرگ، کنده، تناور، کلوهم گفته شده.

کلانتر ـ ص. بزرگتر، ونیز رئیس کلانتری که سابقاً کمیسر نامیده میشد.

کلانتری ـ ا. شعبه ای از شهربانی که بکارهای مربوط بحفظ نظم و آرامش یك بخش از شهر رسیدگی میکند، سابقاً کمیسری نامیده میشد.

کلاوو ـ ا. (بفتح کاف) نکا. کلاثو.

کلاوه ـ ص. (بفتح کاف) نکا. خلاوه.

کلاه ـ ا. (بضم کاف) پوشاك سر، آنچه از پوست یا پارچه‌یانمد درست میکنند و برسر میگذارند، کله نیزمیگویند.

کلاهبرداری ـ ك. بدست آوردن چیزی از کسی با خدعه وفریب ونیرنگ.

کلاهخود ـ ا. کلاه آهنی، کلاه‌فلزی که درجنگ بر سر میگذارند، خود هم میگویند.

کلاهك ـ ا. (بضم کاف وفتح‌ها) کلاه کوچك، وچیزی که شبیه بکلاه باشد.

کلب ـ ا. (بفتح کاف ولام) دهان، گرداگرد دهان، پوزه نس، منقارمرغ، کلپ و کلف وکلفت «بفتح کاف ولام» نیز گفته شده.

کلب ـ ع. (بفتح کاف وسکون لام) سگ، کلاب جمع.

کلبتین- کلبتان ـ ع. (بفتح کاف وبا) گاز انبر، انبری که با آن دندان میکشند.

کلبه ـ ا. (بضم کاف و فتح با) دکان، خانهٔ کوچك، خانهٔ روستایی.

کلپتره ـ ا.ص. (بفتح اول وسوم‌وپنجم) سخن بی‌معنی، یاوه و بیهوده.

کله ـ ع. (بکسر کاف و فتح لام مشدد) پرده، روپوش، پشه‌بند، کلل جمع.

کلته ـ ص. (بفتح کاف وتا) حیوان پیر و از کار افتاده، حیوان دم‌بریده، ونیزشخصی را هم گفته‌اند که زبانش بگیرد و حروف را نتواند ازمخرج ادا کند.

کلثوم ـ ع. (بضم کاف و ثا) کسیکه چهره و گونه هایش فربه و پر گوشت باشد.

کلج ـ ا. (بکسر کاف وسکون‌لام) سبدی که با آن پهن و سرگین چهارپایان را جمع میکنند، سبد گرمابه بانان.

کلجان ـ ا. (بفتح کاف وسکون لام) مزبله، جای ریختن خاکروبه و زباله.

کلچ ـ ا. (بضم کاف وسکون لام) چین وشکن، پیچ وخم زلف، بمعنی کلیچه هم گفته شده که نوعی ازجامه است.

کلخج ـ ا. (بفتح کاف و لام) چرك، ریم، چرك بدن.

کلده ـ ع. (بفتح کاف) زمین سخت.

کلر Chlore گازی است برنگ زرد، دارای بوی تنفوز ننده، استشمام آن خطرناک است، بحالت آزاد درطبیعت دیده نمیشود، ترکیبات آن بمقدار زیاد پیدا میشود، در آب حل میشود، با فلزات ترکیب میگردد و تولید کلرورمیکند، محلول آن درصنعت بکارمیرود، گازخفه کننده نیز از آن ساخته میشود. **کلرورها،** اجسامی هستند مرکب از کلروفلز، مانند کلرور دوسدیم و کلرور دوپتاسیم، تمام کلرورها درآب حل میشوند غیراز کلرورنقره، و کلرورجیوه و کلرورمس و کلرورسرب.

کلرا Choléra نکا. و با.

کلرات دوپتاس Chlorate جسمی است که از ترکیب اسید کلریك و پتاس حاصل میشود، درطب برای رفع عفونت دهان ولثه ودرد گلوی ساده ودیفتری بطور دهان شویه وغرغره بکارمیرود.

کلروفرم Chloroform جسمی است اتری شکل، فرار، بی‌حس کنندهٔ اعصاب دماغی و تسکین دهندهٔ اوجاع عصبی، استشمام آن انسان را بیهوش میکند، هنگام عملیات جراحی برای بیهوش کردن بیماران استعمال میشود.

کلروفیل Chlorophyll مادهٔ سبز نباتی، خضرة الورق.

کلز ـ ا. (بکسر کاف وسکون لام) پوست درختی است که درهندوستان میروید، بیخ درخت انارصحرائی هم گفته شده.

کلس ـ ع. (بکسر کاف) آهك.

کلسیوم Calcium فلزی است که درسال ۱۸۰۷ میلادی کشف گردیده، بحالت خالص پیدا نمیشود ولی ترکیبات آن مخصوصاً کربنات وسولفات کلسیوم فراوانست، فلزی است سفید رنگ ودارای جلای فلزی، از منیزیم سبکتر، در ۸۰۰ درجه حرارت گداخته میشود، کربنات کلسیوم «سنگ آهك» برای تهیه کردن آهك بکارمیرود وآنرا در کورههای مخصوص تا ۹۰۰ درجه حرارت میدهند تا آهك بدست آید.

کلف ـ ا. (بفتح کاف ولام) نکا. کلب.

کلف ـ ع. (بفتح کاف ولام) رنگ سیاه وسرخ بهم آمیخته، لکه‌هائی که درماه و خورشید دیده میشود، لکه‌ای که درچهرهٔ انسان پیدا میشود وآنرا درفارسی کك‌مك هم میگویند.

کلفان Colophane صمغی که از درخت صنوبر گرفته میشود «نکا. راتیانج».

کلفت ـ ص. (بضم کاف ولام) درشت، ستبر، مقابل نازك.

کلفت ـ ا. (بفتح کاف ولام) نکا. کلبه

کلفت - ا. ص. (بضم کاف و فتح فا) زن خدمتکار.

کلفت - ع. (بضم کاف و فتح فا) مشقت، سختی، رنج.

کلفهشنگ - ا. (بفتح کاف وفا وشین) یخی که در زمستان درسر ناودان می بندد و آویزان میشود، کلفهشنگ و کلفخشنگ و کلفهسنگ و کلفخسنگ ودنگاله ودنگداله هم گفته شده.

کلک - ا. (بکسر کاف وسکون لام) نی، قلم نی، قلم که باآن مینویسند.

کلک - ا. (بفتح کاف و لام) نشتر، نیشتر، بمعنی منقل وآتشدان هم گفته‌شده، و نیز بمعنی حیله، خدعه، نیرنگ. **کلک زدن:** حیله کردن

کلک - ص. (بفتح کاف ولام) مصغر کل یعنی کچل، بمعنی شوم ونحس، وبمعنی جغد هم گفته شده.

کلک - ا. (بفتح کاف ولام) چیزی شبیه قایق که با چوب و تخته و چند خیک باد کرده درست میکنند وبوسیلهٔ آن ازروی آب عبور میکنند، در عربی نیز کلک میگویند، درفارسی ژاله وجاله‌هم گفته‌شده.

کلکسیون Collection مجموعه، دسته

کل‌کل - ا. (بفتح هردو کاف) پر گویی، هرزه گویی. **کل‌کل کردن**: پر گویی کردن وسر یکدیگر را بدردآوردن.

کلکم - ا. (بفتح هر دو کاف) منجنیق، بمعنی قوس‌قزح نیز گفته شده، بااین معنی کر کم هم گفته اند.

کلم - ا. (بفتح کاف ولام) یکی‌ازسبزیها که پختهٔ آن خورده میشود و برچندقسم است، کلم برگ یاکلم پیچ، کلم قمری یا کلم‌سنگ، کلم گل که با گلهای آن‌خوراک درست میکنند، کرم هم گفته شده

کلم - ع. (بفتح کاف و کسرلام) جمع کلمه.

کلمات - ع. (بفتح کاف و کسرلام) جمع کلمه.

کلماسنگ - ا. (بفتح کاف) نگا. فلاخن

کلمه - ع. (بفتح کاف و کسرلام) سخن، لفظی که معنی داشته باشد، آنچه که انسان برزبان میراند ومطلب خود رابه‌آن‌وسیله بیان میکند، کلم و کلمات جمع.

کلمرغ - ا. (بفتح کاف) نگا. کرکس.

کلمل - کالومل - اسم شیمیائی آن «پرتو کلرور دومر کور» است، ازترکیب جیوه و کلرحاصل میشود، گاهی درطبیعت مخلوط‌باسنگ‌معدن‌شنجرف دیده میشود، درطب بعنوان مسهل و منضج و ضد ورم بکار میرود.

کلن - ا. (بضم کاف وفتح لام) پنبهٔ‌زده شده که‌آنرا برای ریسیدن گلوله کرده

باشنده گلوله، غنده .
کلنبه ـ ا.ص. (بضم کاف ولام) گلولهٔ چیزی، گلولهٔ حلوا، کلیچه، هرچیزدرشت وناهموار، قلنبه هم میگویند.
کلنجار ـ ا. (بفتح کاف و کسر لام) خرچنگ، کلنجك هم گفته شده .
کلند ـ ا.(بضم کاف وفتح لام) کلنگ، بمعنی کلون نیز گفته شده .
کلندر ـ ص.(بفتح کاف ولام ودال) مرد قوی هیکل، تنومند، درشت اندام، قلندر، بمعنی چوب کنده وناتراشیده هم گفته‌اند، کلندره هم گفته شده .
کلندیدن ـ مص. (بفتح کاف و لام) شکافتن، کندن زمین.
کلنگ ـ ا. (بضم کاف وفتح لام) آلت آهنی نوك تیز با دستهٔ چوبی برای کندن زمین، کلند هم گفته شده .
کلنگ ـ ا. (بضم کاف) نگا. درنا.
کلنل Colonel سرهنگ .
کلنی Colonie مستعمره ، مهاجرنشین، سرزمینی که جمعی ازمردم ازمحل دیگر به آنجا کوچ کرده باشند.
کلوب Club باشگاه، انجمن، کانون.
کلوته ـ ا. (بضم کاف ولام) کلاهی که لای آستر وروبهٔ آن پنبه دوخته باشند، کلاه گوشی .
کلوچه ـ ا. (بضم کاف) نوعی ازشیرینی که با آرد گندم وروغن و شکر درست میکنند، گردهٔ نان، کلیچه هم گفته شده.
کلوخ ـ ا.(بضم کاف ولام) پاره خشت، پاره‌ای از گل خشك شده .
کلوخ انداز ـ ا.ص. کسی که کلوخ بسوی کسی بیندازد، وسوراخی در بالای قلعه وحصار که از آنجا سنگ و کلوخ بجانب دشمن می‌انداخته‌اند ، و نیز بمعنی عیش وعشرتی که درآخرشعبان میکنند و شرابی که درآن موقع میخورند که تااول شوال پرهیز کنند باین‌معنی کلوخ‌اندازان وبرفندان هم گفته شده .
کلوخه ـ ا. (بضم کاف و لام) کلوخ مانند ، مانند کلوخ ، هرچیزی که بشکل واندازهٔ کلوخ باشد مثل تکهٔ قند .
کلوك ـ ا.ص. (بفتح کاف وضم لام) کودك، بچه، پسر کوچك و « بضم کاف و لام» بمعنی بی‌شرم وبی‌ادب هم گفته شده
کلول ـ ا. (بفتح کاف) نگا. خلر.
کلون ـ ا. (بضم کاف ولام) قفل چوبی که سابقاً پشت درحیاط کار میگذاشتند ، کلند هم گفته شده .
کله ـ ا. (بضم کاف وفتح لام) نگا. کلاه
کله ـ ا. (بفتح کاف ولام مشدد) سر ، سرانسان یا حیوان

کلی - ا. (بضم کاف و کسر لام) جذام، خوره، بمعنی روستایی هم گفته شده .
کلی Colis بسته، عدل، صندوق. **کلی پستال:** بستهٔ پستی .
کلیا - ا. (بفتح کاف) قلیا ، شخار.
کلیاس - ا. (بکسر کاف) نکا. کرباس
کلیه -ع. (بضم کاف و فتح یا) هر یك از کلیتین ، درعربی کلوه هم میگویند ، درفارسی قلوه و گرده نیز گفته میشود .
کلیتین -ع. (بضم کاف و فتح یا و تا) دو غدهٔ بزرگ که بشکل اوبیا که در بدن انسان نزدیك لگن خاصره درطرفین ستون فقرات جا دارد و وظیفهٔ آنها افراز بول است، ادرار بوسیلهٔ لولهٔ ناقل بول از کلیه وارد مثانه میگردد و از آنجا دفع میشود
کلیچه - ا. (بضم کاف) جامه‌ای که بین رویه و آستر آن پنبه دوخته باشند، بمعنی کلوچه و گردهٔ نان هم گفته شده .
کلید -ا.آ.(بفتح کاف و کسر لام) آلتی که با آن قفل را بازمیکنند .
کلیدان - ا. (بفتح کاف) کلیددان ، قفل، کلون در، کلیدانه هم گفته شده .
کلیز - ا. (بفتح کاف) زنبور.
کلیسا - کلیسیا - (بکسر کاف و لام) معبد مسیحیان، عبادتگاه ترسایان .
کلیشه Cliché نوشته یاتصویری که‌روی چوب یا فلزحك کنند برای چاپ کردن .
کلیك -ص. (بفتح کاف و کسر لام) کج چشم، چپ چشم ، احول ، لوچ ، کلاژ ، کلك هم گفته شده .
کلیك - ا. (بکسر کاف ولام) انگشت کوچك دست یا پا، و « بفتح کاف و کسر لام» بمعنی چند هم گفته شده .
کلیم-ع.(بفتح کاف)هم‌سخن، هم‌صحبت. **کلیم الله:** لقب حضرت موسی. **کلیمی:** پیروحضرت موسی، یهودی .
کلینیك Clinique مطب ، بیمارستان، بیمارستانی که شاگردان آن طب عملی فرا میگیرند و هنگام عملیات جراحی بالای سر مریض حاضر میشوند.
کلیواج- ا. (بفتح کاف) نکا. غلیواج.
کلیون - گلیون - ا.(بضم کاف و یا) جامه یاپارچهٔ هفت رنگ، انگلیون.
کلیه Collier گردن‌بند، قلاده، طوق .
کم -ص.(بفتح کاف) اندك، نقیض بسیار، بمعنی ترك هم گفته شده . **کم او گیر:** یعنی او را ترك کن، وابگذار.
کم -ع.(بضم کاف وتشدید میم) آستین، اکمام و کممه جمع.
کم -ع.(بفتح کاف وتشدید میم) مقدار، اندازه .
کما - ا. (بضم کاف) نکا. انجدان.

کمأة ـ ع. (بفتح کاف وهمزه) جمع کمء بمعنی سماروغ .
کماج ـ ا. (بضم کاف) یك قسم نان ضخیم وپوك که باآرد گندم وآرد نخود درست می کنند .
کماج‌خیمه ـ (بضم کاف و کسر جیم) تختهٔ گرد که میانش سوراخ دارد ودرسر ستون‌خیمه قرارمیدهند، بادریسه وسپندوز وسنگرك و شنگرك وشنکوك وشنکور وشو کك هم گفته شده .
کماجدان ـ ا.ظرفی که نان کماج در آن بگذارند، دیگ مسی بزرگ.
کمادریوس - کماذریوسـ(بفتح کاف ودال) مأخوذ ازیونانی، گیاهی‌است دارای بر گهای ریز شبیه برگ بلوط ، طعمش بسیار تلخ ، قامادریوس و بلوط ـ الارض هم گفته شده .
کماس - کماسه ـ ا. (بفتح کاف) کوزهٔ سفالی دهان گشاد ، کاسهٔ چوبی ، کشکول، کماش هم گفته شده .
کماشیرـ ا. (بضم کاف) صمغ کرفس کوهی، صمغی است زرد رنگ و دارای بوی‌تند ، قماشیرو کناشیرهم گفته شده .
کمال ـع.(بفتح کاف)تمام شدن، کامل شدن، تمام، آراستگی صفات .
کماله ـص. (بضم کاف) کج، کوله .

کمان ـ ا. (بفتح کاف) چوبی‌خمیده که دوسر آن رابازه محکم بکشند و ببندند، آلتی که در قدیم برای تیراندازی بکار میبردند، هرچیز خمیده را هم میگویند ، خمان هم گفته شده .
کمانچوله ـ ا. جعبه‌ای که کمان را درآن‌میگذاشته‌اند، قربان هم گفته شده.
کمانچه ـ ا . یکی از آلات موسیقی دارای سه یاچهارسیم، کاسهٔ‌آن کوچکتر ازتار وروی‌آن پوست کشیده شده ، و با کمانه یاآرشه نواخته میشود ، کمیچه و غژك وغچك وغیچك هم گفته شده .
کماند Commande سفارش ، فرمان،
کماندارـص . (بفتح کاف) دارندهٔ کمان، کسی که درتیراندازی‌باکمان زبر دست‌باشد، کمان گیرهم گفته شده .
کماندان Commandant فرمانده ، سر کرده، سر کرد.
کمان رستم ـ ا. نگا. قوس‌قزح .
کمان گروهه ـ ا. (بضم کاف ورا) کمانی که با آن مهره و گلولهٔ گلی یا سنگی‌می انداخته‌اند، کمان گرهه و کمان مهره نیز گفته شده .
کمانگیرـص. نگا. کماندار.
کمانهـ ا. (بفتح کاف) کمان‌مانند،مانند کمان، آنچه که شبیه کمان باشد ، برما.

کمبزه - ا. (بضم کاف وبا) نکا. کمبیزه

کمبود - ا. آنچه که هنگام شمردن یا وزن کردن چیزی ازمقدارمعین کم بیاید.

کمبوله - کامالا - داروئی است که از درختی که در هندوستان میروید بدست می‌آید وبرای رنگ کردن ابریشم استعمال میشودو گله داران نیز برای معالجهٔ زخم گوسفندان بکار میبرند.

کمبیزه - کنبیزه - ا.(بضم کاف)خیار درشت وزرد، بمعنی خربزهٔ نارس هم گفته شده، کمبزه هم میگویند.

کمپانی Compagnie شرکت ، هیئت شرکاء ، مجمع، دسته .

کمپرس Compresse رفاده ، دستمال آب گرم ، دستمالی که درآب گرم خیس کنند وروی بدن بگذارند.

کمپلت Complet کامل،مکمل، تمام.

کمپوت Compote میوه‌ای که آنرادر شربت‌قند پخته باشند.

کمپیر-ص.(بفتح کاف) پیرسالخورده فرتوت، زن‌پیر، گنده پیر .

کمثری -ع.« کمثرا »(بضم کاف وفتح میم مشدد وسکون‌ثا) امرود، گلابی.

کمد Commode اشکاف ، گنجهٔ بهن کشودار که در آن لباس یا چیز دیگر بگذارند.

کم‌دل - ك. کم جرات، ترسو.

کمدی Comédie نمایش‌خنده‌دار،نوشتهٔ خنده دار.

کمر - ا. (بفتح کاف ومیم) دورشکم و پشت، میان ، بمعنی میانهٔ کوه و تنگنای کوه نیز میگویند و باین معنی کمره هم گفته شده .

کمرا - ا.(بفتح کاف) چهار دیواری ، جای‌خواب چهارپایان، بمعنی‌طاق‌و گنبد و دیواربلند نیز گفته شده، کمراهم گفته‌اند

کمربستن - مص. کمربند بکمربستن ، میان‌بستن، و کنایه از آماده شدن برای کاری و در انجام آن همت نمودن .

کمربسته: کنایه ازنو کرآماده بخدمت

کمربند - ا. تسمه یا نواری که بکمر می بندند .

کمرچین - ا. جامه‌ای که کمرآن چین داشته ودرقدیم می‌پوشیده‌اند.

کمرشکن - ك. کنایه از امر دشوار ، بار گران ، کار سخت که انسان نتواند تحمل کند .

کمرکش - ا. ص. (بفتح کاف دوم) بالای کوه ، کمر کوه ، بمعنی مرد شجاع ودلیر وپهلوان هم گفته شده .

کم‌رو- ك. با شرم، خلاف پررو .

کمزن - ك.(بفتح کاف‌وزا)سهل‌انکار،

بی‌دولت، بی‌اقبال، کسی که درقمار همیشه میبازد، کم زده هم گفته شده.

کمست - ا. (بفتح کاف ومیم) نگا. جست.

کمک - ا. (بفتح کاف و میم) ماست چکیده، دوراغ، کمشك هم گفته شده.

کمك - کومك - ا. (بضم کاف وفتح میم) یاری، همراهی.

کم کم - ا. (بضم هر دو کاف) صدای کلنگ چاهکن هنگام چاه کندن یا نقب زدن، ریگ روان، بمعنی زعفران هم گفته شده باین معنی درعربی کر کم میگویند.

کمند - ا. (بفتح کاف ومیم) رشتهٔ ضخیم و بلند که برای گرفتار ساختن انسان یا حیوان بکارمیبرند ویا بوسیلهٔ آن ازدیوار بالا میروند، خمند هم گفته شده.

کمون - ع. (بضم کاف و میم) پنهان شدن، مخفی شدن.

کمون - ع (بفتح کاف وتشدید میم) زیره.

کمونیست Communiste پیرو آیین اشتراکی، پیرو کمونیسم.

کمونیسم Communisme آیین اشتراکی، مرام ومسلکی که هدف آن الغاء مالکیت شخصی وازبین بردن اصول سرمایه داری است.

کمیاب - ص. (بفتح کاف) هرچیزی که کم پیدا شود و به آسانی بدست نیاید.

کمیت - ع. (بضم کاف وفتح میم) اسب، اسبی که رنگش بین سیاهی وسرخی باشد، شراب راهم میگویند زیرا که رنگش بین سیاهی وسرخی است.

کمیت - ع. (بفتح کاف و کسر میم مشدد وفتح یای مشدد) اندازه، مقدار، مقدار چیزی که سنجیده یا شمرده شود.

کمیته Comité انجمن خصوصی، جرگه، عده‌ای برگزیده ازیك حزب یا جمعیت، انجمنی که برای مطالعهٔ امورمالی یاعلمی وفنی تشکیل شود.

کمیچه - ا. (بفتح کاف) کرم شب تاب، بمعنی کمانچه هم گفته شده.

کمیز - گمیز - ا. (بضم کاف و کسر میم) بول، ادرار، شاش.

کمیساریا Commissariat کلانتری، شعبهٔ ادارهٔ شهربانی.

کمیسر Commissaire کلانتر، مباشر.

کمیسیون Commission هیئت یا انجمنی که برای رسیدگی بامری تشکیل شده باشد، هریك ازشعب مجلس شورای ملی، خرید و فروش اجناس بر حسب سفارش دیگری، دلالی.

کمیسیونر Commissionnaire دلال، کسی که عهده دار حمل مال‌الاجاره یا خرید و فروش آن برای دیگری باشد.

کمیك Comique خنده‌آور، خنده‌دار، مضحك، بازیگر یا نویسندهٔ کمدی.
کمیل -ع. (بضم کاف وفتح میم) مصغر کامل، ولقب یکی از اصحاب حضرت علی‌بن ابیطالب.
کمین -ع. (بفتح کاف و کسر میم) کسی که بقصد از پا درآوردن دشمن یا شکار درجائی پنهان شود، کمناء جمع، درفارسی کمی هم گفته‌شده.
کمین - کمینه -ص‌ن. (بفتح کاف) کمترین، کم ارزش، فرومایه.
کمینترن Comintern سازمانی که مرکز تبلیغات و واسطهٔ ارتباط احزاب کمونیستی‌جهان بوده وبعد ازجنگ اول جهانی در مسکو تشکیل گردید.
کمینفرم Cominform سازمانی که واسطهٔ ارتباط احزاب کمونیستی‌جهان‌است و پس ازجنگ دوم جهانی‌بجای کمینترن تأسیس شده است.
کن - ا. (بکسر کاف) بخیه، بخیه که‌بجامه یا چیز دیگر بزنند.
کنا - ا. (بضم یا کسر کاف) زمین، مرز، کنار، کناره.
کنائس -ع. (بفتح کاف) جمع کنیسه.
کنار- ا. (بکسر یا فتح کاف) پهلو، یك طرف چیزی، کنام هم گفته شده.
کنار- ا. (بضم کاف) درخت سدر، میوهٔ سدر.
کنارنگ - ا.ص. (بضم یا کسر کاف و فتح را) حاکم، والی، مرزبان، کنارند هم گفته شده.
کناره - ا. (بکسر یا فتح کاف) کنار، کنارچیزی، کرانه، ساحل.
کناز- ا. (بفتح کاف) نکا. کاناز.
کناس -ع. (بفتح کاف وتشدید نون) رفتگر، جاروبکش، زباله کش.
کناغ - ا. (بضم کاف) تار ابریشم، تارعنکبوت، بمعنی کرم ابریشم نیز گفته شده، و«بکسر کاف» بمعنی کنار وطرف وجانب هم گفته اند.
کناك - ا. (بفتح کاف) درد شکم، پیچش شکم.
کنام - ا. (بضم کاف) جایگاه حیوانات چرنده ودرنده، بمعنی‌چراگاه و آشیانه نیز گفته شده.
کنانه -ص. (بفتح کاف) کهنه، نقیض‌نو.
کنایه -ع. (بکسر کاف) کلمه‌ای که غیر ازمعنی حقیقی خودش برای معنی و مدلول دیگری استعمال شود، مثل سیه کاسه که بمعنی بخیل وخسیس گفته شده.
کنب - ا. (بفتح کاف و نون) نکا. کنف.

کنبوره - ا. (بفتح کاف) مکر، فریب، نیرنگ، دستان، کنبورهم گفته شده .
کنتاك Contact مجاورت، تماس.
کنتر Counter دستگاه شمارش، دستگاه مخصوص تعیین مصرف برق وآب.
کنترات Contrat قرارداد، قرارداد برای کارهای ساختمانی یا کارهای دیگر .
کنترل Contrôle تفتیش ، وارسی.
کنترلر Contrôleur مفتش، ممیز، بازبین، کسی که در راه‌آهن یا تماشاخانه بلیطها را رسیدگی میکند.
کنتینو Continu پیوسته، پی‌درپی.
کنج - ا. (بضم کاف) گوشه، زاویه .
کنجار - کنجال - ا. (بضم کاف) تفالهٔ کنجد یا دانهٔ دیگر که روغن آنرا گرفته باشند، کنجاره و کنجاله و کنجواره و کنجیده هم میگویند .
کنجد - ا. (بضم کاف و کسر جیم) گیاهی است یکساله از تیرهٔ چلیپائیان ، دانه‌های آن قریب ۶۰ درصد روغن دارد، روغن آنها را میگیرند ودر پختن برخی ازخوراکیها بکارمیرود.
کنجده - ا. (بضم کاف و کسرجیم) نگا . انزروت.
کنجك -ص. (بضم کاف و فتح جیم) تازه، نو، بدیع ، طرفه .

کنجکاو -ص . (بضم کاف) کسی که درجائی یا در امری تفحص و کاوش کند.
کنجکاوی : تفحص، غور ودقت.
کنجل -ص. (بضم کاف وجیم) هرچیز درهم کشیده شده مثل خمیر نان که در تنور بیفتد و درهم کشیده و گلوله بشود، دست یا پا که انگشتان آن کج و گوله باشد، کنجلك هم گفته اند .
کنجه- ا. (بکسر کاف) یك قسم کباب که تکه‌های گوشت را بسیخ میکشند و دردیگ میگذارند و کمی آب میریزند تا با بخارآب پخته شود« کباب کنجه».
کنجه Congé مرخصی، تعطیل ، اجازهٔ مرخصی .
کنجیده - ا. (بضم کاف) نگا. کنجار.
کنچه -ص. (بضم کاف) نگا. کیچ .
کنخت - ا.(بفتح کاف ونون) جوهر، جوهرشمشیر .
کند -ص. (بضم کاف) کسی یا چیزی که آهسته وآرام آرام حرکت کند، تیغی که دم‌آن تیز نباشد وچیزی رابسختی ببرد، نقیض‌تند وتیز.
کند - ا. (بضم کاف) تکهٔ چوب ستبر که بپای زندانیان میبندند ، کنده .
کند -ص. (بضم کاف) شجاع، دلیر.
کند - ا. (بفتح کاف) نگا. قند.

کندا - ص. (بضم یا فتح کاف) دانا ، فیلسوف ، حکیم ، منجم ، ساحر ، بمعنی شجاعت ودلیری هم گفته شده .
کنداگر - ص. (بضم کاف وفتح کاف) حکیم، دانا، شجاع، دلیر.
کنداموریه - ا. (بضم کاف ومیم) موی مادر زاد، موئی که هنگام تولد طفل در بدن او باشد .
کندآور - ص. (بضم کاف وفتح واو) دلیر، پهلوان، سپهسالار، کندآور هم گفته‌شده.
کندر - ا. (بضم کاف و دال) صمغی است خوشبو که از درختی خار دار شبیه درخت مورد گرفته میشود ، در آتش میسوزد و مشتعل میشود ، در عربی نیز کندرمیگویند ، در فارسی بستج و بستغ «بضم با وفتح تا» نیز گفته شده، و «بفتح کاف ودال» بمعنی‌شهرهم گفته‌اند .
کندر رومی - ا. (بضم کاف ودال) مصطکی، کندرومم گفته شده .
کندرو - ص. (بضم کاف وسکون دال) انسان یا حیوان که آهسته وآرام برود ، آنچه آهسته حرکت کند، نقیض تندرو.
کندز - ا. (بضم کاف و کسر دال) مخفف کهن دز، قلعهٔ کهنه ، دژ کهن، قهندز و قندزهم گفته شده .
کندس - **کندسه** - ا. (بضم کاف ودال) گیاهی است دارای برگهای بیضی دندانه‌دار، بیخ آن دارای مادهٔ سمی است.
کندش - ا. (بضم کاف و کسر دال) پنبهٔ زده شده که آنرا برای ریسیدن پیچیده و گلوله کرده باشند، غنده، بندش و بندك و بنجك هم گفته شده .
کندك - ا. (بضم کاف وفتح دال) ریزهٔ نان، نان ریزه شده .
کندلان - ا. (بفتح کاف وضم دال) خیمهٔ بزرگ، خیمه‌ای که جلودرگاه پادشاهان برپا کنند .
کندمند - ص. (بفتح کاف ومیم) ویران، پریشان، عمارت فرو ریخته و ویران.
کندن - مص. (بفتح کاف ودال) جدا کردن، جدا کردن چیزی که بچیزدیگر چسبیده باشد. **کننده**: «ص.فا» کسی که چیزی را از جائی یا از چیز دیگربکند. **کنده**: جداشده، گودشده، گودال، خندق. **کن**: امر بکندن، بکن، و بمعنی کننده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خارکن ، چاهکن .
کندو - ا. (بفتح کاف و ضم دال) خانهٔ زنبورعسل، جائی که ازتکه‌های حصیر یا چوب بشکل گنبد برای زنبور های عسل درست میکنند که درآن عسل فراهم کنند، شان هم میگویند، ونیزظرف بزرگ گلی


درخت بلوط
خت نارگیل
درخت لیمو
بائوباب
سرو
درخت سدر
درخت خرما
بادام
درخت زردآلو

که در آن غله میریزند ، کندوك و کندوج و کندوله هم گفته شده .

کنداواله ـ ص. (بضم کاف وسکون نون) جوان تنومند ، درشت اندام ، مرد قوی هیکل، کنداوزاله هم گفته شده .

کندوره ـ کندوری ـ ا (بفتح کاف وضم دال) سفره ، بمعنی دستمال سفره و پیش بند سرسفره هم گفته شده .

کندوله ـ ا. (بفتح کاف) نگا. کندو .

کنده ـ ا. (بضم کاف) تکهٔ چوب کلفت، تنهٔ درخت که بریده شده باشد ، و « بفتح کاف ودال» بمعنی خندق هم گفته شده .

کنده کاری ـ ا.مص. (بفتح کاف) عمل کندن ونقش ونگار انداختن روی سنگ یا چوب یا فلز، کنده گری هم گفته‌اند.

کنز ـ ع. (بفتح کاف وسکون نون) گنج، کنوز جمع .

کنز ـ ا. (بفتح کاف ونون) نگا. کاناز.

کنسرت Concert هم‌آهنگی ، اتساد، یکانگی، ساز و آواز هم‌آهنگ ، قطعهٔ موسیقی که با ارکستر نواخته شود.

کنسرسیوم Consortium شرکت ، شرکت بزرگی که از چند شرکت دیگر برای معاملات انحصاری تشکیل بشود.

کنسرو Conserve مربا، خوراك آماده که درقوطی سر بسته نگاهدارند.

کنسک ـ ص. (بکسر کاف ونون) بخیل، خسیس، ممسك، کنك هم گفته شده .

کنسول Consul قنسول ، نمایندهٔ یك دولت در یکی ازشهرهای کشور بیگانه که بکارهای هموطنانش رسیدگی‌میکند

کنسولگری: اداره یا محل کار کنسول

کنسولتاسیون Consultation شور، مشاوره، کنکاش .

کنش ـ ا.مص. (بضم کاف و کسرنون) کردار، کردار نیك یا بد، کنشت و کنشن و کنیش هم گفته شده .

کنشت ـ ا. (بضم کاف و کسرنون) آتشکده ، دیر، معبد نصاری، معبدیهود، کنیسه، کلیسا، بکسر کاف ونون هم گفته شده، کنش و کنست هم گفته‌اند.

کنشتو ـ کنشتوک ـ ا. (بفتح کاف ونون) اشنان، چوبك که برای شستن‌جامه بکارمیرود، کنستوهم گفته شده .

کنغاله ـ ص. (بکسر کاف) کنگ غاله، امردبازه غلام باره .

کنف ـ ا. (بفتح کاف و نون) گیاه شاهدانه که ازساقه‌های آن‌رشته‌هائی‌بدست می‌آید که در بافتن ریسمان و گونی بکار میبرند، کنب و کنوهم میگویند .

کنف ـ ع. (بفتح کاف ونون) جانب ، کرانه، سایه، بال مرغ، اکناف جمع.

کنفت ـ ص. (بکسر کاف ونون) چرکین، ضایع، شرمسار، کرفت هم گفته شده .

کنفرانس Conférence سخنرانی ، وعظ ، خطابه .

کنک ـ ص. (بکسر کاف، یابکسر کاف ونون) بخیل ، خسیس ، کنسك، و «بفتح کاف وسکون نون و کاف» بمعنی بال مرغ وشاخهٔ درخت و «بکسر کاف» بمعنی امرد قوی جثه و بی حیا نیز گفته شده .

کنکاش ـ ا. (بفتح کاف) شور، مشورت، کنکاج هم گفته شده .

کنکاشستان ـ ا.م. (بکسر شین) جای شور ومشورت ، مجلس شوری.

کنکور Concours ازدحام و اجتماع عده‌ای از مردم که قصد یکجا دارند ، هم آهنگی، همکاری، مسابقه، رقابت.

کنگر ـ ص. (بضم اول وسوم) گدای سمج، کسی که با پررویی وبی شرمی گدایی کند، بمعنی بوم وجغد هم گفته شده .

کنگر ـ ا. (بفتح کاف و گاف) گیاهی استدارای ساقه‌های سفید کوتاه وستبر که دریختن بعضی خوراکها بکارمیرود،و آنرا سرم وسرمج هم گفته اند.

کنگرفرنگی ـ ا. نکا. آرتیشو.

کنگره ـ ا. (بضم کاف و گاف) دندانه، دندانهٔ سر دیوار، کنگرهم گفته شده .

کنگره Congrès انجمن، انجمنی که از نمایندگان چند دولت برای حل وفصل امور سیاسی و اجتماعی تشکیل شود ، مجمع دانشمندان ومتخصصین برای بحث ومذاکره درمسائل علمی وفنی، مجلس قانونگزاری ممالك متحده آمریکا .

کُنگری ـ ا. (بکسر اول وسوم) نوعی ساز که درهندوستان متد اول است و آن چوبی دراز است که بر آن دوتار کشیده شده ودوطرف آن دو کاسهٔ کوچك دارد، کنگرهم میگویند .

کنند ـ ا.آ. (بفتح کاف ونون) بیل، نوعی تبر یا بیل سر کج که با آن خار از زمین میکنند .

کنو ـ ا. (بفتح کاف ونون) نکا. کنف.

کنوچه ـ ا. (بفتح کاف ونون) نکا. مرو خوش .

کنور ـ ا. (بفتح کاف وضم نون) کندو، کندوله، جای غله درخانه، ظرفی که درآن غله بریزند ، کانور و کنون هم گفته شده.

کنور ـ ا. (بضم کاف و نون) رعد ، غرش ابر .

کنوز ـ ع. (بضم کاف ونون) جمع کنز

کنون ـ ق. (بضم کاف ونون) اکنون

کنه ـ ا. (بفتح کاف ونون) حشرهٔ ریزی است دارای هشت پای قلاب دار که دربدن

بعضی حیوانات مخصوصاً گوسفند تولید میشود و بوسیلهٔ خرطوم خود پوست حیوان را سوراخ میکند و خون او را میمکد وحیوان ضعیف ولاغر میشود.

کنه ـ ا.(بضم کاف وفتح نون مشدد) سایبان، سقف یا پوشش بالای درخانه ، بعربی نیز کنه میگویند، درفارسی بمعنی فتیلهٔ چراغ هم گفته شده .

کنه ـ ع. (بضم کاف وسکون نون وها) اصل وحقیقت و پایان ونهایت چیزی.

کنیاك Cognac نوعی از نوشابه های الکلی که از عرق شراب در بشکه های مخصوص ساخته میشود .

کنیه ـ **کنیت** ـ ع. (بضم کاف وفتح یا) اسمی است غیر از اسم اصلی شخص که در اول آن لفظ اب یا ابن یا ام یا بنت می آید مثل ابوالمعالی، ام کلثوم، کنی «بضم یا کسر کاف» جمع.

کنیز ـ ا.ص. (بفتح کاف و کسر نون) خدمتکار زن، مخصوصاً زنی که اورا خریده باشند، کنیزك هم میگویند.

کنیس ـ ع. (بفتح کاف و کسر نون) معبد یهود .

کنیسه ـ ع. (بفتح کاف و کسر نون) کلیسا، معبد نصاری، معبد یهود، عبادتگاه ترسایان، کنشت، کنائس جمع .

کنین Quinine گنه گنه.

کو ـ **گو** ـ ص. (بفتح کاف) زیرك ، خردمند، دلیر، پهلوان.

کوار ـ **کواره** ـ ا. (بفتح کاف) سبد بزرگ که درآن میوه میریزند وازجائی بجای دیگرمیبرند ، بمعنی کند ونیز گفته شده، کباره هم گفته‌اند .

کوارتز Quartz در کوهی، سنگی است شبیه بلور، شیشه و فولاد را مانند الماس خط میاندازد، اگر آنرا ذوب کنند شیشهٔ مخصوصی تشکیل میدهد .

کواژ ـ **کواژه** ـ ا.(بفتح کاف)طعنه، شوخی، مزاح، گوازهم گفته شده .

کواش ـ **کواشه** ـا.(بضم کاف)صفت، گونه،طرز،روش، گواش و گواشه و کواس و کواسه هم گفته شده

کواکب ـ ع.جمع کوکب.

کوالیدن ـ مص.نگا. کوالیدن.

کوب ـ ا. (بضم کاف) کوفت، آسیب، صدمه، آسیبی که ازسنگ یا چوب یا چیز دیگر ببدن وارد شود .

کوبل ـ **کوبل** ـ ا.(بضم کاف وفتح با) شکوفه ، بمعنی بابونه هم گفته شده .

کوبه ـ ا. (بضم کاف وفتح با)آلت کوبیدن، چکش، چکش درخانه.

کوبیدن ـ مص. کوفتن، چیزی را با

سنگ یا چوب یاچکش‌زدن ونرم کردن، میخ یا چیز دیگر را با چکش زدن که درچیزی فرو برود. **کوبنده:** «ص.فا» کسی که چیزی را میکوبد. **کوبیده:** «ص.م» کوفته، نرم شده، آسیب دیده.
کوب: امر بکوبیدن ، بکوب، وبمعنی کوبنده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آهن کوب ، توفال کوب .
کوبیسم Cubism نوعی از نقاشی که تصویررابا خطوط هندسی میکشند وسایه‌ها را از بین میبرند.
کوبین ـ ا. (بضم کاف و کسر با) ظرفی مانند کفهٔ ترازو که با برگ خرما یا نی میبافند و درکارگاه روغنگیری دانه های کوفته شده را درآن میریزند وزیر فشار میگذارند تا روغن آن بیرون آید، بمعنی چوب گاز رانهم گفته شده .
کوپاره ـ ا. نگا. گواره.
کوپال ـ ا.(بضم کاف) گرز ، عمود ، بمعنی برو بازو و گردن هم گفته شده .
کوپك Kopeck پول خرد رایج روسیه
کوپله ـ ا. (بضم اول وفتح سوم) قبه ، حباب، شکوفه، کا کل.
کوپن Coupon برش، سهم، هریك از قطعات اوراق بهادار که هنگام دریافت منافع آن از ورقهٔ اصلی جدا میکنند.
کوپه Coupé یك نوع کالسکه، وقسمتی از واگن که جای نشستن مسافراست.
کوت ـ ا. تودهٔ چیزی مثل کوت گندم و کوت سنگ یا چیزدیگر.
کوتار ـ ا. کوچهٔ تنگ ، دالان.
کوتاه ـ ص. کسی یا چیزی که بلندیش ازنوع خود او کمترباشد،نقیض بلند، کوته نیزمیگویند .
کوتوال ـ (بضم کاف وسکون تا) مأخوذ ازهندی، دژبان، نگاهبان قلعه.
کوتوله ـ ص. (بضم کاف وتا) کوتاه قد، آدم قد کوتاه .
کوثر ـ ع. (بفتح کاف و ثا) هرچیز فراوان ومترا کم، شخص بزرگ وپرخیرو بخشنده، ونام نهری دربهشت .
کوچ ـ ا.(بضم کاف) جغد ، کوف.
کوچ ـ ص. (بضم کاف) نگا. کاج.
کوچ ـ ا.مص.(بضم کاف)حرکت عده‌ای ازمردم از سرزمینی بسرزمین دیگر.
کوچاندن ـ مص. کوچ دادن، جماعتی ازمردم را ازسر زمینی بسرزمین دیگر حرکت دادن .
کوچک ـ ص. (بضم اول وفتح سوم) خرد،نقیض بزرگ . **کوچک‌ابدال:** دراصطلاح قلندران، مریدی که ازمریدان دیگرخردسالتر باشد .

کوچولو- ص . هر چیز بسیار کوچك ، بچهٔ کوچك .
کوچه - ا. (بضم اول وفتح سوم) مصغر کوی، راه باریك میان شهر یا ده .
کوچیدن - مص. کوچ کردن ، روانه شدن جماعتی ازمردم از یك شهریاناحیه بشهر وناحیهٔ دیگر بقصد اقامت درآنجا.
کوخ- ع. (بضم کاف) خانهٔ بی پنجره ، خانه‌ای که کشاورزان و فالیزبانان میان کشتزار برای خود درست کنند .
کود - ا. (بضم کاف) سرگین چهار پایان یا خاکروبه وزباله و سایر مواد که برای‌قوت دادن زمین درمزارع‌میریزند، بار، کوت هم میگویند.
کودئین Codéine ماده‌ای است که از تریاك استخراج میشود.
کودتا Coup D,état توطئه‌وقیام‌ناگهانی عده‌ای‌ازسپاهیان‌یك کشوربرای برانداختن حکومت یا تغییردادن رژیم .
کودر- کودره - ا. نکا. کودره .
کودک -ص. (بضم کاف وفتح دال) بچه، پسر یا دخترخردسال .
کودن -ص. (بفتح کاف ودال) کم‌عقل، احمق، تنبل، درعربی‌نیز کودن میگویند بمعنی یابو واسب کندرو وفیل .
کور- ص. (بضم کاف) نابینا، کسی که چشمانش معیوب باشد وچیزی را نبیند .
کور- ا. (بفتح کاف و واو) نکا. کبر.
کوراب - ا. (بضم کاف) سراب، شوره زار، کوراب هم گفته شده .
کوران Courant روان، جاری، رایج، جریان هوا یا برق .
کوردیپلماتیک- فهرست نمایندگان سیاسی یك کشور درپایتخت کشور دیگر.
کوردین - ا. (بضم کاف و کسر دال) جامهٔ پشمین ضخیم، گلیم، پلاس ، کوردی وکوردین هم گفته شده .
کورس - ا. (بفتح کاف وواو) موی، موی پیچیده ومجعد ، چرك تن یا جامه و باین‌معنی کرس و کرسه هم گفته شده .
کورس Course دو، دویدن ، مسابقه، اسب دوانی، مسافت طی‌شده .
کورك - ا. (بضم کاف وفتح را) دانهٔ ریزوسرخ‌رنگ شبیه دمل که روی‌پوست بدن پیدا میشود .
کورکانی -کوزکانی - ا. (بضم کاف) نکا . کوزکانی.
کورگیاه- گورگیاه - ا.(بضم کاف وسکون را) نکا. خرنوب.
کورمار- ا.ص.(بضم کاف وسکون‌را) نوعی‌مار بی زهر که حشرات را میخورد.
کوره - ا.(بضم کاف وفتح را)آتشدان،

جای افروختن آتش، جای گداختن شیشه یا آهن، جای پختن سفال و آجر و گچ و باین معنی پزاوه وداش هم میگویند .

کوره - ا. (بضم کاف و فتح را) حصه، بخش، قسمتی ازمملکت، خره وخوره هم گفته شده ، و نیز کورة در عربی بمعنی شهرستان است .

کوره ده -ص. (بضم کاف و کسر دال) ده کوچك و کم آبادی.

کوره راه-ص. راه باریك پرپیچ وخم

کوریدور Corridor دالان ، دهلیز، سرسرا، راهرو، رهرو .

کوریزا Coryza زکام، سرماخورد گی

کوز- کوژ- ا. ص. (بضم کاف) غوز ، خمیده، منحنی .

کوزبند - ا.(بضم کاف وفتح با) طرز زراعت که بذر را روی پل بکارند تاهنگام آب دادن آب روی آنرا فرانگیرد وفقط بریشه و پایین ساقهٔ گیاه برسد .

کوزر- ا. (بفتح کاف وزا) خوشهٔ جو یاگندم که هنگام کوبیدن خرمن خرد نشده باشد، کوزاره هم میگویند.

کوزه - ا . ظرف سفالی دسته دار یا بیدسته کوچکتر از خم برای آب یا چیز دیگر، کواز و کرازهم گفته شده .

کوژ- ا.ص. نگا. کوز.

کوژپشت -ص. کسی که بواسطهٔ پیری پشتش خمیده شده باشد ، کسی که ستون فقراتش معیوب وخمیده باشد، غوزی.

کوژه - ا. ص. خرسفید رنگ.

کوس - ا. طبل بزرگ، دهل، کوست هم گفته شده .

کوس - کوست - ا. (بضم کاف و سکون سین) آسیب، صدمه، لطمه.

کوسج -ع. (بضم کاف و فتح سین) معرب کوسه، کواسج جمع.

کوسك - ا. (بفتح کاف و کسر واو) باقلا، کالوسك هم گفته شده .

کوسه -ص. (بضم کاف) مردی که فقط زنخش موی داشته باشد و گونه‌هایش بیمو باشد، کوسج هم میگویند .

کوسه ماهی - ا. نوع ماهی بزرگ جثه که در رود ها و دریاها پیدا میشود ، رنگش قهوه‌ای ، درازی بدنش به ٦ متر میرسد، یك قسم آن دندان های تیز اره مانند دارد وبانسان حمله میکند ودست و پا وسایر اعضاء بدن انسان راقطع میکند ومیخورد .

کوشا - کوشان -ص. نگا. کوشیدن.

کوشاد - ا. نگا. جنتیانا.

کوشش - ا.مص. نگا. کوشیدن.

کوشك - ا. (بضم کاف وسکون شین)

قصر، عمارت عالی درخارج شهر که اطراف آن باغ یا کشتزار باشد.

کوشنه ـ ا. نکا. قسط.

کوشیدن ـ مص. جدو جهد کردن، تلاش کردن، بسیار کار کردن. **کوشش:** «ا. مص» تلاش، جد وجهد، کشش هم میگویند. **کوشنده:** «ص.فا» کوشش کننده. **کوشا ـ کوشان:** کسی که در کارها جدوجهد کند. **کوش:** امر بکوشیدن، بکوش، ونیز بمعنی سعی و کوشش.

کوف ـ ا. جغد، بوم، بوف.

کوفت ـ ا. آسیب، آزار، آسیب وصدمه که ازسنگ وچوب یامشت ولگدببدن برسد، بمعنی بیماری سفلیس هم میگویند.

کوفتن ـ مص. کوبیدن، چیزی راباسنگ یاچوب یا آلت دیگر زدن وخرد کردن، آسیب رساندن. **کوفته:** «ص.م» کوبیده، خسته، آسیب رسیده.

کوفته ـ ا. نوعی خوراك که با برنج و نخود و گوشت کوبیده درست میکنند.

کوفجان ـ ا. (بضم کاف وسکون فا) قفس، جای تنگ، ونیز کوفج و کوفجان «بفتح فا» طایفه‌ای از کوه نشینان کرمان را هم گفته‌اند.

کوفشانه ـ ا.ص. (بضم کاف وسکون فا) بافنده، جولاهه.

کوفیه ـ ع. (بضم کاف و کسر فا و تشدید یا) مؤنث کوفی، دستارچهار گوشه‌ای که مردان عرب روی سرخود می‌اندازند و رشتهٔ مخصوصی هم روی آن برسر میگذارند که عقال نامیده میشود واصطلاح آن روی هم «کوفیه وعقال» است، عوام کفیه میگویند.

کوك ـ ا. بخیهٔ درشت که با دست در روی پارچه وجامه بزنند تا بعد جای آنرا با چرخ خیاطی بدوزند. **کوك زدن:** بخیه زدن، بهم دوختن پارچه بانخ وسوزن. **کوك کردن:** مرتب کردن وهم آهنگ ساختن آلات موسیقی، پیچانیدن فنرساعت که بکار بیفتد. **کوك شدن:** خشمناك شدن.

کوك ـ ا. (بضم کاف) کاهو.

کوکا Coca درختی است که در آمریکای جنوبی میروید وبلندی آن تاسه مترمیرسد، برگهای بیضی شکلی دارد که خشك کردهٔ آنها درطب بکارمیرود، کوکائین هم از آن استخراج میشود.

کوکائین Cocaïne ماده‌ای که ازبرگ درخت کوکا استخراج میشود، جسمی است جامد، بی‌بو وتلخ مزه، درآب گرم و الکل و اترحل میشود، درطب بطریق تزریق زیرجلدی استعمال میشود وتولید

بی‌حسی موضعی میکنند، معتادین بکوکائین آنرا بطریق تزریق یا تنفس ازراه بینی داخل بدن خود میکنند و نوعی ازمستی درآنها تولید میشود .

کوکب -ع. (بفتح هردوکاف) ستاره، کواکب جمع، کوکب درعربی بمعنی آب، شدت گرما، شمشیر ، برق شمشیر ، میخ ، زندان، و بزرگ قوم‌نیز گفته شده ، در فارسی نوعی گل درشت پر برگ را هم میگویند که برای زینت درباغچه‌ها کاشته میشود .

کوکبه -ع. (بفتح هردوکاف) ستاره، گل، گروه مردم،دسته‌ای ازسواران .

کوکتیل Cocktail مخلوطی ازنوشابه‌های مختلف بخصوص جین وویسکی وبراندی.

کوکله - ا. (بفتح هردوکاف) هدهد.

کوکنار- ا. (بضم اول و سکون سوم) خشخاش، غوزهٔ خشخاش، نار کوك.

کوکو- ا. فاخته ، آوازفاخته.

کوکو- ا. نوعی خوراك که سبزی یا سیب زمینی کوبیده را با سفیده و زردهٔ تخم مرغ مخلوط کرده و بعد در روغن سرخ میکنند.

کوکوز- ا. (بضم هر دوکاف) نوعی قماش لطیف بوده .

کول - ا. (بضم کاف) دوش، کتف.

کول - ا. (بضم کاف) نکا. کولاب.

کول - ا. (بفتح کاف و واو) پوستین، کپل هم گفته شده .

کول -ص. (بضم کاف) احول ، لوچ ، اسب کندرو، بمعنی جغد هم گفته شده .

کولاب - ا. (بضم کاف) آبگیر، تالاب، استخر، کول هم گفته شده .

کولاك - ا. طوفان، موج دریا.

کولخ - ا.(بضم کاف وفتح‌لام) آتشدان، منقل، گلخن، کولخ هم گفته شده .

کولک - ا. (بضم کاف وفتح‌لام) سبد کوچکی که زنان روستایی درپای چرخ نخریسی میگذارند و گلوله‌های نخ را در آن می‌اندازند .

کولنج - ا. نکا. قولنج.

کولنگ -ص. (بضم کاف وفتح لام) امرد، هیز، مخنث، پشت پایی.

کوله - ا. (بضم کاف و فتح لام) باری که روی دوش حمل کنند، چیزی که در توبره یا پارچه بپیچند و به پشت بگیرند، کوله‌بار و کوله‌پشتی هم میگویند،بمعنی گودال وچاله هم گفته شده .

کوله -ص. (بفتح کاف ولام) کج ، خمیده، کل و کله هم گفته شده .

کولی - ا. (بفتح کاف) طایفه‌ای از بقایای هندیان رامشگر که درعهد بهرام

کور بایران آمده‌اند، مردمی صحرانشین و بیابان گردهستند و درهمه‌جا گردش میکنند و آنها را لوری و اولی هم گفته‌اند.

کولیدن ـ مص . (بضم کاف) کندن کاویدن، کود کردن ، شیار کردن زمین.

کولش : «ا.مص» کندن زمین.

کوم ـ ا. (بضم کاف) سبزهٔ کنارحوض یا نهر، سبزه‌ای که بر کنارحوض روید .

کومش ـ ا. (بضم کاف و کسر میم) چاهکن، چاهجوی، مقنی.

کومه ـ ا. (بضم کاف) خانهٔ کوچك که فالیزبانان یا شکارچیان باشاخ وبال‌درخت دربیابان برای خود درست کنند ، و نیز کومة درعربی بمعنی تودهٔ خاك است.

کون ـ ا. (بفتح کاف و واو) نگا. گون

کون ـ ع. (بفتح کاف و سکون واو) بودن، پدید آمدن، هستی و وجود.

کونده ـ ا. (بفتح کاف و واو و دال) تور کاهکشی، توری که از ریسمان‌میبافند برای حمل ونقل کاه یا چیزدیگر.

کوه ـ ا. برآمدگی بزرگی در زمین که ازخاك وسنگ فراوان‌تشکیل یافته و نسبت بزمین‌های اطرافش بسیاربلندباشد، که نیزمیگویند .

کوهان ـ ا . برآمدگی پشت شتر ، برآمدگی روی شانهٔ گاو.

کوهپایه ـ ا. زمین پایین کوه، دامن کوه، کوهستان .

کوهیج ـ ا. (بضم کاف و کسر ها) آلوی کوهی، زعرور، کیل‌سرخ، کوهیج و کویج و کویژ و شرزدك هم گفته شده .

کوهسار ـ ا. (بسکون ها) جائی که کوه بسیار باشد، کهسارهم میگویند.

کوهستان ـ ا. (بکسر ها) زمینی که درآن کوه بسیار باشد، کوهسار، کهستان وقهستان هم گفته شده .

کوهکان ـ ا.ص. (بضم کاف وسکون‌ها) کوهکن، کهکان هم گفته شده .

کوهکن ـ ا.ص. کسی که کوه‌میکند، کسی که شغلش کندن کوه است ، کوهکان و کهکان هم گفته شده .

کوه‌نورد ـ ص . (بفتح نون و واو) کسی که بتواند از قسمتهای سخت کوه عبور کند وبه قلهٔ آن بالا برود.

کوهه ـ ا. (بضم کاف وفتح ها) تل، پشته، برآمدگی چیزی ، برآمدگی‌جلو وعقب زین اسب، موج آب ، بمعنی نهیب ؛ حمله هم گفته شده .

کوی ـ ا. محله، برزن، بمعنی شاهراه و راه فراخ هم گفته شده .

کویر ـ ا. (بفتح کاف و کسرواو) شوره زار، سراب، شیرژیان را هم گفته‌اند.

کویز - ا. (بفتح کاف و کسر واو) کنج، کوشهٔ خانه .

کویستن - مص. (بضم یا فتح کاف و کسر واو) کوفتن ، کوفتن غله یا چیز دیگر، کوستن و کویستیدن هم گفته شده.

کویسته : «ص.م» کوفته شده ، کسته هم گفته‌اند .

کویش-کویشه- ا. (بفتح کاف و کسرواو) ظرف ماست یادوغ، گاودوش، کاویش هم گفته شده .

که - ا. (بضم کاف) مخفف کوه .

که - ا. (بفتح کاف) مخفف کاه .

که -ص. (بکسر کاف) کوچك، خلاف مه، کهان جمع .

کها -ص. (بفتح کاف) خجل، شرمنده .

کهانت -ع. (بکسر کاف و فتح نون) اخترشناسی، غیب گویی .

کهبد - ا.ص. (بضم کاف و با) کوه نشین ، پارسائی که در کوه خانه گرفته و در آنجا عبادت کند، و « بفتح کاف وبا » بمعنی‌صراف وخزانه‌دارهم گفته شده ، و باین معنی کهبد هم گفته‌اند .

کهبل - کهبله - ص . (بضم کاف و فتح باء یا بفتح کاف وضم با) نادان، ابله، احمق، کهسله و لهبله هم گفته شده .

کهتر-ص. ت. (بکسر کاف) کوچکتر.

کهر-ص. (بفتح کاف و ها) اسبی که رنگش سرخ مایل بسیاهی باشد.

کهربا - کاهربا - ا. (بفتح کاف) صمغ برخی‌درختان ازنوع سرو وکاج که در ازمنهٔ قدیمه تولید ومانند سنگ سفت و سخت شده و برنگهای مختلف زرد و سرخ وسفید است ، براثر مالش خاصیت الکتریسیته پیدا میکند و کاه و کاغذ را بخودجذب میکند، در۲۷۸درجه‌حرارت ذوب میشود سپس بـا شعلهٔ تیره رنگی می‌سوزد،درمخلوط الکل وجوهرسقزحل میشود، درعربی کهرباء بقوهٔ برق اطلاق میشود .

کهره - ا . (بفتح کاف و را) بزغالهٔ شیر مست ، بزغالهٔ شیرخوار .

کهسار- ا. (بضم کاف) نگا. کوهسار.

کهستان- ا. (بضم کاف)نگا. کوهستان

کهف -ع.(بفتح کاف) غار، غاربزرگ در کوه، پناهگاه، کهوف جمع.

کهکان-ا.ص.(بضم کاف)نگا. کوهکان

کهکشان - کاهکشان - ا. (بفتح هردو کاف) خط سفید ابر مانندی که از ستاره‌های بی‌شمارتشکیل گردیده و شبها درآسمان‌دیده میشود شبیه جاده که درآن کاه پاشیده باشند، آسمان دره وکاهکشان هم گفته اند ، بعربی مجره میگویند.

کهل -ع. (بفتح کاف و سکون ها) مردی که سنش بین سی و پنجاه باشد، کهال و کهول جمع.
کهن -ص. (بضم کاف وفتح ها) کهنه، دیرین، بزرگ. **کهنسال** : سالخورده.
کهنبار - ا. (بضم کاف وفتح‌ها) بارگاه، کهنبار هم گفته شده «بفتح کاف و ها»
کهنه -ع. (بفتح کاف وها) جمع کاهن.
کهنه -ص. (بضم کاف) دیرینه، فرسوده، نقیض‌نو، کنانه هم گفته شده.
کهوف -ع. (بضم کاف وها) جمع کهف
کهولت -ع. (بضم کاف وها و فتح‌لام) پیرشدن، پیری.
کهیر - ا. (بفتح کاف) نکا. کثیر.
کهین - **کهینه** -ص.ن. (بکسر کاف و ها) کوچك، کوچکتر، کهتر.
کی - ح. (بفتح کاف) کلمه‌ای است که هنگام پرسش ازوقت وزمان گفته میشود، یعنی‌چه وقت؟ چه زمانی؟
کی - ح. (بکسر کاف) چه کسی ؟. کدام شخص؟
کی -ص. (بفتح کاف) پادشاه بزرگ، شاهنشاه، لقب بزرگترین پادشاهان.
کی -ع. (بفتح کاف و تشدید یا) داغ کردن، داغ کردن پوست بدن با آهن تفته.
کیا -ا.ص. (بکسر کاف) صاحب، خداوند، حاکم، مرزبان، پهلوان، بمعنی طبیعت وهریك ازعناصر چهارگانه واصل‌هرچیز هم گفته‌اند، کیان و کیانا نیز گفته شده.
کیاجور -ص. (بفتح کاف وضم جیم) دانا، عاقل، فاضل.
کیاخن - ا. (بفتح کاف وخا) آهستگی، نرمی، آرامی.
کیاده -ص. (بکسر کاف وفتح دال) رسوا، بدنام، بی آبرو.
کیار - ا. (بکسر کاف) تنبلی، کاهلی.
کیارا - ا. (بفتح کاف) اندوه، ملال، خفکی، بمعنی و یار هم گفته شده.
کیارنگ -ص. (بفتح کاف ورا) سفید، پاکیزه ولطیف، رنگ پاك وپاکیزه.
کیازند -ص. (بکسر کاف وفتح زا) پادشاه بزرگ وعظیم‌الشأن.
کیاست -ع. (بکسر کاف وفتح سین) زیرکی، هوشیاری.
کیاغ - ا. (بکسر کاف) نکا. کیاغ.
کیاگن -ص. (بفتح کاف و کسر کاف) درشت، ناهموار، مخالف.
کیال -ع. (بفتح کاف وتشدید یا) کیل کننده، پیمانه کننده.
کیان - (بفتح کاف) جمع کی بمعنی پادشاه‌بزرگ، ونام‌سلسله‌ای‌از پادشاهان ایران‌بعدازپیشدادیان بنابرداستان‌شاهنامه

کیان ـ ا. (بضم یا کسر کاف) خیمه، خیمهٔ مردم صحرانشین، ونیز بمعنی ستاره و مرکز دائره، کویان هم گفته‌اند.
کیانا ـ ا. ص. (بکسر کاف) نکا. کیا.
کیبیدن ـ مص. از راه گشتن، منحرف شدن، بر گردانیدن. **کیبنده**: «ص.فا» از راه بر گردنده، روی گرداننده.
کیپ ـ ص. (بکسر کاف) پر، انباشته، تنگ هم، جفت هم.
کیج ـ ص. پراکنده، پریشان، کم، اندک، خرد، آهسته. **کیج کیج**: اندک اندک، خرد خرد، آهسته آهسته.
کیخ ـ ا. نکا. کیغ.
کیخسروی ـ ص.ن. منسوب بکیخسرو که از پادشاهان کیان و پسر سیاوش بوده، ونام لحنی ازسی لحن باربد.
کید ـ ع. (بفتح کاف) مکر، حیله.
کیز ـ ا.(بکسر کاف) نمد، فرشی که‌ازپشم یا کرک میمالند.
کیس ـ ا. چروك، چین و چروك و ناهمواری درفرش وجامه وپارچه.
کیس ـ ع. کیسه، توبره، اکیاس و کیسه «بکسر کاف وفتح یا وسین» جمع.
کیسان ـ ع. (بفتح کاف) غدر، غدر کردن، بیوفائی، نام شخصی هم بوده.
کیسنه ـ ا. (بکسر کاف و فتح سین و نون) نخ یا ریسمان که روی دوك پیچیده شده باشد، جنرسته وجفرسته هم گفته‌شده.
کیسه ـ ا. پارچه ای که اطراف آنرا دوخته وچیزی در آن بریزند، جیب.
کیسه‌بر ـ ص. (بضم با) جیب بر، دزدی که پول مردم را ازجیب آنان برباید.
کیسه‌کشیش ـ ا. نوعی گل از تیرهٔ چلیپائیان که درفصل بهاردربیابانهاو کشتزارها میروید، میوهٔ آن‌سه گوشه وشبیه‌بکیسهٔ کوچکی است.
کیش ـ ا. دین، آیین، مذهب.
کیش ـ ا. نوعی پارچه که از کتان میبافته‌اند، خیش هم گفته شده.
کیش ـ ا. ترکش، تیردان، شغا، شکا.
کیش ـ نکا. کش.
کیغ ـ کیخ ـ ا. (بکسر کاف) چرك، چرکی که از گوشهٔ چشم بیرون‌آید، پیخ وخیم وژفك هم گفته شده.
کیف ـ ا. ظرف چرمی که درآن پول یا کاغذ میگذارند.
کیف ـ ع. (بفتح کاف وفا) درعربی‌اسم مبهم برای استفهام و بمعنی‌چگونه است، درفارسی «بسکون‌فا» بمعنی‌خوشی وکیفیت استعمال میشود.
کیفر ـ ا. (بفتح کاف وفا) سزا،مکافات، بمعنی تفارماست و کاودوش هم گفته‌شده

کیفرخواست - ا. ادعا نامهٔ دادستان.

کیفیت - ع. (بفتح کاف و یای مشدد) چگونگی، صفت وحالت چیزی.

کیک - ا. (بفتح کاف) حشره ای است باندازهٔ شپش، بال ندارد وچون پا های عقب اوبلند است به آسانی میپهد، خرطومی دارد که باآن خون انسان را میمکد ، و گاهی باعث سرایت بیماری طاعون میشود

کیک - ا. (بکسر کاف) مردمك چشم، کاك هم گفته شده .

کیک Cake نوعی ازشیرینی که باآرد و روغن وتخم مرغ درست میکنند.

کیکیر - کیکیز - ا. (بفتح اول و کسر سوم) تره‌تیزك، کیکرو ککژ و ککش و کیکیش هم گفته شده .

کیل - ص. (بکسر کاف) خمیده ، کج ، بمعنی آرزومند هم گفته شده .

کیل - ا. (بکسر کاف وفتح یا) آلوی کوهی، زعرور، کوهج، کیالك و کیلك و کیلو و کیل سرخ هم گفته شده .

کیل - ع. (بفتح کاف) پیمانه، اکیال جمع.

کیله - ع. (بفتح کاف و لام) پیمانه ، کیلات جمع .

کیلوس - مأخوذ از یونانی ، عصاره ، غذائی که درحین گوارش از معده وارد رودهٔ کوچك میشود و در آنجا بصورت مایعی شبیه شیر درمی‌آید .

کیلوگرم Kilogramme هزار گرم .

کیلومتر Kilomètre هزارمتر .

کیماك - ا. (بفتح کاف) قیماق، سرشیر، و «بکسر کاف» بمعنی تنگ اسب والاغ هم گفته شده .

کیمنت - ا. (بکسر کاف وضم میم) پوست بدن حیوان ، پوست اسب یا الاغ که آنرا دباغت کرده باشند ، ساغری

کیموس - (بفتح کاف وضم میم) مأخوذ از یونانی، پخت غذا درمعده ، غذائی که درمعده پخته وقابل هضم شده باشد .

کیمیا - مأخوذ از یونانی، بمعنی اختلاط و امتزاج ، و در اصطلاح قدما ماده‌ای که بوسیلهٔ آن بتوان مس را تبدیل به زر کرد وآنرا اکسیر هم گفته‌اند، در عربی بمعنی علم شیمی است ، در فارسی بمعنی مکروحیله وتدبیرهم گفته شده .

کین - کینه - ا. دشمنی، عداوت ، بغض ودشمنی که انسان در دل نگاهدارد.

کیوان - ا. (بفتح کاف) نکاه، زحل.

کیوسک Kiosque دکان کوچك یا آلاچیق که در کنار خیابان درست کنند برای فروش روزنامه یا چیز دیگر.

کیهان - ا. (بفتح کاف) جهان، روز گار، دنیا ، کیهان هم گفته شده .

گ - حرف بیست وششم ازالفبای فارسی که «گاف» تلفظ میشود ، این حرف در لغات عربی نیست و در حساب ابجد بجای کاف(۲۰) بشمار می‌آید.

گاباردین Gabardine نوعی پارچهٔ ضخیم که ازآن لباس میدوزند.

گاباره - ا. کاواره، گواره، کلهٔ گاو، بمعنی غار وشکاف کوه نیز گفته شده .

گار- پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید وعلامت صفت فاعلی‌است و معنی کننده و بجا آورنده میدهد مانند آفریدگار ، پروردگار، کردگار،آموزگار .

گار Gare ایستگاه، ایستگاه راه‌آهن.

گاراژ Garage جای اتومبیل ، محلی که اتومبیلها را در آنجا میگذارند.

گارد Garde پاسبانی،نگهبانی،پاسداری، نگهبان ، دسته‌ای از افراد نظامی که‌مامور محافظت ونگهبانی محلی باشند .

گاردن پارتی Garden - partye جشن درباغ، وسائل تفریح وسرگرمی که درباغ یا گردشگاه عمومی فراهم کنند.

گارسن Garçon پسر، جوانه شاگرد، پیشخدمت مهمانخانه .

گارمون - رو. نوعی ساز پرده‌دار که هنگام‌نواختن‌روی دست‌میگیرند وپرده‌های آنرا با انگشت فشارمیدهند،آکوردئون

گاری - ا. یکی‌ازوسائل نقلیه دوچرخه یا چهارچرخه که باسب یا الاغ می‌بندند.

گاز - ا. دندان ، هریك از دندانهای انسان. **گاز گرفتن**: گاز زدن - دندان گرفتن، دندان بچیزی فرو بردن .

گاز- ا.آ. انبر،آلتی دوشاخه که‌با آن میخ را ازچیزی بیرون میکشند ، گازانبر هم میگویند .

گاز - ا. تکهٔ چوب یا آهن که هنگام ترکاندن وشکافتن چوب یا تخته لای‌آن میگذارند، بغاز وبراز هم گفته شده .

گاز Gaz تورنازك، پارچهٔ نازك .

گاز Gaze بخار،ماده‌ای که‌ازمادهٔ دیگر درحالت تبخیرجدا شود ودرهوا پراکنده گردد ودارای شکل‌وفرم مخصوص‌نباشد.

گازر- ا.ص. (بضم زا) رختشوی، کسی که پیشه‌اش رختشویی است .

گازره - ا.(بضم زا وفتح را) مصدر

گازر، دم جنبانك را هم گفته‌اند .

گازرگاه - ا.م. رختشویخانه .

گازولین Gazoline یکی از مواد سوختنی ، مایعی است که از نفت استخراج میشود .

گاشتن -مص. گرداندن، بر گردانیدن، کاشتن هم گفته شده .

گال - ا. سر گین گوسفند که به‌پشمهای زیر دنبهٔ او آویخته و خشك شده باشد ، بمعنی گاورس وغوزهٔ پنبه هم گفته شده ، بمعنی‌فریب نیز گفته‌اند .

گال Gale بیماری جلدی، جرب.

گالری Galerie سرسرا، دالان،دهلیز.

گالش Galoche کفش لاستیکی که بیشتر در زمستان بپا میکنند .

گالن Gallon مقیاس سنجش مایعات ، پیمانه‌ای معادل سه لیترو۷۸ صدم لیتر.

گالن Galène سولفور دو پلمب، یکی از اقسام سنگهای معدن سرب ، دارای مقداری آهن و روی و گاهی انتیمون و ارسنیك، رنگش خاکستری .

گالوانومتر Galvanomètre دستگاهی است برای اندازه گیری جریان برق.

گاله - ا. (بفتح لام) جوال، تاچه، بمعنی غنده و گلولهٔ پنبه هم گفته شده .

گالیدن - مص. نکا. کالیدن .

گالینگور-نوعی کاغذ ضخیم‌برنگهای مختلف که بیشتر برای ساختن جلد کتاب بکار میرود .

گام - ا. قدم، فاصلهٔ میان دو پا هنگام راه رفتن، **گام‌زدن**:راه رفتن،قدم‌زدن.

گامزن: رونده، بمعنی‌قاصد واسب‌تندرو نیز گفته‌اند.

گان- پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید و علامت نسبت است مانند بازارگان ، گروگان ، رایگان ، خدایگان .

گاو- ا. از حیوانات اهلی وعلفخوار ، دارای پیشانی پهن ودوشاخ،فاو وسهرهم گفته‌اند، ونیز گاو بمعنی‌مرد دلیروتنومند هم گفته شده .

گاوآب - ا. نکا. جل وزغ.

گاواره - ا. نکا. گواره .

گاوآهن - ا. (بسکون واو) آلتی که با آن زمین را شخم میزنند، شیش وخیج وآهن جفت هم میگویند .

گاوچشم - ا.مر. (بسکون واو) فراخ چشم، کسی که چشمان درشت دارد،نوعی از گل که بعربی عین‌البقرمیگویند .

گاودم - ا. (بضم دال) نفیر، بوق،بوق درازشبیه دم گاو .

گاو دوش-**گاو دوشه**- ا. ظرفی که درآن شیر گاو را میدوشند، گلوش

و کویش و کوبشه ودوشه هم گفته شده .

گاورس - ا. (بفتح واو وسکون را) دانه‌ای‌است تلخ مزه‌ازنوع ارزن، برگ وخوشهٔ آن شبیه‌برگ وخوشهٔ جووبیشتر درمیان کشتزار گندم میروید ، جاورس‌هم هم میگویند .

گاورنگ - ا. (بفتح را) نگا. گاوسر.

گاوزبان - ا. (بفتح زا) گیاهی‌است بیابانی،بیشتردرنقاط کوهستانی و کشتزار-های گندم میروید ، بلندیش تا نیم متر می‌رسد، برگهایش درشت و دراز وزبر شبیه زبان گاو، گلهایش کوچك و برنگ بنفش و آنرا مانند چای دم میکنند و می‌آشامند .

گاوسر- ا.ص. (بفتح سین) مانند سر گاو، گرزی که بشکل سر گاو ساخته باشند ، چوب کلفت که سرآن مانند گرز باشد ، گاوسار و گاورنگ و گاوچهر و گاوپیکر هم گفته شده .

گاوشنگ - ا. (بفتح شین)چوبی که با آن گاو را میرانند، غاوشنگ.

گاومیش - ا. (بسکون واو) حیوانی است از نوع گاو اما از آن بزرگتر و دارای شاخهای دراز، مادهٔ آن شیربسیار میدهد، گامیش هم گفته شده .

گاویال Gavial از حیوانات دریایی عظیم‌الجثه،درازی بدنش به‌شش متر میرسد، پوزهٔ درازشبیه منقار بادندانهای تیزدارد، ماهی‌ها را شکارمیکند.

گاویزن - ا. (بکسرواو وفتح زا)زهرهٔ گاو ، ماده‌ای شبیه زردهٔ تخم مرغ که از میان‌زهرهٔ گاوبیرون‌می‌آورند وآنرا مهرهٔ زهرهٔ گاو وگاو زهره هم میگویند.

گاه- علامت اسم زمان که درآخر کلمه درمی‌آید مانند شامگاه،سحرگاه،وعلامت اسم مکان مانند پرستشگاه، کشتارگاه .

گاه - ا. وقت، زمان، هنگام .

گاه - ا . جا، مکان،تخت پادشاهی،بمعنی بوتهٔ زرگری و ظرفی که در آن سیم و زرذوب میکنند نیز گفته شده .

گاهگیر- گهگیر- ص. حیوان‌غافلگیر، اسبی که گاهگاه رم بکند.

گاهنامه - ا. کاغذی که درآن‌حساب روزها وماهها را چاپ کنند، تقویم .

گاهنبار- گاهنبارها - ا. (بفتح‌ها) نام شش‌جشن که درقدیم دراوقات مختلف سال برپا میکرده‌اند،ونیز گفته‌اند‌نام شش هنگام یا شش روزی است که خدای‌تعالی عالم را آفریده‌است، گهنبار و گاهبار هم گفته شده .

گاهواره - ا.تختخوابی که کودك را روی آن میخوابانند و تکان میدهند ،

گهواره هم میگویند .

گبر ـ ا.(بفتح کاف وسکون با) زردشتی، پیرو زردشت .

گبر ـ ا. (بفتح کاف وبا) نوعی ازسنگ که ازآن دیگ و دیزی درست کنند.

گبرك ـ ا. (بفتح کاف ورا) گبر ، زرتشتی. **گبرکی:** منسوب بگبر، آنچه منسوب بزرتشتیان باشد .

گبرگه ـ ا. (بفتح کاف وضم با) یکی از ورزشهای باستانی ایران ، ورزش با میل. **گبرگه گرفتن** : میل گرفتن .

گبز ـص. (بفتح کاف وسکون با) کلفت، ستبر، قوی، کبزهم گفته شده .

گبست ـ ا. نکا. کبست.

گپ ـ ا.(بفتح کاف) حرف، سخن، کلمه. **گپ زدن:** سخن گفتن .

گپر ـ ا.(بفتح اول وسکون دوم) نکا. کبر.

گپی ـ ا. (بفتح کاف) نکا. کبی.

گت ـص. (بضم یا فتح کاف) بزرگ، کنده، کته هم گفته شده .

گچ ـ ا. (بفتح کاف) جسمی است جامد وسفید شبیه خاکستر که ازحرارت دادن سنگ گچ « ۱۲۰ تا ۱٤۰ درجه » در کوره بدست می آید ، غالباً برای سفید کردن اطاقها وقالب گیری ومجسمه‌سازی بکار میرود. **گچ بری** : (بضم با) نقش و نگار درست کردن با گچ در روی دیوار یا سقف خانه .

گچك ـ ا. (بفتح اول‌ودوم) نکا. غوزه.

گچه ـص . (بفتح اول و تشدید دوم) کسی که نتواند فصیح سخن بگوید .

گدا ـص. (بفتح کاف) نادار و بینوا و کسی که وجه معاش خود را برایگان از دیگران طلب کند.

گداختن ـ مص.(بضم کاف) فلزیاچیز دیگر را بقوهٔ حرارت ذوب کردن ، آب شدن‌یا واشدن جسم جامد دراثرحرارت، گدازیدن هم گفته شده . **گدازنده :** «ص.فا» آب کننده،ذوب کننده. **گداخته:** «ص.م» واشده، ذوب شده . **گداز:** امر بگداختن،بگداز، وبمعنی گدازنده‌هر گاه با کلمهٔ دیگرتر کیب شود مثل‌دیر گداز، جانگداز .

گدار ـ ا. (بضم کاف) گودی ته دره، جائی از رودخانه که خشك وبی‌آب باشد.

گدازیدن ـ مص. نکا. گداختن .

گدك ـ ا. (بفتح کاف ودال)نکا. گیا.

گدوك ـ ا. (بفتح کاف و ضم دال) گردنهٔ کوه، جائی از کوه که برف در آن جمع شود ومانع عبور و مرور گردد

گذاردن ـ **گذاشتن** ـ مص. نهادن، چیزی را درجائی‌قراردادن. **گذارنده:**

« ص.فا » کسی که چیزی را در جائی بگذارد. **گذارده - گذاشته:** «ص.م» نهاده شده. **گذار:** امر بگذاردن، بگذار، و بمعنی گذارنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بنیان گذار.

گذر - ا.مص. (بضم کاف وفتح ذال) عبور، گذشتن ازجائی، بمعنی محل عبورهم میگویند

گذر کردن: عبور کردن.

گذران - ص. نگا. گذشتن.

گذراندن - گذرانیدن - مص. کسی یا چیزی را ازجائی عبور دادن، کاری را بانجام رساندن. **گذراننده:** «ص.فا» عبور دهنده، کسیکه کاری یا امری را بگذراند و بپایان برساند.

گذرگاه - ا.م. محل عبور، جای گذشتن وعبور کردن، گذرهم میگویند.

گذرنامه - ا. اجازه نامهٔ عبور ازمرز، نوشته‌ای که شهربانی یااداره دیگربکسانی که قصد مسافرت به کشور های بیگانه دارند میدهد، تذکره، پاسپورت.

گذشت - ا.مص. گذشتن، گذر کردن، ونیز بمعنی بخشش وبخشایش، وصرفنظر کردن ازچیزی.

گذشتن - مص. گذر کردن، عبور کردن، سرآمدن و به پایان رسیدن وقت وزمان، بمعنی بخشودن و بخشیدن هم میگویند.

گذرنده: «ص. فا» عبور کننده.

گذرا - گذران: گذرنده، رونده.

گذشته: «ص.م» رفته، سر آمده.

گذشتگان: رفتگان، پیشینیان. **گذر:** امر بگذشتن، بگذر، و بمعنی گذرنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل زود گذر، دیر گذر.

گر - ح. (بفتح کاف) مخفف اگر.

گر - (بفتح کاف) پساوند که درآخر کلمه درمی آید و دلالت بردارندهٔ شغل وحرفه میکند وعلامت صفت‌فاعلی هم هست مانند آهنگر، زرگر، ستمگر، غارتگر.

گر - ا. (بفتح کاف) یکی ازبیماریهای جلدی که باعث سوزش وخارش پوست‌بدن میگردد، گری‌هم میگویند «نگا.جرب» ونیز گر،حیوان مبتلابجرب راهم‌میگویند «بزگر» «خرگر».

گر - ا. (بضم کاف) شعله، زبانهٔ آتش.

گرزدن: زبانه کشیدن‌آتش.

گرا - ا.ص. (بفتح کاف و تشدید را) بنده، غلام،بمعنی حجام ودلاک‌هم گفته‌اند.

گرائیدن - گراییدن - مص. (بفتح کاف)آهنگ کردن،میل ورغبت کردن، یازیدن، گرایندن و گرایستن هم گفته شده. **گرایش:** «ا.مص» قصد، آهنگ، میل ورغبت. **گراینده:** آهنگ کننده،

رغبت کننده . **گرای** : امر بگراییدن، بگرای ، و بمعنی گراینده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل اهریمن گرای ، گراه هم گفته شده.

گراز - ا. (بضم کاف) خوك وحشی ، جانوری است دارای جثهٔ سنگین وپوست ضخیم و پوزهٔ مخروطی ، دو دندان بلند از طرفین دهانش بیرون آمده که آلت دفاعی او است، بیشتر درجنگلها وجاهای باتلاقی بسر میبرد ، زمین‌ها را زیر ورو میکند وبمزارع وباغها خسارات بسیار وارد میسازد ، وراز وساو هم گفته شده .

گراز- ا.آ. (بضم کاف) بیل پهن و بزرگ با دستهٔ چوبی که زمین‌شیار کرده را با آن هموارمی کنند، فه وبیل کش‌نیز میگویند، بمعنی کوزه و بمعنی چوبدستی کلفت هم گفته شده .

گرازیدن -مص.(بضم کاف)خرامیدن، با ناز و تکبر راه رفتن . **گرازنده**: «ص.فا» خرامنده، کسی که با ناز وتکبر راه میرود. **گرازان**: خرامان.

گراس -گراسه - ا.(بضم کاف)تکه، نواله، لقمه، باقی ماندهٔ طعام.

گراسه Grosse دوازده دوجین .

گرافومتر Graphomètre زاویه‌یاب

گرافیت Graphite سرب سیاه ،نوعی از زغال سنگ که برای ساختن‌مداد بکار میرود ، معادن‌آن بیشتر در انگلستان و سیبری است .

گرافیك Graphique ترسیم،نمودار، نمایش دادن چیزی بوسیلهٔ نوشته یاخط .

گرامافون Gramophone دستگاهی است برای ظاهر ساختن امواج صوت که قبلابر روی صفحه‌های مخصوص ضبط میکنند

گرامر Grammaire دستور زبان ، صرف ونحو.

گرامی-ص.(بکسر کاف)عزیز،ارجمند

گران -ص. (بفتح کاف) سنگین، نقیض سبك،پربها،نقیض ارزان، و «بضم کاف» بمعنی دستهٔ گندم درو کرده هم گفته‌اند

گرانبار- ص . انسان یا حیوان که بار سنگین بر پشت داشته‌باشد، درخت‌پرمیوه، شخص بردبار.

گرانبها -ص . هرچیز گران قیمت و کمیاب، بها گیر وبهاور هم گفته شده .

گرانجان - ك. سخت جان، بسیار پیرو سالخورده، بیمار ازجان سیرشده .

گراند Grand بزرگ ، سترگ.

گرانمایه - ك. عالیرتبه، عالیمقام،

گرانسر- ك. متکبر، خود سر.

گران سرشت - ك . متکبر، با وقار.

گران سنگ - ك . بردبار، سنگین.

گرانمایه ـص. گرانبها، نفیس.
گرانیت Granit سنگ خارا.
گراور Gravure عکس یا نقشه که با دستگاه مخصوص شبیه دستگاه عکاسی در روی فلز مخصوص عکسبرداری میشود برای چاپ کردن روی کاغذ.
گراه ـ (بفتح کاف) نگا. گرائیدن.
گرایستن ـمص. نگا. گرائیدن.
گرایش ـ ا.مص. نگا. گرائیدن.
گربال ـ ا. نگا. غربال.
گربز ـص. (بضم کاف وبا) زیرك، دلیر، مکار، طرار، جربزهم گفته شده.
گربه ـ ا. (بضم کاف وفتح با) حیوانی است کوچك و گوشتخوار وبسیارچالاك، چشمهایش درتاریکی میدرخشد ومردمك آن در تاریکی گرد و در روشنایی روز شبیه بخط باریکی میشود، اگرسبیلهایش را قیچی کنند تا مدتی گیج و مضطرب میگردد.
گربه بید ـ ا. نگا. بیدمشك.
گرختن ـمص. نگا. گریختن.
گرد ـ ا.(بفتح کاف) خاك نرم، خاك نرم که بهوا برود، غبار.
گرد ـص.(بکسر کاف)هرچیزی که بشکل دائره یا گلوله باشد، ونیز بمعنی دور وبر واطراف چیزی. **گردآوردن**: جمع کردن، فراهم آوردن، انباشتن.
گردآمدن: جمع شدن.
گرد ـص. (بضم کاف) دلیر، پهلوان.
گردا ـص. نگا. گردیدن.
گرداب ـ ا. (بکسر کاف) جائی در دریا که آب دورخود میچرخد وفرومیرود، گردابه وآبگرد هم گفته شده.
گرداس ـص.(بضم کاف) ستمگر، ظالم، گرداش هم گفته شده.
گرداگرد ـ ا. (بکسر هر دو کاف) اطراف، جوانب، دور وبرچیزی.
گردان ـ ا. ج. (بضم کاف) جمع گرد بمعنی پهلوان، ودر اصطلاح ارتش: سه گروهان، یك سوم عدهٔ هنگ.
گردان ـص. نگا. گردیدن.
گرداندن ـ گردانیدن ـمص. (بفتح کاف) گردش دادن، چرخانیدن، تغییردادن.
گرداننده: «ص.فا» گردش دهنده، چرخاننده.
گردباد ـ ا.(بکسر کاف)تودهٔ بزرگ گردوخاك که در اثر وزش باد میچرخد وبهوا میرود، گردباده ودیوباد وسنگتوله هم گفته‌اند.
گردبر ـ ا.آ.(بکسر کاف وضم با)آلتی که نجار با آن چوب را سوراخ میکند.
گردر ـ ا. نگا. کردر.

گردران - ا. ص. (بکسر کاف) ران پر از گوشت و گرد، بیخ ران.

گردش - ا. مص. نگا. گردیدن.

گردشگاه - ا. م. جای گردش، جای تفریح وتفرج.

گردك - ا.(بکسر کاف وفتح دال)مصغر گرد، بمعنی خیمهٔ کوچك و حجلهٔ عروس هم گفته شده.

گردکان - ا. (بکسر کاف)نگا. گردو.

گردمشت - ا. (بکسر کاف وضم میم) پنجهٔ دست که آنرا جمع و گره کنند و بکسی بزنند،بمعنی قبضهٔ کمان نیز گفته‌اند

گردن - ا. (بفتح کاف و دال)قسمتی‌از بدن بین سروتنه.

گردنا - ا.ص.(بفتح کاف ودال)هرچیز گردنده که دورخود بچرخد.

گردناك -ص.(بفتح کاف‌وسکون دال) گردآلود، پر گردوخاك.

گردنامه - ا. (بکسر کاف) طلسم و دعائی که‌برخی‌مردم دربارهٔ کسی که‌دوست دارند بکارمیبرند تا ازنزدآنها دورنرود و یا ازشهر خود بشهر دیگرسفرنکند.

گردن‌بند - ا. (بفتح کاف ودال‌وبا) زیوری که‌زنان بگردن‌خودبندند، گلوبند، گردبندن هم گفته شده.

گردن‌فراز- ك. سربلند.

گردنکش-ك. نافرمان، خودسر، یاغی.

گردنگ -ص. نگا. گردنك.

گردن‌نهادن- ك. کنایه از تسلیم‌شدن، اطاعت کردن.

گردنه- ا. (بفتح کاف ودال) جائی از کوه که بمنزلهٔ گردن کوه است،راه‌سخت و بر‌پیچ وخم در کوه.

گردو- ا. (بکسر کاف) ثمر درخت گردو که مغزآن مانند مغز بادام خورده میشود وازآن روغن هم میگیرند،درخت گردوبزرگ‌وتناورو‌چوب‌آن بسیارمحکم است ودر نجاری برای‌ساختن مبل واشباه چوبی گرانبها بکارمیرود، جوز و گوز و گردکان هم میگویند.

گردون - ا. (بفتح کاف) چرخ، هرچه دورخود یا گرد محوری بچرخد، بمعنی آسمان هم میگویند.

گردونه - ا. (بفتح کاف) چرخ، ارابه، گاری، هرچیز شبیه چرخ که دور خود بچرخد

گرده - ا. (بضم کاف) نگا. کلیه

گرده - ا. (بکسر کاف) هرچیز گرد و مدور، مانند نان گرد «گردهٔ نان».

گرده - ا. (بفتح کاف) طرح نقاشی، نقشه یا تصویر که از روی آن نقشه و تصویردیگری کپیه کنند.

گرده - ا. (بفتح کاف) گرد مانند، شبیه گرد، ودراصطلاح گیاه شناسی، دانه های ریز که در بساك گیاه وجود دارد .

گردیدن - مص. (بفتح کاف) گشتن ، چرخیدن ، تغییر کردن ، بمعنی شدن هم میگویند. **گردش:** «ا.مص» چرخ زدن، راه‌رفتن بقصد تفرج. **گردنده:** «ص.فا» گردش کننده. **گردان:** گردنده، درحال گردیدن ، گردا هم گفته شده **گرد:** امر بگردیدن، بگرد، وبمعنی گردنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جهانگرد.

گرز - ا. (بضم کاف) نوعی از آلات جنگ که درقدیم بکارمیرفته واز چوب و آهن ساخته میشده وسر آن بیضی شکل یا گلوله مانند بوده وآنرا برسر دشمن میزدند ، گرزه و دبوس و کوپال هم گفته شده .

گرزمان - ا. نکا. گرزمان.

گرزن - ا. (بفتح کاف وزا) تاج، تاج مرصع که روی تخت بالای سر پادشاهان می‌آویخته‌اند، گرزین هم گفته شده .

گرزه - ا. (بضم کاف) گرزه، ماربزرگ که سرش مانند گرز باشد.

گرزیدن - مص. نکا. گزریدن.

گرست - ص. (بفتح کاف ورا) مست، سیاه مست، گلست وخرمست هم گفته شده.

گرستن - مص. نکا. گریستن .

گرسنه - ص. (بضم کاف و را) انسان یا حیوان که معده اش خالی و محتاج غذا باشد، نقیض سیر، گرس و گسنه هم گفته شده

گرفت - ا. مص. (بکسر کاف و را) مؤاخذه ، بازخواست، طعنه، سرزنش .

گرفتار - ص. نکا. گرفتن.

گرفتن - مص. (بفتح کاف) ستاندن ، بچنگ آوردن، دریافت کردن، بمعنی درهم شدن نیز میگویند . **گیرنده:** «ص.فا» کسی که چیزی را میگیرد ، ونیز گیرا و گیرنده بمعنی جذاب ورباینده ودلربا هم گفته میشود. **گرفته:** «ص.م» بدست آمده، ستانده شده، بمعنی تیره وافسرده ودلتنگ وخسیس هم میگویند . **گرفتار:** اسیر، دربند، دستگیرشده . **گرفتاری:** اسارت، رنج وزحمت و کار بسیار. **گیر:** امر بگرفتن، بگیر، وبمعنی، گیرنده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل آبگیر ، آفتابگیر ، گریبانگیر .

گرفه - ا. (بکسر کاف) نکا. گرفه.

گرگ - ا. (بضم کاف) جانور وحشی شبیه سگ اما از اوقوی تر و درنده تر، درموقع گرسنگی به‌چهارپایان‌حتی انسان حمله میکنند و گاهی خود رابگله گوسفند میزنند وچند گوسفند را از پا درمی آورد

گرگاو - ا. (بضم اول) نوعی از کفش، پای افزار سبك، کرکابی هم گفته‌اند.
گرگر - ا.(بفتح هردو کاف) نکا. کر کر.
گرگین - گرگن - ص . (بفتح اول و کسر سوم) حیوانی که به‌بیماری جرب مبتلا باشد ، کرکك هم گفته شده « بفتح کاف » .
گرگینه - ا. (بضم کاف) پوستین.
گرم - ص. (بفتح کاف) دارای حرارت، نقیض سرد.
گرم - ا.(بضم کاف) اندوه،غم،دلتنگی، بمعنی زخم وجراحت نیز گفته شده، کرم هم گفته‌اند .
گرم - ا. (بضم کاف) قسمتی از بدن بین گردن و سینه .
گرم Gramme واحد وزن درفرانسه ، پنج گرم تقریباً برابر یك مثقال است.
گرما - ا. گرمی هوا، نقیض سرما.
گرمابه - ا. جائی که برای شستشوی بدن ساخته شده و دارای آب گرم باشد ، حمام ، گرماوه و گرمابان و گرماوان هم گفته شده .
گرماسنج - ا. میزان‌الحراره،ترمومتر، آلتی است برای تعیین درجهٔ حرارت و هوا،لوله‌ای است از یك لولهٔ نازك شیشه‌ای درجه‌دار که‌ته‌آن جیوه‌ریخته‌شده‌وهرچه‌درجهٔ حرارت بیشترشود جیوه ازجای خود بالاترمی‌آید.

گرمخانه - ا. جای گرم، خانهٔ گرم ، گرمخان هم گفته شده .
گرمسیر - ا. جای گرم که مردمان چادر- نشین زمستانها به آنجا کوچ میکنند ، قشلاق، ضد سرد سیر .
گرمك - ا. (بفتح کاف ومیم) میوه‌ای است از نوع خربزه که پیش از خربزه می‌رسد، گرمه هم گفته شده .
گرمگاه - ا.(بفتح کاف) هنگام ظهر، میان روز که هوا گرم است .
گرناد Grenade نارنجك.
گرنج - ا. (بضم کاف و کسر را) چین، شکن، گره، کنج ، گوشه ، و « بفتح را » بمعنی برنج هم گفته شده . **گرنجار :** برنج زار. **گرنج بشیر:** شیر برنج.
گرو - ا. (بکسر کاف) شرط و رهن ، چیزی که‌نزد کسی بگذارند‌ودرحدودارزش آن پول‌قرض کنند، گروگان‌هم‌میگویند.
گروبستن: شرط بستن. **گرو بردن:** پیروزشدن درمسابقه، بردن شرط .
گرو Grève اعتصاب ، دست از کار کشیدن کارگران برای کم کردن ساعات کار یا زیاد کردن دستمزد خود.
گروپ Groupe دسته، گروه .
گروزیل Groseille انگورفرنگی.
گروگان - ا.ص. (بکسر کاف) گرو

کردنی ، گرو شده ، چیزی که نزد کسی بگرو گذارده شده .
گروگر ـ ص. نگا. گر گر.
گروه ـ ا. ج. (بضم گاف ورا) جماعت، جمعی ازمردم، دسته‌ای ازحیوانات، گره و گروهه نیز گفته شده .
گروهان ـ ا. ج. دراصطلاح ارتش ، یکدسته سرباز از ۱٤۰ تا ۱۷۰ نفر.
گروهبان ـ ا. ص. سرباز درجه دار ، پایین‌تر از استوار.
گروهه ـ ا. گلوله، گلوله‌ای از خمیر یا چیزدیگر، گرهه نیز گفته شده ، بمعنی گروه وجماعت هم گفته‌اند.
گرویدن ـ مص. (بکسر گاف وفتح را) ایمان آوردن، بکسی یا چیزی عقیده پیدا کردن. **گرونده**: «ص.فا» ایمان آورنده.
گرویده: ایمان آورده .
گره ـ ا. (بکسر گاف و را) پیچیدگی وبهم بستگی درنخ وریسمان یاچیز دیگر، بند، پیوند، گری هم گفته شده .
گره ـ ا. (بکسر گاف ورا) مقیاس طول، یك شانزدهم ذرع .
گره ـ ا. ج . (بضم گاف ورا) نگا . گروه .
گره گشا ـ لـ. مشکل گشا، آنکه گره از کار کسی بگشاید، کسی که مشکل کاری را برطرف سازد .
گری ـ ا. (بفتح گاف و کسر را) پیمانه، کیل، بنگان، ونیز بمعنی گز، جریب، بمعنی گره نیز گفته شده .
گریان ـ ص. نگا. گریستن.
گریاندن ـ مص. (بفتح گاف) کسی‌را بگریه انداختن ، وادار بگریه کردن .
گریاننده: «ص.فا» کسی یا چیزی که باعث گریه شود .
گریبان ـ ا. (بکسر گاف ورا) یخه، یخهٔ جامه، آن قسمت ازجامه که اطراف گردن را بگیرد، گریوان هم گفته شده .
گریپ Grippe مرضی است واگیر که آنرا دونوع متمایزمیدانند ، یکی گریپ فصلی یا زکام که بواسطهٔ سرما و اختلاف هوا تولید میشود، دیگری گریپ عام یا انفلوانزا یا مشمشه کـه بیماری سخت و واگیر است ومیکروب آن از راه حلق و بینی داخل بدن میشود و عوارض آن عبارتست ازسرفهٔ شدید، سینه درد، خفقان قلب، قی واسهال، درد استخوان .
گریختن ـ مص. (بضم گاف) در رفتن ، فرار کردن ، گرختن و گریزیدن هم گفته شده. **گریزنده**: «ص.فا» فرار کننده ،
گریزان: گریزنده، درحال گریختن.
گریز ـ ا. مص. (بضم گاف) گریختن از

برابر کسی یا چیزی، گریغ هم گفته شده.
گریز زدن: هنگام سخن گفتن یانوشتن ازمطلبی بمطلب دیگر پرداختن.
گریزان ـ ص.فا. نگا. گریختن.
گریزاندن ـ گریزانیدن ـ مص. فرار دادن، اسباب فرار کسی را فراهم ساختن.
گریزپا ـ ص. فراری، گریزان.
گریزگاه ـ ا.جای گریختن، محل مناسب برای گریختن، ونیزجائی ازنطق یانوشته که میتوان درآنجا بمناسبتی از موضوع سخن بموضوع دیگر گریزرد.
گریس Graisse پیه، روغن، چربی.
گریستن ـ مص. (بفتح یا کسر کاف) گریه کردن، اشك ریختن، گرستن و گرییدن هم گفته شده. **گرینده:** «ص.فا» گریه کننده. **گریان:** گرینده، درحال گریستن، اشك ریزان.
گریسنگ ـ ا.(بفتح کاف وسین) مغاك، گودال، گریشنگ هم گفته شده.
گریغ ـ ا.مص. (بضم کاف) نگا. گریز.
گریم Grime کسیکه بشکل پیر مرد درآید ودرتئاتربازی کند، آرایش صورت هنرپیشه بطوریکه شبیه کس دیگر بشود.
گریوه ـ ا.(بفتح کاف وواو) تل، پشته، تپه، گردنهٔ کوه، ریوه هم گفته شده.
گریه ـ ا. مص. فروریختن اشك ازچشم ازشدت اندوه وتأثر.
گرییدن ـ مص. نگا. گریستن.
گز ـ ا. (بفتح کاف) مقیاس طول، معادل ۱۶ گره، بعربی ذرع میگویند.
گز ـ ا. (بفتح کاف) درختی است تنومند، برگهایش مانند برگ سرو، چوب آنرا میسوزانند، یك قسم دیگر آن کوتاه وبوته مانند ودارای خوشه‌های گل سفیدیاسرخ رنگ است که زنبور عسل آن را دوست میدارد، ثمر آن نیزخوشبو است.
گز ـ ا. (بفتح کاف) نوعی شیرینی که با شیرهٔ گزوشکروسفیدهٔ تخم مرغ درست می کنند ولای آن مغز پسته میگذارند.
گزا ـ (بفتح کاف) نگا. گزیدن.
گزار ـ ا.(بضم کاف) نشترحجام، بار گزن، بمعنی طرح ونقش، وطرح مدادی که روی کاغذ یا پارچه بکشند که بعدآنرا رنگ آمیزی کنند نیز گفته شده.
گزاردن ـ مص.(بضم کاف) ادا کردن، بجا آوردن، گزاریدن هم گفته شده.
گزارش: «ا.مص» شرح وتفصیل خبر یا کاری که انجام یافته، گزارشن و گزاره هم گفته شده. **گزارنده:** «ص.فا» ادا کننده، بجاآورنده. **گزار:** امر بگزاردن، بگزار، و بمعنی گزارنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خدمتگزار،

سپاسگزار ، نماز گزار.

گزارش ـ ا. مص. نگا. گزاردن.

گزارشگر ـ ص. گزارش دهنده ، بمعنی تعبیر کننده خواب هم گفته‌اند .

گزاره ا. مص. نگا. گزاردن.

گزاف ـ گزافه ـ ص. (بکسر کاف) بسیار، بیحد، بیهوده، عبث، سخن بیهوده.

گزافگویی: بیهوده گویی ، پر گویی.

گزانگبین ـ ا. (بفتح کاف و همزه) شکرک بوتهٔ گز، ماده‌ای است که دربوتهٔ گز و برخی اشجار دیگر تولید و مانند ترنجبین منعقد میشود و از آن شیرینی معروف گز را درست میکنند .

گزاییدن ـ مص. نگا. گزیدن.

گزر ـ ا. (بفتح کاف وزا) هویج، زردك

گزر ـ ا. (بضم کاف و کسر زا) نگا. گزیر

گزریدن ـ مص. (بضم کاف و کسر زا) چاره کردن، چاره جستن، گزردن و گرزیدن و گزیریدن هم گفته شده . **گزرش** : «ا.مص» چاره جویی .

گزك ـ ا. (بفتح کاف وزا) مزه، چیزی که با آن تغییر ذائقه بدهند، بمعنی فرصت وموقع مناسب برای کاری نیز میگویند ، بمعنی سرما وسرما زده هم گفته شده .

گزلیك ـ گزلك ـ ا.آ. (بکسر کاف ولام) کارد کوچك دسته دار.

گزمه ـ ا. ص. (بفتح کاف و میم) شبگرد، پاسبان ، عسس.

گزن ـ ا.آ. (بفتح کاف وزا) ابزار آهنی دم تیز که با آن چرم را میبرند یا پشت چرم و تیماج را میتراشند، نشگرده وشفره هم می گویند .

گزند ـ ا. (بفتح کاف وزا) آسیب، آزار، آفت، رنج .

گزنه ـ ا. (بفتح کاف ونون) گیاهی است که بیشتر در کنار رودخانه و نهر ها میروید، برگهایش بیضی ودندانه دار و تیغهای ریزمانند مودارد، هر گاه ببرگ آن دست بزنند تیغهای ریز آن بپوست بدن فرو میرود وماده‌ایهم از آن مترشح میشود که باعث درد و سوزش میگردد، گزنا و گزنك وانجره هم گفته شده .

گزیت ـ ا. (بفتح کاف و کسر زا) باج و خراج ، مالیاتی که در قدیم مسلمانان از کفار واهل ذمه میگرفتند، گزید هم گفته شده، بعربی جزیه میگویند، بکسر کاف و فتح یا نیز گفته‌اند .

گزیدن ـ مص. (بفتح کاف) دندان گرفتن، نیش زدن، گزاییدن هم گفته‌شده .

گزنده : «ص.فا» حیوان یا حشره‌ای که انسان را بگزد ، جانور زهر دار ،

گزیده: «ص م» کسیکه جانور گزنده‌ای

او را دندان گرفته یا نیش زده باشد.
گزان: گزنده، درحال گزیدن **گز:** امر بگزیدن، بگز، و بمعنی گزنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل غریب گز.
گزا ـ گزای: بمعنی گزنده و گزند رساننده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جان گزا، روح گزا
گزیدن ـمص. (بضم کاف) پسندیدن و جدا کردن چیزی یا کسی از میان چند چیز یا چند نفر. **گزینش:** « ا.مص » بر گزیدگی، پسندیدگی. **گزینده:** «ص فا» آنکه کسی یا چیزی رابر گزیند.
گزیده: پسندیده، انتخاب شده، گزینه هم گفته‌شده. **گزین:** امر بگزیدن، بگزین، وبمعنی گزیننده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خلوت گزین، عشرت گزین، بمعنی گزیده وانتخاب شده هم میگویند.
گزین کردن: انتخاب کردن.
گزیر ـ ا. (بضم کاف و کسرزا) چاره، علاج، گزرو گزیره هم گفته شده.
گزیر ـ ا.ص. (بفتح کاف و کسرزا) پاکار، پیشکار، داروغه، عسس، پهلوان.
گزینش ـ ا. مص. (بضم کاف و کسرزا ونون) نگا. گزیدن.
گزینه ـ ا.ص. (بضم کاف) بر گزیده، انتخاب شده، و « بفتح کاف » بمعنی گنجینه ومخزن هم گفته شده.
گزار ـ ا. (بضم کاف) نگا. گزار.
گس ـص. (بفتح کاف) مزه‌ای که دهان را جمع کند مثل مزهٔ میوهٔ نارس، زمخت
گساردن ـمص. (بضم کاف) خوردن، می‌خوردن، غم خوردن، کساردن هم گفته شد. **گسارنده:** «ص.فا» خورنده، نوشنده
گسار: امر بگساردن، بگسار، و بمعنی گسارنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل باده گسار، غمگسار.
گست ـص. (بفتح کاف وسکون سین) زشت، قبیح، نازیبا.
گستاخ ـص. (بضم کاف) بی‌ترس، جسور، دلیر، بی‌پروا، بی ادب، بستاخ و استاخ و بیستاخ هم گفته شده.
گسترانیدن ـ مص. (بضم کاف) پهن کردن، تنك کردن، فرش کردن،
گستراننده: «ص.فا» پهن کننده.
گستردن ـمص. (بضم کاف و فتح تا و دال) پهن کردن، تنك کردن، پهن کردن فرش یا بساط درروی زمین، گستریدن هم گفته شده. **گسترش:** « ا. مص » گستردگی، پهن شدگی، بمعنی فرش و هرچیز گستردنی هم گفته شده. **گسترنده:** «ص.فا» کسی که چیزی را بگستراند.
گسترده: «ص م» پهن کرده شده.

گستر: امر بگستردن، بگستر، وبمعنی گسترنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل داد گستر، سایه گستر.

گسترش ـ ا. مص. (بضم کاف وفتح تا و کسر را) نگا. گستردن.

گسستن ـ مص. (بضم کاف و کسر سین) بریدن، ازهم جدا کردن، پاره شدن، گسیختن، گسلیدن. **گسسته**: پاره شده، بریده شده، گسیخته.

گسلاندن ـ مص. (بضم کاف وفتح سین) بریدن، پاره کردن رشتهٔ چیزی **گسلاننده**: «ص.فا» پاره کننده، کسی که رشته‌ای را بگسلاند. **گسل** : «بضم کاف و کسر سین» امر بگسلاندن، بگسل، یابگسلان، و بمعنی گسلاننده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل پیمان گسل.

گسلیدن ـ مص. (بضم کاف و کسر سین) گسستن، گسیختن. **گسلیده** : گسسته.

گسیختن ـ مص. (بضم کاف) پاره‌شدن، پاره کردن، گسستن. **گسیخته**: گسسته.

گسیل ـ (بضم کاف ، کسر سین) روانه، فرستاده، بمعنی وداع وبدرود هم گفته‌اند، کسی هم گفته شده. **گسیل داشتن** یا **گسیل کردن**: روانه کردن.

گشاد ـ ص. (بضم کاف) فراخ، گشاده.

گشادن ـ مص. (بضم کاف) باز کردن، رها کردن. **گشایش**: «ا.مص» رهایی، فراخی، وسعت. **گشاینده** : «ص.فا» باز کننده. **گشاده**: باز، فراخ. **گشا**: امر بگشادن، بگشا، وبمعنی گشاینده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل گره گشا.

گشادنامه ـ ا. (بضم کاف) حکم، فرمان، منشور، عنوان کتاب یا نامه.

گشایش ـ ا. مص. نگا. گشادن.

گشت ـ ا.مص. گردش، گردیدن.

گشتا ـ ا. (بضم کاف) بهشت ، جنت

گشتن ـ مص. (بفتح کاف وتا) گردیدن، دور زدن، گردش کردن ، بمعنی شدن هم میگویند. **گشته**: گردیده، پیچیده.

گشتی ـ ا.ص. (بفتح کاف) پاسبان یا نگهبان که باید درمسافت معینی نگهبانی کند.

گشن ـ **گشن** ـ ص. (بفتح کاف وسکون شین) بسیار، انبوه، انبوه لشکر یا کاروان بفتح کاف وشین هم گفته شده.

گشن ـ ص. (بضم کاف و سکون شین) مردانه، فحل، نره درخت خرمای نر.

گشنی ـ ا.مص. (بضم کاف وسکون شین) جفتگیری، جفت شدن حیوان نر وماده ، گرد درخت خرمای نررا بدرخت خرمای ماده زدن برای باروری‌شدن آن.

گشنیز ـ ا. (بفتح کاف و کسر نون) گیاهی است یکساله دارای گلهای سفید وچتری،

از جملهٔ سبزیهای خوردنی است، خام و پختهٔ آن خورده میشود، کشنیج و کشنیز هم گفته شده.

گشودن - مص. (بضم کاف وشین) باز کردن، رها کردن، کشادن. **گشوده:** «ص.م» باز کرده، رها شده.

گفتار - ا. مص.(بضم کاف)سخن گفتن، بمعنی سخن هم میگویند.

گفتگو - ا. مص. با هم سخن گفتن.

گفتن -مص. (بضم کاف) حرف زدن، سخن راندن، ادا کردن سخن. **گوش:** «ا.مص» گفتار. **گوینده:** «ص.فا» کسیکه سخن میگوید. **گو:** امر بگفتن، بگو، وبمعنی گوینده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل راستگو، دروغگو.

گل - ا. (بضم کاف) شکوفهٔ بازشده، غنچه‌ای که شکفته شده.

گل - ا. (بکسر کاف) خاک که با آب مخلوط شده باشد.

گلاب - ا.(بضم کاف)عرق گل، بخصوص عرقی که‌ازیک‌قسم گل‌معروف‌بگل‌محمدی یا گل گلاب میگیرند.

گلاپپاش - ا. (بضم کاف)ظرف کوچک لوله دار که درآن گلاب میریزند.

گلابتون - ا.(بضم کاف) گلهای برجسته که‌با رشته‌های نقره یا طلا درروی پارچه میدوزند.

گلابگیر - ا. کسیکه پیشه اش گرفتن گلاب میباشد، گلابگر هم میگویند.

گلابه - ا.(بکسر کاف) گل ولای، گلاوه هم گفته شده.

گلابی - ا. (بضم کاف) میوه‌ای است سبزرنگ وآبدار ومخروطی‌شکل‌باندازهٔ سیب، درخت‌آن نیز شبیه بدرخت سیب، امرود ومرود ولکل هم گفته شده.

گل آتشی - ا. (بضم کاف و کسرلام) گل‌سرخ، گل‌سوری.

گلاج - ا. (بضم کاف) نکا. کولانج.

گل ادریسی - ا. گلی‌است زیبا بشکل خوشه و سرخ کم رنگ یا بنفش‌وسفید، بوتهٔ آن همیشه سبز است، برگهایش، بیضی و درشت، غالباً آنرا در گلدان میکارند.

گل آذین - ا.(بضم کاف وسکون لام) دراصطلاح گیاه شناسی،طرزقرار گرفتن گل برروی ساقه.

گل استکانی - ا. یك قسم گل که هم بیابانی‌است وهم بوستانی، بوتهٔ‌آن دارای برگهای بزرگ و از ساقه اش گلهائی بشکل استکان یا زنگوله میروید.

گل افشان -ص.(بضم کاف وسکون‌لام) گل افشاننده، افشانندهٔ گل، بمعنی گل

پاشیدن و گل افشاندن هم گفته‌اند، ونیز بیماری سرخک یا مخملک را هم میگویند

گلان - ا. (بضم کاف) نوعی نان روغنی

گل اندام - گلندام - ك. (بضم کاف وفتح همزه) نازك بدن، کسی که بدن نرم و لطیف مانند برگ گل دارد.

گلاندن - گلانیدن - مص. (بفتح یا ضم کاف) افشاندن، تکانیدن، تکان دادن درخت که میوه‌های آن بریزد، و «بتشدید لام» بمعنی غلتانیدن هم گفته شده.

گلانده : «ص.نا» تکان دهنده.

گلاویز - ص. (بفتح کاف) آویخته، آویزان. **گلاویز شدن**: با هم دست به یخه شدن، بهم آویختن دو نفر هنگام زدوخورد یا کشتی گرفتن.

گلایول Glaïeul گیاهی است دارای ساقه های بلند که تا یك متر میرسد، برگهایش دراز وباریك، گلهایش برنگ سرخ یا سفید، پیاز آنرا درباغچه یا گلدان میکارند.

گلبانگ - ا. (بضم کاف) بانگ بلند، آواز رسا، گلبام هم گفته شده.

گلبرگ - ا. (بضم کاف وفتح با) برگ گل، برگهای رنگین گل.

گلبن - ا. (بضم کاف وبا) درخت گل، بوتهٔ گل.

گلبول - گلوبول Globule گویچه، اجسام ذره بینی که درخون وجود دارندو چهاردهم مقدارخون بدن انسان راتشکیل میدهند وبردوقسم‌اند، سرخ وسفید، گلبول های سرخ عدسی شکل وتعداد آنهادربدن انسان بسیار زیاد است تقریباً درهر میلیمتر مکعب خون پنج میلیون گلبول سرخ وجوددارد، گلبولهای سفید مادهٔ مخصوصی در مقابل میکروبهائی که وارد خون میشوند تولید میکنند واز بدن انسان در برابر میکروبهای امراض دفاع میکنند.

گل بهمن - ا. (بضم کاف) یك قسم گل برنگ سفید، بوتهٔ آن پرخار و دارای برگهای درازوبریده، درجنگلها و کوهها میروید درزمستان ومیان برف گل میدهد، وآنرا بهمنین وبهمنان هم میگویند.

گلپر - ا. (بضم اول وفتح سوم) گیاهی است دارای برگهای بزرگ و بریده و ساقه‌های میان تهی، جوانه‌ها وشکوفه‌های آن خوشبواست، بیشتر در کنار رودخانه ها میروید، ازآن ترشی درست میکنند.

گل پیرا - ا.ص. (بضم کاف) باغبان، گلکار

گل جالیز - ا. (بضم کاف) نکا. گلکه

گل جعفری - (بضم کاف) گلی است زرد رنگ، بوی تند و نامطبوعی دارد، بوتهٔ آن کوتاه و دارای برگهای ریز،

برای قشنگی گلهایش درباغچه میکارند.
گلچهره ـ ك. (بضم کاف) زیبا، خوشگل، خوبرو، گلرخ، گلچهر هم گفته شده.
گلچین ـ ص. (بضم کاف) کسی که گل میچیند، هرچیز برگزیده وانتخاب شده.
گل حنا ـ (بضم کاف) یك قسم گل برنگ سفید یا بنفش یا سرخ کم رنگ، بوتهٔ آن کوتاه ودارای برگهای دندانه‌دار ونوك تیز، درباغچه‌ها میکارند.
گلخانه ـ ا. (بضم کاف) محل مخصوصی که درخانه یا باغ درست میکنند برای نگاهداری گلها در زمستان.
گلخن ـ ا. (بضم کاف وفتح خا) آتشخانه، تون، آتشخانهٔ حمام، کولخان و کلخان و کولخن و کولخ هم شده.
گل خنجری ـ ا. (بضم کاف) گیاهی است دارای برگهای بزرگ وضخیم که بلندی آنها تا دومتر میرسد، گلهایش زرد رنگ، در نواحی گرمسیر میروید، از برگهای آن الیافی بدست می آورند که دربافندگی بکار میرود، درهندوستان از شیرهٔ گل آن نوشابه ای درست میکنند شبیه شراب سیب.
گلدان ـ ا. (بضم کاف) ظرف سفالی که در آن بوتهٔ گل را میکارند، ونیز ظرف کوچك فلزی یا چینی یا بلوری که در آن دستهٔ گل میگذارند.
گلدسته ـ ا. (بضم کاف) دستهٔ گل، و نیز منارهٔ بلندی را میگویند که در معابد ومساجد بزرگ درست میکنند.
گلرخ ـ ك. (بضم کاف ورا) گلچهره، خوشگل، زیبا، کسی که رخ او مانند گل سرخ باشد، گلعذارهم میگویند.
گلرنگ ـ ص. (بضم کاف وفتح را) برنگ گل، همرنگ گل‌سرخ، گلفام.
گل ریزان ـ ا. (بضم کاف وسکون لام) رسم گل ریختن بسر عروس و داماد در مجلس عروسی، یا بسرپهلوان درزورخانه
گلزار ـ ا.م. (بضم کاف) گلستان، جائی که گل بسیار روییده باشد.
گل زرد ـ ا. (بضم کاف) یك قسم گل کم پر برنگ زرد، بوتهٔ آن دارای شاخه‌های بلند وپرخار، بیشتردر کوهستان میروید و آنرا تیغ کوهی نیزمیگویند.
گلست ـ ص. (بفتح کاف ولام) نکا. گرست
گلستان ـ ا.م. (بضم کاف و کسرلام) جائی که درخت و بوتهٔ گل بسیار باشد، گلزار، گلشن، گلستوهم گفته شده.
گل‌سرخ ـ ا. (بضم کاف و کسرلام) یکی ازمعروفترین گلها که اقسام مختلف دارد برنگهای سرخ پررنگ یا کم رنگ، پرپر و کم پر، اقسام مختلف گل سرخ

عبارت است از گل‌صدپر، گل‌سرخ‌ژاپونی، گل‌چای که گلهای آن پرپر وزرد رنگ است، گل گلاب یا گل محمدی نیز یکی از اقسام گل سرخ است اما کم پر و کم دوام است وغالباً سایر اقسام گل‌سرخ را به بوتهٔ آن پیوند میزنند .

گل‌سرسبد - ا.ص. (بضم کاف و کسر لام) گل روی سبد، گل‌زیبا وبر گزیده، و کنایه ازشخص بر گزیده وعزیز.

گل‌سفید - ا. (بکسر کاف و لام) یك قسم‌سنگ آهك‌برنگ‌سفید، گاهی‌بواسطهٔ وجود مواد خارجی برنگ زرد یا سبزیا خاکستری است؛ هر گاه آنرا در کوره حرارت بدهند و بعد بگذارند سرد شود تبدیل به‌آهك میگردد .

گل‌سنگ - ا.(بضم کاف وسکون‌لام) از رستنی‌های‌نهانزا که روی‌برخی‌سنگها یا تنهٔ درختان میروید بشکل ورقه هـای نازك و برنگهای گوناگون مخصوصاًسبز مایل‌بزردی، گلسنگهااز‌اجتماع وتر کیب جلبك ها وقارچ‌های ریزبوجود می‌آیند.

گل‌سوری - ا. (بضم کاف و کسرلام) گل‌سرخ ، گل‌آتشی.

گلشکر - ا.(بضم کاف وفتح‌شین‌و کاف) معجونی که از بر گ گل گلاب و شکر درست میکنند وآنرا گلقند هم‌میگویند

گلشن - ا. (بضم کاف وفتح‌شین) گلزار، گلستان، باغی که گل فراوان دارد .

گل‌صدتومانی - ا. یك قسم گل‌درشت و پرپر برنگهای زرد وسرخ وسفید،بوتهٔ آن پرشاخ و بر گ، ریشه‌اش غده‌دار.

گلغر -ا.(بضم کاف‌وفتح‌غین) نگا. کرك

گل‌غنده - ا. (بضم کاف وغین) گلولهٔ پنبهٔ، پنبهٔ زده و گلوله کرده .

گلف Golf نوعی از ورزش با گوی و چوگان درمیدان وسیع که در زمین آن سوراخهای کوچکی حفرشده و هر بازی کنی‌باید درضمن‌راندن‌توپ‌درطول‌میدان آنرا در سوراخها وارد کند.

گلفام -ص. (بضم کاف)نگا. گلرنگ

گلك - ا. (بضم کاف وفتح‌لام) مصغر گل، ونام گیاهی‌است که بیشتردر کشتزار ها میروید، بر گهایش ریز وبی رنگ ، ساقه‌اش باریك و سبز و انگل گیاههای دیگرمخصوصاً یونجه وخیارمیشود وآنرا گل‌جالیزهم‌میگویند،بمعنی‌طعنه‌وسرزنش نیز گفته شده .

گلکار- ا. (بضم کاف) باغبان، کسیکه کارش کاشتن گل است، بمعنی رنگرزهم میگویند .

گلکار- ا.(بکسر کاف) کار گری که‌در کارهای‌ساختمانی کارمیکند، بنا،والادگر،

کلی کرم هم گفته شده .

گل کاغذی ـ ا. گلی که از کاغذ درست کنند . و یک قسم گل استکانی برنگ بنفش یا سرخ کم رنگ و بسیار ظریف شبیه بگلی که از کاغذ درست میکنند ، بوتهٔ آن دارای ساقه‌های بلند که بدیوار یا پایه بالا میرود .

گلکوبی ـ ا.مص. (بضم گاف) لگد کردن گیاه، سیر و گشت میان گلزار.

گلگشت ـ ا. (بضم اول و فتح سوم) گردش وتفرج درصحرا و گلزار.

گل گلاب ـ ا.نگا. گل‌سرخ.

گل گندم ـ ا. (بضم اول و سکون دوم) نگا قنطوریون .

گلگون ـ ص . سرخ رنگ ، برنگ گل‌سرخ. گلگونه هم گفته‌اند.

گلگونه ـ ا.ص. (بضم گاف) گلگون، مانند گل ، برنگ گل ، گونه یا رخسارهٔ سرخ، ونیز بمعنی سرخاب که زنان بگونه های خود میمالند ، گلغونه و غلغونه و آلگونه‌وآلغونه ووالغونه و گلاگونه هم گفته شده .

گلگیر ـ ا. (بضم گاف) آلتی‌شبیه قیچی که با آن زبانهٔ شمع را میگیرند .

گلگیر ـ ا. (بکسر گاف) پوشش روی چرخ اتومبیل ودرشکه وامثال آنها.

گل‌ماهور ـ ا. یک قسم گل که آنرا گل ماهوتی و خرگوشک هم میگویند زیرا که برگهای بزرگ شبیه گوش خرگوش دارد و پرزهای آن مانند پرز ماهوت است ، گلهایش زرد رنگ و گلبرگهایش سست است، میگویند اگر در کنار آن آوازماهوربخوانند گلبرگهایش میریزد .

گلمر ـ ا. (بضم گاف وفتح میم) نام گلی ونوعی از پیکان تیر بوده .

گل‌مریم ـ ا. یک‌قسم گل‌سفید وخوشبو، بوتهٔ آن پیازدار ، پیازش را میکارند.

گل‌مژه ـ ا. (بضم گاف وسکون لام) کورکی که در پلک چشم در پای مژه پیدا میشود .

گل‌مهره ـ ا. (بکسر گاف وضم میم) مهره یا گلولهٔ کوچک که از گل درست کنند، مهرهٔ کمان گروهه .

گل‌میخ ـ ا. (بضم گاف وسکون لام) نوعی ازمیخ که‌ته‌آن درشت و پهن‌است، گرمیخ هم گفته شده .

گل‌میمون ـ ا. یک‌قسم گل‌برنگ‌زرد یا سرخ یا سفید شبیه صورت میمون ، هرگاه دو پهلوی آنرا با دو انگشت فشار بدهند لبهایش ازهم بازمیشود، بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه های راست و

برگهای باریك .

گل مینا - ا. یك قسم گل که قسمت وسط آن زردرنگ و اطرافش گلبرگهای سفید یا آبی کم‌رنگ دارد، بوتهٔ آن دارای ساقه‌های کرکدار و برگهای بریده .

گلنار - ا. (بضم کاف) گل‌انار، نارخو، جلنارهم گفته شده .

گلن گدن - ت. (بفتح‌اول ودوم و کسر چهارم) آلتی است درتفنگ که فشنگ را درمخزن وارد وخارج میکند .

گلو - ا. (بفتح یاضم کاف) قسمت عقب دهان که ازبالا بدهان‌وازطرف پایین‌بمری وقصبةالریه اتصال دارد، حلق .

گلو بند - ا. گردن بند، زیوری که‌زنان بگردن خود میبندند .

گلو بنده - ك . پرخور، شکم‌پرست.

گلوسوز - ص. هر چیز بسیارشیرین ، آنچه گلو را بسوزاند .

گلو کز Glucose مادهٔ قندی که‌بحالت طبیعی دراغلب میوه ها مخصوصاً آلو و انجیر و انگور وجود دارد ، جسمی است جامد و شیرین بشکل دانه‌های ریز، در آب حل میشود، در ۱۰۰ درجه حرارت نرم ودر ۱٤۰ درجه ذوب میشود ، برای ساختن شربت وشیرینی بکار میرود.

گلوگیر - ص. آنچه راه گلو رابگیرد ، لقمهٔ بزرگی که ازحلق‌فرونرود .

گلوله - ا. (بضم اول ودوم) هرچیز گرد و بهم پیچیده مانند گلولهٔ نخ، ونیز تکهٔ فلز که برای تیراندازی با توپ یا تفنگ بکارمیرود، غلوله هم گفته شده .

گلوند - ا (بفتح کاف و واو) آنچه برسم تحفه وهدیه بجائی‌بفرستند، چیزهای خوردنی از قبیل انجیر که به نخ کشیده باشند، گلونده هم گفته شده .

گله - ا. (بکسر کاف) شکوه، شکایت.

گله - ا. ج . (بفتح کاف) رمه، دسته ، رمهٔ گاو و گوسفند وسایر چهارپایان.

گلهار - هز . (بضم کاف) گیاهی است شبیه‌نیلوفر، دارای برگهای‌پهن و گلهای درشت سرخ وسفید وخوشبو ، بیشتر در تالابها میروید .

گله بان-ا.ص.(بفتح کاف ولام)نگهبان گله، شبان، چوپان .

گله مند -ص. (بکسر کاف) آنکه از کسی شکایتی دارد، شکوه کننده .

گل یخ - ا. (بضم کاف) درختی است کوتاه، بلندیش تا دومترمیرسد، برگهایش بزرگ ونوك‌تیز، گلهایش زرد رنگ و خوشبو و در زمستان شکفته میشود باین جهت گل یخ میگویند .

گلیز - ا.(بکسر کاف ولام) آب دهان،

براق، آب لزج که ازدهان انسان یاحیوان خارج شود.

گلیزه - ا. (بفتح گاف و کسر لام) کوزه، سبو، کلیزه هم گفته شده.

گلیسرین Glycérine مایعی است غلیظ وبی رنگ، بحالت ترکیب دربرخی مواد حیوانی ونباتی وجود دارد، در کارخانه‌های صابون پزی نیز پس از جوشاندن مواد صابون در آبهای ته ظرف باقی میماند، آن آبها را بوسیلهٔ حرارت تبخیرمیکنند تاگلیسرین باقی بماند، اگر آنرا مشتعل کنند میسوزد، درطب برای ساختن مرهم و در صنعت برای ساختن دینامیت بکار میرود.

گلیگر - ا ص. (بکسر گاف) نکا. گلکار.

گلیم - ا. (بفتح گاف) نوعی ازفرش که با نخهای پنبه‌ای یا پشمی بافته میشود و پرز ندارد.

گلین - ص.ن. (بکسر گاف) منسوب بگل، چیزی که از گل ساخته شده‌باشد.

گلین - ت. (بفتح گاف) عروس.

گلیون - ا. مخفف انگلیون.

گم - ص. (بضم گاف) ناپیدا، ناپدید، چیزی که ازنظر انسان دور وناپیدا باشد.

گماردن - مص. نکا. گماشتن.

گماشتن - مص. (بضم گاف) کسی رابر سر کاری گذاشتن، گماردن و گماریدن هم گفته شده. **گمارنده**: «ص.فا» کسی که دیگری را بکار بگمارد. **گماشته**: کسیکه از طرف دیگری برسر کاری گذاشته شده، بمعنی نوکرهم میگویند.

گمان - ا. (بضم گاف) ظن، حدس، خیال، فرض، گمانه هم گفته شده.

گمانه - ا. (بضم گاف) گمان، حدس، وچاه یا نقبی که مقنی پیش از کندن قنات درمحلی که گمان آب برود حفر میکند.

گمانیدن - مص. (بضم گاف) گمان کردن، اندیشیدن، خیال کردن.

گمراه - ص. (بضم گاف) کسی که راه را گم کرده، کسی که ازراه راست منحرف شده‌باشد، گمره نیزمیگویند.

گمرك - (بضم گاف ورا) مأخوذازترکی، مالیاتی که درمرز از کالاهائی که وارد یا صادرمیشود میگیرند.

گمست - کمست - ا. (بفتح گاف ومیم) جمست، یك قسم بلور برنگ سرخ بازرده نوعی ازجواهرارزان قیمت.

گمنام - ص. ناشناس، بی نام ونشان، کسی که معروف ومشهور نیست.

گمیختن - مص. نکا. گمیزیدن.

گمیز - ا. (بضم یا کسر گاف) شاش، پیشاب، کمیز و کمیخ هم گفته شده.

گمیزیدن ـ مص. (بضم یا کسر کاف) شاش کردن، کمیختن هم گفته شده .
گن ـ (بکسر کاف) نگا. کین .
گناه ـ ا.(بضم کاف) کار بد، بزه، عمل زشت، معصیت، گنه نیزمیگویند .
گناهکارـص. کسی که گناه کرده، کسی که کار زشت از او سرزده باشد، گنهکار هم میگویند
گنبد ـ ا. (بضم کاف وفتح با) سقف یا ساختمان بیضی‌شکل که غالباً با آجر بر فرازمعابد ومساجد وآرامگاهها میسازند، جنبذو شنب هم گفته شده. **گنبد کبود**ـ **گنبد لاجوردی** : کنایه از آسمان. **گنبدگل**: غنچهٔ گل.
گنبدی ـ ا. (بضم کاف) گنبد ، خیمهٔ کوچك،نوعی ازجست وخیزراهم گفته‌اند، گنبده هم گفته شده .
گنج ـ ا. (بفتح کاف) خزینهٔ سیم‌وزر، پولهای طلا ونقره و اشیاء گرانبها که در جائی پنهان کنند .
گنجـ**گنجا** ـ ا.(بضم کاف) گنجایش، توانایی، استعداد، جاداد، ظرفیت .
گنجار ـ **گنجاره** ـ ا. (بفتح کاف) گلگونه، سرخاب، غنجار، غنجاره، کنجر و کنجره هم گفته شده .
گنجاندن ـ **گنجانیدن** ـمص.(بضم کاف) چیزی را درجائی یامیان‌چیزی جا دادن. **گنجایش** : «ا.مص» جا داد ، ظرفیت ، گنج و گنجا هم گفته شده .
گنجاننده : «ص.فا» کسی که چیزی را درمیان‌چیزی جا بدهد. **گنجائیده:** «ص.م» جا داده شده .
گنج بادآوردـص. گنجی که بی‌رنج وزحمت بدست آید و نام‌یکی از گنجهای خسرو پرویز
گنج سوخته ـ ا. نام یکی‌از گنجهای خسرو پرویز، ونام‌لحنی ازسی‌لحن باربد.
گنجشك ـ ا. (بضم کاف و کسرجیم) پرندهٔ کوچکی است خاکی‌رنگ وحلال گوشت از دستهٔ سبکبالان ، بنجشك و چغك وچغوك‌ومرکو وونج هم گفته‌شده.
گنجفه ـ ا. (بفتح کاف و کسر جیم) کارتهای‌چاپ‌شده که‌باآنها بازی میکنند، کنجیفه هم گفته شده .
گنجورـص.(بفتح کاف‌وضم‌جیم)صاحب گنج، خزانه‌دار« بفتح واو هم گفته‌اند »
گنجهـ ا.(بفتح کاف) دولابچه، اشکاف.
گنجیدن ـمص. (بضم کاف) جا گرفتن چیزی‌درجائی یامیان‌چیزدیگر. **گنجیده:** «ص.م». جا گرفته، جا شده .
گنجینهـا. گنج، خزانه، جای نگاهداشتن چیزهای گرانبها .
گند ـ ا. (بفتح کاف) بوی بد .

گند - ا. (بضم گاف) خایه، جند هم میگویند. **گندبیدستر** : جندبیدستر، خایهٔ سگ آبی.

گندا - ص. (بفتح کاف) نگا. گنده.

گندآب - گندابه - ا. (بفتح گاف) آب گندیده و بدبو، جائی که آبهای بدبو و کثیف جمع شود.

گندآور-ص.(بضم گاف) نگا. کندآور.

گندزدا -ص. (بفتح گاف وزا) گند زداینده، داروئی که بوی بد یا میکروب را ازمیان ببرد. **گندزدایی**: ازبین‌بردن و نابود کردن بو های بد و میکروب ها بوسیلهٔ داروهای مخصوص.

گندك - ا. (بفتح کاف ودال) گوگرد، باروت، کندش هم گفته شده.

گندم - ا.(بفتح کاف وضم دال) یکی ازغلات که ازآردآن‌نان می‌پزند وغذای اصلی انسان است.

گندمگون - ص. کسی که چهره‌اش اندکی تیره وبرنگ گندم باشد.

گندمه - ا. (بفتح کاف و ضم دال) نگا. آزخ.

گندنا - ا. (بفتح کاف) تره، یکی از سبزیهای خوردنی.

گندنای کوهی-ا. گیاهی است‌خودرو، برگهایش بیضی‌ودندانه‌دار، گلهایش‌سفید، درطب‌قدیم‌بکارمیرفته،فراسیون وفراشیون هم گفته شده.

گنده -ص. (بضم کاف و فتح دال) بزرگ، کلان، ضد کوچك، بمعنی گلولهٔ خمیرو گلولهٔ پنبه وبمعنی کوفته که خوراکی معروف است نیز گفته شده.

گنده -ص. (بفتح کاف ودال) بدبو، هرچیزی که‌بوی‌بد بدهد، گندیده، گندا و گندای هم گفته شده.

گنده‌پیر- ص. (بفتح کاف و دال) زن سالخورده، کمپیر.

گندیدن -مص.(بفتح کاف) بدبوشدن، فاسد شدن. **گندیده**: «ص.م» بد بو، چیزی که‌فاسد و بدبوشده‌باشد.

گنگ -ص. (بضم کاف) بی‌زبان، کسی که هیچ نتواند حرف بزند.

گنگ - ا. (بضم کاف) تنبوشه که‌برای عبورآب درزیر زمین کارمیگذارند.

گنگار- ا.ص.(بضم کاف) ماری که‌تازه پوست انداخته باشد.

گنگل - ا. (بفتح هر دو کاف) شوخی، مسخرگی، هزل، مزاح.

گنگلاج - ص. (بضم کاف) کسی که زبانش هنگام تکلم میگیرد، الکن.

گنه‌گنه- ا. (بفتح هردو کاف) درختی است دارای برگهای درشت و گلهای ریز

سفید یا سرخ ، میوهٔ آن دراز و دارای چند دانه است؛ازپوست آن ماده‌ای گرفته میشود که درطب برای معالجهٔ مالاریابکار میرود، درآمریکا میروید .

گو- ص. (بفتح کاف) دلیر ، پهلوان ، مهتر، کوهم گفته شده، گوان جمع.

گو-گوی - ا. (بضم کاف) هرچیز گرد مانند گلوله، توپ لاستیکی ، توپ چوبی که‌آنرا با چوگان میزنند ، بمعنی تکمه هم گفته شده .

گو-ص. (بفتح کاف) نگا. گود.

گوا -ص. (بضم کاف) نگا. گواه.

گواتر Goitre نگا. تیروئید .

گواچو-گواچه - ا . (بضم کاف) ریسمانی که‌ازدرخت آویزان کنندودرآن بنشینند و باد بخورند.

گوارا -ص.(بضم کاف)هرچیزخوردنی لذیذ وخوشمزه ، خوراکی که زود هضم شود، گواران هم گفته شده.

گواردن-گواریدن - مص. (بضم کاف) هضم شدن غذا درمعده .

گوارش - ا. مص. (بضم کاف و کسر را) عملی که در داخل معده و روده ها صورت‌میگیردوغذاهای خورده‌شده‌بحالتی درمی‌آید که قابل جذب‌باشد وجزء خون و گوشت بشود، گوارشت هم گفته شده .

گوارشت - ا. مص. (بضم کاف و کسر را)نگا. گوارش.

گواره - ا. (بفتح کاف ورا) گلهٔ گاو، گاواره و گاباره و گوباره هم گفته شده .

گواز- ا. (بفتح کاف) چوبدستی کلفت که‌با آن خر و گاورامیرانند، گوازه وغباز وغبازه هم گفته شده .

گواژ-گواژه - ا.(بفتح کاف) طعنه، سرزنش، شوخی، مزاح .

گوال - ا. (بضم کاف) نگا. جوال.

گوالیدن -مص. (بضم یا فتح کاف) بالیدن،رشد کردن،بمعنی اندوختن وجمع کردن هم گفته‌اند، کوالیدن‌هم گفته شده.

گوالیده: بالیده، نمو کرده .

گوانجی -ص. (بفتح کاف) مرکب از گوان «جمع گو» وجی «پسوندانصاف» دلیر، پهلوان، سردار ، سپهسالار .

گوانگله-گوی‌انگله-ا. (بضم کاف وفتح همزه) تکمه که بلباس میدوزند ، گوی‌انگل هم گفته شده .

گواه -ص. (بضم یا فتح کاف) آگاه ، شاهد، گوا نیز گفته شده .

گواهی‌نامه- ا. (بضم یافتح کاف) شهادت‌نامه ، ورقه‌ای که در پایان دورهٔ تحصیلی بمحصلین داده میشود .

گوجه - ا. (بفتح کاف) میوه‌ای است

کوچك و آبدار ، دارای پوست نازك برنگ سبز یا سرخ و یك هستهٔ سخت ، درخت آن کوتاه و دارای برگهای بیضی.

گوجه‌فرنگی - ا. میوه‌ای‌است آبدار و باندازهٔ سیب، دارای پوست‌نازك سرخ رنگ و تخمهای ریز ، خام و پختهٔ آن خورده میشود، بوتهٔ آن دارای‌شاخه‌های دراز و برگهای بریده ، تمات وتماته هم میگویند .

گود - ص.(بفتح کاف) هرظرفی‌یاجائی که دیوار هایش بلند و ته آن فرو رفته باشد، عمیق، کوهم گفته شده .

گودال - ا. چاله، جای گود.

گودرن Goudron قطران، قیر، زفت .

گودره - ا (بفتح کاف ودال ورا) نوعی از مرغابی ، بمعنی بچهٔ گاو و گوزن هم گفته‌اند، گودر و کودره هم گفته شده .

گور - ا. جائی که مرده را دفن کنند .

گور-گورخر - ا. حیوانی است شبیه خر، رنگش زرد ودارای خطهای سیاه ، هنوز اهلی‌نشده، درافریقا پیدا میشود و دسته دسته حرکت میکنند.

گوراب - ا. نکا. جوراب.

گورستان - ا.م. جائی که مردگان را زیرخاك می کنند ، سرزمینی که در آن گور بسیارباشد،قبرستان، ستودان ووادی خاموشان هم گفته شده .

گورشکاونه - ا.ص. (بضم کاف و کسر شین وفتح واو) شکافندهٔ گور، کسی که شبها گور رابشکافد و کفن مرده را ببرد.

گور کن - ا.ص.(بفتح کاف) کسی که‌پیشه‌اش کندن گور وبخاك سپردن مردگان‌است، ونیزنام‌حیوانی‌است شبیه‌خرس‌اما کوچکتر ازآن، در زیرزمین دالانهائی‌حفرمیکند ودرآنجا پنهان میشود، شبها برای شکار بیرون می‌آید.

گوریل Gorille نوعی از میمون شبیه بانسان ، بزرگتر از شمپانزه ، بدنش از موهای بلند پوشیده شده، دم‌ندارد،باد ویا بسهولت راه میرود.

گوز - ا. (بفتح کاف) جوز ، گردو.

گوزگانی - ا.(بضم کاف وسکون زا) تیماج ، ساختیان.

گوزن - ا.(بفتح کاف وواو) گاو کوهی، حیوانی‌است شبیه‌بگاو، دارای شاخ های بلند،هرشاخ اوچند شاخه دارد،درجنگلها زندگی میکند، نوعی ازآنهم‌بنام گوزن شمالی در زمین‌های قطبی بسر میبرد و ازعلفهای زیر برف میخورد، واورابرای کشیدن سورتمه برروی برف ویخ‌تربیت میکنند ، ازشیرو گوشت و پوست او نیز استفاده میکنند .

گوژ - (بضم کاف) نکا. گوز .
گوساله - ا. بچهٔ گاو.
گوسفند - گوسپند - ا. ازحیوانات اهلی وعلفخوار که گوشت او ازغذا های اصلی انسان است.
گوش - ا. یکی از اعضاء بدن که آلت شنیدن است و بوسیلهٔ آن اصوات درك میشود .
گوش - ا. نکا. گوشه.
گوش - ا. مص. (بضم کاف و کسرواو) اسم مصدر از گفتن، گفتار، گویش.
گوشاسب - ا. (بضم کاف وسکون واو وسین) خواب، رؤیا، خواب خوش، بوشاسب و بوشاسب و بوشیاس و گوشتاسب هم گفته شده .
گوشانه - ا. (بضم کاف) نکا. گوشه.
گوش بر - ك. (بضم با) کسی که با حیله ونیرنگ چیزی از کسی بگیرد.
گوشت - ا. جسم سرخ رنگی که دربدن انسان وحیوان در روی استخوانها وزیر پوست بدن قرار دارد .
گوشتخوار -ص. حیوانی که غذای او منحصر بگوشت حیوانات دیگر است .
گوشتخواران: حیواناتی که دندانهای تیز و ناخنهای بلند برای پاره کردن جانوران دارند، مانند گربه وسگ.
گوشت ربا - ا. (بضم را) نکا. زغن.
گوشت کوب - ا. تکهٔ چوب تراشیده با دستهٔ کوتاه و باریك که گوشت پخته را با آن میکوبند.
گوش خزك - ا. (بفتح خا وزا) نکا. هزارپا .
گوش داشتن - ك . گوش کردن ، گوش دادن ، شنیدن ، بمعنی مواظبت و حفظ کردن هم گفته شده .
گوشزد - ا. مص. یاد آوری و گفتن حرفی بکسی برای آگاه ساختن او.
گوشمالی - ا . مص . مالیدن گوش کسی ، کنایه ازتنبیه وادب کردن، گوشمال هم میگویند .
گوش ماهی -ا. صدف، غلاف صدف.
گوشوار - ا. گوش مانند، گوشه مانند، گوشهٔ ایوان، کنج اطاق ، ونیز گوشوار یا گوشواره ، زیوری است که زنان در پرهٔ گوش خود آویزان میکنند .
گوشه - ا. کنج ، کنار، زاویه ، گوشانه هم گفته شده .
گوشه دار - ا.ص. آنچه گوشه یا زاویه دارد، و کنایه ازسخن آمیخته بطعنه .
گوشه گیر -ص. گوشه نشین، کسی که در خانه بنشیند وازمردم دوری کند.
گوگار - گوگال - ا. سرگین گردان،

جبل، کوگردانك هم گفته شده .

گوگرد - ا. یکی از اجسام معدنی ، بیشتر درنزدیك کوه های آتشفشان پیدا میشود ، بحالت ترکیب در سولفاتها و سولفور ها نیز وجود دارد ، جسمی است جامد برنگ زرد وعایق الکتریسیته، در بنزین حل میشود، در ۱۱۰ درجه حرارت ذوب میشود، درصنعت برای ساختن کبریت بکارمیرود، درطب نیزبطریق مرهم برای معالجهٔ امراض جلدی استعمال میشود.

گول - ص. ابله، نادان، احمق، بمعنی مکر وفریب هم گفته شده .

گولانج - ا.(بضم کاف وسکون نون) نوعی ازحلوا، یك قسم نان شیرینی، کولاج وکلاج و کولانج هم گفته شده .

گون - (بضم کاف) پساوند که در آخر کلمه درمی آید و معنی شبیه و رنگ را می رساندمثل گلگون ،نیلگون ،آذر گون

گون - ا.(بفتح کاف وواو) گیاهی است خاردار باساقه‌های ستبر وشاخه‌های بلنده گلهایش سفید یا زرد، درنقاط کوهستانی فارس و کرمان واصفهان وخراسان‌میروید وازآن کتیرا میگیرند.

گوناگون - ص. گونه گونه، گونه گون، رنگارنگ، جوربجور .

گونوکوك Gonocoque میکروب سوزاك .

گونه - ا. چهره، رخ، یك‌طرف صورت، ونیز بمعنی رنگ ونوع وطرز.

گونی - ا. پارچهٔ زبر وضخیم که از کنف یا الیاف بعضی گیاههای دیگربافته میشود وازآن کیسه‌های بزرگ میدوزند

گونیا - ا. تختهٔ نازك سه گوشه که‌یکی ازآلات هندسی است .

گوه - ا. (بضم کاف و فتح واو) تکهٔ چوب کلفت که هنگام‌شکستن‌یا اره کردن کنده یا تخته لای‌آن میگذارند، میله یا تکهٔ آهن که درماشینها پهلوی میلهٔ چرخ میکوبند برای محکم ساختن آن،

گوهر - ا. اصل، نژاد، ونیزسنگ گرانبها ازقبیل مروارید، الماس، یاقوت، گهرهم گفته شده، بعربی جوهرمیگویند. **گوهری:** جواهرفروش ،

گوی - ا. نگا. گو.

گویا - ص. گوینده‌سخنگو. **گویایی:** سخنگویی ، و نیز گویا و گوییا بمعنی پنداری وپندار‌یا نیز گفته میشود .

گویچه - ا. (بضم کاف وسکون واو) نگا. گلبول .

گه - ا. (بفتح کاف) مخفف گاه .

گهر - ا. (بضم کاف وفتح‌ها) نگا. گوهر.

گهگیر - ص. (بفتح کاف) نگا. گاهگیر .

گهنبار ـ ا. (بفتح کاف رها) نگا. کاهنبار.
گهواره ـ ا. (بفتح کاف) نگا. کاهواره.
گیا ـ ا. (بکسر کاف) مخفف گیاه.
گیاغ ـ ا. (بکسر کاف) نگا. گیاه.
گیاه ـ ا. (بکسر کاف) هر رستنی که از زمین بروید، علف، نبات، گیاه و گیاغ و کیاغ هم گفته شده.
گیاه شناسی ـ ا. مص. شناختن انواع گیاهها، علمی که درباره چگونگی گیاههای مختلف بحث میکند، بتانیك.
گیپا ـ ا. نوعی خوراك که برنج ولوبیا و گوشت را لای تکه‌های شکمبهٔ گوسفند میپیچند و پخته میکنند، گداك هم گفته‌اند.
گیتار Guitare یکی از آلات موسیقی شبیه ویولون که با مضراب نواخته میشود، بعربی قیتار میگویند.
گیتی ـ ا. جهان، روزگار، دنیا.
گیتی نورد: «بفتح نون وواو» جهانگرد
گیج ـ ص. سرگشته، کم هوش، حیران.
گیرا ـ ص. گیرنده، جذاب، دلربا.
گیرودار ـ ك. آشوب، هنگامه، گرفتاری
گیره ـ ا. آلتی که چیزی را بگیرد و نگاهدارد، انبر کوچك.
گیس ـ گیسو ـ ا. موی بلند سر مخصوصاً موی سر زنان که از پشت گردن تجاوز کند، گیسوان جمع.
گیشه Guiche باجه، دریچه.
گیل ـ ا. نام طائفه‌ای ساکن گیلان.
گیلی: منسوب بگیل و گیلان.
گیلاس ـ ا. فنجان بلور پایه‌دار که با آن نوشابه میخورند.
گیلاس ـ ا. میوه‌ای است شبیه آلبالو اما درشت‌تر و خوش‌طعم‌تر، درخت آن بلند و دارای برگهای دندانه دار و گلهای ریز سفید.
گیلك ـ ا. (بفتح لام) دراصطلاح مردم گیلان آدم روستایی و بومی و رعیت.
گیلکی: زبان مردم گیلان، لهجهٔ مردم گیلان.
گیمه Guillemet علامتی باین شکل « » که در دوطرف کلمه میگذارند
گین ـ پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید ومعنی آلوده و انباشته را میرساند، مثل اندوهگین ـ شرمگین ـ غمگین ـ گن هم گفته شده، مثل شوخگن ـ شرمگن.
گیوتین Guillo tine آلت سربریدن، دستگاهی است برای بریدن سر انسان، در سال ۱۷۹۲ درفرانسه بکار افتاد.
گیوه ـ ا. (بفتح واو) نوعی کفش که رویهٔ آن ازنخ یا ابریشم بافته میشود.

ل

ل ـ حرف بیست‌وهفتم ازالفبای فارسی که لام تلفظ میشود، بحساب ابجد «۳۰»

لا ـ ا. تو ومیان چیزی، مثل لای کتاب.

لابلا ـ لابرلا: تودرتو، ونیز لابرلا نام نوعی ازحلوا یا شیرینی هم بوده .

لاـع. حرف نفی، نه، دراصطلاح صوفیه «لا» درمورد نفی و«الا» درمقام اثبات گفته میشود .

لاابالیـع. (بضم همزه) درعربی یعنی باك ندارم،درفارسی شخص بیباك وبی پروا وبی‌قید را میگویند .

لائح ـع. هویدا، آشکار.

لائحه ـ لایحه ـع. مؤنث‌لائح،نوشته، نامهٔ مفصل، طرح‌قانونی که ازطرف دولت برای تصویب تقدیم مجلس شوری و سنا میشود، لوائح جمع .

لائم ـع. نکوهش کننده، ملامت کننده، لوام جمع.

لائمهـع. مؤنث‌لائم، نکوهش،سرزنش، لوائم جمع.

لائیدن ـ لاییدن ـمص.زوزه کشیدن، هرزه گفتن . **لاینده** : «ص.فا» زوزه کشنده، هرزه گو. **لای:** امربه لاییدن، بلای، وبمعنی‌لاینده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب‌شود مثل هرزه لای.

لابد ـع. (بضم با وتشدید دال) ناچار .

لابراتوار Laboratoire محل‌مخصوص آزمایشهای علمی،آزمایشگاه .

لابه ـ ا. مص . (بفتح با) عجز ونیاز ، زاری ودرخواست ، لاوه هم گفته شده.

لابیدن ـمص. لابه کردن،زاری کردن، فروتنی کردن، درخواست کردن.

لات ـص.آدم فقیر وبی‌چیز.

لات ـع. نام بتی بوده که عربها قبل از اسلام آنرا پرستش میکرده‌اند.

لاتار Loterie بخت آزمایی.

لاتن Latin طائفه‌ای ازنژاد سفید شامل ایتالیائیها، رومانیها،اسپانیائیها،پرتغالیها، فرانسویها، بلژیکیها، زبان‌آنها بیشتراز لاتینی اشتقاق یافته.

لاتو ـ ا. نردبان، زینه ، کردنا.

لاج ـص. برهنه،لخت،لچ ولوت هم گفته شده، بمعنی‌سگ ماده هم گفته‌اند .

لاجرم ـع. (بفتح جیم ورا) ناچار.

لاجورد - ا. (بفتح واو) از سنگهای معدنی برنگ آسمانی یا آبی که ساییده شدهٔ آن درنقاشی بکارمیرود، درطب قدیم نیز استعمال میشده، **لاژورد** هم گفته‌اند.
لاچ - ا. فریب، نیرنگ، لاغ.
لاحق - ع. (بکسرحا) رسنده، پیوسته، رسیده بکسی یا چیزی.
لاحقه - ع. مؤنث لاحق، لواحق جمع.
لاخ - پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید و دلالت برجا ومکان ومحل وفور چیزی میکند مثل سنگلاخ، دیولاخ.
لاخ - ا. یك عدد ازچیزی باریك ودراز مثل موی یا ترکه وشاخهٔ درخت «چندلاخ موی» «چندلاخ هیزم».
لاخشه - ا. (بکسرخا) نگا. لخشك.
لاخه - ا. (بفتح خا) پینه. **لاخه دوز:** پینه دوز، پاره‌دوز، لخت دوزهم گفته‌اند.
لاد - ا. دیبا، حریر، پارچهٔ لطیف، بمعنی دیوار وچینهٔ دیوار هم گفته شده.
لادن - ا. (بفتح دال) گلی است زردرنگ وخوشبو، بوته‌اش کوتاه ودارای برگهای درشت گرد.
لاده - ص. (بفتح دال) بی‌عقل، احمق.
لازم - ع. پیوسته، ثابت وپایدار، واجب.
لازمه - ع. مؤنث لازم، لوازم جمع.
لاس - ا. نوعی از ابریشم پست، ابریشم نخاله، بمعنی ماده هم گفته شده، زن، حیوان ماده، لاج. **لاس زدن:** دست بگونهٔ زنی کشیدن.
لاستیك ÉLastique قابل ارتجاع، کشدار، جیر، رویهٔ چرخ اتومبیل.
لاسیما - ع. (بکسرسین وفتح یای مشدد) کلمه‌ای است که درمورد ترجیح دادن اسم مابعدبماقبل، استعمال میشود بمعنی بالخصوص علی الخصوص، صحیح آن «ولاسیما» است، گاه بدون واو و گاه بدون واو ولا «سیما» استعمال میکنند.
لاش - لاشه - ا. جسد حیوان مرده، مردار، لش هم میگویند، بمعنی پست وزبون نیز گفته‌شده، ونیز لاش بمعنی غارت هم هست.
لاش کردن: غارت کردن چیزی بخصوص چیزهای خوردنی از قبیل میوهٔ درخت و خوراکهای روی سفره.
لاشخور - ا. ص. لاشخوار، جانوری که لاشهٔ جانوران دیگر را بخورد، کرکس.
لاطائل - ع. بیفائده، بیهوده، طائل و طائله بمعنی قدرت وفضل وتوانایی است.
لاعلاج - ع. ناچار، ناگزیر.
لاعن - ع. دشنام دهنده، نفرین کننده.
لاغ - ا. بازی، شوخی، مسخرگی، لاچ هم گفته شده.
لاغر - ص. (بفتح غین) انسان یا حیوان

باریك اندام و کم گوشت، ضدفربه.

لاغیه ـ ا. (بکسر غین وفتح یا) سخن بیهوده و باطل.

لاغیه ـ ا (بکسر غین وفتح یا) گیاهی است شیردارشبیه سقمونیا، بر گهایش گرد وزرد رنگ، گلهایش زرد مایل بسرخی شبیه بگل نرگس، زنبور عسل روی آن مینشیند، بیشتر در دامنهٔ کوهها میروید، بعربی لاعیه میگویند.

لاف ـ ا. گفتار بیهوده و گزاف، دعوی زیاده ازحد، خودستایی. **لاف زدن:** خود ستایی کردن.

لافیدن ـ مص. لاف زدن، خود ستایی کردن و دعوی بی‌اصل کردن.

لاقید ـ ع. بی‌پروا، بی‌بندوبار.

لاك ـ ا. صمغی است سرخ رنگ که در هندوستان ازبعضی درختان بدست می‌آید غالباً مانند شیره ازشاخه میتراود ومنعقد میگردد، لك هم گفته شده، و نیز لاك جسمی است که ازترکیب محلول کربنات سودوقرمز دانه وزاج ساخته میشود.

لاك ـ ا. تغار، کاسهٔ چوبی، لاوك.

لاك پشت ـ ا. حیوانی است که بدنش در یك کاسهٔ استخوانی قرار دارد وفقط سر ودستها وپاهایش ازآن بیرون است، مادهٔ آن تخم میگذارد، سنگ پشت وخشك پشت وکشف هم گفته شده.

لاکتوز Lactose قند شیر.

لال ـ ص. کسی که زبانش میگیرد ونمی تواند درست حرف بزند.

لال ـ ا. لعل، ونیز بمعنی رنگ سرخ.

لألاء ـ ع. (بفتح لام) شادمانی تام، روشنایی چراغ، درفارسی لالامیگویند.

لؤلؤ لالا: مروارید درخشان.

لالك ـ ا. (بفتح لام دوم) کفش، پاافزار، بمعنی تاج وتاج خروس هم گفته شده.

لالكا ـ ا. کفش، لکا، لخا، لالك.

لالنگ ـ ا. (بفتح لام دوم) نان پارهٔ گدایی، وطعامی که مردم فقیرازمهمانیها با خود ببرند.

لاله ـ ا. (بفتح لام دوم) نوعی چراغ بلور پایه‌دار که درآن شمع میگذارند.

لاله ـ ا. گیاه کوچکی است که بیشتردر نقاط مرطوب و کوهها و کنار جویها میروید، شاخ و برگ و ثمر آن شبیه خشخاش اما کوچکتر ازآنست، هم بیابانی وهم بستانی است و برچند قسم است، یك قسم آن دارای سه یا پنج گلبرگ وقسم دیگر گلهایش بیشتر ازپنج برگ‌دارد، آن را شقایق یا شقایق النعمان هم میگویند، نوع بیابانی آن دارای گلهای سرخ ودر بیخ گلبرگهایش داغ یا لکهٔ سیاهی وجود

دارد، آلاله هم گفته شده .

لاله‌زار - اِم. جائی که گل لاله فراوان روییده باشد .

لاله عباسی - نوعی گل کوچك شیپوری برنگ سرخ یا زرد، بوتهٔ آن دارای برگهای پهن نوك تیز .

لام Lame تیغه ، ورقهٔ نازك فلز.

لام - ا. اسپند سوخته یا مشك وعنبر که برای دفع چشم زخم بر پیشانی وبنا گوش اطفال بصورت لام میکشند، لامچه هم گفته شده ، بمعنی خرقهٔ درویشی هم گفته‌اند .

لاما Lama شتربی کوهان که در آمریکای جنوبی پیدا میشود، قدش بیك مترمیرسد

لاما Lama پیشوای روحانی یا کاهن بودائی .

لامائیسم Lamaïsme طریقه‌ای از آیین بودا .

لامانی - ا.ص. چاپلوسی، هرزه دویی ، بی‌ایمانی، لاف وگزاف ، دروغ ، بمعنی چاپلوس. هم گفته اند.

لامپ Lampe حباب چراغ برق.

لامپا - چراغی که بانفت میسوزد ودارای لوله وسرپیچ است.

لامچه - ا. نکا. لام

لامحاله - ع. (بفتح میم ولام) ناچار ، ناگزیر .

لامذهب - ع. بی‌دین ، بی‌ایمان.

لامسه - ع. (بکسرمیم) یکی ازحواس پنجگانهٔ انسان که بوسیلهٔ آن گرمی و سردی و زبری ونرمی اشیاء درك میشود وآلت آن پوست بدن است، بساوائی.

لامع - ع. درخشان، درخشنده .

لامك - ا. (بفتح میم) نکا. لامه .

لامه - ا. دستمالی که روی دستار یا کلاه میبندند ، لامك هم گفته شده .

لامی - مأخوذ ازهندی، صمغی است زرد رنگ وخوشبو، ازدرختی که درهندوستان میروید گرفته میشود .

لان - ا. گودال ، مغاك، بمعنی بی‌وفائی هم گفته شده .

لانجین - ا. کاسهٔ بزرگ، تغار گلی

لاندن - لانیدن - مص. گلاندن، افشاندن، جنباندن، تکان دادن.

لانه - ا. خانه ، آشیانه، خانهٔ جانوران ، خانهٔ زنبور، آلانه هم گفته شده .

لانه - ص. بیکاره، تنبل، بی‌قید .

لاواند Lavande درختی است دارای گلهای خوشه‌ای برنگ بنفش یا آبی ، از گلهای آن عطرمیگیرند.

لاوك - ا. (بفتح واو) تغار، ظرف بزرگ که در آن خمیر کنند .

لاوه - ا. (بفتح واو) نکا. لابه.

لاهوت ـ ع. خداوندی، الوهة، در اصل لاه بمعنی اله بوده ، و او وتا برای مبالغه افزوده شده مانند واو و تای جبروت و ملکوت. **علم لاهوت:** علمی که دربارهٔ عقاید متعلق بخدایی و خدا شناسی بحث میکند. **لاهوتی:** عالم بعلم لاهوت.
لاهوره ـ ا. (بضم ها) قاش خربزه یا هندوانه، تکه‌ای ازخربزه .
لاهیجی ـ ص. ن . لاهیجانی ، منسوب بلاهیجان .
لای ـ ا. گلی که‌ته ظرف یاجوی یاحوض آب مینشیند، دردی شراب.
لایتجزی ـ ع. «زا» (بفتح یا وتا وجیم وتشدید زا) غیرقابل تجزیه .
لایتغیر ـ ع. (بفتح یا وتا و غین و یای مشدد) تغییرناپذیر .
لایتناهی ـ ع. «ها» (بفتح یا و تا) بی انتهاء ، بی پایان.
لایحصی ـ ع. (بضم یا) بی‌شمار.
لایدرك ـ ع. (بضم یا وفتح را) غیرقابل درك، درك نشدنی.
لایزال ـ ع. (بفتح یا) زوال ناپذیر ، بی‌زوال ، ابدی.
لایشعر ـ ع. (بفتح یا وضم عین) بی‌شعور.
لایعد ـ ع. (بضم یا وفتح عین) بی‌شمار.
لایعقل ـ ع. (بفتح یا و کسر قاف) بی عقل، بی‌خرد.
لایعلم ـ ع. (بفتح یا ولام) نادان .
لایق ـ ع. سزاوار، شایسته، درخور.
لایقرء ـ ع. (بضم یا وفتح را) ناخوانا ، نوشته‌ای که خوانده نشود.
لایموت ـ ع. (بفتح یا وضم میم) آنکه هرگزنخواهد مرد، ازصفات باریتعالی.
لاینحل ـ ع. (بفتح یا وحا) حل‌نشدنی.
لاینفك ـ ع. (بفتح یا وفا) جدا نشدنی، جدایی ناپذیر .
لاینقطع ـ ع. (بفتح یا وقاف و کسر طا) پیوسته، پشت سرهم .
لایوصف ـ ع. (بضم یا و فتح صاد) غیرقابل وصف، آنچه بوصف نیاید.
لایه ـ ا. آنچه لای چیزی بگذارند ، پارچه ای که لای رویه و آستر لباس بدوزند .
لئالی ـ لآلی ـ ع. (بفتح لام) جمع لؤلؤ
لئام ـ ع. (بکسر لام) جمع لئیم.
لئامت ـ لآمة ـ ع. (بفتح لام) بخیلی، پست‌فطرتی ، فرومایگی.
لؤلؤ ـ ع. (بضم هردولام) در، مروارید، لئالی جمع .
لؤم ـ ع. (بضم لام) پستی، ناکسی.
لئیم ـ ع . (بفتح لام) بخیل ، ناکس ، فرومایه، لئام جمع.

لب - ا. (بفتح لام) کنارهٔ چیزی ، کنارهٔ دهان ازبالا و پایین که روی دندانها را میپوشانند ، لوولفچ ولفچه هم گفته شده .

لب - ع. (بضم لام وتشدید با) خالص و برگزیدهٔ چیزی، مغز چیزی، عقل خالص از شوائب ، الباب جمع.

لبأ - ع. (بکسرلام وفتح با) فله، آغوز.

لباب - ع. (بضم لام) برگزیده و خالص ازهرچیز، مغز چیزی مثل مغز بادام.

لباچه - ا. (بفتح لام) بالاپوش .

لباد - ا. (بضم لام) چوبی که بر گردن گاو میبندند ، لباده هم گفته شده .

لباده - ع. (بضم لام و تشدید با) جامهٔ گشاد وبلند که روی قبا میپوشند، لباد هم گفته شده .

لباس - ع. (بکسر لام) جامه ، پوشاك ، تن پوش، البسه جمع.

لبالب - ص. (بفتح هردولام) پر، لبریز، مالامال، لمالم هم گفته شده .

لب تخت - ا. (بفتح لام وتا) بشقاب ، بشقابی که میان آن گود نباشد .

لبخ - ع. (بفتح لام و با) درختی است شبیه بدرخت چنار، بیشتر درمصر میروید، ثمر آن کوچك وسبز شبیه رطب .

لبخند - ا. خنده‌ای که فقط لبها ازهم بازشود، تبسم، لبخنده هم میگویند .

لبریز - ص. (بفتح لام) پر، لبالب، ظرفی که ازآب یا چیزدیگر باندازه‌ای پرشده باشد که از کنارهٔ آن بریزد

لب شکری - ك. لب شکافته، کسی که یکی از دولب او شکافته باشد، سه‌لنج.

لبلاب - ع. (بفتح لام) گیاهی است شبیه به نیلوفر که بدرخت می پیچد ، برگهایش نوك تیز، گلهایش شیپوری، پیچك، عشقه، بمسکان، غساك، نوبیچ ، نیژ.

لبن - ع. (بفتح لام وبا) شیر، شیرزن، شیر حیوان ماده ، البان جمع.

لبن الاتان - ع (بفتح همزه) شیر الاغ.

لبن الرماك - ع. (بکسررا) شیرمادیان

لبن اللقاح - ع. (بکسرلام) شیرشتر.

لبن المعز - ع. (بفتح میم وسکون عین) شیر بز .

لبنگ - ا. (بفتح لام وبا) موریانه .

لبو - ا. (بفتح لام وضم با) چغندر پخته، لبلبو هم میگویند

لبه - ا. لب مانند ، کناره و لب چیزی .

لبیب - ع. (بفتح لام وکسر با) خردمند، عاقل، الباء جمع .

لبیدن - مص . (بفتح لام) سخن لاف و گزاف گفتن، هرزه گویی کردن.

لبیش - ا. (بفتح لام و کسر با) تکهٔ چوب که ریسمانی بر سر آن بسته شده و


قهوه
موز
انگور
فلفل
انجیر
انبه
تمشک
گلابی
لیمو
فندق
شاه بلوط
استخراج کائوچو

هنگام نعل کردن اسب لب او را درحلقهٔ ریسمان می گذارند و میپیچند تا آرام بایستد، لبیشه ولواشه و لویش و لویشه و لباچه و لباشهَ هم گفته شده.

لبیك ـ ع. (بفتح لام وبای مشدد) کلمه‌ای است که درمقام تلبیه واجابت میگویند یعنی قبول میکنم، اجابت میکنم.

لبینا ـ ا. (بفتح لام و کسر با) نام یکی ازآهنگهای موسیقی بوده.

لپ ـ ا. (بضم لام) توی دهان، دوطرف دهان زیر گونه ها.

لپه ـ ا. (بفتح اول وتشدید دوم) یك نیمه از یکدانه نخود وامثال آن.

لت ـ ا. (بفتح لام) سیلی، لطمه، تکه وپارهٔ چیزی، ورق کاغذ. **لت لت:** پاره پاره.

لتارژی Léthargie بی حسی، حالت شبیه بمرگ، ونوعی ازخواب مغناطیسی.

لت انبار- لتنبار ـ ص. (بفتح لام وهمزه) پرخور، شکم پرست، لت انبان ولتنبر هم گفته شده.

لت انبان ـ ص. نگا. لت انبار.

لتره ـ ص. (بفتح لام ورا) کهنه، پاره.

لتکو ـ (بفتح لام وسکون تا) مأخوذ از هندی، درختی است شبیه بدرخت آلو و خاردار، ثمرآن خوشه‌ای وهرخوشه هفت تا ده دانه میوهٔ سفید رنگ باندازهٔ آلو دارد، طعم آن میخوش.

لته ـ ا. (بفتح لام وتای مشدد) تکهٔ پارچهٔ کهنه. **لته چین:** کسی که لته‌ها را ازمیان کوچه‌ها جمع میکند.

لثام ـ ع. (بکسر لام) پارچه‌ای که پایین صورت را تا زیرچشم‌ها میپوشاند.

لثه ـ ع. (بکسر لام) گوشت بیخ دندان.

لج ـ ا. (بفتح لام) لگد.

لج ـ ع. (بفتح لام وتشدید جیم) ستیزه کردن، پافشاری درمخالفت وعناد.

لجاج ـ ع. (بفتح لام) ستیزه کردن.

لجاجت ـ ع. (بفتح لام) ستیزه کردن.

لجالو- (بفتح لام اول وضم لام دوم) مأخوذ ازهندی، گیاهی است که درکنار آبها وزمین‌های نمناك میروید، شاخه های باریك وبرگهای ریزدارد، هرگاه به‌آن دست بزنند برگهایش جمع ودرهم میشود و چون دست از آن بردارند بحال اول برمیگردد.

لجام ـ ع. (بکسر لام) لگام، دهانهٔ اسب

لجه ـ ع. (بضم لام و فتح جیم مشدد) میانهٔ دریا، جماعت بسیار، لجج جمع.

لجج ـ ع. (بضم لام وفتح جیم) جمع لجه.

لجن ـ ا. (بفتح لام وجیم) گل ولای سیاه رنگ که ته جوی وحوض جمع میشود،

لژن ولزم ولجم ولوش هم گفته شده .
لجنه ـع. (بفتح لام و نون) گروهی از مردم که برای کاری گرد آمده باشند.
لجوجـع. (بفتح لام وضم جیم) ستیزه کار، ستیهنده ، لجباز .
لچ ـ ا. (بفتح یا ضم لام) چهره، رخ ، بمعنی لخت وبرهنه هم گفته شده .
لچرـص. (بفتح اول ودوم) آدم فرومایه و پست، کثیف، چرك آلود.
لچك ـ ا. (بفتح اول ودوم) دستمال سه گوشه که زنان برسر میبندند .
لحاظ ـع. (بکسر لام) گوشهٔ چشم، از گوشهٔ چشم نگریستن .
لحاف ـع. (بکسر لام) روپوش ضخیم آکنده ازپشم یاپنبه که هنگام خوابیدن بر روی خود می اندازند، درفارسی دواج هم گفته شده .
لحد ـع. (بفتح لام وسکون حا) گور، شکاف گورطرف سرمرده، الحاد جمع.
لحظه ـع . (بفتح لام و ظا) یکبار نگریستن با گوشهٔ چشم، یك چشم بهم زدن، یکدم، لحظات جمع .
لحم ـع. (بفتح لام) گوشت ، لحام و لحوم جمع .
لحن ـع. (بفتح لام) آواز ، آوازخوش، الحان ولحون جمع ، بمعنی فحوای کلام هم میگویند .
لحوم ـع. (بضم لام و حا) جمع لحم.
لحیه ـع. (بکسر لام وفتح یا) مویهای گونه وچانهٔ مرد، ریش.
لحیةالتیس ـع. نگا. شنگ.
لحیمـع.پر گوشت،فربه، بمعنی کشته هم گفته شده،درفارسی چیزی را میگویند که با آن دوقطعه فلز را بهم جوش بدهند .
لخ ـ ا. (بضم لام) نگا. لوخ.
لخا ـ ا. (بفتح لام) کفش، لکا ، لالکا.
لخت ـص. (بضم لام) برهنه،عریان .
لخت ـ ا. (بفتح لام) جزء ، حصه، تکه و پاره‌ای ازچیزی ، بمعنی گرزهم گفته شده . **لخت‌لخت:** پاره پاره، تکه‌تکه.
لخته ـ ا. (بفتح لام وتا) تکه، پاره، تکهٔ چیزی مثل لختهٔ خون، لختهٔ جگر **لخته لخته:** تکه‌تکه .
لخج ـ ا. (بفتح لام و سکون خا) زاج سیاه ، قلیا ، اشخار ، لخچ هم گفته شده .
لخچه ـ ا. (بفتح لام)اخگر، شعلهٔ آتش، لخشه هم گفته شده .
لخشان ـص. (بفتح لام) نگا. لخشیدن
لخشك ـ ا. (بفتح لام وشین) یك‌قسم آش که بارشته‌های پهنی که ازخمیر آرد گندم میبرند بخته میکنند، بمعنی جای لیز که انسان روی آن بلغزد نیز گفته شده ،

لاخشته ولاخشه و لخشه والاخشه ولا کشته لا کشه هم گفته اند .

لخشه ـ ا. نگا. لخشك ولخچه .

لخشیدن ـ مص. (بفتح لام) لغزیدن، لیز خوردن، سرخوردن. **لخشان** : لغزان ، لغزنده .

لخلخ ـ ص. (بفتح هر دولام) ضعیف ، لاغر، ضعفو به .

لخلخه ـ ا. (بفتح هردولام) ترکیبی از چیزهای خوشبومانند مشك وعنبر وکافور

لخم ـ ص. (بضم لام وسکون خا) گوشتی که چربی واستخوان نداشته باشد .

لخنیسـ (بفتح لام و کسر نون) مأخوذ ازیونانی، گیاهی است ازنوع خیری، بلندیش بیك مترومیرسد، گلهایش بنفش، دانه‌هایش سیاه وتلخ باندازهٔ عدس .

لدن ـ ع. (بفتح لام و ضم دال) ظرف زمان و مکان بمعنی نزد. **علم لدنی** : دانش ذاتی ، علمی که کسی بدون استاد فرا گرفته باشد .

لدی ـ ع. (بفتح لام ودال) ظرف مکان بمعنی لدن ، نزد . **لدی الاقتضاء** : موقع مناسب ، موقع مقتضی .

لذا ـ ع . (بکسر لام) بنابراین.

لذات ـ ع . (بفتح لام و تشدید ذال) جمع لذت .

لذت ـ ع. (بفتح لام وذال مشدد) خوشی، گوارایی، ادراك خوشی، لذات جمع.

لذیذ ـ ع (بفتح لام و کسر ذال) خوشمزه، گوارا ، لذاذ «بکسر لام» جمع.

لرـ ا.(بضم لام) کام، مراد، مطلب، بمعنی برهٔ گوسفند هم گفته شده، ونیزنام یکی از طوائف بزرگ ایران که بیشتردرلرستان سکونت دارند.

لرـ ا.(بفتح لام) جوی، آبکند، ممر، بمعنی بغل و زیر بغل ، و بمعنی ضعیف و لاغر نیز گفته شده .

لرد ـ ا.(بفتح لام وسکون را) میدان ، صحرا، میدان اسب دوانی .

لرد ـ ا. (بکسر لام) آنچه که از مایعات درته ظرف ته نشین بشود .

لرد Lord لقبی است که در انگلستان به‌بعضی اشخاص که دارای مقام عالی باشند داده میشود.

لرزـ **لرزه** ـ ا. مص. (بفتح لام) تکان ، جنبش، حالتی که ازسرما یا برخی بیماریها بانسان عارض میشود .

لرزاندن ـ **لرزانیدن** ـ مص. بلرزه در آوردن ، تکان دادن . **لرزاننده** : «ص.فا» تکان دهنده ، بلرزه آورنده .

لرزانك ـ ا.(بفتح لام ونون)خوراکی که ازمیوه یاآب میوه باشکر درست کنند

شبیه ژلاتین، ژله.

لرزش - ا. مص. نکا. لرزیدن.

لرزیدن - مص. (بفتح لام) جنبیدن، تکان خوردن. **لرزش:** «ا.مص» تکان، جنبش. **لرزنده:** «ص.فا» لرز کننده، کسی یا چیزی که بلرزد. **لرزان:** لرزنده، درحال لرزیدن.

لزج - ع. (بفتح لام و کسر زا) چسبنده، لغزنده چسبناك.

لزوجة - ع. (بضم لام وزا) چسبندگی

لزوم - ع. (بضم لام وزا) واجب شدن، لازم شدن، درفارسی بمعنی کباده هم گفته شده و باین معنی لیزم هم گفته اند.

لزیر - ص. (بفتح لام و کسر زا) زیرك، هوشمند، دانا، پرهیز کار.

لژ Loge اطاق کوچك، اطاق چوبی، محل مخصوص در تماشاخانه، ردیف جلو یا نزدیکترین جایگاه تماشاچی نسبت بصحنهٔ تئاتر، و آخرین ردیف یا دورترین جایگاه نسبت به پردهٔ سینما.

لژن - ا. (بفتح اول ودوم) نکا. لجن.

لژیون Légion یکی از تقسیمات ارتش روم که ازسه هزارتا شش هزار نفرمیشد و هریك از افراد آنرا لژیونر میگفتند، امروزه یك واحد بزرگ امنیه یا هنگ را میگویند. **لژیون دنور:** یکی از نشانهای افتخار درفرانسه.

لژیونر Légionnair سرباز لژیون، دارندهٔ نشان لژیون.

لس - ص. (بفتح لام) سست، بی حس، افسرده، پژمرده.

لسان - ع. (بکسر لام) زبان، السنه جمع

لسان الثور - ع. گاوزبان.

لسان الحمل - ع. زبان بره، بارهنگ، بارتنگ، خرگوشك، چرغول.

لسان العصافیر - ع. زبان گنجشك.

لست - ص. (بفتح لام) قوی، ستبر.

لسك - ا. (بکسر لام) نکا. لشك.

لش - ا.ص. (بفتح لام) لاش، لاشه، ونیز بمعنی تنبل، بیکاره، سست وبیحال.

لشتن - مص. (بکسر لام) نکا. لیسیدن.

لشك - ا. (بفتح لام وسکون شین) شبنمی که مثل برف روی زمین راسفید کند، بشك، پشك، لسك هم گفته شده، ونیز لشك ولشکه بمعنی پاره هم گفته شده. **لشك لشك:** پاره پاره.

لشکر - لشگر - ا. ج. (بفتح لام وکاف) قسمتی از ارتش که عدهٔ افراد آن درحدود دوازده هزارنفر است.

لشکر شکوف - ص. (بکسر شین دوم) لشکرشکاف، لشکرشکن، دلاور.

لشکر گاه - ا.م. جای لشکر درمیدان

جنگ، میدان جنگ .

لشن ـ ص. (بفتح لام وشین) نرم ، لیز ، هموار، ساده وبی‌نقش ونگار.

لطائف ـ ع. (بفتح لام) جمع لطیفه.

لطافت ـ ع. (بفتح لام) نرمی ونازکی، زیبایی، سخن نرم ونیکو.

لطف ـ ع. (بضم لام) نرمی ، مهربانی ، نیکویی، الطاف جمع .

لطم ـ ع. (بفتح لام وسکون طا) تپانچه زدن، سیلی زدن .

لطمات ـ ع. (بفتح لام وطا) جمع لطمه

لطمه ـ ع . (بفتح لام) یکبار تپانچه زدن، صدمه، تپانچه، سیلی، لطمات جمع .

لطیف ـ ع. نرم ونازك، مهربان، خوشخو، لطفاء جمع.

لطیفه ـ ع . (بفتح لام) مؤنث لطیف ، نکتهٔ نغز، سخن نیکو و پسندیده که باعث شادی وانبساط شود، لطائف جمع.

لعاب ـ ع. (بضم لام) آب دهن ، هرآبی که اندکی غلیظ وچسبنده باشد مثل آب بهدانه، آب اسفرزه. **لعاب الحیه**: زهر مار. **لعاب النحل**: عسل.

لعان ـ ع. (بکسر لام) یکدیگر رالعن کردن، یکدیگر رانفرین کردن درمحضر حاکم شرع .

لعب ـ ع. (بفتح لام و کسرعین) مزاح ، شوخی، بازی .

لعبت ـ ع. (بضم لام) بازیچه،اسباب بازی، درفارسی بمعنی دلبر ومعشوق زیبامیگویند.

لعل ـ ع. (بفتح لام) معرب لال، یکی از سنگهای قیمتی برنگ سرخ مانندیاقوت، یك قسم آلومین رنگین است ودرطبیعت پیدا میشود ، لعل بدخشان معروف است.

لعل مذاب: شراب سرخ رنگ .

لعل ـ ع. (بفتح لام وعین وفتح وتشدید لام دوم) کاشکی، کاش، مگر، شاید .

لعن ـ ع. (بفتح لام) نفرین کردن، راندن، دشنام دادن .

لعنت ـ ع. (بفتح لام ونون) یکبارنفرین کردن، لعن، عذاب ، دشنام ونفرین، لعان ولعنات جمع .

لعین ـ ع. (بفتح لام و کسرعین) ملعون، رانده شده، نفرین کرده شده .

لغ ـ ص. (بفتح لام) سربیموی، صحرای خشك و بی‌علف .

لغ ـ ص. (بفتح لام) هرچیزی که درجای خود محکم نباشد وتکان بخورد مثل دندان و پایهٔ میزیا چیز دیگر.

لغات ـ ع. (بضم لام) جمع لغت.

لغام ـ ا. (بضم لام) نگا. لگام.

لغت ـ ع. (بضم لام وفتح غین) واژه ، کلمه، لغات جمع .

لغز ـ ع. (بضم لام و فتح غین) سخن سر بسته ومشکل، چیستان، الغاز جمع، در اصطلاح علم ادب،اشاره بموصوف مجهولی با بیان صفات او، یا پرسیدن چیزی بادادن نشانیهای آن بطرزی که فهم آن پیچیده ومشکل باشد، درفارسی چیستان «چیست آن» میگویند.

لغزاندن ـ **لغزانیدن** ـ مص. (بفتح لام) لیزدادن، سردادن.

لغزش ـ ا.مص. نگا. لغزیدن.

لغزیدن ـ مص. (بفتح لام) لیزخوردن، سرخوردن، خزیدن **لغزش**: «ا.مص» سر خوردن و خزیدن پا، بمعنی خطا و خلاف نیزمیگویند. **لغزنده**: «ص.فا» لیز خورنده، بمعنی جای لیز هم میگویند.

لغزان: لغزنده، درحال لغزیدن.

لغسر ـ ص. (بفتح لام و سین) کچل، کسیکه سرش موی نداشته باشد، دغسر.

لغو ـ ع. (بفتح لام وسکون غین) سخن بیهوده، باطل، هرچیز بی‌فائده.

لغونه ـ ا.(بضم لام وغین) زیب وزینت، آرایش، گلگونه.

لغوی ـ ع. (بضم لام وفتح غین) منسوب بلغت، کسیکه علم لغت میداند.

لف ـ ع. (بفتح لام وتشدیدفا) پیچیدن، درنوردیدن، درهم پیچیدن.

لفافه ـ ع. (بکسرلام) آنچه روی چیزی بپیچند، کاربیچ، لفائف جمع.

لفت ـ ع. (بکسرلام) شلغم، ونیز بمعنی نیمهٔ چیزی، وبمعنی گاوماده.

لفتره ـ ص. (بفتح لام وتا ورا) سفله، فرومایه، پست.

لفج ـ ا. (بفتح لام وسکون فا) لب، لب ستبر، لفچ ولفچه ولنج هم گفته شده.

لفجن ـ **لفچن** ـ ص. (بفتح لام و کسر جیم) کسی که لب بزرگ وستبر داشته باشد، لفچان هم گفته شده.

لفچه ـ ا. (بفتح لام) نگا. لفج.

لفظ ـ ع. (بفتح لام) سخن، کلمه، حرفی که از دهان بیرون آید، الفاظ جمع.

لف و نشر ـ ع. (بفتح لام ونون) پیچیدن وپراکنده کردن، ودر اصطلاح علم ادب آنست که شاعرچند کلمه یا چند اسم را در یک مصراع یابیت بیاورد ودرمصراع یابیت دیگر صفاتی برای آنها بیان کند، آن کلمات واسامی را «لف» و صفات وتشبیهات را «نشر» میگویند.

لفیف ـ ع. (بفتح لام) آمیخته وبهم پیچیده، درختان انبوه و درهم، گروهی ازمردم که دریکجا گردآمده باشند.

لقاء ـ ع (بکسرلام) دیدار کردن، دیدار، درفارسی بمعنی چهره هم میگویند.

لقاح - ع. (بفتح لام) بار ور شدن، آبستن شدن، نطفهٔ نر را بماده داخل کردن، گرد درخت خرمای نر، که با آن درخت خرمای ماده را باروو میکنند.

لقاح - ع. (بکسر لام) جمع لقوح (بفتح لام) بمعنی منی اسب یا شتر، ونیز جمع لقحه ولقوح بمعنی ناقهٔ تازه زاییده و پرشیر.

لقب - ع (بفتح لام وقاف) اسمی که کسی به آن شهرت پیدا کند غیر از اسم اصلی او، القاب جمع.

لقلاق - ع. (بفتح لام) لقلق، لک لک، و نیز بمعنی بانگ وخروش.

لقلق - ع (بفتح هر دو لام) معرب لک لک، لقالق جمع.

لقلقه - ع. (بفتح هر دو لام) بانگ لک لک، هر بانگ و آوازی که توأم با حرکت واضطراب باشد، درفارسی لقلقهٔ زبان می گویند بمعنی بیهوده گویی.

لقمه - ع. (بضم لام) آن مقدار غذا که یکبار در دهان گذاشته شود، لقم جمع.

لقوه - ع. (بفتح لام و واو) مرضی که در چهرهٔ انسان پیدا میشود ولب ودهان یافک بطرفی کج میشود.

لک - ا. (بفتح لام) سخن بیهوده و یاوه

لک - ص. (بفتح لام) خسیس، ابله، احمق، لوک هم گفته شده.

لک - (بفتح لام) ماخوذ از هندی، صدهزار، صد هزار عدد از چیزی، درعربی الک بمعنی ده ملیون گفته میشود.

لک - ا. (بفتح لام) لاک، صمغ یا مادهٔ چسبناک که با آن چیزی را مانند نگین انگشتر درجای خود بچسبانند.

لک - لکه - ا. (بفتح لام) داغ وخال اثری که از چربی و کثافت یا مواد رنگین در روی چیزی پیدا شود.

لک - لکه - ص. (بضم لام) گندهٔ ستبر، هرچیز برآمده و گرد شده مانند گلوله، لک ویک هم میگویند.

لکا - ا. (بفتح لام) کفش، یا افزار چاورق، لغا ولالکا هم گفته شده، بمعنی تیماج و ساختیان ولاک ورنگ سرخ هم گفته‌اند، درعربی نیز لک بمعنی رنگ سرخی است که با آن تیماج را رنگ میکنند.

لکات - لکاته - ص. (بفتح لام) هرچیز پست وزبون، زن بدکار.

لکام - ص. (بضم لام) بی‌ادب، بی‌شرم، بی‌حیا، امرد قوی جثه.

لکانه - ا. (بفتح لام) تکهٔ رودهٔ گاو یا گوسفند که آنرا از گوشت سرخ کرده و پیه پر کرده باشند، زونج، زویج، رونج، بمعنی آلت تناسل مرد هم گفته شده، نکانه و لکامه هم گفته‌اند.

لکك - ا. (بکسر لام و فتح کاف) آلو ترش.
لکل - ا. (بکسر لام وفتح کاف) کلابی.
لکلك - ا. (بفتح هر دو لام) سخنان بیهوده وهرزه ویاوه، لکلکه هم گفته شده و «بکسر هردولام» تکهٔ چوبی است وصل بمول آسیا که هنگام گردیدن سنگ آسیا بحرکت می آید و به آن وسیله گندم در گلوی آسیا ریخته میشود.
لك لك - ا. (بفتح هر دو لام) پرنده‌ای است دارای پاهای بلند و گردن دراز و بالهای بزرگ ودم کوتاه، روی درختان بلند وجاهای مرتفع لانه میگذارد، حشرات وموشها وخزندگان را شکارمیکند، مار را هم میخورد بعربی لقلق یالقلاق میگویند
لکلك - ع. (بضم هردولام) کوتاه، قصیر، شترفربه و کوتاه، درفارسی نوعی از راه رفتن اسب و استر را میگویند که سوار را تکان بدهد.
لکن - ع. (بکسر کاف) دراصل لا کن بوده، الف آن درنوشتن حذف گردیده و بمعنی ولی استعمال میشود، گاهی واوهم به آن افزوده میشود «ولکن».
لکنت - ع. (بضم لام و فتح نون) کند زبانی، گرفتن زبان هنگام حرف زدن.
لك وپك - ا. (بفتح اول وچهارم) اسباب وادوات خانه از کاسه و کوزه وفرش، بمعنی آمدوشد وتکاپوهم گفته شده.
لك وپك - ص. (بضم اول و چهارم) کنده، ستبر، ناتراشیده، ناهموار.
لکوموتیو Locomotive ماشین که درراه آهن برای کشیدن واگنها بکارمیرود.
لکهن - (بفتح لام وها) مأخوذ ازلنگهن هندی، روزه‌ای که بت‌پرستان یا هندوها میگیرند، لنکن هم گفته شده.
لکین - ا. (بضم لام و کسر کاف) نمد، نمدی که ازپشم گوسفند میمالند.
لگ - ا. (بفتح لام) رنج، محنت، بند.
لگام - ا. (بضم یا فتح لام) لجام، دهانهٔ اسب، لغام هم گفته شده.
لگد - ا. (بفتح لام و گاف) لت یا ضربه که با پا بکسی یا چیزی زده شود.
لگن - ا. (بفتح لام و گاف) ظرف بزرگ فلزی لبه‌دار، تشتی که در آن دست وصورت یاجامه میشویند. **لگن خاصره**: استخوان بندی شبیه لگن که دربدن انسان درانتهای ستون فقرات قرار دارد.
لله - ا.ص. (بفتح هردولام) مردی که پرستار ومربی کودك است.
لم - ا.مص. (بفتح لام) حالتی میان نشستن ودراز کشیدن، پشت دادن ببالش برای استراحت. **لم دادن**: تکیه دادن، لمیدن، لم زدن هم گفته شده.

لم - ا. (بکسر لام) حیله وفن ، مهارت وتردستی درکاری.
لما - ا. (بفتح لام) عنب الثعلب، تاجریزی
لماز-ع. (بفتح لام وتشدید میم) کسیکه بدگویی مردم را بکند، نمام.
لمالم -ص. (بفتح هردولام) لبالب، پر.
لمتر- ص. (بفتح لام وضم تا) فربه ، پر گوشت، تنبل، کنده، ناهموار .
لمح- ع. (بفتح لام) با شتاب بسوی چیزی نظر کردن، درخشیدن برق یا ستاره .
لمحه -ع. (بفتح لام) یکبار نگریستن، با شتاب بچیزی نظر کردن.
لمز- ع. (بفتح لام وسکون میم) عیب کردن از کسی ، با گوشهٔ چشم اشاره کردن و چیزی گفتن .
لمس -ص. (بفتح لام وسکون میم) نرم، سست، بیحال، شل وافتاده، لس.
لمس -ع. (بفتح لام وسکون میم) سودن، بساویدن، دست مالیدن بچیزی.
لمشك - ا. (بکسر لام ومیم) ماست چکیده ، ماستی که درآن شیر بریزند و نانخورش درست کنند، امسك هم گفته شده .
لمع -ع. (بضم لام وفتح میم) جمع لمعه.
لمعان - ع. (بفتح لام ومیم) درخشیدن
لمعه -ع. (بفتح لام) روشنی ، پرتو.
لمعه -ع. (بضم لام) دستهٔ گیاه خشکیده، گروهی ازمردم، لکهٔ سفید، لکهٔ موی سفید میان مو های سیاه .
لمیدن - مص. (بفتح لام) لم دادن، پشت دادن ببالش ودراز کشیدن.
لم یزرع -ع. (بضم یا) غیرقابل کشت ، زمینی که درآن زراعت نمیشود.
لن- ع. (بفتح لام) حرف نفی بمعنی هر گز نه
لن ترانی: هر گز نبینی مرا.
لنبان -ص. (بفتح لام وسکون نون) زن بدکار که پیرشده باشد وزنهای دیگر را بفحشاء وبی عفتی وادار کند.
لنبر- ا.ص. (بفتح یا ضم لام وفتح با) فربه، قوی هیکل، لمتر، لنبك، لنبه، بمعنی کفل وسرین هم میگویند .
لنبك -ص. (بضم لام وفتح با) نگا. لنبه .
لنبه -ص. (بضم لام وفتح با) فربه، چاق، نرم وملایم مثل نان کلفت وتازه ، لنبك هم گفته شده .
لنتر Lanterne چراغ پایه دار، فانوس، درفارسی چراغ نفتی بی پایه را میگویند که ازسقف آویزان میکنند.
لنج - ا. (بضم لام وسکون نون) لب، لپ، لفج، دوطرف دهان ازبیرون.
لنج - ا. (بکسر لام) خوشهٔ انگور که دانه های آنرا کنده یا خورده باشند.
لنج - ا.مص. (بفتح لام) ناز، خرام .

لنجه ـ ا. (بفتح لام وجیم) نازوخرام، رفتار از روی نازوخرام. ونیزلنجه (بضم لام) بمعنی لفچ ولب هم گفته شده. **لنجه کردن** : چانه زدن دربارهٔ قیمت چیزی بعد از خریدن یا فروختن آن.

لنجیدن ـ مص. (بفتح لام) درآوردن، بیرون کشیدن چیزی ازجائی.

لند ـ ا. (بفتح لام) پسر، مقابل دختر، بمعنی آلت تناسل مرد هم گفته شده.

لند ـ ا. (بضم لام) سخنی که زیرلب از روی خشم گفته شود. **لندلند** : غرغر.

لندلند کردن: غرغر کردن.

لندهور ـ ص. (بفتح لام ودال) شخص بلندقد وقوی هیکل.

لندیدن ـ مص. (بضم لام) لندلند کردن، با خود سخن گفتن از روی خشم.

لنف Lymphe دراصطلاح فیزیولوژی مایعی است مرکب از گلبولهای سفید و مایهٔ پلاسما دربدن انسان، بعبارت دیگر ترکیب خون است بدون گلبول سرخ.

لنفاتیك Lymphatique مربوطبه لنف، لنفاوی.

لنکن ـ (بفتح لام وکاف) نکا. لکهن.

لنگ ـ ص. (بفتح لام) انسان یاحیوان که پایش آسیب دیده ونتواند درست راه برود، بمعنی خسته ووامانده هم میگویند.

لنگ ـ ا. (بکسر لام) یك پای انسان از بیخ ران تا سرانگشتان، ونیز بمعنی نیمی ازبارو یکتا از کفش، لنگه هم میگویند.

لنگ ـ ا. (بضم لام) پارچه‌ای که در گرمابه بکمر میبندند.

لنگاك ـ ا.ص. (بفتح لام) سخن زشت.

لنگر ـ ا. (بفتح لام و کاف) آهن وزنجیر بسیارسنگین که کشتی راباآن ازحرکت بازمیدارند، ونیز آلتی است که ازساعتهای دیواری آویزان میکنند و باتکان خوردن آن چرخهای ساعت بحرکت در می‌آید.

لنگر انداختن : توقف کردن کشتی در بندر.

لنگر ـ لنگری ـ ا. (بفتح لام و کاف) جای وسیع برای طعام دادن بمردم، و سینی بزرگی که در آن ظرف های غذا را میگذارند ونزد مهمانان میبرند، بمعنی خانقاه هم گفته شده.

لنگرگاه ـ ا.م. (بفتح لام و کاف) جای لنگر انداختن وایستادن کشتی.

لنگه ـ ا. (بکسر لام) فرد، نقیض جفت، یك نیمهٔ بار، یکتای کفش.

لنگیدن ـ مص. (بفتح لام) لنگان لنگان راه رفتن، راه رفتن لنگ.

لو ـ ا. (بفتح لام) نوعی ازحلوا، بمعنی پشته وتپه و بمعنی لب هم گفته شده.

لو ـ ع. (بفتح لام) حرف شرط ، اگر.
لواء ـ ع. (بکسر لام) پرچم، علم.
لوائم ـ ع. (بفتح لام) جمع لائمه.
لواحق ـ ع. (بفتح لام) جمع لاحقه.
لوازم ـ ع. (بفتح لام) جمع لازمه.
لواش ـ ا. (بفتح لام) نوعی نان بسیار نازك، لباش هم گفته شده .
لواشك ـ ا. (بفتح لام وشین) افشرهٔ آلو که آنرا پس ازجوشاندن روی آتش مانند نان لواش پهن ونازك میکنند، وپس از خشك شدن بمصرف میرسانند.
لواشه ـ ا. (بفتح لام) نکا، لبیش.
لواط ـ ع. (بکسر لام) عمل شنیع کردن مرد با پسر.
لواف ـ ع. (بفتح لام وتشدید واو) گلیم باف، شالنگی .
لوالو - لوالوا ـ ص. (بفتح هردولام) مرد سبك، بی‌وقار، رذل، سفله .
لوام - لوامه ـ ع. (بفتح لام وتشدید واو) ملامت کننده ، بسیارنکوهش کننده.
لوایح ـ ع. (بفتح لام) جمع لائحه.
لوبلیا Lobélia نوعی گل برنگ سرخ یاآبی یا سفید، بوتهٔ آن کوتاه، یك قسم آنهم ساقه و برگش سرخ رنگ است و آنرا در گلدان یا باغچه میکارند.
لوبیا ـ ا. (بضم لام و کسربا) از دانه‌های خوردنی که پختهٔ آن خورده میشود، گیاه آن شبیه لبلاب وبگیاه‌ها و اشیاء مجاور خود میپیچد، گلهایش ریز وبنفش، ثمرآن درغلافی شبیه غلاف باقلا قرار دارد، لوبیه ولوویا و ژاژك و ژاژومك هم گفته شده
لوت ـ ا. (بضم لام) طعام، طعمه، خورش، خوردنی ، لقمهٔ بزرگ. **لوت‌وپوت:** انواع خوردنیها وطعامها.
لوت ـ ص. برهنه، عریان، روت هم گفته شده، بمعنی امرد هم گفته‌اند.
لوترا ـ ا. (بضم لام وسکون تا) زبانی که چند نفر برای خود ترتیب بدهند وبا آن صحبت کنند مثل زبان زرگری ، لوتره و اوتر هم گفته شده .
لوتو Loto نوعی بازی که با کارتهای مخصوص نمره‌دار صورت میگیرد.
لوث ـ ع. (بفتح لام) آلودگی.
لوچ ـ ص. (بضم لام) احول، چپ چشم ، چشم کشته، کج چشم، کلاج.
لوح ـ ع. (بفتح لام) هرچه پهن باشداعم ازسنگ یا چوب یا فلز ، وقطعهٔ فلز که برآن بنویسند، الواح جمع.
لوحش‌الله ـ ع. (بفتح لام وحا وشین) کلمه‌ای است که درمقام تعظیم واستعجاب میگویند، دراصل لااوحشه‌الله بوده یعنی وحشت ندهد او را خدای .

لوخ - ا. یك قسم نی که در آب میروید و باآن پردههای حصیری میبافند ، گلهای آن مرکب از پرزهای نرم وسبکی است که درکارهای ساختمانی داخل آهك و ساروج میکنند، لخ ودوخ ودخ وروخ هم گفته شده .

لوخن - ا. (بفتح خا) ماه، قمر.

لوده - ا. (بفتح لام ودال) کواره، سبد .

لوده -ص. (بفتح لام ودال) آدم شوخ و خوش طبع. **لودگی**: شوخی ومسخرگی.

لودی -ص . (بضم لام) جوانمرد و با غیرت، رند، لوطی هم میگویند .

لور- ا. (بضم لام) ماست چکیده ، پنیر تازه ، شیر بریده که آب آنرا گرفته باشند ، لورا هم گفته شده .

لورانك - ا. (بضم لام و فتح نون) ظرف روغن، دبه، لولانك ولوراورولولاور هم گفته شده .

لورك - ا. (بضم لام و فتح را) کمان حلاجی .

لورکند - ا. (بضم لام و فتح کاف) زمینی که آنرا سیلاب کنده و گود کرده باشد ، لوره ولوشاره هم گفته شده .

لوره - ا. (بضم لام) نگا. لور کند .

لوری - ا. (بضم لام) کولی، لولی، بمعنی خوره وجذام هم گفته شده .

لوز-ع. (بفتح لام) بادام .

لوزالمعده - ع . غدهٔ بزرگی است بشکل خوشه که زیر معده جا دارد و قویترین شیرهٔ هضمی رادردستگاه گوارش تولید میکند .

لوزتین - لوزتان -ع. (بفتح لام و زا و تا) دو غدهٔ کوچك بادامی شکل که بیخ حلق قراردارند و کار آنهاساختن گلبول های سفید است.

لوزی -ع. بادامی، بشکل بادام ، ویکی از اشکال هندسی که دارای چهار ضلع متوازی و دو زاویهٔ حاده و دو زاویهٔ منفرجه است .

لوزینه - ا. یك قسم شیرینی که با مغز بادام وپسته و گلاب وشکر درست میکنند، لوزینج هم گفته شده.

لوژ Louge دستگاهی است برای سر خوردن روی برف و یخ که در پیستهای اسکی روی آن می نشینند.

لوس -ص. چاپلوس، چرب زبان، کسی که خود را بی جهت نزد دیگران عزیز کند وتوقع بیجا داشته باشد، بمعنی تملق وفروتنی وچرب زبانی هم گفته شده .

لوسانه - ا. چاپلوسی، تملق، فروتنی .

لوستر Lustre چلچراغ، چراغ آویز، حباب چراغ برق که ازسقف آویزان میکنند

لوسیدن ـ مص. لوس شدن، چاپلوسی و فروتنی کردن.

لوسیون Lotion مالیدنی داروی محلول بدن، شستشو، داروی مالیدنی.

لوش ـ ا. لجن، گل ولای ته حوض یا آب انبار، لوشن هم گفته شده.

لوش ـ ص. کج دهان، کسی که دهانش کج باشد، و کسی که مرض جذام داشته باشد

لوشاره ـ ا. زمینی که سیل ازآن عبور کرده باشد، لوره، لور کند.

لوشانه ـ ص. لقمهٔ چرب وشیرین، سخن شیرین ودلچسب، لوشابه هم گفته شده.

لوطی ـ (بضم لام) نکا. لودی.

لوغ ـ ا. مص. نوش، نوشیدن.

لوغیدن ـ مص. دوشیدن، نوشیدن، آشامیدن.

لوف ـ ع. گیاهی است دارای شاخه‌های ستبر، برگهایش شبیه ببرگ لبلاب، ثمر آن خوشه مانند وزرد رنگ، در جاهای نمناك و سایه‌دار میروید.

لوك ـ ا.ص. شترقوی هیکل بمعنی عشقه وهرچیز حقیر و زبون، و کسیکه روی زانو و کف دست راه برود نیز گفته شده

لوکس Luxe باشکوه، با زینت، تجمل، هرچیز تجملی وقشنگ.

لوکه ـ ا. (بضم لام وفتح کاف) آرد گندم یا جو، آرد بریان کرده، وپنبه‌ای که پنبه دانه را ازآن جدا کرده باشند.

لوکیدن ـ مص. چهاردست وپا راه‌رفتن مانند کودك، بد راه رفتن اسب وشتر که سوار را تکان بدهد.

لول ـ ص. (بضم لام) سرمست، بانشاط، بی‌شرم، بی‌حیا.

لولا ـ ا. (بفتح لام) ابزاری که در را با آن به‌چهارچوب وصل میکنند ودر بوسیلهٔ آن باز وبسته میشود.

لولا ـ ع. (بفتح اول) مرکب ازلوولا، یعنی **اگر نه**، **لولاك**: یعنی: اگر نبودی تو، اشاره به «لولاك لما خلقت الافلاك».

لولاگر ـ ا.ص. کسی که لولادرست میکند، لولا فروش.

لولئین- **لولیین** ـ ا. (بضم اول وفتح سوم) ظرف سفالی لوله دار شبیه آفتابه، ابریق، لوله هنگ هم گفته شده.

لولو- ا. شکل مهیب، هیکل موهوم که بچه را ازآن میترسانند.

لوله ـ ا. هرچیز دراز واستوانه شکل که میان آن خالی باشد مثل لولهٔ آب.

لوله‌هنگ ـ ا. نکا. لولئین.

لولی ـ ا.ص. لوری، کولی، بمعنی جوان خوش‌اندام وبا نشاط وسرمست وسرود گو ومطرب نیز گفته شده.

لوم -ع. (بفتح لام) ملامت ، نکوهش
لون -ع. (بفتح لام) رنگ، گونه، نوع، الوان جمع.
لوند -ص. (بفتح لام و واو) عشوه گر، طناز، زن هرجایی.
لوور Louvre نام موزه‌ای در پاریس.
لوی ئیل- ت. سال پنجم از سالهای ترکی، سال نهنگ «نگا. سیچقان ئیل» .
لوید - ا. (بفتح لام و کسر واو) دیگ مسی بزرگ، پاتیل .
لویر- ا. (بفتح لام و کسر واو) پیش آمدگی زمین در کنارهٔ گودال ، پشته .
لویش - لویشه - ا. نگا. لیبش.
له -ص. (بکسر لام) کوبیده و نرم شده .
له - ا. (بفتح لام) شراب انگوری، بمعنی درخت نازو هم گفته شده .
له -ع. (بفتح لام) برای او، بنفع او.
لهاشم -ص. (بفتح لام وضم شین) زبون، پست، زشت .
لهب -ع. (بفتح لام وها) شعلهٔ آتش ، زبانهٔ آتش .
لهبان -ع. (بفتح لام وها) زبانه کشیدن آتش، شدت گرما، تشنگی.
لهبله -ص. (بفتح لام و با) نادان، ابله، احمق، کهبله و کهبله هم گفته شده .
لهجه -ع. (بفتح لام) زبان ، زبان و لغتی که انسان باآن سخن میگوید، طرز سخن گفتن و تلفظ .
لهر- ا. (بفتح لام وها) میخانه، شرابخانه، بمعنی فاحشه خانه هم گفته شده .
لهف -ع. (بفتح لام وسکون ها) افسوس، دریغ، و «بفتح لام وها» دریغ خوردن ، اندوهگین شدن .
لهنج - ا. (بفتح لام وها) سنگی که گازر درروی آن جامه میشوید، بمعنی فسان وسنگ ساو هم گفته شده .
لهنه -ص. (بفتح لام ونون) ابله، احمق، بی‌ادب، بمعنی سنگ هم گفته شده .
لهو-ع. (بفتح لام وسکون ها) بازی کردن، آنچه مایهٔ سرگرمی وبازی باشد و با آن خود را مشغول وسرگرم کنند .
لهی - ا . (بکسر لام و ها) رخصت ، اجازت ، پروانه.
لهیب -ع. (بفتح لام و کسر ها) شعله ، زبانهٔ آتش، گرمی آتش.
لهیدن -مص. (بکسر لام وها) له شدن ، کوبیده شدن، ضایع شدن میوه. **لهیده:** کوبیده ونرم شده، میوهٔ له شده .
لهیف -ع. (بفتح لام و کسر ها) اندوهگین، سوخته دل .
لیاقت -ع. (بکسر لام) درخور بودن ، شایستگی، سزاواری .

لیالی ـ ع. (بفتح لام) جمع لیل.

لیان ـ ص. (بفتح لام) درخشان ، تابان ، فروزان، بافروغ، درعربی بمعنی فراخی و آسایش در زندگانی است.

لیبرال Libéral آزادیخواه .

لیبرالیسم Libéralisme آزاد منشی، مکتب آزادیخواهی .

لیت ـ ع. (بفتح لام وتا) کلمه‌ای است که در مقام تمنی و آرزوی چیزی میگویند بمعنی کاش، کاشکی.

لیتر Litre پیمانه‌ای است معادل با حجم یك دسیمترمکعب آب مقطر، یك لیتر آب تقریباً معادل یك کیلو گرم است.

لیتك ـ ص. (بکسر لام و فتح تا) مفلس، بی‌سروپا، بمعنی غلام و کنیزهم گفته‌اند.

لیته ـ ا . بادمجان پخته ولهیده ، ترشی بادمجان .

لیث ـ ع. (بفتح لام وسکون یا) شیرنر، نوعی از عنکبوت را هم میگویند.

لیچ ـ ص. آبکشیده، آب افتاده ، خیس .

لیچ شدن: خیس شدن .

لیچار ـ ا. مربا ، مربا یا خوراکی که ازچند چیز درست کنند ، بمعنی سخنان بیهوده و درهم و نامربوط نیز میگویند، ریچار وریچال ولیچال هم میگویند.

لیخن Lichen نوعی ازقارچ که روی بعضی درختان مانند درخت بید و کاج یا شکاف سنگ ویا درز دیوار بشکل تیغه های زرد رنگ میروید ، یك قسم آن خوردنی است.

لیدر Leader پیشوا، سردسته، رئیس حزب .

لیر Lire پول ایتالیا .

لیره ـ یك قسم مسکوك طلا رایج ترکیه و انگلستان .

لیز ـ ص. زمین نمناك ولغزنده ، هرچیزی که رطوبت و لغزندگی داشته باشد .

لیزخوردن : لغزیدن، سرخوردن.

لیزم ـ ا. (بضم زا) نگا. لزوم.

لیزیدن ـ مص. لغزیدن، لیزخوردن.

لیسانس Licence پروانه، اجازه نامه ، دانشنامه، درجهٔ علمی قبل از دکتری .

لیسانسیه Licencié کسی که دارای دانشنامه یا درجهٔ لیسانس است.

لیست Liste فهرست، سیاهه، صورت حساب، صورت اسامی .

لیسه ـ ا. یکی ازآفات درختان میوه‌دار، پروانهٔ کوچکی است دارای بالهای سفید که بیشتر در روی درختان سیب و گوجه وآلو بسر میبرد و روی برگها تارهائی میتنند وازشیرهٔ آنها تغذیه میکنند وخسارت بسیار وارد میسازد .

لیسیدن ـمص. زبان بچیزی مالیدن، با زبان چیزی راپاك كردن، لشتن هم میگویند. **لیسنده**: «ص.فا» كسی كه چیزی را می لیسد. **لیس**: امر بلیسیدن، بلیس، وبمعنی لیسنده هر گاه با كلمهٔ دیگر تركیب شود مثل كاسه لیس .

لیف ـ ا. كیسهٔ صابون كه در حمام ببدن خود میمالند .

لیف ـع. پوست درخت خرما ، واحدش لیفه ، الیاف جمع، ونیز بمعنی رشته ها و تارهای درخت خرما ونارگیل .

لیفه ـ ا. جای بند در كمرشلوار كه بند را از آن میگذرانند وبكمرمیبندند، نیفه هم گفته شده .

لیقه ـع. تكهٔ نخ یا ابریشم بهم پیچیده كه دردوات میگذارند ومركب روی آن میریزند، لیق هم گفته شده .

لیك ـ ا. (بكسرلام وسكون یا) پیمانه، بمعنی خرچال هم گفته شده ، ونیزمخفف لیكن، لكن .

لیكور Liqueur آشامیدنی ، نوشابه ، نوشابهٔ الكلی كه دارای مواد خوشبووشیرهٔ میوه باشد .

لیل ـع. (بفتح لام) شب، لیالی جمع.

لیله ـع. (بفتح هر دولام) شب ، واحد لیل، یك شب. **لیلة القدر**: شب قدر، شب عبادت واستغاثه، شب احیاء شبهای ۲۱ و ۲۳ و۲۷ رمضان .

لیموـ ا. میوه‌ای است ازجنس مركبات، پوستش نازكتر ازپرتقال وبردوقسم است ترش وشیرین.

لیمون Limon لیمو

لیموناد Limonade نوشابهٔ گازدار كه باآب لیمو وشربت قند درست میكنند.

لین ـع. (بفتح لام و كسر یای مشدد) نرم، ملایم، نقیض خشن . **لین العریكه**: خوش‌خلق، نرمخوی.

لینت ـع. (بكسرلام وفتح نون) نرمی .

لینیت Lignite نوعی از زغال كه در معادن مانند زغال سنگ پیدا میشود و گاهی قطرطبقهٔ آن به ۳۰ متر میرسد ، رنگش زرد یا قهوه‌ای، صدی ۵۵تا۷۵ كربن دارد، هنگام سوختن شعلهٔ دراز و دود غلیظ از آن برمیخیزد.

لیوان ـ ا. آبخوری، ظرف بلورمخصوص آب خوردن .

لیوتنان Lieutenant نایب ، ستوان .

لیوك ـص. (بكسر لام وفتح واو) پسر بزرگ ، امرد بزرگ جثه .

لیولنگـ ا. (بكسرلام اول وفتح لام دوم) ترف، قره قروت ، كشك سیاه

لیوه ـص. (بكسرلام وفتح واو) فریبنده، چاپلوس، احمق و نادان وهرزه گو

م- حرف بیست وهشتم از الفبای فارسی که «میم» تلفظ میشود، بحساب ابجد ۴۰

ما -ض. ضمیرمتکلم مع‌الغیر.

ما -ع. چه، چیست، آنچه.

ماء -ع. آب، میاه جمع.

ماءالحیات-ع. آب‌حیات، آب زندگی.

ماءالشعیر-ع. (بفتح شین و کسر عین) آب جو.

مائه -ع. (بکسرمیم وفتح همزه) صد، مئات جمع.

مائده -ع. (بکسر همزه) خوان، طعام، خوردنی، مائدات وموائد جمع.

مابعد -ع. (بفتح با) آنچه بعد چیزی است، بعد از آن. **مابعدالطبیعه:** آنچه که سوای طبیعت است، علم‌الهی متافیزیك، نام کتابی تألیف ارسطو که شامل تحقیقات فلسفی وبحث درمسائلی است که آنها را الهیات یا حکمت اولی نامیده‌اند.

مابون - ص. (بضم با) هیز، مخنث، درعربی مأبون «بفتح‌میم» بمعنی متهم‌است

مابه‌الاحتیاج -ع. آنچه مورد احتیاج است، هرچه به آن محتاج باشند.

مابین -ع. (بفتح‌با) در وسط، درمیان، آنچه درمیان است.

مات -ص. سرگردان، حیران، مبهوت، ودراصطلاح بازی‌شترنج شاه رامیگویند هنگامی که راه گریز نداشته باشد.

مات Mat بی‌برق، تار، کدر.

ماتادر Matador کسی که درجنگ با گاو گاو را بکشد، شخص مهم ومعتبر.

ماترك -ع. (بفتح‌تا ورا) آنچه‌بجامانده، اموالی که ازمرده باقی‌مانده باشد.

ماترنگ - ماتورنگ - ا.(بضم‌تا و فتح‌را) جانوری است شبیه چلپاسه، بعربی سام ابرص میگویند.

ماتریالیستMatérialiste مادی، دهری، پیروماتریالیسم.

ماتریالیسم Matérialisme فلسفه‌ای که‌منکروجودروحیات‌ومعنویات‌است‌وفقط وجود ماده را میشناسد وآفرینش دنیا و حوادث طبیعت راناشی ازحرکات مکانیکی اجزاء ماده میداند.

ماتم - ا. (بفتح‌تا) عزا، سوگ.

ماتم‌زده -ص. عزادار، سوگوار

ماتمکده - ا. جای سوگواری، خانه‌ای که درآن غم وغصه فراوان باشد.

ماتیك Cosmétique سرخابی که زنان بلب خود میمالند.

ماج - ا. نگا. ماه.

ماجد -ع. (بکسر جیم) بزرگوار، گرامی، خوشخو، بخشنده، جوانمرد.

ماجده -ع. (بکسرجیم) مؤنث ماجد، زن بزرگوار، مواجد جمع.

ماجری -ع. «ماجرا» (بفتح جیم) آنچه جاری شده، آنچه رخ داده، شرح حال، حادثه، پیش آمد. **ماجراجو**: حادثه‌جو، آشوب طلب.

ماچ - ا. بوسه. **ماچ کردن**: بوسیدن، ماچیدن هم گفته شده.

ماچوچه - ا. ظرف کوچك لوله‌دار که باآن دارو بدهان کودك میریزند.

ماچه -ص. ماده، مقابل نر، بیشتر بسگ یا خر اطلاق میشود.

ماحصل -ع. (بفتح حا و صاد) آنچه حاصل شود، آنچه بدست آید، خلاصه.

ماحضر -ع. (بفتح حا وضاد) آنچه حاضر و موجود است، غذای حاضر و موجود، خوراك ساده.

ماحی -ع. (بکسر حا) محو کننده، نیست ونابود کننده.

ماخ -ص. سیم وزر قلب، ناسره، آدم پست وخسیس.

ماخچی -ص. اسب دورگه، اسبی که از نژاد اسب عربی ویك نژاد دیگر باشد.

ماخور - ا. میخانه، قمارخانه.

ماخولیا - نگا. مالیخولیا.

مادام -ع. تازمانی که، تا هست.

مادام Madame خانم، بانو.

ماده -ع. (بفتح دال مشدد) مایه واصل هرچیز، اصل چیزی، آنچه قوام چیزی به‌آن‌است، مواد جمع.

مادح -ع. (بکسردال) مدح کننده، مدح گوینده، ستاینده، ستایشگر.

مادر - ا. (بفتح دال) زنی که‌فرزندداردو، مام وماما ومارهم گفته شده.

مادراندر - ص. (بفتح همزه ودال) زن‌پدر، نامادری، مادندر ومارندر ومایندر هم گفته شده.

مادر دخت - ا. (بضم‌دال دوم) قدومه.

مادرزا - مادرزاد -ص. همانطور که ازمادر زاییده شده ازحیث خوی وخلق‌و چگونگی اعضاء و اندام.

مادگی - ا. سوراخ جلولباس که تکمه درآن‌جامیگیرد، منسوب بماده، ماده‌بودن، و در اصطلاح گیاه شناسی: اندام مادهٔ گل.

مادموازل Mademoiselle دوشیزه ، دخترخانم .

مادون -ع. زیردست، پست تر، پایین تر، آنچه پایین چیز دیگر قرار دارد .

ماده -ص. انسان یا حیوان که بچه بزاید، جانوری که تخم بگذارد، مقابل نر.

مادی -ع. (بکسردال مشدد) منسوب به ماده، آنچه منسوب ومربوط بماده باشد، و کسی که همه چیز را بماده نسبت بدهد و منکر خدا باشد .

مادیان - ا. (بکسر دال) اسب ماده .

مادینه -ص.ن. منسوب به ماده، ازجنس ماده ، مقابل نرینه .

مار- ا.جانوری است ازطبقهٔ خزندگان، بدنش نرم واستوانه‌ای،دارای ستون‌فقرات دراز، روی زمین‌میخزد وهنگام‌استراحت دورخود چنبره میزند.

مار اسپند - ا. نام روز بیست‌ونهم ازهر ماه خورشیدی، ونام‌فرشته‌ای، مار اسفند و مهراسفند هم گفته شده .

مار افسا - مار افسای - ا. ص. (بفتح همزه) مارگیر ، کسی که مار را افسون کند، یامار گزیده را باافسون معالجه کند، مارافسان هم گفته شده .

مارپیچ- ا.ص. مفتول فلزی که دورجسم استوانه‌ای پیچیده شود ، خط پیچ درپیچ مانند وضع وحالت بدن مارهنگام‌حرکت کردن در روی زمین .

مارچوبه-ا. گیاهی‌است‌دارای‌ساقه‌های بلند، برگهایش‌شبیه برگ بید، گلهای آن زرد وقبه‌اش شبیه سرمار ، بعضی معتقدند که هر کس آنرا بخورد زهرمار وسایر حشرات گزنده ببدن او زیان نمیرساند ، مار گیاه نیز میگویند.

مارد -ع.(بکسر را) گردنکش،سرکش، بلند، مرتفع، مرده جمع.

ماردارو- ا. نگا. فاشرا .

ماردی -ص. (بکسررا و دال) سرخ ، قرمزرنگ ، گلگون.

مارزنگی - ا. نوعی‌مار زهردار وزرد رنگ که بیشتر در آمریکای شمالی پیدا میشود، درانتهای دم اوحلقه های شاخی وجود دارد که وقتی روی زمین میخزد مانند زنگوله صدا میکند.

مارس Mars ماه سوم سال‌فرنگی.

مارس Mars نگا. مریخ.

مارستان - ا.م. (بکسررا) بیمارستان .

مارش Marche روش ، رفتار، گام ، راه‌رفتن‌منظم سربازان، سرود راه، آهنگی که هنگام‌حرکت سربازان‌نواخته میشود.

مارشال Marèchal سردار، سپهبد .

مارعینکی-نوعی‌مار زهردار که هنگام

غضب گلوی خود را پرباد میکند و نقش عینك درصورت او پیدا میشود .

مارقشیشا - مرقشیشا - (بفتح میم و سکون را وفتح‌قاف) مأخوذ ازیونانی،از دارو هائی که درقدیم برای معالجهٔ درد چشم بکارمیرفته .

مارك Marc واحد پول‌طلا یانقرهٔقدیم، سکهٔ قدیمی در بعضی کشورهای اروپا .

مارك Marque نشان ، علامت ، داغ، اثر، انگ، علامت مخصوص که کارخانه‌ای روی مصنوعات خود بزنند .

مارکسیزم Marxisme آیین کارل مارکس، مسلکی‌است درسیاست واقتصاد که مؤسس آن مارکس بوده و اصول سوسیالیزم علمی را تشریح میکند

مارکی Marquis عنوان‌یالقب موروثی دربعضی کشورهای‌اروپا،عنوانی‌است میانهٔ دوك و کنت .

مارکیز Marquise زن مارکی.

مارکیوا - نارکیوا - ا. (بسکون را) گیاهی‌است دارای ساقه‌ها وشاخه‌های بلند، برگهایش کوچکتر ازبرگ‌زیتون، گلهایش سرخ وشبیه گل شب‌بو، ثمرآن باندازهٔ فندق ومایل بسیاهی.

مارگریت Marguerite گل مینا.

مارگیاه - ا. نگا. مارچوبه .

مارگیر - ا.ص. کسی که مار های زنده را میگیرد، مارافسای.

مارمالاد Marmelade لرزانك میوه، شیرهٔ میوه که آنرا با شکر بجوشانند و بگذارند سرد شود.

مارماهی -ا. نوعی ازماهی شبیه بمار، درازیش بیك متر میرسدودرپشتش خارهائی شبیه‌اره وجود دارد، دررودخانه‌هاودریاها بسر می‌برد ، گاهی از آب خارج میشود ورویزمین میخزد، گوشت اورامیخورند.

مارمولك - ا. (بفتح‌لام) سوسمار.

مارنه - ا. (بکسرر‌ا) نگا. شنگه.

ماره - ا. (بفتح را) نگا. مهره .

ماری -ص. کشته، هلاك شده .

ماز- ا. چین‌وشکن‌شکاف، ترك، بمعنی مازوهم گفته شده .

مازاد -ع. فزونی ، زیاده بر احتیاج ، آنچه زیاد آمده باشد .

مازالاق - ت. فرفره ، فرفرك.

مازریون - ماذریون - ا.(بفتح زا وضم‌یا) درختی است شیرداروشبیه بدرخت سماق و بر سه قسم است ، یك قسم آن برگهایش سفید و بزرگ که‌آنراشغبص میگویند،قسم دیگربرگهایش زرد رنگ است وآنرا هفت برگ مینامند، یك قسم دیگر آن‌برگهایش سیاه‌است، قسم‌اول که

بر کهایش سفیداست درطب استعمال میشود ومسهل بسیارقوی است، کانیروهم کفته‌شده.

مازن - ا. (بفتح زا) نکا. مازه .

مازو - ا. ماده‌ای است که ازدرخت بلوط بدست می آید و بوسیلهٔ حشرهٔ مخصوصی در روی درخت تولید میشود بشکل دانهٔ فندق، این دانه‌ها را ازروی تنه وشاخه‌های درخت جمع میکنند وبرای رنک کردن ودباغی کردن پوست حیوانات بکارمیبرند، درطب هم استعمال میشود .

مازوت Mazout نفت سیاه ، یکی از مواد سوختنی که‌ازنفت خام بدست می آید وارزانترین مواد سوختنی برای موتورهای دیزل در کشتیها میباشد .

مازه - ا.(بفتح زا) ستون فقرات، ستون مهره ها، تیرهٔ پشت در انسان و برخی از حیوانات ، ملزن ومازون ومازو هم کفته شده، پشت ملزه هم میکویند.

ماژ- ا. عیش، عشرت، خوشی.

ماژر Major سر کرد، یاور .

ماساژ Massage مالش، مشت مال.

ماسبق- ع . (بفتح سین و با) آنچه کنشته ، پیشینه .

ماست - ا. نانخورشی که از شیر درست میکنند، جغرات هم میکویند.

ماست‌بند - ا.ص. کسی که ماست مایه بزند، کسی که ماست درست کند.

ماسك Masque روبند ، نقاب ، آنچه صورت خود را با آن بپوشانند .

ماسکه - ع. (بکسر سین) نکاهدارنده ، نیروهای نکاهدارنده ازخطا و کناه .

ماسوچه - ا. نکا. موسیچه .

ماسوره - ا. نی‌باریك ، لولهٔ باریك و کوتاه، آلتی است درچرخ خیاطی که نخ به آن پیچیده میشود، ونیز آلتی است در توپ وتفنك، ماشوره هم میکویند .

ماسه - ا. شن‌نرم که درشتی‌دانه‌هایش‌از چند میلیمتر بیشتر نباشد.

ماسیدن -مص.سفت شدن،منجمد شدن، بستن وسفت شدن روغن در روی چیزی.

ماسیده: بسته، سفت شده .

ماش - ا. دانه‌ای است ریز و کرد شبیه عدس، پوست آن سبز ومغزش‌سفید، پختهٔ آن خورده میشود، بوته‌اش کوتاه، بعربی نیزماش میکویند ، درفارسی بنوسیاه هم کفته شده .

ماشاءالله -ع.آنچه خداخواسته، بیشتر درمقام تحسین وتعجب میکویند .

ماشطه -ع.(بکسر شین) زن آرایشکر، زنی که زنان دیکر رابزك میکند وموهای آنان را شانه میزند.

ماشو- ا . غربال سیمی که سوراخهای

ریز دارد، مویز هم میگویند، ماشوب و ماشوه وملشیوه نیز گفته شده.

ماشور - ماسور -ص. هرچیز درهم آمیخته، چیزهای بهم آمیخته.

ماشوره - ا. نگا. ماسوره.

ماشه - ا. (بفتح شین) انبر، آلتی است درتفنگ که چاشنی را آتش میزند.

ماشی -ع. رونده، مشاة جمع، بمعنی صاحب رمه نیزمیگویند.

ماشیه -ع. (بکسرشین) مؤنث ماشی، گله، رمهٔ گاو و گوسفند، مواشی جمع.

ماشین Machine هر آلتی که دارای چرخ ویرباشد وبحرکت درآید وبوسیلهٔ آن کاری انجام داده شود.

ماشینیست Machiniste کسی که با ماشین کارمیکند یا ماشین درست میکند.

ماشینیسم Machinisme روش کار کردن با ماشین یا مانند ماشین.

ماضی -ع. گذشته، زمان گذشته.

ماعون -ع. (بضم عین) نیکویی، احسان، باران، چیزی که از آن سود ببرند، اسباب خانه ازقبیل ظروف وچیزهای دیگر، ونیز بمعنی فروتنی وفرمانبرداری.

ماغ - ا. نوعی مرغابی که پر های سیاه دارد، بمعنی مه وبخار وغبار هم گفته‌اند.

مافات -ع. آنچه گذشته، آنچه فوت شده و از دست رفته.

مافوق -ع. بالادست، آنچه بالا است.

ماقوت - (بضم قاف) خوراك رقیقی که با نشاسته وشکر درست میکنند.

ماکارونی Maacroni رشته‌فرنگی که ازآرد سیب زمینی یاآرد گندم بشکل لولهٔ باریك درست میکنند.

ماکت Maquette نمونهٔ کوچکی ازخانه وعمارت که پیش‌ازشروع بساختمان ازچوب یا مقوا ساخته میشود.

ماکر -ع. (بکسر کاف) مکر کننده، فریب دهنده، فریبنده.

ماکزیموم Maximum بالاترین اندازه، حداکثر.

ماکو - ا. آلتی‌است درچرخ خیاطی، و نیز افزاری است دربافندگی.

ماکول -ص. (بضم کاف) پرخور، شکم پرست، مالول هم گفته شده.

ماکیان - ا. (بکسر کاف) مرغ‌خانگی که‌برای استفاده ازتخم وجوجه‌یا گوشت و پر آن نگاه میدارند.

ماکیاولیزم Machiavelisme سیاستی که مقید باصول ومبانی‌اخلاقی نیست وهر عملی را برای نیل بمقصود جائزمیداند.

مال -ع. دارائی، آنچه در ملك شخص باشد، اموال جمع.

مالاریا Malaria بیماری تب نوبه که بوسیلهٔ پشهٔ مخصوص مالاریا موسوم به آنوفل Anophéle ازیکی بدیگری انتقال می‌یابد، بیمار مبتلا بمالاریا ضعیف ولاغر ورنگ پریده میشود و مزاج او بواسطهٔ ضعف وناتوانی آمادهٔ ابتلاء بامراض دیگر مانند سل میشود، معالجهٔ آن با داروهائی ازقبیل کنین ومواد ارسنیکی وتقویت بدن انجام میگیرد.

مالاکلام -ع. آنچه در آن جای سخن نباشد، بی گفتگو، بی چند وچون.

مال الاجاره -ع. اجاره بها، پولی که مستأجر در برابر استفاده از ملك یا خانه بصاحب ملك میدهد.

مال التجاره -ع. کالای بازرگانی.

مالامال -ص. پر، لبریز، لبالب، بمعنی کثیر وفراوان نیز گفته شده.

مالانک -ا. (بفتح نون) شلیل، شفترنگ، تالانك وشالانك هم گفته شده.

مالایطاق -ع. (بفتح یا) آنچه که فوق طاقت است، طاقت فرسا.

مالت Malt جوجوانه زده، سمنوی جو.

مالح -ع. (بکسر لام) شور، نمکین.

مالش - امص. نکا. مالیدن.

مالک -ع. صاحب، خداوند، ملاك «بضم میم وتشدید لام» جمع.

مالک الحزین -ع. بوتیمار.

ماله - ا. آ. افزاری که بنا باآن گل یا گچ میمالد، ونیز تختهٔ بلندی که کشاورزان باآن زمینهای شیارشده راهموارمیکنند، وآلتی که باآن پارچه را آهار میزنند، مالج هم گفته شده.

مالیا - ا. (بکسر لام) درختی است که بیشتر درشام میروید، برگ آن شبیه برگ بادام، جوشاندهٔ برگ یا ساییدهٔ بیخ آن را درطب قدیم برای دفع سم باشخاص مار گزیده یا کسانی که سم خورده بودند میخورانیدند.

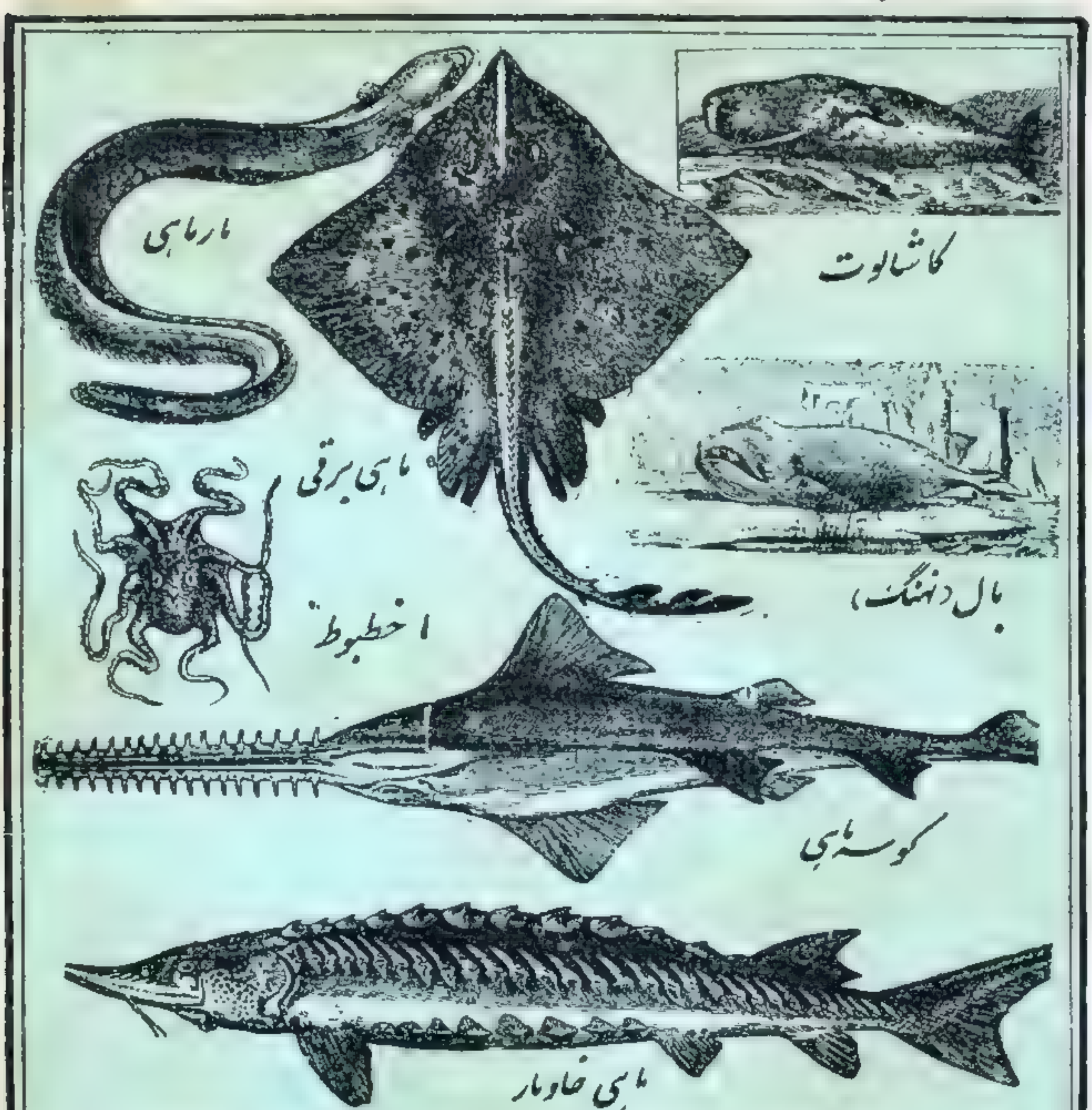
مالیات - مأخوذ ازعربی، باج، خراج، پولهائی که مأمورین وزارت دارائی بموجب قانون ازمردم میگیرند.

مالیه -ع. (بکسر لام وفتح ای مشدد) منسوب بمال، آنچه منسوب بمال است، خواسته، دارائی.

مالیه- نکا. دارائی.

مالیخولیا - مالنخولیا - مأخوذ از یونانی، مرض سوداوی، ناخوشی دماغ که باعث خیالات بیهوده میشود و گاهی بطوری سخت وشدید میگردد که مریض بهمه چیز بدبین وبی اعتنا میشود ماخولیا وملانکولی هم گفته شده، بعربی ملنخولیا «بفتح میم و لام وضم خا» میگویند.

مالیدن ـ مص. دست روی چیزی کشیدن، مشت مال دادن، چیزی از قبیل رنگ و روغن بر روی چیزی کشیدن. **مالش:** «ا. مص» دستمالی، مشت مال. **مالنده:** «ص. فا» کسی که چیزی بجائی میمالد.
مال: امر بمالیدن، بمال، و بمعنی مالنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل خشت مال.
مام ـ ا. نگا. مادر.
ماما ـ ا. ص. زنی که هنگام زاییدن زن آبستن بچهٔ اورا میگیرد وزائو را پرستاری میکند، بعربی قابله میگویند، درفارسی مام ناف وبازاج وپیش نشین هم گفته شده، بمعنی مادرهم گفته‌اند.
ماماچه ـ ا. ص. ماما، قابله.
مامان ـ ا. مادر، مام، بمعنی چیز قشنگ هم میگویند.
مامضی ـ ع. «مامضا» (بفتح میم) گذشته، آنچه گذشت.
مامک ـ ا. (بفتح میم) مصغر مام، مادر.
ماموت Mammouth حیوانی بوده عظیم الجثه شبیه فیل که درقدیم وجود داشته وازمیان رفته.
مامیران ـ ا. گیاهی است ازنوع زرچوبه، دارای ساقه وشاخه های بلند، برگهایش شبیه برگ لبلاب، تخم آن شبیه کنجد، بیخ آن دارای قسمهائی شبیه زرچوبه است، درچین وهندوستان میروید، میرمیران و مرمیران و وامران هم گفته شده.
مان ـ ا. خانه، سرا، اسباب خانه «خان ومان»، بمعنی مثل ومانند هم گفته شده.
مانا ـ ا. مثل، مانند، نظیر، بمعنی همانا وگویی ویِنداری نیز گفته شده.
مانتو Manteau شنل، بالاپوش.
مانحن‌فیه ـ ع. آنچه ما درآن هستیم، موضوع بحث، مورد گفتگو.
ماندگار ـ ص. ماندنی، پایدار.
ماندن ـ مص. پابرجا بودن، باقی بودن، توقف کردن، گذاردن، مانیدن هم گفته شده، **مانده:** پابرجا، باقی، بقیه، خسته، و دراصطلاح حسابداری تفاوت جمع دریافتی و پرداختی. **مان:** امر بماندن، بمان، باش، بگذار.
ماندولین Mandoline یکی ازآلات موسیقی شبیه سه‌تار ودارای هشت سیم که با ناخن نواخته میشود.
مانده ـ ص. خسته، کوفته. **ماندگی:** خستگی.
مانژ Manège تربیت اسب، آموختن اسب سواری، محل مخصوص برای تعلیم و تربیت اسب، محل سرپوشیده برای تفریح واسب سواری


مارماهی
کاشالوت
ماهی برقی
اخطبوط
بال (نهنگ)
کوسه ماهی
ماهی خاویار
دلفین

مانستن - مص. (بکسر نون) مانند شدن، مانند چیزی شدن، مانند بودن. **مانسته:** مانند شده.

مانع - ع. بازدارنده، جلو گیری کننده، عایق، منعه و موانع جمع.

مانکن Mannequin مجسمه‌ای که بشکل انسان از چوب یا چیز دیگر درست کنند و لباس بر آن بپوشانند برای نشان دادن فرم لباس، دختر خوش اندام که در مغازه‌ها وخیاطخانه‌ها انواع لباسهای زنانه راپوشد برای نشان دادن بمشتری.

مانگ - ا. (بسکون نون) ماه، ماه آسمان، قمر.

مانند - اداة تشبیه بمعنی شبیه، مثل، نظیر، مانده هم گفته شده.

مانور Manoeuvre کار کرد، حرکت، عملیات جنگی بطریق تمرین وآزمایش، حرکت قسمتهای مختلف ارتش برای انجام نقشه‌های جنگی.

مانورک - ا. (بضم نون و فتح را) چکاوک، مانوک هم گفته شده.

مانوی - ص. ن. منسوب به مانی، پیرو آیین مانی که در زمان شاپور اول ادعای پیغمبری کرد و کتابی بنام ارژنگ آورد و آیین وی مخلوطی از عقاید زرتشتی و یهود وعیسوی بود، ونیز مانی بمعنی بی مانند و بی همتا و یکه و تنها هم گفته شده.

مانویه : پیروان مانی.

مانیدن - مص. مانند چیزی شدن، بسان چیزی بودن، ونیز بمعنی گذاشتن و رها کردن وماندن. **مانید:** بمعنی فرو گذاشت یا فروماند، بمعنی جرم و گناه نیز گفته‌شده.

مانیه‌تیزور Magnétiseure عامل در مانیه‌تیسم، کسی که دیگری راتحت تأثیر قوهٔ جاذبه ونیروی مغناطیسی خود قرار میدهد یا بخواب مغناطیسی میبرد.

مانیه‌تیسم Magnétisme مغناطیس، قوهٔ جاذبهٔ بدن انسان، مغناطیس انسانی، نیروئی است دربدن انسان وبرخی ازحیوانات که اصل وذات آن ناپیداست اما بواسطهٔ اثرها وخاصیتهائی که دارد بی بوجود آن برده‌اند، کسانی که دارای این قوه باشند میتوانند دیگران را تحت تأثیر قرار بدهند یا بخواب مغناطیسی ببرند.

ماوراء - ع. (بفتح واو) پشت سر، آنچه درپس وپشت چیزی قرار دارد.

ماوقع - ع. (بفتح واو وقاف) آنچه واقع شده، آنچه بوقوع پیوسته.

ماه - ا. یکی از کرات آسمانی که بدور زمین میگردد، بعربی قمر میگویند، در فارسی مه وماج ومانگ هم گفته شده، و نیزماه یا ماه قمری مدت ۲۹ یا ۳۰ روز

از رؤیت هلال تاهلال دیگراست که بعربی شهرمیگویند؛ماه خورشیدی‌یا ماه شمسی یك ماه ازسال‌خورشیدی‌است که درششماه اول سال هرماه ۳۱ روز ودر ششماه دوم هرماه ۳۰ روز است .

ماه‌آب - ا. آبان ، ماه‌آبان.

ماهار- ا. مهار ، چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شترجا میدهند و ریسمان را به آن می‌بندند.

ماهانه - ماهیانه - ق . ماه بماه ، حقوقی که درآخر هرماه‌بمستخدم ونوکر داده‌شود ، ماهوار وماهواره و ماهینه و ماهکانه وماهکانی هم گفته شده .

ماه بر کوهان - ا. یکی‌ازآهنگهای قدیم موسیقی ایرانی .

ماهپاره - ك. پارهٔ ماه، خوشگل وزیبا مانند ماه ، مهپاره وماهپار هم‌میگویند .

ماه‌پروین- ا. جدوار، زدوار، ماپروین هم گفته شده .

ماهتاب - ا. نور ماه پرتو ماه، تابش وروشنی‌ماه هنگام‌شب، مهتاب هم‌میگویند، ماه شید ومهشید هم گفته شده .

ماهچه - ا. سرعلم که آنرا ازطلایانقره بشکل هلال درست کنند .

ماهر-ع. (بکسرها) استاد، زبردست.

ماهرخ - ماهرو-ص. خوشگل،زیبا، مانند ماه، ماه سیما هم میگویند.

ماه‌روزه - ا. (بکسرها) ماه صیام ، ماه رمضان که مسلمانان درآن ماه روزه میگیرند،ونیزماه روز یاماه روزه «بسکون ها » بمعنی تاریخ وحساب روز و ماه هم گفته شده .

ماه سیام- ا.(بکسرسین)نگا. ماه‌نخشب.

ماه سیما -ص. نگا. ماهرخ.

ماه‌کاشغر - ا. نگا. ماه نخشب .

ماه کش - ا. (بفتح کاف)نگا.ماه نخشب.

ماه مقنع - (بضم میم وفتح قاف ونون مشدد) نگا. ماه نخشب.

ماه مزور- (بضم میم و فتح زا و واو مشدد) نگا. ماه‌نخشب .

ماه‌نخشب - ا. (بفتح‌نون وشین) ماهی که مقنع که درزمان‌خلافت مهدی دعوی الوهیت کرد درنخشب که شهری بوده‌بین جیحون‌وسمرقند ساخته‌بود وهمه شب‌ازچاهی بیرون می‌آمد ودرافق نخشب نمایان می‌گشت؛ ماه سیام‌وماه کش‌وماه‌چاه کش‌وماه کاشغروماه مقنع وماه مزورهم گفته شده .

ماه‌نو- ا. ماه شب اول، هلال.

ماهو-ا. باهو،چوبدستی ، بمعنی زیب و زینت هم گفته شده .

ماهوار-ص. مانند ماه ، مثل ماه زیباه نیکو روی ، بمعنی ماهانه نیز گفته شده ،

ماهواره هم گفته‌اند.

ماهوت - ا. نوعی پارچهٔ ضخیم پرزدار

ماهودانه - ا. گیاهی است شیردار، برگهایش شبیه برگ بادام، ثمر آن در غلاف مخروطی قرار دارد و درمیان آن سه دانه است که پوستش سرخ و مغز آن سفید وچرب است،برگ ودانهٔ آن مسهل قوی است، ماهوب دانه وحب‌الملوك هم گفته شده.

ماهور - ا. پستی وبلندی زمین، زمین ناهموار، درهٔ کوه.

ماهور - ا. یکی ازآهنگهای موسیقی

ماهور - ا.«گل» نگا. گل‌ماهور.

ماهه - ا. پرماه آلتی که با آن چیزی را سوراخ کنند.

ماهی - ا.حیوانی‌است ذی‌فقاروخونسرد، همیشه درآب زندگی میکند، بدنش از فلس پوشیده شده،درآب بمقدار زیادتخم میگذارد وبرچند قسم است، معروفترین آنها ماهیهائی هستند که درحوضهای منزل بسرمیبرند وبرنگهای سرخ وطلائی ونقره‌ای و سیاه دیده میشوند.

ماهیابه - ا. نگا. مهیاوه.

ماهی آزاد - ا.نوعی‌ازماهی که‌درازی بدنش‌تایك‌مترمیرسد و گوشت سرخ‌رنگ چرب دارد ودر دریا بسرمیبرد.

ماهیانه - ق، نگا. ماهانه.

ماهی برقی - نوعی‌ازماهی که بدن‌پهن وپوست صاف دارد ودرازیش تا یك متر میرسد و او راماهی اژدر و سفره ماهی هم میگویند، بجای تخم گذاردن بچه می‌آورد، بوسیلهٔ دستگاه مخصوصی که دربدن خود داردنیروی برق‌تولید میکند و اگر کسی دست ببدن او بزند لرزش سخت وشدید درخود احساس میکند.

ماهیت - ع. (بکسرها وفتح یای مشدد) حقیقت وطبیعت چیزی، ماهیات جمع.

ماهی تابه - ا. ظرف فلزی پهن که درآن ماهی یا چیزدیگرسرخ میکنند.

ماهیچه - ا. برخی از گوشتهای بدن انسان یا حیوان که دارای دو سر باریك و شبیه بماهی کوچك است، بعربی عضله میگویند، درفارسی مایچه هم گفته شده.

ماهی‌خاویار - ا.ماهی‌دریایی‌بزرگی است که درازی بدنش تا۴مترمیرسد،پوزهٔ درازی دارد، مادهٔ آن تاسه میلیون‌تخم میریزد وتخمهای‌اوبسیارمغذی است وآن را خاویارمیگویند.

ماهیخوار - ا. پرنده‌ای است دارای منقار دراز و دم کوتاه، بیشتر در کنار رودخانه‌ها می‌نشیند و ماهی صید میکند، ماهیخوارك هم میگویند.

ماهی‌سفید - ا. نوعی ازماهی که آنرا در بحرخزر صید میکنند و گوشت سفید دارد . گوشت تازهٔ آن مصرف میشود یا آنرا دود میدهند ومدتی نگاه میدارند ، دود دادهٔ آنرا ماهی دودی میگویند .

ماهی‌قزل‌آلا - نوعی‌ماهی که درآبهای شیرین زندگی‌میکند، بیشتردر رودخانه‌ها پیدا میشود، درازی بدنش‌تا ۴۰ سانتی‌متر میرسد، رنگش زیتونی و دارای خالهای سرخ رنگ ، گوشتش لذیذ است .

ماهیگیر - ا. ص. کسیکه ماهی صید میکند ، آنکه پیشه‌اش ماهیگیری است.

ماهی‌مرو- نگا. مرو .

مای - ا. جانورخزنده مانند مار .

مایتحلل -ع.(بفتح‌یاوتا وحا ولام‌مشدد) آنچه که تحلیل‌شود دربدن.

مایحتاج -ع. (بفتح یا) آنچه مورد احتیاج است .

مایع -ع. روان، جسم روان مانندآب

مایعرف -ع. (بضم یا وفتح را) کالا و متاع که برای کسی بجا مانده باشد.

مایل - مائل -ع. بر گردیده ، خمیده، میل کننده ، راغب، گراینده بچیزی،

مایملك -ع. (بفتح یا و کسرلام) آنچه درتصرف کسی‌باشد، دارائی کسی.

مایه - ا.(بفتح‌یا)مقدار، اندازه، دستگاه و سامان، بنیادچیزی، و دراصطلاح طب داروئی که برای جلوگیری ازمرض‌ببدن انسان‌داخل کنند «واکسن».

مایه‌کوبی - ا. مص. مایهٔ ضد بیماری ببدن کسی داخل کردن.

مآب -ع. (بفتح میم) مرجع،بازگشت، مآوب جمع .

مآت- مئات-ع.(بکسرمیم)جمع مائه.

مآثر-ع. (بفتح میم و کسرثا) کارهای نیك و پسندیده، جمع مأثره .

مآخذ -ع. (بفتح میم) جمع مأخذ.

مؤاخذه -ع.(بضم‌میم وفتح‌خا)ملامت، بازخواست، خرده گیری .

مآدب -ع. (بفتح میم) جمع مأدبه.

مآذن -ع. (بفتح میم) جمع مأذنه .

مآرب -ع. (بفتح میم) نیازها، حاجتها، جمع مأرب«بفتح میم ورا»

مآکل -ع. (بفتح میم) خوردنیها،جمع مأکل«بفتح میم وکاف» .

مآل -ع. (بفتح میم) مرجع، بازگشت، جای بازگشت، عاقبت .

مؤالفت -ع. (بضم میم‌وفتح لام وفا) باکسی‌انس والفت گرفتن، دوستی وهمدمی

مؤانست - ع . (بضم میم وفتح نون و سین) باکسی‌انس گرفتن، باهم‌الفت‌داشتن.

مؤبد - . (بفتح‌م همزه وبای مشدد)

دائمی، ابدی، همیشگی.
مؤتمر -ع. (بضم میم وفتح تا ومیم دوم) محل اجتماع، کنفرانس.
مؤتمن -ع. (بضم میم وفتح تاء میم) شخص امین وطرف اطمینان.
مؤثر -ع. (بضم میم و فتح همزه و کسر تای مشدد) اثر کننده.
مأثور -ع. حدیث، حدیثی که اززمانهای قدیم ازیکی بدیگری رسیده باشد.
مأجوج -ع. «یأجوج ومأجوج» موجود افسانه‌ای کوتاه قد شبیه بانسان.
مأجور -ع. اجر داده شده، کسی که‌اجر ومزد گرفته.
مأخذ -ع. (بفتح میم وخا) منهج، مسلك، جای گرفتن چیزی ، مآخذ جمع.
مؤخر -ع (بضم میم وفتح همزه و خای مشدد) قسمت عقب چیزی ، خلاف مقدم.
مأخوذ -ع. گرفته شده.
مؤدب -ع. (بضم میم وفتح همزه ودال مشدد) ادب آموخته، تربیت شده.
مأدبه -ع. (بفتح میم ودال وبا) سفرهٔ طعام که درمهمانی بخصوص مهمانی عروسی بیندازند، مآدب جمع.
مؤدی -ع. (بضم میم وفتح همزه و کسر دال مشدد) ادا کننده.
مؤذن -ع. (بضم میم وفتح همزه و کسر ذال مشدد) اذان گوینده.
مئذنه- مأذنه -ع. (بکسر میم وفتح ذال) جای اذان گفتن، مناره ، مآذن جمع.
مأذون -ع. اذن داده شده.
مؤسس -ع. (بضم میم وفتح همزه و کسر سین مشدد) تأسیس کننده، بنیان گذار.
مؤسسه -ع. (بضم میم وفتح همزه وسین مشدد) تأسیس کرده شده ، بنگاه.
مؤکد -ع. (بضم میم وفتح همزه و کاف مشدد) تأکید شده، محکم و استوار.
مأکول -ع. خورده شده، خوردنی.
مؤلف -ع. (بضم میم وفتح همزه و کسر لام مشدد) تألیف کننده، کسی که مطالب کتابی را گردآورده باشد ، و «بفتح لام مشدد» تألیف شده.
مألوف -ع. الفت گرفته، خو گرفته.
مأمن -ع. (بفتح هر دو میم) جای امن.
مؤمن -ع. (بضم اول و کسر سوم) با ایمان ، خلاف کافر.
مأمور -ع. امرشده ، فرمان داده شده ، کسیکه باو امرشده کاری انجام بدهد.
مأمول -ع. آرزو شده، آرزو.
مأموم -ع. کسی که‌در نماز به پیشنماز اقتدا کند.
مأمون -ع. درامان، بیخوف.
مؤنث -ع. (بضم میم وفتح نون مشدد)

زن، خلاف مذکر.
مأنوس ـع. انس گرفته، خو گرفته .
مأوى ـع. «ماوا» (بفتح میم) پناهگاه.
مأوف ـع. (بفتح میم وضم همزه) آفت زده، آفت رسیده .
مؤونه. مئونت ـع. (بفتح میم و ضم همزه)قوت، خوراك، خواربار.
مؤيد ـع. (بضم میم وفتح همزه و کسر یای مشدد) تأیید کننده ، تقویت کننده ، کمك، و «بفتح یای مشدد» تأیید شده
مأيوس ـع. ناامید شده، نومید.
مباح ـع . (بضم میم) حلال، روا.
مباحث ـع. (بفتح میم) جمع مبحث
مباحثه ـع. (بضم میم وفتح حا) با هم بحث کردن:
مبادرت ـع. (بضم میم وفتح دال ورا) پیشی گرفتن، اقدام کردن بکاری .
مبادله ـ ع . (بضم میم و فتح دال) با کسی چیزی بدل کردن ، چیزی عوض چیز دیگر گرفتن .
مبادی ـع. (بفتح میم) جمع مبدأ
مبار ـا. (بفتح میم) رودهٔ گوسفند که از گوشت وبرنج پر کنند وبپزند.
مبارات ـع. (بضم میم) از یکدیگر بری شدن، ازهم بیزارشدن.
مبارز ـع. (بضم میم) جنگاور ، آنکه برای جنگ با کسی بمیدان آید.
مبارزه ـع. (بضم میم و فتح را و زا) جنگ کردن ، نبرد کردن با یکدیگر.
مبارك ـع. (بضم میم وفتح را) بابرکت، برکت یافته، خجسته، فرخنده .
مباشر ـع. (بضم میم و کسر شین) مدیر وعامل کاری، کاربرداز.
مباشرت ـع. (بضم میم وفتح شین ورا) بدست خود کار کردن، اقدام بکاری کردن، جماع کردن .
مبال ـع. (بفتح میم) محل پیشاب، جای بول کردن، آبشتنگاه .
مبالات ـع. (بضم میم) درکاری اهتمام کردن، درامری فکر واندیشه کردن.
مبالغ ـع (بفتح میم) جمع مبلغ .
مبالغه ـع. (بضم میم وفتح لام) درامری غلو کردن، درکاری کوشیدن .
مبانی ـع. (بفتح میم) جمع مبنی.
مباهات ـع. (بضم میم) فخر کردن.
مباهله ـع. (بضم میم وفتح ها) لعن کردن بیکدیگر، بهم نفرین کردن.
مباهی ـع. (بضم میم) فخر کننده.
مبایعه ـع. (بضم میم وفتح یا وعین) خرید وفروش کردن با هم.
مباينة ـع. (بضم میم وفتح یا) ازیکدیگر جدا شدن، با هم مخالف بودن.

مبتداء ـ ع. (بضم میم وفتح تا) آغازشده، چیزی که در اول واقع شده، آغازچیزی
مبتدی ـ ع. (بضم میم وفتح تاو کسر دال) آغاز کننده، تازه کار، نو آموز.
مبتذل ـ ع. (بضم میم وفتح تا وذال) چیزی که همه کس آنرا دیده باشد، پیش پا افتاده، خوار وناپسند.
مبتکر ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر کاف) کسی که چیز تازه‌ای بوجود بیاورد.
مبتلی ـ ع. «مبتلا» (بضم میم) دربلا و محنت افتاده، گرفتار.
مبتنی ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر نون) ساخته ووابسته بچیزی.
مبتهج ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر ها) خوش وخرم، خشنود، خوشحال.
مبحث ـ ع. (بفتح میم وحا) بحث، جای بحث و کاوش، مباحث جمع.
مبدأ ـ ع. (بفتح میم ودال) اصل، سبب، مبادی جمع.
مبدع ـ ع. (بضم میم و کسر دال) کسی که چیزی را کشف وآشکار کند، کسی که چیز تازه‌ای بیاورد.
مبدل ـ ع. (بضم میم وفتح با ودال مشدد) بدل شده، بدل ازچیزی.
مبذر ـ ع. (بضم میم وفتح با و کسر ذال مشدد) پرا کنده کنندهٔ مال، کسی که مال خود را بیهوده خرج کند.
مبذول ـ ع. بذل شده، بخشیده شده.
مبری ـ ع. «مبرا» (بضم میم وفتح با و تشدید را) تبرئه شده.
مبرات ـ ع. (بفتح میم وبا وتشدید را) خیرها، خوبیها، بخششها، جمع مبرة «بفتح میم وبا ورای مشدد».
مبرد ـ ع. (بضم میم وفتح با و کسر رای مشدد) خنک کننده، سرد کننده.
مبرز ـ ع. (بفتح میم و را) موضع قضاء حاجت، مبال، آبریز، جایی.
مبرز ـ ع. (بضم میم وفتح باورای مشدد) نمایان، هویدا، برلزنده، پیش افتاده.
مبرم ـ ع. (بضم میم وفتح را) محکم، ثابت، استوار شده.
مبرور ـ ع. خوبی دیده، نیکویی کرده شده، مردی که طاعتش پذیرفته شده.
مبرهن ـ ع. (بضم میم وفتح با و ها) آشکار، مدلل، با دلیل وبرهان.
مبسوط ـ ع. بازشده، پهن شده، شرح و بسط داده شده.
مبشر ـ ع. (بضم میم وفتح با و کسر شین مشدد) بشارت دهنده، مژده دهنده.
مبصر ـ ع. (بضم میم و کسر صاد) حافظ، نگاهبان، دیده بان.
مبصر ـ ع. (بضم میم وفتح با و کسر صاد

مشدد) بینا کننده، با بصیرت.

مبطل ـ ع. (بضم میم و کسر طا) باطل کننده.

مبعث ـ ع. (بفتح میم و عین) مکان یا زمان بعثت، روز بعثت پیغمبر اسلام.

مبعوث ـ ع. برانگیخته شده، فرستاده.

مبغوض ـ ع. دشمن داشته شده، مورد بغض وخشم واقع شده.

مبل Meubl اسباب خانه از قبیل میزو صندلی ونیمکت وسایر اشیاء چوبی

مبلغ ـ ع. (بفتح میم ولام) حدرسیدن، اندازه ومقداری از پول، مبالغ جمع.

مبلغ ـ ع. (بضم میم وفتح با و کسر لام مشدد) تبلیغ کننده، رساننده.

مبنی ـ ع. «مبنا» (بفتح میم) محل بنا وریشهٔ چیزی، پایه وبنیان.

مبنی ـ ع (بفتح میم و کسر نون) بنانهاده شده، بنا کرده شده.

مبهم ـ ع. (بضم میم وفتح ها) پوشیده، پیچیده، نامعلوم.

مبهوت ـ ع. متحیر، سر گردان، بهت زده، حیرت زده.

مبیت ـ ع. (بفتح میم و کسر با) مسکن، خوابگاه، جای خواب.

مبیع ـ ع. (بفتح میم و کسر با) چیزی که فروخته شده، خریده وفروخته شده.

مبین ـ ع. (بضم میم و کسر با) آشکار کننده، واضح وروشن کننده.

مبین ـ ع. (بضم میم وفتح با و کسر یای مشدد) بیان کننده، آشکار کننده، و «بفتح یای مشدد» بیان شده، آشکار شده.

متاب ـ ع. (بفتح میم) باز گشتن بسوی حق، توبه وباز گشت از گناه.

متابع ـ ع. (بضم میم) پیروی کننده.

متابعت ـ ع. (بضم میم وفتح با وعین) پیروی کردن.

متابولیسم Metabolism در اصطلاح پزشکی عبارتست از تغییرات شیمیائی مواد غذائی که دربدن انسان رخ میدهد ونیروی لازم برای تقویت عضلات تولید میشود، این جریان تولید انرژی و حرارت را متابولیسم و واحد مقیاس این حرارت را کالری میگویند وبوسیلهٔ آلتی بنام کالری متر اندازه گیری میشود.

متاجر ـ ع. (بفتح میم و کسر جیم) جمع متجر «بفتح میم و کسر جیم» بمعنی موضع ومحل تجارت، تجارتخانه.

متارکه ـ ع. (بضم میم وفتح را و کاف) ترك کردن، وا گذاشتن.

متاع ـ ع. (بفتح میم) کالا، اسباب و سامان، آنچه از آن سود و فایده ببرند سوای زر وسیم، امتعه جمع.

متاعب ـ ع. (بفتح میم) جمع متعب و متعبه « بفتح میم وعین » بمعنی تعب وجای تعب، آنچه که انسان را به تعب بیندازد .

متافیزیك Métaphysique مابعدالطبیعه، حکمت ماوراء الطبیعه .

متال Mètal فلز ، هر نوع فلز مانند طلا ونقره وپلاتین ومس و آهن .

متان Méthane گازی است بی رنگ وبی‌بو وبی‌طعم و از هوا سبکتر، باشعلهٔ زرد درهوا میسوزد.

متانت ـ ع. (بفتح میم و نون) محکم بودن، نیرومندی، وقار وسنگینی.

متأثر ـ ع. (بضم میم و فتح تا وهمزه و کسر ثای مشدد) اثر پذیر، اندوهگین.

متأخر ـ ع. (بضم میم و فتح تا وهمزه و کسرخای مشدد) عقب چیزی، عقب افتاده

متأدب ـ ع. (بضم میم و فتح تا وهمزه و کسر دال مشدد) ادب آموخته.

متأذی ـ ع. (بضم میم و فتح تا و همزه و کسرذال مشدد) اذیت دیده .

متأسف ـ ع (بکسرسین مشدد)اندوهگین، کسیکه دریغ وافسوس میخورد .

متأسی ـ ع. (بکسر سین مشدد) پیروی کننده ، کسی که بدیگری تأسی کند.

متألم ـ ع. (بکسرلام مشدد) دردمند ، دردناك، کسی که ازحادثه و پیش آمدی افسرده ودردمند شده .

متأله ـ ع. (بکسرلام مشدد) کسی که بعلم الهیات اشتغال دارد، عابد،زاهد،خداشناس.

متأمل ـ ع. (بکسرمیم مشدد) کسی که در امری فکر و اندیشه کند.

متأهل ـ ع. (بکسرهای مشدد) کسی که اهل وعیال دارد، دارای زن وفرزند.

متبادر ـ ع. (بکسردال) وارد شده‌بذهن، چیزی که ناگهان بخاطر آید.

متباین ـ ع. (بکسریا) دورو، مخالف ، آنچه با دیگری دوری و تفاوت دارد .

متبحر ـ ع. (بکسر حای مشدد) بسیار دانا ، کسیکه در علمی اطلاعات بسیار دارد .

متبرك ـ ع. (بکسر رای مشدد) دارای خیروبرکت، با برکت.

متبسم ـ ع. (بکسرسین مشدد) خنده رو، خندان .

متبلور ـ ع . (بضم میم وفتح تا و با و کسر واو) بلورشده، چیزی که شبیه بلور شده‌باشد .

متبوع ـ ع. پیروی شده .

متتابع ـ ع. (بضم میم وفتح‌تا و کسربا) پی‌درپی شونده، پی‌درپی .

متتبع ـ ع. (بضم میم وفتح هردو تا و کسربای مشدد) تتبع کننده .

متجاسر - ع. (بکسر سین) کسی که اظهار دلیری وجسارت کند.
متجانس - ع. (بکسر نون) چیزی که با دیگری از یك جنس باشد،همجنس.
متجاوز- ع. (بکسرواو) تجاوز کننده ، کسیکه ازحد و اندازهٔ خود تجاوز کند.
متجاهر- ع. (بکسرها) کسی که عمداً کاروعمل خود را آشکارسازد .
متجاهل - ع. (بکسرها) کسی که خود را بنادانی بزند.
متجدد - ع. (بکسر دال مشدد) کسی که آداب ورسوم تازه کسب کرده باشد.
متجسس - ع. (بکسرسین مشدد) کسی که در جستجوی چیزی است ، جستجو کننده ..
متجلی - ع. (بکسرلام مشدد) آشکار شونده، ظاهرشونده .
متحارب - ع. (بکسررا) کسی که آتش جنگ بر افروزد ، کسی که جنگ برپا کند ، جنگ کننده .
متحجر- ع. (بکسرجیم مشدد) سنگ شده، چیزی که مانند سنگ شده باشد.
متحد - ع. (بضم میم وفتح تای مشدد و کسرحا) بهم پیوسته ، کسی یا چیزی که با دیگری پیوسته ویکی شده باشد.
متحدالمآل - ع. بخشنامه .
متحرك - ع. (بکسررای مشدد)جنبنده، دارای حرکت .
متحسر- ع. (بکسر سین مشدد) افسوس خورنده ، حسرت خورنده .
متحصن - ع. (بکسر صاد مشدد) در حصار درآمده ، درپناه کسی درآمده ، کسی که بجائی پناهنده شده باشد.
متحلی - ع. (بکسرلام مشدد) آراسته، زیوردار، زینت یافته .
متحمل - ع. (بکسرمیم مشدد) بردبار.
متحیر- ع. (بکسر یای مشدد) حیران ، سرگردان، سرگشته.
متخاصم - ع. (بکسر صاد) کسیکه با دیگری دشمنی و جنگ بکند .
متخاصمین: مدعی ومدعی علیه .
متخذ - ع. (بضم میم وفتح تای مشدد و فتح خا) گرفته شده .
متخصص - ع. (بکسرصاد مشدد) کسی که در کاری بخصوص مهارت و بصیرت دارد .
متخلخل - ع. (بضم میم وفتح تا و خا و کسرخای دوم) جسمی که اجزاء آن متصل بهم نباشد، چیزی که اجزاء آن کاملا بهم چسبیده نباشد .
متخلص - ع. (بکسرلام مشدد) کسی که لقب یا صفتی که معرف وی در شاعری

باشد برای خود انتخاب کرده باشد.

متخلف ـ ع. (بکسر لام مشدد) خلاف کننده، لغزشکار .

متخلق ـ ع. (بکسر لام مشدد) کسی که خوی خود را تغییر بدهد و با کس دیگر همخوشود وخوشخویی کند.

متد Mèthode دستور، قاعده ، روش.

متداعی ـ ع. (بضم میم وفتح تا) کسی که با دیگری طرف دعوی باشد .

متداعیین : هردوطرف دعوی،خواهان و خوانده .

متداول ـ ع. (بکسر واو) آنچه که معمول ومرسوم باشد،چیزی که دست بدست بگردد .

متدرج ـ ع. (بکسر رای مشدد) آنکه یا آنچه کم کم وآهسته آهسته پیش برود ، درجه بدرجه .

متدلوژی Methodologie روش تحقیق درعلوم ، منطق عملی .

متدین ـ ع. (بکسر یای مشدد) بادیانت، با ایمان ، دین دار.

متذکر ـ ع. (بکسر کاف مشدد) بیاد آورنده ، کسیکه چیزی را بخاطر بیاورد

متذلل ـ ع. (بکسر لام مشدد) فروتن وخوار

متر Métre مقیاس طول مطابق ۱۴ گره ودبع گره از ذرع ایرانی :

مترادف ـ ع. (بکسر دال) ردیف هم، چیزی که ردیف چیزدیگر واقع شود.

متراژ Métrage اندازه گیری با متر.

متراکم ـ ع. (بکسر کاف) برهم‌نشسته رویهم جمع شده، انبوه .

مترالیوز Mitrailleuse شصت تیر ، مسلسل، مسلسل سنگین .

متربص ـ ع. (بکسر بای مشدد) منتظر، کسی که چشمداشت وانتظار دارد .

مترتب ـ ع. (بکسر تای مشدد) چیزی که راست ودرست وبه‌ترتیب خود وبجای خود برقرار باشد.

مترجم ـ ع. (بضم میم وفتح تا و بکسر جیم) کسیکه سخنی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند،و « بفتح جیم » ترجمه‌شده.

متردد ـ ع. (بکسر دال مشدد) کسی که آمد وشد کند ، کسی که در امری دچار شك وتردید باشد ، دو دل .

مترس ـ ا. (بفتح میم وتا) چیزی که با سنگ یا چوب و پارچه بهیکل انسان در کشتزار برپا کنند که جانوران ازآن بترسند وبزراعت آسیب نرسانند ، هراسه وداهل وانچه هم گفته شده .

مترس Maitresse زن غیرعقدی،زن غیر رسمی، معشوقه .

مترسل ـ ع. (بکسر سین مشدد) کسی که

رساله بنویسد، دبیر، منشی.

مترشح -ع. (بکسرشین مشدد) تراوش کننده، تراونده، آبی که ازخلال سنگ یا ازچیز دیگرترشح کند.

مترصد -ع. (بکسرصاد مشدد) چشم براه، منتظر، انتظار دارنده.

مترقب -ع. (بکسر قاف مشدد) چشم دارنده، انتظار کشنده.

مترقی -ع. (بکسر قاف مشدد) کسی که رو بترقی برود، چیزی که بلند شود و رو ببالا رود، ترقیخواه.

مترنم -ع. (بکسرنون مشدد) زمزمه کننده، سراینده، کسیکه آوازمیخواند.

مترو Métro ترن برقی زیرزمینی.

متروك -ع. واگذاشته، بجا گذاشته.

متریك Métrique متری.

متزلزل -ع. (بکسرزای دوم) لرزنده، لرزان، مضطرب.

متزهد -ع. (بکسر های مشدد) پارسا، کسیکه ترك دنیا کرده ومشغول عبادت شده باشد.

متساوی -ع. برابر، برابر باهم.

متسع -ع. (بضم میم وفتح تای مشدد و کسرسین) فراخ، گشاد، با وسعت.

متشابه-ع. (بکسربا) مانند هم، همانند، چیزی که شبیه چیز دیگر باشد.

متشبث -ع. (بکسر بای مشدد) تشبث کننده، کسی که چنگك در چیزی بزند و به‌آن درآویزد.

متشتت -ع. (بضم‌میم وفتح تا وشین و کسرتای مشدد) پراکنده.

متشخص -ع.(بکسرخای‌مشدد) شخص بزرگ وممتاز، دارای تشخص.

متشرع -ع. (بکسر رای مشدد) پیرو شرع، کسیکه معتقد بشریعت‌باشد.

متشکر-ع.(بکسر کاف مشدد) سپاسگزار.

متشکل -ع. (بکسر کاف مشدد) آنچه بشکل‌مخصوصی درآمده‌باشد.

متشنج -ع. (بضم میم و فتح تا و شین و کسرنون مشدد) دارای تشنج، لرزان، کسی که ازسرما یا علت دیگر بلرزد.

متشیع -ع. (بکسر یای مشدد) پیرو مذهب شیعه، کسیکه اظهار تشیع کند.

متصادف -ع.(بکسردال) کسی‌یاچیزی که با کسی یا چیزدیگر روبروشود.

متصادم -ع. (بکسردال) کسی‌یاچیزی که با کسی یا چیزدیگر بهم بخورد.

متصاعد -ع. (بکسرعین) بالا رونده.

متصالح -ع.(بکسرلام) کسی که با دیگری سازش کند، کسی که مالی‌یاملکی ازطرف کس دیگرباومصالحه شود.

متصدی -ع. (بکسردال مشدد) کسی

که مباشر کار وشغلی است.
متصرف -ع. (بکسر رای مشدد) کسی که دست بکاری بزند ، کسی که مال یا ملکی درتصرف اوست.
متصف -ع. (بضم میم وفتح تای مشدد وفتح صاد) صفت کرده‌شده، کسی که دارای صفتی است.
متصل -ع. (بضم میم وفتح تای مشدد وکسر صاد) بهم چسبیده ، بهم پیوسته .
متصور -ع. (بکسر واومشدد) کسی که صورت چیزی را درخیال‌خود مجسم کند
متصوف -ع. (بکسرواومشدد) کسی که اظهارتصوف ودرویشی کند. **متصوفه:** اهل تصوف، صوفیه .
متضاد -ع. (بضم میم وفتح تا وتشدید دال) ضد یکدیگر ، چیزی که با دیگری مخالف باشد ، ونام صنعتی است در شعر که آنرا مطابقه وطباق‌هم میگویند وعبارت است از بکاربردن کلمات ضد یکدیگردر نظم یا نثرمثل سیاه وسفید ، سرد و گرم، بلند و کوتاه، شیرین وتلخ .
متضرر -ع. (بکسررای مشدد) زیان دیده، ضرر رسیده .
متضرع -ع. (بکسررای مشدد) زاری کننده.
متضعف -ع. (بکسرعین مشدد)ضعیف شونده، کسی که دچار ضعف‌وسستی شود.
متضمن -ع. (بکسر میم مشدد) دربر گیرنده، دربر دارنده، شامل.
متظاهر -ع. (بکسرها) تظاهر کننده، ظاهرنما، هم‌پشت.
متظلم -ع. (بکسرلام مشدد) ستمدیده، دادخواه ، کسیکه ازدیگری شکایت کند
متعادل -ع. (بکسر دال) هموزن ، برابر .
متعارض -ع. (بکسررا) کسی‌یاچیزی که با دیگری متفاوت ومخالف‌باشد.
متعارف -ع. (بکسررا) کسی که‌بادیگری اظهارآشنایی کند ویکدیگررا بشناسند، معمول، متداول .
متعاقب -ع. (بکسرقاف) کسی که پشت سردیگری برود، از پی‌آینده .
متعال -ع. (بضم میم و فتح تا) بلند شونده، بسیار بلند،یکی ازصفات‌باریتعالی
متعالی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر لام) بلند شونده ، بلند پایه.
متعامل -ع. (بکسر میم) کسی که با دیگری معامله وخرید وفروش کند.
متعاهد - ع. (بکسر ها) کسی که با دیگری عهد و پیمان ببندد ، هم‌عهد .
متعبد -ع. (بضم‌میم و فتح تا و عین و کسربای مشدد) عبادت کننده ، کسی که

پرستش و بندگی کند .

متعه ـ ع. (بضم میم) آنچه از آن تمتع و برخورداری بشود، زنی که جهت تمتع زناشوئی برای مدت معینی گرفته شود . **متعهٔ زن:** چیزهائی که بعد ازطلاق باو میرسد ازقبیل البسه وزینت آلات.

متعجب ـ ع. (بکسر جیم مشدد) تعجب کننده، شگفت دارنده .

متعدد ـ ع. (بکسر دال مشدد) بسیار، بی‌شمار، چیزی که بسیار باشد.

متعدی ـ ع. (بکسر دال مشدد) تعدی کننده، متجاوز ، ستمگر، و در اصطلاح فعلی را میگویند که معنی آن از فاعل تجاوز کرده و بمفعول تعلق گیرد یعنی علاوه برفاعل مفعول هم داشته باشد،خلاف فعل لازم که معنی آن بفاعل تمام میشود ومفعول ندارد .

متعذرـ ع. (بکسر ذال مشدد) کسی عذر و بهانه بیاورد، عذرآورنده ، دشوار.

متعرض ـ ع. (بکسررای مشدد) تعرض کننده، کسی که بدیگری اعتراض یادست درازی بکند.

متعسرـ ع. (بکسرسین مشدد) دشوار ، سخت، مشکل.

متعشق ـ ع. (بکسر شین مشدد) کسی که بدیگری عشق میورزد.

متعصب ـ ع. (بکسر صاد مشدد) کسی که در کاری حمیت و تعصب بخرج بدهد.

متعظ ـ ع. (بضم میم وفتح تای مشدد و کسر عین) پند پذیر، کسی که قبول پند و موعظه کند .

متعفن ـ ع. (بضم میم و فتح تا و عین و کسر فای مشدد) بدبو، بویناك، گندیده .

متعلقـ ع.(بکسرلام مشدد)درآویزنده، آویزان، پیوسته، وابسته. **متعلقه:**عیال، زوجه، مال، دارائی .

متعلمـ ع. (بکسر لام مشدد) کسی که علم وهنری از دیگری فرا گیرد.

متعمد ـ ع. (بکسر میم مشدد) کسی که از روی عمد وقصد کاری بکند.

متعمقـ ع.(بکسرمیم مشدد) دوراندیش، کسی که بعمق و کنه چیزی بیندیشد.

متعند ـ ع. (بکسر نون مشدد) لجوج و ستیزه کار، کسی که عناد ولجاج کند.

متعهد ـ ع. (بکسرهای مشدد) کسی که عهدوپیمان‌ببندد، کسی که امری راعهده‌دار شود.**متعهد له:** کسی که عهدوپیمان‌بنفع او بسته شده است.

متعین ـ ع. (بکسر یای مشدد) ظاهر و آشکار، شخص بزر گوار وثروتمند.

متغایرـ ع. (بکسر یا) کسی یا چیزی که با دیگری مغایرت داشته باشد ، ضدهم .

متغلب ـ ع (بکسر لام مشدد) غلبه کننده، چیره وزبردست.

متغیر ـ ع. (بکسر یای مشدد) دگرگون، کسی یا چیزی که تغییر حال پیدا کند و دگرگون شود، آشفته وخشمگین.

متفاوت ـ ع. (بکسر واو) کسی یاچیزی که با دیگری فرق و تفاوت داشته باشد، جدا، جداگانه.

متفحص ـ ع. (بکسر حای مشدد) تفحص کننده، جستجو کننده، کاوش کننده.

متفرع ـ ع. (بکسر رای مشدد) چیزی که ازچیز دیگرجدا و منشعب شده باشد شاخه شاخه شده.

متفرعن ـ ع. (بضم میم و فتح تا و فا و کسرعین) متکبر، خود خواه.

متفرق ـ ع. (بکسررای مشدد) پرا کنده شده، پرا کنده ودور ازهم.

متفق ـ ع. (بضم میم وفتح تای مشدد و کسرفا) با هم یکی‌شده، کسی که‌بادیگری همراه ومتحد باشد، هم‌آهنگ، هم عهد.

متفق الرأی: همرأی، همداستان.

متفق‌القول: هم‌سخن، هم‌قول.

متفکر ـ ع.(بکسر کاف‌مشدد) فکر کننده، کسی که درامری فکرمیکند.

متفنن ـ ع. (بکسر نون مشدد) آنکه دارای علوم و صنایع گونا گون باشد، کسی که رفتار و کردارش از روی تفنن باشد وهنوز کاری راتمام نکرده‌بکاردیگر بپردازد.

متقابل ـ ع. (بضم میم وفتح‌تا و کسر با) روبرو، برابر، مقابل یکدیگر.

متقارب ـ ع. (بکسررا) نزدیك شونده، نزدیك‌بهم، ونام یکی ازبحورشعر که‌آنرا تقارب هم میگویند.

متقارن ـ ع. (بکسر را) پیوسته و متحد بهم.

متقاضی ـ ع. (بکسرضاد) کسی که از دیگری خواهش بکند، خواهان.

متقاطر ـ ع. (بکسرطا) چیزی که قطره قطره بچکد.

متقاطع ـ ع. (بکسرطا) آنچه که ازچیز دیگر بگذرد وآنرا قطع کند، دوخط که بهم برسند ویکدیگر را قطع کنند.

متقاعد ـ ع. (بکسرعین) کسیکه بجای خود بنشیند وبحق خودقانع‌باشد، آنکه از کاری دست بردارد وتوقف کند، بازنشسته.

متقال ـ (بکسر میم) مأخوذ ازعربی، پارچهٔ سفیدی که از نخ میبافند و شبیه کرباس اما ظریفتر ازآنست.

متقبل ـ ع. (بضم میم و فتح تا وقاف و کسربای مشدد) قبول کننده، پذیرنده.

متقدم ـ ع. (بکسردال مشدد) پیشی گیرنده،

پیش افتاده، پیشین، دارای تقدم، مردم زمان پیش، نقیض متأخر.

متقلب -ع.(بکسر لام مشدد) بر گردنده، دگر گون‌شونده، کسی که در کاری دغلی ونادرستی کند.

متقن -ع. (بضم میم وفتح قاف) سخت، محکم، استوار.

متقی -ع. (بضم میم وفتح تای مشدد و کسر قاف) با تقوی، پرهیز کار.

متك -ع. (بضم میم وتا) اترج، ترنج، بالنگ، بینی‌مگس را هم میگویند.

متکاثف -ع. (بکسر ثا) ستبرشده، برهم نشسته.

متکأ -ع. (بضم میم و فتح تای مشدد و فتح کاف) تکیه‌گاه، چیزی که بر آن تکیه بدهند، متکآت جمع، درفارسی متکا تلفظ میکنند بمعنی بالش.

متکبر-ع. (بکسر بای مشدد) خودخواه، خود بین، آنکه بزرگی بخود ببندد.

متکدی -ع. (بکسر دال مشدد) گدا.

متکفل -ع. (بکسر فای‌مشدد) کسی که ضامن وعهده دار امری شده، کسی که امری برعهده گرفته باشد، عهده‌دار.

متکلم-ع.(بکسر لام مشدد) تکلم کننده، سخنگو. **متکلم وحده**: اول شخص مفرد. **متکلم مع‌الغیر**: اول شخص جمع.

متکون -ع. (بکسر واومشدد) بوجود آمده، بدیدآمده، هستی پیدا کرده.

متکی- متکیء -ع.(بضم میم وفتح تای مشدد) تکیه داده، تکیه کننده، کسی که بدیگری تکیه واعتماد کند.

متلاشی-ع. ازهم‌پاشیده، مضمحل، چیزی که اجزاء آن از هم گسیخته و پرا کنده شده باشد.

متلاطم-ع. (بکسرطا) بهم لطمه و تپانچه زننده، دارای تلاطم، امواج دریا درحال خروشیدن وبهم خوردن.

متلاقی -ع. کسی که با دیگری روبرو شود، با یکدیگر روباروشده، دوچیز که دریك‌نقطه بهم برسد.

متلألأ -ع. (بضم میم وفتح تا و لام) شفاف، تابان ودرخشان.

متلبس-ع.(بکسربای مشدد)لباس‌پوشیده، بلباسی درآمده.

متلذذ -ع.(بکسرذال مشدد) خوشمزه، با لذت، کسی که ازچیزی لذت ببرد.

متلف -ع. (بضم میم و کسر لام) تلف کننده، نابود کننده.

متلك - ا. (بفتح میم وتا ولام) شوخی، کنایه، سخنی که از روی شوخی و طعنه بکسی گفته شود.

متلون-ع.(بکسرواومشدد)رنگ‌برنگ

شونده ، کسی که هرساعت بر تنگی درآید وتغییرفکر وعقیده بدهد .

متلهف ـ ع.(بکسرهای مشدد) اندوهگین، کسی که افسوس میخورد .

متم ـ ع. (بضم میم و کسر تاوتشدید میم) تمام کننده ، آنچه که موجب تکمیل چیز دیگر بشود .

متماثل ـ ع.(بکسر تا) مانند هم، همانند، چیزی که مانند چیز دیگر باشد.

متمادی ـ ع. (بکسر دال) مدت دار ، دائمی، همیشگی ، دراز .

متمارض ـ ع. (بکسر را) کسی که خود را به‌بیماری بزند، کسی که بیمار نباشد و خود را بیمار بنمایاند .

متمایزـ ع.(بکسر یا)چیزی که ازدیگری جدا ومشخص باشد، دارای تمایز .

متمایل ـ ع. (بکسر یا) کج شده،خمیده، مایل گشته، کسیکه بچیزی مایل است.

متمتع ـ ع. (بکسر تای مشدد) بهره‌مند، برخوردار، کسی که ازچیزی حظ وبهره ببرد .

متمثلـ ع.(بکسر تای‌مشدد)مثل آورنده، مقلد، شبیه ومانند .

متمدن ـ ع.(بکسر دال‌مشدد) شهرنشین، شهری، دارای تمدن .

متمرد ـ ع.(بکسر رای مشدد) سر کش، نافرمان، یاغی .

متمسك ـ ع. (بکسر سین مشدد) چنگ در زننده، نگاهدارنده، بازدارنده، کسی که بچیزی چنگ بیندازد .

متمکنـ ع.(بکسر کاف مشدد)جاگرفته، جایگیر ، جایگزین ، کسی که توانایی و مکنت دارد .

متملق ـ ع. (بکسرلام مشدد) چاپلوس، خوش‌آمد گو.

متمم ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسرمیم مشدد) تمام کننده، چیزی که باعث تکمیل وتمام شدن چیزدیگر باشد.

متمنیـ ع.(بکسر نون‌مشدد)آرزو کننده، خواهش کننده، کسی که تمنی وآرزوئی دارد .

متموجـ ع.(بکسر واومشدد) موج‌زننده، موج دار.

متمول ـ ع. (بکسر واو مشدد) مالدار، ثروتمند ،دولتمند، کسی که دارای تمول و ثروت باشد .

متن ـ ع. (بفتح میم وسکون‌تا) پشت ، درون چیزی،زمین‌بلند، داخل‌صفحهٔ کتاب، مقابل حاشیه، متون جمع .

متنازعـ ع.(بکسرزا) کسی که‌بادیگری درنزاع و کشمکش است. **متنازع‌فیه:** آنچه مورد نزاع و کشمکش باشد.

متناسب -ع. (بکسر سین) کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و شباهت داشته باشد.
متناقض -ع. (بکسر قاف) چیزی که مخالف وضد دیگری باشد، دارای تناقض
متناوب - ع. (بکسر واو) بنوبت گیرنده، آنچه بنوبت بیاید، یکی پس از دیگری.
متناهی -ع. (بکسر ها) بپایان رسیده، آنچه که آخر داشته باشد و بانتهاء برسد.
متنبه -ع. (بکسر بای مشدد) بیدارشده ازخواب، بیدار، آگاه وهوشیار.
متنبی -ع. (بکسر بای مشدد) کسی که دعوی نبوت کند.
متنعم -ع. (بکسرعین مشدد) مالدار، صاحب نعمت، کسی که درنازونعمت باشد.
متنفذ -ع. (بکسرفای مشدد) نفوذ کرده، با نفوذ، کسی که بر دیگران نفوذ و تسلط دارد.
متنفر -ع. (بکسرفای مشدد) نفرت دارنده، رمیده، بیزار، گریزان، کسی که ازدیگری نفرت دارد.
متنفس -ع. (بکسرفای مشدد) نفس کش، نفس دار، جاندار، زنده.
متنکر -ع. (بکسر کاف مشدد) ناشناس، کسی که خود را بصورتی نشان دهد که شناخته نشود.
متنور -ع. (بکسرواومشدد) روشن شده، روشنایی یابنده.
متنوع -ع. (بکسرواومشدد) گوناگون، آنچه که بانواع واقسام مختلف باشد.
متواتر -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر تای دوم) پی درپی، پیاپی آینده.
متوارد -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) پیوسته و پی درپی، فکری که در یک موقع درمخیله دونفروارد شود.
متواری -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) پنهان شده، فراری، دربدر.
متوازن -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر زا) هم وزن، همسنگ، چیزی که باچیز دیگر هم وزن وبرابر باشد.
متوازی -ع. (بضم میم وفتح تا) برابر یکدیگر، دوخط مساوی و برابر هم که هرچه امتداد داده شوند بهم نرسند.
متوازی الاضلاع -ع. یکی ازاشکال هندسی که اضلاع آن دوبدومتوازی باشند
متواضع -ع. (بکسرضاد) فروتنی کننده، بی تکبر، فروتن.
متوالی -ع. پیاپی، پشت سرهم.
متوجه -ع. (بکسر جیم مشدد) توجه کننده، روی آورده، روی بچیزی آورنده
متوحد -ع. (بکسرحای مشدد) فرد،

یکانه، تنها، بی‌مثل، بی‌مانند.

متوحش - ع. (بکسر حای مشدد) ترسیده، کسیکه ازچیزی وحشت دارد.

متورع - ع . (بکسر رای مشدد) پارسا ، پرهیزکار .

متورم -ع. (بکسر رای مشدد) ورم کرده، آماس کرده، آماسیده .

متوسط -ع. (بکسرسین مشدد) میانه، میانه گیر، میانه‌رو، نه خوب ونه‌بد .

متوسل -ع. (بکسر سین مشدد) وسیله جوینده، دست آویز کننده، کسی که دست بدامن دیگری بیندازد.

متوضأ -ع. (بضم میم وفتح‌تا و واو و ضاد مشدد) جای وضو گرفتن، و کنایه‌از مبال ، جایی .

متوطن -ع. (بکسر طای مشدد) کسی که درشهری سکونت اختیار کند وآنجا را وطن خود قرار بدهد .

متوفی -ع. «متوفا»(بضم میم وفتح‌تا و واو وتشدید فا) فوت شده ، مرده .

متوقع -ع. (بکسر قاف مشدد) توقع دارنده،خواهش کننده، کسی که‌ازدیگری چیزی توقع دارد .

متوقف -ع.(بکسرقاف مشدد)دریکجا مانده، ایستاده، کسی یا چیزی که دریك حالت بماند.

متوکل -ع. (بکسر کاف مشدد) توکل کننده، کسی که بخدا توکل کند .

متولد -ع . (بکسرلام مشدد) زاییده، زاییده شده .

متولی-ع. (بکسرلام‌مشدد) سرپرست، کار گردان، کسی که کاری بعهدهٔ اوسپرده شده ، سرپرست‌املاك موقوفه.

متون -ع. (بضم میم و تا) جمع متن.

متوهم -ع. (بکسر های مشدد) گمان برنده، خیال کننده، کسی که دچار وهم و خیال شده باشد .

مته - ا. آ . (بفتح میم و تای مشدد) افزاری که نجار با آن چوب و تخته را سوراخ میکند، برما .

متهاجم -ع. (بکسرجیم) هجوم کننده، حمله‌ور.

متهاون -ع. (بکسر واو) کسی که در کاری سستی وتهاون کند،آنکه امری را حقیر وسبك انگارد .

متهجد -ع.(بضم میم وفتح تاوهاو کسر جیم مشدد) شب زنده دار، کسی که شبها برای‌نماز وعبادت بیدار بماند.

متهم -ع. (بضم میم وفتح تای مشدد و فتح ها) کسی که باوتهمت زده شده، کسی که کاربدی باونسبت داده شده .

متهور-ع.(بکسرواومشدد)بی‌باك،بی‌پروا

بی‌ترس، دلیر، پردل.
متیقن -ع. (بضم میم و فتح تا و یا و کسر قاف مشدد) بی گمان‌دانسته، بی‌شبهه و بی گمان.
متیل - ا. (بکسر میم و تا) پارچه‌ای که روی بالش یا لحاف میکشند.
متیمن -ع. (بضم میم و فتح تا و یا و کسر میم مشدد) متبرك، بابرکت، کسی که تبرك وتیمن جوید.
متین -ع. (بفتح میم و کسر تا) محکم، ثابت، استوار، پا برجا.
متینگ - میتینگ Meéting اجتماع، اجتماع مردم برای بحث ومذاکره‌درباره مسائل اجتماعی.
مثاب -ع. (بضم میم) پاداش گرفته، اجر و پاداش یافته، ثوابکار.
مثابة -ع. (بفتح میم وبا) اندازه، درجه، منزلت، جایگاه، محل اجتماع مردم.
مثال - ع. (بکسر میم) مانند، شبیه، فرمان، حکم، امثله ومثل جمع.
مثالب -ع. (بفتح میم) جمع مثلبه «بفتح میم ولام وبا» بمعنی عیب ونقص.
مثالث -ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع مثلث «بکسرمیم وفتح لام» بمعنی تارسوم از تارهای عود.
مثانه -ع. (بفتح میم ونون) آبدان، کیسه‌ای است دربدن انسان که ادرار پس از ترشح از کلیتین در آن وارد و جمع می شود.
مثانی -ع. (بفتح میم) جمع مثنی «بفتح میم وسکون ثا» بمعنی تار دوم از تارهای عود، ونیزمثانی بمعنی قرآن، آیات قرآن، سورة فاتحه.
مثبت -ع. (بضم میم و کسر با) ثابت کننده، برقرار دارنده، و «بفتح با» برقرار شده، استوارشده.
مثردیطوس - (بفتح میم ورا و کسر دال) مأخوذ از یونانی، نام دوائی یا معجونی بوده که درطب قدیم بکارمیرفته.
مثقال -ع. (بکسرمیم) آلت وزن‌چه کم چه زیاد، ونیز وزنی معادل ۲۴ نخود، یك شانزدهم سیر، مثاقیل جمع.
مثقب -ع. (بکسرمیم وفتح قاف) آلتی که باآن‌چیزی را سوراخ کنند، مته.
مثل -ع. (بکسرمیم وسکون‌ثا) مانند، نظیر، همتا، امثال جمع.
مثل -ع. (بفتح میم وثا) مانند، شبیه، قصه، قول مشهورمیان مردم، امثال جمع.
مثل -ع. (بضم میم وثا) جمع مثال.
مثله -ع. (بضم میم وفتح لام) آفت، شکنجه، بریدن گوش یا بینی یا لب کسی
مثلث -ع. (بضم‌میم وفتح ثا ولام مشدد)

سه گوشه، سه کرده شده، سه یك کرده شده، حرفی که سه نقطه یا سه حرکت داشته‌باشد، و یکی از اشکال هندسی که دارای سه ضلع وسه زاویه‌باشد.

مثمر-ع. (بضم اول و کسرسوم) میوه دهنده، درختی که میوه بدهد.

مثمن -ع. (بضم‌میم وفتح‌ثا ومیم مشدد) هشت گوشه، هشت تایی، ارزیابی شده.

مثنی -ع. «مثنا» (بضم میم و فتح ثا و نون مشدد) دو، دومی، دوتایی، و «بفتح میم وسکون‌ثا» دو دو، دوتا دو تا.

مثنوی -ع. (بفتح‌میم ونون و کسرواو) شعری که هردومصراع آن‌قافیه داشته‌باشد وقافیهٔ مصراع دوم‌آن نظیرقافیهٔ مصراع اول باشد.

مثوی -ع. «مثوا» (بفتح میم) منزل، مکان، قرار گاه، مثاوی جمع.

مثوبة -ع. (بفتح میم وضم ثا و فتح با) پاداش، جزای عمل خیر، مثوبات جمع.

مجاب -ع. (بضم میم) پاسخ داده شده، کسی که جواب شنیده.

مجادله-ع. (بضم میم وفتح دال) باهم جدال کردن، نزاع وستیز ومخاصمه.

مجاراة -ع. (بضم میم) با یکدیگر برابری کردن، همقدم شدن، باهم رفتن.

مجاری -ع. (بفتح میم) جمع مجری.

مجاز-ع. (بضم میم) اجازه داده شده، دارای اجازه، جایز، روا، و «بفتح میم» کلمه‌ای که درغیرمعنی‌حقیقی‌خود استعمال شودوآن معنی‌ازجهتی شباهت بمعنی‌اصلی داشته باشد. **مجازی:** غیرحقیقی.

مجازات -ع. (بضم میم)جزا دادن، پاداش دادن.

مجاعه -ع. (بضم میم) گرسنگی.

مجال -ع. (بفتح میم) محل جولان، جای جولان کردن، جولانگاه.

مجالس -ع. (بفتح میم) جمع مجلس.

مجالسة-ع. (بضم میم وفتح لام وسین) همنشینی، با کسی‌نشستن.

مجامع -ع. (بفتح اول) جمع مجمع.

مجامعت -ع. (بضم میم اول وفتح میم دوم) جمع شدن با هم، جماع کردن.

مجامله -ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم ولام) با کسی‌نیکویی وخوشرفتاری کردن، چرب زبانی وخوشامد گویی.

مجان -ع. (بفتح میم و تشدید جیم) رایگان، مفت، درفارسی‌مجانی میگویند.

مجانس-ع.(بضم‌میم‌و کسرنون)همجنس

مجانسة-ع (بضم میم وفتح‌نون)همجنس بودن، مانند هم شدن.

مجانین -ع. (بفتح میم) جمع مجنون.

مجاور- ع. (بضم میم و کسر واو)

همسایه، همجوار.

مجاورت -ع. (بضم میم وفتح واو ورا) همسایگی، همسایگی کردن با کسی.

مجاهد -ع. (بضم میم و کسر ها) کوشش کننده، کسی که با دشمن جنگ کند.

مجاهدة -ع. (بضم میم وفتح ها ودال) کوشش کردن.

مجاهرة -ع. (بضم میم وفتح ها ورا) علنی کردن، آشکارساختن.

مجاهز -ع. (بضم میم و کسر ها) کسی که اسباب کاری را فراهم کند.

مجبور -ع. ناگزیر، ناچار، آنکه بزور بکاری واداشته شده.

مجتبی -ع. «مجتبا» برگزیده.

مجتث -ع. (بضم میم وفتح تا وتشدیدثا) بریده، کنده شده، ونام یکی ازبحورشعر.

مجتمع -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر میم) گرد هم آینده، اجتماع کننده، و «بفتح میم دوم» محل اجتماع.

مجتنب -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر نون) دوری کننده، اجتناب کننده.

مجتهد -ع. (بضم میم وفتح تا و کسرها) کوشش کننده، عالمی که مسائل شرعیه را ازقرآن استنباط کند.

مجد -ع. (بفتح میم و سکون جیم) بزرگی، بزرگواری، امجاد جمع.

مجد -ع. (بضم میم و کسر جیم وتشدید دال) کوشش کننده، کوشا.

مجدد -ع. (بضم میم وفتح جیم و دال مشدد) نوشده، ازسرنو پیدا شده.

مجدر -ع. (بضم میم و فتح جیم و دال مشدد) آبله‌دار، آبله‌رو.

مجدود -ع. بختیار، کامروا.

مجدور -ع. سزاوار، لایق، ونیز بمعنی آبله دار، آبله‌رو.

مجذوب -ع. جذب شده، کشیده شده، شیفته وفریفته.

مجذور -ع. حاصل ضرب «نکا. جذر»

مجذوم - ع. کسی که بیماری جذام دارد، جذامی.

مجری -ع. «مجرا» (بفتح میم) محل عبور، جای روان شدن آب، مجاری جمع.

مجری -ع. «مجرا» (بضم میم) اجرا شده، روان کرده شده.

مجرب -ع. (بضم میم وفتح جیم ورای مشدد) آزموده، تجربه شده، کارآزموده.

مجره -ع. (بفتح میم وجیم ورای مشدد) کاهکشان «نکا. کهکشان».

مجرد -ع. (بضم میم و فتح جیم و رای مشدد) برهنه، عریان، یکه وتنها، مرد بی‌زن، دراصطلاح حکماء آنچه که منزه ازماده باشد مانند عقول و ارواح.

مجرگ - مچرگ - ا. (بفتح میم و جیم وسکون را) بیکار، کار بی‌مزد.
مجرم - ع. (بضم میم و کسر را) کسی که مرتکب جرم شده، گناهکار.
مجروح - ع. زخم شده، زخمی.
مجرور - ع. کشیده شده، و کلمه‌ای که آخر آن حرکت کسره داشته‌باشد.
مجری - ا. (بکسر میم ورا) صندوقچه، صندوق کوچك فلزی یا چوبی.
مجری - ع. (بضم میم و کسر را) اجرا کننده، کسی که امری را اجرا کند.
مجزی - ع. «مجزا» (بضم میم وفتح جیم وزای مشدد) سوا کرده شده، تجزیه شده، جزء جزء شده، جدا شده.
مجس - مجسه - ع. (بفتح میم وجیم وسین‌مشدد) محل‌لمس، جای دست مالیدن، محل نبض، مجاس جمع.
مجسطی - (بکسرمیم وفتح‌جیم) مأخوذ از یونانی، رساله‌ای است درعلم نجوم، تصنیف بطلمیوس.
مجسم - ع. (بضم میم وفتح جیم وسین مشدد) چیزی که بصورت جسم درآمده و جسمیت پیدا کرده باشد.
مجسمه - ع. (بضم میم وفتح جیم وسین مشدد) پیکر، جسمی که از گچ یا فلز بصورت انسان یا حیوان درست کنند.
مجعد - ع. (بضم میم وفتح جیم وعین مشدد) موی پیچیده، مرغول.
مجعول - ع. جعل شده، ساخته شده، ساختگی.
مجله - ع. (بفتح میم وجیم ولام مشدد) مجموعه‌ای‌ازمقالات گوناگون که هرهفته یا هرماه یکمرتبه چاپ ومنتشر شود.
مجلد - ع. (بضم‌میم وفتح‌جیم ولام‌مشدد) جلد شده، کتاب جلد کرده شده.
مجلس - ع. (بفتح میم و کسرلام) جای نشستن، محل نشستن مردم، محل اجتماع عده‌ای ازمردم، مجالس جمع.
مجلل - ع. (بضم میم و فتح جیم و لام مشدد) بزرگوار، دارای شوکت وجلال.
مجمر - مجمره - ع. (بکسراول‌وفتح سوم) بخوردان، عود سوز، بوی سوز، آتشدان، مجامر جمع.
مجمع - ع. (بفتح هردومیم) جای جمع شدن، محل اجتماع، انجمن، مجامع جمع
مجمع‌الجزایر - ع. چند جزیره که میان دریا نزدیك بهم واقع شده باشند.
مجمعه - ع. (بفتح هردو میم) زمینی که مردم درآن جمع شوند، بیابان بی‌آب و علف، درفارسی‌سینی بزرگی‌را میگویند که ظرفهای غذا را در آن میگذارند، مجموعه هم میگویند.

مجمل - ع. (بضم اول وفتح سوم) کلامی که معنی آن محتاج بشرح وتفصیل باشد، مختصر، کوتاه، خلاف مفصل.

مجموع - ع. گرد آمده، گرد آورده شده، مجامیع جمع، بمعنی جمع نیز میگویند.

مجموعه - ع. گرد آورده شده، چیزهائی که دریکجا گرد آورده باشند.

مجنون - ع. دیوانه، مجانین جمع.

مجنی - ع. (بفتح میم و کسر نون وتشدید یا) کسیکه جنایت بر او وارد شده.

مجوز - ع. (بضم میم و فتح جیم و کسر واومشدد) اجازه دهنده، تجویز کننده.

مجوس - ع. (بفتح میم و ضم جیم) آفتاب پرست، آتش پرست، گبر.

مجوف - ع. (بضم میم و فتح جیم و واو مشدد) میان تهی، آنچه میانش خالی باشد، کاواك.

مجهز - ع. (بضم میم وفتح جیم و های مشدد) تجهیز شده، آماده، مهیا.

مجهود - ع. طاقت، استطاعت، کوشش، کوشش کرده شده

مجهول - ع نامعلوم، نادانسته، ناشناخته، فعلی که فاعل آن معلوم نباشد.

مجهول الهویه : گمنام، بی نام و نشان.

مجیب - ع. (بضم میم و کسر جیم) جواب دهنده، اجابت کننده، پاسخ دهنده.

مجید - ع (بفتح میم) بزرگوار، گرامی، شریف، امجاد جمع.

مجیر - ع. (بضم میم و کسر جیم) فریاد رس، پناه دهنده.

مچ - ا. (بضم میم) بند دست، بند پا، مفصل میان دست وساق دست، یا بین پا وساق پا.

مچاچنگ - ا. (بضم یا فتح میم) چیزی شبیه آلت تناسل مرد که ازچرم میساخته‌اند، چرمینهٔ زنان، جیرچنگ و جیرجنگ و جیزجنگ هم گفته شده.

مچاله - ص. (بضم میم) چیزی که میان دست فشرده وبهم مالیده شده باشد.

مچ پیچ - ا. (بضم میم) نوار نخی یا پشمی که بمچ دست یا پا می پیچند.

مچك - ا. (بفتح اول و دوم) عدس.

مچول - ص. (بضم اول ودوم) کوچك، ظریف، خوشگل، زیبا.

مچه - ا. (بضم اول وفتح دوم) برغست، مجه هم گفته شده. **مچه‌وا**: برغستوا، آشی که با برغست درست کنند.

مچیدن - مص. (بفتح میم) خرامیدن، از روی ناز راه رفتن، چمیدن، دیدن.

محاباة - ع. (بضم میم) از کسی طرفداری

کردن خلاف عدل وانصاف، کسی یا چیزی را ویژهٔ خود ساختن، فرو گذار کردن، در فارسی محابا میگویند.
محابس ـ ع. (بفتح میم) جمع محبس
محاجه ـ ع. (بضم میم وفتح جیم مشدد) خصومت ورزیدن وحجت آوردن.
محادثه ـ ع. (بضم میم و فتح دال وثا) سخن گفتن با هم، گفتگو.
محاذاة ـ ع. (بضم میم) نزدیک شدن وبرابرهم قرار گرفتن.
محاذی ـ ع. (بضم میم) مقابل، روبرو
محارب ـ ع. (بضم میم و کسر را) جنگ کننده، جنگجو، جنگنده.
محاربه ـ ع. (بضم میم و فتح را و با) با هم جنگ کردن، جنگیدن.
محارم ـ ع. (بفتح میم) جمع محرم.
محاریب ـ ع. (بفتح میم) جمع محراب
محاسب ـ ع. (بضم میم) حسابدار.
محاسبه ـ ع. (بضم میم و فتح سین) حساب کردن، با کسی حساب کردن.
محاسن ـ ع. (بفتح میم) جمع حسن «بضم حاء» بمعنی نیکویی، و نیز بمعنی اعضاء نیک بدن بخصوص ریش، لحیه.
محاصره ـ ع. (بضم میم و فتح صاد) کسی را در حصار یا تنگنا انداختن و اطراف او را احاطه کردن.
محاضر ـ ع. (بفتح میم) جمع محضر.
محاضره ـ ع. (بضم میم وفتح ضاد) سؤال وجواب حضوری.
محاط ـ ع (بضم میم) احاطه شده، چیزی که اطراف آن گرفته شده.
محافظ ـ ع. (بضم میم) حفظ کننده.
محافظة ـ ع. (بضم میم وفتح فا) حفظ کردن، نگاهداری کردن.
محافل ـ ع. (بفتح میم) جمع محفل.
محاق ـ ع. (بضم یا فتح یا کسر میم) آخر ماه قمری، سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمیشود.
محاکاة ـ ع. (بضم میم) مشابه کسی یا چیزی شدن، حکایت کردن.
محاکم ـ ع. (بفتح میم) جمع محکمه.
محاکمه ـ ع. (بضم میم و فتح کاف) با کسی بدادگاه رفتن، دادرسی.
محال ـ ع. (بضم میم) ناشدنی، ناشو.
محال ـ ع. (بضم میم) حواله شده.
محال علیه: طرف حواله براتگیر.
محال ـ ع. (بفتح میم وتشدید لام) جمع محل.
محاماة ـ ع. (بضم میم) از کسی دفاع کردن، پشتیبانی کردن.
محامد ـ ع. (بفتح میم اول) جمع محمدة.
محامل ـ ع. (بفتح میم) جمع محمل.

محامی -ع. (بضم میم و تشدید یا) مدافع، وکیل دادگستری.

محاورة -ع. (بضم میم و فتح واو) با هم سخن گفتن، گفتگو کردن .

محاولة-ع. (بضم میم وفتح واو) حیله کردن برای دست یافتن بچیزی ، تیز نگریستن بسوی چیزی .

محب-ع. (بضم‌میم و کسرحا وتشدیدبا) دوست دارنده، دوستدار .

محبت -ع. (بفتح میم وحا وبای مشدد) دوستی، میل‌طبع بسوی چیزی.

محبره -ع. (بکسرمیم وفتح با و را) دوات، محابرجمع.

محبس -ع. (بفتح میم و با) زندان ، محابس جمع .

محبل-ع.(بفتح میم و با) زمان حمل ، مدت آبستنی زن ، و « بکسربا» بچه دان زن، زهدان .

محبوب -ع. دوست داشته شده .

محبوبه -ع. مؤنث محبوب .

محبوس -ع باز داشته شده ، زندانی.

محتاج -ع. (بضم میم) نیازمند.

محتاط -ع. (بضم میم) کسی که باحزم و احتیاط بامری‌اقدام کند.

محتال -ع. (بضم میم) حیله گر.

محتاله -ع. (بضم میم) زن حیله گر.

محتجب -ع.(بضم‌میم‌وفتح‌تاو کسر جیم) درپرده شده ، پنهان و گوشه نشین.

محترز-ع. (بضم میم وفتح‌تا و کسررا) احتراز کننده ، پرهیز کننده.

محترف -ع.(بضم میم وفتح‌تا و کسررا) صاحب حرفه، پیشه‌ور.

محترق -ع.(بضم‌میم وفتح‌تا و کسررا) سوخته، آتش گرفته.

محترم -ع. (بضم میم و فتح تا و را) حرمت داشته ، گرامی، کسیکه احترام او لازم است .

محتسب -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر سین) داروغه، مأمورحا کم که وظیفه اش امر بمعروف و نهی ازمنکر بوده .

محتشم -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر شین) خشمگین، باحیاء با حشمت.

محتضر-ع. (بضم میم وفتح تا وضاد) بیماری که درحال جان کندن است، کسی که دردم مرگ است، و « بکسرضاد» شهر نشین، خلاف بادیه‌نشین.

محتکر-ع. (بضم میم وفتح تا وکسر کاف) احتکار کننده ، کسی که غله یا جنس دیگر را انبار کند و نگاهدارد تا بقیمت گران بفروشد .

محتلم -ع . (بضم میم وفتح تا و کسر لام) خواب‌بیننده، کسی که درخواب ببیند

که مشغول جماع کردن است .
محتمل ـ ع . (بضم میم وفتح تا و میم دوم) احتمال داشته شده، امری که وقوع آن حدس زده شده باشد .
محتمل الضدین ـ ع . نکا . ابهام .
محتوم ـ ع واجب کرده، ثابت واستوار
محتوی ـ ع . (بضم میم وفتح تا و کسر واو) گردا گرد گیرنده ، چیزی که چیز دیگر را در بردارد .
محجر ـ ع . (بفتح میم وجیم) گردا گرد قریه، اطراف ده وخانه، محاجر جمع .
محجر ـ ع . (بضم میم و فتح حا و جیم مشدد) چیزی که مانند سنگ شده باشد .
محجن ـ ع . (بکسر میم و فتح جیم) عصای سر کج، چوگان .
محجوب ـ ع . در پرده ، باحیا .
محجور ـ ع . کسی که بواسطه سفاهت و کم عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد .
محدب ـ ع . (بضم میم وفتح حا و دال مشدد) کوژپشت، خلاف مقعر .
محدث ـ ع . (بضم میم وفتح دال) چیزی که تازه پیدا شده ، آنچه که در کتاب و سنت معروف نباشد، محدثات جمع .
محدث ـ ع . (بضم میم وفتح حا و کسر دال مشدد) کسی که حدیث نقل کند، کسی که سخنان پیغمبر را روایت کند .
محدود ـ ع . چیزی که حدونهایت داشته باشد، آنچه برای آن حدومرز تعیین شده باشد، محروم .
محذور ـ ع . پرهیزشده، آنچه که ازآن حذر کنند .
محذوف ـ ع . حذف شده، انداخته شده .
محراب ـ ع . (بکسر میم) بالای خانه ، صدر مجلس . **محراب مسجد** : جای ایستادن پیشنماز، قبله، طاق مسجد که در سمت قبله است، محاریب جمع .
محرر ـ ع . (بضم میم وفتح حا و کسر رای مشدد) نویسنده، آزاد کننده .
محرز ـ ع . (بضم میم و فتح را) احراز شده، گرفته شده ، بدست آورده شده .
محرف ـ ع (بضم میم وفتح حا و کسر رای مشدد) تحریف کننده، تغییر دهنده، کسی که کلامی را تغییر بدهد، و «بفتح رای مشدد» تحریف شده، خراشیده شده، کلامی که درآن تغییرداده شده‌باشد .
محرق ـ ع . (بضم میم و کسر را) سوزان .
محرقه ـ ع . (بضم‌میم و کسر را) بیماری تیفوس که تب شدید وسوزان دارد .
محرك ـ ع . (بضم میم وفتح حا و کسر رای مشدد) تحریك کننده، جنباننده ،
محرم ـ ع . (بفتح میم و را) خودی و

خویش نزدیك، و هم خانواده که زناشویی با او حرام باشد، محارم جمع.

محرم -ع. (بضم میم و کسر را) کسی که احرام حج بسته باشد.

محرم -ع. (بضم میم وفتح حا و رای مشدد) ماه اول از سال هجری قمری، شهرالحرام ومحرم‌الحرام هم میگویند.

محروس -ع. حراست شده.

محروسه -ع. مؤنث محروس، حراست شده، نگاهداری شده.

محروق -ع. آتش گرفته، سوخته.

محروم -ع. ناامید، بی‌بهره.

محزون -ع. اندوهگین، اندوهناك.

محسن -ع. (بضم میم و کسر سین) نیکویی کننده، نیکوکار.

محسوب -ع. شمرده شده، بشمار آورده شده، انگاشته شده.

محسود -ع. مورد حسد واقع شده.

محسوس -ع. حس شده، چیزی که وجود و اثر آن احساس شود.

محشی -ع. «محشا» (بضم میم وفتح حا وتشدید شین) کتابی که بر آن حاشیه نوشته شده.

محشر -ع. (بفتح میم و شین) جای گرد آمدن مردم، روز رستاخیز.

محشور -ع. گرد هم جمع شده، همدم همراه، همصحبت.

محصل -ع. (بضم میم وفتح حا و کسر صاد مشدد) حاصل کننده، مأمور وصول، دانش‌آموز، شاگرد مدرسه.

محصله -ع. (بضم میم وفتح حا و کسر صاد مشدد) دختر یا زن دانش‌آموز.

محصن -ع. (بضم میم وفتح صاد) مردی که زن گرفته، مرد زن‌دار.

محصنه -ع (بضم میم وفتح صاد ونون) زن شوهردار، محصنات جمع.

محصور -ع. حصارشده، زمینی که اطراف آن دیوار کشیده شده.

محصول -ع. حاصل، حاصل زراعت، خالص هرچیز که بدست آید.

محض -ع. (بفتح میم) خالص، هرچیز خالص که با چیزدیگر آمیخته نشده باشد.

محضر -ع. (بفتح میم وضاد) جای حضور، درگاه، دفتر ثبت اسناد، محاضر جمع.

محط - محطه -ع. (بفتح میم وحا و تشدید طا) جای فرود آمدن، ایستگاه، منزل. **محط رحال**: باراندازقافله.

محظور -ع. ممنوع، حرام، ناروا.

محظوظ -ع. خوشبخت، بهره‌مند.

محفه -ع. (بکسر میم وفتح حا و فای مشدد) تخت روان، تختی شبیه هودج برای حمل مریض یا مسافر.

محفظه ـ ع. (بکسرمیم وفتح‌فا) آنچه در آن چیزی حفظ کنند، کیف دستی
محفل ـ ع. (بفتح‌میم و کسرفا) انجمن، جرگه، مجلس، محافل جمع.
محفوظ ـ ع. حفظ شده، نگاهداری شده.
محفوف ـ ع. پیچیده شده، چیزی که گرداگرد آن گرفته شده.
محق ـ ع. (بضم میم و کسرحا وتشدید قاف) حق‌دار، صاحب حق.
محقر ـ ع. (بضم میم و فتح حا و قاف مشدد) کوچك، خرد، پست.
محقق ـ ع. (بضم میم و فتح حا وقاف مشدد) بحقیقت پیوسته، محکم ومنظم.
محقق ـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر قاف مشدد) تحقیق کننده، اهل‌تحقیق.
محك ـ ع. (بکسرمیم وفتح حا و تشدید کاف) سنگی که طلایانقره رابه آن‌میمالند وعیارآنها را آزمایش میکنند.
محکم ـ ع. (بضم میم وفتح کاف) سخت، استوار.
محکمه ـ ع. (بفتح میم و کاف ومیم) دادگاه، جای دادرسی، محاکم جمع.
محکوك ـ ع . حك شده، خراشیده، تراشیده شده.
محکوم ـ ع. کسی که حکم برضرر او صادرشده، دادباخته.
محکوم‌به ـ ع. آنچه درمورد‌آن حکم صادر شده.
محکوم‌له ـ ع. کسی که حکم بنفع‌او صادرشده، دادبرده.
محل ـ ع. (بفتح میم و حا وتشدید لام) جا، مکان، جای فرودآمدن، محال جمع.
محلی ـ ع. «محلا» (بضم میم وفتح حاو تشدیدلام)زیور کرده، بزیور آراسته‌شده.
محلب ـ ع. (بفتح میم و لام) جای شیر دوشیدن، محالب جمع،ونیزمحلب‌نام‌درختی است که دانه‌های خوشبو دارد ودانهٔ آنرا حب‌المحلب میگویند.
محله ـ ع. (بفتح میم وحا ولام مشدد) جای فرود آمدن ، قسمتی ازشهر، کوی، برزن، محلات جمع.
محلل ـ ع. (بضم میم وفتح حا و کسرلام مشدد) تحلیل برنده ، حلال کننده ، و در اصطلاح شوهرموقت زنی که شوهرش او را سه‌طلاق داده باشد.
محلوج ـ ع. حلاجی‌شده، پنبهٔ زده شده.
محلول ـ ع. حل کرده شده ، چیزی که درمایعی‌حل شده‌باشد.
محمد ـ ع. (بضم‌میم وفتح‌حا ومیم‌مشدد) ستوده، نیکخو، کسی که صفات نیکوبسیار دارد، ونام پیغمبر بزرگ اسلام.

محمدة ـ ع. (بفتح هردو میم) خصلت نیکو، آنچه موجب ستودن شخص بشود، محامد جمع .

محمل ـ ع. (بفتح اول و کسر سوم) آنچه درآن کسی یاچیزی راحمل کنند، هودج، پالکی، کجاوه ، محامل جمع.

محمود ـ ع. ستایش کرده شده .

محمول ـ ع. برداشته شده، بار که آنرا برپشت بردارند.

محموم ـ ع. تب کرده، تب دار .

محن ـ ع. (بکسر میم وفتح حا) جمع محنت .

محنت ـ ع. (بکسرمیم وفتح نون) بلاء، آزار، اندوه، آزمایش، محن جمع.

محو ـ ع. (بفتح‌میم وسکون حا) ستردن، زایل کردن.

محور ـ ع. (بکسر میم و فتح واو) تیر چرخ که چرخ روی آن میگردد، دراصطلاح جغرافیا، خط موهومی که یك سر آن در قطب شمال وسر دیگرش درقطب جنوب است وزمین حرکت وضعی خودرا دور آن انجام میدهد.

محوطه ـ ع. (بضم میم وفتح حا و واو مشدد)زمینی که‌دور آن‌دیوار کشیده شده.

محول ـ ع. (بضم میم و فتح حا و کسر واومشدد) تغییردهنده ، حال‌بحال کننده، و «بفتح واومشدد» حواله‌داده شده،وا گذار شده ،حال بحال شده .

محیر ـ ع. (بضم میم وفتح حا و کسریای مشدد) حیران کننده، حیرت‌انگیز .

محیط ـ ع. (بضم میم و کسرحا) احاطه کننده، فرو گیرنده، چیزی که‌اطراف چیز دیگر را بگیرد ، جائی که انسان درآن زندگانی میکند اعم از کشور یا شهر یا جامعه یا خانواده ، بمعنی اقیانوس هم میگویند .

محیل ـ ع. (بضم میم و کسر حا) حواله دهنده، ونیز بمعنی چاره کننده.

محیی ـ ع. (بضم میم و سکون حا) احیا کننده، زنده کننده .

مخ ـ ا. (بضم یا فتح میم) لگام که‌برسر اسب واسترسر کش بزنند ، بمعنی آتش و زنبور ودرخت خرما هم گفته شده .

مخ ـ ع. (بضم میم و تشدید خا) دماغ ، مغزسر، مغزاستخوان، خالص هرچیز.

مخابره ـ ع. (بضم میم وفتح‌با)خبر دادن، مکالمه بوسیلهٔ تلگراف یا تلفون.

مخادعه ـ ع. (بضم‌میم وفتح‌دال) یکدیگر را فریب دادن، خدعه کردن.

مخارج ـ ع. (بفتح میم) جمع مخرج .

مخاریق ـ ع. (بفتح میم) جمع مخراق.

مخازن ـ ع. (بفتح میم) جمع مخزن.

مخاصم ـ ع. (بضم میم و کسر صاد) خصومت کننده، پیکار کننده.

مخاصمة ـ ع. (بضم میم و فتح صاد) دشمنی کردن، پیکار کردن با کسی.

مخاض ـ ع. (بفتح میم) درد زایمان.

مخاط ـ ع. (بضم میم) آب بینی، آبی که از بینی جاری میشود.

مخاطب ـ ع. (بضم میم وفتح طا) طرف خطاب، طرف صحبت.

مخاطبه ـ ع. (بضم میم وفتح طا) باهم سخن گفتن، گفتگو کردن.

مخاطر ـ ع. (بضم میم و کسر طا) کسیکه خود را بخطر بیندازد، و «بفتح میم» خطرها.

مخاطره ـ ع. (بضم میم وفتح طا) خود را بخطر انداختن.

مخافت ـ ع. (بفتح میم وفا) ترسیدن.

مخالب ـ ع. (بفتح میم) جمع مخلب.

مخالصة ـ ع. (بضم میم وفتح لام) با کسی دوستی خالص داشتن.

مخالطة ـ ع. (بضم میم وفتح لام) باهم آمیزش داشتن، آمیخته کردن.

مخالف ـ ع. (بضم میم و کسر لام) برخلاف، ضد، ناساز کار.

مخالفت ـ ع. (بضم میم و فتح لام) ناساز کاری کردن، ستیزه کردن.

مخاوف ـ ع. (بفتح میم و کسر واو) چیزهائی که باعث ترس وخوف بشود، جمع مخوف

مخبر ـ ع. (بضم میم و کسر با) خبر دهنده

مخبط ـ ع. (بضم میم وفتح خاو بای مشدد) کسیکه بمرض دماغی دچارشده باشد، کسی که عقل سالم نداشته باشد.

مخت ـ ا. (بضم میم وسکون خا) امید، امیدواری، چنانکه میگویند من بمخت شما بودم یعنی بامید شما بودم.

مختار ـ ع. (بضم میم) صاحب اختیار، اختیار دار، گزیننده، بر گزیده.

مختال ـ ع. (بضم میم) مرد متکبر.

مخترع ـ ع. (بضم میم وفتح تاو کسر را) اختراع کننده.

مختص ـ ع. (بضم میم وفتح تا وتشدید صاد) اختصاص یافته، خاص گردیده.

مختصر ـ ع. (بضم میم وفتح تا و صاد) کوتاه کرده شده، کم و کوتاه.

مختفی ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر فا) پنهان، نهان وپوشیده، درعربی بمعنی کفن دزد نیز میگویند.

مختل ـ ع. (بضم میم وفتح تا و تشدید لام) خلل پیدا کرده، آشفته وبهم خورده

مختلس ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر لام) رباینده، کسیکه چیزی را برباید.

مختلط ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر لام)

بهم آمیخته، درهم ریخته .

مختلف ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر لام) جوراجور، گوناگون، ناجور .

مختنق ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر نون) خفه شونده، گلوفشرده .

مختوم ـ ع. مهر کرده شده ، به آخر رسانیده شده .

مختون ـ ع. ختنه شده .

مخده ـ ع. (بکسر میم وفتح خا ودال مشدد) پشتی، نازبالش،

مخدر ـ ع. (بضم میم وفتح خا و کسر دال مشدد) سست کننده، آنچه اعصاب راسست وبی‌حس کند .

مخدرات ـ ع. (بضم میم وفتح خا ودال مشدد) جمع مخدره بمعنی زن پرده نشین، و «بکسر دال مشدد» دارو هائی که باعث سستی وبی‌حسی شود .

مخدره ـ ع. (بضم میم و فتح خا ودال مشدد) زن پرده نشین ، زنی که درحجاب باشد، مخدرات جمع.

مخدوش ـ ع. خراشیده‌شده، خدشه‌دار.

مخدوم ـ ع. خدمت شده، سرور، آقا ، کسی که‌نو کردارد .

مخذول ـ ع. بی‌بهره، سر افکنده، کسی که از یاری کردن باو خودداری کنند ، مخاذیل جمع .

مخراق ـ ع. (بکسر میم) مرد خوش اندام وسخی، مخاریق جمع ، ونیزمخراق یا مخاریق چیزی شبیه تازیانه را میگویند که اطفال با شال یا پارچه میبافند وباآن بازی میکنند ویکدیگر را کتك میزنند .

مخرب ـ ع. (بضم میم وفتح خا و کسر رای مشدد) ویران کننده .

مخرج ـ ع. (بفتح میم ورا) جای‌خارج شدن ، محل خروج ، مخارج جمع .

مخروط ـ ع. تراشیده شده، خراطی‌شده، ویکی ازاشکال‌هندسی ، کله‌قندی،هر جسمی که شبیه کله قند باشد .

مخزن ـ ع. (بفتح میم‌وزا) انبار، گنجینه، جای خزینه کردن مال، مخازن جمع.

مخصوص ـ ع. خاص، ویژه .

مخطط ـ ع. (بضم میم وفتح خا و طای مشدد) خط خط شده ، خط دار.

مخفف ـ ع. (بضم میم و فتح خا و کسر فای مشدد) تخفیف دهنده ، سبك کننده، و «بفتح فای مشدد» تخفیف یافته .

مخفی ـ ع. (بفتح میم) پنهان ، پوشیده،

مخفی التناسل ـ ع. نگاه، نهانزا .

مخل ـ ع. (بضم میم و کسر خا وتشدید لام) خلل رساننده، اخلال کننده .

مخلی ـ ع. «مخلا» (بضم میم وفتح خا وتشدید لام) خالی‌شده، جای خالی، بمعنی

بورانی بادنجان هم گفته شده .

مخلب ـ ع. (بکسر میم وفتح لام) چنگال، ناخن پرندگان شکاری ، مخالب جمع ، بمعنی داس هم گفته شده .

مخلد ـ ع. (بضم میم وفتح خا ولام مشدد) جاویدان، پاینده.

مخلص ـ ع. (بضم میم و کسر لام) دوست پاك و بی‌ریا وبی آلایش ، کسی که کار بی‌ریا انجام بدهد .

مخلص ـ ع. (بفتح میم ولام) محل خلاص ونجات، راه خلاص، گریزگاه.

مخلصه ـ ع. (بضم میم و فتح خا ولام مشدد) گیاهی است دارای شاخه‌های کوتاه و باریك، برگهایش تلخ، در کوهستان و زمینهای سخت وسنگلاخ میروید ، درطب بکارمیرود .

مخلع ـ ع. (بضم میم وفتح خا ولام مشدد) مرد سست و ناتوان ، کسی که برخی از اعضایش بی‌حس باشد، ونیز بمعنی خلعت داده شده .

مخلف ـ ع. (بضم میم و کسر لام) جانشین کننده، رفو کنندهٔ جامه، گیاهی که دوباره برگ برآورده باشد ، در فارسی بمعنی کبوتر پرپا وپسرخوشگل هم گفته شده .

مخلف ـ ع. (بضم میم و فتح خا ولام مشدد) باقی گذاشته شده، پشت سر نهاده شده، بجا مانده .

مخلوط ـ ع. آمیخته شده ، درهم شده، بهم آمیخته .

مخلوع ـ ع. بر کنده شده، کسی که از مقام خود افتاده باشد.

مخلوق ـ ع. آفریده شده .

مخمر ـ ع. (بضم میم وفتح خا ومیم مشدد) سرشته شده، تخمیرشده، خمیرمایه .

مخمس ـ ع. (بضم میم وفتح خا ومیم مشدد) پنج تایی، پنج گوشه ، شعری که هر بندآن پنج مصراع باشد .

مخمصه ـ ع. (بفتح هردومیم) گرسنگی مفرط ، ابتلا و گرفتاری .

مخمل ـ ع. (بضم اول وفتح سوم) پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که پرز های نرم دارد، درفارسی بفتح هردومیم میگویند.

مخملک ـ ا. (بفتح میم اول ودوم ولام) بیماری واگیر که بیشتر اطفال به آن مبتلا میشوند، عوارض آن عبارتست ازتب، لرز، درد گلو وحالت خفگی، بعلاوه لکه های سرخ رنگ در کشالهٔ ران واطراف گردن وقسمتهای دیگر بدن مریض ظاهرمیشود که پس از ۶ یا ۷ روزچین خوردگی پیدا میکنند وبعد پوسته‌پوسته میشود ومیریزد، ویروس آن بوسیلهٔ همین پوسته‌هابدیگران سرایت میکند .

مخمور - ع. مست، خمار آلوده.
مخنث - ع. (بضم میم و فتح خا ونون مشدد) مردی که حالات واطوار زنان را ازخود بروز بدهد، زن مانند.
مخوف - ع. (بفتح میم وضم خا) خوفناك، ترسناك، ترس آور.
مخیدن - مص. (بفتح میم و کسر خا) خزیدن، جنبیدن، چسبیدن، برمخیدن هم گفته شده.
مخنده: «ص. فا» خزنده، جنبنده، چسبنده.
مخیده: جنبیده، چسبیده.
مخیر - ع. (بضم میم وفتح خا ویای مشدد) اختیار داده شده، صاحب اختیار.
مخیز - ا. (بفتح میم و کسر خا) مهمیز.
مخیله - ع. (بضم میم وفتح خا و کسر یای مشدد) قوهٔ تخیل وتصور.
مخیم - ع. (بضم میم وفتح خا ویای مشدد) جائی که درآن خیمه زده باشند.
مد - ع. (بفتح میم وتشدید دال) کشیدن، دراز کردن، بسط دادن، ونیز بمعنی سیل و بالاآمدن آب دریا، خلاف جزر.
مد - مده - ع. (بفتح میم وتشدید دال) علامتی باین شکل « ~ » که بالای الف ممدوده گذاشته میشود.
مد - ع. (بضم میم وتشدید دال) پیمانه‌ای است درعراق معادل ۱۸ لیتر.
مد Mode سلیقه، اسلوب، روش، شیوه، رسم، موافق رسم، باب روز.
مداح - ع. (بفتح میم و تشدید دال) مدح کننده، ستایش کننده، ستایشگر.
مداخل - ع. (بفتح میم) جمع مدخل.
مداخله - ع. (بضم میم وفتح خا) داخل شدن درامری یا درکار کسی.
مداد - ع. (بکسر میم) مرکب، هرماده‌ای که باآن بنویسند، ونوعی قلم که مغز آن با سرب سیاه یا مواد دیگر برنگهای مختلف ساخته میشود و باآن مینویسند.
مدار - ع. (بفتح میم) جای گردش و دور زدن، آنچه چیزی برآن میگردد، و دراصطلاح جغرافیا عبارت ازخطی است که سیارات بدور آفتاب میپیمایند.
مداراة - ع. (بضم میم) نرمی وملاطفت کردن، به‌نرمی وحسن خلق با کسی رفتار کردن، درفارسی مدارا میگویند.
مدارج - ع. (بفتح میم و کسررا) جمع مدرج و مدرجه.
مدارس - ع. (بفتح میم) جمع مدرسه.
مدارك - ع. (بفتح میم) جمع مدرك.
مداعبة - ع. (بضم میم وفتح عین و با) شوخی کردن، مزاح کردن، ملاعبه.
مدافع - ع. (بضم میم و کسرفا) دفاع کننده، کسی که چیزی را دفع ورد کند.
مدافعه - ع. (بضم میم و فتح فا وعین)

یکدیگر را راندن و دور کردن ، دفاع کردن ، از کسی حمایت کردن .

مداقه ـ ع. (بضم میم وفتح قاف مشدد) درامری دقت وباریك بینی کردن .

مدال Médaille نشان ، نشان افتخار ، نشان فلزی که بپاس قدردانی از خدمات کسی باو اعطا میشود .

مدالسة ـ ع . (بضم میم و فتح لام) فریب دادن، فریفتن وستم کردن .

مدام ـ ع. (بضم میم) می،شراب،بارانی که همیشه ببارد ، درفارسی بمعنی همیشه نیزمیگویند .

مداواة ـ ع. (بضم میم) درمان کردن ، دوا کردن ، درفارسی مداوا میگویند.

مداوم ـ ع. (بضم میم و کسرواو)دوام دهنده، ادامه دهنده، مواظب وثابت قدم، کسی که کاری را همیشه انجام بدهد .

مداومت ـ ع.(بضم میم وفتح واو) دوام دادن ، ادامه دادن.

مداهنه ـ ع. (بضم میم وفتح ها) خدعه کردن، دو رویی کردن، چاپلوسی.

مدایح ـ ع. (بفتح میم) جمع مدیح.

مداین ـ ع. (بفتح میم) جمع مدینه ، و نام شهرقدیمی تیسفون.

مدبر ـ ع. (بضم میم وفتح با) پشت داده شده ، بخت بر گشته، بدبخت ، حلقه ومیلهٔ خمیده ، و « بکسر با» پشت دهنده ، عقب رونده، ضد مقبل.

مدبر ـ ع.(بضم میم وفتح دال و کسربای مشدد) تدبیر کننده ، با تدبیر.

مدت ـ ع. (بضم میم وفتح دال مشدد) وقت وزمان معین، قسمتی از وقت و زمان چه کم باشد چه بسیار.

مدح ـ ع. (بفتح میم) ستودن ، ستایش.

مدحت ـ ع. (بکسرمیم وفتح حا)آنچه به‌آن کسی را بستایند، ستایش.

مدخل ـ ع. (بفتح میم وخا) جای داخل شدن، راه دخول .

مدخول ـ ع. (بفتح میم) درون شده ، جائی یا چیزی که چیزدیگردرآن داخل شده، ونیز بمعنی لاغر و کسیکه فساد و تباهی درعقل یا جسم او راه یافته‌باشد.

مدد ـ ع. (بفتح میم ودال) یاری، کمك، فریادرسی ، ونیز بمعنی یارویاور.

مدر ـ ع. (بفتح میم ودال) کلوخ ، ونیز بمعنی ده وروستا. **مدری** : روستایی.

مدر ـ ع.(بضم‌میم و کسردال وتشدید را) هرچیزخوردنی که پیشاب را زیاد کند.

مدرب ـ ع. (بضم میم وفتح دال ورای مشدد) مجرب، گرفتار بلا، کسیکه بکاری عادت کرده ودرآن ورزیده شده باشد .

مدرج ـ ع. (بفتح میم و را) جای رفتن

و گذشتن، راه وروش ، مدارج جمع.
مدرج -ع. (بضم میم وفتح دال ورای مشدد) درجه دار، پله‌پله شده.
مدرجه -ع. (بفتح میم ورا) هرطریقه و وسیله‌ای که برای ارتقاء بمقام بهتر و درجهٔ بالاتر بکار آید ، مدارج جمع.
مدرس -ع. (بکسر میم وفتح را) کتابی که از آن درس بدهند، جای درس دادن.
مدرس -ع. (بضم میم و فتح دال و کسر رای مشدد) درس دهنده، آموزگار
مدرسه -ع. (بفتح میم ورا) محل درس دادن، آموزشگاه ، مدارس جمع.
مدرک -ع. (بفتح میم و را) مأخذ ، دلیل، سند .
مدرک -ع. (بضم میم و کسر را) دریابنده، کسی که چیزی را درک کند.
مدرکه -ع . (بضم میم و کسر را) دریابنده، درك کننده، کسی که چیزی را خوب درك کند « تا برای مبالغه است نه برای تأنیث چنانکه گویند رجل مدرکة» قوهٔ مدرکه هم میگویند بمعنی ادراك ، نیروی ادراك.
مدرن Moderne نو، تازه ، امروزی ، آنچه که پسندیده ومناسب روزباشد.
مدروس -ع. کهنه وفرسوده، جامهٔ کهنه
مدعی -ع. «مدعا» (بضم میم وفتح دال مشدد) دعوی کرده شده ، خواسته شده ،
مدعو -ع. (بفتح میم وضم عین وتشدید واو) دعوت شده، خوانده شده ،
مدعی -ع. (بضم میم وفتح دال مشدد و کسرعین) خواهان، کسی که با دیگری دعوی دارد، دعوی کننده، ادعا کننده .
مدعی العموم -ع. دادستان .
مدغم -ع. (بضم میم وفتح غین) ادغام شده، حرفی که درحرف دیگر درآمده و یکی شده باشد .
مدفع -ع. (بفتح میم و فا) جای گرد آمدن آب، مجرای آب، مدافع جمع.
مدفع -ع. (بکسر میم وفتح فا) آلت دفع، آلت دفاع از قبیل توپ وتفنگ و مانند آنها، مدافع جمع .
مدفن -ع. (بفتح میم و فا) جای دفن کردن ، محل دفن.
مدفوع -ع. دفع شده ، رانده شده ، آنچه ازبدن انسان خارج ودفع شود.
مدفون -ع. دفن شده، چیزی که‌آنرا زیرخاك پنهان کرده باشند .
مدقق -ع. (بضم میم و فتح دال و کسر قاف مشدد) دقت کننده، کسی که درامری دقت و باریك بینی کند.
مدقوق -ع. کوفته ، نرم کوفته شده ، لاغر و باریك و کسی که تب دق دارد.

مدل -ع. (بضم میم و کسر دال وتشدید لام) دلالت کننده، راهنما، و کسی که بخود اعتماد واطمینان دارد.

مدل Modèle نمونه، سرمشق، الگو.

مدلس-ع. (بضم میم وفتح دال و کسر لام مشدد) تدلیس کننده، خدعه کننده، عوام فریب.

مدلل -ع. (بضم میم و فتح دال و لام مشدد) دلیل گفته شده، بادلیل آورده شده.

مدلول-ع. دلالت شده، رهنمونی‌شده، مفاد ومعنی.

مدموغ-ع. آنکه‌سرش‌شکسته‌وجراحت بدماغش رسیده باشد ؛ کسی که صدمه و آفت بمغز وی وارد شده ، احمق، کول، درفارسی مدمغ میگویند.

مدن -ع. (بضم میم ودال) جمع مدینه.

مدنگ - ا. (بفتح میم و دال) کلید ، پرهٔ قفل، چوب پس در، کلون.

مدنی-ع. (بفتح میم ودال و کسر نون) منسوب بمدینه.

مدور-ع. (بضم میم وفتح دال و واو مشدد) کرد ، هرچیز کرد ودائره مانند.

مدوز Méduse نوعی جانور مرجانی متحرك شبیه به چتر که چند بازوی دراز ازآن آویزان است.

مدون -ع. (بضم میم وفتح دال وواو مشدد) فراهم آورده شده ، جمع آوری شده ، اشعار ومطالبی که جمع آوری و تدوین کرده باشند.

مدهش-ع (بضم میم و کسرها) دهشت آور، حیرت انگیز، چیزی که باعث سر- گشتگی و حیرت بشود.

مدهوش -ع. سر گشته ، سر گردان ، گیج، درفارسی بمعنی بیهوش‌هم میگویند.

مدهون -ع . چرب شده ، روغن مالی شده ، پوست دباغت کرده ، چرم رنگ کرده شده .

مدیح-ع.(بفتح میم و کسر دال)ستایش، مدایح جمع .

مدیحه -ع. (بفتح میم) ستایش.

مدید -ع.(بفتح میم) کشیده شده،دراز، و نام یکی از بحورشعر.

مدیر -ع . (بضم میم) اداره کننده ، گرداننده، کسیکه کاری را اداره کند.

مدیست Modiste سازندهٔ مده، مد ساز

مدینه -ع. (بفتح میم و کسردال) شهر، مدن ومدائن جمع .

مدیوم Médium واسطه دراسپر تیسم

مدیون-ع. قرضدار ، بدهکار.

مذاب -ع. (بضم میم) گداخته ، آب شده .

مذابح -ع. (بفتح میم) جمع مذبح.

مذاق -ع. (بفتح میم) طعم، مزه، ذوق، محل قوهٔ ذائقه.

مذاکره -ع. (بضم میم وفتح کاف) با کسی در امری گفتگو کردن.

مذاهب -ع. (بفتح میم) جمع مذهب.

مذبح -ع. (بفتح میم و با) کشتارگاه، جای قربانی کردن، مذابح جمع.

مذبذب -ع. (بضم میم و فتح ذال اول و کسر ذال دوم) کسی که میان دو امر متردد و دو دل باشد، سخن‌چین و دو رو.

مذبوح -ع. گلو بریده، کشته شده.

مذعن -ع. (بضم میم و کسر عین) اذعان کننده، اقرار کننده.

مذکر -ع. (بضم میم و فتح ذال و کاف مشدد) مرد، مقابل مؤنث.

مذکور -ع. ذکر شده، یاد شده.

مذل -ع. (بضم میم و کسر ذال وتشدید لام) ذلیل کننده، خوار کننده.

مذلت -ع. (بفتح میم وذال ولام مشدد) خوارشدن، خواری و پستی.

مذمت -ع. (بفتح میم وذال ومیم مشدد) بدگویی، نکوهش.

مذموم -ع. مذمت شده، نکوهیده.

مذنب -ع. (بضم میم و کسر نون) گناهکار

مذنب -ع. (بضم میم وفتح ذال و نون مشدد) دم دار، دنباله دار.

مذهب -ع. (بفتح میم وها) راه وروش، طریقه، کیش، مذاهب جمع.

مذهب -ع. (بضم میم وفتح ذال و های مشدد) زر کوبی‌شده، زراندود.

مذهبات -ع. (بضم میم و فتح ذال و های مشدد) هفت‌قصیدهٔ عربی که درزمان جاهلیت بعد ازمعلقات قرار داشت.

مذیل -ع. (بضم میم وفتح ذال و یای مشدد) دامن‌دار، ذیل داده شده.

مر - (بفتح میم) حرف ربط بمعنی به و برای، و گاهی زائد وبرای زینت کلام است مثل «مراورا» ونیز بمعنی شماره و علامتی که هنگام شمردن چیزی درسرهر رقم پنجاه یا صد میگذارند.

مر -ع. (بضم میم و تشدید را) تلخ، ضد حلو، ونام صمغ یا شیره‌ای است که‌از درختی فرومیریزد وسفت میشود وطعم‌تلخ وبوی خوش دارد.

مر - ع. (بفتح میم وتشدید را) گذشتن، رفتن و گذشتن برچیزی.

مرابحه -ع. (بضم میم و فتح با) سود دادن، ربح گرفتن، بیکدیگر وام دادن‌با گرفتن سود.

مرابض -ع. (بفتح میم) جمع مربض.

مرابطه -ع. (بضم میم وفتح با) باهم ربط داشتن، مداومت ومواظبت کردن

مرات -ع. (بفتح میم وتشدید را) جمع مرة بمعنی دفعه ومرتبه.
مراتب -ع. (بفتح میم) جمع مرتبه.
مراتع -ع. (بفتح میم) جمع مرتع.
مراثی -ع. (بفتح میم) جمع مرثیه.
مراجع -ع. (بفتح میم) جمع مرجع.
مراجع تقلید: علماء روحانی که مردم درتکالیف شرعیه از آنان تقلید میکنند.
مراجعة -ع. (بضم میم و فتح جیم) رجوع کردن، باز گشتن.
مراحل -ع. (بفتح میم) جمع مرحله.
مراحم -ع. (بفتح میم) جمع مرحمة.
مراد -ع. (بضم میم) خواسته شده، اراده شده، مقصود، منظور.
مرادف -ع. (بضم میم و کسر دال) پیرو، چیزی که عقب چیزدیگر وردیف اوباشد، کلمه‌ای که درمعنی شبیه کلمهٔ دیگرباشد و ردیف هم نوشته شود.
مرار -ع. (بکسر میم) جمع مرة بمعنی دفعه ومرتبه.
مرار -ع (بضم میم) گیاه پست خاردارد که درآخر بهارمیروید، بر گهایش مانندبر گ چغندر و مایل بسیاهی که بزمین میچسبد، تخمهای آن تلخ وشبیه تخم کافشه.
مرارت -ع. (بفتح میم ورا) تلخی.
مراسله -ع. (بضم میم و فتح سین) بهم نامه نوشتن، نامه فرستادن، نامه.
مراسم -ع. (بفتح میم) جمع مرسوم.
مراش - ا. (بفتح میم) قی، استفراغ، مراش ومرش هم گفته شده.
مراشد -ع. (بفتح میم) راه های راست
مراصد -ع. (بفتح میم) جمع مرصد.
مراعات -ع. (بضم میم) رعایت یکدیگر کردن، نگاهداشتن وحفظ کردن چیزی، جریان امری را درنظر گرفتن.
مراعات نظیر -ع. نکاه تناسب.
مراغة -ع. (بفتح میم) جای غلتیدن ستور، جائی که چهار پایان روی خاك بغلتند، درفارسی بمعنی غلتیدن هم گفته شده
مرافعه -ع. (بضم میم وفتح فا) با هم دعوی داشتن، شکایت نزد حاکم بردن، باهم بدادگاه رفتن ودادخواهی کردن.
مرافق -ع. (بفتح میم) جمع مرفق.
مرافقة -ع. (بضم میم وفتح فا) با هم دوست ورفیق شدن، همراه بودن.
مراقب -ع. (بضم میم و کسر قاف) چشم دارنده، مراقبت کننده، نگهبان.
مراقبت -ع. (بضم میم و فتح قاف) نگهبانی کردن، زیر نظرقرار دادن.
مراقد -ع. (بفتح میم) جمع مرقد.
مراکب -ع. (بفتح میم) جمع مرکب.
مراکز -ع. (بفتح میم) جمع مرکز.

مرال - (بفتح میم) مأخوذ از ترکی ، آهو، غزال ، گوزن
مرام -ع. (بفتح میم) مراد ومطلب ، مقصود، آرمان، هدف.
مران -ع. (بضم میم وتشدید را) درختی است بسیار بلند، شاخه های آن راست و دراز ومحکم که از آن نیزه میسازند.
مراوده -ع. (بضم میم وفتح واو) باهم دوستی وآمدوشد داشتن.
مراهق-ع. (بضم میم و کسرها) پسری که نزدیك بلوغ باشد، جوانی که تازه بحد بلوغ رسیده باشد .
مراهنه -ع. (بضم میم وفتح ها) گرو گذاشتن، شرط بندی در مسابقه .
مرایا -ع. (بفتح میم) جمع مرئی و مرآة «بفتح میم» بمعنی منظر، وجمع مرآة «بکسر میم» بمعنی آیینه.
مره -ع. (بفتح میم) مرد.
مرئی- مرآة -ع. (بفتح میم) منظر.
مرآة - مرآت -ع.(بکسر میم) آیینه.
مرأة -ع. (بفتح میم وهمزه) زن.
مرئوس - مرؤوس -ع . کارمند ، کسی که زیر دست رئیس کارمیکند.
مرئی-ع. (بفتح میم و کسر همزه) نمایان، پدیدار، چیزی که دیده بشود .
مربی -ع. «مربا» (بضم میم وفتح را و بای مشدد) پرورش یافته، پرورده، میوه‌ای که درشیرهٔ شکر پخته شده باشد.
مربض -ع. (بفتح میم و کسربا) جایگاه چهارپایان ، جائی که گلهٔ گاو و گوسفند آسایش کند، مرابض جمع .
مربع-ع. (بضم میم وفتح را وبای مشدد) چهار گوش، چهار گوشه ، شکل هندسی که دارای چهارضلع مساوی وچهار زاویهٔ قائمه باشد. **مربع مستطیل**: چهار گوشه که‌دوضلع آن بلندتر ازدوضلع دیگر باشد.
مربوط -ع. بسته شده، وابسته.
مربی-ع. (بضم میم وفتح را و کسر بای مشدد) پرورش دهنده، پرورنده.
مرة -ع. (بفتح میم ورای مشدد) یکبار کاری کردن ، دفعه، مرار ومرات جمع.
مرتاض -ع. (بضم میم) ریاضت کش، ریاضت کشیده .
مرتب -ع. (بضم میم و فتح را و تای مشدد) ترتیب داده شده، چیزی که درجای خود گذاشته شده ، با نظم وترتیب.
مرتبه -ع. (بفتح میم و تا و با) مقام ، پایه، منزلت، مراتب جمع .
مرتبط -ع. (بضم میم وفتح‌تا و کسربا) پیوسته، چیزی که با چیزدیگر پیوستگی وارتباط داشته باشد .
مرتجع -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر

جیم) باز گشت کننده ، کهنه پسند.
مرتجل -ع. (بضم میم وفتح تا وجیم) شعری که بی‌تأمل گفته شده ، سخنی که بی‌مقدمه وبدون تفکر گفته شود.
مرتد -ع. (بضم میم وفتح تا و تشدید دال) کسی که از دین بر گشته باشد.
مرتسم -ع. (بضم میم و فتح تا وسین) نقش بسته شده ، چیزی که بر آن نقش و رسم کشیده شده .
مرتشی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر شین) رشوه ستاننده، رشوه گیر .
مرتضی - ع . «مرتضا» (بضم میم و فتح تا) پسندیده ، خوشنود ، بر گزیده .
مرتع -ع. (بفتح میم وفتح تا) چراگاه، مراتع جمع .
مرتعش -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر عین) لرزان، لرزنده .
مرتفع -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر فا) بلند شونده، و «بفتح فا» برداشته شده .
مرتکب -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) اقدام کننده بکاری، کسی که کاری انجام بدهد یا گناهی بکند.
مرتکز-ع. (بضم میم و فتح تا و کسر کاف) جایگزین، ثابت و برقرار.
مرتهن -ع. (بضم میم و فتح تا وها) چیزی که برهن گرفته شده، چیزی که در گرو باشد، گروگان .
مرثیه -ع. (بفتح میم و کسر ثا وفتح یا) شعر یا سخنی که درسوگواری ودر مدح میت خوانده شود،مراثی جمع.
مرج -ع. (بفتح میم) آمیختن ودرهم برهم کردن، فساد و نگرانی برپا کردن
مرج -ع. (بفتح میم) چمنزار ، زمین پهناورسبز وخرم، چراگاه، درفارسی مرغ هم گفته شده، مروج جمع .
مرجان -ع.(بفتح میم)نوعی‌ازجانوران دریایی که شبیه بگیاه است و مانند گیاه بزمین چسبیده ودرقدیم آنرا از گیاه های دریایی میدانستند ، یك قسم آن مرجان سرخ‌است که مانند گل‌برروی ساقهٔ آهکی قرار دارد وآنرا درجواهر سازی برای ساختن زینت آلات و اشیاء گرانبها بکار میبرند ، در فارسی بسد و وسدوکامه و خروهك هم گفته شده ، و نیز مرجان در عربی بمعنی مروارید خرد هم گفته‌میشود و واحدش مرجانه است .
مرجب -ع. (بضم میم و فتح را و جیم مشدد) مهیب، معظم ، بزرگ و باشکوه .
مرجح -ع. (بضم میم و فتح را و جیم مشدد) برتری داده شده .
مرجع-ع. (بفتح میم و کسرجیم) محل رجوع، محل باز گشت، مراجع جمع.

مرجمك - ا. (بفتح میم وضم جیم و فتح میم دوم) عدس، نسك، دانچه، مرجومك، ومرجو ومزوهم میگویند.

مرجو - ع. (بفتح میم وضم جیم وتشدید واو) امید داشته، امیدوار.

مرجوع - مرجوعه - ع. (بفتح میم وضم جیم) باز گشت شده، رجوع شده، جواب نامه، مراجیع جمع.

مرحب - ع. (بفتح میم و حا) سعة، فراخی. **مرحباً بك**: یعنی باسعه وگشایش مصادف شدی. **اهلا ومرحباً**: یعنی باسعه وفراخی مصادف شدی پس انس و الفت بگیرو وحشت مدار، درفارسی مرحبا بجای کلمهٔ تحسین استعمال میشود.

مرحله - ع. (بفتح میم وحا ولام) منزل، جای کوچ کردن، مسافتی که مسافر در یکروزقطع بکند، مراحل جمع.

مرحمت - ع. (بفتح میم و حا ومیم دوم) مهربانی، رحمت، مراحم جمع.

مرحوم - ع. آمرزیده شده، مهربانی کرده شده، و کنایه از کسی که مرده است.

مرخشه - ا.ص. (بفتح میم و را وشین) نحس، شوم، نامبارك.

مرخص - ع. (بضم میم وفتح را وخای مشدد) اجازه داده شده، آزاد شده.

مرخم - ع. (بضم میم وفتح را و خای مشدد) چیزی که دنبالهٔ آنرا قطع کرده باشند، دم بریده، و کلمه‌ای که دنبالهٔ آنرا درتلفظ یا در نوشتن بیندازند.

مرد - ا. (بفتح میم) انسان، جنس نرینه از انسان، مقابل زن، و کنایه ازشخص شجاع ودلیر. **مرد مردان**: مردبسیارشجاع و دلیر که برمردان دیگر تفوق وبرتری داشته باشد، مردان مرد هم گفته‌اند، ونیزمردان مرد بمعنی مردان شجاع ودلیرهم گفته شده.

مرداب - ا. (بضم میم) تالاب، استخر، آبگیر عمیق، آب ایستاده ولجن‌زار.

مرداد - ا. (بضم میم) ماه پنجم ازسال خورشیدی، امرداد هم گفته شده.

مردار - ا. ص. (بضم میم) مرده، حیوان مرده، جانورمرده که ذبح نشده باشد.

مردارخوار - ص. (بضم میم) جانوری که حیوانات مرده را بخورد، لاشخور

مردارسنگ - ا. (بضم میم وفتح سین) جوهرسرب، جسمی است برنگ سرخ بازرد، بیشتر ازسرب وقلعی گرفته میشود، برای ساختن مرهم بکارمیرود، مرداسنگ ومرده سنگ ومرداسنج ومراسنگ ومرداهنگ ومرتك هم گفته شده.

مردافکن - ك. (بفتح میم و همزه و کاف) قوی، پرزور.

مردانه - ص.ن. (بفتح میم) منسوب بمرد،

آنچه که درخور ومناسب مرد باشد.

مرده ـ ع. (بفتح میم ورا و دال) جمع مارد بمعنی سرکش، گردنکش، متکبر، بلند، مرتفع «بناء مارد» درفارسی بجای جمع مرید استعمال میکنند.

مردد ـ ع. (بضم میم وفتح را ودال مشدد) دو دل، دو دله، سرگردان.

مردک ـ ا. (بفتح میم ودال) مصغر مرد، مرد کوچك.

مردم ـ ا. (بفتح میم وضم دال) آدمی، انسان، بیشتر بصورت جمع استعمال میشود، مردمان جمع، بمعنی مردمك چشم هم گفته شده. **مردمی**: مروت، وفا، انسانیت، خوشرفتاری با مردم.

مردم آزار ـ ص. ستمکر، بی‌رحم، کسی که با مردم بدرفتاری کند.

مردم دار ـ ص. کسی که با مردم خوشرفتاری کند. **مردم داری**: مدارا وملاطفت، خوشرفتاری با مردم.

مردم شناسی ـ ا.مص. شناختن مردم، نام علمی است که دربارهٔ اقوام و ملل و اعمال و اخلاق و آثار آنها بحث میکند.

مردمک ـ ا. (بفتح اول و ضم سوم و فتح چهارم) سیاهی میان دائرهٔ چشم که عکس اشیاء واشخاص در آن می افتد، مردمه ومردم نیز میگویند، کیك وکاك هم گفته اند.

مردم گزا ـ مردم گزای ـ ص. (بفتح کاف) مردم آزار، ظالم.

مردم گیاه ـ ا. نکا. استرنگ.

مردمه ـ ا. (بفتح میم) نکا. مردمك.

مردن ـ مص. (بضم میم و فتح دال) بی‌جان شدن، در گذشتن، بدرود زندگی گفتن، نیست شدن. **مرده**: انسان یا حیوان که بیجان شده باشد.

مردنگی ـ ا. (بفتح میم ودال) فانوس بزرگ شیشه‌ای که سروته آن باز است و چراغ را توی آن میگذارند.

مردود ـ ع. ردشده، باز گشته، باز گردانیده

مرده ریگ ـ ا. (بضم میم و کسر را) مال و اسباب که ازمرده باقی مانده باشد، میراث، مرده ری هم گفته شده.

مرده شو ـ مرده شوی ـ ا.ص. کسی که مرده را میشوید، کسی که درمرده ـ شویخانه مردگان را غسل میدهد.

مرز ـ ا. (بفتح میم و سکون را) زمین کاشته شده، کنارهٔ زمین، سرحد، مرزو ومرزوی هم گفته شده.

مرز ـ ا. (بضم میم) مقعد، سوراخ مقعد

مرزبان ـ ا.ص. (بفتح میم وسکون را و زا) سرحددار، نگهبان مرز، مرزوان هم گفته شده، مرزبانان جمع، درعهد ساسانیان حکام سرحدی را مرزبانان میگفتند، در

عربی مرزبان «بضم زا» گفته شده وجمع آن مرازبه است .

مرزدار - ا.ص. (بفتح میم وسکون را) مأمورنظامی که برای نگاهبانی ومراقبت درسرحد مملکت گماشته میشود .

مرزداری - ا. اداره‌ای‌است که‌بکارهای مرزداران رسیدگی‌میکند، سابقاً «ادارهٔ گارد سرحدی» میگفتند .

مرزغان - مرزغن - ا. (بفتح میم و زاوغین)دوزخ، آتشدان، گورستان، مرغزن هم گفته شده .

مرزنگوش - مرزنجوش- ا.(بفتح میم و زا) گیاهی است خوشبو ، دارای شاخه‌های بلند، برگهای آن باریك وشبیه گوش موش، تخم آن شبیه تخم ریحان ، در طب بکار میرود ، بعربی آذان الفار میگویند، درفارسی مرزه گوش و انجرك هم گفته شده .

مرزوق -ع. روزی داده شده، کسی که باو رزق وروزی داده شده .

مرزه - ا. (بفتح‌میم وزا) گیاهی‌است از نوع‌بادرنجبویه ، خام و پختهٔ آن خورده میشود، بمعنی موش و بمعنی‌چراغدان هم گفته شده، مزره هم گفته‌اند .

مرس - ا. ص (بفتح‌میم‌وسکون را) میوهٔ ترش مزه ومیخوش، نام مغنی هم بوده .

مرس -ع. (بفتح میم و سکون را) در آب خیسانیدن دارو ومالیدن‌آن بادست‌تا اجزاء آن حل بشود .

مرس -ع. (بفتح میم و کسر را) مرد مجرب وکار آزموده، امراس جمع .

مرس -ع. (بفتح میم ورا) جمع مرسة بمعنی رسن، درفارسی بمعنی طنابی که بر گردن سگ ببندند گفته شده .

مرس Morse نام مخترع آمریکائی که درسال ۱۸۳۰ نخستین دستگاه تلگراف را ساخت و الفبای مخصوصی را کـه به الفبای مرس معروف است ترتیب داد .

مرس Morse حیوانی‌است پستاندار که درخشکی ودریازندگی‌میکند شبیه به‌فك، چهاردست و پایش پرده دار و بدنش از پشمهای کوتاه پوشیده شده ، درازیش به ٤ میرسد ، استخوانهای انیاب فوقانیش شبیه عاج و گرانبهااست واو رافیل‌دریایی هم میگویند .

مرسل -ع.(بضم‌میم وفتح سین)فرستاده شده، فرستاده ، پیغام آور.

مرسله -ع. (بضم میم وفتح سین ولام) فرستاده شده ، آویخته، مرسلات جمع، و نیزمرسلات بمعنی‌فرشتگان وبادها واسبها هم گفته شده .

مرسوم -ع. نامه، فرمان، دستور، آیین

وعادت وروش، بمعنی جیره و مواجب هم میگویند، مراسم ومراسیم جمع .

مرشد -ع.(بضم میم و کسر شین) راهنما، راه راست نماینده .

مرصاد -ع. (بکسر میم) کمینگاه .

مرصد -ع.(بفتح میم وصاد) رصدخانه، کمینگاه ، مراصد و مراصید جمع.

مرصع -ع. (بضم میم و فتح را وصاد مشدد) جواهر نشان، گوهر نشان .

مرصوص -ع. استوار ، استوار کرده شده، بهم پیوسته، محکم.

مرض -ع. (بفتح میم ورا) بیماری ، امراض جمع .

مرضی- ع. « مرضا » (بفتح میم و سکون را) بیماران ، جمع مریض.

مرضاة -ع. (بفتح میم و سکون را) خوشنودی، از کسی خوشنود بودن .

مرضع - مرضعه -ع. (بضم میم و کسرضاد) شیردهنده، زن‌شیرده، مرضعات ومراضع جمع.

مرض‌قند - نکا. دیابت .

مرضی-ع.(بفتح میم و کسرضا دوتشدید یا) پسندیده ، چیزی که مورد پسند و خوشنودی واقع شده باشد .

مرطوب -ع. تر، نمناك ، نمدار.

مرعی-ع. «مرعا» (بفتح میم) گیاه و سبزه، چراگاه، مراعی جمع.

مرعز-ع. (بکسرمیم و عین) کرك بز، موی نرم ، پشم‌نرم ولطیف.

مرعش -ع. (بفتح میم و عین) کبوتر سفید که در هوا دور بزند ، کبوتر بلند پرواز، ونام یکی ازشهرهای سوریه.

مرعوب -ع. ترسیده، ترسانیده شده

مرعی-ع.(بفتح میم و کسرعین وتشدید یا) مراعات شده،آنچه درنظر گرفته شود و مراعات شود .

مرغ - ا. (بضم میم) هرجانوری که پرو بال داشته باشد ودرهوا پرواز کند.

مرغ - ا. (بفتح میم وسکون را) چمن، سبزه ، ونوعی گیاه سبزوخرم که حیوانات علفخوار آنرا برغبت میخورند ، فریز.

مرغابی- ا. (بضم میم) مرغی است که درآب شنا میکند، منقار پهن دارد و در لای انگشتان پای او پرده هائی وجود دارد که بکمك آنها در آب شنا میکند ، اردك .

مرغ‌حق - نکا. چوك .

مرغ‌خانگی- ا. نکا. ماکیان .

مرغزار- ا. (بفتح میم و سکون را و غین) چمنزار، سبزه زار.

مرغزن - ا. (بفتح میم) نکا. مرزغان.

مرغزی -ص.ن. نکا. مروزی.

مرغـانان - ا. (بضم میم) پستاندارانی که مانند مرغ تخم میگذارند.

مرغ سحر - بلبل، هزاردستان، بمعنی خروس نیز گفته شده، مرغ صبح‌خوان هم گفته‌اند.

مرغ سقا - مرغی است که در آب شنا میکند، منقار بلند دارد، قدش تا یك متر میرسد، پرهایش سفید، در زیر گردن او کیسه‌ای است که میتواند ده لیتر آب در آن جا بدهد وحمل کند، گاهی نیز ماهیهائی را که شکار میکند در آن کیسه ذخیره میکند، دربعضی رودخانه‌های بزرگ ایران پیدا میشود.

مرغ سلیمان - هدهد، شانه سر.

مرغ شاخدار - ا. مرغی است باندازهٔ مرغ خانگی، گوشتش لذیذ است، مادهٔ آن سالی ۱۰۰ تا ۱۵۰ تخم میگذارد، آنرا درخانه‌ها نیز نگاه میدارند و از او جوجه کشی میکنند.

مرغ شب آویز - ا. نکا، چوك.

مرغ عیسی - خفاش، شب پره.

مرغك - ا. (بضم میم وفتح غین) مصغر مرغ، مرغ کوچك.

مرغوا - ا. (بضم میم وسکون را وغین) مرغ آوا، فال بد، ضد مروا، بمعنی نفرین هم گفته شده.

مرغوب - ع. پسندیده وخواسته شده.

مرغول - مرغوله - ا. پیچ و تاب موی، زلف پیچیده، مجعد، پیچ وتاب آواز مرغان خوش آواز.

مرفق - ع. (بکسر میم وفتح فا) آرنج، آرنگ، آرن، وارن، مرافق جمع.

مرفق - ع. (بفتح میم و فا) کاری یا چیزی که از آن سود وبهره ببرند، مرافق جمع. **مرافق الدار**: راه آب، آب انبار، جای برف انداختن، آبریز.

مرفوع - ع. برداشته شده، بالا برده شده، کلمهٔ عربی که آخر آن حرکت ضمه داشته باشد. **حدیث مرفوع**: دراصطلاح محدثین حدیثی است که سلسلهٔ آن به پیغمبر اسلام برسد.

مرفه - ع. (بضم میم وفتح را وفای مشدد) در رفاه و آسایش، راحت و آسوده. **مرفه‌الحال**: آسوده، تن آسان.

مرفین Morphine جوهر تریاك، جوهری که بشکل کریستالهای استوانه‌ای بی رنگ از تریاك استخراج میشود.

مرقد - ع. (بفتح میم وقاف) خوابگاه، آرامگاه، مراقد جمع.

مرقع - ع. (بضم میم و فتح را و قاف مشدد) جامهٔ پینه دار وپاره‌پاره بهم‌دوخته، خرقه‌ای که پینه‌های چهار گوش داشته باشد، کاغذ یا چیز دیگر که برآن خط رقاع

نوشته شده باشد .

مرقم -ع. (بکسر میم وفتح قاف) قلم ، هرآلتی که با آن بنویسند یاچیزی نقش کنند ، مراقم جمع.

مرقوم -ع. خط دار، نوشته شده .

مرقومه -ع. نوشته شده ، نامه.

مرکب -ع. (بفتح میم و کاف) هرچه بر آن سوار شوند اعم از بری و بحری ، مراکب جمع .

مرکب -ع. (بضم میم وفتح را و کاف مشدد) ترکیب شده، آمیخته شده ، ودر اصطلاح شیمی : جسمی که از دو یا چند عنصر ترکیب شده وقابل تجزیه باشد مانند آب که مرکب است ازاکسیژن وهیدروژن، و نیز بمعنی ماده ای که از دوده درست میکنند برای نوشتن یاچاپ کردن اوراق.

مرکبات -ع.(بضم میم وفتح را وکاف مشدد) میوه هائی ازقبیل لیمو و نارنج و پرتقال ونارنگی و امثال آنها.

مرکز- ع . (بفتح میم و کاف) میان دائره ، نقطهٔ وسط دائره ، محل اقامت شخص یاحاکم ووالی، پایگاه، مراکز جمع.

مرکوب -ع. سواری کرده شده، هرچه انسان بر آن سوار شود از اسب واستر و امثال آنها ، مراکیب جمع.

مرکور Mercure جیوه ، سیماب.

مرکور کرم Mercur Chrome یکی از دارو های طبی که محلول آنرا روی زخمها میمالند .

مرکوز-ع. ثابت وبرقرار ، درنقطه‌ای ثابت و استوار کرده شده .

مرگ - ا. (بفتح میم) نیستی، موت.

مرگامرگ - مرگامرگی - ا . بیماری همگانی، بسیارمردن مردم بواسطهٔ قحطی یا شیوع بیماری واگیرمانند وبا و طاعون، مرگ ومیرهم میگویند.

مرگ موش - ا. نگا. ارسنیک.

مرگو- ا. (بضم یا فتح میم) گنجشك مرغو ومرتکوهم گفته شده .

مرگ ومیر- ا. نگا. مرگامرگ .

مرمازاد - ا.(بفتح میم) نگا.مروآزاد.

مرمت -ع. (بفتح میم ورا ومیم مشدد) تعمیر، اصلاح کردن بنا یا چیز دیگر.

مرمر- ا. (بفتح هردومیم) یك قسم سنگ که از اجتماع دانه های متبلور آهکی ایجاد گردیده وبعلت وجود مواد خارجی خطهای رنگین هم در آن پیدا شده، در اصطلاح صنعتی کلمهٔ مرمر بکلیهٔ احجار آهکی متبلور که قبول جلا و صیقل کنند اطلاق میشود.

مرمکی- (بضم میم و کسررای مشدد و تشدید کاف) ماده‌ای است صمغی وسقزی

ازدرختی مخصوص که درسرحدات عربستان ونوبه میروید گرفته میشود ، درطب بکار میرود .

مرموز -ع. رمزدار، پوشیده، چیزی که بین دونفر باشاره معین شده باشد.

مرو Morue نوعی ماهی بزرگ که در دریاهای شمالی مخصوصاً بین‌ارض جدید وایسلند زندگی میکند، او را درتابستان شکار میکنند وگوشتش را تازه یا نمك سود بمصرف تغذیه میرسانند ، از کبد او روغنی میگیرند معروف بروغن ماهی که درطب بکارمیرود .

مرو -ا. (بفتح میم وسکون را) نکا. مروخوش

مروا - ا. (بضم میم) فال نیك ، دعای خیر، ضد مرغوا .

مروارید - ا. (بفتح میم) گوهری است سفید و درخشان که در اندرون صدف مروارید بوجود می‌آید، وقتی ذرهٔ شنی بین صدف وجبهٔ اوقرار گیردجانور کم کم مادهٔ آهکی بدورآن ذره ترشح میکند و رفته رفته مروارید متکون میشود .

مروآزاد - ا. (بفتح میم وسکون را) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه که اطراف آنرا برزهای سفید فرا گرفته ، گلهایش ریز وبنفش، برگهایش نیزبسیار ریزاست، مرمازاد هم گفته شده .

مروای نیک - ا. (بضم میم) نام لحنی ازسی لحن باربد .

مروت -ع. (بضم میم ورا وفتح واومشدد) جوانمردی، مردمی، نرم دلی،

مروج -ع. (بضم میم ورا) جمع مرج

مروج -ع. (بضم میم و فتح را و کسر واومشدد) رواج دهنده، ترویج کننده .

مروح - مروحه -ع. (بکسر میم و فتح واو) بادزن، مراوح جمع .

مروخوش - ا. (بفتح میم وسکون را) گیاهی است خوشبو ، دارای شاخه های دراز و برگهای گرد برنگ سبز تیره ، طعمش تلخ، تخمهای آن شبیه تخم کتان، گلهایش زرد تیره ، مروو کنوچه و اردشیران واردشیردارو هم میگویند .

مرود - ا. (بضم میم ورا) نکا. امرود .

مرور -ع. (بضم میم ورا) رفتن و گذشتن، گذر کردن، مطالعهٔ اجمالی کتاب .

مروزی - (بفتح میم و واو وتشدید یا) منسوب بمرو، اهل مرو، مرغزی هم گفته شده .

مروسیدن -مص. (بفتح میم و ضم را) رنج بردن در کاری یا چیزی،

مروق -ع. (بضم میم وفتح را وواومشدد) صاف شده، صافی، شراب بی‌درد.

مروی -ع. (بفتح میم و کسرواو وتشدید

یا) روایت کرده شده .
مرهم -ع. (بفتح میم وها) هر داروئی که روی زخم بگذارند ، مراهم جمع.
مرهون -ع. گرو داده شده، گروگان.
مریء -ع. (بفتح میم و کسر را) مجرای طعام ازحلقوم تا معده ، ونیزمریء بمعنی طیب و گوارا هم گفته شده «طعام مریء»
مریخ-ع. (بکسر میم ورای مشدد) مارس، ستاره‌ای است از زمین کوچکتر که بعد از زمین واقع شده ودو برابر عطارد ونصف زهره روشنایی دارد،مدت حرکت انتقالیش قریب دو سال است، در فارسی بهرام و بخون هم گفته شده .
مرید -ع. (بضم میم و کسر را) اراده کننده، خواهنده، ارادتمند.
مریض -ع. (بفتح میم و کسر را) بیمار، ناخوش، مرضی جمع.
مریضه -ع. (بفتح میم و کسر را) مؤنث مریض، زن بیمار.
مز-ع. (بفتح میم و تشدید زا) مکیدن.
مز-ع. (بضم میم و تشدید زا) ترش و شیرین، میخوش .
مزابل -ع . (بفتح میم) جمع مزبله.
مزاج -ع. (بکسر میم) آنچه چیزی با آن آمیخته شده باشد، ونیز بمعنی سرشت و طبیعت وحالت طبیعی بدن، امزجه جمع.
مزاح-ع. (بکسر میم) باهم شوخی کردن، شوخی وخوش طبعی.
مزاح- مزاحة -ع. (بضم میم) هزل ، شوخی، خوش طبعی.
مزاح-ع. (بفتح میم وتشدید زا) بسیار شوخی کننده، بسیارشوخ.
مزاحم -ع. (بضم میم و کسر حا) رنج رساننده، انبوهی کننده، باعث زحمت.
مزاحمت-ع. (بضم میم وفتح حا ومیم) زحمت دادن واذیت کردن، انبوهی کردن
مزاد -ع. (بفتح میم) افزودن ، زیاد کردن، افزودن قیمت چیزی.
مزار -ع. (بفتح میم) جای زیارت ، زیارتگاه ، درفارسی بمعنی گوروآرامگاه نیزمیگویند، مزارات جمع.
مزارع-ع. (بفتح میم) جمع مزرعه.
مزارعة -ع. (بضم میم وفتح را وعین) باهم زراعت کردن .
مزامیر-ع. (بفتح میم) جمع مزماربمعنی نای وجمع مزمور بمعنی سرود و ترانه .
مزامیرداود: دعا ها وسرود هائی که داود پیغمبر به آنها ترنم میکرده ومجموع آنها زبور است .
مزاوجت -ع . (بضم میم وفتح واو و جیم) با هم جفت شدن، زناشویی .
مزایا -ع. (بفتح میم) جمع مزیت .

مزایده -ع. (بضم میم وفتح یا ودال) بریکدیگر افزون آمدن، چیزی درمعرض فروش گذاردن که هر کس بقیمت گرانتر بخرد باوفروخته شود.

مزبله -ع. (بفتح میم و با ولام) جای ریختن خاکروبه وسرگین، مزابل جمع.

مزبور - ع. نوشته شده، اشاره شده به آن.

مزج - ع. (بفتح میم و سکون زا) آمیختن،آمیخته کردن، درهم کردن.

مزج -ع. (بکسر یا فتح میم و سکون زا) شهد، عسل، انگبین، درفارسی مزک هم گفته شده.

مزجاة -ع. (بضم میم وسکون زا) چیز کم، اندک، پست و بد.

مزخرف -ع. (بضم میم وفتح زا ورا) آراسته شده با چیز های فریبنده، سخن بیهوده و باطل و دروغ.

مزد - ا. (بضم میم) اجرت، پاداش، آنچه دربرابر کاری گرفته شود، مزده هم گفته شده.

مزدکی - (بفتح میم ودال) منسوب بمزدک، پیرومزدک، ونام کیش وآیینی که مزدک در زمان قباد پادشاه ساسانی آورد واساس آن براشتراک اموال وتساوی مردم بود.

مزدوج -ع. (بضم میم وفتح دال و کسرواو) ازدواج کننده، جفت گیرنده.

مزدور -ص. (بضم میم) کارگر، کسی که برای دیگری کارمیکند و مزد میگیرد، مزد برهم میگویند.

مزدیسنی - ا. (بکسرمیم وفتح یا) مرکب از سه کلمه «مه» بمعنی بزرگ و «زدا» بمعنی دانای مطلق یا دانای بی همتا، و «یسنی» مشتق ازیسنه بمعنی پرستش یا ستایش ومعنی آن رویهم «دانای بی‌همتا پرستی» است و بکیش زردشتی اطلاق میشود،مزدیسنا هم گفته شده.

مزرعه -ع. (بفتح میم ورا) کشتزار، جای کشت وزرع، مزارع جمع.

مزروع -ع. کاشته شده.

مزره - ا. (بفتح میم) نگا. مرزه.

مزعفر -ع. (بضم میم و فتح زا وفا) زعفرانی، طعامی که آنرا با زعفران خوشبو ورنگین کرده باشند.

مزکی -ع. «مزکا» (بضم میم وفتح زا وتشدید کاف) پاکیزه شده، پاک شده، زکاة داده شده.

مزگ - ا. (بفتح میم) نگا. مزج.

مزگت - ا. (بفتح میم و کسر کاف) مسجد، خانه‌ای که برای عبادت درست کنند ومردم درآنجا نماز بخوانند.

مزله -ع. (بفتح میم و زا و لام مشدد) جای لغزیدن، مزال جمع.

مزلف -ص. (بضم میم و فتح زا و لام مشدد) زلف دار، پسری که سرش زلف دارد «کلمهٔ مجعولی است که از کلمهٔ فارسی زلف ساخته شده بشکل لغات عربی»

مزمار-ع. (بکسر میم) نای، یکی از آلات موسیقی شبیه به سرنا که بیشتر میان عربها متداول است، مزامیر جمع.

مزمزه - ا. مص. (بفتح هر دو میم) چشیدن مزهٔ چیزی.

مزمل-ع. (بضم میم وفتح زا ومیم مشدد) در جامه پیچیده، کسی که خود را درجامه پیچیده باشد، درفارسی بمعنی شیری که در سر لولهٔ آب نصب میکنند نیز گفته شده.

مزمن-ع. (بضم اول و کسر سوم) کهنه، دیرینه، آنچه که زمان درازی بر آن گذشته. **مرض مزمن:** مرضی که مدت مدیدی در بدن بیمار جایگیر شده.

مزنا - ا. (بکسر میم) میزان، ترازو.

مزوجه -ع. (بضم میم و فتح زا و واو مشدد) نوعی کلاه که میان رویه و آستر آن پنبه میدوختند و برسر میگذاشتند.

مزور-ع. (بضم میم و فتح زا و کسر واو مشدد) تزویر کننده، دورو ودروغگو.

مزوره -ع. (بضم میم و فتح زا و واو مشدد) اسم مفعول از تزویر بمعنی دروغ، ودر اصطلاح اطباء غذائی که برای مریض درست کنند بدون گوشت وچربی.

مزه - ا. (بفتح میم وزا) طعم، کیفیتی که از چشیدن یا نوشیدن چیزی احساس شود مثل شوری وتلخی وشیرینی، خوراک مختصری که با نوشابه میخورند.

مزیت -ع. (بفتح میم و کسر زا وفتح یای مشدد) افزونی وبرتری، آنچه که کسی یا چیزی بواسطهٔ آن بر نوع خود برتری داشته باشد، مزایا جمع.

مزید -ع. (بفتح میم و کسر زا) افزونی، افزون کرده شده.

مزیدن - مص. (بفتح میم) مکیدن.

مزنده: «ص. فا» مکنده، بمعنی کوزهٔ آب نیز گفته شده. **مزیده:** مکیده.

مزین-ع. (بضم میم وفتح زا ویای مشدد) زینت داده شده، و «بکسر یای مشدد» زینت دهنده، آرایشگر، سلمانی.

مژدگانی- ا. (بضم میم وفتح دال) انعام وپاداشی که در برابر خبرخوش بکسی که مژده آورده باشد بدهند.

مژده - ا. (بضم میم) خبرخوش، نوید.

مژگان - ا. (بضم اول وسکون دوم، یا بضم اول وفتح دوم) جمع مژه، موهای پلک چشم.

مژمژ- ا. (بکسر هر دو میم) خرمکس،

مگس بزرگ سبزرنگ.

مژو - ا. (بفتح میم) نگا . مرجمک .

مژه - ا. (بضم یا کسر اول و فتح دوم) موی پلک چشم، مژگان جمع .

مس - ا. (بکسر میم) فلزی است سرخ رنگ ومحکم وچکش‌خور،میتوان از آن ورقه های بسیارنازک تهیه کرد وهمچنین میتوان مفتولهای باریک درست کرد ، حرارت و الکتریسیته را بهتر از سایر فلزات هدایت میکند، در ۱۰۸۳ درجه حرارت ذوب میشود .

مس -ع.(بفتح میم وتشدید سین) سودن، دست مالیدن ، مالیده شدن دوچیز بهم.

مساء -ع. (بفتح میم) اول شب، سرشب، شبانگاه، خلاف صباح، امسیه جمع.

مسائل -ع. (بفتح میم) جمع مسئله.

مسابقه -ع.(بضم‌میم‌وفتح‌با) بریکدیگر پیشی گرفتن .

مساجد -ع. (بفتح میم) جمع مسجد .

مساح -ع. (بفتح میم و تشدید سین) مساحت کننده، زمین پیما.

مساحت -ع.(بکسرمیم) اندازه گرفتن یاپیمودن زمین، بمعنی‌اندازهٔ عرض وطول زمین یا چیز دیگرنیزمیگویند.

مسارعة -ع. (بضم میم وفتح را)شتاب کردن، بریکدیگر پیشی گرفتن.

مساس -ع. (بکسرمیم) سودن ، دست مالیدن، مالش.

مساعد -ع.(بضم میم) همبازو،یارویاور

مساعدة -ع.(بضم‌میم وفتح عین) کمک کردن ، یاری کردن.

مساعی-ع. (بفتح میم) کوششها ، جمع مسعی «بفتح میم وعین» .

مسافت -ع. (بفتح میم وفا) دوری ، درازی راه، فاصلهٔ بین دومکان.

مسافر-ع.(بضم‌میم‌و کسرفا)سفر کننده، رونده ، رهرو.

مسافرت -ع. (بضم میم وفتح‌فا) سفر کردن، ازشهری بشهردیگر رفتن.

مساکن -ع. (بفتح میم) جمع مسکن .

مساکین-ع. (بفتح میم) جمع مسکین.

مسالک -ع. (بفتح میم) جمع مسلک .

مسالمت -ع.(بضم میم وفتح‌لام)آشتی کردن ، بی گزندی ، صلح طلبی.

مسام -ع. (بفتح میم اول وتشدید میم دوم) سوراخهای ریز پوست بدن که‌عرق از آنها دفع میشود، جمع سم «بضم‌سین وتشدید میم» .

مسامحه -ع. (بضم میم اول وفتح میم دوم) آسان گرفتن، سهل انگاشتن.

مسامرة -ع . (بضم اول و فتح چهارم) شب را با افسانه گفتن با هم گذراندن.

مسامع ـ ع. (بفتح میم) گوشها، جمع مسمع ومسمعه «بکسر میم اول وفتح میم دوم» .
مسامیر ـ ع. (بفتح میم) جمع مسمار .
مسانـد ـ ع. (بفتح میم) جمع مسند .
مساوات ـ ع. (بضم میم) برابری، باهم برابر بودن.
مساوی، ـ مساوی ـ ع. (بفتح میم و کسر واو) بدیها، کردارهای زشت و بد ، جمع مساءة « بفتح میم وهمزه» .
مساوی ـ ع. (بضم میم) برابر.
مساهرة ـ ع. (بضم میم وفتح ها) شب را بیدار بودن، شب زنده داری.
مساهلة ـ ع. (بضم میم وفتح ها) آسان گرفتن، با کسی بنرمی رفتار کردن .
مسئلة ـ ع. (بفتح میم وهمزه) حاجت، مطلب، درخواست، مسائل جمع.
مسؤول ـ مسئول ـ ع . (بفتح میم و ضم همزه) پرسیده شده، خواسته شده.
مسؤولیة ـ مسئولیت ـ ع . (بفتح میم وضم همزه و کسر لام وفتح یای مشدد) آنچه انسان عهده دار و مسئول آن باشد از وظایف واعمال وافعال .
مسبب ـ ع. (بضم میم وفتح سین و کسر بای مشدد) سبب شونده، سبب ساز، علت.
مسبب‌الاسباب: خدای تعالی .
مسبح ـ ع. (بضم میم وفتح سین و کسر بای مشدد) تسبیح کننده، سبحان‌الله گوینده، کسی که خدا را بپا کی یاد کند.
مسبوق ـ ع. سابقه شده، با سابقه .
مست ـ ص . (بفتح میم) کسی که در اثر خوردن نوشابهٔ الکلی ازحال طبیعی خارج شده یا حالت بیهوشی پیدا کرده باشد .
مست ـ ا. (بضم میم) گله، شکایت، ناله وزاری، غم، اندوه، ونیزمستی «بضم میم» بمعنی گله وشکایت گفته شده .
مستار ـ ا. (بفتح میم) افسنتین.
مستأجر ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر جیم) اجاره کننده ، اجاره دار، کسی که خانه یا دکان یا چیزدیگر را اجاره کند.
مستأجره ـ ع. (بضم میم وفتح تا وجیم) مورد اجاره، آنچه باجاره داده شده .
مستأصل ـ ع. (بضم میم وفتح تا وصاد) از بیخ بر کنده، ریشه کن شده، بیچاره .
مستأنف ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر نون) کسی که کاررا ازسر گیرد، استیناف دهنده ، پژوهش‌خواه.
مستبد ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر با وتشدید دال) خود رأی، خودسر .
مستبعد ـ ع . (بضم میم وفتح تا وعین) دور، چیزی که بعید بنظر آید.
مستتر ـ ع. (بضم میم وفتح هر دو تا) پوشیده شده، پنهان شده .

مستثنی -ع. «مستثنا» (بضم میم وفتح تا) استثنا شده ، چیزی که از حکم عمومی خارج و بر کنارشده باشد.

مستجاب -ع. (بضم میم وفتح تا) جواب داده شده، اجابت شده ، قبول شده .

مستجمع -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر میم دوم) جمع کننده، جامع، کامل.

مستجیر -ع. (بضم میم وفتح تا) زنهار خواهنده، پناه برنده، پناهنده .

مستحب -ع. (بضم میم وفتح تا و حا و تشدید با) دوست داشتنی ، عملی که بجا آوردنش ثواب داشته باشد وترك آن گناه وعقاب نداشته باشد.

مستحدث -ع. (بضم میم وفتح تا ودال) تازه بوجود آمده، نو پیدا شده.

مستحسن -ع. (بضم میم وفتح تا وسین) نیکو و پسندیده، نیکوشمرده شده .

مستحضر -ع. (بضم میم وفتح تا وضاد) آگاه، مطلع .

مستحفظ -ع (بضم میم وفتح تا و کسر فا) محافظت کننده ، نگاهدارنده .

مستحق -ع. (بضم میم وفتح تا وحا و تشدید قاف) سزاوار، درخور .

مستحکم -ع. (بضم میم وفتح تا و کاف) استوار، محکم..

مستحیل -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر حا) محال، نابودنی، امری که محال وغیرممکن بنظر آید.

مستخبر -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر با) خبر گیر ، جویای خبر.

مستخدم -ع. (بضم میم وفتح تا ودال) خدمتگزار، کسی که از اوخدمت بخواهند، و «بکسر دال» خدمت خواهنده.

مستخرج -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) استخراج کننده ، بیرون آورنده ، و «بفتح را» بیرون آورده شده .

مستخلص -ع. (بضم میم وفتح تا ولام) رها شده، آزاد شده .

مستدام -ع. (بضم میم وفتح تا) دوام یافته، پایدار و برقرارشده .

مستدرك -ع. (بضم میم وفتح تا ورا) تدارك شده، تلافی شده .

مستدعی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر عین) درخواست کننده .

مستدل -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر دال وتشدیدلام) طلب دلیل کننده، و «بفتح دال» ثابت شده با دلیل و برهان.

مستدیر -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) دور زننده، هرچیز دائره مانند.

مستراح -ع. (بضم میم وفتح تا) جای آسایش، جای راحت ، در فارسی بمعنی مبال ومبرزمیگویند.

مسترخی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر خا) سست وفروهشته.

مسترد -ع. (بضم میم و فتح تا و را و تشدید دال) پس گرفته، پس داده شده.

مستزاد -ع. (بضم میم وفتح تا) افزون شده، شعری که درآخرهر مصراع آن چند کلمهٔ زیاده از وزن بیاورند.

مستسعد -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر عین) کسیکه چیزی را بفال نیك بگیرد، سعادت جوینده، یاری خواهنده، و «بفتح عین» خجسته، نیك‌بخت شده.

مستسقی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر قاف) آنکه آب برای آشامیدن بخواهد، کسی که مبتلا بمرض استسقاء باشد.

مستشار -ع. (بضم میم وفتح تا) کسیکه با اومشورت کنند، رایزن.

مستشرق -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) کسی که آشنا ودانا باوضاع و احوال ملل مشرق زمین است، شرق‌شناس.

مستشفی -ع. «مستشفا» (بضم میم وفتح تا) بیمارستان، شفاخانه، و «بکسر فا» طلب کنندهٔ شفا وتندرستی.

مستشیر -ع. (بضم میم وفتح تا) مشورت کننده، آنکه با دیگری مشورت کند.

مستضعف -ع. (بضم میم وفتح تا وعین) ضعیف شمرده شده، سست وناتوان.

مستضیء -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر ضاد) طلب کنندهٔ روشنایی.

مستطاب -ع. (بضم میم وفتح تا) پاك وپاکیزه، پاك آمده، خوش آمده.

مستطرف -ع. (بضم میم وفتح تا ورا) تازه، نو، شگفت، طرفه، عجیب.

مستطیع -ع. (بضم میم و فتح تا) توانگر، کسی که استطاعت وتوانایی دارد

مستطیل -ع. (بضم میم وفتح تا) درازه، چیزی که طول آن بیشتراز عرضش باشد.

مستظرف -ع. (بضم میم وفتح تا ورا) چیزی که ظریف وزیبا ساخته شده.

مستظهر -ع. (بضم میم وفتح تا وها) پشت گرم، دلگرم، آنکه بچیزی یا کسی پشت گرمی دارد

مستعار -ع. (بضم میم وفتح تا) چیزی که عاریه گرفته شده.

مستعان -ع. (بضم میم وفتح تا) یاری خواسته شده، کسیکه از او استعانت کنند.

مستعجل -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر جیم) شتاب کننده، آنکه بخواهد کاری با عجله انجام یابد، و «بفتح جیم» کاری که درآن شتاب شده، زود گذر.

مستعد -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر عین وتشدید دال) آماده، با استعداد.

مستعرب -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر

را) کسیکه تقلید ازعرب بکند.

مستعربه -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) غیر عرب که داخل عرب گردیده و مانند عرب شده، عرب غیرخالص.

مستعصم -ع. (بضم میم وفتح تاو کسر صاد) چنگ در زننده، پناه برنده.

مستعفی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسرفا) استعفا کننده، طلب عفو کننده، کسی که از کار وخدمت کناره گیری کند.

مستعمره -ع. (بضم میم وفتح تا ومیم) سرزمین یا کشوری که دولت بیگانه‌ای آنرا تصرف کرده باشد.

مستعمل -ع. (بضم میم وفتح تا ومیم) بکار برده شده، معمول ومتد اول.

مستعین -ع. (بضم میم وفتح تا) یاری خواهنده، آنکه از کسی یاری بخواهد.

مستغاث -ع. (بضم میم وفتح تا) کسی که از او استغاثه شده.

مستغرق -ع. (بضم‌میم وفتح تا و کسرر ا) غوطه ورشده، فرورفته، کسی که سخت سر گرم کاری شده باشد.

مستغفر -ع. (بضم میم وفتح تا و کسرفا) آمرزش خواهنده، کسیکه استغفار کند.

مستغل -ع. (بضم میم وفتح تا و غین وتشدید لام) زمینی که از آن غله بر دارند، خانه یا دکان که باجاره بدهند.

مستغنی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر نون) ثروتمند، توانگر، بی‌نیاز.

مستغیث -ع. (بضم میم وفتح تا) کسی که طلب یاری وفریادرسی کند.

مستفاد -ع. (بضم میم وفتح تا) فائده گرفته شده، آنچه مفهوم و معلوم شده.

مستفسر -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر سین) استفسار کننده ، کسی که دربارهٔ چیزی از دیگری تفسیر بخواهد.

مستفید -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر فا) استفاده کننده، فائده گیرنده.

مستفیض -ع. استفاضه کننده ، کسیکه طلب فیض بکند.

مستقبح -ع. (بفتح با) زشت شمرده شده، زشت وناپسند.

مستقبل -ع. (بفتح با) آینده، زمان آینده، و «بکسر با» استقبال کننده ، پیش - آینده ، پیشواز رونده.

مستقر -ع. (بضم میم وفتح تاوقاف وتشدید را) جا گرفته، جای قرار گرفتن، و «بکسر قاف» قرار گیرنده درجائی.

مستقل -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف وتشدیدلام) کسیکه آزادانه امور خود را اداره کند، آزاد ومختار.

مستقیم -ع. راست، معتدل، پابرجا.

مستکبر -ع. (بکسر با) با تکبر، خودخواه

مستلزم -ع. (بکسر زا) چیزی که‌لازمهٔ چیزدیگر است ، آنچه که چیز دیگر را لازم دارد.

مستمر -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر میم وتشدیدرا) دائم،همیشه،پیوسته.**مستمری**: ماهیانه ، حقوق و مواجب دائمی .

مستمسك -ع. (بفتح سین دوم) چیزی که به‌آن چنگ بزنند ، دست‌آویز.

مستمع -ع. (بکسر میم دوم) شنونده .

مستملك -ع.(بفتح لام) جائی که کسی ملك خود قرار داده . **مستملکه**: آنچه بتصرف کسی درآمده .

مستمند -ص (بضم میم وسکون تا) بینوا، بیچاره ، اندوهگین.

مستنبط -ع. (بفتح با) استنباط شده ، استخراج شده، درك شده .

مستند -ع. (بفتح تا ونون) چیزی که به‌آن تکیه دهند، آنچه به‌آن استناد کنند

مستنصر -ع.(بکسر صاد) یاری‌خواهنده، کسیکه یاری ونصرت بخواهد.

مستنطق - ع . (بکسر طا) کسیکه دیگری را بسخن بیاورد، بازپرس.

مستنکف -ع. (بکسر کاف) سرباززننده وخودداری کننده ازکاری .

مستوجب -ع. (بکسر جیم) سزاوار شونده ، سزاوار .

مستودع -ع.(بکسر دال)ودیعه گذارنده، کسیکه چیزی ودیعه بگذارد ، و « بفتح دال» جای نگاهداری ودیعه .

مستور -ع. پوشیده،درپرده، مساتیرجمع

مستوفی -ع استیفاء کننده، حق گیرنده، حسابدار ودفتردار خزانه .

مستولی -ع . چیره شونده، مسلط .

مستوی -ع (بضم میم وفتح تا و کسر واو) برابر وهموار، راست ودرست.

مسته - ا. (بضم میم) غم، اندوه ، بمعنی طعمهٔ پرندگان شکاری نیز گفته شده .

مستهجن -ع. (بفتح جیم) زشت، قبیح

مستهزء -ع. (بکسر زا) ریشخند کننده

مستهلك -ع . (بفتح لام) نیست شده ، نابود شده .

مسجد -ع. (بفتح میم و کسر جیم)جای سجده، محل عبادت، مزگت، مساجد جمع.

مسجدالحرام: کعبه .

مسجع -ع. (بضم میم وفتح‌سین وجیم مشدد) سخن با سجع وقافیه .

مسجل -ع. (بضم میم و فتح سین وجیم مشدد) سجل کرده شده ، قبالهٔ مهر کرده وثبت شده، و « بکسر جیم مشدد» نویسندهٔ سجل، ثبت کنندهٔ احکام .

مسجود -ع. کسی که براوسجده کنند.

مسجون -ع . (بفتح میم و ضم جیم)

زندانی، کسی که در زندان بسرمیبرد .
مسح -ع. (بفتح میم) پاك کردن ، اثر چیزی را ازچیزدیگر برطرف ساختن ، دست مالیدن به‌پیش سروروی یاها هنگام وضو گرفتن .
مسح -ع. (بکسرمیم) پلاس، عبا یاجامهٔ درشت وضخیم، امساح ومسوح جمع.
مسحور-ع. سحر زده، جادو شده .
مسحوق -ع. سابیده شده .
مسخ -ع. (بفتح میم) دگر گون کردن صورت وبر گرداندن آن بصورت زشت تر، وکسی که تغییرشکل یافته وبصورت زشت درآمده باشد.
مسخر-ع. (بضم میم وفتح سین وخای مشدد) تسخیر شده ، تصرف شده، رام ومطیع.
مسخره-ع . (بفتح میم وخا) ریشخند ، شوخی، کسی که مورد ریشخند واقع شود.
مسخن -ع. (بضم میم وفتح سین و کسر خای مشدد) گرم کننده، حرارت دهنده .
مسدس -ع. (بضم میم و فتح سین و دال مشدد) شش گوشه، شش ضلعی.
مسدود -ع سد شده، بسته شده، استوار کرده وباز داشته شده .
مسر- ا. (بفتح میم وسین) یخ، آبی که در زمستان منجمد شود، هسرهم گفته شده.
مسرت-ع. (بفتح میم وسین وراى مشدد) شادشدن، شادی، شادمانی .
مسرع -ع. (بضم میم و کسررا) شتاب کننده، سریع، چست وچالاك.
مسرف -ع. (بضم میم و کسررا) اسراف کننده، کسیکه بی‌اندازه خرج بکند.
مسرور-ع. شادمان ، خوشحال.
مسروق-ع. دزدیده شده، کسی که چیزی از او دزدیده شده .
مسطح -ع. (بضم میم وفتح سین وطای مشدد) پهن وهموار، گسترده وپهن‌شده .
مسطره -ع. (بفتح میم وطا ورا) خط کش ، سطرآرا ، مسطر هم گفته شده ، مساطرجمع، بمعنی نمونهٔ کالا نیزمیگویند.
مسطور-ع. نوشته، نوشته شده .
مسطوره - نمونه، نمونهٔ کالا، درعربی مسطره میگویند .
مسعود -ع. نیك‌بخت، خوشبخت شده ، مساعید جمع .
مسقط -ع. (بفتح میم و قاف) محل سقوط ، جای افتادن ، مساقط جمع .
مسقط الرأس : زادگاه .
مسقطی- نوعی ازشیرینی که باشکر و نشاسته وروغن درست میکنند .
مسقف -ع. (بضم میم وفتح سین وقاف مشدد) جائی که سقف داشته‌باشد.
مسکر-ع. (بضم میم و کسر کاف) چیزی

که سکر ومستی بیاورد مانند شراب.
مسکن - ع. (بفتح میم و کاف) محل سکونت، خانه، مساکن جمع .
مسکن -ع. (بضم میم وفتح سین و کسر کاف مشدد) آرامش دهنده، آرام کننده
مسکنت -ع. (بفتح میم و کاف ونون) درویشی، بی‌چیزی، بینوایی .
مسکوت -ع. خاموش شده .
مسکوک -ع . پول فلزی سکه خورده.
مسکون -ع . جا گرفته شده ، جا داده شده، جائی که محل سکونت باشد .
مسکه- ا. (بفتح میم وکاف) کره، چربی که از دوغ یا شیر میگیرند .
مسکین -ع. (بکسر میم وکاف) فقیر ، بینوا ، درویش ، مساکین جمع .
مسگر- ا.ص. (بکسر میم وفتح کاف) کسی که ظرفهای مسی میسازد.
مسلح -ع. (بضم میم و فتح سین ولام مشدد) سلاحدار، سلاح پوشیده .
مسلخ -ع . (بفتح میم ولام) جای پوست کندن، کشتارگاه .
مسلسل -ع. (بضم میم وفتح هردوسین) بزنجیر بسته شده، بهم پیوسته، پی‌درپی و پیوسته، ونیز بمعنی جامهٔ راه راه ، موی پیچیده ومرغول، درفارسی نوعی از توپ و تفنگ را هم میگویند که پشت سرهم گلوله از آن خارج شود .
مسلط -ع . (بضم میم وفتح سین ولام مشدد) چیره شده، تسلط یافته
مسلک -ع.(بفتح میم ولام) راه،روش، طریقه، مسالك جمع .
مسلم -ع. (بضم میم و کسر لام)مسلمان، کسی که متدین بدین اسلام باشد.
مسلم -ع. (بضم میم و فتح سین ولام مشدد) تسلیم شده ، باور کرده .
مسلمان - (بضم میم و فتح سین) پیرو دین اسلام ، کسی که دین اسلام دارد ، دراصل بکسرلام وجمع فارسی مسلم بوده بعد بصورت کلمهٔ مفرد درآمده و دوباره با الف ونون جمع بسته ومسلمانان گفته‌اند.
مسلمه -ع. (بضم میم و کسر لام) مؤنث مسلم، زن مسلمان ، مسلمات جمع .
مسلوب -ع. ربوده شده ، کنده شده .
مسلوب المنفعه : ملکی که از آن بهره برداری نشود، بایر.
مسلول -ع. کسی که مرض سل دارد .
مسمی-ع. «مسما»(بضم میم وفتح سین وتشدید میم دوم) معلوم، نامیده شده .
مسمار-ع.(بکسر میم) میخ، مسامیر جمع
مسمریسم Mesmérisme معالجه بوسیلهٔ مانیه تیسم طبق روش مسمر .
مسمط -ع. (بضم میم وفتح سین ومیم

مشدد) شعری که پنج مصراع آن بیك قافیه ومصراع ششم بقافیهٔ دیگر باشد .

مسمع - مسمعه - ع. (بکسر میم اول وفتح میم دوم) گوش، مسامع جمع.

مسمن - ع. (بضم اول و کسر سوم) فربه.

مسمن - ع. (بضم میم وفتح سین و میم مشدد) چرب، روغن دار ، درفارسی مسما میگویند مثل «مسمای بادمجان» .

مسموع - ع. شنوده ، شنیده شده .

مسموم - ع. سم خورده ، کسی که زهر بیدنش داخل شده .

مسن - ع . (بکسر میم و فتح سین و تشدید نون) آنچه که با آن کاردتیز کنند، فسان ، فسن ، سنگ ساو .

مسن - ع. (بضم میم و کسرسین وتشدید نون) پیر، سالخورده .

مسند - ع. (بفتح میم ونون) تکیه گاه ، مقام ومرتبه، مساند جمع.

مسند - ع. (بضم میم وفتح نون) اسناد داده شده، نسبت داده شده.

مسنن - ع. (بضم میم وفتح سین و کسر نون مشدد) دندانساز، دندان پزشك.

مسوار - ا. (بکسر میم) مس مانند ، مانند مس، فلزی که مخلوط ازمس ویك فلزدیگر باشد .

مسواک - ع. (بکسرمیم) آلتی که با آن دندانها را میشویند و پاك میکنند ، دندان شوی، مساویك جمع .

مسود - ع. (بضم میم وفتح سین و کسر واو مشدد) سیاه کننده ،نویسنده .

مسوده - ع. (بضم میم وفتح سین وواو مشدد) نامه‌ای که نوشته شود که بعداصلاح ویاکنویس کنند .

مسهل - ع. (بضم میم و کسرها) داروی ملین که معده وروده‌ها را پاك کند ولینت بدهد .

مسیح - ع. کسی که با روغن‌مقدس مسح شده، شخص صدیق، بسیارسیاحت کننده ، ولقب حضرت عیسی. **مسیحا** : مسیح ، منسوب بحضرت عیسی. **مسیحی**:منسوب بمسیح، کسی که معتقد بدین‌حضرت عیسی است. **مسیحیت**: دین عیسی مسیح که سه شعبهٔ مهم دارد: کاتولیکی - پرتستانی - ارتدکس .

مسیر - ع. (بفتح میم و کسرسین) رفتن، روان شدن ، جای سیر و گردش .

مسیل - ع. (بفتح میم و کسر سین) محل عبورسیل، جای سیل گیر.

مشاء - ع. (بفتح میم وتشدید شین)بسیار راه رونده، کسی که زیاد راه برود ، ونیز بمعنی نمام. **مشائین**:جمعی ازفلاسفهٔ یونان پیرو ارسطو.

مشابه -ع. (بضم میم و کسر با) مانند، همانند، چیزی که شبیه چیز دیگر باشد.
مشابه -ع. (بفتح میم و کسر با) جمع شبه «بکسر شین» وشبه «بفتح شین وبا».
مشابهة -ع. (بضم میم و فتح با وها) مانند هم بودن، بهم شباهت داشتن.
مشاجه -ع. (بضم میم وفتح جیم مشدد) با هم نزاع کردن وسر یکدیگر را شکستن
مشاجره -ع. (بفتح جیم) با هم نزاع کردن، با یکدیگر خصومت ورزیدن.
مشار-ع. (بضم میم) اشاره شده، آنچه به آن اشاره شده، طرف شور ومشورت.
مشار الیه: کسی که باو اشاره شده.
مشارب -ع. (بفتح میم و کسر را) جمع مشرب ومشربه.
مشارق -ع. (بفتح میم) جمع مشرق.
مشارکة -ع. (بفتح را) با هم شریك شدن، شرکت کردن با هم.
مشاطه -ع. (بفتح میم وتشدید شین) شانه کننده، آرایش دهنده، آرایشگر زنی که حرفهٔ او بزك کردن زنان است.
مشاع -ع. (بضم میم) بخش نا کرده، ملکی که مشترك بین دو یا چند نفر باشد وقسمت هریك مفروز ومحدود نشده باشد، ونیز بمعنی منتشر وپراکنده شده.
مشاعر-ع. (بفتح میم) جمع مشعر.
مشاعره -ع. (بفتح عین) با هم شعر خواندن، خواندن اشعار درمقابل یکدیگر بطریق مسابقه.
مشاعل -ع. جمع مشعل ومشعله.
مشاغل -ع. جمع مشغله.
مشافهة -ع. (بفتح فا) با هم گفتگو کردن، روبارو سخن گفتن.
مشاق -ع. (بفتح میم و تشدید قاف) جمع مشقة.
مشاق -ع. (بفتح میم و تشدید شین) مشق دهنده، تعلیم دهنده، تند نویس.
مشاکل -ع. (بفتح میم) جمع مشکل.
مشام -ع. (بفتح میم وتشدید میم دوم) بینی‌ها، بینی، قوهٔ شامه.
مشاور-ع. (بضم میم و کسر واو) مشورت کننده، طرف شور، رایزن.
مشاورة -ع. (بضم میم وفتح واو ورا) با هم مشورت کردن، کنکاش کردن.
مشاهد -ع. (بفتح میم) جمع مشهد.
مشاهده -ع. (بفتح ها) بچشم دیدن، نگریستن، نگاه کردن.
مشاهرة -ع. (بفتح ها) کسی را با دستمزد ماهانه اجیر کردن، اجرت ماهانه قرار دادن، ماهیانه، شهریه.
مشاهیر -ع. (بفتح میم) جمع مشهور.
مشایخ -ع. (بفتح میم) جمع الجمع

شیخ، وجمع مشیخه .
مشایع -ع. (بضم میم و کسر یا) بدرقه کننده، کسی که از دنبال بیاید.
مشایعت -ع. (بضم میم وفتح یا) پیروی کردن، بدرقه کردن، مسافتی دنبال مسافر یا مهمان رفتن.
مشئوم - مشؤوم -ع. نامبارك، بدیمن، بدشگون، مشائیم جمع.
مشبع -ع. (بضم میم وفتح با) سیر کرده شده، سیروپر.
مشبک -ع. (بضم میم وفتح شین وبای مشدد) شبکه‌دار، سوراخ سوراخ.
مشبه -ع. (بضم میم و فتح شین و بای مشدد) مانند شده ، مانند هم. **مشبه به:** مانند شدهٔ باو، تشبیه کرده شده باو.
مشت - ا. (بضم میم) پنجهٔ دست که آنرا جمع و گره کنند، وآن مقدار ازچیزی که در دست جا بگیرد مانند یك مشت گندم .
مشتاسنگ - ا. (بضم میم) فلاخن ، سنگ فلاخن، مشت سنگ هم گفته شده
مشتاق -ع. (بضم میم) دارای شوق و اشتیاق، مایل وراغب بچیزی .
مشتبه -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر با) پوشیده ومشکل، نامعلوم ، دراشتباه .
مشتد -ع. (بضم میم وفتح تا وتشدید دال) شدید، سخت، قوی، استوار.

مشترك -ع. (بضم میم و فتح تا ورا) چیزی که مال چند نفر باشد ، آنچه چند نفر در آن سهم وحصه داشته باشند .
مشت رند - مشت رنده - ا. (بضم میم وفتح را) رندهٔ نجاری، ابزاری که با آن چوب وتخته را صاف میکنند.
مشتری -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) خریدار، کسی که چیزی میخرد.
مشتری -ع. برجیس ، هرمز ، زاوش ، ژوپیتر ، بزرگترین سیارات منظومهٔ شمسی ، از حیث روشنایی در مرتبهٔ دوم یعنی پس از زهره است، تقریباً ۱۲۳۰ برابر زمین است و در ۱۲ سال یکدور گرد خورشید میگردد ، قاضی فلك هم گفته شده .
مشت زن -ا.ص. کسی که با مشت میزند، قوی، پرزور ، و کسی که ورزش بوکس میکند، بوکسور.
مشتعل -ع. (بکسر عین) آتش برافروخته، شعله ور، زبانه کش.
مشتغل -ع. (بکسر غین) کسی که دارای شغل است، آنکه سرگرم کاری است.
مشتق -ع. (بضم میم و فتح تا وتشدید قاف) شکافته وجدا شده ، چیزی که از چیز دیگر جدا شده باشد ، کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر گرفته وساخته شده باشد.

مشتکی - ع. «مشتکا» (بضم میم وفتح تا) چیزی یا کسی که از اوشکایت کنند، و «بکسر کاف» شکایت کننده.

مشتلق - (بضم میم ولام) مأخوذ از تر کی، چیزی که درمقابل خبر خوش بکسی بدهند، مژد گانی، مژده لق هم گفته شده.

مشتمال - ا.مص. (بضم میم وسکون تا) مالش دادن کسی یا چیزی با زور وفشار.

مشتمل - ع. (بضم میم وفتح تاو کسر میم) فرا گیرنده، دربر دارنده، احاطه کننده.

مشتواره - ا. (بضم میم وفتح را) مشت مانند، یك مشت ازچیزی.

مشتوك - (بضم میم) مأخوذ از روسی، لولهٔ کاغذ که ته سیگار گذاشته میشود.

مشته - ا. (بضم میم) آلت فلزی که درمشت جا میگیرد و در صحافی و کفش دوزی برای کوبیدن مقوا وچرم بکارمیرود، بمعنی دستهٔ کارد وخنجر نیز گفته شده.

مشتهر - ع. (بفتح تا وها) شهرت یافته، شهرت داده شده، مشهور ومعروف.

مشتهی - ع. (بضم میم وفتح تا) بااشتها، دارای میل وشهوت. **مشتهیات**: «بضم میم وفتح تا و کسرها» چیز های خواسته شده وآرزو کرده شده.

مشجر - ع. (بضم میم و فتح شین و جیم مشدد) درختدار، درختکاری شده، آنچه بشکل درخت باشد.

مشحون - ع. پر، پرشده، مملو.

مشخته - ا. (بضم میم وفتح شین وتا) نوعی ازحلوا، مشخنه هم گفته شده.

مشخص - ع. (بضم میم وفتح شین وخای مشدد) معین شده، تمیز داده شده.

مشدد - ع. (بضم میم وفتح شین و دال مشدد) قوت داده شده، سخت ومحکم شده، کلمه و حرفی که دارای تشدید باشد.

مشرب - ع. (بفتح میم و را) جای آب خوردن، آشامید نگاه، ونیز بمعنی ذوق و میل وهوای نفس، مشارب جمع.

مشربه - ع. (بکسر میم وفتح را و با) ظرف آبخوری، کوزه یا چیز دیگر که با آن آب بخورند، مشارب جمع.

مشرف - ع. (بضم میم و کسر را) بالا برآمده، دیده‌ورشونده، کسی یاچیزی که از بلندی مسلط بر کسی دیگر یا چیزی دیگر باشد.

مشرف - ع. (بضم میم وفتح شین ورای مشدد) شرف یافته، بلند پایه وبزر گ.

مشرق - ع. (بفتح میم و کسررا) خاور، محل طلوع آفتاب، طرفی که آفتاب از آنجاطلوع میکند، مشارق جمع. **مشرقین**: «بفتح میم وقاف» مشرق ومغرب.

مشرک - ع. (بضم میم و کسررا) کسی

که برای خدا شریك فرض کند، کسی که بخدایان متعدد عقیده داشته باشد.

مشروب -ع. آب وهر مایع دیگر که آشامیده شود، آشامیدنی، نوشابه.

مشروح -ع. شرح داده شده.

مشروط -ع. شرط کرده شده، آنچه که مقید بشرط است.

مشروطه -ع. حکومت ملی، حکومتی که مقید بقانون باشد، مملکتی که دارای پارلمان باشد ونمایندگان ملت در کارهای دولت نظارت داشته باشند.

مشروع -ع. آنچه مطابق شرع باشد وشرع آنرا روا وجایز بداند.

مشعب -ع. (بفتح میم و عین) راه، طریق، مشاعب جمع.

مشعبذ - مشعوذ -ع. (بضم میم و فتح شین و کسر با) شعبده باز، تردست، درفارسی مشعبد هم گفته شده.

مشعر -ع. (بضم میم و کسر عین) اشعار کننده، خبردهنده، آگاه کننده.

مشعر -ع. (بفتح میم وعین) درخت سایه‌دار، محل قربانی، موضع مناسك حج، ونیز بمعنی حاسه وقوهٔ ادراك، مشاعر جمع. **مشعر-الحرام**: یکی ازجاهای قربانی درمکه، و یکی ازمقام های عبادت.

مشعشع -ع. (بضم میم وفتح هردوشین) سایه پراکنده، روشن، درخشان.

مشعل - مشعله -ع. (بفتح میم وعین) قندیل، چراغدان، مشاعل جمع.

مشعوف -ع. شیفته ودلباخته، درفارسی بمعنی خوشحال وخوشدل هم میگویند.

مشغله -ع. (بفتح میم وغین ولام) کارو کسب و پیشه، مشاغل جمع.

مشغول -ع. کسی که سرگرم کارباشد، جای اشغال شده.

مشفق -ع. (بضم میم و کسرفا) مهربانی کننده، دلسوز و مهربان.

مشق -ع. (بفتح میم) شتاب و ورزش در کار کردن یا نیزه زدن، تمرین.

مشقت -ع. (بفتح میم وشین وقاف مشدد) سختی، رنج، محنت، مشاق ومشقات جمع.

مشکاة -ع. (بکسر میم) منفذ وجائی که در آن چراغ بگذارند.

مشکل- مشکله -ع. (بضم میم و کسر کاف) کارسخت ودشوار، پوشیده ودرهم، مشاکل ومشکلات جمع.

مشکل -ع. (بضم میم وفتح شین وکاف مشدد) دارای شکل و هیئت، چیزی که بشکل وصورتی درآمده باشد.

مشکو- مشکوی - ا. (بضم میم و کاف) بتخانه، حرمسرا، کوشك.

مشکور -ع. سپاسگزاری شده، شکر

گفته شده، پسندیده وستوده شده .

مشکوك ـ ع. گمان کرده شده ومبهم ، چیزی که دربارهٔ آن شك پیداشده، آنچه مورد شك باشد .

مشگ ـ مشك ـ ا. (بکسریاضم میم) مادهٔ خوشبوئی که درناف آهوی مشك تولید میشود .

مشگ ـ ا. (بفتح میم) خیك ، پوست گوسفند که آنرا قالبی کنده و دباغی کرده باشند ودرآن آب یا دوغ بکنند.

مشگبید ـ ا. نگا. بیدمشك .

مشگچه ـ ا. (بکسرمیم) نوعی گل‌سرخ خوشبو که در دامنهٔ کوهها میروید.

مشگدانه ـ ا. (بکسرمیم) نام لحنی از سی‌لحن باربد .

مشگدانه ـ ا. (بکسرمیم) دانه‌ای‌است ریزباندازهٔ عدس وتیره‌رنگ،درهندوستان بدست می‌آید .

مشگدم ـ ا . (بضم میم و فتح دال) پرنده‌ای است سیاه‌رنگ وخوش‌آواز .

مشگمالی ـ ا. (بضم میم) نام لحنی‌از سی‌لحن باربد .

مشگی ـص. (بکسرمیم) سیاه،تیره‌رنگ

مشگیچه ـ ا. (بفتح میم و کسر کاف) مشك کوچك،چیزی که مانند مشك‌باشد، مشکیزه هم گفته شده .

مشگین ـص.ن. (بکسرمیم) مشکی ، سیاهرنگ،آنچه بوی مشك بدهد .

مشمئز ـع. (بضم اول وفتح سوم و کسر همزه وتشدید زا) رمیده ، بیزار.

مشمش ـع. (بکسرهردومیم) زردالو، واحدش مشمشه .

مشمشه ـا.(بکسر هردومیم)بیماری‌واگیر وخطرناك که میکروب‌آن از راه حلق و بینی داخل‌بدن میشود وعوارض آن‌عبارت است ازسرفهٔ شدید ودرد پهلو وسینه درد و قی و اسهال و قولنج و درد شدید در استخوانها ، آنرا انفلوانزا و گریپ عام نیزمیگویند، این بیماری باسب و الاغ و قاطر نیز سرایت میکند .

مشمع ـع. (بضم میم و فتح شین ومیم مشدد) شمع‌آلود ، موم‌آلوده ، چیزی که با شمع یا موم‌آلوده شده .

مشمول ـع. فراگرفته شده، دربر گرفته شده، احاطه شده .

مشموم ـع . بوییده شده ، آنچه بقوهٔ شامه احساس شود، بوییدنی .

مشنگ ـص. (بفتح میم و شین) دزد ، راهزن، منگ ومنگل هم گفته شده .

مشوب ـع (بفتح‌میم وضم شین) آمیخته شده،آغشته،آلوده .

مشورت ـع . (بفتح میم و واو ورا)

صلاح اندیشی، کنکاش، کنکاج.

مشوش -ع. (بضم میم وفتح شین وواو مشدد) درهم وشوریده، آشفته .

مشوق -ع. (بضم میم وفتح شین و کسر واومشدد) بشوق آورنده .

مشهد -ع. (بفتح میم وها) محضر، محل حضور، محل شهادت، مشاهد جمع.

مشهود -ع. حاضرشده، دیده شده، آنچه بر آن گواه شوند، بمعنی روزجمعه و روز قیامت نیز گفته شده .

مشهور -ع. نامی، نامدار، بنام، معروف میان مردم، مشاهیر جمع.

مشهی -ع. (بضم میم وفتح شین و کسر های مشدد) برانگیزانندهٔ شهوت .

مشی -ع. (بفتح میم وسکون شین و یا) راه رفتن، رفتار، روش.

مشیب -ع. (بفتح میم و کسر شین) پیرشدن، پیری وسفیدی موی .

مشیت -ع. (بفتح میم و کسرشین وفتح یای مشدد) خواستن، اراده، اراده وخواست خداوند .

مشیخة -ع. (بفتح میم ویا وخا، یا کسر شین) پیران، جمع شیخ .

مشید -ع. (بفتح میم و کسر شین) گچ کرده شده ، آنچه با گچ یا آهك اندود شده، ونیز بمعنی استوار وبلند.

مشید -ع. (بضم میم وفتح شین و یای مشدد) بر افراشته، محکم و استوار.

مشیر -ع. (بضم میم و کسرشین) اشاره کننده، مشورت کننده .

مشیمه -ع. (بفتح میم و کسر شین) بچه دان ، پرده‌ای است در شکم زن که بچه درآن قرارمیگیرد و با بچه از شکم خارج میشود، مشایم جمع.

مشیمیه- پردهٔ نازك سیاهرنگی که‌درون چشم قرار دارد .

مصائب -ع. (بفتح میم) جمع مصیبة .

مصاب -ع. (بضم میم) مصیبت زده ، سختی دیده، ونیز بمعنی راست ودرست و بهدف رسیده .

مصابره -ع. (بضم میم وفتح با) غالب شدن بر کسی بصبر، شکیبایی.

مصابیح -ع. (بفتح میم) جمع مصباح

مصاحب -ع. (بضم میم و کسرحا) یار وهمدم، همصحبت، ملازم ومعاشر.

مصاحبه -ع. (بضم میم وفتح حا) با کسی‌صحبت داشتن، یاروهمدم شدن.

مصاحف -ع. (بفتح میم) جمع مصحف

مصادر- ع . (بفتح میم) جمع مصدر .

مصادره -ع. (بضم میم و فتح دال) مال کسی را بزور ضبط کردن ، جریمه و تاوان گرفتن.

مصادف ـ ع. (بضم میم و کسر دال) کسی یاچیزی که بادیگری روبروشود وبرخورد کند، بهم رسیده وبهم برخورده .
مصادفه ـ ع. (بضم میم و فتح دال) برخورد کردن با کسی، یافتن ودیدن چیزی،
مصادقه ـ ع. (بضم میم و فتح دال) با کسی دوستی کردن، از روی اخلاص با کسی دوست شدن .
مصادم ـ ع. (بضم میم و کسر دال) کسی یا چیزی که با دیگری بهم بخورد وصدمه وارد کند .
مصادمة ـ ع. (بضم میم و فتح دال) بیکدیگر خوردن وهمدیگر را کوفتن ،
مصارعة ـ ع. (بضم میم وفتح را) باهم کشتی گرفتن، کشتی گیری.
مصارف ـ ع. (بفتح میم) جمع مصرف
مصاص ـ ع. (بضم میم) راز ، سر ، خالص چیزی .
مصاعب ـ ع (بفتح میم) شدائد، سختی ها و گرفتاریها ، و نیز مصاعب جمع مصعب «بضم میم وفتح عین» است ومصعب اسبی را میگویند که هنوزسواری نداده وسوار شدن بر آن دشوار باشد .
مصاف ـ ع. (بفتح میم وتشدیدفا) جمع مصف بمعنی جای صف بستن، میدان جنگ
مصافحه ـ ع (بضم میم وفتح فا) دست دادن بیکدیگر هنگام ملاقات ، بهم دست دادن ودست یکدیگررا فشردن .
مصالح ـ ع (بفتح میم) جمع مصلحت، آنچه مایهٔ سود وصلاح انسان است . **مصالح ساختمان**: آنچه برای ساختمان لازم و شایسته است ازسنگ وچوب وآجر و گچ وآهک
مصالح ـ ع. (بضم میم و کسر لام) صلح کننده ، سازش کننده .
مصالحه ـ ع. (بضم میم وفتح لام) باهم صلح کردن، آشتی کردن ، سازش کردن
مصانع ـ ع. (بفتح میم و کسر نون) جمع مصنع ومصنعه .
مصاهرة ـ ع. (بضم میم وفتح ها) داماد شدن، با کسی خویشی کردن بزن دادن یا زن گرفتن .
مصاید ـ ع. (بفتح میم) دامها ، آنچه برای صید کردن جانوران بکار میبرند ، جمع مصید ومصیده «بکسر میم وفتح یا»
مصب ـ ع. (بفتح میم وصاد وتشدید با) جای ریزش آب ، محلی که آب رودخانه وارد دریا میشود .
مصباح ـ ع. (بکسر میم) چراغ، ظرف یا قدح که در آن صبوحی بخورند ، مصابیح جمع.
مصبغه ـ ع. (بفتح میم و با) جای رنگ کردن، دکان رنگرزی ؛

مصحح -ع. (بضم میم وفتح صاد و کسر حای مشدد) صحیح کننده، تصحیح کننده، کسی که غلطهای کتاب یا نوشته‌ای را بگیرد و آنرا بی غلط کند.
مصحف -ع. (بضم یا کسر یا فتح میم و فتح حا) کتاب. نامه ها و اوراقی که آنها را دریك جلد جمع کرده باشند، بمعنی قرآن هم میگویند، مصاحف جمع.
مصحف -ع (بضم میم وفتح صاد و کسر حای مشدد) کسیکه هنگام خواندن نوشته‌ای برخی از کلمات را بواسطهٔ اشتباه درحروف تغییر بدهد یا غلط تلفظ کند، و «بفتح حای مشدد» کلمه ای که هنگام نوشتن یا خواندن تغییر داده شده باشد، مثل عبد و عید، توشه وبوسه.
مصحوب -ع. هم‌صحبت، یار وهمراه.
مصداق -ع. (بکسر میم) کسی یا چیزی که شاهد صدق وراست گفتن شخص باشد
مصدر -ع. (بفتح میم ودال) باز گشتنگاه، جای باز گشتن، محل صدور، و کلمه‌ای که اصل اشتقاق باشد و کلمات دیگر ازآن مشتق بشود، مصادرجمع.
مصدر -ع. (بضم میم و فتح صاد و دال مشدد) مقدم داشته شده، کسی که بریاست و بزرگی برقرار گردیده.
مصدع -ع. (بضم میم وفتح صاد و کسر دال مشدد) درد سر دهنده.
مصدق -ع. (بضم میم وفتح صاد و کسر دال مشدد) تصدیق کننده، باور کننده، و «بفتح دال مشدد» تصدیق شده.
مصدوقه -ع. صدق، راستی.
مصدوم -ع. صدمه دیده، کوفته شده.
مصر -ع. (بکسر میم) حاجز بین دوچیز، سرحد بین دوزمین، ناحیه، شهر، امصارو مصور جمع. **مصران**: کوفه وبصره.
مصر -ع. (بضم میم و کسر صاد و تشدید را) اصرار کننده، کسیکه در امری اصرار ویا فشاری کند.
مصراع -ع. (بکسرمیم) یك لنکه در، یك نیمه ازیك بیت شعر، مصاریع جمع.
مصرح -ع. (بضم میم وفتح صاد ورای مشدد) تصریح شده، روشن وآشکار شده
مصرف -ع. (بفتح میم ورا) جای صرف کردن، محل خرج، مصارف جمع.
مصروع -ع. صرع زده، کسی که بیماری صرع دارد.
مصروف - ع. صرف شده، بمصرف رسیده، ونیز بمعنی هر چیز خالص که با چیزدیگر مخلوط وآغشته نشده باشد.
مصطبه -ع. (بکسرمیم وفتح طا وبا) سکو، تخت، مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر باشد و

کسی بر آن جلوس کند .
مصطفی -ع. «مصطفا» (بضم میم و فتح طا) بر گزیده، یکی از القاب حضرت رسول. **مصطفوی** : منسوب بمصطفی.
مصطکی - (بفتح میم و طا) Mastic کندر رومی، صمغی است سفید وخوشبو وشیرین وچسبناك ، از درختی که درشام و برخی نقاط دیگرمیروید بدست می‌آید، درعربی مصطکی «بفتح میم ودرآخر آن الف مقصوره» یا مصطکاه «بضم میم و فتح‌طا» میگویند ، در فارسی کندرو و رباس و رباست هم گفته شده ، مسطنجی هم گفته‌اند .
مصطلح -ع. (بضم میم وفتح‌طا ولام) اصطلاح شده، کلمه‌ای که درزبان جمعی‌از مردم غیر از معنی حقیقی خودش برای موضوع خاصی متد اول شده باشد .
مصغر -ع. (بضم‌میم‌وفتح‌صاد وغین‌مشدد) تصغیرشده، کوچك شده، ودر دستور زبان فارسی اسمی را میگویند که علامت‌تصغیر «ك، چه، و» به آن افزوده‌باشند مثل پسرك، دریاچه، دخترو.
مصف -ع. (بفتح میم وصاد وتشدید فا) جای صف بستن ، میدان جنگ ، محل کار زار ، مصاف جمع.
مصفی -ع. «مصفا» (بضم میم وفتح صاد وتشدید فا) تصفیه شده .
مصفاة - ع . (بکسر میم) کفگیر ، آنچه که با آن چیزی را صاف کنند ، پالونه .
مصقع -ع. (بکسر میم وفتح‌قاف)فصیح، بلیغ، سخنور و بلندآواز ، مصاقع جمع.
مصقله -ع. (بکسر میم وفتح‌قاف ولام) ابزاری که باآن زنگ چیزی را بگیرند وآنرا جلا بدهند.
مصلی -ع . «مصلا» (بضم میم وفتح صاد وتشدید لام) جای نمازخواندن، جای نماز ودعا ، محل مخصوص درخارج شهر که مردم در روزهای مخصوص‌برای‌نماز گزاردن به آنجا بروند .
مصلح -ع. (بضم میم و کسرلام)اصلاح کننده، بصلاح‌آورنده .
مصلحت -ع.(بفتح میم ولام وحا) آنچه که‌باعث خیر وصلاح ونفع وآسایش‌انسان باشد، مصالح جمع.
مصلوب -ع. بدار آویخته شده .
مصمت -ع. (بضم اول وفتح سوم) آنچه که میانش پر باشد، ضد مجوف ، و «بفتح میم مشدد» خاموش، خاموش کرده شده .
مصمم -ع. (بضم میم وفتح صاد و کسر میم مشدد) دارای عزم واراده ، کسی که تصمیم بکاری گرفته باشد.

مصنع - مصنعه - ع. (بفتح میم ونون) جائی که آب باران در آن جمع شود مانند حوض، ونیز مصنع بمعنی کار گاه و کارخانه هم هست ، مصانع جمع .

مصنف - ع. (بضم میم و فتح صاد و کسر نون مشدد) تصنیف کننده ، نویسندهٔ کتاب ، و « بفتح نون مشدد» تصنیف شده

مصنوع - ع. ساخته شده .

مصوب - ع (بضم میم وفتح صاد وواو مشدد) تصویب شده ، آنچه که براستی و درستی آن حکم داده شده .

مصوت - ع . (بضم میم و فتح صاد و کسر واو مشدد) بانگ کننده ، صدادار

مصور - ع . (بضم میم و فتح صاد و کسر واو مشدد) نقاش ، صورتگر، و «بفتح واو مشدد» پیکر ، صورت نقاشی شده .

مصون - ع. (بفتح میم وضم صاد) حفظ کرده‌شده، نگاهداری‌شده . **مصونیت:** مصون بودن ، محفوظ بودن .

مصیب - ع (بضم میم و کسر صاد) اصابت کننده ، راست ودرست کننده ، راست و درست گوینده .

مصیبت - ع . (بضم میم و کسر صاد و فتح یا) سختی ورنج ، اندوه ، مصائب و مصاوب ومصیبات جمع .

مصید - مصیده - ع. (بکسر میم و فتح یا) دام ، آنچه بـرای صید کردن جانوری بکار ببرند ، مصاید جمع .

مضاجع - ع .(بفتح میم) جمع مضجع

مضاجعة - ع . (بضم میم فتح جیم) همبسترشدن، باهم خوابیدن ، همخوابگی.

مضادة - ع . (بضم‌میم‌وفتح دال‌مشدد) با هم مخالفت کردن ، خلاف کردن .

مضار - ع . (بفتح میم و تشدید را) جمع مضرت .

مضارب - ع . جمع مضرب .

مضاربه - ع. (بضم میم وفتح را وبا) با هم زدوخورد کردن، با سرمایهٔ کس دیگر تجارت کردن، مال بکسی‌دادن‌برای دادوستد بشرکت .

مضارع - ع (بضم میم و کسررا) مشابه، مانند، وفعلی که بزمان حال‌یاآینده دلالت کند، ونام یکی از بحورشعر.

مضاعف - ع. (بضم میم وفتح عین) دو برابر ، دو چندان

مضاف - ع. (بضم میم) اضافه شده ، نسبت بچیزی داده شده ، چیزی که بچیز دیگر اضافه شود یا نسبت داده شود.

مضامین - ع. (بفتح‌میم) جمع مضمون.

مضایق - ع. (بفتح میم) جمع مضیق.

مضایقه - ع. (بضم میم وفتح‌یا)بر کسی تنگ گرفتن وسخت گیری کردن.

مضبوط ـع. ضبط شده، نگاهداشته شده، بایگانی شده.
مضجع ـع. (بفتح میم وجیم) خوابگاه، آرامگاه، مضاجع جمع.
مضحك ـع. (بضم میم و کسر حا) خنده آور، خنده دار.
مضحکه ـع. (بفتح میم وحا و کاف) باعث خنده، مایهٔ خنده.
مضر ـع. (بضم میم و کسر ضاد وتشدید را) ضرر رساننده، زیان آور، زیانکار.
مضراب ـع. (بکسر میم) آلت کوچك فلزی که با آن تارمیزنند، درفارسی زخمه وسکافه وسکافره وشکانه هم گفته شده.
مضرب ـع. (بفتح میم و کسر را) مکان یا زمان زدن، «اسم مکان و زمان» و «بکسر میم وفتح را» خیمهٔ بزرگ، خرگاه، مضارب جمع.
مضرت ـع. (بفتح میم و ضاد و رای مشدد) ضرر، زیان، گزند، مضار جمع.
مضرس ـع. (بضم میم وفتح ضاد ورای مشدد) دندانه‌دار، چیزی که در آن نقش و نگار بشکل دندان باشد، ونیز کسی که گرفتار بلا وسختی باشد.
مضروب ـع. زده شده، کتك خورده، و در اصطلاح حساب عدد ضرب شده.
مضروب‌فیه: عددی که عدد دیگر در آن ضرب شده.
مضطر ـع. (بضم میم وفتح طا وتشدید را) بیچاره، ناچار، گرفتار، تنگدست.
مضطرب ـع. (بضم میم وفتح طا و کسر را) دچار اضطراب، آشفته ولرزان.
مضعف ـع. (بضم میم وفتح ضاد و کسر عین مشدد) سست کننده، ناتوان کننده.
مضغ ـع. (بفتح میم وسکون ضاد) نرم کردن غذا در دهان، خاییدن.
مضغه ـع. (بضم میم وفتح غین) تکهٔ گوشت، پاره‌ای از گوشت، وچیزی که در دهان جویده شود، لقمه.
مضل ـع. (بضم میم و کسر ضاد وتشدید لام) گمراه کننده، آنکه سبب گمراهی کسی شود.
مضله ـع. (بفتح میم وضاد ولام مشدد) گمراهی، جائی که انسان را هرا گم کند
مضمار ـع. (بکسر میم) جای ریاضت دادن یامدت ریاضت دادن اسب، میدان اسب دوانی، وآخرین نقطه که اسب در مسابقه باید به آن برسد.
مضمحل ـع. (بضم میم اول وفتح میم دوم و کسر حا وتشدید لام) نیست ونابود، پراکنده وازمیان رفته.
مضمر ـع. (بضم اول وفتح سوم) پوشیده وپنهان، درضمیرنگاهداشته شده.

مضمضه -ع. (بفتح هر دومیم) آب در دهان گرداندن، شستن دهان با آب.
مضموم -ع. جمع شده، گرد آورده شده، کلمه‌ای که حرکت ضمه داشته باشد.
مضمون -ع. درمیان گرفته شده، آنچه از کلامی مفهوم شود، موضوع کلام، معنی، مطلب، مضامین جمع.
مضی -ع. (بضم میم و کسر ضاد وتشدید یا) گذشتن، گذشت زمان. **مضی**: «بفتح میم - مضا» فعل ماضی یعنی گذشت.
مضی مامضی: گذشت آنچه گذشت.
مضیف -ع. (بفتح میم و کسر ضاد) محل ضیافت، جای پذیرایی مهمان.
مضیق -ع. (بفتح میم و کسر ضاد) جای تنگ، تنگنا، تنگه که دو دریا را بهم وصل میکند، مضایق جمع.
مضیقه -ع. (بفتح میم و کسر ضاد) تنگنا
مطابخ -ع. (بفتح میم) جمع مطبخ.
مطابع -ع. جمع مطبع ومطبعه.
مطابق -ع. (بضم میم و کسر با) برابر، یکنواخت، یکسان.
مطابقه -ع. (بضم میم و فتح با) برابر کردن، برابر کردن دو چیز باهم، ونیز نام صنعتی است درشعر «نگا. متضاد».
مطارح -ع. (بفتح میم) جمع مطرح
مطاع -ع. (بضم میم) اطاعت شده، کسی که از او اطاعت کنند.
مطاعم -ع. (بفتح میم) جمع مطعم.
مطاف -ع. (بفتح میم) جای طواف کردن، محل گردش ودور زدن.
مطالب -ع. (بفتح میم) جمع مطلب.
مطالبه -ع. (بضم میم وفتح لام) طلب کردن، حق خود را خواستن.
مطالع -ع. (بفتح میم) جمع مطلع.
مطالعه -ع. (بضم میم وفتح لام) اطلاع یافتن ازچیزی باادامهٔ نظر در آن، خواندن کتاب یانوشتهٔ دیگر.
مطامع -ع. (بفتح اول) جمع مطمع.
مطاوع -ع. (بضم میم و کسر واو) مطیع، فرمانبردار، سازگار.
مطاوعة -ع. (بضم میم وفتح واو) اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن.
مطاوی -ع. (بفتح میم و کسر واو) حلقه‌ها وپیچیدگیهای چیزی مانند پیچیدگی ریسمان یا روده، واحدش مطوی.
مطایبه -ع. (بضم میم وفتح یا) با هم شوخی ومزاح کردن، خوش‌طبعی کردن
مطب -ع. (بفتح میم وطا وتشدید با) جای طبابت کردن، درمانگاه.
مطبخ -ع. (بفتح میم وبا) جای خوراك پختن، آشپزخانه، مطابخ جمع.
مطبع - مطبعه -ع. (بفتح میم وبا)

جای چاپ کردن، چاپخانه ، مطابع جمع ،
مطبة -ع. (بضم میم وفتح با) در هم پیچیده، برهم نهاده، و «بفتح بای مشدد» تودرتو کرده شده و سرپوش دار .
مطبقه -ع. (بضم میم و کسر با) تب شدید که شبانه روز قطع نشود، بیماری حصبه که تب سخت وشدید دارد.
مطبوخ -ع. پخته شده، جوشانده شده، ودراصطلاح طب ، داروئی که بجوشانند وآب آنرا به بیمار بدهند، جوشانده .
مطبوع -ع. چاپ شده ، ونیزچیزی که باب طبع انسان باشد .
مطر -ع. (بفتح میم وطا) باران، امطار جمع .
مطران -ع. (بفتح میم) رئیس کهنه، بزرگ ترسایان ، پیشوای نصاری،بالاتر ازاسقف ، مطارنه ومطارین جمع .
مطرب -ع. (بضم میم و کسر را) بطرب آورنده، سازنده یا خواننده یا رقاص.
مطرح -ع. (بفتح میم ورا) محل طرح کردن، جای افکندن، مطارح جمع،
مطرد -ع. (بکسر میم و فتح را) نیزهٔ کوتاه، مطارد جمع .
مطرد -ع. (بضم میم و فتح طا و رای مشدد) دراز، طولانی، «یوم مطرد» و «بکسر رای مشدد» عام وشامل وجاری.

مطرز -ع. (بضم میم و فتح طا و رای مشدد) نقش ونگار دار، گل و بوته دار ، حاشیه دار «جامهٔ مطرز» و«بکسر رای مشدد» کسی که کارش نقش ونگار دادن پارچه وجامه باشد .
مطرف -ع. (بکسر میم وفتح را) رداء یا جامه که از خز دوخته باشند ، مطارف جمع، و «بضم میم وفتح طاورای مشدد» اول چیزی، واسبی که سرودم او سیاه یا سفید باشد، و «بکسر رای مشدد» کسیکه بر اطراف لشکر بزند و در کنار لشکر جنگ کند .
مطرق - مطرقه - ع. (بکسر میم و فتح را) چکش، پتك، وچوبی که باآن پشم یا پنبه بزنند، مطارق جمع .
مطروح -ع. انداخته شده، دور افکنده
مطرود -ع.رانده شده،دور کرده شده .
مطعم -ع. (بفتح میم وعین) جای غذا خوردن، خوراك، خوردنی، مطاعم جمع .
مطعوم -ع. چشیده شده، آنچه خورده شود، خوردنی ، درعربی بمعنی مایهٔ آبله نیزمیگویند .
مطعون -ع. بانیزه زده شده طعنه‌زده شده، طعن کرده، سرزنش شده .
مطفیء -ع.(بضم‌میم و کسرفا) خاموش کننده . **مطفیء الجمر**: روزچهارم یا

پنجم از روز های بردالعجوز .

مطلی -ع. «مطلا» (بضم میم وفتح طا وتشدیدلام) اندود شده، چیزی که آنرا با چیزدیگر اندود کرده باشند ، در فارسی بمعنی زر اندود شده میگویند.

مطلب -ع. (بفتح میم ولام) جای طلب، مقصد، مسئله‌ای ازعلم؛ مطالب جمع.

مطلع -ع. (بفتح میم ولام) برآمدنگاه، جا یا جهت طلوع ستاره ، آغاز کلام ، نخستین بیت غزل یا قصیده، مطالع جمع

مطلع -ع. (بضم میم و فتح طای مشدد وکسرلام) دانا وآگاه بکاری یا امری .

مطلق -ع. (بضم میم وفتح لام) آزاد و رها، بی‌قید، ضد مقید .

مطلقه -ع. (بضم میم وفتح طاولام مشدد) طلاق داده شده ، زنی که شوهرش اورا طلاق داده باشد .

مطلوب -ع. خواسته شده، چیزخواسته شده، مطالیب جمع.

مطمئن -ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم وکسر همزه وتشدید نون) آرمیده ، قرار گرفته ، آرام وآسوده خاطر.

مطمح -ع. (بفتح هردومیم) جای نظر انداختن، جائی یا چیزی که زیر نظر قرار داده شود، نظر گاه.

مطمع -ع. (بفتح هردومیم) چیزی که به‌آن طمع کنند ، آنچه که مورد طمع و رغبت واقع شود؛ مطامع جمع.

مطموره -ع. (بفتح اول و ضم سوم) سرداب ومحل زیرزمینی که درآنجاخواربار وموادخوراکی رابپنهان کنند، بمعنی زندان هم میگویند، مطامیرجمع .

مطموس -ع. (بفتح اول و ضم سوم) ناپدید شده، گم شده، دورشده، نابینا.

مطواع -ع. (بکسرمیم) فرمانبردار.

مطوق -ع. (بضم میم و فتح طا و واو مشدد) طوق دار، دارای طوق .

مطوقه -ع. (بضم میم و فتح طا و واو مشدد) کبوتری که در گردن اوطوق باشد

مطول -ع. (بضم میم وفتح طا و واو مشدد) دراز، طول داده شده .

مطهر -ع. (بضم میم و فتح طا و کسر های مشدد) پاك کننده، و «بفتح های مشدد» پاك شده ، پاك و پاکیزه .

مطهره -ع. (بفتح میم وها ورا) ابریق، آفتابه که باآن وضو میگیرند، مطاهر جمع.

مطیب -ع. (بضم میم و فتح طا و کسر یای مشدد) خوشبو کننده.

مطیع -ع. اطاعت کننده، فرمانبردار .

مظال -ع. (بفتح میم وتشدید لام) جمع مظله .

مظالم -ع. (بفتح میم) جمع مظلمه.

مظان -ع. (بفتح میم وتشدیدنون) جمع مظنه .

مظاهر-ع. (بفتح میم) جمع مظهر .

مظاهر-ع. (بضم میم) حمایت کننده، هم پشت پشتیبان .

مظاهرة -ع. (بضم میم وفتح‌ها) یکدیگر را یاری و پشتیبانی کردن ، هم پشتی .

مظروف -ع. چیزی که‌درظرف گذاشته شده ، آنچه درظرف جا دارد .

مظفر-ع . (بضم میم و فتح ظا و فای مشدد) ظفر یافته، پیروز، کامروا.

مظلل -ع. (بضم میم و کسرظا و تشدید لام) سایه انداز ، سایه دار.

مظله -ع. (بفتح میم وظا ولام مشدد) خیمه ، چادر بزرگ، سایبان، چتر، مظال جمع. **مظلهٔ خضراء** : کنایه از آسمان

مظلم -ع. (بضم میم و کسرلام) تاریک، بسیارتاریک، شب تاریک .

مظلمه -ع. (بفتح میم و کسرلام) آنچه بظلم وستم از کسی گرفته شده‌باشد، ظلم وستمی که بکسی‌شده، مظالم جمع.

مظلوم -ع . ستم رسیده ، ستمدیده ، کسی که باوظلم وتعدی شده .

مظنه-ع. (بفتح میم و کسرظا وفتح‌نون مشدد) جای گمان بردن ، جائی که گمان وجود چیزی در آن برود، مظان جمع، در فارسی بمعنی‌نرخ کالا هم میگویند.

مظنون -ع. گمان برده شده، کسی که مورد بدگمانی واقع شده .

مظهر-ع. (بفتح میم وها) محل ظهور، جای آشکارشدن، مظاهرجمع.

مع -ع. (بفتح میم) با، همراه .

معی -ع. «معا» (بکسرمیم) روده ، امعاء جمع .

معاء -ع. (بکسرمیم) روده، امعیه جمع

معابد -ع. (بفتح میم) جمع معبد .

معابر-ع. (بفتح میم) جمع معبر .

معاتب -ع. (بضم میم وفتح‌تا) عتاب کرده شده، سرزنش شده .

معاتبه -ع. (بضم میم وفتح‌تا) بکسی خشم گرفتن و او را سرزنش کردن ، درشت گوئی .

معاجین -ع. (بفتح میم) جمع معجون

معاد -ع. (بفتح میم) بازگشت ، جای بازگشت ، عالم آخرت.

معاداة -ع. (بضم میم) با هم دشمنی کردن، دشمن یکدیگرشدن .

معادل-ع. (بضم میم و کسردال) برابر، هم ارز، هموزن،همتا.

معادله -ع. (بضم میم وفتح دال) برابر کردن ، هموزن کردن دوچیز ، اتلزه گرفتن میان دوچیز .

معادن -ع. (بفتح میم) جمع معدن .
معاذ -ع (بفتح میم) پناه‌بردن، پناهگاه
معاذالله : پناه برخدا.
معاذیر-ع. (بفتح میم) جمع معذار .
معارج -ع. (بفتح میم) جمع معراج.
معارض-ع.(بضم‌میم و کسررا) مخالف، مقابل ، طرف مقابل .
معارضه-ع. (بضم میم وفتح را) مقابله کردن ، کاری نظیر آنچه طرف مقابل کرده دربارهٔ او انجام دادن.
معارف -ع. (بفتح میم) علوم ، دانشها، اشخاص معروف، اهل علم وفضل.
معارفه-ع.(بضم‌میم وفتح را) یکدیگر را شناختن ، باهم اظهار آشنایی کردن .
معارك -ع. (بفتح میم) جمع معر که .
معاش -ع. (بفتح میم) زندگانی،وسیلهٔ زندگانی ،آنچه بوسیلهٔ آن زندگی کنند
معاشر-ع. (بفتح میم) جمع معشر .
معاشر-ع.(بضم میم و کسرشین) دوست وهمدم ، هم‌صحبت، همنشین.
معاشرة -ع. (بضم میم و فتح شین) با یکدیگر دوستی وآمیزش داشتن.
معاشقه -ع. (بضم میم و فتح شین) با کسی‌عشق ورزیدن، عشقبازی کردن.
معاصر-ع.(بضم‌میم و کسرصاد)هم‌عصر، همدوره، همزمان .

معاصی -ع. (بفتح میم) جمع معصیت .
معاضد -ع. (بضم میم و کسر ضاد) همبازو، یاروياور.
معاضدة -ع. (بضم میم و فتح ضاد) بازو ببازوی هم دادن ، بیکدیگریاری و کمك کردن .
معاطاة -ع. (بضم میم) چیزی دست بدست دادن وبهم بخشیدن ، بکسی‌خدمت کردن، عطا کردن.
معاف - ع . (بضم میم) باز داشته شده ازبدی، عفو کرده شده، بخشوده .
معاقب -ع. (بضم میم و کسرقاف)دنبال کننده، عذاب کننده، و « بفتح‌قاف »شکنجه شده، عذاب کرده شده .
معاقبة -ع. (بضم میم وفتح‌قاف) عقاب دادن، سزا دادن برای گناه و کاربد.
معاقد -ع. (بضم میم و کسرقاف) کسی که با دیگری عهدوپیمان ببندد.
معاقده -ع. (بضم‌میم وفتح‌قاف ودال) با هم عهدوپیمان : ت ن.
معالج -ع. (بضم میم و کسرلام) علاج کننده، چاره کننده ، درمان کننده .
معالجه -ع. (بضم میم وفتح‌لام وجیم) علاج کردن، درمان کردن .
معالف -ع. (بفتح میم) جمع معلف.
معالم -ع. (بفتح میم و کسرلام) نشانها

و علاماتی که در راهها بگذارند برای راهنمایی ، جمع معلم «بفتح میم ولام»

معالی -ع. (بفتح میم و کسر لام) جمع معلاة «بفتح میم» بمعنی شرف ورفعت.

معامل -ع. (بضم میم اول و کسر میم دوم) معامله کننده، خرید وفروش کننده.

معامله-ع. (بضم میم اول وفتح میم دوم) با هم دادوستد کردن، خرید وفروش .

معاند -ع. (بضم میم و کسر نون) عناد کننده، ستیزه کننده .

معاندة -ع. (بضم میم و فتح نون) با هم ستیزه کردن، عناد کردن.

معانقه -ع. (بضم میم وفتح نون) دست در گردن یکدیگر انداختن .

معانی -ع . (بفتح میم) جمع معنی .

معاودة - ع . (بضم میم و فتح واو) باز گشتن ، بر گشتن.

معاوضة -ع. (بضم میم وفتح واو) باهم دوچیز را عوض کردن ، چیزی گرفتن و عوض آنرا دادن .

معاون -ع. (بضم میم و کسر واو) کمك کننده، یاری کننده، دستیار.

معاونت -ع . (بضم میم و فتح واو) بهیکدیگر کمك کردن ، یاری کردن.

معاهد -ع. (بضم میم و کسرها) همعهد، هم پیمان، هم سو گند .

معاهدة -ع. (بضم میم وفتح ها) باهم عهدوپیمان بستن وسو گند خوردن.

معایب-ع. (بفتح میم و کسر یا) عیبها، بدیها، جمع معاب ومعابة «بفتح میم».

معایش -ع. (بفتح میم و کسر یا) جمع معاش ومعیشت .

معاینه -ع. (بضم میم وفتح یا) با چشم دیدن، روبروچیزی را دیدن.

معبد -ع. (بفتح میم وبا) محل عبادت، عبادتگاه، پرستشگاه، معابد جمع .

معبر-ع. (بکسر میم وفتح با) گذرگاه ، محل عبور، معابر جمع.

معبر-ع. (بضم میم و فتح عین و کسر بای مشدد) کسی که تعبیرخواب میکند.

معبود-ع. (بفتح میم وضم با) پرستیده شده، پرستش شده .

معتاد -ع. (بضم میم) عادت گیرنده ، کسی که بکاری یا چیزی عادت کرده .

معتبر-ع. (بضم میم وفتح تا وبا) عبرت گرفته، با اعتبار ، امین ومحل اعتماد.

معتد -ع. (بضم میم و فتح تا) ازحد در گذرنده، ازحد در گذشته، ستمکار.

معتدل -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) راست، مستقیم، برابر، میانه .

معتذر-ع. (بضم میموفتح تا و کسر ذال) عذرآورنده، عذرخواهنده .

معترض ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) اعتراض کننده.
معترضه ـ ع. جمله‌ای خارج ازموضوع که میان کلام وارد شود «جملهٔ معترضه».
معترف ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسررا) اعتراف کننده، اقرار کننده.
معتزل ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسرزا) عزلت گزین، کناره گیر، گوشه‌نشین.
معتزله ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسرزا) فرقه‌ای ازمسلمانان پیرو واصل بن‌عطاء که ازشاگردان حسن بصری بود و از حلقهٔ درس اومعتزل گشت و بر کنارشد.
معتصم ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسرصاد) چنگ زننده بدامن کسی، دست اندازنده بچیزی برای رستگاری ونجات.
معتضد ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر ضاد) یاری کننده، یاری گیرنده.
معتق ـ ع. (بضم میم و فتح تا) بندهٔ آزاد شده.
معتقد ـ ع. (بضم میم و فتح تا و کسر قاف) عقیده‌مند، با عقیده، گرونده، و «بفتح قاف» آنچه انسان به‌آن عقیده‌دارد.
معتکف ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر کاف) گوشه‌نشین، کسی که‌برای عبادت در مسجد یا گوشهٔ دیگر اقامت کند.
معتل ـ ع. (بضم میم وفتح تا وتشدیدلام) بیمار وعلیل، و کلمه‌ای که دارای حرف علّه باشد، حروف علّه عبارتست از، واو، الف یاء «و،ا،ی».
معتمد ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسرمیم) اعتماد کننده، کسی که بدیگری‌اعتماد کند و کاری باو بسپارد، و «بفتح میم دوم» کسی که مورد اعتماد واقع گردیده.
معتنی ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسرنون) اعتنا کننده، اهتمام کننده.
معتنی به ـ ع. «معتنابه» آنچه که به‌آن توجه و اعتناء شده، قابل اعتناء.
معجب ـ ع. (بضم میم و کسرجیم) بشگفت آورنده، خودبین، خودپسند.
معجر ـ ع. (بکسرمیم وفتح جیم) روسری، چارقد، یا شامه.
معجز ـ ع. (بضم میم و کسرجیم) عاجز کننده، اعجاز کننده، خرق عادت.
معجزه ـ ع. (بضم میم و کسرجیم) امر خارق‌العاده که دیگران ازآوردن‌مثل‌آن عاجز باشند، معجزات جمع.
معجل ـ ع. (بضم میم وفتح عین و کسر جیم مشدد) شتاب کننده، و «بفتح جیم مشدد» شتاب کرده شده.
معجم ـ ع. (بضم میم وفتح جیم) حرف نقطه دار، بمعنی کتاب لغت هم گفته شده.
معجون ـ ع. سرشته وخمیر کرده شده،

مخلوطی ازچند دارو که با هم خمیر کرده باشند، معاجین جمع.

معد ـ ع. (بضم میم و کسر عین وتشدید دال) آماده کننده، آماده ، باسازو برگ

معده ـ ع. (بکسر میم) عضو بدن انسان یا حیوان که غذا در آن داخل و هضم میشود، ودربدن انسان درطرف چپ قرار گرفته ، مدخل آنرا فم المعده و مخرج آنرا باب المعده میگویند، درفارسی شکمبه هم میگویند .

معدل ـ ع. (بضم میم وفتح عین و کسر دال مشدد) تعدیل کننده، هموزن کننده ، و« بفتح دال مشدد » هموزن شده ، حد وسط چیزی مانند معدل نمره‌ها .

معدلت ـ ع. (بفتح میم و کسر دال) داد، دادگری .

معدم ـ ع. (بضم میم و کسر دال) فقیر ، بی‌چیز، نیازمند .

معدن ـ ع. (بفتح میم و کسر دال) کان، مرکزچیزی ، جا ومرکزفلزات واحجار که درزیرزمین یا روی زمین بطورطبیعی انباشته شده، معادن جمع.

معدود ـ ع. شمرده، شمرده شده.

معدول - معدوله ـ ع. پیچیده وباز گردیده، وحرفی که درآن تغییرصورت یا تغییرصدا داده شده .

معدوم ـ ع. نیست شده، گمشده، نیست ونابود، خلاف موجود .

معذار ـ ع. (بکسر میم) حجت و برهان وآنچه وسیلهٔ عذرخواهی قرارداده شود، معاذیر جمع.

معذب ـ ع. (بضم میم وفتح عین وذال مشدد) عذاب شده، شکنجه شده .

معذرت ـ ع. (بفتح میم و کسرذال) عذر خواهی، پوزش، آنچه وسیلهٔ عذرـ خواهی قرار بدهند، معاذرجمع.

معذلك ـ ع. (بفتح میم) باوجود این .

معذور ـ ع. عذرآورده ، کسی که عذر وبهانهٔ او پذیرفته باشد.

معری ـ ع. «معرا» (بضم میم وفتح عین وتشدید را) برهنه، عضو بدن که پوشیده نباشد مانند دست وصورت.

معراج ـ ع. (بکسر میم) نردبان، پلکان، آنچه بوسیلهٔ آن بـالا بروند ، معارج و معاریج جمع.

معرب ـ ع (بضم میم وفتح را) واضح، آشکار، کلمه‌ای که قبول اعراب کند.

معرب ـ ع. (بضم میم وفتح عین ورای مشدد) عربی‌شده، لغتی که عرب از زبان دیگر گرفته ودرآن تصرف کرده وبشکل لغات عربی درآورده باشد.

معربد ـ ع. (بضم‌میم وفتح عین‌و کسر

با) بدخو، جنگجو، کسی که عربده بکشد.
معرج -ع. (بفتح میم و را) نردبان، پلکان، آنچه‌بوسیلهٔ آن بالا بروند، معارج جمع.
معرض -ع. (بفتح میم و کسر را) جای نشان دادن چیزی، مکان نشان دادن مصنوعات ومخترعات، نمایشگاه.
معرف -ع. (بضم میم وفتح عین و کسر رای مشدد) شناساننده، آشنا کننده.
معرفت -ع. (بفتح میم و کسر را) شناختن چیزی، شناسایی، علم ودانش.
معرفةالارض -ع. زمین شناسی.
معرفةالنفس -ع. روانشناسی.
معرق -ع. (بضم میم وفتح عین و کسر رای مشدد) عرق آورنده، عرق آور.
معرق -ع. (بضم میم وفتح عین و رای مشدد) مرد کم گوشت ولاغر، شرابی که اندکی آب در آن داخل شده، درفارسی نوعی از کاشی را هم میگویند که از تکه‌های ریزریز باشکال گوناگون ساخته میشود.
معرك - معركه -ع. (بفتح میم ورا) میدان جنگ، معارك جمع.
معروض -ع. عرضه داشته، عرض شده
معروف - ع . شناخته شده، مشهور، ونیزبمعنی نیکی وکارنیك.
معز-ع. (بفتح میم وسکون عین) بز.
معز-ع. (بضم میم و کسرعین وتشدید زا) عزیز کننده، گرامی دارنده.
معزز-ع. (بضم میم وفتح عین و زای مشدد) گرامی، ارجمند.
معزول -ع. از کار بر کنارشده، بیکارو گوشه‌نشین.
معزی -ع. (بفتح میم و کسرزا) نسبت داده شده، کسی که چیزی باونسبت داده شده «معزی‌الیه».
معزی -ع. (بضم میم وفتح عین و کسر زای مشدد) تعزیت دهنده، تسلی دهنده، و «بفتح‌عین وزای مشدد» «معزا» تسلیت داده شده، دلجویی‌شده، عزادار.
معسر-ع (بضم میم و کسرسین) نیازمند، تنگدست، کسی که دچار تنگدستی باشد و ازعهدهٔ اداء قرض خود بر نیاید.
معسكر-ع (بضم میم وفتح عین و کاف) لشکر گاه، اردو گاه.
معسور-ع. دشوار، ضد میسور.
معشار-ع (بکسرمیم) ده یك، یك‌قسمت از ده‌قسمت چیزی، ونیز بمعنی‌ناقهٔ پرشیر که شیرش کم شده باشد.
معشر-ع. (بفتح میم وشین) جماعت، گروهی ازمردم، معاشرجمع.
معشوق-ع. کسی که مورد عشق‌ومحبت دیگری واقع شده، دلبر.
معشوقه-ع. مؤنث معشوق، زنی که مورد

عشق ومحبت مردی واقع شده .

معصر- معصرَه -ع. (بکسر میم و فتح صاد) دستگاهی که با آن آب میوه بگیرند، چرخشت، معاصر جمع .

معصفر-ع. (بضم میم وفتح عین وفا) زرد رنگ، جامهٔزردرنگ ، هرچیزی که آنرا برنگ زرد درآورده باشند .

معصم -ع. (بکسرمیم و فتح صاد) بند دست، جائی که دستبند را میبندند.

معصوم -ع. باز داشته شده از گناه ، کسیکه درعمرخود گناه نکرده باشد.

معصیت -ع. (بفتح میم و کسرصاد و فتح یا) گناه،نافرمانی، معاصی جمع.

معضل-ع. (بضم میم و کسرضاد)بسیار زشت، سخت ودشوار.

معضله-ع. (بضممیم و کسرضاد) مؤنث معضل، امر دشوار، معضلات جمع .

معطر-ع. (بضم میم و فتح عین و طای مشدد) عطر آگین، خوشبو .

معطل -ع.(بضم میم وفتح عین وطای مشدد) بیکار ، فرو گذاشته شده .

معطوف -ع. خمیده ومایل گشته،مورد نظر وتوجه واقع شده، کلمه‌ای که بکلمهٔ ماقبل خود عطف شود .

معطی -ع. (بضم میم و کسرطا) عطا کننده، بخشنده .

معظم -ع. (بضم میم وفتح ظا) قسمت بیشترچیزی،جزء بزرگتروبهتراز هرچیز، معاظم جمع .

معظم -ع. (بضم میم وفتح عین وظای مشدد) بزرگ، بزرگ شمرده شده

معفو-ع. (بفتح میم وضم فا و تشدید واو) عفوشده ، بخشوده شده .

معقب -ع. (بضم میم و فتح عین و کسر قاف مشدد) پس آینده و آنکه درنگ کند و عقب بیندازد .

معقبات -ع.(بضممیم وفتح عین و کسر قاف مشدد)فرشتگان روزوشب،وتسبیحات پشت سر یکدیگر.

معقد -ع. (بضم میم و فتح عین و قاف مشدد) گره‌دار، گره بسته ، سخن پوشیده وغامض، کلامی که تعقید داشته‌باشد .

معقود -ع. عقد شده، عقد بسته .

معقول -ع. پسندیدهٔ عقل،آنچه بوسیلهٔ عقل درك شود، معقولات جمع .

معکوس -ع. وارونه ، نگونسار.

معلی-ع.«معلا» (بضم میم وفتح عین وتشدیدلام) برافراشته ، بلند مرتبه.

معلاة-ع. (بفتح میم) شرف ورفعت ، بزرگی وبلندی قدر، معالی جمع.

معلاق -ع. (بکسرمیم) زبان، آنچه که چیزی به‌آن آویزان کنند ، معالیق جمع.

معلف ـ ع . (بفتح میم و لام) جای علف خوردن چهارپایان، آخور، معالف جمع

معلق ـ ع. (بضم میم و فتح عین و لام مشدد) آویخته شده، آویزان، آونگان.

معلقه ـ ع. (بضم میم و فتح عین و لام مشدد) مؤنث معلق، زنی که شوهرش ناپدید شده و او نه شوهر دار بشمار برود و نه مطلقه، ونیز معلقه هر یك از معلقات را گفته‌اند و آن هفت قصیده بوده که قبل از ظهور اسلام، در کعبه آویخته بودند، سبعهٔ معلقه هم گفته شده.

معلل ـ ع. (بضم میم وفتح عین ولام مشدد) تعلیل شده ، علت دار.

معلم ـ ع. (بضم میم وفتح لام) نشاندار، چیزی که بواسطهٔ نشان وعلامت مخصوصی ممتاز باشد وشناخته شود.

معلم ـ ع . (بفتح میم و لام) نشانی و علامتی که در کنار راهها میگذارند برای راهنمایی، معالم جمع.

معلم ـ ع. (بضم میم وفتح عین و کسر لام مشدد) تعلیم دهنده، آموزگار.

معلول ـ ع. چیزی که آنرا بعلت وسبب ضروری آن ثابت کرده باشند، بمعنی بیمار وعلیل هم میگویند .

معلوم ـ ع. دانسته ، آشکار ، دانسته و دریافت شده، خلاف مجهول.

معمی ـ ع. «معما» (بضم میم وفتح عین وتشدید میم) پوشیده، کلامی که معنی آن پوشیده باشد ، کلامی که بطور رمزوایماء برمطلبی دلالت کند .

معمار ـ ع. (بکسر میم) عمارت کننده ، کارشناس واستاد در کارهای ساختمانی .

معمر ـ ع. (بضم میم و فتح عین و میم مشدد) کسیکه عمر دراز کرده، سالخورده

معمم ـ ع. (بضم میم و فتح عین و میم مشدد) کسی که عمامه برسر میگذارد .

معمور ـ ع. آباد شده ، تعمیر شده .

معمول ـ ع. عمل شده، کارشده، ساخته شده، رسم وعادت.

معنی ـ ع. «معنا» (بفتح میم) قصد کرده شده، مدلول کلام، معانی جمع.

معنبر ـ ع . (بضم میم وفتح عین و با) عبیرآلوده، چیزی که بعنبر آلوده شده .

معنون ـ ع. (بضم میم وفتح عین وواو) عنوان کرده شده ، دارای عنوان .

معنوی ـ ع. (بفتح میم و نون و کسر واو وتشدید یا) منسوب بمعنی .

معوج ـ ع. (بضم میم وفتح واو وتشدید جیم) کج شده ، خمیده .

معوق ـ ع. (بضم میم وفتح عین و واو مشدد) باز ایستاده، عقب مانده .

معول ـ ع. (بضم میم و فتح عین و واو

مشدد) اعتماد کرده شده، استوار ومعتمد

معونة -ع. (بفتح میم وضم عین) یاری دادن، کمك کردن، مساعدت.

معوی -ع. (بکسر میم وفتح عین و کسر واو وتشدید یا) منسوب بمعاء.

معهد -ع. (بفتح میم و ها) مکانی که درآن قراری گذاشته شده و امری معهود گردیده، جائی که عده‌ای گرد هم جمع شوند، باشگاه، معاهد جمع.

معهذا -ع. (بفتح میم و عین) با این.

معهود -ع. عهد کرده شده، معروف، دیده وشناخته شده، قدیمی و کهنه.

معیار -ع. (بکسر میم) مقیاس وآلت سنجش، آلتی که باآن‌چیزی سنجیده شود، سنك محك و ترازو برای سنجش زر، معایير جمع.

معیب -ع. (بفتح میم و کسر عین) عیب دار، عیبناك، معیوب.

معیت -ع. (بفتح میم و کسر عین وفتح یای مشدد) همراهی، باهم بودن.

معیر-ع. (بضم میم و فتح عین و کسر یای مشدد) عیار گر، کسی که عیار پول را بسنجد، و نیز بمعنی نکوهش کننده.

معیشت -ع. (بفتح‌میم و کسرعین وفتح شین) زندگانی، آنچه‌بوسیلهٔ آن‌زندگانی کنند ازخوردنی وآشامیدنی، معایش جمع

معیل -ع. (بضم میم و کسر عین) عائله دار، مردی که دارای عائلهٔ بسیار باشد.

معین -ع. (بضم میم و کسرعین) یاری کننده، یار ومددکار.

معین -ع.(بفتح میم و کسرعین)جاری، روان، آب چشمه که برروی زمین‌جاری شود. **ماه معین**:آب پاك وروان.

معین -ع. (بضم میم و فتح عین و یای مشدد) مشخص، معلوم.

معیوب -ع. عیب دار، ناقص ونادرست

مغ- ا. (بضم‌میم) مرد روحانی‌زرتشتی، پیشوای مذهبی زرتشتی، مغان جمع، مغان طبقه‌ای پایین‌تر ازموبدان بوده‌اند.

مغ - ا. ص. (بفتح میم) گود، ژرف، عمیق، بمعنی رودخانه هم گفته شده.

مغاث -ع. (بضم میم) درختی است دارای برگهای پهن و گلهای سفید، بیخ یا ریشهٔ آن برنگ سرخ تیره و مغزش سفید، طعمش تلخ، درطب استعمال‌میشود

مغار- مغاره -ع. (بفتح میم) شکاف وسیع وعمیق در کوه، کهف، مغاور و مغارات جمع.

مغارم - ع. (بفتح میم) جمع مغرم.

مغازله - ع. (بضم میم و فتح زا) عشقبازی بازنان، سخنان عشق‌آمیز گفتن

مغازه Magasin دکان، مخزن.

مغاك - ا. (بفتح میم) گود ، گودال.
مغاکچه - ا. (بفتح میم) مصغر مغاك، گودال کوچك.
مغالبه - ع. (بضم میم وفتح لام وبا) غلبه یافتن، بیکدیکرچیره شدن .
مغالطه - ع. (بضم میم و فتح لام) یکدیکررا بغلط انداختن، دلیل سست و غلط آوردن .
مغایر - ع. (بضم میم و کسریا) مخالف، ناجور، د کر کون .
مغایرت - ع. (بضم میم وفتح یا) غیر یکدیکربودن ، خلاف هم بودن .
مغبون - ع. گول خورده در معامله ، فریب خورده درخرید وفروش.
مغتنم - ع. (بضم میم و فتح تا ونون) غنیمت شمرده شده، غنیمت گرفته شده .
مغذی - ع. (بضم میم وفتح غین و کسر ذال مشدد) چیزی که دارای مواد غذائی باشد
مغرب - ع. (بفتح میم و کسر را) مکان غروب کردن آفتاب ، باختر.
مغرب الاقصی: مراکش .
مغربل - ع. (بضم میم وفتح غین و با) فرومایه وناکس، کشتهٔ ورم کرده .
مغرس - ع. (بفتح میم و کسررا) جای درخت نشاندن، زمینی که در آن نهال کاری کنند، مغارس جمع.
مغرض - ع. (بضم میم و کسررا) کسی که قصد وغرضی دارد، بد خواه و بدنفس
مغرم - ع . (بفتح میم و را) غرامت ، تاوان، وام ، مغارم جمع.
مغرم - ع. (بضم میم وفتح را) شیفته وآزمند بچیزی، گرفتار وام وتاوان .
مغرور - ع. کسی که بباطل طمع ببندد ، فریب خورده ، فریفته .
مغز - ا. (بفتح میم وسکون غین) مادهٔ نرم وخاکستری رنگی که درون جمجمه قراردارد وشامل مخ ومخچه میباشد، مادهٔ چربی که میان استخوان جا دارد ، ونیز آنچه درهستهٔ میوه یا درون برخی میوه‌ها وجود دارد .
مغز تیره - ا. (بفتح میم و کسر زا) رشتهٔ سفیدی که درمیان استخوانهای تیرهٔ پشت قرار گرفته و آنرا مغز حرام هم میکویند ، بعربی نخاع مینامند.
مغسل - ع. (بفتح میم وسین) جای شستن وغسل دادن ، مرده شوخانه، مغاسل جمع.
مغسول - ع. غسل داده شده .
مغشوش - ع. غش‌دار، آمیخته شده ، غیرخالص ، ناسره .
مغشی - ع. (بفتح میم و کسرشین وتشدید یا) ناگهان گرفته شده ، فرو گرفته شده.
مغشی علیه: بیهوش .

مغصوب -ع. چیزی که بزور وستم از کسی گرفته شده .

مغضوب -ع. خشم کرده شده .

مغفر- مغفره -ع. (بکسر میم وفتح‌فا) زرهی که‌زیر کلاهخود بر سر میگذاشته‌اند، کلاهخود ، مغافر جمع.

مغفرت -ع. (بفتح میم و کسر فا وفتح را) آمرزش، چشم پوشی از گناه کسی .

مغفل -ع. (بضم میم و فتح غین و فای مشدد) نادان، کم هوش، کند ذهن.

مغفور-ع. آمرزیده شده.

مغلطه -ع. (بفتح میم ولام وطا) سخنی که کسی را بغلط بیندازد، مغالیط جمع

مغلق -ع. (بضم‌میم وفتح‌لام) بسته‌شده .

کلام مغلق: سخنی که فهم آن‌د شوار باشد، سخن پیچیده ومشکل .

مغلوب -ع.شکست خورده، آنکه‌بروی چیره شده باشند.

مغلوط -ع. غلط دار .

مغلول-ع. کسی که غل‌وزنجیربگردنش انداخته شده ، کسی که سخت تشنه باشد .

مغموم -ع. غمناك ، اندوهگین .

مغناطیس -ع. (بفتح میم) آهن‌ربا ، يك‌نوع سنگ‌آهن که‌در کانهای‌مخصوص بشکل سنگ سیاه پیدا میشود وخاصیتش آنست که آهن را بخود جذب میکند ، معدن‌آن در برخی کشورها بویژه سوئد ونروژوجوددارد، ونیزمغناطیس یامغناطیس انسانی،قوهٔ جاذبهٔبدن انسان راهم‌میگویند «نگا. مانیه تیسم» .

مغند - مغنده - ا. (بضم میم و غین) دمل، غده، هرچیز گرد مانند گلوله .

مغنی-ع.(بضم میم وسکون غین و کسر نون) بی‌نیاز کننده .

مغنی -ع. (بضم میم وفتح غین و کسر نون مشدد) آوازه خوان،مطرب وسرود گوینده .

مغیاز- ا. (بفتح میم) نگا. غنیاز.

مغیب -ع. (بفتح میم و کسرغین) پنهان شدن، ناپدید شدن، دورشدن.

مغیث - ع . (بضم میم و کسر غین) فریادرس.

مغیر-ع. (بضم میم و فتح غین و یای مشدد) دگر گون شده ، از حالی بحالی بر گردانیده شده .

مغیلان - ا.(بضم‌میم و کسرغین)درختی است خاردار، خارهایش کج ودرشت، ثمر آن شبیه باقلا ودرهرغلاف پنج‌تانه دانه وجود دارد وصمغ‌آنرا‌صمغ‌عربی‌مینامند، بعربی ام غیلان میگویند .

مفاتح -ع. (بفتح میم) جمع مفتح.

مفاتیح -ع. (بفتح میم) جمع مفتاح

مفاجاة ـ ع. (بضم میم) ناگاه گرفتن، ناگاه آمدن، ناگهان حمله کردن.
مفاخر ـ ع. (بفتح میم) جمع مفخرة.
مفاخرة ـ ع. (بضم میم و فتح خا) با همدیگر فخر کردن وبخود نازیدن.
مفاد ـ ع. (بضم میم) معنی، مفهوم.
مفارش ـ ع. (بفتح میم) جمع مفرش.
مفارق ـ ع. (بفتح میم) جمع مفرق.
مفارقة ـ ع. (بضم میم وفتح را) جداشدن ازهم، جدایی ودوری.
مفاسد ـ ع. (بفتح میم) جمع مفسده.
مفاصاة ـ ع. (بضم میم) جدا کردن چیزی ازچیز دیگر، روشن کردن حساب، درفارسی مفاصا میگویند.
مفاصل ـ ع. (بفتح میم) جمع مفصل.
مفاکهه ـ ع. (بضم میم وفتح کاف) باهم شوخی ومزاح کردن و خندیدن.
مفاوضة ـ ع. (بضم میم و فتح واو) با هم برابری کردن در امری، مذاکره در امری و رأی خود را برای یکدیگر بیان کردن.
مفاهیم ـ ع. (بفتح میم) جمع مفهوم.
مفت ـ ص. (بضم میم) رایگان، آنچه که بدون دادن پول وعوض بدست آید.
مفتاح ـ ع. (بکسر میم) کلید، آلتی که با آن قفل را بکشایند، مفاتیح جمع
مفتح ـ ع. (بکسر میم وفتح تا) کلید، مفاتح جمع.
مفتح ـ ع. (بضم میم وفتح فا و کسر تای مشدد) کشاینده، باز کننده.
مفتخر ـ ع. (بضم میم و فتح تا و خا) کسیکه بزرگی وافتخار حاصل کرده، سرافراز، سرفراز.
مفترس ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) درنده، حیوانی که شکارخود رابرزمین میزند و اورا درهم میشکند.
مفترض ـ ع. (بضم میم وفتح تا ورا) فرض کرده شده، واجب ولازم.
مفتری ـ ع. (بضم میم وفتح تا) کسی که بدیگری افتراء بیندد، تهمت زننده.
مفتش ـ ع. (بضم میم و فتح فا و کسر تای مشدد) تفتیش کننده، بازرس.
مفتضح ـ ع. (بضم میم وفتح تا وضاد) بی آبرو ورسوا شده.
مفتقر ـ ع. (بضم میم وفتح تا و کسر قاف) محتاج، نیازمند.
مفتن ـ ع. (بضم میم وفتح فا و کسر تای مشدد) فتنه انگیز، و «بفتح تای مشدد» در فتنه انداخته شده، سخت مفتون.
مفتوح ـ ع. کشوده شده، بازشده، و کلمه‌ای که دارای فتحه باشد.
مفتول ـ ع. تابیده شده، پیچیده، درفارسی

بمعنی رشتهٔ باریك فلزی که مانند نخ تابیده است نیز میگویند .

مفتون ـ ع. درفتنه انداخته شده، شیفته، فریفته ، عاشق.

مفتی ـ ع . (بضم میم و کسر تا) فتوی دهنده، فقیه، کسی که فتوی بدهد .

مفخر ـ ع. (بفتح میم وخا) جای فخر کردن ونازیدن، آنچه به آن فخر کنند.

مفخرة ـ ع. (بفتح میم وخا ورا) آنچه مایهٔ فخر ونازیدن باشد، چیزی که به آن فخر کنند، مفاخر جمع .

مفخم ـ ع. (بضم میم و فتح فا و خای مشدد) بزرگ داشته شده ، بزرگوار.

مفر ـ ع. (بفتح میم و فا و تشدید را) گریزگاه، جای گریختن ، راه فرار.

مفرح ـ ع. (بضم میم وفتح فا و کسر رای مشدد) فرح آور، شاد کننده.

مفرد ـ ع. (بضم میم و فتح را) یك ، یکی، یکه وتنها، واحد، مقابل جمع.

مفرش ـ ع. (بفتح میم و را) هرچیز گستردنی، مفارش جمع.

مفرط ـ ع. (بضم میم و کسر را) افراط کننده، ازحد گذشته ، بسیار وفراوان .

مفرغ ـ ع. (بکسر میم وفتح را) آلیاژی است ازمس وروی برنگهای مختلف سرخ، سرخ کم رنگ، نارنجی، که ازلحاظ صنعت بهتر ازمس خالص وقیمت آنهم ارزانتر است، زودتر ازمس ذوب میشود ودرقالب گیری و مجسمه سازی و ساختن ادوات دیگر بکار میرود .

مفرق ـ ع. (بفتح میم ورا) جائی که راه منشعب گردد وراه دیگر جدا شود ، وخطی که از شانه زدن و دوقسمت کردن موها دروسط سر پیدا شود ، مفارق جمع.

مفرق ـ ع. (بضم میم وفتح فا و کسر رای مشدد) پراکنده کننده .

مفروز ـ ع . جدا کرده شده ، چیزی که ازچیز دیگر بریده وجدا شده باشد.

مفروش ـ ع. فرش کرده شده، گسترده شده .

مفروض ـ ع. فرض کرده، آنچه خداوند بربندگان فرض وواجب نموده .

مفروق ـ ع. پراکنده، جدا کرده ، و دراصطلاح حساب ، عدد کوچکتر که از عدد بزرگتر تفریق شود، عدد بزرگتررا مفروق منه میگویند .

مفسد ـ ع. (بضم میم و کسر سین) فاسد کننده، تباه کننده .

مفسدة ـ ع. (بفتح میم وسین) بدی وتباهی، سبب فساد وتباهی، مفاسد جمع .

مفسر ـ ع. (بضم میم وفتح فا و کسر سین مشدد) تفسیر کننده، کسی که مطلبی را

شرح و بسط بدهد.

مفصل -ع. (بفتح میم و کسر صاد) بند، بنداستخوان، محل اتصال دو استخوان در بدن، مفاصل جمع.

مفصل -ع. (بضم میم و فتح فا و صاد مشدد) فصل فصل شده، ازهم جدا شده، با شرح و بسط، خلاف مجمل.

مفضض -ع. (بضم میم وفتح فا و ضاد مشدد) سیم اندود شده، آب نقره داده شده

مفضل -ع. (بضم میم و فتح فا و ضاد مشدد) افزون کرده شده، برتری داده شده

مفطر -ع. (بضم میم و کسر طا) افطار کننده، روزه خور، روزه شکننده، مفاطیر جمع.

مفعول -ع. کرده شده، کسی یا چیزی که کاری بر آن واقع شده.

مفقود -ع. گم شده، گم کرده شده.

مفقود الاثر: ناپیدا، ناپدید.

مفکر -ع. (بضم میم وفتح فا و کسر کاف مشدد) فکر کننده، اندیشه کننده.

مفلاك -ص. (بفتح یا کسر میم) مفلوك، تهیدست، بی‌چیز، پریشانحال «این کلمه نیز مانند مفلوك وفلاکت درفارسی ساخته شده بشکل لغات عربی» درعربی مفلاق «بکسر میم» بمعنی تهیدست وفرومایه و ناکس وجمع آن مفالیق است.

مفلس -ع. (بضم میم و کسر لام) ندار، بی‌چیز، تهیدست، نابودمند.

مفلق -ع. (بضم میم و کسر لام) شاعری که سخن شگفت وعجیب بیاورد، مبدع.

مفلوج -ع. کسی که به‌بیماری فالج مبتلا باشد، مفالیج جمع.

مفلوك -ص. فلك زده، آدم بدبخت و بی‌چیز وعاجز، مفلاك هم گفته شده «این کلمه مانند کلمهٔ مفلاك وفلاکت درفارسی ساخته شده بشکل لغات عربی».

مفوض -ع. (بضم میم وفتح فا و کسر واو مشدد) واگذارنده، کسی که امری یا چیزی رابدیگری واگذار کند، و «بفتح واو مشدد» تفویض شده، واگذار شده.

مفوضه: فرقه‌ای که منکرجبر وجبریه هستند وبرخلاف عقیدهٔ جبریه‌بنده رافاعل مختارمیدانند.

مفهوم -ع. فهمیده شده، آنچه بفهم و ادراك درآید.

مفید -ع. (بضم میم و کسر فا) فایده دهنده، سودمند.

مقابر -ع. (بفتح میم) جمع مقبره.

مقابل -ع. (بضم میم و کسر با) روبرو، روبارو، برابرهم.

مقابله -ع. (بضم میم وفتح با) روبارو شدن، دوچیزرا باهم برابر کردن.

مقاتل -ع. (بفتح میم) جمع مقتل.
مقاتل -ع. (بضم میم و کسر تا) کشتار کننده، کارزار کننده، جنگجو.
مقاتله -ع. (بضم میم وفتح تا) کشتار کردن، با هم کارزار کردن.
مقادیر-ع. (بفتح میم) جمع مقدار.
مقاربة -ع. (بضم میم و فتح را) بهم نزدیك شدن، باهم نزدیکی کردن.
مقارن -ع (بضم میم و کسر را) نزدیك، همراه، همدم، باهم پیوسته ویارشده.
مقارنة -ع. (بضم میم وفتح را) بهم نزدیك شدن، بهم پیوستن.
مقاسم-ع. (بفتح میم) جمع مقسم.
مقاسمة-ع. (بضم میم وفتح سین) چیزی را باهم قسمت کردن وهر کدام بهرهٔ خود را بردن، سوگند یاد کردن.
مقاصد -ع. (بفتح میم) جمع مقصد.
مقاطع -ع. (بفتح میم) جمع مقطع.
مقاطعه -ع. (بضم میم وفتح طا) ازهم بریدن وجدا شدن، کاری را با مزد معین بعهده گرفتن، پیمانکاری.
مقال -ع. (بفتح میم) گفتار، سخن.
مقاله -ع. (بفتح میم) گفتار، سخن، یك فصل از کتاب، یك مطلب که تحت عنوان معینی نوشته شده باشد، مقالات جمع.
مقام-ع. (بفتح میم) جای اقامت، منزلت، رتبه، جایگاه، مقامات جمع.
مقامة -ع. (بفتح هردو میم) مجلس، جای نشستن، خطبه، روایت، مطلبی که در انجمنی خوانده شود، مقامات جمع.
مقامر-ع. (بضم اول و کسر چهارم) قمار کننده، قمارباز.
مقامرة -ع. (بضم میم اول و فتح میم دوم) باهم قمار کردن، قماربازی.
مقاوله -ع. (بضم میم وفتح واو) باهم قول وقرار گذاشتن.
مقاوم -ع. (بضم میم و کسر واو) ایستادگی کننده، پا برجا.
مقاومة -ع. (بضم میم و فتح واو) ایستادگی کردن.
مقایسه -ع. (بضم میم وفتح یا) دوچیز را با هم سنجیدن.
مقبره -ع. (بفتح میم وبا ورا) گور گورستان، مقابر جمع.
مقبل -ع. (بضم میم و کسر با) آینده، روآورنده، روبچیزی کننده، خوشبخت.
مقبوض -ع. گرفته شده، چیزی که بچنگك گرفته شده.
مقبول -ع. قبول شده، پذیرفته شده.
مقتبس -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر با) روشنایی گیرنده، فائده گیرنده، اقتباس کننده، و «بفتح با» فرا گرفته، فائده و

مطلبی که ازدیگری گرفته شده.
مقتدی -ع. «مقتدا» (بضم میم وفتح تا) کسی که مردم ازاوپیروی کنند، پیشوا.
مقتدر -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر دال) دارای قدرت ، توانا
مقترن -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر را) نزدیك، نزدیك بهم ، یار ورفیق.
مقتصد -ع. (بضم میم و فتح تا و کسر صاد) میانه‌رو، صرفه‌جو .
مقتضی -ع. (بضم میم وفتح تا و کسر ضاد) اقتضا کننده، تقاضا کننده ، موجب، خواهان، و « بفتح ضاد» «مقتضا» تقاضا کرده شده، اقتضا شده، درخور .
مقتل -ع. (بفتح میم وتا) جای کشتن، جائی که کسی کشته شده، وجائی از بدن که هرگاه ضربه یا صدمه‌ای به‌آن وارد آید باعث هلاك شود، مقاتل جمع.
مقتول -ع. کشته شده .
مقدار -ع. (بکسر میم) اندازه، پاره‌ای ازچیزی، آنچه بوسیلهٔ آن قدر و اندازهٔ چیزی بدست آید، مقادیر جمع .
مقدر -ع. (بضم میم و فتح قاف و دال مشدد) آنچه تقدیر شده، نصیب وقسمت .
مقدرة -ع. (بفتح میم و کسر دال) قدرت، توانایی، نیرو، توانگری.
مقدس -ع. (بفتح میم و کسر دال) جای پاك و پاکیزه . **مقدسی** : منسوب به بیت‌المقدس .
مقدس -ع. (بضم میم وفتح قاف ودال مشدد) پاك و پاکیزه، منزه .
مقدم -ع. (بفتح میم ودال) از سفر بازآمدن، وقت قدم نهادن .
مقدم -ع. (بضم میم و کسر دال) اقدام کننده، کسی که بکاری اقدام کند .
مقدم -ع. (بضم میم وفتح قاف ودال مشدد) پیش رفته، پیش‌افتاده، پیشرو.
مقدمه -ع. (بضم میم وفتح قاف و کسر دال مشدد) پیش‌رونده، اول چیزی، مطلبی که قبلا گفته شود برای فهم مطالب دیگر.
مقدمة‌الجیش : عده‌ای که پیشاپیش لشکر حرکت کنند ، پیشرولشکر.
مقدور -ع. قدرت داده شده، آنچه که درتحت قدرت ودرخور توانایی است.
مقر -ع. (بفتح میم وقاف و تشدید را) جای قرار گرفتن، جای قرار وآرام
مقر -ع. (بضم میم و کسر قاف و تشدید را) اقرار کننده، اعتراف کننده .
مقراض -ع. (بکسر میم) قیچی .
مقرب -ع (بضم میم وفتح قاف و رای مشدد) نزدیك شده، آنکه نزدیك بکسی شده ودرنزد اوقرب ومنزلت پیدا کرده.
مقره - ع . (بفتح میم وقاف ورای مشدد)

حوض کوچك ، سبوی کوچك ، درفارسی آلت چینی یا شیشه‌ای را میگویند که سیم برق یا تلفن را به‌آن می‌بندند.

مقرر - ع . (بضم میم وفتح قاف وراى مشدد) ثابت وبرقرار شده ، تقریر شده .

مقرنس - ع . (بضم میم وفتح قاف و نون) سقف یا گنبد گچ‌بری‌شده ، عمارت عالی که در سقف آن نقش ونگاربرجسته یا پله پله از گچ درست کرده باشند ، کنگره‌دار ، قرناس‌دار ، قرنیزدار

مقروض - ع. وامدار ، بدهکار .

مقرون - ع. نزدیك شده ، نزدیك‌بهم

مقری- ع. (بضم‌میم و کسر را)خواننده، کسی که تعلیم خواندن قرآن بدهد .

مقری سبحه : مهرهٔ بزرگ سرتسبیح

مقسط - ع. (بضم میم و کسر سین) عادل ، دادگر .

مقسم - ع. (بفتح میم و کسر سین) قسمت ، جای قسمت کردن ، مقاسم‌جمع.

مقسم - ع . (بضم میم وفتح قاف و کسر سین مشدد) قسمت کننده ، بخش بخش کننده ، و « بفتح سین مشدد» تقسیم شده.

مقسوم - ع. قسمت شده ، تقسیم شده، بخش‌شده ، ودراصطلاح‌حساب ،عددی که برعدد دیگر تقسیم‌شده . **مقسوم‌علیه:** عددی که عدد دیگر بر آن تقسیم شده .

مقشر - ع. (بضم میم وفتح قاف وشین مشدد) پوست کرده شده ، پوست کنده ، دانه‌ای که پوست آنرا کنده باشند ..

مقصد- ع. (بفتح‌میم‌و کسر صاد)جائی که قصد وآهنگ آن کنند ، محل قصد ، مطلوب ، مقاصد جمع .

مقصر - ع. (بضم میم وفتح قاف و کسر صاد مشدد) کوتاهی کننده ، تقصیرکار .

مقصود- ع. قصد ونیت شده ،آهنگ شده ، مطلوب ، خواسته .

مقصور - ع. کوتاه شده ، مختصر و کوتاه کرده شده .

مقصوره - ع. سرای حصاردار ، خانهٔ کوچك، جای ایستادن امام درمسجد .

مقضی - ع. (بفتح میم و کسر ضاد و تشدید یا) تمام شده ، روا شده .

مقضی‌المرام : کامیاب ،کامروا .

مقطر - ع. (بضم میم وفتح قاف‌وطای مشدد) قطره قطره چکانیده شده .

مقطع -ع. (بفتح میم وطا) محل‌قطع، جای بریدن، محل جدایی ، بیت‌آخرغزل یا قصیده ، مقاطع جمع .

مقطع - ع. (بضم میم وفتح قاف‌وطای مشدد) بریده شده، وچیزی که زوائدآنرا بریده وآراسته وپیراسته کرده باشند .

مقطعات : جامه‌های کوتاه ، شعرهای

کوتاه وسبك وزن.

مقطوع - ع . قطع شده ، بریده شده

مقعد - ع (بفتح میم وعین) جای نشستن، نشستنگاه ، نشیمنگاه ، مقاعد جمع ، در فارسی بمعنی دبر وبیزی میگویند.

مقعد - ع . (بضم میم و فتح عین) بر جای مانده ، کسی که بواسطهٔ بیماری قعاد نتواند روی پا بایستد .

مقعر - ع. (بضم میم وفتح قاف وعین مشدد) گود ، فرو رفته ، خلاف محدب

مقفی - ع . «مقفا» (بضم میم و فتح قاف وتشدید فا) کلام با قافیه ، قافیه‌دار.

مقفع - ع . (بضم میم وفتح قاف وفای مشدد) سرافکنده ، سربزیر ، و کسی که دستهایش تشنج دارد، و کسی که انگشتانش ترنجیده وبر گشته باشد .

مقفل - ع. (بضم میم وفتح قاف و فای مشدد) قفل شده ، بسته شده .

مقل - ع . (بضم میم و سکون قاف) صمغ درختی است که در سواحل بحرعمان و هندوستان میروید ، طعمش تلخ ، یك قسم آن که رنگش مایل بسرخی است مقل ازرق نامیده میشود، قسم دیگر آنرا که زرد رنگ است مقل الیهود میگویند ، در آتش میسوزد و بوی خوش میدهد ، در فارسی خشل هم گفته شده .

مقل - ع. (بضم میم و کسر قاف وتشدید لام) درویش، تنگدست ، کسی که اند کی مال برایش باقی مانده باشد .

مقلب - ع . (بضم میم وفتح قاف و کسر لام مشدد) دگرگون کننده ، بر گرداننده

مقله - ع . (بضم میم وسکون قاف وفتح لام) درون چشم ، سفیدی و سیاهی چشم

مقلد - ع .(بضم میم وفتح قاف و کسر لام مشدد) کسی که ازدیگری تقلید کند، و «بفتح لام مشدد» عالم وپیشوای مذهبی که مردم از او تقلید وپیروی کنند ، ونیز بمعنی جای گردن بند در گردن ، وآنکه قلاده بگردن او بسته باشند .

مقلوب - ع . بر گشته، واژگون ، بر گردانیده شده ، وارونه شده.

مقلوع - ع . ازبیخ کنده شده ، ازجا برداشته شده ، معزول و بر کنار شده .

مقنع - ع. (بضم میم و کسرنون) اقناع کننده ، قانع کننده .

مقنع - مقنعه - ع. (بکسر میم وفتح نون) پارچه‌ای که زنان سرخود را باآن میپوشانند ، روسری .

مقنع - ع . (بضم میم وفتح قاف ونون مشدد) کسی که سروصورت خودراپوشانیده، مردی که با کلاهخودوزره سرو گردن خود را پوشانیده باشد .

مقنن - ع . (بضم میم وفتح قاف و کسر نون مشدد) قانونگزار ، قانون شناس،
مقنی - ع . (بضم میم وفتح قاف و کسر نون مشدد) کسی که کاریز حفر میکند ، کسی که قنات را لایروبی میکند .
مقوا - ع . (بضم میم وفتح قاف وتشدید واو) کاغذ سفت وضخیم برای ساختن جلد کتاب یا چیز دیگر .
مقود - ع. (بکسر میم وفتح واو) آنچه باآن ستوررا دنبال خود بکشند ، افسار، مهار ، لگام ، مقاود جمع .
مقول - مقوله - ع . (بفتح میم و ضم قاف) گفته شده ، گفتار .
مقوم - ع . (بضم میم وفتح قاف و کسر واو مشدد) قیمت کننده، ارزیاب، و «بفتح واو مشدد» ارزیابی شده .
مقوی - ع . (بضم میم و فتح قاف و کسر واومشدد) تقویت کننده، نیرو دهنده
مقهور - ع . مورد خشم وقهر واقع شده ، شکست خورده ، مغلوب .
مقیاس -ع . (بکسر میم) اندازه، آلت سنجش ، آنچه باآن اندازهٔ چیزی رامعین کنند ، مقاییس جمع .
مقید - ع . (بضم میم وفتح قاف ویای مشدد) بند شده ، پابند ، درقید وبند ،
مقیم - ع . (بضم میم و کسر قاف) برپا دارنده ، کسی که در جائی اقامت دارد .
مقیئ - ع. (بضم میم وفتح قاف و کسر یای مشدد) داروئی که باعث غثیان بشود.
مك - ا. مص. (بفتح میم) مکیدن، یکبار مکیدن ، بمعنی زوبین و نیزهٔ کوچك هم گفته شده ، در عربی نیز مك «بفتح میم وتشدید کاف» بمعنی مکیدن است .
مکابره - ع . (بضم میم وفتح با و را) اظهار کبروبزرگی کردن، معارضه وعناد کردن با کسی .
مکاتب - ع . (بفتح میم) جمع مکتب .
مکاتبه - ع . (بضم میم وفتح تا و با) بیکدیگر نامه نوشتن .
مکاتیب - ع . (بفتح میم) جمع مکتوب
مکار- ع. (بفتح میم وتشدید کاف) بسیار مکر کننده ، پرمکر ، حیله گر .
مکارم - ع . (بفتح میم) جمع مکرمة .
مکاره - ع. (بفتح میم و کسر را) رنجها وسختی ها وآنچه که انسان ازآن کراهت دارد ، جمع مکره ومکرهه .
مکاری -ع. (بضم میم و کسر را) کرایه دهنده ، کسی که اسب وشتر وسایر چهار پایان را بکرایه میدهد .
مکاس- ع . (بکسر میم) تشویش کردن دربیع ، چانه زدن خریدار و فروشنده .
مکاسب - ع . (بفتح میم) جمع مکسب.

مکاشفه - ع. (بضم میم وفتح شین و فا) کشف کردن ، آشکار کردن

مکافات - ع. (بضم میم) با هم مثل و مانند وبرابر شدن ، پاداش دادن ، کیفر

مکافی - ع. (بضم میم و کسر فا) مساوی، برابر، آنچه باچیز دیگر برابر گردد .

مکالمه - ع. (بضم میم وفتح لام) با هم سخن گفتن ، بایکدیگر گفتگو کردن

مکامن - ع. (بفتح میم) جمع مکمن.

مکان - ع. (بفتح میم) جا ، جای بودن ، جایگاه ، اماکن وامکنه جمع

مکانت - ع. (بفتح میم و نون) جا ، جایگاه . پایگاه ، منزلت ، مقام ، مکانات جمع .

مکانیزه Mécaniser مکانیکی کردن ماشینی کردن .

مکانیسم Mécanisme طرز ساختمان چیزی ، ترکیب چیزی .

مکانیسین Mécanicien متخصص در مکانیك ، ماشین‌چی ، سازندهٔ ماشین آلات

مکانیك Mécanique ماشینی ، غیر ارادی ، خودکار ، فن ماشین‌سازی .

مکاید - ع. (بفتح میم) جمع مکیدة

مکایدة - ع. (بضم‌میم وفتح یا) مکر کردن ، حیله کردن ، بدسگالی کردن.

مکب - ع. (بضم میم و کسر کاف و تشدید با) سر نگون وبر رو افتاده ، کسیکه غالباً سرخود را بزیر بیندازد و بزمین نگاه کند .

مکبر - ع. (بضم‌میم وفتح کاف و کسر بای مشدد) تکبیر گوینده ، اذان گوینده در نماز جماعت .

مکتب - ع. (بفتح‌میم و تا) جای نوشتن، جای درس دادن ، دبستان ، مکاتب جمع.

مکتسب - ع. (بضم‌میم وفتح تا وسین) کسب شده ، بدست آورده شده .

مکتشف - ع. (بکسر شین) اکتشاف کننده ، کسی که چیزی کشف بکند .

مکتوب - ع. نوشته شده ، نوشته ، نامه، مکاتیب جمع .

مکتوم - ع. پنهان کرده‌شده، پوشیده و پنهان .

مکث - ع . (بفتح میم وسکون کاف) درنگ کردن .

مکثار - ع . (بکسر میم) بسیار گو .

مکحل - ع . (بکسر میم وفتح حا) میل باریك که باآن سرمه بچشم میکشند .

مکحله - ع . (بضم‌میم وحا) سرمه‌دان.

مکحول - ع . سرمه کشیده .

مکدر - ع. (بضم میم‌وفتح کاف ودال مشدد) تیره شده، تیره ، در فارسی‌بمعنی تنگدل وملول وآزرده نیز میگویند .

مکذب ـ ع . (بضم میم و فتح کاف و کسر ذال مشدد) تکذیب کننده ، انکار کننده .

مکر ـ ع . (بفتح میم و سکون کاف) فریب ، حیله ، خدعه .

مکرر ـ ع . (بضم میم وفتح کاف وراى مشدد) تکرار شده ،دوباره کرده شده .

مکرم ـ ع . (بضم میم وفتح کاف وراى مشدد) گرامی ، بزرگ داشته شده .

مکرمت ـ ع . (بفتح میم ورا) بزرگی ، کرم ، جوانمردی ، مکارم جمع .

مکرنه ـ ا . (بفتح میم ورا) نکا. شنگ

مکروه ـ ع . ناپسند ، ناپسندیده ، ناروا ، شر ، بدی .

مکسب ـ ع. (بفتح میم وسین) کسب و پیشه، آنچه از کسب بدست آید، مکاسب جمع،

مکسر ـ ع . (بضم میم وفتح کاف وسین مشدد) شکسته شده ، درهم شکسته .

مکسور ـ ع . شکسته شده ، کلمه‌ای که دارای حرکت کسره باشد .

مکشوف ـ ع . کشف شده ، آشکارشده، برهنه شده .

مکعب ـ ع . (بضم میم وفتح کاف وعین مشدد) چهار گوشه کرده شده ، جسمی که دارای شش سطح مربع باشد .

مکفوف ـ ع. کور، نابینا ، ودراصطلاح عروض رکن هفت حرفی که حرف هفتم ساکن ازآخر آن انداخته شده باشدمانند مفاعیلن که نون ازآخر آن انداخته شود ومفاعیل بماند .

مکفی ـ ع. (بضم‌میم و کسر فا) کافی ، کفایت دهنده .

مکل ـ ا. (بفتح میم و کسر کاف)زالو.

مکلس ـ ع . (بضم میم وفتح کاف‌ولام مشدد) آهك شده ،آهکی ،آهك دار .

مکلف ـ ع . (بضم میم وفتح کاف و لام مشدد) بمشقت‌ورنج افتاده ، کسیکه‌وظیفه وامری را عهده‌دار شده .

مکلل ـ ع . (بضم میم وفتح کاف ولام مشدد) اکلیل پوشیده وآراسته شده ،تاج برسرنهاده شده ، زیور داده شده .

مکمل ـ ع . (بضم میم وفتح کاف‌و کسر میم مشدد) کامـل کننده ، تمام کننده ، و «بفتح میم مشدد» تکمیل شده

مکمن ـ ع . (بفتح‌هردو میم) جای‌پنهان شدن ، کمینگاه ، مکامن جمع .

مکنی ـ ع . «مکنا» (بضم میم‌وفتح کاف وتشدید نون) کنیه داده شده ، کنیه‌دار.

مکنت ـ ع. (بضم میم وفتح‌نون) قدرت، توانایی ، نیرو ، توانگری .

مکنون ـ ع . پوشیده وپنهان کرده

مکوك ـ ا. (بفتح میم وضم کاف) آلتی

است در دستگاه بافندگی ، و نیز آلتی است در چرخ خیاطی ، مکو وماکو هم میگویند، بعربی مکوك میگویند « بفتح میم وضم کاف مشدد » .

مکوکب - ع . (بضم میم وفتح هردو کاف) ستاره‌دار، چیزی که در آن میخهای زروسیم کوبیده‌شده، و کسی که درسیاهی چشم او نقطهٔ سفید باشد .

مکون - ع. (بضم میم وفتح کاف و کسر واومشدد) تکوین کننده ، بوجود آورنده، هست کننده ، و « بفتح واو مشدد » بوجود آورده شده ، بوجود آمده .

مکی - ع. (بفتح میم و کسر کاف مشدد) منسوب بمکه ، وسوره هائی از قرآن که در مکه نازل شده .

مکیاز - ص . (بکسر میم) مخنث، امرد، بی‌ریش، پشت‌پایی ، هیز .

مکیال - ع . (بکسر میم) پیمانه .

مکیث - ع . (بفتح میم و کسر کاف) درنگ کننده ، صاحب وقر ، با وقار .

مکیدة - ع . (بفتح میم و کسر کاف) مکر ، فریب ، بدسگالی ، مکاید جمع .

مکیدن - مص . چیزی را میان دو لب گذاشتن وآنچه را درآنست بداخل دهان کشیدن، مزیدن هم گفته‌شده . **مکنده:** «ص.فا» کسی که چیزی‌را میمکد. **مك:** امر بمکیدن ، بمك، وبمعنی مکنده هرگاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شودمثل طفل‌شیرمك، درعربی نیزمك « بفتح میم و تشدید کاف » بمعنی مکیدن استعمال میشود .

مکیس - (بضم میم و کسر کاف) امالهٔ مکاس بمعنی تشویش کردن وابرام وتقاضا در بیع ، و « بفتح میم » در فارسی بمعنی حق ومزد وباج وخراج هم گفته شده.

مکیف - ع . (بضم میم وفتح کاف و کسر یای مشدد) چگونگی آورنده ، آنچه که کیفیت وحالتی پدید بیاورد .

مکین - ع. (بفتح میم و کسر کاف) جا گرفته ، جایگیر ، صاحب منزلت .

مکینة - ع. (بفتح میم و کسر کاف) وقار، آهستگی ، جاه ، منزلت ،

مگر - (بفتح میم و کاف) حرف استثناء بمعنی الا ، در مقام شك و گمان و بمعنی باشد وشاید نیز گفته شده .

مگس - ا. (بفتح میم و کاف) حشره‌ای است که در جاهای گرم و کثیف بوجود می آید ، دارای خرطوم کوچك ویك جفت بال نازك است، غالباًروی مواد خوراکی مینشیند وباخرطوم خودآنها را میمکد ، برروی زباله‌و کثافات تخم میکندو گاهی میکروبها را باخود انتقال میدهد .

مل - ا. (بضم میم) شراب ، می ، بمعنی امرودهم گفته شده، و « بکسر میم » بمعنی

جوی هم گفته‌اند .

ملا ـ س . (بضم میم و تشدید لام) آخوند ، درس خوانده ، باسواد ، دراصل مولی بوده بمعنی آقا وسرور .

ملاء ـ ع . (بفتح میم و لام) اجتماع و کنکاش، گروه مردم، گروهی ازاشراف که ابهت آنان چشمهارا پر کند. **ملاً اعلی:** عالم بالا ، عالم ارواح مجرده ، گروه فرشتگان در عالم بالا ، و نیز ملا «بفتح میم» در فارسی بمعنی آشکار و هویداهم گفته میشود. **برملاشدن:** آشکارشدن.

ملائك ـ ملائكه ـ ع . (بفتح میم و کسر همزه) فرشتگان ، جمع ملك «بفتح میم و لام» وملأك «بفتح میم وهمزه»

ملابس ـ ع . (بفتح میم و کسر با) جمع ملبس بمعنی جامهٔ پوشیدنی .

ملابسة ـ ع . (بضم میم وفتح باوسین) در هم آمیختن امور ومشتبه ساختن .

ملاح ـ ع . (بکسر میم) جمع ملح.

ملاح ـ ع . (بفتح میم و تشدید لام) کشتیبان ، ملوان

ملاحت ـ ع . (بفتح میم وحا) شورشدن، نمکین بودن ، زیبا وخوبروی بودن ، و «بکسر میم» کشتیبانی .

ملاحده ـ ع . (بفتح میم) جمع ملحد، پیروان حسن صباح را هم گفته‌اند .

ملاحظه ـ ع . (بضم میم وفتح حا) یکدیگررا بگوشهٔ چشم نگریستن ، نگاه کردن ، مراقبت کردن .

ملاذ ـ ع . (بفتح میم) پناهگاه ، قلعه.

ملاذالانام : پناهگاه وتکیه گاه مردم

ملاز ـ ملازه ـ ا . (بفتح میم) زبان کوچك کەدرحلق انسان قراردارد ، بمعنی کام وحلق نیز گفته شده .

ملازم ـ ع . (بضم میم) کسی کههمیشه با کس دیگرباشد، همراه ، نوکر، وچیزی که همیشه پیوسته بچیز دیگر باشد .

ملازمة ـ ع. (بضم میم وفتح زا) بکسی یا چیزی پیوستن ، همیشه درخدمت کسی بودن ، پیوستگی دائم .

ملاس Mélasse شیرهٔ چغندر قند که در کارخانه‌های قندسازی گرفته میشود وبعد آنرا بصورت شکر یا قند در می‌آورند ملاس سیاه نیز میگویند .

ملاسة ـ ع . (بفتح میم و سین) نرمی و همواری ، ضد خشونت ودرشتی .

ملاصق ـ ع . (بضم میم و کسر صاد) چسبنده ، چسبیده وپیوسته ونزدیك .

ملاط ـ ع . (بکسر میم) گلی که در ساختمان روی سنگ و آجر میکشند ، کاهگلی کەدیوار رابا آن اندود میکنند،

مخلوطی از شن وماسه وآهك که در کار های ساختمانی بکار میرود.

ملاطفة - ع. (بضم میم و فتح طا) نیکویی ونرمی،نسبت‌بکسی مهربانی کردن

ملاعب - ع. (بفتح میم) جمع ملعب.

ملاعبة - ع. (بضم‌میم وفتح عین)بازی کردن با هم، با یکدیگر شوخی کردن

ملاعنة - ع. (بضم میم و فتح عین) یکدیگر را لعن کردن.

ملاعین - ع. (بفتح میم)جمع ملعون.

ملاغه - ا. (بفتح میم)قاشق بزرگ که باآن‌غذا را از دیگ توی کاسه یا بشقاب میریزند، مأخوذ از ملعقه عربی.

ملافه - ا. (بفتح میم) پارچهٔ سفیدی که روی لحاف یا تشك میکشند، مأخوذ از ملحفه یا ملف عربی، مثیل‌هم‌میگویند

ملاقات - ع. (بضم میم) با کسی‌روبرو شدن، یکدیگر را دیدن.

ملاقی - ع. (بضم میم و کسر قاف) دیدار کننده، روبارو شونده.

ملاك - ع. (بکسر میم) کل، اصل و مایهٔ چیزی،آنچه چیزی به‌آن قائم باشد.

ملاك - ع. (بضم میم و تشدید لام) جمع مالك، در فارسی ملاك «بفتح میم وتشدید لام» کسی را میگویند که ملك وزمین بسیار داشته باشد.

ملال - ع. (بفتح میم) بستوه آمدن، بیزاری، دلتنگی‌وافسردگی،رنج واندوه.

ملالت - ع. (بفتح میم ولام)دلتنگی، افسردگی، بیزاری، آزردگی.

ملامت - ع. (بفتح‌هردومیم) سرزنش کردن، نکوهش، سرزنش.

ملامسة - ع. (بضم میم اول وفتح میم دوم) یکدیگر را لمس کردن.

ملانکولی Mélancolie مالیخولیا.

ملاهی - ع. (بفتح میم و کسرها)جمع ملهی بمعنی‌آلت لهو.

ملایم - ملائم - ع. (بضم میم و کسر همزه) موافق ومناسب طبع، سازگار.

ملایمت - ملائمة - ع. (بضم میم و فتح‌همزه)خوشخویی، بانرمی رفتار کردن

ملبس - ع. (بفتح میم وبا) پوشیدنی، پوشاك، ملابس جمع.

ملبس - ع. (بضم میم وفتح لام وبای مشدد) پوشیده، لباس پوشیده.

ملبوس - ع. پوشیده شده، پوشیدنی، جامه، پوشاك.

ملت - ع. (بکسر میم‌وفتح لام مشدد) شریعت، کیش، آیین، گروه مردم، مردم یك کشور که از یك نژاد وتابع یك‌دولت باشند، ملل جمع.

ملتثم - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر

همزه) زخمی که بهم آمده و بهبودی یافته باشد

ملتبس - ع. (بضم میم وفتح تا و با) مشتبه و پوشیده شده.

ملتجی - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر جیم) پناه جوینده، پناه برنده.

ملتحم - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر حا) لحیم شده، جوش خورده، جراحتی که سر آن بهم آمده وجوش خورده باشد.

ملتحمه - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر حا) قسمت درونی پلك چشم.

ملتزم - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر زا) برخود لازم گیرنده، برعهده گیرنده

ملتصق - ع. (بضم میم وفتح تاو کسر صاد) چیزی که بچیز دیگر بچسبد.

ملتف - ع. (بضم میم وفتح تا و تشدید فا) برهم پیچیده، گیاه درهم پیچیده

ملتفت - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر فا) نگاه کننده بطرف چیزی، توجه کننده

ملتقی - ع. «ملتقا» (بضم میم وفتح تا) محل تلاقی، جای بهم رسیدن.

ملتمس - ع. (بضم میم اول و فتح تاو کسر میم دوم) التماس کننده، خواهش کننده، جستجو کننده، درخواست کننده، و «بفتح میم دوم» طلب شده، خواسته شده.

ملتوی - ع. (بضم میم وفتح تاو کسر واو) بخود پیچیده، پیچ درپیچ.

ملتهب - ع. (بضم میم وفتح تاو کسر ها) آتش زبانه کشنده، شعله‌ور، فروزان.

ملجا - ع. (بفتح میم وجیم) جای پناه بردن، پناهگاه.

ملح - ع. (بکسر میم وسکون لام) نمك، در عربی بمعنی پیه وفربهی نیز میگویند، ملاح واملاح جمع.

ملحد - ع. (بضم میم و کسر حا) کافر، بی‌دین، منکر خداوند، ملاحده جمع.

ملحفه - ع. (بکسر میم وفتح حا وفا) لحاف، آنچه بخود بپیچند یاموقع خواب روی خود بیندازند، ملاحف جمع.

ملحق - ع. (بضم میم وفتح حا) پیوسته، وابسته، کسی یاچیزی که بدیگری پیوسته ومتصل شده باشد.

ملحم - ع. (بضم میم وفتح حا) نوعی از جامهٔ ابریشمی، جامهٔ سفید ابریشمی.

ملحوظ - ع. ملاحظه شده، دیده شده، بدنبالهٔ چشم نگریسته شده.

ملخ - ا. (بفتح میم ولام) حشره‌ای است بالدار، دوپای بلند ارهمانند دارد، بخوبی میجهد ومسافتهای زیاد رامیپرد، بمزارع مخصوصاًزراعت گندم خسارت بسیاروارد میکند

ملخچ - ا. (بفتح میم ولام وسکون خا) گیاهی است که هر گاه چهار پایان آنرا بخورند حالت مستی در آنها پیدا میشود.

بمعنی ریوند هم گفته شده .

ملخص - ع . (بضم میم وفتح لام وخای مشدد) خلاصه شده ، مختصر .

ملذة - ع . (بفتح میم ولام وذال مشدد) شهوت ، خوشی ، ملذات جمع .

ملزم - ع . (بضم میم و فتح زا) الزام شده ، کسیکه امری براو واجب گردیده

ملزوم - ع . ملتزم، لازم شده ، چیزی که مورد لزوم است .

ملس - ص . (بفتح میم ولام) میخوش، ترش وشیرین ، میوه‌ای که طعمش ترش وشیرین باشد .

ملصق - ع . (بضم میم وفتح صاد) چسبانده شده ، چسبیده ، پیوسته .

ملعب - ع . (بفتح میم وعین) جای بازی، ملاعب جمع .

ملعبه - ع . (بکسر میم و فتح عین و با) پیراهن بی آستین که کودکان هنگام بازی کردن میپوشند ، ونیز بمعنی بازیچه.

ملعقه - ع. (بکسر میم وفتح عین وقاف) قاشق ، چمچه ، ملاقه ، ملاعق جمع .

ملعنة - ع . (بفتح میم و عین و نون) موضع قضاء حاجت، پلیدی ،آنچه موجب لعن شود ، ملاعن جمع .

ملعون - ع . لعن ونفرین‌شده ، رانده و دور کرده شده از نیکی و رحمت ، ملاعین جمع .

ملغی - ع . «ملغا» (بضم میم) لغو شده ، بی‌اثر شده ، بشمار نیامده .

ملغز - ع . (بضم میم و فتح غین) کلام پیچیده ومشکل ، سخن سربسته .

ملغم - ملغمه - ع . (بضم میم وفتح غین) ترکیب فلز با جیوه ، هرگاه دو یا چند فلز را ذوب وباهم ترکیب کنند آنرا آلیاژ میگویند واگریکی ازآنها جیوه باشد ملغمه نامیده میشود .

ملفوظ - ع .کلمه‌ای که تلفظ شود ، سخن گفته شده .

ملفوف - ع. درنور دیده‌وپیچیده شده، در لفافه پیچیده شده .

ملقب - ع . (بضم میم وفتح لام وقاف مشدد) کسی که لقب دارد، لقب‌دار.

ملقلق - ع . (بضم میم وفتح هردولام) مضطرب ، بانگ و آهنگی که توأم با خروش واضطراب باشد .

ملك - ع . (بضم یا کسر میم) آنچه در قبضه وتصرف انسان باشد ، زمین یا چیز دیگر که مال شخص باشد ، املاك جمع ، ونیز ملك «بضم‌میم» بمعنی عظمت‌وسلطه وپادشاهی است .

ملك - ع . (بفتح میم و لام) فرشته ، سروش ، امشاسپند ، ملائك وملائکه‌جمع

ملك - ع. (بفتح میم و کسر لام) صاحب ملك ، پادشاه ، ملوك جمع .

ملك - ا. (بضم میم وسکون لام) دانه‌ای است بزرگتر از ماش وشبیه باقلا که آنرا میپزند ومیخورند ، بسله و کلول وخلرهم نامیده میشود ، و «بکسر میم» بمعنی خال های سفید روی ناخن وریشه‌های کنار ناخن نیز گفته‌شده . **ملك ازرق**: صمغی است که از ریشهٔ گیاهی بنام بوی کوهی گرفته میشود .

ملکات - ع. (بفتح میم ولام) جمع ملکه .

ملك الموت - ع . عزرائیل ، فرشته‌ای که جان مردم را میگیرد .

ملکت - ع . (بضم یا فتح میم و فتح کاف) ملك و پادشاهی ، سلطنت .

ملکه - ع. (بفتح میم ولام) ملك وقدرت ، قدرت وتوانایی انجام کاری که در اثر تمرین و ممارست در طبیعت انسان متمکن و جایگزین شود ، ملکات جمع .

ملکه - ع. (بفتح میم و کسر لام) پادشاه زن ، زن پادشاه .

ملکوت - ع . (بفتح میم و لام، و ضم کاف) بزرگی وچیرگی وقدرت وعظمت وسلطهٔ آسمانی ، عالم فرشتگان .

ملکی - ع . (بفتح میم و کسر لام و کاف) منسوب بملك ، در فارسی نوعی از گیوه را میگویند که رویهٔ آن بلندتر از گیوه‌های معمولی است .

ملل - ع. (بکسر میم وفتح لام) جمع ملت

ملل - ع. (بفتح میم ولام) بستوه آمدن ، بیزاری ، ملال .

ملماز - ا. (بفتح میم وسکون لام) رنگی که رنگرزان باآن جامه‌رنگ کنند ، ملمیز هم گفته شده .

ملمع - ع . (بضم میم وفتح لام و میم مشدد) روشن کرده ودرخشان ، رنگارنگ ، وحیوانی که در بدنش لکه‌ها وخالهائی خلاف رنگ اصلی او وجود داشته باشد ، ودر اصطلاح بدیع شعری را میگویند که یك مصراع یابیت آن بزبان فارسی ویك مصراع یا بیت آن بزبان عربی یازبان دیگرباشد .

ململ - ا. (بفتح هردومیم) نوعی پارچهٔ نخی سفید ونازك .

ملنگ - ص. (بفتح میم ولام) سرخوش ، مست ، بیخود ، مجرد .

ملوان - ا.ص. (بفتح میم ولام) ملاح .

ملوث - ع . (بضم میم وفتح لام وواو مشدد) آلوده شده ، آلوده به پلیدی .

ملوس - ص . (بفتح میم وضم لام) نرم ونشنگ ، زیبا ، خوشگل .

ملوك - ع . (بضم میم ولام) پادشاهان ، جمع ملك . **ملوك الطوایفی**: فرمانروایی

مالکین بزرگ و سران عشایر بر عایا و طوایف زیر دست خود .

ملول ـ ع . (بفتح میم وضم لام) افسرده ، اندوهگین ، دلتنگ ، بستوه آمده .

ملوم ـ ع . (بفتح میم وضم لام) ملامت شده ، سرزنش شده .

ملون ـ ع . (بضم میم وفتح لام و واو مشدد) رنگ آمیزی شده ، رنگارنگ .

ملهی ـ ع . «ملها» (بکسر میم) آلت لهو ، ملاهی جمع .

ملهم ـ ع . (بضم میم و کسر ها) الهام کننده ، تلقین کننده ، و «بفتح ها» الهام شده ، کسیکه امری باو الهام شده .

ملهوف ـ ع . اندوهگین ، دلسوخته ، ستمدیده ، کسی که بواسطهٔ از دست دادن مال خود یا مرگ یکی از خویشان نزدیك خود اندوهگین شده باشد .

ملیارد Milliard هزار ملیون .

ملیاردر Milliardaire کسی که بیش از یك ملیارد دارائی دارد .

ملیح ـ ع . (بفتح میم و کسر لام) نمکین ، نمك دار ، گندمگون ، خوب صورت .

ملیحه ـ ع . (بفتح میم و کسر لام) مؤنث ملیح ، نمکین ، زن خوب صورت

ملیك ـ ع . (بفتح میم و کسر لام) صاحب ملك ، پادشاه ، ملکاء جمع .

ملیله ـ ا . (بفتح میم) رشته های باریك زر وسیم که باآنها روی یخه یاآستین یا دامن لباس نقش ونگار میدوزند .

ملین ـ ع . (بضم میم وفتح لام و کسر یای مشدد) لینت دهنده ، دارونی که معده وروده ها را نرمی ولینت بدهد .

ملیون ـ ع . (بکسر میم ولام مشدد) گروهی که انتساب بملت داشته باشند .

ملیون- میلیون Million هزارهزار ، دو کرور .

ملیونر- میلیونر Millionnaire کسی که بیش از یك ملیون دارائی داشته باشد .

ممات ـ ع . (بفتح میم) مرگ ، زمان مرگ

مماثل ـ ع . (بضم میم و کسر ثا) همانند ، مانند هم ، مثل هم ، برابر .

مماثلة ـ ع . (بضم میم وفتح ثا) مانند شدن ، مثل هم شدن ، کسی یا چیزی را بدیگری مانند کردن .

ممارسة ـ ع . (بضم میم وفتح را) بکاری پرداختن وهمیشه به آن مشغول بودن .

مماس ـ ع . (بضم میم وتشدید سین) بهم سائیده شده ، مالیده شده .

مماشات ـ ع . (بضم میم) با هم راه رفتن ، مدارا کردن ، با کسی همراهی کردن .

مماطلة ـ ع . (بضم میم وفتح طا) کاری را بتأخیر انداختن ، امروز وفردا کردن .

درنگ وتأخیر در کار .
ممالك - ع . (بفتح میم) جمع مملکت .
ممالیك - ع . (بفتح میم) جمع مملوك .
ممانعت - ع . (بضم میم و فتح نون) کسی را از کاری بازداشتن ، منع کردن .
ممتاز - ع . (بضم میم) برگزیده و جدا شده ، دارای برتری ومزیت .
ممتحن - ع . (بضم میم وفتح تا و کسر حا) امتحان کننده ، آزمایش کننده ، آزماینده ، و «بفتح حا» آزموده‌شده .
ممتد - ع . (بضم میم وفتح تاوتشدید دال) امتداد یافته ، کشیده شده ، دراز شده ، ونام یکی از بحور شعر
ممتزج - ع . (بضم میم وفتح تا و زا) مخلوط وآمیخته شده .
ممتلی - ع . (بضم میم وفتح تا و کسر لام) پر ، آکنده ، لبالب .
ممتنع - ع . (بضم میم وفتح تاو کسر نون) امتناع کننده ، کسی که از امری سرپیچی کند ، محال ، غیر ممکن .
ممثل - ع . (بضم میم اول و فتح میم دوم وثای مشدد) مثل زده‌شده ، آنچه که‌بوسیلهٔ مثل زدن ونمونه نشان دادن درنظر کسی مجسم ونمایان شده باشد .
ممد - ع . (بضم میم اول و کسر میم دوم وتشدید دال) مدد کننده ، یاری کننده .
ممدوح - ع . ستوده شده .
ممدود - ع . مدداده شده ، کشیده‌ودراز
ممر - ع . (بفتح میم اول ودوم وتشدید را) محل عبور ، جای گذشتن ، گذرگاه .
ممزوج - ع . آمیخته شده ، آمیخته ، شراب آمیخته باآب .
ممسك - ع . (بضم میم و کسر سین) امساك کننده ، بخیل ، خسیس .
ممسوخ - ع . مسخ شده ، آنکه‌صورت وی بر گردیده وزشت‌تر شده باشد .
ممضی - ع . «ممضا» (بضم میم) امضا شده ، در گذرانیده ، و « بکسر ضاد امضا کننده .
ممقوت - ع . دشمن‌داشته شده ، طرف بغض ودشمنی واقع شده .
ممکن - ع . (بضم میم و کسر کاف) جایز ، روا ، میسر ، آسان ، ضد محال .
ممکن - ع . (بضم اول وفتح دوم‌وفتح کاف مشدد) ثابت وبرقرار وپابرجاشده .
مملکت - ع . (بفتح میم ولام وکاف) عزت وقدرت پادشاه ، وقلمرو پادشاهی او ، کشور ، ممالك جمع .
مملو - مملوء - ع . (بفتح‌میم‌وضم‌لام) پر ، آکنده وپر کرده شده .
مملوك - ع . بنده ، برده ، ممالیك‌جمع .
ممنوع - ع . منع‌شده ، بازداشته شده .

ممنون - ع. نعمت داده شده ، منت نهاده شده .

ممهد - ع . (بضم میم اول و فتح میم دوم وهای مشدد) گسترده شده ، آماده

ممیز - ع . (بضم میم اول و فتح میم دوم و کسر یای مشدد) جدا کننده، برتری دهنده . **ممیزی**: رسیدگی ، وارسی .

من - ض . (بفتح میم) ضمیر متکلم وحده، اول شخص مفرد .

من - ا. (بفتح میم) مقیاس وزن که عبارت از ٤٠ سیروتقریباً معادل سه کیلو گرم است وآنرا من تبریز هم میگویند

من - ع .(بفتح میم وتشدید نون) آنچه خداوندببخشدوبدهد ، آنچه کسی بدیگری ببخشد ، ونیز بمعنی ترنجبین وشیرخشت.

منی - منا - ع . (بکسر میم) محلی است در مکه ، ونیز منا «بفتح میم» در فارسی بمعنی فراخ وجای گشادهم گفته شده

مناب - ع . (بفتح میم) نیابت کردن و ایستادن بجای کسی یا انجام دادن امری بعوض او . **نایب‌مناب** : جانشین .

منابت - ع . (بفتح میم) جمع‌منبت.

منابر - ع . (بفتح میم) جمع منبر .

منابع - ع . (بفتح میم) جمع منبع.

منات - ع. (بفتح میم) نام بتی بوده که بعضی طوایف عرب قبل از اسلام آنرا پرستش میکردند .

مناجات - ع . (بضم میم) راز و نیاز کردن ، راز دل خود را بکسی گفتن ، رازگویی وعرض نیاز بدرگاه خدا .

مناخ - ا.ص. (بفتح میم) جای گشاد ، بمعنی جای تنگ‌هم گفته شده ، درعربی مناخ «بضم میم» بمعنی محل اقامت‌است.

منادم- ع. (بضم میم و کسر دال)ندیم، هم‌صحبت ، همدم ، همنشین .

منادمة - ع . (بضم میم وفتح دال)هم نشینی کردن ، با یکدیگر بباده گساری نشستن .

منادی - ع . (بضم‌میم و کسر دال) ندا کننده، جار زننده ، و «بفتح دال-منادا» خوانده شده ، کسی که خوانده شده .

منار -ع. (بفتح میم)جای‌نور،ساختمانی برج مانند که در کنار راه میسازند برای چراغ روشن کردن یا راهنمایی .

مناره - ع . (بفتح میم ورا) جای‌نور، گلدسته ، ستون بلندوساختمان برج‌مانند که در معابد ومساجددرست میکنند برای چراغ روشن کردن یا اذان گفتن، منارر ومنائر جمع .

منازع - ع. (بضم‌میم و کسر زا)نزاع کننده ، کسی که با دیگری خصومت و ستیزه کند .

منازعة ـ ع . (بضم میم و فتح زا) خصومت کردن ، ستیزه کردن .

منازل ـ ع . (بفتح میم) جمع منزل

منازلة ـ ع .(بضم میم وفتح زا) فرود آمدن دو گروه در میدان برای جنگ کردن ، باهم پیکار کردن .

مناسب ـ ع . (بضم میم و کسر سین) همشکل ، نزدیك بهم ، درخور، شایسته .

مناسبت ـ ع . (بضم میم وفتح سین) با هم نسبت داشتن ، خویشی داشتن .

مناسك ـ ع . (بفتح میم) جمع منسك.

مناسك حج: اعمال وعبادات حج ازقبیل طواف کعبه ودویدن بین صفا ومروه

مناص ـ ع . (بفتح میم) ملجأ ، پناه ، جای فرار ، گریزگاه ، چاره .

مناصب ـ ع . (بفتح میم) جمع منصب،

مناصحة ـ ع . (بضم میم وفتح صاد) بهم اندرزدادن، یکدیگر را نصیحت کردن

مناصفة ـ ع . (بضم میم و فتح صاد) دونیمه کردن ، دوقسمت کردن .

مناط ـ ع . (بفتح میم) جای آویختن، محل تعلیق ، مجازاً بمعنی ملاك ومیزان

مناطق ـ ع . (بفتح میم)جمع منطقه

مناظر ـ ع . (بفتح میم)جمع منظر.

مناظره ـ ع . (بضم میم وفتح ظا) در امری با هم بحث وگفتگو کردن .

مناع ـ ع . (بفتح میم و تشدید نون) منع کننده ، بازدارنده ، بخیل وممسك.

مناعت ـ ع . (بفتح میم وعین) محکم واستوار بودن ، بلند نظروعالی طبع بودن

منافات ـ ع . (بضم میم) یکدیگر را راندن ودور کردن ، مخالف هم بودن .

منافذ ـ ع. (بفتح میم)جمع منفذ .

منافرة ـ ع. (بضم میم وفتح فا) با هم داوری کردن ودر حسب و نسب بهم فخر کردن ، از هم نفرت داشتن .

منافع ـ ع . (بفتح میم) جمع منفعت .

منافق ـ ع . (بضم میم و کسرفا)دورو ، کسیکه ظاهرش خلاف باطنش باشد .

منافقة ـ ع. (بضم میم وفتح فا) دورویی کردن ، نفاق ورزیدن .

منافی ـ ع . (بضم میم و کسرفا) طرد کننده ، نیست کننده ، مخالف .

مناقب ـ ع . (بفتح میم) جمع منقبت .

مناقشه ـ ع . (بضم میم وفتح قاف) با هم ستیزه و گفتگو کردن .

مناقص ـ ع . (بفتح میم)جمع منقصة.

مناقصه ـ ع.(بضم میم وفتح قاف) کم کردن ، باهم رقابت کردن در کم کردن قیمت چیزی .

مناقض ـ ع . (بضم میم و کسر قاف) شکننده ، مخالف ، برخلاف ، ضد .

مناقضة ـ ع . (بضم میم وفتح قاف و ضاد) خلاف گویی کردن ، گفتن حرفی

که خلاف گفتهٔ اولی خود شخص باشد .
مناکب - ع . (بفتح میم) جمع منکب
مناکحه - ع . (بضم میم و فتح کاف و حا) عقد ازدواج بستن ، زناشویی کردن .
منال -ع . (بفتح میم) جائی که از آن سود وحاصل بدست آید مثل مزرعه ودکان
منام - ع . (بفتح میم) خواب ، آنچه انسان در خواب بیند ، منامات جمع .
منان - ع . (بفتح میم و تشدید نون) منت گذارنده ، بسیار نیکویی کننده و بخشنده ، یکی از نامهای باریتعالی .
مناهج - ع . (بفتح میم) جمع منهج .
مناهل - ع . (بفتح میم) جمع منهل .
مناهی - ع . (بفتح میم) کارهائی که شرعاً یا عرفاً منع ونهی شده است .
منایا - ع . (بفتح میم) جمع منیة .
منبت - ع . (بفتح میم و کسر با) جای روییدن گیاه ، رستنگاه ، منابت جمع .
منبت - ع . (بضم میم وفتح نون و بای مشدد) کنده کاری شده ، نقش برجسته و کنده کاری شده روی چوب .
منبر - ع . (بکسر میم وفتح با) جای بلند که خطیب یا واعظ برفراز آن بنشیند وسخنرانی کند ، منابر جمع .
منبسط - ع. (بضم میم وفتح با و کسر سین) گسترده و گشوده ، پهن و فراخ ، بمعنی خندان وخوشحال نیز میگویند .
منبع - ع . (بفتح میم وبا) چشمه،جای جوشیدن وبیرون آمدن آب ، اصل و منشأ منابع جمع .
منبعث - ع . (بضم میم وفتح با و کسر عین) برانگیخته ، مبعوث گشته .
منبك - ا . (بکسرمیم وفتح با) گیاهی که از آن جاروب درست کنند ، مینك هم گفته شده .
منبل - ص . (بفتح میم وبا) تنبل،بیکاره بمعنی بد اعتقاد وبی‌اعتقاد هم گفته‌اند، و نیز منبل یا منبل دارو بمعنی مرهم وداروی زخم وجراحت هم گفته شده .
منبه - ع . (بضم میم وفتح نون و کسر بای مشدد) بیدار کننده ، آگاه کننده .
منت -ع . (بکسر میم وفتح نون مشدد) نیکویی و احسانی را که شخص در بارهٔ کسی کرده بیاد اوآوردن وبرخ وی کشیدن، ونیز بمعنی احسان ، منن جمع .
منتبه - ع . (بضم میم وفتح تا و کسر با) بیدار وهوشیار ،آگاه .
منتج - ع . (بضم میم و کسر تا) نتیجه دهنده ، مفید وسودمند .
منتخب - ع . (بضم میم وفتح تاو کسر خا) برگزیننده ، انتخاب کننده ، و«بفتح خا» برگزیده وانتخاب شده .

منتر - ا. (بفتح میم وتا) افسون، افسونی که برای رام کردن جانوران گزنده و درنده بخوانند. **منتر کردن**: رام کردن، مطیع کردن، مسخره کردن.

منتزع - ع. (بضم میم وفتح تا و زا) بر کنده شده، جدا شده.

منتسب - ع. (بضم میم وفتح تا وسین) نسبت داده شده.

من تشا - (بفتح میم و تا) چوب ستبر و گره‌دار که قلندران بدست میگیرند.

منتشر - ع (بکسر شین) گسترده ویرا کنده

منتصب - ع. (بضم میم وفتح تا وصاد) برپا وبرقرار شده، پابرجا شده.

منتصر - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر صاد) پیروزی یافته، نصرت یافته.

منتصف - ع. (بضم میم وفتح تاوصاد) نیمه ووسط چیزی، نیمهٔ راه.

منتظر - ع. (بکسر ظا) کسی که در انتظار کسی یا چیزی است، چشم براه

منتظم - ع. (بکسر ظا) راست ودرست وبرشتهٔ نظم درآمده.

منتعش - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر عین) با نشاط وچابك وخوشحال.

منتفع - ع. (بکسر فا) کسی که از کاری یا چیزی نفع وفایده ببرد، سودبرنده.

منتفی - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر فا) نفی شده، نیست شده، دور شده.

منتقد - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر قاف) انتقاد کننده، صرافی کننده.

منتقل - ع. (بکسر قاف) جابجا شده، از جائی بجای دیگر رفته.

منتقم - ع. (بکسر قاف) انتقام گیرنده، عقوبت دهنده، کینه کش.

منتکس - ع. (بضم میم وفتح تا و کسر کاف) سرنگون، نگونسار.

منتهز - ع. (بکسر ها) فرصت یابنده، کسی که فرصت را غنیمت شمارد.

منتهی - ع. (بکسرها) بپایان رسیده، و «بفتح ها - منتها» پایان وآخر چیزی.

منتهی الجموع: وزن جمعی که دیگر جمع بسته نشود.

منثور - ع. پرا کنده، پاشیده وافشانده شده، سخن غیر منظوم.

منج - ا. (بضم میم وسکون نون) مگس، زنبور، منگ هم گفته‌شده، و «بفتح میم» بمعنی ریوند هم گفته‌اند.

منجر - ع. (بضم میم وفتح جیم وتشدید را) کشیده شده بجائی یا بسوی چیزی.

منجز - ع. (بضم میم وفتح نون وجیم مشدد) روا شده، حاجت روا شده.

منجك - ا. (بفتح میم وجیم) شعبده، یکی از کارهای شعبده بازان که چیزی را

بشعبده ازجای خود بجهانند مثل جهاندن انگشتر از کاسهٔ آب

منجل - ع . (بکسر میم و فتح جیم) داس ، ابزاری که باآن گیاه رادرو کنند، ونیز بمعنی گیاه وسبزهٔ درهم پیچیده .

منجلاب - ا. (بفتح میم و جیم) آب گندیده که در یکجا جمع شوده جائی که آب‌های کثیف وبدبو جمع شود .

منجلی - ع . (بضم میم و فتح جیم و کسر لام) روشن ،آشکار ، جلوه گر.

منجم - ع. (بضم میم وفتح نون وکسر جیم مشدد)ستاره‌شناس ، ستاره‌شمر، کسی که علم نجوم میداند .

منجمد - ع. (بضم میم‌وفتح جیم‌و کسر میم دوم) بسته شده ، یخ بسته .

منجنیق - ع . (بفتح میم وجیم و کسر نون دوم) آلتی که درجنگهای قدیم‌برای پراندن سنگ یاگلوله‌های آتش بکار میرفته ، امروزه چوب بستهای بلندی را میگویند که برای کارهای بنائی درست میکنند ، درعربی منجلیق نیز میگویند، در فارسی منجنیك هم گفته شده .

منجوق - (بضم میم و جیم) ماهیچهٔ علم ،آنچه برسر علم نصب کنند ، چتر ، علم ، امروزه دانه‌های ریز شیشه‌ای را میگویند که بلباسهای زنانه میدوزند.

منجی - ع. (بضم‌میم‌و کسر جیم) نجات دهنده ، رهایی دهنده .

منحدر - ع. (بضم‌میم وفتح‌حا و کسر دال) فرودآینده ، از بالا بزیرآینده،

منحرف - ع . (بضم میم وفتح‌حاو کسر را) بر گشته ، کج شده ، از راه در رفته

منحصر - ع. (بضم میم وفتح‌حا و کسر صاد) انحصار یافته ، محدود ومحصور .

منحط - ع. (بضم‌میم وفتح حا وتشدید طا) پست شده ، پایین‌آمده .

منحل - ع .(بضم میم وفتح حاوتشدید لام)حل شده ، باز شده ، کشوده شده، در فارسی بمعنی برچیده شده و از بین رفته نیز میگویند .

منحنی - ع . (بضم‌میم وفتح حا و کسر نون) خمیده ، کج .

منحوس - ع ، شوم ، بداختر .

منخر - ع . (بکسرمیم وفتح خا)بینی، سوراخ بینی. **منخرین**: دوسوراخ‌بینی

منخسف- ع. (بضم میم‌وفتح خاو کسر سین) گرفته وتاریك شده .

منخفض - ع . (بضم میم وفتح خا و کسر فا) فرودآمده ، به نشیب افتاده

مند - (بفتح‌میم) پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید ومعنی‌صاحب ودارنده‌رامیرساند مثل ارجمند ، خردمند ، دردمند .

منداب - ا. (بفتح میم) گیاهی است یکساله، گلهایش دارای چهار گلبرگ، از دانه‌های آن روغن میگیرند.

مندرج - ع. (بضم میم و فتح دال و کسر را) درج شده، داخل شده و در آمده در چیزی.

مندرس - ع. (بضم میم و فتح دال و کسر را) کهنه، فرسوده، جامهٔ کهنه.

مندف - ع. (بکسر میم و فتح دال) کمان حلاجی، کمان پنبه زنی.

مندل - مندله - ا. (بفتح میم ودال) خطی که عزائم‌خوانان دور خودمیکشند ومیان آن می‌نشینند ودعا یاافسون‌میخوانند، ونیز مندل در عربی بمعنی عود خوشبو و «بکسر میم و فتح دال» بمعنی دستمال وجمع آن منادل است.

مندوب -ع. انتخاب‌شده، خوانده شده.

مندور -ص (بفتح‌میم‌وضم‌دال)غمناك، اندوهگین، بدبخت، درمانده، خسیس، مندبور هم گفته شده.

منده -ا. (بفتح میم ودال) سبو، کوزه

مندیل - ع. (بکسر میم) دستمال، دستار، مندل هم میگویند، منادیل جمع.

منذر - ع. (بضم میم و کسر ذال) ترساننده، بیم دهنده.

منزجر -ع. (بضم میم وفتح زاو کسر جیم) رانده شده، ترسانده شده.

منزل - ع. (بفتح میم و کسر زا) جای فرودآمدن، خانه، سرای، منازل جمع.

منزل- ع. (بضم‌میم‌وفتح زا)فرودآمده، فرو فرستاده شده.

منزلت - ع. (بفتح میم و کسرزاوفتح لام) جاه ومقام، قدر ومرتبه، رتبه.

منزوی - ع. (بضم میم وفتح زاو کسر واو) گوشه گیر، گوشه‌نشین، کسی که از مردم دوری گزیند و در گوشه‌ای بنشیند.

منزه - ع. (بضم میم وفتح نون وزای مشدد) پاك‌وپاکیزه، پاکدامن،بی آلایش

منسد -ع. (بضم‌میم‌وفتح سین وتشدید دال) سد شده، بندآمده.

منسرح - ع. (بضم میم وفتح سین و کسر را) نام بحری از بحور شعربروزن مستفعلن مفعولات مستفعلن مفعولات.

منسك - ع. (بفتح میم و کسر سین) جای قربانی کردن، جای عبادت، راه و روش عبادت، مناسك جمع.

منسلك - ع. (بضم میم و فتح سین و کسر لام) درآینده در چیزی، کسی که داخل طریقه ومسلکی شده باشد.

منسم - ع. (بفتح‌میم و کسر سین) پی یا ناخن شتر وفیل، ونیز بمعنی علامت و نشانه وراه وروش،وبمعنی دانه‌ای خوشبو

منسوب - ع . نسبت داده شده .

منسوج - ع . بافته شده ، هرچیز بافته شده ، نوعی از پارچهٔ ابریشمی .

منسوخ - ع . نسخ شده ، از بین برده شده ، رد کرده شده .

منسی - ع . (بفتح میم و کسر سین و تشدید یا) فراموش شده .

منش - ا . (بفتح میم و کسر نون) خو ، سرشت ، طبیعت .

منشأ - ع . (بفتح میم و شین) جای پیدا شدن ، محل نمو وپرورش .

منشآت - ع . (بضم میم و کسر شین) انشا کرده شده‌ها ، نوشته‌های نامه‌ها .

منشار - ع . (بکسر میم) اره .

منشرح - ع . (بضم میم وفتح شین و کسر را) گشوده ، باز ، واضح وهویدا

منشعب - ع . (بضم میم و فتح شین و کسرعین) شعبه شعبه شده ، شاخه‌شاخه‌شده

منشق - ع . (بضم میم و فتح شین و تشدید قاف) شکافته شده ، ترکیده .

منشور - ع . اعلامیه ، فرمان ، فرمان پادشاهی ، نامهٔ سر گشاده .

منشی - ع . (بضم میم) آغاز کننده ، نویسنده ، کسی که بتواندخوب‌نامه‌بنویسد

منصب - ع . (بفتح میم و کسر صاد) مقام ، رتبه ، شغل رسمی ، مناصب جمع.

منصه - ع . (بکسر میم‌وفتح نون‌وصاد مشدد) کرسی که عروس را بر آن بنشانند جای ظاهر شدن چیزی .

منصرف - ع . (بضم میم و فتح صاد و کسر را)باز گشت کننده، کسیکه از قصد خود بر گردد وصرف‌نظر کند .

منصف - ع . (بضم میم و کسرصاد) انصاف دهنده ، داد دهنده .

منصوب -ع . برپا کرده شده ، برقرار شده ، بشغل ومقامی گماشته شده .

منصور - ع. یاری کرده شده ،نصرت داده شده .

منصوص - ع . حدیث یاسخنی که با نص گفته شده یا از روی تحقیق ثابت‌شده،

منضج - ع . (بضم میم و کسر ضاد) پزنده ، پخته کننده ، ودر اصطلاح طب ، داروئی که خلط و ماده را پخته و آماده برای دفع کند .

منضم -ع. (بضم میم وفتح ضادوتشدید میم) ضمیمه شده ، پیوسته .

منطبع -ع . (بضم میم وفتح طاو کسر با) نقش کرده شده ، چاپ شده .

منطبق - ع . (بکسر با) برهم نهاده، برروی هم نهاده شده ، مطابق وبرابر .

منطفی - ع . (بکسرفا) خاموش شده، فرو نشانده، چراغ یاآتش خاموش شده.

منطق - ع. (بفتح میم و کسر طا) سخن گفتن ، گفتار ، سخن ، میزان سخن و استدلال، ونام علمی است که با بکار بستن اصول وقواعدآن انسان از خطاء درفکر یا استدلال غلط محفوظ میماند .

منطق - منطقه - ع . (بکسر میم و فتح طا) کمربند ، میان‌بند ، مناطق جمع.

منطق الطیر - ع . (بفتح میم و کسر طا) زبان مرغان ، آواز مرغان ، و در اصطلاح صوفیه‌عبارتست از تقاضای‌ضمیر، واشاره به آیهٔ قرآن «علمنامنطق‌الطیر»

منطقة البروج - ع . (بکسر میم و فتح طا) دائره‌ای که زمین حرکت‌انتقالی خود را در آن انجام میدهد و آنرا به دوازده‌قسمت‌متساوی‌تقسیم کرده هر کدام را برج وهربرجی را باسمی نامیده‌اند ، مدتی که‌زمین یکی از این دوازده قسمت را طی‌میکندیك ماه شمسی وهر ماه‌شمسی را باسم برجی که‌زمین درآن‌ماه از مقابل آن عبور میکند مینامند ، اسامی بروج دوازده گانه باین قراراست ، حمل- ثور- جوزا- سرطان - اسد - سنبله - میزان- عقرب- قوس- جدی- دلو-حوت.

منطمس - ع . (بکسر میم دوم) فرو نشیننده ومحو شونده ، فرو رفته ونا‌پدید

منطوق -ع. (بفتح میم وضم طا) گفته شده ، کلام گفته شده ، ظاهر سخن .

منطوی - ع . (بضم میم و فتح طا و کسر واو) در هم پیچیده ، گرد آمده ، پیچیده ونوردیده .

منطیق - ع . (بکسر میم وطا) فصیح وبلیغ ، سخن‌آور ، خوش‌بیان ،

منظر -ع. (بفتح‌میم وظا)جای‌نگریستن ونظر انداختن ، مناظر جمع .

منظره-ع.(بفتح‌میم‌وظا)جای‌نگریستن، چشم‌انداز ، دورنما .

منظم-ع . (بضم میم و فتح نون وظای مشدد) بانظم وترتیب ،آراسته ومرتب ،

منظور -ع. درنظر گرفته شده ،مورد نظر، دیده شده .

منظوم-ع . برشته کشیده شده، برشتهٔ نظم درآمده ، سخن موزون

منع-ع . (بفتح‌میم) بازداشتن،بازداشتن کسی ازکاری یا چیزی .

منعطف - ع . (بضم میم وفتح عین و کسرطا) خمیده ، خم شده، و «بفتح‌طا» خم وپیچ ، جائی که راه کج بشود .

منعقد -ع . (بکسر قاف) بسته ، مایع بسته شده ، پیمانی که بسته شده .

منعکس - ع . (بکسر کاف) انعکاس یافته ، عکس پذیرفته ، برگشته .

منعم - ع . (بضم میم و کسرعین)نعمت

دهنده ، توانگر ، مالدار .
منغر ـ ا. (بفتح میم وضم غین) قدح شراب ، ساغر ، منغرك هم گفته شده
منغص ـ ع. (بضم میم وفتح نون وغین مشدد) مکدر ، تیره ، ناگوار .
منغمس ـ ع . (بضم میم و فتح غین و کسر میم دوم) فرو رفته درآب .
منفجر ـ ع . (بضم میم وفتح فا و کسر جیم) شکافته ، گشوده شده .
منفذ ـ ع . (بفتح میم وفا) راه ، محل گذشتن ، پنجره ، سوراخ ، منافذ جمع .
منفرج ـ ع . (بضم میم وفتح فا و کسر را) گشوده ، باز ، گشاده .
منفرد ـ ع . (بضم میم وفتح فا و کسر را) تنها ، یکه .
منفسخ ـ ع . (بکسر سین) فسخ شده ، لغوشده ، برانداخته‌شده ، ازاثر افتاده .
منفصل ـ ع . (بکسر صاد) جدا شده ، بریده شده ، قطعه قطعه شده .
منفعت ـ ع. (بفتح میم وفاوعین) فایده ، سود ، بهره ، منافع جمع .
منفعل ـ ع . (بضم میم وفتح فا و کسر عین) اثر پذیرفته ، شرمنده .
منفق ـ ع . (بضم میم و کسر فا) نفقه دهنده ، خرج کننده ودهندهٔ مال .
منفك ـ ع . (بضم میم وفتح فاوتشدید کاف) باز شده ، جدا شده ، رها شده .
منفور ـ ع . مورد نفرت ، ناپسند ، رمیده ، دور شده .
منفی ـ ع . (بفتح میم و کسر فاوتشدید یا) دور شده ، نیست شده ، رانده شده ، و« بفتح فا ـ منفا» تبعید گاه .
منقی ـ ع. «منقا» (بضم میم وفتح نون وقاف مشدد) پاك کرده شده .
منقاد ـ ع . (بضم میم) فرمانبردار .
منقار ـ ع . (بکسرمیم) نك ، نوك‌مرغ ، ونیز آلت فلزی که با آن روی سنگ یا چوب را کنده‌کاری کنند .
منقاش ـ ع . (بکسر میم) آلت‌نقاشی ، وآلتی که باآن موی را از بدن میکنند
منقبة ـ ع . (بفتح میم وقاف وبا) هنر و کار که‌موجب ستایش شود ، آنچه مایهٔ‌فخر ومباهات باشد ، ونیز بمعنی راه در کوه و راه میان دوخانه ، مناقب جمع .
منقبض ـ ع. (بضم میم وفتح نون‌وقاف و کسر با) چروکیده ، بهم کشیده ، ترنجیده .
منقح ـ ع . (بضم میم‌وفتح نون وقاف مشدد) پاك کرده شده ، کلام پاکیزه ، کلام اصلاح شده و پاکیزه شده از عیب و نقص .
منقذ ـ ع. (بضم میم و کسرقاف) رهاننده ، نجات دهنده .

منقرض - ع. (بضم میم وفتح قاف و کسر را) از میان‌رفته، نابودشده، در گذشته .
منقسم - ع. (بضم میم وفتح قاف و کسر سین) قسمت شده ، بخش‌بخش شده .
منقش - ع. (بضم میم وفتح نون و قاف مشدد) نقش ونگار داده شده .
منقصة - ع. (بفتح میم وقاف و صاد) کمی وکاستی چیزی ، مناقص جمع .
منقضی - ع . (بضم میم و فتح قاف و کسر ضاد) سپری‌شده، گذشته‌ونابود شده
منقطع - ع . (بضم میم و فتح قاف و کسر طا) بریده، گسسته ، ازهم‌جداشده .
منقل - ع . (بفتح میم وقاف) آتشدان ، ظرفی که درآن آتش درست کنند .
منقلب - ع. (بضم میم وفتح قاف و کسر لام) بهم خورده ، حال‌بحال شده .
منقلع - ع . (بضم میم و فتح قاف و کسر لام) بر کنده شده ، ازبن کنده شده .
منقور - ع . کنده کاری شده .
منقوش - ع. نقش ونگار شده .
منقوط - ع. حرفی که دارای نقطه‌باشد
منقول - ع . نقل شده ، جابجا شده ، روایت شده ، آنچه قابل نقل باشد وبتوان آنرا از جائی بجای دیگر برد .
منکب - ع . (بفتح میم و کسر کاف) بیخ بازو و کتف ، شانه ، مناکب جمع .

منکر - ع. (بضم میم و کسر کاف) انکار کننده ، کسی که امری را اقرار نکند .
منکر - ع. (بضم‌میم وفتح کاف) کار زشت وناپسند ، نامشروع، منکرات‌جمع ، ونیز بمعنی داهیه‌ومرد زیرك ،ونام‌یکی از دو فرشته «نکیر ومنکر» که‌میگویند‌در گور حاضر میشوند واز مرده سؤالات میکنند.
منکسر - ع. (بضم میم وفتح کاف و کسر سین) شکسته . **خط منکسر**: خط غیر مستقیم که درپیچ وخم‌های آن زاویه‌هائی تشکیل شود .
منکشف - ع . (بضم میم و فتح کاف و کسر شین) برهنه ،آشکار ، هویدا .
منکوب - ع. مصیبت دیده، دچارنکبت شده ، رنج دیده ، سختی کشیده
منکوحه - ع . نکاح کرده شده ، زن عقد شده ، زنی که بعقد ازدواج درآمده.
منکوس - ع . نگونسار ، سرنگون ، واژگونه وسرازیر شده .
منگ - ص. (بفتح میم) کم هوش، گیج، بمعنی دزد وراهزن هم گفته شده .
منگ - ا . (بفتح میم) قمار ، بمعنی روش وبمعنی لاف و گزاف هم گفته‌شده.
منگ - ا. (بفتح میم) تخم شاهدانه ، بنگ ، بمعنی‌ریوند نیز گفته‌اند ، منج هم گفته شده ، و «بضم میم» زنبور عسل

منگل-ص .(بفتح میم وضم کاف) راهزن

منگل- ا. (بفتح میم وضم کاف) مجرای آب که زیر زمین در زیر نهر دیگر ساخته میشود که آب از یك طرف فروبرود واز طرف دیگر بالا بیاید ، شتر گلو.

منگله-ا. (بفتح میم وضم کاف) منگوله، آویز نخی، بمعنی ترهٔ دشتی هم گفته شده

منگنز Manganèse فلزی است که بیشتر بحالت اکسید پیدا میشود ، در سنگهای آسمانی هم دیده شده .

منگنه - ا. (بفتح میم و کاف)آلت فشار ، ودستگاه یا ابزاری که چیزی را زیر آن بگذارند وفشار بدهند .

منگوله - ا. (بفتح میم) آویز نخی یا ابریشمی که بشکل گلوله درست میکنند و بکلاه یاجامه یاچیزدیگر آویزان میکنند ، منگله هم گفته شده .

منگیا- ا. (بفتح میم و کسر کاف) منگك، قمار، قمارخانه . **منگیاگر** : قمارباز .

منگیدن- مص. (بفتح میم و کسر کاف) آهسته حرف زدن، زیر لب سخن گفتن.

منن -ع. (بکسر میم وفتح نون) جمع منت

مننژیت Méningite ورم پرده های دماغ، مرضی که باعث تورم وچرك کردن پردهٔ مغز میشود ، علامات آن عبارتست از بروز تب، سر درد شدید ، استفراغ

منوال - ع. (بکسر میم) اسلوب، روش، نورد ودستگاه بافندگی جولاه .

منوب - منوب‌عنه - ع. (بفتح میم وضم نون) کسی که دیگری درامری نیابت وجانشینی او را عهده‌دار شده .

منور - ع . (بضم میم وفتح نون و واو مشدد) نورانی ، روشن شده .

منوط - ع. (بفتح میم وضم نون) معلق، موکول ، وابسته ، بچیزی آویخته .

منوم - ع . (بضم میم وفتح نون و کسر واو مشدد) خواب کننده ، خواب آور

منون - ع . (بفتح میم وضم نون) اجل، مرگ ، روزگار .

منون - ع . (بضم میم وفتح نون و واو مشدد) کلمه‌ای که به آن تنوین داده شود.

منوی - ع . (بفتح میم و کسر واو و تشدید یا) نیت کرده شده ، قصد شده .

منها - ع . (بکسر میم) از او ، از آن ، ازآن کسر شده، ودراصطلاح حساب، تفریق عددی از عدد دیگر .

منهاج - ع . (بکسر میم) راه راست، راه روشن وآشکار ، مناهج جمع .

منهتك - ع . (بضم میم وفتح هاو کسر تا) دریده وشکافته شده ، پرده دریده

منهج - ع . (بفتح میم وها) راه راست، راه‌آشکار ، مناهج جمع .

منهدم - ع. (بضم میم وفتح ها و کسر دال) ویران ، از هم ریخته وویران‌شده.
منهزم - ع. (بضم میم وفتح هاو کسر زا) شکست خورده، لشگر شکست‌خورده
منهل - ع. (بفتح میم وها) جای آب خوردن ، مناهل جمع .
منهمك -ع. (بضم میم وفتح هاو کسر میم دوم) سر گرم شده و کوشنده‌در کاری
منهوب -ع. (بفتح‌میم وضم ها)غارت شده ، چپاول شده ، تاراج شده .
منهی - ع. (بضم میم و کسرها) خبر دهنده ، آگاه کننده ، رسانندهٔخبر یاپیغام.
منهی - ع. (بفتح میم و کسر ها و تشدید یا) نهی کرده شده . **منهیات :** کارهای بد که در شرع منع ونهی‌شده.
منی - ا. مص. (بفتح میم و کسر نون) کبر ، غرور ، خودبینی ، خودستایی
منی -ع. (بفتح‌میم و کسر نون‌وتشدید یا)آب پشت، مایعی که ازغدد تناسلی‌مرد بواسطهٔ جماع‌یا احتلام یا استمناء بادست، خارج میشود .
منیة - ع. (بفتح میم و کسر نون وفتح یای مشدد) اجل ، مرگ ، منایاجمع .
منیر - ع. (بضم و کسر نون)نوردهنده، درخشنده ، درخشان .
منیزی Magnesie یکی از داروهای طبی که بر دو قسم است ، یکی کربنات دومنیزی، ودیگری منیزی کلسنه یاجوهر تباشیر که‌برای‌رفع ترشاوسوء هضم‌میخورند
منیزیوم Magnésium فلزی‌است‌برنگ نقره، کلرورهاوسولفاتهای آن‌در آب دریاها وبعضی چشمه‌ها فراوان است ، در ٦٥١ درجه حرارت ذوب‌میشود ، درهوا باشعلهٔ سفید میسوزد .
منیع -ع. (بفتح‌میم‌و کسرنون)استوار وبلند ، جای بلند واستوار که دست یافتن به‌آن مشکل باشد .
منیف-ع. (بضم‌میم و کسرنون) مرتفع، بلند ، بر آمده ، بزرگ .
مو - ا. (بفتح میم) درخت انگور،تاك.
مو - موی - ا. (بضم میم) تارهای باریك که در سروپوست بدن‌انسان میروید
موالد - ع. (بفتح میم) جمع مانده.
موات - ع. (بفتح‌میم) بی‌جان، مرده، زمین خشك وبایر .
مواثقة -ع. (بضم‌میم وفتح ثا وقاف) باهم عهد و پیمان بستن .
مواثیق - ع. (بفتح میم)جمع‌میثاق.
مواج -ع. (بفتح‌میم وتشدیدواو)بسیار موج زننده ، پرموج .
مواجب - ع. (بفتح میم و کسر جیم) واجب‌ومقرر کرده شده‌ها، مقرریهاوحقوق

ماهانه یا سالانه، ونیز جمع موجب «بفتح میم وکسر جیم» بمعنی مرگ .

مواجه - ع . (بضم میم و کسر جیم وهای ملفوظ) روبرو ، روباروی .

مواجهه - ع . (بضم میم وفتح جیم وها) روباروی شدن ، روبروشدن با کسی.

مواخاة - ع . (بضم میم) دوست و برادر شدن ، دوستی وبرادری .

مواد - ع . (بفتح میم و تشدید دال) جمع ماده .

موادعة - ع . (بضم میم و فتح دال) ترك دشمنی کردن ، باهم آشتی کردن.

مواربة - ع . (بضم میم و فتح را) مکر کردن ، نسبت بهم زیرکی کردن ، ودراصطلاح بدیع آنست که شاعر یانویسنده کلماتی استعمال کند که مضمون آن زننده باشد اما بتوان با تصحیف و تغییر برخی کلمات ذم را بصورت مدح درآورد .

موارد - ع . (بفتح میم) جمع مورد.

مواریث - ع . (بفتح میم) جمع میراث.

موازاة - ع . (بضم میم) مقابل شدن، روبرو شدن ، برابر بودن .

موازنه- ع .(بضم میم وفتح زا ونون) هم وزن کردن ، برابر کردن دوچیز باهم.

موازی - ع. (بضم میم) روبرو، برابر.

موازین- ع. (بفتح میم) جمع میزان.

مواساة - ع . (بضم میم) یاری دادن، بهم کمك کردن بادادن مال .

مواشی - ع . (بفتح میم) چهارپایان از قبیل گاو و گوسفند وشتر . جمع ماشیه

مواصلة - ع. (بضم میم وفتح صاد) با هم وصلت کردن ، بهم پیوستن .

مواضع - ع . (بفتح میم) جمع موضع

مواضعة- ع . (بضم میم وفتح ضاد) با هم در امری متفق شدن ، قرار گذاشتن با یکدیگر برای انجام دادن کاری .

مواطن - ع . (بفتح میم) جمع موطن

مواظب - ع . (بضم میم) نگاهبان و مراقب، کسی که پیوسته بامری مراقبت کند.

مواظبة- ع . (بضم میم وفتح ظا) پیوسته مراقب امری بودن ، همیشه بر یك کار بودن وبه آن رسیدگی کردن .

مواعد - ع . (بفتح میم) جمع موعد.

مواعدة - ع . (بضم میم وفتح عین) بهم وعده دادن ، بیکدیگر وعده کردن

مواعظ - ع . (بفتح میم) جمع موعظه.

مواعید - ع . (بفتح میم) جمع میعاد.

موافق-ع. (بضم میم) همرای ،ساز کار.

موافقة - ع . (بضم میم وفتح فا) با هم سازش کردن ، همراه شدن، ساز کاری

مواقع - ع . (بفتح میم) جمع موقع.

مواقعه - ع . (بضم میم وفتح قاف) با

هم بجنگ وستیز برخاستن ، ونیز بمعنی هم‌بستر شدن با زن .
مواقف -ع . (بفتح میم) جمع موقف .
مواقیت - ع . (بفتح میم) جمع میقات .
موالات - ع . (بضم میم) باهم‌دوستی وپیوستگی داشتن ، پیروی کردن .
موالد - ع . (بفتح میم) جمع مولد .
موالی - ع . (بفتح میم) جمع مولی .
موالیا - ع . (بفتح میم و کسر لام) نوعی از شعر یا ترانه بوده که بند گان وبردگان برای صاحبان خودمیخوانده‌اند ودرآخرهرشعر یابند میگفتند «یاموالیا» «اشاره به‌آقا وصاحب خودشان» .
موالید - ع . (بفتح میم) جمع مولود .
موانع - ع . (بفتح میم) جمع مانع .
مواهب - ع . (بفتح میم) جمع موهبة .
موبد - ا. (بضم میم و کسر با ، یافتح میم وبا) حکیم ودانشمند وپیشوای روحانی زرتشتی ، موبدان جمع ، موبدان طبقه‌ای بالاترازمغان بوده‌اند. **موبدموبدان:** رئیس موبدان .
موت - ع . (بفتح میم) مرگ .
موتی -ع. «موتا» (بفتح میم) مردگان ، جمع میت «بفتح میم وسکون یا» .
موتاب- ا.ص.(بضم میم)شالنگی ، کسی که ریسمان مویی میتابد .
موتور Moteur محرک ، جنباننده ، آلت تولید قوه ، دستگاهی که بوسیلهٔ آن ماشین‌ها را بکار می‌اندازند .
موتوسیکلت Motocyclette دوچرخهٔ موتوردار ، دوچرخه‌ای که بقوهٔ موتور حرکت میکند .
موثق - ع . (بضم میم وفتح واو وثای مشدد) استوار کرده شده ، کسی که طرف وثوق واعتماد باشد .
موثوق- ع. اطمینان کرده شده، کسی که باو اطمینان واعتماد شده .
موج - ع . (بفتح میم) جنبش و چین خوردگی سطح آب که در اثر وزش باد یا افتادن چیزی درآن پیدا میشود، در فارسی کوهه و آبخیز وخیزآب هم گفته شده ، امواج جمع .
موجان - ص . (بضم‌میم) نگاهموژان
موجب - ع . (بضم میم و کسر جیم) باعث ، سبب ، انگیزه .
موجبه - ع . (بضم میم و کسر جیم) کار بزرگ اعم ازنیکی یابدی که‌موجب بهشت یا دوزخ شود .
موجد - ع . (بضم میم و کسر جیم) بوجودآورنده ، ایجاد کننده ، آفریننده .
موجر - مؤجر - ع . (بضم میم و کسر جیم) اجاره دهنده ، کرایه دهنده

موجز - ع . (بضم میم و فتح جیم) مختصر ، کوتاه ، کلام کوتاه و مختصر.

موجود - ع . بوجود آمده ، هست شده ، آفریده شده ، خلاف معدوم.

موجه - ع . (بضم میم وفتح واووجیم مشدد) صاحب‌جاه ومقام ، خوب‌وپسندیده

موچینه- ا.آ. (بضم میم) آلت کوچك شبیه انبر که با آن مواز بدن میچینند ، خارچینه هم گفته شده .

موحد - ع . (بضم میم و فتح واو و کسرحای مشدد) یکتاپرست ،خداشناس، کسی که‌بخدای یگانه ایمان داشته باشد

موحش - ع . (بضم میم و کسر حا) وحشتناك ، وحشت‌انگیز ، اندوه‌آور .

مودت - ع . (بفتح میم و واو و دال مشدد) عشق ومحبت ، دوستی .

موذی - ع . (بضم میم و کسر ذال) اذیت کننده ،آزار رساننده .

مور - مورچه - ا . حشرهٔ ریز که در زیر زمین برای خود لانه میسازد و بطور اجتماع زندگی میکنند ، یك قسم آن پردارد وپرواز میکند وآنرا مورچهٔ پردار میگویند یك قسم دیگر آن‌پاهای بلند دارد و خیلی تند حرکت میکند و معروف بمورچهٔ سواره است ، میروك‌هم گفته شده .

مورث- ع. (بضم میم‌و کسر را) سبب، علت ، باعث .

مورث -ع. (بضم میم وفتح واوو کسر رای‌مشدد) ارث گذارنده ، کسی که‌میراث از خود باقی بگذارد .

مورچال - موریچال - ا . لانه و سوراخ‌مورچه ، نقبی که‌اززیرزمین‌بطرف قلعه وجایگاه دشمن حفر کنند .

مورچه - ا . نکا ، مور .

مورچه‌خوار- ا. جانوری‌است‌دارای چهار دست وپا وپوزهٔ باریك وزبان‌دراز وچسبناك‌ودم درازپرمو ، این جانورزبان خود رادر سوراخ مورچه یا موریانه فرو میبرد وآنها را میخورد .

مورچه‌گیر - ا. حشره‌ای است‌دارای بدن دراز وباریك وچهار بال نازك .

مورخ -ع . (بضم‌میم وفتح واوو کسر رای‌مشدد)تاریخ‌نویس، کسی که‌تاریخ‌بداند ووقایع جهان‌راثبت وضبط کند، و« بفتح واومشدد» آنچه وقت‌وتاریخ آن‌تعیین‌شده

مورد - ع. (بفتح میم و کسر را)محل ورود ، جای فرودآمدن ، راه بسوی‌آب، آبشخور ، موارد جمع .

مورد - ا . (بضم‌میم وسکون واو ورا) درختی است شبیه‌بدرخت انار، بر گهایش سبزوضخیم وخوشبو ، همیشه سبز است .

مورد اسپرم : یك قسم از مورد که درخت آن کوچکتر وبر کهایش پهن‌تر است ، وآنراآس‌بری‌هم‌میگویند .

موروث ـ ع . مالی که بارث بکسی برسد ، کسی که ارث بجا گذاشته .

موری ـ ا. اولهٔ سفالی که برای‌ساختن راه‌آب بکار میبرند ، تنبوشه ، مولو هم میگویند ، و نیز موری یك نوع پارچهٔ نخی سفید ونازك را هم میگویند .

موریانه ـ ا. حشره‌ای است که بطور اجتماع در لانه‌های زیر زمینی و تاریك زندگی میکند ودراشیاء چوبی نیزداخل میشود وآنها را سوراخ میکند ، نافشك و ریونجو وریونجه و رونجو و رشمیز و چوبخوارك هم گفته شده .

موز ـ ع . (بفتح میم و سکون واو) درختی‌است که‌درجاهای گرمسیرومرطوب بثمر میرسد ، برگهایش بسیار دراز و عریض است ، درازی برگها تا دو متر میرسد ، ثمرآن ابتدا در غلاف صنوبری شکل قراردارد بعد میشکافد وخوشه‌ظاهر میشود ودرهرخوشه بیش ازصد دانه‌میوه وجود دارد .

موزائیك Mosaïque نوعی‌ازنقاشی وخاتم‌کاری باگچ یا سیمان ، نوعی آجر که باسیمان‌وشن‌های‌رنگین ساخته‌میشود .

موزع ـ ع . (بضم‌میم وفتح واو و کسر زای‌مشدد) پراکنده کننده، قسمت کننده .

موزون ـ ع . (بفتح میم‌وضم زا)وزن شده ، دارای وزن ، سنجیده شده .

موزه ـ ا. (بضم میم وفتح زا) چکمه

موزه Musée مجموعهٔ آثار باستانی ، عمارتی که آثار باستانی‌درآنجانگاهداری یا بمعرض نمایش گذارده میشود .

موزیسین Musicien موسیقی دان ، نوازنده ، رامشگر .

موزیك Musique موسیقی ، فن‌موسیقی ، نغمه سرایی ، دستهٔ نوازندگان نظامی

موزیکال Musical مربوط بموسیقی

موژان ـ موجان ـ ص . (بضم‌میم) چشم زیبا وپر کرشمه ، چشم خواب‌آلود، نرگس نیم شکفته .

موژیك Moujik دهقان روسی .

موسم ـ ع .(بفتح‌میم و کسر سین) وقت وزمان چیزی، هنگام‌رسیدن چیزی، وقت اجتماع مردم برای حج ، مواسم‌جمع .

موسوم ـ ع . نشان کرده شده ، داغ گذارده شده ، نام نهاده شده .

موسه ـ ا. (بضم میم وفتح‌سین) زنبور

موسیچه ـ ا. پرنده‌ای است شبیه‌فاخته، ماسوچه هم گفته شده .

موسیر ـ ا. سیر کوهی ، گیاهی است

شبیه‌سیر، برگهای آن دراز ومیان‌تهی، گلهایش سرخ یا بنفش، از پیاز آن ترشی درست میکنند، در نقاط کوهستانی میروید.

موسیقار - (بضم میم و کسر سین) نام پرنده‌ای ونام سازی بوده.

موسیقی - مأخوذ ازیونانی، فن آواز خواندن‌ونواختن ساز، آهنگی که موجد حزن یا نشاط باشد.

موسیو Monsieur آقا، سرپرست،

موش - ا. جانوری‌است کوچك‌وجونده ازطبقهٔ پستانداران، در زیر زمین‌سوراخ‌هائی برای‌خود درست میکند، قوهٔ‌توالد وتناسلش زیاد است.

موشح - ع. (بضم میم وفتح واو وشین مشدد) حمایل-در گردن افکنده و زیور داده شده، ودر اصطلاح ادب، شعری که در اول هر مصراع یا بیت‌آن حرفی آورده باشند که ازمجموع آنها اسم کسی یا اسم چیزی یا جمله‌ای تشکیل شود.

موش‌خرما - ا. نکا. راسو.

موشك - ا. مصغرموش، موش کوچك یکی‌از آلات آتشبازی، ویکی از آلات جنگ که دارای مواد منفجره است ودر جنگها بکار میرود.

موشکافی - ك. کنایه ازدقت وباریك بینی بسیار درکاری.

موش‌کور - ا. جانوری است ازطبقهٔ پستانداران، بزرگتر از موش خانگی، پوست مخملی تیره رنگ ودست و پای کوتاه دارد، چشمهایش بسیار ریز ودر زیر موهای سر او پنهان است، در زیر زمین‌لانهٔ پیچ پیچ‌برای خوددرست‌میکند

موشور - ع. (بفتح میم و ضم شین) قطعهٔ بلور که دارای قاعدهٔ مثلث است و نور را تجزیه میکند، مواشیر جمع.

موصل - ع. (بفتح میم و کسر صاد) جای وصل وپیوند کردن، جای بستن و گره‌زدن در ریسمان.

موصوف - ع. وصف شده، کسی یا چیزی که دارای صفتی است.

موصول -ع. وصل‌شده، پیوند شده، چیزی که بچیز دیگر پیوسته شده.

موصی - ع. (بضم میم و کسر صاد) وصیت کننده، و «بفتح‌صاد-موصا» وصیت شده، کسیکه باو وصیت شده.

موضع - ع. (بفتح‌میم و کسر ضاد)جای، جای نهادن چیزی،مواضع جمع.

موضوع - ع. گذارده شده، نهاده شده، مطلبی که دربارهٔ آن بحث شود، مواضیع وموضوعات جمع.

موطن - ع. (بفتح میم و کسر طا) وطن، میهن، زادگاه، مواطن جمع


زنبق
شقایق
تاج خروس
سیکلامن
گل مینا
نرگس
شاه پسند
یاسمن
آفتاب گردان
نیل
اشنان
تاتوله
حریق
شوکران
زبان گنجشک
وانیل

موظف ـ ع . (بضم میم وفتح واو و ظای مشدد) وظیفه‌دار ، وظیفه داده شده

موعد ـ ع . (بفتح میم و کسر عین) جای وعده کردن ، زمان یا جای وعده دادن ، عهد و پیمان ، مواعد جمع .

موعظه ـ ع . (بفتح میم و کسر عین) پند واندرز ، کلام واعظ ، مواعظ جمع .

موعود ـ ع. (بفتح میم) وعده‌داده شده ، وعده کرده شده . **یوم الموعود :** روز قیامت .

موفر ـ ع . (بضم میم وفتح واو وفای مشدد) افزون کرده شده ، بسیار شده .

موفق ـ ع . (بضم میم وفتح واووفای مشدد) توفیق یافته ، کامروا ، بهره مند

موفور ـ ع . فراوان ، بسیار ، افزون

موقت ـ ع. (بضم میم وفتح واو وقاف مشدد) هنگام معین ، وقت معین ومحدود

موقر ـ ع . (بضم میم وفتح واو وقاف مشدد) مرد عاقل وباوقار ، خردمند .

موقع ـ ع . (بفتح میم و کسر قاف) محل وقوع ، جای واقع شدن مواقع جمع .

موقف ـ ع . (بفتح میم و کسر قاف) جای ایستادن ، ایستگاه ، مواقف جمع

موقن ـ ع . (بضم میم و کسر قاف) یقین دارنده ، یقین کننده .

موقوف ـ ع. وقف‌شده ، بازداشته شده

موقوفه ـ ع. وقف شده ، ملکی که درآمدآن برای اموری که واقف تعیین کرده اختصاص داده شده .

موکب ـ ع . (بفتح میم و کسر کاف) عده‌ای سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند ، مواکب جمع .

موکل ـ ع . (بضم میم وفتح واو و کسر کاف مشدد) توکیل کننده ، کسی که برای خودوکیل معین کند ، و « بفتح کاف‌مشدد » کسی که کاری باو سپرده شده ، کسی که عهده دار انجام امری باشد .

موکول ـ ع . واگذار شده و سپرده شده ووابسته بدیگری .

مول ـ ا . مص . (بضم میم) درنگ ، تأخیر ، توقف . **مولامول:** یعنی‌درنگ وتأخیر ازپی‌تأخیر ، مول‌مول هم گفته شده

مولی ـ ع . « مولا » (بفتح‌میم) مالک ، سرور ، مهتر ، دوست ، دوستدار ، بنده ، بندهٔ آزاد شده ، موالی جمع .

مولد ـ ع . (بفتح میم و کسر لام) هنگام‌زادن یاجای زادن ، جائی که کسی درآنجا متولدشده ، زادبوم ، موالد جمع .

مولد ـ ع . (بضم میم وفتح واو و کسر لام‌مشدد) تولید کننده ، زاینده ، و « بفتح لام مشدد » زاییده شده ، آنچه از کسی یا چیز دیگر بوجودآید .

مولش - ا. مص. نگاه. مولیدن.
مولع - ع. (بضم میم و کسر لام) آزمند وحریص وبسیار مایل بچیزی.
مولکول Molécule ذره، جزء، ریز ترین جزء یك جسم مرکب.
مولنجه - ا. (بضم میم وفتح لام) شپشه که در گندم وآرد تولید میشود.
مولو - ا. (بضم میم و لام) شاخ دراز میان تهی که قلندران با دهان در آن میدمند وصدائی ازآن بیرون میآید، بمعنی زنگ وناقوس هم گفته شده.
مولود - ع. زاییده شده، موالید جمع
مولوی - ع. (بفتح میم ولام و کسر واووتشدید یا) منسوب بمولی. **مولویه:** نوعی کلاه دراز یا عمامهٔ کوچك.
مولیدن - مص. (بضم میم) درنگ کردن، دیر کردن، دیرماندن. **مولش:** «ا. مص» درنگ، تأخیر.
موم - ا. مادهای که زنبور عسل تولید میکند وازآن برای خود لانه میسازد، تفالهٔ عسل که پس ازتصفیهٔ عسل باقی میماند.
مومی الیه - مومالیه - ع. (بضم میم) اشاره شده بسوی او.
مومول - ا. (بضم هر دو میم) علتی است که در چشم پیدا میشود.
مومیا - مومیائی - (بضم میم اول وکسر میم دوم) مأخوذ ازیونانی، بعربی مومیا وبفارسی مومیائی میگویند، مادهای است سیاهرنگ شبیه قیر، در بعضی غارها از درزها وشکافهای سنگ بیرون میآید، از ترکیب موم وتربانتین وقیر نیزساخته میشود، ونیزمومیائی جسد انسان یاحیوانی را میگویند که بطریق مخصوصی خشك کنند ونگاهدارند. **مومیاگر:** کسی که اجساد را مومیائی میکند.
مونس - ع. (بضم میم و کسر نون) انس گیرنده، انس گرفته، همدم.
مونوپل Monopole انحصار، امتیاز.
مونه - ا. (بضم میم وفتح نون) خاصیت، خاصیت طبیعی چیزی مثل حرارت آتش
موهبت - ع. (بفتح میم و کسرهاوفتح با) بخشش، دهش، مواهب جمع.
موهن - ع. (بضم میم و کسرها) ضعیف کننده، سست کننده، خوار کننده.
موهوب - ع. هبه شده، بخشیده، چیز بخشیده شده.
موهوم - ع. وهم شده، آنچه وهم و گمان متوجه آن شود.
موهون - ع. سست، لاغر، خوارشده
مویز - ا. (بفتح میم و کسر واو) انگور خشکیده، انگور سیاه خشك شده
مویزه - ا. (بفتح میم و کسر واو) گیاهی

است که بدرخت میپیچد .
مویه - ا. مص . (بضم میم و فتح یا) گریه ، زاری ، نوحه . **مویه گر**: نوحه کننده ، زاری کننده .
مویهٔ زال - ا. نام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی .
موییدن - مص. (بضم میم) مویه کردن، گریه وزاری کردن، نوحه وشیون کردن.
موینده: «ص.فا» مویه کننده **مویان**: در حال موییدن ، نوحه کنان .
مویین - مویینه - ص . ن. منسوب بموی، آنچه ازموی بافته وساخته شده باشد.
مه -ص . (بکسر میم) بزرگ، نقیض که، مهان جمع .
مه - ا. (بکسر میم) بخاری که گاهی در هوای بارانی ومرطوب تولید میشودوفضا را تیره میکند ، میغ هم گفته شده .
مه - ا. (بفتح میم) مخفف ماه .
مه - ح. (بفتح میم) حرف نفی بمعنی نه، چنانکه گویند مه این و مه آن ، یعنی نه این ونه آن .
مه Mai ماه پنجم از سال فرنگی
مهاب - ع . (بفتح میم) جمع مهب.
مهابت - ع . (بفتح میم و با) ترس ، خشم ، بزرگی وشکوه .
مهابط - ع . (بفتح میم) جمع مهبط.
مهاجاة - ع . (بضم میم) یکدیگررا هجو کردن ، عیب همدیگر را گفتن .
مهاجر- ع . (بضم میم) هجرت کننده، کسی که از وطن خود بشهر یا کشور دیگر برود ودرآنجا سکونت اختیار کند
مهاجرة - ع. (بضم میم وفتح جیم) از جائی بجای دیگر رفتن و در آنجا منزل کردن، هجرت کردن از شهرودیار خود.
مهاجم - ع . (بضم میم و کسر جیم) هجوم کننده، کسی که ناگهان بجائی درآید.
مهاجمة - ع . (بضم میم و فتح جیم) ناگهان بهمدیگر حمله کردن، هجوم کردن
مهاد- ع . (بکسر میم) بساط ، بستر، گهواره ، زمین پست ، مهد «بضم میم و ها» وامهده جمع .
مهار - ع . (بکسر میم) چوب کوچکی که در پرهٔ بینی شتر جا میدهندوریسمان به آن میبندند ، زمام ، افسار ، در فارسی ماهارهم گفته شده .
مهارب - ع . (بفتح میم) جمع مهرب.
مهارت - ع . (بفتح میم ورا) استادی، زیرکی ، چابکی وزبردستی درکار .
مهالك - ع . (بفتح میم) جمع مهلکه.
مهام - ع . (بفتح میم اول وتشدید میم دوم) جمع مهم .
مهان - ع . (بضم میم) خوار کرده شده

مهانة - ع. (بفتح میم ونون) خواری، سستی ، بدنامی ورسوایی .
مهب - ع . (بفتح میم وها وتشدید با) جای وزیدن باد ، مهاب جمع .
مهبط - ع . (بفتح میم و کسر با) محل هبوط ، جای فرودآمدن ، مهابط جمع.
مهبل- ع. (بفتح‌میم و کسر با) زهدان ، راه زهدان ، رحم زن .
مهپاره- ك. (بفتح‌میم) زیبا، خوشگل، زن یا کودك خوبرو مانند ماه .
مهتاب - ا. (بفتح میم) تابش ماه ، روشنایی ماه ، مهشید هم گفته شده .
مهتابی - ا. ایوان جلو عمارت
مهتدی -ع . (بضم میم وفتح تا و کسر دال) هدایت شده ، راه راست یافته .
مهتر - ص . ت. (بکسر میم و فتح تا) بزرگتر ، کلانتر ، رئیس وسردار قوم.
مهتر- ا. ص.(بکسرمیم‌وفتح تا) کسیکه در طویله خدمت وتیمار اسبها رامیکند.
مهجور - ع . جدا مانده ، دور افتاده
مهد - ع . (بفتح میم) گاهواره ، زمین پست وهموار ، مهود جمع .
مهد - (بفتح میم) مأخوذ از هندی ، گیاهی است دارای شاخه های بلند و برگهای باریك و دراز، گلهایش همیشه رو به آفتاب است .

مهدی - ع . (بفتح میم و کسر دال و تشدید یا) هدایت شده ، کسی که خداوند او را بسوی حق هدایت نموده .
مهذب - ع . (بضم‌میم وفتح ها وذال مشدد) پاکیزه‌شده‌ازعیب‌ونقص، پاکیزه‌خو
مهر - ا. (بکسر میم) دوستی ، محبت.
مهر - ا. (بکسر میم) آفتاب، خورشید.
مهر - ا. (بکسر میم) ماه هفتم از سال خورشیدی ، ماه اول پاییز ، ونام روز شانزدهم از هرماه خورشیدی .
مهر - ا . آ. (بضم میم) آلت فلزی یا لاستیکی که روی آن‌اسم شخص‌یابنگاهی را نقش میکنندوروی کاغذ ویاکت یازیر نامه‌ها بجای امضاء میزنند .
مهر - ع . (بفتح میم) کابین ، صداق ، پول یا چیزدیگر که‌هنگام‌عقد نکاح‌برذمهٔ مرد مقرر میشود .
مهراس -ع. (بکسرمیم) هاون، چوبی که دانه را باآن میکوبند، مهاریس‌جمع
مهرب -ع . (بفتح میم ورا) گریزگاه، جای فرار ، مهارب جمع .
مهربان - ص . (بکسرمیم وسکون را) با مهر ومحبت .
مهرگان - ا. (بکسر میم) ماه مهر ، پاییز، و نام روز شانزدهم مهرماه ، وجشن باستانی که پارسیان از روز ۱۶ تا ۲۱

مهرماه برپا میکردند وبعد از عیدنوروز بزرگترین جشنها بوده ، بعربی مهرجان میگویند .

مهرگانی - ا. (بکسر میم) یکی از آهنگهای موسیقی ایرانی ، نام لحنی از سی لحن باربد ، مهرمانی هم گفته شده

مهرگیاه - ا. (بکسر میم و کاف) گیاه مهر و محبت ، میگویند گیاهی است که هر کس با خود داشته باشد مردم او را دوست میدارند ، بمعنی استرنگ و گیاه بلادانه وشابیزك نیز گفته شده .

مهره - ا. (بضم میم) گلولهٔ کوچك سوراخ‌دار شیشه‌ای یا سفالی ، و نیز نام هریك ازاستخوانهای تیرهٔ پشت که‌بعربی فقره میگویند ، ماره هم گفته شده .

مهزول - ع . لاغر ، مهازیل جمع .

مهزوم-ع.شکست‌خورده، هزیمت‌یافته.

مهشید - ا. (بفتح میم و کسر شین) مهتاب ، روشنایی ماه .

مهك-ع . (بفتح‌میم وسکون‌ها) سودن، سخت ساییدن .

مهك- ا.(بفتح‌میم‌وسکون‌ها) نکا.سوس

مهل -ع . (بفتح میم‌وسکون ها)آهسته کار کردن ، نرمی وآهستگی .

مهلت - ع . (بضم میم وفتح لام) زمان دادن، درنگ وآهستگی .

مهلك - ع .(بضم میم‌و کسر لام) هلاك کننده ، نیست کننده ، کشنده .

مهلکه -ع. (بفتح‌میم ولام) جای‌هلاك، محل نیستی وتباهی ، مهالك جمع .

مهم- ع. (بضم‌میم اول‌و کسر هاوتشدید میم دوم) کار دشوار ، امر عظیم ، چیزی که به‌آن اهمیت بدهند ، مهام جمع .

مهماامکن -ع . (بفتح میم و سکون ها وفتح همزه و کاف) تا وقتی که ممکن باشد ، تا بتوان ، باندازهٔ توانایی .

مهمات - ع . (بضم میم و کسرها و تشدید میم دوم) جمع مهمه ، در فارسی بمعنی آلات وادوات جنگ میگویند .

مهماز - ع . (بکسر میم) نکا.مهمیز.

مهمان - ص . (بکسر میم) کسی که بخانهٔ کس دیگر برود و در آنجا از او پذیرائی کنند، میهمان هم گفته شده.

مهمانسرا -ا. مهمانخانه، جای‌پذیرائی مهمان یا مسافر ، و کنایه از دنیا .

مهمانکده- ا. م. مهمانخانه، مهمانسرا، جای پذیرایی مهمان .

مهمه - ع. (بضم میم و کسر ها و فتح میم مشدد) مؤنث مهم ، مهمات جمع .

مهمل -ع . (بضم اول‌وفتح‌سوم)بیهوده وبیکار گذاشته شده ، کلام بیهوده .

مهموز -ع. همزه دار، کلمه‌ای که یکی

از حروف اصلی آن همزه باشد .
مهموم ـ ع . اندوهگین ، دلتنگ
مهمیز ـ (بکسر هردو میم) آلت فلزی که هنگام سواری برپاشنهٔ چکمه میبندند، اصل آن درعربی مهمز ومهماز وجمع آن مهامز ومهامیز است .
مهنا ـ ع . (بضم میم وفتح ها وتشدید نون) گوارا .
مهنانه ـ ا. (بفتح میم) نگا. پهنانه .
مهناوی ـ ا.ص. (بفتح میم و کسر واو) کسی که در نیروی دریایی خدمت میکند نظیر گروهبان ارتش .
مهند ـ ع . (بضم میم و فتح ها ونون مشدد) شمشیر هندی .
مهندس ـ ع . (بضم میم و فتح ها و کسر دال) اندازه گیرنده ، کسی که در پاره‌ای از علوم وفنون مانند راهسازی و معماری یا کشاورزی یا ساختن ماشینها تحصیلات عالی کرده ومتخصص شده باشد.
مهوار ـ ص . (بفتح میم) ماهوار ، مانند ماه .
مهوار ـ مهواره ـ ا. (بفتح میم) ماهواره ، ماهانه ، جیره و مواجب که ماه بماه بکسی بدهند .
مهوش ـ ص . (بفتح میم وواو) ماهوش، ماه مانند، خوشگل وزیبا مانند ماه

مهوع ـ ع. (بضم میم وفتح هاو کسر واو مشدد) قی آور، آنچه باعث قی واستفراغ شود
مهیا ـ ع . (بضم میم وفتح ها وتشدید یا) آماده ومستعد ، کار آماده شده .
مهیاوه ـ ا. (بفتح میم وواو) ماهیاوه، خوراکی که ازماهی درست کنند ، ماهیابه ومهیابه ومهیوه هم گفته شده .
مهیب ـ ع. (بفتح میم و کسر ها) سهمناك، کسی یا چیزی که ازآن بترسند .
مهیج ـ ع . (بضم میم و فتح ها و کسر یای مشدد) هیجان آور ، برانگیزنده .
مهیل ـ ع . (بفتح میم و کسر ها) مکان مخوف ، جای ترسناك .
مهیمن ـ ع . (بضم میم وفتح ها و کسر میم دوم) ایمن کننده ، گواه صادق، نگاهبان، یکی از نامهای باریتعالی .
مهین ـ مهینه ـ ص. ن. (بکسر میم و ها) بزرگ ، بزرگتر .
مهیوه ـ ا. (بفتح میم ویا و واو) مهیاوه
می ـ ا. (بفتح میم) باده ، شراب
میادین ـ ع . (بفتح میم) جمع میدان
میامن ـ ع. (بفتح میم اول و کسر میم دوم) جمع میمنة .
میامین ـ ع . (بفتح میم اول و کسر میم دوم) جمع میمون بمعنی مبارك وخجسته
میان ـ ا. (بکسر میم) کمر ، لاء وسط،

توی چیزی . **میان بستن** : کمربستن ، آماده شدن برای کاری .

میان بند ـ ا. (بکسر میم و فتح با) کمربند ، آنچه بکمر ببندند .

میانجی ـ ص . (بکسر میم) واسطه ، کسی که دونفر را باهم آشتی بدهد و یا واسطهٔ رفع اختلاف و کشمکش آنها بشود.

میانجیگری : وساطت ، واسطه شدن میان دونفر برای رفع اختلاف آنها.

میاندار ـ ص . (بکسر میم) پهلوانی که میان گود زورخانه قرار میگیرد و دیگران باپای او ورزش میکنند .

میانه ـ ا . (بکسر میم) وسط ، میان ، آنچه در میان چیزی جا دارد .

میاه ـ ع . (بکسر میم) آبها ، جمع ماء

می‌پرست ـ ص. (بفتح میم) باده‌خوار ، کسی که اشتیاق بسیار بباده نوشی دارد.

میت ـ ع. (بفتح میم و سکون یا) مرده ، اموات وموتی جمع .

میت ـ ع. (بفتح میم و کسر یای مشدد) مرده .

میته ـ ع . (بفتح میم و تا) مؤنث میت ، مرده ، مردار .

میترا ـ ا. (بکسر میم وسکون تا) مهر ، نام فرشته‌ای موکل برمهر ومحبت ، فرشتهٔ نگهبان راستی و عهد و پیمان ، مظهر روشنایی وفروغ ، خورشید .

میترانیسم ـ آیین مهرپرستی .

میتولژی Mythologie علم تفسیر اساطیر وافسانه‌های خدایان وقهرمانان

میتین ـ ا.آ. (بکسر میم و تا) کلنگ ، تیشه یا میله که باآن سنگ میتراشند .

میثاق ـ ع . (بکسر میم) عهد ، پیمان.

میخ ـ ا. میلهٔ کوتاه فلزی ونوك تیز که در چیزی بکوبند وباآن دو تکه تخته یا چیز دیگر را بهم بچسبانند .

میخانه ـ ا . م. (بفتح میم ونون) محل عمومی برای می‌خوردن .

میخچه ـ ا. مصغر میخ ، میخ کوچك ، ورمی سفت‌وسخت شبیه‌تاول که روی‌دست یا پا پیدا میشود .

میخ‌درم ـ ا.آ. (بکسر دال وفتح را) سکه ، آلتی که باآن پول‌فلزی سکه‌بزنند ، میخ دینار هم گفته شده .

میخك ـ ا. (بکسرمیم وفتح‌خا) گیاهی است‌دارای‌شاخه‌های بلند وبرگهای‌باریك ودراز ، گلهایش درشت وبرنگهای سرخ وبنفش وسفید وبرچند قسم است ، یك‌قسم آن بوته‌اش کوچکتر ودارای گلهای‌ریز خوشبو ، قسم دیگر آن دارای گلهای‌ریز بی‌بواست‌وآنرا قرنفول هم میگویند ، یك قسم آنهم‌میخك‌درختی است که‌در مناطق

گرمسیر میروید و میخك معروف که برای معطر ساختن برخی از خوراکها وشربتها بکار میرود عبارت از غنچه‌های آنست که آنها را از درخت میچینند و در آفتاب خشك میکنند .

میخواره -ص . باده‌خوار، شرابخوار ، کسی که شراب میخورد .

میخوش - ص . (بفتح میم) ترش و شیرین، میوه‌ای که‌مزهٔ‌ترش وشیرین دارد

میدان - ا. (بفتح میم) زمین وسیع ، محل‌اسب‌دوانی، بعربی‌نیز میدان‌میگویند وجمع‌آن میادین است .

میده - ا. ص . (بفتح میم و دال) آرد گندم که‌آنرا دوبار‌بیخته باشند ونانی که از این نوع‌آرد پخته شود .

میر - (بکسر میم) مخفف امیر.

میرآب - ا. ص. نگهبان‌آب ، کسی که آب‌را بخانه‌ها وباغها تقسیم‌میکند ،آبیار.

میراث - ع . (بکسر میم) مالی که از مرده برای‌ورثه باقی‌میماند، مواریث‌جمع.

میراخور - میرآخور - ا . ص . متصدی‌اصطبل، سرپرست کارکنان‌اصطبل که اسبها را خدمت وتیمار میکنند .

میراندن- میرانیدن- مص . مرگ دادن ، باعث مردن کسی شدن .

میرزا - ا. مخفف‌امیرزاده ، عنوانی که سابقاً مختص شاهزادگان بوده ودر آخر اسم‌آنها می‌آمده مثل‌احمد میرزا ،برخی ازمردان‌هم باول‌اسم‌خود اضافه میکردند، بمعنی منشی هم گفته شده .

میرشب - ا. ص. شبگرد ، عسس .

میرشکار -ا. ص. سرپرست ونگهبان شکارگاه ، کسی که مأمور ومتصدی‌آماده ساختن وسائل شکار است .

میرغضب -جلاد ، کسی که مأموراجراء حکم اعدام است ، دژخیم .

میروك -ا. (بکسرمیم وضم‌را) مورك، مور ، مورچه .

میره -ص . (بکسرمیم وفتح‌را)خواجه، کدخدا ، رئیس ، صاحب‌خانه .

میز - ا. تختهٔ چهار گوشه که چهار پایهٔ بلند دارد وروی‌آن لوازم چیز نوشتن‌یا ظرفهای اغذیه را میگذارند .

میزاب- ا. (بکسرمیم)ناودان ،آبراهه، بعربی نیز میزاب میگویند و جمع آن مآزیب وموازیب ومیازیب است .

میزان -ع. (بکسرمیم) ترازو، اندازه، مقدار، موازین جمع، ونیز نام برج هفتم از بروج دوازده گانهٔ فلکی .

میزان‌الحراره - ع . گرما سنج ، ترمومتر ، لوله‌ای است باریك و مدرج که در ته‌آن مقداری جیوه ریخته‌شده ،

وقتی هوای اطراف لوله گرم شود جیوه درلوله بالا میرود و آنوقت ازروی درجه‌ای که جیوه تا آنجا رسیده میتوان پی برد که هوا چه اندازه گرم است .

میزان‌الهواء - ع. هواسنج، بارومتر، آلتی است که برای اندازه گیری فشار هوا وتعیین تغییرات جوی بکار میرود.

میزبان - ص. (بسکون زا) مهماندار ، کسی از که مهمانان پذیرائی میکند ، میزوان هم گفته شده .

میزد - ا. (بفتح میم و یا وسکون زا) مجلس شراب وبزم ومهمانی ، ونیزبمعنی طعام وخوردنی ، میکـزد «بفتح کاف و سکون زا» ومیزد «بفتح‌زا» هم گفته‌شده

میزر - ا. (بفتح‌میم وزا) دستار، عمامه، شال یا دستاری که برسر میبندند، درعربی میزر «بکسر میم وفتح زا» بمعنی ازار وپارچه‌ای است که بکمر بندند .

میزنای - ا. (بکسر میم وسکون زا) لولهٔ باریکی است که ادرار را از کلیه بمثانه میرساند .

میزیدن - مص . (بکسر میم وزا) بول کردن ، شاشیدن ، میختن هم گفته شده.

میس - ع . (بفتح‌میم‌وسکون یا)درختی است بزرگ و تنومند ، دارای دانه‌های سیاه وشیرین‌وخوشبو، چوب آن نیزخوشبو وسخت وبرنگ سیاه یا سرخ .

میسر - ع . (بفتح میم و کسرسین) قمار.

میسر - ع .(بضم‌میم وفتح یاوسین‌مشدد) آماده وفراهم ،آسان کرده شده

میسره - ع . (بفتح میم وسین) طرف چپ، سمت چپ، خلاف میمنه، میاسر جمع

میسور - ع . (بفتح میم و ضم سین) آسان شده ، سهل وآسان ، میاسیر جمع .

میسیون Mission هیئت،هیئت نمایندگی، هیئت مبلغین .

میسیونر Missionnaire مبلغ مذهبی، کشیش مبلغ .

میش -ا. (بکسر میم) گوسفند ماده .

میشته - ا. ص. (بکسر میم وفتح‌تا)معلم ، آموزکار ، معلم جهودان ، میشنه هم گفته شده .

میشن - ا. (بکسرمیم وفتح شین)پوست میش دباغی شده ، میشین هم گفته شده.

میعاد - ع . (بکسر میم) جای وعده کردن،زمان‌وعده، وعده گاه ،مواعید جمع

میغ - ا. (بکسرمیم) مه غلیظ ، ابر،مغ وماغ هم گفته شده .

میقات - ع . (بکسر میم) وقت،هنگام، وقت کار ، جائی که برای اجتماع درآن تعیین وقت کرده باشند ، مواقیت جمع.

میکا Mica سنگ طلق ، نوعی ازسنگ

برنگ سیاه یا سفید وقابل تورق .
میکائیل - ع . (بکسر میم و همزه) نام فرشته‌ای ، میکال هم گفته شده .
میکادو Micado لقب امپراتور ژاپن
میکده - ا. م. (بفتح میم و کاف ودال) میخانه ، جای می‌خوردن .
میکروب Microbe جانور ذره بینی که در همه‌جا پیدا میشود وباعث تولید مرض یا سرایت‌بیماری در انسان‌وحیوان‌میشود.
میکروسکپ Microscope ریز بین ، ذره‌بین ، دستگاه مخصوص برای دیدن میکروبها .
میکروفون Microphone بلند گو ، آلتی‌است دربلند گوبرای انتقال‌دادن‌صدا
میکرون .Micron مقیاس‌بسیار کوچکی است برای اندازه گیری اشیاء کوچك
میکزودم Myxodème مرضی است که بواسطهٔ کاهش ترشحات تیروئید در انسان بروز میکند ودراثر آن پوست‌بدن وصورت منظرهٔ باد کرده پیدا میکند و اختلالات دماغی ونقصان هوش نیز ظاهر میگردد وچنانچه‌درسنین رشد عارض‌بشود قد انسان کوتاه میماند وغدد تناسلی رشد نمیکند .
میکودرما استی Mycodermaaceti بچه سرکه ، نوعی از قارچ یا کفك که در روی سر که پیدا میشود .
میگ - ا. (بکسر میم) ملخ .
میگزد - ا. (بفتح کاف) نکا. میزد
می گسار - ص . (بفتح‌میم وضم گاف) باده گسار ، باده خوار .
میگو - ا. (بفتح میم) نکا. روبیان
میگون - ص . (بفتح‌میم) برنگ می ، همرنگ شراب ، سرخ رنگ .
میل - ا. سیخ فلزی ، آلت فلزی‌باریك وبلند بشکل لوله، یکی از ادوات ورزش باستانی که از چوب ساخته میشود .
میل-ع . (بفتح‌میم)خمیدن،بر گردیدن، یکسو شدن ، رغبت کردن .
میل Mille مقیاس طول که اندازهٔ آن مختلف است، میل انگلیسی۱۶۰۹متر، میل دریایی ۱۸۵۲ متر، در عربی میل بمعنی مسافتی باندازهٔ مد بصر در روی زمین یا چهار هزار ذراع گفته میشود و جمع آن امیال ومیول است .
میلاد - ع . هنگام ولادت ، روز تولد.
میلاد مسیح: روز ولادت حضرت‌عیسی که مبدأ تاریخ مسیحی است .
میلاو - ا.(بکسر میم) شاگردشاگرد دکان. **میلاوه -میلاویه**: شاگردانه، انعامی که بشاگرد دکان بدهند .
میلرد Milord عنوان لرد انگلیسی که

در موقع خطاب باو ادا میشود .

میله ـ ا. میل ، میل مانند ، بمعنی چاه بخصوص چاه کاریز هم میگویند .

میلیتاریسم Militarisme تسلط ونفوذ ارتش در شئون مملکت ، تفوق منافع و مصالح نظامی در مملکت .

میلیتر Militaire نظامی ، سپاهی .

میلی گرم Milligramme یك هزارم گرم

میلی متر Millimètre یك هزارم متر .

میمنت ـ ع . (بفتح هردو میم و نون) مبارك بودن ، خجسته بودن .

میمنه ـ ع . (بفتح هردو میم) برکت ، ونیز بمعنی طرف راست وسمت دست راست ، خلاف میسره ، میامین جمع .

میمون ـ ع . مبارك ، خجسته ، دارای یمن وبرکت ، میامن جمع .

میمون ـ ا. بوزینه ، جانوری است که شباهت بسیاری به انسان دارد ، بدنش از موی پوشیده شده است ، بعضی میمونها دارای دم هستند وبعضی دم ندارند ومثل انسان راست راه میروند وباین جهت آنها راآدم جنگلی میگویند مانند شمپانزه .

مین Mine نقب ، سوراخ زیر زمینی که درآن مواد محترقه جا بدهند ، خمپاره دارای مواد محترقه که هنگام جنگ در محلهای مختلف میگذارند تا در موقع لزوم منفجر شود .

مینا ـ ا. (بکسر میم) آبگینه ، آبگینه یا چیز دیگر که آنرا بالاجورد وطلا و نقره وجواهر نقاشی کرده باشند ، ونوعی رنگ برای نقاشی وتزیین ظرفهای طلا ونقره ، ونیز پوستهٔ سفید رنگ روی دندان ، و نام پرنده‌ای ، ونام گلی زیبا

مینافام ـ ص . مینارنگ ، آبی رنگ ، رنگ آسمانی ، لاجوردی .

میناکار ـ ا. ص. (بکسر میم) میناساز ، کسی که میناکاری میکند .

مینو ـ ا. (بکسر میم وضم نون) بهشت.

مینوت Minute مسوده ، پیش نویس .

مینوی ـ ص . ن. (بکسر میم وفتح نون و کسر واو) منسوب بمینو ، بهشتی .

مینیاتور Miniature میناکاری ، نقاشی ریزه کاری بالاجورد وطلا یاآب ورنگ در روی کاغذ یا فلز .

مینیاتوریست Miniaturiste مینیاتورساز ، نقاش مینیاتورکار .

میوپ Myope کسیکه بواسطهٔ ضعف چشم دور را بخوبی نتواند ببیند .

میوه ـ ا. (بکسر میم) بر ، ثمر ، بار درخت . **میوهٔ دل:** کنایه از فرزند .

میهن ـ ا. (بکسر میم وفتح ها) وطن ، زادبوم ، خانمان .

ن - حرف بیست‌ونهم الفبای فارسی که نون تلفظ میشود ، بحساب ابجد «۵۰»

نا - علامت نفی که در اول کلمه درمیآید و معنی آنرا تغییر میدهد مثل نادرست ، ناپسند ، ناتوان، نابینا، ناشکیبا ،ناشناس، نارس ، در اول برخی کلمات عربی هم‌در می آید مثل نامحرم ، ناموافق .

نا-نای - ا. نی، گلو، بمعنی نم‌ورطوبت هم گفته شده .

ناآزموده - ص . نیازموده ،آزموده نشده ، بی تجربه .

ناآشنا - ص . ناشناس ، بیگانه .

نائب - ع . جانشین ، کسی که به نیابت دیگری کاری انجام بدهد ، نواب جمع.

نائبه - ع . مؤنث نائب ، و نیز بمعنی حادثه وبلا ومصیبت ، نائبات ونوائب جمع.

نائره - ع . آتش برافروخته ،فتنهٔ برپا شده ، کینه ودشمنی ، نوائر جمع .

نائل - ع . یابنده ، بهره مند ، کسی که بمقصود ومطلوب خود برسد .

نائله - ع . مؤنث نائل ، ونام بتی بوده که قریش پیش ازاسلام آنرا میپرستیدند

نائم - ع . خوابیده ، بخواب رفته .

ناامید - ص. کسیکه امید بحصول چیزی ندارد ، نومید ونمیدهم گفته شده

ناب - ص . صاف وپاک ، خالص، بی غش

ناب - ع . دندان نیش که دارای تاج تیز ویک‌ریشه است ودر کنار ثنایا قرار گرفته، انیاب جمع .

ناباب - ص . نامناسب، ناجور ، ناپسند،

نابجا - ص . (بکسر با) کاری یاچیزی که بموقع ودر جای مناسب خود نباشد .

نابخرد - ص. (بکسر با وفتح را) بیخرد، بی عقل ، ابله .

نابسود - ص . (بکسر با و ضم سین) نابسوده ، ناسفته ، دست نخورده .

نابغه - ع . (بکسر با) کسی که دارای هوش واستعداد فوق‌العاده باشد ، بزرگ و عظیم‌الشأن ، فصیح ، نوابغ جمع .

نابکار - ص. (بکسر با) بدکار، بدکردار، بی حاصل ، بی فایده ، بیکار .

نابود - ص . نیست شده ، ازمیان‌رفته

نابودمند - ص . (بضم با و فتح میم) مفلس ، فقیر ، بی چیز ، بی برگ و نوا

نابهره - ص، بی بهره، فرومایه ، زرقلب، ناسره ، نبهره هم گفته شده .

نابینا - ص . (بکسر با) کور، کسی که چشمش نمی‌بیند ، نابین هم گفته شده .
نابیوسان - ص . (بفتح با و ضم یا) نابیوس ، ناگاه ، ناگهان .
ناپخته - ص . نپخته ، پخته نشده، خام، و کنایه از آدم بی‌تجربه .
ناپدری - ص . پدراندر ، شوهرمادر .
ناپروا -ص. بی‌التفات، بی‌میل، سراسیمه، بی‌ترس ، بی‌پروا
ناپسری - ص. پسر اندر ، پسری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد .
ناتو - ص. (بفتح تا) ناسازگار، ناموافق
ناتوان - ص. (بضم تا) عاجز، ضعیف، سست ، بینوا ، درمانده .
ناتورالیست Naturaliste طبیعی‌دان، عالم درطبیعیات ، طبیعی ، دهری .
ناتورالیسم Naturalisme حالت‌طبیعی، اعتقاد بطبیعت ، آیین طبیعیون .
ناجو - ا. (بضم جیم) نگا . ناژو .
ناجود - ا. (بضم جیم) قدح ، کاسه .
ناجور - ص . (بضم جیم) نامناسب ، چیزی که با دیگری جفت‌وجور نباشد.
ناجی - ع . نجات یابنده ، رهنده
ناچار - ص. بیچاره، ناگزیر، درمانده.
ناچخ - ا. (بفتح سوم) تبرزین ، نیزهٔ کوتاه ، نچخ هم گفته شده .

ناچیز - ص . اندك ، کم ، بی‌ارزش .
ناحی -ع . (بکسرحا) صاحب علم‌نحو، کسی که علم نحو میداند ، نحاة جمع .
ناحیة - ع . (بکسر حا وفتح یا)جانب، کرانه ، قسمتی‌از کشور، قسمتی‌ازشهر که بخش گفته میشود ، نواحی جمع .
ناخ - ا. نگا . ناف .
ناخدا - ا. ص.(بضم‌خا) دراصل ناوخدا بوده‌بمعنی‌صاحب کشتی‌یا کشتیبان،اکنون افسر نیروی دریایی نظیرسرهنگ‌ارتش را میگویند .
ناخلف - (بفتح خا ولام) نااهل،فرزند ناصالح ، فرزندی که ازروش نیکوی‌پدر منحرف شود .
ناخن - ا . (بضم خا) استخوان نازك روی سرانگشت دست ویا .
ناخنك - ا. (بضم خا وفتح نون)ناخن کوچك ، ناخنه، در اصطلاح گیاه‌شناسی: بر کشتگی کلبر گهابشکل‌ناخن. **ناخنك کردن:** اند کی از چیزی ربودن .
ناخنه - ا. (بضم‌خا وفتح نون)ناخنك، گوشت یا پوست زائد که در گوشهٔ چشم تولیدوباعث تورم پلك‌شود ، ریزهٔ گوشت سفت که در سرانگشت پیدا میشود .
ناخوانده - ص. خوانده نشده،طفیلی ، کسیکه‌بی‌دعوت بمهمانی‌برود، ونیز بمعنی

بی‌سواد و کسیکه درس نخوانده باشد .
ناخوش - ص . بدحال، بیمار ، رنجور، بمعنی زشت وناپسند نیز میگویند .
ناداشت - ص. نادار ، بی‌چیز ، بینوا ، مفلس ، بمعنی بی‌شرم هم گفته شده .
نادان - ص . بی‌سواد ، بی‌عقل، جاهل.
نادانی: جهل ، ضد دانایی .
نادختری - ص . دختر اندر ، دختری که از زن دیگر یا شوهر دیگر باشد.
نادر - ع . (بکسر دال) کمیاب ، چیز کم ، گرانمایه ، سخن کم ونیکو .
نادره - ع . (بکسر دال وفتح را) مؤنث نادر ، کمیاب ، بی‌همتا ، نوادر جمع .
نادرست- ص . (بضم دال ورا) شکسته، معیوب ، ونیز بمعنی شخص متقلب وبدکار
نادم - ع . (بکسر دال) پشیمان .
نادی - ع. (بکسر دال) ندا کننده، ونیز بمعنی باشگاه ، انجمن .
نادیه - ع. (بکسر دال وفتح یا) مؤنث نادی ، نوادی جمع .
نادیده - ص . دیده نشده ، آنچه بچشم دیده نشده ، و کسی که چیزی را ندیده.
نار - ا . مخفف انار «نکا . انار»
نار - ع . آتش ، نیران جمع .
نارین - ا. (بضم با) درخت انار .
نارپستان - ص . دختر یا زنی که پستانهای بر آمده و گرد مانند انار داشته باشد
نارجیل - ع . نکا. نارگیل .
نارخو- ا. (بسکون را) گل انار، گلنار
ناردان - ا . (بسکون را) دانهٔ انار .
ناردین - ا. (بسکون را و کسر دال) مأخوذ ازیونانی، سنبل رومی ، بیخی است شبیه مامیران، بعربی نیز ناردین یانردین میگویند .
نارس -ص. (بفتح را)نارسیده،نرسیده، میوهٔ خام ، کال .
نارسا - ص . (بفتح را) کوتاه ، ناقص.
نارستان - ا. م. انارستان ، باغ انار.
نارکند - ا. (بفتح کاف) انارستان ، جائی که درخت انار بسیار داشته باشد.
نارکوتیك Narcotique مخدر ، بی‌حس کننده ، خواب‌آور .
نارکوتین Narcotine یکی ازالکلوئید های تریاك، اثرسمی آن کم است امااگر با مرفین ترکیب شود سمیتش زیادمیشود
نارکوك-ا. (بضم کاف) تریاك، افیون، کوکنار ، نارخوك هم گفته شده .
نارگیل-ا میوه‌ای است که‌درهندوستان وسایر ممالك گرمسیر بدست‌میآید، بهندی آنرا ناریل وبعربی نارجیل یا جوزهندی میگویند ، درخت آن‌شبیه به درخت‌خرما و بلندیش تا ۲۰ مترمیرسد ، بر کمابش

بسیار بزرگ وبدرازی دومتر ، میوهٔ آن دارای پوست ضخیم قهوه‌ای رنگی‌است ودر میان آن مایع سفید رنگی وجوددارد که‌ما کول ومقوی‌است‌وآنرا شیر نار کیل میگویند ، پوست آن‌نیز ما کول است ، روغن هم ازآن میگیرند .

نارمشك ـ ا. (بسکون را و ضم میم) درختی است‌دارای‌برگهای دراز وباریك وگلهای سفید خوشبو ، از گلهای آن عطر میگیرند ، میوه‌اش ما کول ، چوب آن سخت وسرخ رنگ ، ناغیست هم گفته شده .

نارنج ـ نارنگ ـ ا.(بفتح‌را) میوه‌ای است ازنوع مرکبات‌شبیه پرتقال ،مغزش آبدار و ترش ، درخت آن خوش منظر ودارای گلهای سفید خوشبو ، ازگل آن عطر وعرق بهار نارنج میگیرند .

نارنجستان ـ ا. م.جائی که‌درخت نارنج زیاد باشد ، گلخانه که در زمستان گلدان های نارنج را درآنجا نگاهداری کنند

نارنجك ـ ا. (بفتح را وجیم) گلوله که از مواد محترقه باندازهٔ نارنج درست کنند برای پرتاب کردن بمواضع دشمن

نارنگ ـ ا. (بفتح را) نگا . نارنج.

نارنگی ـ ا. (بفتح زا) میوه‌ای است از نوع مرکبات ، کوچکتر از نارنج ، خوش طعم وشیرین، درخت آن ازدرخت نارنج وپرتقال کوچکتر، تخم‌آن کاشته میشود،پیوندآنراهم بدرخت‌نارنج‌میزنند

نارو ـ ا. (بفتح‌را)حیله،نیرنگ،ناکرد.

ناروزدن : حیله کردن، خیانت کردن بکسی .

ناروا ـ ص . (بفتح را) حرام،ناشایست، ناپسند ، پول قلب .

نارونـا. (بسکون‌را وفتح واو)درختی است بزرگ وپرشاخ وبرگ وچتری ، برگهایش بیضی ودندانه‌دار ، ناروان و ناروند هم گفته شده .

ناره ـ ا. (بفتح را) زبانهٔ ترازو یاقپان، سنگ قپان ، نازه هم گفته شده .

ناز ـ ا. فخر ، عشوه ، کرشمه .

نازبالش ـ ا. (بسکون زا و کسر لام) بالش نرم ، بالشی که زیرسر میگذارند.

نازك ـ ص . (بضم‌زا) ظریف ، لطیف

نازك‌اندام ـ ص . لاغر ، خوش‌اندام

نازك‌بدن ـ ص . کسی که پوست‌بدنش نرم ولطیف است .

نازك‌بین ـ ص . باریك‌بین ، دقیق .

نازكش ـص . (بسکون‌زا وفتح کاف) آنکه ناز وعشوهٔ کسی را تحمل کند .

نازل ـ ع . فرودآینده ، پایین‌آینده.

نازله ـ ع . (بکسر زا) مؤنث نازل ،

بلا ، مصیبت ، نازلات ونوازل جمع .

نازنین ـ ص . (بکسر زا ونون) دارای ناز ، نازك اندام ، خوش‌اندام ، لطیف

نازیدن ـ مص . ناز کردن ، بخودبالیدن

نازنده : «ص . فا» ناز کننده

نازیسم Nazisme مرام و روش حزبی درآلمان که در زمان هیتلر قدرت ونفوذ داشت‌ومعتقد به‌برتری‌نژادی‌وناسیونالیسم افراطی بود .

ناژو ـ ا. (بضم‌سوم) درخت کاج ،صنوبر ، ناجو وناژ ونوژ هم گفته‌شده .**ناژویان:** دراصطلاح گیاه شناسی ، تیرهٔ سروو کاج.

ناس ـ ع . مردم ، مردمان ، آدمی ، آدمیان «مفردوجمع هردو» .

ناس ـ ا. نگا. نسوار

ناساز ـ ص . مخالف ، ناجور ، آنچه خلاف طبع یاخلاف اصل وقاعده باشد .

ناسازگار ـ ص. (بسکون زا) ناموافق ، مخالف ، کسی که با دیگری مخالفت و تند خویی وبدرفتاری کند .

ناسپاس ـ ص . (بکسر سین) حق‌نشناس ، کسیکه احسان ونیکویی و خدمتی را که دربارهٔ او میکنند منظور نداشته باشد

ناسخ ـ ع . (بکسر سین) نسخ کننده ، باطل کننده ، و کسی که از روی کتاب یا نوشته‌ای نسخه بردارد ، نساخ جمع .

ناسره ـ ص . (بفتح‌سین ورا) غیرخالص ، زرقلب ، پول معیوب ، کلام نارسا .

ناسزا ـ ا.ص. (بکسرسین) دشنام ،آنچه سزاوار وشایسته نباشد .

ناسفته ـ ص. (بضم سین) ناسوده ، نابسوده ، دست نخورده ، سوراخ نشده .

ناسك ـ ع . (بکسرسین) عابد ، زاهد ، پارسا ، نساك جمع .

ناسگالیده ـ ص. (بکسرسین) بی‌فکر ، بی‌تأمل ، نیندیشیده ، اندیشه نکرده .

ناسوت ـ ع . طبیعت وسرشت انسان ، عالم اجسام ، عالم‌طبیعی ومادی ، دراصل ناس بوده واو وتابه‌آن افزوده شده .

ناسور ـ ص . زخمی که‌چرك وورم کرده باشد ، درعربی زخم وورمی را میگویند که در اطراف مقعد یا گوشهٔ چشم پیدا شود وجمع‌آن نواسیر است .

ناسیونال National ملی ، قومی .

ناسیونالیست Nationaliste هواخواه ملیت وقومیت خود ، ملیت خواه .

ناسیونالیسم Nationalisme ملت خواهی ، ملیت خواهی ، تعصب ملی .

ناشایست ـ ناشایسته ـ ص . (بکسر یا) ناپسند ، ناپسندیده ، بد ، زشت

ناشیء ـ ع . (بکسر شین) پیداشونده ، نمو کننده ، پسر یا دختر که نزدیك رشد

وبلوغ باشد .
ناشئه ـ ع . (بکسر شین) مؤنث ناشیٔ ، اول روز ، نخستین ساعات شب .
ناشتا ـ ص . (بکسر شین) گرسنه، شخص گرسنه که از بامداد چیزی نخورده باشد، ناشتاب هم گفته شده . **ناشتایی**: غذائی که صبح میخورند .
ناشر ـ ع . (بکسر شین) نشر کننده، توزیع کننده ، پراکنده کننده .
ناشزه ـ ع . (بکسر شین وفتح زا) زنی که اطاعت شوهر خود نکند وناسازگاری وبدرفتاری کند .
ناشکیبا ـ ص . (بفتح شین) بی صبر و کم حوصله، کسی که صبر وبردباری ندارد، ناشکیب هم گفته شده .
ناشناخت ـ ص . (بکسر شین) ناشناخته، شناخته نشده ، ناشناس .
ناشناس ـ ص . (بکسر شین) ناآشناه بیگانه ، غیر معروف .
ناشنوا ـ ص . (بفتح شین ونون) کر ، کسی که گوش به پند واندرز نکند .
ناشو ـ ص. (بفتح شین) ناشدنی، نشدنی، غیر ممکن ، محال .
ناشور ـ ا. (بضم شین) پارچهٔ نخی چر کتاب مانند متقال .
ناشی ـ ص . (بکسر شین) تازه کار ، بی تجربه، کسی که هنوز در کار خود استادی ومهارت پیدا نکرده .
ناصب ـ ع . نصب کننده ، برپا کننده، دراصطلاح نحو: عامل نصب ، نواصب جمع
ناصبی ـ ع . (بکسر صاد وبا) فرقه‌ای که دشمن امیرالمؤمنین علی بوده‌اند، بمعنی بت پرست هم گفته شده .
ناصح ـ ع . نصیحت کننده ، پند دهنده،
ناصر ـ ع . یاری کننده ، یار و یاور ، نصار وانصار جمع .
ناصیه ـ ع. (بکسر صادوفتح یا) پیشانی، موی پیش سر ، نواصی جمع .
ناطق ـ ع . (بکسر طا) نطق کننده گوینده ، سخنگو ، سخنران .
ناطقه ـ ع . مؤنث ناطق ، قوهٔ نطق و بیان . **نفس ناطقه** : نفس آدمی .
ناطور ـ ع . (بضم طا) باغبان، نگهبان کشتزار ، پالیزبان ، نواطیر جمع .
ناظر ـ ع . نظر کننده ، بیننده، دیدبان نظار جمع .
ناظم ـ ع. بنظم آورنده ، کسی که کاری یا چیزی را نظم وترتیب بدهد .
ناعم ـ ع . نرم ، ملایم ، نازك ولطیف
ناغوش ـ ا. غوطه، فرورفتگی در آب، فرو رفتن در آب ، سر به آب فرو بردن ، پاغوش وباغوش هم گفته شده .

ناغول - ا. (بضم غین) نردبان، پلکان، سقف وپوشش بالای پلکان .

ناف - ا. سوراخ و گودی کوچکی که روی‌شکم‌انسان است، وسط ومیان‌چیزی، ناخ هم گفته شده .

نافذ - ع. (بکسرفا) نفوذ کننده ، درگذرنده ، رسا ، روان ، مطاع .

نافذه -ع . مؤنث نافذ، پنجره پاروزنی که ازآن‌نورداخل‌خانه شود ، نوافذجمع

نافر - ع . (بکسر فا) نفرت دارنده ، رمنده ، ونیز بمعنی غالب ، چیره شونده .

نافرجام - ص . (بفتح فا) بد عاقبت ، کسی که عاقبت کارش خوب نباشد و نیز بمعنی بیهوده وبی‌فایده .

نافرمان-ص. سر کش، متمرد، خودسر.

نافرهخته - ص . (بفتح فا وها و تا) بی‌ادب ، بی‌تربیت ، بدخو .

نافع - ع . نفع رساننده ، سودمند .

نافله - ع . (بکسرفا وفتح لام) عطیه، بخشش ، غنیمت، عبادتی که واجب نباشد، عبادت غیر واجب ، نوافل جمع .

نافه - ا. (بفتح فا) ناف مانند ، مانند ناف، ناف‌آهوی مشك .

نافی - ع . (بکسر فا) نفی کننده، رد کننده ، دور کننده .

ناقه - ع . (بفتح قاف) شترماده .

ناقد - ع . (بکسر قاف) سره کننده ، زرسنج، کسیکه پول‌خوب‌را ازبدجدا کند

ناقص -ع . کم ،کاسته ، ناتمام، نارسا، چیزی که بحد کمال نرسیده .

ناقصه - ع. مؤنث ناقص، نواقص‌جمع.

ناقض -ع. شکننده،شکننده عهد وپیمان

ناقل - ع . (بکسر قاف) نقل کننده ، روایت کننده ، جابجا کننده ، نقله جمع .

ناقله - ع . مؤنث ناقل ، مردمی که از جائی بجائی نقل مکان کنند ، نواقل‌جمع

ناقور - ع . (بضم قاف) بوق ، صور، کرنا ، شیپور ، نواقیر جمع .

ناقوس- ع. زنگ بزرگ که‌در کلیسا نصب‌میکنند ، نواقیس جمع .

ناقوسی - یکی از آهنگ های قدیم موسیقی‌ایرانی ، نام لحنی ازسی‌لحن‌باربد

ناقه -ع . (بکسرقاف ، با های ملفوظ) بیماری که تازه بهبودی یافته .

ناك -پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید و مخصوص ساختن صفت است و اتصاف موصوف‌رابصفتی‌میرساند، مثل اندوهناك، دردناك ، سوزناك ، نمناك .

ناك - ص . آلوده ، آغشته ، مغشوش ، غش‌دار، بمعنی مشك‌مغشوش هم گفته‌شده

ناکام - ص . محروم ، نامراد ، کسی که بمقصود وآرزوی خود نرسد .

ناك‌اوت Nock ought نگا . بو کس

ناکح ـ ع . (بکسر کاف) کسی که زناشوبی کند، مرد زن‌دار، زن‌شوهردار

ناکسـ ص.(بفتح کاف) نالایق، نااهل، فرومایه ، بدسرشت ، بی‌سروپا .

ناکس ـ ع . (بکسر کاف) سر افکنده ، خمیده ، نگونسار .

ناکیسر ـ ناککیسر ـ هذ . (بکسر کاف‌وفتح‌سین) درختی است شبیه‌بدرخت گردو ، گلهایش خوشبو ، از گلهای‌آن عطر میگیرند ، بیشتر دربنگاله میروید.

ناگاه ـ ق. بیوقت ، بی‌موقع ، بی‌خبر، ناگهان ، ناگه نیز میگویند .

ناگرفت ـق.(بکسر کاف ورا)بی‌خبر، ناگاه ، ناگهان .

ناگزر ـص.(بضم کاف‌و کسرزا)ناگزیر

ناگزیرـ ص . (بضم کاف)ناچار ،لابد، ناگزر وناگزران هم گفته شده .

ناگوارـ ص . (بضم کاف) نامطبوع ، ناخوش‌آیند ، بدمزه ، خوراکی که در معده هضم نشود ، تخمه، امتلاء، ناگوارا وناگوارد وناگورد هم گفته شده .

ناگه ـ ق . (بفتح کاف) مخفف ناگاه

ناگهان ـ ق . (بفتح کاف) بی‌وقت ، بی‌خبر ، سرزده ، ناگاه.

نال ـ ا. نی ، نی باریك وسست .

نالان ـ ص . نگا . نالیدن .

نالش ـ ا. مص . نگا . نالیدن .

نالهـ ا.(بفتح‌لام)آوازسوزناك ، صدائی که از روی درد یا از سوز دل برآید .

نالیدن ـمص . ناله کردن، زاری کردن، ازدرد یا از سوزدل . **نالش**: «ا. مص» ناله وزاری . **نالنده** : «ص . فا» ناله کننده . **نالان**: نالنده ، ناله کنان .

نام ـ اسم ،کلمه‌ای که کسی یا چیزی به آن نامیده وخوانده شود .

نام‌آور ـ ص . (بفتح واو) معروف ، مشهور ، نامدار، دارای نام وآوازه ،

نامادری ـ ص . مادر اندر ، زن‌پدر .

نامبردار ـص . (بفتح‌یاضم با)نام‌آور، نامدار ، نامی ، معروف ، مشهور .

نامبرده ـ ص . (بضم با)آنکه نام‌اودر جائی یا در نوشته ای برده شده ، ذکر شده ، مذکور، بمعنی نامدار هم گفته‌شده

نامجو ـص. جویای نام ، شهرت طلب

نامدارـ ص . نامی ، بنام ، معروف .

نامراد ـ (بضم میم) ناکام ، محروم ، کسی که بمراد ومقصود خود نرسیده .

نامرد ـ ص. (بفتح میم) ترسو، بی‌غیرت

نامردم ـ ص . (بفتح میم و ضم دال) ناکس ، فرومایه، بدسرشت، پست‌فطرت.

نامردمی: بی‌ادبی ، فرمایگی .

نامزد - ا. ص. (بسکون میم وفتح زا) کسی که برای کاری در نظر گرفته شده، دختر وپسری که برای زناشویی قول و قرار گذاشته باشند.
نامور - ص. (بسکون میم و فتح واو) نام‌آور، نامدار، معروف، مشهور.
ناموس -ع. شرف، عفت، عصمت، راز، صاحب سر، آگاه و مطلع بباطن امور، کمینگاه صیاد، نوامیس جمع.
ناموس اکبر: جبرئیل، کلمهٔ ناموس معرب و مأخوذ از یونانی است.
نامویه - ص. (بضم‌میم وفتح یا) زنی که یك شوهر بیشتر ندیده باشد، زنی که بیوه نشده وشوهر دیگر نکرده باشد.
نامه - ا. نوشته، کاغذ نوشته شده
نامه بر - ا. ص. (بفتح با) کسیکه نامهٔ دیگری راازجائی بجائی میبرد، پیك، قاصد
نامه‌رسان - ا. ص. (بفتح را) کسیکه مأموررسانیدن نامه ها بصاحبان آنهااست.
نامه‌سیاه - ك. کنایه ازشخص گناهکار.
نامه نگار - ا. ص. نامه‌نویس، کسی که نامه مینویسد، روزنامه‌نویس.
نامی - ص. نامور، نام‌آور، نامدار
نامی -ع. نمو کننده، رشد کرده.
نامیه - ع. (بکسر میم وفتح یا) مؤنث نامی، قوه‌ای که موجب‌رشد ونمو میشود، نوامی جمع.
نامیدن - مص. نام نهادن، خواندن کسی یا چیزی باسم ونام.
نان - ا. خمیرآرد گندم‌یا جو که درتنور یا فر پخته شده باشد.
نانخواه - ا. (بسکون نون دوم)تخمی است زرد رنگ و خوشبو، گاهی آنرا روی نان میزنند.
نانخورش - ا. (بکسر را) خورش‌نان، چیزی که بانان خورده شود، قاتق.
نان‌دو Nandou شتر مرغ‌آمریکائی، مرغی است‌شبیه‌شتر مرغ اما کوچکتراز آن
نانکش -ا.(بکسر کاف) بنه، بار درخت بنه، بطم، حبةالخضراء.
نانکور - ك. (بسکون نون دوم) نمك ناشناس، نمك بحرام، بخیل ودون‌همت.
نانو - ا. گاهواره، گهواره، بانوج، ننو وننی هم میگویند، بمعنی آوازی که مادر هنگام گهواره جنبانیدن و خوابانیدن فرزند میخواند نیز گفته شده.
نانوا - ا. ص.(بسکون نون دوم) نان‌فروش، ک‌سی نان پخته میکند ومیفروشد،
نانیوشان - ص. (بفتح نون دوم وضم یا) ناگهان، ناشنیده، بی‌خبر.
ناو - ا. چوب دراز که میان آنرا خالی کنند ودر مجرای آب قرار بدهند که آب

از آن عبور کند ، لوله‌ای که از آن گندم وارد آسیا میشود ، ونیز ناو بمعنی خرام و رفتار از روی ناز هم گفته شده .

ناو ناوان : خرامان .

ناو ـ ا. کشتی ، ناوگان جمع .

ناواستوار ـ ا. ص. (بسکون واو وضم سین و تا) کسی که در نیروی دریایی خدمت میکند ودرجهٔ اومطابق درجهٔ استوار در نیروی زمینی است .

ناوانیدن ـ مص . خم کردن ، خم‌دادن ، مانده کردن .

ناوبان ـ ا. ص. (بسکون واو) افسر نیروی دریایی ، نظیرستوان در نیروی زمینی .

ناوبر ـ ا. ص . (بفتح با) رانندهٔ کشتی .

ناوتیپ ـ ا. ج . دسته‌ای از کشتیهای نیروی دریایی شامل دو یا سه ناو گروه

ناوچه ـ ا. ناو کوچك ، کشتی کوچك.

ناودان ـ ا. (بسکون واو) لوله‌ای که آب باران از روی بام داخل آن میشود و به زمین میریزد ، شلکك هم گفته شده

ناورد ـ ا. (بفتح واو) نبرد ، جنگ ، بمعنی رفتار و گردش گرد یکدیگر هم گفته شده .

ناوردگاه ـ ناوردگه ـ ا. م (بفتح واو) میدان جنگ ، جای نبرد

ناوسروان ـ ا. ص. (بسکون واو) افسر نیروی دریایی ، نظیرسروان در نیروی زمینی .

ناوشکن ـ ا. (بسکون واو) کشتی جنگی تندرو که کشتیهای اژدر افکن دشمن را تعقیب میکند .

ناوك ـ ا . (بفتح واو) مصغر ناو ، ناو کوچك ، بمعنی تیر هم گفته شده ، تیری که با کمان انداخته شود .

ناوگان ـ ا. (بسکون واو) جمع ناو.

ناوگروه ـ ا. ج . (بسکون واو) دو یا سه دسته کشتی از نیروی دریایی .

ناوه ـ ا. (بفتح واو) ظرف چوبی که در آن گل یا خاك میریزند وروی شانه بپای ساختمان میبرند .

ناوه کش ـ ا. ص. (بفتح واو و کاف) کارگر ساختمان که ناوه را روی شانه میگذارد.

ناوی ـ ا. ص (بکسر واو) سربازی که در خدمت نیروی دریایی است ، تابین.

ناویدن ـ مص . خم شدن ، مانده شدن ، بمعنی خرامیدن و بچپ و راست حرکت کردن هم گفته شده .

ناویژه ـ ص . غیرخالص ، مغشوش

ناهار ـ ا ص. گرسنه ، کسیکه ازبامداد چیزی نخورده باشد ، بمعنی غذای ظهر نیز میگویند وباین معنی ناهاری هم گفته شده

ناهق ـ ع . (بکسر ها) خربانگ کننده

ناهمتا ـ ص. (بفتح ها) بی همتا ، بی مانند

ناهموار ـ ص . (بفتح ها) زبر و زمخت ، درشت ، ناصاف ، پرنشیب‌وفراز
ناهنجار ـ ص . (بفتح‌ها) کج‌وناهموار، زشت وناپسند .
ناهی ـ ع . (بکسر ها) نهی کننده.
ناهیه ـ ع . (بکسر ها وفتح یا) مؤنث ناهی ، نواهی جمع .
ناهید ـ ا. نکا. زهره .
نای ـ ا. نی . یکی از آلات موسیقی که با دهان نواخته میشود «نکا.نی».
نای ـ ا ، لوله‌ای غضروفی که از گلو بپایین در جلومری واقع شده وهوارا به ششها میرساند وهریك از شاخه‌های آنرا که درون ششها قراردارد نایژه‌میگویند، بمعنی گلو وحلقوم هم گفته شده .
نایاب ـ ص . پیدا نشدنی .
نایچه ـا. (بسکون یا) مصغر نای ،نای کوچك، لولهٔ کوچك ، نیچه‌هم میگویند.
نایژه ـ نایزه ـ ا. (بسکون یا)نایچه، هریك از شاخه‌های نای که درون شش قرار دارد ، وهرچیزی که مانند نی‌باشد ، معنی لولهٔ ابریق وهرلولهٔ باریك که‌آب زآن عبور کند نیز گفته شده .
نبائل ـ ع . (بفتح نون) جمع نبیله.
نبات ـ ا. (بفتح نون) نوعی از شیرینی که از شیرهٔ شکر درست میکنند .
نبات ـ ع . (بفتح‌نون) گیاه ، آنچه از زمین بروید، نباتات جمع .
نباح ـ ع . (بضم نون) بانگ سگ ، پارس کردن سگ .
نباش ـع . (بفتح‌نون وتشدید با) کسی که قبرها را نبش میکند ،کفن دزد، در فارسی گورشکافنده هم گفته شده .
نباشة ـ ع . (بکسر نون وفتح شین) نبش کردن گور ،کفن دزدی .
نبالت ـ ع . (بفتح نون ولام) نجابت، فضل وبرتری ، بزرگواری .
نبأ ـع. (بفتح نون وبا) خبر، انباء جمع
نبرد ـ ا. (بفتح نون وبا) ناورد، جنگ
نبردناو ـ ا. (بفتح نون و با و سکون دال) کشتی‌جنگی که‌سرعت‌سیرآن‌بیشتر از رزمدارهای سنگین است .
نبرده ـ ص. (بفتح نون وبا ودال) دلیر، دلاور ، جنگجو .
نبسه ـ ا. (بفتح نون وبا وسین) نبیره ، نوه ، فرزند زاده ، فرزند فرزند ، نبیسه و نواسه هم گفته شده .
نبش ـع . (بفتح نون‌وسکون‌با)شکافتن گور ،کندن زمین وبیرون‌آوردن‌چیزی از زیر زمین .
نبشتنـمص .(بفتح نون‌و کسربا) نوشتن
نبض ـ ع . (بفتح نون) حرکت قلب،

ضربان قلب ، جنبش رگ در انسان و حیوان ، در اصطلاح فیزیولوژی ، اثر خارجی کار سرخ رگها که فقط در جائی از بدن احساس میشود که سرخ رگ در زیر پوست وروی استخوان قرار گرفته باشد مانند مچ دست و گیجگاه، نبض انسان در هردقیقه ۷۰ تا ۷۵ مرتبه میزند اما هنگام بیماری یا هیجان تعداد آن بیشتر میشود ، ضربان قلب کودکان بیش از سالمندان است ، ضربان قلب حیوانات با انسان تفاوت دارد مثلا قلب اسب در هر دقیقه ار ۲۸ تا ۴۰ مرتبه میزند .

نبط - ع . (بفتح نون وبا) طائفه‌ای از عجم که درنواحی عراق سکونت داشته‌اند

نبطی: منسوب به نبط ، از طایفهٔ نبط

نبع - ع. (بفتح نون وسکون با) بیرون آمدن وجوشیدن آب ازچشمه ، ونام درختی که از چوب آن کمان میساخته‌اند .

نبك - ا. (بفتح نون وسکون با) ره آب، جائی در کنار چشمه یا رودخانه که آب باریکی ازآن خارج شود .

نبوة - ع . (بفتح نون وسکون باوفتح واو) کند شدن شمشیر ، کم شدن بینایی.

نبوت - ع (بضم نون وباوفتح واومشدد) پیغمبری ، پیمبری .

نبوغ - ع . (بضم نون وبا) برآمدن، ظاهر شدن ، هوشیاری وجودت فکر .

نبوی - ع . (بفتح نون وبا و کسر واو) منسوب به‌نبی .

نبهره- ص . (بفتح نون وبا ورا) نابهره، بی‌بهره، ناسره ، پول قلب ، پست وفرومایه، نبهرج هم گفته‌اند .

نبی - ا. (بضم نون و کسر با) قرآن ، مصحف ، نبی ونوی هم گفته شده .

نبی- ع. (بفتح نون و کسر با وتشدیدیا) پیغمبر ، خبر دهنده ازغیب بالهام خداوند انبیاء ونبیون جمع .

نبیذ -ع . (بفتح نون و کسربا) شراب، شراب خرما ، شراب انگور ، انبذه جمع

نبیره - ا. (بفتح نون و کسر با) فرزند زاده ، فرزندفرزند، بمعنی فرزند نوه هم میگویند ، نبیر هم گفته شده .

نبیسه- ا. (بفتح نون و کسر با وفتح سین) نبیره ، فرزند فرزند ، فرزند زاده ، نبسه ونواسه هم گفته شده .

نبیل - ع . (بفتح نون و کسر با) مرد نجیب وشریف ، دانا وهوشیار .

نبیله - ع. (بفتح نون و کسر با وفتح لام) مؤنث نبیل ، نبائل جمع .

نبیه -ع . (بفتح نون و کسر با ، با های ملفوظ) دانا وآگاه ، نبهاء جمع .

نپتون Neptune یکی از سیارات که

دور ترین سیارات از آفتاب و ۸۵ برابر زمین است ودر مدت ۱۶۵ سال یکدفعه دور آفتاب میگردد.

نت Note یاد داشت ، علامت ، سیاهه ، بند ، الفبای مخصوص موسیقی دارای هفت گام بنام ، دو ، ر ، می . فا . سل . لا . سی

نتاج -ع . (بکسر نون) آنچه از گله ورمه زاییده شود ، بچه که ازچهارپایان بوجود آید .

نتیجه - ع . (بفتح نون) زاده ، آنچه از چیزی بدست آید ، نتائج جمع .

نثار - ع . (بکسر نون) پراکندگی ، افشاندی ، آنچه در جشن عروسی بر سر عروس و داماد یا بر سر مردم بریزند .

نثر -ع . (بفتح نون) پراکنده کردن ، پراکنده ، کلام غیرمنظوم ، خلاف نظم .

نج - ا. (بفتح یا ضم نون) بج ، بچ ، اندرون دهان ، لب ، نس .

نجابت -ع . (بفتح نون و با) اصیل و پاك نژاد و بزرگوار بودن .

نجات -ع . (بفتح نون) خلاص ، رهایی

نجاح -ع . (بفتح نون) رستگاری

نجار -ع . (بفتح نون و تشدید جیم) درود گر ، کسیکه اشیاء چوبی درست میکند

نجاست -ع . (بفتح نون وسین) ناپاك بودن ، پلیدی ، ناپاکی .

نجاشی -ع . (بفتح نون) لقب پادشاه حبشه ، نگوس .

نجباء -ع .(بضم نون وفتح جیم) جمع نجیب

نجدة -ع . (بفتح نون و دال) قوت و شدت ، مردانگی ، دلیری ، نجدات جمع .

نجس -ع . (بفتح نون و کسر جیم) ناپاك ، پلید ، انجاس جمع .

نجك - نچك - ا. (بفتح نون وجیم) تبرزین ، ناچخ ، بترکی نجق میگویند .

نجل -ع . (بفتح نون و سکون جیم) نسل و نژاد ، فرزند ، انجال جمع .

نجم -ع . (بفتح نون وسکون جیم) ستاره ، نجوم وانجم جمع .

نجمه -ع .(بفتح نون) ستاره ونام گیاهی

نجند - ص . (بفتح نون وجیم) نکا، نژند

نجوی -ع . «نجوا» (بفتح نون) راز ، راز گویی ، آهسته حرف زدن دو نفر با هم ، سر گوشی ، بیخ گوشی .

نجوغ - ا. (بفتح نون) نکا . انجوغ .

نجوم -ع . (بضم نون وجیم) جمع نجم .

نجیب -ع .(بفتح نون و کسر جیم) اصیل ، شریف ، خوش گوهر ، گرامی ، ونیز بمعنی شتر بر گزیده ، نجباء جمع .

نحاة -ع . (بضم نون) جمع ناحی .

نحاریر -ع . (بفتح نون) جمع نحریر

نحاس -ع . (بضم نون) مس ، آتش ،


ذرت خوشه‌ای
ذرت
هویج
شلغم
سیر
باقلا
چغندر
ترب
تربچه
بادنجان
گوجه فرنگی

درون ، طبیعت ، سرشت .

نحاس - ع . (بفتح نون وتشدید حا) مسگر ، مس فروش .

نحافة - ع . (بفتح نون) لاغرشدن، لاغری

نحر - ع . (بفتح نون وسکون حا) گلو بریدن ، شتر کشتن ، قربانی کردن .

یوم النحر : روز دهم ذیحجه .

نحریر - ع . (بکسر نون ورا) حاذق، ماهر ، زیرك ، خردمند ، نحاریر جمع .

نحس - ع . (بفتح نون وسکون حا) شوم، بدیمن ، بدشگون ، نحوس جمع .

نحل - ع . (بفتح نون و سکون حا) زنبور عسل ، واحدش نحله .

نحل - ع . (بکسر نون وفتح حا) جمع نحله « بکسر نون» بمعنی مذهب ودیانت.

نحو - ع . (بفتح نون وسکون حا) مثل، مانند ، جانب ، جهة ، راه ، انحاء جمع .

علم نحو : علمی است که درخصوص اعراب کلمات و قواعد درست خواندن و درست نوشتن کلمات عرب بحث میکند .

نحوه - ع . (بفتح نون وواو) مثل ، مانند ، رویه ، راه وروش .

نحوس - ع . (بضم نون) جمع نحس.

نحوست - ع . (بضم نون و حا و فتح سین) شومی ، نامبارکی ، بداختری .

نحول - ع . (بضم نون وحا) لاغری .

نحوی - ع . (بفتح نون و کسر واو و تشدید یا) صاحب علم نحو، کسی که علم نحو میداند ، نحویون جمع .

نحیف - ع . (بفتح نون و کسر حا) لاغر، نزار، نحفاء جمع .

نخ - ا . (بفتح نون) رشته ، رشتهٔ باریك از پنبه ، بمعنی صف هم گفته شده .

نخ - ع . (بفتح نون وتشدید خا) گلیم دراز، انخاخ جمع، درفارسی بمعنی زیلوچه ونهالی کوچك هم گفته شده .

نخاریب - ع . (بفتح نون و کسر را) سوراخهای خانهٔ زنبور ، جمع نخروب ، نخاریب هم میگویند .

نخاس - ع . (بفتح نون وتشدید خا) برده فروش ، فروشندهٔ چهارپایان .

نخاع - ع . (بضم نون) مغزحرام، مغز تیره ، مادهٔ چرب وسفید رنگ که بشکل طناب میان ستون فقرات جا دارد .

نخاله - ع . (بضم نون وفتح لام) سبوس، آنچه که پس از بیختن آرد درغربال یا موبیز باقی میماند .

نخبه - ع . (بضم نون وفتح با ، یا فتح خا و با) بر گزیده ، بر گزیدهٔ ازهرچیز، نخب «بضم نون وفتح خا » جمع .

نخج - ا . (بفتح نون وسکون خا) جاروب گیاهی که از آن جاروب درست میکنند ،

نخج هم گفته شده .
نخجد - نخچد - ا. (بفتح نون وجیم) آهن، ریم آهن ، سنگ سخت، نخچند هم گفته شده .
نخجل- نخچل - ا. (بفتح نون وجیم) نشکون ، نخچر ونخجیل هم گفته شده .
نخجیر- نخچیر- ا. (بفتح نون و کسر جیم) شکار، حیوانی که اوراشکار کنند ، بمعنی بز کوهی هم گفته شده .
نخجیر گان- ا. یکی از آهنگهای قدیم موسیقی ، نام لحنی ازسی لحن باربد .
نخجیر گاه - ا. م. شکار گاه، نخجیر که نیز گفته شده .
نخجیروال - نخجیروان - ا. ص. (بسکون را) صیاد ، شکارچی .
نخجیل - ا. (بفتح نون) نکا . نخجل.
نخراز- ا. (بضم نون) بزی که پیشاپیش گلهٔ گوسفندحر کت کند، پیشرو گله، **نهاز** هم گفته شده .
نخروب- ع. (بضم نون ورا) سوراخ ، شکاف درسنگ، نخاریب جمع. **نخاریب- النحل**: سوراخ های لانه زنبور ، لانهٔ زنبورعسل .
نخست - ا. (بضم نون وخا) اول .
نخست وزیر- ا. (بضم نون وخا) رئیس وزیران، رئیس دولت ، رئیس الوزراء

نخع - ع. (بفتح نون وخا) نام قبیله‌ای ازاعراب یمن .
نخکله- ا. (بفتح نون و کاف ولام) جوز، گردوئی که پوست سخت داشته باشد .
نخل - ع. (بفتح نون وسکون خا) درخت خرما ، واحدش نخله .
نخلبند-ا.ص.(بفتح نون وبا) کسی که ازموم یا کاغذ گل ودرخت مصنوعی درست کند.
نخوت - ع. (بفتح نون وواو) تکبر ، بزرگی ، بزرگ منشی ، خودستایی .
نخود - ا. (بفتح نون) یکی ازدانه‌ها که پختهٔ آن خورده میشود، بوته‌اش کوتاه ودارای شاخه‌های نازك وبر گهای ریز و گلهای سفید ، و نیزنخود مقیاس وزن و ۲۴ نخود یك مثقال است .
نخودآب- ا. (بسکون دال) آبگوشت رقیق بی‌چربی که به‌بیمارمیدهند .
نخودبریز - ا. ص (بسکون دال) کسی که نخود برشته وبوداده درست میکند .
نخودچی- ا. نخودبرشته، نخودبوداده.
نخودفرنگی - ا. گیاهی است یکساله دارای گلهای سفید ودانه های گرد، بوتهٔ آن روی زمین میخوابد .
نخودی - ص. ن. آنچه‌برنگ نخودباشد
نخیز- ص. (بفتح نون و کسر خا) ناکس، خسیس وفرومایه وپست .

نخیز - ا. (بفتح نون و کسرخا) کمین ، کمینگاه ، نخیز گاه هم گفته شده، بمعنی تخمدان وجائی که درآن نهال کاشته باشند که بعد جابجا کنند نیز گفته شده .

نخیل - ع. (بفتح نون و کسرخا) درخت خرما ، واحدش نخیله .

نخیلك -ا. (بفتح نون ولام) نکا، پنیرك

ند -ع. (بکسر نون وتشدید دال) مثل، مانند، همتا ، انداد جمع .

ند - ع. (بفتح . یا کسر نون و تشدید دال) عود ، چوب خوشبو که در آتش میسوزانند ، بمعنی عنبروترکیب مشك و عنبر هم گفته شده .

نداء -ع. (بکسر نون) دعاء ، آواز کردن.

نداف - ع. (بفتح نون وتشدید دال) حلاج ، پنبه زن .

ندامت - ع. (بفتح نون) پشیمانی، اندوه.

ندب - ع. (بفتح نون و سکون دال) گریستن بر مرده و ستودن او ، خواستن کسی برای کاری .

ندب - ع. (بفتح نون و سکون دال) ظریف ، نجیب ، شتابنده بسوی فضائل و کارهای خوب ، ندوب و ندباء جمع .

ندب - ع . (بفتح نون ودال) جا واثر زخم، ندوب جمع ، ونیز بمعنی گرو وشرط بندی درتیراندازی یاقمار.

ندبه - ع. (بضم نون وفتح با) گریستن برمرده وشمردن خوبیها وصفات نیکوی او، زاری و شیون .

ندرت - ع. (بضم نون وفتح را) کمی، کمیابی ، آنچه گاهی پیدا وآشکارشود .

ندم - ع. (بفتح نون ودال) پشیمانی .

ندماء - ع. (بضم نون وفتح دال) جمع ندیم .

ندید - ع. (بفتح نون و کسر دال) نظیر، مانند ، همتا ، ندداء جمع .

ندیم - ع. (بفتح نون و کسر دال) همصحبت، همنشین ، همدم ، ندماء جمع .

ندیمه -ع . (بفتح نون) مؤنث ندیم .

نذر - ع. (بفتح نون وسکون ذال) شرط و پیمان، آنچه شخص برخود واجب کند که درراه خدا بدهد ، آنچه بشرط برخود واجب کنند ، نذور جمع .

نذور - ع. (بضم نون وذال) جمع نذر.

نذیر - ع . (بفتح نون) ترساننده ، بیم دهنده .

نر - ص. (بفتح نون) انسان یاحیوان که دارای آلت رجولیت باشد ، مقابل ماده .

نرجس - ع. (بفتح نون و کسر جیم) معرب نرگس، گل نرگس ، واحدش نرجسه .

نرخ - ا. (بکسر نون) بهاء ارزش چیزی

نرد - ا. (بفتح نون وسکون را) بازی،

معروف که آلت آن شبیه شترنج ومرکب از تخته و ۳۰ مهره ودوطاس میباشد وآنرا تخته نردهم میکویند ، بمعنی تنهٔ درخت نیز گفته شده .

نردبان ـ ا. (بفتح نون وسکون را و دال) پلکان چوبی ، نوردبان ونورد بام و بام نورد هم گفته شده .

نرده ـ ا . (بفتح نون و دال) تارمی چوبی یاآهنی که دراطراف باغچه و خانه یا جلوایوان درست میکنند .

نرگس ـ ا. (بفتح نون و کسر کاف) گلی است سفید و کوچك و خوشبو که پیازآن کاشته‌میشود، بلندی بوته‌اش تا ۴۰ سانتی متر میرسد ، برگهای آن سبز و دراز، بعربی نرجس میکویند، ونیز نرکس و نرکس‌مست و نرکس جادو کنایه از چشم معشوق است .

نرگسه ـ ا. (بفتح نون و کسر کاف) گلی که از عاج یا استخوان بشکل گل نرکس درست کنند ، و نیز گچ بری در سقف یا دیوار اطاق بشکل گل نرکس، نرکسك هم گفته شده .

نرگسی ـ ا. (بفتح نون و کسر کاف و سین) خوراکی که ازاسفناج درست کنند و پس‌از گذاردن دربشقاب روی آن زردهٔ تخم مرغ قرارمیدهند .

نرم ـ ص. (بفتح نون) هرچیز کوبیده و بیخته که مانند آرد باشد ، وهرچیز ملایم ، نقیض سفت وسخت ، و نیز بمعنی صاف و هموار. **نرم کردن** : کوبیدن چیزی ، بمعنی رام کردن هم میکویند . **نرمك ـ نرمك** : نرم نرم ، آهسته آهسته .

نرم بیز ـ ا. (بفتح نون و کسر با) موبیز، غربال که دارای سوراخهای ریزباشد .

نرمه ـ ا. (بفتح نون ومیم) هرچیز نرم وملایم، ونیزپرهٔ گوش که گوشواره به آن آویخته میشود .

نرو Nerveux عصبی ، قوی .

نروك ـ ا. (بفتح‌نون وضم‌را) بیخ یا ریشهٔ گیاهی است که در بعضی کوهها مخصوصاً کوههای کرمان میروید .

نره ـ ا. (بفتح نون ورا) آلت تناسل مرد ، آلت مردی، بمعنی موج آبهم گفته شده ، و نیز حاشیه‌ای را میکویند که با سنگ یا آجر در کنارهٔ خیابان یا باغچه درست میکنند،آجر یاسنگ که بموازی روی زمین خرند کنند .

نره ـ ص. (بفتح نون ورای مشدد) نر، انسان یاحیوان نر که قوی وتنومند باشد مثل نره شیر ، نره‌خر ، بمعنی گدای سمج و گردن کلفت هم میکویند .

نریمان ـ ص . (بفتح نون و کسر را)

دلیر ، پهلوان ، و نام پدرسام جد رستم ، نیرم هم گفته شده .
نرینه - س .ن. (بفتح نون) منسوب به نر ، از جنس نر ، نوع نر ، مقابل مادینه.
نزار - س . (بفتح نون) لاغر ،ضعیف، ناتوان ، افسرده ، گوشت بی‌چربی
نزاع - ع. (بکسر نون) ستیزه کردن، جنگ وستیز ، گفتگو و کشمکش .
نزاکت- (بفتح نون وکاف) پاکیزگی، ادب ، خوش اخلاقی ، رفتار پسندیده « کلمهٔ فارسی است بوزن لغت عربی »
نزاهت - ع. (بفتح نون وها) پاکی از عیب ، پاکدامنی ، دور بودن از بدی،
نزد - ا. (بفتح نون) پیش ، پیش کسی
نزدیک - ا. ص. (بفتح نون) چیزی که دردسترس باشد ، مسافت کم ، نقیض‌دور، ونیز بمعنی نزد وپیش کسی یا چیزی ، بمعنی خویش وهمسایه هم میگویند وباین معنی جمع آن نزدیکان است .
نزدیک بین - ص . کسی که بواسطهٔ ضعف چشم دور را بخوبی نبیند،معیوب،
نزع - ع. (بفتح نون) کندن چیزی از جائی ، جان کندن ، جان دادن ،
نزف- ع. (بفتح‌نون وسکون‌زا) کشیدن آب چاه تا خشک شود ، گرفتن خون از بدن بوسیلهٔ فصد یاحجامت. **نزف‌الدم:** خونریزی از بینی یا رگ که باعث‌سستی وضعف بدن شود .
نزل - ع. (بضم نون وزا یا بسکون‌زا) بخشش ، احسان ، برکت ، وآنچه برای مهمان تهیه کنند ، طعامی که پیش مهمان بگذارند ، انزال «بفتح همزه» جمع.
نزله-ع. (بفتح نون)زکام، سرماخوردگی که باعث تب وسرفه بشود .
نزم - ا. (بکسر نون وسکون زا)بخار ومه غلیظ که هوا را تاریک کند ، باران نم‌نم ، نژم هم گفته شده .
نزول -ع . (بضم‌نون وزا) فرودآمدن، پایین آمدن ، ضد صعود .
نزه - ع . (بفتح نون و کسر زا) پاک، پاکیزه ، پاکدامن ، بی آلایش .
نزهت -ع . (بضم نون وفتح ها)پاکی، پاکیزگی ، پاکدامنی ، سیر و گشت.
نزیدن - مص . (بفتح نون و کسر زا) کشیدن ، بیرون کشیدن ، نزیدن‌وتزیدن وتزیدن وتریدن هم گفته شده .
نزیل -ع. (بفتح‌نون و کسر زا)مهمان، طعام با برکت ، نزلاء جمع .
نزیه -ع. (بفتح نون و کسر زا ، باهای ملفوظ) پاک ، پاکیزه ، پاکدامن
نژاد - ا. (بکسر نون) اصل ، نسب ، سرشت ، ونیز باصطلاح اقوامی رامیگویند

که ازلحاظ اصل ونسب وعلامات ظاهری ازقبیل رنگ پوست بدن وقیافه واستخوان بندی وخصوصیات روحی واخلاقی با هم شباهت دارند ، در سابق تمام نوع بشر را بچهار نژاد اصلی تقسیم کرده‌اند : نژاد ابیض ـ نژاد اسود ـ نژاد احمر ـ نژاد اصفر .

نژاد شناسی ـ ا . مص . شناختن نژاد ، نام علمی که در بارهٔ احوال و استعداد اقوام و ملل بحث میکند «اتنوگرافی»

نژاده ـ ص . (بکسر نون) اصیل ، نجیب

نژغار ـ ا . (بفتح نون) بانگ ، فریاد ، زغار

نژم ـ ا . (بکسر نون) نگا . نزم .

نژند ـ ص . (بفتح اول ودوم) اندوهگین ، افسرده ، پژمرده ، سرگشته ، خشمگین ، نجند هم گفته شده .

نژنگ ـ ا . (بفتح اول ودوم یا فتح هر دو نون) تله ، دام ، قفس .

نژه ـ نزه ـ ا . (بفتح نون و زا) شاخهٔ درخت ، چوبی که با آن سقف خانه را بپوشانند ، پولك که از طلا یا نقره درست کنند برای نثار کردن برسر عروس و داماد ، نژه ، نژ .

نژیدن ـ مص . نگا . نزیدن .

نس ـ ا . (بضم نون) گرداگرد لب و دهان ، پوز ، نج ونول هم گفته شده

نسا ـ ا . (بفتح نون) نگا . نسر

نسا ـ ع . (بفتح نون) رگی است دربدن انسان از کمر تا کعب . **عرق النسا** : درد ومرضی رامیگویند که‌در کمر بروزمیکند وتازانو ویا میرسد .

نساء ـ ع . (بکسر نون) زنان .

نسائج ـ ع . (بفتح نون) جمع نسیجه .

نساب ـ نسابه ـ ع . (بفتح نون وتشدید سین) نسب شناس ، عالم بانساب ، کسی که دارای علم انساب است ونسب مردم را میداند ، نسابون ونسابات جمع .

نساج ـ ع . (بفتح نون و تشدید سین) بافنده ، جولاه ، جولاهه ، درعربی بمعنی دروغگو نیز میگویند .

نساجة ـ ع . (بکسر نون و فتح جیم) بافندگی ، حرفهٔ نساج .

نساخ ـ ع . (بضم نون و تشدید سین) جمع ناسخ .

نسار ـ ا . (بفتح نون) نگا . نسر .

نساك ـ ع . (بضم نون و تشدید سین) جمع ناسك .

نسب ـ ع . (بفتح نون وسین) قرابت ، خویشی ، خویشاوندی ، انساب جمع .

نسبت ـ ع . (بکسر نون وفتح با) خویشی وقرابت ، تعلق وارتباط بین دوچیز .

نسبی ـ (بکسر نون) مربوط به‌نسبت

نسبی - ع . (بفتح نون و سین) مربوط به نسب ، قرابت وخویشاوندی مستقیم و پدر مادری ، برابر قرابت وخویشی که بسبب وصلت وزناشویی پیدا شود .

نسپار - ا. (بضم یا فتح نون) جائی که درآن انگور را فشار دهند وآب آنرا بگیرند ، چرخشت ، سپار .

نستاك - ا. (بکسر نون) پیچش شکم، نستك و کناك هم گفته شده .

نستر - ا. (بفتح نون وتا) نگا. نسترن .

نسترن - ا. (بفتح نون وتاورا) گلی است خوشبو، برنگ سرخ یا سفید ، کوچکتر از گل سرخ ، در هر شاخه چندین گل شکفته میشود، درخت آن خاردار، نسترون ونسترین ونستر وترن هم گفته شده .

نستعلیق - (بفتح نون و تا) مرکب از دو کلمهٔ عربی نسخ وتعلیق ، نام خط معروف فارسی که خط تحریری است .

نستك - ا. (بکسر نون و فتح تا) پنبهٔ زده شده که آنرا باریك پیچیده باشند.

نستوه - ص. (بفتح نون وضم تا) خستگی ناپذیر ، مرد جنگی که از جنگ وستیز عاجز وخسته نشود، کسی که از کار بستوه نیاید

نسج - ع . (بفتح نون و سکون سین) بافتن ، بافته ، بافته شده ، بافتگی.

نسج - ع. (بضم نون وسین) جمع نسیج.

نسخ - ع . (بفتح نون وسکون سین) باطل کردن ، رد کردن ، بر گرداندن چیزی، ونام خطی که کتابها و روزنامه‌ها با آن چاپ میشود ، خط کتابی اختراع خواجه عمادالدین یاقوت معتصمی ، خط قرآنی هم میگویند .

نسخ - ع. (بضم نون وفتح سین) جمع نسخه.

نسخه - ع . (بضم نون) نوشته ، مطلبی که از روی کتاب نوشته باشند، نوشته‌ای که ازروی نوشتهٔ دیگر تهیه شود، نسخ جمع.

نسر - ا. (بفتح نون و سین) خانهٔ پشت به آفتاب ، قسمت جنوبی حیاط روبشمال ، محلی که پشت به آفتاب باشد و آفتاب به آنجا نرسد یا کمتر برسد، بمعنی سایه و سایبان ، وخانه‌ای که درسایهٔ کوه درست کنند نیز گفته شده، نسار ونسا هم گفته‌اند

نسر - ع . (بفتح نون و سکون سین) کرکس ، نسور جمع ، ونام دوستاره در آسمان که یکی را نسر طائر ودیگری را نسر واقع میگویند ، ونام بتی هم بوده که اعراب قبل از اسلام پرستش میکرده‌اند.

نسرین - ا. (بفتح نون و کسر را) گلی است سفید و کوچك وپربرگ و خوشبو که آنرا مشکین گل یا مشکین بوی نیز میگویند ، بعربی نسرین « بکسر نون و را» تلفظ میکنند وواحدش نسرینه است.

نسطور Nestor نام یکی از پیشوایان روحانی نصاری که اسقف قسطنطنیه بوده ودر سال ٤٤٠ درگذشته. **نسطوری**: منسوب به نسطور، پیرو نسطور.

نسق -ع. (بفتح نون و سکون سین) منظم کردن، نظم وترتیب دادن

نسق -ع. (بفتح نون و سین) نظم و ترتیب، چیزی که‌دارای نظم وترتیب‌باشد

نسك -ع. (بضم یا فتح یا کسر نون و سکون سین) عبادت، پرستش خدا، و آنچه حق خدای‌تعالی باشد.

نسك - ا. (بفتح نون وسکون سین) هر قسمت از بیست و یك قسمت اوستا که بمنزلهٔ فصل وباب است وهرقسمت آن نام مخصوصی دارد، نسکا ونسکه‌هم گفته شده.

نسك - ا. (بفتح نون وسکون سین) عدس، مرجمك، بمعنی خارخسك هم گفته‌اند، نرسك و نرسنك هم گفته شده.

نسکبا - ا. (بفتح نون و سکون کاف) آش عدس.

نسل -ع. (بفتح نون و سکون سین) ذریه، فرزند، دودمان، انسال جمع.

نسناس -ع. (بفتح نون) جانور افسانه‌ای موهوم شبیه بانسان که‌هیکل عجیب دارد، وهی از بوزینه.

نسو، نشو - ص. (بفتح نون وضم سین) هموار، صاف، ساده، لطیف و نازك، نسود هم گفته شده.

نسوار - ا. (بکسر نون) برگ خشك از نوع تنباکو که آنرا نرم‌میکوبند وباآهك مخلوط میکنند ودرجلو دهان میان لب ودندان میریزند در مشرق و جنوب ایران و افغانستان و هندوستان متداول است، ناس هم میگویند.

نسوان - ع. (بکسر نون) زنان.

نسوز - ص. (بفتح نون و ضم سین) ناسوز چیزی که‌درآتش نسوزد مثل آجر نسوز، پنبهٔ نسوز، صندوق نسوز.

نسی - ع. (بفتح نون وسکون سین ویا) فراموش کردن، فراموشی. **نسیآمنسیا**: «بفتح نون ویا وفتح میم و کسر سین وفتح یای مشدد» فراموش شده

نسیان - ع. (بکسر نون) فراموشی.

نسیئه - ع. (بفتح نون و کسر سین) تأخیر، پسادست، خرید و فروش چیزی بوعده که پول آن بعدداده‌شود، درفارسی نسیه تلفظ می کنند.

نسیب - ع. (بفتح نون و کسر سین) خویش، خویشاوند، بانسب، عالی نسب.

نسیج - ع. (بفتح نون و کسر سین) بافته‌شده، نسج «بضم نون وسین» جمع

نسیجه -ع. (بفتح نون و کسر سین)

مؤنث نسیج، هرچیز بافته شده،نسائج جمع
نسیله -ا.ج. (بفتح یاضم نون وکسرسین) فسیله ، رمه ، گلهٔ اسب .
نسیم - ع . (بفتح نون و کسر سین) هوای خنك ، جریان ضعیف هوا کهجهت وزش آن در مواقع مختلفه تغییر میکند مانند نسیم خشکی هنگام شب بسمت دریا و نسیم دریا هنگام روز بجانب خشکی.
نسیه - (بفتح نون ویا) نگا. نسیئه .
نشاء - ع . (بفتح نون) نو پیدا شدن، روییدن ، نمو کردن ، درفارسی بوتهٔ گل یا قلمهٔ درخت را میگویند که در محل مخصوصی کنار هم بکارند تا بعد بجای دیگر انتقال بدهند . **نشاکردن**: جابجا کردن قلمهٔ درخت یا بوتهٔ گل که تازه سبز شده .
نشاختن - مص . (بکسر نون) نشاندن، نشانیدن ، جادادن ، نشاستن و بنشاختن و نشاخیدن‌هم گفته‌شده. **نشاخته**: «ص.م» نشانده ، جا داده شده .
نشادر - نوشادر- ا. (بضم نون ودال) جسمی است جامد ، بلوری ، بیرنگ ، بی‌بو، دارای‌طعم‌زننده ، در آب مخصوصا آب گرم‌حل میشود ، در طب وصنعت‌بکار میرود ، در سفید گری ولحیم کاری نیز استعمال میشود ، از ترکیب جوهر نمك و امونیاك بدست می‌آید .
نشاستن-مص. (بکسر نون) نگا. نشاختن
نشاسته - ا. (بکسر نون) گردی است سفید وبی‌بو وبی مزه که از گندم یا سیب زمینی گرفته میشود ، برای آهار دادن پارچه وساختن پودر وچسب وپختن بعضی خوراکها بکارمیرود، نشاستج هم گفته‌شده.
نشاط - ع .(بفتح نون) شادی ، شادمانی، خوشی ، خوشحالی .
نشان-ا.(بکسر نون) علامت، اثر، هدف‌و آماج تیر، ونیز قطعهٔ فلز که‌بشکلهای‌مختلف ساخته میشود ودربرابرخدمات اشخاص ، یا برای احترام وقدردانی از دانشمندان به‌آنان داده میشود وآنرا بعضی مواقع جلو سینهٔ خود میزنند . **نشان دادن** : چیزی یاکسی را بکس‌دیگر نمایاندن .
نشاندار : دارای نشان وعلامت .
نشاندن - نشانیدن - مص . (بکسر نون) وادار به نشستن کردن ، کسی را بنشستن واداشتن ،جادادن، بمعنی خاموش کردن آتش‌هم‌میگویند، نشاختن‌ونشاستن وشاندن‌هم گفته‌شده. **نشاننده** : «ص.فا» کسی که دیگری را در جائی بنشاند .
نشان : امر به نشاندن ، بنشان ، وبمعنی نشاننده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب‌شود مثل آتش نشان .

نشانه - ا. (بکسر نون) نشان ، نشانی ، آماج ، چیزی که در جائی قرار بدهند برای تیراندازی .

نشانی - ا. (بکسرنون) علامت ، علامتی که میان دونفر تعیین شده باشد ، علامتی که باآن کسی یا چیزی را بشناسند .

نشء - ع . (بفتح نون و سکون شین) نوپیدا شدن ، روییدن ، نمو کردن

نشأة - ع . (بفتح نون و همزه) نوپیدا شدن ، نو جوان شدن ، پرورش یافتن .

نشأتان - نشأتین: دنیا وآخرت .

نشبیل - نشپیل - ا. (بکسر نون وبا) چنگك ، قلاب ، چنگك ماهیگیری ، نشل هم گفته شده .

نشت - ا. ص. (بفتح نون وسکون‌شین) شکستگی وخرابی ، ترشح ، سرایت آب یاآتش ازچیزی‌بچیزدیگر ، بمعنی‌خراب و ضایع‌وپژمرده‌هم گفته‌شده **نشت کردن:** آب پس دادن ظرف ، سرایت آتش از چیزی بچیز دیگر .

نشتر - ا. آ. (بکسرنون‌وفتح‌تا) نگا. نیشتر

نشخوار - ا. (بکسرنون) عمل‌حیوانات نشخوار کننده که خوراك خود را نیم جویده فرومیبرند وبعدآنرا از راه مری بدهان برمیگردانند و دو باره میجوند ، نشوار ونشغور هم گفته شده .

نشر - ع . (بفتح نون) گستردن جامه ، پراکنده ساختن خبر ، و نیز بمعنی زنده کردن ، زنده کردن‌مردگان‌درروزقیامت **یوم‌النشر** : روز قیامت .

نشرة - ع . (بفتح نون ورا) یك مرتبه از نشر ، یکبار پراکندن ، یکبار منتشر ساختن خبر ، ونیز ورقه‌ای که بر آن‌چیزی بنویسند ومیان مردم پخش کنند ، نشرات جمع ، درفارسی نشریه ونشریات‌میگویند.

نشره - ع . (بضم نون) دعائی که برای معالجهٔ دیوانه یا دفع چشم‌زخم بنویسند ، افسونی که بدیوانه یا بیمار بدهند .

نشست - ا. مص . (بکسرنون) نشستن ، جلوس ، جلسه .

نشستن - مص . (بکسر نون) جاگرفتن ، آرام‌شدن ، درجائی قرار گرفتن ، نقیض ایستادن . **نشسته** : کسی یا چیزی که در جائی قرار گرفته . **نشین**: امر به‌نشستن ، بنشین ، وبمعنی نشسته وجایگزین هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل جانشین ، دلنشین ، بالانشین .

نشستنگاه - ا. م. جای نشستن ، جائی که کسی بنشیند ، نشستگه ونشست جای ونشیمنگاه ونشستگاه نیز میگویند .

نشف - ع . (بفتح نون وسکون شین یا فتح نون‌وشین) بخود کشیدن وفرو کشیدن

آب یارطوبت چیزی‌را مثل بخود کشیدن حوض یا زمین آبرا .

نشك - ا. (بفتح نون و سکون شین) ناژو ، درخت کاج ، صنوبر

نشگرده - ا.آ. (بکسر نون و کاف) ابزار آهنی دم تیز که باآن چرم را میبرند یاپشت چرم وتیماج را باآن میتراشند ، شفره ، گزن .

نشگنج - ا. (بکسر نون و فتح یا ضم کاف) گرفتن وفشاردادن پوست و گوشت بدن کسی بادوسرانگشت، اشکنج ونشکنك ونشکون و وشکون و نخجیل و نخچل و نیلك هم گفته شده .

نشگون - ا (بکسر نون) نگا. نشکنج.

نشل - ع . (بفتح نون و سکون شین) ربودن، جیب‌بری ، درفارسی «بفتح نون وشین» بمعنی‌چنگك زدن و درآویختن، ونیز بمعنی قلاب ماهیگیری گفته شده .

نشلیدن - مص. (بفتح نون و شین) آویختن، چنگك‌زدن ودر آویختن بچیزی،

نشو - (بفتح نون و سکون شین و واو) مأخوذ از نشوء یانشء «عربی» روییدن، نمو کردن ، بالیدن ، پرورش یافتن .

نشوء - ع . (بضم نون وشین) نو پیدا شدن ، نمو کردن ، پرورش یافتن.

نشوة - ع. (بفتح نون وواو) سکر،اول مستی ، در فارسی نشئه میگویند .

نشور - ع . (بضم نون و شین) زنده کردن ، زنده شدن‌مردگان درروزقیامت

یوم‌النشور: روز قیامت .

نشوز - ع . (بضم‌نون وشین) نافرمانی وناسازگاری کردن زن باشوهر .

نشوق- ع.(بفتح‌نون وضم شین)داروئی که در بینی داخل کنند .

نشیب - ا. ص.(بکسر نون وشین)پستی، سرازیری ، زمین پست وسرازیر .

نشید - نشیده - ع . (بفتح‌نون‌و کسر شین) شعری که درانجمنی‌برای یکدیگر بخوانند ، نشائد جمع ، نشید در فارسی بمعنی سرود وآواز نیز گفته میشود .

نشیط - ع . (بفتح نون و کسر شین) شادمان، سرخوش، خوشحال،نشاط «بکسر نون» جمع .

نشیم - ا. (بکسر نون وشین)نگا.نشیمن

نشیمن - ا. (بکسر نون‌وشین وفتح‌میم) جای نشستن، محل سکونت، خانه،آشیانه، نشیم هم گفته شده .

نشیمنگاه- ا.م. (بکسر نون وشین‌فتح میم) جای نشستن ، نشستنگاه ، نشیمنگه نیز گفته شده .

نشیمه -ا. (بفتح نون و کسرشین)تسمه، چرم یا پوست یا تسمه که از آن بند کاردو

شمشیر درست کنند .
نشین - ا . (بکسر نون و شین) مقعد ، پوست و گوشت درون مقعد .
نص - ع . (بفتح نون وتشدید صاد) کلام معتبر ، کلام صریح که جز یك معنی از آن استنباط نشود ، نصوص جمع .
نصائح - ع . (بفتح نون) جمع نصیحت .
نصاب - ع . (بکسر نون) حد معین از چیزی ، آن مقدار مال که زکاة بر آن واجب میشود ، ونیز بمعنی اصل ومرجع .
نصاری - ع . «نصارا» (بفتح نون) کسانی که پیرو دین مسیح میباشند ، جمع نصرانی .
نصال - ع . (بکسر نون) جمع نصل .
نصب - ع . (بفتح نون وسکون صاد) کماشتن ، برپا کردن ، ودر اصطلاح نحو ، نوعی از اعراب ، علامتی که بحرف آخر کلمه صدای فتحه بدهد .
نصب - ع . (بضم نون وسکون صاد یا بضم نون وصاد) شیء منصوب ، چیزی که درجائی برپا داشته شده باشد ، بت یا تمثال که آن را پرستش کنند ، انصاب جمع .
نصب العین : پیش چشم ، مقابل چشم .
نصح - ع . (بفتح یا ضم نون) پند دادن ، پند واندرز ، محبت خالص .
نصر - ع . (بفتح نون) یاری کردن ، یاری ، و نیز بمعنی یاری کننده .
نصرانی - ع . (بفتح نون) مسیحی ، عیسوی مذهب ، کسی که پیرو دین مسیح باشد ، منسوب به شهر ناصره که موطن حضرت عیسی بوده ، نصاری جمع .
نصرانیه - ع . (بفتح نون ویای مشدد) مؤنث نصرانی .
نصرت - ع . (بضم نون و فتح را) یاری کردن ، یاری ، پیروزی .
نصف - ع . (بکسر نون) نیم ، نیمه
نصف النهار - ع . (بکسر نون) نیم روز ، هنگام ظهر ، ودر اصطلاح جغرافیا نیمدائره‌ای را که از یك قطب شروع و بقطب دیگر ختم میشود خط نصف النهار و تمام آنرا که از دوقطب میگذرد دایرهٔ نصف النهار میگویند ، نصف النهار هر شهر خط نصف النهاری است که از آن شهر میگذرد و شهرهائی که بریك خط نصف النهار واقع شده‌اند ظهر آنها در یك آن واقع میشود .
نصفت - ع . (بفتح نون و صاد و فا) انصاف ، عدل ، داد .
نصل - ع . (بفتح نون وسکون صاد) پیکان ، سرنیزه ، تیغهٔ کارد یا شمشیر ، نصال و نصول و انصل جمع .
نصوح - ع . (بفتح نون و ضم صاد)

ناصح ، پنددهنده ، دوست بی‌ریا وصادق ،
توبهٔ نصوح : توبهٔ قطعی و حقیقی که هرگز شکسته نشود .
نصوص - ع .(بضم نون وصاد)جمع نص
نصیب - ع . (بفتح نون) بهره ، حظ ، بخت و اقبال ، نصب وانصبه جمع .
نصیح - ع . (بفتح نون) ناصح ، پند دهنده ، نصحاء جمع .
نصیحت - ع .(بفتح نون) پند،اندرز ، نصائح جمع .
نصیر - ع. (بفتح نون) یاری کننده، یار و مددکار ، نصراء و انصار جمع .
نضارت - ع . (بفتح نون و را)شادابی وخرمی گیاه یا درخت ، تازه رویی .
نضج - ع . (بضم نون وسکون ضاد) پخته شدن چیزی ، رسیدن میوه .
نضرت - ع . (بفتح نون ورا) شادابی و خرمی گیاه یا درخت ، تازه رویی .
نضیج - ع . (بفتح نون و کسرضاد) هرچیز پخته ، میوهٔ رسیده .
نضیر - ع . (بفتح نون و کسر ضاد) شاداب ، سبز و خرم ، زیبا و تازه رو .
نطاق - ع . (بکسر نون) کمربند ، میان‌بند ، ونوعی‌ازجامهٔ زنانه شبیه چادر که کمر آنرا میبندند .
نطاق - (بفتح نون‌و تشدیدطا)سخنور، کسی که خوب سخنرانی کند «این کلمه در فارسی ساخته شده » .
نطع - ع . (بفتح نون و سکون طا) بساط ، فرش،فرش چرمی که سابقاً شخص محکوم باعدام را روی آن مینشانیدند و سر او رامی‌بریدند ، انطاع ونطوع جمع.
نطفه - ع . (بضم نون) آب صاف و پاك ،آب اندامی که در ته ظرف میماند ، جانور ذره بینی که درمنی وجود دارد و جنین از آن تشکیل میشود ، نطف « بضم نون وفتح طا » ونطاف « بکسر نون» جمع.
نطق - ع . (بضم نون و سکون طا) سخن گفتن ، سخنرانی ، گفتار .
نطوق - ع . (بضم نون وطا) سخن گفتن ، حرف زدن .
نطول - ع . (بفتح نون وضم طا) آبی که درآن عقاقیر بجوشانند وعضوی از اعضاء بدن را باآن شستشو بدهند .
نظائر - ع. (بفتح نون) جمع نظیره .
نظار - ع . (بضم نون و تشدید ظا) جمع ناظر
نظارة - ع . (بکسر نون وفتح را) زیرکی و فراست ، در فارسی نظاره یا نظارت بمعنی نگریستن میگویند .
نظاره - ع . (بفتح نون وتشدیدظا) تماشا کنندگان، جمعی ازمردم که بطرف

چیزی نگاه کنند ، و نیز بمعنی دوربین.
نظافت - ع . (بفتح نون) پاکیزگی.
نظام - ع . (بکسر نون) نظم دادن ، آراستن، به‌رشته کشیدن مروارید، رویه ، روش، رشتهٔ مروارید ، صف درخت ، در فارسی بمعنی سپاه و ارتش نیزمیگویند .
نظر - ع . (بفتح نون و ظا) نگاه کردن ، نگریستن ، و نیز بمعنی دید و بینایی ، وفکر و اندیشه . **نظربازی :** نظر کردن بچهرهٔ خوبرویان، چشم‌چرانی.
نظراء - ع . (بضم نون و فتح ظا) جمع نظیر .
نظرة -ع . (بفتح نون ورا) یك مرتبه نگریستن ، یك نظر انداختن ، لمحه ، و نیز بمعنی شکل و هیئت .
نظریه - ع . (بفتح نون و ظا و یای مشدد) رأی و اندیشه و بینایی ، و در اصطلاح قضیه‌ای که محتاج ببرهان ودلیل باشد برای اثبات صحت آن، نظریات جمع.
نظم - ع . (بفتح نون) آراستن ، ترتیب‌دادن ، به رشته کشیدن مروارید ، و نیز بمعنی کلام موزون و با قافیه ،خلاف نثر . **نظمیه :** « نگا. شهربانی » .
نظیر - ع . (بفتح نون و کسر ظا) مثل، مانند، مساوی،همدوش، نظراء جمع.
نظیره -ع . (بفتح نون و کسر ظا) مؤنث نظیر ، نظائر جمع .
نظیف - ع . (بفتح نون) پاکیزه .
نظیفه -ع . (بفتح نون) مؤنث نظیف.
نعاج - ع . (بکسر نون) جمع نعجه .
نعاس - ع . (بضم نون) سستی و فترت در حواس ، غنودگی ، چرت .
نعال - ع . (بکسر نون) جمع نعل ، و نیز بمعنی درگاه و پایین مجلس .
نعامه - ع . (بفتح نون و میم) شترمرغ ، ونیز بمعنی نفس ، ظلمت ، فرح ، سرور ، اکرام ، راه آشکار ، وعلامتی که در کنار راه برپا کنند، و گروهی‌ازمردم .
نعت - ع . (بفتح نون و سکون عین) وصف کردن کسی یا چیزی به نیکی ، ستایش ، و نیز بمعنی صفت ،نعوت جمع.
نعجه - ع . (بفتح نون وجیم) میش، گوسفند ماده ، نعاج و نعجات جمع .
نعره - ع . (بفتح نون) فریاد، بانگ بلند ، نعرات جمع .
نعش - ع . (بفتح‌نون) جنازه، تابوت ، در فارسی بخود میت هم اطلاق میشود .
نعل - ع . (بفتح نون وسکون عین) کفش ، پا افزار ، و قطعهٔ آهن که‌بپاشنهٔ کفش یا بسم ستور میزنند ، نعال جمع .
نعلبکی - (بفتح‌نون‌و با) بشقاب کوچك بلوری یا چینی که زیر استکان یا فنجان

میگذارند ، نعلکی و نعلك هم گفته شده مرکب از «نعل» و «ك» علامت تصغیر .
نعلین ـ ع . (بفتح نون و لام) تثنیهٔ نعل ، یك جفت کفش ، و نوعی کفش بی پاشنه با رویهٔ کوتاه .
نعم ـ ع . (بکسر نون و فتح عین) جمع نعمت .
نعم ـ ع . (بفتح نون و عین) شتر ، بگاو و گوسفند هم اطلاق میشود ، انعام جمع ، اناعیم جمع جمع .
نعم ـ ع . (بکسر نون و فتح میم) فعل ماضی که برای حال استعمال میشود یعنی نیك است ، و در مدح بکار میرود ، خلاف بئس **نعم البدل**: بدل خوب ، عوض بهتر .
نعم ـ ع . (بفتح نون وعین) کلمهٔ تصدیق و ایجاب بمعنی بلی ، آری .
نعماء ـ ع . (بفتح نون وسکون عین) نعمت ، موهبت ، احسان ، انعم جمع .
نعمات ـ ع . (بکسر نون و فتح عین) جمع نعمت .
نعمت ـ ع .(بکسر نون وفتح میم) احسان، نیکی ، بهره وخوشی ، مال ، روزی ، نعم و انعم و نعمات جمع .
نعناع ـ ع . (بفتح نون) گیاهی است دارای برگهای بیضی و دندانه دار و ساقه‌های بلند ، گلهای آن ریز و برنگ سرخ یا بنفش ، جزو سبزیهای خوردنی است و عطر مخصوصی دارد ، درفارسی پونه باغی و پودنهٔ باغی و نانا و نانه هم گفته شده .
نعوذ ـ ع . (بفتح نون وضم عین وذال) یعنی پناه میبریم . **نعوذ بالله** : پناه میبریم بخدا ، پناه برخدا .
نعوظ ـ ع . (بضم نون وعین) برخاستن آلت تناسل مرد در اثر غلبهٔ شهوت .
نعومة ـ ع . (بضم نون وعین) ملایمت، نرمی ، ضد خشونت و درشتی .
نعیب ـ ع . (بفتح نون و کسر عین) بانگ زاغ یا کلاغ .
نعیق ـ ع . (بفتح نون و کسر عین) بانگ کردن کلاغ ، بانگ زدن شبان بگوسفند .
نعیم ـ ع .(بفتح نون و کسر عین) نعمت ، مال ، خوشی و خوشگذرانی .
نغاغ ـ ا . (بکسر نون) نگا. نقاغ .
نغاك ـ ص . (بکسر نون) نگا.فغاك .
نغام ـ ص . (بفتح نون) نگا . نغام .
نغز ـ ص . (بفتح نون و سکون غین) خوب ، نیکو ، لطیف ، بدیع .
نغزك ـ ا . (بفتح نون وزا) نگا. انبه.
نغل ـ ا . (بفتح نون و کسر غین) گودال، آغل گوسفند در کوه و صحرا ، نغول و

نقل هم گفته شده ، ونیز نغل « بفتح نون وغین » درعربی بمعنی تباه شدن است .

نغمات - ع .(بفتح نون وغین)جمع نغمه.

نغمه - ع . (بفتح نون ومیم) آواز ، سرود، آهنگ ، ترانه ، نوا، نغمات جمع .

نغمه‌سرا : آوازخوان .

نغنغ - ا . (بفتح هردو نون) پیمانه ، پیمانهٔ غله ، تنتغ هم گفته شده .

نغوشا-نغوشاک - ا. ص.(بکسر نون وضم غین) کبر، آتش پرست ،بمعنی مرتد و جهود و فرقه‌ای ازمانویان نیز گفته‌اند .

نغوشه - نغوسه - ا . ص . (بفتح نون و ضم غین) نگا . نیوشه .

نغول -ا.(بفتح نون وضم غین) نگا . نغل.

نغوله - ا . (بفتح نون و ضم غین) زلف ، گیسو .

نفائس - ع . (بفتح نون)جمع نفیس.

نفاد -ع. (بفتح نون) سپری شدن وقت، به‌آخررسیدن ، جدا شدن ، نیست شدن.

نفاذ -ع .(بفتح نون)فرورفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگرمثل فرورفتن تیر در هدف و گذشتن از آن ، جاری بودن حکم،

نفار-ع . (بکسر نون)رمیدن،دورشدن.

نفاس - ع . (بکسر نون) خونی که پس از زاییدن از زنان خارج میشود ،ایام زاج بودن زن .

نفاست - ع .(بفتح نون وسین)خوبی ، پسندیدگی ، گرانمایگی .

نفاغ - ا . (بکسر نون) قدح ، قدح شراب‌خوری ، تفاغ ونغاغ هم گفته شده،

نفاق -ع . (بکسر نون) دورویی کردن، دورویی .

نفام -ص . (بفتح نون)تیره، گردآلود ، سیه فام ، زشت ، تغام هم گفته شده .

نفایة -ع . (بضم نون و فتح یا) چیزی که آنرا از چیز دیگر جدا کنند و دور بیندازند ، پست و زبون

نفت Naphte مایعی است قابل احتراق که در اعماق زمین تا ۱۸۰۰ متر پیدا میشود و گاهی دراثرفشاروحرارت درونی زمین بطرف بالا صعود میکند و بسطح زمین میرسد، برای استخراج آن چاههای عمیق حفر میکنند که وقتی به نفت برسد نفت ازآن‌فوران میکند ، نفت را پس‌از استخراج بوسیلهٔ‌لوله به‌تصفیه خانه میبرند وتصفیه میکنند، موادی که‌ازتقطیروتصفیهٔ نفت بدست می آید عبارت‌است‌از: بنزین ، نفت چراغ ، مازوت، پارافین ، وازلین و بعضی مواد دیگر .

نفتالین Naphtaline جسمی است جامد و سفید رنگ بصورت گرد و پوسته های نازک و بسیار بدبو ، برای

محافظت پارچه های پشمی ازبیب زدگی بکار میرود .

نفتکش ـ ا. ص . (بفتح نون وکاف) اتومبیل یا کشتی که‌دارای مخزن بزرگ برای نفت یا بنزین است و بوسیلهٔ آن نفت و بنزین حمل و نقل میکنند .

نفج ـ ا . (بفتح نون وسکون‌فا) کاغذ کاغذی که بر آن چیزی بنویسند .

نفح ـ ع . (بفتح‌نون وسکون‌فا) دمیدن، وزیدن نسیم، پراکنده شدن بوی‌خوش .

نفحات ـ ع. (بفتح نون وفا) جمع نفحه

نفحة ـ ع . (بفتح نون) یکبار وزیدن باد یا بوی‌خوش ، و نیز بمعنی عطیه .

نفخ ـ ع . (بفتح‌نون‌وسکون‌فا) دمیدن با دهان ،پف کردن ، باد کردن

نفخة ـ ع . (بفتح نون) یکباردمیدن، ونیز بمعنی ورم وآماس . **نفخهٔ صور:** بادی که اسرافیل در روز رستاخیز در شیپورخود میدمد ومردگان زنده‌میشوند

نفرـع . (بفتح نون وفا) مردم ، گروه مردم ، عدهای مردازسه تا ده ، درفارسی بیك شخص هم اطلاق میشود .

نفر ـ ع. (بفتح نون وسکون‌فا)رمیدن، دور شدن ، ونیز بمعنی روان شدن‌حجاج ازمنی بسوی مکه . **یوم النفر** : روز دوازدهم ذیحجه که حجاج ازمنی بسوی مکه‌حرکت‌میکنند،یوم‌النفورهم‌میگویند

نفرت ـ ع. (بفتح نون و را) رمیدن ، کراهت داشتن ، بیزاری ورمیدگی .

نفریدنـ مص. (بفتح‌یا کسر نون)نفرین کردن ، لعنت کردن .

نفرین ـ ا. (بفتح یا کسر نون) دشنام، لعنت ، دعای بد ، ضدآفرین .

نفس ـع . (بفتح نون وفا) نسیم هوا، دم، هوائی که‌درحال تنفس ازبینی‌ودهان به ریه داخل میشود ، انفاس جمع .

نفس ـع . (بفتح‌نون وسکون فا)جان، خون، تن، شخص انسان ، حقیقت‌هرچیز، نفوس وانفس‌جمع. **نفس الامر**:حقیقت امر . **نفس اماره** : نفس شیطانی که انسان را بهوی وهوس وامیدارد. **نفس لوامه:** نفس ملامت کننده که انسان را از ارتکاب کارهای ناپسند ملامت میکند و از کردارزشت‌بازمیدارد. **نفس مطمئنه:** قوهٔ روحانی که خاص‌پیغمبران وپیشوایان دین وزهاد و پرهیزکاران است . **نفس ناطقه:** نفس انسانی .

نفساء ـع .(بفتح نون وسکون فا) زنی که تازه زاییده باشد ، نوافس جمع .

نفع ـ ع . (بفتح نون) فایده ، سود .

نفقات ـ ع . (بفتح نون وفا)جمع نفقه

نفقه ـ ع . (بفتح نون وفا)آنچه انفاق

کنند وباصرف وخرج معیشت عیال واولاد کنند ، هزینهٔ زندگی عیال و اولاد ، نفقات وانفاق «بفتح همزه» جمع.

نفل - ع . (بفتح نون وسکون فا) عبادتی که واجب نباشد ، آنچه انسان علاوه بر واجبات وفرائض بجا بیاورد .

نفله - ص . (بکسر نون وفتح لام) ضایع وخراب ، تلف شده .

نفوذ - ع . (بضم نون وفا) فرو رفتن تیر در نشانه وبیرون آمدن آن از طرف دیگر ، جاری بودن امر وحکم .

نفور - ع . (بضم نون وفا) رمیدن ، بیرون رفتن ، ونیز بمعنی روان شدن حجاج ازمنی بسوی مکه . **یوم النفور** : روز دوازدهم ذیحجه که حجاج ازمنی بسوی مکه حرکت میکنند ، یوم النفر .

نفوس - ع . (بضم نون وفا) جمع نفس.

نفی - ع . (بفتح نون وسکون فا و یا) دور کردن ، نیست کردن ، راندن وبیرون کردن کسی از شهری بشهر دیگر .

نفیر - ا . (بفتح نون و کسر فا) بوق ، شیپور ، بمعنی ناله وزاری هم گفته شده ، نیور هم گفته‌اند ، در عربی نیز بمعنی شیپور میگویند وجمع آن انفار است.

نفیر عام: قیام مردم برای جنگ بادشمن

نفیس - ع . (بفتح نون و کسر فا) مال بسیار ، هرچیز گرانمایه ومرغوب .

نقائص - ع . (بفتح نون) جمع نقیصه.

نقاب - ع . (بکسر نون) روبند ، پارچه‌ای که باآن چهرهٔ خود را بپوشانند .

نقاب - ع . (بفتح نون وتشدید قاف) مرد با نفوذ وبسیار کنجکاو در امور .

نقابت - ع . (بفتح نون و با) رئیس و نقیب قوم شدن ، و «بکسر نون» پیشوایی

نقاد - ع . (بفتح نون وتشدید قاف) سره کننده وجدا کنندهٔ خوب از بد ، کسی که درم ودینار را وارسی کند وسره و ناسره را از هم جدا کند .

نقار - ع . (بکسر نون) ستیزه کردن ، نزاع وجدال ، کینه ودشمنی .

نقار - ع . (بفتح نون وتشدید قاف) بسیار کنجکاو در امور واخبار ، و کسی که روی سنگ یاچوب کنده کاری ونقاشی میکند ، کسی که دف یا دهل میزند .

نقارة - ع . (بکسر نون) حرفهٔ نقار ، کنده کاری ونقاشی روی سنگ یا چوب

نقاره - ع . (بفتح نون و تشدید قاف) مؤنث نقار . **نقاره خانه** : جائی که طبل و کوس و کرنا بنوازند ، محل مخصوصی برفراز سردرهای بزرگ که درآنجا هنگام اذان شام وسحر یا بمناسبت اجرای مراسم وتشریفات طبل وسرنا بزنند .

نقاش -ع. (بفتح نون و تشدید قاف) صورتگر، چهره پرداز، کسی که صورت کسی یا چیزی را بر روی کاغذ یا چیز دیگر نقش کند، کارگری که در ودیوار ابنیه را رنگ‌آمیزی میکند.
نقاض -ع. (بکسر نون) خلاف گوبی، گفتن حرفی مخالف با گفتهٔ اول خود.
نقاط - ع. (بکسر نون) جمع نقطه.
نقال - ع. (بفتح نون و تشدید قاف) بسیار نقل کننده، کسیکه چیزهائی را ازمحلی بمحل دیگر نقل کند، داستانسرا.
نقاوت - ع. (بفتح نون وواو) پاکیزه شدن، خالص شدن، نیکو شدن.
نقاهت - ع. (بفتح نون و ها) درك کردن، دریافتن، بمعنی شفا یافتن از بیماری، وحالت ضعف و ناتوانی پس از برخاستن از بیماری نیز میگویند.
نقب - ع. (بفتح نون و سکون قاف) سوراخ کردن، گود کردن، سوراخ و راه باریك در زیر زمین.
نقباء - ع. (بضم نون و فتح قاف) جمع نقیب.
نقد - ع. (بفتح نون و سکون قاف) سره کردن، جدا کردن پول خوب از بد، ظاهر ساختن عیوب یا محاسن کلام، ونیز بمعنی پول وبها و آنچه فی الحال داده شود، خلاف نسیه، نقود جمع.
نقر - ع. (بفتح نون و سکون قاف) کنده کاری روی سنگ یا چوب، سوراخ کردن مرغ با منقار خود چیزی را، با انگشت بردایره زدن، نواختن دف.
نقره - ع. (بضم نون) قطعهٔ گداخته شده از زریا سیم، پاره‌ای از سیم گداخته، در فارسی بمعنی سیم میگویند وآن فلزی است سفید رنگ وچکش خور که ازمعدن بدست می‌آید، برای ساختن مسکوکات وظرفهای گرانبها بکار میرود، در ۹۲۴ درجه حرارت ذوب میشود.
نقرس - ع. (بکسر نون و را) ورم و آماس ودرد شدید که درپا وبند انگشتان بخصوص شست پا بروز میکند، بیشتر در مردهائی که سنشان از ۶۰ گذشته باشد پیدامیشود این بیماری غالباًدراثر پرخوری وحرکت نکردن واختلال عمل کبد وجمع شدن املاح درمفصل انگشت پاتولیدمیگردد
نقش - ع. (بفتح نون) شکل‌وصورت کسی یا چیزی را کشیدن، و نیز بمعنی اثری که روی چیزی باقی مانده باشد، و شکل وصورتی که برروی چیزی کشیده باشند، نقوش جمع. **نقش بند:** نقاش، کسی که صورتی را برچیزی نقش کند.
نقش بند- نقشبندیه: نام‌سلسله‌ای از

صوفیه منسوب بشیخ بهاء الدین نقشبند.
نقشه - ع. (بفتح نون) ورقهٔ کاغذ که روی آن قطعهٔ زمین یا شهر یا مملکتی نشان داده شود، تصویری از یك بنا یا چیز دیگر که باید ساخته شود، بمعنی طرح وصورت کار وعمل پیش بینی شده هم میگویند.
نقص - ع. (بفتح نون) کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی.
نقصان - ع. (بضم نون) کم شدن، کاسته شدن، کمی، کاستی.
نقض - ع. (بفتح نون) شکستن، ویران کردن، شکستن عهد وپیمان.
نقط - ع. (بضم نون وفتح قاف) جمع نقطه.
نقطه - ع. (بضم نون) علامتی ریز و گرد که در زیر یا روی برخی ازحروف میگذارند و علامتی نظیر آن که بین دو کلمه یا دوجمله گذاشته میشود برای وقف مختصر، نقط ونقاط جمع، ونیز بمعنی محل ومرکز. **نقطهٔ دائره**: مرکزدائره.
نقل - ع. (بفتح نون) جابجا کردن چیزی، از جائی بجای دیگر بردن.
نقل - ع. (بضم نون) آنچه مزهٔ شراب کنند وبا آن تغییر ذائقه بدهند مانند پسته وبادام، ونوعی شیرینی که از شکر درست میکنند باندازهٔ فندق یا بادام، نقول جمع.

نقلیه - ع. (بفتح نون ویای مشدد) آنچه مربوط بحمل ونقل باشد، بار کشی.
نقم - ع. (بکسر نون وفتح قاف) جمع نقمت.
نقمت - ع. (بکسر نون و فتح میم) کینه کشی، عذاب، عقوبت، پاداش بد، رنج وسختی، نقم ونقمات جمع.
نقود - ع. (بضم نون وقاف) جمع نقد
نقوش - ع. (بضم نون وقاف) جمع نقش.
نقول - ع. (بضم نون وقاف) جمع نقل.
نقی - ع. (بفتح نون وکسر قاف وتشدید یا) پاك ویا کیزه، بر گزیده، نقواء جمع
نقیب - ع. (بفتح نون) مهتر قوم، سرپرست ورئیس قوم، نقباء جمع.
نقیر - ع. (بفتح نون و کسر قاف) صوت، بانگ، ونیز بمعنی کنده کاری درسنگ یا چوب، وفرورفتگی یا شکاف روی هستهٔ خرما، وبمعنی اصل وتبار مرد.
نقیصه - ع. (بفتح نون) عیب، خصلت بد، خوی وعادت زشت، نقائص جمع.
نقیض - ع. (بفتح نون) ضد ومخالف
نقیضه - ع. مؤنث نقیض، نقائض جمع.
نقیع - ع. (بفتح نون و کسر قاف) شرابی که از مویز درست کنند، آب سرد و گوارا، چاه پر آب، انقعه جمع.
نك - ا. (بضم نون) نکا. نوك.
نك - (بفتح نون) مخفف اینك.

نکاپ - ا. (بکسر نون) دستکش ، دستکش چرمی که در قدیم شکارچیان بدست میکردند برای نگاهداشتن بازدر روی دست ، نکاب ونکاف هم گفته‌اند

نکات - ع . (بکسر نون) جمع نکته.

نکاح - ع. (بکسر نون) عقد ازدواج ، زناشویی .

نکاف - ا. (بکسر نون) نکا . نکاپ .

نکاف - ع . (بضم نون) ورمی دردناك که در حلق یا بنا گوش شتر پیدا میشود.

نکال - ع . (بفتح نون) عقوبت ، سزاء اشتهار بفضیحت ورسوایی .

نکایت -ع . (بکسر نون وفتح یا) گزند رساندن، بدسگالی کردن .

نکبت - ع . (بفتح نون و با) مصیبت ، رنج ، سختی ، خواری ، نکبات جمع .

نکت - ع . (بضم نون و فتح کاف) جمع نکته .

نکته - ع . (بضم نون) نقطهٔ سیاه در روی چیزی سفید یا نقطهٔ سفید بر روی یك‌چیز سیاه ، مسئلهٔ‌دقیقی که با دقت‌نظر وامعان فکر بدست‌آید ، جملهٔ لطیفی که در شخص تأثیر کند ومایهٔ انبساط شود ، نکت ونکات جمع. **نکته سنج** : شخص دقیق وباریك بین وخوش ذوق . **نکته پرداز - نکته‌پرور** : کسی که نکته یا مطلبی را خوب ادا کند ، نکته‌آرا.

نکث - ع . (بفتح نون وسکون کاف) شکستن عهد وپیمان ، نقض‌عهد .

نکر -ع. (بضم نون وسکون کاف)دهاء ، زیرکی ، امر منکر ، زشت وبد .

نکراء - ع . (بفتح نون وسکون کاف) دهاء ، زیرکی ، ونیز بمعنی شدت‌وسختی

نکره - ع . (بفتح نون و کسر کاف) ناشناس ، ناشناسایی ، نکرات جمع .

نکس - ع . (بفتح نون وسکون کاف) سرنگون کردن،نگونسار کردن، سرازیر کردن چیزی، سرخود را از خواری‌بزیر افکندن ،عود کردن‌مرض، و« بضم‌نون» هنوز از بیماری یا سقوط راست نشدن دوباره بسردرآمدن یا بیمار شدن .

نکو - ص . (بکسرنون) نیکو ،خوب.

نکویی : نیکی ، نیکویی ، خوبی .

نکول - ع . (بضم‌نون و کاف)ترسیدن وروبر گرداندن ازدشمن ، رو گرداندن‌از چیزی، خودداری ازجواب دادن‌یاسو گند خوردن، خودداری از پرداخت وجه‌برات یا حواله .

نکوهش - ا. مص. نکا . نکوهیدن .

نکوهیدن - مص.(بکسر یا فتح‌نون) سرزنش کردن ، ملامت کردن ، مذمت کردن. **نکوهش**: «ا. مص» سرزنش،

ملامت. **نکوهنده:** «ص. فا» سرزنش کننده. **نکوهیده:** «ص. م» سرزنش شده، زشت شمرده شده، ناپسندیده.
نکوه: امر بنکوهیدن، و بمعنی نکوهنده و سرزنش کننده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل بخیل نکوه.
نکهت - ع. (بفتح نون وها) بوی دهان، بوی خوش.
نکیر - ع. (بفتح نون و کسر کاف) انکار، امر سخت ودشوار. **نکیر و منکر:** نام دو فرشته که میگویند پس از مردن انسان در گور اوحاضر میشوند واز اعمالی که در دنیا مرتکب شده پرسش میکنند
نگاتیو Négatif منفی.
نگار - ا. (بکسر نون) بت، معشوق، و نیز بمعنی نقش، مرادف نقش «نقش ونگار»
نگارخانه - ا.م. جائی که در آن مجسمه‌ها ونقش ونگارها نصب کرده باشند، خانه‌ای که با نقش ونگار آراسته شده باشد.
نگارستان - ا.م. جائی که دارای انواع نقش ونگار و صورتها و کارهای نقاشی باشد، کارگاه نقاشی.
نگارش - ا. مص. نگا. نگاشتن.
نگاری - ا. (بکسر نون) چراغ شیره کشی، اسبابی که با آن شیرهٔ تریاك ندخین میکنند.

نگاریدن - مص. نگا. نگاشتن.
نگارین - ص. ن. (بکسر نون) رنگین، هرچیز رنگ‌آمیزی شده، آرایش شده، ونیز بمعنی معشوق ومحبوب خوبرو.
نگاشتن - مص. (بکسر نون) نوشتن، نقش ونگار کردن، نگاریدن هم گفته‌شده.
نگارش: «ا. مص» نوشتن. **نگارنده:** «ص. فا» نویسنده، نقاش. **نگاشته:** نوشته، نقش کرده شده. **نگار:** امر بنگاشتن، بنگار، وبمعنی نگارنده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل روزنامه‌نگار، چهره‌نگار.
نگاه - ا. (بکسر نون) دید، نظر، توجه، نگه نیز میگویند.
نگاهبان - ا. ص. پاسبان، مراقب، نگهدارنده، نگهبان هم میگویند.
نگاهبانی: پاسبانی، محافظت
نگاهداشت - ا. مص. نگاهداری، محافظت، نگهداشت هم گفته شده.
نگاهداشتن - مص. نگاهداری کردن، متوقف ساختن، ایست دادن، نگهداشتن هم میگویند. **نگاهدارنده** - **نگهدارنده:** «ص. فا» حفظ کننده.
نگران - ص. فا. نگا. نگریستن.
نگرش - ا. مص. (بکسر نون وفتح کاف و کسر را) نگا. نگریستن.

نگریدن ـ مص . (بکسر نون و فتح کاف و کسر را) نگا. نگریستن .

نگریستن ـ نگرستن ـ مص . (بکسر نون وفتح کاف و کسر را) نگاه کردن دیدن ، نگریدن‌هم گفته شده . **نگرش.** «ا. مص» نظر، ملاحظه، نگاه. **نگران:** بیننده، چشم براه، اندیشناك . **نگرانی:** چشمداشت، انتظار، دلواپسی . **نگرنده:** «ص . فا» نگاه کننده . **نگر** : امر به نگریستن ، بنگر .

نگزده ـ ا. (بفتح نون و کاف و دال) کوزه ، ظرف آبخوری سفالی ، نکژده و نکزده هم گفته شده .

نگوسار ـ ص . مخفف نگونسار .

نگون ـ ص . (بکسر نون وضم کاف) خمیده ، خم شده ، واژگون ، سرازیر .
نگون‌بخت : بخت بر گشته ، بدبخت .
نگون‌تشت : کنایه ازآسمان .

نگونسار ـ ص . (بکسر نون) سرنگون، واژگون ، سرازیر، سرافکنده ، نگوسار هم گفته شده .

نگونسار ـ ا. گیاهی‌است دارای گلهای زیبا که‌آنرا درباغچه‌هامیکارند، گلهایش سرازیر است ولبهٔ گلبرگهای آن بطرف بالا بر گشته و آنرا بخور مریم و چنگك مریم وسیکلامن هم میگویند .

نگه ـ ا. (بکسر نون و فتح کاف) مخفف نگاه .

نگهبان ـ ا. ص . (بکسر نون و فتح کاف) نگا. نگاهبان .

نگین ـ ا. (بکسر نون و کاف) آنچه‌بر روی انگشتری سوار کنند، سنگ قیمتی وگوهر که برروی چیزی نصب کنند ، نگینه هم گفته شده .

نلك ـ ا. (بکسر نون‌وسکون لام) آلوی کوهی ،آلوچهٔ ترش .

نلم ـ ص . (بفتح نون‌وسکون‌لام) خوب، خوش ، زیبا .

نم ـ ا. (بفتح‌نون) رطوبت، قطره ، تری، آب اندك ، نمج ونمچ هم گفته شده .

نما ـ ا. (بکسر نون) صورت ظاهر چیزی، قسمت خارجی ساختمان، نمایه‌هم گفته شده

نماء ـ ع. (بکسر نون) افزون شدن ، افزایش یافتن، بلند شدن .

نمائم ـ ع . (بفتح نون) جمع نمیمه .

نماد ـ ا. (بفتح نون) نمود ، نما .

نمار ـ ا. (بفتح نون) ایماء ، اشاره.

نمار ـ ع . (بکسر نون) جمع نمر .

نماز ـ ا. (بفتح نون) پرستش ، نیاز ، سجود ، بندگی واطاعت، خم شدن برای اظهار بندگی ، ویکی از فرائض دین ، عبادت مخصوص وواجب مسلمانان که پنج

بار در شبانه روز بجا می آورند . **نماز آیات:** نمازی است که پس از وقوع حادثهٔ وحشت انگیز مانند زلزله و صاعقهٔ شدید میخوانند .

نمازگزار - ص . (بفتح نون و ضم کاف) نمازخوان، کسی که نمازمیخواند.

نماك - ا. (بفتح نون) نمك ، بمعنی ملاحت و زیبایی ، و بمعنی رواج و رونق هم گفته شده .

نمام - ع . (بفتح نون و تشدید میم) سخن چین .

نمایان -ص. (بفتح نون) واضح،هویدا، نمودار ، پیدا وآشکار .

نمایاندن - مص . (بفتح نون) نشان دادن ،آشکار ساختن .

نمایش - ا. مص. (بفتح نون و کسر یا) اسم مصدر از نمایاندن یا نمودن ، نشان دادن ، بمعنی جلوه ومنظره ، وبازی در تماشاخانه هم میگویند .

نمایشگاه - ا. م. جای نمایش دادن ، جائی که کالاهای بازرگانی یااشیاء صنعتی یامحصولات کشاورزی بنمایش گذارده شود

نمایشنامه-ا. نوشته‌ای که‌درآن‌داستانی برای بازی کردن در تئاتر تنظیم شده و هنرپیشگان از روی آن حرف میزنند و نقش خود را بازی میکنند «پیس» .

نماینده - ا. ص. (بفتح نون ویا) نشان دهنده ، ونیز بمعنی وکیل ونایب و کسی که از طرف کس دیگر برای مذاکره در امری یا انجام دادن کاری معین شده باشد ، بمعنی علامت ونشانه هم میگویند.

نمتك - ا. (بفتح نون ومیم وسکون تا) گیل سرخ ، زعرور ،آلوبالو .

نمج-نمچ - ا. (بفتح‌نون وسکون‌میم) رطوبت ، نم .

نمد - ا. (بفتح نون ومیم) پارچهٔ کلفتی که از پشم یا کرك میمالند وازآن فرش یا کلاه یا چیزدیگر درست میکنند .

نمدار - ص . (بفتح نون) دارای نم ، نمناك ، مرطوب .

نمدزین - ا. نمدی که زیرزین برپشت اسب می اندازند ،آدرم وآدرمه وترمه و تکلتو هم گفته شده .

نمدمال - ا. ص . (بفتح نون و میم) کسی که شغلش درست کردن نمد است.

نمدیده - ص . (بفتح نون و کسر دال) نمناك ، نمدار ، مرطوب ، چیزی که رطوبت به‌آن سرایت کرده .

نمدین - ص . ن. (بفتح‌نون ومیم‌و کسر دال) منسوب بنمد ، از جنس نمد، چیزی که از نمد ساخته شده .

نمر - ع . (بفتح نون و کسر میم ، پابه


جنتیانا
سنا
آرنیکا
افسنتین
حنظل
رازیانه
بلادانه

سکون میم) پلنگ ، نمارو نمور جمع .

نمره Numéro شماره .

نمس - ع . (بکسر نون وسکون میم) راسو ، موش خرما ، نموس جمع .

نمش - ع . (بفتح نون و سکون میم) دروغ گفتن ، سخن چینی کردن ، و « بفتح نون ومیم » خالهائی که درپوست حیوان مخالف رنگ آن وجود داشته باشد .

نمشک - ا. (بفتح نون و میم) سرشیر ، مسکه ، کره ، قیماق .

نمط - ا. (بفتح نون و میم) طریقه ، نوع ، روش ، رویه .

نمک - ا. (بفتح نون ومیم) جسمی است سفید رنگ ، بلوری ، شورمزه ، از آب دریا واز معدن بدست میآید، نمک طعام هم میگویند ، نماک هم گفته شده .

نمک پرورده - ک . (بفتح نون ومیم وسکون کاف) کسی که نان ونمک دیگری را خورده وباخرج او پرورش یافته .

نمک خوار-ک .آنکه نان ونمک کسی را خورده ، نمک خواره هم میگویند .

نمکدان - ا. (بفتح نون و میم) ظرف کوچکی که درآن نمک میریزند ، ونیز کنایه از دهان معشوق .

نمکزار - ا. (بفتح نون ومیم) شوره زار، معدن نمک، جائی که ازآن نمک استخراج کنند ، نمکسار هم میگویند .

نمکزی - ا. (بفتح نون ومیم و کسرزا) نوعی خوراک ، نوعی از حلوا .

نمکسار - ا. (بفتح نون ومیم) نمکزار

نمک سود - ص . (بفتح نون و میم و سکون کاف) گوشت یاچیزدیگر که آنرا در نمک خوابانده وبه نمک پرورده باشند.

نمک شناس- ک . کنایه از کسیکه قدر نان ونمک را بداند ، سپاسگزار .

نمک فرنگی - ا. نگا. سولفات دومنیزی

نمک قلیا - « کربنات دوسدیم » جسمی است سفید رنگ ، متبلور ، طعمش شور ، درمجاورت هوا رطوبتش برطرف وشکفته میشود ، در خاکستر نباتات دریایی و درشوره زار ها وجود دارد ، ازخاکستر اشنان نیز بدست می آید، درآب گرم حل میشود، در طب بکارمیرود، درشیشه گری وصابون پزی هم استعمال میشود.

نمکین - ص.ن. منسوب به نمک ، بانمک، نمکدار، ملیح، زیبا .

نمکینه - ص.ن.منسوب به نمک ،نمکین، نوعی از خوراک را هم گفته اند .

نمل - ع . (بفتح نون و سکون میم) مورچه ، واحدش نمله .

نمناک -ص. نمدار،دارای نم، مرطوب، چیزی یاجائی که نم ورطوبت داشته باشد،

نموك ونمكين هم گفته شده .
نمو ـ ع . (بضم نون وميم وتشديدواو) رشد كردن وبزرگ شدن ، افزون‌شدن.
نمود ـ ا. (بفتح نون و ضم ميم) نما ، نشان ، رونق .
نمودار ـ ا.ص . (بفتح نون وضم‌ميم) ظاهر ، نمايان ، آشكار ، نظير ، نشان ، علامت ، ونيزخطى را ميگويند كه ميزان بالاوپايين رفتن‌تعداد يا مقدارمحصولات يا درآمدها و چيزهـاى ديگر را نشان ميدهد ، براى ترسيم اين خط جدول شترنج مانندى برصفحهٔ كاغذ رسم‌وميزان تغيير مقدار را باپايين‌بردن يا بالا بردن آن خط نشان ميدهند « گرافيك ».
نمودن ـ مص. (بفتح نون) نشان‌دادن، نمايش دادن ، نماياندن ، نمودار شدن ، آشكار شدن، بمعنى كردن هم ميگويند.
نموسك ـ نموشك ـ ا. (بفتح‌نون وسين) تيهو .
نموك ـ ا. ص. (بفتح نون و ضم ميم) نمناك ، نمدار، مرطوب ، بمعنى هدف و نشانهٔ تير هم گفته شده ، نموك .
نمونه ـ ا. ص. (بفتح نون)مثل ، مانند، نمودار ، و نيز مقدار كمى از چيزى كه بكسى نشان بدهند ، بمعنى ناتمام وناقص وازكار افتاده هم گفته شده .

نميد ـ ص . (بضم نون و كسر ميم) مخفف نااميد ، نوميد .
نميدن ـ مص . (بفتح‌نون) نم كشيدن، نمدارشدن، بمعنى‌ميل كردن‌وتوجه كردن نيز گفته شده . **نميده** : نم كشيده .
نميم ـ نميمه ـ ع . (بفتح نون و كسر ميم) سخن‌چينى ، عمل نمام ، نمائم جمع.
ننر ـ ص . (بضم هردو نون) لوس .
ننگ ـ ا. (بفتح نون) عيب وعار، شرم وحيا، آبرووحرمت، بمعنى زشتى‌ورسوايى هم ميگويند .
ننگين ـ ص. ن. (بفتح‌نون و كسر كاف) ننگ دار ، بدنام ، زشت .
ننو ـ ننى ـ ا. (بفتح نون) نوعى از گهواره كه‌ازچرم ياپارچهٔ ضخيم‌ميدوزند ودو سرريسمان آنرا به دو درخت يا دو ديوار مقابل‌هم مى‌بندند ، نانو و بانوج‌هم ميگويند .
ننه ـ نه‌نه ـ ا. (بفتح هردو نون)مادر
نو ـ ص. تازه ، نقيض كهنه .
نوا ـ ا. (بفتح‌نون)آواز، آهنگ، نغمه، ونام يكى ازآهنگهاى موسيقى ايرانى، و نيز بمعنى سروسامان، اسباب معاش، رونق ونيكويى حال ، بمعنى گرو و گروگان‌هم گفته شده .
نوائب ـ ع . (بفتح‌نون) حوادث، پيش

آمدها ، جمع نائبه .
نوائر - ع . (بفتح نون) جمع نائره .
نواب - ع . (بضم نون و تشدید واو) جمع نائب ، و «بفتح نون» لقبی که در هندوستان بامراء داده میشود ، در فارسی جزوالقاب‌شاهزادگان بوده «نواب‌والا» .
نوابغ - ع . (بفتح نون) جمع نابغه.
نواحی -ع . (بفتح نون) جمع ناحیه.
نواخانه - ا. م. (بفتح نون) زندان ، جائی که اسیران را نگاهدارند .
نواخت - ا. مص . نوازش ، دلجوبی
نواختن - مص . (بفتح نون) نوازش کردن ، دلجوبی کردن، ساززدن ، بمعنی برزمین زدن چیزی‌هم میگویند،نوازیدن هم گفته شده . **نوازش:** « ا. مص » دلجوبی . **نوازنده:** «ص. فا» نوازش کننده ، ونیزبمعنی‌ساز زن . **نواخته :** «ص . م» نوازش شده . **نواز** : امر نواختن ، بنواز، وبمعنی نوازنده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دلنواز ، مهمان نواز .
نوادر- ع. (بفتح‌نون و کسردال) جمع نادره . **نوادر کلام** : کلمات‌نغزوفصیح
نواده - ا. (بفتح نون‌ودال) نوه، فرزند زاده ، نواسه .
نوار - ا. (بفتح نون) رشتهٔ پهن شبیه تسمه که از پشم یا پنبه یا ابریشم‌میبافند.
نوار چسب - ا. (بفتح‌نون وسکون‌را) کاغذ باریك بشکل نوار که آنسرا چاپ میکنند و بر روی بطری یا چیز دیگر میچسبانند «باندرل» .
نوازش ا. مص. نکا . نواختن .
نوازیدن - مص . نکا . نواختن .
نواسه - ا. (بفتح نـون وسین) نبیسه ، نبسه ، نبیره ، فرزند زاده ، نواده .
نواسیر - ع. (بفتح نون) جمع ناسور.
نواصب- ع . (بفتح نون) جمع‌ناصب.
نواصی - ع. (بفتح نون) جمع ناصیه.
نوافذ - ع . (بفتح نون) جمع نافذه .
نوافل - ع . (بفتح نون) جمع نافله
نواقص - ع . (بفتح نون) جمع‌ناقصه.
نواقل - ع . (بفتح نون) جمع ناقله.
نواقیر - ع . (بفتح نون)جمع ناقور .
نواقیس-ع . (بفتح نون) جمع‌ناقوس.
نواگر - ا. ص. (بفتح نون و کاف) نوازنده ، ساز زن ، خواننده.
نوال - ع. (بفتح نون) عطاء ، بهره ،
نواله -ا. (بفتح نون ولام) گلولهٔ‌خمیر، تکه‌ای‌ازخمیرآرد گندم که گلوله کننده و نیز بمعنی لقمه وتوشه ومقداری‌ازخوراك که برای کسی کنار بگذارند.
نوامبر Novembre ماه یازدهم از

تقویم فرنگی .

نوآموز ـ ص. کودکی که تازه بدبستان رفته ، کسی که تازه بفرا گرفتن هنری مشغول شده .

نوامیس ـ ع. (بفتح نون) جمع ناموس.

نوان ـ ص. فا. (بفتح نون) صفت فاعلی از نویدن ، خرامان ، لرزان ، نالان.

نوانخانه ـ ا. م. جائی که مستمندان و بینوایان را نگاهداری میکنند ، سابقاً دارالعجزه میگفتند .

نوانیدن ـ مص. (بفتح نون) جنبانیدن، بجنبش در آوردن، بناله‌وزاری درآوردن.

نواهی ـ ع . (بفتح نون) جمع ناهیه .

نو آیین ـ ص . آیین‌نو ، نوپدید آمده ، نوباوه ، زیبا ، آراسته ، بدیع .

نوئل Noël عید میلاد مسیح .

نوباوه ـ ص. نورسیده ، نوپدید آمده ، میوهٔ نورس ، بمعنی کودك و فرزند هم میگویند و باین معنی جمع آن نوباوگان است.

نوبت ـ ع . (بفتح نـون وبا) فرصت ، وقت چیزی یا کاری، ونیز بمعنی کرت ومرتبه.

نوبه : در اصطلاح طب هنگام تب‌وتب کردن یك روز در میان یا چند روز در میان را میگویند ، و نیـز **نوبت** : در فارسی بمعنی هنگام نواختن کوس یادهل گفته شده که سابقاً در اوقات شب و روز دربار گاه سلاطین نواخته میشد. **نوبتی**: نوبت زن ، کسی که در نقاره‌خانه کوس یا دهل میزند ، بمعنی پاسبان و اسب یدك وخیمهٔ پاسبانی هم گفته شده .

نوبر ـ ص. (بفتح نون وبا) میوهٔ نورس، میوه‌ای که تازه ببازار آورده باشند. **نوبر کردن** : خوردن میوهٔ نورسیده .

نوبهار ـ ا. فصل بهار ، اول بهار ، آغاز فصل بهار، ونام آتشکده‌ای بوده در بلخ ، وبعضی گفته‌اند که معبدی بودایی بوده ، بهار هم گفته‌اند .

نوبهاری ـ ص. ن. منسوب به نوبهار، ونام یکی از آهنگهای قدیم موسیقی.

نوپان ـ ا. (بضم نون) سبد ، سبدی که از شاخه‌های بید بیافند .

نوج ـ ا. نوژ، ناژو ، درخت کاج ، بمعنی عشقه ولبلاب هم گفته شده ، نویج .

نوجبه ـ ا. (بفتح نون وجیم وبا) سیل، سیلاب ، هین، توجبه و نوژبه هم گفته‌شده، بمعنی آب چشمه هم گفته‌اند .

نوجوان ـ ص . پسری که تازه بسن جوانی رسیده ، تازه جوان .

نوچه ـ ص . جوان، نوجوان، پهلوان تازه کار ، ورزشکاری که در ورزشهای باستانی زیردست پهلوان بزرگ ورزش میکند .

نوحه ـ ع. (بفتح نون وحا) گریه‌وزاری وشیون برمرده ، مویه .
نوخاسته ـ ص. نوجوان ، نهال تازه.
نوخیز ـ ص. نوخاسته ، تازه برآمده ، نهال تازه ونازك .
نودران ـ ا. (بفتح دال) انعامی که بشاگرد خیاط بدهند ، نودرانه ونوداران و نودارانه ونودارانی هم گفته شده .
نوده ـ ا. (بفتح نـون و دال) نواده ، نوه ، فرزندزاده ، بمعنی فرزند عزیزهم گفته شده ، نودره هم گفته‌اند .
نور ـ ع . روشنایی ، فـروغ ، فروز ، روشنایی چراغ یاآفتاب ، خلاف ظلمت، انوار جمع . **نور افکن** : چراغ برق پرنور که برای دیدن جاهای دوریاروشن ساختن محوطه‌های وسیع بکار میبرند .
نوراسپهبد ـ(بسکون را) فرهٔ کیانی، روح انسانی ، نور اسفهبدهم گفته‌اند .
نوراستنی Neurasthénie بیمـاری عصبی ، ضعف اعصاب .
نوره ـع. (بضم نون وفتح را)مخلوط آهك وزرنیخ که برای ازالهٔ موی بدن بکارمیبرند، درفارسی واجبی‌هم‌میگویند.
نورد ـ ا. (بفتح نون‌وواو) میل یاچوب استوانه شکل که در ماشینهای مختلف دور خود میچرخـد یا چیزی دور آن پیچیده میشود ، وچوبی استوانه شکل که باآن‌خمیرآرد گندم راپهن ونازك‌میکنند، بمعنی جنگ ونبرد وبرابر و درخور ، و هرتا ولای پیچیده‌ازچیزی نیز گفته شده.
نوردن ـ مص . (بفتح نون واو ودال) نگا . نوردیدن .
نوردیدن ـ مص . (بفتح نون و واو) پیچیدن، تاکردن، پیمودن ، طی کردن، نوشتن، نوردن‌هم گفته‌شده. **نوردیده**: «ص، م» پیموده ، پیچیده شده ، نورده هم گفته‌اند ، و نیز نورده بمعنی قباله و طومار هم گفته شده . **نورد**: امر به ـ نوردیدن ، بنورد ، و بمعنی طی کننده و درهم‌پیچنده هرگاه باکلمهٔ دیگرترکیب شود مثل رهنورد ، صحرانورد .
نورز ـ نوروز Névrose اختـلال سلسلهٔ اعصاب ، بهم‌خوردگی اعصاب .
نورس ـ ص. تازه رس، میوهٔ نورسیده، نهال نازك ، نوجوان .
نورسته ـ ص . (بضم را) تازه روییده، تازه سبز شده ، نونهال .
نورسیده ـص. تازه رسیده ، تازه‌وارد
نورنجه ـ ا. (بفتح نون و را و جیم) تالاب ، استخر .
نوروزـ ا . روزنو ،روزاول فروردین که عیدملی‌ایرانیان است ، نوروزسلطانی

هم میگویند .

نورهان - ا. (بفتح نـون ورا) راه آورد ، سوغات ، ارمغـان ، مژدگانی ، آنچه که از جائی برای کسی برسم تحفه وارمغان بیاورند ، نوارهان ونوراهان و نورهانی و نورهی هم گفته شده .

نوز - (بضم نون) مخفف هنوز .

نوزاد - ص. نوزاده، تازه زاییده شده، طفلی که تازه بدنیاآمده .

نوژ - ا. (بضم نون) نکا . ناژو .

نوژان - ا. (بضم نون) نکا . فوژان .

نوس - ا. (بضم نون) قوس قزح، نوسه ونوشه هم گفته شده .

نوساز - نوساخت - ص. تازه ساز، تازه‌ساخته شده ، خانه که تازه‌ساخته شده

نوسان - ع. (بفتح نون وواو) جنبیدن و تکان خـوردن چیزی در جای خود مانند تکان خوردن آویز ساعت .

نوسه - ا. (بضم نون) نکا. نوس .

نوش - ا. شهد ، عسل ، انگبین ، هر چیز گوارا وشیرین،

نوشابه - ا. (بفتح با) آب گوارا ، مشروب الکلی ، عرق .

نوشاد - ص. تازه داماد، جوانیکه‌تازه داماد شده ، نوشاه هم گفته‌اند، ونیزنوشاد بمعنی شهری یا بتکده‌ای هم گفته شده .

نوشادر - ا. (بضم نون) نکا. نشادر .

نوشاندن - نوشانیدن - مص . آب یا نوشابه بکسی‌خوراندن . **نوشاننده:** «ص . فا» کسی که‌آب یا شراب بکسی بخوراند .

نوشانوش - نکا . نوشیدن .

نوشت افزار - ا. آنچه برای نوشتن بکارآید ازقبیل کاغذ وقلم ومداد وسرقلم، سابقاً لوازم التحریر میگفتند .

نوشتن - مص . (بفتح نون و کسرواو) مطلبی‌را باقلم بروی کاغذآوردن،نگاشتن، تحریر ، کتابت ، نبشتن هم گفتـه شده . **نویسنده:** «ص.فا» کسیکه کتاب‌یا نامه مینویسد . **نوشته :** «ص.م» آنچه روی کاغذ یاچیزدیگر‌بنویسند ، نامه. **نویس:** امر بنوشتن ، بنویس ، وبمعنی نویسنده هرگاه با کلمهٔ دیگـر ترکیب شود مثل روزنامه نویس .

نوشتن - مص . (بفتح نون وواو) فرو پیچیدن ، درنوردیدن ، نوردن، درنوشتن هم میگویند . **نوشته:** «ص م» پیچیده، در نور دیده .

نوشدارو - ا. (بضم نون ورا) پادزهر، تریاق ، داروی شفابخش .

نوشکفته - ص . (بکسرشین وضم کاف) تازه شکفته شده ، گلی که‌تازه باز شده .

نوش گیاه - ا. مخلصه، تریاق کوهی، ونام پادزهری، نوش گیا نیز گفته شده.
نوش لب - ص. شیرین لب، نوشین لب هم گفته شده.
نوش لبینا - ا. (بسکون شین و فتح لام) نام نوائی از موسیقی، نوش لبینا ونوش لبینان هم گفته شده.
نوشنجه - ص. (بضم نون وفتح شین و جیم) نوشین، گوارا، گوارنده.
نوشه - ص. (بفتح نون وشین) پادشاه جوان، جوان تازه داماد، و «بضم نون» بمعنی خوش وخرم وخوشبخت و کامران، وبمعنی قوس قزح نیز گفته شده، بمعنی نوش و گوارا هم گفته‌اند.
نوشیدن - مص. آشامیدن، خوردن آب یامایع دیگر. **نوشنده:** «ص. فا» آشامنده، کسی که آب یانوشابه میخورد. **نوش:** امر بنوشیدن، بنوش، و بمعنی نوشنده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب‌شود مثل باده نوش. **نوشانوش:** صدای نوش بادنوش‌باد در مجلس باده گساری
نوشین - ص. ن. منسوب به نوش، گوارا، شیرین، نوشینه هم گفته شده.
نوشین باده - ا. بادهٔخوشگوار، شراب گوارا، ویکی از آهنگهای قدیم موسیقی، نام لحنی از سی لحن باربد.

نوشین روان - ا. جان شیرین.
نوشینه - ص. ن. نوشین، شراب گوارا، نوشین باده.
نوع - ع. صنف، گونه، انواع جمع.
نوغان - ا. (بفتح نون وسکون واو) تخم کرم ابریشم.
نوف - ا. (بضم نون) شوروغوغا، صدائی که در کوه میپیچد، صدائی که از کوه باز گردد، توف هم گفته شده، بمعنی صدای سگ هم گفته‌اند.
نوفه - ا. (بضم نون وفتح فا) فریاد، بانگ بلند، شور وغوغا.
نوفیدن - مص. بانگ کردن، فریاد کردن، غریدن، بمعنی جنبیدن‌هم گفته‌انده توفیدن هم گفته شده
نوك - نك - ا. (بضم نون) منقارمرغ، تیزی سرچیزی مثل سرسوزن.
نوکار - ص. تازه کار، کسی که‌تازه‌بکاری یا فرا گرفتن هنری شروع کرده.
نوکدخدا - ص. داماد، کسی که‌تازه خانه‌دار شده.
نوکر - ا. ص. چاکر، خدمتکار، مستخدم، نوکار هم گفته شده.
نوکند - ص. (بفتح‌نون‌و کاف) نورسته، نوخاسته، نوکنده هم گفته شده.
نوکیسه - ك. کنایه از کسی که تازه

به مال وثروت رسیده .

نول - ا. (بضم نون وسکون واو) نس، کرداکرد دهان ، بمعنی منقارمرغ ولوله ونایژه نیز گفته شده .

نوم - ع . (بفتح نون و سکون واو) خواب ، بخواب شدن .

نومید - ص . نکا. ناامید .

نون - (بضم نون) کنون ، حال .

نون - ا. (بضم نون) تنهٔ درخت که‌نرد هم گفته شده ، بمعنی چـاه زنخدان نیز گفته‌اند وباین‌معنی بعربی نونه میگویند.

نون - ع . (بضم نون) دوات ، شمشیر، دم شمشیر، ونیز بمعنی ماهی. **ذوالنون:** لقب یونس پیغمبر ، ولقب زاهدی‌مصری.

نوند - ا. ص. (بفتح نون وواو) نونده، تند وتیز ، تیزفهم ، اسب یا شتر تیزرو

نونهال - ص . نهـال تازه ، درخت جوان ، درختی که تازه روییده .

نونیاز- ص. کسی که‌تازه بعرصه‌رسیده، مبتدی ، تازه کار ، سالك مبتدی .

نوول Nouvelle خبر ، خبرتازه ، قصه

نوه - ا. (بفتح نون وواو) فرزندزاده، فرزند فرزند ، نواده .

نوی- ا. (بضم نون‌و کسر واو)نکا.نبی

نویان- (بضم نون) مأخوذ از مغولی، شاهزاده ، پادشاه زاده ، امیر ، فرمانده سپاه ، نویین ونوبان هم گفته شده .

نویچ - ا. (بفتح نون و کسر واو)عشقه، لبلاب ، نیز ونوج هم گفته شده .

نوید - ا. (بضم یافتح نون و کسرواو) مژده ، بشارت ، خبرخوش .

نویدن - مص . (بفتح نون و کسرواو) نالیدن، زاری کردن ، لرزیدن، جنبیدن،

نونده : «ص. فا» لرزنده ، جنبنده ، بمعنی تند وتیز ودونده وچابك نیز گفته شده ، نوند هم گفته‌اند .

نوین - ص. (بفتح نون) تازه ، نو.

نه -حـ . (بفتح نون) حرف نفی، نی، نا

نه - ا. (بکسرنون) شهر ، آبادی

نهائی- ع. (بکسرنون) منسوب‌به نهاء بمعنی پایان وآخر چیزی .

نهاد - ا. (بکسر نون) سرشت، طینت، خلقت ، بنیاد ، پی ، باطن ، درون

نهادن - مص . (بکسرنون) گذاشتن ، گذاردن ، قرار دادن چیزی در جائی ، نهیدن هم گفته شده . **نهنده:** «ص.فا» گذارنده . **نهاده** : گذاشته ، گذارده شده. **نه** : امربنهادن ، بنه، وبمعنی‌نهنده هرگاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل مرهم نه .

نهار - ع. (بفتح‌نون) روز ، درفارسی بمعنی غذای ظهر هم میگویند .

نهار ـ ا. (بکسر نون) ترس ، بیم ، کاهش تن ، نهاز هم گفته شده .

نهاز ـ ا. ص. (بضم نون) بزی که پیشاپیش گله حرکت کند ، پیشرو گله ، نخراز هم گفته شده ، و «بکسر نون» بمعنی بیم وترس هم گفته‌اند ، درعربی نهاز «بضم یا کسر نون» بمعنی قدر و اندازه ، و «بفتح نون وتشدیدها» خری‌را میگویند که هنگام رفتن بسینه برخیزد .

نهازیدن ـ مص . (بکسر نون) ترسیدن ، واهمه کردن ، نهاریدن هم گفته شده .

نهازیده: ترسیده .

نهال ـ ا. (بکسر نون) درخت جوان ، درختی که تازه روییده یا تازه کاشته شده ، نهاله هم گفته شده .

نهاله ـ ا. (بکسر نون) نهال ، درخت جوان نورسته ، وشاخهٔ درخت یاچوبی که صیاد بصورت مترس برای راندن شکار بسوی دام یا شکارگاه درست کند ، بمعنی شکارهم گفته شده .

نهاله‌گاه ـ ا. م. (بکسرنون) جائی که صیاد نهاله را برزمین نصب کند ، بمعنی شکارگاه و کمینگاه هم گفته شده .

نهالی ـ ا. (بکسر نون) بستر ، تشك ، نهال ونهالین هم گفته شده .

نهامی ـ نهامین ـ ا.ص. (بفتح نون) آهنگر ، درعربی نهام میگویند «بضم یا فتح یا کسر نون» بمعنی نجار ، حداد .

نهان ـ ص . (بکسر نون) پوشیده ، پنهان . **نهان داشتن :** پنهان کردن .

نهانزا ـ ا.ص. (بکسر نون) دراصطلاح گیاه شناسی : گیاههائی که دارای ریشه وساقه وبرگ میباشند و گل ندارند.

نهایت ـ ع. (بکسر نون وفتح یا) پایان ، پایان امری یا چیزی ، نهایات جمع .

نهب ـ ع. (بفتح نون وسکون ها) غارت ، چپاول ، تاراج ، نهاب «بکسر نون» جمع .

نهج ـ ع. (بفتح نون وسکون ها) راه روشن وآشکار ، در فارسی بفتح نون وها نیز گفته شده .

نهر ـ ع . (بفتح نون وسکون ها) جوی ، رودخانه ، انهر ونهور وانهار جمع .

نهره ـ ا. (بفتح نون ورا) ابزاری که با آن دوغ را بزنند تا مسکه از دوغ جدا شود ، نیره هم گفته شده .

نهشل ـ ا . (بفتح نون وشین) زردك صحرائی ، شقاقل ، در عربی بمعنی گرگ است ، ونیزمرد کهنسالی را میگویند که رعشه پیدا کرده باشد .

نهضت ـ ع. (بفتح نون وضاد) برخاستن ، قیام کردن ، جنبش ، حرکت .

نهفتن ـ مص . (بکسر نون وضم ها)

پنهان کردن . **نهفته**: پوشیده ، پنهان، نهفت هم میگویند ، و نیز نهفت بمعنی پوشیدگی وپنهانی وجای مخفی هم گفته‌شده

نهلیست Nihiliste طرفدار آیین انقلابی که هدف آن از بین بردن عقاید و شئون اجتماعی بوده .

نهمار - ص . (بفتح نون و سکون ها) بی‌شمار، بی‌مر، فراوان، بسیار، بی‌نهایت، بی کران ، عجیب، دشوار، مشکل .

نهمت - ع . (بفتح نون و میم) نیاز ، حاجت ، آرزو ، همت در امری .

نهنبان - **نهنبن** - ا . (بکسر نون و فتح ها) سرپوش، سرپوش که روی چیزی بگذارند ، سر کوزه ، سر دیگ .

نهنبیدن - مص . (بکسر نون وضم ها) پنهان کردن ، پوشیده و پنهان شدن .

نهنبیده: پوشیده وپنهان شده .

نهنج - ا . (بکسر نون وها) جوال ، جوالی که از موی یا پشم ببافند برای آرد و گندم وامثال آنها .

نهندره - ا . (بکسر نون وفتح ها و دال ورا) نهان دره ، نهانخانه ، مخزن.

نهنگ - ا . (بفتح نون و ها) حیوان دریایی عظیم الجثه از نوع ماهی ، بال ، بالن ، تمساح ، کاویال ، کرو کودیل .

نهور - ا . (بضم نون وها) نگاه، رؤیت

نهوض - ع . (بضم نون وها) برخاستن، جنبش ، حرکت کردن ، کوچ کردن .

نهی - ع . (بفتح نون و سکون ها) بازداشتن ، منع کردن ، خلاف امر .

نهیب - ا . (بفتح نون و کسرها) ترس، بیم ، هراس ، تشر ، نهیو هم گفته شده.

نهیدن - مص . (بفتح نون و کسر ها) نهادن ، گذاشتن ، بمعنی اندیشه کردن و غم خوردن هم گفته شده .

نهیق - ع . (بفتح نون و کسرها) بانگ خر.

نی - ح . (بفتح نون) حرف نفی، نه، نا

نی - ا . (بفتح نون) گیاهی است دارای شاخه های راست وبلند وتوخالی وبندبند که در زمینهای مرطوب وباتلاقی میروید، نای ونال وناهم گفته شده، ونیز نی یا نای یکی از آلات موسیقی است که با دهان نواخته میشود .

نیا - ا . (بکسر نون) جد، پدر بزرگ، پدرپدر ، پدرمادر ، نیاك هم گفته شده ، نیاگان یا نیاکان جمع .

نیابت - ع . (بکسر نون) جانشینی ، بجای کسی کاری یا امری را انجام‌دادن.

نیات - ع . (بکسر نون وتشدید یا) جمع نیت.

نیاح - ع . (بکسر نون) گریه وزاری، شیون کردن برمرگ کسی .

نیاز - ا . (بکسر نون) حاجت ، خواهش،

تحفه وهدیهٔ درویشان ، ونذری که برای گرفتن‌مراد وحاجت بکسی یاجائی‌بدهند **نیازیان:** حاجتمندان، و کنایه ازعاشقان
نیازمند - ص . (بکسر نون) محتاج ، حاجتمند ، نیازومند هم گفته شده .
نیام - ا. (بکسر نون) غلاف ، غلاف شمشیر ، غلاف خنجر .
نیایش -ا. مص . (بکسرنون ویا) دعا، آفرین ، ستایش ، پرستش ، دعا ازروی تضرع وزاری .
نیت - ع. (بکسر نون وفتح یای‌مشدد) قصد ، عزم ،آهنگ ، نیات جمع .
نیترات‌دارژان Nitrate D,argent سنگ جهنم ، نمکی‌است مرکب ازنقره وجوهر شوره ، در طب برای سوزاندن بعضی جراحات بکار میرود .
نیتروژن Nitrogen گازی است بی‌رنگ وبی‌بو .
نیچه - ا. (بفتح نون) مصغرنی ، نایچه
نیدلان - ع. (بکسرنون ودال) کابوس
نیر - ع . (بفتح نون و کسر یای‌مشدد) نوردهنده، روشنایی‌دهنده، بسیاردرخشان.
نیراعظم : خورشید .
نیران - ع . (بکسر نون) جمع نار.
نیره -ع. (بفتح نون و کسر یای‌مشدد و فتح را) مؤنث نیر .

نیرم - ا. ص (بفتح نون ورا) نریمان، دلیر ، پهلوان ، نام پدر سام جد رستم.
نیرنگ - ا. (بفتح نون و را) فریب ، مکر، حیله ، افسون، نیرنج هم گفته‌شده.
نیرو- ا. زور ، قوه ، قدرت ، توانایی.
نیرومند - ص . زورمند ، توانا، قوی
نیز- کلمهٔ ربط وعطف مرادف لفظ هم، بمعنی ایضاً وباز و دیگروبار دیگر .
نیزار -ا. م. جائی که نی فراوان‌روییده
نیزه - ا. نی یا چوب دراز وسخت که‌بر سرآن آهن‌نوك تیزنصب کنند، نیزك‌هم گفته شده. **نیزهٔ آتشین:** کنایه ازشعاع آفتاب. **نیزهٔ خطی:** نیزهٔ راست وبلند.
نیزه‌دار - ا. ص . سرباز یا سپاهی که دارای نیزه باشد .
نیز - ا. (بکسر نون) نگا. نویچ .
نیساری - ا. ص. (بفتح نون) سپاهی، لشکری ، سرباز داوطلب . **نیساریان:** در قدیم سپاهیان ولشکریان را میگفتند
نیسان - ص . (بفتح نـون) نی مانند ، شبیه ومانند نی .
نیسان - (بفتح‌نون) ماه هفتم ازماههای سریانی ، ماه دوم از فصل بهار .
نیست - ا. ص. نابود ، ناپدید ، معدوم.
نیستی : نابودی ، تباهی ، عدم ، فنا .
نیستان - ا. م. (بفتح نون و کسر یا)

نیزار، جائی که نی فراوان روییده باشد.
نیسته ـ ص . (بکسر نون وفتح تا) نیست، نابود ، معدوم .
نیسو ـ ا. آ. (بکسر نون و ضم سین) نکا . نیشتر .
نیش ـ ا. نك هرچیز نوك تیز مثل سوزن وخنجر ونشتر ، عضو بدن حشرات گزنده از قبیل عقرب وزنبور ومار که زهر خود را بوسیلهٔ آن داخل بدن انسان میکنند ، ونیز چهار دندان نوك تیز جلو دهان انسان در بالا وپایین .
نیشتر ـ ا. آ. آلت رگ زدن ، آلتی نوك تیز که باآن رگ میزنند ، نشتر و نیشو ونیسو هم گفته شده .
نی شکر ـ ا. یك قسم نی دارای برگهای دراز و گلهای سرخ کم رنگ وساقه‌های بلند ، درآن مغزی وجود دارد که دارای مادهٔ قند است ، عصارهٔ آن را میگیرند و ازآن قند وشکر درست میکنند .
نیشو ـ ا. نکا. نیشتر .
نیفه ـ ا. (بکسر نون وفتح فا) بند شلوار، کمر شلوار که بندرا ازآن میگذرانند، بمعنی پوستین و پوست حیوان مرده و بمعنی مردارهم گفته شده .
نیك ـ ص. خوب، خوش ، زیبا ، بمعنی شخص نیکوکار هم میگویند وباین معنی جمع آن نیکان است .
نیك اختر ـ ك. خوشبخت ، خوش طالع.
نیك انجام ـ ص. خوش عاقبت ، کسی که آخر وعاقبت کارش خوب باشد .
نیك اندیش ـ ص. خیرخواه .
نیك پی ـ ص . خوش قدم ، خجسته پی.
نیك خو ـ ص . خوشخو، خوش اخلاق
نیك روز ـ ص . سعادتمند،خوشبخت.
نیك فرجام ـ ص . خوش عاقبت، کسی که عاقبت وی خوب باشد .
نیکل Nickel فلزی است نقره رنگ ، سخت وچکش خور ، صیقل پذیر ، در ۱٤٥۲ درجه حرارت ذوب میشود ، در اسید ازتیك حل میشود ، برای ساختن ظروف وپوشاندن فلزات وفساد ناپذیر کردن آنها بکار میرود، ادواتی راکه از آهن ساخته میشود برای آنکه سفید و براق شودآب نیکل میدهند .
نیك مرد ـ ص. مرد خوب ونیکوکار.
نیکنام ـص . خوش نام ، کسی که نامش به نیکویی برده شود، نیکو نام ونکونام هم میگویند .
نیك نهاد ـ ص . نیکوسرشت ، خوش طینت ، نیکونهاد.
نیکو. نکو ـ ص. نیك ، خوب ، زیبا ، بمعنی شخص نیکوکار وخوشرفتاروخوبرو

هم میگویند وباین‌معنی جمع آن نیکویان یا نیکوان یا نکویان است .

نیکوتین Nicotine مادهٔ سمی که در برگ توتون وجود دارد .

نیکوداشت ـ ا. مص. مهربانی، خوش رفتاری ، عزیزومحترم داشتن .

نیکورو ـ ص. خوبرو، خوشگل، زیبا ، نکورو هم میگویند .

نیکوسگال ـ ص. (بکسر سین) نیک‌اندیش ، خیرخواه .

نیکوکار ـ ص . شخص درستکاروخوش رفتار ، نکوکار هم میگویند .

نیل ـ مأخوذ ازسانسکریت ، گیاهی است که در کشورهای گرمسیر مانند هندوستان میروید ، بلندیش تا یك متر میرسد ، برگهایش شبیه برگ اقاقیاء شاخ وبرگ آن بهم پیچیده ، گلهایش خوشه‌ای وسرخ و بی‌بو ، شاخه های نیل را بعد از درو کردن در حوض آب میریزند وپس از ۱۸ یا ۲۰ ساعت آب آن را خالی میکنند و آنچه ته نشین شده در کیسه میریزند و آویزان میکنند تاخوب خشك شود واین همان مادهٔ کبود رنگی است که درنقاشی ورنگرزی بکارمیرود ، نیلج هم گفته شده

نیل ـ ع . (بفتح نون) بدست آوردن مطلوب ، رسیدن بمراد ومقصود خود .

نی لبك ـ ا. (بفتح نون ولام وبا) نی کوچك که بالب نواخته میشود .

نیل‌پر ـ **نیلوپر** ـ ا. نگا. نیلوفر .

نیلج ـ ع. (بکسر نون‌وفتح لام) نگا. نیل

نیل فام ـ ص. (بکسر نون وسکون‌لام) کبود رنگ ، برنگ نیل ، نیلگون .

نیلك ـ ا. (بکسرنون وفتح لام) مصغر نیل ، کبودی اندك در پوست بدن ، مایل بکبودی ، کبود رنگ ، بمعنی نشگون هم گفته شده .

نیلگون ـ ص . کبود رنگ، نیل فام .

نیلوفر ـ ا. (بکسر نون‌وفتح فا) گیاهی است که مانند پیچك باشیاء مجاور خود می‌پیچد وبالا میرود، گلهای آن شیپوری و کبود رنگ ، نیلوپر ونیلوپرك ونیل‌پر ونیلوپل ونیروفر هم گفته شده . **نیلوفر آبی** : نوعی از نیلوفر دارای برگهای پهن و گل‌های سفید یا زرد که در سطح حوضهای بزرگ واستخرهاپرورش مییابد.

نیله ـ ص. (بکسر نون وفتح‌لام) کبود رنگ ، برنگ نیل ، نیل فام ، نیلی .

نیلی ـ ص. منسوب به نیل ، برنگ نیل، کبود رنگ ، نیله هم گفته شده .

نیم ـ ا. نصف، یك‌قسمت ازدوقسمت‌چیزی

نیم ـ مأخوذ از هندی ، درختی است بزرگ که ، دارای برگهای ریز، گلهایش

خوشه‌ای وخوشبو ، ثمر آن شبیه‌سنجد.

نیم بسمل - (بکسر با ومیم) نیم کشته، حیوانی که گردن اوناتمام بریده شده ودر حال جان‌دادن باشد .

نیم‌تاج- تاج کوچك مرصع.

نیم ترك - ا . (بفتح تا و سکون را) کلاهخود که‌هنگام جنگ‌برسربگذارند، بمعنی خیمهٔ کوچك هم گفته شده .

نیم‌تنه - ا . کت ، لباس کوتاه مردانه‌یا زنانه که قسمت بالای تن‌را بپوشاند .

نیمچه- ص.لباس کوتاه، شمشیریاتفنگ کوتاه ، هرچیز کوتاه وناقص .

نیم خیز - ا . خیز کوتاه ، حالت بین نشسته وبرخاسته .

نیم‌دار-ص .کار کرده ، لباسی که مدتی بر تن کرده باشند .

نیم‌دست - ا . (بکسر نون‌وسکون‌میم) تخت ، مسند کوچك ، نیمکت

نیم‌رخ - ا . (بضم را) نیمهٔ صورت ، عکس یا تصویری که نصف صورت را نشان بدهد .

نیمرو-نیمروی-ا .نیم‌رخ ،یك‌طرف صورت ، یك سمت چهـره ، و نیز نیمرو تخم‌مرغی را میگویند که درروغن داغ بشکنند که سفیدهٔ آن ببندد وبخته شود .

نیمروز- ا. میان‌روز، وسط روز،هنگام ظهر،ونام‌قدیم سیستان،ویکی‌از آهنگهای قدیم موسیقی، نام لحنی ازسی‌لحن‌باربد.

نیم‌سوز-ص . نیم‌سوخته ، چوب‌یاهیزم که تمام‌آن‌نسوخته باشد ، ونوعی‌اززغال که خوب سیاه نشده باشد .

نیم کاره - ص. ناتمام ، ناقص ، هرچیز ناتمام،کاری که‌نصف‌آنراانجام‌داده باشند، نیمه‌کاره هم میگویند .

نیم‌کاسه - ا . کاسهٔ کوچك .

نیمکت - ا . نیم‌تخت ، صندلی‌پهن که دو یاسه نفر بتوانند روی‌آن بنشینند .

نیم کره -(بضم‌کاف) نصف کره،نصف کرهٔ زمین که‌بوسیلهٔ‌خط استواجدا شده، قسمت شمالی را نیمکرهٔ شمالی و قسمت جنوبی را نیمکرهٔ جنوبی میگویند .

نیم گرد-ا.ص.(بکسر کاف)نیم‌دائره ، پخ،یك قسم‌آجر که‌لبهٔ‌آن پخ‌و گرداست

نیم‌لنگ- ا.(بفتح‌لام) کماندان ،قربان، ظرفی که کمان را درآن‌بگذارند، بمعنی ترکش و تیردان هم گفته شده .

نیمور - ا.(بفتح نون وضم میم)آلت تناسل مرد .

نیمه -ا . نیم، نصف‌چیزی،ودراصطلاح بنائی : نصف‌آجر یاخشت .

نینیا - (بکسر هردو نون) مأخوذ از سریانی،نانخواه،تخمی که روی‌نان‌میزنند.

نیو - ص . (بکسر نون و سکون یا) جوان ، دلیر ، پهلوان ، بمعنی ناو و ناودان هم گفته شده .

نیواره - ا . (بفتح نون ورا) نورد ، وردنه ، چوبی که باآن خمیر نان راپهن و نازك کنند .

نیوشا - ص . نکا . نیوشیدن .

نیوشه - ا . مص . (بکسر نون و ضم یا) از فعل نوشیدن ، گوش فرا دادن بسخن کسی ، دزدیده بگفتگوی دیگران گوش دادن ، استراق سمع ، بمعنی آهسته گریستن و گرفتن خنده در گلو نیز گفته شده ، نغوشه و نغوسه هم گفته‌اند .

نیوشیدن - مص . (بکسر نون وضم یا) شنیدن ، گوش کردن ، گوش فرادادن .

نیوشنده : «ص. فا» شنونده ، گوش دهنده ، نیوشا هم گفته شده . **نیوشیده:** شنیده . **نیوش** : امر به نیوشیدن ، بنیوش ، وبمعنی نیوشنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل سخن نیوش .

نیوند - ا . (بکسر نون و فتح واو) فهم ، ادراك ، بمعنی سداب کوهی هم گفته شده و باین معنی نیوند مریم نیز گفته اند .

نیوه - ا .(بکسر نون وفتح واو) ناله ، افغان ، خروش ، گریه ، نوحه .



و

و ـ حرف سی ام از الفبای فارسی که «واو» تلفظ میشود ، بحساب ابجد «٦» در بعضی کلمات نوشته میشود اما خوانده نمیشود مثل «خواب ـ خواستن ـ خواهر» در این حالت واو معدوله نامیده میشود گاهی نوشته وخوانده میشودمثل «خوب ، نیکو ، دور» وآنرا واومعروف میگویند ، اگر صدای آن در تلفظ درست ظاهر نشود آنرا واو مجهول میگویند .

وا ـ پیشوند که در اول برخی کلمات در می آید و معنی باز ودوباره و بر ومکرر میدهد مانند «واگذاردن . واگفتن . واخواستن. وارهیدن. وابستن» بمعنی باز و گشوده هم میگویند . **واکردن** : باز کردن ، گشودن .

وابسته ـ ص . بسته شده ، مربوط ، منسوب ، آنچه که مربوط و متعلق بچیز دیگر باشد، کسی که باکس دیگر بستگی و ارتباط دارد و باین معنی جمع آن وابستگان است . **وابستگی** : علاقه ، ارتباط .

واپس ـ ا. ص. عقب ، دنبال. **واپس رفتن**: پس رفتن ، عقب رفتن . **واپس آمدن** : باز آمدن. **واپسین** : بازپسین، آخرین .

وات Watt واحد قوهٔ الکتریك، واحد قدرت الکتریسیته که برای ادامهٔ جریان برق لازم میشود ، برق مصرف شدهٔ خانه‌هادر کنتر باکیلووات تعیین میشود، کیلووات یعنی هزار وات، کلمهٔ وات از نام جیمزوات مخترع دیگ بخار گرفته شده .

وات ـ ا. حرف، سخن ، بمعنی پوستین نیز گفته شده، وت ، گفته‌اند. **واتگر**: سخنور ، شاعر ، قصه گو ، و نیز بمعنی پوستین دوز ، وتگر هم گفته شده

واترپروف Waterproof رطوبت‌ناپذیر

واترپولو Water-Polo گوی بازی در آب ، نوعی از ورزش که دراستخر بزرگی بین دو دستهٔ هفت نفری صورت میگیرد وهر یك از بازیکنان سعی دارند توپ را بدروازهٔ حریف برسانند .

واثق ـ ع . محکم ، استوار ، اطمینان کننده ، اعتماد دارنده .

واج ـ ا. کلام، سخن، کلمه، وات، واژه

واجار ـ ا. بازار، سوق، واچار و وارار هم گفته شده.

واجب ـ ع. لازم، ضروری، آنچه بجا آوردنش لازم باشد و ترك آن گناه و عقاب داشته باشد، درفارسی با یا وبایست و بایسته هم گفته شده.

واجب‌الوجود ـ ع. کسی که وجودش بذات خود اوست و محتاج غیر نیست، خدای یگانه، درفارسی با یا بود وبایسته بود هم گفته شده.

واجبی ـ وظیفه، مستمری، ونیز بمعنی نوره که برای ازالهٔ موی بدن بکارمیبرند.

واجد ـ ع. یابنده، دارنده.

واچیدن ـ مص. بر چیدن، با دست برچیدن چیزی، دوباره چیدن.

واحه ـ ع. (بفتح حا) آبادی کوچك درصحرا، قطعهٔ زمین دارای آب وعلف در بیابان وسیع، واحات جمع.

واحد ـ ع. یك، یکی، یکتا.

واخ ـ کلمه‌ای که در ندبه و زاری، یا در مقام تحسین وتعجب برزبان‌می‌آورند، واخ واخ هم میگویند، و نیز واخ بمعنی یقین و راست و درست هم گفته شده.

واخواست ـ ا. مص. باز خواست، ایراد، اعتراض، واخواهی.

واخواهی ـ ا. مص. بازخواست.

واخوردن ـ مص. یکه‌خوردن، تکان خوردن از شنیدن یا دیدن چیزی خلاف انتظار، و نیز بمعنی از رواج افتادن.

واخیدن ـ مص. (بکسرخا) از هم جدا کردن، پنبه را ازپنبه‌دانه‌جدا کردن.

واخیده: «ص. م» از هم جدا شده، پشم یا پنبهٔ حلاجی شده.

وادادن ـ مص. بازدادن، پس‌دادن، ول کردن، شل کردن، ونیز بمعنی جدا شدن گچ یا کاهگل از دیوار.

وادار کردن ـ مص. واداشتن، کسی را بکاری برانگیختن، تحریك کردن.

وادارنگ ـ ا. نگا. بادرنگ.

واداشتن ـ مص. وادار کردن، کسی را بکاری گماشتن.

وادی ـ ع. دره، رودخانه، گشادگی میان‌دو کوه، اودیه‌جمع. **وادی‌ایمن**: سرزمین مقدس، زمین کنعان، جائی که ندای حق تعالی بموسی رسید.

وادیان ـ ا. نگا. بادیان.

وادیج ـ ا. (بکسر دال) چوب بست که تاك انگور را روی‌آن میخوابانند، آونگ‌یا جائی که انگورآویزان کنند، بمعنی شاخهٔ تاك هم گفته شده، واذیج و وازنج و واونج و وایبج هم گفته شده.

وار ـ پساوند که درآخر کلمه درمی‌آید ومعنی مثل ومانند وشبیه ودارنده ولایق رامیرساندمثل امیدوار، سوگوار، مردوار، شاهوار . واره هم گفته شده .

وارث ـ ع . میراث بر ، ارث برنده ، کسی که از دیگری چیزی بارث ببرد ، ورثه ووراث جمع .

وارد ـ ع. ورود کننده، رسیده ،آینده، ازسفر آینده .

واردهـ ع. مؤنث وارد ، واردات جمع، ونیز واردات : کالاهائی را میگویند که از کشوری بکشور دیگر وارد شود .

وارسته ـ ص . (بفتح را وتا) آزاده رها، رهایی یافته ،آسوده وبی‌قید .

وارسی ـ ا. مص. (بفتح را) بازرسی، رسیدگی بکاری یا چیزی «ممیزی».

وارغ ـ ا. (بفتح را) نگا. برغ .

وارغ ـ ا. (بضم را) نگا. آروغ .

وارفتن ـ مص . واشدن ، باز شدن ، آب شدن یا حل شدن چیزی. **وارفته:** واشده ، از هم در رفته ،شل، تنبل .

وارن ـ ا. (بفتح را) مرفق ، آرنج ، آرن ووارنج هم گفته شده .

واروـ ص. وارون ، واژگون ، بمعنی پشتك هم میگویند .

وارو زدن ـ مص . پشتك‌زدن درآب یا در گود زورخانه، واکنش نشان دادن، برعکس کار کس دیگر کاری انجام‌دادن.

وارونـ**وارونه** ـ ص . واژگون ، برگشته ، سرنگون ، وارو ، بمعنی نحس وشوم هم گفته شده .

وارهـ (بفتح‌را) پساوند که درآخر کلمه در می‌آید وهمان معنی‌وار را میرساند ، وگاهی نیز برای تبدیل صفت به اسم‌بکار میرود مثل گوشواره ، دستواره ، گاهواره، مشتواره .

وارهانیدن ـ مص. رها کردن ،آزاد کردن .

وارهیدن ـ مص رهاشدن،آزاد شدن،

واریته Variété تنوع ، گوناگونی ، کتاب یا نمایشنامه که مرکب از قطعات گوناگون باشد .

واریختنـ مص. ریختن، واریز کردن، وارسی کردن حساب برای تعیین ماندهٔ بدهکار یا ماندهٔ بستانکار. **واریز:** عمل واریختن حساب ، ونیز **واریز کردن:** بمعنی ریختن چیزی از جائی مثل‌ریختن کاهگل‌یا گچ یا خاك ازسقف یا دیوارهم گفته میشود .

واریس Varice تورم‌وریده،گشاد شدن وریدها بخصوص درساق‌پا ، بیماری که‌در اثر اتساع رگهای پا بوجود می‌آید .

وازدن ـ مص . پس‌زدن ، رد کردن .

وازده: پس زده ، هرچیز نامرغوب که آنرا جدا کرده و کنار گذاشته باشند.
وازلین Vaseline مادهٔ روغنی که از نفت استخراج میشود ودر ترکیب داروها وروغنهای طبی بکار میرود .
واژ ـ ا. نگا. باج .
واژگون-واژگونهـص. سرنگون، وارون ، باژگون وباژگونه و باشگونه و واژون وواژونه هم گفته شده .
واژون ـ ص . نگا . واژگون .
واژه ـ ا. لغت ، کلمه .
واستدن ـ مص . (بفتح سین وناودال) واستاندن ، بازستاندن ، باز گرفتن .
واسط ـ ع . در میان ، آنچه در میانه باشد، کسیکه دروسط نشسته باشد،میانجی.
واسطه ـ ع . مؤنث واسط ، میانجی، آنچه که در میان واقع شود ، کسی که میانجی برای انجام کاری بشود ، بمعنی علت وسبب هم میگویند .
واسعـ ع. فراخ، گشاد ، گشایش‌دهنده
واشامه ـ ا. روسری‌زنان، چارقد، شامه وباشامه هم گفته شده .
واشدن ـ مص . باز شدن ، حل شدن ، گشاده شدن .
واشنگ ـ ا.ص.(بفتح شین)چوبك زن، کسی که در شبهای ماه رمضان مردم را با آواز یا صدای طبل بیدار کند ، بمعنی پاسبان ومهترپاسبانان‌نیز گفته‌شده‌واشنگی هم گفته‌اند .
واشه ـ ا. نگا . باشه .
واشی ـ ع. سخن چین ، نمام ، کسی که دارای مواشی باشد ، وشاة جمع .
واصف ـع . وصف کننده ، ستاینده .
واصل ـ ع . بچیزی پیوسته ، کسی یا چیزی که بدیگری متصل شود .
واضح ـ ع . هویدا ، پیدا ، آشکار.
واضع ـ ع . وضع کننده ، گذارنده ، نهنده ، قرار دهنده ، مقرر کننده.
واعظ ـع.وعظ کننده،پنددهنده، اندرز دهنده ، وعاظ جمع .
وافر ـ ع . فراوان ، بسیار ، افزون ، ونام بحری از بحور شعر .
وافورـ ا. آلتی که برای کشیدن ودود کردن تریاك بکار میرود . **وافوری:** کسیکه عادت بکشیدن تریاك دارد .
وافی ـع . تمام‌وکامل، وفا کننده بعهد، کسیکه بعهد وپیمان خود وفا کند .
واق ـ واقی ـع . پرنده‌ای است از نوع مرغابی که در کنارآبها بسر میبرد، رنگش تیره مایل بسیاهی ، روی سرش چند دانه پربلند وسفید شبیه کاکل دارد، خوراکش ماهی است ، در عربی بمعنی

کلاغ نیز میگویند ، در فارسی واك هم گفته شده .

واقع - ع . فرود آمده ، قرار گرفته ، پابرجا ، ونیز بمعنی حقیقت امر .

واقعه - ع . مؤنث واقع ، حادثه و پیش آمد .

واقف - ع. وقف کننده ، داننده و آگاه، ایستاده .

واك - ا. نگا. واق .

واکردن - مص . باز کردن ، گشودن

واکس - (بسکون کاف) مأخوذ از روسی ، مادهٔ روغنی مرکب از دوده و چربی و سولفات گوگرد که برای سیاه کردن کفشهای چرمی بکار میرود.

واکسن Vaccin مایه، داروئی که برای جلوگیری از سرایت امراض واگیربیدن تلقیح کنند .

واکسیل - مأخوذ از روسی ، واکسیل بند ، رشتهٔ نخی یا ابریشمی که افسران روی دوش وجلو سینه آویزان میکنند.

واکسیناسیون Vaccination تلقیح، مایه کوبی ، عمل تلقیح واکسن .

واکنش - ا مص . (بضم کاف و کسر نون) کار یا حرکتی که شخصی در برابر کار یا حرکت شخص دیگر انجام بدهد، عکس العمل .

واکوفتن - مص . باز کوفتن ، کوبیدن دوچیز بیکدیگر .

واگذاردن - واگذاشتن - مص . باز گذاشتن ، چیزی را در اختیار کسی گذاشتن ، واگذار کردن ، ول کردن .

واگردان - ا.مص. (بفتح کاف) دوباره گرداندن ، زیرورو کردن ، دوباره حساب کردن ، بمعنی تفاوت هم میگویند ، و نیز بمعنی جامه ولباس که بجای لباسی که در تن دارند بپوشند .

واگرفتن - مص . باز گرفتن .

واگفتن - مص. باز گفتن ، دوباره گفتن

واگن - واگون Wagon اطاق راه آهن ، وسیلهٔ نقلیه شبیه باطاق که بقوهٔ لکوموتیو روی خط آهن حرکت میکند.

واگون‌لی Wagon-Lit واگنی که تختخواب دارد .

واگویه - ا. مص. باز گو کردن ، دو باره گفتن حرفی .

واگیر - ص. مرضی که ازیکی بدیگری سرایت کند.

وال - ا. نگا . بال - بالن .

وال - ا . نوعی پارچهٔ ابریشمی ، والا وواله هم گفته شده .

والا - ص. بالا ، بلند ، بلند مرتبه .

والاتر - ص. ت. بالاتر، بلندتر .

والاد - ا. سقف وپوشش خانه ، گنبد، عمارت ، دیوار ، ردهٔ دیوار ، بمعنی قالب وکالبد هم گفته شده .
والادگر - ا.ص. (بفتح کاف) بناء ممار، بنائی که دیوار گلی چینه چینه میسازد.
والان - ا. نگا . بادبان .
والانه - ا. (بفتح نون) زخم، جراحت، ولانه هم گفته شده .
والد - ع. (بکسر لام) پدر .
والده - ع . مؤنث والد ، مادر .
والریان - والرین Valériane علف گربه ، سنبل الطیب ، سنبل کوهی .
والس Valse یك نوع رقص آلمانی ، وآهنگی که برای آن نواخته میشود .
والك - ا. (بفتح لام) نگا . آلك .
والگونه - ا. نگا. آلگونه .
والمیدن - مص. (بفتح لام و کسر میم) لم دادن ، دراز کشیدن .
والور Valeur ارزش ، قدر و قیمت .
واله - ا. (بفتح لام ، های غیر ملفوظ) نوعی پارچهٔ ابریشمی که وال‌هم میگویند، بمعنی سراب هم گفته شده ، بمعنی زاری و اصرار درکاری نیز گفته‌اند .
واله - ع . (بکسر لام ، های ملفوظ) شیفته ، اندوهناك ، سر گشته ازعشق .
والی - ع . فرمانروا ، حاکم ، صاحب امر واختیار ، ولاة جمع .
والیبال Volley ball نوعی ورزش دسته جمعی که بین دودستهٔ شش نفری در میدانی بوسعت ۱۸ در ۹ مترانجام میشود، در وسط میدان یك پردهٔ توری بر روی دوپایهٔ بلند نصب میکنند وبازیکنان توپ را با ضربهٔ دست ازبالای توربطرف دستهٔ مقابل پرتاب میکنند .
وام - ا. قرض ، دین ، فام وافام واوام هم گفته شده .
واماندن - مص. بازماندن، خسته شدن، عقب ماندن ، واپس ماندن از خستگی .
وامانده : بازمانده ، عقب مانده .
وامپیر Vampire نوعی خفاش، جانوری است باندازهٔ موش صحرائی، حشرات را میخورد ، گاهی نیز خون چهار پایان را میمکد ، بیشتر در آمریکای جنوبی پیدا میشود .
وامخواه - ص . کسی که از دیگری پولی بقرض میخواهد ، وآنکه طلب خود را از وامدار میخواهد .
وامدار - ص. قرضدار ، بدهکار .
وامران - ا. (بکسر میم) نگا. مامیران.
وامق - ع. (بکسر میم) دوست ،عاشق، و نام عاشق عذرا که داستان عشق او به عذرا مشهور است .

وامی - ص. قرضدار، وامدار، بمعنی عاجز ودرمانده هم گفته شده.
وان - پساوند که درآخر کلمه درمی آید ومعنی مانند ونظیر و محافظت کننده را میرساند مثل پلوان، گله وان، دروان، دشتوان «نگا. بان».
وان - وانه- مأخوذ ازروسی، ظرف بزرگ چینی یا فلزی که در گرمابه کار میگذارند برای آب‌تنی و شستشوی بدن.
وانمودن - مص. باز نمودن، نشان دادن، دوباره نشان دادن، طور دیگر نشان دادن، وانمود کردن هم میگویند.
وانیل Vanille گیاهی است خزنده، دارای ساقهٔ دراز و باریك، برگهایش بیضی، گلهایش خوشه‌ای، میوه‌های آن بشکل کیسهٔ دراز، دارای مادهٔ معطری است که در عطرسازی بکار میرود.
واهب - ع. بخشنده، عطا کننده.
واهمه - ع. (بکسرها) قوهٔ وهمیه، اندیشه، گمان، خیال، ترس وبیم.
واهی - ع. سست، فروهشته، بی‌بنیان.
وای - کلمهٔ افسوس که دراظهار اندوه و مصیبت یا احساس بیماری و شدت درد استعمال میشود. **وایاوای**: شور و غوغای مصیبت زدگان.
وایا - ا. ص. بایا، بایسته، ضرورت، حاجت، مراد، وایه هم گفته شده.
وایست - (بکسر یا) نگا. بایستن.
وایه - ا. ص. (بفتح یا) نگا، وایا.
وباء - ع. (بفتح واو) کلرا، مرضی است واگیروخطرناك که هروقت بروز کند عدهٔ کثیری را مبتلا میسازد، سرایت آن بوسیلهٔ میکروب مخصوصی است که در آب ومأکولات تولید میشود، عوارض آن: قی و اسهال شدید، پیدا شدن دانه هـای سفید شبیه برنج خیس خورده در مدفوع مریض، کبود شدن لبها و گونه‌ها، انقطاع بول، احساس برودت شدید وعطش مفرط، کند شدن نبض، فرو رفتگـی چشمها و گونه‌ها، گرفتگی صدا.
وبال - ع. (بفتح واو) سختی، عذاب، سوء عاقبت، وخامت امر.
وبر - ع. (بفتح واو وبا) پشم شتـر و خرگوش وامثال آنها، اوبار جمع.
وبر - ع. (بفتح واووسکون با) جانوری است کوچکتر از گربه، دارای موهای دراز ودم کوتاه، درفارسی ونك هم گفته شده، یکی ازروزهای سرمای پیرزن راهم میگویند.
وتد - ع. (بفتح واو و تـا) میخ، میخ چوبی یا فلزی، اوتاد جمع.
وتر - ع. (بفتح واووتا) زه، زه کمان، اوتار جمع.

وتو Veto مخالفت ، امتناع ، حق مخالفت، حق پادشاه درامتناع ازتصویب قانون ، وزد کردن آن .
وتیره ـ ع. (بفتح واو و کسر تا) طریقه، راه وروش ، دستور ، نهاد .
وثائق ـ ع . (بفتح واو) جمع وثیقه.
وثاق ـ ع. (بکسرواو) بند ، ریسمان ، چیزی که باآن کسی را ببندند ، و «بضم واو» درفارسی بمعنی اطاق و خانه گفته شده ، باین معنی اصل آن ترکی است .
وثن ـ ع . (بفتح واو و ثا) بت ، اوثان جمع . **وثنی**: بت پرست .
وثوب ـ ع . (بضم واو و ثا) جستن ، جهیدن ، برجستن .
وثوق ـ ع . (بضم واو وثا) استواری، اعتماد ، اطمینان .
وثیق ـع . (بفتح‌واو) محکم ، استوار.
وثیقه ـ ع . مؤنث وثیق ، محکم ، استوار ،آنچه به‌آن اعتماد شود ، بمعنی عهدنامه و گروی هم میگویند،وثایق جمع
وجـ ع. (بفتح واو وتشدیدجیم) سوسن زرد ، گیاهی است که در آبها میروید ، ساقه‌اش بلند، گل آن زرد وشبیه‌بگل‌زنبق
وجاهت ـ ع . (بفتح واو) صاحب جاه ومقام شدن ، عزت و حرمت ، خوبرویی
وجب ـ ا. (بفتح واو وجیم) فاصلهٔ میان انگشت بزرگ وانگشت کوچک دست‌در حالی که تمام انگشتها باز باشد ، وژه و بدست هم گفته شده، بعربی‌شبرمیگویند .
وجد ـ ع. (بفتح واو وسکون‌جیم) ذوق وشوق ، خوشی ، شیفتگی .
وجدانـع . (بکسر واو) نفس وقوای باطنی‌آن، قوهٔ باطنی که خوب وبداعمال بوسیلهٔ آن ادراك میشود .
وجعـع. (بفتح‌واو وجیم) درد،بیماری، وجاع واوجاع جمع .
وجل ـ ع . (بفتح واو و جیم) خوف، ترس ، بیم ، اوجال جمع .
وجنهـع . (بفتح واووجیم ونون) گونه، رخسار ، وجنات جمع .
وجوب ـ ع . (بضم واو وجیم) لازم بودن ، ضرورت ولزوم امری .
وجود ـع (بضم واو و جیم) هستی، خلاف عدم ، ونیز بمعنی جسم وبدن.
وجوه ـع . (بضم‌واو وجیم) جمع‌وجه.
وجه ـ ع . (بفتح واو و سکون جیم) روی،چهره، طریقه، قصد، نیت، درفارسی بمعنی پول نیز میگویند ، وجوه جمع .
وجه‌الضمان : پولی که باآن ضمانت کنند . **وجه‌الکفاله** : تن‌بها.
وجهاءـع (بضم‌واووفتح‌جیم) جمع‌وجیه
وجهه ـع . (بکسرواو) ناحیه ، طرف،

جانب ،آنچه به‌آن توجه کنند .

وجیز ـ وجیزه ـ ع. (بفتح واو) مختصر ، کوتاه ، کلام مختصر ومفید .

وجیع ـ ع.(بفتح واو) دردناك .

وجین ـ ویجین ـ ا. (بکسر واو) دراصطلاح کشاورزی: کندن ودورریختن گیاههای هرزه از میان کشتزار .

وجیه ـع . (بفتح واو و کسرجیم) مرد نیکو روی و صاحب قدر وجاه و بزرگ قوم ؛ وجهاء جمع .

وجیهه ـ ع. (بفتح واو) مؤنث وجیه ، زن خوبرو ودارای قدروجاه .

وچر ـ وجر ـ ا. (بفتح واو و جیم) فتوی ، دستور حاکم شرع . **وچرگر:** فتوی دهنده .

وحدانی ـ ع . (بفتح واو و کسر نون وتشدید یا) تنها ، یکتا .

وحدانیة ـ ع . (بفتح واو و کسرنون وفتح یای مشدد) یگانگی ، یکتایی .

وحدت ـ ع . (بفتح واو ودال)تنهایی، یگانگی ، یکی بودن ، ضد کثرت .

وحشـ ع . (بفتح واو و سکون حا) جانوران بیابانی ، وحوش جمع .

وحشت ـع. (بفتح واو و شین) تنهایی، اندوه وترس ودلتنگی از تنهایی .

وحشی ـ ع. (بفتح واو و کسر شین و تشدیدیا)حیوانی که اهلی نشده وازانسان گریزان باشد ، خلاف اهلی .

وحل ـ ع . (بفتح واو وحا) گل ولای، منجلاب ، اوحال ووحول جمع .

وحوش ـ ع . (بضم واو) جمع‌وحش.

وحی ـ ع . (بفتح واو و سکون حا) آنچه از جانب خداوند بر پیغمبران الهام شود ، اشاره وپیغام ونامه .

وحید ـ ع . (بفتح واو) تنها ، یکتا .

وخامت ـ ع . (بفتح واو و میم) وخیم بودن ، گرانباری وسختی ، ناساز کاری ، ناگوار بودن طعام یا وضع و مکان .

وخر Oere نگا . اخر .

وخش ـع . (بفتح واو وسکون‌خا) هر چیزپست وبیهوده، مردم‌پست وفرومایه، و « بفتح واو وخا » درفارسی بمعنی مرض و علتی که دردست وپای اسب والاغ وشتر بهم میرسد ، و « بسکون‌خا » بمعنی ابتدا و آغاز، و نیزبمعنی نمو وبالیدن وربح و تنزیل پول هم گفته شده .

وخشورـ ا. ص. (بفتح واو وضم شین) پیغمبر ، فقط به زرتشت اطلاق میشود .

وخشوربند ـ وخشورپندـا.(بفتح واو وضم شین وسکون را) دین ، مذهب، شریعت ، وخشورنهاد هم گفته شده .

وخیم ـ ع. (بفتح واو و کسرخا) سخت،

دشوار ، سنگین ، ناگوار ، ناساز گار.
ود -ع. (بفتح یا ضم واو وتشدید دال) دوستی ، عشق ومحبت، ونیز بمعنی محب، دوست ، دوستدار .
وداج - ع . (بکسر واو) رگ گردن، ودج هم میگویند .
وداد - ع. (بکسر واو) دوستی،محبت
وداع -ع . (بفتح واو) بدرود، پدرود، خدا حافظی .
وداغ - ا. (بفتح واو) آتش ، شعلهٔ آتش ، وراغ هم گفته شده .
ودایع - ع. (بفتح واو) جمع‌ودیعه.
ودج -ع. (بفتح واوودال) رگ گردن که هنگام غضب متورم میگردد ، وداج هم میگویند ، اوداج جمع .
ودع -ع. (بفتح‌واو ودال) گوش ماهی، نوعی از صدف ، واحدش ودعه .
ودکا - مأخوذ از روسی ، نوعی از نوشابهٔ الکلی ، الکل مخلوط باآب .
ودود -ع. (بفتح واو وضم دال) بسیار مهربان ، دوستدار
ودید - ع . (بفتح واو و کسر دال) دوست، دوست دارنده، اوده واوداء جمع.
ودیعه - ع . (بفتح واو) مؤنث ودیع، سپرده شده ، مالی که امانت نزد کسی بگذارند ، سپرده ، ودائع جمع .

ور - (بفتح واو) پساوند که در آخر کلمه در می‌آید و معنی دارنده و کننده و بجا آورنده را میرساند مانند پیشه‌ور . هنرور ، تاجور. بارور. وهمچنین ور«واو ساکن‌ماقبل‌مضموم» مانند رنجور. مزدور. گنجور ، ونیز ور « بفتح واو » مخفف واگر ، وبمعنی برهم هست مثل ورآمدن «برآمدن» ورافتادن «برافتادن» .
ور - ا. (بکسر واو) پر گویی ، ور ور هم میگویند. **ورزدن**: پر گویی کردن
وراء -ع . (بفتح واو) عقب، پس،پشت، فرزند فرز' - ، ونیز بمعنی سوا ، جز .
وراث -ع. (بضم واو وتشدید را) جمع وارث .
وراثت -ع . (بکسر واو) میراث‌بردن، آنچه از میت برای بازماند گانش بماند.
وراج - ص. (بکسر واو و تشدید را) پر گو، بیهوده گو. **وراجی**: پر گویی.
وراز - ا. (بضم واو) نگا . گراز .
وراغ - ا. (بفتح واو) آتش ، فروغ و شعلهٔ آتش ، وداغ هم گفته شده .
وراق - ع. (بفتح واو وتشدید را) کاغذ فروش ، نویسنده ، کتاب نویس .
ورام - ا. (بفتح واو) پارسنگ‌ترازو، بمعنی چیزهای سبك و کم وزن و بمعنی سهل وآسان هم گفته شده .

ورانبر - ا. (بفتح واو وبا) آنطرف ، آن جانب ، آنسوی .

وارنداز- ا. مص . (بفتح واو وهمزه) برانداز ، بازدید . **ورانداز کردن :** دید زدن ، بر آورد کردن .

ورپوشه- ا. (بفتح واو) چادر ، روسری زنان ، وربوشنه هم گفته شده .

ورت - ص . (بفتح واو و سکون را) برهنه ، لخت ، «نگا . رت» .

ورتاج - ا. (بفتح واو) پنیرك ، آفتاب گردك ، بمعنی نیلوفر هم گفته شده .

ورتیج -ا. (بفتح واوو کسر تا) کرك ، بلدرچین ، ورتج ووردج ووردیج وورتك وولج هم گفته شده .

ورثه -ع. (بفتح واو ورا) جمع وارث .

ورج-ا. (بفتح واووسکون را) نگا. ارج

ورجاوند - ص. (بفتح هردو واو) بلند پایه ، ارجمند ، برازنده ، نیرومند .

ورجمند - ص. (بفتح واووميم) ارجمند ، دارندهٔ ورج ، صاحب ارج .

ورخج - ورخج - ص . (بفتح واو و را وسکون خا) پلید ، زشت و زبون ، فرخج وفرخیج وبرخج و کلخج هم گفته شده . **ورخچی :** پلیدی ، زشتی .

ورد - ع . (بفتح واو) گل ، گل سرخ .

ورد - ع . (بکسر واو) ذکر ، دعا ، جزئی ازقرآن که انسان هرروز وهرشب بخواند ، اوراد جمع .

وردان - ا. (بکسرواو) آزخ ، زگیل

وردك- ا. (بفتح واوودال) جهازعروس ، آنچه که عروس بخانهٔ داماد میبرد ، وردوك هم گفته شده .

وردنه - ا. (بفتح واوودال) نورد ، چوبی استوانه شکل که باآن خمیر نان را پهن کنند ، وردانه ووردان هم گفته شده .

وردوك- ا. (بفتح واووضم دال) وردك ، جهاز عروس ، بمعنی خانه‌ای که با چوب و علف درست کنند نیز گفته شده .

ورده -ا. (بفتح واو ودال) برج ، برجی که کبوتران در آن خانه کنند ، بمعنی چوبی که کبوتر بازان بدست میگیرند وبا آن کبوتر میپرانند نیز گفته شده .

ورز - ا. (بفتح واو و سکون را) کار پیابی ، کسب وکار ، کشت وزرع ، ورزه هم گفته شده . **ورزکار:** برزگر ، ورزه وورزی هم گفته شده . **ورزگاو :** گاو کاری ، گاونر که برای شخم زدن بکار میرود ، ورزو هم گفته شده .

ورزش - ا. مص . نگا . ورزیدن .

ورزشکار - ص . ورزش کننده ، کسی که ورزش میکند ، پهلوان .

ورزشگاه-ا.م. جای ورزش ، زورخانه ،

میدان ورزش ، محلی که اسباب ورزش درآنجاآماده باشد وورزشکاران درآنجا ورزش کنند .

ورزگر ـ ا. ص . نکا. برزگر .

ورزگن ـ ا. (بفتح واو وزا و کاف) کوزه ، کوزهٔ پرآب .

ورزم ـ ا. (بفتح واو ورا) آتش ، شعلهٔ آتش ، گرمی آتش .

ورزیدن ـ مص . (بفتح واو) ورزش کردن ، کار کردن ، کوشیدن ، کاری را پیاپی کردن ، برزیدن هم گفته شده . **ورزش** : «ا. مص» کارپیاپی ، پیاپی کردن کاری برای تمرین وعادت، هر گونه عمل و حرکتی که برای تقویت اعضاء و بمنظور حفظ تندرستی به تنهایی یادسته جمعی انجام داده شود . **ورزنده** : «ص . فا» ورزش کننده ، ورزشکار . **ورزیده**: ورزش کرده، نیرومند ،بمعنی حاصل کرده وبدست آورده نیز گفته شده. **ورز** : امر بورزیدن ، بورز ، وبمعنی ورزنده هر گاه باکلمهٔ دیگر ترکیب شود، مثل آبورز ،کارورز .

ورس ـ ا. (بفتح واووسکون را) ریسمان، ریسمانی که از موی یا از ساقه‌های گیاه ببافند ، و نیز مهار شتر ، چوبی که در بینی شتر کنند ، برس هم گفته شد.

ورس ـ ع. (بفتح واووسکون را) گیاهی است که بیشتر در یمن میروید ، تخم آن شبیه کنجد وبعداز رسیدن شکافته میشود و تارهائی شبیه تار زعفران ازآن بیرون می‌آید ، پارچه را باآن رنگ میکنند.

ورساز ـ ص. (بفتح واو) جوان ظریف وآراسته وزیبا ، ورسازه هم گفته شده .

ورست Verste مقیاس طول روسی برای راهها قریب هزار متر .

ورستاد ـ ا. (بفتح واو و را و سکون سین) وظیفه ، مستمری ، جیره ، رستاد و راستاد وورشتاد هم گفته شده .

ورسنگ ـ ا. (بفتح واو وسین) پارسنگ

ورسیج ـ ا. (بفتح واو و کسر سین) آستانه، درگاه خانه، وربیج هم گفته‌شده.

ورشان ـ ع . (بفتح واو ورا) نوعی از کبوتر صحرائی تیره رنگ که روی دمش سفید است ، وراشین جمع .

ورشك ـ ا. (بفتح واو و شین) کیسهٔ کوچکی که درآن دارو بریزند، ورشتك و وشترك ووشرك نیز گفته شده .

ورشکستن ـ مص . (بفتح واو و کسر شین) ورشکسته شدن، زیان دیدن وشکست خوردن در معامله ووامـاندن در کسب وتجارت **ورشکسته** : بازرگانی که بواسطهٔ خبط و اشتباه در تجارت زیان دیده و نتواند

وامهای خود را بپردازد ، ورشکست هم هم میگویند. **ورشکستگی** : حالت بازرگانی که در تجارت زیان دیده و بدهی او بیش از دارائیش باشد.

ورشو - آلیاژی است مرکب از ۵۵٪ مس و ۲۵٪ روی و ۲۰٪ نیکل ، استحکام آن زیاد است وبرای ساختن سماور وقاشق وچنگال وادوات دیگر بکارمیرود.

ورشیم - (بفتح واو) نکا . فرشیم .

ورطه - ع. (بفتح واو) گرداب، منجلاب، جای خطرناك و زمینی که راه بجائی نداشته باشد ، هر امری که نجات از آن دشوار باشد ، ورطات جمع .

ورع - ع . (بفتح واو ورا) پرهیزکاری، پارسایی ، و « بفتح واو و کسر را » پارسا.

ورغ - ا. (بفتح واووسکون را) برغ، بندی که ازچوب وعلف یا سنگ وخاك جلوآب ببندند، بمعنی فروغ وروشنی هم گفته شده .

ورغست - ا. (بفتح واووغین) برغست، بلغست ، گیاهی است بیابانی وخود رو که آنرا مانند اسفناج در پختن برخی از خوراکیها بکار میبرند .

ورفان - ص . (بفتح واو ورای مشدد) شفیع ، شفاعت کننده ، آنکه درخواست بخشش جرم و گناه کسی را بکند ، رفان و ورفشان هم گفته شده.

ورفشان - ص . (بفتح واوورا) ورفان

ورق - ع. (بفتح واو ورا) برگ درخت، قطعهٔ کاغذ ، برگ کاغذ یا کتاب یا دفتر، اوراق جمع .

ورقاء - ع. (بفتح واووسکون را) مؤنث اورق ، کبوترمادهٔ خاکی رنگ ، فاخته، در عربی بمعنی گرگ ماده هم میگویند.

ورقه - ع . (بفتح واوورا وقاف) واحد ورق ، یك ورق ، یك برگ .

ورك - ا. (بفتح واو ورا) بوته‌ای است خاردار که آنرا در کوره وتنورمیسوزانند وآتش تند وتیز دارد .

ورك - ع. (بفتح واو و کسر را) استخوان ران ، بالای ران ، کفل .

ورکار - ص . (بفتح واو) بوته‌ای که میوه بدهد ، و میوه‌ای که از بوته بدست آید مثل خربزه وهندوانه وخیار .

ورکاك - ا. (بفتح واو) مرغ مردار خوار ، کرکس ، ورکلك هم گفته شده .

ورگوش - ورگوشی - ا . (بفتح واو) گوشواره ، گوشوارهٔ دراز .

ورل - ع . (بفتح واو ورا) جانوری است شبیه بسوسمارودارای دم دراز، درویرانه‌ها پیدا میشود ، اورال جمع .

ورم - ع . (بفتح واو و را) آماس ،

بر آمد کی در بدن بواسطهٔ آسیب وصدمه یا بیماری ، اورام جمع .

ورمالیدن - مص. (بفتح واو) برمالیدن، دامن بکمر زدن ، آستین بالازدن، و کنایه از گریختن ودررفتن. **ورداروورمال:** کنایه از کسی که چیزی را بردارد و فرار کند .

ورموت Vermout یك نوع شراب.

ورنا - ص. (بضم واو) برنا ، جوان .

ورنامه - ا. (بفتح واو) برنامه ، سرنامه

ورنجن - ا. (بفتح واوورا) نکا برنجن.

ورنی Vernis روغن جلاء لعاب، رنگ و روغن .

وروارہ - ا. (بفتح واو) نکا. فروار.

ورود - ع . (بضم واو ورا) آمدن ، رسیدن ، وارد شدن ، بجائی درآمدن .

وروغ - ا. (بضم واو ورا) آروغ ، بمعنی تیرگی و کدورت نیز گفته شده ، ورغ هم گفته‌اند .

ورهمین - ص . (بفتح واو وها) نانی که ازمخلوط آردجو و گندم پخته کنند.

وریب - ص. (بضم واوو کسرا) اریب، کج ، ناراست ، درعربی وراب «بکسر واو» بمعنی انحراف و پیچیدگی است

ورید - ع . (بفتح واو و کسرا) سیاه رگ ، رگ گردن ، شاهرگ، رگهای نمایان بدن ، اورده جمع .

وریز - ا. (بفتح واو و کسررا) صمغ، نوعی از صمغ .

وز - ا. (بکسر واو) صدای پشه‌یامگس

وزارت - ع . (بکسر واو) وزیری ، مقام وزیری ، رتبه ومقام وزیر .

وزان - ص . (بفتح واو) نکا. وزیدن .

وزان - ع . (بفتح واو وتشدید زا) وزن کننده ، سنجنده .

وزر - ع . (بکسرواو وسکون‌زا) بزه ، گناه ، بارگران ، اوزار جمع .

وزراء - ع . (بضم واو وفتح زا) جمع وزیر .

وزش - ا. مص . نکا. وزیدن .

وزغه - ع . (بفتح واو وزا) جانوری است شبیه چلپاسه ، وزغ «بفتح واو وزا» جمع، درفارسی وزغ غوربافه‌رامیگویند .

وزن - ع. (بفتح واووسکون‌زا)سنجیدن، اندازه کردن ، ونیز بمعنی ثقل وسنگینی چیزی ، ومثقال ، اوزان جمع .

وزنه - ع. (بفتح‌واوونون)یکبارسنجیدن، یك مرتبه وزن کردن ، در فارسی بمعنی سنگ ترازو میگویند ، و نیز گلولهٔ بزرگ فلزی که ورزشکاران در وزنه پرانی یا وزنه برداری بکار میبرند .

وزیدن - مص . (بفتح واو) حرکت کردن باد یا نسیم ، برآمدن باد ، بزیدن هم گفته شده . **وزش** : « ا.مص » جنبش هوا . **وزان**: وزنده ، در حال وزیدن .

وزیر - ع . (بفتح واو و کسر زا) کسی که در رأس یك وزارتخانه قرار دارد ، هریك از اعضاء هیئت دولت ، در فارسی دستور وفرزین‌هم گفته‌شده ، وزراء جمع .

وزیرمختار - نمایندهٔ یك دولت در پایتخت دولت دیگر ، سفیر رتبهٔ دوم .

وزین- ع. (بفتح واو و کسرزا)-سنگین ، گران ، متین ، باوقار .

وژن - ا. (بفتح اول و دوم) کثافت ، نجاست ، بمعنی جسامت هم گفته شده .

وژنگ - ا. (بفتح اول ودوم) فراویز ، سجاف جامه ، بمعنی پینه هم گفته شده .

وژول - ا. (بضم اول ودوم) بجول ، شتالنگ ، بمعنی شور وغوغا هم گفته‌شده

وژولیدن - مص . (بضم اول و دوم) آشفته‌شدن ، پریشان شدن « نگا. پژولیدن »

وژه - ا. (بفتح اول ودوم) نگا. وجب.

وسائط - ع. (بفتح واو و کسر همزه) جمع واسطه یا وسیطه .

وسائل - ع. (بفتح واو) جمع‌وسیله.

وساده - ع . (بکسر واو و فتح دال) بالین ، پشتی ، نازبالش ، و سادات و وسائد جمع .

وساطت - ع. (بفتح واو وطا) واسطه شدن ، در میان افتادن ، میانجیگری .

وسام - ع . (بکسر واو) نشان ، مدال.

وساوس - ع . (بفتح‌واو) جمع‌وسواس

وستا - ا. (بفتح واو) نگا. اوستا .

وستی - ا. (بفتح واو و کسرتا) شرح ، تفسیر ، ترجمه .

وسخ - ع . (بفتح واو و سین) چرك ، ریم ، چرك بدن یاجامه ، اوساخ جمع .

وسد - ا. (بضم واو و فتح سین مشدد) بسد ، مرجان .

وسط -ع. (بفتح واو وسین) میانه ، میان چیزی ، وچیزی که نه خوب باشد نه بد ، اوساط جمع .

وسطی - ع. « وسطا » (بضم واو و سکون سین)مؤنث اوسط ، میانه ، انگشت میانه ، بین بنصروسبابه ، در فارسی انگشت مهین هم گفته شده .

وسع - ع. (بضم واو و سکون سین) فراخی ، گشایش ، طاقت ، توانایی .

وسعت - ع . (بضم واو و فتح عین) گشادگی ، گشادی ، فراخی‌جا .

وسق - ع . (بفتح واو و سکون سین) بارشتر ، اندازهٔ شصت صاع ، اوساق‌جمع

وسم - ع . (بفتح واو و سکون سین)

داغ کردن، علامت گذاشتن، نشان کردن، ونیز بمعنی داغ ونشان وجای داغ، وسوم جمع
وسمه -ع . (بفتح واو ومیم) برگ نیل یا رنگی شبیه نیل که زنان در آب خیس میکنند و بابروهای خود میکشند .
وسن -ع . (بفتح واو و سین) نیاز ، حاجت ، اوسان جمع ، ونیز بمعنی خواب و چرت ، درفارسی بمعنی آلایش وآلودگی هم گفته شده .
وسناد -ص. (بفتح واو) انبوه، فراوان ، پر ، بسیار، وسنا و وشناد هم گفته شده
وسنگ -ا. (بفتح واووسین) نگا. وشیج
وسنی - ا. (بفتح واو و کسر نون) هوو، دوزن که یك شوهر داشته باشند هر کدام برای دیگری وسنی است ، آسنی وآموسنی و وشنی وبنانج وبناغ هم گفته شده
وسواس -ع. (بفتح واو) اندیشهٔ بد که دردل گذرد ، اندیشهٔ شیطانی ، دودلی ، وساوس جمع .
وسوسه -ع . (بفتح هردو واو) وسواس پیدا کردن، بداندیشیدن، پیداشدن اندیشهٔ بد دردل انسان ، تحریکات شیطانی .
وسه - ا . (بفتح واو وسین) چوبدستی
وسیط -ع . (بفتح واو و کسر سین) میانجی ، کسی که میان دونفر میانجیگری کند و کسی که بین دیگران مقامش بالاتر است ، وسطاء جمع .
وسیع -ع. (بفتح واو و کسر سین) گشاد، فراخ ، پهناور .
وسیله -ع. (بفتح واو) سبب ، دستاویز، آنچه که بواسطهٔ آن بدیگری نزدیکی و تقرب پیدا کنند ، وسائل جمع .
وسیم -ع . (بفتح واو و کسر سین) نیکو روی ، خوبرو ، زیبا، وسماء جمع .
وش -(بفتح واو) پساوند که در آخر کلمه در می آید ومعنی مثل ومانند و شبیه را میرساند مثل پریوش، مهوش ، شاه وش، فش هم گفته شده .
وش - ا. (بفتح واو) غوزهٔ پنبه ، پنبه و پنبه‌دانه که درغوزه قراردارد، وبمعنی ریشهٔ دستار ونوعی از بافتهٔ ابریشمی
وش -ص. (بفتح واو) خوش، خوب وخوش و زیبا ، سره و انتخاب کرده شده ، وشت هم گفته‌اند .
وشاح -ع. (بکسر واو) شمشیر ، کمان ، و «بضم واو» حمایل، پارچهٔ زیور دار که بشانه و پهلو حمایل کنند ، وشائح جمع ،
وشاق - (بضم واو) مأخوذ از ترکی ، اوشاق ، غلام ، پسر
وشت - ص. (بفتح واو و سکون شین) وش ، خوب ، خوش ، نیکو
وشتن - مص. (بفتح واو و تا) چرخیدن ،

دورزدن ، گردیدن ، رقصیدن

وشج -ع . (بضم واو) نگا . وشك .

وشق -ع . (بفتح واو و شین) حیوانی است شبیه پلنگ وباندازهٔ سگ ، پوست او را دستکش یاآستر لباس میکنند .

وشك- ا. (بضم واووسکون شین)صمغ ، شیرهٔ خشك شدهٔ درخت، صمغی است تلخ مزه شبیه کندر ، معرب آن وشج ، وشق واشق واشج واشه هم گفته شده .

وشکدانه - ا. (بضم واو وسکون شین) دانهٔ خشك ، دانهٔ خشك خوردنی که از درخت بدست آید مثل فندق وپسته

وشگرده - ص. (بفتح واو وکاف ودال) چابك ، چالاك ، کسی که با چابکی و مهارت کار کند ، بمعنی پیشکاروکاربرداز نیز گفته شده ، وسکرده هم گفته‌اند .

وشگریدن - وشگردیدن - مص . (بفتح واو وکاف) زود بهم گشتن وکاری را بچابکی انجام دادن ، و شکریدن و و شکردن هم گفته شده .

وشگول - ص. (بفتح واو و ضم کاف) مردچابك وچالاك ،کاری، حریص،بشکول وبشکول هم گفته شده .

وشگولیدن - مص . (بفتح واو و ضم کاف) جست وخیز کردن، چابکی کردن در کار ، چالاکی کردن ، وشکلیدن و بشکولیدن هم گفته شده .

وشگون- ا . (بکسرواو)نگا . نشگنج

وشم - ا.(بفتح واووسکون‌شین) بخار، بخاری که از آب گرم یا از روی زمین برخیزد ، بخار دهان .

وشم - ا. (بضم‌واووسکون شین) کرك ، بلدرچین .

وشم -ع . (بفتح واو و سکون شین) خالکوبی روی پوست بدن ، و خالی که روی پوست بدن بکوبند ، وشوم جمع .

وشن - ا. (بفتح واووشین)باران، برف، بمعنی آلایش و آلودگی هم گفته شده و باین معنی وسن هم گفته‌اند .

وشناد - ص . (بفتح واو) نگا . وسناد

وشنگ - ا. (بفتح واو و شین)آلتی که حلاج باآن پنبه دانه را از پنبه جدا کند

وشی -ع . (بفتح واو وسکون شین‌ویا) نقش ونگار جامه ، جامهٔ نقش ونگاردار ، جوهر شمشیر، وشاه جمع ، درفارسی‌وشی «بفتح واوو کسرشین» بمعنی دیباواطلس ورنگ سرخ گفته شده .

وشیج -ع. (بفتح‌واوو کسر شین)درختی است که‌در کوهها ازشکاف سنگ‌میروید برگهایش‌شبیه برگ کشنیز ،شاخه‌هایش راست ومحکم، از آن‌نیزه درست میکنند، درفارسی‌وشیگ ووسیج ووسنج ووسنگ

نیز گفته شده ، لیمو دارو هم گفته‌اند .

وشینه ـ ا. (بفتح واوو کسر شین) جوشن ، زره ، وسینه هم گفته شده .

وصاف ـ ع . (بفتح واو و تشدید صاد) وصف کننده ، عارف بوصف وبیان حال ، بمعنی پزشک هم گفته‌اند .

وصال ـ ع . (بکسر واو) پیوستن ، بهم رسیدن ، رسیدن بهم .

وصایا ـ ع . (بفتح واو) جمع وصیت .

وصایت ـ ع . (بفتح واو و یا) اندرز ، سفارش ، وصیت .

وصف ـ ع. (بفتح واو) صفت کردن ، شرح حال و چگونگی کسی یا چیزی را بیان کردن ، بیان چگونگی وحالت .

وصل ـ ع . (بفتح واو) پیوند کردن ، پیوستن ، بهم رسیدن ، خلاف هجر .

وصلة. وصلت ـ ع. (بضم واو) اتصال ، پیوستگی ، پیونده در فارسی وصله « بفتح واو » بمعنی پینه نیز گفته میشود .

وصول ـ ع . (بضم واووصاد) رسیدن .

وصول کردن : بدست آوردن ، پولی یا چیزی از کسی گرفتن .

وصی ـ ع. (بفتح واوو کسر صادوتشدید یا) کسی که وصیت کننده اورا برای اجراء وصیت خود تعیین کند ، کسی که باواندرز وسفارش شده ، اوصیاء جمع .

وصیت ـ ع . (بفتح واو و یای مشدد) پند ، اندرز ، سفارش ، دستوری که کسی پیش ازمردن بوصی خود بدهد که بعداز مرگ اواجرا کند ، وصایا جمع .

وضع ـ ع . (بفتح واو) گذاردن ، نهادن ، ونیز بمعنی هیئت وشکل وطرز ، و نهاد ، اوضاع جمع .

وضوء ـ ع . (بضم واووضاد) دست ورو شستن برای نماز ، دست نماز .

وضوح ـ ع . (بضم واو وضاد) آشکار شدن ، پیداشدن ، روشن شدن امر

وضیع ـ ع . (بفتح واو و کسر ضاد) فرو مایه ، پست ، نا کس

وطاء ـ ع. (بکسر واو) گستردنی ، فرش ، آنچه روی زمین بگسترانند .

وطن ـ ع . (بفتح واووطا) محل اقامت شخص وجائی که در آن متولدشده وپرورش یافته ، میهن ، زادبوم ، زانیج ، اوطان جمع .

وطواط ـ ع . (بفتح واو) خفاش ، شب پره ، ونیز مرد کم عقل وسست رأی .

وظائف ـ ع . (بفتح واو) جمع وظیفه

وظیفه ـ ع . (بفتح واو) جیرهٔ روزانه ، کار وخدمت ، کاری که انسان مکلف بانجام آن باشد ، وظائف جمع .

وعاء ـ ع . (بکسر واو) ظرف ، خنور ، اوعیه جمع .

وعاظ ـ ع . (بضم واو و تشدید عین) جمع واعظ .

وعد ـ ع. (بفتح واووسکون عین) نوید دادن ، و نیز بمعنی نوید ، وعود جمع .

وعده ـ ع . (بفتح واو و دال) نوید ، قرار ، دعوت .

وعظ ـ ع . (بفتح‌واو) پنددادن ، نصیحت کردن ، پند واندرز .

وعید ـ ع . (بفتح‌واو و کسرعین) وعدهٔ شرویدی دادن، بیم دادن، وعدهٔ بد

وغی - وغا ـ ع. (بفتح واو) بانگ و خروش وغوغا ، شور وغوغا درجنگ .

وغد ـ ع . (بفتح واووسکون غین) کم عقل ، احمق ، دنی ، و نیز بمعنی بنده و نوکروخدمتکار ، درفارسی بمعنی‌بادنجان هم گفته شده .

وغست ـ ص. (بفتح واو وغین) ظاهر ، آشکار .

وغستن ـ مص. (بفتح‌واو وغین وتا)ظاهر کردن ،آشکار کردن .

وغوغ ـ ا.(بفتح‌هردوواو)بانگ سگ، آواز وزغ را هم گفته‌اند ، و کوك هم گفته شده ، بعربی وقوق میگویند .

وغیش ـ ا . ص. (بفتح واوو کسرغین) انبوه ، فراوان ، بسیار .

وفاء ـ ع . (بفتح‌واو) بجاآوردن وعده، نگهداری عهد و پیمان ، پایداری در دوستی .

وفات ـ ع . (بفتح‌واو) موت ، مرگ ، وفیات جمع .

وفاق ـ ع . (بکسر واو) با یکدیگر همکاری کردن ، ساز گاری ، سازواری

وفد ـ ع . (بفتح واو وسکون فا) جمع وافد بمعنی کسی که برای رسانیدن پیام نزد شاه برود ، هیئت اعزامی، ونیز وفد بمعنی بالای کوه هم هست .

وفق ـ ع . (بفتح‌واووسکون فا)مناسبت و ساز گاری ، مطابقت میان دو چیز،

وفور ـ ع . (بضم‌واوو فا) بسیار شدن ، بسیاری ، فراوانی .

وفی ـ ع . (بفتح واوو کسرفا وتشدیدیا) باوفا ، بسر برندهٔ عهد وپیمان ، کسی که حق بدهد و حق بگیرد ، اوفیاء جمع .

وفیات ـ ع . (بفتح واو وفا)جمع وفات

وقاحت ـ ع . (بفتح واو وحا)بی‌شرمی، بی‌حیائی ، بی‌ادبی و گستاخی .

وقاد ـ ع . (بفتح واووتشدیدقاف)بسیار فروزنده ، فروزان ، بسیار روشن .

وقار ـ ع.(بفتح‌واو)آهستگی، بردباری، سنگینی ، بزرگواری

وقایة ـ ع.(بکسرواو) نگاهداری کردن، حفظ وصیانت کسی ازبدی وآفت .

وقایع -ع . (بفتح واو) حوادث و آسیبها و سر گذشتها و صدمات جنگ ، جمع وقیعه .**وقایع نگار:** کسی که حوادث و اخبار را مینویسد .

وقت -ع . (بفتح واو) هنگام ، گاه ، مقداری از زمان ، اوقات جمع .

وقح -ع. (بفتح واو و کسر قاف) بی شرم

وقر - ع . (بفتح واو و سکون قاف) بردباری ، سنگینی ، ونیز بمعنی سنگینی گوش و کری .

وقع -ع . (بفتح واو و سکون قاف) مکان بلند ، قدرومنزلت

وقعات -ع . (بفتح واووقاف) جمع وقعه

وقعه -ع . (بفتح واو) آسیب ، صدمهٔ جنگ ، کار زار ، حادثه ، وقعات جمع .

وقف -ع . (بفتح واو) ایستادن ، اند کی درنگ کردن دربین کلام ودوباره شروع کردن ، و نیز بمعنی حبس عین ملك یا مالی ومصرف کردن منافع آن درامورى که واقف معین کند ، وآنچه که کسی از ثروت خود جدا کند که در کارهای عام - المنفعه ازآن استفاده کنند ،اوقاف جمع .

وقفه -ع.(بفتح واو و فا) یکبار ایستادن ، درنگ ، تردید ، شك وریب .

وقل -ع . (بفتح واو و سکون قاف) درخت مقل یا ثمر آن ، درختی که ازآن مقل بدست می آید ، واحدش و قله ، اوقال جمع .

وقواق -ع . (بفتح واو) جبان ، ترسو ، بزدل ، درفارسی وقواق بمعنی درختی گفته شده که میوه یابیخ آن بصورت انسان است و ازآن صدائی شبیه بصدای آدمی شنیده میشود .

وقود -ع . (بضم واو وقاف) افروخته شدن ، شعله ورشدن آتش ، و «بفتح واو» آنچه با آن آتش روشن کنند ، آتشگیره

وقور-ع . (بفتح واو وضم قاف) باوقار ، بردبار ، سنگین .

وقوع -ع . (بضم واو وقاف) افتادن ، فرود آمدن ، قرار گرفتن ، واقع شدن

وقوف -ع . (بضم واو وقاف) ایستادن ، دانستن ، آگاه شدن ، آگاهی

وقیه -ع . (بضم واو و کسر قاف وفتح یای مشدد) اوقیه ، جزئی از رطل ، یك دوازدهم رطل .

وقیح -ع . (بفتح واو و کسر قاف) بی شرم ، بی حیا ، پررو و گستاخ

وقیعه -ع . (بفتح واو و کسر قاف) آسیب جنگ ، کارزار ، حادثه ، وقائع جمع .

وك - ا. (بفتح واو) نکا . بك .

وکالت-ع.(بکسر واو وفتح لام) وکیلی ، وکیل کردن ، تفویض و واگذاری کاری

بکسی و اعتماد کردن باو .

وکلاء ـ ع . (بضم واووفتح کاف) جمع وکیل .

وکیل ـ ع . (بفتح واو و کسر کاف) گماشته ، نماینده ، کسی که ازطرف کس دیگر برای کاری تعیین شود ، نماینده‌ای که ازطرف یك حزب یا جمعی از مردم انتخاب شود ، وکلاء جمع .

ول ـ ص . (بکسرواو) یله ، رها ، آزاد .

ول کردن : رها کردن .

ولاء ـ ع. (بفتح واو) محبت ، دوستی ، قرابت ، خویشی ، یاری ، دوستداری .

ولائم ـ ع . (بفتح واو) جمع ولیمه .

ولاة ـ ع . (بضم واو) جمع والی .

ولادت ـ ع . (بکسر واو و فتح دال) زاییدن ، زایش ، هنگام زاییده شدن .

ولانه ـ ا. (بفتح واو و نون) مخفف والانه ، زخم ، جراحت .

ولاو ـ ص. (بکسر واو) نگاه ولو .

ولایات ـ ع . (بفتح واو) جمع ولایت .

ولایت ـ ع . (بفتح واو ویا) شهرهائی که یکنفر والی بر آن فرمانروایی کند ، و در اصطلاح جغرافیا : قسمتی از ایالت شامل یك شهر وتوابع آن ، ولایات جمع

ولایت ـ ع . (بکسر واو و فتح یا) فرمانروایی ، پادشاهی ، و نیز بمعنی دوستداری ، قرابت ، خویشی .

ولت Volt مقیاس برای اندازه گرفتن مقدار برقی که تولیدمیشود یا سنجش نیرو و اختلاف قوهٔ آن ، واحد مقیاس فشار الکتریسیته .

ولت‌متر Voltmétre ولت‌سنج ، دستگاهی که برای اندازه گیری مقدار برق بکارمیرود

ولج ـ ا. (بفتح واو و لام) ورتج ، ورتیج ، کرك ، بلدرچین .

ولج ـ ع. (بفتح واو و لام) راه درریگزار ، راه ریگستان .

ولج ـ ع . (بضم واو و فتح لام) جوجهٔ عقاب ، تلج هم میگویند .

ولد ـ ع . (بفتح واو و لام) فرزند ، اولاد جمع .

ولدالزنا ـ ع . حرامزاده .

ولرم ـ ص . (بکسرواو و فتح لام) نیم گرم ، آبی که نه داغ باشد نه سرد .

ولع ـ ع . (بفتح واو و لام) حریص شدن ، حرص و علاقهٔ شدید بچیزی .

ولغونه ـ ا. (بضم واو و غین) سرخاب .

ولگرد ـ ص . (بکسر واو و فتح گاف) بیکاره ، هرزه ، هرزه گرد ، کسی که بیهوده راه میرود .

ولنگار ـ **ول انگار** ـ ص. (بکسرواو و همزه) رها ، بی‌قید ، بی‌پروا

ولو - ص. (بکسرواو وفتح لام) رها ، آزاد ، پاشیده، ازهم پاشیده ، پرا کنده، ولاو هم گفته شده .

ولو - (بفتح‌واو) مأخوذ ازعربی بمعنی واگر و اگرچه .

ولوال -ع . (بفتح واو) فریاد کردن ، بلند کردن آواز بگریه وزاری .

ولوج -ع. (بضم‌واوولام) داخل شدن، درآمدن درجائی .

ولود -ع . (بفتح واووضم لام) بسیار زاینده ، زنی که فرزند بسیار بیاورد .

ولوع -ع . (بفتح واووضم لام) بسیار آزمند وحریص وشیفته .

ولوغ -ع . (بضم‌واو ولام) زبان زدن سگ بظرف ، خوردن یا لیسیدن سگ چیزی را که درظرف است .

ولوله -ع . (بفتح هردو واو) بانگ و فریاد کردن ، واویلا گفتن، ناله وفریاد و جنجال، جوش وخروش وغوغا .

وله -ع .(بفتح‌واوولام) سخت اندوهگین شدن ، حیران‌شدن ازشدت وجد یا حزن، سرگشتگی، شیفتگی .

ولی - (بفتح واوو کسرلام) نگا . لکن

ولی -ع . (بفتح واوو کسرلام و تشدید یا) دوستدار، یارومددکار، کسی که‌عهده‌دار امور کس دیگر باشد ، و نیز بندهٔ مقرب درگاه باریتعالی، اولیاء جمع. **ولی‌دم:** «بفتح دال» خویشاوند نزدیك مقتول که برای گرفتن انتقام یا دریافت خونبها اقدام کند .

ولید -ع. (بفتح‌واوو کسرلام) مولود ، کودك، نوزاد ، بنده .

ولی‌عهد -ع . (بفتح واوو کسرلام و تشدید یا) حا کم‌وقت، وارث‌سلطنت، کسی که پادشاه اورا بجانشینی خودتعیین کند

ولیمه -ع . (بفتح واوو کسرلام) مهمانی عروسی ، طعامی که در جشن عروسی یا زایمان یاخرید خانه بدهند ، ولائم جمع.

ون - ا. (بفتح‌واو) درخت‌زبان گنجشك، بمعنی بنه و حبة الخضراء هم میگویند و باین معنی ونداته هم گفته شده .

ونانه - ا. ص. (بفتح واو) نان کرده ، نان کلفت .

ونج - ا . (بفتح واو و سکون نون) گنجشك ، چغك .

ونجنك - ا. (بفتح واوونون‌دوم) شاه اسپرم ، شاه اسپرغم ، ضیمران .

وندیداد - ا. (بفتح واو و کسردال) قسمتی از کتاب اوستا «نگا. اوستا».

ونژد - ا. (بفتح اول‌وسوم) صمغ‌درخت ون ، ونزدو ونیژد هم گفته شده .

ونك - ا.(بفتح واوونون) نگا ، وبر .

ونگ - ا. (بفتح واوو سکون نون) صدای گریهٔ بچه، ونگ‌ونگ هم‌میگویند.

ونگ - ص. (بفتح واو وسکون نون) تهی، خالی، تهیدست، درویش و مفلس

وننگ - ا. (بفتح واوونون) شاخهٔ تاك، شاخهٔ درخت انگور که وقتی سر آنرا قطع کنندآب از آن فرومیچکد

ونوس Venus زهره، ناهید، و نیز ربالنوع عشق در نزد یونانیها.

وه - (بفتح واو) کلمهٔ تعجب که در مقام شگفتی از خوبی و زیبایی چیزی گفته میشود. **وه وه**: بهبه.

وهاب - ع. (بفتح واووتشدیدها) بسیار بخشنده، یکی از نامهای باریتعالی.

وهابی - (بفتح واو وتشدید ها) فرقهٔ مذهبی در عربستان سعودی که احکام قرآن‌را برو فق استنباط خوداجرامیکنند وبه برخی شعائر اسلامی مقید نیستند.

وهاج - ع. (بفتح واووتشدیدها) بسیار درخشنده، درخشان، فروزان.

وهاد - ع. (بکسر واو) جمع وهدة

وهب - ع. (بفتح واو وها) بخشیدن، بخشش، بخشیدن چیزی بکسی.

وهدة - ع. (بفتح واو و دال) زمین پست، گودال درزمین، وهاد جمع.

وهران - ع. (بفتح‌واو) خائف، بیمناك

وهرة - ع. (بفتح واو ورا) افتادن در امری که راهی برای رهایی ازآن‌نباشد.

وهل - ا. (بضم واووسکون‌ها) درخت کاج، سرو کوهی.

وهله - ع. (بفتح واوولام) اول امری، اول هرچیز.

وهم - ع. (بفتح واووسکون‌ها) تصور چیزی بدون‌قصد واراده، گمان، خیال، پندار، اوهام جمع.

وه منش - ص. (بفتح واو ومیم و کسر نون) به منش، نیك نهاد، نیکوسرشت

وهن - ع. (بفتح واووسکون ها) سست کردن، سست شدن، ضعف، سستی.

وهنگ - ا. (بفتح‌واووها) حلقهٔ چوبی که در سر ریسمان می‌بندند وهنگام بستن بار سرریسمان راازآن میگذرانندومیکشند، بمعنی دانهٔ لعابدار هم گفته شده.

وی - ض. (بفتح واو) ضمیر مفرد غائب بمعنی او، اوی

وی - ا. (بفتح واو) مقدار، اندازه، افزایش‌چیزی‌بچند برابر، چنانکه گویند ده وی‌یعنی ده برابر، واگر گویند چیزی وی کرده است یعنی‌افزایش پیدا کرده و چند برابر شده است.

وی - (بفتح‌واو) مخفف وای.

ویار - ا. (بکسرواو) حالت زن‌آبستن

دراوائل آبستنی که به برخی ازخوراکیها رغبت شدید پیدا میکند .

ویتامین Vitamine مادهای که دراغلب خوراکیها و میوه ها وجود دارد وبرای تقویت اعضاء بدن و تأمین تعادل اعمال حیاتی بسیارضروری ومؤثراست، مهمترین ویتامینها عبارت است از :

ویتامین A که در چربی های حیوانی و انواع گوشتها وجگر سیاه و مغزو کره و خامهوپنیرچرب وزردهٔتخم مرغ وجوددارد.

ویتامین B که در غذا های حیوانی ونباتی مانند فندق ، گردو، نخود ،لوبیا ، عدس ، نان گندم ، گوشت گاو و گوسفند ومرغ، وشیر گاو و تخم مرغ وجود دارد .

ویتامینC که در میوهها و سبزیهای تازه مانند تره ،کاهو ،کلم ، هویج ، اسفناج والك ،گوجه فرنگی ، پرتقال ، نارنج لیمو وجود دارد .

ویتامینD که در کبد بعضی ماهیهاوجود دارد و در تخم مرغ و شیر و کره هم پیدا میشود .

ویترین Vitrine جعبه آینه،قفسهٔ شیشهای

ویحك ـ ع . (بفتح واو و حا) کلمهای است که در مقام ترحم یا مدح و تعجب میگویند و گاهی بمعنی ویل می آید، یعنی خوشا بر تو یاافسوس بر تو .

وید ـ ویدا ـ ص . (بکسرواو) کم ، اندك، نقیض بسیار،بمعنی کم نقیض پیدا ، و بمعنی گمشده نیز گفتهاند .

ویدستر ـ ا. نگا . بیدستر .

ویر ـ ا. (بکسرواو) حافظه، فهم،ادراك، هوش ، بمعنی وای و ویل و بمعنی ناله و فریاد هم گفته شده .

ویرا ـ ص . (بکسرواو) یاد گیرنده ، با هوش ، کسی که حافظهٔ خوب دارد .

ویران ـ ص. (بکسرواو) خراب، بایر، ضد آباد ، بیران هم گفته شده .

ویرانه ـ ا. (بکسرواو) جای خراب و ویران ، بیرانه هم گفتهشده .

ویرج ـ ا. (بفتح را) نگا . وج .

ویرگول Virgule علامت فاصله باین شکل «،» که بین کلمات گذاشته میشود

ویروس Virus مایه یا مادهٔ اصلی که باعث بروز بیماری واگیر میشود .

ویزا Visa امضاء گذرنامه ، روادید .

ویزیت Visite بازدید ، ملاقات ، عیادت.

ویژه ـ ص. (بکسرواو) خاص، خالص ، خاصه، برگزیده، بیژه و آویژه هم گفتهشده.

ویژگان: جمع ویژه وبمعنی خاصان و نزدیکان کسی

ویس ـ ع . (بفتحواو) فقر، درویشی،و نیز بمعنی مطلوب وخواسته وآنچهانسان

بخواهد ، درفارسی « بکسر واو » بمعنی ملك وولایت وده وطایفه گفته‌شده .

ویستاویزیون Vistavision فیلمی که سطح‌پردهٔ آن بین سینما سکوب وسینمای معمولی بوده وفیلم هم رنگی باشد .

ویس کنسول Vice - Consul نایب کنسول ، کنسولیار .

ویسکی Whiskey نوعی از نوشابه‌های تقطیر شده که ازبعضی غلات مانند جو یا ذرت یاچاودار بدست می‌آید .

ویك ـ ع . (بفتح واو و سکون یا) کلمه‌ای است مرکب‌ازوی که کلمهٔ تعجب است ، وکاف خطاب ، یعنی وای تورا ، وای برتو ، وبعك وویلك نیزمیکویند .

ویل ـ ع . (بفتح واو و سکون یا) فرا رسیدن‌شروبدی ، هلاك ، مصیبت ، وکلمهٔ نفرین بمعنی وای. **ویلك** : وای برتو ، ونیز ویل نام جائی‌یاچاهی است درجهنم.

ویل ـ ا. (بکسرواو)فتح وظفر،پیروزی، پیش دستی و دست یافتن بچیزی

ویلا Villa خانهٔ ییلاقی ،کاخ ییلاقی .

ویلان ـ ص . (بفتح واو) سرگردان ، آشفته ، گمراه ، سرگشته ، دربدر .

ویلة ـ ع. (بفتح واوولام) بلیه، فضیحت، رسوایی، ویلات جمع .

ویله ـ ا. (بکسر واو وفتح‌لام) شور و غوغا ، بانگ، فریاد .

ویم ـ ا . (بکسر واو) گل ،کاهگل ، گچ یا چیزدیگر که دیواررا اندود کنند

ویولون Violon یکی ازآلات‌موسیقی شبیه تار که با آرشه نواخته میشود .

ویولون سل Violoncelle ویولون بزرگ که هنگام نواختن ته‌آنرابرزمین میگذارند و نوازنده در حالت نشسته مینوازد .

ویولونیست Violoniste ویولون‌زن، کسی که ویولون مینوازد .



ه

ه ـ حرف سی و یکم از الفبای فارسی که «ها» تلفظ میشود و آنرا های هوزهم میگویند ، بحساب ابجد «۵»

ها ـ کلمهٔ جواب ، بلی ، آری .

هائل ـ هایل ـ ع . (بکسر همزه) هولناك، ترساننده ، ترس آور، وامری که برانسان بزرگ و سنگین آید .

هابط ـ ع . (بکسر با) فرود آینده .

هاتف ـ ع . (بکسر تا) آوازدهنده، آواز کننده‌ای که صدایش شنیده شود وخودش دیده نشود .

هاج ـ ص. متحیر، سرگشته ، درمانده ، هاژ، بیشتر هاج و واج میگویند .

هاجر ـ ع. (بکسر جیم) جدایی کننده، لایق وفائق ، وهرچیزی که برنوع خود فضیلت وبرتری داشته باشد

هاجره ـ ع. (بکسر جیم) مؤنث هاجر، نیمهٔ روز، نیمروز وشدت گرما، هاجرات وهواجر جمع .

هاجس ـ ع . (بکسر جیم) آنچه دردل گذرد ، هواجس جمع .

هادم ـ ع . (بکسر دال) ویران کننده .

هادم اللذات : کنایه از مرگ .

هادوری ـ ا. ص. (بضم دال و کسر را) گدا ، گدایان سمج، مردم بی‌سروپا وفرو مایه ، هادوریان جمع .

هادی ـ ع . هدایت کننده ، راه راست نماینده ، راهنما، هداة جمع .

هادیه ـ ع . (بکسر دال وفتح یا) مؤنث هادی ، عصا ، چوبدستی .

هار ـ ا. رشتهٔ مروارید، لعل و یاقوت و امثال آنها که برشته کشیده باشند، گردن بند ، بمعنی گردن هم گفته شده .

هار ـ ع . (بتشدید را) سگ گیرنده ، سگ گزنده، حیوانی که مبتلا بمرض هاری شده باشد . **هاری** : مرضی است که در بعضی حیوانات مانند سگ و گربه و گرگ تولید میشود و دارای میکروب مخصوصی است وموقعی که حیوان کسی را گاز بگیرد میکروب آن سرایت میکند وباعث جنون هاری میشود ، بیماری هاری در انسان بلافاصله پس از گزیدن سگ هار ظاهر

نمیشود ، هر چه موضع گزیدگی دورتر از مغز باشد بیماری دیرتر بروزمیکند ، اگرصورت انسان را گاز گرفته باشد ده پانزده روزبعد واگر پارا گزیده باشد دو سهماه بعدعوارض آن ظاهرمیگردد زیرا ویروس هاری که از بزاق سگ داخل بدن انسان میشود بتدریج ازعصب عبورمیکند وبمغز میرسد، وهنگامی که بمغز برسدحالت اضطراب وهیجان دربیمار تولید میگردد.

هاراکیری Hara-Kiri خود کشی.

هارب ـ ع . (بکسر را) گریزنده ، گریزان ، گریخته .

هارپ Harpe چنگ ، ساز سیمی که ٤٦ سیم دارد وبا انگشتان دست نواخته میشود .

هارمونیك Harmonique جور ، هم آهنگ .

هاروت ـ ع . (بضم را) نام فرشته‌ای که بغضب خدا گرفتار شده ومیگویند با یك فرشتهٔ دیگر بنام ماروت درچاه بابل سرازیر آویخته شده .

هارون ـ ع. (بضم را) نام برادرحضرت موسی ، در فارسی بمعنی نقیب و دربان و پاسبان و قاصد وپیك هم گفته شده .

هاژ ـ هاژو ـ ص. هاج ، متحیر، سر گشته ، درمانده ، هاژه هم گفته شده .

هاس ـ مخفف هراس بمعنی بیم وترس، بمعنی نیز ودیگر هم گفته شده .

هاشور Hachure پرداخت، صیقل زدن تصویر با قلم .

هاضم ـ ع . (بکسر ضاد) هضم کننده ، حل کنندهٔ غذا در معده .

هاضمه ـ ع . مؤنث هاضم . **جهاز هاضمه**: دستگاه گوارش که شامل دهان و حلق ومری و معده و روده ها است و غذائی که انسان میخورد بوسیلهٔ این جهاز نرم وهضم میشود .

هاك ـ هاگ ـ ا. تخم ، تخم مرغ، ودر اصطلاح گیاه شناسی : یاختهٔ ریزی است دررستنی های نهانزا که بمنزلهٔ تخم است وهر گاه بجای مناسب بیفتد سبز میشود ، اسپر . **هاگدان** : جای هاگ در رستنیهای نهانزا ، اسپرانژ .

هاکول ـ ا. (بضم کاف) سم الفار، مرگ موش ، زرنیخ سفید .

هال ـ ع . سراب، جائی دربیابان که در زیر آفتاب از دور مانند آب بنظر آید ، آل هم میگویند .

هال ـ ا. هل ، قافله ، بمعنی میله‌هائی که باسنگ و گچ در کنارهٔ میدان چوگان بازی درست کنند نیز گفته شده، بمعنی قرار و آرام هم گفته‌اند

هال Hall تالار بزرگ ، دالان وسیع
هالات ـ ع . جمع هاله .
هاله ـ ع . (بفتح لام) خرمن ماه، دائرهٔ نورانی که گاهی گرداگرد ماه ظاهر میشود ، هالات جمع ، درفارسی شایورد وشادورد و شابورد و شاهورد و شابود و سابود هم گفته‌اند ، ونیز هاله در فارسی بمعنی آدم مفتن و بدذات ، وبمعنی رنگ ولون هم گفته شده .
هالتر Haltère میل‌ورزش، میلهٔ‌سنگینی که ورزشکاران با دست بلند میکنند .
هالك ـ ع . (بکسرلام) هلاك شونده ، نیست شونده، هلاك «بضم هاوتشدیدلام» وهوالك جمع .
هالكه ـ ع .(بکسرلام وفتح کاف) مؤنث هالك ، نفس حریص بسیار آزمند .
هامال ـ ا. نگا . همال .
هاماور ـ هاماوران ـ ا. (بفتح‌واو) هماور، هماوران ، حمیر ، نام قبیلهٔ‌ساکن یمن ، سرزمین قبیلهٔ حمیر، یمن
هامة ـ ع . (بفتح‌میم مشدد) هرجانوری که دارای‌زهرباشد مانند مار، هوام‌جمع، ونیز هوام بحشرات هم اطلاق میشود
هامش ـ ع. (بکسرمیم) حاشیهٔ کتاب .
هامن ـ ا. (بضم میم) نگا . هامون
هاموار ـ ص . نگا . هموار.

هامواره ـ ق. نگا. همواره .
هامون ـ ا. دشت ، زمین هموار،هامن هم گفته‌شده.**هامون‌نورد**: بیابانگرد.
هامی ـ ص. حیران ، سرگردان .
هامیان ـ ا. نگا . همیان .
هان ـ کلمهٔ‌تنبیه که درمقام‌آگاه ساختن کسی یا تأکید در امری بکار میرود
هاوشت ـ ا. (بضم یاکسر واو) مغ ، روحانی زرتشتی، بمعنی امت‌هم گفته‌اند، هاوش هم گفته شده .
هاون ـ ا. (بفتح واو) ظرف فلزی یا چوبی یاسنگی که درآن چیزی میکوبند یا میسایند ، بعربی نیز هاون میگویند و جمع آن هواوین است .
هاویه ـ ع . (بکسر واو و فتح یا) دوزخ ، جهنم .
های ـ کلمهٔ خطاب بمعنی‌آی ، ای، هی نیز میگویند .
های های ـ هایاهای ـ ا. صدای گریه وناله ، شور وغوغای ماتم‌زدگان
های هوی ـ هایاهوی: هیاهو ، صداهای‌درهم‌وبرهم،شور وغوغادرمجلس شادی‌وطرب، ونیزهای‌هوی یا های‌وهوی بمعنی شور و غوغا و ندبه و زاری هم گفته شده .
هاینه ـ هایینه ـ (بکسر یاوفتح نون)

مخفف هرآینه .

هباء ـ ع . (بفتح ها) گرد و غبار که از زمین بلند شود ودر هوا پراکنده گردد، و نیز مردم کم خرد ، اهباء جمع .

هبات ـ ع . (بکسرها) جمع هبة

هباك ـ ا. (بفتح‌ها) فرق‌سر ، میان‌سر، تارك ، هیاك هم گفته شده

هبة ـ ع . (بکسرها و فتح با) بخشیدن چیزی بکسی ، ونیز بمعنی چیز موهوب، آنچه بخشیده شده ، هبات جمع .

هبد ـ ع . (بفتح‌ها وسکون‌با) حنظل ، دانهٔ حنظل ، هبید هم میگویند ، درفارسی هبد « بفتح‌ها وبا » بمعنی ماله که‌با آن‌زمین شیار کرده را هموار کنند گفته شده .

هبر ـ ا. (بفتح هاوبا) چرك‌وریم‌زخم ، هیرهم گفته شده ، درعربی هبر « بفتح‌ها و سکون با » بمعنی تکهٔ گوشت بی ـ استخوان است .

هبك ـ ا . (بفتح ها و با) کف دست ، بسکون با نیز گفته شده .

هبل ـ ع . (بضم‌ها وفتح‌با) بتی بوده در کعبه که پیش ازظهوراسلام‌آنرا پرستش میکردند .

هبوب ـ ع . (بضم‌ها وبا) وزش‌باد .

هبوط ـ ع . (بضم‌ها وبا) فرود آمدن

هبید ـ ع . (بفتح‌ها و کسر با) نکا.هبد.

هپیون ـ ا. (بفتح ها وضم‌با) هیبون ، اپیون ، افیون .

هتاك ـ ع . (بفتح‌هاوتشدیدتا)پرده در، کسی که پرده از عیبهای پوشیدهٔ مردم بردارد ، کسی که مردم رارسوا وبی آبرو کند ، بدزبان .

هتشه ـ ا. (بفتح‌ها وشین) یخ .

هتك ـ ع . (بفتح‌ها و سکون تا) پرده دریدن ،پاره کردن‌پرده ، کشیدن‌و کندن پرده ازجای خودش، ونیز بمعنی مفتضح ساختن و رسوا کردن کسی .

هتل Hôtel کاخ ، مهمانخانه .

هج ـ ص . (بفتح ها) راست ایستاده ، چیزی که‌آنراروی‌زمین برپا کرده باشند مانند علم ونیزه، هچ هم گفته‌شده .**هج کردن** : راست کردن ، افراختن

هجاء ـ ع . (بکسر ها) دشنام دادن ، شمردن معایب کسی ، و نیز بمعنی تقطیع لفظ و بیان کردن حروف‌آن با حرکات. **حروف هجاء** : الفبا ، از الف‌تایاکه حروف تهجی هم میگویند

هجاء ـ ع . (بفتح‌ها وتشدیدجیم)بسیار هجو کننده ، کسی که بسیار بد گویی دیگران را بکند .

هجاور ـ ا. (بفتح ها وواو) جمعی از مردم . **هجاورهجاور** : گروه گروه

هجده - (بفتح ها و دال) هشت و ده، عدد «۱۸» هشتده وهشده و هژده هم گفته شده.
هجر -ع. (بفتح ها و سکون جیم) جدایی، دوری و جدایی از کسی.
هجران -ع. (بکسرها) جدایی، دوری ازدوستان ویاران.
هجرت -ع. (بکسرها وفتح را) دوری گزیدن ازوطن، کوچ کردن ازوطن خود و بجای دیگر رفتن، و نیز مبدأ تاریخ مسلمانان که روز هجرت حضرت رسول از مکه بمدینه است. **هجری**: منسوب بهجرت پیغمبر اسلام «سال هجری»
هجند - ا. (بفتح‌هاوجیم) تنگ سرشست.
هجو -ع. (بفتح‌ها وسکون جیم) بدگویی کردن، برشمردن معایب کسی.
هجوم -ع. (بضم‌هاوجیم) ناگاه حمله بردن، حملهٔ ناگهانی، یورش.
هجیر - ص. نگا. هژیر.
هجیر -ع. (بفتح‌ها و کسر جیم) هنگام ظهر در سختی گرما، گرمای نیمروز.
هدی -ع. «هدا» (بضم‌ها) راستی، راه راست، رستگاری، راهنمایی.
هداة -ع. (بضم‌ها) جمع هادی.
هدایا -ع. (بفتح‌ها) جمع هدیه.
هدایت -ع.(بکسرهاوفتح با)راهنمایی، راه راست‌نمودن.
هدبه - ا. (بفتح‌ها و با) حشره‌ای است خاکستری‌رنگ‌ودارای پاهای ریزبسیار، در جاهای نمناک پیدا میشود وآنراپربا وخرخاکی هم میگویند.
هدر -ع. (بفتح‌هاودال) باطل شدن، ضایع شدن، ضایع وبرباد رفته.
هدف -ع. (بفتح‌هاودال) نشانه،غرض، نشانهٔ تیر، اهداف جمع.
هدم -ع. (بفتح‌ها وسکون‌دال) خراب کردن، ویران کردن.
هدنگ - ا. (بفتح‌ها ودال)اسب‌سفید، خنگ، هدنج هم گفته شده.
هده - ا.ص. (بضم‌ها وفتح‌دال) هوده، حق، راست‌ودرست، سودوفایده. **بیهده**: ناحق، باطل، بیفایده.
هدهد -ع. (بضم هردوها) شانه سر، مرغ سلیمان، پرنده‌ای است کوچکتراز کبوتر، روی‌سرش دسته‌ای‌پر بشکل‌تاج باشانه‌دارد، درخوش‌خبری باومثل‌میزنند، درفارسی پوپ وپوپك وپوپو وبوبووبوبه وبوبك وکوکه وشانه سرك هم گفته‌شده.
هدی -ع. (بفتح ها و سکون دال) گوسفند قربانی که بمکه بفرستند، واحدش هدیه «بفتح‌هاویا» ونیز هدی بمعنی طریقه وسیرت هم هست، در فارسی بفتح «هدی

ها وسکون دال» بمعنی دیمه‌وزراعتی که باآب باران عمل آید گفته شده .

هدیه ـ ع . (بفتح ها و کسر دال و فتح یای مشدد) تحفه ، ارمغان، هدایاجمع.

هدینه ـ ع . (بفتح‌ها و کسر دال) نردبان

هدلول ـ ع . (بضم‌ها ولام) مردصبك ، تیرسبك، کرگ، پشته‌وتل کوچك، آبراهۀ کوچك، ابر باریك ، هدالیل جمع .

هذیان ـ ع . (بفتح ها و ذال) بیهوده گوبی، پریشان گوبی، سخنهای بیهوده و غیر معقول در حال بیماری و اشتداد تب

هر ـ ع . (بکسرها وتشدید را) گربه ، هرره جمع .

هرا ـ ا. (بفتح یا ضم ها و تشدید را) بانگ وآواز مهیب، بانگ جانوردرنده، هرین هم گفته شده .

هرا ـ ا. (بفتح‌ها وتشدیدرا) ـ سازوبرگ اسب از قبیل سینه‌بند ولجام ، یا گلوله‌ها ومیخهای طلا ونقره که در زین و برگ اسب بکار ببرند

هرار ـ ع . (بضم ها) درد و ورمی که میان پوست وگوشت شتر پیدا میشود و پوست او را فاسد میسازد ، ونیز بیماری اسهال .

هراس ـ ا. مص. (بفتح‌ها) بیم ، ترس، خوف ، هاس هم گفته شده .

هراسان ـ ص. نگا. هراسیدن

هراسه ـ ا . (بفتح هاوسین) چیزی که کسی‌را باآن بترسانند، چیزی که‌ازچوب و پارچه یا سنگ وگچ بهیکل انسان در کشتزار برپا میکنند که جانوران‌بترسند وبزراعت آسیب نرسانند ، داهل، مترس ، هراسا هم گفته شده .

هراسیدن ـ مص. (بفتح‌ها) ترسیدن ، واهمه کردن . **هراسنده** :«ص ، فا» ترسنده . **هراسان** : ترسان ، در حال ترس و بیم . **هراسیده** : ترسیده ، ترسانیده شده .

هراش ـ ا. (بفتح‌ها) قی ، استفراغ ، غثیان، مراش هم گفته شده ، ونیزهراش «بکسرها» در عربی بمعنی جنگ وستیز وبرانگیختن بجنگ است

هراکش ـ ا. (بفتح‌ها و کسر کاف)در اصطلاح کشاورزی زراعتی را میگویند که بذرآن درموقع خود کاشته شود،اگر دیرتر کاشته شود وراکش میگویند .

هراول ـ (بفتح‌ها وضم واو) مأخوذ از ترکی ، مقدمة الجیش ، طلیعۀ لشکر ، پیشتازان سپاه تاتار

هرآینه ـ هرآیینه ـ (بفتح‌ها و کسر یا) ناچار ، لابد ، هرگاه ، اگر، بهرصورت ، بهرآیین ، بمعنی ظاهرو روشن

هم گفته شده ، هاینه و هایینه هم گفته‌اند

هرباسپ - ا. (بفتح‌ها و سکون سین) ستارهٔ سیار ، سیاره ، هریك ازسیارات ، هرباسپان جمع .

هربد - ا. (بکسرها) نگا . هیربد

هره -ع . (بکسرها وفتح رای مشدد) گربهٔ ماده ، هرر جمع .

هرثمه -ع . (بفتح ها وثا و میم) شیر درنده ، ونام مردی .

هرج -ع . (بفتح هاوسکون را) فتنه‌و آشوب. **هرج ومرج** : درهم وبرهم، بهم ریخته ، در هم‌آمیختگی .

هرجان - (بفتح‌ها)نوعی ازبادام کوهی که روغن آنرا زیت‌الهرجان میگویند

هرجایی - ص. (بفتح‌ها)آواره ،دوره گرد ، هرزه گرد .

هرد -ع . (بضم‌ها وسکون‌را) زعفران، زرچوبه ، در فارسی هرد« بفتح هاورا» گفته شده بمعنی زرچوبه .

هردومان - ا. (بفتح ها) نگا. هرطمان

هرز- هرزه - ص. (بفتح‌ها)بیهوده ، یاوه، بیکاره . **هرزگی** : یاوه گویی ، ولگردی ،کارزشت کردن.

هرزآب - ا. (بفتح‌ها)آبی که‌بیهوده برزمین جاری شود ،آب بی‌فایده وبیکاره فاضل‌آب مطبخ یاحمام .

هرزه درای - ص . (بفتح ها ودال) یاوه گو ، بیهوده گو ، هرزه خای هم گفته شده

هرزه گرد - ص. (بفتح‌ها وزاو کاف) آواره، ولگرد ،کسی که بیهوده درهمه جا گردش میکند .

هرزه‌گوی -ص. بیهوده گو ،یاوه گو

هرزه‌لاف - ص. بیهوده گو،یاوه گو .

هرزه‌لای - ص. یاوه گو، بیهوده گو.

هرزه‌مرس - ص. (بفتح‌ها و زا ومیم و را) سگ بی‌قلاده که هرجا میخواهد برود، سگ ولگرد .

هرس-ع. (بفتح‌هاوسکون‌را) کوفتن ، کوبیدن چیزی، درفارسی بمعنی بریدن شاخه‌های زائد درخت، وتیری که درسقف خانه بکار میبرند نیز گفته شده .

هرشه - ا. (بفتح‌ها) عشقه، لبلاب ، هر گیاهی که بدرخت بپیچد .

هرطمان -ع . (بضم‌ها وطا) قرطمان، دانه‌ای است تیره رنگ که در کشتزار های جو و گندم میروید و گیاه آن شبیه بوتهٔ گندم است ، واحدش هرطمانه ، در فارسی هردومان هم گفته شده .

هرفولیون - (بفتح‌ها وضم فا و کسر لام) مأخوذ از یونانی، میسنبر .

هرقلوس - (بفتح‌ها وقاف) مأخوذاز

یونانی ، کاسنی صحرائی ، هر قلوه نیز گفته شده ، بمعنی جاورس هم گفته‌اند .

هرکاره - ا . دیگ سنگی که در آن آش یا آبگوشت طبخ میکنند

هرکاره - ص. همه کاره ، کسی که هر کاری را بداند وبهمهٔ کارها دست بزند ، بمعنی پیك وقاصدوجاسوس هم گفته شده

هرکول Hercule مرد قوی، پهلوان، رب‌النوع قوه وقدرت‌در افسانه‌های‌یونان

هرگاه - هر وقت ، هر زمان ، و نیز کلمهٔ شرط بمعنی اگر .

هرگز - ق . (بفتح‌ها و کسر کاف) از قیود نفی بمعنی هیچگاه ، ابداً ، هگرز هم گفته شده ، بمعنی همیشه وهمواره هم گفته‌اند . **هرگزی**: همیشگی ، ابدی

هرم -ع . (بفتح‌هاورا) پیری، فرتوتی، بسیارپیر و کهنسال شدن .

هرم -ع . (بفتح ها و کسر را) پیر ، فرتوت، کهنسال، ونیز بمعنی نفس‌وعقل .

هرم -ع . (بفتح‌ها و را) در اصطلاح هندسه جسم مخروطی شکل که قاعدهٔ آن مثلث یامربع یا کثیرالاضلاع باشد،اهرام جمع . **اهرام‌مصر**: سه مقبرهٔ معروف که مصریان‌قدیم‌ساخته‌اند وآنهارا اهرام ثلاثه هم میگویند وبلندترین‌آنها ۱۳۷ ذرع ارتفاع دارد .

هرماس -ع . (بکسرها) شیر درنده ، بچه پلنگ ، و «بضم‌ها» در فارسی بمعنی شیطان و اهریمن هم گفته شده .

هرمز - هرمزد - ا. (بضم ها ومیم) ارمزد ، اورمزد، اهورا مزدا ، نام ستارهٔ مشتری، بمعنی روزاول‌ازهر ماه‌خورشیدی و روز پنجشنبه نیز گفته شده

هرمس - ا . (بضم‌ها ومیم) هرمز ، اورمزد ، هرمست‌هم گفته شده، دریونانی هرمس‌یاارمیس‌عطاردورب‌النوع یونانیان وخدای مصریان را گفته‌اند .

هرنج - ا. (بفتح ها ورا) دهانهٔ قنات که‌آب ازآنجا بیرون می‌آید وروی‌زمین جاری میشود ، هرهنج هم گفته شده .

هرنوه - ا. (بفتح‌ها و نون و واو) بار درخت عود ، دانه‌ای است شبیه بفلفل و زردرنگ ، بعربی هرنوة میگویند .

هرو - ص. (بفتح‌ها وسکون‌را)شجاع، دلیر، هزو هم گفته شده

هروانه - ا. (بفتح‌هاونون) بیمارستان، تیمارستان، بمعنی شکنجه وجای شکنجه‌و عذاب هم گفته‌اند ، هروانگه وهروانه‌که نیز گفته شده

هروئین Héroïne گرد سفید رنگی است از مشتقات مرفین که از مرفین و کوکائین قویتر و کشنده تر است ،آنرا

بومیکشند و داخل بینی میکنند و از راه بینی ومخاط بینی جذب میشود واثر آنی وشدید تخدیری در انسان تولید میکنند.

هروتوم - ا. (بفتح ها وضم را وتا) اسفرزه، هرتوم هم گفته شده .

هرول - ا. (بکسرها وضم واو) ملك ، دانه ایست شبیه ماش، هروی هم گفته شده .

هروله -ع . (بفتح ها و واو ولام) تند رفتن، نوعی حرکت بین رفتن ودویدن .

هروم -ع . (بفتح ها وضم را) زن بد خوی وبدسیرت ، درفارسی نام شهری هم گفته شده .

هروهل - ا. (بفتح هاو واو وهای دوم) کنجاره ، کنجواره

هروی - ص. ن. (بفتح ها و را و کسر واو) منسوب بهرات، هراتی، اهل هرات

هره - ا. (بضم ها وفتح رای مشدد) مقعد، سوراخ مقعد ، و نام گیاهی سمی که در کشتزار جو و گندم میروید وغوزه ای شبیه بغوزهٔ خشخاش دارد و آنرا هربنگ هم گفته اند «بضم ها وفتح با»

هرهر - ا. (بکسر ها) صدای خندهٔ بلند

هرهری - ص. (بفتح یا ضم هردوها) هرجایی، کسی که پا بند بایمان و عقیده نباشد، هرهری مذهب هم میگویند.

هرهفت - ا. (بفتح هردوها) آرایش ، لوازم آرایش زنان که درقدیم عبارت از هفت چیز یعنی سرخاب و سفیداب وحنا و وسمه وسرمه وزرك وغالیه بوده، هفت در هفت هم گفته شده ، و نیز هرهفت یا هفت درهفت کنایه ازهفت سیاره هم هست

هری - (بکسرهاورا) شهرهرات، هریو هم گفته شده .

هریر -ع . (بفتح ها و کسر را) زوزهٔ سگ، بانگ سگ ازسرما ، و نیز بمعنی مکروه داشتن و ناپسند داشتن چیزی .

لیلة الهریر: نام شبی که در آن جنگ سختی میان سپاه امیرالمؤمنین علی وسپاه معاویه واقع شد، وشبی که عربها نزدیك قادسیه بسپاه ایران شبیخون زدند .

هریره -ع . (بضم ها و فتح را) گربهٔ کوچك ماده، مصغر هره

هریسه -ع (بفتح ها و کسررا) خوراکی که از گوشت پختهٔ لهشده و گندم پختهٔ نرم کرده درست میکنند ، در فارسی آنرا حلیم هم میگویند .

هریمن - ا. مخفف اهریمن .

هرین - ا. (بضم ها و کسررا) بانگ مهیب، بانگ جانور درنده، هرا .

هریو - ا. (بکسرها و را) نگا . هری

هریوه - ص ن. (بکسر ها ورا وفتح واو) منسوب بهریو یاهری یاهرات، هراتی،

هروی . **زر هریوه** : مسکوك طلای خالص که درهرات رایج بوده .

هزار - (بفتح‌ها) « ۱۰۰۰ » ده صدتا .

هزار - ا. (بفتح ها) بلبل یا نوعی از بلبل، هزارآوا وهزارآواز وهزاردستان و هزاران هم گفته شده ، در عربی نیز هزار میگویند وجمع آن هزارات‌است .

هزارآوا - ا. نکا . هزار

هزارافشان - ا. (بفتح‌ها وسکون‌را) گیاهی است که‌مانند عشقه‌بدرخت میپیچد وریشه‌هائی ازآن آویزان است، میوه‌اش شبیه انگور ودر دباغی بکارمیرود ، بعربی حالق الشعر میگویند ، در فارسی تاك صحرائی وهزارجشان هم گفته شده

هزاران - (بفتح‌ها) جمع هزار بمعنی بلبل ، بطور مفرد هم بمعنی بلبل گفته شده، ونیزجمع‌هزار «عدد هزار» هزارها.

هزار بیشه - هزارپیشه -ا. (بفتح ها وسکون را) نوعی جعبه که در قدیم میساخته‌اند وچندین خانه داشته و درآن اسباب سفر میگذاشته‌اند .

هزارپا - ا. حشره‌ای است دراز وزرد رنگ، درازیش تاده‌سانتیمترمیرسد، بدنش از حلقه های بسیار تشکیل شده و درهر حلقه یك‌جفت پا دارد ، هزارپایه وصدپا وصدپایه وگوش‌خزك هم گفته شده .

هزارتابه - ا. (بفتح ها و سکون را) آفتاب ، خورشید

هزارتوی - ا. نکا . هزارلا

هزارجشان - ا. نکا. هزار افشان .

هزار چشمه - ا . بیماری سرطان ، کفکیرك .

هزارخانه - ا. نکا. هزارلا

هزاردستان - ا. (بفتح‌ها ودال) بلبل، هزار داستان هم گفته شده .

هزارشاخ - ا. نکا . فاشرا .

هزارکشان - ا . نکا . فاشرا .

هزارلا - ا قسمت سوم معدهٔ حیوانات نشخوار کننده که غذا پس‌ازآنکه حیوان آنرا دوباره جوید وفرو داد داخل آن میشود، هزارتوی‌وهزارخانه هم گفته‌شده.

هزارمیخ -ك . کنایه از جامهٔ خشن و خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار برآن زده باشند، و کنایه ازآسمان پرستاره ، هزار میخی هم گفته شده

هزاره - ا. (بفتح ها و را) منسوب به هزار ، هزارمین ، هزارمین سال ، و نام طایفه‌ای از مردم افغانستان که بیشتر در ناحیهٔ کوههای هزارجات سکونت‌دارند ونام طایفه‌ای از طوایف خراسان که در نواحی نزدیك بمرز افغانستان بسر می‌برند .

هزاك - ص . (بفتح‌ها) ابله ، نادان ، کسی که زود فریب بخورد وفریفته شود

هزال -ع . (بضم‌ها) لاغری

هزال -ع . (بفتح‌ها وتشدید زا) بسیار شوخ ، بسیارشوخی کننده .

هزاله -ع . (بضم‌ها وفتح‌لام) شوخی و مزاح ، خوش طبعی .

هزاهز -ع . (بفتح اول‌وکسر چهارم) فتنه ها ، جنگها ، شدائد ، حوادثی که مردم را به جنب و جوش بیاورد

هزبر- هژبر - ص. (بضم‌ها وفتح‌زا) چابك ، دلیر، در عربی هزبر «بکسرها و فتح زا» بمعنی شیر درنده ، و نیز بمعنی سخت وستبر وجمع آن هزابر است .

هزج -ع (بفتح‌هاوزا) صدای رعد ، آواز طرب آور، سرود طرب‌انگیز، ونام بحری‌ازبحور شعر بروزن مفاعیلن‌مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن .

هزد - ا. (بفتح هاوزا) بیدستر، سگ آبی . **هزدگند** : «بضم کاف» جند بیدستر ، خایهٔ سگ آبی .

هزل - ع . (بفتح ها) مزاح ، شوخی ، سخن غیرجدی ، خلاف‌جد .

هزم -ع . (بفتح‌هاوسکون‌زا)شکست دادن و پراکنده ساختن دشمن .

هزمان - (بفتح‌ها) مخفف هرزمان .

هزیل -ع . (بفتح‌ها و کسر زا) لاغر .

هزیمت -ع . (بفتح‌ها و کسرزا و فتح میم) شکست‌خوردن‌وفرار کردن، شکست خوردگی وپراکندگی لشکر .

هزینه - ا. (بفتح ها و کسرزا) خرج ، مقابل دخل یا درآمد

هژهار - ا. (بفتح ها) دندان زائد که در دهان اسب در می‌آید وتاآنرا بیرون نیاورند نمیتواند علوفه بخورد .

هژیر - ص . (بفتح یا ضم‌ها) زیرك ، هوشیار، پسندیده ، نیکو، هجیروخجیرهم گفته شده

هستره - ا . (بفتح‌ها وتا ورا) زنبر ، وظرفی که باچوب وتخته درست میکنندو برپشت الاغ میگذارند وباآن چیزی‌را ازجائی بجائی میبرند .

هستو - ص. (بفتح‌ها وضم تا) خستو ، مقرو معترف ، کسی که اقرار و اعتراف بچیزی بکند

هسته - ا. (بفتح‌هاوتا) دانهٔ میان میوه مثل دانهٔ زردآلو وشفتالو و امثال‌آنها، استه وخسته هم گفته شده .

هستی - ا. مص. (بفتح‌ها) بودن، وجود، بمعنی دارائی و سرمایه هم میگویند .

هسر- ا. (بفتح ها وسین) یخ ، هسیر و مسروهنشه هم گفته شده.

هسك ـ ا. (بفتح ها وسین) چهار شاخ که باآن خرمن کوبیده را بباد میدهند تاکاه از دانه جدا شود .

هش ـ ا. (بضم ها) مخفف هوش .

هشاشة ـ ع . (بفتح ها) شاد شدن ، شادمانی وکشاده رویی .

هشام ـ ع . (بکسر ها) جود، بخشش، جوانمردی ، جوانمرد .

هشپلك ـ ا. (بضم اول و سوم و فتح چهارم) سوت ، صدائی که با گذاشتن دو سرانکشت میان لبها از دهان برمیآورند.

هشتن ـ مص. (بکسرها وفتح تا) هلیدن، گذاشتن ، فرو گذاشتن ، رها کردن ، هشیدن هم گفته‌اند . **هشته**: «ص. م.» فرو گذاشته ، گذاشته شده .

هشتویش ـ ا. (بفتح ها و سکون تا و کسرواو) نام روز پنجم از خمسهٔ مسترقه

هشفیفل ـ ا. (بفتح ها و کسر فای اول و ضم فای دوم) شقاقل ، زردك صحرائی

هشنگ ـ ص. (بفتح‌ها وشین) بی‌سروپا، مفلس ، فرومایه ، بمعنی کنده وتنهٔ‌درخت بریده شده هم گفته شده .

هشوار ـ ص. (بضم ها) هشیار، هوشیار

هشومند ـ ص. (بضم‌هاوشین)هوشمند، باهوش ، دارای عقل وهوش .

هشیار ـ ص .(بضم ها) نكا. هوشیار.

هشیوار ـ ص. (بضم ها و کسر شین) هوشیار ، هوشمند ، باهوش ، خردمند.

هضم ـ ع. (بفتح ها وسکون ضاد)تحلیل غذا در معده ودرآوردن‌آن به‌صورتی که قابل جذب باشد ، گوارش، ونیز بمعنی شکستن وستم کردن .

هف ـ ا. (بفتح ها) کارگـاه جولاهی ، شانهٔ جولاهی ، بفتری .

هفت آباء ـ کنایه از هفت‌آسمان یا سیارات هفتگـانه ، و همچنین است هفت اورنگ ـ هفت ایوان ـ هفت بام ـ هفت بناء ـ هفت بنیان ـ هفت پرگار ـ هفت پـوست ـ هفت خضراء ـ هفت سقف ـ هفت طبق .

هفت اقلیم ـ هفت کشور ، کنایه از تمام کشورهای روی زمین .

هفت‌اندام ـ ا. هفت‌عضو بدن انسان، سرـ سینه ـ شکم ـ دودست ـ دوپا .

هفت اورنگ ـ ا. هفت ستاره، هفت برادران ، هفتورنگ هم گفته شده .

هفت‌برادران ـ ا. هفت‌ستاره ، بنات‌النعش ، هفت برارو هم میگویند ، هفت اورنگ هم گفته‌اند .

هفت‌برگ ـ ا. مازریون .

هفت بیجار ـ **هفته بیجار**ـ ا. نوعی از ترشی که از چند رقم میوه و سبزی

درست میکنند .

هفت‌تیر ـ ا. حربهٔ آتشی کوچك دستی که هفت فشنگ درآن جا میگیرد.

هفت جوش ـ ا. ص. فلز بسیارسخت ومحکم ، یا فلزی که از ترکیب هفت فلز بدست آید ، وکنایه از آدم جان سخت و پرطاقت .

هفت‌خزینه ـ کنایه از هفت عضو بدن، مغز، قلب، معده ، ریه ، کبد ، کلیه، طحال

هفت خط ـ کنایه، ازآدم متقلب ، و کنایه از هفت اقلیم ؛

هفت‌خوان ـ ا . یکی از داستانهای شاهنامه که عبارت از سر گذشت رستم‌در سفر مازندران است، هنگامی که کیکاوس در مازندران‌به بند افتاده بود رستم‌برای نجات دادن او رفت ودر راه هفت واقعهٔ مهم برای او رخ داد که آنهـا را هفت خوان گفته‌اند ، هفتخان هـم گفته شده ، اکنون وقتی کسی بکاری مهم و دشوار اقدام کندمیگویندبایدازهفت‌خوان‌بگذرد

هفت در هفتـ ا. نگا. هرهفت .

هفت‌سینـ ا. سفره‌ای که هنگام تحویل سال‌نو میاندازند،ودر آن‌هفت قسم‌خوردنی که‌حرف اول‌اسم‌آنهاسین باشدمیگذارند وازآن بسلامتی وسعادت وسرسبزی تفال میزنند .

هفت کشور ـ ا. نگا . هفت اقلیم .

هفتورنگـ ا. (بفتح‌هاوتا ورا) نگا. هفت اورنگ .

هفته ـ ا. (بفتح هـا و تا) هفت روز ، مجموع روز های شنبه. یکشنبه . دوشنبه. سه‌شنبه. چهارشنبه . پنجشنبه . آدینه که‌یك هفته بشمار میرود ، بمعنی روز هفتم نیز میگویند، روز هفتم در گذشت کسی .

هفده ـ (بفتح ها و دال) عدد «۱۷» هفت وده ، عدد بعد از شانزده .

هفوة ـ ع . (بفتح ها و واو) لغزش ، خطا ، هفوات «بفتح ها وفا» جمع .

هفوش ـ ا. (بفتح ها و واو) نوعی از طعام ، برنج پخته شده بابخار ؛

هفهف ـ ا. (بفتح هر دوها) اسم صوت، بانگ وآواز سگ .

هکتار Hectare ده هزار مترمربع .

هکتو Hecto صد. هکتومتر: صدمتر هکتولیتر ، صدلیتر .

هکچه ـ ا. (بضم ها) فواق، سکسکه ، هکك وهکه وهکهك هم گفته شده .

هکل ـ ا. (بضم ها وفتح کاف) قارچ، سماروغ .

هکهك ـ ا. (بضم هردو هـا) فواق ، سکسکه، ونیزصدای گریه که‌در گلوافتد .

هگرزـ ق. (بفتح هاوبکسر یافتح کاف)

نکا. هرکز

هل ـ هیل ـ ا. (بکسر ها) درختی است کوتاه، دارای گلهای ریز سفید شبیه گل باقلا ، ثمر آن کوچك و باندازهٔ بند انگشت، پوستش تیره رنگ ودانه‌هایش خوشبو ، دانه‌های آن برای خوشبو ساختن برخی از خوراکیها بکار میرود .

هلا ـ (بفتح ها) کلمهٔ تنبیه وندا ، بمعنی الا ، ای .

هلاشم ـ ص . (بفتح ها وشین) هرچیز بد وزشت وزبون ، لهاشم هم گفته شده

هلاك ـ ع. (بفتح‌ها) نیست شدن، مردن در اثر حادثهٔ بدو ناگوار .

هلاکت ـ (بفتح‌ها و کاف) هلاك شدن ، نیست شدن، این کلمه درفارسی ساخته‌شده

هلال ـ ع. (بکسرها) ماه نو ، ماه از شب اول‌ماه قمری تاسه شب که درآسمان بشکل کمان دیده میشود ، و در غیر این صورت قمر نامیده میشود .

هلالوش ـ ا. (بفتح ها وضم لام) شور، غوغا ، غلغله ، فتنه و آشوب ، خلالوش نیز گفته شده .

هلام ـ ع . (بضم ها) یك‌قسم خوراك که از گوشت گوساله درست میکنند .

هلاهل ـ ا. (بفتح‌های اول و کسرهای دوم) جانورافسانه‌ای وموهوم که‌میگویند زهر کشنده‌ای دارد ، زهری که بمحض رسیدن ببدن انسان را بکشد ، هلهل هم گفته شده ، ونیز هلاهل « بضم های‌اول » در عربی بمعنی‌آب بسیار صاف است

هلتاك ـ ا. (بفتح ها) برف ، هلیاك و هلتاك‌هم گفته شده، بمعنی ترف‌وقراقروت نیز گفته‌اند .

هلك ـ ا. (بضم‌ها وفتح لام) آلتی بوده در منجنیق که درآن سنگ میگذاشته و بطرف دشمن پرتاب میکرده‌اند .

هلندوز ـ هلندور ـ ا. (بفتح ها و لام وضم دال) نام گیاهی است ، بمعنی کرپانیز گفته شده، شبدررا هم گفته‌اند .

هلنند ـ ص . (بفتح ها و لام و نون) بیکاره، هیچکاره .

هلوـ ا. (بضم ها ولام) میوه‌ای است ازنوع شفتالو اما درشت تر و پرآب تر و شیرین تر، دارای پوست نازك و هستهٔ درشت وسخت ، درخت‌آن کوتاه ودارای برگهای دراز نوك تیز ، پیوند آن را بدرخت شفتالو یا بادام یاآلو یا زردالو میزنند ، خلوهم گفته شده .

هلهال ـ ع. (بفتح ها وسکون لام) جامهٔ نازك ، پارچهٔ بد بافته شده ، در فارسی بمعنی غربال گفته شده .

هلهل ـ ا. (بفتح هردوها) نکا. هلاهل.

هلهله ـ ع. (بفتح هردوها) صدا را در گلو گرداندن ، درفارسی بمعنی صداهای درهم وهیاهوی مردم در جشن وشادمانی میگویند .

هلهلیون ـ ا. (بفتح هردوها وضم یا) زعرور.

هلیانه ـ ا. (بفتح ها ونون) شاه تره .

هلیدن ـ مص . (بکسرها) گذاشتن ، هشتن، واگذاشتن . **هل** : امربهلیدن ، بهل ، و بمعنی گذارنده هرگاه با کلمهٔ دیگرترکیب شود مثل سست هل .

هلیس Hélice ماربیچ، پروانهٔ ماشین، پروانهٔ هواپیما.

هلی کوپتر Hélicoptère نوعی هواپیمای کوچك که هنگام بالا رفتن و فرود آمدن میتواند عمودی حرکت کند

هلیله ـ ا . (بفتح ها و کسرلام) ثمر درختی است که در هندوستان میروید ، رنگش زرد یا سیاه ، درطب بکارمیرود، بعربی اهلیلج میگویند .

هلیم ـ ع (بفتح ها و کسرلام) چسبنده، هرچیزچسبنده .

هلیوتراپی Héliothérapie معالجه با آفتاب .

هلیوم Helium نوعی از گاز که درجو خورشید بوجودآن پی برده‌اند واز کلمهٔ یونانی هلیوس بمعنی آفتاب گرفته شده .

هلیون ـ ع . (بکسرها و سکون لام) مارچوبه ، مار گیاه .

هم ـ (بفتح ها) پیشاوند که در اول کلمه در می‌آید و معنی شباهت و همانندی و انبازبودن رامیرساند مثل همسایه، همنشین، همخواب ، همکار ، همراه ، گاهی بصورت قید و بمعنی هردو یا همه استعمال میشود مثل «هم این وهم آن » وگاهی بمعنی نیز گفته میشود مثل «اوهم آمد» .

هم ـ ع . (بفتح ها وتشدید میم) قصد ، اراده ، ونیزبمعنی اندوه ، هموم جمع .

هم‌آشیان ـ ص. دو پرنده که در یك آشیانه بسر ببرند ، دونفر که در یك خانه زندگانی کنند هر کدام نسبت بدیگری هم‌آشیان یا همخانه خوانده میشود .

هم‌آغوش ـ ص. کسی که دربغل کس دیگر باشد ، دو نفر که دست در گردن یکدیگرانداخته باشند.

هم‌آواز ـ ص. هم‌آهنگ .

هم‌آورد ـ هماورد ـ ص. (بفتح واو) حریف، هم نبرد ، دو نفر که با یکدیگر نبرد کنند هر کدام نسبت بدیگری هماورد است، هماور و هم‌آویزهم گفته شده .

هم‌آویز ـ هماویز ـ ص . (بفتح ها) هم‌آورد، هم نبرد ،بمعنی همتاهم گفته‌اند

هم‌آهنگ ـ هماهنگ ـ ص. (بفتح هردو ها) هم‌آواز ، یکنواخت ، موافق
هما ـ همای ـ ا. (بضم ها) مرغی افسانه‌ای وموهوم که میگویند سایه‌اش بر سرهر کس بیفتد بسعادت خواهد رسید، در میمنت وسعادت باو مثل میزنند .
هماد ـ (بفتح ها) همه ، تمام ، کل.
همار ـ ا. (بفتح ها) آمار، شمار، عدد، بمعنی هموار وهمواره هم گفته شده.
همارا ـ ق . (بفتح ها) نکا . همواره
هم‌ارز ـ ص . (بفتح ها) هم نرخ، دو چیز که نرخ وارزش آنها باهم برابر باشد.
هماره ـ ق. (بفتح‌ها ورا) نکا. همواره
هماس ـ ع . (بفتح ها وتشدید میم) شیر درنده، بسیار در هم شکننده ، در فارسی «بضم‌ها» بمعنی همتاوانباز گفته شده
همال ـص. (بفتح ها) همتا، انباز، برابر، قرین، مثل ومانند، همال هم گفته‌شده .
همام ـ ع. (بضم ها) پادشاه بلندهمت، مرد بزرگ ودلیر وبخشنده ، ونیز بمعنی شیر درنده ، همام «بکسرها» جمع .
همان ـ ق . هم آن ، اشاره بدور .
همانا ـ ق . (بفتح ها) مثل و مانند ، بمعنی پنداری و گوئی نیز گفته شده .
همانند ـ ص . (بفتح ها) هم مانند ، مانند هم ، مثل یکدیگر ، شبیه ، نظیر

همایون ـ ص . (بضم ها ویا) خجسته، فرخ ، مبارك ، فرخنده ،
همایون ـ ا. (بضم ها ویا) نام یکی ازآهنگهای موسیقی ایرانی .
همباز ـ ص. (بفتح ها) انباز، شریك، حریف ، همتا ، هنباز هم گفته شده .
همبازی ـ ص. کسی که با دیگری بازی میکند ، دو نفر که با هم بازی کنند .
همبر ـ ص. (بفتح هاوبا) برابر، همنشین، همراه ، قرین و نظیر
هم‌بستر ـص. (بفتح‌ها و کسر با) کسی که با دیگری دریك بستر میخوابد ، زن ومرد که با هم در یك بستر بخوابند .
هم‌بسته ـ ا. ص. فلزی که با یك یاچند فلز دیگر ترکیب شده ، همجوش ، آلیاژ
همپایه ـص . کسی که‌با دیگری دریك درجه وپایه باشد ، دونفر که دارای شغل و مقام نظیر هم باشند .
هم‌پشت ـ ص . یار ، مددکار ، دو نفر که به‌پشتیبانی هم کاری انجام بدهند یا از یکدیگر پشتیبانی کنند .
هم‌پیاله ـ ص . کسی با دیگری شراب میخورد ، دونفر که با هم شراب بخورند.
هم‌پیشه ـ ص. هم شغل، همکار، کسیکه با دیگری دارای یك شغل و پیشه باشد.
هم‌پیمان ـ ص . همعهد ، کسی که با دیگری عهد وپیمان بسته باشد .

همت - ع. (بکسر ها وفتح میم مشدد) قصد ، اراده و عزم قوی ، همم جمع .
همتا - ص . (بفتح ها) مثل ، مانند ، شریك ، همجنس ، برابر
همتازیانه - ص . کسی که در تاخت و تاز با دیگری همراه وبرابر باشد .
هم ترازو - ص . هموزن ، هم قدر ، هم سنگ ، برابر .
هم تك - ص . (بفتح ها و تا) همقدم ، همراه ، هم دو ، دونفر که با هم بدوند .
همج - ع. (بفتح ها ومیم) پشه ، مگس ریز ، مردم پست وفرومایه واحمق .
همجوار- (بفتح ها وجیم) همسایه .
همجوش - ا . ص . همبسته ، آلیاژ.
همچشم - ص رقیب ، حریف ، کسیکه با دیگری در کاری رقابت کند .
همچنان - ق . (بفتح اول وضم سوم) همچون آن ، همانگونه ، مانند آن .
همچند - ص . مساوی ، معادل ، همقدر
همچنین - ق . (بفتح اول وضم سوم) همچون این ، مانند این ، مثل این .
همچو- همچون - ق. مانند ، مثل ، مشابه ، همانند .
همخانه - ص. کسیکه بادیگری دریك خانه زندگانی کند ، هم آشیانه هم میگویند
هم خداوند - ص. کسی که بادیگری در خدمت یکنفر باشد ، خواجه تاش ، همخوند هم گفته شده .
همخواب - همخوابه - ص. هم بستر ، زنی که با شوهرخود دریك بستر میخوابد
همخوند - ص. نگا. هم خداوند .
همداستان - ص. هم صحبت ، هم سخن ، همراز ، همراه ، موافق .
همدرد - ص. (بفتح ها ودال) کسیکه شریك غم و غصهٔ دیگری باشد ، دو نفر که بیك درد یا بلیه دچارشده باشند .
همدست - ص. شریك ، رفیق ، همکار ، دو نفر که کاری را بکمك یکدیگر انجام بدهند .
همدم - ص. (بفتح ها ودال) هم نفس ، هم صحبت ، مونس ، همنشین .
همدوش - ص. همقدم ، برابر ، همسر .
همراز- ص . (بفتح ها) محرم اسرار ، دونفر که اسرارخود را بیکدیگر بگویند وچیزی ازهم پنهان نکنند .
همراه - ص. رفیق ، موافق ، همقدم ، دونفر که باهم راه بروند ، هامراه وهمره نیز گفته شده .
هم ردیف - کسی که با دیگری دریك مقام وپایه قراردارد .
همرنگ - ص. همتا ، همانند ، دوچیز که بیك رنگ باشند .
هم ریش - ك . همسن ، همسال ، دو

نفر که باندازهٔ هم عمر کرده باشند .

همزاد - ص. همسن ، همسال ، دو بچه که دریك آن متولد شده باشند .

همزانو - ص . همنشین ، کسی که در کنار دیگری و زانوبزانوی اونشسته باشد

همزبان - ص . دو نفر که بیك زبان صحبت کنند .

همزه - ع. (بضم ها و فتح میم و زا) غماز ، عیبجو ، سخن چین .

همزلف - ك. (بضم زا) باجناغ ، دومرد که دوخواهررابزنی گرفته باشندهر کدام نسبت بدیگری همزلف نامیده میشود .

همزی - ص. هم شأن ، همرتبه ، همقدر

همزیستی - ا . مص . با هم زندگی کردن ، زندگانی مردم دو کشور با کمك های اقتصادی و سیاسی بیکدیگر ، ودر اصطلاح گیاه شناسی ، شریك بودن دو گیاه درزندگی با یکدیگر .

همساز - ص. هم آهنگ ، موافق .

همسال - ص . دو نفر که بیك اندازه عمر کرده باشند ، همسن .

همسان - ص . مانند هم ، شبیه یکدیگر .

همسایه - ص . کسی که با دیگری در یك منزل یا درخانهٔ پهلوی خانهٔ اوزندگی میکند ، همجوار ، همسایگان جمع .

همسر - ص . (بفتح ها و سین) همقد ، برابر ، برابر در بلندی یادر قدر ومرتبه ونیز بمعنی زن یا شوهر .

همسنگ - ص . هموزن ، هم ترازو ، همقدر .

همسوگند - ص . همقسم ، کسی که با دیگری پیمان بسته وسوگندخورده باشد .

همشاگرد - همشاگردی - ص . دو یا چند نفر که نزدیك آموزگار درس بخوانند یا زیر دست یك استادکاربکنند

هم شکم - ص . دو کودك که با هم از یك شکم زاییده شده باشند .

همشهر - همشهری - ص . کسی که با دیگری از یك شهر باشد ، دونفر که از یك شهر باشند نسبت بیکدیگر همشهر یا همشهری نامیده میشوند .

همشیر - ص. کسی که با دیگری ازیك پستان شیر خورده باشد ، دو کودك که یك دایه آنها را شیر داده باشد .

همشیره - ا. ص. همشیر ، کسی که با دیگری از یك پستان شیر خورده باشد ونیز بمعنی خواهر .

همکار - ص. همپیشه ، هم شغل ، دونفر که یك پیشه ویك حرفه داشته باشند .

همکاسه - ص . هم خوراك ، دونفر که با هم از یك کاسه غذا بخورند .

همکام - ص . هم آرزو ، دونفر که یك مراد ومقصود داشته باشند .

همکنان - (بفتح ها و ضم کاف) جمع همکن بمعنی همکار ، هم پیشه ، همدست، بمعنی اقران و امثال هم‌میگویند

همکیش - ص . هم مذهب ، دونفر که یك دین و یك مذهب داشته باشند .

همگام - ص، همقدم، همراه

همگان - (بفتح ها و میم) جمع همه ، همگی ، مجموع . **همگانی** : عمومی

همگر - ا. ص. (بفتح‌ها و کاف) بهم آورنده ، پیوند دهنده ، بافنده ، رفو گر

همگروه - ص. دو یا چند نفر که از یك گروه و دسته باشند ، همگروهه نیز گفته شده .

همگنان - همگینان - (بفتح ها و کسر کاف) جمع همکن وهمکین ، بمعنی همه، همه کسان ، گروه و جماعت حاضر

همگی - ق. همه ، تمامی، جملگی .

همگین - همگن - ق . (بفتح ها و کسر کاف) همگان ، همه ، همگینان و همگنان جمع

هملخت - ا. (بفتح ها ولام) کفش ، موزه ، چرم کفش ، تخت کفش

همم -ع . (بکسر هاوفتح‌میم)جمع همت

همنام -ص. هم‌اسم ، کسی که‌بادیگری دارای یك نام باشد .

هم‌نبرد - ص. هماورد، هم جنگ .

همنشین - ص. کسی که با دیگری در یك‌جا بنشیند ، همدم، همصحبت، رفیق ، هم نشست هم گفته شده .

هم‌نمك - ك. دونفر که باهم نان ونمك خورده باشند .

هم‌نواله - ص. دو یاچند نفر که‌برسر یك سفره با هم طعام بخورند ، همسفره

هموار - ص. صاف ، مسطح ، برابر ، یکسان، موافق ومناسب ، هاموار ومنوار هم گفته شده .

همواره - ق. (بفتح‌ها)همیشه ،پیوسته، پی‌درپی ، همار و هماره و هماراو هاموار و هامواره هم گفته شده .

هموگلوبین Hémoglobine مادهٔ سرخ رنگ‌ کلبولهای خون ، مادهٔ رنگی کلبول های سرخ

هموم -ع . (بضم‌ها ومیم) جمع هم ،

همه -ق. (بفتح‌ها ومیم)تمام،جمله،جمیع

همه کاره - ص. هر کاره ، کسی که هر کاری ازاوبرآید ، آنکه بهر کاری احاطه داشته باشد .

همهمه -ع . (بفتح هردو ها) صداهای درهم وبرهم از حیوانات یا مردم.

همی - ق. (بفتح‌ها و کسرمیم) هم‌این، همچنین ، اینك، همیشه، پیوسته ، هر گاه برسر فعل‌ماضی درآید دلالت بر استمرار

میکند مثل همی رفت، بر سر فعل مضارع وامر نیزدرمی آید، مثل همی رود، همی رو.

همیان - ا. (بفتح ها)انبان ، کیسهٔ پول، کیسهٔ دراز که درآن پول میریزندوبکمر میبندند، هامیان و هنبان وآمیان وامیان هم گفته شده ، بعربی همیان میگویند «بکسرها» و جمع آن همایین است .

همیدون - ق . (بفتح ها و کسر میم) مخفف هم‌ایدون ، همین‌دم ، اکنون

همیشك جوان - ا. ص . (بفتح‌ها و کسرمیم وفتح شین) همیشه جوان «نکا. همیشه بهار » .

همیشه - ق. دائم،مدام، جاوید،پیوسته، همواره ، همیشك هم گفته شده

همیشه بهار- ا. گلی است زردرنگ ، بوتهٔ آن کوتاه و دارای برگهای دراز و سبز، درتمام‌تابستان گل میدهدوزمستانهم سبزاست، همیشك جوان هم گفته شده .

همین - ق. (بفتح‌ها و کسرمیم)هم‌این، خود این ، اشاره بنزدیك .

هناییدن-ص . اثر کردن. **هنایش:** اثر، تأثیر **هناینده:** مؤثر، اثر کننده

هنباز - ص. (بفتح ها) نکا . هنباز .

هنج - (بفتح‌ها) نکا . هنجیدن .

هنجار - ا . (بفتح ها) راه و روش ، طریق ، راه راست ، طرز و قاعده

هنجام - ص. (بفتح‌ها) تنبل ،بیکاره ، کاهل ، مهمل .

هنجمك - ا. (بکسرهاوفتح‌جیم‌ومیم) برغست « نکا . برغست» .

هنجیدن - مص . (بفتح ها) کشیدن ، بیرون کشیدن ، برآوردن . **هنج:** امر بهنجیدن،بکش،وبمعنی کشنده،هرگاه‌باکلمهٔ دیگرترکیب شودمثل « کمند هدوهنج»

هند - ا. (بفتح‌ها)راه ، طریق،هنجار، قاعده و قانون

هندبا - ع . (بکسرها و دال)کاسنی ، در فارسی هندبید هم گفته شده.

هندبال Handball نوعی از ورزش که در زمینی بمساحت ۶۵ × ۱۱۰ متر بین دودستهٔ ۱۱ نفری بوسیلهٔ توپ‌چرمی بزرگ صورت می گیرد ، وبرخلاف فوتبال توپ را با دست میزنند .

هندبید - ا. (بکسریا فتح‌ها وسکون دال) نکا. هندبا .

هندسه - (بفتح‌ها ودال)معرب اندازه، اندازه گیری،نقشه‌برداری اراضی‌ومزارع و ابنیه ، وعلمی که در بارهٔ اشکال‌وابعاد، اندازه گیری بحث‌میکند ،درفارسی‌بکسر ها ودال تلفظ میکنند .

هندل Handle دسته ، قبضه، میلهٔ دراز که باحرکت دادن وچرخاندن آن‌موتور را روشن میکنند .

هندو - (بکسرها و ضم دال) هندی ، اهل هند ، و طایفه‌ای از مردم هندوستان که مذهب مخصوصی دارند ، این کلمه بمسلمانان ساکن هندوستان اطلاق نمیشود.

هندوان - (بکسرها وضم دال) جمع هندو

هندوانه - ا . (بکسر ها و ضم دال) میوه‌ای است درشت ودارای پوست ضخیم، مغز آن لطیف وآبدار وسرخ یازرد رنگ، بوته‌اش خزنده ودارای برگهای بریده، هندانه هم گفته شده.

هندوبار - (بکسرها وضم دال) هندوستان، هندولاخ هم گفته شده .

هندوك - ا. (بکسرها وضم دال وفتح واو) مصغر هندو، هندوکان جمع

هندی - ص. ن. منسوب بهند، اهل سند ، هندوانی و هندوستانی هم گفته شده .

هنر - ا . (بضم‌ها وفتح نون) پیشه ، صنعت ، فن ، کارنمایان وبرجسته .

هنر آموز - ا. ص. شاگرد هنرستان، کسی که هنری فرامیگیرد .

هنرپرداز - ص. صاحب هنر، هنرور،

هنرپرور - ص. صاحب هنر، هنرمند ، کسیکه هنرمندان را تشویق کند

هنرپیشه - ا. ص. هنرمند ، و کسی که دریکی ازصنایع ظریفه، نقاشی -موسیقی- تئاتر - استاد باشد ، بازیگر تئاتر ، کسی که در تماشاخانه یا دربنگاه فیلمبرداری بازی میکند، آرتیست .

هنرستان - ا . م. آموزشگاهی که در آنجا صنایع ظریفه ازقبیل نقاشی وموسیقی وامثال آنها تعلیم داده میشود .

هنرسرا - ا. م. آموزشگاه که در آن صنعت و هنر تعلیم داده شود .

هنرکده - ا. م. آموزشگاه عالی که در آنجا هنروصنعت تعلیم داده میشود .

هنرمند - ص. با هنر، دارای هنر

هنرور - ص. (بضم ها وفتح نون وواو) با هنر، هنرمند، دارای هنر .

هنری - ص. (بضم‌ها وفتح نون و کسر را) هنرمند ، با هنر ، اهل هنر .

هنگ - ا. (بفتح‌ها) زور، قدرت، سنگینی، وقار، وزن، هوش، قصد، آهنگ

هنگ - ا. ج . (بفتح‌ها) گروه ، قوم و قبیله، سپاه، ویکی از تقسیمات ارتش که مرکب از سه گردان است .

هنگار - ا. (بفتح ها) تندی و تیزی ، شتاب، سختی .

هنگام - ا. (بفتح‌ها) وقت، زمان، موقع، فصل، گاه، انگام هم گفته شده .

هنگامه - ا. (بفتح‌ها) معرکه ، جمعیت مردم، فریاد وغوغا وهیاهو، بمعنی وقت و زمان هم گفته‌اند، انگامه هم گفته شده .

هنگامه جو: جنگجو، ماجراجو .

هنگفت - ص. (بفتح ها و ضم گاف) ستبر، کلفت، زیاده، بسیار.
هنوز - ق. (بفتح‌ها وضم نون) تاحال، تاکنون، بازهم، نوز وهنیزهم گفته شده.
هنیء -ع. (بفتح‌ها و کسرنون) گوارا، آنچه بی رنج ومشقت بدست آید
هنیز - ق. (بفتح‌ها) نگاه. هنوز.
هو - ا. (بفتح‌ها) صدا، آواز، فریاد، بانگ. **هو کردن**: سروصدا راه انداختن و کسی را با جاروجنجال بد نام وبی آبرو کردن. **هوچی**: کسی که جاروجنجال راه بیندازد و مردم را هو بکند.
هو - ا. (بفتح‌ها) چرك وزرداب زخم، زخمی که چرك وآماس پیدا کند میگویند هوزده یا هو کرده.
هو -ع. (بضم‌ها وفتح واو) ضمیر غائب مفرد مذکر بمعنی او، وی، ودر اصطلاح عرفا اشاره بذات باریتعالی.
هوی -ع. «هوا» (بفتح ها) آرزو، میل نفس، مرادف هوس، اهواء جمع.
هواء -ع. (بفتح ها) بخاری است بی رنگ وبی‌بو و بی‌طعم، مرکب ازیك پنجم اکسیژن و چهار پنجم ازت بعلاوهٔ بخار آب و گاز کربنیك که تمام کرهٔ زمین را احاطه کرده اما دیده نمیشود و فقط هنگام وزش باد وجود آن احساس میشود.

هواپیما - ا. آئروپلان، طیاره، یکی ازوسائل نقلیه که درآسمان پروازمیکند.
هواجس -ع. (بفتح ها) آرزوهای نفسانی، آنچه دردل بگذرد، جمع هاجس.
هواخواه - ص. حامی، طرفدار، یار و دوست، کسی که ازدیگری طرفداری بکند، هوادار هم میگویند.
هوادج -ع. (بفتح ها) جمع هودج.
هوار - ا. (بفتح ها) آوار، آنچه از سقف یا دیوار خانه فرو ریزد، صدای فروریختن عمارت.
هواری - هوازی - ا. (بفتح ها و کسر را) خیمهٔ بزرگ، بارگاه، خرگاه، ونیزهوازی بمعنی ناگاه وبی خبرویکباره هم گفته شده
هواسنج - ا. آلت تعیین فشارهوا، فشار سنج، بارومتر، میزان‌الهواء، دستگاهی که باآن اندازهٔ فشار هوا سنجیده‌میشود، هوای گرم‌چون منبسط وسبك وزن‌میباشد فشارش کم‌است اماهوای سرد بعلت‌ترا کم وفشردگی سنگین‌تروفشارش بیشتراست، فشار هوا را به‌میلی‌بارMillibar یعنی یك هزارم بار اندازه میگیرند.
هواسیدن - مص. (بفتح‌ها) خشکیدن و بی‌رنگ شدن لب ازضعف یاازترس. **هواسیده**: لبی که خون‌درآن کم‌شده

وخشك وبی‌رنك شده باشد .

هوام ـ ع. (بفتح‌ها وتشدیدمیم) حشرات زهردار و موذی، جمع هامه.

هوان ـ ع . (بفتح‌ها) خواری ، ذلت ، سستی وسبکی .

هوانورد ـ ا. ص. (بفتح‌ها ونون‌وواو) رانندهٔ هواپیما، خلبان .

هوبره ـ ا. (بضم‌ها وفتح‌باورا) پرنده‌ای است وحشی و حلال گوشت، بزرگتر از مرغ خانگی ودارای گردن درازوبالهای زردرنگ‌وخالدار، بعربی حباری میگویند و در بلاهت باو مثل میزنند ، در فارسی ابره و توذره و جرز و چرز و جرد هم گفته شده .

هود ـ ع . (بضم ها) یهود، یهودیان، وجمع هائد بمعنی توبه کننده وباز کشت کننده بسوی حق، ونام یکی‌ازپیغمبران قدیم . **قوم‌هود** : قوم عاد .

هود ـ ا. (بضم‌ها) آتشگیره، لتهٔ سوخته که روی سنگ آتش زنه بگذارند و چخماق بزنند تاآتش بگیرد، جامه‌ای که نزدیك به سوختن رسیده وزردشده باشد، برهود و پرهود هم گفته شده .

هودج ـ ع . (بفتح ها و دال) کجاوه ، پالکی روپوش‌دار، هوادج جمع

هودر ـ ص. (بضم ها و دال) هر چیز زشت وزبون، زشترو وبدخو .

هوده ـ ا. ص. (بضم‌ها) سود و فایده، راست ودرست وحق، هده هم گفته شده .

بیهوده : ناحق، باطل، بی‌فایده

هور ـ ا. خورشید، آفتاب، خور، بمعنی ستاره و بخت وطالع هم گفته شده

هورا Hourra هلهلهٔ شادی .

هورخش ـ ا .(بضم ها و فتح را) هور رخش ، آفتاب درخشان ، آفتاب عالمتاب، خورشید درخشان .

هورشید ـ ا. نکا. خورشید .

هورقلیا ـ (بضم‌ها وفتح‌قاف) مأخوذ ازعبری، درخشش‌بخار، تشعشع بخار، تابش هوای گرم ، و در اصطلاح : عالم بالا ، عالم دیگر، عالمی فوق این عوالم .

هورمزد ـ ا. نکا. اهورامزدا

هوز ـ ا. (بضم ها وسکون واو) آواز تند وتیز مانند صدائی که ازظرف فلزی برآید .

هوز ـ ع . (بفتح‌ها وواو مشدد)دومین جمله از جمله‌های ابجد که مرکب‌است‌از ه ، و ، ز .

هوس ـ ع . (بفتح ها و واو) نوعی از جنون، سبکی عقل، مرادف هوی .

هوسناك ـ دارای هوی وهوس

هوش ـ ا. عقل، خرد، فهم و شعور ،

زرنکی ، زیرکی ، بمعنی جان وروان و مرگ وهلاك هم گفته شده

هوشمند - ص. باهوش، زرنگ .

هوشیار - ص . با هوش ، هوشمند ، زرنگ ، هشیار هم میگویند .

هوشیدر - ا . (بضم ها و فتح دال) نکا . شیذر .

هوفاریقون - (بضم ها و کسر را وضم قاف) معرب اوفاریقون، هیوفاریقون هم گفته شده، گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه وبرگهای سرخ وگلهای سفید چتری، در ویرانه‌ها وزمینهای سخت میروید .

هوگویك - ا. (بضم‌ها وکاف و فتح یا) مرغ حق گو، مرغ شب آویز .

هول -ع . (بفتح ها و سکون واو) خوف، هراس، ترس، بیم ، اهوال جمع .

هولك - ا. (بفتح‌ها ولام) آبلهٔ دست و پا ، تاول ، بیماری آبله، بمعنی کشمش و مویز هم گفته شده .

هولناك - (بفتح‌ها وسکون واو ولام) پربیم وترس، خطرناك، چیزی که‌ازدیدن آن بیم وهراس در انسان پدیدآید .

هوله - ا. (بفتح‌هاولام) دستمال‌بزرگ پرزدار که دست ورو را پس از شستن با آن خشك میکنند .

هولی - ا ص (بفتح ها) کره اسبی که هنوز زین بر پشت او نگذاشته باشند .

هولی -(بضم‌ها) مأخوذ ازهندی، یکی ازجشنها واعیاد هندیها که در اوائل‌فصل بهار برپا میکنند .

هوم - ا. (بضم‌ها وسکون واو) گیاهی است‌دارای شاخه‌های بی‌برگ وپرگره، ثمر آن شبیه‌عنب‌الثعلب، سم‌شدیدی‌دارد ، میگویند اگرحربه‌ای رابا آب‌آن آلوده کنند و بانسان یا حیوانی بزنند فوراً هلاك میشود .

هوم المجوس - ع . (بفتح ها و سکون واو) گیاهی است دارای ساقه‌های باریك و سخت و برگهای ریز ، گل آن زرد تیره وشبیه بیاسمین .

هون - ع . (بفتح ها و سکون واو) آهستگی ، وقار ، بردباری، و نیز بمعنی خرد و حقیر و خوار

هون - ا. (بفتح ها وسکون واو) زمین شیار کرده و کلوخ زار ، کشتزاری که سنگ وکلوخ بسیار داشته باشد .

هون - (بضم‌ها وسکون‌واو) کلمهٔ تأکید بمعنی هان .

هوو - ا. (بفتح‌ها وضم واو) و سنی ، دوزن که یك شوهر داشته باشند هر کدام هووی‌دیگری نامیده میشود، بناغ وبناج وبنانج وبنج وهمشوی نیز گفته شده .

هوی ـ ا. (بضم ها و سکون واو) کلمهٔ تنبیه و کلمهٔ افسوس، بمعنی ترس‌وبیم ودم و نفس وآه نیز گفته شده

هویت ـ ع . (بضم‌ها و کسر واو و فتح یای مشدد) حقیقت شیٔ یاشخص که مشتمل برصفات جوهری اوباشد ، شخصیت، ذات، هستی و وجود، منسوب به هو .

هویج ـ ا. (بفتح‌ها و کسرواو) زردك، گزر ، گیاهی‌است دارای ساقه‌های باریك وبرگهای بریده ، گلهایش سفیدوچتری، ریشهٔ آن که ستبرو سرخ یازردرنگ است خورده میشود

هوید ـ ا. (بفتح ها و کسر واو) جهاز شتر ، تکهٔ نمد که گرداگرد کوهان شتر می گذارند.

هویدا ـ ص. (بضم‌ها وفتح واو) پیدا ، آشکار، ظاهر، واضح وروشن .

هی ـ (بفتح‌ها) کلمهٔ تنبیه، درمقام آگاه ساختن و خبردار کردن گفته میشود ، در مقام تحسین نیز گفته‌اند، بمعنی نهیب هم میگویند **هی زدن** : نهیب زدن. **هی کردن** : راندن حیوانات .

هیاج ـ ع . (بکسر ها) برانگیختن ، کارزار کردن ، جنگ کردن ، کارزار .

هیاطله ـ ع . (بفتح‌ها و کسرطا) جمع هیطل، ونام یکی از اقوام زرد پوست که در توران سکونت داشته و در زمان ساسانیان چند دفعه بایران حمله کرده‌اند

هیاکل ـ ع . (بفتح‌ها) جمع هیکل .

هیاهو ـ ا. (بفتح‌ها) غوغا،جاروجنجال، داد وفریاد مردم، های هوی و هایاهوی هم گفته شده

هیئات ـ ع . (بفتح ها و سکون یا) جمع هیئت .

هیئة-هیئت ـ ع . (بفتح ها و همزه) حال و کیفیت و شکل و صورت چیزی ، بمعنی عده ودسته‌ای ازمردم نیزمیگویند، هیئات جمع . **علم هیئت** ، علمی که در بارهٔ ستارگان بحث میکند، ستاره شناسی.

هیبت ـ ع . (بفتح‌ها وبا) مخافت، ترس و بیم ، شکوه وبزرگی .

هیپنو تیزور Hypnotiseur عامل در هیپنوتیسم، منوم، خواب کننده ، کسی که دیگری را بخواب مغناطیسی ببرد .

هیپنو تیسم Hypnotisme علمی‌است که دربارهٔ هیپنوزیعنی خواب مغناطیسی یا خواب مصنوعی بحث میکند،طریقه‌ای که بوسیلهٔ آن انسان میتواند کسی را بخواب مغناطیسی ببرد.

هیپنوز Hypnose خواب غیر طبیعی ، خواب مصنوعی ، خواب مغناطیسی که از طریق تأثیر شخصی درشخص دیگر تولید

میشود و کسی که بخواب میرود تحت اختیار و ارادهٔ هیپنوتیزور قرار میگیرد .

هیتال - ا. (بفتح‌ها) نگا . هیطل .

هیثم - ع . (بفتح‌ها وثا) جوجهٔ عقاب ، جوجهٔ کرکس ، و نیز ریگ تودهٔ سرخ .

هیجاء - ع . (بفتح‌ها وسکون یا) جنگ ، کارزار ، نبرد ، پیکار .

هیجان - ع . (بفتح ها ویا) برانگیخته شدن ، مضطرب گشتن ، بجوش و خروش آمدن ، اضطراب و جوش وخروش .

هیچ - ص. (بکسرها) ناچیز ، معدوم ، بمعنی بیهوده واندك نیز گفته شده ، ایچ و هیش هم گفته‌اند .

هیچکاره - ص. بیکاره ، کسی که کاری از او بر نیاید وبدرد کاری نخورد .

هیختن - مص . نگا. آهیختن .

هید - ع. (بفتح‌هاوسکون یا) ترسانیدن ، آزار دادن ، زجر کردن ، جنبانیدن ، حرکت دادن ، و نیز بمعنی مضطرب و پریشان .

هید - ا. (بفتح ها و سکون یا) چهار شاخ که باآن خرمن کوفته رابباد میدهند تا کاه از دانه جدا شود .

هیدان - ع . (بفتح‌ها) جبان ، مضطرب ، بخیل ، احمق .

هیدخ - ا. ص. (بفتح ها و دال) اسب جوان تند وتیز ، اسبی که بسختی رام‌شود ، اسب جنگی ، هیدج وبیدخ هم گفته شده .

هیدرات Hydrate امتزاج آب باجسمی

هیدراته Hydraté آمیخته باآب .

هیدروالکتریك Hydro-Électrique صنعت تولید الکتریسیته از نیروی آب

هیدروتراپی Hydrothérapie معالجه باآب تنی یا بخار آب .

هیدروژن Hydrogène گازی است ساده ، بی بو ، بی طعم ، بی رنگ ، قابل اشتعال ، درهوا باشعلهٔ کم رنگ میسوزد ، چهارده مرتبه سبکتر از هوا است ، از ترکیب آن با اکسیژن آب حاصل میشود .

هیدرولیك Hydraulique آبی ، مربوط بحرکت آب درلوله‌ها ، علم مختصات آب و استفاده از جریان آن

هیراتیك Hiératique مربوط بکشیشها یا کهنه ، مربوط بچیزهای مقدس ،

هیراد - ص. (بکسرها) شخص خوشرو ، گشاده رو ، تازه رو .

هیربد - ا. (بکسرها وفتح با) پیشوای مذهبی و قاضی زرتشتی ، هربد هم گفته شده . **هیربدان** : طبقهٔ سوم درباریان ساسانی که عبارت از قضات بوده‌اند

هیرك - ا. (بکسرها وفتح را) بزغاله ، بچهٔ بز ، بمعنی بچهٔ شتر هم گفته‌شده .

هیروگلیف Hiéroglyphe خط مقدس، یکی از خطهای قدیم، یك نوع خط بوده که بجای نوشتن اسم اشیاء صورت آنها رامیکشیده‌انده این خط دربین پیشوایان و کهنهٔ مصری برای نوشتن مطالب مذهبی متداول بوده.

هیرون ـ ع . (بفتح ها وضم را) نوعی از خرما ، خرمای خشك .

هیری ـ ا. (بکسر ها ورا) خیری ، گل شب‌بو، یا گل همیشه بهار .

هیز ـ ص. (بکسر ها) مخنث ، بدکار ، پشت پایی، بی‌شرم

هیزم ـ ا. (بکسرهاوضم‌زا) چوب خشك یا شاخهٔ خشك درخت که بمرد سوزاندن می‌خورد ، هیمه .

هیزم کش ـ ا. ص. (بفتح کاف) کسی که هیزم برای فروش جمع میکند، کسی که هیزم برای سوزاندن می‌برد

هیستری Hystérie بیماری روحی ، بیماری خیالی و عصبی ، مرض عصبی که بیمار دچار اختلال حواس ووهم وضعف میشود، وگاه بصورت حمله شبیه بغش ظاهر میگردد ، بیشتر در زنان تولید میشود .

هیستریك Hystérique مربوط به هیستری کسی که مبتلا به بیماری روحی وآشفتگی و پریشان خیالی است .

هیستولوژی Histologie بافت ـ شناسی ، علمی که در بارهٔ بافتهای موجودات زنده بحث میکنند .

هیشر ـ ع . (بفتح‌ها وشین) گیاهی‌است دارای ساقهٔ میان تهی ، بلندیش تا یك متر میرسد ، در میان شکوفهٔ آن چیزی مانند پنبه پیدا میشود ، آنرا کنگربری یا کنگرصحرائی هم میگویند .

هیضه ـ ع. (بفتح‌ها وضاد)سوء هضم ، اسهال ، قی‌واسهال .

هیطل ـ ع . (بفتح‌ها وطا) روباه ، و نام قومی زرد پوست ، هیاطل و هیاطله جمع، در فارسی هیتال هم گفته شده

هیکل ـ ع. (بفتح‌هاوکاف) بنای‌مرتفع، درخت تناور ، انسان یا حیوان تنومند ، صورت وتنه وپیکر شخص و مجسمه ، و جائی‌در کنیسه که درآنجامراسم قربانی بجامی آورده‌انده هیاکل‌جمع، درفارسی بمعنی بتخانه نیز گفته شده

هیکر ـ ا. ص. (بفتح ها و کاف) اسب کمیت، اسب کهر

هیلا ـ ا. (بفتح ها و سکون یا) بلغه پرنده‌ای است شکاری .

هیلاج ـ ا. (بفتح‌ها و سکون‌یا) دلیل عمر ، زایچهٔ مولود وطالع مولود

هیللة ـ ع. (بفتح ها وهردو لام) لااله الاالله گفتن .

هیمنه ـ ع. (بفتح ها ومیم ونون) آمین گفتن ، پر گستردن ، بال گستردن مرغ برجوجه‌های خود ، نگهبانی کردن ، در فارسی بمعنی وقار وابهت میگویند .

هیمه ـ ا. (بکسرها و فتح میم) هیزم ، سرشاخهٔ خشك درخت وخار و خاشاك که بدرد سوختن بخورد .

هیمه دان ـ ا. هیزم‌دان ، جای ریختن هیمه ، انبار هیزم .

هین ـ ا. کلمهٔ اشاره بمعنی این‌واینك، وکلمهٔ تنبیه که درمقام تأکید وتعجیل گفته میشود ، بمعنی سیلاب هم گفته شده .

هیناهین ـ ا. (بکسر هردوها) درحال شتاب وتعجیل ، شتابزدگی .

هیولی ـ ع . «هیولا» (بفتح هاوضم یا) ماده ، مادهٔ اولی ، اصل هرچیز ، در فارسی بمعنی صورت وهیکل نیز میگویند.

هیولانی ـ ع. (بفتح‌ها وضم یا و کسر نون وتشدید یا) منسوب بهیولی .

هیولی ـ ع. (بفتح ها وضم یا و کسر لام وتشدید یا) منسوب بهیولی .

هیون ـ ا. (بفتح ها وضم یا) شتر، شتر تندرو ، شتر تنومند .

هیهات ـ ع . (بفتح‌ها) یعنی دوراست، در فارسی در مقام افسوس وحسرت گفته میشود ، دریغا .



ی ـ حرف سی ودوم از الفبای فارسی که «یا» تلفظ میشود ، بحساب ابجد «۱۰» وبر دوقسم است: معروف ومجهول، یای معروف آنست که کاملا تلفظ شود مثل «بیخ ـ تیر ـ پیش ـ ریش» یای مجهول آنست که مانند کسرهٔ مشبعه تلفظ شود مثل «دلیر ـ شمشیر ـ کویر» اما امروزه فرقی میان یای معروف ومجهول گذاشته نمیشود و هردو را یکسان تلفظ میکنند

یا ـ حرف ربط و حرف عطف ، غالباً معنی اختیار یا تردید را میرساند مثل «یا این یا آن» «یا مرگ یا نجات»

یا ـ ع. حرف ندا بمعنی ای .

یائس ـ ع . (بکسر همزه) نا امید ، نومید ، عقیم ، نازا ، زنی که نازا شود.

یاب ـ ص. ضایع ، نابود ، بیهوده ، هرزه ، یاوه ، بکار نیامدنی .

یابر ـ ا. (بکسر با) آب و زمینی که پادشاه برای مدد معاش بکسی واگذار کند

یابس ـ ع . خشک ، سفت وسخت.

یابو ـ ا. اسبی که از نژاد اصیل نباشد، اسب بارکش .

یابیدن ـ مص . نگا. یافتن .

یاتاغان Yatagan خنجر خمیده ، حلقهٔ فلزی در ماشینها که میله در داخل آن حرکت میکند .

یاختن ـ مص . آختن ، بیرون کشیدن ، بیرون کشیدن شمشیر از غلاف، بمعنی دست انداختن بچیزی و آهنگ کردن نیز گفته شده ، یازیدن هم میگویند . **یاخته** : «ص . م» بیرون کشیده ، شمشیر که از غلاف بیرون کشیده شده .

یاخته ـ ا. (بسکون خا) نگا. سلول .

یاد ـ ا. حافظه ، ذهن ـ **یاد آمدن** : بخاطر آمدن . **یاد آوردن** : بخاطر آوردن. **یاد دادن**: تعلیم دادن، آموختن کاری بکسی . **یاد کردن** : کسی را بخاطر آوردن، بیاد کسی بودن. **یاد گرفتن**: فرا گرفتن کاری . **یادداشتن** : از بر داشتن ، بلد بودن ، آگاه بودن .

یادآور ـ ص. (بفتح واو) یادآورنده، آنکه کسی یا چیزیرا بیاد کسی بیاورد .

یادبود ـ ا. (بسکون دال) یادگار ، چیزی که برسم یادگار بکسی بدهند ،

مراسمی که بیاد کسی بر گزار شود .

یادداشت - ا. هرعلامت و نشانی که برای یادآوری قرار بدهند ، ورق کاغذ یا دفترچه‌ای که مطالبی‌را در آن‌بنویسند که فراموش نشود .

یادگار - ا. (بسکون دال) چیزی که برای یادآوری ویاد بود بکسی بدهند ، اثرونشان که کسی از خود باقی بگذارد، یاد کاری هم میگویند .

یاده - ا. (بفتح دال) یاد، قوهٔ حافظه ، بمعنی رشوه هم گفته شده .

یار - ا. ص . دوست ، رفیق ، همدم ، محبوب ، معشوق ، مددکار ، بمعنی‌مانند ونظیر وبمعنی دستهٔ هاون نیز گفته‌شده و باین معنی یاور هم گفته‌اند .

یارا -ا. توان، نیرو، جرأت ، زهره ، یاره هم گفته شده . **یارائی**: توانایی ، دلیری ، طاقت ، یارگی هم گفته شده.

یارج - ع . (بفتح را) معرب یاره ، دستبند ، دشت برنجین ، در فارسی بمعنی معجون مسهل گفته‌شده وباین معنی بعربی ایارجه میگویند وجمع آن ایارج است

یارد Yard مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی معادل ۳۶ اینچ یا ۹۲ سانتی متر یا ۱۴ گره

یاررس - ص . (بفتح رای دوم) یاری دهنده ، مددکار ، کسی که به یار ودوست خود رسیدگی و کمك بکند، یاری‌رس‌هم گفته شده . **یاررسی** : مدد ، کمك .

یارستن- مص . (بفتح را وتا) توانستن، یارائی داشتن ، ازعهده بر آمدن. **یارد**: «بفتح را» یعنی تواند، بتواند .

یارغار - (بکسر رای اول)لقب ابوبکر که همراه حضرت رسول بغار رفت ، و کنایه از یار ودوست صمیمی ووفادار.

یارغو - ت. (بسکون را) مؤاخذه ، بازخواست ، محاکمه ، منازعه ، دعوا .

یارك - ا. (بفتح را) مصغر یار ، یار کوچك ، ونیزبمعنی بچه‌دان ومشیمه، وآن پرده‌ای است در شکم زن که بچه درآن قرار دارد وبابچه از شکم خارج میشود.

یارگی - ا. مص . (بفتح را) یارایی ، توانایی ، مجال وفرصت .

یارمند- ص. (بسکون را) یاری‌دهنده، یار ودوست .

یارو - ا. (بضم را) مصغر یار .

یاره - ا. (بفتح را) دستبند ، زیوری که زنان بمچ‌دست می‌بندند ، بمعنی‌طوق هم گفته شده ، بعربی یارج میگویند.

یاره - ا. (بفتح‌را) یارا ، زهره ،توان، طاقت ، جرأت .

یاری - ا. مص . دوستی ، همدمی ،

کمك ، همراهی .

یاری - ا. دویا چند برادر که همه زن داشته باشند زنان آنان نسبت بیکدیگر یاری نامیده میشوند ، یبری و جاری هم میگویند .

یاریگر - ص. مددکار ، یاری کننده .

یاز - ا. ارش ، ارج ، اندازهٔ امتداد دو دست در حالی که دستها را افقی از هم باز کنند ، باز وبازه هم گفته شده .

یازان - ص. فا. نکا. یازیدن.

یازدن - مص . (بسکون زا وفتح‌دال) نکا. یازیدن .

یازش - ا. مص. نکا . یازیدن .

یازه - ا. (بفتح زا) لرزه ، کشش .

یازیدن - مص . یاختن ، دست دراز کردن ، دست انداختن بچیزی ، آهنگ کردن ، بمعنی بالیدن و نمو کردن و پیمودن‌نیز گفته شده ، یازدن هم گفته‌اند

یازش : « ا . مص » قصد ، آهنگ ، بالیدگی ، نمو . **یازنده :** «ص . فا» قصد کننده، آهنگ کننده، دست‌اندازنده.

یازان: یازنده ، در حال یازیدن ، بمعنی کشیده وبلند نیز گفته شده . **یاز:** امر بیازیدن ، بیاز، و بمعنی یازنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دیر یاز ، زودیاز ، دورباز .

یاس - ا. نکا . یاسمین .

یاسا- یاسه - ت . رسم وآیین، قاعده وقانون، مجازات، این کلمه مغولی است و در دورهٔ مغول متداول بوده

یاسان - ص. لایق، سزاوار، درخور .

یاساور - (بضم‌واو) نکا. یساول .

یاسج-یاسچ - ا. (بکسرسین) تیر، تیر پیکان دار، یاسیج هم گفته شده

یاسر -ع . (بکسرسین) سهل ،آسان، و نیز کسی را میگویند که شتر میکشد و گوشت‌آنرا تکه تکه میکند .

یاسم - ا. (بفتح سین) نکا. یاسمین .

یاسمن -ا.(بفتح سین ومیم) نکا. یاسمین

یاسمین - ا. (بفتح‌سین و کسرمیم) گلی است خوشبو برنگ زرد یا کبود یاسفید بوتهٔ‌آن بزرگ و در بعضی نقاط بشکل درخت میشود، یاسمن وسمن ویاس ویاسم نیزمیگویند ، سخلات‌هم گفته شده، بعربی نیز یاسمین و یاسمون میگویند

یاسه - (بفتح‌سین) نکا. یاسا .

یاسین -ع. نام‌یکی‌ازسوره های قرآن، وگفته‌اند که «یا» حرف ندا و «سین» مختصر کلمهٔ سید وخطاب به‌حضرت رسول است ، و بعضی گفته‌اند که تصغیر انسان و بمعنی یا انسان است

یاشماق - ت . نقاب ، نقابی که سابقا

زنان ترك برچهرهٔ خود می‌انداختند ، در فرانسه نیز Yachmak میگویند .

یاغی ـ ت . کلمهٔ مغولی بمعنی نافرمان ، سرکش ، متمرد ، گردنکش . **یاغیگری:** نافرمانی ، سر کشی ، تمرد .

یافتن ـ مص . (بسکون فا) پیدا کردن ، بدست آوردن ، یابیدن هم گفته شده . **یابنده :** «ص . فا» پیدا کننده . **یافته:** «ص . م» پیدا شده ، بدست آمده . **یاب:** امر بیافتن ، بیاب ، وبمعنی یابنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل کامیاب

یافر ـ ا . ص . (بفتح فا) رقاص ، بازیگر ، بعضی این کلمه را تصحیف یاور دانسته‌اند بمعنی یاریگر .

یافه ـ ص . یاوه ، هرزه ، بیهوده ، بی‌معنی ، ناپدید ، سردر گم ، پریشان .

یاقوت ـ ع . نوعی سنگ گرانبها که از معدن بدست می‌آید ، برنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید ، نوع سرخ و شفاف آن بعد از الماس از بهترین احجار کریمه و هر چه بزرگتر و خوشرنگتر باشد گرانبهاتر است ، در فارسی یاکند و یاکند هم گفته شده ، یواقیت جمع .

یاقوت رمانی : یاقوت درشت وسرخ رنگ شبیه دانهٔ انار . **یاقوت خام :** کنایه از لب معشوق . **یاقوت مذاب:** یاقوت گداخته ، یاقوت روان ، کنایه از شراب سرخ رنگ . **یاقوتی :** نوعی از انگور که دانه‌های آن ریز و گرد وسرخ رنگ است .

یاکند ـ ا . (بفتح کاف و سکون نون) یاقوت ، یاکند هم گفته شده

یال ـ ا . گردن ، بیخ گردن ، گردن انسان یا حیوان ، بمعنی بازو هم گفته شده ، ونیز بمعنی موهای گردن اسب وشیر . **یال و کوپال :** کنایه از تن و توش و برز و بالا و زور بازو

یالغ ـ (بکسر لام) مأخوذ از ترکی ، پیالهٔ شرابخوری که از شاخ گاو یا شاخ کرکدن درست کنند ، یالیغ ویالغی ویاله ویالوغ وبالنغ و یالغ هم گفته شده .

یالمند ـ ص . (بسکون لام و فتح میم) مخفف عیالمند ، مردی که زن و فرزند دارد .

یاله ـ ا . (بفتح لام) نگا . یالغ

یالیت ـ ع . (بفتح لام) کلمه‌ای است که در مقام آرزوی چیزی میگویند یعنی ای کاش ، کاشکی .

یام ـ مأخوذ از مغولی ، اسب چاپار ، اسب یدکی که در هریك از منزلهای بین راه نگاهدارند تا قاصد وپیك بمحض رسیدن به‌آن منزل اسب خود را بگذارد وبرآن

سوار شود، یامه هم گفته شده .

یان ـ ا. ص. کلماتی که بی‌اراده برزبان آید یاآنچه که بی‌اراده بخاطر بگذرد ، هذیان وسخنان نامربوط که بیمار در حال اشتداد تب بگوید

یانه ـ ا. (بفتح‌نون) بزرک، تخم کتان که روغن آنرا می گیرند، بمعنی هاون‌هم گفته شده

یاور ـ ص. (بفتح‌واو) یاورر، یاری‌ور، مدد کار ، یاری دهنده ، و در اصطلاح ارتش ، افسر ارتش بالاتر از سروان ، سر کرد .

یاور ـ ا. (بفتح واو) دستهٔ هاون، قطعهٔ چوب یا فلز که باآن چیزی را در هاون بکوبند ، یار هم گفته شده

یاوند ـ ا. (بفتح‌واو) خداوند، پادشاه .

یاوندان: پادشاهان، بعضی این کلمه را تحریف خداوند دانسته‌اند

یاوه ـ ا. ص. بیهوده ، هرزه، سخن بی معنی، و نیزبمعنی یله وسرخود، یافه هم گفته شده . **یاوه سرا** : یاوه گـو ، هرزه درا ، کسی که سخنان بیهوده و بی معنی بگوید ، یاوه‌درای هم گفته شده ،

یاوگی : یاوه بودن ، بیهوده بودن ، هرزه گویی، بیهودگی ، و نیز بمعنی یله بودن وسر خود بودن، و کسی که بیهوده بگردد وخود سرانه کاری بکند .

یاهو ـ (بضم‌ها) کلمه‌ای است که اغلب درویشان تلفظ میکنند ومراد ایشان ذات باریتعالی است

یأجوج. مأجوجـ ع. موجودافسانه‌ای کوتاه‌قد ، طایفه‌ای از مغول

یأس ـ ع . (بفتح یا) ناامیدی

یب ـ ا. (بفتح‌یا) تیر، تیر پیکان‌دار

یباب ـ ع . (بفتح‌یا) خراب، ویران .

یبات ـ ص. (بفتح‌یا) خراب، ضایع

یبروح ـ (بفتح‌یا وضم‌را) لغت سریانی است وبگیاههائی اطلاق میشود که بیخ و ریشه یا میوهٔ آنها بشکل و صورت انسان باشد مثل‌استرنگ یا مردم گیاه، درفارسی یبروج هم گفته شده . **یبروح‌الصنم:** گیاهی است‌دارای گلهای سفید، بلندیش بیك متر میرسد ، برگهایش شبیه برگ انجیر، بیخ وریشهٔ‌آن بشکل انسان ، در فارسی‌سگ کن واسترنگ ومردم گیا نیز گفته‌اند ، بعربی لفاح می گویند .

یبس ـ ع . (بضم یا و سکون با) خشك شدن ، خشکی .

یبست ـ ا. (بفتح یا و با) گیاهی است صحرائی شبیه اسفناج که پختهٔ‌آن خورده میشود ، برغست

یبوست ـ ع . (بضم یا و با و فتح سین)

خشکی، ضد رطوبت .
ینلو ـ ت . (بفتح اول وضم دوم) محوطه یا میدان که از هرطرف کالاهای مختلف بیاورند و در آنجا برای فروش عرضه کنند ، در فارسی ینیلو هم گفته شده .
یتاق ـ یتاغ ـ ت . (بفتح یا) پاس ، نگهبانی . **یتاقی** : پاسبان، نگهبان
یتوع ـ ع . (بفتح یا وضم تا) گیاه شیردار، هر گیاهی که ساقهٔ آن شیر داشته باشد از قبیل مازریون و ماهودانه وامثال آنها ، یتوعات جمع .
یتیم ـ ع . (بفتح یا و کسر تا) کودکی که پدرش مرده باشد، ایتام جمع، و نیز بمعنی مفرد ویکتااز هرچیز. **دریتیم** : مروارید بی‌مانند و گرانبها .
یتیمه ـ ع . (بفتح یا و کسر تا) مؤنث یتیم، و بمعنی گوهر یکتا وبی‌مانند .
یتیمچه ـ ا. (بفتح یا و کسر تا) بادمجان یا کدو که آنرا بجای سرخ کردن درروغن آب پز کنند و با ماست یا کشک بخورند.
یثرب ـ ع . (بفتح یا و کسر را) نام قدیم مدینه پیش از هجرت حضرت رسول ص.
یخ ـ ا. (بفتح یا) آبی که ازشدت سردی بسته و سفت شده باشد ، مسر و هسرو هسیرو هنشه و کاشه هم گفته شده .
یخ آب ـ ا. (بفتح یا و سکون خا) آب یخ، آبی که با یخ سرد کنند، در اصطلاح کشاورزی آبی رامیگویند که درزمستان بمزارع میدهند تا کرمهای زمین کشته شوند وخاک آن نیزنرم وسست‌وپوک‌شود، یخاو هم گفته شده .
یخ بستن ـ مص. فسرده شدن ، منجمدشدن آب یا چیز دیگر از شدت سردی ، یخ کردن هم میگویند . **یخ بسته** : آب یا چیز دیگر که از شدت سرما سفت و منجمد شده .
یخ بندان ـ ا. شدت سرمای زمستان و یخ بستن‌آب، یخ بند هم گفته شده
یخ تراش ـ ا. ابزاری مانند داس که‌با آن یخ را میتراشند .
یخچال ـ ا . گودال بسیار بزرگ رو پوشیده در زمین که در فصل زمستان در آنجا یخ انبار میکنند و برای تابستان نگاه میدارند، یخدان هم میگویند، ونیز صندوق فلزی یا چوبی که میوه یا خوراکیهای دیگر را در آن کنار یخ میگذارند تا سردشود .**یخچال برقی:** دستگاهی که با نیروی برق کار میکند و هر چه را در آن بگذارند سرد نگاه میدارد .
یخچه ـ ا.(بفتح یا) مصغر یخ،تگرگ، و کنایه از دندان معشوق .

یخدان - ا. جای یخ، یخچال، صندوقی که درآن یخ بگذارند ، و نیز صندوق چوبی که روی آنرا مخمل یاتیماج میکشند و درآن رخت و لباس میگذارند .

یخ دربهشت - ا. خوراکی که از شیرو شکر و نشاسته و گلاب درست میکنند و پس از سرد شدن بشکل لوزی یا شکل دیگرمی برند، یخ تربهشت هم گفته شده

یخ شکن- ا. ص کشتی مخصوص برای حرکت میان یخ و دریا های منجمد که با صپر هائی که دارد یخ را میشکند و پیش میرود .

یخنی - ا. ص. (بفتح یا) گوشت پختهٔ سرد شده، آبگوشت ساده ، غذای پخته که آنرا ذخیره کنند ، ونیز آنچه از مال واسباب که ذخیره کنند وبرای روز مبادا نگاهدارند

یخه - ا. (بفتح یاوخا) گریبان، آن قسمت از لباس که دور گردن را میپوشاند مثل یخهٔ پالتو، یخهٔ پیراهن، یقه هم میگویند.

یخه - ت. (بضم یا) نگا. یوخه .

ید -ع. (بفتح یا) دست ، ایدی جمع . ایادی جمع جمع. **یدان** و **یدین**: تثنیهٔ ید، دو دست .

ید iode عنصر شیمیائی ، از خاکستر نباتات دریایی استخراج میشود ، جسمی است تیره رنگ ، در الکل حل میشود، در طب وصنعت بکار میرود .

یدبیضاء - ع. (بفتح یا) دست سفید و روشن ، کنایه از دست حضرت موسی که هروقت در بغل میکرد و بیرون می آورد نوری ازآن ساطع می شد ، مجازاً بمعنی کرامت و خرق عادت ، ید بیضوی هم گفته اند .

یدور دوپتاسیم - فر. ترکیبی است از ید خالص و کربنات دوپتاس، در طب برای معالجهٔ امراض خنازیری وسفلیس و تحلیل اورام استعمال میشود .

یدره - ا. (بفتح یا ورا) لبلاب ، عشقه .

یدطولی -ع. «ید طولا» (بفتح یا و کسردال) دست درازتر، کنایه از مهارت و زبردستی وقوه و قدرت وتوانایی .

یدفرم Iodoforme دارونی است که از ترکیب الکل وآب با کربنات دوپتاس و ید بدست می آید، در طب وجراحی برای معالجهٔ جراحات بطور خالص یامخلوط با بعضی روغنها بکار میرود .

یدك - ا. (بفتح یا ودال) اسب زین کرده بدون سوار که روپوش روی آن بیندازند و یکنفر پیاده یا سوار براسب دیگر افسار آنرا بگیرد وبا خودببرد، سابقاپیشاپیش موکب پادشاهان وامراء حرکت میدادند،

بعربی جنیبت میگویند، درفارسی بالاد و بالاده و کتل هم گفته شده .

یدکی - ا. ص. (بفتح یا و دال) اسباب و ابزار اضافه برای ماشینها که هر گاه یکی از ادوات ماشین خراب شود ابزار یدکی را بجای آن کار بگذارند .

یده - ا. (بفتح یا ودال) نوعی از سحر که درهرفصل وموسم بوسیلهٔ آن برف و باران وسرما ایجاد کنند، در قدیم بعضی طوایف بخصوص مغولان معتقد بوده‌اند کهبوسیلهٔ سحروجادومیتوان برف وباران نازل کرد بدین‌طریق که‌چند قطعه سنگ مخصوصی را در آب میگذاشتند و میشستند ودر نتیجه اگر در چلهٔ تابستان هم بودبرف وسرمای شدید پدیدار میشد و این عمل را جدامیشی و آن سنگ را جده یا یده میگفتند ، و کسی که این جادویی را خوب میدانست یده جی یا یده‌چی نامیده میشد

یرا - ا. (بفتح یا) چین و شکن، چین و چروك که در پوست بدن پیدا شود .

یراع - ع . (بفتح یا) نوعی از مگس ، مگس شب تاب، و نیز بمعنی نی و قلم، و بمعنی جبان و ترسو وبددل واحمق .

یراغ - (بفتح یا ضم یا) نگا. یورغه

یراق - ت . (بفتح یا) اسلحه از قبیل شمشیر و سپر و کمان و تفنگ و امثال آنها، و نیز بمعنی زین و برگ اسب، و نوار که از مفتولهای نازك فلزی میبافند.

حاضر یراق : مرد سلاح پوشیده و آماده برای جنگ .

یرامع -ع . (بفتح یا و کسر میم) جمع یرمع بمعنی سنگریزهٔ سفید و درخشان ، ونیز یرامع یا یرامیع بمعنی هلیون و مارچوبه هم گفته شده .

یرقان -ع . (بفتح یا ورا) مرضی که در اثر بیماری کبد و اختلال عمل آن‌وماندن صفرا در خون بروز میکند وپوست بدن انسان وسفیدی داخل چشم زرد میشود،در فارسی زردی هم میگویند، کاخر و کاخه نیز گفته شده .

یرلیغ - (بکسر یا ولام)مأخوذاز مغولی، فرمان‌پادشاه، فرمان خان مغول، یرلغ‌هم گفته شده .

یرمر - ا. (بفتح یا و میم) انتظار ، نگرانی، چشمداشت ، برمرو یرمرو برمو و یرمو و برموزو یرموز هم گفته شده .

یرمع -ع . (بفتح‌یا ومیم)بادفر، فرفره، سنگریزهٔ سفید، یرامع جمع .

یرمغان - ا. (بفتح‌یا ومیم) ارمغان .

یرمق - ت . (بفتح‌یا ومیم)درم ودینار، زر و سیم

یرناء - ع . (بضم یا و فتح را و تشدید نون) حناء که دست و پا را با آن رنگ میکنند .
یرنداق - ت . (بفتح یا ورا) چرم خام، تسمه ، دوال ، دوالی که بگردن اسب ببندند، یا تسمه که روی زین بسته شود ، بمعنی روده هم گفته شده
یزدادی - ا. (بفتح یا) گوشت سرخ کرده که تخم مرغ روی آن بشکنند، یا کوفته که میان آن تخم مرغ پخته گذاشته باشند ، یزدادین هم گفته شده
یزدان - ا. (بفتح یا) خدا ، ایزد ، در اصل جمع ایزد بوده، اکنون بطورمفرد استعمال میشود .
یزك - ا. (بفتح یا وزا) پیشتاز لشکر ، طلایه ، پیش قراول
یزنه - ا. (بفتح یا و نون) نگا. آیزنه
یسار - ع . (بکسر یا) طرف چپ، سمت چپ، نقیض یمین، در فارسی بمعنی شوم و نامبارك وکسی که دیدن روی او باعث نکبت و نحوست شودنیز گفته شده
یساق - یاساق - ت. (بفتح یا) یاسا ، یاسه ، قاعده و قانون، سیاست، قصاص .
یسال - یسل - (بفتح یا وسین) مأخوذ از ترکی، صف، پرهٔ فوج، جناح لشکر
یساول - ت. (بفتح یا وضم واو) جلودار، قراول ونگهبانی که سابقاچماق نقره بدست میگرفت ودرب کاخ می ایستاد یادر موکب پادشاه و امراء حرکت میکرد ، یساور و یاساور هم گفته شده
یسر - ع. (بضم یا وسکون سین) سهولت ، آسانی، توانگری، فراخ دستی، ضدعسر.
یسر - ع . (بضم یا وسکون سین) درختی است که دانه های سیاه و سخت و خوشبو دارد و ازآنها تسبیح درست میکنند.
یسل - (بفتح یا وسین) نگا. یسال .
یسنا - ا. (بفتح یا) یکی از بخشهای اوستا که درمراسم مذهبی خوانده میشود، ونیز بمعنی ستایش وپرستش ونماز
یشب - ا. (بفتح یا) نگا. یشم .
یشت - ا. (بفتح یا وسکون شین) پرستش، نیایش، وبخشی از کتاب اوستا در ستایش آفریدگار ونیایش امشاسپندان .
یشتن - مص . (بفتح یا و تا) پرستش کردن، ستایش کردن، پرستیدن، ستودن،
یشته کردن - مص . (بفتح یا وتا) دعا خواندن، عبادت کردن، نماز کردن .
یشك - ا. (بفتح یا وسکون شین) دندان، دندان تیزو برندهٔ جانوران درنده
یشم - ا. (بفتح یا وسکون شین) سنگی است شبیه عقیق برنگهای مختلف سفید، کبود، سبز تیره، یشب هم گفته شده، بعربی

نیز یشم یا یشب یا یشف میگویند .
یشمه - ا. (بفتح یا) پوست یا چرم خام، پوست حیوان که هنوز آنرا دباغت نکرده وفقط با مالش دست پرداخت داده باشند، بشمه هم گفته شده
یعسوب - ع . (بفتح یا وضم سین) زنبور عسل نر یا پادشاه زنبورها ، یعاسیب جمع، ونیز بمعنی سر کرده وپیشوا وبزرگ قوم
یعفور - ع . (بفتح یا و ضم فا) غزال ، آهو ، آهوبره .
یعقوب - ع . کبك نر ، یعاقیب جمع .
یعمور - ع. (بفتح یا وضم میم) بزغاله، یعامیر جمع .
یعنی - ع . (بفتح یا) صیغهٔ واحد مذکر غائب فعل مضارع بمعنی قصد میکند ، در توضیح کلام استعمال میشود .
یعوق - ع . (بفتح یا وضم عین) نام یکی ازبتهائی که اعراب پیش از اسلام پرستش میکردند .
یغام - ا. (بفتح یا) غول، غول بیابانی، یغم هم گفته شده .
یغتنج - ا. (بفتح یا وتا) نوعی مار زرد رنگ که در سبزه زارها پیدا میشود و زهر ندارد و اگر کسی را بگزد آسیبی باو نمیرساند ، یغتنج ویغنج ویفنج و یغنبج و بغتنج وبغنج هم گفته شده

یغلا - ا. (بفتح یا و سکون غین) تابهٔ کوچك دسته‌دار، روغن داغ کن، یغلاو و یغلاوی و یغلوی ویغلو هم گفته شده، در خراسان لغلاو یا لغلاوی میگویند .
یغلغ - **یغلق** - (بفتح یا ولام) مأخوذاز ترکی، تیر، تیر پیکان دار
یغما - ا. (بفتح یا) چپاول، تاراج، غارت، ونیز یغما و یغمائیان نام ناحیه و قبیله‌ای بوده در ترکستان
یغمیصا - (بفتح یا و کسر میم) مأخوذاز سریانی، ریباس، ریواس .
یغنج - ا. (بفتح یا و نون) نگا. یغتنج
یغوث - ع . (بفتح یا وضم غین) نام یکی ازبتهائی که اعراب پیش ازاسلام پرستش میکردند
یقطین - ع . (بفتح یا و کسر طا) هر گیاه میوه دار که ساقه‌های آن روی زمین بخوابد مثل بوتهٔ کدو وخربزه وهندوانه و خیار ، بمعنی کدو هم میگویند ، واحدش یقطینه .
یقظان - ع . (بفتح یا وسکون قاف) بیدار و هوشیار . **ابوالیقظان**: خروس
یقظة - ع . (بفتح یا وقاف وظا) بیداری
یقه - (بفتح یا و قاف) یاقه ، مأخوذ از ترکی، یخه، گریبان « نگا . یخه»
یقین - ع . (بفتح یا و کسر قاف) علم و

اطلاع که پس از بررسی و استدلال وبر طرف شدن شك و گمان حاصل شود ، امری که واضح وثابت شده‌باشد، بی‌شبهه، بی گمان . **علم‌الیقین** : دانستن امری بنحوی که در آن شك و شبهه نباشد . **عین الیقین** : یقین داشتن بر ماهیت چیزی یا امری که بچشم دیده شده . **حق‌الیقین**: یقین داشتن بماهیت‌چیزی که بجمیع حواس دریافته‌شده وهیچ شك وتردید درآن نباشد .

یك‌اسبه ـ ص. دارای یك اسب، سوار تنها ، یکه تاز، یك تنه

یکان ـ ص. (بفتح یا) یگانه ، بی‌همتا .

یك‌انداز ـ ص. یك اندازه ، یکسان، برابر، ونیز تیرکاری که بیك‌بارانداختن شکار یا دشمن را ازپا درآورد

یکان یکان ـ ق. یکایك، یك‌یك

یکایك ـ ق. یك یك ، یکی یکی، یك بیك، یکی پس از دیگری .

یکباره ـ ق. منسوب بیك‌بار، ناگهان، یکسره. **یکبارگی** : ناگهانی، بمعنی همگی هم میگویند .

یك‌بسی ـ ق. یکبارگی، همگی

یك‌بیك ـ ق. یکایك، یکی‌یکی

یکپارچه ـ ص. درست و تمام وکامل، نقیض تکه تکه .

یك‌پهلو ـ ك. کنایه ازآدم لجوج وسر سخت، یك دنده هم میگویند

یکتا ـ ص . تنها ، یگانه ، بی‌همتا .

یك‌تنه ـ ص. تك وتنها ، به تنهایی

یك‌تهی ـ ص. (بفتح یا وتا و کسرها) یك‌لا، یك‌لایی، جامهٔ یك‌لا ونازك

یك‌تیغ ـ ك. (بفتح‌یا و کسر تا) متحد و هم آهنگ در جنگ .

یکجا ـ ص. همگی، همه باهم .

یك‌چشم ـ ص. کسی که یك‌چشم داشته باشد و چشم دیگرش کور و نابینا باشد ، بعربی واحدالعین میگویند ، و کنایه از آدم ظاهربین و کوتاه نظر ومنافق .

یکدانه ـ ص. هرچیز عزیز و بی‌مثل و مانند، گوهر بی‌نظیر

یکدست ـ ص. کسی که‌یك دست داشته باشد ودست دیگرش ازکار افتاده‌یابریده شده باشد .

یکدست ـ ص. یکجور، یکسان،برابر، مثل هم ، چند چیز مثل هم ، وچیزی که تمام آن بیك نسبت باشد ، بمعنی تمام و کامل ودرست هم گفته شده

یکدش ـ ص. (بفتح یا و کسر دال) اکدش، دوتخمه، دور گه، آدمی یاحیوان که از دونژاد باشد یعنی پدرش از یك نژاد ومادرش از نژاد دیگرباشد .

یکدك - ص. (بفتح یا و دال) آب یا مایع دیگر که نه داغ باشد نه سرد، نیمگرم، شیر گرم ، یلدك هم گفته شده .

یکدل- یکدله - ك. موافق، متفق ، متحد ، بی ریا ، آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد .

یکدنده - ك. لجوج ، سرسخت، خود رای، یك پهلو هم میگویند .

یکران - ا. ص. (بفتح یا) اسب ، اسب اصیل و نجیب، بمعنی رنگ میان زرد و بور واسبی که رنگ او میان زرد وبور باشد نیز گفته شده .

یکرنگ - ص . چیزی که با چیزدیگر همرنگ باشد ، و کنایه از دوست بی ریا و موافق .

یکرو-یکروی - ك. کنایه از شخص بی‌ریا و مخلص، کسی که ظاهر و باطنش یکی باشد، ضد دورو، یکرویه هم میگویند.

یکره - ق. (بفتح یا و را) مخفف یك راه بمعنی یکبار، بمعنی بی ریا و بی نفاق وصاف و ساده هم گفته شده .

یك زبان - ك. همصدا ، هم آواز ، هم آهنگ ، متفق .

یك زخم - ص. کسی که با یك ضربت دشمن را ازپا درآورد، ولقب سام نریمان که اژدهائی را بیك زخم کشته بود ، و نیز نام گرزسام .

یکسان - ص. (بفتح یا) مساوی، برابر، یك جور، یکسون هم گفته شده .

یکسر-یکسره - ق یکباره، یکبارگی، بمعنی همه وهمگی وسراسر نیز میگویند، یك سراسر هم گفته شده .

یك سراسر - ق. نگا. یکسر .

یکسو - ص . یك کنار ، در یك کنار .

یکسو شدن : بکنار شدن، کنار رفتن .

یکسو کردن: کنار کردن، جدا کردن، یکسره کردن

یکسوار - ص. نگا. یکه سوار

یکسون - ص. یکسان، برابر، یکجور، یکسونه هم گفته شده .

یك گره - ك. (بفتح یاو کسر کاف ورا) متحد، متفق، همعهد ، هم پیمان .

یك گونه - ص. همرنگ ، یکرنگ ، برابر، یکسان، یکونه هم گفته شده .

یك لا - ص. پارچه یا جامهٔ نازك، لباس بی آستر، پارچهٔ کم عرض .

یك لخت - ص. (بفتح لام) یکپارچه ، یکسان، وآنکه همیشه بریك وضع وحالت باشد واز روش خود برنگردد .

یکنواخت - ص . یکرنگ ، یکجور

یك نورد - ص (بفتح یا ونون و واو) بیك طریق، بریك طریقه ، بریك منوال

یکه - ص. (بفتح یا وکاف مشدد) تك ،

تنها ، یگانه، بی‌همتا، بی‌نظیر .
یکه‌تاز - ص. سوار بی‌همتا، دلیر و بی باک، سواری که تنها برحریف‌خودبتازد، و آنکه در تاخت و تاز بی‌نظیر باشد .
یکه‌خوان - ص. آوازه خوانی که در مجلس بزم تنها بخواند و هم کار و هم آهنگ نداشته باشد .
یکه‌خوردن - مص. تکان‌خوردن‌وحیرت کردن دراثر پیش‌آمد ناگهانی یادیدن وشنیدن واقعهٔ عجیب وحیرت انگیز، یکی خوردن هم گفته شده
یکه سوار-ص.تك سوار،یکه‌تاز، کسی که درسواری و تاخت و تاز نظیر وهمتا نداشته باشد ، یکسوار و یکسواره هم گفته شده .
یك‌یك - ق. تك‌تك، یکی یکی، یکی پس ازدیگری ، یك بیك هم میگویند .
یگانه - ص تنها، یکتا ، بی‌همتا ، بی مانند .**یگانگی**: یگانه بودن، یکتایی، ونیز بمعنی دوستی و اتحاد و پیوستگی.
یگانه‌گوی - ص. شخص موحد وخدا پرست ، قائل بتوحید
یگونه - ص. (بفتح‌یا وضم کاف) مخفف یك گونه «نگا. یك گونه»
یل - ص (بفتح‌یا) پهلوان، دلیر، دلاور، مبارز، **یلان** جمع

یل - ا. (بفتح‌یا) نوعی نیمتنهٔ سادهٔ زنانه که هنوز هم بعضی زنان روستایی بر تن میکنند، **یلك** هم گفته شده .
یلاق - ت . (بفتح یا) نام پادشاهی از ترکان بوده ، بمعنی کاسهٔ گدایان و سفال شکسته که در آن بسگ و گربه خوراك بدهند نیز گفته شده .
یلامق -ع . (بفتح‌یا) جمع یلمق .
یلدا - (بفتح‌یا وسکون‌لام) کلمهٔسریانی بمعنی‌میلاد، وقت‌ولادت، بمعنی‌زمان‌ولادت حضرت عیسی هم گفته‌اند، در فارسی شب یلدا شبی‌را میگویند که ازآن‌شب‌دراز‌ترنباشد و آن شب‌آخر پاییز و شب اول زمستان است
یلك - ا . (بفتح یا و لام) مصغر یل که بمعنی نیمتنهٔ زنانه‌است، بمعنی کلاه گوشی هم گفته شده
یلکن - ا . (بفتح یا و کاف) منجنیق ، یکی ازآلات جنگ که در قدیم با آن سنگ بطرف دشمن می‌انداختند، یلکن هم گفته شده
یللی - (بفتح‌یا ولام‌مشدد) کلمه‌ای است که درمقام لاقیدی وخوشی‌وبی‌بند وباری میگویند، بانگ و فریادی که در حالت خوشی‌ومستی بر آورند، یللی «بی‌تشدید» ویلی هم گفته شده . **یللی‌زدن**: خوش

بودن ، بی‌قید بودن

یلمان - ا. (بفتح یا) ضرب شمشیر.

یلمق - ع. (بفتح یا ومیم) نگا. یلمه

یلمه - ا. (بفتح یا) قبای جامهٔ بلند، بعربی یلمق میگویند و جمع آن یلامق است .

یلنجوج - ع . (بفتح یا ولام وضم جیم) عود، عود خوشبو ، عود هندی، یلنجج و النجج والنجوج هم میگویند .

یله - ص. (بفتح یا ولام) رها، آزاد، ول، ول کرده شده . **یله کردن**: واگذاشتن، رها کردن

یللی زن - ص. (بفتح یا و کسر لام) یللی زن، کسی که یللی بزند ، آنکه در وقت خوشی وشادی بانگ بردارد

یم - ع . (بفتح یا وتشدید میم) دریا .

یمام - ع. (بفتح یا) کبوتر صحرائی، کبوتر دشتی، واحدش یمامه .

یمانی - ع. (بفتح یا و کسر نون) منسوب به یمن «بفتح یا ومیم» یمنی، اهل یمن، و چیزی که در یمن ساخته شده باشد

یمکن - ع . (بضم یا و کسر کاف و ضم نون) صیغهٔ مضارع بمعنی امکان دارد ، ممکن است، درفارسی بسکون نون تلفظ میکنند .

یمن - ع . (بضم یا وسکون میم) خیر و برکت، نیک بختی، خجستگی .

یمین - ع . (بفتح یا و کسر میم) دست راست ، طرف راست ، ضد یسار، و نیز بمعنی سوگند .

ین Yen پول رایج درژاپن .

ینابیع - ع . (بفتح یا) جمع ینبوع .

ینبوت - ا. (بفتح یا وضم با) گیاهی است از نوع خرنوب که آنرا خرنوب نبطی هم میگویند، در پای دیوارها میروید ، بعربی نیز ینبوت میگویند .

ینبوع - ع . (بفتح یا و ضم با) چشمه ، جوی پر آب، ینابیع جمع .

ینگ - ا. (بفتح یا وسکون نون) شکل، طرز، قاعده، روش ، رسم و آیین

ینگا-ینگی -(بفتح یا) مأخوذ از ترکی، نو، جدید . **ینگی دنیا** : دنیای جدید ، آمریکا . **ینگی چری** : لشکر جدید ، درسابق قسمتی ازسپاه عثمانی رامیگفته‌اند

ینگه - ا . ص . (بکسر یا وفتح کاف) یدک ، دنباله ، زنی که شب زفاف همراه عروس بخانهٔ داماد میرود .

ینمه - ا. (بفتح یا و میم) گیاهی است دارای ساقهٔ کوتاه و گلهای زرد، برگهایش نیز زرد رنگ وشبیه برگ کاسنی، برای معالجهٔ جراحت بکار میرفته و آنرا سنبل دارو هم گفته‌اند ، بعربی ینمه «بفتح یا و نون» میگویند .

یواش - (بفتح یا) مأخوذ از ترکی ، آهسته ، آرام .

یواقیت - ع . (بفتح یا) جمع یاقوت .

یوب - ا. (بضم یا) نگا. یوب

یوبه - ا. (بضم یا) نگا. یوبه

یوت - مأخوذ از ترکی ، بیماری عام و سرکامرکی میان چهار پایان

یوخاری باش - ت . نام دسته‌ای از ایل قاجار .

یوخه - ا. (بضم یا وفتح خا) اسم صوت مانند اوخ ، اوخی ، اوف ، که هنگام احساس لذت جماع گفته میشود .

یوخه - یخه - (بضم یا) مأخوذ از ترکی ، نان تنك ، نان نازك .

یورت - (بضم یا وسکون را) مأخوذ از ترکی ، منزل ، خانه ، اطاق ، مسکن .

یورتمه - (بضم یا وسکون را) مأخوذ از ترکی ، نوعی ازراه رفتن اسب که سوار را تکان بدهد ، چهار نعل هم میگویند .

یورش - (بضم یا و کسر را) مأخوذ از ترکی ، هجوم ، تاخت وتاز .

یورغه - (بسکون را) مأخوذ ازترکی ، اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند وسوار را تکان ندهد ، یراغ و یرغ هم گفته شده .

یوز - یوزپلنگ - ا . حیوانی است گوشتخوار و درنده شبیه پلنگ اما کوچکتر از او ، درقدیم اورابرای شکار تربیت می کردند ، بعربی فهد میگویند .

یوزبان: نگهبان و تربیت کنندهٔ یوز ، یوزدار و یوزبنده هم گفته شده .

یوزباشی - ت . (بضم یا) فراشباشی ، فراشی که سردستهٔ صد نفر باشد .

یوزك - ا. (بضم یا وفتح زا) مصغر یوز ، سگ شکاری ، سگ توله شکاری ، یوزه هم گفته شده

یوزیدن - مص. طلب کردن ، جستن ، جستجو کردن ، یوسیدن هم گفته شده .

یوزنده : «ص. فا» جوینده ، جستجو کننده . **یوز** : امر از یوزیدن ، و نیز بمعنی یوزنده هر گاه با کلمهٔ دیگر ترکیب شود مثل دریوز ، رزم یوز .

یوسه - ا. (بضم یا وفتح سین) اره ، ارهٔ درود گری

یوسیدن - مص. نگا. یوزیدن

یوغ - ا. (بضم یا) چوبی که هنگام شخم کردن روی گردن جفت گاو میگذارند و گاوآهن را به آن میبندند ، جوغ وجغ هم میگویند

یوك - ا. (بضم یا) سیخ آهنی که بالای تنور میگذارند وچیزی را که میخواهند بریان کنند به آن می آویزند ، و بالشتکی

که خمیر نان را روی آن پهن و نازك میکنند و به تنور میزنند .

یوگان - ا. (بضم یا) نگا. یوکان

یولاخ - ا.(بضم یا) زمین بایر و بی آب و دور از آبادی .

یولاف - ا. گیاهی است دارای دانه‌های ریز که در خوشه جا دارد و دانه‌های آن بمصرف خوراك چهار پایان میرسد

یوم - ع . (بفتح یا) روز، ایام جمع.

یون - ا. (بضم یا) زین، روپوش زین، نمد زین، بمعنی پشم هم گفته شده، و نیز یون پساوند است که در آخر بعضی کلمات در می‌آید و همان معنی گون را میرساند مثل آذریون .

یونت ئیل - ت . سال اسب ، هفتمین سال‌ازسالهای ترکی « نگا. سیچقان ئیل » .

یونجه - مأخوذ از ترکی ، اسپرس ، اسپست، گیاهی است دارای ساقه‌های بلند وبرگچه‌های نازك‌و گلهای بنفش، بمصرف خوراك چهارپایان میرسد .

یونجه‌زار - ا . زمینی که در آن یونجهٔ فراوان کاشته باشند .

یونسکو Unesco مؤسسهٔ فرهنگی وابسته بسازمان ملل متحد که هدفش بالا بردن سطح فرهنگی در کشورهائی است که درحال ترقی هستند .

یونیسف Unicef مؤسسه وابسته به سازمان ملل متحد که‌هدفش کمك به‌بهداشت کودکان ومادران است .

یویو Yo-Yo نوعی اسباب بازی بچگانه

یهود - ع . (بفتح یا وضم ها) بنی اسرائیل، پیروان حضرت موسی .

یهودی - ع. منسوب به یهود، یکنفراز یهود ، جهود ، کلیمی ، پیرو دین موسی .

یهودیه - ع . مؤنث یهودی ، بمعنی اورشلیم نیز گفته شده .

ییلاق - ت. (بفتح یا) سردسیر، کوهپایه وجای سرد، محل خوش آب وهوا درخارج شهر که در فصل تابستان در آنجا بسر می‌برند، ضد قشلاق، ایلاق هم گفته شده

—